

XI

178. PERSIAN MANUSCRIPT. The Sháh Námeh of Firdausí. Manuscript of 465 leaves of Persian glazed paper, gold and colored line borders to each page. *Illust. with 23 nearly full-page (averaging 8 x 5 in.) illuminations in gold and colors, and illuminations to the first two leaves and the commencement of the first book.* Folio, original gold stamped shagreen binding. The binding a little worn and some of the illuminations rubbed.

No place, date or scribe [XVIIth Century]

A BEAUTIFULLY WRITTEN MANUSCRIPT, much above the average condition and artistic merit of Manuscripts of this Great Epic. Written and decorated at a time when Persian Art was at its best with the figures in the illuminations correctly represented in ancient armour and costume. The autograph of a former owner dated A. H. 1151 [1738 A. D.] is written on the fly-leaf.

The Sháh Námeh—or Epic of Kings, as it has been called—is one of the few great Heroic Poems of the world, bearing to Persia much the same relation that Homer's bear to Greece, but extending over a greater historical period. Written about the close of the Tenth Century, it gives the history of Iran from the earliest mythical period to the conquest by the Arabs, and is the principal source of the histories of Feridun, Rustum and Sohrab, Alexander the Great and other famous heroes of Asia.

شهر جمادی الثانی سنه ۱۱۵۱

یا حفیظ

سپاس و ستایش مر خدایرا که این جهان و آن جهانرا آفرید
و بندگانرا اندر جهان پدید کرد و نیک اندیشانرا و بدکردارانرا
پاداش و بادافره برابر داشت و درود بر برگزیدگان و دین داران
او باد خاصه بر بهترین انبیا مکرم مجتبی محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم و بر اهل بیت و فرزندان او باد
آغاز کارنامه از گردآورده ابو منصور عبد الرزاق
بن عبد الله بن فرخ از دستور او ابو منصور معمری اول
گوید درین نامه که تا جهان بود گرد دانش میگشتند و سخن را
بزرگ میداشتند چه اندرین جهان مردم بسخن بزرگوارتر و مایه

دارتر اند چون مردم بدانستند که از ایشان چیزی پایدار نماند
تا نام او بماند و نشان او گسسته نشود چه توانگری و آبادانی
و برادری و جاه استوار کردن و مردمان بشوخی نمودن و جان
سپردن و دانایان به بیرون آوردن چیزهای نو آیین مردمان
بساختن کارهای نو چون شاه هند که کلیله و دمنه و شاناق و
رام و رامین بیرون آوردن و مامون پسر هارون الرشید منش
پادشاهان داشت و همت مهتران یکروز با مهتران نشسته بود
گفت مردم باید که تا اندرین جهان باشند و توانایی دارند بکوشند
تا ازیشان یادگاری بماند اندرین جهان تا پس از مرگ نامش بماند

عبد الله پسر مقفع که دبیر او بود گفتش که از کسری انوشیروان چیزی مانده است که از هیچ پادشاه نماند
مامون گفت چه مانده است گفت نامه از هندوستان بیاورد و پانصد خروار درم خزینه کرد مامون آن
نامه بخواست و آن داستانها برید و بخواند و فرمود دبیر خویش را که از زبان پهلوی بزبان تازی
گرداند آنکه روزبه طبیب از هندوستان پهلوی گردانیده بود تا نام او زنده شد میانه جهانیان پس
امیر سعید نصر الی این سخن بشنید خوش آمدش دستور خویش را خواند و بران داشت که از زبان تازی
بزبان فارسی گردانید تا این نامه بدست مردمان افتاد و هر کسی دست بدو اندر زدند و رودکی شاعر را فرمود
تا بنظم آورد و کلیله و دمنه بزبان خرد و بزرگ افتاد و بدین سبب نام او زنده شد و ازوی
یادگاری ماند و چینیان تصاویر بیفزودند تا هر کس را خوش آمد دیدن و خواندن پس امیر منصور عبد الرزاق
مردی بود با فر و خویشکام با هنر و بزرگ منش بود اندر کامروایی و با دستگاه از پادشاهی و ساز مهتران
اندیشه داشت و نژادی داشت بزرگ و بگوهر از تخم اسپهبدان ایران بود و کار کلیله و دمنه و نهاد و
نشان شاه خراسان بشنید خوش آمدش تکاپیها از روزگار گذشته پس آرزو کرد تا او را
درین جهان یادگاری بود تا پس از مرگ نام او زنده بماند پس دستور خویش ابو المنصور معمری را بفرمود تا خداوندان
کتب را از دهقانان و فرزانگان و جهاندیدگان از شهرها بیاورد و جاکرد و ابو منصور المعمری
بفرمان او نامه کرد و کس فرستاد بشهرهای خراسان و هشیاران از آنجا بیاورد و دیگر از هر جایی چون
تاج پسر خانی از هراة و چون یزدان داد پسر شاپور از سیستان و چون ماهوی پسر خورشید
بهرام از نشاپور و چون شادان پسر برزین از طوس و بفراز آوردن شاهنامه بنشاندشان
و بفراز آوردن این نامهای شاهان و کارنامهاشان و زندگانی هر یکی و داد و بیداد و آشوب و جنگ
و آیین کی و نخستین مهتر اندر جهان او بود که آیین مردی و گردی و بزرگی بجای آورد و نیم مردمان
از جانوران مر بید کرد تا یزدگرد که آخر ملوک کیان بود اندر ماه محرم که سال بر سیصد و چهل و شش از
هجرت خواجه دینی و عقبی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و این را شاهنامه نام نهادند تا خداوندان
دانش اندرین نگاه کنند و فرهنگ شاهان و مهتران و فرزانگان و رای و ساز کار پادشاهی و نهاد
و رفتار ایشان و آیینهای نیکو و داد و داوری و راندن سپاه و رزم و بزم کردن و آزرم داشتن و
گزارش کردن و اندرین چیزهای نیکوست که بگفتار مر خواننده را بزرگ آید هر کسی دارند تا ازو فایده گیرند و
چیزها اندرو یابند که سهمگین نماید و این نیکوست چون مغز او بدانی و ترا درست گردد چون آن سنگ که افریدون
بپای باز داشت و چون ماران که از دوش ضحاک برآمدند این همه درست آید و اندر جهان شگفتی فراوانست

و چون پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم فرمود حدثوا عن بنی اسرائیل و لا حرج یعنی هرچه بنی اسرائیل گویند همه
بشنوید که بوده است و دروغ نیست پس دانایان که نامه خواستند ساختن ایدون پیداست که هفت
چیز بجای آوردند همه نامه را یکی بنیاد نامه دیگر فر نامه سه دیگر هنر نامه چهارم نامه خداوند پنجم پایه
و اندازه و پیوستن سخن ششم نشان دادن از دانش آنکس که نامه از بهر اوست هفتم درهای هر سخن
و خواندن این نامه و دانستن کارهای شاهان و نخس کردن گروهی از ورزندگان کار این جهان و
سود این نامه هر کس راست و رامش جهان است و اندوه گسار اندوهگنان است و چاره درماندگان است
و این شاهنامه از بهر دو چیز خوانند یکی تا کروه آیین شاهان بدانند و دیگر که اندر کدخدای بدانند
و با هر کس بدانند ساختن و دیگر که اندرو داستانهاست که آن همه بگوش خوش آید که اندر وی چیزها
و نیکی و با دافره و بدی و تندی و نرمی و درشتی و آهستگی و شوخی و پرهیز و اندر شدن و بیرون
شدن و پند دادن و اندر خشم و خشنودی و شگفتی کار جهان و مردم اندرین نامه این همه یاد
کردیم بدانند و بیابند اکنون یاد کنیم از کار شاهان و داستان ایشان از آغاز کار دیگر
هر کجا آرامگاه جهان بود از مردمان چهار سوی جهان از کران تا کران این زمین را بخشیدند به هفت
بهر کردند و هر بهری را کشوری خواندند نخستین را ارزه خواندند دوم را سوت خواندند سیم را برجس
خواندند چهارم اندرحن خواندند پنجم را ادرسف خواندند ششم را خوست هفتم را خره نامی خواندند و
اینست که ما بدو اندریم و شاهان ایرانشهر خواندندی و کوشه را امت خواندندی و آن چین ماچین و هندستان
و بربر و درود روس و سقلاب و برطاس و آنکه بیرون از وست مکه خواندند و آفتاب بر آمدن را باختر
و فرو شدن را خاور خواندند و شام و یمن را مازندران خواندند و عراق و کوهستان را اسورستان
خواندند و ایرانشهر از رود آموی است تا رود مصر و این کشورهای دیگر پیرامون اویند و این هفت
کشور ایران بزرگوارترست بهر و آنکه از سوی چپ اوست ترکان دارند و دیگر زبان دارند و از چپ
روم خاوریان و زندان است و این دگر همه ایران زمین است از کهر آنکه ایرانشهر هست
که یاد کردیم و بدانک در آغاز این کتاب مردم فراوان سخن گویند و ما یاد کنیم گفتار هر گروهی تا دانسته
شود از آنکه خواهد و بر سید و از آن راه که خوشترش آید برود و اندر نامه پسر مقفع و حمزه اصفهانی و ما بندگان
ایدون شنیدیم که از کار آدم صفی صلوات الله و سلامه علیه تا بدین گاه که آغاز این نامه کردند پنج هزار
هفتصد سال است و نخستین مردی که اندر زمین پدید آمد آدم بود همچنین از محمد زکی خبر آمد و از نامه بهرام اصفهانی
همچنین آمد و از راه پاسانیان موسی و عیسی خسرو و از هشام قاسم اصفهانی از نامه پادشاهان پس

و از گنج خوانه مامون و از بهرام شاه مردانشاه کرمانی و از فرمان موبدان موبد یزدگرد شهریار و از
رامین که بنده یزدگرد شهریار بود آگاهی همچنین آمد و از فر و داد ایشان به دویست سال بر شد که یاد کنیم
از گاه آدم بار چنداست و ایشان بدین گفتار گرد آمدند که ما یاد خواهیم کرد و این نامه را هر چند
گذارش کنیم از گفتار دهقانان باید آورد که این پادشاهی بدست ایشان بود و از کار و از
نیک و بد و از کم و بیش ایشان دانند پس ما را به گفتار ایشان باید رفت و آنچه از ایشان
یافتیم از نامهای ایشان گرد کردیم و گویند که از پس مرگ کیومرث صد و هفتاد و اند سال پادشاه نبود
جهانیان رمه بودند چون گوسفندی بی شبان تا هوشنگ پیشداد بیامد و چهار بار پادشاهی از ایران بستند
و بدانست که چند گذشت و از روزگار جهودان همی گویند از توریة موسی علیه السلام که از گاه آدم
تا آن روز که محمد العربی المکی صلی الله علیه و سلم از مکه برفت چهار هزار سال بود و ترسایان شمار روزگار
گذشته که یاد کردیم از روزگار اسپان و ایزد تبارک و تعالی بداند که چون بود آغاز بد پدید آمدن
مردم از کیومرث بود و ایشان که او را آدم گویند ایدون گویند که نخست پادشاهی که بنشست کیومرث
بود که او را پیشداد خواندند که نخستین کسی که آیین در میان بدید آورد او بود و دیگر گروه کیان بودند و
دیگر اشکانیان بودند چهارم ساسانیان بودند و اندر میانه گاه پیکار ما و داور بهار رفت از آشوب
کردن بر گیتی گریش پیش از آنکه سخن شاهان و کارنامه ایشان یاد کنیم نژاد ابومنصور عبدالرزاق که این نامه بر
فرمود تا جمع کنند جای گوهر خویش را ابومنصور المعمری و نژاد او نیز بگوییم که چه بودند تا اینجا رسیدند
و پس از آن که به نژاد آورده بودند سلطان محمود بن سبکتکین حکیم ابوالقاسم فردوسی بفرمود تا بزبان دری بشعر
آورد و چگونگی آن بجای خود گفته شود اول آنست که ابومنصور عبدالرزاق بن عبدالله بن فرخ بن ماسای
بن هرماد بن کیسان بن کنارنگ بن چهر و بن بهرام بن درگشسب بن گودرز بن داد آفرید بن فرخ زاد
بن بهرام که بگاه نخجیر و پرویز سپهسالار بود و پسر برزین که بگاه اردشیر بابکان سالار بود و پس پیران پسر گیو پسر
پسر گودرز پسر کشواد و او را کشواد زرین خواندندی که سالار ایران بود پس کی از این نیا درگاه آورد و
پهلوانی کشورها و مرزبانی و بخشش هفت کشور او کرده بود و گودرز بگاه نخجیر و سالار بود که پیران از انگشت و پیران
پسر ویسه بود پسر حشو پسر نسوان پسر تور پسر آفریدون پسر آبتین از پسران جمشید بود نژاد ابومنصور المعمری
ابومنصور بن محمد بن جعفر فرخ زاد پسر که الحوار کنارنگ پسر هنگ بر وزیر بود و بکارهای بزرگ او
او رفتی آنکه خسرو پرویز بدز زر دم شد کنارنگ پیشرو بود و لشکر او و زر او حصار زردم بستد
کسی که بر دیوار حصار شد او بود و با قیصر او بخت و او را بگرفت و پیش شاه آورد و در سکام

ساوشاه

شاه و شاه رک کی بر در هراه آمد کنارنگ پیش او شد بجنگ و شاه و شاه را بتیغ کند و لشکر کشته شد
و چون زر رم مری بگرد شابور او را داد طوس را خود بدو داده بود و خسرو را گفت بگیر در آنجا
با هزار مرد بزند فرا شکفت می آید کنارنگ گفت اگر شاه خواهد که ببیند بفرماید تا من با هزار مرد رزم خسرو
ارکنه کاران و زندانیان هزار بگزید و سلیح پوشانید دیگر روز آن هزار مرد را با کنارنگ بهامون
فرستاد خسرو از دهی بنگریست با مهتران سپاه کنارنگ با ایشان براو بجست گاه بشمشیر و گاه بتیر
بهر انگشت و بهر برانجست و هر باری که اسب برانگیختی بسیار تبه کردی تا سرانجام بستوهی پذیرفتند
و کنارنگ پیش شاه شد و نماز برد و آفرین کرد خسرو طوس را بدو داد و او را گردان مرد همتای او بود
نام او رقیه او را بتر از خسرو بخواست و با خویشتن بطوس برد و رقیه آن بود که کنارنگ هزار مرد از خسرو
برو بخواست رزم ترکان را خسرو گفت هزار مرد بیر خواهی رقیه که کم رنج تر بود مرترا پس هر دوان
بطوس شدند با هزار مرد ایرانی و رقیه را نیکو همی داشت و تیراندازی بود که همانش نبودی پس
کنارنگ و رقیه هر دو بشکار رفتند با پسران و پرهنگان و کنارنگ گفت امروز بشکاری کی بزنیم
بتیر بپر بتیم تا بارنگ اندازی پدید آید و هر چه کنارنگ زده بود بر پر زده هم رقیه کنارنگ را بتیر
آفرین کرد و روسپه دیگر کنارنگ بفرمود تا عواره برگاه بیاوردند کنارنگ است برانگیخت و نیزه زد و آن عواره
بر سر نیزه برآورد و بینداخت و بگاه یزدگرد شهریار او را بکشتند و چون عامر فرستاد تا مردم
را به دین محمد صلی الله علیه خوانند کنارنگ پسر را پذیره او فرستاد بنشابور و مردمان در کهن بودند فرمان نبردند
ازدی خواست یاری تا کار نیکو شود بعد ازان هزار درم وام خواست گردان طلب شد گفت گردان
ندارم نشابور مراده بوی داد چون درم بستد باز داد عبد الله عامر آن حرب او را داد و کنارنگ
برزم کردن او شد و این داستان که گفت از آن فلانست و نشابور کرد کان و حسین علی مروی
از نسل او بود و کنارنگ از نسل ها در از طوس بود و صد و پنجاه سال زیست و همیشه طوس کنارنگیان را بود
تا بهنگام حمید طاهی که از دست ایشان بستد و آن مهتری داد بدیگری پس بهنگام ابو منصور عبد الرزاق طوس را
بستد و باز داد و نسب مردو که این کتاب کردند چنین بود و این شاهنامه بروزگار نصر بن احمد
ابوالفضل بلعمی دقیقی که شاعر او بود فرموده بود که بنظم آورد و دقیقی که شاعر او بود غلام نکوروی را نهایت
دوست می داشت چون از شاهنامه لختیدی بنظم آورد اتفاقا چنان افتاد که غلام ترک در آن دو روز
خریده بود و با وی بازی میکرد آن غلام کاردی بر شکم او زد و بدان زخم او را هلاک کرد و این شاهنامه
ناتمام بماند بعد از آن سبکتگین غلام نصر بن احمد بود از زاد سامانیان بود و پادشاه خراسان بود به هندوستان

قوت گرفت و چون خبرش شد که خداوند نصر بن احمد از جهان بیرون شد از هندوستان باز گشت
و پادشاهی قرار گرفت و کار بجای رسید که خراسان و غزنین و هندوستان جمله بستد و او را میل بیشتر
بعلم بود و شاعران را دوست می داشت تا کار بجای رسید که تمام خواجگان شعر می گفتند و ندیمان او
شاعر بودند و عنصری ندیم او بود و سبب ندیمی آن بود که عنصری خدمت برادر کهین سلطان محمود کردی امیر نصر
او را با خویشتن پیش تخت آورد پس سلطان محمود عنصری را از برادر درخواست و بستد و در خدمت او
می بود و سخت دوست می داشت و حرمت و حشمت بیفزود و چنانکه بر پای بایستادی و حکایت کردی
تا سلطان بخواب شدی پس اتفاقا چنان افتاد که در میان سخن شاهنامه بمیان آمد سلطان بفرمود تا عنصری
این قصه به نظم آورد عنصری گفت فراغ آن نباشد بنده را اما دوستی دارم که بتواند پس طلب فردوسی
کرد سلطان محمود عتاب فرمود که چنین مردی واجب کند که خود را بما عرضه کند عنصری عذر آن بخواست
و گفت او مردی دهقان است علی هذا فردوسی را پیش تخت حاضر کردند و شاهنامه بدو دادند و
فرمود تا بنظم آورد فردوسی هزار بیت از جنگ سیاوش بنظم آورد و پیش سلطان برد سلطان را خوش
آمد بفرمود تا هزار دینار زر رکنی از خزانه بدل کنند فردوسی قصه بنظم آورد تا مدت شش سال تمام کرد
و پیش سلطان برد اما در شاهنامه شرط ادب نگاه نداشته بود و سخن گفته بمذهب خویش ع
چنین است این رسم و راه منت و بزرگان شفاعت کردند و او را از آن سیاست خلاص فرمود و چون سخن
بدان قرار رسید که داده بود شصت هزار دینار زر رکنی می بایست که از موجب قرار شاهنامه که شصت
هزار بیت بود پس منصور می گوید که دبیری از آن سلطان محمود و معتمد او بود و ابوسهل همدانی بود پیش تخت آمد
و گفت شصت هزار دینار زر رکنی بیک شاعر دادن چه واجب کند اگر شصت هزار درم سیم بود که
بسیاری بود و خزینه تاب نیاورد که لشکر و خرج بسیار است سلطان فرمود تا شصت هزار سیم خنک
در طبق کردند و بدو فرستادند فردوسی در حمام بود در بدر حمام بردند چون فردوسی بیرون آمد بیست
هزار درم به حمامی داد و بیست هزار درم به فقاعی داد که فقاعی به حمام آورده بود و بیست هزار درم بدان کس
داد که زر آورده بود و چون بگوش سلطان محمود رسید سیاست فرمود و جمله ندیمان زمین بوس کردند
دگر او را بخواستند دگر باره بخشید و او چیزی گفت که تا جهان باشد می گویند در مذمت سلطان محمود گوید

ایا شاه محمود کشورگشای	ز من گر نترسی بترس از خدای	تو دیدی که این خاطر تیز من	بیندیشی از تیغ خون ریز من
که بد دین و بد کیش خوانی مرا	منم شیر نر میش خوانی مرا	مرا غمز کردند کان پر سخن	به مهر نبی و علی شد کهن
هر آنکس که در جانش بغض علیست	ازو زارتر در جهان زار کیست	منم بنده هر دو تا رستخیز	اگر شه کند پیکرم ریز ریز

منم بندهٔ اهل بیت نبی / ستایندهٔ خاک پای وصی
چه بد برد بدگوی در کار من / تبه شد بر شاه بازار من

نکردی درین نامهٔ من نگاه / ز گفتار بدگوی گشتی تباه
من از مهر هر دو شهان نگذرم / وگر تیغ بارد همی بر سرم

مرا سهم دادی که در پای پیل / تنت را بسایم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشن دلی / به دل مهر هر دو نبی و علی

بدین زادم و هم بدین بگذرم / ثناگوی پیغمبر و حیدرم
گر از مدح شاهان حکایت کنم / چو محمود را صد حمایت کنم

اگر شاه محمود ازین بگذرد / مر او را بیکجو نسنجد خرد
جهان تا بود نامداران بود / بنامم ز شهر شهریاران بود

که فردوسی طوسی پاک جفت / نه این نامه بر نام محمود گفت
بنام نبی و علی گفته‌ام / دُر رکانی همه سفته‌ام

هر آنکس که شعر مرا کرد پست / نگیردش گردون گردنده دست
چو فردوسی اندر زمانه نبود / ازان بد که بختش جوانه نبود

بگفتم من این نامه پیور سرآ / نگرد او درین نامهٔ من نظار
بزین گونه دادش مرا او نوید / نه این بودم از شاه گیتی امید

سخنهای شایسته آبدار / تبه کرد بدگوی کم کرد خوار
اگر شاه را شاه بودی پدر / بسر بر نهادی مرا تاج زر

چو اندر تبارش بزرگی نبود / نیارست نام بزرگان شنود
شهی گو بترسید ز درد سود / بسی نامه او را نشاید ستود

به دانش نبود شاه را دستگاه / وگرنه مرا برنشاندی به گاه
بسی رنج بردم درین سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی

بسی نامداران گردنکشان / که دادم یکایک از ایشان نشان
همه مرده از روزگار دراز / شد از گفت من نامشان زنده باز

چنان پادشاهی و جمشید / ز شاهان گیتی درخشنده
مرا گفت خیره که بود و گیو / همان رستم و طوس و گودرز و گیو

مرا در جهان شهریاری گوست / بسی بند کانم چو کیخسرو است
بسی سال بردم به شهنامه رنج / که تا شاهم ببخشد بسی چیز و گنج

مرا زین جهان بی نیازی دهد / میان جهان سرفرازی دهد
بپاداش من گنج را در گشاد / آن بهای فقاعی بداد

فقاعی بنه زندان گنج شاه / ازان من فقاعی خریدم براه
پشیزی به از شهریار چنین / که نه کیش دارد نه آیین دین

گر ایدون که شاهی گیتی راست / نگوید که این خیره گفتن چراست
تو این نامه شهریاری بخوان / بسر از چرخ گردان همی بگذران

خرد نیست مر شاه محمود را / که مانع همی بینمش جود را
پرستار زاده نیاید بکار / اگر چه پدر باشدش شهریار

سر ناسزایان برافراختن / وزایشان امید بهی داشتن
سر رشتهٔ خویش گم کردن است / به جیب اندرون مار پروردن است

درختی که تلخست وی را سرشت / گرش برنشانی به باغ بهشت
ور از جوی خلدش به هنگام آب / به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب

سرانجام گوهر بکار آورد / همان میوهٔ تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری / همه جامه‌هایت شود عنبری

وگر تو شوی نزد انگشت گر / ازو جز سیاهی نیابی دگر
ز بد گوهران بد نباشد عجب / سفیدی نشاید بزیدن بشب

ز ناپاک زاده مدارید امید / که زنگی بشستن نگردد سپید
ز بد اصل چشم بهی داشتن / بود خاک در دیده انباشتن

بعد ازان اینها بنوشت و بدست ایاز داد و او را گفت بگذار که سلطان خوش نشسته باشد این کاغذ بوی نا بخواند ایاز قبول کرد و فردوسی رختی که داشت برگرفت و با کاروان راه خراسان گرفت و بطوس رفت بعد ازان ایاز روزی سلطان را

خوش وقت یافت کاغذ بدست وی داد گفت این کاغذ را یک روز فردوسی بمن داد که سلطان ده هزار مرا امروز
باز خاطر آمد سلطان پنداشت که گنج نامه بستاند و بخواند و متغیر شد پس انکه بفرمود که هر کس فردوسی را پیش من آورد
پنجاه هزار درم بدهم فردوسی را طلب کردند نیافتند سلطان محمود وزیر را از دبیر از انجا براند و گفت این شخص
نامی از شما دارم و ایشان را معزول کرد و بفرمود که ایشان را از شهر بدر کردند پس جماعت بزرگان شفاعت کردند
بخلاص ایشان شصت هزار دینار زر کنی بغرامت از ایشان بستد که قصد فردوسی کرده بودند و هر چند که
فردوسی را طلب کردند نیافتند در غزنین و خراسان و از کردار خود پشیمان شدند و سودی نداشت و این
شعر شاهنامه بماند و بزرگان نسخه کردند   دیگر آورده اند که پدر فردوسی دهقان بود دو فرزند داشت
یکی حکیم ابو القاسم ابو منصور الفردوسی یکی کهین نام مسعود و در طوس عاملی بود بد نفس با فردوسی و برادرش غرضی
داشت و بغض ایشان داد و فردوسی با برادر گفت که این عامل زحمت ما میدارد و نمیگذارد که بازار دهقانی
چیزی برسد ازین قصه جای دیگر رویم جمع آمدند و عزم کردند تا جای دیگر روند دوستان ایشان را خبر کردند
بیامدند و گفتند مصالح نیست که شما وطن رها کنید از شما مردی یکی پیش سلطان محمود رود که پادشاه عادلست
و حال خود عرضه دارید و مثالی بستانید و زحمت این عامل از خود دور کنید فی الجمله بدان ساختند که حکیم ابو القاسم
منصور فردوسی بخدمت سلطان برود فردوسی چون نزدیک غزنین رسید چنان اتفاق افتاد که عنصری
و فرخی و عسجدی از پیش معاشران کرخچه بودند و شراب میخوردند چون فردوسی ایشان را بدید روی در ایشان نهاد
و با خود گفت پیش ایشان روم و حال خود و سلطان این شهر معلوم کنم چون عنصری و فرخی و عسجدی بدیدند که او روی
در ایشان دارد با یکدیگر گفتند این شخص جانب ما می آید خود را ایشان کنیم و دشنام و بهتان رود دیگر گفتند
دشنام وجهی ندارد ما هر یکی مصرعی بگوییم که مصرع چهارم را قافیه نباشد چون بیاید گوییم رفیق ما انکس است که این
دو بیت را تمام کند چون نتواند گفت برود بدین قرار دادند چون فردوسی سلام کرد و بنشست پرسیدند که از
کجایی فردوسی قصه طوس و عامل را با ایشان گفت و حال سلطان استفسار کرد پس از آن ایشان گفتند
ما هر سه فلان و فلان امروز بخلوت آمده ایم و هر یک مصرعی گفته ایم و تقریر آنست که هر که مصرع چهارم تمام کند
رفیق ما انکس باشد و الا عیش ما را منغص نکند فردوسی گفت فرمایید اگر توانم بگویم و اگر نتوانم زحمت نکنم عنصری مصرع
اول بگفت عسجدی دوم بگفت فرخی سیم بگفت فردوسی تمام کرد

رباعی

چون عارض تو ماه نباشد روشن   مانند رخت گل نبود در گلشن
مژگانت گذر همی کند از جوشن   مانند سنان گیو در جنگ پشن

چون فردوسی مصرع چهارم تمام کرد ایشان سوال کردند که پشن و جنگش چگونه بود و فردوسی داستان پشن و جنگش با ایشان بگفت هرگز
نشنیده بودند بغایت ایشان خوش آمد و احترام فردوسی کردند و آن روز با یکدیگر عشرت کردند چون ایشان بدیدند

بشهر رفتند و هریکی بگوشه شدند روز دیگر عنصری و فرخی و عسجدی با یکدیگر گفتند که اگر سلطان این مرد را
ببیند زلّ ما ببیند و با حاجبان گفتند که اگر مردی بدین شکل پاید او را پیش سلطان مگذارید فردوسی چند گاه
بدرگاه میرفت او را بار نمیدادند یکروز خاصگان سلطان او را آنجا نبردند چون مجالست او بدید خوش آمدش
و شبانه معاشر هم بودند و بخدمت سلطان نرفت سلطان کس فرستاد که چرا دوش نیامدی خاصگی احوال
خود بگفت که عزیزی به بنده رسیده بود و هنرهای او بنمود سلطان دیگر کس فرستاد که باید که بیایی و او را بیاری
و فردوسی ورقی سلطان که بنظم آورده بود برگرفت و با خود برد و چون بپای تخت حاضر آمد آن فصل برخواند
سلطان را خوش آمد که آنچنان شعر از هیچکس نشنیده بود و حکیمان و شاعران همه حاضر بودند و تحسینها
کردند پس از آن سلطان گفت میخواهم که داستانهای شاهنامه بنظم آوری فردوسی بگفتن شاهنامه مشغول
شد عنصری چندی بنظم آورده بود چون فردوسی هزار بیت بگفت برگرفت و نزد سلطان برد عنصری چون
قوت سخن او بدید آنچه گفته بود بشست پس از آن سلطان بفرمود تا خانه در جنب خانهٔ او برای فردوسی پرداختند
و فردوسی بنظم کردن شاهنامه مشغول شد و همگی امرای دولت و خاصگان حضرت پیش فردوسی تردد میکردند
و با او ارادت میکردند و حسن میمندی که وزیر بود با او حسد میورزید و هرگاه که سخن حسن گفتندی
فردوسی بر ایشان دق گرفتی و حسن میمندی هیچ نتوانستی گفتن که سلطان بغایت با فردوسی نیک بود
مع هذا چون شاهنامه تمام کرد و به بیاض برد و بخدمت سلطان آورد سلطان بفرمود تا شصت هزار دینار زر گنجی
بوی دهند حسن میمندی جماعتی از دبیران انکار کردند تا بسلطان گفتند که شصت هزار دینار زر گنجی بسیار است
و خزانه تاب نیاورد که خرجهای دیگر می باید شصت هزار درم سیم بدهیم سلطان گفت شما دانید شصت هزار درم
سیم بوی دادند باز پس فرستاد و عرضه کردند سلطان برنجید حسن میمندی پیش سلطان نشسته بود با خود
گفت وقت فرصت است با سلطان گفت بایستی که اگر شش درم از حضرت سلطان بوی بردندی بر دیده نهادی
و بی ادبی نکردی و دیگر آنکه مذهب قرمطیان دارد و اعتقاد بمذهب ما ندارد سلطان بدین گفته با فردوسی بدگردید
کسی از نزدیک مردم این حال با او بگفت که چنین سخنان رفت و سلطان با تو بخشمست فردوسی در آن خانه که
بود دری بخانهٔ سلطان داشت همه شب در اندیشه بود چون وقت نماز بامداد بود برخاست و بدانجا که برفت
که سلطان وضو ساختی بیامد بوضو ساختن فردوسی وضو ساخته بود برفت و در پای سلطان افتاد و گفت
که حسودان سخن بنده بغرض گفته اند بنده قرمطی نیست و سلطان سخن حسودان در حق بنده نشنود سلطان گفت
از سر گناه تو گذشتم اما ازین پس پیش منت راه نیست فردوسی چون سخن سلطان بشنید برفت و بعد از آن
او را پیش سلطان راه نمیدادند چون چندروز بران بگذشت فردوسی خرده که در غزنین داشت بخراسان فرستاد

و خود با برادر راه هندوستان پیش گرفت و چون عزم رفتن کرد آن چند بیت بگفت و با ایاز داد
که با او دست پدر فرزندی داشت و گفت یکروز که سلطان خوش باشد این کاغذ بوی ده ایاز قبول کرد و
او را وداع کرد و بهندوستان رفت بدلی و پادشاه آنجا از احوال او معلوم شد او را نزد خود برد و احترام
کرد چندگاه پیش او می بود ایاز بعد از چندگاه سلطان را وقت خوش یافت آن کاغذ بوی داد سلطان بخواند
غمگین گشت و طلب فردوسی کرد ایاز گفت از روز که این کاغذ بمن داد گفت بجز اصفهان میروم سلطان از پی
بجز اصفهان فرستاد تا او را بیاورند و عذر خواهند و زر دهند او را نیافتند سلطان حسن میمندی را بگرفت
و با دو پسران در بند کرد و بغرامت زر بسیار از ایشان بستد جماعتی بزرگان شفاعت کردند بخلاص ایشان
حسن میمندی و پسران انجشید و معزول کرد چون فردوسی مدت پیش پادشاه دلی بود اجازت خواست
بباز گردیدن بطوس شاه دلی او را خلعت و اسب و غلام و کنیزک و زر و گوهر بسیار داد و فردوسی بطوس آمد
و در طوس وفات یافت و شاهنامه از و یادگار ماند و در جهان منتشر شد و جمله پادشاهان و بزرگان
نسخه کردند و تا قیامت میکنند این بود یاد کردن و گرد آوردن شاهنامه و سبب گفتن آن از قول فلان چنانکه
شنیده گفته شد **گروه اول از پادشاهان پیشدادیان بودند** و پادشاهی ایشان دو هزار و چارصد و هشت و
پنج سال بود پادشاهی کیومرث اول ملوک سی سال بود پادشاهی هوشنگ پسر سیامک نو سال بود پادشاهی
طهمورث پسر هوشنگ سی سال بود پادشاهی جمشید پسر طهمورث دیوبند هفتصد سال بود پادشاهی ضحاک
بن مرداس تازی هزار سال بود و بقول دیگر نهصد و شصت سال بود پادشاهی فریدون پسر آبتین از نژاد جمشید
پانصد سال بود پادشاهی منوچهر بن بنت ایرج و ابوه پشنگ صد و بیست سال بود پادشاهی نوذر پسر منوچهر هفت سال
بود پادشاهی زو پسر طهماسب از نژاد فریدون پنج سال و پنج ماه بود پادشاهی گرشاسب پسر زو طهماسب نه سال
و نه ماه بود والله اعلم **گروه دوم از پادشاهان کیان بودند** هفتصد و هشتاد سال پادشاهی کردند پادشاهی
کیقباد از نژاد فریدون صد سال بود پادشاهی کیکاوس پسر کیقباد صد و پنجاه سال بود پادشاهی کیخسرو شصت سال بود
پادشاهی لهراسب صد و بیست سال بود پادشاهی گشتاسب صد و بیست سال بود پادشاهی بهمن پسر اسفندیار
صد سال بود پادشاهی همای بنت بهمن سی و دو سال بود پادشاهی داراب پسر همای دوازده سال بود پادشاهی
داراب پسر داراب چارده سال بود پادشاهی اسکندر فیلقوس چارده سال بود **گروه سیم از پادشاهان
اشکانیان بودند** دویست سال پادشاهی کردند پادشاهی اشک بن پشنگ سی سال بود پادشاهی شاپور بن اشک سی سال بود
پادشاهی اشک بن شاپور بیست سال و دو ماه بود پادشاهی گودرز پسر شاپور یازده سال و شش ماه بود پادشاهی نرسی
دوازده سال و هشت ماه بود پادشاهی گودرز بیست و هفت سال بود پادشاهی اورمزد بیست سال بود پادشاهی اردوان

بهمن سال

هفت سال بود و پادشاهی خسرو سی سال بود و پادشاهی ارحس نه سال بود و پادشاهی اردوان بزرگ از اشکانیان
سی سال بود و هر یکی از ایشان فرمانی داشتند و از عهد اسکندر مملکت جدا گانه داشتند **گروه چهارم**
از پادشاهان ساسانیان پانصد و ده سال پادشاهی کردند پادشاهی اردشیر بابکان پسر ساسان پسر همای
بنت بهمن بن اسفندیار چهل و دو سال بود و پادشاهی شاپور پسر اردشیر بابکان سی و دو سال بود و پادشاهی
اورمزد پسر شاپور یکسال و نه ماه بود و پادشاهی بهرام پسر بهرام نوزده سال بود و پادشاهی بهرام پسر بهرام
پسر بهرام چهار ماه بود و پادشاهی نرسی هفتاد سال بود و پادشاهی اردشیر نکوکار برادر کهین شاپور
ده سال بود و پادشاهی شاپور پسر شاپور ذوالاکتاف پنج سال و چهار ماه بود و پادشاهی بهرام پسر شاپور
پانزده سال بود و پادشاهی یزدگرد پسر بهرام که او را یزدگرد بزه خواندندی سی سال بود و پادشاهی بهرام
پسر یزدگرد که او را بهرام گور خواندندی شصت و سه سال بود و پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور هفت سال بود
پادشاهی پیروز پسر هرمز پسر یزدگرد پسر بهرام گور یازده سال بود و پادشاهی بلاش پسر پیروز پنج سال و چهار ماه
بود و پادشاهی قباد پسر پیروز چهل سال پادشاهی کسری پسر قباد که او را انوشیروان گفتندی چهل و هشت سال
بود و پادشاهی هرمز پسر کسری انوشیروان پانزده سال بود و پادشاهی خسرو پسر هرمز پسر کسری که او را خسرو
پرویز خواندندی سی و هشت سال بود و پادشاهی قباد پسر خسرو پرویز که او را شیرویه خواندندی هفت ماه بود و
پادشاهی اردشیر پسر شیرویه یکسال و شش ماه بود و پادشاهی توران دخت
از نژاد کسری انوشیروان پسر قباد که او پسر پرویز بود شش ماه بود
پادشاهی آزرم دخت از نژاد کسری پسر قباد
پسر پیروز چهار ماه بود و پادشاهی یزدگرد
از نژاد کسری انوشیروان
بیست سال بود والله
اعلم

بنام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند جان و خداوند رای / خداوند روزی ده رهنمای

خداوند کیهان و گردان سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست / نگارنده برشده گوهرست

ز بیننده گان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه

سخن هر چه زین گوهران بگذرد / نیابد بدو راه جان و خرد
خرد را و جان را همی سنجد او / در اندیشه سخته کی گنجد او

ستودن نداند کس او را چو هست / میان بندگی را ببایدت بست
خرد گر سخن برگزیند همی / همان را گزیند که بیند همی

بدین آلت رای و جان و روان / ستود آفریننده را چون توان
بهستیش باید که خستو شوی / ز گفتار بیکار یکسو شوی

چو پرسنده باشی و جوینده راه / بفرمانها ژرف کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود / ز دانش دل پیر برنا بود

ازین پرده برتر سخن راه نیست / ولی دست اندیشه کوتاه نیست
کنون ای خردمند وصف خرد / بدین جایگه گفتن اندر خورد

گفتار اندر ستایش خرد

ببین تا چه داری بیار ای خرد / که گوش نیوشنده زو برخورد
خرد بهتر از هر چه ایزد داد / ستایش خرد را به از راه داد

خرد رهنمای و خرد دلگشای / خرد دست گیرد به هر دو سرای
ازو شادمانی وزویت غمی / وزویت فزونی وزویت کمیست

خرد تیره و مرد روشن روان / نباشد همی شادمان یک زمان
چه گفت آن خردمند مرد خرد / که گوش نیوشنده زو برخورد

کسی کو خرد را ندارد ز پیش / دلش گردد از کرده خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا / همان خویش بیگانه داند ورا

ازویی به هر دو سرای ارجمند / گسسته خرد پای دارد ببند
خرد چشم جانست چون بنگری / تو بی چشم شادان جهان نسپری

نخست آفرینش خرد را شناس / نگهبان جانست و آن سه پاس
سه پاس تو گوش است و چشم و زبان / کزین سه رسد نیک و بد بی گمان

ز بهر دانشی چون سخن بشنوی / از آموختن یک زمان نغنوی
خرد را و جان را که یارد ستود / وگر من ستایم که یارد شنود

حکیما چو کس نیست گفتن چه سود / ازین پس بگو کآفرینش چه بود
چو دیدار یابی بشاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن

گفتار اندر آنکه آفرینش چگونه بود

تویی کردهٔ کردگار جهان / شناسی همی آشکار و نهان
همیشه خرد را تو دستور دار / بدو جانت از ناسزا دور دار
بگفتار دانندگان راه جوی / بگیتی بپوی و بهر کس بگوی
از آغاز باید که دانی درست / سر مایهٔ گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانایی آید پدید
وزو مایهٔ گوهر آمد چهار / برآورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی برشده تابناک / میان باد و آب از بر تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید / ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
از آن پس ز آرام سردی فزود / ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر بجای آمدند / ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساخته / ز هر گونه گردن برافراخته
پدید آمد این گنبد تیزرو / شگفتی نماینده نو بنو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای
در بخشش و دادن آمد پدید / ببخشید داننده چون سزید
فلکها یک اندر دگر بسته شد / بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چو کوه و چو دشت و راغ / زمین شد بکردار روشن چراغ
بخاک اندرون روشنایی فزود / ستاره بسر بر شگفتی نمود
همی برشد آتش فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت / بزیر آمدن سرانشان ز بخت
وزان پس چو جنبنده آمد پدید / همی رستنی سر ببالا کشید
خور و خواب و آرام جوید همی / وزان زندگی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد / ز خاک و ز خاشاک تن پرورد
بداند بد و نیک فرجام کار / نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر / ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر
سرش راست برشد چو سرو بلند / بگفتار خوب و خرد کاربند
پذیرندهٔ هوش و رای و خرد / مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی / چه معنی مردم چه باشد یکی
مگر مردمی خیره دانی همی / جز این را نشانی ندانی همی
ترا از دو گیتی برآورده‌اند / بچندین میانجی بپرورده‌اند
نخستین فطرت پسین شمار / تویی خویشتن را ببازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین / ندانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خود را ببین / چو کاری بیابی ازین به گزین
برنج اندر آری تنت را رواست / که خود رنج بردن بدانش سزاست
چو خواهی ز هر بد که یابی رها / سر اندر نیاری بدام بلا
تویی در دو گیتی ز بد دستگاه / نگه کار کردی بر کردگار
نگه کن بدین گنبد تیزگرد / که درمان ازویست و زویست درد
نه گشت زمانه بفرسایدش / نه آن رنج و تیمار بگزایدش
ازان گردش آرام گیرد همی / نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی و هم زو شمار / بد و نیک نزدیک او آشکار
ز یاقوت سرخست چرخ کبود / نه از آب و باد و نه از گرد و دود

اندر آفرینش آفتاب و ماه و غیر آن

که با او فروغی بچندین چراغ / بیاراسته چون بنوروز باغ
روان اندر آن گوهر دلفروز / کزو روشنایی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپر / ز مشرق برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا / شود تیره گیتی بدو روشنا
چو از مشرق او سوی خاور کشد / ز مشرق شب تیره سر برکشد
نگیرند مر یکدگر را به ره / نباشد ازین روشن و راست‌تر
ایا آنکه تو آفتابی همی / چه بودت که بر من نتابی همی
چراغست مر تیره شب را بسیج / ببد تا توانی تو هرگز مپیچ

چو سی روز گردش بپیمایدا — در و روز و شب روی بنمایدا
در و روز و شب روی بنمایدا — همانا که گردش نو بایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد — چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید — هم اندر زمان او شود ناپدید
بدینسان نهادش خداوند داد — بود تا بود هم بدین یک نهاد
دگر شب نمایش کند بیشتر — ترا روشنایی دهد بیشتر
بدو هفته گردد تمام و درست — بدان باز گردد که بود از نخست
سود و هر شب آنگاه باریکتر — بخورشید تابنده نزدیکتر
ترا دانش و دین رهاند درست — ره رستگاری ببایدت جست
اگر دل نخواهی که باشد نژند — نخواهی که دایم بوی مستمند

در نعت حضرت النبی علیه افضل التحیات

بگفتار پیغمبرت راه جوی — دل از تیرگیها بدین آب شوی
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی — خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است — درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کین سخن راز اوست — تو گویی دو گوشم بر آواز اوست
علی را چنین گفت و دیگر همین — کز ایشان قوی شد بهر گونه دین
نبی آفتاب و صحابان چو ماه — بهم بستی یکدگر راست راه
منم بندهٔ اهل بیت نبی — ستایندهٔ خاک پای وصی
حکیم این جهان را چو دریا نهاد — برانگیخته موج ازو تندباد
چو هفتاد کشتی برو ساخته — همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس — بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی — همه اهل بیت نبی و ولی
خردمند کز دور دریا بدید — کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن — کس از غرق بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و علی — شوم غرقه دارم دو یار ولی
همانا که باشد مرا دستگیر — خداوند تاج و لوای و سریر
اگر چشم داری بدیگر سرای — بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست — چنین است این رسم و راه منست
دلت گر براه خطا مایلست — ترا دشمن اندر جهان خود دلست
نباشد بجز بی‌پدر دشمنش — که یزدان بسوزد بآتش تنش
هر آنکس که در دلش بغض علیست — ازو زارتر در جهان زار کیست
نگر تا نداری ببازی جهان — نه برگردی از نیک پی همرهان
همه نیکیت باید آغاز کرد — چو با نیک دانا بوی هم نبرد

گفتار اندر آغاز کتاب شاهنامه

ازین در سخن چند رانم همی — همانا کرانش ندانم همی
سخن هر چه گفتم همه گفته‌اند — بر و بوم دانش همه رفته‌اند
اگر بر درخت برومند جای — نیابی که از بر شدن نیست رای
کسی کو شود زیر نخل بلند — همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایگه ساختن — بر شاخ آن سرو سایه فکن
کزین نامور نامهٔ شهریار — بگیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان — زمانه بیکسان مدان
ازو هر چه اندر خورد با خرد — دگر بر ره رمز معنی برد
یکی نامه بود از گه باستان — فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هر موبدی — ازو بهره برده هر بخردی
یکی پهلوی بود دهقان نژاد — بزرگ و دلیر و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست — گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد — بیاورد کین نامه را گرد کرد
بپرسیدشان از نژاد کیان — وزان نامداران فرخ گوان

کبیکج

که گیتی به آغاز چون داشتند — که ایدون به ما خوار بگذاشتند
چگونه سر آمد به نیک اختری — بر ایشان همه روز کند آوری
بگفتند پیشش یکایک مهان — سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید از ایشان سپهبد سخن — یکی نامور نامه افکند بن
چنین یادگاری شد اندر جهان — برو آفرین از کهان و مهان
چو از دفتر این داستانها بسی — همی خواند خواننده بر هر کسی

گفتار اندر داستان دقیقی شاعر

جهان دل نهاده بدین داستان — همان بخردان نیز و هم راستان
جوانی بیامد گشاده زبان — سخن گفتن خوب و طبع روان
بشعر آرم این نامه را گفت من — ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود — ابا بد همیشه به پیکار بود
یکایک ازو بخت برگشته شد — بدست یکی بنده بر کشته شد
برفت او و این نامه ناگفته ماند — چنان بخت بیدار او خفته ماند
الهی عفو کن گناه ورا — بیفزای در حشر جاه ورا
دل روشن من چو برگشت ازو — سوی تخت شاه جهان کرد رو
که این نامه را دست پیش آورم — ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بیشمار — بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی — بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست — همین رنج را کس خریدار نیست

گفتار اندر داستان دوست مهربان

ز نیکو سخن به چه اندر جهان — برو آفرین ز کهان و مهان
اگر نبودی این سخن از خدای — نبی کی بدی پیش ما رهنمای
بشهرم یکی مهربان یار بود — تو گفتی که با من به یک پوست بود
مرا گفت کز من چه باید همی — که جانت سخن برگراید همی
نبشته من این نامهٔ پهلوی — به پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبانی و جوانیت هست — سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروان بازگوی — بدین جوی نزد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیک من — برافروخت این جان تاریک من
برین نامه من دست بردم فراز — یکی مهتران بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان — خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم — سخن گفتن خوب و آوای نرم
بچیزی که باشد مرا دسترس — بکوشم نیازت نیارم بکس

اندر داستان امیر منصور

همی داشتم چون یکی تازه سیب — که از باد نامد بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند — از آن نیکدل نامدار ارجمند
بچشمش همان خاک و هم سیم و زر — کریمی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود — جوانمرد بود و وفادار بود
چنان نامور گم شد از انجمن — چو در باغ سرو سهی از چمن
نه زو زنده بینم نه مرده نشان — بدست نهنگان مردم کشان
دریغ آن کمربند و آن گردگاه — دریغ آن کی برز و بالای شاه
گرفتار زو دل شده ناامید — نوان لرز لرزان بکردار بید

گفتار اندر ستایش سلطان محمود

یکی پند آن شاه یاد آورم — ز کژی روان سوی داد آورم
مرا گفت کین نامهٔ شهریار — گرت گفته آید بشاهان سپار
بدین نامه من دست بردم فراز — بنام شهنشاه گردن فراز
جهان آفرین تا جهان آفرید — چو تو مرزبانی نیامد پدید

چو خورشید بنمود بر گاه تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
چگویی که خورشید تابان چه بود / کزو در جهان روشنایی فزود
ابو القاسم آن شاه پیروز بخت / نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر / پدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت / بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بر اندیشهٔ شهریار زمین / بخفتم شبی لب پر از آفرین
جهان دیده رخشنده تختم چو آب / که رخشنده شمعی بر آمد ز آب
همه روی گیتی شب لاجورد / از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت بر سان دیبا شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه / یکی تاج بر سر بجای کلاه
رده برکشیده سپاهش دو میل / بدست چپش هفتصد ژنده پیل
مرا خیره گشتی سر از فر شاه / وزان ژنده پیلان و چندین سپاه
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی / از آن نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه / ستارست پیش اندرش یا سپاه
یکی گفت کین شاه رومست و هند / ز قنوج تا پیش دریای سند
بایران و توران ورا بنده اند / برای و بفرمان او زنده اند
بیاراست روی زمین را بداد / بپرداخت از آن تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ / بآبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست / جهاندار محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده را / بود نام جاوید جوینده را
چو بیدار گشتم بجستم ز جای / چه مایه شب تیره بودم بپای
بر آن آفرین کو کند آفرین / بر آن بخت بیدار فرخ زمین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار / هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
ز ابر اندر آمد بهنگام نم / جهان شد بکردار باغ ارم
بایران همه خوبی از داد اوست / کجا هست مردم همه یاد اوست
ببزم اندرون آسمان وفاست / برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل / بدست ابر بهمن بدل رود نیل
سر بخت بدخواه با خشم او / چو دینار خوارست در چشم او
ز کند آوری گیرد از باج گنج / ز دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
هرانکس که دارد ز پروردگان / از آزاده و نیک دل بندگان
شهنشاه را سر بسر دوستدار / بفرمانش بسته کمر استوار
نخستین برادرش کهتر بسال / که در مردمی کس ندارد همال
ز گیتی پرستندهٔ فر نصر / زید شاد در سایهٔ شاه عصر
کسی کش پدر ناصر دین بود / سر تخت او تاج پروین بود
و دیگر دلاور سپهدار طوس / که در جنگ بر شیر دارد فسوس
ببخشد درم هرچه یابد ز دهر / همی آفرین خواند از دهر بهر
بیزدان بود خلق را رهنمای / سر شاه خواهد که ماند بجای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد / همیشه بماناد جاوید شاد
همیشه تن آباد با تاج و تخت / ز درد و غم آزاد و پیروز بخت
کنون باز گردم بآغاز کار / سوی نامهٔ نامور شهریار

پادشاهی کیومرث اول ملوک سی سال بود

سخن گوی دهقان چگوید نخست / که تاج بزرگی بگیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد / ندارد کس از روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر / بگوید ترا یک بیک از پدر
که نام بزرگی که آورد پیش / کرا بود از آن برتران پایه بیش
پژوهندهٔ نامهٔ باستان / که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کآیین تخت و کلاه / کیومرث آورد و او بود شاه
چو آمد ببرج حمل آفتاب / جهان گشت با فر و آیین و آب

بتابید

بتابید از انجا ز برج بره / که گیتی جوان گشت ازو یکسره / کیومرث شد بر جهان کدخدای / نخستین بکوه اندرون ساخت جای

سر تخت و بختش بر آمد ز کوه / پرستنده او ز آمد کوه / پلنگینه پوشید خود با گروه / نبودی نشستنش جز بر کوه



ازو اندر آمد همی پرورش / که پوشیدنی نو بد و نو خورش / بگیتی درون سال سی شاه بود / بخوبی چو خورشید بر گاه بود

همی تافت زو فر شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی / دد و دام و هر جانور کش بدید / ز گیتی برو آفرین گسترید

دوتا می‌شدندی بر تخت او / از آن بر شده فره و بخت او
برسم نماز آمدندیش پیش / ازانجایگه برگرفتند کیش
پسر بود او را یکی خوبروی / هنرمند و همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود / کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود / که بس بارور شاخ و بنیاد بود
بجانش بر از بیم گریان بدی / ز بیم جدایش بریان بدی
برآمد برین کار یک روزگار / فروزنده شد دولت شهریار
بگیتی نبودش کسی دشمنا / مگر در نهان ریمن اهرمنا
برشک اندر اهرمن بدسگال / همی رای زد تا بباگنده یال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ / دلاور شده با سپاه بزرگ
سپه کرد و نزدیک او راه جست / همی تخت و دیهیم کی شاه جست
جهان شد بر آن بچه دیو سیاه / ز تخت سیامک وزان پایگاه
همی گفت با هر کسی راز خویش / جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث ازین خود کی آگاه بود / کزو را بدرگاه بدخواه بود
یکایک بیامد خجسته سروش / بسان پری پلنگینه پوش
بگفتش ورا زین سخن دربدر / که دشمنش سازد همی با پدر

جنگ سیامک با دیوبچه و کشته شدن سیامک

سخن چون بگوش سیامک رسید / ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاه بچه برآمد بجوش / سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ / که جوشن نبود و نه آیین جنگ
پذیره شدش دیو را جنگجوی / سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا / برآویخت با پور آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه / دوتا اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاهزاده بخاک / بچنگال کرد آن کمرگاه چاک
سیامک برای خود و دست دیو / تبه گشت ماند انجمن بی خدیو
چو آگاه شد زان کیومرث شاه / ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان / زنان بر سر و گوشت بازو کنان
دو رخساره پر خون و دل سوگوار / کشیدند صف بر در شهریار
همه جامها کرده پیروزه رنگ / دو چشم اشک خونین و رخ بادرنگ
دد و مرغ و نخچیر گشته گروه / برفتند ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد / ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنین سوگوار / پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش / کزین بیش مخروش و باز آر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من / برآور یکی گرد ازان انجمن
ازان بدکنش دیو روی زمین / بپرداز و پردخته کن دل ز کین
کی نامور سر سوی آسمان / برآورد و بدخواست بر بدگمان
بدان برترین نام یزدانش را / بخواند و بپالود مژگانش را
وزان پس بکین سیامک شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت
سیامک خجسته یکی پور داشت / که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود / تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
بپیش نیا یادگار پدر / نیا پروریده مر او را ببر
نیایش بجای پسر داشتی / جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را / بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی / خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو / که من رفتنی‌ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر / ز درندگان گرگ و ببر دلیر

جنگ دیو با هوشنگ و کشته شدن دیو

سپاه دد و دام و مرغ و پری / سپهدار با کینه و کنداوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه / نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو با ترس و باک / همی به آسمان بر پراکند خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو / شده سست از خشم کیهان خدیو
بهم بر فتادند هر دو گروه / شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ / جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال / سپهبد برید آن سر بی‌همال
به پای اندر افکند و بسپرد خوار / دریده برو چرم و برگشته کار
سرآمد کیومرث را روزگار / چو آمد مران کینه را خواستار
برفت و جهان مرد ری ماند ازو / نگر تا کرا نزد او آبرو
جهان سربسر چون فسانه است و بس / نماند بد و نیک بر هیچکس
جهان فریبنده را گرد کرد / ره سود بنمود و سرمایه خورد

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

جهاندار هوشنگ با رای و داد / بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل / پر از هوش مغز و پر از رای دل
چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا / بهر جای پیروز و فرمانروا
بفرمان یزدان پیروزگر / بداد و دهش تنگ بسته کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد / همه روی کشور پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد به چنگ / به آتش ز آهن جدا کرد سنگ
سر مایه کرد آهن آبگون / کزان سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد / کراز و تبر ارّه و تیشه کرد
چو این کرده شد چارهٔ آب ساخت / ز دریا بیا رودها را بتاخت
بجوی و به رود آب را راه کرد / بفر کیی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم بدین برفزود / پراکند پس تخم و کشت و درود
برنجید پس هرکسی نان خویش / بورزید و بشناخت سامان خویش
ازان پس که این کارها شد بسیج / نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همه کار مردم نبودی به برگ / که پوشیدنیشان همی برگ بود
پرستیدن ایزدی بود پیش / نیا را همین بود آیین و کیش
چو مر تازیان راست محراب سنگ / بدانگه بدی آتش خوب رنگ
به سنگ اندر آتش ازو شد پدید / کزو در جهان روشنی گسترید

گفتار اندر نهادن جشن سده

یکی روز شاه جهان سوی کوه / گذر کرد با چند کس هم گروه
پدید آمد از دور چیزی دراز / سیه رنگ و تیره تن و تیزتاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون / ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ / گرفتش یکی سنگ و شد تیزچنگ
بزور کیانی رهانید دست / جهانسوز مار از جهانجوی جست
برآمد به سنگ گران سنگ خرد / همان و همین سنگ بشکست خرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ / دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز / ازان طبع آتش برآمد فراز
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی / ازو روشنایی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین / فراوان بنالید رخ بر زمین
که او را فروغی چنین هدیه داد / همان آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی / پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه / همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد / سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار / بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد گشت / جهانی به نیکی ازو یاد گشت

بر آن ایزدی جاه و فر کیان / ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند / بورز آورید آنچه بد سودمند
بدیشان بورزید و زیشان بخورد / همی تاج را خویشتن پرورید
ز پویندگان هر چه مویش نکو / بکشت و ز سرشان برآهیخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباه نرم / چهارم سمور است کش موی گرم
برین گونه بالای گویندگان / بپوشید از چرم پویندگان
ببخشید و گسترد و خورد و سپرد / برفت و بجز نام نیکی نبرد
بسی رنج خورد و اندران روزگار / بافسوس و اندیشهٔ نابکار
چو پیش آمدش روزگار بهی / ازو مردری ماند تخت مهی
زمانه ندادش زمانی درنگ / شد آن رنج هوشنگ با هوش و هنگ
نه پیوست خواهد جهان با تو مهر / نه نیز آشکارا نمایدت چهر
پسر بد مر او را یکی هوشمند / گرانمایه طهمورث دیوبند

پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود

بیامد بتخت پدر بر نشست / بشاهی کمر بر میان بر ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند / بچربی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه / مرا زیبد و تاج و آیین و گاه
جهان از بدیها بشویم برای / پس آنگه کنم در کئی گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو / که من بود خواهم جهان را خدیو
هر آنچیز کاندر جهان سودمند / کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی / برید و برشتن نهادند روی
بکوشش ازو کرد پوشش بجای / بگسترد نی بد هم او رهنمای
ز پویندگان هر که بد تیز رو / خورش کردشان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید / سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاورد از دشت و کوه / ببند آمدند آنکه بد زان گروه
ز مرغان همان آنکه بد نیکساز / چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
بفرمودشان تا نوازند گرم / نخوانندشان جز بآواز نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس / کجا بر خروشد گه زخم کوس
بیاورد و یکسر بمردی کشید / نهفته همه سودمندی گزید
چنین گفت کین را ستایش کنید / جهان آفرین را نیایش کنید
که او دادمان بر ددان دستگاه / ستایش مر او را که بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود / که راییش ز کردار بد دور بود
گزیده بهر جای شهرسپ نام / نزد جز به نیکی بهر جای گام
همه روزه بسته ز خوردن دو لب / بپیش جهاندار بر پای شب
چنان بر دل هر کسی بود دوست / نماز شب و روزه آیین اوست
سر مایه بد اختر شاه را / در بسته بد جای بدخواه را
همه راه نیکی نمودی بشاه / همه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی / که تابید ازو فرهٔ ایزدی
برفت اهرمن را بافسون ببست / چو بر تیزرو بارگی بر نشست
زمان تا زمان زینش برساختی / همه گرد گیتیش برتاختی
چو دیوان بدیدند کردار او / کشیدند گردن ز گفتار او

گفتار اندر بند کردن طهمورث دیوان را

شدند انجمن دیو بسیار مر / که پردخت مانند ازو تاج و فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان / برآشفت و بشکست بازارشان
بفر جهاندار بستش میان / بگردن برآورد گرز گران
دمنده سیه دیوشان پیش رو / همه باسمان بر کشیدند غو
همه نره دیوان و افسونگران / برفتند جادو سپاه گران
جهاندار طهمورث بافرین / بیامد کمربسته رزم و کین

بیاید

یکایک بیاراست با دیو جنگ ... نبد جنگشان را فراوان درنگ
ازیشان دو بهره بافسون ببست ... دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان بسته و خسته خوار ... بجان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر ... بیاموزی از ما کت آید ببر
کی نامور دادشان زینهار ... بدان تا نهانی کنند آشکار
که آزادشان شد سر از بند او ... بجستند ناچار پیوند او
نبشتن بخسرو بیاموختند ... دلش را بدانش برافروختند
نبشته یکی نه که نزدیک سی ... چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه سغدی چه چینی و چه پهلوی ... نگاریدن آن کجا بشنوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر ... چگونه پدید آوریدی هنر
برفت و هنر ماند زو یادگار ... همه رنج او ماند زو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود ... چه می پروری پروریدن چه سود
برآری یکی را بچرخ بلند ... سپاریش ناگه بخاک نژند
گرانمایه جمشید فرزند او ... کمر بست یکدل پر از پند او

پادشاهی جمشید هفتصد سال بود

برآمد بر آن تخت فرخ پدر ... برسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فر شاهنشهی ... جهان سربسر گشته او را رهی
زمانه برآسوده از داوری ... بفرمان او دیو و مرغ و پری
جهانرا فزوده بدو آبروی ... فروزان شده تخت شاهی بدو
منم گفت با فره ایزدی ... همم شهریاری همم موبدی
بدانرا ز بد دست کوته کنم ... روانرا سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد ... در نام جستن بگردان سپرد
بفر کیی نرم کرد آهنا ... چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چون تیغ و برگستوان ... همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج ... ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه جامه کرد ... که پوشند هنگام بزم و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی و خز ... قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن ... بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن ... گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد ... زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه ور انجمن گرد کرد ... بدین اندرون سال پنجاه خورد
گروهی که کاتوزیان خوانیش ... برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه ... پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان ... نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند ... همی نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگ آورند ... فروزنده کشور و لشکرند
کزیشان بود تخت شاهنشهی ... وزایشان بود نام مردی بجای
نسودی سه دیگر گره را شناس ... کجا نیست بر کس ازیشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند ... بگاه خورش سرزنش نشنوند
تن آزاد و آباد گیتی بدو ... برآسوده از داور و گفتگو
چو گفت آن سخن گوی آزاد مرد ... که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهتوخوشی ... همان دست ورزان ابا سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه کرد ... روانشان همیشه پر اندیشه کرد
بدین اندرون سال پنجاه نیز ... بخورد و بجمشید بسیار چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه ... سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کسی اندازه خویش را ... ببیند بداند کم و بیش را
بفرمود دیوان ناپاک را ... به آب اندر آمیختن خاک را
ز هر چه گل آمد چو بشناختند ... سبک خشت را کالبد ساختند
بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد ... نخست از برش هندسی کار کرد

چو گرمابه و کاخهای بلند / چو ایوان که باشد پناه از گزند
زخارا گهر جست یک روزگار / همی کرد ازو روشنی خواستار
بچنگ آمدش چندگونه گهر / ز یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون برون آورید / شد آراسته بندها را کلید
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب / چو مشک و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند / در تندرستی و راه گزند
همان رازها نیز کرد آشکار / جهان را نیامد چنو خواستار
گذر کرد از آن پس بکشتی بر آب / ز کشور بکشور چو آمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز / ندید از خرد بر همه بسته چیز
همان کردنیها چو آمد پدید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
چو آن کارهای وی آمد بجای / ز جای مهی برتر آورد پای
بفر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا / نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر آن تخت او / بشگفتی فرو مانده از بخت او
بجمشید بر گوهر افشاندند / مر آن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین / بر آسوده از رنج دل بر زمین
بزرگان بشادی بیاراستند / می و جام و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ از آن روزگار / بجا ماند از آن خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندر آن روزگار
ز رنج و ز بدشان نبود آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
بفرمان مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان پر ز آواز نوش
چنین تا بر آمد برین سالیان / همی تافت از شاه فر کیان
چو چندی بر آمد برین روزگار / ندیدند جز خوبی از شهریار
جهان سربسر گشت او را رهی / نشسته جهاندار با فرهی
یکایک بتخت مهی بنگرید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
بسی کرد آن شاه گردن فراز / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان / که جز خویشتن را ندیدم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم / جهان گشت گیتی که من خواستم
خور و خواب و آرامتان از منست / همه پوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست / که گوید که جز من کسی پادشاست
همه موبدان سرفکنده نگون / چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازو / گسست و جهان شد پر از گفتگو
منی چون بپیوست با کردگار / شکست اندر آورد و برگشت کار
چو گفت آن سخن گوی با فر و هوش / چو خیره شوی بندگی را بکوش
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره گون گشت روز / همی گشت آن فر گیتی فروز
یکی مرد بود اندر آن روزگار / ز دشت سواران نیزه گذار

داستان ضحاک با پدرش مرداس تازی

گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد / ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود / بداد و دهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیدنی چارپای / ز هر یک هزار آمدندی بجای
همان گاو دوشا بفرمانبری / همان تازی اسب همیون پری
بشیر آنکسی را که بودی نیاز / بدان خواسته دست بردی فراز
پسر بد مر این پاکدل را یکی / کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همی بیوراسپش همی خواندند / چنین نام بر پهلوی راندند

کجا بیور از پهلوانی شمار / بود در زبان دری ده هزار
از اسپان تازی بزرین ستام / ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین / ز راه بزرگی و آیین دین
چنان بد که ابلیس روزی پگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهترش از راه نیکی ببرد / جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتار او / نبود آگه از زشت کردار او
بدو داد هوش و دل و جان پاک / پراکنده بر تارک خویش خاک
چو ابلیس دید آنکه او دل بداد / بر افسانه‌اش گشت نهمار شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز / جوانرا تهی بود از عقل مغز
همی گفت دارم سخنها بسی / که آنرا جز از من نداند کسی
جوان گفت برگوی و چندین مپای / بیاموز ما را تو ای نیک‌رای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان نیکدل بود پیمانش کرد / چنان چون بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن / ز تو بشنوم هرچه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی در سرای / چرا باید ای نامور کدخدای
چه باید پسر چون پدر تو بود / یکی پندت از من بباید شنود
زمانه برین خواجهٔ سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سرمایه ور گاه او / ترا زیبد اندر جهان جاه او
برین گفتهٔ من چو داری وفا / جهاندار باشی یکی کدخدا
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد / ز خون پدر شد دلش پر ز درد
بابلیس گفت این سزاوار نیست / دگر گوی کین از در کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن / بتابی ز سوگند و پیمان من
بماند بگردنت سوگند و بند / شوی خوار و ماند پدرت ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید / چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کین چاره با من بگوی / چه رویست این را بهانه مجوی
بدو گفت من چاره سازم ترا / بخورشید سر برفرازم ترا
تو در کار خاموش میباش و بس / نباید مرا یاری از هیچکس
جهان چون بباید برآرم تمام / تو تیغ سخن برمکش از نیام
جو آن پادشا را در اندرسرای / یکی بوستان بود بس دلگشای
گرانمایه شبگیر برخاستی / ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ / پرستنده با او نبردی چراغ
بران راه وارونه دیو نژند / یکی ژرف چاهی بره بر فکند
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه / یکایک نگون شد سر بخت شاه
بچاه اندر افتاد و بشکست پست / شد آن نیکدل مرد یزدان‌پرست
به‌نیک و به‌بد شاه آزاده مرد / نزد بر پسر بر یکی باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج / بدو بود شاد و بدو بود گنج
جهان بدکنش شوخ فرزند او / بجست از ره شرم و پیوند او
بخون پدر گشت همداستان / ز دانا شنیدم من این داستان
که فرزند گر خود بود نره شیر / بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگر است / پژوهنده را راز با مادر است
فرومایه ضحاک بیدادگر / بدین چاره بگرفت گاه پدر
بسر برنهاد افسر تازیان / بر ایشان ببخشود سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن / یکی بند نو را برافکند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی / ز گیتی همه کام دل یافتی
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه / بخاشاک پوشید و بسپرد راه
سر تازیان نامور نامجوی / شب آمد سوی باغ تنها دوید
اگر همچنین نیز فرمان کنی / نپیچی ز فرمان و پیمان کنی
جهان سر بسر پادشاهی تراست / دد و دام و مرغ و ماهی تراست
چو این گفته شد ساز دیگر نهاد / دگرگونه چاره ورا برنهاد
جوانی برآراست از خویشتن / سخنگوی و بینادل و پاکتن

چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه

همیدون بضحاک بنهاد روی   نبودش بجز آفرین گفتگوی
بدو گفت اگر شاه را درخورم   یکی مهربان پاک خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش   ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید در خانهٔ پادشا   بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش   که کمتر بد از خوردنیها خورش
ز هر گوشت از مرغ و از چارپای   خورش کرد و آورد یک یک بجای
بشیرش بپرورد بر سان شیر   بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند   بفرمانش دل گروگان کند
خورش زرده خایه دادش نخست   بدان داشتش چند گه تندرست
بخورد او و بر آفرین کرد سخت   همی گفت کای مرد بیدار بخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز   که جاوید زی شاه گردن فراز
که فردات زانگونه دارم خورش   کزو باشدت سر بسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت   که فردا چه سازد ز خوردن شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد   برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک و تذرو سپید   بساز و بیامد دل پر امید
شه تازیان چون بخوان دست برد   سر کم خرد مهر او را سپرد
سیم روز خوان را بمرغ و بره   بیاراستش گونه گون یکسره
بروز چهارم چو بنهاد خوان   خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب   می سالخورده و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد   شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که از آرزوی   چه خواهی بگو با من ای نیکخوی
خورشگر بدو گفت کای پادشا   همیشه بزی شاد و فرمانروا
مرا دل سراسر پر از مهر تست   همه توشهٔ جانم از چهر تست
یکی حاجتستم بنزدیک شاه   اگرچه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف اوی   ببوسم بمالم برو چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار اوی   نهانی ندانست بازار اوی
بدو گفت دادم من این کام تو   بلندی بگیرد ازین نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت اوی   همی بوسه داد از بر سفت اوی
چو بوسید شد در زمان ناپدید   کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست   غمی گشت و از هر سوی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کتف   سزد گر بمانی بدین در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه   برآمد دگرباره از کتف شاه
بزرگان فرزانه گرد آمدند   همی هر یکی داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند   مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت   بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کاین بودنی کار بود   بدان تا چه گیرد و نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد   نشاید جز این چاره‌ای نیز کرد
بجز مغز مردم مدهشان خورش   مگر خود بمیرند ازین پرورش
مگر نره دیو اندرین جستجوی   چه جست و چه دید اندرین گفتگوی
بدان تا یکی چاره سازد نهان   که پردخت گردد ز مردم جهان

گفتار اندر تباه شدن روزگار جمشید

ازان پس برآمد ز ایران خروش   پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید   گسستند پیوند از جمشید
برو تیره شد فرهٔ ایزدی   بکژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سوی خسروی   یکی نامجویی ز هر پهلوی
سپه کرد و شد جنگ را ساخته   دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک از ایران برآمد سپاه   سوی تازیان برگرفتند راه
شنودند کانجا یکی مهتر است   پر از هول شاه اژدها پیکر است
سواران ایران همه شاه جوی   نهادند یکسر بضحاک روی

بشاهی

بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
کی اژدهافش بیامد چو باد / بایران زمین تاج بر سر نهاد
ز ایران و از تازیان لشکری / گزین کرد گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی / چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو / به تنگ اندر آمد جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه / سپردش بضحاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید / ز چشم همه مردمان ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین / پدید آمد آن شاه ناپاک دین
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ / یکایک ندادش زمانی درنگ
باره مر او را بدو نیم کرد / جهان را ازو پاک و بی بیم کرد
نهان بود چند از بد اژدها / نیامد بفرجام هم زو رها
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه / زمانه ربودش چو بیجاده کاه
ازو پیش بر تخت شاهی که بود / ازان رنج برده چه آمدش سود
گذشته برو سالیان هفتصد / پدید آوریده بسی نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز / که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش / جز آواز نرمت نیاید بگوش
یکایک چو گویی که گسترد مهر / نخواهد نمودن بتو نیز چهر
بدو شاد باشی و شادان شوی / همه راز دل بر گشادی بدوی
یکی نغز بازی برون آورد / بدلت اندر از درد خون آورد
دلم سیر شد زین سرای سپنج / خدایا مرا زود برهان ز رنج
چو ضحاک بر تخت شد شهریار / برو سالیان انجمن شد هزار

پادشاهی ضحاک تازی هزار سال بود

سراسر زمانه بدو گشت باز / برآمد برین روزگار دراز
نهان گشت آیین فرزانگان / پراکنده شد کار دیوانگی
هنر خوار شد جادوی ارجمند / نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز / ز نیکی نبودی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید / برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو دختر بدند / سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز / دگر ماهروی نام او ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان / بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره بدخوی / بیاموختشان کژی و جادوی
ندانست جز بد آموختن / جز از کشتن و غارت و سوختن
چنان بد که هر شب دو مرد جوان / چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی بایوان شاه / وزو ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی / همان اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از گوهر پادشا / دو مرد گرانمایه و پارسا
یکی نام ارمایل پاک دین / دگر نام گرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم / سخن گفت هرگونه از بیش و کم
ز بیداد وی شاه و از لشکرش / وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری / بباید بر شاه رفت آوری
وزان پس یکی چاره ساختن / ز هرگونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون / یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند / خورشها باندازه پرداختند
خورش خانهٔ پادشاه جهان / گرفت آن دو بیدار دل در نهان
چو آمد بهنگام خون ریختن / ز شیرین روان اندر آویختن
ازان روزبانان مردم کشان / گرفته دو مرد جوان را کشان
وزان پیش خوالیگران تاختند / ز بالا بروی اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر / پر از خون دو دیده پر از کینه سر

همی بنگرید این بآن آن بدین / ز کردار بیداد شاه زمین
از آن دو یکی را بپرداختند / جز این چاره‌ای نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسفند / برآمیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت / نگر تا نیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی به آباد شهر / ترا از جهان کوه و دشت است بهر
بجای سرش زان سری بی‌بها / خورش ساختند از پی اژدها
ازین گونه هر ماهیان سی جوان / ازیشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی مرد از ایشان دویست / برانسان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش / بدادی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد / کز آباد ناید به دل برش یاد
بر آیین ضحاک وارونه خوی / چنان بد که چون می‌بدی آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی / بکشتی و با دیو برخاستی
یکی نامور دختری ماهروی / بپرده درون پاک بی‌گفتگوی
پرستنده کردیش در پیش خویش / نه رسم کیی بد نه آیین و کیش
چو از روزگارش چهل سال ماند / نگر تا بسر برش یزدان چه راند
در ایوان شاهی شبی دیریاز / بخواب اندرون بود با ارنواز

خواب دیدن ضحاک و تعبیر کردن موبدان

چنان دید کز کاخ شاهنشهان / سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بچهر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار / بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ / زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ
یکایک همین کس که کهتر بسال / کشیدی ز سر تا بپایش دوال
همی تاختش دست بسته چو سنگ / نهاده بگردن برش پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه / کشان و دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر / بلرزید ناگه برآورد پر
یکی بانگ برزد بخواب اندرون / که لرزان شد آن خانهٔ صدستون
بجستند خورشیدرویان ز خواب / از آن غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز / که شاها چه بودت بگوی تو راز
بآرام خفته تو در خوان خویش / چه دیدی بگوی ای چه آمدت پیش
زمین هفت کشور بشاهی تراست / دد و مردم و دام و ماهی تراست
همان هفت کشور بفرمان تست / دد و دیو و مردم نگهبان تست
بخورشیدرویان سپهبد بگفت / که آن خواب را باز باید نهفت
گر ایدون که این داستان بشنوید / شود تان دل از جان من ناامید
بشاه گرانمایه گفت ارنواز / که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره / که بی چاره‌ای نیست هیچ کاره
برآورد شاه آن نهان از نهفت / همه خواب یک یک بدیشان بگفت
چنین گفت با نامور خوبروی / گزین کن ازین راز چاره جوی
بگیتی زمانه سر تخت تست / جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری / دد و مردم و دیو و مرغ و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتران / ز اخترشناسان و کنداوران
سخن سر بسر موبدان را بگوی / پژوهش کن و راز از او بجوی
بگو کی که هوش تو بر دست کیست / ز مردم شمار ار ز دیو و پریست
چو دانستیش چاره کن از زیان / نگه کن سرش از بد بدگمان
شه پرمنش را خوش آمد سخن / کز آن سرو پروین زخ افکند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ / هم آنگه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد / بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی / سخن‌دان و بیداردل بخردی
ز کشور بنزدیک خویش آورید / بگفت آن جگرخسته خوابی که دید
بخواند و بیکجاشان کرد گرد / وزایشان همی جست درمان درد

بگفت

بگفتا مرا زود آگه کنید / روان را سوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار / ز نیک و بد گردش روزگار
که این راز بر ما بباید گشاد / وگر سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخساره تر / زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر بودنی راست گوییم باز / شود جان بیکبار جان بی‌بهاست
وگر نشنود بودنیها درست / بباید هم اکنون ز جان دست شست
سه روز اندر آن کار شد روزگار / سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم برآشفت شاه / بران موبدان نماینده راه
که گر زنده تان دار باید بسود / وگر بودنیها بباید نمود
همه موبدان سرفکنده نگون / چرا کس نیارست گفتن و چون
ازان نامداران بسیار هوش / یکی بود بینادل تیز هوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام / ازان موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگ از گفت ناپاک شد / گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد / که با تاج شاهی ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد / چو روز درازش سرآمد بمرد
اگر باره آهنینی بجای / سپهرت بساید نمانی بپای
کسی را بود زین سپس تخت تو / بپای اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود / جهان را سپهر همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد / نیامد گه پرسش و سرد باد
چنو زاید از مادر پرهنر / بسان درختی بود بارور
بمردی رسد برکشد سر بماه / کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز / بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزهٔ گاوروی / به بندت در آرد ز ایوان بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین / چرا بندد و چیست با منش کین
دلاور بدو گفت گر بخردی / کسی بی‌بهانه نجوید بدی
برآید بدست تو هوش پدرش / وزان درد گردد پر از کینه سرش
یکی گاو برمایه خواهد بدن / جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم بدست تو بر / برین کین کشد گرزهٔ گاوسر
چو ضحاک بشنید بنهاد گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند / بتابید روی از نهیب گزند
چو آمد دل نامور باز جای / بتخت کیان اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان / همی باز جست آشکار و نهان
نه آرام بود و نه خواب و نه خورد / شده روز روشن برو لاجورد

داستان زادن فریدون از مادر و گاو پرمایه

برآمد برین روزگار دراز / شد آن اژدهافش بتنگی فراز
خجسته فریدون ز مادر بزاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سان سرو سهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود / بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران ببایستگی / روان را چو دانش بشایستگی
بسر بر همی گشت گردان سپهر / شده رام با آفریدون بمهر
همان گاو کش نام برمایه بود / ز گاوان ورا برترین پایه بود
زمانه دگر شد چو طاوس نر / بهر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش موبدان / ستاره‌شناسان و هم بخردان
که کس در جهان گاو چونان ندید / نه از پیر سرکاردانان شنید
زمین کرد ضحاک پرگفتگوی / بگرد جهان بر همین جستجوی
فریدون که بودش پدر آبتین / شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر / برآویخت ناگاه در دام شیر
ازان روزبانان ناپاک مرد / تنی چند ناگه بدو بازخورد

گرفتند و بردند بسته چو یوز / برو بر سرآورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید / که بر جفت او بر چنان بد رسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود / به مهر فریدون دل آگنده بود
دوان گشت دل خسته از روزگار / همی رفت گریان بدان مرغزار
کجا نامور گاو برمایه بود / که بایستگی بر تنش پیرایه بود
به پیش نگهبان آن مرغزار / خروشید و بارید خون بر کنار
بدو گفت کین کودک شیرخوار / ز من روزگاری به زنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر / وزین گاو نغزش بپرور به شیر
وگر باره خواهی روانم تراست / گروگان کنم جان بدان کت هواست
پرستنده بیشه و گاو نغز / چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
که چون بنده در پیش فرزند تو / بباشم پذیرنده پند تو
فرانک بدو داد فرزند را / بگفتش بدو گفتنی بند را
سه سالش پدروار از آن گاو شیر / همی داد هشیار زنهارگیر
نشد سیر ضحاک از آن جستجوی / شد از گاو گیتی پر از گفتگوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار / چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشه‌ای در دلم ایزدی / فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید کزین چاره نیست / که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاک جادوستان / شوم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه / مر او را برم تا به البرز کوه
بیاورد فرزند را چون نوند / چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بر آن کوه بود / که از کار گیتی بی اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاک دین / منم سوگواری ز ایران زمین
بدان کین گرانمایه فرزند من / همی بود خواهد سر انجمن
ببرد سر و تاج ضحاک را / سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان او / پدروار لرزنده بر جان او
پذیرفت فرزند او نیکمرد / نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد به ضحاک یک روزگار / از آن بیشه و گاو و آن مرغزار
بیامد از آن کینه چون پیل مست / مر آن گاو برمایه را کرد پست
همه هرچه دید اندرو چارپای / بیفکند وزیشان بپرداخت جای
سبک سوی خان فریدون شتافت / فراوان پژوهید و کس را نیافت
به ایوان او آتش اندر فکند / ز پای اندر آورد کاخ بلند

پرسیدن فریدون نژاد خود را از مادر

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت / ز البرز کوه اندر آمد به دشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت / که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر / کیم من ز تخم کدامین گهر
چه گویم کیم بر سر انجمن / یکی دانشی داستانی بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی / بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین / یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود / خردمند و گرد و بی آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد / پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا مر مرا نیک شوی / نبد روز روشن مرا جز بدوی
چنان بد که ضحاک جادوپرست / از ایران به جان تو یازید دست
ازو من نهانت همی داشتم / چه مایه به بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان / فدا کرد پیش تو روشن روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار / برست و برآورد از ایران دمار
سر بابت از مغز پرداختند / همان اژدها را خورش ساختند
سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای / که کس را نبد زان بیشه اندیشه‌ای
یکی گاو دیدم چو خرم بهار / سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش / نشسته به بیشه درون شاه‌فش

بدو داد دست روزگار دراز
همی پروریدش پدر در بناز
ز پستان آن گاو طاووس رنگ
برافروخته چون نر لاو نهنگ
سرانجام از آن گاو آن مرغزار
یکایک خبر شد سوی شهریار
ز پیشش ببردم ترا ناگهان
گریزان ز ایوان و از خان و مان
بیامد بکشت آن گرانمایه را
جهان پر ز نام مهربان دایه را
ز ایوان او تا بخورشید خاک
برآورد گرد از بلندی مغاک
فریدون بر آشفت و بگشاد گوش
ز گفتار مادر برآمد بجوش
دلش پر ز درد و سرش پر ز کین
بابرو ز خشم اندر آورده چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر
نگردد جز از آزموده دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست
مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک
برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست
ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه
کمر بسته فرمان او را بپای
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار
کمر بسته او را کند خواستار
جز این نیست آیین پیوند کین
جهان را بچشم جوانی مبین
که هرکو نبید جوانی چشید
بگیتی جز از خویشتن را ندید

داستان ضحاک تازی با کاوهٔ آهنگر

بدان پستی اندر ده و بر بباد
ترا روز جز شاد و خرم مباد
چنان بد که ضحاک را روز و شب
بیاد فریدون گشادی دو لب
بدان برز و بالا ز بیم نشیب
دلش از فریدون شده پر نهیب
چنان بد که یکروز بر تخت عاج
نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست
که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان
که ای پر هنر با گهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمنست
که بر بخردان این سخن روشنست
ندانم همی دشمن خرد خوار
بر ستم همی از بد روزگار
یکی محضر اکنون بباید نوشت
که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
همی زین فزون بایدم لشکری
هم از مردم و هم ز دیو و پری
ابا دیو مردم برانگیختم
یکی لشکری هم برانگیختم
بباید برین بود همداستان
که من ناشکیبم بدین داستان
نگوید سخن جز همه راستی
نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان
بدان کار گشتند همداستان
در آن محضر اژدها ناگزیر
گواهی نوشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه
برآمد خروشیدن دادخواه
سپهبد بدیده رامش و خواهند
برنامه ار آتش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم
که بر گوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه
که شاها منم کاوهٔ دادخواه
بده داد من کامدستم دوان
همی نالم از تو برنج روان
اگر داد دادن بود کار تو
بیفزاید ای شاه مقدار تو
ز تو بر من آمد ستم بیشتر
زند بر دلم هر زمان نیشتر
ستم گر نداری تو بر من روا
بفرزند من دست بردن چرا
ببخشای بر من یکی درنگر
که سوزان شود هر زمانم جگر
شمار سپه کردم یکی باز گوی
وگر بیگناهم بهانه مجوی
بحال من ای تاجور درنگر
بکشتن بر بدندم این دم پسر
ز گشت جهان چون شود دم مرا
بفرزند باشد بیازار و درد
مرا روزگار این چنین گوژ کرد
دل پر امید و سری پر ز درد
جوانی نماندست و فرزند نیست
بگیتی چو فرزند پیوند نیست
ستم را میان و کرانه بود
همیدون ستم را بهانه بود
بهانه چه داری تو بر من بیار
که بر من سکالی بد روزگار
یکی بی زبان مرد آهنگرم
ز شاه آتش آمد همی بر سرم

تو شاهی اگر اژدها پیکری / بباید درین داستان داوری
اگر هفت کشور به شاهی تراست / چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید / که نوبت ز گیتی به من کی رسید
که مارانت را مغز فرزند من / همی داد باید ز هر انجمن
سپهبد به گفتار او بنگرید / شگفت آمدش کان سخنها شنید
بدو باز دادند فرزند او / بجستند پرمایه پیوند او
بفرمود پس کاوه را پادشا / که باشد بدان محضر اندر گواه
چو برخواند کاوه همه محضرش / سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پای مردان دیو / بریده دل از ترس گیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی / سپردید دلها به گفتار اوی
نباشم بدان محضر اندر گواه / نه هرگز براندیشم از پادشاه
خروشید و برجست لرزان ز جای / بدرید و بسپرد محضر به پای
گرانمایه فرزند او پیش او / ز ایوان برون شد خروشان به کوی
مهان شاه را خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد / نیارد گذشتن به روز نبرد
چرا پیش تو کاوه خام گوی / بسان همالان کند سرخ روی
همان محضر ما به پیمان تو / بدرد و بپیچد ز فرمان تو
براو دل پر از کینه کرد و برفت / تو گفتی که عهد فریدون گرفت
ندیدیم ازین کارها عجب‌تر / بماندیم خیره بدین کار در
کی نامور پاسخ آورد زود / که از من شگفتی بباید شنود
همیدون چو آورد بر سر دو دست / شگفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید بدین زین سپس / که رازی سپهری ندانست کس
که چون کاوه آمد ز درگه پدید / دو گوش من آواز او را شنید
میان من و او ز ایوان درست / یکی کوه آهن تو گفتی برست
چو کاوه برون آمد از پیش شاه / برو انجمن گشت بازارگاه
همی برخروشید و فریاد خواند / جهان را سراسر سوی داد خواند
ازان چرم کاهنگران پشت پای / بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد / همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست / که ای نامداران یزدان‌پرست
کسی کو هوای فریدون کند / سر از بند ضحاک بیرون کند
بگوید کای مهتر اهرمنست / جهان آفرین را به دل دشمنست
بدان ناسزاوار پوست / پدید آمد آواز دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد / سپاهی برو انجمن شد نه خرد
ندانست خود کافریدون کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو / بدیدندش آنجا و برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی / به نیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آن را به دیبای روم / به گوهر بر و پیکر از زر و بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه / یکی فال فرخ پی افکند شاه
فروهشت ازو سرخ و زرد و بنفش / همی خواندش کاویانی درفش
بران بی‌بها چرم آهنگران / برآویخت نو نو ز گوهر گران
ز دیبای پرمایه و پرنیان / بران گونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود / جهان را ازو دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی بران گونه دید / جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان / به سر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی‌ام سوی کارزار / ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان آفرین برتر است / بدو زن به نیک و بد از هر دو دست
فرو ریخت آب از مژه مادرش / همی خواند با خون دل داورش
بیزدان همی گفت زنهار من / سپردم بتو ای جهاندار من

بگردان

بگردان ز جانش بد بدگمان   ببرد از گیتی ز نابخردان
فریدون سبک ساز رفتن گرفت   سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال   ازو هر دو آزاده مهتر بسال
یکی بود ازیشان کیانوش نام   دگر نام پرمایهٔ شادکام
فریدون بریشان سخن برگشاد   که خرم زیید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد بجز بر بهی   بما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران   یکی گرز سازند ما را گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند   ببازار آهنگران تاختند
از آن پیشه هر کس که بد نامجوی   به پیش فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود   وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش   همیدون بسان سر گاومیش
بدان دست بردند آهنگران   که شد ساخته کار گرز گران
به پیش جهانجوی بردند گرز   فروزان بکردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر   ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید   بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک   بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آورم   چو از نام دادار یاد آورم

رفتن فریدون بجنگ ضحاک و گذشتن از آب

فریدون بخورشید بر برد سر   کمر تنگ بستش بکین پدر
برون شد بشادی بخرداد روز   بنیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه بر   بابر اندر آمد سرگاه بر
به پیلان گردون کش و گاومیش   سپه را همه توشه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بر دست شاه   چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد   سری پر ز کینه دلی پر ز داد
رسیدند بر تازیان نوند   بجایی که یزدان پرستان بدند
پس آمد بدانجای نیکان فرود   فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره‌تر گشت از آن جایگاه   خرامان بیامد یکی نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد   سری پر ز کینه دلی پر ز داد
سروشی بدان آمده از بهشت   که تا باز گوید بد و خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری   نهانی بیاموختش افسونگری
که تا بندها را بداند کلید   گشاده بافسون کند ناپدید
فریدون بدانست کاین ایزدیست   نه اهریمنی و نه کار بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان   که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگرش   یکی پاک خوان از در مهترش
چو شد نوش خورده شتاب آمدش   گران شد سرش سوی خواب آمدش
جوان ایزدی رفتن کار او   بدیدند آن بخت بیدار او
برادرش بس هر دو برخاستند   تبه کردنش را بیاراستند
یکی کوه بود از برش برز کوه   برادرش دو نهان از گروه
بیالین که شاه خفته بناز   شده یکزمان از شب تیره باز
بکمر برشدند آن دو بیدادگر   وز ایشان نبد ایچکس باخبر
ز خارا بکندند سنگی گران   بزیدند هر کار بد را کران
چو ایشان از آن کوه کندند سنگ   بدان تا بکوبند سرش بیدرنگ
از آن کوه غلطان فرو گاشتند   مر آن خفته را کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد   خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون همان سنگ بر جای خویش   ببست و نغلطید یکذره بیش
برادر بدانست کان ایزدیست   بر از راه بیکار و دست بدیست
فریدون کمر بست و اندر کشید   نکرد آن سخن را بدیشان پدید
براند و بدش کاوه پیش سپاه   برافراز رانده ازانی بگاه
برافراشته کاویانی درفش   همایون همان خسروانی بنفش

باروند رود اندر آورد روی / فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب / گسی کن بیکسر بدین روی آب
بدان رودبان گفت پیروزشاه / که کشتی برافکن هم اکنون براه
از ینسو سپاهم بدانسو رسان / کسی از سپاهم بدینسو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود / نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان / چنین گفت با من سخن در نهان
مرا گفت کشتی مران تا نخست / جوازی بیابی بمهر درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک / از آن ژرف دریا نیامدش باک
ببندید میان کیانی ببست / بران باره تیزتگ برنشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را / بآب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر / همیدون بدریا نهادند سر
بران بادپایان با آفرین / بآب اندرون غرقه کردند زین
بسر کشتیان اندر آمد بخواب / ز تاسیدن بادپایان در آب
بآب اندرون تیز آورد یال / چنان چون شب تیره بازی خیال
بخشکی رسیدند سرکینه جوی / به بیت المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان راندند / همی کنگ دژهوختش خواندند
بتازی کنون خانهٔ پاک دان / برآورده ایوان ضحاک دان
از آن دشت نزدیک شهر آمدند / کز آن شهر جویای بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه / یکی کاخ دید آفریدون براه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود / تو گفتی ستاره بخواهد بسود
فروزنده چون مشتری بر سپهر / همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانهٔ اژدهاست / که جای بزرگی و جای بلاست
بیارانش گفت آنکه بر تیره خاک / برآرد چنین جای بلند از مغاک
بترسم همی زانکه با او جهان / یکی راز دارد مگر در نهان
همان به که ما را بدین جای تنگ / شتابیدن آید بجای درنگ
بگفت و بگرز گران دست برد / عنان باره تیزتگ را سپرد
تو گفتی یکی آتشی شد درست / که پیش نگهبان ایوان برست
گران گرز برداشت از پیش زین / تو گفتی همی در نوردد زمین
کس از روزبانان بدر بر نماند / فریدون جهان آفرین را بخواند
ز اسب اندر آمد بکاخ بزرگ / جهان ناسپرده جوانی سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود / سرش بآسمان برفرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آورید / که آن جز بنام جهاندار دید
یکی گرزه گاوپیکر بدستش / زدی بر که آمد همی بر سرش
از آن جادوان کاندر ایوان بدند / همه نامور نره دیوان بدند
سرانشان بگرز گران کرد پست / نشست از بر گاه جادوپرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای / کلاه کئی جست و بگرفت جای
برون آورید از شبستان اوی / بتان سیه چشم خورشید روی
بفرمود شستن سرانشان نخست / روانشان پس از تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان / از آلودگیها بپالودشان
که پرورده بت پرستان بدند / سراسیمه بر سان مستان بدند
پس آن دختران جهاندار جم / ز نرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن / که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بدی از تو ای نیکبخت / چه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدون ببالین شیر آمدی / ستمکاره مرد دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما بد / که گرد از این جادوی کم خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا / از این اهرمن کیش و این اژدها
ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت / ازین جایگه از هنر بهره داشت
کش اندیشه گاه او آمدی / دگر آرزو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که تخت / نماند بکس جاودانه نه بخت
منم پور آن نیکبخت آبتین / که بگرفت ضحاک از ایران زمین

بکشتش

بکشتش بزاری و من کینه جوی | نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو برمایه کم دایه بود | ز پیکر تنش همچو پیرایه بود

ز خون چنان بی زبان چارپای | چه آمد بدان مرد ناپاک رای
کمر بسته‌ام لاجرم جنگجوی | از ایران بکینه در آورده روی

سرش را بدین گرزهٔ گاوچهر | بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
سخنها چو بشنید ازو ارنواز | گشاده شدش بر دل پاک راز

بدو گفت شاه آفریدون توی | که ویران کنی تنبل و جادوی
کجا هوش ضحاک بر دست تست | جهان را گشایش کمربند تست

ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک | شده رام با او ز بیم هلاک
همی خفتنی ساخت با جفت مار | چگونه توان بود ای شهریار

فریدون چنین پاسخ آورد باز | که گر چرخ دادم دهد از فراز
ببرم پی اژدها را ز خاک | جهان را بشویم ز ناپاک پاک

بباید شما را چنین گفت راست | که آن بی بها اژدهافش کجاست
بر دو خوبرویان گشادند راز | مگر اژدها را سر آید بگاز

بگفتند کز سوی هندوستان | بشد تا کند بند جادوستان
ببرد سر بیگناهان هزار | هراسان شدست از بد روزگار

کجا گفته بودش یکی پیش بین | که پردخته گردد ز تو این زمین
که آید که گیرد سر تخت تو | چگونه فرو پژمرد بخت تو

دلش زان زده فال پر آتش است | همه زندگانی برو ناخوش است
همی خون دام و دد و مرد و زن | بگیرد کند در یکی آبزن

اگر کو سر و تن بشوید بخون | شود فال اخترشناسان نگون
همانا ازان رنجها بر دو گفت | برنج درازست مانده شگفت

ازین کشور آید بدیگر شود | ز رنج دو مار سیه نغنود
بیامد کنون گاه باز آمدنش | که جایی نباشد فراز آمدنش

گشاده شد آن نگار جگرخسته راز | گشاده بر و گوش کردن فراز

آمدن کندرو نزد شاه فریدون و خبر بردن بضحاک تازی

چو کشور ز ضحاک بودی تهی | یکی مایه ور بد بسان رهی

که او داشتی گنج و تخت و سرای | شگفتی بدلسوزگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام | بکندی زدی پیش بیداد گام

بکاخ اندر آمد روان کندرو | در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه | چو سرو بلند از برش گرد ماه

ز یک دست سرو سهی شهرناز | بدست دگر ماه روی ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش | کمربستگان صف زده بر درش

سراسیمه گشت و نپرسید راز | روان پیش او رفت بردش نماز
برو آفرین کرد کای شهریار | بزی شاد و مان تا بود روزگار

خجسته نشست تو با فرهی | که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد | سرت برتر از ابر بارنده باد

فریدونش فرمود تا رفت پیش | بگفت آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدو | که رو آلت تخت شاهی بشوی

نبید آر و رامشگران را بخوان | بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست | ببزم اندرون دلگشای منست

بیار انجمن کن بر تخت من | چنانچون بود در خور بخت من
سخنها چو بشنید ازو کندرو | بکرد آنچه گفتش مه و شاه نو

می آورد و رامشگران را بخواند | همی در خور خویشتنشان نشاند
فریدون چو می خورد و رامش گزید | شبی کرد جشنی چنان چون سزید

چو شد بامداد او دگر کندرو | برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر باره راه جوی | سوی شاه ضحاک بنهاد روی

بیامد بر پیش سپهبد رسید | سراسر بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان | ز برگشتن کارت آمد نشان

سه مرد سرافراز با لشکری   بیامد دمان از دگر کشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان   ببالای سرو و بچهر کیان
بسالست کهتر فزونش بیش   ازان مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه   همی تابد اندر میان گروه
باسب اندر آمد بایوان شاه   دو پرمایه با او همیدون براه
بیامد بتخت کیی برنشست   همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آنکس که بود اندر ایوان تو   ز مردان و مردانه دیوان تو
سر از پای یکسر فرو ریختشان   همه مغزها خون برآمیختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن   که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار   که مهمان ابا گرزهٔ گاوسار
بمردی نشیند در ایوان تو   ز تاج و کمر بسترد نام تو
بآیین خویش آورد ناسپاس   کنون گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال   که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین گفت پاسخ بدو کندرو   که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گر این نامور هست مهمان تو   چه کارستش اندر شبستان تو
که با خواهران جهاندار جم   نشیند زند رای بر بیش و کم
بیک دست گیرد رخ شهرناز   بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره گون خود بتر زین کند   بزیر سر از مشک بالین کند
چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو   که بودند همواره دلخواه تو
برآشفت ضحاک برسان گرگ   شنید این سخن کارزو کرد مرگ
بدشنام زشت و بآوای سخت   شگفتی برآشفت با شوربخت
بدو گفت هرگز تو در خان من   ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار   که ایدون گمانم من ای شهریار
کزین بخت هرگز نیابی تو بهر   بمن چون دهی کدخدایی شهر
چو بی بهره باشی ز گاه مهی   مرا کار سازندگی چون دهی
ز گاه بزرگی چو موی از خمیر   برون آمدی مهتر چاره گیر
چرا بر نسازی همی کار خویش   که هرگزت نامد چنین کار پیش
جهاندار ضحاک ازان گفتگو   بجوش آمد و باز بنهاد رو

آمدن ضحاک بجنگ فریدون و گرفتار شدن

بفرمود تا برنهادند زین   بران راه پویان باریک بین
بیامد دمان با سپاه گران   همه نره دیوان جنگ آوران
ز بیراه مر کاخ را بام و در   گرفت و بکین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند   همه سوی آن راه بیره شدند
چو شیران جنگی برو ریختند   بران جای تنگی درآویختند
همه بام و در مردم شهر بود   کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
ز دیوارها خشت و از بام سنگ   بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه   کسی را نبد بر زمین پایگاه
بشهر اندرون هر که برنا بدند   چو پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند   ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
سپاهی و شهری بکردار کوه   سراسر بجنگ اندرون هم گروه
خروشی برآمد ز آتشکده   که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم   یکایک ز گفتار او نگذریم
نخواهیم بر گاه ضحاک را   مر آن اژدهادوش ناپاک را
ازان شهر روشن یکی تیره گرد   برآمد که خورشید شد لاجورد
هم از رشک ضحاک شد چاره جوی   ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
ز آهن سراسر بپوشید تن   بچنگ اندرون شست یازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز   پر از جادویی با فریدون براز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب   گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان کار هست ایزدی   رهایی نیابد ز دست بدی

بمغز اندرش آتش رشک خاست / به ایوان کمند اندر افکند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند / فرود آمد از کاخ و بام بلند
بچنگ اندرش آبگون دشنه بود / بخون پری‌چهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کشید از نیام / نه بگشاد راز و نه بگشود کام
ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد / بیامد فریدون بکردار باد
بران گرزهٔ گاوسر برد دست / بزد بر سرش ترگ را کرد پست
بیامد سروش خجسته دمان / مزن گفت کو را نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ / ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند او / نیاید برش خویش و پیوند او
فریدون چو بشنید ناسود دیر / کمندی بیاراست از چرم شیر
بتندی ببستش دو دست و میان / که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین او / بیفکند ناخوب آیین او
بفرمود کردن بدر بر خروش / که هر کس که دارید بیدار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ / وزین باره جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه‌ور / بیکجای جویند با هم هنر
یکی کارورزند و دیگر گرزدار / سزاوار هر کس پدیدست کار
چو این جوید آن جوید آن کار این / پر آشوب گردد سراسر زمین
به بند اندرست آنکه ناپاک بود / جهانرا ز کردار او باک بود
شما دیر مانید و خرم بوید / برامش سوی ورزش خود شوید
ازان پس همه نامداران شهر / کسی را که بد از زر و گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته / همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان / ز راه خرد پایه‌ها ساختشان
همی پندشان داد و کرد آفرین / همی یاد کرد از جهان آفرین
همی گفت این جایگاه منست / بفال اختر بومتان روشنست
که یزدان پاک از میان گروه / برانگیخت ما را ز البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها / بفر من آید شما را رها
منم کدخدای جهان سربسر / نشاید نشستن بیکجای در
وگرنه من ایدون نشستی بدمی / بسی با شما سال پیمودمی
مهان پیش او خاک دادند بوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهر دیده بدرگاه بر / خروشان بدان روز کوتاه بر
که تا اژدها را به بند آورند / به بند کمند جهانجوی بند
دمادم برون رفت لشکر ز شهر / وزان شهر نایافته شاد بهر

بند کردن شاه آفریدون ضحاک را در دماوند کوه

ببردند ضحاک را بسته خوار / بپشت هیونی برافکنده زار
همی برد ازین گونه تا شیرخوان / جهانرا چو این بشنوی پیر خوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت / گذشتست بسیار و خواهد گذشت
بدینگونه ضحاک را بسته سخت / سوی شیرخوان برد بیدار بخت
همی برد او را بکوه اندرون / همیخواست کارد سرش را نگون
بیامد هم آنگه خجسته سروش / بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این اژدها تا دماوند کوه / ببر همچنین تازیان با گروه
نگر زان کسی خود که نگزیردت / بهنگام سختی ببر گیردت
بیاورد ضحاک را چون نوند / بکوه دماوند کردش ببند
چو بندی بران بند بفزود نیز / نبود از بد بخت مانند چیز
چو ضحاک در بند غمناک شد / جهان از بد او همه پاک شد
گسسته شد از خویش و پیوند او / بماند او بکوه اندرون بند او
بکوه اندرون جای تنگش گزید / نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمار آهنگران / بجایی که مغزش نبود اندران
فروهشت و بستش بدان کوهسار / بدان تا بماند بسختی نزار
بماند بدین گونه آویخته / وزو خون دل بر زمین ریخته

بیا تا جهان را به بد نسپریم / بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار / همان به که نیکی بود یادگار
همه گنج و دینار و کاخ بلند / نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار / سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
به داد و دهش یافت آن نیکویی / تو داد و دهش کن فریدون تویی
فریدون ز کاری که کرد ایزدی / نخست این جهان را بشست از بدی
یکی پیشتر بند ضحاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود
و دیگر که کین پدر باز خواست / جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
سه دیگر که گیتی ز ناپخردان / بپالود و بستد ز دست بدان
جهانا چه بدمهر و بدگوهری / که خود پرورانی و خود بشکری
نگه کن کجا آفریدون گرد / که از سر ضحاک شاهی ببرد
ببد در جهان پانصد سال شاه / بآخر بشد ماند ازو جایگاه
جهانبان جهان دیگری را سپرد / برفت و جز از نیک نامی نبرد
چنینیم یکسر که و مه همه / تو خواهی شبان باش خواهی رمه
فریدون چو شد بر جهان شهریار / ندانست جز خویشتن کامگار

برسم کیان تاج و تخت مهی / بیاراست با تاج شاهنشهی
برو در خجسته سر مهر و ماه / بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
زدانی برآسوده گشت ایزدی / گرفتند یکسر ره بخردی
دل از داد و دینها پرداختند / بر آیین یکی جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شادکام / گرفتند هر یک ز یاقوت جام
می روشن و چهره ماه نو / جهان پر ز داد و سر گاه نو
بفرمود تا آتش افروختند / همی عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست / تن آسانی و خوردن آیین اوست
اگر یادگار است ازو ماه مهر / بکوش و برنج ایچ منمای چهر
ورا بد جهان سالیان پانصد / که یکروز نفکند بنیاد بد
جهان چون بزد و برنماند ای پسر / تو نیز آن مخواه و ز نیکی مپر
فرانک آگاه بد زین نهان / که فرزند را شاه بد در جهان
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی / سر آمد برو روزگار مهی
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر / کجا در که فرزند شد تاجور
نیایش کنان شد سر و تن بشست / به پیش جهاندار شد از نخست
نهاد آن سر پشت بر خاک بر / همی کرد نفرین ضحاک بر
همی آفرین خواند بر کردگار / بران شادمانی که دشمن ز کار
وزان پس هر آنکس که بودش نهان / همیشه است روزی بدو خویش یار
نهانش نوا کرد و کس را نگفت / همان راز او داشت اندر نهفت
یکی هفته زین گونه بخشید چیز / جهان شد که نشناخت درویش نیز
دگر هفته مر بزم را کرد ساز / مهانی که بودند گردن فراز
بیاراست چون بوستان جای خویش / مهان را همه کرد مهمان خویش
از آن پس همه گنج آراسته / فراز آورید آن همه خواسته
نهان را همی رای او در گرفت / همان گنجها را گشادن گرفت
گشاده در گنج را کاو نهد / درم خواه شد چون سزا دید مه
همان جامه و گوهر شاهوار / همه اسپ تازی بزرین مهار
همان جوشن و خود و خنجر و تیغ / کلاه و کمر هم نبودش دریغ
همه خواسته بر شتر بار کرد / دل پاک سوی جهاندار کرد
فرستاد نزدیک فرزند چیز / زبانی پر از آفرین داشت نیز
جوان خاسته دید و شاه زمین / ببند رفت و بر نام کرد آفرین
بزرگان لشکر چو بشناختند / بر شهریار جهان تاختند
که ای شاه پیروز یزدان شناس / ستایش مر او را و هم زو سپاس

اهم رود

همه روز روزت فزون باد بخت   بداندیشگان را نگون باد بخت
همه زر و گوهر برآمیختند   بتخت سپهبد فرو ریختند
همه مهتران از همه کشورش   صف آراسته از در درگهش
همه دست برداشته باسمان   همی خواندندش بنیکی گمان
که جاوید بادا این شهریار   برومند بادا چنین روزگار
ازان پس فریدون بگرد جهان   بگردید و دید آشکار و نهان
هرانچز کز راه بیداد دید   هر آن بوم و بر کان نه آباد دید
بنیکی ببست آن در دست بد   چنان کز ره هوشیاران سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت   بجای گیا سرو و گلبن بکشت
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد   نشست اندران نامور بیشه کرد
به بخت جهاندار هر سه پسر   سه خسرو نژاد از در تاج زر
ببالا چو سرو و برخ چون بهار   بهر چیز مانندهٔ شهریار
ازین سه دو پاکیزه از شهرناز   یکی کهتر از خوب چهر ارنواز
پدر نوز ناکرده از ناز نام   همی پیش پیلان نهادند گام
وزان پس بدیشان نگه کرد شاه   که گشتند زیبای تخت و کلاه
فریدون ازان نامداران خویش   یکی را گرانمایه تر خواند پیش
کجا نام او جندل راهبر   بهر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت برگرد گرد جهان   سه دختر گزین از نژاد مهان
بجوی از سه فرزند من   جهانجوی بشاید پیوند من
پدر نام ناکرده از نازشان   سه دختر ز یک مادر آغازشان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر   پری چهره و پاک و پرهیزگر
چو بشنید جندل ز خسرو سخن   یکی رای پاکیزه افگند بن
که پاکیزه دل بود و بیدار مغز   زبان چرب و گوینده کار نغز
بهر کشوری کز جهان مهتری   به پرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همه رازشان   شنیدی همه نام و آوازشان
پژوهنده هر گونه گفت و شنید   یکایک با ایران همه برپرید
ز دهقان پرمایه کس را ندید   که پیوستهٔ آفریدون سزید
خردمند روشن دل پاک تن   بیامد بر سرو شاه یمن
خرامان بیامد بنزدیک سرو   زمین را ببوسید و بر پای بود

رفتن جندل بخواستگاری دختران شاه یمن

بشادی چو بشکفت گل اندر زد   بران کهتری آفرین بر فزود
بجندل چنین گفت شاه یمن   که بی آفرینت مباد دهن
چه پیغام داری چه فرمان دهی   فرستاده ای یا گرامی شهی
بدو گفت جندل که خرم زیی   همیشه ز تو دور دست بدی
از ایران یکی کهترم چون شمن   پیام آوریده بشاه یمن
درود فریدون فرخ دهم   سخن هرچه پرسند پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون گرد   بزرگ آنکسی کو ندارد دش خرد
مرا گفت شاه یمن را بگو   که بر گاه تا مشک بوید مبو
همیشه تنت باد با ناز و گنج   پراکنده گنج بیاکنده رنج
بدان ای سرمایهٔ تازیان   کز اختر بوی تا زیان بی زیان
که شیرین تر از جان و فرزند چیز   همانا که چیزی نباشد عزیز
پسندیده ترکس ز فرزند نیست   چو پیوند فرزند پیوند نیست
پس دیده اندر جهان نگرست   سه فرزند ما را سه دیده نشست
گرامی تر از دیده ارشناس   که دیده ز دیدنش دارد سپاس
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز   کجا داستان زد بپیوند نغز
که پیوند کس را نیاراستم   مگر کش هم از خویشتن خواستم
خرد یافته مرد نیکی سگال   همی دوستی را بجوید همال
چو خرم بود مردم روزگار   بنیکی بود پایهٔ شهریار
سه فرزند شایستهٔ گاه و تاج   اگر داستان را بود شاه و ماه

مرا پادشاهی آباد هست — همان گنج مردان و نیروی دست
ز هر کام و هر خواسته بی نیاز — بهر خواسته دست ایشان فراز

مرا این سه گرامایه را از نهفت — بباید همی شاهزاده جفت
ز کار آگهان آگهی یافتم — بدین آگهی تیز بشتافتم

یکی از پس پرده پوشیده رو — سه پاکیزه داری تو ناجوی
مران هر سه را پور ناکرده نام — (چو بشنید این شد دلش تیره کام)

کجا از پس پرده پوشیده روی — سه پاکیزه داری تو ناجوی
مران هر سه را پور ناکرده نام — چو بشنید این شد دلش تیره کام

که ما نیز نام سه فرخ نژاد — چو اندر خور آید بگردیم یاد
کنون این گرامی دو گونه گهر — بباید برآمیخت با یکدگر

سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی — سزا آید پیراکاری گفت و گو
فریدون پیامم برین گونه داد — تو باسان کنر ز آنچه آید بیاد

پیامش چو بشنید شاه یمن — بپژمرد چون آب کنده سمن
همی گفت گر پیش بالین من — نه سنبد ما دای جهان بین من

مرا روز روشن بود تار شب — نباید گشادن به پاسخ دو لب
گشاده بر ایشان بود در ز من — بهر نیک و بد باشد انباز من

شتابم نباید به پاسخ کنون — مرا چند روز است باید هیون
بباید در بار داد از نخست — با انبوه اندیشگان در نشست

فرستاده از دور جایی نژند — پس آنکه نگاه اندرون تنگ دید
فراوان کس از دست بهره وران — بر خویشتن خواند دانا سران

نهفته برون آورید از نهفت — همه رازها پیش ایشان بگفت
که ما را نگفتی ز پیوند خویش — ز خورشید روشن بدید ارزش

فریدون فرستاد زی من پیام — بگسترد پیشش یکی خوب دام
همی کرد خواهد ز چشمم جدا — یکی رای خواهم زدن با شما

فرستاده گوید چنین گفت شاه — که ما را سه شاه است با تاج و گاه
گر آیند هر سه به پیوند من — تبه بر دی پوشیده فرزند من

اگر گویم آری و دل زان تهی — فروغ ایج آید ز دولت همی
وگر آرزوها سپاری بدو — شود دل پر آتش پر از آب رخ

اگر سر بپیچم ز فرمان او — هراسان شود دل ز پیمان او
کسی کو بود شهریار زمین — نبایست با او سگالید کین

شنیدی این سخن مردم راهجو — که ضحاک را زو چه آمد به رو
بدین در سخن همچنین هست یاد — سراسر یمن بر بباید گشاد

جهان آزموده دلاور سران — گشادند یکیک بپاسخ زبان
که ما سخنگان این پیشم رای — که هر باد را تو بجنبی ز جای

اگر شد فریدون چنین پادشا — نمانند کانیم با گوشوار
سخن گفتن و بخشش آیین ماست — عنان و سنان تافتن دین ماست

بخنجر زمین را نیستان کنیم — به نیزه هوا را نیستان کنیم
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند — سر بدره بگشای و لب را ببند

دگر چاره گرد خواهی همی — نرسید از بن پادشاهی همی
از و آرزوهای بر پایه جوی — که کردار او را نه بیند زدی

چو بشنید از کاردانان سخن — نه سرو پدید آید به گیتی زمن
فرستاده خویش را پیش خواند — فراوان سخنها گری بی گزند

که من شهریار ترا کهترم — بهر چه او بفرمود فرمان برم
بگویش که تو گر چه هستی بلند — سه فرزند تو گر تو بر ارجمند

پسر خود گرامی بود شاه را — بورزه که زیبا بود گاه را
سخن هر چه گفتی پذیرم همی — ز دختر من اندازه گیرم همی

بس ار شاه را این چنین است کام — نباید زدن جز به فرمانش کام
بفرزند شاه این سه فرزند من — برون آنکه آید ز فرزند من

کجا من بپیچم سر از شاه را — فروزنده تاج و هم گاه را
بیایند شادان بنزدیک من — شود روشن این جان تاریک من

شود شادمان دل به دیدارشان / به پیش روانهای بیدارشان

ببینیم کیشان دل پر از داد هست / بدیدارشان دست گرم بدست

سراینده جندل چو پاسخ شنید / ببوسید تختش چنان چون سزید

بیامد چو نزد فریدون رسید / بگفت آن کجا گفت پاسخ شنید

ازان رفتن و جندل و راه خویش / سخنها همه پاک بنهاد پیش

چو بشنفت کو هر سه دخترش بود / پسر بود و دختر افسرش بود

ز بهر شهان آنچنان خواستم / سخنهای شایسته آراستم

سراینده باشید و بسیار هوش / بگفتار او بر نهاده دو گوش

ازیرا اگر پرورده باشدش / نباید که باشد مگر بردبار

زبان راستی را بیاراسته / خرد داشته گنج برخاسته

یکی ژرف بین است شاه یمن / که چون او نباشد بهر انجمن

نباید که گیرد شما را زبون / بکار آورد مرد دانا فسون

سه خورشیدرخ را چو باغ بهار / بیارد پر از رنگ و بوی نگار

به بالا و دیدار هر سه یکی / که از هم ندانند باز اندکی

نشیند کهین نزد مهتر پسر / مهین باز نزد کهین تاجور

بپرسد شما را کزین سه همال / کدامین شناسید مهتر بسال

بگویید کاین برترین کهترست / مهین را نشستن ازو درخورست

گرانمایه و پاک هر سه پسر / شنیدند گفتار فرخ پدر

بجز رای و دانش چه اندر خورد / پسر را که چون بی پدر پرورد

پس آنگه سرودش جهان بین من / به ایشان سپارم هم آیین من

گرامی بدیدار ایشان نیاز / فرستم یکسان سوی شاه باز

پر از آفرین لب ز گفتار او / سوی شهریار جهان کرد رو

سه فرزند را خواند شاه جهان / نهفته برون آورید از نهان

چنین گفت کای شهریار یمن / سر انجمن سرو سایه فکن

سروشاه را بباید از ایشان عروس / نگر پیش او سر دهد خاک بوس

کنون تان بباید بر او شدن / ز هر پیش و کم رای فرخ زدن

بگردی بسخنهاش پاسخ دهید / چو پرسد سخن رای فرخ نهید

سخن گوی و روشن دل و پاک دین / بکاری که پیش آیدت پیش بین

شما هرچه گوید ز من بشنوید / اگر کار بندید خرم شوید

همش گنج بسیار و هم لشکر است / همش دانش و رای هم افسر است

بروز نخستین یکی بزمگاه / بسازد شما را به آوردگاه

نشاند ابر تخت شاهنشهی / سه خورشیدرخ را چو سرو سهی

ازین هر سه کهتر بر پیش رو / مهین بار بس در میان ماه نو

میانه نشیند هم اندر میان / بدان گه ز دانش بیابد زبان

میانه کدامست کهتر کدام / بباید بدین گونه تان بر دو نام

میانه خود اندر میانست راست / برآید ترا کار و گفتار راست

ز پیش فریدون برون آمدند / پر از دانش و پر فسون آمدند

برفتند هر سه بیاراسته / ابا خویشتن موبدان خاسته

رفتن پسران فریدون بیمن و پذیره شدن شاه یمن

کشیدند با لشکری چون سپهر / همان نامداران خورشیدچهر

چو از آمدنشان شد آگه سرو / بیاراست لشکر چو پرّ تذرو

فرستادشان لشکری پیش پیش / چه بیگانه فرزانگان چه خویش

همه گوهر و زعفران ریختند / همه مشک با می بر آمیختند

یکی کاخ آراسته چون بهشت / همه از زر و سیم افکنده خشت

فرود آوریدند در کاخشان / چو شب روز شد گشت گستاخشان

شدند این سه پرمایه اندر یمن / برون آمدند از یمن مرد و زن

همه یال اسپان از مشک و می / پراکنده دینار در زیر پی

بدیبای رومی بیاراسته / چه مایه بدو اندرون خواسته

سه دختر چنان چون فریدون بگفت / سپهبد برون آورید از نهفت

بدیدار هر سه چو تابنده ماه
نشایست کردن بدیشان نگاه

نشستند هر سه بران کوه گاه
که گفتش فریدون دانش پژوه

ازین پس گرانمایه پرسید شاه
گزین پرستاران که هست

میانه کدامست و کهتر کدام
بیاید بدینگونه تا بر دوام

بجفتند زانگونه کامو شدند
سپه کی چشم نیرنگ بر جهند

بدانست شاه گرانمایه زود
گز آمیختن آنکه ناید سود

چنین گفت آری همین است راه
مهین را که داد و که را به

بدانکه کرشه ساخته کار شان
بهم بر کشیدند بازار شان

سه افسر و راز پیش شاه جوی
رخانشان پر از شرم و از رنگ زرد

سوی خانه رفتند پر جوش و خشم
پر از ننگ رخ لب پر آوای نرم

سر تازیان سرو شاه یمن
می آورد و میخوار گرد انجمن

برامش بیاراست بگشاد لب
همی بود تا تیره گشت شب

سه پور فریدون سپهر او
نخوردند می هر سه خواب داد

برانگیخته چهره شد رخ زرد
گه خواب و آسایش اندر خورد

سبک بر سر آنگهی کلاه
بفرمودشان ساختن جای خواب

بپالیز زر گل افشان درخت
بجفتند آزاده و نیکبخت

سر تازیان شاه فسونگران
یکی چاره اندیشه کرد اهرمن

برون آمد از گلشن خسروی
بیاراست آرایش جادوی

بر آورد سه ماه با دودمان
بدان تا سر آرد بدیشان زمان

جهان شد گرافشرده افسون و راغ
بسر بر بیارست برید زاغ

سه فرزند آن شاه فرخنده رای
بجنبید از آن تخت سرتاز جای

بران ایزدی فر و فرهنگی
بافسون شاهی و مردانگی

بران بند و جادوی بستند راه
نگرد ایرج سرا بدیشان نگاه

چو خورشید بر زد سر از تیره کوه
بیامد سبک مرد افسون پژوه

بنزد سه دانا و آزاده مرد
کز رنگ رخانشان شده لاجورد

فسرده ز سرما و برگشته کار
بماند سه دختر بدو یادگار

سه آزاده را دید چون ماه نو
نشسته بران خسروی گاه نو

بدانست کافسون نیاید بکار
نیامد برین بر دو خود روزگار

برفتند از انجا که مهتران
لی خانه خویش با لشکران

نشستنگهی ساخت شاه یمن
همه نامداران شده انجمن

در گنجهای کهن کرد باز
گشاد آنکه بگنج که بود راز

سه خورشید رخ بد چو باغ بهشت
که موبد چو ایشان صنوبر نکشت

ابا تاج و با گنج نازده رنج
نگر ز لفشان بدو ریخ شکنج

بیاورد هر سه بدیشان سپرد
سه نو ماه بودند شایسته گرد

ز کینه بدل گفت شاه یمن
که بد ز افریدون نیاید بمن

بدان زمین که هرگز مبادم نهان
کشته زه ماده بخشم کیان

به اختر کسی دان که دخترش نیست
چو دختر بود روشن اخترش نیست

بپیش همه موبدان سرو گفت
کز بیایی و شاه را ماه جفت

بدانید کین سه جهان بین من
سپردم بایشان به آیین من

بدان تا چو دیده بدار دشان
چو جان پیش دل نزد گانزند شان

خرد و شید و یار غمخوار هست
ابر پشت شرزه هیونان هست

زکو سرزمین گشته از جشنه
عماری بیک اندر آورد و چتر

چو فرزند باشد به آیین و فر
گرامی بدل کوچه ماده چه نر

ابا مال و با خواسته بیشمار
همه شهر یکبار اندر دو نیک بار

بسوی فریدون نهادند روی
جوانان بینا دل راه جوی

چو از باز گردیدن این شاه
شد آگه بیامد فریدون براه

آمدن فریدون نزد پسران خویش بشکل اژدها

زوشان همچنانست کاگه شود
ز بدها نگاهش کوتاه شود

بیامد بسان یکی اژدها
کزو شیر گیتی نیابد رها

خروشان و جوشان بجوش اندرون
همی از دهانش آتش آمد برون

چو هر سه پسر را بنزدیک دید
بگرد اندرش کوه تاریک دید

برانگیخت گرد و برآمد خروش
جهان گشت از او از او پر ز دوش

بیامد دمان سوی مهتر پسر
که او بود بر مایه و تاجور

پسر گفت با اژدها روی جنگ
خرد یافته نیست با نام و سنگ

سبک پشت برگرد و گرگی زرد
فریدون به پور دگر کرد رو

میانه برادر چو او را بدید
کمان را بزه کرد و اندر کشید

چنین گفت اگر کارزار است کار
چه شیر دمنده چه جنگی سوار

چو کهتر پسر نزد ایشان رسید
خروشید کای اژدها راه بد

بدو گفت کز پیش ما باز شو
نهنگی تو بر راه شیران مرو

گرت نام شاه آفریدون بگوش
رسید است سرگز بدینسان مجوش

که فرزند اویم هر سه پسر
همه گرزداران پرخاشخر

گر از راه بر راه یکسو شوی
وگر بر نهمت افسر خسروی

فریدون فرخ چو بشنید و دید
هنرها بدانست کآمد پدید

برفت و بیامد پدروار پیش
جهان چون سزا دید با این جوش

ابا کوس و با زنده پیلان مست
همان گرزه گاو پیکر بدست

بزرگان لشکر پس پشت او
جهان آمده پاک در مشت او

چو دیدند بر پایگه روی شاه
پیاده دوان برگرفتند راه

برفتند و بر خاک دادند بوس
فرو ماند بر جای پیلان و کوس

پدر دست بگرفت و بنواختشان
براندازم از بر پلنگ جستان

چو آمد بکاخ گرامایه باز
پرستش جهاندار آمد فراز

بسی آفرین کرد بر کردگار
کزو دید نیک و بد روزگار

وز آن پس سه فرزند خود را بخواند
بتخت گرانمایه شان برنشاند

چنین گفت کان اژدهای دژم
کجا خواست گیتی بسوزم بدم

مرا بد که جستم از شما مردمی
چو بشناخت برگشت با خرمی

کنون نامتان سازم از رسم نغز
جهان چون بیاید سر او از هنر

توی مهترین سلم نام تو باد
بگیتی پراکنده کام تو باد

تو جستی سلامت ز جنگ نهنگ
نگاه گریزش نکردی ز ننگ

دلاور که شد با پیل و شیر
تو دیوانه خوانش مخوان آتش دلیر

میانه کز آغاز تندی نمود
از آتش مر او را دلیری فزود

ورا تور خوانیم و شیر دلیر
کجا زنده پیلش نیارد بزیر

هنر خود دلیر است بر جایگاه
که بد دل نباشد سزاوار کار

دگر کهتر آن مرد با هوش و سنگ
که هم با شتاب است و هم با درنگ

ز خاک و ز آتش میانه گزید
جهان گر ز هوشیاران سزید

دلیر و جوان و هشیوار بود
بگیتی نشاید خرد او را ستود

کنون ایرج اندرخور نام او
در مهتری باد فرجام او

بدان کو بآغاز تیزی نمود
بگاه درشتی دلیری نمود

دلیر و خردمند با رای بود
بهر جایگه پایه برجای بود

بنام پری چهرگان عرب
کنون بر گشایم زبان با درود

زن سلم را نام کرد آرزوی
زن تور را نام آزاده خوی

زن ایرج پاک دین را همی
کجا بد سهیلش بخجی رهی

پس از اختر کردگار سپهر
که اختر شناسان نمودند چهر

نوشته بیاورد و بنهاد پیش
بدید اختر نامداران خویش

بسلم اندرون بود مهر نشان
بنودش نگر مشتری و کمان

اگر طالع تو ز فرخنده شیر
خداوند خورشید و سعد دلیر

چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه
بکف دید طالع خداوند ماه

از اختر بد نشانی نمود
که آشوب و جنگش بابست بود

نهفته چو بیرون کشید از نهان
بسه بهره کرد آفریدون جهان

اندر بخش کردن آفریدون جهان بر پسران خویش

نخستین بسلم اندرون بنگرید / همه روم و خاور مراورا گزید
بفرمود تا لشکری برکشید / گرازان سوی خاور اندر کشید
بتخت اندر آورد شاه / کشید انگهی تور لشکر براه
بیامد بتخت مهی برنشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو آفرین خواندند / جهان پاک توران شهش خواندند
وزان پس چو نوبت بایرج رسید / مر او را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه وران / همان تخت شاهی و تاج کیان
بدو داد کو را سزا بود تاج / همان تیغ و مهر و همان تخت عاج
مر آن را که فرهنگ بد هوش و رای / مر او را بخواندند ایران خدای
نشستند هر سه بآرام و شاد / چنان مرزبانان فرخ نژاد
برآمد برین روزگار دراز / زمانه بدل در همی داشت راز
فریدون فرزانه شد سالخورد / بباغ بهار اندر آورد گرد
برین گونه گردد سراسر سخن / شود پست نیرو چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی / گرفتند هر یک سر خیرگی
بجنبید مر سلم را دل ز جای / دگرگونه تر شد بآیین و رای
دلش گشت غرقه به آز اندرون / پر اندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده بخشش پدر / که داد او بکهتر پسر تاج زر
فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید زی خرم و شادکام
بگفت آنچه اندر دل اندیشه بود / فرستاده را بر ره افکند زود
بدان ای شهنشاه ترکان و چین / گسسته دل و روشن از آفرین
ز بس ژیان کرده گوشش نبند / برش پست و بالا چو سرو بلند
به بیدار دل بنگر این داستان / کز این گونه نشنیدی از باستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما برآمد بتخت
اگر مهترم من بسال و خرد / زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته زمین تاج و تخت و کلاه / نزیبد مگر بر تو ای پادشاه
سزد گر بمانیم هر دو دژم / کزینسان پدر کرد بر ما ستم
چو ایران و دشت یلان و یمن / بایرج دهد روم و خاور بمن
سپارد ترا دشت توران و چین / که از تو سپهدار ایران زمین
برین بخشش اندر مرا جای نیست / بمغز پدرت اندرون رای نیست
هیونی فرستاد و بسپار پای / بیامد بنزدیک توران خدای
سخنها شنید و همه یاد کرد / سر تور بی مغز پر باد کرد
چو این راز بشنید تور دلیر / برآشفت ناگاه چون نره شیر
چنین داد پاسخ که با شهریار / بگو این سخن هم بیاد دار
که ما را بگاه جوانی پدر / بدینگونه بفریفت ای دادگر
درختیست این خود نشانده بدست / کجا بار او خون و برگش کبست
ترا با من اکنون همین گفتگوی / بباید بروی اندر آورد روی
زدن رای هشیار و گردن نگاه / هیونی بر افکند نزدیک شاه
زبان آور و چرب گوی از مهان / فرستاد نزدیک شاه جهان
بدو گفت کز من بگو این پیام / که ای شاه بیدار دل شادکام
نباید دلاور که باید شکیب / بجای فزونی و جای نشیب
نشاید درنگ اندرین کار هیچ / که خام آید آسایش اندر بسیج
فرستاده چون پاسخ آورد باز / گشاده شد از روی پوشیده راز
برفت این از روم تا ارجمن / بزهر اندر آمیخته انجمن
رسیدند پس یک بدیگر فراز / سخن راندند آشکارا و راز
گزین کرد پس موبدی تیز ویر / سخن گوی بینا دل و یادگیر
ز بیگانه پردخت کردند جای / سگالش گرفتند هر گونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست / ز شرم پدر دیده کار بشست
فرستاده را گفت ره برنورد / نباید که یابد ترا باد گرد
برو زود و نوبت مزن هیچ یاد / بجز راه رفتن کاری مباد
جوابی بگاه فرستید زود / نخستین ز هر دو سپه ده درود

دیگر

دو دیگر یکی پیش کم ترس خدای / بباید که باشد به هر دو سرای
چو اندر بود روز پیری امید / نگردد سیه گشته موی سفید
چو سازی ز رنگ اندر آن جای تنگ / شود سنگ بر تو سرای درنگ
جهان مر ترا داد یزدان پاک / ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همه باز ره و خواسته رسم و راه / نگردی بفرمان یزدان نگاه
بجستی چو از کژی و کاستی / نگردی بتخشش درون راستی
سه فرزند بودت گرامی و گرد / بزرگ آمده نیز پیدا و خرد
نزیبد هنر با کجی بیشتر / کجا دیگری زو فزون برده سر
یکی را دم اژدها ساختی / یکی را ابا ابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر ببالین تو / بدو گشته روشن جهان بین تو
نه از رزمها جام و پدر گشت بزم / نه بر تخت شاهی نه اندر چو رزم
ابا داد گستر شهریار زمین / بدین ای دو سرکش بیا آفرین
اگر تاج از آن تارک بی بها / شود دور یابد جهان زو رها
بسیاری بد و گوشه از جهان / نشستند چو با گشته از تو نهان
وگر نه سواران ترکان چین / هم از روم گرد آرم ببندم کمین
فراز آورم لشکری گرز دار / ز ایران و ایرج بر آرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت / زمین را ببوسید و بنمود پشت
سواران بزین اندر آورده پای / که از باد و آتش بجنبند ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید / برآورده دیدش سر ناپدید
بابر اندر آورده بالای او / زمین کوه تا کوه پهنای او
نشسته بدر بر گرانمایگان / به پرده درون جای پرمایگان
بیکدست بر بسته شیر پلنگ / بدست دگر زنده پیلان جنگ
ز چندان گرانمایگان دلیر / برآمد خروشیدن چو آواز شیر
سپهرست پیداشت اندر کجای / پری لشکرش گرد دشت غور پای
برفتند بیدار کارآگهان / بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستاده نزد شاه / یکی پر منش مرد با دستگاه
برفتند تا پرده برداشتند / باسب اندر از پیش بگذاشتند
چو چشمش بروی فریدون رسید / همه دیده و دل پر از شاه دید
ببالای سرو و چو خورشید روی / چو کافور کرده گل سرخ موی
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم / کیانی زبان پر ز گفتار نرم
فرستاده چون دید سجده نمود / زمین را سراسر بسجده بسود
نشاندش فریدون بجای گزین رای / سزاوار دادش یکی خوب جای
بپرسید از دو گرامی بتخت / که هستند شادان و فیروز بخت
دگر گفت کین زشت راه دراز / سپردی برنجه اندر نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه / مبیناد بی تو کسی پیشگاه
ز هر کس که پرسی بکام تو اند / همه شاد و زنده بنام تو اند
منم بنده خویش را ناسزا / چنین بر زبان خویش ناپارسا
پیام درشت آوریدم بشاه / فرستنده در خشم و من بیگناه
بگویم چو فرمایدم شهریار / پیام جوانان نا هوشیار
چو بشنید شاه آفریدون سخن / بدو گفت بر گوه داری زبن
بفرمان شاه او سخن برگشاد / شنیده سخن سر بسر کرد یاد
فریدون بر او هیچ بکشاد گوش / چو بشنید مغزش بر آمد بجوش
فرستاده را گفت کای هوشیار / نبایست تو پوزش ز آخو نگار
گر این چشم خود همچنین داشتم / همی بر دل خویش بگذاشتم

پاسخ نامهٔ سلم و تور از شاه فریدون

بگوی آن دو ناپاک بیهوده را / دو اهرمن مغز پالوده را
انوشه که کردید گوهر پلید / درود از شما خود بدینسان سزید
زبیند مر اهرمنوتان نشست نهی / همان از خرد تان مباد آگهی
ندارم شرم و نه ترس خدای / همانا شما را جز این نیست رای

مرا پیشتر قیرگون بود موی / چو سرو سهی قد و چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کوز / نشد پست گردان و گاهست نوز
شما را نماند همان روزگار / نماید خم آرنده روزگار
بدان برترین نام یزدان پاک / برخشنده خورشید و از تیره خاک
بتخت و کلاه و بخورشید و ماه / که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
بسی روزگاران نشستم درین / نکردم بیداد بخشش زمین
همه راستی خواستم زین سخن / ز کژی بپرهیز بود اندرین
همه رنجش ایزد اندر جهان / همه راستی خواستم در جهان
چو آباد دادند گیتی بمن / نخستم بر افکندن انجمن
بترسید کز کردگار بلند / چنین از شما کرد خواهد پسند
شما را کنون گر دل از راه من / بنا راستی و کژی کشید انجمن
مگر همچنان گفتم آباد تخت / سپارم بسه دیده نیکبخت
یکی داستان گویم ار بشنوی / همان تیره کاری همان باد روی
چنین گفت با ما سخن رهنمای / که ما را جز این نیست جاوید جای
بتخت خرد بر نشست از نهان / چرا شد چنین دیو انباز تان
بر آنم که در جنگ این اژدها / روان یابد از کالبد تا رها
مرا خود ز گیتی گه رفتن است / ز هنگامه تیزی و آشفتن است
ولیکن چنین گوید آن پاکمرد / که بودش سه فرزند آزادمرد
که چون آز گردد ز دلها تهی / همان خاک و هم گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک / سزد گر نخوانندش از آب پاک
جهان چون شما دید و بیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون مرده دانید کز کردگار / بود رستگاری بروز شمار
بجویید و آن توشه ره کنید / بکوشید تا رنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار او / زمین را ببوسید و برگاشت روی
زمینش و زیر و بگاه درشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
فرستاده سلم چون گشت باز / شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامی جهانجوی را پیش خواند / همه گفتها را برو بر بخواند
ورا گفت ز آنروی پس جنگجوی / ز خاور سوی ما نهادند روی
ز خاور چنین ایستادند هر دو / که باشند شاد ای گرد ار بد
وگرشان دو کشور آبشخور است / گر آن سو مهار او داشتی بر نشست
برادرت چندان برادر بود / کجا مر ترا تاج بر سر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو / نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری / سرت گرد آسوده از داوری
دو فرزند من کز دو گوشه جهان / بدینسان کشیدند با من نهان
گرت سر بکارست بر بیچ کار / سر گنج بگشا به بند کار و بار
تو گر چاشت را دست یازی بجام / وگرنه خورند ای پسر بر تو شام
نباید ز گیتی ترا یار جست / که آزادی و راستی یافت
نگه کرد پس ایرج پر هنر / بدان مهربان پاک فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار / نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
همی پژمراند گل ارغوان / کند تیره دیدار روشن روان
بآغاز گنج است و فرجام رنج / پس از رنج رفتن برای سپنج
چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت / درختی چو باید همی کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد / تنش چون خورد باز کین آورد
خداوند شمشیر و گاه و نگین / چو ما دید بسیار و بیند چنین
ازان تاجوران ماند ازان خویش / نزیبد کین اندر آیین و کیش
چو دستور باشد مرا شهریار / همان بگذرانیم بد روزگار
بیاید مرا باج و تخت و کلاه / شوم پیش ایشان دوان بی سپاه
بگویم که ای نامداران من / جهان چون گرامی تن و جان من

بگویم که ای شهریار زمین / مدارید خشم و تیمار کین
بجا گس ور آورد از تخت بر / نماند بتن جان تاج و تخت و کمر
دل کینه ورشان بدین آورد / سزاوارتر آنکه کین آورد
مرا این سخن یاد باید گرفت / ز مه روشنایی نباشد شگفت
ولیکن چو جایی شوی بی بها / نه بینند خرد و جز دم اژدها
ترا ای پسر گر چنین است رای / برآرای کار و بپرداز جای
ز دور و دل اکنون یکی نامه بس / نویسم فرستم بدان انجمن
نگهبان داد ور نگهبان جهان / دو دلتنگی و جنگی و شاه زمین
ازان پس که هرگونه گردد جهان / شده آشکارا برو بر نهان
نماینده شب بر و روز سپید / گشاینده گنج پیش امید
نخواهم همی خویشتن را کلاه / نه آگنده گنج و نه تخت و کلاه
برادر گزو بود وشان آزرد / وگر چه بزرد بر کسی باد سرد
بیفکند شاهی شمار آگند / جهان گر زه ماند ازان سر زند
بدان کو بسال از شما کهتر است / بمهر و نوازندگی در خور است
چو از بودنش بگذرد روز چند / فرستید نزدیک من ارجمند

بگیتی چه دارید چندین امید / نگر تا چه آورد با جمشید
مرا با شما هم بفرجام کار / ببایدش کشیدن همان روزگار
چنین گفت شاه آفریدون که تور / برادر همی رزم جوید نه سور
ز تو بر خرد پاسخ آید ورین نوید / ولیک مهر و پیوند ایشان نوید
چه پیش آیدش خنجر آزنده مهر / که از آفرینش چنین است بهر
پرستنده چند از میان سپاه / بفرمای کایند با تو براه
مگر یار پیشم تن تو درست / که روشن روانم بدیدار تست
ز گردون و ز تشنه گشته بلند / چنین گفت کین نامه پندمند
گرانیده تیغ و گرز گران / فروزنده مانند اختران
همه رنجها گشته آسان بدو / براه و روشش بدو آورده رو
سه فرزند را خواستم آرام و ناز / ازان پس که بردیم رنج دراز
دوان هم ز بهر آزار تان / همان آرزومند دیدار تان
ز تخت اندر آمد بزین بر نشست / برفت و میان بندگی را ببست
گرامیش دارید و نوشش خورید / چو پرورده بر تن روان پرورید
همان دید بر نامه بر مهر شاه / بر ایوان بر ایرج گزین کرد راه

رفتن ایرج با نامه شاه آفریدون بر سلم و تور

بشد با تن چند برنا و پیر / چنان چون بود شاه را ناگزیر
چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان / نبود آگه از رای تاریکشان
پذیره شدندش بر آیین خویش / سپه سربسر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادر بمهر / یکی تازه تر برگشادند چهر
دو پرخاشجوی و یکی نامجوی / سرگشته پیشش برادر دوی
دو دل پر ز کینه یکی دل بجای / برفتند تا پرده سرای
بایرج نگه کرد یکسر سپاه / که او بود زیبنده تخت و گاه
بی آرامشان شد دل از مهر او / دل از مهر و دیده از چهر او
سپاه پراکنده شد جفت جفت / همه نام ایرج بد اندر نهفت
که اینست سزاوار شاهنشهی / جز این را مبادا کلاه مهی

به لشکر نگه کرد سلم از کران … سرش گشته از کار لشکر گران
به لشکرگه آمد دلی پر ز کین … جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
سخن شد پژوهیده از سروری … ز شاهی و از تاج هر کشوری
به تور از میان سخن سلم گفت … یکایک سپاه از چه گشتند جفت
به هنگامه بازگشتن ز راه … همانا نکردی به لشکر نگاه
که چندان کجا راه بگذاشتند … یکی چشم از ایرج نبرداشتند
سپاه دو شاه از پذیره شدن … دگر بود و دیگر بباز آمدن
از ایران دل ما همی تیره بود … بر اندیشه اندیشگانی فزود
سپاه دو کشور چو کردم نگاه … ازین پس جز او را نخواهند شاه
اگر بیخ او نگسلانی ز جای … ز تخت بلند اوفتی زیر پای
برین گونه از جای برخاستند … همه چاره را پیش بیاراستند
سپیده برآمد ز بالا چو آب … چو برداشت پرده ز پیش آفتاب
دو بیهوده دل را بدین کار گرم … سر و دیده بشویند از روی شرم
نهفتند سر و گرز از جای … نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج برون بنگرید … پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او به خیمه درون … سخن بیشتر از چرا رفت و چون
بدو گفت تور ار تو از ما کهی … چرا برنهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان … مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر به خاور برنج … به سر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخششی کان جهانجوی کرد … همه سوی کهتر پسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخن … یکی خوبتر پاسخ افکند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی … اگر کام دل جویی آرام جوی
نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه … نه نام بزرگی نه ایران سپاه
من ایران نخواهم نه خاور نه چین … نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام آن تیرگیست … بر آن مهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو … سرانجام خشتست بالین تو
مدارید با من شما هیچ کین … سپردم شما را کلاه و نگین
[illegible] کنون گشتم از تخت [illegible] … [illegible] توران اگر بود [illegible]
مرا با شما نیست جنگ و نبرد … نباید بمن هیچ دل رنجه کرد
زمانه نخواهم به آزارتان … وگر دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آیین من … نباشد جز از مردمی دین من
چو بشنید تور این همه سر بسر … بگفتار او اندر نیاورد سر
نیامدش گفتار ایرج پسند … نه آن آشتی نزد او ارجمند
ز کرسی به خشم اندر آورد پای … همیگفت و برجست هر دم ز جای
یکایک بیامد ز جای نشست … گرفت آن گران کرسی زر به دست
بزد بر سر خسرو تاجدار … ازو خواست ایرج به جان زینهار
نیامدت گفت ایچ ترس از خدای … نه شرم از پدر خود همین است رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار … بگیرد به خونم دل کردگار
مکش خویشتن را و مردم کشان … کزین پس نیابی خود از من نشان
پسندی و همداستانی کنی … که جان داری و جان ستانی کنی
میازار موری که دانه کش است … که جان دارد و جان شیرین خوش است
بسنده کنم زین جهان گوشه … بکوشش فراز آورم توشه

بجان

بگوش برادر چه بندی کمر	چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز	مکن با جهاندار یزدان ستیز
چنین پند نشنید و پاسخ نداد	همان خشم بود و دلش پر ز باد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید	سراپای او چادر خون کشید



بدان تیز زهر آبگون خنجرش	همی کرد چاک آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی	گسست آن کمرگاه شاهنشهی
روان خون از آن چهر ارغوان	شد آن نامور شهریار جوان
سر تاجور زان تن پیلوار	بخنجر جدا کرد و برگشت کار

جهانا بپروردیش در کنار   وز آن پس ندادی به جان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست   بر آشکارت بباید گریست
تو نیز ای به خیره خرف گشته مرد   ز بهر جهان دل پر از داغ و درد
چو شاهان کشتی بیکبار چیز   فرستاد نزد جهاندار سر
بیاکند مغزش بمشک و عبیر   از این دو ستمکاره اندازه گیر
چنین گفت کاینت سر آن نیاز   کزو تاج نیاکان برو گشت باز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت   شد آن سایه گستر نیالی درخت
چو گشتند با آن دو بیداد شوم   یکی سوی چین و دگر سوی روم

فریدون نهاده دو دیده به راه   سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود   همه زان سخن خود کی آگاه بود
همی شاه را تخت فیروزه ساخت   همان تاج را گوهر اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
تبیره ببردند و پیل از برش   ببستند آیین همه کشورش
هم از اندرون بود شاه و سپاه   یکی گرد تیره برآمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد   نشسته برو سوگواری بدرد
خروشی بزار و دلی سوگوار   یکی زر تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان   نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه با روی زرد   بنزد فریدون شد آن شیخ مرد
ز تابوت چون تخته برداشتند   گمان هیچ چیزه بنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید   بریده سر ایرج آمد پدید
بیفتاد از اسب آفریدون بخاک   سپه سربسر جامه کردند چاک
سیه شد رخان دیدگان شد سفید   که دیدن دگرگونه بودش امید
چو خسرو بر آنگونه آمد ز راه   چنین بازگشت از پذیره سپاه
دریده درفش و نگونسار کوس   رخ نامداران به رنگ آبنوس
تبیره سیه کرده و روی نیل   پراکنده بر تازی اسبانش نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه   پر از خاک سر بر گرفتند راه
خروشیدن پهلوانان بدرد   کنان گوشت بازو بر آزاد مرد
منش خود همی زمانه نکان   نه نیکو بود راستی از گمان
برینگونه گرد و شهاب از سپهر   بخواهی ربودن چو بنمود چهر
چو دشمنش گیری نمایدت چهر   وگر دوست خوانی نبینیش چهر
یکی پند گویم ترا من درست   دل از مهر گیتی بباید گسست
سپه داغ و دل شاه با های و هوی   سوی باغ ایرج نهادند روی
بروزی که جشن شاهان بدی   ورا پیشتر جشنگاه آن بدی
فریدون سر پادشاه جوان   بیامد بر و در گرفته نوان
بر آن تخت شاهنشهی بنگرید   سر شاهزاده نه بر تخت دید
سر حوض شاهان و سرو سهی   درخت گل افشان و بید بهی
همی دید از آزاد و آن کشتگاه   بگیسو بر آسو و بکیس سپاه
همی جست باغ و همی جست روی   همی ریخت اشک و همی کند موی
میان را بزنار خونین ببست   فکند آتش اندر سرای نشست
گلستانش برکند و سروان بسوخت   بیکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار   سر خویش کرده سوی کردگار
همی گفت کای داور دادگر   بدین بیگنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش خسته دشمن من   تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد از ایشان بسوز   کزین پس نه بینند جز تیره روز
بدان جگرشان که آرزو ده   بر آتشش برزنی کرده
همیدون هم از داد گر کردگار   که چندان امان یابم از روزگار
که از تخمه ایرج یکی نامور   ببینم برین کینه بسته کمر
چو این کینه را بر ببندم کمر   بر دو سپاه آن دو بیدادگر
چو بینم چنین زانسپس شایدم   اگر خاک بالا بپیمایدم
برین گونه بگریست چندان بزار   همی تا گیا رستش اندر کنار

زمین بستر و خاک بالین او / شده تیره روشن جهان‌بین او
در بار بسته گشاده زبان / همیکرد زاری بران نوجوان
کس از تاجداران چنینان نمرد / که مردی تو ای نامبردار گرد
سرت را بریده بتیغ اهرمن / تنت را شده کام شیران کفن
خروشش بغانی و چشم پر آب / زبهر دلارام و در برده آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن / بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پر ز خون / نشسته بتیمار مرگ اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه / نشسته پر اندوه و سوگ شاه
بر آمد برین نیز یکچند گاه / بایوان ایرج نگه کرد شاه
فریدون شبستان سراسر بگشت / بران ماهرویان سر اندر گذشت
یکی خوب چهر پرستنده دید / کی نام او بود ماه آفرید
که ایرج برو مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک ازو بار داشت
پریچهره را بچه بد در نهان / ازو شاد شد شهریار جهان
از آن خوب رخ شد دلش پر امید / به نیکی سپرد او دلرا نوید
چو هنگامه زادن آمد پدید / یکی دختر آمد ز ماه آفرید
شد امید کوتاه بر شه دراز / بپروردش او را بشادی و ناز
جهانی گرفته پروردنش / بنام و بزرگی برآمد تنش
مران لاله رخ را ز سر تا بپای / تو گفتی مگر ایرجستی بجای
چو برگشت و آمدش هنگام شوی / چو پروین شدش روی و چون قیرموی
نیا نامزد کرد و شویش پشنگ / بدو داد چندی برآمد درنگ
پشنگ از نکو پور برادرش بود / نژاد او ز گرانمایه گوهرش بود
گوی بود از تخم جمشید شاه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه

داستان زادن شاه منوچهر از مادر

مر اوش بد آن نامبردار شوی / چو یکچند گاهی برآمد بروی
چو یکچند بگذشت چرخ کبود / ببر بر شگفتی نگر چون نمود
یکی پور زاد از هنرمند ماه / چگونه سزاوار تخت و کلاه
چو از مادر مهربان شد جدا / سبک تاختندش بر پادشا
برنده بدو گفت کای تاجور / یکی شاد کن دل بایرج نگر
جهان بخش را دل پر از خنده شد / تو گویی مگر ایرجش زنده شد
نیا و آن گرانمایه را بر کنار / نیایش همی کرد بر کردگار
که ای کاشکی دیده بودی مرا / که بر زان رخ او نمودی مرا
ز بس گز جهان آفرین کرد یاد / بجنبو دو دیده بدو باز داد
فریدون چو روشن جهان را بدید / بچهر نو آمد سبک بنگرید
بگفتا که روز تو فرخنده باد / دل بدسگالان پراکنده باد
می روشن آورد و پر مایه جام / مر او را منوچهر کردند نام
چنین گفت کز پاک مام و پدر / یکی شاخ شایسته آمد ببر
جهان پروریدش که باد هوا / بر او بگذشتن ندیدی روا
پرستنده کش بر بر و داشتی / زمین را بپی هیچ نگذاشتی
بپای اندرش مشک سارا بدی / روان بر سرش چتر دیبا بدی
چنین تا برآمد برین سالیان / نیامدش ز اختر زمانی زیان
هنرها که بد پادشا را بکار / بیاموختش نامور شهریار
چو چشم و دل پادشا باز شد / بسی نیز با او هم آواز شد
نیا تخت زرین و گرز گران / بدو داد و پیروزه تاج سران
کلید در و گنجهای گهر / همان تخت و دیهیم و تیغ و کمر
سراپرده و دیبه از رنگ رنگ / سراپای چینی و رومی چنگ
چو اسبان تازی بزرین ستام / چو شمشیر هندی بزرین نیام
چو از جوشن و ترگ و رومی زره / گشادند آن بندها را گره
کمانهای چاجی و تیر خدنگ / سراپرده با خیمهای پلنگ
برین گونه آراسته گنجها / بگرد آمده بر بسی رنجها

سراسر سرای منوچهر دید / دل خویشتن را پر از مهر دید
کلید در گنج آراسته / بگنجور او داد با خواسته
همه پهلوانان لشکرش را / همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند / همه با دل کینه جو آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند / جواهر بتاجش برافشاندند
بجشنی چو این بود روز بزرگ / شده در جهان میش پیدا ز گرگ
سپهدار چون قارن کاویان / در آن انجمن همچو سرو روان
چو شد ساخته کار لشکر همه / برآمد بر شهریار از رمه
بسلم و بتور آمد این آگهی / که شد روشن آن تاج شاهنشهی
چو آگه شدند آن دو بیدادگر / ز حال منوچهر و کار پدر
دل هر دو بیداد شد پر نهیب / که اختر همی رفت سوی نشیب
نشستند هر دو برای سگالان / شده تیره روز جفا پیشگان
یکایک بر ایشان سپه شد درست / گزان روی ایشان چاره بایست جست
بسوی فریدون فرستند کس / چو ورزش کی چاره این بود و بس
بجستند از آن انجمن پر روان / یکی پاک دل مرد تیره روان
بدان مرد با هوش و با رای و شرم / بگفتند با لابه بسیار گرم
در گنج خاور گشادند باز / بر بنده هول نشیب و فراز
ز گنج گهر تاج زر خواستند / همی پشت پیلان بیاراستند
گهر دو نهار بر مشک و عبیر / چه دیبا و دینار و خز و حریر
ابا پیل گردون کش مهد نوی / ز خاور بایران نهادند روی
هر آنکس که بد بر در شهریار / فرستادشان یک بیک یادگار
که پرورده شدشان دل از خواسته / فرستاده آمد برآراسته

نامه سلم و تور نزد فریدون بطلب منوچهر

چو آمد بنزد فریدون پیام / نخست از جهاندار برد او نام
که بی دید باد آفریدون گرد / که فرزانگی ایزد او را سپرد
سرش سبز باد و دلش ارجمند / تنش برگذشته ز چرخ بلند
پیامی گذارم ز بهر دو رهی / برآیین درگاه شاهنشهی
بدان کان دو بدخواه بیدادگر / پر از آب دیده ز شرم پدر
پشیمان شده داغ دل بر گناه / همه سوی پوزش بجستند راه
چه گفتند گفتند کای پر خرد / هر آنکس که بد کرد کیفر برد
بمانده بتیمار و دل پر ز درد / چو ما مانده ایم ای شه رادمرد
نوشته چنین بودمان از بنش / بر سیم پوشش اندر آمد تنش
ازین بر جهان سوز نر اژدها / ز دام قضا هم نیابد رها
و دیگر که بی باک ناپاک دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
بما بر جهان چیره شد رای او / که مه بود و فرزند شد جای او
همی چشم داریم از آن تاجور / که بخشایش آرد بما بر مگر
اگرچه بزرگست ما را گناه / به بیدانشی بر نهید پیشگاه
و دیگر بهانه سپهر بلند / که گاهی پناهست و گاهی گزند
سیم دیو کاندر میان چون نوند / میان بسته دارد ز بهر گزند
اگر پادشا را شود دل بما / شود پاک و روشن شود کین ما
منوچهر را با سپاه گران / فرستند نزدیک خواهشگران
بر آن تاجور بنده بخشش بپای / بباشیم جاوید و بی دانیت رای
مگر کان درختی که از کین برست / بآب دو دیده توانیم شست
بشوییم تا آب بخشش دهم / چو تازه شود تاج و تخت و دیهیم
فرستاده آمد دلی پر سخن / سخن را نه سر بود پیدا نه بن
ابا پیل و با گنج و با خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
بشاه آفریدون رسید آگهی / بفرمود تا کاخ شاهنشهی
بدیبای چینی بیاراستند / کلاه کیانی به سر راستند
نشست از بر تخت فیروزه شاه / چو سرو سهی بر سرش گرد ماه

ابا تاج

ابا تاج و با تخت و با گوشوار — جهان چون بود درخور شهریار
نجسته منوچهر بر دست شاه — نشسته نهاده به سر بر کلاه

شده استند یکسر دران بارگاه — بزرین عمود و بزرین کلاه
بدرگاه ایوان کشیده رده — بطوق و بزنجیر زرین همه

بیکدست بربسته شیر و پلنگ — بدست دگر زنده پیلان جنگ
برون آمد از کاخ شاپور گرد — فرستاده سلم را پیش برد

فرستاده چون دید درگاه شاه — پیاده دوان اندر آمد براه
چو نزدیک شاه فریدون رسید — سر تاج و تخت بلندش بدید

زبان را فرو برد در پیش او — همی بر زمین بر بمالید رو
گرانمایه شاه جهان کدخدای — بفرمود او را بنزد او ار جای

فرستاده بر شاه کرد آفرین — که ای نازش تخت و گاه و نگین
زمین گلشن از پایه تخت نشست — هوا روشن از پایه بخت نشست

همه بنده خاک پای توایم — همه پاک زنده برای توایم
چو بر آفرین شاه بگشاد چهر — فرستاده پیشش بگسترد مهر

پیام دو خونی بکشش گرفت — همه راستیها نهفتن گرفت
گشاده زبان مرد بسیار هوش — بدو داد شاه جهاندار گوش

بگفتش بدان شاه کشته پسر — پیام دو فرزند بیدادگر
که ما بنده خاک پای توایم — ستاده بنده برای توایم

ز کردار بد پوزش آراستن — منوچهر را نزد خود خواستن
خریدن از او باز خون پدر — بدینار و دیبا و تاج و کمر

فرستاده گفت و سپهبد شنید — مر آن گفته را پاسخ اندر بدید
چو بشنید شاه جهان کدخدای — پیام دو فرزند ناپاک رای

پاسخ دادن سلم و تور را فریدون

یکایک بمرد گرانمایه گفت — که خورشید را چون توانی نهفت
نهانی دل آن دو مرد پلید — ز خورشید روشنتر آمد پدید

شنیدم همه هرچه گفتی سخن — بگو کی که پاسخ چه یابی ز بن
بگوی آن دو بی‌شرم ناپاک را — دو بیداد بدمهری پاک را

که گفتار خیره نیرزد بچیز — ازین در سخن خود نرانیم نیز
اگر بر منوچهرتان مهر خاست — تن ایرج نامورتان کجاست

که کام دو دو دام بود و نهفت — سرش را یکی تنگ تابوت جفت
کنون چون ز ایرج بپرداختید — بکین منوچهر برساختید

نبینید رویش مگر با سپاه — بسر بر نهاده ز آهن کلاه
ابا گرز و با کاویانی درفش — زمین گشته از نعل اسبان بنفش

سپهدار چون قارن رزمخواه — چو شاپور و دستور پشت سپاه
چو شاه یمانی و سرو یمن — به پیش سپاه اندران انجمن

درختی که از کین ایرج برست — بخون برگ و بارش بخواهند شست
از آن تخم تا کنون ز کین کس نجست — که پشت زمانه بدیدم درست

نه خوب آمدی با دو فرزند خویش — که هر جانور را اگر دی دست پیش
کنون زان درختی که دشمن بکند — برومند شاخی بر آمد بلند

بباید کنون چون هنر پروران — بکین پدر بر ببسته میان
ابا نامداران ایران بهم — چو سام نریمان و گرشاسب جم

سپاهی که از کوه تا کوه جای — بگیرند و گویند کینه بپای
دو دیگر که گفتند باید که شاه — دل از کینه بشوید ببخشد گناه

که با ما چنین کرد گردان سپهر — خود تیره شد خیره شد ماه و مهر
شنیدم چنین نوز پیشن نگار — که گفت آن جهانجوی با بردبار

که هر کس که دارد روانش خرد — گناه آن سگالد که پوزش برد
ز روشن جهاندارتان نیست شرم — بسته دل و زبان پر ز گفتار نرم

مکافات این بد بهر دو سرای — بیابند و این هم نماند بجای
سه دیگر فرستادن تخت عاج — بدین زنده پیلان پیروزه تاج

بدین مژده‌ها گوهر گونه گون / نجوییم کین و نشوییم خون
سر نامداران فرو شد به زر / که نه تخت بادا نه تاج و کمر
سر بی بها را ستانند بها / اگر بدتر از رنج اژدها
که گوید که جان گرامی پسر / بهایی کند پیر گشته پدر
بدین خاسته نیست ما را نیاز / سخن چند خواهیم گفتن دراز
پدر تا بود زنده از بهر سر / ازین کین نخواهد گشادن کمر
پیام از شنیدم تو پاسخ شنو / نگه کن یکی گرز و بازوی نو
فرستاده کان هول گفتار دید / نشست منوچهر و پیلان بدید
بپژمرد و برخاست ازان جای / همانگه بزین اندر آورد پای
همه روشنیها بر او شد روان / بدید آن گرانمایه مرد جوان
چو با تور و با سلم گردان سپهر / ز بس دید پرخاش اندر آورد چهر
بیامد بدرگاه پرده سرای / بپرده درون بود خاور خدای
یکی خیمه بر پرنیان ساخته / ستاره زده جای پرداخته
بیامد بگرد ار باد و مان / سری پر ز پاسخ دلی بدگمان
ز دینار چون خاور آمد بدید / کشیده به هامون سراپرده دید
دو شاه و دو کشور نشسته براز / بگفتند کامد فرستاده باز
بیامد همانگاه سالار بار / فرستاده را برد زی شهریار
نشستنگهی نو بیاراستند / ز شاه نو آیین خبر خواستند
بجستند هر گونه‌ای آگهی / ز بهیم و از تخت شاهنشهی
ز شاه آفریدون و از لشکرش / ز گردان جنگی و از کشورش
و دیگر ز گردان گردان سپهر / که دارد همی بر منوچهر مهر
بزرگان که هستند دستور کیست / چه دارد شهنشاه و گنجور کیست
سپهدارشان چند و سالار کیست / بجنگ اندرون نامبردار کیست
فرستاده گفت آنکه روشن بهار / نه بیند ز بیند چو او شهریار
بهاریست خرم در اردیبهشت / همه خاک عنبر همه توده خشت
گرامی ترش آن یزدان پاک / ز خون برادر شمارا چه باک
سپهر برین کاخ دیدار اوست / بهشت برین روی گلزار اوست
ببالای سامیدان در راغ نیست / به پهنای ایوان او باغ نیست
چو رفتم بنزدیک ایوانش ز / ز گردش با ستاره همی گفت راز
بیکدست پیل و بیکدست شیر / جهانی به تخت اندر آورده زیر
ابر پشت پیلانش بر تخت زر / ز گوهر همه طوق شیران نر
بتیره زمان پیش پیلان بپای / بهر سو خروشیدن کرنای
ببست از بر شنستان طوق زر / بزر اندرون چند گونه گهر
چو سیصد همان از در کارزار / چو سیصد بنه بر نهاده ز بار
دلیران یکایک چو شیر ژیان / همه بسته بر کین ایرج میان
برفته یکی گرزهای گران / همان نامداران جوشن وران
بجنگ اندرون کاویانی درفش / به پیش اندرون تیغهای بنفش
منوچهر با قارن رزم زن / برون آمد از شهر نارادل
بیامد به پیش سپه برگذشت / بیاراست لشکر بران پهن دشت
چپ لشکرش را گرشاسپ داد / ابر میمنه سام یل با قباد
تو گفتی گر میدان بجوشد همی / زمین و آسمان بر خروشد همی
خرامان شده نزد او ارجمند / یکی تخت پیروزه دیدم بلند
نشسته برو شهریاری چو ماه / ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی / دل آرام جوی و زبان نرم گوی
جهان زو ته دل پر امید / تو گفتی مگر زنده شد جمشید
منوچهر چون زاد سرو بلند / بکردار طهمورث دیوبند
نشسته بر شاه بر دست راست / تو گفتی زبان و دل پادشاست
ز آهنگران کاوه پرهنر / به پیشش یکی رزم دیده پسر
نگهبان او قارن رزم زن / سپهدار بیدار لشکرشکن
چو شاه این بود و چو شمشیر شاه / بزرین عمود و بزرین کلاه

کماردر

شمار درم گنج را ابد بد
سپهدار چون قارن کاویان
چو او بست بر کوهه پیل کوس
همه دل پر از کین و پرچین برو
دو مرد جفا پیشه را دل ز درد
بسلم بزرگ آگهی تور گفت
پذیره شود رای زن با نیا
ز لشکر سواران برون تاختند
ابا نیزه پیلان و باجا خستند
هم آنگه خبر با فریدون رسید
یکی داستان زد جهاندیده کی
شکیبایی و صبر و هوش و خرد
منوچهر گفت ای سر افراز شاه
س انک میان ز ابرو بی زره
ازان انجمن کس نیارم برد
سراپرده شاه بیرون کشید
همی رفت لشکر گروها گروه
جهان تیره شد روز روشن ز گرد
خروشیدن تازی اسبان ز دشت
فغان بر کشیدند یکسر سپاه
سپهبد چو قارن مبارز چو سام
همی لشکر آراسته چون عروس
ز تیشه بهامون کشیدند صف
دو خونی جهان بین سپاه چو گرد
بدو گفت نزد منوچهر شو

کسی کو جهان آن بزرگی بدید
به پیش آمد و گفت راز نهان
هوا گشت از گرد چون آبنوس
چو از جنگشان نیست هیچ آرزو
به پیچید و شد روی شان لاجورد
که آرام و شادی نباید نهفت
از آنجایگه برد گنج کیمیا
ز چین و ز خاور سپه ساختند
دو خونی بکینه دل آراسته
که لشکر بنزدیک جیحون رسید
که مرد جوان کی شود نیکپی
سر نیزه تابد بدام ورد
که آید بنزدیک با دو شاه
به بندم که بگشاید از رنج
کجا جست باید با من نبرد

همه گرد ایوان و درگه سپاه
مبارز چو شیری و ژنده شیر
گرایند زی جنگ آن گروه
بر ایشان همه بر شمرد آنچه دید
نشستند و جستند هر گونه رای
جهان تا بود بی هنر چون بود
نباید سنجیده ما را ا شر
فتادند اندران بوم و بر گفتگوی
سپه چون بنزدیکی ایشان رسید
بفرمود بستن منوچهر شاه
بر آمد ایشان تا سگالیده بیش
دو دیگر که بر مردم بدکنش
نگرید سگالید بر روزگار
بکین جستن از دشت آوردگاه
بفرمود تا قارن جنگجوی

رفتن شاه منوچهر بجنگ سلم و تور

تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز بانگ تبیره همی بر گذشت
منوچهر با سرو در قلبگاه
سپه تیغها بر کشید از نیام
بر شیران جنگی و آی کوس
ز خون جگر بر لب آورده کف
کشیدند لشکر بدشت نبرد
بگوئیش کی ای بی پدر شاه نو

ز کشور بر آمد سر ابر خروش
ز لشکر که پهلوانان و دو پیل
همی رفت چون میان گروه
طلایه به پیش اندرون بد قباد
بسلم و بتور آگهی تا فتند
دو خونی همه با سپاه گران
یکایک طلایه بیامد قباد
اگر دختر آمد ز ایرج نژاد

بزرین عمود و بزرین کلاه
چو شاپور یل نیزه پیل در بر
تو هامون شمر کوه و دریا چو کوه
سخن تیز کرد آفریدون شنید
سخن را نه سر بود پیدا نه پای
که پرورده آفریدون بود
شتاب آوریدم بجایی گر
سپاهی بر ایشان نهادند رو
ز لشکر که دشت شد ناپدید
ز پهلو به پهلو گذارد سپاه
پلنگ از پس پشت و چپ و راستش
بفرجام روز ازی بپیچید پیش
بجان و بتن برخور از زینهار
بر آرم بخورشید گرد سیاه
ز پهلو بدشت اندر آورد روی
درفش همایون بهامون کشید
چو دریا بجوشید هامون ز گرد
همی کر شد مردم تیز گوش
کشیده دو رویه ز ده زنده پیل
دو یا مهر کاول بر آید ز کوه
کمین جو چو گرد دلیلان شاد
که آورد آن جنگ بر ساختند
برفتند و آکنده از کین سران
چو تور آگهی یافت آمد چو باد
ز تیغ و کوپال جوشن گشاد

بدو گفت آری گذارم پیام / بهرمنیسان که گفتی و بردی تو نام
ولیکن چو اندیشه گردد دراز / فرو ماند دل تو شنیده براز
بدانی که کاریست بر تیغ پیش / بتر زین که گردد وره دست خویش
اگر بر شما دام و دد روز و شب / همیگر بدی نیستی بس عجب
که از پشت شاه آفریدون چنین / سواران جنگ‌بند و شیران کین
درفشیدن تیغهای بنفش / چو بینند با کاویانی درفش
بزاد و دل و خونتان از نسب / بلندی برآید باز از نشیب
قباد آنکه آمد بنزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید از آن نیکخواه
منوچهر خندید و گفت آنکهی / بگوید چنین را مگر ابلهی
سپاس از جهاندار هر دو جهان / شناسنده آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست / فریدون فرخ نیای منست
چنان چون بجنگ اندر آریم سر / شود آشکارا نژاد و هنر
بروز رضا ایزد خورشید و ماه / که جنبد از آن خانم و آن دستگاه
که بر هم زند چشم را زیر و بر / الی تن بلشکر نمایش دلیر
بخواهم ازو کین فرخ پدر / همه کین با شاهش زیر و زبر
بگویند تا خوان بیاراستند / نشستند و رود و می خواستند
بدانگه که روشن جهان تیره گشت / طلایه پراکنده بر کوه و دشت
بپیش سپه قارن رزم زن / ابا رای زن پیره و شاه من
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای نامداران و گردان شاه
میان سپه دار بد و سپهدار / همان در پناه جهاندار سپید
کسی کو شود کشته در رزمگاه / بهشتی شود شسته پاک از گناه
سرانگشت گر آرش کرده و جهن / برزند چون اندرین دشت کین
همه نیک نامند تا جاودان / بمانند بر فره موبدان
همه را ز با سپید و بهیم و تخت / بنیسالار زر از ورا دو تخت
چو پیدا شود چاک روز سپید / دو بهره نمایند خود را امید
به بنیاد یکسره میان بلیه / ابا گرز و با خنجر کابلی
بداریم یکسر همه جای خویش / یکی از دگر پای منهید پیش
سران سپه مهتران دلیر / از آنجا برفتند بر سان شیر
نبود از گفته ما بنده ایم / خرد اندر جهان شاه را زنده ایم
چو زمان ده ما امید و کنیم / زمین را زخون رود جیحون کنیم
چو گفتند این سروران دلیر / همه بازگشتند بر باد و پیر
سوی خیمه خویش باز آمدند / همه با دل کینه پیشباز آمدند
سپیده چو از جای خود بر دمید / میان شب تیره اندر خمید
منوچهر برخاست از رزمگاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یکسره نیزه برداشتند / سنانها به ابر اندر افراشتند
پر از خشم سر ابروان پر ز چین / همی بر نوشتند گفتی زمین
چپ و راست قلب و جناح سپاه / بیاراست لشکر چو بایست شاه
زمین شد بکردار کشتی در آب / تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب
بزد مهره بر کوهه زنده پیل / زمین گشت جنبان چو دریای نیل
همان پیش پیلان ستیزه زنان / خروشان و جوشان چو پیل ارغنان
یکی بزمگاه است گفتی بجای / ز شیپور و نالیدن کره نای
برفتند از جای یکسر گروه / دمادم برآمد ز هر دو گروه
بیابان چو دریای خون شد درست / تو گفتی ز روی زمین لاله رست
پی زنده پیلان بخاک اندرون / خیابان چو جیحون ز دریای خون
همه چرخ یکسر با منوچهر بود / کزو مغز گیتی پر از مهر بود
چنین تا شب تیره سر برکشید / درخشنده خورشید شد ناپدید
زمانه نکیسان نگرداند نیک / گهی بهشد و گشت گاهی شریک
دل سلم و تور از غم آمد بجوش / برای شبیخون نهادند گوش
چو شب روز شد کس نیامد بجنگ / ز دو جنگی گرفتند راه درنگ
چو از دور رخشنده تیغی برفت / دل هر دو جنگی ز کینه بتفت

بتدبیر ما کید گر ساختند / همه راه بیهوده انداختند
که چون شب شود ما شبیخون کنیم / همه دشت هامون پر از خون کنیم
چو اندر شب و روز شد در نهان / سپاهی گرفتش ابر جهان
دو بیدادگر لشکر آراستند / شبیخون همی ساز بر خواستند
چو کار آگهان آگهی یافتند / دوانان زی منوچهر بشتافتند
شنیده به پیش منوچهر شاه / بگفتند تا برنشاند سپاه
منوچهر بشنید بگشاد گوش / سوی چاره شد مرد بسیار هوش
سپه را سراسر به قارن سپرد / کمین گاه بگزید بیدار گرد
ببرد از یلان نامور سی هزار / بیامد کمر بسته کارزار
کمین گاه را جای شایسته دید / سوارانش جنگی و بایسته دید

شبیخون کردن تور بر لشکر منوچهر و کشته شدن

چو شب تیره شد تور با صد هزار / بیامد همه شیرمردان کار
شبیخون سگالیده و ساخته / بپیوسته تیر و کمان آخته
چو آمد سپه دید بر جای خویش / درفش فروزنده بر پای خویش
چو از جنگ و پیکار جان بر دمید / خروشش از میان سپه بر کشید
ز گرد سواران هوا بست میغ / چو برق درخشنده پولاد تیغ
هوا را تو گفتی همی بر فروخت / چو الماس پردی زمین را بسوخت
بمغز اندرون بانگ پولاد خاست / به برد اندرون آتش و باد خاست
برآورد شاه از کمین گاه سر / سپه تور را از دو رویه گذر
عنان را بپیچید و برگاشت روی / برآمد ز لشکر یکی های و هوی
دمان از پس اندر منوچهر شاه / رسید اندر آن نامور کینه خواه
یکی نیزه انداخت بر پشت او / نگونسار شد خنجر از مشت او
ز زین بر گرفتش بکردار باد / بزد بر زمین داد مردی بداد
سرش را همانگه ز تن باز کرد / دد و دام را زان تنش ساز کرد
بیامد بلشکرگه خویش باز / بدید آن نشان نشیب و فراز

نامهٔ منوچهر به شاه آفریدون با سر تور

به شاه آفریدون یکی نامه کرد / ز جنگ و نبرد و ز کار نبرد
نخست آفرین جهاندار کرد / که بخت جهان خفته بیدار کرد
سپاس از جهاندار فریادرس / بگیرد به سختی جز او دست کس
که او رهنمایست و او دستگای / که جاوید باشد همیشه بجای
دگر آفرین بر فریدون گرد / خداوند دیهیم و هم دستبرد
همش داد و دین است و هم فرهی / همش نام و هم گنج شاهنشهی
همه راستی راستی از بخت او / همه فرّ و پاسی از تخت او
رسیدم بخوبی بتوران زمین / سپه برکشیدیم و جستیم کین
شنیدم که زینسان شبیخون گرفت / به پیکار کی پا ز افسون گرفت
کمین ساختم در پس پشت او / پس اندر گرفتم رسیدم بر او
بجنبانش بر نیزه بگذاشتم / بباد اندر آتش برافراشتم
بیفکندمش چون یکی اژدها / فرستادم اینک بنزد نیا
بریدم سرش زان تن بی‌بها / برآنم کنون سلم را کیمیا
کنون تا سر ایرج نامدار / به تابوت زر اندر افکنده خوار
برو بر نبخشود و سرش برگشت / جهان آفرینم برو بر گماشت
بریدم سر اکنون جفاکار او / چو ویران کنم بوم و برخان او
بنامه درون درج همه یاد کرد / هیونی برافکند برسان گرد
فرستاده آمد رخی پر ز شرم / ز شرم فریدون پر از آب گرم
که چون برد خواهد سر شاه چین / بریده بر شاه ایران زمین
که فرزند هر چند بچه بود زین / بسوزد همی گشته پر دل ز کین
کنون بس گران بود و پورش بخورد / دو دیگر که کین خواه تو بود گرد
بیاید فرستاده شوخ روی / سر تور بنهاده در پیش اوی

فریدون یکی بر منوچهر بر
همی آفرین خواند بر دادگر

بسلم آگهی رفت از آن رزمگاه
از آن پیشتر کاندر آمد براه

پس پشتشان اندر یکی حصن باز
که بودش زمانه نشیب و فراز

پس آنگه منوچهر ازو یاد کرد
که برکار دل سلم را خیره کرد

الانی روشن باشد آرامگاه
سزد گر برو بر بجنبیم راه

که گر حصن دریا بود جای او
کنی تنگ سلاند زبن پای او

یکی جای دارد سر اندر سحاب
بهم بر برآورده از قعر آب

نهاده بهر چیز گنجی بجای
برو نگذرد پر و پر همای

مرا رفت باید بدین چاره زود
زکیب و عنان را بباید بسود

چو اندیشه کرد انتقال سخن گفت
کجا بود آن راز را در نهفت

چو قارن شنید این سخنها ز شاه
چنین گفت کای مهتر دادخواه

اگر شاه بیند ز جنگ آوران
که بی مر سوار و سپاه گران

در چاره او بگیرم بدست
گزین راه جستت از آن راه جست

بیاید درفش فریدون شاه
هم انگشتر تور با من براه

بخواهم کنون چاره ساختن
سپه را بحصن اندر انداختن

من و گرد گرشاسب این گره شب
وزین رای بر هیچ مگشای لب

چو روی هوا گشت چون آبنوس
بهاوند بر کوهه پیل کوس

همه نامداران پرخاشجوی
رخشکی بدریا نهادند روی

سپه را بشیروی بسپرد و گفت
که من خویشتن را بخواهم نهفت

شوم سوی دژبان به پیغامبری
نگاهم بدو مهر و انگشتری

چو بر دژ شوم برفرازم درفش
درفشان کنم تیغهای بنفش

شما روی یکسر سوی دژ نهید
چو من بر در دژ رسیدم امید

سپه را بنه و یکی دژ بماند
بشیروی شیراوژن و خود براند

رفتن قارن بحیله بدژ و گرفتن رویین دژ را

بیامد چو نزدیک دژ در رسید
سخن گفت در دژ از مهرش پدید

چنین گفت کز نزد تور آمدم
بفرمود تا لشکر ان دم زدم

مرا گفت رو نزد دژبان بگوی
که روز و شب آرام جز نیکجوی

تو با او به نیک و به بد یار باش
نگهبان او باش و بیدار باش

گر آید درفش منوچهر شاه
سوی دژ فرستید همی با سپاه

سخنهاش را باشید و نیرنگ کنید
نگر تا کیان سپاه و دلاور شنید

چو دژبان چنان گفتها را شنید
همان مهر و انگشتری را بدید

همانگه در دژ گشادند باز
ندانست خود راه دژدار راز

نگر تا سخن گوی دهقان چه گفت
که راز دل آن بدگمان در نهفت

مرا او ترا بندگی پیشه باد
ابا شهریاران اندیشه باد

به نیک و به بد هرچه شاید بدن
بباید بسی داستانها زدن

چو دژدار با قارن رزمجوی
یکایک برآمد از اندرون روی

به بیگانه بر مهر خویشی نهاد
بداد از کرانه سر دژ نهاد

چو شب روز شد قارن رزمخواه
درفشی برافراخت چون کوه ماه

خروشید و جنبید یکیک نشان
بشیروی و گردان گردنکشان

چو شیروی دید آن درفش کیان
بسر بر کشید افسر تازیان

در حصن بگرفت و سر برنهاد
سرانشان از خون بر افسر نهاد

بیکدست قارن بیکدست شیر
بسر بر ز تیغ آتش و آب تیر

چو خورشید شد تیغ گنبد رسید
نه دژ بود دیدار نه دژبان پدید

نه دژ بود گفتی نه کشتی برآب
یکی باد و دود بر سر اندر سحاب

درخشیدن آتش و آب خواست
خروش دلیران ز دریا بخاست

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
همان دژ نماند و همان کشت و کشت

بکشتند از ایشان ده و دو هزار
همی دود و آتش برآمد چو قار

همه روی دریا شده قیرگون
همان روی صحرا شده پر زخون

وز آنجا که قارن کینه خواه
بیامد بنزد منوچهر شاه

بشاه زمین

بشاه نو آیین بگفت آنچه کرد
ازان گردش روزگار نبرد

برو بر منوچهر کرد آفرین
که بی تو مبادا کلاه و نگین

تو زاید برفتی با پیماه
نو آیین یکی نامور کینه خواه

ابا نامور لشکری ساخته
همه تیغ کینه برافراخته

نبیره جهاندار ضحاک بود
شنیدم که کاکوی ناپاک بود

یکی تاختن کرد با صد هزار
سواران کینه ور نیزه دار

هنوز اندر آورد ناسوده پیش
بگرز دلیران نه پیموده بیش

ازین بر گراید سوی جنگ
یکی برگرایم ببینمش سنگ

یکی دیو جنگیش گویند مست
که در رزم ناپاک و زور آورست

بدو گفت قارن که ای شهریار
که آید به پیش تو در کارزار

کدامست کاکوی کاکوی چیست
همآورد تو در جهان کو کیست

اگر هم نبرد تو باشد پلنگ
بدرد برو پوست هنگام جنگ

چو برخاست آوای شیپور و نای
جهاندار بگزید در قلب جای

چنین گفت قارن بشاه جهان
چه در آشکارا چه اندر نهان

بس اکنون بهوش و دل پاک مغز
یکی چاره سازم بدین کار نغز

بگفتند و آوای شیپور و نای
برآمد ز دهلیز پرده سرای

خروش سواران و آواز کوس
هوا قیرگون شد زمین آبنوس

تو گفتی که الماس جان داردی
همان گرد تیره زبان داردی

دمادم خروش آمد از دار و گیر
هوا دام کرکس شد از پر تیر

فسرده ز خون پنجه بر دست تیغ
روان قطره خون چو دریای میغ

تو گفتی زمین موج خواهد زدن
وزو موج بر اوج خواهد زدن

میان دو صف شاه آزرمجوی
همان گرد کاکو بدو کرد روی

برون رفت کاکو و برزد غو
بر او تاخت با شاه چون نره دیو

تو گفتی دو پیلند هر دو ژیان
کشیده برو دست تیر میان

یکی نیزه زد بر کمرگاه شاه
بجنبید بر سرش رومی کلاه

زره تا کمربند او بر درید
وزان پس تن پاکش آمد پدید

یکی نیزه زد شاه بر گردنش
همه چاک زد جوشن اندر تنش

دو لشکر بدو مانده تا نیمروز
که برگشت از او هور گیتی فروز

همه چون پلنگان درآویختند
همه خاک با خون درآمیختند

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
بخون شسته شد کوه و دریا و دشت

کمربند کاکوی بگرفت خوار
ز زین برگرفت آن تن پیلوار

بینداخت خسته بران گرم خاک
برو سفت کرده بشمشیر چاک

شد آن مرد تازی ز تیزی بباد
چنان روز بد را ز مادر نزاد

چو او کشته شد پیش خاور خدای
شکسته شد و دیگر اندیش رای

تهی شد ز کینه سر کینه دار
گریزان همی رفت سوی حصار

پس اندر پی او منوچهر شاه
دمان و دوان برگرفته راه

چنان شد ز بس خسته آن روی دشت
که پوینده را راه دشوار گشت

پر از خشم و پر کینه سالار نو
نشست از بر کوه تیز رو

کشته شدن سلم بر دست منوچهر شاه

بینداخت بر گستوان تاخت
ز پشتش سپه چو به اندر شتاخت

رسید آنگهی شد در شاه روم
خروشید کای مرد بیداد شوم

بکشتی برادر ز بهر کلاه
کلاه یافتی چند پویی براه

کنون تاج آوردم ای شاه و تخت
ببار آمد آن خسروانی درخت

ز تاج بزرگی گریزان مشو
فریدونت گاهی بیاراست نو

درختی که پروردی آمد ببار
ببینی برش هم کنون در کنار

گرش بار خارست خود کشته
وگر پرنیانست خود رشته

یکی تیغ زد بر سر و گردنش
بدو نیمه شد خسروانی تنش

بفرمود تا سرش برداشتند
بنیزه بر ابر افراشتند

یکی لشکر سلم همچون رمه
پراگنده از روزگار دمه

بفرمود تا سرش برداشتند ‏ بنیزه به ابر اندر افراشتند ‏ یکی لشکر سلم همچون رمه ‏ پراکنده از روزگار دمه
برفتند سرها گروها گروه ‏ پراکنده در دشت و در غار و کوه ‏ یکی پرخرد مرد پاکیزه مغز ‏ که بودش زبان پر ز گفتار نغز
بگفتند تازی منوچهر شاه ‏ شود گرم باشد زبان سپاه ‏ بگوینده گفتند ما کهتریم ‏ زمین جز بفرمان تو نسپریم
گروهی خداوند چارپای ‏ گروهی خداوند کشت و سرای ‏ سپاهی بدین رزمگاه آمدیم ‏ نه بر آرزو پیش شاه آمدیم
کنون شاه را سر به بنده ایم ‏ دل و جان بمهر تو آگنده ایم ‏ گرت رای جنگست و خون ریختن ‏ نداریم نیروی بگریختن
سران یکسره پیش شاه آمدیم ‏ همانا به بنگاه آمدیم ‏ برانبوه ان کام کور آهوست ‏ از ایرا که بر جان ما پادشاست
بگفت این سخن مرد بسیار هوش ‏ سپهدار خیره شد و داد گوش ‏ چنین داد پاسخ که من کام خویش ‏ بخاک افکنم بر کشم نام خویش
سران جنگیان نیزه ایزدپرست ‏ همه رای آهرمنیت و بدیست ‏ سراسر ز بیداد ره من دور باد ‏ بدی را تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه دارمند ‏ اگر دوستدارید یا دشمنید ‏ چو پیروزگر داد مان دستگاه ‏ گنه کار شد رستنی با سپاه
کنون از در دست بیداد شد ‏ سر از برگشتن سرآزاد شد ‏ همه مهر جوئید و افسون کنید ‏ ز تن آلت جنگ بیرون کنید
خردمند باشید و پاکیزه دین ‏ وز آفات همه پاک بیرون ز کین ‏ بجایی که تا هست آباد بوم ‏ اگر خود چین است اگر روم
بروشن روان یاد تا جایگاه ‏ همه نیکویی یاد تا دستگاه ‏ خروشی برآمد ز درگه سرای ‏ که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس بگرزه مریزید خون ‏ که بخت جفاپیشگان شد نگون ‏ وزان پس همه جنگجویان چین ‏ یکایک نهادند سر بر زمین
همه آلت لشکر و ساز جنگ ‏ ببردند نزدیک پور پشنگ ‏ ببردند پیشش گروها گروه ‏ یکی توده کردند بر سان کوه
همه جوشن و ترگ و برگستوان ‏ چه گوپال و چه خنجر هندوان ‏ سپهبد منوچهر بنواختشان ‏ بیاندازه بر پایگه ساختشان

نامه منوچهر به آفریدون با سر سلم

فرستاده پس برون گرد کرد ‏ یکی نامه بنوشت نزد نیا ‏ سر شاه خاور زمین را و سر ‏ پر از جنگ و از چاره و کیمیا

نخست آفرین کرد بر کردگار ‏ دگر یاد کرد از شه نامدار ‏ سپاس از جهاندار پیروزگر ‏ کزو هست نیروی و هم زور و فر
همه نیک و بد زیر فرمان اوست ‏ همه بندها زیر پیمان اوست ‏ کنون بر فریدون ازو آفرین ‏ خردمند و بیدار و شاه زمین
گشاینده بندهای بدی ‏ همش داد و هم فره ایزدی ‏ بنیروی شاه آن همه بندگان ‏ گشادیم بر دست افسونگران
سرانشان بریدم بشمشیر کین ‏ بنوشت و بنشستم روی زمین ‏ من اینک پس نامه بر سان باد ‏ بپایم کنم هرچه رفتست یاد
سوی دژ فرستاد شیروی را ‏ جهان مرد گرد جهانجوی را ‏ بفرمود کاخ آراسته گرای ‏ نگه کن چه آید همان کن نگاه
به پیلان گردنکش آن خواسته ‏ بر آن در شاه آراسته ‏ بفرمود تا کوس رویین و نای ‏ بیارند در پیش پرده سرای
سپه را ز دریا بهامون کشید ‏ ز چین چون سوی آفریدون کشید ‏ چو آمد بنزدیک آن شهر باز ‏ نیارامد بیدار و او بی‌نیاز
در آمد ز در ناله کرنای ‏ بجنبید لشکر سراسر ز جای ‏ همه پشت پیلان پر از پیروزه تخت ‏ بیاراست سالار بیدار تخت

همه مهد زرین و دیبای چین
بگوهر بیاراسته همچنین
چه با گونه گونه درفشان درفش
جهانی شده سرخ و زرد و بنفش

ز دریای گیلان چو ابر سیاه
دمادم بشادی رسید آن سپاه
بزرین ستام و بزرین کمر
بزرین رکیب و بزرین سپر

ابا پیل و پیلان و با خواسته
پذیره شدن را بیاراسته
چو آمد بنزدیک شاه و سپاه
فریدون پیاده بیامد براه

همه گیل مردم چو شیر یله
ابا طوق زرین و مشکین کله
پس پشت شاه اندر ایرانیان
دلیران هر یک چو شیر ژیان

آمدن منوچهر بایران و پذیره شدن فریدون

بجنبش سپاه اندرون پیل و شیر
پس زنده پیلان یلان دلیر

درفش فریدون چو آمد پدید
سپاه منوچهر صف برکشید

پیاده شد از اسب سالار نو
درخت نو آیین پر از بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین
بران تاج و تخت و کلاه و نگین

فریدونش فرمود تا برنشست
ببوسید و بستود و رویش بدست
بیامد بگاه و فرستاد کس
بر سام نیرم که زود ای پس

که سام آمده بد ز هندوستان
بفرمان او از هم جادوستان
بیاورد چندان ازو خواسته
ابا آنکه زو شاه بد خواسته

که آنرا ز هند بیش اندر شمار
چو آورد با دانش جهان شهریار
سپردم بگفت این نبیره بتو
که من رفتنی گشتم ای نیکخو

تو او را بهر کار شو یاور
جنان کن که از تو بماند بهر
بس آنگه سوی آسمان کرد رو
گوای دادگر داور راستگو

تو گفتی که من داد کردارم
بسنجی چو بستم و بیره را یاورم
همم دادوادی و هم داوری
همم تاج دادی هم انگشتری

همه کام دل دادیم ای خدای
مرا بر کنون بر دگر سرای
ازین بیشتر اندرین جای تنگ
نخواهم که دارد مرا دیر تنگ

سپهدار شیروی با خواسته
بدرگاه شاه آمد آراسته
ببخشید آن خاسته بر سپاه
جو ده روز بد مانده از مهر ماه

بفرمود پس تا منوچهر شاه
نشست از بر تخت زر با سپاه
بدست خودش تاج بر سر نهاد
بسی پند و اندرزها کرد یاد

جو آن کشته هر روز برگشت بخت
بپژمرد برگ کیانی درخت
گرانه گزید از بر تاج و گاه
نهاده بر خود سر هر سه شاه

همی مرزبان زار بگریستی
بدین سوگواری اندر همی زیستی
بنوحه در آن هر زمانی بزار
جنین گفت آن نامور شهریار

که برگشت و تاریک شد روز من
ازین سه پسر دلفروز دلسوز من
بزاری چنین کشته در پیش من
بکینه بکام بد اندیش من

هم از بدخویی هم ز کردار بد
بروی جوانان چنین بد رسد
بزد از فرمان من کاخ جم
جهان گشت بر سه زاد با غم

پر از خون دل و پر زگریه دو روی
همی تا زمانه سر آمد بدوی
فریدون شد و نام ازو باز ماند
برآمد چنین روزگار دراز

همه نیکنامی بد و راستی
که کردای پسر برشو و کاستی
منوچهر بنهاد تاج کیان
بزنار خونین ببستش میان

چه از زر سرخ و چه از لاجورد
بر آیین شاهان یکی دخمه کرد
در دخمه بستند بر شهریار
شد آن ارجمند از جهان زار زار

یکی حقه ماسوک بد شهریار
از و شهر و بازارها سوگوار
جهانا سراسر فسوسی و باد
بتو نیست مرد خردمند شاد

بکردار تو چون همی بنگرم
فسوسست و بازی نماید برم
یکایک همی پروریشان بناز
چه کوتاه عمر و چه عمر دراز

چو مرد او را باز خواهی ستد
چه غم گر برنجی ز داد و ستد
اگر شهریاری و گر زیردست
اگر نوجوانی و گر پیرست

همه درد و خوشی او شد جواب / نگه دید ماندن دلت را متاب
خنک آن کز و نیکویی شهریار / بماند اگر بنده گر شهریار
پس آنگه یکی هفته بگذاشتند / بهم ماتم و سوگ او داشتند

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود

بهشتم بیامد منوچهر شاه / بسر برنهاد آن کیانی کلاه
در جادویها با فسون بست / بر و سالیان انجمن شد دو شست
همه پهلوانان روی زمین / برو یکسره خواندند آفرین
که دیهیم شاهی بسر برنهاد / جهان را سراسر همه مژده داد
بداد و دهش هم بفر و بهی / بنیکی و پاکی و فرخ رهی
منم گفت بر تخت گردان سپهر / همم خشم و جنگست و هم داد و مهر
زمین بنده و چرخ یار منست / سر تاجداران شکار منست
همم دین و هم فره ایزدی / همم بخت نیکی و دست بدی
شب تار جوینده کین منم / همان آتش تیز برزین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش / فروزنده کاویانی درفش
فروزنده گاه و برنده تیغ / بکین اندرون جان ندارم دریغ
که برزم دریا و دست / هم آتش ز بد نشستن منشت
بدانرا ز بد دست کوته کنم / زمین را ز کین خود مرفه کنم
گراینده گرز و نماینده تاج / فروزنده ملک بر تخت عاج
ابا این هنرها یکی بنده ام / جهان آفرین را پرستنده ام
همه دست بر روی گریان زنم / همه دستها نماز یزدان زنم
براه فریدون فرخ رویم / نیاکان کهن بود اگر ما نویم
ازو تاج و تخت و ازویم سپاه / ازویم سپاه و بدویم پناه
هر آنکس که در هفت کشور زمین / بگردد ز راه و بتابد ز دین
نماینده مرد و درویش را / ز نو داشتن مردم خویش را
برافراشتن سر به بیشی و گنج / بر آن کو ز مردم نماینده رنج
همه نزد من بر سر گاه و بند / ز اهریمن بدکنش بدترند
همان دین ور کونه بر دین بود / زیزدان و آرامش نغز بود
وزان پس بشمشیر یازم دو دست / کنم سر بسر لشکر از کینه تفت
همه پهلوانان روی زمین / منوچهر را خواندند آفرین
که فرخ نیای تو ایرج براه / ترا داد آیین تخت و کلاه
که شایسته تاج و زیبای گاه / ترا باد جاوید تخت و کلاه
دل ما یکایک بفرمان تست / همه جان ما زیر پیمان تست
جهان پهلوان سام بر پای جست / چنین گفت کای خسرو دادراست
ز شاهان مرا دیده پر خون تست / ز تو داد و از من پسندیده است
پدر بر پدر پادشاه ایران توئی / گزین سواران ایران توئی
تن و جانت یزدان کند شاد باد / دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از راستان یادگار منی / بتخت کیی بر زکار منی
برزم اندرون شیر باشنده / به بزم اندرون شید تابنده
زمین و زمان خاک پای تو باد / همان تخت پیروزه جای تو باد
نوشتی بشمشیر هندی زمین / به آرام بنشین و رامش گزین
ازین پس همه نوبت ماست رزم / ترا جای تخت و شکار و بزم
سوم گرد گیتی برآیم یکی / ز دشمن به بند آورم آهنگی
مرا پهلوانی نیای تو داد / دلم را خود مهر و رای تو داد
بدو کرد و پس آفرین شهریار / بسی آفرینش ز هر دیه بیشمار
پس از پیش تختش گرازید سام / پسش پهلوانان نهادند گام
خرامید و شد سوی آرامگاه / همی گشت گیتی برآیین و راه
کنون پرشگفتی یکی داستان / به پیوندم از گفته باستان
بنگه کن که مر سام را روزگار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار
بنو داستان فرزند مر سام را / دلش بود جویای دلارام را

گفتار اندر زادن زال زر از مادر

نگاری بد اندر شبستان او   ز گلبرگ رخ داشت و از ماه روی
از آن ماه هش امید فرزند بود   که خورشید چهره برومند بود
ز سام نریمان هم او بار داشت   که بار گران تنش آزار داشت
ز مادر جدا شد بدان چند روز   نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره چنین بود بر سان شید   ولیکن همه موی بودش سفید
پسر چون ز مادر بدین گونه زاد   نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان   همه پیش آن خرد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت   که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر   بر پهلوان اندر آمد دلیر
چو آمد بر پهلوان مژده داد   زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد   دل بدسگالان او کنده باد
بداد ایزد آنچه همی خواستی   همی جاودان هرچ خواهش آراستی
پس پرده ای تو ای نامجوی   یکی پاک پور آمده خوبروی
برش نقره پاک و رخ چون بهشت   پسر آمد از دوی بانوم زشت
چو آهو همانش سفید است موی   چنین بود بخت تو ای نامجو
فرود آمد از تخت سام سوار   بپرده درون آمد سوی نوبهار
یکی پسر پور پرمایه دید   ببود از جهان سربسر ناامید
همه موی اندام او همچو برف   ولیکن برخ سرخ بود و شگرف
یکی پاره سر خویش اندر نمود   سیاهی بسرخی همی برفزود
سوی آسمان سر برآورد راست   چنین گفت کای داور داد راست
که ای برتر از کژی و کاستی   بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده ام   وگر کیش اهریمن آورده ام
بپوزش نگردد کار جهان   بمن بر ز بخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم   بپیچد همی از دلم خون گرم
از این بچه چون بچه اهرمن   سیه پیکر و موی سر چون سمن
چو آیند و پرسند گردنکشان   نشان نهان زین بچه بد نشان
چگویم که این بچه دیو چیست   پلنگ دورنگست یا خود پریست
بخندند بر من مهان جهان   از این بچه بر آشکار و نهان
از این ننگ بگذارم ایران زمین   بخوانم برین بوم و بر آفرین
بگفت این بخشم و بتابید روی   همی کرد با بخت بد گفتگوی
بفرمود پس تاش برداشتند   وزان بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه   بخورشید نزدیک و دور از گروه
بدانجای سیمرغ را خانه بود   بد انجا نه این خود بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز   چو آمد برین روزگار دراز
جهان پهلوان زاده بیگناه   ندانسته رنگ سپید و سیاه
پدر ننگ و پیوند افکنده خوار   بجا گرد بر کودک شیرخوار
یکی داستان زد بدین نره شیر   یکی بچه را گرد بد سربسر
که گر من ترا خون دل دادمی   سپاس آن بچه بر سرت بنهادمی
که تو خود مر ازنده همچون دلی   دلم تنگ گرد ازین بچلی
دد و دام بر بچه آدمی   بسی مهربان تر بپشت زمی
همان کودک خوار آنجا نگاه   شب و روز افکنده بد بی پناه
زمانی سر انگشت را می مکید   زمانی بخورشید بالی کشید
بکرد و اندرش تیره خاک شد   بسر برش خورشید گشته بلند
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه   ببرد او ز بر شد بلند ار نشیب
یکی شیرخواره خروشنده دید   زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خارا نشیمش گهواره و دایه جا   تن از خامه دور و لب از شیر پاک
پلنگش بدی کاش یکی مام و باب   نگر سایه تا فتی ز آفتاب
خداوند مهری به سیمرغ داد   نگرد او بچوزه دل آن بچه شاد

فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / بزد برگرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا بالبرز کوه / که بودش بدانجا کنام و گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند / بدان ناله زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش / همی بودنی داشت اندر بوش
نگه کرد سیمرغ با بچگان / بدان خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فگندند مهر / بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتران برگزید / که بی شیر مهمان همی خون مزید
برین گونه تا روزگاری دراز / برآمد که بد کودک آنجا براز
چو آن کودک خرد پرمایه گشت / بران کوه بر کاروانها گذشت
یکی مرد شد چون یک آزاد سرو / برش چون که سیم و میانش چو غرو
نشانش پراگنده شد در جهان / بد و نیک هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی / از آن نامور پور با فرهی
ز شبها شبی داغ دل خفته بود / بکار زمانه برآشفته بود
چنان دید کز کشور هندوان / یکی مرد بر تازی اسپی دوان
فراز آمدی تا بنزدیک سام / سواری سرافراز گردی تمام
ورا مژده دادی بفرزند او / بران برز و شاخ برومند او
چو بیدار شد موبدان را بخواند / وزین در سخن چند گونه براند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید / جزان هر چه الکار و آرا بدید
بگویید گفت اندرین داستان / خرد دارتان برین هست همداستان
که هر کو برین هست همداستان / نباشد بهر کار جز راستان
که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ / چه ماهی به آب اندرون با نهنگ
همه جانور را پرورنده اند / ستایش بیزدان نماینده اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی / همان بیگنه بچه را بفگنی
ز موی سپیدش دل آزرده تنگ / بتن پرورش داد و پاکی ازین ننگ
نگر تا چه گویی که او زنده هست / برآرای بر جستن او بدست
که یزدان کسی را که دارد نگاه / نگردد ز گرما و سرما تباه
بیزدان گرو سوی پوزش گرای / گر او نیست نیکی ده و رهنمای
بران بد که روز دگر پهلوان / سوی کوه البرز پوید نوان

خواب دیدن سام و رفتن بطلب زال زر

چو شب تیره شد رای خواب آمدش / کز اندیشه دل پرشتاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند / درفشی برافراختندی بلند
غلامی پدید آمدی ماه روی / سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی / سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد / زبان برگشادی بگفتار سرد
که ای مرد ناپاک ناپاک رای / ز دیده بشستی تو شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی / پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید / ترا موی سر گشت چون مشک بید
همین بد همی ایزدت بهره داد / همی کم کنی تو به بیداد داد
پس از آفریننده بیزار شو / که در تنت هر روز رنگیست نو
پسر گر به نزد پدر بود خوار / کنون هست پرورده کردگار
کزان مهربان‌تر بود دایه نیست / ترا خود بمهر اندرون مایه نیست
بخواب اندرون بر خروشید سام / چو شیر ژیان کاندر آید بدام
بترسید از آن خواب و از کردگار / نباید که بیند بد آموزگار
چو بیدار شد بخردان را بخواند / سران سپه را همه برنشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار / که افگنده را خود کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید / که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی ازو برکشیده بلند / که ناید ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از شیز و صندل عمود / یک اندر دگر بافته چوب عود
بران سنگ خارا نگه کرد سام / بران هیبت مرغ و نام کنام

یکی کاخ بد تارک اندر سماک	نه از دست رنج و نه از آب و خاک	سپاه و سواری بکرد آرام	بدیدش که میگشت گرد کنام
ابر آفریننده کرد آفرین	بمالید رخسارگان بر زمین	کزان پس ز کوه و ز آن مرغ دید	ز خارا سر اندر ثریا کشید
بدانست کو داد و کرد اوراست	توانا و از برتران برتر است	همی گفت کای برتر از جایگاه	ز تو روشنست روی خورشید و ماه
ز پوزش بر تو سر افکنده ام	ازان بد بدینسان پراکنده ام	گر این کودک از پاک پشت منست	نه از تخم وارون اهرمنست
برحمت برار آفرین بنده را	بپس زده پور افکنده را	ازین برشدن بنده را دستگیر	مر این پرگنه را بکن دلپذیر

نه از بهر سیمرغ آن راه بود / که آن آتشی پی بلا بود
چو از تیغ چون پیر سام و گروه / که او آمد سیمرغ از فراز کوه

چنین گفت سیمرغ با پور سام	که ای دیده رنج نشیم و کنام	پدر سام یل پهلوان جهان	سرافرازتر از میان مهان
بدین کوه فرزند جوی آمدست	ترا نزد او آبروی آمدست	روا باشد اکنون که بردارمت	بی‌آزار نزدیک سام آرمت
ترا پرورنده یکی دایه‌ام	همت دایه هم نیک سرمایه‌ام	جوان چون ز سیمرغ بشنید این	پر از آب چشم و دل اندوهگین

براو از سیمرغ گشتی سخن / فراوان خرد بود و دانش کهن
اگر چند مردم ندیده بدو / ز سیمرغ آموخته گفتگو

زبان و خرد بود و رای درست	بتن نیز یاری ز یزدانْش جست	بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت	که سیر آمدستی همانا ز جفت
نشیم تو رخشنده گاه منست	دو پر تو فر کلاه منست	سپاس از تو دارم پس از کردگار	که آسان شدم از تو دشوار کار

یکی آزمایش کن از روزگار / بکیتی شعبده بکار
نشیمت ز ترس یکی ای کلاه / چنین دو پایه کو فرخ کلاه

نه از دشمنی دور دارم ترا	سوی پادشاهی گذارم ترا	ترا بودن ایدر مرا درخورست	ولیکن ترا آن ازین بهترست
ابا خویشتن بر یکی پر من	همیشه همی باش با فر من	گرت هیچ سختی بروی آورند	ز نیک و ز بد گفتگوی آورند

برآتش برافکن یکی پر من / ببینی هم اندر زمان فر من
که در زیر پرت بپرورده‌ام / ابا بچگانت برآورده‌ام

همانگه بیایم چو ابر سیاه	بی‌آزارت آرم بدین جایگاه	فرامش مکن مهر دایه ز دل	که در دل مرا مهر تو دلگسل

دلش کرد پدرام و برداشتش
تن پهلوان از رخ چون بهار

گرازان به بر اندر افراشتش
پدر چون به پیشش ستایش نهاد

ز پرواز آنش آورد نزد پدر
فرو برد سر پیش سیمرغ زود

رسیده به زیر برش موی سر
نیایش همی با فرین برفزود



که ای شاه مرغان ترا دادگر
ز تو بدسگالان همیشه نژند

بدان داد نیروی و اورنگ و هنر
بمان همچنین شادمان زورمند

که فریادرس بیچارگان داوری
همانگه که سیمرغ بر شد بکوه

به نیکی بهر داوران داوری
بمانده بر چشم سام و گروه

پس آنگه

پس آنگه سراپای کودک بدید / همی تاج و تخت کئی را سزید
بر و بازوی شیر و خورشید روی / دل پهلوان دست شمشیرجوی
سیه مژه دو دیدگان قیرگون / چو بسد دو لب رخ بمانند خون
دل سام شد چون بهشت برین / بران پاک فرزند کرد آفرین
بسی ای پسر گفت دل نرم کن / گذشته مکن یاد و دل گرم کن
منم کمترین بنده یزدان پرست / ازین پس کم آور و دست بازو بدست
بگویم هوای تو از نیک و بد / ازان پس هوای تو ای نیکقد
تنش را یکی پهلوانی قبای / بپوشید و از کوه بگذارد پای
فرود آمد از کوه بالای خاست / همان جامه خسروآرای خاست
سپه یکسره پیش سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
پتیره زنان پیش بردند پیل / برآمد یکی گرد چون کوه نیل
خروشیدن کوس با کره نای / همان زنگ زرین و هندی درای
سواران همه توده برداشتند / بدان فرخی روز بگذاشتند
بشادی بشهر اندرون آمدند / ابا پهلوانی فزون آمدند
ز زابل بشاه آمد این آگهی / که سام آمد از کوه با فرهی
ازان آگهی شد منوچهر شاد / بسی از جهان آفرین کرد یاد
بفرمود تا نوذر نامدار / شود تا زبان نزد سام سوار
کند آفرین کیانی بدو / بدان شادمانی که خود بود رود
بفرمایدش تا سوی شهریار / شود تا سخنها کند خواستار
ببیند یکی روی دستان سام / که بد پرورانیده اندر کنام
وزانجا سوی زابلستان شود / بر آیین خسرو پرستان شود

رفتن نوذر با نامه بطلب سام و آوردن شان را

چو نوذر بر سام نیرم رسید / یکی نوجوان پهلو آزاد دید
فرود آمد از اسب سام سوار / گرفتندش مر یکدگر را کنار
ز شاه و ز گردان بپرسید سام / وز ایشان بدو گفت نوذر پیام
دمان سوی درگاه بنهاد روی / چنان کش بفرمود دیهیم جوی
چو بشنید پیغام شاه بزرگ / زمین را ببوسید سام سترگ
فراز یکی پیل بر زال زر / نشاند و بیامد سبک سوی در
چو آمد به نزدیکی شهر شاه / سپهبد ز زین زیر شد با سپاه
درفش منوچهر چون دید سام / پیاده شد از اسب بنهاد گام
منوچهر فرمود تا برنشست / مران پاک دل مرد یزدان پرست
سوی تخت ایران بنهاد روی / چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی
منوچهر بر گاه بنشست شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد
گرازان بیاورد سالار بار / شگفتی بماند اندرو شهریار
پس آنگه منوچهر با سام گفت / که این را همانا کسی نیست جفت
چنین گفت مر سام را شهریار / که این نوجوان را بزنهار دار
که فر کیان دارد و چنگ شیر / دل هوشمندان و رنگ دلیر
بیاموز او را ره و ساز رزم / همان شادکامی و آیین بزم
بدید است سیمرغ و کوه و کنام / بگو داند اسپهبد ار تمام
پس از کار سیمرغ و کوه بلند / وزان نوجوان رسته از گزند
یکایک همه سام با او بگفت / گشاد آن همه رازها از نهفت
وز افکندن زال بگشاد راز / که چون گشت بر سر سپهرش فراز
سرانجام گیتی ز مرغ و ز زال / بر آن داستان شاه بشتاد سال
بر رستم نوماه کیهان خدای / بالبرز کوه اندران صعب جای
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب / سپهر است گفتی ز خارا برآب
برو بر نشیمن چو کاخ بلند / ز هر سو بر او بسته راه گزند
بدو اندرون بچه مرغ و زال / تو گفتی که هستند هر دو همال
همی بوم مهر آید از موی او / بدل راحت آرد همی روی او
نشسته بر آن کوه بر بیخ روی / ز دیدم همی کرد او پوی پوی

همی بوی مهر آید از موی او — به دل راحت آرد همی روی او
ببند راه بر کوه بر هیچ روی — دویدم بسی گرد او پوی پوی
مرا پویه پور کم بوده جاست — به دل سوزگی جای مهرت رواست
ابا داور پاک گفتم براز — گرای جان خلق ای بی نیاز
رسیده به هر جای برهان او — بگردد فلک جز بفرمان تو
یکی بنده ام وی پر گناه — بنزد خداوند خورشید و ماه
امیدم ببخشایش تست و بس — بپیچد گریستم و دست رس
تو این بنده مرغ پرورده را — بخاری و زاری برآورده را
همی جرم پوشد بجای حریر — مر او گوشت هنگام پستان شیر
روان مرا تو بدو راه کن — سوی داور این رنج کوتاه کن
ببد مهری من بدانم مسوز — ببین باز بخشش و دلم بر فروز
بفرمان یزدان چو این گفته شد — همانا که بدرود بپذرفته شد
بزد پر سیمرغ و برشد با بر — همی حلقه زد بر سرم در کبر
ز کوه اندر آمد چو باد بهار — گرفته تن زال را در کنار
ز پوشش جهان پاک پر مشک شد — دو دیده مرا تر و دو لب خشک شد
ز سیمرغ و پویه پور خوش — خود در سرم جای نگرفت هش
به پیش من آورد چون مایه — که در مهر باشد تمرا و آیه
زبانم برو بر ستایش گرفت — بسیمرغ بردم نماز ای شگفت
بمن داد فرزند و خود باز گشت — ز یزدان که بخشش نشاید گذشت
من آوردمش نزد شاه جهان — همه آشکارا بگردم نهان
بفرمود پس شاه تا موبدان — ستاره شناسان و هم بخردان
بگویند تا اختر زال چیست — بدان اختر از بخت سالار کیست
چه گیرد بلندی چه خواهد بدن — همی داستان بر چه خواهد زدن
ستاره شناسان و هم موبدان — گرفتند روشن ز اختر نشان
که او پهلوانی بود نامدار — سرافراز و هشیار و گرد و سوار
چو بشنید سام این سخن شادکام — برون آمد از غم چو تیغ از نیام
یکی خلعت آراست شاه زمین — که گرد نهنگ بر آرد ز زین
ز اسبان تازی بزرین ستام — ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز دیبا و خز و زیاقوت و زر — ز گستردنیهای بسیار مر
غلامان رومی بدیبای روم — همه پیکرش گوهر و زر و بوم
ز زرینه طبقهای پیروزه جام — چه از زر سرخ و چه از سیم خام
پر از مشک و کافور و پر زعفران — همه پیش بردند فرمان بران
همان جوشن و ترگ و برگستوان — همان نیزه و تیغ و تیر و کمان
همان تاج فیروزه و تخت زر — همان مهر یاقوت و زرین کمر
بمهر منوچهر عهدی نوشت — سراسر ستایش میان بهشت
همه کابل و دنبر و مای هند — روان و چنین تا بدریای سند
ز زابلستان تا بایران درست — سراسر نبشته بعهدی بتخت
چو این عهد و خلعت بیاراسته شد — پس سپه جهان پهلوان خواسته شد
چو این کرده شد سام برپای خاست — بگفتا کزین مهتر آزاده راست
ز ماهی باندیشه تا چرخ ماه — چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
بمهر و برای و بجوی و خرد — زمانه همی از تو رامش برد
همه کنج گیتی بچشم تو خار — مباد از تو نام تو یادگار
بمانی بگیتی جهان شادمان — که زیب از تو دارد زمین و زمان
فرود آمد و تخت را داد بوس — ببسته بر کوهه پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی — نظاره برد بر همه شهر و کوی
چو آمد بنزدیکی نیمروز — خبر شد ز سالار گیتی فروز
بیاراستندی ستان چون بهشت — گلش مشک و پیروزه اش خاک خشت
بسی مشک و دینار بربیختند — بسی زعفران و درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان — سراسر میان کیان و مهان
به هر جا که بد مهتر نامجوی — ز گیتی سوی سام بنهاد روی

کم نخده

که فرخنده بادا پی ایرجوان
کسی کو بخلعت سزاوار بود
پس آنگاه سام از پی پور خویش
چنین گفت با موبد بخردان
سوی کرکساران و مازندران
نگاه جوانی و گند آوری
گرانمایه سیمرغ پروردتش
چو هنگام بخشایش آمد فراز
مرا ایند کین و کار هست
گر من رفت خواهم بفرمان شاه
جهان را اگر زابلستان راست
بسام اگر گفت زال جوان
جدا اشتر زان کجا داشتی
کی نام نشیم آمد و مرغ یار
ز گل بهرهٔ من چو از خار هست
ستاره شمرد اختر گری
کو زینت از کلیم گردان سپهر
بیاموزد و بشنو زهر دانشی
بگفت این و برخاست آوای کوی
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی
پدر زال را تنگ در بر گرفت
پدر گفت تا باز گردد زره
نشست از بر نامور تخت عاج
ز هر کشوری موبدان را بخواند
شب و روز بودند با او بهم

بدین تازه دل نامور پهلوان
خردمند بود و جهاندار بود
هنرهای شاهان بیاورد پیش
که ای پاک و هشیار دل بخردان
همی اندرخواهم سپاه گران
یکی سهو ده ساختم داوری
همان آفریننده بگذاشتش
جهاندار یزدان بمن داد باز
بنزد شما زینهار منست
سوی دشمنان با سران سپاه
جهان سر بسر زیر فرمان تست
که چون زینت خواهم من یزدان
مدارم که آمد که آشتی
بدانگه که بودم ز مرغان شکار
بدین با جهاندار پیکار نیست
چنین رای زد زاختر نیک رای
هم ایدر بباید گستر د چهر
بباید ز هر دانشی راستی
هوا تیره گون شد زمین آبنوس
یکی ساخته لشکر نامجوی
شگفتی چو خورشید افسر گرفت
شو شاد دل سوی تخت و کلاه
بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
پژوهیده مردین و دانش بخواند
زدندی همی رای بر بیش و کم

چو بر پهلوان آفرین خواندند
برانداز شان خلعت آراستند
جهان دید کانرا ز کشور بخواند
چنین است فرمان سپهدار شاه
دل و جانم ایدر بماند همی
پسر داد یزدان پسند اختم
مرا خار بد مرغ را ارجمند
شما را سپردم بیاموختن
گرامیش دارید و پندش دهید
سوی زال کرد آنگهی سام روی
دل اندر شنت هرچه آید بکار
کسی بیکسه کز مادر نزاد
کهی زیر چنگال مرغ اندرو
کنون دور ماندم ز پروردگار
بدو گفت پرداخت دل راست تست
که ایدر ترا باشد آرامگاه
کنون گرد خویش اندر آور گروه
ز خوردن و بخشش میاسای هیچ
خروشیدن زنگ و هندی درای
بشد زال با او دو منزل براه
همی زال را دیده در خون نشاند
بیامد بر اندیشه دستان سام
ابا یاره و گرزه و گاوسر
ستاره شناسان و دین آوران
چنان گشت از دانش آموختن

ابر زال زر زر برافشاندند
همه مایهٔ مهتری خواستند
سخنها باندیشه چندی براند
گر لشکر همی راند باید بگاه
مژه خون دل بر فشاند همی
ز سیمرغ انسی ایچ نشناختم
بپرورد تا شد چو سرو بلند
روانش ز فرهنگ برافروختن
همه راه و رای بلندیش دهید
که داد و دهش گیرد و فرخی
بدانست از رزم و از کارزار
من آنم سزد گر برآرم برای
جمیدن بخاک و جمیدن بخون
چنین اندر آمد مرا روزگار
بپرداز و بر کو هر آنچت هواست
هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
سواران مرد افکن انبوه
همه دانش و رای او در سنج
در آمد ز دهلیز پرده سرای
بدان تا پدر چون گذارد سپاه
برخ بر همی خون دل برفشاند
که او چون زید تا بود نیکنام
ابا طوق زرین و زرین سپر
سواران جنگی و گندآوران
که گفتی ستاره است در افروختن

برای و بدانش بجایی رسید / که چون خویشتن در جهان کس ندید
سوارش چونان نبدی در جهان / گرد و دانا نماند از مهان
ز خوبیش خیره شدی مرد و زن / چو دیدی شدندی برو انجمن
هر انکش ز نزدیک و از دور بود / گمان مشک بردند و کافور بود
چنین گشت بر سر چو گردان سپهر / ابر سام و بر زال گسترد مهر
چنین بد که روزی چنان کرد رای / که در پادشاهی بجنبد ز جای
برون رفت با ویژه گردان خویش / که با او یکی بودشان رای و کیش
سوی کشور هندوان کرد روی / سوی کابل و دنبر و مرغ و مای
بهر جای گاهی بیاراستی / می و رود و رامشگران خواستی
ز زابل بکابل رسید آن زمان / گرازان و خندان و دل شادمان

داستان زال زر با مهراب شاه کابلی

یکی پادشه بود مهراب نام / زبردست و با گنج و گسترده کام
ببالا بکردار آزاده سرو / برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت و مغز ردان / دو کتف یلان و هش موبدان
ز ضحاک تازی گهر داشتی / بکابل همه بوم و بر داشتی
همی داد هر سال مر سام ساو / که با او برزمش نبد هیچ تاو
چو آگه شد از کار دستان سام / ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسپان آراسته / غلامان هر گونه خواسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر / ز دیبای زربفت و خز و حریر
یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار
سران هر چه بودند ز کابل سپاه / بیاورد با خویشتن سوی راه
چو آمد بدستان سام آگهی / کزینها همی اندر آید رهی
پذیره شدش زال و بنواختش / بآیین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند / گشاده دل و رزم ساز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان / نشستند بر خوان او فرخان
گسارنده می می آورد پیش / نگه کرد مهراب را خوب کیش
خوش آمد همانا ش دیدار او / دلش تیزتر گشت در کار او
جوان دانش و رای مهراب کرد / نگه داشت گفت آنکه سر کز نزد
چو مهراب برخاست از خوان زال / نگه کرد زال اندر آن کتف و یال
چنین گفت با مهتران زال زر / که زیبنده‌تر زین که بندد کمر
بچهره و بالای او در نگریست / کسی گفت گویی ورا هم اوردست
یکی نامدار از میان مهان / چنین گفت کای پهلوان جهان
پس پرده او یکی دختر است / که رویش ز خورشید نیکوتر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج / برخ چون بهشت و ببالا چو ساج
بران سفت سیمین دو مشکین کمند / سرش گشته چون حلقهٔ پای بند
دهانش چو گلنار و لب ناردان / ز سیمین برش رسته دو ناردان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ / مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز / برو توز پوشیده از مشک ناز
دو انگشت بر سان سیمین قلم / میانش ز نو بیت گفتی رقم
بهشتیست سرتاسر آراسته / پر آرایش و رامش و خواسته
برآورد مر زال را دل بجوش / چنان شد که گفتی ازو رفت هوش

عاشق شدن زال زر بر ودابه دختر مهراب کابلی

که از نیکویی مر ورا اندر بود / بجویی ازین راز خود چون بود
شب آمد و در اندیشه بنشست زار / ابا دیده بر شد همی سوگوار
چو زد بر سر کوه بر تیغ شید / چو یاقوت شد روی گیتی سپید
در بار بگشاد دستان سام / برفتند گردان زرین نیام
در پهلو از بار اسپار شد / چو بالای پرمایگان خواسته شد
برون رفت مهراب کابل خدای / سوی خیمه زال زابل خدای

چو آمد بنزدیکی بارگاه
خروش آمد از در که بگشای راه
بر پهلوان اندرون رفت گو
بپای رخی پر ز بار نو
دل زال شد شاد و بنواختش
وزان انجمن سر برافراختش
بپرسید کز من چه خواهی بخواه
ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
بدو گفت مهراب کای پادشا
سرافراز و فیروز و فرمان روا
مرا آرزو در زمانه یکیست
که آن آرزو بر تو دشوار نیست
گرامی بشادی سوی خان من
چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست
بخوان تو اندر مرا جای نیست
نباشد بدین سام همداستان
همان شاه چون بشنود داستان
که ما می پرستیم و مستان شوم
سوی خانهٔ بت پرستان شوم
جز این هرچه گویی تو پاسخ دهم
بدیدار تو رای فرخ نهم
چو بشنید مهراب گرد آفرین
بدل زال را خواند ناپاک دین
چو زامان برفت از بر تخت راد
همی آفرین خواند بر بخت داد
چو دستان سام از منش بنگرید
بستودش فراوان چنان چون سزید
از آن کو نه همدین و همراه بود
زبان ز ستودنش کوتاه بود
برو انجمن چشم بگماشتند
مراو را ز دیوانگان داشتند
چو روشن دل پهلوان زو بدید
جهان گرم و دید اندرو گفتگو
دل زال یکباره دیوانه گشت
بدان کز پس پرده بودش نشست
ز بالا و دیدار و آهستگی
ز بایستگی هم ز شایستگی
دل زال ازان گونه دیوانه شد
خرد دور شد عشق فرزانه شد
سپهدار تازی سپهبان ستان
نکو زد برین بر یکی داستان
که تا زنده ام او حبیب منست
خم چرخ گردان نهفت منست
دو پیسم بباید که رعنا شوم
بنزد خردمند و دانا شوم
از اندیشگان زال شد خسته دل
بدان کار بنهاد پیوسته دل
همی بود پیچان دل از گفتگو
مگر تیره گرددش زین آب رو
همی گشت بیگاه بر سر سپهر
دل زال زر تا پراکند مهر
جهان بد که مهراب روزی پگاه
برفت و بیامد ازان بارگاه
گذر کرد سوی شبستان خویش
دو خورشید دید اندر ایوان خویش
بیاراسته همچو باغ بهار
سراسر پر از رنگ و بوی نگار
یکی همچو رودابهٔ خوب چهر
دگر همچو سیندخت با روی چهر
شگفتی برو دایه اندر بماند
همی آفرین را بدو بر بخواند
یکی سرو دید از برش گرد ماه
نهاده ز عنبر بسر بر کلاه

صفت کردن مهراب زال را و عاشق شدن رودابه

بدیبای و گوهر بیاراسته
بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را
ز خوشاب بگشود عناب را
که چون رفتی امروز چون آمدی
که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مردست این پیر سر پور سام
بدید آن نهیب آواز و نام
خوبی مردمی بسیچ دارد همی
پی نامداران سپارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدوی
که ای سرو سیمین بر خوب روی
بگیتی در از پهلوانان گرد
پی زال را کس نیارد سپرد
چو دست و عنانش ایوان نگار
نبینند بر زین چنو یکسوار
دل شیر نر دارد و زور پیل
دو دستش بکردار دریای نیل
چو بر گاه باشد زرافشان بود
چو در جنگ باشد سرافشان بود
رخش سرخ مانند ارغوان
جوان سال و بیدار و روشن روان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست
بجنگ اندرون تیز چنگ اژدهاست
نشاننده خاک در کین بخون
فشاننده بر خنجر آبگون
از آهو همان کش سپید است موی
بگوید سخن مردم عیب جوی
سپیدی مویش بزیبد همی
تو گویی که دلها فریبد همی
چو بشنید رودابه این گفتگوی
برافروخت گلنارگون کرد روی

شنیدی بهوشش پرستید همی   تو گویی که دلها فزاید همی

چو بشنید رودابه آن گفتگو   برافروخت گلنارگون کرد رو

دلش گشت پرآتش مهر زال   وزو دور شد رامش و خورد و هال

به نیکو سخن گفت آن ای زن   ز مردان یکی باد در پیش زن

دل زن همان و دیو راست جای   ز گفتار باشند جوینده رای

دراز خیز ترک پرستنده بود   پرستنده مهربان بنده بود

مر ان بندگان را خردمند گفت   که بگشاد خواهم نهان از نهفت

شما یک به یک رازدار منید   پرستنده و غمگسار منید

هرانید بر رنج و آگه بوید   همه ساله با بخت همره بوید

که من عاشقم همچو بحر دمان   ازو برشده موج تا آسمان

پر از مهر زالست روشن دلم   بخواب اندر اندیشه زو نگسلم

همه خانه چشم پر مهر اوست   شب و روزم اندیشه چهر اوست

یکی چاره باید کنون ساختن   دل و جانم از رنج پرداختن

پرستنده کار اشگفت آمد آن   که بد کاری آید ز دخت شهان

همه پاسخش را بیاراستند   چو اهرمن از جای برخاستند

که ای افسر بانوان جهان   سرافرازتر دختر اندر جهان

ستوده ز هند و ستان تا بچین   میان شبستان چو روشن نگین

ببالای تو در چمن سرو نیست   چو رخسار تو تابش هور نیست

نگار رخ تو ز قنوج رای   فرستند همی تا بخاور خدای

ترا خود بدیده درون شرم نیست   پدر را نبرد تو آزرم نیست

که آزاده اندازه از بزم بر   تو خواهی که آنرا درآری ببر

که پرورده مرغ باشد بکوه   نشانی بود در میان گروه

کس از مادران هم هنر کم نزاد   از آن کس که زاید نیاید نژاد

جبین سرخ رو بنده پیر موی   شگفتی بود گر بود پیر جوی

جهان سر بسر پر تو مهر تست   برایوانها صورت چهر تست

ترا با چنین روی و بالای و موی   ز چرخ چهارم خود آیدت شوی

چو رودابه گفتار ایشان شنید   چو از باد آتش دلش بردمید

بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم   بتابید روی و بخوابید چشم

از ایشان بخشم و بروی دژم   بابرو ز خشم اندرآورد خم

چنین گفت کین خام پیکارتان   شنیدن نیرزید گفتارتان

دل من چو شد بر ستاره تباه   چگونه توان شاد بودن بماه

بگل بنگرد هرکه او گل پرست   اگرچه گل از گل ستوده ترست

کسی را که باشد برو درد سر   بود زانگبین درد او بیشتر

نه قیصر بخواهم نه فغفور چین   نه از تاجداران ایران زمین

ببالای من پور سامست زال   مرا مهر او دل شده مال مال

گرش پیر خوانی همی یا جوان   مرا او بجای روانست و جان

مرا مهر او دل ندیده گزید   نه این دوستی از شنیده گزید

بآواز گفتند ما بنده‌ایم   بدل مهربان و پرستنده‌ایم

پرستنده آگه شد از کار او   چو بشنید آن خسته گفتار او

برد مهربانم نه بر روی و موی   بسوی هنر گشتمش جفت جوی

یکی گفت زیشان که ای سرو بن   مگر تا نداند کسی این سخن

نگه کن کنون تا چه فرمان دهی   نیاید ز فرمان تو فرهی

چو ما صد هزاران فدای تو باد   خود از آفرینش فدای تو باد

اگر جادوی باید آموختن   به بند و فسون چشمها دوختن

بپریم با مرغ و جادو شویم   بپوییم در چاره آهو شویم

لب سرخ رودابه پرخنده کرد   رخان معصفر فروزنده کرد

که ای بنده گر تو شوی کاربند   درخت برومند کار بلند

که گر روز ما قوت بار آورد   برش بار آن در کنار آورد

پرستنده برخاست از پیش او   بر آن چاره کار بنهاد رو

بدیبای رومی بیاراسته   سر زلف بر گل بپیراسته

برفته.

برفتند سرخ تا رودبار … ز هر بوی و رنگی چو خرم بهار
مه فرودین و سر سال بود … لب رود لشکرگه زال بود
از آن سوی رود آن کنیزان بخور … ز روی پرستان همی دستانها
که چون دید که بند بختی سوار … عنان پیچ و اسب افکن و نامدار
بچیدند گل از لب جویبار … رخان چون گلستان و لب چون بهار
نگه کرد دستان ز تخت بلند … بپرسید کین گل پرستان کیند
چنین گفت گوینده با پهلوان … که از کاخ مهراب روشن روان
پرستندگان را سوی گلستان … فرستد همی ماه کابلستان
چو بشنید دستان دلش بردمید … رسن مهر برجای زنار رسید
خروشنده مانند و پر شتاب … همی رفت دستان از آن رود آب
چو زانسو پرستندگان دید زال … کمان خواست از ترک و برخاست زال
پیاده همی شد ز نخچیر شکار … که ستان دید از آنجایگه زود بار
کمان ترک گلرخ بزه بر نهاد … بدست جهان پهلوان در نهاد
بزد بانگ بر مرغ و برخاست راست … همی تیر انداخت از جست و راست
از افراشت آورد و مهتر فرود … چکان خون ز روی بر آب رود
بترک آنگهی گفت از آنسو گذر … بیاور تو آن مرغ افکنده پر
بکشتی گذر کرد از آب ترک … خرامید نزد پرستنده ترک
پرستنده با ترک پهلوان … سخن گفت دیگر به شیرین زبان
که این شیر بازو گو پیلتن … چه مرد است و شاه کدام انجمن
نه دیدیم زیبنده‌تر زین سوار … به تیر و کمان بر چنین رهسوار
سبک بنده دندان به لب بر نهاد … مکن گفت ازین گونه از شاه یاد
شه نیمروز است فرزند سام … که دستانش خوانند شاهان نام
هژبر و فلک بر چو تنگ سوار … زمانه نبیند چنو نامدار
ببالای ساج است هم رنگ عاج … یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
پرستنده با کودک ماه روی … بر از لاله رخساره و پر آب روی
که ماهیست مهراب را در سرای … به بالا چو سرو ایستاده بپای
دو نرگس دژم دارد ابرو بخم … ستون دو دو سیمین چو تنه قلم
دهانش به تنگی دل مستمند … سر زلف چون حلقه‌های کمند
دو جادوش پر خواب و پر آب روی … بر از لاله رخسار و پر آب روی
تنش اگر برابرش راه نیست … چنو در جهان بیننده ماه نیست
بدین چاره با آن لب لعل فام … کنم آشنا با لب پور سام
به پیوستگی چون جهان آی گرد … دل مرکسی مهر را جای کرد
چو خواهد گسستن نیابد گشفت … بر دو سبک جفت او را بجفت
بابن دو آن و بجوئی جهان … گسسته نه پیدا و بسته نهان
بماند بدستان نی اندر نهفت … دلاور چو پرهیز مادر جفت
بدان تا ش و تخت نباشد زمن … نباید شنیدن نیکی سخن
چنین گفت مر جفت را باز شیر … چو بر ماه بنشست و گسترد پر
گزین خانه کرماه بیرون کنم … ز نیشت مهر خانه بیرون کنم
از ایشان چو برگشت جنگی غلام … بپرسید ازو نامور پور سام
که با تو شگفت آنکه خندان مهی … گشاده لب و سیم دندان مهی
بگفت آنکه بشنید با پهلوان … ز شادی دل پهلوان شد جوان
چنین گفت با ترک ماه روی … که روان پرستنده کاز بگوی

ملاقات کردن کنیزان و دایه با زال زر

که از گلستان یکزمان گل زهید … مگر با گل از باغ گوهر برید
بباید شدن سوی آن کاخ باز … بدان تا بیابی فرستم براز
درم خواست با زر و گوهر ز گنج … گرانمایه دیبای زربفت پنج
بتو موی و گین نزد ایشان بر … بدیشان سپرند زر و گهر
برفتند آن ماه رخ رنج … ابا گرم گفتار رود و پیاده گنج
کسی را نگوید و پنهان گو … پیام جهان پهلوان زال زر

بخندید و گفتش بچندین مگوی

پرستنده با ماه دیدار گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آن بباشد میان دو تن / سه تن نا نهانست جای سخن
بگو ای خردمند پاکیزه رای / سخن گر براز است با ما سرای
پرستنده برخاست از پیش روی / بدان چاره گر کار رهنمای بوی
بدو پای رودی بیاراسته / سر زلف بر گل بپیراسته
برفتند هر پنج تا رودبار / ز نیروی و رنگی چو خرم بهار
بفرودین سر سال بود / لب رود لشکرگه زال بود
از آن سوی رود آن گزیدن بدند / ز بوستان همی دسته بستند
که چون دیده بیند بچشمی سوار / عنان پیچ و اسب افکن و نامدار
بچیدند گل از لب جویبار / رخان چون گلستان و گل چون بهار
پرستنده گفتند با یکدگر / که آمد بدام اندرون شیر نر
کنون کام رودابه و زال زر / بجای آمد این بود فرخ خبر
بیامد سپه چشم گنجور خواه / که بد اندر آن کار پشت و شاه
سخن هر چه بشنید از پهلوان / همی گفت پیش سپهبد روان
سپهبد خرامید در گلستان / بنزدیک خورشید کابلستان
بر روی گل رخ بتان طراز / برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید از ایشان سخن / ز بالا و دیدار آن سروبن
بگویید با من یکایک سخن / ز کژی نباید فکند بیخ و بن
اگر راستیتان بود گفتگو / بنزدیک من تان بود آبرو
وگر هیچ کژی نمایی برم / بزیر پی پیلتان بسپرم
رخ لاله رخ گشت چون سندروس / بر پیش سپهبد زمین داد بوس
چنین گفت کز مادر اندر جهان / نزاید کسی در میان مهان
ببالای سام و بدیدار او / بپاکی دل و روشن آبرو
دگر چون تو ای پهلوان دلیر / بدین برز و بالا و بازوی شیر
همی می چکد گویی از روی او / عبیرست گیسوش گر موی او
سه دیگر چو رودابهٔ ماه روی / یکی سرو سیمین بارنگ و بوی
ز سر تا بپایش گلست و سمن / چو سرو سهی بر سهیل یمن
وزان گنبد سیم سر بر زمین / فروهشته بر گل کمند گزین
بمشک و بعنبر سرش تافته / بیاقوت و زمرد تنش بافته
سر زلف و جعدش سراسر شکن / فکنده است گویی ز گل بر سمن
ده انگشت برسان سیمین قلم / بیاکنده از غالیه صد رقم
بت آرای چون او نبیند شمن / ز رو ماه رویان کشند از تن
سپهبد پرستنده را گفت گرم / سخنهای شیرین بآوای نرم
که اکنون چه چاره است با من بگوی / یکی راه جستن بنزدیک اوی
که ما را دل و جان پر از مهر اوست / همه آرزو دیدن چهر اوست
پرستنده گفتا چو فرمان دهی / گرازیم تا کاخ سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان / ز دیدار و گفتار روشن روان
فریبیم و گوییم هر گونه چیز / میان اندرون نیست دیوار نیز
بر مشکبویش بدام آوریم / لبش زی لب پور سام آوریم
خرامد مگر پهلوان با کمند / بنزدیک دیوار کاخ بلند
کمند جلوه در گردن کنگره / شود شیر شاد از شکار بره
چنین اندکی تا خوش آید ترا / بدین گفته روشن فزاید ترا
برفتند خوبان و برگشت زال / شبی دیر بازان ببالای سال
رسیدند خوبان بدرگاه کاخ / بدست اندرون هر یک از گل دو شاخ
نگه کرد دربان برآراست جنگ / زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
که بیگه ز درگاه بیرون شوید / شگفت آیدم تا شما چون شوید
بتان پاسخش را بیاراستند / بدل تنگی از جای برخاستند
که امروز روز دگرگونه نیست / براه گلان دیو وارونه نیست
بهار آمد از گلستان گل چنیم / ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
نگهبان در گفت کامروز کار / نباید گرفتن بدان هم شمار

ز زابل سپهبد بکابل شود
سراپرده و شاخ زابل شود
به بیننده کز کاخ کابل خدای
برین اندر آورد شبگیر پای

همه روزش آمد شدش پیش دست
که پیوسته شد با کمر نیک و بت
اگر تا تن به بیند چنین گل بدست
کند بر زمین تن همانگاه پست

شدند اندر ایوان شتابان فراز
نشستند با ماه و گفتند راز
برافروخت رودابه را دل ز مهر
بر امید آن تا به بیند چهر

نهادند دینار و گوهر به پیش
بپرسید رودابه از کم و بیش
که چون بود تان کار با پور سام
بدین بیت تا آمد او از نام

پری چهره هر پنج بشتافتند
چو با ماه جای سخن یافتند
که چون زال نبود جهان سربسر
نباشد کنون کس به آیین و فر

که مردیست بر سان سرو سهی
همش زیب و هم فر شاهنشهی
همش رنگ و هم بوی و هم قد و شاخ
سواری میان لاغر و بر فراخ

دو چشمش چو دو نرگس آبگون
لبانش چو بسد رخانش چو خون
کف ساعدش چون بر شیر نر
هشیوار و موبد دل و شاه فر

سراسر سپید است مویش بسی
از آهو همینست و زینت نی
سر و جعد آن پهلوان جهان
چو سیمین زره بر گل ارغوان

که گویی همی آنچنان بایدی
وگر بیندش مهر افزایدی
ز دیدار تو داده امّیش نوید
که بازگشتن دلش پر امید

کنون چاره کار مهمان بساز
بگو مای تا بر چه کردیم باز
چنین گفت با بندگان سرو بن
که نیکو بود او برای سخن

همانا که با مرغ پرورده بود
جهان پیر سر بود و پژمرده بود
سخن با شد او چون گل ارغوان
سهی قد و زیبا رخ و پهلوان

رخ من به پیشش بیاراسته
بگفتی مرین بس تو زان خواسته
همی گفت و دو لب پر از خنده داشت
رخان همچو گلنار آگنده داشت

چنین گفت پس با پری ماه روی
پرستنده کانرا که رو چاره جوی
بمژده یکایک سوی او شوید
بگویید و گفتار او بشنوید

که کامت برآمد برآرای کار
بیا تا ببینی مرو را نگار
یکی رفت از آن زیرکان ماه روی
چنین گفت کاکنون ره چاره جوی

که یزدان سرانجام روا بود داد
سرانجام این کار فرخنده باد
یکی کار بپسازید رودابه زود
نهانی ز خویشان و از هر که بود

یکی خانه بود چو خرم بهار
چو چهر بزرگان بر زرنگار
بدیبای چینی بیاراستند
طبقهای زرین بپیراستند

عقیق و زبرجد فرو ریختند
می و مشک و عنبر برآمیختند
همه زر و پیروزه بد جامشان
بر دوشن گلاب اندر آشامشان

چو خورشید تابنده شد ناپدید
در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام
که شد ساخته کار بگذار گام

سپهبد سوی کاخ بنهاد روی
جهان چون بود مردم جفت جوی

بیامد سیه چشم گلرخ ببام
چو سرو سهی بر سرش ماه تام

آمدن زال زر نزدیک رودابه و معاشرت کردن

چو از دور دستان سام سوار
بدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد
که شاد آمدی ای جوانمرد شاد

درود جهان آفرین بر تو باد
خم چرخ گردون نگین تو باد
پرستنده خرم شد و شاد باد
چنانی سراپای کو کرد یاد

ابا طوق و با چنبر و با قبای
بیامد بدانجا ز پرده سرای
سپهبد چو از باره آوا شنید
نگه کرد خورشید رخ را بدید

شده بام از آن گوهر تابناک
بجای لبش برنج یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ای ماه جان
نماید بمن رویت اندر نهان

چه مایه شبان دیده اندر سماک
خروشان همی نزد یزدان پاک
بدین چرب گفتار و همساز تو
کنون شاد گشتم به آواز تو

چه مایه شبان دیده اندر سماک — خروشان بدم پیش یزدان پاک
بدین چرب گفتار دمساز تو — کنون شاد گشتم بآواز تو
درودت ز من آفرین از جهان — همی خواستم تا خدای جهان
یکی چاره راه دیدار جوی — چه پرسی تو بر باره و من بکوی
پری روی گفت سپهبد شنود — ز سر شعر گلنار بگشاد زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند — که از مشک زان سان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر — بدان غبغبش نار بر نار بر
فرو هشت گیسو از آن کنگره — بدل زال گفت ای کمند سره
پس از باره رودابه آواز داد — که ای پهلوان بچه گرد زاد
کنون زود بر تاز و برکش میان — بر شیر جنگی و پیل ژیان
بگیر این سر گیسو از یک سوم — ز بهر تو باید همی گیسوم
نگه کرد زال اندر آن ماه روی — شگفتی بماند اندر آن گفتگوی
بسایید مشکین کمندش ببوس — که بشنید آواز بوسش عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد — بدین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره در جان زنم — برین خسته دل تیز پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم — بیفگند خوار و نزد هیچ دم
بحلقه در آمد سر کنگره — برآمد ز بن تا بسر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز — بیامد پری روی و بردش نماز
گرفت آنزمان دست دستان بدست — برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند — بدست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانه زرنگار آمدند — بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور — پرستنده در پای و در پیش حور
شگفت اندرو مانده بد زال زر — بدان روی و آن موی و آن زیب و فر
ابا یاره و طوق و با گوشوار — ز دینار و گوهر چو شاخ بهار
دو رخساره چون لاله اندر چمن — سر جعد زلفش سراسر شکن
همان زال با فر شاهنشهی — نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش — ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدنش رودابه می نارمید — بدزدیده در وی همی بنگرید
بدان شاخ و یال و بدان فر و برز — که خارا چو خار آمدی زو بگرز
فروغ رخش را که جان برفروخت — در رویش دیدی دلش بر بسوخت
همی بود بوس و کنار و نبید — مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماه روی — که ای سرو سیمین بر مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان — نباشد بدین کار همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش — کف اندر زند و برو آید بجوش
ولیکن بپرمایه جان و تن — همان خار گیرم بپوشم کفن
بپذیرفتم از داد و کرد آورم — که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم — چو دستان بیزدان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین — بشوید ز خشم و ز پیکار و کین
جهان آفرین بشنود گفت من — مگر کاشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من هم چنین — بپذیرفتم از داور داد و دین
که بر من نباشد کسی پادشا — جهان آفرین بر زبانم گوا
جز از پهلوان جهان زال زر — که با تاج و تخت و با نام و فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود — خرد دور بود آرزو پیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای — تبیره برآمد ز پرده سرای
پس آن ماه را شاه بدرود کرد — بر خویش تار و برش پود کرد
سر مژه کردند هر دو پر آب — زبان برگشادند بر آفتاب
که ای فر گیتی یکی لخت نیز — یکایک نبایست آمد گریز
مگر کین و مهر آزمای نژند — گسسته شوی از غم دل دو بند
ز بالا کمند اندر افکند زال — فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه — برفتند گردان همه هم گروه

بدیدند مر پهلوان را ز گاه / وز آنجا که برگرفتند راه
سپهبد فرستاد و خواننده را / که جوید بزرگان گوینده را
چو دستور فرزانه با موبدان / سرافراز گردان و فرخ ردان
بشادی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
زبان شاد و دلشاد و بستان سام / لبی پر ز خنده دلی شادکام
نخست آفرین جهاندار کرد / دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور داد و پاک / بر ارزش دکامی و بیدار پاک
خداوند گردنده خورشید و ماه / روان را به بینندگی نماید راه
بدو نیست گیتی خرم بجای / هم او داد و دارد به دیگر سرای
بهار آرد و تیره ماه و خزان / برآرد نو میوه دار از رزان
جوان دار و رش گاه با رنگ و بوی / کهش پرورد آتش و آبروی
ز فرمان و رایش کسی نگذرد / پی مور بی او زمین نسپرد
بدانگه که لوح آفرید و قلم / بزد بر همه بودنیها رقم
جهان آفرین پاک جفت آفرید / گشاده ز راز نهفت آفرید
ز روح بلند اندر آرم سخن / سراسر همین است گیتی بن
وگر نیستی جفت اندر جهان / بماندی توانایی اندر نهان
و دیگر که بی ذات جفت خدای / بماند همین است جاوید رای
بود شد ز تخمی که باشد ز رنگ / که بی جفت باشد بماند سترگ
چه بینی نکوتر ز پهلو جهان / ندیدیم مرد جوان زاکان
چو هنگام رفتش فراز آیدش / بنو زنده نو روز باز آیدش
بگیتی بماند ز فرزند نام / که این پور زالست این پور سام
بدو کرد آراسته تاج و تخت / از آن رفتنم وا زو ماند بخت
کنون این همه داستانها بگفت / گل و نرگس بوستان نهفت
دل من رمیدست ره ده و / بگویید کین را چه درمان کنم
نگفتم من این را نگشتم همی / بمغز و خرد در نیامد کمی
همه کاخ مهراب مهر نهفت / زمینش چو گردان سپهر نهفت
دلم گشت با دخت سیندخت رام / چگویید باشید با سام رام
شود رام گویی منوچهر شاه / جوانی کجا نی برد با سپاه
چو مهتر که کهتر بود جفت جوی / سوی دین و آیین نهادست روی
بدین در خردمند را خاک بخت / که همراه او نیست هم سنگ بخت
چگویید کنون موبد پیش بین / چگویید بینندگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان / سخن بسته شد بر لب بخردان
چو ضحاک مهراب را بد نیا / دل شاه ازیشان پر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت / که نشنید کس نو رها مار جفت
چو بشنید از ایشان سپهبد سخن / بجوشید و رای نو افکند بن
گر دانم که چون این پژوهش کنند / بدین کام بر من نکوهش کنند
ولیکن مرا گفت او در بنش / بیاید کنونش بسی سرزنش
مرا گر به بهمنا نمایش کنند / وزین بند و راه گشایش کنند
بجای شما آن کنم در جهان / کنم با که تا این کس نکرد از نهان
به بینگی و از خوبی و راستی / زنند تا ورم بر شما کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند / به کام و آرام او خواستند
وزین پس شگفتی فرو ماندهام / که کام تو از سر بسندهام
که بود است ازین کمتر و بیشتر / بزرگ پادشا را که بود هنر
ابا آنکه مهراب ازین ماند جفت / بزرگست و گرد و سپهکاره جفت
همانست کز گوهر اژدهاست / وگر چند بر تازیان پادشاست
یکی نامه باید سوی پهلوان / جهان چون تو انی بر دشت روان
ترا خود فزونتر ز ما بیشتر / روان و دل آنست بداندیشتر
مگر کو یکی نامه نزدیک شاه / فرستد کند رای در آن گاه
منوچهر همراه با سام سوار / ز بر دار دار از ره بدنیا
سپهبد نویسنده را پیش خواند / دل آکنده بودش همه برفشاند

نامه زال زر بسام نریمان و حال خود باز گفتن

یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر نوید و درود و سلام
بخط از نخست آفرین گسترید / بدان دادگر کو زمین گسترید
ازویست ماتم ازویست سور / خداوند ناهید و کیوان و هور
خداوند هست و خداوند نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست
وزو باد بر سام نیرم درود / خداوند شمشیر و کوپال و خود
فزاینده باد آوردگاه / فشاننده تیغ ز ابر سیاه
گراینده تاج و زرین سپر / نشاننده شاه بر تخت زر
چماننده دیزه هنگام گرد / چراننده کرگس اندر نبرد
چو سام نریمان گه کارزار / بمردی نه هست و نه باشد سوار
من او را بجان بر یکی بنده‌ام / به مهرش روان و دل آگنده‌ام
بزادم ز مادر بدینسان که بد / ز گردون بمن بر ستمها رسید
پدر بود در ناز و خز و پرند / مرا برده سیمرغ در کوه هند
نیازم بد آنکو شکار آورد / ابا بچه اندر شمار آورد
همی پوست از باد بر من بسوخت / زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
همی خواندندی مرا پور سام / بر اورنگ سام و من اندر کنام
چو یزدان چنان راند اندر نوشت / بریشم بپوشم اندر آید درشت
گرش داد یزدان نباشد دریغ / اگر چه ببر اندر آید ستیغ
نهان گر به دندان بخاید دلیر / بدرد از آواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود / اگر چند دندانش سندان بود
یکی کار پیش آمدم دل شکن / که نتوان نهفتن دلش بر انجمن
هر آن گرد دلیر است کز اژدها / اگر بشنود گفت کمتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم / چو بر آتش تیز بریان شدم
سپارنده شب و روز یار منست / من آنم که در پاکی آیینت
برنجی رسیدستم از خویشتن / که بر من بگرید بزار انجمن
اگر چه دلم دید چندین ستم / نخواهد ز دین خرد تو نهانت
چه فرماید اکنون جهان پهلوان / گشایم ازین رنج دستی میان
سپهبد شنید آنکه موبد گفت / که گر مرگ شد دل کند از نهفت
ز پیمان نگردد سپهبد پدر / بدین کار دستور باشد مگر
که من دخت مهراب را جفت خویش / کنم راستی را در آیین خویش
پدر باد دارد و لیکن مهر / بدو باز آرد و ایزد ورا
همانجا چنین گفت پیش گروه / که با زال آوریدم ز البرز کوه
که ایچ آرزو برد بیش و کم / کنون اندرین است بسته دلم
سواران بکردار آذرگشسب / ز کابل سوی سام شد بر سپاه
بپوید و گفت از نامه یکی / بیابد ترا دم زدن اندکی
بهر یک سبک اندر آمد نبرد / بدینسان همی تا زمان پیش کوه
فرستاده در پیش او ماند گشت / بزیر اندرش چرمه پولاد گشت
چو نزدیکی گرگساران رسید / یکایک زره در پیش سپهبد
همی گشت گرد یکی کوهسار / چماننده یوز و دو رشته شکار
چنین گفت با نیک‌یاران خویش / بدان گاه دیده سواران خویش
که آمد سواری دمان کابلی / همان چرمه زیر او زابلی
فرستاده زال باشد درست / ازو آگهی جست باید نخست
ز دستان و ایران از شهریار / همی کرد باید سخن خواستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار / بدست اندرون نامه نامدار
فرود آمد و خاک را داد بوس / برش شد خداوند آن پیل و کوس
سپهبد ابر بگشاد ازان نامه بند / فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنهای دستان یکایک بخواند / بپژمرد و بر جای خشکش بماند
پسندش نیامد چنان آرزو / دگرگونه بایستش آرزوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید / سخن هرچه از گوهر او شنید

چو مرغ ژیان باشد آموزگار
چنین کام دل جوید از روزگار
ز نخچیر کامد سوی خانه باز
بدلش اندر اندیشه آمد فراز

همی گفت اگر گویم این نیست رای
مکن داوری سوی دانش گرای
بر او گر بزو بر انجمن
نباشد پسندیده پیمان من

وگر گویم آری و کامت رواست
بپرداز و را ابا بخت هواست
ازین مرغ پرورده این نوزاد
چه زاید فزونی ندانم نژاد

سرش گشت از اندیشهٔ دل گران
بگفت و بر آسود و بگشاد ازان
سخن هرچه بر بنده دشوار تر
دلش خسته تر زان و تن زار تر

کشاده بر آن شد اندر جهان
که فرمان دهم کرد کارزان
چو برخاست از خواب با موبدان
یکی انجمن کرد بر بخردان

کشاد آن سخن بر ستاره شمر
که فرجام این بر چه آید پدید
دو گوهر چو آب و چو آتش بهم
بر آمیختن باشد این از ستم

همان ننگ باشد بروز شمار
فریدون و ضحاک کارزار
از اختر بجویید و پاسخ دهید
سر جام بر نقش فرخ نهید

ستاره شناسان و روز شمار
همی ز آسمان باز جستند راز
بدیدند و با خنده پیش آمدند
همه شاد از بخت خوش لب اند

بپام بریمان ستاره شمر
چنین گفت کای کرد زرین کمر
ترا مژده از دخت مهراب و زال
که باشند هر دو فرخ همال

ازین دو هنرمند پس ژیان
بیاید به بند و مردی میان
جهانی بپای اندر آرد بتیغ
نهد تخت شاه از بر تخت میغ

برو بی بد بدسگالان زخاک
برو بر زمین بر بفرمان مغاک
همه گرگساران و مازندران
زمین اشنوید یکسر گران

ازو پیشتر بد بتوران رسد
همه نیکویی زو بایران رسید
بخواب اندر آرد سر دردمند
به بند و در گنج و راه و گزند

بدو باشد ایران بناز آسه
ازو پهلوانرا خرام و نوید
پی باره گو چاند جنگ
بمالد بر و روی جنگی نهنگ

خنک باد شاهی که هنگام او
زمانه بشادی بود رام او
چو بشنید گفتار اختر شناس
بخندید و پذرفت زان پیش سپاس

بجشنند شان بکران رزم و بیم
چو آراستش بد به هنگام بم
فرستادهٔ زال را پیش خواند
زهر گونه با او سخنها براند

بگفتش که با او بخوبی بگوی
که این آرزو را ببیند بروی
ولیکن چو پیمان برین شد درست
بهانه نباید بدین گونه جست

مر اینک بشبگیر ازین جایگاه
سوی شهر ایران کی آرم سپاه
بدان تا چه فرمایدم شهریار
چه آرد درین کام ما تو بکار

فرستاده را داد و خندید درم
هم او گفت خیره مزن پیچ و دم
گسی کرد شو خود براه ایستاد
سپاه و سپهدار از ان کار شاد

دو بهره چو از تیره شب در گذشت
خروش سواران برآمد ز دشت
ببستند از آن کسان بر نزار
بیاده بزاری کشیدند خار

همان ناله کوس با کره نای
برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد بنزدیک ایران رسید
سپه را بر دهستان کشید

فرستاده آمد بنزدیک زال
ابا بخت فیروز و فرخنده فال
چو آمد بر و داد پیغام زود
همه حال شاه زود و را نمود

چو بشنید زال از سام سوار
بشادی دلش گشت چون نوبهار
درم داد و دینار و روشن ترا
نوازنده شد مر ورا خوش سرا

خبر دار شدن سیندخت از حال رودابه و زال زر

میان سپهدار با سرو بن
زبان تو گوینده شیرین سخن

پیام آوریده سوی پهلوان
هم از پهلوانان سوی راوران

سپهدار دستان بخواند اند
سخن هرچه بشنید با او براند
بهر در سخن چون بتنگی رسید
فراخیش را زود پایان کلید

بر دو گفت نزدیک رودابه شو	بگویش که ای نیک دل ماه نو
دلم مایل زلف پرچین تست	همه دانشم سوی آیین تست
بسی گفت و بشنید از دستان	سرانجام چون گشت همداستان
فرستاده باز آمد از پیش سام	ابا شادمانی و فرخ پیام
بر نزدیک رودابه آمد فراز	بدان شادمانی ز راه دراز
سبک پاسخ نامه بازش سپرد	زن از پیش او رفت و نامه ببرد
بدادش مر آن دایه چاره گر	یکی دست جامه بدان مژده بر
پری روی برزن دلارام برفت	بکرسی زر پیکرش در نهفت
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر	شده زر همه ناپدید از گهر
یکی شاره سربند پیش آورید	ستاره ز تار و پود اندرو ناپدید
فرستاد نزدیک دستان سام	بسی آفرین و درود و پیام
یکی جفت پرمایه انگشتری	فروزنده چون بر فلک مشتری
زن از حجره رفت و بایوان رسید	نگه کرد سیندخت او را بدید
بر اندیشه شد جان سیندخت ازو	بیاورد و گفت از کجایی بگو
دل روشنم شد بتو بدگمان	بگویی مرا تو زنی بدگمان
زن از ترس او گشت چون سندروس	سرش پیش و روی زمین داد بوس
بهایی ز جامه ز بهر بها	فروشم ز مردم بود مابها
بدین حجره رودابه ام هم خواست	همان گوهران گرانمایه خواست
بیاوردمش افسر زرنگار	یکی حلقه پر گوهر شاهوار
درم گفت فردا دهم ماه روی	بها تا نیارم تو از من مجوی
بها گفت بگذار از خشم من	یکی آب بر زن بر آن خشم من
بدو گفت سیندخت بنمایم	دل آسته ز اندیشه بگشایم
بیامد بگفتش بدو راستی	همی جست ازو کژی و کاستی
همان جامه های گرانمایه دید	همه خانه پر زر و پیرایه دید
همی گرد دانست گفتار او	بیاراست دل را بپیکار او
در کاخ بر خویشتن بر ببست	ز اندیشگان شد بکردار مست
بفرمود تا رفت پیشش	همی دست برزد بر خسار خویش
دو گل را بدو نرگس آبدار	همی شست تا شد گلان تابدار
بر دو ماه گفت ای گرانمایه	گزین کردی از ناز بر گاه ما
چه ماند از نکو داشتن در جهان	گر نمودت آن آشکار و نهان
ستمگر چرا گشتی ای ماه روی	همه رازها را بما در بگوی
ز گنج بزرگ افسر تازیان	بجا ماند بسیار سود و زیان
بدین نام بر داد خواهی بباد	چو من زاده ام دخت پرگو نزاد
زمین دید رودابه و پشت پای	فرو ماند از شرم مادر بجای
فرو ریخت از دیدگان آب چهر	بخون دو نرگس بیاراست چهر
بمادر چنین گفت کای پرخرد	همی مهر جان مرا بشکرد
مرا کاش هرگز نزادی ز بن	نرفتی ز من نیک یا بد سخن
سپهبد ز دستان بکابل بماند	چنین مهر اویم بر آتش نشاند
بخواهم همی زنده بی روی او	جهانم نیرزد بیک موی او
بدان کو مرا دید و با من نشست	به پیمان گرفتیم دستش بدست
جز از دیدنی چیز دیگر نرفت	میان من و او دو آتش نهفت
فرستاده شد نزد سام سترگ	فرستاد و پاسخ بر زال بزرگ
زمانی بپیچید و دستور بود	سخنها باندیشه گفت و شنود
فرستاده را داد بسیار چیز	شنیدم همه پاسخ سام نیز
بدست همین زن که گفتی تو موی	زدی بر زمین و کشیدی بروی
فرستاده را زنده ناید بود	مر این پاسخ نامه و آن جامه بود
فرو ماند سیندخت از آن گفتگو	پسندید آمدش زن سخن جفت او
چنین داد پاسخ که این در جفت	چو دستان ز پیوند کابل نخفت
بزرگست پور جهان پهلوان	همش نام و هم رای روشن روان
هنر را همه هست و او خود یکی	که گر هنرهاش او اندکی

برو شاه

شود شاه گیتی برین خشمناک / ز کابل برآرد بخورشید خاک
نخواهد که از تخم ما بر زمین / کسی پای خود اندر آرد بزین
رها کرد زن را نخواست کشتش / جهان کرد بیدار گشتن خوشش
کجا دید دخترش را از نهان / کجا بند کس نشنود در جهان
بیامد ز تیمار گریان بخفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
بیامد ز درگاه مهراب شاد / ازو کرده بدرود آنگه بستاد
گرانمایه سیندخت را خفته دید / رخ و دیده اش تر دل آشفته دید
بر سیندخت گفتش چه بود این بگوی / چرا تیره بینمت گل سرخ روی
چنین پاسخش داد سیندخت باز / که اندیشه اندر دلم شد فراز
ازین گنج آباد و این خواسته / ازین تازی اسپان آراسته
وزین کاخ آباد و این بوستان / وزین کامکاری دل دوستان
بناچار باید بدشمن سپرد / همه رنج ما باد باید شمرد
یکی تنگ صندوق زین بهر ماست / درختی که تریاک او زهر ماست
بکشتیم و داریم آتش بگنج / برآید تخم از برش تاج و گنج
چو بر شد بخورشید شد سایه دار / بخاک اندر آمد سر مایه دار
برینست انجام و فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما
بسیندخت مهراب گفت این سخن / نو آوردی و نو نگردد کهن
سرای سپنجی بدین سان بود / خرد داد یار زدم داستان بود
یکی اندر آید یکی بگذرد / گذر نی که چرخش همی بشمرد
بتنگی دلت غم نگیرد گرد / برینست بنیاد و یاد ای گرد
بدو گفت سیندخت کین داستان / چنین داد این کار را داستان
خرد یافته موبد نیکبخت / نیوشنده زد داستان درخت
زدم داستان از ره خرد / سپهبد بگفتار او ننگرد
فرو برد سرو سهی داد خم / بنرگس گل سرخ را داد نم
که گردون بسر بر چنان بگذرد / که ما را همی باید ای پر خرد
چنین دان که رودابه را پور سام / نهانی نهاده است هر گونه دام

شنیدن مهراب کار رودابه و زال زر را

ببرده است روشن دل او ز راه / یکی چاره مان کرد باید نگاه
بسی داد دشنام و سوگند کرد / دلش خیره بینم همی روی زرد
چو بشنید مهراب بر پای جست / کمر کرد در گرد زانو دو دست
تنش گشت لرزان و رخ لاجورد / پر از خون جگر لب پر از باد سرد
همیگفت رودابه را رود خون / بروی زمین بر کنم هم کنون
جوان دید سیندخت بر پای جست / کمر کرد و برکرده کانش دو دست
چنین گفت کز گفته اکنون یکی / سخن بشنو و گوش کن اندکی
وزان پس جهان گیر رای آمدست / روان و خرد دستمالی آمدست
بپیچید و انداخت او را بدست / خروشی برآورد چون پیل مست
مرا گفت چون دختر آمد پدید / ببایستمش در زمان سر برید
بکشتم زنم بر او بر سنا / کنون ساخت زین خشن کیمیا
بسر کو ز راه خرد بگذرد / دلش ریش زشت پدر بشمرد
یکی داستان زد بدین ره پلنگ / بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ
مرا کارزار است گفت از خرد / پدر هم از نیا خود همین داشت خو
نشان مهر باید اندر سپر / روا باشد ار کمتر آرد بسر
همه جای جانست و هم جای ننگ / گر اما ز داری بسرم از جنگ
اگر سام یل با منوچهر شاه / بیاید بر ما چنین دستگاه
ز کابل برآید بخورشید دود / نه آباد ماند نه کشت و درود
چنین گفت سیندخت با مهربان / گزین در بجز ده مگردان زبان
گزین آگهی یابد این سام سوار / بدل بر بست تیمار و شکی بدار
چنین گفته بد سام با زال زر / گزین کار تیمار رانده مخور
وی از گرگساران بپیش کشت مار / کش ده شد است این سخن نیست زار

بدو گفت مهراب کای ماه روی / سخن هیچ با من بکژی مگوی
چنین خود کی اندر خورد با خرد / که مر خاک را باد فرمان برد
مرا هستی دل بدین دردمند / اگر راستی ایمنی از گزند
که باشد که پیوند سام سوار / نخواهد ز اهواز تا قندهار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بگفتار کژی مبادم نیاز
گزند تو پیدا گزند منست / دل دردمند تو بند منست
چنین است و این بوم شد در نشست / سپهبد بکام مرا بخت هست
گر ایدون که دیدی مرا در مغاک / بغم خفته شادی دل تابناک
اگر هستی این کار بد در نهفت / گر چندین بدین کار بایدت رفت
فریدون پسر دیدمی کشته شاه / جهانجوی دستان هم این است راه
که از آتش و باد و از آب خاک / بشد تیره روی زمین چاک چاک
همانگاه بیگانه شد خویش تو / شود تیره رای بد اندیش تو
بسیندخت بسپرد مهراب گوش / دلی پر ز کینه سری پر ز جوش
بسیندخت فرمود پس شهریار / که رودابه را خیز و پیش من آر
بترسید سیندخت از آن شیرمرد / که او را ز باد اندر آرد بگرد
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / که او را سپاری بمن شاید درست
زبان داد سیندخت را چاره جوی / که رودابه را بد نیارد بروی
یکی سخت پیمان ستد زو نخست / بچاره دلش را ز کینه بشست
وزان جا چو بشتافت بر گلستان / نگردد تهی روی کابلستان
بدو گفت بنگر کش همی بس / سر از ما کند زین سخن پر ز کین
چو بشنید سیندخت بر خاست او / فرو برد در خاک بنهاد رو
بر دختر آمد پر از خنده لب / گشاده دو رخ روز ازو گشت شب
همی مژده دادش که جنگی پلنگ / ز گور ژیان کرد کوتاه چنگ
کنون زود پیرایه بگشای روی / به پیش پدر شو بزاری بگوی
بدو گفت رودابه پیرایه جست / بجای پسر ماکی پایه جست
روان مرا پور سام است جفت / مر آن آشکارا نباید نهفت
به پیش پدر شد چو خورشید شرق / بیاقوت و زر اندرون گشته غرق
مر او چون در آید به خیره بماند / جهان آفرین را نهانی بخواند
بهشتی همه آراسته پر نگار / چو خورشید تابان بگرم بهار
بدو گفت کای شسته مغز از خرد / ز بد گوهران این کی اندر خورد
که با اهرمن جفت گیرد پری / که با تاج بود ماه با مشتری
که از دیو پیچان شدی بارگیر / شود هیچ بایدت کشتن مگر
چو بشنید رودابه پاسخ نگفت / ز شرم پدر روی را در نهفت
سپهبد بر بزرگان شد دژم / فرو خوابنید و نزد هیچ دم
پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ / همی گشت غران بسان پلنگ
سوی خانهٔ دختر آشفته شد / رخان معصفر بگون زر شد
بپردان گرفشد مرد و دیبا / هم آن دلشده ماه بیشگاه

آگاهی یافتن منوچهر شاه از کار رودابه و زال زر

بس آگاهی آمد بشاه بزرگ / ز مهراب و دستان سام سترگ
ز پیوند مهراب و از مهر زال / سخن رفت هر گونه با انتقال
چنین گفت با بخردان شهریار / که از ما شود زین دژم روزگار
فریدون ز ضحاک گیتی بشست / بترسم کز آید از آن تخم رست
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ / برون آوریدم به چنگال چنگ
چو از دخت مهراب و از پور سام / برآید یکی تیغ تیز از نیام
نباید که بر خیزد از عشق زال / همای پراکنده گرد و همال
وگر ماتب گیرد سوی مادرش / ز گفت پدر اکنده گردد سرش
به یکسو نژاد از گهر مار بود / چو تریاک با زهر همتا بود
همه موبدان آفرین خواندند / ور آن سو به پاکی دین خواندند
همه شهر ایران پر آشوب جنگ / بدو باز گردد سپهر و تاج و گنج

بالسنا

بباید شتا بر تو اندر تری — همان کن که با فر و درخوری
بفرمود تا نوذر آمد به پیش — ابا ویژگان و بزرگان خویش
بدو گفت رو پیش سام سوار — بزرگان ابا نوذر نامدار
همه نامداران و مردان سام — ابا زنده پیل و تبیره تمام
چنین داد پاسخ که فرمان کنم — ز دیدار او رامش جان کنم
پیام پدر شاه نوذر بداد — بدیدار او سام یل گشت شاد
نهادند خوان و گرفتند جام — نخست از منوچهر بردند نام
ببودند اندران روز مهمان سام — بدیدار سام آمده شادکام
بشادی دل اندر شب دیرباز — چو خورشید رخشنده گشت از فراز
پس از نوذر و سام چون مشتری — گرفتند شادی ز هر کشوری
سوی بارگاه منوچهر شاه — بفرمان وی برگرفتند راه
خروش تبیره درآمد ز در — همیون دلاور درآمد ببر
ز ساری و آمل برآمد خروش — چو دریای جوشان برآورد جوش
سپاهی که از کوه تا کوه مرد — سپر بر سپر با قبه سرخ و زرد
منوچهر چون یافت زو آگهی — بیاراست دیهیم شاهنشهی
برفتند آنگاه رویین وران — ابا خشت و با گرزهای گران
ابا کوس و با نای رویینه سنج — ابا تازی اسپان و پیلان گنج
برین گونه لشکر بدیره شدند — همه با درفش و تبیره شدند
چو شاه جهاندار ازو شنود — زمین را ببوسید و شد پیش او
منوچهر برخاست از تخت عاج — ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
بر خویش بر تخت بنشاختش — چنان چون سزا بود بنواختش
از آن گرگساران جنگ آوران — از آن نره دیوان مازندران
بپرسید بسیار و تیمار خورد — سپهبد کنون یکسخن یاد کرد
که شادان زی ای شاه تا جاودان — ز جان تو کوته بد بدگمان
برفتم بدان شهر دیوان نر — پلنگی جنگی کنامند ور
زمن چون بدیشان رسید آگهی — ز آوای من مغزشان شد تهی
سپاهی که سگسار خوانندشان — پلنگان جنگی شمارندشان
که از تازی اسپان تگاورترند — ز گردان ایران دلاورترند
بشهر اندرون نعره برداشتند — وزان پس همه شهر بگذاشتند
بر چشم همه جنگجوی آمدند — چنان چهره پویه پوی آمدند
سپه جنب جنبان شد و روز تار — بس انبوه فرزانه و بیشمار
درافتاد ترس اندرین لشکرم — ندیدم که تازان چو خرم
همین صد منی گرز برداشتم — سپاه اندران مرز بگذاشتم
شدم رفتم و کوفتم پوستشان — تهی گشت از هیبتم مغزشان
نبیره جهاندار سلم سترگ — به پیش اندر آمد بکردار گرگ
جهانجوی را نام کاکوی بود — یکی سرو بالا نکو روی بود
نیا در وی از تخم ضحاک بود — شنیدم که بدفعل و ناپاک بود
دلیر و سبکدست و بی باک بود — سر سرکشان پیش او خاک بود
سپاهش بکردار مور و ملخ — نبد کوه پیدا و دریا و شخ
چو از لشکرش برد برخاست گرد — رخ نامداران ما گشت زرد
من آن گرز یکزخم برداشتم — سپاهم بدانجای بگذاشتم
چنان برخروشیدم از پشت زین — که چون آسیا شد برایشان زمین
دل آمد پسر را ازان کار جای — سراسر سوی رزم کردند رای
چو بشنید کاکوی آواز من — چنان زخم کوپال سرباز من
بیامد بنزدیک من رزمساز — چو پیل ژیان با کمند دراز
مرا خواست کاکوی کارد به بند — چو دیدم چخیدم ز راه گزند
کمان کیانی گرفتم بچنگ — به پولاد پیکان و تیر خدنگ
عقاب تگاور برانگیختم — چو آتش برو تیر بر ریختم
گمانم چنان بد ببستان سرش — که شد دوخته مغز با مغفرش
نگه کردم از گرد چون پیل مست — بیامد یکی تیغ هندی بدست

چنان آمد ای شهریار گوان … گروهی ز نهار خواهد بجان
وی اندر شتاب و من اندر درنگ … همی جستمش تا که آمد بچنگ
چو آمد بر من مر جنگی فراز … من از وی چنگال کردم دراز
گرفتم کمربند گرد دلیر … ز زین برگرفتم بکردار شیر
زدم بر زمین بر چو شیر ژیان … چنان کز تن وی برون شد جان
چو افگنده شد شاه ازانگونه خوار … سپه روی برگاشت از کارزار
نشیب و فراز بیابان و کوه … بهر سو شدند انجمن هم گروه
سوار و پیاده بهم شد قطار … فکنده برآمد برون از شمار
سپاهی و شهری و جنگی سوار … همانا که بودند سیصد هزار
چه سنجد به اندیشه با بخت تو … که پیش پرستنده تخت تو
چو بشنید گفتار سالار شاه … برافراخت تا ماه فرخ کلاه
می و مجلس آراست شد شادمان … جهان پاک دید از بد بدگمان
بیکبار کوتاه کردند شب … بیاد سپهبد گشادند لب
چو شب روز شد پرده بارگاه … گشادند و دادند نزدیک شاه بار
بیامد سپهدار سام سترگ … بنزد منوچهر شاه بزرگ
بشد آفرین کرد آن بی‌همال … همی خواست گفتن ز مهراب و زال
که شاه جهان پیشتر در گرفت … سخن را بروی دژم برگرفت
چنین گفت با سام شاه جهان … کز ایدر برو تا بهند و هندستان
بهندوستان آتش اندر فروز … همه کاخ مهراب کابل بسوز
نباید که او یابد از بد رها … که او ماند از تخمه اژدها
برو تازیان رو برآور خروش … سوی دژ رای گیتی برو پر ز جوش
هر آنکس که پیوسته او بود … بزرگان که در بسته او بود
جهان ویژه کن از بد پیوند او … بپرداز چو بوم و از تخم وی
ز پیوند ضحاک و ز دوده اوی … سر از تن جدا کن زمین را بشوی
چنین داد پاسخ که ایدون کنم … که کین از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید روی … بدان نامور فر و اورنگ اوی

رفتن زال نزدیک سام و درخواستن مهراب را

ز مهراب و دستان رسید این سخن … که شاه و سپهبد چه افگند بن
برآمد همه شهر کابل بجوش … از ایوان مهراب برشد خروش
خروشان ز کابل همی رفت زال … فروهشته لنج و برآورده یال
بنومید گشتند از جان و چیز … چو سیندخت و مهراب و رودابه نیز
چو کابلستان را بخواهد بسود … نخستین سر من بباید درود
چو آگاهی آمد به سام دلیر … که آمد ز ره بچه نره شیر
به پیش پدر شد پر از خون جگر … پر اندیشه شد دل ز گفتار سر
همه پشت پیلان بزرین درفش … بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
همه لشکر از جای برخاستند … درفش فریدون بیاراستند
چپ و راست آراسته سپاه سام … برانگیخت بالای زرین ستام
چو روی پدر دید دستان سام … فرود آمد از اسپ بگذارد گام
بزرگان پیاده شدند اندرو … ستادند زال و پدر زرد رو
زمین را ببوسید زال دلیر … سخن گفت با او به آواز زیر
بزرگان همه پیش او آمدند … به تیمار و با گفت و گو آمدند
نشست از بر تازی اسپ سمند … چو زرین درخشنده کوه بلند
چنین داد پاسخ کزین کی سزیست … مرا نیز بر جای خود خاک زیست
که از زنده گشتنت بر تو پدر … یکی نو پرستش آر سیجان تو سر
مگر تا زبان زان گشاید بخشم … پس از شرم آب اندر آرد به چشم

پدر کو ز مغز اندر آرد خرد / همانا سخن بر سخن نگذرد
فرود آمد از اسب سام سوار / همان در زمان زال را داد بار
چنین تا بدرگاه سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
یکی آفرین کرد بر سام گرد / از آب دو دیده همی گل سترد
چو زال اندر آمد به پیش پدر / زمین را ببوسید و گسترد بر
که بیدار دل پهلوان شاد باد / روانش پرستنده داد باد
ز تیغ تو الماس گریان شود / زمین روز جنگ تو بریان شود
سپهری کجا باد گرز تو دید / همانا ستاره نداند کشید
کجا دیزه تو چو روز جنگ / شتاب آید اندر سپاه درنگ
همه مردم از داد تو شادمان / ز تو شاد بادا زمین و زمان
زمین سیر و سیراب از داد تو / روان خرد گشت بنیاد تو
یکی تیغ پرورده ام خاک خورد / ز گیتی مرا نیست کس هم نبرد
مگر من ز داد تو بی بهره ام / وگرچه به پیوند تو شهره ام
ز مادر بزادم بینداختند / بکوه اندرم جایگه ساختند
مگر آنکه سام یلم خود پدر / وگر نیست با این نژادم هنر
نه گهواره دیدم نه پستان و شیر / نه از هیچ خویشی مرا بود بهر
فکندی به تیمار زاینده را / به آتش سپردی فزاینده را
ترا با جهان آفرین بود جنگ / که از چه سیاه و سپید است رنگ
به روی نکوهی بیفکندیم / دل از ناز و آرام برکندیم
هنرمند و مردی و تیغ یلی / یکی بار چون مهتر زابلی
ابا گنج و با تخت و گرز گران / ابا رای و با تاج داران
نشستم به کابل به فرمان تو / نگهداشتم رای و پیمان تو
بجستی که هرگز نیازارمت / درختی که داری ببار آرمت
زمانه بیزدان همه این ساختی / هم از کرگسان این برافراختی
که ویران کنی کاخ آباد من / چنین داد خواهی همی داد من
من اینک به پیش تو استاده ام / تن زنده خشم ترا داده ام
بباره میانم بدو نیم کن / ز کابل مپیمای با من سخن
بکن هرچه خواهی که پیمان تراست / زبانت بدین گفتگو بر گواست
همه کار من با تو بیداد بود / دل دشمنان بر تو بر شاد بود
ز من آرزو خود همین خواستی / ز تنگی دل از جای برخاستی
مشو تند با چاره کار تو / بسازم کنون تیز بازار تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه / فرستم بدست تو ای نیکخواه
چو بیند هنرها و دیدار تو / نجوید جهاندار آزار تو
سخن هرچه باید بیاد آوریم / روان و دلش سوی داد آوریم
اگر یار باشد جهاندار ما / بکام تو باشد همه کار ما
بسازد که کنده شیر همواره کار / هژبری که باشد شبانش شکار

نامه سام بشاه منوچهر و رفتن زال با نامه

نویسنده را پیش بنشاندند / ز هر در سخن ها بپرداختند
سر نامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای
ازو هست هست و ازو نیست نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست
هر آنکو آخت از تو بهوش / بر نیک چرخ و نهاد است گوش
خداوند کیوان و خورشید و ماه / وزو آفرین بر منوچهر شاه
برزم اندرون زهر تریاک سوز / ببزم اندرون ماه گیتی فروز
گزارنده گرز و گشاینده شهر / بشادی بهر کس رساننده بهر
کشنده درفش فریدون بجنگ / کشنده سرافراز گیتی نهنگ
ز باد عمود تو کوه بلند / شود خاک نعل سرافشان سمند
همان از دل پاک و باک کیش / به آبشخور آرد همی گرگ و میش
یکی بنده ام من رسیده بجای / بر دو شصت سال اندر آورده پای
همی گرد کافور گیرد سرم / چنین داد خورشید با افسرم

یکی بنده ام من رسیده بجای — بر هشتصد سال اندر آورده پای
همی گرد کافور گیرد سرم — چنین داد خورشید و ماه افسرم
ببستم میان یلی بنده وار — ابا جادوان ساختم کارزار
عنان پیچ و اسب افکن و گرزدار — بگیتی چو من کس نباید سوار
بشد آب گردان مازندران — چو من دست بردم بگرز گران
زمین گر نبودی بگیتی نشان — برآورده گردن گردنکشان
چو آن اژدها کوشد از رود کشف — برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر بالای او — همان کوه تا کوه پهنای او
جهان را ازو بود دل پر هراس — همی داشتندی شب و روز پاس
هوا پاک دیدم ز پرندگان — همان روی گیتی ز درندگان
ز تفش همی پر کرگس بسوخت — زمین زیر زهرش همی بر فروخت
نهنگ دژم برکشیدی ز آب — همان از هوا نیز پران عقاب
زمین گشت بی مردم و چارپای — جهان جمله او را سپردند جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود — که یارست با او نبرد آزمود
بزور جهاندار یزدان پاک — بیفکندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم بکین بلند — نشستم بر آن پیل پیکر سمند
بزین اندرون گرزهٔ گاوسر — ببازو کمند و بگردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم — مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد پدرود هر کان شنید — که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدم بدو دیدمش کوه بلند — کشان موی سر بر زمین چون کمند
زبانش بسان درخت سیاه — دهن باز کرده فکنده براه
چو دو آبگیر او پر از خون دو چشم — مرا دید غرید و آمد بخشم
گمانی چنان بردم ای شهریار — که دارد مگر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود — بابر سیه بر شده تیره دود
ز بانگش بلرزید روی زمین — ز زهرش زمین شد چو دریای چین
برو بر زدم بانگ برسان شیر — چنان چون بود کار مرد دلیر
یکی تیر الماس پیکان خدنگ — بچرخ اندرون راندم بی درنگ
بسوی سرش کردم آن تیر رام — بدان تا بدوزم زبانش بکام
از بانگش بلرزید روی زمین — بماند از سه چوبه برون نیم دانش
هم اندر زمان دیگری همچنان — زدم بر دهانش بپیچید از آن
سه دیگر زدم بر میانش — برآمد همی جوی خون از برش
چو سنگ اندر آورد با او زمین — برآمیختم گاو سر گرز کین
بنیروی یزدان کیهان خدای — برانگیختم پیلتن را ز جای
زدم بر سرش گرزهٔ گاوچهر — برو کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل — فرو ریخت زو زهر چون آب نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست — ز مغزش زمین گشت با کوه راست
کشف رود پر خون و زرداب گشت — زمین جای آرامش و خواب گشت
همه کوهساران پر از مرد و زن — همی آفرین خواندندی بمن
جهانی بر آن جنگ نظاره بود — گران اژدها زشت پتیاره بود
مرا سام یکزخم از آن خواندند — جهانی چو جیحون بمن ماندند
چو زو باز گشتم تن روشنم — برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان — کنون هست هر چند ارانم زمان
بر آن بوم تا سالیان بر نبود — فراز سوخته خار و خاره نبود
از آن جنگ دیوان بگویمت باز — ز پیکار آن نامه کردد دراز
چنین دو و چندین هنر بوده‌ام — سر از سر آوردی زیر پای
کجا من بجا بنده‌ای چاره‌ای — برو داختی دیو نره بجای
کنون چند سالست تا پشت پیل — مرا تخت گاهست جایم کنون
همه گرگساران و مازندران — بتو راست کردم بگرز گران
نگردم زمانی بر و بوم را — ترا خواستم بهره پیروز خاست
کنون این بر افراخته یال من — همان زخم کوبنده کوپال من

بران هم که بودم نماند همی   برو گردگاهم نماند همی

کمندی چه پیچد اختر ز شست   زمانه مرا باز گوید بست

سپردیم نوبت کنون زال را   که شاید کمربند و کوپال را

چو من کردم او دشمنان کم کند   هنرهای او دل بخرّم کند

یکی آرزو دارم اندر نهان   بیاید بخواهد ز شاه جهان

یکی آرزو کان بیزدان نکوست   کجا نیکویی زیر پیمان اوست

نگردیم بی رای شاه بزرگ   که بنده نباید که باشد سترگ

همانا که با زال پیمان من   شنیدست فرخ جهانبان من

که با او بگردم میان گروه   که بازآرم او را ز البرز کوه

که از رای او سر نپیچم بهیچ   درین آرزوها که دارد بسیج

بپیش من آمد پر از خون و خاک   همی مرش را استخوان چاک چاک

مرا گفت برداری آمل گسی   ازان پس که آهنگ کابل کنی

چو پرورده مرغ باشد بکوه   فکنده بخور از میان گروه

چنان ماه بیند بکابلستان   چو سرو سهی بر سرش گلستان

چو دیوانه باشد نباشد شگفت   ازو شاه را کین نباید گرفت

کنون رنج مهرش بجایی رسید   که بخشایش آرد هر آنکس که دید

ز بس رنج و کو جز و بری کلاه   چنان رفت پیمان که بشنید شاه

کسی گردش دل شده ارجمند   چو آمد بنزدیک تخت بلند

همان کرکس با مهتری درخوراست   که شاهی و بر بندگان افسراست

کنیتی مرا خود همین است بس   چه اندوه و کار و چه زنار و بس

ز سام نریمان بشاه جهان   هزار آفرین باد در هر زمان

چو نامه نوشته شد و شهریار راست   ستد دست دستان و بر پای خاست

بیامد بزین اندر آورد پای   برآمد خروشیدن کرّه‌نای

چو در کابل این داستان فاش گشت   سر مرزبان پر ز پرخاش گشت

فرستادن مهراب سیندخت را نزد سام برسولی

برآشفت سیندخت را پیش خواند   بخشم و سودابه بروی براند

بدو گفت اکنون جز از رای نیست   که با شاه گیتی مرا پای نیست

چو بشنید سیندخت پیشش نشست   دل چاره جوی اندر اندیشه بست

بدو گفت کای شاه خورشیدفن   مرو رنجه از من شنو یک سخن

یکی چاره دارم ازین کین بجای   که او رام سازد دل پادشای

اگرچند باشی شبی دیرباز   بدو نیز کی هم نماند دراز

ترا خواسته گر ز بهر تن است   اگر بهره اسپ و جان و تن است

بدو گفت مهراب کای بستان   مزن در میان بلا داستان

شود روز چون چشمه درخشان شود   جهان چون بخسپی بدخشان شود

بدو گفت سیندخت کای سرفراز   سزد گر بگویم نباید نیاز

بگوی آنچه داری و چاره بکوش   دگر چاره خود بتن در بپوش

مرا رفت باید همی پیش سام   کشیدن مرا این تیغ را از نیام

بگویم بدو آنچه گفتن سزد   فرو خام گفت ره را بزد

زمن رنج جاو ز تن خواسته   سپردن بمن گنج آراسته

مگر شهر کابل بسوزد بجا   چو پژمرده شد برفروزد بجا

نباید که چون من شوم چاره جوی   تو رودابه بخشی آری بروی

ندارم همی انده خویشتن   ازو نیست این درد و اندوه من

مراد جهان بنده جان دست   کنون با تو امروز پیمان بست

یکی سخت پیمان ستد زو نخست   پس آنکه بمردی ز چاره بجست

چنین گفت سیندخت را نامدار   بجای روان خواسته خوار دار

پرستنده و تخت و اسپ و کلاه   بیارای و با خویشتن بر براه

بیاراست تن را بدیبای زر   بدر و بیاقوت پرمایه بر

ده اسپ گرانمایه با ساز زر   پرستنده پنجه بزرین کمر

پس از گنج مهراب بهر نثار   برون کرد دینار چون سیصد هزار

ابا طوق زرین پرستنده شصت / یکی جام زر از بر یکی را بدست
پر از مشک و کافور و یاقوت و زر / یکی پر شراب و یکی پر گهر
بسیمین ستام و بزرینه سی / ز اسبان تازی و از پارسی
چهل جامه دیبای نیکو بزر / طرازش همه گونه گونه گهر
بسان سپهری یکی تخت زر / درو بافته چند گونه گهر
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ابا طوق و با یاره و گوشوار
وزان زنده پیلان هندی چهار / همه جامه و فرش کردند بار
رش خسروی بیست پهنای او / رش صد فزون بود بالای او
چو بر ساخت کار اندر آمد باسپ / چو گردی بکردار آذرگشسب
بیامد گرازان بدرگاه سام / نه آواز داد و نه بر گفت نام

رفتن سیندخت زن مهراب نزد سام برسولی

بکارآگهان گفت تا با کهان / بگویند با سرفراز جهان
که آمد فرستاده‌ای کابلی / بنزد سپهبد یل زابلی
ز مهراب کرد آورنده پیام / بنزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل پرده‌دار / بگفت و بفرمود تا داد بار
فرود آمد از اسپ سیندخت تفت / به پیش سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسپ و پیل / رده بر کشیده ز در تا دو میل
یکایک همه پیش سام آورید / سر پهلوان خیره شد کان بدید
پراندیشه بنشست بر سان مست / بگسترد دست و سر افگند پست
بجای گرانمایه چندین بود / فرستادن زن چه آیین بود
گران خواسته زو پذیرم همی / ز من گردد آزاد شاه ور
وگر بازگردانم از پیش زال / برآرد بکردار سیمرغ بال
برآورد سر گفت کاین خواسته / غلامان و اسبان آراسته
سوی شید و گنجور دستان دهید / بنام یل کابلستان نهید
پریرخ سیندخت در پیش سام / زبان کرد گستاخ و دل شادکام
چو آن هدیه‌ها را پذیرفته دید / رسیده بهی و بدی رفته دید
سه بت روی با او همیجا بدند / سمن پیکر و سرو بالا بدند
گرفته یکی جام هر یک بکف / پر از مشک یاقوت و در صدف
بپیش سپهبد فرو ریختند / همه یک بدیگر برآمیختند
چو با پهلوی کابلی ساخت شد / ز بیگانه خانه بپرداخت شد
بمهر تو شد بسته دست بدی / بفرت گشاده ره ایزدی
گنه کار اگر بد که مهراب بود / ز خون دلش دیده پر آب بود
سر بیگناهان کابل چه کرد / گر ایشان سر آورد خواهی نبرد
پرستنده و خاک پای تو اند / همه شهر زنده برای تو اند
ازان ترس کو هوش و زور آفرید / درخشنده ناهید و هور آفرید
نیاید چنین کار از تو پسند / میان را بخون برهمن مبند
بدو سام یل گفت با من بگوی / مرا آنچه پرسم بهانه مجوی
تو مهراب را کهتری با همال / مر آن دخت او را کجا دید زال
بموی و بروی و بخوی و خرد / بمن گوی تا با که اندر خورد
ز بالا و دیدار و فرهنگ او / بدان سان که دانی یکایک بگو
بدو گفت سیندخت کای پهلوان / سر پهلوانان و پشت گوان
یکی سخت پیمانت خواهم نخست / که از جان من سر نباشد درست
که از تو نیاید بجانم گزند / نه آنکس که بر من بود ارجمند
مرا کاخ و ایوان آباد هست / همان گنج و خویشی و پیوند هست
چو ایمن شوم هرچه گفتی بگوی / بگویم بجویم بدین آبروی
نهفته همه گنج کابلستان / بکوشم رسانم بزابلستان
گرفت آن زمان سام دستش بدست / همان عهد و سوگند و پیمان ببست
چو بشنید سیندخت پیمان او / همان است سوگند و پیمان او

زمین را ببوسید و بر جای خاست / بگفت آنچه اندر نهان بود راست
که من خویش ضحاک ای پهلوان / زن گرد مهراب روشن روان
همی با رودابه ماه روی / که دستان همی جان فشاند بروی
همه دودمان نزد یزدان پاک / شب تیره تا برکشد روز خاک
همه بر تو بر خواندیم آفرین / همان بر جهاندار شاه زمین
کنون من بدانم که اندر تو چیست / بکابل ترا دشمن و دوست کیست
اگر ما گنهکار و بدگوهریم / بدین پادشاهی نه اندر خوریم
من اینک به پیش تو استاده‌ام / سرت را بفرمانت بنهاده‌ام
به پیش تو استاده‌ام مستمند / بکش گر کشی ور ببندی ببند
دل بیگناهان کابل مسوز / کز آن تیرگی تیره اندر روز
سخنها چو بشنید ازو پهلوان / زنی دید با رای و روشن روان
رخ چون بهار و ببالا چو سرو / میان همچو غرو و برفتن تذرو
چنین داد پاسخ که پیمان من / درستست اگر بگسلد جان من
تو با کابل و هر که پیوند تست / بمانید شادان دل و تندرست
بدین گفته همداستانم که زال / بگیتی چو رودابه جوید همال
شما ار چه از گوهر دیگرید / همان تاج و اورنگ را درخورید
چنین است گیتی و زین ننگ نیست / ابا کردگار جهان جنگ نیست
یکی برفرازد یکی در نشیب / یکی شادمان و یکی با نهیب
سرانجام جمله بخاک اندرست / که هر گوهری گشت زی گوهرست
یکی نامه بالا به دو در نهیب / نوشتم بنزدیک شاه بلند
بنزد منوچهر شد زال زر / جهان شد که گیتی آورد در بر
برین اندر آمد که زین را بدید / همان نعل اسبش به میر اندرید
بر شاه راز آن پاسخ دهد / خجسته شود رای فرخ نهد
که پرورده مرغ بیدل شدست / ز آب مژه پای او گل شدست
عروس ار بمهر اندرون تیغ آخت / سزا گر براینده هر دو توست
یکی روی آن بچه اژدها / مران نیز بنمای دستان‌ها
بر و کتف سیندخت اگر پهلوان / کند بنده را شاد و روشن روان
چماند بکاخ من اندر سمند / سرم بر شود تا بسمان بلند
بکابل همه جان نثار آوریم / درخت پرستش ببار آوریم
بخنده بدو گفت سام دلیر / گر اندیشه داری مکن هیچ دیر
براید بکام تو این کار زود / چو بشنید سیندخت خدمت نمود
بیاید ببار آنگه شادمان / بچهره شده چون گل ارغوان
لب سام سیندخت پرخنده دید / همی بیخ کین از دلش کنده دید
تو پندی دلاور بکردار داد / برافکند مهراب اژدهانژاد
گر اندیشه بد مکن یاد هیچ / دل شاد کن کار مهمان بسیچ
من اینک پس نامه اندر دمان / بیایم بجوییم ره بر زمان
دوم روز چون چشمه آفتاب / بخندید و پیدا رسید سر ز خواب
گرانمایه سیندخت بنهاد رو / بدرگاه سالار دیهیم جو
روا رود را آمد ز درگاه سام / همه بانوان خواندندش بنام
خرامد بر سام و بردش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز
بدستوری بازگشتن بجای / شدن شادمان پیش کابل خدای
دگر ساختن کار و مهمان نو / نمودن بد آمان و مهمان نو
ورا سام یل گفت برگرد زود / بگفت آنچه دیدی بمهراب گو
سزاوار او خلعت آراستند / ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستند
هم از مهر و هم از سیندخت باز / هم از مهر رودابه مهراب راز
بکابل دگر سام را هر چه بود / ز کاخ و ز ورز و ز کشت و درود
دگر چارپایان دوشیدنی / ز گستردنی و ز پوشیدنی
بسیندخت بخشید و دستش بسبت / بنوی یکی تازه پیمان ببست
پذیرفت مر دخت او زال را / خداوند شمشیر و گوپال را
سرافراز کرد او دو دست / بدو داد انگشتری و برخاست

یکایک سپاهش و بشتاب بیان / ازین پس مترس از بد بدگمان
شکفته شد آن روی پژمرده ماه / به نیک اختری برگرفتند راه

آمدن زال زر نزد منوچهر و آوردن نامهٔ سام

پس آگاهی آمد سوی شهریار / که آمد ز ره زال سام سوار
پذیره شدندش همه سرکشان / که بودند در پادشاهی نشان
چو آمد به نزدیکی پادشاه / سبک نزد شاهش بر دستگاه
چو نزدیک شاه اندر آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همی داشت بر خاک روی / ببود اندر دل شاه آزاد جوی
بفرمود تا رویش از خاک خشک / ببردند شاه آن سوی کرد مشک
بیامد بر تخت شاه ارجمند / بپرسید از شهریار بلند
که چون بودی ای پهلوان راه برد / بدین راه دشوار با باد و گرد
بگو تو که گفتا هم بهتر است / ابا این همه رنج راش کراست
از او بستدان نامهٔ پهلوان / بخندید و شد شاد و روشن روان
چو برخواند پاسخ چنین داد باز / که رنجم بدل برفزودی دراز
ولیکن بدین نامهٔ دلپذیر / که بنوشت با درد دل سام پیر
اگرچه دلم هست ازان در دژم / برانم نیندیشم از بیش و کم
برآرم همه سازم به کام تو / که امنیت فرخی و انجام تو
ببردند خوالیگران خوان زر / شهنشاه بنشست با زال زر
بفرمود تا نامداران همه / نشستند بر خوان شاه و رمه
چو از خورد و خوان بپرداخته شد / بتخت گران جای می ساخته شد
چو می خورده شد نامور پور سام / برون شد به بالای زرین ستام
برفت و همی بود تا نیم شب / پراندیشه شد دل گشاده دو لب
بر او آفرین کرد شاه جهان / چو برگشت بنشست شاه اندر زمان
بیامد بشبگیر بسته کمر / به پیش منوچهر پیروزگر
بفرمود تا موبدان و ردان / ستاره شناسان و هم بخردان
کشند انجمن پیش تخت بلند / ز کار سپهری پژوهش کنند
برفتند و بردند رنج دراز / که تا با ستاره چه بازند راز
سه روز اندران کارشان شد درنگ / برفتند با زیج رومی بچنگ
چنین یاد کردند بر شهریار / که کردند با چرخ گردان شمار
چنین آمد از راه اختر پدید / که این راز روشن بخواهد دمید
ازین دخت مهراب و از پور سام / برآید یکی تیغ تیز از نیام
بود زندگانیش بسیار تیز / همش زور باشد همش فر و فز
همش زهره باشد همش شاخ و یال / بزرم و برزمش نباشد همال
چو بیدار گردد یکی زورمند / که بشود چنو در جهان ارجمند
کجا باره او کند موی تر / شود خشک بر رزم او را جگر
عقاب از بر تیر او بگذرد / سران جهان زانکسش نشمرد
یکی برز بالا بود زورمند / همه شیر گیرد بخم کمند
بر آتش یکی گور بریان کند / هوا را بشمشیر گریان کند
نشستند بیدار دل موبدان / همان زال با نامور بخردان

اندر سؤال کردن موبدان از زال زر

بدان تا بپرسند ازو چند چیز / سخنهای بنهفته در پرده نیز
بپرسید مر زال را موبدی / ازان تیزهش راه بین بخردی
که دیدم ده و دو درخت سهی / که رستست شاداب با فرهی
ازان بر یکی بر زده شاخ سی / نگردد کم و بیش بر پارسی
دگر موبدی گفت کای سرفراز / دو اسپ گرانمایه تیز تاز
یکی زو بکردار دریای قار / یکی چون بلور سپید آبدار
بجستند هر دو شتابنده اند / همان یکدگر را نیابنده اند
سه دیگر چنین گفت کان سی سوار / کجا بگذرانند بر شهریار

یکی کم شود باز چون بشمرد
همان سی شود باز چون بنگرد
چهارم چنین گفت کان مرغزار
که بینی پر از سبزه و جویبار
یکی مرد با تیز داسی بزرگ
سوی مرغزار اندر آید سترگ
همی تر و خشکش همی بدرود
دگر لابه سازی سخن نشنود
دگر گفت کان برکشیده دو سرو
ز دریای با موج برسان غرو
یکی مرغ دارد بر ایشان کنام
نشیم این بشامی بود آن بشام
ازین چون بپرد شود برگ خشک
بر آن بر نشیند دهد بوی مشک
ازین دو همیشه یکی آبدار
یکی پژمریده شده سوگوار
بپرسید دیگر که بر کوهسار
یکی شارستان یافتم استوار
خردمند مردم از آن شارستان
گرفتند هامون یکی خارستان
بناها کشیدند سر تا بماه
پرستنده گشتند و هم پیشگاه
همه آن شارستانشان یاد ز
هم اندیشگاز آورازادو در
یکی بومهین خیزد از ناگهان
بر و بومشان پاک گردد نهان
وزان شارستانشان بیامد نیاز
کس ایدر گرون سخن بشمرد
بپرده درست این سخن بازجوی
به پیش ردان آشکارا بگوی
زمانی باندیشه شد زال زر
وز آورد بال و بگسترد پر

پاسخ دادن زال زر موبدان را

وزان پس بپاسخ زبان برگشاد
همه پرسش موبدان کرد یاد
نخست از ده و دو درخت بلند
که هر یک همی شاخ سی برکشند
بسالی ده و دو بود ماه نو
چو شاه نو آیین بر گاه نو
بسی روز مه را سرآید شمار
بدو میان بود گردش روزگار
دگر آنکه گفتی ز کار دو اسب
فروزان یکی و دگر شب
سعید و سیاهست از روز و شب
پس یکدگر تیز هر دو دوان
بدو میان گر بوینی تو هر دو بهم
یکی در وجود و یکی در عدم
شب و روز باشد که می بگذرد
دم چرخ بر تو همی بشمرد
نیابند هر یکدگر را بتک
دوان همچو نخچیر از پیش سگ
و دیگر که گفتی کزان سی سوار
کجا بگذرانند بر شهریار
از آن سی سواران یکی کم شود
بوقت شمردن همان سی بود
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند
کزو یم شاد و ازو در گزند
کنون زانشان آن سخن برشمم
دو بن سرو کان مرغ دارد نشیم
ز برج بره تا ترازو جهان
همی تیرگی دارد اندر نهان
خورد باز گردد بجای سخن
بدان تیرگی و سیاهی شود
نگفتی سخن جز بنقصان ماه
که یک شب کم آید همی گاه گاه
بر و مرغ بر آن تو خورشید دان
جهان زاد و رو بیم و امید دان
دگر شارستانی بر کوهسار
سرای درنگست و جای قرار
همین شارستان از سرای سپنج
که هم ناز و گنجست و هم درد و رنج
همی دم زدن بر تو بر بگذرد
هم او بر فرازد هم او بشکرد
برآید یکی باد با زلزله
برآرد ز کشتی و زوش خلل
همی رنج ما ما بنده با خارستان
گذر کرد باید سوی خارستان
کسی دیگر از رنج ما برخورد
نیاید برون نیز یک دم نفس
چنین رفت از آغاز سر این سخن
همین باشد ام از نگر کهن
اگر توشه مان نیک نامی بود
روانها بدان سر گرامی بود
اگر از در زر و دیبا شوم
بدید آید آنکه که بیجان شوم
گر ایوان ما سر بکیوان برست
از و بهره ما یکی چادر است
که دو شنبد بر روی و بر پیش خاک
همه پاک بر شست و تمام و پاک
بپایان آن دشت باشد دو بس
کیا بی تر و خشک از دو بهره بس
اگر تازه و خشک یکسان همی بدرود
دگر لابه سازی سخن نشنود
درو دون جهانست و ما چون گیا
همانش بپژمرده هاش نیا
به پیر و جوان یک بیک ننگرد
شکاری که پیشش آید شکرد

جهان را چنین است ساز و نهاد که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
از این در درآید بدان بگذرد زمانه برو دم همی بشمرد

یکی انجمن دارد شاد و شگفت شهنشاه گیتی زها زه گرفت
یکی جشنگاهی بیاراست شاه جهان چون شب تار شد چرخ ماه

کشیدند می تا جهان گشت مست سر میگساران ز می خیره گشت
خروشیدن مرد بالای گاه یکایک برآمد ز درگاه شاه

برفتند گردان همه شاد و مست گرفته یکی دست دیگر بدست
چو برزد زبانه سر آفتاب سر نامداران برآمد ز خواب

بیامد کمربسته زال دلیر به پیش شهنشاه برسان شیر
به دستوری بازگشتن بدر شدن سوی سالار فرخ پدر

به شاه جهان گفت کای نیکخوی مرا چهر سام آمدست آرزوی
ببوسیدم این پایهٔ تخت عاج دلم گشت روشن بدین بخت و تاج

بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد یک امروز نیزت بباید شمرد
ترا بوی دخت مهراب خاست است بدلت خواهش سام نیرم کجاست

هنر نمودن زال زر در میدان نزد منوچهر شاه

بفرمود تا صنج و هندی درای به میدان درآرند با کرّه نای
ابا نیزه و گرز و تیر و کمان برفتند شتابان و شادان بجای

کمانها گرفتند و تیر خدنگ نشانه نهادند چون روز جنگ
درختی گشن بد به میدان شاه گذشته برو سال و بسیار ماه

کمان را بمالید دستان سام برانگیخت اسب و برآورد نام
بزد بر میان درخت گشن گذاره شد آن تیر چون بر شدن

هم اندر تکاتاب یک چوبه تیر بینداخت بگذشت زو نامگیر
سپر برگرفته ز زوبین وران بگشتند با خشتهای گران

سپر خواست از ترک ترکی دوال برانگیخت اسب و برآورد یال
کمان را بیفکند و زوبین گرفت ز زوبین شکار نو آیین گرفت

بزد خشت بر سینهٔ نامدار گشاده بدیگر سوی افکند بار
بگردنکشان گفت شاه جهان که با او که جوید نبرد از مهان

یکی بر گرایش اندر نبرد که از تیر و زوبین برآورد گرد
همه برکشیدند گردان سلیح بدل خشمناک و زبان پر مزیح

بیاورد و رفتند پیچان عنان ابا نیزه و آب داده سنان
جهان شد که گرد اندر آمد بگرد ازیشان که بودند اندر نبرد

همه برکشیدند گردان سلیح بدل خشمناک و زبان پر مزیح
نگه کرد تا کیست زیشان سوار عنان پیچ داد اسب افکن گردوار

ز گرد اندر آمد بسان نهنگ گرفتش کمربند او را بچنگ
چنان خارش از پشت زین برگرفت که شاه و سپه ماند زو در شگفت

بآواز بگذشت گردنکشان که مردم ندیده کسی زین نشان
برانگیخت با دل چو باد نبرد گرفتند جام ما در بر و تاجور

ز گردان نبرد کس چنین تیز گرد چو گرد از نهنگان نباید شمرد
خدنگ سام یل کاینچنین یادگار نماند بگیتی دلیر و سوار

برو آفرین کرد شاه بزرگ همان نامور پهلوان سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند کمربسته با کلاه آمدند

یکی خلعت آراست شاه جهان کزو خیره ماندند کهتر مهان
چه از تخت پرمایه و تاج زر چه از باره و طوق و زرین کمر

همان جامه‌های گرانمایه نیز پرستنده و اسب هر گونه چیز
بر آن شاه بر سام پاسخ نوشت شگفتی نهانی ز فرخ سرشت

گرانامور پهلوان دلیر که زالست پیروز برسان شیر
بکردم مر اینکه ترا کام بود همان زال را رای و آرام بود

همه آرزوها سپردم بدو بسی در ز گوهر شمردم بدو
ز شیری که باشد شکارش پلنگ چه زاید جز از شیر شرزه بچنگ

برون رفت با فرخی زال زر
ز گردان لشکر برآورد سر
نوندی برافکند نزدیک سام
که برگشتم از شاه دل شادکام

ابا خلعت خسروانی و تاج
همان یاره و تخت و هم طوق و عاج

جهان شاد و شد زان سخن پهلوان
که با پیر سر شد منوچهر جوان

آمدن زال از نزد منوچهر شاه و پذیره شدن سام

سواری بکابل برافکند زود
بمهراب گفت آن کجا رفته بود
نوازیدن شهریار جهان
بر آن گونه شادی گرفت از جهان

من اینک بدستان سام آمدم
گر از بیم سر دو جهان چون بود
جهان شاد و شد شاه کابلستان
ز سیمرغ و خورشید زابلستان

که بیجان شده باز یابد روان
و با پیر سر باز گردد جوان
چو مهراب شد شاد و روشن روان
لبش گشت خندان و دل شادمان

گرانمایه سیندخت را پیش خواند
بسی خوب گفتار با او براند
برو گفت کای جفت فرخنده رای
بسیندخت زد رای این بهره جای

بشادی زدی دست کاندر زمین
بر و شهریاران کنند آفرین
چنین ساختی هم کی در بخت
نباید مرا این با سرانجام جست

همه گنج پیش تو آراستست
اگر تخت و تاجست اگر خواستست
چو بشنید سیندخت از گشت باز
بر دختر آمد سراینده راز

همه مژده دادش بدیدار زال
که یافت چون تو که چون زال
بزن مرد را از بلندی منش
سزد گر فرازی سر از سرزنش

سوی کام دل زود دستان شتافتی
همه زنگ جستی کنون یافتی
بدو گفت رودابه ای شاه زن
سزای ستایش بهر انجمن

مرا از خاک پای تو بالین کنم
بفرمانت آرایش دین کنم
ز تو چشم اهرمنان دور باد
دل و جان تو خانه سور باد

چو بشنید سیندخت بگشاد رو
بیاراستش کاخ بنهاد رو
بیاراست ایوانها چون بهشت
بآب گل و مشک و عنبر سرشت

بپاسخ بیفکند پیکر بزر
زبرجد برو بافته سر بسر
درو سنگش از خوشاب بود
که هر دانه قطره آب بود

در ایوانها تخت زرین نهاد
بآیین و آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آکنده بود
میان گهر نقشها کنده بود

زیاقوت مر تخت را پایه بود
که بر تخت کیان بود پیرایه بود
بیاراست رودابه را چون بهشت
چو خورشید بر تخت زرین نشست

نشست اندران خانه از نگار
کسی را بر او بد اندر شمار
همه کابلستان شد آراسته
پر از رنگ و بوی و درخش خواسته

همه پشت پیلان بیاراستند
نثارش همه مشک و می خواستند
فشاندند برسر همه مشک و زر
که شد از گلاب آن همه خاک تر

همه اندر دستان گرفته شتاب
چو رنده مرغان کشتی براه
کسی را که بد ز اندیشه آگهی
پذیره برفتند با همرهی

کجا برفشاندند مشک و عبیر
همی گستریدند خز و حریر
خروشی برآمد ز پرده سرای
که آمد ز ره زال فرخنده رای

پذیره شدندش بسام یل شادمان
همی داشت اندر برش همچو جان
نشست از بر تخت پر مایه سام
ابا زال خرم دل و شادکام

چنین گفت کامد ز کابل پیام
سپهبد بزن بنی بود سیندخت نام
سخنهای سیندخت گفتن گرفت
چو خندان بشد آهنگ گفتن گرفت

زمی خواست پیمان و دادم زمان
که هرگز نباشم بر و بد گمان
بهر چیز کز من بخوبی بخواست
سخنها بر آن بر نهادم که راست

نخست آنکه با شاه زابلستان
شود جفت آن ماه کابلستان
دگر آنکه زی او بمهمان شوم
بر آن دردها پاک درمان شوم

فرستاده آمد از نزد او
که شد ساخته کار پیوند او
کنون چیست پاسخ فرستاده را
چگویم مهراب آزاده را

ز شادی جهان تازه شد زال سام
بفرمود تا زنگ و هندی درای
بگویند کامد سپهبد بجای
چو بشنید مهراب شد شادمان
ابا زنده پیلان و رامشگران
جرس‌های پر دود و آوای چنگ
همی رفت از آن گونه تا پیش سام
گرفتش جهان پهلوان در کنار
نشست آن زمان باره برتر زد
به کابل رسیدند خندان و شاد
تو گفتی در و بام رامشگران
همه پشت پیلان ز بوق و کوس
بکف هر یکی را یکی جام زر
هم از جوش هر کس که آمد فراز
ز تاج و ز تخت و زرینه و زر
بخندید سیندخت رامش خواند
چنین داد پاسخ به سیندخت سام
بر افشاند زی خانه زرنگار
نداند کسی چون ستاید همی
به یک تخت‌شان شاد بنشاندند
بیاورد پس پیش ز خواسته
وزان پس کی آورده بد زال زر
بزرگان لشکر ابا خواسته
چو سیندخت و مهراب پیوند خویش
رسیدند هر دو ز دیهیم و زر

هر آنست کورا از آن جست کام
ز دهلیز و کاخ و ز پرده سرای
ابا زال و پیلان جنگی سپاه
رخ گشت همچون گل ارغوان
زمین شد بهشتی کران تا کران
خروشیدن بوق و آوای زنگ
فرود آمد از اسب یکدگر کام
بپرسیدش از گردش روزگار
چو از کوه سر بر زدش ماه نو
سخنهای دیرینه گر دیده داد
زمانه بر آرایش و بکر است
بیاورده از مشک و عنبر کلو
مرصع معطر بمشک و گهر

سخن بر چه از دخت مهراب هست
همیون بر افکند مرد دلیر
فرستاده آمد به مهراب زود
بزد نای رویین و برخاست کوس
ز بس گونه گون پرنیانی درفش
تو گفتی مگر روز انجامش است
شه کابلستان گرفت اوبن
گرفتش جهان پهلوان در کنار
نهاد از بر بارگی زال زر
همه شهر از آواز هندی درای
فشاندند اسب از کران تا کران
بر دیگر سیندخت با دیگران
همه سام را آفرین خواندند

در دامادی و عروسی زال زر با رودابه دختر مهراب

ز دو دار چندی سخنها براند
که از من بخواه آنچه داری تو کام
سر شاه با خانه شاهوار
بر و چشم را چون گشاید همی
عقیق و زبرجد بر افشاندند
همان نسخه گنج آراسته
بشادی گشادند گنجینه ساز
گشادند در پیش آراسته
سوی سیستان ره گرفتند پیش
جهان شاد و خندان گیتی فروز

نگه کرد سام اندر آن ماه روی
بفرمود تا رفت مهراب پیش
سر ماه با افسر زرنگار
بر و خواندند گنجها هر چه بود
وز ایوان سوی کاخ رفتند باز
سر ماه سام آن زمان رفت
عماری و گردون و هودج بساخت
بر افشاند از آنجای جای نشست
برفتند شادان دل خویش
سپرد آن زمان سام شاهی بزال

شب تیره اندر مرا خواب هست
بران ماه شو دز ده مهراب شیر
سراسر بگفت آنکه گفت و شنود
بیاراست لشکر چو چشم خروس
چه سرخ و سفید و چه زرد و بنفش
یکی رستخیز است و آرامش است
به بر زال و بر سام بر همچنین
بپرسیدش از گردش روزگار
یکی تاج زرین نگارش بسر
ز نالیدن چنگ و بربط و نای
بر آمیخته مشک با زعفران
میان بسته سیصد پرستندگان
در آن جامها گوهر افشاندند
شده از خواسته هر یکی بی نیاز
نبد هیچ جز اندر آن مختصر
نگارنده کشتی بماند اندر او
ببستند عقدی بآیین خویش
که اندر درون بود همچون بهار
که گوش از بنا رست گفت و شنود
سه هفته به شادی گرفتند ساز
سوی سیستان روی بنهاد تفت
یکی مهد آن ماه را برنشاخت
ببودند یکهفته با می بدست
پر آواز نوش لب زنگی و هش
بر دین بر دشکر نو خنده فال

سوی کابل ران

سوی گرگساران شد و باختر / ز رفتن بجنبید و افراخت سر
دوم گفت کان پادشاهی جداست / دل و دیده با ما بداند درست
منوچهر منشور آن بوم و بر / مرا داد و گفتا همی دار و خور
بهر سو که آشوب بدگوهران / بویژه ز دیوان مازندران

اندر زادن رستم از مادر و آمدن سیمرغ بدان کار

همی پادشاهیم با تخت و گاه / ترا دادم ای زال پیمان گاه
نشد سام یکزخم و بشتافت زال / می و مجلس آراست و فرخنده فال
بسی برنیامد برین روزگار / که آزاد سرو اندر آمد ببار
بهار دل افروز پژمرده شد / دلش را غم و درد بسپرده شد
ز بس بار کو داشت اندر درون / همی اندرو ماند جوی چو خون
شکم گشت فربه و تن شد گران / شد آن ارغوانی رخش زعفران
تو گفتی بسنگستش آگنده پوست / و یا آهنست آنکه بوده دروست
چنین تا گه زادن آمد فراز / بخواب و بآرام بودش نیاز
چنان شد که یک روز زو رفت هوش / ز ایوان دستان برآمد خروش
همی رفت سیندخت بیخواب و خور / بکندند آن سیه گیسوی مشکبوی
یکایک بدستان رسید آگهی / که پژمرده شد رنگ سرو سهی
ببالین رودابه شد زال زر / پر از آب رخسار و خسته جگر
جوان پر سیمرغش آمد بیاد / بخندید و رودابه افسرده شاد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت / وزان پر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا / پدید آمد آن مرغ فرمانروا
چو ابری که مرجانش باران بود / چه مرجان که آرایش جان بود
ستودش فراوان و بردش نماز / برو کرد زال آفرین دراز
بدو گفت سیمرغ کین غم چراست / بچشم هژبر اندرون نم چراست
ازان سرو سیمین بر ماهروی / یکی کودک آید ترا نامجوی
که خاک پی او ببوسد هژبر / نیارد بسر بر گذشتنش ابر
از آواز او چرم جنگی پلنگ / شود چاک چاک و بخاید بچنگ
هر آن گرد کاواز کوپال او / ببیند بر و بازوی و یال او
بآواز او اندر آید ز جای / دل مرد جنگی بولاد خای
بجای خرد سام سنگی بود / بخشم اندرون شیر جنگی بود
ببالای سرو و بنیروی پیل / بانگشت خشت افکند بر دو میل
نیاید بگیتی ز راه دهش / بفرمان دادار نیکی دهش
بدان تاش هشی بود فرخی / بدین آمدن ازره فرهی
بیاور یکی خنجر آبگون / یکی مرد بینادل پرفسون
نخستین بمی ماه را مست کن / ز دل بیم و اندیشه را پست کن
تو بنگر که بینادل افسون کند / بصندوق با شیر بیرون کند
بکافد تهیگاه سرو سهی / نباشد مر او را ز درد آگهی
وزان پس بدوز آن کجا کرده چاک / ز دل دور کن ترس و تیمار و باک
گیاهی که گویم تو با شیر و مشک / بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بسای و بیالای بر خستگیش / ببینی هم اندر زمان رستگیش
بدو مال ازان پس یکی پر من / خجسته بود سایهٔ فر من
ترا زین سخن شاد باید بدن / بپیش جهاندار باید شدن
کرا او دادت این خسروانی درخت / که هر روز نو بشگفاند بخت
بدین کار دل هیچ غمگین مدار / که شاخ برومند آمد ببار
بگفت و یکی پر ز بازو بکند / فکند و بپرواز بر شد بلند
بشد زال و آن پر او برگرفت / برفت و بکرد آنچه گفت آن شگفت
بران کار نظاره بد یک جهان / همه دیده پر خون و خسته روان
فرو ریخت از دیده سیندخت خون / که کودک ز پهلو کی آید برون
بیامد یکی موبدی چرب دست / مران ماه رخ را بمی کرد مست
بکاوید بی رنج پهلوی شاه / بتابید مر بچه را سر ز راه

چنان بیگزندش برون آورید   که کس در جهان این شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گو شیرفش   ببالا بلند و بدیدار کش

شگفت اندرو مانده هر مرد و زن   که نشنید کس بچه پیلتن
شبانروز مادر ز می خفته بود   ز می خفته و دل ز هش رفته بود

جو از خواب بیدار شد سرو بن   بسیندخت بگشاد لب بر سخن
بر و روز و گوهر برافشاندند   ابر کردگار آفرین خواندند

مر آن بچه را پیش او تاختند   بسان سپهری برافراختند
بخندید از آن بچه سرو سهی   بدید اندرو فر شاهنشهی

یکی کودکی دوختند از حریر   ببالای آن شیر ناخورده شیر
درو اندر آکنده موی سمور   برخ در نگاریده ناهید و هور

ببازوش بر اژدهای دلیر   بچنگ اندرون داده چنگال شیر
ببرزیرش اندر کشیده سنان   بیکدست کوپال و دیگر عنان

نشاندند او را بر اسپ سمند   بگرد اندرش چاکران ای چند
همیون نگاور بر انگیختند   بتوفان بران بر درم ریختند

مر آن صورت رستم گرزدار   ببردند نزدیک سام سوار
یکی جشن کردند در گلستان   ز زابلستان تا بکابلستان

همه دشت پر باده و نای بود   بهر کنج صد مجلس آرای بود
بکابل درون گشت مهراب شاد   بمژده بدرویش صد باب داد

بزابلستان از کران تا کران   نشسته بهر جای رامشگران
ز در مهتران مهتران بر فزود   نشسته خنان جفت نی ار زد بود

پس آن پیکر رستم شیرخوار   جو دیدش جهان پهلوان سوار
بر سام یل موی بر پای خاست   مرا ماند این پرنیان گفت راست

اگر نیم ازین پیکر آید تنش   سرش ابر ساید زمین دامنش
وز آن پس فرستاده را پیش خواند   بدامن برو زر و گوهر فشاند

بیاراست جشنی که خورشید و ماه   نظاره شدند اندران جشنگاه
پس آن نامه زال پاسخ نوشت   شگفتی سخنهای فرخ نوشت

بتخت آفرین کرد بر کردگار   بدان شادمان گردش روزگار
ستودن گرفت آنگهی زال را   خداوند شمشیر و کوپال را

پس آنگه بران پیکر پرنیان   گرانمایه برداشت گرز گران
بنو شود کو را جهان ارجمند   بدیدار گردم نیابد گزند

نیایش همی کرد اندر نهان   شب و روز با کردگار جهان
که دیده ببیند جهان بین من   ز تخم تو پور تو آیین من

کنون شد مرا دل ز فرخ راست   نباید خرد از زند کاش خواست
فرستاده آمد جو باد بزان   بر زال شد شادمانی زبان

جو بشنید زال آن سخنهای نغز   که روشن روان بود و بیدار مغز
بشادی نشستش شادمانی فزود   همی سود سر را بچرخ کبود

همی گشت از آنگونه بر سر جهان   برهنه شد آن روزگار نهان
بر رستم همی داد دایه شیر   بنیروی مردست سرمایه شیر

جو از شیر آمد سوی خوردنی   شد از نان و از گوشت پروردنی
بدی پنج مرده من او را خورش   بد نیکونه بد مرد را پرورش

جو رستم بپیمود بالای هشت   بسان یکی سرو آزاد گشت
جهان شد که رخشان ستاره شود   جهان بر ستاره نظاره شود

تو گفتی که سام یلستی بجای   ببالا و دیدار و فرهنگ و رای
جو آگاهی آمد بسام دلیر   که شد پور دستان همانند شیر

کس اندر جهان این شگفتی ندید   بدان شیرمردی که او را ندید

آمدن سام بدیدن زال و رستم بزابلستان

بجنبید مر سام را دل ز جای   بدیدار آن کودک آمدش رای

سپه را بسالار لشکر سپرد   برفت و جهان دیدگان را ببرد
چو مهرش سوی پور دستان کشید   سپه را سوی زابلستان کشید

و بیسان

چو دستان شد آگه از آن کار و کوس / ز لشکر زمین گرد چون آبنوس
خود و گرد مهراب کابل خدای / یکی لشکری کوه تا کوه جای
یکی ژنده پیلی بیاراستند / برو تخت و پیرایه آراستند
بزد مهره بر جام و برخاست غو / برآمد ز هر سو دم دار و رو
ابر سرش تاج و کمر بر میان / پرستش و در دست تیر و کمان
خروشیدن تازی اسپان و پیل / همی رفت آوای برچند میل
فرود آمد از اسپ مهراب و زال / بزرگان که بودند بسیار سال
نشسته ابر تخت مر پور زال / ابا قامت سرو با کتف و یال
چو گل چهره سام یل بر شکفت / چو فرزند را دید با یال و کتف
چو از دور سام یل او را بدید / سپه را به بوش و درشید
خرامش همی پیش پیل آورید / نگه کرد با تاج و تختش بدید
بیکایک نهادند سر بر زمین / ابر سام یل خواندند آفرین
دلیرا کوا پور زال است شاه / سزاوار تاج افزون از کیها
چو رستم بر تخت شیر دید / چو گل چهره سام یل بشکفید
ببوسید دستش بتخت ای شگفت / نیا را یکی نو ستایش گرفت
یکی آفرین کرد بر سام دلیر / که تنها همی زی بما شاد دیر
که ای پهلوان جهان شاد باش / چو شاخ نو آیین تو بنیاد باش
ترا آن ستایش بس اندر جهان / نه چون تو سروی آمد از آسمان
همی پشت زین خواهم و درع و خود / همه تیر و ناوک فرستم درود
چنین گفت با پهلوان پور زال / چو دیدش بر پیل با کتف و یال
بچهر تو ماند همی چهره ام / خیال تو باشد مگر بهره ام
یکی بنده ام پهلوان سام را / نخواهم خور و خواب و آرام را
همی بر بر و چشم او داد بوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس
سر دشمنان زا سپارم بپای / بفرمان دادار برتر خدای
همه کاخها تخت زرین نهاد / نشستند و خوردند و بودند شاد
وزان پس فرود آمد از پیل مست / سپهدار بگرفت دستش بدست
همی خورد هر کس به آوای رود / همی گفت هر کس بشادی درود
سوی زابلستان نهادند روی / همه راه شادان بگفت و گوی
به پیش اندرون سام کشورگشای / ز پس زال با رستم دلنوای
برآمد برین روزگاری بهان / برنجی نشستند مر کرنیان
بر رستم همی از شگفتی بماند / بر او هر زمان آفرین را بخواند
بیک گوشه تخت دستان نشست / دگر گوشه رستم عمودی بدست
بر آن یال و بازو و آن سفت و شاخ / میان چون قلم سینه و بر فراخ
دو دانش حیران همو مان بطر / دل شیر دارد ابا یال زر
بزال آنگهی گفت با صد نشاط / بر سیصد کس این را ندارد بیاد
اگر کودکی زین پهلو بود او زند / بدان پیکری جای چون شکرند
بسیمرغ بادا هزار آفرین / که ایزد بدو داد هستی چنین
بدین روی خوب و بدین برز و یال / بگیتی نباشد کس او را همال
بدین شادمانی کنون چون زیم / همی جان اندیشه را سر کنیم
اگر گیتی سخت با رای و روی / یکی شد یکی دیگر از بند اوی
همی دست بردند دستان شدند / ز رستم سوی باد دستان شدند
همی خورد مهراب چندان نبید / بجز خویشتن را بگیتی ندید
همیگفت تند رستم از زال زر / نه از سام و از شاه خورشید فر
همی رستم و اسپ شد تیز و تیغ / نیارد بر او سایه گستر دو میغ
کنم زنده آیین ضحاک را / همی مشک سارا کنم خاک را
بسازم کنون نیز بهر سلیح / همیگفت چونین ز بهر مزیح
پر از خنده گشته لب زال و سام / ز گفتار مهراب دل شاد کام
چنین گفت مر زال را کای پسر / مگر تا نباشی بجز دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته / خرد را گزین کرده برخاسته
همه ساله بسته دو دست از بدی / همه روز جسته ره ایزدی

جهان ای که کرکس بماند جوان   یکی بادیت آشکار و نهان
برین پند من باش و مگذار این   بگیر ره راست پیش زمین

دو فرزند را کرد بدرود و گفت   که این پند ما را نباید نهفت
برآمد ز درگاه زخم درای   ز میدان خروشیدن کرّه نای

بپازید سام و برون شد بدر   بسه منزلی زال شد با پدر
همی رفت یک میل رستم دژم   به بدرود کردن نیا را بهم

سپهبد سوی تاختن کرد رو   زبان کینه گوی و دل آزرم جوی
برفتند با او دو فرزند او   پراز درد دل دیده پرآب روی

سه منزل برفتند و گشتند باز   کشیدند سپه را بتنگی فراز
وزان روی سام سپهبد براند   بسوی سیستان باز گردان براند

جهان هم که بود او برآیین بزم   چنان چون بود در خور ساز رزم
شب و روز با رستم شیرمرد   همی کرد شادی و هم باده خورد

اندر کشتن رستم پیل سپید را

جهان جو که بگذر با دستان   همی باده خوردند در بوستان

خروشنده گشتند زی زیر و بم   شده شادمان با هزاران بهم

می لعل گون بود و جام بلور   بخوردند تا در سر افتاد شور
چنین گفت فرزند را زال زر   که ای نامور گرد پرخاشخر

دلیرانت را خلعت و باره ساز   کسی را که باشند گردن فراز
ببخشید رستم بسی خواسته   ز خفتان و اسبان آراسته

وزان پس پراکنده گشت انجمن   بسی خواسته یافته تن بتن
سپهبد بشد در شبستان خویش   بیامد بدانجای رستم به پیش

تهمتن بپیمود سرخوش شتاب   بیامد گران سر سوی جای خواب
بخفت و بخواب اندر آمد سرش   خروشی برآمد همی از درش

که پیل سپید سپهبد ز بند   رها گشت و آمد بمردم گزند
چو زانگونه آواز آمد بگوش   دلیری و گردی برو کرد جوش

دوان گشت و گرز نیا را گرفت   برون آمد و راه اندر گرفت
کسانی که بودند بر درگهش   همه بسته کردند بر روی رهش

که از بیم اسپهبد نامور   چگونه گشاییم پیش تو در
شب تیره و پیل جسته ز بند   تو بیرون شوی کی بود این پسند

تهمتن شد آشفته از گفتشان   یکی مشت زد بر سر و گردنش
بر آنسان که شد سرش مانند گوی   سوی دیگران اندر آورد روی

رمیدند از آن پهلوی نامور   دلاور بیامد بزد گرز در
بزد دست و بشکست زنجیر و بند   چنین زخم از آن نامور دیدند

برون آمد از در بگرز و ز راه   بدست اندرون گرز سرزو ده
همی رفت تازان سوی ژنده پیل   خروشنده مانند دریای نیل

نگه کرد کوهی خروشنده دید   زمین زیر او همچو جوشنده دید
زبان از دو ماندند از آن خروش   بران سان که جیحون ز کرکیش

تهمتن یکی نعره زد همچو شیر   نترسید و آمد بر او دلیر
چو پیل دمنده مر او را بدید   بکردار کوهی بر او دوید

برآورد خرطوم پیل ژیان   بدان تا رساند برستم زیان
تهمتن یکی گرز زد بر سرش   که خم گشت بالای که پیکرش

بلرزید بر خود که بیستون   بزخمی بیفتاد خوار و زبون
بیفتاد پیل دمنده ز پای   تهمتن بیامد سبک باز جای

بخفت و چو خورشید از خاوران   برآمد بسان ترنج دلیران
بزال آگهی شد که رستم چه کرد   ز پیل دمنده برآورد گرد

ببکه گز بشکست گردنش را   بخاک اندر افگنده مر تنش را
سپهبد خروشید از آن انجمن   که چون بود آغاز و انجام تن

بگفتا دریغ آن جهان ژنده پیل   که بودی خروشان چو دریای نیل
بسا رزمگاها که آن پیل مست   بیک آن یک اندر هم شکست

اگر چند در بزم جوشان بدی   نبردی ز رستم خروشان بدی
بفرمود تا رستم اندر برش   بپوشید با دست یال و برش
بدو گفت کای بچهٔ نره شیر   برآورده چنگال و گشته دلیر
بجز کودکی نیست همتای تو   بغرد به مردی و بالای تو
کنون بیشتر زانکه او از تو   برآید زبن کین پدر رای تو
بچون نریمان بیاراز بند   برو تا زمان تا بکوه سپند
یکی کوه بینی سر اندر سحاب   گر ابروی پرنده پران عقاب
چهار است فرسنگ بالای کوه   بر از سبزه و آب و دور از گروه
همیدون حصار است پهنای   بسی اندرو هم دد و جانور
درختان بسیار با کشت و ورز   کسی خود ندیدست از کوه مرز
ز هر سو شکار و ز هر میوه بار   درو آفریده است پروردگار
یکی راه بر وی ازی سان حج   میان برش شهری برافراخته
ز پیمان کجا گوی زد دلیران برد   بیونان شاه آفریدون گرد
بسوی حصار اندر آورد روی   وز آن ای شد کشته نامجوی
شب و روز بودی بزرم اندرون   گهی رزم جوی و گهی با فسون
بماند اندران رزم سالی فزون   سپهبد برون و سپاه اندرون
سرانجام سنگی چند اختند   جهان پهلو از ابر پرداختند
سپه بی سپهدار گشته باز   هزیمت ابر شاه گردنفراز
چو آگاهی آمد به شاه دلیر   که شیر دلاور شد از جنگ سیر
خروشید بسیار و زاری نمود   همی هر زمان نامور را فزود
یکی اشتر بود با ساز و درد   سر هفته پهلو سپه جمع کرد
بسوی حصار اندر اندر کشید   بیابان و باره بسیم گسترید
نشست اندر آنجا بسی سال و ماه   سوی باره دژ نهادند راه
ز دروازه دز یکی تن برون   نیامد برون و نشد باد رود
گر حاجت بند شان بیک برگ کاه   اگر چند در بسته شد سال و ماه
سرانجام نومید برگشت سام   ز خون نریمان رسیده بکام
کنون ای پسر کار داشت چون   که سازیم یکی چاره پر فسون
سوی شاه دل با یکی سار نان   بر آن سان که نشناسدت کاروان
تن خود بکوه سپند افکنی   پی و بیخ آن بدرگان برکنی
که اکنون نداند کسی نام تو   ز رفتن برآید مگر کام تو
بدو گفت رستم که فرمان کنم   بر این درد را زود درمان کنم
بدو گفت زال ای پسر گوش دار   برآرد درخت تو زین کوه بار
دگر گفت زال ای پسر گوش گیر   بر آن هر چه گویم زمن در پذیر
برآرای تن چون تن ساروان   بر آن سان که نشناسدت کاروان
ببار شتر در نمک کرد کس   جهان را دگر نشناسد هیچ کس
که بار نمک هست آنجا عزیز   بقیمت از آن ندارند چیز
چو باشد حصار گران تر ز پیش   بود از نمکشان خورش پرورش
چو بیند بار نمک ناگهان   ز نیره و هندوت کهان و مهان
چو بشنید رستم بیاراست کار   بران کس که بد در خوری راز
بباید نمک در نهان کرد گرز   برافراخته پهلو یال و برز

رفتن رستم به سپند کوه و گرفتن حصار را

ز خویشان تنی چند با خود ببرد   کسانی که بودند هشیار و گرد
ببار اشتر بر سلیح گران   نهان کرد آن نامور پهلوان
لب از بار خود دید پرخنده   چنین تا بنزدیک کوه بلند
رسیدند بر که مرزبانش بدید   بنزدیک سالار مهتر دوید
بدو گفت کامد یکی کاروان   بنزدیک دربان بسی ساروان
بدو گفت بر گو که تا چیست بار   بیامد مر آگهی ده ز کار
فرود آمد از دژ به ناگاه مرد   سر رستم آمد بگرد ار گرد
بدو گفت کای مهتر کاردان   مر آگهی ده ز بار نهان

همین کوهش از کهنها نمک   که در بارشان نیست یکسر نمک
فرستاده برگشت و آمد فراز   بنزدیک آن کوه سر سرفراز
یکی کاروانست کش نا تمام   نمک بار دارند ای نیکنام
چو بشنید مهتر برآمد ز جای   لبش گشت خندان و شادی فزای
بفرمود تا در کشادند باز   بران تا شود بارها برفراز
چو رستم بنزدیک مهتر رسید   زمین بوس کرد آفرین گسترید
ز بار نمک برد پیشش بسی   بسی آفرین کرد بر هر کسی
بدو گفت مهتر که جاوید باش   چو تابنده ماه و چو خورشید باش
پذیرفتم و هر چه داری سپاس   ایا نیک دل پور نیکی‌شناس
درآمد ببازار مرد جوان   بیاورد با خویشتن کاروان
ز هر سو بر او گرد شد انجمن   چه از کودک خرد و از مرد و زن
یکی داد جامه یکی زر و سیم   خریدند و بردند بی ترس و بیم
چو شب تیره شد رستم جنگجوی   بیاراست با نامداران بکوی
سوی مهتر باره آورد روی   پس او دلیران پرخاشجوی
چو آگاه شد کوتوال حصار   برآویخت با رستم نامدار
تهمتن یکی گرز زد بر سرش   که زیر زمین شد سر و مغفرش
همه مردم دز خبر یافتند   سوی رزم هر خواه بشتافتند
شب تیره و تیغ رخشان شده   زمین همچو لعل بدخشان شده
ز بس دار و گیر و ز بس موج خون   تو گفتی شفق ز آسمان شد نگون
تهمتن بگرز و بتیغ و کمند   سران دلیران سراسر بلند
چو خورشید از پرده بالا کشید   زمین از ثری تا ثریا رسید
بزد در یکی تن نه زان گروه   چه کشته چه از زخم گشته ستوه
دلیران بهر گوشه بشتافتند   بجستند هر کرا یافتند
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ   برآورده دیدند در آن جای تنگ
یکی در ز آهن برو ساخته   مهندس بر آنگونه پرداخته
بزد گرز و بشکند در را ز جای   پس آنگه سوی خانه بگذارد پای
یکی گنبد از ماه بگذاشته   بدینار سرتاسر انباشته
فرو ماند رستم چو زانگونه دید   ز رای شگفتی لب اندر گزید

نامه فرستادن رستم بزال با فتح نامه کوه سپند

چنین گفت با نامور کز نهان
همانا بکان اندرون زر نماند
بزرها درو نیز گوهر بسنج
گزین کرده هر گونه دارو نشان

کز اینسان همی زر برآورده اند   بدین جایگه در بگسترده اند
یکی نامه بنوشت نزد پدر   ز کار و ز کردار خود سربسر
نخست آفرین بر خداوند هور   خداوند مار و خداوند مور
خداوند ناهید و بهرام و مهر   خداوند این برکشیده سپهر
وز او آفرین بر سپهدار زال   یلی زابلی پهلوی بی همال
نشاننده شاه و ستاننده گاه   روان گشته زو تخت چون مهر و ماه
بفرمان رسیدم بکوه سپند   چه کوهی که بر سان سپهر بلند
بپایان آن که فرود آمدم   همانا که زو بهتر اندر آمدم
بفرمان مهتر برآراستم   برآمد بر آنسان که من خواستم
شب تیره با نامداران جنگ   بزد در یکی را ندیدم درنگ
چه کشته چه خسته چه بگریخته   بر ایشان ز کینه فرو ریخته
ز پوشیدنی و ز گستردنی   ز هر چیز کان باشد آوردنی
همانا ندانند شمارش کسی   ز زر و گهر از شماره بسی
یکی خانه آراسته چون نگار   بود نقره ناب و زر عیار
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان   که فرخنده تن باد و روشن روان
ز شادی چنان شد دل پهلوان   تو گفتی که خواهد شد از سر جوان
فرستاده آمد چو باد دمان   رسانید نامه بر پهلوان
سپهبد چو نامه فرو خواند گفت   که با نامور آفرین باد جفت

یکی پاسخ افکند زو نامه بن
بگفت درود فراوان سخن
یکی نامه چون بوستان بهشت
تو گفتی که دارد رخ اردیبهشت

سر نامه بد آفرین خدای
دگر گفت کان نامهٔ پاکرای
به پیروز بختی فرو خواندم
ز شادی بر او جان برافشاندم

روان نیا را برافروختی
همه دشمنان را بسوختی
ز تو بود شایسته چندین نبرد
بروز آنکه هستی بهشیوار مرد

چو نامه بخوانی سبک برنشین
که بر روی تو جستم اندر بکین
ز اشتر همانا هزاران بار
بنزد تو فرستادم از هر دو بار

شتر تا رکن انکه باشد گزین
پس آنگه در گنج آتش کهن
چو نامه بنزد تهمتن رسید
فرو خواند و شادمانی گزید

ز هر چیز کان بود شایسته تر
ز زر و ز تیغ و کلاه و کمر
هم از گوهر و لولوی شاهوار
هم از دیبهٔ چین سراسر نگار

گزید و فرستاد زی پهلوان
همی شد براه اندرون کاروان
هر آنچیز کان بود خوب و پسند
گزید و دگر را در آتش فکند

وز آنجای برگشت دلشادمان
نهاده سر خویش زی پهلوان
چو آگاه شد پهلوی نیمروز
که آمد سپهدار گیتی فروز

برآمد چو خورشید گردون بپای
همان چنگ با بوق و هندی درای
همی شد براه اندرون زال زر
شتابان بیامد بر فرخ پدر

تهمتن چو روی سپهبد بدید
فرود آمد و آفرین گسترید
سپهدار فرزانه را در کنار
گرفت و بنو نمود کردن نثار

وز آنجا بایوان دستان سام
بیامد سپهدار جوینده کام
بنزدیک روداب آمد بسر
بخدمت نهاده تن بر خاک سر

بپرسید مادرش یال و برش
همی آفرین خواند بر پیلکش
هزار آفرین کرد از جان پدر
بران نامور پور نیکوسیر

همی آفرین کرد بر زال زر
بدان نامور پهلوان پر هنر
بر مرده ز نزدیک سام سوار
فرستاد نامه بیل نامدار

بنامه درون سر بسر نیک و بد
نمودش بدان پهلو پر خرد

نامه نوشتن زال زر بسام نریمان و پاسخ وی

فرستاد با نامه بیش از بسی
بنزد سپهدار گردنکشی

چو نامه بر سام نیرم رسید
ز شادی رخ پهلوان بشکفید
بیاراست بزمی چو خرم بهار
ز بس شادمانی که آن نامدار

فرستاده را خلعت تازه داد
ز رستم همی داستان کرد یاد
نوشت آنگهی پاسخ نامه را
بنزدیک فرزند خودکامه را

همان بچهٔ شیر ناخورده شیر
ستاید همی موبد تیز ویر
مرا و را دار و میان گروه
چو دندان برآرد شود زو ستوه

کسی کو ندیدست پستان مام
بگوی پدر باز کرد و تمام
عجب نیست از رستم نامور
که دارد دلیری چو دستان پدر

چو هنگام گردی و کُند آوری
از و شیر خواهد همی یاوری
چو نامه بمهر اندر آورد گرد
فرستاده خواند و او را سپرد

فرستاده آمد بر زال زر
ابا خلعت و نامهٔ نامور
از و شاد و مان شد دل پهلوان
ز زر داد آن نو رسیده جوان

جهان زو پر امید شد یکسره
ز روی زمین تا بچرخ بره
کنون از منوچهر گویم دگر
وزان شاه آزاده دادگر

اندرز کردن شاه منوچهر نوذر را

چه اندرز کردش پسر را نگر
بهنگام رفتن شه دادگر

منوچهر را سال شد چون دو شصت
ز گیتی همی بار رفتن ببست

ستاره‌شناسان بر او شدند
همی ز آسمان داستانها زدند
بدیدند روز رنجش شده دراز
ز گیتی همی گشت بایست باز

بدادند ازان روز تلخ آگهی   که شد تیره آن فر شاهنشهی
که رفتنت باید بدیگر سرای   نگر نزد یزدان چه آیدت جای

نگر تا چه باید کنون ساختن   نباید که مرگ آورد تاختن
چو گفتار داننده بشنید شاه   ز رسم دگرگون بیاراست گاه

همه موبدان را بر خویش خواند   همه راز دل پیش ایشان براند
بفرمود تا نوذر آمد به پیش   در آینده داد از اندازه بیش

که این تاج شاهی فسونست و باد   بدو جاودان دل نباید نهاد
مرا بر صد و بیست شد سالیان   برنج و بسختی ببستم میان

بشادی و با کام دل اندرم   برزم اندرون شیر پیلان خواندم
بفر فریدون ببستم میان   بپوشش مرا سود شد بر زیان

بجستم ز سلم و ز تور سترگ   همان کین ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز تیمار را   بسی شهر کردم بسی باره را

چنانم که گویی ندیدم جهان   شمار گذشته بشد اندر نهان
درختی که زهر آورد بار و برگ   بمرد و بماند کنونش مرگ

ازان پس که بردم بسی درد و رنج   سپردم ترا تخت شاهی و گنج
جهان چون فریدون مرا داده بود   ترا دادم این تاج شاهی و زود

چنین دان که خواهی ازینجا گذشت   بخوشتر زمان باز باید گشت
بآخر نماند همی از تو باز   بماند مگر روزگار دراز

نشانه که باشد جز از آفرین   که با کی نژاد آورد پاک دین
نگر تا نپیچی ز دین خدای   که دین خدای آورد پاک رای

کنون نو شود در جهان داوری   چو موسی بیاید به پیغمبری
بدین آنکه آمد نگاه زمین   نگر تا نیازی برو بر کمین

بدو بگرو و آن دین یزدان نو   نگه کن که از شیر چه سمان نو
تو مگذار هرگز ره ایزدی   که نیکی ازویست و هم زو بدی

وزان پس بیاید ز ترکان سپاه   نهند از بر تخت ایران کلاه
ترا کارهای درازست پیش   گهی گرگ باید بدن گاه میش

گزند تو آید ز پور پشنگ   ز توران شود کارها بر تو تنگ
بجویی ز سر چون شود داوری   ز زال و ز سام آنگهی یاوری

وزین نو درختی که از بیخ زال   برآید کنون برکشد شاخ و یال
ازو پور توران شود پرهنر   بکین تو آید چو آن کینه‌ور

بگفت و فرود آمد اشکش برو   همی زار بگریست نوذر بدو
ابی آنکه بد هیچ تیماری   هم از زر دهاسنج ازاری

دو چشم کیانی بهم برنهاد   بپژمرد و برزد یکی سرد باد
شد آن نامور پرهنر شهریار   بگیتی سخن ماند ازو یادگار

پادشاهی نوذر منوچهر شاه هفت سال بود

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت   ز کیوان کلاه کیی برفراشت
برین برنیامد بسی روزگار   که بیدادگر شد سر شهریار

ز گیتی برآمد بهر جای غو   جهانی کهن برغم از شاه نو
ره مردمی نزد او خوار شد   دلش بنده گنج و دینار شد

کز نوذر یکایک سپاهی شوند   دلیران برآورد شاهی شدند
چو از روی کشور برآمد خروش   جهانی سراسر برآمد بجوش

چو ترسید بیدادگر شهریار   فرستاد کس نزد سام سوار
بیک ره بماندند از او پیام   بگشت از جهان آفرین برد نام

خداوند ناهید و بهرام و هور   که هست آفریننده پیل و مور
همه با توانای و نیکیست   بزرگست و بسیار با اندکیست

کنون از خداوند خورشید و ماه   درود و نگهبان منوچهر شاه
بر آن پهلوان جهان دیده هم   سرافراز و گرد و پسندیده هم

که تا شاه مژگان بهم برنهاد   ز سام نریمان همی کرد یاد
هم ایدر مرا پشت گرمی بدوست   که هم پهلوانست و هم شاه دوست

نگهبان گرد

نگهبان کشور بهنگام شاه   وزو گشت خرسند تخت و کلاه
کنون پادشاهی پرآشوب گشت   سخنها ز اندازه اندر گذشت

اگر برنگیرد دل آن گرز کین   ازین تخت پردخته ماند زمین
چو نامه بر سام نیرم رسید   یکی باد سرد از جگر برکشید

بشبگیر هنگام بانگ خروس   ز درگاه برخاست آوای کوس
یکی لشکری راند از کرگسار   که در پا سر اندر دگر گشت کار

چو ایرانیان آگهی یافتند   بر پهلوان سام بشتافتند
بیامد همی پیش سام دلیر   برفتند و گفتند هرگونه دیر

زگفتار نوذر بگفتند چند   ابا نامور پهلوان بلند
ز بیداد نوذر تاجدار   که بر خیره گم کرد راه تبار

جهان گشت ویران ز کردار او   غنوده شد آن بخت بیدار او
نگردد همی بر ره بخردی   ازو دور شد فرهٔ ایزدی

چه باشد اگر سام یل پهلوان   نشیند بر آن تخت روشن روان
جهان گردد آباد از بخت او   مر او راست ایران و آن تخت او

همه بنده باشیم و فرمان کنیم   روان را بمهرش گروگان کنیم
بدیشان چنین گفت سام سوار   که این کی پسندد ز ما کردگار

که چون نوذری از نژاد کیان   بتخت کئی بر کمر بر میان
بشاهی مرا تاج باید بسود   محالست و این کس نیارد شنود

خود این گفت یارد کسی در جهان   چنین زهره دارد کسی در نهان
اگر دختری از منوچهر شاه   بدین تخت زرین بدی با کلاه

بنودی مگر خاک بالین من   بدو شاد گشته جهان‌بین من
دلش کی ز راه بد برگشت باز   برین بر نهادم زمانی دراز

هنوز آهنی نیست زنگار خورد   که رخشنده و شوار شاید زگرد
من این ایزدی فر فراز آورم   جهان را بمهرش نیاز آورم

شما زین گذشته پشیمان شوید   بنوی ز سر باز پیمان شوید
گر آمد زنش گرد کار سپهر   سیاهید از نوذر شاه چهر

بدین گیتی اندر بود خشم شاه   بر گشتن آتش بود جایگاه
بزرگان ز گفتش پشیمان شدند   بنوی ز سر باز پیمان شدند

بتیغ پی نامور پهلوان   جهان شد سراسر بنوذر جوان
بپوزش همه پیش نوذر شدند   بجان و بدل باز دیگر شدند

جهان پهلوان پیش او بر بپای   بپیش نوذری باز گشتن بجای
غلامان و اسبان زرین ستام   پر از گوهر سرخ و زرین رخام

برین نیز بگذشت چندی سپهر   نه با نوذر آرام بودش نه مهر
چو بگذشت از شاهیش هفت سال   شکست اندر آمد بتیغ و بجال

آگاهی یافتن پشنگ از مرگ منوچهر و رای زدن با لشکر

پس آگه ز مرگ منوچهر شاه   بشد آگهی تا بتوران سپاه

ز نارفتن کار نوذر همان   بکاتک بگفتند با بدگمان

چو بشنید سالار ترکان پشنگ   جهانجوی است کآید بیاران بجنگ
بسیکرد یاد از پدر زاد و شم   هم از تور بر زد یکی تیز دم

ز کار منوچهر و از لشکرش   ز گردان و سالار و از کشورش
چو اخواست گرسیوز و بارمان   چو کلباد جنگی برزدمان

سپهبدش چون بیشه تیز چنگ   که سالار بد بر سپاه پشنگ
جهان پهلوان پورش افراسیاب   بخواندش ز ایوان و آمد شتاب

سخن راند از سلم و از تور گفت   گر این کین نیرزد ان شاه جفت
سری را کی مغز جوشیده نیست   بر او بر چنین کار پوشیده نیست

که با ما چه کردند ایرانیان   بدی را ببستند یکسر میان
کنون روز جنگست کین جستنست   رخ از خون دیده بشستن است

ز گفت پدر مغز افراسیاب   برآمد ز آرام و از خورد و خواب
بپیش پدر شد گشاده زبان   دل آگنده از کین او در میان

که شایسته جنگ شیران منم	هم آورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی	جهان را چنین خوار نگذاشتی
میانه نبستی بکین آوری	نکردی با ایران مگر سروری
کنون هرچه مانده بود از نیا	ز کین جستن و مردم پربها
گشاد و نشش بر تیغ تیز جفت	کز شورش و پیشتر رفت
بپور پشنگ اندر آمد شتاب	چو دید آن سهی قد افراسیاب
بر و بازوی شیر و هم زور پیل	ور و سایه افکنده بر چند میل
زبانش بکردار برنده تیغ	چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
بفرمود تا برکشیدند جنگ	با ایران شود با سپاه پشنگ
سپهبد چو شایسته دید آن پسر	سزد گر برآرد بخورشید سر
پس از مرگ باشد مر او را بجای	از آن تیر اسپهبد فرهمای
به پیش پدر شد برافشانده دل	گر اندیشه دارد همه تنگ دل
بدو گفت کای کاردیده پدر	ز ترکان بمردی برآورده سر
منوچهر از ایران گم شد نشست	سپهبد سپه سام نیرم نشست
چو گرشاسب چون قارن رزم زن	چنین نامداران این انجمن
تو دانی که بر پیلم و تو بزرگ	چو آمد ازان تیغ زن نیز گرگ
نیا زادشم شاه توران سپاه	که ترکش همی سود بر چرخ ماه
ازین در سخن گونه گونه براند	برآرام بر نامه کین بخواند
اگر ما نشوریم بهتر بود	کزین شورش آشوب خاور بود
چنین داد پاسخ پسر را پشنگ	که افراسیاب آن دلاور نهنگ
اگر شیر شرزه است آن نامدار	یکی پیل جنگی گه کارزار
هر آن کو که کین نیا را بجست	سزد گر نباشد نژادش درست
ترا نیز با او نباید شدن	بهر بیش و کم رای فرخ زدن
چو از وی من ار چنین کم شود	بیابان بیابان پر از نم شود
چراگاه اسپان شود کوه و دشت	گیاها ز یال یلان برگذشت
جهان سبز گردد سراسر ز رود	بهامون سراپرده باید کشید
دل شاه پر سبزه و پر خوید	سپه را همه سوی آمل کشید
دهستان بکوبند در زیر نعل	بیابند و پرخون کنند آب لعل
منوچهر از آنجا که جنگ جوی	بکینه سوی تور بنهاد روی
بکوشید تا قارن رزم زن	دگر گرد گرشاسب زان انجمن
نگرشان بماند بپشت کهن	فراخ و سرافراز ایران زمین
روان نیاگان ما خوش کنند	دل بدسگالان پر آتش کنند
چنین گفت با نامور نامجوی	که من خون ز کین اندر آرم بجوی
چو دشت از گیا گشت چون پرنیان	ببندند گردان توران میان

آمدن افراسیاب با ایران زمین بجنگ شاه نوذر

سپاهی بیامد ز ترکان چنین	همان گرزداران خاور زمین
گر آن را میان و کرانه نبود	همان بخت نوذر جوانه نبود
چو لشکر بنزدیک جیحون رسید	خبر زد و پور فریدون رسید
سپاه جهاندار بر سر شدند	ز کاخ همایون بهامون شدند
براه دهستان نهادند روی	سپهدار شاه قارن رزمجوی
شهنشاه نوذر پس پشت او	جهانی سراسر پر از گفتگو
چو لشکر بنزد دهستان رسید	جهان شد که خورشید شد ناپدید
سراپرده نوذر شهریار	کشیدند بر دشت پیش حصار
چو اندر دهستان بیاراست جنگ	بریشان بیامد فراوان درنگ
که افراسیاب اندر ایران زمین	دو ساله ز گرد از بزرگان کین
شماساس و دیگر فزون از گروه	ز لشکر سواران پیشانی سر
ز جنگ آوران دو چون سی هزار	برفتند شایسته کارزار
سوی زابلستان نهادند روی	بکینه بدستان نهادند روی
جز از پور گرسام نریمان گرد	ورا دو حصه ساز و همی اگرد

ارزان لحب

ازان تخت شاه و اشید افراسیاب / بدید آنکه بخت اندر آمد بخواب
بیامد چو پیش دهستان رسید / برابر سراپرده برکشید

سپه را که دانست کردن شمار / دو شد چار صد بار سیصد هزار
بجوشید گفتی همه ریگ و شخ / سراسر بیابان چو مور و ملخ

ابا شاه نوذر صد و چل هزار / همانا که بودند جنگی سوار
بلشکر نگه کرد افراسیاب / هیونی برافکند هنگام خواب

یکی نامه بنوشت نزد پشنگ / کز جستیم نیکی و آمد بجنگ
همه لشکر نوذر از سیرم / نگارست گویا جگرگاه گرم

وگر سام رفت از پس شهریار / همانا نیاید بدان کارزار
مرا بیم از و بد بایران زمین / چو او شد ز ایران نخواهیم کین

ستودان شاه را زاول / نزاند همان جنگ را یال و بر
همانا شماساس و رهمنوز / نشستنت با تاج گیتی فروز

بهر کار هنگام جستن نکوست / زن ار پسام و هشیار دست
چو گاه نشود مرد هنگام کار / ازان پس نیاید چنین کارزار

هیون تگاور بر آورد پر / بشد نزد سالار خورشید فر
سپیده چو از کوه سر برکشید / طلایه به پیش دهستان کشید

میان دو لشکر دو فرسنگ بود / همه ساز و آرایش جنگ بود
یکی ترک بد نام او بارمان / همه خفته را کف بیداران

بیامد سپه را همه بنگرید / سراپرده شاه نوذر بدید
بشد نزد سالار توران سپاه / نشانی دو ازان لشکر و بارگاه

وزان پس بیامد بسالار گفت / که ما را هنر چند باید نهفت
بدستوری شاه من شیرخوا / بجویم ازان انجمن کارزار

به بینند سپید ازین دستبرد / جز از من کسی را نخوانند گرد
چنین گفت اغریث هوشمند / که گر بارمان را رسد زین گزند

دل ماند ازان شکسته شود / بدین انجمن کار بسته شود
یکی مرد بی نام باید گزید / که انگشت ازان پس نباید گزید

پر از ننگ شد روی پور پشنگ / ز گفتار اغریث آمد بتنگ
بروی دژم گفت با بارمان / که جوشن بپوش و بزه کن کمان

تو تا بشی زان انجمن سرفراز / بانگشت و دندان نیاید بساز
بشد بارمان تا بدشت نبرد / سوی قارن کاوه آورد گرد

گزین لشکر نامور نامدار / که داری که با من کند کارزار
نگه کرد قارن بمردان مرد / ازان انجمن تا که جوید نبرد

کس از نامدارانش پاسخ نداد / نگر پر کشته دلاور قباد
دژم گشت سالار بسیار هوش / ز گفت برادر بر آمد بجوش

ز خشمش سر شنگ اندر آمد بخشم / ازان لشکرکش بر افراخت چشم
که چندین جوانان دم جنگجوی / یکی مرد باید همی جنگجوی

دل قارن آزرده گشت از قباد / میان دلیران زبان برگشاد
که سال تو اکنون بجایی رسید / که از جنگ دستت بباید کشید

یکی مرد آسوده چون بارمان / جوان گشاده دل و شادمان
سواری که دارد دل شیر نر / همی برفرازد بخورشید سر

تو پیدا بود که کد خدای سپاه / همی بر تو گردد همه رای شاه
بجوشن گر شود لعل ریش سپید / شوند این دلیران ما نا امید

شکست اندر آید بدین رزمگاه / برادر ورا کرد و دل کینه خواه
نگه کن ابا قارن رزم زن / چه گوید برادر ورا انجمن

بدان ای برادر که تن مرگ راست / سر رزمزن شیر تیر کراست
یکی به که بستر سر آید زمان / همی رفت باید سبک بی گمان

اگر من روم زین جهان فراخ / برادر بجاییست با پور شاخ
ز گاه خجسته منوچهر باز / از امروز بود دم من اندر گداز

کسی زنده بر آسمان نگذرد / شکارست مرگش همی بشکرد
تنش گرکس و شیر درنده راست / سرش جای شمشیر برنده راست

پس از رفتنم مهربانی کنید — یکی دخمه خسروانی کنید
سرم را به شیر و بمشک و گلاب — بشوئید و تن را بالجان ده بخواب

بیارید ما را و ساکن شوید — بیزدان او را امین شوید
بگفت این و بگرفت نیزه بدست — بآوردگه رفت چون پیل مست

چنین گفت با رزم زن بارمان — که باز آوریم سرت را زمان
نبایست ماندن که خود روزگار — همی کرد با جان تو کارزار

چنین گفت مر بارمان را قباد — که بخشید گردون مرا یاد دوم
بجای تو آن مرد کاندر دهان — نیامد زمان بی تو خود بگذران

بگفت و برانگیخت شبدیز را — ندادم بمیدان دل تیز را
ز شبگیر تا سایه افکند هور — همی این سپاه آن بریکی درزور

بغرید چون ببر و زد بارمان — بمیدان جنگ اندر آمد دمان

اندر کشته شدن قباد بر دست بارمان

یکی خشت زد بر سرین قباد — کربند کمرگاه او بر گشاد

ز اسپ اندر آمد نگونسار سر — شد آن شیر دل مرد سالار بر
بشد بارمان نزد افراسیاب — شکفته دو رخسار چون گل نزاب

یکی خلعتش داد کاندر جهان — کسی از کیان ناشنیده از آن
چو او کشته شد قارن رزمجوی — سپه را بیاورد بنهاد روی

دو لشکر بسان دو دریای چین — تو گفتی که شد جنب جنبان زمین
بیامد دمان قارن رزم زن — وزان سوی گرسیوز پیلتن

از آواز اسپان و گرد سیاه — نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
درخشیدن تیغ الماس گون — شده لعل آکار داده بخون

بهر سو که قارن برافگند اسپ — همی تافت آهن چو آذرگشسپ
بگرد اندرون همچو اخترای — کر شنگرف بارد ابر از نیاب

پر از ناله کوس شد مغز میغ — پر از آب شنگرف شد جای تیغ
تو گفتی که الماس مرجان فشاند — بمرجان گردن جان فشانم

ز قارن چو افراسیاب آن بدید — بزد اسپ لشکر سوی او کشید
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه — بگردند تا هر دو شستوه

چو شب تیره شد قارن رزمجوی — بیاورد پیش دهستان سپاه
بر نوذر آمد سپرده سرای — ز خون برادر شده بازگاه

ورا دید نوذر فرو ریخت آب — ازان دیده بر ساده ندیده خواب
چنین گفت کز مرگ سام سوار — ندیدم روانم چنین سوگوار

به پروردن از مرگ شان چاره نیست — زمین را ابر گور گهواره نیست
چنین بهر دام بود تا زاده‌ام — تن پر هنر مرگ را داده‌ام

فریدون نهاد این کله بر سرم — که بر کین ایرج زمین بسپرم
هنوز آن کمربند شاه داده‌ام — همان تیغ نو بار بنهاده‌ام

برادر شد آن مرد سنگ و خرد — سرانجام بر من همین بگذرد
ازو شیر زی تا که آمد بجنگ — بجنگ اندر آورد رو بر نهنگ

چو از لشکرش گشت طلی تبه — از آن سو که جیحون است جای سپه
مرا و بد ما کر ره کار و روی — بیامد بنزدیک من جنگجوی

بر و بوم ایگونه اندر شدم — که با دیدن او برابر شدم
یکی جادوی ساخت با من بجنگ — که بر چشم در پیش ماند آب زنگ

شب آمد جهان سر بسر تیره گشت — تو گفتی و چشم جهان خیره گشت
تو گفتی زمانه سر آمد همی — هوا را ز تیر اندر آرد همی

ببایست بر گشتن از رزمگاه — که گرد سپه بود و شب بد سیاه
بر آن سو دو بس لشکر از هر دو سوی — برفتند روز دوم جنگجوی

رده بر کشیدند ایرانیان — جهان جوی نوذر از رزم کیان
چو افراسیاب آن سپه را بدید — بیامد برابر صفی بر کشید

جهان شد ز گرد سواران چنان — که خورشید گفتی شد اندر نهان
دهاده برآمد ز هر دو گروه — بیابان نبد هیچ پیدا ز کوه

ازان پس سپه

ازانسان سپه در هم آویختند
چنان نیزه بر نیزه بر ساختند
که گفتی ستی گرد افراسیاب
چنین تا شب تیره آمد بجنگ
به پیکار کی روی برگاشتند
چو از دشت بنشست آوای کوس
بگفت آنکه در دل مرا در حسرت
که گفته بود پیش کاز ترک چین
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان
شمار همی پرسید این شدن
کنون همی را صعقان شوید
زتخم فریدون یکی کید و تن
شب و روز دارند کارگران
بس کشته یا مرده یکسان شود
بشد طوس و گستهم و نوذر همی
نبد شاه را جز کارزار
همه شب همی لشکر آراستند
نه کز بود سردار ازین رنج
چه شاه کرد کریمان بخواست
دل تیغ کفتی بنالد همی
چو آمد بخت اندرون برکشی
همی بود شاه پور تاکشتند
چنین بد همی برکند زآتش جنگ
سواران سپاه راست قرابست

چو رود روان خون همی برکشید
سنان یک به دیگر برافرخشید
همه دشت خون شد چو دریای آب
برو چیره شد دست پورپشنگ
سپاه سوی پراکنده بگذاشتند
بنوذر نمودند پیش اندرون طوس
همی گفت جنگی و جنگی گریت
سپاهی بیامد ماران زمین
فراز آمد آمد ز ترکان نشان
شبستان بیاورد زی آمدن
وزین لشکر خویشتن پیشرو برید
برو جان ازین پیشتر انجمن
بجوید هشیار کارگاهان
طلیعه بکردند نیزه آسمان شود
رفانش تیغ آب و ریز تازیم
به پیکار کی جنگ باید کرد
همان تیغ و نیزه به سر بر کشیدند
زره با بر بر بگشتند زرنج
جوشن بپورد و پشتوانه برآراستند
زمین بر اسپان بنالد همی
گرفته ترکان برو دختری
سر تخت ایرانیان گشته سد
برآمد بر بن تیز جنگی درنگ
گرفتش رخ جنگ در پیش تاب

همی سو که قارن شدی رزمخواه
سرانجام نوذر زقلب سپاه
که بر هم بسیجید از کوه تا مار
از ایرانیان بیشتر خسته شد
دل نوذر از غم پراز گرد بود
بشد طوس و گستهم و نوذر همی
از ایمن ز فرخ پدر یاد کرد
از ایرانیان دل پشود در مند
کس از نام ماندار ایران نخوانند
وز آنجا که شد سوی ایران گروه
زکان شاه لشکسته شوند
بدانم که دیدار باشد بوین
ز لشکر اگر بد رسد اگه همی
گرفت آن فرزندان در کنار
وز آن پس سپاه سو هالشکر بود
ابا لشکر نوذر افراسیاب
زمینی که تا کوه جوشان روان
بیاراست قارن بزم اندرون
زلشکر تا خورزکین بکشت
چو شد نیزه ها بر زمین سایه دار
بدانسوکه شد پور تشتگه بود
از انبوه ترکان پرخاشجوی
چو نوذر فرو رفت پی در چهار
یکی نامور ترک را کرد یاد

ونوذر رخ تیغ خون آمد سپاه
بیامد بترسک اوکینه خواه
شبهاز اختیی کی بود کارزار
وز ایران روی سکار بسته شد
که نه جنبش اختر پر از گرد بود
لبان پر ز باد و روان پر ز بیم
پر از خون جگر ناد کرد
بسی بر سپاه تو آید گزند
که چندین سپه کین ترکان خواند
بر آن کوه البرز بردن گروه
بر این جنگی سر خسته شوند
یکی امشب بیاییم پس سپین
شود دختر ان را نشاشی
فرو ریخت آب از مژه شهریار
سه دیگر چو بود تخت کیتی فروز
کسی از اندر نیامد بخواب
بر فتند با گرز های گران
که ماند ماشید سپه راستون
نبد کوه پیدا نه هامون دشت
شکست اندر آمد سوی میمن دار
پراکنده شد لشکر انبوه بود
بسوی شبستان نهاد اندرون
برو بسته شد راه جنگی سوار
سپهبد گرد و فان درس

سوی پارس فرمود تا بازگشت / براه بیابان سپه اندر گشت
گزانبوه ایرانیان بازماند / بجوید بنه مردم بد تنه
چو قارن شنید آنکه افراسیاب / فرستاد لشکر بهنگام خواب
شد از رشک جوشان دل گرد تنگ / بر نوذر آمد بسان پلنگ
که توران شه آنجا چو اغرد مرد / نگه کن که با شاه ایران چه کرد
سوی وی بپوشید کان سپاه / سپاهی فرستاد بی مر سپاه
شبستان ایشان بچنگ آورد / بدین نامدار ار شکست آورد
به تنگ اندرون سر شود نابدید / بدم گرد جان را بباید شنید
ترا خوز روی ست و آب روان / سپاهی بمهر از بر تو نوان
همی باش را اکنون بسیج شنگ / گر آسان شود بر تو بر کار تنگ
بکن شیری آنجا که شیری سزد / که از شهریاران دلیری سزد
بدو گفت نوذر که این ای نیست / سپه را چو لشکر آرای هست
زبهر بنه رفت گستهم و طوس / بدانگه که برخاست آوای کوس
رسیدند اندر بزرگان فراز / بر آن بزرگان کردن فراز
نشستند بر خوان و می خواستند / زمانی همی دل بیاراستند
پس آنگه سوی جان قارن شدند / همه دیده چون ابر بهمن شدند
سخن افگندند هرگونه بن / بران برنهادند یکسر سخن
که ما را سوی پارس باید شدن / نباید بدینجای آرامیدن
شب و روز بد بر گذرهاش جنگ / برآمد برین نیز چندی درنگ
چو نوذر فرو هشت بی در حصار / فرو بسته شد جای جنگ سوار
چو پوشیده رویان ایران سپاه / اسیران شدند از بد کینه خواه
که گیرد بدین دشت نیزه بدست / گرامایه شد آرام جای نشست
بجوشید و شد گشواد و قارن بهم / زدند اندران ای برش و کم
وزان روی نوذر بارمان با سپاه / ابا سیل و گردان نشسته براه
گر از قارن رزم زن خسته بود / بکین برادر کمر بسته بود
برآویخت چون شیر با بارمان / سوی چاره جستن بیازد زمان
یکی نیزه زد بر کمربند او / که بگسست پیوند و پیوند او
سپه سربسر دل شکسته شدند / همه یک ز دیگر گسسته شدند
سپهبد سوی پارس بنهاد روی / ابا نامور لشکر جنگجوی
چو بشنید نوذر که قارن برفت / چو بشنید از پسش روی بنهاد تفت

گرفتار شدن نوذر بر دست افراسیاب

همی تاخت گرز و زبد بلند زد / سپهر تش کمر زیر پی سپرد
چو افراسیاب آگهی یافت زود / که سوی بیابان نهادست رود
سپاه انجمن کرد و بیرون برفت / دمان از پسش روی بنهاد تفت
چو تنگ اندر آمد بر شهریار / همش تاختن دید هم کارزار
بر انسان که آمد همی جست راه / که تا برسر آرد سر با کلاه
شب تیره تا شد بلند آفتاب / همی گشت با نوذر افراسیاب
ز گرد دلیران جهان تار شد / سرانجام نوذر گرفتار شد
چو دو ماند از آن رود دو نیست / تو گفتی که شان بر زمین جای نیست
بسی را بخستند و بگریختند / بدام بلا در بیاویختند
گرفته جهان لشکر ار تابند / سپردند با شهریار بلند
اگر با تو گردون نشیند براز / نیابی هم از گردش او جواز
هم او تاج و تخت و بلندی دهد / هم او تیرگی و نژندی دهد
بدشمن همی ماند و هم بدوست / ازو مهربانی گهی گاه پوست
سرت گر بساید بابر سیاه / سرانجام خاکست ازو جایگاه
وزان پس بفرمود افراسیاب / که از غار و کوه و بیابان و آب
بجویند تا قارن رزم زن / که دل بخت گردد اندر آن انجمن
چو بشنید کوهش ز زین شیفته بود / ز کار شبستان آشفته بود
چنین گفت با ویسه بس نامور / که دل بخت گردد از آن مرگ پسر

کرون

که چون قارن کرز جنگ آورد / به جنگ ارشتاد و ننگ آورد / ترا رفت باید ز بهر پسر / یکی لشکری ساخته پرهنر
بشد پیش سالار توران سپاه / ابا نامور لشکر کینه خواه / ازان پیشتر تا بقارن رسید / گرامیش کشته فکنده بدید
دریده درفش و نگونسار کوس / چو لاله کفن روی چون سندروس / دلیران گردان توران سپاه / ابا نامور لشکر رزمخواه
روان گشته با او چو ابر سیاه / فتاده ازو شورشی در سپاه / ز دو تیر قارن سپید آگهی / که آمد به پیروزی و فرهی
سواران تازی سوی نیمروز / کسی کرد و خود رفت گیتی فروز / چو از نامور لشکر بهامون کشید / ز دشت جنبش گرد آمد پدید
برآمد از آنجا درفش سیاه / سپهدار ترکان ز پیش سپاه / رده برکشیدند از هر دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
ز پیش سپه پیش او از دواد / که شد تخت و تاج بزرگی بباد / ز قنوج تا مرز کابلستان / همان تا در بست و زابلستان
همه سر بسر پاک در دست ماست / برایوانها نقش او رنگ ماست / کجا یافت خواهی تو آرامگاه / وزان پس کجا شد گرفتار شاه
چنین داد پاسخ که من قارنم / کلیم اندر آب روان افکنم / نه از بیم رفتم نه از گفتگوی / بسوی سپهبد آمدم جنگجوی
چو از کین و دل پرداختم / کنون رزم و جنگ ترا ساختم / برآمد چپ و راست گرد سپاه / نه روی هوا ماند روشن نه ماه
سبک یک بدیگر در آویختند / چو رود روان خون همی ریختند / برون از سپه شد قارن رزمجوی / ازو دیو در جنگ برگاشت روی
فراوان ز جنگ آوران کشته شد / ز آورد چون سپه برگشته شد / چو بر دو سپه آمد آن صف شکن / نشد از پیش قارن رزم زن
بشد دیده نزدیک افراسیاب / ز درد سپه دیدگان پر زآب / دو دیگر که از شهر آرمان شدند / بکینه که از زابلستان شدند

رفتن شماساس و خزروان بجنگ مهراب کابلی

شماساس از پیش چون برق تفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
خزروان با تیغ زن سی هزار / ز ترکان بزرگان خنجرگذار
برفتند بیدار تا هیرمند / ابا تیغ و با گرز و بخت بلند / ز بهر پدر زال با سوگ و درد / بکورابه اندر رسیدند گرد
بشهر اندرون گرد مهراب بود / که روشن روان بود بیچاره بود / فرستاده آمد از نزد او / بسوی شماساس بنهاد رو
بپیش سپه ارده آمد فرود / ز مهراب دادش فراوان درود / که سالار دل شاه توران سپاه / بماناد تا جاودان با کلاه
ز ضحاک تازیست ما را نژاد / بدین پادشاهی نیم نیک شاد / بپیوستگی جان خریدیم همی / چو زین هیچ چاره ندیدم همی
کنون این سرای نشست منست / همه زابلستان بدست منست / از ایدر چو دستان سام سوار / ز بهر ستودان بشد سوگوار
دلم شادمان شد به تیمار او / برانم که هرگز نبینمش روی / زمان خواهم از نامور پهلوان / بدان تا فرستم سوی وی روان
یکی مرد بنیاد دل پر شتاب / فرستم بنزدیک افراسیاب / مگر کز نهان من آگه شود / سخنهای گوینده کوته شود
شده زی فرستم چو خنجان سراست / چو آن نیز هر چیز در پادشاست / گر ایدونکه گوینده آری دهی / چو زو پیش تختش شهنشاهی
همه پادشاهی سپارم بدو / دل خویش را شاد دارم بدو / تن پهلوان از نثارم برنج / فرستمش هرگونه آگنده گنج
ازین بیم دل پهلوان را شکست / وز آنرو سوی چاره یازید دست / نوندی برافکند نزدیک زال / که پرنده شو بازکن پر و بال

بدستان بگوی آنچه دیدی بکار   بگوییش کم در آمدن سر بخار
که دو پهلوان آمد ایدر بجنگ   ز ترکان سپاهی چو دشتی پلنگ
چو لشکر کشیدند بر هیرمند   بدین بارشان پی کنم در به بند
کز آن آمدن دم زدن بی گمان   برآمد همه کام بدگمان
فرستاده نزدیک دستان رسید   بکردار آتش دلش بردمید
سوی گرد مهراب بنهاد روی   همی تافت با لشکر جنگجوی
چو مهراب را پای بر جای دید   ببرش اندرون آتش رای دید
بدو گفت اکنون ز لشکر چه باک   چه وزارچه یک مشت خاک
بمهراب گفت ای هشیوار مرد   سپندی بده در همه کارکرد
کنون من شوم و شب تیره گون   یکی دست یازم بدیشان بخون
شنودم اگر از من کم باز آمدم   دل آگنده و کینه ناز آمدم
کمانی بیار و در افکند بخت   یکی تیر برسان شاخ درخت
نگه کرد تا جای گردان کجاست   خدنگش بچنگ اندرون اندر است
ببند اخت سه جای بر چوبه تیر   برآمد خروشیدن دار و گیر
چو شب روز شد انجمن شد سوار   بران تیز کردند کس کارزار
بکفتند کین تیر زالست و بس   نزاید چنین در گمان هیچ کس
شماساس گفتا خزروان دلیر   نکردی چنین رزم گردان بچیر
ز مهراب ماندی و لشکرش   همان زال و هم مرز و هم کشورش
خزروان بد و گفت کین بی کین است   نزار اهرمن ار ز آهن است
تو از جنگ او دل مدار ایچ تنگ   همانا که آرم من او را بجنگ

جنگ خزروان و ایلاس با زال و کشته شدن

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت   خروشش تیره ور آمد درشت
بشهر اندرون کوس با کرّه نای   خروشیدن زنگ و هندی درای
برآمد سپه را بهامون کشید   سراپرده و پیل بیرون کشید
سپاه اندر آمد بپیش سپاه   شد از گرد هامون چو کوه سیاه
خزروان و آن عمود دو سر   یکی تاختن کرد بر زال زر
عمودی بزد بر بر و جوشنش   شکسته شد آن نامور جوشنش
چو شد تاخته شاه زابلستان   برفتند گردان کابلستان
یکی گرز پوشید زال دلیر   بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدست اندرون داشت گرز پدر   سرش گشته پرخشم و پرخون جگر
بزد بر برش گرزه گاو سر   زمین کرد پرخون ز خون جگر
بیفکند و پی بر دو رو در نوشت   ز ریشش سپاه اندر آمد بدشت
شماساس را خواست کاید برون   نیاید برون کش بخورشید چون
بگرد اندرون دید کلباد را   بگردن در آورده پولاد را
چو شمشیر زن گرد دستان بدید   همی گشت از خویشتن ناپدید
گرازان شماساس گردان همه   پراکنده چون روز باران رمه
کمانی بزه کرد زال سوار   خدنگی بزد اندرون اندر غار
بزد بر کمرگاه کلباد را   بران جعبه و زنجر پولاد را
میانش ابر کوهه زین بدوخت   سپه را ابر کلباد بر دل بسوخت
چو این دو سر افکنده شد در نبرد   شماساس شد بیدل و روی زرد
شماساس آن لشکر رزمساز   پراکنده از رزم گشتند باز
بسی نیز دلیران زابلستان   برفتند با شاه کابلستان
جهان شد ز بس کشته آورده گاه   که گیتی جهان تنگ شد بر سپاه
سوی شاه ترکان نهادند سر   گشاده سلیح و ببسته کمر
شماساس چون در بیابان رسید   ز ره قارن کاوه آمد پدید
که از لشکر ویسه برگشته بود   بزاری کراهیش اکشته بود
بهم باز خوردند دو باره سپاه   شماساس با قارن کینه خواه
بدانست ایشان که قارن اند   ز زابلستان تاخته رده اند
بزد نای رویین و بگرفت راه   به پیش سپاه اندر آمد سپاه

بدان لشکر خسته و خسته خورد … چو خورشید تابان برآورد گرد
گریزان شماساس با چند مرد … برفتند زان تیره گرد نبرد

سوی شاه ترکان رسید آگهی … کزان نامداران جهان شد تهی
دلش گشت پر آتش و درد و غم … دو رخ را ز خون جگر داد نم

چنین گفت کین نوذر شهریار … بزندان و یاران من کشته خوار
چه چاره است جز خون او ریختن … یکی کینهٔ نو برانگیختن

برآشفت و برگفت نوذر کجاست … گر از دیر خواهی همی کینه خواست

کشته شدن شاه نوذر بر دست افراسیاب

سپهدار نوذر چو آگاه شد … بدانست کش روز کوتاه شد

سپاهی پر از غلغل و گفتگو … سوی شاه نوذر نهادند روی
بدشت آوریدندش از خیمه خوار … برهنه سر و پای و برگشته کار

گرفتند بازوش بر بند تنگ … کشیدندش از جای پیش نهنگ
چو از دور دیدش زبان برگشاد … ز کین نیاکان همی کرد یاد

ز سلم و ز تور اندر آمد نخست … دل و دیده از شرم شاهان بشست
بتو گفت هر بد که آمد سزاست … بگفت و برآشفت و شمشیر خواست

بزد گردن نوذر نامدار … تنش را بخاک اندر افکند خوار
شد آن یادگار منوچهر شاه … تهی ماند ایران ز تخت و کلاه

ابا دانش مرد بسیار هوش … لباس خرد بر تن خویش پوش
گر از تخت و کلاه چون تو بسیار دید … چنین داستان چند خواهی شنید

رسیدی بجایی که گشتاسفی … طلب کرد و آرزو با منی
چه جویی ازین تیرهٔ خاک نژند … که هم بازگرداندت مستمند

بس آن بستگان را کشیدند خوار … بجای چو استند یکسر هزار
چو اغریرث آمد بخواهشگری … برادر است ما را به دیو و پری

که چون او سرافراز گرد و سوار … نه با ترگ و جوشن نه با کارزار
گرفتار کشتن نه والا بود … نشیبست جایی که بالا بود

سزد گر نیابد بجانش گزند … بساری همه بند و شبستان سپند
برایشان یکی غار زندان کنم … نگهدار شان هوشمندان کنم

بساری بزاری برآمد خروش … تو از خون بکش دست چندین بکوش
ببخشید شان جان بگفتار او … چو بشنید زاری و بیگار او

بفرمود شان تا بساری برند … بغل و بمسمار و زاری برند
چو این کرده شد ساز رفتن گرفت … زمین زیر اسبان نهفتن گرفت

ز نیش و هستان سوی ری کشید … ز اسبان برنج و شکن خوی شید
کلاه کیانی بسر بر نهاد … بدینار دادن سر اندر گشاد

بگستهم و طوس آمد این آگهی … که شد تیره دیهیم شاهنشهی
بشمشیر کین آن سر نامدار … بزاری بریدند و برگشت کار

بکندند موی و شخودند روی … از ایران برآمد یکی های و هوی
سر سرکشان گشت پر گرد و خاک … همه دیده خون و همه جامه چاک

همه زابلستان نهادند روی … زبان شاه گوی و روان شاه جوی
بر زال رفتند با سوگ و درد … رخان پر ز خون و سران پر ز گرد

که زال اودلیر است و نوذر را … کو تا جهاندار را داد دادار را
برت افراز خاک جوید همی … زمین خون شاهان بشوید همی

کسی کو رهید از آن بوم و بر … نگون دار دار از شرم خورشید سر
همه داد خواهیم و زاری کنیم … بخون پدر سوگواری کنیم

نشان تو چندین بود در بنده بود … زمین پیم اسپ و راننده بود
بزاری و زاری سر شیر تن … بریدند ما را سر انجمن

همه تیغ زهر آلگون برکشید … بکین جستن آیید و دشمن کنید
بپوشید جوشن همه کینه را … کنون تازه شد کین دیرینه را

همانا بدین سوگ ما با سپهر … به دیده فزود آرزوی آب مهر
شما نیز دیده پر از خون کنید … همه جامه‌ها از بیرون کنید

ابا کین شاهان نباید که چشم
نباید پر از آب و دل پر ز خشم

همه انجمن زار و گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند

زبان و دو دستان کنم رستخیز
نه بینند بنیام مرا رستخیز

همان چوبه در زیر تخت مهست
سنان از نبرده ز بخت بیست

رکیب است جای مرا انگاه
یکی ترگ زرین سرم را کلاه

برینگونه آرایش فر هست
همان هچو چشمه بجوی آب نیست

روان جهان شهریار جوان
درخشنده بادا میان جهان

شمار ابداد جهان آفرین
روانشان بآرام بادا و دین

زمانه همه مرگ را زاده‌ایم
برینیم و گردن فرا داده‌ایم

چو گردان سوی کینه بشتافتند
بساری بزرگان آگهی یافتند

ازیشان بشد خورد و آرام و خواب
پر از ترس گشته از افراسیاب

وز آن پس باغریرث آمد پیام
که ای پرمنش مهتر نیکنام

یکایک ز گفتار تو زنده‌ایم
همه مر ترا یک بیک بنده‌ایم

تو دانی که دستان بزابلستان
بجانست با شاه کابلستان

چو بر زین چوبین فتادن ز تن
چو قواد و کشواد لشکرشکن

بپایند با جنگهانی دراز
نداریم ز ایرانیان احتراز

چو تابنده گردان ز مینو عنان
بچشم اندر آرند نوک سنان

ازان تیز گردد روان افراسیاب
دلش گردد از کین ما پرشتاب

سر نیک مردم بیگناه
بخاک اندر آید ز بهر کلاه

اگر بیند اغریرث هوشمند
مر این بستگان را گشاده ز بند

پراکنده گردیم اندر جهان
زبان برگشاییم پیش مهان

بپیش بزرگان ستایش کنیم
جهان آفرین را نیایش کنیم

چنین گفت اغریرث پرخرد
کزین گونه چاره نه اندر خورد

زمین آشکارا شود دشمنی
بکوشیم سر مرد با ایمنی

یکی چاره سازیم دیگرگون
که با من نگردد برادر بکین

گرایند و ملکه دستان شود تیزچنگ
یکی لشکر آرد بر ما بجنگ

چو آید بنزدیک ساری سپه
بدیشان سپارم شمار اهم

ببرد ازم آمل بنایم بجنگ
سر مرد از نام اندر آرم بننگ

بزرگان ایران ز گفتار او
بروی زمین بر نهادند روی

چو از آرتش برد اخشند
تو بندی ز ساری برون تا خشند

بیامد بنزدیک دستان سام
چنین داشت از نامداران پیام

که گر شد بر ما جهاندار ما
چو اغریرث پر هنر یار ما

یکی تخت پیمان فکندیم بن
برین برنهادیم یکسر سخن

گزیران گرد استانزاد گر
بیابند و چو بینند از ما گزند

گرانمایه اغریرث نیک پی
سپه را گذارد ز آمل بری

مگر زنده از دست این اژدها
تن بیکی جهان مردم آید رها

چو بشنیده وز زابلستان رسید
سراینده در پیش دستان رسید

بزرگان و جنگ آوران انجمن
پیام یلان پیش ایشان براند

وز آن پس چنین گفت با بارمان
که ای نامداران و کنداوران

گرامست کرده دریاده دل
بروی سپه کرد و آباد دل

چو تیمار این جنگ را ساختن
بخورشید بر گردن افراختن

به برزد بدان کار کشواد دست
منم گفت یازان بدین کار دست

برو آفرین کرد فرخنده زال
که خرم بزی تا بود ماه و سال

سپاهی ز گردان پرخاشجوی
ز زابل بکابل نهادند روی

گرازه برون شد ز پیش سپاه
خبر شد باغریرث کینه‌خواه

همه بسته کار زبساری نماند
بزابل یلی روی لشکر براند

چو کشواد و خرم بساری رسید
بدیدار آن بندها را کلید

یکی اسب هر یکی را بساخت
ز آمل سوی زابلستان بتاخت

چو آمد بدستان سام آگهی
که برگشت کشواد با فرهی

بر آن خستگان تازی برنشست
کجا بسته بودند در جنگ ویر

پس از نوذر

پس از نامور نوذر نامدار / بسر خاک بر کرد و بگریست زار
بشهر اندر آوردشان چون سزید / بکاخ و بایوان فرود آورید
بشهر اندر آوردشان ارجمند / بیاراست ایوانهای بلند
جهان هم که هنگام نوذر بدند / که با تاج و با تخت و افسر بدند
بیاراست دستان چنان پایگاه / شد از خواسته بی نیازان سپاه
چو اغریرث آمد بهنگام ری / ازان کار او آگهی یافت کی
بدو گفت کین چیست اندر نهان / که با شهد حنظل بدی در جهان
بفرمود دست کس ار بکش / که جای خرد نیست هنگام هش
بفرمانش نباید سر جنگجوی / نیاید بجنگ اندرون آبروی
سر مرد جنگی خرد نسپرد / که هرگز نیامیخت کین با خرد
چنین داد پاسخ بافراسیاب / که لختی بباید ت از شرم آب
برآنکه گت آمد سپهبد ز بس / زبیرزدان برکشن و بکمر بکس
که تاج و کمر چون تو بیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
یکی پر ز آتش یکی پر خرد / خرد با سر دیو کی درخورد
سپهبد برآشفت چون پیل مست / بپاسخ بشمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد / چنان ناسزا ناسزاوار کرد
چو از کار اغریرث نامدار / خبر شد بر زال سام سوار
چنین گفت کامد بد بخت او / شود تا رود ویران شود تخت او
بزد نای رویین و بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
سپهبد سوی پارس بنهاد رو / همی رفت پرخشم و دل کینه جوی
ز زاول بیامد همه مرد بود / رخ ماه و خورشید پر گرد بود
چو بشنید افراسیاب این سخن / که دستان جنگی چه افکند بن
بیاورد لشکر سوی خار ری / بیاراست جنگ و بفغفور دلی
مبارز همی کشته شد از دوئی / همه نامداران پرخاشجوی
شبی زال بنشست هنگام خواب / سخن گفت بسیار از افراسیاب
هم از رزم زنهارداران خویش / ازان پهلوانان و یاران خویش
همی گفت هرچند از پهلوان / بود بخت بیدار و روشن روان
بیاید یکی شاه خسرو نژاد / که دارد گذشته سخنها بیاد
بگرد ار گشتنیت کار سپاه / همش یاد و هم یادبان تخت شاه
ز کردار و ای طوس گستهم فر / سپاهیست کردار بسیار جم
نزیبد بدیشان همی تاج و تخت / بیاید یکی مرد بیدار بخت
که باشد بدو فره ایزدی / بیاید ز گفتار او بخردی
ز تخم فریدون بجستند چند / یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسب زو / بدانش ز نور و فرهنگ فر با او بود
بشد قارن و موبد مرزبان / سپاهی ز ماچین و از مرزبان
یکی مژده بردند نزدیک زو / که تاج فریدون بدو گشت نو

پادشاهی زو طهماسب از نسل کیان پنج سال بود

سرافراز دستان و دیگر سپاه / ترا خواسته ای سزاوار شاه
سر آمد همه کار نوذر چو بود / کنون کار زو را بباید شنود
بروز همایون زو نیکبخت / بیامد برآمد بر افراز تخت
بشاهی برو آفرین خواندند / نثار شهی بر وی افشاندند
بشاهی برو آفرین خواند زال / نشست از بر تخت زو نیکفال
کهن بود و بر سال هشتاد مرد / بداد و بخورد و جهان تازه کرد
سپه را ز کار بدی باز داشت / که با پاک یزدان همی راز داشت
گرفتش بیاراست گشتن کسی / وزان پس نه بد بنشستن کسی
همان هر که نیکی بد اندر جهان / شده خشک و خاک کشاورزان
نیامد هم از آسمان آب نم / همی برکشیدند فریاد و دم
دو لشکر پراکنده بد پنج ماه / بروی اندر آورده روی سپاه
بگردید مردم ز جنگ گران / که روز بلا بود و رزم گران

ز تنگی جهان شد که چاره نماند / ز لشکر همی بود و تاره بماند
سخن رفتشان یک بیک همزبان / که بر ما بد آمد بدین اسپهان
ز نیرو و بسیار خاشاک و ارغو / فرستاده آمد بنزدیک زو
که گر بهر ما زین سرای سپنج / نیاید بجز درد و اندوه و رنج
سپاه نابجنبیم روی زمین / سر آییم بر یکدگر آفرین
سر آمد اران نیز شد خنگ / ز تنگی بد روزگار درنگ
بر آن برنهادند هر دو سخن / که بر دل نداریم کین کهن
ببخشند گیتی بر سم و داد / ز کار گذشته نیارند یاد
ز رود و ابرشهر تا مرز تور / از آن بخش گیتی ز نزدیک و دور
روا رو چنین تا بچین و ختن / بپرسند شاهی بدان انجمن
ز مرز یکی مرز فرگاه بود / از آن زال را دست کوتاه بود
از البرز و ری گیتی بخوبند راه / چنین بخشش کردند تخت و کلاه
سوی پارس لشکر براند ز زو / کهن بود لیکن جهان بود نو
سوی زابلستان شد زال زر / جهانی گرفته ز نیک ببر
پر از غلغل و رعد شد کوهسار / زمین شد پر از رنگ و بوی و نگار
جهان چون عروسی رسیده جوان / پر از چشمه و باغ و آب روان
چو مردم هزاران نهاد پلنگ / نکردند زمانه بر و تار و تنگ
جهان از همه انجمن کرد زو / بداد و ببرد از بن خوان نو
فراخی که از تنگی آمد پدید / جهان آفرین شست آز کلید
بهر سو یکی جشنگه ساختند / دل از کین و نفرین بپرداختند
چنین تا برآمد برین پنج سال / ببودند آگه ز رنج همال
زمانه همانا شد از داد سیر / همیخواست کار دگرگون شیر
چو سال اندر آمد به هشتاد و شش / بپژمرد سالار خورشید فش
بید بخت ایرانیان کند رو / شد آن دادگستر جهاندار زو

پادشاهی گرشاسب زو نه سال بود

پسر بود ویرا یکی خوش کام / پدر کرده بودش گرشاسب نام
بیامد نشست از بر تخت گاه / بسر برنهاد آن کیانی کلاه

چو بنشست بر تخت و گاه پدر / جهان را همی داشت با زیب و فر
خبر شد به ترکان که زو درگذشت / بر ایشان که بد بخت بیگاه گشت
چو آمد خبر زی افراسیاب / که بگذشت گیتی دلخشید آب
نیاورد یکتن درود پشنگ / سرش پر ز کین بود و دل پر ز جنگ
دلش خود ز تخت و کله گشته بود / بتیمار اغریرث آشفته بود
بدو روی ننمود هرگز پشنگ / شد آن تیغ زن شیر از ارز ورنگ
فرستاده رفتی بنزدیک او / بنزد پشنگ آن شه نامجو
همی گفت اگر تخت را سر بدی / چو اغریرث پایه ور بودی
تو خون برادر بریزی همی / ز پرده درون مرغی گریزی همی
مرا با تو تا جاودان کار نیست / بنزد منت راه و دیدار نیست
چنین تا برآمد برین روزگار / درخت بلا حنظل آورد بار
پرآواز شد گوش ازین آگهی / که بی کار شد تخت شاهنشهی
پیامی بیامد بکردار سنگ / بافراسیاب از دل پر پشنگ
که برکش ز جیحون و برکش سپاه / ممان تا کسی برنشیند بگاه
برآسوی دشمن ز تیم نهنگ / همی بر برادر کنی راه تنگ
یکی لشکری ساخت افراسیاب / ز دشت سپیجاب تا رود آب
تو گفتی زمین شد چو رود روان / همی بارد از تیغ هندی دوان
بنه سال این لشکر نامدار / بیامد روا رو سوی کارزار
یکایک بایران رسید آگهی / که آمد خریدار تخت مهی
بدانسان که گرشاسب زو درگذشت / بدانسان که بر تخت بیگاه گشت
چو شد تخت ایران ز شاهان تهی / مدینده کسی زو بکار رهی
برآمد همه کوه و برزن بجوش / از ایران سراسر برآمد خروش

سوی زابلستان نهادند روی ‖ جهان شد سراسر پر از گفتگوی
بگفتند با زال چندی درشت ‖ که گیتی بس آسان گرفتی بمشت
پس سام تا تو شدی پهلوان ‖ نبودیم یکروز روشن روان
چو زو در گذشت و پسر شاه بود ‖ بدانرا ز بر دست کوتاه بود
کنون شد جهانجوی گرساسب شاه ‖ کنون گشت بی تاج و بی گر کلاه
سپاهی ز جیحون به نیرو کشید ‖ که شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره دانی مر این را بساز ‖ که آمد سپهبد به تنگی فراز
چنین گفت با مهتران زال زر ‖ که تا من ببستم به مردی کمر
سواری چو من پیچ بر زین نگاشت ‖ کسی تیغ و گرز مرا بر نداشت
بجایی که من پای بفشاردم ‖ عنان سواران بدی یاردم
شب و روز در جنگ یکسان بدم ‖ ز پیری همه ساله پیچان بدم
جوان چنبری گشت پشت یلی ‖ نتابم همی خنجر کابلی
کنون گرد رستم چو سرو سهی ‖ بزیبد برو بر کلاه مهی
یکی اسپ جنگیش باید همی ‖ گزین تازی اسپان نشاید همی
بجوییم یکی باره پیلتن ‖ بخواهیم ز هر سو که هست انجمن
که بر کینهٔ تخمهٔ زادشم ‖ ببندد میان و نباشد دژم
بخوانیم بر رستم این داستان ‖ که هست او بدینگونه همداستان
همه شهریاران بگفتار او ‖ ببودند شادان دل و تازه رو
ز هر سو هیونی تکاور بتاخت ‖ سلیح سواران جنگی بساخت
برستم چنین گفت کای پیلتن ‖ ببالا سر از برتر از انجمن

رخش گرفتن رستم از رمهٔ کابلستان

یکی کار پیش است و رنج دراز ‖ کزو بگسلد خواب و آرام و ناز
ترا نوز پورا گه رزم نیست ‖ چه سازم که هنگام بزم نیست
همی از لبت شیر بوید همی ‖ دلت ناز و شادی بجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد ‖ ترا پیش شیران پرکین و درد
چگویی چه سازم چه پاسخ دهی ‖ که جفت تو بادا مهی و بهی
چنین گفت رستم بدستان سام ‖ که من نیستم مرد آرام و جام
سرانگه که چاچی بزه در کشم ‖ زمانه برآرد سر از ترکشم
نه بینی که در جنگ بی جوشن شوم ‖ چو اندر صف آمیزم آن خون شوم
یکی ابر دارم بچنگ اندرون ‖ که هر رنگ آبست و بارانش خون
همی آتش افروزد از گوهرش ‖ همی مغز پیلان بساید سرش
بهر باره کو زخم کوپال من ‖ به بیند بر و بازو و یال من
نبرتند ز عراده و منجنیق ‖ نگهبان نباید ورا جاثلیق
چو آیند رزمی کنم بی سپاه ‖ که چون بار دار ابر آوردگاه
جهان شد ز گفتار او پهلوان ‖ که گویی بر افشاند خواهد روان
گله هرچه بودش بزابلستان ‖ بیاورد رو بهری بکابلستان
همه پیش رستم همی راندند ‖ برو داغ شاهان همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدیش پیش ‖ بپشتش فشردی کف خویش خویش
بنیرو ز دی اوپشت کردی بخم ‖ بسودی زمین بر نهادی شکم
چنین تا ز کابل بر آمد ز رنگ ‖ فسیله همی ساخت از رنگ رنگ
یکی مادیانی اشتر او زرد خنگ ‖ برش چون بر شیر کوتاه و تنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار ‖ بر و یال فربه میانش نزار
یکی کره از پس بالای او ‖ سرین و برش هم به پهنای او
سیه چشم و بسره بر و گاودم ‖ سیه خایه و تند و پولاد سم
عنان کوش و نازش چرخ کرد ‖ زمین کوب دریا بر و ره نورد
گذارنده از شیر و بر کمن ‖ جهنده چو باد و چو اژدر تکن
از اندیشهٔ دل سبک پوی تر ‖ ز رای خردمند ره جوی تر
چو بر آب بردی بهر جنگ راه ‖ فتادی بره همچو ماهی و ماه
تنش پرنگار از کران تا کران ‖ چو رنگ گل سرخ بر زعفران

بشب مورچه از پلاس سیاه / نمودی بچشم از دو فرسنگ راه
چو بر سنگ بودی سم شبرنگ / بنوی سنگ بودی چکاچاک سنگ
اگر زو دگر گشتی او را عنان / برون خواست جستن چه جهان
بنیروی پیل و ببالا هیون / بزهره چو شیر و که بیستون
چو رستم بدان مادیان بنگرید / همان باره پیلتن را بدید
کمان کیانی بمیدان خم / که این کره را باز گیر و زرام
برستم چنین گفت چوپان پیر / که ای رستم اسب کسان را مگیر
بپرسید رستم که این کره کیست / که از داغ باز و رانش تهیست
چنین داد پاسخ که داغش مجوی / کزین هست هرگونه گفتگوی
همی رخش خوانیم بور ابرش است / بتک باد پای و برنگ آتش است
خداوند این را ندانیم کس / همی رخش رستمش خوانیم و بس
سه سالست تا این بزین آمدست / بچشم بزرگان گزین آمدست
چو مادرش بیند کمند سوار / چو شیر اندر آید کند کارزار
بینداخت رستم کیانی کمند / سر ابرش آورد ناگه ببند
بیامد چو شیر ژیان مادرش / همیخواست کندن بدندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان / کز آواز او خیره شد مادیان
یکی مشت زد بر سر و گردنش / بخاک اندر افکند لرزان تنش
بیفتاد و برخاست برگشت زرد / بسوی گله تیز بنهاد روی
بغرید و زان سهم زورمند / بدو تنگتر کرد خم کمند
بیازید چنگال گردی بزور / بغرید و بستش ارشک گور
نکرد ایچ پشت ار شد او تهی / تو گفتی ندارد دگر آگهی
بدل گفت کین بر نشست منست / کنون کار کردن بدست منست
ز چوپان بپرسید کین اژدها / بچندست این را که خواهد بها
چنین داد پاسخ که گر رستمی / برو راست کن پشت ایران زمی
گر این را بر و بوم ایران بهاست / برین بر تو خواهی جهان کرد راست
برین اندر آورد گلرنگ را / سرش تیز شد کینه و جنگ را
گشاده زنخ گردش و تیزتک / بدیدش که دارد دل و زور رگ
جهان گشت ارشک بر سپند / همی سوختندش ز دفع گزند
چپ و راست گفتی که جادو شدست / بآورد تازنده آهو شدست
درون نرم و در جنب افکن و پای خویش / زنخ کرد و کوه افکن و کام خویش
دل زال زر شد چو خرم بهار / ز رخش نو آیین فرخ نگار
در گنج دینار بگشاد و داد / برامروز و فردا نیامدش یاد
بزد مهره در جام بر پشت پیل / وزو برشد آواز تا چند میل
خروشیدن کوس با کره نای / همان زنده پیلان و هندی درای
جهان شد ز لشکر در و دشت و راغ / کمر بر میان بست پرویز زاغ
تبیره زدندی همی چند جای / جهان را نه سر بود و پیدا نه پای

لشکر آراستن زال و رفتن بجنگ افراسیاب

بهنگام گل لاله و گلستان / برآورد لشکر ز زابلستان
چو آگاهی آمد بافراسیاب / برآمد ز آرام و از خورد و خواب
بیاورد لشکر سوی رود ری / بران مرغزاری که بود آب و نی
از ایران بیامد دمان با سپاه / ز راه بیابان سوی رزمگاه
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند / سپهبد جهاندیدگان را بخواند
بدیشان چنین گفت کافراسیاب / بیاورد لشکر ز پیشوی آب
چنین گفت آنگاه کای بخردان / جهاندیده و کارکرده ردان
همه ایدری لشکر آراستیم / بسی برتری و بهی خواستیم
پراکنده شد رای بی تخت شاه / همه کار بی روی و بی پرسپاه
چو بنشست بر تخت زخنده رو / ز گیتی همی آفرین خواست نو
کسی باید اکنون ز تخم کیان / بتخت کیی بر کمر بر میان
شهی کو بآورنگ دارد زمی / که بی سر نباشد تن آدمی

نشان داد موبد مرا در زمان / یکی شاه باشد ز تخم کیان
ز نسل فریدون یل کیقباد / که با فر و برزست با رای و داد
برستم چنین گفت فرخنده زال / که برگیر کوپال و بفراز یال
برو تازیان تا به البرز کوه / گزین کن یکی لشکری هم گروه
ابر کیقباد آفرین کن یکی / مکن پیش او تو درنگ اندکی
بدو هفته باید که اندر روی / که روز و شب از تاختن نغنوی
بگویی که لشکر ترا خواستند / یکی تخت شاهی بیاراستند
که درخورد تاج کیانی تو کس / نبینیم شاها تو فریادرس

رفتن رستم بالبرز کوه بطلب کیقباد

چو زال از این داستانها بگفت / تهمتن زمین را به مژگان برفت
برخش اندر آمد هم آنگاه شاد / بیامد کز آن بر کیقباد
ز ترکان بسی بد طلایه براه / رسید اندر ایشان یل صف پناه
برآویخت با بد از آن جنگ / کجا گرزه گاوپیکر بچنگ
دلیران توران بر او تاختند / سرانجام از رزم بگریختند
نهادند سر سوی افراسیاب / همه دیده پرخون و دل پرشتاب
بگفتند او را همه بیش و کم / سپهبد سرانجام از ایشان دژم
بفرمود تا نزد او شد قلون / ز ترکان دلیری و رزم پرفسون
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار / از ایدر برو تا در شهریار
دلیر و خردمند و بیدار باش / به پاس اندرون بخت هشیار باش
که ایرانیان مردم ریمنند / همی ناگهان بر طلایه زنند
برون آمد از نزد خسرو قلون / به پیش اندرون مردم رهنمون
سر راه بر ما بداوند بست / ببرد آن جنگی و سیلاب هست
وز آن سوی رستم دلیر گزین / بپیمود زی شاه ایران زمین
یکی میل ره تا به البرز کوه / یکی جایگه دید بس باشکوه
درختان بسیار و آب روان / نشستنگه مردم نوجوان
یکی تخت بنهاده نزدیک آب / بدو در ریخته مشک ناب و گلاب
جوانی بکردار تابنده ماه / نشسته بر آن تخت بر سان شاه
رده برکشیده بسی پهلوان / برسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلس شاهوار / بسان بهشتی برنگ و بهار
چو دیدند مر پهلوان را براه / پذیره شدندش از آن جایگاه
بگفتند کای پهلوی نامور / نشاید از اینجای کردن گذر
که ما میزبانیم تو مهمان ما / فرود آی اینجا بفرمان ما
بدان تا همه دست شادی بریم / بیاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز / که ای نامداران گردن فراز
مرا رفت باید به البرز کوه / بکاری که بسیار دارد شکوه
نشاید بماندن از این کار باز / که پیش است بسیار رنج دراز
سر تخت ایران بی شهریار / مرا باده خوردن نیاید بکار
نشانی دهیدم سوی کیقباد / کسی کز شما دارد او را بیاد
یکی زان دلیران زبان برگشاد / که داریم نشانی هم از کیقباد
بگویم ترا من نشان قباد / که او را چگونه است رسم و نهاد
تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد / چو بشنید از ایشان نشان قباد
بیامد دوان تا لب رودبار / نشستند در زیر آن سایه دار
جوان از بر تخت زرین نشست / گرفته یکی دست رستم بدست
بدست دگر جام پر باده کرد / وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام باده برستم سپرد / دگر گفت کای نامبردار گرد
بپرسیدی از من نشان قباد / تو این نام را از که داری بیاد
بدو گفت رستم که ای پهلوان / پیام آوریدم بروشن روان
سر تخت ایران بیاراستند / بزرگان بشادی ورا خواستند
برزم آن گزین جهان سربسر / که خوانند او را همی زال زر

مرا گفت رو تا به البرز کوه قباد دلاور ببین با گروه
بشاهی برو آفرین کن یکی مکن پیش او تو درنگ اندکی
بگوشش بگو کانت خواستند سر تخت شاهی بیاراستند
نشانها تو دانی و دانی ورا دهی و بشاهی رسانی ورا
ز گفتار رستم دلیر و جوان بخندید و گفتش که ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کیقباد پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر بخدمت فرود آمد از تخت زر
که ای خسرو خسروان جهان پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران بکام تو باد تن زنده پیلان بدام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی همت سرکشی باد و هم فرهی
درودی رسانم بشاه جهان ز زال گزین آن گو پهلوان
اگر شاه فرمان دهد بنده را که بگشایم آن بند گوینده را
قباد دلاور در آمد ز جای ز گفتار رستم دل هوش و رای
تهمتن همانگه زبان بر گشاد پیام سپهدار ایران بداد
سخن چون بگوش سپهبد رسید رخش تازه دل اندر برش بر طپید
بیارید پس کف جام نبید سپاه و تهمتن بلب در کشید
تهمتن همیدون یکی جام می بخورد و آفرین کرد بر جان کی
برآمد خروش از دل زیر و بم فراوان شده شادی اندوه کم
شهنشه چنین گفت با پهلوان که خوابی بدیدم بروشن روان
که از سوی ایران دو باز سفید یکی تاج رخشان بکردار شید
خرامان و شادان رسیدی برم نهادند آن تاج زر بر سرم
چو بیدار گشتم شدم پر امید از آن تاج رخشان و باز سفید
بیاراست رستم مجلس شاهوار بدینسان که بینی درین جویبار
تهمتن مرا شد چو باز سفید رسیده ز تاج دلیران نوید
تهمتن چو بشنید آن خواب شاه ز باز و ز تاج فروزان چو ماه
چنین گفت با شاه کندآوران نشانست خوابت ز پیغمبران
کنون خیز تا سوی ایران شویم بیاری بنزد دلیران شویم
قباد اندر آمد همانگه ز جای تهمتن بزین اندر آورد پای

جنگ قلون با رستم و کشته شدن قلون و هزیمت ترکان

کمر بر میان بست رستم چو باد بیامد گرازان سوی کیقباد
شب و روز از تاختن نغنوید چنین تا بنزد طلایه رسید
قلون دلاور شد آگه ز کار پذیره بیامد سوی کارزار
شهنشاه ایران چو زان گونه دید برابر همیدون صف بر کشید
تهمتن بدو گفت کای شهریار ترا رزم جستن نباید بکار
من و رخش و گوپال و برگستوان همانا ندارند با من توان
بگفت این و از جای برکرد رخش بزخم سواری همی کرد بخش
قلون دید دیوی گسسته ز بند بدست اندرون گرز و در زین کمند
بدو حمله آورد مانند باد بزد نیزه و بند جوشن گشاد
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت قلون از دلیریش مانده شگفت
ستد نیزه از دست او شهریار بغرید چون شیر از کوهسار
بزد نیزه و در ربودش ز زین نهاد آن بن نیزه را بر زمین
قلون گشته چون مرغ بر بابزن بدیدند لشکر همه تن بتن
هزیمت شد از وی سپاه قلون سپهدار کی بخت را بد زبون
تهمتن بگشت از طلایه سوار بیامد شتابان سوی کوهسار
کجا بد علف زار و آب روان فرود آمد آن جایگه پهلوان
چنین تا شب تیره آمد فراز تهمتن همی کرد هرگونه ساز
همان تاج و هم یاره خسروی از آرایش جامه پهلوی
نشستند کیقباد با رای زن شدند اندران موبد انجمن
که شاهی ز کیقباد جهان نباشد کسی آشکار و نهان

بهشتم بیاراست تخت عاج
همه نامداران شدند انجمن
قباد از بزرگان سخن چون شنید
دگر روز برداشت لشکر ز جای
بپوشید رستم سلیح نبرد
رده برکشیدند ایرانیان
بقلب اندرون قارن رزم زن
پس پشتشان زال با کیقباد
چو گشتی شد از مرد دریای قار
سبک قارن رزم زن کان بدید
گهی سوی چپ شد گهی سوی راست
بگرز و بتیغ و بسنان دراز
بیامد دمان تا برادر رسید
کنون اندر آمد تهماسپ گرد
چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد
که افراسیاب آن بد اندیش مرد
من امروز بند کمرگاه او
گران ترک در جنگ نزد دهاست
همه روی آهن گرفته بزر
بدو گفت رستم که ای پهلوان
برانگیخت آن رخش رویینه سم
چو افراسیابش بهامون بدید
ز گردان بپرسید کین اژدها
نه بینی که با گرز سام آمدست
چو رستم بدیدش بیفشرد ران

بیاویختند از بر عاج تاج
چو دستان و چون قارن رزم زن
از افراسیاب و سپه زانمه

بشاهی نشست از بر کیقباد
چو کشواد و خراد و برزین گو
چو بشنید افراسیاب آگهی

پادشاهی کیقباد از نژاد فریدون صد سال بود

بجستند خون ریختن را میان
ابا گرد کشواد لشکر شکن
بیکدست آتش بیکدست باد
برافروخته شمع از دو خزار
چو شیر ژیان نعره برکشید
بگردید و از بس که کینه بخواست
همی کشت از ایشان یل سرفراز
سبک تیغ از میان برکشید
بیفتاد برجای آنکه بزد
چگونه بود دست ازو در نبرد
کجا جای دارد بدشت نبرد
بگیرم کشانش بیارم برو
دم آهنج و در کینه ابر بلاست
نشان سیه بسته بر خود او
تو از من مدار ایچ رنجه روان

بیکدست مهراب کابل خدای
بر پیش سپه رستم پهلوان
بهم پیش جز و کاویانی درفش
ز نالیدن بوق و گرد سپاه
بیکحمله قارن زره باز
میان سپاه اندر آمد دلیر
شماسپ را دید مانند شیر
بزد بر سر ترک آن نامدار
چنین است کردار گردون پیر
بپیش پدر شد بپرسید ازو
بپوشد همی روز و درفش
بدو گفت زال ای پسر گوش دار
درفشش سیاهست خفتان سیاه
ازو خویشتن را نگه دار سخت
جهان آزماینده یار منست

کمربند گرفتن رستم افراسیاب را و گریختن وی

مر این دیو از بند گسسته را
دلیر است جویای نام آمدست
بگردن برآورد گرز گران

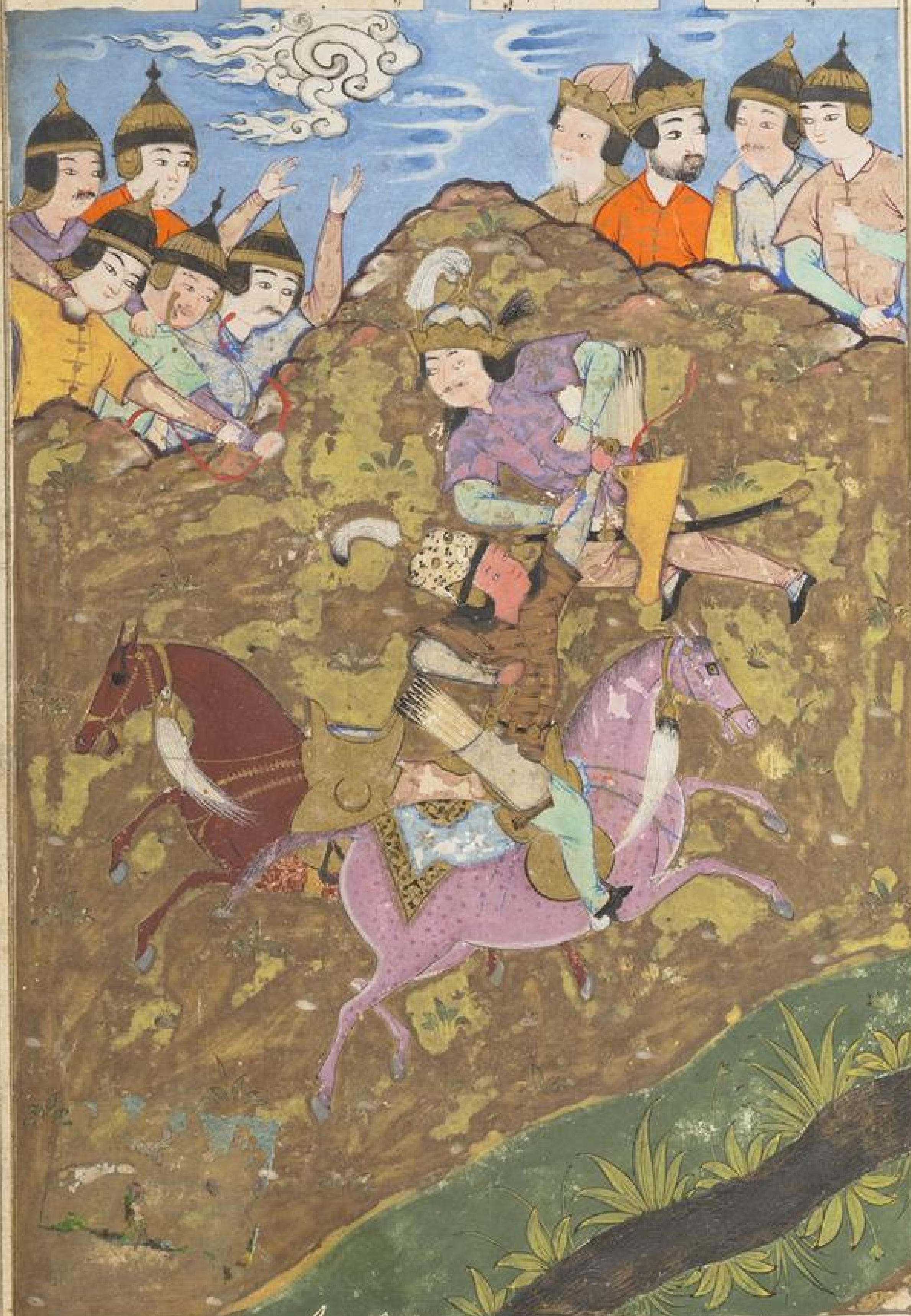
کدامست کین را اندازنام
به پیش سپاه آمد افراسیاب
چو سنگ اندر آورد روی زمین

همان تاج گوهر بسر بر نهاد
فشاندند گوهر بدان شاه نو
فرود آمد از تخت شاهنشهی
خروشی برآمد ز پرده سرای
چو پیل ژیان شد که برخاست گرد
بیکدست رستم جنگی بپای
پس پشت او سرکشان دگر
جهان نو شده سرخ و زرد و بنفش
تو گفتی که خورشید گم کرد راه
جهان جوش بود و مردم بریساز
سپهدار قارن بگرز اژدر
که بر هیچ نشنید گرد دلیر
بخاک اندر آمد سرش سبکسار
گهی چون کمان گاهی چون تیر
که با من جهان پهلوانا بگوی
که پیداست مران درفش بنفش (رخشان)
یک امروز با خویشتن هوش دار
ز نوپا و پاعد زآهن کلاه
که مرد دلیر است و فیروزبخت
دل و تیغ و بازو حصار منست
برآمد خروشیدن کاودم
عجب ماند ازان کودک ارجمند
یکی گفت کین پور دستان سام
چو گشتی که موج اندر آرد ز آب
فرو کرد گرز گران از نیا

نشانه ندانه که پیکار سازم بدوی
میان یلان سرفرازم بدوی

به بند کمرش اندر آورد چنگ | جدا کردش از پشت زین خدنگ
همی خواستش برد زنده چو باد | ده و دو ز جنگ آختنش یاد

ز سنگه سپهدار و چنگ سوار | نیامد دوال کمر استوار
گسست و بخاک اندر آمد سرش | سواران گرفتند گرد اندرش



سپهبد چو از چنگ رستم بجست | بخائید رستم همه پشت دست
سپهدار ترکان بشد زیر دست | یکی باره تیز تک بر نشست

چرا گفت نگرفتمش زیر کش | همی بر کمر بر زنم دست کش
چو آواز زنگ آمد از پشت پیل | خروشیدن کوس بر چند میل

یکی مژده بردند نزدیک شاه — که رستم بدرید قلب سپاه
چو رستم بر شاه توران رسید — درفش سپهدار شد ناپدید
گرفتش کمربند و افگند خوار — چو دشتی برآمد ز ترکان نزار
ز جای اندر آمد چو آتش قباد — بجنبید لشکر چو دریا ز باد
ز دست دگر زال و مهراب شیر — برفتند پرخاشجوی و دلیر
برآمد خروشیدن دار و کوب — درفشیدن خنجر و زخم چوب
بران ترک زرین و زرین سپر — غمی شد دل از چاک چاک تبر
تو گفتی که ابری برآمد ز کنج — ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج
هزار و صد و شصت گرد دلیر — بیک حمله شد کشته در جنگ شیر
ز سم سواران در آن پهن دشت — زمین شش شد و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بر رفت گرد نبرد — بجای نم خون و بر ماه گرد
برفتند ترکان برش مغان — گشادند لشکر سوی دامغان
ز زابل بجیحون نهادند رو — خلیده دل و با غم و گفتگوی
گسسته سلیح و شکسته سپر — نه بوق و نه کوس و نه تاج و کمر
سه روز آن سپه بر لب رود ماند — بروز دهم رزم از آنجا براند
برفت از لب رود پیش پشنگ — زبان پر ز گفتار و کوتاه جنگ
بدو گفت کای نامدار سپاه — ترا بود زین جنگ جستن گناه
یکی آنکه پیمان شکستی ز شاه — بزرگان پیشین ندیدند راه
نه از تخم ایرج زمین پاک شد — نه زهر گزاینده تریاک شد
یکی بگذرد و دیگر آید بجای — جهان را نمانند بی کدخدای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد — بکینه یکی نو درافگند شاد
سواری پدید آمد از تخم سام — که دستانش رستم نهادست نام
بیامد بسان نهنگ دژم — که گفتی زمین را بسوزد بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب — همی زد بگرز و به تیغ و رکیب
نه از زنده جانم بیک مشت خاک — ز گردش هوا شد روان چاک چاک
همه لشکر ما بهم بردرید — کس اندر جهان این شگفتی ندید
درفش مرا دید بر یک کران — بزین اندر آورد گرز گران
چنان برگرفتم ز زین پلنگ — که گفتی ندارم بیک پشه سنگ
کمربند بگسست و بند قبای — ز دستش فتادم نگون زیر پای
بدان زور هرگز نباشد هژبر — دو پایش بخاک اندرون سر بابر
سواران جنگی بهم بر گروه — گسستند از جنگ آن لخت کوه
تو دانی که شاهی دل و چنگ من — بجنگ اندرون زور و آهنگ من
بدست وی اندر یکی پشه ام — وز آن آورش پر اندیشه ام
یکی پیلتن دیدم و شیر چنگ — نه هوش و نه دانش نه رای و درنگ
عنان زاسپ ده مرا گرد گفت — همش کوه و هم غار و هم راه تفت
همانا که گوپال اوش از هزار — ز دستش بران ترک نامدار
تو گفتی که از آهنش کرده اند — برو روی سنگش برآورده اند
چه دریاش پیش و چه بر و مان — چه درنده شیر و چه پیل ژیان
همی تاخت یکسان چو روز شکار — ببازی همی آمدش کارزار
چنو گر بدی سام را دست برد — ز ترکان نماندی سرافراز گرد
جز از آشتی کردنت رای نیست — که با او سپاه ترا پای نیست
جهانجوی پشت سپاهست منم — بدشواری اندر پناهست منم
نماندست با او مرا تاب و پیچ — برو زای زی آشتی راه بسیج
همان بخش ایرج از ایران زمین — گر او آشتی جوید و آفرین
زمینی کجا آفریدون گرد — بتور و بسلم دلاور سپرد
بمن داده بود و نبخشیده راست — ترا کین پیشین نبایست خواست
از آن گر بگردیم و جنگ آوریم — جهان بر دل خویش تنگ آوریم
تو دانی که دیدیم از آن که بهست — همیشه میان شیند بهیست
از امروز کاری بفردا ممان — که داند که فردا چه گردد زمان
ترا جنگ ایران ببازی بود — ز بازی سپه را دراز فروغ

گلستان که امروز گردد بهار تو فردا چنینی نیاید بکار
چو کلباد و چون بارمان دلیر گروی شکارش همه نره شیر
خزروان کجا زال بشکست خرد نمودش بگرز گران دستبرد
نگرتا چه ما را ستام بزر همان ترگ زرین و زرین سپر
همان تازی اسپان بزرین لگام همان تیغ هندی بزرین نیام
سپهسالار کین تور لشکر پناه گرفتار گشتش بآوردگاه
ازان بیشتر نامداران گرد که با او اندر آمد بکاری نبرد
ببرزین همه نام و ننگ بگشت بکشتی که هرگز نیاید ز پشت
گر از بس سر نامور کشته شد که او غرق پرخون سرگشته شد
جزای بد و نیکی روزگار و زامروز و فردا نگیری شمار
بپیش آمد اندر همه سرکشان پس پشت سرهنگ و زرفش نشان
بسی باد و داد دیدم از روزگار دوان ز بس من دوان خاک زار
همانکه پشیمانی آید به پیش پر از غم شود دل ز کردار خویش
کنون از گذشته مکن هیچ یاد سوی آشتی باز با کیقباد
گرت دیگر آید بدل آرزوی بگرد اندر آید سر کار سوی
بکدست رستم که تابنده هور که رزم یلی با دی نتابد بزور
بروی دگر قارن رزم زن که چشمش ندیدست سرکش کن
سه دیگر چو گشواد زرین کلاه که آمد تا پل بردوان سپاه
چهارم چو مهراب کابل خدای که سالار شاهست با فر و رای
سپهبد از ترکان و دیده تراب شگفتی فرومانده از افراسیاب
که چندان بنخجهانش و اندرست سرش را کنون رای و داد اندرست
یکی مرد بیدار دل برگزید بایران فرستاد چونان سزید

نامه نوشتن پشنگ بکیقباد بجهت صلح

دبیر پسندیده را گفت شاه که پیش آر قرطاس و مشک سیاه
یکی نامه بنوشت از ننگ و عار برو بر ده صد گونه رنگ و نگار
بنام خداوند خورشید و ماه که او داد بر آفرین دستگاه
ز تور و برادران فریدون درود که دارد این تخم ما تار و پود
که از تور بر ایرج نیک بخت بیامد بدید از پی تاج و تخت
گر این کینه از ایرج آمد پدید منوچهر سرتاسر آن کین کشید
بر آن هم همی راند باید سخن نباید که پرخاش ماند به بن
سزد گر بمانیم ما هم بران نگردیم از آیین و راه سران
بر آن هم که کرد آفریدون نخست کجا راستی را ببخشش درست
ز خرگاه تا ماوراءالنهر در که جیحون میانست بر رهگذر
بر و بوم ما بود هنگام شاه نگردد اندرین مرز ایرج نگاه
همان بخش ایرج بد ایران زمین که از شاه فریدون بدش آفرین
ازان گر بگردیم و جنگ آوریم جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بود زخم شمشیر خشم خدای نیابیم بهره ز هر دو سرای
دگر همچنان چون فریدون گرد بتور و بسلم و با ایرج سپرد
ببخشیم وزین بس نجوییم کین که چندین بلا خود نیرزد زمین
سر زنده زال چون برف گشت ز خون کیان خاک شنگرف گشت
سرانجام هم جز ببالای خویش نیابد کسی بهره از جای خویش
بمانیم و روشن نشینیم زیر خاک سراپای کرمست و جای مغاک
دگر آز منذیست اندوه و رنج شدن شادل زین سرای سپنج
مگر رام گردد بدین کیقباد سر مرد بخرد نگردد ز داد
کس از زمانه نبیند جز خواب وز ایران نیاید ازین روی آب
نگر تا در او دو پیام و سلام دو کشور بود زین سخن شادکام
چو نامه بمهر اندر آورد شاه فرستاد نزدیک ایران سپاه
بردند نامه بر کیقباد سخن نیز از نیکوئی کرد یاد
بیامد فرستاده نزد قباد همانگاه پیغام و نامه بداد

چو دستور فرخنده نامه بخواند
به پاسخ فراوان سخنها براند
چو بشنید ازو نیکوی آیین و راه
زبان برگشاد پاسخ پادشاه

پاسخ نامهٔ پشنگ از نزد شاه کیقباد

چو بشنید شه کیقباد آن همه
برآورد سر از میان رمه
چنین داد پاسخ که دانی درست
که از ما نبد پیش دستی نخست

شنیدی که با شاه نوذر چه کرد
دل ما ز دود شد پر از درد
ز کین آغریرث پر خرد
نه آن کرد کز مردمی درخورد

ز کردار بد گر پشیمان شود
بنوی ز رنج باز پیمان شود
مرا نیست از کین آزار و رنج
بسنجیده ام در سرای سپنج

شما را سپارم ازان رود آب
مگر یابد آرامش از آفتاب
بنوی یکی باز پیمان نوشت
بباغ بزرگی درختی بکشت

فرستاده آمد بسان پلنگ
رسانید نامه بنزد پشنگ
بنه بر نهاد و سپه را بخواند
همی گرد بر آسمان برفشاند

ز جیحون گذر کرد مانند باد
وزان آگهی شد بنزد قباد
ازان گشت شاد دل شهریار
مجو آشتی از در کارزار

بدو گفت رستم که ای شهریار
که دشمن شد از پیش بی کارزار
ببند آشتی پیش ازین روزشان
بدین روزگر زمین آورد و شان

چنین گفت پس نامور کیقباد
که چیزی ندیدم خوشتر ز داد
نبیره فریدون فرخ پشنگ
بشیری همی سر بپیچد ز جنگ

سزد گر سر انجمن دارد خرد
بکوشی و با راستی نیک کرد
ز زابلستان تا بدریای سند
نوشتیم عهد ترا بر پرند

تو شو تخت با افسر نیمروز
بداد و دهش باش گیتی فروز
وزین روی کشور ز مهراب داد
سراسر بسانش بزنهار داد

کی پادشاهیش بی جنگ جست
وگر چند روی زمین تنگ تست
سرکش سپار است از تاج زر
همان کرده کاهش بزرین کمر

وزان پس چنین گفت فرخ قباد
که بی زال تاج بزرگی مباد
ز نیکوی گیتی مرا او سپرد
ببوسید روی زمین مرد گرد

بیکسوی دستان بنزد جهان
که او ماند ما یادگار جهان
یکی جامهٔ شهریاری بزر
ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر

نهادند مهد از بر پنج پیل
ز پیروزه رخشان‌تر از رود نیل
نگسترد و زربفت بر مهد زر
یکی گنج بد کش ندانست مر

فرستاد نزدیک دستان سام
که خلعت فزونتر ازین نیست کام
اگر باشدم زندگانی دراز
ترا دارم اندر جهان بی نیاز

همان قارن پردل کشواد را
چو برزین و خراد و پولاد را
برستم بسی جامه و اسب داد
که دادش ز رزم نخستینش یاد

برافکند خلعت چنان چون سزید
کسی را که خلعت سزاوار دید
درم داد و تیغ و کلاه و سپر
کرا بود در خورد تیغ و کمر

وزانجا سوی پارس لشکر کشید
که در پارس بد گنجها را کلید
نشستنگه آمد به اصطخر کرد
کیا برآمد ازانجه فخر کرد

جهانی سوی او نهادند رو
که او بود سالار دیهیم جو
بتخت کیان اندر آورد پای
براند با آیین فرخنده رای

سپاهی ازان پس بگرد آورید
همی گشت گیتی جهانرا بدید
چو ده سال برگشت گرد جهان
بگرداد همه آشکار و نهان

بسی شهر خرم در افکند پی
چو صد در بنا کرد بر کوی وی
سوی پارس بنهاد آنگاه روی
چو چنگ زمانه رسید اندروی

نشست از بر تخت با موبدان
سخن گفت از ایدر ز با بخردان
سراسر سپاه آورد گرد پیش
بدیشان نگه کرد دل کرده ریش

بخواهم که گیتی چو از داد و دین
نیازیم رزم و نجوییم کین
تن آسانی از رنج و درد منست
کی آب و خاکست رنج منست

همه پادشاهان مرا لشکرند — سپاهی و شهری همه کهترند
همه در پناه جهاندار رسید — خردمند را او بی آزار رسید

هرانکس که دارد خورید و دمید — سپاسی ز خوردن بمن بر نهید
چرا کامشان زنگ آهنست — هرانکس که آید سپاه و مهست

ازان رفته نام آوران یادکرد — زداد و دهش گیتی آباد کرد
بری کو نه صد سال شادان نزیست — مگر تا چنین از درگاه گشت

پسر بد مر او را خردمند چار — که بودند زو در جهان یادگار
نخستین چو کاوس با آفرین — کی آرش دوم بود و سیم کی پشین

چهارم کجا آرشش بود نام — سپردند گیتی بآرام و کام
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت — سرانجام تاب اندر آمد بتخت

چو دانست کامد بنزدیک مرگ — بپژمرد خواهد همی سبز برگ
سر ماه کاوس کی را بخواند — ز داد و دهش چند با وی براند

بدو گفت ما بر نهادیم رخت — تو بسپار تابوت و بسپار تخت
چنانم که گویی ز البرز کوه — کنون آمدم شادمان با گروه

چو بر تخت بی آگهی بگذرد — پرستنده او را نداند خرد
تو گر دادگر باشی و پاک رای — بیابی بر ایزد بدیگر سرای

وگر آز گیرد سرت را بدام — برآری یکی تیغ تیز از نیام
بگفت این و شد زین جهان فراخ — گزین کرد صندوق بر جای کاخ

جهان را چنین است ساز و نهاد — برآرد ز خاک و دهد هم بباد
بسر شد کنون قصهٔ کیقباد — ز کاوس باید کنون کرد یاد

پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود

درخت برومند چون شد بلند — گر آرد ز گردون بمن بر گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست — سرش سوی پستی گراید نخست

چو از جایگه بگسلد پای خویش — بشاخ نو آیین دهد جای خویش
مر او را سپارد گل و برگ و باغ — بهاری بکردار روشن چراغ

پدر چون بفرزند ماند جهان — کند آشکارا برو بر نهان
گر او بفکند فر و نام پدر — تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

اگر گم کند راه آموزگار — سزد گر جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن — سرش هیچ پیدا نه بیخ و بن

چو رسم بدش باز داند بسی — نخواهد که ماند بدو در بسی
ز گفتار فرزانه دل مرد پیر — سخن بشنو و یک بیک یاد گیر

چو کاوس بگرفت جای پدر — مر او را جهان بنده شد سربسر
ز هر گونه گنج آکنده دید — جهان سربسر پیش خود بنده دید

آغاز داستان رفتن کیکاوس بمازندران

هم از طوق و هم تخت و هم گوشوار — همان تاج زرین زبرجدنگار
همان تازی اسبان گردن بلند — بگیتی ندانست خود را همال

چنان بد که در گلشن زرنگار — همی خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرین بلورینش پای — نشسته برو بر جهان کدخدای

ابا پهلوانان ایران بهم — همی رای زد شاه بر بیش و کم
چنین گفت کاندر جهان شاه کیست — ز هرچه انچه آن بزارم چه چیست

مرا زیبد اندر جهان داوری — نیارد ز من جست کس برتری
همی خورد باده همی گفت شاه — ازو خیره ماندند سران سپاه

چو رامشگری دیو زی پرده‌دار — بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران — یکی خوش نوازم ز رامشگران

اگر در خورم بندگی شاه را — گشایم بر تخت او راه را
برفت از در پرده سالار بار — بیامد خرامان بر شهریار

بگفتش که رامشگری بر در است — ابا بربط و نغز رامشگر است
بفرمود تا پیش او تاختند — بر بربط و سازانش بنشاختند

به بربط چو بایست برساخت رود
برآورد مازندرانی سرود

که مازندران شهر ما یاد باد
همیشه بر و بومش آباد باد

که در باغ و راغش همیشه گل است
زمینش پر از لاله و سنبل است

هوا خوشگوار و زمین پرنگار
نه سرد و نه گرم و همیشه بهار

نوازنده بلبل به باغ اندرون
گرازنده آهو به راغ اندرون

همیشه نیاساید از جفت و جوی
همه ساله هر جای رنگست و بوی

گلابست گویی بجویش روان
همی شاد گردد ز بویش جهان

دی و بهمن و آذر و فرودین
همیشه پر از لاله بینی زمین

همه ساله خندان لب شهریار
بهر جای باز شکاری بکار

سراسر همه کشور آراسته
ز دینار و دیبا و از خواسته

بتان پرستنده با تاج زر
همه نامداران بزرین کمر

کسی کاندر آن بوم آباد نیست
بکام از تن و جان خود شاد نیست

چو کاوس بشنید از او این سخن
یکی تازه اندیشه افکند بن

دل رزمجویش ببست اندر آن
که لشکر کشد سوی مازندران

چنین گفت با سرفرازان رزم
که ما دل نهادیم یکسر به بزم

اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر
نگردد از آسایش کام سیر

من از جم و ضحاک و از کیقباد
فزونم به بخت و بمهر و نژاد

فزون بایدم هم از ایشان هنر
جهانجوی باید سر تاجور

سخن چون بگوش دلیران رسید
از ایشان کس آن رای فرخ ندید

همه زرد گشتند پرچین بروی
کسی رزم دیوان نکرد آرزوی

کسی راست پاسخ نیارست کرد
غمی شد دل و لب پر از باد سرد

چو طوس و چو گودرز و کشواد و گیو
چو خراد و گرگین و بهرام نیو

به آواز گفتند ما کهتریم
زمین جز بفرمان او نسپریم

از آن پس یکی انجمن ساختند
ز گفتار او دل بپرداختند

نشستند و گفتند با یکدگر
که ما را ز گیتی بد آمد بسر

اگر شهریار این سخنها که گفت
بمی خورد و اندر نخواهد نهفت

ز ما و ز ایران برآید هلاک
نماند بدین بوم و بر آب و خاک

که جمشید با تاج و انگشتری
بفرمان او مرغ و دیو و پری

ز مازندران یاد هرگز نکرد
نجست از دلیران دیوان نبرد

فریدون پر دانش پرفسون
همین آرزو را نبد رهنمون

اگرش ایدی بر دل این مر بسر
بمردی و نام و بگنج و هنر

منوچهر کردی بدین پیش دست
نکردی بدین همت خویش پشت

دگر چاره باید بکردن بدین
که این بگذرد ز ایران زمین

چنین گفت پس طوس با مهتران
که ای رزم دیده دلاور سران

مر این بند را چاره اکنون یکیست
ابا رزم اکنون که دشوار نیست

هیون تکاور بر زال سام
بباید فرستاد و دادن پیام

بگوید ابا شاه کاوس کی
که بر خیره کاری برافکند پی

که از پشیمانی آرد بروی
یکی تیز کن مغز و بنمای روی

مگر گوشش آید لب پندمند
سخن بر دل شهریار ارجمند

بگوید که این اهرمن داد باد
در دیو برشاه بگشاد

مگر زالش آرد از این گفته باز
وگرنه سر آید نشیب و فراز

سخنها ز هر گونه بر ساختند
هیون تکاور برون تاختند

دونده همی تاخت تا نیمروز
چو آمد بر زال گیتی فروز

چنین داد زان نامداران پیام
که ای نامور با گهر پور سام

یکی کار پیش آمد اکنون شگفت
که از دانشش تازه نتوان گرفت

بدین کار اگر تو نه بندی کمر
نه تن ماند ایدر نه پا و نه سر

یکی شاه را بر دل اندیشه خاست
بپیچیدش اهرمن از راه راست

برنج نیاکانش از باستان
نخواهد همال بود داستان

همین گنج بی رنج بگذاردش
همی گاه مازندران آیدش

وگر هیچ سر خاری از آمدن
سپهبد همی زود خواهد شدن

همه رنج تو داد خواهد بباد
که بردی در افراز با کیقباد

تو با رستم پیر ناخورده شیر
میان را ببستی چو شیر دلیر

کنون آن همه باد شد کوشش او
بپیچید جان بداندیش او

چو بشنید دستان بپیچید سخت
که شد زرد برگ کیانی درخت

همی گفت کاوس خودکامه مرد
نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد

کسی کو بود در جهان پیشگاه
برو بگذرد سال و خورشید و ماه

کرا هست کز تیغ او در جهان
مگر زند پیکر کهان و مهان

نباشد شگفت ار به پند نگرود
شوم خسته گر پند من نشنود

گر این رنج آسان کنم بر دلم
از اندیشه شاه دل بگسلم

نه از من پسندد جهان آفرین
نه شاه و نه گردان ایران زمین

شوم گویمش هرچه آید ز پند
زمن گر پذیرد شود سودمند

و گر تیز گردد گشاده است راه
تهمتن هم ایدر بود با سپاه

پر اندیشه بد آن شب دیر باز
چو خورشید بنمود تاج از فراز

کمر بست و بنهاد سر سوی شاه
بزرگان برفتند با او به راه

آمدن زال زر بایران و پذیره شدن ایرانیان

خبر شد بطوس و بگودرز و گیو
به بهرام و گرگین و فرهاد نیو

که دستان بنزدیک ایران رسید
درفش همایونش آمد پدید

پذیره شدندش سران سپاه
سری کو کشد پهلوانی کلاه

چو دستان سام اندر آمد بتنگ
پیاده شدندش همه بیدرنگ

بر و سرکشان آفرین خواندند
سوی شاه با وی همی راندند

بدو گفت طوس ای گو سرفراز
کشیدی چنین رنج راه دراز

ز بهر بزرگان ایران زمین
بر آسایش این رنج کردی گزین

همه سر به سر نیکخواه توایم
ستوده بنو کلاه توایم

ابا نامداران چنین گفت زال
که هرکس که او را نو شد و سال

همه پند مر آنش آید بیاد
وزان پس همه رخ کردش داد

نشاید که گیریم از و پند باز
که از پند ما نیست کس بی نیاز

ز پند پدر گر بگردد سرش
پشیمانی آید ز گیتی برش

بیاواز گفتند ما با توایم
ز تو بگذرد پند کس نشنویم

همه یکسره پیش شاه آمدند
بر نامور تاج و گاه آمدند

همی رفت پیش اندرون زال زر
پس او بزرگان زرین کمر

چو کاوس را دید دستان سام
نشسته بر اورنگ بر شادکام

بکش کرده دست و سر افکنده پست
همی رفت تا جایگاه نشست

چنین گفت کای کدخدای جهان
سرافراز بر مهتران و کهان

چو بر تخت بنشسته و افسر بدید
ز چون بخت تو گوش گردون شنید

همه ساله پیروز باشی و شاد
دلت پر ز دانش سرت پر ز داد

شه نامبردار بنواختش
بر خویش بر تخت بنشاختش

بپرسیدش از رنج راه دراز
ز گردان و از رستم سرفراز

چنین گفت مر شاه را زال زر
انوشه بزی شاد و پیروزگر

همه شاد و خرم به بخت توایم
برافراشته سر به تخت توایم

پند دادن زال زر کاوس شاه را

یکی داستان زان سپس برگشاد
سخنهای شایسته را برگشاد

چنین گفت کای پادشاه زمین
سزاوار تاجی و تخت و نگین

که بر سر مرا روز چندی گذشت
سپهر از بر خاک چندی بگشت

ز تو پیشتر پادشه بوده اند
گر این راه هرگز نپیموده اند

منوچهر شد زین جهان فراخ
وزو ماند ایدر بسی باغ و کاخ

همان زو و با نوذر و کیقباد
به پایه بزرگان که دارم بیاد

ابا لشکر گشن و گرز گران
نکرد ایچ آهنگ مازندران

که آن خانه دیو افسونگر است
طلسم است از بند جادو پر است

مرا ورا بشمشیر نتوان گرفت / بگنج و بدانش نشاید نهفت
همانا سپه نیز نتوان گشاد / مده لشکر و گنج خود را بباد
همایون ندارد کس آنجا شدن / وز ایدر کنون رای رفتن زدن
سپه را بدان سو نباید کشید / ز شاهان کس این رای هرگز گزید
که این نامداران ترا کهترند / چو باشد کیان ترا یاورند
تو از خون چندین سر نامدار / ز بهر فزونی درختی مکار
که بارش همه ساله نفرین بود / نه آیین شاهان پیشین بود
چنین پاسخ آورد کاوس باز / کز اندیشهٔ تو نیم بی نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم / فزونست مردی و زور و کرم
همان از منوچهر و از کیقباد / که مازندران را نکردند یاد
سپاه و درم و گنج افزونترست / جهان زیر شمشیر تیزم درست
چو پروانشی شد گشاده زبان / از آهرچ داریم گیتی نهان
شوم شان یکایک بدام آورم / که آیین شمشیر و جام آورم
اگر کس نمانم بمازندران / وگر برنهم ساو و باژ گران
جهان زار و خوار آید از خشم من / چه جادو چه دیوان آن انجمن
بگوش تو آید خود این آگهی / کز ایشان شود روی گیتی تهی
تو با رستم اکنون جهاندار باش / نگهدار ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست / سر نره دیوان شکار منست
گرایدونک یارم نباشی بجنگ / مفرمای در کار کردن درنگ
چو از زال بشنید شاه این سخن / ندید ایچ پیدا سرش از بن
بدو گفت شاهی و ما بنده ایم / بدلسوزگی با تو گوینده ایم
اگر داد گویی همی با ستم / برای تو باید زدن گام و دم
از اندیشهٔ من دل پر ز خم / سخن هرچه دانستم اندر خم
نه مرگ از تن خویش بتوان بسوخت / نه چشم قضا کس بسوزن بدوخت
که روشن جهان بر تو فرخنده باد / مبادا که پند من آیدت یاد
پشیمان مبادی ز کردار خویش / بتو باد روشن دل و دین و کیش
سبک شاه را زال بدرود کرد / دل از رفتن او پر از دود کرد
برون آمد از پیش کاوس شاه / شده تیره بر چشم او هور و ماه
برفتند با او بزرگان نیو / چو طوس و چو گودرز و بهرام و گیو
بزال آنگهی گفت گیو از خدای / همی خواهم اکنون بود رهنمای
بجایی که کاوس را دست رس / نباشد که دارد مر او را بکس
ز تو دور بادا آز و مرگ و نیاز / مبادا بتو دست دشمن دراز
بهر سو که آییم و اندر روم / چو از آفرینت سخن بشنوم
پس از کردگار جهان آفرین / بتو دارد امید ایران زمین
ز بهر گوان رنج برداشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی
سراسر گرفتندش اندر کنار / ره سیستان را بر آراست کار
چو زال سپهبد ز ایران برفت / دمادم سپه روی بنهاد تفت

رفتن کیکاوس بمازندران و گرفتار شدن

بطوس و بگودرز فرمود شاه / کشیدن سپه سر نهادن براه
چو شب روز شد شاه کنداوران / نهادند سر سوی مازندران
بمیلاد بسپرد ایران زمین / کلید در گنج و تاج و نگین
بدو گفت اگر دشمن آید پدید / ترا تیغ کینه بباید کشید
ز بهر شمار است رستم پناه / ز پشت سپاهست و زنگاه
دگر روز برخاست آوای کوس / سپه را همی راند گودرز و طوس
همی رفت کاوس لشکر فروز / بزد گاه بر پیش کاه اسپروز
بجایی که پنهان شود آفتاب / بدانجا که خانست آرام و خواب
کجا جای دیوان دژخیم بود / بدانجا که پیل را بیم بود
بگسترد زربفت در پیشسار / ز زر کرده بودی از آن نگار
همه پهلوانان فرخنده پی / نشستند بر گاه کاوس کی

زمین پرنگار و هوا پرنگار	قدح پر ز بوی می خوشگوار	همه شب همی مجلس آراستند	بشبگیر کز خواب برخاستند
پراگنده نزدیک شاه آمدند	کمر بسته و با کلاه آمدند	بفرمود پس گیو را شهریار	دو باره ز لشکر گزین کن هزار
کسی کو گراید بگرز گران	گشاید همی شهر مازندران	هر آنکس که بینی ز پیر و جوان	جهان کن که او را نباشد روان
در و بر هر آباد و بینی بسوز	شب آور همانجا که باشی بروز	جهان کن بر ایشان ز دیوان تهی	چنین تا بدیوان رسد آگهی
کمر بست و رفت از در شاه گیو	ز لشکر گزین کرد گردان نیو	بشد تا در شهر مازندران	بیازید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد با دستوار	نمی یافت از تیغ او زینهار	همی سوخت غارت همی کرد شهر	بیالود بر جای تریاک زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید	که از خرمی نزد او بهره دید	بکوی و برزن فزون از هزار	پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده اش بیشتر با کلاه	بچهره بکردار تابنده ماه	بهر جای گنجی پراکنده زر	بیکجای در و بدیگر گهر
باندازه گرد اندرش جای جای	بهشتست گفتی هم اکنون بجای	بکاوس بردند ازان آگهی	بران خرمی جای و آن فرهی
همی گفت خرم زیاد آنکه گفت	که مازندران را بهشتست جفت	همه شهر گویی نکردست برت	ز دیبای چینی برآیین بهشت
بتان بهشتند گویی درست	بگلنارشان روی صد گون شگفت	چو یکهفته بگذشت از ایرانیان	ز غارت گشادند یکسان میان
خبر شد بر شاه مازندران	دلش گشت پر درد و تیره روان	ز دیوان بپیش و در سنجه بود	که جان و دلش زان سخن رنجه بود
برو گفت رو نزد دیو سفید	جهان را که بر چرخ گردنده شید	بگوش شه آمد غم مازندران	بغارت سپاهی ز ایرانیان
جهانجوی کاوشان پیش رو	ز لشکر بسی جنگیاران نو	کنون گر نباشی تو فریادرس	نه بینی بمازندران نیز کس
چو بشنید پیغام سنجه برفت	بر دیو فرمان شه بازگفت	بیامد بنزدیک آن سرفراز	بگفت آنچه بشنید ازان رزمساز
چنین داد پاسخش دیو سفید	که از روزگاران مشو ناامید	بیایم کنون با سپاه گران	ببرم پی او ز مازندران
شب آمد یکی ابر شد با سپاه	جهان گشت چون روی زنگی سیاه	چو دریای قارست گفتی جهان	همه روشنایش گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود و قار	سیه شد جهان چشمها گشت تار	از ایشان فراوان تبه کرد تن	شنود از بد بخت مانند خنر
چو بگذشت شب روز نزدیک شد	جهانجوی را چشم تاریک شد	ز لشکر دو بهره شده تیره چشم	سر نامداران او پر ز خشم
چو تاریک شد چشم کاوس شاه	بد آمد ز کردار او بر سپاه	همه گنج تاراج و لشکر اسیر	جهان دولت تیز برگشت پیر
همه دستان [illegible] گرفت	که چیره بماند شگفت از شگفت	سپهبد چنین گفت چون مرغ	که دستور بیدار بهتر ز گنج
بسختی چو یکهفته اندر کشید	هم بیدار ایرانیان کس نزد	بهشتم بغرید دیو سفید	که ای شاه بی بر بکردار بید
همی بر زمی را بیار استی	همانگاه مازندران خواستی	همی بر زدی خویش چون پیل مست	همه بدی کس اندر بدی بود بست
تو با تاج و با تخت شکیفتی	چو ذرا برین کوه نشگفتی	کنون آنچه هم در خور کار تست	دلت یافت آن آرزوها که جست
ازان نره دیوان خنجر گذار	گزین کرد جنگی ده و دو هزار	بایرانیان بر نگهدار کرد	سر سرکشان پر ز تیمار کرد

خورش‌شان و شاهان نه کی جو ستور / چنان ماکه ارزند روزی بدور
سپرد آنچه دید از گرانمایگان / به ارژنگ سالار مازندران
ازان پس همه گنج و شاه و سپاه / چه از تاج و یاقوت و تخت و کلاه
بر شاه رو گفت او را بگوی / گر از من کنون بهانه مجوی
همه پهلوانان ایران سپاه / نه خورشید بینند روشن نه ماه
ز زاری و سختی برآیدش هوش / کسی نیز ننهد بدان کار گوش
بکشتن بکردم برو بر نهیب / بدان تا بدانند فراز و نشیب
چو ارژنگ بشنید گفتار او / به مازندران شاد بنهاد رو
همی رفت با لشکر و خواسته / امیران و اسپان آراسته
وزان پس جهانجوی خسته جگر / برون کرد گردی چو مرغی بپر

نامه فرستادن کیکاوس برستم و مدد طلبیدن

سوی زابلستان فرستاد زود / بنزدیک دستان جهان گشنود
بگفتش که بر من چه آمد ز بخت / نگون اندر آمد سر تاج و تخت
همان گنج و آن لشکر نامدار / بیاراسته چون گل اندر بهار
همه چرخ گرد این نوان سپهر / تو گفتی که ماه اندر آمد بمهر
کنون چشم خیره شد و تیره بخت / نگونسار گشته تن و تاج و تخت
بمن خسته در چنگ آهرمنیم / همی بگسلاند روان از تنم
چو از پندهای تو یاد آیدم / همی از جگر سرد باد آیدم
بنودم نه فرمان تو هوشمند / ز کمی خرد بر دل آمد گزند
اگر تو نه بندی بدین بر میان / همه سود را مایه باشد زیان
چو پوینده نزدیک رستم رسید / بگفت آنچه دانست گفت و شنید
چو بشنید زین بر بدرید پوست / ز دشمن نهان داشت آن هم ز دوست
برستم چنین گفت دستان سام / که شمشیر کوتاه شد در نیام
نشاید کزین بیش جیمم و بیم / وگر تاج را خواستن زر و سیم
که شاه جهان در دم اژدهاست / بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید ترا رخش زین / بخواهی به تیغ جهانبخش کین
همانا که از بهر این روزگار / ترا پرورانید پروردگار
نشاید بدین کار آهرمنی / که آسایش آری و گر دم زنی
برت را به ببر بیان سخت کن / سر از کار اندیشه پردخت کن
مران تیغ کش چشم سنان تو دید / اگر کوه بیند گران پس روان آرمید
گر آهنگ دریا کنی خون شود / ز آواز تو کوه هامون شود
نباید که ارژنگ و دیو سفید / بجان تو دارند هرگز امید
همی گردن شاه مازندران / همی مهره بشکن بگرز گران
چنین داد پاسخ رستم که راه / دراز است مر جان ستوم کینه خواه
ازین تا دشاهی بدان گفت زال / دو راه است هر دو برنج و وبال
یکی دیر با زانکه کاوس رفت / و دیگر که بالاش باشد دو هفت
پر از شیر و دیو است پر تیرگی / بماند بدو چشمت از خیرگی
تو کوتاه برداری این شگفتی ببین / گر یار تو باشد جهان آفرین
اگرچه بر بیت و هم بگذرد / پی رخش فرخ در آن بسپرد
شب تیره تا برکشد روز چاک / نیایش کنم پیش یزدان پاک
مگر یار زینم بر و یال تو / برو بازو چنگ و کوپال تو
وگر هوش تو نیز در دست دیو / رساند بیزدان کیهان خدیو
تو اندکسی کین سخن یاد داشت / کجا چونکه آید بباید گذاشت
بخواهد همی ماند اندر کسی / بخوانند اگر چند باشد بسی
کسی کو جهان را بنام بلند / بگوید برفتن نباشد نژند
چنین گفت رستم که فرخ پدر / کمر بسته دارم بفرمان مگر
ولیکن بدوزخ چمیدن بپای / بزرگان پیشین ندیدند رای
همان از تن خویش تا بوده سیر / نباید کسی پیش غرنده شیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر / بخواهم جز از داور دستگیر

تن و جان فدای سپهبد کنم
طلسم تن جادوان بشکنم

هر آنکس که زنده است از ایرانیان
بیارم ببندم کمر بر میان

نه ارژنگ مانم نه دیو سپید
نه سنجه نه اولاد و غندی و بید

بنام جهان آفرین یک خدای
که رستم نگرداند از رخش پای

کمر دست ارژنگ بسته چو سنگ
فکنده بگردن درش پالهنگ

سراپای اولاد را زیر پای
بکوبم بفرمان کیهان خدای

بپوشید بر و برآورد یال
برو آفرین خواند بسیار زال

چو پیلی ز رخش اندر آورد پای
پی رخش ببرد زمین از جای

بیامد پر از آب رودابه روی
همی زار بگریست دستان بروی

ببرد و دگر دانش افتد بپیش
گر دانست کش باز بینند بیش

زمانه بد و نیک می‌بگذرد
هنرش خرد و دانا همی شمرد

همان روز بد کز تو اندر گذشت
بر آن نیز کین گیتی آباد گشت

رفتن رستم از راه هفتخوان بمازندران و کشتن رخش شیر را

برون آمد آن پهلو نیمروز
همی رفت شادان و گیتی فروز

تنش چو خورش جست آمد بشور
یکی دشت پیش آمدش پر ز گور

به میدان پی رخش بسپرد راه
همی رفت روز و شبان سیاه

دو روزه بیک روز بگذاشتی
شب تیره را روز پنداشتی

یکی آتش تیز همچون روان
چو نخچیر شد بانگ او کر کران

کمند پی رخش رستم سوار
بیفکند دام و دد را از نهار

کمند کیانی برآورد شیر
بحلق اندر آورد گور دلیر

ز پیکان تیر آتشی برفروخت
بر و خار و خاشاک لختی بسوخت

بر آن آتش تیز بریانش کرد
از آن پس که مغزش و پی خاکش کرد

بخورد و بینداخت رو استخوان
همین بود و یک و همین بود خوان

لگام از سر اسب برداشت خوار
چرا داد که داشت در مرغزار

یکی نیستان جایگه خواب ساخت
در بیم را جای ایمن شناخت

در آن نیستان بیشه‌ی شیر بود
که پیلی نیارست آن نی درود

چو یکپاس بگذشت درنده شیر
بسوی کنام خود آمد دلیر

بر نی یکی سلیتن خفته دید
برو بر یکی پیل آشفته دید

نخست اسب را گفت باید شکست
چو خواهم خود آمد سوارم بدست

سوی رخش رخشان بیامد دمان
چو آتش بجوشید رخش آن زمان

دو دست اندر آورد و زد بر سرش
همان تیز دندان به پشت اندرش

همی زد بر آن خاک تا پاره شد
ددی هم بدانگونه بیچاره شد

چو بیدار شد رستم تیز چنگ
جهان دید بر شیر تاریک و تنگ

چنین گفت با رخش کای هوشیار
که گفتت که با شیر کن کارزار

اگر تو شدی کشته بر دست او
تن این بر و این مغفر جنگجوی

چگونه کشیدی بمازندران
کمان کیانی و گرز گران

اگر من ز خواب خوش آگه شدی
ترا جنگ با شیر کوته شدی

چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه
تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه

پی رخش بسترد و زین بر نهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

یکی راه پیش آمدش ناگزیر
همی رفت باید بر خیره خیر

تن اسب و گو ماز بان سوار
ز گرمی و از تشنگی شد فگار

پیاده شد از اسب ژوپین بدست
همی رفت پویان بکردار مست

همی جست بر چاره جستن رهی
سوی آسمان کرد روی آنگهی

چنین گفت کای داور دادگر
همه رنج و سختی تو آری بسر

گراید و بیکی خشنودی از رنج من
بدان گیتی آگنده شد گنج من

بپویم همی تا مگر کردگار
دهد شاه کاوس را زینهار

هم ایرانیان را ز چنگال دیو
گشاید جهاندار کیهان خدیو

گنهکار را آنکه کان تو اند
پرستنده و بندگان تو اند

تن پهلو ارتش چو این گفته شد
شد از تشنگی پست و آشفته شد

بیفتاد رستم بران گرم خاک | زبان گشت از تشنگی چاک چاک
همانگه یکی میش نیکوسرین | بیامد بپیمود پیشش زمین
ز زور جهاندار بر پای خاست | بدل گفت کابشخور این کجاست
همانا که بخشایش کردگار | فراز آمدست اندرین روزگار
بشد در پی میش تیغی بچنگ | گرفته بدست دگر پالهنگ
بره بر یکی چشمه آب دید | که میش سرافراز آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی | چنین گفت کای داور راستگوی
برین چشمه جای پی میش نیست | همان غرم دشتی مرا خویش نیست
بجایی که تنگ اندر آید سخن | پناهت بجز پاک یزدان مکن
بران غرم بر آفرین کرد چند | که از چرخ گردان مبادت گزند
گیا بر در و دشت تو سبز باد | مباد از تو تیر دل یوز یاد
بتو بر که تازد بتیر و کمان | شکسته کمان باد و تیره روان
که زنده شد از تو گو پیلتن | وگر نه پر اندیشه بود از کفن
که در سینهٔ اژدهای بزرگ | نگنجد بماند بچنگال گرگ
شده پاره پاره کنان کشان | ز دشمن مر دشمن رسیده نشان
روانش چو پردخته شد زآفرین | ز رخش تگاور جدا کرد زین
تهمتن بشستش بدان آب پاک | بکردار خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد | بهچید و ترکش پر از تیر کرد
بیفگند گوری چو پیل ژیان | جدا کرد ازو چرم و پای و میان
چو خورشید تیز آتشی برفروخت | برآورد از آب و ز آتش بسوخت
بپرداخت ازان پس بخوردن گرفت | بچنگ استخوانش ستردن گرفت
سوی چشمهٔ روشن آمد بآب | چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن برخش سراینده گفت | که با کس مکوش و مشو نیز جفت
وگر دشمن آید سوی من بپوی | ابا دیو و شیران مشو جنگجوی
بخفت و بیاسود و نگشاد لب | چمان و چران رخش تا نیم شب
ز دشت اندر آمد یکی اژدها | کزو پیل گفتی نیابد رها
بدان جایگه بودش آرامگاه | نکردی ز بیمش برو دیو راه
بیامد جهانجوی را خفته دید | بر او یکی دیو آشفته دید
پر اندیشه شد تا که آید پدید | که یارد بدینجایگه آرمید
نیارست کردن برو بر گذر | ز پیلان و دیوان و شیران نر
همین نیز کامد نیابد رها | ز چنگ بد اندیش نر اژدها
سوی رخش رخشنده بنهاد روی | دوان رخش شد نزد دیهیم جوی
تهمتن چو از خواب بیدار شد | سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان یکی بنگرید | شد آن اژدهای دژم ناپدید
ابا رخش بر خیره پیکار کرد | بدان کو سر خفته بیدار کرد
دگر باره در شد بخواب اندرون | ز تاریکی آن اژدها شد برون
ببالین رستم تگ آورد رخش | همی کند خاک و همی کرد پخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد | برآشفت رخسارگان کرد زرد
بیابان همه سر بسر بنگرید | بجز تیرگی شب بدیده ندید
بدان مهربان رخش بیدار گفت | که تاریکی شب بخواهی نهفت
سرم را همی باز داری ز خواب | به بیداری من گرفتی شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز | سرت را ببرم بشمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران | کشم گرز و شمشیر و تیغ گران
سیم ره بخواب اندر آمد سرش | ز ببر بیان داشت پوشش برش
بغرید باز اژدهای دژم | همی آتش افروخت گویی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان | نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو نیم بود | کش از رستم و اژدها بیم بود
چو از مهر رستم دلش نارمید | چو باد دمان سوی رستم رسید

خروشید و جوشید و برکند خاک / ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / برآشفت با باره دستکش
چنان کرد روشن جهان آفرین / که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید برسان ابر بهار / زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت برگوی نام / کزین پس نبینی بگیتی تو کام
نباید که بی نام بر دست من / برآید روانت ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها / که از چنگ من کس نگردد رها
صد اندر صد این دشت جای منست / بلند آسمانش هوای منست
نیارد پریدن بسر بر عقاب / زمانه نبیند زمینش بخواب
مر اژدها گفت نام تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم / ز دستان سامم هم از نیرمم
بتنها یکی کینه ور لشکرم / برخش دلاور زمین بسپرم
برآویخت با او بجنگ اژدها / نیامد بفرجام هم زو رها
چو زور تن اژدها دید رخش / کز انسان برآویخت با تاجبخش
بمالید گوش و درآمد شگفت / بکند اژدها را بدندان دو کتف
بدرید چرمش بدندان چو شیر / درو خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت از تن سرش / فرو ریخت چون رود خون از برش
زمین شد بزیر اندرش ناپدید / شگفتی همی اندرو بنگرید
بیابان همه زیر او دید پاک / روان جوی خون از بر تیره خاک
تهمتن ازو در شگفتی بماند / همی پهلوان نام یزدان بخواند
بآب اندر آمد سر و تن بشست / جهان جز بزور جهانبان نجست
بیزدان چنین گفت کای دادگر / تو دادی مرا دانش و زور و فر
که در پیش من دیو و شیر و پیل / بیابان بی آب و دریای نیل
بداندیش بسیار و گر اندکست / چو خشم آورم پیش چشمم یکیست
چو از آفرین گشت پرداخته / بیاورد و هم رخش را ساخته
نشست از بر رخش و ره برگرفت / ره منزل جادوان درگرفت
همی راند پویان براه دراز / چو خورشید تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آب روان / چنانچون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید / یکی جام چون حوض کوثر پدید
یکی غرم بریان و نان از برش / نمکدان و ریچال گرد اندرش
خور جادوان بود چون رستم رسید / از آواز او دیو شد ناپدید
فرود آمد از رخش و زین برگرفت / بغرم و بنان اندر آمد شگفت
نشست از بر چشمه فرخنده پی / یکی جام پر یاقوت پر کرده می
ابا می یکی نیز طنبور بود / بیابان چون خانهٔ سور بود
تهمتن مر او را ببر در گرفت / بزد رود و آنگه ره اندر گرفت
که آواره از خانمان رستمست / که از روز شادیش بهره کمست
همه جای جنگست میدان او / بیابان و کوهست ایوان او
همه جنگ با دیو و نر اژدها / ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و میگسار / نکرد است بخشش ورا کردگار

می و جام و بویا گل و میگسار / نکرد ایچ بخشش ورا کردگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرست / و یا با پلنگان بجنگ اندرست
بگوش زن جادو آمد سرود / همان ناله رستم و بانگ رود
بیاراست رخ را بسان بهار / اگرچند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی / بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن بیزدان نیایش گرفت / بران آفرینها ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان / می و جام با میگسار جوان
ندانست کاو جادوی ریمنست / نهفته برنگ اندر آهرمنست
یکی طاس پر می بکف برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر / دگرگونه‌تر گشت جادو بچهر
روانش گمان ستایش نداشت / زبانش توان نیایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید / تهمتن سبک چون درو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند / سر جادو آورد ناگه ببند
بپرسید و گفتش چه چیزی بگو / بدانگونه که هست بنمای رو
یکی گنده پیری شد اندر کمند / پر آژنگ و نیرنگ و افسون و بند
میانش بخنجر بدو نیم کرد / دل جادوان زو پر از بیم کرد
وزانجا سوی راه بنهاد روی / چنان چون بود مردم چاره جوی
همی رفت پویان بجایی رسید / که اندر جهان روشنایی ندید

خان چهارم جنگ رستم با اولاد مرزبان

شب تیره چون روی زنگی سیاه / ستاره نه پیدا نه خورشید و ماه
تو خورشید گفتی به بند اندرست / ستاره بخم کمند اندرست
عنان رخش را داد و بنهاد روی / نه افراز دید و نه شیب و نه جوی
وزانجا سوی روشنایی رسید / زمین پرنیان دید و یکسر خوید
جهانی ز پیری شده نوجوان / همه سبزه و آبهای روان
همه جامه بر برش چون آب بود / نیازش بآسایش و خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش / بخوی اندرون غرقه بد مغفرش
بگسترد بر روی در آفتاب / بخواب و بآسایش آمد شتاب
لگام از سر اسب برداشت خوار / رها کرد بر دشت و بگذاشت زار
بپوشید چون خشک شد پوست ببر / گیا کرد بستر بجای هژبر
چو در سبزه دید اسب را دشتبان / گشاده زبان شد یکایک روان
سوی رستم و رخش بنهاد روی / یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن / بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسب در خوید بگذاشتی / بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش / بجست و گرفتش یکایک دو گوش
بیفشرد و برکند هر دو ز بن / نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوشها برگرفت / غریوان و برماند اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان / یکی نامجوی و دلیری جوان
بشد دشتبان پیش او با خروش / پر از خون دو دست و کنده دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه / پلنگینه جوشن ز آهن کلاه
همه دشت سر تا سر اهرمنست / و یا اژدهای خفته در جوشنست
برفتم که اسپش برانم ز کشت / مرا خود و با اسب و کشتن بهشت
مرا دید برجست و چیزی نگفت / دو گوشم بکند و همانجا بخفت
چو بشنید اولاد برگشت زود / برون آمد از درد دل همچو دود
که تا بنگرد کان چه مرد است خود / و با آن بهره کند است خود
همی گشت اولاد در مرغزار / ابا نامداران ز بهر شکار
چو از دشتبان این سخنها شنید / بنخجیرگه بر پی شیر دید
عنان را بپیچید با سرکشان / بدانسو که بود از تهمتن نشان
چو آمد تنگ اندرون جنگجوی / تهمتن سوی چشمه بنهاد روی
نشست از بر زین و برنده تیغ / کشیده بیامد چو غرنده میغ

بدو گفت اولاد نام تو چیست — چه مردی و شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن برین ره گذر — ره نره دیوان پرخاشخر

همیگفت رستم که نام من ابر — کجا بر نشیند بکام هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد — سراز سر اندر کنار آورد

بگوش تو گر نام من بگذرد — دل و جان و خون تو بفسرد
نیامد بگوشت بهر انجمن — کمند و کمان گو پیلتن

بر آنکس که او چون تو زاید پسر — کفن دوزد و خوانمش مویه گر
تو با این سپه پیش من تاختی — همی گوز بر گنبد انداختی

نهنگ بلا برکشید از نیام — خروشید و جوشید و برگفت نام
بیک زخم دو دو سر سرفراز — همی یافت از تن بیک ره جواز

چو شیر اندر آمد بپیچ ره — همه رزمگه شد ز مردم گره
سرافراز بخشش بجای آورید — تن سرکشان زیر پای آورید

در و دشت شد پر ز گرد سوار — پراکنده گشتند بر دشت و غار
همیرفت رستم چو پیل دژم — کمندی بفتراک بر شست خم

با اولاد چون رخش نزدیک شد — بکردار شب روز تاریک شد
بیفکند رستم کمند دراز — بخم اندر آمد سر سرفراز

ز اسب اندر آمد دو دستش ببست — بپیش اندر افکند و خود برنشست
بدو گفت اگر راست گویی سخن — بکژی نه سر یابم از تو نه بن

نمایی مرا جای دیو سپید — همان جای اولاد غندی و بید
بجایی که بستست کاوس شاه — کسی کین بدی را نشاداست راه

نمایی و پیدا کنی راستی — نیاری بکار اندرون کاستی
من این تاج و این تخت گندآوران — بگردانم از شاه مازندران

تو باشی برین بوم و بر شهریار — اگر زانکه کژی نیاری بکار
بدو گفت اولاد مشو تو ز خشم — بپرداز و بگشای یکباره چشم

تن من مپرداز خیره ز جان — بیابی ز من هر چه پرسی نشان
ترا خانه و جای دیو سپید — نمایم من این را که دادی نوید

بجایی که بستست کاوس کی — بگویم ترا جمله ای نیک پی
کنون تا بنزدیک کاوس شاه — صد افکنده بخشنده فرسنگ راه

وز انجا سوی دیو فرسنگ صد — بیاید یکی راه دشوار بد
میان دو صد چاهسار شگفت — که پیمانش اندازه نتوان گرفت

میان دو کوهست پر هول جای — نپرد بران آسمان بر همای
ز دیوان جنگی دوازده هزار — بشب پاسبانند بر چاهسار

چو اولاد غندی نگهدار او — چو بید و چو سنجه پرستار او
یکی کوه باید مر او را تن — بر و کتف و یالش بود ده رسن

ترا با چنین دست و شاخ و عنان — گذارنده تیغ و گرز گران
چنین برز و بالا و این دستبرد — نه خوبست با دیو پیکار کرد

وزو بگذری سنگلاخست و دشت — که آهو بران ره نیارد گذشت
وزان بگذری رود آبست پیش — که پهنای او از دو فرسنگ بیش

کنارنگ دیوی نگهبان او — همه نره دیوان بفرمان او
وزانسو بزرگوش تا نرمپای — چو فرسنگ سیصد کشیده سرای

ز بزگوش تا شاه مازندران — رهی زشت و فرسنگهای گران
پراکنده در پادشاهی سوار — همانا که هستش هزاران هزار

جهان لشکری با سلاح و درم — نه بینی از ایشان یکی را دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست — کز ایشان بشهر اندرون جای نیست

تو خود یک سواری اگر ز آهنی — بسایدت سوهان آهرمنی
بجنبید رستم ز گفتار او — بدو گفت اگر با منی راه جو

ببینی گزین یکتن پیلتن — چه آید بدان بیشمار انجمن
بنیروی یزدان پیروزگر — ببخت و بشمشیر و زور هنر

چو بینند جنگ و بر و یال من — بجنگ اندرون گرز و کوپال من
بمردی پی کوبمشان از نهیب — بلندی ندانند باز از نشیب

بدانسو که هست کاوس کی / مرا رهنمون باش و بردار پی
نیاسود تیره شب و پاک روز / همی رفت تا پیش کوه اسپروز
بجایی که کاوس لشکر کشید / ز دیوان جادو بدو بد رسید
چو یک بهره بگذشت از تیره شب / خروش آمد از دشت و بانگ جلب
بمازندران آتش افروختند / بهر جای شمعی برافروختند
تهمتن باولاد گفت این کجاست / که آتش برآید همی چپ و راست
در شهر مازندران است گفت / که از شب دو بهره نیارند خفت
سپهبد چو اولاد و ارژنگ دید / همه پهلوانان دیو سفید
درختی که دارد سر اندر سحاب / ستاره زده گردش اندر طناب
بدانجایگه باشد ارژنگ دیو / که هزمان برآرد خروش و غریو
بخفت آن زمان رستم جنگجوی / چو خورشید رخشنده بنمود روی
بپیچید اولاد را بر درخت / به بند کمندش برآویخت سخت
چو خورشید برزد سر از تیره کوه / جهان زاسپغرود و فر و شکوه
بزین اندر افکند گرز نیا / همی رفت یکدل پر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش / خوی آلوده ببر بیان در برش
با ارژنگ و سالار بنهاد روی / چو آمد بلشکر گه جنگجوی
یکی بانگ برزد میان گروه / تو گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست از خیمه ارژنگ دیو / چو آمد بگوشش از آنسان غریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسب / بیامد برو چون آذرگشسب
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر / سر از تن بکندش بکردار شیر
پر از خون سر دیو کنده ز تن / بینداخت یکباره زان انجمن
چو دیوان بدیدند گوپال او / بدریدشان دل ز چنگال او
نکردند یاد از بر و بوم و رست / پدر بر پسر بر همی راه جست
چو برگشت فیروز لشکر فروز / بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد خم کمند / نشستند زیر درختی بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه / بجایی که بد کاوس شاه

وزو نیز برآورد چون ابر رخش / چو آمد تهمتن بنزدیک رخش
پیاده روان پیش او راهجوی / چو بشنید از دور بنهاد روی

بایرانیان گفت بس شهریار / که بر ما سر آمد بد روزگار
خروشیدن رخش آمد بگوش / روان و دلم تازه شد زان خروش

خان هفتم و آمدن رستم بنزد کیکاوس

یل و آتش افروز پرخاشجوی / بیامد هم اندر زمان پیش اوی
بنزدیک کاوس شد پیلتن / همه سرفرازان شدند انجمن
غریونده بسیار و بردش نماز / بپرسیدش از رنج راه دراز
بدو گفت پنهان ازین جادوان / همی رخش را کرد باید دوان
چو آید بدیو سفید آگهی / که ارژنگ کردی تو گیتی تهی
همه رنجهای تو بی بر شود / ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
تو اکنون ره خانهٔ دیو گیر / تن و جان بورزش تیغ و تیر
مگر یار باشد جهان آفرین / سر جادوان اندر آری بزین
گذر کرد باید از هفت کوه / ز دیوان بهر جای پیش گروه
یکی غار پیش آیدت سهمناک / جهان چون شنیدم پر از ترس و باک
گذارد بر آن ره دیوان جنگ / همه رزم را ساخته چون پلنگ
بغار اندرون جای دیو سپید / کزو بند لشکر به بیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه / که اویست سالار و پشت سپاه
سپه را ز غم چشمها تیره شد / مرا چشم از تیرگی خیره شد

همه غار یکسر تن کشته دید   جهان همچو دریای خون گشته دید
بیامد ز اولاد بگشاد بند   به فتراک بست آن کیانی کمند
به اولاد داد آن کشیده جگر   سوی شاه کاوس بنهاد سر
بدو گفت اولاد کای نره شیر   جهانی به شمشیر آوردی به زیر
نشانهای بند تو دارد تنم   به زیر کمندت همی بشکنم
به چیزی که دادی دلم را امید   همی باز خواهم ترا از نوید
به پیمان شکستن نه اندر خوری   که شیر ژیانی و کی منظری
بدو گفت رستم که مازندران   سپارم ترا از کران تا کران
یکی کار پیش است و رنج دراز   که هم با نشیب است و هم با فراز
همی شاه مازندران را ز گاه   بباید ربودن فکندن به راه
سر نره دیوان هزاران هزار   بیفکند باید به خنجر زار
وزان پس مگر خاک را بسپرم   وگرنه ز فرمان تو نگذرم
رسید آنگهی نزد کاوس کی   گو پهلوان شیر فرخنده پی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر   بهر کس بد اندیش بادا بزیر
دریدم جگرگاه دیو سپید   ندارد بدو شاه ازین پس امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر   چه فرمان دهد شاه پیروزگر
بدو آفرین کرد کاوس شاه   که بی تو مبادا کلاه و سپاه
بران مام کو چون تو فرزند زاد   نشاید جز از آفرین کرد یاد
مرا بخت ازین دو فرخ‌تر است   که پیل هژبر افکنم کهتر است
به چشمش چو اندر کشیدند خون   شد آن دیده تیره خورشیدگون
نهادند زیر اندرش تخت عاج   بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران   ابا رستم و نامور پهلوان
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو   چو رهام و گرگین و بهرام نیو
بدین گونه یک هفته با رود و می   همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم بر زین نشستند همه   جهانجوی گردنکشان چون رمه
همه برکشیدند گرز گران   پراگنده در شهر مازندران
برفتند یکسر به فرمان کی   چو آتش که برخیزد از خشک نی
ز شمشیر تیز آتش افروختند   همی شهر یکسر همی سوختند
به لشکر چنین گفت کاوس شاه   که اکنون مکافات کرد گناه
چنانچون سزا بود بیشان رسید   از ایشان کنون سر بباید کشید
بباید یکی مرد با هوش و سنگ   یکی با شتاب آرد و هم درنگ
شود نزد سالار مازندران   کند دل بپیماید و هوش از تن
بران کار خشنود شد پور زال   بزرگان که بودند با او همال
فرستاد نامه بر او بنگ داد   بر او دختن جان تاریک
یکی نامه بر حریر سپید   بدو اندرون بیم و چندی امید
دبیر خردمند بنوشت خوب   بدو اندر آورد اندرز خوب
نخست آفرین کرد بر دادگر   که او کرد پیدا به گیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید   درشتی و تندی و مهر آفرید

نامهٔ کاوس شاه بشاه مازندران

به نیک و به بد داد مان دستگاه   خداوند گردنده خورشید و ماه
وگر دادگر باشی و پاک دین   ز هر کس نیابی بجز آفرین
وگر بدنشان باشی و بدکنش   ز چرخ بلند آیدت سرزنش
جهاندار گر دادگر باشدی   ز فرمان او کی گذر باشدی
سزای گنه بین که یزدان چه کرد   ز دیو و ز جادو برآورد گرد
کنون گر شدی آگه از روزگار   خرد را بود بر تن آموزگار
همانجا بمان تخت مازندران   بدین بارگاه آی چون کهتران
چو با رزم رستم نداری تو تاو   بده باژ تا کام و ناکام ساو
اگر گاه مازندران بایدت   مگر زین نشان راه بگذاردت
بمانی بدان گاه بر شاه بر   چو خورشید تابنده بر گاه بر

وگرنه چو ارژنگ و دیو سپید   دلت کرد باید ز جان ناامید
بخواند آن زمان شاه فرهاد را   گذارنده تیغ پولاد را
گزین بزرگان آن شهر بود   ز پیکار رنج و بی بهره بود
بدو گفت کین نامه پندمند   ببر زود آن دیو جسته ز بند
چو از شاه بشنید فرهاد گرد   زمین را ببوسید و نامه ببرد
بشهری کجا سست پایان بدند   سواران پولادخایان بدند
کسی را نه بینی دو پای از دوال   لقبشان چنین بود بسیار سال
بدین شهر بد شاه مازندران   همانجا دلیران و کندآوران
چو بشنید کز نزد کاوس شاه   فرستاده با هوش آمد براه
پذیره شدن را سپاه گران   دلیران و شیران مازندران
ز لشکر یکایک همه برگزید   از ایشان بخواست کاید پدید
چنین گفت کامروز مردانگی   چه اکنون باید ز دیوانگی
همه راه و رسم پلنگ آورید   سر هوشمندان بجنگ آورید
پذیره شدندش پر از چین بروی   سخنها نرفت هیچ بر آرزو
یکی دست بگرفت و بفشارد سخت   پی و استخوانها بیازارد سخت
بگشت ایچ فرهاد را روی زرد   نپیچید از آن هیچ مرد نبرد
ببردند فرهاد را پیش شاه   ز کارش بپرسید و از رنج راه
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر   می و مشک بد آخته بر حریر
چو آگه شد از رستم و کار دیو   پر از خون شدش چشم و دل پر غریو
بدل گفت پنهان شود آفتاب   شب آید بود گاه آرام و خواب
ز رستم بخواهد جهان آرمید   نخواهد شدن نام او ناپدید
غمی گشت از ارژنگ و دیو سپید   که شد کشته اولاد و غندی و بید
چو آن نامه شاه یکسر بخواند   دو دیده بخون دل اندر نشاند
چنین داد پاسخ بکاوس کی   که در جام تیرست بی آب می
مرا بارگه زان تو برتر است   هزاران هزارم فزون لشکر است
بهر جا که در جنگ بنهند روی   نماند ز سنگ و نه زنگ و نه بوی

بازگشتن فرهاد از نزد شاه مازندران با پاسخ نامه

بیارم یکی لشکر شیرفش   برآرم شما را سر از خواب خوش
ز پیلان جنگی هزار و دویست   که در بارگاه تو یک پیل نیست
از ایران برآرم یکی تیره خاک   بلندی ندانند باز از مغاک
چو بشنید فرهاد زو داوری   بلندی و شیب و کندآوری
بکوشید تا پاسخ نامه یافت   عنان سوی سالار ایران شتافت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید   همه پرده راز ما بر درید
چنین گفت کو ز آسمان برتر است   فرای بلندیش مهین اندر است
ز گفتار من سر بپیچد نیز   جهان پیش چشمش نیرزد بهیچ
چنین گفت کاوس را پیلتن   گزین سنگ نگذارم این انجمن
مرا برد باید بسویش پیام   گر من برکشم تیغ کین از نیام
یکی نامه باید چو برنده تیغ   سپاهی بگرد از غرنده میغ
شوم چون فرستاده نزد او   ز گفتار خون اندر آرم بجوی
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه   که از تو فروزد نگین و کلاه
بنو نمود تا رفت پیشش دبیر   سر خامه را کرد پیکان تیر
چنین گفت کین گفتش نابکار   نه خوب آید از مردم هوشیار
اگر سر کشی زین فزونی مهی   بفرمان گرایی بپیمان رهی

رفتن رستم بنزد شاه مازندران با نامهٔ کیکاوس

وگرنه بجنگ تو لشکر کشم   ز دریا بدریا سپه برکشم
روان هر اندیشه دیو سپید   دهم کرگسان را بمغزت نوید
چو نامه بمهر اندر آورد شاه   جهانجوی رستم بپیمود راه
بزین اندر افکند گرز گران   چو آمد بنزدیک مازندران

بشاه آگهی شد که کاوس کی ‌ فرستاده و نامه افگنده پی
فرستاده چون هژبر دژم ‌ کمندی بفتراک بر شست خم
ز زیر اندرون باره گام زن ‌ یکی زنده پیلست گویی بتن
چو بشنید سالار مازندران ‌ ز لشکر گزین کرد چندی سران
بفرمودشان تا پذیره شدند ‌ ابا کوس و پیل و تبیره شدند
چو چشم تهمتن بدیشان رسید ‌ سواران بسی زیر شاخ آرمید
بکند و چو ژوپین بکف برگرفت ‌ بماندند لشکر بدو در شگفت
بینداخت چون نزد ایشان رسید ‌ بره بر درخت گشن شاخ دید
یکی دست بگرفت و بفشارد دست ‌ همی آزمون را بیازاردش
بخندید از او رستم پیلتن ‌ شده خیره زو چشم آن انجمن
وزان خنده او را بیفشرد چنگ ‌ ببردش رگ از دست و از روی رنگ
بشد زور از آن مرد جنگ آزمای ‌ ز بالای اسب اندر آمد بپای
یکی شد بر شاه مازندران ‌ بگفت آنچه دید از گران تا کران
سواری که نامش کلاهور بود ‌ که مازندران زو پر از شور بود
بسان پلنگ ژیان جنگجوی ‌ نگردی جز از جنگ هیچ آرزو
پذیره شدن را ز جوشش خوی هم ‌ برویش بر چرخ گردان بماند
بدو گفت پیش فرستاده رو ‌ هنرها پدید آر کن نو بنو
چنان کرد خشمش پر از شرم ‌ ز خشم اندر آورد بر رخ آب گرم
بیامد کلاهور چون نره شیر ‌ به پیش جهانجوی مرد دلیر
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ ‌ دژم روی و آنگه بدو داد چنگ
بیفشرد چنگ سرافراز شیر ‌ شد از درد دستش بکردار قیر
نپیچید کاندیشه زو درگذشت ‌ بر وی ز خورشید منشور دشت
بیفشرد چنگ کلاهور سخت ‌ فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت
کلاهور را دست آویخته ‌ پی و پوست و ناخن فرو ریخته
بیاورد و بنمود با شاه گفت ‌ که از خویشتن درد نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ ‌ فراخی مکن بر دل خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو خفت ‌ اگر رام گردد به از ساو و خفت
ندیدیم در شهر مازندران ‌ سواری چنین در دل مهتران
چنین رنج دشوار آسان کنیم ‌ به آید که جان را هراسان کنیم
تهمتن بیامد هم اندر زمان ‌ بر شاه بر سان پیل دمان
نگه کرد و بنشاند اندر خورش ‌ ز کاوس پرسید و از لشکرش
چنین راند از رنج راه دراز ‌ گر چون آمدی در نشیب و فراز
وزان پس بدو گفت رستم توی ‌ که داری بر و پیکر پهلوی
چنین داد پاسخ که من چاکرم ‌ وگر چاکری را خود اندر خورم
کجا او بود من نیایم بکار ‌ که او پهلوانست و گرد سوار
بدو داد پس نامور نامه را ‌ پیام جهانجوی خودکامه را
بگفت آنکه هم شیر بار آورد ‌ سر نیزه را سر اندر کنار آورد
چو پیغام بشنید و نامه بخواند ‌ دژم گشت و اندر شگفتی بماند
به رستم چنین گفت کین گفتگوی ‌ چه باید همی خیره در جستجوی
بگویش که سالار ایران توی ‌ اگر چه دل و چنگ شیران توی
منم شاه مازندران با سپاه ‌ بر اورنگ با تخت و زرین کلاه
مرا سپهبد خواندن پیش خویش ‌ نه رسم کیان باشد و دین و کیش
بر اندیشی و تخت بزرگان مجوی ‌ گرت جستن خاری آید بروی
سوی شهر ایران بگردان عنان ‌ وگرنه زمانه سرآرد زمان
اگر با سپه من بجنبم ز جای ‌ تو پیدا نه بینی سرت را ز پای
تو افتاده پیچان درکمان ‌ یکی رای پیش آر و بگسل گمان
چو من سنگ روی اندر آرم بروی ‌ سر آید ترا تیزی و گفتگوی
نگه کرد رستم بر روشن روان ‌ بنگاه و سپاه و در پهلوان
نیامدش با منو گفتار او ‌ برش تیزتر شد ز پیکار او
یکی خلعتی پی خلش شاهوار ‌ بیاورد نزدیک رستم سوار

نپذرفت زو جامه و سیم و زر
که ننگ آمدش زان کلاه و کمر

بیامد دژم از بر گاه او
یکی تیره دید اختر و ماه او

چو آمد بنزدیک شاه اندرون
دل کینه ور زو پر از جوش خون

ز مازندران هرچه گفت و شنید
همه کرد بر شاه ایران پدید

وزان پس ورا گفت مندیش هیچ
دلیری کن و جنگ گردان بسیج

دلیران و گردان آن انجمن
همه زار و خوارند در چشم من

چو رستم ز مازندران گشت باز
شه جادوان رزم را کرد ساز

سراپرده از شهر بیرون کشید
سپه را سوی هامون کشید

سپاهی که خورشید شد ناپدید
چو گرد سپاه از میان بردمید

نه هامون پدید و نه صحرا نه کوه
زمین گشت از پای پیلان ستوه

بهم راند لشکر از انبوه مان
بجنبید هنگام رفتن زمان

چو آگاهی آمد بکاوس شاه
که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه

خوان هفتم و جنگ کردن رستم با شاه مازندران

بفرمود تا رستم زال زر
نخستین ببندد بدین کین کمر

چه طوس و چه گودرز کشوادگان
چه گیو و چه بهرام و آزادگان

بفرمود تا لشکر آراستند
سنان و سپرها بپیراستند

سراپرده شهریار جهان
کشیدند در دشت مازندران

سوی میمنه طوس نوذر بپای
دل کوه پر ناله کره نای

چو گودرز کشواد بر میسره
بنه کوه و آهن همه یکسره

سپهدار کاوس در قلبگاه
رده برکشیده ز هر سو سپاه

به پیش سپاه اندرون پیلتن
که در جنگ هرگز ندیدی شکن

یکی نامداری ز مازندران
بگردن برآورده گرز گران

که جویا بدش نام و جوینده بود
گراینده گرز و گوینده بود

بدستوری شاه جویا برفت
به پیش جهاندار کاوس تفت

همی جوشن اندر برش بر فروخت
همه تف تیغش زمین را بسوخت

بیامد بایرانیان برگذشت
بتوفید از آواز او کوه و دشت

همی گفت با من که جوید نبرد
کسی کو برانگیزد از آب گرد

بایرانیان گفت کاوس شاه
که سرتان نیابد سوی بزم راه

کزین دیوتان سر چنین خیره شد
ز آواز او روزتان تیره شد

ندادند پاسخ ز ایرانیان
ز جویا بپژمرد روشن روان

یکی برگرایید رستم عنان
بگردن برآورد رخشان سنان

که دستور بخشد مرا شهریار
شدن پیش این دیو ناسازگار

چنین گفت کاوس کین کار تست
از ایران نخواهد کس این رزم جست

برانگیخت رخش دلاور ز جای
بچنگ اندرون نیزه سرگرای

بیاورد که رفت چون پیل مست
یکی کوه زیر اژدهای بدست

عنان را بپیچید و برخاست گرد
ز گردش بلرزید دشت نبرد

بجویا چنین گفت کای بدنشان
بیفکنده نامت ز گردنکشان

کنون بر تو بر جای بخشایش است
نه هنگام آرام و آسایش است

بگرید ترا آنکه زاینده بود
اگر بنده بود ار گراینده بود

بدو گفت جویا که ایمن مشو
ز جویا و از خنجر سردرو

که اکنون بدرد جگر مادرت
بگرید بدین جوشن و مغفرت

چو رستم شنید این سخن را تمام
برآورد یک نعره و گفت نام

پس پشت جویا درآمد چو گرد
سنان را بکمربند او راست کرد

بزد نیزه بر بند درع و زره
ز زره را نماند ایچ بند و گره

ز زینش جدا کرد و برداشتش
چو بر بابزن مرغ برگاشتش

بینداخت از پشت اسپش بخاک
دهن پر ز خاک و زره چاک چاک

دلیران و گردان مازندران
بلکیو سپاه از کران تا کران

که سر برفرازید و جنگ آورید
همه راه و رسم پلنگ آورید

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
هوا نیلگون شد زمین آبنوس

چو برق درخشنده از تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش / ز بس نیزه و گونه گونه درفش

زمین شد بکردار دریای قیر / همه موجش از خنجر و گرز و تیغ
دوان و دمایان چو کشتی در آب / سوی غرق ارند گفتی شتاب

همه گرز بارید بر خود و ترگ / چو باد خزان بارد از بید برگ
یکی هفته زو لشکر نامجوی / بروی اندر آورده بودند روی

بهشتم جهاندار کاوس شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
به پیش جهاندار و رهنمای / بیامد همی بود گریان بپای

وز آن پس بمالید بر خاک روی / چنین گفت کای داور بیت گوی
بدین نیزه دیوان بی ترس و باک / ز تو آفریننده باد و خاک

مرا ده تو فیروزی و فرهی / همین تازه کن تخت شاهنشهی
بپوشید از آن پس مغفر برش / بیامد بر نامور لشکرش

خروش آمد و نالهٔ کرنای / بجنبید چون گرد لشکر ز جای
سپهبد بفرمود تا گیو و طوس / بر پشت سپاه اندر آمد کوس

چو گودرز با زنگهٔ شاوران / چو رهام و گرگین و نام آوران
گرازه بیامد بسوی گراز / درفشی برافراخته هشت باز

چو فرهاد و خراد و برزین گو / برفتند با نامداران نو
تهمتن بقلب اندر آمد بتخت / زمین را بجوش دلیران بشت

چو گودرز گشواد بر میمنه / سلیح و سپرده کوس و تبیر
از آن میمنه اندر آن میسره / بشد گیو چون گرگ پیش گروه

ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب / همی خون بجوی اندر آمد چو آب
ز کشته بهر جای بر توده گشت / گیاهان بخون سر آلوده گشت

چو رعد خروشنده شد طبل و کوس / خور اندر سراپرده آبنوس
از آن سو که بد شاه مازندران / بشد حمله با سپاه گران

زمانی نکرد ایچ جای خوش / بیفشرد بر کینه پای خویش
خود و دو بوسنران پرخاشجوی / بروی اندر آورده یکباره روی

چو بر نیزه رستم افکند چشم / نماند ایچ با او دلیری و خشم
برانگیخت گرز و برآهیخت تیغ / برآمد بکردار آذرگشسب

جهانجوی کردار جهاندار داد
سنانها ز نیزه برآرنده داد

برانگیخت گرز و برآورد خوش
هوا گشت از آواز و از آتش

جادویی کردن شاه مازندران و کشته شدن بدست رستم

از آواز آن گرد سالار گش / ز باد و بوجان و زنهار هش
فکنده همه دشت خرطوم پیل / همه کشته دیدند بر جای پیل

از آن پس تهمتن یکی نیزه خواست / سوی شاه مازندران اندر آب
یکی نیزه زد بر کمربند او / ز گیر اندر آمد بهو نداد

شد از جادویی پیش تختی کوه / از ایران نظاره برو بر گروه
تهمتن فرو ماند از آن در شگفت / سنان و ز نیزه بکردار گشت

رسید اندر آن جای کاوس شاه / ابا پیل و کوس و درفش و سپاه
برستم چنین گفت کای سرفراز / چه بودت که آید بجا بندی دراز

چنین گفت رستم که چون آم سخت / ببود و برافراخت سر در ز لخت
مرا دید آن شاه مازندران / بگردن بر آورده گرز گران

برخش دلاور سپردم عنان / ز دم بر کمربند گرش سنان
گمانم چنان بد که او شد نگون / کنون آید از کوه زین برون

برین گونه شد سنگ و پیش من / نبود آنگه از رای او پیش من
چنین سنگ خاره یکی کوه گشت / ز جنگ و زخر و بی اندوه گشت

ز لشکر مرا کمکی بد رو نهند / بسود و شد سنگ از مو و چنگ
نه برخاست از جای سنگ گران / میانه درون شاه مازندران

کو سیلش کرد چنگال باز / بیدان آزمودن ببود دشت نیاز
برانگونه آن سنگ را بر گرفت / کزو ماند لشکر بر آن شگفت

سپاه و همی رفت بر سخت کوه　　خروشان پس پشت او در گروه
ابر گرد کار آفرین خواندند　　بر و زر و گوهر برافشاندند

به پیش سراپرده شاه برد　　بیفکند و ایرانیان را سپرد
بدو گفت ار ایدونکه پیدا شوی　　بگردی ازین ننگ و جادوی

وگرنه به پولاد و تیغ و تبر　　ببرم همه سنگ را سر بسر
چو بشنید شد همچو یکباره ابر　　بسر برش پولاد و در برش گبر

تهمتن گرفت آن زمان دست او　　بخندید و روی شاه بنهاد رو
چنین گفت او را که این لخت کوه　　ز بیم تبر تیز شد خشم ستوه

بدو در نگر کرد کاوس شاه　　بدیدش سزاوار تخت و کلاه
وزان رنجهای کهن یاد کرد　　دلش خسته بد لب پر از باد کرد

بدژخیم فرمود تا تیغ تیز　　بگیرد دلش را کند ریز ریز
تهمتن گرفت آن زمان دست او　　کشید و ببرد پیچ و تن از تنش

بفرمود تا آن چه بد نامدار　　بکردند از آن پس ورا پاره پار
بلشکرگهش کس فرستاد زود　　بفرمود تا خواسته هر چه بود

ز گنج و ز تخت و کلاه و کمر　　ز اسب و سلاح و ز تیغ و گهر
نهادند هر جای چون کوه کوه　　برفتند لشکر همه هم گروه

سزاوار هر کس ببخشید گنج　　خصوصا کسی کش فزون بود رنج
ز دیوان هر آنکس که بد ناسپاس　　وز ایشان دل انجمن پر هراس

بفرمودشان تا بریدند سر　　فکندند جایی که بد رهگذر
از آن پس بیامد بجای نماز　　همی گفت با داور پاک راز

سه یک هفته در پیش یزدان پاک　　همی با نیایش بسودی بخاک
بهشتم در گنجها کرد باز　　ببخشید بر هر که بودش نیاز

همی گشت ازینگونه یک هفته نیز　　ببخشید بر هر که بایست چیز
سیم هفته چون کارها گشت راست　　می و جام و یاقوت بیجاده خواست

یکی هفته با جام بر می چنگ　　بمازندران کرد طی درنگ
تهمتن چنین گفت با شهریار　　که هر گونه مرد اندر آید بکار

مرا این هنرها از اولاد خاست　　که او مر مرا راه بنمود راست
بمازندران دارد اکنون امید　　چنین دادمش راستی را نوید

کنون خلعت شاه باید نخست　　یکی عهد و مهری برو بر درست
که او شاه باشد بمازندران　　پرستش کنندش همه مهتران

چو بشنید گفتار خسرو پرست　　برین زد جهاندار بیدار دست
ز مازندران مهتران را بخواند　　ز اولاد چندی سخنها براند

آمدن کیکاوس با ایران و منشور دادن برستم زابلستان را

سپرد آنگهی تاج شاهی بدو　　وز آنجا سوی پارس بنهاد رو

چو کاوس در شهر ایران رسید　　ز گرد سپه شد هوا ناپدید

برآمد همی تا بخورشید جوش　　زن و مرد شد پیش و با او خروش
همه شهر ایران بیاراستند　　می و رود و رامشگران خواستند

جهان سربسر نو شد از شاه نو　　از ایران برآمد یکی ماه نو
چو بر تخت بنشست پیروز و شاد　　در گنجهای کهن برگشاد

ز هر جای روزی دهان را بخواند　　بدیوان و دینار دادن نشاند
برآمد خروش از در پیلتن　　بزرگان لشکر شدند انجمن

همه شادمان نزد شاه آمدند　　بر نامور تخت و گاه آمدند
تهمتن بیامد بسر بر کلاه　　نشست از بر تخت نزدیک شاه

سزاوار او شهریار زمین　　یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت پیروزه میش سار　　یکی چنبری تاج گوهرنگار

یکی یاره و طوق با افسری　　یکی دست زربفت شاهنشهی
ببردند صد بدره دینار نیز　　ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز

ز یاقوت جامی پر از مشک ناب　　ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
نوشته یکی نامه بر حریر　　ز مشک و می و عنبر و عود و عبیر

سپرده به سالار گیتی فروز　　چو نیمی همه کشور نیمروز
چنان کرد پس عهد کاووس شاه　　نباشد برین تخت کس با کلاه
وزان پس بدو آفرین کرد شاه　　که بی تو مبیناد کس هور و ماه
دل ما مدارا ازین تو گرم باد　　روانت پر از شرم و آزرم باد
فرود برد رستم چو بنشید تخت　　بسیج گذر کرد و بربست رخت
خورش هر ره برآمد ز شهر　　ز شادی همه کس ستانید بهر
ببستند آذین و بانگ درای　　بفرمود هم کوس و هر کره نای
بشد رستم زال زی نیمروز شاه　　جهان گرد روشن به آیین و راه
برو کرد وی غم بشیر و آب　　نباید همی برد دل از گریبا
زمین گشت پر سبزه و آب نم　　شد آراسته همچو باغ ارم
توانگر شد از داد و از ایمنی　　ز بد بسته شد دست آهرمنی
بگیتی خبر شد که کاوس شاه　　زمانه ز مازندران بستد او باج و گاه
بماند بدی کم ز بد و شگفت　　که کاوس کاه برزو کی گرفت
همه پاک با هدیه و با نثار　　کشیدند صف بر در شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته　　پراکنده از داد و از خواسته
وزان پس جهان کرد کاوس رای　　که در پادشاهی بجنبد ز جای
از ایران بشد تا بتوران زمین　　گذر کرد زان پس بمکران زمین
ز مکران شد آراسته تا زره　　میان زانده بند بند و گره

صفت جنگ کیکاوس با شاه بربرستان

پذیرفت سر مهتری باژ و ساو　　نگرد از زمون کاوس شاه تاو
چنین هم گرازان به بربر شدند　　جهانجوی با تخت و افسر شدند
شه بربرستان بیاراست جنگ　　زمانه دگرگونه تر شد برنگ
هوا گفتی از نیزه چون بیشه گشت　　خور از گرد اسپان برآمد گشت
سپاهی بیامد ز بربر بجنگ　　جهان شد ابر شاه بربر تنگ
کس از خاک دشت و میان را ندید　　ز گرد سپه چرخ شد ناپدید
بزخم اندر آمد همه فوج فوج　　بر ایشان که برخیزد از آب موج
چو کوه و ز گیتی برانگونه دید　　ز کوه اهل و گران برکشید
بزد و اسب با نامداران هزار　　ابا نیزه و تیر جوشن گذار
برآویخت هر بد فلک سیاه　　دمان از پس او همی رفت شاه
تو گفتی ز بربر سواری نماند　　بگرد اندرون نیزه داری نماند
بشهر اندرون هر که بد نامدار　　چو برگشته دیدند با دستبرد
همه پیش کاوس شاه آمدند　　جگر خسته و عذرخواه آمدند
که ما شاه را چاکر و بنده ایم　　همان باژ را گردن افکنده ایم
بجای درم گوهر و زر دهیم　　سپاسی ز گنج زر و سیم نهیم
بجنبید کاوس و بنواختشان　　یکی راه و آیین نو ساختشان
وزانجایگه باد جنبید و رای　　خروش آمد و ناله کره نای
چو آمدش از شهر بربر گذر　　سوی کوه قاف آمد و باختر
چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه　　نیایش کنان برگرفتند راه
پذیره شدندش همه مهتران　　سر بر نهادند با ژگران
چو فرمان گزیدند و جستند راه　　بی آزار برگشت شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید　　بمهمانی پور دستان کشید
بید شاه یکماه در نیمروز　　گهی رود و می خواست گاه یوز
برین بر نیامد بسی روزگار　　که بر گوشه گلستان رست خار
کس از آز مالش نیابد جواز　　نشیب آید از چرخ چون دید فراز
چو شد کار گیتی برین راستی　　پدید آمد از تازیان کاستی
یکی با گهر بود و با گنج و نام　　درفشی برافراخت از مصر و شام
ز کاوس کی روی برگاشتند　　ز کهتری خار رکند اشتند

جنگ کردن کیکاوس با شاه تازیان

چو آمد بکاوس ازین آگهی … گرانبار داروی شاهنشهی
زد کوس و برداشت از نیمروز … شده شاد دل شاه گیتی فروز
سپه بر سپه بر نوشتند نام … بجوشید شمشیرها در نیام
سپه را ز هامون بدریا کشید … بدانسو که دشمن آمد پدید
بی اندازه کشتی و زورق بساخت … بیاراست لشکر وزود در بتاخت
همانا که فرسنگ بودی هزار … اگر پای را راه کردی شمار
بدست حبش مصر و بربر براست … زره در میانه بدانسو که خاست
بهم بر اندر آمد میان سه شهر … ز گیتی برین گونه جوید بهر
بدست دگر شاه هاماوران … ز هر کشوری دستیابی گران
خبر شد بدیشان که کاوس شاه … برآمد ز آب زره با سپاه
هم آواز گشتند با یکدگر … سپه را سوی بربر آمد گذر
سپه بود چندان پیل و تیغ زن … به بربرستان برشدند انجمن
سپاهی که صحرا و دریا و کوه … شد از نعل اسپان ایشان ستوه
نبد شیر درنده را جایگاه … نه گور و ژیان یافت بر دشت راه
چو کاوس لشکر بتنگی رسید … کس اندر جهان روشنایی ندید
جهان گفتی از زر و از جوشنست … ستاره ز نوک سنان روشنست
ز بس خود زرین و زرین سپر … بگردون در آورده خشتان بسر
تو گفتی زمین گشته زر روان … همی بارد از تیغ هندی روان
ز گردش هوا گشت چون سندروس … زمین سربسر تیره چون آبنوس
بدرید کوه از دم گاودم … دم نای رویین و رویینه خم
ز بانگ تبیره به بربرستان … تو گفتی زمین گشت لشکرستان
برآمد ز ایران غو بوق و کوس … برون رفت بهرام و گرگین و طوس
وزان سو که گودرز کشواد بود … چه گیو و چه شیدوش و فرهاد بود
فکندند بر یال اسپان عنان … ز نهر آب دادند نوک سنان
چو بر کوهه زین نهادند سر … خروش آمد و چاک چاک تبر
تو گفتی همه سنگ و آهن کنند … وگر آسمان بر زمین بر زنند
بجنبید کاوس از قلبگاه … سپاه اندر آمد به پیش سپاه
جهان شد که تاریک شد چشم مرد … بباریدی شنگرف بر لاجورد
تو گفتی هوا ژاله بارد همی … بسنگ اندرون لاله کارد همی
ز چشم سنانها آتش آمد برون … زمین شد بکردار دریای خون
سر لشکر جنبان شد ز ایرانیان … که سر بار نشناختند از میان
نخستین سپهدار هاماوران … بایران دو بهره شد ساوران
نمی گشت و از شاه زنهار خواست … بدانست کان روز روز بلاست
بپیمان که از شاه هاماوران … بیفکند شمشیر و گرز گران
ز اسب و سلیح و ز تخت و کلاه … فرستند نزدیک کاوس شاه
جوانی ده بروی همی گهرزد … سپاهش بر و بوم را بسپرد
ز گوینده بشنید کاوس کی … بدین گفتها پاسخ افکند پی
که نیک شما در پناه منند … چو جوینده تاج و گاه منند
وزان پس بکاوس گوینده گفت … که او دختری دارد اندر نهفت
که از سرو بالاش زیباتر است … ز مشک سیه بر سرش افسرست
ببالا بلند و بگیسو کمند … زبانش چو خنجر لبانش چو قند
بهشتیست آراسته پرنگار … چو خورشید تابان بخرم بهار
نشاید که باشد جز از جفت شاه … چه نیکو بود شاه را جفت ماه

خواستگاری کردن کیکاوس سوداوه دختر شاه هاماوران را

بجنبید کاوس را دل ز جای … چنین داد پاسخ که نیکست رای
گزین کرد شاه از میان گروه … یکی مرد بیدار دانش پژوه
گرانمایه ایش پیش و گرز گران … بفرمود تا شد بهاماوران
چنین گفت رایش بتازه کن … بیارای گوشش بشیرین سخن
بگوشش که پیوند من در جهان … بگویند کار آزموده مهان

که خورشید روشن ز تاج منست
زمین پایهٔ تخت عاج منست
هر آنکس که در سایهٔ من پناه
نیابد در آن کم شود پایگاه

کنون با تو پیوند جویم همی
رخ آشتی را بشوییم همی
پس پرده تو یکی دختر است
شنیدم که تخت مرا در خور است

که پاکیزه چهر است و پاکیزه تن
ستوده به هر شهر و هر انجمن
چو داماد یابد چو پور قباد
جهان آن کی خورشید داد و تو داد

بت مرد و دانای چهره سخن
هنر و نیک سالار انجمن
زبان کرد گویا و دل کرد گرم
بیاراست لب را بگفتار نرم

زکاوس پس از درود و سلام
وزان پس بگفت آنچه بود از پیام
چو بشنید سالار هاماوران
دلش گشت پر درد و تیره روان

همی گفت هرچند او پادشاست
جهاندار و پیروز و فرمان رواست
مرا در جهان این یکی دختر است
که از جان شیرین گرامی تر است

فرستاده را گر کنم سرد و خوار
ندارم پی و مایهٔ کارزار
همان به که این در آن خشم
مدارایم و از دل بشوییم خشم

چنین گفت با مرد شیرین سخن
که سرسخت ایل ز زور انجمن
همی خواهد از من گرامی دو چیز
که آنرا سه دیگر بدانیم نیز

مرا پشت گرمی بد از خواسته
بفرزند بودم دل آراسته
بمن زین سپس جان بماند همی
دگر شاه ایران ستاند همی

سپارم کنون هرچه خواهد همی
چو او سر ز پیمان نتابد همی
غمی گشت سوداوه را پیش خواند
زکاوس چندی سخنها براند

بدو گفت کای مهتر سرفراز
که هست از مهی و بهی بی نیاز
فرستاده چرب گوی آمدست
یکی نامه با داستانها درست

همی خواهد از من یکی کام من
ببرد دل و خواب و آرام من
چگویی تو اکنون هوای تو چیست
بدین کار یکباره رای تو چیست

بدو گفت سوداوه گر چاره نیست
ازو بهتر امروز غمخواره نیست
کسی کو بود شهریار جهان
برو بوم خواهد همی از جهان

به پیوند او بر چرایی دژم
کسی نشمرد شادمانی بغم
بدانست سالار هاماوران
که سوداوه را این نیامد گران

فرستاده شاه را پیش خواند
وزان نامدارانش برتر نشاند
ببستند عهدی بر آیین خویش
بر آنسان که بد آن زمان دین و کیش

بیک هفته سالار هاماوران
همی ساخت آن کار با مهتران
بیاورد پس خسرو خسته دل
پرستنده سیصد عماری چهل

هزار اشتر و اسب و استر هزار
ز دیبا و دینار کردند بار
ز هودج فرو هشته دیبا جلیل
سپاه ایستاده پرده خیل خیل

عماری بماه نو آراسته
پس پشت او اندرون خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت
تو گویی که روی هوا لاله کشت

چو آمد بنزدیک کاوس شاه
دلارای آن خوب چهره سپاه
ز هودج برآمد یکی ماه نو
چو آراسته شاه زرگاه نو

ز مشک سیه کرده بر گل نگار
فرو هشته بر غالیه گوشوار
ز یاقوت رخشان و نرگس دژم
ستون دو ابرو چو سیمین قلم

نگه کرد کاوس چهره بماند
بسوداوه بر نام یزدان بخواند
یکی انجمن ساخت با بخردان
ز بیدار دل پر سر موبدان

سزا دید سوداوه را جفت خویش
ازو داد و بستد بآیین و کیش
غمی شد دل شاه هاماوران
ز هر گونه چاره بجست اندر آن

یکی هفته بگذشت هشتم بگاه
فرستاده آمد بنزدیک شاه
اگر شاه بیند همان پیش
بباید خرامان سوی خوان خویش

شود شهر هاماوران ارجمند
چو بیند جهاندار شاه بلند
برین گونه باد همی راه جست
نهانیش بد بود رایش درست

اگر شهر و دختر بماند بدو
بباشد همان بر سر باژ او
بشه گفت سوداوه ماه رو
که ای تخت و شاد آرام جوی

پس آنگه چنین گفت کاین رای نیست — ترا خود بمهمان او جای نیست
ترا بی بهانه بجنگ آورد — بخواهد که حاجت بچنگ آورد
ز بهر منست این همه گفتگوی — ترا زین نباید خو اندوه بروی
ز سوداوه گفتار باور نکرد — نمیداشت زنشان کسی را بمرد

گرفتار شدن کاووس شاه بر دست هاماوران شاه در بزم

بشد با دلیران و گندآوران — بمهمانی شاه هاماوران
یکی شهر بد شاه را شاهه نام — نثار زر و سور و جشن خرام
بدان شهر بودش جای نشست — همه شهر سرتاسر آیین ببست
چو بر شاه شد شاه گردن فراز — همه شهر بردند پیشش نماز
برو گوهر و زعفران ریختند — بدینار و عنبر برآمیختند
بشد اندر آواز رود و سرود — بهم بر کشیدند چون تار و پود
چو دیدش سپهدار هاماوران — پیاده شدش پیش چون کهتران
ز ایوان سالار تا پیش در — همه در و یاقوت بارید و زر
بر آن طبقها فرو ریختند — بسر مشک و عنبر همی بیختند
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد — شب و روز در پیش چون کهتران
نشست از بر گاه کاوس شاد — میان بسته بد شاه هاماوران
همی بود یکهفته با می بدست — خوش و خرم آمدش جای نشست
ببسته همه لشکرش را میان — پرستنده و پیش ایرانیان
بر اینگونه تا یکسر ایمن شدند — ز چون و چرا و ز بیم و گزند
همه گفته بودند آراسته — سگالیده از جای برخاسته
ز بربر همه لشکر آگه شدند — سگالش چنین بود در ره شدند
شبی ناگه بوق آمد و تاختن — کسی را نیارز و ار ساختن
ز بربرستان چون بیامد سپاه — بهاماوران شاد دل گشت شاه
گرفتند ناگاه کاوس را — همان گیو و گودرز و هم طوس را
چگوید درین مردم ژرف بین — چه دانی تو ای کاردان اندرین
چو بی پشته خون نباشد کسی — نباید برو بود ایمن بسی
چو مهر کسی را نخواهد بسود — بباید بسود و زیانش ز سود
بود گر بجاه از تو کمتر بود — هم از رشک مهر تو لاغر بود
چنین است کیهان ناپاک رای — بهر باد خیره دل جنبد ز جای
چو کاوس بر خیرگی بسته شد — بهاماوران رای پیوسته شد
یکی کوه بودش سر اندر سحاب — بر آورده از ماه تا آفتاب
یکی دز بر آورده از کوهسار — تو گفتی سپهرستش اندر کنار
بدان دز فرستاد کاوس را — همان گیو و گودرز و هم طوس را
همه مهتران دگر را ببند — ابا شاه کاوس در دز فکند
ز گردان نگهدار فرزده هزار — گزین کرد مردان خنجر گذار
سراپرده او بتاراج داد — بپرمایگان بدره و تاج داد
برفتند پوشیده روی دو خیل — عماری یکی در میان جلیل
که سوداوه را باز جای آورند — سراپرده را زیر پای آورند
چو سوداوه آن بندیان را بدید — ببر جامه خسروی بر درید
بمشکین کمند اندر آویخت چنگ — ز فندق گلان ارغوان داد رنگ
پس آنگه چنین گفت کین کار کرد — ستوده ندارد خردمند مرد
چرا روز جنگش نکردید بند — که تختش ز ره بود و تاجش کمند
سپهدار چون طوس و گودرز و گیو — ببرید تان دل ز آواز نیو
همی تخت زرین نگین کر کنند — ز سوی سگی دست کوته کنند
پرستنده کان را زنالکان کرد نام — همی تخت خون ریزد ایراند کام
جدا ای نخواهم ز کاوس گفت — وگر خود لحد باشد او را نهفت
چو کاوس را بند باید کشید — مرا ایتکان سر بباید برید
بگفتند گفتار او با پدر — پر از کینه شد دل پر از خون جگر
بجستش ز فرستاد نزدیک شوی — جگر خسته از غم بخون شسته روی

نشستن یکی نزد آن شهریار / پرستنده او بود و آموزگار
پراکنده شد در جهان آگهی / که گم شد ز بالین سرو سهی
چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی / سپاهش به ایران نهادند روی
چو بی تخت ازین بود بد شاه / به شادی گرفته کسی کلاه

آگاهی یافتن افراسیاب از گرفتاری کیکاوس

ز ترکان و از دشت نیزه‌وران / ز هر سو بیامد سپاه گران
گران لشکری ساخت افراسیاب / برآمد سر از خورد و آرام و خواب
از ایران برآمد ز هر سو خروش / شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش
برآشفت افراسیاب از میان / برآویخت با لشکر تازیان
بجنگ اندرون بود لشکر سه ماه / بدادند سرها ز بهر کلاه
چنین است رسم سرای جهان / همه از پی آز در زندگان
سرانجام نیک و بدش بگذرد / شکارست [illegible]
شکست آمد از ترک بر تازیان / ز بهر فزونی سرآمد زیان
سپاه اندر ایران پراگنده شد / زن و مرد و کودک همه بنده شد
همه برگرفتند از ایران سپاه / بایرانیان گشت گیتی سیاه
دو بهره سوی آملستان شدند / بخواهشگری نزد دستان شدند
که ما را تو باشی ز بدها پناه / که گم شد سر گاه کاووس شاه
بگفتند کز کشور شوریده بخت / به پیش اندر آمد بد کار سخت
دریغست ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگ سواران بدی / نشستنگه شهریاران بدی
کنون جای سختی و جای بلاست / نشستنگه تیزچنگ اژدهاست
کسی کز پلنگان بخوردست شیر / بدین رنج ما را بود دستگیر
کنون چاره باید انداختن / دل خویش ازین رنج پرداختن
فرستاد باید یکی پرخرد / بنزدیک رستم چو اندر خورد
یکی سوی ری رفت و هم در راه / بر پور دستان یل کینه خواه
بگفت آنچه او دیده بود و شنید / ازان رستم شیردل بردمید
ببارید از دیدگان آب زرد / رخش گشت پرخون و دل پر ز درد
چنین داد پاسخ که من با سپاه / میان بسته‌ام جنگ را کینه خواه
چو یابم ز کاووس شاه آگهی / کنم شهر ایران ز ترکان تهی
پس آگاهی آمد ز کاووس شاه / ز بند و کمینگاه و کار سپاه
سپه را ز کابل بر خود بخواند / ز زابل همان تیز لشکر براند
بکردار آتش دلش بردمید / که باد دمان لشکر اندر کشید
یکی مرد بیدار جوینده راه / فرستاد نزدیک آن کینه خواه
یکی نامه بنوشت با گیر و دار / پر از تیر و شمشیر بر کارزار
که بر شاه ایران چنین ساختی / به بیهوشی اندر بدین تاختی
نه مردی بود چاره جستن بجنگ / ز ترکی بیابان و لاور نهنگ
که در جنگ هرکس نسازد کمین / وگر چند باشد دلش پر ز کین
اگر شاه کاووس آید رها / تو رستی ز چنگ نر اژدها
وگرنه بیارای جنگ مرا / بگردن برآرای جنگ مرا
همانا شنیدی تو از مهتران / که چون کرده‌ام جنگ مازندران
فرستاده شد نزد هاماوران / براو برشمرد آن پیام سران
چو پیغام بشنید و نامه بخواند / ز کردار خود در شگفتی بماند
همین داد پاسخ که کاووس شاه / به هامون دگر نیست در تیز راه
تو نیز که آیی به بربرستان / سواران همه گرد کرده گیان
همین بند و زندانت آراستست / وگر رای این آرزو خواستست
بیایم بجنگ تو من با سپاه / بریکی نه چو هم آیین و راه
فرستاده برگشت برسان باد / چو آمد پیامش بر رستم بداد
چو بشنید پاسخ گو پیلتن / دلیران لشکر شدند انجمن
سوی ژرف دریا بیامد بجنگ / که بر خشک و تر بود ره با درنگ

بکشتی

بکشتی و زوری تن سپاه گران
برآشفت و برخ برنشد خویش
بسیار است ناکام آمد بجنگ
از آواز شیپور و هندی درای
چپ و راست لشکر بیاراسته شد
کو پیلتن گفت جنگی منم
چو دیدند لشکر بر و یال او
همان شاه و آن نامور سرکشان
یکی نامه هر یک بجنگ اندرون
گراید و که باشید با من یکی
چو نامه بنزدیک ایشان رسید
نهادند سر سوی هاماوران
چو رستم چنان دید نزدیک شاه
اگر جنگ را من بجنبم ز جای
مرا تخت بر بر نیاید بکار
چنین بود تا بود گردان سپهر
تو رخش درخشنده را ده عنان
تهمتن چو بشنید گفتار او
درآمد برابر بجنگ ایستاد
نیارست آمد کسی پیش جنگ
دگر ره عنان را بپیچید راست
ز جای اندر آمد گو پیلتن
سپهبد چو لشکر بهامون کشید
سر و یال بینند و دیگر عنان
بهاماوران بود صد ژنده پیل

رسیدند نزدیک هاماوران
جهان بد از غارت و جوش
نبد روزگار فسون و درنگ

بتاراج و کشتن نهادند روی
خبر شد بشاه هاماوران
چو بیرون شد از شهر خود با سپاه

جنگ رستم با شاه هاماوران و گرفتار شدن شاه هاماوران

بآوردگه بر دو رنگی ستم
بجنگ اندرون زخم کوپال او
ز رستم چو دیدند یکی نشان
نوشته بدو در دل از تاب خون
ز رستم بترسیم بجنگ اندکی
که رستم بد آنجای لشکر کشید
زمین کوه گشت از کرانا کران
نهانی بر افکند گردی براه
نه بشنید سر زنده کس زیر پای
اگر بد رسید بر سر شهریار
که با نوش زهرست و با جور مهر
بیارای کوشش بنوک سنان
بپیچید و زی شاه بنهاد روی
بران دشمنان چشم خود برگشاد
دلاور همی کرد بر جا درنگ
سوی جای خود رفت در جای آب
صفی برکشید از یلان انجمن
درفش سه شاه سه کشور بدید
دو دیده نهاده بنوک سنان
یکی لشکری ساخته بر دو پیل

بآوردگه رفت گرزی بدوش
تو گفتی که دشت اندر آمد بتن
گریزان سپاه از هاماوران
گزین پادشاهی ملامت دور
وگرنه بدان پادشاهی رسد
همه دل پر از بیم بر جا شدند
سپه کوه تا کوه صف برکشید
که شاه سه کشور بیاراسته شد
نشاید گزین بد بتو بد رسید
چنین داد پاسخ که منشین ازین
و دیگر که دار زنده یار منست
از ایشان یکی زنده اندر جهان
برانگیخت آن رخش توفنده را
طلب کرد گرد دلاور یکی
که تا رفت خورشید رخشان و راب
بآرام که بود تا شب گذشت
دگر روز لشکر بیاراسته شد
چنین گفت کس لشکر سرفراز
اگر صد هزارید با صد سوار
تو گفتی جهان سر بسر آهنست

جهان چون بود مردم جنگجوی
که رستم بنهاد تن رخش بن
نشد روز روشن شب آمد سیاه
تو گفتی سپاه اندر آمد ز جای
بجنگ اندرون نامور خاسته شد
برانگیخت اسب و برآمد خروش
ز هوش پراکنده گشت انجمن
بمهر و به بر بر سپاه گران
بهم بود نیک و بد جشن و سور
که کار بد از مردم بد سزد
سپاه دو کشور بیاراسته شد
پی مور شد در جهان ناپدید
بر نیکو نه از تخت بر جا شدند
که کار بد از مردم بد سزد
نه کستود از بهر من شد ز من
بزرگی و مهرش حصار منست
جهان آشکارا نه اندر نهان
طلب کرد آن جنگجویان بخواست
ز بسیار گردان دگر اندکی
درآمد شب تیره گون دیر شد
دگر روز چون شمع رخشنده گشت
درفش از دو رویه بیاراسته شد
گرامی و زر افگنان بد ارید باز
فزونی لشکر نیاید بکار
و یا در زمین جمله آهنست

پس پشت گردان فشان درفش بگرد اندرون زرد و سرخ و بنفش
ازو از گردان بجنبید کوه زمین آمد از نعل اسپان ستوه
هر آنکه به جنگ و دل شیر نر عقاب دلاور بیفکند پر
همی ابر کینه اخت اندر هوا برابر که دید ایستادن روا
چپ و راست لشکر بیاراستند وز انسوی نیز روی کین خواستند
گرازه بیاراست بر میسره بر انسو کشیدند یکسر بنه
سوی میسره نامبردار شیر زواره که بد اژدهای دلیر
بقلب اندرون پور دستان سام ابر کوهه زین درون خم خام
چو هاماوران شاه از دور دید که رستم بدانسو همی برد دید
غمی گشت و آهنگ آورد کرد ازان پس که در جنگ پرهیز کرد
برآمد همی لشکر از دست راست همی مغز گردان ز نیزه بکاست
بقلب اندرون شاه هاماوران بگردش یکی لشکر بیکران
برآمد درخشیدن تیغ و خشت تو گفتی بروی زمین لاله کشت
زخون دشت گفتی که رود درست نه رزم کو سلیح رستم است
بریده زهر سو سر ترگدار پراکنده چشمان همه دشت و غار
تهمتن بران رخش اندر گرد زخون فرومایه پرهیز کرد
همی تاخت رخش از پی شاه شام ببند اخت از باد خمید خام
جنانش بحلقه در افکند گرد که گفتی تم اندر میانش فشرد
ز زین برگرفتش بکردار گوی چو چوگان بزخم اندر آورد روی
بیفکند و بس دو دست او ببست گرفتار شد نامبردار شست
زخون خاک دریا شد و دشت کوی زبس کشته افکنده از هر دو سوی
سه بربرستان بجنگ گرند گرفتار شد با یکی زرمساز
زواره بکردار شیر ژیان بر شاه بربر درآمد دمان
برگشته زین کش با کوه راست ز هاماوران شاه زنهار خواست
بهنگام کاوس ابا سران بر رستم آرد ز هاماوران
سراپرده و گنج و تاج و کمر پرستنده و تخت و زرین سپر
برین بر نهادند و برخاستند سه کشور سراسر بیاراستند
فرستاد هر شاه را اورمز بدو داد کامش جنان جون سزید
چو از در رها کرد کاوس را همان کیو و گودرز و هم طوس را
سلیح سه کشور سه گنجینه شاه سراپرده و لشکر و تاج و گاه
سپهبد چو آن خواسته برد دید بدو داد کامش جنان جون سزید
بیاراست کاوس خورشید فر بدیبای رومی یکی مهد زر
ز پیروزه سیکر زبا تخت گاه گهر بافته با حلیل سیاه
یکی اسب رهوار زیر اندرش نگاری ز زر آزده بر سرش
همه چوب بالاش از عود تر بزر بافته چند گونه گهر
نسود او فرمود کامد نشین بران باره کردش بزاری تن
بروانجمن شد ز بربر سوار زمصر و زهاماوران صد هزار
بیامد ابا لشکر نامدار دلاور هژبران بند بیکار
سپاهش فزون شد ز سیصد هزار همه نیزه داران خنجرگذار
بلشکر که آورد لشکر ز شهر همه آرزو یافت از دهر بهر
فرستاده شد نزد قیصر ز شاه سواری که اندر نوردد بر او
بنوبهو و تا نامداران روم کسی کو بود اندران مرز و بوم
فرستاده باید بنزدیک من برافروختن رای تاریک من
جهاندیده باید عنانداز و بس مبادا که آید فراوان مجلس
گرآیند ایدر همه ساخته سنانها به پروین برافراخته
چنین لشکری باید از مرز و بوم گرآیند با من بآباد بوم
پس آنگاه هی آمد ز هاماوران بدشت سواران و نیزه وران
که رستم بمصر و به بربر چکرد بران شهریاران روز نبرد
دلیری گزیدند گرد و سوار عنان پیچ و اسب افکن و نامدار
نوشتند یک نامه مردوار سخنهای شایسته ابدار

گواش

که ما شاه را سربسر چاکریم / جهان جز بفرمان او نسپریم
جو از گرگساران بیامد سپاه / که جویند گاه سرافراز شاه
دل ما شد از کار ایشان بدرد / که دلشان چنین برتری یاد کرد
همی خواست او تخت افراسیاب / زراه خرد سرش گشته بتاب
برفتیم با نیزهای و رباب / برو تلخ کردیم آرام و خواب
از ایشان و از ما بسی کشته شد / زمانه ز نیرنگ و بد گشته شد
کنون کامد از کار او آگهی / که روشن شد آن تخت شاهنشهی
زمین کوه تا کوه گشت انجمن / ز دشمن جهان گشت چون بهمن
فرستاده تازی برافگند و رفت / به بربرستان روی بنهاد تفت
چو نامه بر شاه ایران رسید / بگفت آنچه از گفت و اما شنید
از ایشان بپسند آمدش کار کرد / بافراسیاب از زمانه چه کرد
که ایران بپرداز و بیشی مجوی / سر ما شد از تو پر از گفتگوی
ترا شهر ایران بسند است و خود / بچیره همی دست یازی ببد
فزونی مجوی ار رسیدی نیاز / گر او آرزوت پیش رنج دراز
ترا کهتری کار بستن نکوست / نگه داشتن برتر خویش پوست
زمینی که ایران بدست منست / جهان سربسر زیر دست منست
پلنگ ژیان گرد باشد دلیر / نیارد شدن پیش چنگال شیر
جو آگاهی آمد بافراسیاب / سرش گشت پر کین و دل پر شتاب
چنین گفت کین از دو روی اندر است / بباید شنیدن سخنهای راست
که شاه آفریدون نیای منست / با ایران و توران سرای منست
دو دیگر بیازوی شمشیر زن / نهی کردم ار تازیان انجمن
بپیغام بستانم از کوه تیغ / عقاب اندر آرم ز تاریک میغ
بشمشیر بستانم این تاج و تخت / نگر تا که گردد زما روی بخت
جو بشنید کاوس گفتار او / بیاراست لشکر بسیچ اراد
زبربر بیامد سوی تازیان / یکی لشکری بیکران زنهان
بجنگش بیاراست افراسیاب / بگردون همی خاک برخیزد آب

جنگ کیکاوس با افراسیاب و هزیمت افراسیاب

جهان شد پر از ناله بوق و کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
ز زخم تبرزین و از بس درنگ / همی موج خون خاست از جای جنگ
تهمتن بپوشید در قلبگاه / بیک حمله بردید قلب سپاه
سر و تخت گردان افراسیاب / بدان رزمگاه اندر آمد بخواب
سپهدار چون کار زانگونه دید / که آتش بجوشید همچون نبید
بیاورد و گفت ای دلیر انجمن / گزیده یلان نره شیران من
بکوشید و هم پشت جنگ آورید / جهان را بکاوس تنگ آورید
یلان را بزوبین و خنجر زنید / دلیرانشان سر بیفکنید
همان لشکری رستم شیردل / که از تیغ او گشت گردون خجل
سر آنکس کو را ابر وز نبرد / ز زین پلنگ اندر آرد بگرد
بدو شاهی دختر خود دهم / همش نام شاه و سپهبد نهم
همه شهر ایران سپارم ورا / بگردون گردان برآرم ورا
جو ترکان شنیدند گفتار اوی / سراسر سوی رزم کردند روی
دلیری که بد پیلسم نام او / گوی کی نژادی یکی نامجو
که دیهیم‌دار آن نامور را پدر / برادرش سران پیروزگر
در ایران و توران هم آورد او / نبودی جز از رستم جنگجو
بیامد بنزدیک افراسیاب / سر ترش را سوی جنگ جستن شتاب
چنین گفت با شاه توران که من / دلیر و جوان و گزین انجمن
به خاکت بپیشم چه طوس دلیر / چه گیو و چه گودرز و شاپور شیر
چه فرهاد و چه نامور مهتران / گرازه که هست او ز جنگ‌آوران
اگر شاه فرمان دهد همچو شیر / میان سپه اندر آیم دلیر
کنم آنچه فرمانداران کرد / سرانشان بهم بر بتیغ بزد

بدو گفت شاها دلیرا جوان   سر نامداران و پشت گوان
بدین رزم فرخنده بادت شدن   به پیروزی و کام باز آمدن

جنگ پیلسم با گردان ایران زمین

چو بشنید گفتار شیر پیلسم   نو بید مانند رویینه خم
سوی قلب ایران سپه شد چو گرد   همی تاخت چون شیر اندر نبرد
چو باد اندر آمد بگرگین رسید   خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی تیغ زد بر سر اسب او   ز زور اندر آمد نگاور بروی
جوان دید گرد هم زور و رای   بکردار آتش برآمد ز جای
چو شیر ژیان شد بر پیلسم   بر او تاخت چون آتش تیز دم
یکی نیزه زد بر کمربند او   گزندی نیامد به پیوند او
بدست اندرش نیزه در هم شکست   بینداخت آن چوب نیزه ز دست
جوان دید پس پیلسم تیغ تیز   کشید و بیامد دلی پر ستیز
یکی تیغ زد بر سر و ترگ او   ربودش ز سر ترگ مانند گو
برهنه سر و نیزه افکنده خوار   فرو ماند بیچاره در کارزار
چو از میمنه زنگهٔ شاوران   بدید آن دل و زور کند آوران
بیامد بیاری بر گستهم   ورا دید از آنگونه گشته دژم
یکی حمله آورد بر پیلسم   چو پیش سرافراز و شیر دژم
پذیرفت حمله دلاور نهنگ   درآمد یکی تیغ هندی بچنگ
بزد تیغ و بر گستوان کرد چاک   سر بارگی اندر آمد بخاک
دلاور بیفتاد و دامن زره   درآورد و زد بر کمرگه گره
یکی گرد تیره برانگیختند   بر آنگونه با هم برآمیختند
ز قلب سپه گیو چون بنگرید   جهان پیش چشم یلان تیره دید
بنوید چون رعد در کوهسار   و یا شیر جنگی که کارزار
بیامد بیاری بر سه سوار   برآویخت با پیلسم هر چهار
دلاور نکرد ایچ گونه درنگ   میان دلیران درآمد بجنگ
کهی تیغ زد گاه گرز گران   چنین تا فرو ماند دست سران
چو پیران ز قلب سپه بنگرید   برادرش را با دلیران بدید
برانگیخت باره دمان و دوان   خروشان و جوشان و نعره زنان
چنین گفت با گیو کای نامدار   شما را هنر نیست در کارزار
گزین جوشنی بگرد ار شیر   بجنگ اندر آیید با یک دلیر
بگفت این و بر سرکشان حمله کرد   ز لشکر برآمد ده و دار و گرد
وز آن روی رستم بکردار باد   به پیران و توران سپه در فتاد
به تیر و به تیغ و بگرز و کمان   بیفکند توران سپه را امان
گریزنده شد پیلسم ز اژدها   که دانست کز وی نیابد رها
دلیران ایران سراسر سران   بدست اندرون گرزهای گران
بکشتند چندان ز ترکان گروه   که شد انبه دشت و دریا و کوه
دو بهره ز توران سپه کشته شد   ز خونشان زمین چون گل آغشته شد
ز توران سواران گریزان شدند   بمانندهٔ برگ ریزان شدند
بشد شاه توران همی تا زنان   ازانسو دجستن سر آمد زیان
چو روشن زمانه بر آنگونه دید   از ایران سوی شهر توران رسید
سر بخت ترکان درآمد بخواب   گریزان شد از رستم افراسیاب
دلش خسته گشته ز لشکر دو بهر   همی نوش جست از جهان یافت زهر
بیامد سوی پارس کاوس کی   جهانی ز شادی نو افکند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد   در جود و شادی اندر گشاد
فرستاد هر سو یکی پهلوان   جهاندار و بیدار و روشن روان
بمرو و نشابور و بلخ و هری   فرستاد بر هر سوی مهتری
جهانی برآسود شد یکسره   همی روی برگاشت گرگ از بره
ز بس گنج و زیبایی و فرهی   پری و دد و دیو گشته رهی
همه پیش کاوس باز آمدند   سرنامداران فراز آمدند
جهان پهلوانی برستم سپرد   که هم روزگار بهی زو شمرد

یکی جای کرد اندر البرز کوه / که دیوان درآن رنجها شد ستوه
بفرمود تا سنگ خارا کنند / دو خانه برو هر یکی ده کمند
بیاراست آخر بسنگ اندرون / ز پولاد میخ و ز خارا ستون
ببستند اسبان جنگی درو / هم اندر عماری کشش راه جوی
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت / زبرجد بکار اندرون برنشاخت
چنین جای بودش خرام و خورش / که باشد تن از خوردنی پرورش
دو خانه ز بهر سلیح نبرد / بفرمود کز نقره خام کرد
یکی کاخ زرین ز بهر نشست / برآورد و بالاش کرده دو شست
بر ایوانش یاقوت کرده بکار / بپیروزه کرده برو بر نگار
یکی جایگه ساخت برجای خواست / که روزش نفزود و سر زو نکاست
تموزش نبد هیچ پیدا ز دی / هوا عنبرین بود و بارانش می
همه ساله دروی بهاران بدی / گلان چون رخ غمگساران بدی
ز درد و غم و رنج دل دور بود / بدی را تن دیو رنجور بود
بخواب اندر آمد سر روزگار / ز خوبی و از داد آموزگار
برنجش گرفتار دیوان بدند / ز بد داد فره وی دیوان بدند
چنان بد که ابلیس روزی پگاه / یکی انجمن کرد پنهان ز شاه

بازی دادن شیطان کیکاوس را بر رفتن آسمان

بدیوان چنین گفت کامروز کار / برنج و بسختی بیازرد کار
یکی دیو باید کنون نغز دست / که داند بهر گوشه رازی نشست
شود جان کاوس بیره کند / بدیوان مر این رنج کوته کند
بگرداندش سر ز یزدان پاک / نشاند بران فر زیباش خاک
شنیدند و بر دل گرفتند یاد / کس از بیم کاوس پاسخ نداد
یکی دیو دژخیم برپای خاست / چنین گفت کین نغز کاری مراست
غلامی بیاراست از خوشتن / سخن گوی و شایسته انجمن
همی بود تا نامور شهریار / که روزی برون شد ز بهر شکار
بیامد به پیشش زمین بوس داد / یکی دسته گل بکاوس داد
چنین گفت کای فر زیبای تو / سر تخت گردان بود جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه / شبانی و گردنکشان چون رمه
یکی کار ماندست کاندر جهان / نشان تو هرگز نگردد نهان
چه دارد همی آفتاب از تو راز / که چون گردد اندر نشیب و فراز
چگونه است ماه و شب و روز چیست / برین چرخ گردنده سالار کیست
دل شاه ازان دیو بیراه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
کمانش جهان شد که گردان سپهر / بگیتی مراو را نمودست چهر
ندانست کین چرخ را مایه نیست / ستاره فراوان و ایزد یکیست
همه زیر فرمانش بیچاره اند / که با شورش و جنگ و بیچاره اند
جهان آفرین بی نیازست ازین / ز مهر تو با مرز مان و زمین
پراندیشه شد جان آن پادشا / که تا چون شود ایمن اندر هوا
ز دانندگان پس بپرسید شاه / کزین خاک چندست تا چرخ ماه
ستاره شمر گفت و خسرو شنید / یکی گرد ناخوب چاره گزید
بفرمود پس تا بهنگام خواب / برفتند سوی نشیم عقاب
ازان بچه بسیار برداشتند / بهر خانه بر دو یکی داشتند
همی پروریدشان سال و ماه / بمرغ و کباب و بره چند گاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر / بر آنسان که غرم اندر آید دلیر

رفتن کیکاوس بآسمان به پر عقابان

ز عود و قماری یکی تخت کرد / سر تخته‌ها را بزر سخت کرد
به پهلوی بر نیزه‌های دراز / ببست و بر آنگونه بر کرد ساز
بیاویخت از نیزه ران بره / ببست اندر اندیشه دل یکسره
ازان پس عقاب دلاور چهار / بیاورد و بر تخت کرد استوار

نشست از بر تخت کاوس کی / نهاده به پیش اندرون جام می
چو شد گرسنه تیز پران عقاب / سوی گوشت کردند هر یک شتاب
دگر گفت از ان رفت بر آسمان / که تا جنگ سازد بتیر و کمان
پریدند بسیار و ماندند باز / چنین باشد آنکس که گیردش آز
نگونسار گشته از ابر سیاه / کشان از هوا نیزه و تختگاه
نکردش تباه از شگفتی جهان / همان بودنی داشت اندر نهان
بجای بزرگی و تخت نشست / پشیمانی و درد بودش بدست
همی کرد پوزش بکرده گناه / ورای بجستند هر دو سپاه
برستم چنین گفت گودرز پیر / که تا کرد مادر مرا سیر شیر
چو کاوس کس نشنیدم اندر جهان / ندیدم کسی از کهان و مهان
تو گویی بسرش اندرون مغز نیست / یک اندیشه او همان نغز نیست
کس از نامداران پیشین زمان / نکردند آهنگ زی آسمان
بدو گفت گودرز بیمارستان / ترا بند و زندان به از شارستان
سه کارت چنین صعبناکی اوفتاد / سرت ز آزمایش نگشت اوستاد
دگر باره مهمان دشمن شدی / صنم بودی اکنون برهمن شدی
بجنگ زمین سر بسر تاختی / کنون با آسمان نیز پرداختی
نگه کن که تا چند گونه بلا / بپیش آمدت یافتی زورها
که تا ماه و خورشید را بنگرد / ستاره همی یک بیک بشمرد
جز از بندگی پیش یزدان مجوی / مزن دست در نیک و بد جز بدوی
همه داد گیتی و بیداد نیست / ز دام تو جان بس آزاد نیست
همی ریخت از دیدگان آب زرد / بسی از جهان آفرین یاد کرد
چو آمد سوی تخت و گاه بلند / دلش آنچنان کار مانده نژند
ز شرم از در کاخ بیرون نرفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
همی ریخت بالا به از دیده خون / همی خواست آمرزش رهنمون
همی رخ بمالید بر تیره خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک

که من از این آسمان بنگرم / همی گردش اختران بشمرم
شنیدم که کاوس شد بر فلک / همی رفت تا بر رسد بر ملک
ز هر گونه هست آواز این / نداند بجز پر خرد راز این
چو با مرغ پرنده نیرو نماند / غمی گشت و پرها بخوی در نشاند
سوی بیشه شیر چین آمدند / به آمل بروی زمین آمدند
سیاوخش ازو خواست آمد پدید / ببایست لختی چمید و چرید
بماند به بیشه درون خار و زار / نیایش همی کرد بر کردگار
خبر یافت زو رستم و گیو و طوس / برفتند با لشکر و بوق و کوس
همی بینم اندر جهان تاج و تخت / کیان و بزرگان بیدار بخت
خرد نیست او را و دانش نه رای / بهر باد کاید بجنبد ز جای
چو دیوانگان است بیهوش و رای / نه هوشش بجای است نه دل بجای
رسیدند پس پهلوانان برو / نکوهش کنان تیز و پرخاشجو
بدشمن دهی مرزبان جای خویش / نگویی همی بیهوده رای خویش
کشیدی سپه را بمازندران / نگر تا چه سختی رسید اندر آن
بگیتی جز از پاک یزدان نماند / که منشور تیغ ترا بر نخواند
ز یکدست چون برتر آیی همی / برابر بجنگ اندر آیی همی
بسی از تو این داستانها زنند / که شاهی برآمد بچرخ بلند
جهان گر که بیدار شاهان کنند / شناسنده و نیکخواهان کنند
چنین داد پاسخ که از راستی / نیاید بداد اندرون کاستی
فرو ماند کاوس و تشویر خورد / از آن نامداران مردان مرد
بپیچید و اندر عماری نشست / پشیمانی و درد بودش بدست
چهل روز در پیش یزدان بپای / بپیمود خاک و بپرداخت جای
پشیمان شد و درد بگزید و رنج / نهاده ببخشید بسیار گنج
ز شرم دلیران منش کرد پست / خرام و در بار دادن ببست
چو بگذشت یک چند گریان چنین / ببخشود بر وی جهان آفرین

پراگنده آمد ز هر سو سپاه
بنزدیک درگاه کاوس شاه
برافروخت زان مرز تاج و کمر
بدانست کز رنجها یافت بر

یکی کار نو ساخت اندر جهان
که شد بنده شد بر کهان و مهان
جهان گشت از داد و بیداد رست
همان شاه بر گاه و زو شاد است

ز هر کشوری نامور مهتری
که بر سر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند
وزان سرکشیدن بدام آمدند

زمانه چنان شد که بود از نخست
بآب وفا روی خسرو بشست
همه مهتران کهتر او شدند
پرستنده و چاکر او شدند

نشست از بر تخت گوهرنگار
ابا تاج و با گرزه گاوسار
همه داد کرد و همه داد بد
وزان پس که گیتی همه داد بد

یکی پادشا او که بود و بس
نیایش نیاید بنزد یکس
من این داستان گفتم و او شنود
چنین رزم هرگز کسی را نبود

چنین بود آیین شاه جهان
چنین بود رستم سر پهلوان
همه داد کرد و همه داد بد
ازیرا که عالم همه باد بد

چو با مرگ کوشش نباید ستود
کنون رزم رستم بباید شنود

چه گفت آن سراینده مرد دلیر
که ناگه برآورد با نره شیر

نخجیرگاه رفتن رستم با پهلوانان ایران

که گر نام مردی بجویی همی
رخ تیغ هندی بشویی همی
ز بدها بباید ت پرهیز کرد
چو پیش آیدت روز کار نبرد

زمانه چو آید به تنگی فراز
هم آنگه نگردد به پرهیز باز
چو بیره کنی مرد را با خرد
دلیرت ز جنگ آوران نشمرد

خرد را و دین را رهی دیگرست
سخنهای نیکو ببند اندرست
کنون از ره رستم جنگجو
یکی داستانست با رنگ و بو

شنیدم که روزی گو پیلتن
یکی سور کرد از در انجمن
بجایی کجا نام او بد نوند
بدو اندرون کاخهای بلند

بجا آورد و برزین کنون
بدانجا فروزد همی رهنمون
بزرگان ایران بدان بزمگاه
شدند انجمن نامور با سپاه

چو طوس و چو گودرز کشوادگان
چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو گرگین و چون زنگه شاوران
چو گستهم و خراد جنگ آوران

چو برزین گرد و کش تیغ زن
گرازه که بود افسر انجمن
ابا هر یک از مهتران مرد چند
یکی لشکری مانده از نوند

نیاسود لشکر زمانی ز کار
ز چوگان و تیر و نبید و شکار
بمستی چنین گفت یک روز گیو
برستم که ای نامبردار نیو

گراینده و نیکه رای شکار آیدت
چو یوز دونده بکار آیدت
بنخجیرگاه رو افراسیاب
بپوشیم تابان رخ آفتاب

ز گرد سواران از یوز و باز
فرازنده تیغهای دراز
تک اوزنگ و را بکند افکنیم
بشمشیر بر شیر بند افکنیم

بزد پیل گراز و شیروان بیاز
بگیریم یکسر بر روز دراز
بران دشت توران شکاری کنیم
که اندر جهان یادگاری کنیم

بدو گفت رستم که با کام تو
جهان باد یکسر بانجام تو
سحرگه بران دشت توران شویم
بنخجیر و از تاختن نغنویم

ببودند یکسر بران انجمن
کسی رای دیگر نیفکند بن
سحرگه چو از خواب برخاستند
بر آن آرزو رفتن آراستند

برفتند با یوز و بازان و جهد
گرازان و تازان تا رود شهد
بنخجیرگاه اندر افراسیاب
سپیدست رود و آبی دوداب

دگر سو خرش و بیابان بپیش
گله گشته بر دشت آهو و میش
همه دشت پرگور و خیمه بود
ازانبوه آهو سرآسیمه بود

ز درنده شیران تهی شد زمین
چو پرنده مرغان رسیدی بکین
پی و مرغ هرسوی نخچیر بود
اگر کشته ار خسته ار زر بود

به پیوند ایشان چنین بدگمان   بر آن داشت روشن دل شادمان
چو یکهفته زانگونه با می بدست   ببودند شادان دل و می پرست
بهشتم تهمتن بیامد بگاه   یکی رای شایسته زد با سپاه
چنین گفت با نامور مهتران   بزرگان گردنکش و هم سران
که از ما بافراسیاب این زمان   همانا رسید آگهی بیگمان
یکی چاره سازد بیاید بجنگ   کند دشت بر یوز و نخچیر تنگ
بیاید بره بر طلایه یکی   که چون آگهی یابد او اندکی
بیاید دهد آگهی از سپاه   بباید که گیرد به اندیشه راه
گرازه سر تخمه گیوگان   بیاید بدان کار بسته میان
سپه را که چون او نگهبان بود   همه چاره دشمنان آن بود

تاختن آوردن افراسیاب بر رستم در نخچیرگاه

بنخچیر و خوردن نهادند روی   نکردند کس یاد پرخاشجوی
بس آگاه آمد بر افراسیاب   از ایشان شب تیره هنگام خواب
ز توران جهاندیدگان را بخواند   ز رستم فراوان سخنها براند
ازین هفت گرد سوار دلیر   که بودند هر یک بکردار شیر
ازان پس سراسر بلشکر گرفت   که ما را فتادست کاری شگفت
بباید کنون چاره ساختن   ز نخچیرگه بردن یکی تاختن
گر این هفت یل را بچنگ آوریم   جهان بر بداندیش تنگ آوریم
چنین گفت با نامداران جنگ   که ما را کنون نیست جای درنگ
بکردار نخچیر باید شدن   سپه را بناگه بر ایشان زدن
گزین کرد شمشیرزن سی هزار   همه نامداران خنجرگزار
چنین گفت کز راه بیکسو شوید   شب و روز از تاختن نغنوید
براه بیابان برون تاختند   همه جنگ را گردن افراختند
ز هر سو فرستاد بی مر سپاه   بدان سرکشان تا گرفتند راه
چو نزدیک نخچیرگاه آمدند   ستمکاره و کینه خواه آمدند
گرازه چو گرد سپه را بدید   بیامد سپه را همه بنگرید
نگه کرد یکسر بدان آن سپاه   سپاهی که بد همچو ابر سیاه
چو دیدش که برخاست از دشت گرد   درفشی پدید آمد از گرد و مرد
گرازه چو باد دمان بازگشت   ابا نعره و بانگ آواز گشت
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه   تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت کای رستم شیرمرد   از اندیشه برخیز و می بازگرد
که چندان سپاهست کاندازه نیست   ز لشکر بلندی و هامون یکیست
درفش جفا پیشه افراسیاب   همی تابد از گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت   بدو گفت با ماست پیروز بخت
چو از شاه گردان بپرسی همی   ز گرد سواران بترسی همی
سپاهش فزون نیست از صد هزار   عنان پیچ و برگستوانی سوار
بدین دشت اگر ویژه تنها منم   که با گرز و با رخش و با جوشنم
بدین دشت کینه گر از ارمکیست   همه شهر توران بجنگ اندکیست
چنین گفت کای ساقی باید مرا   ز توران سپاهی بیاید مرا
شده هفت گرد از میان انجمن   چنین نامداران شمشیرزن
یکی جام صد ده ز خاصه بزار   سواران گردنکش نامدار
نوآیی یکی پارسی زابلی   بهمتای ما سر یکی بلبلی
به پیمود ساقی می و داد زود   تهمتن بشد از آمدن شاد زود
بکف بر نهاده درخشنده جام   نخستین ز کاوس کی برد نام
که شاه زمانه مرا یاد باد   همیشه سر تخت آباد باد
سران جهاندار برخاستند   ابر پهلوان خوانش آراستند
که با وی جهاندار را پای نیست   همی با تو ابلیس را جای نیست
می و گرز و نخچیر و میدان جنگ   جز از تو نباید کسی را بچنگ
می زابلی سرخ در جام زرد   تهمتن بردی زواره بخورد

بخورد و ببوسید روی زمین ‌‌ تهمتن برو بر گرفت آفرین
که جام برادر برادر بخورد ‌‌ نژاد آنکه او جام می بشکرد
تهمتن بپوشید ببر بیان ‌‌ نشست از بر پشت پیل دمان
چنین گفت پس گیو با پهلوان ‌‌ که بارش کند شهر براز کوان
سوم ره بگیرم بر افراسیاب ‌‌ بمانم که آید بدین جوی آب
سر پل بگیرم بدان بدگمان ‌‌ برآرم ازان روی یکیک نشان
بدان تا بپوشند گردان سلیح ‌‌ که بر ما سر آمد نشاط و فلیح
که یکدشته بود ایشان ازین روی آب ‌‌ به پیش سپاه اندر افراسیاب
تو گفتی که گرگ است با پیل مست ‌‌ گرفته یکی تیغ هندی بدست
ببندم پیش توران سپه راه جنگ ‌‌ بغرید همچون دمنده نهنگ

سر راه گرفتن گیو بر افراسیاب و جنگ ایشان

چو طوس و چو گودرز نیزه گذار ‌‌ چو گرگین و چون گیو گرد سوار
چو در جوشن افراسیابش بدید ‌‌ تو گفتی که هوش از تن او پرید

چنین لشکر و سرفراز ان جنگ ‌‌ همه نیزه و تیغ هندی بجنگ
همه یکسر از جای برخاستند ‌‌ به پایان پلنگان برآراستند
بدانگونه شد گیو در کارزار ‌‌ چو شیری که گم کرده باشد شکار
ز رستم بپرسید افراسیاب ‌‌ که این دشت جنگست یا جای خواب
بجنگ دلیران ایران شدم ‌‌ سگالش گرفتیم و شیران شدم
کنون دشت را دو ماه بینم همی ‌‌ سر از رزم کوتاه بینم همی
ز شیران توران خنیده تویی ‌‌ جهانجوی و هم رزم دیده تویی
عنان را بتندی یکی برگرای ‌‌ برو شد از ایشان بپرداز جای
چو پیروزگر باشی ایران تراست ‌‌ تن پیل و چنگال شیران تراست
چو پیران ز افراسیاب این شنید ‌‌ چو باد دمان از میان بردمید
بسیچید با نامور ده هزار ‌‌ ز ترکان دلیران خنجر گذار
خروشش بیامد بر پیلتن ‌‌ که بد بود نیروی و جنگ و شکن
تهمتن طلبها بر آورد و کف ‌‌ تو گفتی که رستم زخود شد تلف
برانگیخت اسب و برآمد خروش ‌‌ هوا ان که دریا درآمد بجوش
سپر بر سر و تیغ هندی بمشت ‌‌ از آن نامداران دو بهره بکشت
نگه کرد افراسیاب از کران ‌‌ چنین گفت با نامور مهتران
که تا چند از جنگ راز شان ‌‌ میان دلیران دگرگون کشان
بماند نماند سواری بجای ‌‌ نبایست کردن بدین رزم رای
چو بشنید پیل پلسم اینچنین ‌‌ درآورد و برابروان پر ز چین
چنین گفت با شاه ترکان که من ‌‌ جوان و دلیرم ازین انجمن
چو خاشاک پیشم چو طوس دلیر ‌‌ چو گیو آن یل نامبردار شیر
چه بهرام و چه زنگه شاوران ‌‌ گرازه که هست از جنگ آوران
اگر شاه فرمان دهد همچو شیر ‌‌ میان یلان اندر آیم دلیر
همه سروران را سر از تن به تیغ ‌‌ ببرم کنم ماهشان زیر میغ
بدو گفت شاه ای یل نامدار ‌‌ تو پیروز باشی بهر کارزار
عنان برگرایید پس پلسم ‌‌ بغرید مانند رویینه خم

جنگ پلسم ترک با ایرانیان

چو باد اندر آمد بگرگین رسید ‌‌ خروشی چو شیر ژیان بر کشید
یکی تیغ زد بر سر اسب او ‌‌ که اسب اندر آمد ز بالا برو

چو آن دید رستم جنگ آزمای ‌‌ بکردار آتش برآمد ز جای
برانگیخت چون اژدهای دژم ‌‌ بتندی بیامد بر گستهم
بزد نیزه بر کمربند او ‌‌ گرزی بیامد به پیوند او
بدست اندرش نیزه در هم شکست ‌‌ بینداختش چوب نیزه ز دست
جوان دید پلسم تیغ تیز ‌‌ کشید و درآمد ز کین و ستیز
چو از میمنه زنگه شاوران ‌‌ گرازه که هست از جنگ آوران

بیامد بیاری بر گستهم / برآویخت چون شیر شرزه بدم
یکی گرد تیره برانگیختند / بهرانگه که با هم برآمیختند

ز قلب سپه گیو چون بنگرید / جهان پیش چشم یلان تیره دید
بغرید چون رعد در کوهسار / و با شیر جنگی که کارزار

بیامد بیاری بر سرسپار / برآویخت با پیلسم پرجهان
چو پیران ز قلب سپه بنگرید / بر او بر بدانجای بیچاره دید

بیاری بیامد برش تازیان / خروشان و جوشان و نیزه زنان
چنین گفت با گیو کای نامدار / شما را هنر هست در کارزار

که با ما نداری بکردار شیر / کند جنگ این چار گرد دلیر
بگفت و بدینسان یکی حمله کرد / که بر چرخ گردان برآورد گرد

وزین روی رستم بمانند شیر / بغرید و آمد سواری دلیر
بگشتند چندان ز توران سپاه / که پیدا نبد دشت و دریا و راه

همه کرد و افراسیاب آن بدید / یکی آه سرد از جگر برکشید
بپرسید کالکوس جنگی کجاست / که چندین همی جنگ شیران بخواست

بهستی همه کین را خواستی / همه رزم با رستم آراستی
همیشه از ایران همی یاد او / کجا شد کنون آتش و باد او

بالکوس شد آگهی زین سخن / که سالار ترکان چه افگند بن
برانگیخت از جای شبرنگ را / بگون شسته شد بیکمان جنگ را

ز مردان جنگی فزون از هزار / برون رفت با او ز لشکر سوار
همه با سنان چنخ و سر افشان بدند / چو ناهید و پروین درخشان بدند

زواره بدیدار بد جنگجوی / بدو تیز الکوس بنهاد روی
کجا آن جهان برد کو رستمست / بدانست کز تخمه نیرم است

زواره برآمیخت با او بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
سنان وار نیزه بدو نیم گشت / زواره ز الکوس پرپیچ گشت

بزد دست و تیغ از میان برکشید / ز گرد سواران جهان ناپدید
بکمیس ابرزون تیغ در هم شکست / سوی گرز بردند چون باد دست

بینداخت الکوس گرزی چو کوه / که از زخم او شد زواره ستوه
بزین اندر از زخم بیهوش شد / بخاک اندر افتاد و خاموش شد

فرود آمد الکوس تنگ از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
چو رستم بر او بدانگونه یافت / بکردار آتش سوی او شتافت

بالکوس برزد یکی بانگ تند / بکاو دست شد سست و شمشیر کند
چو الکوس آواز رستم شنید / دلش گفتی از پوست آمد پدید

ز زین اندر آمد بکردار باد / ز مردی دلیر نیامدش یاد
بدو گفت رستم تو چنگال شیر / نه بیهوده زان شد سستی دلیر

زواره بدو رو از بر زین نشست / پر از خون تن آزاده از گرز پست
برانگیخت الکوس با پیلتن / بپوشید بر زین توری کفن

یکی نیزه زد بر کمربند او / زره بود نگسست پیوند او
تهمتن یکی نیزه زد بر برش / شگفتی بدو ماند بد لشکرش

زدش بر زمین همچو شیر ژیان / برآمد از آن رزم جستن زیان
بزد بر زمینش چو لخت کوه / پر از بیم شد جان توران گروه

برین هم نشان هفت گرد دلیر / کشیدند شمشیر برسان شیر
پس پشت ایشان یلان در سران / نهادند بر کتف گرز گران

جهان برگرفتند لشکر ز جای / که پیدا نیامد همی سر ز پای
بگشتند چندان ز کنداوران / که شد خاک چون لعل از کران تا کران

فگندند یلان بهر جای بر / جدا با سر و از تن جدا کرده سر
باورد که جای گشتن نماند / سپه را ز ره برگذشتن نماند

تهمتن برانگیخت رخش از شتاب / پس پشت او جنگ افراسیاب
چنین گفت با رخش کای هوشیار / بکن سستی اندر دم کارزار

که من شاه را بر تو پیچان کنم / ز خون دشت را همچو مرجان کنم
چنان گرم شد رخش آتش گهر / که پهلوش گفتی برآورد پر

نفرزلی

ز فتراک بگشاد پیچان کمند / همی خواست کارد میانش ببند
بترک اندر افتاد خم دوال / سپهدار توران بدو داد یال
دو دیگر که زیر اندرش بد دو پای / بگرد از آتش برآمد ز جای
بجست از کمند گو پیلتن / پر از آب رخ خشک گشته دهن
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر / همی نوش جست از جهان یافت زهر
ز لشکر هر آن کس که بد رزم ساز / دو بهره نیامد بخرگاه باز
همه کشته بودند یا خسته تن / گرفتار در دست آن انجمن
ز پرمایه اسبان بزرین ستام / ز ترگ و ز شمشیر و زرین نیام
چو این بهره پرمایه ترک و ستیز / با یرانیان ماند بسیار چیز
میان مایه ننگشا و گشته را / بخستند مردان برگشته را
ز هر گونه ای بی نیاز آمدند / بدین دشت پرخاش باز آمدند
نوشتند نامه بکاوس شاه / ز نیکاروا از دشت آوردگاه
وزان گرد دلیران نشد کشته کس / رواره ز اسب اندر افتاد و بس
هم آن دشت فرخنده آن پهلوان / دو هفته همی بود روشن روان
وزان پس بدرگاه شاه آمدند / بدرگاه فرخ کلاه آمدند
چنین است رسم سرای سپنج / یکی زو تن آسان دگر پر ز رنج
برین و بر آن روز هم بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
سخنها بدین داستان شد به بن / جهان کاندر آمد بپایان سخن
کنون رزم سهراب و رستم شنو / دگرها شنیدستی این هم شنو

داستان سهراب با رستم زال

کنون رزم سهراب گویم درست / از آن جنگ کو با پدر چون بجست
اگر تند بادی برآید ز کنج / بخاک افکند نارسیده ترنج
نه روباه ماند نه درنده شیر / نه بد دل بماند نه مرد دلیر
ستمکاره خوانیمش ار دادگر / هنرمند دانیمش ار بی هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست / ز داد این همه داد و فریاد چیست
از این راز جان تو آگاه نیست / بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز / بکس وا نشد این در راز باز
برفتن مگر بهتر آیدت جای / چو آرام گیری بدیگر سرای
اگر مرگ را کس نیوباردی / ز پیر و جوان خاک بسپاردی
اگر آتشی گاه افروختن / بسوزد عجب نیست از سوختن
بسوزد چو در سوزش آید درست / چو شاخ نو از بیخ کهنه برست
دم مرگ چون آتش هولناک / ندارد ز برنا و فرتوت باک
جوان را به گیتی چه باید طرب / که نی مرگ باشد به پیری سبب
بدینجای رفتن نه جای درنگ / بر اسب فنا گر کشد مرگ تنگ
چنان دان که دادست بیداد نیست / چو داد آمدش جای فریاد نیست
جوانی و پیری بوقت اجل / یکی دان چو در دین نخواهی خلل
دل از نور ایمان گر آگنده / ترا خامشی به که تو بنده
پرستش برو پیشه کن بی نیاز / همه کار روز پسین را بساز
بدین کار یزدان ترا راز نیست / اگر آز با جانت انباز نیست
بگیتی جهان کوش چون بگذری / سرانجام اسلام با خود بری

آغاز داستان

ز گفتار دهقان یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان
ز موبد بدین گونه برداشت یاد / که رستم برآراست از بامداد
دلش تنگ بد ساز نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
از آن پس برخش اندر آورد پای / برانگیخت آن پیلتن را ز جای
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاجبخش / بجنبید از جای و برگرد رخش
بتیر و کمان و بگرز و کمند / بیفگند بر دشت نخچیر چند

داستان سهراب با رستم زال

ز خار و ز خاشاک و برگ درخت　　یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراکنده شد پیلتن　　درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت　　نهاده بر آتش روان بپخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد　　ز مغز استخوانش برآورد گرد
بخفت و برآسود از روزگار　　چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت　　بدان دشت نخچیرگه برگذشت
پی رخش دیدند در مرغزار　　بگشتند گرد لب جویبار
چو بر دشت مر رخش را یافتند　　سوی بند کردنش بشتافتند
چو رخش آن کمند سواران بدید　　چو شیر ژیان از کمین بردمید
یکی را بزد زخم لگد کرد پست　　یکی را بدندان سر از تن گسست
سواران ز هر سو برو تاختند　　کمند کیانی بینداختند
گرفتند و بردند پویان بشهر　　همی هرکس از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش　　بکار آمدش باره بارکش
در آن مرغزار اندرون بنگرید　　ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را ندید　　سراسیمه سوی سمنگان دوید
همی گفت کاکنون پیاده دوان　　کجا جویم از ننگ تیره روان
پیاده چگونه گذاره کنم　　ابا جنگ جویان چه چاره کنم
چگویند گردان که اسپش که برد　　تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
کنون رفت باید به بیچارگی　　بغم دل نهادن بیکبارگی
همی بست باید سلیح و کمر　　بجایی نشانش بیابم مگر
لجام و فسار و نمد زین و زین　　بدوش اندر آورد گفتا چنین
چنین است رسم سرای درشت　　گهی پشت زین و گهی زین به پشت
چو نزدیک شهر سمنگان رسید　　خبر زو بشاه و بزرگان رسید
که آمد پیاده گو تاجبخش　　بنخچیرگه زو رمیده است رخش
پذیره شدندش بزرگان و شاه　　کسی کو بسر بر نهادی کلاه
همی گفت هرکس که این رستم است　　و یا آفتاب سپیده دم است
بدو گفت شاه سمنگان چه بود　　که یارست با تو نبرد آزمود
بدین شهر ما نیکخواه توییم　　ستاده بفرمان و راه توییم
تن و خواسته زیر فرمان تست　　سر ارجمندان و جان آن تست
تهمتن بگفتار او بنگرید　　ز بدها گمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم درین مرغزار　　ز من دور شد بی لجام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است　　وزان پس کجا جویبار و نی است
ترا تا شد از بازجویی سپاس　　بپایی تو پاداش نیکی شناس
ور ایدونکه رخشم نیاید بدست　　سران را بسی سر برآید بدست
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد　　نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان ما باش و تندی مکن　　بکام تو گردد سراسر سخن
که تیزی و تندی نیاید بکار　　بنرمی برآید ز سوراخ مار
یک امشب بمی شاد داریم دل　　وز اندیشه آزاد داریم دل
پی رخش رستم نماند نهان　　چنین باره نامدار جهان
تهمتن ز گفتار او شاد شد　　روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او　　شد از مژده دلشاد مهمان او
سپهبد بدو داد در کاخ جای　　همی بود در پیش او در بپای
ز شهر و ز لشکر مهان را بخواند　　سزاوار با او بشادی نشاند
گسارنده باده آورد ساز　　سیه چشم و گلرخ بتان طراز
نشستند با رود سازان بهم　　بدان تا نباشد سپهبد دژم
چو شد مست و هنگام خواب آمدش　　همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او ساخته جای خواب　　بیاراست بنهاد مشک و گلاب

آمدن تهمینه مادر سهراب ببالین رستم

چو یک نیمه از تیره شب درگذشت　　شباهنگ بر چرخ گردان بگشت

سخن گفتن آمد نهفته براز — در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست — خرامان بیامد ببالین مست
پس پرده اندر یکی ماه روی — چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند — ببالا بکردار سرو بلند
زبان از طبرزد لبان از شکر — دهانش مکلل بدر و گهر
ستاره نهان کرده زیر عقیق — تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
روانش خرد بود و تن جان پاک — تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
ازو رستم شیردل خیره ماند — برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست — چه جویی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام — تو گویی که از غمزه دو نیمه‌ام
همی دخت شاه سمنگان منم — پزشک هژبر و پلنگان منم
بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست — چو من زیر چرخ کبود اندکیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا — نه هرگز کس آوا شنیده مرا
ز کردارت افسانه هر کسی — شنیدم همی داستانها بسی
که از دیو و شیر و نهنگ و پلنگ — نترسی و هستی چنین تیزچنگ
شب تیره تنها بتوران شوی — بگردی بدان مرز و هم نغنوی
بتنها یکی گور بریان کنی — هوا را بشمشیر گریان کنی
بر آنکس که گرز تو بیند بجنگ — بدرد دل شیر و چرم پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب — نیارد بنخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هزبر — ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چو این داستانها شنیدم ز تو — بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کتف و یال و برت — بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا — نبیند همی مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته‌ام — خرد را ز بهر تو من کشته‌ام
دو دیگر که از تو مرا کردگار — نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور — سپهرش دهد بخش کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم — سمنگان سراسر بپای آورم
سخنهای آن ماه آمد به بن — سپهبد سراسر شنید این سخن
چو رستم بدانسان پریچهره دید — ز هر دانشی نزد او بهره دید
و دیگر که از رخش داد آگهی — ندید ایچ فرمان بجز فرهی
بفرمود تا موبدی پرهنر — بیاید بخواهد ورا از پدر
بخشنودی و رای و فرمان او — بخوبی بیاراست پیمان او
بدان پهلوان داد فرزند خویش — بدانسان که بودست آیین و کیش
چو بشنید شاه این سخن شاد شد — بسان یکی سرو آزاد شد
ز شادی بسی زر بر افشاندند — ابر پهلوان آفرین خواندند
چو بسپرد دختر بدان پهلوان — از آن شاد گشتند پیر و جوان
چو انباز او گشت با او براز — ببود آن شب تیره دیر باز
که ای پهلوان بر تو فرخنده باد — سر بدسگالان ز تن کنده باد
بیازوی رستم یکی مهره بود — که آن مهره اندر جهان شهره بود
چو خورشید تابان ز چرخ بلند — همیخواست افکند رخشان کمند
بگیر و بگیسوی او بر بدوز — نشیب اختر و فال گیتی فروز
بدو داد گفتا که این را بدار — اگر دختر آید بدان روزگار
بیالای سام نریمان بود — بمردی و خوی کریمان بود
ور ایدونکه آید ز اختر پسر — ببندش ببازو نشان پدر
به بدرود کردن گرفتش ببر — همی بوسه دادش بچشم و بسر
فرود آرد از چرخ پران عقاب — نتابد به تندی برو آفتاب
چو خورشید تابان بگشت از سپهر — بیاراست روی زمین را بمهر
پری چهره گریان ازو بازگشت — ابا انده و درد انباز گشت
بر رستم آمد گرانمایه شاه — بپرسیدش از خواب و آرامگاه

چو گفته شد این مژده دادش برخش / ازو شادمان شد دل تاجبخش
بیامد بمالید و زین برنهاد / شد از رخش رخشان و از شاه شاد
بیامد سوی شهر ایران چو باد / وزین داستان کرد بسیار یاد

داستان زادن سهراب گرد از مادر

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستمست / و یا سام شیرست و یا نیرمست
چو خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یکماهه شد همچو یکسال بود / برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت / به پنجم دل شیرمردان گرفت
چو ده ساله شد در جهان کس نبود / که یارست با او نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید ازو / بدو گفت گستاخ با من بگو
که من چون ز همشیرگان برترم / همی باسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر / چگویم چو پرسند نام پدر
گر این پرسش از من بماند نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن / بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت ز آسمان برترست / که تخم تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید / چو رستم سواری نیامد پدید
بگیتی چو سام نریمان نبود / سرش را نیارست گردون بسود
یکی نامه از رستم جنگجوی / بیاورد و بنمود مادر بدوی
نگه کن تو اکنون و او زین بهین / که بابت فرستاده است اندرین
پدر گر بداند کنون زین نشان / که هستی سرافراز گردنکشان
چو داند بخواندت نزدیک خویش / دل مادرت گردد از درد ریش
چنین گفت سهراب کاندر جهان / کسی این سخن را ندارد نهان
بزرگان جنگ آور از باستان / ز رستم زنند این زمان داستان
نژاده نژادی که چونین بود / نهان کردن از من چه آیین بود
نهانی چرا داشتی از من این / نژادی بآیین با فر و دین
کنون من ز ترکان جنگ آوران / فراز آورم لشکری بیکران
برانگیزم از گاه کاوس را / از ایران ببرم پی طوس را
برستم دهم گنج و تخت و کلاه / نشانمش بر گاه کاوس شاه
وز ایران بتوران شوم جنگجوی / ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر / بگیتی چه باید دگر تاج ور
چو روشن بود روی خورشید و ماه / ستاره چرا برفرازد کلاه
بمادر چنین گفت سهراب گو / که ای مادر از من حدیثی شنو

اسب گرفتن سهراب از رمه سمنگان

یکی اسب باید مرا کام زن / سم اسب پولاد خاراشکن
چو پیلان بزور و چو مرغان بپر / چو ماهی به بحر و چو آهو ببر
که برگیرد این گرز و کوپال من / همه پهلوانی بر و یال من
پیاده نشاید شدن جنگجوی / چو با خصم روی اندر آرم بروی
چو بشنید مادر حدیث پسر / بخورشید تابان برآورد سر
گله بان بفرمود تا هرچه بود / فسیله بیارد بکردار رود
که سهراب اسبی بچنگ آورد / برو بر نشیند چو جنگ آورد
همه هرچه بودند از اسبان گله / که بودی بصحرا و که بر یله
بشهر اندر آورد سهراب شیر / کمند گرفت و بیامد دلیر
هر اسبی که دیدی قوی یال و بال / فکندی بگردنش خم دوال
نهادی برو دست را آزمون / شکم بر زمین بر نهادی هیون
بزورش بسی اسب نیکو بجست / نیامدش شایسته اسبی بدست

نبد هیچ اسپی سزاوار او / ببد تنگ دل آن گو نامجو
سرانجام گردی از آن انجمن / بیامد بنزدیک آن پیلتن
که دارم یکی کره رخشی نژاد / برفتن چو تیر و به پویه چو باد
یکی کره چون کوه والای سر / بصحرا به پویه چو مرغ بپر
بزور و برفتن بکردار هور / مزید است کس همچنان تیز رو
ز زخم سمش گاو ماهی ستوه / بجستن چو آهو بهنجار گور
بکه بر دوند و بسان کلاغ / بدریا درون در بکردار زاغ
بصحرا درون همچو تیر از کمان / رسد چون شود از پس هر کمان
بخندید و گلنارگون کرد روی / ببد شاد سهراب از آن گفتگوی
بنزدیک سهراب یل بی درنگ / ببردند آن باره خوب رنگ
بگردش بیزدی خود آزمون / قوی بود و شایسته آمد همیون
نوازید و مالید و زین برنهاد / برو بر نشست آن یل نوژاد
برآمد بزین چون که بیستون / گرفتش یکی نیزه چون ستون
چنین گفت سهراب تا آزمین / که چون آمد اسپم بدست اینچنین
من اکنون چو باید سواری کنم / چو کاوس بر وی کی تاری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز / همی جنگ ایرانیان کرد ساز
ز هر سو سپه شد برو انجمن / که هم تیر زن بود و هم تیغ زن
به پیش نیاید بجا لشکری / ورا خواست و پیشواز داوری
چو شاه سمنگان چنان دید باز / ببخشید او را ز هر گونه ساز
ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر / ز اسپ و ز اشتر ز زر و گهر
ز خفتان رومی و ساز نبرد / بداد و نشد ایچ دل شیرمرد
بداد و دهش دست را بر گشاد / همه ساز آیین شاهان داد

اگاهی یافتن افراسیاب از رفتن سهراب با یران زمین

خبر شد بنزدیک افراسیاب / که سهراب افکند کشتی بر آب
یکی لشکری شد برو انجمن / همه سرفراز و همه تیغ زن
همی از دهن بوی شیر آیدش / همه رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی / کنون تخت کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد برو بر بسی / نیاید همی یادش از هر کسی
سخن زین درازی چه باید کشید / هنر برتر از گوهر آمد پدید
سپهدار بشنیده بود این سخن / زحال وی و رستم چاره کن
چو افراسیاب این سخنها شنود / خوش آمدش خندید و شادی نمود
ز گردان توران دلاور سران / کسی کو گرآید بگرز گران
سپهبد چو هامان چون بارمان / که در جنگ شیران بخستی زمان
ده و دو هزار از دلیران گرد / گزید و سپاه و بدیشان سپرد
بگردان لشکر چنین گفت شاه / که این راز باید که ماند نگاه
پدر را نباید که داند پسر / پسر را نباید شناسد پدر
چو روی اندر آرند هر دو بروی / تهمتن بود بی گمان چاره جوی
فرستم همی لشکری نزد او / شود بیگمان او همی جنگجوی
مگر آن دلاور گو سالخورد / شود کشته بر دست این شیرمرد
چو بی رستم ایران بچنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
وز آن پس بسازیم سهراب را / ببندیم یکشب برو خواب را
بنزدیک سهراب روشن روان / برفتند سالار دو پهلوان
به پیش اندرون خلعت شهریار / ده اسپ و ده اشتر بزر زیر بار
ز پیروزه تخت و ز بیجاده گاه / تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه
یکی نامه با لابه دلبند / نوشته بنزدیک آن ارجمند
که گر تخت ایران بچنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
از ایران بتوران بسی راه تنگست / سمنگان و ایران و توران یکیست
فرستمت چندانکه باید سپاه / تو بر تخت بنشین ابا فر و جاه
بتوران چو هومان و چون بارمان / دلیر و سپهبد نباشد گمان

ز ترکان چینی دو پنجه سوار / گزین یلان از در کارزار
ز چین آن زمان پیش افراسیاب / بخدمت رسیده بهنگام خواب
دگر نامداران که از چین بدند / سراسر کمر بسته کین بدند
بدیشان چنین گفت امیر زمان / سراسپه چو بید با بارمان
فرستادم اینک بمهمان تو / که باشند یکچند مهمان تو
اگر جنگجویی تو جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
چو آن نامه و خلعت شهریار / ببردند با اسب و اشتر ببار
برفتند بیدار دو پهلوان / ببردند پیغام شاه جهان

پذیره شدن سهراب هومان را و آمدن بایران

چو آمد بسهراب از ایشان خبر / پذیره شدن را ببستش کمر
بشد با نیا پیش هومان چو باد / سپه دید چندانکه دل کرد شاد
چو هومان ورا دید با یال و کفت / فرو ماند هومان از او در شگفت
بدو داد پس خلعت شهریار / ابا هدیه و باژ چندین شمار
جهانجوی چون نامه او بخواند / از آنجایگه تیز لشکر براند
کسی را نبد پای با او بجنگ / اگر شیر پیش آمدی یا نهنگ
سوی مرز ایران سپه بر براند / همی سوخت آباد چیزی نماند
دژی بود کش خواندندی سپید / بدان دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان در رزم دیده هجیر / که با زور و دل بود و با رای و ویر
یکی خواهرش بود گرد و سوار / بد اندیش و گردنکش و نامدار
چو سهراب نزدیکی در رسید / هجیر دلاور سپه را بدید
نشست از بر باد پایی چو گرد / ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
بدان ترک آزاده آواز داد / چنین گفت آن گرد پهلو نژاد
که گردان کدامند و جنگ آوران / دلیران و کار آزموده سران
چو سهراب جنگ آور او را بدید / برآشفت و شمشیر کین برکشید
ز لشکر برون تاخت برسان شیر / به پیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر / که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
بو اخیره تنها بجنگ آمدی / و زمان بجنگ نهنگ آمدی
چه مردی و نام و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین گفت پاسخ که بس / که هرگز نباشد مرا یار کس

رزم سهراب با هجیر و گرفتار شدن هجیر

منم گرد ایران سوار دلیر / که روبه شود پیش من نره شیر
هجیر دلیر سپهبد منم / هم اکنون سرت را ز تن برکنم
فرستم بنزدیک شاه جهان / تنت را خورد کرگس اندر زمان
بخندید سهراب ازین گفتگوی / بگوش آمدش تیز بنهاد روی
چنان نیزه بر نیزه انداختند / که نیزه ز هم باز نشناختند
یکی نیزه زد بر میانش هجیر / سنانش نبود اندرو جایگیر
سنان باز پس داد سهراب شیر / یکی نیزه زد بر میان هجیر
ز زین برگرفتش بکردار باد / نیامد همی در دل از ترس یاد
ز نیزه بروی زمینش فکند / جهان خار و زار و جهانش نژند
ز اسب اندر آمد نشست از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست / غمی شد ز سهراب زنهار خواست
رها کرد از چنگ و زنهار داد / چو بشنود شد پند بسیار داد
ببستش ببند آنگهی جنگجوی / بنزدیک هومان فرستاد اوی
بدژ در چو آگه شدند از هجیر / ورا برگرفتند و بردند اسیر
خروشان شدند از زمان انجمن / ز مهر هجیر آن همه مرد و زن
چو آگاه شد زان سخن گژدهم / که سالار آن انجمن گشت کم
غمی گشت و بر زد خروشی بدرد / برآورد از دل یکی باد سرد
بدش دختری نام گرد آفرین / که چون او بجنگ اندرون کس ندید

ازان بود

زنی بود بر سان گرد سوار
همیشه بجنگ اندرون نامدار

چنان ننگش آمد ز کار هجیر
که شد لاله رنگش بکردار قیر

بپوشید درع سواران جنگ
نبود اندر آن کار جای درنگ

نهان کرد گیسو بزیر زره
برافکند بند زره را گره

ز دز رفت پویان بسان بهار
یکی نیزه در دستش آهن‌نگار

فرود آمد از دز بکردار شیر
کمر بر میان بادپایی بزیر

به پیش سپاه اندر آمد چو گرد
چو رعد خروشان یکی ویله کرد

که گردان کدامند و جنگ‌آوران
دلیران و کنداوران

چو سهراب شیراوژن او را بدید
بخندید و لب را بدندان گزید

چنین گفت کآمد دگرباره گور
بدام خداوند شمشیر و زور

بپوشید خفتان و بر سر نهاد
یکی ترگ چینی بکردار باد

بیامد دمان پیش گردآفرید
چو دخت کمندافکن او را بدید

کمان را بزه کرد و بگشاد بر
نبد مرغ را پیش تیرش گذر

بسهراب بر تیرباران گرفت
چپ و راست جنگ سواران گرفت

نگه کرد سهراب آمدش ننگ
برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ

سپر بر سر آورد و بنهاد روی
ز پیکار خون اندر آمد بجوی

رزم سهراب با گردآفرید و گرفتار شدن گردآفرید

هم آورد را دید گردآفرید
که بر سان آتش همی بردمید

کمان را بزه بر ببازو فکند
سمندش برآمد بابر بلند

سر نیزه را سوی سهراب کرد
عنان و سنان را برانگیخت گرد

برآشفت سهراب همچون پلنگ
که بدخواه او چیره شد او بجنگ

عنان برگرایید و برگاشت اسپ
بیامد بکردار آذرگشسپ

چو آشفته شد شیر شد بی‌غنود
سر نیزه را سوی او کرد زود

بدست اندرون نیزهٔ جانستان
پس پشت خود کردش آهنگ‌سان

بزد بر کمربند گردآفرید
زره تک بتک بر برش بر درید

چو بر زین بپیچید گردآفرید
یکی تیغ تیز از میان برکشید

بزد تیغ و نیزه بدو نیم کرد
نشست از بر زین و برخاست گرد

نیاورد با او پسنده نبود
بجز جان چیزی ندانست سود

سپهبد عنان اژدها را سپرد
بکرد از جهان روشنایی ببرد

چو آمد خروشان بتنگ اندرش
بخندید و برداشت خود از سرش

رها شد ز بند زره موی او
درفشان چو خورشید شد روی او

بدانست سهراب کو دختر است
سر و موی او از در افسر است

شگفت آمدش گفت از ایران سپاه
چنین دختر آید بآوردگاه

سواران جنگی بروز نبرد
همانا بابر اندر آرند گرد

زنانشان چنین‌اند ایرانیان
چگونه‌اند مردان بگرز گران

ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بینداخت آمد میانش به بند

بدو گفت کز من رهایی مجوی
چرا جنگ جویی تو ای ماه‌روی

نیاید بدام اندر آن تو گور
ز چنگم رهایی نیابی مشور

بدانست کاویخت گردآفرید
مر آن را بجز چاره درمان ندید

بدو روی بنمود و گفت ای دلیر
میان دلیران بکردار شیر

دو لشکر نظاره برین جنگ ما
بدین گردش چنگ و آهنگ ما

کنون برکشیدم به نیکو نبرد
سپاه از تو گردد پر از گفتگو

که با دختری او بدشت نبرد
بدینسان بابر اندر آورد گرد

بباید که چندین درنگ آوری
همان نام را زیر ننگ آوری

ز بهر من آهو ز هر سو مخواه
میان دو صف برکشیده سپاه

نهانی بسازیم بهتر بود
خرد داشتن کار مهتر بود

کنون لشکر از تو گمانست
نباید برین آشتی جنگ جست

دز و گنج و دزبان سراسر تراست
جوانی چنان ساز کت دل بخواست

چو رخسان نمود و سهراب را
ز خوشاب بگشود عناب را

چو سهراب رویش برهنه بدید　بخوناب عناب را برگزید
یکی بوستانی بد اندر بهشت　ببالای او سرو دهقان نکشت
و جیبش گوزن دو دوارد نگان　تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز دیدار او مبتلا شد دلش　برافروخت گنج بلا شد دلش
بدو گفت از این گفته اکنون مگرد　چو گردی شود بخت را روی زرد
بدین سان در دل اندر مبند　که این هست برتر ز چرخ بلند
بپای آور از خشم کوپال من　نگه کن بدین بازوی و یال من
عنان زان بپیچید گرد آفرید　تن خسته و بسته بر در کشید
همیرفت سهراب و دختر بهم　بیامد بدرگاه دژ گژدهم
پدر بود و این دخت را گژدهم　برادرش را خود بد بسته هم
در دژ ببستند و غمگین شدند　وزان ترک بدخواه پرکین شدند
از آواز گودرز و کار هجیر　پر از درد بودند برنا و پیر
چو دخترش را گژدهم دید سر　زشادی رخش گشت مانند شیر
بگفتش که ای نیکدل شیرزن　پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ　نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
بخندید بسیار گرد آفرید　بباره برآمد سپه را بدید
چو سهراب را دید بر پشت زین　چنین گفت کای شاه توران زمین
چرا رنجه گشتی چنین بازگرد　هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بخندید و آنگه بافسوس گفت　که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین رفت روزی ببود دست زمین　بدین درد غمگین مکن خویشتن
همانا که تو خود ز ترکان نه　که جز با فرین بزرگان نه
بدین بر و این بازو و کتف و یال　نداری کس از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آمد بشاه　که آمد سپاهی ز توران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبد ز جای　شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت　ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم کین چنین سفت و یال　همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی　رخ نامور سوی توران کنی
نباشی بس ایمن ببازوی خویش　خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش　که آسان همی دژ بچنگ آمدش
چنین گفت با او که ای خوب چهر　بتاج و تخت و بماه و بمهر
که این باره با خاک پست آورم　ترا ای ستمگر بدست آورم
چو بیچاره گردی و بیجان شوی　ز گفتار هرزه پشیمان شوی
بزیر دژ اندر یکی جای بود　کجا دژ بدان جای بر پای بود
بتاراج داد این همه مرز و کشت　بیکبارگی دست بد را بشست
چنین گفت کامروز بیگاه گشت　ز جنگ زبان نیز کوتاه گشت
برآرم بشبگیر از این باره گرد　نه بینند زآسیب روز نبرد
چو برگشت از آنجایگه جنگجوی　سوی لشکر خویش بنهاد روی
چو او بازگردید گژدهم پیر　بیاورد و بنشاند پیشش دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه　برافکند پوینده مردی براه
نخست آفرین کرد بر کردگار　نمود آنگهی گردش روزگار

نامه گژدهم بکیکاوس و آگاهی دادن از سهراب

که آمد بر ما سپاهی گران　همه رزم جویان و کنداوران
یکی پهلوانی بپیش اندرون　که سالش نباشد ده و دو فزون
ببالا ز سرو سهی برترست　چو خورشید تابان بدو پیکرست
برش چون بر شیر و بالاش برز　بایران ندیدم چنین دست و گرز
اگر کوه خارا بجنگ آیدش　شود موم و از موم ننگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست　چو بازوی او تیغ برنده نیست
دل از بیم شمشیر او خون شود　از آواز او کوه هامون شود
هجیر سپهبد میان لاغرست　یکی باره تیزتک برنشست

هجیر دلاور که بد نره شیر / ازین باره دز فرو رفت زیر
چو بر هم زند مژه را جنگجوی / گرایند زستی سوی مغز روی
در بستست اکنون بزنهار اوست / پر اندیشه جانم ز تیمار اوست
مبادا که او در میان دو صف / یکی مرد جنگ آورد را بکف
بدان کوه بخشایش آرد زمین / کجا اسب راند برو روز کین
عنان دار چون او ندیدست کس / تو گویی که سام سوارست و بس
بنه اینک امشب همه بر نهیم / همه کوشش را سوی لشکر نهیم
که این باره را نیست پایاب او / در نگی شود شیر از شتاب او
بگفتا چنین و که فردا بگاه / نه بیند ترا هیچکس زین سپاه
فرستاد نامه سوی راه راست / پس نامه آنگاه بر پای خاست
بنه بر نهاد و سر اندر کشید / بدان راه بیراه شد ناپدید
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه / میانها ببستند تیره گروه
بران بد که گردان دز را بهم / بگیرد و بر بندد پای هم
در دز گشادند در حال باز / ندیدند در دز کسی سرفراز
چو زیر دز اندر یکی راه بود / کز دشمن ازان ره نه آگاه بود
هر آنکس که بود اندر آن جایگاه / گنه کار بودند اگر بیگناه
همی جست گردآفرید و ندید / دلش مهر و پیوند او بر گزید
تاسف بسی خورد و چاره نبود / چو آن کار را بود و تازه نبود
چو نامه بنزدیک خسرو رسید / غمی شد دلش کان سخنها شنید
همه پهلوانان بر او بهم / بزرگان لشکر همه بیش و کم
سپهدار نامه بر ایشان بخواند / کم و بیش آن پهلوان راز راند
بدیشان که گژدهم گوید همی / از اندیشه دل را بشوید همی
بران بر نهادند یکسر که گیو / برین شو و نزد پالاز نیو
که پیلتن را بدین رزمگاه / بیارد که اویست پشت و پناه
نشست آگهی پایزن دهیم / که کار گراینده بد با گریز

بشد پیش سهراب رزم آزمای / برهنش ندیدم فزون از دو پای
که سهراب از پشت زین بر گرفت / برش ماند زان بازو اندر شگفت
سواران ترکان بسی دیده ام / عنان پیچ ازین گونه نشنیده ام
نخواهم که با او بسیچ ابود / هم آورد اگر کوه خارا بود
اگر دم زند شهریار از زمین / کجا اسب راند برو روز کین
نداریم طاقت در جنگ او / نیاریم کردن خود آهنگ او
اگر خود شکیبیم بجنبد نیز / نیرزد همی جان ما یک پشیز
چو نامه بمهر اندر آمد بشب / فرستاد و جست و بجنباد لب
کسی کرد نامه هم اندر زمان / بنزدیک شاه جهان پهلوان
چو او رفت گژدهم هم در زمان / بر آراست ره را چو باد دمان
همان شب ازان راه در گژدهم / برون شد همه دوده با او بهم
سپهدار سهراب نیزه بدست / یکی باره بر کشتی بر نشست
چو آهنگ دز کرد کس را ندید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بشب رفته بودند با گژدهم / سواران دز دار و دزبان بهم
چو سهراب با لشکر بدر در رسید / بباره درون گژدهم را ندید
جوانان همه پیش او آمدند / بجان هر کسی چاره جو آمدند
بدل گفت وای و دریغا دریغ / کز شاه تابنده در زیر میغ
بروز درخشنده تورانیان / چو سهراب و گردان کمر بر میان
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / بپرسید و بسیار چیزی براند
چو گودرز کشواد با طوس و گیو / چو گرگین و فرهاد و رهام نیو
چنین گفت با پهلوانان ز راز / که این کار گردید بر ما دراز
چه سازیم و درمان این کار چیست / با یران هم آورد این مرد کیست
بر رستم رسانند ازین آگهی / که بر پیشه شد تخت شاهنشهی

یکی نامه فرمود پس شهریار / نوشته سوی رستم نامدار
نخست آفرین کرد بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان

نامه کیکاوس برستم و آگاهی دادن از آمدن سهراب

چنان باد کاندر جهان خوب کیش / نباشد بهر کار زنهار دیس
بدان کز ره ترک زی ما سری / یکی تاختن کرد با لشکری
بدژ در نشستست خود با گروه / بدان مردم دژ گرفتست کوه
یکی پهلوانست گرد و دلیر / بتن زنده پیل و بدل نره شیر
ز ایران ندارد کسی تاب او / مگر تو که تیره کنی آب او
دل و پشت ایران تو زان بوی / بچنگال نیروی شیران توی
ستاننده شهر مازندران / گشاینده بندهای گران
ز گرز تو خورشید گریان شود / ز تیغ تو ناهید بریان شود
چو گرد پی رخش تو نیل نیست / هم آورد تو در جهان پیل نیست
کمند تو بر شیر بند افکند / سنان تو برکه کرکند افکند
تویی در همه بد در ایران پناه / ز تو بر فرازند گردان کلاه
گزاینده کاری نو آمد به پیش / کز اندیشه آن دلم گشت ریش
نشستند گردان ایران بهم / چو برخواندم نامه گژدهم
بر آنگونه دیدند گردان بسیج / که نزد تو آید گرانمایه گیو
بنزد تو آوردم این نامه را / بدانی بد و نیک این خامه را
چو نامه بخوانی بروز و بشب / گشاده مکن از سخن نیز لب
اگر دسته داری بدست مبوی / یکی تیز کن مغز و بنمای روی
مگر با سواران بسیار هوش / ز زابل برانی برآری خروش
بدانسان که گژدهم ازو یاد کرد / جز از تو نباشد ورا هم نبرد
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بگیو دلاور بکردار باد
بگیو آنگهی گفت بر سان دود / عنان تگاور بباید بسود
بباید بنزدیک رستم شوی / بزابل نمانی اگر بغنوی
اگر شب رسی روز را بازگرد / بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
وگرنه فرازست این رنج و گرد / بداندیش را خوار نتوان شمرد
ازو نامه بستد هم اندر شتاب / برفت و نجست ایچ آرام و خواب
چو نزدیکی زابلستان رسید / خروش طلایه بدستان رسید
که آمد ز ایران سواری چو گرد / بزیر اندرون باره ره نورد
تهمتن پذیره شدش با سپاه / نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدند گیو و گردان بهم / هر آنکس که بودند بر پیش و کم
از اسب اندر آمد گو نامدار / از ایران بپرسید و از شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند / ببودند یک لخت و دم بر زدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / ز سهراب چندی سخن کرد یاد
ز نیک و ز بد آگهی داد نیز / همه بد بیاراید و داد چیز
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند / بخندید و از کار او خیره ماند
که ماننده سام گرد از مهان / سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت / ز ترک اینچنین یاد نتوان گرفت
مرا ز دخت شاه سمنگان یکی / پسر دارم و هست او کودکی
بدست بزرگی یکی ساربان / فرستادمش نزد مادر همان
بر مادرش زر و گوهر بسی / فرستاده ام بدست کسی
چنین داد پاسخ که آن ارجمند / بسی برنیاید که گردد بلند
هنوز آن نیاز دل و جان من / نه رزم و مصافست لشکر شکن
همی می خورد با لب شیربوی / شود دستگاهان زو در فراخجوی
چو آید بهنگام و یازد چو شیر / بسی سرورانرا سر آرد بزیر
که از تخم او رنگ دارد نژاد / ز پیوند او خویش ما گشت شاد
بسال کو رزم دارد نگاه / ببزم اندرون هست ما را پناه
هنوز آن گرامی نداند جنگ / توان باز کردن بهنگام جنگ

84

بیا تا کنون سوی دستان شویم / بشادی سوی کاخ دستان شویم
بپرسیم تا از پی این کار چیست / چنین پهلوان ترک فرخنده کیست
خود و گیو درگاه خرم شویم / زمانی نشینیم و بیغم شویم
چنین گفت رستم کزین باک نیست / که آخر سرانجام جز خاک نیست
نگوید کس این پهلوان از کجاست / نوشته چنین پاسخ آورد باز
ازان پر سر کودک سرفراز / ندانم کنون این جوان از کجاست
که می میخورد با لب شیر بوی / شود دست یکسان بزد و پرخاشجوی
بجان اشود همچو سپهر و بلند / بدست اندرون گرز و زرین کمند
بباز و قوی و تن زورمند / سپهر اندر آرد ز چرخ بلند
نباشد که سالش نماند و هفت / بمردی ابر چرخ گردنده رفت
و لیکن هنوزش کم از رزم نیست / عنان در خور خوردن و بزم نیست
از ایشان که گوئی تو ای پهلوان / که آمد سوی رزم ایرانیان
ز باره بپیچد دلاور کمند / به بستش سراسر بخم کمند
نباشد چنین آن نگر بچه شیر / اگر چند گشتست گرد و دلیر
گر او هست ما را از و هست باک / که نزدان برآرد ز دشمن هلاک
بگیو آنگهی گفت پس پیلتن / که ای سرو سالار لشکرشکن
هم اندر نشینیم امروز شاد / ز گردان چنین و بخرم بباد
بباشیم یکروز و دم برزنیم / یکی بر لب خشک نم برزنیم
و زان پس گرائیم نزدیک شاه / بگردان ایران نمائیم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست / وگرنه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید ز جای / بزار و دم آتش تیز پای
درفشم اچو بیچ چنید ز دور / دلش با تم آرد بهنگام سور
که ماند همی رستم زال را / خداوند شمشیر و گوپال را
چو ماننده سام جنگی بود / دلیر و هشیوار و جنگی بود
بدین تیزی اندر نیاید بجنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
همی دست بردند و مستان شدند / زبان و سپهبد بدستان شدند
دگر روز شبگیر هم پرخمار / بیامد تهمتن برآراست کار
ز مستی همانروز باز ایستاد / دگر روز رفتن نیامد بیاد
بفرمود رستم بخوالیگران / که اندر زمان آورید سر خوان
چو مان خورد و شد مجلس آراسته شد / می و رود و رامشگران خواسته شد
چو آن روز بگذشت روز دگر / برآراست مجلس چو رخسار خور
سه دیگر سحرگه بیاورد می / نیامد ورا یاد کاوس کی
بروز چهارم برآراست گیو / چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس شد مست و هشیار نیست / همی داستان بر دلش خار نیست
بزابلستان گرد زنگاوریم / زمی با زنگار و جنگ آوریم
شود شاه ایران بما خشمگین / زمانه گرانی دل آرد بکین
ندارد کسی تاب جنگ او / مگر پهلوان ارد آهنگ او
مرا چند گفتست کاوس شاه / که تنگ اندر آمد بایران سپاه
بدو گفت رستم که مندیش از این / که با ما نشورد کس اندر زمین
صبوحی همانروز برخاستند / ازاندیشها دل بپرداختند
بفرمود تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای رزین کنند
سواران زابل کشیدند نای / برفتند با ترگ و جوشن ز جای
برآراست رستم سپاه گران / زواره شدش پس سپه پهلوان
چو رستم بیامد بنزدیک شاه / پذیره شدندش بیک روزه راه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان / پیاده شدندش به پیشش روان
پیاده شد از اسب رستم همان / گرفتند و بودش دل در نهان
وزانجا بدرگاه شاه آمدند / گشاده دل و نیکخو آمدند
برفتند و بردند پیشش نماز / برآشفت و پاسخ نداد ایچ بار
یکی بانگ برزد بگیو از نخست / پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
شده تند کاوس چین بر جبین / نشسته درشت مانند شیر عرین

که رستم که باشد که فرمان کند
بفرمود پس طوس را شهریار
بگیر و ببر زنده بردار کن
ز گفتار او گیو را دل بخست
بشد طوس و دست تهمتن گرفت
گرفت آنگهی طوس دستش بدست
همه کارت از یکدگر بدتر است
ز مصر و ز چین تا بهاماوران
جهان پیش تو اندر خور زمین زنده
تو اندر جهان خود ز من زنده
برفتی از او اندر به پر عقاب
بزد تند یکدست بر دست طوس
برون شد بخشم اندر آمد بدر
چه دارم از خشم کاوس باک
شب تیره از تیغ رخشان کنم
چه آزاده ام وز نه من بنده ام
سوی تخت شاهی نکردم نگاه
همه هرچه گفتی بجای منست
نبودی ترا این بزرگی و کام
شما هر کسی چاره جان کنید
به ایران نبینید ازین پس مرا
همانگه نشستند با یکدگر
همی این بدان آن بدین گفت شاه
برنج و بسختیش فریادرس
ز بهرش جهان شهریاران نگشت

کند پست و پیچد ز پیمان من
برآشفت با گیو و با پیلتن

خشم گرفتن کیکاوس بر رستم و گیو

که بر دوی بر رستم بدانگونه دست
بدان ماند و پرخاشجویان شگفت
بشد ور رستم از خشم کاوس مست
ترا شهریاری نه اندر خورست
همه روم و سکسار و مازندران
تو اندر جهان خود ز من زنده
چرا دل ز کین من آکنده
بزاری بپاری فتادی ارت
تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
منم گفت شیر اوژن تاجور
چه کاوس پیشم چه یکمشت خاک
برآورد که بر سر افشان کنم
که من بنده آفریننده ام
نگهداشتم رسم و آیین را
ز تو نیکو بها نزای منست
که گوی سخنهای دستان سام

خود از جای برخاست کاوس کی
که از پیش کاوس بیرون برد
تهمتن برآشفت با شهریار
چنین تاج از این تارک کی بهی
جگر خسته تیغ رخش منند
من آن رستم زال نام آورم
ترا بس که بر آسمان بر شدی
تو سهراب را زنده بردار کن
کنون اندر آمد به بالای سر
چو خشم آورم شاه کاوس کیست
زمین بنده و رخش گاه منست
سر نیزه و گرز یار منند
دلیران به شاهی مرا خواستند
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت
فتاد و آوردندم ز البرز کوه
با ایرانیان گفت سهراب گرد

رفتن رستم بخشم و رفتن ایرانیان از عقب وی

سراسر بزرگان ز خاشخر
هزار و دل نامداران نگاه
نبود است سر گرز و انجمن کس
بهاماوران هیچ ننمود پشت

چو گیو و چو گودرز و گشتاسب شیر
چو رستم که هست او جهان پهلوان
چو بسته شد شه را بهاماوران
بیاورد و دو برا سوی تخت باز

فرو خیره ماند همه انجمن
که رو هر دو را زنده بر کن بدار
وز او نیز مشنوی با من سخن
بر او دخت رسان آتش زنی
مگر کاندران کار افسون کند
که چندین مدار آتش اندر کنار
بسی بهتر اندر دم اژدها
همه بنده و در پیش رخش منند
که هم چون تو شه هم بگیرد بسم
هر ادار خود مرد افزون شدی
پر آشوب و بدخواه را فاکن
بر و گرد رستم تنندی گزیر
گر او شهریار است پس طوس کیست
نگین گرز و مغفر کلاه منست
دو بازو دو دل شهریار منند
همان تخت و قبه بیار استند
نبودی ترا این بزرگی و تخت
بزاری فتاده میان گروه
بیاید بماند بزرگ و گروه
خود را بدین کار درمان کنید
شما را زمین پر کرکس مرا
چو رهام و گرگین سوار دلیر
بجنبید کاوس کی را ز دان
دو دست و دو پایش ببند گران
بشاهی برد پیشش نماز

دگر ره چو دیوان مازندران — ببستند او را به بند گران
زبهرش چو رنج ده نخچی کشید — جگرگاه دیو دژم بردرید

بشاه و نشین بر تخت شاهی نشاند — بروآوزین بر زکان گوهر
چو هاد شش دبا شد انجمن — بسهنم چو زدوی بگزین

ولیکن کنون منت هنگام کار — کو تنگ اندر آمد چنین کارزار
نهاید که آید ابریدرشک — جو اینده شنه مار الحک

چو سا رزم اکنون که رستم برفت — سوی زابلستان چنان تند تفت
ابی او تو نا شیم و رزم شاد — همه رزم را گشته اکنون چو باد

بگودرز گفتند این کار تست — شکسته را تو گردی درست
سپهبد خواز تو سخن شنود — سهی تخت ما زین سخن پیغنود

یکی نزد آن شاه دیوانه شو — وزین در سخن یاد کن نو بنو
سخنهای چوب و درا آوری — که تخت برگشته با زآوری

سپهبد از گودرز کشواد تفت — بنزدیک شه جنگجو با امید رفت
بکاوس کی گفت رستم چکرد — گر ایران بتو آورده ی مرد گرد

چو او رفت و آمد سپه کیان — همه نزد شه پایی و کینه آوران
فراموش کردی ز مازندران — وزان کار دیوان مازندران

که گودرز را زنده بردار کن — زشاهان شاه کرد انجمن
مکافات رستم بخو دی آرد است — زشاهان کس این سزای سرگخت

برهمنان که گرد هم کو بدی — از اندیشه دل را بشوید همی
جو او رفت و آمد سپاه گران — یکی پهلوانی چو شیر ژیان

که دارای که بادا بدشت نبرد — شنود برفتند برو ترکرد
جهان پرتر از سر سرگرز هم — شنید و ما را داد بهت اریکیم

همیکو نیا آرزو سر کرم — که با او سواری کند رزمیاد
کسی را که جنگی چو رستم بود — بیاورد او را فکم بود

خود با پیداند رول شهریار — که تندی و تیزی نیاید بکار
چو بشنید گفتار گودرز شاه — هراسست کو دارد ایین داد

پشیمان شد از انک گفتند بود — به پهلو دگی هوش شعقه بود
بگودرز گفت این سخن در خوراست — لب پر هاپید و سکو برات

خردمند باید سر پادشا — که تندی و تیزی نیاید بها
شما را بباید بر او شدن — بگوئی بپس واهستانها زنون

سرش گردن از تیزی من تهی — همو دین مرد در ورز کار رهی
چو گودرز برخاست از پیش شاه — سوی پهلوان تیزبهاد رد

برفتند با او سران سپاه — پس رستم اندر گرفتند راه
جو دیدند گردان کو پیلتن — سرما بد اران شدند انجمن

نیایش گرفتند بر پهلوان — که جاوید بادی دروش روان
جهان سرسبزر بپای تو باد — همیشه سرتخت جای تو باد

تو دانی که کاوس را مغز نیست — بتیزی سخن گفتنش خوی نیست
بگو دید هم که پشیمان شود — بگری زسر باز پیمان شنیع

تهمتن گرانرزده گردد بروش — همه ایرانیان زن ابنا شد کنون
که بگذاری ایشان پدر ماران همی — کنیی زوی ز بخند و بهبانی همی

شنیده از گفتها خود پشیمان شد است — زتندی بخاید همی پشت دست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز — که رستم زکاوس کی بی نیاز

مرا تخت زین شد و تاج ترگ — قباجوشن و دل نهاده بمرگ
و همکشت سیر و بسرم گردنش — بجز از پاک یزدان نترسم ز کس

زگفتار چون سیر شد پیلتن — چنین گفت گودرز با تهمتن
زشاه و زشکر برادر گان — بدیگر سخنها بر اندر زمان

گرین ترک ترسیده شد سرفراز — همی گفت این گونه چیزی بر از
کنجون گرد هم داد ارزو آگهی — همی بوم و بر گرد با بدیهی

که چون پیش رستم آمد ارزوی برشد تحلک — مرا اوتر انیست جای ز لک
زانشتفتن شاه دو چکار داد — ندیدیم بدرگاه پرگفت و گو

ز سهراب یل رفت یکسر سخن — چنین پشت بر شاه ایران مکن
چنین بر شده نامت اندر جهان — بدین بازگشتن مگردان نهان
و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه — مکن تیره بر شاه این تاج و گاه
برستم برین داستانها بخواند — تهمتن چو بشنید خیره بماند
بپاسخ چنین گفت گودرز را — گر اسپاه پیمودم این مرز را
بگفتا اگر بیم دارد دلم — نخواهم که باشم ازین بگسلم
تو گویی که بگریزم از کارزار — ولیکن سبک داردم شهریار
جهاندیده رستم از آن کار او — که برگردد و آید بنزدیک او
ازان تنگ برگشت و آمد براه — خرامان بشد نزد کاوس شاه
چو از دور شد شاه بر پای خاست — بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مرا گوهرست و سرشت — چنان زیست باید که یزدان بکشت
وزین ناسگالیده بدخواه نو — دلم گشت باریک چون ماه نو
درین چاره جستن ترا خواستم — چو دیر آمدی تندی آراستم
چو آزرده گشتی تو ای پیلتن — پشیمان شدم خاکم اندر دهن
بدو گفت رستم که کیهان تراست — همه کهترانیم فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی — تو شاه جهانداری و من رهی
همان بر درت من یکی کهترم — اگر کهتری را بسم اندر خورم
اگر عمر باشد مرا سالیان — ببندم بپیشت کمر بر میان
چنین گفت کاوس کای پهلوان — ترا باد یزدان روشن روان
بدو گفت کاوس کامروز بزم — گزینیم و فردا بسازیم رزم
بیاراست رامشگه شاهوار — شد ایوان بکردار خرم بهار
بیاراست رامشگه دلپذیر — نشستند بر گوشه تاجگیر
گرانمایگان را همه خواندند — بدان فرهی گوهر افشاندند
از آواز ابریشم و بانگ نای — سمن عارضان پیش خسرو بپای
همی باده خوردند تا نیم شب — برامشگری برگشاده دو لب
بخوردند می تا جهان تیره گشت — دل نامداران ز می خیره گشت
همه مست بودند گشتند باز — بپیموده کرد آن شب دیرباز
چو خورشید آن چادر قیرگون — بدرید و از پرده آمد برون

لشکر کشیدن کاوس بجنگ سهراب

دگر روز فرمود تا گیو طوس — ببستند بر کوهه پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد — سپه برنشاندند و بنه بر نهاد
سپهدار جوشن وران صد هزار — شمرده بلشکرگه آمد سوار
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت — که از گرد اسپان هوا تیره گشت
هوا نیلگون شد زمین آبنوس — ز گرد سواران و از پیل و کوس
همی رفت منزل بمنزل سپاه — جهان چون شب و روز گشته سیاه
درخشیدن تیغ الماس گون — سنانهای آهار داده بخون
درخشیدن تیغ و زوپین ز گرد — چو آتش پس پرده لاجورد
ز بس گونه گونه سنان و درفش — سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که ابری برنگ آبنوس — برآمد ببارید ازو سندروس
جهان را شب و روز پیدا نبود — تو گفتی سپهر و ثریا نبود
ازین سان بشد تا در دز رسید — شده سنگ و خاک از جهان ناپدید
سراپرده و خیمه زد بر دو میل — بپوشید گیتی باسب و به پیل
خروشی برآمد از دیدگاه — بسهراب بنمود کآمد سپاه
چو سهراب از آنگونه آوا شنید — بباره برآمد سپه را بدید
بانگشت لشکر بهومان نمود — سپاهی که او را کرانه نبود
چو هومان ز انبوه سپاهی بدید — دلش گشت پربیم و دم درکشید
بدو گفت سهراب جنگ آزمای — که رنگ آر برجای و دل را بجای
نه بینی تو زین لشکر بیکران — یکی مرد جنگی و گرز گران
که پیش من آید بآوردگاه — گر آید ز کینه یاری دهد هور و ماه

یکان

سلیحت بسیار و مردم بسی / سرافراز با ما نبینم کسی
کنون من ببخت شه افراسیاب / کنم دشت را همچو دریای آب
به تنگی نداد ایچ سهراب دل / فرود آمد از باره شاد دل
یکی جام می خواست از میگسار / نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
وزان پس سراپردهٔ شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار
ز بس خیمه و مرد و پرده‌سرای / نماند ایچ بر کوه و بر دشت جای
چو خورشید شد از جهان ناپدید / شب تیره بر دشت دامن کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / میان بسته رزم و دل کینه‌خواه
که دستور بخشد مرا تاجور / کز ایدر شوم بی کلاه و کمر
ببینم که این نوجهاندار کیست / بزرگان کیانند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کاین کار تست / که بیدار دل بادی و تندرست
تهمتن یکی جامهٔ ترک وار / بپوشید و آمد دوان تا حصار
بیامد چو نزدیکی در رسید / خروشیدن و بانگ ترکان شنید
چو سهراب را دید بر تخت بزم / نشسته به یک دست او ژنده رزم
به پیکر چو هومان سوار دلیر / دگر بار با نام بردار شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود / ببالا یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون / برش چون بر پیل چهره چو خون
ز گردان بگرد اندرش صد دلیر / جوان و سرافراز و غرنده شیر
پرستار پنجاه با دستبند / بپیشش لغو ز تخت بلند
همه یک بیک خوانده آفرین / بران برز و بالا و تیغ و نگین
همی بود رستم ز آغاز دو / نشستن نگه کرد و مرد و سخن
ز جایی اندر آمد همی ژنده رزم / که چون او نبودی برزم و بزم
که بیرون شود تا زمان پرشتاب / نگه کرد دستی رساند بتاب
چو نزدیک آمد بنزد او در رسید / بدانجا نشسته یکی مرد دید
بشایسته کاری برون رفت زند / گوی دید برسان سرو بلند
بدان لشکر اندر چو او کس نبود / بسودش بتندی و برجست زود
چه مردی بدو گفت با من بگوی / سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش / بزد زود و برشد روان از تنش
بدانجایگه خشک شد ژنده رزم / بر آمد ز رزم و سر آمدش بزم
زمانی همی بود سهراب دیر / نیامد بنزدیک او ژنده شیر
نگه کرد سهراب تا ژنده رزم / کجا شد که دیگر نیامد ببزم
برفتند و دیدند افتاده خوار / برآسوده از بزم و از کارزار
خروشان برآمد ز دربار گرد / شگفتی فرو ماند از کارکرد
بسهراب گفتند شد ژنده رزم / سر آمد بر او روز شادی و بزم
چو بشنید سهراب برجست زود / بیامد بر ژنده برسان دود
شگفت آمدش سخت و خیره بماند / بزرگان و گندآوران را بخواند
چنین گفت کامشب نباید غنود / همه شب همی نیزه باید بسود
که گرگ اندر آمد میان رمه / سبک مرد را دید بر روز دمه
اگر یار باشد جهان آفرین / چو نعل سمندم بسایم زمین
ز فتراک زین برگشایم کمند / نخواهم ز ایران مگر کین زند
بیامد نشست از بر گاه خویش / گرانمایگان را همی خواند پیش
که گرگم شد از تخت من ژنده رزم / نیامد همی سیر جانم ز رزم
چو برگشت رستم سوی شهریار / از ایران سپه گیو بد پاسدار
بره بر گو پیلتن را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
یکی بر خروشید چون پیل مست / سپر بر سر آورد و بنمود دست
بدانست رستم که از ایران سپاه / بشب گیو باشد طلایه براه
بخندید و آنگه فغان بر کشید / طلایه چو از رستم آوا شنید
بیامد بیامد بنزدیک او / چنین گفت کای مهتر جنگجو
از ایشان کجا بود و تیره شب / تهمتن بگفتار بگشاد لب
وزانجایگه رفت نزدیک شاه / ز ترکان سخن گفت و رزمگاه

ز سهراب و از برز و بالای اوی   ز بازو و کتف و سراپای او
که هرگز بزرگان چو او کس نخاست   بکردار سروست بالاش راست
بتوران و ایران نماند بکس   تو گویی که سام سوارست بس
وزان مشت بر گردن نیزه رزم   که زین پس نیاید برزم و ببزم
بگفتند پس رود و می خواسته   همه شب همی لشکر آراسته
چو افکند خور سوی بالا کمند   زمانه برآمد بچرخ بلند
بپوشید سهراب خفتان جنگ   نشست از بر باره سیم رنگ
بزد او و را افکند اندر برش   یکی مغفر خسروی بر سرش
کمندی بفتراک بربست خم   خم اندر خم و روی کرده دژم
بیامد یکی تند بالا گزند   بجایی که ایران سپه زان بدید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر   بدو گفت کژی نباید بتیر
نشانه نیاید که خم آورد   سرانشان شود زخم گم آورد
بهر کار در پیشه کن راستی   چو خواهی که بگزایدت کاستی
چو خواهی که یابی رهایی ز من   سرافراز باشی بهر انجمن
از ایران ترا هرچه پرسم بگو   متاب از ره راستی هیچ رو
سپارم سوی گنج آراسته   بیابی بسی خلعت و خواسته
ور ایدونکه کژی بود رای تو   همان بند و زندان بود جای تو
هجیرش چنین داد پاسخ که شاه   سخن هرچه پرسید زمن آن سپاه
بگویم همه هرچه دانم بدو   بکژی چرا بایدم گفتگو
نه منی جز از راستی پیشه ام   بکژی نباید خود اندیشه ام
بدو گفت کز تو بپرسم همه   ز گردنکشان از نشان رمه
همه نامداران آن مرز را   چو طوس و چو بهرام و گودرز را
ز گیو و ز رستم که نامدار   ز هر کت بپرسم همه بر شمار
سراپرده دیبه از رنگ رنگ   بود اندرون خیمهای پلنگ
بپیش اندرون بسته صد ژنده پیل   یکی مهد فیروزه بر سان نیل
یکی خور شید تابان درفش   سرش ماه زرین غلافش بنفش
بقلب سپاه اندرون جای کیست   ز گردان ایران و را نام چیست
چنین گفت کو شاه ایران بود   بدرگاه بر پیل و شیران بود
وزان پس بدو گفت کز میمنه   سوار است بسیار و پیل و بنه
سراپرده برکشیده سیاه   زده گرد او اندرش بر سپاه
بگرد اندرش خیمه زاندازه بیش   پس پشت پیلان و لشکر ز پیش
زده پیش او پیل پیکر درفش   بگرد اندرش سواران زرینه کفش
چنین گفت کو طوس نوذر بود   درفشش کجا پیل پیکر بود
یکی پیل پیکر درفش بزر   درفشان یکی در میانش گهر
پس پشت او در سپاه گران   همه نیزه داران و جوشن وران
چنین گفت کان فر آزادگان   سپهدار گودرز کشوادگان
کجا پیش با او نتابد بجنگ   نه از دشت ببر و نه از که پلنگ
بپرسید کان سبز پرده سرای   یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی تخت پیرایه اندر میان   زده پیش او اختر کاویان
بر او بر نشسته یکی پهلوان   ابا فر و برز و بایال گران
ازانسو که بر پای تخت است بر   نشسته بیکسوش بر برز است
یکی باره پیشش ببالای او   کمندی فروهشته تا پای او
جهان مرزبان بر فرو شد همی   که گویی که بر زین بجوشد همی
بسی پیل برگستوان از پسش   همی جوشد آن مرد بر جای خویش
نه مرد است از ایران ببالای اوی   نبینم همی اسپ همتای او
درفشی بدید اژدها پیکرش   بران نیزه بر شیر زرین سرش
چنین گفت کز چین یکی نیکخواه   بیامد بیاری بنزدیک شاه
بپرسید نامش ز فرخ هجیر   بدو گفت نامش ندانم ز دیر
بدین دز بدم من بدان روزگار   کجا او بیامد بر شهریار
همی گشت سهراب را دل بدان   که جایی نیابد ز رستم نشان

نشان داده بود از پدر مادرش
همی دید و دیدن نبد باورش
همی نام جست از دهان هجیر
مگر کان سخنها شود دلپذیر

نوشته به سر بر دگرگونه بود
ز فرمان نکاهد نه هرگز فزود
وزان پس بپرسید کان بر کران
کشیده سراپرده بر میان

سواران بسیار و پیلان بپای
بر آید همی ناله کرنای
یکی گرگ پیکر درفش از برش
بر آورده از پرده زرین درفش

بدو گفت کان پور گودرز گیو
که خوانند گردان ورا گرد نیو
ز گودرزیان مهتر و بهترست
از ایران سپه او دلاورترست

بدو گفت ازان سو که تابنده شید
بر آید یکی پرده چشم سپید
ز دیبای رومی وشی پیش ار
رده برکشیده فزون از هزار

ستاده سپردار و نیزه وران
رده برکشیده سپاهی گران
نشسته سپهدار بر تخت ساج
نهاده بر ساج کرسی عاج

ز هودج فروهشته دیبا جلیل
غلامان ستاده در و خیل خیل
زده خیمه در پیش پرده سرای
یکی ماه پیکر درفشی بپای

چنین گفت کو را فریبرز خوان
که فرزند شاهست و تاج کیان
بپرسید کان سرخ پرده سرای
به هامون چندی ستاده سپاهی

بگرد اندرش زرد و سرخ و بنفش
ز هر گونه بر کشیده درفش
درفشی پس پشت پیکر گراز
سرش ماه سیمین و بالا دراز

چنین گفت کو را گرازست نام
که در جنگ شیران نتابد لگام
نشان پدر جست با او نگفت
همه داشت آن راستی در نهفت

جهانزاده سازی که خود ساختست
جهاندار را زین نکو بر دو خست
نبشته زمانه دگرگونه داشت
جهان گو گذارد دبابد گذاشت

دگر باره پرسید ازو سرفراز
ازانکش همی دار او بد نیاز
ازان پرده سبز و مرد بلند
ازان اسپ آن نیک داده مند

ازان پس هجیر سپهبدش گفت
که از تو سخن را نباید نهفت
گر از نام جستی عنانم همی
ازانست کو را ندانم همی

بدو گفت سهراب این نیست داد
ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان
میان سپه در نماند نهان

اگر پهلوان از نمایی به من
سرافراز باشی بهر انجمن
تو گفتی که در لشکر او مهترست
نگهبان مرز و هر کشورست

چنین داد پاسخ مر او را هجیر
گرش دید بدگال گو شیرگیر
کنون رفته باشد بزابلستان
که هنگام بزمست در گلستان

چنین گفت سهراب کین خود مگوی
که دارد سپهبد سوی جنگ روی
برامش نشیند جهان پهلوان
برین بر نجنبد سپه و جوان

مرا با تو امروز پیمان یکیست
بگوییم گفتار ما اندکیست
ترا بی نیازی دهم در جهان
گشاده کنم بندهای گران

ور ایدون که این راز داری ز من
کشاده بپوشی ز من بر سخن
سرت را نه بیند همی تن بجای
میانجی کن اکنون بدین بر دو رای

نه بینی که موبد بخسرو چه گفت
بدانگه که بگشاد راز از نهفت
سخن گفت نا گفته چون گوهرست
کی نامدار و پسندیده راست

چو از سبز و سوند باید رها
درخشنده مهری شود بی بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه
چو سیر آید از مهر و از تاج و گاه

بنزد کسی جو بد اندر جهان
که از ابر پیل اندر آرد دمان
کسی را که رستم بود هم نبرد
سرش ز آسمان اندر آید بگرد

هم آورد او بر زمین پیل نیست
چو گرد پی رخش او نیل نیست
تنش زور دارد بصد زورمند
برش برتراست از درخت بلند

چو او خشم گیرد بروز نبرد
چه هم رزم او زنده پیل و چه مرد
نخواهد زمانی بسیچا بود
هم آورد اگر کوه خارا بود

بدو گفت سهراب از آزادگان
سپهبخت گودرز کشوادگان
کجا چون ترا خواند باید پسر
بدین زور و این دانش و این هنر

تو مردان جنگی کجا دیده‌ای / که بانگ پی اسپ نشنیده‌ای
که چندین ز رستم سخن رانده‌ای / زبان بر ستودنش بگشاده‌ای
از آتش ترا بیم چندان بود / که دریای جوشنده پنهان بود
چو دریای سبز اندر آید ز جای / کجا کوه آتش بماند بجای
سر تیرگی اندر آید ز خواب / چو تیغ از میان برکشد آفتاب
بدل گفت کاردیده هجیر / که گر من نشان گو شیرگیر
بگویم بدین ترک بازور دست / چنین یال و این خسروانی نشست
ز لشکر کند جنگجو انجمن / برانگیزد این باره پیلتن
برین گونه گفتند بر و یال او / شود کشته رستم بچنگال او
از ایران نیاید یکی کینه‌خواه / بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام / به از زنده دشمن برو شادکام
اگر من شوم کشته بر دست اوی / نگردد سیه روز چون آب جوی
چو گودرز و هفتاد پور گزین / همه نامداران با آفرین
نباشد بایران تن من مباد / چنین دارم از موبد نیک یاد
که چون برکشد از چمن بیخ سرو / سزد گر نبوید گیا را تذرو
بسهراب گفت این چه آشفتگیست / همه با من از رستمت گفتنیست
همی پیلتن را بجوئی شکست / همانا که آسان نیاید بدست
چو بشنید ازو گفتارهای درشت / نهان کرد ازو روی و بنمود پشت
ز بالا روش تنگ تنگ بست / بیفکند و آمد بجای نشست
بپوشید خفتان بسر بر نهاد / یکی ترگ رومی بکردار باد
ز شادی بجوش آمدش خون رگ / نشست از بر باره تیزتگ
خروشید و بگرفت نیزه بدست / بیآورد که رفت چون پیل مست
وزان پس بیامد به پرده سرای / بنیزه برآورد بالا ز جای
رسید اندر آوردگاه دلیر / بکردار گوران ز چنگال شیر
بس از نامداران ایران سپاه / برو بر بیارست گردنگاه
ز پای در رکاب و ز دست عنان / ز بازو و آن تا بداد سنان
همه نامداران شدند انجمن / بگفتش کجا نیک کو پیلتن
نشاید نگه کرد آسمان بدو / که یارد شدن پیش او جنگجو
وزان پس خروشید سهراب گرد / همی شاه کاوس را برشمرد
چنین گفت کای شاه آزادمرد / چگونه است کارت بدشت نبرد
بیاد کرد نام کاوس کی / که در جنگ نه تاب داری نه پی
بدین نیزه من دشت پیچان کنم / سپه را ابر تو پیچان کنم
یکی سخت سوگند خوردم به بزم / بدان شب که گشته شد زنده رزم
گز ایران نمانم یکی نیزه‌دار / کنم زنده کاوس کی را بدار
که داری ز ایرانیان تیز رزم / که پیش من آید بدین دشت رزم
نگفت و همی بود جوشان بسی / از ایران نداد ایچ پاسخ کسی
خم آورد پشت و سنان کرد سیخ / بزد شد و برکند هفتاد میخ
سراپرده یک بهره آمد ز پای / ز هر سو بیامد دم کرنای
همی گشت کاوس آواز داد / که ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی / کز آن ترک شد مغز گردان تهی
ندارم سواری ورا هم نبرد / از ایران نیارد کس این کار کرد
بشد طوس پیغام کاوس داد / شنیده سخن پیش او کرد یاد
بدو گفت رستم که بر شهریار / که گردی مرا در جهان خواستار
گهی رنج بودی گهی ساز بزم / نه بینم ز کاوس جز رنج رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند / سواران برو با برازین کنند
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت / ز ره گیو را دید کاندر گذشت
نهاد از بر رخش رخشنده زین / همی گفت گرگین که شتاب چنین
همی بست با گرزه و رهام تنگ / بر گستوان بر زده طوس چنگ
همی این بدان آن بدین گفت زود / تهمتن چو از خیمه آوا شنود
بدل گفت این رزم اهرمنیست / نه این رستخیز از پی یک تنست

بزد دست

برو دست و پوشید ببر بیان / ببست آن کیانی کمر بر میان
نشست از بر رخش بگرفت راه / زواره نگهبان گاه و سپاه
بدو گفت از ایدر مرو پیشتر / همی دار گوش از یلان بیشتر
درفشش ببردند با او بهم / همی رفت پرخاشجوی و دژم
چو سهراب را دید آن یال و شاخ / برش چون بر سام جنگی فراخ
بدو گفت از ایدر بیکسو شویم / بآوردگاه دژ آهو شویم
بمالید سهراب کف را بکف / بآوردگه رفت از پیش صف
بدو گفت سهراب کاندر نگشت / ز من جنگ و پیکار سوی تو گشت
از ایران نخواهم همی یار کس / چو من باشم و تو بآورد بس
بآوردگه مر ترا جای نیست / ترا خود بیک مشت من پای نیست
ببالا بلندی و با کتف و یال / ستم یافت بالت ز بسیار سال
نگه کرد رستم بدان سرفراز / بدان سفت و چنگ و رکاب دراز
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم / هوا سرد و خشک و زمین گرم و نرم
بسی دیده‌ام نیز آوردگاه / بسی بر زمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو در جنگ من / بدانسو که بودم ندیدم شکن
نگه کن مرا تا ببینی بجنگ / اگر زنده مانی مترس از نهنگ
مرا دید در جنگ دریا و کوه / که با نامداران توران گروه
چه کردم ستاره گوای منست / بمردی جهان زیر پای منست
چو آمد ز رستم چنین گفتگوی / بجنبید سهراب را دل بروی
بدو گفت کز تو بپرسم سخن / همی راستی باید افکند بن
من ایدون گمانم که تو رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم / هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
که او پهلوانست من کهترم / نه با تخت و گاه و نه با افسرم
از امید سهراب شد ناامید / برو تیره شد روی روز سفید
بآوردگه رفت و نیزه گرفت / همی ماند از گفت مادر شگفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند / بنیزه سوی یکدگر تاختند
نماند ایچ با نیزه بند و سنان / بچپ باز بردند هر دو عنان
بشمشیر هندی برآویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند
بزخم اندرون نیزه شد ریز ریز / چه رزمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند از آن پس عمود گران / غمی گشت بازوی کند آوران
ز نیرو عمود اندر آمد بخم / دمان باد و پایان گردان دژم
ز اسبان فرو ریخت برگستوان / زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسب و دلاور ز کار / یکی را نبد چنگ و بازو بکار
تن از خوی پر آب و پر از کام خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یک از دیگر ایستاده هر دو دور / پر از درد باب و پر از رنج پور
جهانا شگفتی ز کردار تست / هم از تو شکسته هم از تو درست
ازین دو یکی را بجنبید مهر / خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور / چه ماهی بدریا چه بر دشت گور
نداند همی مردم از رنج و آز / یکی دشمنی را ز فرزند باز
همی گفت رستم که هرگز نهنگ / ندیدم که آید بدینسان بجنگ
مرا خوار شد رزم دیو سپید / ز مردی شد امروز دل ناامید
جوانی چنین ناسپرده جهان / نه گردی نه نام آوری از مهان
ندیدم نبرد اندرون اینچنین / بدین یال و بالا و این برز و کین
بسیری رسانیدم از روزگار / دو لشکر نظاره بدین کارزار
چو آسوده شد باره هر دو مرد / ز آورد و از ننگ و بند نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان / جوانان همان پیر زاده همان
زره بود و خفتان و ببر بیان / ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
غمی شد دل هر دو از یکدگر / گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن که گر دست بردی بسنگ / بکندی سیه کوه را روز جنگ
کمربند سهراب را چاره کرد / که بر زین بجنباند اندر نبرد

میان جوانان بیامد آگهی   بماند از هنر دست رستم تهی
چو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند   همی خسته و کشته بر آمدند
دگرباره سهراب گرز گران   ز زین برکشید و بیفشرد ران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد   بپیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب گفت ای سوار   بزخم دلیران نه پایدار
بزخم اندرون رخش گویی بتافت   دو دست سوار از همه برنتافت
اگرچه گوی پیر و بالا تو   جوانی کند پیر کانا بود
بسستی رسید این از آن آن ازین   جهان تنگ شد بر دلیران من
سپهبد بتوران زمین شد بجنگ   بر انسان که نخچیر گیرد پلنگ
بایران سپه رفت سهراب گرد   عنان باره تیز تک را سپرد
میان سپه اندر آمد چو گرگ   پراکنده گشتند خرد و بزرگ
دل رستم اندیشه کرد بد   گر کاو پس اسپکان بدرسید
ازین پر هنر ترک آراسته   بخفتان بر و بازو آراسته
بلشکر که خویش تازید زود   که اندیشه دل بر آنگونه بود
میان سپه دید سهراب را   چو می لعل کرده بخون آب را
سر نیزه پرخون و خفتان درست   تو گفتی ز نخچیر گشتست مست
همی گشت رستم چو او را بدید   خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای ترک خونخواره مرد   از ایران سپه جنگ با تو که کرد
چرا دست یازی بخون همه   چو گرگ آمدی در میان رمه
بدو گفت سهراب توران سپاه   ازین رزم بودند هم بیگناه
تو آهنگ کردی بدیشان نخست   کسی با تو پیکار و کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز   چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
بدین دشت هم دار و هم منبر است   که روشن جهان زیر تیغ اندر است
گر ایدونکه شمشیر با تو بشیر   چنین آشنا شد تو سر گز حیر
بگردیم بشبگیر با تیغ کین   برو تا چه خواهد جهان آفرین
برفتند روی هوا تیره گشت   ز سهراب گردون همی خیره گشت
تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان   نیاسود از تاختن یکزمان
دگرباره زیر اندر رستم آهنست   شگفتی بدانست در روز هست
شب تیره آمد سوی لشکرش   میان سود از جنگ آهن تنش
بهومان چنین گفت کامروز   بر آمد جهان گرد بر جنگ و شور
شمار اهم گفت آن سوار دلیر   که یال یلان دشت آهنگ شیر
بلشکر چلفش و نیازه گرد   کجا بود هم زور من در نبرد
بدو گفت هومان که فرمان شاه   چنین بد گزاید ز لختی سپاه
همه کار ما سخت ناساز بود   بآورد گشتن که آغاز بود
بیامد یکی مرد پرخاشجوی   سوی لشکرش شد بنهاد روی
تو گفتی ز بستی کنون خواستست   وگر جنگ با یکتن آراستست
چنین گفت سهراب کو رزمگاه   نکرد از دلیران کسی را تباه
ز ایرانیان من بسی کشته ام   زمین را بخون دل آغشته ام
کنون خوان دمی باید آراستن   بباید همی غم ز دل کاستن
وزان روی رستم سپه را بدید   سخن راند با گیو گفت و شنید
که امروز سهراب زور آزمای   چگونه بجنگ اندر آورد پای
چنین گفت با رستم گرد گیو   که زانگونه سر گز ندیدم نیو
بیامد دمان تا بقلب سپاه   ز لشکر بطوس شد کینه خواه
که او بود بر زین و نیزه بدست   چو گرگین فرود آمد او برنشست
بیامد چو با نیزه او را بدید   بکردار شیر ژیان بردمید
عمودی خمیده بزد بر سرش   ز نیزه و تیغ تا ترگ از سرش
نتابید با او بتابید روی   شدند از دلیران بسی جنگجوی
ز گردان بسی پایه او بداشت   چو از پیلتن پای او بداشت
همی گشت رستم ز گفتار او   بر شاه کاوس بنهاد رو
چو کاوس کی پهلو اندر آمد پدید   بر خویش نزدیک جایش گزید

ز سهراب رستم زبان برگشاد / ز بازو و زورش همی کرد یاد
که کس در جهان کودکی نارسید / بدین شیرمردی و گُردی ندید

گفتار اندر وصف کردن رستم سهراب را نزدیک کیکاوس

به بالا ستاره بساید همی / تنش را زمین برگراید همی
دو بازو و رانش چو ران هیون / همانا که دارد ز سطبری فزون
به گرز و به تیغ و به تیر و کمان / ز هرگونه رزم جستم اندران
به نیزه به تیر و به گرز و کمند / ز هرگونه آزمودمش چند
سرانجام گفتم که من پیش ازین / بسی گُرد را برگرفتم ز زین
گرفتم دوال کمربند او / بیفشاردم سخت پیوند او
همی خواستم کش ز زین برکنم / چو دیگر کسانش بخاک افکنم
گر از باد جنبان شود کوهسار / بجنبد بر زین بر آن نامدار
چو فردا بیاید بدشت نبرد / بکشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشم ببینم که تا رای کیست / ببینیم تا رای یزدان بچیست
ازویست پیروزی و دستگاه / همو آفریننده هور و ماه
بدو گفت کاوس یزدان پاک / تن بدسگالان کند چاک چاک
مرا امشب به بخشش جهان آفرین / بعالم وزوان رخ اندر زمین
کزویست پیروزی و فر و زور / بفرمان او تابد از چرخ هور
کند تازه امروز کام ترا / برآرد بخورشید نام ترا
بدو گفت رستم که با فر شاه / برآید همه کار این نیکخواه
بلشکرگه خویش بنهاد روی / پر اندیشه جانش سر کینه جوی
زواره بیامد خلیده روان / که امروز چون گشت بر پهلوان
ازو چون زدی خواست رستم بتخت / پس آنگه ز اندیشه دل بشست
چنین راند پیش برادر سخن / که بیدار دل باش و سستی مکن
بشبگیر چون من بآوردگاه / شوم پیش آن ترک ناوردخواه
بیاور سپاه و درفش مرا / همان تخت زرینه کفش مرا
همی باش در پیش پرده سرای / چو خورشید تابان برآید ز جای
گر ایدونکه پیروز باشم بجنگ / برآورد که برنتابم درنگ
ور ایدونکه کوتاه گردد سخن / تو زاری مساز و نژندی مکن
مباشید بخشی و دیر مکان / مسازید جستن سوی رزم راه
یکایک سوی زابلستان شوید / از ایران بنزدیک دستان شوید
تو خرسند گردان دل مادرم / چنین کرد یزدان قضا بر سرم
بگویش که تو دل بمن درمبند / مشو جاودانه ز جانم نژند
کسی در جهان جاودانه نماند / مرا خود ز گیتی بهانه نماند
بسی شیر و دیو و پلنگ و نهنگ / تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ
بسی باره و دژ که کردیم پست / نیاورد کس دست من زیر دست
در مرگ را آن بکوبد که پای / بزین اندر آرد بجنبد ز جای
اگر سال گردد فزون از هزار / همین است راه و همین است کار
چو خرسند گردد بدستان بگوی / که از شاه گیتی مبر تاب روی
اگر جنگ سازد تو سستی مکن / جهان ران که او راند از بن سخن
همه مرگ راییم پیر و جوان / بگیتی نماند کسی جاودان
ز شب نیمه گفتار سهراب بود / دگر نیمه آرامش و خواب بود
چو خورشید تابان بگسترد پر / سیه زاغ پران درآورد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر اژدهای دمان
بیامد بدان دشت آوردگاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه
همه تلخی از بهر بیشی بود / مبادا که با آز خویشی بود
چو دانی که ایدر نمانی دراز / بتارک چرا برنهی تاج آز
وزان روی سهراب با انجمن / همی میگسارید با رود و زن

بهومان چنین گفت کین شیرمرد / که با من همی گرد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم / برزم اندرون دل ندارد دژم
برو کتف و یالش بمانند من / تو گفتی که داننده برزد رسن
ز پا و رکابش همی مهر من / بجنبد بشرم آورد چهر من
نشانهای مادر بیابم همی / بدل نیز لختی بتابم همی
گمانی برم من که او رستم است / که چون او بنبرد بگیتی کم است
بباید که من با پدر جنگجوی / شوم خیره روی اندر آرم بروی
شود کشته بر دستم این شیرمرد / نه چندان ازین پیش بشتافت برد
بدو گفت هومان که در کارزار / رسیدست رستم بمن چند بار
شنیدم که در جنگ مازندران / چه کرد آن دلاور بگرز گران
بدین رخش ماند همی رخش او / ولیکن ندارد پی و بخش او
بپوشید سهراب خفتان رزم / سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
بیامد خروشان بدان دشت جنگ / بدست اندرون گرزهٔ گاورنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب / که گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خواستی / ز پیکار بر دل چه آراستی
ز کف بفکن این تیر و شمشیر کین / بزن جنگ بیداد را بر زمین

کشتی گرفتن سهراب و بر زمین زدن رستم را

نشینیم هر دو پیاده بهم / بمی تازه داریم روی دژم
بنزد جهاندار پیمان کنیم / دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
همان تا کسی دیگر آید برزم / تو با من بساز و بیارای بزم
دل من همی با تو مهر آورد / همی آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد / کنی پیش من گوهر خویش یاد
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش / نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان / بکشتی کمر بسته ام بر میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود / که فرمان و رای جهانبان بود
بسی گشته ام در فراز و نشیب / نیم مرد گفتار و بند و فریب
بدو گفت سهراب کز مرد پیر / نباشد سخن زین نشان دلپذیر
مرا آرزو بد که در بسترت / برآید بهنگام هوش از برت
کسی کز تو ماند ستودان کند / بپرد روان تن گروگان کند
اگر هوش تو زیر دست منست / بفرمان یزدان بسازیم دست
از اسپان جنگی فرود آمدند / هشیوار با گبر و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسپ نبرد / برفتند هر دو روان پر ز درد
خروشان بکشتی در آویختند / ز تنها خوی و خون فرو ریختند
بپیچید هر دو گرد بر یکدگر / دو کوهند گفتی بهم برده سر
همی زور کرد این بر آن آن برین / ستوه آمد از زور ایشان زمین
چو بگسیخت بگذشت و شد زور گرم / ز دل برده مهر و ز رخ شسته شرم
بزد دست سهراب چون پیل مست / برآوردش از جای بر داد دست
نشست از بر سینهٔ پیلتن / پر از خاک چنگال و روی و دهن
بکردار شیری که بر گور نر / زند دست و گور اندر آید بسر
یکی خنجر آبگون بر کشید / همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بآواز گفت / که این راز باید گشاد از نهفت
دگرگونه تر باشد آیین ما / جز اینست آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد / سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین / نبرد سرش گرچه باشد بکین
دگر باره بگیرش زیر آورد / بافکندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا / برین گونه بر باشد آیین ما
بدین چاره از چنگ آن اژدها / همی خواست کاید ز کشتن رها
دلیر جوان سر بگفتار پیر / بداد و ببود این سخن دلپذیر
رها کرد و آمد از او رو بدشت / بدشتی که آهو برو بر گذشت

همانگه که خشم آورد بخت شوم   شود سنگ خارا بکردار موم   سرافراز سهراب با زور دست   تو گفتی که چرخ بلندش ببست

غمی گشت رستم بیازید چنگ   گرفتش سر و یال جنگی نهنگ   خم آورد پشت دلیر جوان   بیامد زمانش نماندش توان

زدش بر زمین بر بکردار شیر   بدانست کو هم نماند بزیر   سبک تیغ تیز از میان برکشید   بر شیر بیدار دل بر درید



بپیچید ازان پس یکی آه کرد   ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد   بدو گفت این بر من از من رسید   زمانه بدست تو دادم کلید

تو زین بیگناهی که این گوژپشت   مرا برکشید و بزودی بکشت   به بازی بگویند همسال من   بخاک اندر آمد چنین یال من

نشان داده بد مادرم از پدر   ز مهر اندر آمد روانم بسر   همی جستمش تا ببینمش روی   چنین جان بدادم بدیدار اوی

کنون گر تو در آب ماهی شوی / وگر چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خشتست بالین من
ازین نامداران گردنکشان / کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست و افگنده خوار / ترا خواست کردن همی خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بپرسید از آن پس که آمد بهوش / بدو گفت با ناله و با خروش
که برگو ز رستم چه داری نشان / که کم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام / نشیناد بر ماتمم پور سام
بدو گفت ار ایدونکه رستم توی / بکشتی مرا خیره بر بدخویی
ز هر گونه بودمت رهنمای / نجنبید یک ذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه نگه کن تن روشنم
چو برخاست آواز کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کین از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بر درید
همی گفت کای کشته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کز چاره نیست / بآب دو دیده نباید گریست
تن خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید گردان ز گنبد بگشت / تهمتن نیامد بلشکر ز دشت
بیامد ز لشکر هشیوار بیست / که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسب اندر آن دشت بر پای بود / پر از گرد و رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان ایران زمین
چنان بد گمانشان که او کشته شد / سر نامداران همه گشته شد
بکاوس کی تاختند آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر سراسر برآمد خروش / زمانه یکایک برآمد بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس
از آن پس بلشکر چنین گفت شاه / کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست / که بر شهر ایران بباید گریست
اگر کشته شد رستم از جنگ او / که یارد شدن پیش آن جنگجو
چو آشوب برخاست زان انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون که روز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه / سوی جنگ ترکان نراند سپاه
گر ایشان ز بهر من آهنگجوی / سوی مرز ایران نهادند روی
بسی روزشان داده بودم نوید / بسی کرده بودم بنیکی امید
نباید که بینند رنجی براه / مکن جز به نیکی بدیشان نگاه
نشست از بر رخش رستم چو گرد / پر از خون رخ و لب پر از باد سرد
بیامد بپیش سپه با خروش / دل از کرده خویشتن پر ز جوش
چو دیدند ایرانیان روی او / همه برنهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار / که او زنده بازآمد از کارزار
چو زانگونه دیدند بر خاک سر / دریده برو جامه خسته جگر
پرسش گرفتند کین کار چیست / ترا دل پر آزار از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود / گرامی پسر را بیازرده بود
همی برگرفتند با او خروش / نماند آن زمان با سپهدار هوش
چنین گفت با سرفرازان که من / نه دل دارم امروز گویی نه تن
شما رزم ترکان مجویید کس / همین بد که من کردم امروز بس
زواره بیامد بر پیلتن / دریده همه جامه بر خویشتن
فرستاد نزدیک هومان پیام / که شمشیر کین ماند اندر نیام

همی جستمش تا ببینمش روی — چنین جان بدادم بدیدار روی
کنون گر تو در آب ماهی شوی — وگر چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر — ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من — چو بیند که خشتست بالین من
ازین نامداران گردنکشان — کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست و افگنده خوار — ترا خواست کردن همی خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت — جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بپرسید از آن پس که آمد بهوش — بدو گفت با ناله و با خروش
که اکنون چه داری ز رستم نشان — که کم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام — نشیناد بر ماتمم پور سام
بدو گفت ایدونکه تو رستمی — بکشتی مرا خیره بر بدخویی
ز هر گونه‌ای بودمت رهنمای — نجنبید یکذره مهرت ز جای
کنون بند بگشا ازین جوشنم — برهنه نگه کن تن روشنم
چو برخاست آواز کوس از درم — بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست — یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت این از پدر یادگار — بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار گشت — پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید — همه جامه بر خویشتن بر درید
همی گفت کای کشته بر دست من — دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی — سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کاین بتریست — به آب دو دیده نباید گریست
تن خویشتن کشتن اکنون چه سود — چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید گردان ز گنبد بگشت — تهمتن نیامد بلشکر ز دشت
بیامد ز لشکر ده هشیوار بیست — که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسب اندر آن دشت برپای بود — دگر جای رستم پر از گرد بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین — ندیدند گردان بر آن دشت کین
جهان بدگمانشان که او کشته شد — سر نامداران همه گشته شد
بکاوس کی تاختند آگهی — که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر سراسر برآمد خروش — زمانه یکایک برآمد بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس — دمیدند و آمد سپهدار طوس
از آن پس بلشکر چنین گفت شاه — کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست — که بر شهر ایران بباید گریست
اگر کشته شد رستم از جنگ او — که یارد شدن پیش آن جنگجو
چو آشوب برخاست زان انجمن — چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون که روز من اندر گذشت — همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه — سوی جنگ ترکان نیاید سپاه
که ایشان ز بهر من جنگجوی — سوی مرز ایران نهادند روی
بسی روزشان داده بودم نوید — بسی کرده بودم به نیکی امید
نباید که بینند رنجی ز راه — مکن جز به نیکی بدیشان نگاه
نشست از بر رخش رستم چو گرد — پر از خون رخ و لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش — دل از کرده خود پر آزرده جوش
چو دیدند ایرانیان روی او — همه بر نهادند بر خاک رو
ستایش گرفتند بر کردگار — که او زنده باز آمد از کارزار
چو زانگونه دیدند بر خاک سر — دریده بر و جامه و خسته جگر
پرستش گرفتند کین کار چیست — ترا دل پر آزار از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود — گرامی پسر را که آزرده بود
همه برگرفتند با او خروش — نماند از زمان با سپهدار هوش
چنین گفت با سرفرازان که من — نه دل دارم امروز گویی نه تن
شما رزم ترکان مجویید کس — همین بس که من کردم امروز بس
زواره بیامد بر پیلتن — دریده همه جامه بر خویشتن

فرستاد نزدیک هومان پیام / که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگهدار لشکر اکنون تویی / نگه کن بدیشان دگر نغنوی
تو با او برو تا لب رود آب / درین ره مکن با کسی بر شتاب
چو برگشت از آنجایگه پهلوان / بیامد بر پور خسته روان
بزرگان برفتند با او بهم / چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
همه لشکر از بهر او رخ‌نژند / زبان برگشادند یکسر ز پند
که درمان این کار یزدان کند / مگر بر تو این رنج آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست / که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند / ز مژگان همی خون فرو ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود / گر از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند / چه آسایش آید بدین ارجمند
اگر ماندنستش بگیتی زمان / بماند تو بی رنج با او بمان
وگر زین جهان این جوان رفتنیست / بگیتی نگه کن که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چو هنگامش آید که بیرون کشند / ندانم که ما را همی چون کشند
درازست رازش اگر کوتهست / پراگنده کاییم اگر بهر هست
ز مرگ ای سپهبد بی اندوه کیست / همی خویشتن را بباید گریست
بگودرز گفت آن زمان پهلوان / کز ایدر برو شاد و روشن روان
بیای ای ز من سوی کاوس بر / بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر / دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یادست کردار من / یکی رنجه کن دل بتیمار من
از آن نوشدارو که در گنج تست / کجا خستگان را کند تن درست
بنزدیک من با یکی جام می / سزد گر فرستی هم اکنون بپی
مگر کو بتخت تو بهتر شود / چو من پیش تخت تو چاکر شود
بیامد سپهبد بکردار باد / بکاوس کیسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز پیلتن / کرا بیشتر آب نزدیک من
اگر یک زمان زو بمن بد رسد / نسازیم پاداش او جز ببد
دگر گفت کاوس کز انجمن / اگر زنده ماند یل پیلتن
شود پشت رستم بنیرو ترا / هلاک آورد بی گمان مر مرا
کجا گنجد او در جهان فراخ / بدان فر و آن برز و بالا و شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپای / کجا آید او زیر فر همای
شنیدی که او گفت کاوس کیست / گر او شهریارست پس طوس کیست
چو بشنید گودرز برگشت زود / بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار / درختیست حنظل همیشه ببار
بر او رفت باید بنزدیک او / که روشن کنی جان تاریک او
بپوید بر رستم که با شکار / یکی جامه افکند بر رود بار
جوان را بدان جامهٔ زرنگار / بخوابید و آمد بر شهریار
کو پیلتن سر سوی راه کرد / کسی آمدش زود آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ / همی از تو تابوت جوید نه کاخ
پیاده شد از اسب رستم چو باد / بجای کله خاک بر سر نهاد
بزرگان لشکر همه همچنان / غریوان دگر بار و زاری کنان
همی گفت زاری نبرده جوان / سرافراز و از تخمهٔ پهلوان
دریغ آن بر و برز و بالای تو / دریغ آن همه مردی و رای تو
دریغ آن همه حسرت جانگسل / ز مادر جدا وز پدر داغ دل
ندیده چو تو نیز خورشید و ماه / نه جوشن نه ترگ و نه خود و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا / جوانی بکشتم به پیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار / سوی مادر از تخمهٔ نامدار
بریده دو دستم سزاوار هست / چو از خاک تیره مبادم نشست
چگویم که چون بشنود مادرش / کند چاک جامه همه بر برش
پدر مادرش آن گزین پهلوان / چو یابد خبر زین نبرده جوان

کرایمه

که رستم بکشتن برو دست آخت / بدرشته جگرگاه او را شکافت
همان نام من نیز چندین کنند / همان از پس مرگ نفرین کنند

بفرمود تا دیبهٔ خسروان / کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو گاه شهر آمدش / یکی تنگ تابوت بهر آمدش

ازان دشت بردند تابوت او / سوی خیمهٔ خویش بنهاد رو
به پرده سرای آتش اندر زدند / همی لشکرش خاک بر سر زدند

همان خیمه از دیبه رنگ رنگ / همان تخت پرمایه زین پلنگ
بر آتش نهادند برخاست غو / همی گفت زار ای جهاندار نو

همی تخت چون وی همی کند خاک / همه جامهٔ خسروی کرده چاک
همه پهلوانان کاوس شاه / نشستند بر خاک با او براه

زبان بزرگان پر از پند بود / تهمتن ز درد اندر بند بود
چنین است آیین چرخ بلند / بدستی کلاه و بدیگر کمند

چو شادان نشیند کسی با کلاه / بخم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان / بباید خرامید با همرهان

چو اندیشهٔ گنج گردد دراز / بسنجیده باشش و در یکی مساز
نداری ازین چرخ هم آگهی / همانا که گشتست مغزت تهی

کس از گردش چرخ آگاه نیست / بچون و چرا سوی او راه نیست
برین رفته اکنون نباید گریست / ندانیم کارش بفرجام چیست

برستم چنین گفت کاوس کی / که از کوه البرز تا کوه نی
همه بود باید بگردش سپهر / نباید فکندن برین خاک مهر

یکی زود سازد یکی دیرتر / سرانجام بر مرگ باشد گذر
تو دل را بدین رفته خورسند کن / همی گوش سوی خردمند کن

اگر آسمان بر زمین برزنی / بگریه برین خاک آتش زنی
نیاری همین رفته را باز جای / روانش کهن شد بدیگر سرای

من از دور دیدم بر و یال او / چنان برز و بالا و کوپال او
زمانه برانگیختش با سپاه / که ایدر بدست تو گردد تباه

چه سازی و درمان این کار چیست / برین کشته تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت / نشسته است هومان ازین پهن دشت

ز توران سرانند و چندی ز چین / ازیشان بدل در مدار ایچ کین
زواره سپه را گذارد براه / بنیروی یزدان و فرمان شاه

بدو گفت شاه ای گو نامجوی / ازیشان ترا اندر آمد بروی
گر ایشان بسی چند بد کرده اند / دم از شهر ایران برآورده اند

دل من ز درد تو شد پر ز درد / ازیشان نیارم همی یاد کرد
از آنجا بیک شاه لشکر براند / با ایران خرامید و رستم بماند

بدان تا زواره بیاید ز راه / بدو آگهی آورد زان سپاه
زواره بیامد هم اندر زمان / سپاه و ازپیل و سنغید مان

پس انگه سوی زابلستان کشید / چو آگاهی آن بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند / بدرد و برنج و گداز آمدند

چو تابوت را دید دستان سام / فرود آمد از اسب زرین ستام
تهمتن پیاده همی رفت پیش / دریده برو جامه دل کرده ریش

گشادند گردان سراسر کمر / همه پیش تابوت بر خاک سر
چو آمد تهمتن بایوان خویش / خروشید و بنهاد تابوت پیش

ازو میخ برکند و بگشاد سر / کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود / تو گفتی که برخاست از خاک دود

همی مرد و زن جامه کرده چاک / بگردون برافشاندند تیره خاک
همه کاخ تابوت بد سر بسر / غنوده بصندوق در شیر نر

تو گفتی که سام است با یال و سفت / غمی شد ز جنگ اندر آمد بخفت
بپوشید بازش بدیبای زرد / سر تنگ تابوت را سخت کرد

همی گفت اگر دخمه زرین کنم / ز مشک سیه گردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای / وگرنه مرا خود جز اینست رای

همی دخمه کردش ز سم ستور / جهانی بزاری همی گشت گور
وز آن روی هومان بتوران رسید / بافراسیاب آن سخنها که دید
ز گفتار او ماند خیره شگفت / ز پیکار رستم بد اندازه برگرفت
خبر چون بشاه سمنگان رسید / که سهراب را از جهان چون رسید

آگاهی یافتن مادر سهراب از کشته شدن سهراب

خروشید و جوشید و جامه درید / که سهراب شد از جهان ناامید
خبر شد بمادر که سهراب گرد / بتیغ پدر خسته گشت و بمرد
زمینی وگر روی سهراب را / ببرد بدان در خوشاب را
دو زلفین چون تاب داده کمند / بانگشت پیچید و از بن بکند
برآورد بانگ غریو و خروش / زمان تا زمان زو همی رفت هوش
فرو برد ناخن دو دیده بکند / برافروخت آتش و زآتش فکند
روان گشته بر روی او جوی خون / ز هستی بسر اندر آمد نگون
همی خاک تیره بسر برفکند / بدندان همی گوشت بازو بکند
ز بس ناله زار و از بس فغان / همی باسمان شد خروش مغان
بسر برفکند آتش و برفروخت / همی موی مشکین بزاری بسوخت
همی گفت کای جان مادر کنون / کجایی سرشته بخاک اندرون
غریب و اسیر و نژند و نزار / بخاک اندرون آن تن نامدار
دو چشمم بره بود گفتم مگر / ز سهراب و رستم بیابم خبر
کنام جهان بود اکنون جگر / چنین است کز تو جدا گشته سر
چه دانستم ای پور کآمد خبر / که رستم زند خنجرت بر جگر
دریغش نیامد از آن روی تو / ازان برز و بالا و آن موی تو
ازان پهلوی پیشنیان نامد ز تیغ / که بر بر بدرید رستم برنده تیغ
بپرورده بودم تنت را بناز / به بر بر بروز و شبان دراز
کنون آن بخون اندرون غرقه شد / کفن بر تن پاک او خرقه شد
کنون من کرا گیرم اندر کنار / که باشد کنون مر مرا غمگسار
کرا خوانم اکنون بجای تو پیش / کرا گویم این درد و تیمار خویش
بزاری همی نالمت زار زار / مگر کان جهان گیرمت در کنار
دریغا تن و جان و چشم و چراغ / بخاک اندرون آن تن کاخ و باغ
پدر جستی ای سرفراز جهان / تو گویی که خود مرگ جستی نهان
ز امید نومید گشتی بزار / بجستی بخاک اندرون ندار
ازان پیش کو دشنه را برکشید / جگرگاه سیمین تو بردرید
چرا آن نشانی که مادرت داد / ندادی بدو وی نکردیش یاد
نشانی که داده بود از پدر مادرت / زبهر چه نامد همی یاورت
نگفتی پیم بداندیش مرد / بجوید بره بایست زنهار خورد
کنون مادرت ماند بی تو اسیر / پر از درد و تیمار و گرم و زحیر
چرا نامدم با تو اندر سفر / که گشتی بخفتی درون بر سپر
مرا رستم از دور بشناختی / ترا با من ای پور بنواختی
همی گفت و بخت و همی کند روی / همی زد بکف دست بر خوب روی
همی مادرت گفت بیچاره گشت / بخنجر گلوگاه تو پاره گشت
ز هر سو برو انجمن گشت خلق / گرانمایه در خون همی گشت غرق
ز بس کو همی شیون و ناله کرد / همه خلق را نیز پر ناله کرد
برآنگونه بیهوش شد سخت سخت / که دلهای خلقی بدو بر بسخت
بهوش آمد و باز نالش گرفت / بران پور کشته ستایش گرفت
زپیش آوریدند اسپ سهراب را / ز خون لعل کرده همه آب را
سم اسب او را ببر در گرفت / بماند جهانی بدو در شگفت
گهی بوسه بر سر و نیز گردن زدی / ز خون زیر نعلش بمانده جوی
بیاورد آن جامه شاهوار / گرفتش چو فرزند را در کنار
ز خون مژه خاک را لعل کرد / همه سنگ را گرد بر داغ و درد
بیاورد خفتان و درع و کمان / همان نیزه و تیغ و گرز گران

بسر بر همی زد گران گرز را / همی یاد کرد آن بر و برز را
بیاورد آن جوشن و خود او / همی گفت کای شیر پرخاشجوی
بیاورد زرین لگام و سپر / همی زد لگام و سپر را ببر
کمندش بیاورد مغفر و باز / بپیش خود اندر فکندش دراز
بیاورد زین سمند اسب او / همانگه برافکند زین را برو
در کاخ در بست و تختش بکند / ببالا برآمد بپستی فکند
همان تیغ سهراب را برکشید / بس دم و بالش ز نیمه برید
بدرویش داد آن همه رخت او / بگرد اندر آمد بر تخت او
در خانها را سیه کرد پاک / ز کاخ و ز ایوان برآورد خاک
بپوشید پس جامهٔ نیلگون / همان نیلگون غرقه کرده بخون
شب و روز او نوحه کرد و گریست / پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سرانجام هم در غم او بمرد / روانش بشد سوی سهراب گرد
چنین گفت بهرام نیکو سخن / که با مردگان آشنایی مکن
نه ایدر همی ماند خواهی دراز / بسیجیده باش و درنگی مساز
بتو داد دیگر ز نوبت پدر / سزد گر ترا نوبت آید بسر
چنین است و رازش نیاید پدید / نیابی بخیره چه جویی کلید
یکی داستانست پر آب چشم / دل نازک آید ز رستم بخشم
کنون ای خردمند پاکیزه مغز / یکی داستانی بیارای نغز

آغاز داستان سیاوخش نامه

سخن چون برابر بود با خرد / روان سراینده رامش برد
کسی را که اندیشه ناخوش بود / بدان ناخوشی رای او گش بود
همی خویشتن را چلیپا کند / بپیش خردمند رسوا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش / ورا روشن آید همی خوی خویش
اگر داد باید که ماند بجای / بیارای زان پس بدانا نمای
چو دانا پسندد پسندیده گشت / بجوی تو در آب چون جوی گشت
بگفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد
کهن گشته این داستانها ز من / همی نو شود بر سر انجمن
وگر زندگانی بود دیر باز / بدین نیز خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من / که بالد همی بار او در چمن
از آن پس که بنمود پنجاه و هشت / بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی از کمتر نکرد و بال / بهر رزم جویند تقویم و فال
چه گفت اندرین موبد تیز رد / که هرگز نگردد کهن گشته نو
تو چندانکه باشی سخن گوی باش / خردمند باش و نکوخوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزد است / اگر باشدت نیک حال ار بدست
نگر تا چه کاری همان بدروی / سخن هرچه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی / بجز نیکویی در زمانه مجوی
چنین گفت موبد که یکروز طوس / بدانگه که خیزد خروش خروس

اندر یافتن طوس و گیو مادر سیاوش را در بیشه

خود و گیو و گودرز چندی سوار / برفتند شادان ز در شهریار
بنزدیک ایشان یکی بیشه بود / ز نخچیرشان دل پر اندیشه بود
بنخچیر گوران بدشت دغوی / ابا یوز و باز از پی نخچیر جوی
فراوان گرفتند و انداختند / علفها چهل روزه برساختند
بدان جایگه ترک نزدیک بود / زمینش ز خرگاه تاریک بود
یکی بیشه آمد به پیش اندرون / دو دو سنگ پهنای او بد فزون
سواران به بیشه درون تاختند / ز نخچیر بیشه بپرداختند
بشد توس و گیو از پس لشکریان / ابا گیو و گودرز زرین کلاه
بسیچی ز مرد و بمیراندند / سخنها ز هر گونه میخواندند
یکی چشمه اندر بیشه بدید / گیاهان درو چون گل شنبلید

ز پهلو یکی خوب رخ یافتند ٭ پر از خنده لب هر دو بشتافتند
چو از دو رو بدیدند چهر ورا ٭ دل هر دو بگرفت مهر ورا
به دیدار او در زمانه نبود ٭ بگویی بر او بر نشانه نبود
دل پهلوانان بدو نرم شد ٭ سر طوس نوذر بی آزرم شد
بدو گفت گیو ای فریبنده ماه ٭ ترا سوی بیشه که بنمود راه
چنین داد پاسخ که ما را پدر ٭ بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر
شب تیره از دشت آمد فرود ٭ همان چون مرا دید جوشان چو دود
یکی خنجر آبگون برکشید ٭ همی خواست از تن سرم را برید
بپرسید ازو پهلوان نژاد ٭ بر و سر و بن سر بسر کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم ٭ بشاه آفریدون کشد پروزم
پیاده بدو گفت چون آمدی ٭ که بی باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند ٭ ز سستی مرا بر زمین برنشاند
بی اندازه زر و گهر داشتم ٭ بسر بر یکی تاج زر داشتم
بدان روی بالا ز من بستدند ٭ نیام مگر تیغ بر سر زدند
چو هشیار گردد پدر بی گمان ٭ سواران فرستد پی من دوان
بیاید همانا ز نان مادرم ٭ نخواهد که زین جایگه بگذرم
دل پهلوانان برو گرم گشت ٭ سر طوس نوذر بی آزرم گشت
نشه نوذری گفت من یافتم ٭ از ایرا که من زود بشتافتم
بدو گیو و گودرز گفت این مگو ٭ که من یافتم سوی نخچیر جوی
میانشان سخنها چو بسیار گشت ٭ دل پهلوانان پر آزار گشت
سخنشان به تندی بجایی رسید ٭ که آن ماه را سر بباید برید
میانشان چو آن داوری شد دراز ٭ میانجی بیاید یکی سرفراز
که این را بر شاه ایران برید ٭ بران کو نهند سر و فرمان بجای
نگشتند هر دو ز فرمان او ٭ سوی شاه ایران نهادند روی
چو از پهلوانان خبر یافت شاه ٭ بخواند و نشاند اندر آن پیشگاه
چو کاوس کی روی او را بدید ٭ بخندید و لب را بدندان گزید
به هر دو سپهبد چنین گفت شاه ٭ که کوتاه شد بر شما رنج راه
بدین داستان بگذرانیم روز ٭ که خورشید گیرد گردان هنوز
گوزن است اگر آهوی دلبر است ٭ شکاری چنین در خور مهتر است
بدین بت شبستان سزد دربها ٭ شما را روان باد از غم رها
پرستنده زاشوب دو پهلوان ٭ ز گفتار آن شاه روشن روان
چو زان پهلوانان بپرداخت شاه ٭ یکی ماه دید از در پیشگاه
بزر و بزیور بیاراستند ٭ چو بنشاند از صین پر از خواستند
بدو گفت کای دختر حورزاد ٭ نگویی مرا گوهر از که نژاد
بدو گفت کز مام خاتونیم ٭ ز سوی پدر آفریدونیم
بگویم من ای شاه دانش منش ٭ نگوید نشاید مرا سرزنش
شهنشاه بلغار هستم پدر ٭ ز نسل فریدون خورشید فر
همان مادرم از تخم افراسیاب ٭ که توران زمین باید و جاه و آب
مرا از در مهتران خواستند ٭ زمانه بخواهش بیاراستند
پدر نام من کرد و نشوم بتنگ ٭ بند و رخور من ازین نام و ننگ
بخشم آمدم من ز نزدیکشان ٭ سپردم بغم جان تاریکشان
بدان بیشه اندر نهان بوده‌ام ٭ ز غم بوده و گان جهان بوده‌ام
سه روز است تا من در آن بیشه‌ام ٭ ز بخت بد خود در اندیشه‌ام
جدا مانده از باب و از مام من ٭ ندانم کجا باشد آرام من
چو کاوس کی این سخنها شنید ٭ عجب ماند لب را بدندان گزید
بدو گفت این روی و موی و نژاد ٭ همی خواستی داد و در سر بباد
بت اندر شبستان زن شاه شاه ٭ بفرمود تا بر نشیند بگاه
بیاراستندش بدیبای زرد ٭ بیاقوت و فیروزه و لاجورد
دگر ایزدی مهره بایسته بود ٭ یکی دانه یاقوت بد نابسود
بسی برنشانید بر زرنگار ٭ که بر رنگ اندر آمد بخرم بهار

بگفتند باشاه

بگفتند با شاه کاوس کی / که برخوردی از ماه فرخنده پی
چو نه ماه برآمد بران خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
برفتند و گفتند کاوس را / که انجام و نیکی تو کاموس را
یکی بچه فرخ آمد پدید / کز و بخت برابر باید کشید

گفتار اندر زادن سیاوخش از مادر

جدا گشت ازو کودک چون پری / بچهره بسان بت آزری
جهان گشت ازان خوب پرگفتگو / گزان کو نشیند گزین روی او
جهاندار نامش سیاوخش کرد / بر و چرخ گردنده را بخش کرد
از آنکو شمار سپهر بلند / بد آنست نیک و بد و چون و چند
ستاره بران کودک آشفته دید / غمی گشت چون بخت او خفته دید
بدید از بد و نیک بازار او / بر زوان شاهنشه از کار او
چنین تا برآمد برین روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار
بدو گفت کین کودک شیرفش / مرا پرورانید باید بکش
که دارندگان ترا مایه نیست / مرا او را بگیتی چو من دایه نیست
همی چهر اندیشه کرد اندر آن / بیامد همی بردش برگران
برستم سپردش دل و دیده را / جهانجوی گرد پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان / نشستنگه ساخت و گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند / عنان و رکیب و چه و چون و چند
نشستنگه مجلس و میگسار / همان باز و شاهین و روز شکار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه / سخن گفتن رزم و کار سپاه
تهمتن بیاموختش سربسر / بسی رنج برداشت آمد ببر
سیاوخش چنان شد که اندر جهان / بمانند او کس نبود از مهان
هنرمند گشت و برشد بلند / سوی کردن شیر شد با کمند
چنین گفت با رستم سرفراز / که آمد بدیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و دل سوختی / هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند مرا / هنرها و آموزش پیلتن
کو پیلتن کار او را بساخت / فرستاد کارا بهر سو بتاخت
ز اسب و پرستنده و سیم و زر / ز تخت و زر و مهره و کلاه و کمر
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز هر سو بیاورد آوردنی
وزین هرچه در گنج رستم نبود / بگیتی فرستاد آورد و زود
کسی کرد ازانگونه او را براه / که سالار بر سیاوخش نظاره سپاه
همی رفت با او تهمتن بهم / بدان تا سیاوش نباشد دژم
چو آمد بکاوس شاه آگهی / که آمد سیاوخش با فرهی
بفرمود تا با سپه گیو و طوس / برفتند شادان با پیل و کوس
همه نامداران شدند انجمن / سپهدست طوس و گو پیلتن
برزی تازی اسبان و رم / بایران ندیدند یکتن دژم
همی یال اسب از گران تا گران / براندوده مشک و می زعفران
جهان گشت پرخوبی و خواسته / در و بام و برزن آراسته
جهانی نو آیین بیاراستند / خوشنودی با سوز خاستند
همی زر و عنبر برانگیختند / ز گنبد بسر بر همی ریختند
چو آمد بر کاخ کاوس شاه / خروش آمد و در گشادند راه
پرستار با مجمر و بوی خوش / نظاره بر و دست کرده بکش
بهر کنج سیصد تن استاده بود / میان در سیاوخش آزاده بود
همی زر و گوهر برافشاندند / سراسر همه آفرین خواستند
چو کاوس را دید بر تخت عاج / زیاقوت رخشنده بر سرش تاج
تخت آفرین کرد و بردش نماز / زمانی همی گفت با خاک راز
وزان پس بیامد بر شهریار / سپهبد گرفتش بر اندر کنار
ز رستم بپرسید و بنواختش / بران تخت فیروزه بنشاختش
پدر از شگفتی بدو در بماند / بسی آفرین بزرگان بخواند

پدر از شگفتی بدو در بماند   بسی آفرین بزرگان بخواند
بدان برز و بالا و آن زور و کی   بسی بود نی دیده در چهر او
بدان اندکی سال و چندان خرد   تو گویی روانش خرد پرورد
بسی آفرین بر جهان آفرین   بخواند و بمالید رخ بر زمین
همی گفت کز کردگار سپهر   خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکویها بگیتی ز تست   نیایش ز فرزند گیرم نخست
بزرگان ایران همه با نثار   برفتند شادان بر شهریار
ز فر سیاوش فرو ماندند   بدادار بر آفرین خواندند
ز پستر فرومایگان آمدند   برش آفرین خوان شدند و زرند
بفرمود از آن پس بها برایشان   کشادند گردان ایران میان
بکاخ و بباغ و بمیدان کوی   جهانی بشادی نهادند روی
بهر جای جشنی بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان   کسی پیش از آن نکرد از جهان
یکی مغفر زرین که زو بود شاد   بهشتم در گنجها برگشاد
ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه   ز هر چیز گنجی ببخشود شاه
ز اسپان تازی بزرین پلنگ   ز برگستوان و ز خفتان جنگ
ز دینار و از بدرهای درم   ز دیبا و از گوهر بیش و کم
چو افسر که هنگام افسر نبود   بدان کودکی تاج در خور نبود
سیاوخش را گرچه چندی امید   بخوبی بدادش فزون از امید
چنین هفت سالش همی آزمود   بهر کار جز پاک زاده نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر   قباهای زرین و زرین کمر
نوشتند منشور بر پرنیان   برسم بزرگان و فر کیان
زمین کروشان وان جا و شهر   که خوانندش اکنون وراءالنهر
سیاوخش را داد کاوس شاه   ورا نامزد کرد تخت و کلاه
یکی روز کاوس کی با پسر   نشسته که سوداوه آمد ز در
چو سوداوه روی سیاوخش دید   پراندیشه گشت و دلش بر طپید

آغاز داستان سیاوخش با سوداوه

کسی را فرستاد نزدیک او   که پنهان سیاوخش را رو بگو
که اندر شبستان شاه جهان   نباشد شگفت ار شوی ناگهان
فرستاده رفت و بدادش پیام   برآشفت ازان گفته آن نیکنام
بدو گفت مرد شبستان نیم   مجویم که با مکر و دستان نیم
دگر روز شبگیر سوداوه رفت   بر شاه ایران خرامید تفت
بدو گفت کای شاه فرخنده بخت   همیشه بتو شادمان باد تخت
چنان دان تو ای شهریار سپاه   که چون تو ندیدست خورشید و ماه
نه اندر زمین کس چو فرزند تو   جهان شاد بادا به پیوند تو
بگویش که اندر شبستان خرام   بر خویش هم با نوید و پیام
نمازش بریم و نثار آوریم   درخت پرستش ببار آوریم
ز مهر تو او را نیایش کنیم   به نیک و بد او را ستایش کنیم
همه روی پوشیده کاز مهر   پر از خون دلست و پر از آب چهر
بدو گفت شاه این سخن درخور است   بدو بر ترا مهر چون مادر است
سپهبد سیاوخش را خواند و گفت   که خون و پی مهر نتوان نهفت
ترا پاک یزدان چنان داد بهر   که مهر آورد بر تو هر کس که دید
نو پرده که پیوسته خون بود   چو از دور بینند ترا چون بود
پس پرده من ترا خواهر است   و سوداوه چون مهربان مادر است
پس پرده پوشیدگان زمین   زمانی بجان تا کنند آفرین
سیاوخش چون بشنید گفتار شاه   همی کرد خیره بدو در نگاه
زمانی همی با دل اندیشه کرد   بکوشید تا دل بشوید ز درد
گمانی چنان برد کو را پدر   بر شه همی تا چه دارد بسر
که بسیار دانست و چیره زبان   هشیوار و بینا دل و بدگمان

بگفتار شو

بگفت ار شوم در شبستان او ... ز سوداوه یابم همی گفت و گو
سیاوش چنین داد پاسخ که شاه ... مرا داد فرمان و مهر و کلاه
کز آنجا که تابد آفتاب بلند ... برآید کند خاک را ارجمند
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه ... بخوبی و دانش بآیین و راه
مرا انجمن ساز با بخردان ... بزرگان و کارآزموده ردان
دگر نیزه و تیر و گرز گران ... کز چون چم اندر صف بدگمان
دگر تخت شاهی و آیین بار ... دگر بزم و رود و می و میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه ... بدانش زنان کی نمایند راه
در ایدون که فرمان شاه این بود ... مرا کیش و رفتن آیین بود
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش ... همیشه خرد را تو بنیاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکوی ... فزاید همی مغز کین بشنوی
مدار ایچ اندیشهٔ بد بدل ... همی شادی آرای و غم را بهل
پس پرده اندر ترا خواهر است ... پر از مهر و سوداوه هم مادر است
چنین داد پاسخ که از بامداد ... بیایم کنم هرچه شه کرد یاد
یکی مرد بد نام او هیربد ... ز بد دور بود و دل و مغز و رای خرد
که بیگانه را هیچ نگذاشتی ... کلید در خانه او داشتی
سپهدار ایران مر او را بگفت ... که چون برکشد سور تیغ از نهفت
تو پیش سیاوش همی رو بهوش ... بگو تا چه فرماید آن را بکوش
بسوداوه فرما که تا پیش او ... نثار آورد گوهر و مشک و بو
پرستنده کان را ابا خواهران ... ز برجد فشانند با زعفران
چو خورشید برزد سر از کوهسار ... سیاوش بیامد بر شهریار
برو آفرین کرد و بردش نماز ... سخن گفت با او سپهبد براز
چو پردخته شد هیربد را بخواند ... سخنهای بایسته چندی براند
سیاوخش را گفت با او برو ... بیارای دل را بدیدار نو
برفتند هر دو یکجا بهم ... روان شادمان و تهی دل ز غم
چو برداشت پرده ز در هیربد ... سیاوش همی بود ترسان ز بد
شبستان همه پیش باز آمدند ... پر از شادی و بزم و ساز آمدند
شبستان بهشتی شد آراسته ... پر از خوبرویان و پر خواسته
سیاوش ز در چون بایوان رسید ... یکی تخت زرین درخشنده دید
همه در و زر فیروزه کرده نگار ... بد سیا بیار آراسته چون بهار
همه جامه بود از کران تا کران ... پر از مشک و دینار و پر زعفران
گهر زیر پایش همه لخت چند ... عقیق و زبرجد برآمیختند
زمین بود در زیر دیبای چین ... ز بس در خوشاب رخشان زمین
بر آن تخت سوداوه ماه روی ... بسان بهشتی بدان نیکوی
نشسته چو تابان سهیل یمن ... سر زلفکانش سر اندر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند ... فرو هشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست ... بپای ایستاده سر افکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت ... فرود آمد از تخت سوداوه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز ... ببر در گرفتش زمان دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر ... نیامد ز دیدار آن شاه سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس ... نیایش کنم در شب هر سه پاس
که کس را بسان تو فرزند نیست ... همین شاخ را چون تو پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست ... چنان دوستی نز ره ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود ... که آنجایگه کار ناساز بود
بر خواهران آفرین خواندند ... نیایش همی گوهر افشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز ... خرامان بیامد بر شاه باز
شبستان همی شد پر از رنگ و بوی ... که اینت سر و تاج فرهنگجوی
تو گویی که مردم نماند همی ... روانش خرد پرور آمد همی
سیاوش به پیش پدر شد بگفت ... که دیدم پس پرده راز نهفت
همه نیکویی در جهان بهر تست ... ز یزدان بهانه نباید جست

ز جم و فریدون و هوشنگ شاه / فزونی بگنج و سپاه و کلاه
ز گفتار او شاد شد شهریار / بیاراست ایوان چو خرم بهار

می و بربط و نای رامش نخشد / دل از تو و تنها بپرداخشد
چو گشته شد بر ست و شد روز تاز / شد اندر شبستان شه سرفراز

پژوهید سوداوه را شاه گفت / که این از من نباید نهفت
ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی / زبان را و دیدار و گفتار اوی

پسندید تو آمد هنرمند هست / نژاده آزارم ز پیوند بهشت
بدو گفت سوداوه کای شاه / نبیند است یک شاه خورشید ماه

چو فرزند او نیست اندر جهان / چرا گفت باید سخن از نهان
بدو گفت شاه تا بمردی رسد / نشاید که بیند ورا چشم بد

بدو گفت سوداوه از گفت بس / هر آنچه شود در رای شه جفت بس
هم از تخمه خویش بگزین دهم / نه از نامداران برزن دهم

که فرزند باشدش اندر جهان / بدیدار او در میان مهان
مرا دختر انند مانند اوی / ز تخم تو و پاک پیوند اوی

هم از تخم کی آرش و کی پشین / بخواهد نشا دی کنند آفرین
بدو گفت کین خواهکام منست / بزرگی بفرجام و نام منست

سیاوش بشبگیر شد نزد شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
هر آنرا پسر از گفتن گرفت / ز بیگانه مردم نهفتن گرفت

چنین گفت کز کردگار جهان / یکی آرزو دارم اندر نهان
که از پشت تو باید کاری بود / که اندر جهان شهریاری بود

که ماند ز تو نام تو یادگار / ز پشت تو آید یکی شهریار
جوان گر تو من گشته ام تازه رو / تو دل برگشای و بدیدار او

چنین آمد از گفت بخردان / ز گیتی ستاره شمر موبدان
کنون از بزرگان زنی برگزین / نگه کن پس پرده کی نشین

بکان لی آرش همان نیز هست / ز هر سو بیارای همتای دست
بدو گفت من شاه را بنده ام / بفرمان و رایش سرافکنده ام

هر آنکس که او برگزیند رواست / جهاندار بر بندگان پادشاست
نباید که سوداوه این بشنود / دگر گونه گوید بدین نگرود

ز سوداوه این گونه گفتار نیست / مرا در شبستان او کار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه / نه آگه بد او آب در زیر کاه

گزین تو باید بدو گفت زن / از و هیچ مندیش از این انجمن
که گفتار او مهربانی بود / بجان تو بر پاسبانی بود

سیاوش ز گفتار او شاد شد / نهانش ز اندیشه کوتاه شد
بشد و جهان برستایش گرفت / نوان پیش تختش نیایش گرفت

نهانی ز سوداوه چاره گر / همی بود بیچاره خسته جگر
بدانست کان نیز گفتار اوست / همی از و بدرید مغزش و پوست

جزین داستان نیز بگذشت بر / سپهر از بر کوه تیره بگشت
نشست از بر تخت سوداوه شاد / ز یاقوت و زر افسری بر نهاد

همه دختران از بر خویش خواند / بیاراست بر تخت زر بر نشاند
چنین گفت با هیربد ماه روی / که ایدر برو با سیاوش بگوی

که باید کرا رنجه کنی پای خویش / نمایی چنان سرو بالای خویش
فراوان سیاوش بیامد برش / بدید آن نشست و سر و افسرش

ز پیش بتان نو آیین بپای / تو گفتی بهشتست کاخ و سرای
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی / بگوهر بیاراسته روی و موی

اظهار کردن سوداوه عشق خود را بسیاوش

سیاوش چو بر تخت زر بر نشست / به پیشش بکش کرد سوداوه دست
بتان زاد شاه نو آیین نمود / که بودند چون گوهر نابسود

بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه / پرستنده چندین بزرین کلاه
همین نورسیده بتان طراز / که بر پرستنان ایزد از شرم و ناز

کی کرده ورد

کسی کت خوش آید از ایشان بگوی / نگه کن بدیدار و بالای اوی
همی این بدان آن بدین گفت ماه / نیارد بدین شاه کردن نگاه
چو ایشان برفتند سوداوه گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت
که هر کس که از دور بیند ترا / شود بیهش و برگزیند ترا
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد / چنین آمدش بر دل پاک یاد
شنیدستم از نامور مهتران / همی داستانهای هاماوران
پر از چاره سوداوه هم دخت اوست / نخواهد همی دوده را مغز و پوست
بدو گفت خورشید با ماه نو / برآید و نگه بیند تو بر گاه نو
کسی کو مرا دید بر تخت عاج / ز یاقوت و فیروزه بر سرش تاج
اگر با من اکنون تو پیمان کنی / نپیچی و بر خویش آسان کنی
بسوگند پیمان کن اکنون یکی / ز گفتار من سر مپیچ اندکی
نمانی که آید بمن بر گزند / بداری مرا همچنین ارجمند
ز من هرچه خواهی همه کام تو / برآید نپیچم سر از کام تو
رخان سیاوش چو گل شد ز شرم / بیاراست مژگان ز خوناب گرم
نه من با پدر بیوفایی کنم / نه با اهرمن آشنایی کنم
یکی جادویی سازد اندر نهان / بدو بگرود شهریار جهان
سیاوش از آن پس بسوداوه گفت / که اندر جهان خود ترا نیست جفت
کنون دخترت بس که باشد مرا / نباید که باشد جز او کس مرا
بخواهم من او را و پیمان کنم / زبان را به پیشت گروگان کنم
دو دیگر که پرسیدی از چهر من / برافروختن جانت از مهر من
تو این راز مگشای و با کس مگوی / مرا جز نهفتن سخن نیست روی
بگفت این و برخاست از پیش او / پر از مهر جان و پراندیش او
چو سوداوه از دیده او رفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
چو کاوس کی در شبستان رسید / نگه کرد سوداوه او را بدید
که آمد نگه کرد ایوان همه / بتان سیه چشم کودم رمه

سیاوش چو چشم اندکی برگماشت / از ایشان یکی چشم از او برنداشت
برفتند هر یک سوی تخت خویش / ژکان و شمارنده بر بخت خویش
بگویی مرا تا مراد تو چیست / که این چهره تو چو چهر پریست
ازین خوبرویان بچشم خرد / نگه کن که با تو که اندر خورد
که من بر تن خویش شیون کنم / به آید که از دشمنان زن کنم
که در پیش با شاه ایران چه کرد / ز گردان ایران برآورد گرد
سیاوش چو گفتار بگشاد لب / پریچهره برداشت از رخ قصب
نباشد شگفت ار شود ماه خوار / تو خورشید داری خود اندر کنار
نباشد شگفت ار بکس ننگرد / کسی را بجز خویش کس نشمرد
یکی دختری دارم ایدر بجای / کنیم چون پرستار پیشت بپای
چو بیرون شود زین جهان شهریار / تو باید که باشی مرا شوی و یار
من اینک به پیش تو استاده‌ام / تن و جان شیرین ترا داده‌ام
سرش تنگ بگرفت و یک بوسه چاک / بداد و نبود آگه از شرم و باک
چنین گفت با دل که از کار دیو / مرا دور داراد گیهان خدیو
وگر سرد گویم بدین شوخ چشم / بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
همان به که با او به آوای نرم / سخن گویم و دارمش سوی شرم
نمانی مگر بهره ماه را / نشاید کسی را بجز شاه را
بدین باش و با شاه ایران بگوی / نگه کن که پاسخ چه یابی از اوی
که تا او نگردد ببالای من / نیاید بدیگر کسی رای من
مرا آفریننده از فر خویش / چنین آفرید ای نگارین ز پیش
سر بانوانی و هم مهتری / مرا این دو کانم که تو مادری
چو سوداوه گفتار او را شنید / بمغز و بچهرش فرو خندید
چو او رفت بیرون شهنشاه تفت / بسوی شبستان سوداوه رفت
بر شاه شد زان سخن مژده داد / ز کار سیاوش همیکرد یاد
جنان بود ایوان ز بس خوب چهر / که گفتی همی بارد از ماه مهر

چرا از دختر من پسندش نبود   ز خوبان کسی ارجمندش نبود
جهان شاد شد زان سخن شهریار   که ماه آمدش گفتی اندر کنار
در گنج بگشاد و چندی گهر   ز دیبای زربفت و زرین کمر
همی یاره و تاج و انگشتری   هم از تخت و از طوق و زر و سرها
ز هر چیز گنجی بیاراسته   جهانی سراسر پر از خواسته
نگه کرد سودابه خیره بماند   در اندیشه افسون فراوان بخواند
که گر او نیاید به فرمان من   روا دارم ار بگسلد جان من
بسازم گر او سر بپیچد ز من   کنم زو فغان بر سر انجمن
بد و نیک هر چاره کاندر جهان   کنند آشکارا و هم در نهان
نشست از بر تخت با گوشوار   به سر بر نهاد افسر زرنگار
سیاوخش را بر خویش خواند پیش   ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه   کز آن سان ندیدست کس تاج و گاه
ز هر چیز چندانکه اندازه نیست   اگر بر نهی پیل باید دویست
بدو داد خواهد همی دخترم   نگه کن بروی و سر و افسرم
بهانه چه داری ز مهر من   بپیچی سر از دیدن چهر من
که من تا ترا دیده ام مرده ام   خروشان و جوشان و آزرده ام
همی روز روشن نبینم ز درد   ندانم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سالست تا مهر من   همی خون چکاند بدین چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا   ببخشای روز جوانی مرا
فزون زانکه دادت جهان شهریار   بیارایمت یاره و گوشوار
وگر سر بپیچی ز فرمان من   نیاید دلت سوی پیمان من
کنم بر تو این پادشاهی تباه   شود تیره روز تو بر چشم شاه
سیاوش بدو گفت هرگز مباد   که از بهر دل من دهم سر بباد
چنین با پدر بی‌وفایی کنم   ز مردی و دانش جدایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه   سزد کز تو ناید بدینسان گناه
وز آنجای برخاست با خشم و جنگ   بر او اندر آویخت سودابه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو   بگفتم نهان بد اندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی   به پیش خردمند غوغا کنی
بزد دست و جامه بدرید پاک   بناخن رخان را همی کرد چاک
برآمد خروش از شبستان او   فغانش برآمد ز ایوان و کو
یکی غلغل از کاخ ایوان بخاست   که گفتی مگر رستخیز است راست
بگوش سپهبد رسید آگهی   فرود آمد از تخت شاهنشهی
پر اندیشه از تخت زرین برفت   بسوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سودابه را و دید   خروشید و رخ پیش او بر درید
ز هر کس بپرسید و شد تنگدل   ندانست کردار آن سنگدل
خروشید سودابه در پیش اوی   همی ریخت آب و همی کند موی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت   بیازید چنگ و برآویخت سخت
که جز تو کسی را نخواهم ز بن   ازاینسان همی راند با من سخن
که از تست جان و دلم پر ز مهر   چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر
بینداخت افسر ز مشکین سرم   چنین چاک شد جامه اندر برم
پر اندیشه شد زین سخن شهریار   سخن کرد هر گونه با خواستار
بدل گفت کین راست گوید همی   وزین روی زشتی نجوید همی
سیاوخش را سر بباید برید   بدینسان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چه گوید کنون   خوی شرم ازین داستان گشت خون
کسی را که اندر شبستان بدید   هشیوار و مهتر پرستان بدید
کسی کرد و برگاه تنها بماند   سیاوخش و سودابه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوخش گفت   که راز تن از من نباید نهفت
نکردی تو این بد که من کرده ام   ز گفتار بیهوده آزرده ام
که خواندم من اندر شبستان ترا   کنون غم مرا بهره دستان ترا
همه راستی جوی با من بگوی   سخن بر چه سانست بنمای روی

سیاوش بگفت آن کجا رفته بود / وز آن کو به سوداوه آشفته بود
چنین گفت سوداوه این نیست راست / که او از بتان جز تن من نخواست

بگفتم بدو هرچه شاه جهان / بتو خواست او آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج و از خواسته / ز دینار و از گنج آراسته

بگفتم که چندین برین بر نهم / به نیکو سپهبد جز این تر دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست / به دختر مرا جای دیدار نیست

تو می بایدم زین میان گفت و بس / نه گنج و نگار است نه روی کس
مرا خواست کار و نگاری بجنگ / دو دست اندر آورد چون پلنگ

برو هم چو فرمان نبد روی من / بکند و خروشید و شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان / ز پشت تو ای شهریار جهان

ز بس موی و کشتنش زرنگ شد / جهان پیش من تنگ و تاریک شد
چنین گفت با خویشتن شهریار / که گفتار هر دو نیاید بکار

بدین کار رو نیست جای شتاب / که تنگی دل آرد خرد را شتاب
نگه کرد باید بدین در نخست / گواهی دهد دل چو گردد درست

به پیشم گزین و گنه کار کیست / بباید آزره بر او آن کیست
بدان کار جستن همی چاره جست / ببویید دست سیاوش نخست

بر و بازوی سرو بالای او / سراسر ببوسید هر جای او
ز سوداوه بوی می و مشک ناب / همی یافت کاووس بوی گلاب

نیافت از سیاوش بدان گونه بوی / نشان بسودن نبود اندرو
غمی گشت و سوداوه را خوار کرد / دل خویش را زو پر آزار کرد

همی گفت کین را به شمشیر تیز / ببایست کردن همی ریز ریز
ز هاماوران آگهی یاد کرد / که آشوب خیزد وز آزار درد

دو دیگر که آنگه که در بند بود / بر او و بخویشش نه پیوند بود
پرستار سوداوه بد زرد روی / بپیچید از آن درد و رنگش ببرد

سه دیگر که یکدل پر از مهر داشت / ببایست از او هر بد اندر گذاشت
چهارم کزو کودکان داشت خرد / بکار ره غم خرد نتوان شمرد

سیاوش از آن کار بد بی گناه / خردمندیی دید ازانست شاه
بدو گفت زین راز مندیش هیچ / بیشو از بادی درون آتش بسیچ

مکن هیچ ازین راز با کس نگو / نباید که خیره شود زین گفتگو

حیله کردن سوداوه و کیکاوس را در غضب آوردن

چو دانست سوداوه کو گشت خوار / نیاید بخت اندر دل شهریار

یکی چاره جست اندر آن کار زشت / ز کینه درختی نو نوی بکشت
زنی بود با او سپرزن درون / پر از جادوی بود و بند و فسون

زنی بود با او سپرزن درون / پر از جادوی بود و بند و فسون
گران بود و اندر شکم بچه داشت / همی از گرانی بسختی گذاشت

بدو راز بگشاد و زو چاره جست / کز آغاز پیمانت خواهم نخست
چو پیمان ستد زر بسیار داد / سخن گفت زین ره که هیچ یاد

یکی داروی ساز کین بفکنی / تهی مانی و راز من نشکنی
مگر کو چنین بند و چندین دروغ / بدین بچگان تو گیرد فروغ

بکاوس گویم که این از منست / چنین کشته از بیم آهرمنست
مگر کین شود بر نگارش درست / کنون چاره این بباید جست

بدو گفت زن من ترا بنده ام / بفرمان و رایت سرافکنده ام
چو شب تیره شد دارویی خورد زن / بیفکند دو بچهٔ اهرمن

دو بچه چنان چون بود زاد او / چه باشد چو دارو ز جادو نژاد
دو دختر بدند و سیه چشم تیز / بدو داد سوداوه هر گونه چیز

نهان کرد زن را و خود و نخفت / فغانش برآمد ز کاخ از نهفت
چو بشنید کاووس بوی آن خروش / بلرزید و از خواب بگشاد گوش

بپرسید گفتند با شهریار / که چون رفت بر خوب رخ روزگار
غمی گشت و آن شب نزد هیچ دم / بشبگیر برخاست و آمد دژم

برانگونه سوداوه را خفته دید / شبستان سراسر برآشفته دید
دو کودک برانگونه در طشت زار / فکنده بخواری نگون گشته سر
بیازید سوداوه از دیده آب / بدو گفت روشن ببین آفتاب
همی گفتمت کو چکرد از بدی / بگفتار او چیره ایمن بدی
بدل شاه کاوس شد بدگمان / برفت و بر اندیشه شد یکزمان
بجست او ز ایران و پیری بخواب / بپرسید و بر تخت زرین نشاند
ز سوداوه و زن هاماوران / سخن گفت هرگونه بیکران
بدان تا شود ایمن از کار او / بدانش بدانند بر کار او
وزان کودکان نیز بسیار گفت / نهفته برون آورید از نهفت
همه زیج و صلاب بر داشتند / بر آن کار یک هفته بگذاشتند
سرانجام گفتند کین کی بود / که در جام زهر آگنی می بود
دو کودک ز بند کسی دیگرند / نه از پشت شاه و نه زین مادرند
گر از گوهر شهریاران بدی / از ان رنجها جستن آسان بدی
نهان داشت کاوس آن گفت و گوی / همی بود پوشیده اندر نهفت
بر این کار بگذشت یک هفته نیز / زجادو جهان را برآمد نفیر
بنالید سوداوه و داد خواست / ز شاه جهاندار فریاد خواست
بدو گفت شاه ای زن آرام گیر / همه ستمگر امروز و فرجام گیر
همه روز با نالش درگاه شاه / بفرمود تا بر گرفتند راه
همه شهر و برزن بپا آورند / زن بدکنش را بکار آورند
کشیدند بدبخت زن را براه / بخاری ببردند نزدیک شاه
بجوئی سپهبد و گردش امید / بسی روز را او ز بیرش نغوند
از آن پس بخاری بزخم و بند / بپرداخت زو شهریار بلند
بفرمود کز پیش بیرون شوند / به نیک و به بد نیز افسون کند
ببردند زنرا بدرگاه شاه / ز نخجیر گفتند و از داد او
چنین گفت جادو که من بیگناه / چگونه زنی نامور شیرکار
نگفتند با شاه کین زن نگفت / جهان آفرین داند اندر نهفت
بسوداوه فرمود تا رفت پیش / ستاره شمر گفت گفتار خویش
که این هر دو کودک ز جادو نیند / بدید از پشت اهرمن اند
چنین پاسخ آورد سوداوه باز / که نزدیک ایشان بر این نیست راز
فرو بست زیشان سخن در نهفت / ز بیم سیاوش بنالید گفت
سخن گر گرفتی چنین سرسری / بدان گیتی افکندم این داوری
ز دیده فراوان ببارید آب / که بر دار از رود نیل آب
سپهبد ز گفتار او شد دژم / همی زار بگریست با او بهم
ز پهلو همه موبدان را بخواند / ز سوداوه چندین بخواری راند
چنین گفت موبد بشاه جهان / که در دل سپهبد نماند نهان
تو خواهی که پیدا کنی گفتگو / بباید زدن سنگ را بر سبو
که هر چند فرزند هست ارجمند / دل شاه از اندیشه یابد گزند
گزین دختر شاه هاماوران / بر اندیشه گشتی ز هر دو گران
ز هر دو سخن چون بدینگونه گشت / بر آتش یکی را بباید گذشت
چنین است سوگند چرخ بلند / که بر بیگناهان نیاید گزند
جهاندار سوداوه را پیش خواند / ز بد با سیاوش گفتن شایست
سرانجام از این هر دوان / نگردد هوا دل نه روشن روان
مگر آتش تیز پیدا کند / نگه کرد و هر راز را در هوا کند
چنین پاسخ آورد سوداوه بیش / که من راست گویم بگفتار خویش
فکنده دو کودک نمود دم شب / وزان بیشتر کس نبیند گناه
سیاوخش را کرد باید درست / که این بد نکرد و نتابی بخت
ببور جوان گفت شاه زمین / که راستی چه بیند کنون این زن
سیاوش چنین گفت کای شهریار / که دوزخ مرا زین سخن شد خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم / از این ننگ خوارست اگر بگذرم
بر اندیشه شد جان کاوس شاه / ز فرزند و سوداوه نیکخواه

گزین

کزین دو یکی گر شود نابکار — همان به کزین زشت کردار دل
از آن پس که خوانند مرا شهریار — بشویم کنم چاره دلگسل
چو فرزند و زن باشدم خون و مغز — چه گفت آن سپهبد نیکو سخن
گرایش برون دو کار نغز — که بر بد دلی شهریاری مکن

بدستور فرمود صد ساربان — هیون آرد از دشت با کاروان
هیونان بهیزم کشیدن شدند — همه شهریاران بدیدن شدند

بصد کاروان اشتر سرخ موی — همی هیزم آورد پرخاشجوی
نهادند هیزم دو کوه بلند — شمارش گذر کرد بر چون و چند

ز کار زن آید همی کاستی — همی خواست دیدن در راستی
چنین جست باید بلا را کلید — ز دو باره دو فرسنگ کی دید

چو این داستان سر بسر بشنوی — به آید ترا گر بزن نگروی
نهادند بر دشت هیزم دو کوه — جهانی نظاره شده هم گروه

گذر بود چندان که جنگی سوار — میانه برفتی بتنگی چهار
بدانگاه سالار بنهاد شاه — چنین بود آیین و این بود راه

وزان پس بفرمود موبد بشاه — که ریزند بر چوب نفط سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز — دمیدند گفتی شب آمد بروز

جهانی خروشان و آتش دمان — زمین گشت روشن تر از آسمان
زبانه برآمد پس دود زود — نخستین دمیدن سیه شد ز دود

سراسر همه دشت بریان شدند — بران چهر خندانش گریان شدند
سیاوش بیامد به پیش پدر — یکی خود زرین نهاده بسر

هشیوار با جامه‌های سپید — لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی تازیی بر نشسته سیاه — همی گرد نعلش برآمد بماه

پراکنده کافور بر خویشتن — چنان چون بود ساز و رسم کفن
تو گفتی بمینو همی جست راه — نه بر کوه آتش همی رفت شاه

سخن گفتنش با پدر نرم بود — رخ شاه کاوس پر شرم بود
فرود آمد از اسب و بردش نماز — بدانگه که شد پیش کاوس باز

سیاوش بدو گفت انده مدار — کزین سان بود گردش روزگار
سیاوش چو آمد بآتش فراز — همی گفت کای داور چاره ساز

سیاوش چو آمد بآتش فراز همی گفت کای داور بی نیاز
مرا ده ازین کوه آتش گذر رها کن تنم را ز بند پدر

گفتار اندر گذشتن سیاوخش از آتش

چو زینگونه بسیار زاری نمود سیه را برانگیخت چون باد زود
چو از دشت سوداوه آوا شنید برآمد بایوان ز آتش پدید



همیخواست کو را بد آید بروی همی گشت جوشان پر از گفتگوی
جهانی نهاده بکاوس چشم زبان پر ز دشنام و دل پر ز خشم
سیاوش بر آن کوه آتش بتاخت تو گفتی که با اسپش آتش بساخت
یکی دشت با دیدگان پر ز خون که تا او ز آتش کی آید برون

چو او را

چو از کوه آتش بهامون گذشت / خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سواران لشکر برانگیختند / همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان کهان و میان مهان
یکی داد مژده یکی را دگر / که بخشود بر بیگنه دادگر
همی کند سوداوه از خشم موی / همی ریخت آب و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوخش پاک / نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسب کاوس شاه / پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوخش را تنگ در بر گرفت / ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوخش پیش جهاندار پاک / بیامد بمالید رخ را بخاک
که از تف آن کوه آتش برست / همه کامهٔ دشمنان کرد پست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان / که پاکیزه رای و روشن روان
چنانی که از مادر پارسا / بزادی شدی در جهان پادشا
بایوان خرامید و بنشست شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد
می آورد و رامشگران را بخواند / همه کامها با سیاوخش راند
سه روز اندرین سور می در کشید / نبد بر در گنج بند و کلید
چهارم بتخت مهی بر نشست / یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست
برآشفت و سوداوه را پیش خواند / برو کرد نفرین و از پیش راند
که بی شرمی و بد بسی کرده / فراوان دلی را بیازرده
چه بازی نمودی تو فرجام کار / که بر جان فرزند من زینهار
بجوزی و در آتش انداختی / برین گونه بر جادوی ساختی
نیاید ترا پوزش اکنون بکار / بپرداز جای و برآرای کار
نشاید که باشی تو اندر زمین / جز آویختن نیست پادافره این
بدو گفت گر سر بباید برید / مکافات این بد که بر من رسید
سیاوخش را سخت گوید همی / بشوید همی شاه را دل ز کین

[illegible] تیز آتش [illegible] / بدو گفت [illegible]
بپوشید از آتش [illegible] / همه جادوی زال کرد اندرین

بایرانیان گفت شاه جهان / که این بد که او ساخت اندر نهان
چه سازم چه باشد مکافات این / همه خواندند شاه را آفرین
که پاداش این آنکه بیجان شود / ز بد کردن خویش پیچان شود
بدژخیم فرمود کین را بکوی / ز دار اندر آویز و برتاب روی
چو سوداوه را روی برگاشتند / شبستان همه نوحه برداشتند
نهان دل شه رنگ رخش زرد شد / دل شاه کاوس پر درد شد
همه انجمن روی برگاشتند / چو سوداوه را خوار بگذاشتند
سیاوخش چنین گفت با شهریار / که دل را بدین کار رنجه مدار
بمن بخش سوداوه را زین گناه / پذیره مگر پند آید براه
همی گفت با دل که بر دست شاه / بدان تا ببخشد گذشته گناه
ز فرجام کار او پشیمان شود / زمی بیند این غم چو پیچان شود
بهانه همی جست زین کار شاه / گر آید و نکه سوداوه گردد تباه
سیاوخش را گفت بخشیدمش / ازان پس که خون ریختن دیدمش
ببوسید هر پای و دست پدر / وزان تخت برخاست آمد بدر
شبستان همه پیش سوداوه زار / دو دیده پر آب و پیشش نماز
برین گونه بگذشت یک روزگار / برو گرمتر شد دل شهریار
جهان شد دلش باز از مهر او / که دیده نبرداشت از چهر او
دگر باره با شهریار جوان / همی جادوی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوخش بد / بدان سان که از گوهر بد سزد
بگفتار او باز شد بدگمان / نکرد ایچ با کس پدید از نهان

بجایی که زهر افکند روزگار / ازو خیره نوشه مکن خواستار
تو با آفرینش بسنده نه‌ای / مشو تیز گر تو دونده نه‌ای
چنین است کردار گردان سپهر / نخواهد گشادن همی بر تو چهر
بدین داستان دیگری همچنون / که مهری فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید / ز مهر زنان دل بباید برید
سخن را بانجام اندرون کن ببند / نگر تا نیازی بجای گزند
بمهر اندرون بود شاه جهان / که بشنید گفتار کارآگهان
که افراسیاب آمد و صد هزار / گزیده بزرگان شمشیرزن سوار

آگاهی یافتن کیکاوس از آمدن افراسیاب بایران

دل شاه کاوس زان تنگ شد / که از بزم رامش سوی جنگ شد
یکی انجمن کرد از ایرانیان / کسی را که بد پیشگاه کیان
بدیشان چنین گفت کافراسیاب / ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
همانا که یزدان ز گردش سرشت / مگر خود سپهرش دگرگونه گشت
که چندین بسوگند پیمان کند / بگوید زبان آنکه او گمان کند
چو گرد آورد مردم کینه جوی / نماند بدو پیمان و سوگند روی
جز از من نباید شدن کینه خواه / کنم روز روشن بر او بر سیاه
مگر کم کنم نام او از جهان / وگرنه چو تیر از کمان ناگهان
سپه خواهد و ساز ایران کند / بسی زین بر و بوم ویران کند
بدو گفت موبد که چندین سپاه / چو خود رفت باید به آوردگاه
چرا خاسته داد باید بباد / در گنج چندین بباید گشاد
دو بار ای سر نامور گاه خویش / سپردی به تیزی به بدخواه خویش
ازین پهلوانان یکی برگزین / سزاوار جنگ و سزاوار کین
چنین داد پاسخ بدیشان که من / ندانم کسی را درین انجمن
که دارد روان و تنش از شتاب / مرا رفت باید چو کشتی در آب
شما بازگردید تا من کنون / بدین کار دل اکنم رهنمون
سیاوخش زان روز اندیشه کرد / روان را ز اندیشه چون بیشه کرد
بدو گفت من سازم این رزمگاه / بجز پی بکوبم بخواهم ز شاه
مگر کم رهایی دهد دادگر / ز سوداوه و گفت و گوی پدر
و دیگر کزین کار کام آورم / چنین لشکری را بدام آورم
بشد با کمر پیش کاوس شاه / بدو گفت من دارم این پایگاه
که با شاه توران بجوییم نبرد / سر سروران اندر آرم بگرد
چنین بود رای جهان آفرین / که او جان سپارد بتوران زمین
برای و باندیشه نابکار / کجا بازگردد بد روزگار
بدان کار همداستان شد پدر / که بندد بدان کین سیاوش کمر
ازو شاد و مان گشت و بنواختش / بنوی یکی پایگه ساختش
بدو گفت گنج و پرستش تراست / تو گفتی جهان سر بسر خویش تست
ز گفتار و کردار او آفرین / که خواند بر تو ز ایران زمین
گو پیلتن را ز خویش خواند / بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت هم زور تو پیل مست / بجا بنده نور تو سیل هست
ز گیتی هنرمند خامش تویی / که پرورد کار سیاوش تویی
چو آهن به بند و بکان گهر / گشاده شود چون تو بستی کمر
بدان ای هنرمند رزم آزما / بزوده سیاوخش فرخنده رای
بپیش من کمر بر میان / سخن گفت با من چو شیر ژیان
بخواهد همی جنگ افراسیاب / تو با او برو روی ازو برمتاب
چو بیدار باشی تو خواب آیدم / چو آرنده یابی شتاب آیدم
جهان ایمن از گرز و شمشیر تست / سر ماه بر چرخ در زیر تست
تهمتن بدو گفت من بنده‌ام / سخن هر چه پرسی سراینده‌ام
سیاوش سایه روان منست / سر تاج او آسمان منست
چو بشنید ازو آفرین کرد و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت

برآمد خروشیدن نای و کوس / بیامد بنه و سپهدار طوس
مه رگاه و بر انجمن شد سپاه / در گنج دینار بگشاد شاه

زشمشیر و گرز و کلاه و کمر / همان خود و درع و برگستوان
بجنگی که بد جای نام آوران / فرستاد نزد سیاوش کلید

که بر خوان و بر خواسته کند دری / توی ساز کن تا چه آید برای
گزین کرد از آن نامداران سوار / دلیران جنگی ده و دو هزار

هم از پهلوانان کوچ و بلوچ / ز گیلان جنگی و دشت سروچ
سپر ور پیاده ده و دو هزار / گزین کرد شاه از در کارزار

از ایران بر آنکس که شهزاده بود / دلیر و خردمند و آزاده بود
ببالا و پهنای سیاوش بدند / خردمند و بیدار و فامش عز بد

نژاده ان جنگی و نام آوران / چو بهرام و چون زنگه شاوران
همال یج بمو بد از ایرانیان / برافراخته اختر کاویان

بفرمود تا جمله بیرون شدند / ز پهلو سوی دشت هامون شدند
تو گفتی که اندر زمین جای نیست / که بر خاک او نقش پای ستیب

سر اندر سپهر اختر کاویان / چو ماه درخشنده اندر میان
زپهلو برون رفت کاوس شاه / یکی تیر بر گشت گرد سپاه

یکی آذرین کرد پرمایه کی / که ای نامداران فرخنده پی
بیامد او دو از کجت سه راهیان / شده تیره دیدار ردی اهستان

بنیک اختر و تن درستی شان / به پیروزی و شاد و بازآمدن
وزانجایگه کوس رویین ببست / بر کردن لخرمود رد دست

دو دیده پر از آب کاوس شاه / همی بود یکبار زه با او براه
سرانجام هر کس که رانند ز / گر فیلشیر یک دو روز بهار

زدیده همی خون فرو رخشید / بزاری خروشی برانگیخته
کوایی همی داد دل ز شدن / که دیدار ازان بخش خواهد بدن

چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش بار آورد گاه زهر
سوی کاخ بنهاد کاوس روی / سیاوش با لشکر جنگجوی

سپه را سوی زابلستان کشید / ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یکماه بار دده دود / بنزدیک دستان فرخنده پی

سپهدار بنشست و رستم بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
چو یکماه بگذشت لشکر براند / که پیلتن رفت دستان بماند

ز زابل هم از کابل و هندوان / سپاهی برفتند با پهلوان
ز هر سو که بد نامور لشکری / بخواند و بیامد به شهر هری

وز ایشان فراوان پیاده برد / بره زنگه شاوران را سپرد
سوی طالقان آمد و مرورود / سپهرش سپید او گنجی فرود

وز آنسو بیامد بنزدیک بلخ / نیاز بکس را نیامد ز تلخ
وز آنسوی گرسیوز آمد بمان / شنیدند لشکر چو باد دمان

سپهرم بموبد بارمان / خبر شد بدیشان ز سالار نو
که آمد سپاهی و شاه جهان / از ایران که پیلتن پهلوان

همیدون بیامد بنزدیک آب / برانگیخت کشتی بر افراسیاب
گر از ایران بیامد سپاهی گران / سپهبد سیاوخش آمد پدید

سپهدار چون رسم سلیمن / بیلگیر سپهر پیش گرگین
تو لشکر بیارای و جنگ آوری / که از باد نیکی بخسید برجای

سیاوش زانسو فراوان بماند / سوی بلخ خون دل لشکر براند
چو سنگ اندر آمد از ایران سپاه / نشایست کردن بسی جنگ و گرد

بمکر کردگر سوی زجنگ بوی / خبر از جنگ جستن نبودش آگاهی
چو ایران سپه آمد آمد بچنگ / جهرواز و بلخ آفاق و جنگ

و دو جنگ گران کرده شد در سه روز / بیامد سیاوخش لشکر فروز
بیامد فرستاده بر بر دری / به بلخ اندر آمد گران لشکری

گریزان سپهرم بر آن رود آب / بشد با سپه نزد افراسیاب
سیاوخش از بلخ شد با سپاه / یکی نامه فرمود نزدیک شاه

نامهٔ سیاوش بکیکاوس و پاسخ آن

نخست آفرین کرد بر کردگار / کزویست فیروزی روزگار
کسی را که خواهد برآرد بلند / یکی را کند سوگوار و نژند
گرو رنج شادم بپرورد بخت / جهاندار بخشنده پروردگار
سپهرم بتر بد شد و یار مان / جهان زیر فر کلاه منست
بسغد است با لشکر افراسیاب / سپه بگذرانم کنم کارزار
چو نامه بر شاه ایران رسید / بدان تا بیاراید آن نو درخت
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت / جهاندار بخشنده تاج و کلاه
ترا جاودان شادمان باد دل / کلاه بزرگی و تاج مهی
سپه بردی و جنگ جو خواستی / که ز تیر کمان تو از جنگ تور
همیشه تنومند باد و تنت / بجنگ اندرون کرد باید درنگ
نباید پراکنده کردن سپاه / که هم بدنژادست هم بدنهاد
همان با کلاهست و با تختگاه / بجنگ تو آید خود افراسیاب
گراید و تنگه زین روی جیحون کشید / همانگه فرستاده را خواند پیش
بدو داد و فرمود تا گشت باز / چو آن نامهٔ شاه ایران بدید
زمین را ببوسید و دل کرد شاد / بپیچید و گرد از زمان او
وزان سوی گرسیوز شیرمرد / که آمد سپهبد سیاوش ز بلخ
سپهکش چو رستم سپه بیکران / سرافراز با گرزهٔ گاومیش
پیاده بکردار آتش بدند / یکی را سر اندر نیامد بخواب
سه روز و سه شب جنگ هم زین نشان / ز جنگ دلیران شتاب آمدی
برفتی و آسوده برخاستی / که هرگز کسی این نبیند بخواب
چنانچون شب تیره من دیده ام / ز پیر و جوان نیز نشنیده ام
بیابان پر از مرد دیدم بخواب / زمین پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین خشک شخی که گفتی سپهر / گرفته لب آب نیزه وران
یکی باد برخاستی پر ز گرد / سراپرده و خیمه گشته نگون
وزان لشکر من چو سیصد هزار / چه نیزه بدست و چه تیر و کمان

تو جهاندار با تاج و تخت / سه روز اندرین جنگ شد روزگار
بکردار ناوک بخت از کمان / کنون تا بجیحون سپاه منست
بیامد سپهدار بر روی آب / گر ایدون که فرمان دهد شهریار
سر تاج بخشش بکیوان رسید / برزوان پناهید و جست بخت
چو خرم بهار و چو روشن بهشت / که از آفریننده هور و ماه
ز درد و بلا گشته آزاد دل / همیشه بهروزی و فرهی
که بخت و هنر داری و راستی / همی از تنت تیر بد هنوز
رسیده بکام دل از دشمنت / شنیدم که پیروز گشتی بجنگ
بر سپاهی روز و بیارای گاه / که آن ترک بداندیش و ریمنست
همی سر برآرد و با هید و ماه / مکن هیچ در جنگ جستن شتاب
همه دامن خویش و خون گشته / نهاد از بر نامه بر مهر خویش
همی تاخت اندر نشیب و فراز / فرستاده نزد سیاوش رسید
بخندید و نامه بسر بر نهاد / نگه داشت سالار فرمان اوی
بیامد بر شاه توران چو گرد / بگفت آن سخنهای ناپاک تلخ
بسی نامداران و جنگ آوران / بهر یک زمان بود پنجاه بیش
سپهدار با تیر و ترکش بجنگ / نبرد دگر دار ایشان عقاب
نمی شد سر اسب گردنکشان / وزایشان کسی کآگه آمد همی
بنو باز جنگی برآراستی / برآشفت چون آتش افراسیاب

خواب دیدن افراسیاب و پرسیدن آن از موبدان

برو تا جهان بود ننمود چهر / سراپرده بر زده بر کران
درفش مرا سرنگونسار کرد / برفتی ز هر سو یکی جوی خون
بریده سران و تن افکنده خوار / سپاهی ز ایران چو باد دمان

همه نیزه‌هاشان سرآورده بار   وزان بر سواری سری بر کنار
بر تخت من تاختندی سوار   سیه‌پوش و نیزه‌وران صدهزار
برانگیختندی ز جای نبرد   مرا تاختندی همه پر ز درد
مرا بسته کاوس بردی دوان   یکی با دو پیره ناموَر پهلوان
یکی تخت بودی برش رزمگاه   نشسته برو گرد کاوس شاه
دو هفته نبودی بگرسال بیش   چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
دمیدی بکردار غرنده میغ   میانم به دو نیمه کردی به تیغ
خروشیدن من فراوان ز درد   مرا تا زدودی و بیدار کرد
بدو گفت گرسیوز ای پادشاه   نباشد جز از گاه نیکو نهاد
همه کام دل باشد و باج و تخت   که اکنون گشته بر بدسگالان بخت
که از زنده و خواب باید کسی   که از دانشش بهره باشد بسی
بخوانیم بیدار دل موبدان   ستاره‌شناسان هم بخردان
کسی نی کزین دانش آگه بدند   پراکنده با بر درش آمدند
شدند انجمن بر در شهریار   بدان تا چه آرد درخشان ستار
چو آمد سر او از بنش نهیش   سخن راند با هر یک از کم و بیش
چنین گفت با نامور موبدان   که ای پاکدل بخرد و بخردان
که این خواب و گفتار من در جهان   ز کس نشنوی آشکار و نهان
یکی را نمانم سر و تن بهم   اگر زین سخن بر لب آرند دم
ببخشیدشان بیکران زر و سیم
بدان تا نماند کسی زو بهم

جواب دادن موبدان سؤال افراسیاب را

ازان پس بگفت آنچه در خواب دید
چو موبد ز شاه این سخنها شنید
بپرسید و از شاه زنهار خواست   که این خواب گفتن نیاریم راست
مگر شاه با بنده پیمان کند   زبان برگشاده بسنده کرد کار کنند
کزین در سخن بهره داریم یاد   کسی نیم بر شاه و پاسخ دواد
ز زنهار دادن زبان پادشاه   کزان بد ازیشان نبیند گناه
زبان آوری بود بسیار مغز   که او برگشادی سخنهای نغز
چنین گفت کای پادشاه جهان   بگویم آشکارا به تو بر نهان
به بیداری اکنون سپاه گران   از ایران بیاید دلاور سران
یکی شاهزاده به پیش اندرون   جهاندیده باد و بسی رهنمون
که بر طالعش برکنی گرد شاه   چو او شاه نشست بر گنگاه
اگر با سیاوش کند شاه جنگ   چو ویران شود روی گیتی بجنگ
ز ترکان نماند کسی پادشاه   مه توران نماند سر تخت و گاه
سراسر بر آشوب گردد زمین   رهی بر سیاوش بجنگ و بکین
بدانگاه یاد آیدت راستی   که ویران شود کشور از راستی
جهاندار اگر مرغ گردد به پر   بدین چرخ گردان نماند بکین
بدین بنیان گذر کرد خواهد سپهر   گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
غمی شد چو بشنید افراسیاب   نگردد ابر جنگ کردن شتاب
مگر سیوز این زبان برگشاد   نهفته سخنها بسی کرد یاد
که گر من بجنگ سیاوش شتاب   بر آنم نباید کسی کینه خواه
نه او کشته آید بجنگ و نه من   بر آسایند از شور جنگ انجمن
نه کاوس کین خواهد از من نه گنج   نه آشوب گردد سراسر زمین
بجای جهان جستن و کارزار   مباد دم خواز آزادستی کار
فرستم بنزدیک او سیم و زر   هم از تاج و تخت و کلاه و کمر
منوچهر گیتی ببخشید راست   همان بهره خویشتن کم نخواست
ازان نیز کوته کنم دست خویش   زمینی که بخشنده بودم ز پیش
مگر کین بلاها ز من بگذرد   گر ارتیم روانش همی پرچم
چو چشم بهانه بدوزم ز میخ   سزد گر سپهرم بداند ز بیخ
نخواهم زمانه مرا تنگ گشت   خیانت نشاید که گردون
چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر   درخشنده خورشید بنمود چهر

بهوشان چنین گفت کز روزگار / نه بینم همی برخرد از ما و کار
بسا نامداران که بر دست من / تبه شد بجنگ اندران انجمن
بسا شارستان گشت بیمارستان / بسا بوستان نیز شد خارستان
بسا رزمگاهان با غم نهفت / بهر سو نشان سپاه منست
ز بیدادی شهریار جهان / همه نیکویها شود در نهان
نزاید بهنگام در دشت گور / نگرد و زریش جوانانش دور
نپرد ز پستان نخچیر شیر / شود آب در چشمه خویش قیر
شود در جهان چشمه آب خشک / نیابد بنافه درون بوی مشک
ز کژّی گریزان شود راستی / پدید آید از هر سوی کاستی
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی / همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آوریم / بجای غم و رنج ناز آوریم
بر آساید از ما زمانی جهان / نباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهر از جهان زیر پای منست / با ایران و توران سرای منست
نگه کن که چندین ز کند آوران / بیارند چندی ز ناماوران
گرایید و یکه باشیم همداستان / فرستم برستم یکی داستان
در آشتی با سیاوخش نیز / بجوییم و بفرستم از هر گونه چیز
سراسر همه پاسخ آراستند / همه خوبی آشتی خواستند
که تو شهریاری و فرمان تراست / زما گر بخواهی همه جان تراست
که تو شهریاری و ما چون رهی / بران دل نهاده که فرمان دهی
همه بازگشتند سر پر زداد / کسی را نیامد غم و رنج یاد
بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه / که بسیج کار و بپیمای راه
بزودی بساز و بره بر بایست / ز لشکر سواری گزین کن دویست
بنزد سیاوش بر این خاسته / ز هر چیز گنجی بر آراسته
ز اسبان تازی بزرین ستام / بشمشیر هندی و زرین نیام
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ز گستردنی صد شتروار بار
غلام و کنیزک ببر هم دویست / بگویش مرا با تو هم جنگ نیست
به پرسش فراوان ورا بگوی / که ما سوی ایران نگردیم روی
زمین تا لب رود جیحون تراست / بسغدیم و این دشتهای رواست
همانست کز تور و سلم دلیر / ابر شد جهان آن کجا بود دیر
ز ایرج که بر کینه کشته شد / ز منوچهر دلیران دگر گشته شد
ز ایران و توران جدا نیز بود / که با جنگ و کین آشنایی نبود
ازین دشت آزاده دارم امید / که آورد روز نوام نوید
بر انگیخت از شهریاران ترا / کند مهربان دلیران ترا
بجنبت تو آرام گیرد جهان / شود جنگ و ناخوبی اندر نهان
جهان چون بگاه فریدون گرد / جهاندار بخشش نکرد او سپرد
ببخشیم و آن را باز آوریم / بجای غم و رنج ناز آوریم
تو شاهی و با شاه ایران گوی / کمر زم گرد و پیر جنگجوی
تخمها چنین گوی با پیلتن / نجوبی همه داستانها بزن
ز زرین هم نشان نزد رستم پیام / پرستنده و اسب و زرین ستام
بنزدیک او همچنین خواسته / بر آنسو شود کار آراسته
جز از تخت زرین که او شاه رفت / تن پهلوان از در گاه رفت

آمدن گرسیوز نزد سیاوش برسالت

بیاورد گرسیوز آن خواسته / که روی زمین زو شد آراسته
وزان تا لب رود جیحون رسید / ز لشکر فرستاده ای برگزید
بدان تا سپهبد دهد آگهی / که گرسیوز آمد ابا فرهی
بکشتی بیک روز بگذشت آب / بیامد سوی بلخ هم در شتاب
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بگفت آنکه گرسیوز آمد براه
سیاوش کو پیلتن بخواند / وزین داستان چند با او براند
چو گرسیوز آمد بدرگاه شاه / بجو نمود تا برگشادند راه

سیاوش

سیاوش ورا دید بر پای خاست / بخندید بسیار و پوزش بخواست
ببوسید گرسیوز از دور خاک / رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک

سیاوخش بنشاندش پیش تخت / ز افراسیابش بپرسید سخت
چو بنشست گرسیوز از گاه نو / بدیدان سر و افسر شاه نو

برستم چنین گفت کافراسیاب / چو از تو خبر یافت اندر شتاب
فرستاده آن شاه با من براه / یکی باید کاری بنزدیک شاه

بفرمود تا هدیه برداشتند / بر پیش سیاوخش بگذاشتند
ز دروازه شهر تا بارگاه / درم بود و اسب و غلام و سپاه

کس اندازه نشناخت آن را که چند / ز دینار و از تاج و تخت بلند
غلامان همه با کلاه و کمر / پرستنده با یاره و طوق زر

پسند آمدش تخت و بگشاد روی / بجالید بر تخت او روی و موی
یکی خانه او را بیاراستند / بدیبا و خوالیگران خواستند

سیاوخش با رستم پیلتن / برفتند شادان دل از انجمن
نشستند بیدار هر دو بهم / سگالش گرفتند بر بیش و کم

از آن کار شد پیلتن بدگمان / که آن گونه گرسیوز آمد دمان
سیاوش ز رستم بپرسید و گفت / که این راز بیرون کنیم از نهفت

که این آشتی جستن از بهر چیست / بکمه کن که تریاک این زهر چیست
ز پیوستن خون نزدیک او / ببین تا که هست صد نامجوی

گروگان فرستد بنزدیک ما / کند روشن این جان تاریک ما
نه بینی که از ما غمی شد ز بیم / همی طبل کوبد بزیر گلیم

چو این کرده باشم بنزدیک شاه / فرستاد باید یکی نیکخواه
برد نیز نزدیک او آگهی / مگر منزوی کرد از کین تهی

چنین گفت رستم که اینست رای / چو این روی پیمان نیاید بجای
بشبگیر گرسیوز آمد بدر / کله بر سر و شاک بسته کمر

بیامد بر پیش سیاوش رسن / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
سیاوش بدو گفت چون بود دوش / چنین شاد گشتی و چندین خروش

وز آن پس چنین گفت گز رای تو / بر اندیشه بودم از اینجای نو
کنون ای سر و بدان شهر دار / که از کین همی دل بخواهیم شست

تو با پنج و هشتی با فراسیاب / که از کین تهی کن سر اندر شتاب
کسی کو ببیند سر انجام بد / ز کردار بد گشت اندر سزد

ولی از خود کرد آراسته / چو گنجی بود پر ز زر و خواسته
اگر زیر نوشش بود زهر هست / دلت را ز رنج زبان بهرجست

ز گردان که رستم بداند همی / کجا نامشان بر تو خواند همی
چو پیمان همی داشت خواهی درست / ز پیوسته خون که نزدیک تست

بر من فرستی بر سم نوا / که باشد بگفتار تو بر گوا
و دیگر که ایران زمین بهر تست / که آن شهرها را تو داری بدست

بپرداز زی و خود بتوران شوی / زیانی ز جنگ و ز کین نغنوی
نباشد جز از راستی در میان / نباید بدن چون پلنگ ژیان

فرستم یکی نامه نزدیک شاه / که با آشتی باز خواهد سپاه
بر افکند گرسیوز اندر زمان / فرستاده را چو باد دمان

بدو گفت خیره منه سر بخواب / برو تا زبان نزد افراسیاب
بگویش که من تیز بشتافتم / کنون هر چه جستم همه یافتم

گروگان همی خواهد از شهریار / چو خواهی که برگردد از کارزار
فرستاده آمد بدو داد پیام / ز شاه و ز گرسیوز نیکنام

چو گفت فرستاده بشنید شاه / فراوان بر سنجید و کم کرد راه
بدل گفت صد تن ز خویشان من / گزینم فرستم بدان انجمن

شکست اندر آمد بدین بارگاه / نباشد بر من کسی نیکخواه
دگر گویم از من گروگان مجوی / دروغ آیدش زین سر گفتگو

فرستاده باید بر او نوا / اگر بی گروگان بدارد روا
مگر این بلاها ز من بگذرد / خردمند باشم من او بخرد

بدان پس که رستم همی نام برد / ز خویشان نزدیک صد برشمرد
بر شاه ایران فرستادشان / بسی خلعت و نیکویی دادشان
بغرید و تا کوس با کرّنای / زدند و ز دهشت پرده سرای
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ / بهانه بخت و فریب و درنگ
جو از رفتن رستم آگاه شد / ز بدها گمانیش کوتاه شد
بیامد بر سیاوش چو گرد / شنیده سخنها همه یاد کرد
بدو گفت چون کارها گشت راست / جو گرسیوز ار باز گردد درست
بفرمود تا خلعت آراستند / سلاح و کلاه و کمر خواستند
یکی اسب تازی بزرین ستام / یکی تیغ هندی بزرین نیام
جو گرسیوز آن خلعت شاه دید / تو گفتی برو بر زمین ماه دید
بشد با زبانی پر از آفرین / تو گفتی همی در نوردد زمین
سیاوش نشست از بر تخت عاج / بیاویخته از بر عاج تاج
همی رای زد با یکی چرب گوی / که رستم فرستد بنزدیک اوی
چنین گفت با او که کو پیلتن / گر آید بر که یارد گشادن دهن
مگر من شوم نزد شاه جهان / کنم آشکارا برو بر نهان
برم زمین گر تو فرمان دهی / ز رفتن نه بینم همی بهتری
سیاوش ز گفتار او شاد گشت / حدیث فرستادگان در نوشت
سپهبد ز نشست و رستم بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم

نامه بکیکاوس فرستادن سیاوش و رفتن رستم

بفرمود تا رفت پیشش دبیر / نوشتش یکی نامه بر حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید نیروی فر و هنر

خداوند رای و خداوند مهر / خداوند هر تخت پیروز چهر
خداوند هوش و زمان و توان / خور و پروراننده سیمی روان
کزو نیست کس را ز فرمان او / کسی کو بگردد ز پیمان او
ز گیتی نه بیند جز از کاستی / بدو شاد افزونی و راستی
همان آفریننده هور و ماه / فزاینده تخت و بخت و کلاه
از او باد بر شهریار آفرین / جهاندار و زو نامداران گزین
رسیده به هر نیک و بد رای او / ستون خرد باد بالای او
رسیدم به بلخ و بخرم بهار / همه شادمانی درو از روزگار
ز من چون خبر شد بافراسیاب / سیه شد بجای نوازش شتاب
بدانست کان کار بی سود گشت / جهان تیره شد کار بی نور گشت
همان نیز آن کار دشوار شد / جهان تیره و بخت او تار شد
بیامد برادرش با خواسته / ابا خوبرویان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان / سپارد نبرد تاج و تخت جهان
پسنده کند زین جهان مرز خویش / بدانند همه پایه و ارز خویش
از ایران زمین سربسر خاک / بشوید دل از جنگ و از چهره پاک
ز خویشان فرستاد چندی بمن / بدین خواهش اندر که پیلتن
گر او را ببخشد ره مهر جست / که بر مهر او چهر او بر گواست
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / جهانجوی نزد ما فرستاد و سپاه
وز آن نزد وی گرسیوز آمد شتاب / رسیده بنزدیک افراسیاب
همه رازهای سیاوش بگفت / که او را ز شاهان گیتی نجفت
ز خوبی و دیدار و کردار و داد / ز هوش و دل و شرم گفتار او
دلیر و سخن گوی و گرد و سوار / تو گفتی خرد دارد اندر کنار
بجنبید با او چنین گفت شاه / که چاره به از جنگ ای نیکخواه
نم گشت از آب گرم و نهیب / ز بالا بدیدم نشان نشیب
برآورد رستم سوی چاره باز / بدان تا نماند تن اندر گداز
بگنج و درم چاره آراستم / کنون شد بدانسان که من خواستم
وز آن نیز وی چون رستم شمرد / بیامد بر شاه ایران چو گرد
بر پیش آزاده آنکس کرده بست / برآمد سپهبد بجای نشست

سپهبد گرفتش سر اندر کنار / بپرسیدش از گردش روزگار
ز گودرز و از رزم و کار سپاه / وزان ماجرا باز گفت از زراه
نخست از سیاوش زبان برگشاد / ستودش فراوان و نامه بداد
چو نامه بر او خواند فرخ دبیر / ز رنج دل کاوس شد همچو قیر
برستم چنین گفت کرم که او / چو دانست و بد نارسیده بدو
چو تو نیست اندر جهان سربسر / بجنگ از تو جویند شیران هنر
مزیدی تو بدهای افراسیاب / که کم گشت بر ما و خورد و خواب
مرا رفت باید کردم ز رنگ / مرا به که با او ستیزم بجنگ
ز رفتن که گفتش ازا بد بره / همان تا بسنجد جهاندار نو
که با آتش ایزد دوزخ است او / مکافات بد را بر او دوزخ است او
سپاه ایران مردی و خواسته / برانگونه بر شد دل آراسته
بجایی که او بسته از بیگناه / بر منیان به پیچید سرتان ز راه
بصد ترک چیچان بدنژاد / که نام پدرشان نیاید بیاد
همان ز گرد و کان کی اندیشه داد / همان پیش خشمش همان آب جو
سماکو و دورا ببستند کار / نه من سیرم از پیچش کارزار
سر و سیاوش رستم کنون / یکی مرد بر دانشش پرفسون
پس انگاه مر طوس را پیش خواند / سخن هرچه دانست با او براند
بدو گفت رو آتشی کن بلند / به بند گران پای ترکان ببند
برآتش نه خواسته هرچه هست / مگر تا نیاری یکی چیز دست
تو با لشکر خویش سرپر ز جنگ / برو تا بدرگاه او بی درنگ
چو تو ساز گیری بد آموختن / سپاهت کند غارت و سوختن
بیاید بجنگ تو افراسیاب / چو گردد بدو ناخوش آرام و خواب
تهمتن بدو گفت کای شهریار / دلت را بدین کار رنجه مدار
سخن بشنو از من تو ای نیکبخت / وزان پس جهان زیر فرمان تست
تو گفتی که بر جنگ افراسیاب / مرا تیز لشکر بدانسوی آب
بمانید تا او بیاید بجنگ / که او خود شتاب آورد بی درنگ
بسود دیم تا او بجوید تخت / در آشتی او گشاید درست
کسی کاشتی جوید و سور و بزم / نه نیکو بود پیش رفتن برزم
و دیگر که پیمان شکستن نکاه / نباشد پسندیده و نیکخواه
چه خواهی جز از تاج و تخت و نگین / تن آسانی و گنج توران زمین
همی یافتی جنگ خیره مجوی / دلت را بشستن آب دیده مجوی
گر افراسیاب این سخنها که گفت / به پیمان شکستن نخواهد نهفت
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر / بجایست بازو و چنگال شیر
ز فرزند پیمان شکستن مخواه / دروغ آنکه کم در خورد با کلاه
نهانی چو او گفت باید سخن / سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
وزین کار کاندیشه کردست شاه / برآشوبد این نامور پیشگاه
چو کاوس بشنید سر پر ز خشم / برآشفت از آن کار و بگشاد چشم
برستم چنین گفت شاه جهان / که اندر نماند سخن در نهان
چو این در سر او تو افکنده / چنین از دلش بیخ کین کنده
تن آسانی خویش جستی درین / نه افزونش تاج و تخت و نگین
تو آید رهایی ما سپهبد طوس / ببندد برین کار بر پیل و کوس
سیاوش اگر سر ز فرمان من / بپیچد نیابد به پیمان من
بیاید ز من آنچه اندر خورست / گر او را چنین داوری در سرست
غمی گشت رستم از آن و گفت / که گردون سر من نیارد نهفت
اگر طوس جنگی تر از رستم است / جهان زان که رستم تهی بگست
بگفت این و بیرون شد از پیش او / پر از خشم چشم و پر از چین رو
هم اندر زمان طوس را خواند شاه / بفرمود لشکر کشیدن براه
بدو گفت کای سرفراز دلیر / برون رو از ایدر بکردار شیر
مر اکنون همی بر فرستم بلخ / یکی نامه با سخنهای تلخ
چو بیرون شد از پیش کاوس شاه / بفرمود تا لشکر کینه خواه

بسازند و آرایش نو کنند / وز آرامگه هست کوته کنند
هیونی بیاراست کاوش پوی / بفرمود تا لشکر کینه جوی
ابا نامه و پاسخ‌های تلخ / فرستاد نزد سیاوش به بلخ
نویسنده نامه را پیش خواند / بر تخت خویشش به کرسی نشاند

پاسخ نامه سیاوش از کیکاوس از روی خشم

یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ / زبان تیز و رخساره چون بادرنگ
نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند آرامش و کارزار
خداوند کیوان و بهرام و ماه / خداوند نیک و بد و زور و جاه
بفرمان او هست گردان سپهر / وزو باد بر گستر و هر جای مهر
ترا ای جوان تن درستی و بخت / همیشه بمانا و با تاج و تخت
اگر دولت ای مرد برگشت / زباد و جوانی سرت خیره گشت
شنیدی که دشمن بایران چه کرد / که برو ز شد روزگار زرد
گروگان که داری هرانکه قربت / ندیدست کس خفته بی پا و دست
ترا گر فریبد نباشد شگفت / مرا باید اندیشه از خود گرفت
که من زان فریبنده گفتار او / بسی باز گشتم ز گفتار او
تو از ماهرویان سر افراختی / عنان از در جنگ اندر آختی
همان رستم از گنج آراسته / نخواهد شدن سیر و از خواسته
وزان مر ترا تاج شاهنشهی / ترا شد سر از جنگ جستن تهی
دری بی نیازی ز شیر جوی / بکشور نبود شاه را آبروی
چو طوس سپهبد رسد پیش تو / بسازد چه باید کم و بیش تو
هم اندر زمان بار کن بر هیون / گروگان که داری به بند گران
ازین آشتی تو ای چرخ بلند / جهانت کاید زیانت گزند
بایران رسد زین سخن آگهی / ترا شو بد این روزگار رهی
تو شو کین و آویختن را بساز / از ایدر بجنبان تکاور فراز
تو چون ساز جنگ و شبیخون کنی / ز خون سپه رود جیحون کنی
سپهبد بر اندر نیارد بخواب / نیاید بجنگ تو افراسیاب
اگر مهر داری بدان اهرمن / نخواهی که خوانندت پیمان شکن
سپه طوس را ده تو خود بازگرد / نه مرد رزمایش و جنگ و نبرد
چو نامه بنزد سیاوش رسید / برانگونه گفتار ناخوب دید
فرستاده را او بپرسید و جست / ازو کرد همه سخنها درست
بگفت آنچه با پیلتن گفته بود / ز کاوس و از طوس آشفته بود
سیاوش چو بشنید گفتار او / ز رستم غمی گشت و از کار او
ز کار پدر دل پر اندیشه کرد / ز ترکان و از روزگار نبرد
همی گفت صد مرد گرد و سوار / ز خویشان شاهی چنان نامدار
همه نیکخواه و همه بیگناه / اگر شان فرستم بنزدیک شاه
نپرسد نه اندیشد از کارشان / همانگه کند زنده بر دارشان
بنزد نیک یزدان چه پوزش کنم / چه آمد ز کار پدر بر سرم
ور ایدونکه جنگ آورم با سپاه / چنین خیره باشند توران سپاه
جهاندار نپسندد این از من / گشاید بر من زبان انجمن
وگر بازگردم بدرگاه شاه / بطوس سپهبد سپارم سپاه
ازو نیز هم بر سرم بد رسد / چپ و راست بد بینم و پیش بد
نیاید ز سودابه ام جز بدی / ندانم چه خواهد رسید ایزدی
دو تن را ز لشکر گزید آوران / چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
بدین رازشان خواند نزدیک خویش / بپرداخت ایوان و بنشاند پیش

رای زدن سیاوخش با بهرام و زنگهٔ شاوران

که رازش بهم بود با هر دو تن / از آنگه که رستم شد از انجمن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد / فراوان همی بر سرم بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار / بسان درختی بود پر برگ و بار

104

چو سودابه او را فریبنده دید / تو گفتی که از زهر گزاینده دید
شبستان او گشت زندان من / غمی گشت ازو بخت خندان من
چنین رفت بر سر مرا روزگار / که با مهر او آتش آمد ببار
گزیدم بر آن آتش و آب جنگ / که تا دور مانم ز جنگ نهنگ
بسیج اندرون بود چون آن سپاه / سپهبد چو گرسیوز کینه خواه
نشسته بسغد اندرون شهریار / پر از کینه با تیغ زن صد هزار
برفتیم بر سان باد دمان / بجستیم از جنگ ایشان زمان
چو کشور سراسر بپرداختند / گروگان و آن هدیه ها ساختند
همه موبدان برگزیدند راه / که تا باز گردیم ازین رزمگاه
که او را ز بهر فزونست جنگ / چو گنج آمد و کشور آمد بچنگ
چه شاید ز خسرو همی خون ریختن / چنین دل بکینه در آویختن
سری کش نباشد ز مغز آگهی / هم از مهتری باز داند تهی
قباد آمد و رفت و گیتی سپرد / ورا نیز هم رفته باید شمرد
پسندش نیاید همی کار من / بکوشد برنج و بآزار من
بخیره همی جنگ فرمایدم / بترسم که سوگند بگزایدم
همی سر ز یزدان بباید کشید / فراوان نکوهش بباید شنید
وزان پس که داند درین کارزار / گر این بگذرد گردش روزگار
نزادی مرا کاشکی مادرم / نگشتی سپهر برین بر سرم
که چندین بلاها بباید کشید / ز گیتی همه زهر باید چشید
درختیست این بر کشیده بلند / که برگش همه زهر و بارش گزند
از آنگونه پیمان که من کرده ام / بیزدان که سوگندها خورده ام
که گر سر بگردانم از راستی / فراز آید از هر سوی کاستی
پراکنده کرد و دلیر انجمن / که با شاه ایرانم اهرمن
زبان برگشایند بر من مهان / بهر جا بنی از جهان جهی
بکین بازگشتن رسیدی بدین / کشیدن سر از آسمان بر زمین
چنین کی پسندد ز ما کردگار / کجا برده هر گردش روزگار
رود پیش نامه بدان سان بود / که فرمان دادار کیهان بود
تو ای نامور زنگهٔ شاوران / بیارای دل را برنج گران
ورنجی مباش و نخفته بر آب / برو تا بدرگاه افراسیاب
گروگان و این خواسته هر چه هست / ز دینار و از تاج و تخت نشست
چنین هم همه باز بر پیش او / بگویش که ما را چه آمد بروی
بفرمود بهرام گودرز را / که این نامور لشکر و مرز را
سر و دم ترا پرده و پیل و کوس / چو آید بما در سپهبد ز طوس
بدو ده تو این لشکر و خواسته / همه سر بسر کار آراسته
یکایک برو برشمر هر چه هست / ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست
چو بهرام بشنید گفتار او / دلش گشت پیچان ز تیمار او

پند دادن بهرام و زنگه سیاوخش را

ببارید خون زنگهٔ شاوران / بپوشید بر بوم ها مادران
پر از غم نشستند هر دو بهم / روانشان ز گفتار او شسته دژم
بدو گفت بهرام کای نیکبخت / ترا ای پدر در جهان جای تخت
یکی نامه بنویس نزدیک شاه / دگر پهلوانی ازو بار خواه
اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز / سخن کوته است و نگردد دراز
گر آرام گیری بجز ننگ نیست / ترا با پدر راستی جنگ نیست
تو اگر نفرستی بنزدیک او / بجنبد دل و جان تاریک او
بفرمان کاوس جنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
بنامه فراز جنگ فرمانش نیست / نرفته است کاری که درمانش نیست
دلت گر چنین تنگ گشت از نوا / نوا کن گو او گو کن نوا
مکن خیره اندیشه بر دل دراز / سر اژدهایی بدام آر باز
مگر وا نما بر و رزم روزگار / برآمد درخت ز رزی ببار

پر از خون مکن دیده تاج و تخت / خروشان دل خسروانی درخت
نه نیکو بود بی تو تخت و کلاه / سیاه و درو پرده و بارگاه
سر و مغز کاوس آتشکده است / همه نامه و جنگ او بیهوده است
وگر آسمانی چنین است راز / چه باید کشیدن سخنها دراز
نبد رفته ازان دو خردمند بند / دگر بود دور از سپهر بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه / بر آنم که برتر ز خورشید و ماه
ولیکن بپیچان ز یزدان دلیر / نباشند زنهارتان پیل و شیر
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت / سراسیمه شد خویشتن را نیافت
همه دست یازید باید چو آن / بگیرند دو کشور بدین رهنمون
ز بهر تو راهم بیازارد او / سخنهای کم بود و باز آرد او
اگر بازگردم ازین رزمگاه / سپهم کار ناکرده نزدیک شاه
همان خشم و پیکار باز آورم / سر شنگ غم اندر کنار آورم
اگر تیره شد تان دل از کار من / بپیچید سرتان ز پیکار من
فرستاده خود باشم و رهنمای / بمانم برین دشت تیره سرای
کسی کو نبیند همی گنج من / چه اندر کارم همی رنج من
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز / بترسم و جان و گردن فراز
ز بیم جدائیش گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
سپهبد به خشم اندرون روزگار / کز اندر نهان چیست با شهریار
نگه کرد بهرام و زنگه بدو / ازان خشم گریان شد از کار او
چنان گفت زنگه که ما بنده ایم / بمهر سپهبد دل آگنده ایم
فدای تو بادا تن و جان ما / چنین بود تا بود پیمان ما
چو پاسخ چنین یافت از نیکخواه / بزنگه چنین گفت بیدار شاه

به رسولی رفتن زنگهٔ شاوران نزد افراسیاب

که رو شاه توران سپه را بگوی / گزین کار ما را چه آمد بروی
ازین آشتی جنگ بهر منست / همه نوش تو درد و زهر منست
ز پیمان تو من نگردم همی / اگرچه بمانم ز تخت مهی
جهاندار یزدان پناه منست / زمین تخت و گردون کلاه منست
یکی راه بگشای تا بگذرم / بجایی که کرد ایزد آبشخورم
یکی کشوری جویم اندر جهان / که نامم ز کاوس ماند نهان
ز خوبی بد او سخن نشنوم / ز بیگانه راد و یکی زبان بغنوم
بشد زنگه و نامور صد سوار / ببرد از گردان بر شهریار
چو در شهر سالار ترکان رسید / خروش آمد و دیدبانش بدید
پذیره شدش نامدار بزرگ / کجا تو ز نام او جنگی طورگ
گرفتش به بر تنگ و بنواختش / گرامی بر خویش بنشاختش
چو شد زنگه شاوران نزد شاه / سپهبد ز بر خاست از پیشگاه
بپیچید از آن نامه افراسیاب / دلش گشت پر درد و جان پر ز تاب
چو بنشست با شاه و نامه بداد / سراسر سخنها همه کرد یاد
چو پیران بیامد تهی کرد جای / سخن راند با نامور کدخدای
بدو بر نمود تا جایگه خسته شد / وزان چون سخن را بدو جسته شد
همی گفت رخساره کرده دژم / ز کار سیاوش دلش پر ز غم
ز کاوس و از خام گفتار او / ز خوبی بد و رای پیکار او
بپرسید کین را چه درمان کنم / وزین رای جستن چه پیمان کنم
فرستادن زنگه شاوران / همی یاد کرد از گرانمایگان
تو از ما بهر کار داناتری / بگنج و بمردی توانا تری
بدو گفت پیران که ای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
که هر کس که بر نیکوی در جهان / توانا بود آشکار و نهان
کمان و دل و دانش و رای تو / بگیتی نخیزد کسی پای تو
ببالا و دیدار و آهستگی / بفرهنگ و رای و بشایستگی
ازین شاهزاده نگیرند باز / ز گنج و ز رنج آنچه آید فراز

هنر با خرد و بیرش از نژاد / ز مادر چنو شاهزاده نزاد
اگر خود فرامش نبودی هنر / که از خون صد نامور با پدر
برآشفت و بگذاشت تخت و کلاه / همی از تو جوید به نیکونه راه
به نیکو نماید ز راه خرد / گزین کشور آن نامور بگذرد
دو دیگر که کاوس شد پیر سر / ز تخت اندر آیدش روز گذر
سیاوش چو آنست و با فرهی / بدو ماند آیین تخت مهی
ترا سرزنش باشد اندر جهان / سران جهان از تو گردد نهان
اگر شه ببیند برای بلند / نویسد یکی نامهٔ ارجمند
جهان چون نوازند فرزند را / نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش / بدارد سزاوار اندر خورش
به آیین دهد دخترش را بدو / بدارد روش با ناز و با آبرو
مگر کو بماند بنزدیک شاه / کند کشور و بوم آرامگاه
وگر باز گردد سوی شهریار / ترا بهتری باشد از روزگار
سپاسی بود نزد شاه زمین / بزرگان گیتی کنند آفرین
برآشابد از کین دو کشور نگر / بدین آوریدش بکردادگر
روا و جهان آفرین این سزاست / که گردد زمانه به نیکونه راست
به سالار گفتار پیران شنید / جهان هرچه بد بود پنها بدید
پس اندیشه کرد اندران یکزمان / همی گشت بر نیک و بد بدگمان
چنین داد پاسخ به پیران پیر / که هست این سخنها همه دلپذیر
ز کار آزموده گزیده جهان / کسی بچو تو نیست اندر جهان
ولیکن شنیدم یکی داستان / که باشد بدان رای همداستان
که چون بچهٔ شیر نر پروری / چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با زور و با چنگ برخیزد او / بپروردگار اندر آویزد او
بدو گفت پیران که اندر خرد / یکی شاه کنداوران بنگرد
کسی کز پدر گشتی و خوی بد / بگیرد از و خوی بد چون سزد
نه بینی که کاوس دیرینه گشت / چو دیرینه گشتی بیابد گذشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ / بسی گنج بی رنج و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت / چنین خود که یابد مگر نیکبخت
چو بشنید افراسیاب این سخن / یکی رای با دانش افکند بن
دبیر جهاندیده را پیش خواند / زبان برگشاد و سخن برفشاند

پاسخ نوشتن افراسیاب نامهٔ سیاوش را

نخستین که بر نامه بنهاد دست / بعنبر سر نامه را کرد پست
جهان آفرین را ستایش گرفت / بزرگی و دانش نیایش گرفت
که او برتر است از مکان و زمان / بدو کی رسد بند کارگران
خداوند جانست و آن خرد / خردمند را داد او پرورد
ازو باد بر شاهزاده درود / خداوند شمشیر و کوپال و خود
خداوند شرم و خداوند باک / ز بیداد و کژی دل و دست پاک
شنیدم پیام از کران تا کران / ز بیدار دل زنگهٔ شاوران
غمی شد دلم زانکه شاه جهان / چنین تیز شد با تو اندر نهان
ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت / چه جوید خردمند بیدار بخت
ترا این همه اندر آراستست / اگر شهریارست اگر خواستست
همه شهر توران برندت نماز / مرا خود بمهر تو آمد نیاز
تو فرزند باشی و [illegible] / به پرسش فرزند بسته کمر
جهان دان که کاوس از تو بهر / بر آنگونه نگرو ز بگشود چهر
کجا من گشایم در گنج و دست / سپارم بتو تاج و گاه و نشست
هزارست پیرنج فیروزه وار / بجنبی تو تا نی زمین یادگار
چو بر کشورم بگذری در جهان / نکوهش کنندم کهان و مهان
بدین روی دشوار یابی گذر / مگر ایزدی باشد آیین و فر
ازین راه پیدا نه پیچی سخن / گذر کرد باید بدریای چین

ازین کرد یزدان ترا بی نیاز / هم ایدر بباش و بخوبی بساز
سپاه و در و گنج من آن تست / برفتن بهانه نبایدت جست
چو رای آیدت آشتی با پدر / بسازم ترا گنج و زرین کمر
چو زایدر با ایران شوی با سپاه / بپویم بدلسوزگی با تو راه
نمانم ترا با پدر جنگ و بر / کهن شد نگر کرد از جنگ سیر
پدر چون ببینت خواهد بجاه / ترا باشد ایران و تخت و کلاه
پذیرفتم از پاک یزدان که من / بکوشم بخوبی بجان و بتن
نخواهیم دخون سازم نه بهر / باندیشه دل را نیازم به بد
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / بفرمود تا زنگه بنشست گاه
بر فودی برفتن بربند کمر / بسی خلعت آراست با سیم و زر
یکی اسب زرین ستام گران / بیامد دمان زنگه شاوران
چو نزدیک تخت سیاوش رسید / بگفت آنچه پرسید و دید و شنید
سیاوش بنیک روانی شاد شد / بنیک روی با درد و فریاد شد
که دشمن همی دست باید گرفت / دم سرد از آتش برآمد شگفت

نامهٔ سیاوش نزد کیکاوس پدر خود

یکی نامه بنوشت نزد پدر / همه یاد کرد اندرو در بدر
که من با جوانی خرد یافتم / بهر نیک و بد تیز بشتافتم
ازان آتش تیز شاه جهان / دل من برافروخت اندر نهان
شبستان او درد من بد نخست / ز خون دلم رخ بباید بشست
ببایست بر کوه آتش گذشت / مرا زار بگریست آهو بدشت
وزان ننگ و خواری بجنگ آمدم / چو اندر بچنگ نهنگ آمدم
دو کشور بدین آشتی شاد گشت / دو گیتی بدین صلح آباد گشت
نیامد ز من هیچ کاری پسند / گشادن همان و همان بود بند
دو چشمش ز دیدار من گشت سیر / بر سیر گشته نمانیم دیر
ز شادی مبادا دل او رها / من از غم نشستم در دم اژدها
ندانم که زین کار گردان سپهر / چه دارد سر ز جنگ و ز مهر
وزان پس بفرمود بهرام را / که اندر جهان تازه کن نام را
سپردم ترا تاج و پرده سرای / همان گنج آگنده و تخت و جای
درفش و سواران و پیلان و کوس / چو آید بدو پیچ سپهدار طوس
چنین هم پذیرفته او را سپار / تو بیدار دل باش و بیدار کار
ز لشکر گزین کرد سیصد سوار / همه گرد و شایسته کارزار
درم نیز چندانکه بودش نگار / ز دینار و از گوهر شاهوار
صد اسب گرانمایه زرین ستام / پرستار و زرین کمر صد غلام
بفرمود تا پیش او آورند / سلاح و ستام و کمر بشمرند
وزان پس گرانمایگان خواند / سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت کز نزد افراسیاب / گذشتست پیران بر کجی ای
یکی راز پیغام دار ز دمن / که ایمن بدو بیت ازان انجمن
همی بازم اکنون پذیره شدن / شما را هم ایدر بباید بدن
همه سوی بهرام دارید روی / متابید سرتان ز پیمان اوی

رفتن سیاوش بتوران نزد افراسیاب

همه بوسه دادند پیش زمین / بفرمان سالار با آفرین
چو خورشید تابنده بنمود پشت / هوا شد سیاه و زمین شد درشت
سیاوش سپه سوی جیحون کشید / ز آب دو دیده رخش ناپدید
چو آمد بترمد در و بام و کوی / بسان بهاران پر از رنگ و بوی
جهان بد همه شهرها تا بچاج / تو گفتی عروسیست با تخت و تاج
بهر منزلی ساخته خوردنی / خورشها و گستردنی
چنین تا بقچاق باشی براند / فرود آمد آنجا و چندی بماند
چو آگاهی آمد پذیره شدند / همه ترکتان با تبیره شدند

ز خویشان گزین کرد پیران هزار   پذیره شدن را همه با نثار
بیاراسته چار ده ژنده پیل   جهان شد بکردار دریای نیل
بیامد ابا چار پیل سپید   سپه را همه داد یکسر نوید
ابا تخت زرین سه کرسی ز زر   بدو پیل پیراسته سربسر
برشش ده و زرین غلاف و تیغش   بزر بافته پرنیانی درفش
درفش سپهدار توران پدید   خروشیدن پیل و اسبان شنید
سیاوش چو بشنید کامد سپاه   پذیره شدن را بیاراست گاه
بدو گفت کای پهلوان سپاه   چرا رنجه کردی روان را براه
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار   بپرسیدش از شهر و از شهریار
چو بشنید پیران سراپای او   همان خوب چهر دلارای او
همین بد دل اندیشه ام از نخست   که بیند دو چشمم ترا تن درست
مرا گر بخواب این نمودی جهان   همانا سر پیر گشتی جوان
همی گفت با کردگار جهان   تو آگاهی از آشکار و نهان
ترا چون پدر باشد افراسیاب   جهان بنده باشند از رنج آب
چو دیدم ترا روشن و تندرست   نیایش کنم پیش یزدان نخست
مرا هست پیوسته خویش هزار   پرستنده کاینده با گوشوار
تویی کام دل هیچ دم بر مزن   ترا بنده باشد چه مرد و چه زن
برفتند هر دو بشادی بهم   سخن یاد کردند بر بیش و کم
مرا گر پذیری تو با پر سر   ز بهر پرستش ببندم کمر
همه خاک مشکین شد و سنگ زر   همی تازی اسبان برآورده پر
همه شهر ازو آوا ز چنگ و رباب   همی خفته را سر برآمد ز خواب
یکی برنهاده ز بیر و ز بخت   بس او درفشان نشان درخت
سیاوش چو آن دید آب از دو چشم   بباریدو از دشمن آمد بخشم
که یاد آمدش بزم زابلستان   بیاراسته تا بکابلستان
که آمد بمهمانی پیلتن   شد و ماند ازان شهر انجمن
بزر و زر و گوهر همی بخشند   بمشک و عنبر همی بخشید
همی شهر ایرانش آمد بیاد   همی گشت دندان بلب برنهاد
از ایران دلش یکره اندر بسوخت   بکردار آتش دلش بر فروخت
ز پیران بپیچید و پوشید روی   سپهدار دید آن غم و درد او
بدانست کو را چه آمد بیاد   همی برکشید از جگر سرد باد
بقپچاق باشی فرود آمدند   نشستند یکبار و دم بر زدند
نگه کرد پیران بدیدار او   نشسته بر و یال و گفتار او
بدو در دو چشمش همه خیره ماند   همی هر زمان نام یزدان بخواند
چنین گفت کای نامور شهریار   ز شاهان گیتی تویی یادگار
سپه خیره شد با تو اندر نهان   کسی را نباشد ز تخم مهان
یکی آنکه از تخمه کیقباد   همه از تو گیرند گویی نژاد
دو دیگر زبانی بدین راستی   بگفتار نیکو بیاراستی
سه دیگر که گویی از چهر تو   ببارد همی هر زمان مهر تو
چنین داد پاسخ سیاوش بدو   که ای پیر پاکیزه راست گو
خنیده بگیتی بمهر و وفا   ز آهرمنی دور و دور از جفا
گرایید و گفتا تو پیمان کنی   شناسم که پیمان نه بشکنی
سپارم برین بوم آرامگاه   بمهر و وفای تو ای نیکخواه
که از بودن ایدر مرا ننگ نیست   برین کرده خود بباید گریست
ورایدت فرمانت تا بگذرم   نمایی ره کشور دیگرم
بدو گفت پیران مفرمای این   چو ایدر گذشتی ز ایران زمین
بگردان دل از مهر افراسیاب   مکن هیچگونه برین بر شتاب
پراگنده نامش بگیتی بداست   ولیکن جز آنست و مرد ایزدست
خرد دارد و رای و هوش بلند   بگیرد نیازد براه گزند
مرا نیز خویشیست با او بخون   همش پهلوانم و هم رهنمون
مرا نزد او آب رویست و جاه   فراوان مرا تاج و گنج و سپاه

همانا برین بوم و بر صد هزار
بجویان بی‌بیش باشد سوار
دو دو ده هزار از کمر جوش منند
شب و روز بر پای پیش منند
مرا بوم و بر هست هم گوسفند
هم اسب و سلیح و کلاه و کمند
مرا بی‌نیاز است از هر کسی
همه گنج ازین نیز دارم بسی
فدای تو بادا همه سر بسر هست
گر اندر گیتی تو باشد نشست
پذیرفتم از پاک یزدان ترا
برای دل هوشمندان ترا
که بر تو نیاید زبد ها گزند
نداند کسی راز چرخ بلند
مگر کز تو آشوب خیزد به شهر
برآمیزد دوده ز تریاک زهر
سیاوش مر آن گفته را کام یافت
برافروخت اندر خور جام یافت
بجز دادن نشستند با یکدگر
سیاوش پسر گشت مهران مرا
برفتند با خنده و شادمان
پذیره بجستند رای مان
چنین تا رسیدند در هشت گنگ
که آن بود خرم سرای درنگ
پیاده به کوی آمد افراسیاب
ز ایوان میان بسته و پر شتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید
فرود آمد از اسب و پیشش دوید

آمدن سیاوش نزد افراسیاب و پذیره شدن او

گرفتند مر یکدگر را به بر
همی بوسه دادند بر چشم و سر
وزان پس چنین گفت افراسیاب
که گرد از جهان نیز آمد بخواب
دو کشور بهم ساز شوریده بود
جهان را دل از راستی دور بود
برآشفت گیتی ز تور دلیر
کنون روی کشور شد از جنگ سیر
ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ
به آبشخور آیند میش و پلنگ
بتو رام گردد زمانه کنون
برآساید از جنگ و آشوب و خون
کنون شهر توران ترا بنده‌اند
همه دل به مهر تو آگنده‌اند
مرا نیز جان با همه مهر تست
سپهبد بجان و تن خویش تست
پدروار پیش تو مهر آوریم
همیشه برازنده چهر آوریم
همه گنج بی‌رنج در پیش تست
همی شادمان بودی و تندرست
سیاوش برو آفرین کرد سخت
که از گوهر تو مگر داد بخت
سپاس از خداوند جان آفرین
که او نیست پرخاش و آرام و کین
که دیدم ترا من چنین تندرست
شده رزم و کین اندکی کاست
سپهدار دست سیاوش بدست
بیامد بتخت مهی بر نشست
بروی سیاوش نگه کرد و گفت
که این را بگیتی کسی نیست جفت
برینگونه مردم نبود در جهان
چنین روی و بالا و فر و میان
وزان پس سپهبد چنین گفت رد
که کاوس پیر است و اندک خرد
که بشکیبد از روی چونین پسر
چنین برز و بالا و چندین هنر
که فرزند باشد کسی را چنین
دو دیده بدیگر نداند زمین
از ایوان نهادش یکی برگزید
همه کاخ زربفتها گسترید
یکی تخت زرین نهادند پیش
همه با بها چون سر گاه خویش
به دیبای چینی بیاراستند
فراوان پرستندگان خواستند
بفرمود پس تا شود سوی کاخ
بباشند بکام و نشیند فراخ
سیاوش چو در پیش ایوان رسید
سر طاق ایوان بکیوان رسید
بیامد بر آن تخت زرین نشست
همه شیوه ارجان اندر اندیشه نیست
چو خوان سپهبد بیاراستند
کس آمد سیاوخش را خواستند
ز هر گونه رفت بر خوان سخن
همه شادمانی فکندند بن
چو از خوان سپهدار برخاستند
نشستنگه رود و می خواستند
برفتند با رود و رامشگران
سپاه و نشسته بیکسر سران
بدو داد جان و دل افراسیاب
همی با سیاوش نیامدش خواب
همی خورد و تا جهان تیره گشت
سر میگساران ز می خیره گشت
سیاوش بایوان خرامید شاد
بگشتی ز ایران نیامدش یاد
ازان پس همان شب بنوشید شاه
هر آنکس که بودند در بارگاه
چنین گفت با شیده افراسیاب
که چون سر برآرد سیاوش ز خواب

تو با پهلوانان و خویشان من / کسی کو بود بهتر انجمن
بشبگیر با هدیه و با غلام / گرانمایه اسبان بزرین ستام
ز لشکر همی هر کسی با نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار
برنیکو بپیش سیاوش برید / هشیوار و بیدار و جاش بد
فرا اسپهبد فرستاد چیز / برین گونه یکهفته بگذشت نیز
شبی با سیاوش چنین گفت شاه / که فردا بسازیم سرو و پگاه
که با گوی و چوگان بمیدان شویم / زمانی بتازیم و خندان شویم
ز هر کس شنیدم که چوگان تو / نبینند گردان بمیدان تو
بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را ز دید تو باید بدی
همی از تو جویند شیران هنر / که باید بهر کار از تو گذر
مرا روز روشن بدیدار تست / همی از تو خواهم بد و نیک جست
تو فرهایی و زیبای گاه / تو تاج کیانی و زرین کلاه
بشبگیر گردان بمیدان شوند / گرازان و با روی خندان شوند
چنین گفت پس شاه توران بدو / که یاران گزینیم در زخم گو
تو باشی ازین روی ازین روی من / بدو نیمه هم زین نشان انجمن
سیاوش چنین گفت با شهریار / که کی باشدم دست و چوگان بکار
برابر نیارم زدن با تو گوی / هم آورد دیگر گزین جای گوی
از ایرا که همواره یار توام / که با من تو باشی سوار و توام
بدین پهن میدان هم آورد جفت / بجان و سر شاه کاوس گفت
سپهبد ز گفتار او شاد شد / سخن گفتن هر کسی باد شد
هنر کن به پیش سواران پدید / بدان تا نگویند کو بد گزید
کنند آفرین بر تو مردان من / شکفته شود روی خندان من

گوی باختن سیاوش با افراسیاب

سیاوش بدو گفت فرمان تراست / سواران و مردان میدان تراست
سپهبد گزین کرد فرهاد را / چو گرسیوز و جهن و پولاد را

چو پیران و نستیهن جنگجوی / چو هومان که برداشت از آب گوی
دگر اندر میان سوار دلیر / چو خواست اسب افکن شیرگیر
سیاوخش را گفت کای نامجوی / از ایشان که باید دو شیدن بگوی
همه با سپاهند و تنها منم / بکهنان چوگان رها منم
اگر زانکه زمان و بد شهریار / بیارم بمیدان از ایران سوار
که یار باشند بر زخم گوی / بر ایشان که آیین بود جستجوی
سپهبد چو بشنید از آن دوستان / بدان داستان گشت همداستان
سیاوش ز ایرانیان هفت مرد / گزین کرد شایسته اندر نبرد
خروشش بتیره ز میدان بخاست / همی خاک با آسمان گشت راست
از آواز صنج و دم کرنای / تو گفتی بجنبید میدان ز جای
سپهبد ابر گوی میدان بزد / بابر اندر آمد چنان چون سزد
سیاوش بر انگیخت اسب نبرد / چو گوی اندر آمد بپیشش بگرد
دگر ز و جهان چون بمیدان سپید / بدانسان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریار بلند / که گوی نزد سیاوش برند
سیاوش بر آن گوی برداد بوس / بر آمد خروشیدن نای و کوس
سیاوش بر اسب دیگر نشست / بینداخت آن گوی لختی بدست
وزان پس بچوگان بر آورد گرد / جهان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش همی برکشید
بمیدان بکس اسب چندان نبود / کسی را جهان روی خندان نبود
از آن گوی خندان شد افراسیاب / سر نامداران بر آمد ز خواب
تا بو از گفتند هرگز سوار / نه دیدیم بر زین چنین یادگار
سپهبد که با فر و برز آن بود / کی نامور گفت از این سان بود
ز خوبی و دیدار و فر و هنر / نظر یابم که دیدش بپیش اختر
ز میدان بیکسو نهادند گاه / بیامد نشست از بر گاه شاه

سیاوخش بنشست با او بتخت / بدیدار او شادمان بود تخت
بلشکر چنین گفت پس نامجوی / گر میدان شما راست میدان و گوی

همیدون سپهبد ابا لشکر برد / برآمد همی تا بخورشید گرد
چو ترکان به تندی بیاراستند / همی بردن گوی را خواستند

سیاوش همی گشت از ایرانیان / سخن گفت با پهلوانی زبان
گر میدان بازیست یا کارزار / بر این گردش و پخش کار روبان

چو میدان سرآمد بمانید گوی / بر ایشان بیارید یکباره گوی
سواره عنان تا نه شد اندر زم / نکردند از آن پس کسی اسب گرم

یکی گوی ترکان بیند اخشند / نکرد ایچ آتش همی تاخشند
سپهبد چو آواز ترکان شنود / نر انست کمان پهلوانی چه بود

چنین گفت با شاه ایران سپاه / که گفتت با من شه نیکخواه
جنیروکان دین و بال سفت / مر او را بجنگی کسی نیست جفت

سیاوش چو گفتار مهتر شنید / ز ترکش کمان کی برکشید
سپهبد کمان خواست تا شد / یکی برگراید که فرمان برد

کمان زه کرد و خیره بماند / بسی آفرین کیانی بخواند
بگرسیوز تیغ زن داد مه / که خانه بمالید برآورد زه

بکوشید تا بر زه آرد کمان / نیامد بزه خیره شد بدگمان
ازو شاه بستد بزانو نشست / بمالید خانه کمان را بدست

بزه کرد و خندان چنین گفت شاه / که اینت کمانی چو باید براد
مرا نیز گاه جوانی گذشت / چنین بود و اکنون دگر گشت شست

بایران و توران کس این را خدنگ / نیارد گرفتن بهنگام جنگ
برو پشت و بال سیاوش چو من / نخواهد کمان نیز بر دشت کین

نشانه نهادند بر اسپریس
سیاوش بگرد اندر جای جنگ

هنر نمودن سیاوخش نزد افراسیاب و تورانیان

نشست از بر بادپایی چو دود
بیفشرد ران و برآمد غریو

یکی تیر زد در میان نشان / نهاده برو چشم گردنکشان
خدنگی دگر باره بر چار پر / همیدون بزد باز بگشاد بر

نشانه بچهار در تاختن / منوچهر بود اندر انداختن
عنان را بپیچید بر دست راست / بزد بار دیگر بر آنسو که خواست

کمان را بزه بر بیازو فکند / بیامد بر شهریار بلند
فرود آمد و شاه برپای خاست / برو آفرین زاو بینده خواست

وز آنجایگه سوی کاخ بلند / برفتند شاد و دل ارجمند
نشستند بر خوان و می خواستند / که گرکش هنر بود دار آستند

می چند خوردند و گشتند شاد / بیامد سیاوخش بودند شاد
بخوانها یکی خلعت آراست شاد / ز اسپ و ستام و ز تخت و کلاه

میان جامه دستی و هم بار بد / که اندر جهان پیش از آن کس نه دید
ز دینار و از جامهای برم / زیاقوت و پیروزه از بیش و کم

پرستار و آنگاه چندی غلام / یکی پر ز یاقوت رخشنده جام
بنو دنا خواسته بشمرند / همه سوی کاخ سیاوش برند

هر آنکس بتوران زمین پیش بود / ورا بهر با نی بد و پیش بود
بآن شاهزاده چنین گفت شاه / که یکروز با من بنخچیرگاه

کی آیی که دل شاد و خرم کنیم / روا نیز با نخچیر خرم کنیم
همه گفت هرگه که رای آیدت / بیا تا شود دل رهنمای بدت

برفتند روزی بنخچیرگاه / همی رفت با باز و با یوز شاد
سپاهی ز هر گونه با او برفت / ز ایران و توران بنخچیر تفت

سیاوش نشست اندرون گرد راه / چو باد از میان سپه بر دمید
یکی را بشمشیر زد بر دو نیم / دو دستش ترازو شد و سیم

بیکسو بنیک سو گراز تیز دو / نظاره شده لشکر و شاه نیز
برفتند یکسر همه انجمن / که اینت سرافراز شمشیر زن

بتوران گفتند با یکدگر — که ما را ز ایران بد آمد بسر
سر سرکشان اندر آمد بننگ — سزد گر نماییم باید بجنگ
بغار و بکوه و بهامون بتاخت — بتیر و بشمشیر و نیزه شتاب
بهر جایگه بر یکی توده کرد — سپه را ز انجم آسوده کرد
وز آنجایگه سوی ایوان شاه — همه شاد و دل بر گرفته ز راه
سپهبد بشادی بدی ور دژم — بجز با سیاوش نبودی بهم
ز جهن و ز گرسیوز و هر که بود — بکس از نکاشو شادان نبود
مگر با سیاوش بدی روز و شب — ازو برگشادی بخنده دو لب
برین گونه بر چند بگذاشتند — غم و شادمانی بهم داشتند

رای زدن پیران با سیاوخش

سیاوش یکی روز و پیران بهم — نشستند و گفتند هر بیش و کم
چنان دان که خرم بهار منی — نگارش تویی غمگسار منی
بزرگی و فرزند کاوس شاه — سر از پیش سرها کشیده بماه
پدر پیر سر شد تو برنا دلی — نگر سر ز تاج کیی نگسلی
بایران و توران تویی شهریار — ز شاهان گیتی تویی یادگار
بنه دل برین بوم و جایی بساز — ز شاهان عالم تویی بی نیاز
ز منت بپیوسته خویش کسی — کجا داردی مهر با تو بسی
برادر نداری نه خواهر نه زن — چو شاخ گلی بر کنار چمن
یکی را نگه کن سزاوار خویش — از ایران بنه درد و تیمار خویش
پس از مرگ کاوس ایران تراست — همان گنج و تخت دلیران تراست
پس پرده شهریار جهان — سه ماهست با زیور اندر نهان
که گر ماه را دیده بودی براه — ازیشان ببرد دشتی و ماه
سه اندر شبستان گرسیوزند — که از باب و از مام با پروزند
نبیره فریدون و فرزند شاه — که هم تاج دارند و هم جایگاه
پس پرده من چهارند خرد — چو باید ترا بنده باید شمرد
ازیشان جریره ست مهتر بسال — که از خوبرویان ندارد همال
اگر رای باشد ترا بنده است — به پیش تو اندر پرستنده است
سیاوش بدو گفت دارم سپاس — مرا بچو فرزند خویشی شناس
مرا او بود نازش جان و تن — نخواهم جز او کس ازین انجمن
سپاسی نهادی ازین بر سرم — که تا زنده ام حق آن نسپرم
چو پیران ز نزد سیاوش برفت — بنزدیک گلشهر یازید تفت
بدو گفت کار جریره بساز — بکام سیاوخش خسرو نیاز

خواستگاری کردن سیاوش دختر پیران را

چگونه نباشیم امروز شاد — که داماد ما شد نبیره قباد
بیاورد گلشهر دخترش را — نهاد از بر تارک افسرش را
بدیبا و دینار و زر و درم — برنگ و ببوی و بهر بیش و کم
بیاراست او را چو باغ بهار — فرستاد در شب بر شهریار
مر او را بپیوست با شاه نو — فرستاد و او را بر گاه نو
سیاوش چو روی جریره بدید — خوش آمدش خندید و شادی گزید
همی بود با او شب و روز شاد — نیامد ز کاوس وز پیش یاد
بدین نیز چندی بگردید چرخ — سیاوخش را بد ز هر کار برخ
و را هر زمان پیش افراسیاب — فزونتر بدی حشمت و جاه و آب
یکی روز پیران پرهیزکار — سیاوخش را گفت کای شهریار
تو دانی که سالار توران سپاه — ز اوج فلک برفرازد کلاه
شب و روز روح و روانش تویی — دل و هوش و توش و توانش تویی
چو با او تو پیوسته خویش شوی — ازین پایه هر دم بافزون شوی
شود اعتمادش بتو استوار — که خواهی بدین پیش آید بکار
اگر چند فرزند من پیش تست — مرا شادمانی بکم بیش تست

جریره یکی خوب پیراسته ... ترا خواست از بهر آن خواسته
بخواهم همی گفتم این رای تست ... که چهرا ورا دل آرای نیست
مرا گفت کین تا جهای بلند ... کند مر مرا زو او ارجمند
ولیکن تر آن شهر او ارتر ... گر از دامن شاه جوید گهر
فرنگیس بهتر ز خوبان او ... بگیتی نه بینی چنان روی و موی
ببالا ز سرو سهی برتر است ... ز مشک سیه بر سرش افسر است
هنر داشت و دانش اندازه بیش ... خورا پرستار آرد به پیش
ز افراسیاب ار بخواهی رواست ... چه بونت نکشیده و کابل کجاست
جوان آن پر هنر گشت پیوند تو ... فزون تر شود فر و اورند تو
چه فرمان دهی من بگویم بدو ... بگویم بدین نزد او آب روی

خواستگاری کردن پیران دختر افراسیاب را بجهت سیاوش

سیاوش به پیران نگه کرد و گفت ... که فرمان یزدان نشاید نهفت
اگر آسمانی چنین است رای ... مرا با سپهبد ازین نیست پای
اگر من بایران نخواهم رسید ... بخواهم همی روی کاوس دید
چو دستان که پروردگار منست ... تهمتن که فرخ بهار منست
چو بهرام و چون زنگه شاوران ... دگر مانداران و گندآوران
چو از روی ایشان بباید برید ... به توران همی خانه باید گزید
پدر باش و این کدخدایی بساز ... مگو این سخن باز مینو فروز
همی گفت و مژگان پر از آب کرد ... همی برزد اندر میان باد سرد
بدو گفت پیران که با روزگار ... نیازد بخو یافته کارزار
نیابی گذر تو ز گردان سپهر ... گزو نیست خاموش و رای و چهر
با ایران اگر داستان داشتی ... بدیشان سپردی و بگذاشتی
نشان و نشست کنون ایدر است ... سر تخت ایران کنون ایدر است
بشادی بشد تا در کاخ شاه ... فرود آمد و برگشادند راه
همی بود بر پیش او یکزمان ... بدو گفت سالار بیکی گمان
که چندین چه باشی به پیش بپای ... چه خواهی ز گیتی چه آمدت رای
سپاه و دز و گنج زرین تست ... مرا سودمندی بجز چیز هست
کسی کو بزندان و بند منست ... گشادش ببند و گرامی منست
ز خشم و ز بند من آزاد گشت ... ز بهر تو بیکار من باد دست
ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه ... ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
فرو برد پیران سر و بردش نماز ... بدو گفت کای شاه گردن فراز
مرا خواهشی از پی خویش هست ... کس از کهتران تو درویش نیست
ز بهر سیاوش بپای دراز ... بگویش سپهبد رسانیم باز
مرا گفت با شاه توران بگوی ... که من شاد دل گشتم و نامجوی
بپرورده ام چون پدر در کنار ... بشادی در دخم تو بار
کنون همچنین کدخدایی بساز ... به نیک و بد از تو نیم بی نیاز
پس پرده تو یکی دختر است ... که ایوان و تخت مرا در خور است
فرنگیس خوانند همی مادرش ... شوم شاد اگر باشم انباز جوی
براند تیره شد جان افراسیاب ... چنین گفت با دیده پر آب
که من کرده ام پیش او استان ... نبودی برین گفته همداستان
چنین گفت با من یکی هوشمند ... که جانش خرد بود و رایش بلند
که ای دایه گرچه شیر نر ... چه رنجی که هم جان سپاری
بگوشی که او را کنی پر هنر ... تو بی بر شوی چون دو آید پدید
نخستین که آیدش مردی بجنگ ... سر پرورانیده گیرد بچنگ
و دیگر که از پشت کین آوران ... ز کار ستاره شمر داوران
شمار ستاره بپیش پدر ... ازین رانده بود و بند هنر
ابا آن هنرها شگفتی بسی ... بگوید همی کار دیده کسی
سر تخت و گنج و سپاه مرا ... همان کشور و بوم و گاه مرا
کنون باورم شد که ایدر نگفت ... که گردون گردان چه دارد نهفت

ازین دو نژاده یکی شهریار / بیاید که گیرد جهان در کنار
بتوران بماند بر و بوم و رست / کلاه مهان اندر آرد بدست
چرا کشت باید درختی بدست / که بارش بود زهر و برگش کبست
ز کاوس وز تخم افراسیاب / چو آتش بود تیز با موج آب
ندانم بتوران گراید بمهر / وگر سوی ایران کند پاک چهر
چرا بیگمان زهر باید چشید / دم مار خیره بباید گزید
بدارش جز آنکه ایزد بود / مرا او بجای پدر بود
بدو گفت پیران که ای شهریار / دلت را بدین کار غمگین مدار
کسی کز نژاد سیاوش بود / خردمند و بیدار و خامش بود
بگفت ستاره شمر گرد گنج / فرو گیر کار سیاوش بسیج
ازین دو نژاده یکی تاجور / بیاید که گیرد جهان سر بسر
با ایران و توران بود شهریار / دو کشور برآساید از کارزار
ز تخم فریدون و از کیقباد / فروزنده تر زو نباشد نژاد
وگر زین نشان از در آید سپهر / بلیغ اندیشه هم ز اندیشه مهر
بخواهد بدن بیگمان بودنی / بگردد به پیش از ود دلی
نگه کن که این کار فرخ بود / ز بخت آنچه پرسید پاسخ بود
به پیران چنین گفت پس شهریار / که رای تو در دل نیاید بکار
بفرمان و رای تو کردم سخن / تو رو هرچه خواهی بجوی و بکن
دو تا گشت پیران بردش نماز / بسی آفرین کرد و برگشت باز
بر سیاوش خرامید زود / برو برشمرد آنکه کار رفته بود
نشستند شادان همه ماهیان / بجا بود نشستند با فرخی
چنین گفت کامروز بر ساز کار / بمهمانی دختر شهریار

خواستکاری کردن سیاوخش دختر افراسیاب را

بفرمان شاهی پس سزاوار او / همانا نزاید به پندار او
سیاوخش را دل پر آزرم بود / ز پیران رخ او پر از شرم بود
که داماد او بود بر دخترش / همی بود چون جان و دل در برش
بدو گفت رو هرچه خواهی بساز / تو دانی که از تو مرا نیست راز
چو بشنید پیران سوی خانه رفت / دل و جان ببست اندر آن کار تفت
در خانه جامه‌ها باز دید / بگلشهر بسپرد دیگر کلید
که او بوده بانوی پهلوان / زنی بود با رای روشن روان
بگنج اندرون آنکه بد نامدار / گزین کرد زربفت چینی هزار
زبرجد طبقهای پیروزه جام / پر از نافه مشک و پر عود خام
دو صد افسر از گوهر شاهوار / ابا یاره و طوق و دو گوشوار
ز گستردنیها شتر بار شصت / ز زربفت پوشیدنیها دو شصت
همه پیکرش سرخ کرده بزر / درو بافته چند گونه گهر
ز شمشیر زرین شتر بارسی / طبقها و از جامه پارسی
یکی تخت زرین و کرسی چهار / سه نعلین زرین زبرجد نگار
پرستنده سیصد بزرین کلاه / ز خویشان نزدیک صد نیکخواه
پرستار با جام زرین دویست / تو گفتی بایوان دگر جای نیست
همان صد طبق مشک و صد زعفران / همی رفت گلشهر با خواهران
بزرین عماری بد و پای پیل / برفتند با خواسته خیل خیل
بیاورد با او بهر سو نثار / ز دینار با جوشن و ده هزار
بنزد فرنگیس بردند چیز / زبانها پر از آفرین بود نیز
زمین را ببوسید گلشهر و گفت / که خورشید را گشت ناهید جفت
بیاید هم امشب بدین پیش شاه / بیاراستن گاه او را بماه
همی هفته روزش بیاراستند / سر مشک بر گل همی راستند
بیامد فرنگیس چون ماه نو / بسر بر جوان تاج در شاه نو
یکی هفته مرغ و ماهی بخفت / نیامد سر یکتن اندر نهفت
زمین گشت باغ از کران تا کران / ز شادی و آواز رامشگران

برین کار بگذشت یکچند نیز / سپهبد بیاراست بسیار چیز
ز اسبان تازی و از گوسفند / بدانست آنرا کسی چون و چند
ز دینار و از بدرهای درم / ز پوشیدنیها ز بیش و ز کم
وزان مرزها تا بدریای چین / همه نام بردند شهر و زمین
نوشتند منشور بر پرنیان / همه پادشاهی برسم کیان
بکاخ سیاوش فرستاد شاه / ابا تخت زرین و زرین کلاه
وزان پس بیاراست میدان سور / کز ایشان کسی رفتی از نزد و دور
می و خوان بخوالیگران باز شد / بخوردی و خفتند انگه بر ما شد
بر و بوم رفتی سوی خان خویش / بدی شاد و خندان بمهمان خویش
بهشتم بیامد سیاوش بگاه / ابا گرد پیران بنزدیک شاه
در بسته زندانیان برگشاد / ازو شادمان شاه و او نیز شاد
فرستاده آمد بدرگاه شاه / بنزد سیاوش یکی نیکخواه
کز پرسش همی مر ترا شهریار / همی گوید ای مهتر نامدار
برو گفت زمن دل بگیرد همی / وزین نیشنست گیرد همی
بشادی بباش و به نیکی عنان / ز خویشی مپرداز دل یکزمان
سیاوش ز گفتار او گشت شاد / بر نامی و گوهر بنه بر نهاد
سپاه و سلیح و نگین و کلاه / بپرداخت از گنج با او براه
عماری فراوان بیاراستند / ز خوبان بهاری بپیراستند

شارستان ساختن سیاوش در توران

فرنگیس را در عماری نشاند / بنه برنهاد و سپه را براند
بشادی برفتش بسوی ختن / همه نامداران شدند انجمن
که سالار پیران ازان شهر بود / زند تا بکامش لبی بهر بود
همی بود یکماه مهمان او / به پیران همین بود و همداستان او
ز خرزون بنا سو و دیگر دشاه / گهی خورد و می گه نخچیرگاه
سراه برخاست آوای کوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
بیامد سوی پادشاهی خویش / سپاه از پس پشت پیران به پیش
بدان مرز و بوم اندر آمد شدند / بدرگاه شهنشه شدند
ازان پادشاهی خروشی بخواست / که گفتی زمین گشت با چرخ راست
ز بس غلغل و ناله کره نای / تو گفتی بجنبید همی دل ز جای
بجایی رسیدند کاباد بود / یکی خوب و فرخنده بنیاد بود
بیکسوی دریا و یکسوی کوه / بیکسوی نخجیر و دیگر گروه
درختان بسیار و آب روان / همیشه دل پیر ازو شد جوان
سیاوش به پیران سخن برگشاد / که اینت بر و بوم فرخنده باد
بسازم من ایدر یکی خوب جای / بر آنسو که اندیشه آید بجای
چو فرمان بود پس بدینسو کجاست / بسازم من ایدر یکی جای راست
بخواهم که باشد مرا بوم و گنج / زمین و زمان از تو دارد سپنج
یکی شارستان سازم ایدر فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
بدو گفت پیران که ای خوب رای / درخت بزرگی تو آری بجای
فراخ گنج و خوبی همه زان نشست / بهر جای سوی تو خواهم بتخت
یکی شهر سازم بدینجای من / که جیره بماند بدان انجمن
ازان بوم خرم گذشتند باز / سیاوش همی ریخت خوناب راز
ز اختر شناسان برآورد خشم / دلش گشت پر درد و پر آب چشم
عنان تگاور همی داشت نرم / همی داشت با دل سخنهای گرم

راز گفتن سیاوخش با پیران ویسه

بدو گفت پیران که ای شهریار / چه بودت که گشتی چنین سوگوار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند / دلم کرد پر درد و جانم نژند
که هر چند گرد آورم خاسته / هم از گنج و از کاخ آراسته
بفرجام یکسر بدشمن رسد / بری بد بود مرگ بر تن رسد

که چون گنگ اندر جهان جای نیست / کنون شارستان مثل و جای نیست
مرا فر نیکی دهش یار بود / هنرمندی و بخت بیدار بود

بر آن سان یکی شارستان ساختم / سرش را به ابر اندر افراختم
کنون اندرین هم بکار آورم / فراوان برو بر نگار آورم

چو خرم شود جای و آراسته / بدید آید از هر سوی خواسته
نه من شاد باشم بفرزند من / نه گردی ز پرمایه پیوند من

نباشد مرا زندگانی دراز / ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز
شود تخت من جای افراسیاب / کند بیگنه مرگ بر من شتاب

چنین است راز سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز / مکن خیره اندیشه دل دراز

گر افراسیاب از بلا گشت سست / بشاهی بخون اندر آگشت دست
مرا نیز تا جان بود در تنم / بکوشم که پیمان تو نشکنم

سیاوش بدو گفت کای نیک نام / نه بینم مگر نیک نامیت کام
همه رای من آشکارای تست / که بیدار دل باشی و تندرست

ز آگاهی از فر یزدان دهم / همه از راز چرخ بلند آگهم
بگویم ترا بودنیها درست / ز ایوان و کاخ اندر آیم نخست

بدان تا نگویی چو بینی جهان / که این بر سیاوش چرا شد نهان
تو ای گرد پیران بسیار هوش / بدین گفتها پهن بگشای گوش

فراوان برین بگذرد روزگار / که بیکام و بیدار دل شهریار
شوم کشته من زار بر بیگناه / کسی دیگر آید برین تاج و گاه

تو هم شهریاری و رای راست / ولیکن فلک را جز اینست خواست
ز گفتار بدگوی و از بخت بد / چنین بیگنه بر سرم بر رسد

برآشوبد ایران و توران بهم / ز کینه شود زندگانی دژم
پر از رنج گردد سراسر زمین / زمانه شود پر ز شمشیر کین

بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش / کز ایران و توران ببینی درفش
بسی غارت و بردن و خواسته / پراکندن گنج آراسته

سپهدار توران ز کردار خویش / پشیمان شود هم ز گفتار خویش
پشیمانی آنگه نیارد بسود / که برخیزد از بوم آباد دود

از ایران و توران برآید خروش / جهانی ز خون من آید بجوش
بفرمان و برد هر چه کشت / جهاندار بر چرخ چونین نوشت

بیا تا بشادی و آرام و خورم / دم چرخ گردان بسی نشمرم
چه بندی دل اندر سرای سپنج / که هم زو نیابی گذر درد و رنج

ازان رنج دیگر کسی برخورد / جهاندار دشمن چرا پرورد
چو بشنید پیران بسیار هوش / بدل گفت با درد و با رنج جوش

که گر این سخن راست گوید همی / ازین گفته گردی بجوید همی
من او را کشیدم بتوران زمین / پراکندم اندر جهان تخم کین

نگر دم همی یاد گفتار شاه / چنین هم همی گفت با من براه
وزان پس چنین گفت با خود بمهر / که از جنبش و رسم گردان سپهر

چو واندر برو راز ما برگشاد / همانا که ایرانش آمد بیاد
ز کاوس و از تخت شاهنشهی / بیاید اندیشه روزگار بهی

دل خود بدین گفته خرسند کرد / بد آهنگ رای خردمند کرد
همه راه ازین گونه بد گفتگوی / دل از بودنیها پر از خشم و جوی

چو از پشت اسپان فرود آمدند / ز گفتار یکباره دم بر زدند
یکی خوان زرین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

ببودند ازین گونه یک هفته شاد / ز شاهان گیتی گرفتند یاد
نبشتم یکی نامه نزد شاه / بنزدیک سالار توران سپاه

کز آنجا برو تا بدریای چین / سپاهی ز جنگ آوران گزین
همیرو چنین تا پسر فرزند / وز آنجا که ز کین بدرمای سند

همه باژ کشور سراسر بخواه / بگستر هم از خز بر سپاه
برآمد خروش از در پهلوان / ز کوس و تبیره زمین شد نوان

همه بازگشتند یکسر بخواه / یکی بستر از خز بر پیل ماه
برآمد خروش از در پهلوان / ز کوس و تبیره زمین شد نوان
ز هر سو سپاه انجمن شد برو / یکی لشکر گشن برخاست چو
چو آمد بدرگاه پیران سپاه / همی رفت از آنسو که فرمود شاه
بنزد سیاوش یکی خواسته / ز دینار و اسپان آراسته
بهنگام بدرود کردن نماند / بفرمان برفت و سپه را براند
هیونی ز زر و یکی افراسیاب / چو آتش بیامد بهنگام خواب
یکی نامه نزد سیاوش بمهر / نوشته بکرد از روشن سپهر
که تا تو برفتی نیم شادمان / بی‌اندیشه و غم نیم یکزمان
زمینی که من اندر خور راستی / همو زان بجستم همی جای تو
گرانجی که بینی خوش و خرم است / جهان چون بباید دلت خرم است
بدان پادشاهی کنون بازگرد / سر بدسگال اندر آور بگرد
سیاوش بنه برگرفت و برفت / بدانسان که فرمود سالار تفت
صد اشتر ز گنج و درم بار کرد / چهل را همه بار دینار کرد
هزار اشتر ماده سرخ موی / بنه بر نهادند با رنگ و بوی
از ایران و توران گزیده سوار / برفتند شمشیرزن ده هزار
بر پیش سپاه اندرون خواسته / عماری و اسپان آراسته
ز یاقوت و پیروزه شاهوار / چه از طوق با تاج و با گوشوار
ز کافور و از مشک و عود و عبیر / ز دینار و از تختهای حریر
ز مصری و چینی و از پارسی / همی رفت با او شتروار سی
نهادند سر سوی خرم بهار / سپهدار و این لشکر نامدار
چو آمد بدان شارستان در ساخت / دو فرسنگ اندر دو بالاش ساخت
ز ایوان و میدان و کاخ بلند / ز بالیز و از گلشن ارجمند
بیاراست شهری بسان بهشت / بهامون گل و سنبل و لاله کشت
ز ایوان نگارید چندی نگار / ز شاهان و از بزم و از کارزار
نگارید بر تاج کاوس شاه / نشستند با یاره و گرز و گاه
بر تخت او رستم پیلتن / همان زال و گودرز و آن انجمن
ز دیگر سو افراسیاب و سپاه / چو پیران و گرسیوز کینه‌خواه
بایران و توران شد آن شارستان / میان بزرگان یکی داستان
بهر گوشه‌ای گنبدی ساخته / سرش را با بر اندر افراخته
نشسته سراینده و رامشگران / سرانش پراستاره سرای بران
سیاوخش گردش نهادند نام / همه شهر ازان شارستان شادکام
چو پیران بیامد ز هند و چین / سخن رفت ازان شهر با آفرین
سیاوش فرود آمد از رنگ / پیاده گرفتش در آغوش تنگ
بگشتند برگرد آن شارستان / که بد پیش ازان خود یکی خارستان
سراسر همه کاخ و میدان او / همی یافت هر سوی ایوان او
سپهدار ایران هر سو براند / بسی آفرین بر سیاوخش خواند
بدو گفت کین فر و برز کیان / همی داشت با دانش اندر میان
که آغاز کردی بدین نیکوکار / یکی جام آمد چو خرم بهار
بماناد تا رستخیز این نشان / میان بزرگان و گردنکشان
پدر بر پدر همچنین شاه و شاد / جهاندار و پیروز و فرخ نژاد
چو یک بهره زان شهر خرم بدید / بایوان و باغ سیاوش رسید
بکاخ سیاوخش بنهاد روی / جهان شاد و پیروز و دیهیم‌جوی
بران تیز چندی ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
وزان پس بخوردن نهادند کار / می و رود و خوان و سیکروی گسار
ببود اندر آن هفته با می پرست / گهی شاد و خرم گهی خفته مست
بهشتم ره آورد پیش آورید / هم از هدیه شارستان آنچه دید
ز یاقوت و از گوهر شاهوار / ز دینار و از تاج گوهرنگار
بداد و بیامد بسوی ختن / همی رای زد شاه با انجمن
چو آمد بشادی بایوان خویش / بدیدار شد دشتبان خویش

بگلشهر گفت آنکه خرم بهشت ‏ ‏ ندید و ندانند کو چون گشت
بکوشش سپاهی طی زمین ‏ ‏ بر و بوم شارستان سیاوش ببین

چو خورشید بر گاه فرخ سروش ‏ ‏ نشسته بآیین و با فر و هوش
وزان پس بزد تنگ افراسیاب ‏ ‏ همی رفت چونان که کشتی بر آب

برفت و بگفت آنکجا کرده بود ‏ ‏ همان باژ کشور که آورده بود
وز آنجا بکار سیاوش رسید ‏ ‏ سراسر همه یاد کرد آنچه دید

ز کار سیاوش بر پیش شاه ‏ ‏ ازان شهروان کشور و بارگاه
چنین گفت پیران که خرم بهشت ‏ ‏ کسی کو به بیند هم اندر بهشت

همانا ندانند از ان شهریار ‏ ‏ نه خورشید ازان چهر بر زر فراز
یکی شهر دیدم که اندر زمین ‏ ‏ نه بیند جهان کس بتوران زمین

ز بس باغ و میدان و آب روان ‏ ‏ برآمیخت گفتی خرد با روان
چه کاخ و نگین و چه بوم زر و در ‏ ‏ چو گنج گهر بد بمیدان سپور

نگه کرد باید بجستی یله ‏ ‏ ترا چون نباشد ز چرخی گله
گر ایدونکه آید همیون سروش ‏ ‏ نباشد بدان فر و آیین و هوش

بران زیب و آیین که داماد تست ‏ ‏ بخوبی بکام دل شاد تست
بجان او بر ما چنین جاودان ‏ ‏ دل هوشمند و رای و روان

ز گفتار او شاد شد شهریار ‏ ‏ که شاخ برومندش آمد ببار
مگر گرسیوز این داستانها نگفت ‏ ‏ نهفته سخن بر گشاد از نهفت

برو شادمان با سیاوش خرد ‏ ‏ ببین تا چه کرد است این شیر مرد
سیاوش بتوران زمین دل نهاد ‏ ‏ ز ایران نگرده همی نیز یاد

چنو گرد باید بر و تخت و کلاه ‏ ‏ چو گودرز و بهرام و کاوس شاه
همی بوم و بر سازد و شارستان ‏ ‏ بدان خرمی در یکی خارستان

فرنگیس را تا جهان بلند ‏ ‏ برآورده دارد همی ارجمند
چو پیش سپیدی فراوان نکوی ‏ ‏ بچشم بزرگی نگه کن بدو

چو نخچیر و می باشد و دشت و کوه ‏ ‏ نشینند پیشت زایران گروه
مرانگه که یاد من آید ز دشت ‏ ‏ چو جوزی بشادی همی بگذشت

یکی هدیه بیاراست بسیار مر ‏ ‏ ز دینار و از اسب و تاج و علم
ز دینار باید نثار گران ‏ ‏ ز پیران ز هر گونه گوهران

هم از دیبه تخت و از زر چین ‏ ‏ چه از یاره و تیغ و گرز و نگین
ز گستر و بنهاد از بوی و رنگ ‏ ‏ ز گنجینه چندانکه آید بچنگ

فرنگیس را هدیه همچنین ‏ ‏ ببر باز با نی بر از آفرین

آمدن گرسیوز بنزد سیاوش با نامهٔ افراسیاب

بیامد گرسیوز نامدار ‏ ‏ سواران جنگی گزیده هزار

گزیده سپاه اندر آورد گرد ‏ ‏ بره شادمان با سیاوش خرد
سیاوش چو بشنید آمد براه ‏ ‏ پذیره شدش شادمان با سپاه

گرفته هر یکی گرز کارزار ‏ ‏ سیاوش خبر پرسید از شهریار
دگر روز گرسیوز آمد بگاه ‏ ‏ بیاورد با هدیه پیغام شاه

سیاوش بدان هدیه شهریار ‏ ‏ جهان شاد شد چون گل اندر بهار
بشب آمد از بارگاه کام ‏ ‏ از ایران و توران شد انجمن

همه شهر و برزن سراسر بدو ‏ ‏ بمود و سوی کاخ بنهاد رو
هم آنکه ز نزد سیاوش چو باد ‏ ‏ سواری بیامد بر افروزه داد

که از دختر پهلوان مهر و ماه ‏ ‏ یکی کودک آمد چو تابنده شاه
ورا نام کردند فرخ فرود ‏ ‏ شب تیره آمد چو پیران شنود

همان مادر کودک ارجمند ‏ ‏ سریره سپهر با توان بلند
نهادند بر پشت آن نامه بر ‏ ‏ که نزد سیاوش خودکامه بر

بگویش که آن مهر پاسخ بود ‏ ‏ برم پاک یزدان مرا شاد بود
سیاوش چنین گفت کاه مهی ‏ ‏ گزین دوده هرگز مباد ازو تهی

فرستاده را داد چندان درم ‏ ‏ که آرنده شد از کشیدن دژم
چو بشنید گرسیوز این مرده گفت ‏ ‏ که پیران شد امروز با شاه جفت

بکاخ فرنگیس رفتند شاد
ورا نیز از آن روستا کرد یاد

فرنگیس با تاج در پیشگاه
پرستار چندی بزرین کلاه

فرود آمد از تخت کردش نثار
بپرسید از شهر و از شهریار

دل و مغز گرسیوز آمد بجوش
دگرگونه تر شد بآیین و هوش

بدو گفت سالی چنین بگذرد
سیاوخش کس را بکس نشمرد

همش گنج و هم بوم و بر و سپاه
همش پادشاهی و تخت و کلاه

نهان دل خویش پیدا نکرد
همی بود پیچان و رخساره زرد

بدو گفت برخوردی از رنج خویش
بسالی بشادان دل از گنج خویش

نشاندند بر کاخ زرین دو تخت
نشستند شادان دل و نیکبخت

نوازنده رود و با چنگ
بیاید بر تخت گوهرنگار

زمانی برود و نای و سرود
زشاهان همی داد دل را درود

چو خورشید تابنده بگشاد ار
بهر جای همنبرد چه از فراز

هنر نمودن سیاوش بگرسیوز و ترکان

سیاوش ز ایوان بمیدان گذشت
ببازی همی گرد میدان بگشت

چو گرسیوز آمد بینداخت گوی
سپهبد سوی گوی بنهاد روی

چنان گوی در زخم چوگان گرفت
هم آورد او خاک میدان گرفت

بفرمود تا تخت زرین نهند
بمیدان برفاش زر و بن نهند

ز چوگان او گوی شد ناپدید
تو گفتی که چرخش بخم اندر کشید

سواران میدان بکردار گرد
بزد من گرفتند ننگ و نبرد

دو مهتر نشستند بر تخت زر
بدان تا کرا پرورد زور و هنر

بدو گفت گرسیوز ای نامدار
خروشنده و از خسروان یادگار

خروشنده و از تخته با شور
سزد گر نمائی بترکان هنر

بنوک سنان و بتیر و کمان
زمین گیر و آورد کن بگزمان

برزد سیاوش از آن کار دست
ز تخت اندر آمد بزین برنشست

زره را بهم بر ببستند پنج
که از زنگ زره بتن رسیدی برنج

نهادند بر خط آوردگاه
نظاره برو بر زهر سو سپاه

سیاوش یکی نیزه شاهوار
کجا داشتی از پدر یادگار

که در جنگ مازندران داشتی
بنخجیر بر شیر بگذاشتی

بآوردگه رفت نیزه بدست
عنان را بپیچید چون پیل مست

درآورد نیزه بآورد راست
زره را بینداخت زانسو که خواست

سواران گرسیوز کینه‌جوی
برفتند با نیزه‌ها در دو روی

فراوان بگشتند گرد زره
ز میدان بدر شد زنگ گره

سیاوش سپر خواست گیلی چهار
دو جوشن هم از آهن آبدار

کمان خواست با تیرهای خدنگ
سه اندر سپر زد دو تحلک

یکی در کمان راند و بنمود ران
نظاره برو بر سپاه گران

بران چار جوشن نشان سپر
گذر کرد پیکان آن نامور

بزد هم بدانگونه دو چوبه تیر
برو آفرین کرد برنا و پیر

از آن ده یکی در گذاره بماند
همی هر کسی نام بر وی بخواند

بدو گفت گرسیوز ای شهریار
با ایران و توران تنی نیست کار

بیا تا من و تو بآوردگاه
بگردیم یک با دگر با سپاه

بگیریم هر دو دوال کمر
چو گردان جنگی پرخاشخر

ز ترکان مرا نیست همتا کسی
هم آورد تو یا بیابد کسی

گرایید و نیکو بر آرم از اسب و زین
ترا ناگهان بر زنم بر زمین

جهاندار کز تو دلاورترم
باسب و بمردی ز تو برترم

وگر تو مرا برنهی بر زمین
نگردم بجایی که جویند کین

سیاوش بدو گفت کای راستگو
که تو مهتری شیر پرخاشجو

همان اسب تو شاه اسب منست
کلاه تو آذرگشسب منست

جز از تو ز ترکان کسی بر زمین
که با او بگردم بدین دشت کین

بدو گفت گرسیوز ای نامجوی
ز بازی نشانی نماند بروی

کرآورد

که آورد گرد نکو یاد گر / بگیرند هر دو دوال کمر
سیاوخش گفتا که این ای مهست / بنزد برادر جهان جای هست

نبرد دو تن جنگ و میدان بود / برین نشکنم رای چندان بود
زیاران یکی شیر جنگی بخوان / بزین نیز یکبار کی برنشان

کنم هرچه گویی بفرمان تو / برین نشکنم رای پیمان تو
بجنبی برادر تو بی شاه را / همی زیر نعل آوری ماه را

گرامی و نیکو زایت نبرد جفت / سر سرکشان زیر گرد هنت
بکوشم که ننگی ندارم بکار / بنزدیک آن نامور شهریار

بخندید گرسیوز نامجوی / همانا خوش آمدش گفتار اوی
بترکان چنین گفت کای سرکشان / که خواهد که گردد بکشتی نشان

یکی با سیاوش نبرد آورد / سر سرکشان زیر گرد آورد
سراینده بود و لب پرگره / بپاسخ بیامد گروی زره

منم گفت شایسته کارکرد / اگر هست او را کسی هم نبرد
سیاوش بگفت و گروی زره / بر و بر ز چین و رخان پرگره

ورا گفت گرسیوز ای شهریار / ز گردان لشکر ورا نیست یار
سیاوخش دگفت گر تو گنشت / بنزد دلیران مرا خار گشت

از ایشان دو بیدار آراسته / بمیدان نبرد آمد خواسته
برفتند یکجا دمور و گروی / سیاوش بناورد و بنهاد روی

بر بند میان گروی زره / فرو برد چنگال و برزد گره
ز زین برگرفتش بمیدان فکند / نیازش نیامد بگرز و کمند

چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که گردان بماندند یکسر شگفت
فرود آمد از اسب و بفشارد دست / پر از خنده بر تخت زرین نشست

برآشفت گرسیوز از کار او / پر از خشم شد دل پر از رنگ رو
وزان تخت زرین بایوان شدند / تو گفتی که بر اوج کیوان شدند

نشستند یکهفته با رود و می / همه پهلوانان فرخنده پی
بهشتم برفتن گرفتند ساز / سیاوخش هرچند بودش نیاز

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / پر از لابه و پوزش نیکخواه
وزان پس مر او را بسی بهره داد / برفتند از آن شهر آباد شاد

فراوان بگفتند نیکی بدر / از آن پس برفتند از آن بوم و بر
چنین گفت گرسیوز کینه جوی / که ما را ز ایران بد آمد بروی

یکی مرد را شاه از ایران بخواند / که از ننگ ما را نکوی درنشاند
دو شیر ژیان چون دمور و گروی / که بودند شیران پرخاشجوی

چنین زار و بیچاره گشتند خوار / ز چنگال بیدار دل یکسوار
سرانجام ازین بگذرانم سخن / نه سر پیچم این کار را من ز بن

چنین تا بدرگاه افراسیاب / برفت و نگفت ایچ آرام و خواب
چو نزدیک سالار توران شاه / رسیدند و پرسید هر گونه راه

فراوان سخن گفت و نامه بداد / بخواند و بخندید و رخ کرد شاد
نگه کرد گرسیوز نامدار / بدان تازه رخساره شهریار

بدگویی کردن گرسیوز سیاوش را نزد افراسیاب

همی رفت یکدل پر از کین و درد / بدانگه که خورشید شد لاجورد

همه شب بپیچید تا روز پاک / همی چادر قیرگون گشت چاک

سر مرد کین اندر آمد ز خواب / بیامد بنزدیک افراسیاب
ز بیگانه پردخت کردند جای / نشستند و گفتند هر گونه رای

بدو گفت گرسیوز ای شهریار / سیاوخش نه آنست که دیدی تو یار
فرستاده آمد ز کاوس شاه / نهانی بنزدیک او چند گاه

ز روم و ز چین نیز آمد پیام / همی باده گیرد پس پرده جام
بدو انجمن شد فراوان سپاه / بپیچید از دیگران جان شاه

اگر تو ز راه دل گشتی دژم / نگر دی بگیتی برابر بستم
دو لشکر یکی آتش و دیگر آب / بدل در زد دیگر گرفته شتاب

اگر کردمی بر تو این بد نهان
مرا نام زشتی بدی در جهان

بدو گفت بر من ترا مهر خون
ببخشید و شد مهر تو رهنمون

چو این کار کرده و خود را درست
سر کار آنگاه باید نجست

سپهدار توران ازین پیچ و خم
ز کار سیاوش فرو ماند کم

همه رازها بر تو باید گشاد
برو روی بین تا چه آیدت یاد

ببستم بجنگ سیاوش میان
ازو نیز ما را نشاید زیان

ز فرمان من یکزمان سر نتافت
چو از من جهان نیکویها بیافت

بچون نیز پیوستگی ساختم
دل از کین ایران بپرداختم

پس از نیکویها و گنج
فدا کردم کشور و تاج و گنج

برو من بهانه ندارم به بد
گر از من بد و اندکی بد رسد

نباشد پسندید جهان آفرین
نه نیز از بزرگان روی زمین

اگرچه ازو بد روز و مند
کند مرغ وارش تباه از گزند

نخوانم چو جنگش بد اندر مدار
در امید و ترسستم سوی مرا

بدو گفت گرسیوز ای شهریار
مگیر این چنین کار بر مایه خوار

مرا انکه پیکار شد خویش تو
بدانست راز کم و بیش تو

نه بینی ازو تو خواند و دود
نهانی ابا خویش باد و سر و

چو افراسیاب این پیاره نجست
بدو گفت گرسیوز آمد درست

چنین داد پاسخ که من زین سخن
نه سر یابم پیشم بجنگ و نه زین

وگر سوی درگاه خوانمش بار
بگویم سخن تا چه آید دراز

چو زو این سخن آشکارا شود
بناچار دل بی مدارا شود

چنین گفت گرسیوز کینه جوی
گرای شاه بیدار دل راست گو

نیاید بدرگاه تو با سپاه
شود تیره بر تو خورشید و ماه

فرنگیس را هم نمانی تو باز
تو گویی شده هست از جهان بی نیاز

سپاهی که شاهی ببیند چو او
بدان آلت و فره و رنگ و بو

و دیگر ازان شهر آباد او
چنان بوم و خنده پیداد او

دل شاه ازین کار شد دردمند
پر از غم شد از روزگار گزند

سه روز اندرین کار رای آوریم
سخنهای بهتر بجای آوریم

چهارم چو گرسیوز آمد بدر
کله بر سر و تنگ بسته کمر

چنین گفت کای یادگار پشنگ
ز گیتی چه دارم فزون از تو چنگ

ازان خواب بد خود دلم شد غمی
بمغز اندر آورد لختی غمی

چو او تخت بر ماه بر برد گرد
خور تار کرد و مرا پیر کرد

سپردم بدو کشور و گنج خویش
نکردیم یاد از غم و رنج خویش

نپیچیدم از گنج و فرزند روی
گرامی دو دیده بدو بسپردم

گرایدونکه من بدسگالم بدو
ز گیتی ترا اینست یک گفتگو

زبان برگشایند بر من جهان
درفشی شوم در میان جهان

ز دد تیز دندانتر از شیر نیست
که اندر روش هم ز شمشیر نیست

سزد گر بد آید ازو در تباع
پسندد چنین او بهر رو ما

اگر کاه جوید اگر مهتری
ازین بوم و بر بگسلد رای

از ایدر اگر سوی ایران شود
بر و بوم ما پاک ویران شود

برین داستان زد یکی رهنمون
گراید که از خانه آید برون

نه بینی که پرورده کار پلنگ
نه بیند ز پرورده جز درد و جنگ

پشیمان شد از رای کردار خویش
همی تیره دانست بازار خویش

ببینم که رای جهاندار چیست
رخ تیره چرخ روان سوی گشت

به پنهان ازو من بسیجم نهان
بسنجم تا چه گردد جهان

ازان پس نگوهش نیابم ز کس
مکافات جز بد به بد نیست بیش

سیاوش چرا آلت فرو ریز
بدان برزوی شاخ و آن دست گرز

سیاوش بدانست کو بد نشاید
همی ز آسمان بگذراند کلاه

سپاهست بد و باز گرد
تو باشی رهی گر نیاید بهم

نخوانند ازان پس بشاهی ترا
حمل باشد او را و ماهی ترا

نخوانی که ایدر مرا بنده باش
بکاری و زاری سرافکنده باش

نیو بست

نزیبد که کس جفت با پس شیر / نه آتش دمان اندر آب ریز
اگر بچه شیر ناخورده سیر / بپیچد کسی در میان دو بر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ / نترسد ز آهنگ پیل سترگ
پس افراسیاب این سخن یاد گرفت / همه گفت گرسیوز اندر گرفت
همی از نشستنش آید درنگ / که پیروز باشد خداوند سنگ
بپیچید و ناشاد شد شهریار / بدین داستان بر یکی هوشیار
که با وی که از خانه آید برون / اگر بودی او را دو رهنمون
زمانی درنگ آوریدی بجای / مگر یابی فیصی تیره و دست و پای
وز آنجایگه برد مور و گروی / بشد نزد گرسیوز کینه جوی
همی بود پیچان لب پر سخن / پر از کین دل از روزگار کهن
بر شاه رفتی زمان تا زمان / بد اندیش گرسیوز بدگمان
ز هر گونه رنگ اندر آمیختی / دل شاه توران برانگیختی

آمدن گرسیوز نزد سیاوش و فریب دادن او را

چنین تا برآمد برین روزگار / پر از درد و کین شد دل شهریار
سپهبد چنان دید یکروز رای / که پردخته ماند ز بیگانه جای
بگرسیوز این داستان برگشاد / ز کار سیاوش بسی کرد یاد
ورا گفت ایدون بباید شدن / بر او فراوان نباید بدن
بپرسی و گویی از آن جشنگاه / نخواهی همی کرد کس را نگاه
همانا بس است ار چنینی جای / یکی با فرنگیس خرم درآی
نیازست ما را بدیدار تو / بدان پرهنر جان بیدار تو
برین کوه ما نیز نخچیر هست / بجام زبرجد می و شیر هست
گذاریم و نخچیر و باشیم شاد / چو آیدت شهر زان آباد یاد
برامش بباش و بشادی خرام / می و جام با من خور و شادکام
تهی کن دل از جایگاه گران / برفتن کمر سخت کن بر میان
بیاراست گرسیوز راه ساز / سری پر ز کینه دلی پر ز راز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید / ز لشکر زبان آوری برگزید
بدو گفت رو با سیاوش بگو / که ای شاهزاده گو نامجو
بجان و سر شاه توران سپاه / بخاک کیقباد و کاوس شاه
که از بهر من برنخیزی ز گاه / ز پیش من آیی پذیره براه
که تو زان فزونی بگنج و بخت / برای و نژاد و بتاج و تخت
که هر کار را بست باید میان / تهی کردن آن جایگاه کیان
فرستاده نزد سیاوش رسید / زمین را ببوسید کو را بدید
چو پیغام گرسیوز او را بگفت / سیاوش غمی گشت اندر نهفت
بر اندیشه بنشست بیدار جفت / بدل گفت رازیست اندر نهفت
چو گرسیوز آمد بدرگاه او / پیاده بیامد ز ایوان بکو
بپرسیدش از راه و از کار شاه / ز رسم سپاه و ز تخت و کلاه
بنام سپهدار توران بیاد / سیاوش ز پیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با یاد او / بگردانم از تیغ پولاد رو
من اینک برفتن کمر بسته ام / عنان با عنان تو پیوسته ام
سر روز را اندرین گلشن گل نهاد / بباشیم و از شاه گیریم یاد
گر گیتی سپنجست با درد و رنج / وزان کس که با غم زند در شکنج
چو بشنید گفت خردمند شاه / بپیچید گرسیوز کینه خواه
بدل گفت ار ایدونکه من بی سپاه / سیاوش بیامد بنزدیک شاه
بدین شیر مردی و چندین خرد / کمان مرا زیر پی بسپرد
سخن گفتن من شود بی فروغ / شود پیش شه چاره من دروغ
یکی چاره باید کنون ساختن / دلش را ز راه بد انداختن
زمانی همی بود خامش بماند / دو چشمش بروی سیاوش بماند
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / بآب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش ورا دید پر آب چشم / بسان کسی کو بپیچد ز خشم

بدو گفت نرم ای برادر چه بود
غمی هست کانرا بباید بسود

گر از شاه توران شدستی دژم
بدیده درآوردی از درد نم

من اینک همی با تو آیم به راه
کنم جنگ با شاه توران سپاه

بدان تا چه زو بهر چه آزاردت
چرا کمتر از خویشتن داردت

وگر دشمنی آمدستت پدید
که تیمار آن بد بباید کشید

من اینک بهر کار یار توام
چو جنگ آوری مایه دار توام

ورا بد و مکر نزدیک افراسیاب
ترا تیره گشتست بر چهره آب

بدو گفت گرسیوز نامدار
مرا این سخن نیست با شهریار

نه از دشمنی آمدستم بجنگ
نه از چاره دور و مردی و سنگ

ز گوهر مرا بر دل اندیشه خاست
که با تو بگویم سخنهای راست

نخستین ز تور اندر آمد بدی
که برخاست زو فره ایزدی

شنیدی که با ایرج کم سخن
بآغاز کینه چرا افکند بن

وزانجا یکی تا به افراسیاب
شده آب ایران و توران خراب

بپیچای سر زن سپیختی
ز بند خرد دور بگریختی

سپهدار توران کز آن گوهرست
کزو کاوش و جرم اندرست

ندانی تو خوی بدش بیگمان
بجان تا بدی بر سر اندر زمان

نخستین ز اغریرث اندازه گیر
که بر دست او کشته شد خیره خیر

برادر ز یک کالبد بود و پشت
جهان بر خود و بیگنه را بکشت

ازان پس بسی نامور بیگناه
شدستند بر دست او بر تباه

هم ازین سخن ویژه اندر نشست
گر سپهدار دل یابشی و شد درست

تو تا آمدستی بدین بوم و بر
کسی را نیامد ز تو بد بسر

همی مردمی جستی و راستی
جهانی به دانش بیاراستی

کنون خیره بهر من و تنگدل
ورا از تو گردد پر از داغ دل

دلی دارد از تو پر از درد و کین
ندانم چه خواهد جهان آفرین

تو دانی که من دوستدار توام
بهر نیک و بد ویژه یار توام

نباید که فردا گمانی بری
که من بودم آگه ازین داوری

سیاوش بدو گفت مندیش ازین
که یارست با من جهان آفرین

پس آنگه چنین داد پاسخ بدو
که ای نیکدل مهتر راستگو

سپهبد جز این کرد ما را امید
که بر من شب آرد بروز سپید

گر آزار بودیش در دل ز من
سرم بر نیفراختی ز انجمن

ندادی بمن کشور و تاج و گاه
بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه

کنون با تو آیم به درگاه او
درفشان کنم تیره گون ماه او

هر آنجا که روشن شود راستی
فروغ دروغ آورد کاستی

نمایم دلم را بافراسیاب
درفشان شد اندر سپهر آفتاب

تو دل را بجز شاد و خرم مدار
روان را ز بد در گمانه مدار

کسی کو دم اژدها بسپرد
ز رای جهان آفرین نگذرد

بدو گفت گرسیوز ای مهربان
که او را بدانسان که دیدی مدان

ودیگر بجایی که گردان سپهر
شود تند و چین اندر آرد بمهر

خردمند و دانا بداند فسون
که از چنبر او سر آرد برون

بدین دانش و این دل هوشمند
بدین برز و بالا و رای بلند

نهانی همی چاره مهر ساز
نباید که بخت بد آید فراز

نخست آنکه دادار کردت بنام
بخیره شدی زان سخن شاد کام

دوم آنکه از خویشتن دور کرد
بروی بزرگان همی گرد کرد

بدان تا گستاخ گشتی بدو
فرو ماند اندر جهان گفتگو

ترا همچو اغریرث ارجمند
فزون نیست خویشی و پیوند و بند

میانش بخنجر بدو نیم کرد
سپه را بگرد اندر بد هم کرد

نهانش سپس آشکارا کنون
جهاندار ایمن شود زو بخون

مرا هرچه اندر دل اندیشه بود
خرد بود و ازهر دری پیشه بود

همان آزمایش از روزگار
ازین کینه در روز و شب شهریار

همه یک بیک پیش تو راندم
چو خورشید تابنده برخواندم

بایران پدر را چه بیند جستی
بتوران همی شارستان ساختی

چنین دل بدادی بگفتار او
بگشتی همی گرد تیمار او

درختی که خود برنشاندی بدست
همه بار او زهر و بارش کبست

غمی گشت و دیده پر از آب کرد
پر افسون دل و لب پر از باد کرد

نشسته به تیمار و گرم اندرون
لبی پر ز باد و رخی پر ز خون

سیاوش نگه کرد خیره بدو
ز دیده برخ بر نهاده دو جو

بیاد آمدش روزگار گزند
که گر بگسلد مهر چرخ بلند

بماند بر و بر بسی روزگار
بروز جوانی سرآیدش کار

دلش گشت پر درد و رخسار زرد
پر از غم دل و لب پر از باد سرد

بدو گفت هر چون همی بنگرم
کسی نیست از غم کنون غمخورم

ز گفتار و کردار و از پیش و پس
ز من هیچ ناخوب نشنید کس

چو گستاخ شد دست با گنج او
برنجید تا تن از رنج او

اگرچه بد آمد همی بر سرم
هم از رای و فرمان نگذرم

بیایم کنون با تو من نزد شاه
ببینم که از چیست خود درد شاه

بدو گفت گرسیوز ای نامجوی
ترا آمدن نزد او نیست روی

بپای اندر آتش نباید شدن
به پیش بلا و استا نهادن

همی چهره بر بدشتاب آوری
سر بخت خندان بخواب آوری

من این را همانا بسم پایمرد
بر آتش یکی برزنم آب سرد

یکی پاسخ نامه باید نوشت
به پیدا کردن همه خوب و زشت

ز کین گر ببینم سر او تهی
درفشان شود روزگار بهی

سواران فرستم به نزدیک تو
درفشان کنم رای تاریک تو

امیدستم از کردگار جهان
شناسنده آشکار و نهان

گر این باز گردد سوی راستی
بشوید ورا از کژی و کاستی

وگر بینم اندر سرش پیچ و تاب
هیونی فرستم بنزدیک باب

تو زان سان که باید بزودی بساز
مکن کار بر خویشتن بر دراز

از ایدر همه دوستدار تو اند
وگر بنده و شهریار تو اند

وز ایشان بدار آرزو هر چه هست
همان بنده و شهر و پیوند تست

بهر سو یکی نامه کن دراز
بسیچیده باش و درنگی مساز

سیاوش بگفتار او بنگرید
جهان جان بیدار او بشنوید

بدو گفت از آن که رای سخن
ز گفتار و رایت نگردم ز بن

تو خواهشگری کن مرا نزد شاه
همه راستی جوی و بنمای راه

دبیر نویسنده را پیش خواند
سخنهای اگنده را برفشاند

نامهٔ سیاوش با فراسیاب و بردن گرسیوز نامه را

نخست آفریننده را یاد کرد
ز تهم و خرد جانش آزاد کرد

وز آن پس خرد را ستایش گرفت
ابر شاه توران نیایش گرفت

که ای شاه فرخنده پیروزگار
زمانه مبادا ز تو یادگار

مرا خواستی شاد گشتم بدان
که با نشست تو با موبدان

و دیگر که خویشی مرا خواستی
بمهر و وفا دل بیاراستی

ز دیگر کس نالنده بد زان زبان
بتن با جهان و بلب با زبان

بجفت و مرا خویش بالین بست
میان دو گیتیش پیمم نشست

مرا دل پر از رای و دیدار تست
که کشور پر از رنج و تیمار تست

ز نالنده کی چون سبکسر شود
خدای تن شاه کشور شود

بهانه مرا هست آزار اوست
نهانی مرا درد و تیمار اوست

چو نامه بمهر اندر آمد بدو
بزودی بگرسیوز بد نهاد

به روز سپید و دراز
جهان بخت را هست شیب و فراز

چهارم بیامد بدرگاه شاه
پر از بد روان و زبان پر گناه

فراوان بپرسیدش از آب و تاب
چو دیدش پر از رنج سر پر شتاب

چو با اشتاب آمدی گفت شاه
چگونه سپردی چنین دور راه

ورا گفت چون تیره شد روزگار
نشاید شمردن بر کار زار

سیاوش نکرد ایچ در پس نگاه / پذیره مرا خود نیامد براه
سخن چون بشنید و پاسخ نداد / مرا پیش تختش بزانو نشاند

از ایران بدو نامه پیوسته گشت / بجا بر در شهر او بسته گشت
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین / همی بر زمان بر خروشد زمین

تو در کار او گر درنگ آوری / مگر باد از آن پس بچنگ آوری
وگر دیر گیری تو جنگ آورد / دو کشور برآرد بجنگ آورد

وگر سوی ایران براند سپاه / که یار و دستور بوی او کینه خواه
ترا کردم آگه ز دیدار هوش / ازین پس بپیچی ز کردار خوش

چو بشنید افراسیاب این سخن / بر او تازه شد روزگار کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد / دلش گشت چون آتش و سر چو باد

بفرمود تا بر کشیدند نای / همان سنج رومی و هندی درای
برون آمد از گنگ خندان بگشت / درختی ز کینه بدل در بکشت

بدانگه که گرسیوز پر فریب / گران گرد برزین و دوال رکیب
سیاوش بپرده در آمد ز درد / تنش لرز لرزان و رخساره زرد

فرنگیس گفت ای تو شیر جنگ / چه بودت که دیگر شدستی برنگ
چنین داد پاسخ که ای خوبرو / بتوران سپه گشت بی آبرو

بران کم گفتار گرسیوز است / ز بیکار بهرام را مرگزاست
فرنگیس بگرفت گیسو بدست / بفندق گل ارغوان را بخست

همی کند موی و همی ریخت آب / همیکرد نفرین بر افراسیاب
پر از خون شد آن گیسوی مشکبوی / بدو رخ بر از دیده بگشاد جوی

همی مشک بارید بر کوه سیم / دو لاله ز خوشاب شد پر دو نیم
بدو گفت کای شاه گردن فراز / چه سازی کنون زود بگشای راز

پدر خود دلی دارد از تو بدرد / از ایران نیاری سخن یاد کرد
سوی روم ره با درنگ آیدت / نخواهی سوی چین درنگ آیدت

ز گیتی کرا گیری اکنون پناه / پناهت خداوند خورشید و ماه
ستم باد بر جان او ماه و سال / کجا بر تن تو شود بدسگال

همی گفت گرسیوز اکنون براه / همانا بیاید ز نزدیک شاه

خواب دیدن سیاوش و ترسیدن و وصیت کردن

چهارم شب اندر بر ماهروی / بخواب اندرون بود با رنگ و بوی

بلرزید و از خواب توسن بجست / خروشی بر آورد چون پیل مست
همی داشت اندر برش خوبچهر / بدو گفت شاها چه بودت بمهر

خروشید و شمعی برافروختند / بر پیش عود و عنبر همی سوختند
بپرسید ازو دخت افراسیاب / که فرزانه شاها چه دیدی بخواب

سیاوش بدو گفت کز خواب من / لبت هیچ مگشای بر انجمن
چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب / که بودی یکی بیکران رود آب

یکی کوه آتش بدیگر کران / گرفته لب آب نیزه وران
ز یکسو شدی آتش تیز گرد / برافروختی بر سیاوخش گرد

ز یکسو ست آتش ز یکسو ست آب / بر پیش اندرون پیل و افراسیاب
بدیدی مرا روی کردی دژم / دمیدی بر آن آتش تیز دم

فرنگیس گفت این بجز نیکوی / نباشد یک امشب اگر بغنوی
بگرسیوز آید همه بخت شوم / شود کشته بر دست خاقان روم

سیاوش سپه را سراسر بخواند / بدرگاه ایوان زمانی براند
بسیچیده بنشست خنجر بدست / طلایه فرستاد بر سوی دشت

دو بهره ز تیره شب اندر گذشت / سوار طلایه بیامد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه / پدید آمد از دور تازان براه

ز نزدیک گرسیوز آمد نوند / که بر چاره جان میان را ببند
نیامد ز گفتار من هیچ سود / از آتش ندیدم مگر تیره دود

نگر تا چه باید کنون ساختن / سپه را کجا باید انداختن
سیاوش ز غم الفت بازار او / همی راست دانست گفتار او

فرنگیس

فرنگیس گفت ای خردمند شاه	مکن هیچگونه به بد در نگاه	یکی باره کام زن برنشین	مباش ایچ ایمن به توران زمین
ترا زنده باید که مانی بجای	سر خویشتن گیر و کس را مپای	سیاوش چو گفت این گفتار جوی	بجای آمد و تیره شد آب ما
مرا زندگانی بسر آمدی	وصیت کردن سیاوخش فرنگیس را		غم روز تلخ اندر آمد همی
چنین است کار سپهر بلند			گهی شاد دارد گهی مستمند
گر ایوان ما سر بکیوان برست	ازو بهرهٔ ما یکی جادویست	وگر پاسبان باشد از تو دو دست	بجز خاک تیره ترا جای نیست
یکی بیشه شیر باشد ترا جای	وگر بر کرگس بود و ماهی	ز بخت روشنایی نجوید کسی	کجا بهره دارد درو آسمانی
ترا رنج هست از آبستنی	ازین نامور گنج آبستنی	درخت گزین تو بار آورد	یکی نامور شهریار آورد
برآواز کیخسروش نام کن	بمغز و تن اورا دلارام کن	ز خورشید گردنده تا تیره خاک	کز گیتی برد او ز یزدان پاک
ز ریشه تا پی زنده پیل	همان ماهی آب و پای پیل	نهان مرا کاخ توران بود	که گوید که فرمان باران بود
چنین کرد دانا گشسپ تیز رد	سرای کهن را نخواهیم نو	ازین بس نمان اندر آسیاب	مرا تیره بخت اندر آمد بخواب
نیا زند بر تیغ سر بر سرم	ز خون جگر برنهند افسرم	نه تابوت یابم نه گور و کفن	نه بر من بگریند ز انجمن
بجانم بسان غریبان بخاک	سرم کرده از تن بشمشیر چاک	بجای تراز و ز بامانش	سر و تن برهنه بر غبت برآب
بیاید سپهدار پیران براه	بخواهش نخواهد ترا از پدر	بجان بیچه خواهد رستگار	بایوان خویشت برد زار و خوار
از ایران بیاید یکی چاره‌گر	بنومان دادار بسته کمر	از ایدر ترا با سپه نهان	سوی رود جیحون ز ناگهان
نشانند بر تخت شاهی ترا	بنومان بود مرغ و ماهی ترا	از ایران یکی لشکر آید بکین	پرآشوب گردد سراسر زمین
برین گونه خواهد گذشتن سپهر	نخواهد شدن رام با من بمهر	ببالا شکر آید پی کین من	بپوشند جوشن بر آیین من
ز گیتی برآید سراسر خروش	زمانه ز کیخسرو آید بجوش	بپاسخ و زود سیاوش تیغ	گر ایران بتوران ببینی درفش
پی رخش روی زمین بسپرد	ز توران کسی کینه‌اش نشمرد	بکینم از آمدن تا رستخیز	ز پیچ و از گرز و شمشیر تیز
فرنگیس را کرد بدرود و گفت	که من رفتنی گشتم ای خوب جفت	برین گفته‌ها بر تو دل سخت کن	تن از ناز و از تخت بردخت کن
خروشان فغانی و دل پر ز درد	برون رفت از ایوان و رخساره زرد	جهانا ندانم چه پردازی	چو بر گوره خویش آشکاری
فرنگیس رخ کنده و کنده موی	دلش پر ز درد و پر از آب روی	سیاوش چو با جفت تنها بگفت	خروشان بدو اندر آویخت جفت
رخش پر ز خون و دو دیده گشت	سوی آخر تازی اسپان گذشت	بیاورد شبرنگ بهزاد را	که در پایش پستی ز رنگ باد را
خروشان سرش را ببر در گرفت	عنان و فسارش ز سر برگرفت	بگوشش فرو گفت رازی دراز	که سیدار دل باش و کس را مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن	نگه داشتن را بیاراستن	ترا خوار بر زن دل بیکار کی	که او را تو باشی بکین یار کی
دگر مرکبا را بهم کردی	بیاویخت بر سان آتش ز نی	خود و سرکش سوی ایران شتید	رخ از خون دیده شده ناپدید

چو یک نیم فرسنگ ببرید راه / رسید اندر او شاه توران سپاه

سپه دید با تیغ و خود و زره / سیاوش زده بر زره بر گره

رسیدن افراسیاب بسیاوخش و گرفتن گروی زره سیاوش را

بدل گفت گرسیوز این راست گفت / چنین راستی زانش باید نهفت

سیاوش بترسید و از بیم جان / مگر گفت بدخواه گردد نهان

همی بنگرید این از آن مهین / که کینه نبدشان دل پیش ازین

ز بیم سیاوش سواران جنگ / گرفتند آرام و هوش و درنگ

زره برکشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان

کنون خیره گفتند ما را کشند / بناید که بر خاک تنها کشند

بیان تا نبوزانیان دستبرد / نمائیم و شمار این کار خرد

سیاوش چنین گفت کاین رای نیست / همان جنگ را مایه و جای نیست

بگوهر برآرند و جنگ آوریم / که در پیش خنجر و تنگ آوریم

مرا خوخ گر آنده گر سنخاه / همه ست مهان گرد خواهد تباه

بمردی مرا رزم و آهنگ نیست / که با کردگار جهان جنگ نیست

چگفت آن خردمند بسیار هوش / که با اختر بد بمردی مکوش

چنین گفت ازان پس بافراسیاب / که ای پرهنر شاه با جاه و آب

چرا جنگجوی آمدی با سپاه / چرا کشت خواهی مرا بیگناه

سپاه دو کشور پر از کین کنی / زمین و زمان پر ز نفرین کنی

چنین گفت گرسیوز کم خرد / ز تو این سخنها کی اندر خورد

گر ایدر چنین بیگناه آمدی / چرا با زره نزد شاه آمدی

پذیره شدن زین نشان رای نیست / کمند و کمان هدیه را جای نیست

چو گفتار گرسیوز افراسیاب / شنید و برآمد بلند آفتاب

بلشکر بفرمود تا تیغ تیز / کشیدند و خورشید شد رستخیز

[illegible] کارزار / [illegible] بودی ز زار

[illegible] بجان از نهیب / [illegible] پیش نخواهیم

به تیر و به نیزه بشد خسته شاه / نگون اندر آمد ز پشت سیاه

همی گفت بر خاک نیزه بدست / گروی زره دست او را ببست

نهادند بر گردنش پالهنگ / دو دست از پس پشت بسته چو سنگ

روان خون بران چهرهٔ ارغوان / چنین روز نادیده چشم جوان

همی تاختندش پیاده کشان / چنین روزبانان گردنکشان

بفرمود تا سوی سیاوش گروی / برپشت و پیشش سپه بود گرد

چنین گفت سالار توران سپاه / که ایدر کشیدش بیکسو ز راه

کنیدش بخنجر سر از تن جدا / بشخی که هرگز نروید گیا

بریزید خونش بران گرم خاک / مپایید و دیر و مدارید باک

چنین گفت با شاه یکسر سپاه / که زو شهریارا چه دیدی گناه

چه کرد است با تو بگویی همی / که بر خون او دست شویی همی

چرا کشت خواهی کسی را که تاج / برو زار گرید ابا تخت عاج

بهنگام شادی درختی مکار / که زهر آورد بار او روزگار

همی بود گرسیوز بدنشان / ز بهر بدی یار مردم کشان

که خون سیاوش بریزد بدرد / کزو داشت در دل بر او نبرد

ز پیران یکی بود کهتر بسال / برادر بد او را و فرخ همال

کجا پیلسم بود نام جوان / یکی پر هنر بود و روشن روان

چنین گفت با تاجور پیلسم / که این شاخ را بار درد است و غم

ز دانا شنیدم یکی داستان / خرد را بر این نیز هم داستان
که آهسته دل کم پشیمان شود / هم آهسته راهوش درمان شود
شتاب و بدی کار اهریمن است / پشیمانی جان و رنج تن است
سری را که باشی بدو پادشا / بتیزی بریدن نبینم روا
به بندش همیدار تا روزگار / چه بند و بدین بند با استوار
چو باد و خرد بر دلت بر وزد / پس آنگه مر او را بریدن سزد
سنوهای اکنون و تیزی مکن / که تیزی پشیمانی آرد به بن
سری را کی تاج باشد کلاه / نشاید بریدن خردمند شاه
چه بری همی تو سر بیگناه / که کاوس و رستم بود کینه خواه
هم از شاه و رستمش پروردگار / بپیچی بفرجام ازین کارزار
چو گودرز و گرگین و بهرام و طوس / ببندند بر کوهه پیل کوس
دمنده و تهمتن گو پیلتن / که خارست در چشم این انجمن
فریبرز کاوس درنده شیر / که هرگز نبیندش کس از جنگ سیر
برین کین ببندند یکسر میان / در و دشت گردد پر از کینه خان

زمین پای دار و مرز و نه من / ابر گردن این بیداد انجمن
پشیمانی آید ازین کار بس / ببیچ ازین بخت بیدار و پیش

همانا که پیران بیامد بگاه / ازو بشنود داستان نیز شاه
مگر خود نیازت نباشد برین / کمربست یکی تا جهانت بکین
بشد گفت گرسیوز هوشمند / بگفت جوانان خود را مبند
از ایرانیان دشت پرکین است / گر از کین ترسی ترا این بس است
سیاوش چه جنگ جوید از روم و چین / برا از گرز و شمشیر چینی زمین
همین بد که کردی ترا بست بس / که چیره همی بشنوی گفت کس
سپردی دم مار و خستی سرش / بپوشید خواهی به بیمار برش
گر این راه گیری تو جان نهار / نباشم دگر نزد تو شهریار
بپیچد خسرو از بیم جان / مگر خود سر آید بر او بر زمان
برفتند بیجان دمور و گروی / بر شاه توران پر از رنگ و بوی
که چندین ز بیم سیاوش منج / که آرام خار آید اندر سپنج
بگفتار گرسیوز رهنمای / بیارای و بر دار دشمن ز جای

ابا پیلسانان پیاده شکن / ابا پیل از ایران یکی داوری بن
یکی لشکر آرم بر دم آب / ز دیو دام و دشمن آتی شود

بدو گفت آن چنین پاسخ آورد شاه / گر از من بدیدی ندیدم گناه
ولیکن بگفت ستاره شمر / بفرجام از او سختی آید به سر
گراید و بگذرش برزم کین / یکی گرد خیزد ز توران زمین
از ایران گزند مرا آمدست / غم و رنج و بند مرا آمدست
رها کردنش نیز از کشتن است / همان کشتنش نیز رنج است
خروشنده با مردم بدگمان / نداند کسی چاره آسمان

آمدن فرنگیس بخواهشگری نزد افراسیاب

فرنگیس بشنید و رخ را بخست / میان را بزنار خونین ببست
بیامد پیاده بنزدیک شاه / بخون رنگ داده دو رخساره ماه
بپیش پدر شد پر از رنگ باک / فروشان بسر بر پراگنده خاک
بدو گفت کای پر هنر شهریار / چرا کرد خواهی مرا خاکسار
دلت را چرا بستی اندر فریب / همی از بلندی نبینی نشیب
سر تاجداری مبر بیگناه / که نپسندد این داور هور و ماه
سیاوش که بگذاشت ایران زمین / همی از جهان بر تو کرد آفرین
بیازرد از بهر تو شاه را / جهان بند و تاج و دستگاه را
بیامد ترا کرد پشت و پناه / کنون زو چه خواهی چه بودش گناه
سر تاجداران نیازد کسی / که با تاج و با تخت ماند بسی
مکن بیگنه بر تن من ستم / که گیتی سپنجست با باد و دم
یکی را بچاه افگند بیگناه / یکی با کله بر نشاند بگاه
سرانجام هر دو بخاک اندرند / ز اختر بگرد و در مغاک اندرند
بگفتار گرسیوز بدنهان / وزیشی مکن خویش را در جهان
شنیدی که با آفریدون گرد / ستمکاره ضحاک تازی چه کرد
همان از منوچهر شاه بزرگ / بد آمد بتور و بسلم سترگ
کنون هم بدرگاه کاوس شاه / چو دستان و چون رستم کینه خواه
که توران بچنگش بر زد همی / جهان از نهفتن بلرزد همی
چو گودرز گرز آور و جنگ / همی چرم روباه پوشد پلنگ
درختی نشانی همی بر زمین / کجا برگ خون آورد بار کین
بکین سیاوش سیه پوشد آب / کند زود نفرین بر افراسیاب
ستمکاره بر تن خویشتن / بسی یادت آید ز گفتار من

کر ایدونک کین بر ز آتش دکماد / کی تشنه باری ربابی زکماد
ولیکن هوا از بلند شود ابجی / منم از شکاری کی کبور ارز خوا

بده مرز توران نکرده بباد / مبادا که پند من آیدت یاد
بگفت این و روی سیاوش بدید / دو رخ را بکند و فغان برکشید
دل شاه توران بر او بر بسوخت / همی خیره چشم خرد را بدوخت
بدو گفت برگرد و اندر سرای / چه دانی که زین بدم چیست رای
بکاخ بلندش یکی خانه بود / فرنگیس را زان بیگانه بود
بدان تیره کیش اندر انداختند / در خانه را بند بر ساختند
بکه کرد گرسیوز اندر گروی / گروی ستمگر بپیچید روی
بیامد به پیش سیاوش رسید / جوانمردی و شرم شد ناپدید
بزد دست و موی سرش را گرفت / بخواری کشیدش چنین ای شگفت
سیاوش چنین گفت کای دادگر / تو بی برتر از گردش روزگار

کشته شدن سیاوش بر دست گروی زره

یکی شاخ پیدا کن از تخم من / که بار دهی بار او بر چمن
گر خواهد از دشمنان کین من / کند تازه در کشور آیین من
همی شد پس پشت او پیلسم / دو دیده پر از خون و دل پر ز غم
سیاوش بدو گفت بدرود باش / زمین تار و تو جاودان پود باش
درودی ز من سوی پیران رسان / بگویش که گیتی دگر شد بسان
به پیران نه زینگونه بودم امید / همی پند من باد شد چون وبید
مرا گفته بود او که با صد هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
چو برگردد ت روز یار توام / بگاه چرا مرغزار توام

کنون

کنون پیش گرسیوز اندر دوان
بیاوه چنین خار و تیره روان

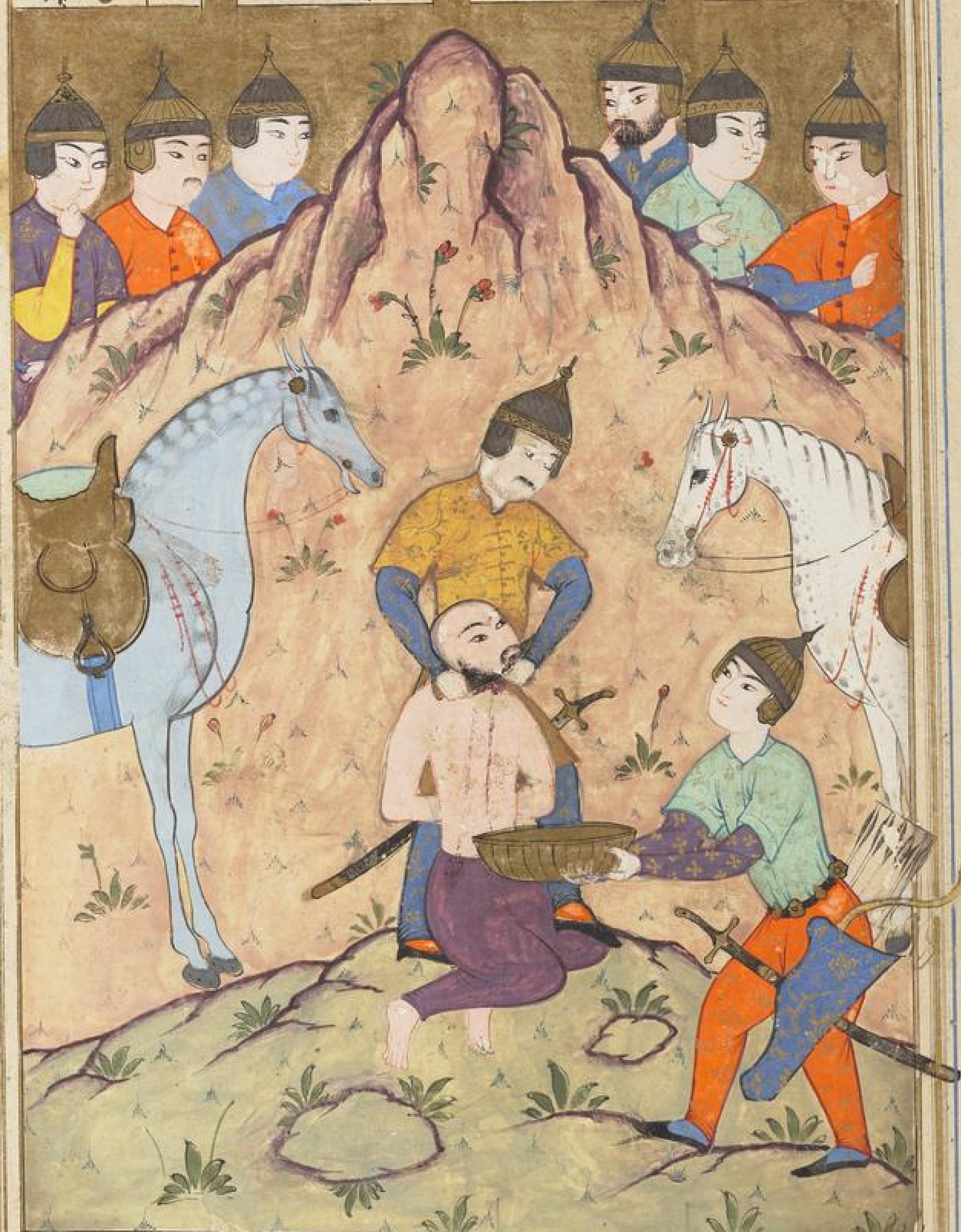
نه پیشم همی یار یا من کسی
که بخروشدی زار با من بسی

چو از شاه و از لشکر اندر گذشت
بردند مر دو کشانش بدشت

ز گرسیوز آن خنجر آبگون
گروی زره بستد از بهر خون

پیاده همی برد مویش کشان
چو آمد بدان جایگاه نشان

بیفکند پیل ژیان را بخاک
نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک



یکی طشت بنهاد زرین برش
جدا کرد از آن سرو سیمین سرش

کسی یکدگر را ندیدند روی
گرفتند نفرین همه بر گروی

یکی باد تیره چو گرد سیاه
برآمد بپوشید خورشید و ماه

بجایی که فرموده بد طشت خون
گروی زره برد و کردش نگون

بساعت گیایی برآمد چو خون بجایی که آن طشت شد سرنگون
گیا را دهم من کنونت نشان که خوانند همی خون اسیاوشان

بسی فایده خلق را هست ازو که باشد همی اصل آن ماه رو
چو از سرو بن دور گشت آفتاب سر شهریار اندر آمد بخواب

چه خوابی که چندین زمان برگذشت بجنبید و بیدار سر برگذشت
چو از شاه شد تخت شاهی تهی ز خورشید بادا نه سرو سهی

چپ و راست هر سو بتابم همی سر و پای گیتی بیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش جهان بنده و بخت خویش آیدش

یکی جز به نیکی زمین بسپرد همی از بدی فر دین برخورد
مرا این تیمار با جان بهم بهمان مکن جاودان جان دژم

یکی دان ازو هر چه آید همی چو جاوید با تو نپاید همی
ز خون سیاوش برآمد خروش جهانی ز گرسیوز آمد بجوش

همه بندگان موی کردند باز فرنگیس مشکین کمند دراز
بکند و میان را بگیسو ببست بناخن گل ارغوان را بخست

بآواز بر جان افراسیاب همی کرد نفرین بر آن تخت و آب
ز سر ماه رویان گسسته کمند خراشیده روی و بماند نژند

خروشش بگوش سپهبد رسید چنان ناله زار و نفرین شنید
بگرسیوز بدنهان گفت شاه که این از جادو اندر آورد راه

ز پرده بدرگه بریدش کشان بر روزبانان و مردم کشان
بدان تا ببرند موی سرش بدرند بر تن همی چادرش

زنندش همی چوب تا تخم کین بریزد برین بوم توران زمین
نخواهم ز تخم سیاوش درخت نه شاخ و نه بار و نه تاج و تخت

همه نامداران آن انجمن گرفتند نفرین برو تن بتن
که از شاه و دستور و از لشکری ازین گونه نشنید کس داوری

بیامد دو رخ پر ز خون پیلسم روان پر ز داغ و رخان پر ز غم
بنزدیک لهاک و فرشیدورد بیامد سخنها همه یاد کرد

که دوزخ به از تخت افراسیاب نباید بدین کشور آرام و خواب
نتازیم و نزدیک پیران شویم بنزدیک دردا سپیران شوم

سه اسپ گرانمایه کردند زین همی برنشستند گشتی زمین
بپیران رسیدند هر سه سوار رخان پر ز خون و روان پر ز خار

برو بر نشستند و تنگ سخن که تخت از بنه پاک افکنده بن
یکی زاری رفت کاندر جهان ندیدند کسی از کهان و مهان

سیاوخش را دست بسته چو سنگ فکندند بر گردنش پالهنگ
یکی طشت بنهاد پیشش گروی بپیچید چون گوسفندش ز روی

تن پهلوانش بدان گرم خاک فکندند بشسته رخ از شرم پاک
همه شهر پر زاری و ناله گشت بچشم اندرون آب چون آتش گشت

ستمکاره خوانان بزیر گلو همانا ندانان بجز در گلو
چو پیران بگفتار بنهاد گوش ز اسپ اندر افتاد و زو رفت هوش

همه جامه بر تنش کرد چاک همی کند موی و همی ریخت خاک
بدو گفت روئین که بشتاب زود که دردی برین درد خواهد فزود

فرنگیس را گوید از پیش تخت بردند از آن پیلبان درخت
بدرگاه بردند او را کشان بر روزبانان و مردم کشان

ز آخور بیاورد اسپ پهلوان دو اسپ سوار آزموده جوان
خود و گرد روئین و فرشیدورد برآورد و ازان راه ناکرد گرد

آمدن پیران ویسه بجهت خلاص کردن فرنگیس نزدیک افرا

بدو روز و دو شب بدرگه رسید در نامور بر جفا پیشه دید
فرنگیس را دید چون بیهشان گرفته ورا روزبانان کشان

بچنگال هر یک یکی تیغ تیز ز درگاه برخاسته رستخیز
همه دل پر از درد و دیده پر آب زبان پر ز نفرین افراسیاب

گر این هول کاریست پرّ بیم / فرنگیس را بر زدن بر دو نیم
ز تندی شود پادشاهی تباه / مر او را نخواند کسی نیز شاه
همانگاه پیران بیامد چو باد / چو دیدش بپیچید و بدل گشت شاد
چو چشم گرامی به پیران رسید / شد از خون دو دیده رخش ناپدید
بدو گفت با من بد ساختی / مرا زنده در آتش انداختی
ز اسب اندر افتاد پیران بخاک / همه جامهٔ پهلوی کرد چاک
بفرمود تا روزبانان در / زمانی ز فرمان بتابند سر
بیامد دمان پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پر آب
بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را بدیدار توشه بدی
چه آمد ز بد بر تو ای نیکخواه / که آورد آن اختر بد براه
چرا بر دلت چیره شد چیره دیو / ببرد از دلت ترس کیهان خدیو
بکشتی سیاوخش را بیگناه / بخاک اندر انداختی آب و جاه
بایران رسد زین بدی آگهی / بگردد برین تخت شاهنشهی
بسا تاجدارا که زایران زمین / ابا لشکر آیند پر درد و کین
جهان آرمیده ز دست بدی / شده آشکارا ره ایزدی
فریبنده دیوی ز دوزخ بجست / بیامد دل دوستداران بخست
بران اهرمن نیز نفرین بود / که پیچید رایت سوی راه بد
پشیمان شوی زین بروز دراز / نهانی نشستی بگرم و گداز
ندانم که این گفتهٔ بد زکیست / وزین آفریننده را رای چیست
کنون زین گذشتی بفرزند خویش / رسیدی به پیمان و سوگند خویش
چو دیوانه از جای برخاستی / چنین چیره بد را بیاراستی
همانا نجوید فرنگیس تخت / نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
بفرزند در کودکی در نهان / درفشی مکن خویشتن در جهان
که تا زنده بد بر تو نفرین بود / پس از زندگی دوزخ آیین بود
اگر شاه روشن کند جان من / مر او را فرستد سوی خان من
ورا بد دل تنگ اندیشه زشت / همانا کزین رنج و درد اندرست
بخان تا جدا ماند از کالبد / به پیش تو آرم بدو ساز بد
بدو گفت ازیدون که گفتی بساز / مرا کردی از خون خود بی‌نیاز
سپهبد ز پیران بدو شاد گشت / از اندیشه و درد آزاد گشت
بیاید بدرگاه و او را ببرد / بسی پند بر روزبانان سپرد
بی آزار بردش بسوی ختن / خروشان همه درگه و انجمن
چو آمد بایوان گلشهر گفت / که این خوب رخ را بباید نهفت
تو در پیش این نامور زینهار / بباشش همی دارش پرستاروار
برین نیز بگذشت یک چند روز / گران شد فرنگیس گیتی فروز

گفتار اندر زادن کیخسرو از مادر

شبی قیرگون ماه پنهان شده / بخواب اندرون مرغ و دام و دد
جهان دید سالار پیران بخواب / که شمعی برافروختی ز آفتاب
سیاوش بر شمع تیغی بدست / بآواز گفتی نشاید نشست
از آن خواب نوشین سر آزاد کن / ز فرجام گیتی یکی یاد کن
که روزی نو آیین و جشنی نوست / شب زادن شاه کیخسروست
سپهبد بلرزید در خواب خوش / بجنبید گلشهر خورشید فش
بدو گفت پیران که برخیز و رو / خرامان برو پیش فرنگیس شو
سیاوخش را دیدم امشب بخواب / درفشان‌تر از چشمهٔ آفتاب
که گیتی مرا جست جستی همی / ز بینی جهاندار شاه زمی
همی رفت گلشهر تا پیش ماه / جدا گشته بود آن زمان ماه از شاه
بدید و بشادی سبک بازگشت / همانگاه گیتی پر آواز گشت
بیامد بشادی بپیران بگفت / که اینت بآیین خور و ماه جفت
یکی اندر آی و شگفتی ببین / بزرگی و رای جهان آفرین
که گویی نشاید جز از تاج را / وگر جوشن و ترگ و تاراج را

سپهبد بیامد بر شهریار
بسی آفرین خواند بر کردگار
ز مهر سیاوش رخ و دیده پر آب
همی کرد نفرین بر افراسیاب
چو شب تیره شد پهلوان سپاه
بیامد دمان تا بنزدیک شاه
نمانم که بازو بدین شاه جنگ
مرا گر سپارد دلیر نهنگ
بدو گفت خورشید فر مهترا
جهاندار و بیدار و افسونگرا
نماند بجز بی‌خرد تو بکس
تو گفتی که بر گاه شاهست بس
ز پیروز گرد و گوی کلای
بغو و بهره و بدست و بیای
از اندیشه بد بپرداز دل
[illegible] از دل
روانش بخوی سیاوش بود
برآورد و بر لب یکی باد سرد
چنین گفت من زین بلا نامیی
شنیدم سخنهای نیک اختری
جهان را بمهر وی آید نیاز
همه شهر ایران برش بر نماز
مدار ایچ مشکل اندر میان گروه
بنزد شبانان و دشت و کوه
بیاموزدش گرچه باز آیدش یاد
نباید ازین کار کردارش یاد
بسازی که چاره بدست تو نیست
در از دست ما او از مرد و زنست
پدر بر پدر پهلوان شاه بود
همی نیک باشد زمان و مکان
جهان آفرین را ستایش گرفت
ابر شاه توران نیایش گرفت
شبانان کوه قلا را بخواند
وزان پس خبرها سخنها براند
نباید که تنگش بود روزگار
وگر دیده و دل کند استوار
برین نیز بگذشت چندی سپهر
بآوا از این راز بگشاد چهر
ز چوبی کمان کرد و از روده زه
ز سر سو برافکند برزد گره
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ
بجنگ گراز آمد و خرس و گرگ
چنین تا برآمد برین روزگار
بیامد بفرمان برو روزگار
که من زین سرافراز شیر یله
سوی پهلوان آمدم با گله
کنون نزد او جنگ شیر ژیان
همانست و نخچیر آهو همان
چو بشنید پیران بخندید و گفت
نماند نژاد و هنر در نهفت

بران برز و بالا و آن شاخ و یال
تو گفتی بر او بر گذشتست سال
چنین گفت با نامور انجمن
که گر کیلد زین سخن جان من
همی بود تا جای پردخته شد
بنزدیک آن نامور تخت شد
بدانگه که بنمود خورشید تیغ
بجاآب اندر آمد سر تیره میغ
بدو بر یکی بند زد دوش
تو گفتی ورا ماه داد است هوش
اگر تو ز راه روز باز آمدی
به بیدار شاه هش بیاز آمدی
بیابد روان چنین کس بی بها
بدو تاج کن نزد شهریار
جهان کرد بر سر جهان آفرین
گرد و دو رشته جنگ و بیداد کن
پشیمان نژادی که خود کرده بود
دم از شهر توران برآورده بود
که از تخمه تور و از کیقباد
یکی شاه سر برزند با نژاد
کنون بود دانی برم باید بود
ندارد دغم وو دوانده بود
بران تا بماند که برخی گیم
فزوده برین گونه بهر جهم
بگفت آنچه باید آمد شرح این سخن
همی بوشم و این سرای کهن
گرامی و ننگه بدین بی ازو کار
ببیند کی سم ادوبا شد کار
بشادی بیاید بر پهلوان
تو گفتی که با پر سرشد جوان
بر اندیشه بد نامور گو سپید
که ماتور و در بخشش چو آید پدید
گرانمایه بر جهو و جان پاک
نباید که بیند ورا آب خاک
شبانان بر اچنشید بسیار چیز
یکی دایه با او فرستاد نیز
چو شد هفت ساله کو سرفراز
هنر با نژاد اشن همت راز
ای پر و پیکان یکی تیر کرد
بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد
وز آن جایگه شد شتر بینگک
ز چوب خدنگ و پر شیر جنگ
شبانان اندر آمد کوه و ز دشت
نیامد بد نزدیک پیران شد گذشت
همی کرد نخچیر آهو بخفت
بر شیر و جنگ پلنگان بجست
نیامد که آید بر او بر گزند
بر او بر زدم پهلوان بلند
نشست از بر بار بنهر شین
بیامد بر شاه و بر شید بش

بفرمود تا پیش او شد جوان
نگه کرد بالای او پهلوان

بیفکند سالار بر شیر باد
بیامد جوان دست او بوسه داد

نگه کرد پیران بران فر و چهر
رخش گشت پر آب و دل پر ز مهر

بسر در گرفتش زمانی دراز
همی گفت با داور پاک راز

بدو گفت کای پاک دین
بتو باد رخشنده توران زمین

ازیرا کسی گفت بخواند همی
بجز مهربانیت نخواند همی

شبان زاده را چنین کار زار
بداری و از من نیاید عار

خردمند را دل برو بر بسوخت
بگرد اندر آذر همی برفروخت

بدو گفت کای یادگار جهان
پسندیده و نا سپرده جهان

شبان نیست از گوهر کیسی
ازین داستان هست با من بسی

ز بهر جوان اسپ بالای خواست
همان جامه خسروآرای خواست

بخانه فرستید با او بهم
روانش ز بهر سیاوش دژم

همی پرورانیدش اندر کنار
وزو شادمان بود از روزگار

وزو دور بد خورد و آرام و خواب
بدان کودک از بیم افراسیاب

اندر خواستن افراسیاب کیخسرو را از پیران ویسه

برین نیز بگذشت چندی سپهر
بخواند اندرون داشت با شاه مهر

شبی تیره هنگام آرام و خواب
کس آمد ز نزدیک افراسیاب

شه نامور پهلوان را بخواند
گذشته فراوان سخنها براند

گر اندیشه بد همیشه دلم
بپیچید و از غم همی بگسلم

ازین کودکی کز سیاوش رسید
تو گویی مرا روز شد ناپدید

چنیره فرزند دان شبان پرورد
ز رای بلند این کی اندر خورد

ازو گر گذشتن بمن بر بد است
نگردد بر پیر کار ایزد است

چو کار گذشته نیارد بیاد
بود شاد و ما نیز باشیم شاد

وگر هیچ خوی بد آید پدید
بسان پدر سر بباید برید

بدو گفت پیران که ای شهریار
ترا خود نباید کس آموزگار

یکی کودک خرد چون پهلوان
ز کار گذشته چه دارد نشان

تو این خود میندیش و بد را مکوش
چه گفت آن خردمند بسیار هوش

که پرورد کار از پدر برتر است
همان از در مهر با ما در است

نخستین به پیمان مرا شاد کن
ز سوگند شاهان یکی یاد کن

فریدون کجا دید تخت و کلاه
همیداشت او در پستی را نگاه

همان تور کش فر اورنگ بود
بد بدار شاهانش بیرنگ بود

نیا زاد و شم را بدیهیم و زور
برا زو کیوان و بهرام و هور

چو گفتار بشنید افراسیاب
سر مرد سنگی بر آمد ز خواب

یکی سخت سوگند شاهان بخورد
بروز سفید و شب لاجورد

بدادار کو این جهان آفرید
مکان و زمین و زمان آفرین

که ناید برین کودک از من ستم
نه هرگز برو برزنم نیز دم

زمین را ببوسید پیران و گفت
که ای دادگر شاه با داد جفت

بروی زمین همچو تو شاه نیست
بجوی بی رخت بر فلک ماه نیست

بنیکی خرد رهنمای تو باد
زمین و زمان زیر پای تو باد

بنزدیک کیخسرو آمد دمان
رخی ارغوان و دل شادمان

بدو گفت از دل خرد دور کن
چو رزم آوری بخشش سور کن

مرو پیش او جز به بیگانگی
مگردان زبان جز به دیوانگی

مگر داد اچگونه بگردد خرد
بیک امروز بر تو مگر بگذرد

بسر بر نهادش کلاه کیان
ببستش کیانی کمر بر میان

یکی باره کام زن خواست نغز
برو برنشست آن گو پاک مغز

بردن پیران ویسه کیخسرو را نزد افراسیاب

بیامد بدرگاه افراسیاب
جهانی برو دیده کرده پر آب

روارو برآمد که بگشای راه
که آمد نو آیین گو تاج خواه

همی رفت پیش فریدون شاه گرد   سپهبد ز پیران رهش برد گرد
بیامد بنزدیک افراسیاب   نیا را رخ از شرم او شد پر آب

بر آن فر و آن چهره خیره بماند   نهانی برو نام یزدان بخواند
بدان چهره پاک و آن چنگ او   بدان برز و شاخ و آن رنگ او

زمانی نگه کرد و خامش بماند   ازان پس سخنهای نیکو براند
چو نیکو نگه کرد کو را بدید   همی گشت رنگ رخش ناپدید

تن پهلوان گشت لرزان چو بید   ز کیخسرو آمد دلش ناامید
زمانی چنین بود و بگشاد چهر   زمانه بدیش اندر آورد مهر

بدو گفت کای نارسیده شبان   چه آگاهی استت ز روز و شبان
بر گوسفندان چه کردی همی   زمین را چگونه سپردی همی

چنین داد پاسخ که نخچیر نیست   مرا خود کمان و زه و تیر نیست
بدو گفت دیگر بایران شوی   بنزدیک شاه دلیران شوی

بدو گفت جایی که باشد پلنگ   سگ کارزاری بیاید بجنگ
سه دیگر بپرسیدش از مام و باب   از ایران و از شهر و آرام و خواب

چنین داد پاسخ که درنده شیر   نیارد سگ کارزاری بزیر
بخندید شاه و چو گلشن شکفت   برزمی نخجیر و آنگاه گفت

بخواهی دلیری تو آموختن   ز دشمن بخواهی تو کین توختن
بدو گفت در شیر روغن بماند   نخواهم شبان را من از دشت راند

بخندید خسرو ز گفتار او   سوی پهلوان جهان کرد رو
بدو گفت کاین دل ندارد بجای   ز سر پرسشش پاسخ آرد ز پای

نیابد همانا بد و نیک ازو   نه زینسان ایرم دوم کینه جو
شو این را بخوبی بمادر سپار   بدست یکی مرد پرهیزکار

کسی کنش سوی سیاوخش گرد   نگردان بدآموز را هیچ گرد
بر و هر چه باید ز گنج و درم   ز اسب و پرستنده و بیش و کم

سپهبد بدو کرد لختی شتاب   برون آمد از پیش افراسیاب
بایوان خویش آمد افروخته   فراوان و چشم خرد دوخته

همی گفت کای داور کردگار   درختی نو آمد جهان را ببار
در گنجهای کهن باز کرد   ز هر گونه جشم را ساز کرد

زر و سیم و دینار و تیغ و گهر   ز اسب و سلیح و کلاه و کمر
هم از تخت و از زیور و هر درم   ز گستردنیهای از بیش و کم

کسی کرد با مادر آنجایگاه   که کرده بیا خسرو نیکخواه
فرستاد و شاه سوی آن شارستان   کجا گشته بد شارستان خارستان

فرنگیس و خسرو بدانجا رسید   ز هر سو بسی مردم آمد پدید
بدیده بسپرده بر روی زمین   زبان داده دام پر از آفرین

که از بیخ زخنده این نو درخت   ازین گونه شاخی برآورد سخت
ز شاه جهان چشم بد دور باد   روان سیاوش پر از نور باد

همه خاک آن شارستان شاد گشت   گیا بر چمن سرو آزاد گشت
ز دد دام آن شارستان شیمن   ز جان سیاوش بهر کس عزیز

ز خاکی که خون سیاوش بخورد   بابر اندر آمد همی سبز نرد
درختی بر آمد ازان جایگاه   ز خون سیاوخش فرخنده شاه

نگاریده بر برگها چهر او   همی مهری آمد از چهر او
بدی بر نشان بهاران بدی   پرستشگه سوگواران بدی

چنین است کردار این چرخ پیر   ستاند ز پستان فرزند شیر
چو پیوسته شد دل بمهر جهان   بخاک اندر آمد همی با کهان

ازو تو بخشادمانی مجوی   بباغ جهان تخم اندوه موی
اگر تاج داری اگر کفش تنگ   نه بینم بر آرد روزگار درنگ

مرگان روانگه بهشت ای تو   بخرسنگ تابوت جای تو
نهادن بباید بخوردن نشین   برامید گنج جهان آفرین

ز گیتی تر اشادمانی بس   که او هیچ مهری ندارد بکس
یکی را سرش بر گذشته ز ماه   فرود آرد و روزان پیش بر جاه

بخن است

چنین است کردار چرخ بلند / گهی بر نشیب و گهی بر بلند
چو شد داستان سیاوش بن / ز گنجینه آریم پیکر سخن

اندر صفت حال خویش گوید

چو آمد بنزدیک سر تیغ شصت / می ده که از روی شوم درست
بجای عنانم عصا داد سال / پراگنده شد مال و برگشت حال
همان دیده بان از سر کوهسار / نبیند همان لشکر بیشمار
کشیدن نخواند ز دشمن عنان / مگر پیش مژگانش آید سنان
گرازنده تیزپای نوند / همان مست بدخواه گردش ببند
سراینده زان آواز برگشت سیر / همش لحن بلبل هم آوای شیر
چو برداشتم جام پنجاه و شش / نگیرم جز از یاد تابوت و دشت
دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی / همان تیغ برنده پارسی
نگر تا چه گوید سخنگوی تیز / گل نار دون خواهم و شاخ سرو
همی خواهم از دادگر کردگار / که چندان امان یابم از روزگار
کز این نامور نامه باستان / بگیتی بمانم یکی داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد / ز من جز به نیکی نیارند یاد
بدین گفته ام بر نخواهش کراست / کرا تیغ تیز است و بازو گراست
منم بنده اهل بیت نبی / ستاینده خاک پای وصی
بگفتار دهقان کنون باز گرد / ببین تا چگوید مرد و مرد

آگاهی یافتن کیکاوس و رستم کشته شدن سیاوش را

چو آگاهی آمد بکاوس شاه / پراگنده شد مال و برگشت حال
بکردار مرغان سرش زان تن / جدا کرد سالار آن انجمن
ابر بیگناهیش نخچیر دار / گرفتند شیون بهر کوهسار
بنالد همی بلبل از شاخ سرو / چو دراج زیر گل اندر تذرو
همه شهر توران پر از داغ و درد / بر آن بیشه در زیر گلنار زرد
یکی طشت بنهاد زرین گروی / بپیچید چون گوسفندانش روی
بریدند سر زان تن شاهوار / نه فریاد رس بود و نه خواستار
چو این گفته بشنید کاوس شاه / سر نامدار از تنش شد ز گاه
همه جامه بدرید و رخ را بکند / بخاک اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با نوحه ایرانیان / بدان سوگ بسته بزاری میان
همه دیده پر خون و رخساره زرد / زبان از سیاوش پر از یاد کرد
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو فرهاد و بهرام شاپور شیر
همه جامه کرده کبود و سیاه / همه خاک بر سر بجای کلاه
پراکنده کاوس بر تخت خاک / همه جامه خسروی کرده چاک
پس آگاهی آمد سوی نیمروز / بنزدیک سالار گیتی فروز
تهمتن چو بشنید زو رفت هوش / ز زابل بر آمد بزاری خروش
بانگشت رخساره برکند زال / پراکند خاک از بر تاج و یال
بیکهفته با سوگ بوده دژم / بهشتم بر آمد ز شیپور دم
سپه سربسر بر در پیلتن / ز کشمیر و کابل شدند انجمن
بدرگاه کاوس بنهاد روی / پر از خون دو دیده پر از خاک موی
چو نزدیکی شهر ایران رسید / همه جامه پهلوی بر درید
بدادار دارنده سوگند خورد / که هرگز تنم بی سلیح نبرد
نباشد نه رخ را بشویم ز خاک / سزد گر نباشم از این دردناک
کله ترگ و شمشیر جام منست / ببازو خم خام دام منست
چو آمد بر تخت کاوس کی / سرش بود پر گرد و بر خاک پی
بدو گفت خوی بدای شهریار / پراکندی و تخمت آمد ببار
ترا عشق سوداوه و بدخوی / ز سر برگرفت افسر خسروی
کنون آشکارا به بینی همی / که بر موج دریا نشینی همی
از اندیشه خرد شاه سترگ / بیاید بما بر زیان بزرگ

کنون آشکارا ببینی همی
که بر موج دریا نشینی همی

از اندیشهٔ شاه و شاه سترگ
بیامد بما بر زیان بزرگ

کسی کو بود مهتر انجمن
کفن بهتر او را ز فرمان زن

سیاوش ز گفتار زن شد بباد
خجسته زنی کو ز مادر نزاد

ز شاهان کسی چون سیاوش نبود
چو او راد و آزاده خامش نبود

دریغ آن رخ و برز و بالای او
رکاب و ز چهره آرای او

دریغ آن جهان نامور شهریار
که چون او نبیند دگر روزگار

چو در بزم بودی بهاران بدی
برزم افسر نامداران بدی

چو بر گاه بودی زرافشان بدی
چو در رزم بودی سرافشان بدی

کنون من دل و مغز تا زنده ام
بدین کینه آتش پراکنده ام

همه جنگ با چشم گریان کنیم
جهان چون دل خویش بریان کنیم

نگه کرد کاوس در چهر او
چنان اشک خونین و آن مهر او

نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم
فرو ریخت از دیدگان آب گرم

تهمتن برفت از بر تخت او
سوی کاخ سوداوه بنهاد رو

ز پرده بگیسوش بیرون کشید
ز تخت بزرگیش در خون کشید

بخنجر بدو نیمه کردش براه
نجنبید بر تخت کاوس شاه

بیامد بدرگاه با سوگ و درد
پر از خون دو دیده رخان گشته زرد

همه شهر ایران بماتم شدند
پر از درد و نفرین رستم شدند

بیک هفته با سوگ و با آب چشم
بدرگاه بنشست با درد و خشم

بهشتم بزد نای رویین و کوس
بیامد بدرگاه گودرز و طوس

چو شیدوش و فرهاد و گرگین گیو
چو رهام و خراد و شاپور نیو

فریبرز کاوس و بهرام شیر
گرازه که بد اژدهای دلیر

بدیشان چنین گفت رستم که من
بدین کین نهادم دل و جان و تن

که اندر جهان چون سیاوش سوار
نبندد کمر نیز یک نامدار

چنین کار یکسر مدارید خرد
که این کینه را خوار نتوان شمرد

ز دلها همه ترس بیرون کنید
زمین را ز خون رود جیحون کنید

برین کینه تا در جهان زنده ام
بکین سیاوش دل آگنده ام

بدان طشت زرین کجا خون او
فرو ریخت ناکار دیده گرو

بمالید خواهم بروی و چشم
مگر کم شود بر دلم درد و خشم

مگر همچنانم بر دست جنگ
نهاده بگردن درم پالهنگ

بخاک افکنند خوار چون گوسفند
دو دستم ببسته بخم کمند

وگرنه من و گرز و شمشیر تیز
برانگیزم اندر جهان رستخیز

نه بیند دو چشمم مگر گرد رزم
حرامست بر جان من جام بزم

کنارنگ با پهلوانان که بود
گر آنگونه آواز رستم شنود

همه برگرفتند یکسر خروش
تو گفتی که میدان برآمد بجوش

از ایران با بانگ برشد بابر
تو گفتی زمین شد بکام هژبر

رفتن رستم بتوران و کشتن فرامرز ورازاد را

بزد مهره بر پشت پیلان بجام
سپه تیغ کین برکشید از نیام

برآمد خروشیدن کاو دم
دم نای رویین و رویینه خم

جهان شد پر از کین افراسیاب
ز دریا تو گفتی که جوشید آب

نبد جای پوینده را بر زمین
ز نیزه هوا ماند اندر کمین

زمانه ز لشکر اندر آمد بجفت
زمین و زمان را تو گفتی بخفت

ببستند گردان ایران میان
درفش بزرگ اختر کاویان

گزین کرد پس رستم زابلی
ز گردان خنجرزن کابلی

ز گردان زابل همه ده هزار
گزین کردشان از در کارزار

از ایران ارشه نامداران تن
برو بر شده صد هزار انجمن

سپه را فرامرز بد پیش رو
که او بود فرزند سالار نو

برفت تا بمرز توران رسید
چو از دیده که دیده بانش بدید

ورازاد بد شاه سپیجاب بود
میان گوان در خوشاب بود

چو آمد بگوش ورازاد نای ‌ ‌ دم بوق و آوای هندی درای
بزد کوس و لشکر روان بر کشید ‌ ‌ ز هامون چو دریای خون بردمید
سپه بود چندانش از سی هزار ‌ ‌ که بودند شایسته کارزار
ورازاد و از قلب لشکر برفت ‌ ‌ بیامد بنزد فرامرز تفت
بپرسید کاین چیره مردی کجای ‌ ‌ چرا کرده سوی این مرز روی
همانا بفرمان شاه آمدی ‌ ‌ گر از پهلوان سپاه آمدی
نداری ز افراسیاب آگهی ‌ ‌ ز اورنگ و تاج و تخت مهی
بنزدیک گویی مرا نام خویش ‌ ‌ به بینی بدین کار انجام خویش
بباید که بی نام بر دست من ‌ ‌ برآید روانت ز تاریک تن
فرامرز گفت ای کو شوربخت ‌ ‌ منم نامدار آن پهلوانی درخت
که بر دست من شیر بیجان شود ‌ ‌ چو خشم آورم سر بپیچان شود
مرا با تو بد گوهر بد نژاد ‌ ‌ چرا گر و باید بسی نام باد
که پیلتن با سپاه از نخست ‌ ‌ که اندر جهان کینه خواه او است
بکین سیاوش کمر بر میان ‌ ‌ ببست و بیامد چو شیر ژیان
برآرم وزیرم ز بی از دود ‌ ‌ هوا کرد او را نیارد بسود
ورازاد چون بشنید گفتار او ‌ ‌ همی خوار رفت به پیکار او
بلشکر بفرمود کاندر نهید ‌ ‌ کمانها سر اسپ و زره بر نهید
رده برکشید از دو روی سپاه ‌ ‌ نهادند بر سر آهن کلاه
ز هر سو برآمد سر اسپر و جوش ‌ ‌ همی کر شد از ناله کوس گوش
چو آوای کوس آمد و کره نای ‌ ‌ فرامرز را دل برآمد ز جای
درآمد بگردار شیر ژیان ‌ ‌ بباز و کمند و کمر بر میان
بیک تاختن زو دلیران هزار ‌ ‌ بیفکند و برگشت از کارزار
وگر تاختن را ازو دو دست ‌ ‌ مکافات بد را ز یزدان بجست
جهان لشکر گشت و جند اسپار ‌ ‌ سراسیمه برگشت از کارزار
همی شد فرامرز نیزه بدست ‌ ‌ ورازاد را پای یزدان بخست
درفش سپهدار ترکان بدید ‌ ‌ خروش از میان سپه برکشید
برانگیخت از جای شبرنگ را ‌ ‌ بغرید و بر نیزه زد چنگ را
یکی نیزه زد بر کمربند او ‌ ‌ کمربست زیر زره بند او
جهان برگرفتش ز زین پلنگ ‌ ‌ که گفتی یکی پشه دارد بچنگ
بیفکند بر خاک آمد فرود ‌ ‌ سیاوخش را داد چندی درود
سر نامور دور کرد از تنش ‌ ‌ بجوشن رسید و بدر آهنش
چنین گفت کین است سر کین بخت ‌ ‌ پراکنده شد تخم پرخاش رست
همی بوم و بر آتش اندر فکند ‌ ‌ همی دود برشد بچرخ بلند
یکی نامه بنوشت نزد پدر ‌ ‌ ز کار ورازاد و پرخاش گر
که اندر گشادم در کین و جنگ ‌ ‌ در ابر گرفتم ازین پلنگ
بکین سیاوش بریدم سرش ‌ ‌ برانگیختم آتش از کشورش
وزانسو برآمد نوندی ز راه ‌ ‌ بنزدیک سالار توران سپاه
که آمد بکین رستم پیلتن ‌ ‌ از ایران بزرگان شد انجمن
ورازاد را سر بریدند خوار ‌ ‌ برآورد از مرز توران دمار
سپه را سراسر بهم برزده ‌ ‌ بر بوم و بر دشت آتش اندر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن ‌ ‌ غمی گشت از آن گفتهای کهن
که بشنیده بود از لب انجمن ‌ ‌ ز اختر شناسان و از موبدان
ز کشور سراسر جهان را بخواند ‌ ‌ درم داد و روزی بلشکر براند
بیاورد چوپان ز صحرا گله ‌ ‌ نماند ایچ بر دشت از ایشان گله
در گنج و کوپال و برگستوان ‌ ‌ همان گنج تیر و کمان گوان
همان گنج دینار و زر و گهر ‌ ‌ همان افسر و تاج و تخت و کمر
ز گنجور دستور بستد کلید ‌ ‌ همه کاخ و ایوان ارم گسترید
چو لشکر سراسر شد آراسته ‌ ‌ بر ایشان پراکنده شد خواسته
بزد نای رویین و هندی درای ‌ ‌ سواران بسوی ارم کرد رای
سپهبد چو از گنگ بیرون کشید ‌ ‌ سپه را ز سنگی بهامون کشید

رفتن سرخه بجنگ فرامرز و گرفتار شدن

ز کنداوران سرخه را پیش خواند / ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت شمشیرزن سی هزار / سر نامدار از در کارزار
نگهدار جان باش زی پور زال / بجنگت نباشد چو او کس همال
بجایی که پرخاش جوید پلنگ / سگان را نباشد بدو تاب جنگ
تو فرزندی و نیکخواه منی / ستون سپاه و پناه منی
تو بیدار دل باش و رزم جوی / که یارد نهادن بروی تو روی
طلایه چو گرد سپه دید رفت / بپیچید نزد فرامرز تفت
از ایران سپه برشد آواز کوس / ز گرد سپه شد هوا آبنوس
کنون پیش رو باش و بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
ز پیش پر سرخ و پیروزه شید / درفش و سپه سوی هامون کشید
ز جوشن سواران گرد سپاه / چو شب گشت گیتی نهان گشت ماه
درخشیدن تیغ الماس گون / سنانهای آهار داده بخون
تو گفتی که بر شد بگیتی بخار / برافروختند آتش کارزار
ز کشته فگنده بهر سو سران / زمین کوه گشت از کران تا کران
چو سرخه بدانگونه پیکار دید / درفش فرامرز سالار دید
عنان زد به بور سرافراز داد / بنیزه درآمد بگرد اندرا
فرامرز بگذاشت قلب سپاه / سوی سرخه با نیزه شد کینه خواه
یکی نیزه زد سخت بر آذرگشسپ / ز کوهه بدر شد سوی یال اسپ
ز ترکان سران سوی او آمدند / پر از کین و پرخاشجوی آمدند
ز نیروی اسپان و از زور سخت / فرامرز را نیزه شد لخت لخت
بدانست سرخه که پایاب او / نزار و غمی گشت و برتافت رو
پس اندر فرامرز چون پیل مست / همی تاخت با تیغ هندی بدست
سواران ایران بکردار دیو / دمان از پسش برکشیده غریو
فرامرز چون سرخه را یافت تنگ / بیازید برسان تازان پلنگ
کمربند بگرفت و از پشت زین / برآورد و ناگه بزد بر زمین
پیاده به پیش اندر افکند خوار / بلشکرگه آوردش از کارزار
به پیش اندرون سرخه بسته دو دست / بگردن ورا از دو پا پای بست
همه خار و هامون پر از کشته دید / سر دشمنان از جنگ برگشته دید
سپه آفرین خواند بر پهلوان / که ای نامبردار پور جوان
تهمتن بدو آفرین کرد نیز / هم از خویش بخشید بسیار چیز
یکی داستان زد بدین پیلتن / که هر کس که سر برکشد زانجمن
هنرها بدید و گو نامدار / خرد یار و فرهنگش آموزگار
چو این خار کو سر بجائی آورد / دلاور شود بر دو پای آورد
از آتش نبینی جز افروختن / جهانی چو بیشش آیدش سوختن
فرامرز شگفت اگر خار گشت / که پولاد را دل پر آزار گشت
چو آورد با سنگ خارا کند / ز دل راز خویش آشکارا کند
بسرخه نگه کرد پس پیلتن / یکی سرو آزاد بد در چمن
برش چون بر شیر و رخ چون بهار / ز رشک سپه کرده بر دل نگار

کشته شدن سرخه پسر افراسیاب بر دست رستم

بفرمود تا برندش به دشت / ابا خنجر و روزبانان و طشت
به بندند دستش بخم کمند / بخوابند بر خاک چون گوسفند
بسان سیاوش سرش از تن / ببرند و گرگس بپوشد کفن
چو بشنید طوس سپهبد برفت / بخون ریختن روی بنهاد تفت
بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه / چه ریزی همی خون من بیگناه
سیاوش مرا بود همسال دوست / روانم پر از درد و تیمار اوست
مرا دیده پر آب بد روز و شب / همیشه بنفرین گشاده دو لب
بر آنکس که آن طشت و خنجر گرفت / بر آنکس که آن شاخ را برگرفت

دل طوس بخشایش آورد سخت
بدان نامبردار گم بوده بخت

بر رستم آمد بگفت آن سخن
که افکند پور سپهدار بن

چنین گفت رستم که گر شهریار
جهان داغ دل باشد و سوگوار

همیشه دل و جان افراسیاب
پر از درد باد و دو دیده پر آب

همان طشت و خنجر زواره ببرد
جوانرا بدان روزبانان سپرد

سرش را بخنجر ببرید زار
زمانی خروشید و برگشت کار

جهانا چه خواهی ز پروردگان
چه پروردگان داغ دل بردگان

بریده سر و تنش بر دار کرد
دو پایش ز بر سر نگونسار کرد

بر آن کشته از کین بیفشاند خاک
تنش را بشمشیر میکرد چاک

چنین گفت با لشکر افراسیاب
که ما را بر آمد سر از خورد و خواب

همه کینه را دیده روشن کنید
نهالی ز خفتان و جوشن کنید

خروش آمد و نالهٔ کرنای
دم نای رویین و هندی درای

زمین آمد از نعل اسبان بجوش
بابر اندر آمد ز گردان خروش

چو برخاست از دشت گرد سیاه
کس آمد بر رستم کینه‌خواه

که از گرد ترکان هوا شد بنفش
درفشنده کاویانی درفش

بر آمد خروش سپاه از دو روی
جهان شد پر از مردم جنگجوی

تو گفتی نه شب بود پیدا نه روز
نهان گشت خورشید گیتی‌فروز

خور و ماه گفتی بزنگ اندر است
ستاره بچنگ نهنگ اندر است

سپهدار توران بیاراست جنگ
گرفته کوپال و زوبین بچنگ

چو برخیزد آواز کوس از دو روی
بجنبید زمان مرد پرخاشجوی

همه رزم را دل پر از کین کنید
سر و بستر از ترگ بالین کنید

بیامد سوی میمنه بارمان
ز ترکان سپاهی دمان و دنان

سوی میسره کهرم تیغ زن
بقلب اندرون جنگجو انجمن

وزین روی رستم سپه برکشید
زمین شد ز گرد یلان ناپدید

بیاراست بر میمنه گیو و طوس
سواران بیدار با پیل و کوس

چو گودرز کشواد بر میسره
ز لشکر گرانمایگان یکسره

شد از سم اسبان زمین رنگ رنگ
ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ

تو گفتی هوا کوه آهن شدست
سر کوه پر ترگ و جوشن شدست

بابر اندر آمد سنان درفش
درخشیدن تیغهای بنفش

بیامد ز قلب سپه پیلسم
دلی پر ز کین چهره کرده دژم

چنین گفت با شاه توران سپاه
که ای پرخرد نامبردار شاه

گر امید و کمه از من آری دریغ
یکی باره و جوشن و تیر و تیغ

ابا رستم امروز جنگ آورم
بنام او زیر ننگ آورم

به پیش تو آرم سر و جوشن او
همان ترگ و تیغ جهانبخش او

از او شاد شد جان افراسیاب
سر نیزه بگذاشت بر آفتاب

بدو گفت کای نامبردار شیر
همانا که پیلت نیارد بزیر

اگر پیلتن را بچنگ آوری
زمانه بر آساید از داوری

بتوران چو تو کس نباشد بجاه
بتیغ و بمهر و بتخت و کلاه

بگردان سپهر اندر آری سرم
سپارم ترا دختر و افسرم

از ایران و توران دو بهر آن تست
همان گوهر و گنج و شهر آن تست

چو بشنید پیران غمی گشت سخت
بیامد بر شاه خورشید بخت

چنین گفت گیرم که برنا و تیز
همی با تن خویش آرد ستیز

همی در گمان شد از نام خویش
نبیند همی راه و فرجام خویش

گر او با تهمتن نبرد آورد
سر خویش را زیر گرد آورد

شکسته شود دل سپه را بجنگ
بود این سخن نزد بر شاه ننگ

برادر تو دانی که کهتر بود
فروتر بره چهر بهتر بود

به پیران چنین گفت پس پیلسم
کزین پهلوان دل ندارم دژم

اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ
نیارم بتخت تو بر شاه ننگ

به پیش تو با نامور کار کرد
سرافشان ببینی زمین در نبرد

همانا کنون روز رزم اوفتادست
شکست دل من بنه اندر است

برآید به دست من این کارکرد   بگردد ز اختر مرا اید نبرد
چو بشنید از او این سخن شهریار   یکی اسپ شایسته کارزار
بدو داد با تیغ و برگستوان   همان جوشن و گرز و تیر و کمان
بیاراست فرجنگ را پیلسم   بپرّید چون شیر با باد و دم

جنگ پیلسم با فرامرز و گیو و کشته شدن بر دست رستم

بایرانیان گفت رستم که هست   که گویند او روز جنگ اژدهاست
چو بشنید گیو این سخن بردمید   بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدو گفت رستم به یک ترک جنگ   نسازد همانا که آید به تنگ
بیامد بجنگید آن دو جنگی بهم   همان گیو گودرز با پیلسم
یکی نیزه زد گیو را گر نهیب   برون آمدش مرد و پا از رکیب
فرامرز چون دید بار آیدش   همان شیر جنگی بکار آیدش
یکی تیغ بر نیزه پیلسم   بزد در زمان کرد نیزه قلم
دگر باره زد بر سر و ترک او   شکسته شد آن تیغ پرخاشجو
چو رستم ز قلب سپه بنگرید   دو گرد دلیر گرانمایه دید
بر او تاخته با یکی شیر مرد   بیابان در آورده از باد گرد
بدانست رستم که او پیلسم   زپیکان بزار و کس آن باد دم
و دیگر که از پیر برخوردان   ستاره شناسان و هم موبدان
ز اختر بد و نیک بشنوده بود   جهان آزاد وراست بیموده بود
که گر پیلسم از بد روزگار   که زو یابد و نیک آموزگار
نبرده چو او در جهان سربسر   بایران و توران نه بیند دگر
همانا که او را زمان آمدست   که ایدر بجنگم دمان آمدست
بلشکر چنین گفت کز جای خویش   مدارید ایدر یکی پای خویش
شوم برگرایم تن پیلسم   به پیشم چو دارد پی و زور دم
یکی نیزه بارکش برگرفت   بغرّید و ران ترک بر تر گرفت
گران شد رکاب و سبک شد عنان   بچشم اندر آورد چشمان سنان
غمی گشت بر لب برآورد کف   همی تاخت از قلب تا پیش صف
بدو گفت کای نامور پیلسم   مرا خواستی تا بسوزی دم
سبک نیزه را تاخت برسان گرد   یکی گرد با او سخن در نبرد
یکی نیزه زد بر کمربند او   ز زین بر گرفتش بکردار گو
همی تاخت تا قلب توران سپاه   ببیند اختش خوار و در قلبگاه
چنین گفت کین را بد آمد جای ازو   بپیچید کز گرد شد روی زرد
عنان را بپیچید از آن جایگاه   بیامد دمان تا بقلب سپاه
ببارید پیرانی مرگان خدنگ   تن پیلسم دور و دیدار سنگ
دل لشکر و شاه توران سپاه   شکسته شد و تیره شد رزمگاه
زمین شد ز نعل ستوران ستوه   همی کوه دریا شد و دشت کوه
ز بس نعره و ناله کره نای   همی کوه را دل برآمد ز جای
همی سنگ مرجان شد و خاک خون   بسی سروران را سپه شد نگون
بکشتند چندان ز مرد و گرد   گرشد خاک دریا و هامون چو کوه
تو گفتی همی چون خروشد سپهر   ندارد دلیر بپیرد جای مهر
یکی گرد برخاست از رزمگاه   هوا را بپوشید گرد سیاه
دو لشکر بهامون همی خفتشان   که از یکدگر بازنشناختند
جهان چون شب تیره تاریک شد   تو گفتی شب و روز نزدیک شد
چنین گفت با لشکر افراسیاب   که مارا برآمد سر از خورد و خواب
اگر پیلسم آید بکین جنگ   نماند مرا جایگاه درنگ
برایشان بهرسو کمین آورید   بنیزه خور اندر زمین دربرید
بیامد خود از قلب توران سپاه   بر طوس شد وای دل کینه خواه
از ایران سپه را فراوان بکشت   غمی شد دل طوس نبودشت
بر رستم آمد یکی چاره جوی   که امروز ازین کار شد رنگ روی
همه میمنه شد چو دریای خون   درفش سپهدار ایران نگون

بیامد ز قلب سپه پیلتن　　سپاه فرامرز و آن انجمن
سپردار بسیار در پیش بود　　که دلشان ز رستم پر اندیش بود

جنگ افراسیاب با رستم و گریختن وی

همه خویش و پیوند افراسیاب　　همه دل پر از کین و سر پر شتاب
از ایشان تهمتن فراوان بکشت　　فرامرز و طوس اندر آمد بپشت
چو افراسیاب آن درفش بنفش　　نگه کرد با کاویانی درفش
بدانست کان پیلتن رستم است　　سرافراز و از تخمه ی نیرم است
برآشفت برسان جنگی پلنگ　　بغرید و زان پیش او شد بجنگ
چو رستم درفش سپهدار دید　　بگردید از آن شیر ژیان بردمید
عنان باره ی دستکش را سپرد　　بکوشش درآمد آن نامبردار گرد
برآورد بخت سرکش افراسیاب　　ز پیکار خون رفت در جوی آب
یکی نیزه سالار توران سپاه　　بزد بر بر رستم کینه خواه
سنان اندر آمد بچرم کمر　　به ببر بیان بر نبد کارگر
تهمتن بکین اندر آورد روی　　یکی نیزه زد بر بر اسب اوی
نگاور ز زور و اندر آمد بسر　　سپهدار و زو شاه پرخاشخر
همی جست رستم کمرگاه او　　که از زین گو تیز کند راه او
نگه کرد هومان بدید از کران　　بگردن در آورده گرز گران
بزد گرز بر شانه ی پیلتن　　ز لشکر خروش آمد از انجمن
بتابید رخ پهلوان سپاه　　ز پس کرد رستم همانگه نگاه
سپهدار ترکان ز جنگش بجست　　یکی باره ی کام زن برنشست
ابا رانده آمد خروش سران　　گراییدن گرزهای گران
ز رستم بپرسید پرمایه طوس　　که چون رفت از رزم از بانگ کوس
بدو گفت رستم که گرز گران　　چو بازاید از کتف کند آوران
بماند دل و دست شیران درست　　بر و یال کوبنده باید نخست
عمودی که کوبنده هومان بود　　تو آهن مخوانش که سوهان بود
چو از جنگ رستم بپیچید روی　　گریزان همی رفت پرخاشجوی
سراسر سپه نعره برداشتند　　سنانها بابر اندر افراشتند
زمین سربسر کشته و خسته بود　　نگر لاله بر ارغوان رسته بود
بپردند اسبان همی خون بنعل　　شده پای پیل از دل کشته لعل
هزیمت گرفتند ترکان چو باد　　گر رستم ز بازو همی داد داد
سه فرسنگ چون اژدهای دمان　　همی شد تهمتن پس بدگمان
وزان جایگه پیلتن بازگشت　　چو با دشمنش چرخ انباز گشت
بلشکرگه خویش گشتند باز　　سپه یکسر از خواسته بی نیاز
همه دشت پر آهن و سیم و زر　　سنان و ستام و کلاه و کمر
چو خورشید برزد سر از کوهسار　　بگسترد یاقوت بر دشت بار
خروش آمد و ناله ی کرنای　　تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
نهادند سر سوی افراسیاب　　همه رخ ز کین سیاوش پر آب
چو بشنید کآمد ز ایران سپاه　　تهمتن بپیش اندر و آن سپاه
بیاورد لشکر بدریای چین　　بر او تنگ شد پهن روی زمین

پادشاهی رستم بتوران زمین شش سال بود

تهمتن نشست از بر تخت او　　بخاک اندر آمد سر بخت او
یکی داستان زد بدین ار نخفت　　که پرمایه آنکس که دشمن بخفت
چو بدخواه پیش آیدت کشته به　　گر آواره از دشت برگشته به
از ایوان همه گنج او باز جست　　ببخشید با او یکایک درست
غلامان و اسب پرستندگان　　همه یاره و طوق رخ بندگان
ز گنج و دینار و پرمایه تاج　　همان جامه و مهد و تخت عاج
یکایک ز هر سو بچنگ آمدش　　بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
سپه سربسر زو توانگر شدند　　جه با یاره و طوق و افسر شدند

بدو گفت هر کس که تاب آورد
کسی کو خرد جوید و ایمنی
تو بی رنج را رنج منمای هیچ
سپهر بلندش بجای آورد
سپنجاب و سغدش بگودرز داد
هنر بهتر از گوهر نامدار
روا باشد ار بنده پیشه منی
فریبرز کاوس را تخت زر
میان را به کین برادر ببند
بماچین و چین آمد این آگهی
تهمتن بکاوید زنهارشان
جهان بد که روزی ورا بر گرفت
یکی بهره دید اندر آن بهشت
بر آن پیر کی چهره زبان برگشاد
بهر جایگه شاد و خرم بدی
چو گفتار آن پرستش آمد بگوش
رسیدند یاران لشکر بدو
زواره یکی تخت سوگند خورد
نمانم که رستم بیاساید ایچ
بدو گفت کای پر ز کین آمدی
چرا باید این کشور آباد ماند
برانگیخت آتش شیر و دار از جای
ز توران زمین تا بسقلاب روم
برین گونه فرسنگ شش از هزار
که پیران گشتستم از افراسیاب

وگر یاد افراسیاب آورد
نیازد بسوی کشش اهرمنی
هم مردی و داد کردن بسیج
جهان را دگر که خدای آورد
بسی پند و منشور از مرز داد
هنرمند را گوهر آید بکار
که آموزگار بزرگان توی
فرستاد و دینار و در و گهر
ز فتراک گشتای پیچان کمند
که بنشست رستم بشاد بهشتی
چو دید آن روانهای بیدادشان
به نخجیر گوران خرامید تفت
تو گفتی بر او بر نشاید گذشت
بر پیش زواره همی گرد باد
خرامید هر جای با نم بدی
ز اسب اندر افتاد و در رفت هوش
غمی یافتندش پر از آب رو
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد
همه ساله خوی خشک بادی بسیج
و یا لب پر از آفرین آمدی
یکی را برین بوم و شاد ماند
تهمتن همان کرد کو دید رای
نماند ایچ یک مرز آباد و بوم
ز کشور برآمد سراسر دمار
نخواهیم دیدار او را بخواب

هم آنکه سرش را ز تن دور کن
چو فرزند باشد که دارد نیاز
که گیتی سپنج است و جاوید نیست
یکی تاج پر گوهر شاهوار
بدو گفت رستم بزرگی و داد
ترا با هنر گوهر است و نژاد
سپنجاب تا آب گلزریون
بدو گفت سالار مهتر توی
میاسای از کین افراسیاب
همه بهر مهان ساخته و نثار
همی کرد نخجیر با یوز و باز
یکی ترک تا باشدش رهنمای
ز بس رنگ و بوی و آب روان
که نخجیرگاه سیاوش بد این
زواره چو بشنید از او سخن
یکی باز بود و شده تا غران
گرفتند نخجیر بر آن رهنمای
کزین پس بنخجیر جویم نه خواب
هم آنگه بنزد تهمتن رسید
چو برزد از آن نیکی و هست زور
فرامش مکن کین آن شهریار
همه غارت و کشتن اندر گرفت
همه سر بریدند برنا و پیر
هر آنکس که بد مهتری با گهر
ازان خرگه او بخت بر پیشگاه

از وگرگ پای زنگی سوکن
زر سرخ ایمن از خاسته بی نیاز
فری برتر از فر جمشید نیست
یکی طوق با تخت گوهر نگار
نمان رزم و بزم از تو دارم یاد
روانت همی از تو رامش برد
ز فرمان تو کس نیابد برون
سیاوخش را در ابر اندر بوی
ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
ز دینار و از گوهر شاهوار
بیاید برین روزگار دراز
به پیش اندر افکند و آمد بجای
همی نوشد از بار کشتی چون
بدین مهر شاه آمد توران زمین
همه بهر زد و شد اندر کهن
رها کرد شرکان شده رزم جو
بزرخش فکندند هر یک بنای
بپرد از ایزم از کین افراسیاب
خروشید چون روی او را بدید
از اختر ترا گردش خود دارد
که چون او نه بینی بصد روزگار
همه بوم و بر دست برسر گرفت
زن و کودک خرد گشته اسیر
همه پیش رفته بر خاک سر
کسی را نبود اندر آن فر و راه

کردن

کنون لشکر پراکنده ایم / همه پیش تو سر بسر بنده ایم
چو چیره شدی بیگنه خون مریز / مکن با خداوند یزدان ستیز
نداند کسی کان سپهبد کجاست / با بر است یا در دم اژدهاست
چو بشنید گفتار آن انجمن / بپیچید بنیاد دل پیلتن
سوی مرز قچقار باشی براند / سپه انبه از لشکر او بماند
شدند انجمن پیش او بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
که کاوس بی فر و بی زور رای / نشستست بر تخت بی رهنمای
کز افراسیاب اژدهای نهنگ / بایران یلی لشکر آورد جنگ
بباید بر آن پر هنر پاک بست / همه کرده ما شود پاک پست
یکایک همه کام دل توختیم / همه شهر آباد را سوختیم
کنون نزد آن پر هنر میشوم / چو رزم اندر آمد همه نو شوم
کجا سالیان بد در اندیشش / که بگذشت بر ما یکی روز خوش
با ایران فرستند و تخت و گاه / هم انجا نگین و همانجا کلاه
چنین بود تا رستم آراسته / دل آراسته شد روان کاسته
چو دل بر نهی بر سرای کهن / کند با تو بازی و پوشد کفن
سوی آز منگر که او دشمنست / دلش بر ره جان اهرمنست
بپوش و بپاش و بنوش و بخور / ترا بهره اینست ازین رهگذر
تهمتن بدین گشت همداستان / که فرخنده موبد بزد داستان
چنین گفت فرخ دل رهنمای / که خوشی گزین زین سرای سپنج
نگه کن که در خاک جفت تو کیست / بدین خواسته چند خواهی گریست
تهمتن چو بشنید شرم آمدش / برفتن بر آشی همی گرم آمدش
نگه کرد اسبان بهر سو کله / که بودند بر دشت توران یله
غلام و پرستندگان ده هزار / بیاورد و پیوسته شهریار
همان نافه مشک و موی سمور / دگر دور اسپان لگام زری

آمدن رستم با ایران زمین از جنگ افراسیاب

ز گنج و سلیح و ز تاج و ز تخت / با ایران کشیدند بسیار رخت
بموی و بموی و بدیبای زر / شد آراسته پشت پیلان نر
ز گستردنیها و از بیش و کم / ز پوشیدنیها و گنج درم
ز توران سوی زابلستان شدند / بنزدیک فرخنده دستان شدند
سوی پارس شد طوس و گودرز و گیو / جهانی لشکر نامبردار نیو
نهادند سر سوی شاه جهان / چنین نامداران فرخ مهان
چو بشنید بد گوهر افراسیاب / که شد طوس و رستم بدان روی آب
شد از باختر سوی دریای گنگ / ولی پر ز کینه سری پر ز جنگ
همه بوم زیر و زبر کرده اند / جهان کشته و کهتران برده اند
ز اسب و ز گنج و ز تاج و ز تخت / ز شاداب بر شاخ برگ درخت
جهانی بر آتش برافروخته / همه کاخها کنده و سوخته
ز دیده ببارید خوناب شاه / چنین گفت با مهتران سپاه
که هر کس که این کین فرامش کند / همان جان بیدار بیهش کند
همه یک بیک سر پر از کین کنند / سر از بستر و ترگ بالین کنند
با ایران همین رزم کین آورید / بجنگ آسمان بر زمین آورید
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش / همان از پی گنج و پیوند خویش
همه کاخهاشان بپای آوریم / بکوشیم و این کین بجای آوریم
بیک رزم اگر باد ایشان بجست / نباید چنین کردن اندیشه سست
ز هر سو سلیح و سپاه آوریم / بنو هر یکی تازه راه آوریم
بر آراست بر هر سوی تاختن / نزیبد ابا هنگام پرداختن
همی سوخت آباد بوم و درخت / با ایرانیان بر شد آن کار سخت
ز باران همو خشک شد هفت سال / دگرگونه شد بخت برگشت حال
شد از رنج سختی جهان بی نیاز / بر آمد برین روزگار دراز
کنون زین سخن خواب گودرز پیر / بگو ای پسندیده تیز ویر

خواب دیدن گودرز سروش را و آگاهی یافتن از کیخسرو

چنان دید گودرز یک شب بخواب / که ابری برآمد ز ایران پر آب
بر آن ابر باران خجسته سروش / بگودرز گفتی که بگشای گوش
ز تنگی چو خواهی که یابی رها / وزین نامور ترک نر اژدها
بتوران یکی نامدار نوست / کجا نام او شاه کیخسروست
ز پشت سیاوش یکی شهریار / هنرمند و از گوهر نامدار
ازین تخمه و ز گوهر کیقباد / ز مادر سوی تور دارد نژاد
چو آید بایران پی فرخش / ز چرخ آنچه پرسد دهد پاسخش
میان را ببندد بکین پدر / کند کشور تور زیر و زبر
بدریای قلزم بجوش آورد آب / کنار و برآرد ز کین گرم آب
همه ساله در جوشن کین بود / شب و روز در جنگ و زین بود
ز گردان ایران و گردنکشان / نیابد بجز گیو ازو کس نشان
چنین است فرمان گردان سپهر / بدو دارد ایزد گسترده مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد / نیایش کنان پیش دادار شد
بمالید بر خاک ریش سپید / ز شاه جهان شد دلش پر امید
چو خورشید پیدا شد از پشت راغ / برآمد بگردون زرین چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج / بیاراست ایوان بکرسی ساج
بر اندیشه دل گیو را پیش خواند / وز آن خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ پی و روز تو / همان اختر گیتی افروز تو
تو تا زادی از مادر با فرین / پر آفرین شد سراسر زمین
بفرمان یزدان خجسته سروش / مرا روی بنمود در خواب دوش
مرا ایزد گشاد این بهیست / جهانی پر از کین نام آورست
از ایرا که بی فر و برز است شاه / ندارد همی رای شاهنشهان
چو کیخسرو آید بایران زمین / سوی دشمنان افکند رنج و کین
نه بیند کس او را ز گردان نیو / جز از نامور پور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند / که از تو گشاید در رنج و بند
همی نام جستی میان دو صف / کنون نام جاویدت آمد بکف
که تا در جهان مرد هست و سخن / چنین نام هرگز نگردد کهن
زمین را همان تا سپهر بلند / بدست تو خواهد گشادن ز بند
برنج است با رنجهاست گنج / همانا که نامت برآید برنج
اگر جاودانه نمانی بجای / همان نام به زین سپنجی سرای
جهان را یکی شهریار آوری / درخت وفا را ببار آوری
بدو گفت گیو ای پدر بنده ام / بکوشم برای تو تا زنده ام
چو دیدار رم این اگر آمد بجای / بفرخنده نام و پی رهنمای
بایوان شد و ساز رفتن گرفت / ز خواب پدر مانده اندر شگفت
همین مهان بانوی گیو بود / که دخت گزین رستم نیو بود
خبر شد هم آنگه ببانو گشسپ / که مر گیو را رفتن آهنگ است
بیامد خرامان بنزدیک او / چنین گفت کای مهتر نامجوی
شنیدم که تو رفت خواهی هنوز / که خسرو بجویی ز نزدیک و دور
چه دستور باشد مرا پهلوان / شوم نزد رستم بروشن روان
مرا آرزو چهره رستم است / ز ماد و ز نیش جان من در غم است
تو بدرود باش ای جهان پهلوان / که بادی همه ساله شاد و جوان
بفرمان سالار بانو برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
همی برد با خود دو صد نیو را / بمهد اندرون شیرزن گیو را
بنزدیک رستم شد آن ماه نو / همی راه توران بسیجید گیو

رفتن گیو بتوران بطلب شاه کیخسرو

چو خورشید رخشنده آمد پدید / زمین شد بسان گل شنبلید
بیامد کمربسته گیو دلیر / یکی بارگی شد و پایی بزیر

گودرز

۱۲۵

بگودرز گفت ای جهان پهلوان / دلیر و سرافراز و روشن روان
کمندی و اسپی همایار بس / نشاید کشیدن ازان فر کس
چو لشکر برم خواستار آیدم / وزان پس مگر کارزار آیدم
کمندی بفتراک و اسپی دوان / بر نغز آوری جای خسروان
مرا دشت و کوهست پیچیده جای / مگر پیش چشم آید آن رهنمای
به پیروز بخت جهان پهلوان / پیامم بر شاه و روشن روان
تو بدرود باش و مرا یاد دار / روان را ز درد و ز من آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جز این / ندانم کسی جز جهان آفرین
چو شویی ز بهر پرستش روان / بمن بر جهان آفرین را بخوان
مگر باشدم یاور و رهنمای / بنزدیک آن نامور کدخدای
بفرمان بر آراست آمد برون / پدر دل پر از درد و دو دیده خون
در بر سپهر بود بر باد دیر / و هر جنگ را باز کرده چو شیر
ندانست کش باز بیند بسر / ز رفتن دلش گشت زیر و زبر
بسا رنجها کز جهان دیده بود / ز هر بد بزرگی پسندیده بود
سرانجام بستر ز خاکست و خشت / ازو بهره زهرست تریاک نیست
چو دانی که ایدر نمانی دراز / بتارک چرا بر نهی تاج آز
همه آز را زیر خاک آوری / سرش را همی در مغاک آوری
ترا زین جهان شادمانی بسست / کجا رنج تو بهر دیگر کسست
تو رنجی و آسان دگر کس خورد / سوی خاک تابوت تو بگذرد
برو نیز شادی بسر آیدی / سرش زیر گرد اندر آید همی
بپرسیدی او بر سرت جز کفن / ز روز گذر کردن اندیشه کن
کنون ای خردمند پاکیزه دل / مشو در گمان پای در گل
ترا گر دل کار راستی پرورد / تو بی بنده و کرده کردگار
تو کردن اندیشه زیر آوری / ز مستی مکن بر سرش داوری
نشاید خورد و خواب با تو نشست / که آهسته نیزدان بایسته است
دلش کور باشد سرش بی خرد / خردمند شکل مردمان نشمرد
ز هستی نشانست بر آب و خاک / ز دانش منش را مکن در مغاک
توانا و دانا و دارنده اوست / خرد را و جان را نگارنده اوست
چو سالار تو رای گفت بمن / ز رنج تن آرام سر از انجمن
جهان شاهزاده چو از ... بگشت / نه زانست فرمان و شمشیر پشت
هم از بخت او داد گر کردگار / درختی بر آورد از نشان بهار
کر باد و بگفت آنکه اوست / که اندر جهان کردگار اوست
خداوند کیوان و خورشید و ماه / کزو نیست پیروزی و دستگاه
خداوند هستی و هم راستی / و گر نیستی جو اندر کاستی
بفرمان او چرخ و فرمان و رای هست / خورد ماه از رنگ آتش کاهست
بفرمان او کیو بسته میان / بیامد بکردار شیر ژیان
همی تاخت تا شهر توران رسید / هر آنکس که در راه تنها بدید
زبان را بترکی بیاراستی / ز کیخسرو از وی خبر خواستی
چو گیتی ندارم ز شاه آگهی / منش را ز جان کیو کردی تهی
بخم کمندش بیاویختی / زدی و ز او نیز خاک بر ریختی
بدان تا بداند کسی راز او / همان نشنود نام و آواز او
یکی را همی برد با خویشتن / وزان راستی بود از انجمن
همیرفت بیدار با او براه / بدو راز نگشاد آنجا بگاه
بدو گفت روزی که اندر جهان / سخن پرسم از تو یکی در نهان
گر ایدونکه یابم ز تو راستی / بشوی بدانش دل از کاستی
ببخشم ترا هر چه خواهی ز من / ندارم دریغ از تو پرمایه تن
چنین داد پاسخ کزو دانش نیست / ولیکن پراکنده باهرکسی است
اگر راز گیتی بپرسی دهم آگهی / ز پاسخ ندارم تهی
بدو گفت کیخسرو اندر کجاست / بیاید بمن بر گشادن نت راست
چنین داد پاسخ که نشنیده‌ام / چنین نام هرگز نپرسیده‌ام

چو پاسخ چنین یافت از رهنمون
بزد تیغ و انداختش سرنگون
همی رفت هرجای چون بیهشان
مگر یابد از شاه جایی نشان

چنین تا برآمد برین هفت سال
میان بسته از بند و تیغ و دوال
خورش گور و پوشش هم از چرم گور
گیا خوردن باره و آب شور

همی گشت گرد بیابان و کوه
برنج و بسختی و دور از گروه
جهان بد که روزی پر اندیشه بود
به پیشش یکی نامور بیشه بود

بدان مرغزار اندر آمد دژم
جهان خرم و مرد را دل بغم
زمین سبزه و جوی آب بود
همان جای آرامش و خواب بود

فرود آمد و اسب اندر گذاشت
بخفت و دل پر اندیشه داشت
همی گفت شاید که دیو پلید
بر پهلوان بود کان خواب دید

بسی با دل خویش اندیشه کرد
که مردم درماندم ز خواب و خورد
ز کیخسرو ایدر نیابم نشان
چه دارم همی خویشتن را کشان

کنون یار بزم اندر آیا من
برزم اندرون یک با اهرمن
یکی نامجوی و دگر شاد زن
مرا بخت برگشت ازو فند گوز

همی برفشانم بخیره روان
خمیده روانم چو خم کمان
همانا که کیخسرو از مادر نزاد
دگر زاد و دادش زمانه بباد

زجستن مرا رنج و سختیست بهر
انوشه کسی کو بمیرد بزهر
سرش پر زغم گرد آن مرغزار
همیخواست تا دل کند خواستار

دیدن کیخسرو را گیو در توران و گرفتن کیخسرو نشانها

یکی چشمه دید تابان ز دور
یکی سرو بالا دلارام بود
یکی جام پر می گرفته بچنگ
بسر بر زده دسته بوی و رنگ

زبالای او فره ایزدی
ببر بر آمد و رایت بخردی
تو گفتی که با طوق بر تخت عاج
نشسته بر سر بر بیجاده تاج

همی بوی مشک آید از موی او
همان زیب تاج آید از روی او
بدل گفت گیو این بجز شاه نیست
چنین چهره جز درخور گاه نیست

پیاده بدو تیز بنهاد روی
چو تنگ اندر آمد گو نامجوی
کزو رست شد بر در رنج او
بدید اندران نامور گنج او

چو از چشمه کیخسرو او را بدید
بخندید شاد و دلش بر دمید
بدل گفت کین مرد جز گیو نیست
بدین مرز خود زین نشان هیچ نیست

مرا گر خود او بد همی خواستار
بایران برد تا کند شهریار
بدو گفت گیو ای سر سرفراز
بگودرز ازین گونه که گفت راز

زگستهم و گیوت کرد آگهی
که با خوبی با بی و فرهی
بدو گفت کیخسرو ای شیرمرد
مرا او درین از پدر یاد کرد

که از فر یزدان گشادی سخن
بدانگه که اندرزش آمد برین
همی گفت با نامور مادرم
که ایدر چه آید ز بد بر سرم

سرانجام کیخسرو آید پدید
بجای آورد بندها را کلید
بدانگه که گردد جهاندار نیو
بیاید ز ایران سرافراز گیو

مر او را سوی تخت ایران برد
سوی نامداران شیران برد
جهانی بمردی بپای آورد
بدین کین ما را بجای آورد

بدو گفت گیو ای سر سرکشان
ز فر بزرگی چه داری نشان
نشان سیاوش پدیدار بود
چو بر گلستان نقطهٔ خار بود

تو بگشای بازو و بنمای تن
نشان تو پیداست در انجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه
نگه کرد گیو آن نشان سیاه

که میراث بود از گه کیقباد
درستی بدان بر کیانی نژاد
چو گیو آن نشان دید بردش نماز
همی ریخت آب و همی گفت راز

گرفتش ببر شهریار زمین
ز شادی برو خواند چند آفرین
از ایران بپرسید و از تخت شاه
ز گودرز و از رستم کینه خواه

بدو گفت گیو ای جهاندار کی
جهاندار و بیدار و فرخنده پی
جهاندار و داننده خوب و زشت
مرا گر سپردی سر اندر بهشت

همان هفت کشور به شاه جهان / نهادند بزرگان و تاج مهان
بنودی دل من بدین خرمی / که روی تو دیدم بتوران زمی
که دانند یاران که من بنده‌ام / بکامم دگر آتش افکنده‌ام
سیاوخش را زنده گر دیدمی / ز تیمار و بخشش بپسیدمی
سپاهی ز بهر از کین رنج سخت / بخوبی و شادی سرآورد بخت
برفتند از آن شهر هر دو براه / بپرسید خسرو ز کاوس شاه
وزان هفت ساله غم و درد او / شده دور از خواب و از خورد او
همی گفت با شاه گیو این سخن / که دادار گیتی چه افکند بن
همان خواب گودرز و رنج دراز / خورد و پوشش و کام و آرام و ناز
زکاوس کش سال بفکند فر / ز درد پسر گشت بی پا و سر
ز ایران پراکنده شد رنگ و بو / سراسر بویرانی آورد رو
دل خسرو از درد او گشت سخت / بکردار آتش دلش برفروخت
بدو گفت کاکنون ز رنج دراز / بر آمد به تخت و آرام و ناز
مرا چون پدر باش با کس مگو / ببین تا زمانه چه آرد بروی
سپهبد نشست از بر اسپ گیو / همی رفت پیش اندرش گیو نیو
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ / هر آنکس که پیش آمدی بیدرنگ
زدی گیو بیدار دل گردنش / بزیر گل و خاک کردی تنش
برفتند سوی سیاوخش گرد / چو آمد دو تن را دل و هوش برد
فرنگیس را نیز کردند یار / نهانی برو بر نهادند کار
که هر سه براه اندر آرند روی / چنانچون نبود مردم چاره جوی
فرنگیس گفت ار درنگ آوریم / جهان بر تن خویش تنگ آوریم
ازین آگهی یابد افراسیاب / نیارد بخورد و نیارد بخواب
بیاید بکردار دیو سپید / دل از جان شیرین بشوید امید
یکی را ازین زنده اندر جهان / نه بیند کسی آشکار و نهان
جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست / همه مرزها جای آهرمنست
اگر آگهی یابد آن مرد شوم / برانگیزد آتش از آباد بوم
یکی مرغزارست ایدر ز دور / بسیچید زراه سواران تور
تو با گیو زین و لگام سیاه / ببر سوی آن مرغزاران پگاه
ببالا برآیی یکی مرغزار / بمینو بکردار خرم بهار
یکی جویبارست و آب روان / ز دیدار او تازه گردد روان
چو خورشید بر تیغ گنبد شود / در خواب را آن سپهبد شود
گله هرچه هست اندر آن مرغزار / به آبشخور آید سوی جویبار
به بهزاد بنمای زین و لگام / چو او رام گردد تو بر دار کام
چو آیی برش تنگ بگشای چهر / بیارای و بپسای رویش بمهر
سیاوش چو گشت از جهان ناامید / برو تیره شد روی روز سپید
چنین گفت شبرنگ بهزاد را / که فرمان مبر زین سپس باد را
همی باش در کوه و در مرغزار / چو کیخسرو آید ترا خواستار
ورا بارگی باش گیتی بکوب / ز دشمن بنعلت زمین را بروب
نشستت از بر اسپ بالا بجوی / پیاده همی رفت در پیش گیو
بران شد بالا نهادند روی / به پیش اندرون گیو بدراه جوی
فسیله چو آمد بتنگی فراز / بخوردند و سیراب گشتند باز
نگه کرد بهزاد کیرا بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدید آن نشست سیاوش چه رنگ / رکاب دراز و جناح پلنگ
همه اشتت بر آخور جای خویش / وزانجا نگه تا پی بنهاد پیش
چو کیخسرو او را بر آرام یافت / بپوشید با زین سوی او شتافت
بمالید بر چشم او دست و روی / بر و یال اسپ و بشخود روی
لگامش بسر کرد و زین بر نهاد / همی از پدر کرد بسیار یاد
چو بنشست برزین بغرید ران / برآمد ز جای آن هیون گران
بکردار باد و هوا بر دمید / بپوشید و از گیو شد ناپدید
غمی شد دل گیو و خیره بماند / بر آن خیره کی نام یزدان بخواند

همی گفت کاین چاره ره جوی کیست / یکی بارگی گشت و نیرو چهر
کنون جان خسرو شده رنج من / همین رنج بد در جهان گنج من
چو یک نیمه ببرید ازان کوه شاه / گران کرد باز آن عنان سیاه
همی رفت تا پیش او رفت گیو / همی آفرین خواند بر شاه نیو
بدو گفت ازین اسب فرخ نژاد / یکی بر دل اندیشه آمدت یاد
که شاه بد که اندیشه پهلوان / کنم آشکارا بروشن روان
بدو گفت گیو ای سر سرفراز / شود کاشکارا شود بر تو راز
تو از ایزدی فر و برز کیان / بموی اندر آیی به بندی میان
که روز و شبان بر تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد
چنین کرد بی اندیشه‌ای پهلوان / که آهرمن اندر بران جوان
کنون بخت تو رنج مرا کرد باد / پر از غم روان من و دیو شاد
شد آن رنج من هفت ساله بباد / دو دیگر که عیب آورم بر نژاد
ز اسب اندر آمد جهاندار نیو / همی آفرین خواند بر شاه گیو
که با فر و برزی و رای و هنر / نژاد او و اورنهر با گهر
وزانجا بایوان نهادند روی / پر اندیشه مغز و روان چاره جوی
چو نزد فرنگیس خندید شاد / سخن رفت چندی ز راه نژاد
بدان تا نهانی بود راز شان / نباشد کسی آگه از راز شان
فرنگیس چون روی بهزاد دید / شد از آب دیده رخش ناپدید
در گنج را باز و روشن نهاد / ز درد سیاوش همی کرد یاد
جواب از دو دیده پراگنده کرد / سبک روسوی گنج آگنده کرد
بایوان یکی گنج بودش نهان / ازان کس نبد آگه اندر جهان
یکی گنج آگنده دینار بود / گهر بود و یاقوت بسیار بود
همان گنج جم گوپال و برگستوان / همان خنجر و گرز و گبر و کمان
سر گنج بگشاد پیش پسر / پر از خون رخ از درد خسته جگر
چنین گفت با گیو کای دیده رنج / ببین تا ازو هرچه داری ز گنج
ز دینار و از گوهر شاهوار / ز یاقوت و از تاج گوهرنگار
سوی سپهبد بیشتر جهان پهلوان / بدو گفت کای ماه روشن روان
همه پاسبانم و گنج آن تست / فدی کردن گنج و رنج آن تست
زمین از تو گردد بهار و بهشت / سپهر از تو زاید همه خوب و زشت
جهان پیش فرزند تو بنده باد / سر بدسگالان تو کنده باد
چو افتاد بر جاسته چشم گیو / گزین کرد درع سیاوخش نیو
ز گوهر که پرمایه‌تر یافتند / ببردند چندانکه بر تافتند
همان ترگ پرمایه برگستوان / سلاحی که بود از در پهلوان
سر گنج را شاه کرد استوار / براه بیابان بیاراست کار
چو این کرده شد بر نهادند زین / بران باد پایان با آفرین
فرنگیس ترگی بسر بر نهاد / برفتند هرسه بکردار باد
سبک سوی ایران نهادند روی / برفتند چون آتش آب جوی

رفتن گیو و کیخسرو و فرنگیس بجانب ایران

شد شهر ... بگفت گو / که خسرو بایران نهاد است روی
نماند این سخن یک زمان در نهفت / کس آمد بنزدیک پیران بگفت
که آمد ز ایران سرافراز گیو / بنزدیک بیداردل شاه نیو
سوی شهر ایران نهادند روی / فرنگیس و شاه و گو نامجوی
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
ز گردان گزین کرد کلباد را / چو نستیهن گرد و کلباد را
بفرمود تا ترک سیصد هزار / برفتند گردان از در کارزار
سپهبد چو نستیهن و بارمان / چو پیلان بگفت بیکارمان
سر گیو بر نیزه سازید گفت / فرنگیس را خاک باید نهفت
بیارید کیخسرو شوم را / ز اختر بد بخت او مرز و بوم را
اگر آب بگذارد آن بدنشان / چه آرد بدین مرز و این سرکشان

سپاهی برین گونه گرد جهان برفتند بیدار دو پهلوان
فرنگیس با رنج دیده پسر بخواب اندر آورده بودند سر
ز بیم و ز راه و ز رنج شبان جهانجوی را گیو بد پاسبان
دو تن خفته و گیو را دل بمرگ براه سواران نهاده دو ترگ
ببرگستوان اندرون اسپ گیو جهانجوی بود ساز مردان نیو
زره در بر و بر سرش خود و ترگ دل و جان و تن در نهاده بمرگ
چو از دور گرد سپه را بدید بزد دست و تیغ از میان برکشید
خروشی برآورد برسان ابر که تاریک شد مغز و جان هژبر
میان سواران درآمد چو گرد ز پرخاش او خاک شد لاجورد
زمانی بخنجر زمانی بگرز همی آتش آمد ز پولاد برز

که چون چشمه بودی بر آن حشم دل گیو چون آتشی از خشم
همه از غم ... بد جان کم ازان زخم کوپال گیو دژم

وزان پس گرفتندش اندر میان جهان لشکری همچو شیر ژیان
ز نیزه نیستان شد آوردگاه بپوشید دیدار خورشید و ماه
غمی شد دل گیو در نیستان ز خون نیستان کرد چون میستان
از ایشان فراوان بیفکند گیو بپیچید و آمد بدان سواران نیو
بنستیهن گرد و کلباد گفت که این کوه خاراست با یال و سفت
همه خسته و بسته و کشته باز بنزدیک سالار گردن فراز
خروش آمد و ناله کرنای همی کوه خارا برآمد ز جای
همه کوه و هامون پر از کشته بود ز خون خاک چون ارغوان گشته بود
بنزدیک کیخسرو آمد دلیر پر از خون بر و چنگ برسان شیر
بدو گفت کای شاه دل شاد دار خرد مایه دار و تن آزاد دار

همی تیر آید همی کین طلب چو سیلاب و چون تیغ پیچ پیچ
خیابان با ... نشسته بر ... پست سراپای ... باید نشست

چو از شاه و رستم با ایران سوار ندانم که با من کند کارزار
ازو شاد شد خسرو پاک دین بستودش فراوان و کرد آفرین
بخوردند چیزی که بد داشتند سوی راه بیراه بشتافتند
چو ترکان بنزدیک پیران شدند همه خسته و زار و گریان شدند
برآشفت پیران ز کلباد گفت که چونین شگفتی نشاید نهفت
چه کردید با گیو خسرو کجاست سخن بر چه سانست برگوی راست
بدو گفت کلباد کای پهلوان به پیش تو گر برگشایم زبان
که گیو دلاور بگردان چه کرد دل شیر گردد ز دشت نبرد
فراوان بلشکر مرا دیده بنزد مرا هم پسندیده
همانا که کوپال بیش از هزار زدم بر بر و ترگ آن نامدار
سرش و بیره گفتی که سندان شدست بر و ساعدش چون ... شدست
من آوردم و رستم بسی دیده ام ز جنگ آوران نیز بشنیده ام
بجنگش ندیدم چنین پایدار نه در جوش و گردش کارزار
گران گرز تا کوه بودی بجنگ بسان سواران و زخم پلنگ
بنودی شگفت از بر و یال او سنبدی کوفته خود و چنگال او
همان سر زمان تیز جوشان شدی بنوی چو پیل خروشان شدی

برآشفت پیران بدو گفت بس — که ننگست ازین یاد کردن بکس
نه از ننگ سوارست چندین سخن — تو آهنگ آورد مردان مکن

تو زنی و ستیهی نامدار — سپاهی بکردار شیر شکار
کنون گیو را ساختی پیل مست — میان یلان گشت نام تو پست

ازین یابد افراسیاب آگهی — ببیند ازو آن تاج شاهنشهی
که دو پهلوان سوار دلیر — سرافراز هریک بکردار شیر

ز پیشش سواری نمود و نشست — بسی از دلیران ایشان بکشت

رفتن پیران با لشکر گران از عقب کیخسرو و گیو

گوازه بسی بایدت با فسوس — نه مرد درفشی و کوپال و کوس

ز لشکر گزین کرد پیران هزار — همه نامجوی و دلیر و سوار
بدیشان چنین گفت پیران که زود — عنان تکاور بباید بسود

شب و روز بر سان شیر ژیان — ز رفتن نباید گشاد میان
که گر گیو و خسرو بایران شوند — زنان اندر ایران چو شیران شوند

بشب روز و روز از کسی نغنوند — بکشتن ز راه ابر او بخشند
وزین پس بغم دل کبود و رخ زرد — زمین چون بهم بر دوانی بدرد

بجستند روز و شب آرام و خواب — ازین آگهی شد بافراسیاب
چنین تا برآمد یکی ژرف رود — سپه شد پراکنده بی ژرف رود

همه ژرف پهناش کوتاه بود — بدو رفتن گیو بر راه بود
بر یکران خفته بد گیو شاه — نشسته فرنگیس بر پایگاه

چو از دور زانجایگه بنگرید — درفش سپهدار توران بدید
دوان شد بر گیو و آگاه کرد — بر آن خفتگان خواب کوتاه کرد

بدو گفت کای مرد با رنج خیز — که آمد ترا روزگار گریز
ترا گر بیابند بیجان کنند — دل ما ز درد تو پیچان کنند

مرا با پسر دیده کرده پر آب — برد تا بنزدیک افراسیاب
وزان پس ندانم چه آید گزند — بداند کسی را ز چرخ بلند

بدو گفت گیو ای سر بانوان — چرا رنجه گردی بدینسان روان
جهاندار پیروز یار منست — سر اختر اندر کنار منست

تو بالا شو و بر سر بالا بایست — ز پیران و از لشکرش مشو ... سخن
بدو گفت ... ای کاردان — ستدن نگاه من بر توران دراز

ز دام بلا یافتستم رها — تو چندین مشو در دم اژدها
بهامون مرا رفت باید کنون — فشاندن ز شمشیر بر ژرف خون

بدو گفت کیخسرو ای سرفراز — جهان را بتاج تو آمد نیاز
پدر پهلوانست و من پهلوان — ز شادی بپیچد نژاد ردان

برادر همانست هشتاد و هشت — پلنگان کوه و سواران دشت
بسی پهلوانست و شاه اندکی — چه اندک که پیدا نبینم یکی

اگر من شوم کشته دیگر بود — سر تاج را بید افسر بود
وگر تو شوی دور ازایدر تباه — نبینم یکی ارزد تاج و گاه

گوازه بمعنی طعنه و سرزنش

نمود ره

شود رنج من هفت ساله بباد
و دیگر که عیب آورم بر نژاد

تو بالا گزین و سپه را ببین
مرا یار باشد جهان آفرین

بپوشید درع و بیامد چو شیر
امان یابد و دستگیرش از زبر

از اینسو سپهبد از آنسو سپاه
میانجی شده رود و بربسته راه

چو رعد بهاران بغرید گیو
زپیلان لشکر همی جست نیو

بر آشفت پیران و دشنام داد
بدو گفت کای بدتن بدنژاد

چه شاید بدین رزمگاه آمدی
دلاور به پیش سپاه آمدی

کنون خوردنت نوک زوبین بود
تنت را کفن خانهٔ زین بود

گر از کوه آهن شوی یکسوار
چو مور اندر آید بگرد هزار

کنون این زره برتنت چاک چاک
چو مردار گرگش کند چاک چاک

یکی داستان زد هژبر دمان
که چون برگ ریزی سرآید زمان

بباید بر شیر نر بگذرد
زمانه دم او همی بشمرد

زنان آورید کنون پیش من
همان پیش این نامدار انجمن

ازان پس بغرید گیو سترگ
سر سرکشان پهلوان سترگ

که ای ترک بدگوهر دیوزاد
که چون تو سپهبد بگیتی مباد

بکین سیاوش مرا دیدهٔ
همانا که رزمم پسندیدهٔ

که چندین بزرگان و ترکان چمن
تبه گشت بردست مرد کهن

بتاراج داده همه خان تیغ
گزند مرا بود درجان تو

دو مهتر زنان بود و در انجمن
اسیر آوریدم کشان از چمن

یکی جوانمرت بود و دیگر زنت
که ارزان نه‌ای بجان و تنت

دو ترک و ترم را چو من بدمنش
بچنبر یکی بنده بخشیدمش

من اندر فراز و تو اندر نشیب
تو اندر شتاب و من اندر شکیب

شنود این سخن پیش بیژن زنان
برآمد سخن زان دلیران سران

ز گیو و سخنهای آن پهلوان
بپیچید یلانه ز مردی روان

گزین تنگ تا جاودان مهتران
بگویند با رود و رامشگران

که شاهان همی گیو خسرو برد
همه نامداران تنگ باید شمرد

بزرگان هر هفت کشور زمین
چه فغفور و قیصر چه خاقان چین

بزرگان و خویشان کاوس شاه
دلیران و گردان زرین کلاه

همه دخت رستم همی خواستند
همه بر درش خواهش آراستند

بدامادیش کس فرستاد طوس
تهمتن بدو کرد چندین فسوس

تهمتن ز پیوندشان سر بتافت
ز ایران سزاوار خود کس نیافت

بگیتی که کرد رستم بسی
ز گردان پسندش نیاید کسی

بمردی و دانش بگوهر نژاد
بجز زو ببخشش همی داد یاد

بمن داد رستم گزین دخترش
که بودی گرامی تر از کشورش

مهین دخت با گشسب سوار
بمن داد و کردش نگه دار

ز چندین بزرگان مرا برگزید
سرم را بچرخ برین برکشید

سپردم برستم گزین دخترم
همه بانوان شهر بانو درم

بجز پیلتن رستم شیرمرد
بگیتی ندارم کسی را بمرد

چو با رستم آیم بجنگ جستن
بباید ترا نوحه آراستن

مر این رزمگه رزمگاه منست
گرانمایه مغفر کلاه منست

هم اکنون بدین جنگ اکنون
کنم پیش چشمت جهان قیرگون

اگر زنده مانم کسی زین سپاه
زمن نام مردی بجا ماند خواه

شهنشاه چهره و بازیان گرم
بنزدیک شاه دلیران برم

نشانمش بر نامور تخت عاج
نهم بر سرش بر دلفروز تاج

ازان پس سپه چشم گرمابه گیر   کنم شهر توران کنام هژبر
چنانم بتوران چو شیر ژیان   بکین سیاوش کمر بر میان
نه پیران بمانم نه افراسیاب   کنم شهر توران چو دریای آب
منم پور گودرز کشوادگان   سر سرکشان گیو آزادگان
توئی ترک بدبخت پیران شوم   که نه تخت بادت نه تاج و نه بوم
برین تیغ هندی ببرم سرت   بکوبید تو جوشن و مغفرت
چو پیران ز گیو این سخنها شنید   دلش گشت لرزان و دم درکشید
نشد از ترس لرزنده بر سان بید   هم از جان شیرین نشد ناامید
فغان کرد ازان پس که ای شیرمرد   جهانگیر و شیراوژن اندر نبرد
بیا تا بگردیم هردو چو شیر   بدان تا کرا پشت آید بزیر
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر   بزد گر باب اندر آئی دلیر
ببینی کزین هر دو یک سوار   چه آید ترا بر سر ای نامدار
هزار آید و من نامور یک دلیر   سر سرکشان اندر آرم بزیر
چو من گرزه پیکر گرای آورم   سرانشان همه زیر پای آورم
چو بشنید پیران برآورد خشم   دلش گشت پردرد و پر آب چشم
برانگیخت اسب و بیفشرد ران   بگردن در آورده گرز گران
چو کشتی ز دشت اندر آمد برود   همیداد نیکی و هوشش را درود
بگرد ایچ گیو از مهو پر شتاب   بدان تا سپهبد برآمد ز آب
چو از آب و از لشکرش دور کرد   بزین اندر افکند گرز نبرد
هم آورد با گیو نزدیک شد   جهان چون شب تیره تاریک شد
ز چنگش همی تاب پیچید گیو   گریزان همی شد زسالار نیو
گریزان ازان پهلوان بلند   ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بپیچید گیو سرافراز یال   کمند اندر افکند گردش دوال
سر پهلوان اندر آمد ببند   همی دست بستش بخم کمند
پیاده بر پیش اندر افکند خوار   بر دوش و در از لب جویبار
بیفکند بر خاک دستش ببست   سلیحش بپوشید و خود برنشست
درفشش گرفته بچنگ اندرون   بشد تا لب آب گل زرد گون
چو ترکان بدانجا سپهدار خویش   ندیدند ناچار رفتند پیش
خروشش آمد و ناله کرنای   دم نای و سرغان هندی درای
چو آن دید گیو اندر آمد بتاب   چو کشتی که از آب اندر آرد شتاب
برآورد گرز گرانرا نخست   سپه ماند از کار او در شگفت
سبک شد فغان گران سنگ گشت   سر سرکشان خیره شد از نهیب
ازان افکنده شد روی همچون کوه   ز نکبت شده دندان گران ستوه
قفای یلان اندر آمد دلیر   چو آمد میان ره نره شیر
جهان جز به نکبت نکند است آب   تو کشتی ندید است لشکر جو آب
دوان تا بنزدیک پیران رسید   همی خواست از تن سرش را برید
نگاری بر دوش پیاده کشان   دوان و پراز درد چون بیهشان
چنین تا بنزدیک خسرو رسید   ازان رزمگه شادی نو رسید
چنین گفت کین بدتن بی بها   گرفتار شد در دم اژدها
سیاوش بگفتار او سر بداد   که او باد شاد این شه و نیز داد
ابر شاه پیران گرفت آفرین   خروشید و بوسید پیشش زمین
همی گفت کای شاه دانش پژوه   چو خورشید تابان میان گروه
چو دانسته ورد و تیمار من   ز مهر تو با شاه پیکار من
سزد گر من از جنگ این اژدها   بفر و به بخت تو یابم رها
بخنجر درآمد بزنگه گیو   بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو
فرنگیس را دید و دیده پر آب   همی کرد نفرین بر افراسیاب
بگیو آن زمان گفت کای سرفراز   کشیدی چنین رنج راه دراز
جهاندار کان سر پهلوان   خردمند و را دست روشن روان
پس از داو کرد او زره همچون   بدان کو رهانید مارا ز خون
زبد مهر او در ره جان تست   وزین کرده خویش نیاید درست

بدو گفت کای بانوی بانوان / انوشه روان باد شاه جهان
یکی تخت سوگند خوردم بماه / بتاج و بتخت سرافراز شاه
که گر دست یابم بروز گزین / کنم ارغوانی ز خونش زمین
بدو گفت کیخسرو ای شیرفش / زبان را ز سوگند یزدان بکش
کنون دل بسوگند گستاخ کن / بخنجر ورا گوش سوراخ کن
چو از خنجرت خون چکد بر زمین / هم از مهر یاد آوری هم ز کین
بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت / چنین گفت بر بر درستی بگفت
چنین گفت پیران ازان پس بشاه / که بالای شد تنگ بیکان بر سپاه
بغرهای اسپ و بهر باره نیز / جهاندار آن کو ببخشیده جان و چیز
چنین گفت پس گیو با شهریار / من اینها بشه دادمی هم شهریوار
که نگشاید این بند من هیچکس / که کیخسرو باشد گشاینده بس
کجا مهتر بانوان تو اوست / وزو نیست بد را مغز و پوست
بدان گشت همداستان پهلوان / بسوگند بخشید اسب و روان
که نگشاید این بند را هیچکس / که کیخسرو باشد گشاینده بس
بدو داد اسب و دو دستش ببست / ازان پس نفرمود تا بر نشست

اگاهی یافتن افراسیاب از رفتن کیخسرو و گیو و فرنگیس

چو از شکر آگه شد افراسیاب / برو تیره شد تابش آفتاب
بزد کوس و بوق و سپه بر نشاند / بگرد اندرش تیز پویان براند
همی تاخت پرسان چو تیر از کمان / دو منزل یکی گرد آمد دمان
بیاورد لشکر بدان رزمگاه / که آورد کلباد و بدنام سپاه
همه مرز لشکر پراگنده دید / همه جای سر مردم افگنده دید
بپرسید کین پهلوان سپاه / که آمد ز ایران بدین رزمگاه
نبد آگهی کس کزیشان نشان / که بگذشت از ایشان سپاه گران
برو آگهی نزد او بود زاد / که کس را دل و بند پیران مباد
اگر خاک بودیش پروردگار / ندیدی دو چشم من این روزگار
سپهرم بدو گفت کاسان مری / اگر دل ز لشکر هراسان مری
یکی گیو گودرز بود دست و بس / سوار ایچ با او ندیدست کس
ستوه آمد از جنگ یکسر سپاه / همی رفت گیو و فرنگیس و شاه
سپهبد چو گفت سپهرم شنید / سپاهی بپیش اندر آمد بدید
سپهدار پیران چنین تیغ زون / سر و ریش و دستش همه پر ز خون
گمان برد کو گیو را یافتست / بپیروزی ایدرش بشتافتست
چو نزدیک تر شد نگه کرد شاه / جهان خسته بد پهلوان سپاه
ورا دید بسته بزین بر چو سنگ / دو دست از پس پشت با پالهنگ
بپرسید ازو ماند اندر شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
چنین گفت کای شهریار دلیر / نه پیل ژیان و نه درنده شیر
نباشد چنان در صف کارزار / کجا گیو شاهدی ای شهریار
بدانسان که او برد بر روز جنگ / ز بیمش بدریا بسوزد نهنگ
بتخت اندر آمد بگرز گران / همی کوفت چون پتک آهنگران
تو گفتی که برگشت با باد جفت / چو اندر گلستان سمن در نهفت
همانا که باران نیاید ز میغ / فروزان زنان بیارید بر تیغ
سرانجام برگشت یکسر سپاه / جز از من نشد پیش او کینه خواه
گریزان زمین تا بد او کمند / بیفگند و آمد میانم ببند
بیفگنده در پیش خود در بدشت / ز اسب اندر آمد دو دستم ببست
بخاک اندر آمد سر و گوش من / پراگنده شد دانش و هوش من
بجان و سر شاه و خورشید و ماه / بداد ار و بر فر و تخت و کلاه
مرا داد ازین گونه سوگند سخت / بخوردم چو دیدم که برگشت بخت
که گر کس بگوید که بگشای دست / روی همچنان تا بجای نشست
زمانی سپر و بام اندر کمند / زمانی دگر زیر سوگند و بند
ندانم چه رازست نزد سپهر / بخواهد بریدن ز ما پاک مهر

چو بشنید گفتارشان افراسیاب / ز دیده بخشم اندر آورد آب
یکی بانگ برزد به پیشش براند / بترسید پیران و خامش بماند
وزان پس بمغز اندر افکند باد / بدشنام و سوگند لب برگشاد
گر از گیو و زان دو نژاد / شود ابر غرنده باشد باد
ورو دو آورمشان از بلند / برو دست و از گرز بگشاد بند
میانشان بسه بهرم بشمشیر تیز / بماهی دهم تا کنند ریز ریز
چو کیخسرو ایران بجوید همی / فرنگیس بار بی چه پوید همی
خود و سرکشان سوی جیحون کشید / همه دامن از خشم بر خون کشید
بهومان بفرمود تا در شتاب / عنان زانکش تا لب رود آب
که چون گیو و خسرو و هیچون گذشت / همه رنج ما باد گردد بدشت
نشان آمد از گفته باستان / که دانا زد از گفته راستان
که از تخمه تور و از کیقباد / یکی شاه خیزد ز هر دو نژاد
که توران زمین را کند خارستان / نماند بر و بوم برسان ستان
رسیدند پس گیو و خسرو به آب / همی بودشان از گذشتن شتاب

نشستی که زیبای خسرو درست / نه زورق بجا و نه کشتی درست
الیکن ... بر بارگاه / که فرزند پیکار بر بار خواه

چنین گفت با گیو پس باژخواه / که آب روانست و جای گذر شاه
همی گر گذر بایدت زاب رود / همی داد باید بکشتی درود
بدو گفت گیو آنچه خواهی بخواه / گذر ده که بیک اندر آید سپاه
بخواهم ازو گفت گیو اندکی / ازین چار چیزت بباید یکی
زره خواهم از تو گر اسپ سیاه / پرستار یا پور رخشنده ماه
بدو گفت گیو ای گسسته خرد / سخن زان نشان گوی کاندر خورد
گر باشی که شه را کنی خواستار / چنین گر دو پیمای بی بادسار
و یا مادر شاه خواهی همی / بباز افسر ماه خواهی همی
سه دیگر که شبرنگ بهزاد را / که کوتاه دارد تک باد را
چهارم که خسته نکرده زره / که از تن اندازی گره از گره
مگر و چنین آهن از آب تر / نه آتش برو بر بود کارگر
نه نیزه نه شمشیر هندی تبر / همی خواست خواهی میان آبگر

کنون آب بار او تستی / بدین پایمرد و درستی
چنین گفت گیو ای سخنگوی مرد / نه بینی ازین آب جز نیکوی

از آب جیحون گذشتن کیخسرو و فرنگیس و گیو

فریدون که بگذشت از اروند رود / فرستاد تخت مهی را درود
جهانی سراسر شد او را رهی / که با نیکویی بود و با فرهی
چه اندیشی ار شاه ایران تویی / سپاه و دلیران و شیران تویی
بدین آب را کی بود بر تو راه / که با فر و برزی و زیبای گاه
اگر من شوم غرقه یا مادرت / گرانی نباید که گیرد سرت
ز مادر تو بودی سزای جهان / که پیکار بد تخت شاهنشهان
مرا نیز مادر ز بهر تو زاد / ازین راه بر دل مکن هیچ یاد
گر من بکام که افراسیاب / بیاید دمان تا لب رود آب
مرا بر کشد زنده بر دار زار / فرنگیس را با تو ای شهریار
بآب افکند ماهیان تا خورند / دگر زیر نعل اندرون بسپرند

بدو گفت کیخسرو ایمنت بس | پناهم بیزدان فریادرس
همیگفت پشت و پناهم توی | نماینده داد و راهم توی
بآب اندر افکند خسرو سیاه | چو کشتی همی راند تا بارخوا
فرود آمد از باره راهجوی | بنالید و بنهاد بر خاک روی
بخشکی همان رهنمایم توی | بآب اندرون نیز رایم توی
پس او فرنگیس و گیو دلیر | ز ترسش چنین چون دنه آبگیر



بدانسو که شد سرسه درست | جهانجوی خسرو سر و تن بشست
چو از رود گردند سر گزند | نگهبان کشتی شد آسیمه سر
بر آیین شاهان نیایش گرفت | جهان آفرین را ستایش گرفت
بسیار از چنین گفت آیینش شگفت | گزین برتر اندازه نتوان گرفت

بهاران و جیحون و آب روان / سه جوشن درو آب و ترس روان
برین ژرف دریا چنین بگذرد / خردمندش از مردمان نشمرد

پشیمان شد از خام گفتار خویش / تبه بود از آن کار بازار خویش
بیاراست کشتی بچیزی که داشت / ز باد و هوا بادبان برگذاشت

بیوزش برفت از پس شهریار / چو آمد بنزد یکی رود بار
همه هدیه‌ها پیش شاه آورید / کمان و کمند و کلاه آورید

بدو گفت کیوای کو بی خرد / تو گفتی که این آب مردم خورد
چنین مایه ور با گهر شهریار / همی از تو کشتی کند خواستار

نژادی کنون هدیه تو مباد / تو در روز کین پورت آید بیاد
جهان خار برگشت آن روزدان / کجا بر زمی گفت هر روز دان

چو آمد بنزد یکی باژگاه / هماننگه ز توران بیامد سپاه
چو نزدیک رود آمد افراسیاب / نه دید ایچ مردم نه کشتی در آب

یکی بانگ زد شه بر باجخواه / که چون شاه این سر بر آب راه
چنین داد پاسخ که ای شهریار / پدر با پسر با تو دشمن باخ

بزیدم نه هرگز شنیدم چنین / که کردی کسی چیحون زمین
بهاران و این آب با موج تیز / چو ماندر شوی نیست راه گریز

جهان برکند شستهر سه سوار / که گفتی هوا بر دشان در کنار
تو با این سواران با برز شوی / همی از دم نوک شیران شوی

چو کوه زره و چون رستم سلیتن / چو طوس و چو گرگین و آن انجمن
همانا که از کار دیر آمدی / که اندر لجنگال شیر آمدی

از این روی تا چین بشاهی تراست / چو روماه و کیوان بماهی تراست
تو توران بکنداد و تخت بلند / از ایران کنون نیست بیم گزند

پر از خون دل از درد گشتند باز / برآمد برین روزگار دراز
چو با گیو کیخسرو آمد برزم / جهان جنبد از شاد و جنگی و بزم

نوندی ز هر سو برافکند گیو / یکی نامه از گیو و از شاه نیو
که آمد ز توران سپهدار شاه / سر تخمه نامور کیقباد

گزین کرد از نامداران تیز / بگفت آنچه آمد همه پیش دگم
فرستاد و بختیار و دو سوار / خردمند و بینادل و دوستدار

بدو گفت رو تا وراز صفهان / سپهبد ز توران بسیر جهان / سهمو ور از کسی بجای پهلوان / بگفتی و بیدار بود روان

بگویش که کیخسرو آمد برزم / که با دی بخت از پراد و نرم
یکی نامه نزدیک کاوس شاه / فرستاد در جست و آمد براه

هیونان گشگیر و ملکن و بادی / بجستند رسان آتش زجای
فرستاده کیو رسش روان / نخستین بیامد بر پهلوان

سپاهش همه گفت و نامه براد / جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
ز بهر سپاه دش بیارید آب / همیکرد نفرین بر افراسیاب

فرستاده شد نزد کاوس کی / ز بال هیونان سپالود خوی
چو آمد بنزدیک کاوس شاه / ز شادی خروشید از بارگاه

چو بشنید گیتی که زو آمد شاه / جهانجوی کیخسرو آمد براه
سپهبد فرستاده را پیش خواند / بران نامه گیو گوهر فشاند

جهانی بشادی بیاراستند / بهر جای رامشگران خواستند
وزان نزد رستم تهمتن رواند / بتخت گرانمایگی بر نشاند

فرستاده را داد بسیار چیز / زر و زر و گوهر و هم چنیز
همی خواندن اندر نهان داد سر / بزرگان ابا باره و طوق زر

پاره دسته ... طلا و کردن ... طلا

ازان پس یکی کرد با گو گشسب آبا خواسته همچو آذرگشسب
پرستنده پانصد غلامان و شست همان هر یکی جام زرین بدست
فرستاد گیوش سوی اصفهان پراکنده نام بگرد جهان
بیاراست گودرز کاخ بلند یکی دیبه خسروانی فکند
یکی تاج با طوق و با گوشوار یکی تخت زرین گوهرنگار
جهان سرافراز برخاستند پذیره شدن را بیاراستند
چو آمد بدیدار با شاه گیو پذیره شدند آن سواران نیو
فرو ریخت از دیدگان آب زرد ز درد سیاوش بسی یاد کرد
تو بیدار دل باش و پیروز بخت بجای تو کشور نخواهیم و تخت
جهاندار یزدان گوای منست که دیدار تو رهنمای منست
بزرگان ایران همه پیش او نیایش نهادند بر خاک رو
ببوسید چشم و سر گیو گفت که بیرون کشیدم سپهر از نهفت
سوی خانه پهلوان آمدند همه شاد و روشن روان آمدند
بهشتم سوی شهر کاوس شاه همه شاد و دل برگرفته راه
بآیین جهان شد بیاراسته در و بام و دیوار پرخواسته
همه یال اسپان پر از مشک و می شکر با درم ریخته زیر پی
فرود آمد از تخت و شد پیش او بمالید بر روی او چشم و روی
فراوان بزرگان پرستید شاه هم از تخت سالار توران سپاه
مرا چند بستود و خیری بگفت هنرها خود کردم اندر نهفت
چنین گفت کاوس کای سرفراز جهان را بتاج تو آمد نیاز
بگویی بداد و ز خورشید و ماه بآذرگشسب و بتیغ و کلاه
نجوییم ما در جهان دیگری ز دل مهر او را همی گستری
بگویم گر بنیاد سوگند جفت بخورا و جان زانکار زنده
بفر و به نیک اختر ایزدی که هرگز نپیچی بسوی بدی
چو بشنید ازو شهریار جوان سوی آتش آورد رای روان

هزار و دو صد نامور مهتران ابا تخت‌ها و تاج‌های گران
برون رفت با نوذرش پیش پر بر گیو شد همچو مرغی بپر
ازین روی گیو مهان جهان برفتند جمله سوی اصفهان
بزر و بگوهر بیاراست گاه چنان چون بباید سزاوار شاه
سراسر همه شهر آیین ببست بیاراست ایوان چو خرم بهشت
برفتند هفتاد فرسنگ پیش پذیره شدندش بآیین خویش
چو چشم سپهبد بر آمد بشاه همان گیو را دید با او براه
ستودش فراوان و کرد آفرین چنین گفت کای شهریار زمین
ز چشم تو بدخواه تو دور باد روان سیاوش پر از نور باد
سیاوخش را زنده کردی همی برین گونه زو دل بخندد همی
وزانجا یکایک گشتند باز فروزنده شد تخت گردنفراز
که از زنده و خواب جستی توی گر جان زنده در زندگی توی
همه روز یکهفته با می بدست بیاراسته زرنگار نشست
چو گنجینه آمد بر شهریار جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار
نشسته بهر جای رامشگران گلاب و می و مشک با زعفران
چو کاوس شد روی خسرو بدید سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
چو آمد جهانجوی بردش نماز گرازان سوی تخت بردند باز
چنین داد پاسخ که آن کم خرد بدر روی گیتی همی بسپرد
بپرسیدم از جان و پیکار او به پیچیدم از رنج و تیمار او
کنون از تو سوگند خواهم یکی که خرسند گردم بدان اندکی
که بر کین کنی دل ز افراسیاب دم آتش اندر نیاری بآب
بگنج و فزونی نگیری فریب همی گر فراز آیدت گر نشیب
بگنج و بتخت و بتیغ و کلاه بگفتار او برنگردی ز راه
میانجی نخواهی بجز گرز و تیغ منش بر فرازی ببالای میغ
بداور او را ند سوگند خورد بروز سپید و شب لاجورد

به خورشید و شمشیر و تخت و کلاه به مهر و به تیغ و به دیهیم و گاه
که هرگز نپیچم سوی مهر او نبینم بخواب اندرون چهر او
یکی خط بنوشت بر پهلوی بزرآب بر دفتر خسروی
گوا بود دستان و رستم بدین همان گیو و گودرز را همچنین
که گر کرد ویژه ابری شود دستیار کشنده پدر چون بود دوستدار
بخوانند مر او را به از آب پاک که بر سیم او را بپوشد زیر خاک
چو این کرده شد عهد و سوگند و بند نشستند بر تخت زرین بلند
بدانجایگه خوان دمی خواستند دگرگونه مجلس بیاراستند
چنین گفت خسرو بگاه سماع که ای شهریار جهان دیده گاه
ز گیو ار بگویم سخنها چه چیز ز کردار او در جهان ماند هم
که وی چند سختی ببرد و نمود بتوران همی جست و رزم آزمود
اگر تیز بخشش شود آفرین که با من بیامد به ایران زمین
سرافراز و پهلوان سپاه پس ما بیامد چو آتش براه
من آرم مدد از گیو گرد سپیل نه بیند مهند و سنان پیش بست
کمانی بزد دم که هرگز نجنگ ز دریا برآید بد انسان نهنگ
وزان پس که پیران بیامد دلیر میان بسته و باد پای بزیر
بآب اندر آمد بسان نهنگ که کشتی زمین را بپوید بچنگ
بپیداخت بر یال او بر کمند سر پهلوان اندر آمد به بند
بخواهشگری گفتم ای شهریار وگرنه بخنجر سرش از زبار
بدان گو ز دو در رزم خسته بود زبند گشتن من زمان بسته بود
کنون تا لب رود جیحون ز جنگ نیاسود با گرزه گاو رنگ
سرانجام بگذاشت زو را بخشم با آب و بدریا نیفکند چشم
کسی را که چون او بود پهلوان سزد گر بماند همیشه جوان
همه نامداران مردان تو گر ایشان زخویشان این شیرمرد
همانگاه گودرز و گودرزیان گشادند بر آفرینها زبان
نهادند بر سر یکسره زرین همیخواند هر کس برو آفرین
یکی کاخ گشواد بد در صطخر که گودرز را زان بد آن بود فخر
چو از کاخ کاوس برخاستند بایوان نو رفتن آراستند
همی رفت گودرز با شهریار چو آمد بدان کاخ زرنگار
چو در کاخ زرینش بنشاندند بشاهی برو آفرین خواندند
ببستند گردان ایران کمر جز از طوس نوذر که پیچید سر
که او بود با کوس و زرینه کفش هم او را بدی گاویانی درفش
ازان کار گودرز شد تیز مغز پیامی برو بر فرستاد نغز
پیام آورش گیو گرد دلیر که چنگ یلان داشت با زور شیر
بدو گفت با طوس نوذر بگوی که هنگام شادی بهانه مجوی
بزرگان و شیران ایران زمین همه شاه را خواندند آفرین
چرا سرکشی تو بفرمان دیو نه بینی همی فر کیهان خدیو
اگر تو بپیچی ز فرمان شاه مرا با تو کین خیزد و رزمگاه
فرستاده گیو است و فرمان من بدستوری نامدار انجمن
ز پیش پدر گیو بنمود پشت دلش پر ز گفتارهای درشت
بیامد بر طوس سپهبد بگفت همانا که گشتی تو با دیو جفت
چنین داد پاسخ سپهدار طوس که بر ما نه خوبست کردن فسوس
با ایران پس از رستم پیلتن سرافراز لشکر منم زانجمن
نبیره منوچهر شاه دلیر که گیتی بتیغ اندر آورد زیر
همان نیز برخاسته تیز جنگ بدرد دل شیر و چرم پلنگ
همی با من آتش درآید گری جهان را دگر کدخدایی وری
نباشم بدین کار همداستان ز خسرو مزن پیش من داستان
جهاندار کز تخم افراسیاب نشانیم بتخت اندر آید بخواب
بخواهیم شاه از نژاد پشنگ فسیله نه خرم بود با نهنگ
تو این رنج بار از که بردی بدست که خسرو جوانست و گنداورست

کسی کو بود شهریار زمین / هنر باید و گوهر و فر و دین
فریبرز فرزند کاوس شاه / سزاوارتر زو به تخت و کلاه
بهر سو ز دشمن ازو نیز شاد / همش فر و برزست هم نام و داد
ور اشم گیو برخاست از پیش داد / کرا نام آمدش دانش و کیش و داد
بدو گفت کای نامور نیو طوس / نباید که پیچی که زخم کوس
چو پیچی سخنهای گودرزیان / ازین سو و جستن بپا بی زیان
بسی رنج بردیم هر دو بهم / کنون ای ادی آنرا بیاد و بد
ترا گر بدی فر و رای درست / ز البرز شاهی نباید بجست
ز افریست زان سبب شد تهی / کرا نه منو بودت رای بهی
نیاید به گودرز کشواد گفت / که فر و خرد نیست با طوس جفت
دو چشمش تو گویی نه بیند همی / فریبرز را برگزیند همی
با ایران نباشد چو خسرو سوار / نه بر تخت با تاج و با گوشوار
برآشفت گودرز گفت ای جهان / همی طوس کم باد اندر جهان
نبیره پسر داشت گشاد و / برآن کوس پس آمد ز ایوان بدر
سواران جنگی ده و دو هزار / برفتند برگستوان ور سوار
وز آن سو بیامد سپهدار طوس / ببستند بر کوه پیل کوس
ببستند گردان فراوان میان / به پیش سپه اختر کاویان
چو گودرز او دید چندان سپاه / همی تیره شد روی خورشید و ماه
یکی تخت بر کوه زنده پیل / ز بر روز تابان بگرد از نیل
جهانجوی کیخسرو تاجور / نشسته بر آن تخت بسته کمر
بگرد اندرش ژنده پیلان دویست / تو گفتی که گیتی دگر جای نیست
همی یافت زان تخت خسرو چو ماه / ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه

از ایران به رزم دژ بن گشن خواره / بی لشکر آرام دو سپاه
کدام از دو آزادگی بزم او / بی‌شد دل طوس و بنیز شکر

نباشد جز از کام افراسیاب / همه شب جز این نه بیند بخواب
بدیشان رسد تخت شاهنشهی / سر آید همی روزگار رهی
خردمند مردی و جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
گر از ما کسی کو بدین رزم جنگ / نهد بر کمان برش تیر خدنگ
یکی کینه خیزد که افراسیاب / سر او شاد و بخشش در آمد ز خواب
فرستاده از نزد کاوس شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت شاه ای جهاندیده مرد / ستد زهر برنده بر جام شیر
ببندد تیغ و بگشای آهن میان / نباید کزین سو خرد و زبان
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه / سخن برگشادند بر پیشگاه
چنین گفت طوس سپهبد بشاه / که گر شاه سیر آمد از تختگاه
بفرزند باید که ماند جهان / بزرگی ده بهم و تخت مهان
فریبرز با فر و چهر کیان / میان بسته دارد چو شیر ژیان
چو فرزند باشد هنر با کلاه / جز این به نهد بر نشیند بگاه
بدو گفت گودرز کای کم خرد / ترا بخرد از مردمان نشمرد
بجستی کسی چون سیاوش نبود / جو اورا دو آزاد و خاموش نبود
کنون این جهانجوی فرزند او / هم او نیست گویی بگوهر درست
گر از تور زاد و ز زاد و نژاد / هم از تخم شاهی تخمه نژاد
با ایران و توران چو او مرد نیست / چنین خام گفتارت از بهر چیست
چو جمشید بد ذات و هست چون چهر او / چنان برز و بالا و آن مهر او
به جیحون گذر کرد و کشتی نجست / بفر کیانی و رای درست
بسان فریدون که از فره بود / گذشت و بگیتی نیاید فرود
ز مردی و از فره ایزدی / از آن دور شد چشم و دست بدی

تو نوذر نژادی نه بیگانه‌ای
بتیغ و نبرد و پرخستگی
شهنشاه داند همانکش صواب
اگر تیغ تو بشنود آن شکاف
وگر تو ز گشواد داری نژاد
چو گودرز با گیو سالار گشت
مرا و ترا گفت پیکار چیست
دو فرزند پرمایه را هر دو خواست
بدو تاج بسپارد و شاد داد
یکی را چو من کرده باشم گزین
دو فرزند ما را کنون با دو خیل

هم از تخم نوذر تو و تو نوانه
وزین گفت سهو دگی زشتی
دو هم تخت شاهی گرا و را سزاست
سپاهم همه روز دل کوه قاف
منم طوس نوذر شه و شاهزاد
پس از کلبه داری سپهدار گشت
شهنشاه داند که سالار کیست
سزاوار گاه اندر و پهلوان
گر فرزند بینی همی شهریار
دل دیگرا ز من شود پر ز کین
بباید شدن تا دژ اردبیل

سپهبد من از باشمی گرچه چون
میان کیان دشمنی افکنی
بدو طوس پس گفت ای پهلوان سپهدار پیر
وگر گرز تو هست با سنگ و تب
بنزد آن نژادی نه کی منطقی
بدو گفت گودرز چندین مگوی
نگه کن کنون گفت ای جهاندار شاه
ببین تا ز من و دو سزاوار کیست
بدو گفت کاوس کین آن زمین
یکی چاره سازم که هر دو ز من
برازی که آنجا دژ بهمنست

بر دو پاک گشتیت خود و گفت چون
وزین خویشتن را ورمنی افکنی
سخن گوی لیکن همه دلپذیر
خداوند کم هر دو زود دل شتاب
بدربت از سپاهان بدان مهتری
که چندین نه خشم ترا آبروی
تو و را که مرد آن ز آتش زراه
که با هر دو با دوازده آراسته است
که فرزند هر دو بدل برگی است
بگیرند کین اندرین انجمن
همه ساله پرخاش اهریمنست

[illegible]

چو بشنید گودرز طوس این سخن
بر این هم سخن دل بیاراستند
فریبرز با طوس نوذر دمان
همان من بر آیم که دیهای درفش
پس اندر فریبرز و کوس و درفش
بدو گفت شاه ار تو ای رزم‌جوش
فریبرز را گر چنین است رای
بشد طوس با کاویانی درفش
چو نزدیکی حصن بهمن رسید
سپه چون بنزدیکی دژ رسید
سرباره دوزید اندر هوا

که افکنده بالا رسیدار زمین
زمینش چهاندار بر خاسته
بیاید بنزدیک شاه جهان
رخ لعل و بیخش کنم چون بنفش
هوا کرده از سم اسپان بنفش
بگرد و شمار هیچ برکم و بیش
تو لشکر بیارای و بشتاب پای
بیاید فرو درون گرده زرینه کفش
برابر سپه را فزود آدرم
زمین همچو آتش همی بردمید
بدید بند جنگ هوا را نوا

برین هر دو گشتند همداستان
چو خورشید برزد سر از برج شیر
چنین گفت با شه سپهدار طوس
کنون همچنین من ز درگاه شاه
چو فرزند را فر و برز کیان
برای خداوند خورشید و ماه
به بیشی بناشد سخن کم و بیش
فریبرز کاوس و قلب گاه
بشد طوس با لشکر جنگجوی
سنانها ز گرمی همی بر فروخت
زمین سر به سر گفتی از آتش است

ندانست از این گرمی آسمان
سپهر اندر آورد و شب از بر
که با سپه من بر برم پیل و کوس
بنه بر نهم بر نشانم سپاه
نباشد مرا بیشه نه بند و میان
تو آن ساخت مرزی و دستگاه
نگرد و شمار هیچ از کم و بیش
به پیش اندرون طوس و پیل و سپاه
بتندی سوی در نهاد و نبردی
میان ازره مرد جنگی بسوخت
هوا را تو اهریمن سرکش است

سپهبد

سپهبد فریبرز را گفت مرد	نگهری خواهد بدشت نبرد
بکرز و کمان و بتیغ و کمند	بکوشد که آرد دلیری گزند
بپیرامن دز یکی راه نیست	زانش کسی بدل شاه نیست
جهان بر ز جوشن فروزد همی	تن بارکش را بسوزد همی
نبو سودی از رزم گشتند باز	بیامد پر از رنج راه دراز
چو آگاهی آمد بآزادگان	بشد گیو گودرز کشوادگان
چو طوس و فریبرز گشتند باز	بیاراست کیخسرو رزم ساز
بیاراست پیلان و برخاست غو	بیامد سپاه جهاندار نو
یکی تخت زرین زبرجد نگار	نهادند بر پیل و چندی سوار
بگرد اندرش با درفش بنفش	سپاه اندرون گرد زرینه کفش

رفتن کیخسرو بدز بهمن و گرفتن دز را

ز بیجاده تاجی و طوقی بزر	بر او اندرون چند گونه گهر
همیگفت کامروز روز نو است	نشستن جهاندار کیخسرو است
جهانجوی بر تخت زرین نشست	نهاده بسر تاج و گرزی بدست
چو نزدیکیشان شد سپه بر نشست	بپوشید درع و میان بر ببست
نویسنده‌ای خواست بر پشت زین	یکی نامه فرمود با آفرین
که این نامه از بنده کردگار	جهانجوی کیخسرو نامدار
که از بند اهرمن بد بجست	بیزدان و از هر بدی پاک دست
که او هست جاوید برتر خدای	جهاندار نیکی ده رهنمای
خداوند کیهان و بهرام و هور	خداوند فر و خداوند زور
مرا داد او زور و فر کیان	تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانی سراسر بشاهی مراست	از کاخ تا برج ماهی مراست
گر این دز بر و بوم آهرمنست	جهان آفرین را بدل دشمنست

بفر و بفرمان یزدان پاک	الشی از گرز برآرم بخاک
وگر جادوانست این جایگاه	مرا خود بجادو نیاید سپاه

چو خم دو دوال کمند آورم	سر جادوان را ببند آورم
وگر خود خجسته سروش ایزدست	بفرمان یزدان یکی لشکرست
همانا ز دست اهرمن نیز هم	کر از فر و برزست جان و تنم
بفرمان یزدان کنند این همی	گر اهرمنست ایمن شاهنشهی
یکی نیزه بگرفت جنگی دراز	بنیزه سر نامه را بست باز
بان فرخی بر دو درراست	بگیتی جو او فر شاهی کو است
بفرمود تا گیو با نیزه تفت	بنزدیک آن برشده باره رفت
بدو گفت کین نامه پندمند	بهر سوی دیوار حصن بلند
بنه نیزه و نام یزدان بخوان	بگردان عنان نیز لختی بران
بشد گیو نیزه گرفته بدست	پر از آفرین مرد یزدان پرست
چو نیزه بدیوار دز بر نهاد	پیام جهانجوی خسرو بداد
ز داور نیکی دهش یاد کرد	وزان جوبه تیز زد باد گرد
شد آن نامه نامور ناپدید	خروش آمد و خاک دز بردمید
همانکه بفرمان یزدان پاک	ازان باره دز برآمد تراک
تو گفتی که رعد است گاه بهار	خروش آمد اندر شب از کوهسار
جهان گشت چون روی زنگی سیاه	چو از باره دز چه کرد سپاه
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر	هوا شد بکردار کام هزبر
برانگیخت کیخسرو اسب سیاه	چنین گفت با پهلوان سپاه

که بر دز یکی تیرباران کنید / هوا را چو ابر بهاران کنید
برآمد یکی میغ بارش تگرگ / تگرگی که مرگ آرد از ابر ترگ
ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک / بسی هم ز رفته فتاده بخاک
وزان پس یکی روشنی بردمید / شد آن تیرگی سر بسر ناپدید
جهان شد بکردار تابنده ماه / بنام جهاندار و از فر شاه
برآمد یکی باد با آفرین / هوا گشت خندان و روی زمین
بدز در شد آن شاه و ایرانیان / ابا پیر گودرز کشوادگان
یکی شهر دید اندر آن دز فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
از آن جایگه روشنی بردمید / سر باره تیره شد ناپدید
بفرمود خسرو بدان جایگاه / یکی گنبدی تا بابر سیاه
درازی و پهنای او ده کمند / بگرد اندرش طاقهای بلند
ز بیرون چو نیمی ز تازی اسب / برآورد و بنهاد آذرگشسب
نشستند گردان بگرد اندرش / بزرگان که بودند در کشورش
در آن شارستان کرد چندان درنگ / که آتشکده گشت با بوی و رنگ
چو یکسال بگذشت لشکر ببرد / بنه برنهاد و سپه را بخواند
چو آگاهی آمد ز خسرو بشاه / از آن ایزدی فر و آن دستگاه
جهانی بدو مانده اندر شگفت / که کیخسرو آن فر و بالا گرفت
همه مهتران یک بیک با نثار / برفتند شادان بر شهریار
فریبرز پیش آمدش با گروه / از ایران سپاهی شده همگروه
چو دیدش فرود آمد از تخت عاج / ببوسید روی برادر بمهر
بدان تخت پیروزه بنشاندش / چو بنشست شاه آفرین خواندش
همان طوس با کاویانی درفش / همان گنج زرین و زرینه کفش
بیامد به پیش جهانجوی برد / زمین را ببوسید و آواز کرد
بدو گفت این کوس و زرینه کفش / به نیک اختر کاویانی درفش
ز لشکر ببین تا سزاوار کیست / یکی پهلوان از در کار کیست
بدو داده کهتر ازین پایه بیش / گنه کرده را غم ببر پایه بیش
بخندید و بر تخت بنشاندش / جهاندار بسیار بنواختش
بپیچید از آن بیهوده روی خویش / بگفت ار دل پادشاهی درویش
بدو گفت این کاویانی درفش / همین پهلوانی و زرینه کفش
نه بینم سزای کسی در سپاه / ترا زیبد این نام و این دستگاه
ترا پوزش اکنون نیاید بکار / ز بیگانه خواستی شهریار
وز آنجا سوی پارس بنهاد روی / جوان بود و بیدار و دیهیم جوی
چو زو آگهی یافت کاوس کی / که آمد ز ره پور فرخنده پی
پذیره شدش با رخ ارغوان / ز شادی دل پیر گشته جوان
چو از دور خسرو نیا را بدید / بخندید شاه و دلش بردمید
پیاده شد و پیشش آمد نماز / بدیدار او بد نیا را نیاز
بخندید و او را ببر در گرفت / ستایش سزاوار او در گرفت
چو پیروز برگشت شاه از نبرد / دل و دیده دشمنان تیره کرد
وز آنجا سوی کاخ رفتند باز / بتخت جهاندار و دیهیم ساز
چو شاه از اسپان فرود آمدند / زبان و روان پر درود آمدند
چو کاوس بر تخت زر بر نشست / گرفت آن زمان دست خسرو بدست
بیاورد و بنشاند بر جای خویش / ز گنجور تاج کیان خواست پیش
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج / بکرسی شد از تخت عاج
ز گنجش ز برجد نثار آورید / بسی گوهر شاهوار آورید

کی از

بسی آفرین بر سیاوش بخواند که خسرو بچهره چو او را بماند
بشاهی برو آفرین خواندند همه زر و گوهر برافشاندند

آغاز داستان پادشاهی کیخسرو

جهان را چنین است ساز و نهاد ز یکدست بستد بدیگر بداد
بدردیم ازین رفتن اندر فریب زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل توان داشتن شادمان نخواهد بزاری کس اندر غمان
بکوشش بیارای و پیشی مکش مکن دور دار از دل خویش خوش
مر او او فرزند را همدم فزونی مجو نیز و اندوه دهد
سخن راند گویا برین داستان دگر گوید از گفته راستان
بیاید چون برکشد سرو شاخ سر شاخ سبزش برآید بکاخ
ببالای او شاه باشد درخت چو پیوندش بنیاد دل و بخت
سزد گر گمانی برد بر سه چیز کزین سه گذشتی نبید ست هیچ
همه با نژاد است و با گوهر است سه چیز است هر سه ببند اندر است
هنر کی بود تا نباشد گهر نژاده کسی دیده بی هنر
هنر آنکه با فر یزدان بود نیازد به بد دست و بد نشنود
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر سزد کاید از تخم پاکیزه بر
هنر گر بیاموزی از هر کسی بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
ازین هر سه گوهر بود مایه دار که زیبا بود خلعت شهریار
چو این هر سه یابی خرد بایدت شناسنده نیک و بد بایدت
چو این چار با یکتن آید بهم برآساید از درد و از رنج و غم
بجز مرگ را کز کی خود چاره نیست وزو بیش بتر پتیاره نیست

جهان یکسره از کارش آگاه شد بکیخسرو و شاه را گاه شد
غمش کشته شد زنده بود او ز آز جهانجوی ازین کار بد بی نیاز

چو تاج بزرگی بسر بر نهاد ازو تاج شد شاد و او شاد و
نشست از بر تخت شاهنشهی بسر بر نهاد آن کلاه مهی
بگسترد گرد جهان داد را بکند از زمین بیخ بیداد را
کجا بود در گیتی آزاده خداوند تاج و کیان زاده
بدو آمدند هر که نام آوری همان شاه گیتی و کام آوری
نبد در جهان کس بهنگام او کجا سر نیاورد در دام او
بهر جای ویرانی آباد کرد دل غمگنان از غم آزاد کرد
از ابر بهاری بیارید نم ز روی زمین برف بزدود غم
جهان شد پر از چشمه و رود و آب سر غمگنان اندر آمد بخواب
زمین چون بهشتی شد آراسته ز داد و ز بخشش پر از خواسته
جهان شد پر از خوبی و ایمنی ز بد بسته شد دست اهریمنی
فرستاده آمد ز هر سو دوی ز هر نامداری و هر کشوری
چو آگاهی آمد سوی نیمروز بنزد سپهدار گیتی فروز
ابا زال سام نریمان بهم بزرگان کابل همه پیش و کم
سپاهی که شد دشت چون آبنوس بدرید خود گوش از آواز کوس
به پیش اندرون زال با انجمن درفش بنفش از بر پیلتن
چو آگاهی آمد ز رستم بشاه که با زال آمد همانان براه

آمدن زال زر و رستم بدیدن شاه کیخسرو

پذیره برآمد ز درگاه شاه همه بر نهادند گردان کلاه

یکی لشکر از جای برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
دل شاه شد زان سخن شادمان / سراینده را گفت کای بادمان
گرا او بود پروردگار پدر / وزو دید پیدا بجستی هنر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس / برفتند با نای رویین و کوس
ز پهلو به پهلو پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند
برفتند پیشش بدروازه راه / چنین پهلوانان و چندین سپاه
درفش تهمتن چو آمد پدید / بخورشید گرد سپه بر رسید
خروش آمد و ناله بوق و کوس / بقلب سپه گیو و گودرز و طوس
به پیش گو پیلتن تاختند / بشادی بر او آفرین ساختند
گرفتند هر دو ورا در کنار / بپرسید شیراوژن از شهریار
ز رستم سوی زال سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
نهادند سوی فرامرز روی / گرفتش بشادی پدروار او
وز آنجا یکه سوی شاه آمدند / پدیدار فرخ کلاه آمدند
چو خسرو گو پیلتن را بدید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید
فرود آمد از تخت و کرد آفرین / تهمتن ببوسید روی زمین
برستم چنین گفت شاه جهان / همیشه بزی شاد و روشن روان
که پروردگار سیاوش توی / بگیتی خردمند خامش توی
سر زال از آن پس برآورد تنگ / ز مهر پدر دست بر سر گرفت
کو انرا بتخت کی برنشاند / برایشان همی نام یزدان بخواند
نگه کرد رستم سراپای او / نشست و سخن گفتش از رای او
رخش گشت پرخون دل پر ز درد / ز کار سیاوش بسی یاد کرد
ز کار جهان گفت کای شهریار / همانا توی از پدر یادگار

نهادند خوان و می آراستند / وزان پس می و رود [illegible] خواستند
بدان انجمن [illegible] / [illegible] جهان با نو ر

جهاندار تا نیمی از شب بخفت / گذشته سخنها همه باز گفت
چو خورشید تیغ از میان برکشید / شب تیره را گشت سر ناپدید
تبیره برآمد ز درگاه شاه / بسر بر نهادند گردان کلاه
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و بهرام گستهم شیر
گرانمایگان نزد شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
بنخجیر شد شهریار جوان / ابا رستم نامور پهلوان
ز لشکر برفتند آزادگان / چو گیو و چو گودرز کشوادگان
چو بهرام و شاپور شمشیرزن / چو گرگین و چون بیژن رزم زن
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه / ز بس جوشن و تیغ و خود و کلاه
همه مرز ایران سراسر بگشت / بآباد و ویران همه برگذشت
مران بوم و برکان آباد بود / بتنه بود و ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کردش بگنج / ز داد و ز بخشش بیاسود رنج
بهر شهر بنشست و بنهاد تخت / جهان چون بود مردم نیکبخت
همه باده و جام می خواستی / بهر جا ز گیتی بیاراستی
وز آنجا سوی شهر دیگر شدی / همی با می و تخت و افسر شدی
چنین تا در آذرآبادگان / بشد با بزرگان و آزادگان
همی باده خورد و همی تاخت اسپ / بیامد سوی خان آذرگشسپ
جهان آفرین را ستایش گرفت / بآتشکده در نیایش گرفت
بیامد خرامان ازانجا بگاه / نهادند سر سوی کاوس شاه
نشستند با او بهم شادمان / نبودی بجز شادمان آنگهان
چو برشد سر از جام روشن کلاه / بخورد و بیاسایش آمد شتاب
چو روز درخشان برآورد چاک / بگسترد یاقوت بر تیره خاک

بجلدوار

جهاندار بنشست و کاوس کی
دو شاه سرافراز و دو نیک‌پی

از افراسیاب اندر آمد نخست
دو رخ را بخون دو دیده بشست

بسا نامداران که بیجان شدند
زن و کودک خرد بیجان شدند

ترا ایزدی هرچه بایست هست
ز بالا و از زور و از فر دست

مبر نام تندی بکین پدر
نهانی ز توران یکی بوم و بر

ببودند یک هفته با رود و می
بزرگان ایوان کاوس کی

به پیش خداوند گردان سپهر
برفت آفرین را بگسترد چهر

چنین گفت کای دادگر یک خدای
خداوند فرمان ده رهنمای

تو دانی که سالار توران سپاه
نه آزرم دارد نه شرم از گناه

بپیچید از خون سیاوش بخت
بدین مرز با آن آتش بسخت

تو دانی که او را بدی گوهر است
همان بد نژاد است و افسونگر است

فراوان بمالید رخ بر زمین
همی خواند بر کردگار آفرین

چنین گفت کای پهلوانان من
جهانگیر و جنگی گذاران من

ندیدم کسی را که دشت آباد بود
توانگر بدار روشن آباد بود

نخستین جگر خسته زوی منم
که پرورده اوست جان و تنم

با ایران زن و مرد با خروش
زبس غارت و کشتن و جنگ و جوش

بکین پدر بست خواهم میان
بگردانم این مرز ایرانیان

مرا این سخن پیش بیرون شود
ز جنگ یلان کوه هامون شود

وگر کشته آید کسی زین سپاه
بهشت بلندش بود جایگاه

بزرگان که پاسخ بیاراستند
بدرد دل از جای برخاستند

تن و جان ما سربسر پیش تست
غم و شادمانی بکم بیش تست

چو پاسخ چنین یافت زان انجمن
ز گودرز و از طوس از انجمن

ابا رستم گرد و دستان بهم
همی گفت کاوس بر پیش و کم

بگفت آنچه او با سیاوش چه کرد
ز ایران سراسر برآورد گرد

بسی شهر بینی از ایران خراب
تبه گشته از جور افراسیاب

ز فر و ز شاهی و نیک اختری
ز شاهان بهر گوهری بهتری

بپرداز ازین کین افراسیاب
بر خشنده روز و هنگام خواب

جهاندار رستم بر او بر نشست
بیاسود و جای نیایش بجست

شب تیره تا برکشید آفتاب
خروشان همی بود دیده پرآب

بروز جوانی تو کردی رها
مرا بی سپاه از دم اژدها

به ویران و آباد نفرین اوست
دل بیگناهان پر از کین اوست

دل شاه ایران پر از بیم اوست
دل بیگناهان پر از کین اوست

بکین پدر بنده را دست گیر
ببخشای بر جان کاوس پیر

وز آنجایگه شد سوی تخت باز
بر پهلوانان گردن فراز

بپیمود این ز ایران درست
ازین مرز تا خاوران اندرست

همه خستگانند از افراسیاب
همه دل پر از خون و دیده پرآب

وگر چون سیاوش آزاد بود
که از دل همی برکشد باد سرد

کنون گر همه ویژه یار منید
بدل بر سپرده و دستت امید

اگر همگنان رای جنگ آورید
بکوشید و رسم پلنگ آورید

هر آن خون که آید بکین ریخته
گنه کار را اوست و آویخته

چگوئید و این را چه پاسخ دهید
همه یکسره رای فرخ نهید

که ای شهریار جهان شاد باش
همیشه ز رنج و غم آزاد باش

ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم
همه بنده‌ایم ارچه آزاده‌ایم

رخ شاه شد چون گل ارغوان
که دولت جوانست و خسرو جوان

برآتش فراوان بخواند آفرین
که آباد بادا بگردان زمین

بگشت اندرین نیز گردان سپهر
چو از خوشه بنمود خورشید چهر

لشکر فرستادن کیخسرو بتوران زمین

ز هر سو همه موبدان را بخواند
سخنهای بایسته چندی براند

دو هفته در بار دادن ببست
بنوبی یکی در فراندر شکست

بفرمود از آن پس به روزی‌دهان / که گویند نام کهان و مهان
نخستین ز خویشان کاوس کی / صد و ده سپهبد فکندند پی

سزاوار بنوشت نام گوان / چنان چون بود در خور پهلوان
فریبرز کاوس پیش‌رو / کجا بود پیوسته شاه نو

گزین کرد هشتاد تن نوذری / همه گرزدار و همه لشکری
ز رسپ سپهبد نگهدارشان / که بودی به هر کار تیمارشان

که تاج کیان بود و فرزند طوس / خداوند شمشیر و کوپال و کوس
سپه دیگر گودرز کشواد بود / که گیتی برای وی آباد بود

نبیره و پسر داشت هفتاد و هشت / از ایشان بد این بر زمین جای دشت
فروزنده تاج و تخت کیان / فرازنده اختر کاویان

چو شصت و سه از تخمهٔ گژدهم / بزرگان و سالارشان گستهم
نگاهش نبودی جز او نامدار / دلیر و سپه‌افراز در کارزار

ز بازوش پیکان چو پران شدی / همی در دل سنگ و سندان شدی
ز خویشان میلاد بد صد سوار / چو گرگین سر و زگر مایه دار

ز خویش گرازه صد و پنج گرد / نگهبان ایشان هم او در نبرد
ز تخم لوایه چو هشتاد و پنج / سواران رزم و نگهبان گنج

کجا بر ته بودی نگهدارشان / به رزم اندرون نام بردارشان
ز تخم فریدون چو هشتاد مرد / که بودند گردان روز نبرد

سر انجمن اشکش نامدار / نگهبان ایشان بدی روزگار
چو سی و سه مهتر ز تخم پشنگ / گرز و بین بدی سازشان در جنگ

بدیشان نگهدار فرهاد بود / که در جنگ سندان پولاد بود
گزین کرد از آن شهر هشتاد مرد / دلیران شایسته اندر نبرد

نگهبان ایشان همی ریو بود / دلیر و سبکبار چون نیو بود
بر و زنگه او بدی پیش کوس / نگهبان گردان او بود طوس

کنارنگ با پهلوانان چو این / روان بزرگان پر آفرین
جهان بد که موبد ندانست مر / ز بس نامداران با زیب و فر

نوشتند بر دفتر شهریار / همه نامشان تا کی آید بکار
بفرمود کز شهر بیرون شوند / ز پهلو سوی دشت هامون شوند

سر ماه باید که از کرنای / خروشیدن زخم هندی درای
همه سر سوی جنگ ترکان نهند / همه شادمانی و سوران نهند

نهادند سر پیش او بر زمین / همه یک به یک خواندند آفرین
همه بندگانیم و شاهی تراست / در گاه تا برج ماهی تراست

بجایی که بودند اسپان گله / به لشکر که آورد یکسر گله
بفرمود آنگه بکندند گشت / برزم اندرون گرز و زوبین است

که بر تازی اسپان کمند افگنند / سرها و پایان به بند افگنند
در گنج دینار بگشاد و گفت / که گنج بزرگان نشاید نهفت

که بخشش و دادن شهریار / شود گنج و دینار در جشن خار
بمردی همه تخت و گنج آوریم / بخورشید بار درخت آوریم

چرا برد باید همی روزگار / که گنج از پی مردم آید بکار
بیاورد صد جامهٔ دیبای روم / همه پیکر از گوهر و زر و بوم

همان خود سنجاب هم زین نگار / یکی جام پر گوهر شاهوار
نهادند پیشش سرافراز شاه / چنین گفت شاه جهان با سپاه

که اینت بهای سر بی‌بها / بلاشان و زخم نر اژدها
کجا پهلوان خواندش افراسیاب / به بیداری اندیشد و سر بخواب

سر و اسب و تیغش بیارد چو گرد / به لشکرگه ما بروز نبرد
سبک پیژن گیو بر پای جست / میان کشتن اژدها را ببست

همه جامه برداشت این سیم و زر / بجام اندرون نیز چندی گهر
بسی آفرین کرد بر شهریار / که جاوید باد این سر تاجدار

از آنجا بیامد بجای نشست / گرفته چنان جام گوهر بدست
از آن پس بفرمود پس شهریار / که آرند صد جامهٔ زرنگار

همان خود و ساو و صد پرنیان   دو گلرخ بزنار بسته میان
چنین گفت کین هدیه او را دهم   وزان پس بسی نیز بر سر نهم
که با تاج زر آورد پیش من   وگر پیش این نامدار انجمن
که او را سپاهش بسر بر نهاد   ورا خواند داماد فرخ نژاد
همان بیژن گیو برجست باز   کجا بود در جنگ چنگش دراز
پرستنده و هدیه را برگرفت   ازو ماند هر دو انجمن در شگفت
بسی آفرین کرد و بنشست شاد   که گیتی بکام تو آباد باد
بفرمود تا با کمر ده غلام   ده اسب آورید با زرین لگام
ز پوشیده رویان ده آراسته   بیاورد موبد چنین خواسته
چنین گفت بیدار شاه رمه   که اسبان و این خوب رویان همه
کسی را که چون سر بپیچد ز تاو   سزد گر نیارد دل شیر تاو
پرستنده دارد او روز جنگ   کز آوای او آرام گردد پلنگ
رخ چون بهار و ببالا چو سرو   میانش چو غرو و برفتن تذرو
یکی ماه رویی بنام اسپنوی   سمن پیکر و دلبر و مشکبوی
سمن پیکر و سرو بویی نام   سواری که آمد مر او را بدام
بیازد ز روین چو بایدش تیغ   که از تیغ باشد جهان را دریغ
بخم کمند ار گرفته سر   رباید بدانسان که آید بکر
بزد دست پیرش بران سیم سر   بیاید بر شاه پیروزگر
بشاه جهان بر ستایش گرفت   جهان آفرین را نیایش گرفت
ازو شاد شد شهریار بزرگ   چنین گفت کای نامدار سترگ
چو تو پهلوان پیش دشمن مباد   درخشنده جان تو بی تن مباد
جهاندار از آن پس بگنجور گفت   که دو جام زرین بیار از نهفت
شمامه نهاده بر تاج زر   دو از نقره خام باتش کمر
پر از مشک جامی ز یاقوت زرد   ز پیروزه و دیگر یکی لاژورد
عقیق و زبرجد برو ریخته   بمشک و گلاب اندر آمیخته
پرستنده کان با کمر ده غلام   ده اسب گرانمایه زرین ستام
چنین گفت این هدیه او را که او   بود و ز شیر و ز جنگ تژاو
پرستش را بدین رزمگه آورد   دلاور به پیش سپه آورد
ببرزد بدان گیو گودرز دست   میان جنگ آن ژنده را راست
گرانمایه چو نامداران خواسته   برد پیش وی آراسته
همیشه اندرین شهریار آفرین   که بی تو مبادا کلاه و نگین
ازان پس بگنجور فرمود شاه   که ده خوان زرین به پیشگاه
بر و زیور و نثار و زر و گهر   پریروی با ده غلام و کمر
چو صد خود و دیبای سنگر زر   یکی افسر خسروی با کمر
چنین گفت کین هدیه او را که رنج   ندارد دریغ از پی نام و گنج
از ایدر شود تا سر کاسه رود   دهد بر روان سیاوش درود
ز هیزم یکی کوه پیش بلند   فرونت بالای ده کمند
جهان خواست کان ره کسی نسپرد   ز توران بایران زمین بگذرد
دلیران ایران بباید شدن   همه کاسه رود و آتش اندر زدن
بدان تا گر آنجا بود رزمگاه   بس هیزم اندر نهاد سپاه
همان گیو گفت این شکار منست   بر افروختن کوه کار منست
اگر لشکر آید بر تو ز رزم   برزم اندرون کی گرایم بزم
همه خواسته گیو را داد شاه   چنین گفت کای پهلوان سپاه
ابی تیغ تو تاج روشن مباد   چنین باد بی تب بر من مباد
بفرمود صد دیبه از رنگ رنگ   که گنجور پیش آورد سید زنگ
هم از گنج صد دانه خوشاب جفت   که آتش فروزد هست گوی درست
ز بیرده پرستار نیج آورید   سر و جعد از افسر شده ناپدید
چنین گفت آن هدیه ها آراست   که برجان پاکش خرد داد راست
دلیرست و بینادل و جنگجوی   نگرداند از شیر در جنگ روی
پیامی برد نزد افراسیاب   ز بیمش نیارد بدیده در آب

غرو بمعنی نی میان تهی باشد و خیزران را گویند

ز گفتار او پاسخ آرزومن … که وانشنید این نامدار انجمن
بیازید گرگین میلاد دست … بدین راه رفتن بمینا راست

پرستار و آن جامهٔ شاهوار … بیاورد با گوهر زرنگار
ابر شهریار آفرین کرد و گفت … که با جان خسرو خرد باد جفت

چو روی زمین گشت چون پر زاغ … از افراز کوه اندر آمد چراغ
سپهبد بیامد بایوان خویش … برفتند گردان سوی خان خویش

می آورد و رامشگران را بخواند … همه شب همه رزم و گوهر فشاند
چو از کوه شد روز چون سندروس … بابر اندر آمد خروش خروس

تهمتن بیامد بنزدیک شاه … از ایران سخن راند وز جنگگاه
ز زواره و فرامرز با او بهم … همیرفت هر گونه ای بیش و کم

چنین گفت شیرین بشاه زمین … که ای نامبردار با آفرین
سوی زابلستان یکی شهر بود … کز آن بوم و بر تور را بهر بود

منوچهر کرد آن ز ترکان تهی … یکی خوب جایست و با فرهی
چو کاوس شد بیدل و پیرسر … بیفتاد ازو نام فر و هنر

همی باژ و ساوش بتوران برند … سوی مرز ایران همی ننگرند
فراوان بدان مرز پیل است و گنج … تن بیگناهان از ایشان برنج

ز بس کشتن و غارت و تاختن … سر از باد ترکان برافراختن
کنون شهریاری بایران تراست … همین مرز تا مرز توران تراست

یکی لشکری باید اکنون بزرگ … فرستاد با پهلوان سترگ
اگر باژ نزدیک شاه آورند … وگر سر بدین بارگاه آورند

چو آن مرز یکسر بچنگ آورم … بترکان جهان تار و تنگ آورم
برستم چنین پاسخ آورد شاه … که جاوید بادی که اینست راه

پس نامور چند باید بکار … تو بگزین ازین لشکر نامدار
زمینی که پیوسته مرز تست … بجایی چنین خار و در از رنست

فرامرز را و سپاهی گران … جهانجوی باید ز جنگ آوران
گشاده شود کار بر دست او … بکام نهنگان شود شست او

رخ پهلوان گشت از آن آبدار … بسی آفرین کرد بر شهریار
بفرمود از آن پس بسالار بار … که خوان و خورشها کنند خواستار

می آورد و رامشگران را بخواند … از آوای بلبل همی خیره ماند
چو خورشید تابان برآمد ز کوه … سراینده آمد ز گفتن ستوه

رفتن طوس با لشکر ایران بجنگ افراسیاب

تبیره برآمد ز درگاه شاه … رده برکشیدند از آن بارگاه
ببستند بر پیل رویینه خم … برآمد خروشیدن کاودم

نهادند بر کوههٔ پیل تخت … بیار آمدان خسروانی درخت
بیامد نشست از بر پیل شاه … نهاد و بسر بر ز گوهر کلاه

یکی تاج بر گوهر شاهوار … بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
فروهشته از تاج دو گوشوار … بدر و بیاقوت کرده نگار

بزد مهره بر کوههٔ ژنده پیل … زمین شد بکردار دریای نیل
ز تیغ و ز گرز و ز کوس نبرد … زمین شد سیه آسمان لاجورد

تو گفتی بدام اندر است آفتاب … دگرگشت چهر سپهر اندر آب
همی چشم روشن عنان زاندر … سپهر و ستاره همی ماند اندر

ز دریا تو گفتی که برخاست موج … سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سراپرده بردند از ایوان بدشت … سپهر از خروشیدن آسیمه گشت

همیرفت شاه از بر ژنده پیل … یکی تخت پیروزه بر سان نیل
یکی تاج بر سر ز یاقوت و زر … بزر اندرون چند گونه گهر

ز در خوشاب و زبرجد کمر … ببازو دو یاره ز یاقوت و زر
یکی طوق بر گوهر شاهوار … فروهشته از تاج دو گوشوار

همیزد میان سپه پیل گام … ابا زنگ زرین و زرین ستام
یکی مهره زد جام بر دست شاه … بکیوان رسیده خروش سپاه

چو بر پشت پیل آن شه نامور زدی مهره بر جام و بستی کمر
نبودی به هر پادشاهی روا نشستن مگر گرد بر پیل پا
ازان کاخ سوی چمن سرکشان چنین بود در پادشاهی نشان
همی بود با پیل بر پهن دشت بدان نامور پیش او درگذشت
نخستین فریبرز بد پیش رو گذر کرد پیش جهاندار نو
ابا تاج و با گرز زرینه کفش پس پشت خورشید پیکر درفش
یکی باره بر نشسته سمند بفتراک بر حلقه کرده کمند
همی رفت با یال و با زیب و فر سپاهش همه غرقه در سیم و زر
برو آفرین کرد شاه جهان که پیشی ترا باد و فر مهان
بهر کار بخت تو پیروز باد همه روز کار تو نوروز باد
ازو رفتن بخت شد رستی مباد بیاز آمدن پیش فیروز شاد
پس شاه گودرز کشواد بود که گیتی برای وی آباد بود
درفشش ز پس پشت او شیر بود که جنگش بگرز و بشمشیر بود
بچپ بر همی رفت رهام نیو سوی راستش نام بردار گیو
پس پشت بهرام پیل درفش زمین گشته از شیر پیکر بنفش
هزار از پس او سرفراز عنان دار با نیزهای دراز
یکی گرگ پیکر درفش سیاه پس پشت گیو اندرون با سپاه
درفش جهانجوی رهام ببر برافراخته نیزه تا ابر بر
هنرور پسر بود هفتاد و هشت از ایشان همی بر زمین جای هشت
پس هر یکی اندرون گون درفش همان با دل و تیغ و زرینه کفش
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست سر سروران زیر شمشیر اوست
چو آمد بنزدیکی تخت شاه بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
بگودرز بر شاه کرد آفرین چه بر گیو بر لشکرش همچنین
پس پشت گودرز گستهم بود که فرزند بیدار گژدهم بود
کجا تیز بودی همیشه بجنگ کمان یار او بود و تیر خدنگ
ز بازوش پیکان چو پران شدی همی در دل سنگ و سندان شدی
ابا لشکر گشن آراسته پر از گرز و شمشیر و پرخاسته
یکی ماه پیکر درفش از برش به ابر اندر آورده تابان سرش
همیخواند بر شهریار آفرین ازو شاد شد شاه روی زمین
پس گستهم اشکش تیز هوش که با رای دل بود و با فر و هوش
یکی نامدار از نژاد کی همی رفت ریبال فرهی
سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ سگالیده جنگ بر آورده خوچ
که کس در جهان پشت ایشان ندید برهنه یک انگشت ایشان ندید
درفشی بر آورده پیکر پلنگ همی از درفشش ببارید جنگ
بسی آفرین کرد بر شهریار بران شادمان گشت شه روزگار
نگه کرد کیخسرو از پیش پیل بدید آن سپه را ره یک دو میل
پسند آمدش سخت و کرد آفرین بران تخت بیدار و فرخ زمین
گزین همه شهر فرهاد بود که زو لشکر خسرو آباد بود
سپه را بهر کار پروردگار بهر جای بودی بهر جای کار
یکی پیکر آهو درفش از برش بدان سایه آهو اندر سرش
سپاهش همه تیغ هندی بدست زره توزی و زین توزی نشست
چو دید او نشست سر گاه نو بسی آفرین خواند بر شاه نو
گرازه سر تخمه گیوگان همی رفت بر خاشجوی و دمان
درفشش کجا بود پیکر گراز سپاهی کمند افکن رزمساز
سواران جنگی و مردان دشت بسی آفرین کرد و اندر گذشت
ازو شادمان شد که بود و پسند بزین اندرون حلقهای کمند
دمان از پسش زنگه شاوران بشد با دلیران و گند آوران
درفشش پس پشت پیکر همای همی راند چون کوه رفته ز جای
سرانکس که از شهر بغداد بود که با نیزه و تیغ پولاد بود
همه برگرفته شد زیر همای سپهبد همی داشت بر پیل جای

بسی زر و گوهر بشاه آفرین   بران برز و بالا و تاج و نگین
بس اندر ده و دو فرامرز بود   که با فر و بالا و با زور بود
ابا کوس و پیل و سپاه گران   بسر جنگجویان و کندآوران
ز کشمیر و از کابل و نیمروز   همه سرفرازان گیتی فروز
درفشی چنان چون گل نوبهار   گرگسن از رستم نبودی گزیر
سرش گفت همچون سرافراز شاه   تو کهتری زبنده آنست راه
بیامد بسان درخت ببار   بسی آفرین خواند بر شهریار
دل شاه کشوار فرزانه شاد   همیکرد با او بسی پند یاد
بدو گفت پروردهٔ پیلتن   سرافراز باشد بهر انجمن
تو فرزند بیدار دل رستمی   ز روستان سازی و از نرمی
کنون جمله هندوستان مر تراست   ز قنوج تا مرز بستان تراست
هر آنکس که با تو بجوید جنگ   بر ایشان مکن روز تاریک و تنگ
بهر جایگه یار درویش باش   همه را دابار دم خویش باش
سپین نیک تا دوستدار کهتت   خردمند و دانند که گیتی رونهفت
ببخش و بیارای و فردا مگوی   کرنا کرم آشتی آورد بروی
ترا دادم این پادشاهی مدار   بهر جای خیره مکن کارزار
مشو در جوانی خریدار گنج   به بی رنج کس هیچ منمای رنج
مکن ایمنی بر سرای فسوس   که گر گسسته رود پس است گر ابوس
ز تو نام باید که ماند بلند   بکردار بیزاری ایجنی نژند
فراو ترا روز هم بگذرد   ومت چرخ گردان همی بشمرد
دلت شادمان باید و تن درست   سه دیگر سپین تاجه بایدت جست
جهان آفرین از تو خشنود باد   سر بد سگالت پر از دود باد
چو بشنید پند جهاندار نو   پیاده شد از بارهٔ تیزرو
زمین را ببوسید و برد نماز   تبا بیند سر سوی راه دراز
تهمتن دو دستش بپا او گرفت   همی بوسش از رفتن او شگفت
بیامد خنشش اغز و برزم خود   همینجو است کوزان پراگنده شد
پر از درد و از انجایگه بازگشت   بسوی سراپرده آمد ز دشت
سپهبد فرود آمد از پیل   یکی باره تیزرو برنشست
گرازان بیامد بپرده سرای   سری پر ز داد و دلی پر ز رای
چو رستم بیامد بیاورد می   بکام بزرگی در افکند پی
همیگفت شادی ترا ماه پس   ز فرزانگی گوید خود منش کس
بجا پیلم و توز و فریدون بجاست   همه نامداران با خاک راست
به بوییم و بچینیم و کنج اکنیم   به دل بر همی آرزو شکنم
سرانجام از و بهره خاک و بس   رهایی نیابد ازو هیچکس

گفتار اندر داستان فرود با طوس

شب تیره سازیم با جام می   چو روشن شود شهر ... روز پی
بگوییم تا رخش ... طوس   بتیره برآرند با بوق و کوس
سرشک که درمان ...

جهاندار چون شد سرافراز گرد   جهان را ابد شمن بباید سپرد
هر اندر آید ز مژگان سرشک   بکام کسی داستان ...
بکوشیم و از کوشش ما چه سود   گر آغاز بود آنچه پایست بود
چو بی کام دل بنده باید بدن   همی درنیش نخواند مهر
سپهبد چو خواند ورا استوار   بیاشد خود بر دلش بیاز کار
گرش زار زرد و بازدار ز سپهر   خردمندش از مردمان نشمرد
ورا هیچ چیزی نخواهد بدل   شود زار زرهای اولکیس
کسی را که از بن نباشد خرد   نشست از بر شد بالای خویش
چو این داستان بسر بشنوی   به بینی تو سرمایهٔ بدخویی
چو خورشید بنمود پهنای خویش   جهان خودمند شد نگیره
بدین یاد آورد ... ره

آغاز داستان

تبیره برآمد ز درگاه طوس — همان ناله بوق و آوای کوس
ز کشور برآمد سراسر خروش — زمین پر ز جوش و هوا پر خروش
از آوای اسبان و بوق سپاه — شده تیره گون چشم خورشید و ماه
ز چاک سلیح و ز آوای پیل — تو گفتی که خورشید گیتی چو نیل
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش — ز تابیدن کاویانی درفش
بگردش سواران گودرزیان — میان اندرون اختر کاویان
سپهبد ابا افسر و گرزه پای — بیامد ز بالای پرده سرای
بشد طوس با کاویانی درفش — بپای اندرون کرده زرینه کفش
بزرگان که با تاج و افسر بدند — جهانجوی و از تخم نوذر بدند
برفتند یکسر ز پیش سپاه — گرازان و شادان بنزدیک شاه
یکی پیل پیکر درفش از برش — با بر اندر آورده تابان سرش
هر آنکو ز تخم منوچهر بود — دل و جانش از طوس پر مهر بود
برفتند یکسر چو کوه سیاه — نتابید خورشید روشن پناه
چو لشکر همه نزد شاه آمدند — دمان با درفش و کلاه آمدند
بغرید و تا ماند ایران گرد — ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بدیشان چنین گفت بیدار شاه — که طوس سپهبد به پیش سپاه
بپای است با اختر کاویان — بفرمانش بست باید میان
نماند کسی را براه — چنین است آیین تخت و کلاه
کش در زبان مردم پیش در — کسی کو بلشکر ببندد کمر
نباید که یابد بلب آب سرد — نکوشید جز با کسی هم نبرد
نباید نمودن بتن هیچ رنج — که بر کس نماند سرای سپنج
گذر بر کلات ایچ گونه مکن — گر آن ره روی خام گردد سخن
روان سیاوش چو خورشید باد — بدان گیتیش جام امید باد
پسر بود شاه از دخت پیران یکی — که پیدا نبد از پدر زاده کی
برادر بمن نیز ماننده بود — جوان بود و همسال و فرخنده بود
کنون در کلاتست با مادر است — جهانگیر و با فره و لشکر است
نداند کسی را از ایران بنام — از ایدر کشیدن بیاید لگام
سپه دارد و نامداران جنگ — یکی کوه بالا و دشوار تنگ
هم او مرد جنگست و گرد و سوار — بگوهر بزرگ و بتن نامدار
بجان جهان آن شاه پروراد — گرازنده گرد دمن آرزوه
براهی رود کم تو فرمان دهی — نباید ز فرمان تو فرهی
سپهبد بشد تیز و برگشت شاه — سوی کاه با رستم و با سپاه
یکی مجلس آراست با پیلتن — خود و موبد و خسروان انجمن
فراوان سخن راند از آسیاب — ز رنج خویش و رز و تاب
وزین روی منزل بمنزل سپاه — همی رفت پیش اندر آمد دو راه
ز یکسو بیابان بی آب و نم — کلات از دگر سوی راه جرم
بماندند بر جای پیلان و کوس — بدان تا بیاید سپهدار طوس
کدامین پسند آیدش زین دو راه — بفرمان رود با برای سپاه
چو آمد سر سرکشان طوس گرم — سخن گفت از آن راه بی آب گرم
بگودرز گفت این بیابان خشک — اگر باد عنبر دهد خاک مشک
چو رانیم روزی بتندی دراز — بآب و بآسایش آید نیاز
همان به که سوی کلات و جرم — برانیم و منزل کنیم از مسرا
چپ و راست آباد و آب روان — بیابان چه پوییم و ریگ روان
مرا بود روزی برین ره گذر — چو گرد و هم پیش سپه راهبر
نخوردیم ازین راه رنج دراز — مگر بود لختی نشیب و فراز
همانا که لشکر بدانسو برم — بیابان و در سنگها نشمرم
بگفت این و لشکر بر آن ره براند — خردمند از آن کار خیره بماند
چو فرمان خسرو نیاورد یاد — مگر تا سرانجام چون جست باد

بگفت این و لشکر بران راه راند — خردمند از آن کار خیره بماند
چو فرمان خسرو نیاورد یاد — مگر تا سرانجام چون جست باد

آگاهی یافتن فرود از آمدن طوس و ایرانیان

چو آگاهی آمد بنزد فرود
که شد روی خورشید تابان کبود

ز راه و بیابان و از گرد پیل
هوا شد بکردار دریای نیل

ز مادر بپرسید جنگی فرود
که این ای برین بیاید سرود

چنین پاسخش داد فرخنده مام
که باید شدن زین سخن شادکام

سپاه برادرت از ایران زمین
همی سوی توران گراید بکین

بره کلات است آهنگشان
ندانم که گفتند و جنگ کشان

چو بشنید تا کار دیده جوان
دلش گشت پر درد و تیره روان

فرود آمد از فر و دشت بلند
بیامد نگه کرد کوه بلند

بفرمود تا هرچه بودش گله
همیونان و از گوسفندان یله

فسیله بدو اندر آورد نیز
نماند ایچ بر کوه و بر دشت چیز

همه پاک سوی سپد کوه برد
ببند اندرون سوی تنده ببرد

وزان پس بیامد در دژ ببست
یکی باره تیزتک برنشست

چو برخاست آوای کوس از چرم
همان کرد چون آمد آن پس از سم

جریره زنی بود مام فرود
ز بهر سیاوش دلش پر ز دود

بر مادر آمد فرود جوان
چنین گفت کای مام روشن روان

از ایران سپاه آمد و پیل و کوس
به پیش سپه در سرافراز طوس

چه گویی چه باید کنون ساختن
نباید که آرد کنون تاختن

جریره چنین گفت کای رزمساز
بدین روز هرگز مبادت نیاز

بایران برادرت شاه نو است
جهاندار بیدار کیخسرو است

ترا اینک داند بمهر و گهر
ز یک خون و از چهره یکدگر

مر او را دبیران مر او را لخت
وگر نه ز ترکان همی زند تخت

نژاد تو از مادر و از پدر
همه تاجدار و همه نامور

برادرت گر کینه جوید همی
روان سیاوش بشوید همی

ترا پیش باید کنون ساختن
کمر بر میان بستن و تاختن

گر او کینه جوید همی از نیا
ترا در ز نیا تر و کیمیا

برت را بخفتان رومی بپوش
برو دل پر از جوش و دل پر خروش

به پیش سپاه برادر برو
تو کین خواه نو باشی او شاه نو

بگرید ازین غم بنالد پلنگ
ز دریا خروشان برآید نهنگ

دگر مرغ با ماهیان در آب
بجویند نفرین بر افراسیاب

که اندر جهان چون سیاوخش نیز
نبندد کمر یک جهانجوی نیز

بگردی و مردی و بخشش و داد
با اورنگ و فرهنگ و فر و نژاد

تو پور چنان نامور مهتری
ز تخم کیانی و کی منظری

کمر بست باید بکین پدر
بجای آوریدن نژاد و گهر

بلشکر نگه کن که سالار کیست
از آن مهتران نام بردار کیست

چو نام آور لشکر نامجوان
یکی خلعت آرای با این جوان

ز شمشیر و از ترگ و برگستوان
ز خفتان و از جوشن هندوان

ز گیتی برادر ترا گنج بس
همان کیش و آیین بیگانه کس

سپه را تو باشی نیز پیش رو
تو پی کینه ور او جهاندار نو

چنین گفت از آن پس بمادر فرود
گر ایران سخن با که باید سرود

که باشد که باید مرا پای مرد
ازان سروران روز نبرد

گر ایشان ندانم کسی را بنام
نباید بر من درود و سلام

جریره چنین گفت کای گرد پور
تو چون گرد لشکر ببینی ز دور

نگه کن سواری ز گند آوران
کجا نام او زنگه شاوران

دگر پور گودرز بهرام را
سوار سرافراز خودکام را

نشان جوی از این دو گو سرفراز
گر ایشان مرا او بریخت راز

که اینند همشیرگان پدر
سزد گر بجویی ز ایشان گذر

همیشه سر و نام تو زنده باد
روان سیاوش فرخنده باد

از این هر دو سرگشتی جدا
کنارنگ بود و او پادشا

تو زاندر برو باسر تا تخوار
بدو گفت رای تو ای شیرزن
که دشت و در و کوه پر لشکر است
برفتند پویان تخوار و فرود
کنارنگ و رزم و هرچه دارد نهفت
یکی لشکر آمد میان دو کوه
چو بینی همه نام ایشان بگو
زبس ترگ زرین و زرین سپر
سوار و پیاده به زرین کمر
چنین گفت از آن پس فرش جهان
پس پشت طوس سپهبد بود
برادر پدر رستت با فر و کام
ورا نام گستهم گردهم جوان
بزیر اندرش رنگ شاوران
ورا بیژن گیو راند همی
ورا گر دشید و پشت دارد بپای
بود بر سپهر کرد و فرها او راست
چو ایرانیان از سر کوهسار
چنین گفت زین لشکر نامدار
به بینند که آن دو دلاور که اند
و گر ترک باشند و پرخاشجوی
ورا دیده به که باشند ز کارآگهان
سپهدار بهرام گودرز گفت
بزد اسب و آمد زپیش گروه
همانا که سنندیش دارا همی

مدار این سخن بر دل خویش خار
درفشان کنند و دو ده انجمن
تو خورشید گویی به برج اندر است
جوانی سرو بخت بر گردد و
خداوند کوپال و زرینه کفش
سپاه اندر آمد گروها گروه
کسی را که دانی از ایرانیان
ز کوپال زرین و زرین کمر
همه تیغ دارد همه نیزه ور
بگوی و مدار ایچ گونه نهان
که در کینه پرخاش او بد بود
سپهبد فریبرز کاوس نام
که لرزان کند پیل ازو استخوان
دلیر و زگردان و گنداوران
که خون ز آسمان بر فشاند همی
که گویی همی اندرآید ز جای
که گویی همی با سپهر است راست
بدیدند جای فرود و تخوار
سواری بیامد همی هوشیار
بران تیغ که بر زبرهم نهد
ببیند و کشانش بیارد بروی
که بشمرد خواهد سپه را نهان
که این کار بر ما نباید نهفت
بر اندیشه بنهاد سر سوی کوه
بتندی بر آمد به بالا همی

چو پرسی ز گردان و گردنکشان
یکی دید ماه آنکه از دیدگاه
ز دربند و ز ماد و رکوه تهمتن
جوان با تخار سراینده گفت
چو بینی همین نام ایشان بگو
زبس ترگ زرین و زرین سپر
همی لشکر آمد میان دو کوه
تو گفتی بکان اندرون زر نماند
سپردار و شمشیرزن سی هزار
چنین گفت کان پیل پیکر درفش
درفش پس پشت او دیگر است
پسش ماه پیکر درفش بزرگ
پسش گور پیکر درفش دراز
درفشی پر ستاره پیکر چو ماه
درفشی کجا پیکرش شیر و ببر
درفشی گرازست پیکر گراز
درفشی کجا پیکرش پر ز گرگ
بر ایشان بر آشفت سپهدار طوس
که جوشان شود از میان گروه
گرایید که از لشکر ما بکیست
وگر کشته آرد کشانش به خاک
هم آنجا بدو نیم باید زدن
ز روم مرده گفتی بجای آورم
چنین گفت پس با سوار تخار
یکی باره بر نشسته سمند

تخار دلاور بگو بدیشان
سخن گفت با او ز ایران سپاه
درفش و سپاهست و پیلان جنگ
که هرچ بپرسم نباید نهفت
کسی را که دانی از ایشان بگوی
زکوپال زرین و زرین کمر
سپاه اندر آمد گروها گروه
بر آمد یکی ابر و کوه زر نشاند
همی رفت گرد از در کارزار
سواران و آن تیغهای بنفش
که خورشید تابان بدو پیکر است
دلیران بسیار و گرد و سترگ
بگرد اندرش لشکر رزم ساز
تنش لعل و جعد از بر سیاه
همی بشکنند از میان هژبر
که بر نام سپهر اندر آرد بگاز
نشان سپهدار گیو سترگ
فرو ماند بر جای پیلان و کوس
برو اسب تا بر سر تیز کوه
زند بر سرش تازیانه دویست
سر و گردن او ز بیژن و باک
فروشتن از کوه و باز آیدن
سر کوه یکسر بپای آورم
که این کیست کاید چنین خارخار
بفتراک بر بسته دارد کمند

چنین گفت بس نامور با فرود   که این را بتندی نباید ستود
بنام و نشانش بدانم همی   ز گودرزیانش گمانم همی
چو خسرو ز توران بایران رسید   یکی مغفر شاه شد ناپدید
گمان همی آن برم بر سرش   زره دارد تا میان خسروانی برش
ز گودرز و زرّاد و هامان نژاد   یکی لب به پرسش بباید گشاد
چو بهرام نزدیکتر شد به تیغ   بغرید بر سان غرنده میغ
چه مردی بدو گفت بر کوهسار   نبینی همی لشکر بی شمار
همی نشنوی نالهٔ بوق و کوس   نترسی ز سپهدار سالار طوس
فرودش چنین پاسخ آورد باز   که تندی ندیدی تو تندی مساز
سخن گوی نرم ای جهاندیده مرد   میالای لب را بگفتار سرد
نه تو شیر جنگی نه من گور دشت   برین کوه بر من نباید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من   بگردی و مردی و نیروی تن
سر و دست و پای دل و مغز و هوش   زبان سراینده و چشم و گوش
نگه کن بمن تا مرا نیز هست   اگر هست بیهوده منمای دست
سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی   شوم شاد اگر رای فرخ نهی
بدو گفت بهرام برگوی هین   تو بر آسمانی و من بر زمین
فرود آن زمان گفت سالار کیست   بجنگ اندرون نزد او کار کیست
بدو گفت بهرام سالار طوس   که با اختر کاویانست و کوس
ز گردان چو گودرز و فرهاد و گیو   چو شیدوش و گرگین و رهام نیو
چو گستهم و گردهم و جنگاوران   گرازه سر مرز گندآوران
بدو گفت کز چه ز بهرام نام   نبردی و بگذاشتی کار خام
ز گودرزیان ما بدو هیم شاد   چرا زو نکردی طلب هیچ یاد
بدو گفت بهرام کای شیرمرد   چنین یاد بهرام با تو که کرد
چنین داد پاسخ مر او را فرود   که این داستانم ز مادر شنود
مرا گفت چون برتر آید سپاه   پذیره شو و راه بهرام خواه
وگر نامداری ز گندآوران   کجا نام او زنگهٔ شاوران
که پیوسته هم شیرگان پدر   سزد گر بجویی از ایشان گهر
بدو گفت بهرام کای نیکبخت   تو بی یار آن خسروانی درخت
فرودی تو ای شهریار جوان   که جاوید بادی و روشن روان
بدو گفت بهرام بنمای تن   برهنه نشان سیاوش بمن
به بهرام بنمود بازو فرود   ز عنبر بگل بر یکی خال بود
کز آنگونه پیکر ز ترکان چنین   ندارند دارد کس بر نگین
بدانست کو از نژاد قباد   ز راه سیاوخش دارد نژاد
بدو آفرین کرد و بردش نماز   برآمد ببالای تند و فراز
فرود آمد از اسب شاه جوان   نشست از بر سنگ روشن روان
ببهرام گفت ای سرافراز مرد   جهانگیر و سپهدار و شیر نبرد
دو چشم پدر ار زنده دیدی   همانا نبودی ازین شادتر
که دیدم ترا شاد و روشن روان   هنرمند و بینادل و پهلوان
بدان آمدم من بدین تیغ کوه   که از نامداران ایران گروه
بپرسم ز گردی که سالار کیست   برزم اندرون نامبردار کیست
یکی سور سازم چنان چون توان   بشادی ببینم رخ پهلوان
ز اسب و ز شمشیر و گرز و کمر   ببخشم ز هر گونه بسیار مر
وزان پس گرازان پس پشت شاه   بتوران شوم داغ دل کینه خواه
سزاوار این کین نخستین منم   بجنگ آتش تیز برزین منم
سزد گر بگویی تو با پهلوان   که آید بدین کوه روشن روان
بباشیم یکهفته ایدر بهم   سگالیم هر گونه از بیش و کم
بهشتم چو برخیزد آوای کوس   بجنگ اندر آید سپهدار طوس
میان را ببندم بکین پدر   یکی رزم سازم بدرد جگر
که باشد بجنگ آشنایی دهم   ز بر بر کرگس گوایی دهم
که اندر جهان کینه را زین نشان   نبندد میان کس ز گردنکشان

بدو

بدو گفت بهرام کای شهریار — جوانی هنرمند و گرد و سوار
نگویم من این جز که گفتی بطوس — بخواهش دهم بر بر و دست بوس

ولیکن سپهبد خردمند نیست — سر و مغز او از در پند نیست
هنرور دو خواسته هم نژاد — نیارد همی بر دل شاه یاد

بشورید با طوس گودرز و شاه — ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
همی گوید از تخمهٔ نوذرم — جهانرا بشاهی خود اندر خورم

سزد گر بپیچد ز گفتار من — گراید به تندی به پیکار من
جز از من مر آنکس که آید برت — نباید که بیند سر و مغفرت

که خودکام مردیست بی تار و بود — کسی دیگر آید نباشد درود
دو دیگر که با او دلش نیست راست — که شاهی همی با فر ایزد خواست

مرا گفت بنگر که در کوه کیست — چو رفتی مپرسش که از بهر چیست
بگرز و بخنجر سخن گوی و بس — جوابا بدامروز بر کوه کس

بمژده من آیم چو او گشت رام — ترا پیش لشکر برم شادکام
وگر جز ز من دیگر آید کسی — نباید بدل بود این بسی

نیاید بر تو جز از یک سوار — چنین است آیین آن نامدار
چو آید بسین تا چه آیدت رای — در و ز بکیخسرو بر دار جای

یکی گرز پیروزه دسته بزر — فرود آنزمان برکشید از کمر
بدو داد و گفت این ز من یادگار — همیدار تا خود کی آید بکار

چو طوس سپهبد پذیرد پیام — بیاییم روشن دل و شادکام
چنین بهرها باشد از اسپ و زین — بزر افسر خسروانی بکین

چو برگشت بهرام با طوس گفت — که با جان پاکت خرد باد جفت
بدان کو فرود است فرزند شاه — سیاوش کجا کشته شد بیگناه

نمود آن نشانی که اندر نژاد — ز کاوس دارند و از کیقباد
بر آن شاه کیخسرو اندر زگرد — که گرد فرود سیاوش نگرد

که همزاد ما نیست و دلبند ما — مکن تو فرامش همین پند ما
چنین داد پاسخ سپهدار طوس — که من دارم این لشکر و بوق و کوس

ترا گفتم او را بنزد من آر — سخن را مکن هیچ از و خوار
گر او شهریار است من خود کیم — بدان تیغ گوید ز بهر چیم

یکی ترک زاده چو پیچ سپاه — بدانگونه بگرفت راه سپاه
نه بینم ز خودکامه گودرزیان — مگر آنکه دارد سپه را زیان

هراسیدی از بی هنر گیسوار — نه شیر ژیان بود و کوهسار
سپه دید و برگشت سوی فریب — بخیره سپردی فراز و نشیب

هر آنکه چنین گفت با سرکشان — که ای نامداران دشمن کشان
یکی نامور خواهم از نامجوی — که ایدر نهد سوی آن ترک روی

سرش را بخنجر ببر و ز تن — گرش بسته آرد بدین انجمن
میان را ببست اندر آن ریونیز — همی زان هنروش سر آید قفیز

بدو گفت بهرام کای پهلوان — مکن هیچ بر خیره تیره روان
سر ترس بی خرد او ند خورشید و ماه — دلت را بشرم آورد از روی شاه

که گر کیسوار از میان سپاه — شود نزد آن نامور پور شاه
ز جنگش رهایی نیابد بجان — غم آری همی بر دل شاه‌مان

سپهبد شد آشفته از گفت او — نبد پند بهرام یل جفت او
بغرید و تا نام بردار چند — بتازند سر سوی کوه بلند

ز گردان فراوان برون تاختند — بنوده ورا گردن افراختند
بدیشان چنین گفت بهرام گرد — که این کار یکسر مدارید خرد

بدین کوه سر خویش کیخسرو است — که گیوی و بهتر از پهلو است
مر آنکس که روی سیاوش ندید — بیاید ز دیدار او آرمید

چو بهرام داد از فرود این نشان — ز رزم او بازگشتند گردنکشان
بیاید دگرباره داماد طوس — همی کرد گردون برو بر فسوس

زراسپ سپهبد بر کوه شد — دلش پر جفا بود و ستوه شد
چو از تیغ بالا فرودش بدید — ز ترکان کمان کی برکشید

چنین گفت با رزم دیده تخار | که طوس آن سخنها گرفتست خوار
که آمد سواری و بهرام نیست | مرا دل درستست بهرام نیست

نگه کن ببین تا بدانی که کیست | سراپای در آهن از بهر چیست
چنین داد پاسخ مر او را تخار | که این ریونیزست گرد سوار

فریبنده و ریمن و چاپلوس | جوان و دلیرست و داماد طوس
چهل خواهرستش چو خرم بهار | پسر خود جزو نیست اندر تبار

چنین گفت با مرد دانا فرود | که هنگام جنگ این نشاید شنود
چو آمد به پیکار کُند آوران | بجو آبشن دامن خواهران

برو گر کند باد تیزم گذار | اگر زنده ماند برو دم مدار
به تیر اسب بیجان کنم با سوار | چگویی تو ای کار دیده تخار

بدو گفت بر مرد بگشای بر | مگر طوس پس زو بسوزد جگر
بدانگه که تو دل بیاری آشتی | که با او همی آشتی خواستی

چنین با تو بر خیره جنگ آورد | همی از برادرت ننگ آورد
چو با تیغ نزدیک شد ریونیز | بزه بر نهاد آن حماسه ستیز

زبالا خدنگی بزد بر سرش | که بر دوخت با ترگ رومی سرش
بیفتاد و برگشت ازو اسب | بخاک اندر آمد سر ریونیز

ببالا چو طوس از نشیمن نگرید | شد آن کوه بر چشم او ناپدید
چنین داستان زد یکی پرخرد | که از خوی بد مرد کیفر برد

چنین گفت پس پهلوان با زرسپ | که بفروز دل را چو آذرگشسپ
سلیح سواران جنگی بپوش | بجان و تن خویشتن دار گوش

تو خواهی مگر کین آن نامدار | وگرنه نه بینم یکی خواستار
زرسپ آمد و ترگ بر سر نهاد | دلی پر ز کینه سری پر ز داد

دگر گفت شیر ژیان با تخار | که آمد دگرگون یکی نامدار
ببین تا شناسی که این گرد کیست | یکی شهریارست یا شد دست

کشته شدن زرسپ بر دست فرود

چنین گفت با شیر جنگی تخار | که آمد که گردش کارزار
که این پور طوسست نامش زرسپ | که از شیر جنگی بگرداند اسب

که جفتست با خواهر ریونیز | بکین آمدست ای جهاندار خیز
چو بیند برو بازو و سفت | خدنگی بباید گشاد از برت

برادر سپهدار و پور طوس | که آید بنیرو و دم با فسوس
فرود سپهبد برانگیخت اسب | یکی تیر زد بر میان زرسپ

که با جوشن و زین پیش آمد درست | روانش ز پیکار او بر فروجست
بیفتاد و برگشت ازو چارپای | همی شد دوان و دمان بادپای

فرو شد سر آمد ز ایران سپاه | همه برگرفتند گردان کلاه
دل طوس پرخون و دیده پر آب | بپوشید جوشن هم اندر شتاب

ز گردان جنگی نبالید سخت | بلرزید برسان برگ درخت
نشست از بر زین چو کوه بزرگ | که بنهند بر پشت پیل سترگ

عنان را بپیچید سوی فرود | سرش پر ز کین و دل آتش پر ز دود
تخار سراینده گفت آن زمان | که آمد بر کوه کوه دمان

سپهدار طوسست کاید بجنگ | نتابی تو بر کار دیده نهنگ
برو تا در دز ببندیم سخت | ببینیم تا چیست فرجام بخت

چو فرزند و داماد او را برزم | تبه کردی اکنون میندیش رزم
فرود جوان تیز شد با تخار | که چون رزم پیش آمد و کارزار

چه طوس و چه پیل و چه شیر ژیان | چه جنگی پلنگ و چه ببر بیان
بجنگ اندرون مرد را دل دهند | نه بر آتش تیز بر گل نهند

چنین گفت کای آزموده تخار | که شاهان سخنها نگیرند خوار
تو هم یک سواری و گرز آهنی | همی کوه از خار بن برکنی

از ایرانیان نامور سی هزار | بجنگ تو آیند بر کوهسار
نه دز ماند نه ایدر نه سنگ و مغاک | سراسر بپای اندر آید بخاک

بکین سپهبد اندر آید شکست	شکستی که هرگز نشاید ببست	سخن هرچه از پیش بایست گفت	بگفت و همی داشت اندر نهفت
ز بی مایه دستور ناکاردان	وز آن جنگ سود آمد و جان زیان	فرود جوان از در آباد بود	بدژ در پرستنده هشتاد بود
همه باره و فر نظاره بود	ز دیبای چینی همی ماه بود	از آن بازگشتن فرود جوان	از ایشان همی بود تیره روان
عنان برگرایید و بفشارد ران	خدنگی نهاده بدان در کمان	تخار آن زمان گفت با نامدار	که گر جنگ خواهی همی کارزار
مگر نامور طوس را بشکنی	تر آن به آید که اسب افکنی	که ایران سپاه و سنان ز جنگ	وگرچه بود کار دشوار و تنگ
و دیگر که باشد مر او را زمان	نیاید بجنگ چو تیر و کمان	چو آید سپهبد بدین تیغ کوه	بیاید پسش لشکری هم گروه
ترا نیست در جنگ پایاب او	مزن تیر بر روی پرتاب او	فرود از تخار این سخنها شنید	کمان را بزه کرد و اندر کشید
خدنگی بر اسب سپهبد بزد	چنان کز کمان سواران سزد	نگون شد سر باره و جان بداد	دل طوس پر کین و سر پر ز باد
بلشکرگه آمد بگردن سپر	پیاده پر از درد و آسیمه سر	گو از شه همی زود پس او فرود	گر آن نامور پهلو آزاده بود
گرایدون سپاهی آید از یک سوار	نگونه شود در صف کارزار	پرستندگان نعره برداشتند	همی نعره از چرخ بگذاشتند
کز پیش جوانی یکی مرد سر	از افراز غلطان شد از پیش تر	سپهبد فرود آمد از کوه سر	برفتند گردان بماندند در
که ایدر تو باز آمدی تندرست	بآب مژه رخ ببایست شست	بپیچید از این کار پرمایه گیو	که آمد پیاده سپهدار نیو
چنین گفت کین کار از اندازه نیست	رخ نامداران بدین تازه نیست	اگر شهریار است با گوشوار	چو گیرد چنین لشکری گشن خوار
نباید که باشیم همداستان	ز هرگونه گویند و داستان	اگر طوس یکباره تیزی نمود	زمانه بر آزار گشت از فرود
ز زرسپ گرانمایه زو شد بباد	سوار سرافراز نوذر نژاد	بخون است غرقه تن ریونیز	از این بیش خواری چه جوییم چیز
گر او پور جمشید و منو قباد	یکی در بنادانی اندر گشاد	همی گفت و جوشن همی بست گرم	همی بر نشستش برید و چرم
نشست از بر اژدهای دژم	خرامان بیامد زره چو جم	فرود سیاوش جوان را بدید	یکی باد سرد از جگر برکشید
همی گفت کین لشکر بی‌نیاز	بدانند راه نشیب و فراز	همه یک ز دیگر دلاور نژند	بهر لشکری را که مست اهرمند
بکین پدر پشت پشت آورم	مگر دشمنان زیر مشت آورم	نگو این سوار سرافراز کیست	دو بر دست و تیغ که خواهد گریست
نگه کرد از آن پس ز بالا تخار	بدید آنکسی بر چمن گشت خوار	بدو گفت این اژدهای دژم	که مرغ از هوا اندر آرد بدم
که دست نیای تو پیران ببست	دو لشکر ز توران بهم برشکست	بسی بی پدر کرد فرزند خرد	بسی کوه و رود و بیابان سپرد
پدر شد بسی نیز از وی پسر	بپی بسپرد گردن شیر نر	بایران برادرت را او کشید	که چون او کنون گرد دشتی ندید
ورا گیو خوانند پیلست و بس	که در رزم دریای نیل است و بس	چو برزه شست اندر آری گره	خدنگت نیاید گذر بر زره
سلیح سیاوخش پوشد بجنگ	نترسد ز پیکار و تیر خدنگ	بکش چرخ و پیکان سوی اسب ران	مگر خسته گردد همیون گران
پیاده شود باز گردد دگر	کشان چون سپهبد بگردد سپر	کمان را بزه کرد جنگی فرود	سر خانه چرخ بر کف بسود

بزد تیر بر سینهٔ اسب گیو / فرود آمد از اسب و برگشت نیو
ز بام سپد کوه خنده بخاست / همی غو کرد از کوه و بلکاست

برفشند گردان آهنیش گیو / که بر زد آن سپاهای سرافراز نیو
که اسپ است خسته تو خسته نه‌ای / توان شد دگر بار بسته نه‌ای

بر گیو شد بیژن شیر مرد / فرودان سخنها بگفت از نبرد
که ای باب شیر اوژن تیز جنگ / کجا پیل با تو نتابد بجنگ

چو او دید پشت ترا انگه سوار / که دست تو دید و دل کارزار
چنین بر همی اسب خسته شدا / برفتی سر اسیمه بر سان مست

بدو گفت چون خسته شد بارگی / بدو دادمی سر بیکبارگی
همی گفت گفتارهای درشت / چو بیژن چنان دید بنمود پشت

برآشفت گیو از گشاد درش / یکی تازیانه بزد بر سرش
بدو گفت نشنیدی ای رهنما / که با جنگ تو اندیشه آید بجای

تو نه مغز داری نه رای و خرد / مپرورد سر کو ترا پرورد
دل بیژن از تندی آمد بدرد / بدادار و ارزنده سوگند خورد

که زین را نگردانم از پشت اسب / مگر کشته آیم بکین زراسب
وز آنجا بیامد دلی پر ز غم / سری پر ز کینه بر گستهم

کز اسبان تو باره دستکش / کجا بر خواه بر افراز جوش
بده تا بپوشم سلیح نبرد / ببین تا پدید آید از مرد مرد

یکی ترگ زفت بر تیغ کوه / بدو بر نظاره فرود و گروه
گرایدونکه زاید ز بنیاد گشت / همان بر فراز و نشیب است دشت

مرا بارگی اگر جوشن کشد / دو ماند است گر زین یکی را کشد
نیابم همی اسب همتای او / برفتن تگ و زور و بالای او

بدو گفت گستهم کین نیست روی / تو بر خیره برگ بلا را مجوی
بدو گفت بیژن که مشکن دلم / کنون یال و بازو و زه بگسلم

یکی سخت سوگند خورد او بماه / بدادار کیهان و دیهیم و گاه
گزین کوه من برنگردانم اسب / زمانه سر آمد مگر چون زرسب

بدو گفت گستهم کین راه نیست / خرد زین سخن هیچ آگاه نیست
ز زرسب سپهدار چون پور نیز / سپهبد که گیتی ندارد بچیز

پدرت آگه پس زبان بشکرد / بگردون گردنده می ننگرد
ازو بازگشته دل پر ز درد / کس آورد با کوه خارا گرد

مگر بر کرگس بود با همای / دگر نه بدان دژ که بودیت پای
بدو گفت بیژن بکین زراسب / پیاده بپویم نخواهم من اسب

چنین داد پاسخ بدو گستهم / که مویی نخواهم من از تنت کم
مرا گر بود بارگی صد هزار / بدو دم بر از کوه سر شاهوار

بفرمای تا بر سر انکه هواست / ب زند و گر گشته اندر رواست
یکی رخش بود وش بگرد ار گرگ / کشیده بزنار پلنگ سترگ

زبهر جهانجوی اسب جوان / بدو بر فکندند بر گستوان
دل گیو زان سخن پر ز دود / چو اندیشه کرد از گشاد فرود

فرستاد درع سیاوش برش / همان خیره دانی یکی مغز و هش
فرستاد و گستهم را پیش خواند / بسی داستان جوانی براند

بیاورد گستهم درع نبرد / بپوشید بیژن بکردار گرد
بسوی سپد کوه بنهاد پای / چنان چون بود مردم جنگجوی

چنین گفت شاه جهان نامدار / که آمد بنوی یکی ماندار
ببین و مکن ورنه انجام چیست / برین مرد جنگی که خواهد گریست

رزم بیژن با فرود و سیاوش و هزیمت فرود

که فرزند گیو است گرد و دلیر / بهر جایگه پیروز باشد چو شیر
ندارد دریغ او ز فرزند نیز / گرامی ترستش ز جان عزیز

تو اکنون سوی بارگی دار دست / دل شاه ایران نشاید شکست
و دیگر که او دارد آن نام زره / کجا گیو زد بر گریبان گره

بر او تیر و ژوپین نیاید بکار   بزد گر پیاده کند کارزار
تو با او پیاده و تنها بجنگ   نگه کن که الماس دارد بچنگ
بزد تیر بر اسب بیژن فرود   تو گفتی که با اسب او جان نبود
بیفتاد و بیژن جدا گشت ازوی   سوی کوه با تیغ بنهاد روی
یکی نیزه زد کای سوار دلیر   بمان تا ببینی کنون رزم شیر
ببینی که با اسب مردان جنگ   بیاید با تیغ هندی بچنگ
ببینی مرا گر بمانی بجای   به یکبار ازان پس بیاید برای
چو بیژن همی برنگشت از فرود   فرود اندر آن نیز تندی نمود
یکی تیر دیگر بینداخت شیر   سپر بر سر آورد مرد دلیر
سپر بردرید و زره را نیافت   از او روی بیژن بتندی بتافت
ازان تند بالا چو سر بر کشید   بزد دست و تیغ از میان بر کشید
فرود گرانمایه زو بازگشت   از و باره در زیر او کشت
دوان بیژن آمد پس پشت او   یکی تیغ زد تیز در پشت او
ابر گستوان بر زد و کرد چاک   گرانمایه اسب اندر آمد بخاک
بدربند حصن اندر آمد فرود   دلیران در دژ ببستند زود
زباره فراوان بیارید سنگ   بدانست کان نیست جای درنگ
خروشید بیژن که ای نامدار   زمردی پیاده دلیر و سوار
چنین بازگشتی و شرمت نبود   دریغ آن دل و نام جنگی فرود
بیامد بر طوس ازان رزمگاه   چنین گفت کای پهلوان سپاه
نبرد گر برزم چنین یک دلیر   شود نامبردار یک دشت شیر
اگر کوه خاره ز پیکان او   شود آب دریا بود کان او
سپهبد نباید که دارد شگفت   ازین بیش اندازه نتوان گرفت
سپهبد بدادار سوگند خورد   گزین در برآرم بخورشید گرد
بکین زراسب گرای سپاه   برآرم بسازم یکی رزمگاه
تن ترک بدبخت بیجان کنم   زخونش دل سنگ مرجان کنم
چو خورشید تابنده شد ناپدید   شب تیره بر چرخ لشکر کشید
دلیران بزد دار مردی هزار   بسوی کلات اندر آمد سوار
در دژ ببستند زین روی تنگ   خروش جرس خاست و آوای زنگ
جریره بجای گرامی بخفت   شب تیره با درد و غم بود جفت
بخواب آتشی دید کز دژ بلند   برافروختی پیش آن ارجمند
سراسر سپدکوه برفروختی   پرستنده و دژ همی سوختی
دلش گشت پر درد و بیدار جفت   روانش پر از درد و تیمار جفت
ببارهٔ دژ آمد جهان بنگرید   همه کوه پر جوشن و نیزه دید
رخش گشت پرخون و دل پر ز دود   بیامد دمان تا بنزد فرود
بدو گفت بیدار گرد ای پسر   که ما را بد آمد ز اختر بسر
سراسر همه کوه پر جوشن است   در دژ پر از نیزه و دشمن است
بمادر چنین گفت مرد جوان   کز این غم چنین چند باشی نوان
مرا گر زمانه شد است اسپری   زمانه ز بخشش فزون نشمری
بروز جوانی پدر کشته شد   مرا روز چون روز او گشته شد
بدست گروی بد او را زمان   سوی جان من بیژن آمد دمان
بکوشم نمیرم مگر عزم وار   نخواهم از ایرانیان زینهار
نجوئیم بدین روز آشتی نیست خون   میان کنون ریخته گشت خون

جنگ فرود با بیژن و کشته شدن فرود

چو خورشید تابنده بنمود چهر   خروشان درآمد بچرم سپهر
سپه را همه ترک و جوشن بداد   یکی ترک رومی بسر بر نهاد
میان را بخفتان رومی ببست   بیامد کمان کیانی بدست
ز هر سو بر آمد خروش سران   گرایید گرزهای گران
غو کوس با ناله کرنای   دم نای سرغین و هندی درای
برون آمد از باره دژ فرود   دلیران ترکان هر آنکس که بود

ز گرد سواران و از گرد تیر — سر کوه شد همچو دریای قیر
نبد هیچ هامون و جای نبرد — همی کوه و سنگ اسپ را خیره کرد

ازینگونه تا گشت خورشید زرد — سپاه فرود و دلاور نگاشت
فراز و نشیب اندر آشفته شد — سر بخت مرد جوان گشته شد

بدو خیره ماندند ایرانیان — که چون دید باید شیر ژیان
ز ترکان عنان زاج با سوار — ندید ایچ بهتر رخ کارزار

عنان را بپیچید و تنها برفت — ز بالا سوی دژ شتابید تفت
چو رهام و بیژن کمین ساختند — فراز و نشیب همی تاختند

چو بیژن بدید اندر آمد نشیب — سبک شد عنان و گران شد رکیب
فرود جوان ترک بیژن بدید — بزد دست و گرز از میان برکشید

به بیژن درآمد چو شیر دژم — بناگه در آن بوم چرخ بخشم
چو رهام گرد اندر آمد ز پشت — خروشان یکی تیغ هندی بمشت

بزد بر بر و سفت آن مرد شیر — فرو ماند از کار دست دلیر
چنانش جدا کرد بازو ز دوش — همی تاخت اسپ و برآمد خروش

بنزدیک دژ بیژن اندر رسید — ز رخش پی باره او برید
پیاده خود و چند از آن چاکران — بشد تا رسید اندران گه بران

بدژ در شد و در ببستند زود — شد آن نامور گرد جنگی فرود
بشد با پرستندگان مادرش — گرفتند پوشیدگان در برش

بزاری بکندند بر تخت عاج — بند شاه را روز را کام تاج
همه غالیه جعد مشکین کمند — پرستنده و مادر از بن بکند

همی کند جان آن گرامی فرود — به تخت موبد همه صحن دود
چنین گفت چون لب بهم در گرفت — که از موی کندن نباشد شگفت

کنون اندر آیند ایرانیان — بتاراج دژ را ببسته میان
پرستندگان را اسیران کنند — دژ و باره و کوه ویران کنند

دل هر که بر من بسوزد همی — ز جانم ز رخش بر فرو رد همی
همه پاک بر باره باید شدن — تن خویش را بر زمین بر زدن

که تا بهر بیژن نباشد یکی — نمانم من ایدر مگر اندکی
که گیرنده جان پاک من است — برو زو جوانی هلاک من است

بگفت این و رخسارگان کرد زرد — برآمد روانش بتیمار و درد
به بازیگری ماند این چرخ مست — که بازی برآرد بهفتاد دست

زمانی بدست من آمد فرا — زمانی خود از درد بدبختی رها
زمانی دهد گنج و تخت و کلاه — زمانی غم و خواری و بند و چاه

زمانی بخنجر زمانی بتیغ — زمانی بناز و زمانی بمیغ
همی خورد باید کسی را که هست — منم سنگدل تا شدم تنگدست

اگر خود نزادی خردمند مرد — بگیتی ندیدی چنین گرم و سرد
بزاد و بگوری بناکام زیست — بران زندگانی بباید گریست

سرانجام خاکست بالین اوی — دریغ آن دل و رای بیدار اوی
فرود سیاوش بناکام و کام — چو شد زین جهان نارسیده بکام

پرستندگان بر سر دژ شدند — همه خویشتن بر زمین بر زدند
وزان پس یکی آتشی بر فروخت — همه گنجها را بآتش بسوخت

یکی تیغ بگرفت زان پس بدست — سوی آخور تازی اسپان شکست
شکمشان بدرید و سر برید — همه رخت جاکاه از زر و چوبی

بیامد ببالین فرخ فرود — بر جامه او یکی دشنه بود
ز در رخ را بردی پس برنتافت — شکم بر دریدند بر شرح جای داد

در دژ بکندند ایرانیان — بتاراج بستند یکسر میان
چو بهرام پیل نزد آن باره شد — ز اندوه یکسر دلش پاره شد

بیامد بنزدیک فرخ فرود — رخش پر ز آب و دلش پر ز دود
بایرانیان گفت کین از پدر — همی خار تو مرد و بهتر از تر

گرفتن ایرانیان حصار سپید کوه را

گنده

کشنده سیاوخش جا کر بنود / ببالینش بر کشته مادر بنود
بکردار نی در بر افروخته / همه خان و مان کنده و سوخته
با ایرانیان گفت کز کردگار / بترسید و از گردش روزگار
به بد بسی دراز هست چنگ سپهر / به پیدا و کر بنگرد دهر
که کیخسرو اکنون ما از شرم / گر چند آن سخن گفت با طوس گرم
بکین سیاوش فرستادمان / بسی پند و اندرزها دادمان
ز خون برادر چو آگه شود / همه شرم و آزرم کوته شود
ز رهام و از بیژن تیز مغز / نیاید بجستی یکی کار نغز
هم آنگه بیامد سپهدار طوس / براه کلات اندر آورد کوس
چو گیو و چو گودرز و کنداوران / ز گردان ایران سپاه گران
سپهبد بسوی سپید کوه شد / بیامد دمان تا باندوه شد
چو آمد ببالین آن کشته زار / بران تخت با مادر افکنده خوار
بیکدست بهرام پر آب چشم / نشسته ببالین او پر ز خشم
بدست دگر زنگه شاوران / بر و انجمن گشته کنداوران
گوی چون درختی بران تخت عاج / بدیدار ماه و ببالای ساج
سیاوخش بد خفته بر تخت زر / ابا جوشن و تیغ و گرز و کمر
برو زار بگریست گودرز و گیو / همه نامداران گردان نیو
که تندی بهکار سپهبد بود / سپهبد که کاری کند بد بود
جوانی بدینسان ز تخم کیان / بدین فر و این برز و یال و میان
بدا ای تیزی و تندی مباد / ز زرسب سپهدار نوذر نژاد
بتیزی گرفتار شد ریو نیز / بشد از بر چرخ مانند چیز
سر تاجور بر سر مرد تند / چو تیغی که گردد ز زنگار کند
بفرمود تا دخمه شاهوار / بگردند بر تیغ آن کوهسار
نهادند زیر اندرش تخت زر / بدیبای زربفت و زرین کمر
تن شاهوارش بیاراستند / گل و مشک و کافور می خواستند
سرش را بکافور کردند خشک / تنش و بدیبق و گلاب و بمشک
نهادند بر تخت و گشتند باز / شد آن شیردل مرد با نام و ناز
چنین است هر چند مانیم دیر / نه پیل سرافراز ماند نه شیر
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ / رهایی نیابد از و بار و برگ
چو طوس سپهبد ز کار فرود / بپرداخت آمد از آن فرود
سه روزش درنگ آمد اندر چرم / چهارم برآمد ز شیپور دم
سپه بر گرفت و بزد نای و کوس / زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
هر آنکس که دیدی ز توران سپاه / بکشتی تنش را فکندی براه
همه مرزها کرد بی تار و پود / همی رفت ازین کوه تا کاسه رود
وزان مرز لشکر فرود آورید / زمین گشت از خیمه‌ها ناپدید

جنگ بیژن با پلاشان و کشته شدن پلاشان

خبر شد بتوران که ایران سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد براه
ز ترکان سپاهی دلیر و جوان / پلاشان سپهدار و پهلوان
بیامد که لشکر همه بنگرید / درفش و سراپرده‌ها بشمرید
بلشکر که اندر یکی کوه بود / بلند و بیکسو ز انبوه بود
نشسته در و گیو و بیژن بهم / همی رفت هر گونه از بیش و کم
درفش پلاشان ز توران سپاه / پدید آر ایشان برآمد ز راه
چو از دور گیو دلیرش بدید / برد دست و گرز گران برکشید
چنین گفت کامد پلاشان شیر / یکی نامدار سوار دلیر
شوم گر ببرم سرش را ز تن / گرفتش به بسته آرم بدین انجمن
چنین گفت بیژن که ای شهریار / مرا داد خلعت بدین کارزار
بفرمان مرا بست باید کمر / برزم پلاشان پرخاشخر
به بیژن چنین گفت گیو دلیر / که مشتاب در جنگ آن نره شیر
که شیر است هامون ورا مرغزار / جز از مرد جنگی بجوید شکار

نباشد که با او شبانی بجنگ / کنی روز بر من بدین کار تنگ
بدو داد گیو دلاور زره / همی بست بیژن گره را زره
یکی باره تیزتک برنشست / بهامون خرامید نیزه بدست
بلاشان یکی آهو افکنده بود / کبابش بر آتش پراکنده بود
همیخورد و اسپش چمان و چران / بلاشان نشسته بباز و کمان
چو اسپ بلاشان دو اسپ بیژن بدید / خروشی برآورد و اندر دمید
بلاشان بدانست کامد سوار / بیامد بسیچیده کارزار
یکی بانگ برزد به بیژن بلند / منم گفت شیر اوژن ارجمند
بگو آشکارا که نام تو چیست / که اختر همی بر تو خواهد گریست
دلاور بدو گفت من بیژنم / بجنگ اندرون گرد رویین تنم
نیا شیر جنگی پدر گیو گرد / هم اکنون به پیش تو این دستبرد
هم آنجا که گشتست این کارزار / تو بر کوه چون گرگ مردارخوار
همی دود و خاکستر و جوزی / که آمد که کشتت بهامون بری
بلاشان بپاسخ نکرد ایچ رای / برانگیخت آن تیزجنگی ز جای
سواران بنیزه درآویختند / یکی گرد تیره برانگیختند
سنانهای نیزه بهم درشکست / بلالای سوی شمشیر بردند دست
بر خم اندرون تیغ شد لخت لخت / بسودند لرزان چو شاخ درخت
بآب اندرون غرقه شد ماهیی / سرانشان همی شد بیکبارگی
عمود گران برکشیدند باز / دو شیر سرافراز دو رزمساز
برآورد بیژن بدانگه خروش / عمود گران برنهاده بدوش
بزد بر میان بلاشان گرد / همه مهره پشت بشکست خرد
ز بالای که اندر آمد تنش / نگون شد بر و مغفر و جوشنش
فرود آمد از اسپ بیژن چو گرد / سر مرد جنگی ز تن دور کرد
سلیح و سر و اسپ آن نامجوی / بیاورد و سوی پدر کرد روی
دل گیو شد زان سخن پر ز درد / که چون شد این روزگار نبرد
خروشان و جوشان بر آن دیدگاه / که تا گرد بیژن کی آید ز راه
همی آمد از راه بور جوان / سر و جوشن و اسپ آن پهلوان
بیاورد پیش سپهبد سرش / همان اسپ و آن جوشن و مغفرش
جهان شاد شد زان سخن پهلوان / که گفتی برافشاند خواهد روان
بدو گفت کین بود پشت سپاه / سر نامداران و دیهیم شاه

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن لشکر ایران

وزان پس خبر شد بافراسیاب / که شد مرز توران چو دریای آب
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه / زمین شد ز کین سیاوش سیاه
سپهبد به پیران سالار گفت / که خسرو سخن برگشاد از نهفت
مگر کین سخن را پذیره شویم / همه با درفش و تبیره شویم
وگرنه ز ایران بیاید سپاه / نه خورشید بینیم روشن نه ماه
وز ایدر بیاید یکی تندباد / که کس را ز ایران سخن هیچ یاد
ز گردان سرافراز بهرام شاه / بکشتار برانیم ازین رزمگاه
مباد این بر و بوم این رود و بود / کلات و سپید کوه با کاسه رود
همی ابر شد اندر آمد بگرد / ز سرما بهم لب همی برفسرد
سراپرده و خیمه‌ها گشت یخ / کشید از بر کوه و از برف یخ
همه کوه از برف شد ناپدید / بیک هفته کس روی هامون ندید
خور و خواب و آرامگه تنگ شد / تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد یاد روز نبرد / همی اسپ جنگی بکشت و بخورد
تبه شد بسی مردم و چارپای / یکی را نبد خنگ جنگی بجای
بهشتم برآمد بلند آفتاب / جهان شد سراسر چو دریای آب
سپهبد سپه را همه گرد کرد / سخن رفت چندی ز روز نبرد
که ابر سیه شد ز تنگی جدا / سزد گر برانیم ازین رزمگاه
ز گردان سرافراز بهرام گفت / که این بر سپهبد نشاید نهفت

[illegible]

تو ما را بگفتار خامش کنی / همی رزم پور سیاوش کنی
بکن گر تو خیره همه کار زشت / بیک جان بنگر که چندین گناه

هنوز از بدی تا چه آید به پیش / بچرم اندرون این سر کام خویش
سپهبد چنین گفت کاذر گشسپ / نبیند نامور تیز جنگی ز اسب

نه بر بیگنه بود از او افزود / نبشته چنین بود و بود آنچه بود
بلشکر نگه کن که چون ریونیز / نه پیچی ز گردم بد و بیدار چیز

قلم رفته بود و بر او این چنین / کنون کشته شد رفت زیر زمین
مرا جام از او بزمی و شیر بود / جوانرا زبان با سخن تیز بود

کنون از گذشته نیاریم یاد / به بیداد گر کشته شد بامداد
چو خلعت ستانند گیو و پیر شاد / که از کوه هیزم بسوزند راه

کنونست هنگام آن سوختن / از آتش سپهری برافروختن
گشاده شود راه لشکر مگر / نباشد سپه را ره و رهگذر

بدو گفت گیو این سخن نیز هست / وگر هست این رنج بی گنج دست
بسیج گذشتن همی کرد گیو / که آتش به هیزم زنند گیو نیو

غمی گشت پرخش ازین داستان / نباشم بدین گفت همداستان
مرا با جوانی نباید نشست / که پیری کمر بر میان تو بست

برنج و بسختی ببردیم / بگفتار هرگز نیازردیم
مرا بود باید بدین کار دست / نشاید تو با رنج و من با نشست

بدو گفت گرزانکه من ساختم / بدین کار کردن من افراختم
کنون ای سپه گاه آرایش است / که هنگام پیری و بخشایش است

بدین رفتن من مدار ایچ غم / که من کوه خارا بسوزم بدم
بسختی گذشت از در کاسه رود / جهان از یخ و برف بد تار و پود

چو آمد بدان کوه هیزم فراز / ندانست بالا ز پهناش باز
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت / بکوه اندر افکند و هیزم بسوخت

بر آتش سه هفته گذرشان نبود / ز تف زبانه هم از تار و بود
چهارم سپه بر گذشتن گرفت / همان آب و آتش نشستن گرفت

سپهبد چو لشکر بر و گرد شد / از آتش بره کرو گرد شد
سپاه اندر آمد جهان چون بنزد / همه خار و هامون سراپرده زد

جهان جون بیابیت بر ساخت شد / ز هر سو طلایه برون تاخت شد
گروگرد بودی نشست تژاو / سواری که بودیش با شیر تاو

فسیله بدان جایگه داشتی / جهان کوه تا کوه بگذاشتی
خبر شد که آمد ز توران سپاه / کله برد باید بنیکوی راه

فرستاد کردی هم اندر شتاب / بنزدیک چوپان افراسیاب
کبوده بدش نام و شایسته بود / شبانگی نیز بایسته بود

بدو گفت چون تیره گردد سپهر / تو زاید بر و هیچ منمای چهر
نگه کن که چندست از ایرانیان / ز گردان که دارد درفش و کلاه

طلایه شب تیره بهرام بود / کمندش سر پیل را دام بود
بر آورد و اسپ کبوده خروش / ز لشکر برافراخت بهرام گوش

کمان برزه کرد و بفشار و ران / بر آمد ز جا آن هیون گران
بزد و برکمند چوبان خروش / همی گشت زنگ کبوده سیاه

ز اسپ اندر افتاد و زنهار خواست / بدو گفت بهرام بر گوی راست
که ایدر فرستنده تو که بود / کرا خواستی زین میان ستود

ببهرام گفت ار دهی زینهار / بگوییم ترا هر چه پرسی ز کار
تژاوست شاه و فرستنده ام / بنزدیک او من پرستنده ام

نکش مر مرا تا نمایمت راه / بجایی که او دارد آیین و گاه
بدو گفت بهرام با من تژاو / چو با شیر درنده پیکار گاو

سرش را بخنجر ببرید پست / بفتراک زین کیانی ببست
بلشکرگه آورد و بفکند خوار / نه نام آوری بد نه گرد و سوار

برآمد خروشی ز دشت و چکاد / کبوده نیامد بنزد تژاو
غمی شد سر مرد پرخاشجوی / بدانست کو را بد آمد بروی

سپاهی کجا بود با وی بخواند / دز آن جایگه نزد لشکر براند
چو خورشید بر زد ز گردون درفش / دم شب شد از خنجر او بنفش

تژاو سپهبد بشد با سپاه / بایوان خویش آمد از دیدگاه
گر آمد ز توران سپاهی بجنگ / سپهبد نهنگی درفشی بچنگ

ز گردنکشان پیش او رفت گیو / تهی چند با او ز گردان نیو
برآشفت و نامش بپرسید از و / چنین گفت کای مرد پرخاشجوی

بدین پایه مردم بجنگ آمدی / ز هامون بجنگ نهنگ آمدی
چنین داد پاسخ تژاو دلیر / که من زور دل دارم و جنگ شیر

نژادم بگوهر ز ایران بدست / ز گردان و از تخم شیران بدست
از ایران سواران که جویند جست / مگر خور دهشتش چون بود و ناکست

بدو گفت گیو ای زبان پیش گوی / که تیره شود زین سخن آبروی
کنون مرزبانم بدین رزمگاه / نگین بزرگان و داماد شاه

اگر مرزبانی و داماد شاه / چرا بیشتر زین نداری سپاه
بدین مایه لشکر تو شادی مهیچ / به تیزی به پیش دلیران مپیچ

گزینها بود نامدار و دلیر / سر مرد مان اندر آید بزیر
گر امید و کم فرمان کنی با سپاه / بایران فرو ای ز نزدیک شاه

کنون تو به پیش سپهبد شوی / بگویی و گفتار او بشنوی
ستانمت ز خلعت و خواسته / پرستنده و اسب آراسته

ندیداست کس ترک آزاده مرد / چگویی کنم روز ننگ و نبرد
تژاو فرینده گفت ای دلیر / درفش مرا کس نیارد بزیر

مرا ایدر اکنون نگین است و گاه / همان اسب و هم گوسفند و سپاه
همان مرز شاهی چو افراسیاب / کس این را بایران نبیند بخواب

پرستار و از مادیان و گله / بدشت گزو گرد گرده بله
تو این اندک لشکر من مبین / مرا جوی با گرز بر پشت زین

من امروز با این سپه آن کنم / که از آمدن تان پشیمان کنم
چنین گفت بیژن بنغز پدر / گرای نامور گرد پرخاشخر

سرافراز بیدار دل پهلوان / به پیری نژادی که بودی جوان
ترا با تژاو این همه بند چیست / بترکی بر این مهر و پیوند چیست

همی گرز و خنجر بباید کشید / دل و مغز او را همی بردرید
برانگیخت اسب و برآمد خروش / نهادند کوپال و خنجر بدوش

یکی تیره گرد از میان بردمید / بدانسان که خورشید شد ناپدید
جهان گشت چون روی بهمن سیاه / ستاره ندیدند روشن نه ماه

بقلب سپاه اندرون گیو گرد / همی از هوا روشنایی ببرد
به پیش اندرون بیژن تیز چنگ / که هرگز نکردی بکاری درنگ

وز ان روی با تاج بر سر تژاو / که بودش با شیر درنده تاو
ملاشان چو از ننگ مردی و شیر / که هرگز نبدشان دل از جنگ سیر

بسی بر نیامد برین روزگار / که از ننگ سر آمد از کارزار
دو بهره ز توران سپه کشته شد / سر بخت آن کینه ور گشته شد

همی شد گریزان تژاو دلیر / پسش بیژن نامبردار شیر
خروشان و جوشان و نیزه بدست / تو گفتی که غرنده شیرست مست

یکی نیزه زد بر میان تژاو / نماند با تژاو از زمان هیچ تاو
گراینده مرد و رومی زره / بخنبید و بگشاد بند گره

چو بیژن چنان دید کامد کمان / رهانید خود را ز جنگ کمان
بیفکند نیزه بیازید چنگ / چو بر کوه بر غرم بازید پلنگ

بدانسان که شاهین رباید چکاو / ربود آن گرانمایه تاج تژاو
که از سیابش بسر بر نهاد / نبودی جدا از دو بخواب و بیاد

چنین تا در دز همی تاخت اسب / پس اندرش بیژن چو آذرگشسب
چو نزد یکی دز رسید اسپنوی / بیامد خروشان و پرآب روی

که بس خوار چنین پشت برگاشتی / بدین دز مرا خوار بگذاشتی
سزد گر پس اندر نشانی مرا / بدین ره بدشمن نمانی مرا

تژاو بدان تیغ

تژاو به اندیشه از دل بسوخت بکردار آتش دلش برفروخت
فراز اسپنوی و تژاو از نشیب همی بود او در تاختن یک رکیب
همی تاخت چون باد با اسپنوی سوی راه توران بپاوند روی
زمانی دوید اسپ جنگی تژاو نماند ایچ با اسپ و با مرد تاو
تژاو آن زمان با پرستنده گفت که دشوار کار آمد ای شگفت
فرو ماند این اسپ جنگی زکار بسم بدسگال آمد و پیشکار
اگر دور از ایدر به پیش آرسیم بکام بداندیش و دشمن رسیم
ترا هست دشمن بیکبارگی بجان تا برانم من این بارگی
فرود آمد از پشت اسپ اسپنوی تژاو از غم او پر از آب روی
براند اسپ و شد نزد افراسیاب پسش بیژن اندر گرفته شتاب
سبک بازگشت اسپ و تندی گرفت همی بیژن اندر رسید ای شگفت
چو دید آن رخ ماه روی اسپنوی فرو هشته از مشک تا پای موی
پس پشت خویش اندرش جای کرد سوی لشکر پهلوان رای کرد
بشادی بیامد بدرگاه طوس ز درگاه برخاست آوای کوس
چو بیدار دل شیر جنگی سوار دمان با شکار آمد از مرغزار
سپهدار و گردان پرخاشجوی بویرانی اندر نهادند روی
وزان روز برفشد سوی کله کجا بود بر دشت توران یله
گرفتند هر یک کمندی بچنگ جهان چون بود ساز مردان جنگ
بیاراست لشکر بیکبارگی بجنگ اندر آمد سپر بارگی
تژاو غمی با دو دیده پر آب بیامد بنزدیک افراسیاب
بدو گفت اند سپهدار طوس یکی لشکر صعب بوق و کوس
بلاشان و آن نامداران مرد بخاک اندر آمد سرانشان گرد
بهر بوم و مرز آتش اندر زدند قبیله سراسر بهم بر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن غمی گشت بس چاره افگند بن
به پیران ویسه چنین گفت شاه که گفتم بیا و برزم سو سپاه
درنگ آمدت کام با کاهلی ز بهر گرانی و از بد دلی
نه روز ماند اکنون نه اسپ و نه مرد نشستن نیارد بدین رزم مرد
بسی خویش و پیوند ما برده گشت بسی مرد نیک اختر آزرده گشت
کنون هست امروز روز درنگ جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
سپهدار پیران هم اندر شتاب برون آمد از پیش افراسیاب
ز سر مرز مردان جنگی بخواند سلیح و درم داد و لشکر براند
برآمد ز پهلو برون پهلوان همه نام از گرد و جای گوان
جهان پر شد از نالهٔ کرنای ز توفیدن کوس هندی درای
سوی میمنه بارمان با تژاو سواران که دارند با شیر تاو
چو بنشستن کرد بر میسره کجا شیر بودی بجنگش بره
هوا سربسر سرخ و زرد و بنفش ز بس نیزه و گونه گونه درفش
سپاهی جنگی تن صد هزار ز اسپ و ز پیل و هیون و سوار
همیکرد پیران برفتن شتاب ز ایوان بدشت آمد افراسیاب

شبیخون کردن پیران ویسه بر لشکر ایران

سپه را یکایک همه برشمرد که چندست از ایشان سرافراز گرد
بجان شاد و را گشت روشن روان بسی آفرین خواند بر پهلوان
که پیروز رفتی و شاد آمدی مبیناد چشم تو هرگز بدی
برو بر بخسته سپه را براند سپهبد برفت و جهاندار ماند
همه رفت لشکر گروها گروه نبد دشت پیدا نه دریا نه کوه
بفرمود پیران که بیره روید از ایدر سوی راه کوته روید
نباید که یابند خود آگهی ازین نامداران با فرهی
مگر ناگهان بر سر آن گروه فرود آرم این لشکر چو کوه
برون کرد کار آگهان ناگهان همی جست بیدار کار جهان
بتندی براه اندر آورد رو بسوی گروگرد شد راه جوی

میان خجسته و باورد طوس / زناورد برخاست آوای کوس
به پیوست گفتار کارآگهان / به پیران بگفتند یک یک نهان
که ایشان همه میگسارند و مست / شب و روز با جام می بر بدست
سوار طلایه ندیدم براه / نه اندیشه رزم توران سپاه
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
برفتند نیمی گذشته ز شب / نه بانگ تبیره و نه بوق و جلب
چو بالا ز هر آن سپه را براند (؟) / میان یلان هفت فرسنگ ماند
نخستین رسیدند پیش گله / کجا بود در دشت توران یله
گرفتند بسیار و کشتند نیز / نبود از بد بخت مانند چیز
گله دار چوبان بسی کشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
وز آنجا یکه سوی ایران سپاه / برفتند مانند گرد سیاه
همه مست بودند ایرانیان / گروهی نشسته گشاده میان
نه با باره زین و نه گردان بهش (؟) / تو گفتی همه خزها گشت کش
بخیمه درون گیو بیدار بود / سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ زخم تبر / سراسیمه شد گیو برخاست خز
سپه بود در پیش پرده سرای / یکی اسب بر گستوانی بپای
ز خیمه بیامد سوی کارزار / بره برنشستا به جنگی سوار
برآشفت با جوشن چون نهنگ / ز با دو شتابید پیش شد تنگ (؟)
مرا گفت برخیره امشب چه بود / که موم زنگار شد بر زد دود (؟)
بیامد بیاسب اندر آورد پای / بکردار باد اندر آمد ز جای
ببرد و سرای سپهبد رسید / ز گرد و ز شب آسمان تیره دید
بدو گفت برخیز کامد سپاه / بخواب اندرند این دلیران شاه
وز آنجا یکه شد بنزد پدر / به جنگ اندرون گرزه گاو سر
همی گشت برگرد لشکر چو دود / برانگیخت آن را که هشیار بود
سوی خیمه بیژن شد و دل نژند / نشسته به بزم اندرون بی‌گزند
گرفته بکف جام می بر سرش / ز باران او چند پر آتشش
یکی چنگ با شیر افگند پی / کز این دشت رزم است نه رای می
سپاه اندر آمد بگرد سپاه / یکی بانگ برخاست از رزمگاه
سراسیمه شد خیمه دار و گیر / برآمد یکی ابر و بارانش تیر
بزیر سر مست بالین نرم / ز بس تیغ و شمشیر و کوپال گرم
سفیده چو برزد سر از برج شیر / بلشکر نگه کرد گیو دلیر
همه دشت از ایرانیان کشته دید / سر بخت بیدار برگشته دید
همی کرد گودرز هر سو نگاه / ز دشمن ستوه و سر ما سپاه
بدان اندکی برکشیدند تیغ / سپاهی ز ترکان چو مور و ملخ
سپه را نگه کرد دانی مرد / ز لشکر دلیران و مردان مرد
همه رزمگه کشته و پشته دید / زمین سر بسر چون گل آغشته دید
دریده درفش و نگون کرده کوس / رخ زندگان تیره چون آبنوس
پسر بی پدر بد پدر بی پسر / همه لشکر گشن زیر و زبر
چنین است این گنبد تیزگرد / گهی شادمانی و هنگام درد
به یکبارگی پشت برگاشتند / سراپرده و خیمه بگذاشتند
نه کوس و نه لشکر نه بار و بنه / همه میسره خسته و میمنه
ازین گونه لشکر سوی کاسه رود / برفتند بی مایه و تار و پود
سواران ترکان پس پشت طوس / روان پر ز کین و زبان پر فسوس
همه گرز بارید گفتی ز ابر / پس پشت پر جوشن و خود و ببر
نبد کس بجنگ اندرون پایدار / همه گرد گردنده گرد حصار
فرو ماند اسپان و مردان ز جنگ / یکی را نبد هوش با توش و رنگ
سپاهی از این گونه گشته نیاز (؟) / شده مانده از رزم و راه دراز
ز هامون سپهبد چو بر کوه شد / ز پیکار ترکان بی‌اندوه شد
چو آن دید بیژن ز پس بازگشت / به لشکرگه آمد سوی پهن دشت
فراوان کم آمد ز ایرانیان / برآمد خروشی به درد از میان

بر چشم

همه خسته و بسته بد هر که رست
شد آن لشکر نامور نادرست

نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای
نه اسب و نه مردان جنگی بپای

نه آباد بوم و نه پروردگار
نه آن خستگان را کسی خواستار

همه بر پسر چند گریان شدند
وز آن خستگان چند بریان شدند

چنین است رسم سرای جهان
که کردار خویش از تو دارد نهان

همی بود تا پرده بازی کند
زبری و از بی نیازی کند

بشغل و را زیم و ز جنگ آز
چه دانیم باز آشکارا و راز

ز باد آمدی رفت خواهی بگرد
چه دانی که با تو چه خواهند کرد

دو بهره ز ایرانیان کشته شد
دل خسته از جنگ برگشته شد

سپهبد ز پیکار دیوانه گشت
دلش با خرد همچو بیگانه گشت

بلشکرگه اندر همی خواب و رزم
سپاه آرزو کرد بر جای بزم

چه خوابی که چندین زمان برگذشت
بجنبید یک تن نه بیدار گشت

جهاندیده گودرز با پیر سر
نه پور و نبیره نه بوم و نه بر

نه آن خستگان را خورش با پزشک
همه جای غم بود و خونین سرشک

جهان دیدگان پیش او آمدند
شکسته دل و زار همچو اندند

یکی دیده‌بان بر سر کوه کرد
کجا دیدگان سوی انبوه کرد

طلایه همی گشت بر هر سوی
مگر یابد آن درد را دارویی

یکی نامداری از ایرانیان
بفرمود تا تنگ بندد میان

وز آن شاه را آگهی زین سخن
که سالار لشکر چه افکند بن

ز کار برادر پر از درد بود
بر آن درد بر درد لشکر فزود

چو شاه دلیران بگاه آن شنید
بجوشید و از غم دلش بردمید

زبان کرد گویا بنفرین طوس
شب تیره تا بانگ گاه خروس

دبیر خردمند را پیش خواند
دل آگنده بود و سخنها براند

یکی نامه بنوشت با آب چشم
ز سوک برادر پر از درد و خشم

نامه شاه کیخسرو بفریبرز و طلبیدن طوس را بدرگاه

بسوی فریبرز کاوس شاه
یکی نزد پرمایگان سپاه

سر نامه بود از نخست آفرین
جهان جوی بود و سزاوار آیین

بنام خداوند خورشید و ماه
که او داد بر نیک و بد دستگاه

همو داد پیروزی و زو شکست
بهوست خداوند بالا و پست

جهان و زمان و مکان آفرید
پی مور و کوه گران آفرید

خرد داد و جان و تن زورمند
بزرگی و دیهیم و تخت بلند

رهایی نیابد سر از بند او
یکی را بود فر و اورند او

یکی را دگر شور بختی دهد
نیاز و غم و درد و سختی دهد

ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
همه داد و هستیم ز یزدان پاک

ز کردار بد مرد را بد رسد
اگر بد رسد از جهانبان سزد

بشد طوس با کاویانی درفش
ز لشکر چهل مرد زرینه کفش

بتوران فرستادمش با سپاه
برادر شد از کین گسستن تباه

بایران چنو نیز مهتر مباد
وزین گونه سالار لشکر مباد

دریغ آن برادر فرود جوان
سر نامداران و پشت گوان

ز کین پدر زار و گریان بدم
بر آتش و تابه بریان بدم

کنون بر برادر بباید گریست
ندانم مرا دشمن و دوست کیست

مرو گفتم او را به راه چرم
مزن بر کلات و سپدکوه دم

گران ره فرود است با لشکر است
یکی کی نژاد است کند آور است

نداند که این لشکران کی اند
از ایران سپاهند یا خود چه اند

دریغ آن جهانگرد و خسرو نژاد
که طوس فرومایه دادش بباد

اگر پیش ازین او سپهبد بد است
از اخترش کار رسیده بد است

برزم اندرون نیز خواب اندرش
چو بی می نشیند شتاب اندرش

هنرها همه هست زو نیک یاد
مبادا چنان کار تاریک باد

چو این نامه برخوانی اندر شتاب
ز دل دور کن خورد و آرام و خواب

سبک طوس با زگرد از انجای / ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای
سپهدار سالار زرینه کفش / تو باش و ابر کاویانی درفش
سپهدار گودرز با انجمن / بهر کار باشد ترا رای زن
مکن هیچ در جنگ جستن شتاب / ازمی دور باش و مپیمای خواب
بتندی مجوی ایچ رزم ارجست / همی باش تا خسته گردد درست
ترا پیش و گیو باشد بجنگ / که با فر و برزست جنگ پلنگ
فراز آور از هر سوی ساز رزم / مباد اگر آید ترا رای بزم
نهاد او ز بر نامه بر مهر شاه / فرستاده را گفت برکش براه
ز رفتن شب و روز مآسای هیچ / بهر منزلی اسب و برگ بسیج
بیامد فرستاده هم زین نشان / بنزدیک آن نامور سرکشان
بنزد فریبرز شد نامدار / برآوردش آن نامهٔ شهریار
فریبرز طوس و یلان را بخواند / ز کار گذشته فراوان براند

آمدن طوس نزد کیخسرو و نامهٔ فریبرز به پیران ویسه

همان نامور گیو گودرز را / سواران و گردان آن رزم را
بداد آنزمان نامهٔ شهریار / جهانرا درختی نو آمد ببار
بزرگان و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین
بیاورد طوس آن گرامی درفش / ابا کوس و پیلان زرینه کفش
بنزد فریبرز رفتند و گفت / که آمد سرانرا سر او ز جفت
همه ساله بخت تو فیروز باد / همه روزگارت نوروز باد
برفت و ببرد آنکه بد نوذری / سواران جنگ آور لشکری
بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ / نکرد ایچ گونه بره بر درنگ
زمین را ببوسید و پیش شاه / بدو در نگه کرد خسرو نگاه
بدشنام بگشود لب شهریار / بدان انجمن طوس را کرد خوار
وزان پس بدو گفت کای بدنشان / که کم باد نامت ز گردنکشان
نترسی همی از جهاندار پاک / ز یزدان نباید ترا شرم و باک
نگفتم مرو سوی راه چرم / برفتی و دادی دل من بغم
نخستین بکین من آراستی / نژاد سیاوخش را کاستی
برادر سرافراز جنگی فرود / که چون او کسی در زمانه نبود
بکشتی کسی را که در کارزار / چو تو لشکری خواستی روزگار
وزان پس که رفتی بدان رزمگاه / نبودت فرا رامش بزمگاه
ترا جایگه نیست در شارستان / سزای تو بند است و بیمارستان
ترا پیش آزادگان کار نیست / کجا مر ترا رای هشیار نیست
سزاوار مسماری و بند غل / نه اندر خور تاج و مهر و دل
نژاد منوچهر و ریش سفید / ترا داد بر زندگانی امید
وگرنه بنوذر بدی تا سرت / بداندیش گردی جدا از برت
برو جاودان خانه زندان تست / همان گور بد نگهبان تست
ز پیشش براند و بتو مو بند / بپند از دلش بیخ شادی بکند
فریبرز بنهاد بر سر کلاه / که هم پهلوانی و هم پور شاه
وزان پس بتوس و رهام را / که پیدا کند با گهر نام را
از آن کوه نزدیک پیران شود / بگوید فراوان و رفته شود
بدو گفت رو پیش پیران خرام / ز من پیش آن پهلوان بر پیام
بگویش که کردار گردان سپهر / همیشه چنین بود بیداد و مهر
یکی را برآرد بچرخ بلند / یکی را کند خار و زار و نژند
کسی کو هنر جست کرد آن بود / شبیخون نه پیکار مردان بود
شبیخون نجویند کند آوران / کسی کو گراید بگرز گران
تو گر با درنگی و ننگ آوریم / درت رای جنگست جنگ آوریم
ز پیشش فریبرز رهام گرد / برون رفت و پیغام و نامه ببرد
بیامد طلایه بدیدش براه / بپرسید از نام و از جایگاه
بدو گفت رهام جنگی منم / هنرمند و بیدار و سنگی منم

پیام فریبرز کاوس شاه / به پیران رسانم بدان رزمگاه
به پیش طلایه سواری چو باد / بیامد سخنها همه کرد یاد
که رهام گودرز ازان رزمگاه / بیامد سوی پهلوان سپاه
بفرمود تا پیش او آورند / گشاده دل و تازه رو آورند
سراینده رهام شد پیش او / بپرسش ز نهان بد اندیش او
چو پیران ورا دید بشناختش / بپرسید و بر تخت بنشاختش
برآورد رهام راز نهفت / پیام فریبرز با او بگفت
چنین گفت پیران برهام گرد / که این جنگ را آغاز پیشوان شمرد
شما را بدان پیش دستی بجنگ / ندیدیم با طوس رای درنگ
بلرز اندر آمد چو گرگ سترگ / همی کشت ما را که خرد و بزرگ
چه مایه بکشت و چه مایه ببرد / بد و نیک این مرز یکسان شمرد
مکافات این هم کنون یافتند / وگر چند ناگاه بشتافتند
کنون گر تویی پهلوان سپاه / جهانجوی تا ناید از انجمن
گر ایدونکه یکماه خواهی درنگ / ز لشکر نیاید سواری بجنگ
وگر جنگ جویی و پیکار کار / بیارای و برکش صف کارزار
چو یکمه بدین آرزو بشمرد / که بر مرز توران همی بگذرد
برانید لشکر سوی مرز خویش / ببینید پیدا دل از رزم خویش
وگر نه هم اکنون بیارای جنگ / نخواهید ازین پس زمانی درنگ
یکی خلعت آراست رهام را / جهانجوی بود درخور نام را
بنزد فریبرز رهام گرد / بیاورد نامه جهانجوی برد
فریبرز چون یافت روز درنگ / بهر سو سپه زد چو شیر جنگ
سپه بر زمانه کشیدند باز / زهر سو سنان و کمند دراز
کشیدند و لشکر بیاراستند / ز هر جز طلحی بهم خاستند
زبس ناله بوق و کوس و درای / همی آسمان اندر آمد ز جای
همی پای اسپان و دست و عنان / ز کوپال و تیغ و سنان و نگان
تو گفتی جهانی پر از اژدهاست / و با آسمان با زمین گشت راست

جنگ فریبرز با پیران ویسه و هزیمت فریبرز

بی اندیشه در روز کار گذر / ز بس گرز و تیر و سنان و تبر
سوی میمنه گیو گودرز بود / رو و مهتر و مه بدو فر بود
سوی میسره اشکش تیز جنگ / که دریای خون بود هنگام جنگ
بقلبش فریبرز کاوس شاه / درفش از پس پشت در قلبگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت / که از ما هنرها شد اندر نهفت
یک امروز چون شیر جنگ آوریم / جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
گزین کرد تا جاودان بر سپاه / بجنبد همی گرز و رومی کلاه
یکی تیرباران بکردند سخت / چو باد خزان بگذرد بر درخت
تو گفتی هوا پر کرکس شدست / زمین از پی نعل اطلس شدست
به تنگ بر دام و دد جایگاه / ز تیر و ز گرد و ز گرز و کلاه
درخشیدن تیغ الماس گون / بگرد اندر آتش بگرد اندرون
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز / برآمد همی از جهان رستخیز
ز قلب سپه گیو شد پیش صف / خروشان و بر لب برآورده کف
ابا نامداران و گودرزیان / گرازان بدی راه سود و زیان
بتیغ و بنیزه برآویختند / همی ز آهن آتش برانگیختند
چو گودرز پیران ز سوی دگر / برآویختند از جگر کینه ور
یکی حمله بردند بر سوی گیو / سران نیزه داران و شیران نیو
بیامد بتیز از کمان سپران / بگرز و به شمشیر در یک زمان
فکندند از آن پس بیازو کمان / بشمشیر بردند دست آن زمان
بلشکر بکوشید از دل بجنگ / یکی از دگر گرد و دیگر نهنگ
جهان شد که کس روی ما سو ندید / ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
یکی روی از دیگری برنگاشت / نه بگذاشت آنجایگاهی که داشت

چنین گفت هومان به خورشید زرد که در قلبگه جست باید نبرد
فریبرز باید گران قلبگاه گریزان بیاید ز پشت سپاه
پس آسان بود جنگ با میمنه بجنگ اندرون رزمگاه و بنه
برفتند پس تا عقاب سیاه بجنگ فریبرز کاوس شاه
ز هومان گریزان بشد پهلوان شکست اندر آمد بدان رزم گوان
بدادند گردنکشان جای خویش ببودند گستاخ با رای خویش
یکایک بدشمن سپردند جای ز گردان ایران نبد کس بپای
نبد بر جای کوس و درفش ز پیکارشان ماه شد بنفش
دلیران بدشمن نمودند پشت ازان کارزار اندر آمد بمشت
نگون گشته کوس و درفش سنان نبد هیچ پیدا رکیب و عنان
چو دیدند یکبار برگشته بود ز خون کوه و دشت و در آغشته بود
چو دشمن ز هر سو برآمد گروه فریبرز بر دامن کوه شد
برفتند از ایرانیان هر که رست بران زندگانی بباید گریست
همی بود بر جای گودرز گیو ز لشکر بسی نامداران نیو
چو گودرز کشواد بر قلبگاه درفش فریبرز کاوس شاه
هجیر و همیدان سپه را بدید بکردار آتش دلش بر دمید
عنان کرد پیچان براه گریز برآمد ز کوه و زمان رستخیز
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر بسی دیده گرز و کوپال و تیر
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت بباید بسر بر مرا خاک بیخت
نماند کسی زنده اندر جهان دلیران و از کار دیده مهان
ز مردان مرا و ترا چاره نیست ز زنگی و از مرگ بیچاره نیست
چو پیش آمد این روزگار درشت بپرهیز ناید خون بهتر اندر نشت
نه پیچم از اینجا که سر جنگ نیاریم بر خاک کشواد ننگ
ز دانا تو نشنیدی این داستان که بر گوید از گفته باستان
که گرد و برادر نهد دل بپشت تن کوه را سنگ ماند بمشت
تو باشی و دهقان و جنگی پسر ز دوده بسی پور شیران نر
بخنجر دل دشمنان بشکنیم اگر کوه باشد ز جا بر کنیم
چو گودرز بشنید گفتار گیو بدیدان سرور گردان نیو
پشیمان شد از دانش و رای خویش بیفشارد بر جایگه پای خویش
بخوردند سوگندهای گران که پیمان شکستن نبود اندران
گر این رزمگه بر نتابیم روی گر از گرد خون اندر آید بجوی
مگر یکسره پشت شاد آوریم مگر نام زرقه بپشت آوریم
دگر جایگه ران عنان دار هم برزم اندرون گرز بگذار هم
ز دشمن بسی نامور کشته شد زمانه همی بر بدی گشته شد
به بیژن چنین گفت گودرز پیر گرازنده برو تیز با گرز و تیر
بسوی فریبرز کش میان به پیش من آر اختر کاویان
مگر خود فریبرز با آن درفش بیاید کند روی گیتی بنفش
چو بشنید بیژن برانگیخت اسب بیامد بکردار آذرگشسب
بنزد فریبرز با او بگفت که اندر چه داری سپه را نهفت
اگر تو نیایی بمن ده درفش سواران و این تیغهای بنفش
یکی بانگ بر زد به بیژن که رو که در کار تندی و در جنگ نو
مرا شاه داد این درفش سپاه همین پهلوانی و تخت و کلاه
درفش از در بیژن و گیو نیست نه اندر جهان سر بسر خسرویست
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش برآورد و زد بر میان درفش
بدو نیم کرد اختر کاویان یکی نیم برداشت برد از میان
بیامد که آید بنزد سپاه چو ترکان بدیدند اختر براه
یکی شیر دل لشکر جنگجوی بروی بیژن نهادند روی
کشیدند کوپال و تیغ بنفش بتیمار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که آن اختر است که نیروی ایران بدو اندر است
درفش بنفش ار بچنگ آوریم ابر دشمنان کار تنگ آوریم

بهیش.
جو بیژن.

چو بیژن بدید آن سپاه نبرد   که گردش درآمد بکردار گرد
کمان را بزه کرد بیژن چو گرد   همی گرگ درنده را سوی گرد

بر ایشان یکی تیرباران بکرد   سپه را بتیر از برش دور کرد
بکشتند با گیو و با گستهم   سواران که بودند با او بهم

کمان رفت باید بتوران سپاه   ربودن ز ایشان همی تاج و گاه
ز گردان ایران و نام‌آوران   برفتند بسیار نیزه‌وران

بکشتند از ایشان فراوان سوار   بر گیو شد بیژن نامدار
وز آنجایگه تا بنزد سپاه   گرانمایگان برگرفتند راه

همی رفت بیژن چو شیر ژیان   بدست اندرون اختر کاویان
سپاه اندر آمد بکردار فش   هوا شد ز گرد سواران بنفش

دگرباره از جای برخاستند   بدان دشت رزم نو آراستند
به پیش سپه گیو شد ریونیز   که کاوس را بد چو جان عزیز

یکی تاجور شاه کهتر پسر   ستبار و چیره ز جان بدر
سر تاج او اندر آمد بخاک   بسی نامور جامه کردند چاک

وز آن پس خروشی برآورد گیو   که ای نامداران و گردان نیو
چنو کس نبد اندرین رزمگاه   ز پیش فریبرز کاوس شاه

چنین گفت گودرز با پهلوان   که ای نامور مهتران جوان
نبیره سپهبد کاوس پیر   بتیر گشته شد زار بر خیره خیر

فرود سیاوخش و چون ریونیز   زگیتی فزون زین شگفتی چه چیز
وگر تاج آن نارسیده جوان   بدشمن رسد شرم دارد روان

اگر من بجنبم ازین جایگاه   شکست اندر آید بایران سپاه
نباید که این افسر شهریار   بترکان رسد در صف کارزار

فزاید بدین بختشان ننگ تیز   از این افسر و کشتن ریونیز
فراوان ز بهر وی کشته شد   سر و بخت گردنکشان گشته شد

برآشفت چون شیر بهرام گرد   بنیزه بر ایشان یکی حمله برد
بنوک سنان تاج را برگرفت   دو لشکر بدو ماند اندر شگفت

از آن شاد گشتند ایران سپاه   که آورد باز آن نوآیین کلاه
همی رزم شد هر زمان تیزتر   نپیچید یک تن از آن رزم سر

همی بود ازین گونه تا تیره شد   همی دیده از تیرگی خیره شد
چنین هر زمان نو برآشوفتند   همی بر سپر یکدگر کوفتند

ز گودرزیان هشت تن کشته بود   بدان رزمگه دیگر افکنده بود
هم از تخمه گیو چون بیست و پنج   که بودند زیبای دیهیم و گنج

هم از تخم کاوس هشتاد مرد   سواران و شیران روز نبرد
چو سیصد تن از تخم افراسیاب   کجا بختشان اندر آمد بخواب

بدان روز پیران بدو زود داد   دل و اختر گیتی افروز داد
نبد روز پیکار را ایرانیان   از آن سود جستن سرآمد زیان

ازآوردگه روی برگاشتند   تن خستگان خوار بگذاشتند
بدانجایگه بخت برگشته بود   دمان باز و گستهم گشته بود

بیاوه همی رفت نیزه بدست   ابا جوشن و خود بر سان مست
چو بیژن بگستهم نزدیک شد   شب آمد همی روز تاریک شد

بدو گفت هین برنشین از پسم   گرامی‌تر از تو نباشد کسم
نشستند هر دو بدان بارگی   چو خورشید شد تیره یکبارگی

همه سوی آن دامن کوهسار   گریزان برفتند و برگشته کار
سواران ترکان همه شاد دل   ز بند و ز غم گشته آزاد دل

بلشکرگه خویش باز آمدند   گر از بند و در بساز آمدند
ز گردان ایران چو آمد خروش   همی کر شد از ناله مرد گوش

همی مویه کردی جدا هر کسی   که بودند کشته فراوان بسی
ابر خویش و پیوند کشته نزار   بکردند مویه بدان کوهسار

چنین است کردار این چرخ پیر   بهر جا بگردد و بود ناگزیر
ابر هرکسی گردش او بهیست   بنزدیک او دوست دشمن یکیست

چنین است کردار این چرخ پیر / بهر جا که بگردد نبود ناگزیر
اگر پس بگردش ورا چهر نیست / بنزدیک او دوست و دشمن یکیست

رفتن بهرام از پی تازیانه و کشته شدن

وزان پس چو برد و سپاه آرمید / شب تیره یک بهره اندر کشید
دوان رفت بهرام پیش پدر / که ای پهلوان یلان سربسر
بدانگه که این تاج برداشتم / بنیزه ما برا اندر افراشتم
یکی تازیانه ز من گم شد است / که گیرند بی مایه ترکان بدست
سوم زود تازانه باز آورم / اگر چند رنج دراز آورم
مرا این ز اختر بد آید همی / که نامم بخاک اندر آید همی
بدو گفت گودرز کای پرهنر / همی بخت خویش اندر آری بسر
ز بهر یکی چوب بسته دوال / شوی بر دم اختر بدسگال
چنین گفت بهرام جنگی که من / ز نام بهتر از دوده و انجمن
بجای تو آمرزد کامد زمان / نگر تا چرا اند باید زمان
بدو گفت گیو ای برادر مشو / فراوان مرا تازیانه است نو
یکی شقه از سیم و زر اندرست / دو شقش ز خوشاب و از گوهرست
ز نکیس چون گنج بگشاد سر / مرا او و چندان سلاح و کمر
مران درع و تازانه برداشتم / ببوزران دگر خار بگذاشتم
یکی نیز بخشید کاوس شاه / ز زر و ز گوهر چو تابنده ماه
دگر پنج دارم همه زرنگار / زر و بافته گوهر شاهوار
ترا بخشم این هفت اندر برو / یکی جنگ خیره میار رای نو
چنین پاسخ آورد بهرام گرد / که این ننگ را خوار نتوان شمرد
شمارا ز ننگ و نگارست گفت / مرا آنگه شد ننگ با نام جفت
گر ایدونکه تازانه باز آورم / دگر سر بکوشش فراز آورم
بر او رای یزدان دگرگونه بود / همان گردش بخت وارونه بود
مر آنگه که بخت اندر آید بخواب / بکوشش نیاید بجیحون برآب
بزد اسب و آمد بدان رزمگاه / درخشان شده روی گیتی ز ماه
همی زار بگریست بر کشتگان / بدان درع و لخت بر کشتگان
تن ژنده پیل اندران خون و خاک / شده غرقه دهقان او چاک چاک
همی زار بگریست بهرام شیر / که زار او جوانا سوار دلیر
چه کشته اکنون چه بر پشت خاک / بزرگان با بوان نو اندر مغاک
بگرد و برادر یکایک بگشت / که بودند افکنده برخون و دشت
از آن نامداران یکی خسته بود / بشمشیر از ایشان رگان بسته بود
همی بازدانست بهرام را / بنالید و پرسید ازو نام را
بدو گفت کای شیر من زنده‌ام / بر کشتگان اندر افکنده‌ام
سه روز است تا نان و آب آرزوست / مرا بر یکی جامه خواب آرزوست
بشد تیز بهرام تا پیش او / بدل مهربان و بتن خویش او
برو گشت گریان و تن را بخست / همی کرته بر برید و ازو بربست
بدو گفت مندیش کز خستگی / تبه بود این زبان بستگی است
چو بستم کنون سوی لشکر شوی / وزین خستگی زود بهتر شوی
وز آنجا سوی قلب لشکر شتافت / همی جست تا تازیانه بیافت
میان یکی کشتگان اندرون / برو بر ریخته خاک و بسیار خون
فرود آمد از اسب آن برگرفت / وز ایشان چو جوشید کی بر گرفت
خروشی ز مادیان چو اسب / بجوشید برسان آذرگشسب
سوی مادیان روی بنهاد تفت / همی گشت بهرام وزان پس برفت
همی شد دمان تا رسید اندرو / ز ترگ و ز جوشن پر آژنگ و خوی
چو بگرفت هم در زمان برنشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو بفشارد ران پیچ بنهاد زد / سوار و تن باره پر خاک و خوی
همی کرد با باره بر دو سرکشی / نداوش همی دست از ناخوشی
چنان سنگدل شد به پیکار کی / که شمشیر زد بر پی باره کی

وز آنجایگه تا بدین قلبگاه | پیاده بپیمود چون باد راه | سراسر همه دشت بر کشته دید | زمین چون گل ارغوان کشته دید
همی گفت اکنون چه سازیم روی | درین دشت بیچاره و رزمجوی | ازو سرکشان آگهی یافتند | سواران صد از قلب بشتافتند
کز ایدر که رو بهرام شیر | بیامد بتیز از کشاد دلیر | چو یک تیز او در کمان راندی | به پیراهنش کس کجا ماندی
ازیشان فراوان بخست و بکشت | پیاده بتابید ننمود پشت | سواران همه بازگشتند ازو | بتیز و یکی سران نهادند رو
چو لشکر ز بهرام شد ناپدید | ز هر سو بسی تیر کرد آورید | چو لشکر بیامد بر پهلوان | بگفتند او را همه گوان
فراوان سخن رفت از آن سرفراز | ز بیکار او آشکار او و راز | بگفتند کیفیت مرد دلیر | پیاده نکرد و خود از جنگ سیر
بپرسید بهرام کین مرد کیست | ازان نامدار او را نام چیست | همی گفت بهرام شیر اوژن است | که لشکر سراسر ازو دشمن است
بدو همچنین گفت پیرا که چیز | که بهرام را نیست جای گریز | مگر زنده او را بچنگ آوری | دو لشکر برآساید از داوری
ز لشکر کسی را که باید ببر | که او نام دارست بر خاشخر | چو بشنید روبین بیامد دوان | بپوشیدش پس اندیشه از بدگمان
چو بهرام دیدش که آمد سپاه | که پیدا نبودی درخشنده ماه | ابر پیش بنشست بهرام شیر | نهاد او سپر بر سر و جنگ زیر
یکی تیرباران بر ایشان بکرد | که شد ماه تابنده چون لاجورد | چو روبین و بسته ز تیرش لخت | بیاراهه کند و شدهای درست
گریزان بر پهلوان آمدند | پر از درد و تیره روان آمدند | که هرگز چنین یک پیاده بجنگ | بدریا ندیدیم جنگ نهنگ
چو بشنید پیران غمی گشت سخت | بلرزید بر سان برگ درخت | نشست از بر باره شد باز | همی رفت با وی بسی رزمساز
بیامد بدو گفت کای نامدار | پیاده چرا ساختی کارزار | تو هم با سیاوش بتوران بدی | همانا بر خاش شیران بدی
مرا با تو نان و نمک خورده است | نشستن همان نام پرورده است | نباید که با این نژاد و گهر | بدین شیرمردی و چندین هنر
ز بالا بخاک اندر آید سرت | بگرید بتو دوده و مادرت | بیا تا بزم سوگند و بند | برایی که آید دلت را پسند
وزان پس یکی با تو خویشی کنم | چو خویشی بود راه پیشی کنم | بزنهار باید که آیی بما | پذیریم و داریم در دل وفا
بسان برادر نژاد و دلیر | جهانشاد مان زنده با تو بشیر | پیاده تو با لشکر نامدار | نیابی بجز بر تنت زینهار
بدو گفت بهرام کای پهلوان | خردمند و بینا و روشن روان | سه روز است تا نان ندیده لبان | همه رزم سازم بروز و شبان
مرا حاجت از تو یکی بارگیست | اگر نه مرا جنگ بیچارگیست | برو مر مرا سوی آزادگان | بر سر کوه زرکشادگان
بدو گفت پیران که ای نامجوی | ندانی که این رای را نیست روی | ترا آن به آید که گفتم سخن | بیندیش و برخیز و تندی مکن
ز بهرام و ایران و گنداوران | که چندین تن از تخمه پهلوان | زبیکار تو خسته و کشته شد | بدان رزم با خاک آغشته شد
که جویی گذر سوی ایران کنون | که آنگه چو شد مر مرا موج خون | بگفت این و برگشت و شد باز جای | دلش پر ز کین و سرش پر ز رای
بگفت او و آمد ز لشکر نژاد | ورا پیش بود از یکی پیل یاد | ز پیران بپرسید و پیران بگفت | که بهرام را از یلان نیست جفت
بمهرش چو دادم بسی پند خوب | نخواهد بسی راه و پیوند خوب | سخن را نبند بر دلش هیچ راه | همی راه جوید بایران سپاه

به پیران چنین گفت جنگی تژاو / که با من نباشد ورا باز و تاو
سوم ار پیاده بجنگ آرمش / سر اندر زمان زیر سنگ آرمش
بشد با سپاهی بهرام تاخت / ز خویشتن تیز کاری یکی چاره ساخت
چو بهرام را دید نیزه بدست / یکی برخروشید چون پیل مست
بدو گفت ازین لشکر نامدار / پیاده یکی مرد و چندین سوار
بایران چه امید خواهی همی / سرت بر فرازید خواهی همی
سر از اسپری دی سر اندر عنان / که آید که بر تو سر آید زمان
بیارانش فرمود کاندر نهند / بتیر و بگرز و بزوبین دهید
بر و انجمن شد یکی لشکری / سرانکس که بود از دلیران سری
کمان را بزه کرد بهرام گرد / بتیر از جهان روشنائی ببرد
چو تیر اسپری شد سوی نیزه گشت / چو دریای خون بد همه خاک دشت
چو نیزه قلم شد بگرز و بتیغ / همی خون چکانید بر تیره میغ
چو رزمش نه نیکو نه پیوسته شد / بتیغ آن دلاور بسی خسته شد
چو بهرام بی گشت بی زور و تاو / پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد تیز بر پشت او / که شیر اندر آمد ز بالا برو
جدا شد ز تن دست خنجر گذار / فرو ماند از اسپ و از گشت کار
تژاو ستمکاره را دل بسوخت / بکردار آتش دلش برفروخت
که پیچد از و روی پر درد و شرم / بجوشش آمدش از جگر خون گرم
دل گیو گشت از برادر درشت / چو خورشید تابنده بنمود پشت
بپیران همی گفت کای رهنمای / برادر نیامد همی باز جای
بباید شدن تا ورا کار چیست / نباید که بر رفته باید گریست
دلیران برفتند هر دو بدرد / بدان جای پرخاش جای نبرد

یافتن گیو بهرام را و کشته شدن تژاو بدست گیو

همیدون همه خسته و کشته بود / جهانی بخون اندر آغشته بود
همه خسته و کشته جستند باز / به بهر از بهر ایشان به نیاز
دلیران چو بهرام را یافتند / پر از آب و خون دیده بشتافتند
بخاک و بخون اندر افکنده خوار / فتاده از او دست و برگشته کار
همی ریخت آب از بر چهر او / پر از خون دل و دیده از مهر او
از اسپ اندر افتاد گیو دلیر / خروشی برآورد چون نره شیر
بجنبید بهرام از آن وای وای / بغلطید و باز آمدش هوش جای
چو باز آمدش هوش بگشاد چهر / تنش پر ز جوش و دلش پر ز مهر
چنین گفت با گیو کای نامجوی / مرا چون بپوشی بتابوت روی
تو کین برادر بخواه از تژاو / مدار و مگر کاو نباشدت تاو
مرا او بدین سان و بد نخست / که با من بدش عهد و پیمان درست
همان نامداران گردان کین / نجستند با من ز آغاز کین
تن من تژاو جفا پیشه خست / نکرد ایچ یاد از تژاو درشت
چو بهرام گرد این سخن یاد کرد / بیارید گیو از مژه آب زرد
مرا او را زنده سوگند خورد / بخورشید و روز و شب لاجورد
که چون ترک روی نبینند سرم / مگر کین بهرام باز آورم
پر از درد بر زین کین بر نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
بدانگه که شد روی گیتی سیاه / تژاو از طلایه بیامد براه
چو از دور گیو دلیرش بدید / عنان را بپیچید و دم درکشید
چو دانست کز لشکر اندر گذشت / ز گردان و گردنکشان در گذشت
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / میان تژاو اندر آمد به بند
بران اندر آورد و بنمود پشت / بر انسان که از پشت زین در بگشت
بخاک اندر افکند خوار و نژند / فرود آمد از اسپ و کردش ببند
نشست از بر اسپ و او را کشان / پس اندر همی برد چون بیهشان
چنین گفت با او بخواهش تژاو / که با من نماند ای دلیر ایچ تاو
جگر دوم کزین سپهدار انجمن / شب تیره و زخم خوردی بتن

رز ابرش.

بزد بر سرش تازیانه دوبیست / بدو گفت کین جای گفتار نیست
ندانی همی ای بد شور بخت / که در باغ کین تازه کشتی درخت
که بالاش با خوی همبر شود / تنش خون شود بار او بر شود
سگالد تو بهرام باید بجنگ / ببینی کنون زخم کام نهنگ
چنین گفت با او بخواهش تژاو / که تو چون عقابی و مرغ چکاو
ز بهرام بر بد مهر تو گمان / نه او را بدست من آمد زمان
که چون من رسیدم سوار از کمین / ورا کشته بودند در دشت کین
بدان بد که بهرام بیجان شدست / دل گیو بر درد پیچان شدست
همیخواست تا جان نماند بزور / دروغش همی شیون آورد شور
گشادش بیاورد گیو دلیر / به پیش جگر خسته بهرام شیر
بدو گفت کای بد سر بیوفا / مکافات سازم جفا را جفا
سپاس از جهان آفرین کردگار / که چندان زمان بدم از روزگار
که پشت و روان بداندیش تو / بر آنم ازین تن کنون پیش تو
همیکرد خواهش بدیشان تژاو / همیخواست از کشتن خویش باو
همیگفت آراید و آنگه این کار بود / سر من بخنجر بریدن چه سود
یکی بنده باشم روان ترا / پرستش کنم دودمان ترا
یکسو آگهی گفت بهرام گرد / که هر کو بزاید ببایدش مرد
گرایید و که زو بر شتم بدرسید / همان روز مرگش بیامد رسید
تن پرگناهش روان شاد من / که باشد کند در جهان یاد من
برادر چو بهرام را خسته دید / بر او جفاپیشه را بسته دید
خروشید و بگرفت ریش تژاو / بریدش سر از تن بسان چکاو
خروشی برآورد کاندر جهان / که دید آن شگفتی که بد در نهان
که گر من کشتم باکسی پیش من / برادر بود کشته با خویش من
بگفت این و بهرام بیجان بداد / جهان را چنین است ساز و نهاد
عنان بزرگی هر آنکس که جست / نخستین بباید بخون دست شست
دگر خود که کشته نگشته شد برد / بگرد و جهان با تو آنی نکرد
خروشان براسب تژاو نشست / بتژاو سپرد آگهی بر نشست
بیاورد از جایگاه نشست / بایوان بکردار آذرگشسب
بیاکند مغزش بمشک و عبیر / سرش را بپوشید چینی حریر
بر آیین شاهانش بر تخت عاج / نشاند و برآورد بر سرش تاج
ور و دخمه را کرد سرخ و کبود / تو گفتی که بهرام هرگز نبود
شد آن نامور لشکر سوگوار / ز بهرام و از گردش روزگار
چو برزد سر از کوه تابنده شید / برآمد سر تاج روز سپید
سپه پراکنده گرد آمدند / همی هرکسی داستانها زدند
که چندین از ایرانیان کشته شد / سر و بخت سالار ما کشته شد
چنین خیره شد دست ترکان بجنگ / سپه را کنون نیست جای درنگ
بر شاه باید شدن بیگمان / بپیشش نهم تا بر چه گردد زمان
اگر شاه را دل پر از جنگ نیست / مرا و ترا جای آهنگ نیست
پدر بی پسر شد پسر بی پدر / یکی کشته و زنده خسته جگر
اگر جنگ فرمان دهد شهریار / بیاز د یکی لشکر نامدار
بیاییم و دلها پر از کین و جنگ / کنیم این جهان بر بداندیش تنگ
بدین رای زان مرز گشتند باز / همه دیده در خون و دل پر گداز
براو وز خون برادر بدرد / رخانشان ز خویشان پر از باد سرد
برفتند یکسر سوی کاسه رود / زبانشان از آن کشتگان پر ز دود

هزیمت ایرانیان نزد شاه کیخسرو از توران

طلایه بیامد به پیش سپاه / کسی را ندید اندرین رزمگاه
سراسر همه کوه و هامون و غار / سراپرده و خیمه بد بیشمار
به پیران فرستاد ازان آگهی / از ایرانیان گشت گیتی تهی
چو بشنید پیران سپهبد نهان / بهر سو براگند کارآگهان

چو برگشتن سرکشان شد درست
سپهبد روان را از اندیشه شست

بلشکر ببخشید و خود برگرفت
ز کار جهان مانده اندر شگفت

که روزی فرازست و روزی نشیب
گهی شاد دارد گهی با نهیب

همان به که با جام رانیم روز
همی بگذرانیم روزی بروز

چو پیران ویسه شد از جنگ سیر
چو شیران ایران و توران دلیر

بدان آگهی نزد افراسیاب
هیونی برافکند هنگام خواب

سپهبد بدان آگهی شاد شد
ز تیمار روشن دل آزاد شد

همه لشکرش گشت روشن روان
ببستند آیین بر پهلوان

همه بام و در جامه او بخشند
درم بر سپاه او همی بخشید

چو آمد بنزدیکی شهر شاه
پذیره شدندش سران سپاه

برو آفرین کرد بسیار و گفت
که از پهلوانان ترا زیب جفت

دو منزل از ایوان او افراسیاب
همی برشد آوای چنگ و رباب

سپیم منقه پیران خبان گرای
که با شادکامی شود باز جای

یکی خلعت آراست افراسیاب
که گر برشمارم بگیرد شتاب

ز دو بیار و از کوه شاهوار
برزین کمرهای گوهرنگار

ز اسبان تازی بزرین ستام
ز شمشیر هندی بزرین نیام

یکی تخت پرمایه از عاج و ساج
ز پیروزه بهروره پیجاده تاج

پرستار چینی و رومی غلام
پر از مشک و عنبر به پیروزه جام

بنزدیک پیران فرستاد چیز
وزان پس فرستاد بسیار نیز

که با موبدان باش و بیدار باش
سپه را ز دشمن نگهدار باش

نگه کن خردمند کارآگهان
پراگنده بنوشت هر سو جهان

که گیتی بخود امروز با خواسته است
بداد و دهش گیتی آراستست

نژاد و بزرگی و تخت و کلاه
چو شد کرد ازین پیش چیزی نخواه

ز برگشته دشمن تو ایمن مشو
زمان تا زمان آگهی خواه نو

بجایی که رستم بود پهلوان
تو آیین بجستی بپیچد روان

پذیرفت پیران همه پند او
که پاسدار او بود و پیوند او

سپهدار پیران و آن انجمن
نهادند سر سوی راه ختن

بپای آمد این داستان فرود
کنون رزم کاموس باید شنود

داستان کاموس کشانی و خاقان با رستم

بنام خداوند خورشید و ماه
کزو دل بنامش خرد داد راه

خداوند هستی و هم راستی
نخواهد ز تو کمی و کاستی

خداوند کیوان و بهرام و شید
وزویم نوید و بدویم امید

ستودن مر اورا ندانم همی
از اندیشه جان برفشاندم همی

ازویست پیدا زمان و زمین
پی مور بر هستی او نشان

ز گردنده خورشید تا تیره خاک
همه گوهران آتش و آب پاک

بهستی یزدان گواهی دهند
روان ترا آشنایی دهند

سوی آفریننده بی نیاز
تو در پادشاهیش نازو گداز

ز دستور گنجور و از تاج و تخت
ز کمی و بیشی و با کام و بخت

همه بی نیازست و ما بنده‌ایم
بفرمان و رایش سرافکنده‌ایم

چو جان و خرد بی روان داده اند
سپهر و ستاره برآورده اند

خداوند از آن کرد کار بلند
کزو شادمانی و زو مستمند

شب و روز گردان سپهر آفرید
خور و خواب و سیری و مهر آفرید

بجنگی چو پیل و بدریا نهنگ
خردمند بیدار دل مرد سنگ

شگفتی بگیتی ز رستم بسست
گر از داستان بر دل آراستست

سرمایه مردی و جنگ ازوست
خردمندی و دانش و جنگ اوست

آغاز داستان کاموس کشانی

کنون رزم کاموس پیش آوریم
ز دفتر بگفتار خویش آوریم

چو لشکر بیامد براه حرم
کلات از بر و زیر آب میم

همی یاد کرد او ز رزم فرود
پشیمانی و درد و تیمار بود

همه دل پر از بیم و رخنه بشام
دو دیده پر از خون و دل لنجام

به جان شرمگین نزد شاه آمدند
جگر خسته و پرگناه آمدند

برادرش را کشته بد بیگناه
به دشمن سپرده نگین و کلاه

همه داغ دل دست کرده به کش
برفتند پیشش پرستارفش

به ایشان نگه کرد خسرو به خشم
دلش پر ز درد و پر از آب چشم

به یزدان چنین گفت کای کردگار
تو دادی مرا دانش و اختیار

همی شرم دارم من از تو کنون
تو آگه تری بیشک از چند و چون

وگرنه بفرمودمی تا سزا
زدندی به میدان بدار اندرا

تن طوس را دار بودی نشست
هر آنکس که با او میان را ببست

ز کین پدر بودم اندر خروش
دلی داشتم من ز غم پر ز جوش

کنون کینه نو شد بخون فرود
سر طوس نوذر نباید درود

بگفتم که سوی کلات و چرم
مرو گر فشانند بر سر درم

کزان ره فرود است با مادرا
یکی کی نژاد است و کنداورا

نداند که طوس فرومایه کیست
جهان ساخته لشکر از بهر چیست

ازان کوه جنگ آورد بیگمان
فراوان سران را سرآید زمان

دمان طوس با مرد ناهوشیار
بیاورد لشکر بسوی حصار

کنون لاجرم کرد کار سپهر
ز طوس و ز لشکر ببرید مهر

بد آمد بگودرز زان بر ز طوس
که نفرین بر او باد و بر پیل و کوس

همی خلعت و پند دادمش
بجنگ برادر فرستادمش

جهانگیر چون پور نوذر مباد
چو او پهلوان پیش لشکر مباد

دریغ آن فرود سیاوش دریغ
که با زور دل بود و با گرز تیغ

بسان پدر کشته گشته شد
بدست سپهدار من با سپاه

بگیتی نه بینم از طوس کس
که او در خور بند و چاه است و بس

نه در سرش مغز و نه در تنش رگ
چه طوس فرومایه پیشم چه سنگ

بخون برادر بکین پدر
همی بود پیچان و خسته جگر

در بار دادن بر ایشان ببست
روانش ز درد برادر بخست

سپه را همه خوار کرد و براند
ز مژگان همی خون به رخ برفشاند

بزرگان ایران بماتم شدند
دلیران به درگاه رستم شدند

به پوزش که این ایزدی کار بود
گر او را بد آهنگ جنگ فرود

بدانگه کجا کشته شد پور طوس
سر سرکشان خیره گشت از فسوس

جهان نیز دانا که او ریو نیز
نبود از بد بخت مانند چیز

که دانست نام و نشان فرود
کزو شاه را دل بخواهد شخود

تو خواهشگری کن بر تخت شاه
مگر سر بپیچد ز کین سپاه

نه فرزند کاووس کی ریو تیز
بجنگ اندرون کشته شد زار نیز

که گهبد سپهبد بود و پرخاشجوی
نیاز پدر خسرو ماه‌روی

چنین است انجام و فرجام جنگ
یکی بخت یابد یکی گور تنگ

چو برزد سر از برج خورشید زرد
بخم اندر آمد شب لاجورد

تهمتن بیامد بنزدیک شاه
برآمد خروش از در بارگاه

بدو گفت کای مهتر آفرین
ز تو شادمان تخت و تاج و نگین

ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه
بمن بخشش ار چند شاهی گناه

چو فرزند و داماد او کشته دید
ز مغز و دلش رای شد ناپدید

یکی آنکه تیز است هشیار نیست
یکی آنکه خون پسر خوار نیست

چو در پیش او کشته شد ریو نیز
ز زراسپ آن سوار سرافراز نیز

اگر بر فروزد نباشد شگفت
ازو شاه را کین نباید گرفت

و دیگر از آن بدگمان شد سپاه
که فرخ برادرش بد نزد شاه

جهان داد اگر کینه او ز ما برد
دلت راه عقل را نباید سپرد

چو بیرون شود جان چه سرکش کشند
نماند اگر سیصد افزون کشند

بدو گفت خسرو که ای پهلوان
دلم پر ز تیمار شد زان جوان

کنون پند تو داروی جان بود
وگر صد دل از درد پیچان بود

به پوزش بیامد سپهدار طوس
به پیش شه اندر شده چاپلوس

ببخشید خسرو گناه سپاه
گرانمایگان برگرفتند راه

چو خورشید بر زد سنان از نشیب
شتاب آمد از رفتن و از نهیب

همه زیر پیروزه پیراهنش
بپیرایه آن لعل رخشان تنش

سپهبد بیامد بنزدیک شاه
زبان پر ز پوزش تنم بیگناه

همی آفرین خواند بر شهریار
که نوشه بوی تا بود روزگار

زمین بنده تخت و تاج تو باد
فلک پایه تخت عاج تو باد

منم دل پر از غم ز کردار خویش
جگر خسته از درد و تیمار خویش

همان نیز جانم پر از شرم شاه
ابا طوس گردان ایران سپاه

ز پاکیزه جان فرود و زراسپ
همی بر فروزم چو آذرگشسپ

اگر من گنه کارم از انجمن
همی پیچم از کرده خویشتن

بویژه ز بهرام و از ریونیز
همی جان خویشم بباید بکیز

اگر شاه خشنود گردد ز من
وزین نامور بر گنه انجمن

شوم کین این ننگ باز آورم
سر شیب را بر فراز آورم

همه رنج لشکر بتن بر نهم
اگر جان سپارم اگر جان دهم

ازین پس به تخت و کلاه ننگرم
چو از ترک رومی نه بیند سرم

ز گفتار او شاد شد شهریار
دلش تازه شد چون گل اندر بهار

همی رای زد با تهمتن بران
که با نامداران و کندآوران

چو خورشید تابنده آمد پدید
سپیده ز چرخ کمان شد پدید

سپهبد بیامد بنزدیک شاه
بهم با بزرگان ایران سپاه

بدیشان چنین گفت شاه جهان
که هرگز پی کین نماند نهان

ز توران و ز سلم اندر آمد سخن
از آن کین پیشین و روز کهن

چنین ننگ بر شاه ایران نبود
زمین پر ز خون دلیران نبود

همی کوه از خون ایرانیان
بزنار خونین ببندد میان

همان مرغ و ماهی بر ایشان بزار
مگر بید بر ما و در جویبار

از ایران همه دشت توران ستان
سر و پای و دست و دو پشت و میان

شما را همه شاد بادیت رای
بکینه نبخشید هم دل بجای

دلیران همه دست کرده بکش
به پیش جهاندار خورشید فش

همه تن بخاک و دادند بوس
چو رهام و گرگین و گودرز و طوس

چو فرهاد با زنگهٔ شاوران
دگر بیژن گرد کندآوران

که ای شاه نیک اختر شیر دل
بدل برده از تیغ و شمشیر دل

همه یک بیک پیش او بنده ایم
ز تشویر خسرو سرافکنده ایم

اگر جنگ فرمان دهد شهریار
همه سر فشانیم در کارزار

نه بیند رها هیچ بر جنگ شاه
مگر تیره گردد ز رزم هور و ماه

سپهدار پس گیو را پیش خواند
بتخت گرانمایگی رنج ماند

فراوانش بستود و بنواختش
بسی خلعت و نیکوی ساختش

بدو گفت کاندر جهان رنج من
تو چوبی ولی بهری از گنج من

بباید گزین رای توس و کوس
سوی جنگ راند سپهدار طوس

بتندی مکن پیش کین کار خرد
که روشن روان باد بهرام گرد

ز گفت رهی کوی از نام ننگ
جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ

درم داد و روزی دهان را بخواند
بسی با سپهدار رویی براند

از اختر یکی روز فرخ بجست
که پیروز شد زان کی آمد درست

همی بود با کوس و پیلان بدشت
چنین با سپهبد برو برگذشت

بدو داد شاه اختر کاویان
بدانسان که بودی بر سم کیان

بر او آفرین کرد و برشد خروش
جهان آمد از بانگ اسبان بجوش

یکی بر ببست از پی گرد و سم
برآمد خروشیدن گاو دم

ز بس جوشن و گاو پای درفش
شده روی گیتی پر از بنفش

تو خورشید گفتی بتاب اندر است
سپهر و ستاره بخواب اندر است

نهاد از بر پیل پیروزه مهد
همی رفت ازین گونه تا رود شهد

هیونی بکردار باد دمان
بشد نزد پیران هم اندر زمان

که من جنگ را گردن آویخته   سوی رود شهد آمدم تاخته

چو بشنید پیران غمی گشت سخت   که بربست باید بناکام رخت

برون رفت با نامداران خویش   گزیده دلاور سواران خویش

که ایران سپه را بد اندر جست   سرافراز چندست با طوس گست

رده برکشیدند از آن روی رود   فرستاد نزد سیاوش درود

وزین روی لشکر بیاورد طوس   درفش همایون و پیلان و کوس

سپهدار پیران یکی چرب گوی   بزرگان فرستاد نزدیک اوی

بگفت آنکه جان من از غم بکین شد   چکردم بجز نیک بهر جایگاه

ز نوذر وز سیاوش گریان بدم   چو بر آتش تیز بریان بدم

کنون با تریاک زهر آمدست   مرا زو همه درد بهر آمدست

دل طوس بس تنگ شد از کارشان   بپیچید از آن داو گفتارشان

چنین داد پاسخ که از مهر او   فراوان نشانست بر چهر او

سر آزاد کرد و رشو زین میان   ببندد این پیم و راه زیان

بر شاه ایران شوی با سپاه   مکافات یابی بهر نیکی رنج

بایران ترا پهلوانی دهم   همان افسر خسروانی دهم

چو یاد آیدش خوب کردار تو   دلش رنجه گردد ز تیمار تو

همی رفت گودرز و گیو و سران   بزرگان و تیمارکش مهتران

سراینده پاسخ آمد چو باد   بنزدیک پیران و سپه نژاد

بگفت آنکه بشنید با پهلوان   ز طوس و ز گودرز روشن روان

چنین داد پاسخ که من روز و شب   بیاد سپهبد گشایم دو لب

سوم برگرفتند پیوند من   خردمند کز گشتند بند من

بایران گذارم بر و بوم و رخت   سرانجام بهتر از تاج و تخت

وزین گفته‌ها بود منش تهی   همی جست نو روز کار بهی

همیونی برافگند هنگام خواب   سراینده نزد افراسیاب

که از ایران سپاه آمد و پیل و کوس   همان گیو و گودرز و گرگین و طوس

فراوان ز پیش فرستاده ام   ز هر گونه پندها داده ام

سپاهی ز جنگ آوران تیغ زن   که برزین شتابش بگرد ز کین

مگر بومشان از بنه برکنیم   بیارد و بیخ آتش اندر زنیم

وگر نه زکین سیاوش سپاه   نیاساید از رنج گر شاه

لشکر فرستادن افراسیاب بمدد پیران

چو بشنید افراسیاب این سخن   سراسر بجوید او سراسر زمین

بدیشان بگفت این سخنها که رفت   که بر نرگس بناید همی رنگ نفت

یکی لشکری ساخت افراسیاب   که تاریک شد چشمه آفتاب

دهم روز لشکر به پیران رسید   سپاهی که شد زمین ناپدید

چو لشکر بیاورد روزی بداد   سپه برگرفت و بنه بر نهاد

ز هیجان بگردون ج... دو ز عهد   بیامد دمان تا لب رود شهد

چنین گفت با طوس گودرز پیر   که ای پهلوان این سخن یاد گیر

که پیران بداند سخن جز فریب   چو و اند که سنگ اندر آمد بشب

درفش جفا پیشه آمد پدید   سپه بر لب رود صف برکشید

جهان شد ز گرد سپه آفتاب   که آتش برآمد ز دریای آب

درخشیدن تیغ و زوبین و خشت   تو گفتی که شب در هوا لاله کشت

ز جوشن سواران زرین کمر   ز بس ترک زرین و زرین سپر

برآمد یکی ابر چون سندروس   زمین گشت از ابر چون آبنوس

سر سروران زیر گرز گران   چو سندان بر و تنگ آهنگران

ز خون رود گفتی نیستان شدست   ز نیزه هوا چون نیستان شدست

بسی سر گرفتار دام کمند   بسی خار گشته تن ارجمند

کفن بستر و جوشش از خون و خاک   تن نامور شد بشمشیر چاک

زمین ارغوان و هوا سندروس   سپهر و ستاره پر آوای کوس

اگر تاج یابد جهاندیده ام   اگر خاک آورد خون ...

ازاندرون کجا رفت باید ز دهر
چه زو بهره تریاک یابم چه زهر

ندانم سرانجام و فرجام چیست
برین رفتن اکنون بباید گریست

یکی نامداری بدان ننگ نام
بر انداز آورد و از جنگ کام

برآورد از دشت آورد گرد
از ایرانیان جست جنگ و نبرد

چو از دور طوس سپهبد بدید
بغرید و تیغ از میان بر کشید

به پور زره گفت نام تو چیست
ز ترکان جنگی ترا یار کیست

بدو گفت ارژنگ جنگی منم
سرافراز و شیر درنگی منم

کنون خاک را از تو جوشان کنم
به آوردگه بر سر افشان کنم

چو گفتار پور زره شد به بن
سپهدار ایران شنید این سخن

بپاسخ نبد هیچ رای درنگ
همان آبداری که بودش بچنگ

بزد بر سر و ترگ آن نامدار
تو گفتی تنش سر نیاورد بار

برآمد از ایران سپه بوق و کوس
که پیروز باز آمد از جنگ طوس

غمی گشت ایران و توران سپاه
ز گردان تهی ماند آوردگاه

دلیران توران و کند آوران
کشیدند شمشیر و گرز گران

که یکسر بکوشیم و جنگ آوریم
جهان بر دل طوس تنگ آوریم

چنین گفت هومان که امروز جنگ
بسازیم و دلها نداریم تنگ

گر ایدونکه زیشان یکی نامور
ز لشکر برآرد به پیکار سر

نبرده و پشتم گردی دمان
ببینیم تا بر که گردد زمان

وزایشان به تیزی بجوییم جنگ
بباید یک امروز کردن درنگ

بدانگه که لشکر بجنبد ز جای
تبیره برآید ز پرده سرای

همه یکسره گرزها بر کشیم
یکی از لب رود برتر کشیم

بانبوه رزمی بسازیم سخت
اگر یار باشد خداوند بخت

به اسپ عقاب اندر آورد پای
برانگیخت آن بارکش را ز جای

تو گفتی مگر باره آهنست
و یا کوه البرز در جوشن است

به پیش سپاه اندر آمد بجنگ
یکی خشت رخشان گرفته بچنگ

بجنبید طوس سپهبد ز جای
جهان پر شد از ناله کرنای

چنین گفت کز ویسه شوربخت
ز پالیز کین کی برآید درخت

نمودم بارژنگ یکدست برد
که بود از شما نامبردار گرد

تو اکنون همانا بکین آمدی
که با خشت بر پشت زین آمدی

بجان و سر شاه ایران سپاه
که بی جوشن و گرز و رومی کلاه

بجنگ تو آیم بسان پلنگ
گر از کوه بازو به نخچیر چنگ

ببینی تو این کار مردان گرد
چو آورد گیرم بدشت نبرد

مناظرهٔ طوس نوذر با هومان ویسه

چنین پاسخ آورد هومان بدوی
که پیشی نه خوبست پیشی مجوی

گر ایدونکه بیچاره را زمان
بدست تو آید مشو بدگمان

بجنگ من از ننگ روز نبرد
کجا داشتی خویشتن را بمرد

دلیران لشکر ندارند شرم
نجوشد یکی را تن از خون گرم

که پیکارگرشان سپهبد بسست
برزم اندرون دستشان بد ببست

کجا بیژن و گیو آزادگان
جهانگیر گودرز کشوادگان

تو گر پهلوانی ز قلب سپاه
چرا آمدستی بدین رزمگاه

خردمند بیگانه خواند ترا
هشیوار دیوانه خواند ترا

تو شو اختر کاویانی بدار
سپهبد بباید سوی کارزار

نگه کن که خلعت کرا داد شاه
ز گردان که جوید نگین و کلاه

بفرمای تا جنگ شیر آورند
زبردست را زیر دست آورند

اگر تو شوی کشته بر دست من
بد آید بدین نامدار انجمن

سپاه تو بی یار و بیجان شوند
اگر زنده مانند پیچان شوند

و دیگر اگر بشنوی گفت راست
روان و دل مرزبانم گواست

که بر در و باشند مردان گرد
گر آیند پیشم به روز نبرد

پس از رستم زال و سام سوار
ندیدم چو تو ترک نامدار

پدر بر پدر نام بردار شاه   چه تو جنگ جویی چه پیران سپاه
بدو گفت طوس ای سرافراز مرد   سپهبد منم هم سوار نبرد
تو هم نامداری ز توران سپاه   چرا رای کردی بدین رزمگاه
دلت گر پذیرد یکی پند من   بجویی بدین بند و پیوند من
تو با نامور پهلوان سپاه   وز ایمان بیایی بنزدیک شاه
کزین کینه تا زنده ماند کسی   نیاید سوو خواهد سپهبد بسی
تو با خویش و پیوند و چندین تبار   همه پهلوان و همه نامدار
بخیره مده خویشتن را بباد   نباید که پند من آیدت یاد
سزاوار کشتن هر آنکس که هست   بجان تا بیازند بر کینه دست
وزینگونه مرد کند کار رنج   رهایی نیابد خود از رنج
مر این شاه ایران چنین داد پند   که پیران نباید که یابد گزند
که او ورزه پروردگارست   جهاندیده و دوستید ارجمند
بپیران و برخیره با او مکوش   نگه کن گر دارد به پند تو گوش
چنین گفت هومان که بیداد و داد   چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد
بر آن رفت باید که بیچارگی   سپردن بدو دل بیکبارگی
همان جنگ پیران برآرابست   که او را دو آزاده و نیکبخت
بدین گفت کو اندرون بود طوس   که شد گیو را روی چون سندروس
ز لشکر بیاید بکردار باد   چنین گفت با طوس نوذر نژاد
فرستاده ترکی میان دو صف   بیامد چنین بر لب آورده کف
کنون با تو چندین چه گویم براز   میان دو صف گفتگوی دراز
سخن چون بشنید با او مگوی   بگو از در آشتی هیچ روی
چو بشنید هومان برآشفت سخت   چنین گفت با گیو بیدار بخت
که ای کم شده بخت آزادگان   که کم باد گودرز کشوادگان
یلان مرا دیده در روز جنگ   بآورد با تیغ هندی بجنگ
کس از تخم گشواد جنگی نماند   که منشور تیغ مرا بر بخواند
ترا بخت چون روی آهرمنست   بجان تو تا جاودان شیونست
اگر من شوم کشته بر دست طوس   نه برخیزد آیین کوپال و کوس
کجا نیست پیران و افراسیاب   همی خون بخواهد شدن رود آب
تو اکنون بخون برادر گری   نه با طوس جنگی کنی داوری
بدو گفت طوس ای شگفتی است   بدین دشت پیکار تو با منست
بیا تا بگردیم و کین آوریم   بجنگ اندرون رزم چین آوریم
بدو گفت هومان که دادست مرگ   سری زیر تاج و سری زیر ترگ
اگر مرگ باشد همی بیگمان   بآورد گه بر سر آید زمان
بدست سواری که آید هنر   سپهبد برو کرد پرخاشخر

جنگ طوس نوذر با هومان ویسه

گرفتند هر دو عمود گران
همی حمله کرد این بر آن آن برین
هوا تیره گون گشت و شد روز تار
یکی ار بیست از در کارزار
تو گفتی شب آمد بر ایشان بروز   نهان گشت خورشید گیتی فروز
از آن چاک چاک عمود گران   سرانشان چو سندان آهنگران
بابر اندرون بانگ پولاد خاست   همه رای شد اندرون جای خواست
خم آورد زوبین و عمود گران   شد آهن بکردار چاچی کمان
تو گفتی که بشکست سر زیر ترگ   سپه شد ز خشم یلان چشم مرگ
گرفتند شمشیر هندی بجنگ   فرو ریخت آتش ز پولاد سنگ
ز نیزه و گرز و کشان تیغ تیز   خم آورد و در زخم شد ریز ریز
چو شد کام پر آب و پرخاک سر   گرفتند هر دو دوال کمر
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ   کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
بران نامور تیر باران گرفت   چپ و راست جنگ سواران گرفت
ز پیکان پولاد و پر عقاب   سپر کرد در پیش از آفتاب
جهان چون ز شب رفته دو پاس گشت   تو گفتی که کشور پر الماس گشت

ز تیر خدنگ اسب هومان بخست
تن بارگی گشت با خاک پست

سپر بر سر آورد و بنمود روی
نگه داشت جنگی سر از گرز اوی

چو او را پیاده بدان رزمگاه
بدیدند گردان توران سپاه

که پردخته ماند همی جای او
ببردند پرمایه بالای او

چو هومان ابر زین توری نشست
یکی تیغ هندی گرفته بدست

همه نامداران پرخاشجوی
یکایک بدان در نهادند روی

که شد روز تاریک و بیگاه گشت
ز جنگ یلان دست کوتاه گشت

ز تو چشم گردنکشان دور باد
وزین رزم فرجام تو سور باد

بپیچید هومان جنگی عنان
سپهبد بر او راست کرده سنان

بنزدیک پیران شد از رزمگاه
خروشی برآمد ز توران سپاه

که چون بود کار تو ای جنگجوی
چو با طوس رویاروی دیدی بروی

همه پاک با دل پر از خون و بیم
بخوابید بیدار گرها چو بیم

بلشکر چنین گفت هومان شیر
که ای رزم دیده سواران دلیر

چو روشن شود تیره شب روز ماست
گر امروز رفت روز و لشکر درست

شما را همه شادمانی بود
مرا اختر آسمانی بود

ز لشکر همی بر خروشید طوس
شب تیره تا گاه بانگ خروس

چو چرخ بلند از شبه تاج کرد
شمامه پراگند بر لاجورد

طلایه به هر سو برون تاختند
به هر پرده پاسبان ساختند

چو برزد سر از برج خرچنگ شید
جهان گشت چون روی رومی سپید

سپیده برآمد ز هر دو سرای
جهان گشت پر ناله کرّه نای

جهان تیره گشت از فروغ درفش
طبرخون و زرگون و زرد و بنفش

کشیده همه تیغ و گرز و سنان
همه جنگ را گرد کرده عنان

صفت جنگ لشکر ایرانیان با لشکر توران

تو گفتی سپهر و زمان و زمین
بپوشید همی چادر آهنین

بپرده درون شد خور تابناک
ز جوش سواران و از گرد و خاک

ز نعره‌ی اسبان و آوای کوس
همی آسمان بر زمین داد بوس

سپهدار هومان دمان پیش صف
یکی خشت رخشان گرفته بکف

کنون چون من نو آیم بکوش
برانگیزم اسب و برآرم خروش

شما یک بیک تیغها برکشید
سپرهای چینی بسر بر کشید

مبینید جز یال اسب و عنان
نخواهم کزان دشت یابد سنان

بتیغ و عمود و بگرز گران
جهان چون بود رزم کنداوران

عنان پاک بر یال اسبان نهید
بر ایشان گر آید خورید و دهید

به پیران چنین گفت کای پهلوان
تو مگشای بند سلیح گران

تو با گنج و دینار جفتی مکن
ز بهر سلیح ایچ زفتی مکن

که امروز گردیم پیروزگر
بیابد دل از اختر نیک بر

وزین روی لشکر سپهدار طوس
بیاراست بر سان چشم خروس

برو بر یلان آفرین خواندند
ورا پهلوان زمین خواندند

که پیروزگر بود روز نبرد
بمردی ز هومان برآورد گرد

سپهبد بگودرز کشواد گفت
که این راز بر کس نشاید نهفت

اگر لشکر ما پذیره شوند
سواران بدخواه خیره شوند

همه دست یکسر بیزدان زنیم
منی از تن خویشتن بفکنیم

اگر دست گردد جهاندار ما
دگر نه بد بخت اختر کار ما

کنون نامداران زرینه کفش
بباشند با کاویانی درفش

ازین کوه یاری نجنبید هیچ
بروز نبردست و گاه بسیج

همانا که از ما بهر یک دو شست
فزونست بدخواه اگر بیشیست

بدو گفت گودرز اگر کردگار
بگرداند از ما بد روزگار

به بیشی و کمی نباشد سخن
دل و مغز ایرانیان بد مکن

اگر بود بخشش آسمان
بپرهیز بیشی نگردد زمان

تو لشکر بیارای زو دنی
روان را مکن هیچ بخشودنی

بیاراست لشکر سپهدار طوس / به پیلان جنگی و مردان کوس
بیامد سوی کوه شاه با بنه / سپهدار گودرز بر میمنه
رده برکشیدند یکسر بره / چو گیو و چو رهام بر میسره
ز نالیدن کوس با کرّه نای / همی آسمان اندر آمد ز جای
دل چرخ گردون پر از خاک شد / همه کام خورشید پر خاک شد
جهان شد که کس روی هامون ندید / ز بس گرد کز رزمگه بر دمید



ببارید الماس از ان تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ
سنانها درخشان و تیغ و سنان / درفش از بر و زیر گرز گران
هوا گشت از گرد و از آهنت / زمین گشت پر از نعل و از جوشنت
چو دریای خون شد همه دشت و راغ / جهان چون شب و تیغها چون چراغ

ز بس نالهٔ کوس و از کرنای
همی سر ندانست گیتی ز پای
سپهبد بگودرز گفت آن زمان
که تاریک شد گردش آسمان

مرا گفته بد این ستاره‌شناس
که امروز تا شب گذشته سه پاس
گر ایشان سر شیر گردان چو ابر سیاه
همی خون فشانند تا آوردگاه

سرانجام رستم که پیروزگر
نباشد جز از دشمن کینه‌ور
چو بشنید بیژن و گستهم و رهام
زره‌دار با برزین و فرهاد نیو

ز صف در میان سپاه آمدند
جگرخسته و کینه‌خواه آمدند
با برانده آمد ز هر سو غریو
بسان شب تار و انبوه نیو

وزان روی هامون بگرد از کوه
بگردند لشکر همه هم‌گروه
وزان پس گزیدند مردان گرد
که بر دشت سازند جای نبرد

ز بس گرز و کوپال و تیغ و سنان
نبد هیچ پیدا رکیب و عنان
به انبوه از ایشان بگردار کوه
بکردند لشکر برابر ستوه

سر از تیر پیکان ...
و دیگر سر از نیزه ها پیر دل
چه بزم جو و رزم جو پیشه ور
چو شیدوش و اهاک شد بخرد

ز جا بشطرک نام و رگیو را
دو گرد گرانمایه نیو را
ابا بیژن گیو کلباد را
که بر هم زند آتش و باد را

چو گودرز و پیران و رهام و طوس
نبد هیچ پیدا ز زنگ و فسوس
چنین گفت هومان که امروز کار
نباید که چون دی بود کارزار

تهی کرد باید از ایران زمین
نباید که آیند ازین پس بکین
به پیش اندر آمد سپهدار طوس
بیاورد پیاده و پیلان و کوس

صفی برکشیدند پیران سوار
سپردار و زوبین ور و نیزه‌دار
نجنبید کس هیچ از جای خویش
سپر با سنان اندر آورد پیش

به پیشینه تا آن گروه سران
چگونه برآید بگرز گران
ز ترکان یکی بود بازور نام
بافسون بهر جای گسترده کام

بیاموخته کژی و جادویی
هم آشفته چینی و هم پهلوی
چنین گفت پیران بافسون پژوه
کز ایدر برو تا سر تیغ کوه

یکی ابر برو پا و باد و دمان
بر آن دشت ایرانیان بار و هم اندر آر بلا
هوا تیره گون و ز تیرگی
همه گشت بر کوه ابر سیاه

چو جادو بر کوه شد آن زمان
برآمد یکی برف و باد دمان
همه دست نیزه‌گذاران ز کار
فرو ماند در برف از کارزار

از آن رستخیز و دم زمهریر
خروشش میان بود و باران تیر
بهومان و پیران که گیر ای سپاه
یکی حمله باید ازین رزمگاه

چو بر نیزه بر دستهاشان فسرد
ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
وزان سو برآورد هومان غریو
یکی حمله آورد بر سان دیو

بکشتند چندان ز ایران سپاه
که دریای خون شد همه رزمگاه
ز در دشت کشته پر از برف و خون
سواران ایران فکنده نگون

ز کشته نبد جای گشتن بجنگ
ز برف و ز افکنده شد جای تنگ
سیه گشته بر دشت شمشیر و دست
بروی اندر افتاده بر سان مست

نبد جای گردش بدان رزمگاه
شده دست لشکر ز سرما تباه
سپهبد ز انگشتان آن زمان
گرفشد زاری سوی آسمان

گرای برز

۱۵۵

که ای برتر از دانش و هوش و رای
نه بر جای و در جای و دوری ز جای
همه بنده و پرگناه توایم
به بیچارگی دادخواه توایم

از افسون و از جادوی برتری
جهاندار و پروردگار پری
تو باشی به بیچارگی دست رس
نداریم جز تو کسی را بکس

بیامد یکی مرد دانش پژوه
برهام بنمود انگشت کوه
کجا جای جادوی نستوه بود
بر افسون و تنبل بر آن کوه بود

بجنبید رهام ازان رزمگاه
برون تاخت اسپ از میان سپاه
زره دامنش را بزد بر کمر
پیاده بیامد بدان کوه سر

چو جادو بدیدش بیامد بجنگ
عمودی ز پولاد چینی بچنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید
یکی تیغ تیز از میان برکشید

بیفکند و بستش بشمشیر تیز
یکی باد برخاست با رستخیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد
فرود آمد از کوه رهام گرد

یکی دست با زوی جادو بجست
بهامون شد و بارگی برنشست
هوا گشت ازانسان که روشن چراغ
فروزنده خورشید و گردون چو باغ

پدر را بگفت آنکه جادو چه کرد
چه آورد بر ما بروز نبرد
بدیدند از آن پس بزرگان شاه
چو دریای خون گشت آوردگاه

همه دشت یکسر از ایرانیان
سر بی تنان بد تن بی سران
چنین گفت گودرز ازان پس بطوس
که نه پیل ماند نه آوای کوس

همه یکسره تیغها برکشیم
بکوشیم و از ما کشند ار کشیم
همانا که ما را سرآمد زمان
نه روز نبرد است و تیر و کمان

هزیمت کردن لشکر ایران از لشکر توران

بدو گفت طوس ای جهاندیده مرد
هوا گشت پاک از دم برف و گرد

چرا اسپ رهی داد باید بباد
چو فریاد رس فره و زور داد

نکرد پیش دستی تو در جنگ ما
کشند آن دلیران خود آهنگ ما
ز بهر زمانه پذیره مشو
بنزدیک بدخواه خیره مشو

تو در قلب با کاویانی درفش
همیدار جنبنده جای درفش
سوی میمنه گیو و بیژن بهم
نگهبان ابر میسره گستهم

چو رهام بشنید و شد پیش صف
گراز ره بپیچید بر لب آورده کف
بگودرز جنگی چنین گفت طوس
که گردون بمن برندارد فسوس

اگر من شوم کشته زین رزمگاه
تو برگرش سوی شاه ایران سپاه
فرا مرگ و نام ترا سرزنش
بهر جای بیچاره بدکنش

چنین است گیتی پر آزار و درد
ز رو تا توان کوشش کرد
ز بویش یکسر ز یکدر آمدت
بیود زمانی بیغزایدت

دگر باره برشد دم کرنای
خروشیدن زنگ و هندی درای
ز بانگ سواران پرخاشخر
درخشیدن تیغ و زخم تبر

ز مرغان و از گرز و زوبین و تیر
زمین شد بکردار دریای قیر
همه دشت یکسر پر و یال بود
همه کوه پر زخم کوپال بود

چو شد رزم ترکان برینگونه سخت
ندیدند ایرانیان روی بخت
همه تیره شد روز و اختر بگشت
دلیران ز دشمن نمودند پشت

به طوس و به گودرز و گیو دلیر
خروشید و بیژن و چون رهام شیر
همه بر نهادند جانها بکف
همه رزم جستند در پیش صف

هر آنکس که با طوس در جنگ بود
همه نامدار و کنارنگ بود
بریشان ز دو روی خون همی بخشند
یلان از پس پشت یکسر بخشند

یکی موبدی طوس یل را بخواند
پس پشت تو گفت جنگی نماند
نیامد یکی اندر میان او ز بد
سپهبد را سپه را ازو یاد بد

بگیو دلیر آن زمان طوس گفت
که با من نه لشکر نه جفت
که ما را بدینگونه بگذاشتند
بسیری چنین روی برگاشتند

تو شو باز گردان سپه را ز راه
بر بیچارگی دشمن و شرم شاه
بشد گیو و لشکر همه بازگشت
پر از کشته دیدند هامون و دشت

پتیاره طعنه و سرزنش است

کنارنگ بمعنی بزرگ و والیا بود و بخشند

سپهبد چنین گفت با مهتران / که هست این بزرگی جنگ آوران
کنون چون رخ روز شد تیره گون / همه روی کشور چو دریای خون

یکی جای آرام باید گزید / اگر تیره شب خود توان آرمید
یکی کشته باید بجای مغاک / یکی بالش از ریگ و جا در مغاک

همه بازگشتند یکسر ز جنگ / رخان پر ز آب و سران پر ز ننگ
سر از کوه بر زد همانگاه ماه / چو بر تخت پیروزه پیروز شاه

سپهبد از ایران سپه را بخواند / همیگفت از ایشان فراوان بماند
بدانگه که دریای یاقوت زرد / زند موج بر کشور لاجورد

کسی را که زنده است بیجان کنیم / بر ایشان دل شاه پیچان کنیم
برفتند با شادمانی ز جای / نشستند در پیش پرده سرای

همه دشت از آوای چنگ و رباب / سپه را نیامد بدان دشت خواب
وزین روی لشکر همه مستمند / همه بر سپه سوگوار و نژند

همه دشت بر کشته و خسته بود / بسی کشته بود و بسی بسته بود
چپ و راست آورد و گه بست پای / نهادند بر اسپ کس زیر جای

همه شب همه خسته برداشتند / چو بیگانه بر خار بگذاشتند
ز رخشنده آتش همی سوختند / گسسته ببستند و بس دوختند

فراوان ز گودرزیان خسته بود / بسی کشته بود و بسی بسته بود
چو بشنید گودرز بر شد خروش / زمین آمد از بانگ اسپان بجوش

همه مهتران جامه کردند چاک / بسر بر پراگند گودرز خاک
همیگفت کاندر جهان کس ندید / بپیرانسر این بد که بر من رسید

چرا بایدم زنده با پیر سر / بخاک اندر افکنده چندین پسر
بدان روز تاری که من زاده ام / ز خفتان میان هیچ نگشاده ام

بنوجام چندین سپه انجمن / نبیره همه کشته در پیش من
ز گودرز چون آگهی شد بطوس / مژه کرد پرخون و رخ سندروس

خروش و فغانی برآورد زار / فراوان بباریدخون بر کنار
همیگفت اگر تو ز پاکی تن / نگشتی پی تیغ من در چمن

نبودی مرا رنج و تیمار درد / نمی گشته و گرم دشت نبرد
که تا من کمر بر میان بسته ام / بدل خسته ام گر بجان رسته ام

هم اکنون تن کشتگان را بخاک / بپوشید جایی که باشد مغاک
سران بریده سوی تن برید / بنه سوی کوه هماون برید

برانیم لشکر همه هم گروه / سراپرده و خیمه بر سوی کوه
هیونی فرستم بنزدیک شاه / دلش بر فروزد فرستد سپاه

از ایدر سواری فرستاده ام / و را پیش ازین آگهی داده ام
مگر رستم زال زر با سپاه / سوی ما فرستد بدین رزمگاه

سپه برنشست و بنه بر نهاد / وزان کشتگان کرد بسیار یاد
چو خورشید تابنده بنمود تاج / بگسترد کافور بر تخت عاج

همانا که فرسنگ ده رفته بود / همه اندیشش از خستگی خفته بود
بدینسان همی رفت روز و شبان / پر از غم دل و ناچریده لبان

همه دل پر از خون و تن پر ز داغ / ز رنج روان گشته چون پر زاغ
چو نزدیک کوه هماون رسید / بدان دامن کوه لشکر کشید

چنین گفت طوس سپهبد بگیو / که ای پر خرد نامبردار نیو
سپه روز است تا ازیشان رفته / بخواب و بخوردن نپرداخته

بپای و بپاسای و چیزی بخور / بآرامش جام بخای سر
که من بیگمانم که پیران بجنگ / پس ما بیاید کنون بیدرنگ

همه خستگان را سوی ره کشید / از آنسو دگر لشکری برکشید
چنین گفت کین کوه سرجای ماست / بباید کنون خویشتن کرد راست

طلایه ز کوه اندر آمد بدشت / بدان تا بر ایشان نشاید گذشت
خروشش بکیهان و آوای کوس / خور اندر پس پرده آبنوس

چو آگه شد سپهدار توران سپاه / بیاورد لشکر سوی رزمگاه
بهومان چنین گفت کاکنون بجنگ / بباشد همانا فراوان درنگ

سواران

سواران ایران همه گشته اند / دگر چند از جنگ برگشته اند
بزد کوس و از جنگ برخاست غو / همی رفت پیش سپه پیش رو
رسیدند گردان بدین رزمگاه / همه رزمگه خیمه بد با سپاه
بزاری برآمد ز لشکر خروش / بفرمان پیران نهادند گوش
سپهبد چنین گفت با بخردان / که ای نامور با خرد موبدان
چه سازیم و این را چه داریم رای / که اکنون ز دشمن تهی ماند جای
سواران لشکر چو پیر و جوان / همه تیز گشتند بر پهلوان
گر این لشکر ایران شد از پیش ما / شکسته آمد اندر بد اندیش ما
یکی رزمگاه است پر خون و خاک / از ایشان نه هنگام ترس است و باک
بباید پی دشمن اندر گرفت / ز هومان سزد گر بمانی شگفت
بگشتی و ایران گذشتن ز آب / به آید ز مولیدن اندر شتاب
چنین گفت پیران که در کار جنگ / شود سست رای شتاب و درنگ
سپاهی بگرد اندر دریای آب / نشستست انجمن پیش افراسیاب
همو بیم تا آن سپاه گران / بیابند گردان و گردنکشان
وز آن پس به پیران نمانیم کس / چنین است رای خردمند و بس
بدو گفت هومان که ای پهلوان / مرنجان درین کار چندین روان
سپاهی همه اهرمن آهن و روم / شده روی دریا از ایشان دژم
کنون خیمه و خرگاه و پرده سرای / همه مانده بر جای و رفته ز جای
جهان آنکه رفتست یکبار گیست / کجا بیشه و دون بیچاره گیست
نمانیم تا زو چه خیره شوند / هر آن گاه او لشکر نو شوند
ز زابلستان لشکر آید بجنگ / زبانی نو و سهمگین زین درنگ
کنون ساختن باید و تاختن / فسون نهادن و نیرنگ ساختن
چو گودرز را با سپهدار توس / درفش همایون و پیلان و کوس
همه یکبارگی نجنگ آوریم / به آید که ایدر درنگ آوریم
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
جهان گرچه نیک اختر و رای تست / که چرخ فلک زیر بالای تست
پس لشکر اندر گرفتند راه / سپهدار پیران و توران سپاه
بلهاک و فرشیدورد اکنون بایست / برون کرد با او سواری دویست
بدو گفت بگشای بیدار میان / سپس تا کجا بینند ایرانیان
همی رفت بلهاک بر سان باد / ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / طلایه بدیدش بتاریک دشت
خروش آمد از کوی و آوای زنگ / ندید ایچ بلهاک جای درنگ
بنزدیک پیران بیامد ز راه / بدو آگهی داد از ایران سپاه
که ایشان بکوه هماون درند / همه بسته بر پیش جای گزند
بهومان بفرمود پیران که زود / عنان در رکابت بباید بسود
بر چند باید ز لشکر سوار / ز گردان گردنکش نامدار
مر ایشان پس اندر چو باد دمان / بیایم بسازم درنگ و زمان
اگر دست آید بشمشیر تیز / درفش و همه نیزه کن ریز ریز
سر آن مردری کاویانی درفش / سیاهی شود روز ز ایشان بنفش
گزین کرد هومان ز ترکان سوار / سپهدار و شمشیر زن سی هزار
چو خورشید تابنده بنمود تاج / بگسترد کافور بر تخت عاج
پدید آمد از دور گرد سوار / خروش دیده بان آمد از دیدگاه
که آمد سپاهی ز ترکان پدید / بابر سیه گردشان بر رسید
بفرمود تا جوشن پوشید طوس / برآمد دم بوق و آوای کوس
سواران ایران همه هم گروه / رده برکشیدند زان روی کوه
چو هومان بدید آن سپاه گران / گرازیدن تیغ و گرز گران
خروشان و جوشان چو شیر ژیان / میان سپه اختر کاویان
چنین گفت هومان بگودرز و طوس / گریزان برفتید با پیل و کوس
سوی شهر ایران بکین آختن / بدان روز روان سهم و آن تاختن
کنون برگزیدی چو نخجیر کوه / شدستی ز ترکان سراسر ستوه

نبایدت زین کار خود شرم و ننگ / چو روز و خواب بر کوه آرام و سنگ
چو فردا بر آید ز کوه آفتاب / کنم زین حصار تو دریای آب
ندانی که این چاره بیچارگیست / بدین کوه خارا بباید گریست
هیونی به پیران فرستاد زود / که اندیشه‌ام بر سر کوه بود
دگرگونه بد آنکه اندیشتیم / بر ایشان همی تاختن ساختیم
همه کوه یکسر سپاهست و کوس / درفش از پس پشت گودرز و طوس
جهان کن که چون بر دمد گاه روز / بدید آید آن چرخ گیتی فروز
تو ایدر بوی با سپه پایگاه / شده روی کشور ز لشکر سیاه

آمدن پیران بدامن کوه هماون و مناظره او با طوس و نوذر

فرستاده نزدیک پیران رسید / بجوشید چون گفت هومان شنید
بیامد شب تیره هنگام خواب / همی راند لشکر بکردار آب

چو خورشید ازان چادر نیلگون / همی شد بدر دیده و آمد برون
سپهبد سبک پیش هومان دوید / ز گرد سپه شد زمین ناپدید
بهومان چنین گفت کز رزمگاه / مجنب و مجنبان زمانی سپاه
سوم تا سپهدار ایرانیان / بدو دار و چاره اختر کاویان
بکوه هماون که دادش نوید / بدین بود و اکنون هیچ دارد امید
بیامد بنزدیک ایران سپاه / سری پر ز کینه دلی پر گناه
خروشید کای نامبردار شاه / خداوند گوپال و پیلان گاه
کنون ما همیان اندر آید بهیچ / که تا تو همی رزم جویی برنج
ز گودرزیان آن کجا مهترند / بدان رزمگاهت همی سر نهند
تو چون عزم خود رفتی اندر زکم / پر از درد و دل هم پر از کینه سر
گریزان لشکر بس اندر دمان / بدام اندر آیی همی بیگمان
چنین داد پاسخ سپهدار طوس / که من بر دروغ تو دارم فسوس
نه کینها تو افکندی اندر جهان / ز بهر سیاوش میان جهان
بدینسان که چندین فریب و دروغ / بر مرد سنگی نگیرد فروغ
علف تنگ بود اندران رزمگاه / ازان بر هماون کشیدم سپاه
کنون آگهی شد بشاه جهان / بیاید زمان تا زمان ناگهان
بزرگان لشکر شوند انجمن / چو دستان و چون رستم پیلتن
چو چندین بشاه کرده درست / نمانم بتوران بر و بوم و رست
کنون گاه مردی کار مردان بسین / نه گاه نشست و نه روز کمین
چو بشنید پیران ز هر سو سپاه / فرستاد و بگرفت بر کوه راه
بهر سوی کامد ز ترکان گروه / سپاه انجمن گشت بر پشت کوه
بر ایشان چو راه علف بسته شد / سپهبد سوی چاره جنگ شد
چنین گفت پیران بهومان گرد / که ما را همی کوه باید سپرد
یکی رزم سازیم کایرانیان / نه بیند نه ازین پس بخسپند میان
بدو گفت هومان نه بر ماست راه / مگر دست برباد کس ز رزمگاه
ز دست پیاده به پیچند سر / شود خیره و بیدار ریزد خنجر
چو راه علف تنگ شد بر سپاه / کسی سنگ خارا ندارد نگاه
به صد صد آیند زنهار ما / ازین پس بجویند پیکار ما
بر ایشان کنون جای بخشایش است / نه هنگام پیکار و آرایش است
رسید این سگالش بگودرز و طوس / سر سرکشان خیره شد از فسوس

شبیخون کردن لشکر ایران بر لشکر توران

چنین گفت با طوس گودرز پیر / که ما را کنون جنگ شد ناگزیر
سه روز ار بود خوردنی بیش نیست / ز هر سو گشاده رهی پیش نیست

نه خو کرده ایم نه بار و بنه / چنین چند باشد سپه گرسنه
کنون چون شود روی خورشید زرد / بدید آید آن چادر لاجورد
بباید گزیدن سواران مرد / ز بالا شدن سوی دشت نبرد
بسازیم شبخون یکی رزم سخت / بپا زنیم تا چون بود یار و بخت

اکرکلیچه پید

اگر یک بیک تن بکشتن دهیم / وگر تاج گردنکشان بر نهیم
چنین است فرجام آوردگاه / یکی خاک یابد یکی تاج و گاه
ز گودرز بشنید طوس این سخن / سرش بود پر درد و کین کهن
ز یکروی لشکر به ترس سپرد / دگر سو بخراد و شیپور کرد
درفش خجسته بگستهم داد / بسی پند و اندرزها کرد یاد
خود و گیو و گودرز و چندین سران / نهادند بر یال گرز گران
بسوی سپهدار پیران شدند / چو آتش بقلب سپه برزدند
چو دریای خون شد همه رزمگاه / خروشی برآمد بلند از سپاه
درفش سپهبد بدو نیم شد / دل رزمجویان پر از بیم شد
چو بشنید هومان خروش سپاه / نشست از بر تازی اسپ سیاه
بیامد ز لشکر بسی کشته دید / بسی خسته از زخم برگشته دید
فرو ریخت خون از دو دیده برش / یکی بانگ زد تند بر لشکرش
چنین گفت کایدر طلایه نبود / شمار از کمین هیچ یاره نبود
بهر یک از ایشان زمانی سپیدست / بیاورد کاین جای خفتن بدست
بلا تیغ و گوپالها بر کشید / سپرهای چینی بسر در کشید
ز هر سو بر ایشان بخیره بداد / کنون گرزه برکشته تیغ داد
رهایی نباید که یابند هیچ / بد ایشان چه باید ز رنگ و بسیج
برآمد خروشیدن کره نای / بهر سو برفتند گردان ز جای
گرفتندشان یکسر اندر میان / سواران ایران چو شیر ژیان
جهان آتش افروخت از ترک تیغ / تو گفتی همی گرز بارد ز میغ
شب تار و شمشیر و گرد سپاه / ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
ز جوشن تو گفتی سیاره اندرند / ز تازی بدریای قار اندرند
بلشکر چنین گفت هومان که بس / ازین مهتران مشکنید ایچ کس
همه پیش من دستگیر آورید / نباید که خسته بتیر آورید
چنین گفت لشکر ببانگ بلند / که اکنون به بیچارگی دست بند
دهید ار بگرز و بزوبین دهیم / سراز از خون تاج بر سر نهیم
چنین گفت با گیو رهام و طوس / که شد بیگمان جان ما پر فسوس
مگر کردگار سپهر بلند / رهاند تن و جان ما از گزند
وگر نه به پر عقاب اندریم / وگر زیر دریای آب اندریم
یکی حمله بردند هر پنج هم / چو برخیزد از جای شیر دژم
برآمد ز هر دو سپه کوس و نای / خروشیدن زنگ و هندی درای
ندیدند کس یال اسب و عنان / ز تنگی بچشم اندر آمد سنان
چنین گفت هومان باواز تیز / که نه جای جنگست و رای گریز
برانگیخت از جا بشان بخت بد / درآورد بچنگال شیران چو دد
که جنگ آور و چاره باید سپاه / نماند بدان رزمگه کینه خواه
فراوان ز رستم گرفتند یاد / کزو داد در جنگ هر جای داد
زرشید و شمع از بیژن و گستهم / بسی یاد کردند هر پنج کم
که یاری کسی را ز ایران سپاه / بدین یاد کاری بدین رزمگاه
نه اندر به بیکار جنگ آمدیم / که خیره بکام نهنگ آمدیم
دریغ آن درگاه شاه جهان / که گرزندی ما کنون ناگهان
تهمتن بزابلستانست زال / شود کار ایران کنون پایمال
همی آمد آواز گوپال و کوس / بلشکر همی دیر شد گیو و طوس
چنین گفت گستهم و شیدوش شیر / که شد کار پیکار سالار دیر
به بیژن گرازه همی گفت راز / که شد کار سالار لشکر دراز
هوا قیرگون شد زمین آبنوس / همی آمد از دشت آوای کوس
برفتند گردان بر آوای او / ز خون بود بر دشت هر جای جوی
ز گرد اندر شد نیزه و رمح‌سوار / همه گرز و ژوبین و شمشیردار
چو دانست کامد در ما رکوی / همی بر خروشید بر سان کوس
سبک شد عنان و گران شد رکیب / بلندی ندانست کس از نشیب
یکی رزم کردند تا چاک روز / چو پیدا شد از چرخ گیتی فروز

غو افلاز بنبسته وصال اوله

سپه بازجستند گردان جنگ / کشیدند لشکر سوی کوه و سنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس / که از گردش گور تا زخم کوس
سواری چنین کز شما دیده‌ام / ز گندآوران هیچ نشنیده‌ام
یکی نامه باید که زی شه کنیم / بخوانیم و از کارش آگه کنیم
چو نامه به نزدیک خسرو رسید / بدلش اندرون آتش نو رسید
بیاری بیاید گو پیلتن / ز شیران یکی نامدار انجمن
به پیروزی و کام گردیم باز / به دیدار کیخسرو آید نیاز
سخن هرچه رفت آشکار و نهان / بگوییم به پیروز شاه جهان
بگوی و بخشنودی شهریار / ببندند لشکر بدان کوهسار
دو لشکر بخیمه فرود آمدند / ز پیکار یکبار دم برزدند
طلایه برون آمد از هر دو روی / بدشت از دلیران پرخاشجوی
چو هومان رسید اندر آوردگاه / ز کشته ندید ایچ بر دشت راه
به پیران چنین گفت کامروز گرد / نه برتر ازو گشت روز نبرد
چو آسوده گردند گردان ما / ستوده سواران و مردان ما
یکی رزم سازند کز شیده ماه / که هرکو ندید است آن رزمگاه
ازان پس که آمد به کیخسرو خبر / که پیران شد از رزم پیروزگر

نامه نوشتن کیخسرو برستم و طلبیدن بمدد طوس

سپهبد بکوه هماون کشید / ز لشکر بسی کشته شد ناپدید
در کاخ گودرز کشوادگان / تهی شد ز گردان و آزادگان
ستاره بر ایشان نبارد همی / بپالیز کین گل نیاید همی
از ایران جهان پر ز خاک و ز خون / بلند اختر طوس گشته نگون
بفرمود تا رستم پیلتن / فرود آمد از گاه با انجمن
برفتند از ایران همه بخردان / جهاندیده و نامور موبدان
سر نامداران زبان تو شاد / ز پیکار لشکر بسی کرد یاد
برستم چنین گفت کای سرفراز / برستیم کین دولت دیرباز
همی سر گراید بسوی نشیب / دلم شد ز پیکار او پر نهیب
تویی پرورانندهٔ تاج و تخت / فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در ترکش تیر تست / سپهر و زمانه بزیر تست
بکندی دل و مغز دیو سپید / زمانه به مهر تو دارد امید
ز تیر و ز پیکان تو شرزه شیر / بروز بلا گردد از جنگ سیر
تو تا بر نهادی به سر بر کلاه / بایران نکرد ایچ دشمن نگاه
کنون گیو و گودرز و طوس و سران / فراوان ازین مرز کندآوران
همه دل پر از خون و دیده پر آب / گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته مرد / شده خاک بستر بدشت نبرد
هرآنکس کزیشان بجان رسته‌اند / بکوه هماون همه خسته‌اند
همه سر نهاده سوی آسمان / سوی کردگار مکان و زمان
گر آید بر چاره گر پیلتن / بجز سوی یزدان و فرمان من
شب تیره کین نامه بر خواندم / بسی از جگر خون برافشاندم
نگهم سپهر و زاین بخت ناکس / نگر پیش یزدان فریادرس
کنون تیر کاندازه اندر گذشت / دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
امید سپاه و سپهبد بتست / که روشن روان بادی و تندرست
سرت سبز بادا و دل شادمان / تن و جان دور از بد بدگمان
ز من هرچه باید فزونی بخواه / ز اسب و سلیح و ز گنج و کلاه
برو با دل شاد و رای درست / نشاید گرفتن چنین کار سست
پیاسخ چنین گفت رستم بشاه / که بی تو مبادا سپهر و کلاه
که با فر و برزی و با رای و داد / هزاران چو تو شاه گردون مباد
شنیدست خسرو که تا کیقباد / کلاه بزرگی به سر بر نهاد
بایران نگین من کمر بسته‌ام / بآرام یک روز ننشسته‌ام
بیابان و تاریکی و پیل و شیر / چه جادو چه اژدهای دلیر

بزلکان

بزرگان توران و مازندران
منش تیره و گرزهای گران

جهان گشتم تنها و راه دراز
گزیدن در گنج بر جای ناز

چنین در دو بخشی بسی دیده‌ام
که روزی ز شادی نپرسیده‌ام

شوم با سپاهی کمر بر میان
ببندم ابر کین ایرانیان

ز گودرزیان خود جگر خسته‌ام
کمر بر میان جنگ را بسته‌ام

چو بشنید کیخسرو آواز او
برخ بر نهاد از دو دیده دو جو

بدو گفت بی تو نخواهم زمان
نه اورنگ و نه تاج و گرز گران

فلک زیر خم کمند تو باد
سر ماهداران ببند تو باد

زر و بیاو از گنج و تاج و گهر
کلاه و کمند و کمان و کمر

بیاورد گنجور چندی کلید
سر بدره‌های درم بر درید

همه شاه ایران به رستم سپرد
چنین گفت کای نامبردار گرد

جهان گنج و گنجور شیر تست
سر سروران جهان زیر تست

چو با گرز و اران زابلستان
دلیران و شیران کابلستان

همی رو بکردار باد دمان
مجوی و مشو های جستن زمان

ز گردان شمشیرزن سی هزار
ز لشکر گزین زور کارزار

فریبرز کاوس را در سپاه
کرا پیش رو باشد و گنجینه خواه

تهمتن زمین را ببوسید و گفت
که با من عنان و رکاب است جفت

سرانرا سپرانم شتابان درم
مبادا که آرام و خواب آورم

سپه را درم داد و آغاز کرد
بهشت آمد و رزم را ساز کرد

فریبرز را گفت برکش سپاه
سپاه اندر آور به پیش سپاه

بباید که روز و شبان بغنوی
مگر نزد طوس سپهبد شوی

بگویی که در جنگ تندی مکن
فریب زمان جوی و کندی مکن

من اینک بکردار باد دمان
بیایم بگویم بره در زمان

چو گرگین میلاد و کارآزمای
سپه را ز بند از کم و بیش رای

بیرون آمدن رستم از ایران بمدد طوس

چو خورشید تابنده بنمود چهر
بسان تهی با دلی پر ز مهر

برآمد خروشیدن کره نای
تهمتن بیاورد لشکر ز جای

براند پس جان جهاندار شاه
دو خورشید با او سپاه و براه

دو منزل همی کرد رستم یکی
بیاسود روز و شبان اندکی

شبی با دل پر ز تیمار طوس
بخواب اندر آمد که زخم کوس

جهان دیده روشن و از شمع آب
که رخشنده شمعی برآمد ز آب

بر شمع رخشان یکی تخت عاج
سیاوش بر آن تخت بر فرق تاج

لبان پر ز خنده زبان چرب گوی
سوی طوس کردی چو خورشید روی

که ایرانیان را هم ایدر بدار
که پیروز گردی تو در کارزار

ز گودرزیان هیچ غمگین مشو
که ایدر یکی گلستانیست نو

بزیر گل اندر همی می خوریم
ندانم چنین تا دو تا کی خوریم

ز خواب اندر اندیشه شاد دل
ز درد و غمان گشته آزاد دل

بگودرز گفت ای جهان پهلوان
یکی خواب دیدم بروشن روان

نگه کن که رستم زمان تا زمان
بیاید بر ما چو باد دمان

بغرید و تا برکشیدند نای
بجنبید بر کوه لشکر ز جای

ببستند گردان ایران میان
برافراخته اختر کاویان

بیاورد از نزد پیران سپاه
بشد از گرد خورشید رخشان سیاه

از آواز گردان و باران تیر
همی چشم خورشید شد همچو قیر

دو لشکر بروی اندر آورد روی
ز لشکر نشد پیش یک جنگجوی

چنین گفت پیران بهومان که جنگ
همی جست باید برای درنگ

ز لشکر بروی شکار اندر است
تن و اسب ما زیر بار اندر است

بدو گفت پیران که تندی مکن
نه روز شتابست و گاه سخن

سر تن دوشش ما فکار ای سپاه
برفتند بیگاه از رزمگاه

چو پیران ناهار را چون رمه
یکی کوه و از زیر خار از خشک
کشاده نباید که دارید راه
جز از جست باید همی کارزار
مگر خاک با سنگ خارا خورید
کشادند گردان سراسر کمر
بگودرز گفت این سخن تیره گشت
سپه را خورش نیز فردا نماند
اگر اختر نیک یاری دهد
ز بخشش جهان آفرین پیش و کم
برین برنهادند یکسر سخن
چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ
به پیران فرستاده آمد ز شاه
سپاهی که دریای چین است گرد
همش زر و دار و چو صد نره شیر
سرافراز چنگی و کاموس نام
نخست اندر آیم بخاقان چین
کشانی چو کاموس شمشیر زن
چو خشنود باشد بهار آمدت
بدین مژده کامد ز شاه جهان
سرا زور و از رنج گیتی برستن
ز لشکر بر پهلوان پیش رو
همه یارش شاد و دل شاد باد
ز سقلاب چون کندر شیر مرد
جغانی چو منشور لشکر فروز

چو از کوهسار اندر آمد همه / همه دشت پر جوی خون یافتیم
همی خاک بوینده اسپان چو مشک / بدان تا بدان سنگ بر تاختیم
دو رویه پس و پیش این رزمگاه / چو بیرنج دشمن بچنگ آمدت
طلایه بدین دشت بس یکسوار / ببایستیم تا دشمن از آب و نان
چو روزی برآید چو بند و فرم / سوی خیمه رفتند زان رزمگاه
بخواب و بخورد و نهادند سر / بلشکرگه آمد سپهدار طوس
سربخت ایرانیان خیره گشت / همه گرد برگرد لشکر برست
جز از گرز و شمشیر درمان نماند / بشب گرز و شمشیرها برکشید
براشان مرا کامکاری دهد / گرایدون که داور آسمان
نباشد مهیای برخیره دم / مرا مرگ خوشتر ز نام بلند

آگاهی یافتن پیران از آمدن خاقان و کاموس کشانی

که آمد ز هر سوی بی مر سپاه / نخستین سپهدار خاقان چین
کشند چون بیابان برد ز نبرد / یکی مهتر از ماوراءالنهر بود
سرانده و پیل هزار از در زر / بیالا چو سرو و بدیدار ماه
برآرد ز گودرز و از طوس گاه / سرمه ز سنجاب تا مرز روم
که تاجش سپهرست و جوشن بچن / چو منشور جنگی که با تیغ او
که چشمش بهندست سر کر بشکن / همه کارهای شگرف آورد
گل و سنبل و جویبار آمدت / چنین گفت پیران بتوران سپاه
همه شاد باشید و روشن روان / ببایدکنون دل ز تیمار شست
برآسود از لشکر آراستن / بایران و توران بر و خشک و آب
بمژده بجای همی نو بنو / بگفتند کای نامور پهلوان
روانت ز اندیشه آزاد باد / ز کشمیر تا برتر از رود شهد
چو هیور بجای سپهر مرد / ز سنگ ار غرچه و شگل و هند
کهار کهانی گو گرد سوز / شمیران شکنی گو گورگیر

سر نامداران نگون یافتیم
چو بیچاره گردند گریان شوند
بروزی که جایی درنگ آیدت
شود دستگه زنهار خواه جهان
طلایه بیاید به پیش سپاه
پر از خون دل و روی چون سندروس
خور بارکش زیر ما خاور است
همه دامن کوه لشکر کشید
بشمشیر برما سر آرد زمان
ازین زیستن با هراس و گزند
که سالار نیک اختر افکند بن
همه دید پیران ز لشکر درنگ
که بخشش همی بر بدار از زمین
که بگذار و از چرخ گردنده سر
جهان گیر و تابان برو چرخ و ماه
سپاهی که بود اندر آباد بوم
بخاک اندر آید سر جنگجو
چو خشم آورد باد و برف آورد
که ای سرفرازان گردان شاه
بایران نماند بر و بوم و رست
نه بینند خو کام افراسیاب
همیشه بزی شاد و روشن روان
درفش و سپاه است و پیلان و مهد
هوا پر درفش و زمین پر پرند
پراکنده بر هر سوی گرز و تیر

تو اکنون

تو اکنون برافراز و رامش پذیر / گزین مژده برنا شود مرد پیر
دل و جان پیران پر از خنده گشت / تنش مرگ را مرده بد زنده گشت
بهومان چنین گفت پیران که من / پذیره شوم پیش آن انجمن
که ایشان ز راه دراز آمدند / پر اندیشه و رزمساز آمدند
وزین آمدن بی نیازند بخت / خداوند با جند و زیبای تخت
ندارند سرکم ز افراسیاب / که با تخت و گنجند و با جاه و آب
شوم تا ببینم که چند و چه اند / سپهبد کدامست و گردان که اند
کنم آفرین پیش خاقان چین / وگر پیش تختش ببوسم زمین
ببینم سرافراز کاموس را / برابر کنم اشکش و طوس را
چو باز آیم ایدر ببندم میان / برآرم دم و دود از ایرانیان
اگر خود ندارند پایاب جنگ / بر ایشان کنم روز تاریک و تنگ
کسی را که بخشند از ایشان سران / کنم پای و گردن ببند گران
فرستم بنزدیک افراسیاب / نه آرام جویم برین بر نه خواب
ز لشکر هر آنکس که آید بدست / سرانشان ببرم بشمشیر پست
بسوزم دهم خاک ایشان بباد / نگیرم از آن بوم و بر هیچ یاد
بسه بهره رانم بایران سپاه / کنم روز بر شاه ایران سیاه
یکی بهره ز ایشان فرستم بلخ / بایرانیان بر کنم روز تلخ
دگر بهره بر سوی زابلستان / بزابل کشم خاک کابلستان
سیم بهره بر سوی ایران برم / ز ترکان بزرگان و شیران برم
زن و کودک خرد و پیر و جوان / نمانم که ماند تن با روان
بر و بوم ایران نمانم بجای / که نه دست با و از ایشان پای
بگفت این و دل را ز کین برگرفت / همه پوست بر تنش گفتی بکفت
بلشکر چنین گفت هومان گرد / که دلها بکینه نباید سپرد
دو روز اندرین یکی رنج برتن نهید / که دیده بکوه هماون نهید
گریزان نرانند ازین کوه سنگ / نباید که ایشان شبی بیدرنگ
کنون کوه و رود و در و دشت راه / جهانی شود پر ز درفش سیاه
فراغت شمارا بود آن زمان / گر این دشت گردد پر از پهلوان
وزان پس همی راند پیران ز پس / بزرگان گرفته ورا پیش و پس

پذیره شدن پیران خاقان و کاموس را

چو پیران بنزدیک ایشان رسید / در و دشت جز سم اسبان ندید
جهان پر سراپرده و خیمه بود / ز زرد و ز سرخ و بنفش و کبود
ز دیبای چینی و از پرنیان / درفشی بهر پرده در میان
فرو ماند و ز آن کارش آمد شگفت / بسی با دل اندیشه اندر گرفت
که خود این بهشتست یا رزمگاه / سپهر برینست یا چرخ و ماه
بیامد بنزدیک خاقان چین / پیاده ببوسید روی زمین
چو خاقان بدیدش ببر در گرفت / بماند از بر و یال پیران شگفت
بپرسید خاقان و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت خاقان که ای پهلوان / نشستم چنین شاد و روشن روان
بپرسید از آن پس که ایرانسپاه / که دارد نگین و که دارد کلاه
کدامست گردان و جنگی که اند / نشستن برین کوه سر بر که اند
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
درود جهان آفرین بر تو باد / که گردی بپرسش دل بنده شاد
ببخت تو شادانم و تندرست / روانم همی خاک پای تو جست
از ایرانیان آنچه پرسید شاه / ز تخت و کلاهست و ز تاج و گاه
بی اندازه بسیار جستند جنگ / ندیدند از آن جنگ چاره بتنگ
چو بی کام و بی نام و بی جان شدند / گریزان بکوه هماون شدند
سپهدار طوس است مرد دلیر / بهامون نترسید از پیکار شیر
بزرگان چو گودرز کشوادگان / چو گیو و چو رهام و آزادگان
بجنگ سپهدار خاقان چین / سپهبد سپه راند بنهید خوان

سپاهم بیابند هنگام صف / هزاران ند و سنگ خارا بکف
بر او گفت خاقان که نزدیک من / بباشیم و بیاور یکی انجمن
یک امروز با کام دل می‌خوریم / پی روز نا آمده نشمریم
بیار است خیمه چو باغ بهار / بهشت است گویی برنگ و نگار
چو بر گنبد چرخ رفت آفتاب / دل طوس و گودرز شد پر شتاب
که امروز ترکان جو اخاشند / برای چو بندایاز می خاشند
اگر پیشه شد اگر شادمان / سوم بدگمان از بد بدگمان
اگر شان به پیکار یار ایزد است / خداوند آنکه بد روزگار ایزد است
تو ایران سپه را همه کشته گیر / وگر زنده از رزم برگشته گیر
مگر رستم آید بیاری ز شاه / وگر زنده آید بجا انسپاه
ستوران بیابیم یکسر بگور / نگوبند سرمان بنعل ستور
بدو گفت گیو ای سپهبد اشاه / چه بودت که اندیشه کردی تباه
از اندیشهٔ بد سخن دیگر است / ترا گر و کار جهان یاور است
بسی تخم نیکی پراگنده ایم / جهان آفرینندهٔ رابنده ایم
دو دیگر بجنبت جهاندار شاه / خداوند بخشش و تخت و کلاه
غدار و جهان آفرین دستیاز / که آید به بدخواه ما را نیاز
چو رستم بیاید بدین رزمگاه / بدین سپاه سر آید مگر با سپاه
نباشند زیزدان گیتی امید / اگر شب بود در دی روز سپید
بیک روز کز ما بجنبد بجنگ / مکن دل بجز ره زاندیشه تنگ
بجستند بر یاد در آسمان / مشو بدگمان از بد بدگمان
اگر بخشش کردگار بلند / جهانست کاید همی بر گزند
ز پرهیز و اندیشه ناکار / کجا باز گردد بد روزگار
یکی کنده سازیم پیش سپاه / جهان چون بود رسم و آیین و راه
همه تیغها جنگ را بر کشیم / سپه روز دیگر از کشند از ستم
ببینیم تا چیست آغاز شان / برهنه شود سکان راز شان
از ایران بیاید همان آگهی / درخشان شود شاخ سرو سهی
سپهبد چو گودرز بر تیغ کوه / برآمد برفت از میان گروه
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / زمانا همی سوی خاور گذشت
بزاری خروش آمد از دیده گاه / که شد کارگردان ایران تباه
چو از باختر گشت گیتی ز گرد / سراسر بیابان شب لاجورد
شد از خاک خورشید تابان بنفش / ز بس کوس بر پشت پیلان درفش
غو دیده بشنید گودرز گوش / که بر خاک تیره ندارم جفت
رخش گشت از اندوه بر سان قیر / جهان شد کی خسته گرد و دبیر
چنین گفت کز اختر روزگار / مرا بهره کین آمد و کارزار
ز گیتی مرا شور بختیست بهر / پراکنده بر جای تریاک زهر
سپه را سر و داشتم لشکری / نشد نامبردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد / زمین بخت سیدار برگشته شد
ازین زندگانی شدم ناامید / سیه شد مرا روز رخ سپید
نژادی مرا کاشکی مادرم / نگشتی مرا چرخ بد بر سرم
چنین گفت با دیدبان پهلوان / که ای مرد بینا و روشن روان
نگه کن بتوران و ایران سپاه / که آرام دارند و آوردگاه
درفش سپهدار ایران کجاست / نگه کن جهانشکر و دست راست
بدو دیدبان گفت کز نیرو و روی / زمینم همی جنبش و جست و جوی
ز فرزند شد پهلوان پر ز درد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بنالید و گفت اسپ را زین کنید / گزین مر اخشت بالین کنید
شوم بر کشم آغوش را / بگیرم به بر گیو شیدوش را
همان پیش زین گیو و رهام را / سواران جنگی خود و کام را
بر بد رو گردن رخ سرکشی / بنو پیم بیارم ز ترکان بسی
نهادند زین بر سپند جهان / خروش آمد از دیدبان درزمان
که ای پهلوان جهان شاد باش / ز تیمار و درد و غم آزاد باش

160

که از راه ایران یکی تیره گرد / پدید آمد و روز شد لاجورد
به پیش اندرون کوس پیکر یکی / یکی ماه پیکر زده در اندکی

رای زدن لشکر ایران و لشکر توران بجنگ

درفشی زد و اژدها پیکرش / پدید آمد و شیر زرین درفش
بدو گفت گودرز کشواد کان / ز دیدار تو دور چشم بدان
چو گفتارهای تو آید بجای / بدینسان که گفتی تو پاکیزه رای
بجنبید چندان گرانمایه چیز / که دیگر نیازت نیاید بچیز
وزان پس چو روزی بایران شوم / بنزدیک شاه دلیران شوم
ترا پیش تختش برم ناگهان / سرت برفرازم ز باج از جهان
ز بهمن اکنون ازین دیدگاه / بدو سوی سالار ایران سپاه
سخن هرچه دیدی بایشان بگوی / سبک باش و از هر کسی بازجوی
بدو دیدبان گفت کز دیدگاه / برم آگهی سوی ایران سپاه
جهان شاد و شد زان سخن پهلوان / که پیچان شده باز یابد روان
چو بینم که روی زمین تار گشت / بدین دیدگه دیده بیکار گشت
بکردار سیمرغ ازین دیدگاه / بر این آگهی سوی ایران سپاه
چنین گفت با دیدبان پهلوان / که اکنون نگه کن بر روشن روان
دگر باره بر شد بکوه بلند / که ایشان بنزدیک ما کی رسند
چنین داد پاسخ که فردا پگاه / بکوه هماون رسید آن سپاه
وز آن روی پیران نگه کرد گرد / همی اندر لشکر بدشت نبرد
سواره شمرده بیامد به پیش / بگفت آن کی رفته بد کم و بیش
چو بشنید هومان بجنبید و گفت / که شد بیکران لشکر اندر نهفت
خروشی بشادی ز توران سپاه / بابر اندر آمد ازان رزمگاه
بزرگان ایران پراکنده دو / رخان زرد و لبها شده لاژورد
برانداز کردن همه همگروه / پراگنده گشته بگرد کوه
بهر جای کرده یکی انجمن / همی مویه کردند بر خویشتن
گزار او دلیران چنین رزمزاد / که زیشان بایران نگیرند یاد
سپهدار با بیژن گیو گفت / که برخیز و بگشای راز نهفت
بگفتا کنون کام شیران بود / زمین پر ز خون دلیران بود
برو تا سر کوه تیغ بلند / ببین تا کدامند و چونند و چند
همی بر کدامین ره آید سپاه / که دار و سراپرده و تختگاه
بشد بیژن گیو بر تیغ کوه / بر آمد ز انبوه دور از گروه
همیکرد ازان کوه هر سو نگاه / درفش و سواران و پیل و سپاه
بیامد بسوی سپهبد دمان / دل از غم پر از درد و چشمه روان
بدو گفت چندان سپاهست و پیل / که روی زمین گشت بر سان نیل
درفش و سنانها ز اندازه نیست / خود از گرد بر آسمان غاره نیست
اگر بشمری کوس اینت مر / همی از تبیره شود گوش کر
سپهبد چو بشنید گفتار او / دلش گشت پر درد و پر آب روی
بران سپه را همه گرد کرد / بسی گرم و تیمار لشکر بخورد
چنین گفت کز گردش روزگار / همی بینم این غم و کارزار
بسی گشتم اندر فراز و نشیب / نیامد بر ویم از ایشان نهیب
کنون چاره کار باید بجست / اگر چه سلیح و سپاه اندکیست
بیاریم و امشب شبیخون کنیم / زمین را از ایشان چو جیحون کنیم
اگر کشته گردیم در کارزار / سپهبد بود چون بود شهریار
نگوئید بی نام گردی نبرد / مگر بیکرانم نباید شمرد
برین رام شد پهلوان سپاه / هر آنکس که بود اندر آن رزمگاه
چو شد روی گیتی چو دریای قیر / نه ناهید بیدا نه بهرام و تیر
سپه را ز ماهی بر آورد راه / بدریا تا نافشان شمر سپاه
بیامد دمان دیدبان پیش طوس / دمان و شده روی چون سندروس
چنین گفت کای پهلوان سپاه / از ایران سپاه اندر آمد براه

سپهبد چنین گفت با مهتران / که ای نامداران و کنداوران
که بار آمد اکنون بجوییم جنگ / گر ار با شتابیم و گر با درنگ
بفرمودی یزدان کو پیلتن / بیاری بیاید بدین انجمن
از آن دیدبان گشت روشن روان / همی مژده دادند سرو جوان
طلایه فرستاد بر دشت جنگ / خروش آمد از کوه و آوای زنگ
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید / شب تار گشت از جهان ناپدید
یکی انجمن کرد خاقان چین / بدو پیل بیاراست روی زمین
به پیران چنین گفت کاموس جنگ / سنان زیم و روزی بر انداز رنگ
یکی سرفرازان و گردنکشان / خنیده سواران و مردم کشان
ببینیم کار ایشان چه آید / بدین رزمگه اندرون تا که آید
چنین گفت پیران که خاقان چین / خداوند شاهست و با آفرین
بران پر اندام گرزش دل هواست / گر او سر بسر بر سپه پادشاست
خروشیدن آمد ز پرده سرای / ز نالیدن کوس و از کره نای
ز پیلان نهادند بر پیل زین / بیاراست دیگر بدیبای چین
زبرجد نهاده بزین اندرون / ز دیبای زربفت فیروزه گون
ز زرین رکیب و جناغ پلنگ / بزرین ستام و بدیبای رنگ
ز افسر پیلان زرنگار / همه با کمر طوق و با گوشوار
هوا شد ز بس پرنیانی درفش / چو بازار چین زرد و سرخ و بنفش
سپاهی برفت اندر آن دشت رزم / گرازان همی آرزو خواست بزم
زمین شد بکردار چشم خروس / ز بس زنگ و آرایش پیل و کوس
برفتند شاهان لشکر ز جای / هوا پر شد از نالهٔ کره نای
سنانهای رخشان و خوبستان / شده روی کشور ز لشکر سیاه
چو از دور طوس سپهبد بدید / سپاه آنچه بودش ز ره برکشید
ببستند گردان ایران میان / بیاورد گیو اختر کاویان
ز آوردگه تا سر تیغ کوه / سپه بود از ایران گروها گروه
چو کاموس و منشور و خاقان چین / چو بیورد و چون شنگل شیر دین
نظاره بکوه اندرون شد شدند / ز بر آرزو بیش و دشمن شدند
چو از دور خاقان چین بنگرید / خروش سواران ایران شنید
پسند آمدش گفت این سپاه / سواران اسب افکن کینه خواه
سپهدار پیران گرگوی گفت / هنرهای شاهان نشاید نهفت
سپهبد سر چاه پوشید نگار / بدو اسب راند بر دشتکار
ازان پس که برچرخه روز نبرد / هنرهای دشمن کنند زیر گرد
نه بینم سواران و گردنکشان / بگردی و مردانگی زین نشان
مرا گفت پیران که اندک سپاه / نگیرند یاد اندرین رزمگاه
به پیران چنین گفت خاقان چین / که اکنون چه سازیم از این دشت کین
بدو گفت پیران که ره دراز / سپردی دو دیده نشیب و فراز
بجان بایستم روز اندرین رزمگاه / بجانیم و آرام گیرد سپاه
سپه را کنم زان سپس پیش دوم / سر آمد کنون روز پیکار دوم
بزودی چو پنجه بگرز گران / همی رزم جویند اندر کمان
دگر نیمه روز دیگر گروه / بکوشند تا شب برآید بکوه
شب تیره آسوده کار از جنگ / برم تا بر ایشان شود کار تنگ
نمانم که آرام گیرند هیچ / که هنگام جنگ است گاه بسیج
چنین گفت کاموس کین رای منست / بدین موشش اکنون هم آرای منست
بدین پایه مردم بدین کوه جنگ / چرا باید این جست چندین درنگ
بسازیم و یکباره جنگ آوریم / بر ایشان در کوه تنگ آوریم
با ایران نگذاریم از ایدر سپاه / نمانیم یکباره تخت و کلاه
بر و بوم یکباره ویران کنیم / ز جنگ یلان جنگ شیران کنیم
زن و کودک خرد و سر و جوان / نه شاه و نه گنج و نه پهلوان
با ایران نمانم بر و بوم و جای / نه کاخ و نه ایوان و پرده سرای
ببیند ز چندین چه باید گذشت / غم و درد و تیمار [illegible] دشت

یک امشب گشاده مدارید راه
کز ایشان برانند ازین رزمگاه

چو باد سپیده دمان بردمد
سپه جمله باید که اندر بود

همه گشته پیچی به بالای کوه
تو فرزند از گردان ایران گروه

بر آنسان که ایرانیان سربسر
نه بینند ازین پس کمر بسته گر

بدو گفت خاقان که این رای تست
بگیتی به از جنگ کوتاه دست

همه نامداران برین هم سخن
که کاموس شیراوژن افکند بن

آمدن فریبرز بمدد لشکر ایران بکوه هماون

برفتند و از جای برخاستند
همه شب همی لشکر آراستند

چو خورشید بر گنبد لاجورد
سرا پرده زد روز پیدای زرد

خروش تبیره برآمد ز درگاه
بگودرز کای پهلوان سپاه

سپاه آمد و روز تاریک شد
ز گرد سپه چشم تاریک شد

بجنبید گودرز از جای خویش
بیاورد و بنهاد بالای پیش

سوی گرد تاریک بنهاد رو
همی شد خلیده دل و زرد چهر

بیامد چو نزدیک ایشان رسید
درفش سپهبد فریبرز دید

که او بود ز ایران سپه پیش رو
سپهبد به شاه و سپهدار نو

همان لشکر از دور دانش پذیر
پیاده شد از اسب گودرز پیر

گرفتند هر یک گراگر کنار
بباریدگو درز خون بر کنار

فریبرز گفت ای سپهدار پیر
همیشه بجنگ اندری ناگزیر

ز کین سیاوش تو داری زیان
دریغ آن سواران گودرزیان

ز یزدان ترا فر بسیار باد
همه بخت دشمن نگونسار باد

سپاس از خداوند خورشید و ماه
که دیدم ترا زنده بر جایگاه

از ایشان ببارید گودرز خون
که بودند خسته بخاک اندرون

بدو گفت بنگر که از بخت بد
همی بر زمان بر سرم بد رسد

ازین جنگ بود و بنیره نماند
سپاه و درفش و بنه را نماند

فراموش کردم من از روزگار
کنون نیست رزم و کنون نیست کار

سپاهست چندین پر از کشت و داغ
که روی زمین گشت چون پر زاغ

همه لشکر طوس را این سپاه
چو ابر سیاهست بر چرخ ماه

ز چین و ز سقلاب و از هند و روم
ز ویران گیتی و آباد بوم

همانا نماندست یک جانور
که نابسته بر جنگ ما بر کمر

کنون تا نگویی که رستم کجاست
ز غمها کمر و دو مرا پشت راست

فریبرز گفت از پس من ز جای
نباید نبود و کشش جز رزم رای

شب تیره را تا سپیده دمان
بباید بگوید بره بر زمان

کنون من کجا گیرم آرامگاه
کجا رانم این خار مایه سپاه

بدو گفت گودرز رستم چه گفت
که گفتار او را نشاید نهفت

فریبرز گفت ای جهاندیده مرد
تهمتن بفرمود ما را نبرد

بباشید گفت اندرین رزمگاه
نباید شدن پیش توران سپاه

بیاید بدین رزمگه آرمید
کسی تا درفش من آید پدید

برفت او و گودرز با او برفت
براه هماون خرامید تفت

چو لشکر بدید آمد از دیدگاه
شب و دیدبان پیش توران سپاه

بپیران چنین گفت پس دیده بان
که بر جنگ بندید یکسر میان

گر ایران یکی لشکر آمد بدشت
ورا نیست سوی هماون گذشت

سپهبد بشد پیش خاقان چین
که آمد سپاهی ز ایران زمین

ببینیم کز چند است سالار کیست
چه سازیم و درمان این کار چیست

بدو گفت کاموس جنگ آزمای
کجایی که مهتر تو باشی بجای

بزرگان درگاه او از شتاب
سپاهی کمر و دو دریای آب

تو دانی چه کردی بدین پنج ماه
بدین دشت با خار مایه سپاه

کنون چون زمین سر بسر لشکر است
چو خاقان و منشور و چون سنجراست

بجان تا هنرها پدید آوریم
تو در بسته را کلید آوریم

گر از زابل و کابل و هند
شود روی گیتی چو چینی پرند

هماناست پنهان تن من نهند / نگویی که ایرانیان خود کیند
تو ترسانی از رستم نامدار / نخستین ازو من برآرم دمار

سرش یکزمان اندر آرم بدام / نمانم که ماند ز تخمش نام
تو از شکر سیستان خسته / دل خویش و خیلتاشان خسته

یک این بار دست من اندرز / همه کن که برخیزد از دشت گرد
بدانی که اندر میان مرد کیست / دلیران کدامند و پیکار چیست

بدو گفت پیران که توشه بری / ز تو دور بادا چشم بدی
به پیران چنین گفت خاقان چین / مر کاموس را راه و رای کهن

بکردار پیش آوریده گفت / که با کوه با رست و با پیل جفت
از ایرانیان نیست چندین سخن / دل جنگجویان چنین بد گمن

بایران نمانیم یک سرفراز / برآریم گرد از نشیب و فراز
هر آنکس که سستند با جاه و تخت / فرستیم نزدیک افراسیاب

همه پای کرده به بند گران / وز ایشان بریده فراوان سران
با ایران نمانیم برگ و درخت / نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت

بخندید پیران و کرد آفرین / بدان نامداران و خاقان چین
بلشکرگه آمد شده شادمان / برفتند گردان هم اندر زمان

چه هومان و لهاک و فرشیدورد / بزرگان و شیران روز نبرد
بگفتند کامد از ایران سپاه / یکی پیش رو با درفش سیاه

ز کار آگهان نامداری روان / برفت و بیامد بگفت که هان
فریبرز کاوس نیکو پی است / که داراد و تخت کی برنشست

منیژه قباد است و فرزند شاه / وز ایران فراوان سران سپاه
بدین رزمگه ناگهان آمدند / بیاری ایرانیان آمدند

ولیکن بگویم ترا راستی / که ماند از آن بر روان کاستی
چو رستم نباشد ازو باک نیست / دم او بدین رزم ترسناک نیست

ابا آنکه کاموس را زور برد / گو پیلتن را ندارد به مرد
مبادا که او اندر آید بجنگ / وگر چند کاموس گرد و نهنگ

سپاسم ز داور بدین داوری / گر آن زابلی نیست با لشکری
ز یاد رستم از سیستان کس است / فریبرز را خاک و خون افسر است

چنین گفت پیران که از تختگاه / شدم سیر و بیزارم از هور و ماه
که چون من شنیدم که ز ایران سپاه / خرامید و آمد بدین رزمگاه

نشد منوچهر سهم بر زرد / برآمد یکی از دهان باد سرد
بدو گفت کلباد کین خود چه جست / و را باید از طوس و رستم گریست

ز بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه / میان اندرون باد را نیست راه
چه ایرانیان پیش ما در چه خاک / ز کیخسرو و طوس و رستم چه باک

پراکنده گشته از آن جایگاه
سوی خیمه خویش چسپید راه

آگاهی یافتن طوس از آمدن رستم بمدد او

از آن پس چو آگاهی آمد بطوس
گر شد روی گیتی بر آوای کوس

از ایران بیامد گو پیلتن / فریبرز کاوس با انجمن
بفرمود تا برکشیدند کوس / ز گرد سپه کوه گشت آبنوس

ز کوه هماون بر آمد خروش / زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
سپهبد بر ایشان زبان برگشاد / زمانه بد از آن گرد و بسیار یاد

که با دیو در جنگ رستم چه کرد / بر ایشان چو آورد روز نبرد
سپه آفرین کرد بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان

برین مرز و که دیده خواهی گذشت / گرامی شوه آسایش جان ماست
کنون تا تهمتن بیاید بجنگ / ندارند ماهی این سپه با نهنگ

یکایک برین گونه رزمی کنیم / گر این ننگ از ایرانیان بفگنیم
درفش سرافراز خاقان چین / سپرها و آن تاج و تخت و نگین

همان افسر سیمها با نان برزد / سنانهای زرین و زرین سپر
همان زنگ زرین و زرین جرس / که اندر جهان آن ندیدست کس

همان خیمه گردوم ز طاووس پر — بر و بافته چند گونه گهر
بلشکر چنین گفت سالار طوس — که هم با هراسیم و هم با فسوس
چو رستم بیاید نکوهش کنند — مگر کین سخن را پژوهش کنند
سپهبد همان بود و لشکر همان — کسی را ندیدم ز گردان زبان
گزین گوه کس بیشتر نگذرد — مگر رستم این زخمه بسپرد
بغرید نای رنده هور و ماه — تهمتن بیاید بدین رزمگاه

جز این نیز چندین بجنگ آوریم — بلشکر بکوشیم و جنگ آوریم
همه دامن کوه پر لشکرست — سر نامداران بجنگ اندرست
که چون مرغ با پر خسته بود او همی — همه کار ناکام و بیکار خام
سخن گفت کین برتری خود همی — سخن زین نشان هیچ با کس مگوی
بباشیم بر پیش یزدان بپای — گر او دیت برنگ و بد رهنمای
که داری بلند اختر خویش را — درم بخش و دینار درویش را

ز شادی ز گردان ایران گروه — خروشیدن آمد ز بالای کوه
همه سجده بردند پیش آله — همه پهلوانان ایران سپاه

جنگ گیو و طوس با کاموس و آمدن رستم بهماون کوه

جو خورشید زد پنجه بر پشت گاو — ز هامون برآمد خروش چکاو
سپاه انجمن کرد و جوشن بداد — دلش پر ز شرم و سرش پر ز داد
ز گردنکشان لشکری برگزید — ز روی سپاه آهن شده ناپدید
با ایران خروش آمد از دیدگاه — کز این روی شنگ اندر آمد سپاه
یکی گرز همچون سر گاومیش — سپاه از بس و نیزه و ازان ز بیش
وزین روی ایران سراپرده طوس — با بر اندر آورد آوای کوس
ز نیزه و یک گودرز کشواد گفت — سواری بنیزه و فرنیز رفت
تو آن گنجی از گوهر تو سرست — که تو مهتری و بدر پادشاست
خریز زا با لشکر دو نیو — بیامد به سوی سپه با طوس و گیو
جو با میسره راست شد میمنه — همان ساقه و قلب جای بنه
جو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ — بهامون نبود وشن ز پای دورنگ
بیامد به پیش هماون رسید — هوا نیلگون شد زمین ناپدید
گر ایرانیان را که کارزار — هماورد با هر دو بودی بکار
که دارید از ایران یکی جنگجوی — که با من بروی اندر آرد بروی
چو بشنید گیو این سخن بردمید — بر آشفت و تیغ از میان برکشید
کمان برکشید و بزه برنهاد — ز نیزه و این نیکی و هش کرد یاد
جو کاموس رخ ... و کشاد ... — بر تیر بر سپر کرد سر ناپدید

ز درگاه کاموس برخاست غو — گر او بود اسب افکن و پیش رو
زره بود بر تن جو پیراهنش — کله ترگ بود و قبا جوشنش
ز نو دیده بد دید زین گرد سپاه — ز شمشیر و جوشن ندیدند راه
سپهبد سواری چو یک لخت کوه — زمین گشت از نعل اسبان ستوه
همی جوشن آن گرد با یال و سفت — سترگ و گرانمایه و در شگفت
خروشیدن دیدبان پهلوان — چو بشنید شد شاد و روشن روان
که توران سپه سوی جنگ آمدند — گروه برکشیدند و تنگ آمدند
چو گرد تهمتن بر آمد ز راه — هم اکنون بیاید بدین رزمگاه
تن کوه و لشکر بیاراستند — درفش خجسته به پیراستند
چو آمد خروشیدن کره نای — سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
سپه را بکردار دریای آب — که کشتی بدو اندر آمد خراب
چو نزدیک سد سر سوی کوه گرد — پر از خنده رخ سوی انبوه کرد
کنون شاه بهم آورد کند اوراست — زیران و هومان و ان لشکراست
به پیچید بالا و برز مرا — بر و بازو و تیغ و گرز مرا
جو نزدیک تر شد بکاموس گفت — که این را اگر زنده پیلست جفت
بکاموس بر تیر باران گرفت — کمان زاجو ابر بهاران گرفت
بنیزه درآمد بکردار گرگ — زمین پر ز درد و هوا پر ز گرگ

چو آمد بنزدیک بدخواه او	یکی نیزه زد بر کمرگاه او	چو شد گیو پیچان بزین اندرون	ازان آهنین نیزهٔ آبگون
سبک تیغ را برکشید از نیام	خروشید و جوشید بر گوش نام	به پیش سپاه اندر آمد دژم	بزد تیغ و شد نیزهٔ او قلم
ز قلب سپه گیو چون بنگرید	غمی شد چو رزم دلیران بدید	بدانست کو مرد کاموس گفت	چنین نیزه ور نیز با طوس جفت
خروشان ز قلب سپهبد سپاه	بیاری بر گیو شد کینه خواه	عنان را بپیچید کاموس شنگ	میان زاو و گرد اندر آمد بجنگ
بخست اسب طوس و ز تک باز ماند	سپهبد بر و نام یزدان بخواند	بنیزه سپاه و بآورد گاه	همی گشت با او بگرد سپاه
دو گرد دگر آنچنان یکسوار	کشانی نشد سیر از کارزار	بدینگونه تا تیره شد روی هور	همی بود در دشت پرگونه شور
چو شد تیره تر گونهٔ آبنوس	پراگنده گشتند کاموس و طوس	سوی خیمه رفتند هر دو گروه	یکی سوی دشت و دگر سوی کوه
چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه	طلایه برآمد ز هر دو سپاه	ازان دیده کردو دیده بگشاد لب	که شد دشت بر خاک تاریک شب
پر از گفتگو گشت هامون و راغ	پذیره شدن ایرانیان رستم زال را		میان یلان نیست چندی چراغ
همانا که آمد گو پیلتن			دمان و ز زابل بسی انجمن
چو بشنید گودرز کشواد تفت	شب تیره از کوه خارا برفت	پدید آمد آن اژدهای درفش	شب تیره و روی گیتی بنفش
چو گودرز روی تهمتن بدید	شد از آب دیده رخش ناپدید	پیاده شد از اسب روشن روان	پیاده بیامد چو باد دمان
گرفتش مر او را کشید در کنار	خروشی برآمد ز هر دو سوار	ازان نامداران گودرزیان	گرازان سوی جستن برآمد زیان
بدو گفت گودرز کای پهلوان	هشیوار و جنگی و روشن روان	همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ	سخن هرچه گویی نباشد دروغ
تو ایرانیان را ز مام و پدر	ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر	ازینها همه برتر و بهتری	که بی تو مبادا کسی مهتری
چنانیم بی تو که ماهی بخاک	نهنگ اندرون تن اندر مغاک	چو دیدم کنون خوب چهر ترا	چنین بر تنش خوب و مهر ترا
مرا سوک آن ارجمندان بماند	به بخت تو فرزند خندان بماند	بدو گفت رستم که دل شاد دار	ز گیتی تن مهتر آزاد دار
که گیتی سراسر فریبست و رنج	سرآید همی چون نماندست گنج	یکی را ببیشی یکی را بتنگ	یکی را بنام و یکی را بننگ
همی رفت باید کزین چاره نیست	مرا نیز از مرگ پتیاره نیست	روان تو زان روز بی درد باد	همان رفتن ما بآورد باد
وزان پس چو آگاه شد گیو و طوس	از ایران سواران و پیلان کوس	که رستم بکوه هماون رسید	مراو را جهاندیده گودرز دید
برفتند چون باد گردان ز جای	خروش آمد و نالهٔ کرّه نای	چو آمد درفش سپهبد پدید	شب تیره رستم بلشکر کشید
سپاه و سپهبد پیاده شدند	میان بسته و دل گشاده شدند	خروشی برآمد ز لشکر بدرد	ازان کشتگان زیر خاک نبرد
بنالید ازان رنج و درد سپاه	چو آگه شد از روز آوردگاه	دل رستم از درد ایشان بخست	بخوبی بکینه میان را ببست
بسی پندها داد و گفت ای سران	به پیش آمد امروز رزم گران	چنین است انجام و فرجام رزم	خرامش کنانست و شمشیر رزم
سراپرده زد گرد گیتی فروز	پس پشت او لشکر نیمروز	بگرد اندرون خیمها ساختند	درفش سپهبد برافراختند

نشست

نشست از بر تخت زر پیلتن
همه نامداران شدند انجمن
ز یکدست بنشست گودرز و گیو
بدست دگر طوس و گردان نیو

فروزان بسی شمع بنهاد پیش
سخن راند هر گونه از کم و بیش
ز کار بزرگان و جنگ سپاه
ز گردنده خورشید و از چرخ و ماه

فراوان ازان لشکر بیشمار
بگفتند با مهتر نامدار
ز کاموس و از شنگل و خاقان چین
ز منشور جنگی و مردان کین

ز کاموس خود جای گفتار نیست
شمار رده و راه دیدار نیست
و رخشیت بارش همه گرز و تیغ
اگر بر سرش سنگ بارد ز میغ

ز پیلان جنگی بدارد گرز
سرش پر ز کین است و دل پر ستیز
ز منشور خود بر زمین جای نیست
نبرد گروی خود لشکر آرای نیست

ازین کوه تا پیش دریای شهد
درفش و سپاه است و پیلان و تیغ
ز ترک و ز چین خود اندازه نیست
برین دشت ازین لشکر اندازه نیست

همه دشت خرگاه و پرده سرای
ز دیبای چینی است کرده بپای
اگر سوی ما پهلوان سپاه
نگردی که از کام گشتی تباه

سپاس از خداوند پیروزگر
که آوردمان رنج و سختی بسر
تن ما نبود زنده شد بیگمان
نبد هیچکس را امید امان

ازان کشتگان گریان پهلوان
همی گشت و گریان و تیره روان
و زان پس چنین گفت کز چرخ ماه
برو تا سر خاک تیره سیاه

نه بینم اگر گرم و تیمار و رنج
برین است رسم سرای سپنج
گر ایدونست کردار گردان سپهر
گهی زهر جنگست و گه نوش مهر

اگر کشته با مرده هم بگذریم
سزد گر بجوی و جوان بنگریم
جهان رفت شاید که اندر زمان
مشو تیز با گردش آسمان

جهاندار پیروزگر یار باد
سر و بخت دشمن نگونسار باد
ازین پس همه کینه باز آوریم
جهان را بایران نیاز آوریم

بزرگان بر او خواندند آفرین
که ای افسر و گرز و تیغ و نگین
همیشه بزی نام بردار شاد
دل شاه پیروز بی تو مباد

چو از کوه بفروخت گیتی فروز
دو زلف شب تیره بگرفت روز

آگاهی یافتن هومان از آمدن فریبرز و رستم

ازان چادر قیرگون در کشید
بدندان لب ماه در خون کشید

تبیره برآمد ز هر دو سرای
پراگنده گردان لشکر ز جای
سپهدار هومان به پیش سپاه
بیامد همی گرد هر سو نگاه

که ایرانیان را که یار آمدست
که خرگاه و خیمه بیار آمدست
ز پیروزه دیبا سراپرده دید
فراوان بگرد اندرون پرده دید

درفش و سنان سپهبد به پیش
همان گردش اختر نیک پیش
سراپرده و خیمه دیگر سپاه
درفش درفشان بگردار ماه

فریبرز کاوس با پیل و کوس
فراوان زده خیمه نزدیک طوس
بیامد پر از غم بپیران بگفت
که شد رزم با رنج بسیار جفت

از ایران دم و دار با نای و کوس
فراوان سر شب فزون تو دوش
بتنها برفتم ز خیمه بگاه
بلشکر بهر جای کردم نگاه

از ایران فراوان سپاه آمدست
بیاری بدین رزمگاه آمدست
ز دیبا یکی خوب پرده سرای
یکی اژدها فش درفشی بپای

سپاهی بگرد اندرش زابلی
سپهدار با خنجر کابلی
برستم گمانستم ز نزدیک شاه
بیاری بیامد بدین رزمگاه

بدو گفت پیران که بد روزگار
اگر رستم آید بدین کارزار
ز کاموس ماند نه خاقان چین
نه شنگل نه گردان توران زمین

همانگه ز لشکر که اندر کشید
بیاید سپه را همه بنگرید
وز آنجا دمان سوی کاموس شد
بنزدیک منشور و فرطوس شد

کز شبگیر از ایدر برفتم براه
بگشتم همی گرد ایران سپاه
بیاری فراوان سپاه آمدست
بسی نامور کینه خواه آمدست

بکام کرا این رستم پیلتن | گر کشتمی پیش این انجمن | برفت از در شاه ایران سپاه | بیاری بیامد بدین رزمگاه
بدو گفت کاموس کای گو | دلت گشت از اندیشه بد بری | چنین دان که کیخسرو آمد بجنگ | بباید که باشد شمار از درنگ
برو لشکر آرای بر کش سپاه | درفش اندر آور و بر رو کلاه | چو من با سپاه اندر آیم بجنگ | بدریای چین چون خروش نهنگ
بپیچی تو پیکار مردان کنون | شود دشت یکسر چو دریای خون | دل پهلوان زان سخن شاد گشت | وز اندیشه رستم آزاد گشت
بباید دل شاه و رای درست | روانرا بآب دلیری بشست | سپه را همه ترگ و جوشن [illegible] | همیگرد گفتار کاموس یاد
بدو گفت شاها انوشه بزی | همیشه ز تو دور دست بدی | برفتی یکی راه دشوار و دور | [illegible] چنین رزم مارا بسور

جهانی که از کوه توران بهست | سپاه از تو وارونه پیچید زین | گرانی یکی کشتی از زر بابر | [illegible] بارزم از [illegible]

بیارای پیلان برنگ و درای | جهان برشد از ناله کرنای | من امروز جنگ آورم با سپاه | تو با پیل و با کوس در قلبگاه
بکنند از پشت سپاه مرا | بابر اندر آور کلاه مرا | چنین گفت کاموس جنگی بمن | که تو پیش رو باش زین انجمن
بسی بخت سوگند با او بران | بجوز و بر آهیخت گرز گران | که امروز من پیش گیرم بجنگ | بجوییم اگر بارد از ابر سنگ
چو بشنید خاقان برزد کرنای | تو گفتی که دارد تن خاک پای | ز بانگ تبیره زمین و سپهر | بجوشید گوش و بپیچید مهر
بفرمود تا مهره بر پشت پیل | ببستند و شد روی گیتی چو نیل | بیامد گرازان بقلب سپاه | شد از گرد گردون گردان سیاه

خروشیدن زنگ و هندی درای | همی دل برآورد و گفتی ز جای | ببستند تخت پیروزه بر پشت پیل | [illegible]

بچشم اندرون روشنایی نماند | همی بار وان آشنایی نماند | پر از خاک شد چشم کام سپهر | تو گفتی بقیر اندر آورد چهر

صف آراستن ایرانیان و تورانیان

چو خاقان بیامد بقلب سپاه | بجنگ اندرون ماه گم کرد راه
زکاموس چون کوه شد میمنه | کشیدند بر سوی هامون بنه
چو بر میسره دختر پیران برفت | برادرش هومان و کلباد تفت | چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد | بیاراست در قلب جای نبرد
چنین گفت رستم که گردان سپهر | به بیژن همی تار کرد مهر | چگونه بود گردش آسمان | گر ازین بزرگان سر اندر زمان
در نیکی بکردم براه اندکی | سه منزل همی کرد خشم یکی | کنون تا بیم آن بارکش گو رفت | ز راه و ز رنج اندر آسود تفت

نیارم بدو کرد و نیزه دو دستی / شدند جنگجویان پیش کسی
یک امروز در جنگ یاری کنید / بدین دشمنان کامکاری کنید
سپهبد بزد نای و رویینه خم / خروش آمد و نالهٔ گاودم
بیاراست گودرز بر میمنه / فرستاد بر کوه خارا بنه
فریبرز کاوس بر میسره / جهان چون نیستان شده یکسره
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد / زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد
جهان شد بگرد اندرون ناپدید / کسی از یلان خویشتن را ندید
بشد پهلوان تا سر تیغ کوه / همه دار خاقان و توران گروه
سپه دید چندانکه دریای روم / از ایشان بنودی چو یک مهر موم
کشانی و شهری و شگنی سپاه / دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
چغانی و چینی و سقلاب و هند / کهانی و شهری و رومی و سند
زبانی و شهری بهر گوشه‌ای / درفش نو آیین و نو پوشه‌ای
بهیدار ازیشان فر و بس درشت / جهان بود یکسر چو باغ بهشت
جهان باره در زر و طوق و تاج / ز پیلان و از آبنوس و تخت عاج
بدان کوه سر ماند رستم شگفت / ز بر گشتن اندیشه اندر گرفت
گر ایدون نماید بما چرخ چهر / چه بازی کند پیر گشته سپهر
فرود آمد از کوه و دل پر ز گرد / نگه کرد بر سپاه و سپهبد بگرد
همی گفت تا من کمر بسته‌ام / بیکجای یک سال ننشسته‌ام
فراوان سپه دیده‌ام پیش ازین / ندیدم کسی لشکری بیش ازین
بفرمود تا بر کشیدند کوس / بجنگ اندر آمد سپهبد طوس
ازان کوه سر سوی هامون کشید / همه نیزه از کینه در خون کشید
یکی نیمه از روز شب گذشت / کشیدند صف بر دو رویه دشت
ز گرد سپه روشنایی نماند / ز خورشید شب را جدایی نماند
ز جوش سواران و زخم تبر / همی سنگ خارا برآورد پر
ز تیر و ز ژوبین هوا تیره گشت / همی آفتاب اندرو خیره گشت
خروش سواران و اسپان بدشت / ز بهرام و کیوان همی درگذشت
خروشان ز چاک و ز زرینه پیل / همه تیغ و پیکان عدو کوب گشته سیل
دل مرد بددل گریزان ز تن / ز پیراهن خفتان چو کفن
برفتند بر خاک شیران نر / عقاب دلاور بیفگند پر
نماند ایچ با روی خورشید رنگ / بجوش آمده خاک بر کوه سنگ
همه تیغ و گرز و کمند آورید / بدین رزم گاه بلند آورید
جهانجوی را جان بجنگ اندر است / وگر نه سرش زیر سنگ اندر است
کسی کو گراید بگرز گران / چگونه بود پشت اندر زمان

جنگ اشکبوس با رستم و کشته شدن

دلیری کجا نام او اشکبوس / همی برخروشید بر سان کوس
بیامد که جوید از ایران نبرد / سر هم نبرد اندر آرد بگرد
بشد تیز رهام با خود و گبر / همی گرد رزم اندر آید بابر

درآویخت رهام با اشکبوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بران نامور تیرباران گرفت / کمانش کمین سواران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود / بخفتانش بر تیر چون باد بود
نبد کارگر تیر بر گبر او / ازان تیزتر شد سر جنگجو
بگرز گران دست برد اشکبوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
برآهیخت رهام گرز گران / غمی شد ز پیکار دست سران
چو رهام گشت از کشانی ستوه / بپیچید ازو روی و شد سوی کوه
ز قلب سپه اندر آشفت طوس / بزد اسپ کاید بسوی اشکبوس
تهمتن برآشفت و با طوس گفت / که رهام با جام و باده است جفت
بمی در همی تیغ بازی کند / میان یلان سرفرازی کند
کجا شد کنون روی چون سندروس / سواری بود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را به آیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان را به زه بر به بازو فکند / به بند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کای مرد جنگ آزمای / هم آوردت آمد مرو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / ز پیشت بگرید که خواهد گریست
تهمتن چنین داد پاسخ که نام / چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرا مام من نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی / بکشتن دهی تن بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسپ بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من / بدو روی خندان شوند انجمن
پیاده به از چون تو پانصد سوار / بدین روز و این گردش کارزار
کشانی بدو گفت کو بی سلیح / نبینم همی جز فسوس و مزاح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / ببین تا هم اکنون سر آری زمان
چو نازش به اسپ گرانمایه دید / کمان را به زه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسپ اوی / که اسپ اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم به آواز گفت / که بنشین به پیش گرانمایه جفت
سزد گر بداری سرش در کنار / زمانی برآسایی از کارزار
کمان را به زه کرد زود اشکبوس / تنی لرز لرزان و رخ سندروس
برستم بسی بر ببارید تیر / تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را / دو بازو و جان بداندیش را
بمالید رستم کمان را بچنگ / نگه کرد یک چوبه تیر خدنگ
یکی تیر بگزید پیکان چو آب / برو بر نشانده سه پر عقاب

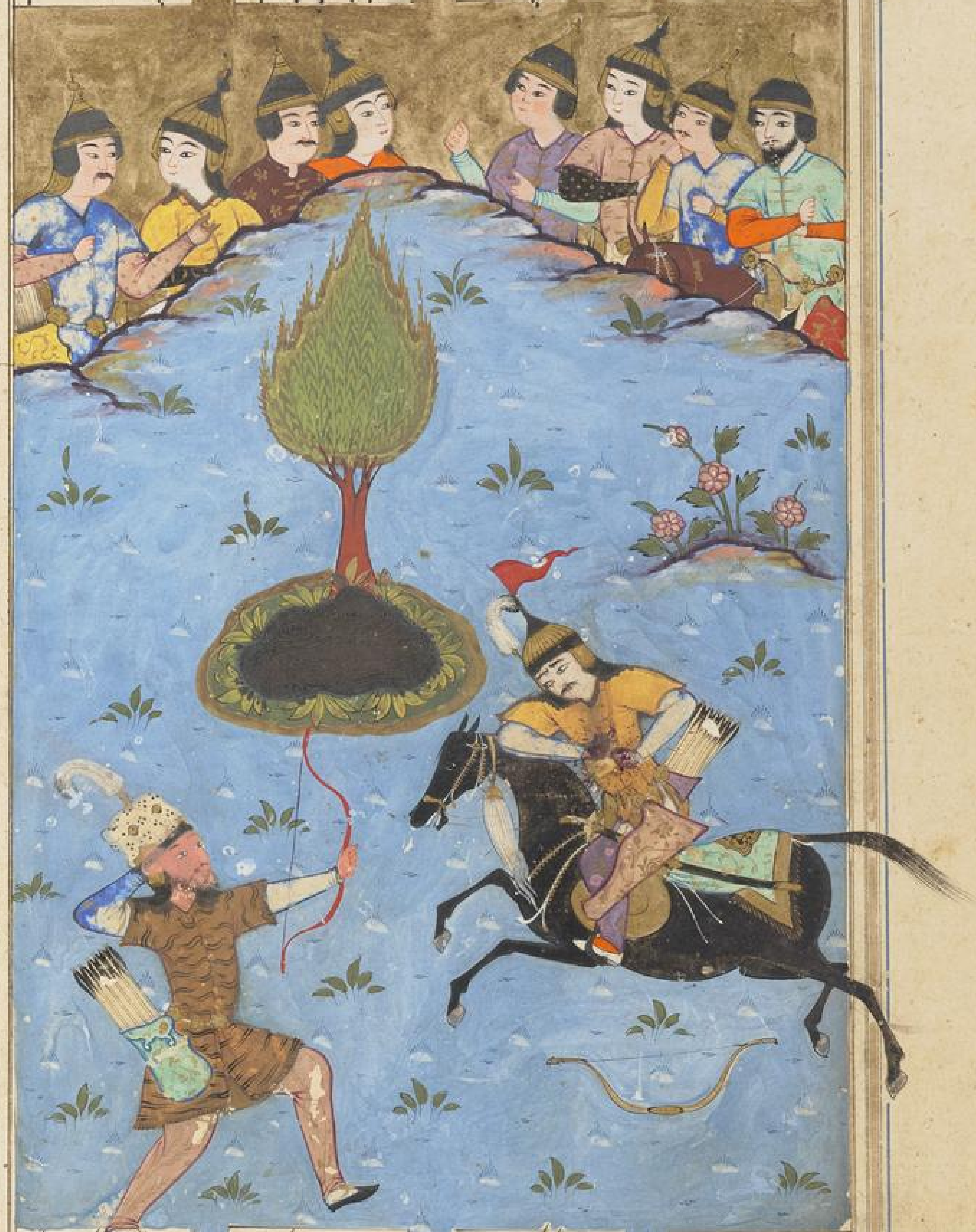
ستون کرد

ستون کرد چپ را و خم کرد راست / فغان از دل چرخ چاچی بخاست

چو پیکان ببوسید انگشت او / گذر کرد بر مهرهٔ پشت او

قضا گفت گیر و قدر گفت ده / فلک گفت احسنت و مه گفت زه

بزد بر بر و سینهٔ اشکبوس / سپهر آن زمان دست او داد بوس



کشانی هم اندر زمان جان بداد / چنان شد که گفتی ز مادر نزاد

نظاره بر ایشان دو رویه سپاه / که دارند پیکار گردان نگاه

نگه کرد کاموس و خاقان چین / بدان زور و بالا و آن چنگ کین

چو برگشت رستم هم اندر زمان / سواری فرستاد خاقان دمان

گران مایه تر بر برون کشید / همان تیر تا فاق در خون کشید
همه لشکران تیر برداشتند / سراسر همه نیزه بنداشتند
چو خاقان چین بر و پیکان تیر / نگه کرد بر بادش گشت سیر
به پیران چنین گفت کین مرد کیست / دل کوه در جنگ او اندکیست
بدو گفت پیران کز ایران سپاه / کسی را ندانم بدین پایگاه
کجا تیر او بگذرد بر درخت / ندانم چه آرد بدل شوربخت
از ایرانیان گیو و طوسند مرد / که با فر و برز اندر آورد مرد
در آورد هومان پس پشت طوس / جهان کرد بر گونه آبنوس
با ایران ندانم که این مرد کیست / وزین لشکر او را هم آورد کیست
شوم تا بپرسم ز پرده سرای / بیارند تا کام ماهش بجای
بیامد بماند شه و روی زرد / بپرسید از آن نامداران مرد
به پیران چنین گفت هومان گرد / که دشمن ندارد خود بند خود
بزرگان ایران گشاده دلند / تو گویی که آهن بهم بگسلند
کنون تا بپایند از ایران سپاه / همی بر خروشید از آن رزمگاه
بدو گفت پیران که هر چند کار / بیامد ز ایران بر طوس بار
چو رستم نباشند مرا باک نیست / ز کین دل من همی چاک نیست
چنان دان که جنگی جز از طوس نیست / فریبرز کین جو چو کاموس نیست
سپه را دو رزم گرانست پیش / بجوید همی پیران نام خویش
وز انجا یکی پیش کاموس رفت / بنزدیک منشور و فرطوس رفت
چنین گفت کامروز رزمی بزرگ / برفت و بدید آمد ارش گرگ
ببینید تا چاره کار چیست / بدین جنگجوها بباید گریست
چنین گفت کاموس کامروز جنگ / چنان دان که نام اندر آرد بجنگ
برزم اندرون کشته شد اشکبوس / از آن شادمان شد دل گیو و طوس
دلم زین پیاده بدو نیم شد / کز و لشکر ما پر از بیم شد
ببالای او برز مرد نیست / بدین لشکر او را هم آورد نیست
کمانش تو دیدی و تیر اندرست / بزور او ز پیل ژیان برتر است
همانا که آن بیسر جنگجوی / که چندان همی بر کشد روی از و
پیاده بدین رزمگاه آمده است / بیاری ایران سپاه آمده است
سوار سرافراز و گندآور است / بدو گفت پیران که او دیگر است
بپرسید پیش مرد بیدار دل / کجا بسته بود اندرو کار دل

صفت کردن پیران پیه رستم زال را

ز پیران بپرسید کای شیرمرد / چگونه خواهد بدشت نبرد
ز بالا و برزش چه داری نشان / جو آید باورد با سرکشان
چگونه است مردی و پیدا زاد / چگونه شوم من به پیکار اد
گر آید و تکیه ایدر بیارد پناه / مرا رفت باید باوردگاه
بدو گفت پیران که این خود مباد / که او آید ایدر کند رزم یاد
یکی مرد بینی چو سرو سهی / بدیدار با زیب و با فرهی
بسا رزمگاها که او آسیاب / از و گشته هم دیده و دل پرآب
یکی زره سار است خنجر پرست / نخست او برد سوی شمشیر دست
بکین سیاوش کند کارزار / کجا او بپروردش اندر کنار
سلاح ورا بر تابد زمین / که مردان کنند از نهیبش زمین
برزم اندرون چون ببندد میان / نشستش ز ورد آرد چو پیل ژیان
نه بردارد از جای گرزش نهنگ / اگر بفکند بر زمین روز جنگ
زند بر کمانش بر ابروی شیر / یکی تیر پیکانش از ده ستیر
اگر سنگ خارا بجنگ آیدش / شود موم وار موم سنگ اندرش
برزم اندر آید بپوشد زره / یکی جوشن از بر به بندد گره
یکی جامه دارد ز جرم پلنگ / بپوشد بزین اندر آید بجنگ
همی نام ببر بیان خواندش / ز خفتان و جوشن فزون آیدش
نه سوزد در آتش نه در آب تر / شود چون بپوشد برآید بر

همی خشت اورد و بزیر اندرون
که گویی روان شد که بیستون

همی آتش افروزد از خاک و سنگ
نیارد ادا بانگ هنگام جنگ

ابا این شگفتی بر و برز مرد
سزد گر بداری مرا و ز امرد

بدین یال و این شاخ و این زور گفت
هنرمند باشی مداری شگفت

چو بشنید کاموس بسیار هوش
به پیران سپرد آن زمان گوش و هوش

همانا خوش آمدش گفتار او
برافروخت زان کار بازار او

به پیران چنین گفت کای پهلوان
تو بیدار دل باش و روشن روان

ببین تا چه خواهی ز سوگند بخت
که خوردند شاهان سپیدار تخت

خورم من فزون زان همه پیش تیغ
گر روشن شود زان دل گشته تیغ

که زین رای بر دارم از پشت نور
بنیروی بازو و فرمان هور

مگر بخت تو تیز و روشن شود
بر ایشان جهان چشم سوزن شود

همی آفرین خواند پیران بدو
که ای شاه بینا دل راستگو

بکام تو گردد همه کارها
نماند ایچ بسیار پیکارها

وزانجایگه گرد لشکر گشت
بهر خیمه و پرده بر گذشت

بگفت این سخن پیش خاقان چین
همی گفت با هر کسی همچنین

ز خورشید چون شد هوا لعل فام
شب تیره بر چرخ بگذارد گام

دلیران لشکر شدند انجمن
که بودند دانا و شمشیر زن

بخرگاه خاقان چین آمدند
همه دل پر از رزم و کین آمدند

چو کاموس اسب افکن شیرمرد
چو منشور جنگی سپهر نبرد

سواران کشانی و شنگل ز هند
ز سقلاب چون کندر و شاه هند

بسی رای زد رزم را هر کسی
از ایران سخن گفت هر کس بسی

ازان پس سران ایشان شد درشت
که گیتی بخون دست باید بشست

برفتند یکسر بآرام خویش
بخیمه بخفتند با کام خویش

چو باریک شد پشت خم داده ماه
ز تاریک زلف شب آمد سیاه

بزد نیک خورشید در شد درشت [?]
بیامد پر از آب رخ زردهشت [?]

سپاه دو کشور بر آمد خروش
بخنجر بلند اندر آمد خروش

کشته شدن الوای بدست کاموس و کشته شدن کاموس

چنین گفت خاقان که امروز جنگ
نباید که چون دی بود با درنگ

گمان برد باید که پیران بود
ز بی اوند شاه هیزه ازمو [?]

همه همگنان رزم را ساز آمدیم
بیاری ز راه دراز آمدیم

که امروز چون دی درنگ آوریم
همه نام جستن بجنگ آوریم

دو دیگر که فردا ازو آسیاست [?]
سپاهی بدر آریم چون بیم است [?]

یکی رزم باید همه هم گروه
شدن پیش لشکر بکردار کوه

رزه گستر انجا سر اندر است [?]
بخواب و بخوردن نشاید گذشت

بزرگان ز هر جای بر پا شدند
بخاقان چنین خواهش آرا شدند

که بر لشکر امروز فرمان براست
همه لشکر چین و ترکان براست

یک امروز بنگر بدین رزمگاه
که شمشیر بارد ز ابر سیاه

وزین روی رستم با ایرانیان
چنین گفت کاکنون سر اندر زیان

اگر کشته شد زین سپاه اندکی
نشد بیش و کم روز روشن یکی

چنین تیره و دل پر از رنگ
نخواهم تنم زنده بی نام و ننگ

همه لشکر از کشتن اشکبوس
برافکند رخساره چون سندروس

همه تیره و دل پر از کین کنند
سواران ره ما پر از چین کنند

که من رخش را بستم امروز نعل
بر و کوه خواهم بخون کرد لعل

بسازید کامروز روز نو است
زمین سربسر گنج کیخسرو است

سپه را بجنبید بر کارزار
همه تاج باید با گوشوار

زمین بدره و بدره را بهی [?]
بیابید و هم شاره کابلی

بزرگان برو خواندند آفرین
که از تو فراز و کلاه و نگین

بپوشید رستم سلاح نبرد
بآوردگه رفت با دار و گرد

زره زیر بید جوشن اندر میان
وزان پس بپوشید ببر بیان

شاره بمعنی دستار بزرگ و چادر نازک ابریشمی است

گرانمایه مغفر بسر بر نهاد
زبالای او آسمان خیره گشت
جهان لرزلرزان شد و دشت و کوه
ابر میمنه لشکر آرای هند
بقلب اندرون طوس نوذر سپاه
برآمد ز هر سوی لشکر خروش
سپهبد سرافراز کاموس بود
که آن جنگجوی پیاده کجاست
ورا دیده بودند گردان نیو
که با او کسی را نبد تاو جنگ
بسی رنج برده بکار رغان
بمیدان درآمد چو درنده گرگ
چو چشمه بر ژرف دریا بری
نهاوند آوردگاهی بزرگ
عنانرا گران کرد و او را سغل
چو آهنگ مازندران داشتی
بدو گفت کاموس چندین مدم
نخستین برین کین تو بستی کمر
زمانه ترا از کشانی براه
بینداخت تیغ برنده او رخش
نیامد سر اسب را زان گزند
برون اندر آورد گردن دوال
همیخواست کان چرم خام کمند
عنانرا بپیچید واو را ازان
عنانرا بپیچید واو را ازان

همیکرد و بدخواهش از مرگ یاد
زمین از پی رخش او تیره گشت
زمین شد ز نعل ستوران ستوه
زره دار و رهنگ جنگی زبلد
برپیش پیه کوس با کره نای
همی پیل ازان بر نیاید کوش
که با لشکر و پیل و با کوس بود
که از نامداران همی رزم خواست
چو طوس سرافراز و رهام گیو
سواران چو آهو و او چون پلنگ
بیاموخته تیر و گرز و سنان
بدو گفت ای پهلوان سترگ
بدیوانگی ماند این داوری
کشانی نیامد مگر دار گرگ
همی کوفت تا خاک از دشت لعل
کمندی و گرزی گران داشتی
بنیروی این رشته شصت خم
از ایران نگشتی یکی نامور
چو آمد ربدت خاک جایی نماند
همیخواست از تن در آورد گوش
گو پیلتن حلقه کرد آن کمند
عقابی شده رخش با پر و بال
بنیرو زهم بگسلاند ز بند
نگون اندر آورد و زد بر زمین
نگون اندر آورد و زد بر زمین

بغران برزوان میان زاست
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
ورا ایزدی کاموس بر میمنه
بقلب اندرون جای خاقان چین
همی دود و آتش برآمد ز آب
نخستین که اندر میان دو صف
همی بر خروشید چون پیل مست
کنون گر بیاید بپیشندگان
کسی را نیاید همی رزم رای
یکی زابلی بود الوا بنام
برنج و بسختی جگر سوخته
مشو غره زاب سخنهای خویش
چو الوا شد آهنگ کاموس کرد
بزد نیزه و بر گرفتش ز زین
تهمتن ز الوا شد دردمند
بیامد بغرید چون پیل مست
چنین پاسخ آورد رستم که شیر
همی رشته خوانی کمند مرا
برانگیخت کاموس اسب نبرد
سر تیغ بر گردن رخش خورد
بینداخت الکندش اندر میان
سوار از دلیری بیفشارد ران
شد از هوش کاموس و بگسست کار
بیامد ببستش بخم کمند
بیامد ببستش بخم کمند

نشست از بر رخش چون پیل مست
نماند ایچ راه فسون و فسوس
پس پشت او زنگ و پیل و بنه
شده آسمان تار و جنبان زمین
نه بیند جهان جنگ جنگی بخواب
ز خون جگر بر لب آورد کف
یکی گرزه گاوسر بر بدست
بتیر و کمان بر سر آرد زمان
ز گردان ایران تهی ماند جای
سبک تیغ کین بر کشید از نیام
ز رستم هنرها بیاموخته
کمند ار بر جایگه پای خویش
که جوید بآورد با او نبرد
بینداخت آسان بروی زمین
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
کمندی بیازد و گرزی بدست
چو نخجیر بیند بغرد دلیر
به بینی کنون ننگ و بند مرا
هم آورد را دید با او ز گرد
برآمیزد بر رستم آن نبرد
برانگیخت از جای شیر ژیان
سبک شد عنان و گران کرد ران
گو پیلتن رخش را کرد رام
بدو گفت اکنون شدی بی گزند
بدو گفت اکنون شدی بی گزند

ز توبیش و جادوی درگذشت
روانت پر درد و پر زرد گشت
دو دستش ببست او بگرد از جنگ
بخم کمند اندر آورد جنگ

پیاده بیاید ز ایران سپاه
بزرگیش بنزد تن کینه خواه
بگردان چنین گفت کین رزمجوی
ز لبس کین ور زور اندر آید بروی

چنین است رسم سرای فریب
گهی با فراز است و گه با نشیب
از و شادمانی و روز مستمند
گهی بر زمین که برابر بلند

کنون این سرافراز مرد دلیر
که بودی همیشه هم آورد شیر
با ایران همی شد که ویران کند
بر و بوم ما جای شیران کند

بزابلستان و بکابلستان
ز ایوان بود تیز نه گلستان
نبینید از آن باره کوپال را
مگر کم کند رستم زال را

کفن شد و راغ و جوشنش
ز خاک اختر و گور برایشش
شمارا بگنش حکومت رای
که شد کار کاموس جنگی بپای

بیفکند بر خاک پیش سران
ز لشکر برفشاند کند آوران
تنش را بشمشیر کردند چاک
بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک

بمردی نباید شدن در گمان
که بر تو در از دست و دست یلان
همه یک بدیگر نهادند روی
که این پرهنر مرد پرخاشجوی

کشانی و سنگی و کرد آن بلخ
ز کاموس شان تیره شد روز تلخ
که مرد اسپ این مرد را نام چیست
هم آورد او در جهان مرد کیست

چنین گفت هومان به پیران شیر
که امروز جانم شد از جنگ سیر
دلیران ما چون فراز آید جنگ
که شد کشته کاموس جنگی بجنگ

بگیتی جهان نامداری نبود
از و پیلتن تر سواری نبود
چو کاموس کو را بخم کمند
با ورد که بر تو آن کرد بند

بزور و سر پیل را در کمین
بگیرد ولیسی بزند بر زمین
سپه سربسر پیش خاقان شدند
ز کاموس باید دو گریان شدند

برو آفرین کرد پیران ز درد
که ای برتر از گنبد لاجورد
چو آغاز و انجام این رزمگاه
شنیدی و دیدی هنر دستگاه

کنون چاره کار ما باز جوی
بتنها تن خویش را کس نکوی
بلشکر نگه کن ز کار آگهان
کسی کین سخن باز جوید نهان

ببین کین پیل شیر دل مرد کیست
وزین لشکر او را هم آورد کیست
وز آن پس همه تن بکشتن دهیم
مبادا که فرصت بدشمن دهیم

به پیران چنین گفت خاقان چین
که خود در ز زنت و تیمار از این
که تا کیست از لشکر ارجمند
کجا شیر گیرد بخم کمند

اگر با آنکه از مرگ خود چاره نیست
ره پرستش و خواهش و چاره نیست
ز نا در همه مرگ را زاده ایم
به بی کامی گردن بدو داده ایم

کس از گردش آسمان نگذرد
وگر بر زمین پیل را بشکرد
شما دل مدارید ازو مستمند
کجا کشته شد زیر خم کمند

من او را اگر کاموس شد هلاک
بخم کمندش در آرم بخاک
همه شهر ایران کنم رود آب
بکام دل خسرو و آن سپاه

ز لشکر بسی نامور گرد کرد
نو جستجو کز آن مرد رنج
چنین گفت کین مرد جنگی دلیر
سوار کمند افکن گردگیر

بگه کرد باید که رستم کجاست
بگرد و چه لشکر و دست راست
هم از شهر پرسید و از نام او
بدان تا شمار و سرانجام او

سوار سرافراز جنگی و مست
بیاید هژبر و بدین کار دست

که چنگش بدش نام و جوینده بود
دلیر و بهر کار رزمنده بود

کشته شدن چنگش بدست رستم زال

بخاقان چنین گفت کای سرفراز
جهان را ز مهر تو آمد نیاز
گر او نره شیر است بیجان کنم
بتنها که سر سوی ایران کنم

بتنها تن خویش جنگ آورم
همه نام این کین به ننگ آورم
از و کین کاموس خواهم نخست
پس از مرگ نامش بیارم درست

بر او آفرین کرد خاقان چین　　به پیش سپه رفت چنگش زمین
بدو گفت از این کینه باز آوری　　شوی و سپهری نیاز آوری
بجنبید چندانکه باید بگنج　　گران سنگ یارت نیاید برنج
از آن دشت چنگش برانگیخت اسپ　　همی رفت بر سان آذرگشسپ
چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ　　ز ترکش برآورد و تیر خدنگ
چنین گفت کین جای جنگ منست　　سر نامداران بچنگ منست
کمند افکن و گرد و کاموس گرد　　که گاهی کمند افکند گاه تیر
کنون گر بیاید بیاورد گاه　　تهی ماند از تیر او جایگاه
بجنبید با گرز رستم ز جای　　همانگه ز رخش اندر آورد پای
منم گفت شیر اوژن و گرد گیر　　کمند و کمان آرم و گرز و تیر
هم اکنون ترا همچو کاموس گرد　　بدیده بلی رخش باید سپرد
بدو گفت چنگش که نام تو چیست　　نژاد تو کدامست و کام تو چیست
بدان تا بدانم که روز نبرد　　گر از تخم خون جو برخواست کرد
بدو گفت رستم که ای شوربخت　　که هرگز مبادت گل اندر درخت
بگاه چون تو در باغ بار آورد　　چنین میوه اندر شمار آورد
سر نیزه و نام من مرگ تست　　تنت را بباید ز سر دو شست
همانگه بیامد چنگش چو باد　　دو زاغ کمان را بزه برنهاد
کمان جفا پیشه چون ابر بود　　نماورد با جوشن و گبر بود
سپه بر سر آورد رستم چو دید　　که تیرش ز زه درا نخواهد دوید
بدو گفت باش ای سوار دلیر　　که اکنون سرت گرد آرد بزیر
برانداخت چون کوه و ز گرز کوه　　نیامد همی از کشیدن ستوه
بدل گفت چنگش که اکنون گریز　　به از با تن خویش کردن ستیز
برانگیخت آن بارگیش از جای　　سوی لشکر خویش آورد رای
بکردار کشتی دو دریا سوار　　برانگیخت رخش از پس نامدار
همانگاه رستم رسید اندر او　　همه دشت از ایشان پر از گفتگو
دم اسب ناپاک چنگش گرفت　　دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
زمانی همی دست تا شد غمی　　زنگی همی خویش زد و بزرگی
بنفشان ز ازو ترک و زنهار خواست　　تهمتن ورا گرد با خاک راست
همانگاه گردش سر از تن جدا　　همه کام اندیشه شد با نوا
همه نامداران ایران زمین　　گرفتند بر پهلوان آفرین
وز آن روی خاقان غمی گشت سخت　　برآشفت با گردش روز بخت
همی گشت رستم میان و سیف　　گرفته یکی خشت رخشان بکف
بهومان چنین گفت خاقان چین　　که بگسست بر ما زمان و زمین
مگر نام این نامور پهلوان　　شوی باز جویی جهان جو توان
بدو گفت هومان که رستم بنام　　برزم اندرون سیل و بدان نیم
بگیتی چو کاموس جنگی نبود　　جهان زو نخواهد و جز نکی نبود
بخم کمندش گرفت استوار　　تو این گرد را خوار مایه مدار
سیوم تا چه خواهد جهان آفرین　　که پیروز گردد بدین دشت کین
بخچیره درآمد بکردار باد　　یکی ترک دیگر بسر برنهاد
زرفتش دو گرجست و اسپ سگر　　دگرگونه جوشن دگرگونه سر
بیامد بنزدیک رستم رسید　　همی بود تا شاخ و بالش بدید
برستم چنین گفت کای نامدار　　کمند افکن و گرد و جنگی سوار
بنزد اوی که بر رزم از تخت شاه　　اگر چون تو بینم یکی کینه خواه
گر چون تو گرزی سپاه بزرگ　　نه بینم همی نامدار سترگ
دلیری که چون تان بجوید نبرد　　برآرد همی از دل شیر گرد
ز شهر و نژاد و ز آرام خویش　　سخن گوی از تخمه و کام خویش
سپاسی بدین کار بر بر نهی　　گر اندیشه کرد و دل من تهی
تو گویی همی ننگ داری ز جنگ　　بدین تیز جنگی و چندین درنگ
جز از تو کسی را ز ایران سپاه　　ندیدم که دارد کسی رزمگاه
مرا مهربانیست با مرد جنگ　　تو بشنو که دارد نهاد پلنگ

کنون گر بگویی مرا نام خویش — بر و بوم و پیوند و آرام خویش
بدانم ز نام و نشان تو باز — وزان شادمان گردم ای سرفراز
بدو گفت رستم که چندین سخن — که گفتی و افگندی از مهر بن
چرا تو نگویی مرا نام خویش — بر و کشور و کام و آرام خویش
چرا آمدستی بنزدیک من — بگرمی و نرمی و چندین سخن
اگر آشتی جست خواهی همی — بگویی که زین کین بکاهی همی
نگه کن که خون سیاوش که ریخت — چنین آتش کینه بر پاک بیخت
همان خون پرمایه گودرزیان — که بغنود چندین زیان برزیان
بزرگان کی با سیاوش بدند — نکرد و نه پیکار و خامش بدند
که نه کار خون سپه بیگناه — نگر تا کیانی ز توران سپاه
ز اسپان و مردان آراسته — گر ایران بیاور و با خواسته
چو پیکار سوی ما فرستید باز — من از جنگ ترکان شوم بی‌نیاز
وزان پس همه نیکخواه منید — سراسر بر آیین و راه منید
نیازم بکین و نجویم نبرد — نیارم سر سرکشان زیر گرد
وزان پس بگویم بخسرو این — بشوییم دل و مغزش از دود کین
بتو بر شمارم کنون نامشان — که نه نامشان باد و نه کامشان
سر کین ز گرسیوز آمد نخست — که زو شد دل و مغز ایران بخست
کسی را که دانی تو از تخم تور — که بر خیره این آب کردند شور
گروی زره و آنکه این کام داد — نژادی که هرگز مباداش نژاد
از ایشان ستم بر سیاوش رسید — گروی زره بد بر آن کلید
کسی کو دل و مغز افراسیاب — تبه کرد و خونخواست از جوی آب
و دیگر کسی را ز ایرانیان — ببد کین ببستید و در کین میان
دلیران که از دوده ویسه آمد — دو در دوده پایه کسی پیشه آمد
چو هومان و لهاک و فرشیدورد — چو کلباد و نستیهن اندر نبرد
گر این گفته من بجای آورید — سر کینه جستن بپای آورید
به بندم در کینه بر کشورت — بجوشن نباید که پوشد تنت
و دیگر دگرگونه باشد سخن — کنی تازه پیکار کین کهن
مگر کار گیتی دگرگون شود — وگرنه جهانی پر از خون شود
که من بر نگردم ز توران سپاه — ببرم سر از تن ز توران سپاه
بمیدان اگر بر دمم گاه کین — زنم آسمان را همی بر زمین
جدا این سخن را و بشنید پاسخش — سرت را ز تن نیم بکنند از بنش
که خو کرده جنگ توران منم — یکی نامدار از ایران منم
بسی سر جدا کرده دارم ز تن — که بر خاک تیره ندارد کفن
مرا از نبودی بدین رزمگاه — همین است روی و همین است راه
ازین گونه هرگز نگردد سخن — بجز کین نجستم ز سر تا به بن
بره هر چه گفتم ترا گوش دار — سخنهای خوب اندر آغوش دار
چو بشنید هومان برسید سخت — بلرزید بر سان شاخ درخت
کز آنگونه گفتار رستم شنید — همه کینه از دوده خویش دید
چنین پاسخ آورد هومان بدو — که ای شیر دل مرد پرخاشجو
بدین روز و این رزم و بالای تو — سر تخت ایران سزد جای تو
نباشی جز از پهلوان بزرگ — اگر کامگاری از ایران سترگ
برسیدی از گوهر و نام من — بدل دیگر آید ترا کام من
بگویم ترا تا نگویی که من — نهان دارم از تو مگر خویشتن
مرا گو همه گوهرت نام ای دلیر — پدر نوشنابت سپری چو شیر
من ایدر بدین با سپاه آمدم — سپاهی بدین کینه خواه آمدم
ازان باز جوییم بسی نام تو — که پیدا کنم در جهان کام تو
کنون گر بگویی مرا نام خویش — شوم شاد و دل سوی آرام خویش
همه هر چه گفتی بدان رزمگاه — یکایک بگویم به پیش سپاه
همان پیش منشور و خاقان چین — بزرگان ترکان و توران زمین
بدو گفت رستم که ای نامجوی — ز من هرچه دیدی بایشان بگوی

ز پیران مرا جان بسوزد همی / دل از مهر او بر فروزد همی
ز خون سیاوش فراوان نخست / ز ترکان چنو زاد و آهسته نیست

سوی من فرستش هم اکنون نهان / ببینیم تا بر چه گردد زمان
بدو گفت هومان که ای سرفراز / بدیدار پیرانت آمد نیاز

چه دانی تو پیران و کلباد را / گروی زره را و پولاد را
بدو گفت چندین چه پیچی سخن / مرا آنچه بگفتم روانی مکن

آمدن هومان نزد پیران و خاقان و پیغام رستم

بشد تیز هومان هم اندر زمان
شده گونه از روی آمد دمان

به پیران چنین گفت کای نیکبخت
بد افتاد ما را ازین کار سخت

که این شیردل رستم زابلیست / برین لشکر ما بباید گریست
کرا هست با او نشاید بجنگ / بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ

سخن گفت و بشنید پاسخ بسی / همی کرد یاد از بد هر کسی
نخست ای برادر مرا برد نام / ز کین سیاوش همی کردنام

ز کار گذشته بسی یاد کرد / همی گفت پیران و کلباد کرد
ز بهرام و از تخم گودرزیان / ز هر کس که آمد بدینسان زیان

بجز بر تو بر کس نجنبد بمهر / فراوان سخن راند و بگشاد چهر
ازین لشکر اکنون ترا آگهیست / ندانم که بر دل چه آراستست

برو تا به پیشش بنیزه بدست / تو گویی که بر کوه دارد نشست
ابا جوشن و گرز و ببر بیان / بزیر اندرون ژنده پیل ژیان

ببینی که من زین نگفتم دروغ / همی گرد آتش ز تیغش فروغ
بدان تا نه بیند نجنبد ز جای / ز بهر تو تا هست زابلستان بجای

چو بنشینیش با او سخن نرم گوی / برهنه مکن تیغ و منمای روی
چنین گفت پیران که ای رزمساز / زمانه برنجیم که آید فراز

گرامی و نمکه آن تیغ زن زابلیست / برین دشت ما را که ماتمگهست
بر آتش برآمد بر و بوم ما / ندانم چه کرد اختر شوم ما

بشد پیش خاقان پر از خشم / جگر خسته و دل پر از آب چشم
بدو گفت ای شاه تیزی مکن / که اکنون دگر گشت ما را سخن

چو کاموس کی را سر آمد زمان / همانا که دل من برآید ز جان
که این باره آهنین رستمست / که خام کمندش خم اندر خمست

چه افراسیاب آید اکنون چه آب / کسی پشت او را نه بیند بخواب
ازو دیو را سر درآید بگرد / چه یک مرد با او چه یک دشت مرد

ز زابلستان چند پرمایه بود / سیاوخش را از نیا مایه بود
هزاروار با دیو جنگ آورد / جهان بر جهاندار تنگ آورد

روم تا ببینم چه خواهد همی / که از غم روانم بکاهد همی
بدو گفت خاقان برو پیش او / جهان جوی بیاید همی جنگجوی

اگر آشتی خواهد و دستگاه / چه باید بدین دشت رنج سپاه
بسی هدیه بپذیر و خود باز گرد / بترسد گر انجویم چندین نبرد

اگر جنگ جوید تو هم جنگجوی / ازو جو بکینه مبر تاب روی
اگر هست با وی سلیح نبرد / ندارد دل از کینه ما بدرد

همی آشتی جوید از ما همه / بسازیم با هم بسان دو شیر
چو تن زیر چرم پلنگ اندرست / همانا که بر اسپش پلنگ اندرست

همه یکسره تیز جنگ آوریم / بر و دشت یکباره تنگ آوریم
همه پشت را سوی یزدان کنیم / بنیزه بر و زخم چندان کنیم

که نه سر بمانیم و ویرانه پای / بزخم سر خنجر و زور پای
جهانش بخواهم که با استیز / که بیدار گردد که بر رستخیز

زمانی برآریم خاکش بماه / جهان گونه بیند و گرد شاه
مرا و را تن از آهن و روی هست / بجز از خون و از گوشت از موی

نه اندر هوا باشد او را گذر / بسوزی دلت را بتیمار درد
چنانند اگر سنگ و آهن خورد / همان تیر و زوبین بدو بگذرد

بیک مرد از ایشان ز ما صد است / بدین رزمگه غم کشیدن بداست
هم این اپلی نام بردار مرد / ز سیلی فزون نیست کاو نبرد
یکی پیل بازی نمودی بدو / گران پیش بنیاد و سر جنگجوی
گر از ما بیابد بزنهاری ننگ / دگر بار رزمش نیاید بجنگ

حدیث پیران ویسه با رستم زال در باب صلح

چو بشنید پیران مراین گفتنا / روان گشت و دم چو باد صبا
همی رفت پیران پر آزار و بیم / دل از کار رستم شده بر دو نیم
بیامد بنزدیک ایران سپاه / خروشید کای مهتر رزمخواه
شنیدم گزین لشکر نامدار / ز ترکان مرا کرده خواستار
خرامید از پیش این انجمن / بدین انجمن تا بپرسی ز من
چو آگاه شد رستم کینه‌خواه / که آمد ز ترکان یکی کینه‌خواه
بنزدیک او شد ز پیش سپاه / بسر بر نهاده ز آهن کلاه
بدو گفت کای ترک نام تو چیست / بدین آمدن رای و کام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم / سپهدار ایران مقداران منم
ز هومان و ویسه مرا خواستی / بگوی زبان بر من آراستی
دلم تیره شد تا تو ای مهتران / که ای نیکوپی زکند اوژنا
بدو گفت من رستم زابلی / زره پوش و با خنجر کابلی
چو بشنید پیران کزو روز از / فرود آمد از اسب بردش نماز
بدو گفت رستم که ای پهلوان / درود از خورشید روشن روان
سم از ما و رش درخت او سیاب / که مهر تو بینند همیشه بخواب
بدو گفت پیران که ای پیلتن / درودی ز یزدان بدین انجمن
ز نیکی و جنگ آفرین بر تو باد / فلک را که زیر نگین تو باد
ز یزدان سپاس و بدویم پناه / که دیدم ترا زنده و بر جایگاه
ز زواره و فرامرز و زال سوار / که او ماند از خسروان یادگار
ز سپینوذ و شاد از دل و سرفراز / گزانش مبادا جهان بی نیاز
بگویم ترا گر نداری گران / گله کرد کهتر از مهتران
بکشتم درختی بباغ اندرون / که بر کش کنبت آمد و بار خون
بدیده همی آب دارم برنج / بدو بد مرا زندگانی و گنج
مرا زو همه رنج بهر آمدست / گلش خار و تریاک زهر آمدست
سیاوش مرا چون پدر داشتی / بپیش بدی‌ها سپر داشتی
بسا رنج و سختی و دردی کهن / کشیدم از آن شاه و آن انجمن
گوای من اندر جهان ایزد است / گوای دگر خواستن را بد است
که اکنون بر آمد بسی روزگار / شنیدم بسی پند آموزگار
کز آن شوم بر خاست از جان من / همی بر فروزد از آن جان من
همی خون خورم چشم جای سرشک / همیشه گرفتار دست پزشک
ازین کار بهر من آمد گزند / نه بر آرزو رفت چرخ بلند
ز کار سیاوش چو آگه شدم / ز نیک و ز بد دست کوته شدم
میان دو کشور دو شاه بلند / چنین خوار و زارم و مستمند
فرنگیس را من خریدم بجان / پدر بر برآورده بود و دشن زبان
بخانه نهانش همی داشتم / بر و پشت هرگز نبرکاشتم
بپاداشتن جان چه خواهد ازین همی / سپهبد کان خواهد از من همی
پر از درد و دم ای پهلوان ز دو روی / ز دو انجمن سر پر از گفتگوی
نه زان ره که زو رست از افراسیاب / نمانده که چشم اندر آرم بخواب
پر مهر و پوشیده روبان بسی / چنین بسته و خسته هر کسی
اگر جنگ فرماید افراسیاب / نه جای دگر روی و آرام خواب
بنا کام لشکر بیاید کشید / نشاید ز فرمان او آرمید
بسی برکنون جای بخشایش است / سپاه اندر آورد و آسایشست
اگر نیستی بر دلم درد و غم / ازین تخمه چو کشتن پیلسم
چو او و چو او نیز چندین دلیر / که هر گز نگشتند از جنگ سیر

ازین پس مرا هم چنانست نیز
همان هم گمانست و فرزند و چیز
به هر روز گر پیش تو پهلوان
که از من نباشی جز آزاده روان

ز خویشان من هر که ارزی نهان
بر اندیشی از گرد کار جهان
بر روشن روان سیاوش که مرگ
مرا خوشتر از جوشن و تاج و ترگ

از ایدون که جنگی بود هم گروه
تلی کشته بینی ز بالای کوه
کشانی و شگنی و سقلاب و هند
ازین مرز تا پیش دریای سند

ز خون سیاوش همه بیگناه
سپاهی کشیده برین رزمگاه
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ
نباید گرفتن چنین کار تنگ

نگر تا چه بینی تو داناتری
برزم و بمردی تواناتری
ز پیران چو بشنید رستم سخن
نه برآرزو پاسخ افکند بن

بدو گفت تا من بدین کینه گاه
کمر بسته ام با دلیران شاه
نه دیدستم از تو بجز راستی
ز ترکان همه آشتی جواستی

پلنگ این شناسد که کارزار جنگ
نه خوبست دانم همی ایدر درنگ
چو کین سر شهریاران بود
سزد کار با شهریاران بود

کنون آشتی را در راه ایدر است
نگر تا شما را چه اندر خورست
یکی آنکه هر کس کز خون شاه
بکشتند و بر خیره این رزمگاه

به بندی فرستی بنزدیک شاه
سزد گر نمایید این کارگاه
گنه کار خون پسر بیگناه
سزد گر بریزد بدین رزمگاه

دو دیگر که با من به بندی کمر
بیایی بر شاه پیروزگر
ز چیزی که اندر جهانی همی
تو آنرا گرانمایه خوانی همی

بجای یکی ده بیابی ز شاه
کمی ایدکن گاه توران سپاه
دوم گفت پیران کز رفته کار
ز توران بشد پیش آن شهریار

وگر جز گنه کار خواهد همی
ز کین سیاوش بکاهد همی
بزرگان و خویشان افراسیاب
که با تخت و گنجند و با جاه و آب

چنین خود کجا گفت یارم سخن
نه سر باشد این آرزو را نه بن
چو هومان و کلباد و فرشیدورد
کجا هست گودرز از ایشان بدرد

بدو گفت پیران که ای پهلوان
همیشه جوان باشی و روشن روان
سیوم باز گویم بگردان چنین
به منشور و کند و ز خاقان چین

هیونی فرستم بافراسیاب
بگویم برش را و آرم ز خواب

وزانجا بیاید بلشکر چو باد
کسی را که بودند وابسته نژاد

رای زدن پیران با خاقان در جنگ کردن لشکر

یکی انجمن کرد و گفت آن راز
چنین گفت کاین نشیب و فراز
بدانید کین شیردل رستمست
همه رزمگه را کنون ماتمست

بزرگان و شیران زابلستان
همه نامداران کابلستان
چو او کینه کش باشد و رهنمای
سواران بگیتی ندارند پای

چو گودرز کشواد و چون گیو و طوس
بناکام رزمی بود با فسوس
ز ترکان گنه کار جوید همی
دل از بیگناهان بشوید همی

که داند ایدر گنه کار گشت
دل شاه ازو پر ز تیمار گشت
نگه کن که این بوم ویران شود
بکام دلیران ایران شود

نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه
نه پیلان جنگی نه تخت و کلاه
همی گفتم این پیش بیداد را
که چندین مدار آتش و باد را

که روزی شود ناگهان سوخته
فرو سوخته چشم و دل دوخته
نکرد آن جفا پیشه پیمان من
نه فرمان این نامدار انجمن

نجنبند ایرانیان کان از جای
بزد بر دلیری خردمند رای
بپیچی که نه تاج ماند نه شاه
نه پیلان جنگی نه تخت و کلاه

چنین شاد و دل شاد از آن بود
غمی بود و بهره دلیران بود
دریغ آن دلیران و چندین سران
که با فر و برزند و گرز گران

بتاراج چینی همه زین سپس
نه برگرد از رزمگه شاد کس
بکوبند ما را به نعل ستور
شود آب بخت تو پیدا ز شور

ز هومان دل من بسوزد همی
ز رویین تن من فروزد همی

دل رستم آگنده از کین اوست
بر و ماش یکسر پر از خون اوست

پر از غم شوم پیش خاقان چین
بگویم که بر ما چه آمد ز کین

بیامد بنزدیک خاقان چو گرد
پر از خون دل و روی پر آب زرد

سراپرده او پر از ناله بود
ز خون گشته بر زعفران لاله بود

ز خویشان کاموس چندین سپاه
بنزدیک خاقان شده کینه خواه

همی گفت هر کس که افراسیاب
ازین پس بزرگی نه بیند بخواب

چرا کین پی افکند کین جست مرد
که آورد سازد بروز نبرد

سپاه کشانی سوی چین شویم
همه دیده پر آب و با کین شویم

ز چین و ز بربر سپاه آوریم
گر کاموس را کینه خواه آوریم

ز بر کوس و پیلان رده مازندران
کس آریم با گرزهای گران

که ایدر ز رستم بر آرند هوش
نه آواز یارد شنیدن نه گوش

اگر کین بسیچید افراسیاب
نه آرام باید که جوید نه خواب

همه دیده جنبش و اشکبوس
خروشیدنی بود چون خم کوس

همی از پی دوده هر کس بدرد
بیارید بر زعفران آب زرد

که ما سیستان را بر آتش کنیم
بدیشان شب و روز ناخوش کنیم

سر زابلی را هم اکنون بدار
بر آریم بر سوگ آن شهریار

تنش را بسوزیم و خاکسترش
همه برفشانیم پیش سرش

چو بشنید پیران لشکر بگشت
وز آواز ایشان خروشش گذشت

بدو گفت کای زار بیچارگان
پر از درد و تیمار غمخوارگان

ندارید ازین آگهی آسمان
که اندر شمار است سر اندر زمان

ز دریا نهنگی بجنگ آمده است
که جوشنش چرم پلنگ آمده است

برین سوگواران چنین گفت باز
که این رزم کوتاه ما شد دراز

ازین نامداران هر کشوری
ز هر سو که بد نامور مهتری

بیاورد و این نهان شد بباد
کی خیزد از کار بیداد داد

سر شاه کشور جهان گشته شد
سیاوش بدست او کشته شد

بتوران گر سپه زخم خورد
سر اژدها را کسی نسپرد

سیاوش چه ماند ار پیرایه بود
ورا رستم زابلی دایه بود

کنون مرگ او جنگ و کین آورد
همان آسمان بر زمین آورد

نه چنگ پلنگ و نه خرطوم پیل
نه کوه بلند و نه دریای نیل

پسند است با او باوردگاه
چو آورد گرد پیش سپاه

یکی رخش دارد بزیر اندرون
که گشتی بخواهد بدریای خون

کنون روز خیره نباید شمرد
گزیدند ازو هر کسی دستبرد

یکی آتش آمد ز چرخ کبود
دل ما شد از درد او پر ز دود

کنون سر بسر تیز هش بخردان
بخوانید با موبدان و ردان

ببینید تا چاره کار چیست
برین رزمگه بر بباید گریست

همه کار باید که گردد درست
ز آغاز کینه نبایست جست

مگر زین بلا سوی کشور شویم
وگر چند با بخت لاغر شویم

مباحثهٔ پیران و خاقان و پذیرفتن شنگل رزم رستم را

ز پیران همی گشت خاقان چین
بسی یاد کرد از جهان آفرین

بدو گفت ما را کنون چیست روی
چو آمد سپاهی چنین جنگجوی

چنین گفت شنگل که ای سرفراز
چه باید کشیدن سخنها دراز

بیاری افراسیاب آمدیم
ز دشت و در و دریای آب آمدیم

بسی چاره و رهنما یافتیم
ز هر کشوری تیز بشتافتیم

بیک مرد سگزی که آمد بجنگ
چو باشد چنین بر شما کار تنگ

برفتیم چون شیر جنگی دمان
بره بر نخستیم روزی زمان

ز یک مرد بشکست گفتن سخن
دگرگونه تر باید افکند بن

جهاندار اگر زنده پیل است مست
بآوردگه شیر گیرد بدست

اگر گرد کاموس را روزمان
بباید نشاید شدن بدگمان

چو پیران ز رستم بترسید همی / کسی جو که از ما بترسد همی
ز گردان نیارد کسی پیش کس / کنون دست یازیم نوبت رسی
بدین اژدها کرد باید درست / بباید ز دل کین او پاک شست
سپیده دمان گرز با کرکشیم / ازین دشت بگشیم سر اندر کشیم
هوا را چو ابر بهاران کنیم / بر ایشان یکی تیرباران کنیم
ز گرد سواران و زخم تبر / ندانم که داند سر از پای و سر
همه یکسره چشم بر من نهید / چو پیکار چشم اندر نهید و امید
همانا ز جنگ آوران صد هزار / فزون شد از او دلیر و سوار
ز یکتن چنین زار و پیچان شدیم / همه پاک ناگشته پیچان شدیم
چو من پیش لشکر شوم هم نبرد / شما با سپهان نذر آرید گرد
نباید که یابد یکتن رها / دل مرد بد دل ندارد بها
چو بشنید لشکر ز شنگل سخن / جوان شد دل مرد گشته کهن
بدو گفت پیران که انوشه بدی / روان را بیکبار روشن بدی
همه نامداران خاقان چین / گرفتند بر شاه و اندر آفرین
چو پیران بیامد بپرده سرای / برفتند بر پایه ترکان جای
چو هومان و نستیهن و بارمان / که گر تیره باشند گر شادمان
بپرسید هومان ز پیران سخن / که پیکارتان بر چه آمد بن
همی آشتی را کند بانگ او / و با جنگ جویند ماه از سما
بهومان بگفت آنچه شنگل بگفت / سپه گشت با او به پیکار جفت
غمی گشت هومان از آن کار سخت / برآشفت با شنگل شوربخت
به پیران چنین گفت کز آسمان / گذر نیست تا او چه کرد از زمان
بیامد بر پیش کلباد گفت / که شنگل یکی با خرد نیست جفت
گر آن رستمست آنکه من دیده ام / ز گردنکشان نیز بشنیده ام
برین شنگل ابله بباید گریست / کدامست خاقان و فغفور کیست
کجا شنگل آید بمیدان او / برون آید از تن روان جان او
مرا و ترا جای گفتار نیست / برین رزمگه راه پیکار نیست
بباید شدن یکزمان زین میان / همه کرد باید بسود و زیان
همی گزین لشکر سپاه گران / جهانگیر و با گرزهای گران
ز رستم چه بشنید آن او همه / که چون گرگ تازد میان رمه
برانگیزد او رخش گاه ستیز / کنند پیکر حمله شان ریز ریز

رای زدن رستم با گردان لشکر ایران

زنا آمده کار دور از غم / نبرد گر نداری نباشی دژم
و زین روی رستم ملا نخواهد اند / سخنهای بایسته چندی براند
چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو / فریبرز رستم دو خواهد و نیو
چو گرگین کار آزموده سوار / چو پیران فرو زنده کارزار
تهمتن چنین گفت با گرزیان / هشیوار و بیدار دل موبدان
که آنرا که یزدان کند نیکبخت / سرا او را باشد و را گنج و تخت
جهانگیر و پیروز باشد بجنگ / نباید که آرد به پیداد جنگ
ز یزدان بود زور ما خود کدام / بدین تیره خاک اندرون بر دوام
نباید کشیدن کمان بدی / ره بخردی جستن و ایزدی
که گیتی نماند همی بر کسی / نباید به بد شاد بودن بسی
هنر مردمی باشد و راستی / ز کژی بود کمی و کاستی
چو پیران بیامد بر هومان / سخن گفت با داغ دل گرزبان
که از نیکوی بیش بادش خرد / چه آمد بر دشمن نتازد و دد
ز گرگین و کینه و از دانا / بگفت را و بد که اندر ها
ابا آنکه اندر دلم شد درست / که پیران بکین گشته آید بجست
برادرش و فرزند و خویش او / بسی با گهر نام و پیوند او
ابر دست کیخسرو افراسیاب / نشو دگشته ای دیده ام بخواب
جهاندار که کمتر نماند بجا / که گشته افکنده در زیر پای

ولیکن

ولیکن نخواهم که بر دست من / شود کشته پیران در این انجمن
گنه‌کار ما خواسته برگرفت / سپارد و ما کین نباید گرفت
ازین نامداران با تخت و پیل / سپاهی بدین سان چو دریای نیل
بدیدند یکیک ز ما باژ و ساو / ندارند با ما به پیکار تاو
همان پور نگهبنت و با تاج و تخت / نباید همه بهر یک نیکبخت
ستون سپاهی و زیبای گاه / فراوان بتو شاد و تخت و کلاه
ز جنگ آشتی بیگمان خوشتر است / نگه کن که کارت بجرم اندر است
که از راستی جان بدگوهران / گریزد چو گردون ز سنگ گران
چو گر آفرینش جهان آفرین / تو بشنو سخن روی کژی مبین
ز پیران فرستاده آمد برین / که بیزارم از جنگ و از دشت کین
بسی پند و اندرز بشنید و گفت / کزین پس نباشم به جنگ جفت
مرا گنج و تخت است و هم چارپای / بدیشان بمانم سزاوار جای
یکی گوشه گیرم ز نزد شاه / ز تو آشکارا گریزد گناه
هیونی فرستاد نزدیک شاه / که لشکر بیارای کامد سپاه
کنون با تو ای پهلوان سپاه / یکی دیگر افکند بازی براه
کنون از کمند تو ترسیده شد / روا باید گر ترسیده از دیده شد
سر بخت کاموس برگشته دید / بخم کمند اندرون کشته دید
چو داند که سنگ اندر آمد بشیب / بکار آورد رنگ و بند و فریب
تو بینی که چون بردمد زخم کوس / بجنگ اندر آید فریبرز و طوس
در وعده نگیرد همه گفت او / نشاید بجز اهرمن جفت او
سپه را بدان چاره اندر نواخت / ز گودرزیان گورستانی بساخت
چو بشنید رستم بگودرز گفت / که گفتار تو با خرد باد جفت
ولیکن من از خوب گفتار او / بجویم بسی تیز بازار او
گر از گفته خویش باز آید او / چنین نزد ما رزم ساز آید او
ز نیکو گمان اندر آیم نخست / نباید مگر جنگ و پیکار جست

ار ایدونکه باز آید این گفت / گناه گذشته نباید نهفت
ازین پس مرا جای پیکار نیست / به از راستی در جهان کار نیست
فرستند نزدیک ما تاج و تخت / از ایشان نباشیم زین پس بسخت
نداریم گیتی بکشتن نگاه / که نیکی دهمشان چو خود داد راه
چو بشنید گودرز برپای خاست / بدو گفت ای مهتر راد و راست
سرمایه تست روشن خرد / روانت همی از خرد برخورد
بگویم یکی پیش تو داستان / کنون بشنو از گفته باستان
ور ایدونکه پیمان همان کند / بکوشد که پیمانش را بگذرد
نخستین که ما رزمگه ساختیم / سخن رفت و زین کار پرداختیم
میان بسته‌ام بندگی شاه را / نخواهم بر و بوم و خرگاه را
شوم گفت و جویم این کار زفت / بخویشان بگویم که ما را چه رفت
بچشم ار ایدر نیامد رواست / بیوزان نه تخت و گنج و نواست
بگفتیم و پیران بدین بازگشت / شب تیره با دیو انباز گشت
تو گفتی که با ما نکرد این سخن / نه سر بود از آن کار پیدا نه بن
جز از رنگ چاره نداند همی / ز دانش سخن برفشاند همی
همه پشت ایشان بکاموس بود / سپهبد چو سگسار و فرطوس بود
در آشتی او بجوید همی / درین ره چو آهو بپوید همی
گنهکار با گنج و با خواسته / که گفتست پیش آرم آراسته
سپهدار پیران بود پیش رو / که جنگ آورد هر زمان نو بنو
اگر بشنوی سر بسر پند من / نگه کن به بهرام فرزند من
که تا زنده‌ام خویش شان منست / یکی تیغ هندی بزنشان منست
چنین است پیران و این راز نیست / که آن پیر با ما هم آواز نیست
نگه کن که با شاه ایران چه کرد / ز کار سیاوش چه تیمار خورد
بفتراک بر بسته دارم کمند / کجا زنده پیل اندر آرم به بند
چو او باز گردد ز گفتار خویش / به پیچد ز ما درد و تیمار خویش

بر او آفرین کرد گودرز و طوس
که خورشید بر تو ندارد فسوس
بنزدیک تو بیند و رنگ دروغ
سخنهای پیران بگیرد فروغ

مبادا ایچ جهان بی سر و تاج و گاه
تو باشی همیشه ور افروزگاه
چنین گفت کاموس شب برگذشت
ز گفتارها خفته با خیر گشت

بباشیم و تا نیم شب می خوریم
وز آن پس همه ساز لشکر بریم
بپیچیم با گرد و کار جهان
بدین آشکارا ده و از نهان

با ایرانیان گفت امشب می
یکی اختری افکنیم تنگ پی
که فردا من و گرز و سیصد سوار
که گر کردی باز ندران کارزار

بگردون برآرم سوم سوی جنگ
بدانگه کجا پای دارد نهنگ
سراپرده و افسر و گرز و تاج
همان زنده پیلان و هم تخت عاج

بیارم سپارم با ایرانیان
اگر اختر را ببینم میان
برآمد خروشی ز جان نشست
ازان ماند ایران خسرو پرست

سوی خیمه خویش بخشید باز
بجواب و آسایش آید نیاز
چو خورشید بنمود رخشان کلاه
چو سیمین سپر بد رخسار ماه

برسید ماه از پی کتف و کوی
تجم اندر آمد بپوشید روی

تبیره ور آمد ز درگاه طوس
شد از خاک اسبان زمین آبنوس

صف آراستن لشکر ایران و توران برابر یکدیگر

زمین نیلگون شد هوا لاژورد
بپوشید رستم سلاح نبرد
سوی میمنه پور کشواد بود
کرا جوشن و گرز پولاد بود

فریبرز بر میسره جای جست
دل نامداران بکینه بشست
بقلب اندرون طوس نوذر بپای
نماند آن زمان بر زمین نیز جای

تهمتن بیامد به پیش سپاه
که دارد بلا را ز دشمن نگاه
از انروی خاقان بقلب اندرون
زمان و زمین چون که بیستون

ابر میمنه گند شیر مرد
سوار دلاور نگاه نبرد
سوی میسره جنگ دیده نگار
زمین خفته و زیر نعل سوار

همیگشت پیران بگرد سپاه
بیامد بر شنگل نیکخواه
بدو گفت کای نامبردار هند
ز ترکان بفرمان تو آمد سمند

مرا گفته بودی که فردا پگاه
ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه
و زان پس بگوییم ز رستم نبرد
سرش را ز ابر اندر آرم بگرد

بدو گفت شنگل بر از گفت خویش
بگردم نه نیکی ز من کم و بیش
شوم هم کنون نزد این گرد گیر
تنش را کنم خسته زخم تیر

از و کین کاموس جوییم بجنگ
با ایرانیان برکنم جای تنگ
همانگه سپه را ببسته بهره کرد
بزد کوس و از دشت برخاست گرد

برفتند یک بهره با زنده پیل
سپه بود و صف برکشیدند و پیل
سر پیل پر نقش کرده نگار
همه پاک با افسر و گوشوار

بیاراسته گردن از طوق زر
میان بند کرده بزرین کمر
فروهشته از پیل دیبای چین
نهاده بر او تخت مهر گزین

برآمد دم نای و کرنای
برفتند پیلان جنگی ز جای
بیامد سوی میسره سی هزار
سواران گردنکش نیزه دار

سوی میمنه سی هزار دگر
کمان برگرفتند و چینی سپر
بقلب اندرون پیل و خاقان چین
همه بر نوشتند روی زمین

همی رفت شنگل میان دو صف
یکی تیغ هندی گرفته بکف
یکی چتر هندی بسر بر بپای
بسی مردم از دو نبرد و چنگ و نای

پس پشت و هشت چپ و راست او
ابا او بجنگ اندر آورده رو
چو پیران جهان دید دل شاد کرد
ز رزم تهمتن سپر آزاد کرد

بهومان چنین گفت کامروز کار
بکام دل ما کند روزگار
بدینسان و چندین سپه از دلیر
سرافراز هر یک بکردار شیر

تو امروز پیش صف اندر بپای
یک امروز و فردا مگر آرم رای
پس پشت خاقان چو ما بایست
که داند ترا با سواری دو دست

گر از زابلی با درفش سیاه   به بیند ترا کار کرد و تباه
به پیشینیم تا چون بود کارها   چه بازی کند بخت بیدار ما

وز آنجایگه شد بدان انجمن   بجایی که بد سایهٔ پیلتن
خرامان خرامان صف برکشید   بیامد بنزدیک رستم رسید

آمدن پیران نزد رستم و آگاهی دادن از رزم شنگل

فرود آمد و آفرین کرد چند   که روز از تو گیرد سپهر بلند
بر رستم ز نزد تو ای پهلوان   پیامت بدادم به پیر و جوان

بگفتم هنرها همه هرچه بود   زگیتی ترا خود که یارد ستود
هم از آشتی راندم هم ز جنگ   سخن گفتم از مردی بی درنگ

بفرجام گفتند خود چون کنیم   که از رای او کینه بیرون کنیم
تو دانی و گنج و دل خواسته   زما هرچه او خواهد آراسته

نشاید که نه کار دادن بود   بر اندیش و این را بیارای جو
گنه کار جز خویش و افراسیاب   که دانی سخن را مزن بر شتاب

زما هرکه خواهد همه مهترند   بر زر کند و با تاج و با افسرند
بیامد سپاهی بدینسان ز چین   ز سقلاب و چیلان و توران زمین

همی آشتی خواهد افراسیاب   که چندین سپاه آرد از خشک آب
بپاسخ نکوهش بسی یافتم   از ایوان سوی پهلوان تافتم

زما بنده و چیزی نماند همی   ترا جز که کهتر نخواند همی
از ایشان سپاهی چو دریای آب   گرفتند بر جنگ جستن شتاب

نبرد تو خواهد همی شاه هند   به تیر و کمان و به هندی پرند
مرا این درستست کز پیلتن   بفرجام گریان شود انجمن

چو بشنید رستم بر آشفت سخت   به پیران چنین گفت کای شوربخت
تو دانی چنین بند و چندین دروغ   کجا پای داری تو اندر فروغ

بغلطی همی خیره در خون خویش   بدست این و زین مر ترا آید پیش
چنین زندگانی نیارد بها   که باشد سر اندر دم اژدها

مرا از دروغ تو شاه جهان   بسی یاد کرد آشکار و نهان
بدیدم کنون دانش و رای تو   دروغست یکسر سراپای تو

اگر درخورستی بهشتت جای   بدین لشکر و اندیشه جان گزای
مگر گفتم این خاک پیدا شوم   گذاری به آشتی به آباد بوم

به مینی مگر شاه با داد و مهر   جوان و نوا زنده و خوب چهر
ترا خوردن مار و چرم پلنگ   همی خوشتر آید ز دیبا و رنگ

نداند کسی با تو ریو آوری   ز تخم پراکنده چون در خوری
بدو گفت پیران که ای نیکبخت   برومند و شادان ز دیبای تخت

سخنها که راند جز از تو چنین   که از مهتران بر تو باد آفرین
مرا جان و دل زیر فرمان تست   همیشه روانم گروگان تست

یک امشب زنم رای با خویشتن   بگویم سخن نیز با انجمن
وز آنجا بیامد بقلب سپاه   دلش پر ز درد و سرش کینه خواه

چو برگشت پیران ز هر دو گروه   زمین شد بکردار جوشنده کوه
چنین گفت رستم به ایرانیان   که من جنگ را بسته دارم میان

شما سربسر دل پر از کین کنید   بروهای جنگی پر از چین کنید
که امروز روز بزرگست پیش   بدید آید اندازه گرگ و میش

مرا گفته بود این ستاره شناس   ازین روز بودم دل اندر هراس
که رزمی بود در میان دو گروه   جهان زان بشوید بخون همگروه

شوند انجمن کارده مهان   بدان جنگ بی مرد گردد جهان
پی کین نهان کرده از روی بوم   شود گرز پولاد بر سان موم

هر آنکس که آید بدین تخت جنگ   شما دل مدارید ازین کار تنگ
دو دستش به بندم بخم کمند   اگر یار باشد سپهر بلند

شما یک بیک سربسر همگروه   مباشید ازین نامداران ستوه
مرا گر بزرم اندر آید زمان   نمیرم بزرم اندرون بیگمان

مرا نام باید که ماند دراز / نمانی همین کار چندین مساز
دل اندر سرای سپنجی مبند / که بیرون شود از غمان گو نژند
وگر یار باشد روان و خرد / به نیک و به بد روز را بشمرد
خداوند تخت و خداوند گنج / نه بندد دل اندر سرای سپنج
چنین داد پاسخ برستم سپاه / که فرماه تو برتر از چرخ و ماه
جهان رزم سازیم با تیغ تیز / که امروز با نام تا رستخیز
دو رویه بتنگ اندر آمد سپاه / یکی ابر گفتی بر آمد سیاه
که باران او بوده شمشیر و تیر / جهان شد بکردار دریای قیر
ز پیکان پولاد و پر عقاب / سیه گشت رخشان رخ آفتاب
سنانها و نیزه بگرد اندرون / ستاره بیالود و گیتی بخون
از آواز رویین گرزه گاو چهر / تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
درخشیدن تیغ الماسگون / بشد ابر و باران آن پر ز خون
چنین گفت گودرز با پیر سر / که تا من بمردی ببستم کمر
ندیدم که رزمی بود زین نشان / نه هرگز شنیدم ز گردنکشان
که از کشته گیتی بدینسان بود / یکی خاره و دیگری آسمان بود

جنگ رستم با شنگل و گرفتار شدن شنگل

بغرید شنگل بپیش سپاه / منم گفت شیر اوژن رزم خواه
بمنتیز کاین مرد سکزی کجاست / یکی گرد خواهم هم دو دست راست
چو آواز شنگل برستم رسید / ز لشکر نگه کرد او را بدید
چنین گفت کز کردگار جهان / بجستم چنین آشکار و نهان
که بیگانه زان بزرگ انجمن / دلیری کند رزم جوید ز من
نه سقلاب مانم نه بیشان نه هند / نه شمشیر هندی نه چینی پرند
بر شنگل آمد باواز گفت / که ای بدنژاد دو رو نابجفت
مرا نام رستم کند زال زر / تو سکزی چرا خوانی ای بدگهر
نگه کن که سکزی کنون مرگ تست / کفن بی‌گمان جوشن و ترگ تست
همی گشت با وی بآوردگاه / میان دو صف برکشیده سپاه
یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین / نگونسار گردش بزد بر زمین
برو برگذر کرد و او را نخست / بشمشیر برد آن زمان شیر دست
برفتند با زور گند آوران / ز هر آبداده پرند آوران
بجان شنگل از دست رستم نجست / زره بود و جوشن تنش را ببست
چنین گفت شنگل کز این دو کیست / بگیتی کس این را هم آورد نیست
یکی ژنده پیل است بر پشت کوه / مگر رزم سازند جمله گروه
بتنها کسی جنگ این اژدها / نجوید چو بیند نیابد رها
سرافراز را در میان آورید / تنومند را از زمان آورید
بدو گفت خاقان ترا ما بداد / اگر بود رای و اگر بود داد
سپه را بفرمود تا هم گروه / برانند یکسر بکردار کوه
سپه چون شنیدند گفتار او / بیکدم روان گشت خونها بجو
بشمشیر برد آن زمان شیر دست / صف لشکر چینیان بر شکست
برانگونه جوشن برانداختی / همه ره سر پابن انداختی
نه با جنگ او کوه را پای بود / نه با خشم او پیل را جای بود
برانسان گرفتند گرد اندرش / که خورشید تاریک شد بر سرش
ز بس خنجر و نیزه و گرز و تیر / گرشنه ساخته بر یل شیرگیر
گمان شد که اندر میان شد است / ز خون روی کشور میستان شدست
بیک زخم ده نیزه کردی قلم / خروشان و جوشان و دشمن دژم
دلیران ایران پس پشت او / بکینه دل آگنده و جنگجو
ز بس نیزه و گرز و گوپال و تیغ / تو گفتی هوا ژاله بارد ز میغ
ز کشته همه دشت آوردگاه / تن و دست و سر بود و درع و کلاه
بلند آسمان بر زمین شد ز خاک / ز هر سو سران برشده چاک چاک
ز چینی و شگنی و از هندوی / ز سقلاب و از دهری پهلوی

سپه بود بر خاک دریا و کوه — ز یک مرد خسته شده هم گروه — همی گفت هر کس که یکبارگی — رسید این دلیران به بیچارگی

که با او بجنگ اندرون پای نیست — جز او در جهان لشکر آرای نیست — کسی کو زند زین سخن داستان — نباشد جز او هم همداستان

که پرخاشجو نامور سی هزار — بسنده نبودست با یک سوار — نه بازار کامست آن جنگجوی — ز هر کشوری آمده نزد اوی

یکی اژدها را اگر کوشش کنند — که از رزم جایی پژوهش کنند — و دیگر که او را اگر جنگ آوری — رهایی نیابد به پهناوری

ازین کین برآید بفرجام آب — ز رستم کجا یابد آرام و خواب — چنین گفت رستم به ایرانیان — گزین جنگ ما را چه آمد زیان

هم اکنون ز سیلان و از خواسته — چنین تخت و این تاج آراسته — نباشد جز ایرانیان شاه کس — پی رخش و نیزه مرا یار بس

یکی را ز سقلاب و شنگان و چین — بمانم که پی بر نهد بر زمین — که امروز پیروزی و روز ماست — بلند آسمان لشکر آرای ماست

بریشان نشان کرد و کردار بد — به پیش آمد این سان همی کار بد — گرانید و یک نیزه ده دادگر — بدید آورد رخش رخشان گهر

بدین دشت من گورستانی کنم — بر و مرز را شورستانی کنم — یکی از شما سوی لشکر شوید — بکوشید و با او دلیر شوید

بکوشید چون من بجنبم ز جای — شما بر فرازید کوس و درای — زمین را بسر گستر آبنوس — بگرد سواران و آوای کوس

بکوبید کوپال و گرز گران — چو پولاد و راتنگ آهنگران — ز انبوه ایشان هلاک آرید — ز دریا بر اندر آرید خاک

بدرید صفهای سقلاب و چین — نباید که بیند هوا از زمین — همه دیده بر مغفر من نهید — چو من برخروشم دمیده دهید

وز آنجایگه رفت چون پیل مست — یکی گرزه گاو پیکر بدست — خروشان سوی میمنه راه جست — دل لشکر سوی گند اندر آمد نخست

همه میمنه پاک بر هم درید — بسی ترک و سر بد که تن را ندید — خروشان و جوشان چو شیر ژیان — همی کرد رزمی بگرز گران

کشته شدن ساوه و کهار کهانی بر دست رستم

کجا خویش کاوس بد ساوه نام — سرافراز و سرهای گسترده کام

بیامد به پیش تهمتن بجنگ — یکی تیغ هندی گرفته بچنگ

بکردید دست چپ و دست راست — ز رستم همی کین کاموس خواست — به رستم چنین گفت کای زنده پیل — به بینی کنون موج دریای نیل

چو گفتار ساوه به رستم رسید — بزد دست گرز از میان برکشید — بر آورد و زد بر سر و مغفرش — نه بد دست گیتی سرش افسرش

بیفکند و رخش از بر او براند — ز ساوه بجز نشانی نماند — درفش کشانی نگونسار کرد — و ز و جان لشکر پر آزار کرد

ببند بر کس پیش و یا بدار — همه خار مغفر سر آورد بار — از آنجایگه شد سوی میسره — همی کرد لشکر یکی بر سره

کهار کهانی بد آنجایگاه — گو شیر دل با درفش سیاه — برآشفت چون ترک رستم بدید — روانش تو گفتی ز تن بر پرید

بدل گفت پیکار با زنده پیل — چو غوطه است خوردن به دریای نیل — تو گفتی برآید و گر گو کفت — ز گفتار کار او جفت جفت

گر زینه گام با سر بجای — بد از رزم جستن بنام و بپای — گریزان بیامد سوی قلبگاه — بر و بر نظاره ز هر سو سپاه

درفش تهمتن میان گروه — نیامد رخت از بر تیره کوه — همی تاخت رستم پی او چو گرد — زمین گشت لعل و هوا لاجورد

یکی نیزه برکمر بند او — بدرید خفتان و پیوند او — ببینید اخترش بستان برگ در سخت — که بر شاخ او برزند باد سخت

نگونسار کرد آن درفش کبود
درفش همایون ببردند و کوس
بتو بود رستم گرازان سوار
ستانم ز چین و بایران دهم
چنین گفت رستم به ایرانیان
که گر نامداری ز ایران زمین
ندانست لشکر که امروز جست
تهمتن به پیش اندرون حمله برد
ز بس گرد گرز گره بر دمید
تو گفتی که خورشید در پرده شد
بسی نامداران با نام و ننگ
چنین گفت کین گنج و این تخت عاج
بایران سزاوار کیخسرو است
همه دستها سوی بند آورید
شمار از زمین زنده کانی است
بدشنام بگشاد خاقان زبان
تو سگزی که از هر کسی بدتری
یکی تیرباران گرفتند سخت
چو کوه زره باران الماس دید
کمانهای چاچی و تیر خدنگ
نه هنگام بزمست و آرامشست
تهمتن نگر پیش خاقان چین
بر آشفت زان نام همچون پلنگ
چو سست کرد و پیاده شوم
یکی لشکر استاده چون مور و ملخ

تو گفتی که بازار کینه بنود
بیامد سرافراز گودرز طوس
بپرسید و بستید صد نامدار
به پیروز شاه و دلیران دهم
که یکسر ببندید کین را میان
هزیمت مدارید سالار چین
بجنگش برین کوه زین آرزوست
عنان بر زد از جنبش تکاور سپرد
جهان شد ز گرد کسی ناپدید
زمین زیر نعل اندر آزرده شد
مدارند بر خیره پیر از جنگ
همان افسر و یاره و طوق و باج
که او در جهان شهریار نوست
میان را بخم کمند آورید
بدین رزمگاه این گمانی مست
بدو گفت کای بدتر بدگمان
همی شاه چین را بدیساری
چو باد خزان بر جهید بر درخت
ز تیر ار ستم دلش بردمید
نهنگ ار بپشت تهمتن بجنگ
نه تیر از زور رای و آرامش است
همی آسمان بر زند بر زمین
بیامد بپشت تهمتن بجنگ

بریدند گردان که رستم چه کرد
خروش آمد از بوق ایران سپاه
هم اکنون من آن پیل و آن تخت عاج
از ایران بیامد دلاور هزار
بجان و سر شاه و خورشید و ماه
ببندد کمروار با بند شاه
همه سوی خاقان نهادند روی
همی خون چکانید بر چرخ ماه
ز بانگ سواران و زخم سنان
ز گرد سواران پر از باد شد
برآورد رستم از آنسان خروش
سپرهای چینی و پرده سرای
شمارا چه کار است با تاج و تخت
ور ستم بنزدیک شاه زمین
و گرنه من این خاک آوردگاه
بایران و آن شاه آن انجمن
پس آنگه سپه را به پوشاه
هوا را چو پوشید پر عقاب
بر نام گفت ای ز رنگی تست
بگیو آنزمان گفت برکش سپاه
بشو با دلیران سوی دست راست
بر آن دوده هرگز مبادا فرین
چنین گفت رستم بر آن نامشیر

گرفتار شدن خاقان بدست و هزیمت ترکان
وسپه

چپ و راست برخاست هرگونه گرد
چو پیروز شد گرد لشکر بتاج
همان یاره بر روان طوق و
زره دار با گرزه گاوسار
کجا کین سیاوش توران سپاه
نهاده به سر بر ز آهن کلاه
سپه داغ دل شاه دیهیم جوی
ستاره نظاره بر آن رزمگاه
ببند هیچ پیدا رکیب از عنان
زمین پر ز آوای پولاد شد
که گفتی زمانه در آمد بجوش
همه خیمه و ساز این جای های
بدین خوار و این کوشش و این هنر
نه منشور مانم نه خاقان چین
بنعل ستوران برآرم بماه
همه زینهارت باید همین
گراز بر نوشید خورشید و ماه
نه بیند کس آن جنگ هرگز بخواب
برو با یلان و سواری دو دست
بدین دشت زین پیش دشمن مخواه
نگه کن که هومان و پیران کجاست
که بفروزن پیکال بر روز کین
که رستم که زخشم شد از کار سیر
بجوی و نخواهد آمد شوم
تو با پیل و با پیلبانان نبخ

ابم پاکی

همه پاک در پیش خسرو بریم / ز شنگان و چین هدیه نو بریم
وز آنجایگه بر خروشید گفت / که با روم و چین اهرمن باد جفت

ابا کم شده زار و بیچارگان / همه زار و بیچاره غمخوارگان
شمار ار ز رستم نبد آگهی / اگر مغزتان از خرد بد تهی

که او اژدها را ندارد بمرد / همه پیل جوید بروز نبرد
شما را سر از رزم من سیر گشت / مرا دیده پر گرد و شمشیر گشت

ز فتراک بگشاد پیچان کمند / خم خام در کوهه زین فکند
برانگیخت رخش و برآمد خروش / همی اژدها را بدرید گوش

بهر سو که خم اندر انداختی / زمین از دلیران بپرداختی
نبودش هم از رزم چین آرزو / بیازو خم خام و چین در ربود

نگه کن که آن مهتر از چین / ربودی بخم کمندش ز زین
بدین رزمگه در سپهدار طوس / ابا بر اندر انداختی بوق و کوس

ببستی از ایران یکی پیش او / زره موی بنهادی سوی گروه
نگه کرد خاقان از آن پشت پیل / زمین دید برسان دریای نیل

یکی پیل بر پشت کوه بلند / بجنگ اندر از خم شیران کمند
یکی کرکس آرد ز ابر سیاه / نظاره بر آن جنگ خورشید و ماه

یکی نامداری ز لشکر بجست / که گفتار ایشان نیامد درست
بدو گفت رو پیش آن شیرمرد / بگویش که تندی مکن در نبرد

جهانی و شنگی و هندی به دهر / کزین کین فزاینده مار از زهر
یکی شاه چیلان یکی شاه هند / ز بیگانه مردم ترا نیست سد

یکی شهریارست افراسیاب / که آتش همان بد شناسد ز آب
جهانی بر اینگونه کرد انجمن / ندارد ازین رزم رنج و شکن

کسی نیست بی ارز و بی نام و ننگ / همی آشتی بهتر آید ز جنگ
فرستاده آمد بر پیلتن / زبان پر ز گفتار و دل پر شکن

بدو گفت کای مهتر رزمجوی / چو رزمت سر آمد کنون مجوی
نداری همانا ز خاقان چین / ز کار گذشته بدل هیچ کین

چنین بازگردد تو زو بازگرد / کر اکنون سپه را سر آمد نبرد
چو کاموس بر دست تو کشته شد / سر رزمجویان همه کشته شد

بتاراج ایران نهادست روی / چه باید کنون لابه و گفتگوی
چنین داد پاسخ که پیلان و تاج / نبرد یکی من بباید و تخت عاج

چو دانست لشکر که جنگ جست / شتاب آمد سان از درنگ بهست
ببخشم سرش گنج و رخشش بدست / همان پیل با تاج و بخشش مراست

فرستاده گفت ای خداوند رخش / بدشت آهوی ناگرفته مبخش
همه دشت مردست و پیل و سپاه / چو خاقان که با تاج و تخت و جاه

که داند که خود چون بود روزگار / که پیروز برگردد از کارزار
چو بشنید رستم برانگیخت رخش / منم گفت رویین تن تاج بخش

بتن زورمند و ببازو کمند / چه روز فسونست و هنگام بند
چو خاقان ببیند کمند مرا / چو شیر ژیان دست بندد مرا

روانش روان کرده و سرنگون / ز باره فکند او بدریای خون
بگفت این و از جای برکرد رخش / بیکدم ازو شد جهان تاج بخش

ببندید آن تاجدار و کمند / سران سواران همی کرد بند
بیامد بنزدیک پیل سپید / شد آن شاه چین از روان نا امید

چو از دست رستم رها شد کمند / سرانجام را اندر آمد به بند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین / ببستند بازوی خاقان چین

پیاده همی راند تا کوه شهد / نه پیل و نه تاج و نه تخت و مهد
چنین است رسم سرای فریب / گهی بر فراز و گهی بر نشیب

چنین بود تا بود گردان سپهر / گهی جنگ و جوشش گهی شهد و مهر
یکی را برآرد بچرخ بلند / هم او را کند خار و زار و نژند

ازو شاد و ما زو به نهمه / به نیک و به بد کار ها فته
همانگاه آورد خاقان چین / رخی خاکسار و برد بر زمین

سپهر روشن ایران و توران زمین
جهان شد در و دشت آوردگاه
جهان بخت تابنده تاریک شد
سر از پای دشمن ندانست باز
بشد سوی فرطوس و خاقان چین
نشستند هر دو و گلبا بگفت
همه شیر کینه بتاراج کرد
چو او را ندیدند گشتند باز
برفتند با کام دل سوی کوه
تن از جنگ خسته دل آرام شاد
چنین تا نشستن نبرد آختند
چنین گفت رستم به ایرانیان
همه سر بخاک سیه بر نهید
چو آگاهی آمد بشاه جهان
ازین ار کشتم بیژن و ماک
ز بهرام و گودرز و رزبو نیز
چو چشمم برآمد بخاقان چین
بدل گفتم آمد زمانم بسر
رسیدم بدیوان و زندران
بدین رزم تاریک شد روز من
سزاوار باشد که اورنگ و زور
نگه کن که کار آگهان کهان
ببخشید بر درویش بسیار چیز
غم و کام دل بیکران بگذرد
سپاس از جهاندار پیروزگر

وز گشت تازان که برخورد
که شد تنگ بر مور و بر شیر راه
همانا چو شب روز تاریک شد
بیابان که دیدند راه دراز
بران نامداران و مردان کین
که روز چنین رنج باید نهفت
وزان دشت چون پر دراج گرد
دلیران سوی رستم کینه‌سار
تهمتن به پیش ایزد و با گروه
جهاندار چنین گفت رسیم و نهان
یک از دیگری باز نشناخت شد
کر اکنون بباید گشاد میان
ازان پس کجا خاک بر سر نهید
بمن باز گشت این سخن با کهان
نیایش گرفتم بیزدان پاک
دلم تیره برگشت برسان شیر
بران نامداران و مردان کین
کز تا من ببستم بمردی کمر
شب تیره و گرزهای گران
سیه شد دل گیتی افروز من
بلند اختر و بخت و کیوان و هور
برند آگهی زین بشاه جهان
که بر جان او آفرین باد نیز
زمانه دم ما همی بشمرد
کز و نیست مردی و بخت و هنر

وزان پس بگرز گران دست برد
ز بس کشته و خسته بر جوی خون
برآمد یکی باد و ابر سیاه
نگه کرد پیران بدان کارزار
درفش بزرگان نگونسار دید
نگونسار گرد آن درفش سیاه
بجست از جب لشکر و دست راست
نه کشته اسپان جنگی ز کار
همه ترک و جوشن بخون و بخاک
پر از خون بر و پای و درع و رکیب
سر و تن شکسته دل خسته بود
به پیش خداوند پیروزگر
ازین نامداران یکی نیست کم
که طوس سپهبد بکوه اندرست
از ایوان برفتیم با رای و هوش
از ایران همی تاختیم تیز چنگ
بویژه بکاووس گیتی فروز
ازین پیش مردان و این پیش ساز
بمردی نه پیچید سر کز دلم
کنون گر به پیش یزدان پاک
مبادا که این کار گردد بشب
بیارای ایدر ز سور بزمگاه
کنون جامه رزم بیرون کنید
همان به که با جام می بشکریم
کنون می گساریم تا نیم شب

بزرگش همان و همان بود خرد
یکی بی سپه و دیگری سرنگون
بشد روشنایی ز خورشید و ماه
جهان تیره بد گرد هر کارزار
بخاک اندرون خستگان خوار و زار
برفتند پویان بدان شاهراه
بدان تا بدانند که پیران کجاست
همه رنجه و خسته کارزار
شده غرق و برگستوان چاک چاک
ز گشته نبد ایچ آرام شب
که دشمن به بند گران بسته بود
نه کوپال باید نه بند کمر
که اکنون گذشتی دل آرام دم
ز پیران و خاقان ستوه آمدست
برآمد ز پیکار منوم بگوش
زمانی بجایی نکردم درنگ
چنان یال و آن شاخ و آن دست گرد
ندیدم بجایی بعمر دراز
بگفتم اگر آرزو بلم
بغلطیم با درد و یک یک بخاک
مبادا که آید بما بر نهیب
بسر بر نهند خسروانی کلاه
تا آسایش آرایش افزون کنید
همی جان بدین شیر را بشکریم
بیاد بزرگان گشاییم لب

سر نو کرد ل اندر سرای سپنج　　نداریم چندین بر رنج و برنج
که بی تو مباد اکلاه و نگین　　بزرگان بر و خواندند آفرین
پسندیده با آوازه و گهر　　جهان بوم کو چون تو آرد بچهر
کسی را که چون پیلتن کهتر است　　ز گردون گردان سرش برتر است
تو دانی دل ما بکرد و بهر　　که از جان تو شاد باد آسپهر
همه کشته بودیم و برگشته روز　　بتو زنده گشتیم و گیتی فروز
بفرمود تا پیل با تخت عاج　　بیارند با طوق زرین و تاج
می خسروانی بیاورد و جام　　نخستین ز شاه جهان برد نام
بزد کرنای از بر پشت پیل　　همی رفت آوازشان بر دو میل
چو خرم شدند از می پهلوان　　برفتند شادان و روشن روان

هزیمت پیران و خشم گرفتن رستم بر ایرانیان

چو پیراهن شب بدرید ماه　　نهاد از بر چرخ پیروزه گاه
طلایه پراکند برگرد دشت　　چو رنگ دو رنگ شب اندر گذشت
بدید آمد آن جنبش تابناک　　بکردار یاقوت شد روی خاک
تبیره برآمد ز پرده سرای　　برفتند گردان لشکر ز جای
چنین گفت رستم که بیچگان　　کجایی نیابد ز پیران نشان
بباید شدن سوی آن رزمگاه　　ز هر سو فرستاد باید سپاه
ببسته میان و پیش تیز مرد　　بجایی کجا بود جای نبرد
جهان دید گشته پر از خواسته　　بهر سو نشستی بیاراسته
پراکنده کشور پر از خسته تیغ　　بخاک اندر افکنده با خسته تیغ
ندیدند زنده کسی را بجای　　زمین پر ز خرگاه و پرده سرای
بنزد یک رستم رسید آگهی　　که شد روی کشور ز ترکان تهی
ز ناپاکی و خواب ایرانیان　　برآشفت برسان شیر ژیان
زبان برگشاد بدشنام بگشاد و گفت　　که کس را خرد نیست با مغز جفت
بدیشکوه دشمن میان دو کوه　　سپه چون گریزد ز ما تم گروه
طلایه بجستم که بیرون کشند　　در و راغ چون دشت و هامون کنند
شما سر بآسایش و خوابگاه　　سپردید و دشمن بپیچید راه
تن آسان غم و درد و بار آورد　　چو رنج آوری گنج بار آورد
ازین پس تو پیران و کلباد را　　چو هومان و روئین و پولاد را
نگه کن بدین دشت با لشکری　　تو در لشکر رستم از کشوری
اگر با تو دارید جنگ آورید　　مرا زین سپس کز جنگ آورید
که سرور نبرگشتم از کارزار　　تبه شد همه کشته بر جای خار
برآشفت با طوس و شد چون پلنگ　　که این جای خواب است یا دشت جنگ
طلایه نگه کن که از خیل کیست　　سر آهنگ آن و وه را نام چیست
چو مرد طلایه بجویی بچوب　　هم اندر زمان پای و دستش بکوب
از و چه برستان و دستش ببند　　نگه کن یکی پشت پیل بلند
بدو مینیان ورستش نزد یک سپاه　　نگون تخت کرد و بدان بارگاه
ز دینار و از گوهر و تخت عاج　　ز دیبا و از افسر و گنج و تاج
نگه کن که دارد ز ایران سپاه　　همه خواسته یکسره پیش خواه
بدین دشت بسیار شاهان بدند　　همه نامداران و گاهان بدند
ز چین و ز سقلاب و از هند و هر　　همه تاجداران کینه شهر
ازین هدیه شاه باید نخست　　پس آنگه مرا و ترا مایه جست
سپهبد بیامد همه گرد گرد　　برفتند گردان بد دشت نبرد
کمرهای زرین و پیچاده تاج　　ز دیبای چینی و از تخت عاج
ز تیر و کمان و ز برگستوان　　ز گوپال و از خنجر هندوان
یکی دشت بد در میان دو کوه　　نظاره شده گرد او اندر گروه
نگارش سواری نشیند بری　　بتن روز مندی و کند آوری
خدنگی بینداختی چار پر　　ازین سرهران سرکرد کژ
چو رستم نگه کرد خیره بماند　　جهان آفرین را فراوان بخواند

چنین گفت کین روز ناپایدار / گهی بزم و ساز و گهی کارزار
گهی ناتوان و گهی تندرست / گهی شادمان و گهی جان درست
زمانه نماند بآرام خویش / چنین بوده تا بوده آیین و کیش
گهی گردش چرخ و اختر زمین / بنفرین دهد گه گهی آفرین
یکی گنج از ایشان همی پرورد / کسی دیگر آید ازو برخورد
بدان گاه کاموس و خاقان چین / که آتش برآرند ز ایران زمین
بدین زنده پیلان و این خواسته / بدین لشکر و گنج آراسته
بگنج و بانبوه بودند شاد / زمانی ز یزدان نکردند یاد
که چرخ و سپهر و زمان آفرید / بسی آشکار و نهان آفرید
بیزدان پناه و ز یزدان سپاس / بد و نیک و هر دو نیکی شناس
کزو دست مردی و فر و هنر / وزو سودمندی و زو کارگر
سپه بود و هم گنج آباد بود / نگارش همه کار بیداد بود
کنون از بزرگان هر کشوری / گزیده ز هر کشوری مهتری
بدین زنده پیلان و رستم سپاه / همان تخت زرین و زرین کلاه
همه خواسته بر هیونان ببست / فرستم سزاوار چیزی که هست
وز ایدر شوم تا زبان پلنگ / درنگی نه والا بود هر دو سنگ
کسی کو گنهکار و خونی بود / بکشور بماند زبونی بود
جهان را ز بدخواه بشویم درست / بدان رای نامم که تا بد نشست
بدو گفت گودرز کای نیکخواه / تو تا جان بماند بمان جایگاه
همه همچنان کن که رای تو است / که چرخ برین زیر پای تو است
تهمتن فرستنده را بر بجست / که با شاه گستاخ باشد نخست
فریبرز کاوس را برگزید / که با شاه نزدیکی او را سزید
چنین گفت کای مهتر نامدار / هم از تخم شاهی و هم شهریار
هنرمند و با دانش و پاکزاد / تو شاهی و این گوهران را نژاد
یکی گنج برگیر و ایدر برو / ببر نامهٔ من بر شاه نو
ابا خویشتن بستگان را ببر / هیونان و این خواسته سر بسر
همان یاره و گرز و پیروزه تاج / همه زنده پیلان و این تخت عاج
فریبرز گفت ای سر رزمیان / منم راه را تنگ بسته میان
و سر جهاندیده را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند
بفرمود تا نامهٔ خسروی / ز عنبر نوشتند بر پهلوی

نامهٔ رستم بکیخسرو و بردن فرامرز نامه را

سر نامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای
برآرندهٔ ماه و کیوان و هور / نگارندهٔ فر و دیهیم و زور
سپهر و زمین و زمان آفرید / خرد داد و دین و روان آفرید
بیزدان پناه و ز یزدان سپاس / بد و نیک و هر دو نیکی شناس
ازو آفرین باد بر شهریار / زمانه بما تا دراز یادگار
رسیدم بفرمان میان دو کوه / سپاه سه کشور شده هم گروه
همانا که شمشیرزن صد هزار / ز دشمن فزون بود در کارزار
کشانی و شگنی و چینی و هند / سپاهی ز چین تا بدریای سند
ز کشمیر تا دامن کوه شهد / سراپرده و پیل و دیهیم و مهد
رسیدیم از دولت شهریار / برآوردم از رزمگاهش دمار
چهل روز بر هم همه جنگ بود / تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود
همه شهریاران کشور بدند / که با تاج و با تخت و افسر بدند
میان دو کوه از بر راغ و دشت / ز خون و ز کشته نشاید گذشت
همانا که فرسنگ باشد چهل / پراکنده از خون زمین زیر گل
سرانجام ازین دولت سرفراز / سخن گویم این نامه گردد دراز
همه شهریاران گرفتار بند / ز پیلان گرفتیم بخم کمند
سوی جنگ دارم کنون روی و رای / مگر پیش گرز من آید گرای
زمانه پر از آفرین تو باد / سر چرخ گردان زمین تو باد

فریبرز

فریبرز کاوس شاه آن برفت / بنزدیک خسرو بسیجید تفت
ابا شاه و پیل و سپه بی هزار / ازان رزمگه برنهادند بار
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / ببردش فریبرز خسرو نژاد
همی رفت با او گو پیلتن / بزرگان و گردان آن انجمن
ببدرود گردون گرفتش کنار / بباریدآب از غم شهریار
ازانجا که سوی لشکر رسید / چو جعد دو زلف شب اندر دمید
نشستند با رامش و رود و نی / بیکدست رود و بیکدست می
برفتند ازان پس بآرام خویش / گرفته بهر سو کسی کام خویش

تاختن رستم از عقب لشکر توران

چو خورشید با رنگ و سیمای زرد / سپهر کرد بر پرده لاجورد
همانگه زد ابر پرده سرای / برآمد خروشیدن کره نای

تهمتن میان تاختن را ببست / بران بارهٔ تیزتگ برنشست
بپیمود تا توس بر دشت شد / همی راه و منزل برو بر گذشت
بیابان گرفتند و راه دراز / بیامد چنان لشکر رزمساز
چنین گفت با طوس و گودرز و گیو / که ای نامداران و گردان نیو
من این بار زشتنگ اندر آیم بجنگ / برانم ازیشان بکار آشو کار تنگ
که دانست کین چاره گر بر شهند / سپاه آرد از چین و سقلاب و هند
من او را چنان پیش بیهش کنم / تنش خاک گور سیاوش کنم
که از هند و سقلاب و شکال و چین / بخوانند ازین پس برو آفرین
بزد کوس و از دشت برخاست گرد / هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
ازان نامداران پرخاشجوی / بابر اندر آمد همی گفتگوی
دو منزل برفتند ازان جایگاه / که از کشته بد روی گیتی سیاه
یکی پشته دیدند و آمد فرود / سپه شد ز لشکر همه دشت و رود
سراپرده گان از در شاه بود / فریبرز ازان دست کوتاه بود
ببخشید و بگره همه بر سپاه / بجنبید تهمتن ازان رزمگاه
همی بود با رامش و می بدست / یکی شاد و خرم یکی تنگدست
فرستاده آمد ز هر مهتری / ز هر نامداری و هر کشوری
بسی دیده و ساز و چندین نثار / ببردند نزدیک آن نامدار
چو بگذشت ازین داستان روز چند / ز گردش بیاسود چرخ بلند
کس آمد بنزدیک ایران سپاه / که آمد فریبرز کاوس شاه
بنزدیک شدش شاه کند آوران / ابا بوق و کوس و سپاه گران
فریبرز نزدیک خسرو رسید / زمین را ببوسید گو را بدید
بسی آفرین کرد بر شهریار / که شاهان بزی تا بود روزگار
جهان یکسر از داد تو آباد / دل زیردستان بتو شاد باد
نگه کرد خسرو بدان بستگان / هیونان و پیلان و آن خستگان
بجان راه بسیچید و آمد ز راه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد از تخت بر تیره خاک / بغلطید و گفت ای جهاندار پاک
ستمکاره گر دو بر من ستم / مرا بی پدر کرد با درد و غم
تو از درد و سختی رهاندیم / همی تاج را بر ورا اندیم
سپاس از تو دارم نه از انجمن / یکی جان رستم تو دستان زمن
برو اسپ ازانجایگه بازگشت / بران پیل و آن بستگان برگذشت

بسی آفرین کرد بر پهلوان / که او باد شادان و روشن روان
بایوان شد و نامه پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت

پاسخ نامهٔ رستم از نزد شاه کیخسرو

نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
خداوند کیوان و گردان سپهر / کزو نیست پرخاش و پیوند مهر
سپهری ازین گونه بر پای کرد / شب و روز را گیتی آرای کرد
یکی را چنین تیره بخت آفرید / یکی را سزاوار تخت آفرید

ازو بیت مروی و ناپاک پاک / غم و بیشه دامن ز یزدان پاک
رسید آنچه گیتی بدین بارگاه / اسیران و پیلان و تخت و کلاه
ز دیبای چینی و تخت و کلاه / ز دیبای رومی و از تاج و گاه
همونان بسیار و افگندنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
همه آلت سور و بسیار بزم / به پیش تو اینسان که آمد برزم
نگر تا کسی کش سزاید ز پیش / بر نیکوی سیر یابد ز جای خویش
وزان رنج بردند توران سپاه / شب و روز بودن نیاورد گاه
ز کارت چو بودم بروز و بشب / گشاده نکردم بپیکار لب
شب و روز در پیش یزدان پاک / توان بود دم دل شد چاک چاک
کسی اگر رستم بود و پهلوان / سزد گر بماند همیشه جوان
پرستنده چون تو ندارد سپهر / ز تو تخت هرگز مبراد و مهر
نویسنده پرداخته شد قرین / نهاد از بر نامه چینی نگین
بفرمود تا خلعت آراستند / ستام و کمرها بیاراستند
صد از جعد مویان زرین کمر / ده اسب گرانمایه با زین زر
ده اشتر همه بار دیبای چین / صد اشتر ز افگندنی همچنین
ز یاقوت رخشان ده انگشتری / ز خوشاب نیز افسری بر سری
ز پوشیدنی شاه دستی بزر / همان یاره و طوق و زرین کمر
سرانرا همه با بها ساخته / یکی گنج ازیشان بپرداخته
فریبرز را گرز و تاج و کمر / یکی تاج زرین بلعل و گهر
فرستاده نزد تو تا بازگشت / از ایران بسوی سپهبد گذشت
چنین گفت کز جنگ افراسیاب / نه آرام یابد نه خورد و نه خواب
کمر زان سر شهریار اندکی / بچنگ کمند تو آید یکی
فریبرز برگشت ازان بارگاه / بکام دل شاه ایران سپاه
پس آگاهی آمد بر افراسیاب / که آتش برآمد ز دریای آب

آگاه شدن افراسیاب از هزیمت لشکر و گرفتار شدن خاقان

ز کاموس و منشور و خاقان چین / شکستی نو آمد بتوران زمین
از ایران یکی لشکر آمد بجنگ / که شد چرخ گردنده را راه تنگ
چهل روز یکسان همه جنگ بود / شب و روز گیتی بیک رنگ بود
ز گرد سواران نبود آفتاب / چو شید از بخت اندر آمد بخواب
سرانجام زین لشکر نامدار / سواری نماند از در کارزار
بزرگان و آن نامور مهتران / ببستند یکسر به بند گران
بخاری فگندند بر پشت پیل / سپه بود کو آمده بر دو میل
ببردند ازیشان بایران زمین / هزار از بزرگان خاقان چین
کشانی و چینی و رومی نماند / که منشور شمشیر رستم نخواند
پر از خون همه دشت یکسر دو میل / تهی شد زمین از بزرگان و پیل
وزین روی سگسار اندر سپاه / بپیش اندرون رستم کینه‌خواه
چو افراسیاب آن سخنها شنود / دلش گشت پر درد و سر پر ز دود
همه موبدان و ردان را بخواند / ز کار گذشته فراوان براند
کز ایران یکی لشکر جنگجوی / بدین نامداران نهاد است روی
شکسته شد است آن سپاه گران / جهان ساز و آن لشکر بیکران
ز نیروی خاقان و کاموس چین / ببستند گفتی همه بر زمین
گذشته جهان هرکه در رزمگاه / کسی را نبد جای رفتن براه
وزین روی پیران براه ختن / نشد با یکی نامدار انجمن
سپاهی چنان کشته و خسته شد / دو بهره ز گردنکشان کشته شد
بایران کشیدند بر پشت پیل / زمین پر ز خون بود و بر چند میل
چه سازیم و این را چه درمان کنیم / نشاید که این بر دل آسان کنیم
گرانمایه کز رستم بود پیش رو / نماند بدین بوم و بر خاک و خو
که من دست برد ورا دیده‌ام / ز کار آگهان نیز بشنیده‌ام
گر او با بزرگان ایران زمین / جگرخسته از نیکوی و ز کین

جگرخسته

چه کردست با شاه مازندران / ز گردش چه آمد بدان مهتران
گرانمایگان پاسخ آراستند / همه یکسر از جای برخاستند
که گر نامداران سقلاب چین / به ایران همی رزم جستند و کین
بیاری مهانرا همی خواندند / همی گنج خیره برافشاندند
نه از لشکر ما کسی کم شدست / نه این کشور از خون ما دم شدست
ز رستم چو ایم داری همی / چنین کام دشمن نگاری همی
زمادر همه خاک را زاده‌ام / میان را ببستیم و بگشاده‌ایم
اگر خاک گیتی به پی بسپرند / ازین گرده خویش کیفر برند
بکین ارستیم زین پس میان / نماند کسی زنده تا جاودان
ز بر مایگان شاه پاسخ شنید / ز لشکر زبان آوران برگزید
دلیران و گردنکشان را بخواند / ز کام و ز آرام خوردن بماند
ور گنج بگشاد و بسیار داد / روانرا ز انجمن دل آباد داد

رسیدن فریبرز از نزد کیخسرو و گرفتن رستم شهر بیداد

جهان شد ز گردان جنگی چنین / گر گیتی سپهر اندر آمد چنین
چو این بند بدرا سرآمد کلید / فریبرز نزدیک رستم رسید
بدل شاد و با خلعت شهریار / بدو اندرون تاج با گوشوار
از ان شاه دل شد گو پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
گرفتند بر پهلوان آفرین / که آباد باد ابر رستم زمین
بدو از جهان شاد ما شاد باد / بر و بوم ایران شد آباد باد
همه مرز را کار و بسته‌اند / بفرمان و رایت سر افگنده‌اند
وزانجایگه تیز لشکر کشید / بیک منزلی بر یکی شهر دید
وزین بود آنجا که آباد بود / کجا نام آن شهر بیداد بود
همه خوردنیشان ز مردم بدی / پری چهره مرزبان کم بدی
بخوان جهان شهریار بلند / بنودی جز از کودک نارسید
پرستنده از گو بنیکو بدی / بدیدار و بالای آهو بدی
ازو ساختندی بخوان برخورش / بدو نیکونه بدشاه را پرورش
تهمتن بفرمود تا سه هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
بدان دز فرستاد با استهم / دو گرد و خوشمند با او بهم
مر این مرد را نام کافور بود / که او را بدان مرز منشور بود
بپوشید کافور خفتان جنگ / همه شهر با او بسان پلنگ
کمند افکن و زورمندان بدند / برزم اندرون سنگ بشکندی
چو استهم گیتی بدانگونه دید / جهان در کف دیو وارونه دید
بفرمود تا تیرباران کنند / بر ایشان بکین سواران کنند
چنین گفت کافور با سرکشان / که سندان بکسر و ز پیکان نشان
همه تیغ و گرز و کمند آورند / سر سرکشان را به بند آورند
زمانی بر انسان برآویختند / که آتش ز دریا برانگیختند
فراوان ز ایرانیان کشته شد / بسر بر سپهر بلا گشته شد
بسر بر چنین گفت استهم زود / که لختی عنانت ببایدبسود
برستم بگویی که چندین مایست / بجنبان عنان با سواری دو دست
بشد پیش گیو بر بسان باد / سخن بر تهمتن همی کرد یاد
گران کرد رستم زمانی رکیب / بدانست لشکر ز روز و شب
بخنجر و گرز رومی برد دست / از انگونه بکنید خود بر نشست
وزانجایگه لشکر اندر کشید / بیک منزلی بر یکی شهر دید
بدانسان بیامد بدان رزمگاه / که تا را اندر آید ز کوه سیاه
فراوان ز ایرانیان کشته دید / بسی سرکش از جنگ برگشته دید
بکافور گفت ای بد بدگهر / کنون بیخ رزم تو آمد بسر
یکی حمله آورد کافور سخت / بران باره حصن و الی درخت
بینداخت تیغی بکردار تیر / که آمد مگر بر یل شیر گیر
کمندی بینداخت رستم بطوس / همی کرد رستم بر و بر فسوس

نمودی بزد بر برش پور زال
از دز بجستند و از باره تیز
پدر نامجوی و نژاد ارجمند
چو تور و فریدون از ایران بلند
یکی باره افکند از سنگ و نی
بسی رنج بردند مردان پی
سلیح و ابا در بسی خوردنی
نیاید برین باره بر منجنیق
بیک روی گودرز و گیو و طوس
جوان بید رستم کمان برگرفت
ابا خنجر و پیکان همی برگرفت
ستون نهادند گرد اندرش
فرود آمد آن باره توز گرد
که آن از پی گنج و فرزند خویش
دلیران پیاده شدند آن زمان
دم آتش تیز و باران تیر
در دهشت آن زمان جنگجوی
بسی زر و سیم و گرانمایه چیز
ز سر بر گرفتن نیایش گرفت
جوانان پاک یزدان سر و افشند
تن پیل وا این بهره و جنگ شیر
شما را سر بهره دارید از این
به پیروزی اندر نیایش کنید
شنود تا زمان تا بمرز ختن
چو بشنود شب چند زلف سیاه

که در تهم بشکست آن سر ترگ و یال
برآمد خروشیدن دار و گیر
کمند افکن یاد سپهر بلند
دلیر و جهاندار شیران نمند
ز سنگ و ز خشت و ز آب زنی
گزین باره دز برآوردند گرد
بزیر اندرون راه آورد پی
ز افسون سلم و دم جاثلیق
پس پشت او پیل با بوق و کوس
همه دز بجایند از اندر شگفت
بدم ساز کاری همی کشت جفت
بیالود نفط سیاه از برش
ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
همان از پی بوم و پیوند خویش
سپرهای چینی و تیر و کمان
هزیمت بود زان سپس ناگزیر
بتاراج دادن نهادند روی
ستور و غلام و پرستار نغز
بران نیکویها فزایش گرفت
بران نامدار آفرین خواستند
زمانی نباشی تو از جنگ سیر
نه جای کله هست از جان آفرین
جهان آفرین را ستایش کنند

چنین تا در دز یکی حمله برد
بگفتند با مرد با زور و هوش
دریغ است رنج اندرین شارستان
درین مرز چون تو لشکر برهم
برآورد از بنیان با فسون و رنج
ببندد کسی پیش شارستان با دو شاه
اگر سالیان را نم رنج آوری
چو بشنید رستم پر اندیشه شد
بیک روی بر لشکر زابلی
هر آنکس که از باره سر برزدی
بسی باره زاغ زبگندن گرفت
چو نیمی ز دیوار دز کنده شد
بفرمود رستم که جنگ آورید
همه سربداو تنگ پر داد
برفتند با نیزه داران بهم
چو از باره دز به بیرون شدند
چه مایه بکشتند چندان اسیر
تهمتن بیامد بر دز نشست
با ایرانیان گفت با کردگار
که هر کس که چون تو نباشد بجنگ
تهمتن چنین گفت کین روز و ز
بزرگان بر پیش جهان آفرین
بفرمود تا گیو با ده هزار

فرستادن رستم گیو را بشهر ختن و غنیمت آوردن

بزرگان نمودند بید از خرد
برین گونه سیلی پلنگینه پوش
که دانند خوانندش بیکار سان
ز هر گونه دانند کان را خواهند
بیالود رنج دهی مانده گنج
برین رنج بردن نیاید بها
نباشد به بستن بخرد آوری
دل رزم جویش پراندیشه شد
زره دار با خنجر کابلی
زمانه سرش را همی در ربود
ز دیوار مردم فکندن گرفت
بچوب اندر آتش فکنده شد
کمانها و تیر خدنگ آورید
گرامی تر آنکو زما در نزاد
به پیش اندرون شیر بین تهم
گریزان و گریان همی بوس
ببردند از آن شهر بر باد سر
به پیش جهاندار آمد بجفت
بیامد نهانی بر شهریار
نشستن بیاید بنام و ننگ
یکی خلعتی باشد از دادگر
نیایش گرفتند سر بر زمین
سپردار و بر گستوان ور سوار
نماند که ترکان شوند انجمن
از اندیشه خمیده شد شاه

بشد گیو با آن سواران جنگ / سه روز اندرین تاختن بد درنگ
بتوران بیامد سرافراز گیو / گرفته بسی نامداران نیو
فرستاد یک بهره نزدیک شاه / ببخشید دیگر همه بر سپاه
ابا هرچه زان کینه برخاسته شد / یکی آفرین نو آراسته شد
نشاید که بی آفرین تو لب / گشاییم ازین پس بروز و شب
بیکجای ازین بیش لشکر ندید / نه از موبد سالخورده شنید
ستاره برین دشت نظاره بود / که این لشکر از جای بیچاره بود
چو جوشان بدیم از دم اژدها / کمان تو آورد ما را رها
مکافات این کار یزدان کند / که چهر تو همواره خندان کند
بزرگیت بهروز و افزون تراست / هنرمندی و جنگ صد لشکر است
مرا پشت آزادگان راستست / دل و دست من بر زبانم گواست
وزان پس سوی جنگ افراسیاب / برانیم و آتش برآریم از آب

مرا گر که خورشید بنمود تاج / بباید نشستن از تخت عاج
بسی خوبرویان بتان طراز / گرانمایه اسپان بر کوه ساز
وزان پس چو گودرز و چون طوس و گیو / چو رهام و شیدوش و گستهم نیو
چنین گفت گودرز کای سرفراز / جهان را بمهر تو آمد نیاز
کسی کو بهامون و روی زمین / جهاندیده پرده و پرخاش کین
ز شاهان و زین پیل و از تخت عاج / ز اسپان و مردان و از گنج و تاج
نگشتیم گرد و ز اندر بسی / ندیدیم جز کنده درمان کسی
تویی پشت ایران و تاج سران / سرافراز شمشیر تو با مهتران
بپاداش تو نیست مان دسترس / رخان مان بر آزاد و نیست بس
تهمتن برایشان گرفت آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
وزان پس چنین گفت کاین سه روز / بباشیم شادان و گیتی فروز
همه نامداران بگفتار او / به بزم و بخوردن نهادند روی

آگاهی یافتن افراسیاب از گرفتن رستم سپهداران را

پس آگاهی آمد بافراسیاب / که بوم و بر زادبوم شد خراب
دلش زان سخن پر ز تیمار شد / همه پرنیان بر تنش خار شد

بدل گفت کین رسم پیکار چیست / سپاهست بسیار و سالار کیست
بپیچید ازان پس بیاورد گفت / که با او که دارم در جنگ جفت
بیامد تن من ز زین برگرفت / بدو ماند لشکر همه در شگفت
تو دانی که از خاک آوردگاه / همی جوشش خون اندر آری بماه
ز جنگ سواران تو غمگین مشو / نگه کن بدین نامداران نو
سخنهای کوته ازو شد دراز / تو با لشکری رزم او را بساز
نه کیخسرو آباد ماند نه تخت / نه ایران نه بوم و نه شاخ درخت
ز بهر بر و بوم و پیوند خویش / زن و کودک خرد و فرزند خویش

گران رستمست آنکه من دیده ام / بسی از نبردش بچخیده ام
یکی کودکی بود بر سان نی / که من لشکر افزون بودم بری
چنین گفت لشکر بافراسیاب / که چندین سر از جنگ دشمن متاب
سلیحست بسیار و مردان جنگ / دل از کار رستم چه داری تنگ
جهان پر اگر او دلیرست هفت / اگرچه دلیرست هم کینه است
تن او درآری تو از زین بخاک / وزان پس ز شاه و ز ایران چه باک
نگه کن بدین لشکر نامدار / جوانان شایسته کارزار
همه سر بسر تن بکشتن نهیم / از آن به که فرصت بدشمن دهیم

لشکر آراستن افراسیاب و بجاسوسی فرستادن فرغار را

چو بشنید افراسیاب این سخن / فرامشت کرد آن نبرد کهن
بفرمود تا لشکر آراسته شد / بکین نو از جای برخاسته شد

ز بوم نیاکان و از شهر خویش / یکی تازه اندیشه بنهاد پیش
چنین داد پاسخ که من سال جنگ / به پیش آورم چون شود کار تنگ

نمانم که کیخسرو از تخت خویش ‏ شنود شاد و بهرام از بخت خویش
سپه را یکی را برو رهبرد ‏ بجنگ اندر آرم کمر دار کرد

منیژه ماند شب چون دم زند ‏ بمرز نیا هدیه اورا کند
منیژه بماند به فرغار بگوی ‏ بشمشیر منشان این گفتگوی

برو سرکشان آفرین خواندند ‏ سرافراز را سوی کین خواندند
سپهبد بسی جنگها دیده بود ‏ ز هر کار رهبری بسند دیده بود

یکی شیر دل بود فرغار نام ‏ قفس و بده و جسته جنبدی ام
ز پیکارگان جای پردخت ‏ بفرغار گفت ای گرانمایه مرد

هم اکنون برو سوی ایرانیان ‏ نگه کن بدین رستم کینه خواه
سوارش نگه کن که چندست و چون ‏ که دارد از این بوم ما رهنمون

چو فرغار برگشت و آمد برش ‏ زکار آگهی شد با ایران سپاه
غمی شد دل مرد پرخاشجوی ‏ چو پیکارگان تیز بنمود روی

فرستاد و فرزند را پیش خواند ‏ بسی از هر گونه با وی براند
بشنید و چنین گفت کای نیک جوی ‏ سپاه تو بیمار تا کی برد

جهاندار کی از لشکر بیشمار ‏ که آمد بدین مرز چندی سوار
سپهدارشان رستم شیردل ‏ که از خاک ساز و شمشیر گل

چو کاموس و کرگوی خاقان چین ‏ کها رو چو منشور با آفرین
دگر گفته رود ز شکل و شاه چند ‏ سپاهی کز شیر تار و بند

بنیروی این رستم شیرگیر ‏ بگشتند و بردند چندان اسیر
چگل روز با لشکر و زیر بود ‏ گهی تیز و گه خشم تیز بود

سرانجام رستم بخم کمند ‏ ز پیل اندر آورد گردش ببند
سواران گردان هر کشوری ‏ ز هر سو که بود از بزرگان سری

سلاح و سپه ان سلانک ‏ بایران فرستاد هر چه هست
بدین مرز و کشور کنون این نشان ‏ هم از نامداران گردنکشان

همی مهر بمانم بسی گنج و تخت ‏ زگردان شدند اندرین رنج
کنون هر چه گنجست و تاج و گهر ‏ همان طوق زرین و زرین کمر

فرستم همه سوی الماس رود ‏ نه هنگام نازست و رود و سرود
مرا پاسخ از رستم تیز چنگ ‏ چنانم که باشد بکام نهنگ

بمردم نماند برو زور و برد ‏ نپیچد ز بیم و ننالد ز درد
ز نیزه نترسد از تیغ و تیر ‏ اگر گرز بارد برو بر ز میغ

تو گویی که از روی و از آهنست ‏ نه مردم نژادست اهریمنست
سلاحست چندان برو بر زمین ‏ که بر سر آید از بار روی زمین

زره دارد و جوشن و خود و گبر ‏ بغرد بکردار غرنده ابر
ز بر تابد آهنگ و رند و بیل ‏ نگشتی سلاحش بدریای نیل

یکی کوه زیرش بکردار باد ‏ تو گویی که از ابر دارد نژاد
کمند آهوان وارو و اهوال ‏ بدریای رود و بخشکی دلیر

سخن گوی دارد و کین خواستار ‏ بدریا چو کشتی بود روزگار
سراپا سوارش بسی تو و جنگ ‏ یکی جوشنش بر زه چرم پلنگ

سلیحش نیاید بدو کارگر ‏ بسی از دمش هژبر و ببر
کنون از سوار یکی کارزار ‏ ببازیم تا چون بود روزگار

گر ایدون که یزدان چو کار بند ‏ بکردد ببالاست چرخ بلند
نه ایران بود نیز به شهریار ‏ سرآرد بما بر غم روزگار

اگر دست رستم بود روز جنگ ‏ بیازم من امید فراوان درنگ
شوم تا بدان زوی پای چین ‏ بدو مانم این مرز توران زمین

بدو گفت شیده خردمند شاه ‏ انوشه زیی تا بود تاج و گاه
ترا فر و برزست و مردانگی ‏ نژاد و دل و بخت و فرزانگی

نباید ترا پند آموزگار ‏ نگه کن بدین گردش روزگار
چو پیران و هومان و فرشید ورد ‏ چو کلباد و نستیهن شیرمرد

شکسته سلیح و بسته دو بلند ‏ زبیم و زغم سرزمان بگسلند
تو بر باد این چنین لشکر ان ‏ چو دانی که آمد سپاهی گران

زشاهان گیتی گزیده توی — جهاندیده و کاردیده توی
بجان و سر شاه توران سپاه — بخورشید و مهر و بتخت و کلاه
که از کار کاموس و خاقان چین — دلم گشت پرخون و سر پر ز کین
شب تیره نگشاد چشم از دژم — ز غم پشت ما اندر آمد بخم
جهان گشته بر سان چینی سپاه — چو فرغار برگشت از ایران سپاه
بیامد بنزدیک افراسیاب — شب تیره هنگام آرام و خواب
چنین گفت کز کارگاه نبرد — برفتم بر رستم شیرمرد
سراپرده و سبز و دیبم بزرگ — سپاهی بکردار درنده گرگ
یکی اژدهافش درفش بزرگ — تو گفتی همی اندر آید چو گرگ
بگنجینه درون زنده پیل ژیان — میان تنگ بسته چو ببر بیان
یکی پور ارشنج پیشش بپای — نه آرام دارد تو گفتی نه جای
فروهشته از کوهه زین لگام — بفتراک در حلقهٔ خم خام
سپهدار چو طوس و گودرز و گیو — فریبرز و شیدوش و گرگین نیو
طلایه گراز ده با گستهم — که با بیژن گیو باشد بهم
غمی شد زگفتار فرغار شاه — کس آمد بر پهلوان سپاه
بیامد سپهدار پیران چو گرد — بزرگان و مردان روز نبرد
زگفتار فرغار چندی بگفت — که تا کیست با او به پیکار جفت
بدو گفت پیران که ما را بجنگ — بجستن چه چاره است از نام و ننگ
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش — بکوشیم و از بهر پیوند خویش
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب — گرفت اندر آن جنگ جستن شتاب

به پیران بفرمود تا با سپاه — بیاید بر رستم کینه خواه
به پیش سپهدار بیرون شدند — همه رزم را سوی هامون شدند

نامهٔ افراسیاب بدست شیده نزدیک پولادوند

خروش آمد از دشت و آوای کوس — جهان شد ز گرد سپه آبنوس
سپه بود چندانکه گیتی جهان — همیکرد و از گرد و اسمان نهان
بنیزه زنان نیزه برداشتند — همه پیل بر پیل بگذاشتند
از ایوان بدشت آمد افراسیاب — همیکرد بر جنگ جستن شتاب
سرانرا بگفت آنچه بایست گفت — ز دشت اندر آمد بسوی نهفت
ز بیگانه خانه بپرداختند — سپهبد بدو رایش بشناختند
دو سر جهاندیده را او بگفت — که راز از بزرگان بباید نهفت
یکی نامه نزدیک پولادوند — بیارای و از بند بگشای بند
بگوئیش کس باز آمد به پیش — ازین نامور مرد بسیار کیش
بسی لشکر از ترک و سقلاب و چین — بکوهسار و ویرانش اندر زمین
اگر یارمند است چرخ بلند — بیاید بدین کار پولادوند
سپاهست بر سان کوهی گران — سپهدارشان رستم پهلوان
سپهبد چو رستم سپه کش چو طوس — بابر اندر آورده آوای کوس
چو رستم بدست تو گردد تباه — نیاید سپهر اندرین رزمگاه
همه رنج این مرز از دست و بس — تو باشی بدین کار فریادرس
گر او را بدست تو آید زمان — شود رام روی زمین بیگمان
من از پادشاهی آباد خویش — نه برگیرم از رنج یک نیمه بیش
وگر گنج و دیهیم و تاج آن تست — گر امروز پیکار و رنج آن تست
نهادند بر نامه بر مهر شاه — چو برزد سر از برج خرچنگ ماه
کمر بسته شیده به پیش پدر — فرستاده او بود و تاجور
بکردار آتش ز رنج و گزند — بیامد بنزدیک پولادوند
برو آفرین کرد و نامه بداد — همه کار رستم بدو کرد یاد
کنارنگ و جنگاور او را بخواند — ز هر گونه داستانها براند
بدیشان بگفت آنچه در نامه بود — جهانگیر بر نامه خودکامه بود
بفرمود تا کوس بیرون برند — سراپردهٔ او به پهلو برند
سپاه انجمن شد بدرگاه نیو — برآمد ز گردان لشکر غریو

درفش از پس پشت پولادوند — سپردار با ترکش و با کمند
فرود آمد از اسب و بگشاد آب — بیامد بنزدیک افراسیاب

بزد و شد بدیش بکالیک سپاه — تبیره برآمد ز درگاه شاه
ببر در گرفتش چنان دیده مرد — ز کار گذشته بسی یاد کرد

بگفتش که تیمار ترکان که جست — سرانجام درمان این کار چیست
خرامان بایوان خسرو شدند — برای و بباده بنو شدند

سخن راند هر گونه افراسیاب — ز کار و ز جنگ و ز هر گونه تاب
ز خون سیاوش که بر دست او — چه آمد ز پرخاش و از گفتگو

ز خاقان و منشور و کاموس گرد — گذشته سخنها بر او برشمرد
بگفت آنکه این رنج از رستم است — که او را پلنگینه پیراهن است

نیاید سلیحم بر او کارگر — بر آن ببر و آن خود و چینی سپر
بیابان سپردی و راه دراز — کنون چاره کار او را بساز

بر اندیشه شد جان پولادوند — که آن کار را چون شود کاربند
چنین داد پاسخ بافراسیاب — که در جنگ چندین نباید شتاب

همانست رستم که مازندران — تبه کرد و بستد بگرز گران
بدرید پهلوی دیو سپید — جگرگاه اولاد و غندی و بید

مرا نیست پایاب با جنگ او — نیارم ببد کردن آهنگ او
تن و جان من پیش رای تو باد — همیشه خرد رهنمای تو باد

ولیکن یکی حمله سازم بجنگ — بگردش بگردم بسان پلنگ
تو لشکر برآرای و لشکر کشش — ز انبوه ما خیره گردد دلش

مگر چاره پیش آرم و گر بد است — بر و یال او را نشاید شکست
از او شاد شد جان افراسیاب — می روشن آورد و چنگ و رباب

بدانگه که شد مست پولادوند — چنین گفت با وی ببانگ بلند
که من بر فریدون و ضحاک و جم — خور و خواب و آرام کردم دژم

بر ایشان بترسید از آواز من — از این لشکر گردن افراز من
من این ابلی را بشمشیر تیز — برآرم و گر برکنم ریز ریز

چو خورشید بنمود تابان درفش — معصفر شد آن پرنیان بنفش
تبیره برآمد ز درگاه شاه — باَبر اندر آمد خروش سپاه

گرفتار شدن ایرانیان بر دست پولادوند

به پیش سپه بود پولادوند — تنی زورمند و ببازو کمند
چو صف برکشیدند هر دو سپاه — هوا شد بنفش و زمین شد سیاه

تهمتن بپوشید ببر بیان — نشست از بر ژنده پیل ژیان
برآشفت و بر میمنه حمله برد — ز ترکان بیفکند بسیار گرد

از آن پس نگه کرد پولادوند — ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بر او تاخت با طوس پولادوند — بجودی بدست و بیازد کمند

کمربند بگرفت و او را ز زین — برآورد و آسان بزد بر زمین
به پیکار او گیو چون بنگرید — سر طوس پر خون ز گوپال دید

برانگیخت از جای شبدیز را — تن و جان بیاراست آویز را
برآویخت با دیو چون شیر نر — زره دار با گرزه گاوسر

کمندی بینداخت پولادوند — سر گیو گرد اندر آمد ببند
نگه کرد رهام و بیژن ز راه — بدان زور و آن گرز و آن دستگاه

برفشد تا دست پولادوند — به بند اندر هر دو یل ارجمند
برزد دست پولاد بیدار هوش — برانگیخت اسب و برآمد خروش

دو گرد از دلیران بر مایه را — سرافراز و شیر گرانمایه را
بخاک اندر افکند و شد خاکسار — نظاره بر آن دشت چندان سوار

خروشی برآمد ز ایران سپاه — نماند هیچ گرد اندر آوردگاه
فریبرز و گودرز و گردنکشان — چو دیدند از آن دیو جنگی نشان

بگفتند با رستم کینه‌خواه — که پولادوند اندر این رزمگاه
بزین بر یکی نامداری نماند — ز گردان لشکر سواری نماند

که نفکند

که افکند بر خاک پولادوند / بگرز و بخنجر بتیر و کمند
همه رزمگه سر بسر مشت / بدین کارزار اندرین سرنوشت
وزان پس خروشیدن نای خاست / ز قلب و چپ لشکر و دست راست
چو کم شد ز گودرز هر دو پسر / بنالید با داور دادگر
که چندین نبیره پسر داشتم / همی سر ز خورشید بگذاشتم
برزم اندرون پیش من کشته شد / چنین اختر و روز برگشته شد
جوانان پیش کشته من بر سپر / مرا شرم باد از کلاه و کمر
چو بشنید رستم ز گودرز سخت / بلرزید برسان برگ درخت
بیامد بنزدیک پولادوند / ورا دید برسان کوه بلند
غمی گشت از آن کار گرد دلیر / چو گودرز آن سپه بود او چو شیر
سپه را همه سر بخسته گروه / وز انبوهی پرخاش گشته ستوه
بدل گفت کین روز ما تیره گشت / سر نامداران ما خیره گشت
همانا که برگشته شد کار ما / غنوده شد آن بخت بیدار ما
بیفشارد ران رخش را تیز کرد / برآشفت و آهنگ آویز کرد

رزم پولادوند با رستم و گرفتار شدن پولادوند

بدو گفت کای دیو ناسازگار / ببینی کنون گردش روزگار
چو آواز رستم بگردان رسید / سپهبد بپا برستاده بدید
چنین گفت کای گرد کار جهان / تو دانی همه آشکار و نهان
مرا چشم گر تیره گشتی بجنگ / بشستی ز دو دیده این روز تنگ
گر افسیان برآمد ز ایران غریو / ز پیران و هومان و از تیره دیو
بر او بخت بادا بپولادوند / بلند اختر آن تاج بر دوده‌مند
بدوزد همال از نبرده سوار / تن رستم سیر آمد از کارزار
پیاده شد و گیو و رهام و طوس / چو برش گر ببر شیر گردی فسوس
تبه گشت اسب بزرگان ز تیر / پیاده درآویخته خیره خیر
بدو گفت پولاد گرد دلیر / جهاندیده و نامبردار شیر
گر از گرز دارش تیغ ژنده پیل / ببینی کنون موج دریای نیل
نگه کن کنون آتش جنگ من / کمند و دل و زور و آهنگ من
ازین پس نیابی ز شاهان نشان / نه از نامداران گردنکشان
نبینی ز رخش زین سپس جز بجو آب / چو باشند و همگان سر بتاب
چنین گفت رستم به پولادوند / که چندست ازین بیم و تهدید چند
ز جنگ آوران نیز گو با سپاه / شمارم سپاهت با فراسیاب
چو بشنید پولادوند این سخن / بیاد اندرش گفتهای کهن
که هر کو به پیدا و چو دید نبرد / جگر خسته باز آید و روی زرد
چو از دشمنت بد رسید بار و دوست / بدو نیک راه او و آگاه اوست
همان رستمت آنکه با نامداران / شب تیره بستند گرز گران
بدو گفت کای مرد جنگ آزمای / چه باشیم بر خیره چندین بپای
بکشتند و از جنگ برخاست گرد / دو پیل ژیان و دو شیر نبرد
عمودی بزد بر سرش پیلتن / که بشنید آواز آن انجمن
جهان خیره شد چشم پولادوند / که دستش عنان را شد از کار بند
بپیچید از آن دست برد راست / چنین گفت این زور و زخم از کجاست
تهمتن بدانگه که موز برش / بدو گوش بگشاد و در برش
چو پولادوند از بر زین بماند / تهمتن جهان آفرین را بخواند
گرای برتر از گردش روزگار / جهاندار دانا و پروردگار
گر این گردش جنگ مرد او بدست / روانم بدین گیتی آباد نیست
روا دارم ار دست پولادوند / روان مرا گرشاه زنند
ورا فر سیاست سپیدار گر / تو مستان ز من دست و زور و هنر
اگر من شوم کشته بر دست او / با ایران نماند یکی جنگجو
نه مرد کشته زو نه ریشه ور / نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر
بکشتی گرفتن نهادند روی / دو گرد و سرافراز و دو کینه جو

به جایی که از گرد و پیل سپاه   نیامد بمیدان کسی کینه‌خواه
میان سپه نیم فرسنگ بود   ستاره نظاره بر آن جنگ بود
که پولادوند و تهمتن بهم   درآویخته آن دو شیر دژم
همی دست سودند با یکدگر   گرفته دو جنگی دوال کمر
چو شیده برو یال رستم بدید   یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو را چنین گفت کین روز بند   که خوانی همی رستم و بو بند
همین دم بدین زور و این دستبرد   بخاک اندر آمد سپهر و نبرد
به بیشی تو آویز گردان گریز   مکن خیره با فرخ گردان ستیز
چنین گفت با شیده افراسیاب   که شد مغز من زین سخن پرشتاب
برو تا ببینی که پولادوند   بکشتی همی چون کند دستبند
چنین گفت شیده که پیمان شاه   نه از رنج و با او به پیش سپاه
چو بیجان شکن باشی و تیره مغز   نیاید ز دست تو پیکار نغز
تو این آب روشن مگردان سیاه   که عیب آورد بر تو بر عیب‌خواه
بدشنام بگشاد خیره زبان   برآشفت و شد با پسر بدگمان
بدو گفت گرد پولادوند   ازین مرد بدخواه باید گزند
نماند بدین رزمگه زنده کس   ترا از هنر با زبانست و بس
عنان برگرایید و آمد دلیر   برآورد گه زفت شیر دلیر
نگه کرد دستان دو پیل مست   خروشان چو رعد و ببوسید دست
نگه کرد گیو اندر افراسیاب   بدان خیره گفتار و چندان شتاب
برانگیخت اسب و بیامد دمان   چو بشکست پیمان همه بدگمان
برستم چنین گفت کای جنگجوی   چه فرمان دهی کهتران را بگوی
نگه کن بفرمان افراسیاب   که جایی بماند و جای شتاب
بیاید همی دل برافروزدش   بکشتی همی خنجر آموزدش
بدو گفت رستم که جنگی منم   بکشتی گرفتن ز جنگی منم
شما را چو بیم آید همی   چنین دل بدو نیم باید همی
هم اکنون بر و یال پولادوند   بخاک اندر آرم ز رخش بلند
اگر دست این جنگ را آورد دست   دل من بخیره نباید شکست
گرایید و گفت این جادوی بیخرد   ز پیمان بزد وان کسی کو بدرد
شما را ز پیمان شکستن چه باک   گر او ریخت بر تارک خویش خاک
مر او را چو پیمان شکستن رواست   شکستن نه کیش و نه آیین ماست
از آن پس بیازید چون شیر چنگ   گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ
بگردن برآورد و زد بر زمین   همیخواند بر کردگار آفرین
خروشی برآمد ز ایران سپاه   چپ و ره زنان برگرفتند راه
بیابر اندر آمد دم کرنای   خروشیدن زنگ و هندی درای
کمان برد رستم که پولادوند   نهادش بر دست و بر پای بند
برخش دلاور در آورد پای   بجا ماند آن تن از آن دار جای
چو پیش صف آمد یل شیرگیر   نگه کرد پولاد و بر سان شیر
گریزان شد از پیش افراسیاب   دلش پر ز خون و سرش پر شتاب
بجفت از بر تیره خاک و راز   ز رخش برز خون سرش پر ز راز
تهمتن چو پولاد را زنده دید   همه دشت لشکر پراکنده دید
دلش تنگ برگشت و لشکر بماند   جهاندیده گودرز را پیش خواند
بجز موج تا تیر باران شدند   هوا را چو ابر بهاران شدند
ز یک دست بیژن ز یک دست گیو   جهانجوی گرگین و رهام نیو
سراسر همه لشکر آراسته‌اند   همه کینه را تیز برخاسته‌اند
تو گفتی که آتش برافروختند   جهان را بخنجر همی سوختند
بلشکر چنین گفت پولادوند   که بی تخت و بی گنج و نام بلند
سپه را چو او باید نهاد   چرا کرد باید همی رزم یاد
سپه را به پیش اندر افکنده رفت   ز رستم همی تیره جانش بتفت
سپه را چو او باید نهاد   چرا کرد باید همی رزم یاد
سپه را به پیش اندر افکنده رفت   ز رستم همی تیره جانش بتفت

هزیمت شدن افراسیاب و پولادوند از رستم

چنین گفت پیران بافراسیاب / که شد روی کشور چو دریای آب
نگفتم که با رستم شیردست / نشاید درین بوم آمد نشست
ز خون جوانی که بد ناگزیر / نخست این دل بی بیکار تیر
نشد پولادوند و لشکر براند / چه باشد که با تو کس اندر نماند
همانا کز ایشان صد و سه هزار / فرو بست برگستوان و سوار
زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر / به پیش اندرون رستم شیرگیر
ز دریا و از دشت و هامون و کوه / سپاه اندر آمد همه گروه گروه
چنین جنگ و پیکار چندین غریو / چو مردم نماند از دد و دیو
چو رستم بیامد ترا پای سست / چو از رفتن از پیش او راه جست
از اندیشه چون گنج خود اندر زمین / نباید شدن تا بدان روی چین
سپه را چنین صف کشیده بمان / تو تنها همی سوی دریا بران
همه دست ازان رزم کوتاه دید / سپهبد چنان کرد کو رای دید
درفشش بماند ایدر و خود برفت / سوی چین و ماچین خرامید تفت
زمین گشت برسان ابر سیاه / سپاه اندر آمد پس پشت شاه
تهمتن بآواز گفت آن زمان / که نیزه ندارید و تیر و کمان
هنرها ز بالا و برز آورید / بکوشید و شمشیر و گرز آورید
پلنگ آن زمان بچه از کین خویش / که خنجر نه بینید بالین خویش
همی نیزه بر کوه بگذاشتند / سپه سر بسر نعره برداشتند
جهان شد در و دشت آن رزمگاه / که از کشته جایی نبد بی گیاه
گریزان برفتند بهری براه / برفتند یک بهره زنهار خواه
شد اندر شبستان یتیم و نهال / همه پشت و سر بود بی دست و یال
که رنج زمان بهره او گشت / چنین گفت رستم که کشتن بسست
زمانی همی بار زهر آورد / زمانی ز تریاک بهر آورد
همه خوب کاری بافزون کنید / همه جامه رزم بیرون کنید
چه بندی دل اندر سرای سپنج / که دانا ندارد یکی را ز رنج
زمانی غریو سپه پر ز رنگ / زمانی چو اهرمن آمد بجنگ
بی آزاری و خامشی برگزین / که گوینده نفرین به از آفرین
ز زرین و از گوهر نابسود / نخست اندر آن دشت چیزی که بود
بسر سر فرستاد نزدیک شاه / غلامان و اسپان و تیغ و کلاه
همه افسر و مشک و عنبر گرفت / دگر بهره خویشتن بر گرفت
ببخشید دیگر همه بر سپاه / ز چیزی که بود اندران رزمگاه
ز هر سو بجستند بر راه او / نشان خواست از شاه توران سپاه
نشانی نماند ایدر از خشک و آب / نه آگاهی آمد ز افراسیاب
که از بارگی شد شکسته براه / شتر بارگی چند از چندگاه
ز توران سپه بر نهادند رخت / سلیح گرانمایه و تاج و تخت
چو بسر برکشیدند رویینه خم / خروش آمد و ناله گاو دم

آمدن رستم بایران و پذیره شدن ایرانیان او را

سوی شهر ایران نهادند روی / سپاهی بد اینگونه با رنگ و بوی
چو آگاهی آمد ز رستم بشاه / خروش آمد از شهر و بازارگاه
از ایران تبیره برآمد بابر / که آمد خداوند کوپال و ببر
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان همه کهتران و مهان
دل شاه شد زین بهشت برین / همی خواند بر کردگار آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش / بجنبید گنجینه از جای خویش
جهانی بآیین شد آراسته / می و رود و رامشگران خواسته
تبیره برآمد ز درگاه شاه / پذیره شدندش سران سپاه
همه یال پیل از گرانی گران / سراپرده از مشک بودی و پر زعفران
ز افسر سپاهان پر از نگار / ز گوش اندر آویخته گوشوار

بسی زعفران و درم ریختند / ز مشک و عنبر بسی بیختند
فرود آمد و برد پیشش نماز / بپرسید خسرو ز راه دراز

تهمتن چو تاج سر او بدید / جهانی سراسر پرآواز دید
نشسته بهر جای رامشگران / می و رود بود از کران تا کران

گرفتش در آغوش و بر شاه تنگ / چنین تا برآمد زمانی درنگ
همی آفرین خواند شاه جهان / بر آن شیردل نامور پهلوان

بفرمود تا پیلتن برنشست / گرفته همه راه دستش بدست
همی گفت چندین چرا ماندهٔ / که بر ما ز مهر آتش افشاندهٔ

چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو / چو رهام و گرگین و فرهاد نیو
پس شاه ایران همی راندند / ز بیژن همی گوهر افشاندند

گرازه سوی ایوان شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
نشست از بر تخت زر شهریار / بنزدیک او رستم نامدار

نهادند خوان و بخندید شاه / که تا بار بودی همانا براه
بدو گفت گودرز کای شهریار / ز مادر نزاید چو رستم سوار

فریبرز و رهام و گودرز و گیو / نشستند با نامداران نیو
سخن گفت کیخسرو از رزمگاه / وزان رنج و پیکار توران سپاه

چنین گفت گودرز کای شهریار / سخنها درازست ازین کارزار
می و جام و آرام باید نخست / وزانکه ازین کار رنجی برست

اگر شیر و دیو آید و اژدها / ز چنگ دلارش نیابد رها
بخوان بربط و رود و رامشگران / پرستش گرفت از کران تا کران

ز افراسیاب و ز پولادوند / ز گشتی و آن تابداده کمند
هزار آفرین باد بر شهریار / بویژه برین شیردل نامدار

جهان شاد شد زان سخن شهریار / تو گفتی ز ایوان او زد بهار
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / تویی بهره و بیدار و روشن روان

کسی کش خرد باشد آموزگار / نگهدار این گردش روزگار
ازین پهلوان چشم بد دور باد / همه زندگانیش با سور باد

همی بود شکفته با می بدست / ازو شادمان تاج و تخت و نشست
سخنهای رستم بنای و برود / بگفتند بر پهلوانی سرود

تهمتن بیگاه نزدیک شاه / همه بد بآرام در پیشگاه
وزان پس چنین گفت با شهریار / که ای پیر سر نامور تاجدار

جهاندار با دانش و نیکخواست / ولیکن مرا چهر زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان / ز پیرایه چیزی که بودش نهان

ز یاقوت و از جام و انگشتری / ز دینار و از جامهٔ بربری
پرستار با افسر و گوشوار / چنان چون بود در خور شهریار

بنزد تهمتن فرستاد شاه / دو منزل همی رفت با او براه
چو چشمه و غمی شد ز رزم دراز / فرود آمد و برد پیشش نماز

ورا کرد بدرود و ز ایران برفت / سوی زابلستان خرامید تفت
سراسر جهان گشت بر شاه راست / همی‌گشت گیتی بدانگونه خواست

سرآوردم این رزم کاموس کهن / درست و نکاستم ازو یک سخن
گر از داستان یک سخن کم بدی / روان مرا جای ماتم بدی

دلم شادمان شد ز پولادوند / که نغز و در برشد بپیوند بند
تو بر گرد کان روان خرد / ستایش گزین تا چه اندر خورد

سخن چون بانجام شد با نظام / ز اکوان گرایم کنون والسلام

داستان اکوان دیو با رستم زال

سخن گوی دهقان چنین کرد یاد / که یکروز کیخسرو از بامداد

بیاراست گلشن چو باغ بهار / بزرگان نشستند با شهریار
چو گودرز و چون رستم و گستهم / چو گیو و چو گرشاسپ از تخم جم

چو برزین و رهام کارآزمای / چو گرگین و فرهاد فرخنده رای
فریبرز کاوس و فرهاد طوس / چو بیژن که بر شیر کردی فسوس

چو از روز یکساعت اندر گذشت | بیامد بدرگاه چوپان ز دشت
که گوری پدید آمد اندر گله | چو شیری که از بند گردد یله

یکی نره گورست گویی دژم | همی برکند یال اسپان ز هم
همان رنگ خورشید دارد درست | سپهرش بزر آب گویی بشست

یکی برکشیده خط از یال او | ز مشک سیه تا بدنبال او
سمند بلندست گویی بجای | به پشت و سرین و بدست و بپای

بدانست خسرو که آن نیست گور | که بر بگذرد گور از اسپی بزور
برستم چنین گفت کین رنج بر | بپیچار بر خویشتن رنج نیز

بر و خویشتن را نگهدار از او | مگر باشد اهرمن کینه جو
چنین گفت رستم که با بخت تو | نترسد پرستنده تخت تو

کمندی پلنگ اژدهای بزو | بدو نشیخ چون از دلم
ز شمشیر تیزم نیابد رها | نه دیو و پلنگ و نه نر اژدها

بدشتی کجا داشت چوپان گله | بدانجا گذر داشت گور یله
سه روز اندرش همی جست باز | همی گرد برگرد اسپان گذار

چهارم بدیدش گرازان بدشت | چو باد شمالی برو برگذشت
درخشنده زرین یکی باره دید | بانجم اندرون زشت پتیاره دید

برانگیخت رخش دلاور ز جای | چو گور اندر آمد دگر شد برای
چنین گفت کین را نباید فکند | بباید گرفتن بخم کمند

نبایدش کردن بخنجر تباه | بر شاهش زنده برم نزد شاه
بینداخت رستم کیانی کمند | چنان خواست کآرد سرش را به بند

چو گور دلاور کمندش بدید | شد از چشم او ناگهان ناپدید
بدانست رستم که آن نیست گور | رها کردنش چاره باید نه زور

جز اکوان دیو این نشاید بدن | ببایستم از باد تیغی زدن
ز دانا شنیدم که این جای اوست | شگفت آنکه بستاند از گور پوست

بشمشیر باید کنون چاره کرد | دوانیدن خون بر آن روی زرد
همانگه پدید آمد از دشت باز | تهمتن برانگیخت آن شد فراز

کمان را بزه کرد و از باد اسب | بینداخت تیری چو آذرگشسب
همی تاخت رخش اندر آن پهن دشت | چنان تا سه روز و سه شب درگذشت

تابش گرفت آرزو هم بنان | سر از خواب بر گو همی زد زبان
چو بگرفتش از آب رخشش نشان | بپیش آمدش چشمه چون گلاب

غمی بود از آن کار و بیرون | کشتی بار دوم بر ... ن
ز ماندگی چشم را خواب بود | فرود آمد و رخش را آب داد

ز زین کیان زود بگشاد تنگ | به بالین نهاد آن حنای خدنگ
چو آگاه رخش آمد و جای خواب | نمد زین بیفکند بر جای آب

چو اکوانش از دور خفته بدید | یکی باد شد تا بر او رسید | زمین گرد ببرید و برداشتش | ز هامون به ابر اندر افراشتش

غمی گشت رستم چو بیدار گشت | سر پر خرد پر ز تیمار گشت | چو رستم بجنبید بر خویشتن | چنین گفت آن دیو کای پیلتن

یکی آرزو کن که تا از هوا | کجات آید اکنون فگندن روا | سوی آبت اندازم ار سوی کوه | کجا خواهی افتاد دور از گروه



چو رستم بگفتار او بنگرید | تن اندر کف دیو وارونه دید | بدل گفت ازین دیو کی چاره هست | که خود کرده ام او ستمکاره هست

کنون مرد کوشش فزون کند | همو کند و اندر نهان آن کند | گر اندازدم گفت در کوهسار | تن و استخوانم نیاید بکار

بزاری هم ایدر بماند بجای | خورش نباشد بدیگر سرای | بدریا به آید که اندازدم | کفن سینهٔ ماهیان سازدم

بدو گفت

بدو گفت ای دیو وارونه رای / گرایدونکه این گفته آید بجای
بکوهم دراندازتا ببر و شیر / ببینند چنگال مرد دلیر
دد و دام از من یکی تازه خوان / نهند و بمانند بجای استخوان
ز رستم چو بشنید اکوان دیو / برآورد بر سوی دریا غریو
بجایی بخواهم فکندت بگفت / که اندر دو گیتی بمانی نهفت
بدریای ژرف اندرانداختش / کفن سینهٔ ماهیان ساختش
همان گه هوا سوی دریا رسید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
نهنگان که کردند آهنگ او / سراسیمه گشتند از جنگ او
بدست چپ و پای کردی شناه / بدیگر ز دشمن همی جست راه
ز دریا بیکسو بمردی کشید / برآمد بهامون و خشکی بدید
ستایش گرفت آفریننده را / رهاننده از بدتن بنده را
برآسود و بگشاد بند از میان / بر آن چشمه بنهاد ببر بیان
کمند و سلیحش چو بفگند نم / ز دریا بپوشید شیر دژم
بر آن چشمه آمد که خفته بود / بد دیو بدگوهر آشفته بود
نبد رخش رخشان در آن مرغزار / جهانجوی شد شد باردگار
پیاده همی رفت جویان شکار / به پیش اندر آمد یکی مرغزار
دمان رخش با بادپایان دیو / میان گله برکشیده غریو
گله‌دار اسبان افراسیاب / به پیش اندرون سر نهاده بخواب
چو رستم بدیدش کیانی کمند / بینداخت اندر سر او ببند
بمالیدش از گرد و زین برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
لگامش بسر بر زد و برنشست / بر آن تیز شمشیر بنهاد دست
گله‌دار چون بانگ اسبان شنید / سراسیمه از خواب سر برکشید
سواران که بودند با او بخواند / باسب سرافراز شان برنشاند
چو رستم شتابندگان را بدید / بسنگ تیغ تیز از میان برکشید
بغرید چون شیر و برگفت نام / که من رستمم پور دستان سام
بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت / چو چوپان چنان دید بنمود پشت
گریزان و رستم پس اندر روان / فکنده به بازو بزه بر کمان
چو باد از شگفتی هم اندر شتاب / بدیدار اسب آمد افراسیاب
چو چوپان بر شاه توران رسید / بگفت آن شگفتی که آنجا بدید
که تنها گله برد رستم ز دشت / همی اسب رنگی گر برگذشت
چنین خار گشتیم و زار و زبون / که یکتن سوی ما گراید چون
سپهبد ابا چار پیل و سپاه / پس رستم اندر گرفتند راه
چو گشتند نزدیک رستم کمان / ز بازو برون کرد و آمد دمان
بر ایشان ببارید چون ژاله میغ / چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ
ازو بستد آن چار پیل سفید / شدند آن سپاه از جهان ناامید
پس پشتشان رستم گرزدار / دو فرسنگ بر سان ابر بهار
همی گرز بارید بر خود و ترگ / همه خاک خاک آمد از خود و ترگ
چو آمد گرازان بدان چشمه باز / دلش جنگ جویان چو جنگی گراز
دگر باره اکوان بدو باز خورد / بگشتی بدو گفت سیر از نبرد
برستی ز دریا و چنگ نهنگ / بدشت آمدی همچو غران پلنگ
تهمتن چو بشنید گفتار دیو / برآورد چون شیر جنگی غریو
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بیفگند و آمد سر او به بند
بپیچید بر زین و گرز گران / برآهیخت چون پتک آهنگران
بزد بر سر دیو چون پیل مست / سر و مغزش از گرز او گشت پست
فرود آمد و آبگون خنجرش / برآورد و ببرید جنگی سرش
همی خواند بر کردگار آفرین / کزو بود پیروزی و زور و کین
چو ببرید رستم سر دیو پست / بران باره پیل پیکر نشست
همی رفت با پیل و با خواسته / همه دشت یکسر شد آراسته
به پیش اندر آورد یکسر گله / همه سربه بودند ترکان یله
ز ره چون بشاه آمد آن آگهی / که برگشت رستم بدان فرهی

از ایدر میان را بایدان کرد بند … کجا گور گیرد بخم کمند
کنون دیو و پیل آمدش پیش جنگ … بجنگ پلنگ و بدریا نهنگ

نباید که در شیر بر تیغ او … همان دیو بیم مردم جنگجو
پذیره شدن را بیاراست شاه … بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

درفش شهنشاه با گرزه‌ای … ببردند با پیل و زنگ و درای
فرود آمد و خاک را داد بوس … خروشش سپاه آمد و پیل و کوس

پیاده شدندش یک یک سران … سپهدار زرین عنانداران
بفرمود تا برنشیند برخش … سر سروران مهتر تاج بخش

وز ایجا بایوان شاه آمدند … گشاده دل و نیکخواه آمدند
بایران سپه بر کله بخش کرد … نشستنگه خویشتن خوش کرد

یکی رستم آن داستانها کشاد … ز اکوان همیکرد بر شاه یاد
که گوری بخوبی ندیدم چو او … بدان سرفرازی و آن رنگ و بو

بدان زیر و بالا و آن پهن پشت … زماهی شکم و بدم از ماه زشت
سرش چون سر پیل مویش دراز … دهن پر ز دندانها چون گراز

ازان ماند کیخسرو اندر شگفت … چو بنهاد جام آفرین برگرفت
بران کو جهان پهلوان آفرید … کس اندر جهان این شگفتی ندید

همیگفت اگر کردگار سپهر … بدادی مرا بهره از داد و مهر
نبودی چنین نامور کهترم … که هر زمان بد و پیل لشکرم

دو هفته بدان گونه بد شاد شاه … بدانسان دگر دست کس انداز
سه دیگر تهمتن چنین کرد رای … که پیروز و خرم شود باز جای

مرا تو بپور سام است گفت … چنین آرزو را نشاید نهفت
شوم زود آرام بدرگاه باز … بباید همی کینه را کرد ساز

که کین سیاوش باسب و کلاه … نشاید چنین خوار کردن بله
در گنج بگشاد و شاه جهان … گرانمایه گوهر که بودش نهان

غلامان رومی بزرین کمر … پرستندگان نیز با طوق زر
ز گستردنیها و از تخت عاج … ز دینار و دیبا و پیچاده تاج

بنزدیک رستم فرستاد شاه … که این هدیه با خویشتن بر براه
یک امروز با ما بباید بدن … از ان پس همی رای رفتن زدن

بنه بود و بهم بود چندی نبید … بشبگیر چون رای رفتن گزید
دو فرسنگ با او بشد شهریار … سپهدار و گردن گرفتش کنار

چو با راه رستم بهم او ارکشت … سپهدار ازانجا بکه بازگشت
شبی چون شبه روی شسته بقیر … نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

چو پولاد زنگار خورده سپهر … بقیر اندر اندوده گیتی تو مهر
شب تیره اندر سرای درنگ … ~~اهرمن~~ میان کرده باریک دل

نبد هیچ پیدا نشیب از فراز … دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم زجای … یکی مهربان بودم اندر سرای

مرا گفت شمعت چه باید همی … شب تیره خوابت نیاید همی
بدان سپردن گفتم ای ماه رو … مرا امشب این داستان بازگو

چو کیخسرو آمد بکین خواستن … جهان ساز نو خواست آراستن

آغاز داستان بیژن نامه

ز توران زمین کم شد آن تاج و کاخ … برآمد بخورشید بر تخت شاخ

بپیوست با شاه ایران سپهر … بآزادگان بر بگسترد مهر
زمانه چنان شد که بود از نخست … با آب وفا روی خسرو بشست

بجویی که یکروز بگذشت آب … نسازد خردمند ازو جای خواب
چو مهری ز گیتی برو گشت راست … که کین سیاوش همی باز خواست

بسیعار بنشست یکروز شاد … بگردان گردنکش آواز داد
بدیبا بیاراسته گاه شاه … نهاده بسر بر ز گوهر کلاه

یکی جام یاقوت پر می بچنگ … دل و گوش داده بآوای چنگ
برامش نشسته بزرگان بهم … فریبرز کاوس با گستهم

چو گودرز و گستهم و فرهاد و گیو — چو گرگین میلاد و شاپور نیو
شه نوذری طوس لشکرشکن — چو رهام و چون بیژن رزم زن
همه بارهٔ خسروانی بدست — همه پهلوانان خسروپرست
می اندر قدح چون عقیق یمن — به پیش اندرون دسته نسترن
پری چهرگان پیش خسرو بپای — تو گفتی بهشتست کردی سرای
همه بزمگه چون بهار نگار — کمربسته در پیش سالار بار
ز پرده درآمد یکی پرده‌دار — بنزدیک سالار شد هوشیار
که بر در ستادند ارمانیان — سر مرز توران و ایرانیان
همی راه جویند نزدیک شاه — ز راه دراز آمده دادخواه
چو سالار هشیار بشنید رفت — بر گاه خسرو خرامید تفت
بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید — بپیش اندر آوردشان چون سزید
بکش کرده دست و زمین را بروی — سپردند زاری کنان پیش اوی
که ای شاه پیروز جاوید زی — که خود جاودان زندگی را سزی
ز شهری بداد آمدستیم دور — کش ایران ازینسو و آنسوی تور
کجا خوان ارمانش خوانی بنام — وز ارمانیان نزد خسرو پیام
که نوشه زیی شاه تا جاودان — بهر کشوری دست رس بر بدان
بهر هفت کشور توی پادشاه — ز هر بد تو باشی همه را پناه
سر مرز توران و شهر ماست — وزیشان بما بر چه مایه بلاست
سوی شهر ایران یکی بیشه بود — که ما را از آن بیشه اندیشه بود
چه مایه بد و اندرون کشت کار — درخت فراوان همه میوه‌دار
چراگاه ما بود و فریاد ما — ایا شاه ایران بنه داد ما
گراز آمد اکنون فزون از شمار — گرفت آن همه بیشه و جویبار
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه — وز ایشان شده شهر ارمان ستوه
هم از چارپای و هم از کشتمند — وز ایشان بما بر چه مایه گزند
درختان کشته بدندان زیاد — بدندان بدو نیم کردند شاد
نیاید بدندان ایشان سنگ سخت — بباره مان سنگبار زشت بخت
چو بشنید فریاد فریادخواه — بدرد دل اندر بپیچید شاه
بر ایشان ببخشود خسرو بدرد — بگردان گردنکش آواز کرد
گزین نامداران و گردان من — که جوید همی نام بر انجمن
شود سوی این بیشه خوک خورد — بنام بزرگ و بننگ و نبرد
برد سر ان گرازان به تیغ — ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
یکی خوان زرین بیاورد شاه — که بنهاد گنجور در پیشگاه
ز هر گونه گوهر برو ریختند — همه یک بدیگر برآمیختند
دو اسب آوریدند زرین لگام — نهاده برو داغ کاوس شام
بدیبای رومی بیاراستند — پس انجمن نامور خواستند
چنین گفت پس شهریار زمین — که ای نامداران با آفرین
که خود با تن رزم من رنج خویش — وزان پس کند گنج من گنج خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد — مگر بیژن گیو فرخ نژاد
نهاد از میان گوان پیش پای — ابر شاه کرد آفرین خدای
منم گوش داده بفرمان تو — بگیتی پراگنده احسان تو
من آیم بفرمان بدین کار پیش — ز بهر تو دارم تن و جان خویش
چو بیژن چنین گفت طوس از کران — نگه کرد و آن کارش آمد گران
نخست آفرین کرد مر شاه را — به بیژن نمود آنگهی راه را
بغرید و گفت این جوانی چراست — بنیروی خویش این گمانی چراست
جوان گرچه دانا بود نامور — ابی آزمایش نگیرد هنر
بد و نیک هر گونه باید کشید — ز هر شور و تلخی بباید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی — بر شاه خیره مبر آبروی
ز گفت پدر بس برآشفت سخت — جوانمرد هشیار بیداربخت
چنین گفت کای شاه پیروزگر — تو از من سستی گمانی مبر
تو این گفتهای من اندر پذیر — جوانم ولیکن بر اندیشه پیر

سر خوک را بگسلانم ز تن   منم بیژن گیو لشکرشکن
چو بیژن چنین گفت شد شاد شاه   بر او آفرین کرد و فرمانش داد
بدو گفت خسرو که ای پر هنر   همیشه تو بی پیش هر بد سپر
کسی را بلی چون تو کهتر بود   ز دشمن بترسد سبکسر بود
بگرگین میلاد گفت آنگهی   که بیژن ندارد به توران رهی
تو با او برو تا سر آب بند   همش راه بر باش و هم یارمند
وز آن پس بسیجید بیژن براه   کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
همی برد گرگین میلاد را   هم آواز و همراه و فریاد را
بشد از در شاه با یوز و باز   بنخجیر کردن بر او دراز
همی رفت چون پیل کف افکنان   سر گور و آهو ز تن بر کنان
بسگان و یوزان همه دشت غرم   دریده بر و دل پر از داغ گرم
همه گردن گور در خم کمند   چه بیژن چه طهمورث دیوبند
تذروان بچنگال باز اندرون   چکان از هوا بر سمن برگ خون
بدینسان همی راه بگذاشتند   همه راه را باغ پنداشتند
چو بیژن به بیشه در افکند چشم   بجوشید جوشن بر و بر ز خشم
گرازان نه تازان نه آگاه ازین   که بیژن نهادست بر بور زین
نشستند در بیشه با فرهی   دل از درد و اندوه کرده تهی
یکی جام زر داشتند آن زمان   که گوری گرفته بدندان مار
بکردند او را به آتش کباب   بخوردند از آن پس می چون شراب
بگرگین چنین گفت کای شیرگیر   چو من با گرازان در آیم بتیر
هران یک که گردد ز چنگم رها   بیک ضربتش کن سر از تن جدا
بگرگین میلاد گفت اندر آی   وگرنه بیکسو بپرداز جای
بدانگه که از بیشه خیزد خروش   تو بردار گرز و بجای آر هوش
به بیژن چنین گفت گرگین گو   که پیمان نه این بود با شاه نو
تو برداشتی گوهر و سیم و زر   تو بستی مر این رزمگه را کمر
چو بیژن شنید این سخن خیره شد   همی چشمش از روی او تیره شد

رسیدن بیژن به بیشه و جنگ کردن با گرازان

به بیشه اندر آمد بکردار شیر   کمان را بزه کرد و آمد دلیر
چو ابر بهاران بغرید سخت   چو باران فرو ریخت برگ درخت
بشد از پس خوک چون پیل مست   یکی خنجری آبداده بدست
همه جنگ را پیش او تاختند   زمین را بدندان برانداختند
همه خوکها چون بدندان   بغرش در آمد چو شیر ژیان
گرازی در آمد چو آهرمنا   زره را بدرید بر بیژنا
چو سوهان پولاد بر سنگ سخت   همی سود دندان بر او بر درخت
برانگیخت آتش ز کارزار   برآمد همی دود از آن مرغزار
بزد خنجری بر میان برش   بدو نیمه شد پیل پیکر تنش
همی تاخت بیژن چو غرنده شیر   نگانی بچنگ اژدهای بزیر
چو روبه شدند آن گرازان دلیر   تن از تیغ رنجور دل از جنگ سیر
بخنجر سرانشان ببرید پست   بفتراک شبرنگ سرکش ببست
که دندانشان نزد شاه آورد   تن بی سرانشان بگاه آورد
بگردان ایران نماید هنر   ز پیلان جنگی جدا کرده سر
بهامون برافکند پیکر چو کوه   شده گاومیش از کشیدن ستوه
بداندیش گرگین شوریده هوش   ز یکسوی بیشه در آمد بجوش
همه بیشه آمد بچشمش کبود   بسی آفرین کرد و شادی نمود
دلش آمد از کار بیژن بدرد   ز بدنامی خویش ترسید مرد
دلش را بسیجید آهرمنش   بد اندیشی ساخت بر بیژنش
سگالش چنین بد نوشته چنین   نکرد ایچ یاد از جهان آفرین
بدل برگرفت آن زمان دشمنش   نگر تا چه کرد آن سگ از دشمنش
کسی کو بره بر کند ژرف چاه   سزد گر کند در نشیبش جایگاه

نگر

نگر تا چه سازد بدان بی‌وفا — مر او را چه پیش آورید از جفا
ز بهر فزونی و از بهر نام — بر آه جوانی بگسترد دام

دگرباره گردش برآورد ازین — چنین گفت کای پهلوان زمین
تو دندانهای گرازان کمین — بکندی ز خانستان چه از بهر کین

بکشتا بدان کندم ای پرهنر — که گیرم من اینها یکایک ببر
برین گردن اسب بندم بلاف — ازین نام جویم بروز مصاف

چو بشنید گرگین ازین شد دژم — رخش گشت زرد و فرو برد دم
بگفت ار به بیشان بود ورد شاه — مر او را بیفزایدش پایگاه

بدین کار بیژن چو والا شود — سرش تا به ابر ثریا شود
وزین روی باشد مرا زشت کار — بنزدیک آن خسرو نامدار

چو با زال و رستم چو با گیو راد — چه با شاه ایران فرخ نژاد
برو از زمان مهربانی نمود — نکوئی مر او را فراوان ستود

ازان پس همه رود بیرون شدند — بدان حد خویش باز آمدند
نبد بیژن آگاه از کار او — همه راست پنداشت گفتار او

چو جو زده از ان سیر و بی تندگی — بگرگین نگه کرد بیژن بکی
بجنگش که چون مردی ای جنگ من — توان کسی جستن آهنگ من

بدو گفت گرگین که ای خوب‌رد — بعالم ندیدم چنین جنگجو
دلیران تو زان ترا نام هست — ز تو این‌چنین کار دشوار نیست

دل بیژن از گفت او شاد شد — دلش گشت خرم چو پولاد شد
بخوردند باده دو همره همی — نکردی و یاری و شادی کی

فریب دادن گرگین بیژن را و رفتن بجشنگاه توران

بس آنگاه گرگین به بیژن بگفت — گر از شیر مردیت ماندم شگفت
به بیژن چنین گفت ای پهلوان — دل کارزار و خرد را روان

برآمد ترا این‌چنین کار چند — بنیروی یزدان و بخت بلند
کنون گفتنیها بگویم ترا — که من چند گه بوده‌ام اندرا

چو با رستم و گیو و با گستهم — چه با طوس نوذر چه با گژدهم
چه مایه هنرها بدین پهن دشت — نمودیم و گردون بران برگذشت

کی نام من زان برآمد بلند — بنزدیک خسرو شدم ارجمند
یکی جشنگاهست از ایدر نه دور — بدو روز راه اندر آید بتور

یکی دشت بینی پر از سرخ و زرد — کزو شاد گردد دل رادمرد
همه بیشه و باغ آب روان — همه گشته بالیز گلبن سمن

زمین پرنیان و هوا مشکبو — گلاب است گویی مگر آب جوی
خم آورده از بار شاخ سمن — یکی جایگاه از در پهلوان

پری چهره بینی همه دشت و کوه — بهر سو نشسته بشادی گروه
همه خاک عنبر ز باد و ترنگ — هوا مشکبوی و زمین رنگ رنگ

منیژه کجا دخت افراسیاب — درخشان کند باغ چون آفتاب
بیاید بدان جای دختر گزین — ستاره زند بر گل و یاسمین

زند خیمه آنگه دران مرغزار — ابا صد کنیزک همه چون نگار
همه دخت ترکان پوشیده روی — همه سروقد و همه مشکبوی

همه گلرخان چشمها پر ز خواب — همه لب پر از بوی گلاب
همه دشت بینی بیاراسته — چو بتخانهٔ چینی آراسته

فراوان بگرد کلان بر فند زد — خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازین پس کنون تا بسی روزگار — شود چون بهشت آن لب جویبار

اگر ما بنزدیک آن جشنگاه — شویم و بتازیم یکروزه راه
پری چهره زیشان بگیریم چند — بنزدیک خسرو شویم ارجمند

چو گرگین چنین گفت بیژن جوان — بجنبیدش آن گوهر پهلوان
خوش آمد مر او را حدیث جوان — که ملاح بد جوان داور زبان

بکشتا بلاها همین بر و تار دم — بدید آن جشن خسرو شویم
بر اسبان نشستند آنگاه دو — برفتند از آنسو که آن جشن بود

گهی ننگ جست اندران کام نام
جوان بد جوانانه برداشت کام
برفتند هر دو براه دراز
گهی حیله پیش آمدی گه نیاز

میان دو بیشه یکی روزه راه
فرود آمد آن گرد لشکر پناه
دران مرغزاران بر آن چند روز
همی شاد بودند با باز و یوز

آمدن منیژه دختر افراسیاب بجشنگاه خود

بیامد منیژه و زان دو قفیز
که بد دختر شاه و پور عزیز

بتوران زمین زن ندیدم چو او
بدیدار و بالا و بازوی و مو

بدو نازش جان افراسیاب
همیشه خورش بد در آتش کباب
ابا صد کنیزک بسان پری
بیامد بدان دشت ماه پری

چهل بد عماری مغرق بزر
بیاورد آن لعبت سیمبر
فراوان طعام و فراوان شراب
همه جامه و دیبه از بهر خواب

نشستند شادان بر آن جایگاه
گشادند آن رویهای چو ماه
چو دانست گرگین که آمد عروس
همه دشت ازو شد چو چشم خروس

به بیژن بس آن داستانها براد
وزان جشن و رامش همی کرد یاد
بگرگین چنین گفت بیژن که تا
که من پیشتر سازم این رهنما

شوم بزم ایشان ببینم دوان
که ترکان چگونه سخن رانان
نخستین یکی روی ایشان بنگرم
که ببینم چه آید بدل خوشترم

وزان جای یازان بپیچم عنان
برآرم بگردون سر دوده سنان
زنیم آنگهی رای هشیارتر
شود دل ز دیدار بیدارتر

بدو گفت گرگین برو شاد باش
همیشه زنده و آزاد باش
بگنجور گفت آن کلاه بدار
که در بزمگه در نهادی بسر

ستد زو روشن ازوی اهرم کلاه
بیاور که ما را ابر بست راه
همان طوق کیخسرو و گوشوار
همان یاره گیو گوهرنگار

بیاورد گنجور همچون که گفت
بر سرش پهلوان اندر نهفت
بپوشید رخشنده رومی قبا
ز تاج اندر آویخت پر هما

نهاده ابر پشت شبرنگ زین
کمر جست با خنجر آبگین
باسب اندر آورد پای و برفت
همی تاختش تا بدانجای تفت

بیامد چو نزدیک آن بیشه شد
دل از کام خویشش پراندیشه شد
بزیر یکی سروبن شد بلند
که تا از تابش نباشد گزند

بنزدیک آن خیمه خوب چهر
بیامد دلش اندر آویخت مهر
برداشت اسب را هم بر آن جایگاه
همی کرد تنها در ایشان نگاه

بتان دید چون لعبت قندهار
بیاراسته همچو خرم بهار
همه دشت از آوای رود و سرود
روان را همی داد گفتی درود

همی ماند خیره ز گفتارشان
نماند و صبوری ز دیدارشان
درین بود آن نامور پهلوان
که تا خود چه آرد بدیشان زمان

چو افتاد چشم منیژه بدو
یکی مرد را دید بس خوبرو
بر اسپی نشسته به پیش درخت
منیژه عجب ماند از کار بخت

چو آن خوب چهره ز خیمه براه
بدید آن رخ پهلوان سپاه
برخساره همچون سهیل یمن
بنفشه گرفته دو برگ سمن

کلاه جهان پهلوان بر سرش
فروزان دو دیبای چینی برش
ز پرده درون دخت پوشیده رو
بجوشید مهرش بپوشنده روی

دیدن منیژه بیژن را و فرستادن دایه را بطلب او

فرستاد مر دایه را چون نوند
که رو زیر آن شاخ سرو بلند

نگه کن که آن ماه دیدار کیست
سیاوخش مگر زنده شد یا پریست

مگر خاست اندر جهان رستخیز
که بفروخت از آتش مهر تیز
که من سالیان تا بدین مرغزار
همی جشن نو سازم اندر بهار

برین جشنگه بر ندیدم کسی
ترا دیدم ای سرو آزاده بس
بپرسش که مردی و یا خود پری
برین جشنگه بر همی بگذری

ندیدم چو تو سیمکش ماه روی   تو اکنون چه نامی از کجایی بگوی
چو بشنید دایه ز خسرو پیام   سبک رفت و میزو بره تیزگام
چو دایه بر بیژن آمد فراز   برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه به بیژن بگفت   چو بشنید بیژن چو گل بشکفت
چنین گفت خودکامه بیژن بدو   که بس ای فرستادهٔ نغزگو
سیاوش نیم نه پریزادگان   از ایرانم از شهر آزادگان
منم بیژن گیو از ایران بجنگ   بجنگ گراز آمدم تیزچنگ
سرانشان ببریدم افگندم براه   که دندانهاشان برم نزد شاه
جز این بزمگه آگهی یافتم   بدین بزمگه تیز بشتافتم
مگر چهرهٔ دخت افراسیاب   نماید مرا بخت فرخ بخواب
همی بینم این دشت آراسته   چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز   بگوش منیژه رسانید راز
که رویش چنین است و مویش چنین   چنین آفریدش جهان آفرین
منیژه چو بشنید از وی سخن   بفرمود رفتن سوی سروبن
بگفتش بدایه مرا مادری   بلا تا بنزد منش آوری
فرستاده آمد همان رهنمای   دل و جان بیژن بفرخ سرای
بر بیژن آمد بگفت آن زمان   کت آمد بدست آنچه بردی گمان
گر آیی خرامان بنزدیک من   بیفروزی این جان تاریک من
بدیدار تو چشم روشن کنم   درین دشت و درگاه گلشن کنم
فرستاده دیگر آمد بجای   که برخیز و با دایه نزد من آی
نماند آن زمان جایگاه سخن   خرامید از سایهٔ سروبن
سوی خیمهٔ دختر خوب روی   پیاده همی گام زد با آرزوی
برو دور آمد چو سرو بلند   میان را بزرین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفتش ببر   گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از راه و از رهروان   که با تو که آمد بجنگ از گوان
بشستند پایش بمشک و گلاب   گرفتند ازان پس بخوردن شتاب
نهادند خوان خورشهای گونه گون   همی ساختند از گمانی فزون
نشستنگه رود و می ساختند   ز بیگانه خانه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای   ابا بربط و چنگ رامش فزای
بدیبا زمین کرده طاوس رنگ   ز دینار و دیبا چو پشت پلنگ
چو از مشک و عنبر و یاقوت و زر   سراپرده آراسته سربسر
می سالخورده بجام بلور   برآورد با بیژن گیو شور
سه روز و سه شب شاد بوده بهم   برو گرفته خواب و مستی
منیژه ز بیژن دژم روی ماند   پرستندگان را بر خویش خواند
چو هنگام رفتن فراز آمدش   بدیدار بیژن نیاز آمدش
بفرمود تا داروی هوش بر   بیاورد با جام پر می ببر
بدادند مر بیژن گیو را   مران تنگدل نامور نیو را
بدو داد آن جام می را بدست   ابا خویشتن بیژن نهاد است
چو بیژن مران جام را باز خورد   تو گفتی که از جانش برخاست گرد
بیفتاد بر جای چون بیهشش   ز تن رفت زور و ز دل رفت هوش

بردن منیژه بیژن را بتوران زمین

عماری بسیچید رفتن براه   مر آخفته را اندران کرد جاه
ز یکسو نشستنگه کام را   دگر سوی از بهر آرام را
بگسترد و کافور بر جای خواب   همه تخت زر چوب صندل گلاب
چو آمد بنزدیک شهر اندرا   بپوشید بر خفته بر چادرا
نهفته بکاخ اندر آمد بشب   به بیگانگان هیچ نگشاد لب
چو بیدار شد بیژن و یافت هوش   نگار سمنبر در آغوش یافت
بایوان افراسیاب اندرا   ابا ماه رویی ببالین برا
به پیچید بر خویشتن بیژنا   بیزدان پناهید از آهرمنا

چنین گفت کای کردگار جهان / رهایی دهی مر مرا زین بدان
زگرگین بخواهی مگر کین من / بدو بشنوی درد و نفرین من
که او بد درین بد مرا رهنمون / همی خواند بر من هزاران فسون
منیژه بدو گفت دل شاد دار / همه کار نابوده را باد دار
ز مردان ز هر گونه کار آیدت / گهی بزم و گه کارزار آیدت
نهاد اندرو دو بجوزون بسرا / که هم درد و رنج بیش و هم بینوا
ز هر چیز گه گلرخی ساختند / به سیمای چینی بیاراستند
برچهرگان رود برداشتند / بشادی همه روز بگذاشتند

آگاه شدن افراسیاب از حال بیژن و گرفتار شدن بیژن بدست گرسیوز

چو بگذشت یکروز کار اندرین / بس آگاهی آمد بدربان ازین
نهفته همه کارها باز جست / بر ژرفی نگه کرد کار از نخست
سر آنکه گر زان سخن راندی / درخت بلا را بجنباندی
نگه کرد کین کیست شهرش کجاست / بدین آمدن سوی توران چراست
بدانست و ترسان شد از جان خویش / شتابید نزدیک دربان خویش
جز آگاه کردن ندید ایچ رای / روان از پس پرده برداشت پای
بیامد بر شاه توران بگفت / که دختت از ایران گزیدست جفت
جهانجوی کرد از جهاندار یاد / تو گفتی که شد هوش و توشش بباد
بدست از مژه خون دیده برفت / برآشفت و این داستان را بگفت
گر از پس پرده دختر بود / اگر تاج دارد بد اختر بود
ز کار منیژه چو خیره بماند / قراخان سالار را پیش خواند
بدو گفت ازین کار ناپاک زن / چه سازیم با من تو رایی بزن
چنین داد پاسخ قراخان بشاه / که در کار هشیارتر کن نگاه
اگر هست خود جای گفتار هست / ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب / ز گفت قراخان آمد شتاب
بگرسیوز اندر همی بنگرید / که از ایران چه دیدیم و خواهیم دید
زمانه چرا بند داری بند من / ازین هم شهر ایران و فرزند من
برو با سواران هشیار سر / نگهدار مر کاخ را بام و در
نگر تا که بینی بکاخ اندرون / ببند و کشانش بیار ایدرون
چو گرسیوز آمد بنزدیک در / ز ایوان خروش آمد و گیر و جز
غو نو بدین چنگ و بانگ رباب / برآمد ز ایوان افراسیاب
سواران گرفتند گرد اندرش / چو بالا گرفتند سوی بسته درش
دگر آن بر و بوم و ایوان شاه / گرفتند هر سو ببستند راه
چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید / می و غلغل و نوش پیوسته دید
برو دست و بر کند بندش ز جای / بجست از در اندر میان سرای
بیامد بنزدیک آن خانه زود / کجا اندرو مرد بیگانه بود
ز در چون به بیژن درافکند چشم / بجوشید جوشش بر و بر ز خشم
در آنجا سه صد پرستنده بود / همه با رباب و نبید و سرود
چنین گفت با خویشتن بیژنا / که چون رزم سازم برهنه تنا
بر شیر یک با من رهوار بود / جهانا که برگشت امروز رهور
کجا گرز گودرز کشوادگان / که سر او باید همی رایگان
بگیتی نه بینم همی یار کس / جز ایزد مرا نیست فریادرس
همیشه تنگ ساق موزه درون / یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست و خنجر کشید از نیام / در خانه بگرفت و برگفت نام
که من بیژنم پور آزادگان / سر پهلوانان کشوادگان
ندرد کسی پوست بر من مگر / همی سیر آید تنش از سر
دگر خر و اندر جهان رستخیز / نه بیند کسی پشت من گرد نیز
بس آنگه بگرسیوز آواز کرد / که بد من بدی بخت بد ساز کرد
تو دانی نیاکان و شاه مرا / میان گوان پایگاه مرا
اگر جنگ سازید من جنگ را / همیشه بشویم بخون چنگ را

زن تورانیان

ز توران بیابان بی بن چرا / ببزم فراوان سر انداز را
گرم نزد سالار توران بری / بخوانم برو داستان آوری
تو خواهشگری کن بخواهم بخون / بنزد گر به نیکی شوی رهنمون
نگه کرد گرسیوز آهنگ او / بچنگ اندرون تیز چنگ او
بدانست کو راست گوید همی / بخون ریختن دست شوید همی
وفا کرد با او و سوگندها / بکردی بدادش بسی پندها
به پیمان ازو بستد آنچ اندرا / بجز پای بکشید بند اندرا
یکایک بجستش کرد ار بوز / چه سود از هنرها چو برگشت روز
چنین است گردنده و گوژپشت / چو رزمش بسازی بپایی درشت
بدانسان بنزدیک افراسیاب / ببردند زرد و دو دیده پرآب
چو آمد بنزدیک شاه اندرا / کو دست بسته برهنه تنا
بدو گفت شاه ای سگ بدکنش / ز اهریمنی تر نیاکان خویش
ترا نیست در تن رگ مردمی / نژادت ز دیو است نه از مردمی
بدو گفت بیژن که ای شهریار / گر از من کنی راستی خواستار
بگویم ترا سر بسر داستان / چو گشتی بگفتار همداستان
ز من آرزو چشم این پیشگاه / نبود اندرین کار کس را گناه
از ایران بجنگ گراز آمدم / بدین جشن توران فراز آمدم
ز بهر یکی باز گم بوده را / برانگیختن بیژن و دوده را

بیهن منیژه خانان و دوده و قبیله ورا دوده لبراب

بیامدم ز بس رنج راه دراز / بدین جشنگه من رسیدم فراز
بزیر یکی سرو رفتم بخواب / که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
پری پوی آمد بگسترد پر / مرا اندر آورد خفته ببر
ز اسپم جدا کرد و شد تا براه / که آمد همی لشکر دخت شاه
سواران پراکنده در گرد دشت / فراوان عماری بمن درگذشت
یکی چتر هندی برآمد ز دور / ز هر سو گرفته سواران تور
عماری یکی عودی اندر نهان / کشیده برو چادر پرنیان
بدو اندرون خفته ماه پیکری / نهاده ببالینش بر افسری
پری یک یک از اهرمن گرد باد / میان سواران درآمد چو باد
مرا ناگهان در عماری نشاند / بران خوب چهره فسونی بخواند
که تا اندر ایوان نیامد بخواب / بجنبید و من چشم کرده پرآب
گناهی مرا اندرین بوده نیست / منیژه بدین کار آلوده نیست
پری بی گمان بخت برگشته بود / که بر من همی جادوی آزمود
همی جوانست کو راه دون آورد / اگرچه سر خود بگیتی آورد
چنین بد که گفتم کم و بیش نه / مرا امید اکنون کسی خویش نه
چنین داد پاسخ بدو افراسیاب / که بخت بدت کرد بر تو شتاب
توانی که ز ایران بتیغ و کمند / همی رزم جستی بنام بلند
کنون چون زنان پیش بسته دو دست / همی خواب گویی بکردار مست
بخواب دروغ آزمودن همی / بخواهم سر از تن ربودن همی
بدو گفت بیژن که ای شهریار / سخن بشنو از من یکی گوش دار
گراز آن بدندان و شیر از بچنگ / توانند کردن بهر جای جنگ
یلان هم بشمشیر و تیر و کمان / توانند کوشید با بدگمان
یکی دست بسته برهنه تنا / یکی را ز پولاد پیراهنا
چگونه کند شیر بی چنگ تیز / اگر چند باشد دلش پرستیز
اگر شاه خواهد که بیند ز من / دلیری نمودن بدین انجمن
یکی اسب فرمای و گرز گران / ز توران گزین کن هزار از سران
بیاورد که بر یکی زان سوار / اگر زنده مانم بمردم مدار
گر این گفتها را نیارم بکار / نه من بیژنم پور گیو سوار
چو از بیژن این گفت بشنید خشم / برو بر فکند و براورد چشم
بگرسیوز اندر یکی بنگرید / کز ایران چه دیده چه خواهیم دید
نه بینی که این بدکنش رهنما / فزونی سگالد همی بر منا
پسنده نبودش همین بد که کرد / که هم رزم جوید بنام و نبرد

برو همچنین بند بر دست و پای / هم اندر زمان زو بپرداز جای
بفرمود داری زدن پیش در / که باشند زهر سو برو برگذر
نگون بخت را زنده بر دار کن / وزو نیز با من مگردان سخن
کشیدندش از پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پر آب
چو آمد بدر بیژن خسته دل / ز خون مژه پای مانده بگل
همی گفت اگر بر سرم کردگار / نبشتست بر من بد روزگار
ز دار و ز کشتن نترسم همی / ز گردان ایران بترسم همی
که نامرد خوانند پس دشمنم / و یا خسته بر دار کرده تنم
ز بیژن نیاکان بر تر منش / پس از مرگ بر من بود سرزنش
روانم بماند هم اندر بجای / ز شرم پدر چون شوم باز جای
دریغا که شادان شود دشمنم / برآید همه کام دل بر تنم
دریغا شهنشاه و دیدار گیو / دریغا که دورم ز گردان نیو
دریغا جوانمردی نام من / دریغ آن خور و خواب و آرام من
دریغا که باب من آن پهلوتن / بماند ز هجران من ناتوان
دریغا که از من ندارد خبر / که ماندستم اینجای خسته جگر
دریغا ندارد پدر آگهی / که بیژن ز جان گشت خواهد تهی
دریغا که ترشم و رخسار من / چنین گر چرا گشت پرگار من
دریغا که همسال و یاران من / چه آگه شوند از غم جان من
بدو دل آوخ که بریان شوند / که بر حال من زار و گریان شوند
گر ایزد بمن بر ببخشایدا / تن رزمسازم نفرسایدا
ببخشد جهان آفرین بر تنم / شود زار و پرخون دل دشمنم
ایا باد بگذر بایران زمین / پیامی ببر از من شاه گزین
بگردان ایران رسانم خبر / وز ایدر بکابل زمین در گذر
بگودرز دستهم و گیو دلیر / بطوس و بفریبرز نام شیر
برستم رسان نیز و از من خبر / که تا زود بندد بنخچیر کمر
بگویش که بیژن بسختی درست / تنش زیر چنگال شیر اندرست
که بیژن بتوران گرفتار شد / بدان انجمن خسته و زار شد
بگودرز گشواد از من بگوی / که از کار گرگین بشد آبروی
مرا در بلایی فکند او که کس / نه بینم همی هیچ فریادرس
بگرگین بگو کای سگ سست رای / چگویی تو با من بد کردای
که من با تو مردی نمودم بسی / که هرگز نکرده کسی با کسی
مکافات آن را بدی ساختی / مرا در بلا اندر انداختی
گمان تو آن بد که هر کار تو / بگویم بگردان همی کردار تو
ز نامردی خویش ترسیدیا / ز جان و روانم تو بربدیا
کنون گیو چون حال من بشنود / بسالی دراز از تو کی بگذرد
بریده کند نامت اندر جهان / نیارند گفتن ز نامت مهان
بنالید و دل از جان برگرفت / سزد گر بمانی درین در شگفت
بجنبید نزد آن خویشان را / بهم بر شد آن بدنگانش را
کننده همی کند جای درخت / ز در اندر آمد پیران ز تخت
چو پیران ویسه بدانجا رسید / همه راه ترک کمر بسته دید
یکی دار بر پای کرده بلند / کمندی فرو هشته چون پای بند
ز ترکان بپرسید کین دار چیست / دل شاه از زود از خور کیست
بدو گفت گرسیوز آن بهر نیست / از ایران یکی شاهزاده نشست
پسر گیو گودرز کشوادگان / گزین سواران و آزادگان
بزد اسب و آمد بر بیژنا / جگر خسته دیدش برهنه تنا
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ / دهان خشک و رفته ز رخ آب و رنگ
بپرسید و گفتش که چون آمدی / از ایران همانا بکین آمدی
از ایران چرا آمدی سوی تور / ز بهر چه بوده ره دور و دور
همه داستان بیژن او را بگفت / چنان چون رسیدش ز بدخواه جفت
که گرگین جگر داشت با من بدی / که بد بازگردد بدو و ایزدی

بجنبید

بجنبید پیران ویسه درود / فرو ریخت آب از دو دیده بروی
بیاورد آورد آنکه روز نبرد / براو اندرون کین با او چه کرد
بغرید و تا یک زمانش بدار / بگرید و بدگفت هم ایدر بدار
بجان تا به بستم یکی روی شاه / نمانم بر و اختر نیکخواه
بزد اسب و پیران و پس رفت / بر شاه ایران [توران] خرامید تفت
بکاخ اندر آمد پرستارفش / بر شاه بادست کرده بکش
پیاده دوان تا بر تاج و تخت / بر افراسیاب آفرین کرد سخت
همی بود در پیش تختش بپای / چو دستور پاکیزه رهنمای
شه ترک دانست کز آرزوی / بیامد سپیران آزاده خوی
بخندید و گفتا چه داری بگوی / مرا بیشتر نزد من آبروی
اگر سیم خواهی اگر گوهرا / اگر پادشاهی و گر لشکرا
ندارم دریغ از تو من گنج خویش / چو ابر گزینی همی رنج خویش
چو بشنید پیران خسرو پرست / زمین را ببوسید و بر پای جست
که جاوید بادا ترا تاج و تخت / نباید جز از تخت تو جای بخت
ز شاهان گیتی نژادش تراست / چو خورشید گیتی نمایش تراست
مرا هر چه باید ز بخت تو هست / ز گنج و ز مردان و نیروی دست
مرا این نیاز از پی خویش نیست / کسی از کهتران تو درویش نیست
من از پادشاهی بس آباد و ما / بزرگان فرخنده بنیاد ما
همی غم خورم تا بر آرام من / نخسته کسی کم کند نام من
همی غم خورم سال زآوردگاه / که چشمی رسد مر ترا دستگاه
پس آنگاه گفت ای شه نیک‌نظر / همی ننگ بیند من اندر بدر
تو این پرسش نامور را بکش / بکار آوری یاد عقل و هش
که جنگ سیاوخش تازه کنی / در ایران و در جنگ و کین افگنی
برآید شهنشاه برتر منش / ستوده بهر کار بر سرزنش
که بر شاه و رایش از این چند بار / همه اندهش بیند هر چند کار
بفرمان من پیچ نامور را / بر او داشتم کار را روز بار
سیاوش که بود از نژاد کیان / کمر بسته از بهر تو در میان
بکش گفت بر پور کاوس را / که دشمن کنی رستم و طوس را
که ایران پر از سیلان کمر بندیان / زهر بحیلا بند سوید مان
بسی کس بدین کینه پیچان کنند / بسا تن که در خاک پنهان کنند
بسی زن که بی شوی گردد دژم / بسا شیر مردان که گردد دژم
ایا شاه بیند مرا کار بند / سپهر است کزین کار گردی نژند
نکشتی بکینه سیاوخش را / بزهر اندر آمیختی نوشش را
ز رحمت ببیند رستم نیو را / سر پهلوان زنگه و گیو را
ندیدی مه مهای ایرانیان / که کردند با شهر توران زیان
هنوز از سر تیغ دستان سام / همانا نشورست برتن نیام
که رستم همی سرفشاند ز درد / بخورشید بر خون بگاید بدرد
جز از پیلتن گیو نیزه گذار / نباشد بایران دلیر و سوار
برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست / برزم اندرون گنج و کان دهاست
همانا که آید چو پیل دژم / همه بر نگه تان شود درد و غم
تهمتن ز بهر نبیره بجنگ / بیاید کند دشت بر شیر شنگ
برآرد بر کینه جویی همی / گل زهر خواهی بجویی همی
اگر خون پیران بریزی بزین / ز توران برآرد همی گرد کین
خردمند شاهی و ما کهترا / تو خود چشم دل باز کن بهترا
چنین داد پاسخ به پیران و راسیاب / که پیرش نبیند ازین پیش خواب
ز گودرز گردنکش نامدار / ز لشکر شکن رستم گرزدار
بدو گفت پیران که ای شهریار / درختی بکینه دگر ره مکار
که ای شهریارا تهمتن ببین / که آید ز بهر نبیره بکین
نداریم ما پای با او بجنگ / تو دیدیش و فرهنگ او در نهنگ
ندارد جز از گیو جوشن پوش / که هم زاسمان اندر آرد بزیر

ندیدی کزان زنده پیش زمان / چه آمد بگردان تورانیان
بتنها تن گیو با من هزار / چه آمد مرا بر سر از کارزار
اگر چه سیاوش نبد تاجور / چه آمد از آن کشتن ای نامور
نگه کن از آن کین که گسترد یار / ابا شاه و ایران چه بر جو و بار
اما ما همی خواستار آوری / درخت بلا را ببار آوری
چو کینه دو کرد و نداریم پای / ابا پهلوان جهان کدخدای
نه از تو بد اندیشی گیو را / نهنگ دژم رستم نیو را
چو گودرز کشواد و پولاد چنگ / که آید ز بهر نبیره بجنگ
بپوشید دشت گو زنگش نامدار / چو رهام جنگی بنزده سوار
گر آهسته شد بیژن ار در بدار / به بندند هر یک بجنگت کمر
هزاران کس ای شاه با بابشان / بمردی بروهای پرتابشان
نژادی بزرگست و نام بلند / گر ایشان ببود جان ما مستمند
بتوران بخشای و بر خویشتن / برآشفت از جهان سرفراز انجمن
چو برزد بدان آتش تیز آب / چنین داد پاسخ پس افراسیاب
که بیژن ندانی که با من چه کرد / بتوران و ایران شدم روی زرد
نبینی گران بدکنش و خرم / چه رسوایی آمد به پیران سرم
همه نام پوشیده رویان من / ز پرده بگسترد بر انجمن
گزین ننگ ما جاودان بر درم / بخندند همی کشور و لشکرم
چو او یابد از من رهایی بجان / گشایند بر من سراسر زبان
برسوایی اندر بمانم بدرد / بیالایم از دیده کان آب زرد
یکی آفرین کرد پیران بدو / که ای شاه نیک اختر راستگوی
چنین است کی شاه گوید همی / بجز نام نیکی نجوید همی
دلت کن بمهر ای هشیار من / یکی بنگرد ژرف سالار من
به بندد مر او را به بند گران / کجا زار گشتن گزیند بران
ازو بند گیرند ایرانیان / از این پس بدی را نبندد میان
چو بشنید افراسیاب این سخن / بیاد آمدش روزگار کهن
چنان کرد سالار کو رای دید / دلش با زبان شاه یکتا بدید
ز گرسیوز بدگهر راه بر / درفشان شود شاه را گاه و فر
بگرسیوز آنگه بفرمود شاه / که بند گران ساز و تاریک چاه
دو دستش ببر تا به گردن بغل / یکی بند رومی بکردار پیل
چو بستی نگونش اندر افکن بچاه / که بی بهره گردد ز خورشید و ماه
ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو / که از ژرف دریا برآورده غریو
فکنده است بر بیشه چینستان / بیاور ز بیژن بران کین ستان
به پیلان در کرد وش آن سنگ را / که پوشد سر چاه ارژنگ را
بیاور سر چاه او را بپوش / همان تا بزاری برآیدش هوش
وز آنجا بایوان آن پرهنر / منیژه که زو ننگ باید بدر
برو با سواران و تاراج کن / بگو تخت را بی سر و تاج کن
بگو ای بنفرین شوریده بخت / که بر تو نزیبد همی تاج و تخت
ببینک از کیان پست کردی سرم / بخاک اندر انداختی گوهرم
برهنه کشانش ببر تا بچاه / که در چاه بین آنکه دیدی بگاه
بهارش تویی غمگسارش تویی / درین تنگ زندانیانش تویی
خرامید گرسیوز از پیش او / بکردند کام بداندیش او
کشان بیژن گیو را ز در آ / ببردند بسته بدان چاه سار
ز سر تا بپایش بآهن ببست / برومی میان و بزنجیر دست
بپولاد خائسک آهنگران / فرو برده مسمارهای گران
بیاورد سنگ آنکه فرمود شاه / به پیلان گردنکشان باکلاه
نگونش بچاه اندر انداختند / سر چاه را سنگ بر ساختند
وز آنجا بایوان آن خرمش / بیاورد گرسیوز از لشکرش
همی گنج او را بتاراج داد / از آن بهره بستد بدیهاج داد
منیژه بیامد یکی چادرا / برهنه دو پا و گشاده سرا

کشیدش

کشیدندش و وان تا بدان چاهسار　　دو دیده پر از خون و رخ چون بهار
بدو گفت اینک ترا خان و مان　　زواری بدین بسته تا جاودان
برفتند لشکر همه باز　　ز دیده بریخت قطرهٔ خون بناز
غریوان منیژه دوان گرد دشت　　همی گشت تا شب برو بر گذشت
بیامد غریوان منیژه بگاه　　یکی دست را اندرو کرد راه
همی ریخت اشک و همی کند موی　　همی گفت کای مهتر نیکخوی
بدو آمد بروی تو از کاخ من　　سرشک آمد جان او بیکار زن
بدو گفت بیژن که چندین خروش　　مکن با قضای جهانبان مکوش
نماند غم و شادمانی بکس　　جهان آفرین باد فریاد رس
چو از کوه خورشید سر برزدی　　منیژه گدایی ز هر در زدی
همی گرد گردی بروز دراز　　بسوی رخ چاه آوردی باز
به بیژن بسر بردی و بنگریستی　　بدان شور بختی همی زیستی

آمدن گرگین نزد کیخسرو و آوردن اسب بیژن را

چو یکهفته گرگین بره بد بپای　　و بیژن نیامد همی از جای
ز هر سوش پویان بجستن گرفت　　رخان را ز خوناب شستن گرفت
پشیمانی آمدش از کار خویش　　گر چون بد سگالید با یار خویش
هر آنکس که آمد پشیمان ز پس　　مدار و همی سود بر هیچکس
بشد تازنان تا بدان جایگاه　　کجا بیژن گیو گم کرد راه
همه بیشه برگشت کس را ندید　　نه نیز اندرو بانگ مرغان شنید
همی گشت برگرد آن مرغزار　　همی باز جست اندرو خواستار
یکایک ز دور اسب بیژن بدید　　که آمد بدان جویبار و جهید
گسسته لگام و نگون کرده زین　　فرو برده لنج و برآورده کین
بدانست کو را تبه گشت کار　　با ایران نیاید بدین روزگار
اگر دار او را اگر چاه و بند　　ز افراسیاب آمدستش گزند
کمند اندر افکند و برگاشت رو　　ز کرده پشیمان و دل جفت جوی
از آن مرغزار اسب بیژن براند　　بجنبید و آورد و روزی نماند
وز آنجا سوی شهر ایران شتافت　　شب و روز آرام و خوردن نیافت
چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه　　که بیژن نبود هست با او براه
همی گشت از آن ما بر شهریار　　بدان تا بگرگین کند خواستار
پس آگاهی آمد بهانگه بگیو　　ز گم بودن آن نامور پور نیو
ز خانه بیامد دوان تا بکوی　　دل از درد خسته پر آب روی
همی گفت بیژن نیامد همی　　بایران ندانم چرا ماند همی
بفرمود تا بور کشواد را　　کجا داشتی روز فریاد را
بر او بر نهادند زین پلنگ　　گرفته بدان گیو کین نهنگ
هم آنگه بدو اندر آورد پای　　بکردار باد اندر آمد ز جای
بدیره رساندش تا کند خواستار　　که بیژن کجا ماند چون و دل فکار
بدل گفت گرگین برو ناگهان　　همانا بدی ساخت اندر نهان
شوم گر ببینمش بی بیژنم　　همانگه سرش را ز تن برکنم
بیامد چو گرگین مر او را بدید　　پیاده شد و پیش او در دوید
همی گشت غلطان بخاک اندرا　　خشوده رخان و برهنه سرا
بپرسید و گفت ای گزین سپاه　　نگهبان پهلو سپهدار شاه
بپرسیده بدین راه چون آمدی　　که با دیدگان پر ز خون آمدی
مرا جان شیرین بباید همی　　کنون خار تیز گر برآید همی
چو چشمم بروی تو آمد ز شرم　　بیالودم از دیدگان آب گرم
کنون هیچ مندیش کو رای کیان　　بباید کز او و بگویم نشان
چو اسب پسر دید گرگین بدست　　بر خاک و آسیمه بر سان مست
چو گفتار گرگینش آمد بگوش　　از اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
بخاک اندر او شد سرش ناپدید　　همه جامهٔ پهلوی بر درید
همی کند موی سر و ریش پاک　　خروشان بسر بر همی بیخت خاک

همی گفت کای کردگار سپهر — تو گستردی اندر دلم هوش و مهر
چو از من جدا ماند فرزند من — روا دارم ار بگسلی بند من
روانم بدانجای ایشان بری — ز درد دل من تو آگه‌تری
مرا خود بگیتی همین بود و بس — جوانمرد کارده و فریادرس
کنون بخت بد گردش از من جدا — چنین ماندم اندر جهان مبتلا
ز گرگین همانگه سخن بازجست — که چون بود خود روزگار از نخست
زمانه بجایش کسی برگزید — و یا خود در چشم تو شد ناپدید
ز بدها که آمد برو بر بگوی — چه افکند بد این سپهری بدو
چو او آمدش پیش از مرغزار — که او را به گرد او برگشت کار
تو این مروری است چون یافتی — ز بیژن کجا روی برتافتی
بدو گفت گرگین که باز آر هوش — سخن بشنو و بهن بگشای گوش
بدان پهلوان زاده آگاه باش — همیشه سزاوار برگاه باش
که این کار چون بود و کردار چون — بران بیشه با خوک پیکار چون
برفتیم از ایدر بجنگ گراز — همه شهر ازو مانده اندر نیاز
چو با جنگ را نیزه برداشتیم — به بیشه درون بانگ برداشتیم
گراز اندر آمد بکردار کوه — ز بیمیک بهرجای کرده گروه
بکردیم جنگی بکردار شیر — بشد روز و نامد دل از جنگ سیر
چو پیلان بهم بر فکندند یشان — بسیار دندان بکندند نیشان
وز آنجا بایران نهادیم رو — همه راه شادان و نخچیرجوی
بیامد یکی گور زان مرغزار — گرازان چو بر کس نبیند نگار
بگردن چو شیر و برفتن چو باد — تو گفتی که از رخش دارد نژاد
بر بیژن آمد چو شیر بلند — برش اندر افکند بیژن کمند
فکندن همان بود و بردن همان — دوان گور و بیژن پس اندر دوان
ز تازیدن گرد و گور رسوار — برآمد یکی دود از آن مرغزار
بگردار و بار زمین بردمید — کمند افگن و گور شد ناپدید
پی اندر گرفتیم همه دشت و کوه — که از تاختن شد سمندم ستوه
ز بیژن ندیدم بگیتی نشان — جز اسب و زین پس اندر کشان
دلم شد پر آتش ز دیدار او — که چون بود با گور پیکار او
فراوان بماندم در آن مرغزار — همی گردمش هر سوی خواستار
ازان بار چشم چنین نا امید — که گور ژیان بود و دیو سپید
چو بشنید گیو این سخن هوشیار — بدانست کو را تباهست کار
وگرگین سخن سربسر تیره دید — همه چیزش از روی او خیره دید
ز رخ گشت از بیم بیژن کاه — تنش گشت لرزان و دل پر گناه
چو فرزند را گیو گم بوده دید — سخن را بدانگونه آلوده دید
ببرد اهرمن گیو را دل ز راه — که گرد او اندر آن تیغ زن اشتباه
بخواهد ازو کین بور گزین — وگر چند ننگ آید او را ز کین
پس اندیشه کرد اندر آن بنگرید — نیامد همی روشنایی پدید
چه آمد مرا گفت ازین پشتنا — بگر کام بدگوهر اهرمنا
ازو کین کشیدن بسی کار نیست — سنان مرا بیش و نوا رنیست
به بیژن چه سود آید از جان او — وگر گونه سازیم درمان او
بگویم باین سخن پیش شاه — شود آشکارا ز گرگین گناه
بگرگین یکی بانگ برزد بلند — که ای بدکنش بیمن بدگزند
فکندی مرا در تکاپوی او — بگرد جهان اندرون چاره جو
پس آنگه بدستان و مکر و فریب — کجا یابم آرام و خواب و شکیب
نباشد ترا پیش ازان دستگاه — کجا من به بینم همه روی شاه
بس آنگه بخنجر ز تو کین خویش — بخواهم ز بهر جهان بین خویش
گرفتش بتک سوی گرگین نشان — دواشید و پیچش چو بیهشان
بزد تازیانه دو صد بر سرش — بجا پیش ازان بود اندر خورش
ز رخش همی سید پوش شد — نهان ماند گرگین و بیهوش شد
وز آنجا بیامد بنزدیک شاه — دو دیده پر از خون و دل کینه خواه

بره آفرین کرد کای شهریار همیشه جهان را بشادی گذار
انوشه جهاندار زنیک اختر نه بینی که بر سر چه آمد مرا
ز گیتی یکی پور بودم جوان شب و روز بودم بر او بر نوان
بجانش بر از بیم گریان شدم ز بیم جدائیش بریان شدم
یکی اسپ دیدم نگونسار زین ز بیژن نیامد نشانی خبر
اگر شاه بیند بدین کار ما یکی پیکر از زر فسالارها
ز گرگین دو ده کام من شهریار گر گم شدستم اندر جهان خواستار
غمی شد ز درد دل گیو شاه برآشفت و بنهاد در سر کلاه
رخ شاه چون کاه بیرنگ شد ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
بگیو آنگهی گفت گرگین که گفت چگونه بد کجا ماند از نیک جفت
ز گفتار گرگین بس آنگاه گیو سخن گفت با خسرو از پور نیو
چو از گیو بشنید خسرو سخن بدو گفت بندیش و زاری مکن
که بیژن کجابیت وسند پیش برامید گم بوده فرزند باز
که آید و بشنید ستم از مهتران ز بیدار دل موبدان
که من با سواران ایران بجنگ سوی شهر توران شوم بی درنگ
بگیتی سیاوش تخم لشکرا به سیلاب سراریم زان کشورا
بران کینه که بد بود و بد شما همی رزم جوید جوانی منا
تو دل را بدین کار غمگین مدار من این ره اهامان سپه خواستار
بشد گیو یکدل پر اندوه و درد دو دیده پر از خون رخ زرد
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید ز گردان در شاه پردخته دید
ز تیمار بیژن همه پهلوان ز درگاه با گیو رفته نوان
برفت از در کاخ تا پیش او پر از شرم جان ...
چو در پیش کیخسرو آمد زمین ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چو الماس پیش اندر دندانهای گراز بر تخت بنهاد و بر دشمن خاز
که خسرو بهر کار پیروز باد همه روزگار تو نوروز باد
سر دشمنان تو بادا بگاز برین جنین گیس ... اگر از
به ندانها چون بگرد شاه بپرسید و گفتش که چون بود راه
کی ماند از تو جدا اسپ شاه برو بر چه بد ساخت اهرمنا
چو خسرو چنین گفت گرگین کجای فرو مانده خیره هم اکنون بپای
زبان پر ز یاوه دلش پر گناه دو رخ زرد و لرزان تن از بیم شاه
سخن سر بسر گفت با شاه زوار از آن بیشه از گور و از مرغزار
چو گفتار تاریک بد کرد شاه برآشفت و از پیش خودش براند
همش خیره سر دید هم بدگمان بدشنام بگشاد خسرو زبان
بدو گفت نشنیدی آن داستان که دستان زده ست از که پیشتان
که گر شیر با کین گو در زمان بکوشند تا بیش آید زیان
اگر نیستی از پی نام بد و با سوی یزدان سر انجام بد
بیاموزدی تا سرت را ز تن بکندی بگرد ار رخ اهرمن
بفرمود خسرو به پولادگر گرانبند گران ساز و مسمار سر
هم اندر زمان ای گردشن بند گر از بند یابد اندیشه پند
بگیو آنگهی گفت باز آر هوش بگوئیش بهر جای در سوی کوش
من اکنون ز سر سوی توران سوار و نیستم همه در خور کارزار
ز بیژن مگر آگهی یابیا بدین کار هشیار نشتاب هما
تو ای پهلوان گزین بر سر بکش خویشتن را ز درد پدر
که گر دیر یابم ازو آگهی تو جای خرد را مکردان تهی
جهان تا بیابد به فرزند من که بیژن بیاید اندر جهان جوی من
بدان که از گل شود باغ شاد ابر سر همی گل فشاند چو باد
زمین چادر سبز بر پوشدا هوا ابر گلنار ز ابر پوشدا
بهر سو شود پاک فرمان ما پرستش که فرمود یزدان ما
تو ای پهلوان گزین بر سر بکش خویشتن را ز درد پسر
که گر دیر یابم ازو آگهی تو جای خرد را مکردان تهی

بگویم ترا هر کجا بیژنست / بجام این سخن مر مرا روشنست
بخواهم من آن جام گیتی نما / شوم پیش یزدان بباشم بپا
کجا هفت کشور بجام اندرا / ببینم بر و بوم هر کشورا
کنم آفرین بر نیاکان ما / گزیده جهاندار پاکان ما
چو بشنید گیو این سخن شاد شد / ز تیمار فرزند آزاد شد
بخندید و بر شاه کرد آفرین / که با داد و فرت ز فرخ برین
چو گیو از بر گاه خسرو برفت / بهر سو سواران فرستاد تفت
بجستن گرفتش بگرد جهان / که یابد مگر زو بجایی نشان
همه بوم ایران و توران بپای / سپردند و نامد نشانش بجای
چو نوروز خرم فراز آمدش / بدان جام فرخ نیاز آمدش
بیامد پر امید دل پهلوان / ز بهر پسر گوژ گشته روان
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید / دلش را بدرد اندر آزرده دید
بیامد بپوشید رومی قبا / بدان تا بود پیش یزدان بپای
خروشید پیش جهان آفرین / برخشنده بر چند کرد آفرین
ز فیروزگر زور و فریاد خواست / وز آهرمن بدکنش داد خواست
خرامان از آنجا بیامد بگاه / بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
یکی جام بر کف نهاده نبید / بدو اندرون هفت کشور پدید
ز کار نشان سپهر بلند / همه کرده پیدا چه و چون و چند
ز ماهی بجام اندرون تا بره / نگارید پیکر همه یکسره
همه بودنیها بدو اندرا / بدیدی جهاندار افسونگرا
چو کیوان و برجیس و بهرام و شیر / چو ماه و چو ناهید و تیر از بر و زیر
نگه کرد پس جام بنهاد پیش / بدید اندرو بودنی کم و بیش
بهر هفت کشور همی بنگرید / که یابد ز بیژن نشانی پدید
سوی کشور کرگساران رسید / بفرمان یزدان مر او را بدید
در آن چاه بسته به بند گران / ز سختی همی مرگ جست اندران
یکی دختری از نژاد کیان / ز بهر زوارش ببسته میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
که زنده است بیژن تو دل شاد دار / از اندیشه جان و دل آزاد دار
مگر غم نداری ز زندان و بند / از آن پس کی بر جانش آید گزند
که بیژن بتوران به بند اندرست / روارش یکی نامور دخترست
ز بس سختی و رنج و تیمار او / پر از درد گشتم دل از کار او
بدانسان گذارد همی روزگار / که هر زمان بگرید بدرد و بزار
ز پیوند و خویشان شده ناامید / گدازنده بر سان یک شاخ بید
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد / زبانش ز خسرو پر از یاد کرد
چو ابر بهاری ببارندگی / همی مرگ جوید بدان زندگی
مرین چاره اکنون که جنبد ز جای / که خسرو میان بسته این را بپای
که دارد مر این راز را از وفا / که آرد مر او را ازین سختی رها
نشاید جز از رستم تیز چنگ / که از ژرف دریا برآرد نهنگ
تو بشنو ز من سر بسر گفت من / برافراز سر از همه انجمن
کمر بند و برکش سوی نیمروز / شب از رفتن ره میاسای و روز
ببر نامه من بر رستما / بگویش که زود آی ایدر مپای
ببر نامه بر رستم جنگجوی / تو این داستانها مر او را بگوی
چو بشنید گیو این سخنها چنین / ابر شاه کردش هزار آفرین
نویسنده نامه را پیش خواند / وزین داستان چند با او براند

نامه کیخسرو بطلب رستم و فرستادن از پی بیژن

بر رستم یکی نامه فرمود شاه / نشستن ز مهتر سوی نیکخواه
که ای پهلوان زاده پر هنر / ز گردان لشکر برآورده سر
تو پی از نیاکان مرا یادگار / همیشه کمربسته در کارزار
ترا داده گردن بمردی پلنگ / بدریا ز هیبت خروشان نهنگ

زور خادم بیمار و خادم محبوس [illegible]

دل

دل شهریاران و پشت کیان
بتو باد هر کس کمر بر میان
جهاندار دیوان مازندران
بکشتی کمندی بد از مهتران

همه جادوان از نهیبت بگرز
بیفروختی تاج شاهان ببرز
بسا دشمنان کز تو بیجان شده
بسا بوم و بر کز تو ویران شده

سر پهلوانان و لشکر پناه
بنزدیک شاهان برآرنده گاه
چه افراسیاب و چه خاقان چین
نوشته همه نام تو بر نگین

مران بند کز دست تو بسته شد
گشاینده کار آنکه خسته شد
گشاینده بند بسته توی
کیانی سپهر خجسته توی

گوارنده جام رنگین شراب
خورانندهٔ گور کرده کباب
ترا ایزد این زور پیلان که داد
دل شیر و فرهنگ فرخ نژاد

بدان داد تا دست بیداد خواه
بگیری برآری ز تاریک چاه
نژاد تو از تخم گرشاسب است
که گرشاسب از تخم جمشاسب است

که چون او دگر چرخ گردان ندید
که از پشت او پهلوانی پدید
بزرگان و گردان گیرنده شهر
چو گرشاسب رستم نیابد بدهر

نیامد نیاید نه بیند کسی
وگر شاه باشد بگیتی بسی
کنون گیو را آمد این کار پیش
فراز آمد دست از اندازه بیش

چنین هم نشاید بگفت از زبان
از آن گرگ مهران بی سوزیان
تو خود دانی ای مهتر شیر مرد
که گیو سپهبد چه مردی بکرد

از آرمانیان آمده دادخواه
که بیشه شد از خوک یکسر تباه
همه کشتها زان زمین بار گشت
نموده همه جا که بیرون بهشت

بجنگ بلنگش هم از مازندران
جگر وی سپهبد بگرز گران
بزرگست و گر دست و بازوی تو
بدو شاد گشته دل راد تو

دل گیو هرگز پشیمان نبود
ز گردان بسی درد و رنج آزمود
همه اصفهان تا بهمدان و ری
همه جامه چاک کند و بر خاک پی

دل و جان پس از شد مستمند
از آن نامور پهلوان بلند
نبود ارد امید گودرز گیو
که هستی بهر کشور امروز نیو

شناسی بنزدیک من جاهشان
زبان و دل و راه و بنگاهشان
سزد گر نداری تو این را برنج
بگو آنکه باید ز مردان و گنج

که هرگز بدین روزمان غم نبود
فروزنده تر زین جهان کم شنود
نبد گیو را خود جهان پور کس
چه آنده گسارنده فریاد رس

فراوان ز هر دو بیش دستگاه
مراو بتازم این کینه خواه
بهر سو که جویش بام بجای
بهر نیک و بد پیش من رهنمای

چو این نامه من بخوانی مپای
سبک باش با گیو زو اندر آی
همان تا بدین کار با ما بهم
زنی رای فرخ بهر بیش و کم

ز مردان و از گنج و از خواسته
بیارم به پیش تو آراسته
بتیغ بی برشده نام تو
ز توران برآید همه کام تو

جهان جوی باید بسازی نوا
مگر بیژن از بند یابد رها
نویسنده نامه را پیشگاه
چو بنوشت بسپردش شاه

بپیچید و عنوان نوشتش بزر
سپردش بدان پهلو پرهنر
چو خسرو نهاد ساعت انگشتری
نهادش بران نامه از مهتری

چو بر نامه بنهاد خسرو نگین
بشد گیو بر شاه کرد آفرین
وز آنجا بیامد سوی خانه تفت
ره سیستان را بسیجید تفت

سواران دو روزه بهر ره بشد
برون آن بپا همیدون بخواند
چو نخجیر از آنجا که برداشتی
دو روزه بیک روزه بگذاشتی

بیابان گرفتند و ره بسپرند
همیرفت پویان بسان نوند
براه بیابان نهاد او ز ری
شد آمد بخیلش دل از راه جوی

یکی راه بگذشت با چند بلا
کجا خواست گشتن از آن مبتلا
چو از دیده گه دیده بانش بدید
سوی زابلستان فغان برکشید

که آمد سواری سوی هیرمند
سواران بگرد اندرش نیز چند
درفش درفشان بپیش او
یکی کابلی تیغ در مشت او

غو دیده بشنید دستان سام   بغرید و بر چرمه کرد او لگام
بزد اسب و آمد پذیره براه   بدان تا نباشد کسی نیکخواه
بره گیو را دید پژمرده روی   همی آمد آشفته و پوی پوی
بدل گفت کار نو آمد بشاه   که گیو است از ایران فرستد براه
چو نزدیک شد پهلوان سپاه   ستایش کنان سر گرفته ز راه
فرود آمد از اسب گیو دلیر   همان زال زر نامبردار شیر
بپرسید دستان ز ایرانیان   ز شاه و ز پیکار توران بیان
همه درد دل پیش دستان بخواند   غم پور گم بوده با او براند
همیگفت رویم نبینی بکف   زخون مژه پشت پایم پلنگ
وز آن پس نشان تهمتن بخواست   بپرسید و گفتش که رستم کجاست
دو گفت رستم بنخچیر گور   بیاید همانا بشبگیر هور
سوم گفت بشتابمش پیش روی   ز خسرو یکی نامه دارم بدوی
چنین گفت دستان که آید مرو   که زود آید از دشت نخچیر گو
تو تا رستم آید بخانه بپای   یک امروز با ما بشادی گرای
چو گیو اندر آمد بایوان راه   تهمتن بیامد ز نخچیرگاه
پذیره شدش گرزه اندر فراز   پیاده شد و برد پیشش نماز
بران آرزو دل پر از آبرو   ز دیده نهاده برخ بر دو جو
چو رستم دل گیو را خسته دید   بآب مژه روی را بسته دید
بدل گفت کاری تباهست کار   بپرسید از خسرو نامدار
ز گودرز و از طوس و از گستهم   ز گردان لشکر شکیبش دژم
ز نشاپور و گرگین و بیژن نیار   ز رهام و گشتاد و قارنا
چو آواز بیژن رسیدش بگوش   بر آمد بناگاه از او یک خروش
برستم چنین گفت کای نامور   گزین همه خسروان زمین
چنان شاد گشتم بدیدار تو   بدین پرسش خوب و گفتار تو
درستند از هرچه بردی تو نام   و زیروی بر تو درود و پیام
بجز برش ای پیش گردنکشان   که از بند و از چه و همدمشان
که چشم بد آمد بگیو در زبان   گزین بود ما را به اندر زبان
نبینی که بر من به پیران سرا   چه آمد ز بخت بد اندر خورا
ز گیتی مرا خود یکی پور بود   همه بوده پاک دستور بود
ز بیژن بشد ورد رخ چون بهوشان   بگیتی بجستم ز هر کس نشان
کنون شاه با جام گیتی نما   بپیش جهان آفرین شد بپا
چو ماه فرودین و گردان قرین   به پیش جهان هرمز و فرودین
بسی اندر آتشکده تا بگاه   کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
همان جام رخشنده بنهاد پیش   بهر سو نگه کرد و اندازه بیش
بتوران نشان داد از شهریار   به بند گران و به بد روزگار
چو در جام کیخسرو آمد نمود   سوی پهلوانم دوانید زود
کنون آمدم با دل پر امید   دو رخساره زرد و دو دیده سفید
ترا دیدم اندر جهان چاره گر   تو بندی نفرمای بر کس کمر
همیگفت مژگان پر از آب زرد   همی برکشید از جگر باد سرد
وزان پس که نامه برستم بداد   همه کار گرگین بد و کرد یاد
ازو نامه بستد دو دیده پر آب   همه دل پر از کین افراسیاب
پس از بیژن خروشید زار   فرو ریخت از دیده خون بکنار
که خویشی ایشان مرا زو برباز   زن گیو بد دختر سرفراز
همان بیژن از دختر سلمین   که او بد سرافراز در انجمن
بگیو آنگهی گفت مندیش زین   که رستم بگرداند از خشم زین
نگر دست بیژن گرفته بدست   همه بند و زندان او کرده است
به نزدی بزدان فرمان شاه   ز توران بگردانم آن تاج و گاه
از آنجا بایوان رستم شدند   بره بر همی رای رفتن زدند
جوان نامه شاه رستم بخواند   ز گفتار خسرو دو نظره بماند
ز بس آفرین جهاندار شاه   در آن نامه بر پهلوان سپاه

بگو

بگیو آنگهی گفت بشناختم / بفرمان شه راه را ساختم
بدانستم آن رنج و کردار تو / کشیدن بهر کار تیمار تو
چه مایه ترا نزد من دستگاه / بهر کینه گاه اندرون کینه خواه
چه کین سیاوش چه مازندران / کمر بسته در پیش جنگ آوران
بدین آمدن رنج برداشتی / چنین راه دشخوار بگذاشتی
بدیدار تو سخت شادان شدم / ولیکن ز پیشش هراسان شدم
نبایستی کس چنین سوگوار / ترا دیدمی خسته روزگار
من از بهر این نامور شاه را / بفرمان بستم سپهرم راه را
من از بهر تو خود جگر خسته ام / بدین کار پیش کمر بسته ام
بکوشم بدین کار اگر جان من / ز تن بگسلد پاک یزدان من
وگرنه ازین برنگردم کمر / و هم من بدست تو دست سپر
من از بهر شیرین نیازرم رنج / فدا کردن جان و مردان گنج
به نیروی یزدان ببندم کمر / به بخت شهنشاه پیروزگر
بیار پیش از آن شد و تاریک چاه / نشانمش با شاه در پیشگاه
سه روز اندرین خان باشیم شاد / می نوش خوریم روز غم از یاد باشیم
که این خانه زان خانه بخشنده بیست / مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
سه روز اندرین خانه باشیم شاد / ز گردان و از شاه گیریم یاد
چهارم سوی شهر ایران شویم / بنزدیک شاه دلیران شویم
چو رستم چنین گفت رخ جست گیو / ببوسید دست و سر و پای نیو
بر و آفرین کرد کای نامور / بنیروی و مردی و بخت و هنر
بجا باد بر تو چنین جاودان / دل پیل و زور و هش موبدان
ز هر نیکی بهره ور باد یا / چنان کز دلم زنگ بزدایا
چو رستم دل گیو بد رام دید / و زان پس به نیکی سرانجام دید
بر و آفرین کرد کای نامور / ازین کار غم هیچگونه مخور
بسالار خوان گفت پیش آر خوان / بزرگان و فرزانگان و گوان
ز نواره فرامرز و دستان و گیو / نشستند بر خوان سالار نیو
نوازنده رود با میگسار / بیاید بایوان گوهر نگار
همه دشت لعل ازین لعل فام / غریونده چنگال رخشنده جام
بیاورد بستر ز عود و گلاب / بیاورد نقل و کباب و شراب
به نیکونه رستم بیاراست دست / سراینده بزم مدوان بزم
سر پهلوانان چو بگرفت جام / بران رنج می رستم زال ام
همی گفت در دولت شهریار / کنم دشمنانت همه سوگوار
چو گفت این سخن خورد ازان جام می / بگیو آنگهی گفت ای نیک پی
بخور باده و غم فراموش کن / ازین رستم زال بشنو سخن

آمدن رستم بایران زمین و پذیره شدن کیخسرو

ببودند شادان سه روز و سه شب / ابا شادکامی و لهو و طرب
بروز چهارم گرفتند ساز / چه آمدش هنگام رفتن فراز
بفرمود رستم که بندید بار / سوی شهر ایران بسیچید کار
سواران که بگزیدش از کشورش / همه راه را ساخته در خورش
کمر بسته پوشیده رومی قبا / بیامد برخش اندر آورد پا
بزین اندر افکند گرز نیا / پر از جنگ سر و دل پر از کیمیا
بگردن برافراخته گوش رخش / ز خورشید برتر سر تاج بخش
خود و گیو با زابلی صد سوار / ز لشکر گزیده از در کارزار
که با تو دلی بود برگاشته / بزابل فرامرز بگذاشته
سوی شهر ایران نهادند رو / همه راه پویان و دل کینه جوی
چو رستم بنزدیک ایران رسید / سر کاخ کیخسرو آمد پدید
یکی باده نوشین در و سپهر / برستم رسانید شادان بمهر
بر رستم آمد هم آنگاه گیو / که رستم همی از پیش سالار نیو
شوم تا که آگه کنم شاه را / که پیمود رخش تهم راه را

بدو گفت رستم برو شاد باش
بگو شاه را کز غم آزاد باش
برفته بد گیو نزدیک شاه
که با گرزه دل بود و با گرزه راه

چو رفت از بر رستم پهلوان
بیامد بدرگاه شاه جهان
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز
ستودش فراوان و بردش نماز

پس از گیو گودرز پرسید شاه
که رستم کجا ماند چون بود راه
بدو گفت گیو ای شه نامدار
بر آید به بخت تو هر گونه کار

نتابید رستم ز فرمان تو
دلش بسته دیدم به پیمان تو
جوان نامه شاه دادم بدو
بمالید بر نامه بر چشم و رو

عنان با عنان من اندر ببست
جناح چپ و گرد خسرو پرست
برفتم من از پیش تا نزد شاه
بگویم که آمد تهمتن ز راه

بگیو آنگهی گفت رستم کجاست
که پشت بزرگی و تخم وفاست
گرایش کنی چون سزاوار هست
که نیکی نمایست و خسرو پرست

چنین گفت گیو آنگهی شاه را
سزاوار و زیبنده گاه را
که من آمدم از دو منزل به پیش
بآگاه کردن سوی شاه خویش

چو بشنید خسرو ز گیو آن تمام
بخواندش سپه را همه خاص و عام
بفرمود خسرو بفرزانگان
بخسرو نژادان و آزادگان

پذیره شدن پیش او با سپاه
که آمد نگهبان خسرو ز راه
بگفتند گودرز کشواد را
شه نوذر آن طوس فرهاد را

دو بهره ز لشکر ز گردنکشان
هم از گرزداران و دشمن کشان
بآیین کاوس برخاستند
پذیره شدن را بیاراستند

جهان شد ز گرد سواران بنفش
خروشان ستور و درفشان درفش
چو نزدیک رستم فراز آمدند
پیاده برستم نماز آمدند

یکایک همی رد و ار آسمان
جهانشان همی دید گردن فراز
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان
یکی پهلوانان به پیشش دوان

بپرسیدشان هر یکی را ز شاه
ز گردنده خورشید کیوان و ماه
همی گفت رستم که شاد آمدی
که بخت تو بادا مهی و بهی

نشستند گردان رستم بر اسب
بکردار رخشنده آذرگشسب
چو آمد بر شاه کهتر نواز
نوان پیش او رفت و بردش نماز

ستایش کنان پیش خسرو دوید
که مهر و ستایش مر او را سزید
برآورد سر آفرین کرد و گفت
که بادی همه ساله با بخت جفت

همه روز و هفته خجسته بواد
ز هر دو بدی بر تو بسته بواد
یکی آفرین کرد رستم بشاه
که هرگز نگرد آن کیانی دیرگاه

همه ساله اردیبهشت و هژیر
نگهبان شده بر زمینش ایزد
ز هرمزد بادا بدین بارگاه
و بهمن نگهبان فرخ کلاه

سپندارمذ پاسبان تو باد
خرد جای روشن روان تو باد
سر چارپایانت مرداد باد
همیشه بر و تخت آباد باد

بدو گفت خسرو درست آمدی
که از جان تو دور بادا بدی
تویی پهلوان کیان جهان
نهانت آشکار آشکارت نهان

گزین کیانی و پشت سپاه
نگهدار ایران و لشکر پناه
مرا شاد کردی بدیدار خویش
بدین مهر و این جان بیدار خویش

ز زواره و فرامرز و سام کی
درخشنده و بخشنده و شادکام
بپرسید رستم چو پرسید تخت
که ای نامور شاه فیروزبخت

ببخت تو هر سه درستند و شاد
انوشه کسی کش کند شاد یاد
ز سالار نوبت بپرسید شاه
که گودرز و طوس و گوان را کجا

در باغ بگشاد سالار بار
نشستنگهی ساخته زرنگار
بفرمود تا تاج زرین و تخت
نهادند زیر گل افشان درخت

همه دیبه چینی و بید باغ
بگسترده و شد گلستان چو راغ
درختی ز دیدار ایوان شاه
کجا سایه گستر بر تاج گاه

تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر
بر و گونه گون خوشه‌های گهر
عقیق و زبرجد همه برگ و بار
فروهشته از شاخ چون گوشوار

همه بار زرین ترنج و بهی | میان ترنج و بهی بد تهی
درو اندرون مشک سوده بمی | همه پیکرش سفته بر سان نی

کرا شاه بر گاه بنشاندی | بر و بار از آن مشک بفشاندی
همه میگساران به پیش اندرا | همه سو سرافراز با گوهرا

ز دیبای زربفت و رومی قبا | همه پیش گاه سپهبد بپا
همه طوق با رشته با گوشوار | ببر بر همه جامه زرنگار

همه رخ چو دیبای رومی برنگ | فروزنده چو دو خورشید چنگ
بفرمود تا رستم آمد بتخت | نشست از بر گاه زرین درخت

همه دل پر از شادی و می بدست | رخان ارغوانی و نابوده مست
برستم چنین گفت پس شهریار | که ای نیک پیوند به روزگار

ز لشکر بتو بیش ایران سپر | همیشه چو سیمرغ گسترده پر
چو در شهر ایران به پیش کیان | همه بر در رنج بندی میان

بکندی دل دیو مازندران | بکوپالی و گرز گران
شناسی تو گودرز گو با زبان | تن آسانی در رنج سود و زیان

میان بسته و از بهر پشتم سپاه | همیشه به نیکی مرا رهنمای
بتنها تن گیو گرد انجمن | ز بهر بد بیژن و درد من

چنین غم بدین دوده نامد بسر | غم از بهر فرزند بدتر چه چیز
بدین کار اگر تو نبندی کمر | نه بینی بجستی یکی چاره گر

کنون چاره کار بیژن بجو | که او را ز توران غم آید برو
ز اسب و سلیح و ز مردان جنگ | ببر هر چه باید مبر هیچ رنج

چو رستم ز کیخسرو آن دید و شنود | زمین را ببوسید و رخ بر زدود
بر آورد و آفرین کرد کای نیکنام | چو خورشید گسترده هر جای کام

ز تو دور باد آز و خشم و نیاز | دل بدسگالان بکرمی گداز
تویی بر کیان شاه و سالار کی | کیان جهان مر ترا خاک پی

که چون تو ندیدست یک شاه گاه | نه تابنده خورشید و تابنده ماه
جدا از نیاکان تو گردهی | تو داری بافسون و بند اژدها

مرا مادر از بهر رنج تو زاد | تو باید که باشی بارام و شاد
شنیدم که شیر اوده بغوا شاه | مرا السنو روم کو نماید کلاه

جهان گر بپی گیو اگر بر سرم | هوا بارد آتش بود بسترم
گر آید شکارم اندر سنان | نتابم ز رومان خنجر و عنان

بر آرم ببخت تو زین کار گرد | سپهبد بخواهم ز مردان مرد
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو | فریبرز و شاپور و رهام نیو

بزرگان لشکر برو آفرین | همی خواندند از جهان آفرین
همی دست بردند با شهریار | گشادند بشادی در نوبهار

چو گرگین نشان تهمتن شنید | بدانست کامد غمش را کلید
فرستاد نزدیک رستم پیام | که ای تیغ تخت و وفا را نیام

درخت بزرگی و گنج وفا | در رادمردی و بند و بلا
گرت رنج ناید ز گفتار من | سخن گسترانی ز کردار من

نگه کن تو در کار این کوژپشت | بخیره چو زنج و دلم را بکشت
تبار یکی اندر آره نمود | نوشته چنین بود و بود آنچه بود

بر آتش بنهم خویشتن پیش شاه | گر آمرزش آید همی بی گمان
مگر باز گردد ز بدنام من | به پیران سر این بد سرانجام من

مرا گر بخواهی ز شاه جهان | چو غرم ژیان با تو آیم دوان
شوم پیش بیژن بغلطم بخاک | مگر باز یابم من این نام پاک

درخواست کردن رستم گرگین را از کیخسرو

چو پیغام گرگین برستم رسید | یکی باد سرد از جگر برکشید
بپیچید از درد پیغام او | غم اندیش از آن بیهوده کام او

فرستاده را گفت رو بازگرد | بگویش که ای خیره ناپاک مرد
تو نشنیدی آن داستان پلنگ | بدان ژرف دریا که زد با نهنگ

خردمند کارد و هوار ابزیر / بود و اسپنانش چو شیر دلیر
بیابدش برون بنخچیر بوی / ز بیژن ازو دان بخش آمد بدو

بدستان نمودن چو خور و ماه چهر / نزیدی همی ای نخجیرگیر
نشاید بدین بیهوده کام تو / که پیش جهان خسرو برم نام تو

ولیکن کنون گشت بیچارگی / فرو مانده تو یکبارگی
ز رنجه نخواهم گناه ترا / برافروزم از بیژن تیره ماه ترا

اگر بیژن از بند یابد رها / بفرمان و اوار گیهان جدا
رها بودی از رنج و رستی بجان / ز لاد و رشد کینه پهلوان

وگر بر جوانی بگردد سپهر / ز جان و تن خویش برداز مهر
نخستین من آیم بدین کینه گاه / به نیروی یزدان فرمان شاه

وگر من نیایم نه گودرز و گیو / نخواهد ز تو کینه پور نیو
برآمد برین بر دو روز و دو شب / ازین کار بر شاه بگشاد لب

سوم روز رو جشن شاه بنمود تاج / نشست از بر شیرگون تخت عاج
بیامد تهمتن بگسترد پر / بخواهش بر شاه خورشید فر

ز گرگین سخن گفت با شهریار / ازان کم شده بخت بدروزگار
بدو گفت شاه ای سپهبد ارت / همی یکسی بند زنهار من

که سوگند خوردم بتخت و کلاه / بداد او خود او خورشید و ماه
که گر کین بیند ز چرخ بلند / مگر بیژن از بند گردد رها

جز این آرزو هر چه خواهی بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
پس آنگه چنین گفت رستم بشاه / که ای نامور با گهر پیشگاه

اگر پیش کالبد سجده همی / فدا کردن جان سپهبد همی
گرانمایه شاه نایدش / بپرورش نام و سپهبد ش کیش

هر آنکس که گردد ز راه خرد / سرانجام بیچاره گردد ز بد
سزد گر کنی یاد کردار او / همیشه بهر کار پیکار او

به پیش نیاکانت بستم کمر / بهر کینه با کی کینه ور
اگر شاه بیند بمن بخشدش / مگر بخت کلکت بدرخشدش

پرستش بکشید فیروز شاه / رها بیندش از بند تاریک جای
ز رستم بپرسید پس شهریار / که چون اندر خواهی بدین کینه گاه

ز گنج و ز لشکر هر انچ خواهی بخواه / که باید که با تو بیاید براه
برستم ز بند گو سرافراز ساب / گر از جان شیرش گهر دشتاب

کمی باد سالار دیو نژند / مبادو داد اگوش افسون و نهاد
بجستایدش کیزان ال زرق / بلرواند آن تیغ زن از جای

چنین گفت رستم بشاه جهان / که این کار بیچم اندر نهان
کلید چنین بند باشد بدو / نباید بدین کار کردن شتاب

نباید بدین کار کردن شتاب / که گشتی بافسون برآید ز آب
نه هنگام گرز است و تیر و کمان / بدین کار باید کشیدن عنان

فراوان گهر باید و زر و سیم / برفتن بامید بودن بی بیم
بکردار بازارگاه ... / فراوان ستوران بیاید بدر

بگسترد نی هم زپوشیدنی / بیاید بهایی و بخشیدنی
چو بشنید خسرو ز رستم سخن / بفرمود تا گنجهای کهن

همه برگشایند هر گونه چیز / بیارند آنجا ب اند از و نیز
در گنج بکشاد و گنج شاه / بدینار و گوهر بیاراستگاه

تهمتن بیامد همه بنگرید / هر آنچش پسندیده تر برگزید
از و صد شتر بار دینار کرد / صد اشتر ز گنج و گهر بار کرد

همانا صد اشتر ز فرش و درم / ز هر چیز کو خواست بر پشت کم
بفرمود رستم بسالار بار / که یکزین گزید از لشکر هزار

زگردان گزیدش یا نامور / بیاید تنی چند بسته کمر
چو گرگین و چون بگشاد زان / دگر گستهم تیغ کن اندران

چهارم گرازه که راند سپاه / فروهیل کیهان تخت و کلاه
چو فرهاد و رهام و گرد دلیر / چو اشکش نهنگ افکن نره شیر

چنین

چنین هشت کس پاید آراسته / نگهبان این لشکر و خواسته
همه کار زینگونه پرداخته / جهان چون ببایست برساخته
بس آنگاهی آمد بگرجستان / بدان گرزداران و شمشیرکشان
بر سپید چیز و که زنگه کاست / چه آمد بروبش که بار آگواست
چو سالار نوبت بیامد بدر / بلشکر ببستند یکسر کمر
همه تیزه و داران جنگ آوران / همه رزم جویان نام آوران
سپاه از پس پشت گردان خویش / نهاده بکف بر همه جان خویش
همه با سلیح عام اندرون / همه جنگ را دست شسته بخون
سپیده دمان گاه بانگ خروس / ببستند بر کوهه پیل کوس
تهمتن بیامد چو سرو بلند / بجنگ اندرون گرز و در بر کمند
برفت از در شاه با لشکرش / همی آفرین خواند بر کشورش
چو نزد یکی مرز توران رسید / سرافراز لشکر همه گزبند
بلشکر چنین گفت پس پهلوان / کرا اندر آن باشید روشن روان
بجنبد از آمدن گر جان منش / ز رستم بکیلاد پاک یزدان منش
بسیجیده باشید مر جنگ را / همه تیز کرده بکین جنگ را
سپه راند ان ز توران کشید / خود و سرکشان سوی توران رسید
بهر شکس تیزهش را سپرد / دو دیگر گو از البا خود سپرد
همه جامه پرسان بازارگان / بپوشید و بگشاد سیدار میان
کشادند گردان کمرهای سیم / بپوشیدشان جامهای سلیم
سوی شهر توران نهادند رو / یکی کاروانی پر از رنگ و بو
گرانمایه هشت اسب با کاروان / یکی رخش دیگر نشست گوان
صد اشتر همه بار او گوهرا / صد اشتر همه جامه و لشکرا
ازان سوی هوی و جنگی درای / بکردار طهمورث گزای
درو دشت از آوای او می جنید / همی رفت تا شهر پیران رسید
دران مرز توران یکی شهر بود / که پیران از آن شهر با بهر بود
ببند پهلوان سوار انجای / نه کس پیش درگاه او بر نشست

چو آمد بنزدیک شهر ختن / نظاره بیامد برش مرد و زن

رفتن رستم بطلب بیژن برسم بازارگانان توران

فرود آمد آنجای گرد دلیر / سپهبد همانگه بیامد دلیر
چو پیران بیامد ز نخچیرگاه / تهمتن بدید و سبک شد سپاه
یکی جام زرین پر از گوهرا / بیامد بپوشید رستم سرا
دو اسب گرانمایه با گوهرش / بدو شاد و بار راست اندر خورش
بیغاره آن داده خود پیش رفت / سوی کاخ پیران خرامید تفت
بر او آفرین کرد کای نامور / بتوران ز ایران بجخت دلیر
جهان گرد روشن جهاندار ز / که پیران همی راند اندیشه بار
بپرسید و گفت از کجایی بگو / چه مردی چه نام آمدی نوی
دگر بار گفتا که چون آمدی / ز هر کشور اکنون بر دل بری
بدو گفت رستم ترا کهترم / بشهر تو کرد آرزو بیچو رزم
ببازارگانی از ایران بتور / به پیمودم این راه دشوار و دور
فروشنده ام هم خریدار نیز / فروشم خرم من هرگونه چیز
بمهر تو دادم روان را نو / چنین خیره شد بر دلم بر امید
اگر پهلوان گیردم زیر پر / خرم جار باید فروشم گهر
هم از داد تو کس نیازاردم / هم از ابر رحمت گهر آوردم
بس آن جام پر گوهر آمد از / نیایش کرد بر روی نثار
گرانمایه اسبان تازی نژاد / که بر مو بیابان کر انشانده اند
برو آفرین کرد وان خواسته / بدو داد و شد کارش آراسته
چو پیران بر آن گوهران بنگرید / گر آن جام رخشنده اندر عبید
برو آفرین کرد و بنواختش / بر خویش بر تخت بنشاختش
گرو شاد و ایمن بشهر اندرا / کرامت ز خوشت بسیار جا

از این خواسته بر تو تیمار نیست / کسی را بدین با تو پیکار نیست
تو و هرچه داری بهایی بیار / چو بیدار کس سر سوی جویبار

فرود آمد اندر خان فرزند من / چنان باش با من که پیوند من
بدو گفت رستم که ای پهلوان / هم ایدر بما نیم ازو شادروان

که با ما ز هر گونه مردم بود / نباید گزان گوهری کم بود
همه خواسته سر بسر مزد تست / مرا ایدر که باشم ازین پس درست

به پیروزی بخت جهان پهلوان / همانجا سپاسم بکار روان
بدو گفت هرجا که خواهی تو جای / که تا رهنمایان به پیشت بپای

یکی خانه بگزید و برساخت کار / بکلبه درون رخت بنهاد و بار
خبر شد که از ایران یکی کاروان / بیامد بر نامور پهلوان

ز هر سو خریدار بنهاد گوش / چو آگاهی آمد بگوهر فروش
خریدار رو و بیا فرش و گهر / بدرگاه بیرون نهادند سر

چو خورشید گیتی بیاراستی / بدان کلبه بازار برخاستی
برآمد برین روزگاری چنین / که رستم بماندش بتوران زمین

آمدن منیژه بنزد رستم و انگشتری بردن بنزد بیژن

منیژه خبر یافت از کاروان / یکایک بشهر اندر آمد دوان
برهنه دوان دخت افراسیاب / بر رستم آمد دو دیده پرآب

بر او آفرین کرد و پرسید و گفت / همی آستین خون مژگان برفت
که برخوردی از خوان رنج خویش / مبادت پشیمانی از رنج خویش

که کام تو باد و سپهر بلند / ز چشم بدانت مباد آگزند
مرا امید دل را که بستی میان / ز رنجی که بردی مبادت زیان

همیشه خرد باد آموزگار / خنک بار ایران و خوش روزگار
چه آگاهی استت ز گردان شاه / از ایران و از پهلوان سپاه

نیامد بایران ز بیژن خبر / نیایش نخواهد بدین چاره گر
که جویان جوانی ز گودرزیان / ز بختی همی بگسلاند میان

بسود و ابسته پایش به بند گران / دو دستش بمسمار آهنگران
کشیده به زنجیر و بسته به بند / همه جای بر خون روانی کنند

بنالم شب و روز آرام خواب / ز نالیدن او دو چشم پرآب
بترسید رستم ز گفتار او / یکی بانگ برزد بر اندیشه زرد

بدو گفت از پیش من دور شو / نه خسرو شناسم نه سالار نو
ندارم ز گیو و ز گودرز آگهی / که مستم ز گفتار کردی تهی

منیژه نگه کرد و بگریست زار / ز خاری ببارید خون بر کنار
چنین گفت کای مهتر پر خرد / ز تو سرد گفتن نه اندر خورد

سخن گر ندانی مرانم ز پیش / که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آیین ایران مگر / که درویش را کس نگوید خبر

بدو گفت رستم که ای زن چه بود / مگر اهرمن رستخیزت نمود
همی بر نوشتی تو بازار من / از این روی بد با تو پیکار من

بد آمد نبایست گفتن چنین / نگیرد ازانم جهان آفرین
مرین بندی در من میازار هیچ / که من بسته ام دل بهیچ و به پیچ

و دیگر بجایی که نخچیر هست / بدان شهر من خود ندارم نشست
ندانم ز بن گیو و گودرز را / نه پیموده ام هرگز آن مرز را

بفرمود تا خوردنی هرچه بود / نهادند پیشش و شیرین درود
یکایک سخن کرد از او خواستار / که با تو چرا شد دژم روزگار

چه پرسی ز گردان و از بخت شاه / چه داری همی راه ایران نگاه
منیژه بدو گفت کز کار من / چه پرسی ز بدبخت تیمار من

کزان چاه سر بادلی پر ز درد / دو دیدم تیره و تو ای رادمرد
ز روی بانگ بر من چو جنگ آوران / بترسید از درد او روان

منیژه منم دخت افراسیاب / برهنه ندیدی مرا آفتاب
کنون روی پر خون و دل پر ز درد / ازین در بیابان در شده سر ز گرد

همی نان کشکین فراز آورم	چنین گاشت یزدان قضا بر سرم	ازین زارتر چون بود روزگار	سر آرد مگر بر من ای کردگار
که بیچاره بیژن در آن چاه ژرف	نه بیند شب و روز خورشید و ماه	بغل بمسمار و بند گران	ز یزدان همی مرگ خواهد ز تن
مرا درد بر درد بفزود ازین	نم از دو دیدگانم بپالود بر تن	کنون گر ترا باشد ایران گذر	ز گودرز کشواد یابی خبر
مر درگاه خسرو مگر گیو را	ببینی و یا رستم نیو را	بگویی که بیژن بسختی درست	اگر دیر گیری شود کار سست
اگر دید خواهی میاسای بر	که بر سرش سنگست آهن ببر	بدو گفت رستم اباخوب چهر	گر از دیده ریزی همی آب مهر
چرا نزد باب تو خواهشگران	نینگیزی از هر سوی مهتران	مگر بر تو بخشایش آرد پدر	بجوشد بخون دلش سوزد جگر
گر آزرم بابت نبودی برش	ترا دادمی چیز از اندازه بیش	نخواهی که از گفت گرم خوش	گر او را بیابد بیارد بپیش
یکی مرغ بریان بنغز و گرم	نوشته بد اندرون نان نرم	سبک دست رستم بسان پری	بدو در نهان کرد انگشتری
بدو داد گفتش بدان چاه بر	که بیچارگان را توی راهبر	دگر گر بیاید سوی ما خرام	گر از تو دریغی نباشد طعام
منیژه بیامد بدان چاه سر	روان خورشها گرفته ببر	بدستار پوشیده چیزی که برد	جهان هم که بستد به بیژن سپرد
نگه کرد بیژن بخیره بماند	از آن چاه خورشید رخ را بخواند	که ای مهربان از کجا یافتی	خورشها کزین گونه بشتافتی
بسا رنج و سختی که آمد بروی	ز بهر من ای مهربان چاره جوی	منیژه بدو گفت کز کاروان	یکی مایه‌ور مرد بازارگان
از ایران بتوران ز بهر درم	کشیده بسی کار بر پیش و کم	یکی مرد پاکیزه با هوش و فر	ز هر گونه با وی فراوان گهر
گشن دستگاهی و کار فراخ	یکی کلبه بنهاده در پیش کاخ	بمن داد زین گونه دستارخوان	که بر من جهان آفرین را بخوان
بدان چاه نزدیک آن خسته شوخ	دگر گر بخواهی همه سر بنو	بگستر و بیژن بسی آن پاک	برامید دل آنکه بارش پاک
خود دست خورش برد از آن داوری	بدید آن نهان کرده انگشتری	یکی مهر پیروزه بر رستم بر	نبشته بکردار آهن بود
نگینش نگه کرد و نامش بخواند	ز شادی بخندید و خیره بماند	چو بار درخت وفا را بدید	بدانست کامد غمش را کلید
منیژه فرو ماند از آن کار سخت	بگفت ایچ خنده است ای نیک بخت	شگفت آمدش داستانی زد	که دیوانه خندد ز کردار بد
پس آنگه منیژه بدو گفت باز	نگر تا چه دیدی چه کردی براز	چگونه گشادی بخنده دو لب	که شب روز بینی همی روز شب
چه رازست پیش‌ام ای با من بگو	نگر بخت نیکت نمود آرزوی	بدو گفت بیژن گر این کار سخت	برامیدم آنگه که بگشاد بخت
کنون گر وفای مرا شکنی	ابا من بسوگند پیمان کنی	بگویم ترا سربسر داستان	چو باشی بسوگند هم داستان
که گر لب بدوزی ز بهر گزند	زنان را زبان هم نماند به بند	منیژه خروشید و بالید سخت	که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
دریغ آن شده روزگار من	دل خسته و چشم گریان من	بدادم به بیژن تن و جان من	کنون گشت بر من چنین بدگمان
همان گنج و دینار هم تاج و گاه	جهان و همه تخت و ناز و بکام	در و تاج و دینار و تخت و گهر	بتاراج دادم همه سربسر
دریغ آن شده روزگار من	دل خسته و چشم گریان من	بدادم به بیژن تن و جان من	کنون گشت بر من چنین بدگمان

پدر گشته بیزار و خویشان ز من	برهنه دوان بر سر انجمن
وز امید بیژن شده نا امید	جهانم سیاه و دو دیده سپید
بپوشد همی راز بر من چنین	تو آگه‌تری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راستست	ز من کار تو جمله بر کاستست
چنین گفت رستم اکنون نیک گفت	ایا مهربان یار شایسته جفت
سزد گر ز بهر گرانبند وی	که مغزم ز رنج اندرون شد تهی
تو بشناسی آن کاین مرد گوهر فروش	که خوالیگرش مر ترا داد توش
ز بهر من آمد بتوران فراز	وگرنه نبودیش بگوهر نیاز
ببخشید بر من جهان آفرین	که بینم مگر مهین روی زمین
رهاند مرا از غمان دراز	ترا زین تکاپوی گرم و گداز
بنزدیک او شو بگویش نهان	که ای پهلوان کیان جهان
بدل مهربانی تن چاره جوی	اگر تو خداوند رخشی بگوی
بیامد منیژه بکردار باد	ز بیژن بر رستم پیامش بداد
بدانست رستم که بیژن سخن	گشاده است بر لاله رخ بیژن بن
ببخشود و گفتش که ای خوب چهر	که یزدان تراز و مهر او
بگویش که آری خداوند رخش	ترا داد یزدان فریادبخش
ز زابل بایران ز ایران بتور	ز بهر تو پیمودم این راه دور
بگویش که ما را بسان پلنگ	بسود از پی تو کمرگاه جنگ
کنون چون بدست آمد از تو نشان	به بینی سر تیغ مردم کشان
چو با او بگویی سخن راز دار	شب تیره گوشت بآواز دار
ز بیشه فراز آر هیزم بروز	شب آید بلند آتشی برفروز
منیژه ز گفتار او شاد شد	ودلش ز اندهان یکسر آزاد شد
بیامد دوان تا بدان چاهسار	که بودش بچاه اندرون غمگسار
بگفتش که دادم سراسر پیام	بدان نیک پی فرخ نیکنام
چنین داد پاسخ که آنم درست	که بیژن بنامت آتش بجست
تو با او دل خسته پویی همی	که رخ را بخوناب شویی همی
زمین را بدرانم اکنون بچنگ	ببردین براندازم اسپ و سنگ
بدو گفت بیژن که دیگر مگفت	منیژه بدو گفت کای نیکجفت
مرا گفت چون تیره گردد هوا	شب از چنگ خورشید گردد رها
بکردار کوه آتشی برفروز	که رستم برد روز تاریک روز
بدان تا به بینم سر چاه را	بدان روشنی بسپرم راه را
چو بشنید بیژن دلش گشت شاد	همی کرد با دل ز هر گونه یاد
بفرمود بیژن که آتش فروز	که رستم برد روز تاریک روز
بره و او دشمن زانکه بیداد کرد	تو دانی غمان من و رنج و درد
ز هر غم تو باشی مرا دستگیر	تو زن بر دل و پشت بدخواه تیر
سوی کردگار جهان کرد سر	که ای پاک بخشنده دادگر
مگر بار بینم بر و بوم را	بجانم سبک اختر شوم را
تو ای دخت رنج آزموده ز من	فدا کرده جان و دل و چشم و تن
بدان رنج کز من تو بردی همی	همه رنج من شادی انگاشتی
بدادی ز من تاج و گنج و گهر	پرستنده خویش بام و بدار
اگر یابم از چنگ این اژدها	بدین روزگار جوانی رها
بکرد او ز مژگان زدوان برست	بپویم بپای و بیازم بدست
بسان پرستار پیش کیان	بپا ایستم تنگ بسته میان
منیژه بهیزم شتابید سخت	چو مرغان برآمد بشاخ درخت
بخورشید بر چشم هیزم بر او	که تا کی برآرد شب از کوه سر
چو از چشم خورشید شد ناپدید	شب تیره بر کوه دامن کشید
بدانگه که آرام گیرد جهان	شود آشکارا ای گیتی نهان
گرازنده گشت تیره شب پیش روز	بکرد او دمی هور گیتی فروز
منیژه بلند آتشی برفروخت	که چشم شب قیرگون را بدوخت
بدش گوش بر زد بانگ رویینه خم	که آید ز ره رخش پولاد سم

بیرون آوردن رستم بیژن را از چاه

تهمتن بپوشید رومی زره   برافگند بند زره را گره
به نیروی دادار خورشید و ماه   بیامد بره کرد پشت و پناه
همی گفت چشم بدان کور باد   بدین کار پشتم مرا زور باد
بگردان بفرمود تا همچنین   ببندند بر کرده که بند کین

بیامد بپیش اندرون راه جوی   تهمتن بر شنده بنهاد روی
ئی جلد برآم کرد از جنگ   الیمان بماند از ین بیلک

چو آمد بدان سنگ اکوان فراز   بدان چاه اندوه گرم و گداز
بباید شما را کنون ساختن   سر چاه از سنگ پرداختن
بسودند با سنگ بسیار چنگ   شده مانده گردان و آسوده سنگ
چنین گفت با نامور هفت گرد   که بنده زمین را بباید سپرد
پیاده شدند آن سران سپاه   که از سنگ پرداخت مانند چاه
چو از نامداران بپالود خوی   که سنگ از سر چاه بنهادی

ز اسب اندر آمد گو شیرنر   زره دامنش را بزد بر کمر
ز یزدان زور آفرین زور خواست   بزد دست و آن سنگ برداشت راست

بینداخت در بیشهٔ شیر چین   بلرزید از آن سنگ روی زمین
ز گیتی همه نوش بودت بهر   ز دستش چرا بستدی جام زهر
ز بیژن بپرسید و نالید زار   که چون بود حالت در این روزگار
بدو گفت بیژن ز تاریک چاه   که چون بود بر پهلوان رنج راه

زمانی به من داد پیلتن   به پیمان کجا می‌بر آمد جان من
همه زهر گیتی مرا گشت نوش   چو آواز تو آمدم سوی گوش

بکندم دل از این سرای سپنج   ز بس درد و اندوه و سختی و رنج
کنون ای خردمند آزاده خوی   مرا مانده زین تو یکی آرزوی
بدو گفت رستم که بر جان تو   ببخشود یزدان جهانبان تو
بمن بخش گرگین میلاد را   ز دل دور کن کین و بیداد را

بدو گفت بیژن که ای یار من   ندانی که چون بود پیکار من
تو زانی تو ای مهتر نامور   که گرگین میلاد و این جگر

ز گردار گرگین چه آمد به پیش   ز فعل بد او دلم گشت ریش
بدو گفت رستم اگر بدخوی   به پیش آری و پند من نشنوی
چو گفتار رستم رسیدش بگوش   از آن سنگ زندان برآمد خروش
گرفته بر او بر جهان بین من   برو در پسیج آمد از کین من
بمانم ترا بسته در چاه پای   برخش اندر آیم شوم باز جای
چنین داد پاسخ که بدبخت من   ز گردان از دوده و انجمن

جهان نخجه شد پهلوان سپاه / که بر برش بر بود زرین کلاه
سواران زرینه زنج و سپاهان زرنگ / یکی را تبرزین درخشنده رنگ
بلشکر فرستاد رستم پیام / که شمشیر کین برکشید از نیام
که هر یک نام گزین بس کمین / سپر کرد و از سم اسپان زمین
ز بس لشکری ساز و آواز چاب / بنیزه همی شد رخ آفتاب
برفتند یکسر سواران جنگ / همه رزم را تیز کردند جنگ
کمینهای دیده برآمد ز دور / همیدون براه سواران تور
یکی دستان زد و تهمتن برو / سپه گرد بر برتر و زیر دشت
منیژه نشسته بخیمه درون / برستند و پیش اندرون سیمگون
همه نیزه دارند و دوده سنان / همه جنگ را تیز کرده عنان

آمدن افراسیاب از دنبال رستم

چنین است رسم سرای سپنج / گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج
چو خورشید برزد سر از کوهسار / سواران توران همه شد بار
ز شهر و ز برزن برآمد خروش / تو گفتی همی کر کند نیزه گوش
بدرگاه افراسیاب آمدند / کمربستگان بر درش صف زدند
همه یکسره جنگ را ساخته / دل از بوم توران بپرداخته
بزرگان توران گشاده کمر / به پیش سپهدار بر خاک سر
همه جنگ را پاک بسته میان / همه دل پر از کین ایرانیان
گرازنده یکدشت با انجمن / جدا افکند باید بدین کار زن
ور زنی تنگ بر پشته تا جاودان / بمانند گردان پس این شادمان
بایوان همه بود افغان ماندمان / زنان بکر بسته خوانندمان
برآشفت پس شاه بسان پلنگ / وز آن پس بفرمود تا ساز جنگ
به پیران بفرمود تا بست کوس / گزان کار پس اندر شگفت و فسوس
بزد نای رویین بدرگاه شاه / چو دریا بجوشید هر سو سپاه
میان صف کشیدند بر سر سرای / خروشی برآمد ز بوق و هندی درای
سپاهی ز توران همی رزم خواه / که روی زمین شد چو دریا نهان
چو از دیدگه دیدبان بنگرید / زمین را چو دریا بجوشنده دید
کمینهای دیده برآمد ز دور / همیدون براه سواران تور
بر رستم آمد که آن شیر کار / ز کینه سپه شد ز گرد سوار
بدو گفت ما را نیامد ز بیم باک / همه جنگ را برفشانم کام
بنه با منیژه گسی کرد و بار / بپوشید خود جامه کارزار
ببالا برآمد سپه را بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی دستان زد و سوار دلیر / که روبه چه جستی بچنگال شیر
بگردان گردنکش آواز کرد / که پیش آمد امروز جنگ و نبرد
کجا تیغ و زوبین آهن گذار / کجا نیزه و گرزه گاوسار
هنرها کنون کرد باید پدید / بدین پشت بر کینه باید کشید
برآمد خروشیدن کرنای / تهمتن برخش اندر آورد پای
از این کوه سر سوی هامون کشید / چو لشکر بتنگ اندر آمد پدید
کشیدند لشکر بران پهن دشت / بهر جا بگرد اندر آمد بدشت
بیاراست رستم یکی رزمگاه / که از گرد اسپان جهان شد سیاه
ابر میمنه اشکس و گستهم / سواران بسیار با او بهم
چو رهام و چون زنگه بر میسره / بجوش آمد هر جنگ را لشکر
چو گودرز و پیران و گیو در قلبگاه / نگهدار ایران و پشت سپاه
پس پشت لشکر که بیستون / حصاری ز شمشیر پیش اندرون
سپاهی همه دست شسته بخون / ابا نیزه و خنجر اکنون
چو افراسیاب آن سپه را بدید / که سالارشان رستم آمد پدید
یکی گشت و پوشید خفتان جنگ / سپه را بفرمود کز روی کین
سپه را بزرگ لشکر صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چپ لشکرش را به پیران سپرد / سوی رستمش جای هومان گزید

بگرسیوز و شیده و فرشید و شاه   که هر دو سوی قلب آرد نگاه
تهمتن همی گشت گرد سپاه   از آهن بکردار کوه سیاه
فغان کرد کای ترک شوریده بخت   که ننگی تو بر لشکر و تاج و تخت
ترا چون سواران ال و مرم منشت   ز گردان لشکر ترا ننگ است
که چندین بپیچی همی آیی بکین   بمردان و اسپان بپوشی زمین
چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ   همه پشت پیلم تر از ور جنگ
ز دستان تو نشنیدی این داستان   که دارو سپاه از که باستان
گر شیری نر شد ز نکیدش گور   ستاره نتابد هزاران ز هور
هزار و دل و گوش غرم سترگ   اگر شیر و نام چنگال گرگ
چو اندر هوا باز گسترد پر   سر تند ز چنگال او کبک نر
ز نیرو بشد و ز آسودن دلیر   نه گوران بسانید چنگال شیر
دلیر و سبکبار رخش و سیاه   چو باشد و هباد و شاهی بیاد
تو هرگز نگاه اندر آباشتی   مرا کشته یا مرده پنداشتی
ندانستی ای ترک شوریده بخت   کمر بندم از بهر این کار سخت
نماند ز زندان تو پیش ما   ز شهرت برم جمله مرد و زنا
برین دشت آمون تو با جنگ تن   رهایی نیابی بجان و بتن
چو این گفته بشنید ترک دژم   طبر زید و برزد یکی سرد دم
برآشفت کای نامداران تور   در و دشت جنگست یا جای سور
نباید کشیدن درین جنگ تیغ   گر بخشم شمار البسی تاج و تیغ
چو گفتار سالارشان شد بگوش   ز گردان توران برآمد خروش
جهان تیره گون شد ز گرد آفتاب   گر گفتی که گردید غرقه در آب
ببستند بر پیل رویینه خم   خروشیدن شیپور با گاودم
بجوشید دشت و بتوفید کوه   ز بانگ سواران هر دو گروه
درفشان بگرد اندرون تیغ تیز   گر گفتی برآمد همی رستخیز
بپوشید روی هوا را به تیر   رخ خورشید تابان شده چون زریر
ز جوشن یکی باره آهنین   کشیدند گردان بروی زمین
همی گرز پولاد همچون تگرگ   ببارید بر جوشن و خود و ترگ
وزان رستمی اژدها فش درفش   شده روی خورشید تابان بنفش
بپوشید روی هوا را به تیر   بخورشید گفتی برآمد و تیر
بهر سو که رستم برافکند رخش   سران را سر از تن همی کرد بخش
چکاچاک اندرون گرزه گاوسار   بسان همی گشته گیتی چهار
همی گشت و میجست در کارزار   چو بسیار کرد از بزرگان شکار
ز قلب اندر آمد بکردار گرگ   پراگنده کرد آن سوار بزرگ
برآمد چو باد آن سوار از جای   همه باد پایان فرخ همای
برآمد چو باد آتش از دو دست   ز گرسیوز تیغ زن کینه خواست
چو فرهاد و گرگین و رهام گرد   چپ لشکر شاه ترکان ببرد
بقلب اندرون بر سر خنگ   همه رزمگاه آمدش جای جنگ
سران سواران چو برگ از درخت   فرو ریخت از بار و برگشت بخت
همه رزمگه سر بسر جوی خون   درفش سپهدار توران نگون
سپهدار چون بخت برگشته دید   دلیران توران همه خسته دید
بیفکند شمشیر هندی ز دست   یکی اسپ آسوده را برنشست
خود و سرکشان سوی توران شتافت   کز ایشان بکام کینه بیافت
برفت از پسش رستم گرد گیر   ببارید بر لشکرش گرز و تیر
دو و سنگ چون اژدهای دژم   همی مردم آمیخت زیشان بهم
سواران جنگی ز ترکان هزار   گرفتند اسیر از بس کارزار
بلشکر گه آمد از آنجا بگاه   که بخشش کند خواسته با سپاه

آمدن رستم بایران و پذیره شدن ایرانیان

ببخشید همواره زیست کار   بپیروزی اندر بشهریار
چو آگاهی آمد بشاه دلیر   که از پشته پیروز برگشت شیر

و بیژن شد از بند و زندان رها — ز دست بد اندیش نر اژدها
سپاهی ز توران بهم بر شکست — همه کام دشمنان گشت پست

ز شادی به پیش جهان آفرین — بمالید روی و کله بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند — سوی شاه پیروز بشتافتند

بیامد خروش و بیامد سپاه — تبیره زنان برگرفتند راه
سپیده دمان گاو دم بر خروش — برآمد خروشیدن از لشکرش

سپیده گر و میدان بیابان بسم — همه شهر آوای رویینه خم
بیکدست بر بسته شیر و پلنگ — بزنجیر و دیگر سواران جنگ

گرازان سواران دمان و دنان — بدیدان زمین زنده پیلان کیان
به پیش سپاه اندرون پیل و کوس — وز ایشان پس پشت گودرز و طوس

برفتند لشکر گروها گروه — زمین شد ز گردان بکردار کوه
چو آمد پدیدار انبوه نیو — پیاده شد از اسب گودرز گیو

ز اسب اندر آمد جهان پهلوان — بپرسید از آن رنج و درد گوان
برو آفرین کرد گودرز گیو — که ای نامبردار سالار نیو

ترا جاودان باد یزدان پناه — بکام تو گردنده خورشید و ماه
دلیر از تو گردد بهر جای شیر — سپهر از تو پهلو بگردد اسیر

همه بنده گردی تو این بنده را — ز تو یافتیم پور گم کرده را
ز گودرز و غان رستگان توام — با ایران کمربستگان توام

ببوسید و بستد بر دست گیو — که جاوید بادا سر افراز نیو
بر اسپان نشستند یکسر مهان — گرازان بنزدیک شاه جهان

چو نزدیک شهر جهاندار شاه — فراز آمد آن گرد لشکر پناه
نگهدار ایران و پشت مهان — پذیره شدش شهریار جهان

چو رستم بفر جهاندار شاه — نگه کرد کامد پذیره براه
پیاده شد و برد پیشش نماز — غمی گشت از رنج راه دراز

جهاندار خسرو گرفتش ببر — که ای دست مردی و پای هنر
ز تیغ تو خالی مبادا جهان — همیشه ترا بسته بادا میان

تهمتن سبک دست او برگرفت — جهان کش ز شاه و پدر در شگفت
بیاورد و بسپرد و بر پای خاست — جهان بخت گم بوده را کرد راست

وزان پس اسیران توران ز ار — بیاورد بسته بر شهریار
برو آفرین کرد خسرو بمهر — که جاوید بادا بکام سپهر

تویی پهلوان مهتر نامور — همیشه به پیش مهان چون سپر
سرت سبز بادا و دل شادمان — تن زال دور از بد بدگمان

همان سیمرغ زو از تو خالی مباد — که چون تو نداست گوشه نژاد
خنک زال کش چند زود از کار — بگیتی بماند ترا یادگار

خجسته بر و بوم زابل که شیر — همی پرورانند پیلان دلیر
خنک شهر ایران فرخ گوان — که دارند چون تو یکی پهلوان

وزین هر سه فرخ تر این تخت من — که چون تو پرستند همی بخت من
بخورشید ماند همی کار تو — همیشه بهر جای بازار تو

بگیو آنگهی گفت شاه جهان — که بشکست برگرد کارت نهان
که بر دست رستم جهان آفرین — بتو داد پیروز پور گزین

زمین را ببوسید گیو دلیر — که گیتی مباد از رای تو سیر
گرفت آفرین گیو بر شهریار — که شادان تن تو بود روزگار

سر رستم جاودان سبز باد — دل زال فرخ بد و باد شاد
ابر شهریار آفرین کرد باز — گزین رستم زال بردش نماز

بفرمود رستم که آرند خوان — بزرگان برتر نشستند گوان
چو از خوان سالار برخاستند — نشستنگه می بیاراستند

فروزنده مجلس می گسار — نوازنده نوش و برگونگار
همه بر سر از افسران گوهران — بدست اندرون طلهای گران

رخان بیجود و سپای رومی ببر — خروشان ز چنگ بر زاده چنگ
طبقهای سیمین پر از خوشاب — بیالیخته با عبیر و گلاب

همی تافت زو فر شاهنشهی   چو ماه دو هفته ز سرو سهی
همه پهلوانان خسرو پرست   برفتند از ایوان سالار مست
بشبگیر چون رستم آمد بدر   گشاده دل و تنگ بسته کمر
بدستوری بازگشتن بجای   همه نیز و شیوار با شاه رای
یکی دست جامه بفرمود شاه   گهر مایه با تاج و کلاه
یکی جامه پر گوهر شاهوار   صد اسب و صد اشتر زرین و بار
دو پنجه پریروی بسته کمر   دو پنجه پرستار با طوق زر
همه پیش شاه جهان کدخدای   بیاورد و کردند پیشش بپای
همه رستم زابلی را سپرد   زمین را ببوسید و برگشت گرد
بسر بر نهاد آن کلاه کیان   ببست آن کیانی کمر بر میان
ابر شاه کرد آفرین و برفت   ره سیستان را بسیجید تفت
بزرگان که بودند با او بهم   بجنگ و به بزم و به شادی و غم
بر اندازه شان یک بیک هدیه داد   از ایوان خسرو برفتند شاد
چو از کار رستم بپرداخت شاه   بآرام بنشست بر پیشگاه
بفرمود تا پیش آمد بپیش   سخن گفت از آن رنج و گفتار خویش
از آن سنگ زندان و از کارزار   فراوان سخن گفت با شهریار
چو از گردش روزگاران چو دود   همه داستان پیش خسرو سرود
ببخشید و بخشایش و رنج و بخت   ز درد و ز رنج و ز بخت کم بوده
بگیو دلیر آن زمان گفت شاه   که همواره با تو فر و باد جفت
چو از پهلوان رستم گرزدار   نباشد بگیتی چو تو کس سوار
برزم و ببزم و بنخچیرگاه   نیاید چو تو نیز لشکر پناه
مرا خود از این تخت فرخ بر آب   که دو شیر لشکر کشتم بهر است
یکی گیو گودرزش شه پناه   دگر رستم آن پهلوان سپاه
از آن پس یکی خلعت آراست شاه   بداد گرز و شمشیر و تخت و کلاه
هم از تازی اسپان زرین تنگ   گهر مایه و درج و تاج خدنگ
همه گیو را داد و کرد آفرین   گرامی تو ای نامور پهلوان زمن
سرت سبز باد و تخت ارجمند   منش برگذشته ز چرخ بلند
زمین را ببوسید گیو سترگ   بسر بر نهاد آن کلاه بزرگ
بفرمود صد جامه دیبای روم   همه پیکرش گوهر و زر بوم
یکی تاج و ده بدره دینار زر   پرستنده و فرش هر گونه چیز
به پیش بفرمود گستردن خواسته   بسر پیش آن چو را آراسته
بر بخشش و مغز سای سروش نکو   بگر باج آورد و اورا بری
تو با او جهان را بشادی گذار   نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآورد بچرخ بلند   ز تیمار و درویش گند بیکرند
وز آن جایگاهش برون رفت کاخ   همه جای رستم و تیمار و باک
هم آنان که پرورد در بر نهاد   بیفکند چیزه بجای نیاز
یکی را ز جاه آورد سوی گاه   نهد بر سرش برزگو هر کلاه
جهان را ز کردار بد شرم نیست   نه زو نیک او شرم و آزرم هست
همیشه به نیک و بد دسترس   ولیکن نجوید کس از او کس
زنی است کارش سپنجی سرای   بدو نیک را او بود رهنمای
ز مهر و رم تا نباشی مرد   سپار از رهر گز دل زاد مرد
چو دیدی تو آمد بدین سرای سپنج   که گاهی از او راحت و گاه رنج

گفتار اندر داستان برزوی سهراب

ازین کار رهرش سخن ساختم   به برزوی سهراب پرداختم
کنون بشنو این پر سخن داستان   بدانش همی باش همداستان

چو دانی که بر کس نماند جهان   میندیش کس را بدی در نهان
ز بهر فزونی درختی مکار   که تلخی بود بار او روزگار
جهان جوی سپهدار ایران زمین   ز بهر فزونی وکش برزکین
کمانش چنان شد که گردان سپهر   بجوبی مراد ورا نمود دست چهر

همانا ندانست کاندر جهان / نکردست با کس وفا در نهان
چو روزی بی گستاخ گردی بخود / ندارد و ازان پس چو تو هیچ بد

مباش ایمن از جور این گوژپشت / که همچون تو بسیار پرورد و کشت
ز دو هفت روزی علم شد کتاب / که بشکفت گوینده بار آب

بسی تیز و بیباده و از درشت / بباید که ما خاک باشیم و خشت
دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار

چه آنکس که بر تخت شاهنشهی / چه آنکس که بودش ز گیتی بهی
سرانجام هر دو جز از خاک نیست / مر این تیره را هیچ تریاک نیست

چه شد دوربدی جز از افراسیاب / بکشتش همی تیره شد آفتاب
ندانست کس برتر از خویشتن / مباد او جهان سرو در انجمن

جهان نوذر تاجور را بکشت / چو اغریرث نامور را بکشت
جوانی که او را کمینست شاه / گرفت و رها کرد تخت و کلاه

سیاوش که چون او دگر نامدار / نه بود و نه هست و نباشد سوار
سرش را ببرید چون گوسفند / ز بیژن ازان پس بترسید و روز تار

هم از تخم او کرد کار سپهر / بیامد ره کیخسرو خوب چهر
که کین پدر باز جست از نیا / سپهبد از او ماندی کیمیا

بزاری بکشتش بره چون هژبران / بسی نیز با او دلیر و ردان
مکن جور بو دم ترا دسترس / بجای کس بد ز بیژن آن بترس

همه مردی جوی و داد و دهش / براندیشش زان کجا بود بیش
بخور تا توانی بشادی و ناز / بسنجی بکوش و بهستی هنار

که بر کس نماند سرای سپنج / نه کام دل و یاد شاهی و گنج
بخور هر چه داری فزونی منه / تو رنجیده بهر دشمن منه

بدانگه که برگشت او افراسیاب / ز پیکار رستم دل پر شتاب

آغاز داستان برزونامه

که از بهر بیژن سوی توران زمین / چو آمد بروی سپهبد از چین

بدان او به پیراه سر برکشید / گریزان ز رستم بلکجان رسید
خود و نامداران پرخاشخر / پر از درد جان و پر از خون جگر

رسیدند نزدیکی آن حصار / که بد پهلوان اندر و شادخوار
چو پیران و گرسیوز و شاه چین / رسیدند نزدیک سکسارچین

بدان جشنگه آمد زمانی فرود / همیدید او هر کس و ازو درود
شه چین ناگه یکی بنگرید / کشاورزمردی شاه و دلیر

ستاده بر آن دشت بیچون ستون / تنش چون ستون و بچهره چو خون
کشیده بر و ساعد و یال و برز / ز ورزیدن دست مانند گرز

قوی گردن و سینه و بر فراخ / تنش چون درخت و ببار و چو شاخ
بدان نامداران چنین گفت پس / که زینسان دلاور ندیدست کس

مرا سال بگذشت از چار صد / ندیدم چنین مرد زور و خرد
نه سام نریمان نه گرشاسپ گرد / ز چشم یلان نیز چونین شمرد

ستادست زانگونه بر پهن دشت / از ایشان سپاهی بر او برگذشت
بدل در ندارد ز ما هیچ باک / چه ماییم پیشش چه یکمشت خاک

بگفت این و باد از دل برکشید / بکردار دریا دلش بردمید
بدو همچنین گفت پیران بران / بیاور بنزد من او را روان

بدان تا بدانم که از تخم کیست / چگونه بدین دشت از بهر چیست
جهاندار از افراسیاب دلیر / که رو به بستاند از چنگال شیر

چو بشنید برزوی او زان او / چو گلبرگ بفروخت از راز او
بدو همچنین گفت کای تیزگرد / نیاید ترا خنده از گفت خود

جهاندار داد و دادار راست / که روزی ده بندگان کبریاست
چگویی کنون چیست پور پشنگ / چرا آمد ایدر بدین پر اشنگ

نیایم ز گفتار او پیش او / که دانم ز سر بد کم و بیش او
چو بشنید زو پیر بدو گفت پس / نگوید سخن را بدینگونه کس

[illegible]

هنرور فریدون دلارای کین / سر سروران شاه توران زمین
ز بیژن اگر روی برتافتی / و یا بر ره دیو بشتافتی
ز فرمان شاهان نتابند سر / یکی باشش با حکم فیروزگر
ز تو ما شنیدم بهر روزگار / که فرمان شاهان نپیچد ز کار
چو برزین چنین گفت برزوی برز / بدو گفت ای مرد بی آب و ارز
بدان شاه کو داد گستر بود / بهر دو جهان شاه و مهتر بود
نه این چرخ گردنده خشنود شد / روانش بر دیو مردود شد
چه دانش بود با جهان تاجور / که باشد همه ساله بیدادگر
سیاوش چو از مرز ایران برفت / تباه و روان در که او برفت
پذیرفتش او را به پنهان ز خویش / که روزی بیاورد شاه آن ز پیش
بگفتار گرسیوز شوم رو / گران کرد سهو و ده دل آبرو
بدژخیم فرمود تا بیگناه / سرش را ببرید چون کینه خواه
کنون با سر او چه اندیشه ران / بتوران نیابی تو با مردران
دو بهره ز توران همی کنده شد / بسا شهریارا گزین بنده شد
هر آن خون که آن کینه شد ریخته / بدان گیتی او باشد آویخته
مرا یار بخت و شاهم خدای / ندانم چرا او شاه در دوسرای
چو زو این چنین تندی از وی شنید / برد دست و تیغ از میان برکشید
بدان تا ز تندر سر و یال او / ز بالاش خون اندر آرد بجو
سبک برزوی شیردل تیزچنگ / بیازید بازو بسان نهنگ
بدان تا رباید مر او را ز زین / بخاری در آرد بروی زمین
بپیچید رو چین و از بیم جان / بپیچید ازو روی شد ناتوان
کش ورز و نخال آیشش برفت / بتندی زمانی همی داشت تفت
ز نیروی فرخنده بخت جوان / نگاور ز ردی اندر آمد دمان
دم اسب در دست آن نامدار / بماند و شگفتا ازوی سوار
جهاندار ازو و رمیده روان / بر پیران چنین گفت کای پهلوان
نه از مرد دست این اهرمنست / همی بدین گمانم که تخم منست
ازین جنگی گرد شاید جهان / که در دیده رستم آرد شتاب
بدین زور و بازو و این کفت و یال / بگیتی ندارم کسی را همال
گمانم که روز نبرد این دلیر / تن اژدها را درآرد بزیر
تو گویی که از جانش آگاه نیست / بجنبش همان شاه و چالاک نیست
بدین تندی و تیزی خوشکام / سر زنده پیل اندر آرد بدام
گر آفرینده بخشود مان / که آسپان همی راه بفزود مان
وزان پس بگرسیوز آواز داد / که ای بدبر ای باره ریسان باد
بزی بیاور بنیرو منش / بجز بی بدام آورم گردنش
مگردان بتندی زبان را ز بد / نباید که رنج آیدت زو برد
سپهبد سبک کرد آهنو عنان / ورا موی بر تن شده چون سنان
چو آمد بنزدیک پرخاشجوی / شگفتی فرو ماند در کار او
ورا دید آشفته چون پیل مست / یکی پیل مانند گرزی بدست
سپهدار از آن زور آواز داد / چو لرزان یکی شاخ از تند باد
بگو بی بدو گفت کای نامجوی / چو ابر فروزی سهو ده روی
کسی را بدین دشت پیکار نیست / امان میهمان نزد کس خوار نیست
نخوردیم از تو در جای هیچ / مگر آب چشمه بدینسان بسیچ
بیا تا یکی پیش شاهت برم / بدان بر که بارگاهت برم
سر سروران شاه توران زمین / سرافراز گردان ماچین و چین
همی راه جویم از تو کنون / نجویم کین و نریزم خون
بنیره فریدون و پور پشنگ / همی راه جوید ازین کار ننگ
چو گرسیوز این گفت برزوی شیر / بیامد خرامان بر او دلیر
بگردون برآورده پیل سطبر / خروشنده برسان تندر ز ابر
تو گفتی درختیست زآهن ببار / و یا نیزه شیر بستست در مرغزار
دلیر و خرامان و دل پر شتاب / بیامد بنزدیک افراسیاب

چو آمد بر تختش زمین بوسه داد نیایش گری را زبان برگشاد
جهاندار را او بر شیرین زبان نوازید و بنشاند اندر زمان
بدو گفت کای مرد با رای و کام ز زادت ز که وز چه نامی بنام
ز تخم که ای وز که ای سیمین کمر چگونه همی یادت از پدر
بگردید برگشت و زرّت زبان ورم روی گشتی چو شیر ژیان
بدو گفت برزو که ای نامجو دلت شاد باد و فروزنده روی
پدر را ندیدم بچشم اندرون همه ساله اندر بدم تنگ سهن
من و مادرم اندر و خندان نیای کهن باز مانده زمین
نیای مرا نام شیروی گرد بنخچیر شیرش بدی دستبرد
کنون سر گشتست و بسیار سال ورا چیزی نی شد همه برز و بال
چنین گفت مادر که گاه بهار بدین دشت بگذشت گرد سوار
نیامی بر آن پیر فرخ بخت بنخچیر شیران بدو کار سخت
ز من آب کرد آرزو آبخوار چو آزو و دیدش مرا نام ار
چو دادم بدو راه بی سر و آب نگه کرد در من دلش شد کباب
فرو ماند بر جای از بهر دل فرو شد دو پای دلاور بگل
نگاه او دل خویش اندیشه کرد ستایش گری زی نهان پیشه کرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند در آورد و او را بباره ببند
بباره برآمد چو مرغ پر ورا و نجت با من کو نامور
زمهر سر او آن مردی ربود وز آنجای برگشت بر سان دود
ندیدم دگر چهره آن سوار ندانم کی رفت چون بود کار
بمن بار ور گشت مادر ازو نبوده فراوان کزو هیچ شو
چو افراسیاب این ز برزو شنید نگه کرد و از مغز همی بشکفید
بدو گفت کای مرد پهلو نژاد زمانه ز مهر کیست نیک باد
بپای زمین دولت و کام تو تباهی کشد بس سرانجام تو
هم آن کشور و دختر آن نشست همه لشکر من بفرمان تست
ز توران زمین تا بماچین و چین ترا شهریاران کنند آفرین
نباشد بجز کام و آیین تو سپهر چهارم کشد زین تو
زمین هفت کشور بفرمان تست جهان زیر گردون نگهبان تست
ز برزنگری رستی کجا رخت بگردون برآرد ترا لحب بخت
یکی کار زشتست گران کینی جهان سربسر زیر فرمان کنی
بفیروز بخت ار بجای آوری سر دشمنان را بپای آوری
یکی کار پیشست ما را بزرگ گر و خیره گردد دو چشم سترگ
مرا گر دو سری چنین با توان ترا هست نیروی و بخت جوان
بدانگه که من چون تو بودم بسال قوی گردن و سینه و فر و یال
همه آرزو و جنگ شیران بدی زمانه ز بیمم هراسان بدی
دل شیر و چنگال شیر ژیان ز فیروز تیغم بدندی نوان
هم آورد من ار کوه بودی بجنگ ز گرزم شدی نرم چون خاره سنگ
بمیدان نیامد کسی پیش من گر از جوشنش گشته بر تن کفن
کنون پیر گشتم خمیده شدم چو جنگ دلیران خمیده شدم
ندارم دل و توش آهنگ جنگ کجا گشت چون بید لرزان ز جنگ
یکی آرزو دارم اکنون بدل نباید که باشم خوار و خجل
که او دست ناشسته این سرگران نه پیچد ز پیکار جنگ آوران
یکی مرد ز ایران پدید آمده که بند بد آنرا کلید آمده
چه هامون و کوه و چه دریا و دشت ز سم ستورش همی خیره گشت
بتوران زمین نامداری نماند که منشور شمشیر او بر نخواند
دل جنگجویان ازو شد بدرد نیارد کسی رزم او یاد کرد
چه شیر و چه جادو چه دیو و چه پیل چه کوه و چه هامون چه دریای نیل
اگر کینه در چشم رستم شکست کجا گرزه او آن دگر آید گشت
یکی رخش دارد بزیر اندرون بهر بیشه شیران ازو گرد خون
ابا این همه مردی و زور دست ترا هیچ او مرد باید شکست

نشانهای او زان تو برترست — بمردی و تیزی ز تو کمترست
بر آنم که با تو بیاید بجنگ — گرش چند در رزم تیزست چنگ
کنون گر تو با او نبرد آوری — سر نامور را بگرد آوری
ترا باشد این لشکر و بوم و بر — ز دریای چین تا بمرز خور
سپهر و ستاره گوای منست — کزین گفته آیین و رای منست
چو بشنید برزو از و این سخن — دلش شد پر از کین ز مرد کهن
چنین داد پاسخ که ای شهریار — چه نامست جهانجوی گرد سوار
چنین گفت افراسیاب از زبان — که آن نامور گرد خسرونشان
تهمتنش خوانند رستم بنام — پدر زال زر پور دستان سام
همیشه شتالش بود و سیستان — که با او همیشه کنام و دمان
چگویی چنین چاره کار جست — بدین کار با ما ترا رای جست
چگویی در این ای نیا سیاب — ز اندیشه با او چه سازم زراه
جوان این سخن چون ز خسرو شنید — برو دل ز اندیشه ای شد سپید
چنین داد پاسخ بافراسیاب — که شاها ازین کار چندین متاب
چو از کمترین رنج باشد ترا — بسی این پادشاهی جهان شد ترا
همانا ترا خود دل جنگ نیست — چو شاهان نشستن ترا ننگ نیست
گر چندین سخن گویی از یک سوار — بنزدیک این لشکر نامدار
چو جنگی نباشد دل اندر برت — چو با تاج شاهی نهی بر سرت
بیزدان و اور و روز سپند — بگردون گردان رسانید شید
بفرخنده فرخ مه فرودین — بایوان بزم و بمیدان کین
اگر گرد این کار پرکین کنم — مر این مرد را خاک بالین کنم
پی و رخ اورا ز زین برکنم — بزابلستان آتش اندر زنم
زخون روی ایران چو دریا کنم — نشست ترا بر ثریا کنم
کنون گر بفرمایدم شهریار — نشینم ابر باره راهوار
بیارایم لشکر بیاران شوم — بپیکاران نیزه شیران شوم
بفر و ببخت رواد افراسیاب — کنم دشت ایران چو دریای آب
ستانم ز کیخسرو آن تاج و تخت — نمانم بر این بوم شاخ و درخت
همه بوستان جمله ویران کنم — کنام پلنگان و شیران کنم
چو افراسیاب این شنید از جوان — دل سرکش از نوجوان
بفرمود کارند ده بدره زر — همان تاج و آن یاره پرگهر
ز دیبای زربفت رومی سه تخت — جهانجوی بود و درخورد بخت
دو صد خوبرویان ماه چین — صد اشتر همه بار دیبای چین
ز زین و لگام و جناغ خدنگ — رکیب مرصع جناق پلنگ
دو صد جوشن و تیغ بر گستوان — همان نیزه و تیر و گرز گران
همان گوسفند از بر و بوم بر — همان زر و دینار و در و گهر
بیاورد گنجور را اندر زمان — ببر شاه ترکان و مرد جوان
بیرزو سپرد آن همه سر بسر — چو گلبرگ شگفت از آن نامور
چو برزو بدان خواسته بنگرید — چو از خود و بخت کسی را ندید
نیابت بلشکر از آنجاش برد — ستایش کنان خاک را بوسه داد
وزانجا بنزدیک مادر دمان — بیامد چو خورشید روشن روان
بیرزو سپرد آن همه خواسته — و زان خواسته دل شد آراسته
بمادر چنین گفت کای نیک روز — روانزاد این خواسته برز و زر
گزین گونه کس خواسته دیده نیست — همان گوش کس بر شنیده نیست
بمادر چنین گفت برزوی شیر — که مارا چو این داد شاه دلیر
بدان تا بر رستم زال گر — بکوشم در جنگ با لشکر
ببرم سرش را بزاری ز تن — کنون کینه باز سازم کهن
چو بشنید مادر فغان برکشید — سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بزد دست برکند موی از سرش — بدرید جامه همه در برش
خروشان و گریان بدو گفت کس — که گرد و هست مرز بندی گوییش
همی آرزو جنگ شیران کنی — مرا خاکسار دو گیهان کنی

بروز جوانی و زور و درم
مشو غره کاز اگر گردان دژم

که این شاه توران فریبنده است
بدینها همه سال کوشنده است

بدو باره و دیبا و اسب و کمر
فرو شد کسی جان سرای سر

بسا کس که کشتش شه از تن جدا
بگفتار این پور دارد دها

بسی بی پدر کرد فرزند را
بسی کرد ویران بر و بند را

براندیش از این رای سر انجمن
نباشد که یاد آوری گفت من

ز بهر فزونی تو این رنج تن
ز دل دور کن آز و پخش مکن

بروی ز خورشید پیدا است
چه پیکار از شیر شد آشکاراست

و دیگر که آن شیر دل نیک مرد
که با وی همی گرد خواهی نبرد

ز زوبیان جنگی پر از تند جنگ
بروی ورا آرد در نهنگ

دل شیر دارد و تن ژنده پیل
چه هامون به پیشش چه دریای نیل

دلیران ترکان فزون از هزار
همه نامداران خنجر گذار

ببا شیر مرد آن که او شیر گرد
برگشته بی دشت چون شیر گرد

چو فرطوس چون اشکبوس نبرد
همان جنگ کش کرد با دستبرد

چو کاموس جنگی چو خاقان چین
چو منشور جنگی شکل و وزین

چه اکوان و پوحه و کوسفید
که از جان بزرمش شده ناامید

وگر نامور گرد سهراب شیر
که پیل ژیان ور بدی زیر زیر

بماز نذران و بتوران که ماند
که منشور تیغ ورا برنخواند

نکه کن بدین نامداران که من
به پیشش تو گفتم از آن انجمن

چو بشنید برزو ز مادر سخن
دگرگونه اندیشه افکند بن

نه زین نامداران بیش از شمر
از این در که رفتی مرو پیش تر

بگفت این و آمد بنزدیک شاه
بدو گفت کای شاه توران سپاه

که جز خواست یزدان نباشد همی
سر از جنگ او کس نتابد همی

عنان پیچ و گردافکن و نیزه دار
بیازو قوی و بتن نامدار

گزین کن دلیران توران زمین
که در دشت آورد جویند کین

بگو بنده تا من کمین برزود
که چون شد آیین مردان مرد

بدان تا مرا ساز و آیین جنگ
سر و دست شش جنگ تیر خدنگ

که جنگ آوران از شنیدند کین
دلیران ز گردان توران زمین

چو بشنید از و شاه آواز و
بدستور پیران و لشکر براند

چو گرسیوز و چون تهمور گرد
کز آن شیر شرزه نتابند روی

چه هومان و پس چو کلباد شیر
دگر بارمان شرزه شیر دلیر

چو بشنید پیران ز شاه این سخن
یکی نامه فرمود و افکند بن

ز لشکر گزین کرد ده پهلوان
بدان تا بگردند با آن جوان

سر لشکر و پشت ترکان سپاه
جهان پهلوانان بادستگاه

بهر گوشه ای نزد هر پهلوی
کجا بود در پادشاهی گوی

بجنبش فریدون سر مهر و ماه
چنان ساخت باید که گیتی سپاه

گزیده کرد در کوه سگسار و لک
هم از بهر شه پیشکار و جنگ

و ز منشور فرستاد او افراسیاب
نشد از دلیران هم خورد و خواب

بپایید تا ز آن سگسان زمین
چه کهتر با افسر و با نگین

شب و روز با برزوی شیرگیر
بگرز و به نیزه به شمشیر تیر

همان دو تن از تخمه نامور
ببستند فرمان شه را کمر

نهاد او جهانجوی را ابتدا
که چون باشد آیین کند او ورا

بمیدان همی جنگشان آموختند
همه کینه رستم اندوختند

زمانی نیاسود از تاختن
همه از گردش و تیر انداختن

شب و روز جنگ جستن بگرد
درنگ اندران چو گوز و کن

جز او نامداری ز توران زمین
نکوشش کسی نیز بر گرد بشنید

بشش ماه جوان شد اندر او
که چون او نبد یک دلاور سوار

که از روی زنگی نیو کی ستان
شب تیره چشمش بر او بودی عیان

چنان شد بگرز و به تیر و سنان
ورا آورد میدان بدست عنان

سر ماه هفتم که بامداد
بیامد بر شه زبان برگشاد

بدو گفت کای شهریار زمین
بفرمان تو شاه ماچین و چین

بفرمای تا ساز آلات جنگ
بیارند هشت کنون بی‌درنگ

کمان کیانی و گرز گران
همان نیزه و تیغ گندآوران

کمندی که آن باشد از چرم شیر
که باشد سزاوار مرد دلیر

یکی اسب کان در خور من بود
بمیدان چو خورشید روشن بود

وزان پس بخوان سر لشکرت
همه نامداران این کشورت

ببین تا بمیدان مرا یار کیست
هم آورد من روز پیکار کیست

چو بشنید افراسیاب این ز او
برافروخت چون گل رخ شاه گو

بگنجور فرمود تا ساز جنگ
بیارد بمیدان بسی بی‌درنگ

ز تیر و کمان و ز گرز و ز تیغ
بیاورد دینار و زر بی‌دریغ

بیاورد ده گرز گنجور شاه
یکی اسب برگستوان سیاه

کمندی ز ابریشم و چرم شیر
یکی تیغ و جوشن و مرد دلیر

سپرهای رومی و هندی گره
چو زلف بتان سر بسر پر گره

همه پیکره پیش برزو نهاد
چو برزو بدید آن زبان برگشاد

بشه گفت کای شاه ماچین و چین
سرافراز ایران و توران زمین

نیاید بکار من این ساز جنگ
بسوزن نه بندند چرم پلنگ

چو جامه نه در خورد مردم بود
همان مردم اندر میان گم بود

مرا بازو ایزد قوی افکند
هنروی من مرد مردی ندید

مرا در خور زور باید کمند
سطبری کمر زرم چندان و چند

ازین ده گزی نیزه آمد بتر
همانش سطبری سه چندان گر

نه آلات پیکار جنگ نشست
نه این گرز در خورد جنگ منست

چو بشنید ازو شاه افراسیاب
بگفتش بهومان هم اندر شتاب

آراستن افراسیاب برزو را و بجنگ فرستادن

همان گرز و هم نیزهٔ من بیار
بدین پرهنر مرد جنگی سپار

بیار آن کمانی که تور دلیر
بدو جست پیوسته پیکار شیر

همان تیر و پیکان که هست آبدار
گر از سنگ و سندان باشد گذار

چو بشنید گنجور هم در زمان
بیاورد گرز و کمند و کمان

یکی گرز پولاد و دسته ز زر
بگوهر سراسر آراسته سربسر

سطبریش افزون ز خرطوم پیل
فروزان کبود وشش مانند نیل

همان بود و صد من بسنگ از بیش
سری بر سرش چون سر گاومیش

بنه در همه لشکرش سربسر
که بازوش را نآمدی کارگر

کمانی بکردار چرخ قوی
همه خانه و زه برد پهلوی

دو صد تیر پیکانش ده استیر
کمندی بیازوش از چرم شیر

سپر و خود و تیغ الماس تاب
یکی نیزه از خاص افراسیاب

همه یک بیک پیش برزو نهاد
چو برزو بدید آن زبان برگشاد

بدان ده سوار از دلیران جنگ
که بودند در جنگ همچون پلنگ

گر ایدون خواهید پیشم کنون
مرا آزمودن ببرزید چون

بتیر و به نیزه بگرز و تیغ
ببارند بر من چو بارنده میغ

که تا برگرایم یکی خویشتن
نمایم برین شاه نیروی تن

چو بشنید شاه این سخن را ازو
سوی نامداران چنین کرد رو

بهومان و زوبین و کلباد گرد
بگرسیوز گرد با دستبرد

بطرخان گرد آن سوار دلیر
که خاقان و گردان ارغنده شیر

بدین ده سوار آزموده بجنگ
که کوشند با او بسان پلنگ

بدان نامور شیر آهن جگر
بگرز و کمان و بتیغ و کمر

چو بشنید لشکر ز افراسیاب
همان ده سپهبد بکردار آب

آزمودن افراسیاب برزو را با ده سوار ترک

سواران میدان وی تاختند
بگرز گران گردن افراختند

بگرد و برزو در آن ده سوار
چو شیران آشفته در کارزار

بپوشید خفتان و خود و سپر   نهاد و میان را ببستش کمر
کمان سپهبد گرفتش به چنگ   همی تاخت هر سو به سان پلنگ
بیاره برافگند بر گستوان   یکی باره مانند کوه روان
ز آهن کمان و ز الماس تیغ   ببارید بر آمد چو غرنده میغ
تو گفتی سپهر است با ورد تاب   که و ارد و آب و ز که بر شتاب
درخشید گیتی ز آهن بهار   دو بازوش هر یک چو شاخ چنار
ز سام نریمانش شناخت کس   تو گفتی که سام سوار است و بس
ز بالا و ران و ز یال و رکیب   دل جنگجویان شده پر نهیب
سرافراز او افراسیاب و سپاه   ستاده بر آن دشت دل کینه‌خواه
جهانجوی برزو گرفته کمان   بمیدان در آمد چو باد دمان
یکی مرد و دو ماند از انجمن   همی برنوردید روی زمن
جهان گرد برزو بسیج نبرد   که از ریگ بر رخش بنشست گرد
ز نام آوران گشت ازان تاب و هوش   چو برزو بر آورد نیزه به دوش
ستوه آمدند آن دلیران از او   همی گفت هر کس که این نامجوی
نه مردم نژاد است اهرمنست   و یا کوه البرز در جوشن است
نیامد همی سیری از کارزار   نیارد چنین نامور روزگار
به پیکار کی روی بر تافتند   بتندی بر شاه بشتافتند
چنین گفت هومان با فراسیاب   تن از رنج خسته دو دیده پر آب
گرشاه بر زوان و تابنده ماه   به روز سپید و شبان سیاه
که هرگز از ایشان ندیدم دلیر   نه بر دوان و نه آشفته شیر
تو گویی که از روی و از آهنست   در آورد بی شیر اهرمنست
از آن نامداران که من دیده‌ام   دلاور بد و نیک بشنیده‌ام
بسی جنگ و پیکار در دشت کین   بکردیم با رستم شیرگین
برین گونه بر دشت کین نامدار   ندیدیم شاها بهنگام کار
نه کاموس جنگی نه خاقان چین   نه طوس و نه گستهم زایران زمین
ندیده هنوز هیچ آیین جنگ   همی خار گیرد ز برزو پلنگ
جوان نامداران روشن روان   بدیشان کشاده بشیرین زبان
چو افراسیاب این شنید از گوان   بخندید از آن شهریار جهان
سزاوار او گفت با خواسته   بیاورد گنجور آراسته
وزان پس بفرمود تا میگسار   بیاراست گلزار چون فرخار
سران سپه را سراسر بخواند   بخوان گرانمایگان برنشاند
بسالار خوان گفت پیش آر خوان   جوانان و آزادگان را کیان
گوان چون ز خوردن بپرداختند   دگرگونه خوش مجلسی ساختند
همه بوم ازو به رنگ رنگ   بیاراسته همچو پشت پلنگ
نوای مغانی و آواز رود   روانش همیداد گفتی درود
ز خوبان همه بزمگه چون بهشت   تو گفتی که رضوان بر او لاله کشت
چو روی یلان گرم شد از شراب   چنین گفت فرزانه افراسیاب
که ای پرهنر نامدار از خدنگ   چه سازیم ازین پس بدین روز تنگ
بیاسود یک روز بر کشید   بسی لشکر از هر سوی آرمید
فراز آمد از برزو او تحسین   همان خون ز زهر بدر ریختن
مگر بخت کم بوده باز آوریم   سر دشمنان را بکار آوریم
چو هنگام تیزی و رنگ آوریم   جهان بر دل خویش تنگ آوریم
چنین گفت لشکر به افراسیاب   که ای شاه با دانش و فر و تاب
هر آنگه که فرمان ده شهریار   میان را ببندیم در کارزار
ببندیم و امروز و فردا کنون   به دشمن ز خنجر برانیم خون
بایران زمین لشکر اندر زنیم   ز بن سرو دیده دشمنان بر کنیم
چو برزو ز نام آوران این شنید   بجوشید و از جایگه بر دمید
چنین گفت با شاه توران زمین   که ای شاه ترکان ماچین و چین
تو دل را بدین کار غمگین مکن   مگر دان بداندیشه و تیز سخن
که من چون سپه روی آرد بجای   غو کوس برخیزد از هر دو روی

دل تو ازین

دل تور ازین رنج پیچم کنم — هم این کینه را از میان گم کنم
بفرمان تو من بایران شوم — بپرخاش رزم دلیران شوم
بگفت این و بس جام می خواست شد — بنوشید و تا لشکر آراسته شد
ترا یار بادا مه و بس زمان — شب و روز بر پشت پیدا زمان
از آن سوی جیحون بایران سخن — بگفتم ز روی هامون همه آیین
چو بشنید برزو دلش پر ز کین — بروی فتاد از پیش شاه زمین
سپاهی که آنجا گزاینده بود — ز گرد سپه دهر پیدا نبود

مبادا به گیتی بترس و بیم — دل دشمنان باد از تو دو نیم
برآرم ابر دوش کوپال را — ببندم سر رستم زال را
ببرزو چنین گفت افراسیاب — که ای پرهنر گرد بازور و آب
من اینک هم اندر رسم تاوتان — بیارم سپاهی چو ابر دمان
ز چین و ز ماچین سپاه آورم — جهان پیش خسرو سیاه آورم
دگر روز زان نامدار ارگاه — برفتش بناوند روها براه
همی راند لشکر چو دریای آب — بایران دگر باره افراسیاب

آگاه شدن کیخسرو از آمدن افراسیاب ببرزد

چو نزدیک ایران رسید آن سپاه — خبر شد بکیخسرو کینه خواه
که آمد سپاهی بایران بجنگ — سپاهی کمر بر میان کرده تنگ

بدو پیش رو برزوی نامور — نبودی کجا تنگ بسته کمر
یکی شیر مردی بیالا بلند — ببازو قوی و بتن زورمند
سپاهی ز جنگ آوران پر ز تاب — سپهدارشان شاه افراسیاب
همه مرزها آتش اندر فکند — بن و بیخ آباد و ویران بکند
چنین گفت افتاد بس در درنگ — فراز آمد آن تور و پرخاش جنگ
هر آنگه که گیتی سر آید زمان — پذیره شو و پیش بدگان
دبیر نویسنده را پیش خواند — ز مرو و فراوان سخنها براند
بهر گوشه نزد هر مهتری — کجا بود در پادشاهی سری
سپه بود چندانکه از میل میل — زمین بود گشته همه زیر پیل
چو طوس و چو گودرز و شیروی شیر — چو گیو و چو رهام گرد دلیر
همه پیش اندرون اختر کاویان — فریبرز با او چو شیر ژیان
چو افراسیاب این سخنها شنید — هم اندر زمان او بایران کشید
فرستاد بسیار نامه بکین — بر نامداران ایران زمین
خروشیدن کوس و شیپور و نای — جهان را همی برد گیتی ز جای

سرافراز جنگی سوار دلیر — خروشان و جوشان چو درنده شیر
دلاور ز توران بنامد جهان — بدیدست برزو کسی این زمان
بتوران زمین نامداری بماند — که توران شه او را بیاری بخواند
چو خسرو ز کار آگهان این شنید — بایرانیان سر بسر بنگرید
ز دانای پیشین شنیدم سخن — که باد آید از روزگار کهن
که هرگز شه افراسیاب این نکرد — بروی من آتش بستی بگرد
بهر مهتری نامه کرد او بسی — که آیند با ساز لشکر بسی
بیکهفته پنهان سپاه آورید — که از گرد کس روی هامون ندید
جهاندار در پشت پیل سیاه — بیاراست و پیش دلاور سپاه
ز شهزادگان سیصد و شصت گرد — سراسر دلیران با دستبرد
سراسر همه روی هامون بنفش — ز تیغ سواران زرینه کفش
خبر شد بکیخسرو نامدار — که افراسیاب آمد و صد هزار
طلب کرد لشکر دو ره صد هزار — رسیدند نزد بر شهریار
چو خسرو جهان را بدانگونه دید — دل و پشت بدخواه وارونه دید

رزم طوس و فریبرز با برزوی جنگی

بجنبید و شادان شد از خویش — فریبرز کاوس را خواند پیش
دگر نامور طوس را بر گزید — که اندر خور رزم این برد و دید

بدیشان چنین گفت فرزند گاه
چو خورشید رخشان برآمد زجاه

شما هر دو بر سان شیر ژیان
بکینه ببندید یکسر میان

گزینید از لشکرم ده هزار
جوانان شایسته کارزار

بدیره بشو سوی توران سپاه
برون رسانید گرد سپاه

برآرید شمشیر تیز از نیام
بزوبین و نیزه بجوئید کام

طلایه نگهدار در جای جنگ
خروشان و جوشان چو شیر و پلنگ

من از پس بیارم بزودی سپاه
سپاهی بکردار ابر سیاه

چو بشنو چنین گفت آن سروران
زمین بوسه داد و بدو شادروان

چنین گفت با شاه طوس سوار
که ای رهبر شیردل شهریار

بفر و ز بخت تو فرخنده شاه
کنم روز بدخواه چون شب سیاه

بر ایشان زنم تا که شبخون کنم
چنین زنی تو آید که من چون کنم

نمانم یکی تن از ایشان بجای
رهایی نیابند یکتن ز پای

ببودند یکشب ابا می بهم
همی شاد کردند جانها بهم

رزم ایرانیان با تورانیان و شکست یافتن ایرانیان

چو خورشید بنمود از کوه رو
نهان زیر جامه فرو کرده رو

شب تیره بگریخت از چنگ روز
هوا گشت چون لعبت دلفروز

چو تیره برآمد ز درگاه شاه
ز درگه کشیدند لشکر براه

فریبرز کاوس و آزاد طوس
ببستند بر کوههٔ پیل کوس

دلیران ایران دو ده هزار
سواران ایران گه کارزار

بدانسان که فرمود خسرو بگاه
سپه بر نشاندند و رفتند راه

از ایران سپاه و فرود آن شنید
بناگه بر و تک ایشان رسید

میان دو لشکر دو فرسنگ ماند
جهان پهلوان طوس باره براند

فریبرز را گفت با داوران
مرا تنگ شد همچو باد دمان

به چشم سپه را که چندست و چون
چگونه توانیم کردن فسون

بدیشان چو باد دمان بگذرم
سپه را یکایک همه بشمرم

زمن بشنو اکنون سراسر سخن
زتن جامهٔ رزم بیرون مکن

فریبرز چون این سخن بشنوید
بکردار دریا بهم بردمید

بدو گفت من با تو آیم برزم
دلیری کنم پیش زین رزم عزم

تو تنها بتوران همی چون شوی
تو بیژه برانم که در خون شوی

ز رایت هوا همچو برگ رزان
درفشان و جوشان چو باد خزان

ز نعل ستوران زمین بر زماه
مه و مهر از گرد و آسمان سیاه

ز بانگ تبیره شده گوش کر
غو کوس از کوههٔ پیل نر

سپاهی چو دریا همه شان بجنگ
همه تیز کرده بکینه دو چنگ

نباید شکست اندر ایران سپاه
کنی روز فرخنده بر ما سیاه

بدین داوری بود گرز درشت
خروشی برآمد که مه تیره گشت

دو لشکر زجا که بهم بازخورد
برون برآمد خروش نبرد

جهاندار برزد و سپهدار توس
همه رزمگه آمدش جای سور

بگردون برآورد گرد گران
همی کوفت چون پتک آهنگران

چو دیگر گوان همچو شیر شکار
چو هومان و چون بارمان دو سوار

زپیکان هوا همچو چنگال شیر
شکسته بر و یال مرد دلیر

ازین روی طوس و فریبرز شیر
ببوده بدشمن همه وقت جر

ز خون دلیران همه خاک تر
همه کشته افتاده بی پا و سر

همه دشت از کشته چون پشته شد
بخون یلان خاک آغشته شد

ستوران ز بس تنگ شد ناتوان
بخون غرقه بر زین و بر گستوان

فرو ماند بازوی مردم ز کار
ز بس زخم شمشیر زهر آبدار

بفرجام ترکان شدند چیره دست
با ایران سپاه اندر آمد شکست

شکستی کز آنگونه نه دیده دید
نه گوش زمانه بدانسان شنید

چنان شد ز ایرانیان روی دشت
که گردون گردان از آن خیره گشت

شنیدم کز ایران یکی تن نرست
وگر زیست بر روی باید گریست

چو باد سپیده دمان بردمید / سراپرده قیرگون برکشید
پدید آمد آن لعبت زرد چهر / بیاراست روی زمین را بمهر

نگه کرد طوس و فریبرز شاه / جهان گشت بر چشم هر دو سیاه
همه دشت سر بود بی دست و پا / دلیران بدشمن نمودند دغا

پراگنده ایرانیان یکسره / پدید آمده بازگی از تره
سپهدار ایران و توران بهم / بهر گوشه نالان چو شیر ژیان

ز مردی به پیری رسیده سران / نگردون برآورده گرز گران
فریبرز را گفت طوس ای پسر / همانا که آمد زمانمان بسر

بدینسان چگونه توان شد بپس / شکستی بدینسان ندیدست کس
مرا و ترا روز سختی کنون / بجا ماندست تمان ننگ گودرزیان

دلیران ایران و گودرزیان / بزشتی گشایند بر ما زبان
برآید ازین کار گو در سپهر / همه کام یابند برنا و پیر

بیا تا نکوشیم هر دو بجنگ / مگر بفکنیم از تن خویش ننگ
ببندیم دامن بآهن درون / ز دشمن بشمشیر رانیم خون

تن خویش بر مرگ خرسند کن / بدانش دلت را همی بند کن
چو بر دشت کین ما برآید زمان / از آن که دشمن بشود شادمان

نرفتست بر آسمان زنده کس / همان به که در جنگ کوشیم و بس
کنون من شوم نزد برزو بجنگ / نگردد از شیر و بسیار پلنگ

اگر من شوم زنده هم زین نشان / بگویم بر شاه گردنکشان
که گرد ار چون بود پیکار جون / سر نامداران کی باشد نکو

نگردیم سستی بجنگ اندرون / برین بر گواه اسپ و رهنمون
بگردیم جنگی که مار ستخیز / نبیند جهان نیز چون رستخیز

بفرجام دولت زمان رخ بتافت / همان کرده بدرهی را بتافت
اگر بخت یار است و دولت جوان / بشمشیر دشمن برآریم جان

بجنبیم و کوشیم یکبار دگر / بپیش جهان آفرین داورگر
فریبرز چون این سخن شنوید / بزد دست گرز گران برکشید

پذیره بیامد به پیشش بجنگ / خروشان و جوشان چو شرزه پلنگ
سلیحه نگیران اندر آویخته / یکی گرد تیره برانگیختند

وز آن سوی طوس دلاور چو باد / برانگیخت تازنده بگرد از باد
برآورد تیغ و کمان نیزه / برابر درافکند از کین گره

چو برزو دمان نزد و رسم رسید
بزد دست و برداشت گرز گران

گرفتار شدن طوس و فریبرز بدست برزو

بیامد بر طوس و آواز داد / گرای بحر و مرد و تیره نهان
چه مردی چه نامی سرا و ترکیب / چو برزو مر اورا بدانست نام

ز کر یافتی روزگار شگفته / بدینسان نگویی چرا خفته
چو طوس دلاور ازو این شنید / برآشفت چون ببر مازندران

بلی دیدگوی آوریش روان / چو ماهی برافراز سرو روان
تو گفتی که شاهیست با زیب و رنگ / بمرگ تو بر تو که خواهد گریست

کجا بی نکو خانه و ره توی / سواری با دست و بن پهلوی
قوی پهن سینه ابا یال و برز / سراپای آن نامور بنگرید

چو طوس آن بجان دید خیره بماند / بزمی جهان آفرین ایجوانه
بلرزید بر خویشتن پژمرده شد / به پیکار دیوان گشاده دو چنگ

زبانش بشد خشک اندر دهان / همیخواست کش بگسلاند روان
بدانست برزو که بیداد او / ز رخشنش در دست مانند گرز

ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بیفکند و شد گردن آوند
بیفکندش از اسب بر روی خاک / تو گفتی که مرجانش ازرده شد

ببستش دو بازو نگرد و درنگ / درافکند در گردنش پالهنگ
پیاده کشانش بد از روی چاک / بتازید بر طوس پرخاشجو

همه دامن جوشنش کرد چاک
بیاورد و در دل نیاورد باک

بد میانش سپرد و با بارمان — بدو گفت ای گرد بیدارمان
بپرسش که این چیست از تخم کیست — ز ایران بر و بر که خواهد گریست

بدانم که این رستم زابلی است — که جنگش با خنجر کابلی است
بیاید دگر باره کف برگشاد — مران رزمگه تند مانند باد

همی تاخت تا سوی هومان رسید — سپاهی از آن دشت آشفته دید
در افگند بار میان سپاه — برانگیخت از دشت گرد سپاه

فریبرز را دید هومان بهم — بر او تاخته همچو شیر دژم
همه لشکر خود بیاران سپید — ز دو بال انگشتها در رسید

بگردن برآورده گرز گران — بجوش غرقه در اسب و در زیر ران
چو بر زو جهان دید تار از جنگ — بیامد فریبرز را دید تنگ

میان فریبرز بگرفت سخت — بجنباند او را چو شاخ درخت
ز زین برگرفتش بکرد اکرو — بنزدیک هومانش آورد و رو

بهومان چنین گفت برزروان — که فر روز گشتم بدین پیروان
دگر رستم زال را پیشان — بیارم ازین خاک تیره کشان

سپاهی که بودند ازین دو دشت — گریزان ز ترکان پس ار گشت
گریزان از آن پهلوان سپاه — بدل خسته رفتند نزدیک شاه

نه چندان سواران ز نام آوران — دو صد خسته بودند نزدیکشان
دگر سرگشته کشتند پاک — کفنشان ز کام پلنگان و خاک

سپه چون بنزدیک خسرو رسید — جهاندار لشکر بدانگونه دید
ز بالای تخت اندر آمد کی — همه جامه خسروی کرد چاک

ز سر برگرفته همایون کلاه — بخاک اندر آمد سر اسپاه
کشادند یکسر کمر از میان — خروشی برآمد ز ایرانیان

ز بهر فریبرز و طوس و سپاه — جهان گشت بر چشم خسرو سیاه
همی کند گستهم موی از برش — همی کوفت از درد یال و برش

بر او آشفته پیر و جوان — همان شاه و هم پهلو جهان
فرستاد نزدیک رستم خبر — که ای پهلوان گرد پرخاشخر

بزد و بجنبان درفشت ز جا — برآورد بر خشک از دو پای
که با تو و ایران میان شکیب — نبد دست هرگز اشان بدین نشیب

شکسته شد لشکر که پیش رو — فشاندند خاک بر آن کاخ نو
فریبرز را با جهاندار طوس — ببردند و گردند برخ سندروس

بتوران سپه خسته و بسته دست — ببردند تازی بجای نشست
بزودی بدین کین میان را ببند — نباید که این کار گردد بلند

نباید که او چون هژبر ازار — شتو کشته بر دست آن نابکار
چو پیغام خسرو برستم رسید — بگرد آر دریا دلش بر دمید

نهیب اندر آمد بدل اندرون — رخش گشت از آن درد و بنا بخون
برخش اندر آمد بکردار باد — بیامد بر شاه زبان برگشاد

بخسرو چنین گفت کای شهریار — چگونه فشادست بر کوی کار
که بودست این جنگ را پیش رو — که کردست این کینه را باز نو

کجا دیده هومان جهان روزگار — که طوس فریبرز گرد شکار
چنین زد مثل موبد خوبرو — که گه گاه آتش جهد از کدو

نه پور پشنگ و نه افراسیاب — ندیدند این روز هرگز بخواب
جوان خستگان تا شنیدند این — یکی گفت ای پهلوان زمین

ز هومان و از بارمان یک تن است — دل ما از ایشان بر خاک جست
سواری بدید آمد اندر نبرد — که از زخم اسپش زمین شد بدرد

تو گفتی که گرشاسب باز جنگ — بمیدان نیاید گشاده دو چنگ
ز پیکار کین پیش رو جنگ اد — چنانند اگر در پیش خاره سود

ازین پیش دیدیم بسیار کس — ندیدیم چون او به پیکار کس
ز توران بیامد بدین سان — که در جنگ ازیشان بسنده میان

ز گردار و دیدار او پیش ازین — نشاید بگفت ای شه بافرین
ازین گفتگو پیش با تو چه سود — مران هر دو تن را ز زین در ربود

کی برآدزان

همی بود تا زان بزرگ تل چو گرگ درنده رباید حمل
ندیدم چو او دلاور دگر نه دریای جوشان نه در کوه بر

چو بشنید رستم فرو ریخت سخت بگستهم گفت ای گو نیکبخت
ز بهر برادر بپیچید تند مبادا که بر جانش آید گزند

رفتن رستم و گستهم از عقب طوس و فریبرز

مبادا که آن شاه بیهوش رای برد اهرمن مر ورا دل ز جای
ازان بر دوان دو شمشیر تیز بمستی برآرد یکی رستخیز

که من از پی پور کاوس شاه فریبرز آن در خور تاج و گاه
بیایم ابا تو بدین راه در سری رزمجوی و دلی کینه‌خواه

روان خوار گیرم ببندم میان بدین تیره شب همچو شیر ژیان
بدان لشکر شاه توران شوم بکردار غرنده شیران شوم

بپیچیم تا چون توان کرد کار گر آن رسته گردند آن دو سوار
بگفت این و پوشید رومی زره برافکند بند زره را گره

تا پیش ترکان جهان پهلوان بیاراست تن را هم اندر زمان
چو گستهم از رستم این بشنید سرشکش ز مژگان برخ در دوید

بدانسان که رستم بپرسید گفت غمی گشت و می بود با درد جفت
قبای بپوشید از پرنیان بزیرش بپوشید ببر بیان

کمان کیانی ببازو فگند ببند کمر بر زدش تیر چند
بدست اندرون گرزه گاوسر بدانسان که باشند مردان کار

بخندید و چنین گفت پس پهلوان که شاها انوشه بزی شادمان
که این بنده از فر و از بخت تو بپیروزی برآرم سر تخت تو

اگرشان نکشتست او با شتاب سپارم بتو شان هم اندر شتاب
وگر شان سر آمد بتلخی برین بیارم بدین بارگاه گزین

بگفت این و هر دو بکردار باد برفتند بیجان دل و پر ز داد
درفش و سپه بار او در سپرد بگستهم بسپرد با خود نبرد

نهانی همی راه بیراه رفت بکردار شیر از کمین گاه تفت
بدو نیکوی برگرفت آن زنگ نای بجایی که بود و پرده سرای

طلایه همی گشت و او راند تند بدیشان بنزدیک لشکر رسید
ز شب همچنان پیشتر رفته بود دو بهره ز توران سپه خفته بود

یکی بهره شادان دل از شاد می روانشان خرد ز آن خوشی خوشدلی
بزرگان توران سراسر همه نشسته بخیمه ابا شه همه

جهاندار با تخت زرینه پای ستاده بزرگان پرده سرای
بپیکند دست افغار پیران هم بدست و گرشیده با زور دم

فریبرز و طوس آن دو شوریده‌بخت فکنده بهر دو درپای تخت
شده مست افراسیاب دلیر خود و شان آن هر دو افکنده زیر

ز شادی رخسار چون گلنار همه بزمگه سر به سر چون نگار
ببر زو نگه کرد آن یال و دوش ز دیدار او رفت رستم ز هوش

تو گویی که گرشاسب آمد برزم ابا شاه بنشسته با می ببزم
همی دید رستم مر او را ز دور همی گفت این بت از پیش دور

با ایران و توران چنین نامدار نه بینند مردی چنین روزگار
بشد تور از کینه و درد خشم چو خون کرد بر آن دو تن هر دو چشم

بطوس و فریبرز گفت آن زمان که امروز آمد سر تان زمان
چنین گفت کس کی نشاید سران بر دیدم بر بزم پیش از گران

کنون چون برآید بلند آفتاب بشوید جهان را ز آب و تاب
سیوّد روی ما سوی از گفتگو دو لشکر بهم چون در آید او

کنم هر دو را زنده بر دار من برآرم بکینه یکی کارزن
بگوییم که تا پیش لشکر دو دار زنند آن دلیران خنجرگذار

ولیکن ابر ایرانیان شکن بشمشیر شان آتش اندر زنم
ببرم سر هر دو شوم تن ز خوم پلنگان بباز آزم کفن

همیگفت رستم که تا گشت مست
ابا خویشتن سر چو بنهاد پست
بس آن نوبه داران پرده سرای
ببردند آن هر دو تن را ز جای

به پهلوانان تیغ شمشیر دست
برفتند تا جایگه نشست
سوی خیمه خویش رفتند باز
گرازان و نازان به صد عز و ناز

همان هر دو را پرده و بارگاه
برفتند زین پرده و بارگاه
بکاری کشان بست بسته چو سنگ
ز ترکش تهی شد رخ آب رنگ

بنوبت نگه دار ایشان درون
دگر حلقه تنگ هر دو زبون
چو رستم مر آن هر دو تن را بدید
ز غم روی او گشت چون شنبلید

ببستم همه گفتهای و لارای
بتنگی گره گردون گردان حکم
هم از بهر کین و هم از بهر دین
برآشفت هشیار شمشیر کین

بس من بگمد ار ایشان بآرش
دلیر و دلارای و پرکار باش
بکف این شمشیر کین برکشید
بدان پرده و بارگه بر دوید

بزد تیغ بر گردن پاسبان
مر آن هر دو را اسپکند خان
ببالین آن هر دو بسته چو یوز
خروشان و جوشان ابا درد و سوز

بیرون آوردن رستم طوس و فریبرز را از بند

بری چنین گفت با طوس خنجر
که هر دو ره راست راه گریز

فریبرز را گفت بر دو شتم ای
فراوان بر کردم هر دو پای

ببستم همه گفتا تو نیز ایشان
بگیر این برادر چو بیرون تمام
بر خسرو آمد به بیراه و راه
ندید ایچ کس را از هر دو سپاه

چو زی خیمه خسرو آمد فراز
زمین را ابا سید و بر دو نگار
مر آن هر دو تن را بخسرو سپرد
بخسرو بگفتا که بادت ستیز

بر ان سان که پیمان بکرد و بخفت
سپردم بخسرو دل و دست
بخسرو بگفت آنچه او را بباید
همیگفت و میکرد و دیده پر آب

نشستند بر خوان می شاد
همه کینه از دل همی کاسته شد
چو شب روی تیره را در کشید
سپاهی ز بهر و گسندی و مید

بر آمد ز هر سوی آواز کوس
هوا گشت رنگین چو چشم خروس
سر از خواب برکرد و افراسیاب
سپه دید جوشان چو دریای آب

همه بارگه بود پر گفت و گو
از آن ماه ایران شده رنجه جو
ببالین خود عزم پیران ندید
به پیران زنندی که تیر بد

یکایک بدو گفت پیران که ما
که گرگ اندر آمد میان رمه
مر آن پاسبانان کشته و دست
وزین پاسبانان دو کس را بخست

بگردند چو روی کسی از زبان
همانا که خرسند بودند بدان
سپاه هم ابر کرد و کارزار ازان
که بر تو گشاده بگرد و بکین

بگرد ابا شاه نیک اختر ا
که بردند طوس و فریبرز را
تو پیران چو او سپاه باش نشستند
بگرد ار دریا ز کین بر دمید

طلایه بسر رسید در نیم شب
که بودست در دشت شوریده شب
بکشتند و از خیمه را در زمان
سر او ز تن بر کنند بر همان

تبیره زنان برکشیدند پای
زمانه تو گفتی برآمد ز جای
اجل را بنه از میانه گذار
همه مرد و نیزه زن جان برار

خروشش تبیره ز هر دو سپاه
برآمد همی تا بخورشید و ماه
درفشید تیغ و ماه ابان تیر
تو گفتی برآمد زگیتی نفیر

زمین پر ز جوشش هوا پر خروش
همی گرد شد از دم آهنگ شان دو
وز آن سوی کیخسرو از زنده پیل
جهان گرد مانند دریای نیل

بفرمود خسرو که صف برکشید
سراسر همه گرز و خنجر کشید
ز توران کشی لشکر کشید
سر بخت خود را بپیرد وین

ز قلب اندرون تا نا ورد گاه
نبودند چو تنگدل و کینه خواه
بفرمود تا تو رکو در گیو
ابا نامداران گردان نیو

سوی میمنه لشکر آراسته
بخون ریختن تیغها برکشید
سوی میسره لشکر تیز هوش
که داروی سیه را بهر جای کوس

بعد

بقلب اندرون خویش را جای کرد / درفش همایونش بر پای کرد
بکین پدر دست شسته بخون / ابا لشکر خود درآمد برون

آمدن پیران ویسه از نزد افراسیاب برسولی

چو افراسیاب آن دلیران بدید / که کیخسرو آن لشکرش برگزید
بجنبش چنان بد آن ترک سپه ساز / که او را زمانه بیامد فراز

به پیران ویسه بفرمود پس / که ما را ز ننگ اندرین کار بس
بفرمود تا ساز جنگ آورند / یکی روز دیگر درنگ آورند
بقلب اندرون جای خود را بساخت / وزانجایگه پیش آن سیل تاخت
بدان پهلوان خسرو تیز و سر / چنین گو که چندین بخون پدر
چه آرای بآبروی خود تا چمن / چه پوشی به سیلان و مردان زمین
اگرچه سیاوخش بودت پدر / بکین پدر بسته داری کمر
ترا شرم بادا ازین کیمیا / سپه گستری پیش روی نیا
چو دیده بآب جفا شسته / بخون خوردن من کمر بسته
ترا پور دستان کند چاره جو / وگرنه ز رای تو کی سزد
بفرمان آن بچه نره دیو / بگشتی تو از راه کیهان خدیو
همانا تو نشنیدی این داستان / گر جمشیدزاد از که با سال
که کردار زو بای جنگ آوری / جهان بر بد اندیش تنگ آوری
روان سیاوش کین جسته ام / همانا بخونش بپیوسته ام
جگر خسته ایران و توران ازین / چه داری ز نیرو و سپه رزم و کین
سیاوخش تا زنده بود از درخت / مرا زو بجز تخم شادی نرست
مرا پور و فرزند و داماد بود / بدو جان من روشن و شاد بود
چو از روی دانش بپیچید سر / نه سر ماند باری نه تاج و کمر
کنون گر تو جویا شدی تیغ جنگ / بدان تخم آری ز تو این سزد
من و تو بگردیم با یکدگر / ببینیم تا کیست فیروزگر
اگر دست یابی تو بر من بجنگ / بیاساید از کینه روی زمین
بخنجر سرم را ز تن دور کن / ز خونم روان اندکی سوی کن
شود و سر شهر توران ترا / چو در چنگ آری ز زین مر مرا
وگر من شوم بر تو بر چیره دست / همان کرد کینه رستم آن شکست
بجا کت درآرم بخم کمند / کنم دست و پایت با هم به بند
بدریای کنگت بآب افکنم / ز پشت تو بدرت بتاب افکنم
بپیچم ز رستم ازین کین کنم / برآیلقستان آتش اندر زنم
تنت را اماره پاره کنم / دو لشکر برو بر نظاره کنم
چو بشنید پیران از افراسیاب / خروشان بیامد چو دریای آب
بلشکرگه شاه ایران رسید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
گرای نامداران ایران متاب / زمین بوس خسرو برید آفرین
بیامد ز میمنه خسرو برید / سرانجه بگویم بگو بشنوید
چو بشنید گودرز کشواد زود / بیامد بنزدیک خسرو چو دود
بخسرو چنین گفت کای شهریار / سخن بشنو از من یکی گوش دار
فریبنده آن ترک ویسه نژاد / دلی پر ز کین و سری پر ز باد
ز افراسیاب آوریده پیام / بنزدیک شاهنشه نیکنام
یکی مرد باید چنین جا کنون / که باشد به پیران مرا و فسوس
بدین کار شایسته‌تر کس نبود / که گفتار او جمله نفرین بود
سخن را نه بشنید از پیش و پس / همی باد پیماید اندر قفس
که پیران بگوید سخن چون رود / دروغش نگیرد بر او فروغ
بگرگین چنین گفت پس شهریار / که پیغام پیران بنزد من آر
فریبنده ترکیست پیران بسر / دروغش مبادا شود دلپذیر
جهان جوی بود و در خور او جواب / بگو تا برو نزد افراسیاب
بشنو تا چه گوید پیک بازگرد / چنان کن که پیران بگوید که زه
چو بشنید گرگین زمین بوسه داد / بر انجمن شیر تک مانند باد

بیامد بکردار باد دمان / بنزدیک پیران شد و بارمان
یکی گرگ پیکر درفش از برش / اگرچه برین بر رسید از برش
درفشش ببردند با او بهم / چو پیران ورا دید شد پر ز غم
ز دل کینه با این دلاور دروغ / بگرد و چو نزدیک گرگین فروغ

پاسخ دادن گرگین پیران ویسه را

اگر تلخ گویم همان بشنوم / هر آن تخم کارم همان بدروم
چو نزدیک او شد بر پهلوان راد / ز اسب اندر آمد بکردار باد
چو پیران بنزد وی آمد فرود / همی داد بر شاه ایران درود
بپرسید از شاه فرخ نژاد / بر آن خاک آن ترک و دیگر نژاد
بگرگین چنین گفت کای نامور / سخن بشنو از من همه سر بسر
پیام شهنشاه افراسیاب / بگرگین فرو خواند یکسر جواب
چو بشنید گرگین برآورد خشم / بجوشید خونش بتن بر ز خشم
به پیران چنین گفت کای نامدار / دو چشم و دل را همی بر نگار
همی ننگ آید مرا زین نخست / بدینسان که گفتی سراسر درست
وی از فریبرز و از بار شگفت / کنون ماندم از فزا و در شگفت
کنون بی گمان بایدت ارمید / جواب سخنهای نیکو شنید
مرا گفت آن خسرو کینه جو / که نزدیک آن پهلوان شو بگو
بگویش که ای شهریار زمین / سرافراز ترکان ماچین و چین
ترا آشتی نامد از پس پسند / ز ایزد همانا بدی آمد
بگو بدتر تو فروغ و فسوس / هر آنگه که بر پیل بندند کوس
از اول تو کشتی همی تخم کین / ز تو گشت آشفته ایران زمین
سیاوش شد کشته از بهر تو / نگارش بیاراست او زهر تو
بگفتار گرمت روان شد نداد / ندانست گفتار تو هست یاد
چو کشتی تو آن تخم و شد ابتری / زمین گشته آسوده از داوری
فریب تو و مکر نخواهم خورد / سر آریم از جان بدخواه گرد
دگر آنکه گفتی که افراسیاب / همی راند از دیدگان جوی آب
ز بهر سیاوش جگرها شدست / وزان کشتن او پشیمان شدست
جهان شاه را ریخت خون تباه / که از خون او شد بتوران کیاه
دگر مهربان گشت بر شاه نو / درفشان چو خورشید بر گاه نو
بنزد کسی چون کند خواستار / که باشد مر او را بدل صد هزار
بمیدان چو خواند او را بجنگ / چنان کم خرد ترک پور پشنگ
بزرگان ایران بکار آمده / بدل با شهنشه برآشفته اند
چو گیو و چو گودرز و گرگین و زال / فریبرز کاوس با فر و یال
چو رستم که چون او ز مادر نزاد / جهان پهلوان آنکه پاکیزه زاد
سپهدار چون قارن رزم زن / که توران نماند پس از خویشتن
جز او دو باید همه خواسته / چو او جنگ را آمد آراسته
بمیدان چو از دشمن او کین کشد / چو اسب من از زین این کشد
پسندد ز ما ایزد دادگر / که ننگ از بجنگ تو بندد کمر
ترا گر بزد دست کین آوری / سپاهی بمیدان بدین آوری
جدا او را روز بچرخ بلند / درخشنده خورشید و تیغ و کمند
که گر خشم آیی بهنگام جنگ / بمانم ترا بر زین درنگ
که مرغی ز پر باید اندر دل / همی رامت بر رمح بی خون
چو بشنید پیران ز گرگین چنین / بابرو در افکند از خشم چین
بگرگین چنین گفت کای بخرد / بگفت او چنین گفته کی در خورد
بگفت این و از خاک بر پای خاست / بر آن باره پیل تک بر نشست
بیامد خود شاه در پای اسب / شنیدند بگفت او با مراسب
فرود آمد از اسب مانند باد / رکاب شه توران را بوسه داد
چو بشنید از افراسیاب دلیر / بغرید مانند نره شیر
به پیران چنین گفت کای مرد جنگ / بجنگیم با برزوی تیز چنگ

206

چو بشنید افراسیاب دلیر
یکی سوی میدان بشد جنگجوی
که با فر و برزست با یال و بال
برارم از ایران و خسرو دمار
چو پیران ز افراسیاب این شنید
که امروز خورشید بازوی تست
شه چین و ماچین و توران زمین
اگر با دل امروز کین آوری
چو کاموس و منشور و خاقان چین
نزیبد از افراسیاب این نوا
چو پیران چنین گفت بر روی شیر
بدو گفت افراسیاب دلیر
که امروز جنگ پلنگ آوری
در آید به میدان جنگ آورد
ورا رخش خوانند و او رستمست
چه پوشد پلنگ و در ترکش کیاست
چو بشنید پیران و گفت بس
ورا جوشن از موم شیران بود
هژبری برزد و در آتش غوی
کمندی بفتراک بر شصت خم
بجنگی پلنگ و بر نهنگ
بباران به نوشو و تا پیر رنگ
بپوشید جوشن سوار دلیر
کمندی بفتراک ابرش ببست
بباره برآمد چو ماهوس مست

بغرید مانند نره شیر
ببینیم تا چون شود کار او
وگر کشته گردد به دو پور زال
بر آید از این لشکر کارزار
سوی برزوی شیر دل بنگرید

فرستادن افراسیاب برزو را بجنگ رستم

همه کام و نامت بسر آوری
جهان پهلوانان توران زمین
که با کس به نیکو نه سرکشست
بغرید برسان شیر دلیر
که امروز بنگشا چنگال شیر
همه نام ایران بچنگ آوری
همه رستم و راه بچنگ آورد
گر او این همه سور با ماتم است
سوی دست چپ تا شد او راست
که مانند او نیست در کشورش
چو خورشید تابنده رخشان بود
چو آشفته شیری تن پهلوی
سپر زر رباید چو ثعبان دم
بزارید و پیش رخشش بدر
نهادند بر باره زین خدنگ
کمر بست بر کینه چون نره شیر
یکی گرزه گاو پیکر بدست
همی تاخت تا جایگاه نبرد

به پیران چنین گفت کامروز جنگ
ببینیم تا چون بود روزگار
چو رستم شود کشته در دست او
بن و بیخ ایرانیان برکنیم
بدو گفت کای نامور شاد باش

به برزو که تا من کمر بسته ام
بجز بخت بد یار گاه آمدند
اگر بخت فرخنده یار تو شد
فرود آمد از اسب مانند باد
چنان کی باشند مردان گرد
به بینی که آن بچه اژدها
یکی اسب زیرش چو کوه گران
بدو گفت برزو که ای شهریار
فرشته بباشد ز پیکر یکی
درختست گویی با یال و شاخ
پلنگینه پوشست و هم با خروش
بیان همیون گردن و دست و پا
یکی گرزه گاو پیکر بدست
بهرگستوان باره آراسته شد
بگرگستوان باره آراسته شد
یکی ترگ رومی بسر بر نهاد
سپر در سر و نیزه بر گوش اسب
چو شیری که از بند گردد رها

بجوییم با برزوی تیز جنگ
چه بازی نماید در این کارزار
بجایی گراید همی دست او
همه دشت آتش شود در زمن
همه سپاه را زاندوه آزاد باش
دو چشم سواران همه سوی تست
ببازوی تو جوید امروز کین
بخون سپه ارزند و جشن ام
سزاوار تاج و کلاه آمدند
چو افراسیاب شکار تو شد
رکاب شه نوذر را بوسه داد
بدیشان نمایی هنر دست برد
چو شیری که از بند گردد رها
که از هیبتش چهره گردد دوان
که باشد مر این پهلوان سوار
چه دارد و بدست اندرون با بخوی
قوی گردن و یال و سینه فراخ
خروشنده باشد چو دریا بجوش
به پیکر چو کوهی جهنده ز جا
چو غرنده شیران چون پیل مست
یکی جوشن پهلوی خواسته شد
یکی جوشن پهلوی خواسته شد
کمان را به زه کرد و ترکش گشاد
خروشنده برسان آذرگشسب
دو یا همچو آشفته نر اژدها

بگفتار آنگه زبان برگشاد / بدان نامداران فرخ نژاد
گرای نامداران آزاده خوی / چو را جنگ توران کنید آرزو

سرت راه تابی ز راه خرد / توان کین کر از شهریاران خرد
ز شاهان گر دیت این کیمیا / وز ایشان که جستست خون از نیا

چو برگشت از راه دانش سرت / ز خون دلت بر نهم افسرت
بنوهای تا نام داری بجنگ / بباید ز پیشم ازین پس درنگ

خو چهر و ز برزوی برترش نشد / بدان نامداران خود بنگرد
بگو در زنگشا کاین مرد کیست / هم آورد او در جهان مرد کیست

ز توران سواران بمرد و نبجا / چنین مرد جنگی ندیدم کسی
نژادش کدامست و نامش کدام / که بینند تا خود ورا چیست کام

چو خسرو چنین گفت طوس سوار / چنین گفت کای نامور شهریار
ورا نام برزوی گرد افکن است / سرافراز هم مرد و هم برزن است

ورا جای بهر سنگان بود / همش چنگ پیل و پلنگان تود
جهانجوی نام آور افراسیاب / بدان نام این برزوی ازوی اب

که با رستم او در نبرد آورد / زمین و زمان زیر گرد آورد
کمانی چنان دارد آن نامدار / که رستم بود پیش او چون نگار

شود کشته بر دست او پور زال / برون برآرد ازین زال یال
فریبرز را آنکه جوشن بدرد / گرو جوشنش پر ز خون کرد

بکوپال آن گرد با ماه و تن / که گفتیم جوشن بود ده من
چو دو چشم او با فنا دیش دور / همی بزم گاه آمدش جای سور

ببند آخت آن تا بداد و کمند / بحلق فریبرز اندر فگند
ز اسب اندر افکند و زد بر زمین / همیخواند بر کرد کار آفرین

ببست از پس پشت دستان چو سنگ / بگردن درافکنده پالهنگ
مر او را ببرد تا رود آب / بنزد کی شاه افراسیاب

چو از طوس نخجیر و این را شنید / یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت با گیو بردار پای / برو تا بیابان پرده سرای

به رستم چنین گفت کای نامور / برانگیز باره چو مرغی بپر
چو خسرو چنین گفت با گیو تیز / برانگیخت باره بهنگاه تیز

رفتن رستم بمیدان بجنگ برزوی

چو رستم چنان دید کامد دمان / چنین گفت کای نامور پهلوان
چرا تفته و تازیان آمدی / به پیش هم‌نشینان نوان آمدی

بدو گفت گیو ای سر راستان / جهانجوی از تخمهٔ باستان
برت را بپوشان ببر بیان / همان رخش را گن سرکستوان

که آمد سواری ز توران زمان / همی رزم جوید ز ایرانیان
ورا نام برزوی با یال و برز / ز خشمش در دست مانند گرز

از ایران نجوید هم آورد کس / خروشش همی بر زلیست و بس
تو کوهی که گوهرت از آهن نهان / ز سهمش بلرزد دل و تن روان

میان دو لشکر بگردد ار پیل / همی بر خروشد چو دریای نیل
چنین گفت کای مرد با رای و هوش / سخن نشنود تیز بگشای گوش

بجایی که جوشش سرکه بود / که دو ران ز برش او برکه بود
بخشم کسی باشد آتش بلند / گر آب رود آتش نباشد گزند

ستاره بد آنجای روشن بود / کر پیش از صنع جوشش بود
چو من پای بر اسب زین آورم / بآورد از خشم و کین آورم

بدریا نهنگ و بهامون پلنگ / بدارند درش زخم و رنگ
بگفت این و پوشید ببر بیان / برخش اندر آمد چو شیر ژیان

آبادی ز داوه بهامون بهم / سواران آن یل همه بیش و کم
چو برزو ورا دید بر پشت اسب / خروشید برسان آذرگشسب

سراپای آن پهلوان بنگرید / بایران و توران چو او کس ندید
بجوشید و دید یال و برش / بخورشید رخشان رسیده سرش

چو مای جوشان چون سیل مست　یکی گرز بودی مرا در ابست
چو رستم ورا دید جوشان چنان　به پیچش بپیچید در بر روان

باندیشه دل فرو رفت و گفت　که هرگز ندیدم چنین یال و سفت
دل رستم از بیم شد پاره پاره　زواره به او گفت کای نامدار

رخ از بهر چه زرد کردی چنین　چه افتادت ای پهلوان زمین
بدو گفت رستم هم اینجا بدار　درفش همایون با چند سوار

برون کن ز تن جوشن و آن بپوش　چو من بره کوبم بمن وار کوس
فرود آی از کوه بر راهوار　درفش و سواران همی انجا بدار

با برزو که تا من کمر بسته‌ام　فراوان که گردنکشان خسته‌ام
مرا بیم در دل نیاید ز کس　همین دیدم و مرد اینست و بس

اما ما که کردوام ابر شد　ز بهر چنین روزی پرورید
اگر چه نگاهت نکرد و سپهر　تو زاید بر ان بار همای چهر

براه بیابان سوی سیستان　بر آن اسب یکساعت اندر زمان
بدستان نگوای کو پر هنر　همیدار ز تاج و کلاه و کمر

مرا گردش چرخ یاری نمود　نبو جام بنگر که چونم ربود
چنین است کردار گردان سپهر　یکی دست کین و یکی دست مهر

چه بیهوده کین زود مهر آورد　چو کینش آورد روز مهر آورد
بگفت این چو بر کوه باره براند　ز راهی همی خاک بر سر فشاند

به پیش اندر صف زبان برگشاد　به برزوی شیر اوژن آواز داد
که ای پیل پیکر دلاور سوار　چه سوزی نخود همچو شیر شکار

ترا جنگ گردان نیاید بسی　گر چندی بنازی ببازوی خویش

رزم برزو با رستم زال نوبت اول

چه جویی هنر و سواران گزین　گر ایشان بدرد دستان چنین

ببندی میان پیش کنون جنگ من　ترتیب پوشیده با شیر کین
چو بینی زمین و ستبر و نبرد　نداری مگر خویشتن را نبرد

همه مال و یال ترا بر کنم　بجم نکهدارت تا کی افکنم
بدو گفت برزو که ای پهلوان　دل کارزار و فرو دار روان

ز گفتار تو گفتی که آشفته　باورد که این زمان نعره
درین با تو شدی نکردم چرا　بر آشفتی و سر و گیتی مرا

اگر چه تویی بدین گفت و یال　نه گودرز و گیوی نه پور زال
نه تو آتش تیز و مرغان جنس　نه تو چون عقابی و چون کرکس

مرا اندک سال و تو بسیار سال　اگر چند هستی بسال و ببال
مرا از تو آموخت باید خرد　ز تو زانشر خانی نه از خورد

بگفت این و برزه نهاد و کمان　همانا به رستم در آمد روان
کو پیلتن تیز بگشاد دست　چو شیری بر آشفت آن پیل مست

بر و بر نهادند هر دو کمان　بشد خیره هر دو ز چشم یلان
بگرز چه پیکان ببند کار شاخ　اجل خیره ماند و بیکار شان

ز از خون جوی گشته بر گستوان　دو لشکر نظاره بدان گردوان
جدا از تیر و ترکش بر دواسته　بگرز گران کرد آن وا حشه

چو سندان چون تنگ آهنگران　سنانها را قی گرز گران
ز رس کو قتن گر رشد جو تکان　نه او را ظفر بد نه این را زمان

ز یکدیگران ایستادند باز　چنان بر زد این اسب آهن دار
ز بهرای سستی و از خوش واز　پدر را ندانست فرزند باز

گرفتند ازان پس دوال کمر　نبو تو بس زین نهاد و سر
ابا بازوی او دو گرد سوار　بنود آن دو ال کمر پایدار

بنو نمود انگشت آلوده خون　از آن و یکی ماند از زین بند
گسسته شد از برزو بند کمر　دگر باره آن هر دو پرخاشخر

نهادند بر دسته گرز دست　چو شیران آشفته و پیل مست
یکی چون درختی از آهن ببار　یکی همچو اهرمن کینه دار

بیازید برزوی بازو دلیر   سپر بر سر آورد رستم چو شیر
بزد گرز بر تارک پور زال   بیامد سپر گرز بر کتف و یال
چنان یال رستم فرو کوفت سخت   که رستم به دل گفت برگشت بخت
فرو ماند یکدست رستم ز کار   چنان کرد آن پهلوان سوار
ندانست کش دست آزرده شد   گل پهلوانیش پژمرده شد
چو برزو به رستم نگه کرد گفت   که جوشن خود و یال و بازو بسفت
بهشتی که چون من بود نامدار   گر آزرده آیدش کارزار
چو رستم بدانست کش دست سست   بر و کتف آن زنده کاین نیست
بپیچید از آن پس از بیم جان   برزو چنین گفت کای پهلوان
اگر چند رستم با جنگجوی   چه کردند این بار پایان بگوی
که از رنج ما ناتوان گشته‌اند   فرو مانده از کار و برگشته‌اند
دگر آنکه خورشید بالا گرفت   ز گرما ز خوی صفرا گرفت
تو زایدر برو تا سپرده سرای   که من این زمان باز گردم بجای
بباشیم یکساعت و دم زنیم   به آسایش امروز دیده بهم
بیندم بر کینه جستن کمر   بدان تیره روز بار دگر
بر رستم چنین گفت برزو که رو   از ایدر بر رود و سرا باز شو
بر آنگه که خواهی بیا پیش من   ببینی به میدان کم و بیش من
بگفت این و تازان بیامد چو شیر   بنزدیک افراسیاب دلیر
زمین را ببوسید و گفت ازان   که ای نامور شهریار جهان
هم آورد من نیو ای شیرمرد   که چون او ندیدم به دشت نبرد

صفت کردن برزو رستم را نزد افراسیاب

خدا داند و آنکه کیست او   نه چون ماست انگاشته کو چیست او
همانا که پیکان و زوبین هزار   زدم بر تن و اسب آن نامدار
مر او را نیامد ز من هیچ باک   به پیکان کشش صد باد و به خاک
بگرز و به تیر و به شمشیر کم   ورا آزمودم ز هر گونه دار
بهر گونه بادی بکوشیده‌ام   نبردی چو او کم کسی دیده‌ام
کنون مرد او ز جنگ برگشته‌ام   بدل بیگمان بر دو سر گشته‌ام
ندانم که فرجام این چون بود   به میدان گر آن خاک گلگون بود
چو فردا بیاید به دشت نبرد   ببیند هم آورد و مردان مرد
بدو گفت افراسیاب از نهان   که بنشین و بگشای بند از میان
بدان تو که این شیر دل رستم است   که خم کمندش خم اندر خم است
سر سروران است و پور زال   که چون او نیابی بگیتی همال
بس آنکه بفرمود سالار بار   که خوانی بر پیش او روزگار
بگردون نهادند سر را بهم   سیاه و سپید و شبان دژم
وز آن روی رستم بیامد دمان   بنزدیک خسرو خلیده روان
یکی دست آزرده و روی زرد   پر از درد جان و دهان پر ز گرد
شکسته روان نزد خسرو رسید   سرشکش ز دیده برخ بر چکید
بفرمود کآمد زواره برش   که او بود در پرغمی یاورش
بدو گفت جوشن ز من باز کن   بگردان تو خود و زره آواز کن
زواره بزد دست بندش گشاد   بروی گرد بازوی رستم چو باد
بخسرو چنین گفت رستم که من   بسی مرد دیدم بهر انجمن
دریده جگرگاه او شد سپید   ز ایزد نبودم بدل ناامید
من آن جنگ کاموس و خاقان چین   ببازی شمردم ابر جنگ این

صفت کردن رستم برزو را نزد شاه کیخسرو

و دو بهره ستورم ز ایران بکند   بر و هم بیامد ازین سان گزند
که گر زم بدو کار گشتی بسیج   بر رستم که با ما هم شود رزم هیچ
ازان خود ندانم درازم نبرد   ازین جنگجویان و مردان گرد
دو ور آتش بلند است و بازو قوی   ببالا بلند و بتن پهلوی

چنان ازرش

چنان باره اشقر نرم گر زاد
همانا که هست او یکی شه باد
درین بوم و بر نیست همتای او
ندارد نهنگ دمان پای او

بر آنکس بگرید زمانه بزار
که با او بمیدان کند کارزار
فرامرز اگر بودی ایدر مگر
به بیکار او هم ببستی کمر

مگر پیش رخشش بگردی درنگ
اگر چند با وی بساید بجنگ
ولیکن بهندوستانست او
به پیکار خصمان نهادست رو

از ایدر بدانجا دو ماهست راه
فزون باشد ای خسرو تاج و گاه
دو اسپه سواره شو و لوی
بدو گفت شو تا بنزدیک اوی

مگر بخت برگشت از ایرانیان
که فرود کشته شد تورانیان
خروشی بایران سپه در فتاد
چو برگ رزان از دم تند باد

چو ز ایرانیان خسرو این بشنوید
خروشی چو شیر ژیان برکشید
بگردان چنین گفت کای سروران
ازین بر تن پلخته دارید جان

شما گر نزارید پیشش نهنگ
چو اگر و باید ورش پیش جنگ
چه پنداشتی کین سپهر بلند
بن و بیخ ایرانیان را بکند

ازین نامداران که من دیده‌ام
ز گرگ و نهنگ این نه بشنیده‌ام
شما صد یکی زانچ دیدید بخشم
اگر چند تان روز کین بود چشم

دل نامداران همی بشکنند
ز دل ترسش یکباره بیرون کنند
که فردا چو خورشید سر برزند
سپاه و شب تیره برهم زند

سپیده دمان بامداد پگاه
چو خورشید تابان برآید ز چاه
هم آورد این ترک فیروز بخت
منم جنگ را ساخته بند سخت

بمیدان میان دو رویه سپاه
شوم پیش آن گرد و کینه خواه
بکوشیم تا کار خود چون بود
گر افکنده و بخت برخون بود

که باز آید از جنگ فیروز شاد
چنین گفت گودرز کین خود مباد
گر ما زنده بر جای و شه کینه جو
جدا باشد این لشکر از رنگ و بو

اگر شاه ازین گونه جنگ آورد
سرها همه زیر سنگ آورد
گر تا چون برآید ز چرخ آفتاب
بشمشیر از جان او را شتاب

ز خون روی هامون چو جیحون کنیم
دل و دیده او پر از خون کنیم
ز یک ترک این ترس و این بیم چیست
سرانجام مردم بجز خاک نیست

بجلمی که ایزد بگردش روان
با ایران همانست و توران همان
چو خسرو ز گودرز این بشنوید
بجنبید چون شاخ گل بشکفید

بدو آفرین کرد و دلشاد شد
تو گفتی یکی سرو آزاد شد
زواره چو بشنید ازیشان براز
به پیش برادر همی گفت باز

که گودرز کشواد و خسرو بهم
چه گفتند با یکدگر بیش و کم
چو بشنید ازو رستم خسته و سست
بپاسخ چنین گفت کای پیل مست

تو از گفتشان مرنج و مپیچ
ره سیستان گیر و رفتن بسیچ
که من بیگمانم کزین جنگجوی
که روی اندر آورد با من بروی

چه آید بدین لشکر بوم و بر
چه بر شاه و بر لشکرش بر سپر
نه ایران بماند نه شهریار
مگر مان به پیکار برگشت کار

تو بگزین یکی لشکر زابلی
زره دار با خنجر کابلی
عماری بیاور هم از بر شتاب
بر زال ره گیر اندر زمان

بدان تا فرام سوی سیستان
تو فردا همان ایدر و گلستان
زواره چو بشنید آواز داد
بدان نامداران دستان نژاد

گریمه همه ساز راه آورید
عماری بنزدم براه آورید
سوی سیستان راه را بر گرند
عماری و رستم به دستان برند

من ایدر بمانم که در پیش شاه
ببندم کمر بامداد پگاه
ببینم که ایرانیان چون کنند
بدین مرد جنگی چه افسون کنند

بدشمن چگونه نمانند روی
که باشند بدین رزمگه کینه جو

چو رستم چنین گفت ایرانیان
گشادند بند کمر از میان

آمدن ایرانیان نزد رستم و سخن گفتن با ایشان

دوان تا بر پهلوان آمدند ز انده خلیده روان آمدند
غریوی ز لشکرگه اندر فتاد چو کاه خزان وزان شد بباد
بناله همه بانگ برداشتند درفش و سراپرده بگذاشتند
همی گفت هر کس که ای انجمن چه مانند بی تو همه تن بتن
نماند زما کس اکنون بجای کجا تو نباشی بپرده سرای
بایران نماند نه شاه و نه پیل ز خون دشت ایران شود رود نیل
چو مرغیم بی تو بچنگال باز شده دست دشمن بما بر دراز
چو رستم ز ایرانیان آن شنید سرشکش ز دیده برخ بر چکید
بایران کنون کس چه چون کنم بدین دست خسته چه افسون کنم
چگویم چو فرزند بدبخت برد بابر اندر آرد دم آورد
مرا خواهد و من شکسته روان چگونه شوم پیش آن پهلوان
گر از آن بچنگال در شیر جنگ بکوشند با هم بنام و بننگ
چو بازو نباشد چه درمان کنم چه چاره است کو بیند آسان کنم
بدانگه که تن بود و بازو مرا ز ببر و بسی بود آهو مرا
مرا آرزو نیست بگریختن ز دیده سرشک چنین ریختن
بدانگه که بر زو همی گشت زرکس بجز ایزدت نیست فریادرس
مگر ایزدم رهنمایی کند ز تاریکیم روشنایی کند
تهمتن بدین بود و ایرانیان بلا بر کشاده سراسر زبان
ز ناگه ز زواره در آمد چو شیر سواری ز زابل ابا او دلیر
یکی نامه بر دست او باز داد که دایم جهان پهلوان شاد باد
فرامرز با زابلی صد سوار همی آید از پس چو شیر شکار
بدو گفت رستم که بر کوی آهن که کی باشد آید رسید باورن
فرستاده بشنید آواز داد که ای پهلوان گو پاک زاد
مگر نیم شب با سپیده دمان بود در بر تو ای جهان پهلوان
بیاید بر نامور پهلوان بدین کوشش آرد بر و جوان
ز دو رخسار رستم پر از خنده شد تو گفتی که گردون ورا بنده شد
چنین است کردار کار جهان شرنگ آشکار است و نوشش نهان
بدانگه که با تو بود رامکش سر از بزم و رامش تو انگیزکش
نه بخشش پایداری بود نه بر نعمتش کامکاری بود
چو شد از شب تیره یکسر براست قمر هم ز گردون فرو رفت خواست
برآمد بسی شمع و مشعل ز راه بسی نیز برنا پی شکواه
ابا باد و درود و با لشکران رسیدش فرامرز روشن روان

آمدن فرامرز نزد رستم از هندوستان

فرامرز و یکسر به رستم رسید فرود آمد از اسب پیشش دوید
بکشش کرده دست و زمین بوسه داد بپرسش زبان بر پدر برگشاد
که ای پهلوان جهان شاد باش همه ساله از رنج آزاد باش
پریشان یکی خواب دیدم ترا بهندوستان ای یل سرورا
دو ماهست ایلغار کردم براه که تا آمدم پشت ای نیکخواه
چرا ای نوان دل شکسته روان چه آمد برویت ز دور زمان
چه بازی نمود این سپهر بلند ازو شادمانی و رو مستمند
بدو گفت رستم که ای جان باب یکی لشکر آورد افراسیاب
به پیش اندرون نامه او دلیر تنی نزده پیل و بدل نره شیر
ببالا بلند و ببازو قوی برخسار ماه و تن پهلوی
جهانا نه سالش ده و دو فزون تو گویی که سیلست جنگ اندرون
تو گویی که سهراب یل زنده شد جهان سربسر پیش او بنده شد
بیالای سام و به پهنای تو بران و بر کتف و سیمای تو
همی تنگ دارد بشمشیر جنگ بگرز او را نبینی بجنگ
چو دست آورد سوی پیکان تیر جهان را کند همچو دریای قیر
بیکبار گیران اندر آویختیم بسی خون ز خویشان روان ریختیم

کمرگاه او را گرفتم بچنگ / بزوری که تعبیه شدی زو پلنگ
که گر کوه بودی بدستم درون / بدان گونه بودی بدستم درون

بجنبید یکسر ز ... از پشت زین / نشاندم بر پیش زور و چنین
چو از بند او دست کردم رها / خردمند برآورد چون اژدها

برافراشتم باز و یکسر گران / برآورد چون تیغ آهنگران
من از بیم بر سر گرفتم سپر / مرا گفت ای گرد پرخاشخر

بر او دست و بازو بهم بر شکست / فرو ماندم از کار چون بیدلست
سرانجام بگذشت من خسته گرد / تو گفتی که گردون مرا خسته کرد

بچاره بجستم من از دست او / بصد چاره و حیله و رنگ بود
به بیچارگی روی برگاشتم / بمیدان در آن خار بگذاشتم

اگر تو کنون نامدی پیش من / گر بودی درین کار خویش تن
نسنجیده بودم که آهن گشتاسپ / بدین بار کو بهند دستان

عماری برفتن بیاراستم / سوی سیستان تا فرخ خواستم
کنون چون برآرد سر از تیغ مهر / سیاهی شود همچو سیم سپید

شب تیره یکسر بزد از جنگ او / چو برسید اشتو و رنگ او
بغرای اسب را زین کنند / سواران بر وی برآرم گزند

تو یکتا شدی این خوشنت از میان / برت را ببوشان سر میان
همین گرز با نیزه ام برگرای / یکی پیش او رود و را بازمای

جهان گشت از من بد اندیشه یار / بصد رنگ و نیرنگ چاره بار
کر تو رخ چهره گردی بجنگ / سر من برآری تو از رزم تنگ

که من پیرم و تو جوانی بسال / ز تخم کیانی و از پشت زال
بگردان گردان سپند نام تو / چو فردا برآید از او کام تو

فرامرز چون بشنود این سخن / بدو گفت ای باب مرکوش کن
ازین باب تن هیچ رنجه مدار / که فردا شوم پیش آن نامدار

به نزدیک بزرو آن پرورده کار / ببخت تو نامور شهریار
تا در دم باد بگردم جهان / گرا او را اسیری رسانم بجان

برش نیز آمد و رزم پیکار / نیز تو ارش ... اسیر
بقوت من او را از زین بکنم / همه گردن پهلو پیش شکنم

چو بشنید رستم بدل شاد شد / تو گفتی که از بند آزاد شد
بلابه خوان گفت پیش انجمن / بزرگان ایران نیابد ز کجا جوان

چو گردان برفتند نزدیک او / سراسر نهادند بر خاک رو
ستایش گرفتند بر کردگار / گرا او آورد مهر جان بهار

بخوردن نشستند بور دلیر / ابا پهلوانان همه سربسر
از آن پس آسایش آمد بیار / بزرگان و آن چه نیز رزم ساز

چو تیره شب اندر سپیدی رسید / سپیدی بر روی هوا بر دمید
خروش خروس آمد و بانگ کوس / بغرید جوشن و سپاه لاجورد

که برخاست ز جنگ و برآرای کار / به سبزی کمر از پی کارزار
به سیلان مردان بپوشان زمین / سواران شمشیر زن برگزین

جهان گشت چون روز روشن شود / همه دشت پر ترک و جوشن شود
فرو بند با گاو پیانی درفش / همان نامداران زرینه کفش

بغرای تا مجو شیران بجنگ / بیا زند درفش و هم آوا و رنگ
ببستند و هم این فرمودن / به دشمن بر نیزه از کینه چون

آمدن فرامرز نزد شاه کیخسرو در لشکرگاه

وزین بود گاه فرامرز شیر / بنیزه یکی از آن شهریار دلیر
زمین را ببوسید و گرد آفرین / زدود او ز بر شهریار زمین

جهاندار رویش ببوسید باز / بدو گفت ای نامور سرفراز
بدین رزمگه شادمانی بری / گر از جان تو دور باد ابدی

وز انبوهی افراسیاب دژم / بغرید بر پای آشفته شیر
به پیران جنس گفت کای نامدار / به آیین وی لشکر من بدار

بیاور تو آن اسب و آن خواسته	یکی زین بیاقوت پیراسته
ازو زر بفت ده تای گستوان	یکی اسب با درز خون پهلوان

ببرزد برزوی آزاده خو	بدو گوی کای پهلوی جنگجو
چو از جنگ برگردی آیی برم	به برزو بداد او که جان پرورم

که ایران و توران سراسر تراست	بمن بر ترا کام فرمان رواست
چو بشنید برزو بکردار باد	بیامد بپایش برزو بداد

بیاور تو آن اسب و آن خواسته	یکی زین بیاقوت پیراسته
وز آنجا بیامد بکردار شیر	بپهلوان و با یاران دلیر

بغرید و تا ساز جنگ آورند	سران کینه جستن و ننگ آورند
برآمد خروشیدن کرنای	دو رویه از آن برد و پرده سرای

ز بانگ سواران و آواز کوس	هوا گشت مانند آبنوس
ز بس رایت و کوس و گرز و درفش	زمین بود مانند دریا بنفش

ز روی زمین خاک بر بر دمید	که هر دو سپه یکدگر را ندید
سواران بمیدان برون تاختند	بگرز گران گردن افراختند

چو خسرو چنان دید کآمد شتاب	ز غروان زمین گرد دریای آب
بایرانیان گفت چندین درنگ	ز بهر چه باید بمیدان جنگ

بجنبند یکباره جنگ آورند	سر دشمنان زیر سنگ آورند
درین بود برزو که خسرو دلیر	بمیدان در آمد بکردار شیر

کمانی بیازو و تیری خدنگ	بکردار شیر آمده بیدرنگ
ستوری بزیرش چو پیلی بزور	ستوری چو گردون و هم تیز بور

کمندی بفتراک در شصت خم	همی مردم آهیخته گفتی بهم
یکی ترک چینی نهاده بسر	ببسته میان را بزرین کمر

ستوری جهنده چو باد دمان	بدشنام بگشاد هر دو زبان
گرآهنگ کردش بمن روی برفت	ز جنگ منش دل بلرزید تیغ

چرا می نیاید به چشم نهنگ	اگر سر بگشت از جنگ پلنگ
اگر او نیاید به چشم رواست	فریبرز طوس و بلا در کجاست

تماما که هر دو بر آشفته اند	بدان یارگان جنگ بر دیده اند
چو بشنید خسرو از آن شیرمرد	بگردان گردنکش آواز کرد

که یکسر ز لشکر بیرون شوید	بیاور رو با او به هامون شوید
اگر بر تن او بکین آورید	ز بالا سرش بر زمین آورید

نداوند یکتن را ایران جواب	برون جست از دیده شاه آب
فرامرز خاموش در پیش صف	همی بر لب آورده از کینه کف

بدو گفت گرگین که ای نیکنام	همآوردت آمد سالی بکام
فرامرز گفت ای یل جنگجو	تو ایدر چرا آمدی پیش تو

تو در پیش او بایی اندکی	که تا بر گرایم من او را یکی
ندانم که تا جنگ جوی نبرد	چه سازد که دشمن بگوید نبرد

چنین گفت گرگین بدین کیمیا	فکندیم تن در دم اژدها
اگر من بتابم ز راهت عنان	بمن برگشایند گردان زبان

ندانم که فرجام این چون بود	ز خون که این خاک گلگون بود
برفتم من اینک بفرمان تو	سپرده تن خود به پیمان تو

چو مهتی گر زور من آید ستم	نباشی تو خاموش در انجمن
وز آنی تو در جنگ در پیش او	مرا با ز گردانی ای نامجوی

که دانم که با او نشایم بجنگ	گر او جنگ را برگشاید دو دست
بگفت این و باره بمیدان کشید	ببرزو چنین گفت کای هوشمند

چه شغلست او این خشم جست	به بیهوده این سرخ رویی جست
بدو گفت برزو که ای نیکجو	برآشفت برزو بکردار بد

همانا که از عمر سیر آمدی	گزینشان بچنگال شیر آمدی
بگفت این و چون شیر نر بر دمید	بزد دست و گرز گران بر کشید

بزه کرد گرگین همانند کمان	سر جعبه بگشاد و اندر زمان
بافسون و نیرنگ بگشاد دست	همی گشت بر گرد آن پیل مست

دو لشکر نظاره

دو لشکر نظاره بدان هر دو یار / که تا خود چه بازی کند روزگار
بمیدان یکی گرد شد و جهان / فرامرز را گفت کای پهلوان

رزم کردن فرامرز با برزوی سهراب

برزوی برون شو که گر کین گو / نداری تن و توش ای گرد نو
نباید که بر دست او خوار و زار / شوی کشته گر کین بپیچی ز کار

چو بشنید از و پهلوان دلیر / بمیدان در آمد بکردار شیر
برزوی شیر اوژن آواز داد / که ای پهلوان زاده پاکزاد
نه مرد نبرد تو هست این سوار / چو مرد تو آمد کنون پایدار
بگو کین چنین گفت پس پهلوان / کنون نزد یک چند شو اندر زمان
چو برزوی جنگی مر او را بدید / بایستاد بر جا و دم در کشید
رکاب فرامرز مالید و برز / که گرد برآورد و برداشت گرز
نهیبی بدل آمدش اندرون / دلش گشت در بر ز اندیشه خون
بمردی بدو گفت کای جنگجو / جوانا بدی پیش من پیش از او
ز بهر چه امروز بر آمدی / همانا ز پیکار سیر آمدی
بدو گفت ای مرد پیکار جو / چه داری به پیشم این گفتگو
چو دی بازگشتم ازین رزمگاه / من از خشم و مهر آن سپاه
نخوردن نهادیم سر پیش تیغ / چو خورشید بر شد ببرج
من از تیر آن خسته بودم کنون / که از شاه دی خورده بودم فسون
چو آواز او را شنید آن زمان / ز ترکان در آورد و در دم کمان
چنین گفت با خویشتن کین سوار / چو آشفته شیری بدشت شکار
نه آن اسب و مرد است کامروز جنگ / ابا من بدین دشت بد بی درنگ
کنم خیانت کین جو ز اوست / اگر چند در جنگ ماننده اوست
زبان بر گشاد آنکه او از نژاد / فرامرز را گفت کای پاکزاد
مرا در دل افتاد دیگر گمان / با برزو که گویم همان این زمان
که آن مرد کز پیش ما دی برفت / به پیکار با من سپر بر گرفت
که آن رخش کامروز نامد برون / کجا گرد آسایش آنجا کنون
همان نیزه و گرز و آن دست و پا / همین جوشن و ترگ و رومی قبا
که با تست او همین بود دی / کجا ره سر از جنگ من برزوی
چه افتاد کامروز نامد بجنگ / بدینسان بساخت امروز ریو و رنگ
فرامرز گفتش که دیوانه‌ای / چو از خود شدی و بیگانه‌ای
نه آنم که دی با تو اندر نبرد / بگردون برافراختم تیره گرد
چه افتاد کامروز دیگر شدم / ز وی بهترم نی که کمتر شدم
جهان چون پدر گفته بودش تمام / ببرزو فرو خواند آن نیکنام
چو بشنید برزو بگفتا بگو / که تا خود چه نامی ایا نامجوی
فرامرز گفتا که من رستمم / سوار سرافراز روئین تنم
منم پور دستان سام سوار / بمردی بدیده چو من روزگار
نشانم بجنگ دلیران بود / غذای دلم خون شیران بود
ولی لشکر شاه افراسیاب / از این آتش تیغ من شد کباب
تو برگوی تا خود نژاد تو چیست / بمرگ تو بر تو که خواهد گریست
چو بشنید از و برزوی نامدار / ز دیده ببارید خون بر کنار
بدو گفت ای مرد پرخاشخر / ندانی که سهراب بودت پدر
بر آن چون سواران پل شرم هست / جهان زنده و تنگ آزرم بست
که چون تو جوانی بدین برز و یال / فراوان بمردی و اندک بسال
ولی داد او کو را برون دهی / و با آن ورزش پلنگش دهی
دل تو ناورد بر سان و چهر / بچهر تو او را نماند بچهر
بفرمان افراسیاب آمدم / دلاور بسر تیغ تفتاب آمدم
که من با تو امروز جولان کنم / گر چشم جهان بر تو گریان کنم
بگفت این و چون باد بر وی رسید / همان گرزه گاو سر بر کشید
بغرید مانند شیر دلیر / ببرزو در آمد یل شیرگیر

جنگ فرامرز با برزو و گرفتار شدن برزو

برآورد بازو و برگفت نام
سپر بر سر آورد برزو چو باد
سپر بر سر آورد برزو چو باد
بجنبید برزو و یل شیرگیر
برافراخت آن بازوی چون چنار
سبک تاو برزوی چون پیل مست
کشیدش سر بند کمر استوار
بیفشرد ران و برانگیخت اسپ
بتورانیان گفت جنگ آورید
چو بشنید هومان برآشفت سخت
بگرد فرامرز در تاختند
چو کیخسرو از پشت پیل آن بدید
برآشفت کاو را ستانید باز
همه پهلوانان ایرانیان
یکی بد فریبرز و طوس آن دو گرد
بتندی فریبرز را گفت زود
نباید که دشمن شود چیره دست
زواره بیامد ابا او بهم
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
فرامرز تیر اندر آمد بجنگ
زواره بدیدش مر او را بداد
بنزد فرامرز آمد چو باد
بمن ده تو این زاده چون بخت
بنزد تهمتن مر او را جهان
بدو داد آنگاه خم کمند

فرامرز از کین بغل برگشاد
به پشت و برش بر همی بود دیر
بدان تا زند بر سر نامدار
فرامرز بگشاد آنگاه دست
فرو ماند برزو در آن کارزار
خروشید مانند آذرگشسب
همه صف ایران بهم بر درید
همی گفت کام و زبر گشت بخت
چو حلقه بگردش سپه ساختند
خروشی چو شیر ژیان برکشید
بجا برنشد کار آنکه دراز
بدان کارزار شد لشکر بسان
ببودند در جنگ بس گرم سر
تو باره برانگیز رستان دود
رهانندش از دست چون پیل مست
فرامرز را دید گشته دژم
یکی زنده پیل اندر آورده بند
هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
بدان لشکر توران حمله کرد
بدو گفت ای شیر فرخ نژاد
بهومان همی نیز بنمای دست
برآنچه فرمان ده پهلوان
نگهدار گفت ای یل نامور چو بشنید

فرو کوفت آن گرز بر ترگ او
بیاستاد آن صفدر تیزهوش
ز بس رنج از اسب او رفت هوش
کمندش ز فتراک زین برگشاد
بدان تا برد مرو را نزد شاه
چو از دور افراسیاب آن بدید
بمانید کاید نیاید به بند
خود و نامداران چون صد هزار
بدان تا مرو را بجنگ آورند
چو بشنید گودرز گردن گشو
دو گرد دلاور که تو دیده است
که ای نامداران بنزد او رسید
چو رستم بدانست کان شهسوار
ز لشکر برون کرد سوار هزار
فریبرز چون بشنوید این ز دو
بگرد اندرش لشکر رزمساز
بر آن خاک برزوی چون پیل مست
بشکست گرز و بیگر چنان
ز همشان جدا کرد و بر هم شکست
چه آمد برویت ازین زند مرد
فرامرز گفت ای دلاور سوار
بگویش که او را بنا زار دارش
زواره چو بشنید آواز او

که من رستمم پور دستان سام
فرامرز از کین بغل برگشاد
بدان تا بدستش رسید مرگ او
تو گفتی که سلبت بازو و توش
فرو رفت دستش بسوراخ موش
در افکند در گردن پاک زاد
از آن جنگ باهم چو روباه و داب
بغرید و تیغ از میان برکشید
بناگاه تیغی بر او بر زند
سپر در کف و تیغ جنگ گذار
برآورده نامش ننگ آورند
بگردند جمله سواران نیو
همه نیزه در جنگ بودید دست
سر و یال و بالش بگردان آمدند
برآرند سر اندر آن کارزار
فرامرز را باش در جنگ یار
بمیدان در آمد یل نامجو
همه گرد برگرد او رزمساز
بخم کمند اندرون یال و دست
دو کرسته بند کمر بر میان
بر ایشان چو باد وزان بر گذشت
چگونه بدی تو بدشت نبرد
و هم با تو او را نگهدار دار
به بند و به بند و بگو دارش
به پوپه فکند اسب آن نامجو

همه پور برزوی را چون نهنگ   پیاده دوان و ز پشت سنگ
سواران بگرد اندرش زابلی   کشیده همه خنجر کابلی

چو از دور افراسیاب آن بدید   به پیران و پیرو روانی بید
گرفت لشکر برانگیخت از جای خود   یکی حمله بر هم بکرد از دو رو

که برزو نبد برزوی را تا زمان   پیاده گشادند چپ بر سر زنان
بکوشید و یکبار جنگ آورید   برین جنگ تا کی درنگ آورید

بجنبید از جای و برکنده اسب   پیاده بجا ماند آذرگشسب
بیامد چو اندر زواره رسید   بزد دست تیغ از میان برکشید

به لشکر ترک پیر و جوان   گشادند بازو و تبر و کمان
زواره چو دید آنچنان خیره شد   جهان پیش چشمش همی تیره شد

بدل گفت رستم که ایزد زمان   جهد برزو از دست من رایگان
بماند سرم زیر ننگ اندرون   همی گفت و بارید از دیده خون

بگرد فرامرز هومان چو شیر   زمین را نورد بد مرد دلیر
ز هر سو کمین کرده بر ساز جنگ   فرامرز را کرد در حلقه تنگ

رهایی نبد هیچ سویی پدید   تکی با دو پیره از جگر برکشید
همی گفت تا ما که چرخ بلند   هم از بهر مرگم در اینجا فکند

بهومان چنین گفت کای بدکنش   تن آتشی زنیماره و سرزنش
چو اکنون بر این ره آهنگ   چو با من نباشی بمیدان جنگ

چو من برکشایم بنغل را تیغ   نه بینم ترا جز که راه گریغ
نه بگریزی و نه بپایی بجنگ   چه جویی بدین کارزار و درنگ

چنین گفت هومان که باز از هوش   مکن سرکشی تندی و بر هم مجوش
همانا ندانی که من کیستم   بدین جایگه از پی چیستم

بدینجا بدین کار اگر شوی   که بی تاج و بی تخت و افسر شوی
جهاندار افراسیاب دلیر   بجنگ زواره است مانند شیر

فرامرز از آن کار ترسید سخت   بلرزید برخود چو برگ درخت
چو دید ایرانیان گرد او   سپه اندر آورد در جنگ او

بجنبید چون پیل از آن پشت پیل   زمین گشت آشفته چون رود نیل
دو لشکر بهم اندر آویختند   بهم تنگ تنگ اندر آمیختند

چو هر کس بزد دست از پای پیش   چو بیژن خبر یافت از کار خویش
یکی بر خروشید چون پیل مست   بگرز گران برد ناگاه دست

بگودرزیان گفت جنگ آورید   همان نام دشمن به ننگ آورید
به سیندید و اسپ ابر بگذرد گرد   بدشمن نمایم یکی سر هنر

برفتند گودرزیان صد سوار   سرافرازشان بیژن نامدار
ندانم کجا بود افراسیاب   زمین کرده مانند دریای آب

بدو گفت ای ترک آشفته بخت   نگر بد همی بر تو بر تاج و تخت
ترا جز شبیخون دگر کار نیست   ز دانش بجز مکر بسیار نیست

بمکر و بحیله تویی شهریار   بنیرنگ و افسون کنی کارزار
ترا از مردی بدر از بهر جست   همانا ندانی که این مرد کیست

دل تو نشد سیر از این داوری   نخواهی که جان سوی توران بری
چو دزدان نخواهی مرا آزمود   همانا که مردی نخواهی نمود

زواره فرو ماند بر جای سخت   چو دید آنکه آن بیژن نیکبخت
بیاری او لشکری برکشید   خروشی چو شیر ژیان برکشید

به بیژن چنین گفت ای پهلوان   همه ساله باشی تو روشن روان
تو برزوی را گیر و اندر زمان   برآور از اینجا چو باد دمان

گر آمد نیاییم با افراسیاب   بدین خاک تیره کنی جوی آب
چو بیژن سر آوردنها بسته را   جهان را نداری بدل خسته را

وز آن پس بزد دست گرز گران   برآورد چون پتک آهنگران
در آن لشکر شاه توران رسید   عنان تکاور ز بر در رسید

گرفتش کمرگاه افراسیاب   بجوشید مانند دریای آب
بابرو فکنده بداز خشم چین   بدان تا رباید مر او را ز زین

بزد دست افراسیاب آن زمان / کمرگاه بگرفتش آن پهلوان
همین گرد زوره هماکی دزور / نگه کن که بر هر دو چون بود زور

رزم فرامرز با افراسیاب

زواره چنین بود گرز روان / سواری بیامد چو ببر دمان
کی نام او شیده شیر بود / همیشه بجنگ اندرون چیره بود
ز تخم فریدون فرزند شاه / پناه بزرگان و پشت سپاه
برافراز سر برد گرز گران / بدان تا زند بر سر پهلوان
ز تندی که آمد بکردار باد / برو اندر آمد گرفتش زباد
هم اندر زمان اسپ بر پای جست / بزد چنگ لکد دست شیده شکست
زواره بناکام در جنگ و تاب / گرفته کمرگاه افراسیاب
ز بس قوت و زور آن هر دوان / تو گفتی که با هم بدادند جان
بیالود از هر دو تن خون و خوی / همان پهلوان همان شاه کی
بیامد سواری چو شاخ درخت / برستم چنین گفت کای نیکبخت
ز خون دلیران لشکر پناه / چو دریا شده آن همه رزمگاه
همه دیده در آن دو رستم نهفت / چو بشنید رستم چو گل بر شکفت
ز بهر برادر هم از بهر پور / همی بود بر جای بس ناصبور
همیگفت پور و برادر مرا / بیاید به نزدیک من ایدرا
همانا که پور و برادر نماند / بسر بر همی خاک باید فشاند
به بیژن چنین گفت رستم که رو / از ایدر به پیش فرامرز شو
زواره هم او و هم افراسیاب / نباشد عنان تکاور بتاب
نگه کن که تا کارشان چون بود / ز خون که میدان گلگون بود
همیگفت و می بود بر جای بر / ز دیده همی راند خون جگر
چو بیژن چنان دید آمد دوان / به پیش زواره چو باد دمان
ورا دید بر جای دیده پر آب / گرفته کمرگاه افراسیاب
چنین گفت کای شیر پرخاش جنگ / فرو برده بدخواه را در شرنگ
رها کن ورا چون که بیگاه گشت / هم از دشت خورشید کوتاه گشت
ازو جنگ بگشاد افراسیاب / بدو گفت ای گرد فرهنگ یاب
همه بهر رزمی بد کارزار / که بر دو نبرد و برابر کنار
زواره از و دست را باز داشت / پس آنگاه خشمش سر و برگماشت
بدو گفت فردا سپیده دمان / برآییم تا بر که گردد زمان
ز لشکر دگر بار بگشت برد / دلی پر ز اندوه رخ لاجورد
زواره به نزدیک رستم چو باد / بدو گفت ای پهلوی پاکزاد
فرامرز باز اندر آن جای جنگ / فرو کوفت سرها بگرز ارسنگ
بدو گفت رستم فرامرز مرد / ز بهر چه مانده به دشت نبرد
زواره چو بشنید برگشت باز / بیامد به نزدیک آن رزمساز
فرامرز را دید مانند کوه / همه لشکر از جنگ گشته ستوه
ز میدان به هر سو برافکنده اسپ / خروشید مانند آذرگشسب
همه دشت پر پا و سر گشته بود / ز کشته بهر جا که پشته بود
از ایرانیان کس بگرد تنش بد / ورا دید شاها که لشکر دژم
بدو گفت ای مایه جنگ و شور / چه تازی بدین دشت بر رزم تور
از ایران کسی با تو در جنگ یار / نه پیدا بود ای یل نامدار

بازگشتن فرامرز از جنگ افراسیاب

فرامرز آنگاه آواز داد / چو گردون ورا دید که پیاد
بهومان چنین گفت کز گرد تو / بدیدیم من امروز ناورد تو
چو فردا بیایی به نزدیک من / درفشان شود روز تاریک من
بمانی تو بر جای جنگ آوری / یکی پیش زخمم درنگ آوری
ببینی ز من جنگ و پیکار شیر / بدانی که کس نیست چون من دلیر
بگفت این و آنگه بیامد دمان / بنزدیک رستم بدل شادمان

چو آمد بنزدیک رستم فراز / زمین را ببوسید و بردش نماز
جهان پهلوان و بدل شاد شد / تو گفتی یکی سرو آزاد شد
بدو گفت ای بچهٔ اژدها / شگفتی نباید چنین کیمیا
تو از پشت دستان سام یلی / جهان کدخدای همه کابلی
فرامرز گفت ای جهان پهلوان / که بی تو مبادا زمین و زمان
ببخت تو و تخت شاه زمین / ز هومان چنین جستم امروز کین
گر از جان شیرین بسیری رسید / تو گفتی که چشمش جهان را ندید
زواره بپاید ز رنج ستوه شد / اگر چند صد جا که خسته شد
بمیدان کس جز تو تورانیان / بسی رزم کشته اندر میان
بیاید هم اندر زمان پور گیو / برستم چنین گفت کای گرد نیو

آوردن فرامرز برزو را نزد شاه کیخسرو

ترا و فرو برد را در زمان / طلب کرد خسرو بیاید نهان
فرامرز برزو برا ور زمان / بیاورد نزدیک شاه جهان

چو رستم بر خسرو آمد فراز / زمین را ببوسید و بردش نماز
مر آن خسته و رستم را پیش برد / بخسرو همه کرد او را شمرد
بگفتا زواره کجا رفته بود / گراز و فراسیابش دل آزرده بود
چو رستم ز گردان هومان بگفت / شنود آن خسرو چو گل بر شکفت
برستم چنین گفت کای پهلوان / کجا بیت آن نامدار جهان
بر وند برزو برا بسته دست / چو پیلی سر افکنده و بسته دست
چو برزو بر خسرو آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
بدو گفت خسرو که بازار هوش / سخن بشنو و تیز بگشای گوش
چه نامی و اصل و نژاد تو چیست / بتوران ترا خویش و پیوند کیست
بدو گفت برزو که ای شهریار / بگفتار من کن زبان گوش دار
مرا خانه در شهر شنگال بود / بدو دون بود اندرم اجال بود
کشاورز بودم بدان مرز و بوم / ببرزیگری گشت چشمم چو بوم
یکی روز بودم بدان بیشه و دشت / یکی لشکر از پیش من درگذشت
کز آن دشت شد سبزه در پای آب / سپهدار سهراب شاه افراسیاب
مرا او پدر خواند اندر بجنگ / هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
مرا پدر بفرمان او آمدم / نه از بهر کین جستن آمدم
کنون بخت برگشت زینگونه شد / شم در غم و رنج و اروشاد
چو رستم ازو این سخن بشنوید / سوی شهریار جهان بنگرید
چنین گفت کای شاه فیروز بخت / مبادا بجز تو درین گاه تخت
ببخشد مر او را به این زمان / بدارم من او را چو جان و روان
بهند و ستانش و رستم بجنگ / بدانجای سازم من او را بتنگ
بجز بی من او را بچنگ آورم / وگر سازش اندر بجنگ آورم
بارگ اندرون خاره از غم را / بجز نیکویی پیش نارم ورا
ز تخم بزرگان بیازرمش / نمانم که رنجی رسد بر تنش
برستم سپردند او را همی / گر رستم شتابید و ایشان هم
هم اندر شب شبگیر رستم کسی / سوی سیستان تا نداند کسی

فرستادن رستم برزو را بدربند ارگ و بهم او را سیستان

فرامرز را گفت رو ار پای / مر او را ببر تا به پرده سرای
وز آنجا بزاول پی راه برگ / مر او را ببر تا بدربند ارگ

ز گردان زابل سواری هزار / روان کرد لشکر همه نامدار
ز نسل بزرگان و از خویش تو / وز آن تا نباید کسی پیش تو
مر او را بدانجا به بند گران / سپهدار و در بند آهن چنان
مر او را نگهدار هشیار باش / ز دشمن سرت را نگهدار باش
وزین روی چون تیره شد روز سپید / هوا غالیه تخت بر شنبلید
سپهدار توران شه افراسیاب / بیاورد لشکر از آن سوی آب

سراپرده و خیمه‌های ملک
بماندند بر جای پرده‌سرای
همه لشکر ترک یکسر برفت
چو نزدیک جای برزو رسید
بغرّید و تا خوردنی آورید
درین گفتگو بد که آمد خروش
زنی بود مانند سرو بلند
همی گفت زارا دلیرا کوا
شکوه دو جهان را باشنده‌ای
ترا چون شهان سیج و سنگ
ز هر شهر و برزن یکی انجمن
چو گردد همی جنگ گردان درشت
چنان کرد او گریه از خون دل
برو گفت ای زن چه داری خروش
سوی سیستان رفت بی رنج و مرگ
نه آرام جویم نه خورد و نه خواب
اگر دانمی این زمان و کجاست
هم اکنون بتازم بدنبال کار
ز هر گوشه چیزی فراز آورید
چو زن سوی اندیشه آورد روی
بساطی ز یاقوت و لعل بدخشش
همی رفت در راه چون بیهشان
با ایران همی بود چند آن بجست
همی بد ایرانیان را همه
ز فرزند جایی نشانی ندید

همه فرش و آلات زرین بکده / رها کرد آن شاه فیروزبخت
به دشمن نمودند یکسر قفا / گریزان همی رفت بی‌راه و راه
طلایه نزاد آن رزده تیغه برفت / همان ره که آمد همان راه رفت
ببارید خون بر رخ شنبلید / بنالید و آمد بدان رزفرو

آمدن مادر برزو نزد افراسیاب و خبر پرسیدن

دو گیسو برون و به چاک کمند / به زنار خونین ببسته میان
کجا شیردل برزوی پهلوا / کجا جویم اکنون چگونه ترا
ببسته کفش برکوی برزوی کو / جگر دی مرا سرو تا زنده را
بجنگ اندرون تیزی چنگ بست / مگر آنکه لشکر فراز آوری
فراز آوری سیج و فرزند من / خیا جوی کی گوسفند ای از
نه سیندت ایرانیان چو کرکش / همی گفت و مشکین موی از سرش
گر از خون دل خاک کرده بگل / چو افراسیاب آنجا بشنید
سخن بشنو از ما و باز از هش / که کشته است برزو خسته شد
نشسته است با بسته در چرس ارگ / چو بشنید زن گفت حق خدای
مگر جویم این درد را من صواب / مگر بند و زندان اتش کنم
ببند اندرون بسته بر او است / یکی لحظه بر خود نبایست بی
برآریم گرد از دل روزگار / بگفت این و از پیش شه بازگشت
بسی برزو کوه از و برکنید / بچاره یکی راه آورد پیش
یکی ره از و دیو نهار جوی / مباد آنکه زن چاره پیش آورد
هم از مهر تیغ و هم از مهر کش / بنشناختی سوی ایران کشید

آمدن مادر برزو بایران بطلب برزوی

همی شاه کرد کشانی بره / بر آنجا که دیدی یکی انجمن
ز هر سو که در کار می‌بنگرید / بدر گاه چنده دیدی زود زود

نبود هیچ کس تا زمانه درخت
ز رستم خلیده شده دل سیاه
ز کردن گردان پدا راکیخت
همی داد نیکی و هش داد
همه لشکر آنجای هم بر زنند
خروشی که زود و بید آمد بگوش
خروشنده مانند شیر ژیان
چگونه بمویم به مویم ترا
که با بردی آن ماه تابنده را
دلم با دران درد گداز آوری
بکشتن دهی شان کردی تو ما
ز خون جگر گشته دل اندر برش
سرشکش ز دیده برخ بر چکید
بدست فراغ فرزند ستد آن
بروزی روزی ده رهنمای
همه شهر ایران بهم بر زنم
که از دل همی زنگ بزدایمی
تو گفتی که با بخت انبار گشت
مرا نیز باید بدیش نبدم ذهش
همی داد دیش بیت پیش آورد
ازان بد که چاره را راند بد
شب و روز بر سان باد دوان
همی جست چندین نشان درست
همه کرد آن توم وران بتن
نیارست بر کس کشادن دو لب

بمکن

همی گفت زار ای دلیر جوان   کجا جویمت پس بگرد جهان
میان یلانت نیابم همی   با ایران نشانت نیابم همی
همی گفت خوناب و دیده چکان   چو لولو بر آن برگ گل ارغوان
زمانه که در وی آمد از بارگاه   که اسب جهان پهلوان از کجاست
زن از دور رو دیده بنهاده دار   کوی دید کامد چو سروی روی
همی بر ستوری نشسته سمند   بیابان بگردد از آن سپه و بلند
سپاهی پس پشت او نیزه‌دار   سپهبد بکردار شیر شکار
یکی دست او بر به بسته قوی   رکابی دراز و تن پهلوی
فرو ماند برزو ز بالای او   یکی را گفتش مرا بازگوی
چه مردست این مرد و سالار کو   رخانش بسرخی بسان بهار
بدو گفت ای دون و این رمست   سرافراز از تخمه نیرم است
بدو گفت زن کاین تن بسته او   شمرده و زن در جنبند او
ورا گفت آمد و در روز جنگ   چو بگشاد برزو دل و یال جنگ
بجنگ اندرون دست این خسته کرد   تو گفتی که از کینه دل خسته کرد
چو بشنید زن گفتهای نادا   ورا باشد اکنون بر شهریار
بدو گفت چون خسته شد جنگجو   بدو گفت خسرو که ای ماهچهر
بجان پیش من ایمن و شاد هست   مشو تا شوی بهتر از رستم است
همه اندرون زو شب تیره جوش   گرامی جهان جو بگفت ز بدخویش
ز فرمان و ز رایش نباید بدر   جهانجوی خسرو و یل پرهنر
چو بشنید زن گفت بس دست او   چو بشکست در جنگ آن نامجو
بکشتند او را جگر و دل پس   بجست او ز بند احمقیش
بدو گفت آمد و کو خسته شد   بدست فرامرز بر بسته شد
مدر بند ار که اندرون زار زار   به بند گرانست آن نامدار
بدان تا جو رستم شود باز جای   بکرد و آمد آن تیغ زن زن از بها
چو بشنید آن زن هم اندر گشت شد   ز آمد و یکی جایگه برگزند
پر اندیشه برگشت آنجا روان   بر آشفت و بر دیده برخ برچکاند
همی گفت چاره ورا چون کنم   که پای وی از بند بیرون کنم
چه چاره است و ایمان بر کار جست   از این بهمنی مرا با گیست
از آن پس برگشت و برگشت بان   در آمد بجایگه گه آسیا باز
بجست اندر آن کار هوش و روان   رخ او ز غم زرد و دلش آتون
بسازید بر برگ بیابان و رفت   بزد وای رودابه ستان برگرفت
همی رفت تا شهر رستم رسید   یکی روز جایی فرود آمد رسید

آمدن مادر برزو بزابلستان بطلب برزو

چو در شهر رستم رسید از زمان   بیامد بر پیکار او تا زمان
بدان خان بازارگانان رسید   برافکند چادر بپوشید زود
یکی حجره بگرفت آنجا نگاه   وزان بیشه رخ راه بازارگان
بجایی که گوهر فروشان بدند   بنزدیک ایوان دستان ببرد
یکی مهتر آنجای با رای و هوش   ورا نام بهرام گوهر فروش
فراوان مر او را زر و سیم بود   ز در و شنی و رنج بی‌پیم بود
جوانی بکردار تابنده ماه   بنزدیک رستم ورا جایگاه
بیامد زن از چاره نزدیک او   بدو گفت کای مهتر نامجوی
بجای درون روی کرده نهان   بدو گفت ای سرور سروران
نگه کرد بهرام را نهان کهن   کسی نیز ترا بفروش خوب‌چهر
بگفت ای ده پاره لعل بدخش   نهاد و نشان بر دو دست آن گهر فروش
ز خورشید بسیار زیور فزون   چو خورشید روشن بسرخی چو خون
چو بهرام کو سرفروش آن بدید   چو گلبرگ تازه دلش بشکفید
بدان زن چنین گفت کای خوب رو   کرا باشد این لعل و این نیکبو
بدو گفت شهرو که ای آفرین   بشنو تا بگویم ترا حال این
مرا شوهری بود بازارگان   زنسل بزرگان و آزادگان

جوانمرد و آزاده و نیکخوی
جوان جهانجوی و هم خوبروی
بدریا فروشنده باب دهم او
مرا در غم و آرزو داد پسر

ازو ماند میراث با من بسی
بگرد من نبودش بعالم کسی
خوش شنید بهرام آنگه که گفت
که با تو خود باد همواره جفت

ازو بستد آن گوهر آنگه جوان
بدو گفت ای بانوی بانوان
اگر دو بگیرد هست فردا ابا
که تا من برم نزد او شهریار

بگرد هر آنکس که خواهد ز تو
مپیوند ار گیس باید ز تو
بسو و اگر عهد با او درست
همه روز تا شب ورا اسپ است

ترا الحق کنون نیست بهای
دگر هر که گنج نهانی بدی
نخست او بدیدی و پس از زنان
دگر کس ندیدی ازان مردمان

بدینگونه دو ماه آنجا بماند
که ارزانی استاد اگر خواهد
بیارست در پیش آنکس گرفت از
همی بود روز و شبان دراز

همه شب نبودی ز اندوه غم
نه بی غم ز دوری ز دل جوش دم
هر بنده ار که آمدی گاه گاه
همی گرد از دور در دوی نگاه

یکی دیر دیدی و حصنی بلند
که با آتش از فزون بد از دو کمند
بدو بر نهاده ز آهن دری
فرامرز بادی با لشکری

بشب پاسبان بود و شستاد مرد
برو زار زار و دلیران و شب بپرود
از آنجا سوی خانه شد شادوخش
بهپشتش اندرش مرد گوهر فروش

آمدن بهرام در برزن و بخشیدن و دادن انگشتری بزن

ورا گفت کز ما را سوی
بدین وعده او بدر کی بود

وز انجا بد او جشن با داغ و تاب
بجمله روان کرد از دیده آب

دلم گفت از مرگ پژمرده شد
از آنکه که آن شوی من مرد شد
بدان مدم تا زمان سپهری ارک
که مرگم شود بر دلم درد مرگ

بدو گفت بهرام کای خوب زن
سپاه اشتی هیچ با بیوه زن
برآسا بدانجا و در شادی دگر
ولت راز از اندیشه آزاد رای

بنزد یکی خویشتن یار من
بدین پیشه زن و غمگسار من
که در ارگ باشد مرا خان و مان
تا زاد کی امشب انجمن

که سازنده دارم ای خوب جوان
نوازنده رود و زنبار روان
نه مرد اسب آدینه چون پور
برامشگری عشقت بر نشست

بنزدیک برزو در روز و شب
بآواز او بانشده ور اکر
سپارم من او را بنزد یکی
که روشن کند جان تاریک تو

خوش شنید شهره و بدل شاد شد
از اندیشه دور و آزاد شد
بنزد او بد رفتن سوی خان او
که در خان او بود دربان او

بدو گفت برزستم که در دو شب
فزاید ز من چون بیام برت
بدو گفت بهرام کای نیک زن
نیاید ازین هیچ رنجی بمن

بگفت ای مرد رفت انگهی از قضا
بارگی اندر آمد بشد تا سرا
زن و مرد و گوهر فروشان بزرگان
بیامد بنزدیک او تا زمان

گرامیش کرد و فراوان ستود
بدیدار او بخت شاد و ان بود
نشاندند او را همان پیش زن
بزانو نشست شد آن انجمن

فرستاد و رامشگرش اگر خواهد
بیامد ابا دوی شادی شتاب
بخورد از ندان و شنید مرد و دست
بدان کار بهرام در راست

بزن گفت بهرام بردار جوان
ز دل اندوه و رنج و غم بگسلان
برامشگرش گفت آنگه که زن
نوایی زبهر همین شهر زن

بزد دست رامشگر و خشم شد
نوایی کزو زهره را دل درید
زن از درد دل گرد را بسی
ندانست راز دل دگر کسی

دل ماه و از درد برزو بسوخت
بگرد و از آتش دلش بر فروخت
برون کرد از انگشت انگشتری
یکی گوهری در طرفه چون مشتری

که برزو مرا او را یبسی بده بود
هم از بهر او و ترش بخشنده بود
برون کرد از انگشت و داد ان
بکفش گهر برگرای ماه

چو زن بستد انگشتری در زمان
چو دیشب بد از در که بر مهان
که راهشگر آمد بر برزو کیاست
بگو تا بیاید که برزو شوی خواست

چو زن خواست بر پای زانگشتریش
همی رفت تا زان سر زر دوش
بیامد چو برزو فراوان بدر
خروشی چو شیر ژیان بر کشید

بدو گفت برگو که چا بود و
که در خانه خود بخفتند و
بدو گفت راهشگر ای پهلوان
بکام تو باد از زمین و زمان

بگمان و سر پهلوان زمین
بکام تو باد ار زمان و زمین
بگمان و سر پهلوان زمین
که اصلا نگویم دروغ اندرین

ورین زن جوانیست با راستی و هوش
ورا نام بهرام گو سرفروش
مرا گفت امشب سرزد سرای
بر فتم بر نزدیک آن نیک رای

زنی میهمان آمد او را ز پیش
گر کردی ز رحمت بسایش
بیا تا چو سرو چو شتر و
چو چون بشنید روی و فراز کرده روی

چو من دست کردم به بربط دراز
سرشک از دو دیده تا
خروشی بر آورد و خون جگر
بباریدند بر روی گلنار زرد

همی کند موی سرا زان پری
همی داد انگشت انگشتری
بدین اوری بد که آمد ز ره
همین نامور چاکر پهلوان

مرا خواند و نزدیک تو آمدم
ترا بهرام میهمان کم زدم
چه برزو بانگشتری بنگرید
بجنبید و لب را بدندان گزید

بدو گفت بنمای تا بنگرم
چه چیز است این دانه اشترم
بدو داد انگشتری و زن را
بکمه کرد با پهلوان جهان

نشانی که کرد اینکه گاه آمد
ز دیده سرشکش بر رخ نشاند
بدانست کان زن را
ز دل در به پیش جانش بر آورد

خروشی بر آورد و از دل بزار
ز دیده بباریده خون بر کنار
بدر دو دل اینک گفتش برو
که ای نامور شیر دل جو بزوی

بگو نزد بست بالا و پهنای او
به سخن بد امشب در اینجا نکو
چو راهشگر آمد بر برزو
بجای اسب آنکه سخن گستری

بدو گفت ای شاه آزادگان
چنین گفت بهرام با زادگان
که بازار کانست آن شهرزن
به بازار که کانست در انجمن

نکو روی و آزاده و تیز هوش
ورا نام شهر دوی گو سر فروش
بیا تا بلند ست ورنیاورد
خسرو دهست روی

ابا موی به کو بدین که شوم مرد
بیاورد عم و در محکم
ندانم گر شهره زادش
بنزدیک ما آمدن خواست

چو بشنید برزو فرو رفت
سر مرد مانند برگ درخت
ز دو روش بگرید و و ده
بگل در بباریده در جوی آب

وز اندیشه شد
بدو گفت راهشگر ای پهلوان
به بودت گزینیان فزون
سر چو ه زد دل تفته

شناختن برزو انگشتری را و در را و گرفتن زن مطرب

به آمد بد شست زانگشتری
ترا او دل این بود اکنون گسست
بدو گفت برزو که با زار هوش
همی برکشای زنار دری

کلی بود زی زنان و شادی بسیار
مدارای چراین تو پنهان مکن
زنان کرد و زنده به بند
چه افتادکان سر بگوار

نگوئی که این خط
چنان گفت ز تن همی جان او
کنون کرده فار او تو مهمان
زمین شب تیز پیش

سر تخم که چون سخن
که بیمار انشا شکست
که با کس نگویی تو این راز
تا تو همان گنند

نشانده بدینسان بدین ایرن
چو باشی بدین کار سهد استان
چو بشنید زن گفت ای پهلوان
بدین کاسه

بسوگند پیمان کنی ار بخست
بدین کار باشی تو بسازی

بگویم ترا سر بسر نهان
الجی خدای زمین و زمان

که در کفم تیغ بران بود / تنم در کف شیر غران بود
نگویم کسی را من این راز تو / شوم من درین درد همساز تو

بدو گفت برزو که ای شیرزن / که انگشتری آوری نزد من
نه مرد است شویش نه بازرگان / برین بوم ایران آزادگان

ز بهر من آمد برین شهر در / وگرنه نیارمش تا ید بدر
مرا گر ز مادر رهی بود / ترا در جهان پادشاهی بود

هم اکنون ز اندر برو باز جای / برو و بر بط برش بی سرای
زمانی بیاسای رود و می من / چو خالی شود خانه از انجمن

بدو گوی بر گو چه نامی بجای / نژادت که است شهر کدام
همانا که برزوی را مادری / که روز و شب از در و برادری

اگر مادری مر مرا باز گوی / که تا اندرت من بیم راه جوی
چو بشنید زن زمانی باز شد / تو گفتی که با باد انباز شد

بدو شاه دان گشت بهرام و زن / نشستند و گفتند زانی سخن
چو بگذشت از شب یکی بهره بیش / همی خواب زن بر دل خاک خویش

بگفتند بهرام و فرزند و زن / نماندند از آن خانه جز مرد و زن
چو رامشگر از خانه خالی شد / سبک پرده در از زر آن پدید

چو بشنید شهرو از آن تن بدرد / برآورد او از دل یکی باد سرد
بدو گفت ای زن ترا این که گفت / که آورد راز مرا برون از نهفت

آمدن رامشگر و از مادر برزو احوال تحقیق کردن

چه دانی که برزوی را مادرم / ابا پیران شب و روز بی آرام
همانا که برزوت آگاه کرد / که تیره شب نزد من راه کرد

اگر باز گویی مرا این رواست / که جان من اندر دم اژدهاست
بگفت این و از دیده بارید خون / همی گریه با درد دل در فسون

بدو گفت رامشگر ای زن مپوش / بباید که بهرام گودرز وش
ازین راز ما ناگه آگه شود / ز چاره مرا دست کوته شود

مرا برزو از تو خبر داده است / بنزد تو آمد او فرستاده است
چو انگشتری دید بر دست من / بمن گفت تنها ای خوب زن

چو دادم مر او را بدو خیره ماند / نگینش نگه کرد و خطش بخواند
ببارید از دیده خون جگر / بنالید بس چون زن نوحه گر

مرا او به سوگند و پیمان گرد / بر او برنشید و شب تا نخورد
بیانزد پدرام از رخ بلند / بر روشن روان و تن ارجمند

که من سر نگردم ز پیمان تو / نگردم ز عهد و ز پیمان تو
مرا گفت برخیز تا زان خروش / برو نزد او تا خان گوهر فروش

بر آسای و شیرین و خیری مکن / چو بر کینه کردند آن انجمن
پس آنگاه ازو باز پرس این سخن / بکن تا که جوید ز سر تا به بن

همه راز او را بگو از نخست / بیا تا بچشم نگاه برگو درست
کنون چونکه از تو خود آگه شود / بکام دل خود دلیر شود

شوم باز گویم من او را تمام / که او هست فرزند و هستی تو
بگفت این و از خانه آمد برون / همه رفت شاد از دل و رهنمون

چو آمد بر برزو همه باز گفت / بگو شاد برزوی چون گل شکفت
بدو گفت درمان این کار چیست / بدین کار روز و دم ما کیست

بپرسید گرم و نوازش بر / بدو گفت ای سرکش جنگجوی
مرا او را که آری بنزد من / در فشان گنجی جان ارتگین

بدو گفت رامشگر ای نامدار / بسازم ترا رای تدبیر کار
یکی چاره جویم درین کار من / از اندیشه و رای هشیار من

بدان که گر سر برزو شتاب / جهان کرده از روی چون آفتاب
شوم نزد آن بانوی پاک توان / بسازیم تدبیر این مرد دان

بگوییم تا اسپ نجز و جهان / نگار و رنگ و ... بهار
سلاح گرانمایه و برگ راه / کمند و درازو درفش سیاه

چو کرد و همه کار یکسر تمام
پیامم ببر زود تو هنگام شام

بیارم کمندی و سوهان درست
جهانجوی بود در خور پیکرست

ازان پس ترا ساخت باید همه
که تو چون شبانی و ما چون رمه

چو بشنید برزو دلش شاد گشت
بسان یکی سرو آزاد گشت

چاره کردن مادر برزو و زن رامشگر در استخلاص برزو

بدو گفت ای نیکدل پهلوان
برزو یکی رو شو بگوشش نهان

همه شب همی بود در گفتگو
همانست آن سرکش جنگجو

چو خورشید پیدا شد از آسمان
جهان گشت مانند قیرمان

دل مادر از مهر گشته دو نیم
همه شب همی بود با ترس و بیم

بیامد زن از خوانگه سروش
ز بیم روان گشته از عقل و هوش

براندیشه بنشست خسته روان
همی گفت با ایزد غیب دان

زمانی برآمد پس از کار دیر
که رامشگر آمد چو شیر دلیر

چو رامشگرش دید بر پای جست
سبک دست او را گرفته بدست

بپرسید گرم و گرفتش ببر
بدو گفت ای سرکش جنگخر

همه شب ز اندیشه او نخفت
همی بود با درد و تیمار جفت

مرا نزد تو او فرستاده است
بسی پند و اندرزها داده است

که با تو درین کار یاور شوم
بهر ره که خواهید رهبر شوم

از اندیشه اکنون برین آن زن
مرا رای بنمای از انجمن

چه سازم بهر این کار جفت
در اندیشه ما را درین یار گفت

نگر تا نگوئی بکس آشکار
جهانجوی بود در خور کارزار

یکی جوشن پهلوانی ببر
یکی ترگ و تیغ و کمان و سپر

کمندی ز ابریشم تابدار
یکی چوب سوهان بس آبدار

ستوران فرزند تو بردری
همه ساز ره را بهامون بری

چو تو برکشی ره گروهی تمام
شوم من بنزدیک آن نیکنام

ببرم بر او ساز و ترگ و کمند
بدان تا بیابیم همانگاه بند

بچاره برآیم ببام حصار
فرود آید از بام آن نامدار

براه بیابان بهامون شوم
بنزدیک آن نامداران شوم

برایل نخواهد ز تیمار گرد
بیاران برآریم از خاک گرد

چو بشنید از وی این سخن شیرزن
بدو گفت کوتاه شد رنج من

بسر روز آنکار کردش تمام
چو پرداخته شد خود بهنگام شام

بیاور سوهان برزو بگفت
که با تو خرد باد همواره جفت

بسایند از باد هشیار باش
ز دشمن تنت را نگهدار باش

چو شب تیره گردد و بگرد دلیر
فرود آی از باره فرزند زیر

من اکنون بدین باره استاده ام
دل و دیده را تیز بنهاده ام

بدان تا تو آیی بنزدیک من
درفشان سپهر و روز تاریک من

بدروازه شهر بیرون شوم
ز انبوه لشکر بهامون شوم

که شهر و سپه از شهر بیرون شده
زبهر تو جانش پر از خون شده

بسازید اسب و سلاح تمام
بدان تا تو آیی ابا نیکنام

چو بشنید برزو بدل گفت زه
گر آید بجان برش طمع بد

اندر گریختن برزو از بند رستم زال

ببرزود دست از پای بند گران
بسودش بسوهان آهنگران

چو بشنید باره ز پایش فتاد
دلش گشت اندوه ز اندوه شاد

چو شب گشت چون روی هندی سیاه
نه خورشید پیدا نه تابنده ماه

بدانگونه کو بود راه رهی
جهان گرد فرخنده سرو سهی

کمر بازنشناخت از پای خویش
بنشناخت جای پی از جای خویش

بچاره فرو آمد از آن در بیام
بچاره ببست آن کمند زخام

زباره بچاره بیامد بزیر
زمانی همی بود مرد دلیر

چو جاسوس از هر طرف بنگرید
نجنبید هیچ و کس را ندید

زن چاره‌گر دید او را چنان
بیامد بنزدیک او تا زبان

ورا گفت بردار زنار زنان
که باشی همیشه بدل شادمان

برفتند هر دو بکردار باد
رها کرد و از بند دل کرد شاد

چو نزدیک مادر رسید آن زمان
خروشی برآمد از آن مردوان

ورا گفت مادر که ای هوشمند
چگونه بدی در غم و درد و بند

مرا هیچ اکنون بخور و خواب نیست
بروز و بشب دیده را خواب نیست

بچاره بسازم من این کیمیا
فکندم تن خویشتن در عنا

مگر باز بینم بر و بوم را
بجای آورم اختر شوم را

چو برزو ورا دید با زیب و خون
بمادر چنین گفت ای رهنمون

بسی رنج دانم که بر داشتی
بسی راه دشوار بگذاشتی

ندانی ز ایران چه آید بمن
از این لشکر شاه و آن انجمن

چه بازی نمودش من هیچ سر
جگر دوم هر آن لشکر از کین بتر

ولیکن کنون جای گفتار نیست
برازش اندر کنون کار نیست

نماید ز هیچ سو دامی زنان
برون کرد و از تن لباس زنان

بآیین مردان بپوشید تن
برفتند شادان دو آن سرکشن

از ایران بتوران نهادند روی
برفتند خرم دل و رزم جوی

سه روز و سه شب راه اندر کشید
کزو در کس آن بهترین را ندید

بروز چهارم رسیده دمان
چو خورشید پیدا شد از آسمان

رسیدن رستم و برزو در راه بیکدیگر

نگه کرد برزو یکی گرد دید
سوی راه ایران یکی بنگرید

کزو گشت هامون چو دریای قار
ز روی زمین تا بچرخ چهار

یکی رایتی اژدها پیکرش
بخورشید رخشان رسیده سرش

پس رایت اندر سواری هزار
سرآهنگ شان رستم نامدار

همه نامداران ایران بهم
چو گرگین و چون گیو و چون گستهم

فریبرز کاوس خود او راد
سر سروران طوس عالی نژاد

که رستم بیاوردشان بد همه
که او چون شبان بود و ایشان رمه

بدان تا روانشان فشانی کنند
ورا ایوان دستان گل افشان کنند

بهر سال یکبار کردی چنان
بشادی همی بود در سیستان

مر این وقت هنگام آن بزم بود
اگر چند آن که بزم با رزم بود

چو از دور برزوی آن گرد دید
کزو رایت رستم آمد پدید

بمادر چنین گفت ای هوشیار
بجا بر و دگرگونه شد روزگار

همه رنج و تیمار تو گشت باد
کنون چونکه رستم بکین شد ز داد

نگه کن تو آن گرد و آن سروران
که شاه لشکر و رستم پهلوان

هم اندر بر زود دیدی آرمید
چو آشفته دریا بجا بر رسید

اگر چه بر رستم من از دوی جنگ
گذر راه ما را در این دشت تنگ

سپاه را از ایدر بباید شدن
بنزدیکی پس نباید بدن

یکی لشکر نو و سپه ازدور
برفتند نزدیک آن مام و پور

وز آن پس در و دشت پنهان شدند
از اندیشه جان غم آن شدند

برفتند هر سه بدان سو دوان
نگه کرد از دور رستم پهلوان

سپهبد تن و دیو گز راه برنشستند
بر شدی همی پادشاه شدند

بدل گفت این هر سه پرده شدند
چو زین لشکر شاه آگه شدند

همانا که جاسوس توران بدند
بنزد یکی شاه ایران شدند

در آن شب بدیدند بگریختند
بدام بلا در نیاویختند

بگرگین چنین گفت با رهبران
بجای که آن سر سپه شد نهان

نگه کن که تا کیستند آن سران
مر آن هر سه را از تاز و دمان

چو رستم چنین گفت گرگین چو باد
برانگیخت آن بور چون تندباد

بگردون برآورد گرز گران
همی رفت مانند ابر دمان

بکردار دریا ز میهن برد
چو نزدیک آن تل بالا رسید

او زن دید و گردی تمام و دلیر
کمندی بفتراک از چرم شیر

به آهن بپوشیده اسب سوار / چو آشفته شیری که کارزار
نگاهی بیازید و تیری بدست / به آهن درون غرقه چون پیلمست
ندیده بدیدش مرد همتای او / نظاره بدو بد دیدار بالای او
ببند هیچ پیدا که آن مرد کیست / نظاره بدان دشت از آن بهر جست

آمدن گرگین نزد برزو و گرفتار شدن

خروشی برآورد چون پره شیر / بدو گفت ای نامدار دلیر
چه نامی بگو از کجا آمدی / کز ایشان بیکبار ما آمدی
چو دیدی درفش جهان پهلوان / چو آشفتی از بیم ایشان نهان
برزه آی از این تل ابا اژدهای جای / بمیدان یکی مرد ابر کرای
چو گرگین چنین گفت برزو گرین / نبودید مانند شیر عرین
بگرگین چنین گفت کای بدگهر / سزاوار رفتی بدینجای در
چو بشنید گرگین برآورد شور / بدو گفت پیش آی و بنمای زور
مگر نام گرگین تو نشنیده / که خود را بدینسان بشنیده
ز پیکان تیر شیر ترسان بود / ز زخم کمندم بهراسان شود
بیا تا ترا نزد رستم برم / پس آنگه بدیدار تو بنگرم
بدو گفت برزو که ای خیره مرد / که جانت از گفتار تو تیره کرد
بدانگه که بی توش مرده شوم / بچنگال تو بار برده شوم
بده مرد چون تو مرا سوی گرد / نشاید کشیدای سنگ روز گور
چو زنده بوم مر مرا چون برد / بزرق و بنیرنگ و افسونگری
بگفت و بهاندم ارسان باد / دو زاغ کمان را به زه بر نهاد
یکی تیر زد بر بر اسب او / نگاور ز بالا در آمد برو
بیفتاد و از روی کوه چکو / بجا هی گراینده شد شست او
چو گرگین بیفتاد بر روی خاک / همه دامن جوشنش گشت چاک
بینداخت چون باد برزو کمند / درآورد و او را همانگه ببند
یکی تیغ زهر آلگون بر کشید / همی خواست از تن سرش را برد
بکرد ما در بد و در دو بد / فغان کرد و او را چنان خوار بند
بگفتا که زنهار ای نامدار / بکشش زود او را نه بنده دار
ببستش نگاه چالاک وار / فکندش بخاک گرگین نزار
ستوه شد و بر کشید از بیم جان / سر خود گرفتش بر فتش عنان
گسسته لجام و نگونسار زین / بیامد بر پهلوان زمین
چو رستم ورا دید کامد چنان / نگون گشته زین دسته عنان
بدل گفت کاری نو آمد به پیش / بگو بنگر این کار را پیش و پس
بسوی زواره یکی بنگرید / گزینان شگفتی بعالم که دید
پی اسب بروار و ابد ارو / بجایی کجا رفت گرگین کو
بسوی من آی و مرا ده خبر / از احوال این جلکی سر بسر
زواره چو بشنید آمد دوان / بنزدیک بالای برزو روان
چو نزدیک آن شد بالا رسید / ستاده سواری بسا موی بر
تو گفتی ز زیبان پیل زنده شد / فلک پیش شمشیر او بنده شد
ببالا بلند و بیازو قوی / میان لاغر و ساعدش پهلوی
کمانی بیازید بر اسپی بلند / خروشان و جوشان چو سرو بلند
دو زاغ دید و زر چاد نهان / ستاده بنزدیک آن پهلوان
به پیش اندرون بسته گرگین نژند / ببیخ روان و بجنبش کمند
بزاری بر آن راه افگنده خوار / ز گفتاری بسیار بد خون کنار

آمدن زواره و شناختن برزو را و برستم خبر دادن

زواره خروشی برآورد گفت / گر با تو همتا خود نیست جفت
که مردی چه نامی مرا باز گوی / جگر خسته آتش اندر گشن جنگجوی
ز رستم نداری همانا خبر / که گیتی از او گشت زیر و زبر
همه سیستان سر بسر زان او / همه دهر کینه پر نیو مان او

ازین بانوی بند یکسر زدود   بیا نزد رستم بگرد و فرود
مبادا اگر این کار آگه شود   ز خواهش مرا دست کوته شود
ترا من بخواهم از آن کینه خواه   از آن شیر دل کار دیگر بخواه
بدو گفت برزو که باز آر هوش   دو چشمم چو زراه من برمپوش
بگرمی ندانی که من رستمم   بدین دشت بر از پی جستنم
مرا دیده روز جنگ نبرد   جگر دوم اما آن گو شیر مرد
همان گرز و بازو و کوپال هست   کمند و کمان رستمانی بدست
اگر نامدی آسیم آنجا خطا   کجا بودی از خود ز چنگم رها
بچاره ز چنگال من دور شد   همه ماتم او ازین سور شد
کنون چون مرا آمد این کار پیش   نمایم ز بازو و رادی و بیش
اگر سیر آید ز پیکار من   نمایم بدو باز دیدار من
ز زواره چو بشنید از او این سخن   برو تازه شد روزگار کهن
مر اورا بدانست و بشناختش   برنجید و از دور بنواختش
بدو گفت ای شیر آشفته بخت   چگونه بجستی ز زان بند سخت
بگفت و از آنجا بگرد و براد   بیامد بر رستم پاکزاد
پر از بیم و پر درد و رخسار زرد   نهان گشته از جوشنش زیر گرد
چو رستم ورا دید ترسان شده   جهان مرد را دیده گریان شده
بدل گفت کوهی چه شاید بدن   نشاید بدین کار دم بر زدن
بدو گفت برگوی تا کار چیست   رخ تو چو دینار از ترس چیست
ز زواره بدو گفت کای نامدار   برآشفت بر ما مگر روزگار
رها شد سراپای برزو ز بند   بدین گونه گرد و سپهر بلند
همه بند و زندان تو کرد پست   رها گشت از بند چون پیل مست
گرفتار او گشت کز کین کو   ندانم که این کینه چون گشت نو
دران دشت با وی و دیگر کست   همانا که برزوی را مادرست
چو بشنید رستم بلرزید سخت   بدل گفت ما را گر برگشت بخت
چگونه رها گشت این پور راد   تن خود و زان بند چون برگشاد
چه آمد بروی فرامرز زرد   چه بد بود کافکند گوی نبرد
خروشی برآمد ز ایرانیان   بلا برگشاد و بکمر زنان
چنین گفت رستم بگرد اق   گرای نامداران ایران همه
کرتند بر این کار را چون کنیم   که تا مال برزو پر از خون کنیم
اگر ما درین در و زنگ آوریم   همه نام ایران بننگ آوریم
چو رستم چنین گفت ایرانیان   ببستند یکسر کمر بر میان
گر ایدرش تو بگیرند بنده ایم   بتوران دریت سر افکنده ایم
ببندیم دامن ابر یکدگر   نمانیم کان ترک پرخاشخر
ازین دشت پیکار بیرون شویم   مگر افسر و تن پر از خون شویم
چو بشنید رستم بیامد روان   بنزدیک برزو سوار جوان
زراموون بدان شد بالا رسید   مر اورا ور اسپی بالا بدید
جهانجوی را دید بر دشت جنگ   چو شیر نر آشفته بگشاده چنگ

نهان کرده رخ را بزیر زره   با بر و افکنده از کین گره

آمدن رستم نزد برزو و جنگ ایشان

نگاور پستوری بزیر اندرش   چو خورشید تابان رخ اندر برش
همان اسب بودی برفتن چو باد   تو گفتی که از باد دارد نژاد
ز رستم ز عیارش شناخت باز   از آن یال و سفت و رکاب دراز
کمندی بفتراک برشفت خم   گر پیل شد باز کشیدی بدم
برآشفت مانند و پیل مست   یکی گوه گوپال کرد شش بدست
بدان برز و بالا زمانی بجای   از آن یال و بالش بخیره بماند
دران خاک افکنده و کرکین شر   ببسته دو دستش بخم کمند
دو روز نیمه با آن نبرده سوار   چو تابنده ماه از بر چرخ چار
بدل گفت رستم زمان گسسته   ابا او دو را نجا که حسته

۱۰ ام پنجشنبه

چو آمد نشستند هر دو بهم
ولیکش شده پر ز اندوه و درد و غم

بترسید از ایران و دستان سام
گر از کار برزو شده ننگ و نام

همانا فرامرز زنده نبود
که برزو ورا کشت از بند زود

چو بسیار پیچید بر خویشتن
نگه کرد چندی بران سرد زن

بدانست رامشگرش از دو روی
ازان کشته شد رستم بدل انجوی

برامشگرش گفت ای شوم زن
جگر وی بدان بند و زندان من

چگونه زنها کشت این نامدار
کجا بود دستان سام سوار

فرامرز کو تا که زنده نبود
فلک خاک بر سرش کنده بود

و دیگر بگو کین زن خوب کیست
ابا وی درین دشت از بهر چیست

بدو گفت رامشگر ای پهلوان
که با وی همه ساله روشن روان

همین زن که سوزان بدل آمدست
چنان دان که برزوی را مادرست

بنیرنگ و افسون شد او برها
جهان پهلوان بچه اژدها

چو بشنید برزو ز رستم سخن
بدو گفت ای مهتر انجمن

ترا با زنان چیست این گفتگو
اگر جنگ را آمدی جنگجو

سخن با زنان سخت ناخوش بود
نه آیین مردان سرکش بود

وگر بشنوای نامور پهلوان
سرافراز و فیروز و روشن روان

چرا آمدی تا زنان شکن
چو دیدی همان مردی گردشکن

همانا که دست تو بشد ز درد
که با بداندیش دست نبرد

مگر سیر گشتی ز جان و روان
که بر رزم من سخت بستی میان

همانا ترا از بد کامی نماند
زمانت ز ایران بدین مرز راند

بچاره توان روز بگر مکن
بدام بلا در نیاویختن

کنون چون بدین جای باز آمدی
سوی رزم من کینه ساز آمدی

ز پیکان بدوزم سپر بر سرت
ابا تن بپاره بکوبم سرت

ز خون تست همه دشت گلگون کنم
روانت ز شمشیر بیرون کنم

بننگ آورم برشده نام تو
نمانم مرا اندرون کام تو

چو بشنید رستم برآشفت سخت
بدو گفت ای گرد شوریده بخت

ترا چرخ بد بخت آرد بکار
کرد فرو کشتی ور آن کارزار

بسا شیر مردا که من کشته ام
زمین را ز خونشان برآغشته ام

کجا چون تو صد خاک گوان کشته ام
سر رایت از چرخ بگذشته ام

نزار زند بالین بخاک و خشت
چو گردون بر ایشان بمردی بگشت

نهیبم ز دل کر بپیچون شوم
بپیچون و چون آب جون چرخ شود

کنون روز مردیت بنمای زور
ببینیم تا چون بود گشت دور

بگفت این و بیغشار و بر بست زان
بمیدان درآمد چو شیر ژیان

جنگ برزو با رستم زال نوبت اول

چو برزو چنان دید ماننده شیر
درآمد بمیدان سوار دلیر

عجب باز بردند هر دو عنان
بتیغ و بگرز و کمند و کمان

نخستین به نیزه درآویختند
ز سمهای خود خوی فرو ریختند

ز گرد سواران و گرد سپاه
شده روی گردون گردان سیاه

یکی گرد تیره برانگیختند
همی خاک با خون درآمیختند

ز جنگ سواران و تاب عنان
نماند ایچ بر نیزه بند و سنان

همه نیزه خشتانشان شد از نهیب
یکی را بخستند پای از اسب

ز هم دیگران ایستادند دور
یکی گشته خسته یکی بی حضور

چنین بود تا بود چرخ بلند
گهی ناز و شادی گهی درد و غم

چه گویی به بیچاره گرد جهان
همیگردی از رنج گیتی نهان

همان گرزان سست کوته کنم
روان را سوی روشنی رو کنم

یکیتی جهان به بگو خواهی گذشت
کس از تو نه بگذرد خوب و زشت

چو آسوده گشتند بار دگر
ببستند در کینه جستن کمر

بگردن درآورده گرز گران
بمانند سنگ آهنگران

ز بس گرد گرز و رکاب سمند
بشد روی خورشید رخشان نژند

دل ما نداران ز غم تفته شد / لب کام از تشنگی تفته شد
یکی همچو پیل و یکی همچو شیر / تهمتن ز رزم و بدل هم دلیر
بسی چوب گردنده با گرز گر / ولیکن نیامد یکی کارگر
همانا که هرگز چنان کارزار / ندیدند مردان گرد و سوار
ز رستم سواران همی گشت پست / بر آشفت آن هر دو چون پیل مست
ز ضرب عمود گرز ما شد کمان / نیامد ازان دو یکی را زیان
دل هر دو از رنج تن شد بدرد / رخ هر دو از درد دل گشته زرد
دریده ز تن جوشن از روی خشم / چو دو طاس پر خون بکرده دو چشم
گسسته شده از تابش جان کسب / دل هر دو از تکید گر نهیب
بسستی رسید ای ایران زمین / که در دل یکی را نکاهید کین
ز نکید بگران بروی بر گماشتند / به ناچار یکی روی بگذاشتند
دگر گفت کای نامور پهلوان / فرستاد و هستی نباشد زیان
سر و گرز شاهی ز بند گران / فرستی بر نیک یاران سران
چو رستم ز بر زر و دلیری ندید / ندیدش گزو بند خود در کلید
همی گفت کای پهلوان شاد باش / همه ساله زانده و آزاد باش
بزد آن کی بسیار و دیدم جهان / هم ایران و توران و ما دران
بما زندران نیز بودم بسی / ابا اهرمن جنگ کردم بسی
بسی ماندار آنکه بر بخت من / نه شد هیچ هنگام در دشت کس
مرا عمر افزون شد از بخصار / گر روزی نیامد مرا بش بیار
ز چندان دلیران که من کشته‌ام / همان مایه کشور ز گرش گشته‌ام
کنون روی کشور ز رز کمگفت / لب و کام ما هم ز خشکی بکفت
هم از خوی مرا جوشن آغشته شد / همان باره از رنج بی گشته شد
بهر گونه کوشش نمودیم سخت / یکی را نبودیم فیروز بخت
ترا نیز دانم که چونین بود / دلت در تن از خشم خونین بود
بیابان ز گرمی چو گرمابه شد / درو ریگ تفنده چون تابه شد
بکوزون دگر باشدت هم نیاز / اگر چند این رنج ناشد دراز
بنزدیک ما در یکی باز گرد / زمانی بیاسای هم و از گرد
بیاسای و شستن و خفتن بجوی / ازان پس چو از خواب برگشت خور
به بند از پی گمشده دیگر نشان / به پیشم بیا تا که گرد دران
همه گرده خود و ما دیگر بو / مگر او به بنجهت از کینه رو
اگر در پذیری یکی گفت من / بیابی بدین نام از انجمن
بپاسخ برشاه ایران زمین / بپوی دگر سوی توران و چین
مگر ماورت روشنایی دهم / ترا با خرد آشنایی دهم
مبادا اشکوی گشته بر دشت تن / بمانند بخلق بو دو دشت من
بدرم بدشنه جگرگاه تو / برون نیاید از منع من راه تو
همانا بازگرد ای یل پهلوان / ندانم که ایدون باشد جوان
وگر خوردن بی بخت از ما سر / که بر ما نباشد ازین بیش دم
چو رستم چنین گفت بر روی گرد / بدو گفت کای پهلوان دلیر
شگفت آمدم کار کردار تو / بجائی گراینده شد کار تو
همانا که مردم بمکر و بفن / بدین جا بلو سی بهر انجمن
بر نبود به پیکار کشته / زمین را بخون شان بیاغشته
دو بار آمدی جنگ را پیش من / چه دیدی بمیدان کم و بیش من
چو در جنگ دندان بشکسته تیز / گرفتی دگر باره راه گریز
ازان گفتم این تا نگوئی سخن / فریب تو خوردم بدان انجمن
همانا فرا فرزنا مرد بکر / که در رزم سازی بهانه دگر
و دیگر ازان نامدار است جنگ / که کوهی ربودم ز زین پلنگ
نه مردان بدیدند که در جنگ تو / بدانند جا نهادی آهنگ تو
نه آنجای روباه ایمن بود / که در کفت آن شیر آهن بود
بچشم کسی رود باشد عظیم / که از موج دریا بدید است بیم
بجائی که خورشید پیدا بود / ستاره بدانجا نه پیدا بود

دوزیشه

چو خورشید بر چرخ گیرد نشیب / سپاهان رسد مرز ایران نهیب
به بیژن رسن باز آهنگ جنگ / بزد و بر زد و دوش پلنگ
جهانت رستم بر زال باز / که دیگر به جنگت نیاید نیاز
بگویم بگرز گران گردنت / ز جوشن کنم لعل پیراهنت
چو بشنید رستم از او این سخن / بدو تازه شد اندها کهن
بدو گفت کای ترک شوریده بخت / بجان شهنشاه با تاج و تخت
که فردا جوابی برم رزمجوی / روان سازم از تو یکی جوی
به پیکان بدوزم همه استخوانت / که گریان شود در غمت مادرت
بگفت این و از جای برگشت باز / به دل برز نیوان تن [illegible]
بیاید بنزدیک ایرانیان / فرود آمد از رخش شیر ژیان
وز آن روی برزو دگر داد داد / روان شد بر مادر از جنگ شاد
سپهدار گرگین گو را ز بند / گشاد آن سپهبد گو زورمند

از بند رها کردن برزو گرگین را و طعام طلبیدن

بدو گفت رو پیش رستم بگو / بگوشش گرای گرد پرخاشجو
اگر خوردنی هست ار باید همی / یکی بخش بفرست نزدم همی
بدر رفت گرگین و آمد بجای / چو او رفت برزوی آرام نمای
بمادر چنین گفت ای مهربان / ندانی که چون گشت برما زمان
که دیگر مرا این مرد پرخاشجوی / سپاه او بنزدیک من چاره جو
بسی رزم جستیم از یکدگر / یکی را نبود هیچ پیروزگر
بچاره دگرباره از من بجست / چو دیدم که بودم بدو چیره دست
همیگوید ای سرکش رزمجو / چه باشی تنوران ره چاره جوی
بیا تا ترا پهلوانی دهم / با ایران بسی کامرانی دهم
فرستد مرا با ایران برد / بنزدیک شاه دلیران برد
ندانم که فرجام این چون بود / ز خون که این مرز گلگون بود
بدو گفت مادر که ای هوشیار / سخن بشنو از من یکی گوشدار
که تو زان ز ایران زمین بود / که این مرز و این توده را کی بود
ورا نزد ای رستم گرد دشت / ابا پهلوانان مهتر تست
همی گفت رستم که سر زین تنگ / ندیدم که باشد چنین مرد جنگ
ز چندان دلیران که من کشته ام / جهان را ز جوشان بپرداخته ام
بسی دیو شد کشته بر دست من / بدریا رسیده شد این شست من
ندیدم دلیری چنین کامکار / کجا گشت بر من همی آشکار
جوانی که سالش نباشد دو ده / بمن در چنین بست در رزمگه
ندیدست همتای او روزگار / ز دیو و ز پیل و ز شیر شکار
برزوی که از جان بریدم امید / همی شرم ناید ز ریش سفید
از آوردی در جنگ بر یافتم / سوی زال از این رزم بشتافتم
چگوید و درمان این کارزار / بدین رزم اکنون مرا بار نیست
همی گفت و بارید خون جگر / ز دیده بر رخسار کاهی چو زر
بدو گفت گودرز کای نامدار / نباید غمی بود از روزگار
چو فردا بیاید بدشت نبرد / بانبوه باید بدو حمله کرد
بگیریم و در دم هلاکش کنیم / به روز دشمن دل مادر آتش زنیم

آمدن فرامرز از جانب سیستان

در این گفت بودند که ناگهان / یکی گرد پیدا شد از سیستان
چو نزدیک آمد بدو نیم شد / دل نامداران پر از بیم شد
یکی لشکر از گرد آمد برون / چو شیران همه جنگ را تشنه خون
همه نیزه داران دستان نژاد / فرامرز در پیش بر سان باد
یکی شیر پیکر درفش از برش / بچرخ برین بر رسیده سرش
بد پای تیره و ره چشم نهان / دو شسته بد و سرخ چون پرنیان
چو آمد بنزدیک رستم فراز / پیاده شد از اسپ برد نماز

بکش گر دو دست و بپای ایستاد   بر او چلیپن شد او از زواد
برآشفت با او سخن نیک گفت   کرا ماند که با تو خود جفت جفت
تو ای ابله دخره و شده مرد   چو برزو گرفتی بدشت نبرد
بگفتم ترا من که هشیار باش   ز دشمن سر پست را نگهدار باش
نباید که تو سر بگوزدن نهی   شو و بند و زندان برو بر نهی
ندانی تو او را که او دشمن است   سر بند او را ببایست شکستن
بهزم و برای آرمیدی همی   گریزان شد از بند دشمن همی
کنون چون رها گشت آهو بدشت   چو با دستگاهی بتو بر گذشت
برآراستی چاره و رنگ و بو   بدشت آمدی تا که سازی عدو
ترا شرم ناید که اکنون هزار   سوار آوری از پی یکسوار
ترا مرد خواندن نشاید همی   ز مادر چو تو هم نزاید همی
فرامرز بشنید ازو این سخن   بدو گفت ای پهلوان گوش کن
ز بند تو این بچه اژدها   بافسون و نیرنگ زن شد رها
زنی آمده سوی ایران بهوش   بنزدیک بهرام گوهر فروش
بسی گوهر و زر بیاورده بود   بدینگونه رویی ورا آورده بود
کنون هست در بند گوهر فروش   نهاده بفرمان رستم دو گوش
بدو گفت رستم که بیهوده بس   بگوید ازین باره هیچکس
نباید کنون لابه تو بکار   بگفت و زو دشمن تازیانه هزار
بجست انگهی گیو از جای تفت   که با پهلوانان خود باد جفت
چه باید زدن بر چنین پهلوان   چو از بند بگریخت آن بدگمان
بیابان نشینیم یکبار دگر   بسازیم تدبیر پرخاشگر
مگر نام و ننگ آوریم   بمیدان مر او را بچنگ آوریم
نشستند با رای جمله مهان   که چون چنگ سازند با بدگمان
با ایشان چنین گفت گرگین که بس   نیابد چاره بدینسان کس
همی چاره سازم درین کارزن   چو بشنید این رای هشیار زن
هماناکه تو تشنه ندارد همی   از ایدر فرستاد باید همی
بخوالیگران گفت تا هم کنون   که تا خوردنیها بیارید برون
بمالیم بر مرغ بریان شرنگ   فرستیم نزدیک آن تیزچنگ
مگر او کند دست بر خوان دراز   نیاید بمیدان جنگش نیاز
بران برنهادند یکسر سخن   که گرگین میلاد افگند بن
بخوالیگرش گفت رستم که هین   بیاور ز هرگونه خوردنیت
چو بشنید خوالیگر آن رفت زود   بمطبخ روان است مانند دود
ز نان وز بریان و از خوردنی   بر پهلوان برد از بردنی
دگر مرغ بریان و هم نان نرم   ز کاک و کلیچه ز حلوای گرم
بدینسان همه پیش رستم نهاد   از آن کار رستم دل گشت شاد
بکاوید زیر سخن آن زمان   برون کرد بس زهر او از نهان
بمالید بر خوردنیها روان   فرستاد نزدیک برزو دوان
چو برزو از آن خوردنی بنگرید   یکی تیز در روی صحرا بدید
همی گرد دید آن یل نامجوی   که گویی برگشت پرخاشجوی
بروی آمد از گرد گوری روان   که گفتی مگر باد بود او وزان
همه یال اسپش پر از پر تیر   برش سرخ از خون و اشکم چو قیر
بتیزی چو نزدیک او برگذشت   همه دشت از خون او لاله گشت
پس آن دو سگ دید مانند شیر   پس پشت سواری چو شیر دلیر
نگاهی بینداخت اسب بلند   کشاده ز فتراک پیچان کمند
چو باد جهنده همی تاخت اسب   بکردار آشفته آذرگشسب
سپاهی بپس پشت او تازنان   چو آشفته شیران مازندران
یکی شیر پیکر درفش از برش   علاقش ز دیبا و از گوهرش
سپاهش چو دشتی چو دریای چین   سپهدار رو بین سوار گزین

ودلبسان

ه دو سگان بود روین گرد
برانگیخت ازجای شد تازیان
جو نزدیکی گور اندر رسید
برو گرز و تیغش بهم در شکست
جو روین چنان دید آمد دوان
بدو گفت ای شیر پیروز روز
چه افسون و نیرنگ کردی بگوی
که هر کس که در بند او ماند ماند
بدانجا که برزو ان بود پنهان
ازان پس وی آنجا به خشک رود
زکردار و رامشگر و مادرش
بما ور چنین گفت ازان نوجوان
ببرزو بگفت ای گو پرمنش
بدانگه که از رزم بسر آمدم
هنوز انجکس دست بروی نکرد
همانا ترا سال بسیار نیست
نباید که چیزی بدین خوردنی
برآید بزاری روان از تنش
بسازید آنگاه روین دو دست
بخوردند آن هر دو سنگ نخود
بروین چنین گفت پس پهلوان
بما در چنین گفت بر روی شیر
نمک بر سر آکند ازان پس بسنگ
وزین روی رستم شد تیز جنگ
بایرانیان گفت کای کارزار

سوار و لالا ورا با و بسترد

گرفتن برزو گور را و رسیدن روین نزد وی

بیک زخم شد گور از گرز پست
بنزدیک برزو گو پهلوان
چگونه است حال تو و پیلزور
چه روز بد آورد روی دیگو
و گر نامه زندگانی بخواند
ز رستم نیابد همانا زیان
نشسته با شادی و کام رود
زمانا ز رگانی و از گوش پس
که آور کنون هر به پهلوان
کی آوردی از نیستان خوش
زمانا کی بار و بنزیر آمدم
زبهر چه پیری تو ای رادمرد
اگر چند چون تو بسی کار هست
نشاید نبنده به بستند از بدی
نداکاه از این از پی راه هست
بدان خورد و نیها یکی چاره هست
هم اندر زمان بر طپید بد نورد
که دور از تو بادا بد بدگمان
کباب آر نزدیک گرد دلیر
برزیرش در او زنان شاتک
نان و از شیون بپاده دو گوش
بما سخت شد اندرین روزگار

جو برزو چنان دید از جا بجست
بیاورد او ر او ر آ گشاد
جو روین در او دید بشناختش
بتوران چنانست اکنون خبر
رها جون شد از بند او ای تو
بدو گفت برزو که بازار هوس
جو روزی چنان کرد یزدان پاک
ازان پس که بودند هر دو بهم
همه یکبیک پیش روین بگفت
بنزدیک روین و بر زور نهاد
بدو گفت برزو که ای نامدار
سپهدار رستم به نیکونه زان
بدو گفت روین که ای نامدار
ندانی تو آیین و رسم جهان
جو نوشی غمی گردی ای نامور
بروین چنین گفت پس نامجوی
یکی نان بریان و ده نان تنک
فتاد و بدر جای و بیهوش شد
اگر نه تو بودی بدین جایگاه
سنکه ادران گور خوردن زمان
بخوردند نان و هر دو خفتند
ز روین چو بشنید کاهد برش
بهر کار دانم که روین کنون

بران باره پیل پیکر نشست
رسید اندران گور اندر زمان
بزد دست گرز گران برکشید
بیفکند آن پهلوان پاشنان
فرود آمد از اسب و بنواختش
که رستم بر بدست از پش سر
چگونه رسیدی بدینجای تو
جو سید انشان بهیده سر و شش
نباید ز رستم بدل هیچ باک
سخن گفت با او ز پیکار رزم
جو بشنید روین جو گل بر شکفت
جو روین بدان شغره خشمش گشاد
بشنو تا بگویم که جون بود کار
برمس فرستاد اندر زمان
یکی تایخ آرم بین کوشدار
ز افسون و نیرنگ ایرانیان
بگر دیده دو دیده بسوز جگر
چه سازم که بدتر ازین باز کو
به پیش سنگ انداخت بر روی خاک
جهان پهلوانان نظاره شد
روانم ز تن گشته بودی تباه
بیاورد نزدیک آن نوجوان
ز کین و دلیران سر افراختند
بنزدیک برزو با شادمان
نباشد هم او را بید ز همیون

بگرگین چنین گفت رستم بخشم / که ای بیخرد تیره و تیره چشم
تو چند اشتی ای کو نابجو / که سازی هلاک آن زن نیکخو
سپهدار را روی چون آبگون / بهر کار باشد همی رهنمون
دگر گفت رو بین که ای نامدار / که باشند این نامداران هزار
سخن گفت برزو که آید بیاد / چو بشنید رویین برآشفت چو
برنجید از رستم سرفراز / نباید که گردد بد و رزم ساز
بغیو چو شد کشته شد / برای و باندیشه آشفته شد
ازین کار کاندیشه کردی همی / بفرجام پیچم ازین غم همی
همه نام نیک خود ای پاکزاد / بفرمان و رایت بدادم بباد
مرا نیز رنجش باشد از کار تو / همه بد بود و رای و گفتار تو

آمدن برزو و رستم بمیدان جنگ نوبت دوم

چو خم داد بر چرخ خورشید پشت / بشد خوابگه زیر پهلو درشت
جهان چادر عنبرین کرد چاک / چو یاقوت در زر شد از تیره خاک
برویین چنین گفت برزوی شیر / که ای نامور پهلوان دلیر
بفرمای تا اسب را زین کنند / سواران بر و بار آرایش کنند
بیارید جوشن بنزدیک من / سر آمد مگر روز تاریک من
بیاورد جوشن بر شیرفش / بیارید خون جگر بر برش
بزد دست برزو چو شیر ژیان / چو پوشید جوشن هم اندر زمان
یکی نیزه بستد یکی گرز بر / بگردون برافکند رومی سپر
یکی ترگ چینی بسر بر نهاد / باسب اندر آمد بکردار باد
نشست از بر مرکب بادپای / چو کوهی در آمد همانگه ز جای
بمادر چنین گفت کای مهربان / بگیتی نماند کسی جاودان
هر آنکس که زاید بباید بمرد / کسی شخص زنده بمینو نبرد
بهانروز من دل نهادم بمرگ / سر تنبه کشتم بدر بند ارگ
کنون رستم آمد بدین رزمگاه / گر کشته شوم من بدو روزگار
دگر زنده برگردم از رزم باز / بود بهره ایزد بی نیاز
مبینید شاد از کار و کردار من / مسیحان دولت رازدار من
وز آن نزد رستم سه تحیت / بدل گفت ما را اگر برگشت بخت
فرامرز را گفت بشنو سخن / مر انجت بگویم بمن گوش کن
دل اندر وفای زمانه مبند / که کیهان بگردد سپهر بلند
بجنگ و بد و بهر خرسند باش / همیشه چو شاخ برومند باش
مرا چرخ بسیار یاری نمود / بفرجام خواهد کلاهم ربود
بسی جوشنها گشته بر دست من / بسی رزم گوی شد از دست من
نهیب مرا سوی جیحون رسید / زهیبت وران دشت کس نارسید
بسی ماند از آن مال و زر / تبه کرده ام من به تیغ و بگرز
کنون چون سپهر از برم گشت / سواری چنین شیردل دیدم بخت
اگر دست یابم بدو روز کین / ور اندازمش زود از روی زین
دگر فرزند گونه گردد سپهر / تو تا ره برانگیز اندر بمهر
بزدوی برزو کنند داستان / چنین گوید دستان که ای نیکنام
کمر تا زمرگم نیابی تو جوش / بتن در سلاح صبوری بپوش
از انکه که یزدان جهان آفرید / ز گردون کسی شادمانی ندید
ز کس اقشار فرخ کردند یاد / بدین سان که مرا یل و پورزاد
بمردی چو من در زمانه نبود / ببالای من در بسیار نبود
بگیتی یکی دشمنم نماند کهن / که منشور تیغ مرا بر نخواند
مگر این یکی نامدار جهان / بمردی مرا بر لب آرد روان
چو آمد زمانه تنگی فراز / بچاره کس از مرگ کی گشت باز
چنین بود تا بود گشت زمان / تو گشتی بی آب خندان مرا
بتقدیر یزدان بود هر چه هست / اگر حق پرستی اگر بت پرست
بتن در روانت ز آهنگ هست / کلید در مرگ در چنگ نیست

چو گرد دو مرد آن پهلو از کین سوار / ببازی شمارد همی کارزار
بدو رزم بادی بکوشیده ام / با آهن همی تن بپوشیده ام
کنون گر رسیده ز ناورد باز / نمی بر شود دست برزو دراز
بترک من ای باب خرسند باش / بگیتی درخت برومند باش
بگفت این و آمد بمیدان جنگ / چو آشفته شیر و چو شرزه پلنگ
بپوشید تن را به ببر بیان / بزنار کینه ببسته میان
کمانی ببازو و گرزی بدست / خروشان و جوشان چو پیلان مست
کمندی بفتراک بر شصت خم / کز پیل ژیان برکشیدی بدم
یکی نیزه در دست پیچان چو مار / بدان تا برآرد ز دشمن دمار
یکی ترگ چینی نهاده بسر / بگوهر بیاراسته سربسر
بپوشید بر رخش برگستوان / ز آهن درون کرده اندر نهان
بدینسان در آمد بمیدان کین / بابرو درافکنده از خشم چین
خروشی چو شیر ژیان برکشید / ز رخش تگاور زمین بردرید
بیامد بدو گفت ای سوار دلیر / برآسودی از جنگ و از داروگیر
هم آوردت آمد برآرای جنگ / میاور ازین بیش اینجا درنگ
چو برزو شنید این بیامد برش / پر از گرد ره یال گشته سرش
برستم چنین گفت کای بیخرد / از آزادگان این کی اندر خورد
که گر داشت با هم نبرد این بدی / مگر آنکه بد دشمن ایزدی

سرزنش کردن برزو رستم زال را

ترا چون سواران دل نرم نیست / جهان را ز برزو بگیتی آزرم نیست
نترسیدی از ننگ و از نام بد / وپا سوی یزدان سرانجام بد
ترا شرم ناید ز ریش سفید / ز برزو همانا بریدی امید
ندانی که هر چند مانی دراز / بیزدان همی گشت باید باز
ندانی که مردان نیرنگ ساز / پسنده نباشد بر برزو راز
چو با من بسنده نباشی بجنگ / سوی چاره گشتی بنیرنگ و ننگ
کی رفت آن زور بازوی تو / همان جنگ و پرخاش و هیاهوی تو
دریغ آن برون شده نام تو / بخاک اندر آرم سرانجام تو
سخنی که بس شیر آهن شکم / سر اژدها را ز تن برکنم
چو دیدم از نیکوئی کردار تو / دریغست آن خام گفتار تو
میان یلان گشت نام تو پست / اگر شیر جنگی اگر پیل مست
کنون چون که زهر تو آمد بکار / سرت را بدانش نکو گوش دار
جهانت فرستم سوی سیستان / بگریند بر تو همه دوستان
بخنجر برم سرت را از تن / ز بهر نیاکانت سازم کفن
اگر زنده مانی ترا هم به بند / ببندم دو دستت بخم کمند
بتوران فرستم بافراسیاب / براه بیابان سوی رود آب
ز پشت هیونت بخاک افکنم / دلت را ازین غم بچاک افکنم
وزان پس فرستم بایران زمین / زخون جوی رانم بروی زمین
جهان چون تو کردی بتو بر نشان / نمایم من اکنون بایرانیان
زن و بچه شان برده سازم همه / نه گردان بمانم نه شاه و رمه
ولی بد نیارم بفرزند تو / بزال و فرامرز و پیوند تو
نمانم که بادی بدیشان وزد / بدانسان که از کوه بهمن وزد
که دستان مرا پس نکو داشتی / مرا همچو فرزند پنداشتی
همه وقت با من بدی روز و شب / بشادی گشادی دل و ابرو لب
بپاداش نیکی کسی بد نکرد / دگر گرد آمد از آن بد نبرد
بگفت این و آنگه بکردار باد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد

رزم کردن برزوی با رستم زال

سر ترکش تیر بگشاد زود / یکی تیر برداشت مانند دود
برستم همی تیر باران گرفت / همه دل پر از کین ایران گرفت

چو رستم چنان دید بگشاد دست / کمان و خدنگ آور و پیش دست — ببرزو ببارید باران تیر / یکی چوبه تیرش نبد جایگیر
ستاره شد از تیر ایشان نهان / همه کینه جو گشته دو پهلوان — سپرها از آن تیر چون بیشه شد / دل نامداران پر اندیشه شد
همه خود و خفتان و بندی برفت / دل نامداران طپیدن گرفت — فرو ریخت بر گستوانها بهم / گذشت یکی در نیامد بخم
بفرسود بازوی مرد سوار / یکی تن نشد سیر از کارزار — چو ترکش تهی شد ز پیکان و تیر / جهانجوی برزو یل شیرگیر
بیازو درافکند خم کمان / بزد دست و برداشت گرز گران — بدل گفت رستم که برگشت بخت / بلرزید بر خود چو شاخ درخت

دل هر دو از جوش پر درد شد / بکینه دو بازو برآورد تند — چو ماه دوان باره و شور جنگ / همی نعره زد هر دو از جنگ

برآمد یکی آتش کارزار / ز روی زمین تا بچرخ چهار — ستاره بچرخ اندرون شد نهان / ز بیم سنان و ز گرز مهان
یکی گرد تیره برانگیختند / تو گویی که خاک سیه بیختند — چو سندان سر و ترگ و گرز گران / بدی راست چون پتک آهنگران
ز سم ستوران و آوردگاه / فرو رفت گردون به بحر ماه — بجایی بر از بیم باره ستوه / به بهرام و کیوان رسیده شکوه
ز بازوی هر دو برآورد رگ / همی گرز بارید بر ترگ ترگ — ز بس دار و گیر و دو گرد نغار / که بودند با یکدگر رزم یار
فرو ماند بر جای اسپان تک / یکی را از آن دو نجنبید رگ — ببارید از دیده مرد و خون / خمیده بدی پشت مرد و هیون
بسیری رسیدند هر دو ز جان / فکندند از دست گرز گران — فشردند بر باد دامان دوران / چو آشفته شیران مازندران
فکندند بر یکدگر بر کمند / که آید یکی نامور زان بند — ز کین دیگران زردی برگاشتند / بگردون همی نیزه افراشتند

[illegible] / [illegible] — دو رویین تن آن دو روان کارزار / [illegible]

بماندند بر جای مرد و سوار / بکام اندرون خود بنابد آر — گسسته شد از زور هر دو کمند / سر بر چکان یکی نیامد گزند
جهانجوی را ماند راز بهر او / همی راند خونابه بر رخ دو جو — ستاده دوران بزم سر بر خاک / ستایش کنان پیش یزدان پاک
براندیشه بد رستم پهلوان / ز زور و ز گرد آن نوجوان — چو بگسست آن هر دو آن کمند / بدو گفت برزو که ای هوشمند
بسازیم دیگر کمر زند سخت / به پیچیم تا بر که آشوفت بخت — بگیریم با هر دو بند کمر / بتازیم اسپان ابا یکدگر
مگر کز دو تن یک دلاور شوم / میان بزرگان سخن ور شوم — بدو گفت رستم که ای نامدار / بیزدان دادار و روز شمار

کمر

که هرچه از تو پرسم بگویی درست
نیاری بگفتار در هیچ کاست

بگویی که تخم و نژاد تو چیست
ز توران تراتخم و پیوند کیست

بدانم که از تخم توران نهٔ
که جز از نژاد دلیران نهٔ

بدو گفت برزو که ای پهلوان
فریبنده مردی و چیره زبان

چه پرسی همی هر زمان نام من
ز خویش و ز پیوند و از انجمن

ترا با نژاد و تبارم چه کار
چه داری ز مردی به میدان بیار

اگر جنگجویی مشو جنگگو
سخن بیهوده چند گویی بگو

که گفتست بیهوده در جای جنگ
بیارای رزم و بیارای چنگ

بگفت این و آمد چو ساج درخت
بیازید و بگرفت آن تند سخت

بند کمر گرفتن برزو و رستم یکدیگر را

همان شلیتین تنید و ورا گرفت
زمانه بماند از آن در شگفت

جوشیران آشفته بر یکدگر
همی بر لب آورد خون جگر

دو گرد دلاور دو شیر نژاد
بکینه همی بر دو بن زور داد

ز بس زور کردند آن رزمگاه
ز بالا بیامد بسته سر خیمه گاه

ز پالوده خون شان زناخن برون
ستیهی تن شدند از آن زور بیرون

بجنبید بر زین از آن دو یکی
بکردند کم کینه را اندکی

خوی و خون شان ز ناخن دویدن گرفت
همان ناخنان شان خلیدن گرفت

دل نامداران ز کینه بدرد
رخ پهلوان شد ز اندوه زرد

تو گفتی که از روی و آهن هنند
و یا کوه البرز در جوشنند

تو گفتی دو پیلند آهن جگر
بپیچیده خرطوم بر یکدگر

بگشتند هر دو به آوردگاه
همی خواستند یاری از هور و ماه

تهمتن که گر دست بردی بکوه
دل سنگ خارا بگردی ستوه

بیامون پلنگ و بدریا نهنگ
رمیدند از جنگ آن هر دو جنگ

گرفتش کمربند برزو جوان
که خون بارگشتش ز سر تا میان

از آن درد بارید خون جگر
ز دیده همی بر رخ سیمبر

کمر از تنش برد با خشم دل
جلی گشت از زور رستم بدل

بجنبید برزو از آن خشم پی
نپیچید برزو ز پشت زین

فرامرز آمد بدان رزمگاه
چنین گفت با رستم کینه خواه

که برگرد بگذار او را بمن
زمانی برآسای ای پیلتن

بدو گفت رستم که یاد از گروه
نیاید بر سنگ خاره ستوه

برو جای خود را نگهدار باش
بکار اندرون نیک هشیار باش

بدانم که آمد زمانم بسر
از آن پس تو دانی تو با نامور

فرامرز برگشت و شد باز جای
تهمتن فرو ماند خیره بجای

بدو گفت برزو که ای نیکبخت
ندانم چو تو گرد در رزم سخت

چه ماند است چاره کنون چون کنم
نگویی که دیگر چه افسون کنم

بدو گفت رستم که ای نامدار
سخن بشنو از من یکی گوش دار

مرا سیر شد دل از این کارزار
فرو ماند بازوی رستم ز کار

به ایران و توران و مازندران … برستان و بهاماوران

بدانم که گشتی اکنون وری … چو اندیشه کردم من از برزوی

ندیدم بمردی چو تو نیکسوار … بمردی و گردی که کارزار

بکشتی گرفتن بکوشیم نیز … بدین کار کردن بکوشیم نیز

کشتی گرفتن رستم با برزو و افتادن برزو

ببینیم تا بر که گردد سپهر … بروی که برنا بد امروز مهر

بگفتند و از اسپ هر دو سوار … فرود آمدند هر دو شیر شکار

ببستند هر دو کمربند سخت … بدان تا کرا یاری آید ز بخت

دل هر دو گشته ز رنج پاره … ازاندیشه گردش روزگار

همی گفت رستم برستم که من … شوم کشته بر دست این اهرمن

نه بینند از این پس بروز گزین … چگونه ببیند گردان پس از مرگ من

بمردی شده در جهان نام من … برشتی گراید سرانجام من

که رستم جهانرا بمردی گرفت … همانا در ایران ازو در شگفت

صد از شاه چین و دو مازندران … ازو بیشه از کرگدان گران

بدستش که اندر جهان کشته شد … که خاکش کنون بدر آغشته شد

شگفت آیدم زین نهاد جهان … که بد اگر کینه مهرش نهان

گرا برکشد سر بچرخ برین … بجام آرد و بر بریزد زمین

نه در شادی شاد باید بدن … نه در بخششش دل بتنگ آزدن

بگردنکشان بر طرازی کنند … نگه کن که چون مهره بازی کنند

ببازیگری با چنین چرخ مست … که بازی برآرد بهفتاد دست

سرانجام ازو ما همی خسته روی … که هر کس فرستد بجنگ دررزی

ز گیتی ببیداد ازین بس نیاز … ز برزو شد آن بد همی جان و آز

بنام اندر آن شکار آمدنت هم … ز دوشنه و آن جهان از رهم

چو برزو و رستم ببستند کمر … ز گردون بر گرد از اندیشه سر

بستادند هر دو ابر روی خاک … دل هر دو گشته از کینه چاک

هم از بهر نام و هم از بهر ننگ … ببستند هر دو کمر چون پلنگ

چنین بود آیین آن روزگار … بهنگامه گردش کارزار

بکردند اسپان جنگی رها … ز بیم بد اندیش نر اژدها

ازان روی گودرز و طوس سران … همی گشته بودند از پهلوان

وزین سوی رویین و توران سپاه … هم از بهر برزو که کینه خواه

خروشان و جوشان در آن دشت کین … همان مادرش نیز اندوهگین

چو اسپان ببستند اندر کمر … گرفتند بازوی همدیگر

تو گفتی دو شیر نر پرخاشخر … برآویخته شد ابا یکدگر

گهی زور این و گهی زور آن … یکی پیر و دیگر یکی نوجوان

کرا بخت برگشت مردی چه سود … زمانه بکاهد نخواهد فزود

بگشتند هر دو تا دیرگاه … همی خواست شد یاری از هور و ماه

کسی را که یزدان کند نیکبخت … برو سهل گردد همه کار سخت

در آن زورکردن ابا یکدگر … زیان گشته اسبان دو نامور

جهانجوی را اسب یاری گرفت … چو رخش رستم طراری گرفت

خروشید رخش جهان پهلوان … باسب جهان پهلوان جوان

گریزان شد از پیش تا تافت رد … از آن نامور گشت جنگجوی

چو برتافت زانو مرد اسب … فرو رفت ز پس بال در شب

بپیچید اسپ و تنش چون نهنگ … به پیچید برزوی را با پلنگ

زاوری اسپ

ز نیروی اسب جهان پهلوان | به اسب جهاندار گرد جوان
برو چیره شد رستم پاکزاد | برآورد بازو بکردار باد
مر او را ببر تنگ بفشارد سخت | بیفکند او را چو شاخ درخت
بزخمی که زد بر زمینش نگین | تو گفتی که لرزید روی زمین
چو شیری نشست از بر سینه اش | که تا باز خواهد از او کینه اش
برآورد خنجر بخشم از میان | خروشید مانند شیر ژیان



همیخواست کردن تن بر درش | بجنبید بر جان او مادرش
برو گفت کای رستم نامدار | بیزدان که بر من یکی گوش دار
زنانی برو خشم ای پهلوان | ترا هست پشت و پناه ای جوان
ترا شرم ناید ز ریش سفید | ز یزدان همانا بریدی امید

که اکنون جوانی بدین سرو خاک
نژاد و نبیره تو هستی بیا
بخواهی کنون کشتنش خوار و زار
بدو گفت رستم که ای نامدار
سخن هر چه گویی مرا باید گفت
ز سهراب چون هست او را نژاد
بدو گفت شهرو که ای پهلوان
بترسم که ناگه بجنبی ز جای
از آن پس جهانجوی را بست دست
چگونه بود پور سهراب شیر
مرا خانه در مرز سمنگان بود
چو سهراب شد در جهان پهلوان
بدانگه که سر کرد پر شور و شین
بران تا به بیند سواران همه
چو آمد زمانی بجنبه فرود
جهانگیر سهراب چون بنگرید
هر آنکه در نزدیک او زنده رزم
چو آگاه کردند آمد دوان
که فرزند مردم بگیری بزور
بدو گفت سهراب کای میزبان
ترا ننگ آید که چون من سوار
همی بینی که بود اندر آن روزگار
برون کرد از دست آن کشوری
بگفتند ار این گر پسر آیدت
نماند نژاد او ز نیان نشان

بخواری و زاری بسازی هلاک
بدل بر چه داری از او کیمیا
نترسی ز دادار پروردگار
یکی پاسخ آورد بر هم هوشدار
بگو پیش من زود و مخراش دست
چرا خشم آید به بیداد و داد
زبانم نگردد همی در دهان
بپیندازی این پهلوان از پای
بینداخت بر خاک چون پیل مست
همان تخم سام سوار دلیر
همان ملک شاه سمنگان بود
با برادر آمد سر آن جوان
ز کین کرد آهنگ توران زمین
سپارد بدان شیر شیبان
شدم بیکران پس نزدیک رود
برهنه سر و پای و روی بدر
همی خواست از آتش تیغ رزم
بنزدیک سهراب روشن روان
بترس از خداوند کیهان و هور
برستی نگردم من از زنان
همی دخترت گیرد اندر کنار
بپیوستند عقدم بدان نامدار
نگینی در او بود چون مشتری
همه رنج گیتی ببر آیدت
چو تابنده خورشید اندر جهان

ز تخم نریمان و پیوند تو
جهاندار فرزند سهراب گرد
همی گفت و می راند خون از جگر
چگونه بن خواب منی نگر
نژاد و نریمان نماند نشان
بگفت و میان و زاندرون کاستی
اگر خنجر از دست بیرون کنی
بدو گفت رستم که ای شهره زن
پس آنکه بیامد بنزدیک زن
چنین داد پاسخ که ای پهلوان
فسیله بنزدیک ما داشتی
همه روز جستی بنزدیک
بیامد بنزد فسیله روان
سر چشمه ساری میان دو راه
برهنه سر و پای و بر سر سبو
دلش کرد مهر مرا خواستار
مرا باب بد نام دارد و پیر
بدو گفت کای نامور شهریار
درفشان مکن خویشتن را بهد
ولیکن بهر دین که دانی صواب
چو بشنید بابم از او این سخن
یکی هفته با من بشادی و ناز
بمن داد و گفتش که این گر بود
ز تخم سپهدار رستم بود
بهنگام انگه شود گفته در

نبیره سرافراز فرزند تو
بدین زور بازو و این دستبرد
همی کرد خاک از بر روی و سر
که آتش فشاندی مرا در جگر
میان مهان و میان کهان
به چشم میاور بجز راستی
برین خسته جانم تو افسو
تو بنشین بمن یکی رای زن
بدو گفت برگوی نیز سخن
فروزنده چون خور میان جهان
شب و روز بر دشت بلند آشتی
چو شیران شرزه چو پیلان جنگ
ابا نامداران لشکر جوان
فرود آمده بگسترده یکسان
بنزدیک چشمه شدم بی پود
یکی را بغز مو دار اپیار
همه ساله بودی بنخجیر شیر
پسندیده نباشد بر شهریار
که هر کس که بد کرد کیفر برد
بمن بخشش زن بپای سر بتاب
طلب کرد موبد در آن انجمن
همی بود آن سرور سرفراز
مرا هر چه گویم همه گوش دار
بتوران و ایران چو او کم بود
به بند و بکار جستن کمر

بگو تا ندارد ز خود این جدا ۔ که داری همی راز حکم خدا
اگر دختر آید نگو چون پری ۔ در انگشت او کرده انگشتری
چو گفت آن سرافراز اندر زمان ۔ باسپ اندر آمد چو باد وزان
به پیکار تو آمد و کشته شد ۔ مراد و دولت تیز برگشته شد
ازآن پس که بگذشت نه بیش بین ۔ غمی گشتم از کار این پیلتن
جهانجوی برزو ز من شد جدا ۔ بمانند سهراب زار از دها
همه روزه او بود دمساز من ۔ نگفتم بدو هیچ این راز من
چنین تا گذشت از برش روزگار ۔ ز پیشه ورا گر دم آموزگار
به برزیگری گشت همداستان ۔ سرافراز و از تخمهٔ داستان
از اندیشه کو نیاید بجنگ ۔ همیشه سرش داشتم زیر سنگ
مبادا که همچون پدر خوار و زار ۔ شود کشته بر دشت پیکارزار
ز ناگه یکی روز افراسیاب ۔ لب تشنگان رسید از بر جوی آب
چو برزو ورا دید آنجایگاه ۔ پسندید و بنشاند بر پیشگاه
بداد اوش بسی خلعت و خواسته ۔ همان باره و زین آراسته
بیاورد از آن پس بر آن زمین ۔ بدان تا بسازد همی رزم و کین
کنون تو نیابی به برزه استاد او ۔ گواهم خدایست ای نامجو
چو بشنید رستم از او این سخن ۔ بدو گفت مخروش ای شیرزن
بر ارزد بهای انگشتری ۔ وگرنه ازین گفته کیفر بری

نمودن شهرو انگشتری را به رستم

بدو داد انگشتری زود زن ۔ برهنه رخان پیش آن پیلتن
نگه کرد رستم در آن بنگرید ۔ نگین جفت آن مهر خویش دید
بخندید چون گل رخ تاج‌بخش ۔ بشد رنگ رویش چو لعل بدخش
نبزدیک برزو بیامد دوان ۔ ببوسید روی ورا پهلوان
ازآن پس گشادش ز خم کمند ۔ بدل گشت شاد آن گو ارجمند
ببرزوی شیراوژن آواز داد ۔ که یزدان اورا ترا باز داد
زهامون برافراز باره نشین ۔ برو شاد و خرم بر ایل زمین
چو برخاست برزو بیامد دمان ۔ ببوسید پای گو پهلوان
بسی آفرین کرد بر نامور ۔ ز کرده پشیمان و آسیمه سر
ازآن رزم پیشین که با پیلتن ۔ شکسته روان گشته با انجمن
ازآن پس بخندید برزوی شیر ۔ بتندید غران چو ببر دلیر
بر ما در آمد بخشم و ستیز ۔ پرند آوری داشت در مشت تیز
همی خواست کو را کند بی روان ۔ که راز نیا کرد از وی نهان
بگذاشت رستم بدو گفت باز ۔ که فرزانه ماندی تو ای سرفراز
بدو گفت برزو که ای پهلوان ۔ چگویم به یزدان خدای جهان
که من چند نوبت ترا خسته‌ام ۔ نگفتی بامن ازین جسته‌ام
بدو گفت رستم که او مادرست ۔ همی حرمت مادر از داورست
ازو کینه جستن نباشد ز کین ۔ پسندیده نباشد بر پاک دین
برستم چنین گفت برزوی گرد ۔ که ای نامور گرد با دستبرد
سزد گر یکی شاد سازی مرا ۔ بفیروزی و فر نیک اخترا
ازآن پس تو تا نزد ایرانیان ۔ شوی شاد کن جان تورانیان
بمن بخش رو این همه لشکرا ۔ بدان تا شود باز زی کشورا
نویدی بتوران برد نیک رای ۔ که برزو بپیروزه است رستم بجای
چو بشنید برزو ز رستم سخن ۔ بدو گفت کای نامور پیلتن

آگاهی دادن برزو افراسیاب را از حال خود

تو رو هرچه خواهی بر او بگو ۔ روم باز گویم بنزدیک او
هماندم بنزدیک رو پیش او ۔ بگفتش که ای گرد پرخاشجو
تو برگرد و رو پیش افراسیاب ۔ بگویش که ای ترک با جاه و آب
بیاوردمی تو بجنگ نیا ۔ ز نیرنگ سازی همی کیمیا

اگر دادگر هوش بخشد مرا   ز تن نیست سازم روان ترا
بگفت این و برگشت از آنجایگاه   بیامد بر رستم کینه‌خواه
وز آنجا که همچو باد وزان   برفتند شادان و روشن‌روان
رسیدند نزدیک ایرانیان   دو نامی دو جنگی دو شیر ژیان
چو رستم بنزدیک ایشان رسید   ز شادی یکی نعره برکشید
بگردان چنین گفت کای نامور   که بربسته با بابر دی کمر
دل ما ازو پر غم و تاب بود   بکین جام فرزند سهراب بود
چو رستم چنین گفت ایرانیان   بشادی گشادند یکسر زبان
زواره بفرمود تا بازند اسب   بنزدیک دستان و آذر گشسب
هم او گفت کای پور سام سوار   یکی مژده بشنو ز من گوشدار
که برزو بود پور سهراب گرد   ز تخم نریمان و دستان گرد
چو بشنید زال این سخن شاد شد   تو گفتی که از بند آزاد شد
همه سیستان یکسر آراستند   همی آتش مهر او خواستند
پذیره شدش در زمان زال زر   همه سرفرازان به زیب و فر
نهادند سر سوی ایوان سام   همه پهلوانان فرخنده کام
درین کار برزو سخن ساختم   به پیران و گودرز پرداختم
ازین پس یکی حرب فرخ بود   کجا نام او یازده رخ بود
زبان اندر آرم بشعر دری   چو گشت این گزین داستان اسپری

گفتار اندر داستان یازده رخ

جهان چون بزاری برآید همی   بد و نیک روزی سر آید همی
به بیشی کمر بر در راه آز   همه کار گیتی کرد دراز
بیک روی جستن بلندی سزاست   اگر در میان دم اژدهاست
و دیگر که گیتی ندارد درنگ   سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
کمر بسته از بهر جویای کین   بگیتی ز کس نشنود آفرین
چو سرو سهی کوژ گردد بباغ   برو بر شود تیره روشن چراغ
کند برگ پژمرده و بیخ سست   سرش سوی پستی گراید نخست
بروید ز خاک و شود باز خاک   همه جای ترس است و تیمار و باک
سرمایهٔ مرد سنگ و خرد   ز گیتی بیازادی اندر خورد
اگر خود بمانی بگیتی دراز   ز رفتن تن آید برنج و گداز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید   در گنج رازش ندارد کلید
اگر چند یابی فزونت بباید   همان خورده یکرود نگزایدت
سه چیزت بباید کزان چاره نیست   وزان بر سرت نیز پیغاره نیست
خوری یا بپوشی و یا گستری   سزد گر بجز زین دگر ننگری
گذر زین که گشتی همه راه آز   چه داری بپیچی چه اندر نیاز
دل شاه ترکان چنان غم شنود   همیشه برنج از پی آز بود

آغاز داستان

بشد تا زمان تا بخلخ رسید   جهانگیر از کوان شد سرش ناپدید
بکاخ اندر آمد پر آزار دل   ابا کاردانان هشیار دل
چو پیران و گرسیوز و هومان   قراخان و شیده دگر شیدوش
بدیشان همه داستانها گشاد   گذشته سخنها همی کرد یاد
که تا بر بلند دم شاهی کلاه   هر آنکه خورشید و تابنده ماه
مرا بود بر مهتران دسترس   عنان هوا برنتابید کس
ز هنگام رزم منوچهر باز   بد از دست ایران تنو بر فراز
کنون شد دلیری با یران تباست   از ایران همه رنج بر جان ماست
دلاور شد آن مرد برنا دلیر   کنون اندر آمد ببالای شیر
برین کینه گر کار سازیم زود   وگرنه برآرند ازین مرز دود
سزد گر کنون کرد این کشورم   سراسر فرستادگان لشکرم
ز ترکان و از چین هزاران هزار   کمربستگان اندر کارزار

بیارم ابر گرد ایران سپاه   بیازیم سر سوی رزمگاه
همه موبدان ای هشیار هوش   نهادند بر گفت سالار گوش
که ما را ز جیحون بباید گذشت   زدن کوس خسرو بران پهن دشت
کمی با مور لشکری ساختن   شب و روز ناسودن از تاختن
سرافراز گردان گیرنده شهر   سگالان جنگی دارنده بهر
برآریم از جان ایشان دمار   بنام تو ای خسرو شهریار
چو افراسیاب آن سخنها شنود   برافروخت بر تخت شادی نمود
ابر پهلوانان و بر موبدان   بکرد آفرینی برسم روان
نویسنده نامه را پیش خواند   سخن هرچه بایست با او براند
فرستاد کان خواب از انجمن   بنزدیک فغفور شاه ختن
فرستاد نامه بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری
سپه خواست کاندیشه جنگ داشت   ز رستم بدانگونه دل تنگ داشت
گله هرچه بود شبان اسپان گله   بشهر اندر آورد یکسر گله
همه گنجها کز گه تور باز   پدر بر پسر بر همی داشت راز
سر بدره‌ها را گشادن گرفت   شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته   بدان بی‌نیازی شد از خواسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار   همه رزمجویان سازنده کار
بشیده که بودش سزده سپر   ز شیران جنگی برآورده سر
چنین گفت کین لشکر رزمساز   سپردم ترا رزم خوارزم ساز
نگهبان آن رزم خوارزم باش   همیشه کمربسته رزم باش
دگر پنجه از نامداران چین   بفرمود تا گرد پیران گزین
مدو گفت تا بوم ایران برو   همان تخت و نیز سالار نو
در آشتی هیچگونه مجوی   سخن جز بجنگ و بکینه مگوی
یکی کوه برد آب و آتش بهم   ابر سرو بر کرده با ستهم
دو پرمایه بیدار دو پهلوان   یکی هوش ور پیر و دیگر جوان
برفتند با پور افراسیاب   زکینه نیامد شب و روز خواب
برآورد خواهی همی سر زننگ   ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ
همی زین سر باشد بنوک سنان   که تابد کمر سوی ایران عنان
سواران جنگی چو سیصد هزار   همیکرد باید ز جیحون گذار
سپاهی که هنگام ننگ و نبرد   ز جیحون بگردون برآرند گرد
دلیران هر که از افراسیاب   زبانگ تبیره نیابند خواب
وز آواز شیپور و زخم درای   تو گویی همی دل برآید ز جای
گر آید بایران بجنگ استوار   بمرز دلاور نیابد بسیار
سر مرز ایران به پیران سپرد   سپاهی فرستاد با دی نبرد
سوی مرز خوارزم پنجه هزار   کمربسته رفت از در کارزار
نگهدارشان شیده شیردل   کز آتش ستاند بشمشیر دل
سپاهش بکردار پیلان مست   که با جنگ ایشان شود دل پست
چو بشنید گفتار کارآگهان   پر اندیشه بنشست شاه جهان
نگار آگهان گفت کای بخردان   من ایدون شنیدستم از موبدان
که چون ماه ترکان برآید بلند   ز خورشید ایرانش آید گزند
سپه مار را چون سر آید بکوب   ز سوراخ پیچان شود سوی چوب
چو خسرو به پرداد کار درخت   بگرد در و پادشاهی و تخت
همه موبدان را بر خویش خواند   شنیده سخن پیش ایشان براند
نشستند با شاه ایران براز   بزرگان و فرزانه رزمساز
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو   چو شیدوش و فرهاد و رهام نیو
دگر توس و گیو و با گستهم   چو گرگین میلاد و زنگه بهم
جز این نامداران لشکر همه   که بودند شاه جهان را رمه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه   که ترکان همی رزم جویند گاه
چو دشمن سپه کرد و شد تیزچنگ   بباید بسیچید ما را بجنگ
بفرمود تا بردرش گاودم   زدند و ببستند روینه خم

ز ایوان بمیدان خرامید شاه / بیاراستند از بر پیل گاه
بزد مهره در جام بر پشت پیل / زمین را تو گفتی درآمد بنیل

در صفت لشکر شاه کیخسرو

هوا نیلگون شد زمین رنگ رنگ / دلیران لشکر بسان پلنگ
بجنگ اندرون گرز و دل پر ز کین / چو دریای جوشان ز گرد آن زمین
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای پهلوانان ایران سپاه
کسی کو بباید عنان و رکیب / نباید که یابد بجای شکیب
بفرمود کز روم و ز هندوان / سواران جنگ و مبارز گوان
دلیران و گردنکشان زیان / بسیچیده شد جنگ شیر ژیان
کمر بسته خواهند سیصد هزار / همه نیزه شیران خنجرگذار
هرآنکو چهل روزه پیش شاه / نیاید نباشدش بر سر کلاه
پراکنده بر گرد کشور سوار / فرستاد دانا بهر شهریار
دو هفته برآمد بفرمان شاه / بگنجینه در پادشاهی سپاه
ز لشکر همه کشور آمد بجوش / ز گیتی برآمد سراسر خروش
بشبگیر گاه خروش خروس / ز هر سو همی خواست آواز کوس
بزرگان هر کشوری با سپاه / کشیدند صفها بدرگاه شاه
در گنجهای کهن باز کرد / سپه را درم دادن آغاز کرد
همه لشکر از گنج دینار شاه / نهادند بر سر ز گوهر کلاه
ببر گستوان و بجوشن چو کوه / شدند آهنین لشکری هم گروه
چو شد کار لشکر همه ساخته / وز ایشان دل شاه پرداخته
نخستین از آن لشکر بیشمار / سواران شمشیرزن سی هزار
گزین کرد خسرو برستم سپرد / بدو گفت ای نامبردار گرد
ره سیستان گیر و برکش سپاه / بهند و بچینستان اندر افکن سپاه
ز غزنین برو تا براه برین / چو گردد ترا تاج و تخت و نگین
چو آن پادشاهی شود کم‌سرا / بآسیجو ز آید نهنگ و زره
فرامرز را داد کلاه و نگین / کسی کو بخواهد ز لشکر گزین
بزن کوس روئین و صنج و درای / ز کشمیر و زابل فزون زین مپای
تو باید که باشی بنزدیک ما / فزون زان کنی جای تاریک ما
که ما را سر از جنگ افراسیاب / نیاید همی خورد و آرام و خواب
الانان و مرغز بلهراسب داد / بدو گفت کای خسرو گرد و راد
برو با سپاهی بکردار کوه / گزین کن ز گردان لشکر گروه
سواران شایسته کارزار / ببر تا برآری ز لشکر دمار
باشکش بفرمود تا سی هزار / دهند از دلیران نیزه گذار
برد سوی خوارزم کوس بزرگ / سپاهی بکردار غرنده گرگ
زند بر در شهر خوارزم گاه / که باشیده آنجا درون با سپاه
سپاه چهارم بگودرز داد / چه مایه ورا پند و اندرز داد
که رو با بزرگان ایران بهم / چو گرگین و چون زنگه و گستهم
فریبرز و شاپور و فرهاد و گیو / گرازه سپهدار و رهام نیو
بفرمود بستن کمرشان بجنگ / شدن مرز توران سوی بیدرنگ
سپهدار گودرز کشوادگان / همه پهلوانان آزادگان
نشستند بر زین بفرمان شاه / سپهدار گودرز پیش سپاه
بگودرز فرمود پس شهریار / که رفتی کمر بسته کارزار
مگر تا نیازی به بیداد دست / مگردانی ایوان آباد پست
که پند خداوند داری بیادگار / سپنجست گیتی و ما برگذار
چو لشکر سوی مرز توران بری / مکن تیز دل را بآتش بری
مگر تا بجوئی بکردار طوس / نبندی بهر جای بر پیل کوس
کسی کو نبندد بجنگت میان / چنان ساز کش ناید از تو زیان
بهر کار با هر کسی داد کن / ز یزدان نیکی دهش یاد کن
جهاندیده نزد پیران فرست / هشیوار و ز یادگیران فرست

به پند و فراوانش بگشای گوش   بر و چادر مهربانی بپوش
چنین گفت سالار لشکر پناه   که فرمانت برتر ز خورشید و ماه
بدانسان دوم کم تو فرماندهی   جهانداری و من پشت رهی
برآمد خروش از در پهلوان   ز بانگ تبیره جهان شد نوان
بلشکر که آمد دمادم سپاه   جهان شد ز گرد سواران سیاه
بپیش سپاه اندرون پیل مست   ز رعد دلیران جهان گشته مست
برانگیخت پیلان و برخاست گرد   وزان گرد نیک اختری یاد کرد
که از جان پیران برآریم دود   بر آن کین که کرد پی پیل بود
بی‌آزار لشکر بفرمان شاه   همی رفت منزل بمنزل سپاه
چو گودرز نزدیک ریبد رسید   سران از لشکر همه برگزید
ز گردان لشکر سواری هزار   سخن گوی و اندر خور کارزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند   همه گفته شاه با او براند

نامهٔ گودرز به پیران ویسه بر دست گیو

بدو گفت کای پور سالار سر   برافراخته سر ز انبار سر
گزین کردم اندر خور لشکری   که شایند سالار هر کشوری
بدان تا بنزدیک پیران شوی   بگویی و گفتار او بشنوی
بگویی به پیران که من با سپاه   به ریبد رسیدم بفرمان شاه
شناسی تو گفتار و کردار خویش   بی‌آزاری و رنج و تیمار خویش
همه شهر توران بیارامیان   ببستند با نامداران میان
فریدون فرخ که با داغ و درد   ز گیتی بشد دیده پر آب زرد
پر از درد ایران پر از داغ شاه   که با سوگ ایرج نیابید راه
ز تور و ز سلم آمد این باد و دم   که بر ایرج آمد از ایشان ستم
ز ترکان تو کشته را انجمن   شناسی به هر دو وفا خواستن
دروغست بر تو همی نام مهر   نه بینم بدلت اندر آرام و مهر
همانست کان شاه آزاده خوی   مرا گفت با وی همه رزم جوی
برانکو نگاه سیاوخش رد   بیفگند یکروز بنیاد بد
بنزد منش دستگاه است نیز   ز خون پدر بگذرد هست نیز
گناهی که تا این زمان کرده‌ای   ز شاهان گیتی بیازرده‌ای
همه شاه بگذارد از تو همی   جز نیک انگار دار از تو همی
نباید که بر دست من شد تباه   شوی برگذشته فراوان گناه
و دیگر گزین جنگ افراسیاب   زمانه همی بر تو برگشت آب
بزرگان ایران و فرزند من   بخوانند بر تو همه پند من
سخن هرچه دانی بدیشان بگوی   وزیشان همیدون سخنها بجوی
اگر راست باشد دلت با زبان   گذشتی ز تیمار و رستی بجان
بر و بوم و خویشانت آباد گشت   ز تیغ منت گردن آزاد گشت
گر از تو بدی هیچ ناید گناه   بماند بتو تاج و تخت و کلاه
وگر آید از تو پدیده گناه   نباشی بجان ایمن از دست شاه
بجوییم بر این کینه آرام و خواب   من و گرز و میدان افراسیاب
گر از شاه ما را بکین خواستن   نباید بسی لشکر آراستن
اگر پند من سر بسر بشنوی   بگفتار هشیار من بگروی
نخستین کسی کو پی افگند کین   بخون ریختن بر نوشت آستین
بخون سیاوش بیازید دست   جهان را به بیداد بر کرد پست
بسان پلنگانش از آن انجمن   به بندی فرستی بنزدیک من
تو نشنیدی از داستان بزرگ   که شیر ژیان آورد پیش گرگ
که هر کو بخون کیان دست آخت   زمانه جز از خاک جایش نساخت
اگر مر ترا هست دل پر ستیز   مرا هست نیروی چنگال تیز
بدان تا فرستم بنزدیک شاه   چه سرتان بپیچاند چه بخشد کلاه
دگر هرچه از گنج نزدیک تست   همه دشمن جان تاریک تست
ز اسبان پرمایه و زر گران   ز دیبا و دینار و ز افسران

ز شمشیر و از ترگ و برگستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان
همه آلت لشکر و ساز جنگ / فرستی به نزدیک من بی درنگ
به پیدا کز مردمان بستدی / فراز آوریدی ز راه بدی
چه اندر خور شهریار است آن / فرستی به نزدیک شاه جهان
ببخشیم دیگر همه بر سپاه / که فرمان برآرید کردن نگاه
چو پرسپه بدان انجمن نامدار / گروگان فرستی بر شهریار
بدان تا شویم ایمن از کار تو / برآرد درخت وفا بار تو
بهی برگزین آنگهی از دو راه / یکی راه یابی به نزدیک شاه
خود و دودمان پیش خسرو شوی / بدان سایهٔ مهر او بغنوی
کنم با تو پیمان که خسرو ترا / بخورشید تابان برآرد سرا
ز مهر دل او تو آگه تری / کز و چیز ناید بجز مهتری
بشویی دل از مهر افراسیاب / زمینی شب تیره و از جواب
وزان شاه ایران نترسی بد / بخواهی که آیی بایران نبرد
بپرداز توران و برکش کلاج / ببر تخت و آنجا برافراز تاج
ورت سوی افراسیاب است رای / برو زود و جنگ ما را بپای
که با آنکه باید بسنجیم جنگ / فراز و نشیب است و جنگ پلنگ
بترکان نمانم من از تخت بهر / کمان من آراست بارانش زهر
چو صف برکشد از دو رویه سپاه / گنهکار پیداست از بیگناه
گر این گفتهای مرا نشنوی / بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمانی آنگه ندارد سود / که تیغ زمانه سرت را درود
بگفت این سخن پهلوان سپر / که بر خوان به پیران همه سر بسر
ز پیش پدر گیو شد تا بلخ / گرفته سپاه آن سخنهای تلخ
فرود آمد و کس فرستاد زود / بدان سان که گودرز فرموده بود
همه شب سپاه اندر آورد گرد / برفت از در بلخ تا ویسه گرد
که پیران بدان شهر بد با سپاه / که دیهیم ایران همی جست گاه
فرستاده چون نزد پیران رسید / سپهدار پیران ورا بنگرید
بدو گفت کامد سوی بلخ گیو / ابا زیرکان سپهدار نیو
چو بشنید پیران برافراخت گوش / شد از بیم سیمان برآمد خروش
بزد نای رویین و بربست کوس / که روی زمین شد چو چشم خروس
بگفتا سواران کار آزمون / ابا من سوی شهر ایران کنون
صد و ده هزارش لشکر سوار / فراز آمد اندر خور کارزار
از ایشان دو بهره همانجا بماند / برفت و جهاندیدگان را بخواند
چو آمد چو نزدیک جیحون رسید / بگرد لب آب لشکر کشید
بجیحون بر از نیزه دیوار کرد / چو با گیو گودرز دیدار کرد
دو هفته شد اندر سخنشان درنگ / بدان تا نباشد ز بیداد جنگ
ز سر در سخن گفت و پیران شنید / گنهکاری آمد ز ترکان پدید
بزرگان ایران همان تافتند / بر ایشان بگفتار شتافتند
برافگند پیران هم اندر شتاب / سواری به نزدیک افراسیاب
که گودرز کشوادگان با سپاه / نهاد از بر تخت ایران کلاه
فرستاده آمد به نزدیک من / گزین پور او مهتر انجمن
فراگوش و دل سوی تخم نهان است / به پیمان نابکرده کان تست
خبر چون به سالار ترکان رسید / سپاهی ز جنگ آوران برگزید
فرستاد نزدیک پیران سوار / ز گردان شمشیرزن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین / وز ایشان بپرداز روی زمین
نه گودرز باید که ماند نه گیو / نه فرهاد و گرگین و رهام نیو
که بر ما سپاه آمد از چار سوی / همی تخت توران کند آرزوی
بیارم سواران ترکان کنون / همه شهر ایران کنم سرنگون
برای هشیوار و مردان مرد / برآرم ز گیتی و این بار گرد
چو پیران بیامد سپاه بزرگ / بخون تشنه هر یک بکردار گرگ
برآشفت ازان پس که نیرو گرفت / هنرها بشستا ز دل آهو گرفت

جفا پیشه گشت از دل نیکخوی / بر اندیشه رزم و بد کینه جوی
بگیو آنگهی گفت برخیز و رو / سپه سوی پهلوان باز شو
بگویش که از من تو چیزی مجوی / که فرزانگان آن نپسندد روی
یکی لشکر از نامداران گوان / فرستاد نزدیک تو کی نوان
و دیگر که گویی سلیح و سپاه / گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
برادر که روشن جهان منست / گزیده سپر پهلوان منست
همیگویی از خویشتن دور کن / ز گنج و چنین خام باشد سخن
مرا مرگ بهتر بدان زندگی / که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد برین بر پلنگ / که با شیر جنگ آورش خواست جنگ
بنام بلند ار بغلطم بخون / به از زندگانی به ننگ اندرون

آمدن گیو و آگاهی دادن گودرز را از کار پیران

و دیگر که پیغام شاه آمدست / بفرجام جنگ و سپاه آمدست
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو / ابا لشکر نامبردار نیو
سپهدار چون گیو برگشت ازو / خروشان سوی جنگ بنهاد رو
بیامد چو پیش پدر در رسید / بران دامن کوه لشکر کشید
چو گیو اندر آمد به پیش پدر / همیگفت پاسخ بد و در بدر
بگودرز گفت اندر آور سپاه / بجایی که سازد همی رزمگاه
که او را همی آشتی رای نیست / بدلش اندرون آشتی جای نیست
ز هر گونه با وی سخن راندم / همی هرچه گفتی بدو خواندم
چو آمد بدیدار از ایشان نگاه / همی بر افکند نزدیک شاه
که گودرز و گیو آمد اکنون بجنگ / نشستند سپاه از دلاور نهنگ
سپاه آمد از نزد افراسیاب / چو ما باز گشتیم بگذاشت آب
کنون کینه را کوس باید ببست / همی جنگ ما را کند پیش دست
چنین گفت با گیو پس پهلوان / که پیران بسیری رسید از روان
همه آشتی جستم از بد نهان / ولیکن بفرمان شاه جهان
ببایست رفتن که چاره نبود / دلش را کنون شهریار آزمود
یکی داستان گفته بودم بشاه / چو فرمود لشکر کشیدن براه
که دل را زمهر کسی برگسل / نگه داشتش بازبان راست دل
دمان از پس گیو پیران دلیر / سپه را همی اندر آورد شیر
چو گودرز دانست کامد سپاه / بزد کوس و آمد ز پیشه براه
ز کوه اندر آمد بهامون گذشت / کشیدند لشکر بران پهن دشت
بدشت اندر آورد یکسر گروه / بهامون سپاه آمد از پشت کوه
چو پیران سپاه از گنابد براند / بروز اندرون روشنایی نماند
سواران جوشن وران صد هزار / ز ترکان میان بسته کارزار
برفشان بسته کمرهای جنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
بکردار کوه از دو رویه سپاه / همی خیره شد چشم خورشید و ماه
ز گرد هوا روز روشن نماند / ز نیزه هوا جز بجوشن نماند
ز آواز اسبان و گرد سپاه / در و دشت از ایشان سپید و سیاه
برآمد خروشیدن کرنای / بجنبد همی کوه گفتی زجای
ز پیدا زمین تا کجا بد سپاه / ابر سر نهاده ز آهن کلاه
از آهن زمین بود و از گرد میغ / ستاره سنان بود و خورشید تیغ
تو گفتی از آواز گردان زمین / ز ترگ و سنان آسمان آهنین
چو گودرز توران سپه را بدید / که بر سان دریا همی بردمید
درفش از درفش و گروه از گروه / گسسته نشد شب در آمد بکوه
چو شب تیره شد پیل پیش سپاه / فراز آوریدند بستند راه
بر او و خنده آتش از هر دو روی / وز آواز گردان پرخاشجوی
جهان سر بسر گفتی آهن است / و یا دام اهرمن گشتست
زبانگ تبیره بجنگ اندرون / بدرید دل در شب قیرگون
سپیده برآمد ز کوه سیاه / سپهدار ایران به پیش سپاه

بر آسوده اسب اندر آورد پای   یلان را ز سر سو همی کرد جای
سپه را سوی میمنه کوه بود   ز جنگ دلیران بی اندوه بود

صفت لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان

سوی میسره رود و آب روان   چنان برخور آمد که تن را روان
پیاده که بد در خور کارزار   بفرمود تا پیش روی سوار
رده برکشیدند نیزه وران   سپردار با بادپایان سران
همه دون پیاده پس نیزه دار   ابا ترکش و تیر خنجر گذار
کمانها فکنده ببازو درون   همی از جگرشان بجوشید خون
پس پشت ایشان سواران جنگ   که آتش بخنجر ببردند رنگ
پس پشت لشکر ز پیران گروه   زمین از پی پیل گردید چو کوه
درفش خجسته میان سپاه   ز گوهر درفشان بکردار ماه
ز پیلان زمین سر بسر نیلگون   ز پیلان زمین سر بسر نیلگون
درفشیدن تیغهای بنفش   از آن سایهٔ کاویانی درفش
تو گفتی که اندر شب تیره چهر   ستاره همی بر فشاند سپهر
بیاراست لشکر بسان بهشت   بباغ وفا سرو کینه بکشت
فریبرز را داد پس میمنه   پس لشکر او حصار و بنه
گرازه سر تخمهٔ گیوگان   زواره نگهبان تخت کیان
بیاری فریبرز برخاستند   بیک روی لشکر بیاراستند
برهام فرمود پس پهلوان   که ای تاج و تخت خرد را روان
برو با سواران سوی میسره   کمندار از یوز آهو بره
بیفروز لشکر که از خویش   سپه را نگهدار از پس و پیش
بدان اکنون [illegible]   [illegible] شیر ژیان یلان رزم توز
برفته بیارانش با او بهم   ز گردان لشکر یکی گستهم
دگر گرد هم رزم را ناگزیر   [illegible]ل که بکند از چرخ [illegible]
بفرمود تا گیو با ده هزار   برفته برگستوان ور سوار
سپر آن زمان دست لشکر بدو   که بد جای گردان پرخاشجو
برفتند با گیو جنگ آوران   چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران
درفشی فرستاد و سیصد سوار   نگهبان لشکر سوی رود بار
یکی دیدبان بر سر کوهسار   نگهبان روز و ستاره شمار
همیدون فرستاد بر سوی کوه   درفشی و سیصد ز گردان گروه
چو آن دیدبان بر سر کوه بر   درآمد بر آورد از انبوه سر
شب و روز گردن برافراخته   از آن دیدگه دیدبان ساخته
بجستی همی تا ز توران سپاه   پی مور دیدی نهاده براه
ز دیده خروشیدن آراستی   تو گفتی که گودرز و بر خاستی
بدانسان بیاراست آن رزمگاه   که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
چو سالار شایسته بود و بجنگ   نترسد سپاه از دلاور نهنگ
از آن پس بیامد بسالار گاه   که دارد سپه را ز دشمن نگاه
درفش دلفروز بر پای کرد   یلان را بقلب اندرون جای کرد
سران را همه خواند نزدیک خویش   پس پشت شیدوش و فرهاد پیش
بدست چپش رزم دیده هجیر   سوی راست گشواد شیرگیر
ببستند از آهن بگردش سرای   پس پشت پیلان جنگی بپای
سپهدار گودرز شان در میان   درفش از برش سایهٔ کاویان
همی لشکر از ماه و خورشید نور   نگه کرد پیران بلشکر ز دور
بدان ساز و آن لشکر آراستن   دل از رنگ و تیمار پیراستن
وزان پس نگه کرد جای سپاه   نیامدش بر آرزو رزمگاه
سپهدار ترکان غمی گشت سخت   برآشفت با تیره خورشید و بخت
نیاورد که دید بر جای صف   همی بر زد از خشم کف را بکف
بدانسان که آمد بباید ساخت   چو سوی یلان جنگ بایست ساخت
پس از نامداران گردان خویش   کسی کو بدی جنگ را دست پیش

گزین کرد شمشیرزن سی هزار / که بودند شایستهٔ کارزار
بهومان سپرد آن زمان قلبگاه / سپاهی هژبرافکن کینه‌خواه
سپهدار رویین و اغواست را / نهاده چپ لشکر و دست را
چپ رزمگاهش به رویین سپرد / بدیشان سپه داد و دلیران گرد
چو لهاک جنگی و فرشیدورد / همان سی هزاران ز مردان گرد
گرفته به میمنه جایگاه / جهان سربسر گشت از آهن سیاه
چو زنگله کرد و کلباد را / سپهبد که هر روز فریاد را
برفته با نیزه‌ور ده هزار / به پشت سواران خنجرگذار
برون رفت رویین و دو نیزه تن / ابا ده هزار از یلان انجمن
بدان تا دران پشت او همچو شیر / کمین‌گه کنند با سواران دلیر
همان دیدبان بر سر کوهسار / نگهبان روز و شبان شمار
طلایه فرستاد بر دو گروه / سپهدار ایران شدند آن ستوه
گر آن زنگه پی نهد پیشتر / بجنبد ابر جوشنش پیشتر
سپهدار رویین بکردار شیر / پس پشت او اندر آمد دلیر
از ایرانیان گر سواری ز دور / عنان تافتی او به پیکار تور
نگهبان دیده گرفتی خروش / همی رزمگاه آمدی زو بجوش
دو لشکر بروی اندر آورده روی / همه نامداران پرخاشجوی
چنین ایستاده سه روز و سه شب / تو گفتی یکی را نجنبید لب
همی گفت گودرز کز جای خویش / سپارم بدیشان نهم پای پیش
سپاه اندر آید پس پشت من / نماند بجز باد در مشت من
شب و روز بر پای پیش کیان / همی جست نیک اختر ایرانیان
که روز که امروز نیک اختر است / کدام است و جنبش کرا بهتر است
کجا بر دمد باد روز نبرد / که چشم سواران بپوشد ز گرد
پس آنگه بیایم بگرد دشت / ار باد اندر آرم سپاه
به پیران همیدون نهاده دو چشم / که گودرز را دل بجوشد ز خشم
کند پشت بر تخت و [illegible] / بسته پیران گیو در قلبگاه
به پیش پدر شد همه جامه چاک / بروی سما بر پراگند خاک
همی گفت کای باب کارآزمای / چه داری بدین خیره بودن بپای
به پنجم فراز آمد آن روزگار / شب و روز آسایش آموزگار
که خورشید شمشیرگردان مهر / نگردی بروی هوا برد سپید
سواران بگشتند خود اندرون / یکی را بتن در نجنبد جون
به پیران سپار ار ستم نامدار / نبودی چو گودرز دیگر سوار
کنون تا بیامد بجنگ پشن / از آن کشتن و روزگار پشن
بلاد که چندان سپه کشته دید / سر بخت ایرانیان کشته دید
جگر خسته گشتست گم بوده راه / نخواهد که بیند همی رزمگاه
به پیرانش بر خشم شوان فکند / نهاد است سر سوی کوه بلند
سپهدار گر تا شمرده سوار / ستاره شمارد همی روزگار
تو بشناس کند زمین نیست خون / سر از جنگ و چنگال شیران ربود
شگفت از جهاندار گودرز نیست / که او را روان خود بدین رهبرست
شگفت از تو آید همی ای پدر / که شیر ژیان از تو گیرد هنر
دو لشکر همی بر تو دارند چشم / یکی تیره گون چشم پر دار خشم
کنون چون جهان گرد روشن هوا / نگه بستر همی زنم لشکر نوا
چو این روزگار خوشی بگذرد / چو پولاد روی زمین بسپرد
چو بر نیزه‌ها گرد و افسر جنگ / پس پشت برف آید و مس تنگ
که آید ز ایران بپیش سپاه / که آرام گیرد بدین رزمگاه
ورا دید و گه ز سی همی اکین / ز جنگی سواران و مردان کین
نبد وار باید سواری هزار / گزین من اندر خور کارزار
برآریم گرد از کمیگاهشان / سرافشان کنم از آن انجمان
ز گفتار پیران بخندید گیو / بسی آفرین کرد بر پور نیو
بداد ار گفت از تو دارم سپاس / که دادی مرا پور زنگی شناس

همش زور داد و همش فر و دین شناسای هر کار و جویای کین
بن بازگشت این دلاور جوان چنانچون بود بچهٔ پهلوان
چنین گفت مر جفت را نره شیر که فرزند تو گر نباشد دلیر
ببریم از و مهر و پیوند پاک پر آب دریا بود نام خاک
ولیکن تو ای پور نیکی سخن زبان بر نیارست گشاد و کمن
که او کاردیدست و داناترست بدین لشکر نامور مهتر است
کسی کو بدیده بود روزگار نباید بهر کارش آموزگار
سواران ما گر بتاب اندرند ز ترکان بجنگ و شکار اندرند
همه شور بخشیده و برگشته سیر همه دیده پرخون و پر خون جگر
همیخواهد آن تاب کار آزمای که ترکان بجنگ اندر آرند پای
پس پشتشان در بماند زکوه تو با لشکر کینه ور همگروه
نه بینی تو کوپال گودرز را که چون بر نوردد همی مرز را
دو دیگر ز اختر نیک و بد همی چرخ را گردشش بشمرد
به پیش آید آن روزگار بهی کند روی کشور ز دشمن تهی
چنین گفت پیران بفرخ پدر که ای پهلوان جهان سر بسر
جهنده نیارا گرش نیست رای نه دیگر نداریم رومی قبای
شوم جوشن و خود در بر کنم بروی پژمرده گلگون کنم
چو آیم جهان پهلوان را بکار بیاییم کمر بسته کارزار

مناظرهٔ هومان با پیران ویسه

وزان لشکر ترک هومان دلیر به پیش اندر آمد بسان هژبر
که ای پهلوان دار افراسیاب گرفت اندرین دشت آرام و تاب
بهشتم فراز آمد این روزگار میان بسته جنگ چندین سوار
ازآهن میان بسته و دل ز کین نهاده دو دیده بایران زمین
چه داری بروی اندر آورده روی چه اندیشه داری بدل در بگوی
گرت رای جنگست جنگ آزمای وگر روی برگشتن آمد بجای
که ننگست بر تو ایا پهلوان برین کار خندند پیر و جوان
همان لشکر است آنکه از ما بجنگ برفتند رفته ز روی آب و رنگ
کز ایشان همه رنگ گشته بود زمین سر بسر جوی خون گشته بود
نه زین نامداران یکی خود کمست نه زین لشکر پهلوان رستمست
گرت آرزو نیست خون ریختن بخواهی همی لشکر انگیختن
ز جنگ آوران بهره برگزین بن ده تو بنگر همی رزم و کین
چو بشنید پیران ز هومان سخن بدو گفت مشتاب و تندی مکن
بدان ای برادر که این نیکخواه که آمد چنین پیش ما بسپاه
که کیخسرو است گزین بزرگان سر پهلوانان آن پهلوست
یکی آنکه کیخسرو از شاه من همی سر فرازد ز بهر انجمن
دگر آنکه از پهلوانان شاه ندارد چو گودرز کس پایگاه
نگردد فرازی و مردانگی برای هشیوار و فرزانگی
سپه دیگر که پر داغ دارد جگر پر از کین دل پر از درد چندان پسر
که از کین سرانشان جدا کرده ام زمین را بخون کرد افشانده ام
کنون تا بتنشان روان جان بود بدان کینه چون مار پیچان بود
چهارم که لشکر میان دو کوه فرود آوریدست کرده گروه
بهر سو که پرسی همه راه نیست بر اندیشه کین جنگ بدخواه است
بکوشید باید بدان تا مگر از آن کوه پایه در آرند سر
همه ماندگی کردند و سستی کنند بجنگ اندرون پیش دستی کنند
چو از کوه بیرون کند لشکرش یکی تیر باران کنند بر سرش
چو دیوان بگردد اندر بیشان چو شیر ژیان در برآرشان
بر ایشان بگردد همه کام ما برآید بخورشید بر نام ما
تو پشت سپاهی و سالار شاه برآورده از چرخ گردان کلاه
کسی کو بنام بلندش نیاز نباشد چه گردد همی گرد آز

و گر آنکه از نامداران جنگ   نیاید کسی پیش شیر و پلنگ
ز گردان کسی را که بی نام تر   ز جنگ سواران بی آرام تر

ز لشکر فرستند پیشم بکین   اگر برنوردی بروی زمین
ترا نام از آن بر نیاید بلند   بایران نگشتن نباید گزند

وگر بر تو بر دست یابد بجون   شوند این دلیران ترکان زبون
نگه کرد هومان بگفتار اوی   همی خیره دانست پیکار او

چنین داد پاسخ گزاران سوار   نباشد که بر من کند کارزار
ترا خود همین مهربانیست خوی   مرا کارزار آمدست آرزوی

ترا گر چنین جستن آهنگ نیست   دل اندرون آتش جنگ نیست
شوم چرمه کام زن زین کنم   سپیده دمان جستن کین کنم

چو آمد بلشکر که خویش باز   همیسود دندان لبان گراز
نشست از بر زین سپیده دمان   چو شیر ژیان با یکی ترجمان

بیامد بنزدیک ایران سپاه   پر از جنگ سر دل پر از کین شاه
چو پیران بدانست کو شد بجنگ   رخ و بر جهان گشت از اندوه تنگ

بجوشید شد آزرده هومان جگر   یکی داستان یاد کرد از پدر
که دانا بهر کار سازد درنگ   سر اندر نیارد به پیکار تنگ

سبکسار تندی نماید نخست   بفرجام کار اندر آرد درست
زبانی که اندر سرش مغز نیست   اگر در بیارد همی نغز نیست

چو هومان که بر رزم تندی نمود   ندانم چه آرد بفرجام سود
جهان آفرینش باد فریادرس   جز او نیست پشتم همی یار و کس

چو هومان ویسه بدان رزمگاه   که گودرز کشواد بد با سپاه
بیامد که خواهد ز گردان نبرد   نگهبان لشکر بدو باز خورد

طلایه بیامد بر ترجمان   سواران ایران همه بدگمان
بپرسید کین مرد پرخاشجوی   بخیره بدشت اندر آورد روی

بکارزار خواهد همی چون نوند   بجنگ اندرون گرز و بر زین کمند
بایرانیان گفت پس ترجمان   که آمد که گرز و تیر و کمان

که ای شیردل نامبردار مرد   همی با شما کرد خواهد نبرد
سر ویسگانست هومان بنام   که تیغش دل شیر دارد نیام

چو دیدند ایرانیان گرز او   کمربستن و خسروی برز او
همه دست آن نیزه داران کار   درو ماند از فر آن نامدار

همه یکسره بازگشتند ازوی   سوی ترجمانش نهادند روی
که رو پیش هومان و بیهده پوی   که در جنگ خیره مبر آب روی

که ما را بجنگ تو آهنگ نیست   ز گودرز دستوری جنگ نیست
اگر جنگجویی گشادست راه   سوی نامور پهلوان سپاه

ز سالار گردان گردنکشان   یکایک بهومان بدادند نشان
که گردان کجا اند و مهتر کجاست   که دارد چپ لشکر و دست راست

وزان پس هیونی تکاور دوان   طلایه بر افکند زی پهلوان
که هومان از آن رزمگه چون پلنگ   سوی پهلوان اندر آمد بجنگ

چو هومان ز پیش سواران برفت   بیامد بنزدیک رهام تفت
وز آنجا خروشی برآورد سخت   که ای پور سالار بیدار بخت

چپ لشکر جنگ ایران توی   نگهبان جمله دلیران توی
بجنبان عنان اندرین رزمگاه   میان دو صف برکشیده سپاه

باورد با من بباید گشت   سوی رود خواهی و گر کوه و دشت
وگر تو نیایی دهی پشت هم   بیاید دمان با گروه یل بهم

رزم خواستن هومان از ایرانیان

که چون بید بزدم ز کین آوران   تیغ و پیکان بگرز و سنان

سر انکس که پیش من آید بکین   زمانه بر و بر بدوزد زمین

وگر تیغ ما را ببیند بجنگ   بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چنین داد رهام پاسخ بدو   که ای نامور گرد پرخاشجو

ز ترکان ترا بخرد انگاشتم   جز اینسان که هستیت پنداشتم
تو تنها بدین رزمگاه آمدی   دلاور به پیش سپاه آمدی
بر آن که اندر جهان تیغ دار   نه بند دگر نیز چون تو سوار
یکی داستان از کیان یاد کن   ز دانم خرد کردن آزادگی
که هر کو بجنگ اندر آید نخست   ره بازگشتن نبایدش جست
ازین هر که تو نام بردی بجنگ   همه جنگ را تیز دارند چنگ
ولیکن چو فرمان سالار شاه   نباشد نسازد کسی رزمگاه
ازین جنگ کردن بجوئی همی   سوی پهلوانان چه پویی همی
ز گودرز دستوری جنگ خواه   پس از ما بجنگ اندر آید بخواه
بدو گفت هومان که خیره مگوی   بدین روی با من بهانه مجوی
تو این رزم را جای مردان گزین   نه هر دو سواری برین دشت کین
وز آنجا بقلب سپه بر گذشت   دمان مانند آتش سوی لشکر گذشت
بنزد فریبرز باز جان   بیاید بگردار باد دمان
یکی برخروشید کای بدنشان   فروبرده گردن ز گردنکشان
سواران پیلان و زرینه کفش   ترا بود با کاویانی درفش
بترکان سپردی بروز نبرد   یلانت بایران نخوانند مرد
چو سالار بودی شوی برد بست   میان بندگی را بباید بست
سیاوخش بد را برادر توی   بگوهر ز سالار برتر توی
تو باشی سزاوار کین خواستن   بکینه ترا باید آراستن
من از تخمهٔ تور و توران شهم   بگوهر مگر با تو خود هر هم
یکی با من اکنون بآوردگاه   بباید ت کشتن به آوردگاه
بباید ت کشتن به پیش سپاه   زنا ده زنا ده شده
بخورشید تابان برآیدت نام   چو پیش من اندر گذاری تو گام
وگر تو نیایی بجنگم رواست   زواره گرازه بگو تا کجاست
کسی را ز گردان به پیش من آر   که باشد از ایرانیان نامدار
چنین داد پاسخ فریبرز باز   که با شیر درنده کین ساخت
به پیروزی اندر بترس از گزند   که یکسان نگردد سپهر بلند
چنین است فرجام روز نبرد   یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد
درفش از من شاه لشکر بلند   بدان پهلوان داد لشکر که خواست
بکین کیان از پس کیقباد   کسی کو کلاه مهی برنهاد
کمر بست تا گیتی آباد کرد   سپهدار گودرز کشواد گرد
کمر اندرین بسته آزادگان   بنزدیک گودرز کشوادگان
همیشه به پیش کیان کینه خواه   پدر بر پدر نیز سالار شاه
و دیگر که از گرد و پیکان   سر آمد بسالار تان بر زمان
سپه را بدو بیت هنگام جنگ   بدو بازگردد همه نام و ننگ
اگر با تو ام جنگ فرمان دهد   دلم پر ز درد است درمان دهد
به بینی که من سر چگونه ز ننگ   برآرم چو پای اندر آرم بجنگ
چنین داد پاسخ بهومان که بس   بگفتار رفتم ترا دست رس
بدین تیغ کندر کمر بسته   کنام که از جنگ خود رسته
بدین گرز چون من کنی کارزار   که بر ترک و جوشن نیاید بکار
وز آنجا بدان ترکی بازگشت   تو گفتی که گر شیر بدسار گشت
کمر بسته کین آزادگان   بنزدیک گودرز کشوادگان

مناظرهٔ هومان ویسه با گودرز

بیامد یکی بانگ برزد بلند   که ای پر هنر مهتر دیوبند
شنیدم همه آنچه گفتی بشاه   وزان پس سپه برکشیدی براه
همان هدیه شاه پیمان تو   به پیران سالار فرمان تو
فرستاده کامد سوی تو سپاه   گزین پور تو گیو لشکر پناه
وزان پس که سوگند خوردی بماه   بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
که گر چشم من در که کارزار   به پیران درافتد برارم دمار

چو بشنید زان

چو شیر ژیان لشکر آراستی / همی با گوان جنگ ما خواستی
کنون از پس کوه چون بشکنند / نشستی بکردار غرم نژند
جهانی چو نخچیر گردنده شیر / گراز آن دو شیر از پس آید دلیر
گزینند به بیشه درون جای تنگ / بگوید ز تیمار جان نام و ننگ
یکی را لشکرت را بهامون گذار / چه داری سپاه از پس کوهسار
چنین بود پیمانت با شهریار / که در بیشه که گه گیری حصار
بدو گفت گودرز کاندیشه کن / که باشد مرا با تو گفتن سخن
چو پاسخ نیابی کنون زانجمن / به پیدا نشینی بر نهی بر زمین
تو بشناس گر شاه فرمان من / همین بود سوگند و پیمان من
کنون آمدم با سپاهی گران / از ایران گزیده فراوان سران
شما هم بکردار روباه پیر / به بیشه در آیید نخچیرگیر
همی چاره سازید درمان و بند / گریزان ز تیغ و ز گرز و کمند
دلیری مکن جنگ ما را مخواه / که روباه با شیر ناید براه
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید / چو شیر اندران زنگه بر دمید
بگودرز گفت ار نیایی بجنگ / تو با من نه آیدت ننگ
گزان پس که رزم پشن دیده / سر از رزم زنگان بپیچیده
علاوان بجنگ آزمودی مرا / باوردگه بر بسودی مرا
ور ایدونکه هیچ کی گویی همی / وزین گفته کردار جویی همی
یکی برگزین از میان سپاه / که با من بگردد باوردگاه
گر از من فزونی ز زور بام جنگ / بجستم بسان دلاور نهنگ
بگشتم سراسر همه انجمن / نیامد ز گردان کسی پیش من
بگودرز بد بند پیکارشان / شنیدن نیرزید گفتارشان
تو آنی که گویی بروز نبرد / بخنجر کنم لاله بر کوه زرد
یکی با من اکنون بدین کینه گاه / بگردد بگرز گران کینه خواه
فراوان پسر داری ای نامور / همه بسته بر جنگ ما بر کمر
یکی را به پیش من آور بجنگ / اگر جنگ جویی چه جویی درنگ
پس اندیشه کرد اندران پهلوان / که پیشی که دارد بجنگ از گوان
که از نامداران هژیری دمان / فرستم بنزدیک این بدگمان
شود کشته هومان بدین کینه گاه / ز ترکان نیاید کسی کینه خواه
دل پهلوانان بپیچد ز درد / وزان پس بتندی بجوید نبرد
سپاهش بکوه کنابد شود / بجنگ اندرون دست ما بد شود
وزان نامداران این انجمن / یکی کم شود کم شود نام من
شکسته شوند این گوان روز جنگ / نمانند از آن پس بجای درنگ
همان به که با او نسازیم کین / برو بر ببندیم راه کمین
مگر خیره گردند جوینده جنگ / سپاه اندر آید از آن جای تنگ
چنین داد پاسخ بهومان که رو / بگفتار تندی و در جنگ نو
چو در پیش من در گشادی زبان / بدانستمت آشکار و نهان
که کس را ز ترکان نباشد خرد / گر اندیشه خویش رایش برد
ندانی که شیر ژیان روز جنگ / نیالاید از بن بروباه چنگ
و دیگر دو لشکر چنین ساخته / همه باد پایان بر افراخته
بکینه دو تن پیش سازند جنگ / همه نامداران بخایند چنگ
سپه را همه پیش باید شدن / بانبوه زخمی بباید زدن
تو اکنون بر لشکرت باز شو / برافراز گردن بسالار نو
بدو گفت هومان به بانگ بلند / که گردان کدامند سالار چند
یکی داستان زد جهاندار شاه / بیاد آورم من برین رزمگاه
که تخت کیان جست خواهی همی / چو جویی ز آتش متاب روی
ترا آز و جنگ و پیکار نیست / ودگل چنین راه پیکار نیست
نداری ز ایران یکی شیر مرد / که با من کند پیش لشکر نبرد
بچاره همی باز گردانیم / نگیرم فریبت مگر دانیم
همه نامداران پرخاشجوی / بگودرز گفتند کین تیز روی

که از ما یکی را بیاورد گاه
چو هومان ز گودرز برگشت چهر
کجا زانکه کردونشان چهار
رهش باز دادند و بگشید
همی نیزه برداشت برگرد سر
ز شادی دلیران توران سپاه
سپهبد براز شرم گشته دژم
گرایشان بدین پیش دستی کنون
به بیژن خبر شد که هومان چو شیر
نرفت از دلیران کسی پیش او
بفرمود تا برنهادند زین
به پیش پدر شد پر از کیمیا
که گودرز را هوش کمتر شدست
که از تن سرانشان جدا کرده بد
نشان آنکه ترکی بیامد دلیر
به پیش نیارفت نیزه بدست
که او را بنیزه برافراختی
نشاید که با وی جز از من بود
ترا گفته بودم که شدی یکمن
سواران جنگی به پیش اندرند
که گردن به پیمان برافراختی
مرو گفت کای باب بر کام من
وز آنجا بزد اسب و برگاشت روی
که ای پهلوان جهاندار شاه
شگفتی همی مانم از تو یکی

دو رستی بزرگ آوردگاه
برآشفت برسان شیر دلیر
بیفکند از اسب اندر آن مرغزار
با آورد با او نیا و نخستند
که هومان و پیداست روز کرد
همی ترک سوزند بر چرخ ماه
گرفته رو خشم خندید پیشم
بدانند و هم بر بدی رهنمون
به پیش نیایی تو آمد دلیر
بتندی و پیغاره برگاشت رو
بران دیده پلیس رو زکین
سخن گفت با او ز بهر نیا
بآیین نه بینی که دیگر شداست

چنین گفت گودرز کای مرد روی
بجنبید و روی سپهبد بتافت
چو آن روز بانان لشکر دور
بیامد ببالا بگرد راست
خروشیدن نای رویین بخاست
چو هومان برآمد بدان خیرگی
ز ننگ دلیران بیابو دخوی
وزان پس بجنگ آوران بنگرید
بهر سو سپه لشکر و دست راست
برآشفت بر خویشتن چون پلنگ
بپوشید رومی زره جنگ را
چنین گفت مر گیو را کای پسر
دلش پر ز پیکار و پر خون جگر

مناظرهٔ بیژن با گیو گودرز

همی بر خروشید چون پیل مست
چو برباب زن مرغ بر ساختی
کنم تا برآرم ز هم دلش گرد
ز گودرز بر بد مگردان سخن
که گودرز گه پیل را بشکند
بدین آرزو پیش من تاختی
بجویی بخواهی بدین نام من
بنزدیک گودرز شد پویه

چنان چون که از لشکر نامدار
تویی مهربان باب بسیار هوش
بدو گفت گیو ای پسر هوشیار
که او کار دیده است و داناتر است
کسی را نفرمود با او نبرد
نیم من بدین کار همداستان
شوم پیش سالار بسته کمر
ستایش کنان پیش او شد بدرد

مباحثهٔ بیژن با گودرز کشواد

نداره شدن پیش او جنگجوی
سوی روزبانان لشکر شتافت
بدیدند زخم سرآواز تور
خروشش همی کوه را کرد پست
برآمد چو نیزه ز بالا بدشت
بپیچید گودرز از آن چیرگی
سپهبد یکی اختر افکند پی
که تا جنگ او را که آرد بدست
بیامد بگرد دلشان کینه خواست
بزد و را تیز کرده دو چنگ
سبک تنگ بربست بر شبرنگ را
نگفتم ترا این همه در بدر
ز درد و ز تیمار چندین مپیچ
بدین رزمگه جمله افکنده دید
پیاده دلیران بگرد دار شیر
سواری نبود از در کارزار
دو گفتم مر رع سیاوش بهوش
نگشتا رسن بر سر بهوشیار
بدین لشکر نامور مهتر است
جوانی تکمر ترا خیره کرد
مزن نیز پیشم چنین داستان
زنم دست بر جنگ هومان بهم
همین داستان سر بسر یاد کرد
شناسای هر کار روز نگاه
دگر چند هستم بسال اندکی

که این زنگه و بستان ساختی / دل از کین ترکان بپرداختی
بهشتم فراز آمد این روزگار / شب و روز آسایش آموزگار

که خورشید شمشیر گردان ندید / نکردی بروی هوا بر دمید
شگفتی تر آن کز میان سپاه / یکی ترک بدبخت گم کرده راه

بیامد که یزدان نیکی دهش / همی بد سگالید با بدکنش
بیاوردش او را ز توران سپاه / بدان تا بدست تو گردد تباه

بدام آمد گور بر کاشتی / ندانم کزین بد چه انگاشتی
برانی که گر خون او بیدرنگ / بریزند پیران بیاید بجنگ

من اینک بخون دست را شسته ام / همان جنگ او را کمر بسته ام
سرش را بنیزه برین بارگاه / بیارم بنزدیک ایران سپاه

چو دستور باشد مرا پهلوان / شوم پیش او چون هژبر ژیان
بفرمای اکنون سپهبد بگیو / که گرگان سلیح سیاوش نیو

دهد مر مرا ترک رومی زره / ز بنده زره بر گشاید گره
چو بشنید گودرز گفتار او / بدید آن دل و رای بیدار او

ز شادی برو آفرین کرد سخت / که از تو مگرداد جاوید بخت
ز مادر نزاید چو تو نره شیر / سرافراز و سوار و گرد و دلیر

تو تا برنشستی بزین پلنگ / نهنگ از دم آسوده شیران ز جنگ
تو از هیچگونه نیاساییا / بهر رزم و هر کار پیش آییا

بهر کارزار اندر آیی دلیر / بهر جنگ پیروز گردی چو شیر
نگه کن که با او بآوردگاه / توانی شدن زان پس آوردگاه

که هومان یکی بدکنش ریمنست / بآورد چون کوه در جوشنست
جوانی و نا گشته بر سر سپهر / نداری همی بر تن خویش مهر

بمانا یکی رزم دیده هژبر / ورستم بجنگش بگرد ابر
برو تیر باران کند چون تگرگ / بسر بر بدوزدت پولاد ترگ

بدو گفت بیژن که ای پهلوان / هنرمند باشد دلیر و جوان
مرا گر ندیدی بجنگ فرود / ز سر باز باید کنون آزمود

بجنگ لشن بنوشتم زمین / نه بیند کسی پشت من روز کین
مرا زندگانی نه اندر خور است / نه از دیگرانم هنر کمتر است

اگر باز داری مرا زین سخن / بران روی کاهنگ هومان مکن
بنالم من از پهلوان پیش شاه / نخواهم کمر زین سپس نه کلاه

بخندید گودرز و زان شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد
بدو گفت نیک اختر و بخت گیو / که فرزند بیند همی چون تو نیو

وزان روز فرخ مرا یاد باد / که از مادر پاک بیژن نزاد
تو تا رزم را یاد کردی و جنگ / فرو ماند از جنگ جنگی نهنگ

ترا دادم این رزم هومان کنون / مگر بخت نیکت بود رهنمون
بنام جهاندار یزدان ما / به پیروزی شاه و گردان ما

که اهرمنی را بدست تو هوش / برآید بفرمان یزدان بکوش
شکسته شود پشت پیران بجنگ / نیازد بنام و بکوشد بننگ

ز فرهاد و گیوت برآرم کلاه / باسب و بشمشیر و تخت و کلاه
بگویم کنون گیو را کان زره / که بیژن همیخواهد او را بده

گرامید و که پیروز باشی بدو / ترا پیشتر نزد من آبرو
بگفت این سخن با پسر نیا / نبیره پر از بند و پر کیمیا

پیاده شد از اسب و روی زمین / ببوسید و بر باب کرد آفرین
بخواند آن زمان گیو را پهلوان / سخن گفت با او ز بهر جوان

وزان خسروانی زره یاد کرد / کجا خواست بیژن ز بهر نبرد
چنین داد پاسخ پدر را پسر / که ای پهلوان جهان سر بسر

مرا هوش جان و جهان این کیست / بچشم چنین جان او خوار نیست
بدو گفت گودرز کای مهربان / جز این برد باید بروز گران

که هر چند بیژن جوانست و نو / بهر کار دارد خرد پیش رو
و دیگر که این جای کین خواستن / جهان را ز دیوان بپیراستن

بکین سیاوش و فرمان شاه / نشاید به پیوند کردن نگاه
وگر بار داریم پولاد و تیغ / نشاید که داریم با جان دریغ

نشاید شکستن دل شه بجنگ / نگه کرد باید بنام و بننگ
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان / بماند منش پست و تیره روان

چو پاسخ چنین یافت چاره نبود / یکی با پسر نیز پند آزمود
مگر باز گردانمش سر ز جنگ / که همچون سپهبد برآورد رنگ

بگودرز گفت ای جهان پهلوان / بجایی که پیکار خیزد بجان
مرا خود شب و روز پیکار پیش / چرا داد باید مرا جان خویش

نه فرزند باید نه گنج و سپاه / نه آزرم سالار و فرمان شاه
اگر جنگ جوید سلاحش کجاست / زره دارد از من چه بایست ساخت

چنین گفت پیش پدر پرنیاز / که ما را بدرع تو ناید نیاز
بدان تا که اندر جهان سربسر / بدرع تو جویند گردان هنر

آمدن گیو از عقب پیران و درع دادن لوی

چو درع سیاوش بیامد بجنگ / بجویند گردنکشان نام و ننگ
برانگیخت اسب از میان سپاه / که آید ز لشکر بآوردگاه

چو از گیو گودرز شد ناامید / دل گیو از اندوه او بردمید
پشیمان شد از درد دل خون گریست / مگر تا غم و درد فرزند چیست

یکی برشماری فراز از زبر / پر از خون دل از درد خسته جگر
بدادار گفت ای جهان داوری / یکی سوی این خسته دل بنگری

نسوزی تو از درد پیران دلم / کز آب مژه تا دل اندر کلم
ببین بار بخشش توای کردگار / بگردان جانش بد روزگار

بیامد پر اندیشه دل پهلوان / پر از خون دل از بهر رفته جوان
بدل گفت چهره بیازرد بیش / چرا خواسته پیش تا دردمش

گر او را ز هومان آید بسر / چرا بد مرا گرز و تیغ و کمر
بماندم پر از حسرت و درد و خشم / پر از درد جان و پر از آب چشم

وز آنجا دمان هم بکردار گرد / به پیش سپه شد بجای نبرد
بدو گفت کای خیره سر تیز جنگ / چنین تیزی آری بجای درنگ

سیه مار چندان بدو در بجنگ / که از ژرف دریا بر آرد نهنگ
درفشیدن ماه چندان بود / که خورشید تابنده پنهان شود

چو خورشید سر از فلک بر کشید / درفشیدن ماه شد ناپدید
کنون سوی هومان شتابی همی / ز گفتار من سر بتابی همی

چنین گر گزینی همی رای خویش / ندانی که چون آیدت کار پیش
بدو گفت پیران که ای نیو باب / دل من ز کین سیاوش بتاب

که هومان نه از روی از آهنست / نه پیل ژیان و نه اهرمنست
یکی مرد جنگست و من جنگجوی / ازو بر نتابم به جنگ تو روی

ببخشد مگر بر سرم داور است / زمانه بدست جهان داور است
اگر بودنی بود و دل را بغم / سزد گر نداری بباشی دژم

چو بشنید گفتار پور دلیر / میان بسته جنگ بر سان شیر
فرود آمد از شیده راه‌جوی / سپرد او درع سیاوش بدوی

بدو گفت اگر کارزارت هواست / چنین بر خرد کام تو پادشاست
برین باره گام زن برنشین / که زیر تو اندر بدوزد زمین

سلیحم همیدون بکار آیدت / که با آهنی کارزار آیدت
چو اسب پدر دید بر پای خویش / چو باد اندر آمد بر هوار خویش

ز شادی ببوسید پیشش زمین / ابر گیو چندی بکرد آفرین
بران باره خسروی بر نشست / کمر بست و بگرفت گرزش بدست

یکی زنجار از لشکر بجست / که گفتار رزمش همانا درست
بیامد بسان هژبر ژیان / بکین سیاوش ببسته میان

چو پیران به نزدیک هومان رسید / یکی آهنین کوه پوشیده دید
ز جوشن همه دشت روشن شده / یکی پیل در زیر جوشن شده

دو زان پیل

وزان پس بفرمود تا ترجمان / یکی بانگ برزد بدان بدگمان
که گر جنگ جویی همی بازگرد / که بیژن همی با تو جوید نبرد
همی گوید این رزم دیده سوار / چه پویی بدین اسب اندر مغار
گر او شتاب اندر آید به بد / ز گیتی همی بر تو نفرین رسد
عنان بازکش زین تگ رهنمون / کت امروز کینه بجوشید خون
یکی برگزین جایگاه نبرد / به دشت و در و کوه با من بگرد
دگر در میان دو رویه سپاه / بگردی بلاف از پی نام و جاه
کجا دشمن و دوست بیند ترا / دل اکنون کجا برگزیند ترا
چو بشنید هومان بخندید سخت / چنین داد پاسخ که ای تیره بخت
بس ایمن شدی بر تن خویش تیز / مگر سیری آمدت زار سر
بلشکر بدانسان شنفتم باز / که گیو از تو تا چند برنج دراز
سرت را ز تن دور مانم همی / چنان کز شمارت برانم همی
بجنگ من آید بسان تذرو / که بارش بود بر سر شاخ سرو
خروشان بخون اندرون دیده چکال / کنان بازوی خویش را بیگمال
چه سود است کامد بنزدیک شب / رو اکنون بزنهار تاریک شب
من اکنون یکی سوی لشکر شوم / بشبگیر نزدیک مهتر شوم
وزآنجا دمان گردن افراخته / بیایم بنزد تو و ساخته
چنین پاسخ آورد بیژن که شو / لب با دو اهرمنت پیش رو
همه دشمنم سربسر کشته باد / گرآواره ار کشته جنگ باد
چو فردا بیایی بآوردگاه / نه چند ترا نیز شاه و سپاه
سرت را چنان دور مانم زپای / کزان پس بلشکر نیابدت رای
وزآنجایگه روی برگاشتند / بشب دشت پیکار بگذاشتند
بلشکرگه خویش باز آمدند / بر پهلوانان براز آمدند
همه تن بخواب اندر آشکیب / ز پیکارشان دل شده ناشکیب

رفتن بیژن برزم هومان ویسه

سپیده چو از کوه سر برکشید / شد آن اهرمن تیره شب ناپدید
بپوشید هومان سلیح نبرد / به پیش برادر همه یاد کرد
که من بیژن گیو را خواستم / همه شب همی جنگش آراستم
یکی ترجمان را ز لشکر بخواند / بجگلو را و آورش برنشاند
هم اندر زمان بیژن آمد دمان / بسیچیده جنگ با ترجمان
بشد تا بشاهنگ برگشته تنگ / چو جنگی پلنگان ازان جنگ تنگ
زره تیز کردی به پهلوی / درخشان بسر مغفر خسروی
بهومان چنین گفت کای بادسار / ببردی زمین وش سربادوار
امیدستم امروز کین تیغ من / سرت را چنان بگسلاند ز تن
که بر خاک خیزد ز خون تو گل / یکی داستان اندر آری بچل
که با آهوان گفت غرم ژیان / که گر دشت گردد همه پرنیان
زدامی که پای من آزاد گشت / بپویم بر آسان با باد گشت
چنین گفت هومان که امروز گیو / بماند جگر خسته پور نیو
بکوه گشن بد کنی کارزار / وگر سوی ریبد برآرای کار
که فرزند و رستمان نباشد ز دور / نه ز ایران گزینم یار و نه تور
بدو گفت بیژن که تا کی سخن / کجا خواهی آهنگ آورد کن
برانگیخت اسب و برخاست گرد / بزه بر نهاده کمان نبرد
دو گرد برافراخته سر بماه / چنان کینه ور گشته از کین شاه
ز کوه کنابد برون تاختند / سران سوی هامون برافراختند
برفتند چندانکه اندر زمین / ندیدند جایی پی آدمی
نه بر آسمان کرکس را گذر / نه خاکش سپرده پی شیر نر
ز دو لشکر از یار و فریادرس / به پیرامن اندر ندیدند کس
نهادند پیمان که با ترجمان / نباشند در چیز کی بدگمان
زنا سر که یابد رهایی بجان / نگیرد و بدل کینه بر ترجمان

که گردآوران چون دو پیکار جوی
چه زاری رسیدند در آن دشت خون
بکفتند وز اسپان فرود آمدند
ببند زره بر کمر بر زدند
چو بر بادپایان ببستند زین
پر از خشم گردان و دل پر ز کین
بر اسپان جنگی سواران جنگ
یکی برکشیدند چون سنگ تنگ
کمانها چو بایست برساختند
بمیدان جنگ اندرون تاختند
وزان تیر پولاد پیکان خدنگ
کمان گوشه بر گوشه برسود جنگ
ز دور اندر آورد شد لخت لخت
مگر تا کرا روز برگشت و بخت
دهانشان چو شیر از تبش ماند باز
بآب و بآسایش آمد نیاز
برآسوده گشتند و دم بر زدند
بر آن آتش تیز دم بر زدند
سپر برگرفتند و شمشیر تیز
برآمد خروشیدن رستخیز
چو برق درخشنده از تیره میغ
همی آتش افروخت از تیر و تیغ
بکردار آتش ز کندآوران
فرو ریخت از دست کنداوران
از آهن بدان آهن آبدار
نیامد بزخم اندرون تابدار
نبد دسترسشان ز کین ریختن
نشد سیر دلشان ز آویختن
عمود از پس تیغ برداشتند
از اندازه پیکار بگذاشتند
از آن پس کمان برنهادند
که زور آزمایند در کارزار
بر آن گونه جستند ننگ و نبرد
که از پشت اسپ اندر آرند گرد
کمربند گیرد کرا زور بیش
رباید ز اسپ افکند خوار پیش
ز نیروی گردان دوال رکیب
گسست اندر آورد گه از نهیب
همیدون نگشتند ز اسپان جدا
نگشتند بر یکدگر پادشا
پس از باره هر دو فرود آمدند
ز پیکار یکبار دم بر زدند
گرفته بدست اسپ ترجان
دو جنگی بکردار شیر ژیان
بدان ماندگی باز برخاستند
بکشتی گرفتن بیاراستند
ز شبگیر تا سایه گسترد شید
دو جنگی بر آن هم به بیم و امید
همی رزم جستند با یکدگر
برفتند پویان سوی آبخور
بخورد آب هنگام بیژن و گرد
ز دادار نیکی دهش یاد کرد

کشته شدن هومان ویسه بر دست بیژن

تنش لرز لرزان چو از باد بید
دل از جان شیرین شده ناامید
به یزدان چنین گفت کای کردگار
تو دانی نهان من و آشکار
اگر داد بینی همی جنگ ما
برین کینه گه جستن آهنگ ما
ز من مگسل امروز توش مرا
نگهدار بیدار هوش مرا
جگر خسته هومان جدا بد ز راغ
گسسته از او زور و رخ چون چراغ
بدان خستگی باز جنگ آمدند
گرازان بسان پلنگ آمدند
همی زور کرد این بر آن آن برین
که این را بسودی که آرد ز زین
ز نیرو فزون بود هومان بزور
هنر عیب گردد چو برگشت هور
ز هر گونه زور آزمودند و بند
فراز آمد آن بند چرخ بلند
بزد دست بیژن بسان پلنگ
ز سر تا بپایش بیازید چنگ
گرفتش بچپ گردن و راست ران
خم آورد پشت هیون گران
برآوردش از جای و بنهاد پست
سوی خنجر آورد چون باد دست
فرو برد و سر کردنش از تن جدا
فکندش بسان یکی اژدها
بغلطید هومان بخاک اندرون
همه دشت شد سر بسر جوی خون
نگه کرد بیژن بدان پیلتن
فکنده چو سرو سهی بر چمن
شگفت آمدش سخت بگشاد ازو
سوی کردگار جهان کرد رو
که ای برتر از جایگاه و زمان
ز جای سخن گوی روشن روان
تویی تو که جز تو جهاندار نیست
که با پیل کین جستنم کار نیست
بکین سیاوش بریدش سر
بهفتاد خون برادر پدر
روانش روان مرا بنده باد
بچنگال شیران تنش کنده باد
گسسته سلیح و شکسته کمر
تنش جای دیگر دگر جای سر
زمانه سراسر فریب است و بس
بنیکی نباشدت فریادرس

جهانرا نمایش چو کردار نیست
بدو دل سپردن سزاوار نیست

چو شد کار هومان ویسه تباه
دوان ترجمانان هر دو سپاه

ستایش کنان پیش بیژن شدند
چو پیش بت چین برهمن شدند

چو بیژن نگه کرد از آن رزمگاه
نبودش گذر جز بتوران سپاه

پرستیدن آن بود گردنکشان
که یابند ازین کار نیکی نشان

بجنگ اندر آیند برسان کوه
پسنده نباشد مگر با گروه

برآهیخت درع سیاوش ز بر
بخفتان هومان بپوشید بر

بران چرمه پیل پیکر نشست
درفش سر نامداران بدست

برفت و بران دشت کرد آفرین
بران بخت بیدار و فرخ زمین

بپرسید از ترجمان چون رسید
که بر میسرش آلکان بر رسید

همی گفت بیژن مترس از گزند
که پیمان همانست کشای بند

تو اکنون سوی لشکر خویش پوی
ز من هر چه بینی بدیشان بگوی

بشد تیز چون بیژن آمد دمان
بکوه کنابد بزه بر کمان

چو آن دیده بانان ترکان ز دور
بدیدند زخم سرافراز تور

هر دیدبان از آن دیده برخاستند
بشادی خروشیدن آراستند

طلایه هیونی برافکند زود
بنزدیک پیران بکردار دود

که هومان به پیروزی شهریار
دوان آمد از مرکز کارزار

درفش سپهدار ایران نگون
تنش غرقه مانده بخاک اندرون

دلیران ترکان همه با خروش
بهامون نهاده سپهدار گوش

چه شادی که نومیدی آرد بمرگ
از آتش ببارد بسر بر تگرگ

چو بیژن میان دو رویه سپاه
نگونسار کرد آن درفش سیاه

خروشیدن آمد ز توران سپاه
ز سر برگرفتند گردان کلاه

جهان تیره و مرد روشن نبود
که از تیرگی چشم خیره بود

سوی پهلوان روی برگاشتند
وزان دیدگه نعره برداشتند

وز آنجا هیونی بسان نوند
طلایه سوی پهلوان برفکند

که بیژن به پیروزی آمد چو شیر
درفش سپه را سر آورد زیر

چو دیوانگان گشته نوان
بهر سو خروشان بهر سو دوان

همی آگهی جست از آن نیو پور
همی تا تم آورد هنگام سور

چو آگاهی آمد ز بیژن بدوی
دمان سوی فرزند بنهاد روی

چو چشمش بروی گرامی رسید
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید

بغلطید و بنهاد بر خاک سر
سر گرد هومان بفتراک بر

به پیش نیا رفت بیژن چو دود
همه یاد کرد آن کجا رفته بود

سلیح و سر اسب هومان گرد
به پیش سپهدار گودرز برد

ز بیژن چنان شاد شد پهلوان
از آن تاج با جامه پهلوان

کمر با قبه پیکر و بوم زر
درفشان چو خورشید تاج و کمر

ده اسب آوریدند زرین لگام
پریروی زرین کمر ده غلام

بدو داد و گفت از که کام شیر
کسی ناورید اژدها را بزیر

گشادی سپر را بدین تیغ و دست
دل شاه ترکان بهم برشکست

همه لشکر شاه ایران چو شیر
دمان و دنان بادپایان بزیر

شبیخون کردن نستیهن بر لشکر ایران و کشته شدن

وزان روی پیران برآورد خشم
دل از درد خسته پر از آب چشم

بنستیهن اندر فرستاد کس
که ای نامور مرد فریادرس

سزد گر کنی جنگ را تیز چنگ
بکین برادر نسازی درنگ

بر ایرانیان بر شبیخون کنی
زمین را ز خون رود جیحون کنی

ببر ده هزار آزموده سوار
میان بسته کینه و کارزار

مگر کین هومان تو باز آوری
سر دشمنان از آنجا آوری

چو رفتی بنزدیک لشکر فراز
سپه را یکی سوی هامون نواز

بدو گفت نستیهن ایدون کنم
که از خون زمین رود جیحون کنم

چو از تیره شب بهره برگذشت
ز جوش سواران بجوشید دشت

گرفتند زان پس شتابید تیز / بران تاختن کردن و رستخیز
چو نستیهن آن لشکر کینه خواه / بیاورد نزدیک ایران سپاه

سپیده دمان و بد انگار سپید / چو از دیده که دیدبانش بدید
چو کارآگهان آگهی یافتند / سبک سوی گودرز بشتافتند

نوندی برانگیزد از دیدگاه / بنزدیک سالار ایران سپاه
که آمد سپاهی چو آب روان / که گویی ندارند گویا زبان

بر آنسان که رستم شبیخون بود / سپهدار دانند که آن چون بود
بلشکر بفرمود پس پهلوان / که بیدار باشید و روشن روان

همه کوس شد اندر آوازشان / که تا کی برآید ز لشکر نشان
بخواند آن زمان شیرزن گیو را / همان تیغ زن لشکر نیو را

بدو گفت نیک اختر و کام تو / شکسته دل دشمن از نام تو
ببر هر که باید ز گردان همین / از آن نامداران مردان همین

پذیره شو این تاختن را چو شیر / چو ایشان بمردی در آور بزیر
گزین کرد پس شیر لشکر سوار / دلیران پرخاشجویان هزار

رسیدند پس یکدگر را فراز / دو لشکر پر از کینه و پر نیاز
همه گرزها برکشیدند پاک / یکی ابر بست از بر تیره خاک

فرود آمد از بر گردی سپاه / بپوشید دیدار توران سپاه
سپهبد که آن گرد تیره بدید / گرو لشکر ترک شد ناپدید

[illegible] / زمین شد بکردار دریای نیل
[illegible] / [illegible]

زره‌دار اندر آمد تگاور بروی / رسید اندرو شیرزن جنگجوی
عمودی بزد بر سر ترک اوی / تهی گشت ازو مغز و برگشت کار

چنین گفت بیژن بایرانیان / که هرکو نه بندد کمر بر میان
بجز گرز و شمشیر گیرد بدست / کمانش ببر بر بکشتم پاک پست

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

از آن رزمگه تا بتوران سپاه / دمان از پس اندر گرفتند راه
چو پیران بدید آن زمان با سپاه / ز خشم اندرو گشت گیتی سیاه

یکایک سواری نتازید زود / از آنجایگه بر بکردار دود
که آرد نشانی ز نستیهنم / وگرنه دو دیده ز تن برکنم

هیونی بروتاخت اندر زمان / برفت و بدید و بیامد دمان
که نستیهن اینک بدان رزمگاه / ابا نامداران توران سپاه

بریده سر افگنده بر سان پیل / تن از گرز خسته بکردار نیل
چو بشنید پیران برآمد بجوش / نماند آن زمان با سپهدار هوش

همیکند موی و همی ریخت آب / ازو دور شد خورد و آرام و خواب
بزد دست و بدرید رومی قبای / برآمد خروشیدن های های

همیگفت کای کردگار جهان / همانا که با تو بدستم نهان
که بگسستی از من دل و زور بس / چنین تیره شد اختر و هور من

که ایدر کنون

گرایدم اکنون بدین رزمگاه / بجنگ اندر آورد باید سپاه
بزد نای رویین و بربست کوس / زمین تیره گون شد هوا آبنوس
ز کوه کنابد برون شد سپاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپهدار ایران و کره نای / سپاه اندر آورد و برگرفت جای
میان سپه کاویانی درفش / به پیش اندرون تیغهای بنفش
همه نامداران پرخاش خر / ابا نیزه و گرزه گاوسر
سفیده دمان اندر آمد سپاه / بیکبار برگشت گیتی سیاه
ز هر سوی لشکر بیاراستند / پر از کینه از جای برخاستند
بکردند جنگی که چونان نشان / ندارند گردان و گردنکشان
کمی رزم بود از که نیمروز / همی تا شب تیره گیتی فروز
بسی کشته آمد ز هر دو سپاه / همی بازگشتند ازان رزمگاه
شبانگاه شد سوی خیمه فراز / دو لشکر پراکنده و رزمساز
سپهدار ایران برید برسید / از اندیشه گردنکشان آرمید
همی گفت کامروز رزم گران / بکردیم و کشتیم از ایشان سران
کمانی برم من که پیران کنون / دواند سوی شاه ترکان هیون
ازو بار خواهد بجنگم سپاه / رسانم کنون آگهی پیش شاه
نویسنده خامه را خواند و گفت / براورد خواهم نهان در نهفت
اگر برگشایی تو لب را ز بند / زبان آورد و بر تنت ارجمند

نامه گودرز کشواد بشاه کیخسرو

یکی نامه فرمود نزدیک شاه / باگاه کردن ز کار سپاه
بخسرو نمود آن کجا رفته بود / سخن هرچه پیران بدو گفته بود
فرستادن گیو از کین و مهر / نمودن تمامی که کرد آن سپهر
ز پاسخ که آورده بد گیو را / ز ترکان فره زانکه نیو را
از آن لشکری کز پسش چون پلنگ / بیامد بسوی کنابد بجنگ
وز آن پس که کار رزمگه ساختند / وز آن رزم و لهاک پرداختند
ز هومان و نستیهن جنگجوی / سراسر همه یاد کرد اندر وی
ز کردار شیران که روز نبرد / بدان گرزداران توران چه کرد
سخن سر بسر چون همه گفته بود / ز پیکار و جنگ آن کجا رفته بود
بپرداخت ز آن پس بافراسیاب / که با لشکر آمد بنزدیک آب
گر او از لب رود جیحون سپاه / بایران گذارد بدین رزمگاه
تو دانی که با او نداریم پای / ایا فرخجسته جهان کدخدای
مگر چیره آید بپشت سپاه / سر بر نهد بند کار کلاه
و رایدون که پیران کند دست خویش / بخواهد سپه یاور از شاه بیش
بخسرو رسد زان سخن آگهی / که با وی چه سازد تخت رهی
و دیگر که از رستم زورمند / زلهراسپ و ز اشکش هوشمند
ز کردار ایشان بپیکار خبر / رساند مگر شاه نیرو ز کر
چو نامه بمهر اندر آورد و بند / بفرمود تا بر ستور نوند
نشستنگه خسروی ساختند / فراوان تکاور برون تاختند
بفرمود تا رفت پیشش هجیر / جوانی بکردار و هشیار پیر
بگفت این سخن سر بسر پهلوان / به پیش هشیوار سرو جوان
چنین گفت کای پور هشیار سر / یکی تیز کن این بی کار سر
اگر مر ترا ز دمی دستگاه / همی جست باید کنون تا بگاه
چو بستانی این نامه اندر جهان / روی سم بکردار باد دمان
شب و روز یاسای و سرمخوار / بر نامه من بر شهریار
سپهبد رود کرد و گزیتش کنار / برون آمد از پیش فرخ تبار
ز لشکر ز خویشان دو کس را بخواند / سبکشان بر اسب تکاور نشاند
برو نشد زر ده سرای پیر / بهر منزلی ز بیسون دکر

خور و خواب و آرامشان بر ستور / چه تاریک شب با چه تابنده هور
برین گونه پویان به راه آمدند / به هشتم بنزدیک شاه آمدند
چو از راه ایران برآمد سوار / کس آمد بر خسرو نامدار
که آمد شتابنده از ره هجیر / جوانی چو ماه آسمان شیرگیر
پذیره فرستاد شماخ را / چو مایهٔ دلیران گستاخ را
بپرسید چون دید روی هجیر / که ای پهلوان زادهٔ شیرگیر
درود است یاری که بس کهان / رسیدی بنزدیک شاه جهان
بفرمود تا پرده برداشتند / بر اسپش ز درگاه بگذاشتند
هجیر اندر آمد چو خسرو بدید / بکش کرد و پیشش بمالید رو
بپرسید بسیار و بنشاندش / هزاران هجیر آفرین خواندش
ز گودرز و از مهتران سپاه / ز هر یک یکایک بپرسید شاه
درود بزرگان بخسرو بداد / همه کار لشکر برو کرد یاد
بشه داد پس نامهٔ پهلوان / جوان و خردمند و روشن روان
نویسنده را پیش بنشاندند / بفرمود تا نامه بر خواندند
چو برخواند نامه بخندید و پر / ز یاقوت رخشان دهان هجیر
بیاکند و زان پس بگنجور گفت / که دینار و دیبا بیار از نهفت
بیاورد بدره چو فرمان شنید / همی رخت تا سر شدش ناپدید
قبا و کلاه گزین شهریار / بیاورد با تاج گوهر نگار
همیدون ببردند پیش هجیر / ابا اسپ زرین و اسپ هژیر
بیاراست بر خلعت افگند نیز / درم داد و دینار و هر گونه چیز
وز آن پس بخوردن بیاراستند / نشستند یکروز و می خواستند
هجیر و بزرگان خسرو پرست / گرفتند یکسر همه می بدست
نشستند یک روز و یک شب بهم / همی رای زد خسرو از بیش و کم
بشبگیر خسرو سر و تن بشست / به پیش جهاندار آمد نخست
بپوشید نو جامهٔ بندگی / دو دیده چو ابری به بارندگی
دو تا کرد پشت و فرو برد سر / همی آفرین کرد بر دادگر
ازو خواست پیروزی و فرهی / ز ورجت دیهیم و تخت مهی
بنیروان بنالید از افراسیاب / بدرد از دو دیده فرو ریخت آب
از آنجا بیامد چو سرو سهی / نشست از بر گاه با فرهی
دبیر خردمند را پیش خواند / سخنهای بایسته با او براند

پاسخ نامه گودرز از نزد شاه کیخسرو

مر آن نامه را زود پاسخ نوشت / پدید آورید اندرو خوب و زشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
همی گفت کای داور داد ده / خداوند پیروزی و داد و به
دگر آفرین کرد بر پهلوان / که جاوید بادی و روشن روان
خجسته سپهدار بسیار هوش / بهمت رای و دانش جنگ و جوش
خداوند گوپال و تیغ بنفش / فروزندهٔ کاویانی درفش
سپاس از جهاندار یزدان ما / که پیروز بودند گردان ما
ز اختر ترا روشنایی بود / ز دشمن برآورد ناگاه دود
نخست آنکه گفتی که من گیو را / بزرگان فرزانه و نیو را
بنزدیک پیران فرستاده ام / چه مایه ورا پندها داده ام
نپذرفت پند گو سرشکن / نخست اندر آن کار پیوند من
سپهبد یکی داستان زد برین / که دستور پیشش برآورد کین
که هر کهتری کو روان کاستست / ز نیکی بپیچد آن آراستست
مرا زین سخن پیش بد آگهی / که پیران ندارد دل از کین تهی
کنون آشکارا نمود این سپهر / که پیران بتوران گراید بمهر
نه پیچد جان جز بافراسیاب / دلش را تو از مهر او بر متاب

کزو برد

که او بر چه در برگزیند هوا / بکوشش نروید ز خارا گیا
تو با دشمن ار خوب گفتی رواست / گر آزادگان خوب گفتن سزاست
و دیگر ز پیکار جنگ آوران / کجا یاد کردی بگرز گران
ز نیک اختر و گردش هور و ماه / ز کوشش نه و جان زر و گاه
مرا این درستست کز کار کرد / نمانی تو ماننده روز نبرد
بنیره کجا چون تو دارد نیا / بجنگ اندرون باشدش کیمیا
ز شیران نزاید مگر نره شیر / چنان چون بود نامدار دلیر
به پیدا و رنجیست این کار تو / پسندست و یزدان نگهدار تو
تو زور و دلیری ز یزدان شناس / جهان را ازو دار یکسر سپاس
دو دیگر که گفتی که افراسیاب / سپه را همی بگذراند ز آب
ز پیران فرستاده شد نزد او / سپاهش بایران نهاد است رو
همین است گفتی که یکسر سخن / کنون باز پاسخ فکندی بن
بدان ای پراندیشه سالار من / بهر کار شایسته کار من
که او بر لب رود جیحون درنگ / نه زان کرد کاید سوی ما بجنگ
که خاقان بر و لشکر آرد ز چین / فراز آمدش از دو رویه کمین
و دیگر کز آن لشکر بی‌شمار / پراکنده بر گرد توران حصار
بر و دشمن آمد ز هر سو پدید / از آن بر لب رود لشکر کشید
گر از جایگه او نهد پای پیش / بدشمن سپارد همه جای خویش
به پیچم سخن گاه کی خواستی / بهر کار دل باید آراستی
بدان ای سپهدار و آگاه باش / بهر کار با بخت همراه باش
چو لهراسپ جوی آتش تیز جنگ / چو رستم سپهبد دمنده نهنگ
از آن سو که شد رستم شیر مرد / ز کشمیر و کابل برآورد گرد
از آن سو که شد اشکش تیز هوش / برآمد ز خوارزم یکسر خروش
برزم اندرون شیده گرش از دو / سوی شهر گرگاج بنهاد رو
وز آن سو که لهراسپ شد با سپاه / همه مهتران برکشیدند راه
الانان و غر گشت پرداخته / شد آن مرز و شاهی همه ساخته
که افراسیاب اندر آمد ز راه / ز جیحون بجای گذارد سپاه
بگیرند گردنکشان پشت او / نماند بجز باد در مشت او
تو شناسی کز شهر و بنیاد خویش / بر و بوم فرخنده آباد خویش
بگفتار پیران نماند بجای / بدشمن سپارد نهد پیش پای
بجنباند او دست آزاد و لب / که نامد ببن زو چه روز و چه شب
بر آن روز هرگز مبادا درود / که او بگذراند سپه را ز رود
بیازد گنه پیش دستی بجنگ / نه بیند کسی روز تاریک و تنگ
بفرمایم اکنون که با پیل و کوس / نه بیند دونده سپهدار طوس
دمستان و گرگان و آن بوم و بر / بگیرد برآرد بخورشید سر
سر اندر پی طوس با پیل و گاه / بیایم بیاری پشت سپاه
تو از جنگ پیران متاب ایچ رو / سپه را ببارای بس کینه جو
چو هومان و نستیهن از پشت او / جدا شد غم انگار در مشت او
وز آن نامداران ایران سپرد / بخواه از سر فرمان زور و نبرد
چو پوینده شیر و تو پیران دلیر / مکن بد دلی سوی او رو چو شیر
به پیکار مندیش از افراسیاب / بجای دل و روی از و بر متاب
چو آرد همیدون سپه جنگجوی / نباید که برتابی از جنگ روی
بر ایشان چو پیروز باشی بجنگ / نگر دل نداری بپیکار تنگ
چنین است امید کردگار / وراهست و مانی مرا روزگار
همیدون کنانم که موجی ز راه / بجنگ سپاه اندر آرم سپاه
بر ایشان شمار اندرآید ش کام / بخورشید تابان برآورده نام
ز طوس و ز کاوس و نوذر سپاه / درود و فراوان فرستاد شاه
بر آن نامه بنهاد چینی نگین / فرستاده را داد و کرد آفرین

چو از پیش خسرو برون شد بچهر — سپهبد همی رای زد با وزیر
ز بس مهربانی که بد بر سپاه — سراسر همی رزم بد رای شاه
همی گفت اگر لشکر افراسیاب — بجنباند از جای و بگذارد آب
سپاه دمر انگیلاند ز جای — مرا رفت باید همین است رای
همانگه شه نوذران را بخواند — بفرمود تا تیز لشکر براند
بسوی دهستان سپه برکشید — همه دشت خوارزم لشکر کشید
نگهبانش اشکش بود روز جنگ — بجنگ اندر آید بسان پلنگ
تبیره برآمد ز درگاه طوس — خروشیدن نای رویین و کوس
سپه با سپهبد ز پس برگرفت — زمین سم اسبان بنفش گرفت
تو گفتی که گردون گردان بجای — بماند نهیب از سواران بجای
دو هفته همی رفت از ایران سپاه — شده روشنایی ز خورشید و ماه
پراکنده برگرد لشکر خبر — ز جنبیدن شاه فیروزگر
چو طوس از در شاه ایران برفت — سبک شاه زین پس بسیجید تفت
ابا صد هزاران گزیده سران — همه نامداران و کندآوران
بنزدیک گودرز بنهاد روی — ابا نامداران پرخاشجوی
ابا پیل و با کوس و با فرهی — ابا پیل و با تخت شاهنشهی
پذیر آمد از پیش چندی دمان — گرازان و خندان دل و شادمان
ابا خلعت و خوبی و فرهی — تو گفتی همی بر نوردد زمی
چو آمد بنزدیک پرده سرای — برآمد خروشیدن کره نای
پذیره شدندش سران سپاه — زمین پر ز فولاد و آهن کلاه
چو خیزد بچرخ اندرون داوری — ز ماه و ز ناهید و از مشتری
بیاراست لشکر چو چشم خروس — ابا زنگ زرین و پیلان کوس
چو آمد بر نامور پهلوان — بگفت آنچه دید از شه خسروان
نوازیدن شاه و پیوند او — همی گفت آزادی و پند او
که چون بر سپه بر فگندست مهر — چگونه ز پیغام بگشاد چهر
پس آن نامور شهریار جوان — بگودرز داد او درود مهان
نوازیدن شه چو بشنید ازو — بمالید بر نامه بر چشم و رو
چو بگشاد مهر و بخواننده داد — سخنها بر او کرد خواننده یاد
سپهدار بر شاه کرد آفرین — بفرمان نو سید روی زمین
ببود آن شب و رای زد با دبیر — بشبگیر بنشست و بگشاد در
همه نامداران لشکر بگاه — برفتند بر سر نهاده کلاه
پس آن نامه شاه فرخ بچهر — بیاورد و بنهاد پیش دبیر
دبیر آن زمان بند و فرمان شاه — زمانه همی خواند پیش سپاه
سپهدار روزی دو نامه بخواند — بدیوان دینار دادن نشاند
از اسبان گله هرچه بود از شکوه — بلشکرگه آورد یکسر گروه
در گنج دینار و تیغ و کمر — تمامان همه ور جوشن و خود زر
یکی لشکری گشت رسان کوه — زمین از پی باد پایان ستوه
دل لشکر غنده زاشیان آسم — همی غرقه در آهن و زر و سیم
بفرمودشان جنگ را ساختن — دل و گوش دادن بکین آختن
برفتند پیش سپهبد گروه — بانبوه لشکر بکردار کوه
بدیشان نگه کرد سالار مرد — هوا تیره دید آسمان لاجورد
چنین گفت کز گاه جم تا بدین — نیاراست کس رزمگاهی چنین
باسپ و سلیح و بسیم و بزر — به پیلان جنگی و شیران نر
اگر یار باشد جهان آفرین — نه پیچم از ایدر عنان تا بچین
بزرم و بشادی نهادند روی — همه نامداران پرخاشجوی
چو بنشست فرانکاز را بخواند — ابا پهلوانان برامش نشاند
همی خورد می شاد و دل یکجای — همی با یلان رزم را ساخت رای
به پیران رسید آگهی زین سخن — که سالار ایران چه افگند بن

ازان آگهی

235

از آن آگهی شد دلش پر نهیب / سوی چاره برگشت و پند و فریب
ز دستور فرخنده رای آگهی / بجست اندر آن کار جستن رهی

نامهٔ پیران ویسه بگودرز کشواد و رفتن روئین با نامه

یکی نامه فرمود پس تا دبیر / نویسد سوی پهلوان ناگزیر
سر نامه کرد آفرین بزرگ / بپاکیش یزدان و زور سترگ
بدو گفت کز کردگار جهان / بخواهم همی آشکار و نهان
کمر ز میان دور دیده سپاه / جهاندار برداور این کینه گاه
اگر تو که گودرزی آن خواستی / که گیتی بکینه بیاراستی
برآید بکینه همی نام تو / چه گویی چه باشد سرانجام تو
نگه کن که چندان دلیران من / ز خویشان نزدیک و شیران من
تن بی سرانشان فگنده بخاک / ز یزدان نبودت همی ترس و باک
ز مهر و خرد دوری ار تافتی / کنون آنچه جستی همه یافتی
که آمد که گردی ازین جنگ سیر / بجویی رهش در نیابی دلیر
نگه کن کز ایران و توران سپاه / چه مایه تبه شد درین کینه گاه
که آمد که بخشایش آید ترا / ز کین جستن آسایش آید ترا
روانت مرنجان و مگذار تن / ز خون ریختن باز کش خویشتن
پس از مرگ نفرین بود بر کسی / کزو نام زشتی بماند بسی
هر آنگه که موی سیه شد سفید / ببودن نباشد فراوان امید
هر آن تخم کو کارد و بر گر سیاه / بجنگ اندر آید بدین رزمگاه
نه بینی کسی زنده بر جایگاه / ز گردان ایران و توران سپاه
نماند ز هر دو سپه کس بجای / فرو کن بدین رای و در رهنمای
وز آن پس که داند که فیروز کیست / نگون بخت یا کی فروز کیست
از ایدر که بیداد و خون ریختن / بدین رزمگه با من آویختن
اگر تو همه جنگ شیران کنی / همه آرزوی شهر ایران کنی
بگو تا کس اکنون سم اندر شتاب / نوندی و رستم با فراسیاب
بدان تا نفر یادم با زمین / بخشیم و اندر نوردیم کین
جهان چون نگاه منوچهر شاه / ببخشش بداریم گیتی نگاه
هر آن بوم کز شهر ایران یهی / بگو تا کنیمش ز گردان تهی
ز آباد و ویران و هر بوم و بر / که فرمود کیخسرو دادگر
ز ایران بکوه اندر آیم تخت / در غرچگان وان بر و بوم و بت
دگر طالقان شهر تا فاریاب / همیدون رواز بلخ تا اندر آب
قرب برو کردت و آموی و زم / که با شهر جیلان و رایند بم
سمنگان و چون هر دو پیکرد / بخارا و شهری که هستش بگرد
همیدون برو تا در سغد نیز / بجویید کس آن بادشاهی بچیز
وز آنسو که شد رستم نیوسوز / سپارم بدو کشور نیمروز
ز کوه و ز هامون بخوانم سپاه / سوی باختر بر کشاییم راه
بپردازم این تا در هندوان / بداریم تاریک روشن روان
ز کشمیر و ز کابل و قندهار / ز دار و سوی هند هم زین شمار
وز آنسو که لهراسپ شد جنگجو / الانان و غز را سپاریم بدو
از آن مرز پیوسته تا کوه قاف / بخیره سپاریم ازان جنگ و لاف
از آنسو که اشکش شد بجنگی / بپردازم اکنون سراسر زمین
وز آن پس کجا این کرده باشم همه / بر خویشتن خوانم سراسر رمه
بسوگند پیمان کنم پیش تو / کزین پس نباشم بد اندیش تو
برای که ما راستی خواستیم / بمهر و وفا دل بیاراستیم
سوی شاه ترکان فرستم خبر / که ما را ز کینه بپیچید سر
همیدون بنزدیک خسرو بمهر / یکی نامه بنویس و بنمای چهر
گزین از ره مهر پیکار من / ز خون ریختن با تو گفتار من

چو پیمان چنین کرده باشیم راست / زمین خواسته هرچه خسرو بخواست
فرستیم همه سر به سر نزد شاه / در کین ببندد دگر بر سپاه

وز آن پس که این کرده باشیم نیز / گروگان فرستاده و داده چیز
به پیوندم از مهر و آیین و دین / بدو رزم بربست و با چشم کین

که بگسست هنگام شاه بزرگ / ز بدگوهری تور و سلم سترگ
فریدون که از درد سرگشته شد / کجا ایرج نامور کشته شد

ز من هرچه خواهی به نیکی بخواه / وز آن پس برای نامه کن راه شاه
نیاید گزین خوب گفتار من / گمانی ببستی بر بند انجمن

که من جز بهی این نگویم همی / سرانجام نیکی بجویم همی
مرا گنج و لشکر از آن تو بیش / بر دانشی نام از آن تو بیش

ولیکن برای کینه انگیختن / به بیداد هر جای خون ریختن
بسوزد همی بر سپه بر دلم / نکوهشم که کین از میان بگسلم

دو دیگر که از کردگار جهان / بترسم همی آشکار و نهان
که نپسندد از ما بدی کردگار / گزافه نبرد دار و از روزگار

اگر سر بپیچی ز گفتار من / بجویی همی ژرف پیکار من
گنه کار داری مرا پیش شاه / بخواهی بکردن ز گردان نگاه

نگه دار و بیداد از دست نیست / جز از کینه جستن ترا کار نیست
گزین کن ز گردان ایران سران / کسی کو گراید بگرز گران

همیدون من از لشکر خویش گرد / گزینم چه باید ز بهر نبرد
همه یک به دیگر فراز آوریم / سر از راه سوی جنگ باز آوریم

همیدون من و تو به آوردگاه / بگردیم با یکدگر کینه خواه
مگر بیگناهان ز خون ریختن / بآسایش آیند از آویختن

کسی کش گنهکار داری همی / وزو در دل آزار داری همی
به پیش تو آرم بروز نبرد / بباید ت پیمان یکی نیز کرد

که با تو کرد دست یازی بخون / شود بخت گردان توران زبون
نیازاری از بن سپاه مرا / نسوزی بر و بوم و گاه مرا

وگر من شوم بر تو پیروزگر / دهم مر ترا اختر نیک بر
نتازم بایرانیان بر بکین / نه آورد جویم نه پیکار و کین

همه شهر ایران دهم بر شان / گذارم یکایک سوی شاه شان
از ایشان نگردد کسی کاسته / شوند ایمن از جنگ از خواسته

ور ایدونک از میان بخوبی نبرد / دگرگونه خواهی همی کار کرد
بانبوه جوی همی کارزار / سپه را سراسر بجنگ اندر آر

سر آن خون که آید همی ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
ببستند بر نامه بر بند را / بخواند آن گرانمایه فرزند را

پسر بد مر او را سر انجمن / یکی نام روئین رویینه تن
بخواندش که نزدیک گودرز شو / سخن گوی هشیار و پاسخ شنو

چو روئین برفت از بر باب او / فرستاد با ده سوار دگر
بیامد خردمند روشن روان / دمان تا سراپرده پهلوان

چو روئین پیران بدرگه رسید / سوی پهلوان سپاهش برید
فرستاده را خواست پس پهلوان / چنان چون بپرده درآمد جوان

بیامد چو گودرز را دید دست / بکش کرد و سر پیش بنهاد پست
سپهدار برجست و آمد فرود / بآغوش تنگ اندر آورد زود

ز پیران بپرسید و از لشکرش / ز گردان و از شاه و از کشورش
خردمند روئین سبک نامه پیش / بیاورد و بگذارد پیغام خویش

دبیر آمد و نامه برخواند زود / بگودرز گفت آنچه در نامه بود
چو نامه بگودرز برخواندند / همه پهلوانان فرو ماندند

ز بس چرب گفتارشان پند جوب / نوازنده و بدو راه و پیوند خوب
خردمند پیران که در نامه او / چه آورد و از بند نیکو چه داد

بزد پیش چنین گفت پس پهلوان
که ای پور سالار فرخ جوان

تو مهمان من بود باید نخست
پس آنگاه مر پاسخ نامه جست

سراپرده نو بپرداختند
نشستنگه خسروی ساختند

بدیبای رومی بیاراستند
خورشها و رامشگران خواستند

پراندیشه گشته جهان پهلوان
نشسته خود و رای زن موبدان

همه پاسخ نامه را خواستند
سخن هرچه نیکوتر آراستند

بیکهفته گودرز با رود و می
همی نامه را پاسخ افکند پی

ز بالای خورشید گیتی فروز
بگشتی سپهبد که نیروز

پاسخ نامهٔ پیران ویسه از گودرز کشواد

می و رود و مجلس بیاراستی
فرستاده را پیش خود خواستی

چو یکهفته بگذشت هشتم پگاه
نویسنده را خواند در پیشگاه

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
درختی بکینه بنوی بکشت

سر نامه بود آفرین از نخست
دگر پاسخ آورد یک یک درست

که برخواندم این نامه را سر بسر
شنیدیم گفتار تو در بدر

رسانید زو من بر ما پیام
یکایک همه هرچه بردی تو نام

ولیکن شگفت آید از کار تو
همان از چنین چرب گفتار تو

دلت با زبان هیچ همسایه نیست
روان ترا از خرد مایه نیست

دلت با زبان هیچ همسایه داشت
بدانگه کت این گفته بر دل نگاشت

بهر جای چربی بکار آوری
سخن هر چنین بکار آوری

کسی اگه از بن نباشد خرد
گمان بر تو بر مهربانی برد

چو شوره زمینی که از دور آب
نماید چو تابد برو آفتاب

ولیکن نه کار فریب است و بند
نه هنگام گرز و پیمان و پند

مرا با تو جز کین بپیکار نیست
که پاسخ ورا و ز گفتار نیست

مگر کز جهان کرد اکنون سپهر
نه جای فریب است و پیوند و مهر

گرا و داد خواهد جهاندار زور
کرا برد باید تخت بیدار هور

ولیکن بدین گونه پاسخ شنو
خرد یاد کن بخت را پیش رو

نخست آنکه گفتی هم از مهر نیز
ز یزدان و از گردش رستخیز

نخواهم که آرم و گر جنگ پیش
دلم گشت ازین کار پر درد و ریش

که گر داد بودی بهر لب اندرون
ترا پیش دستی نبودی بخون

کز آغاز کار اندر آمد نخست
نبودی بخون ریختن ایچ سست

نخستین که آمد ستیزه تو کو
از ایران هشیوار و گردان نو

سپه زیده جنگ را لشکری
ز کشور روان تا در کشوری

تو کردی بر این جنگ را دست پیش
سپه را تو بر کندی از جای خویش

خرد گر ترا فرجام پیش آمدی
سرانجام آرام پیش آمدی

ولیکن سرشت بد و خوی بد
ترا آکند اندر از راه خرد

بدی خود از آن تخمه خود درست
بهر بدان گونه در گوهرست

شنیدی که بر ایرج نیک بخت
چه آمد پدید از پی تاج و تخت

فریدون که از درد دل روز و شب
گشودی بنفرین ایشان دو لب

بدارای زر وان نیکی دهش
همش مهر دل بود و هم پرورش

با فراسیاب آمد آن نام بد
از آن نامداران اندک خرد

ز سر باز منوچهر نو کین نهاد
بسی دوان با نوذر و کیقباد

بکاوس کی نیز کرد آنچه کرد
برآورد از ایران آباد گرد

وز آن پس بخون سیاوش باز
فکندید چنین کینهٔ نو دراز

بدانگه نباید ترا داد یاد
که او بکینه جان شیرین بداد

چه مایه بزرگان و از تخت و گاه
شدند ستستند در کینه جستن تباه

نه او بود و نه زو شما زینهار
پدر بر پدر چند تا تاجدار

از آزرمتان شهر کند آشته
شما را بجای پدر داشته

کسانی که هستند در خون اوی / مراد و سر آید همه گفت و گوی
بدان ای جهاندیده مرد فریب / بهر کار دیده فراز و نشیب
که تا کام کینه ز دل نسترد / برآرم بخورشید تابنده گرد
مر این کینه را ناورم زیر پای / بر و بومتان ناسپرده بپای
ندانی که جز خیره خون ریختن / گرفت ار کند دو نفرجام تن
بهنگام پرسش ز من کردگار / بپرسد ازین کیش روزگار
بکین سیاوش کمر بر میان / ببستی مرا پیش ایرانیان
بپاسخ به پیش جهان آفرین / چگویم چرا باز گشتم ز کین
که گفتی ز تهمتنی گشته خاک / نشاید نشستن زنده ز جان پاک
که با شاه ایران شما کرده اید / چه مایه کیا زابیا زر داده اید
چه آید این بد کنم آشتی / که یکسر سر از بد انگاشتی
بنزدیک خسرو فرستیم گنج / ببندیم بر خویشتن راه رنج
مرا گنج فرمود آویختن / بکین سیاوخش خون ریختن
در امید داری که خسرو بمهر / کشاید بدین گفته‌ها تیغ چهر
کسی کو نژادی بود نیک شاه / سوی شهر ایران کشاد است راه
سپاریم گفتی بخسرو همه / ز خویشان خوانم نزودی رمه
سوی باختر تا بمرز خزر / همه گشت اسب را سر بسر
همان رستم نیز با تیغ تیز / برآورد از ایشان دم رستخیز
دهستان و خوارزم و آن بوم و بر / که ترکان برآورده بودند سر
بیارید بر شیده اشکش کرک / فراز آورید پیش خسرو یکی سترک
و زمینو من و تو بجنگ اندریم / بدین مرز نام و ننگ اندریم
در آید و تنگ روی اندر آری بروی / رهانم ترا زین همه گفت و گوی
بجنگ پشن جادویی ساختی / بنیرنگ گردن برافراختی
بنفشه ز سر بزد دست گوان / ز سرهای بخت و ز باد و مان

دو دیگر که گفتی که با پر هنر / بچون رخش کس نه بندد کمر
که یزدان مرا زندگانی دراز / بدان داد با بخت کردن فراز
بترسم همی زانکه یزدان من / ز تن بگسلاند همی جان من
سه دیگر که گفتی که یزدان پاک / نه بینم بدلت اندرون ترس و باک
مر اکنون این خوب گفتار تو / اگر باز گردم ز پیکار تو
که سالاری و گنج و مردانگی / ترا دادم و زور و فرزانگی
ز نفتاد خون گرامی پسر / بپرسد زمن داور دادگر
ز کار سیاوش چهارم سخن / که افگنده‌ای پیر سالار بن
تو بشناس کین زشت کردارها / بدل در ز هر گونه گفتارها
چه پیمان شکستن چه کین ساختن / همیشه بسوی بدی تاختن
به پنجم که گفتی که پیمان کنم / ز توران سر انکر و کان کنم
بدان ای سپهدار توران سپاه / که فرمان جز این نیست ما را ز شاه
چو فرمان خسرو نیارم بجای / روان شرم دارد بدیگر سرای
گر دو کان این خواسته هرچه هست / چو لهاک و فرشیدورد پرست
بشستم ز شهر ایران که کردی تباه / بر و بوم آباد و فرخ نهاد
ترا گر ز یزدان آن بی نیاز / که آگه نه بر کش لب راز
سوی نیمروز اندرون تا بسند / جهان شد بکردار رومی پرند
سر هندوان تا در شش سپاه / فرستاد رستم بنزد سپاه
بیابان ازیشان بپرداختند / گرانشو همی تاختن ساختند
اسیران ازو خواسته چند چیز / فرستاد نزدیک خسرو بنیز
ازین رزم دیدی همی دستبرد / ازین نامداران و مردان کرد
بنیروی یزدان و فرمان شاه / بخون غرقه گرد آمدت بی سپاه
که تا کشته شد توده برکوه شد / زمین از دلیران بی اندوه شد
سپه را نبیره چو هفتاد تن / ز گشوادیان کشته شد انجمن

مرا اندرین درد تا رستخیز / پزشکی نباشد بجز تیغ تیز
چو یاد آورم چون کنم آشتی / که تو از بدی چیز بگذاشتی
تو ای نامور پهلوان سپاه / نگه کن بدین گردش مهر و ماه
که بند سپهری فراز آمدت / ز تخت ترکان بکار آمدت
نگر تا ز کردار بد گوهرت / چه آرد جهان آفرین بر سرت
زمانه ز بد دامن اندر کشید / مکافات بد را بد آمد پدید
تو بندیش هشیار و بگشای گوش / حدیث از خردمند مردم نیوش
برای گزین لشکر نامدار / سواران شمشیرزن صد هزار
همه نامجوی و همه کینه خواه / بافسون نگردند ازین رزمگاه
زمانه برآمد به هفتم سخن / فکندی وفا را و سوگند بن
به پیمان مرا با تو گفتار نیست / روانت خرد را خریدار نیست
از ایرا که با هر که پیمان کنی / بفرجام سوگند را بشکنی
بسوگند تو شد سیاوش باد / بگفتار کس بر تو ایمن مباد
نبود ایش فریادرس روز درد / چه باید بسختی ترا یاد کرد
بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت / ازآن تو پیش است روی درخت
همیدون فسانم بروی گنج / ولیکن مرا زان بهاست رنج
مرا ایدون کام کین این زمان / بجنگ آزمودی مرا بیگمان
کرم چیز باقی روز کین / تو دانی کنون نازم از زمین
بگنج و بتاج و بتخت و کمر / برآریم با تو مگر سربسر
بفرجام گفتی ز فرمان مرد / تنی چند بگزین ز بهر نبرد
مرا از شکر ترک هم زین نشان / بیارم سواران گردنکشان
که از مهربانی گر از لشکرم / نخواهم که بیداد و کین گسترم
تو با مهربانی نهی پای پیش / که دانی نهان دل و رای خویش
نیازارد از من جهاندار شاه / که از یکه گردکلان سپاه
نهم آنکه چند از مبارز گزین / که با ما کرد و بدین دشت کین
یکی لشکری نخبه پیش من / پر آزار از ایشان دل ریش من
نباشد ز من شاه همداستان / سزاشان بگردم بدین داستان
همیدون چو انبوه زخمی ز کوه / بباید زدن سربسر همگروه
گرایدون که فیروزی آید پدید / دل ما ز کینه همی بردمید
وگرنه همین نامداران مرد / بیاریم و سازیم جای نبرد
ازین گفته گر یکسلی با دل / من از گفته خویشتن نگسل
ورآیند وگه با من آوردگاه / پسنده نخواهی بسی با سپاه
سپه خواه با روز سالار خویش / بترسی که پندار با کار خویش
پراکنده از لشکر خستگان / ز خونشان ز رنگ و دشت ستکان
بجان آگنده‌شان ز پیکان درست / زمان جستن اکنون مرا کار تست
وگر خواهی از ما زمان درنگ / وگر جنگجویی برآرای جنگ
بدان گفتم این تا بروز نبرد / بجا بر بهانه نبایدت کرد
کنون گاه با من بجنگ آمدی / نکو کردی و بیدرنگ آمدی
مرا این کس اگر گنج صد سالیان / نخواهم تن آسانی و اکنون میان
ازین کینه برگشتن امید نیست / شب و روز ما دیدگان زآتش است
چو این پاسخ نامه شد اسپری / فرستاده آمد بسان پری
کمر بر میان بر ستوران تند / سواران بگرد اندرش هر چه چند
فرود آمد از اسپ رویین گرد / گو آن نامه پیش سالار برد
سپهبد بفرمود تا موبدان / ز لشکر همان نامور بخردان
بزودی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
پس آن پاسخ نامه پیش گوان / بفرمود و برخاست آن پهلوان
بزرگان چو آن نامه دلپذیر / شنیدند گفتار فرخ دبیر
منش و رای پیران سبک داشتند / هم پند او را سبک داشتند

بگودرز بر آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
پس آن نامه را مهر کرد و بداد / بروئین پیران ویسه نژاد
چو از پیش گودرز برخاستند / بفرمود تا خلعت آراستند
چه اسبان تازی بزرین ستام / چه افسر چه شمشیر زرین نیام
ببخشید یارانش را سیم و زر / گرا درخور آمد کلاه و کمر
برفت از در پهلوان با کلاه / سوی لشکر خویش بگرفت راه
چو روئین بنزدیک پیران رسید / به پیش مهش شد چنان چون سزید
بنزدیک تختش چنان چون سزید / چنان دید پیران ورا ارزنید
چو بگذارد او پیغام سالار شاه / بگفت آنچه دید اندر آن رزمگاه
پس آن نامه برخواند پیشش دبیر / رخ پهلوان گشت بر سان قیر
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب / بدانست کامد بتنگی نشیب
شکیبائی و خامشی برگزید / نکرد آن سخن بر سپه بر پدید
وز آن پس چنین گفت پیش سپاه / که گودرز را دل بیامد براه
از آن خون هفتاد پور گزین / نیارامدش مغز یا دل ز کین
گر ایدونکه او برگذشته سخن / نبوئی همی کینه سازد ز بن
چرا من بکین برادر کمر / نه بندم نخارم ازین رزم سر
تمامی خون نهصد تن نامدار / که از تن جدا شد بکارزار
که اندر بر و بوم ترکان دگر / سواری نبندد چو چوپان کمر
چو نستیهن آن سرو سایه فکن / که کشته نیاید بدان انجمن
بباید کنون بست ما را کمر / نخواهم برایشان بر و بوم و بر
زنیروی یزدان و شمشیر تیز / بر آرم از آن انجمن رستخیز
ز اسبان کلاه هرچه شایسته بود / ز هر سو بلشکرگه آورده بود
پیاده همی کرد یک یک سوار / دو اسپه سوار از در کارزار
سر گنجهای کهن برگشاد / بدینار دادن در اندر گشاد

نامهٔ پیران ویسه و پاسخ افراسیاب

چو این کرده شد نزد افراسیاب / نوندی برافکند هنگام خواب
فرستاده با هوش و رای دبیر / سخن گوی گرد و سوار دلیر
که رو شاه توران سپه را بگو / که ای دادگر خسرو نامجو
گر آنگه که بر چرخ مهر بلند / گذشت از بر تیره خاک نژند
چو تو شاه بر گاه ننشست نیز / نگین نام شاهی نپیوست نیز
نه زیبا بود جز تو مر تخت را / کلاه و کمر بستن و بخت را
از آنگه که برآرد جهاندار گرد / که پیش تو آید بروز نبرد
همی بنده ام من گنهکار تو / کشیده سر از بند پندار تو
بگنجینه وز من بیازر شاه / چراغ نشستن بر انداز گاه
اگر شاه بیند مرا زین گناه / کند گردن آزاد و آرد براه
که آن از دی بود و بود آنچه بود / نیامد زگفتار بسیار سود
رسانم کنون پیش شاه آگهی / که گودرز چه آورد پیش ری
کشیدم بکوه کنابد سپاه / با ایرانیان بر ببستیم راه
وز آنسو بیامد سپاهی گران / سپهدار گودرز با سروران
گر ایران نگاه منوچهر شاه / فزون زین نیامد به توران سپاه
سپه راند و برشد چو جنگی پلنگ / بروی اندر آورده بد روی جنگ
نخستین بزم اندر آن رزمگاه / که آمد بر من سوی ایران سپاه
نیامد سپاهش از آن کوه رون / سر پهلوانان ما شد نگون
سپهدار ایران نیامد ستوه / بهامون نیاورد لشکر ز کوه
برادر جهاندار هومان من / بکینه بکوشید ازین انجمن
با ایران سپه شد که جوید نبرد / ندانم چه آمد بدین شیر مرد
بیامد بکین جستنش پور گیو / بکرد آنچه با گرد هومان نیو
ابر دست شیران گو کشته شد / سر من ز تیمار او گشته شد

238

گروی نشست از بر گرگ بند — سانج از کیان یافت خواهم گزند
دل نامداران همه بر شکست — همه شادمانی شد از دل ز دست
دو دیگر چو نستیهن نامدار — ابا دو هزار آزموده سوار
برفت از بر من سپهبد دمان — بیامدش بر دست شیر ژیان
بیازرد و دل بر شبیخون سپاه — غریوان برفتیم تا رزمگاه
کمی رزم تا شب برآمد ز کوه — بکردیم با کینه گرشسپ وه
چو هفصد تن از نامداران سپاه — سر از تن بریده بدان رزمگاه
دو بهره ز گردان آن انجمن — دل از درد خسته به شمشیر تن
بهار شده چهرهٔ ایرانیان — بکینه همه پاک بسته میان
بترسم همی زانکه گردان سپهر — بخواهد گسستن ز ما پاک مهر
وز آن پس شنیدم که آمد خبر — که آن نیز برگشتم آسیمه سر
که کیخسرو آید بدین رزمگاه — بیاری گودرز و گشسپ سپاه
که شاه با لشکر جنگجو — همه سوی ایران بدین مرز رو
بگرد اندرین مرز تورانیان — بکینه ببندد کمر بر میان
که گر شاه ما را از ایران سپاه — بیاید نباشد کسی کینه خواه
فرستاده چون گفت پیران شنید — بکردار باد دمان بر دمید
نشست از بر بادپای سمند — بکردار آتش سوی کلبند
بشد تا بنزدیک افراسیاب — ره دور نه آرام جست و نه خواب
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد — ببوسید تخت و بپاسخ بداد
چو بشنید گفتار پیران گرد — دلش گشت پرخون و رخسار زرد
شد از کار آن خستگان خسته دل — بدان کار بنهاد پیوسته دل
وز آن نیز کز دشمنان لشکرش — گریزان و ویران شده کشورش
ز هر سو سپاه اندر آورد تنگ — برو بر جهان گشته از جنگ تنگ
چو گفتار پیران از آن سان شنید — سپه را همه پای بر جا بدید
برو آفرین کرد و شادی نمود — بدانش اندرون روشنایی فزود
فرستاده را زود کرد و بجای — بیازید و آنگه بسی کرد رای
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد — همانگه فرستاده را باز داد
بفرمود تا بازگردد بجای — سوی نیکدل نامور کدخدای
چنین پاسخ آورد کو را بگوی — که ای مهربان نیکدل راستگوی
تو تا زادی از مادر پاک تن — سپر کرده جان و فدا کرده تن
همیدون به هر کار با گنج خویش — گزیدی ز بهر مرا رنج خویش
تو بردی ز رنج تن یاران سپاه — تو کردی دل و بخت دشمن تباه
نه بندد کمر چون تو سالار نیز — نه بیند سپه چون تو هشیار نیز
ز پور پشنگ اندر آید به مهر — چو تو پهلوان نیز زاد از سپهر
نخست آنکه گفتی مرا ز انجمن — که نه کار خواهم همی خویشتن
که کیخسرو آید ز توران زمین — با ایران درآید بگسترد کین
بدین من که شاهم چه بازرده‌ام — بدل بر گران این بد نیاورده‌ام
نباید که باشی بدین تنگدل — ز تیمار کیخسرو تاریک دل
گر آن نوذری بود از گرد کار — نباید درین بیش آموزگار
که کیخسرو از من نگیرد فروغ — نبیره نخوانمش که باشد دروغ
همیدون من او را نباشم نیا — بگوییم همی زین سخن کیمیا
بدین کار او کس گنه کار نیست — مرا با جهاندار پیکار نیست
چنین است و این بودنی کار بود — مرا از تو در دل چه آزار بود
و دیگر که گفتی که کار سپاه — ز گردون همی تیره خورشید و ماه
همیشه چنین است کار نبرد — ز هر سو همی گرد و این تیز گرد
گهی برگذشته تا خورشید بر — هوا اندر آرد ز خورشید سر
بیکسان بگردد سپهر بلند — گهی شاد دارد گهی مستمند
گهی پای در رود و در اشکران — گهی با غم و درد و با اندهان

تو را ایدون درخشنده دار / روان را بدین بند بسته مدار
نخی کفش کشتگان گشت خوار / زنکار برادر سرت را متاب

ولی گودرز و برادر شخود / علاج بزرگان ندارد بسی
سه دیگر که گفتی که خسرو بگاه / بجنگ اندر آید همی با سپاه

خبر آنست کامد ترا آگهی / که کیخسرو آمدش پشتی
که طوس سپهبد بدان با سپاه / بسوی دهستان برآمد ز راه

بسینا و هر کس آن رزمگاه / که او پیش دستی نیابد بگاه
که من خود برآنم گزاید بگاه / بدان سوی جیحون گذارم سپاه

نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس / نه تخت و نه لشکر نه پیل و نه کوس
با ایران بدانگونه رانم سپاه / کز آن پس نه بیند ترا تاج و گاه

بکیخسرو از من غم جهان / به سر بر فرود آیدش آسمان
بنخجیر هر اسان ابر برم سرش / که گرید بدو جادوان آذرش

همه کاسانی و کر کونه کار / فراز آورد گردش روزگار
ترا ای جهاندیده سرفراز / نگهداشته زردان نخچیر باز

نه مردان و از گنج و نیروی دست / سراز وی هر چه بایدت هست
یکی لشکرآمود ده هزار / دلیر و خردمند و گرد و سوار

فرستادم اکنون نزدیک تو / که روشن شود جان تاریک تو
گز ایرانیان ده از ایشان یکی / بچشم یکی ده سوار اندکی

چو لشکر بنزد تو آید بپای / سر و کاه گردون گیتی ز جای
برآن کوه کان گرد دارد حصار / پاسبان جنگی بپای اندر آر

کمش ورت از اشان گنج بتحقیق / که فیروز باشی تو زاو بتحقیق
همان زنده زایشان بگیتی کسی / گر آیند نزد تو خویشان بسی

فرستاده بشنید پیغام شاه / وز آن نامداران جنگی سپاه
چو بشنید پیران سپه را بخواند / فرستاده از نزد بخش باز راند

سپه را سراسر همه داد دل / شدند از غمان تیره آزاد دل
نهانی روانش پر از درد بود / پر از خون دل و بخت پرکرد بود

که از هر سوی لشکر شهریار / همه بود برگشته از کارزار
هم از شاه ایرانش بود ننگ / بترسید کاید زدوری بجنگ

بیزدان چنین گفت کای کردگار / چه باید شگفت اندرین روزگار
گر ار کشیدی تو اخنده ست / جز از تو جهاندار دارنده بخت

ز خسرو که داننده تر روزگار / بیاید بدین سان یکی شهریار
نگه کن بدین کار گرداننده سپهر / مر آنرا که از خویشتن کرد بهر

برآرد گل تازه از خار جنگ / شود خار با بخت بیدار رنگ
میان نیا و نبیره دو شاه / ندانم چرا باید این کینه گاه

دو شاه و دو کشور چنین جنگجوی / دو لشکر بروی اندر آورد روی
چه گویی سرانجام این کارزار / گر ار کشید گردش روزگار

پس آنگه بیزدان بنالید زار / که ای روشن دادگر کردگار
که افراسیاب اندرین رزمگاه / ابا نامداران توران سپاه

بدین رزمگه کشته خواهد شدن / سر و بخت با کشته خواهد شدن
چو کیخسرو آید ز ایران بکین / بدو باز گردد سر از زمین

روا باشد ار خسته در جوشنم / برآرد روان کردگار از تنم
همی بشنود سرکز جهان بی سخن / گر هست کیش ای آیین من

ستاره گردش روز با کام نیست / ورا مرگ بازند کالی کیست

جنگ کردن ایرانیان با تورانیان

وز آن پس بر ایران سپه کرد رای / برآمد دم بوق و هندی درای

دو رویه ز لشکر برآمد خروش / زمین آمد از نعل اسبان بجوش
سپاه اندر آمد ز هر دو گروه / بپوشید جوشن بدشت و کوه

چو سالار هر دو سپاه بلنک / فراز آوریدند لشکر بجنگ
بکردار باران کز ابر سیاه / بباریدی تیر اندران رزمگاه
جهان گشت همچون شب تیره میغ / چو ابری که باران او تیر و تیغ
زمین آهنین کرده اسبان بنعل / ز رو دست گردان بکوشش چو پیل
ز بس کشتگان کاندر آن رزمگاه / بریده سران و فکنده براه
برآورد که جای گشتن نماند / پی اسپ را در گذشتن نماند
زمین لاله گون شد هوا نیلگون / برآمد همی موج دریای خون
دو سالار گفتند اگر همچنین / بدارند گردان برین دشت کین
شب تیره را کس نماند بجای / خراز چرخ گردان کیهان خدای
چو پیران چنان دید جای نبرد / لهاک فرمود و فرشیدورد
که چندان کجا باشمان لشکر است / کسی کو بدین رزمگه درخور است
سواران بفرمای تا بر سه روی / بوند اندرین رزمگه کینه جوی
ازیشان گروهی که بیدارتر / سپه را ز دشمن نگهدارتر
بدیشان سپارید پشت سپاه / شما بر دو رویه بگیرید راه
لهاک فرمود تا سوی کوه / برد لشکر خویش را همگروه
همیدون سوی رود فرشیدورد / رود تا برآرد ز خورشید گرد
چو آن نامداران توران سپاه / کشیدند لشکر بدان روی راه
بآگاه کردن بر پهلوان / نوندی برانگیخت پس دیده‌بان
وز آن روی گودرز با خواسپاه / همی داشت هر سو ز دشمن نگاه
دو رویه چو لهاک و فرشیدورد / ز راه کمین برکشیدند گرد
سواران ایران برآویختند / همی خاک با خون برآمیختند
نگه کرد گودرز تا پشت او / که دارد ز گردان رخ جنگجو
گرامی پسر شیر شرزه هجیر / بپشت پدر بود با تیغ و تیر
بفرمود تا شد پشت سپاه / بر گیو گودرز لشکر پناه
بگوید که لشکر سوی رود کوه / بیاری فرستد گروها گروه
دو دیگر بفرمود گفتن بگیو / که پشت سپه را یکی مرد نیو
گزینید سپار و بد جای خویش / وز آنجا نهد پیشتر پای پیش
بهجیر جنگ آمد بسته کمر / چو بشنید گفتار فرخ پدر
بیاید سوی برادر دوان / بگفت آن کجا گفته بد پهلوان
چو بشنید گیو آن سخن زد سمند / ز لشکر یکی نامور برگزید
کجا نام او بود فرهاد گرد / بخواند و سپه را بدو برشمرد
دو صد کار دیده دلاور سران / بفرمود با زنگه شاوران
برو تا ختن سوی فرشیدورد / برانگیز وازرود وز آب گرد
ز گردان دو صد بار جنگی چو شیر / همیدون نگر کن هم سپاه را
بفرمود تا بر سوی کوه رفت / ابا نامداران بیدار تفت
بدان تا برآرد ز لهاک گرد / برانگیز و از کوه گرد نبرد
خود آمد بکردار شیر ژیان / بپیش پدر تنگ بسته میان
پس آنگه بیامد سوی قلبگاه / بر نامور پهلوان سپاه
بدو گفت کای پهلوان جهان / کمر بسته پشت کیان و مهان
مرا خواندی تا چه فرمان دهی / که بادت همیشه بهی و مهی
چو گیو دلیرش بدید او درست / نبرد آن سپهرش سر آرای تخت
بدو گفت از ایدر بگردان عنان / ابا گرز و با آب داده سنان
کنون رفت باید بدان رزمگاه / کنون رو بباید بدیشان سپاه
که پشت سپه شان بهم بر شکست / دل پهلوانان شد از جنگ سست
کنون شیر مردی بکار آیدت / چو با دشمنان کارزار آیدت
سپهدار و همیار ایران سپاه / نگهبان کن هم بدین رزمگاه
وزیشان بپرهیز و دل شاد دار / که آمد که کینه و کارزار
از ایدر برو تا بقلب سپاه / ز پیران بدانجای کینه خواه

که پشت همه شهر توران بدوست   چو روی تو بینند بدرند پوست
اگر دست یابی بر او کار بود   جهاندار نیک اختر یار بود
بر آساید از رنج و سختی سپاه   شود دشت مانند جهانجوی شاه
شکسته شود پشت افراسیاب   پر از خون کند دیده و دل پر آب
نگفت این سخن پهلوان با سپاه   پی جنگ را تنگ بسته براه
سواران جنگی پس از میسره   بفرمود خواندن همه یکسره
گرازه برون آمده گستهم   بیژن و سپهدار و شیران بهم
وز آنجا سوی قلب توران سپاه   گرانمایگان برگرفتند راه
بکردار شیران بروز شکار   بر آن بادپایان تخته زار
میان سپاه اندرون تاختند   ز کینه همی دل بپرداختند
همه دشت برگستوان و سوار   پراگنده کشته که کارزار
چو رویین پیران پشت سپاه   بدید آن تکاپوی و گرد سپاه
بیامد ز پشت سپاه بزرگ   ابا نامداران بکردار گرگ
برآویخت برسان شیر پلنگ   بکوشید و هم بر نیامد بجنگ
بیفکند شمشیر هندی ز مشت   همی از در جنگ بنمود پشت
سپهدار پیران و کیهای خویش   بماند آن زمان خیره بر جای خویش
چو گیو آنگهی روی پیران بدید   عنان را سوی جنگ او برکشید
از آن مهتران پیش پیران چهار   بنیزه ز اسب اندر آورد خوار
بزه کرد پیران و سیه کمان   همی تیر بارید بر بدگمان
سپر بر سر آورد گیو سترگ   بنیزه برآمد بکردار گرگ
چو آهنگ پیران سالار کرد   که با وی بنیزه بجوید نبرد
فرو ماند اسپش همیدون بجای   از آنجایگه پیش ننهاد پای
یکی تازیانه بدان اسپش رو   زد از خشم آن نامبردار گو
بجوشید بگشاد لب را ز بند   بنفرین بدبخت و دیو نژند
بیفکند نیزه کمان برگرفت   یکی گرگ ورقه ابر برگرفت
کمان را بزه کرد و بگشاد پر   که با دست پیران بدوزد جگر
بزد بر سرش چار چوبه خدنگ   نبد کارگر تیر بر کوه و سنگ
همیدون سه چوبه بر اسب سوار   بزد گیو پیکان جوشن گذار
نشد اسپ خسته ز پیران نه گو   بدانجا رسیدند یاران نیو
چو پیران چنان دید برگشت زود   برفت از پسش گیو برسان دود
من ایدون شنیدستم از شهریار   که پیران فراوان کند کارزار
ز چنگ تنی تیز چنگ اژدها   مر او را بود روز سختی رها
سرانجام بر دست گودرز هوش   برآید تو ای اسب چندی مکوش
که او را زمانه نیارد فراز   چه پیچی همی زره و دور و دراز
پس اندر رسیدند یاران گیو   پر از خشم و کینه سواران نیو
چو پیران چنان دید برگشت از او   سوی لشکر خویش بنهاد رو
خروشان پر از درد و رخسار زرد   بنزدیک لهاک و فرشیدورد
چنین گفت کای نامداران من   دلیران و خنجر گذاران من
شما را از بهر چنین روزگار   همی پروراندم اندر کنار
کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه   جهان شد بما بر ز دشمن سیاه
نبینم کسی زین بی نام و ننگ   ز پیش سپاه اندر آید بجنگ
چو آواز پیران بدیشان رسید   دل نامداران ز کین بردمید
برفتند و گفتند کز خاک پاک   نباشد مگر همچنان ترس و باک
ببستند بر دامن تنگ اندرون   نشاید کشید ای پس کس کم
سوی گیو لهاک و فرشیدورد   برفتند و جستند با وی نبرد
بیامد بر گیو لهاک نیو   یکی نیزه زد بر کمرگاه گیو
همی خواست کو را بیندازد از زین   نگونسار و اسب افگند بر زمین
سنان زره بر در بدرید از نهیب   نیامد برون پای گیو از رکیب

ز نیزه

بزد نیزه گیو بر اسب او / ز درد اندر آمد تگاور برو
پیاده شد از اسب لهاک گرد / فراز آمد از دور فرشیدورد
ابر نیزه گیو تیغی بزد / دو کرد آن نیزه بد و نیمه رد
چو گیو اندر آن رزم انگر بدید / عمود گران از زین برکشید
بغرید چون پیل چون اژدها / چو از دست او تیغ او شد رها
عمودی بزد گیو بر گردنش / که آتش ببارید بر ترگنش
بجوشید خون از دهان با جگرش / تنش سست برگشته آسیمه سرش
چو گیو اندرون بود لهاک زود / نشسته از بازی اسپی درود
ابا گرز و با نیزه برسان شیر / بر گیو رفتند هر دو دلیر
چه باید ز جنگ [illegible] / ندیده ببارید گرز گران
ز بن تنگ اندرون بود سوار / ستوهی نیامدش زان کارزار
چو دیدند لهاک و فرشیدورد / چنان پای داری از آن شیرمرد
نگفتند با یکدگر نامور / که بار اندر آمد ز اختر به بر
برون زین نیاما که سیبت و بس / بذر در بر و پوست خز شیر کس
ز یاران نخواد گیو بس یز خواست / همی گشت گرد چپ و دست راست
بر ایشان نهاد از دو رو نهیب / یکی را نیامد سر اندر نشیب
به دل گفت کار نو آمد بروی / مر این دو دلیران پرخاشجوی
نه از شهر ترکان سران آمدند / که دیوان مازندران آمدند
سوی راست گیو اندر آمد چو گرد / گرازه به پیکار و فرشیدورد
چو لهاک در جنگ روئین ستون / بزیر اندرش باره چون بیستون
گرازه چو بر گرز بنهاد دست / ز زین بر شد آن ترک بد پرست
گرانده به پیکار فرشیدورد / نبد کارگر تیغ بر شیرمرد
ز توران چو لهاک شیر نبرد / بگیو اندر آمد چو یکباره گرد
بزد نیزه‌ای بر کمربند او / زره بود و بگسست پیوند او
یکی تیغ در مشت پیران چو شیر / بیامد گرازه در آمد دلیر
همی کرد بر تارکش دست راست / بر اسپش برآمد نبود آنچ خواست
پس شیران اندر دوان گستهم / ابا نامداران ایران بهم
بزرگی ز توران سپاه آمدند / خلیده دل و راه خواه آمدند
ز توران سپاه اندر آن جای گرد / بیامد دمان تا بجای نبرد
عمودی فرو هشت بر گستهم / که تا یک بلا اندر میانش هم
به تیغش برآمد به دو نیم گشت / دل گستهم زو پر از بیم گشت
به پشت یلان اندر آمد بجیر / ابر اندر میان ببارید تیر
خدنگش برآمد به برگستوان / بر و مانده بیکار و اسپ از روان
پیاده شد از اسپ مرد سوار / سپر بر سر آورد و برساخت کار
ز ترکان برآمد سراسر غو / سواران برفتند یلان دو
مر او را به بیچاره زآوردگاه / کشیدندش از پیش روی سپاه
سپهدار پیران ز سالارگاه / بیامد بیاراست قلب سپاه
ز شبگیر تا شب در آمد زکوه / سواران و مردان هر دو گروه
همی گرد کینه برانگیختند / همی خاک با خون برآمیختند
ز اسپان و مردان همه رفته هوش / دهان خشک و رفته ز تن زور و توش
چو روی زمین شد برنگ آبنوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
ابر پشت پیلان تبیره زنان / از آن رزمگه بازگشته زنان
بر آن بر نهادند هر دو سپاه / که شب بازگردند از آن رزمگاه
گزیننده شبگیر مردان مرد / که از روی دریا برآرند گرد
سر نامداران پرخاشجوی / یکایک بروی اندر آورد روی
ز پیکار با بدرهای سپاه / نریزند خون سر بیگناه
بکردند پیمان و گشتند باز / گرفتند کوتاه راه دراز
دو سالار مرد و ز کینه دو گرد / همی روی برگاشتند از نبرد

یکی سوی کوه کنابد برفت / یکی سوی ریبد خرامید تفت
همانگه طلایه ز لشکر براه / فرستاد گودرز سالار شاه
ز جوشن وران آنکه نابوده بود / ز خون دست و تیغش پالوده بود
همه جوشن و خود و ترگ و زره / گشادند و بنهاد بار گره
چو از بار آهن تن آسوده شد / خورش خست و می نیز پیموده شد
بنه برگرفتن سوی پهلوان / برفتند چندی ز پیر و جوان

برگشتن گیو از جنگ پیران و اندرز پیران

بگودرز پس گفت گیو ای پدر / چه آمد مرا از شگفتی بسر
چو بس حمله کردم بتوران سپاه / دریدم صف و برگشودند راه
به پیران رسیدم نبودم بجای / فرو ماند و ننهاد در پیش پای
چنانم شتاب آمد از کار خویش / که گفتم بر آرم ز جان و کیش
پس آن گفته شاه شیران بیاد / همیداشتم وان دگر را بباد
که پیران بدست تو گردد تباه / از اختر همی بود گفتار شاه
چنین گفت گودرز کو را زمان / بدست منست این زمان بیگمان
ازو کین هفتاد پور گزین / بخواهم ز دور جهان آفرین
وزان پس بروی سپه بنگرید / سراسر همه گونه پژمرده دید
ز رنج روان و ز خون ریختن / بهر جای با دشمن آویختن
دل پهلوان گشت از آن پر ز درد / که رخسار آزادگان دید زرد
نفرمودشان بازگشتن بجای / سپهدار نیک اختر رهنمای
بران تا تن رنج بردارشان / بر آساید از رنج و پیکارشان
نفرمود و شبگیر باز آمدند / پر از کینه و رزم ساز آمدند
ز سالار بر خواند آفرین / که ای نامور پهلوان زمین
شب خواب چون بود و چون خاستی / ز پیکار ترکان چه آراستی
بدیشان چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران فرخ گوان
سزد گر شما بر جهان آفرین / بخوانید روز و شبان آفرین
که تا این زمان سر چه رفت از نبرد / بکام دل ما همی گشت گرد
فراوان شگفتی رسیدم بسر / جهان را ندیدم مگر بر گذر
ز بیداد و داد آنچه آید بشاه / بد و نیک دیدیم بد نیست راه
چو ما چرخ گردان فراوان سرشت / درود آن کجا تخم نیکی بکشت
نخستین که ضحاک بیدادگر / ببست اندرین پادشاهی کمر
جهان را چه باید بسختی بداشت / جهان آفرین زو همه درگذاشت
بداد اندر آورد بیداد و ستم / ز باد آمده باد شد دمبدم
چو بیداد او دادگر بر نداشت / جهان داوگر را برو برگماشت
بر آمد بران کار او چند سال / بر انداخت زو آن جهان بسکال
فریدون فرخ شه دادگر / ببست اندر آن پادشاهی کمر
همه بند ابلیس بر گشاد / بیاراست گیتی سراسر بداد
ز افراسیاب آمد این خوی / همه غارت و کشتن و جادوی
که در شهر ایران بگسترد کین / بگشت از ره داد و آیین دین
سیاوش را بفرجام کار / بکشت و بر آورد از ایشان دمار
وزان پس کجا بود از ایران براند / چه مایه بسختی بتوران بماند
نهالین او خاک و بالینش سنگ / خورش گوشت نخجیر و پوشش پلنگ
همی رفت گم بوده جوشان بشان / که یابد ز خسرو نجستی نشان
بناگه چو از ریگ خسرو رسید / ز دور آفرین کرد گو را بدید
وزان پس بایران نهادند روی / خبر شد به پیران پیکار جوی
بسنگ با سپاه اندر آمد براه / تهی یافکندشان بره بر سپاه
بگرد آنچه بودش سپه دست رس / جهاندارشان را نگهدار و بس
وزآن پس کمین سیاوش سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد براه

بجایی که بر

یلان که آمد آسایش کشن / شبیخون پیران بجنگ پشن
که چندان سپه پیش کین گشته شد / دل نامداران همه گشته شد
کنون با سپاهی چنین کینه جوی / پیاده بروی اندر آورد روی
چو با ما پسنده نخواهد بدن / بسی داستانها بباید زدن
همه چاره سازد بدان تا سپاه / ز توران بیاید بدین رزمگاه
سرانرا همیخواند اکنون بجنگ / یکایک بباید شدن بی درنگ
اگر ما بدین کار سستی کنیم / بدین جنگ چون پیش دستی کنیم
بهانه کند باز گردد ز جنگ / نه پیچد سر از کینه و نام و ننگ
از ایدر و گر نه باشید با من یکی / از ایشان فراوان و ما اندکی
از آن نامداران بر آریم گرد / بدانگه که سازند با ما نبرد
ورایدون که پیران ازین گفت خویش / بگردد نهد جنگ را پای پیش
پذیرفتم اندر شما سر بسر / که من پیش بندم بدین کین کمر
ابا پیر سر تن بدین رزمگاه / بکشتن دهم پیش ایران سپاه
من و گرد پیران و رویین گیو / یکایک بسازیم مردان نیو
که کس در جهان جاودانه نماند / بگیتی زما جز فسانه نماند
همان نام بهتر که ماند بلند / چو هر کاو فکند سوی ما بر گزند
زمانه بمرگ و بکشتن یکیست / وفا با سپهر روان اندکیست
شما نیز باید که هم زین نشان / ابا نیزه و تیغ مردم کشان
بکینه ببندید یکسر کمر / بر آنکس که هست از شما بهره‌ور
که دولت گرفت از غمان نشیب / کنون کرد باید بدین کین نهیب
سواران چو هومان سواری کنند / که با بیژن گیو رزم آزمود
چو برگشته شد بخت زو شد نگون / بریدش تن از سر سیاوشان
نباید نکوهید از ایشان جنگ / نباید کشیدن بیکبار جنگ
ورایدونکه پیران نخواهد نبرد / با انبوه لشکر بیاید چو گرد
همیدون بانبوه با هم گروه / نباید شدن پیش او همچو کوه
که چندین همه کار او خسته دل / به پیکار جسته و بسته دل
بر آنم که ما را بود دستگاه / سر از ایشان بر آریم گرد سپاه
بگفت این سخن سر بسر پهلوان / به پیش جهاندیده فرخ گوان
چو سالارشان مهربانی نمود / همه پاک بر پای جستند زود
برو بر سپه خواندند آفرین / که ای مرد بینا اختر پاک دین
از آنگه که یزدان جهان آفرید / چو تو پهلوان در جهان کس ندید
پرستنده چون تو فریدون نداشت / که گیتی سراسر بشاهی گذاشت
ستون سپاهی و سالار شاه / فروزنده تاج و تخت و کلاه
فدا کرده جان و فرزند و چیز / ز سالار شاهان چه جوئیم نیز
همه سر چه او از فریبرز جست / ز طوس آن کنون از تو چیند درست
همه سر بسر مر ترا بنده‌ایم / همه دل بمهر تو آگنده‌ایم
گرایدون که پیران ز توران سپاه / بر آن آورد پیش با کینه خواه
زماده مبارز زوراشان هزار / مگر تا که پیچد سر از کارزار
ورایدون که لشکر همه هم گروه / بجنگ اندر آید همه با ستوه
زکینه همه پاک دل خسته‌ایم / کمر بر میان جنگ را بسته‌ایم
فدای تو بادا همه جان ما / سراسر بر اینست پیمان ما
چو گودرز پاسخ بدینسان شنید / دلش اندرون شادی آمد پدید
بر آن نامداران گرفت آفرین / که ای گرزداران روی زمین
بکوشید یکبار و بگزید کین / سپه پاک کرد و از ایشان زمین
سپه را بفرمود تا بر نشست / بکینه کمر بر میان بر ببست
چپ لشکرش جای رهام کرد / بفرهاد و خورشید لشکر سپرد
سوی راست جای فریبرز بود / بکشمارهٔ قارنان اوزود
بشیدوش فرمود کای پور من / بهر کار شایسته دستور من

تو با کاویانی درفش سیاه
بر و پشت لشکر تو باشی پناه

بفرمود پس گستهم را که شو
سپه را تو باش این زمان پیشرو

ترا بود باید بسالارگاه
نگهدار هشیار شب پاسگاه

سپه را بفرمود کز جای خویش
نگر تا نیاری اندکی پای پیش

بگستهم را کند آفرین
شب و روز باشید بر پشت زین

برآمد خروش از میان سپاه
گرفتند زاری بران رزمگاه

همه سربسر پیش او تاختند
همه خاک ره بر سر انداختند

که ای نیکدل پهلوان سپاه
کمربسته سوی آوردگاه

مکن تو غمی جان ما را بدرد
نبایدت آهنگ این رزم کرد

که پیش تو ما جان بکف برنهیم
یکایک همه تن بکشتن دهیم

بگفتا مدارید جان را دژم
که برنا نباشد ازین رزم غم

چنین گفت با راستان انجمن
که پیران شود کشته بر دست من

سپهدار چون گستهم را بخواند
بسی پند و اندرز با او براند

بدو گفت زنهار بیدار باش
سپه را ز دشمن نگهدار باش

شب و روز در جوشن کین بوی
نگر تا نداری گشاده دو روی

چو آغازی از جنگ پیران خفیق
بود خاک را بر تو بر سا خفیق

همان چون سرآری بسوی نشیب
ز ناخفتگان بر تو آید نهیب

یکی دیده‌بان بر سر کوه کرد
سپه را ز دشمن پر اندوه کرد

ور آید دگر کاندر توران سپین
شبی یا گهان تاختن با کمین

تو باید که بیکار مردان کنی
بجنگ اندر آهنگ شیران کنی

ور آید دگر کز یمین رزمگاه
بد آگاهی آید ز توران سپاه

که ما را بآوردگه بر کشند
سر بی‌شبانمان بتوران برند

سپه را اگر تا نیاری بجنگ
سه روز اندرین کار باید درنگ

چهارم چو آید به پشت سپاه
شه نامداران ابا فر و جاه

بجز نیکوی آگهی حال ما
که در جنگ فرجام شد سال ما

چو گفتار گودرز ز آنسان شنید
سرشکش ز دیده برخ بر چکید

بپذرفت گستهم آن پند او
همی جست از آن کار پیوند او

بسالار گفت آنچه فرمان دهی
میان بسته دارم بپیمان بری

اندرز کردن گودرز و گزیدن پیران لشکر را

دلت را بدین کار هشیار دار
روان را ز دانش تو بیدار دار

بدین رزم مومان نخستین ساختیم
به پیران سالار پرداختیم

که از جنگ پیشین که آمد شکست
ز ترکان بدان ارز و بود بد بست

خروشان بدو بر سپه داوری
برادر ز خون برادر بدرد

همه سربسر سوگوار و نژند
دژم گشته از دور چرخ بلند

چو پیران چنان دید لشکر همه
چو از گرگ درنده خسته رمه

سراز از لشکر سراسر بخواند
از آن رزم چندی سخنها براند

چنین گفت کای کاردیده گوان
همه سوده از رزم پیر و جوان

شمار اندر و یک از افراسیاب
چه مایه بزرگی و جاه است و آب

به فیروزی و فرخی نامتان
که گیتی پراگنده بد کامتان

بیک رزم کامد شمار از شکست
کشیدی همه سر ز جنگ از دست

اگر باز گردید ازین رزمگاه
نماند بما بر کلاه و سپاه

پس اندر ز ایران دلاور سران
بیایند با گرزهای گران

یکی را ز ما زنده اندر جهان
نماند کسی آشکار و نهان

برون کرد باید ز دلها نهیب
که زیبد مر این غمگسارا نشیب

چنین داستان زد شه موبدان
که فیروز یزدان بود جاودان

جهان سربسر بر فراز و نشیب
چنین است با نقش اندر نهیب

کنون باز بر بوم و فرزند خویش
که اندیشه از جان پیوند خویش

تمان لشکرست

همان لشکرست این که از جنگ ما / بپیچید و بس کرد آهنگ ما
بدین رزمگه بست باید میان / بکینه شدن پیش ایرانیان

چنین گر که گودرز پیمان کنی من / سران برگزینیم ازین انجمن
یکایک بروی اندر آریم روی / دو لشکر برآساید از گفت و گوی

گرایدونکه پیمان بجای آورد / سر کینه جستن بپای آورد
وگر با گروه اندر آید بجنگ / نباید کشیدن ز پیکار چنگ

گرایدونکه پیمان بجای آورد / سر کینه جستن بجای آورد
وگر سر همه سوی جنگ آوریم / بروزی بزادیم و روزی بمیم

وگرنه سرافشان بتیغ آرم بدار / دو رویه بود گردش روزگار
اگر دل بپیچد سر از گفت من / بفرمایمش سر بریدن ز تن

گرفتند گردان سلیح شتاب / گرای پهلوان را و افراسیاب
تو از دیرگه باز با گنج خویش / گزیدستی از بهر ما رنج خویش

میان بسته پیش ما چون رهی / پسر با پدر گشته‌ستی دهی
چرا سر بپیچیم با خود گرایم / چنین بنده تو ز بهر چه ایم

بگفتند و از پیش برخاستند / همه کار یکسر برآراستند
همه شب همی ساختند این سخن / که سالار سپهدار افگند بن

بشبگیر آواز شیپور و نای / ز پرده برآمد سپهبد و رای
نشستند بر زین سپیده دمان / همه نامداران ببازو کمان

که از نعل اسپان تو گفتی زمین / بپوشد همی چادر آهنین
سپهبد چو لهاک و فرشیدورد / چنین گفت کای نامداران مرد

شمار نگهبان توران سپاه / همی بود باید بدین جایگاه
یکی دیده‌بان بر سر کوهسار / نگهبان روز و ستاره شمار

ورایدونکه با ما ز گردان سپهر / برآید به فیروزی پاک چهر
شما جنگ و کین را بپایید زود / بتوران شتابید برسان دود

ازین تخمه نیکان کس نماند / همه کشته شد خبر شاکس نماند
چه دانیم کردن ابا روزگار / که از دل همه باشد آموزگار

گرفتند مر کینه را کنار / بدرد جگر برگرفتند زار
بگفتند و پس روی برگاشتند / غریویدن و بانگ برداشتند

برین گونه سالار توران سپاه / خروشان بیامد بآوردگاه
چو گودرز کشواد کار آن بدید / سخن گفت بسیار و پاسخ شنید

مباحثهٔ پیران با گودرز و ترتیب لشکر دادن

بدو گفت کای پر خرد پهلوان / برنج اندرون چند پیچی روان
روان سیاوخش از آن جستجو / که از شهر توران برآری تو دود

بدان گیتی آن جای نیکان گزید / نگیری تو آرام کو آرمید
دو لشکر چنین پاک باکید گر / فگنده چو پیلان تن دور سر

سپاه دو کشور همه شد تباه / گر آمد که برداری این کینه گاه
جهان سر بسر پاک بی مرد گشت / بدین کینه پیکار ما سرد گشت

چرا گشت باید همی بیگناه / سخن بر نهادم کنون دو راه
از ایدونکه هستی چنین کینه دار / ازان کوه پایه سپاه اندر آر

تو از لشکر خویش بیرون خرام / مگر خود برآیدت زین کار کام
به تنها من و تو بدین دشت کین / بگردیم و کین آوریم اینچنین

ز ما هر که او گشت پیروز بخت / رسد خود بکام و نشیند بتخت
اگر من بدست تو گردم تباه / بجویند کینه ز توران سپاه

به پیش تو آیند و فرمان کنند / به پیمان سر از کارزار کنند
وگر تو شوی کشته بر دست من / تن و نامداران این انجمن

همی با سپاه تو پیکار نیست / برایشان ز من تیغ و پیکار نیست
چو گودرز گفتار پیران شنید / ز اختر ورا بخت وارونه دید

نخست آفرین کرد بر کردگار / دگر یاد دارا شه نامدار
ز خون سیاوش بد افراسیاب / چو دود آمد از داد سر برمتاب
بیاورد از آن پس بایران خروش / ز بس غارت و کشتن و جنگ و جوش
وز آن پس که نزد تو فرزند من / بیاید بگشتست سر از پند من
مرا خواهش از کردگار جهان / برین گونه بود آشکار و نهان
به پیران سپه اکنون آوردگاه / بکردیم یک با دگر کی سپاه
بیایند رزم آزموده سران / بتیغ و سنان و بگرز گران
نایم بآورد ایرانیان / چنان چون بیاید دلاور سران
سپهدار از کار برآرات کار / ز لشکر گزید آزمان ده سوار
تهمتن که زایران سپه پهلوان / بخواند آزمان ده سوار جوان
از ایران کمی بود پیش سپاه / بتندی و سختی چو باد سیاه
ابا هر سواری ز توران سپاه / وز ایدون از ایران که کارزار
گروی زره کز میان سپاه / برآسته بود. نغز شاه
دگر با نبیره کاوس تفت / چو کلباد ویسه بآورد رفت
گرازه بشد با سیامک بجنگ / چو شیر ژیان بر دمنده نهنگ
ابا شیر ان گرد روین گرد / بجنگ از جهان روشنایی ببرد
و دیگر فروهل ابا زنگله / برون تاختند از میان گله
چو گودرز کشواد و پیران بهم / دل هر دو از درد برهم ستم
بجز زند سوگند با یکدگر / که گر برنگردند از کینه سر
بخوردند کسی باور از یار خویش / ز جنگ و ز بند آنچه آید بپیش
یکی سوی ایران یکی سوی تور / که دیدار بودی لشکر بدور
سپهدار گودرز با سرکشان / بکردند با یکدگر بس نشان
بزیر آورد دشمنی را چو دود / درفشی برآرند بر کوه زود
وز آن پس بهامون نهادند پی / بجوشن ز رخش بست بر کین کمر

چنین گفت گودرز کای نامور / شنیدم همه گفتار تو سر بسر
که چون گوسفندان بر پیش سر / پر از خون تن از درد خسته جگر
سیاوش بسوگند تو سر بداد / تو دادی بخیره مر او را بباد
شتابیدی و جنگ را ساختی / بکردار آتش همی تاختی
که روزی تو پیش من آیی بجنگ / کنون کامدی نیست جای درنگ
کنون نامزد کن سران سپاه / به پیش دلیران من کینه خواه
بدو گفت پیران که دارم سپاس / برون آرم این لشکر بی قیاس
تو هم هر چه گویی بجا آوری / ازین عهد و پیمان نگذری
ابا اسب و ساز و سلیح تمام / همه شیر مرد و همه نیکنام
برون تاختند از میان سپاه / برفتند پویان بآوردگاه
که دیدار دیدن بدیشان نبود / دو لشکر بدین گونه رزم آزمود
نهادند پس کینه را بازگوی / که هم زور بودند و پرخاشجوی
که بگرفت کین سیاوش بدست / سرش را ببرید از تن پاک پست
چو رهام گودرز با بارمان / برفتند یکباره کرده کمان
چو گرگین کار آزموده ببید / ابا اندریمان دونده چو شیر
چو اخواست با زنگه شاوران / دگر برته با کهرم از یاوران
بجیر و سپهرم بکردار نو / کشیدند بر رزمگه تیز رو
میان بسته هر دو سپهبد بکین / چه از پادشاهی چه از بهر کین
بدان تا کرا کرد آموزگار / که فیروز گردد ازین کارزار
دو بالا بد اندر میان سپاه / که شایست کردن بهر سو نگاه
به پیش اندرون بود با هول و دشت / که تا زنده شایسته بودی گذشت
که هر کو شود از شما تیز جنگ / ز دشمن فراکند زیر سنگ
سپهدار پیران نشانی نهاد / ببالای دیگر همی کرد یاد
بتیغ و بگرز و به تیر و کمند / همی آزمودند هر گونه بند

ایران

243

دلیران کاوه گنداوران … ابا گرز و تیر و پرند آوران
اگر کوه پیش آمدی روز جنگ … بنوذی دران پیش کردن درنگ
همه دستهاشان و ماننده بست … ورز زور یزدان ایشان ببست
بدام بلا اندر آویختند … که بیداد بسیار خون ریختند
وزو ماند اسپان جنگی بجای … تو گفتی که با دست بشکست پای
بدیشان همه راستی شد نگون … که برگشت بخت و بجوشید خون
چنان خواست یزدان جان آفرین … که گویی گرفتار کوه از زمین
ز مردی که بودند با بخت خویش … برآویختند از پی تخت خویش

رزم اول و کشته شدن کلباد بر دست فریبرز

سران از پی پادشاهی بجنگ … بدادند سر از پی نام و ننگ
نخستین فریبرز نیو دلیر … ز لشکر برون تاخت بسان شیر
دمان اندر آمد با وردگاه … ابا یکدگر ساخته کینه خواه
ابی نامداران ایران سپاه … برون شد فریبرز کاوس شاه
بنزد کلباد ویسه دمان … بیامد زره برنهاده کمان
همی گشت و تیرش نیامد چو خواست … کشید آن پرند آور از راست
برآورد و زد تیغ بر گردنش … بدو نیمه شد تا کمرگه تنش
فرود آمد از اسپ بگشاد بند … ز فتراک خویش آن کیانی کمند
ببست از بر زین کلباد را … کشید از برش بند پولاد را
بیامد به بالا به پیروز نام … خروشی برآورد بگذارد کام

رزم دوم گرفتار شدن گروی زره بر دست گیو

که سالار را باد پیروزگر … همه دشمنان شاه خسته جگر
و دیگر گروی زره دیو نیو … برون شد ابا پور گودرز گیو
بنیزه فراوان برآویختند … همی گرد کینه برانگیختند
سنان و ز نیزه ز جنگ سوار … وزو ریخت آب از در کارزار
کمان برگرفتند و تیر خدنگ … ابر یکدگر کینه در چون پلنگ
همی زنده بایست مر گیو را … کز اسپ اندر آرد مر او را
چنان خسته در پیش خسرو برد … ز زنگ کمان کی بدو نبرد
چو گیو اندر آمد گروی از نهیب … کمان را بیفکند سوی نشیب
سوی تیغ برد آن زمان دست خویش … دمان گیو بیو اندر آمد به پیش
عمودی بزد بر سر و ترک او … که خون اندر آمد ز تارک برو
همیدون ز زین دست بگذاردش … گرفتش ببر سخت بفشاردش
که برگشت و چون مرد بیهوش گشت … ز اسپ اندر افتاد بیهوش گشت
فرود آمد از اسپ جنگی پلنگ … دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
نشست از بر زین و آمد به پیش … دوانید و شد تا بر یار خویش
ببالا در آمد درفشی بچنگ … بنعره همی کوه را کرد چاک
به پیروزی شهریار زمین … همیدون بر پهلوان آفرین

رزم سیم کشته شدن سیامک بر دست گرازه

سه دیگر سیامک ز توران سپاه … بشد با گرازه با وردگاه
پر از خشم و پرکینه جنگ آوران … گرفتند سر در عمود گران
چو شیران جنگی برآشوفتند … همی بر سر یکدگر کوفتند
زبانشان شد از تشنگی لخت لخت … بجنگی فراز آمد آن روز سخت
پیاده شدند و برآویختند … همی سر با خون برآمیختند
گرازه بزد دست بسان شیر … مر اورا چو باد اندر آورد زیر
چنان سخت زد بر زمین کآسمان … شکست و برآمد ز تن نیز جان
گرازه همانگه بر اسپش ببست … ببالا برآمد بکردار مست
درفش خجسته بدست اندرون … گرازان و تازان و دشمن نگون
خروشان و جوشان و نعره زنان … دلیران ایران چو شیر ژیان

چهارم فروهل بد و زنگله / دو جنگی بکردار شیر یله
دلیران نبرده دو پیروزگان / بند چون فروهل دگر بدگمان
چو از دور ترک دژم را بدید / بتیر و کمان رفت پیش نهنگ
ابر زنگله تیرباران گرفت / که بر هم دو بر اسپ بگذشت شاد
همی اندر آمد تکاور زرد / همان و نبید از نام و نژاد
فروهل فروجست بریدش سپر / گرفت آن زمان دست او را بدست
ببالا برآمد بسان پلنگ / شده شاد دل شاه فرخ پرست
به پنجم چو رهام گودرز بود / که با بارمان و بن آواز داد
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / برآمد خروش سواران ببست
کمانهای چاچی بهم در شکست / هشیوار و دیده بسی کارزار
بکشتند بسیار با یکدگر / گز اسپ اندر آمد بفرمان او
جدا شد از اسپ آن زمان بارمان / سنان اندر آمد میان جگر
فرود آمد از اسپ و گرد آفرین / زگینه بمالید بر روی خون
بزین برفگند و ببستش چو سنگ / چو آمد بر نیزه دشمن بدان
برآمد ببالا شده شاد دل / لگام آمد اندر رخ تخت بلند
همی آفرین خواند سالار شاه / ابر شاه کیخسرو و تخت گاه
ششم بیژن گیو و روئین دمان / بر و بر نهادند هر دو کمان
چپ و راست گشتند با یکدگر / همی گفت با گرد روئین بنو
بآورد گه بر بدو دست یافت / فرو ریخت از ترک با مغز خون
بزین پلنگ اندرون جان بداد / مر او را بکردار اهرمن
کمند اندر افگند و زین برکشید / گرفت آنگهی پالهنگش بدست
عنان هیون تکاور بتافت / پر از دیو آن تنگ خورده نسب
وزآنجایگه شد بجای نشان / همیشه سر پهلوان با کلاه
جهان پیش شاه جهان بنده باد / رخ پهلوانش پر از خنده باد
برون تاخت هشتم زگرد دلیر / یکی نامداری سوار شیر

رزم چهارم کشته شدن زنگله بدست فروهل

کمان را بزه کرد و اندر کشید / برآورد از آن تیرها یک خدنگ
بهر سو کمین سواران گرفت / خدنگی بر اسپش بزد همچو باد
جدا گشت ازو زنگله روی زرد / نگون شد سر زنگله جان بداد
برون کرد خفتان رومی ز بر / سرش را ببفتراک زین بر ببست
بخون غرقه کرده بر و تیغ و جنگ / درفش خجسته برآورد راست

رزم پنجم کشته شدن بارمان بدست رهام

سوی نیزه بردند و شمشیر دست / دو جنگی دو مرد دلیر سوار
بپیچید رهام بر پیچ تیر / یکی نیزه انداخت بر ران او
سوار دلاور درآمد ز بال / به پشت اندرش نیزه زد دیگر
زد او را بر شهریار زمین / بکین سیاوش کشته ستم
سرآویخته پایها زیر تنگ / نشسته ابر زین و اسپ گران
ز درد و غمان گشته آزاد دل / به پیروزی شاه و بخت بلند

رزم ششم کشته شدن روئین بدست بیژن

بند پیش شان از کمان کارگر / بروئین عمود آنگهی پور گیو
زمین را بدرید و اندر شتافت / زد از باد بر سرش رومی چو نیو
هنوز اندر آتش بد و شاه و / ز اسپ اندر آمد سبک شیر نر
ببند کس که تیمار روئین ندید / باسپش بکردار پیلی ببست
وزآنجایگه سوی بالا شتافت / بچنگ اندرش شیر پیکر درفش
بنزدیک آن نامور کشتگان / همی گفت پیروزگر پادشاه

رزم هفتم کشته شدن سپهرم بدست هجیر

بسپهرم روزبان

سپهرم ز [illegible] | یکی نامور بود با جاه و آب | ابا پور گودرز رزم آزمود | که چون دید لشکر سواری نبود
برفتند هر دو بجای نبرد | برآمد ز آوردگه تیره گرد | بشمشیر هر دو برآویختند | همی ز آهن آتش فرو ریختند
بهجیر دلاور بکردار شیر | بروی سپهرم درآمد دلیر | بنام جهان آفرین کردگار | ببخت جهانجوی نوشهریار
یکی تیغ زد بر سر و ترگ او
که آمد هم اندر زمان مرگ او



درافگند از اسپش [illegible] | بخواری و زاری و غرقه بخون | فرود آمد از اسپ فرخ هجیر | هم آورد ابت از بر زین چو [illegible]
نشست از بر زین و آن اسپ او | گرفته عنان اندر آورد و رو | برآمد بالا و کرد آفرین | بران اختر نیک و فرخ زمین

همه روز بخت از جهاندار دید / وزان گردش بخت بیدار دید
بهشتم ز گردان نام آوران / بشد ساخته زنگه شاوران

رزم هشتم کشته شدن اخواست بر دست زنگه

که هم رزمش از بخت اخواست بود / که از جنگ و سرنه برداشت بود
گرفتند هر دو عمود گران / چنو خواست با زنگه شاوران
بکشتند از اندازه بیرون بجنگ / زبس کوفتن گشت تاریک و تنگ
فروماند اسبان تازی ز تگ / که گفتی تنشان نجنبید رگ
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / بگرز اندر آهن بخمید و شست
چنان تشنه گشتند کز جای خویش / تو گفتی که ننهند یکی پای پیش
زبان برگشادند یک با دگر / که اکنون بگرمی ز درد جگر
بباید برآسود و دم برزدن / پس آنگه سوی جنگ باز آمدن
برفتند با اسب جنگی بجوی / فراز آورید و نشستند رو
بیاسود کی باز برخاستند / به پیکار و کینه بیاراستند
بدانگه که زنگه بر و دست یافت / نشان سهی او کرد و اندر شتافت
یکی نیزه زد بر کمرگاه او / ز اسپش نگون کرد و بر زد برو
چو رعد خروشان یکی ویله کرد / که گفتی بدرید دشت نبرد
فرود آمد از اسب شد نزد او / بر آن خاک تیره کشیدش برو
مر اورا بچاره ز روی زمین / بکوشش برافکند بر پشت زین
نشست از بر اسب و بالا گرفت / ز ترکان چو آمد ز بخت آن شگفت
چو بر کوه فرخ برآمد ز پست / یکی کرگ پیکر درفشی بدست
بشد پیش ایران و گرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان آفرین

رزم نهم کشته شدن اندریمان بر دست گرگین

روان رفت گرگین نهم کینه خواه / ابا اندریمان تیغ بران سپاه
جهاندیده و کار کرده دو مرد / برفتند و جستند جای نبرد
بنیزه بگشتند و شکست پست / کمانها گرفتند هر دو بدست
بباریدتیر از کمان سران / بروی اندر آورده گرز گران
همی تیر بارید همچون تگرگ / بران اسپ گرد و بر خود و ترگ
یکی تیر گرگین بزد بر سرش / که با ترک بر دوخت یال و برش
بزد بر زمین ز سختی سوار / یکی تیر دیگر بزد نامدار
بپهلوی ترک اندر آمد نگون / ز چشمش برون اندر آمد ز خون
فرود آمد از اسب گرگین چو گرد / سر اندریمان ز تن دور کرد
نبشتراک بربست و خود بر نشست / همی رفت اسپش گرفته بدست
بران تند بالا در آمد دمان / همیدون بیازید زه بر کمان
به نیروی یزدان که اوبد پناه / به پیروزی دولت پادشاه

رزم دهم کشته شدن کهرم بر دست برته

چو پیروز برگشت مرد از نبرد / درفش دلفروز بر پای کرد
دهم برته با کهرم تیغ زن / دو خونی و هر دو سر انجمن
همی آزمودند سر کوبجنگ / گرفتند پس تیغ هندی بچنگ
بگایک به پیچید از و برته روی / یکی تیغ زد بر سر ترک اوی
که تا سینه کهرم بدو نیم شد / زخشمش دل برته بر بیم شد
فرود آمد از اسب و در اسب بست / بران تیغ بر خود بر نشست
ببالا برآمد چو شرزه پلنگ / خروشان یکی تیغ هندی بچنگ
درفش همایون بدست اندرون / فگنده بر اسب کهرم نگون
همی گفت شاه است پیروزگر / همیشه کلاهش بخورشید بر
چو از روز ده ساعت اندر گذشت / ز ترکان نبد کس بر آن پهن دشت
روان ها گسسته ز تنشان بتیغ / جهان را تو گفتی بیاید دریغ
بگاه کسی رو بر اندر سپاه / بر آورد بر برو زن کار دراز

بچوگان

شبیخون کند گاه شادی و روی	همی خواری و سختی آرد بروی	زباد اندر آرد و بدهد بدم	همی داد خواهیم و پیدا ستم
چنان بد که پیران ز ایران سپاه	**کشته شدن پیران ویسه بر دست گودرز**		سواری ندید اندر آوردگاه
سپهدار ایران و توران بهم			فراز آمدند اندران کین دژم
همی بر نوشتند سر دو زمین	همه دل پر از کین و سر پر ز درد	بتیغ و بخنجر بگرز و کمند	ز هر گونه بر نهادند بند
ابا گرز و نیزه سواران ز گرد	فرو ماند خورشید روز نبرد	فراز آمد آن گردش ایزدی	از ایران توران رسید آن دمی
بتورانیان بر بد آن جنگ شوم	بد اختر بد ایران و فرخنده بوم	ابا خواست یزدان چه چاره بود	کجا کوشش و زور بازو چه سود
نگه کرد پیران که هنگام جست	بدانست کان گردش ایزدست	ولیکن بمردی همی کرد کار	بکوشید با گردش روزگار
از آن پس کجا برگرفتند تیز	دو سالار لشکر دو هشیار پر	یکی تیر باران گرفتند سخت	چو با دختران گذرد بر درخت
نگه کرد گودرز تیزی چنگ	که آهن ندارد مر او را نبک	ببرگستوان بر زد و بر درید	تکاور بلرزید و دم در کشید
بیفتاد پیران آمد بزیر	بغلطید زیرش سوار دلیر	ز نیزه بدو نیم شد دست راست	هم آنگه بپیچید و بر پای خاست
بدانست کامد زمانه فراز	وزان روز تیره بیابد خوار	ز گودرز بگریخت شد سوی کوه	غمی شد ز درد و دویدن ستوه
همی شد بران کوه سر بر روان	گزو باز گردد مگر پهلوان	نگه کرد گودرز بگریست زار	برنجید از گردش روزگار
فغان کرد کای نامور پهلوان	چه بودت که ایدر پیاده دوان	بکردار نخچیر در پیش من	کجات آن سپاه ای سر انجمن
کجات آن زر و زور و مردانگی	سلیح و زره گنج و فرزانگی	کنون کو آن پشت افراسیاب	کنون شاه را نیز گشت آفتاب
زمانه ز تو پشت برگاشت روی	بهنگام کینه تو چاره مجوی	چو کارت چنین گشت زنهار خواه	بدان گفت زنده برم نزد شاه
بنخشاید از دل همی بر تو بر	که هستی چو من پهلوان سپر	بدو گفت پیران که خود این مباد	بفرجام بر من چنین بد رسید
کزین پس مرا زندگانی بود	بزنهار رفتن کا نیز بود	من اندر جهان مرگ را زاده ام	بدین کار کردن ترا داده ام
شنیدستم این داستان از جهان	که سرخیده باشی بخرم جهان	سرانجام مرگست او چاره نیست	بمن بر چنین جای بیچاره نیست
همی گشت گودرز بر گرد کوه	نبودش ره و راه اندر ستوه	پیاده بیود و سپر بر گرفت	چو نخچیر کانان ره اندر گرفت
گرفته سپر پیش و زوبین بدست	ببالا نهاده سر از جای پست	همیدید پیران مر او را ز دور	بجست از بر سنگ سالار تور
بینداخت خنجر بگودرز تیز	برآمد ببازوی سالار سپر	چو گودرز شد خسته بر دست او	ز کینه بخشم اندر آورد روی
بینداخت زوبین به پیران رسید	زره بر تنش لچک بر درید	ز پشت اندر آمد بر او جگر	بغرید و آشفته برگشت سر
برآمدش خون از جگر تا دهان	روانش برون شد ز تن بی جهان	چو شیر ژیان اندر آمد بسر	بزد و پس پولاد خسته جگر
بران کوه پیاده زمانی طپید	پس از کین و آوردگاه ابید	فرو رفت گودرز پس شادمان	بنزدیک او چون سزد بر دمان
فرو برد چنگال و خون برگرفت	بخورد و بیالود روی ای شگفت	ز خون سیاوش خروشید زار	نیایش همی کرد بر کردگار

ز هفتاد خون گرامی پسر
بنالید با داور دادگر
سرش را همی خواست از تن برید
چو آن بدکنش پیلتن را بدید
چو گودرز آمد بدان کوهسار
بدیدش بدانگونه افکنده خوار
شکسته دل و دست و رنجاک تر
دریده سلیح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز کای نره شیر
سر پهلوانان سوار دلیر
زمانه بزهر آبدادست چنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ
جهان چون من و چون تو بسیار دید
نخواهد همی با کسی آرمید
درفشی ببالینش برپای کرد
سرش را بدان سایه در جای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی
چکان خون بازوش چون آبجوی
همه کینه جویان پرخاشجوی
ز بالا بلشکر نهادند روی
چو با کینه جویان بُد آن پهلوان
خروشی برآمد ز پیر و جوان
که گودرز بر دست پیران مگر
بخون اندر آرد نگون سر بسر
همی زار بگریست لشکر همه
ز نادیدن پهلوان رمه
درفشی پدید آمد از تیره گرد
گرازان و شادان ز دشت نبرد
برآمد ز لشکر که آواز کوس
همی کوس آسمان را ببوس
بزرگان بر پهلوان آمدند
پر از خنده و شادمان آمدند
چنین گفت لشکر که ای پهلوان
ازو باز گردیده تیره روان
که پیران یکی شیردل مرد بود
همه ساله جویای آورد بود
چنین یادگار از نیا پهلوان
سپرده بدو گفت کی جوان
بانگشت بنمود جای نبرد
بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
برهام فرمود تا بر نشست
بآوردن او بیازید دست
بدو گفت کو را بزین بر ببند
پیاده چنان تا زمان کمند
درفش و سلیحش چنانهم که هست
بروی و بیانش ببرد پیچ و دست
بر آنگونه چون پهلوان کرد یاد
برون تاخت رهام چون تندباد
کشید از بر زین شبرنگ خویش
بخون اندر و غرقه پیراهنش
چنان هم ببستش ببند کمند
فرود آوریدش ز کوه بلند
درفشش چو بر جایگه دیدشان
بدیدند گردان و گردنکشان
همی خواندند آفرین سر بسر
ابر پهلوان زمین در بدر
که ای نامور پشت ایران سپاه
پرستنده و تخت و تاج و گاه
فدای سپه کرده جان و تن
بپیروزی گرد لشکرشکن
چنین گفت گودرز با مهتران
که چون رزم ما گشت زینسان گران
مرا در دل آید که افراسیاب
سپه را گذارد از آن سوی آب
گمانم چنان است کو با سپاه
بیاری بیاید بدین رزمگاه
یکی هوشمندی فرستاده ام
بسی شاه را پندها داده ام
که گر شاه ترکان بیارد سپاه
بباید دمان تا بدین رزمگاه
من ایدون گمانم که شاه جهان
بیاید بدین رزم ما ناگهان
مر این کشتگان را بدین دشت کین
چنین هم بداریم بر پشت زین
که او کینه دارد ازین کشتگان
بیازده باشند پیر و جوان
اگر همچنین نزد شاه آوریم
شود شاد و زین پایگاه آوریم
که آشوب ترکان و ایرانیان
ازین غم کجا کم شد اندر میان
بیزدان چنین دارم امید بر
که آید جهاندار خورشیدفر
بیارد سپاهی همه کینه ور
بپیروز این رزمگه را بغز
چو خسرو بیاید نداریم باک
ز ترکان به نیروی یزدان پاک
همه یکسره خواندند آفرین
که چون تو مباد از زمان و زمین
همه سود و پندی ز گفتار تست
خور و ماه روشن ز دیدار تست
برفتند با کشتگان همچنان
گروی زره را پیاده دوان

آگاهی یافتن لهاک و فرشیدورد از کشته شدن پیران

همه دیدبان از لب دیدبان
بگوش آمد از کوه رهبد فغان
که از گرد شد دشت چون تیره شب
شگفتی برآمد ز هر سو جلب

جلب بمعنی شور و غوغا و زن فاحشه و بدکاره باشد

دو بیشن

خروشیدن کوس با کرنای
بجنبید همی دشت گفتی ز جای
همان تخت پیروزه بر پشت پیل
درفشان بکردار دریای نیل

جهان شد چنان چون پرند بنفش
ز تابیدن گونه گونه درفش
درفشی ببالای سرو سهی
پدید آمد از دور با فرهی

ز گرد سواران جوشن وران
زمین شد بنفش از کران تا کران
ز کوه کنابد همان دیدبان
بدید آن شگفتی و آمد دوان

چنین گفت کز چشم بس خیره گشت
از انده دو دیدار من تیره گشت
ز ترکان بر آورد یزدان هلاک
همه رنجها سر بسر گشت خاک

فگندند با یکدگر آز تال
که هرگز نیاید چنین حال کال
سپاه اندر آمد ز بالا بپشت
خروشان و هر یک درفشی بمشت

درفش سپهدار ترکان نگون
فگنده و نگونسار و گشته بخون
دلیران ما گشته بر دشت کین
بزاری کشان گشته پشت زین

همان ده دلاور کز ایدر برفت
ابا گرد پیران آورد و تفت
همی منم از دورشان سرنگون
فگنده و نگونسار غرقه بخون

وز آن سوی رسید یکی تیره گرد
پدید آمد و دشت شد لاجورد
میان سپه کاویانی درفش
بپیش اندرون تیغهای بنفش

درفش شهنشاه با پیل و کوس
پدید آمد و دشت شد آبنوس
برفتند لهاک و فرشیدورد
بدان دیدگه تا بدشت نبرد

بدیدند گشته برادر خویش
سپهبد برادر جهاندار خویش
ابا ده سوار گزیده سران
ز ترکان دلیران جنگ آوران

بران دیده که زار و جوشان شدند
ز خون برادر خروشان شدند
همه زار گفتند کای نره شیر
سوار جهان پهلوان دلیر

کنون کام دشمن بر آمد همه
بدین بر تو گیتی سر آمد همه
که جوید کنون در جهان کین تو
که گیرد کنون راه و آیین تو

بر شهر توران و افراسیاب
بد آمد چو بخت اندر آمد بخواب
بباید بریدن سر خویش پست
بخون غرقه کردن و تیغ و دست

چو اندرز پیران نهادند پیش
برفتند بر چیره گفتار خویش
پس آنگاه گفتند با یکدگر
کزین جنگ ما را بد آید بسر

ز گودرز یابان نوشتن نبرد
چنین گفت اگر دو فرشیدورد
که گر من سوم گشته بر کینه گاه
شما کس بباشید پیش سپاه

اگر من نباشم برین دشت کین
شود تنگ بر نامداران زمین
نه از تخمه ویسه ماند کسی
که اندر سرش مغز باشد بسی

ز گودرز خواهد سپه زینهار
شما خویشتن را مدارید خوار
همه سوی راه بیابان روید
مگر زنده بی‌ما شما جان برید

بلشکرگه خویش رفتند باز
همه دل پر از خون و تن پر گداز
بدانست لشکر سراسر همه
که شد بی‌شبان آن گران‌مایه رمه

همه سر بسر زار و گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند
نبرد یک لهاک و فرشیدورد
که از خواست یزدان گرایند گرد

چنین راند بر سر روزگار
که بر کینه گه گشته گردد بزار
بشمشیر کرده جدا جان ز تن
نیابد همی گشته گور و کفن

بهر جای کشته کشان دشمنش
پر از خون بر و درع و خسته تنش
کنون بودنی بود پیران گذشت
همه کار و کردار با باد گشت

ستون سپه بود و تازنده بود
ابر سپه جانش آکنده بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود
پسر با برادر بدو خوار بود

بدان گیتی افتاد نیک و بدش
اگر نیک بودست کردار و دانش
دریغا سپهدار پیران ما
که ویران شد از کشتنش جان ما

دریغا سپهدار هرآزمای
که از نیک رایی در آمد ز جای
دریغ آن جوانی همه رنج تو
دگر کس بود شاد از گنج تو

بلشکرگه خویش رفتند باز
همه دل پر از خون و دل پر گداز
پس از کشتن خویش تیمار خورد
ز گودرز پیمان ستد از نبرد

که گرسیوز شوم کشته در کینه گاه
بجوئی تو کین از سپهبد سپاه

ز پیمان نگردند ایرانیان
ازین در کنون نیست بیم زیان

اگرتان بزنهار باید شدن
کنون تان همی رای باید زدن

وگر جنگ را گرد کردن عنان
یکایک بخون داد باید سنان

که پیران ز مهتر سپه خواسته ست
سپهبد کی لشکر آراسته ست

ز هر گونه راندیم یکسر سخن
جز از خواست یزدان نشد این ز بن

وگرتان بزنهار شاهست رای
بباید بسیچید و رفتن بجای

ز ما آمدن را مدارید چشم
که هرگز نشوئیم دل را ز خشم

براندر ز سالار پیران رویم
ز راه بیابان بتوران رویم

کمین ساختن زی برایشان کنند
گذرشان همی تا بتوران شوند

سه کارست پیش آمده ناگزیر
همی گوش دارند برنا و پیر

اگر بازگشتن به بنگاه خویش
سپردن سراپرده و گاه خویش

گر آید و کینه دلتان گراید بجنگ
بدین رزمگه کرد باید درنگ

زمان تا زمان لشکر آید پدید
همان کینه زیشان بباید کشید

ور آید که تان رای شهرست و گاه
هماناکه بر ما بگیرند راه

دل هرکسی بر منش پادشاست
وگرتان همی سوی ایران هواست

ازین تخمهٔ دیگران کس نبود
که بند کمر بر میانش نبود

ور آید که بر ما بگیرند راه
بکوشیم تا همچنان دستگاه

که سالار با ده تن نامدار
کشیده نگشته برانگونه خوار

نه اسب و سلیح و نه پای و نه زر
نه گنج و نه سالار و نه نام و فر

اگر بازگردیم گودرز و شاه
پس ما برانند یکسر سپاه

سپاهست بسیار و سالارمان
نه خرگاه بینیم نه خان و مان

چرا نیز چون شاه ایران بود
که بر لشکرش مهربانی بود

جهاندار شادان از افراسیاب
نشسته بآرام با خورد و خواب

چو ترکان شنیدند ازیشان سخن
یکی رای پاسخ فگندند بن

وز آزردی کیخسرو آمد پدید
که یارد بدین رزمگه آرمید

نه نیروی جنگ و نه راه گریز
نه با خویشتن کرد باید ستیز

رهایی نیابیم یکتن بجانیست
ز زنهار بر ما کنون عار نیست

ازین پس هم از شاه ترکان چه باک
چه افراسیاب و چه یک مشت خاک

بیاری لشکر نیاید دوان
خود و نامداران ایران روان

دو لشکر چنین پاسخ آراستند
دو پرمایه از جای برخاستند

بدانست لهاک و فرشیدورد
که شان نیست هنگام ننگ و نبرد

رفتن لهاک و فرشیدورد از لشکرگاه بتوران

همی راست گویند لشکر همه
تبه گردد از بی شبانی رمه

درفشی گرفته بدست اندرون
پر از درد دل دیدگان پر ز خون

بره بر ز ایران سپاه اندر بدند
به یکباره نامدار آمدند

یکی تا بگاه آیدشان جنگ خواست
که از خون زمین کشت با کوه راست

ببدرود کردن گرفته فراز
بیابان گرفته و راه دراز

برفتند با نامور ده سوار
دلیران شایستهٔ کارزار

برانگیخته اسب از آن جای
طلایه بشبگیر در جای پای

از ایرانیان کشته شد مرد مرد
دلیران و شیران روز نبرد

ز ترکان بجز دو سرافراز گرد
ز دست طلایه کسی جان نبرد

ازین لشکر ترک دو نامدار
برون رفت با نامور ده سوار

تنی چند کشتند زایرانیان
همیدون برفتند بسته میان

که رفتند با گردن افراخته
نشد سیرشان دل هم از تاخته

وزانجا برفتند مرد دلیر
براه بیابان بکردار شیر

پس آن دیده گه دیدبان کرد غو
که ای سرفرازان و گردان نو

چنان با طلایه برآویختند
که با خاک خون را برآمیختند

چو بشنید گودرز کشواد مرد
نبد جز که لهاک و فرشیدورد

گر ایشان ز ایران بتوران شوند / بدین لشکر آید همانا گزند
که پوشد سرش را برومی کلاه / که جوید کنون نام نزدیک شاه
شود رزم لهاک و فرشیدورد / برآرد ز ما گرد و شمشیر کرد
همه مانده بودند ایرانیان / شده پست و سوده ز آهن میان
نداد ایچ پاسخ بدو گستهم / که بود اندر آورد شیر دژم
بسالار گفت ای سزاوار گاه / چو رفتی بآورد توران سپاه

رفتن گستهم از عقب لهاک و فرشیدورد

دلیران همه نام جستند و ننگ / مرا بهره نامد ز هنگام جنگ
سپردی مرا کوس و پرده سرای / به پیش سپه کرده بودی بپای
کنون من بدین کار نام آورم / شوم شان بیکایک بدام آورم
بجنبید گودرز از آن شاد گشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
بدو گفت نیک اختر و روز سور / که شیری و نخچیر تو رنگ و گور
برو کافرینده یار تو باد / چو لهاک سیصد شکار تو باد
چو ما را ور شاه مالک شد / بفیروزی اندر نگین رتبت باد
بپوشید گستهم درع نبرد / ز گردان کرا دید بهرو و گرد
برون تاخت از لشکر و کوس نهفت / بجنگ دو گرد سرافراز رفت
همیگفت هر لشکر همه سر بسر / که گستهم را زین بد آید بسر
یکی لشکر از نزد افراسیاب / همی رفت بر سان کشتی بر آب
بیاری همه جنگجوی آمدند / چو نزدیک دشت دغوی آمدند
خبر شد بایران که پیران گذشت / بنزد دلیران بر اکنونه گشت
همه بازگشتند یکسر براه / خروشان برفتند نزدیک شاه
خبر شد به بیژن که گستهم رفت / ز لشکر بآورد لهاک تفت
کمانی چنان برد بیژن که او / چو نزدیک اندر آید بدشت دغو
بنالید که لهاک و فرشیدورد / برآرند از جان گستهم گرد
نشست از بر دیزهٔ راهجوی / بنزدیک گودرز بنهاد روی
چو چشمش بروی نیا بر فتاد / خروشید و چندی سخن کرد یاد
نه خوب آید ای پهلوان از خرد / که هر نامداری که فرمان برد
مر او را بخیره بکشتن دهی / بهانه بگنج برین رنجیی
دو تن نامداران توران سپاه / برفتند ترسان بدل کینه خواه
ز هومان و پیران دلاورترند / بگو سرنهنگان آن کشورند
کنون گستهم شد بجنگ دو تن / بباید که آید بر و بر شکن
همان نام ما باز گردد بننگ / چو گردد تبه زان دو تن او بجنگ
چو گودرز بشنید گفتار او / کشیدن همان کار تیمار او
پس اندیشه کرد اندران یکزمان / همانگه بیاورد بیژن کمان
بگردان چنین گفت سالار شاه / که هر کس که جوید همی نام و گاه
پس گستهم رفت باید دمان / مر او را بدین پایه از بدگمان
نداد ایچ پاسخ کس از انجمن / نه غمخواره بد کس نه آسوده تن
بگودرز پس گفت بیژن که کس / جز از من نباشد فریاد رس
که آید ز گردان بدین کار پیش / بسیری نیامد کس از جان خویش
مرا رفت باید که از کار او / دلم گشت پر درد و پر آب رو
بدو گفت گودرز کای تیز مرد / نه گرم آزموده بگیتی نه سرد
ندانی که ما ایم پیروزگر / بدین کار بشتاب تند ای پسر
بر ایشان بود گستهم مشت و دست / کند جان ایشان بشمشیر پست
بدان نا کنون از پی گستهم / سواری فرستم چو شیر دژم
که با او بود بارگاه نبرد / سر دشمنان اندر آرد بگرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
کنون یار باید که زنداست مرد / نه آنگه کی کار او برآرند گرد
چو شد گستهم کشته در کارزار / سرآمد بدو رزم و برگشت کار
چه باید بکار آنکهی سرفراز / که شد کار بر جان او بر دراز

بفرمای تا من به دیدار او
ببندم کمر تنگ بر کار او

ور ایدونکه گویی مرو من برم
ببرّم بدین آبگون خنجرم

که من بدگمانی ببرم که او
نخواهم که باشد بهانه مجو

بدو گفت گودرز شتاب پیش
اگر نیستت مهر بر جان خویش

نیابی همی سیری از کارزار
کمر بند و بر پیچ و سر بر مخار

نسوزد همانا دلت بر پدر
که سوزان بسوزی مرا در جگر

رفتن بیژن از عقب گستهم

بر آری همی از سر کوه خاک
بدین جنگ جستن نداری تو باک

چو بشنید برساخت فرهنگ را
بزین اندر آورد شبرنگ را

بگیو آنگهی گفت بیژن که گرد
کمر بست بر جنگ فرشیدورد

پس گستهم تازیان شد براه
بجنگ سواران توران سپاه

همانگه دمان گیو بر جست زود
نشست از بر تازی اسپی چو دود

چو آمد بره بر چو او را بدید
بتندی عنانش بپیچو کشید

بدو گفت چندین زدم داستان
نخواهی همی بود همداستان

که باشم ز تو شادمان یکزمان
کجا رفت خواهی بدینسان دمان

بهر کار درد دلم را مجوی
به پیران سرم را چه خواهی بگوی

جز از تو یکی ام فرزند نیست
روانم بدرد تو خرسند نیست

بدین رزم بشتابی از پشت زین
کشیدی همی خواه بر تیغ کین

سوی جنگشان خود اندرون
نخواهی همی سیر گشتن ز خون

به پیش زمانه چه یازی سرت
بس ایمن شدستی بدین خنجرت

کسی کو نخواهد سرانجام خویش
نیابد ز گیتی بسی کام خویش

تو چندین بگرد زمانه مپوی
که او خود سوی ما نهادست روی

ز بهر مرا زین سخن باز گرد
نشاید که داری دلم را بدرد

بدو گفت بیژن که ای پر خرد
جز این بر تو مردم گمانی برد

که کار گذشته نیاری بیاد
بپیچی همی چهره سر از داد

بدان ای پدر کین سخن داد نیست
مگر جنگ لاون ترا یاد نیست

که با من چه کرد اندرون گستهم
غم و شادمانیش با ما بهم

ور ایدون که گردش ایزدی
فراز آید و روز کار بدی

نبشته نگردد بپرهیز باز
نباید کشیدن سخن را دراز

ز پیکار سر برنگردان که من
فدی کرده دارم دل و جان و تن

بدو گفت گیو ار نگردی تو باز
همی پویی اندر نشیب و فراز

بگویی تو تا من برو بر نبرد
منت یار باشم بهر کار کرد

بدو گفت بیژن که این خود مباد
که از نامداران چنین ور نژاد

سپه کرد از پی نیم مرده دو تور
بتازند پویان بدین راه دور

بدو گیو گفت ای پسر باز گرد
که من یار باشم ترا در نبرد

بدو گفت بیژن که این خود مباد
که تو رزم جویی و من بنده شاد

بجان و سر شاه روشن روان
بجان نیا نامور پهلوان

بکین سیاوش برین رزمگاه
تو بر گردی و من بپویم براه

نخواهم بدین کار فرمانت کرد
که گویی مرا باز گرد از نبرد

چو بشنید گیو این سخن باز گشت
برو آفرین کرد و اندر گذشت

که پیروز رفتی و شاد آمدی
گشاده دل و بسته دست بدی

کشته شدن لهاک و فرشیدورد بر دست گستهم

همی تاخت بیژن پس گستهم
که ناید ز توران برو بر ستم

چو از بیم لهاک و فرشیدورد
گذشتند پویان بگرد از نبرد

بیک ساعت آن هفت فرسنگ راه
برفتند ایمن از ایران سپاه

یکی بیشه دیدند و آب روان
بدو اندرون سایه گاه جوان

به بیشه درون مرغ و نخچیر و شیر
درختان بسر سایه و آب زیر

بنخجیر کردن فرود آمدند
وز آن تشنگی نزد رود آمدند

چو آب اندر آمد به بالین نان ... ز اندوه و شادی بخوردند نان
بگشتند برگرد آن مرغزار ... فکندند بسیار مایه شکار
برافروختند آتش از کباب ... بخفتند و کردند سرها بخواب
بشد روز و کار دلیران دژم ... کجا چیره باشند بر ایشان ستم
فروخفت لهاک و فرشیدورد ... بسر بر همی پاسبانیش کرد
برآمد چو شب تیره شد ماهتاب ... دو غمگین سر اندر نهاده بخواب
رسیدند ازان جایگه گستهم ... ببودند یاران توران بهم
نوند اسپ او بوی اسپان شنید ... خروشی برآورد و اندر رمید
سبک اسپ لهاک هم زین نشان ... خروشی برآورد و چون بیهشان
دوان سوی لهاک و فرشیدورد ... شد از خروشش از خواب بیدار گرد
هم و گفت برخیز از خواب خوش ... برآوردی سر بخت بد را کشش
که داند زد این اسپ ما بزرگ ... که شیری که بگریزد از جنگ گرگ
نباید که در راه دم در کشد ... که او را همان بخت بد خود کشد
چه مایه بپوشید و چندی شتافت ... کس از روز بد جور رهائی نیافت
بلرزد دشت کاید سپاه ... از ایران بر ما گرفتند راه
نشستند بر اسپ هر دو سوار ... کشیدند پویان از آن مرغزار
پدید آمد از دور پس گستهم ... ندیدند با او سواران بهم
دلیران چو سرها برافراختند ... مر او را بدیدند و بشناختند
گرفتند یک با دگر گفت و گوی ... که یکتن سوی ما نهاد است روی
جز از گستهم نیست کامد بجنگ ... درفش دلیران که دارد بجنگ
گریزان نباید شد از پیش او ... ببینیم تا چیستش گفت و گوی
نیامد ز ما بل ز ما گستهم ... مگر بخت بد گرد خواهد ستم
وزانجا بیامد بتا اندروی ... پس اندر زمان گستهم جنگجوی
چو آمد چو نزدیک ایشان رسید ... چو شیر ژیان نعره برکشید
بر ایشان بیارید تیر خدنگ ... چو فرشیدورد اندر آمد به جنگ
یکی تیر زد بر سرش گستهم ... که با خون برآمیخت مغزش بهم
کمان گشت و اندر زمان چاک او ... شد آن نامور مرد فرزانه او
چو لهاک روی برادر بدید ... بدانست کز کارزار آرمید
بلرزید و زورش دل خسته شد ... جهان پیش چشم اندرش تیره شد
چو روشن روانش ز سر بر رسید ... کمان را بزه کرد و اندر کشید
بینداخت تیری سوی گستهم ... همی از دو دیده بیارید نم
درانداخت آن بر اندر آن ... نیفتاد تیر یکی بر زمین
شدند آن زمان خسته هر دو سوار ... بشمشیر برخاسته کارزار
بشد خسته لهاک و گستهم نیز ... برآمد ز هر دو سپه رستخیز
یکایک بر گستهم دست یافت ... ز کینه هم و سخت اندر شتافت
بگردنش بر زد یکی تیغ تیز ... برآورد ناگاه از او رستخیز
سرش زیر پای اندر آمد چو گو ... سرآمد همان خم چوگان اوی
چنین است کردار گردان سپهر ... ببرد از پرورده خویش مهر
چو سر جوش پیش پای او بخفت ... دگر پای چوبی سرش پیش بست
بزین بر چنان خسته گستهم ... که یکبست خواهد و گهی زهر
پیاده خمیده بزین اندرون ... همی راند اسپ و همی ریخت خون
وزانجا سوی چشمساری رسید ... هم آب روان دید و هم سایه دید
فرود آمد و اسپ را بر درخت ... ببست و به آب اندر آورد رخت
بخورد آب بسیار و کرد آفرین ... ببستش تو گفتی سرش بر زمین
بپیچید و غلطید بر گرم خاک ... سراسر همه تن بشمشیر چاک
همیگفت کای روشن کردگار ... برانگیز از آن لشکر نامدار
بر سوزکی شیرزن گیو را ... وگرنه دلاور یکی نیو را
که گر مرده یا زنده پیکار گار ... کشد مر مرا سوی ایران سپاه
سر نامداران توران سپاه ... ببرد بر پیش سپهدار شاه
بدان تا بداند که من جز بنام ... مرا دم بگیتی همین است کام

قفیز نهایت رسیدن عمر او و کشته شدن او بدست گستهم و حالات

همه شب بنالید تا روز پاک / پراز درد و چون مار غلطان بخاک
چو گیتی ز خورشید شد روشنا / پیامد بدانجا که پیش شنا
همیگشت برگرد آن مرغزار / که یابد نشانی ز گم بوده یار
بدید آمد از دور اسب سمند / بدان مرغزار اندرون چون نوند
چمان و چران چون پلنگان بکام / کنون کرده زین و گسسته لگام
همه آلت زین بر و بر نگون / رکیب و کمند و حنا پر ز خون
خروشان بدید آن ز رفته هوش / برآورد چون شیر شرزه خروش
همیگفت ای مهربان یادگار / کجایی فکنده بدین مرغزار

رسیدن بیژن بگستهم و لهاک و فرشیدورد

که بشنیدم اشکستی و خستی دلم / کنون جان روشن به یکسو هلم
بشد بر پی آب تا جویبار / وراورا بدید اندران مرغزار
همه جوشن و ترگ پر خون و خاک / همه تنش گشته به شمشیر چاک
رسید اندران جایگه بیژنا / کجا گستهم بود خسته تنا
چو دیدش برآورد بیژن خروش / که ای مهربان یار بسیار هوش
فرو جست بیژن ز شبرنگ زود / گرفتش در آغوش در تنگ زود
برون کرد رومی قبا از برش / برهنه شد از ترگ رومی سرش
تنش را نگه کرد از خستگی / تبه دید گشته ز بایستگی
ز بس خون دویدن تنش بد بزرد / دلش پر ز تیمار و تن پر ز درد
بران خستگیهاش بنهاد روی / همیبود زاری کنان پیش اوی
همیگفت ای رهبر یار من / تو رفتی و برگشته شد کار من
پژوهش مرا پیش بایست کرد / رسیدن بتو بجای نبرد
مگر بودمی گاه بخت یار / چو با اهرمن ساختی کارزار
کنون کام دشمن همی کار کرد / برآورد سر هر چه میخواست کرد
بگفت این سخن بیژن و گستهم / بجنبید و برزد یکی تیز دم
به بیژن چنین گفت کای نیکخواه / مکن خویشتن پیش من در تباه
مرا درد تو سخت از مرگ من / بنه بر سر خسته بر ترگ من
بدان چاره کن تا ازینجایگاه / توانی رسانیدنم نزد شاه
مرا باد چندان بس از روزگار / که بینم یکی روی آن شهریار
ازآن پس چو مرگ آیدم باک نیست / مرا خود نهالی جز از خاک نیست
نه مرد است هر کس که با نام خویش / بمیرد نیابد سرانجام خویش
دو گرد و بدخواه با ترس و باک / که بر دست من کرد یزدان هلاک
مگرشان ز بن بر نوایی کشید / وگرنه سر انشان بباید برید
سلیح و سر نامبردارشان / ببر تا بدانند پیکارشان
کسی نزد شاه جهاندار یاد / که من سر ندادم بخیره بباد
ببودم بهر جای با بخت جنگ / که نام جهان بود دم نهنگ
به بیژن نمود آنزمان کان دو گرد / کجا اندگشته فکنده ز درد
بگفت این و بیژن پی گرگس روان / همیبود بیژن بر او بر نوان
وز آنجایگه اسپ او بیدرنگ / بیاورد و بگشاد از بند تنگ
نه زین برنهاد و بر و خفته مرد / بپیچید و نالید چندی ز درد
همه دامن کرته بدرید چاک / که بر خستگیهاش بربست پاک
وز آنجایگه سوی بالا دوان / بیامد ز غم تیره کرده روان
سواران ترکان پراکنده دید / که آمد ز راه بیابان پدید
جوان اندر آمد ز بالا شتاب / دل از مرد گستهم پر تب و تاب
وزان هم دیده سواران تور / دل او ز تن خواست گشتن ز دور
ز فتراک بگشاد از آن پس کمند / ز توران یکی را بگردن فکند
ز اسب اندر آورد و زنهار کرد / بدان کار بر خویشتن یار کرد
وز آنجا بیامد دمان همچو گرد / بنزدیک لهاک و فرشیدورد
بدید آن سران سپه را نگون / فکنده بران خاک غرقه بخون
ببستشان بر اسپان جنگی بجای / چراگاه پازیده و دشت جای

کرته معرب آن قرطه است بمعنی پیراهن نیم قمیص

فرو بست پیچان دوان

چو بیژن چنان دید کرد آفرین / ابر گستهم کو سرآورد کین
بفرمود تا ترک زنهارخواه / بزین بر کشیدند آن سرسپاه
ببستند شان دست و پای و عنان / کشیدند بر پشت زین شان کشان
وز آنجا سوی گستهم تازیان / بیامد پیاده پلنگ ژیان
فرود آمد از اسب و او را چو باد / بی‌آزار زود از بر زین نهاد
بدان ترک فرمود تا برنشست / به آغوش او اندر آورد دست
همی بند او بندش همی داشت نرم / برو بر همی آفرین خواند گرم
مگر زنده او را به شهریار / تو اندر رسانید از کارزار
چو از روز یک ساعت اندر گذشت / خور از گنبد چرخ گردان بگشت
جهاندار خسرو ببرد سپاه / بیامد بدان دشت آوردگاه

آمدن شاه کیخسرو بلشکرگاه ایران

پیاده شدندش پذیره سران / همه نامداران جنگ‌آوران
برو خواندند آفرین بخردان / که ای شهریار و سر موبدان
تن زنده پیل و بجان جبرئیل / بکف ابر بهمن بدل رود نیل
چنان هم همی بود بر اسب شاه / بدان تا به پیوند روی سپاه
بر ایشان همی خواند شاه آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
بآیین سراسر سپه همچو کوه / همی رفت گودرز خود با گروه
همان ده مبارز که آوردگاه / برآورده بودند گرد سپاه
سر سرکشان را فکنده نگون / سلیح و تن و جامها پر ز خون
پس لشکر اندر همی راندند / ابر شهریار آفرین خواندند
چو گودرز نزدیک خسرو رسید / پیاده شد از دور کو را بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه / پیاده بغلطید در پیش شاه
همه خستگان را بخسرو نمود / بگفتش که هم بزم و هم رزم کی بود
گروی زره را بیاورد گیو / دمان با سپهدار پیران نیو
ز اسب اندر آمد چو پیش شهریار / همی آفرین کرد بر کردگار
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه / ستایش همی کرد بر پادشاه
ز یزدان سپاس و بدویم پناه / که او داد پیروزی و دستگاه
زواره بر پهلوان آفرین / همی کرد بر لشکرش همچنین
که ای نامداران فرخنده پی / شما آتش و دشمنان نال کی
سپهدار گودرز با دودمان / نخواهند با باد و آتش زمان
همه جان و تن را فدی کرده‌اند / دم از شهر توران برآورده‌اند
کنون گنج و شاهی بباد شماست / ندارم دریغ از شما دست راست
از آن پس بر آن خستگان بنگرید / چو روی سپهدار توران بدید
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد / چو کردار نیکش بدل یاد کرد
به پیران سرش دل ابر آن بسوخت / که گیتی بدل آتشی برفروخت
یکی داستان زد پس از مرگ او / بخون دو دیده بیالود روی
که بخت بد آنست اژدهای دژم / بدام آورد شیر شرزه بدم
برادی نیابد کسی زور ها / چنین آمد آن تیز جنگ اژدها
کشیدی همه ساله تیمار من / میان بسته بودی به پیکار من
ز خون سیاوش پر از درد بود / بد اکنون کزو کس نیازرده بود
چنان مهربان بود و دژخیم گشت / وزو شهر ایران پر از بیم گشت
مر او را ببرد اهرمن دل ز جای / دگرگونه رای اندر آورد رای
فراوان همی خیره دادمش پند / نیامدش گفتار من سودمند
ز او افراسیابش نه برگشت سر / کنون شهریارش چنین داد بر
سزاوار او را جز این ساختیم / همه گاه و دو همیش انداختیم
ز اندیشهٔ ما سخن برگذشت / فلک بر سرش بر دگرگونه گشت
بدل بر جفا کرد بر جای مهر / بدین سر دگرگونه بنمود چهر
کنون پند گودرز و فرمان من / بیگانه و گفتار مردان بس
تبه کرد مهر دل پاک را / بزهر اندر آمیخت تریاک را

ز توران بسیجیده آمد دمان / که رویین گو را نبودش زمان
پسر با برادر کلاه و کمر / سلیح و سپاه و همه بوم و بر
برادرش با کین افراسیاب / زمانه بدو کرد چندی شتاب
بفرمود پس مشک و کافور ناب / بعنبر اندر آمیخته با گلاب
تنش را بپا بود از آن پس بسر / بکافور و مشکش بیاکند سر
به دیبای رومی تن پاک او / بپوشید و بسترش از خاک کرد او
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر / بر آورد سر تا بگردان سپهر
نهادند اندرو گاه‌های گران / چنان چون بود در خور مهتران
نهادند مر پهلوان را بگاه / کمر بر میان بسته بر سر کلاه
تو گفتی که در خواب خفته ست / کس او را بگردن برآورده دست
چنین است کردار این پر فریب / چه پایه فرازست و چندی نشیب
خردمند را دل ز کردار او / بماند همی خیره در کار او
وزان پس گروی زره را بدید / یکی آه سرد از جگر بر کشید
نگه کرد خسرو بدان زشت روی / چو دیوان بسر بر فرو هشته موی
همی گفت ای کردگار جهان / تو دانی همی آشکار و نهان
همانا که این کار ناکرده بود / بپاداش این بر آورده بود
که دیوی چنین بر سیاوش گذشت / ندانم جز این نیز کینه چه داشت
ولیکن بفیروزی ایزدی / جهاندار روزی دهد بهتری
که کین سیاوش ز افراسیاب / بخواهم بدین کار کردن شتاب
گروی زره را گره تا گره / بفرمود تا برکشیدند زه
چو بندش جدا شد سراسر ز بند / سرش را ببرید چون گوسفند
چنین است کردار این گوژپشت / بپرورده و پرورده خود بکشت
بدیشان و چندی بر آن بنگاه / بدان تا کند ساز کار سپاه
دهد پادشاهی گر او درخور است / کسی کز در خلعت و افسر است
بگودرز داد آن زمان اصفهان / کلاه بزرگی و تخت مهان
بر اندازه اندر خور کارشان / بیاراست خلعت سزاوارشان

زنهار خواستن توران سپاه از کیخسرو

کس آمد فرستاده نزدیک شاه / خردمند گردی ز توران سپاه
که ما شاه را بنده و چاکریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
کس از خواست یزدان نیابد رها / وگر چه شود در دم اژدها
سپهبد شناسد که ما خود گناهیم / میان تنگ بسته ز بهر چه ایم
بدانگونه بد کار سیاوش گناه / ببرد او سر شاه را دل ز راه
یکی باد سارست ناپاک رای / نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای
از آن روز تا این زمان خسته‌ایم / ز دل درد با دیده پیوسته‌ایم
بتوران همه دوده مان پر عفنت / زیان کو کند خود در اهانت
نه بر آرزو کینه خواه آمدیم / ز بهر بر و بوم و گاه آمدیم
ازین جنگ ما را بد آمد بسر / پسر بی پدر شد پدر بی پسر
بجان گر دهد شاه ما زینهار / ببندیم پیشش میان بنده‌وار
همه خود بکام نهنگ آمدیم / که با لشکر تو بجنگ آمدیم
بدین لشکر اندر بسی مهتر است / کجا بندگی شاه را درخور است
گنهکار ما بیم و او پادشاست / از او هرچه آید بما بر رواست
سران سر بسر پیش او آوریم / تن خسته را پیش گاه آوریم
گر از ما بدش اندرون کین بود / بریدن سر دشمن آیین بود
ور ایدونکه بخشایش آید رواست / همان کرد باید که او را هواست
چو بشنید گفتار ایشان بدرد / بجوشید شاه آزاده مرد
بفرمود تا پیش او آمدند / پر آزار دل چاره جوی آمدند
همه بر نهادند سر بر زمین / پر از خون دل و دیده پر آب کین
سپهبد سوی آسمان کرد روی / که ای داور داد و ای چاره جوی
همان لشکر است این که سر بر ز ننگ / همی خاک جستند زایشان بجنگ

گذرها همه جمله ویران کنند / سر دشمنان کام شیران کنند
چنین کردشان ایزد دادگر / نه رای و نه دانش نه پای و پر

بدو دست یازیم کو یار بس / ز گیتی نخواهیم فریادرس
برین داستان زد یکی نیکرای / که از کین زین اندر آورد پای

که این باره و رخش کهنست / کنون کار بیدار بخت منست
بدین کینه گر تخت و تاج آوریم / وگر رسم تابوت و ساج آوریم

وگرنه بجنگ پلنگ اندرم / خور کرکس است مغز سرم
کنون زین شمارست کردار بد / شناسد سرانجم که دارد خرد

نیم من بکین شما تشنه جنگ / که گیرم چنین کار دشوار و تنگ
همه یکسره در پناه منند / وگر چند بدخواه گاه منند

سر آنکس که خواهد کزین ننگ خویش / گذارد دگر در و راه خویش
ز پیشی و از کمی و رنج و آز / بنیروی یزدان شدم بی‌نیاز

چو گردان شنیدند گفتار شاه / ز سر برگرفتند رومی کلاه
بپیروزی شاه خشنود شدند / پلنگان جنگی چو آهو شدند

بفرمود تا هرچه باشد سلاح / بیارند یکسر ز تیغ و جناح
ز برگستوان و ز رومی کلاه / یکی پرده کردند تا چرخ ماه

بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش / بدید آن سرافراز بزرگان درفش
بخوردند سوگندهای گران / که تا زنده ایم از کران تا کران

همه شاه را چاکر و بنده ایم / همه دل بمهر تو آگنده ایم
چو این کرده بودند پیدا بشاه / بجنبید دیگر همه پیشگاه

از آن پس خروش آمد از دیدگاه / که گرد سواران برآمد ز راه
سه اسب و سه کشته برو بسته زار / همی بینم از دور با دو سوار

همه نامداران ایران سپاه / نهادند چشم از شگفتی براه
که تا کیست از مرز توران زمین / که یارد که کشتن بر این دشت کین

آوردن بیژن گستهم را با کشتگان بلشکرگاه

هم اندر زمان بیژن آمد دمان / بزه بر نهاده بیازو کمان
بر اسپان چو لهاک و فرشیدورد / فکنده نگونسار پر خاک و خورد

بر اسب دگر بر پر از درد و غم / باغوش تنگ اندرون گستهم
چو بیژن بنزدیک خسرو رسید / سر تاج و تخت بلندش بدید

ببوسید و بر خاک بنهاد روی / شده شاد خسرو بدیدار اوی
بدو گفت خسرو که ای شیرمرد / کجا رفته بودی بدین شب نورد

ز گستهم بیژن سخن یاد کرد / ز لهاک و از کرد فرشیدورد
ازان زاری و خستگی گستهم / ز جنگ سواران همی بیش و کم

کنون آرزو گستهم را یکیست / که آن آرزو بر شه دشوار نیست
بدیدار شاه آمدستش هوا / وزان پس بمیرد بباشد روا

بفرمود پس شاه آزرم جوی / که بردند گستهم را نزد اوی
چنان تنگدل گشت ازو شهریار / که از دیده مژگانش آمد ببار

چنان بد ز بس خستگی گستهم / تو گفتی همی برنیایدش دم
بدل بوی مهر شهنشاه یافت / بپیچید و دیده سوی شاه تافت

بباریدش از دیدگان آب چهر / سپهبد بر آن آبجی کرد چهر
بزرگان برو زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند

دریغ آمد او را سپهبد بمرگ / گسستند از کین مر سرش برگ
ز هوشنگ و طهمورث و جمشید / همه خستگان را بدو بد امید

رسیده بمیراث نزدیک شاه / بیازوش برداشتی سال و ماه
چو مهره دلش گستهم را بخواست / گشاد آن گرانمایه از دست راست

ابر بازوی گستهم برببست / بمالید بر خستگیهاش دست
بساعت همه اورمزد شب پاک / بفرمان یزدان دادار پاک

بزرگان برو خواندند آفرین / که آباد بادا بجشن و دین
پزشکان که از روم و از هند و چین / چه از شهر بغداد و ایران زمین

همه شان بگرد جهان برگذشت / ز بهر چنین روزگاران بداشت
به بالین گشتاسپشان برنشاند / ز هر گونه افسون برو بر بخواند

وز آنجا بیامد بجای نماز / بسی با جهان آفرین کرد راز
دو هفته برآمد بر آن خسته مرد / به پوست باخسته آزار و درد

بر اسپش ببردند نزدیک شاه / چو شاه اندرو کرد چندی نگاه
بایرانیان گفت کز کردگار / هر آنکو بلا دیده از روزگار

ولیکن شگفتست این کار من / بدین راستی اندرین کار من
بفیروزی اندر غم گستهم / کنم داد این دل شاد از رستم

همه مهر پروردگار است و بس / ندانم بگیتی جز او هیچکس
بخواند آن زمان شهر کشور را / بپرورد و اسب گو نیو را

که تو نیکبختی ز یزدان شناس / مدار از تن خویش بر من سپاس
که اویست جاوید فریادرس / بسختی کجا دید جز او دسترس

اگر زنده کرد او تن مرده مرد / جهاندار گستهم را زنده کرد
بگستهم گفتش که تیمار دار / همو پیش ندیدم کس از روزگار

گر او مهر و رنج تو نگزیندی / ستایش بر آنگونه کی بندی
بر پیل بد شاه یکهفته نیز / درم داد و دینار و هر گونه چیز

بفرستاد هر سو فرستادگان / بنزد بزرگان و آزادگان
چو از کین پیران شدی بی نیاز / یکی رزم گستر و اکنون بساز

اندر ستایش سلطان محمود

زیزدان بر آن شاه باد آفرین / که نازد بدو تاج و تخت و نگین

خداوند تاج و خداوند گنج / خداوند شمشیر و رخشان ترنج

که گنجش ز بخشش بنالد همی / بزرگی ز تختش ببالد همی
ز دریا بدریا سپاه ویست / جهان زیر ترگ کلاه ویست

بگیتی بکان اندرون زر نماند / که منشور جود ورا بر نخواند
ببزم اندرون گنج بپراکند / چو پاسخ آیدش پیش گنج آکند

چو او مرز گیرد بشمشیر تیز / برانگیزد اندر جهان رستخیز
ز دشمن ستاند ببخشد بدوست / خداوند پیروزگر یار اوست

از آن تیغ زن دست گوهرفشان / بگیتی بجوید همی جز نشان
که بزم و درایش خواند سپهر / برزم اندرون شیر خورشید چهر

گواهی دهد در جهان خاک و آب / همان بر فلک چشمهٔ آفتاب
که چون او نبودست شاهی بجنگ / نه در بخشش و کوشش نام و ننگ

وگر مهر با کین بپا برزدی / ستاره ز خشمش بپرهیزدی
همی باژ خواهد ز هر مهتری / ز هر مهتری و ز هر کشوری

تنش زورمند است و چندان سپاه / که اندر میان باد را نیست راه
پس لشکرش هفتصد ژنده پیل / خدای جهان یارش و جبرئیل

اگر باژ ندهند کشور دهند / همان تاج و هم تخت و افسر دهند
که باید دل شستن ز پیمان او / وگر سرکشیدن ز فرمان او

که در تخت گیتی بدو روشنست / برزم اندرون کوه در جوشنست
ابوالقاسم آن شهریار دلیر / کجا گور بستاند از چنگ شیر

جهاندار محمود گند نبرد / سر سرکشان اندر آرد بگرد
جهان تا جهان باشد او شاد باد / بلند اخترش افسر ماه باد

که آرایش چرخ رخشنده اوست / ببزم اندرون ابر بخشنده اوست
خرد هست هم نیکنامی و داد / جهان بی سر و افسر او مباد

سپاه و دل و گنج و دستور هست / همان بزم و رزم و همان سور هست
یکی فرش گسترده شد در جهان / که هرگز نشد کهنه اندر نهان

کجا فرش را مسند و مرقد است / نشستنگه فضل بن احمد است
که آرام این پادشاهی بدوست / خرد در سر نامداران نکوست

نبد خسرو از آن چنین کدخدای / به پرهیز و دین و بداد و برای
کش آزاده زبان و دل و پاک دست / پرستندهٔ شاه یزدان پرست

ز دستور فرزانهٔ دادگر / پراکنده رنج من آمد به سر
به پیوستم این نامهٔ باستان / پسندیده از دفتر راستان
همی داشتمشان که آید بدست / جوادی که جودش نخواهد کلید
که تا روز پیری مرا بر دهد / بزرگی و دینار و افسر دهد
ندیدم جهاندار بخشنده‌ای / بلند اختری یاور رخشنده‌ای
همی آن سخن بر دل آسان نبود / جز از خامشی هیچ درمان نبود
بنا که برافروخت تخت بلند / برستم ز تیمار و درد و گزند
نگهبان دین و نگهبان تاج / فروزنده ملک بر تخت عاج
برزم دلیران توانا بود / به چون و چرا نیز دانا بود
بهار آورد شاخ او بر خورد / روانش به دانش جهان پرورد
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج / به درد سر و زندگانی برنج
چو پنج از بر سال شستم نشست / من از شصت آن سال گشتم دو شست
رخ لاله گون گشت بر سان کاه / چو کافور شد رنگ مشک سیاه
ز تیر و خم آورد بالای راست / هم از نرگسان روشنایی بکاست
بدانگه که شد سال پنجاه و هشت / جوانی شدم چون جوانی برفت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند / که اندیشه شد تیز و تن بی گزند
که ای نامداران گردنکشان / که جست از فریدون فرخ نشان
فریدون بیدار دل زنده شد / زمین و زمان پیش او بنده شد
جواد و بخشش گرفت این جهان / سرش برتر آمد ز گردنکشان
فروزان شد آثار تاریخ او / که جاوید بادا پی و بیخ او
از آن پس که گوشم شنید این خروش / نخواهم نهادن به آواز گوش
به پیوستم این نامه با یاد او / همه مهتری باد و فرجام او
که باشد به پیری مرا دستگیر / خداوند شمشیر و تاج و سریر
همی خواهم از کردگار بلند / که چندان بماند تنم بی گزند
که این نامه بر نام شاه جهان / بگویم نماند سخن در نهان
وزان پس تن نامور خاک راست / روان را روان در که پاک راست
جهاندار بخشنده دادگر / کزو نیست پیدا بگیتی هنر
خداوند هند و خداوند چین / خداوند ایران و توران زمین
خداوند بینای برترمنش / ازو دور پیغاره و بدمنش
بدرد از آواز او کوس سنگ / به دریا نهنگ و به خشکی پلنگ
چه دینار در بزم پیشش چه خاک / ز بخشش ندارد دلش ترس و باک
جهاندار محمود خورشیدفش / برزم اندرون شیر شمشیرکش
مراد جهان بی نیازی دهد / میان کیان سرفرازی دهد
که جاوید بادا سر و تخت او / بکام دلش گردش بخت او
دلیر آنکه او را نیارد ستود / کسی کو شناسد نیارد شنود
که شاه ور کان و توران براست / چو بر تارک مشتری افسر است
یکی بندگی کردم ای شهریار / که ماند ز تو در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه بر سالها بگذرد / همی خواند آنکس که دارد خرد
کند آفرین بر جهاندار شاه / که بی او نپاید کس نیز گاه
همی چشم دارم بدین روزگار / که دینار یابم من از شهریار
که از من پس از مرگ ماند نشان / ز گنج شهنشاه گردنکشان
مرا او ستاینده کردار اوست / سراسر جهان پر ز کردار اوست
چو مایه ندانم ثنای ورا / ستایش کنم خاک پای ورا
زمانه سراسر بدو زنده باد / خرد بخت او را فروزنده باد
دلش شادمانه به خرم بهار / همیشه بپرداز گردش روزگار
ازو شادمانه دل انجمن / به هر کار پیروز و چیره به تن
همی تا بگردد فلک چرخ وار / بود اختر و مشتری را گذار
بقا باد جاوید در عز و ناز / ز تو دور چشم بدی و نیاز

کنون زین سپس نامهٔ باستان
چو بیکار کیخسرو آمد پدید
برین داستان‌ها بیابم همی
کنون خطبه یافتم پیش ازین
چنین بود تا بود دور زمان
یکی را همه بهر شهد است و قند
یکی را همه رفتن اندر نشیب
هر آنکس که سالش درآمد به شصت
ز هشتاد بر نگذرد بس کسی
اگر شصت یا سی سال شصت
همش رفت باید بدیگر سرای
که کین پدر باز جست از نیا
چنین است رسم سرای سپنج
بخواندش ز هر کشوری مهتران
برآمد خروشیدن کرنای
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل
بشهر اندرون جای خفتن نبود
چو بر پشت پیل آن شه نامور
از آن نامور خسرو سرکشان
چو لهراسب و چون اشکش تیزچنگ
چو زنگو و شاه بازگشتن ببر
سه تن را گزین کرد از آن انجمن
دگر پهلوان طوس زرینه کفش
به زنهار داری و خود کامه
نه آرام بادا شهان را نه خواب

بپیوندم از گفتهٔ باستان
خوش آورم گردش روزگار

داستان رزم بزرگ شاه کیخسرو با افراسیاب

که مغز سخن یافتم پیش ازین … ابا آز موزانه داده دو چشم
بدیدی تو اندر شگفتی جهان … شگفت اندرین گنبد تیزگرد
تن آسانی و ناز و تخت بلند … یکی زو همه سال با درد و رنج
گهی بر فراز و گهی در نشیب … چنین پرورانده همی روزگار
بباید کشیدن بپیش پست … نیابیم بر چرخ گردنده راه
ز دوران چرخ آزمودم بسی … وگر بگذرد هیچ آن هر که زیست
خردمند ازو یافتی راه جست … جهاندار اگر چند کوشد برنج
بماند همی کوشش اندر بجای … تو از کار کیخسرو اندازه گیر
بشمشیر و هم چاره و کیمیا … نیا را بکشت و خود اندر نماند
بدان کوش تا دور مانی ز رنج … چو شد کار پیران لشکر بسر

آغاز داستان

کشیده شد و شد گرد گیتی چو نیل … نشست از بر تخت با تاج شاه
بهشت اندرون جای نخچیر بود … جهان کر شد از ناله بوق و کوس
زدی مهره در جام و بستی کمر … بود وی بهر پادشاهی روا
چنین بود در پادشاهی نشان … برزی که لشکر فرستاده بود
که از ژرف دریا بود تا نهنگ … دگر نامور لشکر پهلوان
هر آنکس که بد گرد و پرخاشخر … در گنج بگشاد و روزی بداد
بزرگان و روشن تن و رای ال … چو پرسیدم که بد پهلوان بزرگ
که او را بدی کاویانی درفش … فرستاد کان خواستار انجمن
نوشته نامور ایکی نامه … چو پیروز کیخسرو از پشت پیل
الکوس اختن رزم افراسیاب … چو بر خواند آن نامه سرمهتری

بباید خرامید آموزگار
زمین جادو بیابان بیابد شنید
بسنگ اندرون لاله کارم همی
گهی شادمان گهی پر ز خشم
بباید چنین دل پر از داغ و درد
شده تنگ‌دل در سرای سپنج
فزون آمد از رنگ گل رنگ خار
نه برداشتن اوج خورشید و ماه
بدان زندگانی بباید گریست
نیازد بکین و ننازد بگنج
کهن گشته کار جهان تازه گیر
جهان نیز منشور او را بخواه
بجنگ و کرشمه بپرورد گر
برفتند با لشکر بیکران
بهامون کشیدند پرده‌سرای
خروش آمد از دشت و از بارگاه
زمین آهنین شد سپهر آبنوس
نشستن مگر بر در پادشاه
بسی بهره و پندها داده بود
پسندیده و شاد و روشن روان
بسی ارز و ان هر که کرد یاد
چو گودرز پیدا دل سر گرگ
سخن گوی و روشن دل و رای زن
بزد مهره و گشت گیتی چو نیل
که او بود در پادشاهی سری

ز گردان گیتی برآمد خروش   زمین همچو دریا برآمد بجوش
بزرگان هر کشوری با سپاه   نهادند سر سوی درگاه شاه
چو شد جنگ را ساخته لشکری   ز هر نامداری و هر کشوری
از آن پس بگردید گرد سپاه   بیاراست از هر سوی رزمگاه
گزین کرد از آن لشکر نامدار   سواران شمشیر زن صد هزار
که باشند با وی بقلب اندرون   همه جنگ را دست شسته بخون
بیکدست مرطوس را کرد جای   منوشان و خوزان فرخنده رای
که بر کشور پارس بودند شاه   منوشان و خوزان زرین کلاه
دو تن نیز بودند هم رزم نیو   چو گردان شه آن گرد لشکر فروز
یکی آنکه بر خوزیان شاه بود   که با رزم و با بخت همراه بود
یکی شاه گرگان که هنگام جنگ   نگردی یل بادرای درنگ
چو صباح فرزانه شاه یمن   دگر شیردل ایرج پیلتن
که بر شهر کابل بد او پادشا   سرافراز و فرزانه و پارسا
سرانگونه بد از تخمهٔ کیقباد   بزرگان و دانش و بانژاد
بدست چپ خویش بر پای کرد   دلفروز لشکر آرای گرد
بزرگان تخم زرسپ آنکه تیغ   زدندی شب تار بر تیره میغ
دگر آنکه بود او ز تخم زرسپ   پرستنده و فرخ آذرگشسب
یکی شیر و گیو و رهام گرد   کجا شاهشان از بزرگان شمرد
چو گرگین میلاد و گردان اوی   بفرمان برفتند و فرخنده پی
پس پشت او را نگهداشتند   همی نیزه از میغ بگذاشتند
به رستم سپرد آن زمان میمنه   که یکدل سپاهی بدی یکتنه
سر تکش که از اهل سلمان بدند   دگر کهتر و خویش دستان بدند
بدیشان سپرد آن زمان دست راست   همان نام و آرایش رزم خواست
سپاهی گزین کرد بر میسره   چو خورشید تابان ببرج بره
سپهدار گودرز هشیار بود   بچپ بر سپهدار فرهاد بود
بزرگان که از بردع و اردبیل   به پیش جهاندار بودند خیل
سپهدار گودرز را خواستند   چپ لشکرش را بیاراستند
برفتند تا پیش قلب سپاه   به پیلان جنگی ببستند راه
نهادند صندوق بر پشت پیل   که گر کوه پیش آمدی بر دو پیل
دل سنگ بگذاشتندی بتیر   بنودی کس آن زخم را دستگیر
پیاده پس پیل کرده بپای   ابا نامور نیزه جان گزای
زمین شد بکردار دریای نیل   پیاده بدند از پس پشت پیل
هزاران دلیران روز نبرد   بصندوق در ناوک انداز گرد
نگهبان هر پیل سیصد سوار   همه جنگجوی و همه نیزه دار
زبیداد گردان و کینه آوران   که بودند با زنگهٔ شاوران
گزیده سپاهی ز گرد اکج   بفرمود تا با کمان های چرخ
سپرهای گیلی به پیش اندرون   همی از جگرشان بجوشید خون
پیاده صفی از پس نیزه دار   سپردار با تیر جوشن گذار
پس و پیش ایشان سواران جنگ   پراکنده در گردش تیز خدنگ
ز خاور سپاهی گزین کرد شاه   سپردار با درع و رومی کلاه
ز گردان گردنکشان سی هزار   فریبرز را داد جنگی سوار
ابا شاه شهر دهستان نخوار   که جنگ بداندیش دشمن خوار
که از تخمهٔ نامور دشمه بود   بزرگی بد آنکه از آن تخمه بود
بدست فریبرز بسپرده بود   که نزدیک او لشکر انبوه بود
بزرگان رزم آزموده سران   گزیده سواران و کنداوران
سرمایه و پیش بدشان بهیر   که آهو ربودی ز چنگال شیر
بفرمود تا نزد دستور شد   چپ لشکر شاه چون کوه شد
سپاهی بد از روم و بربرستان   یکی پیشرو نام لشکرستان
سوار و پیاده تن سی هزار   برفتند سوی چپ شهریار
دگر لشکری کز خراسان بدند   جهانجوی و مردم‌شناسان بدند

منوچهر آرش که ندار شان / که نام جستن سپهدار شان
وگر نامداری گروخان نژاد / جهاندار و از تخمهٔ کیقباد
کجا نام آن شاه پیروز بود / سپهبد دل و لشکر افروز بود
شه غرچگان بود بر سان شیر / کجا زنده پیل آمدی زو بزیر
بدست منوچهر شان جای کرد / سر تخمه را لشکر آرای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند / ابا نیزه و تیغ و لاف آمدند
سپاهی ز تخم فریدون و جم / پر از خون دل از تخمهٔ زادشم
ازین دست شمشیر زن سی هزار / جهاندار و از تخمهٔ کیقباد
سپردار آن سپه گیو و گودرز را / همه تازه شد دل همه مرز را
بیاری شب سپهدار گیو / برفتند گردان سپهدار نیو
زواره بد آن جنگ رزمش برو / سپاهی همه جنگسازان نو
سپه ده هزار از دلیران گرد / پس گیو گودرز شان بر شمرد
و داماد شه بر تو تیغ زن / ابا گوهیار اندر آن انجمن
ز گردان جنگ آوران ده هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
بپیش اندرون قارن رزم زن / سر نامداران آن انجمن
بدان تا میان دو رویه سپاه / بود کرد اسب افکن و کینه خواه
ازان پس بگستهم گژدهم گفت / که با قارن رزم زن باش جفت
بفرمود تا دیده بان با طوس / بکردند بر جای با بوق و کوس
بدان تا نبندد ز پیدا و دشت / کسی را کجا دست پیدا بهشت
نباشد کس از خوردنی بینوا / ستم نیز بر کس ندارد روا
جهان پر ز گرد و دم گاو میش / ز بهر خورش را همی راند پیش
بخواهد همی هر چه باید ز شاه / بهر کار باشد زبان سپاه
ز هر سو طلایه همی دار کرد / سر خفته از خواب بیدار کرد
کجا کوه بد دیده بان داشتی / سپه را پراکنده نگذاشتی
همه غار و کوه و بیابان و دشت / بهر سو همی گرد لشکر گذشت
عنان با یک اندر دگر بافته / همه جنگ را گردن افراخته
از ایشان کسی را نبد بیم رنج / همی راند با خویشتن تاج و گنج
بر آنگونه چون شاه لشکر بساخت / بگردون کلاه کیی بر فراخت

لشکر آراستن افراسیاب بجنگ کیخسرو

دل مرد بد ساز با نیکخوی / جز از جنگ جستن نکردار روی
سپهدار ترکان از آن روی چاج / نشسته به آرام بر تخت عاج
دو باره ز لشکر هزاران هزار / سپه بود با آلت کارزار
نشسته ز گل زریون شان / همه سرفرازان گردنکشان
بزرگان توران زمین هر چه بود / ز برگ درخت و ز کشت و درود
بجز زند کیسر همه بار و برگ / جهان را همی آرزو کرد مرگ
سپهدار ترکان به پیکند بود / بسی کرد او خویش و پیوند بود
همه نامداران با چین و چین / نشسته بزرگ و شهان زمین
جهان پر ز خرگاه و پرده سرا / ز خیمه ببند بر زمین نیز جای
جهانجوی پر دانش افراسیاب / نشسته به پیکند با خورد و خواب
نشست اندر آن مرز ار ای گروه بود / که گندر ز فریدون برآورده بود
برآورده در گندر آتشکده / همه زند و اوستا بر آزده
ورا نام گندر بدی پهلوی / اگر پهلوانی سخن بشنوی
کنون نام گندر به پیکند گشت / زمانه پر اندرز و پر بند گشت
نبیره فریدون بد افراسیاب / ز گندر به بیرون نگردی شتاب
خود و ویژگانش نشستند بدشت / سپهدار پیماش همی خیره گشت
ز دیبای چینی سراپرده بود / فراوان بپرده درون برده بود
بپرده درون چینیان پلنگ / بر آیین سالار توران پشنگ
نهاده بخیمه درون تخت زر / همه پیکر تخت در و گهر
نشسته در او شاه توران سپاه / بچنگ اندرون گرز و بر سر کلاه

بزادن ایلم

زپیروز و هیر پرده سرای   فراوان زرفش بزرگان بپای
زده بر در خیمه هر کسی   که نزدیک او آب بودش بسی
برادر بدو چند جنگی پسر   ز خویشان شاه آنکه بد تاجور
همی خواست کاید بدان رزمگاه   بنزدیک پیران لشکر پناه
سحرگه بیامد سواری چو گرد   سخنهای پیران همه یاد کرد
همان جست کان از پی کینه گر   رسیدند گریان بر خاک سر
همی هر کسی یاد کرد آنچه دید   وزان بد که ز ایران بدیشان رسید
ز پیران و لهاک و فرشیدورد   از آن نامداران بروز نبرد
چه روی سپاه و چه پشت سپاه   چو زاری رسیدند زان رزمگاه
همان روز کیخسرو آنجا رسید   زمین کوه تا کوه لشکر کشید
بزنهار شد لشکر ما همه   هراسان شد از بی شبانی رمه
چو بشنید شاه این سخن خیره شد   سیه شد زمین چون دلش تیره شد
خروشان بر پیر آمد از عاج   بهش سگال منیژه اختتاج
خروشی ز لشکر برآمد بدرد   رخ نامداران شد از درد زرد
زبنگاه و خیمه بپرداختند   ز خویشان یکی انجمن ساختند
از آن درد بگریست افراسیاب   همی کند موی و همی ریخت آب
همی گفت زاری جهانبین من   سوار سرافراز و دین من
جهانجوی لهاک و فرشیدورد   سواران و شیران روز نبرد
درین جنگ پور و برادر نماند   بزرگان و لشکر بسالار نماند
بنالید و برزد یکی باد سرد   پس آنگه یکی سخت سوگند خورد
بیزدان که بیزارم از تاج و گاه   اگر نیز پیچد سرم خود کلاه
قبا جوشن و اسب تخت منست   کله خود و نیزه درخت منست
ازین پس نخواهم چه شید و چه مه   وگر تاج را خوشتن پرورید
مگر کین آن نامداران من   جهانجوی خنجرگذاران من
نخواهم ز کیخسرو شوم راد   که تخم سیاوش کسی مباد
خروشان همی بود از آن گفت و گوی   ز کیخسرو آگاهی آمد بدو
که لشکر بنزدیک جیحون شدند   همه روی کشور سپه گستریده
بدان درد و زاری سپه را بخواند   ز پیران فراوان سخنها براند
ز خون برادر شوند ورد   زره و پس کرد آن سپاه را
کنون گاه کین است و خون ریختن   بشمشیر یازان اندر آویختن
هم از رنج و مهر است تیمار او کین   از ایران و از شاه ایران زمین
بزرگان ترکان و افراسیاب   نکشته و گردند ترکان در آب
که ما سر بسر مرز را بنده ایم   اگر سرفرازیم اگر کشته ایم
ز خون گرد در کوه دریا شود   درازی ما همچو پهنا شود
یکی بر نکردیم ازین کینه گاه   اگر یار باشد خداوند ماه
دل شاه ترکان از آن تنگ گشت   بخندید و بر دیگر اندازه گشت
در گنج بگشاد و روزی بداد   سرش پر ز کین و دلش پر ز داد
کله هر چه بودش همه بخت و کوه   بجنبید لشکرش همگروه
ز گردان شمشیرزن سی هزار   همه نامداران مردان کار
سوی بلخ نامی فرستادشان   بسی پند و اندرز دادشان
کجا بهم نوذر بدانجای پای   سواران روشن دل رهنمای
گزین کرد شمشیرزن سی هزار   همه نامدار از در کارزار
بجیحون فرستاد تا بگذرند   بگشتی رخ ابر برابر زنند
بدان تا شب تیره با تاختن   نباید نگشتی یکی تاختن
فرستاد بر هر سوی لشکری   بسی چاره برساخت از هر دری
چنین بود فرمان یزدان پاک   که پیدا کند گر شاه کرد هلاک

گذشتن افراسیاب از جیحون

شب تیره بنشست با بخردان   جهاندیده و رای زن موبدان
ز هر گونه با وی سخن ساختند   جهان را چو اسب اندر انداختند

بران برنهادند یکسر که شاه ⁂ ز جیحون بدان سو گذارد سپاه
قراخان که او بود مهتر پسر ⁂ بفرمود تا رفت پیش پدر
ز چندان سپه نیمه او را سپرد ⁂ جهاندیده و نامداران کرد
دمادم فرستد سلیح و سپاه ⁂ خورش را بسر نگسلاند ز راه
سپه بود سرتاسر رود بار ⁂ بیاورد کشتی و زورق هزار
بر آموی پیلان شیران دم ⁂ که تا راه جیحون پر از آب و نم
بگفت از چپ لشکر و دست راست ⁂ که پهنای و بالای لشکر کجاست
که چندین سپه را بدشت جنگ ⁂ علف باید و ساز و رای درنگ
بدین روی جیحون و آب روان ⁂ خورش باید و مرد روشن روان
دلش تازه شد زین چنین آگهی ⁂ بیاراست بر سان سرو سهی
بیاراست قلب و جناح سپاه ⁂ طلایه که دارد ز دشمن نگاه
بیاراست لشکر کی شهریار ⁂ بقلب اندرون تیغ زن صد هزار
گزین کرد دست چپش را پشنگ ⁂ که او داشتی روز جنگی پلنگ
بلشکر چو او نامداری نبود ⁂ بهر کار چون او سواری نبود
پشنگ کش نام بد پشیده خواند ⁂ که شیده بجز شیده نامش نماند
رشیده یکی بود کهتر بسال ⁂ برادر بد او را و فرخ همال
که بودی بپیش پدر رایزن ⁂ بدانش سرش برتر از انجمن
بفرمود تا شیده از میمنه ⁂ سواران فرستد بسوی بنه
بر او نیابش چهارم پسر ⁂ کمر بست و آمد بپیش پدر
که باشد نگهبان پشت پشنگ ⁂ شود ابر و از ابر بارد خدنگ
بتوران چو او نامداری نبود ⁂ برای و خرد هوشیاری نبود
بمیسره جهاندار افراسیاب ⁂ که از پشت شیران نبودیش تاب
تباری و جهری و خلخ سوار ⁂ همان سی هزار از در کارزار
ورا خواندندی کوکرگیر ⁂ که بر کوه بگذاشتی گرز و تیر
ز گردان گردنکشان سی هزار ⁂ برفتند با خنجر کارزار

همی چاره جست از بد بدگمان ⁂ سپه را بدو نیم کرد از نهان
بفرمود کش مردی بجای ⁂ ببالا و فرهنگ و نیروی و رای
بفرمود تا در بخارا بود ⁂ بپشت پدر کوه خارا بود
سپه را ز پیکند بیرون کشید ⁂ دمان تا لب رود جیحون کشید
نکفته بر آب کشتی گذشت ⁂ سپه بود یکسر همه کوه و دشت
برانگند سر سو هیون دوان ⁂ یکی مرد هشیار روشن روان
چو بانگ آمد از سر سوی رزمساز ⁂ چنین گفت با شاه گردن فراز
ز کیمو بدریای گیلان بهشت ⁂ چراگاه اسپان و جای نشست
میان اندرون ریگ و دشت فراخ ⁂ سراپرده و خیمه بر جای کاخ
سپهدار چون دیده بد روزگار ⁂ ز رفتن بگفتار آموزگار
همه ساقه و جایگاه بنه ⁂ همه میسره نیز با میمنه
نگه کرد بر قلبگه جای خویش ⁂ سپهبد بد و لشکرآرای خویش
بگرز طوم پیل اندر آویختی ⁂ از آواز او شیر بگریختی
همه نیزهٔ آهنین داشتی ⁂ باوردگه کوه بگذاشتی
ز گردان گردنکشان صد هزار ⁂ نبرد آوران از در کارزار
دلیری کجا جهن بد نام او ⁂ پراکنده گرد جهان کام او
نبرد آور از جهنیان صد هزار ⁂ زره دار با گرزهٔ گاوسار
همان میسره جهن را داد و گفت ⁂ که نیک اخترت باد هر جای جفت
نبرد آور ترک چگل صد هزار ⁂ سواران شایستهٔ کارزار
نپیچد سر از باره داز ارشنگ ⁂ که باشد نگهبان پشت پشنگ
سپاهی بشاه گیلا سپرد ⁂ سرافراز گردان با دستبرد
سوی میسره لشکری برگزید ⁂ که خورشید گشت از جهان ناپدید
که سالارشان بد پنجم پسر ⁂ یکی نامور گرد پرخاشخر
دموری که نامش بآوی برفت ⁂ بیاری جهن سرافراز تفت
جهاندیده نستوه سالار دان ⁂ پشنگ دلاور نگهدارشان

کال سی هزار

254

همان سی هزار از یلان بلگان
برفتند با گرز و بزرگان
سپهبد چو کرسیوز جنگجوی
که با خون یکی داشتی آبروی

وزان نامور تیغ زن صد هزار
گزین کرد شاه از در کارزار
سپهدار کرسیوز پیلتن
جهانجوی سالار آن انجمن

برو داد پیلان سزاوار شاه
سر نامداران و پشت سپاه
وزان پس گزید از یلان سی هزار
که سیری نداند در کارزار

بفرمود تا در میان دو صف
بآورد که بر لب آرند کف
پراکنده بر لشکر اسب افکنند
دل و پشت ایرانیان بشکنند

سوی باختر بود پشت سپاه
شب آمد به پیلان ببستند راه
چنین ساخت سالار گیتی فروز
که دارد سپه چشم بر نیمروز

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب

چو آگاه شد شهریار جهان
ز گفتار بیدار کارآگهان

ز نزدیک و از کار افراسیاب
که لشکر بیاورد ازین سوی آب

سپاهی ز جیحون بدو برکشید
که شد رنگ گیتی جهان ناپدید
چو بشنید خسرو یلان را بخواند
همه گفتنی پیش ایشان براند

سپاهی ز جنگ آوران برگزید
بزرگان ایران چنانچون سزید
چشیده ز جهان خوب و ز شور و تلخ
بیاری گستهم نوذر به بلخ

با شکس بفرمود تا سوی زم
برد لشکر و پیل و گنج و درم
بدان تا پس اندر نیاید سپاه
کند رای شیران توران نگاه

وزان پس طلایه سپه برنشاند
بزد کوس و پیل و لشکر براند
همی رفت با رای و هوش و درنگ
که تیزی پشیمانی آرد به جنگ

سپهدار چون بر بیابان رسید
گرازیدن و ساز لشکر بدید
سپه را که سوی خوارزم بود
همان راه رزم از در بزم بود

بجای دهستان و یسان ابات
بیابان یک پیش اندر اوستات
خود و رستم و پور گودرز گیو
ز لشکر بسی نامداران نیو

همی گشت برگرد آن رزمگاه
بیابان نگه کرد بی آب راه
چو آگه شد او زان سپاه دنا
دل پادشا شد پر از کیمیا

که لشکر فزون بود از اندکشمرد
همان زنده پیلان و مردان گرد
بگرد سپه در یکی کنده کرد
طلایه ز هر سو پراکنده کرد

شب آمد بکنده در افکند آب
بدان سو که بد روی افراسیاب
چو خورشید بر زد سر از برج بره
بیاراست روی زمین یکسره

سپهدار ترکان سپه برکشید
بزد نای رویین و صف برکشید
جهان شد پر آواز بوق و سپاه
همه بر نهادند آهن کلاه

تو گفتی که روی زمین آهن است
ز نیزه هوا نیز در جوشن است
دو لشکر بپایان همی روز و شب
از ایشان یکی را نجنبید لب

از آواز رویین و زرین بر پشت زین
پیاده به پیش اندرون همچنین
تو گفتی جهان کوه آهن شدست
همان پوشش چرخ جوشن شدست

ستاره شمر پیش و شهریار
پراندیشه و زیج بر کنار
همی بازجستند راز سپهر
بصرلاب تا بر که گردد مهر

سپهر اندران جنگ نظاره بود
ستاره شمر سخت بیچاره بود
بروز چهارم چو شد کار تنگ
به پیش پدر شد دلاور پشنگ

بدو گفت ای کدخدای جهان
سزاوارتر بر کیان و مهان
بجز تو بزیر فلک شاه نیست
ترا ماه و خورشید بدخواه نیست

شود کوه آهن چو دریای آب
اگر بشنود نام افراسیاب
زجایی بر نتابد سپاه ترا
نه خورشید تابان کلاه ترا

نباید زشاهان کسی پیش تو
جز این بدرگ بی هنر خویش تو
سیاوخش را چون پسر داشتی
برو بر ز مهر پدر داشتی

یکی باد ناخوش بزد بر هوا
برو بر گذشتن نبودی روا
بدو دادی آنرا که بودش امید
بر آیین طهمورث و جمشید

از او سیر گشتی چو دیدی درست
که او تاج و تخت و سپاه تو جست
گر او برگذشتی جهاندار شاه
هدو بار گشتی نگین و کلاه
کنون اینکه پیش تو آید بجنگ
بگیتی نیابد فراوان درنگ
هر آنکس که نیکی فراموش کند
همه رای جان سیاوش کند
بپروردی این شوم ناپاک را
پدروار پروردیش خاک را
همی داشتی تا بر آورد بر
شد از مهر شاه و از دو نژاد
ز توران چو طغرا بایران رسید
تو گفتی که هرگز نیا را ندید
ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد
چنان بی وفا نا جوانمرد مرد
همه مهر پیران فراموش کرد
پر از کین و لب پر از جوش کرد
همیدون ز خامش چو آمد بشت
چنان مهربان پهلوان برگذشت
از ایران کنون با سپاهی بجنگ
بیامد به پیش نیا تیز چنگ
نه دینار خواهد همی نی کلاه
نه اسب و نه شمشیر و گنج و سپاه
ز خویشان جز از جان نخواهد همی
سخن جز بدین سان نگوید همی
بپرستش و فرزانه و پادشاست
هد این راست گفتار من بر گواست
از ایرانیان نیست چندین سخن
سپه را چنین دل شکسته مکن
بدینسان چه باید پتیمار شمر
بشمشیر جوینده مردان هنر
سواران که در میمنه با منند
همه جنگ را یکدل و یکتنند
چو دستور باشد مرا پادشاه
از ایشان ندانم کسی یارسا
هد و زم سرو ترک ایشان بتیز
ببینند لشکر از کنده و آبگیر
چو بشنید از افراسیاب این سخن
هدو گفت هشتاب و تندی مکن
سخن هرچه گفتی همه راست بود
جز از راستی را نشاید ستود
ولیکن تو دانی که پیران گرد
بگیتی همه راه نیکی سپرد
بند در دلش کژی و کاستی
نجستی جز از خوبی و راستی
همان پیل برد ز جنگ اوبزور
چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
برادرش هومان پلنگ نبرد
چو لهاک جنگی و فرشیدورد
ز ترکان سواران کین صد هزار
همه نامجوی از در کارزار
برفتند از ایدر پر از جنگ و جوش
من اندر نهان پر غم و پر خروش
از آنگونه برین دشت کین نشسته اند
زمین اوچون گل آغشته شد
سر مرز توران شکسته دلند
ز تیمار دل را همی بگسلند
نه بینند جز مرگ پیران بخواب
نخواند کسی نام افراسیاب
بباشیم تا نامداران ما
مهان و ز لشکر سواران ما
ببینند ایرانیان را بخشم
ز دل کم شود سوک آزار و خشم
هم ایرانیان نیز چندین سوار
ببینند این تاج و تخت و کلاه
دو لشکر بدینگونه بر دو بخشم
سپینتاج بادا ز چرخ چشم
بانبوه جستن نه نیکست جنگ
شکستی بود باز دارد ز جنگ
مبارز پراکنده بر کین نشیم
وز ایشان جهانبان از خون کنیم
چنین داد پاسخ که ای شهریار
چو زین گونه خواهی همی کارزار
مبارز ز لشکر نخستین منم
که اسب افکن و پیل رویین تنم
کسی را ندانم که رو برنبرد
نشاند براسب من از خاک گرد
هر آرزو و جنگ کیخسروست
که او در جهان شهریار نو است
اگر جوید او پیکان جنگ من
رهایی نیابد دوی ز چنگ من
وگر دیگری پیشم آید بجنگ
بخاک اندر آرم سرش بیدرنگ
دل و پشت ایشان شکسته شود
بران انجمن کار بسته شود
هدو گفت کای کار نادیده مرد
شهنشاه کی جوید از تو نبرد
وگر جویدی هم نبردش منم
تن و نام او زیر پی افکنم
گر او با من آید بآوردگاه
بر آسا بیدار جنگ مرد و سپاه
هدو شیده گفت ای جهاندیده مرد
چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
پسر نیز زنده است و پشت بپای
نخانیم تا تو کنی رزم رای
ز لشکر پسندند از در نبست
که تو جنگ او را کنی پیش دست
هدو گفت شاد ای پسندیده پور
که با داد بد روزگار از تو دور

از ایدر برو تا میان سپاه / از ایشان یکی مرد دانا بخواه
بر خسرو از من پیامی رسان / که گیتی جز این دارد آیین و سان

پیغام کردن افراسیاب نزد شاه کیخسرو

پسر را که رزم آورد با نیا / سرش پر بدی باشد و کیمیا
چنین بود رای جهان آفرین / که کرد جهان پر ز پرخاش و کین
سیاوش نو بر بیگنه کشته شد / ز آموزگاران سرش گشته شد
گنه گر مرا بود پیران چه کرد / چو روئین و لهاک و فرشیدورد
که بر پشت زینشان بباید نشست / پر از خون جگردار پیلان مست
گر ایدونکه گویی که تو بدتنی / نکوهش همی خویشتن را کنی
تو این کین بگودرز و کاووس مان / که پیش من آرند لشکر دمان
نه زان گویم این کز تو ترسان شدم / وگر پیر گشتم دگر سان شدم
همه ریگ صحرا م لشکرند / همه نره شیرند و کندآورند
مرا آنکه فرمان دهم کوه گنگ / چو دریا کند ای پسر روز جنگ
ولیکن همی رستم ار کردگار / ز خون ریختن و ز بد روزگار
که چندین سر نامور بیگناه / جدا کرد از تن بیک رزمگاه
گر از پیش من برنگردی بجنگ / نگردی همانا که آیدت ننگ
چو با من بسوگند پیمان کنی / نکوشی که پیمان من بشکنی
بدین کار باشم ترا رهنما / که گنج و سپاهت نماند بجای
چو کار سیاوش فرامش کنی / نیا را بتوران سیاوش کنی
برادر بود جهن و جنگی پشنگ / که در جنگ دریا کند کوه تنگ
سران بوم و بر را کز ایران نهی / بفرمان کنیم از ترکان تهی
ز گنج نیاکان ما هرچه هست / ز دینار و از تخت و جای نشست
ز اسب و سلیح و ز بیش و ز کم / که میراث ماند از نیا زادشم
ز تاج بزرگان و تخت و کلاه / ز چیزی که خواهد ز بهر سپاه
فرستم همه همچنین پیش تو / پسر پهلوانی پدر خویش تو
دو لشکر برآساید از رنج رزم / همه رزم ما باز گردد ببزم
وگر تو بدین گفت من بگروی / بدل اندرون نیت خود داوری
ور ایدونکه جان ترا اهرمن / بپیچد همی تا بپوشی کفن
جز از رزم و خون ریختن رای نیست / بمغز تو پند مرا جای نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام / مگر خود برآیدت زین کار کام
بگردیم هر دو بآوردگاه / برآساید از جنگ چندین سپاه
چو من کشته باشم جهان پیش تست / سپه بندگان و پسر خویش تست
وگر تو شوی کشته بر دست من / یکی را نیازارم از انجمن
سپاه تو ور زینهار منند / همه مهتران دیار منند
وگر با من اندر نیایی بجنگ / نتابی تو با کاردیده نهنگ
کمربسته پیش تو آید بجنگ / چو جنگ آوری زود دشمن آورد تنگ
پدر بر پسر شهر پای مردش جوان / جوان خردمند روشن روان
باورد که با تو جنگ آورد / دلیرات و جنگ پلنگ آورد
بمانیم تا بر که گردد سپهر / کرا بر نهد بر سر از تاج مهر
ور ایدونکه با وی بجویی نبرد / وگر گونه خواهی همی کارکرد
بمان تا بیاساید ایدر سپاه / چو بر سر نهد کوه زرین کلاه
شب تیره زود اسپ اندر کشید / یکی چادر شعر بر سر کشید
ز لشکر گزینیم جنگ‌آوران / سرافراز با گرزهای گران
زمین از خون تنگ دریا کنیم / ز بالای بدخواه پنهان کنیم
دو دم روز هنگام بانگ خروس / ببندیم بر کوهه پیل کوس
سرانرا بپای براه آوریم / بجوی اندرون آب خون آوریم
چو بدخواه پیغام تو بشنود / بپیچد بدین پندها بگرود
بتنها تن خویش زو رزم خواه / به بیدار دو از میان سپاه
ز گردان گزین کرد او چارمرد / چشیده بسی از جهان گرم و سرد

پسر گرد آفرین آمد برون
پدر بر شد و پر آب رخ پر ز خون

گزین کرد از آن نامداران هزار
خردمند و شایسته کارزار

بمه چون طلایه بر دشتش ز دور
درفش و سنان سواران تور

ز ترکان هر آنکس که بد پیش رو
ز ناکار دیده جوانان نو

برو با طلایه بر آویختند
ز گردان ایران دو شخص بخیشد

تنی چند ز ایرانیان خسته شد
وز از روی یکبار پیوسته شد

هم اندر زمان شیده آنجا رسید
نگهبان ایرانیان را بدید

دل شیده گشت اندر آن کار تنگ
همی باز خواند آن طلایه ز جنگ

بایرانیان گفت دیگر که شاه
سواری فرستید با رسم و راه

بگوید روشن دل شیده نام
ز شاه آوریدست چندی پیام

ز افراسیاب آن سپهدار چین
پدر را در شاه ایران زمین

سواری همان از طلایه برفت
بر شاه ایران گرازید تفت

که پیغمبر شاه توران سپاه
گو پرمنش با درفش سیاه

همی شیده گوید که بستم پیام
کسی بایدش تا گزارد پیام

دل شاه شد زان سخن پر ز شرم
فرو ریخت از دیدگان آب گرم

چنین گفت کین شیده خال منست
ببالا و مردی همال منست

بنه کرد و کرد گشتی زان میان
بنه پیش جز قارن کاویان

مرو گفت رو پیش او شادکام
در و دشت ده از ما بشنو پیام

پیغام گزاردن شیده نزد قارن

چو قارن بیامد ز پیش سپاه
بمیدان درفشان درفش سیاه

بیامد بر شیده دادش درود
ز شاه و ز ایرانیان بر فزود

جوان نیز بگشاد شیرین زبان
که بیدار دل بود و روشن روان

بگفت آنچه بشنید از افراسیاب
ز آرام و ز بزم و رزم و شتاب

چو بشنید قارن سخنهای نغز
از آن نامور بخرد پاک مغز

بیامد بر شاه ایران بگفت
که پیغام او با خرد بود جفت

چو بشنید خسرو ز قارن سخن
بیاد آمدش دردهای کهن

بخندید خسرو ز کار نیا
از آن چاره و حیلت و کیمیا

وزان پس چنین گفت کافراسیاب
پشیمان شدست از گذشته شتاب

ورا چشم پر آب و لب پر سخن
مرا دل پر از دردهای کهن

بکوشد همی تا ببخشایدم
به پیشی لشکر بترساندم

بدانگه که گردد ز چرخ بلند
نگردد ببایست نیز ارجمند

کنون کار ما را جزین نیست روی
که من دل پر از کین شوم پیش اوی

بگیرد دم آورد با او بجنگ
بهنگام کوشش نسازم درنگ

همه بخردان پر دلان سپاه
به آواز گفتند کین نیست راه

جهاندیده پر دانش افراسیاب
جز از چاره جستن نبیند بخواب

نداند جز از تنبل و جادویی
فریب و بداندیشی و بدخویی

ز لشکر کنون شیده را برگزید
که آن دید بند بلا را کلید

همیخواهد از شاه ایران نبرد
بدان تا کند روز ما پر ز درد

تو بر پر پای او دلیری مگیر
از ایران و از تاج سیری مگیر

وگر شیده از شاه جوید نبرد
در آورد گستاخ با او بگرد

همه دست تو گر شیده گردد تباه
یکی نامور کم شود زان سپاه

وگر دور از ایدر تو گردی هلاک
از ایران برآید یکی تیره خاک

یکی زنده از ما نماند بجای
نه شهر و بر و بوم ایران بپای

نداریم شاهی ز تخم کیان
که کین را ببندد کمر بر میان

نیای تو پر جهاندیده است
بتوران زمین را پسندیده است

همی پوزش آرد بدین هر که کرد
ز پیکار کی جست خواهد نبرد

همی گوید اسبان گنج و درم
که بنهاد تور از پی زادشم

همان تخت زرین و تاج سران
کمرهای زرین گرز گران

سپارد دگر تو از گنج خویش
همی باز خواهد برین رنج خویش

بران بوم کز شهر ایران تهی   همیگرد خواهد ز ترکان تهی
بایران خرامیم فیروز شاد   ز کار گذشته نیاریم یاد
برین کینه بودند پیر و جوان   جز از رستم نامور پهلوان
که رستم همی راستی برگذاشت   ز درد سیاوش دل کینه داشت
همی لب بدندان بخایید شاه   همیگرد و روی ایشان نگاه
ازان پس چنین گفت کین نیست راه   بایران خرامیم ازین رزمگاه
کجا آنکه رستم و سوگندها   همان عهد و پیمان و بندها
چو بر تخت بر زند افراسیاب   بماند جهاندار و ایران خراب
بکاوس کیخسرو پورش بریم   برین ایدکان جوی و پیکریم
شنیدی که بر ایرج نیکبخت   چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
سیاوخش را نیز بر پیشگاه   بگشت از پی تاج و تخت و کلاه
فرستنده ترکی ازان انجمن   بیامد خرامان نبرد یک من
گر از من همی جست خواهد نبرد   شما را چرا شد چنین روی زرد
همی از شما این شگفت آیدم   همان کین پیشین بیفزایدم
کنانی بیزدم که ایرانیان   کشاینده جادو بدین کین میان
کسی را ندیدم کز ایران سپاه   بجز راستی دل رستم نخواه
که از جنگ ایشان گریزی شتاب   بگفت فرستنده افراسیاب
چو ایرانیان این سخنها ز شاه   شنیدند پیچان شدند از گناه
گرفته بورش کمر تا زنده ایم   همه مهربان و ترا بنده ایم
نخواهد شهنشاه جز نام نیک   دگر کارها را سر انجام نیک
ستوده جهاندار بر برزنش   نخواهد که بر ما بود سرزنش
که گویند ز ایران سواری نبود   که یارست با شیر در رزم نمود
سپاهی خروشان شب تیره برد   جز از شاه شان این دلیری نکرد
نخواهد مگر خسرو سرکشان   که بر ما بود ننگ سیم نشان

پاسخ دادن کیخسرو ایرانیان را

بایشان چنین پاسخ آورد شاد   که ای موبدان گزیده نژاد
بداینده کین شنیده و برد   پدر را بهامون ندارد و مرد
سلیح پر کرده از جادوی   ز کژی و تاری و از بدخوی
بدان جوشن و خود فولاد بر   نباشد سلیح شما کارگر
همان اسپش از باد دارد نژاد   گر از بیدل ار شیر و تندی بزاد
کسی را که یزدان بداد است فر   نباشدش با جنگ او پای و پر
همان با شما او نیاید بجنگ   ز فرزند او خود آیدش ننگ
نبیره فریدون و پور قباد   دو جنگی بود یکدل و یک نهاد
بسوزم بدو ویژه جان پدر   چو کاوس را سوخت او بر سر
سواران و شیران ایران زمین   همه شاه را خواندند آفرین
بفرمود تا قارن نیکخواه   شود باز پاسخ گذارد بشاه
که این کار ما دیر و دشوار گشت   سخنها ز اندازه اندر گذشت

پاسخ دادن کیخسرو افراسیاب را

هنر یافته مرد سنگی بجنگ   بجوید که در رزم جستن درنگ
کنون تا خداوند خورشید و ماه   مرا شاد دارد بدین رزمگاه
نخواهم ز تو بوم ایران و گنج   که بر کس نماند سرای سپنج
بروز جهان آفرین کردگار   بهیم کاوس پر درد کار
که چندان نمانم شمارا زمان   که بر گل جهد تندباد وزان
بدان خواسته نیست ما را نیاز   که از جور و بیداد آید فراز
کرم پشت گرمی ز یزدان بود   همیشه دل و بخت خندان بود
بر و بوم و گنج و سپاه است مراست   همان تخت زر با کلاه است مراست
پشنگ آمد و خواست از من نبرد   برزم دار با لشکر و دار و برد
سپرده زمان بسته میان من است   بگنجور بر میند رفتار من

کسی را نخواهم ز توران سپاه / که با من بگردد بآوردگاه
من و شیده و دست و شمشیر تیز / برآرم بفرجام ازو رستخیز
گرایید و تکیه بفیروز گردم بجنگ / ز رزم به پیمان که گفتی درنگ
مبارز ز خویشان گزینم ازو روی / ز خون دشت گردد پر از رنگ و بوی
وزان پس یلان را همه همگروه / بجنگ اندر آریم بر سان کوه
چو این گفته باشی بشیده بگوی / که ای رزمجو مهتر نامجوی
که تنها از ایدر بدام آمدی / ز بر جستن ننگ و نام آمدی
نه از بهر پیغام افراسیاب / که کردار بد کرد بر تو شتاب
جهاندار اگر کینه زان انجمن / شنود آنت ایدر بود هم سخن
گر زم آیدت زان سپس نگزند / که از تن بریدند چون گوسفند
بگرید جهان چونکه بر تو پدر / چو کاوس گرید همی بر پسر

پیغام گزاردن قارن نزد شیده

بیامد دمان قارن از نزد شاه / بنزدیک سالار توران سپاه
سخن هرچه بشنید با او بگفت / نماند ایچ نیک و بد اندر نهفت
بشد شیده نزدیک افراسیاب / دلش چون بر آتش نهاده کباب
بدو شاه توران ز پاسخ دژم / غمی گشت و برزد یکی تیز دم
از آن خواب کز روزگار دراز / همی دید وز کس همی داشت راز
سرش گشت لرزان و دل پر نهیب / بدانست کامد بلندی نشیب
همه گفت فردا بدین رزمگاه / ز افکنده مردان نیابند راه
بشیده چنین گفت گرد بداد / مکن تا دو روز ایچ جنگ یاد
درین رزم چون پی شکسته دلم / برانم که دل را ز تن بگسلم
پسر گفت کای شاه ترکان و چین / دل خویش را بد مکن روز کین
چو خورشید تابان برآرد درفش / درفشان کند روی چرخ بنفش
من و خسرو و دشت آوردگاه / برانگیزم از شاه گرد سپاه
چو روشن شد آن چادر لاجورد / جهان شد چو دریای یاقوت زرد

آمدن شیده برزم شاه کیخسرو

نشست از بر اسب جنگی پشنگ / ز باد جوان سرش پر ز رنگ
بجوشن بپوشید روشن برش / ز آهن کلاه کیان بر سرش
درفشش یکی ترک جنگی نهنگ / خرامان بیامد لباس پلنگ
چو آمد بنزدیک ایران سپاه / یکی نامداری بشد نزد شاه
که آمد سواری میان دو صف / سرافراز و جوشان و تیغی بکف
تو گفتی یکی اژدهای دژم / همی سوخت خواهد جهان را بدم
یکی تیغ رخشان بچنگ اندرون / دو ابرو گره دار و چشمش چو خون
بخندید از آن شاه و خفتان بخواست / درفش کیانی برآورد راست
یکی ترک زرین بسر بر نهاد / درفشش بنام گودرز داد
همه لشکرش زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
خروشی برآمد ز ایران سپاه / که جز تو مبیناد تخت و کلاه
بآواز گفتند کای شهریار / بآهن تن پاک رنجه مدار
شهان را همه تخت بودی نشست / که بر کین کمر بر میان تو بست
که جز خاک تیره نشستش مباد / بدان آرزو کام و دستش مباد
سپهدار با گرز و با گبر و خود / بایشان فرستاد چندی درود
که گیتی نباید ازین رزمگاه / چپ و راست قلب و جناح سپاه
نباید که جوید کسی جنگ و جوش / بگودرز بر نام دارید گوش
که سالار رزمست و پشت سپاه / نهاده بفرمان بسر بر کلاه
شما هیچ دل را مدارید تنگ / چنین است انجام و فرجام جنگ
گهی برفرازد گهی بر نشیب / گهی شادمان و گهی با نهیب
برانگیخت شبرنگ بهزاد را / که اندر نوشتی تگ باد را
میان سپه رفت با خود و گبر / همی گرد اسبش برآمد بابر

میان دو صف شیده داد پیام — یکی باد سرد از جگر برکشید
پسر و سپهدار توران سپاه — که سایه همی ترک بر چرخ ماه
که گر مغز بودیت بر جای خویش — نگردی چنین جنگ را دست پیش
کز ایران و توران نه پیوند کس — نخواهیم یاران فریادرس
چو از جنگ مرد و زنیک کو بدیم — زگیتی بناکام هم بگذریم
بر آید چو خون سر بیگناه — جواب ار نداری تو کینه مخواه
سپارد بتو گنج نابرده رنج — که حاصل شود مر ترا رنج و گنج
چنین داد پاسخ بدو شهریار — که ای شیر درنده کارزار
بدین مرز توران بکین آمدیم — نه از بهر تاج و نگین آمدیم
جوانی و تیزی و مردی بهم — بنام تو زد دست یزدان رقم
هم آورد خواهی ترا لشکرم — نگویی چه آمد ورا بر پدرم
چو دانی کز ایران ترا نیز مرد — بجز من نباشد ز مردان مرد
کنون آرزو کن یکی رزمگاه — که باشد بدور از میان سپاه
هم ایشان که دارند با ما درفش — ز هر دو ز ایشان نگردد بنفش
بیابان و آنگه در رزم بود — بدانجا که مرز خوارزم بود
بپرید بر آسمانش عقاب — بد از بهره شخ و بهری سراب
بگشتند با نیزهای دراز — چو خورشید تابنده گشت از فراز

بدو گفت پور سیاوش رد — تو ای اسپهبد بیهده برخرد
جز آن کو بر تو گمان بود — جهاندیده و کاردانی بود
اگر جنگ جویی ز پیش سپاه — برو دور بگزین یکی جایگاه
نباید که هیچ از میان رزم — چه باید که باشیم مرد و رزم
سرای سپنجی بنیرزد بکین — گذرگاه ما کرد یزدان زمین
بخواه آنچه باید ز افراسیاب — که پیداری شاه و نبیره جوان
درین کین بسی گشت مردم تباه — پراگنده گشتند شاه و سپاه
منم داغ دل پور آن بیگناه — سیاوش که شد کشته بر دست شاه
ز پیش پدر چون جدا رستی — ز لشکر ببرد مرا خواستی
بمیدان نداری تو همتا برزم — بمجلس نداری تو همتا بزم
به پیش تو آید نداری تو پای — بپرداز از پیش ای شاه جای
مرا خواستی کشتنی بیروا — که پشت فرستادمی نامور
نهادند پیمان که از مرد و روی — بیاری نباید کسی جنگجوی
برفتند مرد و ز لشکر بدور — چنان چون بود روز میدان و سور
رسیدند جایی که شیر و پلنگ — بدان شخ بی آب نهادند جنگ
نهادند آوردگاهی بزرگ — دو اسب و دو جنگی دو شیر سترگ
نماندی بر نیزهاشان سنان — پر از آب برگستوان و عنان

برین عهد ور بستند تیز — بگشتند با یکدگر در ستیز
زمین شد بسیر و دو دریا روان — بگشتند سیر اندر آوردگاه

چو شیده دل و زور خسرو بدید — سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
همان اسپش از تشنگی شد غمی — برو بر سوار اندر آمد تکی
بیا تا بکشتی پیاده شویم — ز خون سر و آبرو داده شویم
بدین چاره گرز و نیابم رها — شود هم پیکان دم اژدها

بدانست کان فره ایزدیست — ازین بر تن خویش باید گریست
چو زو دور شد با دل اندیشه کرد — اگر شاه را گویم اندر نبرد
پیاده بگردد که چاره اندیش — ز شاهی تن خویش خوار آیدش
بدو گفت شاها بتیغ و سنان — کند سرکشی جنگ با بدگمان

جهاندار خسرو هم اندر زمان
بدانست اندیشهٔ بدگمان
بدل گفت گر زو رها شد بجنگ
نبیره فریدون و پور پشنگ

چو آسوده گردد سرافشان کند
بسی شیردل را خروشان کند
اگر من پیاده نگردم بجنگ
بر ایرانیان بر شود کار تنگ

بدو گفت رهام کای تاجور
بدین کار تنگی مگردان کمر
چو خسرو پیاده کند کارزار
چه باید بدین دشت چندین سوار

اگر پای بر خاک باید نهاد
من از تخم کشواد دارم نژاد
که تا من شوم پیش او جنگساز
ز شاه جهاندار گردن فراز

برهام گفت آن زمان شهریار
که ای مهربان پهلوان سوار
پشنگ دلاور ز تخم پشنگ
چنان دان که با تو نیاید بجنگ

ترا نیز با رزم او پای نیست
که با جنگ شیده ترا پای نیست
یکی مرد جنگی فریدون نژاد
که چون او دلاور ندارد بیاد

نباشد مرا ننگ رزمش نهنگ
پیاده نسازیم جنگ پلنگ
وز آنسو بر شیده شد تازنان
که دوری کنون از بد بدگمان

جز از بازگشتن ترا رای نیست
که با جنگ خسرو ترا جای نیست
بهنگام کردن ز دشمن گریز
پر از کشتن و خستن و رستخیز

بدان نامور بر جهان شیده گفت
که آواز مردانش باید نهفت
چنان دان که تا من ببستم کمر
همی بر فرازم بخورشید سر

بدین زور و این فر و این دستبرد
ندیدم بآورد که هیچ گرد
ولیکن نشد او مرا از گریز
برآید که گیری بکاری ستیز

هم از گردش چرخ برگذریم
اگر دیدهٔ اژدها بسپریم
گر ایدون مرا کوشش آید بدست
ز دشمن کسی باز داند نه دوست

ندانستم این زور و مردی که هست
بدین نامور فرهٔ ایزدیست
پیاده مگر دست یابم بدوی
به پیکار خون اندر آرم بجوی

چنین گفت با شیده شاه جهان
که ای نامدار از نژاد مهان
ز تخم کیان پیش ازین کس نبود
که هرگز پیاده نبرد آزمود

ولیکن ترا گر چنین است کام
نپیچم ز رای تو هرگز لگام

فرود آمد از پشت شبرنگ شاه
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه

کشته شدن پشنگ بدست کیخسرو

همی تافت زو فر شاهنشهی
فلک را مر او را شده چون رهی
برهام داد آن گرانمایه اسب
پیاده بکردار آذرگشسب

تو گفتی سیاوخش بودی درست
بدانگه که رفت او بتوران نخست
یکی ترگ زرین نهاده بسر
بکین پدر تنگ بسته کمر

پیاده چو از دور [illegible]
فرود آمد از اسب جنگی [illegible]
بهامون دو جنگی چو پیلان [illegible]
همی [illegible] بخون [illegible]

بتنشان بجای خوی از موی خون
همیگفت هر کس که رگ شد نگون
چو شیده بدید آن بر و یال شاه
همان ایزدی فره آن دستگاه

پشیمان شد از گفت خود سر بسر
بترسید و گفتا شدم [illegible]
نپذرفتم از شاه و دستور پند
هم اکنون شود برده پایم ببند

یکی حیلتی بایدم چاره کرد
کزان رهایی یابم بدرد
هم اکنون مرا پیکان درکشد
یکی جای در خون من درکشد

مدارا برین جنگ بر روی [illegible]
ندارد تنم تاو آهوی [illegible]
همی جست کاید مگر زو رها
دل چاره گر زین بیابد بها

258

چو آگاه شد خسرو از رای او
همه مهرهٔ پشت او شد چو نی

وزان نامور آمد آوای او
شه از درد یزدان کیهان خدای

گرفتش به چنگ چپ آن کوه پشت
یکی تیغ تیز از میان برکشید

برآورد و زد بر زمین بر درشت
سراسر دل نامور بردرید



برهام گفت این یل بی همال
چنین گفت رهام با شهریار

دلیر و سبک سر مرا بود خال
برین لشکر او را بود دستیار

به دیگر که جوشن همه چاک چاک
زمانه مر او را همی خواستش

همی ریخت بر تارک از درد خاک
وز آرزوی بر جنگ بر ساختش

دریغ آن بر و بازوی و کتف او / نبودی به توران کسی جفت او
برهام و قارن بفرمود زود / که باید شدن تا کجا دار و دود
ازایدر مر او را بلشکر برید / سرش را بنزد نیا بر برید
پس از مردنش مهربانی کنید / یکی دخمهٔ خسروانی کنید
سرش را بدیق و مشک و گلاب / بشویید و تن را بکافور و آب
کمربندش و طوق زرین نهید / کله بر سرش عنبرآگین نهید
نگه کرد پس تا جهانش راه / بدید آن تن نامبردار شاه
که با خون ازان ریگ برداشتند / سوی لشکر خویش بگذاشتند
بیامد خروشان بنزدیک شاه / که ای نامور دادگر پیشگاه
یکی بنده بودم مر او را دوان / نه جنگی سوارم و نه پهلوان
همو گفت شاه آنچه دیدی ز من / نیا را بگوی اندران انجمن
دل و دیدهٔ نامداران براه / گر آن شیده کی آید ز آوردگاه

آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن شیده

سواری همیشه برش نرم نرم / برهنه سر و دیده پرخون گرم
برآورد و پوشیده را راز نهفت / همه پیش سالار توران بگفت
جهاندار گشت از جهان ناامید / بکند آن چو کافور موی سپید
بسر بر پراگند ریگ روان / ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان
ز رخ شاه توران [illegible] / برد جامه و دل همه بر درید
خروشی بد اندر میان سپاه / که بخشایش آورد خورشید و ماه
چنین گفت با موبد افراسیاب / کزین پس نه آرام جویم نه خواب
مرا اندرین سوگواری کنید / همه تن بتن غمگساری کنید
ز پیوند سر تیغ ما را نیام / زبر بوم و بر زین پس شادکام
جهان گشت بر من ز نرگس سیاه / نه خورشید بینم ازین پس نه ماه
بکوشم مر او پیش خسرو بجنگ / فرو کرد بر من دل خویش تنگ
ببندیم دامن یک اندر دگر / نه بینم بایران پی و بوم و بر
ز مردم بشم گر ز دام و دده / دلی کو نباشد بدرد آزده
مبادا دو ران دیده در آب شرم / که از درد ما نیست در خون گرم
از آن ماه دیدار جنگی سوار / از آن سرو بن بر لب جویبار
همی ریخت از دیده خونین سرشک / بدردی که درمان ندارد پزشک
همه نامداران پاسخ گذار / زبان برگشادند کای شهریار
که این داد بر تو آسان کنیم / بد اندیش را دل هراسان کنیم
زمانی بکشتن ندارد درنگ / شب و روز بر کین پور پشنگ
سپه را همه دل خروشان کنیم / با آوردگه بر سر افشان کنیم
سپه دل شکسته بیاراست شاه / خروشان و جوشان همه رزمگاه
چو خورشید برزد سر از برج گاو / ز هامون برآمد خروش چکاو
تبیره برآمد ز هر دو سرای / همان نالهٔ بوق با کرنای
دلیران شمشیرزن سی هزار / بیاورد چین از در کارزار
چو خسرو بر آن گونه بر دیدشان / بفرمود تا قارن کاویان
ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه / وزو گشت چین دلاور ستوه
سوی چین گستهم نوذر چو گرد / بیامد دمان با درفش نبرد
جهان شد ز قلب سپاه آن بنفش / زمین پر سپاه و هوا پر درفش
زمین جنب جنان شد و روز تار / ز گرد پی اسب جنگی سوار
نهان خود از بیم در زیر میغ / وزان میغ زر رنگ بارید تیغ
بجنبید خسرو ز قلب سپاه / هم افراسیاب اندران رزمگاه
همی بود تا آسمان تیره گشت / همی چشم جنگ آوران خیره گشت
چو پیروز شد قارن رزم زن / بدشمن بروی اندر آمد شکن
برآیین خورشید بنشسته ماه / یلان بازگشتند از آوردگاه
از ایرانیان شاد شد شهریار / که چیره بدند اندران روزگار
همه شب همی جنگ را ساختند / بخواب و بخوردن نپرداختند

چو برزد سر از برج خرچنگ هور / جهان شد پر از جنگ و آشوب و شور
سپاه دو کشور کشیده صف / همی جنگ را بر لب آورده کف

رزم افراسیاب با شاه کیخسرو

سپهدار ایران ز پشت سپاه / بشد دور و کرد از دشمن نگاه
چو لختی بیامد پیاده ببود / جهان آفرین را فراوان ستود

بمالید رخ را بر آن تیره خاک / چنین گفت کای داور داد و پاک
تو دانی اگر من ستمدیده‌ام / بسی روز بد را پسندیده‌ام

مکافات کن بدکنش را کنون / تو باشی ستمدیده را رهنمون
که افراسیاب آن بد بدهنر / برید و پدر سوخت ما را جگر

سیاوخش را داد زنهار و گفت / جز او کس بگیتی مبادش جفت
کسی را که باشد مر او را گهر / ابا آن که باشد ورا افسر

وز آنجایگه با دلی پر ز غم / پر از کین دل از تخته را داد دم
بیامد خروشان بقلب سپاه / بسر بر نهاد آن خجسته کلاه

خروش آمد و ناله گاودم / دم نای رویین و رویینه خم
وز آواز و لشکر بکردار کوه / برفتند جوشان گروها گروه

سپاه بکردار دریای آب / بقلب اندرون جای افراسیاب
چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای / تو گفتی که دارد در و دشت پای

سیه شد ز گرد سپه آفتاب / ز پیکان الماس و پر عقاب
ز بس ناله بوق و گرد سپاه / ز بانگ سپاه اندر آن رزمگاه

همی گشت از آهن از کوه سنگ / بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
زمین پر ز جوشن هوا پر ز جوش / هوا مردما نزد ابر درید گوش

جهان سر بسر گفتی آهرمنست / وگر آسمان بر زمین بر نشست
بهر جای بر توده بر کوه کوه / ز گردان ایران و توران گروه

همه ریگ آرمان ببرد دست و پای / زمین را همی دل بر آمد ز جای
همه بوم شد زیر نعل اندرون / چو گرباس آهار داده بخون

از آن پس دلیران افراسیاب / برفتند برسان کشتی بر آب
بصندوق پیلان نهادند روی / کجا ناوک انداز بودی دروی

حصاری بد از پیش قلب سپاه / بر آورده از پیل و بربسته راه
ز صندوق پیلان نهادند روی / برآمد خروشیدن بوق و کوس

برفتند پیلان و نیزه وران / هم از قلب لشکر سپاهی گران
که کرد او افراسیاب از دو میل / بدان لشکرکش و صندوق پیل

همه زنده پیلان و لشکر براند / جهان تیره شد روشنایی نماند
خروشید کای نامداران جنگ / چه دارید بر خویشتن جای تنگ

همه ماند بر گرد صندوق پیل / سپاه هست پیکار چند میل
سوی میمنه میسره برکشید / ز قلب و ز صندوق بر کشید

سوی لشکر ایلکان کرد روی / که بودند شیران پرخاشجوی
بفرمود تا از سوی میسره / بتابید چون آفتاب از بره

برفتند با نامور ده هزار / همه رزم جوی و همه نامدار
بشماخ سوری بفرمود شاه / که از نامداران ایران سپاه

گزین کرد جنگ آوران ده هزار / زره دار با گرزه گاوسار
میان دو صف تیغها برکشید / میمنه گیو را سر اندر کشید

دو لشکر بر آن سان برآویختند / چنان شد که گفتی بر آمیختند
چکاچاک برخاست از هر دو سوی / کجا ناوک انداز بود اندر وی

حصاری بد از قلب پیش سپاه / برآورده از پیل و بربسته راه
چو برخاست گرد از چپ و دست راست / جهاندار رخشان جنگی کجاست

بیکسو کشیدند صندوق پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
بجنبید با رستم از قلب شاه / منوشان و خوزان لشکر پناه

برآمد خروشیدن بوق و کوس / بیکدست خسرو سپهدار طوس
بیاراست با گاو پایی درفش / جهان پهلوانان زرینه کفش

توده بوری توده
بفتح تا و فتح است

ببرد و دل از جای برخاستند / چپ شاه ایران بیاراستند
سوی راستش رستم جنگجوی / زواره برادرش بنهاد روی
جهاندار گودرز کشوادگان / بزرگان بیدار و آزادگان
بجز دند بد دست رستم بپای / ز زرسب منوشان فرخنده رای
برآمد ز آوردگه گیر و دار / ندیده را لگو نیز چس کارزار
ز بس کشته بر دشت آوردگاه / یکی را ندیدند بر خاک راه
همه دشت پر خسته و کشته بود / کسی را که جان روز برگشته بود
بیابان بکردار جیحون ز خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون
خروشان سواران و اسپان ز دشت / ز بانگ تبیره همی بر گذشت
دل کشتی بد بر دهسی / زمین با سواران بر آورد هی
سر بی تنان و تن بی سران / جرنگیدن گرزهای گران
درخشیدن خنجر و تیغ تیز / همی جست خورشید راه گریز
تو گفتی که ابری برآمد سیاه / بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه / گرانمایه و یکدل و یک تنه
بدست منوچهر بر میمنه / کیلا که چون شیر بد یکتنه
یکی باد از ایران سوی نیمروز / برآمد ز رخ هور گیتی فروز
بپوشید روی زمین سر بگشت / همان دیده از تیرگی خیره گشت
همانگه که شد چشمه سوی نشیب / دل شاه توران بجست از نهیب
ز جوشن سواران هر کشوری / ز هر مرز و هر بوم و هر مهتری
جهانی شده سرخ و زرد و بنفش / دگرگونه جوشن دگرگون درفش
یکه گرد کرسیوز از پشت شاه / بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه / گرانمایه و یکدل و یک تنه
سوی میسره لشکری همچنین / پراکنده بر هر سوی مهتری
سواران شمشیر زن چل هزار / گزین بزرگان و خنجر گزار
چو کرسیوز از پشت لشکر برفت / به پیش برادر خرامید تفت
برادر چو روی برادر بدید / بتندی بشد و لشکر اندر کشید
برآمد ز لشکر ده و دار و گیر / بپوشید روی هوا را به تیر
چو خورشید از پشت تاریک شد / ز دیدار شب روز تاریک شد
فریبنده کرسیوز پهلوان / بیامد به پیش برادر نوان
که اکنون ز گردان که جوید نبرد / زمین پر ز خون و هوا پر ز گرد
سپه باز کش چون آب آمد بجوش / که اکنون برآمد ز ترکان خروش
تو در جنگ باشی سپه در گریز / مکن با تن خویش چندین ستیز
دل شاه ترکان پر از خشم و جوش / ز تندی بجوشش بگفتار گوش
برانگیخت اسب از میان سپاه / بیامد دمان با درفش سیاه
از ایرانیان چند نامی بکشت / چو خسرو بدید اندر آمد بپشت
چو شاه دو کشور چنین با سپاه / برفته از دل همه کینه خواه
ندیدند کرسیوز و چین روی / که او پیش خسرو شود کینه جوی
عنانش گرفتند و برتافتند / بران ریگ آموی بشتافتند
چو او بازگشت اسقیلا چو گرد / بیامد که با شاه جوید نبرد
همان پیش شاه ایلاک جنگی نهنگ / دگر پور ایلا سواران جنگ
که هر جای نامی سواری بُد / جهانجوی و نامداری بُدند
چو آن دید شاه از میان گروه / برانگیخت اسب اندر آمد چو کوه

کشته شدن اسقیلا و شاه ایلا و پور ایلا بدست کیخسرو

بزد نیزه بر اسقیلا چو گرد / ز زین برگرفت و زمین بر زد
دمان شاه ایلاک پیش سپاه / یکی نیزه زد بر کمرگاه شاه
بنه کارگر نیزه بر جوشنش / نه ترس آمد اندر دل روشنش
چو خسرو دل و زور او را بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر میانش دو نیم کرد / دل پور ایلا پر از بیم کرد
سبک پور ایلا پر از خون سپاه / بدید آن دل و زور و آن دستگاه

بتاریکی اندر گریزان برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
سپه چون ز میدان او تیز برد / بآوردگه بر نماند ایچ گرد

بافراسیاب آن سخن مرگ بود / کجا پشت خود را بدیشان نمود
ز ترکان سواران هوا کاه شد / ز تنگی بر و عمر کوتاه شد

چو آوردگه خوار بگذاشتند / بفرمود تا بانگ برداشتند
که این شیر مردی بتنگ اشکست / مرا باز گشتن ز جنگ اشکست

گرامید و گفت امروز پیروز باد / ترا بخت و شادی و گردی و شاد
چو روشن شود باز روی زمین / درفش و لفروز مار آهنین

همه رود ایران چو دریا کنیم / چو خورشید تابان ثریا کنیم
دو شاه دو کشور چنین رزم ساز / بلشکرگه خویش گشتند باز

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سپهدار ز خاک چندی بگشت
سپهدار توران بنه بر نهاد / سپه را همه ترگ و جوشن بداد

طلایه بفرمود تا دو هزار / بود ترک برگستوان ور سوار
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که چون من گذر یابم از رود آب

دمادم شما از پسم بگذرید / بجیحون روید و زمان مشمرید
شب تیره با لشکر افراسیاب / گذر کرد از آموی و بگذشت آب

هزیمت رفتن افراسیاب از نزد شاه کیخسرو

همه روی کشور بپرداخت راه / سراپرده و خیمه بی سپاه

سپیده چو از باختر بردمید / طلایه سپه را بجا مون ندید

بیامد برده بر شهریار / که پرداخته شد شاه از کارزار
همه دشت خیمه است و پرده سرای / ز دشمن سواری ندیدیم بجای

چو بشنید خسرو دمان شد بخاک / ستایش کنان پیش یزدان پاک
همیگفت کای روشن کردگار / جهاندار و بیدار و بهروزگار

تو دادی مرا فر و دیهیم و زور / تو کردی دل و چشم بدخواه کور
ز گیتی ستمکاره را دور دار / ز بیمش همه ساله رنجور دار

چو خورشید زرین سپر بر گرفت / شب از شعر پیروزه بر سر گرفت
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلارای تاج

نیایش کنان پیش او شد سپاه / که جاوید بادی سزاوار گاه
شد این لشکر از خواسته بی نیاز / که از لشکر شاه ماندست باز

همیگفت هرکس که اینت فسوس / که او رفت با لشکر و بوق و کوس
شب تیره از دست آزادگان / بشد نامداری چنین رایگان

بدیشان چنین گفت پیروز شاه / که ای نامداران ایران سپاه
شده دشمن شاه گشته تبه / که آواره از جنگ برگشته به

چو پیروزگر دادمان فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
ز گیتی ستایش مر او را کنید / شب آمد نیایش مر او را کنید

کز آن کو که خواهد کند نیکبخت / یکی بی هنر را نشاند بتخت
برین بر پرستش و کوششم رای نیست / که با داد او بنده را پای نیست

بباشیم برین رزمگه پنج روز / ششم روز هر مرد گیتی فروز
بهشتم برانیم از ایدر سپاه / که او کین فزایست و من کینه خواه

برین پنج روز اندرین رزمگاه / همی کشته جستند ز ایران سپاه
بشستند ایرانیان از گرد / سزاوار هر کس یکی دخمه کرد

نامه شاه کیخسرو بکیکاوس

بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

نوشتند نامه بکاوس شاه / چنان چون سزا بود ازان رزمگاه

سر نامه کرد از نخست آفرین / ستایش سزای جهان آفرین
دگر گفت شاد و جهانبان من / پدروار ارزنده بر جان من

بزرگیت با کوه پیوسته باد / دل بدسگالان او خسته باد
رسیدم بتوران بیک روز و شب / دو جنگ گران کرده شد در سه شب

شمار سواران افراسیاب … نه پیدا خرد مند هرگز بخواب
بریده چو سیصد سر نامدار … فرستادم اینک بر شهریار
برادر بد و خویش و پیوند او … گرامی بزرگان و پیوند او
وزان نامداران بسته دویست … که صد شیر با جنگ هر یک بسست
همه جنگ دیده ش خوار رزم … ز چرخ آفرین بر جهان بزم
برفت او و ما از پس اندر دوان … تبازیم تا بر که گردد زمان
نهادند بر نامه مهری ز مشک … وزان پس گذر کرد بر ریگ خشک
برین رزمگه آفرین باد گفت … همه ساله با اختر نیک جفت
چو نزدیکی جیحون شد افراسیاب … چو با او دمان تیز بگذشت آب
سپه در سپاه و فراخان سپید … همی گفت هر یک ز جنگ انچه دید
سپهدار ترکان و مایه پرست … برانگیخت از تخمه او هر که رست
ز هر گرانمایه فرزند خویش … بزرگان و خویشان و پیوند خویش

اندر رسیدن افراسیاب بقراخان

خروشی برآمد تو گفتی که ابر … همی خون چکاند ز چشم هژبر
همی بودش اندر بخارا درنگ … همیخواست کاید بشیر اژدهنگ
ازان پس از آن انجمن هر چه ماند … بزرگان ترکش را بخواند
چو گشتند پر مایگان انجمن … ز لشکر هر آنکس که بد رایزن
زبان برگشادند بر شهریار … که بیچاره شد شان دل از کارزار
که از لشکر ما بزرگان که بود … گذشتند وزیشان [illegible]خود
همانا که از صد نماند است بیست … بران رفتگان بر بباید گریست
کنون ما ز گنج و ز فرزند خویش … گسستیم چندی ز پیوند خویش
برادر ز جیحون بدین رزمگاه … بگیریم ازان پس که فرمود شاه
ز پیدا نشانی که آمد بروی … تو دانی که شاهی و ما چاره جوی
گر ایدونکه روشن بود رای شاه … از ایدر بچاچ اندر آرد سپاه
چو کیخسرو آید بکین خواستن … بباید ترا رای لشکر آراستن
چو شاه اندرین کار فرمان برد … ز گل زریون هم نیز بگذرد
بباشند تا رام بهشت گنگ … که هم گنج تخت و هم جای جنگ
برین بر نهادند یکسر سخن … کسی رای دیگر نیفکند بن
برفتند یکسر ز گل زریون … بهم دیده پرآب و دل پر ز خون
بگل زریون و بتوران سه روز … ببود و سپه سود با باز و یوز
برفتند از آنجا بهشت گنگ … بجایی نبودش فراوان درنگ
یکی گنگ بودش بسان بهشت … گلش زعفران را بدو سیم خشت
بدانجا که شاد و خندان بخفت … تو گفتی که با ایمنی گشت جفت
سپه خواست از هر سوی بیکران … برین کار کرد انجمن مهتران
می روشن و بانگ چنگ و رباب … گل مجلس و بانگ افراسیاب
همی بود تا بر چه گردد زمان … بدین آشکارا چه دارد نهان
چو کیخسرو آمد بدین روی آب … ازو دور شد خورد و آرام و خواب

گذشتن کیخسرو از آب جیحون

سپه چون گذر کرد از ارزی رود … فرستاد ازان پس بهر جا درود
گزین آمدن کس مدارید باک … بجوی امید ما از یزدان پاک
گرانمایه گنجی بدرویش داد … کسی کز و شاد دید بیش داد
ببخشید گنجی بدان شهر نیز … همیخواست کاباد گردد بچیز
بهر منزلی زینهاری سوار … همی آمدندی بر شهریار
ازان پس چو آگاهی آمد بشاه … ز گنگ و ز افراسیاب و سپاه
که آمد بنزدیک او کاکله … ابا لشکری چون هژبر یله
که از تخم تورانت کس ورد … بجوید مگر روز کار نبرد
فرستاد و برنی گرد ان ز چاچ … بجوید همی تخت ایران و تاج
سپاهی سوی بیابان برد … فرستاد سالار ایشان طورگ

پذیرفت ازین هر کسی جنگ شاه / که بر نامداران ببندند راه
جهاندار کیخسرو آن خوار داشت / خرد را بر اندیشه سالار داشت
سپاهی که از برج و باره دلیل / بیامد بفرمود تا خیل خیل
بپایید و در پیش او کند دز / رد و موبد و مرزبان شهر بز
بفرمود سالار تا گستهم / که از جنگ شیران نخوابید دژم
همی گفت با لشکر نیمروز / برفتند با رستم نیوسوز
بفرمود تا بر هیونان مست / نشستند گردان رستم پرست
هر آنکس که بود از بزرگان کار / که دانست بند و گشاد حصار
بیاورد با خویشتن یار کرد / سر بدکنش پر ز تیمار کرد
وزانجا کجا گردن افراخته / کمر بسته و جنگ را ساخته
ز سغد و کشانی سپه برگرفت / جهانی بدو ماند اندر شگفت
جز از شاه توران که آید بماه / جهانجوی کیخسرو کینه خواه
همه سوی ازنا نهادند روی / نبد در که بودی یکی نامجوی
در باره دز همه نگاه بست / نماندی از آن باره جای نشست
غلام و پرستنده و چارپای / نماند بد و نیک چیزی بجای
برینگونه فرسنگ صد بر گذشت / نه دز ماند آباد و جای نشست
چو آورد لشکر بگلزریون / بهر سو بگردید با رهنمون
جهان گشت بر سان باغ بهار / زمین و در و دشت و که زرنگار
همه کوه نخچیر و هامون درخت / جهان از در مردم نیکبخت
طلایه فرستاد کارآگهان / بدان تا نبیند کسی در جهان
سراپردهٔ شهریار جوان / کشیدند بر پیش آب روان
جهاندار بر تخت زرین نشست / خود و نامداران خسرو پرست
بشب کرد جشنی که تا روز پاک / همی مرده برخاست از تیره خاک
وزان گنگ دز پیش افراسیاب / برخشنده روز و بهنگام خواب
همی گفت با هر که بد کاردان / بزرگان بیدار بسیار دان
که اکنون که دشمن بیالین رسید / بجنگ اندرون هیچ تان آرمید
همه بر کشیدند گویا زبان / که اکنون که نزدیک شد بدگمان
جز از جنگ رستم نبینیم راه / زبونی نه خوبست و چندین سپاه
بگفتند و از پیش برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند
سپیده دمان گاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس

جنگ افراسیاب با کیخسرو در گنگ دز

سپاهی بیامد ز هامون بجنگ / که بر سور و بر بزم شد راه تنگ
همه لشکر آمد سه روز و سه شب / جهان شد پر آشوب جنگ و جلب
کشیدند بر هفت فرسنگ نخ / فزون گشت مردم ز مور و ملخ
چهارم سپه برکشیدند صف / ز دریا بر آمد بخورشید تف
سوی میمنه جهن و افراسیاب / کجا نیزه بگذاشتی ز آفتاب
بقلب اندر افراسیاب روان / سواران گردنکش و بخردان
سوی میسره شیر جنگی طورد / ابا کاردیده سواران گرد
پس پشت گرسیوز کینه خواه / که دارد سپه را ز دشمن نگاه
وزان روی گرسیوز و قلبگاه / همیداشت چون کوه پشت سپاه
چو گودرزه و چون طوس نوذر نژاد / ستوهان خوزان فرخنده راد
چو گرگین میلاد و گستهم شیر / هجیر و چو شیدوش گرد دلیر
فریبرز کاوس بر میمنه / سپاهی همه یکدل و یک تنه
منوچهر بر میسره جای داشت / که با جنگ هر جنگی پای داشت
به پشت سپه گیو گودرز بود / که پشت کیان بهر مرز بود
زمین کوه آهن شد از میخ نعل / همه روی دریا شد از تیغ لعل
بسر بر ز گرد سیاه ابر بست / بنیزه دل کوه از آورد خست
جهان گشت چون چاه در آبنوس / ستاره غمی شد ز آوای کوس
زمین و زمان شد چو ابر سیاه / همی گفتی از بر نتابد سپاه

همه دشت مغز سر و دست و پای — همانا نبد بر زمین نیز جای
همی نعل اسبان گر آغشته جست — همه دشت بی تن سر و پا و دست

خرد شد مردم بیکسو شدند — دو لشکر بدان مرز خسرو شدند
که گر یک زمان نیز لشکر چنین — بماند برین دشت پیکار و کین

نماند یکی زان سواران بجای — همانا سپهد اندر آورد پای
ز بس چاک چاک تبر زین و خود — روانها همی داد تن را درود

چو کیخسرو آن پیچش جنگ دید — جهان پیش بر خواه بی رنگ دید
بیامد بیکسو ز پیش سپاه — به پیش جهاندار شد دادخواه

که ای برتر از دانش پادشا — جهاندار و بر پادشا پادشا
اگر نیستم من ستم یافته — چو آهن بتوبه درون تافته

نخواهم که پیروز باشم بجنگ — نه بر دادگر برکنم جای تنگ
بگفت این و بر خاک مالید روی — جهان شد پر از ناله زار اوی

همانگه بر آمد یکی باد سخت — که بشکست شاداب شاخ درخت
همی خاک برداشت از رزمگاه — بزد بر رخ شاه توران سپاه

کسی کو سر از جنگ بر تافتی — چو افراسیاب آگهی یافتی
بخنجر سرش را بریدی ز تن — جز از خاک و ریگش نبودی کفن

چنین تا سپهر از زمین تار شد — فراوان ز ترکان گرفتار شد
درآمد شب و چادر مشکرنگ — بپوشید تا کس نیاید بجنگ

سپه باز خواندند شاهان جنگ — چو از تیره شب شد جهان تیره رنگ
همه دامن کوه تا پیش رود — سپه بود با جوشن و ترگ و خود

برافروختند آتش از هر دو سوی — طلایه برآمد ز هر پهلوی
همی جنگ را ساخت افراسیاب — همی بود تا چشمهٔ آفتاب

برآید رخ کوه رخشان کند — زمین چون نگین بدخشان کند
جهان آفرین را دگر بود رای — بهر کار با رای او نیست پای

شب تیره چون روی زنگی سیاه — کس آمد ز رستم بنزدیک شاه
که شاه جهان جاودان زنده باد — که او باز گشتست پیروز و شاد

همان بد سگالان افراسیاب — رسیدیم هنگام آرام و خواب
از ایشان سواری طلایه نبود — کسی را از اندیشه مایه نبود

چو پیدا گشتند ز ایران سران — کشیدیم شمشیرهای گران
چو شب روز شد جز قراخان نماند — ز گردان توران فراوان نماند

همه دشت از ایشان تن و دست راست — زمین بستر و گردشان چادر است
بشد ده ز رستم هم اندر زمان — هیونی بیامد سپیده دمان

که ما در بیابان خبر یافتیم — بدان آگهی تیز بشتافتیم
شب و روز رستم یکی داشتی — چو تنها شدی رخش بگذاشتی

بدیشان رسیدیم هنگام روز — که برزد سر از چرخ گیتی فروز
تهمتن کمان را بزه بر نهاد — چو نزدیک شد ترگ بر سر نهاد

نخستین که بر کلک تنها نشست — بیابان بنگاه ترکان بجست
بتوران زمین شد کنون کینه خواه — همانا که آگاهی آمد بشاه

بشادی ز لشکر برآمد خروش — سپهدار ترکان همیدون بگوش
هر آنکس که بودند خسرو پرست — بترکان بفرمود تا برنشست

سواری بیامد هم اندر شتاب — خروشان بنزدیک افراسیاب
که از لشکر ما قراخان نجست — رسیدست نزدیک ما مرد دست

سپاهی بتوران نهادند روی — گر ایشان شوند آنک آید بجوی
چنین گفت با رای زن شهریار — که بیکار رنجت اندر آمد بخواب

چو رستم بگیرد سر گاه ما — بیچاره گم شود در راه ما
کنون او چه داند که ما بشنویم — کنون در غم و رنج کیخسرویم

چو آتش بر ایشان شبیخون کنیم — ز خون روی هامون چو جیحون کنیم
چو کیخسرو آید ز لشکر دو بهر — نه بیند مگر باد و دیوار شهر

سراسر همه لشکر این دید رای — همان مرد فرزانهٔ رهنمای
بنه هر چه بودش همانجا بماند — چو آتش از آن دشت لشکر براند

همانگه طلایه بیامد ز دشت — که گرد سپاه از هوا برگذشت — همه دشت خرگاه و خیمه و بس — وز ایشان بخیمه درون نیست کس
بدانست خسرو که سالار چین — چرا رفت بیگاه از دشت کین — ز گستهم و رستم خبر یافتست — بدان آگهی تیز بشتافتست
نوندی برافگند هم در زمان — فرستاد نزدیک رستم دمان — که برگشت از آن کوه افراسیاب — همانا بجنگ تو دارد شتاب
سپه را بیارای و آژیر باش — شب و روز با ترکش و تیر باش — نوندی جهاندیده شایسته بود — بدان راه او رای دانسته بود
همی رفت چون نزد رستم رسید — گو شیردل را میان بسته دید — سپه گرزها برنهاده بدوش — یکایک نهاده بآواز گوش
بر رستم بگفت آنچه پیغام بود — که نه جام پیغامش آرام بود — وزین روی گستهم و کینه جوی — نشسته بآرام بی گفت و گوی
همه بخشش کرد آنچه بد بر سپاه — سراپرده و خیمه و تختگاه — از ایرانیان کشتگان انجمنست — کفن کرد وز خون گلستان شدست
برسم مهان کشته را دخمه کرد — چو برداشت از خاک و خون نبرد — بنه برنهاد و سپه برنشاند — چنان از پس شاه ترکان براند
چو نزدیک شهر آمد افراسیاب — بدان بد که رستم بود تیز خواب — کنون من شبیخون کنم بر سرش — برآرم گرد از همه لشکرش
بتاریکی اندر طلایه بدید — بشهر اندر آواز اسبان شنید — فرو ماند در کار رستم شگفت — همی راند و اندیشه اندر گرفت
همه کوفته لشکر و ریخته — بشیرین روان اندر آویخته — بپیش اندرش رستم تیز چنگ — پس پشت شاه و سواران جنگ
کسی را که نزدیک بد پیش خواند — وز اندیشهٔ دل فراوان براند — بپرسید کین جا چه دانید روی — چنین گفت با موبد چاره جوی
که بهشت گنگ آنهمه گنج شاه — چنین است اکنون خراب است راه — زمین هشت فرسنگ بالای او — همانا چهار است پهنای او
زن و زاده و گنج و چندین سپاه — ترا رنج و به خواه را تاج و گاه — بران باره در پر نپرد عقاب — نه بیند کسی را بلندی بخواب
خورش هست و ایوان و گنج و سپاه — بزرگی و فرمان و تخت و کلاه — همان بوم و بر کان بهشتست نام — همه جای شادی و آرام و کام
بهر گوشه‌ای چشمهٔ آبگیر — ببالای پهنای یک تاب تیر — همی موبد آورد از هند و روم — بهشتی برآورد آباد بوم
همانا بران باره فرسنگ بیست — جهان را تو گفتی که آهنگ نیست — ترا زین جهان بهره اینست و بس — بجز جام گیتی نماند بکس
چو بشنید گفتارها شهریار — خروش آمدش وین شد از روزگار — بیامد دل شاد به بهشت گنگ — ابا آلت لشکر و ساز جنگ
همی گشت بر گرد آن شارستان — بهشتی پدید اندرو خارستان — یکی کاخ بودش سر اندر هوا — برآورده شاه فرمانروا
بایوان فرود آمد و بار داد — سپه را درم داد و دینار داد — فرستاد بر هر دری لشکری — نگهبان بروز و بشب کهتری
پیاده بران باره بر دیدبان — نگهبان بروز و بشب پاسبان — رد و موبدش بود بر دست راست — نویسندهٔ نامه را پیش خواست

یکی نامه بر سوی فغفور چین

یاری خواستن افراسیاب از فغفور چینی

نوشتند با صد هزار آفرین

چنین گفت کز گردش روزگار — کنون گشت از روز و ز کارم درشت — چو فغفور چین گر بیاید رواست — نیامد مرا بهره جز کارزار
بپروردم او را که بایست گشت — ازین پس جز او نیست کینه خواه — فرستاد و از پیش افراسیاب — که بر دوستی او روانم گواست
اگر خود نیاید فرستد سپاه — همی رفت بی خورد و آرام و خواب

سرافراز فغفور بنواختش / یکی خرم ایوان بپرداختش
وزین روی در گنگ افراسیاب / همی خورد و آرام بر سر شتاب
همه بیواره گاه بر پای کرد / بچرخ اندرون بزم را جای کرد
بفرمود تا سنگهای گران / کشیدند بر باره افسونگران
بسی کاردانان رومی بخواند / سپاهی همه بار در بنشاند
برآورد چندان دل جاثلیق / بران بام عراده و منجنیق
کمانهای چرخ و سپرهای گرگ / همه برجها پر ز مردان ترک
گروهی ز آهنگران رنجه کرد / ز فولاد بر سر سولی پنجه کرد
ببستند بر نیزهای دراز / که هرکس که رفتی بدز در فراز
بدان جنگ پتیاره آویختی / وگرنه ز دوروز و بگریختی
سپه را درم داد و آباد کرد / بهر شهر با هر کسی داد کرد
هم از خود و شمشیر و برگستوان / سپرهای چینی و نیزه کمان
ببخشید بر لشکرش بیشمار / بویژه بدو کو کند کارزار
چو آسوده شد زین بشادی نشست / خود و جنگ سازان خنجر بدست
پری چهره هر روز صد چنگ زن / شدندی بدرگاه شاه انجمن
شب و روز چون مجلس آراستی / سرود از لب ترک می خواستی
همی داد هر روز گنجی بباد / بر امروز و فردا نیامدش یاد
اگر بودنی بود دل را بغم / بنزد گر نداری نباشی دژم
دو هفته بر آنگونه شادان بزیست / که داند که فردا دل افروز کیست

آمدن کیخسرو بگنگ دز بنزد افراسیاب

سیم هفته کیخسرو آمد بگنگ / شنیدند آن بانگ و آواز جنگ
بجنبید و برگشت گرد حصار / جهاندار ازان گردش روزگار
همیگفت آن کو چنین یاد کرد / نه از بد پیکار رو پیکاره کرد
بپا بر چنین آتش کین بخست / چو خون سر شهریاران بخست
شگفت آمدش کو چنان پای دید / سپهدار را پای بر پای دید
برستم چنین گفت کای پهلوان / سزد گر بپیچی بروشن روان
که با ما جهاندار یزدان چکرد / زخوبی و پیروزی اندر نبرد
بدی هرکجا نام بر بد بدی / پلیدی و کژی و نابخردی
گریزان شد از دست ما بر حصار / برینسان برآشوبد از روزگار
گزیدست پیروزی و دستگاه / همه آفریننده هور و ماه
ز نیکوی آن شارستان کوه بود / ز پیکار لشکر بی اندوه بود
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت / ز لشکر زمین بر سر آب رفت
سراپرده زد رستم از دست راست / ز شاه جهاندار لشکر بخواست
بچپ بر فرو برنگار و پیل و کوس / درفش دلفروز با بوق و کوس
برفتند و بستند پرده سرای / سیم روز گودرز بگرفت جای
چو خورشید سر برخواست از چرخ تنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ
نشست از بر اسپ شبرنگ شاه / بیامد بگرد در آن سپاه
چنین گفت با رستم پیلتن / که ای نامور مهتر انجمن
چنین دارم امید کافراسیاب / نه بیند جهان نیز هرگز بخواب
اگر کشته گر زنده آید بدست / نه پیچد سر از تیغ یزدان پرست
برانم که او را ز هر سو سپاه / براند برو بر ببندیم راه
همان باره دز فرود آورم / همه رو از آن سوی داد آورم
سپه را کنون ور رسیدی برنج / همه روز رنج اندر آرم بگنج
چو دشمن همی بار گیرد پناه / ز پیکار و کینش بر آید سپاه
شکسته است او بدین شارستان / گزین بود پیکان خارستان
پسر بر پسر بگذرانم بدشت / چنین تا شود سال نه بار شصت
پدر بگذرد وکین بماند بجای / پسر باشد این داد را رهنمای
بزرگان برو آفرین خواندند / ورا خسرو پاک دین خواندند
که کین پدر بر تو آید بجای / مباشی جز از دادگر پاک رای

دگر روز چون خور برآمد ز راغ / نهاد از بر چرخ زرین کلاغ
خروشی برآمد بلند از حصار / پراندیشه شد زان سخن شهریار

آمدن جهن برسولی نزد شاه کیخسرو

همانگه در دژ گشادند باز / برهنه شد آن ایزدی پوشیده راز
برآمد ز دژ جهن با ده سوار / خردمند و با دانش و پایه‌دار

بشد پیش دهلیز پرده سرای / همی بود با نامداران بپای
بیامد بر شاه سالار بار / بگفت آنکه جهن است با ده سوار
شهنشاه بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
از آن پس بیامد منوشان گرد / خرد یافته جهن را پیش برد
خردمند چون پیش خسرو رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید
بیامد بدان جش اندر گرفت / کلاه بزرگی ز سر بر گرفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت کای نامور شهریار / همیشه جهاندار شادی گذار
بر و بوم ما بر تو فرخنده باد / دل و چشم بدخواه تو کنده باد
همیشه بزی شاد و یزدان پرست / برین خوان ما پیش گسترده دست
خجسته نشستی و شاد آمدی / بنیکی همه داستانها زدی
پیامی گذارم ز افراسیاب / اگر شاه را زان کند دل شتاب
چو از جهن بشنید گفتار شاه / بفرمود زرین یکی پیشگاه
نهادند زیر خردمند مرد / نشستت و پیامم پدر یاد کرد
چنین گفت با شاه کای افراسیاب / نشستست پر درد و گریان ز تاب
نخستین درودش رسانم شتاب / از آن داغ دل شاه توران بتاب
که یزدان سپاس و بدو نیم پناه / که فرزند پیوند بد با گناه
ز کاوه پدر شاه تا کیقباد / ز مادر سوی تور دارد نژاد
ز شاهان گیتی سرت برتر است / بچین نام او بخت را افسر است
ابا پر اندرون نیز پران عقاب / نهنگ دلاور بدریای آب
همه پاسبانان تخت تواند / دد و دام شادان بتخت تواند
بزرگان که با تاج و با زیورند / ز روی زمین مر ترا چاکرند
شگفتی تو از کار دیو نژند / که هرگز نخواهد مرا جز گزند
که بر دست من پور کاوس شاه / سیاوخش رد کشته شد بیگناه
ز من کشتم او را که ناپاک دیو / ببرد از دلم رسم کیهان خدیو
زمانه ورا بد بهانه مرا / بجنگ اندرون مرد نه مرا
تو اکنون خردمندی و پادشا / پذیرنده مردم پارسا
نگه کن که تا چند شهر فراخ / پر از باغ و میدان و آباد کاخ
شده است اندرین کینه جستن خراب / بهانه سیاوخش و افراسیاب
همان کارزاری سواران جنگ / بتن همچو پیل و بروز نهنگ
که جز کام شیران کفنشان نبود / سری نیز نزدیک ما شان نبود
یکی منزل اندر بیابان نماند / که کشور بجز دشت و ویران نماند
جز از کینه و زخم شمشیر تیز / نماند ز من نام تا رستخیز
نباید جهان آفرین را پسند / بگر جام پیچان شوم ور نژند
اگر جنگجویی همی بی‌گمان / نیاساید از کینه او گرمان
نگه کن بدین گردش روزگار / جز او را مکن بر دل آموزگار
که ما در حصاریم و هامون تراست / دلی پر ز کین و پر از خون تراست
همی گنگ خوانم بهشت منست / برآورده بوم سرشت منست
هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه / هم ایدر نگین و همیدر کلاه
هم اینجا بکارم هم اینجا خورم / هم اینجای شیران و آهو درم
ترا گاه گویی خوشی درگذشت / گل و لاله و رنگ دشتی گذشت
زمستان و سرما بپیش اندرست / که بر بیزها گرد افسرده ست
بدامن جهان برفگند آب چین / برین بوم ما زرد گردد زمین
ز هر سو که خوانم بیاید سپاه / نتابی تو با گردش هور و ماه

ور ایدون گمانی که از کارزار   ترا بر خورد اختر روزگار
زاندیشه گردون نگردد بد   ز رنج تو دیگر کیان برخورند
گرایی و گویی که برگاه خویش   بگیرم زمین آسمان بر زمین
بشمشیر بگذارم از انجمن   بدست تو آیم گرفتار من
بپندار کین نیز نابود نیست   نپاید کسی کو نفرسود نیست
منیژه سر خسروان زادشم   ز تخم فریدون و از تخم جم
مرا دانش ایزدی هست و فر   همم بر سر و شست آیین و فر
چو تنگ اندر آید مرا روزگار   نخواهد دلم پند آموزگار
بفرمان یزدان بهنگام خواب   شوم چون ستاره ابر آفتاب
بدریای کیمال بر بگذرم   سپارم ترا لشکر و کشورم
نه گرگنگ دز باشد آرامگاه   نه پیوند مرا نیز شهر و سپاه
چو آید مرا روز کین خواستن   به پیران سر این لشکر آراستن
بیایم بخواهم ز تو کین خویش   بهر جای پیدا کنم دین خویش
وگر کینه از مغز سر بگسلی   نبرد اندرین مرز افسون کنی
گشایم در گنج تاج و کمر   همان سیم و دینار و گنج گهر
که تور فریدون ایرج نژاد   تو بردار و کین کهن هیچ یاد
وگر چین و ماچین بخواهی رواست   بدان رای زن گفت گیتی کراست
خراسان و کرمان من پیش تست   مرا شادمان کن که پشت تست
بماهی که بگذشت کاوس شاه   وز پیشت چندانکه خواهی سپاه
همه کشورت را توانگر کنم   ترا تخت زرین و افسر کنم
همت یار باشم بهر کارزار   بهر انجمن خوانمت شهریار
گر از پند من سر بپیچی همی   همی با نیا کین بسیچی همی

پاسخ نامهٔ افراسیاب از شاه کیخسرو

چو این نامه برکرد و پیران جنگ   منم جنگ را ساخته چون پلنگ
چو از چین پیغام بشنید شاه   همی کرد خندان بدو در نگاه
بپاسخ چنین گفت کای نامجوی   شنیدیم سرتاسر این گفت و گوی
نخست آنکه کردی مرا آفرین   همین باد بر تاج و تخت و نگین
درودی که دادی بماه و آفتاب   بگفتی که او کرد گردان آب
شنیدم همان داد بر تاج و بخت   مبادم بجز شاد و پیروز بخت
دگر آنکه گفتی که یزدان سپاس   که هستم همی پور یزدان شناس
ز شاهان گیتی دل‌افروزتر   پسندیده و شاد و پیروزتر
مرا داد یزدان همه هرچه گفت   که با این خرد باهنر باد جفت
ترا چند گویی سخن چرب هست   بدل هستی شاد و یزدان پرست
ندانی بجز کژی و جادوی   همان کینه جویی و هم بدخوی
بباد او و پیران بجنگ و بتاب   همه ریز نفرین افراسیاب
چنین چند گویی که دیو نژند   دل ما به پیچد ز بهر گزند
که ما را دل ابلیس بیراه کرد   ز هر نیکی دست کوتاه کرد
نه برگشت از ایشان مرا روزگار   ز بد گوهر و گفت آموزگار
زمین گل شد از خون ایرانیان   بجویی جز این رنج و راه زیان
چه مایه سواران ایران زمین   فکندند پر خون بدین دشت کین
چه مایه بزرگان آزادگان   که گشتند بر دشت کین رایگان
زمین سربسر گشته دریای خون   یکی بی سر و دیگری سرنگون
کنون آمدی با هزاران نزار   ز توران سوار از در کارزار
بآموی لشکر کشیدی بجنگ   وز ایشان بپیش اندر آید نهنگ
فرستادیش تا برد بر سرم   وزان پس تو ویران کنی کشورم
جهاندار یزدان مرا یار گشت   سر تخت دشمن نگونسار گشت
مرا گویی اکنون که از تخت تو   دل‌افروز و شادانم از بخت تو
نگه کن که تا چون بود داورم   چو کردار های تو یاد آورم
ازین پس مرا جز بشمشیر تیز   نماند سخن با تو تا رستخیز

بکوشم به نیروی گنج و سپاه　　بجنگ اختر و گردش هور و ماه
همان پیش یزدان بباشم بپای　　نخواهم بگیتی جز او رهنمای
مگر کز بدان پاک گردد جهان　　بداد و دهش من ببندم میان
بداندیش از جهان بر کنیم　　سر بی تنان را بی افسر کنیم
سخن هرچه گفتی نیارا بگوی　　که در جنگ چندین بهانه مجوی
یکی تاج دادش زبرجد نگار　　یکی طوق زرین و دو گوشوار
همانگه که شد جفن پیش در　　بگفت آن سخنها همه سربسر
برآشفت ازان پاسخ افراسیاب　　دلش گشت پر درد و سر پرشتاب
ببخشید گنج و درم با سپاه　　همان ترگ و شمشیر و رومی کلاه
شب تیره تا بر زد از چرخ شید　　ببد کوه بر پشت پیل سپید
همی لشکر آراست افراسیاب　　سواران ترکان کجا یافت خواب
چو از دشت برخاست آوای کوس　　زمین آهنین شد سپهر آبنوس

جنگ کردن شاه کیخسرو با افراسیاب در گنگ دژ

سر موبدان شاه دیگی گمان　　نشست از بر زین سپیده دمان
پیاده بگردید گرد حصار　　کمر کرد تا چون کند کارزار
بر رستم بفرمود تا همچو کوه　　پیاده ز یکسوی دریا و کوه
دگر سوش گستهم نوذر بپای　　سه دیگر چو گودرز فرخنده رای
سوی چارم شه نامدار　　ابا کوس و پیلان و چندین سوار
سپه را همه هرچه بایست ساز　　بداد و بیامد بر دژ فراز
بلشکر بفرمود پس شهریار　　یکی کرده کنده گرد حصار
بدان کار هرکس که دانا بدند　　بجنگ دژ اندر توانا بدند
چه از روم و از چین و از هندوان　　چه رزم آزموده هزاران سران
همه گرد آن شارستان چون نوند　　نگشتند و جستند هرگونه بند
در گنج بگشاد و چندی گهر　　ببخشید دیگر و زرین کمر
دو نیزه ببالا یکی کنده کرد　　سپه را بگردش پراکنده کرد
بدان تا شب تیره بی ساختن　　نیاید ز ترکان کمی تاختن
دو صد ساخت عراده بر هر دری　　دو صد منجنیق از پس لشکری
دو صد منجنیق از در باکان　　ز دیوار دز چون سر ترکان
بدید آمدی منجنیق از برش　　چو شد آله همگونی بر سرش
سر منجنیق اندرون و میان　　ابا چرخ خانا تنگ بسته میان
دو صد پیل فرمود پیش شهریار　　کشیدند هر سو بگرد حصار
یکی کنده زیر باره درون　　بکندند و نهادند زیرش ستون
بدان سنگری باره مانده بجای　　بدان نیزه‌ها برگرفته ز جای
بر آلوده بر چوب نفط سیاه　　بدینگونه فرمود زد کیشاه
بهر چار سو ساخته کارزار　　چنان چون بود ساز جنگ حصار
بریزد اندرون آتش و نفط و چوب　　ز بر گرزهای گران کوب کوب
بیکسو پر از منجنیق و ز تیر　　رخ سرکشان گشته همچون زریر
وزانجایگه شهریار زمین　　پیاده بپیش جهان آفرین
ز لشکر بشد تا بجای نماز　　ابا کردگار جهان گفت راز
ابر خاک چون مار پیچان بکین　　همیکرد بر کردگار آفرین
همیگفت کام و بلندی ز تست　　بهر سختی یارمندی ز تست
اگر داد بینی همی رای من　　بگردان ازین پایگه پای من
نگون کن سر جادوان از تخت　　مرا دار شادان دل و نیکبخت
چو برداشت از پیش یزدان سرش　　بجوشن بپوشید روشن برش
کمر بر میان بست و برجست زود　　بجنگ اندر آمد بکردار دود
بفرمود تا ساخت بر هر دری　　بجنگ اندر آید دگر لشکری
بدان چوب و نفط آتش اندر زدند　　زبرشان همه سنگ بر سر زدند
ز بانگ کمانهای چرخ و دود　　شده روی خورشید تابان کبود
ز عراده و منجنیق و ز گرد　　زمین نیلگون شد هوا لاجورد

خروشیدن اسب و بانگ سران / درخشیدن تیغ و گرز گران
تو گفتی برآویخت با شید ماه / ز باریدن تیر و گرد سپاه
بر آنگونه گشت آسمان تا بدید / کجا چشم روشن جهان زاید
ز نفط سیه چوبها برفروخت / بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت
کو باره گفتی که برداشت پای / بکردار کوه اندر آمد ز جای
وزان باره چندی بگردان دلیر / نگون اندر آمد بکردار شیر
که آید بدام اندرون ناگهان / سرآید بدو شوربختی جهان
ز پیروزی لشکر شهریار / برآمد خروشیدن کارزار
سوی رخنه دژ نهادند روی / پیاده دمان رستم کینه جوی
خبر شد هم آنگه بافراسیاب / کجا باره و شارستان شد خراب

گرفتار شدن گرسیوز و جهن بر دست رستم

پس افراسیاب اندر آمد بگرد / بجنبید و گرسیوز آواز کرد
که با باره و دژ شمار ایچ کار / سپه را ز شمشیر باید حصار
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش / همان از پی بوم و پیوند خویش
به بندید بر یکدگر دامنا / نمانید بدخواه پیرامنا
سپاهی ز ترکان گروها گروه / وزان رخنه رفتند بر سان کوه
بکردار شیران برآویختند / خروش از دو رویه برانگیختند
سپاهی ز ترکان بکردار بید / نوان گشته از بوم و بر ناامید
برستم بفرمود پس شهریار / پیاده سرکش که بد نیزه دار
سواران جنگی نگهدارشان / بدانگه که شد بخت بیکارشان
سوار و پیاده ز هر سو گروه / بجنگ اندر آمد بکردار کوه
بر رخنه در آورد یکسر سپاه / چو شیر دمان رستم کینه خواه
بباره درآمد بکردار کوه / درفش سپهبد نگونسار کرد
نشان سپهدار ایران درفش / همان باره زو شد بکرد درفش
به پیروزی شهریار ایران سپاه / برآمد خروشیدن از رزمگاه
فراوان ز توران کشته شد / سر و بخت آن نامور گشته شد
بدانگه که شد رزم ایشان درشت / دو تن را رستم آورد ازیشان بمشت
چو گرسیوز و جهن رزم آزمای / که بد تخت توران بدیشان بپای
برادر یکی پور فرخ دگر / چنین آمد از شوربختی بسر
بدان شارستان اندر آمد سپاه / چنان لشکر داغ دل کینه خواه
بتاراج و کشتن نهادند روی / برآمد خروشیدن های و هوی
زن و کودکان بانگ برداشتند / بایرانیان جای بگذاشتند
چه مایه زن و کودک نارسید / که زیر پی پیل شد ناپدید
همه شهر توران گریزان چو باد / نماند کسی را بر و بوم یاد
بزاری همه کودکان پر ز خون / شده تخت توران گردان نگون
زن و کودک و فرزند گشته اسیر / ز گردون وز خسته و تن بتیر
ز ایوان برآمد پس افراسیاب / پر از خون دل زرد و دیده پر آب
بدان بام بر شد که بد کاخ او / پیاده سوی شارستان کرد روی
دو بهره ز جنگ آوران کشته دید / دگر نیمه از جای برگشته دید
خروش سواران و بانگ سران / بر آن پشت پیلان تبیره زنان
همی پیل بر دید کار زار دید / همی پشتشان بر زمین زار دید
همه شارستان درد و فریاد دید / همه غارت و کشتن و باد دید
یکی شاه و دیگر پر از درد و رنج / چنین است رسم سرای سپنج
چو افراسیاب آنچنان دید کار / بدان هول برگشت از آن کارزار
نه پور و برادر نه بوم و نه بر / نه تخت و نه شاهی نه گنج و کمر
همی گفت یکدل پر از داغ و درد / که چرخ فلک بین که با ما چه کرد
بدیدم بدیده جهان روزگار / که آمد مرا کشتن و مرگ خوار
بدان درد از آن باره آمد فرود / همی داد تخت مهی را درود
همی گفت کی بینمت نیز باز / ایا روز شادی و آرام و ناز

وزانجای جنره شد او ناپدید
که از لشکرش کس آگاه بود
وز آن روی راه بپایان رفت
فرود آن بجستند و جای نشان
ابر تخت زرینش بنشست شاد
ز کرسیوز و جهن پرستنده شاد
که چون رفت و آرامگاهش کجاست
بایرانیان گفت پردخته شد
ز لشکر گزین کرد بس بخردان
در گنج این ترک شوریده بخت
هم آواز پوشیده رویان او
ز خویشان او کس نیازد نگاه
که کیخسرو ایدر بدان آمدست
همان دیدش راکه از تختگاه
چرا چون پلنگان بچنگال تیز
زکشتار ایرانیان بس جنر
که هر جای تندی نباید نمود
که بیکبیت اندر جهان یادگار
ازان پس بفرمود شاه جوان
چو ایرانیان آگهی یافتند
بزاری همیدون شان خواستند
تو دانی که ما سخت بیچاره ایم
برشاد شد مهتر بانوان
پرستنده شد پیش او دختران
بیکدست مجمر بیکدست جام

همی ورای او همچو مرغان پرید
که بر بود از اندر جهان راه بود
همه کشورش ماند اندر شگفت
نیامد برون بار کرد کشان

آمدن کیخسرو بایوان افراسیاب و بر تخت نشستن

نهان گشت از او پناهش کجاست
که دشمن که آواره کرد از نگاه
جهاندیده و کارکرده سران
شمار سپردم که پوشیده تخت
نخواهم که آید ز پرده بکوی
جهانا چون بود در خورپیشگاه
که کوهی سوی باب همان سزاست
ز پرده گشیدی بگیسوی راه
نه آکنیز دار جان او ستیز
بکیخسرو آمد همه در برا
سر بخرد آراسته پند داد
نماند کس جادوان روزگار
که آرند پوشیده کار نهان
بر بین گیتی سوی کاخ شبستان صد
بتاراج و کشتن بیاراستند

سخن گفتن مهتر بانوان افراسیاب با کیخسرو

زبان و فوت بر سر سیرس
برافروخته عنبر و عود خام

در ایوان که در زیر او کرده بود
از آن نامداران و صد برگزید
نشانی نداد ش کس اندر جهان
چو کیخسرو آمد در ایوان او
زهر گونه گنجش دهید و شنید
ز گیتی برو کام و نام آمدست
بدیشان چنین گفت کای بخردان
نباید که در کاخ افراسیاب
نگهبان فرستاد سوی کله
چو زانگونه دیدند کردار او
همی یاد نامیش خون پدر
شبستان پر از روی و بوی و رنگ
فرود آورد کاخ و ایوان او
فرستاد و گنج از بزرگان او
همان به که باکینه داد آوریم
همی جنگ کردند با هر کسی
همه دختر شاه پوشیده روی
برانگونه بردند کرد اتکال
از ایشان برآمد بزاری خروش
چو خورشید تابان نشیبان
زگیتی که کیوان ز چرخ برین

یکی راه در زیر او کرده بود
جهان او بپر او شد ناپدید
برانگونه آواره شد در جهان
بپای اندر آورد کیوان او
بجنبش ابر کرد ایران سپاه
ز کار سپهدار توران سپاه
نیامد همی روشنائی پدید
وز آنجا که بانوکان گفت
شمار ایچ دل برازداد تا
بتابد ز چرخ بلند آفتاب
که بودند کرد در اندر رمه
نشستند سراسر پر از گفتگو
بر پیش کیخسرو بیدادگر
مزیبد نشست شیران سر زند
برانگیزد آتش ز کیوان او
بسی داستان شان بشنیدند
بکام اندرون نام یاد آوریم
تو اند جفا گستریدن بسی
کسی کو نیامد ز پرده بکوی
که خسرو سرا آرد بدیشان زیان
کدامی داد کرشاه
بهر جای خونخواره پیغاره ام
ابا دختران اندر آمد نهان
به پیش اندر افگند از شرم
شبستان فرو شد همی بر زمین

به بانوان شد بنزدیک تخت ‌ ‌ ابر شهریار آفرین کرد سخت
همه پروریده بتان طراز ‌ ‌ بر آنگونه بردند پیشش نماز
همه کهتر و زار و گریان شدند ‌ ‌ ابی آتش از درد بریان شدند
کسی کو نباشد جگر کام و ناز ‌ ‌ برو بر ببخشای روز دراز
همیخواندند آفرینی بدرد ‌ ‌ که ای نیکبخت ملک زاده مرد
چه نیکو بدی از توران زمین ‌ ‌ بنودی ببت اندرون دو کین
تو آیدر بجشن و خرام آمدی ‌ ‌ ز شاهان درود و پیام آمدی
برین بوم هم شاه و هم کدخدای ‌ ‌ بتخت نیا کرد کوده دو پای
سیاوش نکشتی بخیره تباه ‌ ‌ ولیکن چنین کرد خورشید و ماه
چو آن کرد بدگوهر افراسیاب ‌ ‌ که بودش بنزد تو نوش بخواب
همیداد مش پند و سودی نداشت ‌ ‌ بنخیره همی سر ز پندم بگاشت
گوای نیک آفرینندهام ‌ ‌ که با دیده خون از دو بینندهام
کنون از ره پیچهاهای ما ‌ ‌ کنون تا بآیین شاهان ما
همه پاک بوپسته خسروم ‌ ‌ جز از نام او در جهان نشنوم
به بدکردن جادو افراسیاب ‌ ‌ بگیرد بدین پیچهاهای شتاب
که از شهریاران سزاوار هست ‌ ‌ بریدن سری کان جفاکار هست
چو بشنید خسرو بخوبی تخت ‌ ‌ بران خوب رویان بر گشته بخت
از آن درد پوشیده و با داغ ‌ ‌ شده لعل رخسارشان چون چراغ
بپیچید دل گرد از از درد ‌ ‌ ز روز بد و زن سرکی یاد کرد
همیخواندند آفرینی بزرگ ‌ ‌ سران سپه مهتران سترگ
بر ایشان شه نامبردار کین ‌ ‌ نخواهد ز بهر جهان آفرین
چنین گفت کیخسرو هوشمند ‌ ‌ که هر چیز کان هست نارا پسند
نیارم کسی را همان پروری ‌ ‌ وگر چند باشد دلم کینه جوی
جز از کار آن بد دل ریمند ‌ ‌ براندیشم آنم نیاید جبند
که بد کرد بر پرسر مادرم ‌ ‌ کسی را همان بد بسر آورم
بفرمود شه بازگشتن بجای ‌ ‌ چنان پاک زاده جهان کدخدای
بر ایشان چنین گفت آیین نبد ‌ ‌ ز گوینده گفتار بد نشنود
گزین پس شما را ز من بیم نیست ‌ ‌ سر سوفرایی و در نیم نیست
تن خویشتن را نخواهد کسی ‌ ‌ چو خواهد ز یزدانش باشد بسی
بباشید ایمن بایوان خویش ‌ ‌ بیزدان سپرده تن و جان خویش
بایرانیان گفت بر و بخت ‌ ‌ بمانا دو بوم و بر و تاج و تخت
همه شهر توران گرفته بدست ‌ ‌ بایران شما را سرای نشست
ز دلها همه کینه بیرون کنید ‌ ‌ بپرهیزد از کینه افسون کنید
همه گنج توران شما را دهم ‌ ‌ بران گنج دارای سپاسی نهم
بکوشید و خوبی بکار آورید ‌ ‌ چو دیدید سپه را بهار آورید
از آن پس بلشکر بفرمود شاه ‌ ‌ کشادن در گنج توران سپاه
جز از گنج و تیره رود افراسیاب ‌ ‌ که کس را بنود اندرو دستیاب
ببخشید دیگر همه بر سپاه ‌ ‌ ز گنج و سپاه و ز تخت و کلاه
ز هر سو پراکنده بی مر سپاه ‌ ‌ ز ترکان بیامد بنزدیک شاه
همیداد دینار و بنواختشان ‌ ‌ بزودی همه کار برساختشان
سرانرا ز توران زمین بهره داد ‌ ‌ بهر نامداری یکی شهر داد
بهر کشوری سرکه فرمان برد ‌ ‌ ز دست دلیران و جان برد
شدند آن زمین شاه را چاکران ‌ ‌ چو پیوسته شد نامه از مهتران
بهر سو فرستادگان برد شاه ‌ ‌ یکایک نهاده سپه اندر راه
ابا هدیه و نامهٔ مهتران ‌ ‌ شده پیک شاه را چاکران
دبیر نویسنده را پیش خواند ‌ ‌ سخن هرچه بایست با او براند

نامهٔ شاه کیخسرو به پیروزی بکیکاوس

سر نامه کرد از نخست آفرین ‌ ‌ بران کو زمین از بدیها بشست
سر جادوان را ز کوپال گرد ‌ ‌ چو آن اختر خشم بیدار کرد

توانایی و دانش و داد ازوست / بگیتی تنم یافته شاد ازوست
دگر گفت کز تخت کاوس کی / بزرگ و جهاندیده و نیک پی
گشاده شد این کار و افراسیاب / ز بدبخت او اندر آمد بخواب
بیک رزمگاه از نبرده سران / سر او بگرزهای گران
همانا که افکنده شد چل هزار / بگل زریون از در کارزار
از آن پس چو آمد کی تاو سخت / که برکند از و شاخ و برگ درخت
بران اندر افتاد چندی سپاه / که جستند بر ما همی دستگاه
وز آنجا که شد به بهشت گنگ / حصاری پر از مردم و جای تنگ
همانم که پیدا اگر بود مرد / وما دانش و بخت یاری بکرد
همه روی کشور بگستر مد / شد است او کنون از جهان نامبرد
وزان هم فرستم بشاه آگهی / ز روزی که باشد مرا فرهی
وزان پس بیامد بشادی نشست / پر از چهره پیش اندرون می بدست
ببد تا بهار اندر آورد روی / جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
همه دشت چون پرنیان شد برنگ / هوا گشت برسان پشت پلنگ
گرازنده گوران و آهو بدشت / بدینگونه بر چند خوشی گذشت
بنخجیر یوزان و پرنده باز / ز مشکوی پنهان طراز
همه چارپایان بگرد آر گور / پراگنده در دشت و آگنده زور
بگردن بگردار شیران نر / بپا آن گرزنان بکوش و سپر
بهر سو فرستاد کارآگهان / همی جست بیدار کار جهان
پس آگاهی آمد ز چین و ختن / ز افراسیاب اندر آن انجمن
که فغفور ز چین با وی انباز گشت / همی کشور چین پر آواز گشت
ز چین تا بگل زریون لشکر است / بدیشان چو خاقان چینی سر است
نداند کسی از آن خواسته / پرستنده و اسب آراسته
که او را فرستاد فغفور چین / سپاهی بدو خوار اوزین
همه گنج پر آتش آمد بدست / شتر بار دینار صد بار شست
چو آن خواسته برگرفت از ختن / سپاهی بیاورد لشکر شکن
چو زینگونه آگاهی آمد بشاه / بنزدیک او زینهاری سپاه
همه بازگشتند ایرانیان / ببستند کین خواستن را میان
چو برداشت افراسیاب از ختن / یکی لشکری شد بدو انجمن
که گفتی ستاره نتابد همی / زمین زیر ایشان بنالد همی

آگاهی یافتن کیخسرو از لشکر افراسیاب

زمین سوی کیخسرو آورد روی / پر از درد با لشکر کینه جوی
چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه / طلایه فرستاد چندی براه
بفرمود گودرز کشواد را / سپهدار آن شهر فرهاد را
که ایدر بباشید با داوری / طلایه شب و روز کرد آوری
ز ترکان پراکنده که بینی یکی / که یاد آرد از دشمنان اندکی
هم اندر زمان نخ بر دار کن / دو پاسش بنه سر کوهسار کن
چو با رنج یابی تو پیرنج باش / نگهبان این لشکر و گنج باش
تبیره برآمد ز پرده سرای / خروشیدن زنگ با کرنای
سپاهی در آمد تا آسمان زرنگ / که خورشید را آرد و گرد چنگ
چو بیرون شد از شهر و صف برکشید / سوی کوه کی لشکر اندر کشید
میان دو لشکر دو منزل بماند / جهاندار گردنکشان را بخواند
چنین گفت کامشب مخسپید هیچ / چو خواب آید آسایش اندر بسیچ
طلایه پراگنده بر گرد دشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
بگیفته بود دشت در آنجای تنگ / همیکرد آسایش و ساز جنگ
بهشتم طلایه بیامد ز راه / بکیخسرو چنین گفت کامد سپاه
سپه را بداستان بیاراست شاه / برو کرد نظاره خورشید و ماه
چو افراسیاب آن سپه را بدید / بیامد برابر صفی برکشید
بفرزانگان گفت کین روز رزم / هلا مر مرا همچو خوابست بزم

مرا شاد بر گاه خواب آمدی / چو رزمم بُدی با شتاب آمدی
کنون ماند گشتم چنین در گریز / سری پر ز کینه دل پر ستیز
ندانم که این بخت کیخسرو است / دگر بر سرم روزگاری نو است
بر آنم که با او شوم هم نبرد / چرا باید این لشکر و دار و برد
همه چین و زنگان ترا پیش تواند / ز پیکارخان گر ز خویش تواند
کسی کو بدانش ترا کهتر بود / ز کشتن روا کرد اگر بهتر بود
فریدون فرخ پرستار گشت / نه از خاک تیره کسی بر گذشت
فدای تو باد اهمه جان ما / چنین بود تا بود پیمان ما
اگر صد شود کشته گر صد هزار / سر خویش را خوار مایه مدار
همه سر بسر بنده او بُدیم / که زنده بفر کلاه توایم
از آن پس بر آمد ز لشکر خروش / زمین و زمان شد پر از جنگ و جوش
ستاره بدید آمد از تیره گرد / رخ زرد شد خورشید لاجورد

پیغام کردن افراسیاب بشاه کیخسرو

سپهدار ترکان از آن انجمن / گزین کرد کار آزموده دو تن
پیامی فرستاد نزدیک شاه / که کردی فراوان پس پشت راه
هماناکه فرسنگ از ایران هزار / بود تا بجنگ اندر ای شهریار
ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ / دو لشکر بدین سان چو مور و ملخ
زمین همچو دریا شد از خون کین / ز زنگ و ز چین تا بایران زمین
اگر خون آن کشتگان زار خاک / بپرسی بر داور یزدان پاک
هماناکه دریای قلزم شود / دو لشکر بجوی اندرون گم شود
وگر گنج خواهی ز من با کلاه / وگر تخت توران هم شهر و گاه
سپارم تو و من شوم ناپدید / جز از تیغ چاره ندارم کلید
مکن گر ترا من پدر مادرم / ز تخم فریدون افسونگرم
ز کین پدر گردت چیره شد / چنین آب من پیش تو تیره شد
از آن بد سیاوش گنهکار بود / مرا دل پر از درد و تیمار بود
دگر گردش اختران بلند / که هم با نیا هند هم با گزند
مرا سالیان شصت بر سر گذشت / که با ما مداری نرفتم بدشت
تو فرزندی و شاه ایران توی / برزم اندرون شیر غران توی
یکی رزمگاهی گزین دور دست / نه مردم و مرد خسروپرست
بگردیم هر دو بآوردگاه / بجایی که تو دور ماند سپاه
اگر من شوم کشته بر دست تو / ز دریا نهنگ آورد شست تو
اگر تو شوی کشته بر دست من / نیازارم این لشکر و انجمن
ندانم که کینت بهیچ زند درد / وگر چند آباد خاک نبرد
ز گوینده بشنید خسرو پیام / چنین گفت با پور دستان سام
که این ترک بد ساز مردم فریب / نداند همی از فرازی نشیب
بچاره چنین از کف ما بجست / که آورد بر بوم توران شکست
ز آورد چندین نگوید همی / نگردد خمیده چو بیدی همی
نبیره فریدون و پور پشنگ / در آورد با او مرا نیست ننگ
بدو گفت رستم که ای شهریار / مهل بر مدار آتش کارزار
که ننگ است بر شاه رفتن بجنگ / وگر هم نبرد تو باشد نهنگ
دگر آنکه گوید که با لشکرم / مکن جنگ با دوده و کشورم
چو پیمان بیزدان کنی با نیا / نشاید که در دل بود کیمیا
با نبوه لشکر بجنگ اندر آر / سخن بگسل آلوده نابکار

پاسخ دادن شاه کیخسرو افراسیاب را

ز رستم چو بشنید خسرو سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
بگوینده گفت ای دوراندیش مرد / چنین با من آویخت اندر نبرد
فزون کرد ازین با سیاوش وفا / زبان پر فسون داشت دل پر جفا
سپهبد نگه کرد گیر و فروغ / روان نیز پر تاب و دل پر دروغ

گر ایدونکه رایت بیزدانست و بس / جز از من بیزد ز انست کس
تهمتن بجایست و گیو دلیر / که پیکار جویند با نره شیر
اگر کشته با شاه جوید نبرد / چرا باید این دشت پرمرد کرد
نباشد مرا با تو زین بیش جنگ / به بینی کنون روز تاریک و تنگ
دلت را جدا دیدی از چو سرنه گشت / سخن بر روانست چو پیرایه گشت
زبان چرب و گفتار و دل پر دروغ / بر مرد دانا نگیرد فروغ
همانا درم راز پرده سراه / کشیدی و گشتی چنین کینه خواه
مرا بود نازاده از مادرم / همی آتش افروختی بر سرم
مرا کن که بدپیش من خواه تو / به نفرین بدین جان بی راه تو
که با انجمن برزنی زر کشان / سپارد بزرگی بمردم کشان
که تا دخترت بچه را بفکند / زنندی همی تا زبانه زنند
خردمند پیران مرا بر رسید / بدید آنکه هرگز ندید و شنید
چنین بود فرمان یزدان که من / سزاوار باشم بهر انجمن
گزند و بلای تو از من گذشت / که با من زمانه یکی راز داشت
از آن پس که گشتم ز مادر جدا / چنانچون بود زاده بی بها
بنزد شبانان فرستادم / بپرورد از شیر ژیان دادیم
بدان اید و پیش کار و شبان / نه آرام روز و نه خواب شبان
چنین بود تا روز بر بس گذشت / مرا دید آورد پیران ز دشت
به پیش تو آورد گردی نگاه / که هستم سزاوار تخت و کلاه
بسان سیاوش سرم را ز تن / ببری و تن هم نیابد کفن
زبان مرا پاک یزدان ببست / همان چیره ماندم بجای نشست
مرا بیدل و بیخرد یافتی / بکردار بد تیز بشتافتی
سیاوش نگه کرد از راستی / چه کرد او چو دید از پدر کاستی
زگیتی پناه ترا برگزید / چنان گرزه نامداران سزید
بپرداخت ایران و تخت و کلاه / پناه از گیتی ترا خواند شاه
وفا جست و بگذاشت آن انجمن / بدان تا نخوانیش پیمان شکن
چو دیدی برو کرده گاه ورا / ستودی و گردی و راه ورا
بجنبند آن گوهر بد ز جای / بیفکندی آن پاک دل را ز پای
سرش را جدا کردی چنان ارجمند / ببریدی همچون سر گوسفند
ز گاه منوچهر تا این زمان / نبودی مگر بدتن و بدگمان
ز توران اندر آمد زیان از نخست / کجا با پدر دست بد بر ببست
پسر بر پدر بگذرد همچنین / ز راه بزرگی و آیین دین
زدی گردن نوذر نامدار / پدر شاه و از تخمهٔ شهریار
برادرت اغریرث نیکنام / کجا یکتنا می بپرای کام
بگیتی تو تا بوده‌ای بدتنی / بدان گوهری راه اهریمنی
کسی کز بدیهات گیرد شمار / فزون آید از گردش روزگار
نهالی بدوزخ درخت داده / تو گویی نه از مردمان زاده
فرستاده برگشت و آمد چو باد / شنیده برو سربسر کرد یاد

رزم افراسیاب با شاه کیخسرو

پر از درد شد جان افراسیاب / مگر داد رخ جنگ جستن شتاب
سپه را بجنگ اندر آورد شاه / بجنبید ناچار دیگر سپاه
زبا بدین تیز گفتی ز ابر / همی ژاله بارد ز کام هژبر
یکی با درنگ و یکی با شتاب / زمین شد بکردار دریای آب
ز شبگیر تا گشت خورشید لعل / زمین پر ز خون بد و در زیر نعل
سپه باز گردید چون تیره گشت / دو چشم سواران همی خیره گشت
شهنشاه با فر و نیک ساز / چو آمد بلشکرگه خویش باز
چنین گفت با طوس کامروز جنگ / نه برآرزو گرد بر پشت تنگ
کنام کو امشب شبیخون کند / ز دل درد و دیده پر از خون کند
یکی کنده فرمود کردن براه / بدان سو که بد راه توران سپاه

بفرمود کاتش فروزید بس / نباید که آید خروش جرس
ز لشکر سواران که بودند گرد / گزین کرد هر دو برستم سپرد

دگر بهره بگزید ایرانیان / که بندند بر تاختنها میان
بطوس سپهبد سپرد آن گروه / بفرمود تا رفت بر سوی کوه

بفرمود تا رفت بر سوی کوه / بطوس سپهبد سپرد آن گروه
بفرمود تا رفت پیروز شکوه / چپ و راست مرد و بهامون شدند

طلایه نه پیدا و شمع و چراغ / یکی سوی هامون دگر سوی راغ
بدان تا کمر سازد افراسیاب / برو بر شبیخون بهنگام خواب

گرایید سپاه اندر آید ز پس / بمانند باشد ش فریادرس
پراگنده پیش و پس اندر سپاه / پس کنده با لشکر و پیل شاه

سپهدار توران خوش و مست گله / میان سپه تاختن را ببست
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / ز کار گذشته فراوان براند

چنین گفت کین شوم پرکیمیا / چنین چیره شد بر سپاه نیا
کنون بیکران خفته اند آن گروه / پراگنده لشکر همه همگروه

کنون تا ز دل ترس بیرون کنم / سحرگه بر ایشان شبیخون کنم
گر امشب بر ایشان بیابیم دست / نو آیم بر چرخ گردان نشست

اگر بخت ما زین بگیرد فروغ / همه چاره با راست مردی دروغ
برین بر نهادند و برخاستند / ز بهر شبیخون بیاراستند

ز لشکر گزین کرد پنجه هزار / جهاندیده گرد از در کارزار
برفتند کارآگهان پیش او / جهاندیده مردان پرخاشجو

ز کارآگهان آگهی بد بسما / بیامد بنزدیک پرده سرا
بجای غو پاسبانان ندید / جز از آرمیده جهان را ندید

طلایه نه و آتش و باد نه / ز توران کسی را بدل یاد نه
چو آن دید برگشت و آمد دوان / کز ایشان کسی نیست روشن روان

همه خفته و سر بسر مرده‌اند / وگر نه همه روز می خورده‌اند
بجای طلایه ندید ار نشست / همه دشت بر پای جز خار نیست

چو او نیز اسباب آن جنگها شنود / به پیش اندرون روشنایی فزود
سپه را فرستاد و خود بر نشست / میان یلی تاختن را ببست

پراگنده کرد آن چو دریای آب / بکردند بر تاختن بر شتاب
دران تاختن جنبش و ساز نه / همان ناله بوق و آواز نه

چو رفتند نزدیک پرده سرای / برآمد خروشیدن کرنای
غو طبل بر کوهه زین بخواست / درفش سیه سر برآورد راست

ز لشکر سر آنکس که بد پیش رو / برانگیخته اسب بر خاست غو
بکنده درافتاد چندی سپاه / به پیچید دیگر سر از رزمگاه

ز یک دست رستم برآمد درشت / ز گرد سواران همی تیره گشت
ز دست اگر گیو و گودرز و طوس / به پیش اندرون بوق و آوای کوس

شهنشاه با کاویانی درفش / هوا شد ز گرد سواران بنفش
برآمد ده و گیر و بند و بکش / نه با اسب جان و نه با مرد هش

ز ترکان صد نامور ده نماند / کسی را که ماند اختر بد براند
چو آگاهی آمد بدین رزمگاه / چنان خسته شد شاه توران سپاه

کجا خستگان زار و گریان شدند / ز درد دل شاه بریان شدند
چنین گفت کز گردش آسمان / نیابد هر آنکس گذر بیگمان

چو دشمن همی جان پسندد دو سنگ / بکوشیم ناچار یکدست نیز
اگر سر بسر تن بکشتن دهیم / وگر ایرجی تاج بر سر نهیم

برآمد خروش از دو پرده سرای / جهان شد پر از ناله کرنای
گرفتند شمشیر و زوبین بکف / کشیده سپه بر دو رسته صف

بگردار دریا شد آن رزمگاه / نه خورشید تا پیده پیدا نه ماه
سپاه اندر آمد همی فوج فوج / چو آن آسمان که برخیزد از آب موج

در و دشت گفتی که پر خون شدست / هوا از رخ گردنده بیرون شدست
ببخش اندر آورد چهره سپهر / کسی را نبد بر تن خویش مهر

هماکه برآمد یکی تیره باد — که هرگز کسی آن ندارد بیاد — همی خاک برداشت از رزمگاه — بزد بر سر و چشم توران سپاه
زسرها همه ترکها برگرفت — بمانده از و شاه ترکان شگفت — همه دشت مغز سر و خون گرفت — دل ریگ رنگ طبرخون گرفت
سواران ترکان که روز درنگ — زبون داشتندی بپیکار پلنگ — ندیدند با چرخ گردان نبرد — همه خاک برداشت از جنگ برد
چو کیخسرو آن جنبش باد دید — دل و بخت ایرانیان شاد دید — ابا رستم و گیو و گودرز و طوس — ز قلب سپاه اندر آورد کوس
دمادم برآمد ز قلب سپاه — ز کین دست رستم بلند سپاه

هزیمت یافتن افراسیاب از شاه کیخسرو

شد اندر هوا گرد بر سان میغ — چو ابری که باران او تیر و تیغ
همی کشته بر جای چون کوه کوه — برش چشمه خون شد از دو گروه — هوا گشت چون چادر نیلگون — زمین هم بگرد اندر و دریای خون
ز تیر آسمان شد چو پران عقاب — کمین کرد رویش دل افراسیاب — پدید آمد آن رخشان درفش بنفش — کمین کرد بر قلبگه بر درفش
سپه را زره برکشیده نماند — خود و نامداران گردان براند — ز خویشان شایسته مرد دو هزار — ببرد آنکه بود از در کارزار
به پرواز راه بیابان گرفت — برنج از تن دشمنان جان گرفت — ز لشکر نیا را همی جست شاه — بیامد دمان تا بقلب سپاه
رکابش گران کرد و چندی شتافت — نشان پی شاه توران نیافت — سپه چون نگه کرد بر قلبگاه — ندیدند جایی درفش سیاه
ز شاه جهان خواستند زینهار — فرو ریختند آلت کارزار — چو خسرو کمین کرد بنواختشان — ز لشکر جدا جایگه ساختشان
بفرمود تا تخت زرین نهند — بگنجینه آرایش چین نهند — می آورد و رامشگران را بخواند — ز لشکر فراوان کس او را بخواند
شبی کرد جشنی که تا روز پاک — همی مرده برخاست از تیره خاک — چو خورشید بنمود بر چرخ دست — رخ تیره شب را بناخن بخست
شهنشاه ایران سر و تن بشست — بجای خرامید بازند دست — گز ایرانیان مردی او را ندید — نه دام و دد آوای او را شنید
ز شبگیر تا ماه بر چرخ ساج — بسر بر نهاد آن دلفروز تاج — ستایش همیکرد بر کردگار — از و شادمان گردش روزگار
فراوان بمالید بر خاک روی — برخ بر برانداز دو دیده جوی — وز آنجایگه آمد او سوی تخت — خرامان و شادان دل و نیکبخت
از ایرانیان هر که افکنده بود — اگر کشته بود و اگر زنده بود — از آن خاک آورد بر داشتند — بر دشمنان خوار بگذاشتند
همه رزمگه دخمها ساختند — از آن کشتگان چون بپرداختند — ز چیزی که دید اندران مکان — ببخشید شان آنهمه بر سپاه
وزآنجا بشد شاه بهشت گنگ — همه لشکر آباد با ساز جنگ

هدیه فرستادن فغفور بشاه کیخسرو

چو آگاهی آمد بماچین و چین — ز ترکان و از شاه ایران زمین
به پیچید فغفور و خاقان ز درد — ز تخت مهی سر کسی یاد کرد — از آن باوریها پشیمان شدند — پر اندیشه دل سوی ایران شتاب
همیگفت فغفور کافراسیاب — ازین پس نه پیوند ترکی بخواب — ز لشکر فرستادنی خواسته — شود کار ما بیگمان کاسته
پشیمانی آمد همه بهر ما — ازین کار ویران شود شهرها — ز چین و ختن هدیه ها ساختند — بران کار گنجی بپرداختند
فرستاده یکدل را بخواند — سخنهای شایسته با او براند — یکی مرد بد نیکدل نیکخواه — فرستاد فغفور نزدیک شاه

طرایف بچین اندرون هرچه بود / ز دینار وز گوهر نابسود
بپوزش فرستاد نزدیک شاه / فرستادگان برگرفتند راه
بزرگان چین بیدرنگ آمدند / بکیشه از چین گنگ آمدند
جهاندار پیروز بنواختشان / چنانچون ببایست بنواختشان
بپذرفت چیزی که آورده بود / طرایف بدو برده و برده بود
فرستاده را گفت کو را بگوی / که خیره بر ما مبر تاب روی
نباید بنزدیک او افراسیاب / بیامد شب تیره هنگام خواب
فرستاده برگشت و آمد چو باد / بفغفور کیهر پیامش بداد
چو بشنید فغفور هنگام خواب / فرستاد کس نزد افراسیاب
که از مرز چین و ختن دور باش / ز بد کردن خویش رنجور باش
که هرکس که او کم کند راه خویش / مرآید بداندیش را رامش
چو بشنید افراسیاب آن سخن / پشیمان شد از کردهای کهن
به بیراه راه بیابان گرفت / بتنگینه نام مهی جان گرفت
چو با درد و با غم بد و رنج روز / بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز بدخواه روز و شب تیره بود / شب و روز بارکشش تیره بود
بیامد چنین تا بآب زره / میان سوده از رنج و بند و گره
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید / فراز کران و میانه ندید
بدو گفت ملاح کای شهریار / بدین ژرف دریا نیابی گذار
مرا سالیان هشت هفتاد و هشت / ندیدم که کشتی و زورق گذشت
بدو گفت پرمایه افراسیاب / که خرم کسی کو بمیرد در آب
مر او را بشمشیر دشمن نکشت / بجا چون نکیش گیرد و پشت
بفرمود تا مهتر از هر کسی / که بودند با او بنزدیک بسی
سوی گنگ دژ بادبان بر کشید / به بند بلا سر اندر کشید
همانجا شد این نغمت بخورد / برآسود از روز کار نبرد
چنین گفت کایدر بباشیم شاد / ز کار گذشته نگیرم یاد
چو روشن شود تیره گون اخترم / بکشتی بآب زره بگذرم
ز دشمن بخواهم همان کین خویش / درخشان کنم رای و آیین خویش
چو کیخسرو آگاه شد زان سخن / که کار نو افکند مرد کهن

آگاهی یافتن کیخسرو از گذشتن افراسیاب از زره

برستم چنین گفت کافراسیاب / سوی گنگ دژ شد بدریای آب
بکردار گرد آنچه با ما بگفت / که ما را سپهبد بلند است جفت
بکشتی بر آب زره برگذشت / همه رنج ما سربسر باد گشت
مرا بر نیاید جز از رنج سخن / نباشد نگه دارم این نو کهن
بنیروی یزدان پیروزگر / به بندم بکین سیاوش کمر
همه چین و ماچین سپه گسترم / بدریای کیمال بر بگذرم
چو کرد او مرا راست ماچین و چین / بخواهیم یاری ز کیهان زمین
بآب زره بگذرانم سپاه / اگر چرخ گردان بود نیکخواه
اگر چند جایی درنگ آوریم / گر مرد خونی بچنگ آوریم
شما هم بسی رنج برداشتید / بر و بوم آباد بگذاشتید
کنون رنج بر خویشتن بر نهید / از آن به که گیتی بدشمن دهید
نگارند نام تا رستخیز / به پیروزی و دشمن اندر گریز
شدند اندران پهلوانان دژم / روان پر ز درد و رخان پر ز غم
که دریای موج ست و چندین سپاه / سر کار با باد دستش بهمراه
که داند که بیرون کی آید ز آب / سپه را بد آمد ز افراسیاب
بخشکی بجنگ پلنگ اندریم / مرایا بکام نهنگ اندریم
همیگفت هرکو ابا هر کسی / بدانگه که کشتی رها شد بسی
چنین گفت رستم با مهتران / جهاندیده و کار کرده سران
نباید که این رنج بی بر شود / بباید تن آسانی اندر شود
و دیگر که این شاه پیروزگر / نیابد همی اختر نیک بر

از ایدر برفتیم تا پیش گنگ   نبودیم جز جنگ جایی درنگ   ز کاری که پاید بدین روز خورد   برین آمد و هم برین بگذرد

چو بشنید لشکر ز رستم سخن   یکی پاسخ نو فکندند بن   بزرگان داننده برخاستند   بچربی زبان را بیاراستند

که ما شاه را سر بسر بنده ایم   ابا بندگی دستها را نده ام   بخشکی و بر آب فرمان تراست   همه کهترانیم فرمان تراست

ازو شاد شد شاه و بنواختشان   یکایک باندازه بنشاختشان   در گنجهای نیا برگشاد   ز پیوند مهرش نکرد ایچ یاد

ز دیبا و دینار و گوهر هزار   هیونان شایسته کردند بار   بفرمود از آن پس بهنگام خواب   ز پوشیده رویان افراسیاب

ز گاوان گردون کش و ده هزار   ببردند با آلت کارزار   ز خویشان و پیوند چندان که هست   اگر دخترانند اگر زیردست

همه در عماری بر او آورند   ز ایوان بمیدان شاه آورند   صد از نامداران گردنکشان   که بودند هر یک بمردی نشان

همه خویش و پیوند افراسیاب   ز تیمار او دیدگان پر ز آب   بزرگان که از شهرها یادگار   گروگان بسته ترک چینی هزار

برو گفت ای مرد فرخنده پی   برو با سپه سوی کاوس کی   بفرمود تا پیش او شد دبیر   بیاورد قرطاس چینی حریر

یکی نامه از قیر و مشک و گلاب   بفرمود از کار افراسیاب

بفرمود نامه شاه کیخسرو بکیکاوس

چو شد نامه از قیر و مشک ز اوبست   نخست آفرین کرد بر دادگر

که دادار اویست و داننده اوست   زمین و زمان را نگارنده اوست   هوا آفریننده هور و پیل   ز خاشاک تا آب دریای نیل

همه با توانایی او کمیست   خداوند هست و خداوند نیست   کسی را که او پرور آید بمهر   برو بر بگردد بلندی سپهر

ازو باد بر شاه گیتی درود   کزو خیزد آرام را تار و پود   رسیدم بدین درگه افراسیاب   همیداشت از بد آرام و خواب

بدو زنده اندرون بود تخت و کلاه   بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه   کشیدیم لشکر بماچین و چین   از آن سو روانم بگران زمین

از آن سو بر آب زره بگذرم   اگر پاک یزدان بود داورم   ز پیش شهنشاه برگشت گیو   ابا لشکر گشن مردان نیو

چو باد آهو اشد بر بد راه   چو آمد بنزدیک کاوس شاه   پس آگاهی آمد بکاوس کی   از آن پهلوانزاده نیک پی

پذیره فرستاد چندی سپاه   گرانمایگان برگرفتند راه

پذیره فرستادن کیکاوس گیو را

چو آمد بر شاه گیو دلیر   سپاهی بگردش نگه دار شیر

چو چشم سپهبد بر آمد بشاه   ز گردنده خورشید و تابنده ماه   ورا دید کاوس بر پای جست   بخندید و بسترد رویش بدست

بپرسیدش از شهریار و سپاه   زمین را ببوسید در پیشگاه   بگشت آن کجا دید او سترگ   ز گردان و از شهریار بزرگ

چو آن گفتنی گفت با شاه پیر   پس آن نامه بنهاد پیش دبیر   چو آن نامه بر شاه ایران بخواند   همه انجمن در شگفتی بماند

فرو ماند از تخت کاوس شاه   ز سر برگرفت آن کیانی کلاه   بیامد بغلطید بر تیره خاک   نیایش کنان پیش یزدان پاک

وز آنجایگه شد بجایی نشست   بگرد اندر آهن بیاراست بست   همی گفت با شاه گیو آنچه دید   سخن نیز گز شاه ایران شنید

می آورد و رامشگران خواستند   وز ایران بنزده سران خواستند   همه شب همی گفت و پاسخ شنید   چنین تا شب تیره اندر چمید

برفتند با شمع گردان ز پیش / دلی شاد و خرم بایوان خویش
چو برزد سر از برج رخشان سنان / بپیچید شب گرد کرده عنان
سپهبد برآمد ز درگاه شاه / برفتند گردان بدان بارگاه
جهاندار پس گیو را پیش خواند / بران نامور تخت زرین نشاند
بفرمود تا خواسته پیش برد / همان نامور سرفرازان گرد
همان پنجه روی پوشیدگان / پس پرده اندر پرستندگان
همان جفت گرسیوز بدنشای / که بردار سیاوخش دارا جای
چو گرسیوز بدکنش را بدید / برو کرد نفرین که نفرین سزید
همان جفت را پای کرده به بند / ببردند نزدیک تخت بلند
اسیران آنکس که بد بینوا / بیاراست هر کسی را نوا
یکی را نگهبان یکی را پسند / جهانجوی بیدار شاه بلند
بدان دختران رد افراسیاب / نگه کرد کاوس مژگان پر آب
پس پرده شاهشان جای کرد / وکیل و پرستار بر پای کرد
وزان پس همه خواسته بخش بود / ز دینار و ز گوهر نابسود
بپایان او دو پس آفرین / بخواندند بر شاه ایران زمین
دگر بردگان مهتر از آن سپرد / بایوان برند از بزرگان و خرد
بیاراستند از در جفت جای / خورشها پسندیده و رهنمای
بدو دور یکی جای تاریک بود / ز دل دور با دخمه نزدیک بود
چو گرسیوز آمد چنان جای بهر / چنین بود تا بود گردنده دهر
خنک آنکسی کو بود پارسا / بدل راد باشد تن پادشا
بدانگه که گیتی برو بگذرد / نگردد بگردار بی خرد
خرد چون شود مهتر کام رشک / چنین هم که دیوانه خواند پزشک

آگاهی دادن کیکاوس اطراف عالم را از کشته شدن افراسیاب

از آن پس گزیشان برداد جاه / ز بیگانه مردم تهی کرد گاه
نویسنده را خواند قرطاس کرد / سر خامه بر سان الماس کرد
نوشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
که شد ترک و چین شاه را یکسره / به آبشخور آمد پلنگ و بره
درم داد و دینار درویش را / پراکنده و مردم خویش را
بدو هفته در پیش درگاه شاه / ز انبوه بخشش ندیدند راه
سیم هفته بر جایگاه مهی / نشست اندر آرام با فرهی
ز بس ناله نای و بانگ سرود / همی داد دل جام می را درود
بیکهفته از جام کاوس کی / همی موج برخاست از سرخ می
سر ماه نو خلعت گیو ساخت / ز لعل اندرون زر و گوهر بساخت
طبقهای زرین و پیروزه جام / کمرهای زرین و زرین ستام
پرستار با طوق و با گوشوار / همان باره و تاج گوهرنگار
همان جامه و تخت و گستردنی / ز رنگ و ز بوی و هم از خوردنی
فرستاد و کس گیو را خواندند / بر اورنگ زرینش بنشاندند
ببردند خلعت بنزدیک او / بمالید گیو اندر آن تخت رو
وزان پس بیامد خرامان دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

پاسخ نامه شاه کیخسرو از کیکاوس

نوشتند نامه که از کارزار / برآوردیم خشنود از روزگار
که فرزند ما گشت پیروزگر / سزای مهی از در تاج زر
بدیدا که گیتی ازو ننگ داشت / جهان را پر از غارت و جنگ داشت
ز دست تو آواره شد در جهان / نگویند نامش کنون در نهان
همه ساله تا بود خونریز بود / سپهبدار و بدگوهر و تیز بود
بزد گردن تو در نامدار / ز شاهان و از پهلوانان بکار
برادرکش و بدتن و شاه کش / بداندیش و بدنام و شوریده هش
پی او همان تا بهند بر زمین / بتوران و مکران و دریای چین

جهاندار نو

جهاندار اگر زورهایی بود / سر کش به پیش تیغ پشیمانی بود
وگر داور دادگر کدخدای / ترا بود خواهد همی رهنمای

که گیتی بشوید ز رنج بدان / ز گفتار و کردار نابخردان
بدان جهان آفرین شاد باش / جهاندار یکی تازه بنیاد باش

گر باز بینم ترا شادمان / پر از درد کرد دل بدگمان
ازین پس جز از رای یزدان پاک / نباشم مگر بسته با زین و باک

بدان تا تو پیروز باشی و شاد / سرت سبز باد و دلت پر ز داد
جهان آفرین رهنمای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد

نهادند بر نامه بر مهر شاه / چو گیو دلاور درآمد به راه
بره بر بنودش بجای درنگ / بنزدیک کیخسرو آمد تنگ

برو آفرین کرد و نامه بداد / پیام نیا پیش او کرد یاد
ز گفتار او شاد شد شهریار / می آورد و لشکر و بیکبار

همیخورد پیروز شادان روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپه را همه ترک و چین مرز داد / بلشکر که آمد دلیر و شاد

از آن نامداران آزاده مرد / که بودند با حزم و اهل نبرد
جهاندار لشکر همه بود سرد / یکی لشکری نامبردار کرد

ز لشکر گزین راه چین برگرفت / جهانی بشمشیر در برگرفت
بدینگونه تا شارستان پدر / همی رفت گریان و پر کینه سر

همی کرد یاد سیاوش شگفت / بجایی که بنهاد گروی زره طشت
همیگفت کز دادگر کدخدای / بخواهم که باشد مرا رهنمای

که هم زین نشان خون او [illegible] آب / برین رزم همی در بگرد آب
وز آنجایگه شد سوی گنج باز / همیگفت با داور پاک راز

ز لشکر فرستادگان برگزید / که گویند و دانند گفت و شنید
فرستاد کس نزد خاقان چین / بفغفور و سالار مکران زمین

که کرداد گیرند و فرمان کنند / ز کردار بد دل پشیمان کنند
خورشها فرستید پیش سپاه / بپیمند تا چاره سازد براه

بیاراست باید سپه را به رزم / هر آن کس که بگریزد از راه رزم
فرستاده آمد بهر کشوری / بجایی که بد نامور مهتری

همیگشت فغفور و خاقان چین / چو فغفور و سالار مکران زمین
فرستادگان پیش درگاه شاه / همه برگرفتند با هدیه راه

که ما شاه را سر به سر کهتریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
گذرها و راه بیابان بدست / ببینم تا چند ویران شدست

کنم راه آباد با خوردنی / بیاراییم آرایش آوردنی
همیگفت هر کس که بودش خرد / که گر پیکان او بما بگذرد

مر اویش بخشیم بسیار چیز / نثار و خورشها بیاریم نیز
فرستاده را پیکران زیب داد / پیامد بدرگاه خشنود و شاد

دگر نامور سوی مکران رسید / وگر شاه مکران گرگو دید
برتخت او رفت و نامه بداد / بگفت از پیام آنچه بودش بیاد

سبک سر فرستاده را خوار کرد / دل انجمن پر ز تیمار کرد
بدو گفت با شاه ایران بگوی / که نادیده بر ما فزونی مجوی

زمانه همی زیر رخت منست / زمین روشن از تاج و تخت منست
چو خورشید تابان شود در سپهر / نخستین برین بوم تابد بمهر

همم دانش و گنج آباد هست / بزرگی و مردی و نیروی دست
گر از من همی راه جویی رواست / که هر جانور بر زمین پادشاست

نه بندم اگر بگذری بر تو راه / زیانی کنم بر گذر با سپاه
ور ایدونکه با لشکر آیی بشهر / بدین پادشاهی ترا نیست بهر

ندانم که آیی تو پیروزگر / وگر یابی از اختر نیک بر
بر آنگونه چون شاه پاسخ شنید / از آنجایگه لشکر اندر کشید

پیامگزاران براه ختن / جهانگیر با نامور انجمن
برفتند فغفور و خاقان چین / بر نامور شاه با آفرین

سه منزل ز چین نزد شاه آمدند
همه راه با پوشش و خوردنی
بر ایوار دیبا و بخشیدنی
چو با شاه فغفور گستاخ شد
بدو گفت ما شاه را کهتریم
گر ایوان ما درخور شاه نیست
ز دیبای چینی ز بهر نثار
بچین اندرون بود خسرو سه ماه
چهارم ز چین شاه ایران براند
بر شاه مکران فرستاد و گفت
نگه کن که ما از کجا رفته ایم
جهان روشن از تاج و تخت منست
چو لشکر شد از خوردنی بینوا
نوا چون نیابند جنگ آورند
مگر بیخ مکران تو ویران کنی
سر تخت دار آن سخن خیره گشت
فرستاده را گفت کز دو گروه
به پیکی چو آیی ز ما دستبرد
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت
از آواز اسپان و کوس سپاه
همه روی مکران سپاهست و پیل
ز مکران بیامد طلایه بدشت
بیامد بر او بخت با او بهم
بزد تیغ و او را بدو نیم کرد
دو لشکر بر آنگونه صف برکشید

خود و نامداران براه آمدند
از آرایش بزم و گستردنی
همان راه آباد کرده بدند
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه

اندر آمدن شاه کیخسرو بچین و ختن

وگر کهتری را خود اندر خوریم
گمانم که هم بهتر از زانست
بیاورد فغفور چینی نثار
ابا نامداران ایران سپاه
بمکران شد و رستم آنجا بماند
جهانی به بخت تو آباد گشت
بکاخ اندر آمد سزاوار شاه
همی بود در پیش در برپای
پرستنده فغفور بر پای بود
پیاده چو پیش دهستان رسید

نامه شاه کیخسرو بشاه مکران

سر مهتران جای رخت منست
کسی بینوایی ندارد روا
جهان بر بداندیش تنگ آورند
چو با کینه آهنگ شیران کنی
بجوشید مغزش از آن خیره گشت
بنزدیک آن بدگمان بازشو
به بینی که مردم کدامند و گرد
همه بیخ مکران سپه برگرفت
همی آسمان راه گم کرد راه
به بینند کنون شهریار از دو میل
همه دشت بر گرد لشکر گشت
خورش بایدش زان سپاه مرا
ندارم کسی را بجز پاسبان
گر ایدونکه گفتار من نشنوی
فرستاده آمد بپاسخ بداد
پراکنده لشکر همه گرد کرد
بگویش که از گفتن تیره روز
فرستاده شاه چون بازگشت
بیاورد پیلان جنگی دویست
طلایه بیامد بنزدیک شاه
بفرمود تا برکشیدند صف
نگهبان لشکر از ایران براند

رزم کیخسرو با شاه مکران زمین

که از گرد چشم آسمان تیره ماند
سپاه اندر آمد دو رویه چو کوه

در و دشت چون گل بگاه نشست
ببستند آیین به بیراه و راه
ز بر زعفران درم ریختند
به پیش اندر آمد سوی کاخ شد
دل دوستداران نو شاد گشت
نشست اندران نامور پیشگاه
ابا مرزبانان فرخنده رای
همی نو بنو شاه را هدیه داد
ز لشکر جهاندیده برگزید
که با شهریاران خرد باد جفت
نشستیم ازین رنج ناخفته ام
بجویی بیارای گاه مرا
گر من نباشم بمهر کسان
بجوی فراوان کس اندر شوی
ببند بر دلش جای بیچاره شاد
بیاراست بر دشت جای نبرد
تو گشتی بدل شاد و گیتی فروز
همه شهر مکران پر آواز گشت
تو گفتی که اندر زمین جای نیست
که مکران سیه شد ز گرد سپاه
گرفتند گوپال و خنجر بکف
که بودی بنزدیک او رزم خواند
چو ببر سر افراز و شیر دژم
دل شاه مکران پر از بیم کرد
رده برکشیدند مرد و گروه

بغلتید اندرون شاه مکران بخست   بر و چین وزان خستگی هم برست
به پیش اندرون بد سپهدار طوس   جهان شد پر از ناله بوق و کوس
هوا پر ز پیکان شد و پر ز تیر   زمین شد بکردار دریای قیر
یکی گفت شاها سرش را برم   بدو گفت شاه اندرو ننگرم
سر شهریاران بزند از تن   اگر نیز باشد ز تخم اهرمن
یکی دخمه سازید و مشک و گلاب   چنان چون بود شاه را جای خواب
برهنه نباید که گردد تنش   بران هم نشان خسته در جوشنش
بپوشید رویش به دیبای چین   که مرگ بزرگان بود همچنین
هزار و صد و چل گرفتار شد   سر زندگی پر ز تیمار شد
ببردند پیلان و آن خواسته   سراپرده و کاخ آراسته
بزرگان ایران توانگر شدند   بسی نیز با گنج و افسر شدند
از آن پس دلیران پرخاشجوی   بتاراج مکران نهادند روی
خروش زنان خاست از شهر و دشت   همه بوم مکران پر از رنج گشت
بدزها همه آتش اندر زدند   همی آسمان بر زمین بر زدند
بخستند از ایشان فراوان منیر   زن و کودک خرد گشتند اسیر
چو کم شد از آن انجمن خشم شاه   بفرمود تا بازگردد سپاه
بفرمود تا اشکش تیزهوش   بیاید از آن غارت و جنگ و جوش
کسی را نماند که زشتی کند   وگر با زنی درشتی کند
ازان شهر کس کو بد پارسا   بیامد به پوزش بر پادشا
که ما بی‌گناهیم و بیچاره‌ایم   همیشه به رنج و ستمکاره‌ایم
گرامید و که مهتر سپاه   ببخشد سزاوار باشد پناه
خروشی برآمد ز پرده سرای   که ای پهلوانان فرخنده رای
نباید ازین پس که جای خروش   ز بیدادی و غارت و جنگ و جوش
ستمکاره گر زانکه بر دو هم   کسی کو ندارد ز داور بیم
جهاندار یک‌سال مکران بماند   ز هر کشوری مهتران را بخواند
چو اندر بهاران زمین گشت نغز   همه کوه پر لاله و دشت سبز
چراگاه اسبان و جای شکار   بیاراست باغ از گل میوه‌دار
به اشکش بفرمود تا با سپاه   بمکران بباشد بر آیین شاه
بجوید جز از خوبی و راستی   نیارد بداد اندرون کاستی
وزان شهر راه بیابان گرفت   همه رنجها بر دل آسان گرفت

گذشتن کیخسرو از آب زره با سپاه

چنان شد بفرمان یزدان پاک   که اندر بیابان ندیدند خاک
هوا پر ز ابر و زمین پر ز خوید   جهانی پر از لاله و شنبلید
خورشهای مردم همی برفت پیش   بگردون برآمد سر گاومیش
بهشت اندرون سبزه و جای آب   هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب
چو آمد بنزدیک آب زره   کشیدند گردان میان را گره
همه کارپرداز زان را براه   ز چین و ز مکران همی برد شاه
بخشکی بکرد آنچه بایست کرد   چو کشتی بآب اندر افکند مرد
بفرمود تا توشه برداشتند   بیک ماه زره آب بگذاشتند
جهاندار نیک اختر راه جوی   برفت از لب آب با آب روی
بران بند کی برفزایش گرفت   جهان آفرین را ستایش گرفت
همی خواست از کردگار بلند   که او را بخشکی برد بی‌گزند
همه ساز جنگ و سپاه ورا   بزرگان ایران گواه ورا
همی گفت کای کردگار جهان   شناسنده آشکار و نهان
نگهدار خشکی و دریا تویی   نگهدار چرخ ثریا تویی
نگهدار جان و سپاه مرا   همی تخت و گنج و کلاه مرا
پرآشوب دریا بدانگونه بود   کز آن کین بر آتشی دل نابخود
شبستان بگشتی برفتی بر آب   گر و ساختی سر کسی جای خواب
بهشتم چو بینی گذشتی ز سال   شدی گرد بر راه باد شمال

سر بادبان تیز بر کاشتی / خله پیش ملاح بگذاشتی
بجایی کشیدی ز راه خرد / که خواندی بملاح هر یک ردد
چنان ساخت یزدان که باد هوا / نشد کژ ابا آن هنر پادشا
شگفت اندرو ماند شاه و سپاه / نمودی بانگشت هر یک سپاه
بآب اندرون شیر دیدند گاو / همی داشتی گاو با شیر تاو
همه مردم و موی ها چون کمند / همه تن پر از پشم چون گوسفند
گروهی سران چون سر گاومیش / دو دست از پس دم و پای پیش
یکی تن چو ماهی و سر چون پلنگ / یکی نیش چون شیر و سر چون نهنگ
نمودی همی این بدان آن بدین / همی خواندندی برو آفرین
ببخشش بیش کرد کار سپهر / هوا رام شد باد و بنمود چهر
گذشتند از آب در هفت ماه / که بادی نکرد اندر ایشان نگاه
چو خسرو ز دریا بخشکی رسید / نگه کرد و صحن زمین را بدید
پیاده بپیش جهان آفرین / بمالید در خاک رخ بر زمین
بر آورد کشتی و زورق ز آب / شتاب آمدش بود جای شتاب
پیابانش پیش اندرو ریگ و دشت / تن آسان بر ریگ و ان برگذشت
همه شهرها دید برسان چین / زبانها بکردار کران زمین
بدان شهرها در بیاسود شاه / خورش خواست چندی ز رهبر سپاه
سپرد آن زمان گیو را شهرها / بدو گفت بر خوردی از روزگار
درشتی مکن بر گنهکار نیز / که بی ایرج شد بر دلم شهر و چیز
ازین پس ندارم کسی را بکس / پرستش کنم پیش فریادرس
ز لشکر یکی نامور برگزید / که هرکس گفتار بد آن شنید
فرستاد نزدیک شاهان پیام / که هرکس که او جوید آرام و کام
بیامد بخرم بدین بارگاه / بدل شاد و نیکی دهش نیکخواه
هر آنکس که او زین سخن بگذرد / ز راه بد خویش کمتر برد
فرستاده برگشت ازان بارگاه / برفتند یکسر بفرمان شاه
فرستاده چون نزد ایشان رسید / پیام شهنشاه را گسترید
بگفتند هر یک که ما کهتریم / اگر کهتریم ار خود اندر خوریم
بدرگاه شاه آمدند با نثار / هم از مرزبان و هم از شهریار
چو خسرو چنان دید بنواختشان / بخورشید گردن بر افراختشان
پس از گنگ دز باز جست آگهی / از افراسیاب و ز تخت مهی
چنین گفت کو بنده زین گروه / گزاینده دریاست پیش پژوه
بر آنسان که پور سیاوش براند / ز بیداد مردم فراوان بماند
کنون تا بر آمد ز دریای آب / بگفت با مردم افراسیاب
از آن آگهی شاد شد شهریار / شد آن رنجها بر دلش پاک خوار
بران مردمان خلعت آراستند / پس اسب جهاندیدگان خواستند
بفرمود تا باز گردد ز راه / سوی گنگ دز رفت خود با سپاه

رسیدن شاه کیخسرو بگنگ دز

جهاندار چون گنگ دز را بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسب و سر بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت ای داور داد و پاک / یکی بنده ام خرد با ترس و باک
ستمگر بدانگونه کز با جست / دل هر کس از کشتن او بخست
بران باره بگریست بسیار شاه / ز درد سیاوش که بد بیگناه
بدست بد اندیش برکشته شد / چنین گفت کین در جهان کشته شد
پس آگاهی آمد با فراسیاب / که شاه جهانگیر بگذاشت آب
شنیده همیداشت اندر نهفت / بهنگام شب تیره با کس نگفت
جهاندیدگان را همانجا بماند / دلی پر ز تیمار تنها براند
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون / سری پر ز تیمار دل پر ز خون
بدید آن دلفروز باغ بهشت / ثمرهای او چون چراغ بهشت
سراسر همه بوستان چون نگار / برافروخته چون رخ شهریار

به هر گوشه‌ای چشمه و گلستان / زمین سنبل و باغ و گلستان
همی گفت هر کس که این نهاد / همی بد ربا شیم با مرگ شاد
از آن پس بفرمود پیش سپاه / نگه کردن شاه توران بگاه
بجستند بر دشت باغ و سرای / گرفته ز هر سو پی رهنمای
برفتند جوینده چون هشیار / مگر زو بیابند جایی نشان
چو بر جستنش تیز بشتافتند / فراوان ز گنجهای او یافتند
نگشتند بسیار کس بیگناه / نشانی نیامد ز بیداد شاه
همی بود در گنگ در شهریار / بیکسال با رامش و میگسار
جهان چون بهشت دلاویز بود / بدان گلشن و باغ خوزرد بود
همی رفتن شاه را دل نداد / همی بود در گنگ پیروز شاد
همه پهلوانان ایران سپاه / برفتند یکروز نزدیک شاه
که گر شاه را دل بجنبد ز جای / سوی تخت ایران نیایدش رای
همانا نیابی تو افراسیاب / گذشتی بکران بر پایاب
چنان پر کاوس آن شهره شاه / نه اورنگ و فر و نه تخت و کلاه
گر او سوی ایران شود پر ز کین / که باشد نگهبان ایران زمین
که او نیز بی تخت و افسر شود / همه رنج ما پاک بی بر شود
از آن پس بر ایرانیان شاه گفت / که این چند با سودمندیست جفت
از آن شارستان پس جهان را بخواند / وزان رنج برده فراوان براند
از ایشان کسی را که شایسته تر / گرامی‌تر و بهره بایسته تر
تنش را بخلعت بیاراستند / ز در بارهٔ پهلوان خواستند
بجنبید چنانکه بد خواسته / ز اسبان و از گنج آراسته
همه شارستان زو توانگر شدند / چه با یاره و تخت و افسر شدند

بازگشتن کیخسرو از آب زره بمکران

بدانگه که پیدا کرد خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی شتابنده و راه جوی / بسوی بیابان نهادند روی

همه نامداران سرکشوری / برفتند جایی که بد مهتری
خورشها ببردند چندانکه بود / که بود از در شهریار و سپاه
رهی کو به لشکر همی بازگشت / جهانی پر از نعمت و ناز گشت
کسی را نبد دل که یک شاد دست / بکوه و بیابان جای نشست
بزرگان ابا هدیه و با نثار / پذیره شدندی بر شهریار
چو خلعت فراز آمدیشان ز گنج / نشستی که با او نرفتی به رنج
پذیره شدندش کیو با لشکری / وزان شهر هر کس که بد مهتری
چو دیدش ز دور آن سرافراز / پیاده شد و بردش نماز
جهاندار بسیار بنواختش / بر سم پدر جایگه ساختش
چو خسرو بنزدیک دریا رسید / فرود آمد آنجایگه آرمید
دو هفته بدان روی دریا بماند / وزان راه با کیو لشکر براند
همیگفت هرکس که پیداست گنگ / نباید که خواهد بگیتی درنگ
بفرمود تا کار بر ساختند / دو زورق بر آب اندر انداختند
شناسای گیتی هر آنکس که بود / که بر ژرف دریا دلیری نمود
بفرمود تا بادبان برکشند / بدریای بی مایه اندر کشند
همان تیره دریای یکساله را / چنان راست شد تا به هفت ماه
که آن شاه و لشکر بدو بنگرند نبشت / که از باد آنجا گذشتن گذشت
جهاندار چون سوی خشکی رسید / ببستند کشتی و هامون بدید
پیاده بیامد رخ را به خاک / تضرع کنان پیش یزدان پاک
خورش کرد و پوشش فراوان بده / بملاح و آنکس که بودش گله
بفرمود دینار و خلعت ز گنج / نگشتی کسی بر ره بود بد رنج
وزان راه راه بیابان گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
چو آگاه شد اشکس آمد براه / ابا لشکر و خواسته نزد شاه
پیاده شد از اسب و روی زمین / بپوسید و بر شاه کرد آفرین

همی گنج بگران بیاراستند / زهر جای رامشگران خواستند
همه راه و بیراه آوای رود / تو گفتی هوا تار شد روز بود
بدیوار دیبا بیاویختند / شکر با درم زیر پی ریختند
بگران سرافکنده که بد مهتری / وگر نامداری و گندآوری
برفتند با هدیه و با نثار / بنزدیک پیروزگر شهریار
وزان مرز چندانکه بد خواسته / فراز آوریدند آراسته
زاسپان پرمایه تا آنچه دید / وزان نامداران یکی برگزید
ورا کرد مهتر بگران زمین / بسی خلعتش داد و کرد آفرین
چو آمد بگران بنزدیک چین / خود و سرفرازان ایران زمین
پذیره شدش رستم زال سام / سپاهی گشاده دل و شادکام
چو از دور کیخسرو آمد پدید / سوار سرافراز پیشش دوید
پیاده شد از اسپ و بردش نماز / گرفتش ببر شاه و کرد نواز
بگفت آن شگفتی که دید اندر آب / ز گم بودن جادو افراسیاب
بچین نیز مهمان رستم بماند / بگفتش از چین و ماچین چه اند

رسیدن کیخسرو به مرقد سیاوش

همی رفت سوی سیاوخش گرد / بماه سفندارمذ روز ارد
چو آمد بدان شارستان پدر / دو رخ پر ز آب و خسته جگر

بجایی که گرسیوز بدنشان / گروهی بنفرین مردم‌کشان
سر شاه ایران بریدند خوار / بیامد بدانجایگه شهریار
همی کرد بر سر مران تیره خاک / همی کرد روی بر خویش چاک
بمالید رستم بران خاک روی / بنفرین سپه کرد جان گروی
همی گفت کیخسرو ای شهریار / بماندی مرا در جهان یادگار
بپرداختم تخت افراسیاب / ازین پس ز آرام جویم نه خواب
بامید آنکش بچنگ آورم / جهان پیش او تار و تنگ آورم
وزان پس در گنج بنهاد سر / که مادر بدو یادگار از پدر
در گنج بگشاد و روزی بداد / دو هفته بدان شارستان بود شاد
همان گیو را چیز بسیار داد / برستم یکی بدره دینار داد
چو بشنید گستهم نوذر نژاد / بدان شارستان در بگردید راد
پذیره شدش با سپاهی گران / از ایران و توران و گندآوران
چو از دور دید آن سر و تاج شاه / پیاده گرازان بپیمود راه
سپه یکسره خواندند آفرین / بران دادگر شهریار زمین
بگستهم فرمود تا برنشست / همی‌رفت شادان و دستش بدست
کشیدند از آرزوی آن جنگ / سپه را بنزدیک شاه آن پلنگ
وفا چون درختی بود میوه‌دار / کجا مرز مانی نو آید ببار
برخشنده روز و هنگام خواب / همی آگهی جست از افراسیاب
که او را به پیدا و گر بسپرد / کسی را که گیتی بکین بشمرد
از ایشان کسی زو نشانی نداد / نکردند ازو در جهان نیز یاد
جهاندار کیخسرو آن شب نشست / بشد دور با دفتر زند و است
همه شب به پیش جهان آفرین / همی‌بود گریان و سر بر زمین
همی گفت کین بنده ناتوان / همیشه پر از رنج دارد روان
چنان کوه و ریگ و بیابان و آب / بجوشید لشکر چو دریای آب
تو دانی که او نیست بر داد وار / بسی ریخت خون سر کیان
اگر باشدم داور و کدخدای / بنزدیک آن بدکنش همای
بگیتی ازو نام و آواز نیست / زمین راز باشد زو راز نیست
وگر نه تو خشنودی ای دادگر / مرا بازگردان بکار پدر
بکش در دل این آتش کین من / بپاداش نیک آر آیین من
ز جای بنالش بیاید بتخت / جوانی سرافراز بیدار بخت
همی‌بود یکسال بهشت گنگ / بر آسود از جنبش و تاز جنگ
چو بودن بگنگ اندرون شد دراز / به میدان کاوس آمد نیاز

بگنگ دژ

بگستهم نوذر سپرد آن زمین درفش سپهدار تا پیش چین
بی اندازه لشکر بگستهم داد بدو گفت بیدار دل باش و شاد
بچین و بمکران زمین دست یاز بهر کس فرستاده و نامه ساز
همی جوی از افراسیاب آگهی گر از تو شود روی گیتی تهی
وز آنجا که خواسته بهره بود ز دینار و از گوهر نابسود
ز مشک و ز کافور و زر و ستام هم از خواسته اسب و تخت و کلام
ز گستردنیها که در روم و چین ز چیزی که خیزد ز مکران زمین
ز گاوان گردونکش چل هزار بهم راند پیش اندرون شهریار
همی گفت هر کس که بد پیش ازین ندیدی کسی خواسته بیش ازین
سپه بود چندانکه بر کوه و دشت همی از شب و روز لشکر گذشت
چو دم دار بر داشتی پیش رو بمنزل رسیدی همی نو بنو
بیامد همی زین نشان تا بچاج بیاویخت تاج از بر تخت عاج
بسغد اندرون بود یک هفته بیش نگهبان خوزان همی رفت پیش
وز آنجا بشهر بخارا رسید ز لشکر هوا شد زمین ناپدید
شهنشاه یک هفته آنجا ببود بآتشکده زند و استا بسود
همیدون از آن روزهای شده بیامد خروشان بآتشکده
بگسترد بر موبدان سیم و زر بآتش پراگند چندی گهر
از آنجا که سر بر رفتن نهاد همی رفت با کام دل شاه شاد
ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ کشیده ز گیتی بسی شور و تلخ
ببلخ اندرون بود یک ماه شاد سر ماه از بلخ بگزید راه
بهر شهر بر نامور مهتری بماندی سرافراز با لشکری
ببستند آیین به بیراه و راه بجایی که بگذشت شاه و سپاه
سوی طالقان آمد و مرو رود جهان شد پر از ناله نای و رود
درم ریختند پیش با زعفران چو دینار و مشک از کران تا کران
از آنجا براه نشابور شاه بیاورد پیلان و گنج و سپاه
همه شهر یکسر بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
نشابور اندرون هر که درویش بود وگر بخشش از کوشش خویش بود
درم داد هر برزنی را ز گنج پراگنده شد بدره پنجاه و پنج
سر هفته را کرد آهنگ ری همه راه با رامش و رود و می
دو هفته برین نیز بخشید مرد سیم هفته آهنگ بغداد کرد
بیونان فرستاد چندی بری همی تا خورش آوریدش ز ری
دل پیر از آن آگهی تازه شد تو گفتی که بر دیگر اندازه شد

آمدن کیخسرو با ایران و پذیره شدن کیکاوس

بایوانها تخت زرین نهاد بخانه در آرایش چین نهاد
ببستند آیین بدشت و راه همان برزن و کوی و بازارگاه
پذیره شدندش همه مهتران بزرگان هر شهر و کنداوران
همه راه و بیراه گنبد زده جهان شد بدینار و زر آژده
می و مشک با گوهر آمیخته ز گنبد بسر بر فرو ریخته
چو بیرون شد از شهر کاوس کی ابا نامداران فرخنده پی
نثارا بدید از کران شاه نو بر انگیخت آن بارهٔ تیز رو
گرفتند مر یکدگر را ببر بسی بوسه دادند چشم و سر
همی هر دوان زار بگریستند که یکچند در آرزو زیستند
بسی آفرین کرد کاوس کی ابا نامداران فرخنده پی
همی گفت چون تو مبادا جهان بتاج بزرگی و ارز مهان
بر ایشان نه کس بود اندر جهان نه بر آشکارا نه اندر نهان
که روشن جهان بر تو فرخنده باد دل و جان بدخواه تو کنده باد
سیاوخش را روز باز آمدی بفر تو او را نیاز آمدی
بدو گفت شاه این نهیب تو بود برومند شاخ درخت تو بود
ز برجد بیاورد و یاقوت زرد همی ریخت بر تارک شاه بر

برانگونه تا تخت کاوس کار / بشد پهلوانا بدید آشکار
بفرمود کان انجمن را بخوان / بایوان زرین نهادند خوان
نشستند در گلشن زرنگار / بزرگان پرمایه با شهریار
همی گفت شاه آن شگفتی که دید / نه دیده ندیده نه از کس شنید
ز دریا و از گنگ دز یاد کرد / لب نامداران پر از باد سرد
ازان خرمی دشت و شهر و باغ / ثمرهای پالیز همچون چراغ
ازو ماند کاوس کی در شگفت / ز کردارش اندازها برگرفت
ز گفتار او شاد شد شهریار / می آورد و رامشگر و میگسار
همی خورد پیروز و شادان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپه را همه ترگ و جوشن بداد / شدن سوی کران همی کرد یاد
وزان پس نشستند با انجمن / نیا و جهانجوی با رای زن
چنین گفت خسرو به پیروز شاه / که جز کردگار از که جوییم پناه
بیابان و یکسانه دریا و کوه / برفتم چنین داغ دل با گروه
بغار و بهامون و دریای آب / نشانی ندیدیم ز افراسیاب
گراو یکزمان اندر آید بچنگ / سپاه آید از هر سوی بی درنگ
همین رنج و سختی به پیش اندرست / اگر چندمان دادگر یاورست
نیا چون شنید از نبیره سخن / یکی پند پرمایه افکند بن
هم او گفت ما همچنین بر دو اسب / بتازیم تا خوان آذرگشسب
سر و تن بشوییم با رسم و دست / چنانچون بود شاه یزدان پرست
بزاری ابا کردگار جهان / بزمزم کنیم آفرین جهان
بباشیم در پیش آتش بپای / مگر پاک یزدان بود رهنمای
بجایی که او داد آرامگاه / نماید نماینده داد راه
بدین راز گشتند هر دو یکی / نگشتند یکتن ز رای اندکی
نشستند چون باد هر یک بر اسب / برفتند تا خان آذرگشسب
برفتند با جامهای سپید / پر از درد دل یک بیک با امید
برآنجایگه زار و گریان شدند / بپوشیدند با درد بریان شدند
جهان آفرین را همی خواندند / بدان نامور گوهر افشاندند
چو خسرو بآب مژه رخ بشست / برافشاند دینار بر زند و است
بیکهفته در پیش آتش شدند / پسند از کاتش پرستان بدند
که آتش بدانگاه محراب بود / پرستنده را دیده پرآب بود
اگر چند اندیشه کرد دراز / هم از پاک یزدان نیابی جواز
بیکهفته در آذرآبادگان / بپوشیدند داغ آزادگان
ازان پس چنان بد که افراسیاب / همی گشت بیجای آرام و خواب
نه این ز جای و نه زن سودمند / همیشه سر اسپان ز بیم گزند

گریختن افراسیاب و در غار رفتن

همی از جهان جایگاهی بجست / که باشد بجان ایمن و تندرست
بنزدیک بردع یکی غار دید / سر کوه و غار از جهان ناپدید
ندید از برش جای آواز باز / نه زیرش پی شیر و چنگ گراز
خورش برد و از بیم جان جای جست / بغار اندرون جای بالای ساخت
ز هر شهر دور و بنزدیک آب / که خواندی همی هنگ افراسیاب
همی بود چندی بهنگ اندرون / ز کرده پشیمان دل از رنج خون
چو خونریز گردد سر سرفراز / به تخت مهی بر نماند دراز
جهان شهریاری خداوند تخت / جهاندار و نیک اختر و نیکبخت
چو خونریز شد دشمن آمد پدید / جهان شاه کو خون شاهان برید
یکی نیک مرد اندران روزگار / ز تخم فریدون آموزگار
پرستنده با فر و برز کیان / بزنار کی شاه بسته میان
پرستشگهش کوه بودی همه / ز شادی شده دور و دور از رمه
کجا نام آن نامور هوم بود / پرستنده دور از بر و بوم بود
یکی کاخ بود اندران برز کوه / بدو ساخت نزدیک دور از گروه

پرستش همیکرد و بشنید نوش / ز کافه یکی ناله آمد بگوش
که زارا سرا نامور مهترا / بزرگا و بر داوران داورا
همه ترک و چین زیر فرمان تو / رسیده بهر جای پیمان تو
یکی غار داری ز بهره بچنگ / کجات آن سر و تاج مردان جنگ
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه / کجات آن بر و بوم و چندین سپاه
که اکنون بدین تنگ غار اندری / گریزان بتنگ حصار اندری
بترکی چو آن ناله بشنید هوم / پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
چنین گفت کین ناله هنگام خواب / نباشد مگر زان افراسیاب
چو اندیشه شد بر دلش بر درست / در آن غار تاریک چندی بجست
مر بید آن تنگ افراسیاب / ز کوه اندر آمد بهنگام خواب
بیامد بکردار شیر ژیان / ز پشمینه بگشاد مردی میان
کمندی که بر جای زنار داشت / که آن از پناه جهاندار داشت

گرفتار شدن افراسیاب بدست هوم

بتنگ اندرون شد گرفته بدست / چو نزدیک شد بازوی او ببست
برآویخت با هوم افراسیاب / همی جست در چاره جستن شتاب
برآویخته یکزمان سخت دیر / در آخر ورا هوم آورد زیر
همیرفت او را پس اندر کشان / همی تاخت با رنج چون بیهشان
شگفت ار بمانی بدین در روا / سر آنکس که او در جهان داشت دست
جز از نیکنامی نباید گزید / بباید چمید و بباید چرید
ز گیتی یکی غار بگزید راست / چه دانست کان تنگ دام بلاست
چو آن شاه را هوم بازو ببست / همیبردش از جای خواب و نشست
همیگفت کای مرد با هوش و باک / ز پتیاره داننده یزدان پاک
چه خواهی ز من من کیم در جهان / نشسته بدین غار بی بن نهان
بدو گفت هوم این نه آرام تست / جهانی سراسر پر از نام تست
چو اغریرث و نوذر تاجدار / جهانرا ازاید یکی نامدار
ز شاهان گیتی برادر که کشت / که شد نیز با پاک یزدان درشت
پس دیگر سیاوش که بد او سوار / نبیند دگر نیز یک نامدار
تو خون سر شهریاران مریز / نه از گاه در غار بی بن گریز
چنین داد پاسخ پس افراسیاب / که ای نامور مرد با جاه و آب
بدو گفت کند جهاندار کار / کرا دانی ای مرد با دستگار
چنین راند بر سر سپهر بلند / که آید ز من درد و رنج و گزند
ز فرمان یزدان کسی نگذرد / وگر گردن اژدها بسپرد
ببخشای بر من که بیچاره ام / وگر چند بر خود ستمکاره ام
نبیره فریدون فرخ منم / ز بند کمندت همی بشکنم
کجا برد خواهی مرا بسته خوار / نترسی ز یزدان و روز شمار
بدو گفت هوم ای بد بدگمان / همانا فراوان نماندت زمان
سخنهات چون گلستان خوشست / ترا هوش بر دست دستان نوشت
همیکرد خواهش بهوم دلیر / ببخشای بر من ایا نره شیر
بپیچید دل هوم را زین گزند / بر و پشت گردان کیانی کمند
بدانست کان مرد پرهیزکار / بجنبید بر ناله شهریار
بپیچید زو خویشتن در کشید / مر او را درون شد همان ناپدید
چنان بد که گودرز کشوادگان / همیرفت با گیو و آزادگان
گرازان و پویان بنزدیک شاه / بدریا نگه کرد آنگه ز راه
بچشم اندرش هوم را با کمند / نوان بر لب آب چون مستمند
همانگونه آب را نیز دید / پرستنده را دید با گان خیره
بدل گفت کین مرد پرهیزکار / همی زاب بنخشت گیرد شکار
نهنگی مگر دم ماهی گرفت / بدیده ازو ماند اندر شگفت

بدو گفت کای مرد پرهیزکار / نشانی چه داری بکن آشکار
بدین آب دریا چه جویی همی / مگر تیره تن را بشویی همی
بدو گفت ای سرافراز مرد / نگه کن یکی اندرین کارکرد
یکی جای دارم بدین تیغ کوه / پرستشگهی تند دور از گروه
شب تیره در پیش یزدان بدم / همه شب از ایزد هراسان بدم
بدانگه که بنشست آواز خوش / یکی ناله زارم آمد بگوش
همانگه گمان برد روشن دلم / که این رنج کین از جهان بگسلم
بدینگونه ناله بهنگام خواب / نباشد مگر زان افراسیاب
بجستم بجستم همه کوه و غار / بدیدم در هنگ آن سوگوار
بهنگ اندرون خسته آن شوربخت / همی زار بگریست بر تاج و تخت
چو در هنگ رفتم بجست او ز جای / همان سنگ خارا گرفتش بپای
چو دستش بزنار بستم چو سنگ / بر آنسان که خون میدوید از دو چنگ
ز کوه اندر آوردمش تا زبان / خروشان و نوحه کنان چون زنان
ز بس ناله بانگ و سوگند او / یکی سست تر کردم آن بند او
بدینجا که بر زه چکم بجست / دل و جانم از جستن او بخست
درین آب هنجت پنهان بود / بگفتت این راز چونانکه بود
چو گودرز بشنید این داستان / بیاد آمدش گفته باستان
پراندیشه شد سوی آتشکده / چنانچون بود مردم دلشده
نخستین بر آتش ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
بپرداخت و بگشاد راز از نهفت / همه دیده با شهریاران بگفت
همانگه نشستند شاهان باسب / برفتند از ایوان آذرگشسب
پراندیشه دل شهریار جهان / بیامد بنزدیک خرم نهان
چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید / بر ایشان بداد آفرین گسترید
همه شهریاران بدو آفرین / همی خواندند از جهان آفرین

آمدن کیخسرو و کیکاوس پیش آبخیز بهوم

چنین گفت با هوم کاوس شاه / که یزدان سپاس و بدو بد پناه
که دیدم رخ مرد یزدان پرست / توانا و با دانش و زور دست
چنین داد پاسخ پرستنده هوم / که آباد بادا بداد تو بوم
بدین شاه نوروز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
پرستنده بودم بدین کوهسار / که بگذشت بر گنگ در شهریار
همی خواستم تا جهان آفرین / بدو دارد آباد روی زمین
چو باز آمد او شاد و خندان شدم / نیایش کنان پیش یزدان شدم
سروش خجسته شبی ناگمان / بکرد آشکارا بمن بر نهان
ازین غار بی بن برآمد خروش / شنیدم نهادم بآواز گوش
کسی زار بگریست بر تخت عاج / چه بر لشکر و کشور و تخت و تاج
ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ / کمندی که زنار دارم بچنگ
بدیدم سر و گوش افراسیاب / خورد آتش و ساخته جای خواب
به بند کمندش ببستم چو سنگ / کشیدمش بیچاره زان غار تنگ
ز خواهش بر او سست کردم کمند / چو آمد بر آب بگشاد بند
بآب اندر است این زمان ناپدید / بداور ز گیتی بباید برید
وراگر بر باز گیرد سپهر / بجنبد ز گرسیوزش خون مهر
چو فرمان دهد شهریار بلند / برادرش را پای کرده به بند
بیارید بر کتف او خام گاو / بیارید تا گم کند زور و تاو
چو آواز او یابد افراسیاب / همانا برآید ز دریای آب
بفرمود تا روزبانان در / برفتند با تیغ و گیلی بر
ببردند گرسیوز شوم را / که آشوب ازو بد بر و بوم را
بدژخیم فرمود تا برکشید / ز رخ پرده شرم را بردرید
همی بخت بر کتف او خام گاو / چنین تا نماند بدو زور و تاو
بدو پوست بدرید و زنهار خواست / جهان آفرین را همی یار خواست

چو بشنید آواز او افراسیاب پر از درد گریان بر آمد بر آب

بدریا همی کرد و پای آشناب بیامد بجایی که بد پایگاه

ز خشکی چو بانگ برادر شنید بدو بد تر آمد ز مرگ آنچه دید

چو گرسیوز آمد پدید اندر آب دو دیده پر از خون و دل پر شتاب

فغان کرد کای شهریار جهان سر تاجداران و تاج مهان

کجات آن همه رسم و آیین و راه کجات آن سر و تاج و گنج و سپاه

کجات آن همه دانش و گنج و فر کجات آن بزرگان بسیار مر

کجات آن بزم اندرون فر و نام کجات آن بزم اندرون کام و جام

که اکنون بدریا پناه آمدت چنین رنج بر در بساز آمدت

چو بشنید بگریست افراسیاب همی ریخت خونین سرشک اندر آب

چنین داد پاسخ که گرد جهان بگشتم همی آشکار و نهان

ازین بخشش بد همی بگذرم ز بد بر تر آمد همی بر سرم

فرازندگان اکنون خوار گشت روانم ز تو پر ز تیمار گشت

نبیره فریدون و پور پشنگ بر آویخت زینسان بکام نهنگ

همی بود در [illegible] بر آمد نه منبر کسی را بدل رای [illegible]

[illegible] وزان [illegible] شنیده او را [illegible] نیابان نه زنده [illegible] او را [illegible]

ز راه جزیره درآمد بهی همی دیدش از دور کاوس کی

که هنگش دگر روی کمند از میان دو تایی بیامد چو شیر ژیان

[illegible] آن [illegible] گرد [illegible] [illegible]

[illegible] شیده [illegible] پای [illegible] [illegible] چوش [illegible]

گرفته ورا مرد دین پال و شت سپردش بشاهان خود بازگشت

کشته شدن افراسیاب بدست شاه کیخسرو

کشیدش ز در تا بجاکی درشت تو گفتی که با باد انباز گشت

بیامد جهاندار با تیغ تیز سری پر ز کینه دلی پرستیز

چنین گفت پس دانش افراسیاب که این روز خود دیده بودم بخواب

[illegible] ز [illegible] فروان [illegible] [illegible]

[illegible] گفت ای [illegible] [illegible] خوار [illegible]

چنین داد پاسخ که ای بدکنش سزاوار پیغاره و سرزنش

ز خون برادرت گویم نخست که سر کز بلای جهان از نخست

دگر نوذر آن نامور شهریار جهاندار از ایرج یکی یادگار

زدی گردنش را بشمشیر تیز برانگیختی از جهان رستخیز

سه دیگر سیاوش که او چون سوار
نه بیند دگر نیز یک نامدار
بریدی سرش چون سر گوسفند
همی بر کشیدی ز چرخ بلند

بکردار بد تیز بشتافتی
مکافات بد را کنون یافتی
بدو گفت شاه ای بد آنچه بود
کنون داستانم بباید شنود

بمان تا مگر مادرت را بخواب
بگویم پس این داستانها جواب
بدو گفت کز خواهش یاد دم
مگر تا چه بد پاسخی بر سرم

کنون روز بادافره ایزدیست
مکافات بد را ز ایزد بدیست



بشمشیر هندی بزد گردنش
بخاک اندر افکنده پرخون تنش

زخون لعل شد روی و موی سپید
برادرش گشت از جهان ناامید
تهی ماند زو تخت شاهنشهی
سرآمد همان روزگار مهی

بپیچید بیجان

چه جویی بدانی که از کار بد
سرانجام بر بدکنش بد رسد

سپهدار با فر یزدان بود
همه چشم او بند و زندان بود

چو خونریز گردد بجا نژند
بپاید مکافات چرخ بلند

چنین گفت موبد به بهرام تیز
که خون سر بیگناهان مریز

چو خواهی که تاج تو ماند بجای
مبادی جز آهسته و نیک‌رای

نگه کن که تا تاج با سر جفت
که با مغزت ای سر خرد باد جفت

ز گرسیوز آمد نگارین
دو رخ زرد و یکدل از کیمیا

کشیدندش از پیش دژخیم خوار
به بند گران بد روزگار

ز بارو زبانان مردم کشان
چنانچون بود مردم بی‌نشان

چو در پیش کیخسرو آمد ز درد
ببارید خون بر رخ لاجورد

شهنشاه ایران بیابان بد
ازان طشت و خنجر همی کرد یاد

ز تور فریدون و سلم سترگ
ز ایرج که بد نامدار بزرگ

بدژخیم فرمود تا تیغ تیز
کشید و بیامد دلی پر ستیز

میان سپهبد بدو نیم کرد
سپه را همه دل پر از بیم کرد

بهم برفکندندشان همچو کوه
ز هر سو برو ایستاده گروه

ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت
ز دریا سوی خان آذر شتافت

بسی زیر آتش برافشاندند
بزمزم بسی آفرین خواندند

ببودند یک روز و یک شب بپای
به پیش جهاندار و رهنمای

چو گنجور کیخسرو آمد ز رسپ
ببخشید گنجی به آذرگشسپ

بران موبدان خلعت افکند نیز
درم داد و دینار و هر گونه چیز

بشهر اندرون هر که درویش بود
وگر خوردش از کوشش خویش بود

بران نیز گنجی پراگنده کرد
جهانی بداد و دهش زنده کرد

ازان پس بیامد بجای نشست
در بار بگشاد و لب را ببست

نوشتند نامه بهر کشوری
بهر نامداری و هر مهتری

ز خاور بشد نامه تا باختر
بجایی که بد مهتری نامور

که روی زمین از بد اژدها
بشمشیر کیخسرو آمد رها

بنیروی یزدان پیروزگر
بیاسود و بگشاد هر گز کمر

روان سیاوش بدو زنده گشت
همه بوم گیتی ورا بنده گشت

همه چیز بخشید درویش را
پرستنده و مردم خویش را

بپرداخت ازان پس بر آتش نهاد
برفته گردان خسرو نژاد

هرآنکس که بود و ز تخم زرسپ
بیامد بایوان آذرگشسپ

چهل روز با شاه کاوس کی
همی بود با بخشش و رود و می

چو رخشنده شد بر فلک ماه نو
چو زر افسری بر سر شاه نو

بفرمود تا جهن با پای بند
بیارند در پیش تخت بلند

آوردن جهن را پیش شاه کیخسرو و بخشیدن اورا

بزندان برفتند فرمان‌بران
ببردند پایش ببند گران

وزان پس بفرمان شاه جهان
بجایش شکسته بند گران

بگنجور فرمود پس شهریار
که رو خلعت و تاج شاهانه آر

تنش را ابا خلعت شهریار
سرش را بتاج مرصع نگار

برش را بدیبا بیاراستند
کلاه کیانی بپیراستند

ببردند فرمان‌بران پیش شاه
چو آمد بنزدیک آن بارگاه

فرود آمد از تخت زر شهریار
بیازید و بگرفتش اندر کنار

بیاورد و بنشاند بر دست راست
ز کار گذشته بسی عذر خواست

بسی یاد کرد او ز افراسیاب
بخون ریختن گر بگردی شتاب

اگر او نشستی بخون دست پیش
نکرد آشتی راه و آیین خویش

پدر بودی من چو فرزند او
همی بودی پیش او آب رو

از ایران بتوران جدایی نبود
چنین دیو را آشنایی نبود

چنین تا که آمد زنا هوشیار
چه کرد و چه دید از بد روزگار

سیاوش چو با عهد پیمان او
بیامد بتوران ابا آب رو

بیازارسی و اپس پس بست / جهانجوی یکی مرد خسرو پرست
شب و روز در پیش خسرو بپای / برون از ضمانش نبد هیچ روی
بریدش ز کاوس ازانجگاه / بیامد بتوران ورا خواند شاه
سخنهای رنگین و سوگند او / که بنهاد و دل گشت پیوند او
یکی دل ز تخت ایران برید / بتوران زمین شارستان گزید
بگفتار گرسیوز خیره رای / چنین بخت خود آورد زیر پای
سری را که پرورده در زیر تاج / تنی را که جاش بود تخت عاج
جدا ساز داز هم بشمشیر تیز / برانگیزد از جان خود رستخیز
ندارد همی ترس و بیم از خدای / گنه کار گشته بهر دو سرای
گذشته از او باز فرزند خویش / جگر دارد از بد نیا به پیوند خویش
اگر کرده او بیاد آورم / همه دوده او بیاد آورم
که چون از نیا یاد م آید همی / ز راه خرد دور دم آید همی
جهان آفرین تا جهان آفرید / چو او تاجداری نیامد پدید
بر دی باز و رو با دستکار / برافراخته سر تا بنده ماه
ابا زهره شیر و نیروی پیل / نهنگان بر آرند از آب نیل
چه از قیصر روم و خاقان چین / نوشته همه نام او بر نگین
بایران و توران ز بیم گزند / برافراخته سر بچرخ بلند
بنکبت از دیو ناسازگار / نکوهیده خلق شد زار و خوار
همان پیش یزدان شده ناسپاس / بخون پیاخته رنگ پیش سپند
نه دنیا بدست و نه یزدان پرست / همش دین و دنیا بداده بدست
سیاوش را آنکه چون بکشت / بیچاره من آوردم او را بدشت
هم از مردی و راه آیین خویش / بجستم از و من همه کین خویش
هرگز بدی گرد گیتی رها / هم دوزخ شد اندر دم اژدها
نه بگریست بر روی کسی ایرج زار / از انگشت مهری بود آموزگار
چو ضحاک و تور آن ستمکارگان / چگویم که بودند خونخوارگان
چو ضحاک جمشید را کشت و ین / دگر تور کشت ایرج پاکدین
بیزدان که کان ز دست دو شاه / بدیشان چه آورد در رزمگاه
فریدون فکند آن کمند کین / بنیروی یزدان و فرشهی
گرفت آن ستمکاره ضحاک را / ز تخت اندر آورد ناپاک را
ببرد و فکندش بکاچه اندرون / نهادش یکی کوه بر سرنگون
برستند مردم از آز او / سرآمد همه راه پیکار او
دگر چون منوچهر با داد و فر / که بست از پی کین ایرج کمر
از ایران برون رفت تا حد چین / دلش بود پر درد و سر پر ز کین
بنیروی یزدان پیروزگر / ز تور ستمگر جدا کرد سر
چنین است فرمان یزدان راه / که هر کس که برد سر بیگناه
سرش را ابر نیزه بی ترس باک / سپارند ناپاک تن را براه
مگر تا نباشی تو زینها و بس / که کس را نبودند فریادرس
مرا با تو مهر است و پیوند خون / نباید که آیی ز پندم برون
بباید که گیری تو گیتی باج / ره دانش و داد و داد گنج
نبیره پشنگی فریدون نژاد / نباید که پیچی سر از عدل و داد
زمانه ز کردار او گشت سیر / ترا داد هش تخت توران دلیر
تو از تخمه تور و توران شهی / برای و خرد نیز هم آگهی
بتوران تویی یادگار پشنگ / بیاد آور تو روز خویش ننگ
باحسان و با عدل با داد و رای / همه بوم آباد گردان بجای
که از جور بیداره افراسیاب / جهان سر بسر گشت گلی خراب
مخسب و میاسای روز و شب / به نیکی بیزدان سپر دار لب
اگر زانکه بیچی سر از عدل و داد / در کینه دیگر نخواهم گشاد
اگر زانکه نیکی کنی در جهان / ندارم دریغ از تو روح روان
بایران و توران شوی سربلند / دل دوستان شاد و دشمن نژند
بیاسای اکنون بر تخت / ترا داد خواهم من این تاج و تخت

چو جهن این از لب شهریار / شنید آن سخنهای گوهرنگار
همانگاه از جایگه برپای خاست / چنین گفت کای مهتر دادراست
ز تو یافتم چون بجان زینهار / مرا تاج با تخت توران بکار
شب و روز در پیش تو بنده وار / ابر پیش تخت تو ای شهریار
میان بسته باشم بسان رهی / شب و روز در پیش تخت مهی
کف خاک پایت مرا افسر است / مرا تخت توران اندر خور است
ندارم طمع ایچ جز بندگی / که داریم رای سرافکندگی
پدرم آن ستمکاره وارونه بخت / چگونه بیفتاد از تاج و تخت
همه دوده و خویش و فرزند و زن / چه پیوند و چه مردم رایزن
گنه کار و پیچان و رخ شرمسار / به پیش تو ای شاه عالی تبار
بگفتار کرسیوز تیره راه / بخود ساخت این روز روز سیاه
به پشت گنه کار و پیچنده ام / ابر پیش تخت تو افکنده ام
چو کیخسرو از جهن افراسیاب / شنود آن سخنها چو در خوشاب
بدو گفت کای یادگار جهان / بتو زنده این تاج و تخت مهان
تو ای تخمه و نسل تور دلیر / منم از منوچهر نیکو سیر
بتخت کیی سر دوان همبرم / بیک نسل زادیم و یک گوهرم
بفرمود تا طوس هم در شتاب / یکی اختری پیکرش آفتاب
بیاورد با کوس و پرده سرای / ابا بوق رویین و با کرّه نای
ابا خیمه و خرگه و کندلان / ز فرش و از پرده و سایه بان
صد اسپان تازی ابا زین زر / همان تخت زرین و زرین کمر
ابا یاره و خلعت شاهوار / همان تاج و طوق مرصع نگار
غلامان چینی دو صد جانفزای / همان زلفشان بر سمن مشکسای
پرستنده پنجصد چین و ختن / همه جعد مویش شکن در شکن
پری روی حوراوش نازنین / نگارنده بر طاق ایوان چین
دگر ژنده پیلان ابا طوق زر / بیاراسته شان بزر و گهر
همه یوز با باز و شاهین کار / سگان گرانمایه بهر شکار
دگر آلت و ساز شاهنشهی / بسالار فرمود با فرهی
ابا اختر سعد و با نیک فال / بفرمود آن شاه نیکی همال
دگر گفت تا پیش او شد دبیر / براندند قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند منشور ما چین و چین / همه مرز توران و مکران زمین
وزان پس بفرمود شاه جهان / که منشور با تاج و تخت مهان
دگر هرچه بودش چنین خواسته / ببردند یکسر بپیراسته

پادشاهی دادن شاه کیخسرو جهن را توران زمین

به پیش سرافراز توران زمین / مرین جمله با تاج و تخت و نگین
سپردش بجهن سرافراز و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
سپردم بتو تاج و تخت مهی / سپهدار سرافراز داور دگر
پدر گر بدی کرد آخر چه برد / بجز مایهٔ شرمساری نبرد
جدا و بدین تا توانی بکوش / بدین پند و اندرز من دار گوش
بپاسخ چنین گفت جهن آن زمان / که ای داور نامور در جهان
یکی آرزو دارد اکنون رهی / بدین نامور پیشگاه شهی
که پوشیده رویان فرزند من / همان خواهر از او پیوند من
ببخشد بمن تا بتوران برم / اگر آرزو را من اندر خورم
چو بشنید از او شهریار این سخن / بدان آرزو پاسخ افکند بن
از آن پس بفرمود شاه زمین / که پوشیده رویان آن شاه چین
که بودند در پرده در بند او / بفرمود کارند با آبرو
سرا بانوان نژاد افراسیاب / که رخشنده بودند چون آفتاب
پس اندر پرستندگان طراز / خرامان برفتند با شرم و ناز
ز عکس رخان تب دلفروز / شب تار بر همچو رخشنده روز
چو دیدش جهاندار فیروز بخت / نه با نوازا بزد دیگ تخت

بروی زمین آمد از تخت زیر / نیایش کنان زو بپرسید دیر
مرو گفت چون از بد روزگار / درخت وفا حنظل آورد بار
ز جور نیای آن ستمکاره مرد / تو دیدی که کرد و کنون آن چه کرد
سیاوخش با آنهمه راستی / چو دید از پدر کژی و کاستی
رها کرد ایران و تخت و کلاه / بیامد بتوران و را خواند شاه
بجهد و بسوگند شد رهنمون / بیاورد سوگند کردش فسون
چو دیدش برد بازو و یال او / بچنگ اندرون تیغ و کوپال او
بریدش ز تن آن سر نامدار / نکرد ایچ یاد از بد روزگار
سیاوخش اگر خود گنهکار بود / مراورا ازو دل پر آزار بود
فرنگیس آن مادر پاک تن / کشیدن بفرمود در انجمن
که فرزند او بود و پیوند او / چه کرد آن گرانمایه فرزند او
سوی انجمن برد او را کشان / بدست ستمکاره مردم کشان
من نبیره نازاده بیگناه / بدادار زنده بُرده پناه
مرا یار شد ایزد دادگر / بگردون گردان برآورد سر
چنین تا بدانجا بود روز بخت / به پیشان سرآوردم از رنج سخت
اگر زو جدا ما نگردیم سر / خطا بودمی من نشست پدر
سپردم شما را بجنگی دلیر / بدو بخت و دولت بماناد دیر
سپردم سر تخت توران و گنگ / بجنگ دلاور به بی ریو و رنگ
مرا او همال است هم هست خال / بمردی چو سام است هم پور زال
مرا با شما کینه جستن نبود / همان کشت او بد که او خود درود
بگنجور فرمود پس شهریار / که پس جامهای مرصع نگار
بیاورد گنجور با تاج زر / همی دیبه از رنگ رنگ دگر
بدادش بدیشان و هر دو دگر / که جاوید باشید با داغ و درد
همه ماهرویان چین و ختن / پرستش کنان چون بتان سمن

رفتن جهن از نزد کیخسرو به توران

همه شاد و خرم دل از شهریار / برفتند با رنگ و بوی و نگار
برفتند هر یک چو تابنده ماه / چو سرو خرامنده از پیش شاه
ازآن پس بفرمود شاه جهان / که بازو و تاج شاهنشهان
ببردندشان پیش سالار نور / ابا شادکامی و با رود و سور
شنید این سخن افراسیاب / ز شادی برافروخت چون آفتاب
پذیره شدند از سپاه آراسته / می و رود و رامشگران خواسته
سرافراز توران چو مادر بدید / پیاده شد از اسب پیشش دوید
همان خواهران را بپرسید دیر / نیامد ز دیدارشان هیچ سیر
بیکهفته در سالار خوان نور / همه شادمانی بد و نای و سور
ز سوی دگر شاه دانش پذیر / بفرمود تا پیش او شد دبیر
چو مشک سیه بر سر خامه کرد / نخستین بنوذر یکی نامه کرد
که ای از بزرگان مرا یادگار / منوچهر از نوذر نامدار
که تور آن ستمکاره ناپاک مرد / شنیدم که با شاه ایرج چه کرد
نکرد او همی از پی حرص و آز / بتوران زمین است خود دراز
ز توران زمین تا در باختر / دو بهره نهادش همی بر سر
چو ایران و توران ببخشید راست / هم از بهره خویش کمتر نخواست
مرا نیز ازین کشتن و تاختن / دل از تخت ایران بپرداختن
مرادم همین بود ای نامدار / که از دوده او برآرم دمار
سرش را ببرم بشمشیر تیز / برانگیزم از خون او رستخیز
مرا یار شد ایزد دادگر / همی نصرت از زور و فر و هنر
بنیروی یزدان پیروزگر / سر او بریدم بکین پدر
ازآن پس که یزدان مرا یار شد / سر و بخت دشمن نگونسار شد
سپردم سر و تخت افراسیاب / بجن و کنده کردم از روی آب
چو نامه بخوانی هم اندر شتاب / بباید که پای آوری در رکاب

سر تخت تور و دلاور پشنگ / سپاری بچین و نسازی درنگ
که از تخمهٔ تور و افراسیاب / همو ماند شیر اوژن کامیاب
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / هیونی تکاور فکنده براه
فرستاد و روز و شب اندر شتاب / همی راند بر سان کشتی بر آب
همی رفت روز و شب و نارمید / چنین تا بنزدیک شه در رسید
بگفتش همه پیام شاه جهان / بدادش ابا نامه در فشان
چو آن نامهٔ شاه ایران بدید / نهاد بر سر و چشم و رخسار کرد
ازین روی فرمود شاه جهان / که چون سرافراز با اندهان
بشبگیر هنگام بانگ خروس / ببندند ابر کوههٔ پیل کوس
بزرگان سوی پارس اندر روی / بر آسوده از رزم و از گفت و گوی
بهر شهر کاندر شدندی براه / شدی انجمن مرد بی دستگاه
کشادی سر بدرهای شمار / تو آنگه شدی مرد پرهیزکار

در انجام کار کیکاوس و نیایش کردن با حق تعالی

چو با ایمنی گشت کاوس جفت / همه راز دل پیش یزدان بگفت
چنین گفت کای برتر از روزگار / تو باشی به نیکی آموزگار
ز تو یافتم فر و اورنگ و بخت / بزرگی و دیهیم با تاج و تخت
نکردی کسی را چو من بهره مند / ز گنج و ز تخت و ز تاج بلند
ز تو خواستم تا یکی کینه ور / ببندد بکین سیاوش کمر
نبیره بدیدم جهانبین خویش / کجا دین من کرد چون من جو بیش
جهانجوی با فر و برز و هنر / ز شاهان پیشین همی بگذرد
چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت / سر و موی مشکین چو کافور گشت
همان سرو نازنده شد چون کمان / ندارم گران گر سر آید زمان
بسی بر نیامد برین روزگار / کز و نام شد در جهان یادگار
جهاندار کیخسرو از تخت و گاه / نشست از بر و زیر خاک سیاه
بدو ریخته دیق و کافور و مشک / تنش را بدو در بپیچید خشک
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بسر بر ز مشک و ز کافور تاج
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت / در خوابگه را ببستند سخت
کسی روی کاوس کی راندید / ز کین و ز آوردگه ار سید
چنین است رسم سرای سپنج / نهالی در و جاودانه بگنج
ندانا که در پایه از چنگ مرگ / نه کین آوران زیر خفتان و ترگ
اگر شاه باشیم اگر زردهشت / نهالی ز خاکست بالین ز خشت
چنان دان که گیتی نژاد شمنت / زمین بستر و گور پیراهنست
چهل روز سوک نیاداشت شاه / ز شادی شده دور از تاج و گاه
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه / زوال بزرگان زرین کلاه
ز شاهی برو آفرین خواندند / بدان تاج نو گوهر افشاندند
یکی سور شد در جهان سربسر / که بر تخت بنشست پیروزگر
بدینگونه تا سالیان گشت شصت / جهان شد همه شاه را زیر دست
پر اندیشه شد مایه ور جان شاه / از آن ایزدی کار و آن دستگاه
همی گشت جایی ز آباد و بوم / ز چین و ز هند اندرون تا بروم
همه از خاوران تا در باختر / ز کوه و بیابان و ز خشک و تر
سراسر ز بد خواه کردم تهی / مرا گشت فرمان و تخت مهی
جهان از بد اندیش بی بیم گشت / فراوان مرا روز بر سر گذشت
ز یزدان همی آرزو یافتم / وگر دل همه سوی کین تافتم
روانم نباید که گیرد منی / بد اندیشی و کیش آهرمنی
بشوم بد کنش همچو ضحاک و جم / که با تور و سلم اندر آیم بهم
ز یکسو چو کاوس دارم نیا / ز یکسو چو توران پر کیمیا
چو کاوس و چون جادو افراسیاب / که جز خون و کژی ندیدی بخواب
بیزدان شوم گر زمان ناسپاس / بروشن روان اندر آرم هراس
وزین بگذرد فرهٔ ایزدی / گرایم بکژی و راه بدی

وزان پس بر آن تیرگی بگذرم / بجایی که اندر آید سرو افسرم
بگیتی نماند ز من نام بد / همان پیش یزدان سرانجام بد

بنه کرد این کوشش اندر جهان / بریزد بجای اندرون استخوان
گرفته کسی تاج و تخت مرا / بپای اندر آورد و بخت مرا

ز من ماند نام بدم یادگار / گل رهنمای کهن گشته خوار
من اکنون چو کین پدر خواستم / جهان را بخوبی بپاراستم

بکشتم کسی را که بایست کشت / گر و گند باره یزدان درشت
بباید دو ویران درختی نماند / که منشور تیغ مرا برنخواند

بزرگان گیتی مرا کهترند / اگر چند با گنج و با لشکرند
سپاسم ز یزدان که او داد فر / ابر گردش اختر و پای پر

کنون آن به آید که من راه جوی / شوم پیش یزدان پر آب روی
کرم هم برین خوبی اندر نهان / پرستنده و کامکار جهان

روانم بدان جای نیکان برد / که این تاج و تخت مهی بگذرد
نیابد کسی زین فزون کام و نام / بزرگی و خوبی و آرام و جام

بپرسیدم و دیدم اندر جهان / بد و نیک هم آشکار و نهان
کشور زدیدم اگر ناجور / سرانجام بر مرگ باشد گذر

بسالار نوبت بفرمود شاه / که هرکس که آید برین بارگاه
سبک بازگردان ز نیکو سخن / همه مردمی جوی و تندی مکن

ببست آن در بارگاه کیان / خرد شان بپاید کش و بیبان
ز بهر پرستش سر و تن بشست / بشمع خرد راه یزدان بجست

بیامد خرامان بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
ز من بازگردان بد روزگار / همان چاره دیو آموزگار

بدان تا چو ضحاک و کاوس و جم / نگیرد خرد بر روانم ستم
روانم بدانجای نیکان رسان / نگهدار بر من تو رای نشان

در عبادت کردن شاه کیخسرو و انجام روزگار او

شب و روز یک هفته بر پای بود / تن آنجا و جانش دگر جای بود
سر هفته را گشت خسرو نوان / بجای پرستش نماندش توان

بهشتم ز جای پرستش برفت / بر تخت شاهی خرامید تفت
همه پهلوانان ایران سپاه / شگفتی فرو ماند از کار شاه

ازآن نامداران روزی نبرد / همی هرکسی دیگر اندیشه کرد
چو بر تخت شد نامور شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار

بفرمود تا پرده برداشتند / سپه راز در شاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده بکش / بزرگان لب اسب افکن شیرفش

چو گرگین و بیژن چو رهام شیر / چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
چو دیدند بر اندیشش نماز / وزان پس همه گشت دیده باز

که ای شاه دلیرا سرا سرورا / جهاندار بر مهتران مهترا
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج / فروغ از تو گیرد همی تخت و تاج

برآرنده جوشن و زین اسب / فروزنده فر آذرگشسب
نترسی ز رنج و نیازی بگنج / بگیتی ز گنجت فزونست رنج

همه پهلوانان ترا بنده اند / سراسر به دیدار تو زنده اند
همه دشمنان را سپردی بخاک / بگیتی نبود ترس ز کس ترس و باک

بهر کشوری لشکر و گنج تست / بجایی که پای بر نهی گنج تست
ندانیم کاندیشه شهریار / چرا تیره گشت اندرین روزگار

ترا زین جهان روز بر خوردنست / نه هنگام تیمار و پژمردنست
گر از ما بچیزی بیازرد شاه / در آزار او نیست ما را گناه

بگوید با تا دلش خوش کنیم / پر از شرم رخ را پر آتش کنیم
وگر دشمنی دارد اندر نهان / بگوید با شهریار جهان

همه تاجداران که بودند شاه / برین داشتند ارج و گنج و سپاه
که تا بر ستانند و بارش نهند / چو ترک دلیران سپر بفکنند

پاسخ دادن شاه کیخسرو ایرانیان را

چنین داد پاسخ جهاندار شاه / که ای پهلوانان با دستگاه
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج / نشد نیز جایی پراگنده گنج
نیازار دارم ز کار سپاه / نه اندر شما هست مردی گناه
ز دشمن چو کین پدر خواستم / بداد و بدین کشور آراستم
بگیتی پی خاک بیتره ماند / که مهر کمین مرا بر نخواند اند
شما تیغها در نیام آورید / برآیین شمشیر جام آورید
بجای خروش گمان نای و چنگ / لب زیر با باده بر بوی رنگ
شکفته بر پیش یزدان بپای / بود دم بر اندیشه و پاک رای
یکی آرزو دارم اندر نهان / همی خواهم از کردگار جهان
بگویم که شاه چو پاسخ دهند / بپاسخ مرا روز فرخ نهند
شما هم پس از این نیایش کنید / بدین کامکاری ستایش کنید
بدانید کین چرخ ناپایدار / نداند همی مهتر و شهریار
وزان پس بما شادمانی کنید / ز بدها روان بیگمانی کنید
که او داد بر نیک و بد دستگاه / مرا در ستایش که بنمود راه
همی پرورد پیر و برنا بهم / ازو داد بینم ورو هم ستم
همه پهلوانان ز نزدیک شاه / برفتند پر درد و تاریک راه
بسالار بار آن زمان شاه گفت / که برخیز و از پرده بار ده رفت
کسی را مده راه در پیش من / ز بیگانه و مردم خویش من
بیامد بجای پرستش نشست / بدادار دارنده بگشاد دست
همی گفت کای برتر از برتری / فزاینده پاکی و مهتری
تو باشی بنیرو مرا رهنمای / مگر بگذرم زین سپنجی سرای
بگردی دلم آنچ نایافته / روان جای روشن دلان یافته

رفتن گیو بزابلستان بطلب زال و رستم

چو یکهفته بگذشت ننمود روی / برآمد یکی غلغل و گفت و گوی
همه پهلوانان شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد / سخن رفت چندی ز بیداد و داد
ز کردار شاهان پر منش / ز یزدان پرستان از بدکنش
همی داستانها زدند از مهان / بزرگان فرزانگان جهان
پدر گیو را گفت کای نیکبخت / همیشه پرستنده تاج و تخت
از ایران بسی رنج برداشتی / بر و بوم و پیوند بگذاشتی
به پیش آمد اکنون یکی تیره کار / که این را نشاید که داریم خوار
بباید شدن سوی زابلستان / سواران فرستی بکابلستان
بزال و برستم بگویی که شاه / ز یزدان به پیچید و گم کرد راه
شما پهلوانید و داناترید / بهر بودنی بر تواناترید
کنون هر که دارید پاکیزه رای / ز تنوجی و دبیر و مرغ و همای
ستاره شناسان کابلستان / همه پاک رایان زابلستان
بایران خرامید با خویشتن / بیارید ازین دو یکی انجمن
شد این پادشاهی پر از گفت و گو / چو بنهفت خسرو ز ما رای و رو
فکندیم هر گونه رای و بن / ز دستان گشاید همی این سخن
سخنهای گودرز بشنید گیو / ز لشکر گزین کرد مردان نیو
بر آشفت و اندیشه اندر گرفت / ازان ره ره سیستان برگرفت
چو نزدیک دستان و رستم رسید / بگفت آن شگفتی که دید و شنید
غمی گشت و با نامور زال گفت / که گشتیم با رنج بسیار جفت
برستم چنین گفت کز بخردان / ستاره شناسان هم از موبدان
ز کابل بخوان و ز زابل بخواه / بدان تا بیایند با ما براه
شدند انجمن موبدان ردان / بزرگان پرمایه و بخردان
همه سوی دستان نهادند روی / ز زابل بایران شدند پوی

همه پهلوانان خرم نهان / برفتند نزدیک شاه جهان
فراوان بودند پیشش بپای / جهاندار پاکیزه رهنمای

جهاندار بر پای بد هفت روز / بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
جهاندار چون دید بنواختشان / بر رسم کهن پایگه ساختشان

از آن نامداران خسروپرست / کس از پای ننشست نگشاد دست
کشید و بذب کای شه موبدا / جهاندار بادا و روشن روان

توانایی و فر و شاهی تراست / ز گل تا بگل بخشش شاهی تراست
همه بوده بیدار روشن روان / بدانی بدانش نگردان ما

همه بنده‌گانیم و پشت بپای / ترا ما بدین آرزو رهنمای
که تا ما بدین نامور بارگاه / چه کردیم و بر ما چرا بست راه

اگر غم ز دریاست خشکی کنیم / بگنجز دل ارشد ما بشکنیم
وگر کوه باشد ز بن بر کنیم / بتیزد همه بر پای سر افکنیم

وگر چاره این بر آمد بگنج / نه چندین ز گنج و ز زر شاه رنج
همه پاسبانان گنج توایم / پر از درد گریان ز رنج توایم

چنین داد پاسخ جهاندار باز / که از پهلوانان نیم بی نیاز
و لیکن ندارم همی دل برنج / ز نیروی دست و ز مردان گنج

نه در کشوری دشمن آمد پدید / که تیمار و رنجش بباید کشید
یکی آرزو خواست روشن دلم / همی بر دل آن آرزو بشکنم

بدان آرزو دارم اکنون امید / شب تیره و روز کار سپید
چو یابم بگویم همه راز خویش / بر آدم نهان کرده آواز خویش

شما بازگردید پیروز شاد / ز اندیشه بر دل نگیرید یاد
همه پهلوانان آزاد مرد / همیخواند بر آفرینی مرد

چو ایشان برفتند پیدار شاه / بفرمود تا پرده بارگاه
فروهشت و بنشست گریان بدرد / بنومیدی آن شاه فرزنگر

جهاندار شد پیش یزدان بپای / همی خواست تا باشدش رهنمای

آمدن زال و رستم و پذیره شدن ایرانیان

همیگفت کای کردگار سپهر / فروزنده نیکی و داد و مهر

ازین شهریاری مرا سود نیست / گر از من خداوند خشنود نیست
مرا نیکویی رفت و بسیار زشت / نشستن مرا جای ده در بهشت

چنین پنج هفته خروشان بپای / همیبود بر پیش کیهان خدای
شب تیره از رنج نغنود شاه / بدانگه که برزد سر از برج ماه

بگفت او و روشن روانش بخفت / که اندر جهان با خرد با جفت
چنین دید در خواب کو را بگوش / نهفته بگفتی خجسته سروش

که ای شاه نیک اختر نیکبخت / بسوده بسی یاره و تاج و تخت
کنون آنچه جستی همه یافتی / اگر زین جهان تیز بشتافتی

بهم پاسکی داور پاک جای / بیابی بدین تیرگی در سپای
کسی گردد این ز چنگ بلا / که یابد رها زین دم اژدها

تو اکنون شود آنکه درویش را / توانگر کننده مردم خویش را
چو بخشی بایرانیان بخش گنج / کسی را سپار این سرای سپنج

هر آنکس که از مهر تو رنج برد / چنان دان که او از پی رنج برد
ببخشش بایرانیان بخش چیز / که ایدر نمانی تو بسیار نیز

سر تخت را پادشاهی گزین / که این بود مورد و راز بین
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ / که آید ترا روز کار بسیج

چو بیدار شد رنج دیده ز خواب / ز خوبی بدید جای پرستش پر آب
همیگشت گریان و رخ بر زمین / همیخواند بر کردگار آفرین

همیگفت اگر تیز بشتافتم / ز یزدان همی کام دل یافتم
بجام سر تخت شاهی نشست / یکی جایگه نابوده بجست

آمدن زال و رستم و پذیره شدن ایرانیان

بپوشید و بنشست بر تخت عاج   جهاندار با یاره و گرز و تاج
پسین هفته را زال و رستم بهم   رسیدند بیگاه و دل پر زغم
چو ایرانیان آگهی یافتند   همه داغ دل تیز بشتافتند
خو رستم پدید آمد و زال زر   همان موبدان و فراوان هنر
هرآنکس که بود او ز تخم زرسپ   پذیره شدن را بیاراست اسپ
همان طوق با کاویانی درفش   همه نامداران زرینه کفش
چو گودرز پیش تهمتن رسید   سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
سپاهی همه رفت رخساره زرد   ز خسرو همه دل پر از داغ و درد
بگفتند با زال و رستم که شاه   بگفتار ابلیس گم کرد راه
همه بارگاهش سیاهست و بس   شب و روز او را ندیدست کس
ازین هفته تا آن در بارگاه   گشاینده و پوییم بارم و راه
چنانست کیخسرو ای پهلوان   که دیدی تو شاداب و روشن روان
شده گوژ بالای سرو سهی   گرفته گل سرخ رنگ بهی
ندانم چه چشم بد آمد بروی   چرا پژمرید آن چو گلبرگ روی
مگر تیره شد بخت ایرانیان   وگر شاه را زاختر آمد زیان
بدیشان چنین گفت زال دلیر   که شاید که شاه آمد از گاه سیر
دریغست و هم دردمندی بود   گهی خوشی و گه نژندی بود
شما دل مدارید چندین دژم   که از غم شود جان خرم دژم
بگوییم بسیار و پندش دهیم   به پند اختر سودمندش نهیم
وزان پس هرآنکس که آمد ز راه   برفتند پویان سوی بارگاه
همانگه ز در پرده برداشتند   بر شاهشان شاد بگذاشتند
چو دستان و چون رستم پیلتن   چو طوس و چو گودرز از آن انجمن
چو گرگین و چون بیژن و گستهم   هرآنکس که بود از نبا او بهم
شهنشاه چون روی ایشان بدید   ز پرده چو آواز رستم شنید

آمدن زال و ایرانیان نزد شاه کیخسرو

پر اندیشه از تخت زیبای جست   بپرسید و بر پای بنمود دست
ز دانندگان هرکه بد زابلی   ز قنوج و ز دنبر و کابلی
یکایک بپرسید و بنواختشان   بر سم مهی جایگه ساختشان
همان نیز از ایرانیان هرکه بود   ز اندازه شان جایگه برفزود
بر او آفرین کرد بسیار زال   که شادان بزی تا بود ماه و سال
ز گاه منوچهر تا کیقباد   ازان نامداران که داریم یاد
همان و طهماسب و کاوس کی   بزرگان و شاهان فرخنده پی
سیاوش مرا خود چو فرزند بود   که با فر و با برز و اورند بود
ندیدم کسی را بدین بخردی   بدین برز و این فرهٔ ایزدی
به پیروزی و مردی و زور رای   که شاهیت بادا همیشه بجای
بگشتی همه روی گیتی بداد   بیاد آمد آن داد پیروز یاد
چه بهتر که پای ترا خاک نیست   چه زهر آنکه پیش تو تریاک نیست
کنی ما سزا آگهی یافتیم   بر آن آگهی تیز بشتافتیم
ستاره شناسان کنداوران   ز هر سو هرآنکس که بد مهتران
ز قنوج و ز دنبر و مرغ و مای   ابا زیج هندی برفتند جای
بدان تا بجویند راز سپهر   که ایران چرا پاک ببرید مهر
از ایران کس آمد که بر در شاه   بفرمود تا پرده بارگاه
نبردار دارش سالار بار   بپوشد ز ما چهر شاهوار
من از درد ایرانیان چون عقاب   همی تاختم همچو کشتی بر آب
بدان تا بپرسم ز شاه جهان   ز چیزی که دارد همی در نهان
بپرسم چنین هر کار نیکو شود   همان تخت شاهی بی آهو شود
کلیج و بریخ و بردان مرد   جز این نیست آیین نیک و نبرد
چهارم به یزدان ستایش کنم   شب و روز پیشش نیایش کنم
که او دست فریادرس بنده را   هم او بازدارد گزاینده را

بر و بیش بخشیم بسیار چیز / اگر چند بسیار چندست نیز
بدان تا روان تو روشن کند / خرد پیش مغز تو جوشن کند
چو بشنید خسرو ز دستان سخن / یکی دانشی پاسخ افکند بن
بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز / همه رای و گفتارهای تو نغز
ز گاه منوچهر تا این زمان / ز جز بی آزار و نیکی گمان
همان نامور رستم پیلتن / ستون کیان نازش انجمن
سیاوخش را پرورانده بود / بدو نیکوییها رسانده بود
سپاهی که دیدند گوپال او / سر و مغز و آن پیل بالای او
بسی جنگ ناکرده بگر بخشید / همه دشت تیر و کمان بخشید
به پیش نیاکان من کینه خواه / چو دستور فرخ نماینده راه
اگر ما ز رنج تو گیریم یاد / بماند سخن زنده تا صد نژاد
ز گفتار خوب او چو پوزش بود / ترا این ستایش نکوهش بود
دگر هر چه پرسیدی از کار من / ز ناداد و از بد و آزار من
بگویم ترا سر بسر این سخن / بدان تا بدانی همه در بدر
بیزدان همه آرزو خواستم / جهان را همه خوار بگذاشتم
کنون پنج هفته است تا من بپای / همی خواستم از داور رهنمای
که بخشد گذشته گناه مرا / درفشان کند تیره ماه مرا
برد مر مرا زین سرای سپنج / نماند ز من در جهان درد و رنج
نماند کزین راستی بگذرم / چو شاهان پیشین بپیچد سرم
کنون یافتم هر چه جستم بکام / بباید پسیچید گاه خرام
سحرگه مرا چشم بغنود دوش / ز یزدان بیامد خجسته سروش
که بر ساز کاهد که رفت / سر آمد ترا بندگی و نهفت
کنون پایگاه من آمد بسر / همان لشکر و تاج و تخت و کمر
غمی شد دل ایرانیان زان شاه / همی خیره گشتند و گم کرده راه
چو بشنید زال این سخن بردمید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بایرانیان گفت کین رای مست / خرد را بمغز اندرش جای نیست
که تا من ببستم کمر بر میان / کمر بسته ام پیش تخت کیان
ز شاهان ندیدم کسی کین گفت / چو او گفت ما را بباید نهفت
نباید بدل پیش همداستان / که بر هیچ راند چنین داستان
مگر دیو با او هم آواز گشت / که از راه یزدان سرش بازگشت
فریدون و هوشنگ یزدان پرست / نزدند هرگز بدین شاخ دست
بگوییم هر دو من همه راستی / گر آید بجای اندرون کاستی

سرزنش کردن زال زر کیخسرو را

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / گزینسان سخن کس نگفت از مهان
نباید که او گم کند راه و گاه / همه با تو ایم آنچه گویی بشاه
شنید این سخن زال برپای خواست / چنین گفت کای خسرو دادراست
ز پیر جهاندیده بشنو سخن / چو کژی آورد رای فرمان مکن
که گفتار تلخست با راستی / به پند دل تیرگی در کاستی
نباید که آز آوری بر زمین / ازین راستی پیش این انجمن
بتوران زمین زادی از مادرت / همانجا بد انجام و آبشخورت
ز کیمو نبیره رد افراسیاب / که جز جادوی شب نبیند بخواب
چو کاوس و چون جم و دیگر نیا / پر از رنگ رخ دل پر از کیمیا
ز خاور و را بود تا باختر / بزرگی و شاهی و تاج و کمر
همی خواست کز آسمان بگذرد / همی گردش اختران بشمرد
بران بر بسی پند ها داد پیش / بسی تلخ گفتار بگشاد مش
بسی پند بشنود و سودش نکرد / ازو بازگشتند پر داغ و درد
چو بر شد کنون اندر آمد بخاک / بجنبید بر جانش یزدان پاک
بیامد بیزدان شد ناسپاس / سری پر ز گرد و دلی پر هراس
تو رفتی بشمشیر زن صد هزار / زره دار با گرزه گاوسار

چو شیر ژیان ساختی رزم را / برآراستی دشت خوارزم را
بآورد شیده شدی تیزچنگ / پیاده شدی پیش جنگی پلنگ
گر اورا بدی بر تو بر دستیاب / بایران کشیدی ز افراسیاب
گر او را بدی بر تو بر دستیاب / بایران کشیدی رد افراسیاب
زن و کودک خرد از ایرانیان / بکشتی ببستی کمر بر میان
ترا ایزد از دست او رسته کرد / بجنبید و رای تو پیوسته کرد
بکشتی کسی را کزو بد هراس / بدادار و دارنده بد ناسپاس
چو گفتم که هنگام آرام بود / که پوشش مرا پوشش جام بود
از ایران کنون کار دشوارتر / فزونتر بدی دل پر آزارتر
کنون بر تو بستی ره ایزدی / بکژی کند گشتی راه بدی
ازین پس نباشد تن زورمند / نیاید جهان آفرین را پسند
گر این باشد ای شاه سامان تو / نگردد کسی گرد پیمان تو
پشیمانی آید ترا زین سخن / براندیش فرمان نو و کهن
وگر نیز جویی چنین راه دیو / ببرد ز تو فر کیهان خدیو
بمانی پر از درد و ترس و گناه / نخوانند ازین پس ترا پادشاه
بیزدان پناه و بیزدان گرای / که اویست بر نیک و بد رهنمای
گر این پند من سربسر نشنوی / بآهرمن بدکنش بگروی
نماندت روز و نماندت بخت / نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
خرد باد مغز ترا رهنمای / بجای کیان باد مغزت بجای
سخنهای دستان چو آمد بن / یلان برکشیدند یکسر سخن
که ما هم برینیم کین گفت / نشاید در راستی را نهفت
چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید / زمانی بپاسخ دو اندر چمید

پاسخ دادن شاه کیخسرو زال زر را

باندیشه گفت ای جهاندیده زال / بمردی بی اندازه چند و سال
اگر سرد گویمش بر انجمن / جهاندار نپسندد این از من
و دیگر که رستم شود دردمند / ز درد وی آید بایران گزند
دگر آنکه گر بشمری رنج او / فزون آید از نامور گنج او
سپر کرده پیش تن خویش را / بنه خواب و خوردن بی اندیش را
همان تا بتخت را جویی کنم / دل او بگفتار بد نشکنم
چنین گفت ازان پس جوان سر بتخت / که ای سرفرازان بیدار بخت
سخنهای دستان شنیدم همه / که پیدا بگفتش دمش بر همه
بیزدان پرستنده کیهان خدیو / که من دور ماندم از راه و فرمان دیو
بیزدان گراید همی جان من / که آن دیدم از رنج درمان من
هر آن جهاندار دل پر ز خشم / خروشد ز بدهای او چو خشم
بزال آنگهی گفت تندی مکن / باندازه باید که رانی سخن
نخست آنکه گیتی ز توران نژاد / خردمند و بیدار سر گز نژاد
بدا در هم از تخم افراسیاب / که با خشم او کم شدی خورد و خواب
نبیره فریدون و پور پشنگ / ازین کو سر از بن فراخت جنگ
که شیران ایران بدریای آب / نشستی تن از بیم افراسیاب
دگر آنکه کاوس صندوق ساخت / سر از پادشاهی همی برفراخت
جهاندار کاندر فزونی منش / بسازند بر پادشا سرزنش
کنون من چو کین پدر خواستم / جهان را به پیروزی آراستم
بکشتم کسی را کزو بود کین / وز جور و بیداد بد بر زمین
بگیتی مرا نیز کاری نماند / ز بد گوهران یادگاری نماند
مرا آنکه اندیشه کرد دراز / ز شاهی و از دولت دیر باز
چو کاوس و جمشید باشم براه / چو ایشان ز من کم شود پایگاه
چو ضحاک ناپاک و تور دلیر / که از جورشان زمین گشت سیر
هراسم که چون روز من بنگرند / چو ایشان مرا سوی دوزخ کشند
دگر آنکه گیتی که بستیده جنگ / برآراستی چون پلنگ و نهنگ

ازان بد که ایران بپیمود سوار ‌ ‌ نه اب اگندی از دو کارزار
که تنها بر او بجنگ آمدی ‌ ‌ چو رفتی برزمش درنگ آمدی

کسی را کجا فر یزدان بود ‌ ‌ وگر اختر بر خداوند بود
همه خاک بودی پلنگ و نهنگ ‌ ‌ گر از ایران بدانسان شدم سر بجنگ

برین پنج هفته که من روز و شب ‌ ‌ همی با زمین برکشیدم دو لب
بدان تا جهاندار یزدان پاک ‌ ‌ رهاندم ازین غم تیره خاک

شدم سیر ازین لشکر و باد گفت ‌ ‌ سبک بازگشتیم و بستیم جفت
تو ای پر بدار دستان سام ‌ ‌ مرا دیو گویی که بنهاد دام

بتاری و گرسنگی گشتم براه ‌ ‌ روان گشته با یاد دل راه را
ندانم که با فره ایزدی ‌ ‌ کجا یابی این روزگار بدی

چو دستان شنید این سخن سرگذشت ‌ ‌ همی خشمش از روی او برگذشت
خروشان شد از شاه بر پای جست ‌ ‌ چنین گفت کای شاه یزدان پرست

زمن بود تیزی و نابخردی ‌ ‌ تو ای پاک و فرزانه ایزدی
سزد گر ببخشی گناه مرا ‌ ‌ اگر دیو گم کرد راه مرا

مرا سالیان شد فزون از هزار ‌ ‌ کمر بسته ام پیش هر شهریار
ز شاهان نپرسم که نیکو نه راه ‌ ‌ ببخشی ز دادار خورشید و ماه

کنون گشت کیخسرو آموزگار ‌ ‌ گر او دور بادا بد روزگار
نخواهم که باشم ز خسرو جدا ‌ ‌ خرد باد بر تیره جانم گوا

فزونست ازین رنج گیهان شاه ‌ ‌ با ایران نبرد یک سر کینه خواه
که ما را چه باید بنود آرزوی ‌ ‌ ازین دادگر خسرو نیکخوی

سخنهای دستان چو بشنید شاه ‌ ‌ پسند آمدش پوزش نیکخواه
بیازید و بگرفت دستش بدست ‌ ‌ بر خویش بنشاندش جای نشست

بدانست کان سخن جز بمهر ‌ ‌ نه پیوند باشد ز خورشید چهر
چنین گفت پس شاه با زال زر ‌ ‌ که اکنون ببندید کیسه کمر

تو و رستم و طوس و گودرز و گیو ‌ ‌ دگر هر که او نامدارست و نیو
سراپرده از شهر بیرون برید ‌ ‌ درفش همایون بهامون برید

ز خرگاه و از خیمه و پرده هست ‌ ‌ بپا زید بر دشت جای نشست
درفش بزرگان و پیل و سپاه ‌ ‌ بیارید روشن یکی زنگ گاه

چنان کرد رستم که خسرو بگفت ‌ ‌ ببردند پرده سرای از نهفت
بهامون کشیدند ایرانیان ‌ ‌ بفرمان ببستند کیسه میان

سپید و سیاه و بنفش و کبود ‌ ‌ زمین کوه تا کوه پر خیمه بود
میان اندرون کاویانی درفش ‌ ‌ جهانی شده سرخ و زرد و بنفش

سراپرده زال نزدیک شاه ‌ ‌ برافراخته زد درفش سیاه
بدست چپش رستم پهلوان ‌ ‌ ز کابل بزرگان روشن روان

به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو ‌ ‌ چو رهام و شاپور گردان نیو
پس پشت او بیژن و گستهم ‌ ‌ بزرگان که بودند با او بهم

شهنشاه بر تخت زرین نشست ‌ ‌ یکی گرزه گاوپیکر بدست
بیکدست او زال و رستم بهم ‌ ‌ چو پیل سرافراز و شیر دژم

بدست دگر طوس و گودرز و گیو ‌ ‌ دگر گرد فرهاد و رهام نیو
نهاده همه چشم بر راه شاه ‌ ‌ بدان تا چگونه زند گام سپاه

اندرز کردن شاه کیخسرو لشکر را

به آواز گفت آن زمان شهریار ‌ ‌ که ای نامداران به روزگار
هر آنکس که دارید رای و خرد ‌ ‌ بداند که کین نیک و بد بگذرد

همه رفتنی ایم و گیتی سپنج ‌ ‌ چرا باید این درد و اندوه و رنج
ز هر دست چندی فراز آوریم ‌ ‌ به دشمن سپاریم و خود بگذریم

کنون کار و بخشم بجرم اندرست ‌ ‌ که با دانش و بهره دیگرست
بر تشید کیخسرو یزدان پاک ‌ ‌ مباشید شاد ای همین تیره خاک

که این روز بر هر کسی بگذرد … زمانه دم ما همی بشمرد
ز هوشنگ رو تا بکاوس شاه … که بودند با تخت و تاج و کلاه
بجز نام ایشان بگیتی نماند … کسی نامهٔ رفتگان برنخواند
نکوشیدم و رنج بردم بسی … ندیدم که ایدر بماند کسی
چو ایشان همان من یکی بنده‌ام … وگر چند پر رنج کوشنده‌ام
کنون جان و دل زین سرای سپنج … بکندم سرآوردم این درد و رنج
کنون آنچه جستم همه یافتم … ز تخت کئی روی برتافتم
سرا کش که در پیش من برد رنج … ببخشم بدو هرچه خواهد ز گنج
ز گردان هر آنکس که بردم سپاس … بگویم بیزدان و روشن‌شناس
بایرانیان بخشم این خواسته … سلیح و در و گنج آراسته
هر آنکس که هست از شما مهتری … ببخشم بهر مهتری کشوری
همان مهره و برده و چارپای … بر اندیشم آرم شمار از جای
ببخشم که من راه را ساختم … وزین پر کشش دل بپرداختم
شما دست بشادی و خوردن برید … یکی هفته اندر چمید و چرید
بخواهم که تا زین سرای سپنج … گذر یابم و دور مانم ز رنج
چو کیخسرو اندرز ما برگرفت … بماندند گردان ایران شگفت
یکی گفت کین شاه دیوانه شد … خرد با دلش سخت بیگانه شد
ندانم بدو تا چه خواهد رسید … کجا خواهد این تاج و تخت مهید
برفتند یکسر گروها گروه … همه دشت لشکر بد و راغ و کوه
غو نای و آواز رامشگران … شده در هوا از کران تا کران
بدند یکسره ز نیکوی شاد … کسی را نیامد غم و رنج یاد
بهشتم نشست از بر گاه شاه … ابا یاره و گرز و زرین کلاه

اندر وصیت کردن شاه کیخسرو گودرز را

چو آمد برفتنش تنگی فراز … یکی گنج را درگشادند باز
چو بگشاد آن گنج آباد را … وصیت کرد گودرز کشواد را

بدو گفت بنگر که این جهان … که با آشکارا چه دارد نهان
نگه کن رباطی که ویران بود … پلی کان بنزدیک ایران بود
دگر آبگیری که باشد خراب … بایران از رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند … زنانی که بی شوی و بی چادرند
دگر هر کجا خوان آتشکده است … که بی هیربد جای ویران شده است
دگر آنکش آید بچیزی نیاز … ز هرکس همی دارد او رنج راز
بدیشان در گنج بسته مدار … ببخش و بترس از بد روزگار
دگر گنج کش نام بادآورست … پر از افسر و گوهر و زیورست
نگه کن بشهری که ویران شده است … کنام پلنگان و شیران شده است
سپه دیگری کو ز تن باز ماند … ابی کام دل ماند و بی‌نا بماند
دگر چاهساری که بی آب گشت … فراوان بد و سالیان برگذشت
دگر گنج بادآورد آباد کن … درم خوار کن کشور آباد کن
دگر گنج کش خوانده‌ای عروس … که آگنده کاوس در شهر طوس
بگودرز فرمود کاین را ببخش … بزال و بگیو و خداوند رخش
همه جامها پیش او برشمرد … نگه کرد یکسر بتیم سپرد
همان یاره و طوق کند آوران … همان جوشن و گرزهای گران
ز اسپان بجایی که بودش رمه … بطوس سپهبد سپردش گله
همه باغ و گلشن بگودرز داد … وز ایوانهایش دگر کرد شاد
سلیح تنش هرچه در گنج بود … که او را بدان خواسته رنج بود
سپردند یکسر بگیو دلیر … بدانگه که شد خسرو از جنگ سیر
از ایوان و خرگاه و پرده‌سرا … همان خیمه و آخور و چارپا
وزیرز کاوس را داد شاه … یکی جوشن و ترگ و زرین کلاه
یکی طوق زرین ز ارز ستری … زیاقوت رخشان دو انگشتری
نبشته برو نام شاه جهان … که اندر جهان آن نبودی نهان

به پیران چنین گفت کین یادگار / همیدار و جز تخم نیکی مکار
بخواهید چیزی که باید ز من / که آمد پراکندن انجمن
همه مهتران او گریان شدند / ز درد دل شاه بریان شدند
همی گفت هر کس که ای شهریار / گرامی‌تر این تاج زر یادگار

منشور دادن شاه کیخسرو رستم را نیمروز

چو بشنید دستان ز خسرو درست / ببوسید زمین را و برپای جست
چنین گفت کای شهریار جهان / سزد گر ز تو ما ندارم نهان
تو دانی که رستم بایران چه کرد / برزم و برنج و نهنگ و نبرد
چو کاوس کی شد بمازندران / ره دور و فرسنگهای گران
که دیوان ببستند کاوس را / چو گرگین و گودرز و چون طوس را
تهمتن چو بشنید تنها برفت / بمازندران روی بنهاد تفت
بیابان و تاریکی و دیو و شیر / چه جادو و چه اژدهای دلیر
سر سنجه ناگاه از تن بکند / خروشش برآمد بچرخ بلند
بدرید پهلوی دیو سپید / جگرگاه اولاد غندی و بید
چو سهراب فرزند کنداور جهان / کسی را نبد از کهان و مهان
بگشت از پی کین کاوس شاه / ز دردش بگریید همی سال و ماه
از آن پس کجا رزم کاموس کرد / بر دی بابر اندر آورد گرد
ز کردار او چند رانم سخن / همان داستانها نیاید به بن
اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه / بماند بدین شیردل نیکخواه
چنین داد پاسخ که کردار او / بنزدیک ما رنج و تیمار او
که داند مگر کردگار سپهر / نماینده کام و آرام و مهر
سخنهای او نیست اندر نهفت / نداند کس او را بهر کار جفت
بفرمود تا رفت پیشش دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند عهدی ز شاه زمین / سرافراز کیخسرو پاک دین
ز بهر سپهبد گو پیلتن / بپیمود و بردی بسر انجمن
که او باشد اندر جهان پیش رو / جهاندار و بیدار و سالار نو
همو را بود کشور نیمروز / سپهدار و پرور و لشکرفروز
نهادند بر عهد بر مهر زر / بآیین کیخسرو دادگر
بدو داد منشور و کرد آفرین / که آباد بادا برستم زمین

منشور دادن کیخسرو گودرز را اصفهان

جهاندار گودرز برپای خاست / بیاراست با شاه گفتار راست
چنین گفت کای شاه پیروزبخت / بدیدست چون تو خداوند تخت
ز گاه منوچهر تا کیقباد / ز کاوس تا شاه فرخ نژاد
به پیش بزرگان کمر بسته‌ام / بآرام یکروز ننشسته‌ام
گزیده پسر بود هفتاد و هشت / کنون ماند زو هشت و دیگر گذشت
همان گیو بیدار دل هفت سال / بتوران زمین بود بیخواب و حال
بدشت اندرون گور بد خوردنش / همان چرم نخچیر پیراهنش
بایران رسید آنچه بد شاه دید / که تیمار او گیو چندی کشید
جهاندار سیر آمد از تاج و گاه / همه چشم دارد بدلجویی شاه
چنین داد پاسخ که بیش از این / که بر گیو بادا هزار آفرین
خداوند گیتی ورا یار باد / دل بدسگالش پر آزار باد
کم و بیش این بادهٔ بر دست / که روشن روان بادی و تندرست
بفرمود تا عهد بوم اصفهان / نهاد بزرگان و جای مهان
نویسد ز مشک و ز عنبر دبیر / یکی نامهٔ پادشه بر حریر
یکی مهر زرین برو بر نهاد / بران نامه شاه آفرین کرد یاد
که یزدان ز گودرز خشنود باد / دل بدسگالش پر از دود باد
بگودرزیان گفت گیو دلیر / مبادا که آید ز کردار سیر
هراینه کین یادگار منست / بنزد شما زینهار منست

مر او را همه پاک فرمان کنید   ز گفتار گودرز بر مگذرید
ز گودرزیان هر که بد پیش رو   یکی آفرین گستریدند نو
چو گودرز بنشست برخاست طوس   بشد نزد خسرو زمین داد بوس
بدو گفت شاها انوشه بزی   همیشه ز تو دور دست بدی

منشور دادن شاه کیخسرو طوس را خراسان

منم زین بزرگان فرخ نژاد   ز نام آوران تا بپاید بداد
کمربسته‌ام پیش ایرانیان   که بگشادم از بند سر کینیان
نکوهم همایون ز جوشن تنم   بجست و نبود ایچ پیراهنم
بکین سیاوش بدان رزمگاه   بهم بر شبی با سپاه سیاه
بلاون سپه را کمر دم ها   همی بود دم اندر دم اژدها
بهاماوران بسته کاوس بود   دگر بند بر گردن طوس بود
نکردم سپه را بجایی یله   نه از من کسی کرد هرگز گله
کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج   همی بگذرد زین سرای سپنج
چه فرمایدم چیست فرمان من   تو دانی هنرها و کردار من
چنین پاسخش داد پس شهریار   که بگذشت رنجت ازین روزگار
همی باش با کاویانی درفش   تو باشی سپهدار و زرینه کفش
ازین مرز گیتی خراسان تراست   ازین نامداران ترا سان تراست
بنشتند عهدی بران هم نشان   که بود او ز کردار گردنکشان
نهاده بتو طاوس در مهر بر   یکی طوق زرین و زرین کمر
بدو داد و کردش بسی آفرین   که از تو مبادا دل پر ز کین
ز کار بزرگان چو پرداخته شد   شهنشاه از آن کارها تخته شد
از آن مهتران نام لهراسب ماند   که از دفتر شاه بر کس نخواند
به بیژن بفرمود تا با کلاه   بیاورد لهراسب را نزد شاه

پادشاهی دادن شاه کیخسرو لهراسب را

چو دیدش جهاندار بر پای جست   برو آفرین کرد و بگشاد دست
فرود آمد از نامور تخت عاج   ز سر برگرفت آن دلفروز تاج
بلهراسب بسپرد و کرد آفرین   همه پادشاهی ایران زمین
که این تاج نو بر تو فرخنده باد   جهان سربسر پیش تو بنده باد
سپردم بدو تاج شاهی و گنج   از آن پس که دیدم بسی درد و رنج
بگردان زبان زین سپس جز بداد   که از داد باشی تو پیروز و شاد
مکن دیو را آشنا با روان   چو خواهی که بختت بماند جوان
خردمند باش و بی آزار باش   همیشه روان را نگهدار باش
با ایرانیان گفت کز بخت او   بباشید شاد و هم از تخت او
شگفت اندرو ماند ایرانیان   برآشفت هر یک چو شیر ژیان
همی هر کسی در شگفتی بماند   که لهراسب را شاه باید خواند
از ایرانیان زال بر پای خاست   بگفت آنچه بودش بدل راه راست
چنین گفت کای شهریار بلند   سزد گر کنی خاک را ارجمند
سر تخت اکنون پر از خاک باد   روان ورا خاک تریاک باد
که لهراسب را شاه خواند بداد   ز بیداد هرگز نیاریم یاد
بایران چو آمد بنزد زرسپ   فرومایه دیدم ورا با یکی اسپ
بجنگ الانان فرستاد پیش   سپاه و کمر درفش و داد بیش
ز چندین بزرگان خسرو نژاد   نیامد کسی بر دل شاه یاد
نژادش ندیدم ندانم گهر   از این گونه نشنیدم ای تاجور
چو دستان سام این سخنها بگفت   شدند انجمن با سخن گوی جفت
خروشی برآمد ز ایرانیان   گزین نه ببندیم شاها میان
بگوییم کس نام با کارزار   چو لهراسب را کی کند کارزار
چو بشنید خسرو ز دستان سخن   بدو گفت مشتاب و تندی مکن
که هر کس که بیداد گوید همی   بجز دود و آتش نگوید همی

که پسندد از ما بدی کردگار / بپیچد بد از گردش روزگار
چو یزدان کسی را کند نیکبخت / سزاوار شاهی و زیبای تخت
که دین دارد و شرم و فر و نژاد / بود راد و پیروز هم داد و شاد
جهان آفرین بر زبانم گواست / که گشت این سخنها بلهراسب راست
نبیره جهاندار هوشنگ هست / خردمند و بینا دل و نیکبخت
تن جادوان بگسلاند ز خاک / پدید آورد راه یزدان پاک
زمانه جوان گردد از پند او / برین هم بود پاک فرزند او
بشاهی بر او آفرین گسترید / وزین پند بر عهد من مگذرید
هر آنکس که اندرز من در نوشت / همه رنج او پیش من باد گشت
چنان هم ز یزدان و با سپاس / بپیش خدا آید ز هر سو هراس
چو بشنید زال آن سخنهای پاک / بیازید و انگشت بر زد بخاک
بیالود لب را بخاک سیاه / بآواز لهراسب را خواند شاه

پوزش خواستن زال زر از شاه کیخسرو

بشاد جهان گفت دستان سام / که باشی بهر جای پیروزکام
که دانست جز شاه پیروز داد / که لهراسب دارد نشان نژاد
چو سوگند خوردم بخاک سیاه / لب آلوده شد شرم آن گناه
بایرانیان گفت فرخنده شاه / که مهر بود با دل آن دلفروزگاه
بزرگانش گوهر برافشاندند / بشاهی بر او آفرین خواندند
چو من بگذرم زین فرومایه خاک / شما را بخواهم ز یزدان پاک
بمهر و وفا کردن رخ سرکسی / بپوشید در آب مژگان بسی
بیاران همه پاک در برگرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت
همی گفت با وی من این انجمن / توانستمی برد با خویشتن
خروشی برآمد ز ایران سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
پس پرده‌ها کودک و مرد و زن / بگویم بیازار بر انجمن
خروشیدن و ناله آواز خاست / بهر برزنی شیون شاه خاست
بایرانیان از زمان گفت شاه / که اکنون شما را جز این نیست راه
هر آنکس که دارید نام و نژاد / مراد خداوند باشید شاد
من اکنون روان را همی پرورم / که بر بخت نامی همی بگذرم
بخستم دل اندر سپنجی سرای / بدان تا سروشم آمد رهنمای
بگفت این و از پایگه خاست راست / ز لشکر که آواز فریاد خاست
بیامد بایوان شاهی دژم / بآزاد سرو اندرآورد خم
کنیزک که بدنش چار چون آفتاب / ندیدی کسی جز مرا او بخواب
ز پرده سران را سوی خویش خواند / همه راز دل پیش ایشان براند
که من رفتنی ام ز جای سپنج / شما دل مدارید با درد و رنج
نه بیند جاوید ازین پس مرا / کزین خاک پیدا دگر کس مرا
سوی داور پاک خواهم شدن / نه بینم همی رای باز آمدن
بشد هوش ازان چار خورشید چهر / خروشان شدند از غم و درد مهر
شخودند بسیار و کندند موی / گسسته سرایه و رنگ و بوی
وزان پس هر آنکس که آمد بهوش / چنین گفت با ناله و با خروش
که ما را برین سپنجی سرای / تو باشی اندرین نیکوی رهنمای
بایشان چنین گفت پس پادشاه / کزین پس شما را نیم اندر راه

سپردن شاه کیخسرو کنیزان خود را بلهراسب

کجا دختران جهاندار جم / کجا تاجداران با باد و دم
کجا مادرم دخت افراسیاب / که بگذشت از آن پس نیابی ایاب
کجا دختر تور ماه آفرید / که چون او کسی در زمانه ندید
همه خاک دارند بالین و خشت / ندانم بدوزخ درند یا بهشت
چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ / برین بگذرد چنگ و دندان مرگ
بنیکی بباید تن آراستن / که نیکی نشاید ز کس خواستن

مجویید ازین رفتن آزار من — که آسان بود بر رفتن کار من
بلهراسب گفت این یتیمان منند — وزو زنده و دلپستان منند
نباید که یزدان بخواندت پیش — روان شرم دارد ز گفتار خویش
پذیرفت لهراسب هرچه گفت — که با دیده شان دارم اندر نهفت
گر ایدر با ایران خرامید زود — مدارید در دل غم و داغ و دود
مباشید جاوید جز راد و شاد — ز من جز بنیکی مگیرید یاد
همه نامداران ایران سپاه — نهادند سر بر زمین پیش شاه
بلهراسب فرمود تا بازگشت — مرو گفت روز من اندر گذشت
مرا گنج باشی تن آسان بکنج — نه نازی بگنج و نیازی برنج
همه جای نیکی کن و داد کن — ز بدها تن مهتر آزاد کن
بدو گفت خسرو که بدرود باش — بداد اندرون تار و با پود باش
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو — دگر بیژن گیو و گستهم نیو

خروشید و لهراسب پس جوش خواند — ازیشان فراوان سخنها براند
برین هم نشست اندرین سیم را — نگهدارش تا تو باشی بجای
چو بینی مرا با سیاوش بهم — ز شرم و دو خسرو بمانی دژم
ازآن جایگه تنگ بسته میان — نگر دید بر گرد ایرانیان
مباشید گستاخ با این جهان — که او بدتری دارد اندر نهان
همه شاد و خرم بیزدان بوید — چو رفتن بود شاد و خندان بوید
که ما پند او را اگر دار جان — نداریم ناچار تا جاودان
تو شو تخت شاهی بآیین آر — بگیتی بجز تخم نیکی مکار
چنان دان که رفتن نزدیک شد — بیزدان ترا راه باریک شد
فرود آمد از اسب لهراسب زود — زمین را ببوسید و شادی نمود
برفتند از ایران ابا او سران — بزرگان بیدار و کند آوران
بهشتم فریبرز کاوس بود — بهشتم کجا پور کاوس بود

اندر جدا شدن شاه کیخسرو از لشکر

همی رفت لشکر گروها گروه — بهامون شد تا سر تیغ کوه
ببودند یکهفته دم برزدند — یکی هفته با خشک لب دم برزدند

خروشان و پیچان ز کردار شاه — کسی را نبد سوی آن ریگ راه
چو خورشید بر زد سر از برج کوه — ز لشکر بیامد بهر سو گروه
همه کوه پر ناله و پر خروش — همه پیش یک خاره بر آمد بجوش
گر از لشکر آزار داری همی — بدان تاج را خوار داری همی
همه خاک با چشم اسب ترا — پرستنده آذرگشسب ترا
همه پیش یزدان ستایش کنیم — بآتشکده در نیایش کنیم
چنین گفت ایدر همه نیکویست — بدین نیکویی ها بباید گریست
بدان مهتران گفت زین کوهسار — همه باز گردید بی شهریار
که راهی درازست بی آب سخت — نباشد گیاه و نه برگ درخت
برین ریگ بر بگذرد هر کسی — مگر فره و برز دارد بسی
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو — جهانجوی بنشنیده یاد گیر

همی گفت هر موبدی در نهفت — کز ایشان سخن در جهان کس نگفت
زن و مرد ایرانیان صد هزار — خروشان برفتند با شهریار
همیگفت هر کس که شاها چه بود — که روشن دلت گشت پر داغ و دود
بگوی و تو از گاه ایران مرو — جهان کهن را مکن پیش نو
کجا شد ترا دانش و رای و هوش — که نزد فریدون نیامد سروش
شهنشاه از آن کار خیره بماند — از آن انجمن موبدان را بخواند
ز یزدان شناسید یکسر سپاس — مباشید جز پاک یزدان شناس
که گر آمدن زود باشد بهم — مباشید ازین رفتن من دژم
ز با من شدن رای کوته کنید — روان را سوی روشنی ره کنید
سپه گرد کرد آنکه بد سرفراز — شنیدند گفتار کی شاه باز
نگشتند ازو باز هم طوس و گیو — برفتند یکروز و یک شب بهم

به ره بر یکی چشمه آب دید / جهاندار کیخسرو آنجا رسید
بدان آب روشن فرود آمدند / بخوردند و یکبار دم برزدند
بدان مرزبانان چنین گفت شاه / که امشب برآید ازین جایگاه
بگوییم کار گذشته بسی / کزین پس نبیند مرا هر کسی
چو خورشید تابان برآرد درفش / چو زر آب گردد زمین بنفش
مرا روز کار جدایی بود / مگر با سروش آشنایی بود
ازین رای اگر تاب دارد دلم / دل تیره گشته ز رنج بگسلم
بدان آب روشن سر و تن بشست / همی خواند اندر نهان زند و است

اندر ناپدید شدن شاه کیخسرو

چنین گفت با نامور بخردان / که باشید بدرود تا جاودان
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / نبیند دگر کس مرا جز بخواب
شما نیز فردا برین ریگ خشک / مباشید اگر بارد از ابر مشک
ز کوه اندر آید یکی باد سخت / کجا بشکند برگ و شاخ درخت
ببارد بسی برف از ابر سیاه / شما سوی ایران نیابید راه
سر مهتران زان سخن شد گران / بخفتند با درد کنداوران
چو بهری ز تیره شب اندر چمید / کی نامور سوی یزدان چمید
چو از کوه خورشید سر بر کشید / ز چشم مهان شاه شد ناپدید
بجستند ازان جایگه شاه جوی / بریگ بیابان نهادند روی
ز خسرو ندیدند جایی نشان / ز ره بازگشتند چون بیهشان
همه تنگدل گشته و تافته / سپرده زمین شاه نایافته
خروشان بدان چشمه باز آمدند / پر از غم دل و پر گداز آمدند
بدان آب هرکس که آمد فرود / همی داد شاه جهان را درود
فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت / که با جان پاکش خرد باد جفت
که آسوده گردیم و چیزی خوریم / بخسپیم بر چشمه و نگذریم
زمین گرم و نرمست و روشن هوا / بدین تنگی نیست رفتن روا
بر چشمه یکسر فرود آمدند / ز خسرو همه داستانها زدند
که چونین شگفتی نبیند کسی / وگر باز ماند بگیتی بسی
کزین رفتن شاه نادیده‌ایم / ز گردنکشان نیز نشنیده‌ایم
دریغ آن بلند اختر و رای او / بزرگی و دیدار و بالای او
خردمند ازین کار خندان شود / که زنده کسی پیش یزدان شود
که داند بگیتی که با او چه بود / چه گوییم و گوش که یارد شنود
بدین نامداران چنین گفت گیو / که هرگز چنین نشنود مرد نیو
بمردی و بخشش برای و هنر / بدیدار و بالا و فرهنگ و بر
برزم اندرون پیل بد با سپاه / به بزم اندرون ماه بد با کلاه
وزان پس بخوردند چیزی که بود / ز خوردن سوی خواب رفتند زود

اندر هلاک شدن گیو و طوس و فریبرز و بیژن در برف

همانگه برآمد یکی باد و ابر / هوا گشت برسان چشم هژبر
چو برف از هوا بادبان بر کشید / نبد هیچ ازان نامداران پدید
یکایک ببرف اندرون ماندند / ندانم بدانجای چون ماندند
زمانی طپیدند در زیر برف / یکی چاه کندند هر جای ژرف
نماند ایچ کس را ازیشان توان / برآمد بفرجام روشن روان
همی بود گستهم بدان کوهسار / همان آل گودرز چندان سوار
بران کوه بودند گریان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
که گفته که این کار شد با درنگ / چنین چند باشیم با کوه و سنگ
اگر شاه شد از جهان ناپدید / چو باد از میان یلان بر دمید
دگر نامداران کجا رفته‌اند / مگر پند خسرو نپذرفته‌اند
ببودند یکهفته در پیش کوه / سر هفته گشتند یکسر ستوه
بر ایشان همه زار و گریان شدند / بران آتش از درد بریان شدند

همیکند گودرز کشواد موی همی ریخت آب و همی خست روی
همی گفت هرگز کسی این ندید که از تخم کاوس بر من رسید
خمیده سپه داشتم لشکری جهاندار رو بر سر بر افسری
بکین سیاوش همه کشته شد همه دوده را روز برگشته شد
کنون دیگر از چشم شد ناپدید که دید این شگفتی که بر من رسید
سخنهای دیرینه داستان بگفت که با داد یزدان خرد باد جفت
مگر بازگردید و یابید راه چو زین برف پیدا شود راه شاه
نشیند بدین کوه سر بر بدن خورش هست از ایدر بباید شدن
پیاده بجستیم چندی براه بیابند روزی نشان سپاه
برفتند از آن کوه گریان و درد همی هر کسی از دگر یاد کرد
ز فرزند و خویشان و از دودمان وزان شاه چون سرو در بوستان
جهان را چنین است آیین و داد خنک آنکسی کو ز مادر نزاد
یکی را ز خاک سیه برکشید یکی را ز تخت کیان برکشید
نه زین شاد باشد نه زان دردمند چنین است رسم سرای گزند
کجا آن یلان کیان پهلوان از اندیشه دل و ز کین بیکران
چو لهراسب آگه شد از جان شاه ز لشکر که بودند با وی براه
نشستند هر کس که پرمایه بود وزان نامداران گرانمایه بود
نشست از بر تخت با تاج زر برفتند گردان زرین کمر

نشستن لهراسب بر تخت کیخسرو و سخن گفتن با ایرانیان

نگه کرد لهراسب بر پای خاست بخوبی بیاراست گفتار راست
باواز گفت ای سران سپاه شنیدید همه پند و اندرز شاه
هر آنکس که از تخت من نیست شاد ندارد همی پند شاهان بیاد
مرا هرچه فرمود و گفت آن کنم بگوشم به نیکی و فرمان کنم
شما نیز از اندرز او دست باز مدارید و از من مدارید راز
که کاری نباشد بیزدان کسی که اندرز شاهان نخواهد بسی
بد و نیک را سر چه دارید یاد سراسر بمن بر بباید گشاد
چنین داد پاسخ ورا پور سام که خسرو ترا تاج داد است و نام
پذیرفته‌ام پند و اندرز او بشاهی تو باشی بدین مرز ها
تو شاهی و ما یکسر کهتریم ز رای و ز فرمان تو نگذریم
من و رستم زابلی هر که هست ز مهر تو ما بر نگیریم دست
هر آنکس که او جز بدین بگذرد ز نیکی ورا دست کوته بود
چو لهراسب گفتار پیشینیان بر او آفرین کرد و سر برکشید
چنین گفت از داد و از راستی شما را جهان داد بد و کاستی
جهانبان شما را بدان آفرید که رنج و بد ما شود ناپدید
جهاندار نیک اختر شاد و رد شما را سپرد آن زمان نیمروز
کنون پادشاهی جز آن هرچه هست بگیرید چند آنکه باید بدست
هر آنکس که او جز برین بد بود ز نیکی ورا دست کوته بود
مرا با شما گنج بخشوده نیست تن و دوده و پادشاهی بگشت
بگودرز گفت آنچه داری نهان بگو از دل ای پهلوان جهان
بدو گفت گودرز من کمینم که بی گیو و بهرام و بی بیژنم
بگفت این و جامه ز سر تا بپای ببرید چینی و رومی قبای
باواز با پیر گودرز گفت که فرخ کسی کوست با خاک جفت
دریغا کوا گیو روشن تنا جهانجوی و شمشیر زن بیژنا
چو از در در آمد سپهبد بهوش چنین گفت با ناله و با خروش
که هم بدانم که دستان بگفت از او من ندارم سخن در نهفت
چنان هم که با شاه کیهان نخست بدین مایه بنوشت عهدی درست
تو شاهی و ما سر بسر کهتریم ز فرمان یزدان همی نگذریم
همه مهتران خواندند آفرین بفرمان نهادند سر بر زمین
ز فرمان ایشان دلش تازه گشت ببالیده و بر دیگر اندازه گشت

جهان را چنین است آیین و سان / بگردد همی زان بدین زین بدان
همه مهتران خواندند آفرین / بعزمان نهادند سر بر زمین

گزیدش یکی روز فرخنده تر / که تا بر نهد تاج شاهی بسر
چنانچون فریدون فرخ نژاد / بدین مهرگان تاج بر سر نهاد

چنین است گیتی فراز و نشیب / یکی آورد دیگری با نهیب
ازو شادمان و ازو دردمند / نماند بکس خیره و چونش چند

بیاراست ایوان کیخسروی / بیاراست آواز نای و نوی
ازین کار خسرو چو پردل شدیم / سوی کار لهراسب باز آمدیم

به پیروزی شهریار بلند / گزو بینند امید نیک و گزند
به نیکی دل دوستان / بگردد همی این بدین آن بدان

پادشاهی لهراسب صد و بیست سال بود

جهان را چنین است آیین و سان / بگردد همی این بدین آن بدان

دل زنگ خورده ز تلخ سخن / بپردازد از زنگ باده کهن

چو پیری درآید ز ناگه بمرد / چو آتشکده باده پالوده خورد
بباده درون گوهر آید پدید / در بسته را ره تو باشی کلید

گرا کوژ شد پشت بالاش پست / بکیوان رساند چو شد نیم مست
ابا آنکه گوهر تو آری پدید / که هر دانه کو سر بود ناپدید

چو پیل خورد مرد گردد دلیر / چو روبه خورد گردد او نره شیر
چو غمگین خورد شادمانه شود / برخسار چون لاله دانه شود

چرا چون نگیرد مرا او درنگ / نخواهی زمین آتش و نای و چنگ
زمین داستان خواهی از آسمان / ز گفتار و کردار آن آسمان

چو لهراسب بنشست بر تخت داد / بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
جهان آفرین را ستایش گرفت / نیایش ورا در فزایش گرفت

چنین گفت کای داور داد و پاک / بر امید باشید با ترس و باک
نگارنده چرخ گردنده اوست / فزاینده فره بنده اوست

چو دریا و کوه و زمین را فرید / بلند آسمان از برش برکشید
یکی تیز گردون و دیگر بجای / بجنبش ندادش نگارنده پای

تو شادان دل و مرگ چنگال تیز / نشسته چو شیر ژیان رستخیز
چو مور از بر گوی ما در میان / پذیره ترا زار هر دو زبان

ز آز و فزونی بیکسو شویم / بنادانی خویش خستو شویم
ازین تاج شاهی و تخت بلند / بجوییم جز از داد و آرام و بند

مگر سر زمان زین سپنجی سرای / نیاید همی کین و نفرین و رای
من از پند کیخسرو افزون کنم / ز دل کینه و رشک بیرون کنم

بپا زید و از داد بنشست شاد / تن آسان و از کین نگیرید یاد
مهان جهان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند

گرانمایه لهراسب آرام یافت / خرد پایه کام بد نام یافت
وزان پس فرستاد کس سوی روم / بهند و بچین و بآباد بوم

ز هر مرز هر کس که دانا بدند / به پیمانش اندر توانا بدند
بیامد همانگاه تا شهر بلخ / بآتش کشیدند هر شور و تلخ

همه لشکری بر گرفتند راه / برفتند پویان بنزدیک شاه
یکی شارستان برآورد شاه / پر از برزن و کوی و بازارگاه

بهر برزنی جشنگاه سده / همه گرد بر گرد آتشکده
یکی آذری ساخت برزین بنام / که با فرخی بود و با برز و کام

دو فرزند بودش بسان دو ماه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسب دیگر زریر / که زیر آوریدی سر نره شیر

گذشتی بهر دانشی از پدر / ز لشکر بمردی برآورده سر
دو شاه سرافراز و دو نیکپی / نبیره جهاندار کاوس کی

بدیشان جهان لهراسب شاد / وز ایشان بگردی گشتاسب یاد
که گشتاسب را سر پر از باد بود / وزان کار لهراسب ناشاد بود

چنین تا برآمد برین روزگار / پر از درد گشتاسپ از شهریار
چنان بد که یکروز در پارس تخت / نهادند زرین گل افشان درخت

رفتن گشتاسپ بهندوستان از خشم پدر

بفرمود لهراسپ تا مهتران / برفتند چندی ز لشکر سران
بخوان بزرگی جام می خواستند / دل شاه گیتی بیاراستند
چو گشتاسپ می خورد بر پای خاست / چنین گفت کای شاه با داد و راست
نشستت تو بر بخت فرخنده باد / همان جادوان نام تو بنده باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر / پس از شاه کیخسرو دادگر
کنون من یکی بنده ام بر درت / پرستنده افسر و افسرت
کسی را ندانم ز مردان مرد / که آیند پیشم بروز نبرد
اگر رستم زال سام سوار / که با او ندارد کسی کارزار
چو کیخسرو از تو پراگنده گشت / ترا داد تخت و خود اندر بهشت
گر آید و کمه پیشم از ایرانیان / مرا نام بر تاج و تخت کیان
بوم پیش در پیش تو بنده وار / همی باشم و خوانمت شهریار
بگشتاسپ گفت ای پسر گوش دار / که بنده نه خوب آید از شهریار
چو اندرز کیخسرو آرم بیاد / تو بشنو مگر سر نپیچی ز داد
مرا گفت پیدا دگر شهریار / یکی جوی بد پیش باغ بهار
که چون آب یابد بنیرو شود / همه باغ او پر ز آهو شود
جوانی هنوز این بلندی مجوی / سخن را بسنج و باندازه گوی
چو گشتاسپ بشنید شد پر ز درد / بیامد ز پیش پدر باد کرد
چنین گفت دیوانگان را نواز / چنین باش با راز و کس را مساز
ز لشکر ورا بود پانصد سوار / همه گرد و شایسته کارزار
فرود آمد و کهتران را بخواند / همه راز تا پیش ایشان براند
که امشب همه ساز لشکر کنید / دل و دیده زین بارگه برکنید
یکی گفت از ایشان که راهت کجاست / چو برداری آرامگاهت کجاست
چنین داد پاسخ که در هندوان / مرا شاد دارند و روشن روان
یکی نامه دارم من از شاه هند / نوشته بمشک سیه بر پرند
که گر زی من آیی ترا کهترم / ز فرمان و رای تو برنگذرم
چو شب تیره شد با سپه برنشست / همیرفت جوشان و گرزی بدست

رفتن زریر از عقب گشتاسپ و آوردن اورا

شبگیر لهراسپ آگاه شد / غمی گشت و شاه دلش گونه شد
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / همه بودنی پیش ایشان براند
بدیشان بگفت این که گشتاسپ کرد / دلم کرد پر درد و سر پر ز درد
بپروردمش تا برآورد یال / شد اندر جهان نامور بی همال
بدانگه که گفتم که آمد بهار / بباغ من آورد و شد نابکار
برفت و پراندیشه بر بود دیر / بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار / سواران گرد از در کارزار
برو نیز سوی هندوستان / مبادا بر و بوم جادوستان
سوی روم گستهم نوذر برفت / سوی چین گرازه گرازیده تفت
همیرفت گشتاسپ با آب چشم / دلی پر ز کین و دلی پر ز خشم
همی تاخت تا پیش کابل رسید / درخت گل و سبزه و آب دید
بدانجای خرم فرود آمدند / بنزدیک بیچاره دم بر زدند
همه کوهسارانش نخچیر بود / بجوی آبها چون می و شیر بود
شب تیره می خواست از میگسار / برافروختند شمع از بر جویبار
همی تاخت اسپ از پی او زریر / زمانی بجای نیاسود دیر
چو آواز اسپان آمد ز راه / برفتند گردان از آن رزمگاه
چو بنهاد گشتاسپ کین اندران / چنین گفت با نامور مهتران
که این جز آواز اسپ زریر / نماند که او راست آواز شیر

نه تنها به درگاه او آمدست / ابا لشکر جنگجوی آمدست
هنوز اندرین بد که گرد بنفش / پدید آمد و پیل پیکر درفش
زریر سپهبد که پیش سپاه / چو با دودمان نوذر آمد ز راه
چو گشتاسب را دید تنها برفت / پیاده بر او روی بنهاد تفت
جهان آفرین را ستایش گرفت / به پیش برادر نیایش گرفت
گرفتند مر یکدگر را کنار / نشستند شادان بر آن مرغزار
ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو / ورا خواندی شاه لهراسب گو
بخواندند و نزدیک بنشاندند / ز هر جایگاهی سخن راندند
چنین گفت از ایشان یکی نامور / بگشتاسب کای گرد زرین کمر
ستاره‌شناسان ایران گروه / سر هر کس که دانیم دانش‌پژوه
به اختر گوید که کیخسروی / بشاهی و تخت و مهی برشوی
کنون افسر شاه هندوستان / نباشی نباشیم همداستان
از ایشان کسی نیست یزدان‌پرست / یکی هم ندارند با شاه دست
مگر تا پسند آید اندر خرد / بکاری که فرمان شاهان برد
ترا از پدر سربسر نیکویست / ندانم که آزردن از بهر چیست
بدو گفت گشتاسب کای نامجوی / ندارم به پیش پدر آبروی
بکاوسیان دارد او نیکویی / بزرگی و هم افسر خسروی
اگر تاج ایران سپارد به من / پرستش کنم چون بتان را شمن
وگر نه نباشم بدرگاه او / ندارم دل روشن از ماه او
بجایی روم کم نیابند نیز / ز لهراسب خانم همه نام و چیز
بگفت این و برگشت از آن مرغزار / بیامد بر نامور شهریار
چو بشنید لهراسب از مهتران / پذیره شدش با سپاه گران
جهانجوی روی پدر دید باز / فرود آمد از اسب و بردش نماز
ورا تنگ لهراسب در بر گرفت / بران پورش آرایش اندر گرفت
که تاج سر تو سر ماه باد / ز تو دیو را دست کوتاه باد
که هرگز نیاموزدت راه بد / چو دستور پندی بر شاه بد
نشستی مرا نام با تاج و تخت / ترا مهر و فرمان و پیمان و بخت
ورا گفت گشتاسب کای شهریار / منم بر یکی بر درت پیشکار
اگر کم کنی جاه و پیمان کنم / به پیمان او دل گروگان کنم
بزرگان برفتند با او براه / گرازان و پویان بدرگاه شاه
بیاراست ایوان گوهرنگار / نهادند خوان و می خوشگوار
یکی جشن کردند کز چرخ ماه / ستاره ببارید بر جشنگاه
چنان بزم بستی که تا مهتری / برفتند بر سر ز لاله افسری
برفتند و بگذشت چندی برین / ندید آن جوان از پدر آفرین
ز کاوسیان بود لهراسب شاد / همیشه ز کیخسروش بود یاد
همی ریخت از درد گشتاسب خون / همی گفت هرگونه با رهنمون
همی گفت هرچند کوشم ز رای / نیارم همی چاره‌ای این بجای
اگر با سواری شوم مهتری / فرستند پیش نیز با لشکری
بچاره ز رزمه باز گرداندم / بسی خوانش و پندها راندم
چو تنها شوم ننگ دارم همی / ز لهراسب دل تنگ دارم همی
دل او بکاوسیان است و بس / نیاید دگر مهر او پیش کس
چو یکتن بود گر کند خواستار / چه داند که من چون شدم خواستار
شب تیره شبدیز لهراسبی / بیاورد با زین گشتاسبی
بیاورد زربفت رومی قبای / ز تاج اندر آویخت پر همای
ز دینار و زر گوهر شاهوار / بیاورد چندانکش آمد بکار
از ایران سوی روم بنهاد روی / دل آگاه جوی و روان شاهجوی

رفتن گشتاسب بروم از خشم پدر

پدر چون ز گشتاسب آگاه شد / بپیچید و شادی دلش کوتاه شد
همه بخردان را بر خویش خواند / ز گشتاسب چندی سخنها براند

بدیشان چنین گفت کین شیرمرد — سرتاجداران اندر آرد بگرد
چه پند و این ابچه درمان کنند — نشاید که این بر دل آسان کنند
چنین گفت موبد که ای نیکبخت — گرامی مرا آن بود تاج و تخت
چو گشتاسپ فرزند کس را بود — نه هر کس که از نامداران شنود
ترا پادشاهی از او شد فزون — ز چشمش همه دشمنان سرنگون
ز هر سو بیامد فرستاد کس — دلاور بزرگان فریادرس
گراو باز کرد آن تو سستی مکن — هنرجوی باشم و جنگی مکن
که تاج کیان جوی تو پند بی — نه چندین همان مهر او با کسی
که گشتاسپ و زین جهان سرکشی — بنه بر سرش نامدار افسری
جز از پهلوان رستم نامدار — بگیتی نه منم جوان کیسوار
ببالا و دیدار و فرهنگ و هوش — جهان نامور مرد با فر و هوش
فرستاد و لهراسپ چندین جهان — بجستن گرفتش که گرد جهان
برفتند و نومید باز آمدند — که با اختر دیرسپار آمدند
نکوهش از آن بهر لهراسپ بود — غم و رنج تن بهر گشتاسپ بود
چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید — پیاده شد و باژخواهش بدید
یکی پرهنر بود هیشو بنام — هشیوار با هوش و رای و کام
بروآفرین کرد گشتاسپ گفت — که با جان پاکت خرد باد جفت
از ایران یکی نامجوی دبیر — خردمند و روشن دل و یادگیر
بکشتی ازین آب گر بگذرم — بسیلی بسی بی جاودان بسپرم
چنین گفت شایسته تاج را — ویا جوشن و تیغ و تاج را
یکی راز بگشایی با من بگوی — از ایشان که شستی در یاب جوی
اگر بهره باشد اگر گفت راست — ترا راه و رویی پری ایدی
زهیشو چو بشنید گشتاسپ گفت — که از قوم هشت چیزی نهفت
ز من هرچه خواهی بیاز از فراخ — از این افسر و مهر و دینار و تیغ
ز دنیار گفتی هیشو هر آن — از آن مر بدیش هرگز ندید
ز کشتی بگشتاسپ با آن بدید — جهانجوی را نزد قیصر رسید
یکی شارستان میر بوم و بر — ز فرهنگ و بالای شهریش فزون
برآورد از او بود آن برگزید — نشستنگه قیصران سترگ
چو گشتاسپ آمد بدان شارستان — همی جست جایی که کار ستان
همیگشت یک چند برگرد روم — همی کار جست اندر آباد و بوم
نهانی بگو با او از آن سیم و زر — سر بنه همگر ادآن نامور
چو چیزی بود دشمن برو روی بود — همیرفت ناشاد و دل پر ز درد
چو در شهر آباد چندی گشت — ز ایوان بر ایوان قیصر رسید
باسقف چنین گفت کای دستگیر — از ایران یکی نامجوی دبیر
بدین کار باشم ترا یارمند — ز ایوان گذشتم هرچه آید پسند
دبیران که بودند در بارگاه — همیکرد هر یک بدیگر نگاه
گزین کلک پولاد گریان شود — همان روی فرخان ره پیمان شود
یکی باره با مرد برزینش بند — بیازو گان و تن برکمند
به آواز گفتند مادر و پدر — ز یاسنت پیش آمدن ناگزیر
چو بشنید گشتاسپ دل پر ز درد — ز ایوان بیامد دو چشم زرد
یکی باد سرد از جگر برکشید — بنزدیک جوانان قیصر دو میر
چو امروز را نام سستانا بود — دبیر و هشیوار و داناست بود
بنزدیک ستاد و شد سرفراز — برو آفرین کرد و بردش نماز
که کرده چوپان و بنواختش — بنزدیک خود تیز بنشاختش
چه مردی بدو گفت با من بگوی — تو مرد جوانی و بی آب روی
بیا بارگه دریا و اسپان — بنا آشنا چون سپارم گله
چو گشتاسپ بشنید بگمشت سست — ره ساربانان قیصر گرفت
چنین گفت گشتاسپ با ساربان — که پیدا ابا شی و روشن روان
مرا ده یکی کاروان شتر — چو رای آیدت مردم با هم ببر
بدو ساربان گفت کای شیرمرد — ز پیدا ترا سرگرائین کار کرد

بچیزی که ماراست گر سر کنی / برین راه آهنگ قیصر کنی
ترا بی نیازی دهم زین سخن / چرا آهنگ درگاه قیصر مکن
برو آفرین کرد و برگشت ازو / پر از غم سوی شاه بنهاد رو
شد آن درد با دردش گران / پیاده ببازار آهنگران
یکی نامور بود بوراب نام / پسندیده آهنگر شادکام
همی کرد او نعل اسپان شاه / بر قیصر او را بدی جایگاه
ورا یار و شاگرد بد سی و پنج / ز پتک و ز آهن رسیده برنج
بدکانش بنشست گشتاسب دیر / شد آن پیشکار از نشستنش سیر
بدو گفت آهنگر ای نیکخوی / چه داری نیاز از ما آرزوی
بدو گفت گشتاسب کای نیکبخت / نپیچی سر از کار و از ننگ سخت
مرا گر بداری تو یاری کنم / بدین پتک و سندان آهنگری کنم
چو بشنید بوراب ازو داستان / بیاری او گشت همداستان
گرانمایه کوری بآتش بتافت / چو شد ساخته روی سندان شتافت
بزد پتک و بشکست سندان او / ازو گشت بازار پر گفت و گو
بدو گفت بوراب کای پهلوان / بزخم تو سندان ندارد توان
نه پتک و نه سندان آهن دژم / چو گشتاسب بشنید زو شد دژم
بینداخت پتک و بشد گرسنه / نه روی خورش بد نه جای بنه
نماند کس روز رنجش برنج / نه آسانی و شادمانی و گنج
بدو نیک بر ما همی بگذرد / نباشد دژم هر که دارد خرد
همی بود گشتاسب دل دردمند / خروشان و جوشان ز چرخ بلند
نیامد ز گیتیش جز زهر بهر / یکی روستا دید نزدیک شهر
درخت گل و آبهای روان / نشستنگه شاد و مرد جوان
همی گفت کای داور داوران / غم آمد مرا بهره زین تیره جان
نه بینم همی اختر خویش به / ندانم چرا بپسرم مهر بد
یکی نامور زان پسندیده ده / گذر کرد بر وی که او بود مه
ورا دیدگان پر ز خون / بزیر زنخ دست کرده ستون
بدو گفت کای پاک مرد جوان / چرایی پر از درد و تیره روان
اگر زی سرای آیی ایوان من / بوی شاد و گنجینه مهمان من
مگر کین غمان بر دلت کم شود / سر تیره گر کانت بی نم شود
بدو گفت گشتاسب کای نامجوی / نژاد تو از کیست با من بگوی
همی رفت با نامور کدخدای / چنین داد پاسخ ورا رهنمای
من از تخم شاه آفریدون گرد / گزیده کسی در جهان نیست خرد
مرا قیصر این دو بهره بداد / منم هم از ایران از آن شهر داد
چو بشنید گشتاسب برداشت پای / همی رفت با نامور کدخدای
چو آن مهتر او را ز خان خویش / ببرد و بیاراست ایوان خویش
بسان برادر همی داشتش / زمانی بنا کام بگذاشتش
زمانه برین نیز چندی گذشت / برین کار بر ما بهار برگذشت
چنین بود قیصر بدانگه برای / که چون دختر او رسیدی بجای
چو گشتی بلند اختر و جفت جوی / بدیدی که آمدش هنگام شوی
یکی گرد کردی بکاخ انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن

داستان گشتاسب با کتایون

سراکش که بودی مر او را همال / وزان نامداران برآورده یال
بکاخ پدر مهتر ماه روی / نگشتی بدان انجمن جفت جوی
پرستنده بودی بگرد اندرش / ز مردی نبودی پدید افسرش
ببالا و دیدار و آهستگی / بباستگی هم بشایستگی
یکی بود دختر کتایون بنام / خردمند و روشن دل و شادکام
کتایون چنان دید یک شب بخواب / که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی / از انبوه مردم ثریا شدی
سر انجمن بود بیگانه / غریبی دلارای فرزانه

یکی انجمن کرد قیصر بزرگ
یکی بسته دادی کتایون بدو
همیگشت چندانکه آمد ستوه
همانگه زمین گشت چون پر زاغ
بفرمود قیصر که از کهتران
چو آگاهی آمد بهر مهتری
خردمند مهتر بگشتاسب گفت
برو تا نگر تاج و تخت مهی
به پیغوله شد فرودار جهان
همیگشت بر گرد ایوان خویش
بدان مایه ور نامدار افسرش
که مردی گزین کرد از انجمن
یکی آنکت گو را ندانیم کیست
اگر من سپارم بدو دخترم
سقف گفت کین نیست کار گران
کنون جست آنکس که آمد پیش
بآیین شده این پی نکوهیده بوم
چو بشنید قیصر بران سر برفت
چو گشتاسب آن دید خیره بماند
ز چندین سر و افسر نامدار
ازین سرفراز آن همالی گزید
چو من با تو خرسند باشم بتخت
چنین گفت با شوی زن کی خدا
چو آن دید گشتاسب گرد آفرین
یکی گوهری از میان برکشید

هر آنکس که بود از دلیران گرد
ازو بستدی دسته تنگ بو
پسندش نیامد کسی زان گروه
چنین تا سر کوه برزد چراغ
بروم اندرون پرور مهتران

آغاز داستان

بپیمی دلت کرد از غم تهی
پر از درد و دهشت تیره روان
پس پشت بخردان و پرستار پیش
همانگه بیاراست خرم سرش
ببالای سرو سهی در چمن
تو گویی همی فره ایزدیست
بچنگ اندرون پیل کرده سرم
که پیش از تو بودند چندین سران
تو از راه یزدان خرد را مکش
ترا ای کهتر اندر آباد بوم
که دخت گرامی بگشتاسب رفت
جهان آفرین راز ری بخواند
چرا کز درایت مرا خواستار
که باشدت ز دو پدر آب رو
تو افسر چرا خواهی و تاج و تخت
که خرسند باشید و خنده درا
بدان نامور مهتران گزین
که چشم خردمند چونان خرم

بشبگیر چون برد میدان آفتاب
کتایون بشد با پرستار شصت
وزان پس سوی پرده بنهاد رو
دران انجمن شاد بنشاندند
بیایند یکسر بکاخ بلند

چو بشنید گشتاسب با او برفت
برفتند بیدار دل بندگان
چو از دور گشتاسب را دید گفت
چو دستور آموزگار آن مهر
برخ چون گلستان و بابال و کفت
چنین داد پاسخ که دختر مباد
هم این را هم او را که این برگزید
تو با دخترت گفتی انباز جوی
مرین بود بر رسم نیاکان تو
چنین همایون نیامد بروی
بدو گفت با وی برو همچنین
چنین گفت با دختر سرفراز
غریبی همی برگزیدی که رنج
کتایون بدو گفت کای نامجوی
برفتند از ایوان قیصر بدرد
سرایی بدان دختر به بده
کتایون زهر گونه مایه داشت
ببردند نزدیک گوهرشناس

سر نامداران برآمد ز خواب
یکی دسته تازه نرگس بدست
خرامان روان و بدل جفت جوی
وزان پس پری چهرگان خواندند
بدان تا که باشد بخوبی پسند
بهر نامداران و کنداوری
که چندین چه باشی تو اندر نهفت
بایوان قیصر خرامید تفت
کتایون گلرخ پسندید کان
که آن خواب سر بر کشید از نهفت
هم اندر زمان پیش قیصر دوید
که هر کس به بیند بماند شگفت
که در پرده عیب آرم بر نژاد
بکاخ اندرون سر بباید برید
گفتی که میری سرافراز جوی
سرافراز و دین دار پاکان تو
برای که هرگز نرفتی بسوی
نیابی ز من هیچ تاج و نگین
که ای پرورده بناز و نیاز
بیابی و با او نه بینی تو گنج
مشو تیز با گردش آسمان
کتایون و گشتاسب با درد
خورشها و گستردنی هر چه بود
ز یاقوت و هر گونه پیرایه داشت
پذیرفت از اندازه چندی ستان

بها داد یاقوت را شهریار / ز دینار و گنج از در شهریار
خدیو نه چیزی که بایسته بود / بدان روز هم نیز ناشسته بود
بدانسان که آمد همی زیستند / گهی شادمان گاه بگریستند
همه کار گشتاسپ نخچیر بود / همه ساله با ترکش و تیر بود
چنین بد که یک روز نخچیرگاه / مر او را به هیشوی بر بود راه
ز هرگونه چند نخچیر داشت / همی رفت ترکش پر از تیر داشت
همه هرچه بود از بزرگان و خرد / هم ارزان و نزدیک هیشوی برد
چو هیشوی دیدش بیامد دوان / پذیره شدش شاد و روشن روان
بزیرش بگسترد گستردنی / بیاورد چیزی که بد خوردنی
برآسود گشتاسپ چندی بخورد / بیامد بنزد کتایون چو گرد
چو گشتاسپ هیشوی را دوست کرد / بدانش مر او را چو هم پوست کرد
چو رفتی بنخچیر آهو ز شهر / بره بر بهیشوی دادی دو بهر
دگر بهره مهتر ده بدی / سرانگشت گردان رسن آمدی
چنان بد که گشتاسپ با کدخدای / یکی شب بخواب و بخورد و برای

داستان میرین و دختر خواستن از قیصر

یکی داوری بود میرین بنام / بیاید بر قیصر شاد کام
دعا کرد و گفتا که دانی پیام / که من سرفرازم بگنج و بنام
بمن ده غم انجام دختر را / بمن تا زه کن نام و افسر را
چنین گفت قیصر که من زین سپس / نه پیچم بدین روی فرزند کس
کتایون آمیز دانا فراز / مرا داشتند ارجمند کارساز
کنون هرچه جوید بخویشی من / وگر سر در آرند به پیشی من
یکی کار بایدش کردن بزرگ / که خوانندش ایدر بزرگان سترگ
شود تا در بیشهٔ فاسقون / بشوید دل و مغز و دست بخون
یکی گرگ بیند بکردار پیل / تن اژدها دارد و زنگ پیل
سرو دارد و نیشتر چون گراز / نیارد شدن پیل پیشش فراز
بدان بیشه بر بگذرد نره شیر / نه پیل و نه ببر و نه گرگ دلیر
هر آنکس که بر روی او برید پوست / مرا باشد او یار و داماد دوست
چنین گفت میرین که این مرز و بوم / جهان آفرین تا پی افگند روم
نیاکان ما جز بگرز گران / نکردند پیکار با مهتران
کنون قیصر از من بجوید همی / چنین با من از کینه گوید همی
من این چاره را پیش گاه آورم / ز هرگونه پاکیزه رای آورم
بیامد بایوان بپسیده مرد / ز هرگونه اندیشها یاد کرد
نوشته بیاورد بنهاد و پیش / همان اختر و طالع و بخت خویش
چنین دید کاندر فلان روزگار / زایران بیاید یکی نامدار
بدستش برآید سه کار گران / کزان بازمانند رومی سران
یکی آنکه داماد قیصر شود / چو او بر سر قیصر افسر شود
پدید آید از روی کشور دو دو / که هر کس رسد از بد او بد
شود هر دو بر دست او بر تباه / ز هر زورمندی نیایدش یاد
ز کار کتایون خود آگاه بود / که با نوی گشتاسپ همراه بود
ز هیشوی و از مهتر نامجوی / که هر سو برون آورد بد بروی
بیامد بنزدیک هیشوی تفت / سراسر بگفت آن سخنها که رفت
وزان اختر فیلسوفان روم / شگفتی که آید بدان مرز و بوم
بدو گفت هیشوی کامروز شاد / بر ما همی باش با مهر و داد
که این مرد کز روی تو دارد نشان / یکی نامدار است از سرکشان
بنخچیر دارد همی روز را / نبیند بشد از تخت خاور جدا
یکی دی بیامد بنزدیک من / که روشن شد این جان تاریک من
بیاید هم اکنون ز نخچیرگاه / بجا بر بود پیکانش راه
می آورد و می خواره و بوی و رنگ / نشستند با جام زرین بچنگ
هم اکنون لب جام می چار / پدید آمد از دور گرد سوار

چو هیشوی و میرین بدیدند گرد پذیره شدندش بروز نبرد
هنرها ز دیدار می بگذرد همان شرم و آزادگی و خرد
چو گشتاسب تنگ اندر آمد دو مرد پیاده ببودند از اسب نبرد
چو میرین بدیدش بهیشوی گفت که این را بگیتی کسی نیست جفت
بپرسیدشان این یل و آن ستبرد ز نخچیر که بد نامبردار گرد
نشستنگه آراسته پیش آب یکی خوان نو ساخت اندر شتاب
می آورد با میگساران نو نشست نو آیین و یاران نو
چو رخ سرخ گشت از می لعلفام بگشتاسب هیشوی گفت ای همام
مرا برزمین دوست خوانی همی جز از من کسی را ندانی همی
کنون سوی من کرد میرین پناه یکی نامداریست با دستگاه
دبیر است و با دانش و هوشمند بگیرد شمار از سپهر بلند
سخن گوی و از فیلسوفان روم ز آباد و ویران این مرز و بوم
هم از گوهر سلم دارد نژاد پدر بر پدر نامبردار و راد
بنزدیک او هست شمشیر سلم که بودی همه ساله در دست سلم
سواریست گرد افگن و شیرگیر عقاب اندر آرد ز گردون بتیر
بدین نیز خواهد که پیشی کند چو با قیصر روم خویشی کند
بقیصر چنین گفت و پاسخ شنید ز پاسخ همانا دلش بردمید
که او گفت در بیشهٔ فاسقون یکی گرگ یابی بسان هیون
اگر کشته گردد بدست تو گرگ تو باشی برزم اندرون سترگ
جهاندار و بیدار داماد من زمانه بگوید دهد داد من
کنون گر تو پیدا کنی دست خویش منت بنده و این سزاوار خویش
بدو گفت گشتاسب اکنون رواست چگونه است و این بیشه اکنون کجاست
چگونه ددی باشد اندر زمان که ترسند ازو مهتران و کهان
چنین گفت هیشو که این پیر گرگ سرش برتر است از هیون بزرگ
دو دندان او همچو دندان پیل دو چشمش طبرخون و چرمش چو نیل
دو دانش چو آن آبنوسی قرب چو خشم آورد بگذرد از دو اسب
ازایدر بسی نامور قیصران برفتند با گرزهای گران
از آن بیشه ناکام باز آمدند پر از ننگ تن چون گراز آمدند
بدو گفت گشتاسب کای تخم سلم بیارند اسپی سرافراز و گرم
همی اژدها خوان تو او را نه گرگ تو گرگی مدان چون هیون سترگ
چو بشنید میرین ازانجا برفت سوی خانهٔ خویش تازید تفت
از آخور گزین کرد اسپی سیاه گرانمایه خفتان و رومی کلاه
همان مایه ور تیغ الماسگون که از سلم آب دادش زهر آبگون
بسی هدیه بگزید با آن ز گنج ز یاقوت و هرگونه نخ نخ
چو خورشید پیراهن قیرگون بدرید و از پرده آمد برون
جهانجوی میرین از ایوان برفت بیامد بنزدیک هیشوی تفت
بنخچیر گشتاسب زانسو شمید نگه کرد هیشوی و او را بدید
ز اسب و ز شمشیر خیره شدند چو نزدیک او شد پذیره شدند
چو گشتاسب آن هدیه ها بنگرید همان تیغ و اسب از میان برگزید
دگر چیز بخشید هیشوی را بیاراست جان جهانجوی را

کشتن گشتاسب گرگ را در روم

بپوشید خفتان جنگی چو گرد بزین اندر آورد اسب نبرد
بزه بر کمان و بباز و کمند سوار سرافراز و اسب بلند
همی رفت هیشوی با او براه جهانجوی میرین فریاد خواه
چنین تا لب بیشهٔ فاسقون برفتند پیچان دل پر ز خون
چو نزدیک شد بیشه و جای گرگ بپیچید میرین از آن سترگ
بگشتاسب بنمود انگشت راست که آن اژدها را نشیمن کجاست
ازو باز گشتند هر دو بدرد پر از خون دل و دیده پر آب زرد
بدو گفت هیشو که ای سرفراز چنان شد که بازش نبینیم باز

دریغ آن بر و بازو و یال او — همان چهره و گرز و کوپال او
چو گشتاسب نزدیک بیشه رسید — دل رزم سازش بپژمرید
فرود آمد از باره سرفراز — به پیش جهاندار بردش نماز
همی گفت کای پاک پروردگار — فروزنده گردش روزگار
تو باشی ازین بد مر او دستگیر — ببخشای بر جان لهراسب پیر
اگر بر من این اژدهای بزرگ — که خواند ورا ناخردمند گرگ
شود باشتا چون پدر بشنود — خروشان شود زان سپس نغنود
بماند برین ار و چون بشنود — ز نر گرگ خوشان و جوشان شود
اگر من شوم زین دد بد ستوه — بباشم بر از شرم پیش گروه
بگفت این و بر بارگی برنشست — خروشان و جوشان یکی تیغ بدست
کمانی بزه بر به بازو درون — همیرفت پیدار دل پر ز خون
زره چون نهنگ اندر آمد سوار — بغرید برسان ابر بهار
چو گرگ اندر از بیشه آمد پدید — خروشی بابر سیه برکشید
چو باد از برش تیرباران گرفت — کمانها چو ابر بهاران گرفت
دو از نیز گشتاسب پل چرخ شد — دلیرش بیاورد که چیره شد
بیاسود و برخاست از جای گرگ — شتابان بیابان بهول سترگ
سره چون گوزنان به پیش امد روی — تن از زخم پر درد و دل رزمجوی
چو نزدیک اسب اندر آمد زراه — سروی بزد بر میان سیاه
که از ناف او تا بجایه درید — جهانجوی تیغ از میان برکشید
بپا و بزد بر میان سرش — بدو نیمه شد شاخ و یال و برش
بیامد به پیش خداوند داد — خداوند مر دانش و نیک داد
همی آفرین خواند بر کردگار — جهان آفریننده روزگار
تویی راه گم کرده را رهنمای — تویی برتر و داد و گیهان خدای
همه کام پرورده از نام تست — همه فرو دانایی از نام تست
چو برگشت از آن جایگاه نماز — بکند آن دو دندان که بودی دراز
از آن بیشه تنها سر اندر کشید — همیرفت تا پیش دریا رسید
پر از آب هیشوی و میرین زرد — نشسته روانها پر از یاد کرد
سخنها ز گشتاسب بود و ز گرگ — دگر زان دلاور سوار سترگ
که اکنون برزم بزرگ اندرست — دریده بچنگال گرگ اندرست
چو گشتاسب آمد پیاده پدید — پر از خون دو رخساره چون شنبلید
بدیدند و از جای برخاستند — بزاری خروشیدن آراستند
که چون بود با گرگ پیکار تو — دل ما پر از خون بد از کار تو
بدو گفت گشتاسب کای نیکرای — بروم اندرون نیست ترس خدای
بدینسان یکی اژدهای دلیر — گمشور بماند تا سال دیر

بازآمدن گشتاسب از جنگ گرگ

برآید جهانی شود زو هلاک — چه قیصر بر او چه گشتاسب خاک
بشمشیر یلش زدم بر دو نیم — سر آمد شما را همه ترس و بیم
شوید این شگفتی ببینید گرم — ازین سخت تر کس ندیدست چرم
یکی زنده پیلست گویی بپوست — همه بیشه بالا و پهنای اوست
جوان بیشه رفتند هر دو دوان — ز گفتار او شاد و روشن روان
بدیدند گرگی ببالای پیل — بچنگال شیران و هم رنگ نیل
بدو کرده زخمی ز سر تا میان — ز یک پوست کرده چو شیر ژیان
چو دیدند کردند خود آفرین — جوان فرومند آفتاب زمین
دل شاد از آن بیشه باز آمدند — بر شیر جنگی فراز آمدند
بسی هدیه آورد میرین برش — جوانست که بد مرد را در خورش
بجز اسب دیگر نپذرفت ازوی — وز آنجا سوی خانه بنهاد روی
چو آمد ز دریا بآرام خویش — کتایون پنهان دل افتاد پیش
بدو گفت جوشن کجا یافتی — کز آید بنخچیر بشتافتی
بدو گفت ای ماه رخ گوشدار — همی اکنون تیغ بپسند کار

چنین داد پاسخ که از بهر من ... بپا بد یکی مایه ور انجمن
مرا مایه این جوشن و تیغ و خود ... برادند چندی ز خویشان اود

کتایون همی آورد همچون گلاب ... همی خورد با شوی تا گاه خواب
ببخشید شادان و دل آرای گرای ... جوانمرد سر لطف جستی بجای

همی دید کو خواب اندرون گرگ ... بکردار نر اژدهای سترگ
کتایون بدانست کو را نژاد ... ز شاهی بود یکدل و نیک نهاد

بزرگست و با من نگوید همی ... بقیصر بلندی نجوید همی
بدو گفت گشتاسپ کای ماه روی ... سهی قد و سیمین و مشکین موی

بیارای تا ما بایران شویم ... از ایدر بجای دلیران شویم
چو زایدر برفتن نهی روی را ... هم آواز کن پیش هم شوی را

نگر بگذراند بکشتی ترا ... جهان تازه کن تا گذشتی ترا
من ایدر بمانم برنج دراز ... ندانست کس هیچ نیز باز

بنا رفته در خانه گریان شده ... ابا آتش از درد بریان شدند
چو از چرخ بفروخت گردنده شید ... جوانان سپادل پر امید

از آن خانه بزم برخاستند ... ز هر گونه رفتن آراستند
که تا چون شود بر سر ما سپهر ... بتندی گراید جهان گر بمهر

وز آن روی چون با دمیری برفت ... بنزدیک قیصر خرامید تفت
چنین گفت کای نامدار بزرگ ... بپایان رسید اژدهای سترگ

همه بیشه سر تا بسر اژدهاست ... تو نیز از شگفتی بجای رواست
بیامد دمان کرد آهنگ من ... یکی خنجری یافت از جنگ من

ز سر تا میانش بدو نیم گشت ... دگر گرگ از آن زخم پر بیم گشت
ببالید قیصر ز گفتار او ... برافروخت پژمرده رخسار او

بفرمود تا گاو گردون برند ... سراپرده از شهر بیرون برند
یکی بزمگاهی بیاراستند ... می و رود و رامشگران خواستند

ببردند گاوان گردون کشان ... بر آن بیشه کز گرگ بودی نشان
برفتند و دیدند پیل ژیان ... بخنجر دریده ز سر تا میان

چو بیرون کشیدندش از مرغزار ... بگاوان گردونش تا دار
جهانی نظاره بر آن نر گرگ ... چه گرگ ژیان اژدهای سترگ

چو قیصر بدید آن تن پیل مست ... ز شادی همی دست بر زد بدست
همانروز قیصر سقف را بخواند ... بایوان دختر بمیری نشاند

نوشتند نامه بهر مهتری ... بگو با طریقی بهر سروری
که میری شیران سرافراز روم ... ز دیو دلاور تهی کرد بوم

زمیری یکی بود کهتر بسال ... ز گردان رومی برآورده یال
گو پرمنش نام او اهرنا ... ز تخم بزرگان و رویین تنا

فرستاد نزدیک قیصر پیام ... تو دانی که ما را نژادست و نام
زمیری بهر گونه بگذرم ... بگنج و بتیغ و هنر برترم

بنزدیک قیصر شد آن شاهزاد ... بگفتا که بوم از تو آباد باد
بمن ده کنون دختر کهترت ... بمن تازه کن کشور و افسرت

چنین داد پاسخ که پیمان ما ... شنیده مگر آن جهانبان ما
که داماد گزید آن دخترت ... ز رای نیاکان خود بگذرم

چو میری یکی کار بایدت کرد ... وز آن پس تو باشی مرا هم نبرد
بکوه سقیلا یکی اژدهاست ... که کشور همه پاک از او در بلاست

که همتای آن گرگ شیر اوژنست ... دم زهر او دام آهرمنست
چنین داد پاسخ که فرمان کنم ... بدین آرزو جان گروگان کنم

ز نزدیک قیصر بیامد برون ... دلش زان سخن گشته شد پر ز خون
بیاران چنین گفت کاین رزم گرگ ... نبند جز بشمشیر مرد سترگ

زمیری کی آید چنین کارکرد ... نداند همی قیصر از مرد مرد
شوم زو بپرسم بگوید مگر ... سخن با من از مردم چاره گر

بشد تا بایوان میری چو گرد ... پرستنده رفت و آگاه کرد
پرستنده گفت آن گو پیلتن ... بیاید همی با یکی انجمن

نشستنگهی ساخت بایسته‌تر / دو مهتر نشستند بر یکدگر
چو میرین بر پیش بهراد رفت / ز سر چیست برسم تو گر بی بگوی
مرا آرزو دختر قیصر است / که بر کوه با اژدها رزم ساز
اگر باز گویی تو از رزم گرگ / تویی مرد را ستای بزرگ
چو بشنید میرین ز اهرن سخن / بپژمرد و اندیشه افکند بن
که گر کار این نامدار جهان / نباری دگر کی نبایدت
بگوییم مگر کان نبرده سوار / ندارد ز بن باد دشمن بشت
برآریم گرد از سر آن سوار / بگوییم چو سوگند یابیم بزرگ
که این راز هرگز بروز و شب / بپذرفت سرتاسر آن پند او
چو قرطاس را خانه خانه کرد / چنان گوی با گنج و با تخت و بلکنج داد
بخواهد ز قیصر همی مشتری / بگوشد که این شاه بی تن کند
بیاید بنزدیک من چاره جوی / بگفتم همه هرچه آید بکار
چنان کو که خواب کارم را کرد / چو خورشید را سر برافراز کند
بیاید دمان اهرن چاره جوی / چنان گوی هیشوی او را بدید
از او بشنید آن نامه بشنید / نباید که آید بآزاده گرد
یکی نامدار غریب جوان / کنون دیگری آورد پیش دست
کنون چون کند جنگ با اژدها / سخن گفتن خوب هرجا نکوست
تو امشب بر میزبان جای کن / بگوییم بدو هرچه گویی بگوی
بشمع آب دریا بیاراستند / بزد و شنید بر شیشه لاجورد
چو تنگ اندر آمد پیاده دوان / می و خوردنی خواست آن نامدار
همی تیز بگشود هیشو دو لب / که گردون گردان بدو هست شاد
هم از تخمه قیصر است نیز / همی آید اندر سخن رهنمای
خود از قیصر است او را همال / کنون چاره دیگر آمد بدر
همی گویدش اژدها گیر باش / هم از خویشی قیصر اندر بایست
به پیش گرانمایگان روز و شب / بجز نام میرین ندارد طلب

برفتند آنانکه بایسته تر / بایوان میرین نماند ایچ کس
پرستیدن مهتر اندر گرفت / هم او گفت کین راز با من بگوی
کجا روم را سر بسر مهتر است / بگفتیم و پاسخ چنین داد باز

راز گفتن اهرن با میرین در باب کشتن گرگ

با اهرن بگوییم نماند نهان / سرمایه مردمی راستیست
نهد اژدها را سر اندر کنار / چو اهرن بود مرمرا یار و پشت
نهان ماند این راز نیک روزگار / با اهرن چنین گفت کین کار گرگ
بگویی نداری کسی ده و دو لب / بگوید اهرن آن سخن گو کند او
بهیشوی میرین یکی نامه کرد / که اهرن که دارد ز قیصر نژاد
که ماندست از آن مهتران کهتری / همی اژدها دام اهرن کند
گذشته سخنها بدانم همه / از آن گرگ و از رزم دیده سوار
کند پیکان کار این مرد خوب / دو تن را بدین مرز کهتر کنند
بنزدیک هیشوی بیدار دل / چو اهرن بنزدیک در یار دید
برو آفرین کرد کبش دبیر / هم او گفت هیشو که ای نیک مرد
فدی کرده در پیش میرین روان / بگرد چاره گرگ جادو پرست
بگوشش بباید بگرز اژدها / زمین گفتن و کار در دست اوست
بنه شمع و دریا دل آرای کن / که فردا بیاید کو نامجوی
خورشها بخوردند و می خواستند / چنین تا سپیده برآید ز راه
پذیره شدندش دو رهبر روان / فرود آمد از اسب جنگی سوار
گذشت از دلی گیلهای روز و شب / نگه کن بدین مرد قیصر نژاد
همش فره و نام و گنج و رنج / بداماد قیصر آمدش رای
چو او نیست بازو بارز و بال / ازو خواست یکبار رو پاسخ شنید

کشتن گشتاسب اژدها را در روم

هر آنکس که هستند بر پای تخت / نخواهم که ماند برو نام بخت
یکی بند کوهست از اندازه دور / همه جای خورد و همه جای سور

کشتن گشتاسب اژدها را در روم

یکی اژدها بر سر تیغ کوه / شده مرز روم از بد او ستوه
همه ز آسمان کرکس آرد فرود / ز دریا نهنگ دژم بر زدود
همی دود زهرش بسوزد زمین / نه پیداست هرگز کسی این چنین
گر او کشته آید بدست تو بر / شگفتی شود در جهان سربسر
بر و بار تو پاک یزدان بود / بکام تو خورشید گردان بود
برین برز و بالا و این دستبرد / ندانیم همتای تو هیچ گرد
بدو گفت رو خنجری کن دراز / ابا دسته بالاش پنج باز
ز هر سوش بر سان دندان مار / سنانی بر و بسته بر سان خار
همه آب داده بزهر و بخون / بتیزی و رنگ آهنش آبگون
یکی باره و گبر و برگستوان / پرند آوری جامه بند وان
بفرمان یزدان پیروز بخت / کنون اندر آرمش و زین و حب
بشد اهرن و هرچه گشتاسب خواست / بیاورد چون کارها کرد راست
ز دریا بزین اندر آورد پای / برفتند یاران ابا او ز جای
بهیشوی کوه سقیلا بدید / بانگشت بنمود و خود در کشید
خود و اهرن از جای گشتند باز / چو خورشید برزد سنان از فراز
جهانجوی بر پیش آن کوه بود / که آرام آن ماده نستوه بود
چو آن اژدها برز او را بدید / بدم سوی خویشتنش همی در کشید
چو از پیش او اندر آویخت ترک / بر و تیر بارید همچون تگرگ
چو تنگ اندر آمد بر اژدها / همی جست مرد جوان زو رها
بیک خنجر اندر دهانش نهاد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد
بزد تیز دندان بدان خنجرش / همه تیغها شد بکام اندرش
همی ریخت از زهر تا گشت سست / بزهر و بخون کوه یکسر بشست
بشمشیر برد آن زمان شیر دست / بزد بر سر اژدهای دلیر
فرو ریخت مغزش بران خاک سخت / ز اسب اندر آمد گو نیکبخت
بکند از دهانش دو دندان بدست / ز اسب اندر آمد سر و تن بشست
خروشان بمالید بر خاک سر / به پیش جهاندار پیروزگر
که او داد شان آن دستگاه بزرگ / بدان اژدها و بران پیر گرگ
همیگفت لهراسپ فرخ زریر / شدند از تن و جان گشتاسب سیر
بروشن روان و دل و رای آب / همانا نه پیند مار الجواب
بجز رنج و سختی نه بینم ز دهر / پراگنده بر جای تریاک زهر
مگر زندگانی دهد روزگار / که بینم یکی روی آن شهریار
دگر چهره فرخ برادر زریر / به بینم که گشتم من از جنگ سیر
بگویم که بر من چه آمد ز بخت / همی تخت جستم که بر گشت بخت
کتایون من مهربان یار من / نه آگاهی از ناله زار من
که چونین به تنها درین سنگ و کوه / روانم برآید نه بینم گروه
بماندم پیاده ز گرگ و زبر / بچنگال شیران و کام هژبر
ازین اژدها باک نامد مرا / گزین زهر تریاک باید مرا
چو او آمد از توی حرمان بر / یکی باره خوشتر شدش زو دبر
نخفت و بر آسود و بیدار شد / از آن درد جانش بی آزار شد
پر از آب رخ بارگی بر نشست / همان خنجر آبداده بدست
چو زو یک بهیشوی اهرن رسید / همه یاد کرد آن شگفتی که دید
باهرن چنین گفت کان اژدها / بدین خنجر تیز شد بی بها
کجا از دم اژدهای بزرگ / پر از بیم گشتند از کار گرگ
مرا کارزار دلاور سران / سر اوفراز با گرزهای گران
همی بهتر آید ز جنگ نهنگ / که از ژرف دریا برآید بچنگ
چنین اژدها من بسی دیده ام / که از رزم او سر نه پیچیده ام

چو بشنید هیشوی و اهرن سخن / از آن نو بگفتار و از آن کهن / چو آواز او آن و گردنفراز / شنیدند بردند پیشش نماز
بگشتاسب گفتند کای شیر / که چون تو نزاید ز مادر دلیر / بیاورد اهرن بسی خواسته / گرانمایه اسبان آراسته
یکی تیغ بنهفت و اسب و کمند / کمانی و سه چوبه تیر خدنگ / بهیشوی داد آن زمان هرچه بود / ز دینار و از جامه نابسود
چنین گفت هیشوی با شیر ان / گزین کس نباید که یابد نشان / نه از من که زان اژدها دیده ام / گر آواز آن گرگ بشنیده ام
از آنجا بگه شاد و خرم برفت / بسوی کتایون خرامید تفت / بروم اندرون آگهی یافتند / جهاندیدگان تیز بشتافتند
بشد اهرن گاو و گردون کش / تن اژدها کشته از اسپرد / که این را بدرگاه قیصر برند / به پیش بزرگان لشکر برند
چو گاو اندر آمد ز هامون بکوه / خروشی بر اندر میان گروه / از آن زخم آن اژدهای دژم / همی تخت بر گاو گردون دژم
همی آمد از چرخ بانگ چکاو / تو گفتی ندارد همی گاو تاو / هر آنکس که آن زخم شمشیر دید / خروشیدن گاو گردون شنید
همی گفت کین زخم اهرمنست / بشمشیر زن خنجر اهرمنست / همانگاه قیصر از ایوان براند / بزرگان و فرزانگان را بخواند
بران اژدها بر یکی جشن کرد / ز شبگیر تا گشت خورشید زرد / چو خورشید بنشست بر تخت عاج / بکردار فرداب شد روی ساج
فرستاد و قیصر سقف را بخواند / بپرسید و بر تخت زرین نشاند / ز بطریق و از جاثلیقان شهر / هر آنکس که از مردمی بود بهر
بپیش سکوبا شد انجمن / جهاندیده با قیصر رای زن / باهرن سپردند پس دخترش / بدستوری مهربان و رهن
ز ایوان چو مردم پراگنده شد / دل نامور زان سخن شاد شد / چنین گفت کامروز روز بهست / بلند آسمان دل فروز منست
که همچون تو داماد من در جهان / ندیدم به پیش کیان و مهان / نوشتند نامه بهر کشوری / کجا داشتی تخت با افسری
که آن اژدها با سرافراز گرگ / تبه شد بدست دو مرد سترگ / یکی منظری پیش ایوان خویش / برآورد چون تخت رخشان خویش
بمیدان شدندی و داماد او / بیاراستندی دل شاد او / بتیر و بچوگان و زخم و سنان / بهر دانشی کرد گرد دو عنان
همی تاختندی چپ و دست راست / که گفتی سواری بریشان سزاست / چنین تا برآمد برین روزگار / بیامد کتایون آموزگار
بگشتاسب گفت ای انوشه ارتیم / چه داری ز اندیشه دل را بغم / بروم از بزرگان و مهتر شدند / که با تاج و با گنج و افسر شدند
یکی آنکه ز اژدها را بکشت / فراوان بلا را چه نمود پشت / دگر آنکه بر گرگ بدرید پوست / همه روم یکسر پر آواز اوست
بایوان قیصر بیک و برد / همی با سمان اندر آرند گرد / نظاره شو آنجا که قیصر بود / مگر بر دلت رنج کمتر بود
بدو گفت گشتاسب کای خوب چهر / ز قیصر مرا کی بود ماه و مهر / ترا با من از شهر بیرون کنند / چو بیند مرا مردمی چون کنند
و لیکن ترا گر چنین است رای / نه پیچم ز رای تو ای نیک رای / بفرمود تا بر نهادند زین / بر اسپی که اندر نوردد زمین

هنر نمودن گشتاسب در میدان قیصر روم

بران شهر تازی شدند ز رنگ / بیاراست تن را بآیین جنگ
بیامد بمیدان قیصر رسید / همیدون ز زخم چوگان بدید
از ایشان یکی گوی و چوگان بخواست / بمیدان سوار اندر انداخت اسپ / برانگیخت آن بارگی را ز جای / بلا را همه پست شد دانی

بمیدان یکی نیز گویی ندید | شد از زخم او در جهان ناپدید | سواری کجا گوی او یافتی | بچوگان ان تیز بشتافتی
شد در زمان همگنان زرد روی | همه پاک با غلغل و گفت و گوی | نرفته یکتن بمیدان او | ندیدی کس گرد چوگان او



کمان برگرفتند و تیر خدنگ | برفتند چندان سواران جنگ | چو آن دید گشتاسب آن شگفت | که اکنون سنرهای بد به گفت
بیفکند چوگان کمان برگرفت | زه و توز از دست بر سر گرفت | که گرد قیصر بدان سرفراز | بدان چنگ یال و رکاب دراز

بپرسید و گفت این سوار از کجاست / که او اسپ پیچد از چپ و راست
سرافراز گردان بسی دیده ام / سواری بدین گونه نشنیده ام
بخوانید تا زو بپرسیم کیست / فرشته است یا همچو ما آدمیست
بخواندند گشتاسپ را پیش او / بپیچید جان از اندیشه او
بگشتاسپ گفت ای نبرده سوار / سر سرکشان افسر شهریار
بپرسید از شهر و نام و نژاد / ورا زین سخن هیچ پاسخ نداد
چنین گفت کای خوار بیگانه مرد / که از شهر قیصر برآورد گرد
چو داماد گشتم ز شهرم براند / کس از دو فرخش نام من نخواند
ز قیصر ستم بر کتایون رسید / که مرد غریب از میان برگزید
نرفت اندرین حجره تا این شهر / از آن راستی جوانی آمد بهر
به بیشه درون نخچیر شوخ گرگ / بکوه بزرگ اژدهای سترگ
سراشان بزخم من آمد بپای / بدان کار هیشوی بد رهنمای
که دندانهاشان بنخچیر هست / همان زخم خنجر نشانشان هست
ز هیشوی قیصر بپرسد سخن / نوشت این نگشتست کار کهن
بخواندند هیشوی را پیش شاه / بیامد بنزدیک فرخنده گاه
چو هیشوی شد پیش دندان ببرد / گذشته سخنها برو برشمرد

نوازش کردن قیصر روم گشتاسپ را

بپوزش بیاراست قیصر زبان / بدو گفت پیدا شد بر جوان
کنون آن گرامی کتایون کجاست / مرا گر ستمکار خوانی رواست
ز میرین و اهرن برآشفت و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
همانگه نشستند بر بادپای / بپوزش بیاید بر پاک رای
بپرسش بر و گفت از اندازه بیش / گهر بر تو پیدا شد از خویش
گمانم که هست از نژاد بزرگ / که پرخاشجویست و گرد سترگ
وزآنجایگه سوی ایوان گذشت / سپه اندر آن نیز خیره گشت
چو گشتاسپ برخاست با برز و داد / سری پرخرد سوی قیصر نهاد
چو قیصر ورا دید خامش بماند / بدان نامور تخت زرین نشاند
کمر خواست از گنج و انگشتری / یکی افسری چون مه و مشتری
ببوسید و بس بر سر او نهاد / ز کار گذشته همی کرد یاد
بدو گفت رهبر که بد یادگیر / که بیدار باشید برنا و پیر
فرخ زاد را جمله فرمان برید / ز گفتار و کردار او بگذرید
وزآن آگهی شد بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
بقیصر خزر بود نزدیکتر / وز ایشان همی روز تاریکتر
برز خزر مهتر الیاس بود / که پور جهاندیده مهراس بود
با الیاس قیصر یکی نامه کرد / تو گفتی که خون بر سر خامه کرد
که چندین بافسوس خوردی خزر / کنون وز آسایش آمد بسر
کنون ساو بفرست و باژ گران / گروگان و آن مرد و چندان سران
وگرنه فرخ زاد چون کمست / بیاید کند روی کشور چو دست
چو الیاس خواند آن نامه را / بزهرآب در زد سر خامه را
چنین داد پاسخ که چندین هنر / بنودی بروم اندرون سربسر
اگر من نخواهم همی باژ روم / شما شاد باشید از آن مرز و بوم
چنین دل گرفته ازین یکسوار / که نزد شما یافتش زینهار
چنان دان که آن دام آهرمنست / وگر کوه آهن همان یک تنست
تو او را بدین جنگ رنجه مکن / که تا این درازی نماند سخن
سخن چون به میرین و اهرن رسید / از الیاس گو دام را برکشید
فرستاد میری بقیصر پیام / که این اژدها نیست کاید بدام
ز کرگست کز چاره پیچان شود / وز آوردن سر پیچان شود
چو الیاس در جنگ خشم آورد / جهانجوی را خون بچشم آورد
مکن کین که تا آن سرافراز مرد / ازو چند پیچد بروز نبرد
غمی گشت قیصر ز گفتارشان / بپژمرد از آن خام گفتارشان

فرخ زاد را گفت پرمایه
گوی پرهنر جوی و پرمایه
چنان دان که الیاس شیراوژنست
چو اسب افگند پیل رویین تنست

اگر تاو داری بجنگش بگوی
بگردی مجوی اندرین آبروی
اگر جنگ او را نداری تو پای
بسازیم با او یکی خوب رای

بخوبی ز ره باز گرداندش
سخن با هنر من برافشانمش
بدو گفت گشتاسپ کای جنگجوی
چرا بایدت این همه گفت و گوی

چو من باره اندر نشانم بجنگ
ندارم ز رزم خزر هیچ باک
ولیکن بباید بروز نبرد
ز میری و افسر همی یاد کرد

که ایشان برزم اندرون دشمنی
برآرند و گردی و اهریمنی
چو لشکر بیاید ز مرز خزر
نگهبان من باش با یک پسر

نبیره و هم [illegible]
چو من با سپاه اندر آیم بجنگ
ز الیاس [illegible]
ز خنجر [illegible] و تخت و کلاه

کمربند گیرمش و از پشت زین
با بر اندر آرم ز روی زمین
چو زین پس سپهری بنود اندر آب
دگر روز چون بر دمید آفتاب

ز سوی خزر نای رویین بخواست
همی گرد برشد بخورشید راست
سرافراز قیصر به گشتاسپ گفت
که اکنون چه آگنی با راز نهفت

رزم گشتاسپ با الیاس و کشته شدن الیاس

چو گشتاسپ از روم بیرون کشید
گوان و یلان را بهامون کشید

همی رفت با گرزه گاوپای
چو سرو بلند از بر چارپای

همی جست بر دشت جای نبرد
ز نامور با بر اندر آورد گرد
چو الیاس در میدان برو یال او
چنان گرد دشت جنگ و کوپال او

سواری فرستاد نزدیک او
که بنگر بدان رای تاریک او
بیامد بدو گفت کای سرفراز
ز قیصر به پنهان چه کردی نیاز

گزین لشکر اندر سواری تویی
بهاری تویی نامداری تویی
بگو کرای ازینسان دو صف
چه داری چنین بر لب آورده کف

ز الیاس [illegible]
[illegible]
[illegible] سخن
[illegible] پنج

ز گیتی گزین کن یکی بهر خویش
تو باشی بدان بهره در شهر خویش
همت یار باشم همت گنج هم
که هرگز ز تیمار تو نگذرم

بدو گفت گشتاسپ کین درگذشت
سخنها ز اندازه اندر گذشت
تو کردی بدین داوری دست پیش
کنون بازگردی ز گفتار خویش

سخن گفتن اکنون نیاید بکار
که جنگ و آویزش کارزار
فرستاده برگشت و آمد چو باد
همی کرد پاسخ بالیاس یاد

چو خورشید شد بر سر کوه زرد
نماند آن زمان روز کار نبرد
شب آمد یکی پرده آبنوس
بپوشید بر چشمه سندروس

چو خورشید از آن کوه آگاه شد / ز برج کمان بر سر ماه شد
چکاچاک برخاست از هر دو سوی / ز خون زمی شد همه جوی خون
ابر میسره بود قیصر ستقل / چو بر میمنه قیصر و کوس و پیل
بجنبید گشتاسپ از پیش صف / یکی باره زیر اژدهایی بکف
چو مردی چنین اژدها باشدش / ازیرا چنین رایها باشدش
برانگیخته اسپ هر دو سوار / ابا نیزه و تیر و جوشن گذار

بشد چشمهٔ روم چون سندروس / ز هر سو برآمد دم نای و کوس
بیامد سبک قیصر از میمنه / دو ما در اگر دهش بنه
دمادم برآمد ز هر دو سپاه / تو گفتی برآویخت با شید ماه
چنین گفت الیاس با انجمن / که قیصر همی باژ خواهد ز من
چو گشتاسپ الیاس را دید گفت / که اکنون هنرها نباید نهفت
از آن لشکر الیاس بگرفت جست / که گشتاسپ زو خسته گردد بتخت

به نیزه ز زین [illegible] / بیفکند از آن کارزاریش

ببستش [illegible] / [illegible] اندر آمد قیصر [illegible]

بیاورد قیصر به پیش سپاه / بکردار باد اندر آمد ز راه
چو رومی پس اندر همی او از گشت / که کرد گشتاسپ خود باز گشت
ز لشکر چو قیصر بدیدش سوار / ز شادی پذیره شدش استوار
وز آنجا بکه بازگشتند شاد / سپهبد کلاه کیی برنهاد
برین نیز بگذشت چندی سپهر / بدل بر همی داشت پیوند و مهر

از ایشان چه مایه گرفت و بکشت / چه مایه که ماندند بنمود پشت
بر قیصر آمد همه ساخته / به پیروزی آن گردن افراخته
سر و چشم آن نامور بوسه داد / جهان آفرین را بسی کرد یاد
همه بوم با هدیه و با نثار / برفتند شادان بر نامدار
بگشتاسپ گفت آن زمان شهرجوی / که تا زنده‌ای زین جهان بهر جوی

[illegible] زین [illegible] سخن [illegible] / ز [illegible] نظر [illegible]

[illegible] / جهاندیده [illegible]

ملهراسپ گویم که بی جهان / تو داری بآرام در کنج مهان

نامهٔ قیصر بلهراسپ شاه و طلب باژ کردن

بگویش که گر باژ ایران دهی
بایران بماند بتو تاج و تخت
وگرنه همی با سپاه گران / هم از روم و از دشت نیزه وران
همه بوستان پاک ویران کنم / کنام پلنگان و شیران کنم
چو آمد بنزدیک شاه بزرگ / بدید آن در و بارگاه سترگ

بخواندند ایدر یکی نامدار / گزاینده برو تا در شهریار
بفرمان گرایی و گردن نهی
جهاندار باشی و پیروز بخت
نگه کن که برخیزد از دشت غو / فرخ زاد دهش اندرون پیش رو
فرستاده آمد بکردار باد / سرش پر خرد بود و دل پر ز داد
چو آگاهی آمد به سالار بار / خرامان بیامد بر شهریار

ابیات ۱۱۰

سواری بیامد بسی نامدار / همی راه جوید بر شهریار
که پرمایه جهاندیده بر در است / همانا فرستادهٔ قیصر است
خوشنویس نشسته بر عاج / ببر بر نهاد آن دل‌افروز تاج
بزرگان ایران همه زیر تخت / نشستند شادان دل و نیکبخت
بفرمود تا پرده برداشتند / فرستاده را شاد بگذاشتند
چو آمد بنزدیک تختش فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام گرانمایه ز قیصر بداد / فرستاده خود با خرد بود و داد
غمی شد ز گفتار او شهریار / برآشفت با گردش روزگار
گرانمایه جایی بیاراستند / فرستاده را رود و می خواستند
فرستاد و زربفت کسرانی / ز پوشیدنی و هم از خوردنی
بدانگونه بنواخت او را ببزم / که گفتی که نشنود پیغام رزم
شب آمد در اندیشه پیچان بخفت / تو گفتی که با درد و غم بود جفت

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بشبگیر قالوس شد بارخواه / ورا راه دادند نزدیک شاه
زبیگانه ایوان بپرداختند / فرستاده را پیش بنشاختند
بدو گفت لهراسب کای پرخرد / همیشه روانت خرد پرورد
بپرسیدش از راه پاسخ گزار / اگر بخردی کام گیتی مخوار
بود این هنرها بروم اندرون / بدی قیصر از پیش شاهان فزون
کنون او بهر کشوری باژخواه / فرستاد و بنهاد بر ما کلاه
چو الیاس را ابرز خزر / گوی بود با فر و پرخاشخر
بگیرد ببند و همی باژ خواست / بدین جستنش کی بود داد
فرستاده گفت ای سخنگوی شاه / برز خزر من شدم باژخواه
به پیغمبری رنج بردم بسی / نپرسید زینگونه از من کسی

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بروان بخندید روز بزم / همان جایگه روز هنگام رزم
ببزم و برزم و بروز شکار / نزیدست چون او کسی کامگار
بدو داد پرمایه دختر خویش / که بودی گرانمایه‌تر ز افسرش
نشانی شدست او بروم اندرون / که نزد او ها شد جنگش زبون
یکی گرگ بد همچو پیلی بدشت / که قیصر نشایست از آن ره گذشت
بیفکند و دندان او را بکند / وز او کشور روم شد پر گزند
بدو گفت لهراسب کای راستگوی / گرانمایه آن مرد پرخاشجوی
چگونه است گرامایه از انجمن / نهنگی که بردهای تن بتن
چنین داد پاسخ که بارای تخت / بچهر زریر است گویی درست
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای / همانا زریر است گویی بجای
چو بشنید لهراسب بگشاد چهر / بدان مرد رومی بگسترد مهر
بدو گفت اکنون بقیصر بگوی / که اکنون منم آمده جنگجوی

فراوان بپرورد و بدره داد / ز درگاه برگشت پرورد و شاد
باندیشه بنشست لهراسپ دیر / بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت این خیره را دیر نیست / بدین چاره گشتاسپ آید بدست
در گنج آوری کار کرد و تباه / بیاسای و اسب درنگی مخواه
بر تخت بالا و زرینه کفش / همان تاج با کاویانی درفش
من این پادشاهی مر او را دهم / برین بر سر شه سپاهی نهم
تو زاید بر او با سپه جنگجوی / سپه را جز از جنگ چیزی مگوی
زریر سپهبد بلهراسپ گفت / که این راز پرورده کنیم از نهفت
گر اویست فرمان بر و مهتر است / ورا هر که مهتر بود کهتر است
پذیره بزرگان آزادگان / ز کاوس و کی کو و ز گشوادگان

رفتن زریر به پیغامبری نزد قیصر

ز تخم زریر آنکه بودند نیز / چو بهرام شیر اوژن و ریونیز
همی رفت سرمهتری با دو اسب / فروزان بکردار آذرگشسب
نیاسود کس تا بر زحلب / جهان شد پر آواز چنگ و جلب
درفش همایون برافراختند / سراپرده و خیمها ساختند

زریر سپهبد سپه را بخواند / [illegible]
[illegible] / [illegible]

از آن ویژگان پنج تن را ببرد / که بودند با مغز و هشیار و گرد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید / ز درگاه سالار بارش بدید
بگاه اندرون بود قیصر دژم / چو با نوش گشتاسپ او بد بهم
چو قیصر شنید این سخن بار داد / از آن آمدن گشت گشتاسپ شاد
زریر اندر آمد چو سرو بلند / نشست از بر تخت آن ارجمند
ز قیصر بپرسید و پوزش گرفت / همه رومیان زان درفش ار رفت
بدو گفت قیصر فرخ زاد را / بپرسی نداری بدل یاد را
بقیصر چنین گفت فرخ زریر / که این بنده از بندگی گشت سیر

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو قیصر شنید این سخن از جوان / پر اندیشه شد مرد روشن روان
که شاید بدین کین سخن گوی گفت / بجز راستی نیست اندر نهفت
پس آنگاه گفت ای فرستاده مرد / بیاور چه داری تو از گرم و گرد
بقیصر ز لهراسپ پیغام داد / که گر دادگر سر بپیچد ز داد
ازین پس نشستن بروم است و بس / با ایران نمانیم بسیار کس
از ایدر برو گو بیارای جنگ / سخن چون شنیدی نباید درنگ
ز ایران خزر گشت و الیاس من / که سر بر کشیدی از آن انجمن
چنین داد پاسخ که من جنگ را / بپا زیم همی سوی جنگ را
تو اکنون فرستاده باز گرد / بپا زیم ناچار جای نبرد
چو بشنید پاسخ ز قیصر زریر / غمی شد از آن پس نیاسود دیر

وز برخاست قیصر که گشتاسب گفت — که پاسخ چرا ماند اندر نهفت
بدو گفت گشتاسب من پیش ازین — بودم بر شاه ایران زمین

همه لشکر شاه و آن انجمن — همه آگنده از هنرهای من
همان به که من سوی ایران شوم — بگویم همه گفتها بشنوم

برآرم از ایشان همه کام تو — درفشان کنم در جهان نام تو
بدو گفت قیصر تو داناتری — بدین آرزو با توانا تری

چو بشنید گشتاسب گفتار او — نشست از بر باره راه جو
بیامد بجای نشست زریر — ببر اندر و بادپایی بزیر

چو لشکر بدیدند گشتاسب را — سرافراز فرزند لهراسب را
پیاده همه پیش او آمدند — پر از درد و پر آب روی آمدند

همه پاک بردند پیشش نماز — که کوتاه شد رنجهای دراز
همانگه چو آمد به پیشش زریر — پیاده شد و گشت از اسپ زیر

گرامیش را تنگ در بر گرفت — چو بگشاد لب پیش اندر گرفت
نشستند بر تخت با مهتران — بزرگان ایران و کنداوران

زریر خجسته بگشتاسب گفت — که بادی همه ساله با بخت جفت
پدر پیر گشت و تو برنا دلی — ز دیدار پیران چرا بگسلی

به پیری بران تخت بان شدست — پرستنده پاک یزدان شدست
فرستاد نزدیک تو تاج و گنج — سزد گر نداری کنون این برنج

چنین گفت ایران سراسر تراست — سر تخت با تاج و افسر تراست
بگیتی یکی گنج ما را بسست — که تخت مهی را جز از من کسیست

بر تخت نشستن گشتاسب در روم

بیامد بیاورد پرمایه تاج — همان یاره و طوق با تخت عاج
چو گشتاسب تخت پدر دید شاد — نشست از برش تاج بر سر نهاد

نبیره جهاندار کاوس کی — ز گودرز زبان سر که بد نیک پی
چو شاه و چو شاپور و چون توی — کسی کو سرافراز بود و بی چیز

بشاهی برو آفرین خواندند — ورا شهریار زمین خواندند
بودند بر پای بسته کمر — سر انجمن که بدند پرخاشخر

که گشتاسب و آن دلیران بکام — فرستاد زی قیصر پیام
ز ایران همه کار تو راست گشت — نخواهند ز اندازه اندر گذشت

همه چشم دارند زر و سپاه — که آیی خرامان بدین جایگاه
همه سر بسر با تو پیمان کنند — روان از پی مهرت گروگان کنند

گرت گنج باید خرامی بدشت — که کار زمانه بکام تو گشت
فرستاده چون نزد قیصر رسید — بدشت آمد و سان لشکر بدید

چو نزد سپهدار ایران رسید — زریر و دلیران لشکر رسید
گشتاسب را دید با تخت عاج — بسر برنهاده یکی پیروزه تاج

ورا دید گشتاسب بپای خواست — ز فرمان بران زود بالای خواست
پیاده ورا تنگ در بر گرفت — سخنهای پیرینه اندر گرفت

بدانست قیصر که گشتاسب اوست   فروزنده تخت لهراسب اوست
وزان کرده خویش پوزش گرفت   بپیچید از آن روزگار شگفت
فراوانش بستود و بردش نماز   وزآنجا سوی تخت رفتند باز
بپذرفت گفتار او شهریار   همانگه گرفتش سر اندر کنار

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

بشد قیصر و رنج و تشویر خورد   بسی نیز بر خوی بد برشمرد
هرآنکس که بود او ز تخم بزرگ   دگر تیغ زن نامدار سترگ
سلیح و درم داد لشکرش را   همان نامداران کشورش را
فرستاد قیصرش مر بسی   نماند او که بی بهره ماند کسی

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

سپه سوی ایران کشیدن گرفت   هوا گرد اسبان نهفتن گرفت
چو با او بیامد زن قیصرش   همه نامداران آن لشکرش

[illegible]   عنان تکاور بپیچید شاه
[illegible]   [illegible]

بدو گفت تا زنده‌ام باژ روم   نخواهم که شادم بدان مرز و بوم
همی راند تا سوی ایران رسید   بشهر دلیران که شیران رسید
چو بشنید لهراسب کار زریر   بزرگان لهراسب آن نره شیر
فرود آمد از اسب گشتاسب زود   زمین را ببوسید و شادی نمود
زره چون بایوان شاهی شدند   چو خورشید در برج ماهی شدند
پذیره شدندش همه مهتران   بزرگان ایران و نام آوران
چو دیدش پسر را ببر در گرفت   ز بور فلک دست بر سر گرفت
بدو گفت لهراسب کز من مبین   که این بود رای جهان آفرین
ببوسید و تاجش بسر بر نهاد   همی آفرین کرد بر تاج یاد
بدو گفت گشتاسب کای شهریار   ابی تو مبیناد کس روزگار
چو مهتر کنی من ترا کهترم   نگویم که گردد ترا افسرم
همه نیک باد ابر انجام تو   مبادا که باشیم بی نام تو
که گیتی نماند همی بر کسی   چو ماند بتن رنج ماند بسی
چنین است کیهان ناپایدار   درو تخم بد تا توانی مکار
همی خواستم از دادگر کیخدای   که چندان بگیتی بمانم بجای
که این نامه شهریاران پیش   به پیوندم از خوب گفتار خویش

چنان دید گوینده یکشب بخواب / که جامی زمی داشتی چون گلاب
رفیقی ز جایی بدید آمدی / بدان جام می داستانها زدی

در ستایش سلطان محمود گوید

بفردوسی آواز دادی که می / مخور جز بآیین کاوس کی
که شاهی بگیتی گزیدی که تخت / بنازد بدو تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر / زشاهی بهر کس رساننده بهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج / بکاهدش گنج و ننالد ز رنج
ازان پس بچین اندر آرد سپا / همه مهتران بر کشایند را
بیاردش کشش کس او را درشت / همه تخت شاهیش آید بشست
برین نامه بر چند بشتافتی / کنون آنچه جستی همه یافتی
ازین باره من پیش گفتم سخن / سخن را سراسر بیامد بن
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار / بگفتم سراسر زآموز کار
گر آن مایه نزد شهنشه رسید / روان من از ماه بر من رسید
کنون من بگویم سخن کو بگفت / که من زنده او گشت با خاک جفت
چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت / فرود آمد از تخت و بربست رخت

آغاز داستان گشتاسپ

به بلخ گزین شد بدان نوبهار / که آتش پرستان آن روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان / که مر مکه را تازیان این زمان
دران خانه شد مرد یزدان پرست / فرود آمد آنجا و بنشست پست
ببست آن در با فرین خانه را / نهشت اندران خانه بیگانه را
بیفگند یاره فروهشت موی / سوی داور دادگر کرد روی
همیبود سی سال پیش خدای / میان پرستندگان بپای
نیایش همیکرد خورشید را / چنین بود آیین جمشید را
چو گشتاسپ بر شد بتخت پدر / که مهر پدر داشت تخت پدر
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج / که زیبنده باشد بدان شاه تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه / مرا ایزد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ / که بیرون کنیم از رمه پیل و گرگ
چو آیین شاهان بجای آورم / بد از اهرمن خدای آورم
یکی دادگستر دگر داد او / ابا گرگ میش آبخوردی بجو
پس از نامور دختر قیصرا / که ناهید بد نام آن دخترا
کتایونش خواندی گرانمایه شاه / دو فرزندش آمد چو تابنده ماه
یکی نامور فرخ اسفندیار / شه کارزاری نبرده سوار
پشوتن دگر بود شمشیرزن / شه نامبردار لشکرشکن
چو گیتی بران شاه بر راست شد / فرومایه پیکر همی خواست شد
گزیدش پذیرفت بشنید پند / اگر پند نشنید از و دید بند
ازو بستدی بر سال باژ / چرا داد باید بها مال باژ
چو یکچند سالان برآمد برین / درختی پدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ / درختی قوی گشت بابال و شاخ
همه برگ او پند و بارش خرد / کسی کو چنان بر خورد کی مرد
خجسته پی و نام او زردهشت / که آهرمن بدکنش را بکشت
بشاه جهان گفت پیغمبرم / ترا سوی یزدان همی رهبرم
یکی مجمر آتش آورده باز / بگفت از بهشت آوریدم فراز
جهان آفرین گفت بپذیر این / نگه کن بدین آسمان و زمین
که بی خاک و آبش برآورده ام / نگه کن بدو تاش چون کرده ام
نگر تا تواند چنین کرد کس / مگر من که هستم جهاندار و بس
ار ایدونکه دانی که من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر آن دین او / بیاموز از و دین و آیین او
نگر تا چه گوید بدو کار کن / خرد برگزین و جهان خوار کن

بیاموز آیین دین بهی
که بی او همی خواب ماند تهی
چو بشنید ازو شاه از دین به
پذیرفت ازو دین و آیین به

بزرده برادرش فرخ زریر
کجا زنده پیل آوریدی بزیر
سران بزرگان هر کشوری
بزرگان وا نامور کند آوری

همه سوی شاه زمین آمدند
ببستند کشتی بدین آمدند
پدید آمد آن قوت ایزدی
برفت از دل بدسگالان بدی

بت و بت پرستی پراکنده گشت
بر آتش پرستی پراکنده گشت

ظاهر کردن گشتاسب دین زردشت را

پر از نور مینو بشد دخمه‌ها
از آزادگی پاک شد تخمه‌ها

پس آزاده گشتاسب بر شد بگاه
فرستاد هر سو بکشور سپاه
پراکنده از موبدان بر جهان
نهاده در آذر آزادگان

نخست آذر مهر برزین نهاد
بکشور نگر تا چه آیین نهاد
یکی سرو آزاده بود از بهشت
که در آذر اندر بپا برکشت

نوشتش بر آزاد سرو سهی
که پذرفت گشتاسب دین بهی
گوا کرد مر سرو آزاد را
چنین گستراند خرد داد را

چو چندی برآمد برین سالیان
ببد برز و بالا سطبرش میان
چنان گشت آزاد سرو بلند
که بر گرد او بر نگشتی کمند

چو بالای او گشت بسیار شاخ
پی افکند گردش یکی خوب کاخ
چهل رش به پهنا و بالا چهل
نکرد اندرش از بنه آب و گل

چو ایوان برآورد ازو بهر کاخ
زمینش همه عنبر و مشک شاخ
برو بر نگارید جمشید را
پرستنده مر ماه و خورشید را

فریدون نگارید با گاوسار
بر آنجا نگارنده خوب کار
همه مهتران را بدانجا نگاشت
نگر تا چنین کدخدایی که داشت

چو نیکو شد آن نامور کاخ زر
بر ایوانها بر نشانده گهر
بگردش یکی باره آهنین
نشست اندرو کرد شاه زمین

فرستاد هر سو بکشور پیام
که چون سرو کشمیر بگیتی کدام
رسولی فرستاد زی من خدا
مرا گفت از ایدر بمینو درا

کنون هر که این پند من بشنوید
پیاده سوی سرو کشمیر شوید
بگیرید یکسر ره زردهشت
سوی بت چین بر آرید پشت

بنام و فرشته ایرانیان
ببستند زنارها در میان
ابا این همه گفت کین بشنوید
بآیین پیشینگان منگرید

پرستش کده گشت تا سال هشت
ببست اندرو دیو را زردهشت
بهشتیش خوانی ندانی همی
چرا سرو کشمیر خوانی همی

بشاه جهان گفت ایشت زریر
که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باج بدهی بسالار چین
نه اندر خور دین ما باشد این

چو آتش بجواهی بود زردهشت
که شاه کیانش بکشمیر کشت
چو چندی برآمد برین روزگار
خجسته بود اختر شهریار

بنا شد برین نیز هم داستان
که شاهان ما در گه باستان
بزرگان ندادند کس باج و ساو
که او بود بی دین ولی زور و تاو

بپذرفت گشتاسب گفتار پیر
بفرمانش گفت ازین با هژیر

آگاهی یافتن ارجاسب از دین گشتاسب

پس آگاه شد نره دیو ازین
هم اندر زمان شد بر شاه چین

بدو گفت کای شهریار جهان
جهانیست یکسر کهان و مهان
بجای آورید همه پیمان تو
نتابد کسی سر ز پیمان تو

مگر پور لهراسب فرزانه شاه
که آرد همی سوی ترکان سپاه
ابا این همه دین دیگر نهاد
ره بت پرستی ز بن بر نهاد

بگرد آشکارا همه کیش پیر
ابا تو چنین کرد و باز بد خیر
مرا صد هزاران سوارست بیش
همی گر بخواهی بیارمت پیش

بدان تا شود آن پس کار او   مگر تا نترسی ز پیکار او
چو ارجاسپ بشنید از کار او   فرود آمد از گاه بر کار او
از اندوه او پست و بیمار شد   ز شاه جهان پر ز تیمار شد
نگهبان لشکرش را پیش خواند   شنیده سخن پیش ایشان براند
بداینه گشتا را ایران زمین   بشده دانش و فره پاک دین
یکی مرد آمد بدین آوری   از ایران بدعوی پیغمبری
همیگوید از آسمان آمدم   ز نزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت   مر این زند و استا همه او نبشت
به دوزخ فزون دیدم اهریمنا   بنارستمش گشت پر اهرمنا
به ایران فرستادم از بهر دین   ازو دین پذیرفت شاه زمین
سر نامداران ایران سپاه   گرانمایه فرزند لهراسب شاه
که گشتاسپ خواندش ایرانیان   ببست او یکی کیش او بر میان
برادرش نیز آن سزده دلیر   سپهدار ایران نامش زریر
پدر وانکه بود از دلیران او   جهان پر شد از دین و آیین او
نشستند ایران به پیغمبری   نه کاری چنین یاوه و سرسری
یکی سرو فرمود کشتن به دشت   بدین آوری راه پیشین نبشت
یکی مجمر آتش یکی نامه را   بنزد مر آن شاه خودکامه را
بگویید کین زند و استا که بود   بدین آتش تیز استا که بود
همه پیش او دین پژوه آمدند   از آن پیر جادو ستوه آمدند
گرفتند ازو سربسر دین او   حشم وانکه بود از پیران او
بدو نامه باید نوشتن کنون   که آن از ره سرفرازی برون
نبایدش کردن این خواسته   چه نیکو بود داد را خواسته
مر او را گفتن که زین کار زشت   بگرد و بترس از خدای بهشت
گرایدون که بپذیری این پند ما   بباید سر و پای تو بند ما
ورایدون که بپذیری از ما سخن   کنی روز تازه بجای کهن
سپاه پراکنده باز آوریم   یکی خوب لشکر فراز آوریم
به ایران شویم از پی کار او   برنجیم از کار و پیکار او
برانیم از پیش و خوارش کنیم   ببندیم و زنده بدار کشیم
بدین اوستا ونکرد این چنین   دو تن را بگروند ایشان گزین
یکی نام او بیدرفش بزرگ   دو بدخواه جادو و تیز سترگ
دگر جادوی نام او نامخواست   که هرگز دلش جز تباهی نخواست
یکی نامه بنوشت خوب و هژیر   سوی نامور خسرو دلپذیر

نامه ارجاسب شاه بگشتاسب

نوشتش بنام خدای جهان   شناسندهٔ آشکار و نهان
نوشتش یکی نامه شاهوار   بنزدیک سالار ایران سوار
سوی گرد گشتاسپ شاه زمین   سرافراز شاهان گو پاک دین
گزین و مهین پور لهراسب شاه   خداوند کیهان نگهدار گاه
از ارجاسپ سالار گردان چین   سوار سرافراز گرد گزین
نوشت اندر آن نامهٔ خسروی   یکی آفرین با خط پهلوی
که ای نامور شهریار جهان   فروزندهٔ تاج شاهنشهان
سرت سبز بادا تن و جان درست   مبادت کیانی کمرگاه سست
شنیدم که راهی گرفتی تباه   مرا روز روشن بکردی سیاه
بر و چهرهٔ آن زمردین   نگارید از آسمان بر زمین
ترا برگزیدند از بزرگان خویش   ز جمشید یابی نژاد و منش
چنان هم چو کیخسرو جنگجوی   ترا پیش بود از جهان آبروی
بزرگی و شاهی و فرخندگی   توانایی و فر و زیبندگی
درفشان به پیلان آراسته   بسی لشکر و گنج ناکاسته
همه بودت ای مهتر شهریار   همه مهتران مر ترا خواستار
همی یابی اندر جهان کشوره   چو اردیبهشت آفتاب ابره

زگیتی ترا برگزیده خدای / نهانت همه پیش بوده بپای
نکرده خدای جهان را سپاس / بنودی بدین رهبرت حق‌شناس
ازان پس که یزدانت آگاه کرد / یکی پیر جادوت گمراه کرد
چو آگاه گشتی این سوی من پدید / بروز سپیدم ستاره بدید
نوشتم یکی نامهٔ دوستوار / که هم دوست بودم و هم نیکیار
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی / فریبنده را نیز منمای روی
مران بنده را از میان باز کن / بشادی می روشن آغاز کن
گر ایدونکه بپذیری این پند نیک / نیاید بجانت زمین برگزند
زمین کشانی و مردان چین / ترا باشد این هم و ایران زمین
بتو بخشم این بیکران گنجها / که آورده بودم بدین رنجها
نکو رنگ اسپان با سیم و زر / همان تاج جهانی نشانده گهر
غلامان فرستم ابا خواسته / نگاران با جعد آراسته
گر ایدونکه نپذیری این پند پس / بپایت رسد آهنین بند پس
بیایم پس نامه تا یک دو ماه / کنم کشورت را سراسر تباه
سپاهی بیارم ز ترکان چین / که بنگاهشان برنتابد زمین
بیارم و این رود جیحون بمشک / بمشک آب جیحون کنم خاک خشک
بسوزم نگاریده کاخ ترا / ز بن بر کنم سرو و شاخ ترا
زمینت بسوزم سراسر بدم / سپاهت بدوزم بناوک بهم
از ایرانیان هر که مردان پیر / کشان بنده کردن نباشد بچیز
وزان کش نباشد فزونی بها / کنمشان همه سر ز گردن جدا
زن و کودکانش بیارم به پیش / کنمشان همه بندهٔ شهر خویش
زمینشان همه پاک ویران کنم / ز بیخ آن درختان همه بر کنم
بگفتم همه گفتنی سر بسر / تو زود اندرین پند نامه نگر
چو پرداخت آن نامه بستور شاه / ز پیش همه مهتران سپاه
فرازش نوردید و کردش نشان / بدادش بدان پیر جادونشان
بفرمودشان گفت بخرد روید / به پیش کی تخت او بشنوید
بگویید پیغام فرخ مرا / ازو گوش دارید پاسخ مرا
شه از پیش او کینه ور بیدرفش / سوی بلخ نامی کشیده درفش
چو پاسخش را سر بسر بشنوید / زمین را ببوسید و بیرون شوید
ابا یار خود خیره سر نامخواست / که او بفگند آن نکو نام راست

آمدن بیدرفش و نامخواست نزد گشتاسب

چو از شهر ایران به بلخ آمدند / بدرگاه او بر پیاده شدند
پیاده برفتند تا پیش او / بدان آستانه نهادند رو
چو رویش بدیدند بر گاه بر / چو خورشید تابنده بر ماه بر
نیایش نمودند چون بندگان / به پیش کیا شاه فرخندگان
بدادند آن نامهٔ خسروی / نبشته بدو در خط پهلوی
چو شاه جهان نامه را باز کرد / برآشفت و پیچیدن آغاز کرد
بخواند آنزمان پیر جاماسب را / کجا رهنمون بود گشتاسب را
گزینان ایران و اسپهبدان / کیان جهاندیده و موبدان
بخواند آنزمان چاکری پیش خویش / که استا و زند آوریده به پیش
پیام بدش گفت نو بندش را / زریر سپهدار بخردش را
زریر سپهبد برادرش بود / که سالار گردان لشکرش را
جهان پهلوان بود آن روزگار / که کودک بُد اسفندیار سوار
پناه جهان بود و پشت سپاه / سپهدار لشکر نگهدار شاه
جهان از بدان ویژه او داشتی / بجنگ اندرون نیزه او داشتی
جهاندار گفت آنگهی با زریر / بفرخنده جاماسب پیر دلیر
که دانی که سالار ترکان چین / همی نامه کرد است زینسان بکین
بدیشان نمود آن سخنهای زشت / کجا شاه ترکان چینی او نوشت
چو بشنید گفتا بدین اندرون / چه گویید این را سرانجام چون

چو ناخوش بود دوست با کسی / که بهره ندارد ز دانش بسی
من از تخم آن ایرج پاک زاد / وی از تخم آن تور جادو نژاد
چگونه بود در میان آشتی / ولیکن مرا بود پند آشتی
کسی کش بدی نام باشد بسی / بسی گفت بادیش با هر کسی
همی چون بگفت این سخن شهریار / زریر سپهدار و اسفندیار
کشیدند شمشیر و گفتند اگر / کسی باشد اندر جهان سربسر
که نپسندد این را بدین داوری / سر اندر نیارد بفرمان بری
نیاید بدرگاه فرخنده شاه / نه بندد میان پیش خجسته شاه
نگیرد ازو راه دین بهی / مر این دین به را نباشد رهی
بشمشیر جان از برش برکنم / سرش را بدار برین بر کنم
سپهدار ایران که نامش زریر / بزه سوار و دمنده چو شیر
بشاه جهان گفت آزاده وار / که دستور باشدم اسفندیار
که پاسخ کنم جادو ارجاسب را / پسند آمدش شاه گشتاسب را
بدو گفت رو زود پاسخ بکن / نگار رکیبان خلخ بکن
نوشتند نامه بارجاسب زشت / هم اندر خور آن کجا او نوشت
چو رفتند سرسه به پیشش بهم / شده دل پر از خون و لبها دژم

پاسخ نامهٔ ارجاسب از گشتاسب

بر شاه برد و برو بر بخواند / جهاندار گشتاسب خیره بماند
ز دانا سپهبد زریر سوار / ز جاماسب و ز پور شه اسفندیار
سپهبد نوشت از برش نام خویش / فرستادگان را بخواند پیش
بگیرند نامه بر او برند / مگر زین سپس راه او بسپرند
اگر هستی اندر است او نژند / فرستاده را اندیا در گزند
ازین خواب بیدارتان کردمی / همه زنده بر دارتان کردمی
چنین تا بدانستی آن جا کسان / که کردن نیارد بر شهریار
بینداخت آن نامه گشاد روی / مر این را بزرگ جادو برید
بگوید مرکت فراز آمدست / بخون و بجا گشت نیاز آمدست
زده باد گردنت و خسته میان / بخاک اندرون بخته استخوان
درین ماه اراید که خواهد خدای / بپوشم برزم آهنینه قبای
بتوران زمین اندر آرم سپاه / کنم همگنان را سراسر تباه
سخن چون بسر برد شاه زمین / شه چین را خواست با اسب و زین
سپهبد بدو گفت برداشتن / از ایران زمین زود بگذاردشان
فرستادگان سپهدار چین / ز پیش جهاندار شاه زمین
برفتند سر دو شده خاکسار / جهاندارشان کرده و رانده خوار
از ایران فرخ بخلخ شدند / ولیکن ز خلخ بفرخ شدند
چو از دور دیدند دیدار شاه / زده بر سر او درفش سیاه
فرود آمدند از چند بستور / شکسته دل و چشمها کشته کور
پیاده برفتند تا پیش او / سپه ناکشان جابه وزرد رو
بدادند آن نامه شهریار / بپاسخ نوشته زریر سوار
بفرمود خواندند دبیرانش را / ز توران چو آن دبیرانش را
دبیرانش را گفت تا نخست / سراسر بخوانید بر من درست
دبیرش مر آن نامه را برگشاد / بخواندش این شاه بغو نژاد
نبشته در آن نامه شهریار / سر آهنگ ایران شهزاده سوار
بنزدیک ارجاسب خنده شاه / نگهبان توران سزاوار گاه

آمدن پیدرفش و آوردن نامهٔ گشتاسب بارجاسب

بخواندیم نامه نوشتیم پاک / سر انچه بگفتی ابا ترس و باک
بدان کین نوشته ازین من خدا / فرستاده پیش بزرگان بپا
همیگویدت ای بلند سترک / کجا پیکرت پیکر شیر و گرگ
زده سر ز آیین دین بهی / گزیده دل گرزی و کم رهی

رسید آن نوشته فرو تا دوار — که بنوشته بودی بر شهریار
شنیدند جمله سخنهای کار — نبودی تو هم گفتنش را سزا

نه بنمودنی بد نه بنوشتنی — نه برخواندنی بد نه بنوشتنی
چنین گفته بودی که تا چند گاه — سوی کشور خرم آرم سپاه

نه تا چند گاه و ند تا چند روز — که پیش تو آید سپه کینه توز
تو بر خویشتن بر مفزای رنج — که ما خود گشاییم در های گنج

بیاریم گرد ان هزار انهزار — همه کار دیده همه نامدار
همه ایرجی زاده و پهلوی — نه افراسیابی و نه پیغوی

همه ماه چهر و همه شاه روی — همه سرو بالا همه راست گوی
همه از در پادشاهی کلاه — همه از در پادشاهی و گاه

همه دین پرستنده و شهریار — همه از در یاره و گوشوار
همه نیزه در دست و باره بزین — نوشته همه نام من بر نگین

چو دانید کو کوس بر پیل بست — همه اسب ایشان کند کوه پست
چو جوشن بپوشند روز نبرد — زمانی با بر اندر آرند گرد

بزین اندرون گشته چون کوه سخت — کند تیغشان کوه را لخت لخت
از ایشان گزیده دو گرد سوار — زریر سپهبد و اسفندیار

چو ایشان بپوشند رومی قبا — بخورشید و ماه اندر آرند پا
چو بر گردن آرند رخشنده گرز — همی تابد از فرشان فر و برز

چو ایشان بپایند پیش سپاه — ترا گرد باید بدیشان نگاه
بخورشید مانند با تاج و تخت — همی تابد از چهرشان فر و بخت

گزیده گوانند و اسپهبدان — ستوده پسندیده و موبدان
بروز نبرد ار بخواهد خدای — ببزم اندر آرم سپهر زیر پای

چو سالار ترکان چنین نامه خواند — فرود آمد از تخت و خیره بماند
سپهدار را گفت فردا پگاه — بخوان از همه پادشاهی سپاه

بکیهان لشکر سواران چین — برفتند یکسر ز توران زمین
همه باز خوانند لشکرش را — سر مرزداران کشورش را

بدادندشان نیز کوس و درفش — بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
بدیشان ببخشید سیصد هزار — گوان گزیده هژبر سوار

در گنج بگشاد و روزی بداد — بزد نای رویین بنه بر نهاد
بخواندند کهرم برادرش را — بدو داد یکدست لشکرش را

سپه را بدو داد و اسپهبدی — تو گفتی ندانند همی جز بدی
برادرش را آنکه بد سید رفش — بدادش یکی گرگ پیکر درفش

ابا دیده بان داد دست دگر — خود اندر میان بود و خود دو سر
یکی بود نامش چپاس دلیر — پذیره برفتی و را نره شیر

سپه دیده بان کرد و شیر پرو — درفشی بدو داد و شد گرد نو
یکی ترک بد نام او هوش دیو — بساقه فرستاد توران خدیو

نگهدار گشتا تو از بن سپاه — گر از ما کسی باز گردد ز راه
بهر جا که یابی مر او را بکش — مگر تا بداری بدین کار هش

آمدن ارجاسب بایران و آگاهی یافتن گشتاسب از آن

بدینسان همیرفت با تیز خشم — پر از خون شده دل پر از آب چشم
همیکرد غارت همیسوخت کاخ — درختان همیکند از بیخ و شاخ

در آورد لشکر بایران زمین — شه چینیان دل پراگنده کین
چو آگاهی آمد بگشتاسب شاه — که سالار ترکان چین با سپاه

برآراست آمد خود از جای خویش — حساس پلیدش فرستاد پیش
چو بشنید کو رفت با لشکرش — که ویران کند آنهمه کشورش

سپهبدش را گفت فردا پگاه — بیا رای سیلان همه با سپاه
سوی مرزداران نامه نوشت — که خاقان ز ره زاد مرادی نهشت

بیارید لشکر بدرگاه من — که از مرز بگذشت بدخواه من
چو نامه سوی مرزداران رسید — که آمد جهانجوی لشکر بدید

سپاهی بیامد بدرگاه شاه / که کس را نبد در میان نیز راه
ز بهر جهاندار شاه کیان / ز پیچنده گردان گیتی میان
بدرگاه خسرو نهادند روی / همه نامداران پرخاشجوی
مر این بر نیامد بسی روزگار / بهر ده فراوان گزیده سوار
فراز آمده بود هر شاه را / نگهبان مدار نکوخواه را
بلشکر که آمد کسی را ندید / که شایسته بد رزم را برگزید
کشیدند آن گنج پرکرده خم / بداد او سپه را دو ساله درم
سوی رزم ارجاسب لشکر کشید / سپاهی که هرگز کس او را ندید
ز آواز گردان و بانگ خروش / همه ناله کوس نشنید گوش
درفشان بسیار افراشته / سر نیزه‌ها ز ابر بگذاشته
چو رسته درخت از بر کوهسار / تو گفتی نیستان بود وقت بهار
از آن سان بفرمود گشتاسب شاه / ز کشور بکشور همی شد سپاه
ز تاریکی گرد و بانگ سپاه / چراغ سپهبد بزرگان راه
چو از بلخ نامی بجیحون رسید / سپهدار لشکر فرود آورید
شه موبدان بود و شاه ردان / چراغ بزرگان و اسپهبدان
چنان فال کو بود پاکیزه جان / که بودی برو آشکارا نهان
بشد شهریار از میان سپاه / درفش همایون خنده بشاه
بخواند آن زمان شاه جاماسب را / بکار رهنمون بود گشتاسب را
ستاره شناس و گرانمایه بود / ز فرهنگ و دانش ورا مایه بود
بپرسید ازو شاه و گفتا خدای / ترا دین به داد و فرخنده رای
چو تو نیست اندر جهان هیچ کس / جهاندار دانش ترا داد و بس
بباید ت کردن ز اختر شمار / بگویی همه مر مرا روی کار
که چون باشد آغاز و فرجام جنگ / کرا بیش خواهد بد اینجا درنگ
بیامد بپرسش جاماسب را / بکار رهنمون بود گشتاسب را
که میخواستم کایزد دادگر / ندادی خرد مر مرا این هنر
مرا گر نبودی هنر شهریار / نکردی ز من بودنی خواستار
نگویم من این ور بگویم بشاه / کند مر مرا شاه شاهان تباه
مگر با من از پیش پیمان کند / که نه خود کند بد نه فرمان کند
جهاندار گفتا بنام خدا / بدین پایم آور نیک را
بجان گرانمایه اسفندیار / بجان زریر هژبر سوار
که هرگز بروی تو من بد کنم / نفرمایمت بد نه هم خود کنم
تو هر چه درین کار دانی بگوی / که تو چاره دانی و من چاره جوی

اندر وا نمودن جاماسب حال لشکر را بگشتاسب

خردمند گفت ای گرانمایه شاه / همیشه بتو تازه باد اکلاه
ز بنده میازار و بگذار خشم / خنک آنکسی کو نبیند بچشم
بدان ای هژبر ده شه انجمن / که روز آورد گرد سوی چمن
بدانگه که بانگ یلان بشنوند / تو گویی همه کوه را برکنند
به پیش اندر آیند مردان مرد / جهان تیره گردد ز دشت نبرد
جهان گشته آنگاه بینی کبود / زمین پر ز آتش هوا پر ز دود
وزان زخم و آن تیغهای گران / چنان تیغ پولاد آهنگران
بگوش اندر آید ترنگا ترنگ / جهان پر شود از دم و بوی جنگ
شکسته شود چرخ و گردد نهان / درفشان نیابند از خون نهان
بسی بی پدر گشته بینی پسر / بسی بی پسر گشته بینی پدر
نخستین کسی نامدار اردشیر / پسر شهریاران هژده امیر
به پیش افکند اسب تازان خویش / بخاک افکند هر که آید به پیش
پیاده کند ترک چندین سوار / که هرگز نباشد مر او را شمار
ولیکن بفرجام کشته شود / نگون نامش اندر نوشته شود
پس آنگه بر اسب نیز فرزند شاه / بکینش کند تیره ابر سیاه
بسی نامداران گردان چین / چو آن شیر مرد افکند بر زمین

بدان کین زرسپ فروزنده ماه
چو رستم بپاید بروی سپاه
دژم کرد و تیغ را برکشید
بدان جای بسیار مردم کشید

سرانجام بخشش کند کردگار
برهنه شود آن سر تاجدار
بباید هماگاه فرزند من
ببستند همی بر میان بند من

بسی کرد چینه برزم اندرون
شه خسروا از ابگویم که چون
درفش فروزنده کاویان
بیفگنده باشند ایرانیان

گرامی که چینه بر اسپ اندرون
درفش همایون بر از خاک و خون
درآید ازان پشت اسپش زریر
بگیرد درفش و برآرد دلیر

بیکدست شمشیر و دیگر درفش
بگیرد دو را آنجا درفش بنفش
هم آخر بدانجا فکنده شود
بخاک و بخون درکشیده شود

پس آزاده نستور پور زریر
به پیش افکند اسب چون نره شیر
همه دشمنان را کند ناپدید
شگفتی تر از کار او کس ندید

سرانجام ترکان سرش برزنند
تن پیلوارش بخاک افکنند
بیاید پس آن نره شیر دلیر
بهزده سوار آنکه نامش زریر

چو آید سرانجام پیروز باز
ابر دشمنان دست کرده دراز
ز اهرمنان افکند شصت مرد
نماید یکی پهلوی دستبرد

به پیش اندر آید گرفته کمند
نشسته بر اسفندیاری سمند
ابا جوشن زر درخشان چو ماه
بدو اندرون خیره گردد سپاه

وزان زخم آن تیغهای گران
چنان تیغ پولاد آهنگران
بپسندد آن پهلوان شاه را
ستوه آورد شاه و خرگاه را

پس افکنده چند بزرگ اردشیر
سیه کرده ترکان تن چون زریر
بگیرد بنیروی آنگه کمند
برانگیزد اسفندیاری سمند

بخاقان همه روی با خشم تیز
تو گویی ندیدست هرگز گریز
چو اندر میان بیند ارجاسپ را
ستایش کند شاه گشتاسپ را

صف دشمنان سر بسر بردرد
ز هیچکس گیتی بدو ننگرد
همی چو اندر او زند زردشت را
ز گیتی بپیران کند پشت را

سرانجام گردد برو تیره بخت
بریده کند آن نگون تاج و تخت
بیاید یکی نام او بیدرفش
سوی نیزه دارد نهفته درفش

نیارد شدن پیش گرد کرب
نشسته بر او چون پلنگ
نشسته براه وی اندر کمین
یکی تیغ زهرآبداده بدست

چو آن تیغها باز کرد در رزم
گرفته چهل گرد و کشته گرزم
پیدا از آن ترک رومی بروی
نیارد شد آن شکار اندر روی

ابر دست آن بیدرفش پلید
شود کرد آزادگان ناپدید
پس از لشکر نامدار بزرگ
بدشمن در افتد چو درنده گرگ

یلان را ببایند همه روی زرد
گریزنده گردند مردان مرد
برآید بخورشید گرد سپاه
نه چندین کس آن گرد تاریک ماه

فروغ شب تیره و تیر و تیغ
نماید چنان چون ستاره ز میغ
وزان خم گردان کجا برزنند
یکی بر دگر بر همی افکنند

همه خسته و بسته بر یکدگر
پدر بر پسر بر پسر بر پدر
وزان زاری و ناله خستگان
به بند اندر آیند پابستگان

بسی کشته آید بهر رزمگاه
روان جوی گردد ز هر دو سپاه
پس آن بیدرفش پلید سترگ
به پیش اندر آید چو درنده گرگ

همان تیغ زهرآبداده بدست
همی تازنده باره چون پیل مست
بدست وی اندر فراوان تباه
تبه کرده و نامداران شاه

بیاید هماانگاه اسفندیار
سپاه از پس پشت و انش یار
ابر بیدرفش افکند اسب تیز
ازو دیده پرخون و دل پرستیز

مر او را یکی تیغ هندی زند
ز زینش یکی نیمه پیش افکند
به یک حمله از جایشان برکند
چو برکندشان بر زمین برزند

بنوک سر نیزه شان برچنند
تبه شان کند پاکشان بفکند
سرانجام آن گرد سالار چین
از اسفندیار آن یل پاکدین

۱۰ کاریز

بترکان نهد روی یکبرگیته … شکسته دل و خونها ریخته
بپا پایان لب زند با سپاه … شود شاه پیروز و دشمن تباه
بدان ای گزیده شه خسروان … که من هر چه گفتم نباشد جز آن
نباشد ازین یک سخن بیش و کم … تو زین پس مکن روی خود را دژم
من این نگفتم که گفتم مگر … بفرمانت ای شاه پیروزگر
وزان پس که فرمود فرخنده شاه … ازان ژرف دریا و تاریک چاه
ندیدم که بر شاه بنهفتمی … وگرنه من این راز کی گفتمی
چو شاه جهاندار بشنید راز … بران گوشهٔ تخت خوابید باز
ز دستش بیفتاد زرینه گرز … تو گفتی برفتش همه فر و برز
بروی اندر افتاد و خاموش گشت … نگفت این سخن زانکه بیهوش گشت
چو با هوش باید دگر شهریار … فرود آمد از تخت و بگریست زار
چه باید مرا گفت شاهی و گاه … که روزم همی گشت خواهد سیاه
بجاماسپ گفت ار چنین است کار … بهنگام رفتن که کارزار
نفرمایمش پیش رفتن برزم … سپه را گذارم ببلخ گزم
همی رفت خواهند شاهان من … چراغان لهراسپ ماهان من
همی رفت خواهند از پیش من … زبن برکنند این دل ریش من
هم آزادگان و جوانان من … که هر یک چنانچون تن و جان من
بخوانم همه سربسر پیش خویش … بپوشم زره شان نشانم به پیش
چگونه زند ترک ناوک خدنگ … برآسمان بر شده بوی و رنگ
خردمند گفتا شاه زمین … که ای نیکدل مهتر بافرین
گر ایشان نباشند پیش سپاه … نهاد که بر کیانی کلاه
که یارد شدن پیش گردان چین … که باز آورد فرهٔ پاک دین
تو زین خاک برخیز و بر شو بگاه … مکن فرهٔ پادشاهی تباه
دلت را مکن بیشتر زین نژند … بداد جهان آفرین کن پسند
که داد خدایست زین چاره نیست … خداوند گیتی ستمکاره نیست
از اندوه خوردن نزارت شود … کجا بودنی بود کارت شود
بدادش بسی پند و بشنید شاه … چو خورشید برگشت بر شد بگاه
نشست از بر تخت بنهاد روی … پر از غم دلش بود و بد چاره جوی
از اندیشهٔ دل نیامدش خواب … برزم و نبردش گرفته شتاب
چو جاماسپ گفتش سپیده دمید … بزد کوس رویین و لشکر کشید
از آنجا خرامید تا قلبگاه … فراز آورید آن گزیده سپاه
فرستاد هر سو جهاندیدگان … چنانچون بود کار آزادگان

آراستن ارجاسپ و گشتاسپ لشکران را

گرشتا بنزدیک ایدر سپاه … بیامد سواری و گفت او بشاه
سپاه آمد ای شهریار زمین … که هرگز چنان نامد از شهر چین
بنزدیکی ما فرود آمدند … بکوه و در و دشت خیمه زدند
سپهدارشان دیدبانی گزید … فرستاد و دیده بدیده رسید
پس آزاده گشتاسپ شاه دلیر … سپهبدش را گفت فرخ زریر
بدو داد یکدست لشکرش را … که بود هنرگردان کشورش را
دگر دست لشکرش را همچنین … سپاهی بیاراست خوب و گزین
بگرد گرامی گزین آن سپاه … که فرزند او بود و دستور شاه
چو پنجه هزار از سوار دلیر … سپهبدش را داد فرخ زریر
بدو داد لشکر میان سپاه … که شیر ژیان بود و همتای شاه
نشست از بر خوب تا بندگاه … همیخواست کردن بلشکرگاه
پس ارجاسپ شاه سواران چین … بیاراسته لشکرش همچنین
جدا کرد از آن خلخی صد هزار … جهان آزموده بزاده سوار
فرستادشان از پی بیدرفش … که کو جهان داشت بکین بنفش
بدو داد یکدست از لشکرش … که شیر یله نامدی همبرش
دگر دست داد بر گرگسار … بدادش سوار گزین صد هزار

میانگاه لشکرش را همچنین / چپ و راست با وی سواران چین
برادرش بدان جادوی خویشکام / کجا نام او خواست سهراش نام
دگر صد هزار از سواران گرد / ستوده همی در جهان دستبرد
نگاهش همی کرد پشت سپاه / همیکرد و کمتر بلشکرگاه
پس لشکرش آن گرانمایه مرد / جهاندیده و جنگ زده گرد نبرد
سواری گرانمایه نامش گرزم / رسیده بسر بر بسی گرد رزم
چو اندر گذشت آن شب و روز / بتابید خورشید گیتی فروز
همان پور خود را سپهدار کرد / بدان لشکر خویش سالار کرد
بزین بر نشستند هر دو سپاه / همی دید از آن کوه گشتاسپ شاه
چو از کوه دید آن شه آفرین / که اندر نشسته گردان بزین
چو شبرنگ بهزاد را پیش خواست / تو گفتی که بیستون است راست
بر اسپش فکندند برگستوان / بر و بر نشست آن گو پهلوان
چو هر دو برابر فراز آمدند / ابر پیل بر نای رویین زدند
چو صحرای گردان بر آراسته / یلان هم نبرد ان خود خواسته

جنگ ارجاسپ با گشتاسپ و کشته شدن زریر

بکردند یک تیرباران نخست / بسان تگرگ بهاران درست
بشد آفتاب از جهان ناپدید / که داند کسی کان شگفتی بدید
بپوشید و شد چشمه آفتاب / ز پیکانها خون چو دریای آب
تو گفتی جهان ابر دارد همی / از آن ابر الماس بارد همی
از آن گرزداران نیزه وران / همی تاختی آن بر این بر آن
هوا و زمین نیز شبگون شده / ز خون یلان خاک پرخون شده
بیامد نخست آن سوار دلیر / کشن شهریار جهان اردشیر
بیاورد گه رفت چون پیل مست / تو گفتی نگر طوس اسپهبد است
بدان‌سان همیگشت گرد سپاه / نبد آگه از بخشش هور و ماه
بیامد یکی نامور کش میان / که از رزم شد بر سلیح گوان
ز بور اندر افتاد خسرو نگون / شباهوارش پر از خاک و خون
دریغ آن کمور دی تابان چو ماه / که بارش شهی بد آن خردمند شاه
بیامد پس آن شاه آزاده مرد / کجا گرفتی شهنشاه برد
به پیش اندر آمد بدشت اندرا / بزهر آبداده یکی خنجرا
خروشی برآورد برسان شیر / که آورد گردان خوارش بزیر
ابرکین آن شاهزاده سوار / بکشت از سواران او شش هزار
بهنگام باز گشتن بجنگ / هران شیر جنگی و جنگی پلنگ
بیامد یکی ترکش اندر قفا / شد آن شاهزاده بدانجا روا
دریغ آن نبرده کماندار گرد / که نادیده او را بزد خود و برد
بیامد پسش باز شیدسپ شاه / که ماننده شاه بد همچو ماه
یکی تازی برنشسته چو پیل / تکاپو همچو باد و بتن همچو پیل
بیاورد گه رفت نیزه گماشت / چو لختی بگردید چاره نداشت
که گرم کدامست جنگی سترگ / که پیکر مر او را بود دیو گرگ
بیامد یکی دیو گفتا منم / که با شیر با جنگ دندان زنم
بکشتند در رزم همچون که باد / بزد نیزه بر ترک آن شاهزاد
ز اسب اندر افتاد بر پیش سرش / بخاک اندر افکند زین و کمرش
همی گشت در پیش گردان چین / بسان یکی کوه بر پشت زین
همانا چنو نیز دیده ندید / نه از نامداران پیشین شنید
یکی ترک تیری برو بر گماشت / به پشت سرش بر برون گذشت
دریغ آن شه پرورده بناز / که شد روی او اندر دیده نیاز
بیامد سواری برون از سپاه / مدار پور جاماسپ دستور شاه
نبرده سواری گرامیش نام / بمانند پور دستان سام
یکی جوشن برنشسته سمند / بفتراک بربسته بودی کمند
به پیش صف چینیان ایستاد / خداوند ما را همیکرد یاد

کدامست گفت از کجا شیردل ... که آید سوی نیزه دلگسل
کجایست آن جادوی خویشکام ... کجا نام او خواست سهراب نام
بشد از میان پیش او نام خواست ... تو گفتی یکی شیر نر دست راست
گرامی یکی بود با زور شیر ... نتابید با او سوار دلیر
گرامی خرامید با خشم تیز ... دل از کینه کشتگان پر ستیز
میان صف دشمن اندر فتاد ... پس از دامن کوه بر سان باد
سپاه از دو رو بر هم آویختند ... یکی گرد تیره برانگیختند
بدان شورش اندر میان سپاه ... از آن زخم گردان و گرد سپاه
بیفتاد از دست ایرانیان ... درفش فروزنده کاویان
گرامی چو دید آن درفش چو نیل ... که افکنده بود اندر پشت پیل
چو او را بدیدند گردان چین ... که آن نیزه آورد بالای زین
از آن خاک برداشت بسترد گرد ... بگردش گرفتند مردان گرد
ز هر سو بگردش همی تاختند ... بشمشیر دستش بینداختند
درفش فریدون بدندان گرفت ... همیزد به یکدست گردان شگفت
سرانجام کارش بکشتند زار ... بدان گرم خاکش فکندند زار
پیاده همانگاه نستوه شیر ... بنزد کیان زاده پور زریر
بکشتش از آن دشمنان بی‌شمار ... که آموخته بد از پدر کارزار
سرانجام برگشت پیروز و شاد ... به پیش پدر باز شد ایستاد
پیاده همانگه گزیده سوار ... پدر شهریار جهان پور دار
بزیر اندرش بد یکی شولکی ... که نامد چنان زو هزاران یکی
بدان سان بیامد باوردگاه ... بآواز گفت ای گزیده سپاه
کدامست مرد از شما نامدار ... جهاندیده و گرد و نیزه گذار
سوار جهان پور دارد دلیر ... چو پیروز و آگاه چون نره شیر
همیگشت بر گرد گردان چین ... تو گفتی همی بر نوردد زمین
بکشت از گوان او صد و سی و دو ... همه برگزیده بجنگ و نبرد
سرانجامش آمد یکی تیر چرخ ... چنان آمده بود از چرخ چرخ
بیفتاد از شولک خوب رنگ ... بمرد و برفت او بهنگام جنگ
چو کشته شد از چهره نو سوار ... ز گردان بگردش هزاران هزار
بهر گوشه بر هم آویختند ... ز روی زمین گرد انگیختند
چنان شد ز بس کشتگان رزمگاه ... که خود می ندانست کس نیز راه
دو هفته برآمد برین روزگار ... که فرمان همی تیز گشت کار
به پیش اندر آمد نبرده زریر ... سمند بزرگ آوریده بزیر
ملک شکر که دشمن اندر فتاد ... چو اندر گیاه آتش تیز باد
همیکشت از ایشان همی خواهنید ... هر او را تپو و هر کس که دید
چو ارجاسب دید آن سگان پور شاه ... سپه را همیکرد خواهد تباه
بدان لشکر خویش آواز داد ... که بر داد خواهند خلخ بباد
بکشت این همه پاک ترکان من ... سرافراز ترکان گردان من
یکی چاره باید سگالید تا ... وگرنه سر و ترک مایند تا
یکی ترک داری چو اندرش ... خنیده کند در جهان نام خویش
بر او نهم کشور خویش را ... سپارم بدو دختر خویش را
سپاهش پاسخ کشیده تیغ ... برستید از آن لشکر تیره میغ
هر آنکه از میان ره به پیرون نند ... بگرد اندرش بیشگی درون زند
بگرد او ز گردان جاسب شاه ... بسی نامداران لشکر تباه
کنون آمد اندر میانه زریر ... چنانچون شکارنده غرنده شیر
پس آنگه درآمد چو شیر ژیان ... زریر سپهبد جهان پهلوان
چو شیر اندر افتاد و چون ظلمت ... همی کشتشان و همیکرد پست
چو ارجاسب دید آنچنان خیره ماند ... جهان پیش چشمش همی تیره ماند
دگر باره گفت ای بزرگان چین ... تکینان ترکان توران زمین
کدامست مرد از شما خیره دست ... که پیروز تیغ و پیش آن پیل مست
بمردی برآورد بر داردش ... هر او را از آن باره زیر آردش

چو جمشید پیش سپه با رمش / کلاه از بر چرخ بگذاردش
همیدون نهاد اندکی با نجش / ببد چیره ورزد کو شد رخش
زبس کین سخن را بدو شاه آمد / چو پاسخ نیامدش چیره بماند
بیامد همان بیدرفش سترگ / پلید و سگ جادو و پیر گرگ
بارجاسب گفت ای بلند آفتاب / تهمتن و بتن همچو افراسیاب
به پیش تو آوردم این جان خویش / سپردم من این جان نهادم به پیش

کشته شدن زریر بر دست بیدرفش

شدم پیش آن پیل آشفته مست / گرایدو گنه یابم بر آن پیل دست
بخاک افکنم تنش اگر شهریار / بمن بر بدین لشکر مهتر آر
ازو شاد شد شاه و کرد آفرین / بداد اسپ و باره خویش و زین
بدو داد زوبین زهر آبدار / که بر آهن و کوه کردی گذار
شد آن جادوی زشت ناپاک کار / ز پنهان بدان شاهزاده سوار
بیک زخم او را تن افگار کرد / وزان پس نهش نگونسار کرد
گذاره شد از خسروی جوشنش / بخون تر شد آن شهریاری تنش
بیفتاد از اسب اندرون شهریار / دریغ آنچنان شاهزاده سوار
فرود آمد آن بیدرفش پلید / سلیحش همه پاک بر وی کشید
سوی شاه بر داشت مشکین پرش / درفشش نگون افسر و گوهرش
سپاهش همه بانگ برداشتند / درفش از پس و پیش بفراشتند
چو گشتاسب از کوه خود بنگرید / برادرش را زاسب افکنده دید
گمان میبرم گفت کین کرد ماه / که روشن چراغ همه لشکاه
بنزد برادرم فرخ زریر / که شیر ژیان آوریدی بزیر
فکنده است اسپش که تا خفتن / بمانند گردان ایران تا ختن
همیونی تازید تا رزمگاه / بنزدیکی آن درفش سیاه
بپنجه کشا که او چون شده است / که از داغ او دل پر از خون شده است
بدین اندرون بود شاه جهان / که آمد یکی خون دیده روان
بشاه جهان گفت ماه ترا / بکنده ار تاج و سپاه ترا
جهان پهلوان آن زریر سوار / سواران ترکان بکشتند زار
سر جادوان جهان بیدرفش / مر او را بیفگند و برد آن درفش
چو آگاهی کشتن او رسید / بشاه جهاندار غم شد پدید
همه جامه تا ناف بدرید پاک / بران خسروی تاج بر کرد خاک
همی گفت داننده جاماسب را / چگویم کنون شاه لهراسب را
چگونه فرستم فرستاده بدر / چگویم بدان پیر گشته پدر
دریغا بدان پیل پیکر دریغ / چو تابنده ماه اندر آمد بمیغ
بیارید گلگون لهراسپی / نهید از بر پشتش این زین شاسپی
شوم کینه او بخواهم همی / که از کینه جانها بکاهد همی
جهاندیده دستور گفتش بپای / بکین خواستن مر ترا نیست رای
بفرمان دستور دانا براز / فرود آمد از اسب و بنشست باز
بگفتش بلشکر که ای شیر ... / که باز آورد خون فرخ زریر
که پیش افکند اسپ کین او / که باز آورد باره و زین او
پذیرفتم اندر خدای جهان / پذیرفتن داستان نهان
مر آنگو میانه نهد پیش پای / مر او را دهم دختر خود همای
ز لشکر نیاورد کس پای پیش / نجنبید از ایشان کس از جای خویش
پس آگاهی آمد باسفندیار / که شد کشته آن شیر شرزه بکار
پدرت از غم او بکاهد همی / کنون کین او خواست خواهی همی
یل نامور دست بر دست زد / چنین میگند گفت هنگام بد
همه ساله زین روز ترسید همی / که او را برزم اندرون دیدمی
دریغا سوارا که مهتر ترا / که بخت جدا کرد تاج از سرا
که گشت انجمن کوه پشتو را / که کند از زمین آهنین کوه را
درفش از پس لشکر از جای خویش / برادرش را داد و خود رفت پیش

به پیش اندر آمد میان را ببست / گرفت آن درفش همایون بدست
برادرش مهرنیخ زیبای گاه / همه نامداران همتای شاه
همه ایستادند در پیش او / که لشکر شکستن بدی کیش او
بقلب اندرون شد بجای زریر / بصف اندر ایستاد شاه دلیر
بزادگان گفت بنشست شاه / که ای نامبردار و گردان سپاه
مگر تا چه گویم ز من بشنوید / بدین خدای جهان بگروید
بپایند جمله کز و نیست این / که از دین بهدین آمد از پاک دین
مگر تا نترسید از مرگ و چیز / که کس بی بهانه نمردست نیز
اگر گشت خواهد دگر گرد کار / چه نیکوتر از مرگ در کارزار
مگر تا نه پیند بگریختن / مگر تا نترسید از آویختن
سر نیزه‌ها را برزم افکنید / زمانی بکوشید و مردی کنید
شود نامتان در جهان بزرگ / همه حمله آرید چون پیل و گرگ
بدین اندرون بود اسفندیار / که بانگ پدرش آمد از کوهسار
که ای نامداران گردان من / همه علم را چون تن جان من
برسید از نیزه و تیر و تیغ / که از بخشش ما نیست دور گریغ
بدین خدا و گو اسفندیار / بجان گرامی زریر سوار
که اکنون فرود آمد اندر بهشت / زمین سوی لهراسب باید نوشت
پذیرفتم اندر کی شاه پیر / که گر بخت نیکو بود دستگیر
چو من باز گردم ازین رزمگاه / باسفندیارم دهم تاج و گاه
چو اسفندیار آن یل تهمتن / خداوند فرهنگ با بهمن تن
ازانگونه بشنید گفت پدر / بزاری بپیش اندر افکنده سر
خرامید نیزه بدست اندرون / ز شرم پدر سر فکنده نگون
بدان لشکر دشمنان او فتاد / چنان کاندر افتد بگلبرگ باد
همی گشت از ایشان سر سر برید / ز پستی همی رفت سر کج دید
چو نستوه پور زریر سوار / ز جینه خرامید آراسته کار
یکی اسب آسوده تیز رو / خفته یکی زیر افکنده جو
بخواست و بیاراست بر پای گر / نهاد از بر او یکی زین زر

آمدن نستوه بر سر پدرش زریر و نوحه کردن

بیاراست برگستوان سمند / بفتراک زین بست آنکه کمند
بپوشید جوشن بر او بر نشست / بمیدان خرامید نیزه بدست
بر آن چرخ امید تا رزمگاه / سوی باب کشته همی جست راه
همی تاخت آن باره تیزگرد / همی آخت کین و همی گشت گرد
ز آزادگان هر که دیدی براه / بپرسیدی از نامبردار شاه
کجا او فتادست باشد زریر / برزم اندرون آن سوار دلیر
یکی مرد بد نام او کبرگیر / سوار گرانمایه گرد دلیر
بپرسید او را چو فرزند خود / سوی بابکش راه ننمود گرد
فکند اسب کشتاسپیان سپاه / بنزدیکی آن درفش سیاه
نگه کن که آنجا فتادست او / نگه باز پیش یکبار رو
پس آن شاهزاده بر آن بخت او / همی گشت گرد و همی کرد شور
همی تاخت تا او بر او رسید / چو او را بدانجا بکشته دید
همی دید او را چو نزدیک شد / جهانبین او سر دو تاریک شد
برفتش برد هوش مرد دین / فکنده ز زین و تنش بر زمین
همی گفت کای ماه تابان من / چراغ دل و دیده و جان من
همی کشور و لشکر آشفتی / همی رزم را بازو و خواستی
کنون گشت یکی سر بر اخت کام / شدی کشته و نارسیده بکام
بدان رنج و سختی بپروردیم / کنون چون برفتی که اسپردیم
کنون تا سپهدار لهراسب شاه / که گشتاسب را داد تخت و کلاه
شوم زی برادرت فرخنده شاه / فرود آی گویم بدین رزمگاه
که از تو نه این بد سزاوار او / همان جوشن از دشمنان باز جو

زمانی بدین سان همی بود دیر / پس آن بارگی اندر آورد زیر
همی رفت با تاب زرد و نگاه / که بنشسته بد از بر رزمگاه
به شه گفت کای خسرو نیکخواه / برو کینهٔ بابکم را بخواه
شکسته است شاهی ایران خشک / سر و ریش او را بریده چو مشک
بر شه خروشنده گفت این سخن / سپاهش بد روز روشن زبن
جهان بر جهاندار تاریک گشت / تن زنده و پیلانش باریک گشت
بیارید گفت سلاح مرا / بنیره و قبا و کلاه مرا
که امروز من از پی کین او / برانم ازین چینیان خون بجو
یکی آتش انگیزم اندر جهان / وز آنجا بکیوان رسانم روان
چو گردان بدیدند آن رزمگاه / از آنگونه آوردگاه و سپاه
بآواز گفتند کای شاه چین / نبایدش زاید رشدن هم برین
به نستوه داد باره و برنشست / مر او را سوی رزم دشمن فرست
که او آورد باز کین پدر / از آن کش تو بازآوری خوبتر
بدادش همانگاه بهزاد را / همان جوشن و خود پولاد را
پدر کشته آنکه بیاز است / سیه رنگ بهزاد را برنشست
خرامید و آمد سوی رزمگاه / نشسته بدان خوب رنگ سیاه
به پیش صف دشمنان ایستاد / همی برکشید از جگر سرد باد
منم گفت نستوه پور زریر / پذیره بیاید مرا نره شیر
کجا باشد آن جادوی بیدرفش / که او دارد آن کاویانی درفش
چو پاسخ ندادند نستوه را / هم اکنون بکینه در و کوه را
بگشت از کمینگان لشکر بسی / پذیره نیامد مر او را کسی
وزان سوی دیگر گو اسفندیار / همی کشتشان بی مر و بیشمار

کشته شدن بیدرفش بر دست اسفندیار

مگر زنده گشت آن زریر سوار / بگشت از کمینگان من شمار
بلشکر بگفت آنکه شاید بدن / که زینسان همی نیزه باید زدن
که نزد من آمد زریر از نخست / بدینسان همی تاخت باره درست
کجا باشد آن بیدرفش گزین / هم اکنون برش رخ اندید هین
بیامد هم اندر زمان بیدرفش / که او داشت آن کاویانی درفش
نشسته بر آن باره خسروی / بپوشیده از جوشن پهلوی
خرامید تا پیش نستوه شاه / چراغ همه لشکر و پور شاه
گرفته همان تیغ زهرآبدار / که افکنده بد بر زریر سوار
بکشتند هر دو بزوبین و تیغ / یکی گرد تیره برآمد ز میغ
پس آنگاه گردند از آن رزمگاه / بپرسید آن فرخ اسفندیار
بتازید تا زد و ایشان رسید / سر جادوان خون او را بدید
برافگند اسب از میان نبرد / چو دانست کش بر سر افتاد مرد
بینداخت آن آبداده بدو / مگر زو کند تیر رخشنده جو
بیامد بر و تیغ زهرآبدار / گرفت آنگهی تیغش اسفندیار
زدش پهلوانی یکی بر جگر / چنان زد کز آنسو برآورد سر
ز باره نگون اندر افتاد مرد / بدید آن کیانزاده آن دستبرد
فرود آمد از اسب اسفندیار / سلیح زریر آن گو نامدار
از آن جادوی زشت چون کشته شد / سرش را زتینه زتن دربرید
بربود یکباره زین و درفش / ببرد و بباد داد سر بیدرفش
سپه یکسره بانگ برداشتند / همی نعره از ابر بگذاشتند
به پیروزی شد شاد و دشمن فکند / همان نیزه آورد و باره سمند
شد آن راد گرد و سوار دلیر / سوی شاه گشتاسب اسپش بزیر
سر بیدرفش لعین کرده پیش / کشیده بکین بهر آیین خویش
خرامان چو آمد بآوردگاه / سپه بهره کرد آن کیانی کلاه
از آن سه یکی را بنستور داد / بنیره سپهدار فرخ نژاد
دگر بهره را با برادر سپرد / بزرگان ایران مردان کرد

سیم بهره نزدیک خود بار داشت کسی کو بنیزه درون کینه داشت
چو بشنود آن خسرو پاک تن چو نوشاد را آن گرد لشکرشکن
بهم ایستادند در پیش او یکی چون هزبر و یکی کینه جو
ببستند همواره پیمان برین که از تیغ دشمن بد بر زمین
نگردیم یکتن ازین جای باز نداریم از بدکنش جنگ باز
همی ایستادند هر سه بهم برفته بکیر بروی دژم
چو ایشان فگندند اسپ از میان گوان و دلیران ایرانیان
چنان چون همی رفت بر کوه و دشت گزو اسپها همچون در گشت
همانگاه اندر غو ایستاد شده در وی اندر بیابان نهاد
پس اندر برفتند ایرانیان بدان انجمن لشکر چینیان

هزیمت ارجاسب از اسفندیار و گشتاسب

بگشتند از ایشان بهر سو بسی بجستندشان از کشتی بسی
چو ترکان شنیدند کارجاسب رفت همی اندر آمد سوی تیغ تفت
همه مهتران شان پیاده شدند بپیش گو اسفندیار آمدند
قبای پرندی بر انداختند همانگاه زنگی بینداختند
بزاری بگفتند کای شهریار دهی بندگان را زجان زینهار
بپیش تو آییم و پوزش کنیم همان آذرت را پرستش کنیم
ازآن پس چو بشنید اسفندیار بجستو و پس دادشان زینهار
بدان نامداران آواز داد که ای پهلوانان فرخ نژاد
همه نامداران ایرانیان بگردید ازین کشتن چینیان
که بس خوار وارند و بس مستمند نیازند ازین پس بکس بر گزند
برارید دست از گرفتن کنون ببندید پس را مریزید خون
بیایند و این کشتگان را برند بگردند و از خسروان بگذرند
چو لشکر شنیدند آواز او شدند انجمن گرد پرخاشجو
بلشکرگه اندر فرود آمدند زبان و روان پر درود آمدند
همه شب نخفتند از خرمی که پیروزی آمد از آن سرزمی
چو اندر گذشت آن شب تیره گون بدان روی میدان بدند خون
گو نامور با سران سپاه بیاید هم اکنون از آن رزمگاه
همه شمع و آتش برافروختند دل دشمنان را بکین سوختند
همیگرد آن کشتگان برگذشت بسی کشته دید اندران کوه و دشت
بکوه و بیابان بهر دشت و راه بگشتند برگرد آن رزمگاه
برادرش را دید کشته زار بیاورد که بود افگنده خوار
چو او را چنان خوار و کشته بدید همه جامهٔ پهلوی بردرید
فرود آمد از بارهٔ خوب رنگ بموی خود اندر زده هر دو چنگ
همیگفت کای شاه گردان بلخ همه زندگانی ما گشت تلخ
دریغا که این پرور افسرا چراغ کیی افسر کشورا
فرود آمد و برگرفتش ز خاک بدست خود از روش تیره پاک
بتابوت زرینش اندر نهاد تو گفتی زریر از بنه خود نزاد
کیان زادگان و جوانان خویش بتابوتها در نهادند پیش
بفرمود تا کشتگان بشمرند کسی را که چیزیست بر دن نهند
بگشتند برگرد آن رزمگاه بکوه و بیابان بهر دشت و راه
از ایرانیان کشته بد سی هزار از آن هفتصد سرکش نامدار
هزار و چهل نامور کشته بود که از پای پیلان بدر خسته بود
وزان دیگران بد سی صد و هزار سواران جنگی و نیزه گذار
همه جنگ کارا ببردند نیز نشستند از آن خستگان هیچ چیز
سپه را بشست و فرخنده داد عجم را چنین بود آیین و داد
شمار سپاه هشت بر صد هزار هزار و صد و شصت و سه نامدار
بفرمود و گفتا ای کو سرفراز یکی باز شو سوی توران فراز
باطراف خلخستان برگذر بکش هر که یابی بگون پدر

مرا گنج بایست آمد بکار / بفرمود او را همه شهریار
چو او را فرستاد گشتاسپ شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
در گنج بگشاد و از خواسته / سپه را همه کرد آراسته
برادرش را خواند شاه ببرد / سراسر برون کرد مردان مرد
چو یکچند گاهی برآمد ازین / جهان گشت ایمن بداد و بدین
بدیشان هم آسوده بیکر سپاه / پراکنده گشتند بیراه و راه
بابستاد در پیش او بنده وش / سرافکنده و دستها کرده کش
یل تیغ زن گفت فرمان تراست / همان شهریاری و کیهان تراست
همه کار ایران مر او را سپرد / که او را بدی پهلوی دستبرد

همانگاه بشنود با آن سپاه / سوی شهر توران برفتند زاد
سپه را همه سربسر ترک داد / هر آنرا که او بود مهتر نژاد
سراسر همه شهرها داد نیز / کسی را به گنج اندرون داد چیز
بدو داد دینار و گوهر بسی / خراسان بدو داد و کردش کسی
سواران جنگی که همی داشتند / کشورز خود تخم بکاشتند
بیامد پس اسفندیار گزین / به پیش پدر آن ... ازین
بخندید و گفت ای یل اسفندیار / همی آرزو آیدت کارزار
کی نامور تاج زرینش داد / در گنجها را برو برگشاد
درفشی بدو داد و گنج و سپاه / هنوزت نشد گفت بکام گاه

گشتن اسفندیار باطراف عالم و رواج دین زردشت دادن

برو پای گردی بزین اندر آر / همه کشورها بدین اندر آر
ازین شهرها بت پرستان بکش / پس آتشکده کن بجای کنش

ز روم و ز هندوستان و یمن / همه نامه کردند زی پیلتن
بشد لشکرش با پور شاه / بگرد همه کشورش با سپاه
گذارش همی کرد اسفندیار / بفرمان یزدان پروردگار
همه نامه کردند زی شهریار / که ما دین گرفتیم از اسفندیار
که ما راست گشتیم و این دین درست / کنون زند و استا بر ما فرست
فرستاد زندی بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
مر او را چو هر کس نیایش شدند / بدان از جهان پاک پنهان شدند
چو یکچند گاهی برآمد ازین / جهان زنده گشت از بد پاک دین

وزان دین گذارش همی خواستند / وزان دین گذارش بیاراستند
بروم و بهندوستان در گذشت / ز دریا و تاریکی اندر گذشت
چو آگه شدند از کو و دین او / گرفتند آن دین و آیین او
نگشتیم یکتن از او بر کنار / کنونت بباید ز ما خواستار
چو شه نامهٔ شهریاران بخواند / نشست از بر گاه و یاران بخواند
بفرمود تا نامور پهلوان / همی گشت بر گوشهای جهان
چو گیتی همه راست شد بر درش / گشاد از میان پاک زرین کمرش
فرستنده فرستاد سوی پدر / که ای نامور شاه فیروزگر

نامهٔ اسفندیار بگشتاسب و بد گویی گرزم از اسفندیار

جهان زنده کردم به روز خدای / بکشور پراکنده سایه همای
فروزنده گیتی بپاسان گشت / چو زر گشته و گشته بر جای گشت

بدینگونه کردید گرد جهان / ز گیتی بدی گشت اندر نهان
بیایم بدر که بدید ار تو / و یا هیچ باشد دگر کار تو
چنین گفت گوینده روزگار / که شه داده بد تاج اسفندیار
بدل کین همی داشت زاسفندیار / ندانم چه سان بود آغاز کار

چه فرمایی ای شاه گردنکشان / مرا ده ز دو کار کردن نشان
فرستاده همی برد زاسفندیار / خبرهای نیکو بر شهریار
یکی سرکشی بود نامش گرزم / که نامبردار فرخنده رزم
سر آنجا که او رفتی و آمدی / ازو زشت گفتی و طعنه زدی

شاهنامه ۱۰۱۰

شه نامبردار روزی پگاه
نشسته ابا نامداران بگاه

گزینان لشکرش را باد داد
بزرگان و شاهان مهتر نژاد

گرزم آمد و پیش فرخنده شاه
نشست و بهانه همی جست راه

که چون شاخ نو بر کهن بر زند
برو بال او را بخاک افکند

فراز آمد از شاهزاده سخن
نگر تا ابا مو چه افکند بن

هواری یکی دست بر دست زد
که دشمن بود گفت فرزند بد

فرازش نباید کشیدن زمین
چنین گفت آن موبد خوب کیش

که چون پور با سهم مهتر شود
ازو باب را روز بدتر شود

رهی گر خداوند سر برکشید
از اندازه داشن سر باید برید

چو از رازداران شنیدم درست
پیامد مرا این گمانی درست

گرزم بد اندیش گفت از خرد
نباید چنان چیز کاندر خورد

مرا شاه کرد از جهان بی نیاز
سزد گر ندارم من این شاد راز

من نکنم از شاه خود باز پند
وگر چه نیاید مرا او را پسند

ندارم سر آیینه از شاه باز
وگر چه نخواهد که گویمش باز

اگر باز گویم و او نشنود
به از راز گردش نهان شود

بدان ای جهاندار کاسفندیار
بسیجد همی رزم را روی کار

بسی لشکر آمد بنزدیک اوی
همه سوی ایران نهادند روی

بر آنست کاکنون ببندد ترا
بشاهی همی کی پسندد ترا

ترا گر بدست آورید و ببست
کند مر جهان را همه زیر دست

تو دانی که آنست اسفندیار
که او را برزم اندرون نیست یار

چو او حلقه کرد آن کمند بتاب
پذیره نیارد شدن آفتاب

من آنچه شنیدم بگفتم ترا
تو به دان کنون رای فرمان تراست

چو با شاه ایران گرزم این براند
که نامبردار خیره بماند

چنین گفت هر کو که دید این شگفت
دژم گشت و از پور کینه گرفت

نخورد هیچ می نیز و شادی نکرد
ابی بزم بنشست با باد سرد

از اندیشه آن شب نیامدش خواب
از اسفندیارش گرفته شتاب

چو از کوهساران سپیده دمید
فروغ ستاره بشد ناپدید

بخواند آن جهاندیده جاماسب را
که دستور بد شاه گشتاسب را

بدو گفت رو نزد اسفندیار
مر او را بخوان و دو نزد من آر

بگوییش کای برخیز و نزد من آی
چو نامه بخوانی زمانی مپای

که کار بزرگست پیش اندرا
تو باید که باشی بشهر اندرا

کنون این همه مر ترا بایدا
که بی تو مرا کار بر نایدا

فرستادم این پیر جاماسب را
که او پیش دیدست لهراسب را

نبشتش یکی نامه اسپهدا
که ای نامور فرخ اسفندیا

چو او را ببینی بیا ز ابند
ابا او بیا بر پسور نژند

اگر خفته زود برجه بپای
اگر خود بپایی زمانه مپای

نامه گشتاسب باسفندیار بدست جاماسب

خردمند شد نامه شاه برد
گذارید کوه و بیابان سپرد

همان روز کار اندر اسفندیار
بدشت اندرون بد برای شکار

از آن دشت آواز دادش کسی
که جاماسب آمد ز خسرو کسی

چو آن بانگ بشنید آمد شگفت
بپیچید و خندان شد اندر شگفت

پسر بود او را گزیده چهار
همه خوب روی و همه نامدار

یکی نام بهمن یکی مهرنوش
بپرسیم آذرش نام بستار هوش

چهارم ورا نام نوشاد را
کجا او نهاد آذر برزا

بشاه جهاندار گفتا پسر
که تا جاودان شهر بادات

یکی مرد داری بخندید شاه
نیابم همی اندر آن هیچ راه

درین جای از بر چه خندی همی
لب از خنده بندی همی

بدو گفت پورا درین روزگار
کس آمد مرا اندرین روزگار

ز من خشم و آزار دارد همی
دلش از بهی بار دارد همی

گرانمایه فرزند گشتاسپ را / چه کردی تو با چهر و کشور را
شه نامدارانش گفت ای کی / گناهی ندانم بجای پدر
مگر آنکه ما دین بیاموختیم / همی در جهان آذر افروختیم
جهان ویژه کردم به برنده تیغ / چرا دارد از من دل شاه میغ
همانا دلش دیو بفریفتست / که بر بستن من چنین شیفتست
همی تا بدین اندرون بود شاه / پدید آمد از دور گرد سپاه
چراغ جهان بود دستور شاه / چو دیدند مرکید گرد ابراه
ز اسب جهنده فرود آمدند / گو و پیرمرد و پیاده شدند
بپرسید از و فرخ اسفندیار / چه بینی مرا اندرین روزگار
خردمند گشتاسپ در دست شاد / سرش را ببوسید و نامه بداد
درست از همه کارش آگاه کرد / که مر شاه را دیو گمراه کرد
خردمند را گفت اسفندیار / چه بینی مرا کوی زین روزگار
ار ایدونکه با تو بیایم بدر / نه نیکو کند چاره با من پدر
ور ایدونکه نایم بفرمانبری / برون برده باشم سر از کهتری
یکی چاره ساز ای خردمند پیر / نباید شوم من چنین خیره خیر
خردمند گفت ای شه پهلوان / بدانند کی پیر و برتر جوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر / بر از خوب مهر پسر بر پدر
بباید ت رفتن جز این نیست روی / که هرچه او کند پادشاهست اوی
برین ایستادند و گشتند باز / فرستاده و شاه گردنفراز
یکی جای خوش فرود آورید / پس اندر گرفتند سرود و نبید
بسی عنبر و عود می سوختند / تو گفتی همه رامش آموختند
دگر روز بنشست بر تخت خویش / ز دیوان لشکر بیاورد پیش
همه لشکرش را به بهمن سپرد / وز آنجا خرامید با چند گرد
بیامد بدرگاه آزاده شاه / کمربسته بر سر نهاده کلاه
چو آگاه شد شاه کامد پسر / کلاه کیی بر نهاده بسر
مهان و کهان را همه خواند پیش / ز بیگانه و آنکه بودند خویش
همه موبدان را بکرسی نشاند / پس آن چهر و تیغ زرانجام
بیامد گو دست کرده دراز / بردش چو پیش اندر آمد نماز
بپا ایستاد در پیش او پیدفش / سر افکنده و دستها زیر کش
چنین خسروان گفت با موبدان / که ای نامداران و اسپهبدان
چگونه گفت که آزاده / بسختی همی پرورد زاده
بهنگام شیرش بدایه دهد / یکی تاج زرینش بر سر نهد
همیدار دستش که چیره شود / بیاموزدش رسم و رزم و خرد
بسی رنج بیند گرانمایه مرد / سواری کند آزموده نبرد
چو آزادزاده بمردی رسد / بگاه دلیری و گردی سپه
ندارد پدر جز یکی تاج و تخت / نشسته بایوان کیهان بخت
پسر را جهان و درفش و سپاه / پدر را یکی تخت و زرین کلاه
نباشد بدان نیز همداستان / شنیدند ز شاه کس چنین داستان
ز بهر یکی تاج و افسر پسر / تن باب را دور خواهد ز بهر
کند با سپاهی خود آهنگ او / نهاده دلش نیز بر جنگ او
چگونه پدران که با این پسر / چگونه بود کار فرخ پدر
گزیناش گفتند کای شهریار / نباید چنین هرگز اندر شمار
پدر زنده و پسر جویای گاه / ازین خامتر نیز کاری مخواه
جهاندار گفتا که اینم پسر / که آهنگ دارد بجان پدر
ولیکن مراو را بچوبی زنم / که عبرت کنند زان همه بزم
به بندم خیالش سزاوار بس / ببندی که کس را نبستست کس
پسر گفت کای شاه آزاده خو / مرا مرگ تو کی کند آرزو
ندانم گناهی من ای شهریار / نباید خود این از من اندر شمار
بجای تو ای چهره کام‌آوران / کجا بردم این بد دل بر گمان
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست / منم بنده و بند و زندان چراست

گلوزید

کنون بند فرمای خواهی کشش / مرا دل درستست آهسته هش
شه خسروان گفت بند آورید / مر او را به بند بدین بگذرید
به پیش آوریدند آهنگران / غل و بند و زنجیرهای گران
ببستند او را همه دست و پای / به پیش جهاندار کیهان خدای

بند کردن گشتاسب اسفندیار را

چنانش ببستند با استوار / که هر کس که آن دید بگریست زار
بیارید گفتا یکی پیل نر / نونده دونده چو مرغی به پر
فراز آوریدند پیلی چو نیل / مر او را نشاندند بر پشت پیل
ببردندش از پیش اسفندیار / دو دیده پر از آب و رخ چون بهار
بران دژش بردند بر کوهسار / ستون آوریدند از آهن چهار
ستونها بکرده بزرگ آهنین / سر اندر هوا و بن اندر زمین
مر او را بر آنجا ببستند سخت / ز تختش فکندند برگشت بخت
نگهبان او کرد بر چند مرد / که پهلوانزاده با داغ و درد
بدان تنگی اندر همی زیستی / زمان تا زمان زار بگریستی
برآمد بسی روزگاران بر او / که خسرو سوی سیستان کرد رو
که آنجا کند زند و استا روا / کند موبدان را برایشان گوا
چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه / پذیره شدش پهلوان سپاه
شه نیمروز آنکه رستمش نام / سوار جهاندیده همتای سام
ابا پور دستان که بودش پدر / ابا مهتران و گزینان در
براه آوریدند زاشکر گران / باوردها از کران تا کران
بشادی پذیره شدندش براه / ازآن شادمان گشت فرخنده شاه
بزابلش بردند مهمان خویش / همه بنده وار ایستادند پیش
ز استا و گشتی بیاموختند / ببستند آتش برافروختند
برآمد برین میهمانی دو سال / که میخورد گشتاسب با پور زال
بهر جا کجا شهریاری بدند / چو از کار لهراسب آگه شدند
که او پهلوان جهان را ببست / تن پیلوارش به آهن بخست
بزابلستان شد به پیغمبری / که نفرین کند بر بت آذری
بگشتند یکسر ز فرمان او / بهم بر شکستند پیمان او
چو آگاهی آمد بهمن که شاه / ببستش مران شاه را بیگناه
سپه را همه داشتند دست باز / پس آنکه گرفتند راه دراز
بزندان بنزدیک اسفندیار / ازآنجا برفتند تیمار دار
به پیش گو اسفندیار آمدند / کیانزادگان در دژ صف زدند
مر او را برامش همه داشتند / بزندانش تنها نه بگذاشتند

آگاهی یافتن ارجاسب از بند کردن گشتاسب اسفندیار را

پس آگاهی آمد بسالار چین / که ماه از کمان اندر آمد بزین
برآشفت خسرو ز اسفندیار / سوی گنبدان دژ فرستاد خوار
ز بلخ او سوی زابلستان کشید / بمهمانی پور دستان کشید
بزابل نشستست مهمان زال / برین روزگاران برآمد دو سال
ببلخ اندرون جز که لهراسب شاه / نماندست ز ایرانیان و سپاه
مگر هفتصد مرد آذرپرست / همه پیش آذر برآورده دست
جز اینها ببلخ اندرون نیست کس / از آهنگداران همین است بس
مگر پاسبانان کاخ همای / بمانند و برخیز چندین مپای
مهان را همه خواند شاه چگل / ابر رزم لهراسب دادند دل
بدانید گفتا که گشتاسب شاه / سوی سیستان رفت خود با سپاه
بزابل نشستست با لشکرش / سواری نه اندر همه کشورش
کنون است هنگام کین خواستن / بباید بسیچید و آراستن
پسرش آن گرانمایه اسفندیار / به بند گران اندرست استوار
کدامست مرد پژوهنده راز / که پیماید آن ژرف راه دراز

برآید براه آنچه بی ره شود / از ایرانیان هر که آگه شود
یکی جادوی بود نامش ستوه / گذارنده راه و نخشه پژوه

منم گفت آهسته راهجوی / چه باید کنون هرچه باید بگوی
پژوهنده راه هموار راه / ببلخ گزین شد کجا راه شاه

ندید اندرو شاه گشتاسپ را / پرستنده را دید و لهراسپ را
بشد همچنان نزد خاقان بگفت / برخ پیش او بر زمین را برفت

چو ارجاسپ آگاه شد شاد گشت / از اندوه دیرینه آزاد گشت
سرانرا همه خواند گفتا روید / سپاه پراکنده گرد آورید

برفتند گردان لشکر همه / بکوه و بیابان جای ده
برو باز خواندند لشکرش را / گزیده سواران کشورش را

در ستایش سلطان محمود از گفتار فردوسی

چو این نامه افتاد در دست من / به ماهی گراینده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم / بسی بیت نا تن درست آمدم

یکی نامه دیدم پر از داستان / سخنهای آن پرمنش داستان
فسانه کهن بود و منثور بود / طبایع ز پیوند او دور بود

بنزدی به پیوند او کس گمان / پراندیشه گشت این دل شادمان
گذشته برو سالیان دو هزار / گر ایدونکه برتر نیاید شمار

گرفتم بگوینده بر آفرین / که پیوند را راه داد اندرین
اگر چه بپیوست جز اندکی / ز بزم و ز رزمش هزاران یکی

همه بود گوینده را راهبر / که شاهی نشاند ابر گاه بر
همی یافت از مهتران ارج و گنج / ز خوبی بدو خوش و بیش رنج

ستاینده شهریاران بدی / بمدح افسر نامداران بدی
من این نامه فرخ گرفتم بفال / همی رنج بردم بسیار سال

ندیدم سواری و بخشنده‌ای / بگاه کیان بر درخشنده‌ای
همی این سخن بر دل آسان نبود / جز از خامشی هیچ درمان نبود

یکی باغ دیدم سراسر درخت / نشستم که بفروزدم نیکبخت
بجایی نبد ارج پیدا درش / جز از نام شاهی نبد افسرش

که اندر خور باغ بایستمی / اگر بودمی خود نشایستمی
سخن را نگه داشتم سال بیست / بدان تا سزاوار این گنج کیست

ابوالقاسم آن شهریار جهان / کزو تازه شد نام شاهنشهان
جهاندار محمود با فر و جود / که او را کند ماه و کیوان سجود

بیامد نشست از بر تخت داد / جهاندار چون او ندارد بیاد
سر نامه را نام او تاج گشت / بفرمانش دل تیره چون عاج گشت

زشاهان پیشین همی بگذرد / پس داستانها زاید نشمرد
چه دینار بر چشم او بر چه خاک / ببزم و برزم اندرش نیست باک

که بزم زر و گه رزم تیغ / ز جوینده مرد و ندارد دریغ
من این را نبشتم که تا شهریار / بداند سخن گفتن نابکار

دو گوهر بد این با دو گوهر فروش / کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون بدینگونه بایدت گفت / بگوی و بکن طبع با رنج جفت

چو طبعی نباشد چو آهن روان / مبر پیش این نامه خسروان
دهان گر بماند ز خوردن تهی / از آن به که ناساز خوانی همی

فرو شد بماهی بر شد بماه / بن نیزه و قبه بارگاه
کنون رزم ارجاسپ را نو کنیم / بطبع روان باغ بی خو کنیم

اندر آمدن ارجاسب با یران زمین

بفرمود تا گرم تیغ زن / بر پیش سالار چین انجمن
که ارجاسپ را بود مهتر پسر / بخورشید تابان آورده سر

بدو گفت بگزین ز گردان هزار / سواران شایسته نامدار
ازایدر بکن تاختن تا ببلخ / که از بلخ مان شد همه روز تلخ

مکن تا گرایی از دشمنان
از آتش پرستان و اهریمنان
سرانشان ببر خانهاشان بسوز
بر ایشان شب آور درخشنده روز

از ایوان گشتاسپ باید که دود
زبانه برآرد به چرخ کبود
اگر بند بر پای اسفندیار
بپیچی نمانی بر روزگار

همانکه سرش را ز تن باز کن
زنام تو گیتی پر آواز کن
همه شهر ایران بنام تو گشت
تو تیغی و دشمن نیام تو گشت

من اکنون بجوییم بخلخ زمان
و ما دم بپاییم پس اندر دمان
بخوانم سپاه پراکنده را
برافشانم این گنج آگنده را

بدو گفت کهرم که فرمان کنم
بگفتار تو جان گروگان کنم
چو خورشید تیغ از میان برکشید
شب تیره زو دامن اندر کشید

بیاورد کهرم بایران سپاه
جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو آمد بدین مرز بگشاد دست
کسی را که بد بد تن و بد پرست

همه دل به نیکی بپیراستند
بتاراج و کشتن بیاراستند
چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ
کشیده زبانها بگفتار تلخ

ز کهرم چو لهراسپ آگاه شد
غمی گشت و با رنج همراه شد
بیزدان چنین گفت کای کردگار
تویی برتر از گردش روزگار

توانایی و داد بخشنده را
خداوند خورشید رخشنده را
نگهدار دین و تن و توش من
توانا و دانا بهر انجمن

که من بنده بر دست ایشان تباه
مگر دم نداز بیم فریاد خواه
به بلخ اندرون نامداری نبود
وزان گرز داران سواری نبود

کشته شدن لهراسپ بر دست ترکان

بیامد ز بازار مردی هزار
خیاچون نه زیبنده کارزار

چو توران سپاه اندر آمد تنگ
بپوشید لهراسپ خفتان جنگ

ز جای پرستش بیاورد گاه
بشد بر نهاد آن کیانی کلاه
به پیری بغرید چون پیل مست
یکی گرزه گاو پیکر بدست

بهر حمله چندی کس از سران
زمین را سپردی مگر زکران
همی گفت هر کس که این نامدار
ندارد مگر زخم اسفندیار

بهر سو که باره برانگیختی
همه خاک با خون برآمیختی
هر آنکس که آواز او یافتی
به تنش اندرون زهره بشکافتی

بترکان چنین گفت کهرم که جنگ
میارید با او یکایک بجنگ
بکوشید و اندر میان آورید
خروش هژبر ژیان آورید

برآمد چکاچاک و زخم تبر
خروش سواران پرخاشخر
چو لهراسپ اندر میان بماند
به بیچارگی نام یزدان بخواند

ز تیزی و از تابش آفتاب
غمی گشت و بخت اندرآمد بخواب
جهاندیده از تیر ترکان بخست
نگونسار شد مرد یزدان پرست

بخاک اندرآمد سر تاجدار
بر او انجمن شد فراوان سوار
بگردید چاک آن کیی جوشنش
بگردید چاک آن گرامی تنش

همی نو سوارش بپنداشتند
چو خود از سر شاه برداشتند
بپژمرد رخ لعل و کافور بوی
از آهن قبا و بهشتیش روی

بماندند یکسر از آن در شگفت
که آن پیر شمشیر چون برگرفت
بر اینجا گر اسفندیار آمدی
سپه را بدین دشت کار آمدی

بدین اندکی ما چرا آمدیم
همی با کله در چرا آمدیم
بیاران چنین گفت کهرم که کار
همین بود درنج اندرین روزگار

که این تاجور شاه لهراسپ است
که باب جهاندار گشتاسپ است
کنون تخت گشتاسپ و شاهنشهی
بپیچید ز دیهیم شاهنشهی

وزان پس بلخ اندر آمد سپاه
جهان شد ز تاراج و کشتن تباه
نهادند سر سوی آتشکده
بدان کاخ و ایوان آژده

همه زند و استا برافروختند
چه مایه بر او عود می سوختند
ورا هیربد بود هشتاد مرد
زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد

همه پیش آذر بکشتندشان / ره زندگی در نوشتندشان
از خونشان بمرد آتش زردهشت / ندانم چرا هیربد را بکشت
زنی بود گشتاسپ را هوشمند / خردمند و دانا و رایش بلند
از آخور چمان باره بر نشست / بکردار ترکان میان را ببست
از ایوان ره سیستان برگرفت / وزان کارها مانده اندر شگفت
نخفتی بمنزل چو برداشتی / دو روزه بیک روز بگذاشتی
چنین تا بنزدیک گشتاسپ شد / هم از درد و از کین ارجاسپ شد
بدو گفت چندین چرا ماندی / خود از بلخ نامی چرا راندی
سپاهی ز توران بیامد ببلخ / که شد مردم مانده را روز تلخ
همه بلخ پر غارت و کشتن است / وز ایدر ترا روی برگشتن است
بدو گفت گشتاسپ کین غم چرا / بیک تاختن درد و ماتم چرا
چو من با سپاه اندر آیم ز جای / همه لشکر چین در آرم بپای
چنین داد پاسخ که یاوه مگو / که کار بزرگ آمدستت بروی
شهنشاه لهراسپ در شهر بلخ / بکشتند و شد روز ما تار و تلخ
وز آنجا بنوش آذر اندر شدند / ره هیربد را همه سر زدند
ز خونشان فروزنده آذر بمرد / چنین بد کنش خوار نتوان شمرد
ببردند پس دختران اسیر / چنین کار دشوار آسان مگیر
اگر نیستی جز شکست همای / خردمند را دل برفتی ز جای
دگر دختر شاه به آفرید / که باد هوا روی ایشان ندید
که از تخت زرینش برداشتند / برو باره و تاج بگذاشتند
چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد / ز مژگان بباریدخوناب زرد
بزرگان ایرانیان را بخواند / شنیده همه پیش ایشان براند
نویسنده نامه را خواند شاه / بینداخت تاج و برانداخت گاه
سواری فرستاد بر هر سوی / فرستاد نامه بهر پهلوی
که یکسر سر از گل بشویید پاک / مدانید باز از بلندی مغاک
بیایند یکسر بدین بارگاه / زره دار با گرز و رومی کلاه

آمدن گشتاسپ بجنگ ارجاسپ و چگونگی آن

ببردند نامه بهر پهلوی / کجا بود در پادشاهی گوی
چو شد انجمن لشکر کشورش / سواران جنگ آور از کشورش
درم داد و از سیستان برگرفت / سوی بلخ نامی ره اندر گرفت
چو بشنید ارجاسپ کآمد سپاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
ز دریا بدریا سپه گسترید / بجای کسی کوه هامون ندید
ز لشکر چو گرد اندر آمد بگرد / زمین شد سیاه و هوا لاجورد
دو رویه سپه برکشیدند صف / همه نیزه و تیغ و زوبین بکف
ابر میمنه شاه و خورشید ورد / که با شیر در بیشه جستی نبرد
سوی میسره گرد دستور بود / که بر چرخ گردان همی سر بسود
جهاندار گشتاسپ در قلبگاه / همی کرد هر سو بلشکر نگاه
از آن روی کندر سوی میمنه / بیامد پس پشت او با بنه
سوی میسره کهرم تیغ زن / بقلب اندر ارجاسپ با انجمن
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
تو گفتی که گردون بدرد همی / زمین از گرانی بدرد همی
ز آوای اسپان و زخم تبر / خروش یلان و ده و دار و گیر
ستاره همیجست راه گریغ / سپه را نیامد همی جای تیغ
بگرد اندرون تیغ چون ژاله بود / همه دشت از خستگان ناله بود
بسی کوفته زیر نعل اندرون / کفن سینهٔ شیر و تابوت خون
تن بی سران و سر بی تنان / سواران چو پیلان کف افکنان
پدر را نبد بر پسر جای مهر / همیگشت ازینگونه گردان سپهر

بودند از ایشان سه روز و سه شب / پر از کین و پرخاش و جنگ و جلب
جهان گشت سرتاسر آوردگاه / که از جوش خون لعل شد روی ماه
ابا کهرم تیغ زن در نبرد / برآویخت چون شیر شیدو گرد
از ایران سواران پرخاشجوی / چنان کشته بودند از پیش او
فراوان از ایرانیان کشته بود / ز خون یلان کشور آغشته بود
پسر بود لهراسپ را سی و هشت / پلنگان کوه و سواران دشت
بکشتند یکسر بدان رزمگاه / به بیچارگی شد نخست سپه شاه
سرانجام گشتاسپ بنمود پشت / بدانگه که کار روز او شد درشت
پس اندر دو منزل همی تاختند / مر او را گرفتن همی ساختند
یکی کوهش آمد به ره پرگیا / بدو اندرون چشمه و آسیا

هزیمت گشتاسپ از ارجاسپ

که بر گرد آن کوه یکراه بود / وزان راه گشتاسپ آگاه بود
چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید / بگرد دید و بر کوه راهی ندید
گرفتند گرد اندرش چار سوی / چو بیچاره شد شاه آزاده خوی
از آن کوهسار آتش افروختند / وزان خار و خاشاک کاه و خشند
همی گشت سر مهتری بر یکی / نهادند لابه به بیچارگی
چو لشکر جهان گردش اندر گرفت / شه پر منش دست بر سر گرفت
جهاندیده جاماسپ را پیش خواند / وز اختر فراوان سخنها براند
بدو گفت کز گردش آسمان / بگوی آنچه دانی مپوشش نهان
که باشد بدین بد مرا دستگیر / ببایدت گفتن همه ناگزیر
چو بشنید جاماسپ بر پای خاست / بدو گفت کای خسرو داد و راست
اگر شاه گفتار من بشنود / بدین گردش اختران بگرود
بگویم همه هرچه دانم بدو / اگر شاه داند مرا راستگو
بدو گفت شاه آنچه دانی ز راز / بگوی و مکن این سخنها دراز
گر ایدونکه برابر ساید سرم / هم از گردش چرخ بر بگذرم
بدو گفت جاماسپ کای شهریار / همی بند پای یل اسفندیار
اگر شاه بگشاید او را ز بند / نماند برین کوهسار این بند
بدو گفت گشتاسپ کای راستگو / که جان از هنر داری و راستجو
همانگاه من زان پشیمان شدم / دلم خسته شد سوی درمان شدم
که یارد شدن نزد آن ارجمند / رهاند مر آن بچه را ز بند
بدو گفت جاماسپ کای شهریار / منم رفتنی کین سخن نیست خوار
چنین گفت گشتاسپ کای بخرد / که جانت از هنرها همی برخورد
برو در منش ده فراوان درود / شب تیره بگذار تا کار رود
بگویش که آنکس که بیداد کرد / نشد زین جهان با دل پر ز درد
وگر من برفتم بکام کسی / که بهره نبودش ز دانش بسی
چو بیداد کردم بپیچم همی / بپاداش نیکی بسنجم همی
کنون گر کنی تو دل از کینه پاک / سر دشمنان اندر آری بخاک
گر آیی سپارم ترا تاج و گنج / ز چیزی که من کردم از رنج
برین گفته یزدان گواه منست / چو جاماسپ کو رهنمای منست
وگرنه شد این پادشاهی و تخت / ز بن برکند این کیانی درخت
بپوشید جاماسپ رومی قبای / فرود آمد از کوه بی رهنمای

رفتن جاماسپ برون آوردن اسفندیار از بند

خرد یافته چون پدر زد درشت / شب تیره از لشکر اندر گذشت
چو آمد بتنگ دژ گنبدان / برست او ز دست و زبان بدان
یکی مایه ور پور اسفندیار / که نوشاد در شهر خواندی شهریار
بدان بام دژ بود چشمش براه / بدان تا که آید ز ایران سپاه
پدر را بگوید چو بیند کسی / ببالا درنگش نباشد بسی
چو جاماسپ را دید کآمد ز راه / بپرسید کی نغز توری سیاه

چنین گفت کامد ز توران سوار / بپویم بگویم باسفندیار
فرود آمد از باره دژ دوان / چنین گفت کای نامور پهلوان

سواری همی بینم از دور راه / کلاهی بسر بر نهاده سیاه
شوم تا ببینم که گشتاسپ کیست / و یا کینه جویست و از جای چیست

اگر ترک باشد ببرم سرش / بخاک افگنم ناستوده تنش
چنین گفت پرمایه اسفندیار / که راه گذر کی بود بی سوار

همانا کز ایران یکی لشکری / سوی ما بیامد به پیغمبری
کلاه دو پر بر نهاده بسر / ز بیم دلیران پرخاشخر

چو بشنید نوشاذر پهلوان / بر آن باره دژ بر آمد دوان
چو جاماسب تنگ اندر آمد ز راه / روان باز دانست فرزند شاه

بیامد بگفت آن بفرخ پدر / که جاماسب آمد بنزدیک در
بغرید تا در گشایند باز / بیامد خردمند بردش نماز

بدادش پیام پدر سر بسر / سخنها که آورده بد در بدر
چنین پاسخش داد اسفندیار / که ای از یلان جهان یادگار

خردمند و کنداور و سرفراز / چرا بسته را زود باید نماز
کسی را که بر دست و پا آهنست / نه مردم نژادست آهرمنست

درود شهنشاه ایران دهی / ز دانش ندارد دلت آگهی
درودم ز ارجاسب آید کنون / گر ایشان و دشت شد جوی خون

مرا بند کردند بر بیگناه / همانا کزو هست فرزند شاه
کنون همچنین بسته باید تنم / بیزدان گوای منست آهنم

که بر من ز گشتاسپ بیداد شد / ز گفت گرزم اهرمن شاد شد
همین بود پاداش رنج مرا / بآهن بیاراست گنج مرا

مبادا که این بد فرامش کنم / خرد را بگفت تو بیهش کنم
بدو گفت جاماسب کای راستگو / جهانگیر و گردافگن و راهجو

دلت گر چنین از پدر سیر گشت / سر بخت آن پادشا زیر گشت
ز لهراسب شاه آن پرستنده مرد / که ترکان بکشتند بد شیر مرد

همان هیربد مرد یزدان پرست / که بودند با زند و استا بدست
بکشتند هشتاد از موبدان / پرستنده و پاکدل بخردان

ز خونشان ورا آخته آذر بمرد / چنین بدکنش خوار نتوان شمرد
ز بهر نیا دل پر از درد کن / پر آشوب رخسارگان زرد کن

بکین نیا گر نجنبی ز جای / نباشی پسندیده رهنمای
چنین داد پاسخ که ای نیکنام / بلند اختر و گرد و گیرنده کام

بر اندیش کان پیر لهراسب را / پرستنده و باب گشتاسپ را
پسر به که جوید کنون کین او / که تخت پدر جست و آیین او

بدو گفت اگر زانکه کین نیا / بجویی نداری دل کیمیا
همای خردمند و به آفرید / که کشتی ورا در جهان کس ندید

دگر گفت جاماسب کای پهلوان / پدرت آن جهاندار تیره روان
بگوئی ببست این زمان با بران / دو دیده پر از آب لب ناچران

سپاهی ز ترکان که آمد اندرش / ازین پس چنین سر و افسرش
نباشد پسند جهان آفرین / که تو دل بپیچی ز مهر و ز دین

برادر که بد مر ترا سی و هشت / پلنگان کوهی و شیران دشت
همه خاک دارند بالین و خشت / که دشمن ازیشان بیارا بهشت

چنین پاسخ آورد اسفندیار / که چندین برادر بدم نامدار
همه ساله با رامش و می بدند / نکردند کس یاد زین انجمند

وگر من کنون کین بسیجم چه سود / کز ایشان بر آورد بدخواه دود
چو جاماسب زانگونه پاسخ شنید / دل بسته زانگونه پر داغ دید

همی بود بر پای با درد و خشم / پر آزار دل بود پر آب چشم
بدو گفت کای پهلوان جهان / اگر تیره گردی دلت با روان

چگویی کنون کار روشن نبرد / رخش گشت پر خون و دل پر ز درد
بهر جا که بودی ببزم و برزم / پر از درد و نفرین بدی گرزم

پر از زخم شمشیر بودی تنش / بریده بر و مغفر و جوشنش
چو آواز داوش ز دور بشنید کو / رخش گشت پر خون و دل پر ز درد
همیگفت زار ای دلیر اگوا / یلا شیر دل مهتر خیره وا
من از خستگیهای تو خسته ام / رخا زار گفتن جگر خسته ام
چو باز آمدش دل بجاماسب گفت / که این بد چرا داشتی در نهفت
بفرمای کاهنگر آید چند / ز پای من اکنون بباید بند
بیا جاماسب آهنگران / چو پولاد سندان و پتک گران
بسودند زنجیر و مسمار و غل / همان تن برو می بگردار پیل
همی دیر شد سوده آن آهنگی / سبک شد دل البته زاهنگی
بآهنگرش گفت کای شوم دست / ببند بی لبته نداند شکست
برآهیخت از دست و پای حراست / غمی شد بیازید بالای راست
بیازید پای و بپیچید دست / غل و بند و زنجیر درهم شکست
چو بشکست زنجیر بیهوش گشت / بیفشاد از درد و بیهوش گشت
ستاره شناس آن شگفتی بدید / بدان نامدار آفرین گستر بدید
چو آمد بهوش آن گو زورمند / همی پیش بنهاد زنجیر و بند
چنین گفت کین بد بهای گزم / برزمت مرا بکار اربزم
بگرمابه شد با تن دردمند / بزنجیر تن سوده و پای بند
یکی جوشن خسروانی بخواست / همان جامه خسروانی بخواست
بفرمود کان باره کام زن / بیازید و آن ترک و شمشیر زن
چو چشمش بران بارگی بر فتاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همیگفت اگر من گنه کرده ام / از یرا به بند اندر آزرده ام
چکرد این جهان باره بربری / که بایست کردن برین لاغری
بپوشید و اورا بی آهو گمند / ز خوردن تنش را بزیر و گزند
فرستاد کس نزد آهنگران / بر آن کس که ایستاده بود اندر آن
برفتند و چندی زره ساختند / سلاحش یکایک بپرداختند
چو شب تیره شد لشکر گنج خواه / خروش صد خواست از بارگاه

بیرون آمدن اسفندیار از بند و آمدن لشکرگاه

بران باره پهلوی برنشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
خود و بهمن و آذر سرفراز / برفتند پویان براه دراز
ورا راه بر پیش جاماسب بود / که دستور فرخنده گشتاسب بود
ازان باره و ز جوشن روشنی / سواران جنگی بهامون شدند
سپهبد سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی
تویی آفریننده کامکار / فروزنده جان اسفندیار
گرایید و تکیه برو زد درنگ / کنم روی گیتی بر از جاثلیک
بخواهم ازو کین لهراسب شاه / همان کین خون سر لنگی
برادر جهانبین من سی و هشت / شده پیروان جمله در بهشت
پذیرفتم از ایزد دادگر / که کینه بگیرم ز بند پدر
بگیتی صد آتشکده نو کنم / جهان از ستمکاره بیخو کنم
نبیند کسی پای من در نشاط / مگر در بیابان کنم صد رباط
کنم آب چاه اندرو صد هزار / نشانم بهر جاه بسیار دار
همه پیرها را بدین آورم / سر جادوان بر زمین آورم
پرستش گهی در نگرد و تمام / مرا کس نبیند تا رام و کام
بگفت این و بر کاشت اسب نبرد / بیامد بنزدیک و بشنید درد
ورا از بر خاک خفته بدید / تن خسته بر خاک خفته بدید
ز دیده بباریده چندی سرشک / که با درد او آشنا شد ز سنگ
بدو گفت کای شیر پرخاشجوی / ترا این گزند از که آمد بروی
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / ز گشتاسپ بیم و خلیده روان
چو پای تو آنگه نکردی به بند / ز ترکان چنین کی رسیدی گزند
همان شاه لهراسب پرهنر / همه تلخ از او گشت زیر و زبر

ز گفت گرزم آنکه بر تابید
نه پند کسی آن سرکش شنید

تو مخروش و زین درد خرسند باش
بگیتی درخت برومند باش

که من رفت خواهم بدیگر سرای
تو باید که باشی همیشه بجای

چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار
بخشش روان مرا شاد دار

تو بدرود باش ای جهان پهلوان
که جاوید باشی و روشن روان

بگفت این و رخسارگان کرد زرد
شد آن نامور شیر روز نبرد

بزد دست بر جوشن اسفندیار
همه پهلوانی بر او گشت خوار

همی گفت کای پاک برتر خدای
بگیتی تو باشی مرا رهنمای

که پیش آورم کین فرشیدورد
برانگیزم از چشمها آب گرد

بریزم ز تن خون ارجاسب را
شکیبا کنم جان لهراسب را

برادرش را مرده بر زین نهاد
دلی پر ز کینه سری پر ز باد

ز هامون بیامد بکوه بلند
برادرش بسته بر اسب نژند

همی گفت اکنون چه سازم ترا
یکی دخمه چون برفرازم ترا

نشیبست با من که مرغ نه زرد
نه خشت و نه آب و نه دیوار گرد

نه جایی درختی که در سایه دار
بخوابم ترا ای شه نامدار

برآهیخت خشتان جنگ از برش
کفن کرد دستار و پیراهنش

وز آنجا بیامد بدان جایگاه
کجا شاه گشتاسب گم کرد راه

هزاران ز ایرانیان کشته دید
شده خاک و ریگ از جهان ناپدید

همی زار بگریست بر کشتگان
بران نیکدل روز برگشتگان

بجایی کجا شد همی رخت رزم
بچشم آمدش کشته روی گرزم

بنزدیک او اسپش افکنده دید
بر و خاک چندی پراکنده دید

چنین گفت با کشته اسفندیار
که ای مرد نادان بد روزگار

نگه کن که دانای ایران چه گفت
بدانگه که بگشاد راز نهفت

که دشمن که دانا بود به ز دوست
ابا دشمن و دوست نادان بدست

ز چیزی که باشد بر و ناتوان
بجنبش ببسته ندارد زبان

ز ایران همه جای بس خواستی
تو آوردی اندر جهان کاستی

تو بردی ازین پادشاهی فروغ
همی چاره جستی و گفتی دروغ

بدین رزم خونی که شد ریخته
تو باشی بدان گیتی آویخته

وز آن کشته گریان سر اندر کشید
ابا نوه ترکان و لشکر رسید

سپه دید بر هفت فرسنگ دشت
کز ایشان همی آسمان خیره گشت

یکی کنده کرده بگرد اندرون
به پهنای تیری فزون ازون

ز کنده بصد چاره اندر گذشت
عنان از کران کرد بر سوی دشت

طلایه ز ترکان چو هشتاد مرد
همی گشت بر گرد دشت نبرد

پراکنده در پیش او آمدند
باواز با جست و جو آمدند

بپرسش گرفتش که ای شیر مرد
چه جویی درین شب بشبگیر گرد

که اسفندیار از شمار گذشت
چو آگاهی آمد بدشت از گرزم

مرا گفت برکش شمشیر تیز
از ایشان برآورد یکی رستخیز

برآهیخت شمشیر و اندر نهاد
همی کرد از رزم گشتاسب یاد

بیفکند از ایشان فراوان براه
وز آنجا یکی شد بنزدیک شاه

برآمد بران کوه خارا فراز
چو روی پدر دید بردش نماز

پر از داغ دل بود بر پای جست
بپوشید دستار و روی بشست

بدو گفت یزدان سپاس ای جوان
که دیدم ترا شادمانه روان

ز من بد دل آزار و بندی بدار
بکین خواستن هیچ کندی مدار

گرزم آن بداندیش گوی خرد
دل من ز فرزند من درد کرد

بد آمد بروش ز گفتار بد
بدید آنچه بد کرد از بد

پذیرفتم از کردگار جهان
شناسنده آشکار و نهان

که گر من شوم شاد و پیروز بخت
سپارم ترا کشور و تاج و تخت

پرستش کنم من همی در جهان
سپارم ترا آنچه دارم نهان

چنین پاسخ آوردش اسفندیار
که خشنود باد از من شهریار
جهاندار داند که بر دشت رزم
چو من مردم افکنده روی گرم

بدان مرد بدگوی گریان شدم
ز درد دل شاه بریان شدم
همی بودانی نیز بر ما گذشت
گذشته همه نزد ما باد گشت

ازین پس چو من تیغ کین برکشم
وزین کوه خارا سر اندر کشم
نه ارجاسب مانم نه خاور زمین
نه گردم نه خلخ نه توران زمین

چو لشکر بدانست کاسفندیار
ز بند گران جست و بد روزگار
برفتند یکسر گروها گروه
به پیش جهاندار بر برز کوه

بزرگان یگانه و خویش او
نهادند سر بر زمین پیش او
چنین گفت نیک اختر اسفندیار
که ای نامداران خنجرگذار

همه تیغ زهر آبگون برکشید
بکین اندر آیید و دشمن کشید
بزرگان برو خواندند آفرین
که ما را تویی افسر و تیغ کین

همه پیش تو جان گروگان کنیم
ز دیدار تو رامش جان کنیم
همه شب همی لشکر آراستند
همه جوشن و تیغ پیراستند

پدر نیز با فرخ اسفندیار
همی باز گفت از بد روزگار

ز خون جوانان پرخاشجوی
برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی

که بودند کشته بدان رزمگاه
ز خون بر سر تاجورشان کلاه

اگاهی یافتن ارجاسب از آمدن اسفندیار نزد پدرش

همانشب خبر نزد ارجاسب شد
که فرزند زند و یکی گشتاسب شد

بره بر فراوان طلایه بگشت
کسی کو نشد کشته بنمود پشت
غمی گشت و پرمایگان را بخواند
بسی پیش کهرم سخنها براند

نه ما را چنین بود در رزم رای
بدانگه که لشکر نیامد ز جای
همیگفتم آن دیو را کو ببند
بیاید همی گیتی شود پر گزند

بگیرم سر گاه ایران زمین
بهرمز ما را کنند آفرین
کنون چون گشاده شد آن زادو
بجنگست ما را غم و سر بباد

ز ترکان کسی نیست همتای او
که گیرد برزم اندرون جای او
چنین هم دل شاه و پیروز بخت
بتوران خرامیم با تاج و تخت

بفرمود تا هرچه بد خواسته
ز گنج و ز اسپان آراسته
ز چیزی که از بلخ نامی ببرد
سپاه و ورا یکسره بکهرم سپرد

ز کهرمش کهتر پسر بود جای
بنه بر نهادند و بستند بار
برفتند از هر سوی صد هیون
نشسته برو نیز صد رهنمون

دلش گشت پر بیم و سر پر شتاب
وزو دور شد خورد و آرام و خواب
یکی ترک بد نام او گرگسار
ز لشکر بیامد بر شهریار

بدو گفت کای شاه ترکان چین
ز خلخ برو تا بکران زمین
سپاهی همه خسته و کوفته
گریزان و بخت اندر آشفته

پسر کشته و سوخته شهریار
بیاری که آمد جز اسفندیار
سپه را همه دل شکسته کنی
بگفتار بی جنگ خسته کنی

بها آورد او گر بیاید بسیم
تن مرد جنگی بخاک افکنم
چو ارجاسب بشنید آواز او
بدید آن دل و رای و ساز او

بدو گفت کای گرد پرخاشخر
ترا نام هست و نژاد و گهر
ازین را که گفتی بجای آوری
همه بر زبان رهنمای آوری

ز خرگاه تا پیش دریای چین
ترا لشکر و گنج ایران زمین
سپهبد تو باشی بدین کشورم
ز فرمان تو یکزمان نگذرم

هم اندر زمان لشکر او را سپرد
ز گیتی دو بهره مر او را سپرد
همه شب همی لشکر آراستند
ز درگاه و پهلوان خاستند

جنگ اسفندیار با ارجاسب

چو خورشید زرین سپر بر گرفت
شب تیره زو دست بر سر گرفت

بینداخت پیراهن مشکرنگ
چو یاقوت شد چهره و مهر تنگ

ز کوه اندر آمد سپاه بزرگ / جهاندار اسفندیار سترگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار / جهان شد ز گردان چو دریای قار
نگهبان دستور پور زریر / که بگذاشتی بیشه را نره شیر
بیاراست بر میمنه جای خویش / سپهبد بدو لشکر آرای خویش
چو کردوی جنگی سوی میسره / بیامد چو خورشید برج بره
به پیش سپاه آمد اسفندیار / بزین اندرون گرزهٔ گاوسار
بقلب اندرون شاه گشتاسپ بود / روانش پر از کین ارجاسپ بود
وز آن روی ارجاسپ صف برکشید / ستاره همی روی هامون ندید
ز بس نیزه و تیغهای بنفش / هوا گشت پر پرنیانی درفش
شده قلب ارجاسپ چون آبنوس / سوی راست کهرم ابا بوق و کوس
سوی میسره رفت شاه چگل / که در جنگ او خواستی شیر دل
برآمد ز هر دو سپه گیر و دار / به پیش اندر آمد یل اسفندیار
چو ارجاسپ دید آن سپاه گران / گزیده سواران و نیزه وران
بیامد یکی تند بالا گزید / بهر سو که لشکر همی بنگرید
وزان پس بغرید با سروران / هیون آمد از دشت صد کاروان
چنین گفت با نامداران براز / که گرگو دو این راز را باد از
درخشیدنی با دل افروزنی / نیاید بدیدار پرورزنی
خود و ویژگان هیونان مست / بسازیم بر جنگشان راه جست
پس اسفندیار از میان دو صف / چو شیر ژیان آمده لب بکف
همی گشت بر سان گردان سپهر / بدست اندرون گرزهٔ گاوچهر
تو گفتی همه دشت بالای اوست / روانش همی رنجه بر پوست
خروش آمد و نالهٔ کرنای / برفتند گردان لشکر ز جای
تو گفتی ز خون دشت دریا شدست / ز خنجر هوا چون ثریا شدست
گران شد رکیب یل اسفندیار / بغرید با گرزهٔ گاوسار
بیفشرد بر گرز پولاد شست / ز قلب سپه گرد صد صد بکشت
چنین گفت کز کین فرشیدورد / ز دریا برانگیزم امروز گرد
وزان پس بر میمنه حمله برد / عنان بارهٔ تیزتگ را سپرد
صد و شصت مرد از دلیران بکشت / چو کهرم چنان دید بنمود پشت
چنین گفت کین گنج ایران بهاست / گر و شاه را دل پر از کیمیاست
عنان را بپیچید بر میسره / زمین شد چو دریای خون یکسره
بکشت از دلیران صد و شصت و پنج / همه نامداران با تاج و گنج
چنین گفت کین جنگ آن سی و هشت / گرامی برادر که اندر گذشت
چو ارجاسپ آن دید با گرگسار / چنین گفت کین لشکر بیشمار
همه کشته شد هیچ جنگی نماند / به پیش اندرون بر دو رنگی نماند
ندانم تو خامش چرا مانده‌ای / پس آن دوستان را چرا رانده‌ای
ز گفتار او تیز شد گرگسار / بیامد به پیش یل اسفندیار
کمان کیانی گرفته بچنگ / یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
چو نزدیک شد اندر آمد کمان / بزد بر بر و سینهٔ پهلوان
ز زین اندر آویخت اسفندیار / بدان تا کمانی برد گرگسار
که آن تیر بگذشت بر جوشنش / بجست آن کیانی بر و جوشنش
یکی تیغ الماسگون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
برآشفت اسفندیار از گزند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بنام جهان آفرین کردگار / بینداخت بر گردن گرگسار
به بند اندر آمد سر و گردنش / بخاک اندر افکند از آن توسنش
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ / گره زد بگردن برش پالهنگ
بلشکرگه آورد از پیش صف / کشان و ز خون لب برآورده کف
فرستاد بدخواه را نزد شاه / بدست همایون زرین کلاه
چنین گفت کین را ببر ده سرای / ببند و بکشتن مکن هیچ رای

کنون تا کرا بر دهد روزگار / که فیروز گردد درین کارزار
از آنجا یکی شد بآوردگاه / بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
ز لشکر بپرسید توران خدای / که فرزند من نه بینم بجای
بجنگ اندرون گفت کهرم بجاست / درفشش نه پیداست در دست راست
همان تیغ زن کندر شیرمرد / که نیزه ابر کوه بگذاشت مرد
بارجاسپ گفتند کاسفندیار / بجنگ اندرون بود با کرگسار
ز تیغ دلیران بوانند نفش / نه پیداست آن گرگ پیکر درفش
غمی شد دل ارجاسپ زان شگفت / هیون خواست راه بیابان گرفت
خود و سرکشان بر هیونان نشست / برفتند اسبان گرفته بدست
سپه را بران رزمگه بر بماند / خود و مهتران سوی توران براند

هزیمت یافتن ارجاسپ از اسفندیار

خروشی برآمد ز اسفندیار / بتوفید ز آواز او کوه و غار
بایرانیان گفت شمشیر جنگ / مدارید خیره گرفته بچنگ
بنام از دل و خون دشمن کنید / ز توران زمین کوه قارن کنید
بایستاد آن لشکر کینه خواه / سپاه اندر آمد بپیش سپاه
بخون غرقه شد خاک و سنگ و گیا / بگشتی بخون گر بدی آسیا
همه دشت پا و سر و پشت بود / بریده بر و تیغ بر مشت بود
سواران جنگی همی تاختند / بچالاک رفتن بپرداختند
چو ترکان شنیدند کارجاسپ رفت / همه پوستشان بر تن از دل بکفت
کسی را که بد باره بگریختند / دگر تیغ و جوشن فرو ریختند
بزاری باسفندیار آمدند / همه دیده چون نوبهار آمدند
برایشان ببخشود زور آزمای / از آن پس نیفگند کس را ز پای
ز خون نیا دل بی آزار کرد / سر پیر برایشان نکند ار کرد
خود و لشکر آمد بنزدیک شاه / پر از خون بر و تیغ و رومی کلاه
بچون درکفش خنجر افسرده بود / بر و کتفش از زخم آزرده بود
بشستند تن شیر و جنگش شتر / کشیدند بیرون ز خفتانش تر
بآب اندر آمد سر و تن بشست / جهانجوی شاد از دل و تندرست
یکی جامه ترسکاران بخواست / بیامد سوی داور داد راست
یکی هفته بر پیش یزدان پاک / همی بود گشتاسپ بر تیره خاک
نیایش همیکرد او با پدر / بران آفریننده دادگر
بهشتم بجای آمد اسفندیار / بیامد بدرگاه او کرگسار
ز جان و روان برشده ناامید / تن از بیم لرزان چو از باد بید
بدو گفت شاها تو از خون من / ستایش نیابی بهر انجمن
یکی بنده باشم بپیشت بپای / همیشه به نیکی رهنمای
بدو گفت ایدر زبونی کنم / بروین درت رهنمونی کنم
بفرمود تا بند بر دست و پای / برد همچنانش بپرده سرای
بلشکرگه آمد که ارجاسپ بود / که ریزنده خون لهراسپ بود
ببخشید ازان رزمگه خواسته / سوار و پیاده شد آراسته
سراز اسپردار آن گزو برزه بود / بگشت آن گرو لشکر آزرده بود
وزان پس بیامد بپرده سرای / ز هر گونه انداخت با شاه رای
ز لهراسپ و از کین و شنیده درد / از آن نامداران روان برد
بدو گفت گشتاسپ کای زورمند / تو ای شاد دل خواهر ابیمند
چنین گفت کین بر کینه کشته شد / نه از ننگ ترکان سرش کشته شد
چو بر تخت بنشست بارانشست / چگوید کسی کو بود زیر دست
بگریم برین ننگ تا زنده ام / بمغز اندرون آتش آگنده ام
پذیرفتم از کردگار بلند / که گر تو بتوران رسی پی گزند
بمردی شوی در دم اژدها / کنی خواهر از ترکان رها
سپارم ترا تاج شاهنشهی / همان گنج بی رنج و تخت مهی
مرا جایگاه پرستش بسست / چو فرزند من بهر دیگر کسست

چنین پاسخ آوردش اسفندیار … که چون تو مبیناد کس روزگار
که پیش تو من بر یکی بنده ام … نه از بهر شاهی پژوهنده ام
فدای تو دارم تن و جان خویش … نخواهم سر و تخت و فرمان خویش
سوم باز خواهم ز ارجاسب کین … نمانم بر و بوم توران زمین
بتخت آورم خواهران را ز بند … بتخت جهاندار شاه بلند
بر او آفرین کرد گشتاسب و گفت … که با تو روان و خرد باد جفت
برفتن ترا یزدان پناه تو باد … بباز آمدن تخت گاه تو باد
بخواند آن زمان لشکر از هر سوی … بجایی که بد مهتری نامجوی
گزین کرد از ایشان دو و دو هزار … سواران اسب افکن نیزه دار
بر ایشان بپرداخت گنج درم … نگردد ایچ دل را ز بخشش دژم
ببخشید گنجی باسفندیار … یکی تاج پرگوهر شاهوار
خروشی برآمد ز درگاه شاه … که اسب سرافراز شاهان بخواه
بهامون کشیدند پرده سرای … درفشی کجا پیکرش بد همای
برفتن نهاد آن زمان سپاه … شد از گرد خورشید روشن سیاه
زایوان به دشت آمد اسفندیار … سپاهی بدید از در کارزار
کنون زین سپس هفتخوان آیدم … همانا براندیشه خوان آیدم
بگویم بتایید محمود شاه … بدان فر و آن خسروانی کلاه
بدان گیر و دار و بدان رزم و بزم … کجا پیش او همچو زر است بزم
اگر بخت یکباره یاری کند … برین طبع من سازگاری کند
که شاه جهان جاودان زنده باد … بزرگان گیتی ورا بنده باد
چو خورشید بر برج بنمود چهر … بیاراست روی زمین را بمهر
ببرج حمل تاج بر سر نهاد … از و خاور و باختر گشت شاد
پر از غلغل رعد شد کوهسار … پر از نرگس و لاله شد جویبار
ز لاله فریب و ز نرگس عتاب … ز سنبل بنفشه ز گلنار آب
پر آتش دل ابر و پر آب چشم … خروش مغانی و جستن بخشم
چو آتش نماید بپالاید آب … ز آواز او سر برآید ز خواب
چو بیدار گردی جهان را ببین … که زیباست با نوش تلخی چنین
چو رخشنده گردد جهان آفتاب … رخ نرگس و لاله بینی پر آب
بخندد بدو گوید ای شوخ چشم … ز مهر تو گریم نه از درد و خشم
بخندد زمی تا نگرید هوا … هوا را نخوانم کف پادشا
که باران او در بهاران بود … نه چون همت شهریاران بود
بخورشید ماند همی دست شاه … چو اندر حمل برفرازد کلاه
اگر گنج پیش آید از خاک خشک … اگر آب دریا اگر در و مشک
ندارد دهش روشنایش باز … ز درویش و از شاه کرد انفراز
کف شاه ابوالقاسم آن پادشا … چنین است با پاک و با پارسا
دریغش نیاید ز بخشیدن ایچ … نه آرام گیرد بروز بسیج
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد … سر شهریاران بچنگ آورد
بدانکس که گردن نهد گنج خویش … ببخشد نیندیشد از رنج خویش
جهان را جهاندار محمود باد … از و بخشش و داد موجود باد
ز رویین دژ اکنون جهاندیده پیر … نگر تا چگوید سخن یاد گیر
سخن گوی دهقان چو بنهاد خوان … یکی داستان راند از هفتخوان
ز رویین دژ و کار اسفندیار … ز راه و ز آموزش گرگسار

آغاز داستان هفتخوان اسفندیار

یکی جام زرین بکف برگرفت … ز گشتاسب آنگاه اندر گرفت
چنین گفت کو چون بیامد ببلخ … زبان و گمان پر ز گفتار تلخ
همی راند تا پیش آمد دو راه … سراپرده و خیمه زد با سپاه
بفرمود تا خوان بیاراستند … می و رود و رامشگران خواستند

برفتند گردان لشکر همه / نشستند بر خوان شه بر رمه
از آن پس بفرمود تا گرگسار / بشد دوان دل پیش اسفندیار

بفرمود تا جام زرین چهار / دمادم ببستند بر گرگسار
از آن پس بگفتا که ای تیره بخت / رسانم ترا من بتاج و بتخت

گر ایدونکه هر چیت پرسم تو راست / بگویی همه بوم ترکان تراست
چو پیروز گردم سپارم ترا / بخورشید تابان برآرم ترا

نیازارم آنرا که پیوند تست / همانرا که پیوند فرزند تست
وگر هیچ گردی بگرد دروغ / نگیرد دروغت بر من فروغ

میانت بخنجر کنم بر دو نیم / دل انجمن گردد از تو به بیم
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نامور فرخ اسفندیار

ز من نشنوی جز همه گفت راست / تو آن کن که از پادشاهان سزاست
بدو گفت رویین دژ اکنون کجاست / که این مرز از انجم و برد بلاست

بدو راه چندست و فرسنگ چند / کدامست ازو راه بیم و گزند
سپه چند باشد همیشه در او / ز بالای او هر چه دانی بگو

چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نیکدل خسرو نامدار
سه راهست زاید بدان جایگاه / که ارجاسب خواندست پیکارگاه

یکی در سه ماه و یکی در دو ماه / سپه را همی اندر آید براه
یکی راه پر آب و خرگاه و شهر / گذر بر ز بر کات کان و بهر

دگر آنکه راهش بود در دو ماه / در آید بهر منزلی بر دو جاه
گیاهست و آبشخور چارپای / فرود آید ترا نو را سرای

سه دیگر شود بر یکی هفته راه / بهشتم برویین دژ آید سپاه
پر از شیر و گرگ و پر اژدها / که از چنگشان کس نیابد رها

فریب زن جادو و گرگ و شیر / فزونست هم ز اژدهای دلیر
رهش تند خوار است کاید بزیر / ز گور و کلا هو نبد هیچ سیج

زن جادو از جادوان بگذرد / با فسون و تنبل همی نگرود
یکی سوی دریا نواز و ز راه / یکی را نگون اندر آرد بچاه

بیابان و سیمرغ و سرمای سخت / که چون باد خیزد بدرد درخت
از آن پس چو رویین دژ آید ببر / نه دژ دید از آن سان و نه کس شنید

سر باره برتر ز ابر سیاه / بدو در فراوان سلیح و سپاه
بگرد اندرش رود و آب روان / که از دیدنش تازه گردد روان

بکشتی برو بگذرد شهریار / چو آید بهامون بهر شکار
بصد سال اگر ماند ایدر حصار / ز هامون نبایدش چیزی بکار

هم اندر دژش کشتمند و گیا / درخت برومند و هم آسیا
چو اسفندیار آن سخنها شنید / زمانی بپیچید و دم در کشید

بدو گفت ما را جز این راه نیست / بگیتی به از راه کوتاه نیست
چنین داد پاسخ پس اسفندیار / که بر هفت خوان بر گرای شهریار

بزور و بآواز نگذشت کس / مگر کز تن خویش گرداست بس
بدو نامور گفت اگر با منی / به بینی دل و زور آهرمنی

بهشتم چه آید چگونی نخست / که با بد ز پیکار او چاره جست
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نامور مرد ناپایدار

نخستین به پیش تو آید دو گرگ / نر و ماده هر یک چو پیل سترگ
بیالان گوزنان سر و بر سرو / همی از رزم شیران کند آرزو

دو دندان بکردار شیر ژیان / برو یال فربه و لاغر میان
بفرمود تا همچنانش ببند / بخرگاه بردند ناسودمند

بیاراست خرم یکی رزمگاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
چو خورشید بنمود تاج از فراز / هوا با زمین تیز بگشاد راز

ز درگاه برخاست آواز کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس

خوان اول و کشته شدن گرگان بدست اسفندیار

سوی هفتخوان سر بتوران نهاد / همی رفت با لشکر آنگه شاد

چو از راه و رفتن بمنزل رسید — ز لشکر یکی نامور برگزید
پشوتن که بد مرد بیدار بود — سپه را ز دشمن نگهدار بود
بدو گفت لشکر بآیین بدار — منم پیش رو گر بدی در رسد
برین کهتران مر بباید سپار — همی جم از کوه گرگسار
بیامد بپوشید خفتان جنگ — ببستند بر پشت شبرنگ تنگ
سپهبد چو آمد بنزدیک گرگ — چه پیل و گرگان سرافراز و سترگ
بدیدند گرگان بر و یال او — میان یلی چنگ و گوپال او
بهامون سوی جوی برون تاختند — چو شیران همی گردن افراختند
کمان را بزه کرد مرد دلیر — بغرید بر سان غرنده شیر
برابر نشان تیرباران گرفت — تبندی کمین سواران گرفت
ز پیکان پولاد گشتند پست — بیامد یکی پیش او تن درست
نگه کرد روشن دل اسفندیار — بدید آنکه گشتند پست و نزار
یکی تیغ زهرآبگون برکشید — غبار از گران گرد اندر کشید
سراسر بشمشیرشان کرد چاک — گل انگیخت از خون ایشان بخاک
فرود آمد از نامور بارگی — بیزدان نمود آز و بیچارگی
سلیح و تن از خون ایشان بشست — بران دشت بر پاک جایی بجست
بران ریگ رخ سوی خورشید کرد — دلی پر ز درد و رخی پر ز گرد
همی گفت کای داور کردگار — تو دادی مرا زور در کارزار
تو کردی تن پیل را خاک جای — تو باشی بهر نیکی رهنمای
چو آمد سپاه و پشوتن فراز — بدیدند نخچیر آنجای باز
بماندند از آنجای گردان شگفت — سپهبد یکی اندیشه اندر گرفت
که این گرگ خوانیم با پیل مست — که جاوید بادا دل و تیغ و دست
بی اندیشه اورنگ شاهی مباد — بزرگی و رزم و سپاهی مباد
برفته گرد از فرخنده رای — برابر کشیدند پرده سرای
غم آمد همی بهره گرگسار — ز گرگان جنگی و اسفندیار
یکی خوان زرین بیاراستند — خورشها بخوردند و می خواستند
بفرمود تا بسته را پیش او — ببردند لرزان پر از آب رو
همی جام می داد و پرسش گرفت — که اکنون چه بینی چگونی شگفت
چنین گفت با نامور گرگسار — که ای نامور شیردل شهریار
دگر منزلت شیر آید بجنگ — که با جنگ ایشان نتابد نهنگ
عقاب دلاور بران راه شیر — بپرد و گر چند باشد دلیر
بخندید روشن دل اسفندیار — بدو گفت ای ترک ناسازگار
ببینی تو فردا که با نره شیر — چگوید بشمشیر مرد دلیر
چو تاریک شد شب بفرمود شاه — از آنجایگه برگرفتن سپاه
شب تیره لشکر همی راندند — بر او بر همی آفرین خواندند
چو خورشید از آن چادر لاجورد — یکی مطردی کرد و بپای برزد

خان دوم کشتن اسفندیار شیران را

سپهبد بجای دلیران رسید — بهامون پرخاش شیران رسید
بفرمود کامد پشوتن به پیش — ورا پند داد از اندازه بیش
بدو گفت کای لشکر سرفراز — سپه دم ترا من ز ره بفراز
بیامد چو با شیر نزدیک شد — جهان بر دل شیر تاریک شد
یکی نره شیر و دگر ماده شیر — برفتند پرخاشجوی و دلیر
چو نر اندر آمد یکی تیغ زد — بشد رنگ رویش بسان بسد
ز سر تا میانش بدو نیم کرد — دل شیر ماده پر از بیم کرد
چو جفتش برآشفت و آمد فراز — یکی تیغ زد بر سرش سرفراز
بریک اندر افتاد غلطان سرش — ز خون لعل شد دست رنگین برش
بآب اندر آمد سر و تن بشست — نگهدار جز پاک یزدان نجست
چنین گفت کای داور دادپاک — بدستم ددان را تو کردی هلاک
هم اندر زمان لشکر آنجا رسید — پشوتن بر و یال ایشان بدید

بر اسفندیار آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
ازان پس بیامد یکی رهنمای / نزدیک خرگاه و پرده سرای
نهادند خوان و خورشهای نغز / بیاورد سالار پاکیزه مغز
بفرمود تا پیش او گرگسار / بیامد بداندیش بدروزگار
سه جام می لعلفامش بداد / چو اهرمن از جام می گشت شاد
بدو گفت کای مرد بدبخت خوار / چه دیدی فردا چه داری بیار
بدو گفت کای شاه برترمنش / ز تو دور بادا بد بدکنش
چو آتش به پیکار بشتافتی / چنین بر بلاها گذر یافتی
ندانی که فردا چه آید به پیش / ببخشای بر بخت بیدار خویش
از آید چو فردا به منزل رسی / یکی کار پیشت ازین بیش بی
یکی اژدها پیشت آید دژم / که ماهی برآرد ز دریا بدم
همی آتش افروزد از کام او / یکی کوه خاراست اندام او
ازین کوه اگر بازگردی رواست / روانت برین پند من بر گواست
دریغت نیاید همی خویشتن / سپاهی شده پیش این انجمن
چنین داد پاسخ که ای بدنشان / ببندت همی برد خواهم کشان
ببینی که این تیزچنگ اژدها / ز شمشیر تیزم نیابد رها
بفرمود تا درگران آورند / سرافراز چوب گران آورند
یکی نغز گردون چنین بساخت / بگردش درون تیغها درنشاخت
بسر بر یکی گرد صندوق نغز / بیاراست آن درگر پاک مغز
بصندوق در مرد دیهیم جوی / یکی اسب گرانمایه بست اندروی
نشست آزموده اندر صندوق شاه / زمانی همی راند اسبان براه
زره دار با خنجر کابلی / بسر بر نهاده کلاه یلی

خان سیم کشتن اسفندیار اژدها را

نشست از بر شولک اسفندیار / برفت از پسش لشکر نامدار
چو شد جنگ آن اژدها ساخته / جهانجوی ازان رنج پرداخته
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / ز برج حمل تاج بنمود ماه
دگر روز چون گشت روشن جهان / درفش شب تیره شد در نهان
بپوشید جوشن جهاندار گرد / سپه را بفرخ پشوتن سپرد
بیاورد گردون و صندوق شیر / نشست از برش اژدهای دلیر
دو اسب گرانمایه بست اندرو / سوی اژدها تیز بنهاد رو
ز دور اژدها بانگ گردون شنید / خرامیدن اسب جنگی بدید
ز کوه اندر آمد چو کوه سیاه / تو گفتی که تاریک شد چرخ و ماه
دو چشمش چو دو چشمهٔ تابان ز خون / همی آتش آمد ز کامش برون
چو اسفندیار آن شگفتی بدید / بیزدان پناهید و دم درکشید
همی جست اسب از کشش‌ها رها / بدم درکشید اسب را اژدها
دهن باز کرده چو کوه سیاه / همی کرد خونی بدو در نگاه
فرو برد اسبان و گردون بهم / ز صندوق برجست شیر دژم
بکامش چو تیغ اندر آمد بماند / چو دریای سبز از بن تیغ شاه
ز گردون از تیغها شد غمی / بزور اندر آورد لختی کمی
برآمد ز صندوق مرد دلیر / یکی تیز شمشیر در چنگ شیر
بشمشیر مغزش همی کرد چاک / همی کرد زهرش برآمد ز خاک
ازان دود و آن زهر بیهوش گشت / ز پای اندر افتاد و بیهوش گشت
پشوتن بیامد هم اندر زمان / پس پشت او با سپاه گران
برسید کو را بد آمد بروی / دلش پر ز خون گشت بی آب روی
سپاهش همه ناله برداشتند / پیاده شدند اسب بگذاشتند
پشوتن بیامد هم اندر شتاب / همی ریخت بر تارکش بر گلاب
جهانجوی چون چشمها باز کرد / بگرد اندر گردنکش آواز کرد
که بیهوش گشتم من از بوی زهر / ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
ازان خاک برخاست شد سوی آب / چو مردی که بیدار گردد ز خواب

بیامد به پیش خداوند پاک / همی گشت گریان و پیچان بخاک
همیگفت کین اژدها را که کشت / مگر آنکه بودش جهاندار پشت
سپاهش بکردند پس آفرین / همه پیش او داد رخ بر زمین
از آن کار پر درد شد گرگسار / کجا زنده شد مرده اسفندیار
سراپرده زد بر لب آب شاه / همه خیمه‌ها گردش اندر سپاه
می آورد و بر خوان میخواره خواست / بیاد جهاندار بر پای خاست
بفرمود تا داغ دل گرگسار / بیامد نوان پیش اسفندیار
می خسروانی سه جامش بداد / چو اهریمن از جام می گشت شاد
بدو گفت کای مرد تن بی بها / ببین این دم آهنج زاژدها
ازین پس بمنزل چه پیش آیدم / کجا رنج و تیمار بیش آیدم
بدو گفت کای شاه پیروزگر / همی یابی از اختر نیک بر
چو فردا تو در منزل آیی فرود / به پیش زن جادو آری درود
که دیدست ازین پیش کس تیغ بر / ندیدست پیچان عنان از کسی
چو خواهد بیابان چو دریا کند / ز بالای خورشید پیدا کند
ورا غول خوانند شاهان بنام / برو ز جوانی مشو پیش دام
به پیروزی اژدها بازگرد / نباید که نام اندر آید بگرد
جهانجوی گفت ای بد شوخ روی / ز من هرچه بینی تو فردا بگوی
که من با زن جادو آن چه کنم / که پشت و دل جادوان بشکنم
به پیروزی دادده یکخدای / سر جادوان اندر آرم بپای
چو پیراهن زرد پوشید روز / سوی باختر گشت گیتی فروز

خان چهارم کشته شدن زن جادو بر دست اسفندیار

سپه برگرفت و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
سپه را همه با پشوتن سپرد / یکی جام زرین ابا خود ببرد
یکی ساخته نغز طنبور خواست / همی رزم پیش آمدش سور خواست
یکی بیشه دید همچون بهشت / که گفتی سپهر اندرو لاله کشت
ندید از درخت اندرو آفتاب / بهر جای چشمی روان چون گلاب
فرود آمد از بارگی چون سزید / ز بیشه سر چشمه برگزید
یکی جام زرین بکف برنهاد / چو دانست کز می دلش گشت شاد
همانگاه طنبور در بر گرفت / سراییدن از کام دل برگرفت
همیگفت بد اختر اسفندیار / که هرگز نبیند می و میگسار
نبیند جز از شیر و نر اژدها / ز چنگ بلاها نگردد رها
نیابد همی زین جهان بهره‌ای / ز دیدار فرخ پری چهره‌ای
بیابم ز یزدان همه کام دل / مرا گر دهد بهره دلگسل
ببالای سرو و چو خورشید روی / فروهشته از مشک تا پای موی
زن جادو آواز اسفندیار / چو بشنید شد چون گل اندر بهار
بیامد بنزدیک اسفندیار / دو رخ چون گلستان اندر بهار
جهانجوی چون روی او را بدید / سرود و می و رود برکشید
بدو گفت کای داور یکخدای / بکوه و بیابان تویی رهنمای
یکی جام پر باده مشکبوی / بدو داد تا لعل گون کرد روی
یکی نغز پولاد زنجیر داشت / نهان بود و از جادو آژیر داشت
ببازوش بر بسته بد زردهشت / که با مجمر آورده بود از بهشت
بینداخت زنجیر در گردنش / بدانسان که نیرو ببرد از تنش
زن جادو از خویشتن شیر کرد / جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
بدو گفت سودت ندارد گزند / که گر آهنین کوه گردی بلند
بزنجیر شد گنده پیر دوتا / سر و برف چون موی و روی سیاه
یکی تیز خنجر بزد بر سرش / مبادا که سرش بینی یا برش
چو جادو بمرد آسمان تیره گشت / بدانسان که چشم اندرو خیره گشت
یکی باد و گردی برآمد سیاه / بپوشید دیدار خورشید و ماه
ببالا برآمد جهانجوی مرد / چو رعد خروشان یکی ناله کرد

بپیش

پشوتن بیامد سبک با سپاه / چنین گفت کای نامبردار شاه
نه با زخم تو پای دارد نهنگ / نه جادو نه شیر و نه گرگ و پلنگ
نمانی بدین هم نشان سرفراز / جهان را ز مهر تو آید نیاز
یکی آتش از تارک گرگسار / برآمد ز پیکار اسفندیار
جهانجوی پیش جهان‌آفرین / بمالید بسیار رخ بر زمین
بدان بیشه اندر سراپرده زد / نهادند خوانی چنانچون سزد
بدژخیم فرمود اسفندیار / که با بند بدبخت سگ را بیار
ببردندش از پیش اسفندیار / چو دیدار او دید آن شهریار
سه جام می خسروانیش داد / بده گرگسار از می لعل شاد
بدو گفت کای ترک برگشته بخت / سر پر جادو ببین بر درخت
که گفتی که لشکر بدریا برد / سر خویشتن بر ثریا برد
درین منزل اکنون چه بینم شگفت / کزین جادو اندازه نتوان گرفت
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای پیل جنگی گه کارزار
بدین منزلت کار دشوارتر / فزونتر بدی دل پرآزارتر
یکی کوه بینی سر اندر هوا / برو بر یکی مرغ فرمانروا
که سیمرغ خوانند و را ناجو / چو پرنده کوهست پیکار او
اگر پیل بیند برآرد بچنگ / ز دریا نهنگ و بخشکی پلنگ
نه چینه زبر داشتن پیچ پیچ / مر او را چو گرگ و چو جادو مسنج
دو بچه ست با او ببالای او / همان رای پیوسته با رای او
چو اندر هوا رفت گسترده پر / ندارد زمین توش و خورشید فر
اگر بازگردی بوی سودمند / نیازی به سیمرغ و کوه بلند
تهمتن بخندید و گفتا شگفت / که پیکان من او را بدوزم دو کفت

خوان پنجم کشته شدن سیمرغ بر دست اسفندیار

همه شب همی راند خود با گروه / چو خورشید تابان برآمد ز کوه
چراغ زمین و زمان تازه کرد / ز رود و دشت بر دیگر اندازه کرد
سپه را بسالار لشکر سپرد / همان اسب و صندوق و گردون ببرد
همی رفت چون باد فرمانروا / یکی کوه را دید سر در هوا
بران سایه بر اسب و گردون بداشت / روان از بر اندیشه اندر گماشت
چو سیمرغ از کوه صندوق دید / پس پشت ناله کوس با بوق دید
ز کوه اندر آمد چو ابر سیاه / نه خورشید تابنده پیدا نه ماه
بران تیغها زد دو بال و دو پر / نماند ایچ سیمرغ را زور و فر
بچنگ و بمنقار چندی طپید / چو تنگ اندر آمد فرو آرمید
چو دیدند سیمرغ را بچگان / خروشان و خون از دو دیده چکان
چنان بر پریدند از آنجایگاه / که از سهمشان دیده گم کرد راه
چو سیمرغ ازان تیغها گشت سست / بخون اسب و صندوق و گردون بشست
ز صندوق برجست اسفندیار / بغرید با آلت کارزار
زره دار و شمشیر هندی بچنگ / چه زور آورد مرغ پیش نهنگ
همی زد برو تیغ تا پاره گشت / چنان چاره‌گر مرغ بیچاره گشت
بیامد به پیش خداوند ماه / که دادش بهر نیک و بد دستگاه
چنین گفت کای داور دادگر / تو دادی مرا زور و فر و هنر
تو بردی تن جادو از جای / تو بودی بدین بر کیم رهنمای
همانگه خروش آمد از کرنای / پشوتن بیاورد لشکر ز جای
از آن مرغ کس روی هامون ندید / جز اندام و چنگش از خون ندید
زمین کوه تا کوه جز خون نبود / ز بالاش دیدی که هامون چه بود
بدیدند پر خون تن شاه را / کجا خیره کردی رخ ماه را
شنیده این سخن ورزمان گرگسار / که پرورده نامور شهریار
تنش گشت لرزان و رخسار زرد / همی رفت گریان و دل پر ز درد
زمین را بدیبا بیاراستند / نشستند بر خوان و می خواستند
وزان پس بفرمود تا گرگسار / بیامد بر نامور شهریار

بدادش سه جام لبالب نبید   رخش شد بسان گل شنبلید
بدو گفت کای بدتن بدگمان   ببینی که چون گشت کار جهان
نه سیمرغ پیدا نه شیر و نه گرگ   نه آن تیز چنگ اژدهای سترگ
بآواز گفت آن زمان گرگسار   که ای نامور فرخ اسفندیار
ترا یار بود ایزد ای نیکبخت   ببار آمد آن خسروانی درخت
یکی کار پیش است فردا که مرد   نبیندیشد از روز کار نبرد
یکی کار پیش است فردا که مرد   نبیندیشد از روز کار نبرد
نه گرز و کمان باید اکنون نه تیغ   نه بینی تو در جنگ راه گریغ
ببالای یک نیزه برف آیدت   برخ روز کارش شگرف آیدت
بجای تو با لشکر نامدار   ببرف اندرای فرخ اسفندیار
اگر بازگردی بنا شد شگفت   ز گفتار من کین نباید گرفت
همی ویژه در خون لشکر شوی   تو گر بازگردی از راه دیگر شوی
مرا این درشت است کز کار سخت   بمرد همی برگ و بار درخت
اگر بگذری زین نباشد شگفت   ز گفتار من اندازه باید گرفت
وزان پس کم اندر بیابان رسی   یکی منزل آید بفرسنگ سی
همه ریگ تفتست با خاک شخ   برو بگذرد مور و مرغ و ملخ
نه بینی بجایی یکی قطره آب   زمینش همیشه روا از آفتاب
نه بر خاک او اسب یابد گذر   نه اندر هوا کرکس تیز پر
نه بر شخ او ریگش روید گیا   زمینش همه ریگ چون توتیا
چو بشنید گفتارش اسفندیار   شگفت آمدش گفته گرگسار
در افتاد ترسی در ان لشکرش   بگفتند او را همه کشورش
که ای نامور فرخ اسفندیار   که یارد برین راه کردن گذار
مخور رنج و جان خود ز نهیبا   برآید دگر نیز از ما دمار
چو بشنیدش گفتارش اسفندیار   سپه را همه یکسره کرد خوار
چه باید مرا از تن دادن بسی   ره ترس برخود گشادن بسی
همه بازگردید یاران زمین   که من برنگردم بگفتار این
جزین بود گفتار زنان سر   چو بشنید با من ببندید کمر
که از گفت این ترک شوریده بخت   بلرزد همی دید از نیکوبخت
سپه چون شنیدند گفتار او   بماندند زان رنج بی آبرو
همه سجده کردند یکسر سپاه   بگفتند کای نامبردار شاه
سر ما به پیش تو افگنده باد   جهان یکسره مر ترا بنده باد
سپیده چو از کوه سر برکشید   شب آن چادر شعر بر سر کشید

خان ششم باریدن برف و سرما بر لشکر اسفندیار

ز خورشید تا بانگ کرد روی   همیرفت خود از پس شاه اوی
بمنزل رسید آن سپاه گران   همه گرزداران نیزه وران
سراپرده و خیمه فرمود کی   بیاراست خوان و بیاورد می
هم اندر زمان تند بادی زکوه   برآمد که شد نامور زان ستوه
جهان یکسره گشت چون پر زاغ   ندانست کس راه هامون ز راغ
بباریدا زان ابر تاریک برف   زمینی پر از باد و برفی شگرف
سه روز و سه شب هم بدانسان بداشت   دم باد از اندازه اندر گذاشت
بدرید کوه و زمین پاره گشت   سپهدار از آن کار بیچاره گشت
باواز پیش پشوتن بگفت   که این کار ما گشت با باد جفت
بمردی شدم در دم اژدها   کنون روز بیرما نیابم رها
همه پیش یزدان نیایش کنید   بخوانید و او را ستایش کنید
مگر کین بلا از ما بگذرد   کزین پس کسی را زمین نسپرد
پشوتن بیامد به پیش خدای   که او بود بر نیکوی رهنمای
سپه یکسره دست برداشتند   نیایش ز اندازه بگذاشتند
همانگه بیامد یکی باد خوش   ببرد ابر و روی هوا گرد کش
چو ایرانیان زادل آمد بجای   ببودند بر پیش یزدان بپای

سراپرده و خیمه‌ها گشته تر ز سرما کسی را نبد پای و پر
همانجا ببودند گردان سه روز چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپهبد گرانمایگان را بخواند بسی داستانهای نیکو براند
چو خور چادر زرد بر سر کشید بشد باختر چون گل شنبلید
بنه برنهادند گردان همه برفتند تا شهر توران همه
چو بگذشت ازان تیره شب یکزمان خروش کلنگ آمد از آسمان
برآشفت از آواز او اسفندیار سپاهی فرستاد زی گرگسار
که گفتی بدین منزلت آب نیست همان جای آرامش و خواب نیست
کنون زآسمان خواست بانگ کلنگ دل ما چرا داری از آب تنگ
چنین داد پاسخ که ایدر ستور نیابد مگر چشمه آب شور
دگر چشمه آب یابی چو زهر از آن آب مرغ و دد ازراست بهر
سپهبد چنین گفت کز گرگسار یکی راه برساختم کینه دار
بگفتار او تیز لشکر براند خداوند بینندگی پیش خواند
چو یکپاس بگذشت از تیره شب ز پیش سپه برآمد خروش و جلب
بجنبید بارگی شاه نو ز قلب سپه رفت تا پیش رو
سپهدار چون پیش لشکر رسید یکی ژرف دریای بی‌بن بدید
بپوئی که بود اندران کاروان کجا پیش رو داشتی ساروان
همی پیش رو غرقه گشت اندر آب سپهبد بزد چنگ اندر شتاب
کشیدش وزان کشته بد زیر گل بترسید بدخواه ترک چگل
بفرمود تا گرگسار نژند شود داغ دل پیش پای نوند
بدو گفت کای بدکنش خاکسار گرفتار در دست اسفندیار
بگفتی که ایدر نیابی تو آب بسوزد ترا آتش آفتاب
چرا کردی ای بدتن آب خاک سپه را همه کرده بودی هلاک
چنین داد پاسخ که مرگ سپاه هزار و شناسیت چون بیژن و گاه
نه بینم همی از تو جز پای بند چه خواهم ترا جز بلا و گزند
سپهبد بخندید بگشاد چشم فرو ماند زان کار و بنمود خشم
بدو گفت کای کم خرد گرگسار چو پیروز گردم من از کارزار
بروئین‌دژت بر سپهبد کنم مبادا که هرگز بتو بد کنم
همه پادشاهی سراسر تراست چو با من کنی در سخن راه راست
نیازارم آنرا که فرزند تست نه آنرا که او خویش و پیوند تست
چو آواز او گرگسار پر امید بشد جانش از گرگسار
ز گفتار او ماند اندر شگفت زمین را ببوسید پوزش گرفت
بدو گفت شاه آنچه گفتی گذشت ز گفتار خامت بگشتست دشت
گذرگاه این آب دریا کجاست بباید نمودن بما راه راست
چنین داد پاسخ ورا گرگسار که ای نامور فرخ اسفندیار
چو پای من از بند بیرون کنی برین آب دریا تو افسون کنی
تهمتن فرو ماند اندر شگفت بفرمود تا بند از و برگرفت
بدریای آب اندرون گرگسار بیامد بپول گرفته مهار
سپهبد بفرمود تا مشک آب بریزند کمسیر بران ماهتاب
بدریا سبک شد بارگی سپاه اندر آمد بیکبارگی
بیامد بخشکی سپاه و بنه بشد میسره راست با میمنه
بنزدیک روئین دژ آمد فراز چنان شد که زو ناکسی ماند باز
سر جنگجویان بگرز و بدست پرستنده شد کودک می‌پرست
بفرمود تا جوشن و خود و گبر ببردند با تیغ پیش هژبر
گشاده بفرمود تا گرگسار بیامد به پیش یل اسفندیار
بدو گفت اکنون بر تیغ ببرد ز تو خوبی و راست گفتن ببرد
چو از تن برم سر ارجاسب را درفشان کنم جان لهراسب را
چو گردم که از خون فرشیدورد دل لشکرش کرد با داغ و درد
همان اندریمان که پیروز گشت بگشت از بزرگان ما سی و هشت
سرانشان ببرم بکین نیا بدید آرم از سر دری کیمیا

همه کوه‌شان کام شیران کنم / بکام دلیران ایران کنم
ترا شاد خوانم ازین گر دژم / بگو آنچه داری همه بیش و کم

دل گرگسار اندر آتش نشست / برو روز روشن ازو تنگ شد

کشته شدن گرگسار بر دست اسفندیار

بدو گفت تا چند گویی چنین / که بر تو مبادا داد و آفرین

همه اختر بد بجان تو باد / بریده بخنجر میان تو باد
بخاک اندر افکنده پر خون تنت / زمین بستر و گور پیراهنت

ز گفتش او تیز شد شهریار / برآشفت با شکال گرگسار
یکی تیغ هندی بزد بر سرش / ز تارک بدو نیم شد تا برش

بدریا فکندندش اندر زمان / خور ماهیان شد بدگمان
وز آنجایگه بارگی برنشست / بتندی میان کیی را ببست

ببالا برآمد یکی بنگرید / یکی سایه‌وار آهنین باره دید
سه فرسنگ بالا و پهنا چهل / بجایی ندید اندرو آب و گل

بپهنا و بالای او بر سوار / برفتی بتندی برابر چهار
چو اسفندیار آن شگفتی بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید

چنین گفت کین را نشاید شکست / بد آمد بروی من از زاد و بد
دریغ آمد این رنج و پیکار من / پشیمانی آمد همه کار من

بگرد بیابان همی بنگرید / دو ترک اندران دشت پوینده دید
همی رفت پیش اندرون چاک سگ / سگانی که نخچیر گیرد بتک

ز بالا فرود آمد اسفندیار / بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
بنیزه ز اسپان جدا کردشان / ز هامون ببالا برآوردشان

بپرسید و گفت این دژ نامدار / چه جایست و چند است دوری سوار
ز ارجاسپ چیزی سخن گفت نیز / بگفتندش ای نامدار عزیز

که بالا و پهنای دژ را ببین / دری سوی ایران دری سوی چین
بدو اندرون تیغ زن صد هزار / سواران گردنکش نامدار

همه پیش ارجاسپ چون بنده‌اند / بفرمان و رایش سر افکنده‌اند
اگر در ببندد بصد سال شاه / خورش هست چندانکه خواهد سپاه

وگر خواهد از چین و ماچین سوار / بیاید برش نامور صد هزار
نیازش نیاید بچیزی بکس / خورش هست و مردان فریادرس

بگفت و ورا تیغ هندی بکشت / دو کرد و تنش پاره ده لخت گشت
وز آنجا بیامد بپرده سرای / ز بیگانه پردخت کردند جای

پشوتن بشد نزد اسفندیار / سخن رفت هرگونه از کارزار
چنین گفت جنگی که ای رزم‌جنگ / بپالیز اوان نباید درنگ

مگر خوار گیرم تن خویش را / یکی چاره سازم بداندیش را
تو باید شب و روز بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش

تن آنگه شود پیکان ارجمند / سزاوار شاهی و تخت بلند
گر آید ز دشمن برنده بجنگ / نکوه از پلنگ و بآب از نهنگ

بجایی فریب و بجایی نهیب / گهی بر فراز و گهی در نشیب
چو بازارگانان بدین دژ شوم / کسی را نگویم که من پهلوم

فراز آورم چاره از هر دری / بخوانم ز هر دانشی دفتری
تو بی دیدبان و طلایه مباش / ز هر دانشی پیشه مایه مباش

اگر دیدبان دود بیند بروز / شب آتش چو خورشید گیتی فروز
چنان دان که آن کار کرد و برفت / نه از چاره هم تیز و تفت

سپه را بیارای و زین در بران / سپهدار با خود ده گرز گران
درفش من از دور بر پای کن / بقلب اندرون خویش را جای کن

بران تیز با گرزهٔ گاوسار / چنان دان که خوانندت اسفندیار

رفتن اسفندیار بر رویین دژ برسم بازرگانان

وز آنجایگه ساروان را بخواند / به پیش پشوتن بزانو نشاند

بدو گفت صد بارکش سرخ موی / بیاور سزاوار با رنگ و بوی
ازو سه شتر بار دینار کن / دگر گنج دیبای چین بار کن
بیاورد صندوق هشتاد جفت / همه بند صندوقها در نهفت
صد و شصت مرد از یلان برگزید / کزیشان نهانش نیابد پدید
تن شصت از نامداران او / سرافراز و خنجرگزاران او
بفرمود تا بر سر کاروان / بوند آن گرانمایگان ساروان
بزرگان دز پیش باز آمدند / خریدار و گردنفراز آمدند
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش / که تا چون کند تیز بازار خویش
یکی طاس پر گوهر شاهوار / ز دیبای چینی و چندین نثار
یکی اسب و دو تخته دیبای چین / که بر تافتش ساعد و آستین
ببرد و به ارجاسب شد چاره جوی / بدو پارسی راست با رنگ و بو
چو دیدش فرو ریخت دینار و گفت / که با شهریاران خرد باد جفت
یکی مردم ای شاه بازارگان / پدر ترک و مادر ز آزادگان
ز توران بجزم بایران شوم / دگر سوی تخت دلیران شوم
به بیرون دز رخت بنهاشتم / جهان را پناه تو پنداشتم
اگر شاه بیند که تا ساروان / بدروازهٔ دز برد کاروان
به بخت تو از هر بد ایمن شوم / بدین سایهٔ مهر تو بغنوم
چنین داد پاسخ که دل شاد دار / ز هر بد تن مهتر آزاد دار
نیازاردت کس بتوران زمین / همان گر در ایلی بماچین و چین
بفرمود کش تا سرای فراخ / بپا زد یکی کلبه نزدیک کاخ
بروئین دز اندر مرا ره دهند / همه بارش از دست بر سر نهند
بپا زد بدان کلبه بازارگاه / بدارد مر او را هم اندر پناه
برفتند و صندوقها را بپشت / کشیدند هموار زان شهر بدشت
یکی مرد بخرد بپرسید و گفت / که صندوقها را چه چیز اندر نهفت
کشنده بدو گفت با هوش خویش / نهادیم ناچار بر دوش خویش
ز هر سو فراوان خریدار خاست / بدان کلبه در تیز بازار خاست
برفت آنکه شب و بامدادان بگاه / بایوان روئین شه نزدیک شاه
ز دیبای زربفت شاهی سه تخت / همی برد پیش اندرون نیکبخت
بیامد ببوسید روی زمین / بارجاسب بر خواند چند آفرین
چنین گفت کین بارگی را روان / همی راندم تیز با ساروان
بدو اندرون پایه و افسر است / که شاه سرافراز را درخور است
بگوید بگنجور تا خواسته / بپیچد همه کار آراسته
اگر هیچ شایسته بینی بگنج / فرستم همانا که ندارم برنج
پذیرفت ازو شهریار زمین / همی خواند بر وی هزار آفرین
ببخشید ارجاسب بنواختش / گرانمایه تر جایگه ساختش
چه نامی بدو گفت خراد نام / جهانجوی و بازارگان شاد کام
بخراد گفت ای سزاوار مرد / برنجی دگر کرد پوزش بکرد
ز رهبان نباید ترا باژ خواست / بنزد من آنگه کت آهوست
از آن پس بپرسید از رنج راه / از ایران و توران و کار سپاه
چنین داد پاسخ که من ماه رنج / کشیدم براه اندرون درد و رنج
بدو گفت کز کار اسفندیار / بایران خبر بود و از گرسپ
چنین داد پاسخ که ای نیکخوی / سخن گفت هر کس ازین گفتگوی
یکی گفت اسفندیار از پدر / پر آزار گشت و بپیچید سر
دگر گفت از آن ره بهفت خوان / سپه کرد و شد سوی ترکان
که رزم آزماید بتوران زمین / بر دی نخواهد ز ارجاسب کین
بخندید ارجاسب گفت این سخن / بگوید جهاندیده مرد کهن
اگر کس بیاید سوی هفتخوان / مر او را جز از مردم مرده خوان
چو بشنید جنگی زمین بوس داد / بیامد ز ایوان ارجاسب شاد
در کلبهٔ نامور باز کرد / ز بازارگانان دز آباد کرد
همی بود چندی خرید و فروخت / همی هر کسی چشم بر او بدوخت

ز بازارگان یکدرم نستدی   همی این بر آن آن برین برزدی
چو خورشید تابان بگنبد گذشت   خریدار بازار او درگذشت

آمدن خواهران اسفندیار بنزد وی

دو خواهرش رفته از ایوان بکوی   غریوان و بر کتفها بر سبوی
بنزدیک اسفندیار آمدند   دریده دل و خاک پا آمدند
چو اسفندیار آن شگفتی بدید   دو رخ کرد از خواهران ناپدید
شد از کار ایشان دلش پر ز بیم   بپوشید رخ را بزیر گلیم
برفتند هر دو بنزدیک او   ز خون بر دو رخ بر نهاده دو جوی
بخواهش گرفته بیچارگان   از آن مایه ور مرد بازارگان
که روز و شبان تو فرخنده باد   بزرگان گیتی ستاینده باد
با ایران گشتاسب و اسفندیار   چه آگاهیست ای نکو نامدار
بریشان و دوخت یکی پادشا   اسیریم در دست ناپارسا
برهنه سر و پای و دوش آکش   همو شادمان وز تن خسته خوش
برهنه دوان بر سر انجمن   تنک آنکه پوشیده تن را کفن
بگرییم هر دو بخونین سرشک   تو باشی بدین درد ما را پزشک
گر آگاهی از شهر و از کار ما   بدین بوم تریاک شد زهرها
یکی بانگ بر زد بزیر گلیم   که لرزان شد اندام دختر ز بیم
که اسفندیار از بنه خود مباد   نه آنکس بگیتی که زو هست شاد
نه گشتاسب آن شاه بیدادگر   مبیناد چون او کلاه و کمر
نبینید کایدر فروشنده‌ام   ز بهر خور خویش کوشنده‌ام
چو آواز بشنید فرخ همای   بدانست و آمد دلش باز جای
چو خواهر بدانست آواز او   بپوشید بر خویشتن راز او
چنان خسته دل پیش او در بماند   سرشک از دو دیده برخ بر فشاند
همه روی بر خاک پایش بخاک   ز ارجاسب جانش پر از بیم و باک
بدانست جنگ آور پاکرای   که او را همی باز داند همای
سبک روی بگشاد و دیده پر آب   پر از خون دل و چهره چون آفتاب
ز کار جهان ماند اندر شگفت   ز شرم گشت لب را بدندان گرفت
بدیشان چنین گفت کای ارجمند   بدارید هر دو لبان را ز بند
که ایدر من از بهر جنگ آمدم   برنج از پی نام و ننگ آمدم
کسی را که دختر بود آنکش   نباشد مر او را خور و خواب خوش
بد آسمان دار ماه و زمین   بخوانم بر آن روزگار آفرین
پس از کلبه برخاست مرد جوان   بنزدیک ارجاسب آمد دوان
چنین گفت کای شاه فرخنده باش   جهاندار و تا جاودان زنده باش
یکی ژرف دریا درین راه بود   که بازارگان زو نه آگاه بود
ز دریا برآمد یکی گرد باد   که ملاح گفت این ارم بیاد
بکشتی همه زار و گریان شدم   ز جان و تن خویش بریان شدم
پذیرفتم از دادگر یک خدای   که گر من رسم زنده ایدر بجای
یکی بزم سازم بهر کشوری   که باشد بدان کشور اندر سری
بخواهنده بخشم کم و بیش را   گرامی کنم مرد درویش را
کنون شاه ما را گرامی کند   بدین خواهش آرام و رامش کنند
ز لشکر سرافراز چندانکه اند   بنزدیک شاه جهان ارجمند
که من ساختستم که مهمان کنم   وزین خواهش آرایش جان کنم
چو ارجاسب بشنید زو شاد گشت   سر مرد نادان پر از باد گشت
بفرمود کانکو گرامی تر است   بدین لشکر امروز نامی تر است
بدو گفت شاها گوا خنجرا   جهاندار و بر موبدان مهترا
مرا خانه تنگست و کاخ بلند   برین باره دژ شویم ارجمند
بدو گفت آن راه رو گت هواست   بکاخ اندرون هیزم بار دشت است
بیامد دوان پهلوان شادکام   برآورد هیزم فراوان ببام
ز هیزم که بر باره دژ کشید   شد از دود روی هوا ناپدید

می آورد و خوان سربسر خورده شد / گسارندهٔ می ورا بنده شد
همه نامداران برفتند مست / ز مستی یکی شاخ نرگس بدست
شب آمد یکی آتشی بر فروخت / که تفش همی آسمان را بسوخت
چو از دیدگه دیدبان بنگرید / بشب آتش و روز هم دود دید
بجایی که بد شادمان بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
چو از راه نزد پشوتن رسید / بگفت آنچه از آتش و دود دید

آمدن پشوتن با لشکر بحصار رویین دز

بزد نای رویین و رویینه خم / برآمد ز در نالهٔ گاودم
ز هامون بیامد سوی دز سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
همه زیر خفتان و خود اندرون / همه جنگ را دست شسته بخون
بدز چون شد آگه که ارجاسپ شاه / جهان نیست پیدا ز گرد سپاه
همه دز پر از نام اسفندیار / درخت بلا حنظل آورد بار
بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ / بمالید بر چنگ بسیار چنگ
بغرید تا کهرم شیرگیر / برد لشکر و گرز و شمشیر و تیر
بطرخان چنین گفت کای رزمساز / برو تیز با لشکر سرفراز
ابر نامداران ده هزار / همه رزمجویان خنجرگذار
نگه کن که این جنگجویان کیند / ازین تاختن ساختن بر چه اند
سرافراز طرخان بیامد دمان / بدین روی دز با یکی ترجمان
سپه دید با جوشن و ساز جنگ / درفش سیه پیکر و ملک پلنگ
سپهکش پشوتن بقلب اندرون / سپاهی همه دست شسته بخون
بجنگ اندرون گرز اسفندیار / بزیر اندرون بارهٔ نامدار
سپه میمنه میسره برکشید / چنان شد که کس روز روشن ندید
ز زخم سنانهای آبگون / تو گفتی همی بارد از ابر خون
بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی / سرانجمن که بد کرد پرخاشجوی
بشد تیز نوشاذر تیغ زن / همی خواست پرخاش از انجمن
بیامد سرافراز طرخان به پیش / که از تن بخاک اندر آمد سرش
چو نوشاذر او را بهامون بدید / بزد دست تیغ از میان بر کشید
کمرگاه طرخان بدو نیم کرد / دل کهرم از درد پر بیم کرد
چنان هم بقلب سپه حمله برد / بزد کش بهامون بود با مرد خرد
بد انسان سپه را بهم بر شکست / که گرد سپه بر هوا بر ببست
سپهدار کهرم سوی دز برفت / گریزان و لشکر همی رفت تفت
چنین گفت کهرم به پیش پدر / که ای نامور گرد خورشیدفر
از ایران بیامد سپاهی بزرگ / به پیش اندرون نامداری سترگ
بالای اسفندیار است و بس / بدین در نیاید جز او هیچکس
همه نیزه و تیغ [illegible] / سر [illegible] آتش تیغ و [illegible]
غمی شد دل ارجاسپ ازین سخن / که نو شد دگر کار بار کهن
به پیکان چنین گفت [illegible] / ز [illegible] مردان شیر
همه لشکر اندر میان آورید / خروش هژبر ژیان آورید
یکی زنده زیشان نمانید باز / کسی نام ایران مخوانید باز

همه لشکر از در براه آمدند / جگر خسته و کینه خواه آمدند
چو تاریکتر شد شب اسفندیار / بپوشید نو جامهٔ کارزار
سر تنگ صندوقها برگشاد / یکی تا بران خستگان جست یاد
کباب و می آورد و نوشیدنی / همان جامهٔ رزم پوشیدنی
چو نان خورده شد هر یکی را بجام / می آورد و گشتند از ان شادکام
چنین گفت کامشب بر ملال / اگر کام گرم از ایدر رواست

همه تیغ هندی بکف سروران / نیوه وار ز بلا بیم بر سروران
وز ان پس بیامد بیاراست سر / بباید کسی بسته بنشسته بود

یکی بهره زیشان میان حصار / که جویند با هر کسی کارزار
دگر بهره را گفت از ان لشکران / بباید که با یم از نهانشان

دگر بهره با در وز بر بیم / ز پیکار خون بر کسی تن بیم
سیم بهره را گفت از ان لشکران / بجنبید از آن نامداران نشان

که بودند با من همه دوستدار / بر ایشان بخنجر برید ه بدست
چو دو شصت مرد از یلان برگزید / بشد تیز خود همچنان چون نهنگ

بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر / زره دار و خود ار بکردار شیر
خروشی چو رعد اندر آمد ز بری / و در آن پیش آمد زاده آمد بجای

ابا خواهر خویش هم آورید / ز خون مژه هر دو رخ ناپدید
چو آمد به تنگ اندر اسفندیار / دو پوشیده را دید خونین کنار
چنین گفت با خواهران خویش مرد / کز ایدر بپوشید پیمان کرد
بدآنجا که بازارگاه منست / بزد دست و گفت این گاه منست
بباشید تا من برین مکان / اگر سر دهم گر ستانم کلاه
بگفت این و زیشان بتابید روی / بدرگاه ارجاسپ از هر سوی
بیامد یکی تیغ هندی بدست / کسی را که دید از بزرگان بکشت
همه بارگاهش چنان شد که راه / نبود اندر آن نامور بارگاه
ز بس کشته و خسته و کوفته / زمین همچو دریا بر آشوفته
چو ارجاسپ از خواب بیدار شد / ز غلغل دلش پر ز تیمار شد

خان هفتم کشته شدن ارجاسپ بدست اسفندیار

بپوشید ارجاسپ از خوابگاه / بپوشید خفتان و رومی کلاه
بچنگ اندرون خنجر آبگون / دهن پر ز آواز و دل پر ز خون
چو ارجاسپ را دید اسفندیار / بدست اندرون خنجر کارزار
بدو گفت کز مرد بازارگان / چپ آبگون تیغ دینارگان

یکی هدیه آمدت لهراسپی — نهاده بر و مهر گشتاسپی
برآویخت ارجاسپ و اسفندیار — از اندازه بگذشتشان کارزار

بپای همی تیغ و خنجر زدند — یکی بر میان گاه برتر زدند
بزخم اندر ارجاسپ آرد ست — نماند ایچ بر جای تنش درست

زپای اندر آمد تن پهلوان — جدا کردش از تن سر اسفندیار
چنین است کردار گردنده دهر — گهی نوش یابی ازو گاه زهر



چه بندی دل اندر سرای سپنج — چو دانی که ماند نمانی برنج
بپرداخت زارجاسپ اسفندیار — بکیوان برآورد از ایوان دمار

بفرمود تا شمع نفط و خشه — بهر سوی ایوان همی سوختند
شبستان او را بگاه آم سپرد — وزانجا یکه زشت نامی ببرد

همان خواهر از بر پاسبان بدند / ز درگاه ارجاسپ لشکر براند
وز ایرانیان نامور مرد چند / بدژ ماند با باره ارجمند
چو من گفت ازین باره روز سوم / خود و نامداران بهامون شوم
ز ترکان دو روزه به بندند سخت / نگهدار باشد مرا نیکبخت
سر آنگه که آید گمانش که من / رسیدیم بدان نامور انجمن
چو از دیدبان آید آواز گاه / که نوشد سر و تاج گشتاسپ شاه
چو آسوده کرد دیده زد در سپاه / گریزان و برگشته از رزمگاه
سپاه اندر ز در تا صد و شصت مرد / خروشان و جوشان به پشت نبرد
سپاهش همه مانده اندر شگفت / که مرد جوان آن دلیری گرفت
چو ماه از بر چرخ سیمین نشست / سه پاس از شب تیره اندر گذشت
همه پاسبانان جز و شیده بخفت / که گشتاسپ شاه است پرورد تخت
چو ترکان شنیدند ز ایشان خروش / نهادند یکسر بآواز گوش
دل کهرم از دیدبان خیره شد / روانش ز آواز او تیره شد
چو بشنید آواز آن دیده گفت / که تیره شب آواز خوان نهفت
چگونه بود این خود چه شاید بدن / برین دژ سپه‌شان نباید زدن
که یار دگر شد درم نیکو نه بد / بآیین شاهی چنین نیست بد
چه بازی کند پاسبان روز حصن / برین نامداران شود کار تنگ
و گر لشکر ما شود خاک تنگ / بجوید همی روز پیکار تنگ
بآواز بد گفتن و فال بد / بکوبیم مغزش بگوپال صد
بدینگونه آواز تو تیره شد / دل کهرم از پاسبان خیره شد
ز بس نعره سر سوی ایشان بدن / پر آواز شد گوش گردنکشان
سپه گفت آواز گشتاسپ گشت / وز اندازه آواز بد بر گذشت
کنون دشمن از خانه بیرون کنیم / وزان پس برین لشکر اندر شویم
بزرگان چین پشت بگاشتند / به شب دشت پیکار بگذاشتند
پس اندر همی رفت اسفندیار / زنی دار با گرزه گاوسار
چو کهرم بدروازه دژ رسید / پس پشت ایرانیان را بدید
چنین گفت کاکوی خرزم‌گار / چه ماندست با گرد اسفندیار
همه تیغها برکشید از نیام / بخنجر فرستاد باید پیام
بچهره چو باد اندرآورد تخت / بدان نامداران نشد کار سخت
چو لشکر بدانسان برآشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند
چنین تا برآمد سپیده دمان / بزرگان چین را سر آمد زمان
برفت گردان و اسفندیار / ز لشکر بزرگان نیزه گذار
بریده سر گرد ارجاسپ را / جهاندار و خونریز لهراسپ را
به پیش سپاه اندر انداختند / ز پیکار ترکان بپرداختند
خروشی برآمد ز توران سپاه / ز سر برگرفته گردان کلاه
دو فرزند ارجاسپ گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بدانست لشکر که آن کار گشت / وزان رزمگه بر که باید گریست
چنین گفت زارا دلیر اسپرا / سپهدار شیراکوی مهترا
که گشتت که بر دشت کین شاد باد / برو جاودان روز برگشته باد
کرا باید اکنون سپردن بنه / درفش که داریم بر میمنه
چو از گاه پرداخته شد تختگاه / مبادا کلاه و مبادا سپاه
سپه را بهر کس اندر آمد نیاز / ز خلخ برآورد شد تا طراز
وزان پس همه ترک آهن تنند / زره دار با خود و ترک آمدند
ده و دار برخاست از رزمگاه / هوا شد بکردار ابر سیاه
بهر جای بر توده گشته بود / کسی را که آن روز برگشته بود
ز خون بر در دژ همی موج خاست / که دانست دست چپ از دست راست
چو اسفندیار اندرآمد ز جای / سپهدار کهرم بنفشرد پای
دو جنگی بر ایشان برآویختند / که کشتی بهم‌شان برآمیختند
تهمتن کمرگاه کهرم گرفت / مر او را از پشت فرس برگرفت
برآوردش از جای و زد بر زمین / همه لشکرش خواندند آفرین

دو دستش ببستند بر دو خوار   پراکنده شد لشکر نامدار
همی گرز بارید همچون تگرگ   زمین پر ز مرگ و هوا پر ز ترگ
سر از تیغ باران چو برگ درخت   یکی ریخت رخت و یکی یافت تخت
همی موج زد خون از آن رزمگاه   سری زیر نعل و سری با کلاه
نداند کسی راز وی در جهان   نخواهد کشادن بما بر نهان
کسی کش سرافراز بد بارگی   گریزان همی رفت بیچارگی
هر آنکس که شد در دم اژدها   بکوشید و هم زو نیامد رها
ز ترکان چینی فراوان نماند   وگر ماند کس نامشان کس نخواند
همه ترگ و خفتان فرو ریختند   همه دیده با خون برآمیختند
دوان پیش اسفندیار آمدند   همه دیده چون ابر بهار آمدند
سپهدار خونریز و بیداد بود   سپاهش ز بیداد او شاد بود
کسی را نداد از بلا زینهار   نگشتند از آن چینیان بی‌شمار
ز گردان چین نامداری نماند   بتوران زمین شهریاری نماند
سراپرده و خیمه برداشتند   بر آن کشتگان جای بگذاشتند
بزد بر در دز دو دار بلند   فرو هشته از دار پیچان کمند
سر گرد و گردم کنون زرد کرد   بر او برش راندند بر دار گرد
سپاهی برون کرد از آن جایگی   ز جایی که آمدنشان کودکی
بفرمود تا آتش اندر زدند   همه شهر توران بهم بر زدند
بجایی یکی نامداری نماند   بچین و بتوران سواری نماند
تو گفتی که ابری برآمد سیاه   ببارید آتش بر آن رزمگاه
جهانجوی چون کار از آنگونه دید   سر از پاورد و می درکشید
دبیر نویسنده را پیش خواند   وز آن چاره و جنگ چندی براند

نامهٔ اسفندیار بگشتاسب بفتح و فیروزی

بر تخت بنشست فرخ دبیر   قلم خواست با مشک و چینی حریر
نخستین که نوک قلم شد سیاه   گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند کیوان و ناهید و هور   خداوند پیل و خداوند مور
خداوند پیروزی و فرهی   خداوند دیهیم و شاهنشهی
خداوند رای و خداوند جای   خداوند روزی ده رهنمای
ازو جاودان جان گشتاسب شاد   بمینو همه جان لهراسب باد
رسیدم ز راهی بتوران زمین   که هرگز نخواهم بر او آفرین
اگر برگشایم بر ایشان سخن   سر مرد نو گردد از غم کهن
چو دستور باشد مرا شهریار   نخواهم بُد و چارهٔ کارزار
بدیدار او شاد و خرم شوم   وزین رنج دیرینه بی‌غم شوم
وزان چاره‌هایی که من ساختم   که تا دل ز کینه بپرداختم
بر و بوم ارجاسب آنگه نماند   جز از مویه و درد و ماتم نماند
کسی را ندادم بجان زینهار   کجا در بیابان سر آورد بار
همه مغز مردم خورد شیر و گرگ   جز از دل نجوید پلنگ سترگ
فلک روشن از تاج گشتاسب باد   زمین گلشن از نام لهراسب شاد
چو بر نامه بر مهر اسفندیار   نهادند و رفته چندی سوار
هیونان کفک افکن تیز رو   بایران فرستاد سالار نو
نماند از پی پاسخ نامه را   نگشت آتش مردم کامه را

پاسخ نامهٔ اسفندیار از گشتاسب

بسی بر نیامد که پاسخ رسید   یکی نامه بد بند او بر کلید
سر پاسخ نامه بود از نخست   که پاینده باد آنکه نیکی بجست
خرد یافته مرد یزدان شناس   به نیکی ز یزدان بباید سپاس
دگر گفت کز دادگر کدخدای   بخواهم که او باشدم رهنمای
درختی بکشتم بباغ بهشت   کز و بار و برتر فزاید و کشت
برش سرخ یاقوت و زر است   همه کامش از برگ فراهم است

بماناد تا جاودان این درخت / ترا باد شادان دل و نیکبخت
یکی آنکه گفتی که کین نیا / بجستم من از چاره و کیمیا
دگر آنکه گفتی که خون ریختیم / بتنها برزم اندر آویختیم
تن شهریاران گرامی بود / نه از کوشش جنگ نامی بود
نگهدار تن باش و آن خرد / که جان را بدانش خرد پرورد
سه دیگر که گفتی بجان زینهار / ندادم کسی را ز چیزی آزار
همیشه دلت مهربان باد و گرم / پر از شرم جانت پر آزرم
مبادا ترا پیشه خون ریختن / بتنها برزم اندر آویختن
چو کین برادرت راندی و دشت / از اندازه خون ریختن در گذشت
و دیگر که آن پیر گشته نیا / ز دل دور کردی بد و کیمیا
چو خون ریخته شد تو خون ریختی / چو شیران جنگی برآویختی
همیشه بزی شاد و پیروزگار / روان از خرد باد آموزگار
نیازست ما را بدیدار تو / بدان پرهنر جان بیدار تو
چو نامه بخوانی سپه برنشان / بدین بارگاه آی با سرکشان
هیون تگاور ز در بازگشت / همه شهر ایران پر آواز گشت
سوار و هیونان چو باز آمدند / بنزد تهمتن فراز آمدند
چو آن نامه برخواند اسفندیار / ببخشید دینار و برساخت کار
چو از گنج ارجاسپ چیزی نماند / همه گنج خویشان او برفشاند
سپاهش همه زو توانگر شدند / وز اندازه کار برتر شدند
شتر بار و اسپان شبرنگ کوه / بدام سپهدار توران گروه
هیون خواست از هر سوی ده هزار / پراکنده بر دشت و بر کوهسار
همه گنج و اسباب او بازکرد / بقپان درم ریختن ساز کرد
هزار اشتر از گنج و دینار شاه / چو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه
صد از مشک و از عنبر و گوهران / صد از تاج و از نامور افسران
از افگنده پیها و دیبا هزار / بفرمود تا برنهادند بار
چو سیصد شتر جامه چینیان / ز مخروط و هر بوی از زنیان
عماری بسیچید و پیل جلیل / کنیزک ببردند چینی دو خیل
برخ چون بهار و ببالای سرو / میانها چو غرم و برفتن تذرو

آمدن اسفندیار با ایران از رویین دز

ابا خواهران یل اسفندیار / برفتند هندوی صد نامدار
برفتند با مویه و درد و رنج / ز پوشیده رویان ارجاسپ گنج
دو خواهر دو دختر یکی مادرش / پر از درد با سوگ خسته برش
چو آتش بروین دز اندر فگند / زبانه برآمد بچرخ بلند
همه باره دز بزد بر زمین / برآورد گرد از بر و بوم چین
سه پور جوان از سپه داد و گفت / پراکنده باشید و با جفت جفت
براه ار کسی سر بپیچد ز داد / سرانشان بخنجر ببرید شاد
شما راه سوی بیابان برید / سنانها چو خورشید تابان برید
سوی هفتخوان من بنخچیر شیر / بیایم شما را بر زود و دیر
بجوییم بگیریم سر راه را / به بینم شما را سر ماه را
سوی هفتخوان آمد اسفندیار / بنخچیر با لشکر بیشمار
چو نزدیک آن جای سرما رسید / همه خواسته کرد بر جای دید
می خوشگوار و زمین چون نگار / تو گفتی ز ره اندر آمد بهار
چو نزدیکی شهر ایران رسید / بجای دلیران و شیران رسید
دو هفته همی گشت با یوز و باز / غمی بود از آن رنج راه دراز
همه نامدارانش را چشم داشت / ز دیر آمدنشان یل خشم داشت
پیاده سپه با سپه سربسر / بخندید بر هر یکی نامور
بگفتا که راه این که من گفتم / ز دیر آمدنشان برآشوفتم
زمین بوسه دادند پیش پسر / که چون تو که دارد بگیتی پدر
وز آنجایگه سوی ایران کشید / همه گنج سوی دلیران کشید

همه شهر ایران بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

ز دیوارها جامه آویختند
ز بر مشک و عنبر همی بیختند

هوا پر ز آواز رامشگران
زمین پر سواران نیزه وران

چو گشتاسب بشنید از آن کرّنا
بآواز جام می اندر کشید

بلشکر بفرمود تا هر که بود
ز کشور کسی کو بزرگی نمود

همه بر درش با تبیره شدند
بزرگان لشکر پذیره شدند

پدر نیز با نامور خسروان
بزرگان فرزانه و موبدان

پیاده به پیش پدر تازه روی
همه شهر یکسر پر از گفت و گوی

چو روی پدر دید شاه جوان
دلش گشت شاد از روشن روان

برانگیخت از جای شبرنگ را
فروزنده آتش جنگ را

پیاده پدر را ببر در گرفت
پدر ماند از کار او در شگفت

همیخواند بر وی بسی آفرین
که بی تو مبادا زمان و زمین

وز آنجا بایوان شاه آمدند
جهانی ورا نیکخواه آمدند

بیاراست گشتاسب ایوان و تخت
دلش گشت خرم بدان نیکبخت

بایوانها در نهادند خوان
بگفتا که کند آوران نوجوان

بیامد ز هر خانه میگسار
بنزدیک آن خسرو نامدار

می خسروانی بجام بلور
کسی زنده را گر درخشان چو هور

بپرسید گشتاسب از هفتخوان
پسر را بدو گفت تا هفتخوان

سخنهای دیرینه باز آوریم
بگفتار لب را بیاز آوریم

چو فرزند هشیاری ای بشنوی
به پیروزی دادگر بگذری

برفتند هر کس که گشتند مست
یکی ماه رخ دست هر یک بدست

سر آمد کنون گفتن هفتخوان
بنام جهاندار این را بخوان

که او داد بر نیک و بد دستگاه
خداوند خورشید و تابنده ماه

اگر شاه محمود بپسندد این
نهادیم بر چرخ گردنده زین

داستان رستم با اسفندیار

کنون خورد باید می خوشگوار
که می بوی مشک آید از جویبار

هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
خنک آنکه دل شاد دارد بنوش

درم دارد و نقل و نان و نبید
سر گوسفندی تواند برید

مرا نیست این خرم آن را که هست
ببخشای بر مردم تنگدست

همه بوستان زیر برگ گلست
همه کوه پر لاله و سنبلست

بپالیز بلبل بنالد همی
گل از ناله او ببالد همی

شب تیره بلبل نخسپد همی
گل از باد و باران بجنبد همی

من از ابر بینم همی باد و نم
ندانم که نرگس چرا شد دژم

بعشق هوا بر زمین شد گوا
بنزدیک خورشید فرمانروا

که داند که بلبل چه گوید همی
بزیر گل اندر چه پوید همی

نگه کن سحرگاه تا بشنوی
ز بلبل سخن گفتن پهلوی

همی نالد از مرگ اسفندیار
ندانم بجز ناله روزگار

آغاز داستان

چو آواز رستم شب تیره ابر
بدرد دل شیر و چرم هژبر

ز موبد شنیدم یکی داستان
که برخواند از گفته باستان

که چون مست باز آمد اسفندیار
دژم گشته از خانه شهریار

کتایون قیصر که بد مادرش
گرفته شب تیره اندر برش

چو از خواب بیدار شد تیره شب
یکی جام می خواست بگشاد لب

چنین گفت با مادر اسفندیار
که با من همی بد کند شهریار

مرا گفت چون کین لهراسب شاه
بخواهی هم از جادو ارجاسب شاه

هم آن خواهران از اسیری زنید
کنی نام ما را بگیتی بلند

جهان از بدان پاک بی خو کنی
بکوشی و آرایش نو کنی

همه پادشاهی و لشکر تراست
همان گنج با تاج و افسر تراست

کنون چون برآرد سپهر آفتاب   سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگوییم هر دو آن سخنها که گفت   ز من راستیها نشاید نهفت
وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر   بیزدان که بر پای دارد سپهر
اگر نه من آن تاج بر سر نهم   همه کشور ایرانیان را دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم   بزور و بدل کار شیران کنم
غمی شد دل مهربان مادرش   همه پرنیان خار شد بر تنش
بدانست کان تاج و تخت و سپاه   نبخشد بدو نامبردار شاه
بدو گفت کای خسرو نیکبخت   سزاوار دیهیم و زیبای تخت
یکی تاج دارد پسر بر پدر   تو داری دگر کشور و بوم و بر
چو او بگذرد تاج و تختش تراست   بزرگی و اورنگ و بختش تراست
چنین گفت با مادر اسفندیار   که نیکو زد این داستان شهریار
که پیش زنان راز هرگز مگوی   چو گویی سخن بازیابی بکوی
بکار زنان نیز فرمان مکن   که هرگز نبینی زنی رای زن
پر از رنگ و تشویر شد مادرش   ز گفتن پشیمانی آمد برش
نشد پیش گشتاسب اسفندیار   همی بود با رامش و میگسار
دو روز و دو شب باده و جام خورد   بر ماه رویانش آرام کرد
سیم روز گشتاسب آگاه شد   که فرزند جوینده گاه شد
همی بر دل اندیشه نو آمدش   همان تاج و تخت آرزو آمدش
بخواند آن زمان شاه گشتاسب را   کجا رهنمون بود جاماسب را
برفتند با زیجها بر کنار   بپرسید شاه از یل اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز   نشیند بشادی آرام و ناز
بسر برنهد تاج شاهنشهی   بدو پای دارد مهی و بهی
بدست بزرگی برآیدش هوش   وگر خفته بر تخت پیش سروش
چو بشنید دانای ایران سخن   نگه کرد از آن زیجهای کهن
ز تیمار مژگان پر از آب کرد   ز دانش دو ابرو پر از تاب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم   بد آمد ز دانش همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرخ زریر   زمانه سپردی بچنگال شیر
ورا من ندیدی پر از خاک و خون   فکنده بدان سان بخاک اندرون
ویا خود بکشتی پدر مر مرا   نرفتی بجاماسب شوم اخترا
چو اسفندیاری که در جنگ او   بدرد دل شیر از آهنگ او
ز دشمن جهان سر بسر کرد پاک   برزم اندرون نیستش ترس و باک
جهان از بد اندیش بی بیم کرد   تن اژدها را بدو نیم کرد
ازین پس غم او بباید کشید   بسی شور و تلخی بباید چشید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد   سخن گوی از راه دانش مگرد
گر او چون زریر سپهبد بود   مرا زیستن در جهان بد بود
بدو گفت گشتاسب با من بگو   کزین پس چشم تلخی آید بدو
ورا در جهان هوش در دست کیست   کزین درد ما را بباید گریست
بدو گفت جاماسب کای شهریار   بمن بر مگرداد بد روزگار
ورا هوش در زابلستان بود   ز چنگ تهم پور دستان بود
بجاماسب گفت آن زمان شهریار   که این کار را خوار مایه مدار
اگر من سپر تخت شاهنشهی   سپارم بدو تاج و گنج مهی
نه بیند بر و بوم زابلستان   نپوید سوی مرز کابلستان
شود ایمن از گردش روزگار   بود اخترش نیک آموزگار
چنین داد پاسخ ستاره شمر   که از چرخ نیابی گذر
بباشد همه بودنی بیگمان   نجستست از و مرد دانا کران
دل شاه از آن در پر اندیشه شد   روانش باندیشه چون بیشه شد
پر اندیشه از گردش روزگار   همی بر بدی بودش آموزگار
چو برگشت شب گرد گردان عنان   سپیده برآمد درخشان سنان
نشست از بر تخت زر شهریار   بشد پیش او فرخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستار فش   پر اندیشه و دست کرده بکش

نشست از بر تخت زر شهریار
ببند پیش او فرخ اسفندیار

همی بود پیشش پرستار فش
پر اندیشه و دست کرده بکش

چو در پیش شاه انجمن شد سپاه
ز نام آوران ز گردان شمار

همه موبدان پیش او بر رده
و اسپهبدان پیش او صف زده

پس اسفندیار آن یل پیلتن
برآورد از درد آنگه سخن

بدو گفت شاها انوشه بزی
توانا و با فره ایزدی

مناظره اسفندیار با گشتاسب

سر داد و مهر از تو پیدا شدست
همی تاج و تخت از تو زیبا شدست

ترا ای پدر من یکی بنده‌ام
همه بارزوی تو پوینده‌ام

تو دانی که ارجاسپ بهر دین
بیامد چنان نامداران چین

بگردم من آن سخت سوگندها
به بیهوده آن ایزدی بندها

که هر کس که آرد بدین تن شگفت
دلش تاب گیرد سوی پشت

میانش بخنجر بکردم دو نیم
نیامد مرا از کسی ترس و بیم

وزان پس که ارجاسپ آمد به جنگ
نه برگشتم از پیش جنگی نهنگ

مرا خوار کردی بگفت گرزم
چو جام خورش داشتی و بزم

ببستی تن من به بند گران
بزنجیر و مسمار آهنگران

سوی گنبدان دژ فرستادیم
ز خواری به بیگانگان دادیم

بزابل شدی بلخ بگذاشتی
همه رزم را بزم پنداشتی

بدیدی چنان تیغ ارجاسپ را
فکندی بکوه پیر لهراسپ را

چو جاماسپ آمد مرا بسته دید
وزان بستگیها که خسته دید

مرا پادشاهی پذیرفت و تخت
یلان نیز چندی بکوشید سخت

بدو گفت این بندها کی گران
ز زنجیر و مسمار آهنگران

بیزدان نمایم بر روز شمار
بنالم ز گشتاسپ و ز کرگسار

مرا گفت کز خون خویش پیران
سرافراز با گرزهای گران

بدان رزمگه خسته تنها بتیر
همان خواهرانم که بردند اسیر

ز ترکان گریزان تن شهریار
همی پیچد از بند اسفندیار

نسوزد دلت بر چنین کارها
بدین درد و تیمار و آزارها

سخنها ازین گونه بسیار گفت
که گشتاسپ را باد درد و غم جفت

غل و بند بر هم شکستم همه
روان آمدم پیش شاه رمه

ازیشان بکشتم فزون از هزار
ز کردار من شاد شد شهریار

گر از هفتخوان اندر آرم سخن
همانا که هرگز نیاید به بن

ز تن دور کردم سر ارجاسپ را
برانگیختم نام لهراسب را

زن و کودکانشان ببارگاه
بیاوردم و گنج و تخت و کلاه

ز بس بند و پیمان و سوگند تو
همان نگذرم من ز پیوند تو

همی گفتم ار باز بینم ترا
ز روشن روان برگزینم ترا

سپارم ترا افسر و تخت عاج
که هستی بمردی سزاوار تاج

مرا از بزرگان کنون شرم خاست
که گویند گنج و سپه هست کجاست

بهانه کنون چیست من بر چیم
پر از رنج پویان ز بهر کیم

بغرید پاسخ چنین داد باز
که از آهنی بگذری پیش راز

پاسخ دادن گشتاسب از اسفندیار

ازین بیش کردی که گفتی تو کار
که یار تو بادا جهان کردگار

ببینم همی دشمنی در جهان
نه در آشکارا نه اندر نهان

که نام تو یابد نه پیمان شود
نه پیمان همانا که پیمان شود

بگیتی نداری کسی را همال
مگر نامور سخنه و پور زال

بمردی همی ز آسمان بگذرد
همی خویشتن کهتری نشمرد

همو پیش کاوس کی بنده بود
ز کیخسرو اندر جهان زنده بود

بشاهی گشتاسپ را انجمن
که او تاج نو دارد و من کهن

بگیتی مرا نیست کس هم نبرد
ز رومی و توری و آزادمرد

سوی سیستان رفت باید کنون
بکار آوری مکر و بند و فسون
برهنه کنی تیغ و کوپال را
به بند آوری رستم زال را

زواره فرامرز را همچنین
نمانی که کس بر نشیند بزین
بداراد گیتی که او داد زور
فروزنده اختر و ماه و هور

که چون این سخنها بجا آوری
ز من نشنوی زین سپس داوری
سپارم ترا گنج و تخت و کلاه
نشانمت با تاج بر پیشگاه

چنین پاسخ آوردش اسفندیار
که ای پیش تو نامور شهریار
همی دور مانی ز رسم کهن
باندازه باید که رانی سخن

تو با شاه چین جوی جنگ و نبرد
ز کشور خدایان برانگیز گرد
چه جویی نبرد یکی مرد پیر
که کاوس خواندی ورا شیرگیر

ز گاه سیاوش تا کیقباد
همه شهر ایران بدو بود شاد
همیشه اندیشه خداوند رخش
جهانگیر و شیراوژن و تاج بخش

نه او در جهان نامداری نو است
بزرگست و با عهد کیخسرو است
اگر عهد شاهان نباشد درست
نباید ز گشتاسپ منشور جست

چنین پاسخ آورد پس شهریار
که ای شیردل مهتر نامدار
شنیدی همانا که کاوس شاه
بفرمان ابلیس گم کرد راه

همی با آسمان شد بپر عقاب
بزاری و خواری فتاد اندر آب
ز هاماوران ورا دیوزادی ببرد
شبستان شاهان او بر سپرد

سیاوش بیاواز او کشته شد
همه دوده را روز برگشته شد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت
ز پیش در او نشاید گذشت

بگفتا اگر تخت خواهی و گاه
ره سیستان گیر و خود با سپاه
چو آنجا رسی دست رستم ببند
بیارش ببازو فکنده کمند

زواره فرامرز و دستان سام
نباید که سازند پیش تو دام
پیاده دوانش بدین بارگاه
بیاور تو ای نامبردار شاه

از آن پس نه پیچد سر از ما کسی
اگر گنج و گر نام دارد بسی
سپهبد بروها پر از تاب کرد
بدو گفت نزدیک رستم مگرد

ترا نیست دستان و رستم بکار
همی راه جویی ز اسفندیار
دریغ آیدت جای شاهی همی
ز گیتی مرا دور خواهی همی

ترا باد این تاج و تخت مهان
مرا گوشه بس بود از جهان
ز لشکر ترا من یکی بنده ام
همی آرزوی تو پوینده ام

بدو گفت در کار تندی مکن
بزرگی نیابی ز تندی مکن
ز لشکر گزین کن فراوان سوار
جهاندیدگان از در کارزار

سپاه و سلاح و درم پیش تست
ز تندی بجان بد اندیش تست
چه باید مرا بی تو گنج و سپاه
همی تخت شاهی و زرین کلاه

چنین پاسخ آوردش اسفندیار
که لشکر مرا خود نیاید بکار
گرایید و نگه ایدر بمانم دراز
و دیگر نماید جهاندار راز

ز پیش پدر باز گشت و بتاب
هم از بهر شاهی هم از بهر باب
بایوان خویش اندر آمد دژم
لبی پر ز باد و دلی پر ز غم

پند دادن کتایون اسفندیار را

کتایون چو بشنید رخ پر ز خشم
به پیش پسر شد پر از آب چشم

چنین گفت با فرخ اسفندیار
که ای از یلان جهان یادگار

ز بهمن شنیدم که از گلستان
همی رفت خواهی بزابلستان
به بندی همی رستم زال را
خداوند شمشیر و کوپال را

بگیتی همی پند مادر نیوش
سوی مردمی یاز باز آر هوش
سواری که باشد بنیروی پیل
بگفتا رخوار آیدش رود نیل

بدرد جگرگاه دیو سپید
ز شمشیر او کم کند راه شید
بکین سیاوش ز افراسیاب
ز خون کرد گیتی چو دریای آب

نیاید دو پای ورا بند تو
نیاید سبکبار او سوی بند تو
سوار جهان پور دستان سام
سر اندر نیارد ببازی بدام

مده از پی تاج سر را بباد / که با تاج شاهی ز مادر نزاد
که نفرین برین تخت و این تاج باد / برین کشور و سور و تاراج باد
پدر پیر گشتست و برنا توی / بزور و بمردی توانا توی
سپه یکسره بر تو دارند چشم / میفکن تن اندر بلاها بخشم
جز از سیستان در جهان جای هست / جوانی مکن نیز و منمای دست
مرا خاکسار دو گیتی مکن / ازین مهربان مام بشنو سخن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای مهربان این سخن یاد دار
همانست رستم که دانی همی / هنرهاش چون زند خوانی همی
مر او را گرفتن نباشد سزا / چنین بد نه خوب آید از پادشا
نکوکارتر زو بایران کسی / نباشد به بیدار و خوبی بسی
ولیکن نباید شکستن دلم / که چون بشکنی دل ز تن بگسلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه / چگونه گذارم چنین تاج و گاه
مرا گر بزابل سر آید زمان / بدانسو کشد گردش آسمان
چو رستم نتابد ز فرمان من / ز من نشنود سرد هرگز سخن
بدو گفت کای نره پیل ژیان / ز نیرو همی خوار داری روان
پسنده نباشی تو با پیلتن / از ایدر مرو با یکی انجمن
مبر پیش پیل ژیان هوش خویش / نهاده بر نیک و بد گوش خویش
وگر زین نشان رای تو رفتنست / همه کام بدگوهر آهرمنست
بدوزخ مبر کودکان را بپای / که دانا نخواند ترا رهنمای
بمادر چنین گفت پس نامجوی / که نابردن کودکان نیست روی
چو زن در پس پرده باشد جوان / بماند منش پست و تیره روان
بهر رزمگه برد باید براه / که دارد پی و زخم کوپال شاه
بسی لشکری خود نباید مرا / جز از خویش و پیوند و چندی مرا
ببارید خون از مژه مادرش / همان پرنیان چاک زد بر برش

آمدن اسفندیار بزابلستان و رزم او با رستم

بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آواز کوس
چو پیلی باسب اندر آورد پای / بیاورد چون باد لشکر ز جای
همی راند تا پیشش آمد دو راه / فرو ماند بر جای شاه و سپاه
بدژ گنبدان بود راهش یکی / دگر سوی زابل کشیده یکی
شتر آنکه در پیش بُد خفت / تو گفتی که با خاک گشتست جفت
همی چوب زد بر سرش ساربان / ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال / بفرمود کش سر ببرند و یال
بدان تا بدو بازگردد بدی / نباشد مگر فرّه ایزدی
ببریدند گردان همانجا سرش / بدو گشت بد در زمان اخترش
غمی گشت از آن اشتر اسفندیار / گرفت آن زمان اختر شوم خوار
چنین گفت کانکس که پیروز گشت / سر و تاج او گیتی افروز گشت
بد و نیک هر دو ز یزدان بود / لب مرد باید که خندان بود
وزان پس بیامد سوی هیرمند / همی بود ترسان ز بیم گزند
برآیین ببستند پرده سرای / بزرگان لشکر گزیدند جای
می آورد و رامشگر و میگسار / نشسته پشوتن بر نامدار
برامش دل خویشتن شاد کرد / دل رادمردان ازو یاد کرد
چو گل شکفیده ز می سالخورد / رخ نامداران شد از می چو ورد
بیاران چنین گفت کای شاه / نپیچیدم و دور گشتم ز راه
مرا گفت در کار رستم مپیچ / ز بند و ز خواری میاسا بهیچ
نگردم ز رفتن ز رای پدر / که این شیردل مرد پرخاشخر
بسی رنج دارد بجای سران / جهان راست کرد او بگرز گران
همه شهر ایران بدو زنده اند / اگر شهریارند اگر بنده اند
فرستاده باید اکنون دبیر / خردمند و با دانش و یادگیر
سواری که باشد ورا فر و زیب / نگیرد ورا رستم اندر فریب

گراید و گر نه آید بنزدیک ما
کند روشن این جان تاریک ما

بجویی تو گر دست بندد مرا
بآیین ببند و گزند مرا

نخواهم مر او را بجز نیکوئی
اگر دور دارد سر از بدخوئی

پشوتن بدو گفت اینست راه
برین باش و آزرم رستم مخواه

پیغام کردن اسفندیار برستم بر دست بهمن

بفرمود تا بهمن آمدش پیش
سخن گفت با او ز اندازه بیش

بدو گفت کاسپ سیه برنشین
بیارای تن را بدیبای چین

بنه بر سرت افسر خسروی
نگارش همه گوهر پهلوی

بدانسان که هر کس که بیند ترا
ز گردنکشان برگزیند ترا

بدانند کت هستی تو خسرو نژاد
کند آفریننده را بر تو یاد

ببر پنج بالای زرین ستام
سرافراز ده موبد نیکنام

هم از راه تا خان رستم بران
مکن کار بر خویشتن بر گران

درودش ده از ما و خوبی نمای
بیارای گفتار و چربی فزای

بگویش که هر کس که دارد خرد
جهان را بکردار بد نسپرد

ز داور بباید که دارد سپاس
که اوییست جاوید نیکی شناس

چو باشد فزاینده نیکوئی
بپرهیزد و دور از بدخوئی

بیفزایدش کامگاری و گنج
بود شادمان در سرای سپنج

چو دوری گزیند ز کردار زشت
بیابد بدان گیتی اندر بهشت

بد و نیک بر ما همی بگذرد
چنین داند آنکس که دارد خرد

سرانجام بستر بود زیر خاک
بپرد روان سوی یزدان پاک

کنون از تو اندازه گیرم رواست
نباید برین برفزودن نه کاست

که بگذاشتی سالیان بیشمار
بدیدی بگیتی بسی شهریار

اگر باز جوئی ز راه خرد
بدانی که چونین نه اندر خورد

که چندان بزرگی و گنج و سپاه
گرانمایه اسپان و تخت و کلاه

همه از نیاکان من یافتی
چو در بندگی سر بشتافتی

چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه
نکردی گذر سوی آن بارگاه

چو او شهر ایران بگشتاسپ داد
نیامدت زان پس ز تختش یاد

سوی او یکی نامه ننوشته ای
ز آرایش بندگی گشته ای

نرفتی بدرگاه او بنده وار
برزم و ببزم و بباز و شکار

ز هوشنگ و جم و فریدون گرد
که از تخم ضحاک شاهی ببرد

همیدون چنین تا سر کیقباد
که تاج کیانی بسر بر نهاد

چو گشتاسپ بنشست بر گاه پدر
بداد و بدین و بفر و هنر

پذیرفت پاکیزه دین بهی
نهان کرد بیداد دیو پری

چو خورشید شد راه کیهان خدیو
نهان شد بدآموزی و راه دیو

وزان پس چو ارجاسپ آمد بجنگ
سپه چون پلنگان و مغز نهنگ

نداند کس آن لشکرش را شمار
پذیره شدش نامور شهریار

یکی گورستان کرد در دشت کین
که جایی ندیدند روی زمین

همانا که رستم ز من این سخن
میان بزرگان نگردد کهن

کنون خاور او راست تا باختر
همی بشکنند پشت شیران نر

ز توران برو تا در هند و روم
جهان شد مر او را چو یک مهره موم

ز دشت سواران نیزه‌گذار
ز درگاه او نیز چندی سوار

فرستند از گنج ها باژ و ساو
که با رزم او نیستشان زور و تاو

از آن گفتم این با تو ای پهلوان
که او از تو آزرده دارد روان

نرفتی بدان نامور بارگاه
نکردی بدان نامداران نگاه

گرانی گزیدی همی در جهان
همی خویشتن داری اندر نهان

فرامش ترا مهتران چون کنند
مگر مغز و دل پاک بیرون کنند

همیشه همه نیکوئی خواستی
بفرمان شاهان بیاراستی

اگر برشمارد کسی رنج تو
فزون آید از نامور گنج تو

ز شاهان کسی بر چنین داستان
ز بنده نبودند همداستان

ز رزم

مرا گفت رستم ز بس خواسته / همان لشکر و گنج آراسته
بر زابل نشستست گشتست مست / نگیرد کس از مست چیزی بدست
چو کار آمدش دوری از بزم شاه / نه بیند ترا نیز در بزم شاه
برآشفت یکروز و سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد
که او را بجز بسته در بارگاه / نبیند کسی زین گزیده سپاه
کنون من ز ایران بدین آمدم / بند شاه دستور تا آمدم
بپرهیز و پیچان شو از خشم او / ندیدی که خشم آورد چشم او
چو آیدر بپایی و پیمان کنی / روان از نشستن پشیمان کنی
بخورشید و روشن روان زریر / بجان پدرم آن جهاندار شیر
که من پیش شاهت کنم شاد را / برافروزم این اختر و گاه را
پشوتن بدین در گوای منست / روان خرد رهنمای منست
که من چند ازین جستم آزار شاه / ولیکن ندیدم همی رو گناه
پدر شهریارست و من کهترم / ز فرمان او یک زمان نگذرم
همه اوده اکنون ببایدت نشست / زدن رای و سودن بپیکار دست
زواره فرامرز و دستان سام / جهاندیدگان و همه نیکنام
همه سر بسر پند من بشنوید / بدین خوب گفتار من بگروید
نباید که این خانه ویران شود / بکام دلیران ایران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم / بر و بر فراوان گناه آورم
وزان پس بشاهیم پیش بپای / زخشم و ز کین آرش باز جای
نمانم که بادی بتو بر وزد / بدانسان که از گوهر من سزد

رفتن بهمن به پیغمبری نزد رستم زال

سخنهای آن نامور پیشگاه / چو بشنید بهمن بیامد براه
بفرمود تا زین بر اسب سیاه / نهادند و بردند پیش سپاه
بپوشید زربفت شاهنشهی / بسر بر نهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده سرای / درفش درفشان پس او بپای
جهانجوی برگشت بر هیرمند / جوانی سرافراز و اسب بلند
هم اندر زمان دیدبان چون بدید / سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد بنزد ده سوار دلیر / بهرای زرین سیاهی بزیر
پس پشت او خوار مایه سوار / تن آسان گذشت از لب جویبار
هم اندر زمان زال زر بر نشست / کمندی بفتراک و گرزی بدست
بیامد همانگه مر او را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کین نامور پهلوست / سرافراز با جامهٔ خسروست
ز لهراسب دارد همانا نژاد / پی او بدین بوم فرخنده باد
ز دیده بیامد بدرگاه رفت / زمانی بر اندیشه بر زین بگفت
هم اندر زمان بهمن آمد پدید / وزو رایت خسروی برگزید
ندانست مرد جوان زال را / برافراخت آن خسروی یال را
چو نزدیکتر رفت آواز داد / بدو گفت کای مرد دهقان نژاد
سر انجمن پور دستان کجاست / که دارد زمانه بر و پشت راست
که آمد بر زابل اسفندیار / سراپرده زد بر لب جویبار
بدو گفت زال ای پسر توشه دار / فرود آی و می خواه و آرام دار
کنون رستم آید ز نخچیرگاه / زواره فرامرز و چندی سپاه
تو با این سواران تن ارجمند / بیارای دل را بیکبار چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار / نفرمود مان رامش و میگسار
گزین کن یکی مرد جوینده راه / که با ما بیاید بنخچیرگاه
چنین گفت با او که نام تو چیست / بگو سر کدامی و کام تو چیست
بدانم که تو خویش لهراسپی / ورا ز تخمهٔ شاه گشتاسپی
چنین داد پاسخ که من بهمنم / نبیره جهاندار رویین تنم
چو بشنید گفتار او سرفراز / فرود آمد از باره و بردش نماز
بخندید بهمن پیاده ببود / بپرسیدش او را ز گفت و شنود

بسی کرد خواهش که ایدر بپای / چنین نیز رفتن ترا نیست رای
بدو گفت پیغام اسفندیار / نشاید گرفتن بدین گونه خوار
گزین کرد مردی که داننده راه / فرستاد با او بنخچیرگاه
همی رفت با او همان رهنمون / جهاندیده نام او شیرخون
بانگشت بنمود نخچیرگاه / بدید آن بر پهلوان سپاه
درختی گرفته بچنگ اندرون / یکی مرد دید همچو کُه بیستون
یکی نره گوری زده بر درخت / نهاده بر خویش کوپال و رخت
یکی جام پر می بدست دگر / پرستنده بر پای پیشش بسر
همی گشت بهمن در آن مرغزار / درختی کجا بود و سم جو بیار
بدل گفت بهمن که این رستمست / ویا آفتاب سپیده دمست
بگیتی کسی مرد زینسان ندید / نه از نامداران پیشین شنید
برستم که با او یل اسفندیار / نتابد بپیچد سر از کارزار
من او را بیک سنگ بیجان کنم / دل زال و رودابه پیچان کنم
یکی سنگ از کوه خارا بکند / فرو هشت از آن کوه بسیار بلند

غلطانیدن سنگ بهمن بر رستم زال

بنخچیرگه هش زواره بدید / هم آواز آن سنگ غلطان شنید
خروشید کای پهلوان سوار / یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
بجنبید رستم نه بنهاد گور / زواره همی کرد هر گونه شور
همی بود تا سنگ نزدیک شد / ز گردش همه کوه تاریک شد
بزد پاشنه آن سنگ بنداخت دور / زواره برو آفرین کرد و پور
غمی شد دل بهمن از کار او / چو دید آن بر و برز و دیدار او
همی گفت اگر فرخ اسفندیار / کند با چنین نامور کارزار
تن خویش چون پیل جنگ رسوا کند / همان آن به که با او مدارا کند
گراید و گر زو بهتر آید بجنگ / همان شهر ایران بگیرد بچنگ
نشست از بر باره بادپای / پر اندیشه از کوه شد باز جای
بگفت آن شگفتی که بد دیده دید / دران راه آسان سر اندر کشید
چو آمد بنخچیرگاه نزدیک / تهمتن بدیدش هم آنگه براه
بنو بد چنین گفت این مرد گست / من ایدون گمانم که گشتاسپیست
هم آنگه سواران بدیدش ز کوه / که از رفتنش حمله آمد ستوه
پذیره شدش با زواره بهم / بنخچیر هر کس که بد بیش و کم
پیاده شد از اسب بهمن چو دود / بپرسید و بس نیکویها نمود
بدو گفت رستم که با نام خویش / نگوئی نیابی ز من کام خویش
چنین گفت من پور اسفندیار / سر راستان بهمن نامدار
ورا پهلوان زود در بر گرفت / ز دیر آمدنش اندر آمد شگفت
برفتند هر دو بجای نشست / خود و نامداران مهتر پرست
چو بنشست بهمن ازو شد درود / ز شاه و ز ایران بران فرّ و دود
وزان پس چنین گفت کاسفندیار / چو آتش برفت از در کارزار
سراپرده زد بر لب هیرمند / بفرمان پیروز شاه بلند
پیامی رسانم ز اسفندیار / اگر بشنود پهلوان سوار
چنین گفت رستم که فرزند شاه / برنجید وز [illegible] پهلو دراه
پرستنده خوان پیش بنهاد / گذشته سخنها همی کرد یاد
برادرش را نیز با او نشاند / وزان نامداران کسی را نماند
دگر گور بنهاد پیش خویش / که هر بار گوری بدی خوردنش
نمک بر پراکند و ببرید و خورد / نظاره برو آن سرافراز گرد
همی خورد بهمن ز گور اندکی / نبد خوردنش بیش او ده یکی
بخندید رستم بدو گفت شاه / ز بهر خورش دارد این پیشگاه
خورش چون بدین گونه داری بخوان / چرا رفتی ای شه سوی هفتخوان
چگونه زنی نیزه در کارزار / چو خوردن چنین داری ای شهریار
چنین گفت بهمن که خسرو نژاد / سبکسار و بسیار خواره مباد

خورش کم بود کوشش جنگ بیش / بکف بر نهم این زمان جان خویش
بخندید رستم بآواز گفت / که مردی ز مردان نشاید نهفت
یکی جام می خواست از میگسار / گر گشتی برو بر بگردی کنار
یکی جام زرین پر از باده کرد / وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام بر دست بهمن نهاد / که برگیر از آنکس که خواهی تو یاد
بترسید بهمن ز جام نبید / زواره بجست و دمی درکشید
بدو گفت کای تخمهٔ شهریار / ز نوشاد و با دامی میگسار
ازو بستد آن جام بهمن سبک / دلارام میخواره بد تنک
همی ماند رستم ازو در شگفت / از آن خوردن و یال و بازوی و گفت
نشستند بر باده مرد و سوار / همی راند بهمن بر نامدار
بدادش پشوتن یکایک پیام / از اسفندیار آن یل شادکام
چو بشنید بهمن ز رستم سخن / پراندیشه شد مغز مرد کهن
چنین گفت کاری شنیدم پیام / دلم شد بدیدار تو شادکام
زمن پاسخ این بر باسفندیار / که ای شیردل مهتر نامدار

پاسخ نامهٔ اسفندیار از رستم زال

هر آنکس که دارد روانش خرد / سر مایهٔ کارها بنگرد
چو مردی و پیروزی و خواسته / ورا باشد و گنج آراسته
بزرگی و گردی و نام بلند / بنزد گرانمایگان ارجمند
بگیتی بر آنکس که اکنون تویی / نباید که داری سر بدخوی
بباشیم بر داد یزدان پرست / نگیریم دست بدی را بدست
سخن هرچه بر گفتنش روی نیست / درختی بود کش بر و بوی نیست
اگر جان تو بسپرد راه آز / شود کار بی سود بر تو دراز
چو مهتر سراید سخن سخته به / ز گفتار بدگوی پردخته به
ز گفتار آنکس شدی بنده شاد / که گیتی که چون تو ز مادر نزاد
بمردی و فرهنگ و رای و خرد / همی از نیاکان خود بگذرد
چو پیداست نامت بهند و ستان / بروم و بچین و بهند و ستان
ازین پندها داشتم من سپاس / ستایش کنم روز و شب با سپاس
ز یزدان همی آرزو خواستم / که اکنون بدو دل بیاراستم
که بینم پسندیده چهر ترا / بزرگی و مردی و مهر ترا
کنون آنچه جستم همه یافتم / بخواهشگری تیز بشتافتم
نشینیم یک با دگر شادکام / بیاد شهنشاه گیریم جام
به پیش تو آیم کنون بی سپاه / ز تو بشنوم آنچه فرموده شاه
بیارم برت عهد شاهان داد / ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
کنون ای سپهبد تو در کار من / نگه کن بساز و بکردار من
بدان نیکوییها که من دیده‌ام / همان رنج و سختی که من برده‌ام
پرستیدن شهریاران همان / از امروز تا روز پیشین زمان
چو پاداش این رنج بند آیدم / هم از شاه ایران گزند آیدم
همان به که گیتی نه بیند کسی / چو بیند درو بماند بسی
بیایم بگویم همه راز خویش / ز گیتی برافرازم آواز خویش
به بندم ببازوی تو یکی پالهنگ / بپا بر ببندم بچرم پلنگ
از آن پس که من گردن ژنده پیل / گرفتم فگندم بدریای نیل
گر از من گناهی نیاید پدید / گزان بد سرم را بباید برید
سخنهای ناخوش ز من دور دار / به بدها دل رنجور دار
بگوی آنچه دانی که بر سر کس / بمردی مکن باد را در قفس
بزرگان بر آتش نخوابند را / بدریا گذر نیست بی آشنا
همان تابش ماه نتوان نهفت / ز زور و بتوان کرد با شیر جفت
ز روبه دلی دور کن خشم و کین / جهانی بچشم جوانی مبین
بدل خرمی دار و بگذار رود / ترا باد از پاک یزدان درود
گرامی کن این خانهٔ ما بسور / مباش از پرستنده خویش دور

چنانچون بدوم گفته گشتاسب و ... کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چو آیی بنزدیک من با سپاه ... بهم اید ربا شی شادی و ماه
بر اسپ پیاده از ایچ مرد و ستور ... شود دیده دشمن از شاه کور
همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب ... اگر دیر مانی بگیرد شتاب
چو خواهی که لشکر به ایران بری ... بنزدیک شاه دلیران بری
گشاییم در گنجهای کهن ... که آید ز فرهنگ و شمشیر بن
به پیش تو آرم همه هر چه هست ... کجا گرد کردم به نیروی دست
بخواه آنچه خواهی و دیگر ببخش ... مکن بر دل خویشتن روز خشم
درم ده سپه را و تندی مکن ... چو خوبی نیابی ز تندی مکن
چو هنگام رفتن فراز آیدت ... بدیدار چیز و نیاز آیدت
عنان با عنانت ببندم به راه ... خرامان بیایم بنزدیک شاه
بپوزش کنم خوب خشم ورا ... ببوسم سر و روی و چشم ورا
بپرسم ز پیدارش بلند ... که پایم چرا کرد باید ببند
همه هر چه گفتم همه یاد دار ... بگویش بر پایه اسفندیار
ز رستم چو بشنید بهمن برفت ... همه راه با موبد پاک تفت
تهمتن به ره بر زمانی نماند ... زواره فرامرز را پیش خواند
که اید به نزدیک دستان شوید ... بنزد مه زابلستان شوید
بگوئید کاسفندیار آمدست ... جهانرا یکی خواستار آمدست
به ایوانها تخت زرین نهید ... بدو جامهٔ خسروانی نهید
چنان هم که هنگام کاوس شاه ... وزان نیز پرمایه تر جایگاه
بسازید چیزی که باید خورش ... بباید که ماند ازو پرورش
که نزدیک ما پور شاه آمدست ... پر از کینه و رزم خواه آمدست
که نامدارست و شاه دلیر ... نیندیشد از جنگ یک دشت شیر
شوم پیش او گر پذیره شوید ... همیشه بود هر کسی را امید
اگر نیکویی بینم اندر سرش ... زیاقوت و زر آورم افسرش
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ ... نه برگستوان و نه گوپال و تیغ
وگر بازگرداندم ناامید ... نباشد مرا روز با او سپید
بدانی که آن تابداده کمند ... سر ژنده پیل اندر آرد ببند
زواره بدو گفت مندیش ازین ... نخواهد کسی رزم کش نیست کین
ندانم بگیتی یکی شهریار ... بزور و بمردی چو اسفندیار
نیاید ز مرد خرد کار بد ... ندید او ز ما هیچ کردار بد
زواره بیامد بنزدیک زال ... وز آن روی رستم برافراخت یال
بیامد دمان تا لب هیرمند ... نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
بدیدار شاه آمدستش نیاز ... ندانم چه دارد همی با تو راز
ز بهمن برآشفت اسفندیار ... ورا بر سر انجمن کرد خوار
بدو گفت کز مردم سرفراز ... نباید که با زن نشیند براز
دگر کودکان را بکار بزرگ ... فرستد نباشد دلیر و سترگ
تو گردنکشان را کجا دیده‌ای ... که آوازهٔ باره نشنیده‌ای
ز رستم همی پیل جنگی کنی ... دل نامدار انجمن بشکنی
چنین گفت پس با پشوتن براز ... که این شیر جنگ آور رزمساز
جوانی همی سازد از خویشتن ... ز سالش نیامد همانا شکن
بفرمود کاسپ سیه زین کنند ... ببالاش بر زین زرین کنند

رسیدن رستم و اسفندیار بیکدیگر

پس از لشکر نامور صد سوار ... برفتند با فرخ اسفندیار
وزانسو خروشی بر آورد رخش ... وز مینو سپاه گو تاج بخش
تهمتن ز خشک اندر آمد به رود ... پیاده همی داد تن را درود
پس از آفرین گفت کز یک خدای ... همی خواستم تا بود رهنمای
که تا آمدی اندرین جایگاه ... چنین تن درست آمدی با سپاه
نشینیم و گفتار فرخ نهیم ... وزان پس بر اینک پاسخ دهیم

چنانند کیزدان گوای منست
خرد زین سخن رهنمای منست
که من زین سخنها نگیرم فروغ
نگردم بهر جای گرد دروغ
که روی سیاوش گر دیدمی
بدین تازه رویی نگردیدمی
نمانی همی جز سیاوخش را
مر آن تاجدار جهانبخش را
خنک شاه کو چون تو دارد پسر
ببالا و چهرت بنازد پدر
خنک شهر ایران که تخت ترا
پرستند و بیدار بخت ترا
دژم بخت آن کز تو جوید نبرد
ز تخت و ز بخت اندر آید بگرد
همه دشمنان از تو پر بیم باد
دل بدسگالان بدو نیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد
شبان سیه بر تو نوروز باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار
فرود آمد از باره نامدار
تن پهلوانش ببر در گرفت
فراوان بدو آفرین برگرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان
که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا
یلان جهان خاک بودن ترا
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت
بود ایمن از روزگار درشت
چو دیدم ترا یادم آمد زریر
سپهدار اسب افکن گرد شیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان
جهاندار و بینا و روشن روان
یکی آرزو خواهم ای نامدار
که باشم بدان آرزو کامگار
خرامان بیایی سوی خان من
بدیدار روشن کنی جان من
سزای تو گر نیست چیزی که هست
بسازیم و با می بساییم دست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
که ای از یلان جهان یادگار
هر آنکس که او چون تو باشد بنام
همه شهر ایران بود شادکام
نشاید گذر کردن از رای او
گذشت از بر و بوم و از رای او
ولیکن ز فرمان شاه جهان
نه پیچم روان آشکار و نهان
بزابل نفرمود ما را درنگ
نه با نامداران این بوم جنگ
توانی که بر پایی از روزگار
بدان رو که فرمان دهد شهریار
تو خود بند بر پای نه چند رنگ
نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه
سراسر بدو باز گردد گناه
ازین بستنت من جگر خسته ام
به پیش تو اندر کمر بسته ام
نمانم که تا شب بمانی ببند
وگر بر تو آید ز چیزی گزند
همی بر گمانم تو ای پهلوان
بدی ناید از شاه خود بیگمان
دگر پس چو من تاج بر سر نهم
جهان را بدست تو اندر نهم
نه نزدیک دادار باشد گناه
نه شرم آید از تاج و از روی شاه
وگر باز گردی بزابلستان
بهنگام شکوفه و گلستان
بیابی تو چندان ز من خواسته
که گردد بر و بومت آراسته
بدو گفت رستم که ای پهلوان
همی چشم دارم بروشن روان
که روشن کنم دل بدیدار تو
کنون چون شنیدم گفتار تو
دو گردنفرازیم پیر و جوان
خردمند و بیدار دل پهلوان
بترسم که چشم بد آید همی
سر از خواب خوش برگرایم همی
همی باید اندر میان بود راه
دلت کژ کنه از پی تاج و گاه
یکی ننگ باشد مرا زین سخن
که تا جاودان آن نگردد کهن
گر این کینه از مغز بیرون کنی
بکوشی و بر دیو افسون کنی
ز من سرجه خواهی تو فرمان کنم
ز دیدارت آرایش جان کنم
مگر بنده کز بنده عاری بود
نه نیکو بود زشتکاری بود
نه بیند مرا زنده با بند کس
که روشن روانم برین است و بس

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

بپاسخ چنین گفت اسفندیار
که ای از گوان جهان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ
ز کژی نگیرند مردان فروغ
ولیکن پشوتن بداند که شاه
بدان گیتی آتش بود جایگاه
ترا آرزو گر چنین آمدست
یک امروز با می بساییم دست

که داند که فردا چه خواهد بدن / بدین دشت ما نهان شاید بدن
بدو گفت رستم که ایدر کنم / شوم جامهٔ رزم بیرون کنم
بیکهفته نخچیر کردم بسی / بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا بازخوان / تو با دودهٔ خویش منشین بخوان
وزآنجا که رخش اندر آمد بپشت / دل خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دوان تا بایوان رسید / رخ زال سام نریمان بدید
بگشا سواری چو سرو سهی / بدیدم ابا زیب و با فرهی
تو گویی که شاه آفریدون گرد / بزرگی و دانایی او را سپرد
بدیدن فزون آید از آگهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
چو رستم برفت از لب هیرمند / پر اندیشه شد نامدار بلند
پشوتن که بد شاه را رهنمای / همانگه بیامد به پرده سرای
چنین گفت با او یل اسفندیار / که کاری گرفتیم دشوار و خوار
بایوان رستم مرا کار نیست / وراز دو من راه و دیدار نیست
همان گر نیاید بخوانش نیز / گر از ما برآید یکی رستخیز
دل زنده از کشته بریان شود / سر از آشنا کس پشیمان شود
پشوتن بدو گفت کای نامدار / برادر که یابد چو اسفندیار
بپرداختم دیدم شمار از نخست / که یک نامور یاد گیرد نخست
دلم گشت از آن کار چون نوبهار / هم از رستم و هم ز اسفندیار
چو در کارتان کردم اکنون نگاه / همی باید اندر میان دیو راه
تو آگاهی از کار و دین و هنر / ز فرمان و دانش و رای پدر
بپرهیز و با جان ستیزه مکن / نیوشیده باشی برادر سخن
شنیدم همه هرچه رستم بگفت / سخنهاش با مردمی بود جفت
نشاید دو پای ورا بند تو / نیاید بسبک او سوی بند تو
سوار جهان پور دستان سام / بتازی سر اندر نیارد بدام
بترسم که این کار گردد دراز / بزشتی میان دو گرد فراز
بزرگی و از شاه داناتری / بزور و بدانش تواناتری
یکی رزم جوید یکی رزم و کین / نگه کن که تا کیست با آفرین
چنین داد پاسخ ورا نامدار / که گر سیر بد چشم من شهریار
بدین گیتی اندر نکوهش بود / هم از بیم یزدان پژوهش بود
دو گیتی برستم نخواهم فروخت / کسی چشم دین را بسوزن ندوخت
بدو گفت سرخیز کاید نژند / تن پاک و جان ترا سودمند
همه گفتم اکنون تو به برگزین / دل شهریاران نیازد بکین
سپهبد ز خوالیگران خوان خواست / کسی را نفرمود کورا بخوان
چو نان خورده شد جام می برگرفت / از رویین دز آندم سخن درگرفت
وزان مردی خود همیکرد یاد / بیاد شهنشاه پیروز شاد
همی بود رستم بایوان خویش / ز خوردن نگهداشت پیمان خویش
چو دیری برآمد نیامد کسی / نگه کرد رستم بره بر بسی
چو هنگام نان خوردن اندر گذشت / ز مغز دلش آب برتر گذشت
بخندید و گفت ای برادر تو خوان / بیارای و آزادگان را بخوان
چنین است آیین این نامدار / تو آیین او را همه یاد دار
بفرمای تا رخش را زین کنند / همان زین بر آرایش چین کنند
شوم من کنون پیش اسفندیار / که او کار ما را گرفتست خوار

آمدن رستم بپرده سرای اسفندیار

نشست از بر رخش بسان پیل / خروشیدنش شد بره دو میل
بیامد دمان تا بنزدیک آب / سپه را بدیدار او بد شتاب
هرآنکس که از لشکر او را بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید
همیگفت لشکر که این نامدار / نماند بکس جز بسام سوار
بران زین تو گویی که از آهنست / همان رخش گویی که اهرمنست
اگر هم نبردش بود زنده پیل / برافشاند او تیر تارک بنیل

خرد نیست اندر سر شهریار | که جوید ازین نامور کارزار
بدین سان همی از پی تاج و گاه | بکشتن دهی نامداری چو ماه

چو آمد بنزدیک اسفندیار | همانگه پذیره شدش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان | تو آیین نو ساز و فرخ جوان

خرامی بنزدیک مهمان تو | چنین بود تا بود پیمان تو
سخن هرچه گویم ز من یاد گیر | مشو تیز با من تو بر خیره خیر

همی خویشتن پیش بزرگ آیدت | وزین نامداران سترگ آیدت
همانا بمردی سبک داریم | برای بد اندیش تنگ داریم

بگیتی چنان دان که رستم منم | فروزنده تخمه نیرم منم
بزرگان که دیدند کهتر مرا | همان زیر غران سر و بر مرا

چو کاموس و منشور و خاقان چین | دلیران و گردان توران زمین
که از پشت زینشان بخم کمند | ربودم سر و پای کردم ببند

نگهدار ایران و توران منم | بهر جای پشت دلیران منم
ازین خواهش من شود در گمان | بدان خویشتن برتر از آسمان

من از بهر این فر و اورند تو | بگویم همی مهر و پیوند تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار | بتنگ آرد از جنگ و کارزار

که من پیش سام یل اکنون دلیر | کز اندیشه بگذاشتی زهره شیر
بگیتی منم زو یکی یادگار | دگر شاهزاده یل اسفندیار

بسی پهلوان جهان بوده ام | به بد روز سرگزنه بنموده ام
ز دشمن جهان پاک من کرده ام | بسی رنج و تیمار من برده ام

سپاسم ز یزدان که بگذشت سال | بدیدم رخ شاه فرخ همال
که کین خواهد از من ایا پاک دین | جهانی برو برکنند آفرین

بخندید با رستم اسفندیار | بدو گفت کای رستم نامدار
شدی تنگدل چون نباید خرام | نیامد همی زین سخن نام و کام

چنین گرم بد راه و روز دراز | نکردی تو ار رنجه شدی پیشباز
همیگفتم از بامدادان پگاه | بیایم بپرسش بر تو براه

بدیدار دستان شوم شادمان | بی شاد داریم دل یکزمان
کنون تو چنین رنج برداشتی | بدشت آمدی خانه بگذاشتی

بیارام و بنشین بردار جام | ز تیزی و تندی بپرهیز نام
ز دست چپ خود در اجای کرد | ز رستم همی مجلس آرای کرد

جهاندیده گفت این نه جای منست | بجایی نشینم که رای منست
بفرمود بهمن که بر دست راست | نشستن بیارای چو پایگه خواست

چنین گفت با شاهزاده بخشم | که ای پادشه تیز مکشای چشم
هنر باید از مرد و فر و نژاد | که من زاده ام دلی پر ز داد

سزاوار من گر ترا نیست جای | مراهست پیروزی و داد و رای
وزان پس بفرمود فرزند شاد | که کرسی زرین نهند پیشگاه

مناظرهٔ اسفندیار با رستم زال

بیامد بران کرسی زر نشست | پر از خشم بویا ترنجی بدست

چنین گفت با رستم اسفندیار | که ای نیک دل مهتر نامدار

من ایدون شنیدستم از موبدان | بزرگان و بیدار دل بخردان
که دستان بد گوهر دیو زاد | بگیتی فزونزین ندارد نژاد

فراوان سامش نگهداشتند | همی رستخیز جهان داشتند
تنش تیره و روی و مویش سفید | چو دیدش دل سام شد ناامید

بفرمود کو را بدریا برند | مگر مرغ و ماهی تنش بشکرند
بیامد و گسترد سیمرغ پر | ندید اندرو هیچ آیین و فر

ببردش بجایی که بودش کنام | بدیدار او کس نبد شادکام
همی خورد او کنده مردار او | ز جامه برهنه تن خوار او

برافکند سیمرغ بر زال مهر | برو گشت از نیکویی چند سپهر
ازآن پس که مردار چندی چشید | برهنه سوی سیستانش کشید

پذیرفت سامش ز بی بچگی — ز پیری و نادانی و تیرگی
خجسته بزرگان و شاهان من — نیای من و نیکخواهان من
ورا برکشیدند و دادند چیز — فراوان برین سال بگذشت نیز
یکی سرو بد نابسوده برش — چو با شاخ شد رستم اندر برش
ز مردی و فرهنگ و دیدار او — بگردون برآمد چنین کار او
بر نیکوئی او پادشاهی گرفت — بپالید و ناپارسایی گرفت
بدو گفت رستم که آرام گیر — چگوئی سخنهای نادلپذیر
دلت بیش کژی ببالد همی — روانت ز دیوان ببالد همی
تو آن کن که از پادشاهان سزاست — نگوید سخن شاه جز راه راست
جهاندار داند که دستان سام — نبد در زمانه چنو نیکنام
همان سام پور نریمان بداست — نریمان گرد از کریمان بداست
بزرگست و هوشنگ بود و [illegible] — بگیتی سپهبد خسرو تاجور
همانا شنیدستی از کار سام — نبد در زمانه چنو نیکنام
نخستین ز طوس نرزان اژدها — که از جنگ او کس نبودی رها
به دریا نهنگ و بخشکی پلنگ — همش نام نیک و همش هوش و سنگ
همی پیل را برکشیدی بدم — دل خرم از یاد او شد دژم
و دیگر یکی دیو بد بدگمان — پیش بر زمین سرش بر آسمان
که دریای چین تا میانش بدی — ز تابیدن خور زیانش بدی
همی ماهی از آب برداشتی — سر از گنبد ماه بفراشتی
بخورشید ماهیش بریان شدی — ازو چرخ گردنده گریان شدی
دو بتیاره زینگونه بیجان شدند — ز تیغ و دل سام بریان شدی
همان ماه و رم ز خت مهتاب بود — بدو کشور هند شاداب بود
که ضحاک بودش به پنجم پدر — ز شاهان گیتی برآورده سر
نژادی ازین نامورتر کراست — خردمند گردن بپیچد براست
و دیگر بگرد جهان سر بسر — بلا را ز من جست باید هنر
همان عهد کاوس دارم نخست — که بر من بهانه نیارند جست
همان عهد کاوس دارم نخست — که بر من بهانه نیارند جست
همان عهد کیخسرو دادگر — که چون او نبست از کیان کس کمر
زمین را همه سر بسر گشته‌ام — بسی شاه بیدادگر کشته‌ام
چو من گرز رستم ز چوبی هراس — ز توران بچین رفت افراسیاب
ز کاوس و از جنگ هاماوران — نه تنها برفتم بمازندران
نه ارژنگ ماندم نه دیو سپید — نه سنجه نه اولاد غندی و بید
همان از پی شاه و فرزند را — بکشتم دلیر و خردمند را
که گردی چو سهراب هرگز نبود — بزور و بمردی و رزم آزمود
برنشستم همانا فزونست سال — که تا من جدا گشتم از پور زال
همه پهلوانان جهان بوده‌ام — ببد روز هرگز نه بنموده‌ام
بسان فریدون فرخ نژاد — که تاج بزرگی به سر بر نهاد
ز تخت اندر آورد ضحاک را — سپرد آن سر و تاج او خاک را
دگر سام کو بود مارا نیا — ببرد از جهان کژی و کیمیا
سه دیگر که چون هستم بکم — تن آسان شد از رنجها تاجور
بدان خرمی روز هرگز نبود — پی راه بی مرد بر در نبود
که من بوده‌ام اندر جهان پهلوان — مرا بود شمشیر و گرز گران
بدان گفتم این تا بدانی همه — مرا اشتری از شمار رمه
تو اندر زمانه پسندیده‌ئی — اگر چند با تاج کیخسرویی
تن خویش بینی همی در جهان — نه آگه از کارهای نهان
چو بسیار شد گفتهای حزیم — همی جان اندیشه را بشکریم
ز رستم چو اسفندیار این شنید — بجنبید و شادان دلش بردمید
بدو گفت کز رنج بیکار تو — شنیدم همه درد و تیمار تو
کنون کارها پیش کن مرده‌ام — ز گردنکشان سر برآورده‌ام
نخستین کمر بستم از بهر دین — تهی کردم از بت پرستان زمین

کنون کارها هرچه من کرده‌ام / ز گردنکشان سر برآورده‌ام
نخستین کمر بستم از بهر دین / تهی کردم از بت‌پرستان زمین
کس از جنگجویان گیتی ندید / که از کشتگان خاک شد ناپدید
نژاد من از پشت گشتاسپ است / که گشتاسپ از پشت لهراسپ است
که لهراسب بد پور اورند شاه / که اصل کیان بود و فر شاه
همان مادرم دختر قیصر است / که او بر سر رومیان افسر است
همان قیصر از سلم دارد نژاد / همان دین و آیین و با فر و داد
همان سلم پور فریدون گرد / که از تخم ضحاک شاهی ببرد
نگوییم من و کس نگوید که نیست / که بیراه بسیار و راه اندکیست
تو آنی که پیش نیاکان ما / بزرگان و پاکان و شاهان ما
پرستنده بودی تو خود با نیا / بگوییم همی زین سخن کیمیا
پرستش همی شاهان ما یافتی / اگر چند بر کینه بشتافتی
بجانم نگویم همه سربسر هست / یکی کرد و غفلت بنمای دست
که تا شاه گشتاسپ را داد تخت / میان بسته دارم بمردی و بخت
هر آنکس که رفت از پی این سخن / نگردند از آن پس برو آفرین
وزان پس که ما را گرفت گرزم / ببستم پدر دور کرد از بزم
ز لهراسب از بنده من بد رسید / شد از ترک و رومی زمین ناپدید
بیاورد جاماسپ آهنگران / که ما را کشید از بند گران
همان کار آهنگران دیر بود / دل من بر آهنگ شمشیر بود
دلم گشت از آن تنگ شد برزدم / تن از دست آهنگران برزدم
برافراختم سر ز جای نشست / همه بند بر هم شکستم بدست
گریزان شد از جای بدخواه من / بد اندیشان یکی ماند از انجمن
بچاره بر ره وین اندر شدم / جهانی بر آنگونه بر هم زدم
به پیروزی دادگر یک خدای / بایوان چنان آمدم باز جای
بکوه بزرگان نشستم میان / ببستم همی کین ایرانیان
بتوران و چین آنکه من کرده‌ام / همان رنج و سختی که من برده‌ام
همانا ندیدست کوه از پلنگ / نه از شست ملاح کام نهنگ
یکی نیز دز بر سر کوه بود / که از تیز تیرش دور ازا بوده بود
چو رفتم همه بت‌پرستان بدند / سراسیمه برسان مستان بدند
بردی من آن باره را بستدم / بتان را همه بر زمین برزدم
که ما را بهر جای دشمن نماند / بتبخانه‌ها در برهمن نماند
بتنها تن خویش جستم نبرد / ببرخاش تیمار من کس نخورد
سخنها بباید کنون در از / اگر تشنه جام می بر فراز

پاسخ دادن رستم زال اسفندیار را

چنین گفت رستم به اسفندیار / که کردار ماند ز ما یادگار
کنون داد ده باش و بشنو سخن / ازین نامبردار مرد کهن
اگر من نرفتی بمازندران / بگردن برآورده گرز گران
کجا بسته بد گیو و گودرز و طوس / همی کرد گردون برو بر فسوس
که کندی دل و مغز دیو سپید / که دارد به بازوی خود این امید
ز بند گران بردمش بی‌تخت / شد ایران و بوم و شاد داد او نیکبخت
سر جادوان را فکندم ز تن / ستودان همی بند گور و کفن
مرا یار در هفتخوان رخش بود / دگر گرز و تیغ جهانبخش بود
وزان پس که شد سوی هاماوران / ببستند پایش به بند گران
ببردم از ایرانیان لشکری / بجایی که بد مهتری پارسی
بکشتم بجنگ اندرون شاه را / تهی کردم آن نامورگاه را
جهاندار کاوس در بسته بود / ز رنج و ز تیمار دلخسته بود
بایران بد او و اسیران ما / گرفته جهان شد بشاد کام
بیاوردم از بند کاوس را / همان گیو و گودرز و طوس را
بایران کشیدم ز هاماوران / خود و شاه با لشکر بیکران

شب تیره تنها به قم رسش — همه نام جستم نه آرام خویش
چو دید آن درفشان درفش مرا — بگوش آمدش بانگ رخش مرا
بپرداخت ایران شه سوی چین — جهانشه پر از داد با آفرین
گر از یال کاوس خون آمدی — ز پشتش سیاوخش چون آمدی
که کیخسرو از پاک مادر بزاد — که لهراسب را تاج بر سر نهاد
پدرم آن دلیر گرانمایه مرد — ز ننگ اندر آن انجمن خاک خورد
که لهراسب را شاه بایست خواند — وزو نام چندی بگیتی نماند
چه نازی بدین تاج لهراسبی — وزین تازه آیین گشتاسبی
که گوید برو دست رستم ببند — نبندد مرا دست چرخ بلند
اگر چرخ با من شود بدسگال — بگرز گرانش دهم گوشمال
من از کودکی تا شدستم کهن — بدینگونه از کس نبردم سخن
مرا خواری از پوزش و خواهش است — وزین بزم گفتن مرا کاهش است
ز تیزیش خندان شد اسفندیار — بیازید و دستش گرفت استوار
بدو گفت کای رستم پیلتن — چنانی که گفتی بهر انجمن
میان تنگ و باریک همچون پلنگ — کجا گرگ که برکشد روز جنگ
بیفشرد چنگش میان دو چنگ — ز برنا بخندید شیر پلنگ
ز گفتن همی بخشش آب زرد — بپیچید و درد از دلیری بخورد
گرفت آن زمان دست مهتر بدست — بدو گفت کای شاه مهتر پرست
خنک شاه گشتاسب آن نامدار — که او پور دارد چو اسفندیار
خنک مام کو چون تو زاید پسر — ببالا و فرت بنازد پدر
همی گفت و چنگش بچنگ اندرون — همیداشت تا چهر او شد چو خون
همه ناخنش پر ز خوناب گشت — بروی سپهبد پر از تاب گشت
بخندید از آن فرخ اسفندیار — بدو گفت کای رستم نامدار
تو امروز می خور که فردا برزم — به پیچی و یادت نیاید ز بزم
چو من زین زرین نهم بر سپاه — بسر بر نهم خسروانی کلاه
بنیزه زاسبت نهم بر زمین — از آن پس بهر جا نجوئی بکین
دو دستت ببندم برم نزد شاه — بدیده ز تو من ندیدم گناه
بباشم به پیشش بخواهشگری — ابا رزم زنم گونه داوری
رهانم ترا از غم و درد و رنج — بیابی پس از رنج بسیار گنج
بخندید رستم از اسفندیار — بدو گفت سیر آیی از کارزار
کجا دیده جنگ جنگ آوران — کجا یافتی یاد گرز گران
اگر بر چنین روی گردد سپهر — چه پیشه میان تو و تیر و مهر
بجای می لعل خون آوریم — تو فردا ببینی که چون آوریم
غو کوس خواهم از آوای رود — به تیغ و بگوپال باشد درود
ببینی تو ای فرخ اسفندیار — گراییدن و کوشش کارزار
چو فردا بپایم بدشت نبرد — بآورد مرد اندر آرد بگرد
ز کوهه بآغوش برگیرمت — بشاهی گشتاسب بپذیرمت
نشانمت بر نامور تخت عاج — نهم بر سرت بر دلفروز تاج
کجا یافتستم من از کیقباد — بیفزو همه جان و شاد و باد
گشایم در گنج پر خواسته — نهم پیش تو گنج آراسته
دهم بی نیازی سپاه ترا — بچرخ اندر آرم کلاه ترا
از آنجا بیایم بنزدیک شاه — گرازان و نازان و خرم براه
بروی ترا تاج بر سر نهم — سپاس کی گشتاسب زین بر نهم
وزان پس ببندم کمر بر میان — چنان چون ببستم بپیش کیان
ز شادی دل خویش را نو کنیم — همه روی پالیز بی خو کنیم
چو تو شاه باشی و من پهلوان — کسی را تن اندر نماند روان
چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که گفتار بیشی نیاید بکار
شکم گرسنه و روز نیمی گذشت — ز گفتار بیکار بسیار گشت
بیارید چیزی که دارید خوان — کسی را که بسیار گوید مخوان
چو تنها درستم بخوردن گرفت — بماندند از خوردن او شگفت

دل اسفندیار

یل اسفندیار و گوان گیره / نهادند هر سو به پیشش بره
بفرمود مهتر که جام آورید / برو در می سرخ خام آورید

به چینم ما رستم اکنون زمی / چه جوید چگوید ز کاوس کی
بیاورد یکجام زر میگسار / برو اندرون در می شاهوار

بیاد شهنشاه رستم خورد / برآورد از آن چشمه زرد گرد
همان جام را کودک میگسار / بیاورد پر باده شاهوار

پشوتن چنین گفت با میگسار / که با آب جام چنین می میار
همی آورد رستم از انجواه / ز رستم همی در شگفتی بماند

چو هنگام رفتن آمد فراز / ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با رستم اسفندیار / که شادان بدی تا بود روزگار

می هر چه خوردی ترا توشه باد / روان ترا آشتی توشه باد
برو گفت رستم که ای سرفراز / همیشه خرد بادت آموزگار

بران می که خوردی همه نوش گشت / روان خردمند را توش گشت
گر این کینه از دست بیرون کنی / بزرگی و دانش فزون کنی

ز دشت اندر آیی سوی خان من / بوی شاد یکچند مهمان من
که من هر چه گفتم بجای آورم / خرد پیش تو رهنمای آورم

بیارای یکچند با بد مکوش / سوی مردمی یاز و باز آر هوش
چنین گفت با او یل اسفندیار / که تخمی که هرگز نروید مکار

تو فردا ببینی ز مردان هنر / چو من تاختن را ببندم کمر

پاسخ دادن اسفندیار رستم زال را

تن خویش را نیز مستان بهیچ / با ایوان شو و کار فردا بسیج

به بینی که من در صف کارزار / چنانم که با باده و میگسار
نتابی تو با من به دشت نبرد / شنو پند من گرد رزم مگرد

سرانجت بگویم تو بند برنهند / بکشتاسب شاه اندر آری ببند
چو از شهر زابل بایران شوم / بنزدیک شاه دلیران شوم

هنر بیش بینی ز گفتار من / بجوئی بدین کار تیمار من
دل رستم از غم پر اندیشه شد / جهان پیش چشمش یکی بیشه شد

که گر من دهم دست بند ورا / وگر سر فرازم گزند ورا
دو کار است هر دو بنفرین و بد / گزاینده رسمی و آیین بد

که از نام او بد شود نام من / به آمد ز گشتاسب فرجام من
بگرد جهان هر که راند سخن / نکوهیدن من نگردد کهن

که رستم ز چنگ جوانی برست / بزابل شد و دست او را ببست
همه نام ما باز گردد به ننگ / نماند ز من در جهان بوی و رنگ

وگر کشته آید بدشت نبرد / شود نزد شاهان رخ و روی زرد
که او شهریار جوان را بکشت / بدان کو سخن گفت با او درشت

بمن بر پس از مرگ نفرین کنند / همه نام من نیز بیدین کنند
وگر من شوم کشته بر دست او / نماند ز زابلستان رنگ و بو

شکسته شود نام دستان سام / ز زابل نگیرد کسی نیز نام
ولیکن همی خوب گفتار من / ازین پس بگویند زان انجمن

اگر هیچ مانده بودی زمن / خرد پیکان جان بودی ز تن
چنین گفت پس با سرافراز مرد / که اندیشه روی مرا زرد کرد

که چندین بگویی تو از کار بند / مرا بند و کار تو آید گزند
مگر آسمانی سخن دیگر است / که چرخ روان از گمان برتر است

همی پند دیوان پذیری همی / بدانش سخن برنگیری همی
تو از سال بر نامه روزگار / ندانی فریب بد شهریار

تو یکتا دلی و ندیده جهان / جهاندار در دو تو جوید نهان
گراید و کمه گشتاسب از تاج و تخت / نیابد همی سیری از روی بخت

همیکرد گیتی دو اندر ترا / بهر سختی پروراند ترا
ز روی زمین کینه اندیشه کرد / خرد چون تبر هوش چون تیشه کرد

که تا گیتی اندر جهان یادگار
که او برنهد چند سر زیر بار

گران نامور بر تو آید گزند
بماند بدو تاج و تخت بلند

کسی شاید که بر تاج نفرین کنند
وزین داستان خاک بالین کنند

همی جان من در نکوهش نهی
چرا دل نه اندر پژوهش نهی

بتن رنج داری مرین دل خویش
که از بدگمان دل ندارد ریش

مکن شهریارا جوانی مکن
چنین بر بلا کامرانی مکن

زیزدان و از روی من شرم دار
مخور در تن خویشتن زینهار

نه تابی نه بازیست این جنگ من
مکن کوشش و گرد آهنگ من

زمانه همی آمدی با سپاه
که بر دست من کشته خواهی تباه

بماند بگیتی ز من نام بد
بگشتاسب باد این بد انجام بد

چو بشنید گردنکش اسفندیار
بدو گفت کای رستم نامدار

بدانای پیشین نگر تا چه گفت
که با جان پاکش خرد بود جفت

که پیر خرامند کانا بود
اگر چند پیروز و دانا بود

تو چندین همی با من افسون کنی
که تا چنبر از یال بیرون کنی

تو خواهی که هر کس که این بشنود
بدین خوب گفتار تو بگرود

بگوید که با او خرام و نوید
بیامد و را داد چندین امید

مرا تند خوانند و ناپاک رای
ترا مرد هشیار و نیکی فزای

سپهبد ز گفتار او سر نتافت
از آن پس که جز جنگ چاره نیافت

همه خواهش او همی خوار داشت
زبان را پر از تلخ گفتار داشت

همی گفت من سر ز فرمان شاه
نه پیچم هم از بهر تخت و کلاه

ازو یابم اندر جهان خوب و زشت
بدو نیست دوزخ بدو هم بهشت

ترا هرچه خوردی فزاینده باد
بد اندیش کانا گزاینده باد

تو اکنون بخوبی بایوان بپوی
سخن هرچه بشنیدی او را بگوی

سلیحت همی رزم را ساز کن
وزین در مپیمای با من سخن

بگاه آی و بر جنگ بر چاره ساز
مکن زین سپس کار بر ما دراز

تو فردا به بینی باوردگاه
که گیتی شود پیش چشمت سیاه

تو آن کن که پیکار مردان مرد
چگونه بود روز ننگ و نبرد

بدو گفت رستم که ای نامجوی
ترا گر چنین آمدست آرزوی

ترا بر تگ رخش مهمان کنم
بگرز و بگوپال درمان کنم

تو از پهلو خویش بشنیده‌ای
بگفتار ایشان بگردیده‌ای

که تیغ دلیران بر اسفندیار
نیاید بآوردگه بر بکار

ببینی تو فردا سنان مرا
همان گرد کرده عنان مرا

لب مرد برنا پر از خنده شد
همی مهتر آن خنده را بنده شد

برستم چنین گفت کای نامجوی
چرا تیز گشتی بدین گفتگوی

تو فردا به بینی بدشت نبرد
که پیکار آورد مردان مرد

نه من کوهم و اسب زیرم چو کوه
بگام یکی مردم همگروه

گر از دست ما راه یابد برت
بگرید ببرد جگر مادرت

وگر کشته گردی باوردگاه
به بندمت بر زین برم نزد شاه

بدان تا دگر بنده با شهریار
نگوید بآوردگه کارزار

سخن گفتن رستم با پرده سرای اسفندیار

چو رستم بیامد ز پرده سرای
زمانی همی بود بر در بپای

بکرباس گفت ای سرای امید
خنک روز کاندر تو بد جمشید

همایون بدی گاه کاوس کی
همان روز کیخسرو نیک پی

در فرهی بر تو اکنون ببست
که بر تخت تو ناسزا برنشست

شنیده این سخنها یل اسفندیار
پیاده بیامد بر نامدار

برستم چنین گفت کای خیره رای
چرا تیز گشتی بپرده سرای

سزد گر بدین بوم زابلستان
نهند دانشی نام غلغلستان

که مهمان چو سیر آید از میزبان
برشتی برد نام پالیزبان

سراپرده را گفت بد روزگار
که جمشید را داشتی در کنار

که او را به یزدان بهشتی بهشت / نه خوش بود روز بی خرم بهشت
همان روز کز بهر کاوس شاه / همی پرده و پرده دار سپاه
کاورا به یزدان همی بار جست / همی خواستش اختر اندر بدست
زمین زو سراسر پر آشوب گشت / پر از غارت و جنگ ناخوب گشت
کنون مایه دار گشتاسب / به پیش وی اندر چو جاماسب است
نشسته بیکدست چون او بهشت / که با زند پاک آمد او از بهشت
چو بیگه پشوتن کو شیر مرد / بگوید که گیتی همی گرم و سرد
به پیش اندرون فرخ اسفندیار / گر او شاد شد گردش روزگار
دل نیک مردان و زنده بشد / چو از بیم شمشیر او بنده شد
بیامد بدر پهلوان سوار / پس اندر همی دیدش اسفندیار
چو برگشت از او با پشوتن بگفت / که مردی ز مردان نشاید نهفت
ندیدم بدین گونه اسب و سوار / ندانم که چون خیزد از کارزار
یکی زنده پیلست بر کوه گنگ / اگر با سلاح اندر آید بجنگ
ز بالا همی بگذرد فر و بخت / بترسم که فردا بپیچد ز تخت
همی بوزد از فر و هوشش دلم / ز فرمان دادار دل نگسلم
چو فردا بیاید بآوردگاه / بدو بر کنم روز روشن سیاه
پشوتن بدو گفت بشنو سخن / همی گویمت ای برادر مکن
ترا گفتم و باز گویم همی / که از راستی دل بشوییم همی
میازار او را که آزاد مرد / سر اندر نیارد به آزار و درد
بجنب امشب و بامدادان پگاه / برو تا بایوان او بی سپاه
به ایوان او روز فرخ کنیم / سخن هرچه گوید پاسخ کنیم
همه کار نیکوست زو در جهان / میان کیان و میان مهان
همی سر نه پیچد ز فرمان تو / دلش راست بینم به پیمان تو
تو چندین که گویی بکینه مخشم / بشوی از دلت کین و از چشم خشم
یکی پاسخ آوردش اسفندیار / که بر گوشه کلک سازی خار
همانا که از مردم پاک دین / ز پیدا بدینجا که گوید چنین
گرایدونکه دستور ایران توئی / دل و گوش و چشم دلیران توئی
همی خوب داری چنین راه را / خرد را و آزردن شاه را
همه رنج و تیمار من باد گشت / همه زشت زین در پدید آید و گشت
که گوید که هرگز ز فرمان شاه / بپیچد به دوزخ بود پایگاه
مرا چند گویی که کنه کار شو / ز فرمان گشتاسب بیزار شو
تو گویی و این کار من کی کنم / که من رای و گفتار او بی کنم
کسی بی زمانه به گیتی نمرد / دلت را بدین غم نباید سپرد
تو فردا ببینی که بر دشت جنگ / بکار آورم پیش جنگی پلنگ
پشوتن بدو گفت کای نامدار / چنین چند گویی تو از کارزار
که تا بر رسیدی بگرز گران / ببندد بر تو ابلیس را بدگمان
بدل دیو را راه دادی کنون / همی نشنوی پند این رهنمون
دلت تیره بینم سرت پرستیز / کنون این کفن را کنم ریز ریز
چگونه کنم من که ترسان دلم / بدین سان بیکبارگی بگسلم
دو جنگی دو مرد و دو گرد دلیر / چه دانم که پشت که آید بزیر
دران انجمن هیچ پاسخ نداد / دلش گشت پر درد و لب پر ز باد
چو رستم بیامد بایوان خویش / ندید او جز از رزم درمان خویش

اندر آمدن رستم زال بایوان خویش

زواره بیامد بنزدیک اوی / ورا دید تیره دل و زرد روی
بدو گفت رو تیغ هندی بیار / همان نیزه و مغفر کارزار
کمان آر و برگستوان آر و ببر / کمند آر و گرز گران آر و گبر
زواره بفرمود تا هرچه گفت / بیاورد گنجور او از نهفت
چو رستم سلاح نبردش بدید / بیفشاند و بادی ز دل برکشید
چنین گفت کای جوشن کارزار / برآسودی از جنگ یک روزگار

کنون کار پیش آمدت سخت باش
بهر کار پیراهن بخت باش

چنین رزمگاهی که غرّان دو شیر
برزم اندر آیند گردد دلیر

کنون تا چه پیش آرد اسفندیار
چه بازی کند در صف کارزار

چو بشنید دستان سام این سخن
پر اندیشه شد مغز مرد کهن

بدو گفت کای نامور پهلوان
چه گفتی کزین تیره گردد روان

تو تا برنشستی بدشت نبرد
نبودی مگر پاک دل نیک مرد

بفرمان شاهان سر افراخته
همیشه دل از رنج پرداخته

بترسم که روز تو سر آید همی
کز اختر بخواب اندر آید همی

همی بیخ دستان ز بن برکنند
زن و کودکان را بخاک افکنند

بدست جوانی چو اسفندیار
اگر تو شدی کشته در کارزار

نماند بزابلستان خاک و آب
بلند بر و بوم گردد مغاک

ورایدونکه او را رسد هم گزند
نباشد ترا نیز نامی بلند

همی سرکشی داستانها زنند
برآورده نام ترا بشکنند

که او شهریار جوان را بکشت
نبرده یکی پهلوان از نکشت

همی باش بر پیش او بر بپای
وگرنه هم اکنون بپرداز جای

به بیغوله شو ز پیش جهان
که کس نشنود نامت اندر جهان

نباید ترا تیره گردد روان
بپرهیز ازین شهریار جوان

برنج و بگنج ایچ با او بجر
مبر پیش و پای چنین تبر

سپاه ورا هدیه آرای نیز
از و باز خر خویشتن را بچیز

چو بر گرد او از لب شیر مند
تو پای اندر آور برخش بلند

چو این شوی بندگی کن براه
بدان تا نبینی یکی روی شاه

چو بیند ترا کی کند کارزار
خود از شاه کردار بد کی بود

بدو گفت رستم که ای مرد پیر
سخنها بدینگونه آسان مگیر

ببردی بسی سال بسیار گشت
بدو نیک چندی بسر بر گذشت

رسیدم بدیوان مازندران
نبرده سواران هاماوران

همان رزم کاموس خاقان چین
که لرزان شدی پیش ایشان زمین

اگر من گریزم ز اسفندیار
تو در سیستان کاخ و گلشن مدار

من ارچه شدم سیر روز نبرد
سر چرخ و ماه اندر آرم بگرد

چو من گبر او پوشم روز نبرد
چه صد ژنده پیل و چه یک شیر مرد

ز خواهش کنم گوی بسی اندام
برود فر کهتری خم اندام

همه خوار گیرد سخنهای من
بپیچد سر از دانش و رای من

گر او سر ز کیوان فرود آردی
روانش بمن بر درود آردی

از و نیستی گنج و گوهر دریغ
همان گرز و گوپال و خفتان و تیغ

سخن چند گفتم بچربی نخست
بگفتار ما دست ما را ببست

گر آید و تکیه فرداکند کارزار
دل و جان او هیچ رنجه مدار

که من تیغ و ز وی چنین بگیرم بدست
بپرهیزم او را ببندم بشست

به بیچم بآورد با او چنان
نه گوپال بیند نه زخم سنان

نه بندم بآورد که رای او
بگیرم بتیر و کمرگاه او

ز گوبه بآغوش برگیرمش
بشاهی گشتاسب بپذیرمش

بیارم نشانمش بر تخت عاج
وز آن پس گشایم در گنج باز

چو مهمان من بوده باشد سه روز
چهارم چو از چرخ گیتی فروز

بیارآید آن چادر لاجورد
پدید آید از چرخ یاقوت زرد

سبکبار بازو ببندم کمر
وزاید برنهم سوی گشتاسب

به بندم کمر پیش او بنده وار
بجوییم جدایی ز اسفندیار

تو دانی که من پیش تخت قباد
چگر دم بمردی تو داری بیاد

تو فرمایی اکنون که پنهان شوم
و یا بنده او را بفرمان شوم

مناظره کردن زال با رستم

بخندید از گفت او زال سام
زمانی از اندیشه تنها بماند

بدو گفت زال ای پسر این سخن
چگونه جدا کن سرش را ز تن

که دیوانگان این سخن بشنوند	بدین خام گفتار تو بگروند
بتخت آنکه گفتی که پیش قباد	چو گردی بمن در آرم از یاد

قبادی بکوهی نشسته دژم	نه تخت و کلاه و نه گنج و درم
چو اسفندیاری که خاقان چین	نویسد همی نام او بر نگین

تو گویی که از کوه بر داردش	بر بر بسوی خان آل آرشش
نگوید چنین مردم پاکزاد	بگردد ورا اختر بد نگرد

تو با شاه ایران برابر مکن	سپهدار با گنج و رای سخن
بگفتم ترا آنکه بد رای من	تو بد دان کنون ای سر انجمن

بگفت این و بنهاد سر بر زمین	همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور کردگار	بگردان تو از ما بد روزگار

بدینگونه تا خور برآمد ز کوه	نیامد بانش ز خواهش ستوه
چو شد روز رستم بپوشید گبر	نگهبان تن کرد چرم ببر

کمندی بفتراک زین بر ببست	بران بارهٔ پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش	فراوان سخن راند از لشکرش

بدو گفت رو لشکر آرای باش	بران کوه به ریگ بر پای باش
بیامد زواره سپه گرد کرد	بمیدان پیکار و دشت نبرد

تهمتن همی رفت نیزه بدست	چو بیرون شد از جایگه برنشست
سپاهش بر او خواند آفرین	که بی تو مباد اسب و کوپال و زین

همی رفت رستم زواره برش	که او بود در پادشاهی کیش
بیامد چنین تا لب هیرمند	همان دل پر از باد لب پر ز پند

سپه با برادر همانجا بماند	سوی لشکر شاه ایران براند
چنین گفت پس با زواره براز	که من دست این برکنم باز

همی دم ازین رزم بیرون کنم	روان را سوی رستگی ره کنم
بترسم که با او بباید زدن	ندانم کزین پیچ شاید بدن

تو ایدر بجان سپه پایدار	شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر تند یابمش هم زین نشان	بخوانم ز زابلستان سرکشان

بتنها تن خویش جویم نبرد	ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی باشد از بخت پیروز و شاد	که باشد همیشه دلش پر زداد

گذشت از لب رود و بالا گرفت	همی ماند از کار گیتی شگفت
چنین گفت با فرخ اسفندیار	هم آوردت آمد بیارای کار

چو بشنید اسفندیار این سخن	ازان شیر پرخاشجوی کهن
بخندید و گفت اینک آرام تیم	بدانگه که از خواب برخاستیم

بفرمود تا جوشن و خود اوی	همان نیزه و گرزهٔ جنگجوی
ببردند و پوشید روشن برش	نهاد آن کلاه کیان بر سرش

بفرمود تا زین بر اسب سیاه	نهادند و بردند نزدیک شاه
چو اسب سیه دید پرخاشجوی	ز زور و ز مردی که بود اندروی

نهاد آن بن نیزه را بر زمین	ز خاک سیاه اندر آمد بزین
بپاسان پلنگی که بر پشت گور	نشیند بر انگیزد از گور شور

از اشکفتی سپاه فرو ماندند	بران نامور آفرین خواندند
همیشه چو نزد تهمتن رسید	مرا او بران باره تنها بدید

پس از بارگی با پشوتن بگفت	که ما را نباید بدو یار و جفت
چو تنهاست ما نیز تنها دویم	ز لشکر بران تند بالا رویم

پشوتن ز پس ما نشد با سپاه	یل نامور گرد لشکر پناه
گمان برد رستم کز ایشان دو دید	که کو هست تا زان پی دو دید

رفتن رستم و اسفندیار بجنگ یکدیگر

برانگونه رفتند هر دو برزم	تو گفتی که اندر جهان نیست بزم

چو گشتند نزدیک پیر و جوان	دو شیر سرافراز و دو پهلوان

خروشش آمد از باره هر دو مرد	تو گفتی بدرید دشت نبرد
چنین گفت رستم باواز سخت	که ای مرد بنیاد دل تنگبخت

بدینگونه مستیز با بدخوی   بدانند گشتاسپ یکبارگی
بگو تا سوار آورم زابلی   که باشند با خنجر کابلی
تو ایرانیان را بفرمای تیز   که تا کو سر آید پدید از ستیز
بدین رزمگه شان بجنگ آوریم   خود اندر زمانی درنگ آوریم
بباشند بکام تو خون ریختن   ببینی تکاپوی و آویختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار   که چندین چگویی همی نابکار
از ایوان گشتاسپ برخواستی   ازین گفته بالا مرا خواستی
چرا ساختی با من اکنون فریب   همانا بتنگی رسید از نشیب
چه باید مرا جنگ زابلستان   همان جنگ ایران و کابلستان
مبادا چنین هرگز آیین من   سزا نیست این کار در دین من
که ایرانیان را بکشتن دهم   خود اندر جهان تاج بر سر نهم
منم پیش رو هر که جنگ آورد   و گر پیش جنگ پلنگ آورد
ترا گر همی کار باید بیار   مرا یار هرگز نباید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود   سر و کار با بخت خندان بود
تویی جنگجوی و منم جنگجوی   بگردیم یک با دگر بی سپاه

رزم اسفندیار با رستم

به بینیم تا اسب اسفندیار   سوی آخور آید همی بی سوار
و یا باره رستم جنگجوی   به ایوان نهد بی خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس   نباشد بران جنگ فریادرس
بنیزه فراوان بر آویختند   بسی خون ز خفتان فرو ریختند
چنین تا سنانها بهم بر شکست   بشمشیر بردند ناچار دست
بآورد گردان بر آویختند   چپ و راست هر سو همی تاختند
ز نیروی اسپان و زخم سران   شکسته شد آن تیغهای گران
برافروختند آن زمان یال را   ز زین برکشیدند کوپال را
همی ریخته اندر آورد گرز   چو تنگ اندر آمد ز بالای گرز
چو شیر ژیان هر دو آشفته   پر از خشم و اندامها کوفته
هم از دسته بشکست گرز گران   فرو ماند از کار دست سران
گرفتند از آن پس دوال کمر   دو اسب تکاور برآورده سر
یکی سر بدست یل اسفندیار   بدست دگر رستم نامدار
بنیرو کشیدند زی خویشتن   دو گرد سرافراز دو پیلتن
همی زور کرد این بران آن برین   نجنبید یک مرد بر پشت زین
پراگنده گشتند از آوردگاه   غمی گشته اسبان و گردان تباه
کف اندر دهانشان شده همچو خاک   همه گبر و برگستوان چاک چاک
بدانگه که جنگ یلان شد دراز   همی دیر شد رستم زال باز
زواره بیاورد از آنسو سپاه   یکی لشکری داغ دل کینه خواه
بایرانیان گفت رستم کجاست   بدین روز خامش نشستن چراست
شما سوی رستم بجنگ آمدید   خرامان بجنگ نهنگ آمدید
همی دست رستم بخواهید بست   بدین رزمگه بر نشایید نشست
زواره بدشنام لب برگشاد   همی کرد گفتار ناخوب یاد
برآشفت از آن پور اسفندیار   سواری بد اسب افکن و نامدار
جوانی که نوش آذرش نام بود   سرافراز آن لشکر و شادکام
برآشفت با سگزی آن نامدار   زبان را بدشنام بگشاد خوار
چنین گفت کاری گو نرمش   بفرمان شاهان کنی سرزنش
نفرمود ما را یل اسفندیار   چنین با سگان ساختن کارزار
که پیچد سر از رای و فرمان او   که یارد گذشتن ز پیمان او
اگر جنگ بر نادرستی کند   برزم اندرون پیش دستی کند
بپیچید بکار جنگ آوران   بتیغ و سنان و بگرز گران
زواره بفرمود کاندر نهند   سران سپه را امید و دهند

زواره بفرمود کاندر نهید — سران سپه را دمید و دهید

زواره بیامد ز پشت سپاه — دمادم برآمد ز هر دو سپاه

کشته شدن زواره بردست نوشاذر

بکشتند از ایرانیان بی‌شمار — چو نوشاذر آن دید برسان کار

سمند سرافراز را برنشست — بیامد یکی تیغ هندی بدست

وز آن سو یکی گرد لشکرپناه — بیامد که بد سرفراز سپاه

که آن نامور بود الوای نام — سرافراز و اسب‌افکن و شادکام

کجا نیزهٔ رستم او داشتی — پس پشت او هیچ نگذاشتی

چو از دور نوشاذر او را بدید — بزد تیغ و از میان برکشید

برآورد و یک زخم زد بر برش — ز باره بخاک اندر آمد سرش

زواره برانگیخت اسب نبرد — بشد نزد نوشاذر آواز کرد

که او را فکندی کنون پایدار — چو الوای را من نخوانم سوار

زواره یکی نیزه زد بر برش — بخاک اندر آمد همانگه سرش

بکشت آنچنان شاه آزاد را — بنا که بیک زخم بیداد را

برادر چو از دور دیدش ورا — که کشته شد آن شاه نوشاذرا

چو نوشاذر نامور کشته شد — سپه را همه روز برگشته شد

برادرش گریان دل پر خروش — جوانی که بد نام او مهرنوش

همی شد دل مرد شمشیرزن — برانگیخت آن بارهٔ پیلتن

برفت از میان سپه پیش صف — ز درد جگر بر لب آورده کف

ازو فرامرز چون پیل مست — بیامد یکی تیغ هندی بدست

کشته شدن مهرنوش بردست فرامرز

برآویخت با نامور مهرنوش — بنودش همی با فرامرز توش

یکی تیغ بگذارد کو را زند — سر نامدارش بخاک افکند

بزد تیغ بر گردن اسب خویش — سر بادپای اندر آمد به پیش

فرامرز کردش پیاده تباه — ز خون لعل شد خاک آوردگاه

چو بهمن برادرش را کشته دید — زمین زیر او چون گل آغشته دید

بیامد بنزدیک اسفندیار — بجایی که بود آتش کارزار

بدو گفت کای نره شیر ژیان — سپاهی بجنگ آمد از گرزیان

دو پور تو نوشاذر و مهرنوش — بزاری بکشتن سپردند هوش

تو اندر نبردی و ما پر ز درد — جوانان کی‌زادگان زیر گرد

برین تخمه این ننگ تا جاودان — بماند ز کردار ما بخردان

دل مرد بیدار شد پر ز خشم — پر از آب دیده پر از خشم چشم

برستم چنین گفت کای نیکزاد — چرا گشتی از راه و آیین و داد

چنین است آیین گردنکشان — چنین آید از مرد جنگی نشان

بگفتی که لشکر نیارم بجنگ — ترا نیست آرایش نام و ننگ

نداری ز من شرم وز کردگار — نترسی که پرسنده روز شمار

ندانی که پیمان مردان شکن — ستوده نباشند در انجمن

دو سرکش پور مرا کشته‌اند — وزان خیرگی هم نبرگشته‌اند

چو بشنید رستم غمی گشت سخت — بلرزید برسان شاخ درخت

بدادار دارنده سوگند خورد — بخورشید و شمشیر و دشت نبرد

که این جنگ هرگز نفرموده‌ام — کسی کاین کند من نستوده‌ام

ببندم دو دست برادر کنون — که او بوده اندر بدی رهنمون

فرامرز را نیز بسته دو دست — بیارم بر شاه یزدان‌پرست

فرامرز را نیز بسته دو دست — بیارم بر شاه یزدان‌پرست

بخون گرانمایگان شان مکش — مشو تند ازین کار و باز آر هش

چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که بر خون طاوس نر خون مار

بریزیم ناخوب و ناخوش بود — نه آیین شاهان سرکش بود

تو ای بدنشان چارهٔ خویش ساز — که آمد زمانت به تنگی فراز

تن رخش را با دو ران تیر / بگون دو پور گرانمایه گیر
برو گفت رستم کزین گفتگوی / چگونه کم کم شود آب روی
بیزدان کشی مر یزدان آرای / که او بیست پرنیک و بد رهنمای
کمان برگرفت و تیر خدنگ / همی کم شد از روی خورشید رنگ
به پیکان همی آذر افروخته / سپر با زره بر همه دوخته
دل شهریار اندران تنگ شد / بر و باز از چرخ پیش آهنگ شد
چو دست بر دی تیر و کمان / نرستی کس از دست او بیگمان
برنگ طبرخون شد این جهان / شدی آفتاب از نهیبش نهان

هزیمت پذیرفتن رستم از اسفندیار

یکی چرخ را برکشید آن شجاع / تو گفتی که خورشید شد بی شعاع
بتیری که پیکانش الماس بود / زره پیش او همچو قرطاس بود
چو تیر از پی زخم بگشاد دست / تن رستم و رخش جنگی بخست
همی تاخت برگرد او اسفندیار / نیامد برو تیر رستم بکار
چو تیر از کف شاه بسته شدی / تن رستم و رخش خسته شدی
برو تیر رستم نیامد بکار / تهمتن فرو ماند از کارزار
همی گفت پس رستم نامدار / که روین تنست این یل اسفندیار
همان رخش از آن تیر با کشت سست / نماند هیچ بر تنش جای درست
چو مانده شد از کار رخش و سوار / یکی چاره ساخت بیچاره وار
فرود آمد از رخش رستم چو باد / سر نامور سوی بالا نهاد
همان رخش رخشان سوی خانه شد / چنان با خداوند بیگانه شد
ببالا بر رستم همی رفت خون / شده سست و لرزان چو کوه بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار
تو آنی که دیو از تو گریان شدی / دد از تف تیغ تو بریان شدی
چرا گم شد آن نیروی پیل مست / ز پیکان چرا کوه آهن بخست
کجا رفت آن مردی گرز تو / برزم اندرون فره و برز تو
گریزان ببالا چرا بر شدی / چو آواز شیر ژیان بشنیدی
چرا پیل جنگی چو روباه گشت / ز جنگش چنین دست کوتاه گشت
زواره پی رخش رخشان دوید / که از رود تا سود خشکی رسید
سیه شد جهان پیش چشم نهنگ / خروشان همی تاخت تا جای جنگ
تن پیلتن را چنان خسته دید / همه خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت خیز اسپ من بر نشین / که پوشم ز بهر تو خفتان کین
بدو گفت رو پیش دستان بگوی / که از دوده سام شد رنگ و بوی
نگه کن که تا چاره کار چیست / برین خستگیها برآزار کیست
اگر من بپیکار اسفندیار / شبی سر آرم بدین کارزار
چنان دانم ای زال کامروز من / ز مادر بزادم بدین انجمن
چو رفتی همه چاره رخش ساز / من آیم کنون گر بمانم دراز
زواره ز پیشش برادر برفت / دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
زمانی همی بود اسفندیار / خروشید کای رستم نامدار
ببالا چنین چند باشی بپای / که خواهد بدن مر ترا رهنمای
کمان فکن از دست و ببر بیان / بر آهنج و بگشای بند از میان
پشیمان شو و دست را ده به بند / کزین پس نیابی تو از من گزند
بدین خستگی نزد شاه آیم / ز کردارها پیچها بت برم
وگر جنگجویی تو اندرز کن / یکی را نگهبان این مرز کن
گناهی که کردی ز یزدان بخواه / بپوزش بنزد کی آیی پناه
مگر دادگر باشدت رهنمای / چو بیرون شوی زین سپنجی سرای
چنین گفت رستم که بیگاه گشت / ز جنگ و ز بد دست کوتاه گشت
تو اکنون بدین خرمی بازگرد / شب تیره هرگز که جوید نبرد
من اکنون چنین سوی ایوان شوم / بیاسایم و یکزمان بغنوم
ببندیم بر خستگیهای خویش / بخوانم کسی از خویشان به پیش

زواره

زواره فرامرز دستان سام
ز خویشان کسی را که دارند نام

بیارم کنم هرچه فرمان تست
همه راستی زیر پیمان تست

بدو گفت رویین تن اسفندیار
که ای پرمنش پیر ناسازگار

تو مرد بزرگی و رزم آزمای
بسی چاره دانی و نیرنگ و رای

بپیچم سراسر فریب ترا
نخواهم که بینم نشیب ترا

بجان امشبی دادمت زینهار
بایوان رسی کام کژی مخوار

سخن هرچه پذرفتی از من بکن
وزین پس بپیمای با من سخن

بدو گفت رستم که ایدون کنم
که بر خستگیها بر افسون کنم

چو برگشت از پیش اسفندیار
نگه کرد تا چون رود نامدار

همی رفت رستم چو کشتی برود
ز یزدان همیداد تن را درود

همیگفت کای داور داد پاک
گر از خستگیها شوم من هلاک

که خواهد ز گردنکشان کین من
که گیرد دل و رای و آیین من

چو اسفندیار از پسش بنگرید
بر آنسوی رود آن شگفتی بدید

بدو گفت کین را نخوانند مرد
یکی زنده پیلست با دار و برد

شگفتی فرو ماند اسفندیار
همیگفت با داور کامگار

چنین آفریدی که خود خواستی
زمین و زمان را بیاراستی

گذر کرد با خستگیها ز آب
تن از زخم پیکان گرفته شتاب

بدانگه که شد نامور باز جای
خروشیدن آمد ز پرده سرای

ز نوشاذر گرد و ز مهرنوش
پیاده پشوتن بدش با خروش

سراپرده شاه پرخاک بود
همه جامه مهتران چاک بود

فرود آمد از باره اسفندیار
نهاد آن سر کشتگان در کنار

همیگفت زار ای دو گرد جوان
به پیداد هر دو سر دو عنان

چنین گفت پس با پشوتن که خیز
برین کشتگان آب دیده مریز

که سودی نبینی ز خون ریختن
نشاید بجان اندر آویختن

همه مرگ راییم برنا و پیر
برفتن خرد بادمان دستگیر

بتابوت زرین بر تخت عاج
فرستاد زیشان خداوند تاج

فرستادن اسفندیار تابوت نوشاذر و مهرنوش را بایران

پیامی فرستاد نزد پدر
که آن شاخ رای تو آمد ببر

تو کشتی بآب اندر انداختی
ز رستم همی چاکری ساختی

چو تابوت نوشاذر و مهرنوش
ببینی بآزار چندین مکوش

بچرم اندرست کار اسفندیار
ندانم چه آید بد از روزگار

نشست از بر تخت با سوگ و درد
سخنها ز رستم همی یاد کرد

چنین گفت پس با پشوتن که شیر
بپیچد ز چنگال مرد دلیر

برستم نگه کردم امروز من
بدان برز و بالای آن پیلتن

ستایش گرفتم ز یزدان پاک
کزویست امید و ترس و هلاک

که پروردگار آنچنان آفرید
بران آفرین کو جهان آفرید

چنین کار نارفت بر دست او
رسیده بدریای چین شست او

همی برکشیدی ز دریا نهنگ
هم برکشیدی ز هامون پلنگ

بد انسان بخستم تنش را بتیر
که از خون او گشت چون آبگیر

پیاده ز پایان بالا برفت
سوی رود با گرز و شمشیر تفت

برآمد چنان خسته از آبگیر
سراسر تنش پر ز پیکان تیر

برانم که چون او بایوان شود
روانش ز ایوان بکیوان شود

وز آنجا دوی رستم بایوان رسید
مر او را بد انگونه دستان بدید

چو رستم بایوان شد اندر زمان
برو گرد شد سربسر دودمان

زواره فرامرز گریان شدند
وزان خستگیهاش بریان شدند

پس در همیکند رودابه موی
برآواز زیشان همی خست روی

زواره پیاده کشش در میان
ازو برکشیدند ببر بیان

هرآنکس که دانا بد از کشورش
نشستند یکسر همه در برش

بفرمود تا رخش را پیش او
ببردند هر کس که بد چاره جو

گرانمایه دستان همی کند موی
بران خستگیها بمالید روی

همی گفت دیگر من پیرسر
ندیدم بدینسان گرامی پسر

بدو گفت رستم که تا چرخ بود
که از آسمان بخ دلی کار بود

بپیشت کاری که دشوارتر
وزو جان من پر ز تیمارتر

که همچو رویین تن اسفندیار
ندیدم مبردی که کارزار

رسیدم بهر سو بگرد جهان
خبر یافته ز آشکار و نهان

گرفتم کمرگاه دیو سپید
زدم بر زمین همچو یکشاخ بید

خدنگم ز سندان گذر یافتی
زبون داشتی گر سپر یافتی

زدم چند بر گبر اسفندیار
گراینده شصت مرا زو شد خوار

همان گرز من گر بدیدی پلنگ
زبون داشتی خویشتن زیر سنگ

ندرد همی جوشن اندر برش
نه آن مغفر نامور بر سرش

وگر چند من نیز خواهش کنم
که آن شیر را از روش کم کنم

بجوید ز من جز همه کاستی
بگفتار رو کرد در راستی

سپاسم ز یزدان که تیره شب شد
وزان تیزکی چشم او خیره شد

برستم من از چنگ آن اژدها
ندانم کزین جستن آیم رها

چه اندیشم اکنون جز این نیست رای
که فردا بگردانم از رخش پای

بجایی شوم کو نیابد نشان
بزابلستان گر کند سرفشان

سرانجام از جنگ سیر آید او
دگر چه ز بد سیر و دیر آید او

بدو گفت زال ای پسر هوشدار
سخن چون بیاد آوری هوشدار

همه کارهای جهان را درست
مگر مرگ کو را در دیگرست

سوختن زال پر سیمرغ را و آمدن سیمرغ

یکی چاره دانم من این را گزین
که سیمرغ را باز خوانم برین

که او باشدم زین سخن رهنمای
بماند بر و بوم کشور بجای

چو گشتند یکسر بران همگروه
روان زال آمد ببالای کوه

ز ایوان یکی مجمر آتش ببرد
برفتند با او سه هشیار گرد

فسونگر چو بر تیغ بالا رسید
ز دیبای چینی پری برکشید

ز مجمر بلند آتشی برفروخت
بران آتش آن پر لختی بسوخت

چو یکپاس از آن تیره شب درگذشت
تو گفتی که گیتی سیاه ابر گشت

نگه کرد زال آنگهی از فراز
که سیمرغ را دید همچون گراز

همانگه چو مرغ از هوا بنگرید
درخشیدن آتش تیره بدید

نشسته برین زال با درد و داغ
ز پرواز مرغ اندر آمد بگرد

نشد زال با عود سوزان فراز
ستودش فراوان و بردش نماز

بدو گفت سیمرغ شاها چه بود
که آمد نیازت بدینسان بدود

بدو گفت این بد به دشمن رساد
که بر من رسید از بد بدنژاد

تن رستم شیردل خسته شد
ز تیمار او جان من خسته شد

ازان خستگی بیم جانست و بس
ازانگونه خسته ندیدست کس

همان رخش گویی که بیجان شدست
ز پیکان تنش زار و پیچان شدست

نخواهد همی کشور و تاج و تخت
برو بیخ خواهد همی از درخت

بدو گفت سیمرغ ای پهلوان
مباش اندرین کار خسته روان

سزد گر نمایی من رخش را
همان سرفراز جهانبخش را

کسی سوی رستم فرستاد زال
که لختی بچاره برافراز یال

بفرمای تا رخش را همچنان
بیارند پیش تو اندر زمان

چو رستم بدان تند بالا رسید
همان مرغ روشن دل او بدید

بدو گفت ای ژنده پیل بلند
ز دست که گشتی چنین مستمند

چرا رزم جستی ز اسفندیار
چرا آتش افروختی در کنار

بدو گفت زال ای خداوند مهر
کنون چون نمودی بما پاک چهر

گراید که رستم بگردد درست
کجا خواهم اندر جهان جای جست

همه سیستان پاک ویران کنند
کنام پلنگان و شیران کنند

شود کنده این تخمهٔ ما ز بن
کنون بر چه رانیم رای سخن

نگه کرد مرغ اندر آن خستگی
بجست اندر آن راه پیوستگی

از او هشت پیکان برون کشید
بمنقار از آن خستگی خون کشید

بران خستگیها بمالید پر
هم اندر زمان گشت با زور و فر

همی گفت کین خستگیها ببند
همی باش یک هفته دور از گزند

نصیحت کردن سیمرغ رستم را و نمودن خدنگ گز بدو

یکی پر من تر کن اندر بشیر
بمال اندر آن خستگیهای تیر

بران همنشان رخش را پیش خواست
فرو کرد منقار بر دست راست

برون کرد پیکان شش از گردنش
نبد خسته یا کشته جان و تنش

همانگه خروشی برآورد رخش
بخندید شادان یل تاج بخش

بدو گفت سیمرغ کای پیلتن
تویی نامبردار هر انجمن

چرا رزم جستی ز اسفندیار
که اوراست رویین تن نامدار

بدو گفت رستم اگر چه پند
شنودی بکردی چنینم گزند

مرا کشتن آسانتر آید ز ننگ
اگر باز مانم ز جنگ نهنگ

چنین داد پاسخ کز اسفندیار
اگر سر بخاک آوری نیست عار

که او هست شهزاده و رزم زن
فر ایزدی دارد آن پاک تن

اگر با من اکنون تو پیمان کنی
سر از جنگ جستن پشیمان کنی

نجویی فزونی ز اسفندیار
که کوشش و جستن کارزار

همان لابه آورم او را به پیش
فدا دار او را همه چیز خویش

گراید و گر او را سر آید زمان
نیندیشد از پوزش بدگمان

پس آنگه یکی چاره سازم ترا
بخورشید سر بر فرازم ترا

چو بشنید رستم ازو شاد گشت
از اندیشهٔ بستن آزاد گشت

بدو گفت کز گفت تو نگذرم
وگر تیغ بارد هوا بر سرم

بدو گفت سیمرغ کز راه مهر
بگویم همی با تو راز سپهر

که هر کس که او خون اسفندیار
بریزد ورا بشکرد روزگار

همان نیز تا زنده باشد ز رنج
رهایی نیابد نماندش گنج

بدین گیتیش شوربختی بود
وگر بگذرد رنج و سختی بود

شگفتی هم امشب نمایم ترا
ز گفتار لب بر گشایم ترا

برو رخش رخشنده را برنشین
یکی خنجر آبگون برگزین

چو بشنید رستم میان را ببست
همانگه بر رخش تکاور نشست

همی راند تا پیش دریا رسید
ز سیمرغ روی هوا تیره دید

چو آمد بنزدیک دریا فراز
فرود آمد آن مرغ گردن فراز

برستم نمود آنگهی راه خشک
همی آمد از باد او بوی مشک

بمالید بر تارکش پر خویش
بفرمود تا رفت رستم به پیش

گزی دید بر خاک سر بر هوا
نشست از برش مرغ فرمانروا

بدو گفت شاخی گزین راست تر
سرش بر ترو پایش بر کاستر

بدین گز بود هوش اسفندیار
تو این چوب را خوار مایه مدار

بر آتش تو این چوب را راست کن
یکی نغز پیکان کزین کن کهن

سه پر و دو پیکان بدو بر نشان
نمودم ترا از گزندش نشان

ببرید رستم چنان شاخ گز
ز دریا بیامد بایوان رز

بدان کار سیمرغ بد رهنمای
دلیر بود بر بارگی بر بپای

بدو گفت کاکنون که اسفندیار
بیاید بجوید در کارزار

تو خواهش کنی و بی راستی
مکوب ایچ گونه در کاستی

مگر باز گردد بشیرین سخن
بیاد آیدش روزگار کهن

که تو چند بنده بدی در جهان
برنج و بسختی میان مهان

به مینی سواری چو اسفندیار
نباید که جوید در کارزار

چو خواهش کنی و نپذیردت
همی از فرومایگان گیردت

بزه کن کمان را و این چوب گز
بدینگونه پرورده بی آب رز

ابر چشم او راست کن هر دو دست
چنانچون بود مردم گزپرست

زمانه برد راست او را بچشم
بدانگه که باشد دلت پر ز خشم

تن زال سیمرغ بدرود کرد / ازو تار و از خویشتن پود کرد
وز آنجایگه شاد دل بر پرید / چو اندر هوا رستم او را بدید

یکی آتش خوب بر پای کرد / طرب را بجان اندرون جای کرد
یکی تیز پیکان بر و بر فشاند / چپ و راست پرها بدو در نشاند

آمدن رستم و اسفندیار بجنگ یکدیگر

سپیده همانگه ز که بردمید / میان شب تیره اندر چمید
بپوشید رستم سلیح نبرد / همی از جهان آفرین یاد کرد

بر آواز شد رستم چاره جوی / خروشی برآورد پیکارجوی
که یا رزمجو تا چه جستی چنین / که رستم نهادست بر رخش زین

تو برخیز اکنون ز خواب خوش / برآویز با رستم کینه کش
چو بشنید آواز او اسفندیار / برو جهان پیش او گشت خوار

همان بارکش رخش زیر اندرش / ز پیکان نبد هیچ پیدا برش
چنین گفت پس با پشوتن که راز / که ای شیر دل گرد گردن فراز

شنیدم که دستان جادو پرست / بخورشید یازد بهر کار دست
چو خشم آرد از جادوان نگذرد / برابر نگردد من او با خرد

پشوتن بدو گفت باز آر خشم / که بر دشمنت باد تیمار و خشم
چه بودت که امروز پژمرده‌ای / همانا بشب خواب نغنوده‌ای

میان یلان آن دو یل را چه بود / که چندین همی رزم باید فزود
خروشید چون دید رستم بدید / که نام تو باد از جهان نابدید

بدو گفت کز من بجستی تو دوش / نبودت دل و جان و مغز و نه هوش
کنون رفتی و جادوی ساختی / بدین سان سوی رزم من تاختی

چنانت بدوزم همی تن بتیر / که تا بد سر چاره‌اش زال پیر
فراموش کردی تو سگزی مگر / که رستم من اندر جهان جنگجو

تو از جادوی زال گشتی درست / اگر نیز بایت همی تخته جست
چنین گفت رستم باسفندیار / که ای سیر ناگشته از کارزار

من امروز از بهر جنگ آمدم / پی پوزش نام و ننگ آمدم
بترس از جهاندار یزدان پاک / خرد را مکن بر دل اندر مغاک

تو با من به بیداد کوشی همی / دو چشم خرد را بپوشی همی
بدادار زردشت و دین بهی / بنوش آذر و آتش و فرهی

بخورشید و ماه و بستا و زند / که دل را بسایی ز راه گزند
نگیری سخنهای یاد آنکه رفت / مرا پوست بر تن همی بر بکفت

بیایی به بینی یکی خان من / روا داشت کام تو بر جان من
گشایم در گنج دیرینه باز / کجا گرد کردم بروز دراز

کنم بار بر بارگیهای خویش / بگنجور ده تا براند ز پیش
برابر همی با تو آیم براه / روم چونکه فرمان دهی نزد شاه

اگر شاه بکشد مرا شایدم / همان نیز گر بند فرمایدم
نگه کن که دانای پیشین چه گفت / که هرگز مبادا خرد شوم جفت

همی چاره سازم که تا روزگار / ترا سیر گرداند از کارزار
چنین داد پاسخ که ای پرفریب / بدین روز پرخاش و جنگ و نهیب

ز ایوان و خان چند گویی همی / رخ آشتی را چه شویی همی
اگر زنده خواهی که مانی بجای / نخستین همی بند ما را بپای

دگرباره رستم زبان برگشاد / مکن شهریارا ز بیداد یاد
مکن نام زشت و نام تو خوار / که جز بد نیاید بدین کارزار

هزارانت گوهر دهم شاهوار / ابا یاره و طوق گوهر نگار
هزاران دهم شاه نوش لب / پرستنده باشند تا روز و شب

هزارت کنیزک دهم خلخی / که زیبای تاجند و بازی همی
در گنج سام نریمان و زال / گشاده کنم پیشت ای بی همال

همه پیش تو پاک گرد آورم / ز زابلستان نیز مرد آورم
همه مر ترا پاک فرمان کنند / که از رزم بدخواه بیجان کنند

ازان پس پشوتن پرستار فش	دوم تا به پیش شه کینه کش	زدل دور کن شهریارا کین	مده دیو را بر دل خود کمین
جز از بند چیزی ترا دوست نیست	بدین رنجها کاندرون درخورست	که بند مرا جاودان نام بد	بماند مرا او ز ناکس پدر
به رستم چنین گفت اسفندیار	که تا چند گویی تو ای نابکار	مرا گویی از راه یزدان بپیچ	ز فرمان شاه جهانبان بپیچ
جز از بند یا رزم چیزی مجوی	سخنهای بیهوده چندین مگوی	بدانست رستم که لابه بکار	نیاید همی پیش اسفندیار
بزه کرد و کمان را و آن تیر گز	که پیکانش را داده بد آب رز	همی راند تیر گز اندر کمان	سر خویش کرده سوی آسمان
چنین گفت کای پاک دادار هور	فزاینده دانش و فر و زور	همی بینی این پاک جان مرا	روان مرا و توان مرا
که چندین بکوشم که اسفندیار	مگر سر بپیچد ز کارزار	تو دانی که بیداد کوشد همی	همی جنگ و مردی فروشد همی
بباد افره این گناهم مگیر	تویی آفریننده ماه و تیر	چو خودکامه جنگی بدید آن درنگ	که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت کای سگزی بدنشان چو رستم گز اندر کمان رانده بود	نشد سیر جانت ز تیر و کمان بدانسان که سیمرغ فرموده بود	ببینی کنون تیر گشتاسبی ستون کرد چپ و خم آورد راست	نهاده بر و مهر لهراسبی فغان از دل چرخ چاچی بخاست

بزد تیر بر چشم اسفندیار
سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی
ازو دور شد دانش و فرهی
نگونسار شد شاه یزدان پرست
بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفته بش و یال اسپ سیاه
ز خون لعل شد خاک آوردگاه

چنین گفت رستم به اسفندیار
که آمد بر آن تخم زفتی به بار
تو آنی که گفتی که رویین تنم
بلند آسمان بر زمین بر زنم

من از تو صد و شصت تیر خدنگ
بخوردم ننالیدم از نام و ننگ
به یک تیر برگشتی از کارزار
بخفتی بر آن باره نامدار

بخوردی یکی تیر و چوب گزین
نهادی ... راست ...
هم اکنون به خاک اندر آید سرت
بسوزد دل مهربان مادرت

بدان ماند کو بنشست یک جای و هیچ
زمانی همی بود بی توش و هوش
هم آنگه سر نامبردار شاه
نگون اندر آمد ز پشت سیاه

پس آن تیر از چشم او بر کشید
جهان تیره و پیکانش در خون کشید
همانگه به بهمن ... رسید
سر تیره شد آن فرخ ...

بیامد به پیش پشوتن بگفت
که پیکار ما گشت با رنج جفت
سر زنده پیل اندر آمد به خاک
جهان گشت ازین درد بر ما مغاک
برفتند مرد و پیاده دوان
ز پیش سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون
یکی تیر پر خون به چنگ اندرون
پشوتن ز رد جامه را کرد چاک
خروشان به سر بر پراکند خاک
بیفتاد بهمن به خاک اندرون
بمالید رخ را بران گرم خون

بخوردی یکی تیره چوب گزین
نهادی سرت را بقربوس زین

هم اکنون بخاک اندر آید سرت
بسوزد دل مهربان مادرت

هم اکنون سر نامبردار شاه
نگون آمد از پشت اسب سیاه

زمانی همی بود تا یافت هوش
بران خاک بنشست بگشاد گوش

پس آن تیر از چشم بیرون کشید
همان تیر و پیکانش در خون کشید

همانگه به بهمن رسید آگهی
که تیره شد آن فر شاهنشهی

بیامد به پیش پشوتن بگفت
که پیکار ما گشت با رنج جفت

سر زنده پیل اندر آمد بخاک
جهان گشت ازین درد بر ما مغاک

برفتند مرد و پیاده دوان
ز پیش سپه تا بر پهلوان

بدیدند جنگی برش پر ز خون
یکی تیر پر خون بچنگ اندرون

پشوتن برو جامه را کرد چاک
خروشان بسر بر پراگند خاک

پشوتن و بهمن بخاک اندرون
بمالید رخ را بران گرم خون

پشوتن همی گفت راز جهان
که داند ز دین آوران مهان

چو اسفندیاری که از بهر دین
بمردی برآهیخت شمشیر کین

جهان کرد پاک از بد و بت پرست
ببد کار هرگز نیازید دست

بدریا اگر وهست گیتی بدرد
برآورد از جان آزاد مرد

فراوان بدو بنگرد روزگار
که هرگز نه بیند بد روزگار

جوانان گرفتش اندر کنار
همی خون سترد از آن شهریار

پشوتن برو بر همی مویه کرد
زمین پر ز خون دل و دیده کرد

همی گفت زار ای یل اسفندیار
جهانجوی و از تخمه شهریار

که کند اینچنین کوه جنگی ز جای
که افکند پیل ژیان را ز پای

که کند این چنین ژنده دندان پیل
که افکند در موج دریای نیل

چه آمد برین تخمه از چشم بد
که بدکنش پیکان بد برسید

کجا شد دل و هوش و آیین تو
توانایی و اختر و دین تو

کجا شد برزم آن گوسار تو
کجا شد ببزم آنچنان آواز تو

چو کردی جهان از بدخواه پاک
نیامدت از شیر و از پیل باک

کنون آمدت سودمندی بکار
همی خاک منیت پروردگار

که نفرین برین خاک و این تاج باد
سزد گر نیارم ز تاج هیچ یاد

سزد گر شود مردری تختگاه
بران بیوفا دار گشتاسب شاه

که چون تو سواری یکی شهریار
بگردش بد بینان بر خاک خوار

چنین گفت با او یل اسفندیار
که ای پاک دانای روزگار

مکن خویشتن چشم اندر تباه
که این بود بهر من از تاج و گاه

تن کشته را خاک باشد نهال
تو از کشتن من مپیچان منال

کجا شد فریدون و هوشنگ و جم
که باد آمده باز گردد بدم

همان پاک زاده نیاکان من
بزرگان بیدار و پاکان من

برفتند مارا سپردند جای
نماند کسی در سپنجی سرای

فراوان بکوشیدم اندر جهان
چه در آشکارا چه اندر نهان

که تا راه یزدان بجای آورم
خرد را بدین رهنمای آورم

چو از من گرفت این سخن روشنی
ز بد بسته شد دست اهرمنی

زمانه بیازید چنگال تیز
نبد زو مرا روزکار گریز

امیدم چنانست کاندر بهشت
تن و جان من بدرود آنچه کشت

بمردی مرا پور دستان بکشت
نگه کن بدین گز که دارم بمشت

برین چوب شد روزگارم بسر
ز سیمرغ و رستم چاره گر

فسونی و نیرنگها زال ساخت
که نیرنگ و بند جهان او شناخت

چو اسفندیار این سخن یاد کرد
بپیچید و بگریست رستم بدرد

چنین گفت کز دیو ناسازگار
مرا بهره کین آمد از کارزار

چنانست که گفتی تو گیتی سخن
ز مردی و گردی نیفکند بن

چو بیچاره گشتم از دست او
ندیدم گشادی در و شست او

سوی چاره گشتم ز بیچارگی
بدادم بدو سر بیکبارگی

زمان و را در کمان ساختم
چو روزش سرآمد بینداختم

چو او را همی روز باز آمدی
مرا کار گر کی فراز آمدی
کنون از زمانه نشانه منم
وزین داستان خود فسانه منم
ازین خاک تیره ببایدت شدن
به پرهیز یکدم نشایدت زدن
چنین گفت با رستم اسفندیار
که اکنون سر آمد مرا روزگار

تو اکنون بپرهیز و خیز اندرای
که ما را دگر گونه گشتست رای
مگر بشنوی پند و اندرز من
بدانی تو پرمایه و ارز من

بکوشی و آن را بجای آوری
بزرگی بدین رستمای آوری
تهمتن بگفتار او داشت گوش
پیاده بیامد برش با خروش

همی ریخت از دیدگان آب گرم
همی مویه کردش به آواز نرم
چو دستان خبر یافت از رزمگاه
از ایوان چو باد اندر آمد براه

زواره فرامرز چون بیهشان
برفتند و جستند زان می نشان
خروشی بر آمد ز آوردگاه
که تاریک شد روی خورشید و ماه

برستم همی گفت زال ای پسر
ترا پیش گویم بدرد جگر
که ایدون شنیدم ز دانای چین
ز اختر شناسان روی زمین

که هر کس که او خون اسفندیار
بریزد ورا بشکرد روزگار
از آن کشتنش شوربختی بود
بدان گیتی آن نیز سختی بود

اندرز کردن اسفندیار و سپردن بهمن را برستم

چنین گفت با رستم اسفندیار
که از تو ندیدم بد روزگار
زمانه چنین بود و بود آنچه بود
سخن هرچه گویم بباید شنود

بهانه تو بودی پدر بد فلان
نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان
مرا گفت رو سیستان را بسوز
نخواهم کزین پس بود نیمروز

بکوشید تا لشکر و تاج و تخت
بماند بدو من بمانم ز بخت
کنون بهمن این نامور پور من
خردمند و بیدار دستور من

تو از من پدروارش اندرز گیر
سخن هرچه گویم همه یاد گیر
بزابلستان پرورانش و دار
سخنهای بدگوی را باد دار

بیاموزش آرایش کارزار
نشستنگه بزم و رزم و شکار
می و رامش و زخم چوگان و تار
بزرگی و جود و دهش روزگار

که بهمن ز من یادگاری بود
سرافرازتر شهریاری بود
چنین گفت جاماسپ گم بوده نام
که هرگز بگیتی مبیناد کام

تهمتن چو بشنید برپای خاست
ببر زد بفرمان او دست راست
که گر بگذری زین سخن بگذرم
سخن هرچه گفتی بجای آورم

نشانمش بر نامور تخت عاج
نهم بر سرش بر دل افروز تاج
ز رستم چو بشنید گویا سخن
پدر گفت کای پهلوان کهن

چنان دان که یزدان گوای منست
همین دین پدر رهنمای منست
گزین نیکویها که تو کرده
ز شاهان گیتی تو پرورده

کنون نام نیکت بد بار گشت
زمین روی گیتی پر آواز گشت
غم آمد روان مرا بهر زین
چنین بود رای جهان آفرین

چنین گفت پس با پشوتن که من
بخواهم همی زین جهان جز کفن
چو من بگذرم زین سپنجی سرای
تو لشکر بیارای و رو باز جای

چو رفتی بایران پدر را بگوی
که چون کام دیدی بهانه مجوی
زمانه سراسر بکام تو گشت
همه شهرها زیر نام تو گشت

امیدم نه این بود نزدیک تو
سزا این بد از روز تاریک تو
جهان راست کردم بشمشیر داد
بد کس نیارست کرد از تو یاد

بایران چو دین بهی بازگشت
بزرگی و شاهی مرا خواست گشت
به پیش سران پندها دادیم
بزابل بکشتن فرستادیم

کنون زین سخن یافتی کام دل
بیارای و بنشین بآرام دل
چو ایمن شدی مرگ را دور کن
بایوان شاهی کنی سور کن

ترا تخت و سختی و کوشش مرا
ترا تاج و تابوت پوشش مرا
چگفت آن جهاندیده دهقان پیر
که بگریز از مرگ و پیکان تیر

مشو این از گنج و تاج و سپاه — روانم ترا شرم دارد ز راه
چو آیی بهم داور شویم — بگوییم و گفتار او بشنویم

چو زو باز کردی بجا در بپوی — که تو مرگ این یار پرخاشجوی
که با تیر او گبر چون باد بود — گذر کرد اگر کوه پولاد بود

پس از من تو زو و آی جای مهتران — تو از مرغ و مرجان روان
برهنه مکن روی در انجمن — چنین نیز چون من اندر کفن

ز دیدار زاری بیفزایدت — کس از رنج دان نیز نشماردت
همان خواهر از دو جفت مرا — که جویا بدیدی نهفت مرا

بگویی از آن پر هنر بخردان — که بدرود باشید تا جاودان
ز تاج پدر بر سرم بد رسید — در گنج را جان من شد کلید

فرستادم اینک نبیره یکاو — بشور آورم جان تاریک او
بگفت این و بر زد یکی تیز دم — که بر من ز گشتاسب آمد ستم

هم آنگه برفت از تنش جان پاک — تنش خسته افکنده بر تیره خاک
تهمتن بزد و پشوتن رسید — همه جامه بر خویشتن بر درید

همی گفت زاری بزد و سوار — ابا شیر جنگی که کارزار
بخوبی شده در جهان نام تو — بد آمد ز گشتاسب فرجام تو

چو بسیار بگریست با کشته گفت — که ای رهجهان شاه و بی یار و جفت
روان تو بود آسمانی بهشت — بد اندیش تو بدرود هر چه کشت

زواره بدو گفت کای نامدار — نبایست بذرفت ازو کارزار
ز دهقان تو نشنیده این داستان — که یاد آرد از گفته باستان

که گر پروری بچه نره شیر — شود تیز دندان و گردد دلیر
که سر برکشد تا بجوید شکار — نخست اندر آید به پروردگار

دو پهلو بر آشوبد از خشم بد — نخستین ازین بد بیاران رسد
که شد کشته شاهی چو اسفندیار — ببینید ازین پس بد روزگار

ز بهمن رسید بد بزابلستان — بد و چند پیران کابلستان
نگه کن که او چون شد تاجدار — به پیش آورد کین اسفندیار

بدو گفت رستم که از آسمان — بر آید بد اندیش نیکی گمان
من آن برگزیدم که چشم خرد — بدین تا بهانه بمن ناورد

گرایید و کمه او چه از کارزار — تو تخم بلا را بتندی مبار
یکی نغز تابوت کرد آهنین — بگسترد فرشی ز دیبای چین

ببینید و یک روی آهن بقیر — پراگنده بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن — خروشان بدو نامدار انجمن

وزان پس بپوشید روشن برش — ز فیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کردند سخت — شد آن بارور خسروانی درخت

بردن پشوتن تابوت اسفندیار را نزد گشتاسب

دو اشتر سیاه و ریستم گزین — ز بالا فرو هشت دیبای چین
دو اشتر دگر زیر تابوت شاه — پشوتن همی برد پیل و سپاه

برو بر نهاده نگونسار زین — ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور خود و خفتان او — همان جوشن و گبر و خفتان او

سپه رفت و بهمن به زابل بماند — بزرگان همی خون دل برفشاند
تهمتن همی بردش ایوان خویش — همی پرورانید چون جان خویش

بگشتاسب آگاهی آمد ز راه — نگون شد سر نامبردار شاه
همه جامه‌ها چاک شد در برش — بخاک اندر آمد سر و افسرش

خروشی بر آمد ز ایوان بزار — جهان شد پر از نام اسفندیار
از ایران بهر سو که شد آگهی — پراگنده شد آن کلاه مهی

همی گفت گشتاسب کای پاک دین — که چون تو نه بیند زمان و زمین
پس از روزگار منوچهر باز — نیامد چنو هیچ گردنفراز

بپالود تیغ و بپالود کیش — نهان را همی داشت بر جای خویش
بزرگان ایران گرفتند خشم — وز آزرم گشتاسب شستند چشم

به آواز گفتند کای شوربخت   چو اسفندیاری تو از بهر تخت
به زابل فرستی به کشتن دهی   تو بر تخت تاج شهی برنهی

نوحه کردن مادر اسفندیار بر اسفندیار

سرت را به تاج کیان شرم باد   به رفتن پی اخترت نرم باد
برفتند یکسر ز ایوان اوی   پر از خاک شد تاج کیوان اوی
چو آگاه شد مادر و خواهران   از ایوان برفتند جامه دران
برهنه بر و جامه کرده چاک   برو بر همه جامها کرد چاک
پشوتن همی گفت گریان براه   پس پشت تابوت و اسب سیاه
زنان بر پشوتن برآویختند   همی خون ز دیده فرو ریختند
که این تنگ تابوت را سرکشان   تن کشته از دور بار آمدی
پشوتن همی شد میان زنان   خروشان و کوشان ز دو بازو کنان
به آهنگران گفت سوهان تیز   بیارید کامد مرا رستخیز
سر تنگ تابوت را باز کرد   بنوی یکی مویه آغاز کرد
چو مادرش با خواهران روی شاه   پر از مشک دیدند و ریش سیاه
بشد هوش پوشیده رویان ازو   پر از خون رخ جعد مویان ازو
چو از بیهشی باز هوش آمدش   بنزدیک فرخ سروش آمدش
برفتند یکسر ز بالین شاه   خروشان بنزدیک اسب سیاه
ببوسند رخ را ببال و برش   کتایون همی ریخت خاک از برش
که او شاه را روز برگشته شد   بیاورد بر پشت او کشته شد
دو شاه سرافراز و دو شیرزه   چو اسفندیار و دگر چون زریر
ازین پس کرا برد خواهی بجنگ   کرا داد خواهی بجنگ نهنگ
زبانش همی اندر آویختند   همی خاک بر تارکش ریختند
بران در برآمد خروش سپاه   پشوتن بیامد بنزدیک شاه
بپرسید و دید و برش نماز   چو آمد بنزدیک تختش فراز
به آواز گفت ای سر سرکشان   ز برگشتن کارت آمد نشان
تو زین با تن خویش بد کردهٔ   دم از شهر ایران برآوردهٔ
ز تو دور شد فرهٔ ایزدی   بیابی تو بادافرهٔ ایزدی
شکسته شد این نامور پشت تو   ازین پس بود باد در مشت تو
پسر را بکشتن دادی از بهر تخت   که نه تخت بیناد روی تو نه بخت
جهانی پر از دشمن و پر بدان   نماند بتو تاج تا جاودان
بدین گیتی اندر نکوهش بود   همان پیش یزدان پژوهش بود
بگفت این و روسوی جاماسپ کرد   که ای شوم بدکیش بدرام مرد
بگیتی ندانی سخن جز دروغ   بکژی گرفتی بهر کار فروغ
میان کیان دشمنی افگنی   همی این بدان آن برین برزنی
ندانی همی جز بد آموختن   گسستن بگیتی ز بد توختن
یکی کشت کردی که اندر جهان   که آن بدروی کانکه کاری نهان
بزرگی ز گفتار تو کشته شد   که او دوده را روز برگشته شد
چو آموختی شاه را راه کژ   ز دانا [illegible] پیرای [illegible]
تو گشتی که [هوش] یل اسفندیار   بود در کف رستم نامدار
بگفت این و گویا زبانش ببر   همه پند و اندرز او کرد یاد
همه [illegible] بهمن بر رستم بگفت   برآورد رازی که بود از نهفت
چو بشنید اندرز او شهریار   پشیمان شد از کار اسفندیار
پشوتن بگفت آنچه بود شنید   به آواز با شهریار جهان
چو پردخته شد از بزرگان سرای   برفتند گرد آفرید و همای
به پیش پدر بر بجستند روی   ز درد برادر بکندند موی
بگشتاسپ گفتند کای نامدار   نیندیشی از کار اسفندیار
که او شد نخستین بخون زریر   همی کین بجستی ز چنگال شیر
ز ترکان همه کینهٔ او بازخواست   بدو شد سر پادشاهیت راست
بگفتار بدگوی کردیش بند   بغل گران و عمود و کمند

چو او بسته آمد بنا کشته شد / سپه را همه روز برگشته شد
چو ارجاسپ از خلخ آمد بلخ / همه زندگانی شد از رنج تلخ
چو مارا که پوشیده داریم روی / برهنه برآورد از ایوان کوی
چو نوشاخ در پرستی بکشت / گرفت آن زنان را و شاهی بمشت
تو دیدی که فرزند مردی چه کرد / برآورد از ایشان دم و دود و گرد
ز روی فر آورد ما را بت / نگهبان افسر بد و کشورت
از ایدر بزابل فرستادیش / بسی پند و اندرزها دادیش
که تا از پی تاج پیچان شود / جهانی بر و زار و پیچان شود
به تیغ کشتنش نه رستم نه زال / تو کشتی مر او را چو کشتی همال
ترا شرم باد از ریش سفید / که فرزند کشتی ز بهر امید
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که بر تخت شاهی سزاوار بود
بکشتن نداد او فرزند را / نه از دودمان خویش و پیوند را
چنین گفت پس با پشوتن که خیز / برین آتش کودکان آب ریز
پشوتن بیامد از ایوان شاه / زنان را بیاورد از آنجایگاه
پشوتن چنین گفت با مادرش / که چندین چه گویی تو بندی برش
که بیرون آمد از مرز و از مرز بال / که او شاد خفت و روشن روان
چو داری همی دل به تیمار او / کنون رستخیزست بازار او
پذیرفت مادر ز دین‌دار پند / بداد و خداوند کرد او پسند
وزان پس بهر شهر و هر برزنی / بایوان خروشی بد و شیونی
ز تیر و می از پند دستان زال / همی مویه کردند بسیار سال
همی بود بهمن بزابلستان / بنخچیرگاه و می و گلستان
سواری و می خوردن و بارگاه / بیاموخت رستم بدان کینه خواه
بهر چیز بیش از پدر داشتی / شب و روز خندانش برداشتی
چو گفتار و کردار بنوشته شد / وزین کین گشتاسپ آشفته شد

نامه رستم بگشتاسپ از کار اسفندیار و بهمن

یکی نامه بنوشت رستم بدرد / همه کار فرزند را یاد کرد
سر نامه کرد آفرین از نخست / بر آن کس که کینه بنودش درست
دگر گفت یزدان گواهی منست / پشوتن همان رهنمای منست
که من چند کوشیدم با اسفندیار / مگر کم کند کینه و کارزار
سپردم بدو کشور و گنج خویش / گزیدم ز هر گونه‌ای رنج خویش
زمانش چنان بد و گنبد چهر / مرا دل پر از درد و سر پر ز مهر
بد انگونه بد گردش آسمان / پسنده نباشد کسی با زمان
کنون این جهانجوی در دست تست / که فرخ نژاد است و فرزند تست
هنرهای شاهانش آموختم / از اندر وفا با خرد توختم
چو پیمان کند شاه پوزش پذیر / کزین پس نبیند شید ارکار
نهانی تن و جان من پیش اوست / اگر گنج و تاج است گر مغز و پوست
چو آن نامه شد نزد شاه جهان / پراگنده شد در میان مهان
پشوتن بیامد گواهی بداد / سخنهای رستم همه کرد یاد
[illegible] پند و اندرزش / سخن گفتن از کین و از مهر خویش
زمانش چنان بود بنمود چهر / دگرگونه بد رای گردون بمهر
از آن نامور شاه خشنود گشت / گرانیده و آمدن سود گشت
به رستم دل نامور گشت خوش / بزد تیر بر دل ز تیمار کش
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / خردمند کرد و کنشت بهشت
پشوتن بگفت آنچه در خواستی / دل من بخوبی بیاراستی
بپر هنر چون تو زاده کسی / دگر سوی دانش گراید بسی
چنین گفت کز دور چرخ بلند / چو خواهد رسیدن کسی را گزند
تو آنی که بودی از آن بهتری / بهند و بقنوج بر مهتری
ز مشی مرا بخت بیداد خواست / ز گنج و ز تخت و ز تاج و کلاه
فرستاده پاسخ بیاورد زود / بر آن سان که رستم فرموده بود

چنین تا برآمد برین کار چند
بدانست جاماسپ نیک و بد
ز دانش پر از درد بد جان شاه
بهمن یکی نامه پاسخ نوشت
خوش آمد شهنشاه گشتاسپ را
که بنویس نامه بنزدیک او
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان
به پیش تو آموخت فرمان اوی
که ما را بدیدارت آمد نیاز
ز چیزی که بودش بگنج اندرون
کمرهای زرین زرین ستام
ز کافور و ز مشک و عود و عبیر
تهمتن بیامد دو منزل براه
بدو گفت اسفندیار ای توس
کی بود بازور و اورند و دست
همی آز مودی بر پخته گاه
از و بیخ گشتاسپ بشکفتی
بجا ماند تا جاودان بهمنم
همیشه دل از رنج پرداخته
یکی مرد بد نام او زاو پسر
دلش پر ز دانش سرش پر سخن
چنین گوید آن پیر دانش پژوه
چو گشتاسپ را تیره شد روز بخت
که روزی نبد زنده کاینم خو
پس از من کنون کار بهمن بود

بشد پیش شهزاده با لابه چند
که آن پادشاهی بهمن سپرد
بجای آمد و گشت با آب رو
بسان درختی بباغ بهشت

زنشان بر او فراخت بهمن کلاه
بگشتاسپ گفت ای شنیده سپاه
به پیگانه شهری فراوان بماند
که داری همی بستی چرا او بیاد

نامه رستم بگشتاسپ و آمدن بهمن نزد وی

که ما از تو شادیم و روشن روان
نه دیگر و پستی کنون باز جای
برآرای کار و ز نیکی میان
زخفتان و از خنجر آبگون
ز یاقوت رخشنده و زر و جام
هم از عنبر و گوهر و سیم و چیر
پس او فرستاد نزدیک شاه
نمانی بگیتی کسی را بکس
خردمند و دانا و یزدان پرست
همیکرد با لای او را نگاه
همی خوردن اندرش نیز فغی
چو کم شد سرافراز رویین تنم
زمانه بفرمان او ساخته
که با احمد سهل بودی برو
زبان پر ز گفتارهای کهن

منیره که از جان گرامی تر است
یکی سوی بهمن که هم در زمان
برستم چو بر خواند نامه دبیر
ز برگستوان و ز تیر و کمان
ز دیبا و از جامه نابرید
همه پاک رستم به بهمن سپرد
چو گشتاسپ روی منیره بدید
ورا یافت روشن دل و یاد گیر
چو برباد بودی سر انگشت او
بهنگام میدان برزم و شکار
همیگفت گیتی جهاندار داد
سرآمد همی کار اسفندیار
دلش شادمان تا جهان هست بنده
کجا نامه خسروان داشتی
کنون باز گردم بگفتار سرو

اندرز کردن گشتاسپ شاه بهمن را

دژم بود دم از اختر گیتی خوش
همان از دانش شوتن بود

بدو گفت کز کار اسفندیار
نه پیچیده سر را ز گفتار او

خردمند و با دانش و پیشگاه
ترا گر دهاید بدشمن نگاه
کسی نامه تو بر و بر بخواند
که پر رنده و درد اسفندیار
بفرمود فرخنده جاماسپ را
دگر سوی گردنکش جنگجوی
بدانش ز جاماسپ نامی تر است
چو نامه بخوانی بزابل بمان
بدان شاد شد مرد دانش پذیر
ز کوپال و از جامه هندوان
پرستار و از کودک نارسید
ببرد و بگنجور او برشمرد
شد از آب دیده رخش ناپدید
وزان پس همیخواندش اردشیر
ز زانو فزونتر بدی شست او
کی بود مانند اسفندیار
غمی بودم از بهر اسفندیار
که جاوید باد اردشیر بار
بگردون بداندیش او باد بند
تن و پیکر پهلوان داشتی
فرو زنده سهل ماهوی مرو
هنرمند و گوینده و یادگیر
چنان دان که جاماسپ را پیش تخت
چنان داغ دل گشتم از روزگار
بگیرید پس سر ز پیمان او

بطابا دبر

یکایک بدیدش نماینده راه / که او بست زیبای تخت و کلاه
ببردند پس گنجها را کلید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت کار من اندر گذشت / که از تارکم آب برتر گذشت
نشستم بشاهی صد و بیست سال / ندیدم بگیتی کسی را همال
تو اکنون بدین گیتی آباد باش / چو داد آوری از غم آزاد باش
خردمند را شاد و نزدیک دار / جهان بر اندیش تاریک دار
همه راستی کن که از راستی / بپیچد سر از کژی و کاستی
سپردم ترا ملک و سیم و گنج / وزان پس که بردم بسی درد و رنج
بگفت این و شد روزگارش بسر / زمانه گذشته نیارد ببر
یکی حمله کردند از سر و عاج / بیاورد بخشید از بر عاج تاج
همی بودش از گنج و از رنج بهر / بدیدار پیشش پاک تریاک زهر
اگر بودنیست شاهی چراست / که شد مرد درویش با شاه راست
بخور هرچه داری به فردا مکوش / بهر و خردمند بسیار کوش
گذر کرد همراه ما مانده‌ایم / ز کار گذشته بسی انده‌ایم
بنیزل سپیده اگر پوینده بود / تهی دست اگر گنج جوینده بود
نگیرد ترا دست جز نیکوی / که از پیر دانا سخن بشنوی

گفتار اندر داستان بهمن نامه

چنین گفت دهقان موبد نژاد / که بر ما در داستان برگشاد
که تاج کیومرث فرخنده پی / یکایک رسیده بکاوس کی
چو کاوس کی برد زمان بدو / بشد برو راه کیهان خدیو
سوی آسمان شد پر عقاب / جهان ویژه بگرفت افراسیاب
ز هر گوشه بانگ بر خاست غو / جهان شد پر از شورش و رای نو
بماند ندبی شاه و بی تختگاه / همی پیش و پس کس نه است راه
ز خون سیاوش خواب و خور / همه با دم سرد و با روی زرد
ز روی هوا ابر بست ای دژم / ز رست از زمین رستنی بیش و کم
به ایران ز تنگی بجای رسید / که کس رستنی در جهان ندید
زن و مرد و کودک همه شاهجوی / یکایک بهر کشوری پوی پوی
خجسته سروشی بگودرز گفت / بخواب اندرون مر ورا داد جفت
شما را جهاندار کیخسرو است / بتوران زمین است شاهی نواست
ز پشت سیاوش فرو هش / بپاکی چو آب و بدین سروش
هرانکه که ایدر آید همی / همه رنج مردم سرآید همی
نیارد مر او را کجا جز که گیو / برفت و مر او را بیاورد گیو
بفرّش جهان یکسر آباد گشت / دل مردم از فرّ او شاد گشت
چو کین پدر از نیا باز یافت / سر از پادشاهی سراسر بتافت
برفت و بلهراسپ داد او شهی / که بود او سزای کلاه مهی
بگشتاسپ آمد ز لهراسپ شاه / که فرزند او بود زیبای گاه
از و زاد اسفندیار دلیر / که در رزم بودی بمانند شیر
برین بر نیامد بسی روزگار / که شد کشته پیش وی اسفندیار
بدست تهمتن که چون او دگر / سواری بگیتی نه بیند دگر
سرانجام از و بهمن آمد پدید / تهمتن همیدون شتش چون برید
هنرهای رستم بیاموخت گرد / گوی گشت با زور و با دستبرد
ز لهراسپ و گشتاسپ و اسفندیار / بخواهش به بهمن بند یادگار
چو گشتاسپ آید و برگشت روز / یکی نامه کردش سوی نیمروز
بر رستم که ای نامور تهمتن / زمانه کنون تاج بستد ز من
یکی دم زدن مر مرا ماند و بس / بگیتی نماند است خود هیچکس
هرانکه که گردد به پشت درست / که گردون گردان اگر دهشست
ز من یادگار است بهمن ترا / چنین پند دادم کنون مر ترا
مراورا هم اندر زمان اندر آر / تو خود پهلوانی بش او شهریار
مماند به دشمن رسد تاج و تخت / که دامن بگیری فر دانش سخت

فرستاده بر سیستان تفت / جهاندیده خسرو ز گیتی برفت
چو بهمن ز مرگ پدر کرد یاد / سوی بلخ رفت از شتابان چو باد
ابا او یکی نامدار انجمن / چو دستان و چون رستم پیلتن
همی بود یکچند با سوک و درد / نخفت و نیاسود و چیزی نخورد
جهان تا جهانست تا من شنود / چو بهمن دگر نامداری نبود
ببالا و دیدار و مردانگی / بغز و بزرگی و فرزانگی
ز خورشید تابان نکوتر بدی / ز زانو و دستش فزونتر بدی
روانش بر آتش برافروخته / هنرهای رستم بیاموخته

آغاز داستان بهمن نامه

چو بنشست بر تخت شاهنشهی / بسر بر نهاد او کلاه مهی
بزرگان ایران زمین را بخواند / فراوان سخنهای نیکو براند
چو دستان و چون رستم پیلتن / چو جاماسب دانای آن انجمن
همه یکسر آفرین خوان شدند / بدان تاج نو گوهرافشان شدند
چنین گفت بهمن که این تاج و تخت / نیابد مگر مردم نیکبخت
ز یزدان سپاس و بدویم پناه / که او داد ما را بزرگی و گاه
بکوشیم و مردی بجای آوریم / ستمکاره را زیر پای آوریم
بدان تا نیابد ز ما کس بدی / نیابد بجز فره ایزدی
ز ما داد یابد همه دادخواه / ستم بر ستمکار یابد ز شاه
سپاهی و شهری از این گنج ما / بیابد بیاپاس از رنج ما
کسی را که نایست نامی کنم / گرانمایگان را گرامی کنم
بگوهر نیابد مرا سرزنش / بکوشم که اندر نیابد منش
هر آنکو بپیچد ز فرمان من / وگر بشکند عهد و پیمان من
چنان دان که از رزم او خوار شد / ببادافره ما گرفتار شد
چو بشنید گفتار شاه انجمن / شدند آفرین خوان همه تن بتن
گرانمایه پرورد طوس از نهان / بیامد بر تخت شاهنشهان
دگر رستم پیلتن پیش شاه / در آمد ببوسید آن تختگاه
بسی خواند بر شهریار آفرین / بدو گفت ای شاه روی زمین
همه زیردستان و دیدار تو / شده شاد و این کردار تو
گر این گفتها را بجای آوری / جهان یکسره زیر پای آوری
همه بنده کانیم و تو شهریار / کمر بسته در پیش تو بنده وار
اگر چند از رای شاهنشهی / ور اندیشه از نیکنامی بهی
که با شاه در کودکی بوده ام / چو جان روانش بپرورده ام
امیدم چنانست کان رنجها / فراوان مرا بر دهد گنجها
چو گفتار رستم بپایان رسید / بپیچید و باد از جگر برکشید
بیاد آمدش زان گرامی پسر / که شد کشته بر دست آن نامور
نه روی چخیدن بد از شرم او / نه برداشت از دیده آزرم او
بدو گفت ای پهلوان زمین / من این تخت شاهی و تاج و نگین
ز مهر تو باید مرا کار تو / لب زهر چو باید سزاوار تو
همان جامه کاز زر پوشیده بود / بدو داد رستم بپوشید زود
همانگاه بهمن برون کرد دست / کیانی کمر بر میانش ببست
ز دربار(ه) پهلوان خواستند / بزرگان یکباره برخاستند
ببوسید سرکش کابش بداد / برو بر همی آفرین کرد یاد
برفتند با او سوی خان او / ببودند یکهفته مهمان او
مهان را همه پهلوان خیره داد / ز دینار و اسپان تازی نژاد
دگر هفته بزمی بیاراست شاه / که هرگز ندیده جهان بزمگاه
بهشتی پر از لاله و یاسمین / ز دینار و دیبا بهشت برین
ز بس ناله نای و آوای رود / روان را همی داد گفتی درود
بهشت ار چنان خوب باشد سرشت / خنک هر که او دید خرم بهشت
چو از باده گشتند سرها گران / برخسار بر داد باده نشان

مهار از بهمن

مهان را همه خلعت افکند شاه
زاسب و قبا و ز تخت و کلاه

بفرمود پس تا دوات و حریر
بیاورد پشوتن که بودش دبیر

بهمشد کشور برابر اینان
نوشتند منشور بر پرنیان

بزرگان گرفتند ره بارگاه
زمین هفت کشور بفرمان شاه

جهان گشت پر خوبی و خواسته
بداد و دهش گیتی آراسته

کشاورز و دهقان آسان شدند
سپاهی و شهری یکسان شدند

همی داد کرد و ببخشید بر
نزیدند رنجی بجز خواب و خور

بخواب اندر آمد روان ستم
وزان پادشاهی ندیدند غم

در صفت پادشاهی شاه بهمن

چنان شد که سیمرغ با ماکیان
همی گو دلانه پلنگ آشیان

تا در شده مرد فرسوده کار
شهنشاه دارای بزم و شکار

که با هر دوان نشستی بتخت
که بوده به پیری چنان فر و بخت

پسندیده رفتی برش کردی
ز بیداد کرداد خود بستهی

که دادن رزم نه اندکی
زن بیوه و شاه کشور یکی

از آن پس چو از تخت برخاستی
نوای می و رود و می خواستی

سپهری بدی رزم او دان شاه
بزرگان ستاره شهنشاه ماه

بهر پستی اندر شبستان شدی
شبستان شاه اندر ستان شدی

ز خوبان یکی رزم نو داشتی
سراز شادکامی بر افراشتی

چه خواهد چه باید دگر آدمی
جوانی و کام دل و فرخی

برآمد برین روزگاران دو چهر
ز رامش نیاید دل شاه سیر

ز شادی گر اسیری آید بکوی
نگر آنکه از بخت برتافت روی

جهاندیده فرزانه و پر هنر
که از چرخ گردنده دارد خبر

نبودی نگار اندرون همی
همه گفتنیها بگفتی درست

بشاه جهان گفت دستور پاک
که در کار تو گشتم اندیشناک

که تا در شبستان شاه این زنان
همه بردگانند ازین بی نیاب

ز نو ساختن هر شبستری
دلارام تر مردمی دیگری

اگر چه بچهره چو ماه و خورند
ابا شاه ایران نه اندر خورند

ز پرده نیاید بجز پردگی
زن آزاده باید نه از بردگی

کسی را که بر تو بود رای رشک
جهان را روان گشته چون من بشک

ز رشک زن بد چو از کار بد
بپرهیز و آنکس که دارد خرد

نیاید بر تو زن از هیچ روی
ز هر کس نخواه و همی چاره جوی

نکو روی آهسته و مهربان
وفادار و به روی و شیرین زبان

اگر هست در خانه زنیبان زنی
سرافراز باشد بهر برزنی

زن پارسا خوی نیکو هنر
مباداکه بر نام باید گذر

چو بشنید گفتار فرزانه شاه
که از مهربانیش بنمود راه

بخندید و گفت ار نکو گویی همی
برین گفته از من چه جویی همی

بدو گفت جاماسب کر دختری
بپرورد جهاندار از کشوری

ز تخم بزرگان و کی زادگان
بگو هر ز پاکان و آزادگان

بدیدار ماه و بالا بلند
بابرو کمان و بگیسو کمند

بزرگی و فرهنگ و رای اندرو
نشان ده پایگاهی درو

بود بانوی مرز ایران و تور
ز پیوند هر کس بود شاد دور

بر خویش سازد خور شهنشاه
نیابد بد و دست بدخواه راه

و دیگر چو فرزندت آید پدید
نبایدش پیغاره از کس شنید

تهمتن چنین گفت کز دربار
همیداشتم بر دل از شاه راز

ز کار جهاندار نزکان شدم
شب و روز بر جانش ارزان شدم

کنون چون جهاندیده راز نهفت
برآورد راز نهان را بگفت

چنان کرد باید که او دیدای
زبانوی بود خوب خرم سرای

حوالد که گر باشد از نام باب
بفرمان او کس نگیرد شتاب

پشوتن همانکه بدیدار گشت
بدین کار با مردوان مایه گشت

چنین گفت بهمن که گر چاره نیست
مرا با شما رای پیوستگیست
که شاید بخوبی در پیوند من
که باشد سزاوار و دلبند من
چنین گفت فرزانه کای پرهنر
من از مرز شاهی بگویم خبر
تو آن کن که ارزانی از کام تست
کسی را گزین کو دلارام تست
چنانست زاختر نژاد و نسب
که مردی سگالنده نام و نسب
سخن گوی با شیوه و شیرین زبان
بدل پاک و پاکیزه و بدگمان
ببالا یکایک بسان درخت
ولیکن بتن خشک باشند و سخت
دگر کشور روم از مرد و زن
بخوبی چو ماهند و سرو چمن
بدل زیرکند و بگفتار خوش
بتن سخت و زیبا بگفتار کش
سپیدی بهند و سیاهی بتاب
بجان مهربان و بدل نیکخواه
در ایشان نژاده بد اهرمن
همانا که شکیبه از مرد و زن
دگر کشور زنگ تا مرز چین
گزان خوبتر کس نبیند بچین
نمایش چنین است از اختران
گزین مرز خیزند کند آوران
همه آفرینش که از نیکویی
در ایشان نهاده ره بدخویی
دلیر و درشتند با کالبد
سبک مایه باشند گاه خرد
همه سرو بالا و خورشید چهر
ندارند بر خویش و فرزند مهر
وفا هم ندارند و آزرم نیز
بگفتار و کردارشان شرم نیز
دگر کشور و بوم هندوستان
بدل بر درون اندرو جادوستان
بمغز و تنانش همه جادواند
از آهو و دانش همه یکسواند
خردمند و آهسته و نیکدل
وفاجوی و دانسته و دلگسل
برفتن خرامان بت پیکرند
بدیدار ماه و بلب شکرند
وفا پرور و دلبر و نیک رای
بعنبر بپوشیده سر تا بپای
ولیک آفرینند خوب و زشت
رگ بدخویی اندر ایشان سرشت
اگر شاه ایران نیابد زنش
گرایدون کش جستن باید زنش
زپشت بزرگان ایران زمین
که با تاج و تختند و تیغ و نگین
نبینی که دهقان فرخ نگفت
که همبر گزینند همی مرغ جفت
بایران زنانند پس دلفریب
دو دیده ز دیدارشان ناشکیب
تن چون بهار و رخ چون بهار
دو پستان چو نار و لب چون شکر
مرا آنچه آفریده است در آدمی
ز پاکی و خوبی و از مردمی
در ایرانیان هست کشمیر دید
چو ایران جهان آفرین نافرید
چو سروند اگر سرو را رفتنست
چو ماهند اگر ماه را گفتنست
نگارند اگر کام راند نگار
گل اندام اگر گل بدی پایدار
چنین است انجام و آغازشان
که داند بجز داور از رازشان

وصف کردن رستم دختر شاه صور را

چنین گفت رستم به بهمن که شاه
بگفتار این بنده دارد نگاه
یکی نامور مرد بازارگان
ز بهر درم نزد آزادگان
بکشمیر و کابل گذر داشتی
که بس مایه گاه و گه داشتی
بپرسیدمش تا چه دیدی شگفت
شگفتی یکی داستان برگفت
مرا گفت کز شاه کشمیر و صور
فرستاده بهشتم آمد ز دور
مرا خواند و رفتم تا بارگاه
چو دیدم من آن نامور پیشگاه
ز آن فر و خیره فرو ماندم
جهان آفرین را همی خواندم
زمین را ببوسیدم از پیش شاه
همی آفرین کردمش در گاه
بنرمی مرا گفت کای مرد کار
ز دانه که هر چه داری بیار
بدو چینم اگر هیچ باشد پسند
رسانم بهایش ترا بیگزند
که هر جا که من داشتم در نهان
برون کردم آن پیش شاه جهان
مرا آنکس که دیدی گرانی خوش
چه دانست کان چیست گوهر فروش
فروغش ببردی ز خورشید نور
شب تیره تابنده رنگش ز دور
سرانجام گفتند کین را بها
ندانیم گر دوش بدره بها
چو از گوهری گفته بشنود شاه
پرستنده را بفرمود شاه

که او را بر دختر تم رکشید / مر او را ازین گوهر آگه کنید
بپرورده در آوردمان همای / بپالان بهشت برین سرای
نهاد و یکی تخت شاهنشهی / همی تافت از روی او فرهی
دلم زین جهان خود نه آگاه بود / که آن نازنین دختر شاه بود
چو ماهی اگر ماه گویا شدی / چو سروی اگر سرو پویا شدی
بهار و یکی خرمن گل تنش / همان بوی و رنگش ز پیراهنش
چو گویا شدی دُر همی بیختی / چو خندان شدی دل برانگیختی
گر آزر همه بت نگارید و بس / سزد گر همه بت پرستیم و بس
نشسته برش کودکی چون پری / سخن وار پیش بت آزری
کشد ده ببازی شطرنج دست / من از دور نظاره برسان مست
چو خر در گل شوره درمانده ام / بدو نام یزدان همی خوانده ام
ز کارنش کشمیر آگاه کرد / که او را روانه بر شاه کرد
مرا خواند و بنشاند در پیش خویش / بفرمود کو سر نهاده به پیش
نگه یک بدید و بهاش نگفت / که در دانش وی بماندم شگفت
سخن آنچنان کرد کاندر شکر / که نامد ز یاقوت بیجاده گهر
چو بفزود خشم گوهر و خواسته / شد از خواسته کار من آراسته
بپرسیدم از مرد خسرو پرست / چنین گفت کین شاه را اختر است
شکیبا نباشد همی شاه ازو / بپرده شده هر زمان ماه ازو
میان جهان مهربان و بند / شب و روز در داستان و پند
نه او جفت خواهد نه شاهش دهد / خنک آنکه بر خویش راهش دهد
کتایون بنام و بدانش تمام / خردمند و آهسته و نیکنام
همین کودک نارسیده بجای / غلامیست شایسته و نیکرای
بخوبی چو لولو و لولو بنام / بفرهنگ و رای و بدانش تمام
بکنجای در کاخ پرورده اند / همان شیر بکیه بگیران خورده اند
دبیری بکنجای آموخته / بهر دانشی دل برافروخته
بپرد ببالای ایشان عقاب / نه بیند همی چهره شان آفتاب
اگر شاه را او پسند آیدی / همانا دلش زیر بند آیدی
نکردی بدیدار هر کس نگاه / نه کو گوهر خود شاه گشتی تباه
ز گفتار آن مرد گوهر فروش / دل شاه بهمن برآمد بجوش
دلش آتش مهربانی گرفت / روانش ره ناتوانی گرفت
بجنبید دل شاه را در نهان / بدو گفت کای پهلوان جهان
از ایدر بکشمیر دور است راه / نباید که پیچد سرش صور شاه
گر او سر نتابد ز فرمان من / بگیرد گر آید به پیمان من
سپه برد باید سوی او بجنگ / نیاید که تا هم شود زیر چنگ
بدو گفت رستم که شاه جهان / ندارد دگر دار رنج روان
چو من نامه کردم سوی شاه صور / بسازد بیکدسته لی خنگ سور
ببینند دستان اندرون نام من / بزرگست دار آهسته کام من
فراوان فرامرز را دیده اند / بجنگ و بنزدش پسندیده اند
هنوز از تف تیغ او هندوان / شکسته دلند و خلیده روان
بفرمای شاها و آنگه ببین / که چون آمد او را بایران زمین
ز گفتار رستم بخندید شاه / بدو گفت کای پهلوان سپاه
توانی بکن هرچه کام آمدست / که شیر شکاری بدام آمدست
بدست و بری باز گشتن ز در / ببوسید تخت آن یل نامور
گرفت او ره سیستان بامداد / درآمد بنزدیک دستان راد

نامه رستم بصور شاه بخواستن کتایون بجهت شاه بهمن

همه نیکوییهای بهمن ازو / بگفت و بمالید بر خاک رو
بدیدار او شاد شد زال زر / وزان پس بفرمود کامد دبیر
نوشت او یکی نامه هندوی / سوی شاه کشمیر بر پهلوی
سرانگشت او چون سیاهی گرفت / سر کلک زرین سیاهی گرفت

نوشت او یکی نامه هندوی   سر انگشت او چون سیاهی گرفت
سر کلک زرین سیاهی گرفت   سوی شاه کشمیر پرخاشجوی
چنان از دهن مشک بویا فشاند   که بر روی کاغذ سفیدی نماند
پس از آفرین خداوند پاک   چنین گفت گوینده بی ترس و باک
که این نامه از رستم تیز چنگ   سوی شاه کشمیر با هوش و هنگ
تو آگاهی ای شاه روشن روان   ز پیمان من با همه هندوان
از آن پس که دیدند کند آوری   نهادند گردن بفرمان بری
اگر ز فرامرز گشتند نرم   که بر مرد و باره ببرید چرم
که دیگر نیابند از من گزند   جز آنگه که از رای من بگذرند
وزان عهد و پیمان من چون برد   نخواهم که بادی بر ایشان وزد
چو پل راستی گر نبودی مرا   سپاینده خود کی ستودی مرا
بدان دادگر کاید او را بهشت   بنوری که آورده بد زردهشت
که گیتی ز من نیست خود راستی   نخواهم تو را کجی و کاستی
بدان کین جهانجوی شاه تراست   بزرگست و بافر کیخسرو است
سپهر جهاندار لهراسب شاه   خداوند پیروزی و دستگاه
دلیر و خردمند و راد و جوان   ز دیدار او خیره گردد روان
ز روم و ز چین و ز ایران و تور   ز دریا و خشک و ز نزدیک و دور
بزرگان بدین بارگاه آمدند   بدل شاه را نیکخواه آمدند
نماندست شاهی بروی زمین   که ننهاد منشور او بر نگین
بدین کامکاری جهان کدخدای   بخوبی بپیوند او کرد رای
چو برخوانی این نامه دلپسند   بدانش گرایی خرد کاربند
همانا که کس صورت دخترت   بگفتست و آرایش کشورت
بزودی بیاید بسیچید کار   سپردن مر او را بدین شهریار
چو شد دخترت بانوی شاه ما   بود شاه ما این و آن ماه ما
سراسر زمین تو دیگر برد   که یارد که بر کشورت بگذرد
چو پشت تو گردد جهاندار شاه   کم آرد بروی تو کردن نگاه
وگر دل ز اندیشه گمره کنی   جهان از اندیشه کوته کنی
من از عهد و پیمان خود کی شوم   بآنچه او کند با تو خشنو شوم
سپاهی کشد سوی تو شهریار   که بر خشک و دریا نباشد گذار
نه تو مانی ای شاه و نه دخترت   شود شاه دارای کشور و دخترت
نویسنده چون گشتها کرد یاد   به پیچید مهر از برش برنهاد
گوی بود رزم آزموده سوار   کجا نام او پارس پرهیزگار
همان مادرش سام را برده بود   بیکجای با زال پرورده بود
بدآنجا نه در استوار او بدی   بهر جای با زال یار او بدی
مر او را گزیدند و بد داد و گفت   که با جان پاکت خرد باد جفت
تو را رفت باید سوی صور شاه   بکشمیر از ایدر نه دور است راه
برآید چو این کار از دست تو   نهم کشورش را در دست تو
چو دختر دهد صور مر شاه را   سپارد بتو نیکپی ماه را
چنان باید او را که داری نهان   کز ایدون ندارد نشان
جهاندیده با چند خادم براه   بشد تازنان تا بر صور شاه

مشورت کردن شاه صور و کتایون با رستم

براهی همه شوره و سنگلاخ   ندیدند رو جای آباد و کاخ
همان شاه کشمیر چون نامه دید   پراندیشه گشت و دلش بردمید
بمالید بر چشم و بر سر نهاد   ز رستم فراوان سخن کرد یاد
نشسته همی خواند نامه دبیر   رخ شاه کشمیر شد چون زریر
چو از سر آن نامه آگاه شد   همه شادمانیش کوتاه شد
همی گفت با خویشتن نامجوی   که برگاشت از ما مگر بخت روی
کتایون بسر اندر آرد بدام   نگردد بدین آرزو هیچ رام
اگر تهمتن رستم شیردل   بیازارد از من بود دل گسل

زمن کاشکی کم بُدی خواستی
بدین آرزو دل نیاراستی
بیامد بر دختر نیکنام
بدو گفت کای دخت فرخنده نام

چنان دان که این نامه رستمست
مرا جای اندیشه و ماتمست
ترا خواستست از من آن نیک زاد
چنین چاره از بهر بهمن مباد

ندانم که اندیشه کرد او برین
که هرگز سپاه و خرم زمین
چگویم چه سازم چه رای آورم
ابا او چه چاره بجای آورم

اگر گویم آری مبادا این سخن
که یک چشم زد دور گردی ز من
مرا پادشاهی و جان و روان
تو با او آراستی این گوان

ندارم ز بهمن من از جنگ باک
چه بهمن به چشم چه یک مشت خاک
ولیکن چو خواهنده رستم بود
ازین کار اگر کشم غم بود

شنیدی کز ایشان مرا بیخ و بوم
چه آمد و رسید و چه بیداد شوم
هنرور بدین خاندان موبه کرد
بپرداخت ویرو نیامد ز درد

چو رستم پدر با فرامرز پور
بجنبد کجا پای دارد بصور
کنون چون پدر را و رستم بگفت
کزین پس سخن هیچ نتوان نهفت

مران ای پدر کین گرامی جهان
شگفتی بسی دارد اندر نهان
همه روز کارش نه یکسان بود
نه همواره مردم تن آسان بود

سپهر بلند است چرخ روان
رسیدستی ای آرزو کی بوان
گهی کام و آرام پیش آورد
گهی درد و سختی به پیش آورد

بدستی شراب و بدستی جرنگ
بدستی شراب و بدستی درنگ
بخنداند و باز گریان کند
دهد درد و داروش پنهان کند

چنان دان که آسیب او کس نجست
خردمند زیراو رود دل نبست
چو با او به از سازگاری نبود
خنک آنکه او سازگاری نمود

اگر شاه را خود ازینست درد
که رستم درین داستان یاد کرد
مرا آن درد که داروش آرد بدست
ازو رنج و آسان توان دید رست

چو پیش آیدت کار اگر بنگری
مدارا به از تندی و بدخویی
که هر چه شاهان مهند و خسته‌اند
ندیدیم هرگز که بغرو خسته‌اند

ز بهر یکی روز بد داشتند
برفتند و هم خوار بگذاشتند
همه هر چه باشد بد و دست رس
فدای تن و جان تو با دو بس

نبینی که گوینده تازی چه گفت
که با مرگ پیدا کشسته جفت
ترا هر چه برکاشت از تخم روی
مرو باز خانه مر این گو بگوی

زدستان بلند شاهان هندوستان
بنوشیدی از من یکی داستان
ولیکن چو چاره نه بینم همی
خرد را بدل برگزینم همی

چو دانم که با رستمت ماهیست
به از سازگاری ترا رای نیست
شنیدم که از رای با شاه رست
چه رفت از فرامرز با کشورت

هنوز اندر آن دشت مردار خوار
نیامد همی سوی صحرا گذار
دو دیگر که بهمن ز پشت کیان
بزرگست و بسته بشاهی میان

ترا پشت کرد و چو خویش تو گشت
بدین درد داروی ریش تو گشت
بماند بتو پادشاهی و تخت
نگرداند از تو مگر روی بخت

سپه دیگر بجانت خود اختری
که از دختری نام من پروری
ز دختر چو بشنید صواب این سخن
ز ابرو برون کرد چین کهن

بیازی و چشمش بپوشید و گفت
که با شادمانیم کردی تو جفت
مر این پندها را که کردی بیاد
نداند همی هیچ دستور داد

بترسیدم از تو که از بخت اگر
سر اندر نیاری تو ای سیم بر
ازین پادشاهی که آزند و دود
نماند بدین مرز کشت و درود

ولیکن چو تو دور گشتی ز من
چه باید مرا کاخ و باغ و چمن
نخواهم جهان سربسر بی رخت
نه دیهیم بی دیدن فرخت

بگفت این و گریان ز شبدیز بر
سر انگشت خایان و سوزان جگر
بخفت آن شب تیره با درد و غم
بخواب اندر آمد دو نرگس دژم

چنین دید کز سوی ایرانیان
یکی کره بودی بپا دیان
بیامد دمان تا بر تخت او
نگردید اندیشه از بخت او

ز خواب اندر آمد جهاندیده شاه   رمیده دل و هوش گشته تباه
همی گفت این هم نشان بد است   همانا که این خواسته ایزد است
بر دختر آمد هم اندر شتاب   بدو باز گفت آنچه دید او بخواب
بدو گفت دختر کزین ماتمی   نباشد مگر تا نباشی غمی
ازین خواب ناید بپیش تو کم   بایران بود این سراسر ستم

رای زدن شاه صور با موبدان و لشکری

دگر روز شد موبدان را بخواند   زر و سیم فراوان سخنها براند
وز ایشان همی کار بهتر بخواست   نیارست کس پاسخش داد راست
نه با شاه گفتند دختر بده   نه گفتند کین چنین ننگ بد
بگفت آنکس از پی نام و ننگ   که گر رستم آید بسازیم جنگ
ز ایشان چو پاسخ نیامد پدید   جهاندار باد از جگر برکشید
بدیشان چنین گفت پس شهریار   خرد بنده و کار آموزگار
دلیری ز لشکر بهر جایگاه   نیاید پس آنگاه بدخواه راه
مرا گر چنین راه پیش آمدست   شمار از من نیز بیش آمدست
چو در خانه آتش زند خود دلیر   بسوزد همه خانه بالا و زیر
بشهری که سیل اندر آرد شتاب   نباشد کسی را بجان نیز تاب
اگر لشکر آید ز ایران زمین   نه تنها مرا باشد این رزم و کین
سراسر همه شهر ویران شود   بکام دلیران ایران شود
من از بد دلیشان خود آگه بدم   همه روز و شب من برنج بدم
که گر دشمن آید بدارید پای   بمانید در پیش دشمن بپای
بیک نامه کز دشمن آمد پدید   نیارد همی زو شما کس چمید
من از لشکر ایرج بر آراستم   ز دل رنج بیهوده برکاستم
بهمن دهم دختر خویش را   نیازارم این لشکر خویش را
همان هرچه دختر بدو گفته بود   بدان موبدان گفت کاو خود شنود
نهادند سر بر زمین پیش تخت   که ای شاه پیروز فرخنده بخت
همه چشم داریم ازین خامشی   که گر باشد او دختر سرکشی
هوا گرد از تیغ دشمن بنفش   نشاید طپانچه زدن بر درفش
اگر هفت کشور زمین سر بسر   شدی دشمن شاه پیروزگر
رستی ز شمشیر ما کس درست   بکوشش نکردی کسی رای سست
ولیکن چو با رستم افتاد کار   زمانه شناسند و از شهریار
ز ما کس که او را بروز نبرد   بجوید نیارد دل ما بدرد
چنین است آیین و تدبیر راه   که با شاه گفتند فرزند شاه
چو دختر بدین کار خشنود شد   همه کین و پرخاش کمبود شد
برین بر نهادند و برخواستند   بفرمود تا لشکر آراستند
چو آگاه شد لولو از کار شاه   در آمد بر دختر نیکخواه
رخ از رنج برگشته و تافته   غم هجر روی بهی یافته
بروی نگار رسیده هنوز   بر آرد ز عشق اندرون پشت کوژ
چنان هم بمان گشته از یکدگر   که جانشان یکی گرچه بدشان دو سر
وفا کرده و خورده سوگند یاد   که از کام سر گز نباشند شاد
کنار و می و لوبه باشد میان   نباشد کنا کی که باشد زیان
جز آنگه که دختر بکاشوی خویش   رود و مهر یزدان برد سوی خویش
دو بیدل بدیدار بنهاد دل   بجزوی یکدیگران دو دل
کتایون چو رخسار لولو بدید   شدش برگ گل چون گل شنبلید
بدانست کاکار شد زین بسخن   کجا شاه کشمیر افکند بن

آگاهی یافتن لولو از خواستگاری کردن بهمن کتایون را

بپرسید و گفتا تباهی چه بود   که گشتی چنین تا نه بیهوده بود
بدو گفت کای مایه نیکوی   بگویم گر از من سخن بشنوی
شنیدم که شاه جهان کرد رای   کجا از تو پرداخت ماند سرای

ترا ای هما نه بد شمع و مه … بگفتار رستم به بهمن دهد
بایران شوی تو بدان شهر و بوم … نه بینی دگر باره این مرز و روم
من از تو جدا مانم و تو ز من … چو جانی که یکره جدا شد ز تن
من این مهربانی همیداشتم … بامید تا روز بگذاشتم
که باشد که روزی مرا بر دهد … ترا با دو شاهی افسر دهد
کنون تخم بی بر شده رنج باد … بدین روز من دشمن من مباد
همیگفت و برخ همی ریخت اشک … گلش ارغوانی عقیقی سرشک
کتایون مرو گفت کای دلگسل … بخیز و مکن خویشتن تنگدل
تو دانی که شاهان مرا خواستند … بسی خواهش و لابه آراستند
نگشتم بدین آرزو هیچ نرم … نه از من کسی پاسخی یافت گرم
نکردم نیامد بفرمان ری … نه بر تو گزیدم کسی بهتری
یکی نامدی مر کسی همال … بدیدار و دانش بفرهنگ و سال
دگر آنکه تدبیر شاهی و رای … بمن بود تا من رسیدم بجای
بسا کینه خواه که آید بمن … بنیرنگ بر روی فگنده شکن
کنون گر نه خواهنده پیوستم بود … ز بهمن مرا کمترین غم بود
اگر پیل را زیر پی بودمی … بدین کار خرسنده کی بودمی
وگر در دم اژدها ماندمی … نه با تو ابزمی کجا راندمی
کسی کو بهوش است و فرهنگ … چرا جست بایدش پیکار جنگ
اگر سر بدین کار ننهادمی … به پیکار کی سر کجا دادمی
که بود گرچه بجامت بود … بود خوار اگر می بجامت بود
سه دیگر گزین پرده دستانها … شدند آنکه از رای و پیمانها
بر رستم که این راز بیرون شود … جهان راز ما دیده پرخون شود
اگر باد بویی ازین راز ما … رساند بشاه سرافراز ما
مباد که آخر به بیداد شاه … گرفتار گردیم ما بیگناه
نه کام دل از یکدگر یافته … نه شادی بدین دل گذر یافته
به بیگانه مردم چو بیرون شویم … با آیین اندر یکی بغنویم
چنین گفت فرزانه دهقان … سرآنجا که بهتر بود خانه گیر
چو من با توی شهر ایران شوم … ز گفتار بد کوی ویران شوم
همانکه برادر کنم نام تو … برآید مراد من و کام تو
چو هر کس بدین کار بگشاد لب … تو خواهی بروز آی خواهی بشب
بدو گفت لولو که این روی نیست … بایران مرا آب در جوی نیست
نباشم چنین و نباشم بدین … یکی ز رفتن رای یار گزین
بود کین و دستان داده استوار … مرا باز دارد ز تو کار و بار
نباشد بدین نیز همداستان … که من با تو آیم ز بهمن و دستان
همان نیز گیرم که رفتیم زود … ز رفتن مرا باز گو تا چه سود
تو در پرده شهریاری بوی … شب و روز با غمگساری بوی
من از در چنین زار و درماندهام … ز دو دیده رود روان راندهام
ز تنهایی و عشق و پیکارگی … مرا بیم باشد ز دیو ایچکی
کتایون چنین پاسخش کرد باز … که در گیتی از دور مهر نیاز
که پیش از دروازه بیرون شوم … تو جانی و بیجان من چون شوم
مرا گر بخواهند تو باشمی … بمن بر گرامی تر از بهمنی
چو آنجا رسیدیم ما سازگار … به بینیم تا چون بود روزگار
زگفتار آن لعبت حوروش … بجنبید لولو وش کش خوش

عقد بستن شاه صور کتایون را با شاه بهمن

چو ساز عروسی بپرداختند … ز پیران یکی انجمن ساختند
همه نامداران لشکر شدند … همان بر بهمن گو نشستند
دران انجمن شاه را پیش خواند … ابر کرسی زر ورا بنشاند
دبیر جهاندیده آواز کرد … سخن خواندن از نامه آغاز کرد
از آن نامه چون کس آگاه شد … روان از اندیشه کوتاه شد

که گویی چه دارد به دل شاه ما اگر سر کشد کین بدخواه ما
ندارد کسی مایهٔ پیلتن ازین کشور آواز شد مرد و زن

جهاندار چون دیدش سخت رای بتخت بزرگی در آورد پای
چو برخاست بر تخت با انجمن چنین گفت کای موبدان کهن

چنین کار پیش آمد از روزگار گزو دور شد رای آموزگار
زمانه چو خواهد که نیش آورد ز دیهیمیان بهانه به پیش آورد

مرا تا نشستم برین پیشگاه نیامد کسی پیش من کینه خواه
که او را نه از پیش بر داشتم بزودی بر آن نیت انگاشتم

اگر رزم کردیم و دیدیم رنج وگر رنج دیدیم داریم گنج
نبد دشمنا نزد ما دست رس نه پیروز گشته بما هیچکس

ز یزدان شناسیم او را سپاس همه نیکویها ز یزدان شناس
ولیکن چنین گفت دارای دین که هر کار ما را پس و پیش بین

مرا رای با دختر من بدی که بر من کار روشن بدی
کنون گر شود دور کشمیر دور کجا شاه ما کشمیر صور

نه آمیخت این کو بشوانش بست نه آتش که در پیش نتوان نشست
بگوشیده ای گر نه برگشتمی نه مردان نه خاستمی کم همی

ابا آتش و آب کوشش چه سود که گر ره ز بالا اندر آید چو دود
چنین گفت دانای فرخ نژاد که فرزند خود را همی پند داد

بدست خود افتادن اندر هلاک ز بی باکی آید همی دار باک
گزاینده زهریست با زهر این که دختر فرستیم با ایران زمین

بگردانم این بد ز کشمیریان نخواهم که باشد کسی را زیان
چه پاسخ دهید و چه بیند رای که هستید یکتا دل و رهنمای

همه یکسره خواندند آفرین نهادند سر پیش او بر زمین
که همواره شاه جهان شاد باد همه هستیش هست و در داد باد

نباشد دریغ از جهاندار شاه بتاج جهانی زند با دستگاه
ولیکن تو دانی که این روزگار بپیچا و با مردم هوشیار

نه دیوانست رستم که نام خدای بخوانی برو ره نداند بجای
گر آتش همی بارد از تیغ او نه برگردد او چون بپوشید بر

تو آن کن که روشن روان آن دهد که چون او جهان آفرین تا زهد
چو بشنید شاه آن گفتهای ایران ببست آنگهی عهد با بخردان

ابا پارس همان که ده پاره شهر بگیرد از ایران کتایون مهر
چو کردند کابینش برخاستند همانگاه بزمی بیاراستند

زن و مرد کشمیر با خاسته بدرگاه صور آمد آراسته
ز بس های و هوی و ز بس مشغله در افتاد در کوه ها زلزله

ز پیلان جنگی و هندی درای چنان شد که کوه اندر آمد ز جای
همه مردم شهر خود کار بود در و بام و دیوارشان جای بود

دو هفته چنان بد شهر انبار که باران ببارد دیگاه بهار
چنین گفت با پارس شاه صور که بر کام رستم ببندیم سور

گر آتش رسید بر آسمان دل روشنم ابر دی گمان
که از من کتایون شود دور تر مرا دیده گریان و سوزان جگر

سپردی بتو دیده خویش را همان ارو بی این دل ریش را
چو رفتی بگویش که این ماه را سپردم بتو بر شهنشاه را

چنان دار وی را که از تو سزد نمانی که بادی برو بر وزد
پذیرفت پارس برون شد بدر در آمد ز در دختر نامور

ز بیگانه پرداخت گردان سرای نشاندند بر خود همای
دگر روز لولو در آمد دمان چنان کامدی هر که دمنده ژیان

همه پرده بر درگهش داشتند به پیش کتایونش بگذاشتند
رخ لولو از درد دل تنگ گشت چو خورشید شد لعل سنگ

چنین گفت با خویشتن کین شکست ز مهر کتایون مرا این جزاست
همان پیش آمد که اندیشه کرد که زو اندوه و درد بایدم خورد

بخادم چنین گفت مهتر سرای … که این راز را دارید چندین بپای
کتایون کر آگاه کرد از این … همه کارها برزند بر زمین
کسی کش برادر بود کامگار … ورا باز داری تبه هست کار
بهم برده اند هر دو تا بوده اند … زمانی جدایی نه بیهوده اند
همانا که نپسندد این داستان … نباشد بدین شاد و همداستان
بدو گفت خادم که فرمان پارس … چنین است و این گفته از روی شناس
کتایون چو بشنید گفتارشان … بران سختی آواز و کردارشان
فرستاد نزدیک خادم پیام … که در کارها پیشوای و خام
برادر ز من باز داری همی … برویش چنین خوار آری همی
کسی کو مرا تاج و افسر بود … بهر دو جهانم برادر بود
ز من باز داری نپسندم این … رهایی مکن نیز سرکش چنین
چو بشنید خادم پیام درشت … نبد پاسخش زند و نبود درشت
چو نونو درآمد بر تخت شاه … چنین گفت کین از تو بینم گمان
هم این فرستاده بشتافت پیش … نخستین قدح درد داد و دمش
چو آید مرا زو دو تو نیست راه … بایران که را هم دهد پیشگاه
ز هر سو که اندیشم امنیت روی … که بر سنگ خارا زنم بر سبوی
کشم پارس را با تن خویش را … بخنجر شکافم دل ریش را
ازین پیش خواری نباید کشید … نخواهم دگر بوی صحبت شنید
کتایون چو بشنید رخ برفروخت … دلش زان سخنهای نونو بسوخت
بدو گفت کای مر مرا جان و هوش … مکن تندی و مهربانی مجوش
اگر مهربانی ورزم از نای … بخیره مشو مهربانی رجای
بپا تلخ چون نوش باید چشید … بسا درد دل کت بباید کشید
بپا رنجها کان وی آیدت پیش … که با دودمان سیری آید ز خویش
شگفتی که گشت سپهر اندر است … گزند فراوان بهر اندر است
ز چه آب بی ساز شو آن کشید … ز پیچ مهدی توران بر پرید
همه رنج را باز کردند بجای … پس آنکه نهادند در مهد پای
هنوز این سخن رفت ز آغاز کار … ترا خر پشاد و افکند بار
پرستنده کو ترا کم شناخت … بپرده درون با تو گفتار ساخت
ترا داد یزدان همی این دو گوش … بدینگوش بشنو بدینگیر هوش
نه مردوست کو مهر نارد ببر … ندیدیم رنجی که ناورد بر
جوانی مکن با همه کس براز … اگر بر من و تو بپوشید راز
مرا زانکه با راز گنجینه بود … ز دون سنگ بر دیو کینه بود
بایران ترا پارس با خاندان … اگر دوست دارد ترا دشمنان
نه مردی بود دشمن اندر نهفتن … نه خرمن بدو دست خود سوختن
مرا بر دو باری هم از دست تست … همین مرد در خانه و شهر تست
نه اینجا اگر جای دیگر بدی … میان من و پارس خنجر بدی
اگر بر گشنه بد بر چشم دیو … بنیروی یزدان کیهان خدیو
بپا زم من این کارهای نهان … که گویی با داد و دولت عنان
زگفتار او گشت نونو دژم … از و دور شد رنج و تیمار و غم
ازین کار چون آگهی یافت پارس … بخادم چنین گفت کای ناسپاس
نگفتم که کس را بپرده درون … همه ره چو رفت نونو درون
بدو گفت خادم که ای سرفراز … بشنو تا بگویم سخنها براز
منش اندرین پرده نگذاشتم … چو پیش آمد او بانگ برداشتم
فرستاد فرمان او دخت شاه … که این بار بخشیدمت این گناه
برادر ز من باز داری همی … نیندیشی از زجر و خواری همی
بدو پارس گفتا که باز گر … چو نزدیک پرده آید مرا کن خبر
بپایم میانش کنم بر دو نیم … ز صور و کتایون جز اینست بیم
زن شاه را شاه بپند و بس … مبادا که شه زن نماید بکس
کتایون گفتارش آگاه شد … بدل تنگی اندر بر شاه شد
بدو گفت پارس از بد خوی … بر بشتی کند این همه نیکوی

گر او کار ما را سگالد چنین
نخواهم شدن من ز ایران زمین
اگر بر سرم تیغ بارد هوا
ز ایران شدن نیست با او روا

که با او شب و روز خو کرده‌ام
بیکجای با او بپرورده‌ام
سخنها که از پارس بشنیده بود
همان داوریها که خود دیده بود

همه شاه را یک بیک باز گفت
ز پرده برون کرد راز نهفت
چو زن سوی بی‌شرمی آورد روی
بیندیشد از باب و از نام و شوی

بفرمود شه تا ز دو پارس پیش
ابا او به سویت گفتار خویش
چنین گفت کاین بیخرد خاندان
که از ما نداند این مردمان

یکی کودکی نارسیده بجای
که باشد شب و روز اندر سرای
ز پستان بیکجا بخوردند شیر
ز وی دور شو وز ورا چیز نیز

نداند ره از پیش پرده درون
چپا رزد از ایشان یکی بیکنون
سزد گر یکی بانگ خود برزنی
کسی کاینچنین کرد بیرون کنی

بدو گفت شاها نکو انجمن
که در دین ره اینست بهر سخن
که فرمان چنین است کز هیچ کس
نشنیده چنین است ازین پیش و بس

میان من و وی بجز تیغ تیز
نباشد برآرم ازین رستخیز
مرا گفت رستم که چون شاه
سپارد بتو آن فروزان ماه

اگر هست لولو خود از پیشگاه
نیابد دگر پیش خواهرش راه
نر و ماده چون آب و آتش بود
که یکرو بکردار کیش بود

بیکجای بگذاشتم من توان
بویژه ز زن چون ب مرد جوان
چو دختر بدی تو نیک و بد پش
ببین تا کمند ار دو ایزد خوش

چو از پرده تو برون شد بشوی
همه نام و ننگش بر و دشمن اوی
زنان زاید آمد نهاد و بهشت
از ایرا نه بپذیره روی بهشت

بزن تا توانی تو ایمن مباش
بزن این از مرد دین ساش
بدو گفت شاه این خود آن کار زشت
نگو پیده کین نکوهش زشت

تو بر دختر من گمان بر چنان
که شوان بسودن سرش با کمان
ز لولو چه آمد بود بر سرش
نه پیکانه باشد اندر خورش

همی تا کنون گردنش نرم کرد
که یارست بردن به پیشش نام مرد
ندانی که بر من چه رنج آمدست
بدان تا بدین کار خشنود شدست

جدا باشد او تا شود پیش شاه
چنین است آیین و رسم و راه
چو نزدیک رستم رسیدم برای
چنانت کار دو تهمتن بجای

ز لولو مرا ورا تو آگاه کن
بنامه درون قصه کوتاه کن
تو دانی که من چاکرم شاه را
نخواهم که بیند کسی ماه را

وزان پس سپینود فرمود شاه
که برساز نیکو کن آیین راه
صد اشتر بیاورد دستور پاک
همه سرخ موی همه بی‌شراک

صد اشتر دگر باده سرخ موی
پر از عود و هندی و پر مشکبوی
صد اسب گرانمایه زرین ستام
نشسته برو خوبرو صد غلام

بزرین کلاه و بزرین کمر
همه ماه روی و همه نامور
زبهر کتایون یکی مهد زر
بیاورد دستور با زیب و فر

نهادند بر پشت پیل بلند
همیوخت هر کس به پیشش سپند
کتایون نشست اندر آنجا چو ماه
که پیران خرامد با ایران سپاه

چو خورشید کاید به برج حمل
چو زهره کز و دور باشد زحل
ده و دو کنیزک نه بر زون
نشسته ابا وی بمهد اندرون

ز کشمیر بیرون شد آن دلربای
گهی های و هوی و گهی هوی های
جوانان کشمیر با بکیان
همه شاه و خویش هما بیکیان

بزیر پی پیل آن نوبهار
همه دیده کردند گنجی نثار
چو دخته نشسته لولو مرا ز اثر
همی باد سرد از جگر برکشید

کجا مهد او دید بر پشت پیل
دل خویش را دید چون رود نیل
ز دیده چنان اشک خونین امد
که گرد پی لشکر شه نماند

همیشه نه آگاه بر سینه دست
تو گفتی که از جان امیدش گسست
بیک روزه گردان با شاه صور
ز کشمیر با وی برفته دور

همیگفت خود کین چه روز بدست / که از من دلارام من بست بدست
بمنزل چو آن شب فرود آمدند / همه نزد وی با درود آمدند
زبهر فرامرز و رستم نگو / فرستاد مر بد بیامد کسی
یکی دست جامه پر از گوهران / که گفتی برو تا خدا اختران
زبهر شهنشاه بهمن بداد / که هرگز نذارد کس آن را بپای
بفرمود تا رفت پیش دبیر / قلم خواست با مشک چینی حریر

نامهٔ شاه صور برستم زال

برستم یکی نامه فرمود شاه / نخست آفرین بر خداوند ماه
خداوند پیروزی و راستی / نیاید ازو کژی و کاستی
نگارندهٔ شب سیاه و سپید / همو کرد اکوان جان ناامید
ازو آفرین باد بر پهلوان / سوار جهانگیر روشن روان
جهان پهلوان مهتر زورمند / ازو خسروان جهان ارجمند
بکین سیاوخش او راستاب / نماند ایچ دخمه از جنگ و تاب
ستانندهٔ شهرها و دوران / رهانندهٔ شه ز مازندران
شکافندهٔ جان دیو سپید / که او لا ازو بد به بیم و امید
نشانندهٔ شاه بر تختگاه / فشانندهٔ سر باوردگاه
همو پهلوان همو تاجبخش / ندیده جهان چون خداوند رخش
بماناد تا جاودان نام او / سر دشمنان باد در دام او
دگر گفت چون نامهٔ تو رسید / از آن شادمانتر مرا کس نبود
چو برداشتم مهر و کین بادمش / چو تعوید بر دیده بنهادمش
درختی بد آن نامه پیوند مند / سرش توش و پخش سراسر کند
در انجام مهر و سر انجام تیغ / وز آغاز پند و بپایان دریغ
مرا ناتوانی و پیری ببست / همین دختری داشتم من بدست
سپهر روانش بجان پرورید / بدین روز کارش نشایست دید
بکوشید تا دشمن دور گرد / به پیران سرم بخت بکوز کرد
وزان پس که شاهان روی زمین / شدند از پی وی بجنگ و بکین
که با کس نیاید همی سازگار / نشد رام از آن خواهش و رهنمای
کمالی بیزدم که آتش خورش / با یران زمین بهر این کشورش
و گر پای تو نیستی در میان / نبیند کسی من بر ایرانیان
و گر لشکر من شدی کاسته / بتاراج رفتی همه خواسته
مپندار کو یک نفس داد دمی / با یران منش پیش فرستادمی
همه دانی که گر آب دست / گذر نیست پایاب آنجا بدست
کنون شاه بهمن چو فرزند ماست / نه فرزند ما کو خداوند ماست
ولیکن بدین نامه پند تو / ترا خسته ام ور ای پیوند تو
فرستادش نزد تو رهنمای / تو دانی و دادار پروردگار
همین کودکم را که پرورده ام / چو جان و دلش پرورده ام
ز من باشد او نزد تو یادگار / همان کودکم را بود غمگسار
چنانچون کتایون مرا دختر است / مرا او ازو هر گرامی تر است
زما باد بر پهلوان آفرین / خداوند داد و خداوند دین
همان با پرستار و خلعت و خواسته / بسی داده شد کارش آراسته
سپه را بفرمود تا هشت روز / برفتند با پیل آن دلفروز
بهر منزلی کو فرود آمدی / بر او از وی فرود آمدی
همان میوه ها و همان خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی

زیستن لولو در مفارقت کتایون و نوحه کردن

ز رفتی بنزدیک آن حور وش / جز آن بوی او دل همی کرد خوش
همیمرد از ینگونه روزی بسر / بر جنگی که کارش برآید مگر
با مید وصلش همی زیستی / دلش تنگ می بود و بد رستی
نخفتی شب و روز چون بیهشان / همی بود با خویشتن موکشان

همان آرزومند آن دلفروز / چو شب دردمند آرزومند روز
چو بشنید رستم که آمد عروس / ابا پیل با مهد زرین و کوس

بفرمود تا هفت منزل براه / بپیوستند آیین همه با بهار
همه موبدان را در آنجا نشاند / پذیره شد و زر و گوهر فشاند

سپاه اندر آن هفت منزل زمین / همی رفت بر روی دیبای چین
همه شهر با رود و با باده بود / اگر تا سزا او گر آزاده بود

یکی کوشک بود شاهی سرای / مران ماه را اندر آنجای کرد
بهشتی شد آراسته بوستان / که دو دیده هرگز ندیده چنان

همه شهر زابل ز روی خوشی / بر افشانده بر دو دو با مشک خوشی
شگفتی بماند اندر آن نوبهار / مران ماه را رستم نامدار

از آن خوش نهانی و آشتی / ز دیدار و بالا و شایستگی
همان پارس چیزی که آورده بود / بیاورد یکیک بر رستم بود

بیاورد پس نامه سوی شاه / روانی بر پهلوان سپاه
بفرمود تا لولو اندر پیش / فراوانش خواست از اندازه بیش

مرا ورا به باغی فرود آورید / کز آن خوبتر کس جایگه ندید
بدی اندر آن کوشک ایوان و تخت / تماشاگه مردم نیکبخت

ببودند یکهفته مهمان او / چه در باغ و در کاخ و ایوان او
همه رامش و باده و نای بود / بهاران و روز دلارای بود

در گنج بگشاد پس پهلوان / در افشاندند چندانکه بودش توان
ز دینار و از تخت و دیبای چین / ز کوهی که خیزد ز دریای چین

ز اسپان تازی بزرین ستام / همان با رسیده هزاران غلام
بسی سیمبر گلرخ بربری / که چونان نبودی بت آذری

فرستاد نزد کتایون و گفت / که با تاج با کام دل باش جفت
اگر پای رنج رهت دادمی / روان را بر تو فرستادمی

مرین هدیه در پرستان ترا / همان خلعت زر دستان ترا
بلولو بسی هدیه و جامه داد / غلامان و اسپان تازی نژاد

همان پارسی داد بسیار چیز / ز اسب و ستام و ز دینار نیز
سر راه فرمود تا برگرفت / سوی بلخ نامی روان اندر گرفت

همان نامه سوی زن دیگر شاه / فرستاد تا بر فزایدش جاه
بپارس گزین گفت کای نیکرای / تو مر شاه را باش آنجا بپای

اگر چه مرا بی و بایسته / ایمنی و بر شاه شایسته
چو یکمیل از شبستان برفت / همان پیلتن رفت با او نگفت

بردن پارس کتایون را نزد شاه بهمن با ایران

چو آگاهی آمد به شهریار / که آمد ز ره پارس پرهیزکار

بجاماسب فرمود پس با سپاه / پذیره برون رفت چون روزه راه

همه شهر سر تا سر آیین ببست / زن و مرد کودک برو بر نشست
ز ابره فرود آمدند همچو باد / سپه را چو بر مهد چشم او فتاد

جهاندیده جاماسب بنهاد ... / بیامد بر مهد کردش نثار
ببلخ اندرون نامداری نبود / که او بر سپه مهد گوهر فشاند

ز بس گوهر افشان در آن هفت میل / بیامد همی بر زمین پای پیل
ز دروازه تا زر دست العروس / ز آبنوس مردم و پیل و کوس

بیکروز دیگر شب به پهود راه / بیامد نشست از بر تخت شاه
بیاراست او را به آرای چین / برآراست آنجا دو لشکر یکی

یکی دیگرش بر سر گل نهاد / بعنبر در از مشک سنبل نهاد
بیاورد تخت از بر سرش تاج / نگارش فگندند بر تخت عاج

نگارش چه باید که خود دید نگار / نگارنده بد دوش خود او کرد گاه
نگاری که با بر نگاری کنی / بهشتی بود چون نگاری کنی

درآمد شب و بهمن اندر پیش / شگفت آمد آن صورت دلبرش
و فروغ گهرهای تابان رخش / همی روز کرد آن رخ و چشمش

بزرین بنکی

ز زیور تو گیتی پر از خرمیست / ز گوهر تنش گنج باد آورست
چو بنواخته از بر تخت جای / نگارش فکندند بر دست و پای

کسی را که از میان شکر لب بود / شبش روز باشد بگاه شب بود
چو بهمن بدید آنچنان فر و زیب / شد از دیدنش در زمان ناشکیب

همی گفت با خویشتن کین پریست / کدامین پری کو بدین دلبریست
بجای کسی رستم پیلتن / نکرد او دگر هیچ کار چنین

بپاداش او کی توانم رسید / برین رنجها کو بجانم کشید
چو بر تخت بنشست با او بهم / پرستنده در پیش او گشت کم

تو گیتی که ناهید با مشتری / بجوزا درون رفت با داوری
ز نشه بازی و شادی و فر و زیب / ز غمزه و ناز و خشم و شکیب

گل و نرگس اندر هم آمیختند / می و شیر در یکقدح ریختند
همیشه بجز کامگی با خروس / همی بود تا گاه بانگ خروس

ز دلشان پدیدار شد با شتاب / ز دو دیده را آرزو شد بخواب
سحرگه چو مه سر و تن شست / ز بهر نیایش یکی جای جست

بایزد دو زوان ستایش گرفت / بآتش همی دود و نایش گرفت
همانگاه جاماسب را پیش خواند / دران پیشگه با پشوتن نشاند

بدیشان چنین گفت کین خیره روز / مرا خوش همی آید این دلفروز
شما بزم بسازید و رادی کنید / بخوانید گردان و شادی کنید

بگفت این و برجست و شد ناشکیب / بپرده درون شد آن دلفریب
بروی وی آورد یکبار روی / شب و روز شادی کنان پیش او

همی بود بهمن دو ماه اندرون / که روزی نیامد ز پرده درون
یکی روز ماه بر تخت ناز / همی کرد شادی شه سرفراز

ببازی و خنده بدانگاه گفت / که در کار تو من بماندم شگفت
زمین هفت کشور بشاهی مراست / مرا هر چه هست آن همه مر تراست

ز من آرزویی بخواهی همی / ندانم که خود بر چه رایی همی
چو خوش شد رخ لاله رنگش بهم / کرشمه کنان پاسخش داد نرم

نهان کرد لب را بزیر قصب / بزیر قصب نرم بگشاد لب
که ای شاه جهاندار فیروز بخت / مبادا تهی از بر تو تاج و تخت

مرا هر چه دیده کند آرزوی / بتخت شهنشاه آزاده خوی
همه هست در آشکار و نهان / بویژه که دارم ز شاه جهان

یکی آرزو نیز می بایدم / بخوانم اگر شاه فرمایدم
بدو گفت از من چه خواهی بخواه / ندارم دریغ از تو شاهی و گاه

کتایون و گفت اگر شهریار / ندارد دگر زین بر و هست خوار
ز کشمیر لولو ز بهر دلم / بیاید که پیوند از و بگسلم

بیکجای ما هر دو همشیره ام / هم از مهد یکدیگران خیره ام
اگر شاه او را گرامی کند / به پیش بزرگان گرامی کند

بود بر سر من فراوان سپاس / مرا و را بجای برادر شناس
چنین داد پاسخ که ای جان من / برین کار فردا ببندم کمر

ز بهر دل تو بزم جهان / که فردا به رزم بر سروران
زمین را ببوسید و آنگه بسود / چو پیدا شد آن گوهر نابسود

جهاندار بر تخت بنشست شاد / بپالار فرمود تا بار داد
نخستین پشوتن بیامد ز پس / کجا بود دستور در کشورش

چو داننده جاماسب آن پیش من / که تا با ان بری از دلش رد و کین
سرای غلامان زرین کمر / کشیدند صف پیش آن نامور

ز گردنکشان چار صد نامدار / نشستند زیر یک شهریار
تو گفتی که با مشک آغشته اند / ز ناو رنگ شب جعد آشفته اند

بگنجور فرمود پس شهریار / که هر چیت بفرمایم اکنون بیار
ز دینار ده بدره و سیم بیست / گرانمایه تر این چون بباید گرست

همان تخت دیبا چنین و شمار / ز ترکان خلخ همیده هزار
دگر ده کنیزک ز خوبان چین / برنگ رخان یکی حور عین

زاسپهبدان تا زکی دارنام ‌‌ ده اسب آوریدند زرین لگام
همه پیش لولو فرستاد شاه ‌‌ سوار و پیاده همه پیشگاه

همان مهتران تا زنش برزند ‌‌ برو کیجک آذرین گستر فنند
چو لولو بیامد بدرگاه شاه ‌‌ بفرمود کاید سوی بارگاه

چو جاماسب دید آن نگارین برد ‌‌ پشوتن همان زیر لب برشمرد
بگردند آن هر دو تن آفرین ‌‌ نهیبش نهادند سر بر زمین

از ایشان برآشفت بهمن گرد ‌‌ بجاماسب گفت ای فرومایه مرد
شما را که داد این بزرگی ورای ‌‌ که فرمان نیارید ما را بجای

بزرگی شما را نه من داده ام ‌‌ در گنجتان پیش بگشاده ام
چو پاداش کردار من این بود ‌‌ که فرمان من هیچکس نشنود

هرانکس که برداشت خود را بنام ‌‌ فزود آوریدنک فرد انام
چنین داد پاسخ که شاها مرا ‌‌ چرا بندگی کرد باید چرا

از آن پس که شاهان روی زمین ‌‌ چو کیخسرو آن خسرو پاک دین
گذشته ز روی شاه لهراسب بود ‌‌ وزان پس که گشتاسب شاه بود

مرا پایه دادند و هم برتری ‌‌ مگر تا بمن سر سری بنگری
مرا این بزرگی از ایشان رسید ‌‌ همان گنجهای فراوان رسید

درین دولت اکنون رسیده مهان ‌‌ که فرمان لولو برم کی توان
مرا مرگ به زانکه پیران سرم ‌‌ که گویی که فرمان لولو برم

تو از مهربانی ندانی همی ‌‌ که خود بر زبان چه آری همی
فکندی تو تخمی که فردا برش ‌‌ فراوان بیابی تو از تاج جور

بگفت این و بس با پشوتن ز جای ‌‌ برون شد باسب اندر آورد پای
ره سیستان برگرفتند زود ‌‌ سوی رستم زال رفتند چو دود

جهاندار در بزم با مهتران ‌‌ دلیران ایران و هم مرزبان
بشادی همه روز بگذاشتند ‌‌ چو کام دل از دور برداشتند

مهان را همه خلعت و هدیه داد ‌‌ یکایک ز در بازگشتند شاد
یکی جامه پرگوهر نابسود ‌‌ جهاندار بهمن بپوشیده بود

چو از باده خرم شد آن انجمن ‌‌ همانگاه در پشت لولو فکن
ببر مشتی از پیش شه بازگشت ‌‌ جهانی ز لولو پرآواز گشت

بزرگی و آن خواسته یافته ‌‌ ولیکن دل از مهر بشکافته
همه شب همی گفت با خویشتن ‌‌ که بربید مهرش کنون از من

بتی کو ببالای سروی رسید ‌‌ بگو دکا کی هیچ مردی ندید
کنون تا جوانی بهمن بدید ‌‌ بیکباره مهر از تن خود برید

نه از خوبرویان زکس یافت کام ‌‌ نه در بر گرفتش کسی با سام
مگر گوید آن بت خورد و خویش ‌‌ مرا دل بدین خواسته کرد خوش

نداند که گر گنج روی زمین ‌‌ مرا باشد و تخت و تاج و نگین
همانا که آن خواسته بر دلم ‌‌ وگر خواهدم دل ز تن بگسلم

چه باید مرا طشت زرین کمان ‌‌ نبود و نهم چون سر آید زمان
گر ایزد مرا کامکاری دهد ‌‌ همان چرخ گردنده یاری دهد

ز جایی گشاید چنین کار سخت ‌‌ که امیدم از بزم زبخت
شب آبستن است تا چه زاید همی ‌‌ که داند که فردا چه آید همی

مرا چاره صبر است و دیگر شکیب ‌‌ مگر باز بینم من آن دلفریب
همه بود و در دل همیداشت راز ‌‌ دل اندر نهیب و تن اندر گداز

بت و بهشتیان کس نگفت ‌‌ نیاسود و آسان نیامی نخفت
تو گویی که بسترش پرخار بود ‌‌ شب انگشتش اندر دم مار بود

تنی کو بدریای مهر اوفتاد ‌‌ شد آسانی و شادی او بباد
دگر باره بهمن بپرده سرای ‌‌ درون رفت و بنشست با دلربای

بشادی شب و روز بگذاشتی ‌‌ دو چشم از تماشاش برداشتی
کسی را نبد پیش او بار نه ‌‌ جز آرامش و خرمی کار نه

دو ماه دگر بود هم زین نشان ‌‌ شب و روز با ماه دلکش نشان
شبی شادمان خفت با دلفریب ‌‌ درآمد بتازی و ناز و عتیب

بود کز

بدو گفت ای بانوی نیکخوی — نخواهی تو از من دگر آرزوی
بدو گفت ما و ای گرانمایه شاه — ترا بنده گشتست خورشید و ماه
هر آرزو که بندیش بدست — چو بشنود و دیدم دل من برست
همی دارم از کار تو تو بی غم — که زادیم و بنشستیم مرد و بهم
بران نیکویی کو بپاید بشاه — بزرگی مرا باشد و پایگاه
بدو گفت کای مایه ناکاسته — فراوانش بخشیده ام خواسته
چنان کردم او راز فرمان بران — که فرمان دهد بر سر سروران
نماند کسی کش بخرده نماز — مگر دو جهاندیده سرفراز
دو دو پتشو پاکیزه پاک رای — مرا پادشاهی از ایشان بجای
ز من جوانا کشتند و بگرند — بدام بلا خود در آویختند
ز بهر دل تو من ای ارجمند — بجای سپاهم من او را ببند
گشایون ما و رستاش برفت — همه آفرین را بپایش گرفت
چو خورشید بنمود روی از سپهر — سوی تخت شد بهمن خوب چهر
بزرگان بدرگاه شاه آمدند — کمر بر میان با کلاه آمدند
چو تو پادشاه بر شاه خویش — بجنبید شاه از بر گاه خویش
بزرگان بشستند و در باز — بر خویش بنشیند خواند باز
چهل مرد بر گنج گنجور بود — که از کودکی هر سه که دور بود
سپرده بدیشان آن گنج — ز نخجیر و شب و از بهمن بیخ
بفرمان او گرد شاه انجمن — شبان گشت تو نو بشاه زمین
همان چار صندوق گنج خویش — ز گنج نیاکان از گنج خویش
سپاه و ور و گنجور و پیر — چنین گفت پس با دبیران گرد
من آنگاه بشنود با شهرزاد — که فرمان تو تو بد ارزید بشت
شما هر کسی نیز فرمان کنید — ز فرمان همی راحت جان کنید
بزرگان شگفت اندر آن دید — بدان کار چیره فرو ماندند
بسا نامداران کز لشکران — که بر بند در پیش تو تو ناز
جهاندار بهمن گوهر در آنشب — چو از باده لعل گشتند مست
ببخشید چیز از کران تا کران — بگردد کنگ آن روی بر سرکشان
ز دیبا و دینار و خز و حریر — که اندازه آن ندانند دبیر
ز اسپان تازی و از زین — ز تخت و بتاج و کلاه و کمر
برفتند و در پرده شاه — چو خورشید تابان بپالای تو
جهان بنده شش ماه شاه جهان — زمانی نیاید برون از نهان
شب و روز پیش گشایون بدی — بد هر زمان مهرش افزون بدی
بهاری بد چو ذکی خرم بهار — نگاری بد چون خنده دارد نگار
ز دیدار بینندگان پست رنج — نه ز لفش پاکیزه از در بینج
چو لختی نز آتش چو ترشتی — گشایون نخشیش کنون زندهٔ
به از بی نیازی و از آن بی — مگو تا چه باشد تو ای بهمنی
همه پادشاهی فرمان و گنج — سپرده بلولوی نابرده رنج
گشایون در آن کام با توش و توز — نشد مهر تو نو شش چون سپهر
شب و روز در کار بنا چون کنند — که شه را سوی تخت پیروزمند
همان تو از مهر او خستند — شب و روز گریان زار نژند
همه شب زر او دل آن مستمند — خلیده دل و پژمریده بود
ز بس که چو چون سوی شه کرده — ز بس رنج چون گاه آشتی ش
چنان پادشاهی آن گنج و چیز — نیز دید پیش و خستش پسر
نه زان گهها ادو لشکر او بود — نه زان پادشاهی و کام بود
همیگفت کین کار کیهان نگر — مرا داستان هیچ با نیز زیر
که چون بود و چون و بگی مراست — گهکریان همیگفت کندا در است
بدان اندکی خود بسنده بود — بجست از بهر کسک مرا ورا بود
یکی گوهری داشتم نا سود — بسیغاش مرا داد و گوهر بود
نگر دم بدیدار روشن پسند — ز من راه دیده از بستبند
گشایون ز حال من آگاه نه — همیدار روشن مرا راه نه

نهان دلش کاستی و افزودی مگر دل ز اندیشه رها نمی
برستم که وی شد در آغوش کرد مرا با چنین غم فراموش کرد
زن زاده دانش مرا چاره ده نه زین بترم هیچ بیغاره ده
اگر با منستی دلش همچنان روا دارمی گر بفرستی روان
من اندر غم عشق او پویه پوی وی اندر نگار و دمی مشکبوی
گرفتار اندوه و تیمار شه چنان بد که پیدا و پیمان شه
چو خورشید بر داشتی سر ز کوه سپاه آمدی پیش او همگروه
هر آنکس کجا دیدیش روی ماه بدانسان که پیشش سر افراز
چو با او سپاه آمدی ساختی کس او را ز شه باز نشناختی
ز انبوهی لشکر و رای و رو همی تا بکیوان برشدی بانگ غو
چنین شادمانه کتایون و شاه همی باده خوردند و بزمگاه
یکی پای کوب و یکی پای زن چه خوش باشد آرامش رای زن
بپای ایستاده کنیزک بسی همی جام می خواست از نرگسی
کتایون بدو داد جامی بزر بخورد و ازو جست جامی دگر
بدو گفت کای بانوی بانوان دلم شاد کردی یکی کردوان
چو من کامکاری و شاهی بود همان در برم چون تو ماهی بود
جهان تا جهانست گردان سپهر همان بر سپهر است چرخنده مهر
هماناکه بگذشتت از ماه پیش کجا تو نشستی بدین کاخ خویش
شب و روز با رامشش باهمیم کنانم جهانست که یکتا همیم
هیچکونیت کار زو بی بخواد نخواهی به نیکوست آیین و راد

سفارش کردن کتایون لؤلؤ را بشاه بهمن و صفت لؤلؤ

کتایون بدو گفت شاها ردا بزرگان و بخشنده و بخردا
چگویم چه خواهم که دارم همه در آرزو در ابستیم همه
من آن خواسته کز تو برخورده ام ز کشمیر آنها نهان کرده ام
بر و خورد و بخشش نیاید پدید ز کوه و ز دریا تو آگه شدید
گر آن زاب دریا در انبارمی ز دریا یکی کوه بردارمی
نیازم بگنج و به دینار نیست ز گیتی مرا هیچ تیمار نیست
ز تیمار لؤلؤ در اندیشه ام خردمند خواند جهان پیشه ام
که تا با من آید بایران زمین شب و روز با شهریارم چنین
اگر چه بزرگیش داد است شاه من از آنکه کردم یکی خود نگاه
بفرمان او هست گنج و سپاه چه حاصل که زو دانش نیست راه
بدو گفت بهمن که ای ماه و حور تو از بهر لؤلؤی اندُه مخور
گذشته زمن کس چو او نیست نیز بماندست بر من ز شاهی و چیز
یکی پیکر زر که در کشور است دگر نام شاهی که بر سنج است
اگر خواهی ای سرو خورشید روی مراین مرد را نیز بخشم بدوی
کتایون زمین را ببوسید و گفت که با شاد و کامی همی باش جفت
چو شب روز شد بهمن شاد دل کتایون بدو خواه را داد دل
بفرمود تا تختگاه بزرگ که خود ساخته بود شاه سترگ
بمیدان حضور بر آراستند بزرگ و پرستنده بر خواستند
یکی تخت پهناش صد گام بود جهانی و پرآوازه و نام بود
ببالا بدی چار ده گز فزون نهاد و بپایان گه بت درون
بپرداخته گوهر از سرخ زر همه در نشانده فراوان گهر
نگارش همه نقش و پایه چنین مرصع بگوهر در آب زرین
ز رنگش فروغ زمان کرده خوش زمین چون جهان پر ز رنگ بدخش
دو کوچک در زیر تخت نهاده پرستنده نیکبخت
از آن دو یکی بود یاقوت زرد ز پیروزه دیگر یکی لاجورد
بران تخت بر فر جمشید بود تو گفتی که چون ماه و خورشید بود
همان چارصد پاره کرسی زر نهاده نشستنگه گردان نر
چو پر طاوس آن پاکزاد کجا سوی نوذر شیدی نژاد

چو روشن گرگین میلاد بود
که شاه از دلیری بدو شاد بود

چو شاپور و چون نکه شاو را
پدر او را ز نام آوران

دلیری کجا نام او اردشیر
که بودش به پرتاب شمشیر گیر

چو شیر اوژن شیر و چون رزم زن
چو شیری گوان چون رزم زن

چنین چارصد نامداران شاه
یکایک نشستند در بارگاه

به زور و به مردی چو دیو سپید
بفر و بزرگی چو تابنده شید

همان چارصد خادم قیرگون
زده تخته بر تخت سیمین ستون

دو دیده چو خون و رخانش سیاه
چو روز قیامت رخ پرگناه

همانگه که بهمن نیکبخت
ز پیش کتایون بیامد به تخت

بفرمود تا لولو آمد به پیش
بر شاه برخاست از جای خویش

گرفتش دو دست و بر پای خاست
بجو پیش بنشاند بر دست راست

بماند اندر وان از آن در شگفت
یکی زان سخن در نیارست گفت

سه و شصت قلعه ز روی جهان
که برجی بری برکشی ز آسمان

بزر و بگوهر بیاراسته
ز بهر یکی روز بگذاشته

بدو داد و گفتا در این داوری
یکی کوتوال است از این گر بجای

اگر آید از دست خویشت روا
وگرنه بتا کم همی گفت هواست

نهاد آنگهی تاج خود بر سرش
بفرمود تا هر کس از لشکرش

نهادند پیشش همه رخ بر زمین
برو هم چو بر شاه در آفرین

پس آنگه پراکنده گشت انجمن
همی گفت با هر کسی تن به تن

که با شاه ما را از این جنگ نیست
سپاهیت این از پس رنگ نیست

چنین گفت هر کس که فرمان شاه
چو فرمان یزدان بود بر سپاه

که فرمان او بر پرستندگی
یکی بنده را او چنین کردگی

ز فرمان او نیست ما را گذر
ز چیزی که شان بود بیرون کرد سر

چنان شد بی آنکه درگاه شاد
که در هفته روزی نیاید سپاه

همه پیش لولو بد آمد شدن
که با او بر این گاه شاه آمدن

پر اندیشه لولو همه شب که این
چه شاید بد از شهریار زمین

به پیشم تا کرد کار سپهر
نگین گشت خواهد همی با بهر

وز آن روزی بهمن دو ماه دگر
همی بود با آن سپه سیمبر

زمانی نشد هیچ خالی ز ماه
نشد ماه خالی خود از زشت شاه

شه سرافراز یکروز گفت
چه باشی تو چندین همی در نهفت

روان از نشستن بگیرد همی
ز پیوسته پیدل ببیرد همی

همانا که گشتست سالی تمام
که با من نشستی چنین شادکام

سپاهت بدیدند پیش اندرون
نه یکروز رفتی به سوی شکار

نه پیش من آمد زمانی زنی
نه یکروز رفتم سوی برزنی

اگر چند دیدار فرخنده شاه
همی جان فزاید بریزد کنار

زنان بزرگان ایرانیان
ز من آرزو خواستند از نهان

که ما را بدو بیند و شادی کنند
یکی مهربانی در او کی کنند

همی تا بود شاه ایران برم
نیاید یکی زن به پیش اندرم

بدو گفت شاه اینچنین است کار
شوم من یکی ره به سوی شکار

فرستاد نزدیک لولو پیام
که یکجا همه برگ شکار بساز

گفتار اندر رفتن شاه بهمن به شکار

چو لولو شد از کار پرداخته
شنفت شاه را کار شد ساخته

برون شد ابا لشکری بی شمار
همه شیرگیر و همه نامدار

سواری هزار از غلامان شاه
بکشتار شیرین بدیدار ماه

هزار و صد اشتر همه خوردنی
همه ساز شادی و گستردنی

همان چرخ و شاهین و بهلو و یوز
همیشه جهاندار گیتی فروز

روان شد ز چرخ دلیرانش تیر
دوان از برش یوز نخچیرگیر

درآمد برو از شاه بهمن و باز
گریزان ز نوی چرخ گردن فراز

تهی از پرنده بشد روی هوا
چمنده ز روی زمین بی نوا

ز افگنده آهو چنان بود دشت / که گفتی جهان جمله آهو گذشت
کتایون بلولو یکی نامه کرد / عبیر و می و مشک در خامه کرد
سر کلک زرین نگونسار کرد / حریر آن زمان پرنگار کرد
سر نامه کرد آفرین خدای / توانا و یکی ده و رهنمای
ز ماهی محاق همیشه نکاست / چو ماهی که بر چارده گشت راست
ز شخص تو تندی همیشه متاب / بشخصی درفشنده‌تر ز آفتاب
ز جان نژند و تنی سوگوار / بنزدیک شاه و دل شادخوار
ز یاری که ناسوده از رنج هیچ / بیاری که با دولتست و بسیج
ز یاری که دل نیست اندر تنش / روان گم شده در تن روشنش
بیاری که از جان گرامی‌ترست / که سر را چه باشد که تن را سرست
وزان پس چنین گفت کای جان من / دل و چشم گریان و خندان من
مرا جان و جان فدای تو باد / تن و جان من خاک پای تو باد
کتایون صور آن پرستار تست / گسستست از آتش عهد سست
مرا شو اگر چه سرو گشت پست / ز عشق تو جانم پر از آتشست
بصد چاره او را بسوی نگار / بدم رهنمون ای دلارام
سر آمد کنون بر تو این رنجها / از آن پس ترا بر دهد گنجها
یکی رنجه باش امشب بپای / بکام تو پرداخت شد این سرای
چو بیرون شد از بیشه شیر دلیر / که آمد که آهو خرامد بسیر
نوشته بدست کنیزک بداد / فرستاد نزدیک لولو چو باد
چو برخواند لولو بپرسید و گفت / نویسنده با خرمی باد جفت
بدان شاه دانش پاسخ نوشت / می و مشک و عنبر بهم در سرشت

پاسخ نامه کتایون از لولو و رفتن از عقب نامه

چو منشور دولت فرو خوانم / بدو آتش مهر بنشاندم
جوابش از این بنده مستمند / بدان آفتاب درخشان بلند
خداوند پیروزی و دستگاه / منم بنده و او مرا هست شاه
چو یکسال شد کین دو چشم ترم / ندیداست آرزوی پیکرم
بدین روز روشن سیاهست و بس / زمین زارتر در جهان نیست کس
اگر چه مرا داده او دستگاه / چراغ بتان افسر و پایگاه
چو خادم که کافور دارد بنام / سیاه و کنند باور این نام خام
مرا با تو این بارگاه بلند / چو مطموره چاه ژرفست و بند
هزار آفرین باد بر جان تو / نگهبان تو باد مهمان تو
چه بودی اگر پیش تخت تو خاک / بدی لولو ای هر مرا جان پاک
نگهدار چون دار که افشانده / بر خویشتن بنده را خوانده
ولیکن چه سازم که آیم برت / که بر در پرستنده و چاکرت
شب و روز درگاه پر مردست / زمانی چنانی که مردم گست
از ایشان نگوی چه پسان بگذرم / گرم بازدارند گیرند برم
چو کردی کنون کار یکباره کن / بدین آمدن هم توام چاره کن
که هنگام چاره زن از مرد به / ز زن مرد هنگام ناورد به
چو پاسخ بنزد کتایون رسید / نگه تا چه آورد پاسخ بدید
شبانگاه یک چادر و موزه / فرستاد بر دست اسوزه
ز خوبان تنی چند همراه کرد / چنین چاره از بهر درگاه کرد
بلولو بگفتا که این را بپوش / چو با این زنان اندر آیی خموش
گر از مره باشد که پیش آمدست / نمودن بها زوی پیش آمدست
بپوشید لولو ز سر تا بپای / ز درگاه بگذشت شد در سرای
چو شد پیش تخت کتایون فراز / زمین را ببوسید و بردش نماز
همانگه فرود آمد آن نوبهار / بپرسید و بگرفتش اندر کنار
از آن پس نشستند بر تخت شاه / به یکجا ز مردم ببستند راه
بدو گفت کای خسته مهربان / بکام دل اکنون نشین یک زمان
نه پنداشتم کت ببینم دو روز / نتابد بدین این رخ دلفروز
همانا سر آمد جدایی کنون / مبین از من این بیوفایی کنون

که بودم شب و روز در بند تو | همان سال و ماه آرزومند تو
بگو تا که چون راندی این روزگار | که از من جدا ماندی ای نامدار

بدو گفت کای سرو بارش گهر | ز حالم چه پرسی بر و بوم و بر
که کوهم چو مویست رویم چو کاه | الم بر تنم برد است پشتم دوتا

بتنگی و سختی همی زیستم | بگو زدم که بر سرش نگریستم
ز جان هر شب امید بر داشتم | بروزش رسیدن نپنداشتم

نیامد از ایشان صبوری ز بس | که یکسال شد تا تو دوری ز من
مرا دیو سرگشته دیدی بران | که تن را جدا سازم از خسته جان

دلم را ز بس ناز خرسند بود | که روزی هم امید پیوند بود
چه بود ار کشیدم من این درد و رنج | که امشب بنزد تو دارم سپنج

روانم خرد را ساید اندر برت | بهل بر نهم روی بر پیکرت
نشستند پایش بشکر و گلاب | بدادش ز نی با نباتی جلاب

فراوان بگفتند و خوان خواستند | بخوردند و بس مجلس آراستند
می روشن سالخورده چو زنگ | بخوردند چندی بآوای چنگ

چو بر مغز دل گرد باده شتاب | مدد دیده شان اندر آورد خواب
بخفتند در جایگه شهریار | نه از شاه شرم و نه از کردگار

نکو داستانی ز دانا شنیده | مبند آنکه شوت کشادت گره
باندازه کش پای زیر گلیم | نه چندانکه باشد زیانت بیم

اگر کهتری شهریاری مجوی | اگر با خری با سواران مپوی
چنین گفت یکروز موبد بشاه | برستن از بد مرا ای نیکخواه

ز تو دور باد آن کسی | که نیکی نمایی بجایش بسی
چو برداشت کام دل آن پر جفا | بجای نکویی نمودش جفا

بپوشید چادر بهنگام روز | برون رفت با چند تن دلفروز
خرامان بیامد سوی بارگاه | بیامد بپیش سرا پیشگاه

زمانی نشستند و گفتند باز | ندانست کس راز آن کینه ساز
چو سرگشته شد قیصر از شاه زن | کتایون فرستاد کس سوی زن

که بر خیز و باید بشادی خرام | که بی تو مرا نیست شادی و کام
بدان جادوی موزه شد کار راست | ز نو نو دلش جای دوشینه خاست

بپوشید و شد در سرا همچو دود | کسی هیچ از آن راز آگه نبود
همانگه که بر تخت بهمن نشست | بشادی و رامش کشیدند دست

ببودند با شادکامی سه روز | کتایون بدو گفت کای دلفروز
چو وزدات گردان بیایند پیش | سزد گر نمایش نمایی ز خویش

اگر باز گردد همان اردشیر | مر او را بنزدیک خود بار گیر
خورش خواه و بس باده و نقل خواه | برامش بفرز او خنیاگری مخواه

بجنبش ز هر گونه خواسته | کز و کارها گردد آراسته
که وی با سپاهان پناهست و شاه | بفرمان وی کرد یکسر سپاه

گر او دل بدین کار یکتا کند | چنان دان که او مر ترا شاه کند
کسی کو بدیدار بر گل کند | نشاید گزند و نماید شکند

همانگه ز پیش کتایون برفت | سوی بارگاهش خرامید تفت
بزرگان ایران همه یکسره | برفتند پیشش همه با شکوه

همی خواست کاید برون اردشیر | نگر تا چه دادش مر آن یادگیر
شبانگه که سرمست شد اردشیر | بدو گفت تو تو که ای شیرگیر

یک امروز با ما بشادی نشین | بر آیین کیخسرو کی نشین
مر او را همانگه چو بگرفت دست | ابا او بران پیشگه بر نشست

چو نان خورده شد مجلس آراستند | ز خوبان چنگی نوا خواستند
ز دینار و دیبه و ز تخت و نیخ | که در بافتن برده بود او بنیخ

همان نیخ مرکب بدین پیشگام | گزین کرد همان نیخ و نیخ از غلام
یکی درج بپچیده در پرنیان | دو دانه گهر بودش اندر میان

بدو داد و گفت ای دلیر اژدها | ندانند یکی کس این را بها
و این پای مزد غلامان تست | بمن بر از امروز فرمان تست

چو دید اردشیر آن همه خواسته / غلامان و اسپان آراسته
زمین پیش لولو برخ پاک کرد / همی خویشتن زد و خاک گرد
بدو گفت کای مایهٔ مهتری / که بهمن ترا از پدر چاکری
ترا از پدر این پادشاهی و گاه / تو شایسته‌ای بر چنین تختگاه
بدو گفت لولو که ای نیکفال / چو آوردی این فال فرخ بحال
بدین کار اگر تو نهی پای پیش / کمر یابم ارزانی تو کام خویش
مرا آنکه نیکو شود کار من / ببینی بجای تو کردار من
چو بشنید از و اردشیر بزرگ / بدو گفت کای شهریار سترگ
من این گفته از پاک دل گفته‌ام / نه از کین بهمن برآشفته‌ام
از امروز مر شاه ایران توی / که دانی همه رسمی ار نیکوی
همانشب برو نام شاهی نهاد / یکایک همیکرد سوگند یاد
که با تو درین کار یکتا دلم / کمر پیچ بهمن ز تن بگسلم
نشانم ترا بر سر گاه او / شده نیکخواه تو بدخواه او
دران کار با او چو دستان زبست / شتابنده چون مست شد آب
چو لولو به پیشش چنین برسید / همه باز گفت آنچه دید و شنید
بدو شاد گشت آن تنومند یار / بدو گفت اکنون برآمدت کار
اگر اردشیر آن سخنها که گفت / بهشیاری اندر نخواهد نهفت
بیابی همانا تو از بخت کام / شکاری یکی شیر آمد بدام
چنین داد پاسخ که سوگندها / بخورد و بسی دادشان پندها
من او را ندیدم بجز نیکرای / که داند درو راز دل جز خدای
چو خورشید لشکر درآورد تنگ / بروی زمین پاک بردود رنگ
نشست از بر تخت لولو بگاه / نهاده یکی تاج در پادشاه
به پیش آمدش هم زمان اردشیر / بدو گفت کین کار بر دست گیر
چو کردار آید از چه بپای / نباید نگهداشتن پیش پای
بمهمان ترا داد باید نوید / کجا بهتر از خوردن آمد پدید
چو ایشان بپرزند مهمان تو / همه ایدر نشینند در خان تو

مهمانی کردن لولو گردان ایران را بخانه و بیعت کردن ایشان

چو گردان رسیدند درگاه او / فروتن شدند آن دو نیکخواه او
نخستین سخن لولو آغاز کرد / در خوبکاری یکی باز کرد
چنین گفت پس با گرانمایگان / دلیران ایران و پرمایگان
مرا تا شهنشاه این پایه داد / جهان پیش آزادگان باد داد
ببخشش شهانی بپرداختم / نکشتی چو بایست بنواختم
مرا آرزو کهتری کردنست / شبی با شما شادمی خوردنست
همه گل شد و نوبهاران گذشت / بنو دیم روز بهاران بدشت
کنون شاه در قصهٔ بی‌نگار / نیابیم ازین خوبتر روزگار
یکی روز باشید در خان من / بباشید یکروز مهمان من
زمانی نشینیم و شادی کنیم / بچیزی که داریم رادی کنیم
بزرگان نهادند سر بر زمین / فراوان برو خواندند آفرین
کنون یک‌یک مر ترا بنده‌ایم / بفرمانت باشیم تا زنده‌ایم
دران میهمانی یکی ساز کرد / که گیتی پر از نام و آواز کرد
چهل گرد را برگزید از میان / که بودند هریک چو شیر ژیان
چو گردان نشستند بر خوان همه / شگفتی بماندند گردان همه
ز گیتی که پرنده و چارپای / نه اندر زمین ماند نه در هوای
که تنها دبر خوان آن نامجوی / تو گر کام جویی چنین کام جوی
همه نان چو نان دهی بی بده / که تا هر کسی زو بگوید که زه
چو در خانه مهمانت آید نژند / چو نان پیش آری بدو در مبند
که روزی خورد هر کسی بیگمان / تو دیگر نهان شوی شادمان
ز مهمان مدار آنچه داری دریغ / گر از بی‌نوایی ناتوانی گریغ
بنه پیش او آنچه در خوان تست / اگر چند گشنه در خان تست

خود و اردشیر ایستاده بپای به پیش بزرگان میان را
چنین تا ز جوزان بر پرخته اند لب شاه سوی بزرگان شدند
همی گفت هر کس ز ایرانیان که بزمی کزدند ازینسان کیان
شنیدم من اندر نژاد دبو یکی نامور بود جالالنسب
کجا باز دید و نشنیده بود مران سرکیان سپرزیده بود
چو مرد هنرازان بدیشان سپرد دران سور او همچنان رنج برد
دگر بد ز شاهان روی زمین کدامست کو ساخت بزمی چنین
همی با سمان بشد آواز رود بآئین برآورد هر یک سرود
چو برگشت چندی می زورمند دلیری بمغز و دل اندر فگند
غلامی ز بالای لولو بپای نهانی بدو گفت کای نیک رای
برو هرچه فرمودم ایدر بیار که شد نقل را هرکسی خواستار
درآمد هم آنگه غلامی چهل همه ماهروی و همه دلگسل
ز خورشید برده یکایک سبق ابا هر یکی زان دو پاره طبق
یکی سیم کرده ز زر نعل بود یکی زرد پرگوهر ناب بود
نهادند از آن دو بر هر یکی بندادند او بهار اندکی
ز دو پای چین بر سرش لو در خت یکی نیز منشور پیچیده سخت
دو پاره یکی سیم بر یکدرم که آزاد نداشت کس بیش و کم
ببخشیدشان اینچنین خواسته به بخشش دل با دار آراسته
تو گیتی زمین گوهر و سیم و زر کجا داشت اندر نهان سربسر
درافکند در بزم لولو نثار ندارد کسی آنچنان بزم یاد
بگرد و غم آنجا که باشد درم درم دار بی غم زید آجرم
بهر کار کاندر نهادی تو روی درم بیش دار و میندیش از وی
بسیست کسی از انسان بپای توان جست از سیم هر دو سرای
ولیکن بسی گنج ازاز جهل بود نیک و او را نباشد بدل
چو آن سرور از جهان ساز داد بگردان گردنکش آواز داد
که ای نامداران گردان بزم چو شه آید و در نشیند بزم
بود نقل تو از شما نار و سیب روان از شکوه وی اندر نهیب
جهان تیز خویی جهان سرکشی که در سرکشی است چون آتشی
نه کس بهره دارد ازین زندگی نه آسایشی اندرین بندگی
چو من بزم سازم بد منیان بود که نقل شما در و مرجان بود
نوازش چنین است بخشش چنین بمانید تا زنده باشم برین
چو دیدند گردان چنین خواسته نهاده بر هر یک آراسته
یکایک بدل نیکخواهش شدند تو گفتی همه خاک راهش شدند
وزان پس چنین گفتشان اردشیر که ای نامداران برنا و پیر
ندیدیم شاهی بفرخندگی چو لولو برادی و بخشندگی
دلی باید و دستگاهی چنین که باشد شهنشاه ایران زمین
گر اول بود این همه خواسته ببخشد بیک روز ناکاسته
مرا شاه لولو به از بهشت که بهمن شما را همه دشمنست
ندیدیم روزی ازو بخششی نه چون شهریاران نو پرسشی
از امروز مر شاه ما لولو است که از زشتی و بدخویی یکسواست
به پیمند گر شاه ما این بود بکار و ز کارش به آیین بود
یکایک بگفتند کای پهلوان ترا هست فرمان بر روان
چو شاه تو لولو است ما کهتریم ز رای تو ز فرمان تو نگذریم
ز لولو جوانمرد میهار رسید که از هیچ شاهی سپاه ان بهر
بدیشان چنین گفت لولو که من فزونم ز نعمت بهر انجمن
ز باده چه آید بگفت ار رود فراوان سرآید سخن کم و سرد
نگیرد خردمند گفتار مست چه باد بهاری چه گفتار مست
نباید که فردا شما زین سخن بگردید و آید برون انجمن
اگر کرد خواهید کار چنین بسوگند دارم شما را امین
بگفت از برش اردشیر بلند بپا آورد آنگاه استا و زند

بهر یک یکی سخت سوگند داد   بماه و بمهر و بدین و بداد
بیزدان که دادار دین آورست   بنوری که زردشت از آن شست
بآذرگشسب و باستا و زند   بگردون گردان و چرخ بلند
بجان و روان نیاکان ما   بکردار پاکیزه پاکان ما
که امروز نوذر بود شاه ما   بود نیکخواهش همه راه ما
نداریم با دشمنش دوستی   نپرزیم دل را با سرمنی
پرستش کنیم از دل و جان ترا   چنانچون کیان و نیاکان ترا
چو رفتند نزدیک پیروز طوس   بغرید باننده بوق و کوس
بزد پا بیارا بیدر شکست   چو شیر دمنده بیازید دست
گریبان گرفتند پس استوار   چو شیری که یازد بگیرد شکار
بایشان چنین گفت کای نیایان   گرفتید کردار اهرمنان
گنه کار گشتید از کردگار   نداریده شرم از رخ شهریار
بجای شما شاه بهمن چه کرد   که بر جانش زنهار خواهید خورد
چو بر سر کنید سرکشی تیره خاک   کی از فر بخت باید مغاک
زگفتار پیروز طوس آن دو شیر   برآشفته برجست مانند شیر
ببستند دستش بکردار سنگ   فکندندش اندر یکی جای تنگ
چنان زنگ کاسی برآمد بهم   چه شادی کشن شد انجام غم
چو پیوند و سوگند شان شد تمام   سوی خانه شد هر کسی شادکام
چو نوذر به پیش کتایون رسید   مر او باز گفت آنچه دید و شنید
کتایون بگفت ای فرزند کجا   چو از بزمگه باز گردد سپاه
زمین پهلو از زاد رود و سام   رسان و بکوشش که اندر خرام
دگر روز گردان پیروز شدند   هران هر دو نزد کتایون شدند
کتایون و هشت بر تیغ روی   چو ماهی بتیغ اندر آورده روی
نشسته از بر تخت و نوذر بپیش   چو بهمن نشستی که بد همسرش
نهاده یکی کرسی زر بزر   نشستند از برش اردشیر دلیر
چو دید او برافکند تاج بمه   بران فر و زیب آوری سر بمه
وز او انشش نواخت آن دیو نژاد   وزان پس مر او گفت کای سرفراز
شدی بچه پاداش بگذارمت   سزای تو نیکی کجا آرمت
امیدم خیانت بر او دادگر   که رنجی که بردی بپاداش بر
بدان پهلوانا که کار چنین   به پیش آمد از روزگار چنین
تو دانی که کس می نخواهد بکوشش   ولیکن چه چاره که آیدش پیش
قضا رفت و چشم خرد کرد کور   نه چاره همی سود دارد نه زور
من آیین خود بر شمارم ترا   تن و جان خود را سپارم ترا
نماینده رای و راهم تویی   درین کار پشت و پناهم تویی
چنان کن که از گوهر تو سزاست   کجا پیشگوی را نگوئی چراست
هما نا چو این هفته اندر گذشت   دگر هفته شاه اندر آید بدشت
یکی رای با من بزن ای نیک رای   که او را چگونه در آری زپای
نباید که تا ما بجوییم شام   خورد چاشت بر ما بداندیش خام
مر او گفت کای بانوی بانوان   چه داری ز اندیشه گردان روان
سواران در بلخ کم صد هزار   زره پوش مردان خنجرگذار
زگردان و از نامداران چگل   همه سرفرازه همه شیر دل
بفرمان نوذر غلامان شاه   چو شیران درنده در رزمگاه
نگویی مرا کین همه بهر چیست   که بر تخت بهمن بباید نشست
که این بس سپاهست با او بگوی   که دارند بر روی من آبروی
کتایون بگفت ای پسر پیش باد   براندیش و این کار را ره بجوی
براندازه کن پس ببر پایگان   بران باش تا خود نیابی زیان
مر این آرزو را که جویی همی   چنین بر سر آید که گویی همی
بسی اندکان نامدار دلیر   که بر لشکر شان گشتند چیر
چو با او بود پارس پرهیزکار   تو با او به تنها سپاهی شمار
فراوان براه اندرش دیده‌ام   هنرهای او را پسندیده‌ام

ز نهجار بورش دونده بخست
ز پرتاب تیرش پرنده بجست

شنیدم که جز رستم نامدار
نتابد کسی گرز هنگام کار

ابا او برابر شدن نیست روی
ز کار آنچه آسانتر آید بگوی

وگر نیز رستم نیاید گزند
برون افکند از میانش پرند

کجا او شود پیش اسپ سپاه
چو باشد سرش کم نباشد کلاه

چنین گفت لولو که مردی کار
چنان خستم ای بانوی روزگار

که با او برابرت از بزم رزم
بچاره بخوانیم او را ببزم

بخوانم همی سوی نه کامکار
که با من ببو کینه گشتند یار

بگیریم و در بزم بندش کنیم
پس از بند بر جان گزندش کنیم

برانگیز با دشمنت نیست رای
بدین گفته سر سپه دارم بپای

خورش خواستند و برو خشند
می و مجلس و رود و می ساختند

بدو هر دو گفتند کای نیک رای
بدین گفته هر چل بداریم پای

بشادی و رامش کشیدند دست
چو شد نیم شب هر سه گشتند مست

یکی گرته داشت آن زاد سرو
مرصع بگوهر چو پشت تذرو

بدو داد و شد شاد ازو اردشیر
سوی خانه رفت آن یل شیرگیر

دگر روز لولو بهنگام بار
نشست از بر تخت شه شهریار

ز گوهر کله گوشه داشتی
که روز و شب او را نگهداشتی

بسر بر نهاد آن سبک مایه مرد
کمر بر میان بست و دل شوخ کرد

پرستارگان چابک از شاه
همه سوی او برگرفتند راه

تو انگشتر آنکس که شد پیش او
وگر گشت در دشمنی خویش او

آمدن شاه بهمن از شکار و چگونگی حالات او با لولو

همیبود با تاج و با تخت شاه
به پیشش پرستارگان سپاه

سر ماه نو گشت شاه از شکار
تهی کرده از آهوان مرغزار

بریده ز نخچیر پی شیر نر
هوا کرده خالی ز مرغ و پر

نه آنگاه کش تخت لولو گرفت
وگر آن دلارام آهو گرفت

چو آگاهی آمد بلولو ز شاه
که برگشت و آمد ز نخچیرگاه

سپه را بفرمود تا ساز کرد
پذیره شدن هر یک آغاز کرد

سپاهی برون رفت با فر و برخ
که از گردشان تیره شد روی چرخ

چهل کرد از آن هر یکی را درفش
هوا شد درفشان ز سرخ و بنفش

ابا سیصد و رفتی سواری هزار
زره پوش و در جوشن و نیزه دار

همی رفت هر یک گروها گروه
تعجب نمون بود لولو چو کوه

غلامان زرین کمر سی هزار
پس پشت او ایستاده بپای

سپه دید و آن هیبت خویش دید
ز بهمن همی خویشتن پیش دید

چو با شاه تنگ اندر آورد راه
پیاده شد و شد پیاده سپاه

رکابش ببوسید و کرد آفرین
همی گفت کای شهریار زمین

بهم تا ببوسید شه را رکیب
رمید از من آرام و خواب و شکیب

نهاد انگهی دست بر راس شاه
پیاده همیشد دو فرسنگ راه

بفرمود شه تا همی برنشست
همیراند دستش گرفته بدست

همی شاه در پیش و پس بنگرید
ز پیروز طوس او نشانی ندید

بلولو چنین گفت کای سرکشان
نه بینم ز پیروز جایی نشان

بلولو چنین گفت کین سرکشان
نه بینم ز پیروز جایی نشان

مرو گفت شاها به بند اندر است
ز بنده به پیچ و گزند اندر است

بسی ناسزا گفت مر شاه را
همیخواستم گشت بدخواه را

نگشتم ز فرمان نگهداشتم
دل و دیده در راه شه داشتم

ببین تا چه بد ساخت آن پیش بین
نگر شاه گیرد ز پیروز کین

دلش کرد از وی بکینه درشت
یکی گوید او را ابا بیست کشت

هم اندر زمان گشته رای آنچنین
هم آورده شد زود بگزاید پیش

چنین داد پاسخش شاه جهان
که پیروز تند است و خیره روان

به بند اندرون شتر اکرده
نکو کرده کش نیز زردار

جبر باید از بند او پیلتن / بخیره بیازارد و شش دل من
بیامد بپرده درون تفت شاه / سپه بازگشت از در بارگاه
کتایون بپیش آمد آراسته / چو گنجی پر از گوهر و خواسته
چو ماهی که زیرش ستاره بود / چو حوری که پستانش نار ه بود
نیایش نمود آنگهی تا بگفت / که شاها تو با کام دل باش جفت
نه بینی که رویم بحال شد است / تو گویی که روزم چو سالی شد است
همی شاد گشتم ز مهر تو / چرا باشد آرام بی چهر تو
مرغسان همیگفت در پیش شاه / همی پاک کرد از رخش گرد و نم
چنان مهربانی نمودش ز دل / که شد شاه ازو شرمسار و خجل
تو دشمن چنان دان که بگزایدت / چو بر مهربانی بیفزایدت
فراوان ببوسید دست و برش / ببوسید شه روی و پیکرش
مرو گفت کای نازش کام من / زمانی نبندی تو آرام من
عنانی که از راه برگاشتم / که پیش آیت شه نگهداشتم
دلم با تو بود و تو با من بری / زمانیم یکی چشم زد کم بدی
برون آمد از پیش او شادکی / سوی پیشگاه آمد از پیش وی
درون رفت لولو و موزش بکند / ببوسید و بر زانوی خود فکند

رفتن شاه بهمن بجشن لولو

چنین گفت کای تو خداوند من / تو دانی که شادان یکی بند من
یکی آرزو دارم اندر نهان / که بر شاه ایران نیارم نهان
جهاندار خندید و بس گفت چیست / گرامی تر از تو جهان نیز کیست
مرو گفت لولو که شاه اندکی / خرامد بمهمان من در یکی
که تا شاه مر بنده را برگزید / مرا این آرزو بر دلم شد پدید
شهنشه بخندید و گفت ای بسی / ترا چند باشد ازین در دهر
زمین را ببوسید لولو و گفت / که شاه جهان را بود کام جفت
روان هی بپای بلج رفت / مرا خورد و بخشش ز گنج شه است
نیاوردم از شهر کشمیر چیز / ندیدیم روزی ز شه رنج نیز
مرو گفت بهمن که مهمان تو / پذیرفته آیم سوی خان تو
ولیکن که گردان ایران همه / بباشند مهمانی ما همه
چنین داد پاسخ که مهمان تراست / همه بندگانیم فرمان تراست
بیاید سپه روز و خورش ساز کرد / درکنجهای کهن باز کرد
ز سیمین و زرین یکی خان نهاد / یکی رنگ و بویش در آن خان نهاد
نشستنگهی ساخت کاندر جهان / ندیده بدیده کسی از مهان
بیامد بر شاه و بر ماه را / که رخشنده شد زو سپهر و ماه را
که گردان همه شاه را ماندند / ز دیر آمدن نیز درماندند
جهاندار شاخی ز نرگس بدست / ز خانه برون آمد و بر نشست
بیامد در کاخ لولو سپید / سرایش مر آن ساز و آنکه دوید
تو گفتی یکی گوشه از بهشت / بیاور در رضوان آنجا بگشت
چو گردان یکایک پذیره شدند / ز فر جهاندار خیره شدند
سرای و در و بام او استوار / بهر گوشه بر غلامی هزار
بپوشیده در زیر جامه زره / ز ره بر فکندند یکسر گره
مر او را ز ده شهر بر هر دری / یکی نامور ساخته لشکری
همیگفت مر شاه را با نکال / که گر شاه مر غیب را فر و بال
گزو بخت یکباره بیزار شد / بدین دام لولو گرفتار شد
اگر جان ازین رزم بردی برنج / ز دست غلامان او چون برد
ندیدیم جامی کسی را که کند / نه خود خویشتن را در آن جنگ فکند
نشستند با شاه در خان همه / دلیران ایران گردان همه
می سالخورده برنگ بنفش / که خیره شد از بوی او مشک نخش
بمغز دلیران جهان بد دوید / که از بوی او هوش دل برپرید
ز آواز رامشگر و بانگ رود / ز گردان همیداد زهره درود

همی رفت بی پاس تا پیشگاه   بدان تا ببیند یکی روی شاه
که تا شاه برگشته بود از شکار   ندیده بدش پارس پرهیزکار
ز نوک و چنبر یافت مهمان او   بلرزید در تن دل و جان او
ز زر در انبان کرد زیر قبا   درآمد بر خسرو نیک رای
چو گردان همه دیده بر ساختند   برو آفرین نو آراستند
برفت و ببوسید دست و برش   نیایشکنان ایستاد از برش
چنان بود بزم آیین و راه   که چون می بخوردی جهاندار شاه
یکی زیرکاست داد و بودی برش   فراوان شمامه بدست اندرش
چو می نوش کردی یکی لشکری   ز می بوی بی باده آراسته ای
بجمشید ی آن زمان اندر زمان   بدان شاد گشتی کی مرزبان
چو باده شد دلیران رسید   چو پیچارگان می اندر کشید
غلامش بود و شمامه نیافت   ز پیشش سبکبار بیرون شتافت
درآمد بباغ اندر آن یک غلام   یکی خوب رخ دید بر طرف بام
که با او براز اندرون بود دیر   گشته شد در دو زبان گفتار سیر
بدان نیک دل بنده آواز داد   چنین گفت کای ... بد نژاد
تو تنها بیابی کنون شاه را   سوی باغ برداشتی راه را
چو از پس نگه کرد دید آن غلام   چو دینار گشتش رخ لعلفام
زمین را ببوسید پیش هزار   همی خواست گویا ازو نیها
بدو گفت بر گوی چشم تو راست   که این ماه پیکر کنیزک که راست
کجا با تو چندین بگویند همی   ز گفتار خیره چه گویید همی
بدو گفت کین شاه را بود پیش   بگو تو بخشید بر داش پیش
کنون همه با هم بایکدگر   بدینسان نوائیم بایکدگر
مرا خوانده ام تا ببیند یکی   نبودیم خود با درنگ اندکی
بگفتم همه از پیش تو راست   بگه گر بخشم فرمان تراست
بدو گفت ازین بار بخشیده هست   که بس خیره و مهربان دیده است
اگر بار دیگر تو از پیش شاه   چه اگر دی انگه بخشم کنی
چو لختی برفت گفت آن غلام   که ای نامور مهتر نیک نام
بدین این دلارام من گفت رو   که برگیر جان و برو شیخ چو دو
که برشاه گردان بپوشیده اند   زره زیر جامه بپوشیده اند
غلامان و جوشن ... یکسره   بگرد سرای اندرون همچو کوه
یکایک ره کاخ با چار سوی   گرفته برش آزاده خوی
بدروازه اندر نشستند بشاه   بدان تا بیاید جهاندار شاه
اگر مرغ پران شود شهریار   همانا نیاید ازایشان گذر
رخ نامور زین سخن زرد گرد   زگردان و نو ... کرد
بدو گفت رو پیش آن نیار   بگو گر تو ... پار
برفت و بیاورد و بنهاد پیش   شمامه یکی ... از خوب کیش
سیاه و سپیدی بهم در نوشت   مرا این گفتها بر شمامه نوشت
بدان بنده گفت ار تو این یکی   برو تا سوی خان شاه اندکی
دوان اسپ من او شاه ابدار   برو تا زد باغ بیرون ...
بشد بنده و پارسی سوی شاه   همی داشت می خورد ... نگاه
چو نوبت بدو گشت می کرد نوش   شمامه بدو داد ... هوش
چو شه را رسیدی ... بخواند   بلرزید بر خویشتن چیره ماند
شمامه نگه کرد و پس ... انداد   شگفتی ازان هر کسی کرد یاد
که این ... راند همی   چو آتش همی بر درخشد همی
به بزم خرم گشت انجام جم   بسا مرد گز ... گشت کم
همانگه چو از جای برخاست شاه   برآمد یکی غلغل از رزمگاه
بگردان یکی پارس آواز داد   که ای نامداران ... یاد
که چون می خورد نامور شهریار   سوی آبدست اندر آمد سپهدار
هنوز این یکی بار برخاست شاد   شما شاد باشید ... بزرگ
که شه را پرستنده ای گلشن است   بدین کار یکمرد چون ...

همانگه یکی آمد اشا به سود
بباغ اندر آورد شه را چو دود

بدو گفت شاه ای خداوند هوش
چه چاره کنی کال سوی چاره کوش

چنین پاسخش داد کای نامور
شد این پادشاهیت زیر و زبر

من آن روز دیدم بد بخت تو
که نو نو نشستی از تخت تو

چو تو بنده بر شانی نگاه
ندانی که کار تو گردد تباه

اگر هیچ ماند بشستمان زندگی
ترا شهریاری مرا بندگی

بدروازه باغ باشد غلام
دو اسب آوریده بزرین ستام

که او را من این کار فرموده ام
همه روز با او درین بوده ام

اگر هیچ بیرون توانیم جست
بروی بکوشش توانیم رست

نشسته بر آسیبان کنجاوران
نشسته بگردش گرزگران

اگر کشته گردیم بیرون در است
برزم اندرون مرگ بس بهتر است

برون رفت بهمن چو آذرگشسب
مران بنده را با زین دو اسب

نشستند هر دو بر اسبان تیز
شتابان گرفتند راه گریز

چو آمد بنزدیک دروازه شاه
سپه دید بگرفته در بند راه

سپهبد که بر دلش پیدا بود
چو روئین گرگین میلاد بود

چو با پس سر اواز آنجا رسید
یکی تیغ تیز از میان برکشید

بروئین گرگین آواز داد
که بر ما تو راه باید گشاد

بدو گفت روئین که تو کیستی
که شاهی و در جستن چیستی

منم پاسخ گفتا و این بهمنست
که از فر تاجش جهان روشنست

بدو گفت روئین که ای پرهنر
همانا زنو نو نداری خبر

چو بشنید پاسخ آن گفتهای زشت
براندام او موی تن شد درشت

بغرید مانند رعد از ابر
برو حمله کرد و زد هر دو بر

درآمد ز دوش تیغ بر فرق سر
گذر کرد تیغش ز خود و سپر

بدو نیم شد تا بر گردنش
بخاک آمد آن پهلوان سرکش

بزد تیغ و زنجیر بر در بیار
گذر کرد با نامور شهریار

چو بشکست دروازه و بند را
فزون خواهنده آدمی چند را

دلیران ز تیغش گریزان شدند
چو کاه خزان کز ریزان شدند

گریزان ز پستی سلیح گران
زبهر شهنشاه و کنداوران

برفتند لختی و شب تیره شد
ز دیده همه ایدکان خیره شد

جدا گشت از و شاه ایران سپاه
بیک راه شاه و بیک راه پارس

پس آگاهی آمد بلو لو شاه
رها گشت و شد گرد روئین تباه

از آن بزم برخاست بانگ خروش
برآمد دل و جان او بجوش

همه برنشستند و بشتافتند
ببر راه لشکر همی تاختند

سوار جهان نامدار اردشیر
که دشمن بدی شاه را خیره خیر

رفتن اردشیر از عقب شاه بهمن با لشکر

ابا ده هزار از سران سپاه
همه شاه را یکبیک کینه خواه

همی در پی شاه بهمن فتاد
شتابان همی شد بمانند باد

جدا از ره شب پیش ره برگرفت
ز غم هر کسی دست بر سر گرفت

چو بر تن جهان پیرهن چاک زد
ز شنگرف یک نقطه بر خاک زد

همه شب همی راند شاه جهان
بدل بی روان و بتن ناتوان

بر پیش آمدش کوهسار و دره
همیراند شاه جهان یکسره

یکی چشمه دید و آب روان
درخت برومند ازو برتوان

شهنشاه را کرد از آن خواب تاب
ز دلتنگی و رنجش اندر شتاب

فرود آمد و زیر سایه بخفت
ز کار جهان مانده اندر شگفت

گرفت آن همه رنجها زیر سر
ندارد ز غم هیچ خفته خبر

چنین دید در خواب خوش شهریار
که سیلی سیاه آمد از کوهسار

چو از کوه نزدیکی او رسید
یکی مرغ نزدیک او در رسید

بزد در پر روان سیل اور گرد
پس آنگاه آتش در او برکرد

بجوی مراد ابر در برگرفت
بیابان گزید و ره اندر گرفت

ازان عمل

ازان کین هول بر بخت بیدار شاه   پدید آمدش اردشیر و سپاه

چو سیل روان از بر کوه پای   سواران جوشنوران هزار

همانگه بپوشید خفتان ترک   دل خویش خوش کرد و بهمن بزرگ

همی گفت کین خواب گشت راست   ولیکن بجان پیشکاری بجاست

مرا کاش پیش آمدی اردشیر   پس آنگاه کردمی گو دلیر

جهان بی پدر گشت و هم بگذرد   خنک آنکه او نام نیکو برد

چه آنکس که گشتست سالش هزار   چه آنکس که شصتش نباشد شمار

شنیدم که در پادشاهی جم   ببد پادشاهان هفتصد مرگ کم

چه او و چه بابم یل اسفندیار   که روزی نشد سیر از کارزار

همی گفت و نومید گشته ز جان   بکام اندرون خشک گشته زبان

همانگه که بر بارگی برنشست   یکی تیغ هندی گرفته بدست

چو با لشکر اندر رسید اردشیر   سپاهش کشیده همه تیغ و تیر

مناظره شاه بهمن با اردشیر

چنین گفت کای بهمن اسفندیار   تو جستی و بگذاشتی تخت خوار

بتخت شهنشه و تو چنین   گرفتار گشتی بروی زمین

تو پنداشتی کاندر ایران زمین   نباشد کسی کت بباید بکین

چنین داد پاسخ ستمدیده شاه   که ای نامور پهلوان سپاه

ندانم گناهی بجای تو من   که هرگز نگشتم ز رای تو من

نه من بر میان تو بستم کمر   جهان پهلوان کردمت پیر سر

کنون هست پاداش من اینسان   زهی نیک فرزند گردنکشان

نیای تو هم پهلوان گو بود   پدر نیکدل پیش من نیو بود

چو کین سیاوش همی خواستند   همه دل بکشتن بیاراستند

بیک رزم هفتاد سر زان گهر   بریدند و شد روز ایشان بسر

نه کس بی وفایی نبود اندکی   نه از شاه برگشت ازیشان یکی

ترا شهر بستد آن سر و آب   وفا دیده از دخت افراسیاب

نیای تو هم کو شیرزاد است   که آزنده شاه کیخسرو است

همی گشت گرد جهان چند سال   رمیده ازو خورده آرام و حال

بدیده ندیدند آباد شهر   بیابان و کوه و در و دشت و بحر

خورش گوشت آهو و پوشش ز پوست   چنین راه دین مردان نکوست

چو کیخسرو آمد مر او را بدست   میان پیشش اندر بمردی ببست

بیاورد پیران ویسه نژاد   یکی لشکری روی بر او نهاد

شکست او و تنها مر آن لشکرش   بخنجر جدا کرد گوش از سرش

وزان پس که دید آنهمه درد و رنج   بیاورد شاهی بدو داد گنج

وفا بود همواره در گوهرت   ندانم چرا گشت ازینسان سرت

چرا کینه آزرم برداشتی   بمان تا بماند در آشتی

میان من و تو چه آزار بود   که از من روان تو بیزار بود

مکن گر تو باشد چنین کار زشت   خرد کی پسندد که کردار زشت

زبان درشتان ز مردان نکوی   چگویی ازین داستان بازگوی

که بر شاه بیداد کرد اردشیر   ز بهر یکی بنده ی خیره خیر

گر او سیم دادت منت زر و هم   وگر او زرت داد گوهر بهم

همه گنجهای نیاکان خویش   ترا بخشم و پهلوانان خویش

دگر گفتی من ترا روی نیست   مرا با تو این آب در جوی نیست

چو از پادشاهی بشستیم دست   چه باید ترا از پی من شکست

رها کن که سوی بیابان شوم   پرستنده ی پاک یزدان شوم

شما را همه پادشاهی و گنج   بیابان مرا بهره و درد و رنج

پاسخ دادن اردشیر شاه بهمن را

چنین داد پاسخ ورا اردشیر   که چندین چگویی سخن خیره خیر

همان به که کمتر کنی گفت و گوی   ز من رستگاری نیابی مجوی

که با شاه سوگندها خورده‌ایم / بسوگند بند روان کرده‌ایم
اگر هست نزدیک مردم فروغ / بسوگند هرگز نگوییم دروغ
مرا همچنین گفت فرزانه باب / بسوگند شد شهر بابل خراب
دروغ از ره دیو دین افکند / روان تو زو بد بر آهرمن کند
دروغت همی بستر و آب رو / دروغ ای سپهر تا توانی مگو
ترا بهتر آید اگر بشنوی / که با من سوی شاه نو بشنوی
بود گر بزرگی ببخشاید ت / بجز بند چیزی نفرماید ت
اگر پیش کرگی همی تیره خوی / همی پیش مرگ آیدت آرزوی
خود از خویشتن پیش از این چیست / همانا سپاهی ز پیش آمدت
بدو گفت بهمن که ای بی‌وفا / نگردم بجای تو هرگز جفا
نداری ز من شرم و از کردگار / نترسی همانا ز روز شمار
چگونی مرا بسته بند باش / بفرمان تو توی خرسند باش
مرا ایزد از بهر مرگ آفرید / دو باره کسی مرگ را کی چشید
مرا مرگ بهتر ز ننگ چنین / تو ای دیده هرگز جهان آفرین
فراوان شنیدم من از تو شگفت / روانم بتن در نه بوی رفت
بیزدان اگر خواهم این بندگی / که همچون تو باشم بدین بندگی
چنین گفت دهقان که رفته روان / به از زنده و کام دشمن روان
از آزرم با شاه گفت اردشیر / که راه فریبست این دلپذیر
اگر بشنوی از من این یک بند / ز کشتن همی بند بهتر بود
چو در کرده خویش تاب دهند / ببخشیدن و زینهارت دهند
بپاسخ بدو شاه در ماند گفت / که ای شوخ بدگوهر دیو جفت
چو کردن نجم نکند آورم / از آن به که دستم ببند آورم
که کشتن به از چون تو بنده را / چو تو بوی و زخیم بخشنده را
مرا تا بود جان و دست و پای / یکی کام از اید نخشنم ز جای
بزم اندرون کس بسیار به / که در پیش تو تو را افکنده به
بدان پیر چه گویم که بد شاه / چه پوزش کنم پیش گشتاسب شاه
گر از من یکی بنده بد بخت / ز من تاج بستد و دیهیم و تخت
نکوهش کنندم نیاکان من / گزیده جهاندار پاکان من
همی در زبان راستان نشود / میان جهان در زبانها شود
که تو تو چنین دست بهمن ببست / مرا بر سر خاک باید نشست

رزم اردشیر با بهمن و خسته شدن بهمن

چو از بند نومید گشت اردشیر / چو ران شد از بچه و شست تیر
بفرمود کمدند باران تیر / کجا خیره شد اندران اردشیر

همی تیر شد تا که بگسست زه / بزه بر نشسته بیفکند گره
کمر بسته و جای خسته شده / همه خستگیهاش نابسته شده
بروی اندر آورده بد اردشیر / نیارست کس کرد پیشش گذر
همی رفت خون از تن شیر گیر / نهاده دو چشم اندر اردشیر
همان کشته شد زیر او بارگی / از و بخت برگشت یکبارگی
چو آهنگ کردی سواری بدو / بجستی ز جا آن بتن جنگجو
سوار از بر او گریزان شدی / شهنشاه بر خاک پیچان شدی
چنین بود تا شب پس آواز داد / که امروز در جنگ دادیم داد
شب آمد شب از بهر آسودنست / نه هنگام رزمست و فرسودنست
چو بگریزد از لشکر رزم‌رای / چه خواهد بدیشم فردا خدای
ز آواز او بازگشت آن سپاه / بغلطید در خاک و خون کشته شاه
سپر کین اسب آنهمه خستگی / بجای گنه یابد آن خستگی
ز بس خون که از ما مورد ده بود / شکم بی خورش تن ز خسته بود
همه شب همی بود در رنج رنج / نیابد شکم گرسنه خواب هیچ
بنالید بر کردگار جهان / همی گفت کای داور آسمان
گناهی نکردم بروی زمین / کجا از تو پاداش یابم چنین

بزخم پیکاره

بنودم ستمکاره و ناپسند
که هرگز کسی یافت از من گزند

روان نیاکان من بر فروز
مرا پیش دشمن بدینسان مسوز

همی کن مرا نیز فریادرس
که فریادرس نیستم جز تو کس

اگر شدن تخت خواهی همی
ز من تخت و بخت خواهی همی

شب تیره از من سپهدار جان
روانم بجای نیاکان رسان

چنین بود تا شب ز دشت جای
چو برزد سر از کوه خاور جدای

بیامد بپیش دو شیر دلیر
خروشید بسان غرنده شیر

چنین گفت کای بهمن افتاده
تن خویش بر مرگ بنهاده

بگویم گر آیی بر شهریار
ترا باشم از مهربانی خواستار

بدو گفت شاه ای سگ زشت کین
ازین پرده با من مگو بیش ازین

آمدن شاه بهمن نزد پارس بجنگ گاه

بیزدان که گر کوه پیش آهنی
نه مردم نژادی که اهرمنی

نبینم اندر تو من آب پاک
سرشت تو باد آمد و نیز خاک

کنون گر توانی بکن زین بتر
فدای چنین نام کردیم سر

تنش بسته بادا میان کمان
چو او شهریارست و تو پهلوان

سپهبد بجوشید از گفتنش
بر آشفت و بد جای آشفتنش

بزد بانگ و گفت آنچنین کارزار
نکو نیست از لشکر شهریار

دو روزست تا بهمن آسوده هست
زمین نیست گز خونش آلوده هست

ندارید شرم از دلیران خویش
هم اکنون سرش گرد خواهم بپیش

بیارید کفتن تیر از چون پلنگ
شهنشاه نزدیک شد بی درنگ

بدان حمله در خسته شد هیچ جای
چو چو تو کشت اندر آمد ز پای

بیاراست گردن کش آهنگ شاه
ز رفتن توانست و ز جنگ راه

سپاهی که بد بر سر کوهسار
که برگشته بودند از کارزار

چو دیدند کامد یکی تیره گرد
که گیتی از آن تیرگی خیره کرد

چو زد دیگر گشت گرد سپاه
سواری برون آمد از گرد راه

چو کوه نشسته بر اسپی چو باد
چمنده یکی خنگ تازی نژاد

برافکنده بر خنگ برگستوان
تن مرد و اسب زیر آهن نهان

چنین گفت گوینده با اردشیر
که آمد سواری بکردار شیر

سواریست با هیکل و بس بزرگ
دهان چون یکی اژدهای سترگ

رکیبش بساید همی بر زمین
همی بارد از هیبتش تیغ کین

برفت از پس شه هم اندر زمان
بپالا درآمد چو ابر دمان

کشیده دو چشم اندرو مرد جنگ
چنین تا سوار اندر آمد بجنگ

سپاه و سپهبد چو نخچیر دید
بزد دست و گرز از میان برکشید

ور افتاد مانند پیل مست
بیک زخم شد مرد با اسب پست

یکایک درآمد میان گله
چو شیری که از بند گردد یله

هزیمت پذیرفتن اردشیر از پارس بجنگگاه

ز زخمش بیفکند و شد آن سپاه
درفش اندر آمد بخاک سیاه

سپه چون درفش سپهبد ندید
همی هر کسی راه رفتن گزید

همه برگرفتند راه گریز
همی تاخت از پس دو فرسنگ تیز

فراوان سران و دلیران بکشت
بدانسان که در خون همی شست دست

ندانست کس کان سوار از کجاست
چنین کوشش او ز بهر چراست

شنیدم که آن نامور یار بود
گز ایشان برآورد یکبار دود

که برگشت و آمد بدان رزمگاه
دلش بود پر درد و جویای شاه

شهنشاه را دید پر خون و خاک
بزد دست و بر تنش شد چاک چاک

همی گفت کای شاه پر مایگان
شدی کشته بر دستشان انگلان

فراوان ز هر گوشه بشتافتم
ولیکن ترا دیرتر یافتم

وگرنه گرا بودی این دستگاه
که جستی ترا ای گرانمایه شاه

که جان را فدا کردمی پیش تو
نگردی بهمت بداندیش تو

بپرسید پس شاه تا لولو کجای نشیب
خروشان و زاری کنان لولو آن
بدو گفت کای نیکدل مهربان
ازین خون کز اندام من شد روان
به بهمن چو بازپس پیچان شنید
بدو داد اسب و سلیحش همه
بشاه جهان گفت لشکر زود
همان خواب بهمن بدو باز گفت
بدو گفت شاها تو خود دادگا
بلولو سپردی همه گنجها
سپاهت نکردند بر تو نگاه
کجا رد بهانم یکی بر زدسی
چو تو گنج در دست لولو کنی
درم دار کز دل همه کین بود
پشوتن که چون او بآهستگی
دلی کو ز مهر اندر آمد بدرد
مگر داور داد کرد اندر یکی
ز گونه گفتها ساختند
که با پشم کرده پوسیا
فراوان ازین لشکر من کشت
ندانم که بود و کجا رفت نیز
چنان مردی بود و افتاده سست
بفرمود تا پیشش آمد دبیر
نوشتند نامه بهر کشوری
که بهمن چو از راه دین سر کشید

خود از خویشتن پیش این او رسید
بنالید بر شهریار جوان
چه ترسی که من کشته ام ناتوان
مرا کرد بیهوش و بی ناتوان
نشاید تو گفتی دلش بر پرید
بیارم بجای مهینده رمه
نباید که آید یکی تیره دود
کجا دیده بود و بماند شگفت
تو خود دادگاه با چنین جایگاه
بر تختها انجمن بجای
تو دادی بلولو نگین و کلاه
ز من رای دیوانگان بستدی
سپه را سراسر سوی او کشی
خردمند گوید درم دین بود
ببندش مرا هم بیابستگی
چنان دان نوشته از او بیخ کرد
بجنباید اندر نهانت یکی
بسی راه و بیراه می تاختند
در افتاد بر ما هم از گرد راه
سپاهم سرانجام بیهود بشت
نیامد سپه پیش چشمش بچیز
کز اندام او نیست جایی درست

همی گفت از پیش او خاک و خون
چو آواز گوش جهانجو شنید
دو روز و دو شب هست تا نان اوی
نگه کن که چون آفرینده ام
همه چنگهای او پاک کرد
یکی اسب و دستی سلیح گران
چو نزدیک لولو رسید اردشیر
همان از ره راست برتافتند
ز بهمن گفت بیون گفتار او
بگفتار زن برکشیدی پی
تو گفتی که فرمان لولو بری
بدو گفت شاها که دیو جوی
چو او نقشان در دو گوهر کنند
چو جاماسپ دی نو اندر جهان
ز پشتت برفت آن و کرد نهان
همانا که آز و زبودی تو مست
هر از روز کارآگهان در زنت
چو نزدیک لولو رسید اردشیر
درفش مرا تیغ زد در میان
بیامد دو تیر و شکم اندر قفا
ولیکن دلم شهریارا شکست
چو بشنید لولو بجای نشست

نامهٔ لولو باطراف عالم بجهت شاه بهمن

ازو رنج و بیداد آمد پدید

ز یزدان و از دین همی سر بکاشت

بیاید هر که بخاک اندرون
چو مرغ از دل وی غمان بر پرید
نخوردم زمین دور شد توش و تاب
ترا دیدم و شد روان بنده ام
پس آهنگ داروی تریاک کرد
گرفت و درآورد در زیر ران
سپاهی فرستم چو دریای قیر
بیابان گرفته و لشکر فشنه
که شایستی از خیره گفتار او
نشاندیش بر تخت شاهنشهی
مرا از پسر تخت یکسو کنید
بدین راه بیداد دیگر مپوی
سپاهی نهد تو بر سر کنید
بیارزدی او را به پیش مهان
بخردند در پیش لولو نماز
کنون کارها رفت یکسر ز دست
شدم سوی کشمیر و آن انجمن
بگفت آنکجا دیده بد خیره خیر
بخاک اندر آمد سر پیلبان
کشیده همه راه تیغ جفا
که بهمن کنون در دم آتش ست
بر آمد یکی دست بر زد بدست
دبیر نویسنده را دیگر
بهر مرزبانی و هر مهتری
مرا ایزد پاک بروی گماشت

بدانست کز بخت وا وار شد / دل من ز رفتنش غمخوار شد
بدان مرز کو را بگیرد کسی / مدد بخشم آمرزد و دیگر کسی
ز گنجش نه چندان بهم خواسته / که تا رستخیز آن شود کاسته
وگر بشنوم کان دو مایه مرد / زمانی دران شهر آرام کرد
دران شهر و آمرز شورا کنم / بآباد و ویرانش آتش زنم
پراکنده گشتند چون بندگان / بجستن گرفتند پویندگان
بهر شهر گنده رسیدی شهریار / ازو جست و جوی شد بی گمان
بگردید بشهری زمانی درنگ / سرش گشت تیز و دلش گشت تنگ
بنالید و گفت ای خداوند پاک / ز تو جای هست و امید و باک
اگر بسته بی تخت شاهی مرا / ز گیتی تو خون بخت خواهی مرا
بشهری مرا جای آرام ده / ببخشای بر دشمنم کام ده
همی رفت در راه پویان دو ماه / که روزی زمانی نیاسود شاه
چنین تا بمصر آمد آن پاک رای / ببازار در حجره بگرفت جای
زمان تا زمانش نبد خوردنی / یکی بوریا زیر گستردنی
بتنگی بسی مشتو شاد پیش / مشو از پی بینوایی خویش
که نیک و بدش بیکمان بگذرد / خنک آنکه او نیکوی گسترد

رسیدن بهمن بمصر و داستان وی با همای

شنیدم که روزی گرانمایه پاس / برون رفت بی شاه یزدان شناس
ز بهر خورش سوی بازار تیز / برفت آن جهاندیده با رستخیز
دکانها همی بست هر یک چو دود / همی این بدان آن بدین گفت زود
یکی مرد را گفت ای هوشمند / دکانها همی کرد باید ببند
همی گفت آن مرد بازاریان / یکی آگهی ده مرا گر توان
چنین داد پاسخ که ای خیره سر / همانا غریبی نداری خبر
چنین است آیین و هم راه ما / کجا نصر حارث بود شاه ما
سپاهش فزون و ز بیستی هزار / همه نیزه داران خنجرگذار
همه دل بفرمان او بسته اند / ز رای وی از دشمنان رسته اند
مر او را یکی دختری چون پری / که هرگز نه بینی بدان دلبری
ستاره فشانند چون خندان شود / کنه جوی خون چون بمیدان شود
بدین روز هر سال چوگان زند / یکی اسپ را سوی میدان زند
بنیزه بگردند با وی سپاه / ندارد کسی پای با دخت شاه
همایست نامش چو فرخ همای / سرشتش چنین آمد از رهنمای
بدینسان بمیدان خرم سه روز / جهان خیره گردد از آن دلفروز
چنان دان که امروز روز ویست / نظاره رخ دلفروز ویست
بشد پارس با مردم شهر گفت / بدیدار وی را بمیدان برفت
سپه دیده چند انکه هرگز ندید / ز میدان یکی گوشه برگزید
بپاراست او را بدیبای چین / بهاری شد از نقش دیبای چین
بیامد نشست از بر تخت شاه / زمین را ببوسید پیشش سپاه
دری کز سرا سوی میدان بدی / سرش همسر چرخ گردان شدی
گشادند بر خادمان سپاه / سپه دیده از بر دخت شاه
برون آمد از پرده سرو روان / ز دیدار وی شد روان ناتوان
چو پیش پدر رفت و کرد آفرین / چنین گفت کای شهریار زمین
بنخت تو امروز من خود سوار / بگردانم از اسب مردان کار
وز آنجا باسب اندر آورد پای / چو باد اندر آمد تکاور ز جای
چو چوگان گرفت و بینداخت گوی / جز او نامداری کجا یافت گوی
چو چوگان زدی گوی انداختی / ابا گوی اسپش همی تاختی
بنودیش گوی آمده بر زمین / بچوگان زدی باز تا چرخ چین
ندید از سواران کسی گوی او / چنانچون ندید ایچکس روی او
بیک زخم از اسپش بینداختی / وزان پس بگوی دگر جستی
چنین تا بگاه شب آن نوبهار / بیفکند از آن سروران صد سوار

چو شب تیره گون شد سپه بازگشت / از آن مصر خرم پرآواز گشت
سوی بهمن آمد گرانمایه پارس / بدو گفت پس شاه یزدان شناس
که امروز کردی مرا خیره سر / دو گوشم براه و دو چشمم بدر
نگویی چه بود تا که دیر آمدی / مگر تو ز ما نیز سیر آمدی
ز بدبخت مردم گریزد کسی / کجا مایه دارد ز دانش بسی
ولیکن بدان کین شب آبستن است / وز و هر کسی کام دل جستن است
اگر چشمک آیدت سر متاب / که باشد که یکروز بینی پر آب
ز برگشته دولت بریدم امید / که یکروز گردد سیاهی سپید
چنین داد پاسخ بدو بیگدل / که شاها مکن خیره این سنگدل
خورش بیشتر ما خوریم اندکی / وز آن پس ترا باز گویم یکی
بگویند چنین ری با شاه پارس / بگفت آن کجا دید از و ناسپاس
بماند اندر آن شاه ایران شگفت / شگفتی از آن داستان برگرفت
بدو گفت فردا یکی مردمی / بجای آر کاید پشیمت غمی
مرا نیز با خویشتن بر یکی / دلم برکشد بد همی اندکی
بدو گفت کای شاه آزاده خوی / مگرد هیچ نزدیک این آرزوی
بترسم ترا باز داند کسی / وزان پس مرا خوار آید بسی
چنین گفت پاسخ که ای هوشمند / چرا گویی این گفته ناپسند
که مرا داند با چنین ساز و برگ / بدین غم مرا آرزو گردد مرگ
بدو گفت کای شاه فرمان تراست / یکی گوشه فردا ز میدان تراست
نگهدار ما ایزد پاک باد / روان تو از بخت تو شاد باد
دو شنگرف گستر در لاجورد / بمیدان شدند آن دو آزاده مرد
سپاه از در شهر چون موج تیز / نهادند تخت شه اندر فریز
ز بس نیزه و کوه کوته درفش / هوا گشت سرخ و کبود و بنفش
در راه میدان گشادند باز / برون آمد آن دخت گردنفراز
بدو پیش اندرون خادمان سیاه / همی دور گردند گیرد سپاه
چو نزدیکتر شد به تخت پدر / زمین را ببوسید و برداشت سر
وز انجا باسب عقیلی نشست / یکی گوی و چوگان گرفته بدست
چو بهمن نگه کرد دش اندر سپه / دران چابکی با سواری و بر
بپارس گرانمایه گفت آن سوار / مگر باشد آن دختر نامدار
که هرگز ندیدم در ایران زمین / دلاور سواری و اسبی چنین
بدو گفت شاها چه دیدی هنوز / تو آواز او کی شنیدی هنوز
نشستن تا هنرهاش بینی بسی / که بر پشتم بجنبش نیاید کسی

رفتن شاه بهمن بمیدان بنظاره همای چهر

یکی نعره زد آن بت ماهروی / بمیدان درآمد بینداخت گوی
چو گوش یکی زخم چوگان بیافت / بایوان شد از چرخ گردون بتافت
نه گردی پی اسب او یافت کس / نه بر اسب او دست رس یافت کس
همی گوی زد تا چنین هفت بار / ببرد از سواران مصری نزار
چو نیزه گرفت اسب ناورد داد / فلک را یکی خلعت از گرد داد
بغرید مانند شیر جنگ / که بر گور و آهو شود روز تنگ
گرفتند از آن نامداران شتاب / سپاه اندر آمد چو دریای آب
چو با او درآویختی مرد جنگ / بپیشش نکردی نهانی درنگ
همی نیزه زاسپش در انداختی / پس آورد با دیگری ساختی
بیفکند صد تن بچوگان دوکان / از آن نامداران پرمایگان
چو بهمن چنان دید گفت این نگر / مصر اندرون نیست یک نامور
که با دختری او بنزد آورد / سر و خود او زیر گرد آورد
بنزدیک او شد یکی استوار / چو این گفته بشنید از آن نامدار
دوان رفت وین راز با شه بگفت / فرو ماند از و لشکر جاره شگفت
بدو گفت برگرد چندین سوار / برو آن جوان را بنزد من آر
دوان آمدند آن سواران شاه / بنزدیک بهمن که بر گیر راه

ترا نصر حارث بخواند همی
که داند که با تو چه راند همی

نهان شاه را گفت پارس گزین
که گفتم ترا شهریارا من این

کجا تو ز باز اندر آری نگاه
مکن خیره بر خویشتن را تباه

زبان آوری پر مرد به
زبانت گزند به بر دم رسید

کنون شو که تا او چگوید همی
ز بیگانه مردم چه جوید همی

بشد بهمن و پارس او برفت
بر شاه لشکر خرامید تفت

برو آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت بس شاه مردم نواز

که این مرد بیگانهٔ خوب روی
تو بیگانه کردی این ره پوی

گرت آرزو آید ای شیرمرد
یکی بر گرایش بکار نبرد

چنین داد پاسخ که گر شهریار
مدار و گران دارم این بخت خوار

یکی نیزه و نای و اسپی گزین
وزان پس هنرهای او این چنین

ز خشمش دل شاه بد در گشت
بدو گفت کای مرد بیگانه گشت

چو روز آید این راز یاد آورم
که با تو همه راه داد آورم

برین بر نهادند و گشتند باز
همه شب دل شاه گردن فراز

در اندیشه تا چون بود کار او
چه پیش آید از خیره گفتار او

همه شب دل شاه از پارس تنگ
همی ساخت با شاه سرکوفته جنگ

که از ژرف دریا برون آمدیم
همانا که ایدر بخون آمدیم

ندامت از خوردنی شد درست
ز بیخوابی و خوردن و راستی رست

همی با دلیران نبرد آوری
سر و نام خود زیر گرد آوری

هنرها شنیدی کجا با سپاه
بگرد آن گرانمایه فرزند شاه

گر از دست تو اندر آید بخاک
ستیزه کند شاه و گردی هلاک

وگر بر تو او چیره گردد بجنگ
همانا در آیی بکام نهنگ

ندانم که یزدان چه خواهد ازین
جهاندار باد او جهان آفرین

شب تیره شد دختر انجمن
همه داستانها ابا وی براند

که بیگانه مردیست جنگ آزمای
نبرد تو خواهد چه بینی تو رای

بدو گفت دختر که ای شهریار
که باشد کسی مر مرا شهریار

ببینی تو فردا که آن باده گوی
چگونه بجنگ اندر آید بروی

بگفت این و بیچاره شد آن دکل
همه شب بپرداخت آن دکل

که گویی چه مرد است این چیره مرد
که از من همی جست خواهد نبرد

ز خاور چو زرین سپر بر کشید
شب تیره گون بود دامن کشید

سپاه انجمن شد بمیدان شاه
نبندم باو را اندرو هیچ راه

بیامد سپهدار مصر از سرای
بتخت مهی اندر آورد پای

همان دختر نامور پیش او
بیامد بمالید بر خاک رو

مر او را چنین گفت کای نیک رای
مر آن مرد بیگانه را گو بیای

گر از شاه من رزم من خواستست
همانا بخون دل بیاراستست

یکی مرد را گفت کای نیکخواه
میان سپاه آمد از انجواه

دلیرست اگر راست گفت این سخن
وگر لاف زد بر سر انجمن

سپیده دمان شاه و پار گزین
برفته تا پیش میدان کین

چو مرد فرستنده آنجا رسید
مر او را بدید و بر شاه دوید

که هست ایستاده همانجا که دوش
نهاده بگفتار خوانند گوش

بفرمود کو را بیارید شاه
گشاده دو چشم اندرو با سپاه

چو بهمن بنزدیک او شد ز من
ببوسید و بر شاه کرد آفرین

بدو گفت شاه ای سزاوار مرد
چگویی بدین آرزوی نبرد

بدو گفت بهمن که فرمان شاه
بدین آرزو کرده بد هیچ راه

بدین بخت را آزمایش کنم
بگوشش هنرها نمایش کنم

ببهمن چنین گفت کای نیکبخت
کجا مرد بی باره بس مینواست

بدو گفت شاها مرا بارگی
ببردند از آن بیکبارگی

به لالا آور نهان گفت شاه
که اسبی بود ده گران تباه

رزم بهمن با همای چهرد دختر شاه مصر

یکی اسب ازین لاغر کاهلی … که هستا نیا پیش در لشکری
که نه گرد سالار در مرد جنگ … بدان فر و یال و در این شیر چنگ

ابا خویشتن گفت کین جنگجوی … چو اینست پاکیزه و خوبروی
یکی اسب باید مرا او را بشن … که داننده هرگز نداند بهاش

ازان آخور یکی اسب را برگزید … که چون او دونده بگیتی ندید
دوان چون تابق و بر قفن خور … ز باد و بهاری ببردی سبق

بپوشید بهمن سلیح نبرد … سوی رزم درخت شه آهنگ کرد
هماکه باسب اندر آورد پای … درآمد چو باد آن تکاور ز جای

بسالار آخور چنین گفت شاه … که ای مرد بدکیش مردم کشا
بلغزید مت کاسب لاغر دهی … ز آخور یکی اسب بهتر دهی

بدو گفت شاها تو تندی مکن … ابا چرخ گردان ملندی مکن
با آخور ترا زین تر اسب منست … وگر باد گشت این نجیب است

بدین مرد بیگانه پا منست … نه خویشتن نه دو پسندید آ منست
که هرگز ندانم که او از کجاست … بنیرو آن که دارنده جان ماست

چو بهمن درآمد بآوردگاه … دگر باره برگشت و شد پیش شاه
نبود او هم از پشت آتش نشان … بدو گفت کای شاه گردن فراز

تو دانی دو تن چون بکشتی شوند … ز نیرو همی سوی پستی شوند
یکی زان دو تن اندر آید ز پای … تو از من مشو شهریار از جای

چنین داد پاسخ که ای شیر نیو … بر و سخت بازش و بهرادی بگوش
چنین است آیین کار نبرد … یکی زین دو تن اندر آید بگرد

کمانی چنین برد و خنجر بدو … که بهمن بپرسید بر گاشت رود
چو پیش آمدش بار گفت ای جوان … چه بودت کجا اسب گامی دوان

بپیش پسر گفت گفتی نیز … که گر بیفکنم من ترا بر فریز
نیازارد از من نه کین آورد … ره داد و آیین دین آورد

چنین داد پاسخ که ای خیره گوی … مکن کوزه نارسیده بگوی
همانا ندیدی مرا روز رزم … چنانی کجا آمد سستی بزرم

بدو گفت بهمن ترا دیده ام … بجنگ و نبرد تو بسندیده ام
ولیکن چو شیر آید آهو رمید … رمیده کسی شیر از آهو ندید

انداختن شاه بهمن همای چهر را

همای دلاور بتابید روی
برانگیخت اسب و بینداخت گوی

یکی نعره زد شاه کند آوران
که بر هم رمیده آن سپاه گران

ز پیش پسر بود آن هر سه گوی … بزد اسب بر گوی بنهاد روی
نه بگذاشت کان ماه چوگان زند … همی از بر گوی چوگان زنند

بیازید همه آشتی گوی را … نهادی بدان سیمتن ویرا
چو اندر کشیدی بدان ره آهنگ … زدی گوی را همچنانش پیدا یک

کجا گوی در خم چوگان شدی … تکاورش در زیر پران شدی
سه باره چنین تا بپایان برد … چو دختر بدید آنچنان دستبرد

یکی نیزه برداشت پولادسر … که بر خاره سندان بگردی گذر
چو بهمن چنان دید برگشت زود … یکی نیزه از پارس بستد چو دود

زمانی بگشتند با یکدگر … برو حمله کرد آن سپهبد سپر
سر نیزه بر روی ای است گرد … چنان چون ز اسپش برون آمد گرد

چو تنگ اندر آمد شه از زین بگشت … یکی تا سر نیزه از وی بگشت
برو حمله کرد زان پس چو باد … بر آویخت یال و بغل بر کشید

چو تنگ اندر آمد بدو پیل مست … سنانش ز پس کرد و بگشاد دست
بزد نیزه بر میان دو تا … فرود آمدان سرو سیمین ز بر

بیفتاد بر خاک و اسپش بجست … بناکام در خاک تیره نشست
دو بیند بپس خادمان بار برش … کشیدند چادر یکی بر سرش

برخ شاه برگشت پر رنگ ازان … چو برگ درختان ز باد خزان
چنین گفت با موبدان شاه زاد … که تا موبس این کار را نشنیاد

خو بچشم بدینسان هنر اندر بود مرا شکر داد این هنرمند بود
چو با این هنر با گهر داشتی سرش با گهر تاج زر داشتی
هنر با گهر تخت والا بود هنر بی گهر تخت رسوا بود
هنر بهتر از گوهر نامدار هنرمند اندر جهان یادگار
مرا باب فرزانه گفت ای پسر هنر بهتر است از نژاد و گهر
که گوهر یکی چیز و دیگر نژاد که هر دو بخوانند با خاک و باد
هنر با گهر گر بپا خیستی پسندیده درویش گر بختی
هنر داشت هر کس که ورزید رنج هنرور بزیر زمین یا بگنج
سپاهی و شهری ز بهمن همه فتادند در شورش و دمدمه
فزود آمد و راه حجره گرفت بماند او بجا ماسبا زو شگفت
چنان بد از آن غم دل خسته شاه که کس را ندادی سوی خویش راه
نخورد و نخفت و ندید و با کس نگفت دلش بود از اندیشه با درد جفت
که این مرد گو از که شاید بدن از ایدر کجا دارد آمد شدن
رسیدند در دم دو گرد سوار ز لولوی یکی نامه زی شهریار

رسیدن نامه لولو بنصر

سر نامه از شاه ایران زمین خداوند تخت و کلاه و نگین
خداوند مرز جنوب و شمال نبرد اندرون بد دل بسگال
سوی نصر حارث سپهدار شام ز ما گر بخواهد برآیدش کام
چنان دان که نزدیک شد در بدست که بهمن بمصر اندر آمد نخست
بنزد تو آورد از ایدر پناه نباید پناهید مرد گناه
اگر پیش تست آن بد اندیش مرد هم اندر زمان بند بایدش کرد
اگر بهمنستی آگه از این گناه بشهر اندرش جست باید بگاه
چو گردد گرفتار بندش کنید سر و دست زیر کمندش کنید
فرستی مر او را بنزدیک ما نگردی تو از رای باریک ما
وگرنه به یزدان که او داد جان که پشت و نشیم سپاه گران
که از تاختن کوه هامون شود ز کشتن همه کشورت خون شود
بترسید از آن نامه دارای شام چو دینار گشتش رخ لعل فام
همه شهر کارآگهان برگماشت کسی کآگه از کار بهمن نداشت
منادی بشهر اندرون بانگ زد که ای نامداران و مردان مرد
ز پیکانه مردم بجوشید سر جز آنکه از بهمن آیدش بهر
درآمد ببازار از و جست و جو درافتاد در کوچها گفت و گو
ازین آگهی یافت پرهیزگار دوان اندر آمد بر شهریار
بدو گفت برخیز کین موج تیز همان به که گیریم راه گریز
یکی نامدار اندر آمد ز راه ز لولوی یکی نامه دارد بشاه
که بهمن بمصر است دریاب زود به بند و برما فرستش چو دود
همان به که خود را برون افکنیم نباید که در دست خون افکنیم
چو آوازه شد شاه با دخترش رها کرد باید همه کشورش

گریختن بهمن از مصر با پارس پرهیزکار

همانکه با پاسبانان نشستند باز ندانست کس از آن راز باز
ز دروازه چون هر دو بیرون شدند که داند کزان غم همی خون شدند
همیخواست بهمن بپوشد زره بجوشن بر افکند بند و گره
بمصر اندرون بود یک نامور کجا داشتی سوی ایران گذر
ببازارگانی همه سال و ماه گذر داشتی پیش ایران شاه
از ایران همان دم بدانجا رسید شهنشاه ایران همین را بدید
بدانست کان نامور بهمنست که مانند مشتری روشنست
دل اندر نشانش خیاله بود که انگشت دستش ببهمن بود
سوی شاه مصر آمد آن نیکرای ز پیکانه پرداخت کرد آن سرای
بدو گفت کای شاه پرمایگان یکی مژده دارم ترا رایگان

بصف اندرون بود بهمن بسی
نشستش چنانست کانگشت بست
بدو گفت کای مایه نیکوی
سوار جهان بهمن نامدار
ز دست یکی بنده بگریختست
که ویرا به بند و سوی ما آوریست
ازین مرز اگر هیچ بیرون شود
گر او را بگیری بر آید دو کار
نیایش گرفت و ببوسید خاک
بیامد بپوشید ساز نبرد
چو از پس نگه کرد بهمن ز شاه
چنین گفت با یار کای نامدار
سپاه آمد و پیشتر زو سپاه
من امروز کاری کنم بیگمان
همانگه چو نزدیک اندر آمد همای
همانا که بخت تو برگشت کوز
بدان خیره کشتی که یکبارگی
بدو گفت بهمن که فرزند شاه
نه از راه داد و نه آیین بود
بباشند بر جای ما سرو تن
همای دلفروز گفت ای سوار
چو آسیب من بی تو آید رسید
همانگه بفرمود تا لشکرش
بکشتند سرد و با آوردگاه
سنانها ست کردند با یکدگر

ندانست رازش همانا کسی
جهان آفرینش بهم بار بست
مگر تا نداری سپه بدخوی
ز پشت کیان او و اسفندیار
بایران زمین شورش انگیختست
وگرنه شود شهر و کشور بدست
ز تو نو همه دشت پرخون شود
ترا کین رخت شود ای شهریار
به پیش خدا و ندانید و پاک
برون آمد از شهرها تند گرد

بدروازه دیدم من او را کنون
بشادی بر او دختر شهنشاه
که اکنون که با تو نبرد آزمود
سپهدار ایران و دارای چین
یکی نامه آمد ز تو نو ببین
شنیدم که افروز بیرون شدست
ترا رفت باید به پیش سپاه
همای دلفروز چون این شنید
که بد هم نبردش یکی شهریار
سپاه از پس وی چو دریای نیز

رزم شاه بهمن با همای نوبت دوم و افتادن همای

بجای تو بیمکاره و کینه خواه
که بر نامداران سر آید زمان
بدو گفت کای بهمن تیره رای
همی باز نامدار بستیزی تو
کجا بر زمین پست شد بارگی
سر دیگر نگه دار آیین و راه
اگر چه ترا دل پر از کین بود
بگردیم در پیش این انجمن
مرا با تو لشکر نباید بکار
سر نیزه من بجای تو رسید

بدینجا که گر نداریم پای
برزم ار شوم کشته بر دست تو
هنوز از زمانه تو آگه نه
چو روباه بد دل بگرد جهان
وگرنه کجا بود تا آن دسترس
چو آگه شدستی که من بهمنم
بفرمای تا لشکرت هرچه هست
اگر بخت بهمن بدام آمدست
وگر تو بدین رزم گردی هلاک
بدانی تو ای مرد رزم آزمای

رزم شاه بهمن با همای نوبت دوم و افتادن همای

دو شیر دلاور دو پرخاشخر
چو در زیرشان بارگی گشت لنگ

که با دیگری رفت نیز او برون
در آمد بر دخت بهنگام
شهنشاه بود ار چه یکباره بود
نبردی چو او نیست اندر زمین
که از خون تنش خیره گشت انجمن
ازین شهر ما سوی هامون شدست
سپه بر کشیدند سراسر براه
تو گیتی ز شادیش بر بدید
چنان نامداری مگر دو خوار
همه دل پر از کین و سر پر ستیز
بدیدش گران تا کرانه سپاه
سر آمد مرا او ترا روزگار
بپرور روان سوی دیگر سرای
کجا پیش تو او بد ز دم پلنگ
که از تو تهی ماند تخت کیی
گریزان ز ترسان و پویان روان
ببینی هنرهای من زین سپس
تو با لشکرش گر من بکشتمش
بدین رزم ما بر نیاز آمدست
تو دانی بکن هرچه کام آمدست
ندارم من از شاه بهمن ایچ باک
که با بند گردان مرا پیش تو پای
همه بازگشتند و از ز پیش
چو با چرخ گردان بود مهر و ماه
بجوشید بهمن چو دریای تنگ

356

یکی نیزه زد بر کمرگاه ماه | بپیچید از سرکش رومی کلاه
همای از سر زین نگشت | بتندی ازو بهمن اندر گذشت
سر نیزه بر سینه وی نهاد | بدو گفت کای پیرک بدنژاد
دو باره تو آهنگ کردی بجان | چگر دم بجای تو ای بدنشان
چگونه کز از پشت بگذارمت | بنیزه و تن از خاک بردارمت
چو بازم کردان فراری تو پای | چو ابر دگی نیستی در سرای



پشیمان بود و در پیش او شد بشب | کرا مرد مقابل شود بار دست
زمین نیزه بر دار تا همت | بگیرم کمر روز پیش بخت
بدو گفت کای نیز سور شیر یار | بجنبش ای کاکنون شدی کامکار
ازو نیزه بر داشت پیش یار | چو نشست گفت ای ...

مرا با خداوند سوگند بود / روانم بسوگند در بند بود
که تا باشد این کین و آهنگ من / نیاید به سر مرد بالین من
جز آنکس که با من نبرد آورد / سر و خود من زیر گرد آورد
بیفکندی اکنون تو ما را دو بار / چه گاه نبرد و چه در کارزار
بهانه نماندست سوگند رفت / یکی با تو پیوند خواهم گرفت
که جز تو نباشد همی شوی من / نه بیند کسی جز تو روی من
یکی بخت برگشته یار منست / ستمدیده و خوار بگذار منست
بگفت این و بر شاه بگشاد روی / برآورد بهمن یکی [illegible] هوی
همی گفت کای دل نداری تو باک / چنین روی را کرده بودی هلاک
کجا بود جنایت نژاد همای / که پیشش بت چین برهمن سرای
که من چون گرامی روان دارمت / چو فرمان کنی بر جان روان دارمت
بجای آر وزین کینها برگرد / همانا که امید بهتر ز درد
اگر تخت ایران بدست آیدم / زمانه ز دل زنگ بزدایدم
ترا بانوی شهر ایران کنم / بدان بدکنش تیر باران کنم
وفا برگزین تا که از بیوفا / جفا چند او کو نبودش جفا
چو آگه شد از کار فرخ همای / که بهمن به پیوند او کرد رای
بفرمود تا آن پسندیده مرد / ز گستردنی او یکی بازکرد
نشست آنگهی از لب رود نیل / چپ و راست رود از بنه پیه و پیل
همانگه که بهمن بنزدش رسید / همانگه وفا را بدو گسترید
که جز نیکوی را نباشید جفت / ندارند راز از دل خود نهفت
اگر شاه مصر اسپهبد و اوستان / نخواهند باشیم همداستان
چو پیمانشان گشت یکسر درست / پدید آمد از دور دارای جست
سپهدار مصر آمد و صد هزار / ابا وی بنزده ز لشکر سوار
همانگه بنزدیک ایشان رسید / مر آن هر دو را زو پیاده بدید
نگارش چنان بد که دختر نگر / ببست او دست شه نامور
بدو گفت پرورزیار منست / که در دام منم همی دشمنت
بدو گفت دختر که ای شهریار / مر این نیکدل را بدشمن مدار
که شاه جهان نامور بهمنست / ز پشت کیانست و شوی منست
اگر هیچ داماد خواهی گزید / همانا که بهتر نیابید بدید
یکی بنده بر روی شه کاره شد / بدینسان ز دست وی آواره شد
مرا ناگزیرست کین خواستن / ز بهرش یکی لشکر آراستن
اگر رای بینی به بندم میان / ز بیشش بدین کین ایرانیان
اگر شاه را کینه خواهد همی / همه پادشاهی ورا شاید همی
گر آن خیمه با بار شاه نشست / مر آن بار را سر بیاید شکست
چو با شاه دختر سخن را براند / جهاندار از آن درشگفتی بماند
فرود آمد و پیش سر بر زمین / ببوسید و بسیار کرد آفرین
ز گفتار دختر چنان شاد شد / که گفتی یکی سرو آزاد شد
بدو گفت کای شاه آزاد جوی / جز آنم نبد در جهان آرزوی
مرا در جهان [illegible] بود / بهنگام سختی پناهی بود
که باشد بگیتی یکی نامدار / که بر دختر من شود کامکار
کنون داده یزدان چو تو بهتری / چو تو نامداری و کندآوری
فدای تو کردم تن و زندگی / میان بسته ام بر در بندگی
شما امشب آرام گیرید و شاد / یکی تا کس آید شما را چو باد
همانگاه برگشت و بازآمد [illegible] / همی بود بهمن بر دخترش
بخوردند چیزی کجا داشتند / بگفتار تا روز بگذاشتند
بدو گفت بازآنکه سر گذشت / کجا دختر شاه از آن خیره گشت
بجشن و دو پس گفت ای شهریار / دل خویش خوش دار و اندوه مدار
کسی کو ز داور گردد بگشت / گرفتار گردد به بیداد زشت
جهاندار و دادار و دارای دین / ز داد دشمنانت [illegible] این
چو آمد بشهر آن گرانمایه شاه / ز شادی تو گفتی که کم کرد راه

خروش آمد از شهر کای مردمان / که شادی آمد سر آمد غمان
که شاه جهان گشت داماد شاه / نهادند بر چرخ بهمن کلاه

ز بازار و از شهر برخاست غو / نثار اسپند از پی شاه نو
زمینش چنان شد که دیبای چین / که تنگ آورد آسمان بر زمین

ز خوبان رو و بام چون قندهار / چنان نیکوئی همچو باد بهار
ز دروازه شهر تا رود نیل / همه دیبه افکنده بر چارپیل

سپاهی و شهری چو سیصد هزار / برون شد ز بهر دل شهریار

خواستن بهمن همای چهر دختر شاه مصر را

ببالا چو سرو و ستاره بچهر / ستاره فشاندند گوئی سپهر

یکی مهد زرین بیاراستند / ابا زر و زیور بپیراستند
نشست اندر آن مهد فرخ همای / همی شد همه راه با رود و نای

ز آواز رامشگران و نثار / نه تیمار ماند و نه تیمار دار
تو گفتی که بهمن میان سپاه / چو اندر میان ستاره است ماه

صد اسب گرانمایه زرین ستام / همیدون پس اندرش صد غلام
جهان پیش وی در گشاده شده / همه پیش وی در پیاده شده

چنین تا در کاخ با کام و ناز / همی رفت شادان شه سرفراز
چو روز آمد از بامداد آن نگاه / نگه کرد از اختر جهاندار شاه

بفرمود تا موبدان خواندند / بر ایشان بسی گوهر افشاندند
ببستند کابین و پیمان او / بدان سان که بد رای و فرمان او

بیکهفته مر سور را ساز کرد / در گنجهای کهن باز کرد
بهشتم همای دل افروز را / سپردند مر شاه پیروز را

بتی با روان رفت اندر برش / ازو خرمن گل شده بسترش
بهار او و دریا بهانوش خور / ز مردی بهمن شه کامگر

نشسته جوانان گروها گروه / که دلها بیامد ز رامش ستوه
چو بهمن بدید آن دل افروز را / شب تیره آماده چون روز را

یکی سور کردند کز خسروان / ندارد کسی یاد پیر و جوان
کتایون چشم و دلش گشت دور / ز دیدار او کاخ پر نور گشت

چو شکر لبانش همی می مزند / بگوهر ز مرجانش اندر شدند
چو پرکار بر مرکزش ره نهاد / گران مهر پاکیزه را برگشاد

دگر روز بهمن سر و تن بشست / ز بهر نیایش یکی جای جست
یکی مرد بیگانه بد شاد شد / ز بهر نیایش سوی کاخ شد

غلامان زرین کمر چون نگار / به پیشش ده و گر شنید هزار
جهاندیده شاه اندر آمد برش / یکایک ببوسید روی و سرش

نهادش کلید چهل گنج پیش / فراوان پرستش نمودی بپیش
نه آگاه از آن دانش و بهتری / که پیش اندر آن هر یکی گوهری

همان درش پیش شاه زمین / درآمد فراوان بخواند آفرین
ز خوبان چین و کنیزک ز بس / که چونان ندیده ندید کس

ز دیبای چین سر کلاه و دو تخت / نهادند پیش شه نیکبخت
شهنشه پذیرفت از ایشان سپاس / سپرد آن همه گنجها را بپارس

نه چندانش کرد آمد آن خواسته / که تا روز کاری شود کاسته
چنین است کیهان ناپایدار / غم و شادمانیش اندر گذار

یکی روز مرد آزمند و نهان / دگر روز بر کشوری کامران
سرانجام هر دو چنان بگذرد / ندارد خرد هر که او غم خورد

شنیدم که بهمن دل آزار بود / شب و روز با درد و تیمار بود

رفتن شاه بهمن از مصر بکین خواستن از لولو

جفای کتایون بیاد اندرش / همه زندگانی بباد اندرش

چو بالشکر شاهی و گنج شد / تن آسانی آمد دلش رنج بد
نشستند و اندیشها ساختند / دل شاه از آن غم بپرداختند

سپه خواستند از همه کشوری   بیامد ز هر سو بسی لشکری
سوار و پیاده صد و ده هزار   همه جمله بگذشت بر شهریار

در گنج شاه نو باز کرد   همه خود و لشکر بسی ساز کرد
سپاه از پی بهمن کینه جوی   بایران از مصر بنهاد روی

ز بس جوشن و خود و برگستوان   تو گفتی شده کوه آهن روان
نخستین شه شام بد پیش رو   سپه ده هزار از دلیران گو

درفشش یکی اژدهای بزرگ   گرفته بچنگال شیر سترگ
پس وی سپهدار خاور کشید   ز رفتی به تیغ تیزش دلیر

سپاهش همه نیزه و تیغ داشت   جهان گفتی از گردشان میغ داشت
درفشی چو قرص سپهر آفتاب   بسودی ابر سر پرش پر عقاب

همان از پسش اریک نیزه‌کار   همی رفت با لشکر نامدار
بنیاد شد از گردشان رود نیل   درفشش از پس پشت بد ژنده پیل

سپاهش کمان ور بروز نبرد زن   گذارش همه بر یار سپهدار شکن
چو لشکر بدینسان ز مصر او گرفت   عرق از جبینها روان در گرفت

همای همایون بهمن بهم   گرفته بر ساقه چرخ و علم
ابا چتر زرین و با مهد زر   همی شد جهانجوی با زیب و فر

درفش بلند از پس شاه نو   سپهر برش زین یکی ماه نو
برفته منزل بمنزل چنین   ز لولو بخشم از کتایون کمین

سپاهی که دریا و هامون و کوه   شد از نعل اسبان ایشان ستوه
چو آگاهی آمد بلولو که شاه   کجا زیر فرمان وی شد سپاه

شه شام بد شاه از پیش رو   سپهدار شان خاور شیر گو
سپاهی سوی ز ایران کشید   کجا کوه و هامون شد ناپدید

بفرمود تا اردشیر بزرگ   بیامد بر شهریار سترگ
مر او را ازین گفته آگاه کرد   ز شادی دل دست کوتاه کرد

بدو پهلوان گفت کای شهریار   بدین گفته اندیشه در دل مدار
که من با چهل مرد رزم آزمای   سپه را و بهمن را آرم بپای

سپه ساز تا پیش بهمن شویم   هم از گرد ره پیش دشمن شویم
نمائیم آمرزد بد نام مرا   بگیریم زنده شه شام را

لشکر آراستن لؤلؤ بجنگ شاه بهمن

نوشت او بهر کشوری نامه   بهر نامداری ز خود کامه
کزین روز اکنون چه آید پدید زود   به پیکار دشمن شتابید زود

مر آنکو بدین رزم بد دیر جای   ازو نیست خشنود شاه و خدای
نه از ماش کوزی بی نیکی بود   نه هرگز ورا نیک روزی بود

سپاهی دو آمد از چار سوی   ز دل هر کسی سوی جنگ آرزوی
بدروازه بلخ لشکر همی   بیاراست هر مرزبانی همی

اگر برگرفتی کس آن از شمار   سپه بود هشتاد ره صد هزار
سراپرده در میان سپاه   ز دیبای رومی کجا داشت شاه

سر ماه را او برون شد ز شهر   همی توشه بیدان آکنده زهر
ابا چتر و با کوس هندی درای   همان زنده پیلان و هندی درای

سپاهی که در بلخ نامی بدند   تو گفتی زمین شد ز لشکر بده
ملک لشکر که آمد سپه را مدد   کجا ویژه شه را گرامی بدند

دو هفته سپهدار در شهر راه   سوی مرغزار آنکه آمد سپاه
یکی هفته آنجا درنگی شدند   یکایک چو شیران جنگی شدند

شه شام چون مرد آمد بتنگ   بیک منزلی کرد روزی درنگ
بدان تا همه لشکر اندر رسید   درفش شهنشاه لشکر بدید

شب آمد طلایه بهر دو سپاه   برون آمدند و ببستند راه
چو خورشید بر برج پرواز کرد   ز شب چادر قیرگون باز کرد

جهانجوی بنشست تنگ اندر او   سپه را ز خویشتن باز داد
هم آنگه بلولو یکی نامه کرد   سخنهای بد بر سپر خامه کرد

سر نامه از بهمن اسفندیار
پدر بر پدر شاه و خود شهریار

بنزد تو ای بنده ی بدگهر
که گردون جهانت ببرد ای بدگهر

نامه شاه بهمن بنزدیک لولو

سرت باد پر درد و دل پر هراس
چو بر نیکویی ها نداری سپاس
همانا که تو شیر سگ خورده ای
چو با بچه گرگ پرورده ای

کمانت چنان آمد ای شوربخت
که بی رنج بردی تو این تاج و تخت
سر تخت ایران از آن برتر است
که او را یکی بنده اندر خور است

کنون آمدم تا سزاوار تو
بجای آورم در خور کار تو
ترا گوهر و نام پیدا کنم
کرا با من این کرد رسوا کنم

جهان آفرین گردشی کرد راست
بفرمود و پیدا ای شه کجاست
مرا گر کی دور گشت از هش
گرفتار گردد بباد او هش

بدارا و ما را با آیین و دین
ترا باد نفرین بروی زمین
فرستاده آمد ز لشکر چو باد
نشسته بلولو گشسته داد

نشسته بلولو کتان بهم
چو بر خواند خواننده از پیش و کم
رخ لاله گون شد و پژمرید
گر آن سان سخن از بهمن شنید

کتایون دل بند را گفت من
همی بینم از تو بدینسان سخن
وگرنه مرا با بزرگی چکار
نه خوب آید این از تو با شهریار

بدین نیکویی کو مرا کرده بود
بچرخ بلندم برآورده بود
چه فرمان و بود و چه فرمان زن
که نفرین بد باد بر جان زن

کتایون یکی بانگ برزد برو
که ای چیره سر مرد چندین مگو
یکی نامه گز بهمن بد کنش
شدست سر از بن بار و شاخ هش

یکی پاسخش کن که از انجمن
بخواند بسوزد بدان تن بتن
همانگه نویسنده را پیش خواند
بدان پیشگاهش یکی زر فشاند

بپاسخ چنین گفت کای چیره مرد
نباید سخنها چنین یاد کرد

چه بود ار مرا بنده خوانی همی
تو این مایه را خود ندانی همی

پاسخ نامه بهمن از نزد لولو

که مرد آن بود کز سر بندگی
رسد سوی شاهی و فرخندگی
چه مردی بود کز سر تخت گاه
همیشه بپوشد گلیم سیاه

کنون گر تو ایدر بجنگ آمدی
همانا بکام نهنگ آمدی
سخن از میانه یکی دور کن
تن لشکر و خویش بگور کن

به پیشم تا چرخ گردنده گرد
کرا برد هر روز کار نبرد
تو از راه دور و دراز آمدی
اگرچه بدل کینه ساز آمدی

بیاسای و بفکن ز تن رنج راه
بیاسایدت نیز یکسر سپاه
پیتره چو آید بکوشم یکی
که با تو بپایم بکوشم یکی

چو پاسخ بخواند آن گه نامه شاه
بیاسود روز دگر با سپاه
همی لشکر آرایش رزم کرد
شه نامور سر سوی رزم کرد

سپهبد دم از جای برخاست تند
بفرمود تا لشکر آراستند
بفرمود کوس و برآمد خروش
دو لشکر چو دریا درآمد بجوش

سواران تازی کشیدند صف
بلبها درآورده از کوس کف
سوی میمنه حارث شیر دل
که از شیر بستد بشمشیر دل

سوی میسره نضر حارث که شاه
ازو یافت آن لشکر و دستگاه
جهانجوی در قلب با لشکری
که چون آتشی بود ازان سروری

ز بانگ سواران و از کوس و نای
تو گفتی که چرخ اندر آمد ز پای
شه تازیان با جهانجوی گفت
که اکنون هنرها نشاید نهفت

سوار دلاور بمیدان فرست
که باشد بر ایرانیان پیش دست
بفرمود تا پیش رفتش نعیم
که در پیشه دارد دل شیر هم

چو آمد بمیدان سوار دلیر
بغرید مانند نره شیر
بگفتا نعیم دلاور منم
دل زهره شیران بر کنم

سواران گردنکش و نامدار / سراسر بفرمان مرد کار
همان خون خویش شد تازیان / سراسپه بدین نامداران میان
یکی مرد خواهم بنزد آزمای / که با من بدارد درین رزم پای
بردی گوهر پسر او از من / مدارید خوار این گفت من
نگه کرد لولو سوی پهلوان / بدو گفت کای روشن روان
نباید که این خود شود دشمنت / سپه را نگهدار و دولت بخت

سواری بمیدان فرستاد زمیان / که روشن کند نام خود در جهان
بفرمود تا ماهیار دلیر / که در بیشه نگذاشتی نره شیر

کشته شدن نعیم بر دست ماهیار

بیامد بدو گفت کای نامدار / هم اکنون سر آن سوار ایدر آر
که خشنود گردد جهان آفرین / اگر شاه خشنود گردد درین
برون تاخت آراسته ماهیار / چو شیری که تازد بسوی شکار
چو نزدیک گشتند هر دو بهم / روان سر یکی داده اندر ستم
یکی بانگ برزد ابر ماهیار / چنین گفت کای دیو چهره سوار
بگو نام تا از که داری نژاد / که نام و نشانت بگیتی مباد
بدو گفت مرگ تو نام منست / هلاک سپاه تو کام منست
چو آتش برو بر یکی حمله کرد / بگرد اندر آمد یکی تیره گرد
برآمد بزد تیغ را بر سپر / سنانش نکرد ایچ گونه گذر
هم آنگه در آمد بدو ماهیار / بدست اندرون تیغ زهرآبدار
بزد تیز زیر بغل نامجوی / نعیم اندر آمد ز بالا بروی
بخاک اندر آمد سر و مغفرش / فرستاد نزدیک لولو سرش
نگه کرد بهمن سوی شاه شام / که این مرد بود اندر آورد خام
مر این سخت دارو نه اندر نغال / که شد پیش دستان سگک بد فعال
چو حارث دژم دید مر شاه را / بدل کینه ور گشت بدخواه را
به بهمن چنین گفت کای شهریار / روان را بدین کار غمگین مدار
که من کینه وی بجای آورم / هم اکنون سرش زیر پای آورم
بدو گفت بهمن که ای نیک رای / ترا نیست نوبت نگهدار جای
چنین گفت حارث که ای پادشاه / هنر گر کنی آرزو هم روا
پدر را بجواهش گری بر بداد / بسی نیز بهبود خواهش ز خویش
گر از شاه دستور باشد همی / نمایم هنرهای خویش اندکی
روان را فدای شهنشه کنم / ز نیروی خود دشمن آگه کنم
بدو گفت پیروز باید شدن / بشادی خود کامگی آیین
بیامد همانگاه حارث چو باد / بیاراست اسب عقیلی نژاد
جهنده چو برق و خروشان چو ابر / نشست از بر پیل جنگی هژبر
جهان آتش از سم و از نعل او / نهان زیر خود آن رخ لعل او
سلاحش چنان بد که اندر عرب / ندید ایچ چنان هیچ والانسب
ده اسپ گرانمایه زرین ستام / کشیدند در پیش او ده غلام
چو نزدیک تر شد بدشمن براند / غلامان اسپان همانجا بماند
بر ماهیار آمد و بانگ زد / بدو گفت کای بدکنش دیو بد
سواری نگشتی بجا بر زمین / چو او پی بنهاد بر پشت زین
بدو گفت پیش آی ای خیره گو / هنر چون ولیس چاره اندیش جو
بپاسخ بدو گفت فرزند شاه / که هرگز مبادا ترا دستگاه
که من بر تو خواهم پیش دستی کنم / ز بالا تنش سوی پستی کنم
بجوشید خون تن ماهیار / یکی خشت زرین سر آبدار
بینداخت شد در سپر چون سحاب / نیامدش از مرد کین پیچ و تاب
سپر را کند کرد اندر زمین / نشانه آن سرافراز مرد گزین
بتن در نیامدش آزار هیچ / بدو گفت اکنون میاز ایچ هیچ
بدو داد دشنام و را پای دار / زمانی کنون پای برجای دار
درآمد بزد نیزه اندر شتاب / سر مرد جنگی در آمد ز خواب

گذر کرد بر جوشن و بر سپر   سنان از پس پشت بر کرد سر
غلامان برش زود برداشتند   سپه نعره از ابر بگذاشتند
چو افکنده شد زان میان ما یار   هماورد را باز شد جوش و تار
سواری بیامد چو آتش برش   بیفکند از پس یکی دیگرش
چنین تا ده از نامور سرکشان   بیفکند و بردند هم زین نشان
دل بهمن از تازیان شاد شد   روانش ز تیمار آزاد شد
بشاه جهاندیده گفت ای پدر   چو بهبود حارث بدینسان هنر
بفرمای تا باز گردد چنین   کزین پس دگر کس نیاید بکین
کنون بر سر کوه رفت آفتاب   که آمد که آرام گیریم و خواب
اگر شاه بیند که گردیم باز   تبیره یکی کوفت باید فراز
بزد کوس و لشکر همه باز گشت   دو لشکر ز حارث پر آواز گشت
جهانجوی فرمود تا مرد رنج   همانگه یکی مهره گوهر ز گنج
بیاورد و در پای حارث بریخت   هم این آرزو هر کسی خاک بیخت
یکی نامور بود مهران بنام   ز گردان ایران برآورده کام
بفرمود تا پیش رفت اردشیر   بدو گفت کای نامدار هژیر
هنرهای تو شاه ایران بدید   کنون کرد باید هنرها پدید
گر این مرد را اندر آوردگاه   بزیر آوری باز گردد سپاه
شهنشاه تخت و کلاهت دهد   میان یلان پایگاهت دهد
چو بشنید مهران چنین گوی گرد   چنین گفت کای شاه آزاد مرد
هزاران چنین مرد رزم آزمای   به پیشم ندارند یک حمله پای
ز آخور بیاورد اسپی سیاه   که همتا نبودش در ایران سپاه
سپه بود و ساز و سلیح سوار   سه تا خشت پولاد و بر زین ابار
گرفت آن هنرمند ورزیده ران   همان نیزه و تیغ کند آوران
یکی گرز پولاد سی من بسنگ   بگردن برآورد جنگی نهنگ
بیامد سوی دشت آوردگاه   فشاننده بر چرخ گرد سپاه
ابا وی یکی نامور ترجمان   که بر راستی اند میهن زبان
بحارث چنین گفت کای مرد کین   بیک دست رس خیره کشتی چنین
چو من با تو آهنگ رزمین کنم   زمین را ز خون تو رنگین کنم
چو بشنید حارث ازو این خبر   بدو گفت کای گرد پرخاشخر
یکی باز گویم که نام تو چیست   کزین پس ببخت تو باید گریست
بدو گفت مهران فرهاد را   خدای نکو مردم داد را
کجا سوی گودرز دارم نژاد   ز مادر نژادم سوی کیقباد
خداوند گردنکشان ده هزار   شمرده از ایشان یکایک سوار
ابا بود بهمن که بیچاره گشت   ز تخت نیاکانش آواره گشت
نبد در زمین جاش اندر جهان   از ایزد بسر آمد از ناگهان
بدو گفت حارث شبانی نهان   گزیننده کردار اهرمنان
ستمکاره کشتید بر شهریار   گنه کار گشتید بر کردگار
نشد دیده یک بنده بر جای شاه   ستم رفت بر شاه و بر پیشگاه
بکشتید ازو کیهان خدیو   سراسر گرفتید فرمان دیو
خداوند داند که این ناسزاست   سر تیغ و نیزه شمار سزاست
اگر بر رسد بر شما دست شاه   چه عذر آورید ار گذشته گناه
چنین گفت مهران که فرزانه مرد   فراوان نگوید بگاه نبرد
بیار ار هنر داری و دست برد   که در تن روان تو گویی نبرد
بگفت این و دست سوی گرز کرد   پس آهنگ آمد و باز کرد
درآمد فرو دشت گرزان دلیر   سپر بر سر آورد و سر کرد زیر
بزد گرز چون ترکش اندر رسید   که آواز گرزش دو لشکر شنید
بجنبید و تیغی بزد بر سپر   ازو در گذشت آن یل نامور
کمانش چنان کو بگشت خرد   بدو گفت اکنون ببین دستبرد
دگر باره مهران رزم آزمای   گزین کرد خشت و بیفشارد پای
بینداخت بر روی بنده کارگر   سپر بر سر آورد مرد هنر

چنان هر یکی زان سواران کار پس آنگه که بر حمله کردند چار
هنرپیشه حارث که چون آن بدید بزد دست و تیغ از میان برکشید
برآمد بزد تیغ بر فرق او برید و شد از فرق تا حلق او
بیفکند مردان بخاک اندرون بخاک اندرون غلط غلطان بخون
ز خویش اندر آن سی تن تنگ دل بروی اندر آورده بودند گل
همی سوگ آن نامور داشتند دل از رزم یکباره برگاشتند
چو نوذر چنان دید دلتنگ کرد ابا پهلوان جهان جنگ کرد
که اندر میان جهان یک سپاه نیابی یکی نامور کینه خواه
که این مرد را زیر پای آورد همان کینه را باز جای آورد

کشته شدن حارث شاه شام بر دست اردشیر

چو دلتنگ دیدش جهان پهلوان دلش گشت بر خویشتن ناتوان
خود از آهسته بود پیر و اسب چو آمد بکردار آذرگشسب
چو بهمن ورا دید بشناختش دل از خشم و مانی بپرداختش
شه شام را گفت کای نامدار همانا که هست اردشیر سوار
دو دیده نگردد کمان پیش وی نزیبد بگشتن از کیش وی
بفرمای تا باز گردد بهیر که با وی برابر نیاید چو شیر
چو پیش آمدش اردشیر بزرگ مرو گفت کای دیو چون پیر گرگ
تویی کاندر ایران بر رزم پناه بسی کرده از نامداران تباه
چنین داد پاسخ که کردارگر مرا خود ببخشش کند کامگر
مرو پهلوان گفت کز باستان بسی یاد دارم چنین داستان
که بر شیر روبا شگفتست چیر بدستان فرود آورید دلیر
ترا جای دستان و نیرنگ نیست مرا با تو امروز جز جنگ نیست
بزاری جهانت کشم چون سگان فرستم سرت سوی بابکان
چو حارث برانگیخت اسب نبرد بنیزه درآمد بمانند گرد
چو تنگ اندرآمد بشیر دژم بزد تیغ و نیزه بکردش قلم
وزان پس درآمد بمانند باد سپهدار درقه سپر برنهاد
چو دید او که حارث نهان کرد دم بیفکند و بگرفتش او را بکم
بیفشارد پای و ز زینش بکند بزد دست و برداشت او را بلند
ز بالا همی برزدش بر زمین بدیدند از آن سر سواران کین
سلیحش بکند و فرستاد سر بنزدیک نوذر بیدادگر
از ایران سپه بانگ برخاست غو وزین داستانها شگفتی شنو
مر آن را که سر برد نوذر نژاد ببخشید دینار و کردش بشاد
شه تازیان چون سرش کشته دید ز اسب اندر افتاد و جوشن درید
همای جهاندار و بهمن همان از اسبان فرود آمدند آن زمان
بتن در همه جامه کردند چاک بسر بر پراکنده لشکر خاک
سواری فرستاد و سرش باز خواست از آن نامداران بسی باز خواست
چو جان شد یکی کالبد گیر گم اگر بی سپه آیدی نیست غم
تن مرده را سر چه باید بکار چو یاد آیدم پند آموزگار
روان را کهندار تا بشکوه بنیروی آن سپهبد مرز انکوه
وگر با گناهی وگر سرکشی چنان دان که در هیبت آتشی
که کار تن را تو به بپوشیی تو شو پر خور و زمانی مپوی
بود گر بزرگی خداوند پاک ببخشایدت در گنه شستن پاک
چو بگرفته بودند با سوگ و درد بگردان شهنشه یکی نامه کرد
سرنامه از شاه گیتی خدای بنزدیک گردان کشورگشای

نامهٔ شاه بهمن بگردان ایران زمین

نداند کین کشنده تیز رو خدای جهانش چنین کرد نو
یکی را ز گردون بهامون کشد ز هامون یکی سوی گردون کشد
یکی را بدارد بسی بی نیاز همه پیش وی آورد نیاز

مرا این که پیش آمد از رنج و درد — نه بینم جز از گنبد لاجورد
کنون روی بنمود گردون بمهر — چه باید ز بر تافت تابنده مهر
درستست نزد شما کو سرم — که با تخت شاهنشهی در خورم
چو شاهی بود پاک و یزدان شناس — چه باید مران بنده ناسپاس
ندارید شرم از جهاندار خویش — یکی بنده را ایستاده به پیش
شما را چه افتاد کز تیره خیر — که کار گشت از میان اردشیر
جدا دار کیهان و جان کیان — که من کین ندارم ز ایرانیان
نیارم بروی شما این گناه — نه آزرم دارم بر زم سپاه
نباید که دارید دل در ستیز — همه شب بجویید راه گریز
چو پیش من آید گنهکار رنج — بیاوردش گوشم شما را گنج
دهم هر یکی را یکی بدره زر — ز گنج شهنشاه خورشید فر
یکی دیگر از سیم بر سر نهم — و گر بیش خواهید دیگر دهم
هر آنچیز کانجا بماند بجای — بدل تو خفتن را نهم پیش پای
اگر خود توانید ایدر کشید — بکوشید کامشب بیایید زر سید
که از شغل حارث بپرداختم — به دلسوزگی رزم را ساختم
شب تیره در روی گیتی سیاه — منم بر سپهر راه دیده براه
ز یزدان شمار آنکجا یک درود — چو نفرینش آمد بدشمن فزود
چو بر نامه مهر کیانش نهاد — پس انگشتری میانش نهاد
یکی نیک پی شاه را استوار — درم دادش از گنج شاهی هزار
بدو گفت کای نامبردار زود — بنزدیک ایران سپهبد شو چو دود
نشان خواه پنهان ز شاه و هنگ — دلیر و جوانمرد با هوش و سنگ
ز شاه او ز همه نامداران فزون — بروی پوشش شیر جنگی فزون
شب تیره آمد فرستاده مرد — بنزدیک آن خیمه آهنگ کرد
سپهبد بخیمه درون خفته بود — روان وی از خفتن آشفته بود
ز خواب اندر پرستنده آگاه کرد — ز پیوند خویشش پس آگاه کرد
به پیش اندر آمدش و نامه بداد — شد از نامه مرد خردمند شاد
بپوسید و بر خواند راز نهفت — هم او گفت شاه جهان را بگفت
بجه دیده او را توانیم دید — نیاریم آواز خسرو شنید
پرستنده راز او بر خود بخواند — ز خویشان یکی را بر خود نشاند
بفرمود تا همگنان را نهان — بخواند آن خردمند روشن روان
بر فتند گردان همه سی و هشت — نشستند در خیمه و پهن دشت
سپهبد مران نامه بنهاد پیش — بخوانند گردان همه کم و بیش
چو در نامه دیدند انگشتری — نهان چون نمغ اندرون ششتری
همه کس بپوسید و بر سر نهاد — همه سر یکایک ز خویشتن داد داد
که بر شاه پیدا نکرده ام — که از تخت و گاهش جدا کرده ام
گراز خاسته همچو تیغ روان شوم — بگردار پاداشش و چون شوم
دل شوخ باید دو دیده سترگ — که چند رخ شهریار بزرگ
بایشان چنین گفت کز شاه هنگ — که دلها مدارید زین کار تنگ
شهنشاه داند که ما را گناه — بود اندرین کار آزار شاه
کنایون که کار بود از نهان — نه تو تو نه گردان ایرانیان
ازیدونه با شاه پوزش کنیم — بپوزش دلش را فروزش کنیم
ز خواهنده بی پوزش اکنون ستیز — که بپذیرد او پوزش ما بسود
به بندید بازو به بند بر نهید — سپاسی ز من نیز بر سر نهید
که تخت کیان هم کیان زا بود — که کار ایرانیان زا بود
گر ایدر رها بند چیزی بجای — گمانم که تاوانش هر جای
شهنشاه گشتست بد روزگار — بمانه نگیرید بر شهریار
همه سرکشان کام آن نیک کام — چنان دان که امشب رسیدی بکام
چو گردان بلولو نود بد بهشت — نماندش بجز باد چیزی بدشت
ترا رفت باید کنون با سپاه — پذیره شدن نیم فرسنگ راه
شب تیره گردان چو برداشتند — سپه را همه خفته پنداشتند

رسیدند نزد شه تازیان / نیایش نمودند ایرانیان
پیاده شد و همگنان زاکنار / گرفت و ببوسید شه را کنار
وز آنجا که پیش بهمن شدند / به لولو همی پیک دشمن شدند
برایشان جهانجوی بخشا بجاست / بدانجا که خواستن خود رواست
یکایک ببودند رخ بر زمین / همی خواندند بر سپهبد آفرین
زبانها بلابه بیاراستند / همی سرکشی پوزشی خواستند
نیایش کنان بازگشتند شاد / جهانجوی دست و دلش برگشاد
پذیرفته را هرچه پذرفته بود / تمام هرچه در نامه خود گفته بود
چو لولو ز گردانش آگاه شد / همه شادمانیش کوتاه شد
بگفت این سخن با کتایون براز / دلش در نهیب و تنش در گداز
کتایون بدو گفت کز سر گذشت / همانا که داننده شوان گشت
نباشد جز آن کاو فرستنده خواست / تو گر خواه کج رو وگر خواه راست
چو زورق روان گشت بر روی آب / سر جنگیان اندرآمد ز خواب

گرفتار شدن اردشیر بر دست فیروز طوس

سپاه اندرآمد چو دریای موج / همی رفت در موج از فوج فوج
یکی نعره زد لشکر تازیان / شکسته دل شاه ایرانیان
چو دیدش جهان پهلوان تنگدل / یکی پیش او تاخت آن سنگدل
بدو گفت کای نامور شهریار / ز تنگی دل خویش یکسو گذار
چو دانگ کشتی ازین بینیان / که کردند کردار اهرمنان
شب تیره از شاه بگریخته / بدان لشکر دشمن آمیخته
من آن همگنان را بخم کمند / سپارم بر شهریار بلند
هم از پیش او سوی میدان شتافت / سلیحش چو خورشید تابان بتافت
همانگاه مغفر ز سر برگرفت / بخندید و گفتش اندر گرفت
چنین گفت کز بدکنش تازیان / ازین کار بر ما چه آمد زیان
کز ایشان همی نعره برداشتند / همه گردن از ابر بگذاشتند
مگر شاد گشتید ازین خیره تن / که برگشت ازین نامدار انجمن
ز دریا یکی قطره کمتر شناس / مبادا جهان هم بمن ناسپاس
هم اکنون کمر بر گرایید برم / یکایک بر شاه لولو برم
وگر بهمن آید به چشمم رواست / مرا دل بدین آرزو نارواست
شه تازیان چون بشنید این سخن / بیامد بر بهمن پاک تن
بدل سوگوار و بجاه سپاه / چنین گفت با شاه کای نیکخواه
مرا او فتاد است این کار سخت / مبادا چو من مردم نگونبخت
ندارد کس اندر دل از رنج و غم / گزین مرد بر من رسید از ستم
بدو شاه گفت ای گرامی پدر / مرو پیش این گرد پرخاشخر
که این مرگ از تخمهٔ پیر نیست / بزور و دلیری نخود رانیست
نباید که بر تو رسد دست او / سر آید بکامت سر شست او
مرا گفت مرگ آمدست آرزو / پس از مرگ فرزند آزاده خو
همان سال بگذشت با ما رسید / فراوان بدیدیم ما نیک و بد
جوانی چو حارث ندیده جهان / کجا زیر خاک اندرآمد نهان
چنان چون بدیدش خریدار شهریار / تن پستمند و بدل سوگوار
بدو گفت کاکنون اگر چاره نیست / مرا با تو هنگام پیکار نیست
تن خویشتن را کمندار او / پس از مرگ فرزند آزاده خو
برفت از بر شاه شاه عرب / همانگه بپوشید ساز و سلب
یکی جامه پوشید چون پر زاغ / سیه ترک بر دوش سوزنده داغ
یکی اژدهای همچو کوه روان / برادهم برافکند برگستوان
کشیده بدو در جلیل سیاه / بیامد بدان آبگون بارگاه
یکی بانگ بر زد جهان پهلوان / بدو گفت کای مرد تیره‌روان
ترا پایه آن باشد و دستگاه / که رانی همی بر زبان نام شاه
بدو پهلوان گفت نام تو چیست / که ما را همی بر تو خواهد گریست
چنین داد پاسخ که من شاه شام / بمصر اندرون تخت و آرام و کام

خداوند گردنکش صد هزار / ز تازی گزیده بپرده سوار
چو بهمن کی شاه داماد من / هواخواه من او دل راد من
بدو گفت کای پیر فرتوت مرد / نه مرد منی تو بپرو بازگرد
ترا مرگ فرزند آید کشید / همان شربت وی بباید چشید
همانا مرا خوار داری همی / که جویی زمین کامکاری همی
اگر خویشتن بر زنم بر سپاه / مرا با دو دام سپاه تو کاه
چنین پاسخش داد کای شوربخت / مکن لاف چندین سخنهای سخت
بگویید تا هم کنون تیغ من / همین خنجر و گو سر تیغ من
همیگفت ازینگونه هرکس بدرد / که از ره برآمد یکی تیره گرد
یکی تیره گردی بکردار دود / از آن ره کی آن سوی تیغ بود
سواران آن نامور دو سپاه / نظاره شدند اندران کینه‌گاه
جهانجوی بر اسب بر پای خاست / بدان تا بداند که گرد از کجاست
همان لولو از پشت پیل ژیان / نگه کرد تا کیست اندر میان
چو تنگ اندر آمد ز گرد سپاه / سواری برون آمد از گرد راه
بهیکل بکردار کوهی بزرگ / پدید آمد چون اژدهای سترگ
از ایران سپه برگذشت و برفت / چو نزدیک شد راه میدان گرفت
سوی لشکر بهمن آورد پشت / ابا پهلوان جهان شد درشت
بدو گفت کای دیو ناسازخوار / هم اکنون بگیرد ترا زینهار
چه خواهی ازین مرد پیش من ای / یکی با من امروز رزم آزمای
بدو وار دستیر جهان پهلوان / بگفتا که ای گرد روشن روان
چه مردی بگو وز کجا آمدی / گزین راه نزدیک ما آمدی
چنین داد پاسخ که گرز گران / بگوید ترا نام کند آوران
چو بشنید این چند گفتار سرد / همانگه بگرز گران دست کرد
ز پولاد گرزی چهل من بسنگ / درآمد بزد بر سر مرد جنگ
سپر بر سر آورد و پس گفت آه / بکشتی تو ای سگ کینه‌خواه
عنانش سبک شد براه گریز / برفت از پسش پهلوان در ستیز
کمان برد کان خم شد کارگر / همیگفت کای مدبر بدگهر
ز دستم کجا برد خواهی تو جان / هم اکنون سرآرم از تنت جان
بپرید لختی ز میدان زمین / نهانی بیازید بر مرد کین
بزد دست و بگشاد پیچان کمند / بینداخت در گردن وی فکند
بزیر رکیبش کمند استوار / ببست و برانگیخت پس استوار
ز اسپش جدا کرد و درکش کشان / بنزدیک بهمن سر سرکشان
دل شاه بهمن ازو شاد گشت / سرش گفتی از آسمان برگذشت
ز میدان شه شام تازان برفت / سوی کشتن وی شتابید تفت
ز خویشان حارث فراوان سران / گرفتند گرد اندرش سروران
یکایک کشیده همه تیغ تیز / بدیدار دستیر آنهمه رستخیز
جهانجوی شد با دلیران درشت / چنین گفت کین را نشاید کشت
نکو چاک گستاخ گشتن توان / پدر پهلوان بود و او پهلوان
بفرمان او گفت بندش کنند / نخواهم که دیگر گزندش کنند
نکو داستان کرد گوینده یاد / مرا چاه کند و خود اندر فتاد
همانگاه گفتند یکسر سپاه / که کشتارها بکشا رها کن نگاه
سواری با ایران و توران زمین / ندیدیم چون اردشیر گزین
بآورد گاهش درین کینه خوار / گرفت و ببردش ز کارسب خوار
به پیشش نشستن کرا هست دل / زما کس ندارد بدین پیل کل
چو لولو ز لشکر نومید گشت / فلک نیز بر کام خورشید گشت
غلامی بکردار تابنده ماه / برفت از میان غلامان شاه

رزم خورشید مینو با لشکر شاه بهمن بود

که خورشید مینوش گفتند نام / بند بیست سالش همانا تمام
نهفته گرفته گلستان او / چو خورشید رخشنده رخسار او

ببوسید در پیش لولوی شاه — زمین را و گفت ای شه نیکخواه
بدو گفت چندانت بخشم ز گنج — که از بر گرفتش ملالی ز رنج
که خورشید زانسان که لولو شنید — فزود آمد و آفرین گستری
زره داشت و تیر و کمان و سپر — کلاه کج و کینه کیلی ستبر
ز بهمن بپرسید دارای شام — که از چیست شاه انجمن شادکام
غلامی درآمد بمیدان چمان — نه خود و نه جوشن نه برگستوان
شه تازیان گفت کای شهریار — تو آن نامور را بازی مدار
میان اندر و هیچ دیوانگی — هنر هست پیدا و مردانگی
تکاور برانگیخت زد بر سرش — سپر را که زرگر دو زد بر سرش
بدان تا یکی زخم دیگر زند — تن نامدارش بخاک افکند
غلام از پسش [illegible] — بگرد آر آتش شد تا نصف
همی زخم او سخت پنداشتند — چو خود از سر مرد برداشتند
به دیدار او شاد شد شهریار — بخندید و گفت ای یل نامدار
بدو گفت شاها شدم کار ساخت — بدیدم من امیدواری ز بخت
زبان را دمش کم عو و سم بود — همان جان پیروز طوسم بود
ز گفتار او شهریار زمین — فراوان بخندید و کرد آفرین
چو خورشید بشنید و دست آفت — ازو بازگشت و بمیدان شتافت
بزد نیزه بر میان پسر — بزد تیغ خورشید نیو سپر
چو از چرخ بگشاد خورشید دست — تکاور بدان زخم تیزش بخفت
که دریافت باید شه شام را — گران نیکدل شاه خودکام را
بناکام شد دور خورشید ازو — ز کشتن ببرید امید ازو
ازو خیره گشتند ایرانیان — برآمد یکی های و هوی از میان
دگرباره خورشید جولان گرفت — ز پیش سپهدار میدان گرفت
دگر نه سواری چنین کینه خواه — نزد میم سر گرد ایران سپاه
کس از لشکر بهمن آهنگ او — نکرد ندار نیزه‌ی جنگ او

اگر من بیارم سر این سوار — چه بخشد مرا نامور شهریار
بران کشوری کو ترا درخور است — ترا پیش بخشم که اندر خور است
نه بر اسب او بود برگستوان — نه بر تن سلیحی که دیدن توان
بزد اسب و آمد بسوی سوار — بخندید دارا و بهمن اسفندیار
چنین داد پاسخ که کار شگفت — همی بینم و باز شوانش گفت
همانا تهی گشت مغز از سرش — برآورد از تلخ یزدان خروش
یکی تا نباشد بمردی تمام — نیامد بدین سان که آمد غلام
چو خورشید نزدیک میدان رسید — بیازید دست و تبر برکشید
ز خشمش دو انگشت بر سر نشست — چو خون دید خورشید بگشاد دست
سوار آن دلیری چو دید از غلام — براه گریزش سبک شد لگام
بدان هول چون پیش بهمن رسید — یکی شاه در روی او بنگرید
سرافراز پیروز طوس بلند — رها گشته بود از سرای سپند
یکی بازگویم که از چاه و بند — چگونه رها گشته پیوستمند
کنیزک یکی پیشم اندر سپاه — مرا او رهانید از بند و چاه
رها کردم او را کنون بر دهی — بباید اگر باید او همرهی
بدو گفت کو را کنون داد بس — که جان ترا اوست فریادرس
شه تازیان روی سوی او نهاد — برو حمله کرد او مانند باد
بدو نیمه شد نیزه‌ی شاه راد — وزان پس یکی بیلکی برگشاد
ز پشت تکاور نگون گشت شاه — بزد بانگ بهمن یکی بر سپاه
سپاه فراوان بدو تاختند — همه نیزه و تیغ کین آختند
همانگه با پاسبی دگر نشست — سوی لشکر آمد چو آشفته مست
صد و پنج گوش اندر شصت پیل — زدند و شد آواز او بر دو میل
چنین گفت پس بهمن نامدار — همانا که اهریمنست این سوار
سرافراز گردی نکو هم که تیز — شود پیش و بنمایدش رستخیز
دگرباره شاه جهان بازگفت — نیامد سواری برون از نهفت

و دید آنچنان یار پرخاشکار / ز بهر دل نامور شهریار
بزد اسب و نزدیک خورشید رفت / برو زد همی بانگ و تندی گرفت
برو گفت کای خیره سر مرد جنگ / هم اکنون کنم نام تو زیر ننگ
چنین پاسخش داد کای مرد پیر / تو پیری برو پای لشکر بگیر
بمان تا جوانی به پیش آیدم / که از کشتنش درد و بیش آیدم
بخندید از و گفت پرهیزکار / تو این پیر را خوار مایه مدار
بپا نامدار جوان شیردل / که از تیغ این پیر شد زیر گل
برو گفت اگر هست رایت چنین / ز تو باز خواهیم امروز کین
روان جوانان کنم شادمان / که بر تو نیاید مر این کمان
همانگه بپوشید یکچوبه تیر / بیامد چو چنگش در بر دو پر
درآمد بزد تیغ بر فرق مرد / شکسته شد آن تیغ و زخمی نکرد
دگر باره مینو کمان در کشید / ز ترکش یکی تیر را بر کشید
چو تیرش ندید اندر آورد زه / ز انگشت شصت او گشاد و گره
گذر کرد بر جوشن و بر سپر / پس پشت بازو برون کرد سر
برون کرد و بر خاک تیره نشست / شد از زخم او پارس زار از دست
ز دستش بیفتاد برنده تیغ / سوار اندر آمد بکردار میغ
مر آن تیغ را برگرفت از زمین / بغرید و باز اندر آمد بکین
چو پارس آنچنان دید بنمود پشت / بشد با دل و بازوی خود درشت
یکی بدره سیم و یکی بدره زر / فرستاد و بس لؤلؤ بدگهر
بفرمود تا بر هم آمیختند / ببردند و در پای او ریختند
بخایید بهمن سر انگشت خویش / همی زد بر خسار بر پشت خویش
سه شام را گفت پس شهریار / که بر ما چنانست تدبیر کار
که یکسر سپه را بهم بر زنیم / دل و پشت ایرانیان بشکنیم
درین بد که از پشت ایرانیان / برآمد یکی تیره گرد از میان
سپه گشت با شادی و خرمی / دل بهمن از کار ایشان غمی
بپرسید کین شادمانی ز چیست / سپه را چنین کامرانی ز کیست
بشاه جهان مرد گوینده گفت / که از خسروان از شوان نهفت
چنان دان که از بلخ بازاریان / ببستند مر جنگ ما را میان
بیاری ایرانیان آمدند / هم اکنون ازیشان میان آمدند
همانا که باشند افزون هزار / بیاید دو صد دار زوبین گذار
دل بهمن از رنج دلتنگ شد / همه رای او بر در جنگ شد
همی گفت با بلخ کاری کنم / که اندر جهان یادگاری کنم
سپه را بفرمود تا حمله کرد / بگردون برآمد یکی تیره گرد
چو خورشید مینو بدید آنچنان / بینداخت از دست تیر و کمان
تبر بر گرفت و برآمد بپیش / درافکند بر تازیان اسب خویش
نگه کرد لولو از آن پشت پیل / که از گرد لشکر هوا شد چو نیل
بفرمود تا حمله بردن سپاه / جهان تیره شد از خاک سپاه
دو لشکر بیکجای بر آمیخته / بدان تیرگی درهم آویخته
بغرید کوس و بنالید نای / تو گفتی که گردون آمد ز جای
هوا پر ز بانگ ده و دار و گیر / زمین پر ز زوبین و شمشیر و تیر
ز خاک سپه آبها گشت تلخ / ز کشته ببند راه بر دشت بلخ
بسا اسب بی مرد و بی اسب مرد / بسا نامور تن که شد زیر گرد
گرازوز برگشته شد بخت گور / سرش پست شد زیر پای ستور
ز بس کشته و خسته در دشت کین / بنالید در زیر اسبان زمین
چو تیره شب آمد سپه گشت باز / بدان گه که کس آمد فراز
طلایه ز هر دو سپه شد برون / روان گشت بر دشت جوی خون
بشد کشته از تازیان شش هزار / از ایران و چندین کم آمد سوار
سگالش چنین کرد بهمن بشب / چنین گفت با نامدار عرب
یکی نامه کرد خواهم براز / بنزدیک خورشید گردن فراز
بود کاید اندر بدام فریب / وزان پس بلولو نمایم نهیب

بخواند مرا او بدشت نبرد	به پیش سپه کین کند تیز گرد
بشاهی گرازش بد بارگاه	کرا اندر آرد بجنگ سپاه

نامهٔ بهمن بخورشید و مینو و شکوه کردن

بخورشید مینو یکی نامه کرد	که از ما چه دیدی تو ای رادمرد
بجای تو هرگز نکردیم بد	که پاداش آن از تو چونین سزد
مرا بود آن روز کار نخست	بکام تو هرگز نبودیم سست
ز من پیش دیدی تو کوپال و مال	گزین پهنه بدگوهر بدسگال
ترا اینچنین زشت نامی نکوست	مرا دشمن و دشمنم را تو دوست
تو دانی که تو را چه افکنده بود	مرا او یکی کمترین بنده بود
من او را چنان پاک برداشتم	کجا سر ز گردونش بگذاشتم
ندارد ازو هنر دیدم ایچ رنج	نه در رزمگاهی نبود او هنر
ببینیم من اکنون سزای تو	رسانم بچرخ برین پای تو
ز گنج نیاکانت گوهر دهم	همان کشور و تخت و افسر دهم
چو نامه بخوانی زمانی مپای	خرد پای دار و بنزد من آی
چو آیی به پیشم تو کردار من	که هرگز نگردم ز گفتار من
چو آن نامور نامهٔ شه بخواند	بپوسید و در کار خیره بماند
بپاسخ چنین گفت کای شهریار	مفرمای خوردن ز زینهار
پشیمان بدانم که خوردم زنش	بجای تو ای شاه دلخسته ریش
مرا هیچ زنهار خوردن مباد	ترا هیچ بیداد کردن مباد
تو دانی که من نان تو خورده‌ام	همان به که فرمان تو نو برم
مرا گر خورد آب و نان چه بود	همانا نخواهد زبان چه بود
چو دل ریش دیدم شه خویش را	نهادم یکی مرهم ریش را
نبودم نبردی هنرهای خویش	میان یلان یافتم جای خویش
هنر همچو سوزنده آتش بود	چو آتش ورا طبع سرکش بود
نهان نیست داری نماند نهان	چو عنبر که جوید بگرد جهان
دگر پاره پاسخ فرستاد شاه	که اینست که اکنون آیین و راه
تو دانی مکند ارسامان من	نیابی نیاورد گردان من
فرستاده بگذارد پیغام او	بدو گفت رو باز گرد و بگو
که ای شاه دانای [illegible]	تو دانی کزین مایه نبود گریز
شد از شهر ساری بخم با درنگ	کنونت اگر باز گردم بجنگ
اگر تن بکام نهنگ آورم	از آن به که با شاه جنگ آورم
فرستاده برگشت و آمد چو باد	سخنهای خورشید را کرد یاد
بخندید از آن داشت بهمن سپاس	خنک مرد نیکی و نیکی شناس
دگر روز هنگام بانگ خروس	برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
برابر شد آن دو سپاه گران	همه نیزه داران جوشن وران
تو گفتی بپوشید ابر سیاه	ببارید نیزه و تیر بر سپاه
یکی تیرباران شد از هر دو روی	که بر دشت بر خون روان شد چو جوی
زمین سپه شد ز زوبین و تیر	بگردون گریزنده بهرام و تیر
زمانی بر آن سان برآویختند	بدشت اندرون خون چو گل ریختند
وزان پس ببودند بر جایگاه	ز هم باز گشتند هر دو سپاه
بدان تا ز لشکر سواران مرد	نمایند مردی بدشت نبرد
نیامد کس از هر دو لشکر برون	بجوشید کس را از اندام خون
چو بهمن چنان دید پیکار سرد	بیاورد و بر خویشتن باز کرد
بپوشید پس هفت پاره زره	یکی خوب خلعت ز زر دلپذیر
همان جوشن و خود و جبه زرد	بپوشید بر پاش زیر زره
برافکند برگستوان بر سیاه	ز گوهر حمایلش چون تابنده ماه
حمایل یکی تیغ کرد از یمین	ز پولاد گرز گران شصت من
یکی ترک زرین بسر بر نهاد	بیاورد که رفت بر سان باد
ز گردان تنی چند و پانصد غلام	برفتند با بهمن نیکنام

غلامان گردان با بانگ زمین
که ای نامداران فرو ایرانیان
منم بهمن از پشت اسفندیار
مرا با شما هیچکس جنگ نیست
نباشد در آن شهریار پاک
من و لولو و گرز و آوردگاه
که شاه جهان است گوید همی
بیایدش کوشید با او بهم
چو لولو از ایشان سخنها شنید
سیاوش را خود و بگذارد
سر گاه خود را از آن داد کام
کمانی بکف کرد بهرام داشت
چو لختی برفتند تنها برفت
کجا دید با لولو آن خواسته
که رنجه شد امروز شاه زمین
بیکبارگی برگرایم کار
تو باید که بر من شوی پیش دست
همانگه بگرز گران دست برد
بزیر سپر کرد دستش ستون
همانگاه شاه از وی اندر گذشت
همی حمله کرد این بر آن آن برین
نه با مرد زور و نه با اسب توش
ز لولو شگفتی بدید آن سپاه
گرفتند هر یکدگر را بکم
ز نیزه تن مرد وان شد تهی

بماندند و شد شهریار گزین

جنگ لولو با شاه بهمن اسفندیار

جز از لولو از کس دلم تنگ نیست
که خواهد که گردد سپاهش هلاک
به پیشم تا برکه گردد سپاه
جز از داوری نجوید همی
مرا گفته گزین دو یکی گشت کم
جز آورد که هیچ چاره ندید
بپوشید و برزد برو برگره
ببر بر ترک آهنی ترک شام
که اندر سپاه از پی نام داشت
بپیداد ایچ کی شاه ره برگرفت
ز گنجش تن دشمن آراسته
که با من همی رزم جوید چنین
هنر هرچه داری بتیغ و بیار
تنت شهریار اگر ز آهن است
سپه را برانگیخت بر جای گرد
ز نیزه و شده دیدگانش چو خون
برو حمله آورد در پهن دشت
دو سرکش ستیزه دو دل پر ز کین
ز تن دور توش و ز دل دور هوش
که دارد همی تاب با گرز شاه

ز سر خود برداشت و بر زین نهاد
چو با او مرا او فتاد دستکار
نخواهم به بیهوده خون ریختن
شنیدند گفتارش ایرانیان
اگر تخت ایران بکار آیدش
جهانی بر آسپاید از ننگ و بند
بشست از روانش دو دست امید
کجا نیکمرایج پاک نژاد
بر اسبش بر افگند برگستوان
بیازو در افگند و بنمود راه
چو با او جهانجوی نزدیک شد
به پیشش پیاده شد آن نیکزاد
چنین پاسخش داد شاه دلیر
مرو گفت لولو که برگشته باد
بجنبید بهمن ز گفتار او
ز گردون فرو هشت گرز گران
شنیدند آواز رخش سپاه
بزد گرز بر شهریار جوان
چو او حمله شد در میانشان دوان
زمانی ببودند و دم بر زدند
دگر باره هر دو برابر شدند

گرفتار شدن لولو بر دست شاه بهمن

بیاورد که رفت برسان باد
بگیتی منم یادگار جهان
منم شاه گیتی پدر شهریار
ز خوردن بود با سپه رهنمای
دو لشکر دگر در هم آویختن
بر آمد یکی گفت و گوی از میان
همی آورد با شهریار آیدش
زما دور کرد ور سه اسپ گزند
بپوشید پنج از حریر سفید
بیاراست و در گنج ایران نهاد
که لهراسب را داده بد پهلوان
بشد با غلامان با سروران
بجنبش جهان تنگ و تاریک شد
زمین را ببوسید و آواز داد
که این کار در پیش یا گشت دیر
که بر تو مرا دست باید کشاد
و ز آن نیزه گفتار و کردار او
بدرد است چون تیغ آهنگران
نشد دست از زیر رخش سیاه
سرش کرد در زیر پر در نهان
ز سستی شده مرد و تن ناتوان
همان بر لب خشک نم بر زدند
چو مریخ و کیوان بهم بر شدند
همی زور کردند بر یکدگر
ز رنج هیچکس را نبد آگهی

چنان گشت در رزم شاهان کی
که پستی نبودند یکبارگی
سرانجام بر اسب او بستم
رسیده و دادو پیش آمدم

فرامرز را هم که سرکشان
گرفتش کمرگاه و بردش کشان
چو بر دست بهمن گرفتار شد
سپاهش همه بند کوخوار شد

چو با موج دریای جوشان شدند
سواران ایران خروشان شدند
بران تا فرامرز استانند باز
بزد بانگ خورشید کردنفراز

که با رزم شاهان شما را چه کار
بباشید بر جای خود پایدار
نه نیکو بود کاندر آوردگاه
بپاری شود پیش کین سپاه

چو بهمن فرامرز را کشته دید
شه شام نزدیک او در رسید
گریبانش بگرفت کردش نژند
وز آنجا بر شهریار بلند

بیامد به نزدیک ایران سپاه
چنان چون خورشید شد پیش شاه
بدو گفت شاها ایا نامجوی
برو باز کرد و سپه را بگوی

که ما را بجای شما نیست جنگ
مدارید دلها بدین کار تنگ
همه یک بیک زینهار آمده
اگر دشمن ار دوست دار آمده

شما را همه کامکاری دهم
بروز و بشب شادخواری دهم
بشد تیز خورشید و فرمان شاه
بگفت و بماند آرمیده سپاه

کتایون ز نهار خواره چو دید
که لشکر بیکبار او را رسید
دل و دست یکباره از خون بشست
گریزان بسوی همی راه جست

نگهبان برو کرد خورشید زود
وز آنجا بر بهمن آمد چو دود
بفرمود خورشید را شهریار
که پیل کتایون و مهدش بیار

بیامد چنانچون به بر پشت پیل
شده رنگ رویش بکردار نیل
فرود آوریدش ز پیل ژیان
ترا کار و کردار اهرمنان

چنین کرد بایست با من ترا
چنین پند داد است او تو ترا
بدو گفت شاها فراوان مگو
برآمد مرا هر چه بد آرزو

چو من کام دل یافتم چند گاه
نخواهم که سر گز بجنگی کناه
تو خواهی بکشش که بخواهی بدار
وگر خواهیم زنده بر کن بدار

سیاست کردن بهمن کتایون به کشتن را

همی گفت از ایشان سخنهای گرم
کتایون یکی پیرهن بافت چرم

بفرمود کردن برهنه سرش
به هنه ندیده سرش مادرش

همه کام بی کامی آورد روی
تو این داستان کسی نکوی
بیاورد چوبان دو اسب از گله
دو رستن که همراه بودی یله

بدنبال اسبانش گیسو ببست
دو چوبان برانگیخت اسبان ز شست
برابر دوانید بر کوه و دشت
همی تا کتایون بصد پاره گشت

رسنی بابند اسبان زنگت
نهادند آن پارها پیش سنگ
یکی داستان گفت گوینده مرد
که دنیا ز مهر زنان سرد کرد

ز راوی و از دلبر نیکنام
از آغاز شادی سرانجام کام
نگارین سخنهای پند و فریب
همان دیده کز نام شد ناشکیب

چنان نیکدل موبد هوشمند
که داده به پیشش نهر تنگ دربند
فراوان زنان اندرین روزگار
بدیدم که جوینده کامکار

شنیدم من از راوی داستان
که داد سخن راند اندر جهان
که چون کتایون بپرداخت شاه
غمش دور گشت و نشست او بگاه

بتند پر تو دلش کرد رای
که تا او زند دوش از بند پای
کند زنده بردارش آن شیرزاد
که گستاخ برخوان شه کس مباد

بفرمود پس تا پس هر سپه کار
که فردا تو آن بدکنش را بیار
و پا ببر زود از آنجا روان
چو خواهی همی ریز او را تو خون

به بند است پایش بلند کران
تو با کس مکن آشکارا نهان
برآتش و انداز ان تا بکار
که تا غرقه گردد شود جان سپار

نگر رفت از یاد آن روزگار
که برجا چه کرد آن سگ نابکار
که تا چه کشیدم ازو آه شام
سه روز و نه دیدم آب و طعام

بپیچید

چنین پاسخ آورد پرهیزگار
که دارم سپاه آنچنان روزگار
از آنگه که لهراسب شد شهریار
چه خواهی بگویم که چون رفت کار

ولیکن تو از فر شاهنشهی
که مانا در بر تو کلاه مهی
بود رای تو بهتر از رای من
بدو گفت بسپرده ام خویشتن

ولیکن چنین بندهٔ بیگناه
ندارد پس بود این که فرمود شاه
چنین کار بر روی تو آسان کنی
که بیچاره او را تو بیجان کنی

چو کشتی بیچاره کرد و خلاص
بگیر و در شاه و این کس را قصاص
دگر آنکه چون کرد خواهی مرا
بزرگان همه لابه و زینهار

بپارس گزین گفت پس شاه کی
که ای پهلوان پس فرخنده پی
بگو تا که تدبیر این چون بود
که جانم ازین غم پر از خون بود

یکی رای دانم سخن گوش کن
اگر نیک باشد چو میخش کن
برایم چنان آمد ای پادشاه
که این بندهٔ بدرگ بی بها

برهنه سر و پای و اندام و تن
بخواری برانمش از انجمن
بخوانم سرافراز هر کشوری
بدانجا که باشند هر مهتری

بگویم که گویند تا هیچکس
نیارد بهمین او دست رس
بهر شهر و بومی که او دررسید
نمانند تا کیفش بر کشند

برانند همچون سگانش به تک
نمانند کار رود را آنجا درنگ
چنین پاسخ آورد پارس گزین
که ای نامور شهریار زمین

چو از بنده شد کردارها
بها جا که افتد مران بی بها
باغاز گویندش از جهان
نه در آشکارا نه اندر نهان

که تو تو بود این که با شهریار
بر او گیت کردش چنین کارزار
بایران زمین شاه بد هفت سال
که با او کسی را نبودی همال

یکی رای دانم چو شاه بلند
نیوشد کند بنده را ارجمند
بتر زین نباشد همی در جهان
که گویند این آگهان و مهان

چو خواهی که آزار بیرون کنی
دل بدسگالان پر از خون کنی
زبانش ببر هر دو چشمش بکن
که تا پند از کرده خویشتن

شب و روز باشند همی مستمند
بگیرند عالم از او جمله پند
وزان پس بر اردشیر سوار
فرستش که بودش ورا شهریار

بشد شاه ایران ازین گشته شاد
که پارس گزین پیش او کرد یاد
پسند آمد از پارس شاه این سخن
بگفتش که رو هرچه خواهی بکن

بشد پارس کاموس جراح خواند
لبز و شنیده بخلوت شاه
بکاموس جراح شه گفت کی
که برخیز و رو زود بردار پی

ببر تو تو و هر دو چشمش بکن
زبانش ببر تا نگوید سخن
ولیکن چنان کن که زین راز شاه
نباشند آگاه ایران سپاه

بر پهلوانان چو شد آشکار
نبیند و چشمش کند خواستار
چو از شاه جراح این دو شنید
پس آنگه بشد آفرین خواند

پس آنگاه جراح دل پر ز بیم
خود و پارسی دید تو تو بهم
چو تو تو بدید آنچنان خود بدید
بلرزید و از خود ببرید امید

زبان پر ز لابه بدل پر ز کین
بسی کرد خواهش بپارس گزین
ندادش زمان مرد پرهیزگار
اگر چه بسی خواست او زینهار

یکی شربتش داد جراح زود
بلوتو بد اوش چنان گشته خو
بیفتاد تو تو و بیهوش گشت
بجایگه اندرون زار و بیهوش گشت

همانگاه جراح شد چاره جوی
سر خنجر آورد در چشم اوی
دو چشمش برون آورید او بتیغ
کسی را نبودش که گوید دریغ

برون کرد قلاب دیگر چنان
برون آوریدش همانگه زبان
زبانش ببرید با تیغ تیز
بجنگید هش دار و گفت خیز

زبان و دو چشمش همانگه ز زود
ببردند آنگه بنزدیک شاه
بسی خلعتش داد شاه جهان
که جراح خوشدل شد و شادمان

بناگاه برخاست آواز کوس
رخ بددلان گشت چون آبنوس
که بگریخت تو تو از بند شاه
گسستش ز زنجیر و گشته تباه

هرانکس که او را بنزدیک شاه / بیارد و شود شاه کی نیکزاد
شهنشاه و تخت و کلاهش دهد / میان یلان پایگاهش دهد
دگر بو لو آن بندهٔ نابکار / ببخشد گناهش بر و شهریار
همه کس مر این آرزو پویه پوی / شب و روز بودند در جستجوی
کسی آگه بند عزجاج و پارسی / که چون بود احوال آن پارسی
چو لولوی سوی آمد بهوش / همه آنچنان خود پدیده دو گوش
شب و روز میبود با سوگوار / گزان سوگواری نبودش قرار
چو آسوده تر گشت دلهای کین / بپرسید از پارس شاه گزین
که اگه چه داری ازان بی بها / بر دوست یازنده و مستلا
چنین داد پاسخ که آن نابکار / بزد است هشت روز و شب سوگوار
بود دشمن شاه دایم چنین / هرانکس که باشد بروی زمین
بفرمود بر پارس شاه گزین / که فردا تو آن بندهٔ بد چنین

نمودن شاه بهمن لولو را باردشیر

کشتنش بر تا بر پهلوان / بگوییش کین ایست شاه جهان
که بودش تو پهلوان سپاه / بگو تا نهد بر سرت بر کلاه
چو از شاه بشنید این گفته پارس / بشد روز دیگر در اسپهبدس
گرفتش هم آنگاه آن مستمند / ببرد او بر پهلوان بلند
هرانکس که او را بد آید چنان / ولش چاک شد دیده از خون چکان
گرفتند ازو پند هرکس که دید / هرانکس که دید و هرانکو شنید
تو ای دوست گر بد کنی در جهان / مکافات بد بینی از ناگهان
هرانک آگهی یابد از کارشان / وزان کام آن تیز بازارشان
تباهی کند پیشه بی بنی / نیاموزد او رای اهرمنی
شود بر تن شوی خود بدسگال / بجوید حرام و نجوید حلال
خنک هر که با شوی خرسند گشت / کجا یون زنانرا یکی پند گشت
هرا گفت دارای ایرانیان / نگه داشت بر نیکوی کس زیان
نکو باش تا نیکی آیدت پیش / مکن بد اگر بد نخواهی بخویش
کنون بازگردم بگفتار پیر / فروزنده سهل ماهان مرو

داستان کشته شدن رستم بدست شغاد

چنین گوید آن مرد دانش پژوه / هنرمند و گوینده و یادگیر
که در پرده زال بد بردهٔ / نوازنده رود و گویندهٔ
کنیزک پسر زاد روزی یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی
ببالا و دیدار سام سوار / ازو شاد شد دیدهٔ نامدار
ستاره شناسان و نام آوران / ز کشمیر و کابل گزیده سران
از آتش پرست و ز دینار پرست / برفتند با زیج رومی بدست
گرفته بگوهر شمار سپهر / جهاندیده از آسمان نیز مهر
نگفتند کین کرد گردون سپهر / ندارد بدین کودک خرد مهر
چو این خوب چهره به مردی رسد / بکار دبیری و گردی رسد
کند تخمهٔ نام ایرم تباه / شکست اندر آید بدین دستگاه
همه سیستان زو شود پر خروش / همه شهر ایران برآید بجوش
شود تلخ آرزو بر هر کسی / وزان پس بگیتی نماند بسی
غمی گشت ازان کار دستان سام / ز دادار گیتی همیکرد نام
بیزدان چنین گفت کای رهنمای / تو داری سپهر روان را بپای
بهر کار پشت و پناهم توی / نماینده داد و راهم توی
سپهر آفریدست و اختر همان / همان نیکوی باد ما را گمان
بجز کام و آرام گنیه مباد / ورا نام کردش سپهبد شغاد
چو ده سال کودک برآورد یال / بر شاه کابل فرستاد زال
جوانی بد بالای سرو بلند / سوار دلاور بگرز و کمند
سپهدار کابل بدو بنگرید / همی تاج و تخت کیی را سزید

ز گیتی به دیدار او بود شاد / بدو داد دختر ز بهر نژاد
ز گنج بزرگ آنچه بد در خورش / فرستاد با نامور دخترش

همیداشتش چون یکی تازه سیب / گر اختر بُدی بد برو بر نهیب
بزرگان ایران و هندوستان / ز رستم زدندی همی داستان

چنان بد که هر سال یکچرم گاو / ز کابل همی خواستی باژ و ساو
در اندیشه بد مهتر کابلی / چنان بد که از رستم زابلی

نگیرد بکام درم نیز یاد / دژم شد ز کار برادر شغاد
برادر که او را ز من شرم نیست / مرا سوی او راه و آزرم نیست

چه مهتر برادر چه بیگانه‌ای / چه فرزانه مردی چه دیوانه‌ای
بسازیم و او را بدام آوریم / بگیتی بدین نام نیک آوریم

بگفتند و هر دو برابر شدند / بر اندیشه از ماه برتر شدند
نگر تا چه گفتست مرد خرد / که هر کس که بد کرد کیفر برد

شبی تا برآمد ز کوه آفتاب / دو تن را نیامد بسر اندر خواب
که ما نام او زین جهان گم کنیم / دل و دیدهٔ زال پر نم کنیم

چنین گفت با شاه کابل شغاد / که گر زین سخن داد خواهیم داد
یکی سور کن مهتران را بخوان / می و رود و رامشگرانرا بخوان

حیله کردن شغاد و شاه کابل در کشتن رستم

بمی خوردن اندر مرا سرد گوی / میان سخن ناجوانمرد گوی

ز خواری شوم سوی زابلستان / بنالم ز سالار کابلستان

چه پیش برادر چه پیش پدر / ترا ناسزا گویم اندر گهر
برآشوبد او را سر از مهر من / بیاید بدین نامور شهر من

سرافراز باشم بهر انجمن / کزین کار کرد او بر دست من
تو نخچیر گاهی نگه کن براه / یکی چاه کن در نخچیرگاه

برانداز رستم و رخش ساز / بران دشت آن تیغهای دراز
همان نیزه و حربهٔ آبگون / بپنهان ازو بر دسته زیر اندرون

اگر چاه را ده کنی به ز پنج / چو خواهی که آسوده گردی ز رنج
بجای آر صد مرد نیرنگساز / بکن چاه و بر باد بگشای راز

سر چاه را سخت کن زان سپس / مگو این سخن نیز با هیچکس
بشد شاه و رای منش دور کرد / بگفتار آن بیخرد سور کرد

مهان و کهان را ز کابل بخواند / بجای پسندیدشان بر نشاند
چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند

چو سر پر شد از بادهٔ خسروی / شغاد اندر آشفت از بدخوی
چنین گفت با شاه کابل که من / همی سر فرازم بهر انجمن

کزین نامورتر که دارد گهر / چو رستم برادر چو دستان پدر
برو شاه کابل برآشفت و گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت

که از تخمهٔ سام نیرم نه‌ای / برادر نه‌ای خویش رستم نه‌ای
نکردست یاد تو دستان سام / برادر ز تو کی برد نیز نام

تو از چاکری کمتری بر درش / برادر نخواندی ترا مادرش
ز گفتار او تنگدل شد شغاد / برآشفت و سر سوی زابل نهاد

همی رفت با کابلی چند مرد / دلی پر ز کین و لبی باد سرد
همانگه که روی پسر دید زال / چنان برز و بالای آن فر و یال

بپرسیدش بسیار و بنواختش / همانگه بر پیلتن تاختش
ز دیدار او شاد شد پهلوان / چو دیدش خردمند و روشن روان

چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر / نزاید بگر زورمند و دلیر
پس آنگه بپرسید او را ز خوی / که احوال او چیست با من بگوی

شکایت همیکرد آنگه شغاد / سخنهای شه همیکرد یاد
که زو نیکویی بد مرا پیش ازین / چو دیدی مرا خواندی آفرین

کنون می خورد جنگ سازد همی / سر از مهتری بر فرازد همی
مرا بر سر انجمن کرد خوار / همان گوهر بد پدیدار کرد

مرا گفت تا چند ازین باژ و ساو / که با سیستان ما نداریم تاو
ازین هم نگویی که او رستمست / نه زو گوهر و مردمی بر گسست
نه فر و نژادی مرا گفت نیز / اگر نیز هستی نیرزی بچیز
از آن مهتران شد دلم پر ز درد / ز کابل برفتم دو رخساره زرد

رفتن رستم بحیله شغاد بکابلستان نزد شاه کابل

چو بشنید رستم برآشفت گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
وزو هم میندیش و از کشورش / که نه کشورش باد و نه افسرش
من او را بدین کرز بیجان کنم / برو بر دل و دیده گریان کنم
نشانم ترا شاد بر تخت او / بخاک اندر آرم سر و بخت او
همیدون شش روز چندان ارجمند / بپرده بدان جایگاه بلند
ز لشکر گزین کرد بایسته مرد / کسی کو ز جای بد اندر نبرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند / ز زابل بکابل نشستن کنند
چو شد کار لشکر همه ساخته / دل پهلوان گشت پرداخته
بیامد بر مرد جنگی شغاد / که با شاه کابل مکن رزم یاد
که گر نام تو بر نویسم بر آب / بکابل نیابد کس آرام و خواب
که یارد که پیش تو آید بجنگ / وگر تو بجنبی نگیرد درنگ
برآنم که او زین پشیمان شدست / وزین درد او سوی درمان شدست
بیارم کنون پیش خواهشگران / ز کابل گزیده فراوان سران
چنین گفت رستم که این است راه / مرا خود بکابل نباید سپاه
زواره ابا نامور صد سوار / پیاده همان نیز صد نامدار
برادر چو از شاه کابل برفت / بدان گاه نخجیر شد شاه تفت
ببرد آن زمان لشکری چاره‌کن / کجا نام بردند از آن انجمن
سراسر همه دشت نخجیرگاه / همه چاه بد کنده در زیر راه
زده نیزها را بن اندر زمین / همان تیغ و زوبین و شمشیر کین
بچاره سر چاه را کرده کور / که مردم ندیدی نه چشم ستور
چو رستم دمان سر برفتن نهاد / سواری فرستاد پنهان شغاد
که آید گو پیلتن بی سپاه / تو پیش آی و ز کرده زنهار خواه
سپهدار کابل بیامد ز شهر / زبان پر سخن دل پر از کین و زهر
چو چشمش بروی تهمتن رسید / پیاده شد از اسب کو را بدید
پیاده ز ره هندوان برگرفت / برهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای پوشش کشید / بزاری ز مژگان همی خون چکید
دو رخ را بخاک سیه بر نهاد / همی کرد پوزش ز بهر شغاد
که گر کرده شد بنده از بیهشی / نمود اندران بیهشی سرکشی
هنر گر ببخشی گنه مر مرا / ز رنجی ازین پس بپیچد مرا
همی رفت پیشش برهنه دو پای / سری پر ز گرد و دلی پر ز رای
بسی موزه دیبا پیاده دو شاه / بیاراست خرم یکی جشنگاه
می و رود و رامشگران را بخواند / مهان را بتخت کیی بر نشاند
وزان پس برستم چنین گفت شاه / که چون رایت آید بنخجیرگاه
یکی جای دارم بدین دشت و کوه / بهر جای نخچیر گشته گروه
ز گفتار او رستم آمد بشور / وزان دشت پر آب و نخجیر و گور
بنخچیری که آید کسی را زمان / نه پیچد دلش گر نگردد گمان
چنین است کار جهنده جهان / نخواهد گشادن بما بر نهان
هم از بار سنگ و ز هامون پلنگ / همان شیر جنگ آور تیز جنگ
ابا پشه و مور در چنگ مرگ / یکی باشد آمد برین است مرگ
بفرمود تا رخش را زین کنند / همان دشت پر باز و شاهین کنند
کمان کیانی بزه بر نهاد / همی راند بر دشت با او شغاد
زواره همی رفت با پیلتن / تنی چند از آن نامور انجمن
کننده همی سوی آن کنده شد / به نخجیر لشکر پراکنده شد
زواره تهمتن بر آن راه بود / ز بهر زمان کندن چاه بود

همی رخش زان خاک می یافت بوی / تن خویش را کرد چون گرد گوی
همی جست و ترسان شد از بوی خاک / زمین را بنعلش همی کرد چاک
بزد گام رخش تگاور براه / چنین تا بیامد میان دو چاه
دل رستم از رخش شد پر ز خشم / زمانش خرد را بپوشید چشم
یکی تازیانه برآورد نرم / بزد تنگدل رخش را گرم گرم
چو او تنگ شد در میان دو چاه / ز چشم زمانه بپوشید راه
دو پایش فرو شد بدان چاهسار / نبد جای آویزش کارزار
تن چاه پر حربه و تیغ تیز / نبد جای مردی و راه گریز
بدرید پهلوی رخش سترگ / بر و پای آن پهلوان بزرگ
بمردی تن خویش را برکشید / دلیر از بن چاه تن برکشید
چو با خستگی چشمها برگشاد / بدید آن بداندیش روی شغاد
بدانست کان چاره و رای اوست / شغاد فریبنده بدخواه اوست
چو رستم ورا دید خسته نزار / بُد او شاد از آن کار آن خاکسار
بدو گفت هین ای برادر چه بود / که آمد بدینسان و دردت فزود
همان بد که کردی تو با مردمان / بدین چاهت اکنون سر آمد زمان
تهمتن چنین داد پاسخ بدو / که ای مرد بدگوهر چاره جو
پشیمانی آید ترا زین سخن / بپیچی ازین بد که کردی کهن
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد / که گردون گردان ترا داد داد
تو چندین چه نازی بخون ریختن / بایران بتاراج و آویختن
که آمد که بر تو سر آید زمان / شوی کشته بر دست آهرمنان
همانگه سپهدار کابل زراه / بدشت اندر آمد بنخچیرگاه
گو پیلتن را چنان خسته دید / همه خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت کای نامدار سپاه / چه بودت بدین دشت نخچیرگاه
شوم زود چندی پزشک آورم / ز درد تو خونین سرشک آورم
مگر خستگیهات گردد درست / نباید مرا رخ بخوناب شست
تهمتن بدو گفت کای زشت روی / [illegible]
سرآمد مرا روز [illegible] / [illegible]
پس از من نمانی فراوان زمان / [illegible] آسمان
نه من بیش دارم ز جمشید فر / که ببرید بیور میانش باره
نه من از فریدون و از کیقباد / بزرگان و شاهان فرخ نژاد
گلوی سیاوش بخنجر برید / گروی زره چون زمانش رسید
همه شهریاران ایران بدند / برزم اندرون شیر غران بدند
برفتند و ما دیرتر مانده ایم / چو شیر ژیان ایدر مانده ایم
فرامرز پور جهانبین من / بیاید بخواهد ز تو کین من
چنین گفت پس با شغاد پلید / که اکنون که بر من چنین بد رسید
ز ترکش بیاور کمان مرا / بکار آور آن ترجمان مرا
بزه کن بنه پیش من با دو تیر / نباید که از شیر نخچیرگیر
بدینجا یکی برگذر آیدم / گمانی برد سودمند آیدم
مرا دم کشد شیر زنده تنم / زمانی بود تن بخاک افگنم
شغاد آمد آن چرخ را برکشید / بزه کرد یکبار و اندر کشید

بزه کرد و پیش تهمتن نهاد | بمرگ برادر همی بود شاد
تهمتن بسختی کمان برگرفت | بدان خستگی بخش اندر گرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت | بیامد سپر کرد زیر درخت
درختی بُد اندر بر او چنار | مر او بر گذشته بسی روزگار
میانش تهی شاخ و برگش بجای | نهان شد پسش مرد ناپاک رای
چو رستم چنان دید بفراشت دست | روان تیره از تیر بگشاد شست
درخت و برادر بهم بر بدوخت | بهنگام رفتن دلش برفروخت



من آرزو کاندر آری سوختم | چنار و برادر بهم دوختم
شغاد از بر زخم او آه کرد | تهمتن برو درد کوتاه کرد
چنین گفت رستم که یزدان سپاس | که بودم همه ساله یزدان‌شناس
از آن پس که جانم رسیده بلب | برین کینه را تا نگشته دو شب

مرا زور دادی که از مرگ پیش / ازین بیوفا خواستم کین خویش
بگفت این و جانش برآمد ز تن / برو زار و گریان شدند انجمن
ازان نامداران سواری بجست / گهی شد پیاده گهی برنشست
چو آمد سوی زابلستان بگفت / که پیل ژیان گشت با خاک جفت

آگاهی یافتن زال از کشته شدن رستم

خروشی برآمد ز زابلستان / ز بدخواه وز شاه کابلستان
همی ریخت زال از بر یال خاک / بگفتار روباه گشتی هلاک
که داند که بر شیر روباه شوم / همی چنگ یازد بدان مرز و بوم
که دارد چه یاد این چنین روزگار / که داند شنیده این آموزگار
که چون رستمی پیش گردد هلاک / بگفتار روباه گردد هلاک
چو در پیش رستم فرو دم زنم / چرا ماندم اندر جهان یادگار
چرا بایدم زندگانی و کام / چرا بایدم نیز آرام و نام
گو اشیر گیرا یلا مهترا / دلاور جهانگیر کنداورا
همانگه فرامرز را با سپاه / فرستاد تا رزم جوید ز شاه
تن خسته از خاک باز آورد / جهان را بدین سان نیاز آورد
فرامرز چون نزد کابل رسید / بشهر اندرون نامداری ندید
گریزان همه شهر بریان شده / ز سوگ جهانگیر گریان شده
سپاه بدان دشت نخچیرگاه / بجایی که کنده بُد آن چاه
سپاه ورد بسیار با سور و تخت / نهادند بر تخت دیبا درخت
کشیدند بیرون تن پهلوی / برآهیخت زان جامهٔ خسروی
بر و یال و ریشش همه نرم نرم / نخستین بشستند از خون گرم
همی عنبر و زعفران سوختند / بزر خستگیهاش بر دوختند
همی ریخت بر تارکش بر گلاب / بگسترد بر تنش کافور ناب
نهند جای تن را همی بر دو تخت / تنی بود کز سنگ گشتی درخت
یکی نغز تابوت کردند ساج / بر و میخ زرین و پیکر ز عاج
همه درزها در گرفته بقیر / برآورد بر قیر مشک و عبیر
ز بر مشک و کافور و روشن گلاب / ازینسان همی ریخت بر جای خواب
وزان پس تن رخش را بر کشید / بشستند و برد و جامهٔ مهتر پدید
بشستند و کردند با کفن / بجستند جای بن نارون
بر فیله پیدا ز دل در گران / برین بند از و تختهای گران
دو روز اندران کار شد روزگار / تن رخش بر پیل کردند بار
ز کابلستان تا بزابلستان / زمین شد بکردار غلغلستان
زن و مرد بود ایستاده بپای / تنی را ندیدند زین پیچ جای
دو تابوت بر دست برداشتند / از ابخو چون باد بگذاشتند
بدو روز و یک شب بزابل رسید / کسی بر زمین پی نهاده ندید
زمانه شد از درد او پر خروش / تو گفتی که هامون برآمد بجوش
کسی نیز نشنید آواز کس / همه نوحه بود و دیده و بس
هر آنکس که بد از پرستندگان / از آزاده و ز پاکدل بندگان
همی سنگ با گل برآمیختند / بپای گو پیلتن ریختند
همی گفت هرکس که ای نامدار / اگر خواستی مشک و عنبر نثار
گیتی همی باد و شاهان به بزم / پنوی همی نیز هنگام رزم
ببخشی همی گنج و دینار نیز / همانا که شد پیش تو خوار چیز
کنون شاد بادی بخرم بهشت / که یزدانت از داد و مردی سرشت
در دخمه بستند کشته باز / شد آن نامور شیر گردن فراز
چه خواهی همی زین سرای سپنج / کز آغاز رنجست و انجام رنج
بریزی بخاک ار همه آهنی / اگر دین پرستی گر آهرمنی
و تا زنده‌ای سوی نیکی گرای / مگر کام یابی ز هر دو سرای
فرامرز چون کار رستم بداشت / سپه را همی سوی هامون گذاشت
در خانهٔ پیلتن باز کرد / سپه را بگنج پدر ساز کرد

سحرگه خروش آمد از کرّه‌نای
سپاهی ز زابل بکابل کشید
چو آگاه شد شاه کابلستان
پذیره فرامرز شد با سپاه
فرامرز با خوارمایه سپاه
از انبوه پیلان گرد سپاه
بیامد فرامرز پیش سپاه
ز هر سو بدیشان کمین ساختند
چو گل شد همه خاک آوردگاه
دل از مرز و از خانه برداشتند
همی برد بدخواه را بسته دست
ز چاه اندر آورد تخت بس نگون
بکرد از کُه آتشی زرد و جفت
چو روز جهانشه کوتاه کرد
ز کابل بشد زال پر درد و داغ
به پیش فرامرز باز آمدند
چنین گفت رودابه روزی بزال
همانا که تا هست گیتی فروز
بدو گفت زال ای زن کم خرد
روانم روان کو بسی تن
ز ناخوردنش چشم تاریک شد
بیامد بمطبخ بهنگام خواب
پرستنده از دست رودابه باز
بجایی که بودیش بنشاختند
بخفت و بیاسود از اندوه و رنج

از آن نامداران زابلستان
دو دیده نه برداشت از روی شاه
بزد خویشتن نیز بر قلبگاه
بر پیشه اندرون شیر کم کرد راه
دو دیده نه برداشت از روی شاه
پس لشکر اندر همی تاختند
بجایی کجا کنده بودند شاه
زن و کودک خرد بگذاشتند
ز خویشان او نیز چل برگذشت
سرش پر ز خاک و تنش پر ز خون
شتا دو درخت از زمین بر کشید
بکابل زمین دیگری شاه کرد
شده روز روشن بر او بر کبود
دریده دل و دیده گرد آمدند کرد

سپاه پراکنده را گرد کرد
سپه را چو روی اندر آمد بروی
ز گرد سواران هوا تار شد
برآمد یکی باد و گردی کبود
پراکنده شد آن سپاه بزرگ
بکشتند چندان ز گردان جنگ
تن مهتر کابلی زیر خون
بیاورد لشکر بنخچیرگاه
ز پشت سپهبد همی بر کشید
چهل خویش او را بر آتش نهاد
چو لشکر سوی زابلستان کشید
وزان دودمان کس بکابل نماند
خروشان همه زابلستان درست
بیک سال در سیستان سوگ بود

مقالت زال با رودابه

غم ناچریدن برین گنبد و
که ما را نبیند بدان انجمن
ز دیوانگی تنش باریک شد
یکی مرده ماری بدید اندر آب
بدو درگرفتش اندر کنار
ببر اندر خوان خورش ساختند
ز تیمار مرگ و ز انبوه رنج

برآشفت رودابه سوگند خورد
بخوردن بیکهفته تن باز داشت
ز هر سو که رفتی پرستنده چند
بزد دست و بگرفت چنگال شیر
کشیدندش از جایگه نادرست
ابا خوردن و خیره تا گشت سیر
خورش خواست کز خواب برخاست تیز

هم از گرد اسپ و ز هندی درای
که خورشید شد بر هوا ناپدید
زمین آهنین شد هوا لاجورد
بی آرام شد مردم جنگجوی
سپهدار کابل گرفتار شد
زمین آسمان هیچ پیدا نبود
دلیران بکردار درنده گرگ
هم از پیش او نامداران شدند
فکنده بصندوق پیل اندرون
بجایی کجا کنده بودند چاه
چنان کاستخوانی آمد پدید
وز آنجا که رفت پیش شغاد
همه خاک او سوی دستان کشید
که منشور تیغ ورا برنخواند
یکی بنده جامه در تن درست
همه جامه‌شان سیاه و کبود
که از داغ و سوگ تهمتن بنال
ازین تیره‌تر کس ندیدست روز
که هرگز نیابد تنم خواب و خورد
که تا جان رستم ز دل بازگشت
همی رفت با او به بد گر کنند
بران بد که از نان بسازد خورش
ببردش بایوان بجایی نشست
فکندش بسی جامه نرم ریز
ببردند هرگونه بسیار چیز

چو باز آمد از پیش بهمن بگفت
که گفتار تو با خرد باد جفت
هر آنکس که او را خرد جفت نیست
غم مرگ و دنیا چنین پیش نیست

برفت او و با او پشوتن بروم
مرا داد جهان آفرین یکروم
مر او بیش داد آنچه بودش نهان
همی گفت با کردگار جهان

که ای برتر از نام و از جایگاه
روان تهمتن بشوی از گناه
بر آن گیتیش جای ده در بهشت
برش ده ز تخمی که اندر بکشت

چو شد روزگار تهمتن بسر
به پیش آورم داستان دگر

چو از کار او او بپرداخت شاه
بزرگان و شه برگرفته راه

آمدن جاماسب و پشوتن نزد شاه بهمن

یکی لشکر که تو آهنگ کرد
هم اندر زمان بر آمد یکی تیز گرد
بماندند بر جای شاه و سپاه
دو دیده نهادند بر گرد راه

پدید آمد از دور پنجه سوار
بکشتی فرو ماند از و شهریار
چو تنگ اندر آورد جاماسب بود
که فرزانه دستور گشتاسب بود

پشوتن که بد شاه را خویش و خون
به کشتی از آن بلخ رفته برون
بدان روزگار از شه جهان
ز بهر کتایون شده ناتوان

که فرمان تو او روان کرد شاه
دو تا شد به پیش سراسر سپاه
نکردند فرمان و این دو کس
سوی سیستان گرفته و بس

چو شاه آن دو فرزانه را باز یافت
رخانش ز شادی چو مهتاب تافت
فرود آمدند آن دو دانای دین
بسودند رخسارگان بر زمین

وزان مرد را شاه در بر گرفت
سخن گفتش از رستم اندر گرفت
همانگاه جاماسب فرزانه گفت
که شاه جهان را روان باد جفت

تو جاوید بادی که رستم گذشت
رسیده از گلستان تا بوستان و دشت
پس آنگاه جاماسب و گردان شاه
بشادی ببودند مهمان شاه

ز یکدست جاماسب دانش گرای
دگر سو پشوتن که بد رهنمای
بایشان همه داستان باز گفت
بماند اندر آن نامداران شگفت

بدو گفت جاماسب کای دادشاه
نکوتر بود گر ببخشد گناه
کنون گرد کان هر که را بکشت
که گیتی ازان نام نیکی برست

زبان بر کی آورد داد ور
چو بر جای باشد همانا کمر
شهنشاه خورشید را پیش خواند
بنزد یکی تخت خویش نشاند

از و نیکویی گفت بسیار شاه
فرو داشتش بست و پیش سپاه
ز جاماسب پرسید شاه جهان
که چون کشته شد پهلوان جهان

بدو گفت شاها برادرش کشت
مرا گفت که شد روز کارش درشت
شغاد بد آیین که بدکام و کاست
بشد دختر شاه کابل بخواست

کمانش چنان بود کان چاه و باز
ببخشید بر و پس رستم سرفراز
چو هنگام باژ آمدش باژ خواست
چنانچون همه ساله چیزی نخاست

شغاد بد اندیش ازو تنگ شد
بیچاره دلش سوی نیرنگ شد
همی گفت گر از من شرم نیست
مرا زو و او هیچ آزرم نیست

چو گوهر برادرش بد مرا
بروی زمین بر چه باید مرا
گلستان کابل نگار بهار
بسان بهشتی بود پرنگار

شغاد بد آیین بستان و بند
براه گلستان کمی چاه کند
از آن سو که بد راه نخچیرگاه
بکابل کشیدش از آن پس سپاه

یکی راه باریک و چاهی فراخ
از نیزه و زان سو همه سنگلاخ
بن چاه پر تیغ و خنجر بکاشت
ازین کار او آگهی کس نداشت

سر چاه پوشید از خش فیل
همانا که بد چاه او شصت میل
پراکنده بر سرش خاک سیاه
بر آنسان که پیدا نبد مرز راه

برادر بدان ای پسر چون شغاد
که کس را چو پنهان برادر مباد
به نخچیر شد رستم تاج بخش
فرو شد بچاه آن گرانمایه رخش

نشست اندر ایشان همه تیغ تیز
نه روی که رستن نه راه گریز
چنان دید رخش از بن چه بجست
بیک جستن از چه بهامون نشست

بدو گفت ای نامور پیلتن ... چگونه شناسی همی خویشتن
ز کابل بگو ای ازین بیش بیم ... نه شاهان ز گرز تو دارند بیم

تهمتن بدو گفت کز روزگار ... همانا نیابد کسی زینهار
سپاس از خداوند خورشید پاک ... که بر دست دشمن نگشتم هلاک

کنون روزگار من آمد به سر ... کشد وز میان زمانه بگر
برو باز و امرز بیگاه باش ... بجان و دل او را نکو خواه باش

برآرید بر جای بر دودمان ... بپایند شادان و ان شادمان
شغاد بداندیش برداشت پای ... بماند آن تن خسته را او بجای

همانا تهمتن بدو کرد روی ... که یکباره دل راز مهرم بشوی
چو تو رفت خواهی همی ناگزیر ... کمان پیش آورد و سه چوبه تیر

نباید که من نزد او داد آورم ... درین دشت بر من گزندی رسید
که هم در دم شیر در تیره خاک ... یکی باشد آنگه که شد چاک چاک

شغاد بداندیش بر خیره خیر ... کمان پیش افکند و بنه چوبه تیر
گریزان شد از پیش او تیره بخت ... سپر کرد پیش خود اندر درخت

برآورد خسته کمان از زه ... برافکنده و از پشت بو زه گره
بدان ناتوانی برآورد سخت ... کشاد و بزد بر جوان و درخت

گذر کرد پیکان برو زد درست ... بیک زخم اندر درختش نشست
وز آن روی رخش تهمتن بمرد ... جهان را بشاه دلیران سپرد

شگفتی بماند شاه و سپاه ... ز زور و هنرهای آن کینه خواه
همی گفت بهمن که گاه اجل ... نرفت از جهان تا بزد او دل

ره کینه را ساز باید کار ... کز آنسو یکی کرد خواهم گذار
بدو گفت جاماسب کای نامجوی ... چه خواهی تو از رستمان بازگوی

چنین داد پاسخ که کین پدر ... بخواهم من از بند گش زال زر
که او رهنمون بود بر خون شاه ... نبود اندر آن هیچکس را گناه

من از رزم رستم همی داشتم ... که این خون چنین خوار بگذاشتم
نگفتند و بس مجلس آراستند ... می و رود و رامشگران خواستند

سر سرکشان چون شد از باده مست ... ببخشش جهاندار بگشاد دست
بیاورد ده بدره زر و درم ... همه از جامه ده تخته بستند هم

دواب گرانمایه زرین ستام ... ز خوبان چین پنج و پنج از غلام
خود از تن قبا و کلاه و کمر ... بپوشید و داد آنکه سر بسر

سران را که بودند در بزمگاه ... بیکایک همه خلعت افکند شاه
همه هر چه بودش ز سود و زیان ... برافکند بر لشکر تازیان

چنین گفت با شاه دستور شاه ... که ای شاه نیکوتر و نیکدل
نگر تا چه داری تو با اردشیر ... گناه کتایون تو بر کس مگیر

مر او شاه گشتاسب بند اندر است ... به بیم هلاک و گزند اندر است
که در رزم فرزند او را بکشت ... دلش گشت یکباره بروی درشت

شما را همه باید آوان بگاه ... بباید شدن تا با ایوان شاه
ببخشد گناهش بنیک اختری ... گر او مهتری آید و سروری

دگر روز بهمن به بام نشست ... یکی هفته با سوک رستم نشست
بزرگان همه پیش شاه آمدند ... کشاده کمر بی کلاه آمدند

بهشتم بزرگان ایرانیان ... برفتند پیش شه تازیان
بخواهشگری از پی اردشیر ... بجنبید اندر زمان شاه شیر

مرا گفت چون بیست روز پیش ... ز خون کشنده چه کم و چه بیش
وز آنجا برفتند نزدیک شاه ... درآمد بر شاه مرد گناه

زمین را ببوسید و کرد آفرین ... سر افکنده در پیش شاه زمین
نه دل داشت کز پیش او بگذرد ... نه دیده که در روی او بنگرد

اگر شرمساری چنین است کار ... چه خواهیم کردن بروز شمار
نه برداشت از خاک دیده ز شرم ... شهنشاه با وی سخن گفت نرم

مر او را بسی خلعت و هدیه داد ... گناه گذشته نیاورد یاد
ببلخ اندرون رفت با ناز و کام ... بگردون گردان رسانید نام

چنان هم نامی بیاراستند / که چون آن زبلخ آرزو خواستند
بجمشید بر شهریار دیار / فرستاد زی هندوان نهار
وزان پس نشستند بر تخت خویش / شد از بلخ خشنود زان بخت خویش
همای همایون بایران زمین / روان گشت افوهان و کین
زگیتی ورا هیچ تیمار نه / بجز شادی و رامشش کار نه
سرآمد ز بهمن یکی داستان / زگفتار گوینده باستان
زپیکار او ما بپرداختیم / کنون داستان دگر ساختیم
فراوان بگشتیم گرد جهان / بگردم ببینی آشکار و نهان

داستان رزم فرامرز با شاه بهمن

جهان را بدیدیم بد بنیان رزم / گشاده زهر روی دست ستم
دریده آمده هر سوی دیوها / شده تازه از کینه آیینها
درنده همه یکدگر را چو گرگ / شده تازه از کینها دل سترگ
همانا زبیغوله بر جای نیست / اگر جای تخت دلارای نیست
بگنجی نهان باش اگر مردمی / که بدتر ز دیو است دیو آدمی
بپرسش از چنین لشکر بد نژاد / بگرد از زشت و بگفتار باد
نه شرم از کسان و نه ترس از خدا / زداور شده دور و از رهنما
همه گشته گوسالهٔ سامری / زبان چرب و دلها پر از داوری
گناه از دو چیز است دزدی و خون / که هرگز نیامرزد آن رهنمون
درین دین تو برگشته را راست / ره مردم منوا از هوا است
زبانها فریبنده و دلها سیاه / در ایشان و اینست کردی نگاه
پرستش گزین کز همه کارها / پرستش برآمد ز کردارها
بگو تا توانی و بشنو همه / شنیده ببالا و بگرو همه
چو پالودی اکنون یکایک بسنج / وزان پس چو گوهر نهان کن بگنج
وگر خوش نیایدت و سرکشش / برافکن تو بر خویشتن خواب خوش
همه ساز و آهستگی پیشه دار / مگر بگذرد بر تو این روزگار
بیزدان پناه و به پیغمبرش / بپاکان دین از کمال گوهرش
چو طوفان برآید بکشتی نشین / جهان را سراسر همه چون نشیمن
بسی کشتی نوح ویران شود / ز تاکار ماند ایشان شود
سخنهای دیگر همه یادگیر / چه بینی که پندت دهم یادگیر
بگفتار این نام کردیم باز / بگردیم ازین در سخن ساز
زگوینده پرسید گوینده مرد / گزین پس بهمن جهانجوی چه کرد
هر و مرد گویا زبان برگشاد / که از داستان دارم اینک نهاد
که چون دست از کین تو کوتاه / شد از جستگی آن پشیمان بدست

رفتن بهمن برزم زال و فرامرز

جهاندیده جاماسب دیوان نهاد / سپه را بفرمود تا عرض داد
نوشتند سیصد هزار آن سوار / چه برگستوان دار و چه نیزه دار
در گنجهای درم باز کرد / سپه را ز گنج گهر ساز کرد
وزان پس بجمشید یکسر کله / که بودند بر کوه و صحرا ایله
ز درگاه بهمن بنالید نای / هم از پشت پیلان سندی درای
چو بر چرخ شد ماه چون حسنی / تبیره فغان کرد بر مرد ری
سپاهی روان شد سوی سیستان / که پیدا نبود دشت کران تا کران
زگردان گزین کرد پس هفت گرد / دلیر و هنرمند و با دستبرد
فرستاد با هر یکی لشکری / گزایشان نسته ده آمدی کشوری
نخستین پشوتن مه پیش پای / ابا ده هزاران دلیران کو
یکی اژدها فش درفش از برش / شده هرکسی خیره از کشورش
پس و سپهدار پیروز طوس / برون رفت با لشکر و بوق و کوس
درفشش چو خورشید تابان بلند / تو گفتی که بر چرخ سایه کند
بپیش اندرون زنبره سوار / همان برفزون بود سخن هزار

وزان پس بشد با سپه اردشیر / سپاهی بمانند دریای قیر
درفشش به پیکر چو پیل سپید / ز گرد سپاهش بپوشید شید
پس از وی سپهدار پولاد بود / که کشواد ازهرهای او شاد بود
سپاهی بکردار جنگی هژبر / درفش از پس پشت پیکرش ببر
برفت از پس شاه بهمن چو باد / که هنگام مردی همی داد داد
درفش از پس پشت آهو بدی / از آهو تنش ویژه کمبودی
سپاهش خروشنده چون شیر نر / نهان کرده تن زیر خفتان و گبر
پس از وی چو شیر آن یل نامور / که بود از خراسان مراو را گهر
درفش از پسش بر بیابان پلنگ / سپاهی همه شیردل تیزچنگ
روان کرد خورشید پیکر سپاه / جهان تیره گون شد ز گرد سپاه
یکی گرگ پیکر درفش از پسش / از آهن چو کوه روان سرکشش
شهنشاه ایران و دارای شام / همان با پس لشکر نیکنام
ابا چتر و با کاویان درفش / همای همایون ز زرینه کفش
برفته به ساقه دل لشکرش / رسیده به گردون گردان سرش
وز آن مرز زال چون رسید آگهی / رخ لعل او شد برنگ بهی
درآمد به نزدیک دستان سام / همی گفت کای با خرد نیکنام
نه بینی که این بهمن دیوزاد / بکین پدر رو سوی ما نهاد
سپه کرد و بگذشت بر هیرمند / سپاهی گرانتر ز چرخ بلند
جهان آرمیده ز آویختن / دگر باره شد تازه خون ریختن
ندانم چه خواهد همی کرد کار / چه پیش آورد گردش روزگار
دل زال پر اندر اندیشه شد / وز اندیشه رایش یکی بیشه شد
وز آن مرز زال گفت کای جان باب / سر از گردش چرخ گردون متاب
چنین بود تا بود چرخ بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
نه از نشاط و دانش دل شاد کرد / نه روز گزندش خرد یاد کرد
گر این دیوزاد این سپاه آورد / روان ریز با کینه آورد
یکی نیک پیرایه پیشش دهم / بسی گوهر و [illegible] دهم
وگر باز گردد به پند و به گنج / وگرنه بیاید ز ما درد و رنج
بگردن برآرم یکی گرز سام / کنم تازه اندر جهان باز نام
به پیرانه سر کارزاری کنم / که اندر جهان یادگاری کنم
سپه را بخوان و برآرای کار / مباش ایمن از گردش روزگار
که گفته است مر شاه را خنده باد / که گستاخ بر بخت خود کس مباد
کجا بخت ماننده لشکر است / چه آغاز مرگ است شگفتی تر است
وز آن مرز بیرون شد از پیش زال / شده دور از او خرمی با نهال
بهر سو که کند پویان نوند / وز آمدش لشکر دلپسند
چنان چون از ابر هشیان کوه و دشت / که اندر جهان مرغ پران گذشت
بشاهوی زر سود تا عرض داد / چنین دارم از مرد گوینده یاد
که هشتاد بار از دلیران هزار / شمرده برگستوان دار سوار
همانگاه کاین آگهی در رسید / که بهمن به نزد بیابان رسید
سپاه است چندان که کوه و دشت / شد از نعل اسپان ایشان ستوه
چو بشنید دستان سام این سخن / همانگاه بگشاد گنج کهن
ز گنجی که از گوشه سام بود / مراورا بگیتی بسی نام بود
فراوان از آن گوهر آورد راه / برون کرد و شاه از پی شهریار
از آن گوهران صد شتر بار کرد / ابا وی بسی هدیه و بار کرد
فرستاد بر دست شاهوی پیر / ابا وی یکی نامه دلپذیر

نامهٔ زال زر به شاه بهمن فرستادن شاهوی را

سرنامه از پور دستان سام / سوی نامور شاه با نام و کام
همه زیردستان بفرمان تو / بماناد تا جاودان نام تو
بدان شهریارا که این روزگار / نماند همی بر کسی پایدار
چو آن کو ره داد و دین آورد / چه آهنگ کو آیین کین آورد

بگیتی نپاید سر و دو رنگ
سزد گر نباشد دل شاه تنگ
ز کاری که شد روزگارش کهن
نباید که زان تازه باشد سخن
همانا که پوشیده باشد ترا
که هستیم و بودیم ما پیشگاه
از آن خواهش و لابهٔ بو بر سخن
یکی استخوان ساخت و پیشوز من
چو روزش سر آمد نه پذرفت پند
ز رستم همی آرزو کرد بند
کنون سر دو رفته زی آسمان
بیکی زن ز سر دوان داستان
روان گر سوی ایزد داور آوری
ز رنجی که بردیم با داوری
ببخشای این پیر فرسوده را
نشورانی این از آسوده را
ترا او سپه بد ترا پای رنج
فرستادم اینک سر گوهر و گنج
وگر پیش آید نشستت گیتی
نهم بر زمین مرد و رخسار خویش
فرامرز کو بنده را چاکر است
کمر بند دار شاه را او خور است
زمانه گر از من نبودی نواخ
کمر بستمی پیش شاه جهان
ولیکن چنان آمد از ستم بزیر
که از زندگانی دلم گشت سیر
امیدم چنانست شاها که پیش
نشورانی این پیر دل کشته ریش
ببخشایی و باز گردی ز راه
وگر خود درستت بر ما گمان
چو پورش بنزدم گنه کرده گیر
چو پورش نماید بپورش مریز
بپیش اندرش مرد سالار بار
خرامان بیر و دمش بر بشهریار
بسی آفرین کرد و بردش نماز
نشست و بر آمد زمانی دراز
بشاهوی شاه جهاندار گفت
که گفتار پیران کی از نهفت
چه داری تو پیغام آن گرگ پیر
بگو و مگو باید بر خیر خیر
مرو را و پس نامهٔ زال سام
چو برخواند نامه شه خویشکام
بجاماسب گفت این نبشته را
در چاره و جادوی باز کرد
بگفت این سخنها بدان روزگار
که شد کشته پیش وی اسفندیار
بچاره همی باز گردانم
بدین خواسته چون فریبا ندم
که من نام او در جهان گم کنم
همه سیستان پر ز ماتم کنم
بدو گفت فرزانه کای شهریار
تو مر زال را خوار مایه مدار
که دریای تند است و کوه گران
گزین بزرگان و پشت سران
اگر شاه بپذیرد و گنج او
بگرداند اندیشه بر رنج او
شنیده باشد بهر دو سرای
چه دار این جهان چه پیش خدای
برافروخت رخسار بهمن ز خشم
بروکرد پرچین برو چون دو چشم
بتندی چنین گفت با رهنمای
که دانم که داری جوان خیره رای
همیگو بدم کین اسفندیار
بره کن ز دل یاد هرگز میار
پس از من چگونه بگردنکشان
که یابند ازین داستانها نشان
که فرزند خون پدر خوار داشت
درم بسته و خون گریان گذاشت
چگویم چو بینم برو بر شمار
هم از شاه شرم و هم از کردگار
بدارای کیهان و جان پدر
که گر بیان کشم میان از کمر
همی بسته زال و فرامرز را
به جو کشته آن شهر دار مرز را
چو گیتی بر آن گرگ تنگ آورم
همه خواسته خود بچنگ آورم
وز آنجا سپه سوی خاور کشم
زمین کوه تا کوه لشکر کشم
برآرم من از دخمهٔ سام دود
بدانسان که گویند روزی که بود
باتش بسوزم تن هر چهار
ز زابل گرشاسپ و سام سوار
چهارم تن رستم پیلتن
که بر جان او باد نفرین من

پاسخ دادن شاهوی پیر بهمن اسفندیار را

چو از شاه شاهوی آن بشنید
جز از پاسخش هیچ چاره ندید
برو گفت شاها مکن سرکشی
یکی نرم‌تر شو ازین سرکشی
ز زرتشتی چه دیدی تو از خسرگان
بنام بلند از جهان رفتگان
که باید ترا آتش افروختن
چنان دخمهٔ نامور سوختن
همی تا بگیتی نشان بودشان
تن از رنج و سختی بیاسودشان
کمر بسته هنگام سختی و رزم
گشاده دل و دست هنگام رزم

تو ازین شهریاری ازیشان شناس
سزد گر بداری ز رستم سپاس

که گشتاسب را چون چنین بود رای
که تا مرگ بر تخت ماندش بجای

پدرت از پدر مر کی تخت خواست
نیامد همی کار زینگونه راست

کی تخت پیرایه نیرنگ کرد
سوی چاره جانش آهنگ کرد

که چون پیلتن زیر بند آمدت
نشستن به تخت بلند آیدت

همانا نیامد ز چرخ بلند
کسی کو کند پیلتن را به بند

چو سوزنده آتش بیامد برش
چو دریای پر موج بر لشکرش

مر او داد شاها بدین داوری
که تو رفته بودی به پیغمبری

به نخچیرگه پیش آن پیلتن
دل شیر دیدی تن اهرمن

بکندی ز کوه سیه خاره سنگ
بکشتن نشان آمدت چند رنگ

جز ان سنگ غلطان خداوند پاک
ازو باز داشت از کشتی هلاک

تو کردی ز آغاز شاها گناه
کنون هم تو باز آمدی کینه خواه

چو گفتار شاه جهانبان رسید
شنیدش دم باد از جگر برکشید

بفرزانه گفت این سخنها بگوی
که چشمم همی راند این بدگوی

اگر نه فرستاده بودی سرش
بفرمودمی کندن از گردنش

چنین پاسخش داد شاه از خرد
بکار وی اندر نکو بنگرد

که دستور دستان شد و روشن روان
بایران ستوداست و هم پهلوان

ز پند بدستور پاکیزه دین
که پاسخ بهنگام نارد چنین

ازیرا بدین کار و بر کاشت
بایران بسی مرد دانند داشت

شنیدی که مرداست بیکار را
کمان نیز بر کار گفتار را

پاسخ نامهٔ زال از شاه بهمن

بفرمود تا پاسخ نامه کرد
سخنهای بر بر سر خامه کرد

بپاسخ چنین گفت کای کرگر
ترا گفت یزدان که هرگز ممیر

برآنند تراپ لیان معتصد
بگیتی فراوانت کردار بد

کنون گاه آنست که گردی هلاک
شود روی گیتی ز تخم تو پاک

نخواهم که یابی ز رستم رها
چو نفت خواهم ترا خون بها

نگر تا نیاری تو دیگر فریب
که بر جان تو خواهد آمد نهیب

بکوشن گرانمایه اسفندیار
بدانم ز خونت یکی جویبار

ترا پیش ازین کامکاری مباد
ز تیغ منت رستگاری مباد

چو شد او بنزدیک دستان رسید
بران جامه پر چهر بر درید

بزرگان لشکرش را پیش خواند
برایشان همه داستانها براند

چنین گفت هرکس که گر پهلوان
چنان دید رایش که روشن روان

که این گنجها را بپتند دو
تو دانی که ما کس نه بدیم روی

ولیکن چو رایت نگه داشتم
بکام تو این کار بگذاشتم

کنون چون نشد رفت ما را چه باک
برآریم زو و سپاهش هلاک

بکوشیم تا جان بتن در بود
اگر کوه تا کوه لشکر بود

همه جان به پیش سپر کرده ایم
که روزی ز بخت نیازرده ایم

بکوبیم کارت بگرز گران
که نبود رستم بماند زال

وزان سان بخندید دستان و گفت
که با هرکسی آفرین باد جفت

چو دستان بدید آنچنان روزگار
عنان گشت و دروازه کرد استوار

وزان خواسته هرکسی را بداد
ز رنجش دل هرکسی گشت شاد

سپه را چو برگشت لشکر کشید
جهانجوی بهمن سپه بر کشید

سپاهی ز آهن چو دریای قیر
همی آمد آواز کوس و نفیر

همه سیستان گرد لشکر گرفت
ابا هرکسی آفرین کرد و گفت

نه کس را به بیرون برش راه داد
نه کس را کند ز پیش بدخواه داد

مربوا ره ز بلخ بر راه تنگ
نشستنگهی ساخت با فر و نخ

جوانان که کینه نگه داشتند
ز دیوارها سر نه برداشتند

بجاماسب شاه جهانجوی گفت
که امروز بیرون دویم از نهفت

یکی کرد باره برآیم راست
ببینیم تا جای جنگ از کجاست

بگفتند و پس برگرفتند راه
جدا گشت از ره پشوتن چو باد

فرود آمد و برد پیشش نماز
بپرسید گفت ای سر سرفراز

مگر بشنود باز گردد ز راه
نیارد بدین مرز و کشور سپاه

که هر که که باید بدین خانه راه
تو دانی زجاماست زخنده راه

که من نیک دانم که شاه جهان
نگیرد همی پند کار آگهان

که من از تو میخواهم ای نامدار
که خواهش نمایی بر شهریار

بگویم بدو آنچه دارم سخن
بپا داردش روز کارکهن

که از ما و رین بد سر آمدی
کجا رفته بودی که دیر آمدی

هم بر از فرخ دستان سام
مرا دید و آنگه بیامد بسام

که آید شهنشاه از بن بگذرد
ببینم یکی روی آن تاجور

شکستن مران را پر آزردگی
ز دیده ز شاهنشه نیکوی

نماید بما تنبل و جادوی
بگفتار شیرین او بگروی

ز گفتار او شاه رخ تازه کرد
بگردید و آهنگ دروازه کرد

چو نزدیک دروازه اندر کشید
ز پهلو جهان پهلوان را بدید

همیداند از راز نا کردگار
که ما چند گفتیم با شهریار

ولیکن بنرمی بپذرفت پند
بترسید از و جان ما از گزند

بدو گفت زال ای یل پیشبین
بپوزش نگوش و بمن دار گوش

یکی خوبکامست ما بر کشی
بگفتار تند و بطبع آتشی

یکی تا گذر کن برین ارجمند
دل من ز اندیشه کوته کنی

پشوتن بپذرفت و آمد براه
بترسید از و نامبردار شاه

پشوتن بشاه جهانجوی گفت
که از شاه گفتار نتوان نهفت

مرا گفت باشاه آزادهوی
بگویش که دارم یکی آرزوی

سزد گر نهفته برو بگذرد
یکی تا زبانش بدو بگذرد

بدو گفت بهمن که ای پر ...
نباید که آید بما بر نهیب

پشوتن بدو گفت گفتار او
چو بشنید آنگه یکی کار او

زبالا چو دستان سام نیرم
ببوسید خاک آفرین گستر

مناظرهٔ زال زر با شاه بهمن

بدو گفت کای شاه گردنفراز
چنین رنجه گشتی ز راه دراز

بفرمای تا رای و کام تو چیست
بگیتی گذشته ز کام تو کیست

بدو گفت بهمن که ای پیر رای
همانا خرد بسته از تو جدای

تو شنیستی کشتنی باب مرا
تو کردی سیه آفتاب مرا

من از بهر خون خیان شهریار
برآرم ز جان و ز پیمان شهریار

از آن خواهش و لابه و کارها
وزان خواستن بخت زنهارها

ازین پس نگشتم و دادیم رنج
که امروز با تو بود سود من

پشیمان ازین کار زفتم گرفت
نباید دگر باره از پی گرفت

ببخشای بر پیری و درد من
بدین پشت گوژ و برین رنج من

بجان تا نگر داور پاک رای
رسانند مرا جان بدیگر سرای

یکایک سپه را گرامی کنم
همه گنج در بلخ نابی کنم

دگر آنکه داوری دیگر کو رای
میان من و تست داور خدای

ترا شد خرد تیره و بخت کور
کجا رای و کامم ندانی هنوز

تو نیز آنک کردی و کار تو بود
که سیمرغ مردار یار تو بود

بدو گفت زال ای سر سرکشان
همانا گزان روز داری نشان

فراوان بگفتیم و دیدیم رنج
ز لابه نشنیده و نپذرفت پنج

کنون شهریار او بپوزش بنزد
مکن یاد کار گذشته مگیر

که ترسم که آسیب چرخ بلند
دگر باره کاری کنم پر گزند

مرا روز کار آمد و پشت سپهر
بگردن چه باید ت خون دگر

چو دل خوش کند شهریار جهان
ببخشمش چندانکه دارم توان

فرامرز و سام و زواره کمر
به بندند پیش شه با خرد

بر و هر دو فرزانه را دل بتوخت
شهنشاه چشم خرد را بدوخت

بزال سرافراز گفت این سخن فراوان بگفتی و گشتی کهن
دو کار است با من ازین پس و بس که آنرا بجز دیگر ندانیم و بس
یکی آنکه با تو فرامرز و سام زواره که هرگز مبیناد کام
به بندم شمارا همه دست و پای دلم سوی خون ریختن کرد رای
ز خونتان زمین لالهزاری کنم وزو در جهان یادگاری کنم
وگر من به پیچم ز پیداد تان کشم بر سپه گور آزاد تان
بدل برگزین تا خوشش آید ترا بمغز اندرون آتش آید ترا
بجز از دم خم شمشیر چیزی نماند به بینیم تا چرخ گردان چه راند
برون آی و لشکر بیاور به دشت که تا اندرم روزگاری گذشت
ز بهمن چو بشنید گفتار زال چنین گفت کای فرخ خنده فال
ز یزدان و از من ترا شرم هست بدیده درت هیچ آزرم نیست
که مارا همیکرد خواهی به بند نبودیم هرگز ترا گوسفند
ازآن پس که پرورد دستت کنار بسی رنج دیدیم من از روزگار
سزای من این بود و پاداش این زهی ننگ آل شاه و با آفرین
ترا داستان بچهٔ گرگ بود که پروردگارش گزند و بیم سود
چو دندان برآورد و شد زورمند بدان مرد ساده دل آمد گزند
همانا منی تو این آرزوی نه جنگ آورم با تو ای جنگجوی
سر خویش اگر زیر سنگ آورم از آن به که با دانش جنگ آورم
تو خواهی کمان ورنه خواهی برو بجان تا بهار آید و جو درو
بگفت این و برگشت و در بر ببست در اندیشه آمد بجای نشست
وز آنجا بشد بهمن سرفراز بلشکرگه خویشتن گشت باز
پشوتن که او را سپهدار بود طلایه برون کرد و هشیار بود
نیارست رفتن کس از بیم زال ز بیم فرامرز با فر و یال
چو یک پاره بگذشت از روزگار ندیدند چاره بجز از کارزار
سپه جمله پیش پشوتن شدند وز آنجا یکه پیش بهمن شدند
که چندین چه باشیم با ترس و بیم دل از بیم دشمن شده بر دو نیم
همانا ز بهر درنگ آمدیم نه از بهر پیکار و جنگ آمدیم
بفرمای شاها که جنگ آوریم جهان بر فرامرز تنگ آوریم

رزم اول شاه بهمن با فرامرز و شکسته شدن بهمن

که ای در نشستن ترا خست روی چو در پیش جنگ آمدی جنگجوی
از ایشان چو بشنید شاه دلیر نکالش گرفته سر کوه دیر
به بهمن چنین گفت پیروزجوی که گرشاه با کام یابد خرو
هزار اهرمن پیل با سی هزار پسندیده زایران گو نیو سوار
فرستاده مرا با سپاهی گران دلیران ایران نام آوران
که در پیش او تیرباران کنند کجا نام ما چون بهاران کنند
چو بیرون نیاید کس از باره بیر بریم اهرمن پیل در پیش در
چو دندان بزیر در اندر فکند همانا چنان دان که از بن بکند
چو در کنده شد شاه کند آوران کند حمله با لشکر بیکران
همه کس بدین رای همداستان بود دند و کوته شد این داستان
بکنده بدید جاماسب گفت اینچنین برآید سپهدم ترا آتشین
دگر روز برخاست آواز کوس بیامد سپهدار پیروز طوس
گزین کرد جوشن وران سی هزار از ایران دلاور کمانور سوار
فکندند بر پیل برگستوان سپه را بیاراست شاه جوان
ز دروازه یکسر برفتند تیز تو گفتی بر آمد یکی رستخیز
ببارید در سیستان حمله تیز بگیتی نماند اندرو زال پیر
نه از باره سر بر توانست کرد نه آمد زوا کسی چاره دانست کرد
هزار اهرمن پیل بر سان دود در افکنده دندان به نیزه و نود
بجنبید یکباره در راز جای که دیوار گیتی در آمد ز پای
ز دیوار گردان گریزان شدند چو اندر خزان برگ ریزان شدند

چو زال آگهی

ازان پس به پشت پشوتن فرش دوم تا به پیش شه کینه‌کش
ز دل دور کن شهریارا تو کین بده دیو را بر دل خود کمین
چو زال آن کمان دید بر پای جست هماتکه به یک پیرهن برنشست
دری دیگر از سیستان باز کرد برون آمد و رفتن آغاز کرد
همی تا لب کنده اندر برفت بگردن برآورد گرز ای شگفت
چو از دور بهمن برافراخت یال بدید و بدانست کو هست زال
بجاماسب گفتا که این پیرمرد که یارد به یک پیرهن رزم کرد
نگه کرد جاماسب او را بدید بزد دست و لب را به دندان گزید
بشاه جهان گفت کاکنون بود که کشور سراسر پر از خون بود
که کوه گران آمد و موج تیز دلی پر ز کین و سری پر ستیز
بپرهیز و زنهار کشورکشای که دارد به پیش سپه پیل پای
چو نزدیکتر شد به پیروز طوس بغرید مانند پیل و کوس
بدو گفت کای ریمن بدگهر همی با گل اندر نمایی هنر
گرت آرزو جنگ و پرخاش‌هاست بپیش آی اگر جنگ با داش‌هاست
چنین داد پاسخ که از جادوان توایی ز مغز ای سپهبد روان
من امروز نام تو گم کنم بر وی نخ تازه کروانیم
بگفت داشت روز بهمن سرآیدا بینداخت نزدیک زال سوار
گرفت آن هنرمندش اندر هوا چو دید آنچنان شاه فرمان‌روا
بغرید و گفت این شگفتی نگر که این پیر جادو نمود از هنر
تو گفتی که سالش دو هفته برفت که اندر هوا تیغ و نیزه گرفت
چنین گفت دانا که زین پیر گرد هنر بین و اکنون سلیحت نگر
بزد بر برش نیز و بین او که تاریک شد روز جهانبین او
میان دو لشکر درآمد درشت گذر کرد جوشن درآمد ز پشت
خم آورد بالای سرو ز طوس بکنده و درافتاد شه بر فسوس
جهان‌دیده دستان سرآزرگران بگردان برآورد گرز گران
برانگیخت و بر پیل یک حمله برد بزد گرز و دندانش بشکست خرد
ز بالا برو پیلبان دو دست کشیدند از اندوه آن پیل پست
تن پیلوارش سه جا خسته شد تو گفتی که پیل اهرمن بسته شد
بزد گرز باری دگر بر سرش خم آورد بالای که پیکرش
بر زخم سه دیگر برآمد ز جای وز آنجایگه زال رزم‌آزمای
بران لشکر شیردل حمله کرد برآمد ز لشکر یکی باد و گرد
همانگه در شهر کرد و بماند فرامرز با لشکر کینه راند
بهم بر زد آن آسپاهی گران درنگی نبود آنت جنگی سران
گریزان شدند و آشفته شده دران حمله بر شاه بر کوفته
هزیمت پذیرفت شاه دلیر برو لشکر سیستان گشت چیر
فرامرز و زال از پس اندر زمان از ایشان بسی اسر آمد زمان
چنین تا زمان ازپسش پنج روز ششم چون برافروخت گیتی‌فروز
بیامد فرامرز و دستان سام بلشکرگه بهمن خوشکام
بران تخت زرین او برنشست بداد و بخشش سپاه اردست
سراپرده و تخت زرین شاه بدو ماند و بگرفت دیگر سپاه
وزان جا سوی سیستان گشت باز به پیروزی و شادمانی و ناز
جهانجوی چون اندر آمد بلخ همه شادمانی بد و گشت تلخ
سپاهش همه خسته و کوفته بر و چرخ گردان برآشوفته
برآشفت ازین کار تندی نمود همه با بزرگان بتندی نمود
که چون پیش دشمن ندارید پای چرا کرد باید سوی رزم رای
اگر کوه آهن بود دیو ار بود لشکری پیش او باد یار
همانا فرامرز بهمن شود که با وی نشاید نبرد آزمود
بزرگان به پیش شه مرزبان کشیدند کیسو بپوشش زبان
وزان پس به دستور فرمود شاه که از هر سوی بیشه ور رزم‌خواه
بعذرهای شان ساختن ساز رزم که دور رزم از کام و از رزم و بزم

مگر کین بابم بجای آورم / سر زال را زیر پای آورم
بفرمانش فرزانه آغاز کرد / همی پاسخ نامه را ساز کرد
چو شد ساخته کار و چیزی نماند / سپه را ز کشور بدرگاه خواند
سپاه آمدی از هر سوی بیشمار / همانا فزون بود سیصد هزار
بر ایشان ببخشید بسیار زرد / ز گنج کهن لشکر آباد کرد
وزان پس به دستور فرزانه گفت / که این راز تا کی توانم نهفت
سزد گر یکی بنگری در شمار / که چون بود خواهد مرا روزگار
بدین آرزو گشت بد لاجورد / رساند مرا کین دلم خیره کرد
به بهمن چنین گفت کای شهریار / اگر راه جوئی ز من غم مدار
یکایک چنینم ز اختر بدید / کزین پس ترا رنج خواهد رسید
سران اختری کو بگردون بر است / بکام فرامرز نیک اختر است
اگر شاه گفتار من بشنود / دگر ره به سیستان نگذرد
ازین بار هم بر تو آید شکن / دلیری تو با چرخ گردان مکن
بدو گفت بهمن که بار دگر / مرا دوست باشد بدان مرگ بر
چنین داد پاسخ که شاها بیار / شکن بر تو آید بدین کارزار
چهارم تو باشی خود اندر خطر / ز دست فرامرز پرخاشخر
چو اسفندیار از تو اندر گذشت / چنان دان که گیتی بکام تو گشت
ز شاهی تو صد یکی سال کم / بمانی و آزاد گردی ز غم
چو بار چهارم بپا بر نشست / بدشمن بپاید ز تیغت شکست
همه کینها را بجای آوری / هم اندیشه از زیر پای آوری
بکام تو باشد سراسر زمین / شهنشاه ایران و دارای چین
ز گفتار فرزانه شاه جهان / یکی باد برزد ز مردم نهان
چنین داد پاسخ بدانای راز / که کاری نهادی به پیشم دراز
ولیکن چو در جام دست مست / سر زین ازین نشست بیست
سر سال نوروز را ساز کرد / همان پیش رو رفتن آغاز کرد
همان شه سپاه اندرش فوج فوج / چو دریا که از باد خیزد بموج

رزم دوم شاه بهمن با فرامرز و هزیمت بهمن

چو آگاهی از وی بدستان رسید / که بهمن دگر باره لشکر کشید
فرامرز پرمایه را پیش خواند / ز هر گونه بادی بجنبان براند
سپه عرض کردند هشتاد بار / ز گردان جنگی برآمد هزار
درم داد تا لشکر آباد گشت / ز بخشش دل سرکشی شاد گشت
همانگه سراپرده بیرون کشید / خود از سیستان سوی هامون کشید
زواره فرامرز یکدل وهش / نگاره کرم ساز نیکو جهش
چو زرداد و با نوگشسب دلیر / چو زر با نو آن نامبردار شیر
کجا پهلوان زاد و دختر بدند / که همچون برادر دلاور بدند
همه پیش دستان پرستنده وار / کمر ساخته و ساخته کارزار
ببردند بر در سه روز و سه شب / چهارم چو بگشاد رخشنده لب
یکی تیزرو مرد جاسوس زود / همانگه بیامد بمانند دود
به دستان چنین گفت کای نیکخواه / میان دو لشکر دو روز است راه
فرامرز را گفت زال بلند / که لشکر بکش تا لب هیرمند
همه بر لب رود سازید جای / نباید نهادن کسی پیش پای
که من باز گردم یکی سوی شهر / نباید که زهر آید از شهد بهر
یکی لشکری ساز دان مرز داد / بگیرد در شهر این خود مباد
بیزدان پناه و بدو راه کن / ز نیک و بد مرگ آگاه کن
چو پشتت بود داور رهنمای / نه شوان ترا بر دو دشمن بجای
بگفت این و تا شهر اندر کشید / فرامرز برداشت لشکر کشید
چو بگرفت لشکر لب هیرمند / شهنشاه را آن نیامد پسند
که دشمن چنان پیش دستی نمود / سپه را بدان راه فرستاد زود
پشوتن دگر روز آنجا رسید / سپاه و سراپرده زال دید

برابر همه دشت خرگاه زد / میان در سراپرده شاه زد
دو هفته همی آمد از سوی دشت / همی این از آن آن ازین در گذشت
ببزم اندرون مهره در پرنیان / ببزم اندرون بد چو پیل ژیان
وزان پس جهانجوی با رهنمای / درآمد درون شد بپرده سرای
جهانگیر پشوتن سوی شاه شد / دل بهمن از دشمن آگاه شد
بپرسید ازو کان آموزگار / بشهرست یا پیش دستان برزد
پشوتن بدو گفت کای رهنمای / برون آمد و بازشد او بجای
بفرزانه شاه جهانجوی گفت / گزین در سر دیگر با کی شگفت
من اندیشه کردم که پیش سپاه / شود سوی شهر و بگیرد راه
ز اندیشه ام زال آگاه شد / یکی گرد لشکر سوی گاه شد
بدو گفت فرزانه کای نامجوی / ز دستان توان یافت شاهی بجوی
تو پنداشتی کو چو رنجور شد / هنر زو رمیده و خرد دور شد
به پیروز طوس و به پیل اهرمن / چگونه شکستی بیابد انجمن
هنر دارد و رای آموزگار / که رزمم چون کوه در جوشنست
فرامرز را پس یکی نامه کرد / سخنهای پر بر سر خامه کرد

نامهٔ شاه بهمن نزد فرامرز

چنین گفت کای مهتر بدگمان / ترا بود پیروزی آسمان
تو از خویشتن دیدی آن دستگاه / که بشکستی ایشان همی آن سپاه
ازین بار در پیش من پای دار / سپه را سراسر ای برجای دار
و دیگر جهان گر بپی روزگار / اگر دست یابی بصد کارزار
بیارام و باز جنگ آورم / جهان بر تو و زال تنگ آورم
تو گفتی مگر بهمن آواره شد / ترا رزم و پیکار بیکاره شد
بیاراست از راست سرکردگان / سرت ریزه گردد و دست عنان
فرامرز چون نامه برخواند گفت / که با جان بهمن عنان باد جفت
دگر روز برخاست آواز نای / سپاه انجمن شد بکجا بجای
همانگه دو رویه سپه ساخته شد / سنانها بگردون برافراخته شد
ز یکسو فرامرز نیکو منش / سپه ساخت آنگه دلاور منش
زواره بیامد سوی دست راست / بر ایشان سپاهی گزیده بخواست
سوی میسره سوی آن رفت / فرامرز قلب و میان در گرفت
وز میسره پشوتن سپهبد بپای / بیاراست راست و چپ و قلبگاه
بیامد زواره دلیر سوی میمنه / سپاهی همه کیدل و کینه
سپاهی همه برکشیده صف / سپر پیش و زوبین و نیزه بکف
سوی میسره با سپاه اردشیر / همی رفت با تیغ و زوبین و تیر
جهانجوی بهمن سوی قلبگاه / چو رستم گودرز در پیشگاه
کجا گفت بضربش تو خوانی همی / جز این نامه بخشش ندانی همی
که همواره زو رنجه بودی جنود / ز پیش اندر آمد پس آزاده بود
جهانجوی با گاو پیل درفش / سپاهی همه زرد و سرخ و بنفش
بقلب اندرون لشکر آراسته / خروش از بر چرخ بگذاشتند
ز بس دار و گیر اندران دشت کین / بلرزید از آواز ایشان زمین
جهان از خاک سیه تیره گشت / وز آهن دو دیده همی خیره گشت
ز بانگ سواران از گرنای / تو گفتی که چرخ اندر آمد ز جای
ز باران زوبین و باران تیر / تو گفتی که کیوان و مریخ و تیر
بگردون یکی گرد پیوسته شد / بیالود گرد سر و روی شد
ز خون دلیران شده خاک لعل / هوا گشته تیره زمین گشته لعل
وزان پس جدا گشته مردان سپاه / پشوتن بیامد بنزدیک شاه
چنین گفت کای شاه با فر و داد / بغرید بهمن بیامد بشاد
یکی تا بروشم سلیح نبرد / که ممدوحم ز رزم و آن رزم گرد
پشوتن بپوشید ساز نبرد / ز لشکر سوی جنگ آهنگ کرد
چو رستم کجا پور زر داد بود / سپاه فرامرز شادان بود

نهان و پدید خندان برافکند اسپ
بپاید دمان همچو آذرگشسپ

کمان زه کرد و تیر خدنگ
به پیوست و بگشاد جنگی پلنگ

پشوتن چو دید از سر زین گشت
یکی تاز زوبارگی درگذشت

وزان پس بزه تیر چون تیر و تیغ
برآورد گرز گران از دوش

برآورد و یک زخم زد بر سرش
بخاک اندر آمد سر و مغفرش

چو رستم ز اسب اندر آمد بزیر
هم آورد بالای شیر دلیر

از ایران سپه نعره برداشتند
خروش از بر چرخ بگذاشتند

چو سام سرافراز چونان بدید
بپرید کی آز زین گستر نیز

که دستور باشد سرافراز شاه
یکی تا شوم پیش این کینه خواه

تن پهلوانش بخاک افگنم
سرش را بدرام بخاک افکنم

فرامرز گفت ای گرامی پسر
همانست که سیری ز جانت بکر

ندانی که این نامبردار کیست
همان هم بزد دش بنزد او کیست

پشوتن سپهدار ایران سپاه
که او هست ایران سپه را پناه

چو او نامداری بهنگام کین
همانا که ننشست بر پشت زین

فرامرز چو آن سپه را بدید
به پیش او در نیایش فزود

چنین گفت کای باب روشن روان
بجان تو و تخمه پهلوان

که فرمان همی تا شوم پیش او
برآرم روان بد اندیش او

فرامرز چون نام و تخمه شنید
بجز خامشی هیچ چاره ندید

غمگشت ازان و دلش گشت ریش
ببود او پس جامه و اسب خویش

نشست از بر خنگ سام سوار
حمایل یکی تیغ زهر آبدار

چو حلقه یکی شصت تا زی کمند
بفتراک بربست و گردش ببند

بیامد گرد آهنگ چون اژدها
چو شیری که از بند گردد رها

چو بهمن بدیدش بغرید گفت
که این کیست کامد برون از نهفت

برین جایگه من ندیدم سوار
چو شیر است آشفته در کارزار

چنین داد پاسخ که این رزم پیر
فرامرز را هست مهتر پسر

سوار زمانه است سام دلیر
که از بیم او بشکند چنگ شیر

چو نزدیک شد با پشوتن سوار
پشوتن بدو گفت کای نامدار

بگو تا تو از تخمه کیستی
دمان و دوان از پی چیستی

چنین داد پاسخ که از پشت سام
ز پشت فرامرز سام نیام

من از تخمه زال کین گسترم
وزینم بچرخ ساید سرم

من آنم که دریا بجوش آورم
بهنگام کینه خروش آورم

گل افشان من گرد میدان بود
شرابم همه خون شیران بود

تو بر گوی تا از که داری نژاد
که نام و نژادت بگیتی مباد

پشوتن بدو گفت کای تیز کام
من از تخمه مردم سکنام

ز تخم بزرگان و شاهان تو
نبیره جهاندار طهماسب تو

من آنم که از پرنیانی پرند
بنیزه ز بد برم کیانی کمند

چو من پیش میدان خروش آورم
ز خون خاک تیره بجوش آورم

بزوبین ز دوش پشوتن سوار
همانا نبودی درین کارزار

چو گفتارشان گشت زینسان درشت
زد انگشت بر کیل فولاد خشت

برانگیخت اسب و هم از باد بجست
بینداخت لرزنده زوبین ز دست

چو آمد بنزدیک سام سوار
بجست از بر زین و زو شد کنار

شد اندر زمین خشت پولاد وار
بلرزنده چون بید بر جویبار

چو از زخم زد وین آن یل بجست
دگر باره چون بر دلاری نشست

چو سام دلیر آن هنر زو بدید
بزد دست گرز از میان برکشید

عنانش سبک شد چو بنمود رای
بگردن برآورد گرز گران

بدو تاخت همچون جهنده پلنگ
سپر بر سر آورد جنگی پلنگ

بزد گرز و چون آتش اندر گذشت
که پشت پشوتن خمیده بگشت

دگر باره بر هم نهادند روی
دو شیر دلاور دو پرخاشجوی

پشوتن درآمد بدل پر ستیز
بزد بر سر سام یل تیغ تیز

سپر بر سر آورد و بنمود تیغ
درآمد بدو سام چون تیز میغ

یکایک بزد دید از و گردنش / بزیر سپر کرد پنهان تنش
بزد تیغ بر اسپ نامدار / درآمد ببر مرکب و هم سوار

پشوتن در افتاد و دامنش زد / بزد بر کمرگاه و جوذر بکره
پیاده همی رزم را ساز کرد / چو سرگشته شد گشتن آغاز کرد

فراوان سواران ایران سپاه / یکی حمله کردند تا رزمگاه
مر او را بدان چیز کی یافتند / ببردندش و تیز بشتافتند

غمی شد دل بهمن سکال بد / بفرزانه گفت این آمد تعال
که گشته شود بارکی در نبرد / پیاده همی رزم با دیش کرد

پشوتن بدو گفت کای شهریار / بدین کامکاری ندیدم سوار
چو برق درخشان یکی جست تاب / مر او دیده تیره شد و آفتاب

هنوز اندر آورد که بود سام / که شد پیش او نامور پور سام
شه تازیان نصر جان گشت شیر / گذشتن نیارست کش دید دیر

یکی نیزه در دست چون اژدها / وگر پیل کز بند گردد رها
جهنده یکی اسب چون باد تیز / که هرگز ندانست راه گریز

چو نزدیک شد نیزه را راست کرد / روان از تن او برون خواست کرد
چو سام از وی آن کامکاری بدید / بزد دست و تیغ یلی بر کشید

بزد نیزه را کرد همچون قلم / درآمد بمانند شیر دژم
یکایک بزد تیغ بار دگر / بیفکندش از دست کتف و کمر

شه تازیان اندر آمد بخاک / سپاهش همه جامه کردند چاک
بزد خویشتن را بر ایران سپاه / ز زخمش بسی نامور شد تباه

چو بهمن چنان دید بی توش گشت / ز اسب اندر افتاد و بیهوش گشت
برآمد ز لشکر سراسر خروش / دل هر یک از درد خسرو بجوش

ز دیده همی خون دل راندند / همان سروران سپه خواندند
جهاندار بهمن در آن سوک و درد / دو رخ زرد و لبها شده لاجورد

برآورد دست سر سوی آسمان / همی گفت کای کردگار جهان
چه تخمه است این تخمهٔ گوهران / که پیوسته برتر ز کندآوران

همه زورمندند و همرزم دیو / رمیده دل از راه کیهان خدیو
بزد کلچل و لشکرش گشت باز / دل اندر غم و تن بدرد و گداز

ز سوکش همه روز پرداختند / همه زاری و گریها ساختند
بفرزانه برداشت مر شاه راز / که پیش آمدم روز کاری دراز

من امشب یکی نامه خواهم نوشت / بیارایم او را چو خرم بهشت
پر از خون پشته با خرام و نوید / که دارد بهمن سر که خواهد آید

بنزدیک گردان آن پاک زاد / فرامرز گو را فزون دل مباد
مرا گر درآید گردان بدام / چنان دان که بر کس نیابند کام

اگر رای من کرد و ازین درست / شود دشمن ما بیکبار پست
بدو گفت فرزانه کای نیکبخت / خیانه اگر فر و داش را بخت

ازین بر شد و پر کند آسمان / برانیم کو را سرآید زمان
یکی نامه کرد آگهی شهریار / بگردان پر از رنگ و بوی نگار

سر نامه از شاه گیتی خدای / بنزدیک گردان کشور گشای
همانا شد اکنون شما را درست / که ما دل ز کینه بخواهیم شست

کمر زال را زیر بند آوریم / فرامرز را در گزند آوریم
شما را نخواهم که باشد زیان / بباید در دست ایرانیان

چو من بر شما مهربانم درست / نباید شما را ز من کینه جست
فرستادم اینک یکی پای رنج / شما هر یکی را دو گوهر ز گنج

بدست فرستاده زین بیشتر / نشاید فرستاد چیز دگر
چو نزد من پیش آیند رنجها / کنم تا بخشم همه گنجها

شما هر یکی را جهانی دهم / بجای آورم گر زمانی دهم
همه شب برآهن مرا دو گوش / خردمند باشید بسیار هوش

چو گفتار نامه بپایان رسید / فرستاده تیز رو بر گزید
کند هر یکی داد چون دایه / بهنگام سختی چو همسایه

که پیروزی و فوت خوانی مرا و نام / چو آتش درفشان شب تیره فام / یکی جامه زربفت دیبای چین / نهاد از برش بهمن پیش بین
فرستاده را گفت پیش شه آی / مر این را بفرشاد دربیل آی / سر نامداران گردنکشان / ز دیدار او چشم آور نشان
فرستاده آمد شب تیره تنگ / بنزدیک فرشاد در تیز چنگ / نهاد آن سرها و جامه برش / نهاد آنگهی تیز نامه برش
چو فرشاد آن گوهر و جامه دید / سخنهای نیکو دران خامه دید / فرستاده را پیش خود بر نشاند / دلیران خود را یکایک بخواند
ز گرد آمده و دو بهرام او / همه جا نهاشان به پیمان او / بر ایشان همی نامه شه بخواند / ز بهمن بسی داستانها براند
یکایک بگفته اگر شهریار / مرا داست ما را بجان نیکیار / سپردن سر و پیش او راه ها / همی راست گوید شهنشاه ما
از ایشان چو فرشاد در تیز هوش / شنید این سخن تیز برگرد گوش / فراوان سر یکی را دو دانه گهر / بجنبید شان کار دشمن بسر
مرا داستان نکو هست یاد / بسا انکه گوهر بداد شب یاد / گزند است اگر چند اندر خور است / فرچند و دشمن تر از گوهر است
همین سرزنش پس لب او ببم / بدان سر همه دوزخ و زر و بیم / وگر تنگدستی نباشد زبن / تو آهنگ پیشی و پیشی مکن
باز آمد نخواهم که باشد نیاز / گران سر دوان رنج منی دراز / که هر دو بگیتی سپر آید همی / جهان زین سپر دیگر آید همی
اگر گویم از تو یکی برگزین / ره آز سپر تو ای پیش بین / چنان دان که آتش ازو تو بود / همیشه درشم خوی و سرکش بود
مر درویشی اندیشگی روزگار / بجان شاه و ماند بروز شمار / همی بر بگوی نکوتر چه دید / که درویشی و تنگدستی نه
چو پیوسته شد خیره گشتار سال / شه آگاه و فرشاد از کار سال / ببهمن یکی پاسخ نامه کرد / که ای شاه بافر و با دار و برد
توشه همی بابد کان توشه / نداریم جز رای و راهت نگاه / تو فردا چو گردان کشیده صف / به پیش سپاه آی تیره نگف
فرامرز را پیش خوان هم ببرد / چو آن پهلوان زی تو آهنگ کرد / درآییم یکبارگی ار پیش / یکی زخم پیش آر اندر کشش
اگر تنبه بادا است و گرده گران / ز پای اندر آید بزخم گران / دل شاه از اندیشه کوته کنیم / روان را سوی روشنی گیم
چو نامه سوی شاه ایران رسید / ز شادی تو گفتی دلش بر دمید / چنین گفت بس با پشوتن برابر / که هم در شب تیره لشکر بساز
فرستاده وادش شب تیره باز / سپه راست کرد و کشید نای / شب تیره چون چهر دیو بزرگ / دو لشکر شده پای سار رزم
دل بد دل از بیم ترسان شده / ز یکدیگران حمله شیران شده / که گویی چه بود است شب کشاده / نیار اندو نیست در بزمگاه
همانا که دشمن شبیخون کند / شب تیره این دشت پرخون کند / تو گفتی برآمد یکی رستخیز / یکی در ستیز و یکی در گریز
چو برزد سر شب روز تاریک زرد / سفیده از شبه پیرهن چاک زرد / دو لشکر بماندند گوه قاف / بران دشت کین برکشیده مصاف
سپاه فرامرز یل بیخ صف / همه نیزه و تیغ زوبین کف / وزین روی زد دو و هفت از شمار / برآمد همی هر صفی سی هزار
سپه راستاده به هر جای بر / دو رویه کشیدند برزنگدر / چو خورشید برزد دل از برج گاه / سپاه ایستاده گروها گروه
گرانمایه زال زر اندر رسید / خود از پیشستان سوی میدان کشید / فرامرز را گفت کای جان باب / چرا رزم را زود کردی شتاب
کدام روزند روز رزمست و جنگ / که خوابی به بیدم دلم گشت تنگ / که خود این زمان پیروان آمدم / به پیمان که بینی دوان آمدم

چنان دیدم ای پور فرخ بخواب — که از لشکرت آتش تیز تاب
نخواهم که امروز جنگ آوری — ز مهر دل من درنگ آوری
اگر درگذاری ازین راه فال — بآتش بسوزد دل بدسگال
فرامرز گفت ای خردمایه باب — سر از بخشش کردگاری متاب
بجان تو و دخمهٔ پهلوان — که امشب همی بودم اندر روان
ولیکن سپه کرد دشمن چو تیز — تو تیز کردی از پیش باید گریز
بدان مهتر آید امیدی بکم — و دیگر که او بوده از هول تر
دل زال خوش کرد از گرز گران — برآورد چون پتک آهنگران
بجایی که همکو فتد در پس صف — چو شیر ژیان بر لب آورده کف
سپه را همه نیکو بیافزود — جدا هر یکی را ستایش نمود
چنین تا میان دو لشکر رسید — بپا تا زیک جای بر تو دوید
بدیشان چنین گفت کای مهتران — چرا برگزیدید تنها گران
چنین گفت و مغز دبیر هوش — که دارد سپهبد بگفتار گوش
بدین جای که ماییم رهام شیر — همی آورد حمله هر که دلیر
گر امروز جنگ آورد پهلوان — من او را پذیره شوم در نهان
سپهبد بدو آفرین کرد و گفت — سواری بمیدان فرست از نهفت
بخواهد فرامرز از هم نبرد — برآرد ز جای دلیر امروز گرد
چنین داد پاسخ که اندر سپاه — ندانم که دارد کس آن دستگاه
مگر بخت بنفراست پیدا شوم — دگر نام بوریش و سقلاب و روم
چو رهام بشنید گفتار شاه — برون رفت او از میان سپاه
بغرید چون شیر که شکار — که بر گور بر کرد او کامکار
منم گفت گودرز رهام نیو — برادر مرا نامبردار گیو
زمینی و بیت المقدس مراست — همان سی هزار از دلیران مراست
نخواهم کسی را که پیش آیدم — وگر خود همه خون بجوش آیدم
فرامرز خواهم بروز نبرد — برآرم من امروز از جانش گرد
سپهبد چو بشنید گفتار او — با آوردگه تیز بنهاد روی
چنان دیده زال از وی نخست — عنانش دراز اسپهبد بدست
بدو گفت رفتن ترا رای نیست — بمان تا شود دیگری تو بایست
فرامرز گفت این بود ننگ و عار — بلند از زمین در جهان یادگار
چو رهام گودرز دانند مرا — پس آنگه بنامرد خوانند مرا
وگر پیش او من گریزان شوم — همان به که با خاک ریزان شوم
بکر بی عنان بسته از دست زال — وزو دور شد زال بسیار سال
فرامرز چون نزد رهام شد — تو گفتی مه و پای در دام شد
برهام گفت ای سرافراز مرد — بگو تا بجای تو بهمن چه کرد
ز کردار پشم چنان یاد کن — دل خویش را سوی داد کن
که گودرز را بسته از دست او — تهمتن بفرمان کیهان خدیو
تو گفتی که گودرز پیش پدر — پدر او ترا گیو پرخاشخر
کنون هست با داش بخشش چنین — بها داد رنج بر ما ایمن
نخستین که بر جنگ بشتافتی — بد فره در و نام من یافتی
بدو گفت رهام کوتاه کن — ز بند نهان نامه سوی شاه کن
وگرنه من و تو بآوردگاه — بگردیم با یکدگر بی سپاه
بگفت این و آنگه برو حمله کرد — بزد گرز و از دشت برخاست گرد
نه پشتش ز نیروی آورد خم — نه لختی ز نیروی او گشت کم
فرامرز گرزی صد و شصت من — که حیره شدندی از او انجمن
بسان نهنگی چو آهنگ کرد — رخ لعل رهام پر رنگ کرد
عنان باز پس کرد و برتافت روی — هزیمت پذیرفت از آن نامجوی
هم اندر زمان آن ده و دو سوار — که سرگشته بودند با شهریار
نشستند چون آتش اندر قفا — دل پر ز کین و تن پر جفا
کشیدند پس بر فرامرز دست — یکی تیغ در گردن او نشست
سپهبد برآویخت با آن گروه — نیامد ز شمشیر خوردن ستوه

فرامرز را در میان دو یال — بفرمود آنگه برافراخت یال
وز آن روی دیگر پشوتن سپاه — ابا پور و پیل مانند سپاه
از آواز گردان و بانگ خروش — همی کر شدی مردم تیزهوش
ز بس مرد کافکنده شد سرنگون — در و دشت شد چون یکی بیستون
هوا گشتی از تیر در جوشن ست — ستاره ز گرد سپه شست روی
ز زنهار خواهان یکی بهره هشت — دگر خسته شد سوی بهمن بدست
ز بس خون که از رزمگه رفت و پس — بپیشاهو در دشت و بیلو کشت
ز هم باز گشتند هر دو سپاه — ز کشته نبد جای بر دشت راه
به پیش اندرون زال خسته جگر — نهاد آن تن خسته اش برابر
بروی دیده‌ها زار و گریان شدند — دل هرکس از زار و بریان شدند
برو تا در آیم به کین سر به سر — گزین رزمگه در دمان و ببر
یکی چاره دارم مگر کردگار — برآرد ز بدخواه دشمن دمار
دگر روز چون بهمن آگاه شد — ز شادی برو برنخ کو تا بشاه
بنه بر نهاد و سپه برنشست — ره سیستان را به اندر گرفت
کس از باره بیرون نخ ور دهم — چنین تا برآمد به روز دگر
زن و مرد و کودک به غوغا شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند
همه شهر بر سر پراگنده خاک — یکایک بر و جامه کردند چاک
پیامی چنین گفت کای شهریار — تو جاوید بر دشمنان کامکار
همه سیستان پر ز زنهار هست — همه خانها گریه و ماتم است
نشسته فرامرز در پیشگاه — همه شهر جامه کبود و سیاه
دگر روز برخاست بانگ خروش — همه کوی و برزن برآمد به جوش
بپرسید بهمن که این بانگ چیست — چنین گریه و زاری بهر چیست
که سام سوار از خود آزاد گشت — بر آن کشتگان گشت بر گرد اوان
بفرزانه گفت آن سپهبد که خام — که گیتی و بر شد کار از تیر سام
چنین گفت کای شاه دانا دهن — یکی اندرین کار بهتر بسین

بزد نای بانگ از لشکر و حمله کرد — بجنبید هامون و برخاست گرد
دو لشکر بگرد اندر دریای گرد — در آمد بهم چون یکی رستخیز
ز تابیدن تیغ شد تیره روز — بسا سر که شد زیر پای ستور
ز زخم دلیران جوشن وران — زمین خون گرفت از گران مایگان
فرامرز با آنکه بد و دلیر — بدان خستگی بر بکوشید دیر
فرامرز از زخم بسیار بود — تن پیلوارش پر از کار بود
چو در زیر گل هور شد بام — ز زخم چهارم برو بار کشید
فرامرز را روی کردند پاک — بتن در سلیحش همه چاک چاک
بسوی سراپرده رفتند تفت — وز و هر کسی نیز شادان برفت
دو دیده بدان خستگی کرد باز — بدستان چنین گفت کای چیره راز
چو خواهی که بر دشمن آید گزند — سراپرده و خیمها را بکن
همه برگرفتند در شهر تیز — بد آنجا که اکنون بیاید ز راه
کنانی جهان برد فرخنده شاه — فرامرز بر دست شان شد تباه
فرود آمد او گرد شهر و حصار — در شهر کردند باره استوار
شب تیره از شهر بر خاست غو — که زار اندر آمد ز ایوان و کو
در دیده همه جامه در برکبود — همی مویه آمد بجای سرود
چو بهمن چنان بانگ و زاری شنید — سواری فرستاد تا باز دید
فرامرز بسته چم نزگشی برفت — دوانش برو نیا کاوش تخت
رخ شاه شد چون گل ارغوان — ز شادی که شد کشته آن پهلوان
بدان تا به دشمن رسد آگهی — که گشت از فرامرز گیتی تهی
دگر باره مردم به غوغا شدند — زن و مرد و کودک چو دیوانه اند
بسوی باره رفتند و باز آمدند — برشاه کرد و نفرات آمدند
ز شادی چنان شد دل شهریار — که گفتی امان یافت از روزگار
همه شهر فرزند با نگ اورم — جهان بر دل بسنگ آوریم
همانا فریبست کرد از نشان — بهم ساخته کار و بازار شان

چنین داد پاسخ که این کار بود … ز دارنده مردم همی کی سترد
بدو گفت شاها تو اندر روست … جهانی برآید بر و بیت شیب

فرامرز زندست و سام دلیر … تو به دان که من کشتم ار کینه بیر
چو یکچند بگذشت از این روزگار … نیامد ببالا کسی استوار

بهشتم درآمد ببالا و بر … ابا او جهاندیده شاهوی پیر
سیه کرده جامه برهنه سرش … بخون اندر آغشته یال و برش

سوی لشکر بهمن آواز کرد … پشوتن یکی پاسخش باز کرد
بدو گفت شاهو که گر شهریار … فرستم بنزدش از این حصار

ز گفتار من بازگویی بشاه … مر این مرد ما را ز آشوب داد خواه
بدو گفت رو تا چگوید همی … ز ما آرزوها چه جوید همی

پشوتن بیامد بدو بنگرید … چنان چاه بد سوکوارش مه
زباره بپرسیدش و برنشست … ز گریه برخ بر نهاده دو دست

بدو گفت شاها که ای نامدار … یکی رنجه شو تا بر شهریار
بکوشش که مانندگان تو ایم … اسیران و فرمان بران توایم

وگر با تو کردیم یکره ز جنگ … سزد گر نباشد دل شاه تنگ
که از مهر پرورد کاخ خویش … خداوند و هم نامداران خویش

کسی کو بود در ره داد و دین … بکوشد بهنگام سختی و کین
کنون چون فرامرز یل کشته شد … چنان تن بخون اندر آغشته شد

همان بر سرش سام خود را بکشت … ور از بخت برگشت بنمود پشت
همان زال کرپی که خود مرده است … بگیتی ز روزی فزون خورده است

چنان سرد و فرزند را مرد دید … مر او بخت وارون هم افسرده دید
ز بس کو بزد خویشتن بر زمین … بهر دو سرآمد بد از کین

کنون ما بماندیم بیچاره وار … سزد گر دهد شاه مان زینهار
اگر شاه ما را بد آمد بجای … پسنده نباشد بهر دو سرای

میان بندگی را ببندیم پیش … بفرّش بیاییم بر جای خویش
اگر باشدش نیز رای دگر … پراکنده گردیم جای دگر

پشوتن بیامد به بهمن بگفت … رخ بهمن از خرمی برشکفت
بدو گفت رو باز گرد و بگوی … بشاهو که چیز مرا آب رو

در شهر بگشای و فرزانگاه … که در زینهار منند این سپاه
جوانان مرا چون برادر بوند … چو پیران مرا پشت لشکر بوند

سراسر بداریم بر جای خویش … توانم کجا لشکرم رای خویش
اگر یافتندی از ایشان درم … بجای درم زر نمایم کرم

همه نیکوییها بجای آورم … چو کردارشان زیر پای آورم
در پشت نزدیکم ای پیش بین … که ایشان همه بخشا بند ازین

تو ای پرخرد مرد افسرده پیر … همه نیکویها ز من در پذیر
زمانی که داری تو با آن سپاه … کلید و فرا تو از من بخواه

سپاهی و شهری که یار منند … زن و مرد در زینهار منند
تو پیش من آیی با چند کس … دهم من ترا دست زنهار و بس

پشوتن بیامد بشاهوی گفت … بپایی که ماند ز پشوتن شگفت
بدو گفت امشب که گفتار شاه … همه باز گوییم به پیش سپاه

ز چیزی که پاسخ دهندم بداد … بیاییم بگوییم هم از بامداد
تو رنجه شو و بامداد ایدر آی … مگر ره نماید بنیکی خدای

بگفت و همه گفتها کرد یاد … به پیش فرامرز و دستان راد
دگر روز چون بردمید آفتاب … سر نامداران درآمد ز خواب

دگر باره شاهو درآمد زریر … ابا او تنی ده ز پیران شهر
برهنه سر و جامهاشان سیاه … همه روی چون روی مرد گناه

گشادند سر دو شیرین زبان … که ای نامور مهتر پهلوان
پشوتن بیامد بپرسید از او … که چونست گفتارتان باز گوی

توانی که امروز پابسته‌ایم … ز صد گونه آزرده و خسته‌ایم
اسیر شماییم بی دست و پای … بیا در نگر بهر خدای

نه با شاه پیمان نهاد و نه کی
نه سوگند داده ورا اندکی

چگونه توان پیش شاه آمدن
دران لشکر کینه خواه آمدن

اگر داد ما را بجان زینهار
تو دانی نهان شه و آشکار

تو شاهی و گردان و دستور شاه
یکی رنجه باید شدن بی سپاه

بشهر اندر آمد تا به چند شهر
شود نوش ما را اگر زاید زهر

چو دیدم یکجا دل شاه را
بدیده همه بسپرم راه را

بسوگند چون شاه گشت استوار
بدانیم کو دادمان زینهار

همه شهر را باز داریم دست
ز خانه به دشت آوریم این نشست

پشوتن دوان تا بر شاه شد
چو شاه از سخنهاش آگاه شد

بفرمود تا شد همانگاه باز
که گوید چنین شاه گردنفراز

بهانه نماندست کو کینه
هم اکنون بیایم اگر رنجه

پشوتن چو برگشت بهمن چه گفت
بفرزانه گفت از تو نتوان نهفت

چو اندر شویم اندران کنده شهر
بجز تیغ و زوبین ندارند بهر

همه خانه و کوی بر بندم آب
کنم سیستان را سراسر خراب

بدان تا شود راست گفتار من
جهانی بدانند کردار من

گزین کین چو باید کشیدم ز رنج
چه مایه بتاراج دادیم گنج

بجنبید فرزانه اندر نهان
بدو گفت کای برترین جهان

تو این کار یکروز بر سر بری
ولیکن بفرجام کیفر بری

سوی شهر رفتن ترا نیست روی
مکن با بلا آشنایی مجوی

چو گفتار دشمن تو باور کنی
همی اهرمن را برادر کنی

بلندی مرو شاه خودکامه گفت
که در دانش تو بماند شگفت

دو هفته است تا کشتن و هشتنست
همه سیستان کوی و شیون نشست

همه جامه کرده چو پر غراب
گلستان دشمن سراسر خراب

ز ما در چنین لابه و زینهار
زرم مرد کیمر چنین خواستار

تو گویی که هست این سراسر فریب
شد ستیم ز گفتار تو روز شب

رخ مرد فرزانه پرنگ شد
ز گفتار بهمن دلش تنگ شد

فزونی نگفت و خموشی گزید
ازآن دانشی مرد چونان سزید

چه نیکو سخن گفت استاد من
هنوز این سخن هست در یاد من

سخن را هنر سر بسر گوش نیست
ورا زی آن از پی اهمیت

پرستنده را گفت فرزانه مرد
که با روبه راست بایست کرد

شما را گذر کرد باید برود
شب تیره بی نعره و بی سرود

سپیده چو شد روشن از بامها
بگسترد بر جای او کهربا

همه شهر کشتی برآمد بجوش
ز بازار و برزن برآمد خروش

ز هر خانه جامها خواستند
در شهر و باره بیاراستند

کشیدند در باره چندان نثار
ز بهر پی نامور شهریار

چو بهمن چنان دید اندر زمان
نشست از پی باد پایی دمان

بیاراست خود را چو شاهان پیش
همی رفت با نیکخواهان خویش

چه سقلاب روم و چه خاقان چین
چه رهام گودرز و پارس گزین

سپه برد گیلی و گرد اردشیر
بهان و ز دیلم یل شیرگیر

تنی چند از نیکخواهان خویش
همان صد هزار از سواران خویش

همی رفت بهمن چنان نرم نرم
دلش نرم و آهسته و نغز و گرم

پشوتن به پیش اندرون با دو کس
که بودند یاران فریاد رس

چو بر پل کرد شاه و سپاه
عنان زار ها کرد فرخنده شاه

بدان تا ز شهرش پذیره شدند
همه با خروش و تبیره شدند

فرامرز زال یل و سام شیر
درون ایستاده چو شیر دلیر

سپاهی همه دست شسته بخون
همه با سلیح ایستاده برون

همانگه در شهر کردند باز
فرامرز با لشکر کینه ساز

نهاده ابر کتف گرز گران
یکی حمله کردند جوشن وران

چو بهمن فرامرز را دید زود
کمند شست از پل خود بجانند دود

سر پل گرفتند گردان و پاس
چنین تا شد شاه ایزد شناس

دگر خسته گشتند و بگریختند   بپیچید از تن خود فرو ریختند
ز لشکرگه بهمن تیزهوش   برآمد خروشی که کر گشت گوش
که نه ماند بر جای رخت و بنه   بزرگان گزیننده خود کشته
فرامرز و سام از پس او دوان   لبان بیونان کمان گلستان
برفتند بر پی سه روز و سه شب   همه روی هامون سلیح و سلب
گذشتند از ایران سپه شش هزار   همه نامدار از در کارزار
دگر ده هزار از دلیران اسیر   گرفتند خسته به تیغ و به تیر
جهاندار بهمن به بلخ اوفتاد   چنانچه ندارد کس او را بیاد
رخ از دیده پرخون دل پر ز درد   دهان خشک بی‌جان کشیده بزرد
یکی اسب با شاه تا زنده ماند   دو منزل بود دش پرستنده
شکستی بسی هست از این بیشتر   بیابی بر چرخ گردان گذر
گهی شاد کامی و هستی و ناز   گهی گرسنه پیش راه دراز
جهاندیده مرد ستاره شمر   رسیده به بلخ از همه بیشتر
بدو گفت از من همین کمتر است   ز تو شهریارا بر آشفتن است
ترا از جهان شهریاری چه سود   نه خورد و نه آرام نه خواب بود
بدین کین جهان را سر آری همی   جز از تخم زشتی نکاری همی
بجز خون چه داری تو دیگر بدست   بدان سر چه دانی ترا نیست دست
چنین داد پاسخ که چون کار بود   ترا سرزنش بر من اکنون چه سود
ز کار بد چرخ نتوان گریز   وگر بر سر آری بسی رستخیز
همه کشته بیهوش و تن زو رسته   نهاده کمند بر سپهر بلند
وزان پس فرامرز با زال سام   بلشکرگه آمد بهنگام بام
چنان بود لشکر که آراسته   که گوئی بهشتست پر خواسته
بجنبید و لختی از آن برگرفت   سراپرده و تخت دیگر گرفت
وز آنجا بشهر اندر آسیا   یکی را نفرمود کردن تباه
کسی را که بد خسته دارو ش کرد   خورش داد و تیغ تن خیره‌ش کرد
یکایک بجنبید شان از سپاه   کسی کرد شان آلت سرفراز
چنین بود رزم نخست و دوم   وزین پس بگویم رزم سیم
چهارم ز بهر شگفتی تر است   پس آن رزم کاندر چهارم در است

رزم سیم فرامرز با بهمن و شکسته شدن بهمن

شنیدم که بهمن چو در جنگ شد   خور و خواب و آرام او تنگ شد
بغززانه گفت ای گرانمایه مرد   زمین دور شد خورد و آرام خورد

جنگ باب من شاه اسفندیار   تبر خونها کاندرین روزگار
مرا این بلا بد هم آری ز بخت   دوباره سپاه من و تاج و تخت
چگویم اگر گویم این نام و ننگ   چو با وی برابر نباشیم بجنگ
پس از من چگویند مردان کین   که کم باد نامم بروی زمین
که بهمن همی خواست نام پدر   نشسته با فرامرز کارش بسر
مرا اگر سر اندر سر کین شود   گر از خون او دشت رنگین شود
هم از روز بجنبید آغاز کرد   دگر باره مر جنگ را ساز کرد
بخواند او ز هر کشوری مرد را   چه بر گستوان ور چه شمشیر گرد
چو شد جنبش آگاه لشکر تمام   بروی زمین بر سواری نماند
بفرمود تا عرض لشکر برد   ز گوینده دارم من این گفته یاد
که بر عرض بگذشت سیصد هزار   سواران بپوشیده مردان کار
سوی شاه بر برفرستاد کس   که ما را بدین رزم فریاد رس
چو سلمان بر پایه بر بری   بیامد کمر بسته در کهتری
سپاهش دلیران نیزه گزار   همانا فزون بود از سی هزار
جهانجوی شد شادمانه از او   نمازش ببرد او سزاوار او
وز آنجا بجنبید لشکر ز جای   شنیده و بابل را آورد پای
چو در پیش لشکر شتون رسید   سپاه از پس وی برفتن گزید
چو دریای پرموج و سیل سیاه   چو کوه روان بود بر ساقه شاه

فرامرز را چون رسید آگهی رخ لعل او شد ز رنگ بهی
به دستان چنین گفت کای نامجوی بدین بار چاره چه دانی بگوی
سپاه آمد از بلخ سیصد هزار دلیران و مردان گه کارزار
چنین داد پاسخ که جز رزم کار چه دانم که نفرین برین روزگار
فرامرز گفت ای خردمند باب یکی چاره سازم تو سر برمتاب
تو لشکر بکش تا لب هیرمند بهمن یکی نامه کن دلپسند
بکوشش که ای دادگر پادشاه همانا ز پید بد میان نگاه
تو با لشکر کشن و ما اندکی تواند که با صد بکوشد یکی
بده داد شاها و پیش رزم کن و یا بر در آشتی رزم کن
که من برگزینم ز لشکر سوار دلیران و گردان همه نیزه دار
یکی دور گردم من از پیشگاه نباشم من اندر میان سپاه
بسازم کمی در بیابان کمین ندانم همی چاره دیگر جز این
برین بر نهادند و برخاستند همه رزم را دل بیاراستند
چو گردون فرو هشت سوی سیاه جهان را بپوشید روی چو ماه
فرامرز با لشکر تیز چنگ برون رفت پنهان شب تیره رنگ
گلستان طیره کرد ایوان و کاخ کمین کرد اندر یکی سنگلاخ
که دیو اندر آنجا نگیرد درنگ نه از بیم او برگذشتی پلنگ
جهاندیده دستان سپه برکشید سراسر همه رود لشکر کشید
دگر روز چون هور بالا رفت ز سودا هوا رنگ صعوه گرفت
پشوتن چو آمد بر پیش رود وزان پس سپاه از پس پیش و فرود
که لشکر جهانی بدیده روز و شب تو گفتی همی آمدی با صلیب
دهم روز چون بهمن آنجا رسید جهان شد ز گرد سپه ناپدید
بپرسید شاه از پشوتن خبر ز زال و فرامرز پرخاشخر
چنین گفت کای نامور پادشاه نه بینم فرامرز را در سپاه
چنین یافتم کو بکابل شد است بسوی گلستان زابل شد است
بفرزانه گفت این دگر باره چیست دگر باره این رنج را چاره چیست
نگه کن یکی در شمار سپهر ببین تا کجا باشد آن دو چهر
چو فرزانه در اختران بنگرید نشان فرامرز جایی ندید
چنین گفت بیننده اندر سپاه ولیکن نه دور است از این رزمگاه
بدو گفت کز چرخ گردون ببین که مهر آورد پیش یا خشم و کین
چنین داد پاسخ فرزانه مرد که شاها نیارم همی یاد کرد
بدین رزمگه کارزاری بود که اندر جهان یادگاری بود
ز گاه کیومرث با فر و داد ندارد کسی این چنین رزم یاد
بسا سر که گردان شود همچو گوی بسا خون که گردد روان همچو جوی
وزین نامور لشکر شهریار سواران جنگ آوران نامدار
مگر گز فرامرز جایی نشان بیابند بر دشت گردنکشان
بجستند بسیار و گشتند باز نشانی ندادند از آن سرفراز
شگفتی جهاندار از آن بماند هم آنگاه فرزانه را پیش خواند
بگفتش چنین کرد با رهنمای که اکنون درین دشت آرم رای
بجنگ اندر از شهر با این سپاه فرامرز جایی دگر شد براه
دهد بخت ما را خدا کامگر بچنگ آوریم آن گرانمایه شهر
اگر سیستان را بچنگ آوریم کجا پیش دشمن درنگ آوریم
چنان پیش گیریم کین سپاه که با دختران کیم دار رزمگاه
نه در شهر آباد جایش بود نه اندر بیابان نه پایش بود
بران بر در شهر کشتن کنم که کشور پر از خون دشمن کنم
چنین گفت فرزانه کای نیکرای که داند که چون باشد این جز خدای
تو دانی که شاهی و برمایه‌ای بدانش ز ما برترین پایه‌ای
بفرمود تا شد پشوتن به پیش بدو گفت کای مهر را خون و خویش
گزین کن ده و دو هزار از سپاه شب تیره برکش سوی شهر راه
که شهر از سپاه و سپهبد تهیست سوی شهر رای بدین کوتهیست

بدانگه که با زال جنگ آوریم شب و روز پیشش درنگ آوریم
چنان چاره کن که با انجمن بشهر اندرون افکنی تو شکن

پیام بشنود سپه بر گرفت شب تیره گشت از جهان ناپدید
همانگاه جاسوس دشمنان برفت وزان رازشان آگهی داد و گفت

جهاندیده دستان چنین داد کار بر خویشتن راند او کینه‌وار
برفت او پراکنده چون باد تند دوان باز گشت از لب هیرمند

بدانگه که زنگی برآمد ز جای از ایران سپه خواست بانگ درای
سپاه اندر آمد بکردار میغ چو برق درخشان فروزنده تیغ

کشیدند صفهای جنگ آوران چو پیل ژیان و چو کوه گران
از ایران سپه بود پنجاه صف همه تیغ و زوبین و نیزه بکف

برآمد همی هر صفی دو هزار گزیده سواران نیزه گذار
چو بر دشمن آن لشکر شیردل چو بر ژرف دریا یکی کوه گل

جهاندیده دستان چنین دید و گفت بدین کار دارد چه دارد نهفت
نشست از بر خنگ اندر نشست همه پیش لشکر یکایک بگشت

بدیشان چنین گفت کای سرکشان چنین روز را کس ندارد نشان
همه نام مردی بجای آورد سر دشمنان زیر پای آورد

ز انبوه لشکر مدارید باک همانا که با ماست یزدان پاک
که بهمن جز از بد نگوید همی ز ما کین و بیداد جوید همی

به پینه کین پر فزونت مرد هنر چون نماید بجای نبرد
سپه بر سپهبد بخواند آفرین که ای نامور پهلوان زمین

سپر کرده داریم پشت روان بکوشیم چندانکه ما را توان
همانگه برون آمد از پیش صف سواری دمان بر لب آورده کف

جهنده یکی خنگ زیر اندرش یکی مغفر سیمگون بر سرش
برافکنده بر خنگ برگستوان ز آهن تنش همچو کوه روان

بدو گفت پیروز آرش نژاد که در مردی و خرمی داد داد
که آرش چو از چرخ بگشاد شست بجیحون رساند تیر از نشست

همانا که این بهتر است از پدر سواری گرانمایه و پر هنر
چو بر جنگ پیروز آورد گرد رخ مهر تابنده پر گرد کرد

به پیش آمدش نامور سرکشی نشسته گرانمایه بر آرشی
در افکنده برگستوان و کمند که خوانی ورا مغز چرخ بلند

پس آیینه دوخته بر تنش که خیره شدی دیده روشنش
بپوشید او جوشنی از زمین همان تیر آهن نهان کرد تیغ

بدو گفت پرویز کو را نام زنخم که خوانند از باب و مام
چو از جان برآمد بیکبار گرد گرا باشم افکنده اندر نبرد

بدو گفت کای تیز مرد درشت چه دانی که ما را بجوانی تو گشت
مرا پرورانند چون تیر پشت که چون او نبرده بگیتی که گشت

تو ایدست نام خداوند هور دلم با دلیر است نام برزور
شنیدی ز من نام خود بازگوی به پیش آی و دیگر بهانه مجوی

بدو گفت پرویز آرش منم چنین آتش تیز و سرکش منم
تو ایدر بتیر و کمان بر دو دست خدنگی به پیوست و بگشاد شست

بپیچید از و مرد بر بند پر بیامدش بر جوشن و بر سپر
چنان دید پرویز تیر خدنگ به پیوست اندر کمان و دو چنگ

دهن چون بپرداخت از ره شتاب بیامد بکردار تابان شهاب
چو پیکان درآمد به پیکان درشت درآمد بناف و در و شد بپشت

تن مرد جنگی برآمد ز خاک سپاهش همه جامه کردند چاک
دگر باره پرویز رزم آزمای بیاورد که از بهنیزه پای

چنین دید بانوگشسب دلیر که بد دختر رستم شیرگیر
همانگه بکردار آذرگشسب چو کوه دماوند بیرون زد اسپ

سلیح و همه ساز او زرد بود دل از لشکر شاه پر درد بود
بچاوش لشکر بسی چیز داد وزان پس هم او نام خود کرد یاد

بدو گفت رو پیش دستان سام
چو دستور باشد جهان پهلوان
بدو گفت خود را نگهدار ازو
بپاید همانگاه دختر برش
چنین داد پاسخ که ای نامدار
چنین گفت فرزانه کای شهریار
ز گفتار او شاه ایران شگفت
چو شبرنگ اندر آمد سر کوه گشت
سر مرد زیر سپر شد نهان
جدا گردش از اسب تیره نمود
کسان بوایه زور و دو تیغ
گرانمایه فرخ برون تاخت اسب
بسی حمله کرد این بران آن برین
بزد تیغ و یک نیمه از مغفرش
جهاندار بهمن دلش گرد تو
چو با آب هنرمند را شسته دید
بدو گفت کای بیهنر بدنژاد
همآورد او پاسخ آورد باز
چو مرد سپهبد بدید اینچنین
بتازید تا زنده بانوگشسب
ببردش بنزدیک دستان سام
چنین پاسخش داد کای نامور
همیخواستم تا بخوانش کمین
ز بهدال مرد فرزانه زال
دیا کاشکی بودی آن شیردل

مرا پیش او در کمین باد نام
همانگه برآرد ز دشمن روان
همی نوشتن به پندار ازو
نهان کرد در زیر مغفر سرش
ترا با من و لشکر من چکار
همانا یکی دختر است این سوار
بماند و دگر هیچ پاسخ نگفت
یکی تا ازو ناوکی در گذشت
چو دید آنچنان دختر پهلوان
سوی زال بردش بکردار دود
یکایک کشیدند گردان غریو
بیامد بکردار آذرگشسب
ستوه آمد از سم اسبان زمین
بینداخت یک نیمه سر از تنش
که غمگین بد از بهر آن شیرفش
بد آن سان که زن اندر آغشته دید
بدین رزمگه مر ترا باد داد
که چون پیش بزم اندر آیی برزم
درآمد بزد بر سرش تیغ کین
یکی دست بگرفت دنبال اسب
بپرسید ازو زود دستان نام
مرا بود پرمایه فرخ پدر
بدستش گرفتار گشتم چنین
دو رخ زرد کرده و فرو برده یال
سرشته نگشتی بخون و بگل

بگو کین سوار است نام آوری
فرستاده آمد چنین باز گفت
که پنداشت هرگز نیاید درست
بدو گفت پیروز تو گیتی
هم اکنون ببینی که من کیستم
نبردم سواری بدین چابکی
چو پیروز آرش مر او را بدید
چو برق درخشنده بانوگشسب
نهان کرد گرز و بیازید دست
بیفکندش از دست و زد بر زمین
بگشتند و شد تنگدل شهریار
که جاماسب را بد گرامی پسر
سرانجام بانوگشسب دلیر
غمی شد دل شاه فرزانه مرد
گرانمایه فرخ یکی پور داشت
وزان درد دل حمله آورد مرد
بکشتی تو از ما دو تن دلفروز
هم اکنون سپاهم ز راه پیشباز
رهایی نیابد از سر تیغ تیز
گر ایشان بسی داد کرده بسخت
که برگوی تا از که داری نژاد
بدین رزمگه اندرون کشته شد
دل مر جاماسب من مسوز
بدو گفت جاماسب یار منست
کنون مر ترا زینهار است ازو

که در لشکرت نه چو او دیگری
نهان کرد نام وی اندر نهفت
ز پنداشت او همه رای سست
خود از پیشتان تخته جستی
بدین دشت بر از پی چیستی
فدا کردنی جان بدین نازکی
کمان را بزه کرد و اندر کشید
برآورد گرز و برانگیخت اسب
کمرگاه بگرفت پیروز دست
همیخواند لشکر بر آواز زین
چو افکنده شد آنچنان نامدار
دلیر و خردپرور و پر هنر
درآمد بکردار غرنده شیر
زمانی همی بود با وی نبرد
برآوردی از مرغ منشور داشت
چو نزد دیگر گشت آواز گرد
که بهتر بد از همه نیمروز
که دانم که هستی از خویشان زال
رها کرد و برداشت راه گریز
وز او نیز بسته تنگ شد سخت
چرا کردی اندیشه رزم یاد
مرا بخت بیچاره برگشته شد
بیچارگی چشم بخشش بدوز
همه پیاده او و پیشند از منت
که آزادی ما در تو امروز تو

گرانمایه اسپی بود داد و ساز — فرستاد نزدیک فرزانه باز
فرستاد با او سواری براه — بدان تا ز لشکر شود دادگاه
همانگه که بهمنش زنده ببرید — بدل شاد گشت آفرین گسترید
بهرو گفت شاها از آرام گشت — که این نامور دختر رستم است
که چندین هنرها نماید همی — پسندد و از دلیران نیابد همی
ز گفتار او شاه خیره بماند — جهان آفرین را نهانی بخواند
که ای پاک دانای پروردگار — چه تخت این تخمه نابکار
زنان نشان ز مردان دلاور زنند — بهنگام کینه دم رو زنند
نیامد ز رستم هنرها چنین — مبادا بر این تخمه بر آفرین
یکی نامور خواهم اندر خورش — که پیش من آورد شتابان سرش
من او را ز گیتی توانگر کنم — زر و دامنش پر ز گوهر کنم
سراوار بهرام کو در زنیش — درآمد بر شاه و بستود خویش
بهرو گفت گر شاه فرمان کند — مرا این در درا زود درمان کند
بشادی بهرو گفت کین کار تست — بدین دشت رفتن سزاوار تست
برون رفت بهرام برسان گرد — ببانوگشسب اندر آمد چو گرد
بزد بانگ و گفت ای پلید زنان — نژاد تو از پشت اهرمنان
ترا با نبرد و دلیری چه کار — هم اکنون فرستمت نزد شهریار
بدان تا بجز بند کانت دهد — بدان کو زمانی امانت دهد
بهرو بانگ زد دختر پهلوان — بهرو گفت کای بیهنر بدروان
مبادا که از لشکر بهمنست — شده خیره بر جان تو دشمنست
نداند جهان پهلوانم دگر — سگانت بخایند مغز و جگر
ترا من ز یزدان همی خواستم — ز یاران بخواهش بیاراستم
بگفت این و چون آتش حمله کرد — بپوشید روی هوا از گرد
فراوان بگشتند بر یکدگر — نیامد سلیح یکی کارگر
سرانجام بانوگشسب سوار — درآمد بزد تیغ زهرآبدار
قلم کرد در دم دو پای نوند — بهر جا چنان رنج باشد بلند
بیفتاد بهرام وارونه بخت — بزد زود خنجر بیفکند اسب
بزد تیغ و بهرام رنجور گشت — دو انگشت دستش چنان دور گشت
چو بهمن ز دختر بدید آن ستیز — نه بهرام را دید جای گریز
بزد بانگ و گفت ای پی نام را — از آن زن رهاییده بهرام را
ز لشکر برون تاخت مردی دلیر — بپیوست با هر یکی کارزار
گریزنده بهرام برداشت راه — بیامد پیاده میان سپاه
چو برگرد بهرام لشکر گرفت — بناگه همه بازگشتند تفت
دگر باره بانوگشسب دلیر — نبرد آورد را خواست غرنده شیر
برون رفت هم دیگری تشنه — دوم شد گرفتار و آشفته شد
چنین تا از ایشان برون رفت بیست — تبه کرد رنج و دو تن را برفت
ز بس کان دو تن لابه و زینهار — همی خواستند از نبرده سوار
یله کردشان و نبخشودشان — چنان نیکدل رنج ننمودشان
همی کرد دستان بر آیین — ندانست کان کیست آن پاک دین
چنین تا بگشت از میان هوا — درخشنده خورشید زیبان روا
سوی او دو دیده شهریار — بیامد یکی نام گستر نگار
وزان لشکر پیکران شهریار — که آمد بنزد پشوتن سوار
پیاده گریزان پس او سپاه — بیامد گریزان بنزدیک شاه
بنزد دو که شاها گرفتیم شهر — ترا شادی و زال را درد بهر
پشوتن بیامد پیاده ز کال — شده خسته از پای چون چنگلان
پیاده گریزان پس او سپاه — که امید بر رفتیم در راه شاه
بپرسید شاه و ز فرزانه مرد — که این مردم را پیاده که کرد
پشوتن چنین گفت در پیش شاه — که امید بر رفتیم در راه شاه
زنا که مرا لنگ شد بارگی — بماندند اسبان یکبارگی
ز بس تازیانه زدن بر سرون — شدند بادپایان همه سرنگون

بدانگه که رفتن همی خواستیم   بپیشادم و باز برخاستیم
همه بارگی اندر آمد ز پای   بماندیم ترسان و خیره بجای
ز دو آمدیم و سپاه دیدیم   ره سوی صحرا بجا داشتیم
هرانکو از ایشو بدانسو دوید   همه ناوکی دست و پایش طپید
بجز ایستادن ندیدیم روی   ببودیم تا روز ننمود روی
همه دشت از آهن آمد بار   پراکنده گشتیم ای شهریار
بباریدی چند اری ز آسمان   بدان تا کجا بر سر آرد زمان
چو شاه جهان آن سخن برشنید   بزد دست و باد از جگر برکشید
همیگفت کین زال رستا نهفت   ز بهر چنین روز پرده نهفت
چگونه کند رزم با او کسی   کزین جادوی ها نماید بسی
همیکرد هر کس همه در نگاه   وز و خیره ماندند شاه و سپاه
شب آمد سپه بازگشت از دو روی   شب تیره جز شاد مانی مجوی
دگر باره برخاست بانگ و خروش   سپاه اندر آمد دو رویه بجوش
سپاه از دو رویه کشیدند صف   کشیدند شمشیر و نیزه بکف
ببین تا چه خواهد نمودن سپهر   بکین گشت خواهد کجا با سپهر
چنین گفت امروز تا نیمروز   دهد داد تو هور گیتی فروز
بکام تو کردند این دختران   ز فر تو پیروز جنگ آوران
بدو گفت بهمن که یزدان سپاس   نه از تو که هستی ستاره شناس
همانگاه بانوگشسب از مصاف   برون تاخت مانند کوه قاف
سواران همه بر سواران شکست   بزد اسب او بر زمین پا و دست
چو از دور بهمن مر او را بدید   بخندید و لب را بدندان گزید
که پیشش نیامد کسی پایدار   چنین گفت با پارسی نیزه کار
که خواهم که با او تو جنگ آوری   سزد نام او زیر ننگ آوری
بدو گفت شاها پسندی روان   نخوانند مرا زین سپس آفرین
مرا پهلوان بود پروردگار   کنون چون سر آمد بروز نگار
دل خویش ازین غم بپردازم   که با دختر او بنزد آورم
همان دستان بی مشغله   که دور است گرگ از میان گله
بفرمای شاها مرا این ستم   که هرگز نخواهم بدین خانه غم
ز گفتار او شاه شادی نمود   بدان نیکدل استواری نمود
خوش آمدش گفتار او و گفت   که با جان تو آفرین باد جفت
بجاماسب فرمود کای نیکخواه   سواری بمیدان فرست از سپاه
به پیلمان پرمایه پیغام کرد   که با او ترا جنگ باید نبرد
همانگه که پا مدش بر بری   نشسته یکی دیو لاغری
همی لاغری بود بر پشت بار   بر او دشد سلیح ساز و کوان
همان نیزه را بارش دید و جا   بدست اندرون داشت ... برای
تن خشک و باریک و بالا دراز   چو دیدش چنان شاه کرد ... از
بخندید و گفت ای یل ... نوش   اگر رفت خواهی سلیحت بپوش
چنین گفت فرزانه کای نامجوی   تو با او چنین داستانها بگوی
مرا پر ز بن گفت چون خوب جفت   شکسته یکی نیزه پشت ... نهفت
گر آزموده ای تو مرد از نبرد   هنر چون و چشم خرد ...
سواری بود بهتر از لشکری   چو من کهتری بهتر از مهتری
بو مبی که این مرد خاکسیاه   هنر چون نماید نیاورد کاه
چو پیلمان نزدیک بانوگشسب   رسیده بدیدش بدان لاغر اسب
همیگفت با خویشتن کین سوار   مگر هست دیوانه و نابکار
وگر هست دیوانه نام آورست   که هنگام کین بهتر از لشکرست
چو پیلمان پاید بدو گفت نام   بگو تا بدانم که تخمت کدام
بدو گفت من دختر رستمم   هم از تخمهٔ نامور نیرمم
گران کرد از و شاه بر بر عنان   بنا شد مرا گفت کو با زنان
من از بهر مردان مرد آمدم   نه با دختران در نبرد آمدم
بدو گفت بانوگشسب دلیر   ز جنگ زنان گشت خواهی دلیر

هم اکنون ببین

7

هم اکنون ببینی تو زخم زنان — که در دیده آرمت نوک سنان
سواری فرستاد بهمن بدو — که چندین چه باشی یکی بازگو
مرو گفت رو باز گرد و مگوی — اگر جنگجویی بهانه مجوی
اگر دختر است و اگر مهترست — به لشکر چو او نامداری کجست
دگر کاندر آورد یاران ما — وی افکند خنجر که از آن ما
گر او را به پیش من آری اسیر — کنم در جهان نام تو شیرگیر
وگر کشته گردد هم افسرت — یکی افسر زر نهم بر سرت
فرستاده را گفت فرمان شاه — بسر بر نهم من بجای کلاه
چو بانوگشسب آنچنان دید زود — برو حمله آورد برسان دود
بزد گرز و سلمان بپیچید دست — سپر پیش کرد و ز زخمش بجست
دل مرد جنگی درآمد بجوش — برآورد چون رعد غران خروش
سپه را رو داد لختی عنان — درآمد ز پس گرد نوک سنان
بزد بر کمرگاه آن سیمتن — شکسته شد آوازش اندر دهن
جدا گشت از اسب آن پیل زورمند — ولیکن نیامد بدو بر گزند
همانگاه برجست بر پای زود — بیاستاد تیغ از میان در ربود
همی گفت سلمان که نوک سنان — ز دون عار باشد مرا بر زنان
زواره چنان دید بیرون ز اسب — بیامد بنزدیک بانوگشسب
مرو گفت برگرد و رو بازجای — که در گور گشتی تو ایدر بپای
وز آنجا بغرید چون تندابر — درآمد بنزدیک جنگی هژبر
برآویختند و درآویختند — یکی گرد تیره برانگیختند
شد اندران تیرگی ناپدید — که مرد و سپه آن دو یل را ندید
زمانی چو از رزمشان در گذشت — برون آمد از گرد سلمان بدشت
بچنگال او در سپه هم نبرد — سوی لشکر دشمن آهنگ کرد
بینداخت آن سر میان سپاه — سپاه اندر آمد بخاک سیاه
چو زال آنچنان دید زو رفت هوش — برآورد لشکر سراسر خروش
وز آن رزم سلمان سواری نبود — فراوان همی خویشتن را ستود
چو سام سرافراز چونان بدید — بزد دست و گرز یلی برکشید
بیامد بنزدیک سلمان چو باد — بتندی بر او خویشتن کرد یاد
چو بر زخم بر سام بگشاد دست — بزد بانگ سلمان و اسپش بجست
سر گرز برزد بدست ستور — بخاک اندر آمد گرانمایه بور
چنان خورد شد مرد و دستش بخاک — بیفتاد سام یل اندر مغاک
چو برخاست زین لشکر آهنگ کرد — سپر در پس پشت خود تنگ کرد
یکی نام وی قابل کابلی — برون رفت با نیزه و زابلی
ستر کی و کند آوری کیش او — هم اندر زمان کشته شد پیش او
پس از وی ز کابل برون رفت رنج — ز سلمان همی بود در کین رنج
گریزنده گشتند و باز آمدند — دل و جان ز درد گداز آمدند
یکایک دگر پنج بیرون شدند — ز زخم سنانش پر از خون شدند
چو خسته شدند و بگریختند — بدام بلا در نیاویختند
دل لشکر زال از آن نامدار — بر آن بر همی خواستی زینهار
بنه زهره کس که بیرون شود — خرد پیش و پیش بلا چون شود
دل لشکر شه چنان گشت شاد — بر و سرکشی آفرین کرد یاد
چو نیکو جهش دید آن لشکرش — نخواهم شدن هیچ کس در برش
مرو گفت دستان سپهدار دلان — که این کار تو نیست ایدر نهان
هم اکنون برون رفتن آغاز کرد — فرود آمد و رزم را ساز کرد
که من رفت خواهم تو هشیار باش — سپه را ز دشمن نگهدار باش
که خون زواره دل من بسوخت — یکی آتش اندر دل من فروخت
گر ایزدم کامکاری دهد — مرا با چنین درد یاری دهد
بگفت این و پس خنگ را برنمود — بیامد بنزدیک سلمان چو دود
چو دستان بنزدیک سلمان رسید — بزد دست گرز از میان برکشید
بغرید و گفت ای سگ نابکار — کنون پیش زخم یلان پای دار

چو زخم جوانان نبود این چنین   یکی رزم پرچاره دیده همین
چو بشنید سلمان ز دستان و تیغ   برون کرد چون برق رخشان ز میغ

فروغش نشسته در دیده است   سرش باز تا بنده جاوید خواست
فرامرز پهلو همی خورد دریغ   ز بهر چنان نامبردار تیغ

بدان آبداری و آن نازکی   چو سلمان سواری بدان چابکی
چو باد اندر آمد بزد بر سرش   نهیب اندر آمد دل اندر برش

سپر شد به دو نیم و بر مغفرش   برآمد شکسته شد آن گوهرش
چو دو پاره شد تیغ زهرآبدار   ازو تنگدل شد بر دو سوار

فراوان بکوشید دستان پسر   که زخمی زند بر سوار دلیر
بتندی ز هر سو فراوان شتافت   همی اسب این اسب او را نیافت

چو گردی بر و حمله بگریختی   جهنده و سیه را برانگیختی
چو دستان رسیدی بچپ بارگی   برو تاختی نیزه یکبارگی

همی گفت با خویشتن زال پیر   گزین اسب بینم همه دار و گیر
اگر من بیازم بر و بر فریب   هم اکنون بجای آمد آرد نهیب

بتیزی چو آتش تنگ همچو باد   بزد نیزه و بند جوشن گشاد
گذر کرد بر جوشن اندر بست   سر تیغ او دست دستان بخست

دو تا گشت دستان مشکین کلاه   عنان باز پس کرد و برتافت راه
گریزان سلمان پس اندر دمان   چو شیر اندر آمد بدو پهلوان

زفتراک بگشاد پیچان کمند   بیفکند و سلمانش آمد به بند
کشانش سوی لشکر خویش برد   بدست کسان زوار بسپرد

کشیدند شمشیر هر دو سپهر   بکشتند زارش بخون چهر
اگر زندگانی تو خواستی جوان   بکش تا بماندت در تن روان

چو کشتی شد آن کشته با شمشت   تو گردی مهی بود دشمنت
چو برگشت دستان از آنجایگاه   شتابان بیامد بدان رزمگاه

میان دو صف اسب سلمان بدید   که چون باد بر هر سوی میدوید
گسسته عنان و شکسته رکیب   بماند آن جهان زابلان پر نهیب

برانگیخت گشتاسپ پیچان کمند   بکوشید و آمد میانش ببند
چنان دید بهمن بکوشید و گفت   که نفرین میان را روان باد جفت

یکی پیر جادو و چندین سپاه   بدارید هامان شرم از کلاه
نه از سنگ خارا نه از آهنست   یکی مرد ماننده اهرمنست

ز گفتار او لشکر آمد بجوش   دلیران برآورده هر یک خروش
ازین پیکران لشکر نامدار   برون تاختند از میان صد هزار

بیکبار بنهاده همه دل بجنگ   همه کرده برزال بر تیز چنگ
وز آنجایگه دستان رزم آزمای   بجنبید از جا چو شیر دو پای

بهر حمله کو بر انگیختی   تنی چند را بر زمین ریختی
چنان دید با کوشش اسب دلیر   که لشکر بران پر گشتند چیر

خزرد و خواهر و مرزبان نخار   کشیدند شمشیر زهرآبدار
بیکبارگی گرد از شیر یله   فتادند چون گرگ اندر گله

سپاه از پس آن بیرده گوان   زجای اندر آمد چو کوه گران
وز آن روی ایرانیان هر که بود   برانگیختند اسپ یکسان ز دود

برآمد خروشیدن دار و گیر   چو باران ببارید شمشیر و تیر
ز بس نیزه و تیغ زهرآبدار   همی تیره شد چشم خنجرگذار

به پیوست ابری گرد سپاه   که تاریک شد روی خورشید و ماه
هوا گشت از نیزه چون بیشه   دل هر سواری بر اندیشه

ز بس خون که شد ریخته بر زمین   یکی ابر و زاری شد آن دشت کین
چو تابنده شد هور شد روز گرم   همی سوخت جوشن در اندام گرم

خروش آمد از پشت ایران سپاه   بگردون بپیوست گرد سیاه
فرامرز با لشکر کینه جوی   پیاده سوی قلب بنهاد روی

چو شیران که اندر گله تاختند   همه نیزه و تیغ کین آختند
چو ایرانیان زان سخن شد درست   بیکبار ماندند بر جای پست

برایشان یکی بانگ زد شهریار / هم از مرد و فرزانهٔ نامدار
گزینان یکی لشکر بیکران / همه نامدار و همه سروران
چه بود است کز بهر این چند تن / بماندید بر جا چو شاخ سمن
بکوشید و مردی بجا آورید / سر دشمنان زیر پا آورید
گرایید سوی بلخ و در پیش راه / گریزنده در راه گردد تباه
همانا ز مردی ندارید بهر / اگر بازگردید دیگر بشهر
زنان و شبستان مردان بگوی / بما بر بخندند ازین گفتگوی
که لشکر بزد تیز برتافت باز / همه خسته و کشته را راه و راز
چنین گفت داننده راز شاه / چو لشکر نه گشاد او با سپاه
یکی اژدها گشت و دیگر پلنگ / ز گرد و ز خون دلیران جنگ
سپه را ز رزمگه جا بجا / نشسته سپاهی دگر در قفا
فلک را ز گرد سواران نثار / گرفته ... قطار
ز بس خست بی پا و بی پای و دست / تو گفتی کزان نیمه کس زنده رست
ز کشته بهر جای بر توده بود / ز خون یکسره دشت آلوده بود
جهان بود چون بیشهٔ پر زنی / روان گشته بر هر کسی خون و خوی
بماند اندر آنسان سه روز و سه شب / نزد هیچکس آب بر تشنه لب
بروز چهارم که گیتی فروز / یکی باد برخاست از نیمروز
که خوانی مر او را تو باد دبور / سپه را کی توان بود با او صبور
برایرانیان کینه در باد تند / دل و تیر و شمشیرشان گشت کند
همی برگرفت از زمین سنگ و خاک / سپه را بدیده پراکند پاک
بماند بر جای مرد و سوار / چنانچون کسی کش شود روزگار
نهاده همه بر دو دیده دو دست / بر آنسان که از باده باشند مست
همی پشت بر باد کرد اسب و مرد / رخ از باد پر گرد و دل پر ز درد
فرامرز را گفت نیکی جهش / سپاس از خداوند نیکی دهش
گرو دید پیروزی و دستگاه / وگر نه گرا بود بر باد راه
فرامرز با سام و گردان خویش / دلیران جنگی و مردان خویش
یکی حمله بردند و برکوفتند / چو پیلان جنگی برآشوفتند
فراوان بکشتند در قلبگاه / وزآنجای کردند آهنگ شاه
بپیکند و برنده را دست راست / چنین زخم و این دل بگیتی کراست
سپه چون خبر یافت بربسته راه / سوی باد کردند پشت سپاه
همان مانده و خسته بر پشت زین / گریزان و ریزان بزیر زمین
فرامرز باز از پس اندر نشست / بکشتن بیکبار بگشاد دست
سه روز و سه شب از پیش می‌شتافت / ز گرد سوارش نشانی نیافت
کسی کو ره بلخ گشتن گرفت / همه بر سرش خسته گشتن گرفت

نوازش کردن فرامرز بهانوز را و فرستادن بر بهمن

چهارم چو برگشت پیروز و شاد / ز رنج روان یافته کام و داد
چو آمد بنزدیک آز و ز شاه / کجا شد شکسته سرافراز شاه
بهانوز را دید با لشکرش / که بودند دیلم همه کشورش
سپهدار و سالار گیلان و ... / سپاهی همه گیله و جوشن‌پوش
تنور گشته و بدشت نبرد / سپر در سپر تافته سرخ و زرد
پیاده فزون بود پنجه هزار / ابا خشت زرین و خنجرگذار
فرامرز گفت این تک تو چیست / که با شاه بر خیره جنگ تو چیست
چنین داد پاسخ کسی زان میان / که گر شاه رفت و ایرانیان
نرفتیم ما و نداریم پای / نباشد بجز آنکه خواهد خدای
بد ایشان چنین گفت کز راه داد / بگو پاسخ من تو اینده داد
شما یار بودید با آن سپاه / بویژه که اندر میان بود شاه
بدان پیکرانی شکسته شدند / کنون این تن چند رسته شدند
بدین پایه مردم چه خواهید کرد / که بر خویشتن نهار خواهید خورد
بهانوز مردی گرانمایه بود / خردمند و با دانش و مایه بود

همانگه به پیش فرامرز رفت / بر او آفرین و نیایش گرفت
که تا ایدر از بهر پیکار و جنگ / نماندیم جز از پی نام و ننگ
سپهبد پشوتن بد که چون لشکری / سپه ده بود چون نبد داوری
سرانگه که گردد شکسته سپاه / شود در میان پیاده تباه
بترسید از بخت وارون شوی / گمانیم در دست و پای ستو
تو گویی که شیران جنگی شویم / تو گویی که ایدر درنگی شویم
مر او را فرامرز در بر گرفت / بر او آفرین نو اندر گرفت
بدو گفت کاری خردمندوار / تو کردی پسندی ای شیر دل نامدار
از آن جایگه برگرفتند راه / بلشکرگه بهمن آمد سپاه
فرستاد بسیارشان خوردنی / هم از خوردنی هم ز گستردنی
چو روی هوا رنگ زنگی گرفت / سپاهی زمین را بتنگی گرفت
بهانوز با چند مرد از سران / چو گیل سپهدار و چون دیگران
به پیش فرامرز و دستان شدند / رخ از شرم او همچو بستان شدند
سپهبد بپرسید و بنواختشان / بنزدیک خود جایگه ساختشان
ببودند شادان دو روز و دو شب / ببخشیدشان اسب و ساز و سلب
سیم روز کز خواب برخاستند / نیایش کنان آرزو خواستند
که چون جان سپهبد بما باز داد / سپاهی چنین بر سر ما نهاد
بدین آرزو نیز نامی شویم / گر ایدر سوی بلخ نامی شویم
اگر خانه و کدخدای و پناز / نبودی به بهمن سرفراز
مگر بستنانی بدین بارگاه / نگردی کسی سوی بهمن نگاه
ولیکن سپهبد شناسد که کار / چگونه است و چونی بدین شهریار
بخوبی کسی گردشان سوی شاه / بماند اندران راه لشکر دو ماه
چو نزدیکی شه رسید آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
جهان آفرین را ستایش گرفت / بر آتش فراوان نیایش گرفت
پذیره فرستاد فرزانه را / ز لشکر همه خویش و بیگانه را
بهانوز چون تخت دیگر گرفت / زدیدار او شادی اندر گرفت
فراوان بپرسید و بنواختشان / یکی خلعت خسروی ساختشان
وز آن روی زال و فرامرز شیر / برفتند با شادی و دار و گیر
برامش نشستند در بهمن روز / بشب خوردن و روز نخچیر و یوز
ز رزم سپهیم در آکندیم نیز / فرامرز ز انکه شد پر ستیز
گذارنده دستان چنین کرد یاد / که چون باز لشکر ز بلخ اوفتاد

رزم چهارم بهمن با فرامرز و کشته شدن فرامرز

دل شاه ایران بجوشید باز / همی رزم را کرد ده سال ساز
وزان پس سپه را ز کشور بخواند / هم از باختر هم ز خاور بخواند
زمین بود پنجاه و سیصد ز پیش / که بد ساخته لشکرش جای خویش
شمرده برآمد یکایک سوار / ز گردان جنگی هزاران هزار
چنان گشت از انبوهشان دشت بلخ / که شد زندگانی بران دشت تلخ
دل بهمن از لشکری گشت شاد / در گنج بگشاد و روزی بداد
ز اسپان تازی بر گستوان / ببخشید چندانکه بودش توان
پس آنگه ز پیروزی یکی بزم ساخت / که گردون از آن بزم گردون فراخت
سران سپه را سراسر بخواند / بشادی بر آن بزمگه بر نشاند
یکی هفته آواز چنگ و رباب / سر سرکشان را نیامد بخواب
بدان نامداران ایران سپاه / ببخشود خلعت سزاوار شاه
ز اسب و ستام و کلاه و قبا / چه نیکوست بخشش ز گیتی خدا
سپاهی چو از شاه خشنود گشت / سراپای شاه را ستود و گشت
ز فرزانه پرسید شاه جهان / گزین بار گردون چه دارد نهان
چه خواهد بدن زین کین و رزم چهر / با آورد رزم و دار و ارشاد چهر
بدو گفت هر شاه را گفته‌ام / ز شاه جهان از نهفته‌ام
که بار چهارم ز چرخ روان / شود دشمن شاه گیتی توان

در زمان پیکی ز

وزان پس گر از بیم جان بایدت / گرفتار گشتن گمان بایدت
شکسته شود دشمن بدگمان / سرآید بدو زندگانی نهان

چو بشنید گفتار اخترشناس / فراوان ببود او ز یزدان سپاس
سر ماه برخاست آواز نای / سپهبد پشوتن برون شد ز جای

روان از پس پشت چندین هزار / گزیده سواران خنجرگذار
بروی جهاندیده سقلاب روم / بشد با سواران از آن مرز و بوم

چو الماس سنگ و چو فرهاد جنگ / برفتند با لشکری تیز چنگ
وزان پس سپه برد با لشکرش / که مانند آن داشتی کشورش

برون شد پس از وی سپه مرد گیل / که بوقان درا بود تا رود نیل
پس از وی چو کوه روان کوهیار / برون رفت با لشکر بیشمار

پس آنگاه خورشید مینو براه / بیاراست با لشکر کینه خواه
سپاهی بکردار دریای موج / برون شد ابا لشکر فوج فوج

پس آنگه روان گشت با پادشاه / ز گرد و سپاهی گزیده براه
دلیران گردان گردنکشان / جهانگیر مردان کشورستان

غلامان از این کم سی هزار / گرازان و تازان بر شهریار
بدین کامکاری بدین فرهی / همی رفت با فر شاهنشهی

همانگه فرامرز را در نهان / ز کشور رسیدند کارآگهان
که اندر سپاهی که هامون و دشت / ز خاک پی اسپشان تیره گشت

نه اندر هوا مرغ پرنده ماند / نه بر دشت چیزی چرنده ماند
ز نعل آهنین گشت روی زمین / ز نیزه درخشان شده دشت کین

درآمد فرامرز نزدیک زال / چنین گفت کای بهمن سگال
دگر باره آید سپاهی کشید / گران پیکر اندر سپاهی پدید

فراوان به پیش اندر آید سپاه / چه از هندوان و چه از پیش شاه
ندیدم بدانسان سپاهی بزرگ / نه چون بهمن دیوزاد سترگ

که آزرم تو پیش آزرم منیست / مرا او را ز ورشکن عار نیست
ز سنگ شیر خود آن بهنگام ستیز / نسازد هم او را بجز تیغ تیز

چنین پاسخش داد دستان که راست / که هنگام برگشتن بخت ماست
مرا سست شد پشت و یالی / نیابم بجز خنجر کابلی

ترا هر چه بایدت کردن بکن / وزین روی با من مگردان سخن
چو پیوسته بر من چرخ گردنده رای / مگر نیکویی پشت آرد خدای

کنون بهتر آن شد ای هوشمند / که لشکر کشی تا لب هیرمند
بایران زمین پیش بهمن شوی / به پیش ورزمایه دشمن شوی

بدان تا نگویند ترسیده‌اند / ز پیکار او رنجها دیده‌اند
چنین داد پاسخ که فرمان کنم / هم امشب من آهنگ ایشان کنم

دوباره بگیتی نماند بسی / ز هر کس بزاید بماند بسی
برون آمد آن لشکر بیشمار / سواران و نام آوران چل هزار

بخشیدشان گوهر و خواسته / شد از خواسته لشکر آراسته
سراپرده و خیمها ساختند / ز هر سو درفشی برافراختند

بدریا چو گوهر نباشد چه سود / وگر چند غواص رنج آزمود
چه لشکر بیاشد چه باید درفش / همان خیمه سرخ و زرد و بنفش

سپهدار نیک اختر نیک رای / چنانچون که خانه بی کدخدای
چو لشکر بسی و سپهدار نیست / چنان دان که جز تو دهم دار نیست

تن بی روان را چه خواهی همی / روان را تو بی تن چرایی همی
بیکجای پروردگار آمدید / بر آن رزو بیکجای خواهم برید

سپاه و سپهدار باشد بکام / سپهبد بلشکر بود نیکنام
چو بفگند چرخ از هوا بام زرد / بزد نعره رزم و برلاجورد

وزان روی سپاهی که بد پیش او / رسیدند نزد فرامرز گو
همه شب سپاه آمد از هر سوی / ز هر گوشه و ز هر سپهوی

شب تیره و نیزها چون شهاب / سپرهای زرین چو مه از سحاب
خروشیدن و بانگ اسبان تیز / تو گفتی برآمد یکی رستخیز

چو از کاخ خاور سپیده دمید ز روی زمین بس سیاهی رمید
فرامرز با چند تن برنشست یکی گرزه گاو پیکر بدست

ببالا برآمد یکی بنگرید جهان همچو دریای آشفته دید
زمین کوه تا کوه برگستوان ز لشکر همه دشت گشته گران

ز نیزه هوا بیشه دیده بدید ز نعره سپهها کی گوشها شنید
چو بیگاه پیوسته اندر سپاه سر ماه و گیتی گشت بیننده شاه

بپرسید شاه از پشوتن خبر چنین گفت کای شاه با داد و فر
فرامرز زین باره پیش اندر است ز سر تا بپا این باره پیش اندر است

چنین داد پاسخ که آمد پدید که ایدر مرا و راز ما کی شنید
بگفت این و اندر سراپرده شد طلایه ز هر سو برون کرده شد

بلشکر فرستاد کارآگهان بدان تا بدانند راز نهان
که داند که داننده مهتر کدام کدامست گشتاسپ گرزگشت نام

بیامد چنین گفت کایشان شدند کجا هر یکی شیر همچون آتشند
تخی راست و ساسان و بانوگشسب یکایک بمانند آذرگشسب

چو زربانو و مرزبان دلیر چو نیکو جهش نامبردار شیر
دل شاه ایران چنین گو درای که این شش تنان زاد از راد رای

چو ایشان شدند از سپاهش جدا بپیشم فرامرز چون مشت خاک
ز لشکر دلیران چو در انجمند شب تیره بر نیشان بر شتافتند

چو خورشید درزر سوی فرزاد تنگ چهارم چو الماس گردان جنگ
شما رزم بانوگشسب آوریم بر ماش بسته باسب آوریم

دو گرد دلاور بهنگام جنگ یکی جنگ کردان یکی تیزچنگ
بدیشان چنین گفت خسرو دمان بفرمودشان رزم با مرزبان

چو هوشنگ با نامور بخت گیر هم آورد زربانوی شیرگیر
چو چهره گشسب و چو گرداب گرد بزد و تخار و بدیشان سپرد

دگر نامور نام او مهیار دگر سرکشی نام او رامیار
همی رزم نیکو جهش داد شان بکام سگان و فرستادشان

چنین چارده گرد لشکرشکن برون کرد با چار مرد و دو زن
یکی مرد پویان ز کارآگهان فرامرز را گفت راز نهان

هم اندر زمان سرور از نو براند بر ایشان همه داستانها براند
که هر یک بکوشید با ده سوار اگر سام گر بخشش آمد چهار

بفرزانه داد او یکی ساز جنگ نیایش کنان از شب تیره رنگ
چو بر جام زرگون می آمیختند عقیق و زمرد برآمیختند

وز آن سوی داران ایران سپاه نشستند بر تازی اسب سیاه
بیاراست دست چپ و دست راست همان قلب لشکر بر آنسان که خواست

پشوتن سپه پانزده صف کشید زمین گشت در زیرشان ناپدید
نویسنده هر صفی را شمار یکایک نوشتند هشتصد هزار

سپهبد چنین ایدشد پیش دست سپه را بفرمود تا برنشست
برآمد یکی صف سپاهش بپیش رخش گشت زرد و دلش گشت ریش

برآمد بدانسان ز لشکر خروش که بگذشت از آسمانها سروش
سواران بهمن روان تاختند همه یال و نیزه برافراختند

نخستین گرانمایه سام سوار بکوشش درآویخت با نامدار
ازینسو و زآنسو چو شیر ژیان دمان و دمان سوی ایرانیان

ز ایشان دو گرد دگر زین بگشت دگر چون چنان دید نابود پشت
بپیروزی آمد به پیش اندرون سپهبد چو بشنید روی سپهر

چو بانوگشسب آن دو یل را بدید بزد دست تیغ از میان برکشید
بیک زخم گند آورش را بکشت دگر چون چنان دید نابود پشت

گریزان همی رفت همچون نهان بدشنام بگشاد ویرا زبان
کمند اندر افکند دخت کیان بدام آمدش بسته اندر زمان

ببفکند او را بدشت نبرد همیزد دو را تا برید و بکرد
بجایگه سوی خواهر آورد داد مر او را دو چیره سگی باز داد

لوبن کارزو

که من کار خود کردم اکنون تمام — تو باید که یابی سرانجام کام
چو زربانو آواز خواهر شنید — بزد دست تیغ یلی برکشید
یکی را بزد خسته شد گشت باز — دگر چون بیاید آن نیاید فراز
از آن نامور روی برگاشتند — گریزان ره خویش برداشتند
تکاوره بکوشید با هر دو کس — بسی حمله آورد از پیش و پس
چو شد جنگ او با دلیران درشت — سرانجام آن مرد وازاو بگشت
سوی رزم شد نامور پهلوان — ز مرد و ز شمشیر بستد روان
بکوشید تا آن دو جنگی بجوش — همی خواست بیرون زیکی دو هوش
فراوان بیفکند از آن رزمگاه — نهاده بر هر دو بر چشم شاه
یکی را بکشت و یکی را بخست — بر آن چست جنگی دو دستش ببست
از آن چار ده کشته شد هشت تن — پر از خاک روی و پر از خون تن
دگر خسته بودند از آن شش سوار — برآشفت پس نامور شهریار
عنان گشت و هم در زمان بازگشت — وزان رزم لشکر پر آواز گشت
فرود آمد و در سراپرده شد — ز لشکر سراسر دل آزرده شد
همه شب همی بود با درد و غم — رخان تر ز دیده روانش دژم
چو ملاح کشتی بپایان کشید — همی نور دیده هوا را ندید
ز هر دو سپه بانگ برخاست غو — کشیدند صفها سواران نو
میان سپه بهمن آواز داد — که ای نامداران فرخ نژاد
کدامست کامروز جنگ آورد — بر سام جنگی بجنگ آورد
بیزدان که چون جای خویش آمدم — اگر با سر سام پیش آمدم
سپهبد به بهمن کیانی کلاه — که تنها در این سر چنین هیچ شاه
کلاهش همه در خوشاب بود — کزان هر یکی قطره آب بود
نشانده یکایک درو زر زرد — برافکنده در کارش لاجورد
یکی سرخ یاقوت بد گوی او — که رخشان بدی آن همه روی او
که تابش گرفته رخ ماهتاب — شب تیره رخشان‌تر از آفتاب
چو بشنید گفتار او کوهیار — بدو گفت کای نامور شهریار
نگوئی که باشد گرانمایه سام — که چندین بود نام ایرانش نام
هم اکنون به پیش تو آرم سرش — بر آتش بسوزم دل مادرش
بگفت این و بیرون شد آراسته — چو شیر از کمینگاه برخاسته
چنین گفت با لشکر نیمروز — که ای نامداران گیتی فروز
بگوئید تا سام جنگ آزمای — به پیش من آید بدین پهن جای
نخواهم هم اندر جهان سام را — ز بهر دل شاه خودکام را
چو سام دلیر آن سخنها شنید — بزد دست و گرز گران برکشید
شتابان بیامد بر کوهیار — برآویخت با او بزد و سوار
بسی حمله کرد این بر آن این بر آن — دو پیل ژیان و دو کوه گران
به شمشیر و گرز و کمان و کمند — بکشتند و کس را نیامد گزند
بماندند بیچاره یکبارگی — ز نیرو سوار از تن بارگی
زمانی ببودند تا دم زدند — همان بر لب خشک نم برزدند
وزان پس گرفتند بند کمر — بنیرو کشیدند زی یکدگر
سرانجام اسب سرافراز سام — بزانو درآمد چو بگذارد گام
بیفشارد سام یل از پشت او — رها شد کمربندش از مشت او
بزد در تیغ برگردنش کوهیار — ز تن دور کرد آن سر نامدار
فرستاد نزدیک بهمن سرش — وزان شاد شد شاه با لشکرش
فرامرز فرزند را کشته دید — تنش را بخون اندر آغشته دید
فرود آمد و جامه را کرد چاک — برو دست بر سر پراکند خاک
چه جامه که شد پاره پاره جگر — چه خاک آتش آمد تو گفتی بسر
تنش لرز بیهوشی اندر گرفت — بزاری غریویدن اندر گرفت
همی گفت زار ای گرامی پسر — روان دل و دیده کان پدر
بهاران چه بر کوه و بر لاله زار — خزان همچو سروان بر جویبار
که برکنده کوه گران را ز جای — که برکنده پیل ژیان از جای

زبهر که کوشیم اکنون بجنگ / زبهر که خواهیم گیتی بچنگ
مرا کاش بودی به پیشم روان / مگر جان بماندی از غمان
روانت بنزدیک پاکان سپار / بشو نزد نیاکان سپار
از آن زاری و ناله زار او / وزان گریه چشم خونبار او
سپاه اندر آمد سراسر بخاک / همه جامه و روی کردند چاک
سپهبد به بام نشست و سپاه / همه خاک بر سر بجای کلاه
وزآنروی چون شاه بشنید کو بیار / بدان کامکاری شهریار
مرو گفت کای نامور اژدها / ندارد چنین کار را کس بها
نکرد او ورا داد پاداش تو / گذارد بدین رزم و پرخاش تو
کلاه کیانی کجا گفته بود / همی داد و چون نامه پذرفته بود
مر او را بها بود و خنجرگزار / ز دینار شایسته نامدار
زگنجش ببخشید بسیار چیز / ز اسب و ستام و ز هر گونه نیز
شب آمد برافشاند گرد و شفق / بیاورد گنجور سیمین طبق
سر سام بهمن در آنجا نهاد / فرستاد و زنده فرامرز راد
دل آتشکده دیده سیلی روان / همه شب شده بر سر او نوان
همانشب فرستاد سوی شهر / بماند شب و روز بیخواب و خور
چو دستان سام آن سر سام دید / روانش تو گویی ز تن بر پرید
بپیچید و زو رفت یکباره هوش / همه سیستان پر ز بانگ و خروش
شبستان زال و فرامرز و سام / پر از مویه بد تا برآمد شام
فرامرز گشته با سوگ و درد / بماند شب و روز بیخواب و خورد
سوی آسمان کرد دلخسته روی / نهاده به رخ بر ز دیده دو جوی
همیگفت کای داور کردگار / تو دانا و بینا و پروردگار
دل من تو دانی که چون سوخته است / یکی آتش از جانم افروخته است
چه بودی گر امشب مرا گوهیار / پیاده به پیش آمدی با سوار
بدین سوک فرخنده گشتی دلم / گزین درد دل را همی بگسلم
زمن گشته خشنود فرزند من / روان نیاکان و پیوند من
ببخشایش اندر سوی من نگر / که خسته روانم و تشنه جگر
بدست تو آسان برآید همی / شب آبستن است تا چه زاید همی
همیبود گریان همی راند آب / دو دیده چو ابر و دل اندر شتاب
چو آمد همی نزد ایران سپاه / نگه کرد و دیدار یکی دیده گاه
نشسته تنی چند زیر اندرش / یکی نامداری درخشان سرش
به پیش اندرون آتش افروخته / بسی عود و عنبر برو سوخته
شدی شادمان از می سالخورد / همی هرکس این داستان یاد کرد
تو کردی چنین شاه را ارجمند / سپه را تو کردی همی ارجمند
سپهبد بدانست کان نامدار / نباشد جز از کینه ور کوهیار
فرود آمد و پیش یزدان پاک / بمالید رخسار را زان بخاک
همیگفت کای داور رازدان / تو دانی همی آشکار و نهان
تو آنی کجا روز و شب نغنوی / سخنهای درماندگان بشنوی
هم امشب بداد ای توانا کام من / چنانم کجا زنده شد سام من
سر از خاک برداشت شمشیر بر / چو آشفته شیری به نخچیر بر
نگه کرد مردم وزان تیرگی / یکایک بماندند در خیرگی
کمان برد و بر گرد آن نامدار / از ایران سپاهست بیم انگار
همیگفت هرکس که شاد آمدی / سوی جام شیرین چو باد آمدی
بیاتا بیاد شه گوهیار / یکی نوش این باده خوشگوار
سپهبد همانجا بزانو نشست / میان بسته و سخت کرده بدست
یکی جام پر کرد ساقی چو دود / بدست فرامرز یل داد زود
چگویم بدو گفت چون می خورم / که هرگز ز رای شما نگذرم
بدو گفت ساقی ز من گوش کن / بیاد شهنشاه می نوش کن
ز پیروزی نامور گوهیار / گروشادمان شد دل شهریار
فرامرز را باد کم کاستی / مبادش بکار اندرون راستی

فرامرز پاسخ بدانگونه داد / که بهمن بگیتی نشانش مباد
نبود آگه از پهلوان گوسیار / که ای بدکنش بهمن نابکار
سپهبد بغرید چون پیل مست / سوی دشنه و خنجر آورد دست
بیاران او نیز آهنگ کرد / بدیشان تو گفتی جهان تنگ کرد
بخنجر تنی چند از ایشان بکشت / سر او ببرید و بنمود پشت
هم اندر شب آن پیل سر و تن بشست / ز بهر نیایش یکی جام جست
دلم گشت خرسند و از تو سپاس / تو نیکی دهش بنده نیکی شناس
همه جامه سوگواری بکند / ز تن دور کرد و بآتش فگند
وزان پس چنین گفت با سرکشان / که دارم یکی از کشنده نشان
سر گوهیار آنگهی پیش برد / بر ایشان همی داستانها شمرد
فرستاد فرامرز شاه / که این رد بهمن بازبخش این کلاه
سپهبد به بهمن فرستاد و گفت / که پاکان با جان خرد باد جفت
گوهر   که تا شد درو / نگین این شگفتی بماند درو
وزانسوی بهمن همیکرد رای / سپیده دم آورد برپای
پراگنده شد لشکر از شهریار / یکی آهوی دید همچون نگار
ندانست کان چیست شاه از شگفت / برانگیخت اسب و بپیشش گرفت
چو شاه از پس او برانگیختی / از او آهوی تند بگریختی
جهاندار بهمن بسی پیش و پس / ندید اندرو جانور هیچکس
زمینش سراسر همه مشک بود / نگارش همه لاجورد و کبود
بسی مهتر از تخت شاهنشهی / سر تخت دیدار ز مردم تهی
بدین نیکویی و بدین خرمی / بدینجای هرگز نبود آدمی
نگاهی بکرد بهمن نگاه / یکی پیر دید از بر تختگاه
بدو گفت کای شاه ایران زمین / خداوند روم و خداوند چین
ندانی که ما را همه آرزوی / تو بودستی ای شاه آزاده خوی
سبک ده کنیزک بیامد چو ماه / نشستند پای سرا و از شاه

فرومایه‌تر مردک از گوهیار / همانا نباشد بدین روزگار
همی نزد من یاد دشمن کنی / چنین بدبدی یاد بهمن کنی
گرفتش بگرفت و اندر کشید / بزد خنجر و ناف او بر درید
منم گفت پیل دمان اژدها / بداندیش کی یابد از من رها
سر گوهیار و کلاه بزرگ / بلشکرگه آورد شیر سترگ
همه شب همیگفت کای کردگار / تو کردی مرا این بنده را آشکار
سپیده چو خورشید را گه بر نشاند / سپهبد سران سپه را بخواند
بپوشید پس جامه شاهوار / نیایش همیکرد بر کردگار
ببخشود بر ما جهان آفرین / بنیروی دل پشت بستم بکین
ز گفتار او انجمن خیره ماند / بر او هر کسی نام یزدان بخواند
فرستاد زی او هم اندر زمان / شگفتی بماندند ازان داوران
زمن هدیه این زیبد و از تو آن / رسیده ز گردان خود کی توان
دگر روز کردند ساز شکار / سپهبد فرامرز با چند یار
سپه را شکار آمد از چپ و راست / برانگیخت هر کس از آنسو که خاست
بگردار طاوس بد موی او / تو گفتی بخندید بر روی او
دوان آهوی و بهمن از پس دوان / دل از رنگ و خوبی شد شادمان
چنین تا به پیش آمدش یک حصار / شد اندر حصار آهوی مرغزار
یکی جای دیدار چو خرم بهشت / گل آبش از مشک وز گل سرشت
پر از جامه و گوهر و خواسته / نهاده یکی تخت پیراسته
همیگفت با خویشتن شهریار / که گویی کرا هست ازیشان حصار
از اندیشه دل چو بنمود پشت / بگوش آمدش سخت بانگی درشت
سوی تخت شد بهمن شیرگیر / نیایش نمودش بسی مرد پیر
کشیده است ایدر بخندید فنون / بنودی همی باز کردی کنون
گرفتش همانگاه دستش بدست / بیاورد بر تخت آن نیکبخت
بیامد یکی دختر آراسته / چو سرو از بر ماه ناکاسته

بغرّه همه مایهٔ جادوی
برفتن بکردار کبک دری
برآمد به تخت آن بت دلفریب
بشاه جهان گفت پس ای دبیر
چنین داد پاسخ که اکنون درست
مرا گفت اسلم مرا هست نام
بروی تو آشفته و شیفته است
بیامد به پیش تو آهو نمود
مران ماه را دختر از روی خواست
ببخشید چندانش گوهر ز گنج
بماندم باسب اندر آوردگاه
شهنشه مرا و را پس اندر نشاند
بپای خود اید بدام آمدی
ز راه گریز و نه تاب توان
سپهبد کمان را فرو کرد زه
بروی سپهبد یکی بر دوخت
گران شد رکیب و سبک شد عنان
ترا گفته بودم من این داستان
ازین پس همین شادی و خرمی
از آن پس چنین گفت با سرکشان
چو مرغی که از دام صیاد رفت
سپه گفت کای نامور پهلوان
چو زنگی ملیحا بر آورد کف
پراگنده از من گردید گنج
اگر هیچ بینم رخ شهریار

سرش فشار روشن نیکوی
همه دل گداز و همه دلبری
نشست اندر تخت با فر و زیب
کهای شاه روشن دل و دلپذیر
سزد گر با بازگوی بخت
بهم نام و هم شاد و کامی بکام
شهنشه زمانی به پیشش نشست
بسی ره ترا اید آورد زود
بآئین ایشان بر راه راست
که خسرو شد از برگرفتن برنج
گرانمایه اختر در آمد زجای
چو باد بهاری پس آنگه براند
همانا که هنگام نام آمدی
تنش لرزه گشته چو بید نوان
بدان تا زند دست او را گره
برو روی و موی سر اسر بسوخت
ملکشه که آمد چنان تازنان
ز ما آفرین باد بر راستان
ترا باشد و دشمن تو قوی
ز بدبختی آمد شمار انشان
مران مرغ را باز نتوان گرفت
فدای تو کردیم جان و روان
سپاه از دو رویه کشیدند صف
که من مرگ را کردم اکنون بسیج
و گرنه برآرم ز دشمن دمار

بالا بکردار آزاد سرو
نهاده مرا و را بسر بر دو تاج
وزان پس نهادند بر تخت خوان
یکی پیش کن دست و چنبر بگو
که تو کیستی وز چه جای بجست
بفرمان من ست یکسر پری
چو آگاه گشت از نوای شهریار
اگر خواهی او را تو از من بخواه
بگو زند نان و لب تشنه دست
مرو گفت بودن کنون نیست روی
مرو گفت من با تو آیم همی
ز ناگه فرامرزش آمد به پیش
چو بسته شد و ماند بهمن بدشت
نه دل داد تا خواهدش زینهار
چنین دید خیره بگشت آتشی
یکی تا فرامرز آتش بگشت
بفرزانه این داستانها بگفت
دو کشتی رهاند از دم اژدها
ملکشه که آمد فرامرز باز
بدین رزمه رنج بر خود نهید
همی خورد تشویر سودی نبود
همه تن بکشتن نهادیم و بس
فرامرز با مردم خویش گفت
من امروز تن بر سپاه افکنم
فرامرز و آن پنج تن سروران

رخش سرخ گل همچو خون تذرو
یکی گوهر زرد و دیگر چو ساج
خورشهای گوشتین و شیروان
بخرچنگ برما کمانی مهر
نگاری بدینسان دلارای بت
مرا دخترست این دلبری
که آهنگ کردی بگاه شکار
میان ورا باید که باشد کنار
شهنشه زمانی به پیشش نشست
که گرد و سپاه همه پر از گفتگوی
بدین جای بی تو نپایم همی
مرو گفت کای بهمن تیزکیش
زبانش بکام اندرون خشک گشت
نه با او نه تن ساخت در کارزار
بگاه کرد و آتش یکی سرکشی
شهنشاه ایران ورا داد پشت
بماند و بکار خود اندر شگفت
نیامد بداندیش ازین پس بها
بدان انجمن زود بگشاد راز
بگایک همه تن بکشتن دهید
که او را یکی زخم بایست سود
دوباره بگیتی نزاده است کس
که امروز مردی نباید نهفت
مگر خویشتن سوی شاه افکنم
نهادند بر کتف گرز گران

چو پیلان جنگی برآشوفتند
پیک زخم بر قلبگه کوفتند

بکشتند بر میمنه ده هزار
سواران رزم آور کارزار

وز آنجا سوی میسره تاختند
همه یال نیزه برافراختند

سپه سیم حمله کردند بر قلبگاه
سواران رزم و دلیران گاه

بغرّانه شاه سرافراز گفت
که گشته دلم با غم و درد جفت

مرا دوست گفتی زمانه ببست
که روزی مرا با تو نشستن بخت

همه کام دشمن برآرد همی
جهان زاین بر سپرارد همی

دلش کرد مرد خردمند خوش
بدو گفت کای شاه خورشید فش

بدین کار تیمار در دل مدار
که کامت برآرد همی روزگار

شود دشمنت خسته و کوفته
برو چرخ گردان برآشوفته

وزان پس به لشکر چنین گفت شاه
که چون حمله آرید فردا پگاه

بکوشید و کین ریشان میان
نگه بر شما کمتر آرد زیان

سپه را ز نور دل آگاه کرد
سوی لشکر خویشتن راه کرد

دگر روز لشکر در آمد ز جای
برزم اندرون سخت کردند پای

دو روز و دو شب زین نشان جنگ بود
چو ابر درفشان بر پشنگ بود

ز خون دل نامداران ستور
چو ابلق شده خنگ و ابلق چو بور

همی تیرباران دو دیده بدوخت
همی تیغ زهرآب جوشن بسوخت

بدیده در آمد زناگاه تیر
بنغز اندرون تیغ زهرآبگیر

گفتار اندر هزیمت فرامرز رستم

چنان اندران رزم کشته‌ها
فتاده بهر جای چون پشته‌ها

سر سرکشان زیر پای سوار
کشیده زبان خنجها همچو مار

سیم روز بادی برآمد شگفت
دمان گشت ریگ از زمین برگرفت

بزد بر دو دیده فرامرز را
همان نامداران آن مرز را

چو اسپان بدیدند بادی درشت
همه سوی باد آوریدند پشت

همی سخت شد هر زمان باد کین
ز زین مرد برکند و زد بر زمین

چنان دید بهمن برانگیخت اسب
سپاه اندر آمد چو آذرگشسب

در ایشان نهادند تیغ نبرد
سر نامداران در آمد بگرد

سپاه فرامرز روی هلاک
بدیدند تا کشته گشتند پاک

دران رزم شد کشته نیکی جهش
دریغ آن نکو نام نیکی دهش

سپاه اندکی ماند بشکسته ستوه
شب آمد همه بازگشت آن گروه

هم اندر شب از پای اندک سپاه
همه سوی کابل گرفتند راه

فرامرز دل ریش و خویشان او
یکایک بکابل نهادند رو

بماندند بر جای رخت و بنه
دوان سوی کابل همه یکتنه

چنین است آرایش کارزار
بگویند همی کاه شهریار

کهی کام بر دشمنان بر حجب
گریزان کهی دشمن اندر قفا

بغرّانه شاه سرافراز گفت
گزین نامداران بماندم شگفت

گران باد و هول و چنان رستخیز
نبد هیچکس روی در راه گریز

تو گفتی که اهرمنانند پاک
نه از تیغ پیچم و نه از باد و خاک

یکی با بخشش او دانش پژوه
که فرزانه چینی یکی زان گروه

دو پیمای آن گشتگی کوه بند
بیامد هزاده سواری نژند

که دشنام فرزانگان بخش
که بگریخت پور خداوند رخش

نه پیچم بلشکرگه اندر یکی
نه مرد سرافراز نه کودکی

شهنشه ز شادی برآمد ز جای
با سب سپنده اندر آورد پای

فرستاد بر سوی شان لشکری
که جویند دشت دراز هر دری

نباید که نزدیک باشد چنان
که پیشین زبان دلی بیان

برفتند و جستند شیب و فراز
نشانش به لشکرگه آمد نیاز

سرا پرده خویشتن بهر شاه
کشیدند فرامرز با تنگگاه

چو بهمن بر آن تخت زرین نشست
سپاهش بتاراج بگشاد دست

بدان شادمانی سه روز و سه شب
سپه را ز خنده نیاسود لب

همه خوردن و رامش و نای بود / همه پادشه بودن و رای بود
چهارم چو از باد برخاست باغ / بکینتر دیر و بپرید زاغ
ز لشکر همه سرکشان انجمن / چنین گفت کاکنون یکی رای زن
بنه برگرفتند برخاست غو / بیامد سوی سیستان پیش رو
چو آگاهی آمد بدستان سام / که دشمن برآورد ازین بار کام
همیگفت کین روزگار بد است / سرآمد بمن بر ز اندوه و درد
شد آواره از پیش شیر دلیر / شغال بد اندیش گشته چیر
فرامرز بر راه کابل گریخت / برین درد زال از مژه خون بریخت
ازین پس که مرگم بباید چشید / مرا اینچنین غم بباید کشید
که ویران شود کشور و مرز من / ز من دور گشته فرامرز من
زواره است در خاک و پیل سلیس / دریغا دلیران و گردان من
اجل پیش ما را بدین مهر بید / زحل بر بهر سوی ما برید
زمانه بر ما ستمکار گشت / که زال و فرامرز آنجا که گشت
چو در کرد او لشکر انبوه گشت / زمین چون یکی آهنین کوه گشت
بشهر اندرون بانگ برخاست غو / که ای نامداران و مردان نو
نخواهم کسی را که بیرون شوید / ز خانه یکی سوی هامون شوید
بیزدان گیتی پناهید و بس / که بیچاره را اوست فریادرس
ببستند دروازها استوار / گرفتند آرایش کارزار
یکایک ز بازار برخاستند / همی تن بجوشن بیاراستند
سپاهی و شهری همه صد هزار / زبان برگشادند به شهریار
که بهمن ز گیتی کنون برد باد / تنش سوخته بر بر دار باد
چو بهمن چنان دید دلتنگ کرد / سوی جنگ دروازه آهنگ کرد
نهاده عراده بگرد حصار / شب و روز پیوسته شد کارزار
چنین تا برآمد برین هفت ماه / که روزی نیاسود شاه و سپاه
یکایک ز کوشش فرو ماندند / همه ترگ و جوشن برافشاندند
نه روزی بر آن شهر کس دست یافت / نه از باره یک مهتری پشت یافت
خزان آمد و باغها گشت زرد / برآمد ز روی هوا باد سرد
بشهر اندرون خوردنی گشت تنگ / ز تنگی رخ مرد شد زرد رنگ
چو از آب روشن زمین شد تهی / فرو پژمرد شاخ سرو سهی
خورش مر تنومند را دست و پای / رخان از خورش رنگ دارد بجای
شکم گرسنه همچو آتش بود / خورش با بدار کرد سرکش بود
سپاهی و شهری بر زال زال / برخ همچو کاه و تن همچو نال
برآورد هر یک بزاری خروش / که از ما بیچارگی رفت هوش
روا نیست زین بیشتر رنج و غم / کجا از شکم خوردنی گشت کم
چو سال اندر و چو بیاران رسید / شکم گرسنه هیچکس نارمید
کشیدند سوی تنومند دست / بهنگام خوردن چو آشفته مست
همانگاه و پستان و انبار جو / بجنبید و از شهر برخاست غو
همه شهر را بخشش پنج ماه / بجنبید و خشنود شدند آن سپاه
نماندند گاو و خر و گوسفند / نه از بهر کار تازی سمند
دو اسب گرانمایه دادند بس / همی دید و ندید آنچنان اسب کس
همان زال زر را و خورشید را / همی داشتند بهر امید را
بجان سنگ و گرنه دست آختند / چمینه و ز شهری بپرداختند
ببودند زینسان دگر پنجماه / سوی خوردنی گشته است راه
وزان پس بر زال رفتند باز / بگفتند کای نامور سرفراز
دو هفته است تا زنده از بوی گل / بماندیم و از ما رمیده است دل
کنون کار ما را بجایی رسید / که خواهیم مرگی که کس را ندید
بگونه کی و دگر خفت و خواب است / وزان ال بر دو وزین ال کاست
وزین مرد وان مرگ و بند / ز دوزخ توان رست زین بند
چو دستان چنان دید برجست زود / مر او را بپر از جو یکی خانه بود
گران مرد ما را همه بخشش کرد / تن از خون دیده چو گلرنگ کرد

برین نیز نه روز بگذاشتند — بروز دهم بانگ برداشتند
چو خورشید رخ ماه پیکر جوان — بدید و برو شد هم اندر زمان
با سب تگاور درآورد پای — بدست اندرون نیزهٔ دلربای
برون آمد از سیستان شهر پوش — کذرگر در پول آمد خروش
چو نزدیک در بهمن رسید — بخرید و تیغ از میان برکشید
بشمشیر بستد ز چوپان کله — همی راند مانند شیر یله
ز دیده همی بر بالش بدید — که خورشید نزدیکی پل رسید
خروشید کای مهتران سپاه — یکی بر سر پل بگیرید راه
کز آن سیستان شد سواری برون — ره برد خواهد بشهر اندرون
ز لشکر همانا که بد ده هزار — برون تاختند از پی کارزار
سوی شاه بهمن آمد روی — همه رزم جویان بهای و هوی
پیاده و سوار هرکسی پوی پوی — خروشیدن سرکش آوای اوی
خروشید خورشید رزم آزمای — سوی شهر کامی دم تیزه رای
بیامد و بگرفت پیکر کله — همی راند مانند شیر یله
مرا با سپه باز دارید دست — که نه شهر خورشید نه پیل مست
ز دروازه و بر شد اندر روی — پیاده روان هرکسی پوی پوی
ببرد او هرکس کرده ای راست — بشست اندرون تیغ و نیزه بدست
پیشتر خورشید بر پول پای — بیکایک فرود آمد از دشمن جای
بپا نزید رو من چنان تخم بیش — که از تن و از زین همی خوشتر بیش
چو دیده او که مردم برو بست جهد — بشهر اندر آورد و دیگر بهر
چو آتش یکی حمله کرد و او داد پشت — وزآنجا سوی شهر بنهاد پشت
کله برد و بر مردمان بخش کرد — ز شادی رخ هر کسی خوش کرد
برآمد برین کار یک هفته نیز — وزان جایگاه این نامه چیز
دوم هفته نزدیک شاه شدند — خروشان آیین سپاهان شدند
برون شد دلیر بیک باره روی — پراز فرو و پیشم بازار و کوی
بدو نیز فرمان کرانه نیست — اگر نامت نیست هیچ فرمان نیست
بمال آید بهمن سپاه مهر — که نیز و گرفت این کرانه بهر
که در شهر بودن ترا کرچه نیست — همه خانه ما پر از آتش است
جهان پر از دستان کین — رخ برنهاد و ز دیده دو جو
فراوان چو یک شب روز پیش بود — که دلها بران پر ز سوزش بود
با هشان چنین گفت کای سرکشان — ز روز بد آمین که دارد نشان
که دانم که چون آید این کار پیش — نباید همی هیچ کردار خویش
مرا تا بگیتی درون زنده ام — همه تخم نیکی پراکنده ام
نیایم ز بیان مرو پس مدد — که گیتی از آن مرد برد ام
چو در پیش شاهان کمر بسته ام — زمین کرده هنگام کین لعل رنگ
تو در پیش یزدان نیایش نمای — پسندیده باشد بهر دو سرای
مرا تخت از آن بس تاراج داد — که خسرو بطرا اسپ این تیغ داد
همه خاک خوز دم دران انجمن — کنون هیچ رسیده ز داوان من
نماند همی سود گفتار من — که شد خفته این بخت بیدار من
دریغا کزین روز کار درشت — کمرگاه من سست شد گوژ پشت
جوانی و نیرو کنون درگذشت — که دشمن چو آتش برآمد
کنون ای سرافراز یاران من — دلیران و جنگ آوران من
شما را زمن بر جهان تو بهر — سزد گر بدارید امروز شهر
بپنیم تا چون بود روزگار — فراوان شکسته تا کار
بود گر میان سپاهی سپید — بدید آید از ناامیدی امید
نزبیت چو پیروزی مردمان — نه دور است از گردگار
پس لشکر نامور گشته شد — بنام و رخت برگشته شد
همان از میانه برآید شکن — رسیده بدیدار شان
نباید برین شهر داد آن شتاب — چه باید شتاب چه پیدا
پشیمانی از دستان توباد — شتاب و پشیمانیت

شتابیدن از کار آهرمنست
که بارش پشیمانی آورد و نست
دل لشکر از پند دستان سام
بجوشید ازان پند گشتند رام
جوانی بهای شتاب از نگت
در کشت نام و شتاب نهنگ
همه بازگشتند کشته گوش
چو شاخ سمن روزگار تو توز
گرانمایه دستان چنین مستمند
فرود آمد از بام کاخ بلند
همی سر یکی را بر اندر گرفت
زمان تا زمان دست بر سر گرفت
سراسر پرستنده کاز انجوانم
ز دیده روان خون و دل پر ز غم
همیکرد مدرود خراود برنگ
همیگفت کای روزگار پلنگ
بگشتیم تنگی که بارش چنین
سپهدار چنین است کار چنین
سرایی که بودی پر از کابلیان
شود پست بر دست ایرانیان
بر و پای بند و بکلیدان زهم
با آغاز رنج و سرانجام غم
بهشتی که رو رشک بودی ارم
کنون بر ز رنجست و تیمار و غم
ندیدی مرا دیده این روزگار
که پیشتم دوتا گشت جانم فگار
فرامرز آواره و من به بند
تو مپسند ای گرد کار بلند
ز بس مویه و گریه و نال زال
برآمد یکی شیون از کاخ زال
زنان دست بیکار بر سر زدند
همه دست بر سینه و بر زدند
چو برزد سر از چشمهٔ روز دود
یکی پرنیان پیرهن بود در زود
یکی سیم پالوده بر عاج زد
یکی تیغ الماس بر ساج زد
یکی زلف نغنوق مشکین شخود
یکی لاله رخ را بناخن درود
یکی زیر گل گشت سیمین ستون
چکان از سر نوک گلنارش خون
یکی بر دهن برزد و دست خویش
ز بس خاک تیره نشد بر میش
یکی خویشتن بر زمین دور هشت
یکی خویشتن را ز ایوان بکشت
چو مرجان شده در شکر دو نوش
چو خیزد شدی عنبر لاله پوش
ز بس کشته از بوشیان چهره دست
ز بس کز سر جعد شان جعد بست
ز دیده زمین را بخون نم زدند
همه کاخ و ایوانش بر هم زدند
گرانمایه دستان چو در غم بماند
هم آنگاه دستور را پیش خواند

نامه زال نزد فرامرز و شکوه کردن

ازان گردش روزگار درشت
بنزد فرامرز نامه نوشت
سر نامه از زال بسیار سال
که گردون مرا کرد بی پر و بال
ازو چرخ بستد همی فر و زور
شد از پیر گردون اتیر
بنزد نبیره فرامرز گو
که در سیستانست او پیش رو
جوان ای پسر کین جهانگش سپهر
کهن گشته از گشت روز و بر
زمانه در آوردشان اکنون بپای
نه روشن مرا بند است ای هوشمند رای
تنش لرزه و ناتوانی برفت
دلش برای بیگر جهان را گرفت
بهر روز گر چرخ می بگذرد
مرا جان ز ... بکمند
ابا اینچنین ناتوانی و رنج
مرا خوشتر آید سرای سپنج
که دشمن چنین بیکران بر دراست
زمین شصت فرسنگ لشکر است
نه رای گریز و نه روی رها
بماندم چنین در دم اژدها
بشهر اندرون مردم لشکری
فدا کرده جان از نام آوری
شب و روز بیچاره جوینده و جنگ
بکوشند اندر پی نام و ننگ
کنون تو شتا با ماندی ای پسر
که یکدانه گندم بیک بدره زر
بدین شهر گر باشد از بیش و کم
برابر نجنبند مانا درم
که فریاد مردم بگردون رسید
شکم گرسنه بیش ازین نارسید
بدادم کنون نان یک امشب امید
که تا خود چه آید بر و روز سپید
تو مردو باشی ای گرامی پسر
نه بینی ازین بیش رنج لال
که فردا به بهمن رسد کاخ و شهر
سر از خاک تیره ازین دهر بهر
چنین کشور و مرز شاهان گرد
بیاید کنون تا بدشمن سپرد
سرایی که از کار گرشاسب ماند
بدی خسروان جهان را پناه
کنون گرد خواهند با خاک راست
چه مایه ز دشمن بنی بر بلاست

شب تیرگی نامه بنوشته‌ام زمین را بخون دل آغشته‌ام
چنانم که گاه پرستش نمای بده مرد پایم در آرد ز جای

نه گشتم از گردش ماه و سال کنون مرغ عمرم بیفکند بال
اجل تیغ کین از میان آخته جهان خواهد از زال پرداخته

چو اندر زمانه برآرد دمار زمین باد ار گردنت زینهار
که از کابل و زابلی جان باب سر اندر پی و کشیمر گی شتاب

چو با شاه ایران بپایی بجنگ گریزیدن از جنگ او نیست ننگ
جوانی مکن پند من یاد دار مخور خیره با جان خود زینهار

جهاندار بهمن هزاران هزار سپه دارد و ساز و مردان کار
ز خاور مرا دراست تا باختر جهان زیر فرمان او سر بسر

ترا باب کشته نیای پدرست ز خویشان تو نیست بس تنگدست
سپاه هست همه کشته و خسته باک برآورده از کشورت تیره خاک

تو با دشمن امروز در خور نه‌ای جوانی مکن چون برابر نه‌ای
سر خویش گیر و بکابل بمان همان نامه با سپاهی بخوان

مرا گر بدی پشت بار و زگار زواره بدی زنده سام سوار
ابا شاه بیگانه در خور بدی چو باب و پسر مرد و یاور بدی

کنون چون بشد جان آسیب پدرست تو بیهوده جان زاده خیره مریز
فراوان ازین در بنامه نوشت بخون دل و دیده اندر نوشت

بپوینده داد و ماند باد رساند ز دو را مرز راد
وز آنجا که زال غمگین برفت غریوان و مرد و پرستش گرفت

خروشان و گریان شب دیر باز همی بود تا گاه بانگ نماز
خمیده همی چون کمان پشت او گهی بر زمین بر سر انگشت او

گهی بر هوا روی او بر زمین همیدون اندر برگرد کار آسمین
سحر که بخواب اندر آمد سرش یکی مرد را دید کامد برش

تو گفتی هوا خانه بالای اوست سپهبد برین سر بنه جای اوست
چنین گفت گرشاسب را کای پسر ز بهر خورش وی و چندین مخور

نیای تو ام گرد گرشاسب نام ز بهر تو رنجی کشیدم بنام
درین پیش کاخیست کاخ بلند که باشد سرش شصت بازی کمند

تبه خواه و پیل و سر ساز کن سپه را از و داد آغاز کن
گرانمایه دستان برآمد ز خواب ز شادی روانش گرفته شتاب

یکی گفت کار کین اندرست که دیو آدمی را یکی دشمن است
سرا کو کند رو بفرمان دیو شود دمگرده از راه کیهان خدیو

ندارد بجز باد چیزی بدست خنک هر که از دیو و دوزخ بجست
گهی گفت گفتار گرشاسب کرد ببازی همانا که شوان شمرد

بفرمود بس تا به پیل و تبر مران کاخ را باز کردند سر
یکی خانه زو چرخ بگذاشته پر از خوشه گندم انباشته

یکی تخته از برش لاجورد نوشته که این کاخ گرشاسب کرد
چو دیدم که این و نگارست و منش پر از خوشه کردم من از رنج خویش

یک امروز این دانه اندر خوراست که مردانه دانه گوهر است
بشد اندرون بانگ زد زال که گفتا دبیران مدارید چیز

بباید روزی بجای بیرید وزین کاخ گرشاسب دانه برد
همه شهد ازین کار گفت و گوی هر کاه دبیران نهادند روی

بخورشید فرمود تا پیل سام که بنویس از ایشان یکایک تو نام
بده هر یکی را تو گیتی خورش که زان سود ز آباد و پرورش

از آن گوشت کاید ز دندان برون نه تن را ز دار گیر دانه فزون
بپوشید مردم همه ساز جنگ یکی همچو شیر و یکی چون پلنگ

کشاد و ندرو از وی آگهی شده مغزشان خشک واله همی
بهمن نهادند یکباره روی نه آگاه از ایشان یل کینه‌جوی

چو دستان خاک مدیر خیره بماند همانگاه خورشید را پیش خواند
نه بینی مرو گفت کین بی‌بنان گرفتند کردار اهرمنان

یکی جوشن نامداران بپوش / اگر رزم پیش آیدت نیک کوش
بشد ماه پیکر سر پل گرفت / همه لشکر آشوب و غلغل گرفت
به بازار شد مردم گرسنه / همان لشکری در میان بنه
کشیدند شمشیر و زوبین به چنگ / شهنشه ندید ایچ روی درنگ
سراپرده برداشت سوی کوه / سپه پیش او شد گروها گروه
نظاره شدند اندر آن کهتران / کز ایشان بسی بر سر آمد زمان
بخوردند چیزی که بد خوردنی / یکی پشته با هر یک آوردنی
ز بازار که خوردنی تنگ شد / سوی شهر هر کس به آهنگ شد
بگردان چنین گفت شاه زمین / که هرگز ندیدیم تنگی چنین
که چون مردم گرسنه انبوه شد / ز بیشش زمین بر سر کوه شد
چه باید که شهری پر از خواسته / سپاهی و از نعم کاسته
چنین روز هنگام خنده بود / مبادا آن سپاهی که زنده بود
شما زنده و دشمنان همچو مرگ / بشهر اندر آرد همه تیغ و ترگ
سپه شد ز گفتار بهمن خجل / همی هر کسی تیزتر شد بدل
هم از پیش شه تازیانه زدند / رسیدند و اندر میانه زدند
چو خورشید به پیکر آن حمله دید / خروشی بچرخ روان برکشید
چو بر کیل بفشرد انگشت کین / از ایشان تنی چند زد بر زمین
چو پران شد از یال خورشید خشت / ز خون دلیران همی لاله کشت
شد از جوشن و درع و زوبین و تیر / یکی پشته شمشیر خنجر گزیر
چنین تا ز پل مردم اندر گذشت / از آن رزم خورشید یل در گذشت
از آن جا بشهر اندر آمد دژم / از آن خوردنی بهر او رنج و غم
بپرسید خورشید زال / بدو گفت کای مرد آتش گیر
تو بودی بدین رزم فریادرس / همه شهر را جان تو دادی و بس
سپه را نبایست پردل شدن / ز بهر شکم در پی خون شدن
بدو گفت خورشید کای مهربان / شکم گرسنه کی شکیبد ز نان
نه چندین همی موج دریا زدن / نکوشد شکم گرسنه خویشتن

حیله کردن بهمن در گرفتن مردم سیستان

وز آن روی بهمن به فرزانه گفت / که شاید گزین در پیکار شگفت
بدین خیرگی مردم زیردست / ندیدم چنین رزم تا زنده است
دلم خیره ماند اندر آن کسوار / که چندین هنر کرد در کارزار
گرفته سر پل نیزه بدست / بپا نامداران که او کرد پست
یکی حمله آورد بر پاس باد / ندیدم که کاری بسر بر نهاد
گر او را بیابم بپا و رمیش / ز دو دیده کاخ جان فروزد بیش
چنین پاسخ آورد فرزانه مرد / که شاه جهان خیره اندیشه کرد
ندارد شکم گرسنه هیچ باک / اگر چند داند که گردد هلاک
شکم گرسنه چون جنبش آید از او / نکرد او اگر تیغ بارد بدو
بپا گر پی نان فدا کرد جان / نکوشد همی هر کس از بهر جان
ز کوشش که در رزم کین چاره نیست / سپه را ز پیکار پیغاره نیست
سرافراز خورشید نیز و بپای / کز ایشان سپاهی برآرد ز جای
اگر شاه از او گیرد آرام و کین / نیابد ره داد و آیین و دین
چو شاه جهان دل بر آن کین کند / بر او بخت بیدار نفرین کند
چنو نامداری بر شهریار / بهست ار سپاهی کند یادگار
من امروز اکنون یکی رای دارم / کزین چاره شاه آید بکام
شب تیره بازاریان را بخواند / ز هر در فراوان سخن‌ها براند
بفرمود تا زود برخاستند / دکان‌ها بآیین بیاراستند
ز ماهی و از مرغ بریان گرم / هم از چوب و شیرین و از نان نرم
ز نان و عدس هم ز بادام و سیب / که ماند گرسنه ازو ناشکیب
بیاورد زر و گفت با پیشکار / سپهدار کیل اندر آن روزگار
بپا زند در خیمه‌هاش کمین / نباید که باشد کسی آگه از این

سپاهی که گردون بپوشد سنان / گرفتن سر راه زمود شان
که هر کس ز گیلان گریزان شود / برآید درون سرش زیان شود

چو روز آمد و شد پدید آن سپاه / ببازارگه گرد هر کس نگاه
بهشت برین بود گیتی درست / همه شهریاران بها گشت سست

سوی سیستان آمد آن بی نیوش / همی رفت از آن بوم بی دم و هوش
هم آنگاه کردند دروازه باز / خبر شد بدستان گردن فراز

فرستاد نزدیک ایشان پیام / که روبه همی دید بند و دام
پذیرد آن کجا دیو را دشمنست / که آن خود دنی دام آهرمنست

اگر باز گردند بهتر بود / که مرگ از پس مرگ افسر بود
بشهر اندرون گر ببرم پاک / از آن به که دشمن برآرد هلاک

نه کس باز گشت و نه پذرفت گنج / چو نشنید پند آمدش پیش رنج
ز پیران چو پاسخ سخنها شنید / چو زر سره یکیک بر درید

سخنهای نیکو نگهداشتن / زبهر همی خوار بگذاشتن
سخن هر چه از در نامی تراست / سخن بر سخن دان گرامی تراست

اگر بشنوی بشنوانم سخن / اگر نه زبان هیچ رنجه مکن
خرد چون دریا سخن گوهرست / چنان دان که گوهر بدریا درست

کرانه ز دریا نیاید پدید / چو یزدان که خود بیکران آفرید
کسی کز خرد مغز دارد تهی / ندارد ز هر دو جهان آگهی

چو فرمان دستان نکرد ایچ / بخورشید کشا کردن میغ
روان تا سر پل بکندند ارشان / همانگه سپاه بکندند ارشان

سر پول بگرفت بار دگر / نهادند مردم به بازار سر
نماند اندران شهر برنا و پیر / بلشکر که آمد همه تیره خیر

بتاراج کرد و بکشت و ببست / ببردن همی هر کسی تشنه دست
همی گفت بازاری ای خیره سر / چو خوردی فرزند تا زاید پسر

سپه مرد با لشکر پر کمین / بنا که برون آمد از کمین
نهادند در شهریان تیغ تیز / برآمد از ایشان یکی رستخیز

چو پوینده از پیش دستان برفت / شتابید نزد فرامرز تفت
از او نامه بستد فرامرز راد / بخواند و ببوسید و بر سر نهاد

ز دیده بباریدخونابه چند / دل از گردش چرخ گردون نژند
که بر ما بچاره پشت آوریم / چنین روزگار از درشت آوریم

پدر گشته و دودمانی نژند / پسر زار گشته بیابان به بند
جهان سیستانی که گرشاسب کرد / از او شاه بهمن برآورد گرد

اگر من بکابل گریزان شوم / همان به که با خاک ریزان شوم
بنام بلند ار برآید روان / به از زنده در ننگ تا جاودان

گریزنده گر نام کردی بلند / بدی زرد پیشینگان ارجمند
برزم آن جهان پهلوان سوار / گریزنده گشتی از اسفندیار

بگفت این و پوینده را پیش خواند / ز بهمن فراوان سخنها براند
که پیرامن شهر جایش کجاست / بسوی چپست یا سوی راستست

بدو مرد پوینده گفت ای جوان / سر سرکشان نامور پهلوان
زمین هست پنجاه فرسنگ بیش / که لشکر نشانداست آن تیره کیش

چنین راست پیش و پس شهر و در / همه لشکر بهمنست سر بسر
بکردار مور و ملخ آن سپاه / گرفتند بر سیستان جمله راه

تو چندین بیا پیش گیرای دلیر / همان سوی هندوستان شوخ شیر
که از بهمن سرکش تیره خوی / نیابی رهایی ره چاره جوی

جهان پهلوان گفت ای رادمرد / تو بر گرد چون یکی باد گرد
که من سوی کابل شدم بی درنگ / نیم در خور بهمن تیز جنگ

پس آن نامه را زود پاسخ نوشت / بخون دل و دیده اندر سرشت
سر نامه از نام گیتی خدای / جهاندار یزدان ده رهنمای

زمانه آفرین باد بر زال زر / جهان پهلوان نامدار هنر
روان با دبر کام تو چرخ پیر / خلیده دل دشمنانت بتیر

بدان ای جهاندیده فرخنده باب
که بخت سراسر بیاید بخواب
مرا با جوانی و با فر نو
تو گویی ز بهمن گریزنده شو
نبیند شیم از بهمن و لشکرش
که نه لشکرش باد نه کشورش
جهان پهلوان گفت ای رادمرد
تو بر کرد چون یکی باد و گرد
نگردانم از بهمن شوخ روی
وگر در جهان خون شود همچو جوی
تو هشیار باش و که نیمه شهر
که امشب بیارم بر آن شهر مر
بجانت که پاچون کجا بیت مرا
همان جنگ جنگی بجا بیت مرا
یکی تاختن کرد خواهم کنون
ز دشمن برآرم یکی جوی خون
همانگه فرستاده زال سر
بزال سپهبد بیده بر آن پیام
کسی کرد و رفت او بکردار شیر
چو برخواند آن نامه را زال پیر

پاسخ نامه زال از فرامرز

گهی شادمان گشت گاهی نژند
گهی خشمناک و گهی مستمند
گهی بد دل آزرده از درد بوز
که از تاختن کرد بر خانه سوز
از آن پس فرامرز با ده هزار
دلیران گردان و مردان کار
چو با دوزان تاختن رابتاخت
شب و روز تا زنده هر سو بتاخت
که بازار که برهم آشفتنه
شدند و از آن خردوشی‌شکوه
سپه مرد دیلم زبان برگشاد
که بر پیکر یان تیغ بر سر نهاد
فرامرز با سواران کین
رسیدند نزدیک دیلم اندر کمین
کشیدند بازو بخنجر زدن
فدا کرده هرکس همی جان و تن
فرامرز بر بو و گر زنند
چو پیل دمندی یکی حمله کرد
از آن دیلمان کشته شد ده هزار
چو دریای خون شد همه کارزار
سپه مرد دیلم گرفتار شد
هزیمت دگر سوی کهسار شد
جدا نداد بهمن نظاره زکوه
شگفتی فرو مانده بد در گروه
گریزندگان زاب پسید شاه
که از چیست پیکار بازار کار
بگفتند شاها فرامرز کو
دگر باره لشکر کشیدند نو
یکی تاختن کرد مانند شیر
بر آسان که نخجیر گیرد دلیر
بگشت از دلیران کین ده هزار
چو دریای خون شد همه کارزار
دگر باره بهمن بفرزانه گفت
گزین دیو زاده بماندم شگفت
نداندیشه از لشکر بیکران
برنجید زچندین سپاه گران
دگر باره آمد بکین آختن
بیاورد از کابل این تاختن
کنون لشکرها همه گروه
باورد که رفت باید زکوه
بگفت این سران سپه را بخواند
سپاه فرامرز چیره بجاند
بفرمود پس تاختن ساختن
همه نیزه و تیغ کین آختن
وزان پس فرامرز با دودمان
بگفت ای دل دیده دودمان
شمارند بر شهر گیرید راه
که از که فرود آمد اینک سپاه
همه خورد انی هرچه بد در دبیر
ببردند آن مردم ارجمند
سوی شهر دادند یکباره روی
شده شادمان آن یل نامجوی
چنان لشکر بهمن کینه‌ساز
رسیدند نزدیک آن سرفراز
فرامرز گو خواهر از اکجوا
سخنها بیکباره هرگونه راند
سوی میمنه مرد وانزا بد اشت
ابر میسره مرزبان را کاشت
تخاره ابا ده هزاران سپاه
فرستاد با شهریاری براه
شنشت شد و فرمود رنام را
همان رزم یار نکو نام را
ابا صد هزار از دلیران مرد
برآرند از آن مردم شهر گرد
برفتند تا زان سوی شهر را
بندشان بجز مانده و داد
تخاره ابا آن دلیران کین
همان شیر خورشید بگزیده‌تر
بکردند رزمی دران کارزار
که شد دشت مانند لاله زار
تخاره سرانجام بگرفت تیغ
درآمد بگردار تابنده میغ
بزد بر سپه رزم یار دلیر
سر از تیغ ربود شیر نگیر دار
وزان پس فرامرز و فرشیدزاد
درآمد بر ماه مانند باد

یکی نیزه زد سخت بر رانش   بدرید جوشن گذشت از تنش
ز زین اندر آمد همانگه بخاک   سپاه از شد بیاری سپید پاک
ز شمشیر خورشید آزاد گشت   پر از خون سر و روی پر باد گشت
از ایشان بکشتند شش ده هزار   ز شمشیر خورشید و گرز نگار
هزیمت شدند لشکر شهریار   ز خورشید مه پیکر از نخار
وز آن پس فرامرز با خواهران   کشیدند شمشیر و گرز گران
بکشتند از دشمنان بی شمار   همان بر فزون آمد از سی هزار
شب آمد فرامرز زار اژدها   بشهر اندر آمد بنزد نیا
ببوسید دست و سر زال پیر   همه دوده ماند آن یل شیرگیر
شده مردم شهر تازه روان   به پیروزی نامور پهلوان
برفت آنکه هر کس ز بهر خورش   بیاورد هر کس بسی پرورش
دگر باره شد سیستان دانه خای   خورش هست همچون بهشت خدای
یکی هفته با زال در سیستان   بماند آن نکونام کیستان
نهشتیم ورا زال گفت ای پسر   جهانی پر از دشمن خیره سر
شب و روز پرخاش جوینده و کین   کشیده بر ما همیشه کمین
نخواهیم جان دل از شهریار   نه او نیز اگر ماند هر زینهار
مرا رای فرخ جهان ره نبود   گر ایدر شود سوی کابل چو دود
که چون بشنود بهمن تیره رای   که تا تو بکابل شدی زین سرای
زاند دل و دیده پرخون کند   نداند که پیکار ما چون کند
هم اندیشه آرد به پیکار تو   ازین شورش تیغ خونبار تو
زنا نیز او را شکوهی بود   چو در شهر مردم گروهی بود
بپیچم بتی خداوند پاک   وحیه بی آورد یا هلاک
فرامرز بشنید گفت ای نیا   شد از پهلوان دل پر از کیمیا
سپه مرد را هم سرافراز کرد   دگر باره از خویش آواز کرد
چو بهمن خبر یافت کان پیل رفت   از آن کوه زی شهر ره در گرفت
به پیوست بر شهر پیکار و جنگ   جهان کرد بر شهریان تار و تنگ
به آهن زمین را بکندن گرفت   بعراده باره فکندن گرفت
برآمد برین نیز سالی فزون   که از شهر یک کس نیامد برون
بدو سال در شهر توشه نماند   شکم گرسنه ماند بجان در فشاند
بر زال رفتند پیر و جوان   بگفتند کای نامور پهلوان
نه توشه بماند و نه نیروی تن   ز دشمن بباید دل خویشتن
مگر توشه زآنجا بچنگ آوریم   اگر هیچ پیکار و جنگ آوریم
چنین پاسخ آورد زال دلیر   چو کرد او تهی بیشه از نره شیر
بسی دادشان پند و سودی نکرد   بکشتند بر راه آزاد مرد
از آن آگهی گفت کو شاه بند   بکین سپه خفتن زد باز اگر
خورشها بفرمود کافزون کنند   دکانها همه خوب گلگون کنند
چو در صبح آواز دادش خروس   برآمد ز درگاه شه بانگ کوس
دل شهریان گشت ازان شاد خوا   که گشته دگر باره زی تو جها
گشادند دروازه پیر و جوان   ز دروازه رفتند پیر و جوان
بخورشید فرمود پس زال زر   که ای جان و آرام و چشم پدر
یکی تا سر پل بیرون خرام   بکوش از پی دوده و ننگ و نام
بکام بداندیش زنهار آوری   مگر مردمان باز شهر آوری
ولیکن کام گز ایشان کسی   بخانه نیاید زنده بسی
سر پل بگرفت آن ماه مهر   فرو ماند خیره بکار سپهر
ببازار چون برزد آن مردمان   تهی گشته از خوردنیها دکان
همی هر کسی بست بر پشت توش   که ناگه برآمد ز هر سو خروش
سپاه از کجا راه بگرفته بود   بدو باز خورد و سرش را ربود
از ایشان نماند زنده یکی   نه مرد و سرافراز نه کودکی
گروهی بخورشید پل باز خورد   برانگیخته اسب برخاست گرد
بیفشرد پیل بر سر پل پای   تو گویی فرو دوخت دستش بجای

دو مرد از دلیران و بیشمن بکشت … سرانجام زخمی رسیدش درشت
دگر زخمش آمد بر ابرو و چشم … یکی زخم تیغ آمدش بر شکم
بپیچید خورشید و بر پای خاست … کمرگاه بربُد کمان کرد راست
چو تیری سوی دشمن انداختی … دگر باره دشمن فرو آختی
پیاده گریزان و دشمن سوار … بهر پشته بر یکی کارزار
چو خورشید برگشت بر نیمروز … در افتاد خورشید گیتی فروز
بزال آگهی شد که دشمن چه کرد … ز گردان برآورد یکباره گرد
بزد بر زمین خویشتن کوه قاف … همی برید جامه ز سر تا بناف
بچنگال برکند موی سپید … همی بود از زنده ماند امید
بر نیلوفر از دیدگان آب داد … بدندان سر انگشت را تاب داد
شده انجمن در سرایش زنان … همه دستها بر سر و بر زنان
زبان سرکشی چون گل نارون … میان اندرون زال شاخ سمن
همی مویه کردند بر یال او … بران پهلوان بر و یال او
کجا رفت کشتند نیروی تو … همان جوشن و جنگ و بازوی تو
سرت را نیارست گردون بسود … نه دیو از دژم چهره خون نبود
بگردون رسیده ازین دود دود … بدین دودمان هرگز اندوه نبود
سرایی که گردون ورا بنده شد … بدست ستمکارگان کشته شد
سرای کجا شیر بودش شکار … ز دشمن نیاید کنون زینهار
بیا ای تهمتن کنون خان تو … که پرورده تست مهمان تو
بپروردی او را بدین رنج و ناز … کنون بر تو چنگال او شد دراز
بکشت او همه سروران جهان … فرامرز پویان بگرد جهان
گروهی زده دست بر موی خویش … همی مویه کردند بر شوی خویش
گروهی برادر گروهی پسر … گروهی گرانمایه فرخ پدر
گروهی زنان بر دو رخسار بر … همی مویه کردند بر یکدگر
چو شب گشت دستان بخورشید گفت … که ما را سر خویش باید گرفت
برو تا ز دروازه بیرون شویم … وزان شهر کنده بهامون شویم
یکی راه دانم بزیر زمین … نداند کس آن جز جهان آفرین
مگر جان از این شهر بیرون کشیم … که تا جان سپاریم و دشمن کشیم
بدو گفت خورشید چونین مگو … بجا ماندرون دشمنانی مجو
ترا تیره شد دیده و پشت گوژ … ز شمشیر و گرز اندرآیی هنوز
نماند ار سپاهت سواری بجای … نه از بر نشستن یکی باد پای
چگونه شوی سوی شهری دگر … که اسپی نباشدت کمتر ز خر
همه گرد بر گرد ما لشکر است … جهان سربسر پر ز آهرمنست
بگیرند ما را و باز آورند … سر ما بدندان گاز آورند
همان به که اندر نهانی شویم … بجان کسی بیگمانی شویم
شب آمد برفتند مرد و بهم … غمان پیش و اندر قفاشان ستم
یکی برزگر مرد خورشید بود … فراوان بخورشیدش امید بود
سوی خان او رفت با زال پیر … فرامرز را گفت مهمان پذیر
همان که بخانه درآوردشان … همان زیر هیزم نهان کردشان
وز آن روی بازار بگذاشتند … سراپرده و خیمه بگذاشتند
چنان شد دروغش الهام راست … که بیمار شد مردم تندرست
چو دنیا کنون گشت دریای قیر … بزد بر دل موج خورشید تیر
بدروازه بر لشکر انبوه شد … بشهر اندر از مرد چون کوه شد
ندیدند کس را ابر بوار بر … نه آواز و نه جنبش جانور
یکی زان میانه درآمد ببرج … که تا کوس را اندرآرد ببرج
زمانی نگه کرد و آواز کرد … فرو رفت و دروازه را باز کرد
بشهر اندر آمد سر اسپاه … نهاد از بر چرخ بهمن کلاه
بغرّانه گفت ای سرافراز پیر … گز ایدر برو کاش بستان بگیر
بدان تا کسی بر درش نگذرد … دگر هر پرستنده که نگذرد
بشهر اندرون شد منادی گری … خروش آواز مردی بلنگاکری

که شاه جهان گفت پیش از روز … نخواهم که باشند در نیمروز
چهارم کسی را که یابم بشهر … نیازارمش از غم و درد و مهر
کسی کو سر زال پیش آردم … ز دل کرم و اندوه بزدایدم
بیزدان که بر تخت بنشانمش … سزا باشد او گر پدر خوانمش
سپاهی چو این گفته بشنید ازو … همه شهر ازو شد پر از جست و جو
کسی را از ایشان نبد آگهی … تو گفتی ز دستان جهان شد تهی
سه روز اندرین شهر بیداد بود … همه ناله زار و فریاد بود
ز مردم نبود اندران شهر کس … زن و کودک خرد ماندند و بس
چهارم تهی گشت شهر از سپاه … در اندیشهٔ زال زن ماند شاه
رخ زال بیچاره پر تنگ شد … وزان زیر هیزم دلش تنگ شد
غم ناچریدن برو کار کرد … تنش زین پس دلگیر بیمار کرد
یکی داستان دید اندر خورست … که دانش فراوان و اندر خوراست

داستان سه گانهٔ فرزانه

سه فرزانه بودند جایی بهم … نشسته ز گردون گردان دژم
یکی گفت ازین رای ناید ستم … به زیبت از درد تا ریک بین
همه دردمندی شود تیره روی … بود یکسان پیش مرد آرزوی
دگر گفت ما این سه ایم … بجایی که نیکی بمردم رسید
بدان آن که مردم بود … سر خویش نشناسد آنا شنید
سه دیگر بدان بر نشاید گروی … چنین گفت کای مردم نیکخوی
بدان نیست از هول چیزی بتر … که بیم آورد زندگانی بسر
بجوشد همی زهره از ترس و بیم … دل ارچه دلیر است گردد دو نیم
شکیبا بدان هر دو نتوان توان … بدان سرد و آخر خرد بی توان
بسی بیم آید تا نان و دارو بهم … ببینیم اینی کی توانی خورم
بیا تا یکی آزمایش کنیم … که او راست گویند پیدا کنیم
بیاورد هر یک یکی گوسفند … نبودند بیچاره کار آگهند
از ایشان یکی را شکسته بپای … فکندش بخانه درون بی همای
نهادند چیزی به پیش اندرش … همان آب و نشکیج بودی خورش
بزندان یکی را دگر باز داشت … ببردند نزدیک او شام و چاشت
بخانه دگر گرد میش بزرگ … ببست از بر او بر سرکی سترگ
چنان بود پیمان آن سه کس … که گفتی مرا ایدر نگردیم پس
پدید آید این هفته روزی تمام … که زنده کدامست مرده کدام
بهشتم سه فرزند رفتند نیز … زبان پر ز گفتار دل پر ستیز
سوی خانهٔ دردمند آمدند … چو در پیش او پیشتر آمدند
چنان خفته بد آن شکسته دو پای … گیا خورد و آب اندرو بیجای
بزندان دیگر یکی گوسفند … ملب ناچران زنده ماند نژند
سه دیگر ز بیم گرازید گرگ … ببرد او چنان گوسفند بزرگ
درست آنکه بیم از همه برتر است … بهر دو جهان ایمنی در خوراست
کشیده سپهبد به زال انجمن … بدل بر پس نادیدن و سپین
سرانجام پیری چو پیشکو بود … همان زندگانی بآهو بود
نشسته گشاورز خویشید خویش … زمانه زده بر دل آهرمنش
همانکه بدو گفت دستان زرد … بدست سور بهمن یکی نامه کرد
که من پیش آزنده ماندام … یکی بندهٔ شاه و خودکامه ام
برین زندگانی که هستم درو … سزد گر نتابم سر از شاه رو
سرآورد بهمن برین روزگار … نماند بگیتی همی پایدار
من و شاه و تو هر سه می بگذرم … بچیزی که کردیم کیفر بریم
اگر جان سپاریست گر جان ستان … بهنگام رفتن چه ایوان چه …
سرانجام ما بازگشتن بخاک … ز مردن چه بیم و گذشتن چه باک
بدان گیتی اکنون فکندم سخن … بگو شاه را هرچه خواهی بکن
که من سیرم از زندگانی کنون … بجایی که نه بر یزیم خون

پیاده گشت و زو نامه بداد
چو جاماسپ آن نامه را برگشاد

خداوند این نامه گشتاسپ است
سرپیش و بگو کو خداوند ماست

آمدن جاماسپ نزدیک زال زر

بدو گفت اکنون بجان نیست
سه روز است تا میهمان منست

بند خوردنی تا چه بیند کسی
نهان زیر هیزم بروز و بشب بند

سرا استان اندر آمد بباب
برون رفت مانند آذرگشسپ

بلند اسپ را بنهاد بدرزین
زبهر گرانمایه زال گزین

دو تا گشت او سر افکنده پیش
تن از درد نالان دل از غصه ریش

زبان در دهان دل فروزنده
رخان لاله زعفران بیخته

چو یاری که از یار گردد دوان
چو باغی که ز گل بود ارغوان

همی زال را کرده لرزان تنش
چو شاخ سمن قد که پیکرش

غریوان مر او را ببر در گرفت
وزو دست داننده بر سر گرفت

همانگه مر او را سوی خانه برد
نهان از سپاه و زبیگانه برد

نهادند خوان پیش آن دو روان
بخوردند و کردند تازه روان

همانگه دو شتابنده جام باده زود
بیامد نزدیک بهمن چو دود

بدو گفت کای نامور شهریار
ترا کرده یزدان بدین کامکار

کنون تا کی اندر نشینی همی
چرا رای رفتن نه بینی همی

ز بهر چه بازی بدین جایگاه
که رنجور گشت از نشستن سپاه

بدو گفت کز بهر بی مایه زال
نشینیم بدین مرز بسیار سال

خود از بهر زال است پیکار و جنگ
نخواهد شدن تا نیاید بچنگ

بدو گفت ار آید بچنگ آوری
چه خواهی ازو گر بچنگ آوری

بکوبم سرش گفت در زیر سنگ
خورم از رستم خوانش می لعل رنگ

کنم سیستان را همه ساده دشت
سراسر بآذر بخواهمش گشت

از ایدر سوی دخمه لشکر شوم
وزان مرز گنده بجای رشوم

یکی اندر آن دخمه آتش زنم
در آن نامداران سرآتش زنم

هر آنچه جهان بر بداند که
که باید کشته خون اسفندیار

بدو گفت شاها سخن راست است
ولیکن سگالش چنین با روا نیست

چو پرورد گشتی بزرگی نمای
همان به که بخشایش آری بجای

سر راستی داد و بخشایش است
گزین هر دو گیتی پر آسایش است

اگر راست اینست و گفتار این
نیابی تو مر زال را بر زمین

گرامی چنان زال بیچاره گشت
فرامرز در گیتی آواره گشت

بگنده همه باغ و ایوانش را
بتاراج دادی شبستانش را

سرای زکاه و کیومرث باز
هر آن نامداران گردنفراز

چنان گشت کوی که هرگز نبود
نیاید ز گلخ و ز ایوانش دود

ز گفت دی آن شاه گیتی گشای
بجا یک فزونامده کسی بجای

بگفتش بگو با بخشش گفتن است
چه چیز است آنچه بشنفتن است

نه من داور شهنشه گزندادوست
زداننده داد و نیکوی نیکوست

مرا باز گو تا هوای تو چیست
زگفتار بیهوده رای تو چیست

بدو گفت فرزانه کای شهریار
ترا باز گویم که چون است کار

مرا ناگزیر است گفتن همی
ز دل رنج تو بر گرفتن همی

اگر زال خواهی که آید بدست
یکی سخت پیمان ببایدت بست

که آن پیر سر را زبیزی تو خون
نباشی بدیگر کسی رهنمون

ز سوگند چون شاه چاره نیافت
ز گفتار دانا گذاره نیافت

بیاور دداننده استاد زند
بسوگند مر شاه را کرد بند

از آن پس گوا شاه را بند داد
مر او را یکی سخت سوگند داد

بیزدان که امید مردم بدوست
به پیغمبر دین که فرخ پی است

بگردون گردان که یزدان گماشت
بنور بهشت آنکه زردشت داشت

که من زال را خون نریزم ز تن
نه کس را بفرمایم از انجمن

نه بد خواهمش نه گزندش کنم
نه زندان گمارم نه بندش کنم

بر شاه داننده برپای جست — که دستان ز دام و ز گشتن برست
پیامد بنزدیک دستان سام — بفرمود که تند اژدها کشت رام

آوردن جاماسب زال را نزد بهمن و بند کردن اورا

بدو گفت زال ای سرافراز پیر — بکشتن دهی مر مرا خیره خیر
که شه بی وفا و ندارد خرد — بجز بد بدی سوی من ننگرد
خرد را همی دیده بردوزد او — همی آتش کین برافروزد او
بدو گفت اندیشه در دل مدار — که شه نشکند با من این زینهار
بیزدان سرا آنکس که سوگند خورد — چو کژی نماید بپایدش مرد
بر فته دانا و خورشید و زال — گرفته دو تن زال را سخت یال
بخورشید گفت ای نکوکار مرد — تو با من چه باشی برو بازگرد
که شه را ز کار تو دل ناخوشست — بجان تو چون آتش سرکشست
نباید که دیوش بجای کشد — که چون تو یلی را بخواری کشد
چنین داد پاسخ که فرمان تراست — بگیتی مرا امروز فرمان تراست
چنان دان که چون آفتابست شاه — کنون ز آفتابم که دارد نگاه
کنون آنکه برگشتن آیین من — نباشد روا نیست در دین من
که من با تو بودم بهنگام ناز — بگردم نگاه بلا از تو باز
زگفتار او سرپر گریان شدند — پس آنگه سوی شاه کیهان شدند
چو زال اندر آمد بنزدیک شاه — رخان کرده چون خاک بالا دوتاه
لب پر ز خون ماده بر سیم زد — ز خون گشته بر تخت شمشیر زد
چنین گفت کای شاه فرخنده روز — بکام تو شد کشور نیمروز
چه خواهی ازین پیر برگشته بخت — ازان پس که دیدم ز تو رنج تخت
ز من پرورانند بودم ترا — ز من مهربانند بودم ترا
کنون از بزرگان روا این بود — چنان نیکوی را سزا این بود
چه بایدت خون مرد اسیر — که پیش نیاکان تو گشت پیر
بدان تیغ زر زرد گر تا جهان — مرا باز دارد خود از ناگهان
بزرگی و نیکی دلی پیشه کن — بکار جهان اندر اندیشه کن
که تا شهریاری سوی تو رسید — جهان چند ازین شهریاری بدید
کجا رفت کیخسرو پاکزاد — که لهراسب را نام شاهی نهاد
کجا شد کیومرث و آن شاهان سر — که کس را بگیتی نماند نشان
سرانجام نزدیک ایشان شوم — که داد در پیش یزدان شوم
بگیرم ترا دامن از درد دل — کنم روی تو زرد یزدان خجل
چگویی چگویم بکیهان ترا — چه پاسخ دهی پیش یزدان مرا
بکندی مرا خانه و بوم و بر — بخستی دلم را بمرگ پسر
فرامرز آواره و دختران — ز تنگی بسی گشت نام آوران
نبوده بجای تو ما را گزند — زما یافته تخت و تاج بلند
گر این داد مینی ز بیداد کرد — همی برده کیری همین راه سپر
زگفتار او شد رخ شه زریر — ز خشمش برسید جاماسپ پیر
بدل گفت داننده کاکنون بود — که پیراهن زال پرخون بود
همانگاه بهمن برآورد سر — بفرخیم فرمود کو را ابر
که نتوانم او را بدیده بدید — سرش بگانی ببایدبرید
هنوزش زبان بهر براهنج — یکی خنجر تیزش اندر خورست
بر پیمانش بربند و کردن بند — وزان پس بفرمود شاه بلند
کز آهن یکی تنگ کونه قفس — که زندان ندیده چنان پیچ کس
جهان را چو بینی سرانجام من — چنین رنگ بین و چنین دام من
دران بند کرد آندم زال را — چو مرغی چنان هفتصد سال را
مباش ایمن از گردش روزگار — که ناپایدار است و ناسازگار
سرانجام کارت بجای کشد — که اندر مغاکی بپای کشد
بدستان فرستاد پیغام شاه — گر این است تا زنده جایگاه
یکی زنده پیلی ترا باد و پس — که در پشت او باشی اندر قفس

چنین گنج از ایوان او برگرفت ‌ ‌ چنین افسر و تخت و گوهر گرفت
وزان پس بویرانی آورد رای ‌ ‌ درآورد کاخ بلندش ز پای
یکی آتش سهمگین بر فروخت ‌ ‌ همه سیستان زان آتش بسوخت
روان کرد رود از لب هیرمند ‌ ‌ سوی شهر تا گشتش پست و بلند
وزان پس برافگند تخم و برست ‌ ‌ همیشه چنان بود گیتی درست
چنان شد که هرکس که آنجا گذشت ‌ ‌ همه ساله گیتی که بود ابست دشت

اگاهی یافتن فرامرز از کار دستان

چو از شهر دستان بپرداخت شاه ‌ ‌ سوی کابل آورد لشکر سپاه
فرامرز را چون خبر شد که زال ‌ ‌ بماندست چون مرغ بی پر و بال
گرفتار در دست بهمن جوان ‌ ‌ که مرگ آرزو آیدش هر زمان
صد و شصت من بند بر پای او ‌ ‌ یکی آهنین قفص جای او
همه سیستان گشته جای سوار ‌ ‌ سرای بزرگان همه گشته زار
فرامرز پیراهن چاک زد ‌ ‌ ز دیده سرشک از بر خاک زد
چنین گفت کای چرخ ناسازگار ‌ ‌ بیک ره برآوردی از ما دمار
کسی را که آید زمانه فراز ‌ ‌ گزند و بد و نیز بی برگ و ساز
چه چاره سگالم که لشکر نماند ‌ ‌ همان مایه و گنج و گوهر نماند
بدین مایه مردم کجا با منست ‌ ‌ چگویم که گیتی پر از دشمنست
چو خویشان او زو خبر یافتند ‌ ‌ خروشان همه تیز بشتافتند
همان پهلوانزادگان از زمان ‌ ‌ غریوان و خود را بگل برزنان
سه روز اندر آن سوگ بودند و درد ‌ ‌ که ایشان ندانست کس خواب و خورد
چهارم چو روی هوا تیره گشت ‌ ‌ وزان تیرگی دیدها خیره گشت
سگالش چنین کرد با خواهران ‌ ‌ ز خویشان تنی چند نام آوران
که از ما چنین بخت برگشت روی ‌ ‌ چنین چیره شد دشمن تیره روی
بیکبارگی کشتن آراستند ‌ ‌ هم از هر کسی یاوری خواستند
چو دستان فرخ گرفتار شد ‌ ‌ گل زندگانی همه خار شد
نپاییم در روی کینه درنگ ‌ ‌ بمیریم باشیم بنام و به ننگ
چو رفت آفتاب جهان شب بود ‌ ‌ چو مر مرگ را پیش او تب بود
بدان چند که در کابل بماند ‌ ‌ ز هر سو سواری که بود او بخواند
فرامرز شد روز دران کارزار ‌ ‌ ز لشکر تنی چند هژده هزار
ز کابل شب تیره برخاست غو ‌ ‌ به پیش همه نامداران نو
دگر باره مرد و برابر شدند ‌ ‌ همه پیش شمشیر و خنجر شدند
بدان اندکی لشکر بیکران ‌ ‌ فدا کرده بودند جان و روان
به پیش سپاه آمد آواز داد ‌ ‌ که ای نامداران فرخ نژاد
بدانید کامروز روز بدست ‌ ‌ اگر نام جوید هر کس سزد
که هر کس که برگردد از کارزار ‌ ‌ ازو دشمن بر آرد دمار
بگفت این و لشکر بر آمد بهم ‌ ‌ جهان پر ستم گشت دل پر ز غم
یکی را به پوست خونبار گشت ‌ ‌ رخ پردلان همچو دینار گشت
هوا گشته از تیغ زنگار گون ‌ ‌ زمین را ز خون روی گلنار گون
ز روی زمین گشت پولادوار ‌ ‌ ز نیزه هوا گشته پولاد بار
ز کشته در و دشت انبوه گشت ‌ ‌ ز جوشن زمین چون یکی کوه گشت
سپه باز گردید و آرام کرد ‌ ‌ بکتا و بر نیزه اندرون نام کرد
سپهبد سوی لشکر شاه شد ‌ ‌ ورو لشکر شاه آگاه شد
چنین گفت کای نامداران کهن ‌ ‌ دلیران روم و سواران چین
بدانید کین رزم ما بیکران ‌ ‌ همی بر بزرگان سر آرد زمان
بیاری سالیان برگذشت ‌ ‌ نیاسود لشکر بیکبار دشت
میان من و بهمن کینه ساز ‌ ‌ در این جنگ یکبارگی شد دراز
سپاه سه کشور همه کشته شد ‌ ‌ جهانی ز خون چون گل آغشته شد
بهر خون که ریزد بدین روزگار ‌ ‌ گرفتار گردد بروز شمار
که مردم همه یکجا هند ازین ‌ ‌ ندارد کس از من ابر رنج کین

سه دیگر که با ما سپاه اندکیست / چنان کز شما پانصد از ما یکیست
همانا که دانند همی داوری / که کوشش نباشد بدیشان بهر

نه مردی بود خون ما ریختن / دو صد با سواری برآویختن
بدین رزم اگر داد خواهید داد / ابا شاه پیمان بباید نهاد

که ما هر دو سرپیش تیغیم از میان / نیاید بدین نامداران زیان
بیاورد که آزمایش کنم / بروی هنرها نمایش کنم

به بینیم تا چرخ ناسازگار / که مازین او کار کند کامگار
گر امروز باشد مرا دسترس / کنم با شما آنچه او کرد و بس

سواری نیازارم اندر زمین / نه از نامداران توران و چین
همه در پناه خداوند هور / بخویش کینه ندارند مردی و زور

وگر شاه را دست بر من بود / سپه زیر فرمان بهمن بود
بگو هرچه خواهی بکن با سپاه / بتازش همی تند و بندد راه

سپه را پسندیده آمد سخن / همی گفت با یکدگر تن به تن
که گفتار این مرد بیهوده نیست / درین سایبان لشکرا سوده نیست

اگر کینه بهمن است این شگفت / یکی راه بیهوده پیش اندر گرفت
ازیشان همی گفت لشکر همه / چو بشنید شاه این همه دمدمه

همانگه بپوشید ساز نبرد / برون زد سپه را و آهنگ کرد
چو فرزانه جاماسپ بیدار جان / چو آتش بجست و گرفتش عنان

هر او گفت ای شاه خورشید فش / تن خویش را پیش آتش مکش
فرامرز را خوار داری همی / بدست سبک برگرایی همی

فراوانش دیدی بهنگام کین / که از نعل اسپش بلرزد زمین
سپاهی بنزدیک او گفت نیست / بزور و به نیروی خود داد نیست

خدنگش بدوزد دل آفتاب / کمندش برآرد ز گردون عقاب
ندارد روان تهیه جنگش بجای / درآرد روان گرد گردش زپای

که رزم از دو دیو کرد و دژم / ز دو پیل نیروش ناید بکم
چو با اژدهایی تو همبر شوی / از آن به که با او برابر شوی

چنین داد پاسخ ورا شهریار / که چون او بود مهر او خواستار
گرا بر گرفتن دریکی بود / که نام جستن چو نیکی بود

عنان بسته از دست شد مرد را / بزد اسپ و آهنگ آورد کرد
دران کار داننده آگاه بود / سپهبد نه اندر خور شاه بود

همانگه ره نام گودرز را / بخواند آن دلیران فرزا
چو سقلاب روم و دگر رزمیار / بهاروز و دیلم دلاور سوار

رزم فرامرز با شاه بهمن

بدیشان چنین گفت کای سرکشان / هرآیید گفتار پیران نشان
هرآیینه کین شاه ما سرگشست / هماورد او چون یکی انگشت

سزد گر شما نزد ایشان شوید / بیاری بر شاه ایران شوید
چو دانید کین اژدهای دژم / بشاه جهان اندر آید بدم

شما حمله آرید و پا در نهید / سپاهی بشاه جهان برنهید
بر فتنه زمایکان هر چهار / نهانی بنزدیک آن شهریار

همه بر سپهبد کمین ساخشید / همه تیغ کین از میان برکشید
چو چشم سپهبد بهمن رسید / فرود آمد و آفرین گسترید

وزان پس چنین گفت کای شهریار / بگیتی همه تخم زشتی مکار
چنان دان که گیتی سرایست تنگ / نباشد ازو خود کسی را درنگ

گر از پهلوان کینه برداشتی / کنون سر ز گردون برافراشتی
سراسر بدانسان که رای آمدست / همه کینه از ما بجای آمدست

بکام تو شد کشور نیمروز / شبی گشت کو را نه پیداست روز
ز ما کینه بر پهلوان آیختی / زمین از دلیران بپرداختی

گرانمایه رایی که هنگام کین / ستوه آمد از سهم اسپش زمین
کنون جان ایران ببند اندرست / به پیری مرا هم گزند اندرست

ز تخم نریمان و سام سوار / نماندست جز من کسی شهریار
سزد گر ببخشایی اکنون مرا / نریزی بدین چیز کی خون مرا
یکی بنده باشم به پیشت بپای / اگر کینه از دل نمایی بجای
اگر خود نخواهی که بینی رخم / بخوبی یکی بازده پاسخم
بمان تا ز هندوستان بگذرم / دگر باره ایران زمین نسپرم
اگر دشمنم دشمن آواره به / ز خون دست کوتاه یکباره به
ندانی چه بختست آزار خون / مبادا هیچ آدم گرفتار خون
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که سوگند دارم بپروردگار
که از تخم رستم نمانم یکی / نه از کشور و کاخ او اندکی
وگر نه بجانت ببخشودمی / ز خون و ز کاری بر آسودمی
بیاور کنون تا چه داری هنر / کجا روزگار تو آمد بسر
ز گفتار بیهوده دم بسته به / ز پیکان تن دشمنان خسته به
سپهبد چو از شاه نومید شد / تن از خشم لرزنده چون بید شد
چنین گفت کز مردم بد نژاد / همانا بگیتی نیابند داد
کسی کز خرد مغز دارد تهی / نباشد بدو رای روزبهی
تو شاهی کنون پیش دستی نمای / ببینیم تا چیست از چرخ رای
برانگیخت شبرنگ را شهریار / بدست اندرون گرزهٔ گاوسار
درآمد بکردار کوه گران / بزد دیگر ز چون پتک آهنگران
نه پشت سپهبد شد از زخم خم / نه پیروز شد از جنگ پروز کم
سپهبد خروشید کای شیر دل / نیابی تو زین زخم نوشند خجل
ترا کاندر آورد زخم این بود / ره کینه جستن نه آیین بود
ببینی کنون زخم مردان جنگ / که گردد ز خونت زمین لعل رنگ
بگفت این و بس جنگ را ران / ز جای اندر آمد بکردار دود
برافراخت گرز صد و شصت من / چو کوهی برافکند بر شاه تن
چو سقلاب رومی و دلیران شاه / بدیدند کامد چو موج سیاه
یکی حمله کردند با دار و گیر / نهادند بر هر کسی تیغ و تیر
سپهبد چو آن دید برگشت زود / بران چار تن تیز بنهاد رو
یکی گفت با نوش اسب سوار / نه از بهمن و صد چو اسفندیار
بتو ناید ارزد کلاه و نگین / که ننگی تو بر تخت ایران زمین
مرو گفت کای شاه گردنکشان / بیا تا چه داری ز رستم نشان
درافکندشان پیش چون پی رمه / گریزان ازو نامداران همه
چو باد اندر آمد بسقلی رسید / خروشی بچرخ برین بر کشید
بزد گرز بر گردن چارپای / درآمد روانش همانگه ز پای
درافتاد سقلی ز پشتش چنان / که گیتی نماند تنش با روان
سپهبد بزخم دگر گرز دست / بهوش آمد و باز بر پای جست
پشوتن ز قلب سپاه آن بدید / خروشید و تیغ از میان برکشید
بیامد بر آویخت با پیلتن / نظاره بر ایشان شده انجمن
چو مریخ با او بر آویختند / ازو سقلی و شاه بگریختند
شد اندر میانه میان سپاه / سپه آمد و پیش سقلی و شاه
چنین تا زمین تیره گون گشت و پشت / فرامرز آن پنج تن را بکشت
یکی گرز زد بر سپر نامدار / تو گفتی که شد خاک را خواستار
هزیمت شد آن چهار دگر / سر کوه بگرفت زرین کمر
خروکوس برخاست آواز نای / سپاه اندر آمد چو دریا ز جای
کجا بد جهانی چنان لاله زار / پر از خسته و کشته بود و نزار
هوا گفتی آهن بپوشد همی / زمین گفتی از خون بجوشد همی
ز نوک سنانها میان هوا / ز خاک پی اسب فرمان روا
ستاره تو گفتی که ریزان شدست / دگر هور تابان گریزان شدست
هر آنگه که پردخت این جنگخواست / فرستاد بهمن سوی چپ و راست
سپه یکسره رای جنگ آوریم / نخواهم کسی گرد ننگ آوریم
بکوشید تا کین از دشمنان / نمانند زنده ازین بی نبان

ز گفتار شاه آن سپاه بزرگ / یکی گشت چون شیر و دیگر چو گرگ
یکی حلقه کرد آن شگفت اژدها / که از جان مردم نیابد رها
یکی مار جانگیر را برفراشت / کمی تیر دلدوز را برکاشت
چنین حلقه گشتند در یک زمان / که بیرون سواری نماند از میان
نهادند تیغ برنده بدست / ز خون خاک چون خوار کردند پست
فرامرز با چند خویشان خویش / نهادند یکبارگی پای پیش
بینداخت خود از سر نامدار / ز خویشان بپشت آوریده سوار
در افتاد از آنسان میان سپاه / چو در خرمن افتاد باد سیاه
بران سوی چون جنگ را آزمود / برآورد از آزوی کار دود
بران دشت کان نامور جنگ کرد / ز خون روی آن دشت گلرنگ کرد
از ایران سپه تیز چندان بکشت / که در دستهٔ تیغ بفشرد مشت
چو بگذشت یک نیمه از تیره روز / ز گردون فرو گشت گیتی فروز
از ایرانیان کرد نهصد نزار / یکایک درآمد چو دریای قار
ز بس چاک چاک و ز بس دار و گیر / بنالید بهرام و کیوان و تیر
تو گفتی نماندست از چرخ هور / نه در مرد نیرو نه در باره زور
ز کشته چنان گشت هر دو سپاه / که بر زندگان تنگ شد جایگاه
یکی زخم بر کتف بانوگشسب / بیامد ولیکن نیفتاد از اسب
نگاره چو دارا بدآنسان بدید / بیاسود و بر شیرش حمی رسید
فراوان بکشتند از ایرانیان / چنان روز را کس ندارد نشان
چو بر هور تیره شب آماس کرد / هوا روی گیتی ز انفاس زرد
ز هر دو سپاه اندر آمد کمی / چنان بازگشتند هر دو غمی
سپهبد مر دارا شاه ایران بخواند / ابا او ز هر در فراوان براند
بدو گفت امشب برو با سپاه / بدیشان ز هر سو بگیرید راه
که من دانم امشب که آن تیز زاد / همی روی بر راه خواهد نهاد
ازین رنج کامد بروی سپید / نیارد بدین مرز و بوم آرمید
سپهبد بدو نامور سی هزار / برفت و سر راه کرد استوار
فرامرز از آن رو ابا خواهران / چنین گفت کین رزم ما شد گران
زمانه بما دست بد برگشاد / وزین رزم دیگر نباشیم شاد
نبینم یکدیگر از دادگر / کمر پیش دارا سر و زر کر
شما را همان به که بیرون شوید / سر خویش گیرید و اکنون روید
بدشمن مرا باز دارید دست / نخواهم من از دست آن شه برست
چو رفتید از ایدر شما هر چهار / من و نیزه و پور اسفندیار
ز گفتار او هر چهار آب چشم / چو ابر بهار برفشاندند چشم
بناشوره سیم کردند چاک / رخ لاله رنگ و بر سیم پاک
ز هر دل برآمد همی خون بجوش / ز هر تن برآمد بزاری خروش
بکندند پس عنبر مشکبوی / به پیشش نهادند بر خاک روی
غریوان فرامرز از آن سرکشان / همی باد سرد از جگر برکشان
همی هر کسی گفت کای نیکبخت ما / بدشمن سپردی سر تخت ما
کنون روی یکسر ز ما برمتاب / چو بر دشت شیر اندر شتاب
فرامرز را گفت بانوگشسب / که هرگز نبیند مرا پشت اسب
تو با دشمن اندر نشیب و ستیز / چگونه مرا رفت باید گریز
جهانم ز بهر تو باید همی / روانم بمهر تو شاید همی
ترا گر یک آسیب بر تن رسد / روا دارم آن که بر من رسد
بجان گر هزاران نهیب آیدم / دل از روی تو در شکیب آیدم
چو ما پیش تو سر دو کشته شویم / بخاک و بخون در سرشته شویم
ز گفتار او هر دلی خسته شد / دو مژه ابا ابر پیوسته شد
فرامرز سوگندشان داد باز / بروز سپید و شب دیرباز
بآذرگشسب و بپازند و زند / بجان و سر پهلوان بلند
که آغاز رفتن کنید و نه نیز / نیارید پاسخ مرا هیچ چیز
چنین گفت مر شاه را رهنمای / تن خویش با دشمنت برگرای

بجز دوری و زیرکی و هوش / چو با او برابر نیابی توش
من امروز بی لشکر و گنج و ساز / چگونه شوم پیش دشمن فراز
همانا همان بهتر آید بسی / که از تخم رستم نماند کسی
بود کاز زمان روزگار دگر / جهان را یکی شهریار دگر
یکی شیردل بچه پهلوان / پدید آید از کشور هندوان
چه باید که بر دست این دو نژاد / بخیره بداریم سر را بباد
ره هندوان پیش گیرید تفت / جز آن راه دیگر نباید گرفت
که آن بوم و بر بوستان منند / بزرگان همه دوستان منند
شما را همه پس پدر یاوری / چو رفتید کوته شود داوری
من و دشمن و گرز گردنکشان / که از جنگ مانم بگیتی نشان
مرا تا یکی آلت کارزار / بماند بکار رستم از شهریار
بسا نامداران که هنگام جنگ / شد از تیغ من خونشان لعل رنگ
کنون گر زمانم سر آید همی / سرانجام کل سر آید همی
کسی جاودانه بگیتی نماند / وگر ماند از دوستان کس نماند
زبس کینه و سوگند و افسون و بند / ز پیش پسش شد آن چهار ارجمند
برفتند یک نیمه از تیره شب / نهانی ز گفتار بربسته لب
بیامد سیه مرد با سی هزار / ز گیلان سردار نیزه گذار
شب تیره و هول دشمن بجای / فرو مرد هر کس ببست و بپای
سیه مرد گفت ای سواران تیز / همانا که دارید راه گریز
زبهر شما راه دارم همی / شب تیره زینست کارم همی
بگویید تا مردمان که اید / شب تیره پویان ز بهر چه اید
چو در پیش دیدند چندین سپاه / بجز راستی بر ندیدند راه
چنین گفت دانای فرسوده سال / سوی کژی از هیچگونه منال
که کژی اگر چند گیرد فروغ / سرانجام هر کس نداند دروغ
تخاره بدو گفت ای نیکنام / یکی از فرامرز شیر سام
که ما را زمانه چه آورد پیش / کنون چند تن را ز خویشان خویش
فرستاده ام تا بشه چون نژند / مگر زین بلا جان ببیرون برند
سزد گر نمایی یکی مردمی / یکی مردمی بهتر از آدمی
مر این چار تن را یکی رهی / برین کار بر ما سپاهی نهی
که دانا یکی داستان زد است / اگر مردمی نیکویی کن درست
که گر که بکه کم رسد ای پسر / رسد باز مردم ابا یکدگر
کنون ما چهاریم بی رخت و بار / منیژه و فرامرز سام سوار
دو دختر ز پشت جهان پهلوان / ز پشت زواره دو مرد جوان
سیه مرد بشنود و پاسخ فرود / بپاسخ بسی مهربانی نمود
که من پهلوان را یکی بنده ام / کمینه از این بنده تا زنده ام
فراموش کی کرد آن روزگار / که چون شد گریزان از او شهریار
من و لشکر من سپاه و پشت / ز تشنه بر گذشت و بجای بگشت
اگر خواستی او بشمشیر تیز / مرا با سپه کرده بد ریز ریز
ولیکن نه چندان بزرگی نمود / که با او بزرگی توانم نمود
مرا با سپاه من آزاد کرد / سزای نکویی که بنیاد کرد
دگر بار در شهر روز مصاف / گرفت و رها کرد بی کبر و لاف
کنون گر بپاداش کوشم یکی / دو چشم خرد را بپوشم یکی
ولیکن بدان کس بود دستگاه / نماییم نیکی بدان نیکخواه
مرا شاه کاید فرستاده بود / زبهر شما پندها داده بود
بفر و بزرگی بدانست شاه / که امشب کجا یک ببرید راه
بشادی خرامید از ایدر برون / که من شاه را خود نگویم که چون
ازو داشتند آن دلیران سپاس / چنین است پاداش نیکی شناس
برفتن نیامد ورا شان درنگ / شب و روز پویان بسان پلنگ
رسیدند از راه دشوار دور / بکشمیر رفتند نزدیک صور
سیه مرد از آنجا سوی شه شتافت / بگفت آنچه در راه کس را بیافت

چراغی که برخیزد از روی آب ‏ برآید بسوزد دو پر عقاب
سواران او کمتر از پنج صد ‏ بگیتی چنین بد بر آرد ز بد
نگه کرد جاماسب اندر شمار ‏ ز دیده ببارید خون بر کنار
دلم گفت شاها پر از درد گشت ‏ وزین پر وفا اختران سرد گشت
بتندی برو بانگ زد شاه چوش ‏ بدو گفت کای پیر بی عقل و هوش
بترسید فرزانه از خشم او ‏ وزان خون دل خشک شد چشم او

ز درگاه بهمن دمیدند نای ‏ سپهدار جاماسب آمد بپای
بدان اندکی پیش ایشان شدند ‏ چو گل پیش باد در افشان شدند
بدو گفت بهمن که این گریه چیست ‏ چنین روز فرخ نباید گریست
سر آمد فرامرز را از زمان ‏ دریغا بزرگا کان آن دودمان
نژاد او و کار گرشاسب یل ‏ ولیکن همی خور بپوشی بگل
بفرمود تا حمله کردند شاه ‏ چو سیل روان و چو موج سیاه

برآمد چکاچاک تیر و تبر ‏ سپه شد چپ و راست زیر و زبر
سپهبد بیامد چو پیل ‏ سپه بر در آورد چون رود نیل

کجا تیر پران برآمد ز شست ‏ کس از زخم ایشان نگشتی برست
کجا شد سر نیزه و چارپای ‏ بیاورد هم در زمانش ز جای

چو شد در هوا شست بازی کمند ‏ تن زورمند و تکاور ببند
چو زوبین ز یال دلیران گرفت ‏ روانها ز تن راه گردون گرفت

ز بیم ... شد پران عقاب ‏ بپوشید گرد آن رخ آفتاب
سمن ... دشت ... ‏ ... بیابان ...

سوار دلاور چو غران شدی ‏ سر از تیغ بندش پران شدی
که دلها همه هوش پیکان بود ‏ سر سرپسنانی یکی جان بود

روان رای رفتن گرفتی ز هوش ‏ ز مرگ کسان گفت چو ماهی خموش
فرامرز یل گرز ابر کشید ‏ جز از کوشش آرزو چاره ندید

سپه کرده از تیغ ... ‏ زمین از خون جای ربعل ...
به یک حمله ... ‏ ... شد صفی ...

دو چندان بکشت از دلیران شاه ‏ ز این رزم کاندر همه رزمگاه
چنین تا سوار اندش کشته شدند ‏ همه ز آب و گل چون سر آشفته شدند
بنومیدی اندر چو کوشش نبود ‏ چو کشته شد از بخت برگشته بود

کجا روی تنها در او کس نرست ‏ سوار و پیاده بهم بر شکست
نبودش کسی جز غلامان خویش ‏ شد از بخت نومید و از جان خویش
برآمد یکی زخم پیکان درشت ‏ فرامرز ... برز و ... گشت

چو شد کشته و نیز او بارگی   نهادند ازو روی به بیچارگی
بزد بر کمرگاه او مرد جنگ   درآورد تیغ یلی را بچنگ
غلامانش از ترکش فرو ریخته   پیاده شد و در او آویخته
شکسته شدش تیغ و گرز و کمند   گمان خواست آن نامدار بلند
چو از شست بگشاد او زود تیر   بیاورد او را اجل کرد سیر
ز خون کرد چون چادر سرخ دشت   چنان شد که پیرامنش کس نگشت

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

سپاه از کمینش فرو کوفته شد   بیک ره بر ان تن بر آشفته شد
در ایشان فتادند مردان مرد   چو در لاله زار اوفتد باد سرد

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

چو حلقه شده گرد او در سپاه   همی کرد هر کس بدو در نگاه
نه کس پیش رویش توانست رفت   نه نزدیک او نامداری بتفت

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

یکی تازیانه بزد بر سرش   وزان تنگدل شد همه کشورش
سپه مرد را گفت [illegible] بلند   گزین نام های گیتی بلند

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

پس آن دیلمان را بفرمود شاه   که دستش ببندید و گوشش [illegible]
چنین گفت برگشته با او که من   کنم زشت نام تن خویشتن
وزان پس علم بارگی داد باز   چنین آید از مرد گردن فراز
چو بشنید شد شاه را سرخ چشم   برهام گودرز بگشاد چشم
چنین گفت رهام کای شهریار   بمن بر چه بیکی نکرد این سوار
که گودرز را بسته دارد دو دیو   تهمتن بنیروی کیهان خدیو

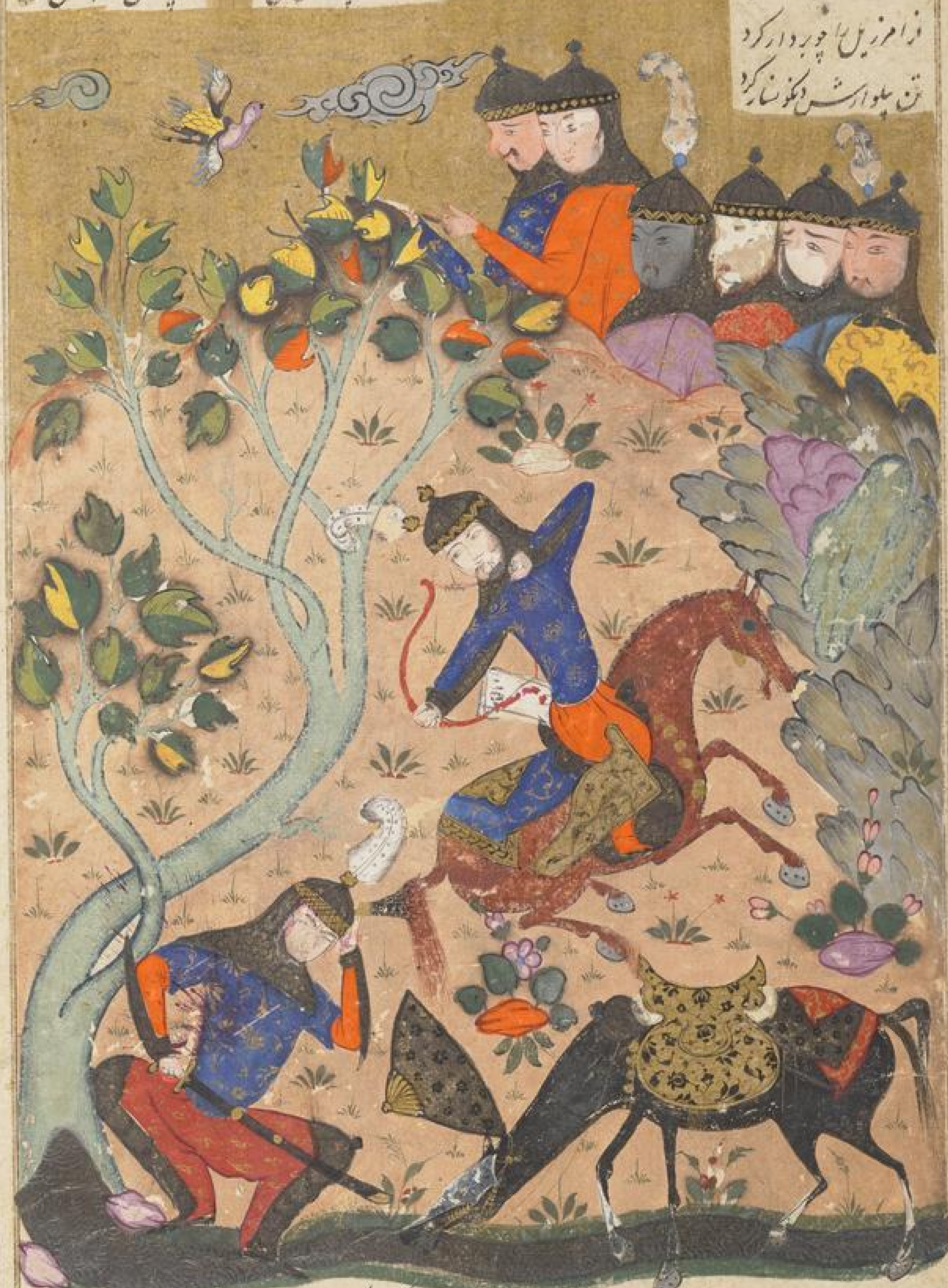
عالم تن

همان شب گو گرز بند و چاه
بهر کس بفرمود شاه بلند
ببستند دستش بگرز و نهنگ
فرامرز را چو بر دار کرد
تن پهلوانش نگونسار کرد

رها کرد و بگذاشت سیستان
نکرد و هیچکس دست یل را ببند
نهادند در گردنش پالهنگ

اگر شاه پند بفرمایدم
بفرمود پس تا غلامانش
زدند ... کلیتان کابل

که این کار یکسر بفرمایدم
شد ... دراز فرامرز ...
رسن کرد بر شاخ ...



درخت صلیبی آیین او | ز بهمن بدید آمد آن کین او
بگیتی نماند همی نیک و بد | ز کرد بد کس هم ز شوم بد ...

چو ماند بگیتی یکی یادگار | بگویی همه از صلیبی و دار
بدین سر کوهش بود جاودان | بدان سر زبندان آتش روان

سران سپه جامه کردند چاک / بجای کله برنهادند خاک
ز لشکر بزاری برآمد خروش / ز دو دیده خون دل آمد بجوش

ز رستم همی کرد هرکس دریغ / که خورشید او ماند در زیر میغ
دریغ آنچه کار و کردار او / بجای نیاکان و پاکان او

سزاوار گردان و فرزانه مرد / سه روز اندران سوگ بودند و درد
چهارم بکرد دخمه پرداخته / ز کار سپهبد بپرداخته

نهادندش آنگه بگشتند باز / جهان را چنین است آیین و ساز
نه چون راست گردد بدو شاد باش / نه کرگش بود زو بفریاد باش

که هر دو همی بگذرد دیرنگ / تو با او بکوشی و گاهی بجنگ
بزال آن سپهبد بدو رفت آگهی / که گشت از فرامرز گیتی تهی

بزد آه و بگسستش از دم نفس / همیزد و سر خویش را از قفس
همیگفت ای بی وفا روزگار / بیک ره برآوردی از ما دمار

همان خواهرانش خبر یافتند / ز گیتی همه روی برتافتند
بخنجر بریدند عنبر کمند / بفندق شخودند بادام قند

نه بر کس شب و روز در ریخته / بشستند سیه خاک را بیخته
شب و روز مویه شده کارشان / ز دو دست بر سینه کردارشان

چنین یافتم اینچنین سرگذشت / برین روزگاران بسی برگذشت
هر آنکس کزین داستان یاد کرد / دلش گشت از کین بهمن بدرد

ز کار فرامرز پرداختم / ز کشمیر دیگر دری ساختم
زمان فرامرز آمد بسر / شنو بعد ازین داستان دگر

چنین گفت پرمایه دهقان پیر / سخنهاش گر بشنوی یادگیر

رفتن بکشمیر بهمن از عقب دختران رستم

که چون بهمن از کار آمد زبان / بپرداخت ازوی سرآمد زمان

چو تیمار بهمن ز دل دور کرد / دو هفته ابر گلستان سر کرد
گلستان خیالی که اندر بهشت / گلستان خرم مکان خوشست

زمین سخت خوب و دلارای بود / همه دشت پر باده و نای بود
بران کامکاری و آن سرکشی / همیراند یکچند کامی خوشی

بپیشی بفرزانه بنگرد و گفت / که با کام اگر چند باشیم جفت
سپه ساز کن تا در هندوان / یکی بگذرم همچو کوه گران

مران دختران را بچنگ آورم / بخواهم که اندر درنگ آورم
ولیکن مرا دل پر از آتش است / گلستان خرم مکان خوشست

همان شادمانی بکیش اندر است / گلستان می هم بکوشش اندر است
چنین گفت پاسخ که فرمان کنم / روانرا بکامت گروگان کنم

همیگفت با خویشتن مرد پیر / که خودکامه مردیست نادلپذیر
ز بهر دو زن رنج بردن چرا / به بیهوده رای سپردن چرا

ازین ره به پیشم شادی و گنج / بجز سختی و راه دشوار و رنج
ولیکن مرا آب در جوی نیست / اباشاه گفتن مرا روی نیست

نبودن بهمن مرا ره چه سود / نه خشنود یزدان نه بخشش نه سود
سپه عرض کردند سیصد هزار / ز هر گونه مردان خنجرگذار

کم آمد سپه صد هزار از سپاه / که گشتند بر دست دشمن تباه
سپیده دم آواز کوس از درش / برآمد ز در شد ز در لشکرش

دم نای رویین همی گفت شاه / همی تا کجا برد خواهد سپاه
بتیره همیگفت کان شهریار / ترا رنج چه باید چندین بکار

سپاهش همیگفت کین را ز رنج / همانا نیرزد بصد گونه گنج
چهل سال بودیم بر پشت زین / نخفت و نیاسود کس بر زمین

کنون چون فرامرز بردار شد / بهندوستان پیش پیکار شد
همی رفت آرزو ز منزل سپاه / همی تا شد آگاه زان شور شاه

که بهمن سوی او نهاد است روی / سپاهی شب و روز در پویه پوی
ز بهمن دل صور پر درد بود / ز بهر کتایون رخش زرد بود

همه ساله آسیمه از غم سرش / که بهمن چه بد کرد با دخترش
چنین سرو دو دختر نیک خواه او / ز پیسه ندانیم زان بارگاه او

بشهر اندر آوردشان بی درنگ / برو دو سرو دو آب و از رخ چنگ
دو سالار بودند با لشکرش / گزارشان همی دار امان کشورش

دو مهتر که سرو و برادر بدند / سر هندوان را خود شهر بند
همین آن کجا نام نامش بود / شب و روز با کین و پرخاش بود

کهین نامداری که نامش طهور / همه ساله شادان مر و شاه صور
فرامرز پاکیزه با دین و داد / بدانگه که هندوستان شاد

مر این هر دو را زا سر آزاد کرد / وز ایشان دل هندوان شاد کرد
بر دختران هر دو رخسار خویش / نهادند در پیش چهد با هش

که ما بندگان شاهیم و بس / اگر دشمن آید شمار ایم پس
ز کین سر یک از دشت پیچان کنیم / ز خون خاک تیره چو مرجان کنیم

چو با نو کشب و کر کرشان / ببودند کمکند هم زان نشان
ز کار برادر خبر یافتند / نهانی هم از یکدگر تافتند

چو کمکند بود این خبر فاش شد / دل هندوان پر ز خاش شد
نشستند با سوک و با دیل آه / همان راه و بپره بزرگان شاه

یکی هفته در کشور هندوان / دو چشمه شده چشمهایش روان
زن و مرد و کودک غریوان شدند / خروش از بلندی بکیوان شدند

بهر سو نوندی فرستاد صور / یکایک بران راه دشوار دور
بدان تا بداند که بهمن کجاست / چه سر دارد و راه رفتن کجاست

نوند آمد و دید سیل روان / روان گشته زی کشور هندوان
چو بر تاب تیر از کمان گشت باز / روان تا بر صور کرد او فراز

بدو گفت کین بهمن نو بزاد / برین چیز کی سر سوی ما نهاد
بگو تا سراپرده بیرون زنند / سپه را سراسر بهامون کشند

شب پنجم از ماه ارد بهشت / برون رفت از آن آه کوه بهشت
ابا صد هزاران سپه نیزه دار / ز کشمیر و کابل گزیده سوار

ز پیلان جنگی سه پنجاه بیش / همیدون آن پیلبانان ز پیش
روان همچو باد و گران همچو کوه / شد از گردشان چرخ گردان ستوه

دو دندان هر یک بسان پلنگ / در آهنگ هر یک چو جنگی نهنگ
نشسته بهر پیل بر ده دلیر / یکایک بهنگام کینه چو شیر

بر پشت از همه اژدهای چنین / که بارش همه تیر و شمشیر کین
یکی باز پس شاه پیل سپید / که بودی میان هند و ارزا بید

که چون ما دو بودی که نازان شدی / بگردون شدی چون که بازان شدی
بآب اندرون آب باغ امید / بکهسار همچون کلاغ آمدی

رسیدنش انجا بهفتم زمین / کشیدن بخرطوم چرخ برین
بآتش درون حمله بردی چو باد / خود از آتش و باد بودی نژاد

بهنگام آرایش کارزار / یکی حمله و صد هزاران سوار
نهاده بر پشت او تخت زر / سراسر مرصع بدر و گهر

بپاراستند شهر بهای چنین / کجا نقش اورنگ زر در زمین
نشست از برش صور با ده غلام / ابا چتر زرین و با رود و جام

به پیش اندرش نامور کشتال / ز پیشش دو صد باد پایان کشان
همه زین زرین و زرین ستام / بنا گوش فیروزه لعل فام

برین رفت کامکاری صور / به پیش اندرش لشکر و شهر صور

رفتن شاه صور بجنگ شاه بهمن

چو زر با نوی شهر با توکشب / سوی راست تازان و تازنده

بسوی چپش مرزبان و تخار / ز هر گونه گشتار با شهریار
در دروازه شهر شاه بزرگ / فرو داور دید آن سپاه سترگ

به پیش اندرون شاه کشمیر بود / سراسر همه دشت نخچیر بود
سر هفته از راه کابل خروش / برآمد بدانسان که گرگ گوش

تو گفتی هوا گرد بارد همی / زمین ز آهن سرد بارد همی
همه دشت و در مرد پولاد پوش / همه کوه و بیشه سواران جوش
چو از بیشه نزدیک رود آمدند / بهامون یکایک فرود آمدند
یکی نامه فرمود بهمن بصور / بنام خداوند خورشید و هور

نامهٔ شاه بهمن بشاه صور

خداوند ناهید و کیوان و ماه / خداوند پیروزی و دستگاه
همه کام گیتی ازو یافتم / چو بر کینهٔ خویش بشتافتم
سر دشمن ما کنون بار کرد / کنه کار را بر سر دار کرد
تنی چند از تخمهٔ بد نژاد / کد این تخمه هرگز بگیتی مباد
نبرد و تواند آن گرانمایگان / ز نیره چنین از گرانمایگان
هراد شمنان در پناه تواند / نشسته همه پیشگاه تواند
چه باید ترا کین و پیکار ما / بپا هیدن دشمن و کار ما
همانگه که این نامه گیری بدست / هران بی نیاز از سوی ما مرست
که سوگند دارم به پروردگار / که از تخم رستم برآرم دمار
ز سوگند شوان کند گر دهیچ / برین کار بر خیره کردن مپیچ
مکن گوش گفتار ناپاک مرد / که ناپاک ناید ز رنج تو درد
ببخشای بر کشور و لشکرت / بمان تا بماند چنین کشورت
دل دشمن ما پر از خشم دار / پس آنگه ز ما چشم نیکی مدار
چو بر خواند نامه سر افراز صور / ز شادی دلش گشت بیچاره دور
بخواند آن گرانمایگان جهان / برو خواند پس نامهٔ شهریار
چنین پاسخش داد با کشت خوب / که شاها نبازید میدان اسب
گرا با دو نوشین ورز از میان / بیاورد هر یا بار را نیاز ان
چو مار فته باشیم از ننگ بند / شود دور ازین پادشاهی گزند
خور دشادمان بر همه مردمان / از ایدر بر رفته هم در زمان
نه بینی ازین مرز مردم یکی / نبودند در کشور ما یکی
که چون ماند کشمیر ما را ز بس / بنیروان گیتی پناهیم و بس
بسی نوپرش آور و ز اندازه بیش / که دارتیشان جز تن و جان خویش
بکوشیم بنیروی پروردگار / برآرم ز شاه و سپاهش دمار
بفرمود تا رفت پیشش دبیر / نوشت او یکی نامه بر حریر
که مرد آن بود کز هنرهای خویش / نکو بیند باندش بر جای خویش

پاسخ نامهٔ شاه بهمن از شاه صور

هنر هرچه در مرد والا بود / چو خورشید تابنده و پیدا بود
تو کردی بر دست بدی پیش کین / نیاید همه روز کار این چنین
ز بس بود آن هیچ پایی ورا / که ما را ز دست تو بایست خورد
بدان کین که با دختر دو جهی / ور آشتی و مهر او جستی
خرد کار رستم بر آن نام و ننگ / نجستم بدان کینه پیکار و جنگ
چنان بازو فرمایم کز خدای / چنان دان که فرزند را رهنمای
که در کاخ من ز نینار آمدند / چنین خسته روز گار آمدند
تو گویی بهن باز دهشان رواست / چنین گفت از پادشاهان نجاست
نباید مرا کرد دست و پای / که زنهار یارا دهم بار جای
تو پیدا کردی بهر کس نشان / بخواهیم با نام گیتی نشان
چو در نامه این داستان کرد یاد / به پیچد و مهر از بزش و بهداد
بهست فرستاد کالای زود / فرستاد بهمن نزدیک خود
دل دختران جهان پهلوان / ازو شاد شد چون باده روان
بدو هر یکی آفرین خواندند / که پیتو مبادا زمان و زمین
تو پشت و پناهی ستمدیده را / سزد خاک پای تو مرده را
وز آن روی بهمن چو نامه بخواند / بجنبید از صور و خیره بماند
سر کوه چون مغفر زر نهاد / شب تیره پوشش زر بر گشاد

چتر و برآمد ز هر دو سپاه / بسر بر نهادند آهن کلاه
برآمد ز گردان ایران غریو / همه دشت گشته شد پر ز دیو
چنان دیو کز بند یابد یله / فتادند اندران دشت در زلزله
کشیدند صف از دو رویه سپاه / رخ هر دولان چون رخ رزمگاه

رزم بهمن با صورشاه و حقیقت آن

نو آیین چپ و راست برخاستند / درفش همه بر سر افراشتند
جهاندار بهمن بقلب سپاه / تو گفتی میان ستاره است ماه
وز آن روی بر پیل کشمیر شاه / یکی چتر بالای تخت سیاه
غلامان شه و ترکان سرای / ببالای او ایستاده همای
بفرزانه پس بهمن آواز کرد / که بیرون فرست از سپه مرد چند
سواران پولاد پوشش سترگ / هنرها نماینده و نام بزرگ
بدید آید آن هندوا رزمکار / چگونه است با ما ابر روزگار
سواری کجا نام او شیرزاد / ز دریا و پرمایه بودش نژاد
برون زد ز سپه از میان سپاه / بزد آن همه ساز آوردگاه
تن زنده آهن تن اسب و مرد / پیاده فکنده اسب را در نبرد
سواری برون خشت از هندوان / سرافراز مردی جوان و دلیر
بهندی ورا نام چیدال بود / خداوند شمشیر و کوپال بود
همانگه به پیش آمدش حمله کرد / بگفت آن سرافراز اکرم و مرد
بینداخت تیری نشد کارگر / سپر کرد پیش آن یل نامور
بزد تیغ بر گردنش شیرزاد / تو گفتی که چیدال هرگز نزاد
بخاک اندر آمد سر مرد جنگ / دل شاه کشمیر از آن گشت تنگ
سواری که خواندند جنگش بنام / همه سال پرخاش بودی بکام
هراورا چنان دید بیرون زد اسب / پیاده مان همچو آذرگشسب
ز باد اندر آمد بنعل گشاد / فرو هشت تیغ از بر شیرزاد
سپر بر سر آورد آن مرد جنگ / نیامد برو کار زخم پلنگ
بزد پیکش آن هنرمند دست / زمانه همه آورد او را بدست
چو بر سینه اسبش اندر نشست / بینداخت اسب تگاور ز شست
بزد خنجرش کز باره بر گور کرد / بزد تیغ و از تن سرش دور کرد
از ایران سپه نعره برداشتند / خروش از بر چرخ بگذاشتند
سپهدار صور آنکه اناباش نام / چنان دید از پیش بگذارد گام
چو پیل بر آشفته گشتند مست / ز فولاد هندی یکی شل بدست
سوی شیرزاد یل آورد زود / که از نام گشتی و فرخ نژاد
گزین مرد و بهتر بمردی و زور / نه در مرز ایران برو تافت هور
چنین داد پاسخ آور دلیر نامور / که اکنون تو باری غم خویش خور
چو باد اندر آمد بنعل گشاد / بدان تا زند تیغش آن شیرزاد
درآورد ناگاه اناباش شل / نهانی زدش تیغ زیر بغل
بخاک اندر آمد سر شیرزاد / تو گفتی نبود و زمادر نزاد
چو برداشت از تن گرامی سرش / ببرد و بینداخت بر لشکرش
دل هندوان گشت از آن شادمان / ز شادی برآمد ز ایشان فغان
سوار دگر نام آزاد چهر / ببالا چو سرو و بدیدار مهر
نژاد وی از نامور خسروان / سپهدار شاه و دلیر و جوان
بکین خواستن پیش اناباش رفت / پر از شور و جنگ و پرخاش رفت
برو حمله آورد آنگه چنان / کش از دست رفتی گه امتحان
بزد شل و او را نگونسار کرد / دل بهمن از غم پر آزار کرد
یکی گو سرافراز بودش پسر / برون زد ز پس اندر پدر
چنین تا ز ایرانیان هفت هشت / ز شمشیر آن پرهنر بوده گشت
دل شاه بهمن چنان تنگ گشت / که از خشم رویش بشد سوی دشت
دل صورشاه از اناباش خرم / فراوانش بخشید گوهر درم
شب تیره آمد فغان کرد خیز / که هنگام برگشتن است از ستیز

طلایه برون آمد از هر دو روی — دو لشکر همی خیره پرخاشجوی
کیانشیر زیلی ز ایرانیان — بهنگام کینه چو شیر ژیان

وز آن روی با نوگشسب دلیر — بیامد بکردار غرنده شیر
نهان همی گشت بر گرد دشت — چو از تیره شب بهره در گذشت

بلشکر چنین گفت کای مهتران — سواران شیرافکن و سروران
سزد گر شما یکزمان رای و هوش — بدین لشکرکش دارید گوش

که من رفت خواهم بایران سپاه — که بینم که لشکر که دارد نگاه
وز آنجا بیامد دلاور سوار — کیانشیر را دید با دو هزار

گزیده سواران آهن قبای — سراسر همه پیش لشکر بپای
یکی نعره زد تند با نوگشسب — که بیهوش شد مرد بر پشت اسب

هر آنکس که آواز رستم شناخت — از آواز او رستمی را بتاخت
همی گفت رستم مگر زنده شد — سپه را از و بخت شرمنده شد

بزد خویشتن بر میان سپاه — تنی چند را کرد زیشان تباه
بنیزه تنی چند دیگر بکشت — سپه چون چنان دید بنمود پشت

همی گفت هر کس که این رستمست — از ایرا که زخمش چنین محکمست
کیانشیر مردانکی نه چو باد — بدو گفت کای بدرگ بدنژاد

که او که بر لشکرم کوفتی — شب تیره از ما بیاشوفتی
منم گفت دریا ابا موج تیز — گر امشب نمایم ترا رستخیز

کیانشیر گرزی برآورد زود — ولیکن همی بخت یاور نبود
سپر بر سر آورد و دست کمان — نجنبید دستش ز باد دمان

رسید اندر و دختر شهریار — کمربند آن یل گرفت استوار
بکندش ز اسپ و بر دوش زین — ز بالا در آورد و زد بر زمین

فرود آمد و سرش ببرید پست — بفتراک بربست و خود برنشست
سرنیت نزدیک بهمن رسید — همه کس بگفت آن شگفتی که دید

بخایید بهمن همی پشت دست — شب از خواب نوشین دو دیده ببست
وز آن روی با نوگشسب و سپاه — فرستاد سوی کیانشیر شاه

بگفته کو با طلایه چه کرد — از ایشان چگونه برآورد گرد
دل صور برخاست گفتی ز جای — رشادی همه شب همی کوفت نای

همانگه رشادی یکی رزم ساخت — بگردون گردان سرش بر فراخت
چو دریای زنگارگون تار شد — وزان باز زرین پرآواز شد

بفرمید کوس و بنالید نای — سپاه اندر آمد تو گفتی ز جای
چپ و راست قلب و جناح سپاه — بیاراستند آن دو فرخنده شاه

دگرباره ابناش رزم آزمای — سوی رزم ایرانیان کرد رای
خروشان بمیدان شد و بانگ زد — که ای نامداران و مردان مرد

گر از شما خونچه شد همی — ابا پیل جنگی بکوشش همی
رخ پردلان سخت بیرنگ شد — دل نامداران از او تنگ شد

چو رهام گودرز دید آنچنان — زکینه مر او را سبک شد عنان
کجا بخت نصرش پدر نام داد — بیامد بابناش دشنام داد

ز دشنام خیزد همی تیز جنگ — برو حمله کرد آن دلاور پلنگ
بزد بر میانش بهندی پرند — نیامد برو هیچگونه گزند

برو بخت نصر اندر آمد بدرد — بزد تیغ و از تن سرش دور کرد
نگاور بشد تا میان سپاه — وزان تنگدل گشت کیانشیر شاه

چو او گر بدیدست آن رهبر — بخاک اندر آمد بدرد پدر
نه چندی پسر ای پدر نیکنام — نیابی پسر را پس از مرگ نام

پدر را دل از بهر کام پسر — نخواهد که روزی شود دردسر
بکام دل او را همی پرورد — نخواهد که بادی برو بگذرد

که فرزند ما را جگرگوشه‌اند — اگر چند بدمهر و بدتوشه‌اند
دل او گر از درد شد پر زجوش — برون رفت با گریه و با خروش

بر بخت نصر اندر آمد چو دود — یکی حمله آورد تندی نمود
همانگه چو آن دید مرد دلیر — سپر بر سر آورد و سر کرد زیر

سه حمله روان شد میان دو تن / گر ایشان یکی را نیامد شکن
یکی تیغ زد بر میان و دست / تن او شد از تیغ این جلو پست
برآمد یکی غلغل از هندوان / سپه گشت ترسان و ارزان
دل شاه کشمیر ازو درد کرد / برپیچید و رخساره را زرد کرد
همی گفت با رزم ایرانیان / نبایست بستن ازیشان میان
که اندر سپاهم ازیشان دو مرد / همانا نباشد نگاه نبرد
از ایشان سه تن آمد این کینه‌دار / برآورد ازین نامداران دمار
چو باتوگشسب از دل شاه صور / شد آگاه و رخساره‌ش [illegible]

کشته شدن بخت النصر بر دست باتوگشسب

که چون گوهر کشته بد پیکرش / تکاور برانگیخت و آمد برش
بدو گفت کای شاه با داد و دین / چه بود آنکه با او کشتی چنین
من ایرانیان را بنزد یک چنان / فکندم که از باد برگ خزان
تو اندیشه از دل برون کن یکی / بدین کینه پای دار اندکی
که ما را شفا داشت یکباره بخت / میان من و بهمن آزار سخت
هم از پیش صور ار ایران بود / بنزدیک راهم آمد چو دود
چو گردنکشان بر هم آویختند / ز گل خاک تیره برانگیختند
بفرزانه شاه جهانجوی گفت / که گردون که داند چه دارد نهفت
ازین دختر و بخت نصر دلیر / کرا کرد خواهد برین رزم چیر
بدو گفت شاها سپهبد روان / چنانست با دختر پهلوان
که با هم برزدش برزد آورد / سر و مغفرش زیر گرد آورد
کجا این برآن کجا آن براین / دو گرد دلاور دو شیر گزین
برآمد خروشان چو غرنده شیر / سیم حمله باتوگشسب دلیر
بزد تیغ و بربود خود از سرش / سر تیغ بسته سر و مغفرش
چنان بود مغفر که زیر شهاب / برآویخت با چرخ تا آفتاب
ازو خسته برتافت تا هم روی / برفت از برش دختر کینه جوی
پشوتن چو دید آنکه دختر چه کرد / همانگه بروی شد سوار نبرد
دمان اژدها از بر ژنده پیل / بدست اندرون خشت و زوبین نیل
بینداخت بر جوشن آمد سرش / ولیکن نیازرد سیمین برش
برو حمله آورد و خست کیان / گران گرز را بر کشید از میان
پشوتن نهان کرد زیر سپر / نهاد آن دو گرد دست را بر کمر
جوان دلاور چو اندر گذشت / پشوتن بغرید در پهن دشت
سر نیزه بر شست و پوشیده کرد / چو بگشاد بازوی را خسته کرد
بجوشن درآمد ز بازوش خون / چو شنگرف بر کوه سیماگون
زدستش بیفتاد زرین سپر / چو برگشت دختر ز کین جگر
پشوتن چو خون دید برگشت باز / بر او حمله کرد آن یل سرفراز
چو دختر بدید آنهمه خیرگی / بهوش آمدش دل از آن تیرگی
فرو داشت دل را دلاور بجای / برانگیخت اسب و بیفشارد پای
وران کرد تیره چو بگذارد تیغ / درآمد چو برقی که گردد ز میغ
بزد بر سپر تا هوا بر یکی / بخاک اندر آمد بیکبارگی
پشوتن بپیشاد برگشت زود / سپر در پس پشتش آن دو چو دود
سرافراز دختر از آن درد دست / سوی لشکرش رفت پیچان ببست
برو آفرین کرد شاه و سپاه / که چون تو سپهبد کس ز رزمگاه
وزانجا چو باتوگشسب سوار / نیاورد رفت ازین کارزار
چو بهمن چنان دید دلتنگ کرد / بسی یاد دیران خود جنگ کرد
مرا گفت یکباره خون ریختن / بهر کشوری شورش انگیختن
ز بهر چنین روز و این کین است / مرا در جهان خود یکی دشمنست
هر آنکس که با او نبرد آورد / بنیرو سرش زیر گرد آورد
بگیتی ورا بی‌نیازی دهم / میان یلان سرفرازی دهم
ندانند پاسخ کسی زان میان / زبان‌ها ببستند ایرانیان

دگر باره شاه دلیران بگفت / بسی با سواران ایران بگفت
سیه مرد مانند پیل سیاه / برون زد تکاور بفرمان شاه
بیامد برآویخت با زاد سرو / چو شاهین برآویخته با تذرو
اگر کیل را بخت دیر آورد / عقاب دلاور بزیر آورد
بکوشید بسیار مرد و نبرد / بکوشش نه زن کام دید و نه مرد
ز کوشش سیه زان یکی کار سخت / چو از هر دو کوشان گریزنده بخت
بکوشش نه روزی فزاید نه برگ / نه پرهیز از رستگاری ز مرگ
نگادر چو بیهوش گشت و سوار / درنگ آمد اندر جهان کارزار
گرفتند هر یک دگر را کمر / نهادند بر کوه آن سرد و سر
کشید این مر او را و او را مر این / دو شیر دلاور دو مرد گزین
سرانجام اسب سیه مرد توش / ز نیروی او اندر آمد بهوش
چو دختر چنان دید نیرو نبود / چو مرغی سیه مرد را در ربود
ببردش بلشکر بخواهر سپرد / چنین گفت کین را مدارید خرد
وز آنجا بیامد شتابیده باز / نیامد کسی پیش آن سرفراز
چنان تنگدل گشت بهمن ز غم / که گفتی همی بر نیایدش دم
بزد کوس و برگشت و شد تا بجای / شب تیره آمد بپرده سرای
وز آن روی شاه همه هندوان / سخنها هم از دختر پهلوان
دران تیره شب شاه کشمیر صور / یکی زنگه ساخت مانند سور
همه سرکشان زان بدان خرام / بشادی و ازان همی رفت شام
سیه مرد را دختر پهلوان / بدان زنگه برد خیره روان
چو باده ز مغز دل آمد بجوش / گریزان شد از مغز دل رای هوش
چنین گفت با شاه کای نامدار / بجان داد ما را شبی زینهار

اندر رها کردن شاه صور سیه مرد را

ز کابل مرا بنگه که بگریختیم / شب تیره اسبان برانگیختیم
نگهبان آن رهبر هنرمند بود / سپه را که داند که خود چند بود
نیاز زر و ما را ره و داد نان / وز آنجا بشهر فرستاد مان
همی راند همه شب بتار و زناک / توانست کز ما برآرد هلاک
روانی بدل هم روان زاد بود / سرای دل پاک جان زاد بود
جهان شاه کشمیر نواختش / که هم پهلوان خویش پنداشتش
وزان پس مرا گفت کز پیش من / بباشی تو باشی سپهر انجمن
سپهدار بوسید روی زمین / بر چاره صور کرد آفرین
که شاه جهان جاودان شاد باد / روانش ز رنج و غم آزاد باد
مرا خانه در کشور بهمنست / بویژه که او شاه را دشمنست
مرا گفته که ایدر درنگ آوریم / همانا که خود زیر ننگ آوریم
بگیرد همه خویش و پیوند من / کند زنده بر دار فرزند من
هنرمند گر نیکخواه منست / بدین گفتهٔ من گواه منست
بیزدان که پاکیزه بر جان شاه / که نگذشتمی من ز فرمان شاه
چه ایدر مرا و چه ایران زمین / بویژه که شاهم نوازد چنین
گوا شد برین گفته با او بشب / همانشب در آورد او بر اسب
سواری فرستاد با او براه / بدان تا نیاید گزند از سپاه
وز آن روی بهمن بفرزانه گفت / که امروز یکدم بماندم شگفت
برین لشکر اندر همی صد سوار / چهارم نباشد یکی نامدار
سپاهم همه دل شکسته شدند / تو گویی که بر جای بسته شدند
دگر گنجها او سپرد از سود / نباشد گزین کارمان سود
چو انبوه رزمی بود همگروه / همانا رسیده بهند و انبوه
چو شاهی بهند و ز از جای / فرومایگان خردمند رای
مرو گفت فرزانه ایدون کنم / که فردا همه دشت پر خون کنم
یکی مرد جاسوس هندو نژاد / بیامد نوگشت آمد و کرد یاد
که فردا چنان دان که ایرانیان / بچاره فردا بهند زد بر میان

همانگاه خویشان خود را بخواند — وز اندر فراوان سخنها براند
چو ایشان بیچاره جنگ آورند — مر این هندوان کی درنگ آورند
بیکجای باشیم ما هر چهار — ببینیم تا چون شود روزگار
همان به که گردیم ایدر یله — گرفته شتابان ره بابله
بدین گفته شد رای ایشان درست — دران راه کس راه دیگر نجست
بجا در چو برخاست گیتی ز جای — بر بید شعر سیه تا بپای
خروش آمد و نالهٔ کاو دم — چو دریا برآمد دو لشکر بهم
تو گفتی بجنبید روی زمین — وگر شد هوا را میان آهنین
ز نیزه چو بیشه در و دشت و کوه — زمین از پی اسپ پایان ستوه
یکی را ز کینه دلی پر ستیز — یکی را دل پر بره گریز
چنین گفت پس دختر پهلوان — که ای نامور شاه روشن روان
یکی با دو پای نکاور گزین — ز پیل اندر آی و بر و بر نشین
که امروز روزیست با هول سخت — ببینیم تا خود چه آید ز بخت
یکی نامدار اسب را بر نشست — بجا ماندش از زمین باد دست
به پیش سپاه اندرون هر چهار — چو پیلان جنگی که کارزار
همه گرزها برنهاده بدوش — دو دیده بدشمن چو شیران ز روش
وز آن روی گردان ایران سپاه — رده بر کشیدند گرد سپاه
درخشیدن تیغ الماس رنگ — خروشیدن باره و مرد جنگ
تو گفتی که گردون ببرد همی — وگر روی هامون ببرد همی
یکی گرد پیوسته شد تیره فام — درخشیدن ایوان چو برق غمام
چو هر جا سر نیزه جان ستان — ز بس گرد او تیره تر آسمان
بدان گه که رزمشان شد درشت — درفش اندر آورد بهمن به پشت
چو لشکر چنان دید برخاست غو — برانگیخته اسپ مردان گو
برآمد چکاچاک با دار و گیر — تو گفتی ببارید زوبین و تیر
ز کشته مغاکی همه توده گشت — ز خون خاک آن کشور آلوده گشت
بلشکر فرستاد پیغام شاه — که ای نامداران ایران سپاه
بیچاره بر هندوان کوفتند — همان پیلبانان بر آشوفتند
نهادند در یکدگر تیغ کین — نباید از زیر اسپان زمین
ز کشته چنان لشکر انبوه شد — که هامون ز کشته چون کوه شد
دران حمله بدبخت نصر دلیر — درآمد بکردار غرنده شیر
درفش شه هند وا زا پا فت — برانگیخت اسب و سوی او شتافت
بزد تیغ و از تن سرش دور کرد — پس آهنگ از آنجا سوی صور کرد
نهاده همه روی سوی گریز — تو گفتی برآمد یکی رستخیز
درین ما هی هوی دوران دار و گیر — از آن نامداران دو گشت اسیر
ز اسب اندر افتاد پیل ژیان — نگه کشته شد اسب او در زمان
نگاره برادرش هم در زمان — چنین آمد او را که اندر جهان
سوی بهمن آورد گیرنده مرد — لباس جها بدید او آواز کرد
که این هر دو تن پیش سالار زال — بریده به بندید شان دست و یال
چو دو پیشتازان هر دو پیل آورند — همی پشت دستش بدندان گزند
همیگفت کای بخت وارون ما — بریزی بیچاره کی خون مرا
کزین پس چه بد دید خواهم همی — گزین دور گیتی بکام همی
وزان رزمگه دختران بی سپاه — سوی بابله بر گرفتند راه

رفتن دختران رستم بابله و رفتن صور بکشمیر

گریزان درآمد بکشمیر صور — سپاهش بجا یک نزدیک و دور
چو کشمیر شهر دگر در جهان — نه بیند کسی آشکار و نهان
نهاده است بر تیغ کوهی بزرگ — ز هامون باندیشه از دیو و گرگ
بکیوان رسیده سر بارهٔ او — ده و دو شمار اندر کنگرهٔ او
نپرد ز بالاش پران عقاب — نتابد درو چشمهٔ آفتاب
ده و دو مهندس ایوان شاه — بگردون رسیده سرش با سما

همه جامه کارزار سوی رود / کشیدند ارچه بها بود فرود
ز شاهان کس آن شهر نگشاد هیچ / نگردید اندر گشادن بسیج
سر نامداران فرامرز کو / بهنگام کینه ور آن شاه نو
بشمشیر بگشاد و برداشت گنج / ولیکن فراوان ز دیده رنج
چو برگشت بهمن بدان گرد کوه / فرود آورید آن دلاور گروه
چپ و راست بر هر سوی بنگرید / ز ناموس بد هیچ راهی ندید
بماندند خیره چو گردنکشان / دژم گشت بهمن چو دید آنچنان
نه از پیش راه و نه از پس درنگ / نه آرایش جنگ با خیره سنگ
بشهر اندرون نامبردار صور / سپاهش بجا یک ز نزدیک و دور
یکی نامور نام او پاپیا / که دستور بودی مر او را بنا
نشسته بجای نیاکان خویش / همه پیش او شاد را کم و بیش
نهانی به بهمن یکی نامه کرد / که ای شاه با زور و با داد و برد
اگر تو مرا پایه برتر نهی / هم افسر و تخت و گوهر دهی
کنی یاد سوگند کاندر جهان / چو من کس نباشد میان مهان

عذر کردن وزیر با شاه صور

فرستم من این شاه را پیش تو / بجای آورم مرهم ریش تو
دگر تو جز این راه دیگر کنی / همه زندگانی درین سر کنی
پس آن نامه را بر سر نیزه بست / بلشکر که آمد چو بگشاد شست
چو بهمن مر آن نامه را کرد باز / فرو خواند فرزانه سرفراز
بدو گفت رو پاسخش باز کن / سخنهای نیرنگش آغاز کن
بگویش که ای پایه دین و داد / چو تو پاک دستور کس را مباد
چو این گفتها را بجا آوری / همه دشمنی زیر پا آوری
ترا از مهان پایه برتر کنم / همان بر سرت افسر کنم
بیزدان بخشنده بر جان خویش / سرت بر فرازم من از خوان خویش
تو آن کن کزین گفتها نگذری / چو گشتی بگویی بجای آوری
بدان نیزه کامد ز بالا بزیر / ببست و بپیچید انداخت مرد دلیر
چو بر خواند آنرا بر پاپیا / ز شادی دلش گشت پر کیمیا
شب و روز در چاره یازید دست / چنین تا شبی شاه را دید مست
ز مردم شده بارگاهش تهی / همان بارگاه از سپاهش تهی
یکی جام زرین پر از می بدست / ببد پاپیا پیش خسرو نشست
همی برد سر گاه پیشش نماز / همی گفت کای شاه گردنفراز
به بیگاه امشب از آن آمدم / که از شادمانی دمان آمدم
ز دشمن یکی مژده دارم ترا / چنین مژده تا هم من آرم ترا
که بهمن سوی کابلستان گریخت / سپاهش همه ترک و جوشن بریخت
نه چیزی از ایشان تو دادی یکی / از آن لشکرش او اندکی
دل صور از آن شادمانی بجوش / بیکدم مر آن جام را کرد نوش
بدستور فرمود کین جام زر / زمی پر کن و شادمان نوش خور
چنان هم بدستوری پادشا / بخورد و پرستش کنان شد دوتا
نهادش به پیش آن همه بکام / دگر باره دستور پر کرد جام
درو ریخته داروی بیهشی / همی گفت شاها تو این نوش خور
چنان هم بدستوری پادشاه / بخورد و پرستش کنان شد دوتاه
نهادش به پیش آن شه نیکنام / دگر باره دستور پر کرد جام
ز مستی بیازید خسرو دو دست / فرو خورد و بیهوش شد مرد مست
نهادش پس اندر میان گلیم / نه شرم از خداوند و از شاه بیم
شب تیره از شهر بگشاد در / به بهمن فرستادش آن خیره سر
چو بهمن مر او را بدانسان بدید / نهانی همی لب بدندان گزید
بفرزانه گفت ای خردمند مرد / نه بینی که با شاه این سگ چه کرد
مر این مرد را از خداوند داد / ابر یکدگر زینهاری دهاد
چو فرزند بد گرد بجای پدر / بداندیش گردد ز خون جگر

کسی کو نشاید خداوند را / نباید دو پاش کربند را
چو از فرق او شد پراکنده زهر / وزان داروی بهمنی یافت بهر

سنان بود شد زاد و شهر روان / چو مرده که باز یابد روان
نگه کرد پیش و پس و چپ و راست / ندانست کو چیست جایش کجاست

چو از خویشتن هوش او گرد کرد / بدستور خود بر کانی نکرد
همه شب همیبود بیچاره وار / شگفت آمدش گردش روزگار

چو دریای چین فرش سیمابگون / بپوشید بر دشت سنجاب خون
همه بر نشستند شاه و سپاه / سوی شهر کشمیر تازان براه

سواران فرستاد زی بابیا / که ای نامور مرد با کیمیا
که کاری بکردی که آن کس نکرد / برآوردی از دشمن شاه گرد

بشهر اندر آید همی شهریار / ترا جز پذیره شدن نیست کار
چو دستور بابل شنید این پیام / ز کشمیر بیرون شد شاد کام

چو نزدیکتر شد بشاه زمین / فرود آمد و خواندش آفرین
بدو گفت کاری تو کردی که کس / نکرد و نبودی مرا دسترس

بجای آورم من سزاوار تو / رسانم ترا در خور کار تو
سوی شهر شد شاه ازان راه دور / فرود آمد از ره بایوان صور

یکی کاخ دید او که اندر بهشت / نشانی ندادش چنان زر و خشت
تنش هشت پای و تنش پیشگاه / در و خیره ماندند شاه و سپاه

همه پیکرش سر بسر لاجورد / همه گوهرش لعل و پر زر زرد
همه فرش گسترده دیبای چین / تو گفتی که چون آسمان شد زمین

نهاده بران پیشگه تخت زر / مرصع سراسر بدر و گهر
جهاندار بر تخت زرین نشست / بکش کرده دستور بابل دو دست

بفرمود تا بانگ زد مرد هوش / که ای نامداران و شیران زوش
بدانید کین شهر شهر منست / ز گیتی چنین شهر بهر منست

سر آنکس که آرد به پیکار دست / سرش را بود خاک تیره نشست
از آواز او کودک و مرد و زن / شدند بر در شهر با انجمن

ز شادی همه آفرین خواندند / بران بارگه گوهر افشاندند
وزان پس بر شاه شد بابیا / بسی هدیه از گوهر و کیمیا

بر شاه بنهاد و کرد آفرین / بدو گفت کای شهریار زمین
سزد گر بزرگی بجا آوری / در ایران و این بند پا آوری

نگهدار آیین و راه کیان / ز کهتر نوازی نیاید زیان
مران شاه کو هست کهتر نواز / میان بزرگان بود سرفراز

بزرگ او بود کو فروتن بود / خود و دشمن و مردی بن بود
بدو گفت فردا بایوان تو / در آییم و باشیم مهمان تو

زمین را ببوسید و برگشت شاد / ز شادی دل اندر ره خود بهاد
چنین گفت پس شاه با رای زن / گزین کار با من یکی رای زن

بدو آن کسه کز بزرگی سزد / نباید که بادی بدو بر وزد
همانگاه مر صور آیین شاه / دران بارگاهش بآیین شاه

فراوان بپرسید و بنواختش / فزون زانکه بد پایگه ساختش
مرا گویی هستی بجای پدر / تو اندیشه بد برون کن ز سر

که من مر ترا افسر زر دهم / بد اندیش را زخم خنجر دهم
دل صور از آن گفتها شاد شد / از اندیشه کشتن آزاد شد

زمین پیش او بر ببوسید شاد / همی گفت کای شاه فرخ نژاد
مرا زنده کردی بیکبارگی / ندیدیم از اندوه و بیچارگی

نشست تو همواره بر گاه باد / تن دشمنان تو بر چاه باد
سپهر برین نیز فرمان تو / هزار آفرین باد بر جان تو

رفتن شاه بهمن و شاه صور بجان بابیا

چو شب چاک زد شاه ایرانیان / بیاراست او را بسان کیان
ابا یاره و طوق و با گوشوار / ابا تاج زرین زبرجد نگار

سوی خانهٔ پارسا برد
چو دستش را آب داد و خشم صور
ببند هیچ رویش جز از بندگی
چو دستور در پیش شاه آمدی
چنین بود تا بر سر خوان شدندی
که رایی یکی دوش پیمود مست
ابا تیغ و در خشم پیدا آمد
برآمد یکی طفل از بزمگاه
که این پیشوا مرد دستور کیش
گر این شاه بر روی جنگ آمدی
می از بهر آن گشت بر ما حرام
می آرد بدین اندرون کاستی
همی گویم این و شب و روز مست
ولیکن گر از راستی بگذرم
همی گفت با او چنین است راز
ز گفتار و کردار شاه جهان
جهاندار با صور خندان بگفت
چو این گفته بشنید از جای جست
بدیشان چنین گفت کای مهتران
کلاه کیانی و زرین کمر
همه کشور او باو باز داد
سوی شه فرستاد از آن هفت گنج
بود بند یکیشه با نای و رود
همه یاور آن دختران ملک
که با دختران جهان پهلوان

مران شاه را نیز با خود ببرد
از و هوش یکبارگی رفت و زور
ستایش نمودن گرفتند کی
وران نامور پیشگاه آمدی
بزرگان تو گفتی که مهمان شدند
نهانی یکی رای فرمود مست
بدستور این پیشگاه خورد
بدیشان چنین گفت و چندین شاه
بخورد است زنهار با شاه خویش
ولیکن مرا کی درنگ آمدی
که آرد خرد را همی پیش دام
ندارد همی سر سوی راستی
نیاری به باده گشادن دو دست
غم آرد همه دین عنبر برم
که گردانش زین چنین سر فراز
زمین بوس کردند پیر و جوان
که باشد دمانی همی باش جفت
بروی اندر آمد بکش کرده دست
نشسته نه زیبا بود میزبان
یکی جامهٔ بهمنی پر گهر
دل زیردستان از او گرد شاد
فرو داد آور بید و شمشیر و تیغ
زبانها بدو و زجانها ببرد
چنین تا خبر یافت از باب مه
گریزان بگرد جهان دوان

چو دستور پیدا نش آگاه شد
چو شاه اندر آمد بایوان او
نشستند یکجای با شاه صور
بیخ بر نهاده ز شرم آستین
چو بر گشت چندی از آن جام می
کنون گاه آنست کاری بجای
روان رفت از تن سرش دور کرد
گذاینه داران کشور کشی
خداوند را چون نشاید یکی
نه مردیست با مهتر نیز بود
چه از راه دین و چه راه خرد
هنر هیچ هرگز نیاید ز می
بگو شمر و دودمان بر درود
سر پاپیش و بالای خویش
سرش را انجمنها بر افراختیم
همی گفت هر کس که از درد تو
که ما همگنان میهمان توییم
بزرگانش خواهش نمودند عیش
مر او را یکی خلعتی ساختند
یکی نیز منشور بر پرنیان
در گنج بگشاد کشمیر شاه
ابا نامداران شه بخش کرد
بهشتم بسوی سراپرده رفت
که در با بهر شاه چنپال بود
مر گشته و دودمانش تباه

پذیره شد از راسوی شاه
شد از دست کلی چو فرمان او
فکنده چو بر ماه نو مهر بور
پذیره دران بار که جز زمین
بزرگ جیم فرمود پیش شاه کی
هم اکنون بسازد در یکی بپای
بیاورد و بنهاد در پیش مرد
بیاشید آهسته هر یک بجای
بگشتن ده سروران اندکی
ندانا کسی کو بنی بر فرود
همی آمد کلید همه را دو بد
همی آسمان رفت کاو کی
پر از مهر دل سر بر آزار بود
نهادند و بودند بر جای خویش
چو بنواخت با شاه در ساختیم
بجا ماند جا و بدید گفتار تو
برامش نشسته بجان توییم
که بنشین بر پای از جای خویش
مر او را چو شاهان بیاراستند
نوشتن بآیین و رسم کیان
تو آنگه شد از گنج گیتی بپا
رخ هر کس از خواسته نقش کرد
دگر بار اندیشه از سر گرفت
خداوند شمشیر و کوپال بود
برادر بر او بخت بیگاه

بدین روز ما دشمن شاه باد
زبان پر ز نفرین بدخواه باد
چو از رزم وز چاره گم بد بخت
دل از رزم و تیر ز ما بخت

بگیتی کسی را ندانم پناه
پناه آوریدیم نزدیک شاه
سزد گر بپا داشتن یکی ماهی
بگو شه یکی شاه کشور خدای

ز بابل زا به پیمان گروگان کنند
که ما را بر خویشتن پنهان کند
بباشیم یکچند پیشش نهان
بران تا چه خواهد خدای جهان

شود گر پس شاه فرخنده کی
سرآید بما بر چنین زندگی
وگرنه دگرگونه رای آورد
بپاسخ سخنها بجای آورد

چنین گفت دانای فرخنده کام
بپاسخ بهنگام بهتر که کام
چو پیغام بشنید پنبال شاه
دو منزل پذیره شد او با سپاه

بپرسندشان سخت گر می سزد
بسی نامداری و رزمی فزود
شما راست گفت این بر و بوم و رست
نخواهم رای شما رای جست

سپاه است بسیار و هم خواسته
چنین کشور و مرز آراسته
کنید آنچه خواهید و فرمان کنید
وگر نیز فرمان برین جان کنید

گر از رزم آن نامور پهلوان
شمار است فرمان ما بر روان
ز گفتار او سر دو دختر چنین
نهادند بر روی تو بوس زمین

وز آنجا سوی شهر بابل آمدند
بتازی و با دو فراز آمدند
چو آگاه شد زان سخن شهریار
سپه عرضه کرد و شش صد هزار

روان شد سوی کشور بابله
همه دشت و در پر ز شیر یله

دو منزل همی راند با شاه صور
همه راه با شادی و کام و سور

رفتن شاه بهمن از عقب دختران رستم ببابله

بدو گفت شاه جهان بازگرد
گزین کن تنی چند مردان مرد
ازین نامجویان که دانند شاه
فرستاد باید به پیش سپاه

تو مر پشت ما را کمند از پاش
بهستی و هشیار بیدار باش
ترا چند باید بدان پایها
نبود آنچنان تنبل و کیمیا

جهاندیده صور از میان سپاه
صد از مهتران نامدید و راه
فرستاد در پیش شاه و سپاه
برفتند لشکر از آن پیرراه

چو آمد سوی کشور بابله
جهان گشت پر غارت و زلزله
ز هر سو به پنبال فریاد شد
که گیتی پر از رنج و بیداد شد

همه کشورت سر بسر پشت گشت
در آتش گرازنده کابی چو دشت
شب از بیم بهمن نیاریم خفت
نیاریم بردن سر اندر نهفت

ازین رودی منال و لشکرت گشت
رخش گفتی از زنگ پر زنگ گشت
ز لشکر همه سروران را بخواند
مر این دو را پیش نهانگاه راند

که بخت کاری که پیش اندر است
چنین گز پی دردش آمد سر است
دو دختر ز پشت تهمتن جهان
سوی ما پناه آمدند از جهان

چه بیند هر کس درین کارزار
گمرای نا باشد مرا دلگشای
کنون دشمن آمد چو دریای تیز
سپاهی در از کینه مغز ارستیز

همه راویان نو و دیرینه خاستند
بگفتار لبها بپاراستند
گر اندر پی دختر پهلوان
فدا گر دو داریم جان و روان

یکی پهلوان بود پنبال را
فرامرز را دیده و زال را
از یرا جهان آذرش بود نام
همه پادشاهی بد او را الکام

سپهکش برادر مر او را بسال
نبود این سر از انجمن هال
یکی نام چهرآزاد نیک نام
دگر یک چو نوشاد در خون بنگام

سرافراز با تو گشسب دلیر
که از بیم او بیشه بگذاشت شیر
چو بسته فرامرز ارونابله
مدو باز داد آن سپاه ارمیه

ز چهرآذر شیر پرسید شاه
که در کارها ژرف تر کن نگاه
چسان زیم با بهمن بدگمان
که آمد بما همچو دریا دمان

چنین داد پاسخ گزین نام و ننگ
دل شاه چیره چو آگشت تنگ
ز رستم دو تن زی تو جستند راه
ترا دو شت باید ز دشمن نگاه

سپه داری و گنج پرخاسته — بسی زنده پیلان آراسته
همان به که ما را بشستن دهی — چو زنهار یابی ز بد شستن دهی

زگفتار او تیره تر گشت شاه — بفرمود تا عرض کردان سپاه
ز شیران رزمنده سیصد هزار — سوی شه فرستاد مرد سوار

در گنجهای کهن باز کرد — سپه را ز زر و درم ساز کرد
ببر گستوان سیصد و شصت پیل — بیاره بجا ماند و رود نیل

برون رفت با پیل و با بوق و نای — همان بانگ سرغین و هندی درای
بیک منزلی در یکی مرغزار — فرود آمدند اندران کارزار

طلایه برون کرد با دیده بان — همی بود بر کام دل مرزبان
همان هفته بهمن چو آنجا رسید — در آنجا سراپرده و خیمه دید

کشن لشکر و زنده پیلان چو کوه — برامش نشسته گروها گروه
در خیمه بد پر درفشان درفش — همه سرخ و زرد و کبود و بنفش

خروش سواران و آواز پیل — ز سختی همیرفت بر چند میل
تن آور دو روشن جهان بین او — شگفت آمدش ساز و آیین او

بغرّانه گفت این سپه لشکری — گزینان نماید چو بیجهینی
بدو گفت کای شاه گردنکشان — بگویم من ایدر یکی زین نشان

بدان کس چنین ساز و آیین و راه — یکی نامور ساخته از سپاه
گز ایران سپاهست مرد بزرگ — که در رزم چون اژدهای سترگ

چو پیال از او کارها دیده بود — مراورا فرامرز بخشیده بود
کنون پهلوان سپهدار اوست — بهند اندرون مرزبان زار اوست

برادرش را سرکز و کهترند — همان نامداران کین گسترند
همانجا و از در سراپرده شاه — نشاند آن نویسنده در دستگاه

یکی نامه فرمود پر خشم و کین — بنزدیک پیال شد زین
چو مشک اژدها را برافکند پی — چنین گفت کین نامه از شاه کی

نامه شاه نیپال بشاه بهمن شاه بابله

سر سرکشان بهمن اسفندیار — پدر بر پدر شاه و خود شهریار
پرستنده دین پروردگار — نماینده راه پروردگار

ز لهراسب و گشتاسب کی ورشتین — مرا یادگار است تاج و نگین
بنزد تو ای مهتر بابله — خرد کار بندد وز خیره بله

من از شهر کشمیر پویان براه — از آنم که هستی تو دشمن پناه
که چون دشمن آگاه گشت از جهان — تو داری همی دشمنم را نهان

چو خواهی کزین کار نایدت رنج — بماند بتو پادشاهی و گنج
نیابد بتو روی هول و شتاب — نگردد بر و کشورت هم خراب

بر ما فرست آن بهینه دو تن — کزان تخمه نه مرد ماند نه زن
بگفتار بیهوده گویان خویش — مجوز نهادم تو با جان خویش

خرد را بچشم بهانه مپوش — تو با ژرف دریای شاهان مجوش
نه صور از تو کمتر بفر و کلاه — نه کشمیر ماند نه از بابله

نگر تا چه آمد بدان زاد سرو — چنان زشت دستور با وی چه کرد
برون رفت از دانش و بخت باب — فرستاد او را سوی تخت ما

بوی باز دادم من آن تختگاه — بماندیش بر جای تخت و سپاه
تو گر نیک مردی بجای آوری — سپهر برین را بپای آوری

ترا در جهان کامکاری دهم — بهند اندرون شهریاری دهم
دو چندانکه داری همی کشورت — نهم بر سرت خسروی افسرت

نباشد درین مرز یاران نهنگ — بجو کامکاری بکردم درنگ
وگر سر درآری و خود را بخواب — بپوشی ز کان چشمه آفتاب

ز بدرای مردم سخن نشنوی — بگفتار بیهودگان بگروی
بیزدان که چون دست یابی بشست — بخون ریختن تیز بشتافتست

تن بی سرانرا تو بی سر کنم — یلان ترا خاک بستر کنم
برافروزم از خاک تو آتشی — گر این پند گیرد همه سرکشی

بگفتم وزین بیش گفتار نیست … دل من سخن را خریدار نیست
دو کارست یا دشمن انجام دست … وگرنه بپارای و بگشای دست
ز گفتار چون دم فرو بست وی … روان شد فرستاده نیک پی
چو بنیال این نامه سر تا به بن … بخواند و کوتاه گشتش سخن
فرستاده را گفت کای نامجوی … تو برگرد و شاه جهان را بگوی
اگر خرد خرم گز آمد بهوش … بیاید به پیروز آدم و گوش
یکی هوشیارم ز من خسته‌ام … ولیکن ز یزدان بپذرفته‌ام
کنون باز پرسم من از تند رای … که در کوه دارد همه سال جای
هرانچه او بفرمایدم آن کنم … بگفتار او دل گروگان کنم
فرستاده بر گشت شاه بزرگ … بشد با پسنده را سترگ
یکی پیر بد خشک مانند نی … گذشته بر او چار صد سال پی
ز پوشیدنی داشت نه خوردنی … نه در زیر او بود گستردنی
سبکبار بهتر بروز شمار … سبکبار مردم بود رستگار
بدو گفت کای پیر یزدان پرست … یکی کار ما را به پیش اندر است
دو دختر ز پشت جهان پهلوان … که بر ما رسید اژدها دمان
ز بهمن گریزان ز بهر ستم … پر از خار زرد و بدلها دژم

رفتن شاه بنیال نزد دبیر و مشورت کردن

هران مرد و انزا همی داشتم … شب و روز را خوار بگذاشتم
کنون بهمن اندر سپاهی کشید … که او را اگر ما نباید بدید
نوشتست بر من چنین نامه … که ناید پسند از گرانمایه
کنون آمدم تا چه بینی تو رای … ز کار جهان راز بر من گشای
برهمن چو از بهمن آگاه شد … زمانی در اندیشه گمراه شد
چنین داد پاسخ که بد کرد شاه … هران دختر اندرز بر پوش راه
که از بهمن آوازه پیش آمدست … بسی رنج ازین کار پیش آمدست
همان به که دشمن سپاری بدو … مگر باز گردد از جنگ رو
گر این ژرف دریا ببار آمدی … ترا بخت فرخ ببار آمدی
بگفتار او شاه بنیال زود … به لشکرگه آمد بگردار دود
ز پیران تنی چند را پیش خواند … همان موبدان را بر خویش خواند
یکایک همه گشته تند رای … سگالید با مرد باریک جای
سراسر بدان روی خستو شدند … از آزار و آزرم یکسو شدند
به بنیال گفتند کای شهریار … نبودیم ما رزم را خواستگار
ولیکن چو چرا آید ازین بدروی … زبان را به بستیم ازین گفتگوی
کنون رزم را گر نداری تو پای … دل او توان آوریدن بجای
کجا نامدار از تو کینه همی بدید … نه خرمرد و نه جنگ را بن درید
سواری نگشتی تو از لشکرش … نه از پاسخ آسیمه گردی سرش
بفرمای تا چند تن از سپاه … بپرسش بر شاه گیریم راه
بیا تا ان سخن را بدان آوریم … که فرمان شاه جهان آوریم
چو با ما فرستی یکی استوار … به بندیم ما دشمنت خوار و زار
شب تیره پشت فرستیم و بس … نیازارد او را دگر هیچکس
بجایت نمائیم بس نیکویی … وزین رنج و اندیشه یکسو شوی
بر این بر نهادند بر تیره شب … چو بستند مردم ز گفتار لب
طلایه برون شد ز هر دو سپاه … نه آگاه مردم ز تدبیر راه
که دستور بنیال با چند مرد … بیامد بر شاه با دار و برد

پیغام دادن شاه بنیال به شاه بهمن

ز بنیال شد آفرین گسترید … هم از خویشتن آفرینها فزید
که شاه جهان بر سر گاه باد … همی تا جهان باشد او شاه باد
من از بهر رستم چرا شاه را … بیازارم و گم کنم راه را
گر آزرم مردم که اندر خور است … ز مرد و نکو زنده را بهتر است

اگر پهلوانی ز پیش سپاه / تو شاهی و شاهان و فرزند شاه
سبوی گر و کوزه تهی شود / نه آن کوزه را سنگ درخور بود

چو باشدت رای بزرگ انجمن / بگفتم مرا بانخ افکندن
چو خواهی که بر تو نیاید گزند / مکن رزم با شهریار بلند

اگر دختران از تو خواهد بدن / سپاهی اگر بر بر خویشتن
کنون شاه پوزش پذیرد ز ما / گناه گذشته نگیرد ز ما

چو از رای شاه جهان بگذرم / یکی استواری فرستد برم
فرستیده بر شاه بی تاو رنج / بسی زنده پیلان زر و گنج

که من دشمنت را به بند آورم / سرش را بخم کمند آورم
چو بشنید بهمن بخندید و گفت / که گفتار دانا نباید نهفت

که گر بنده داری بر ان انجمن / نگفتی شما را بدینسان سخن
چنان کردمی کشور زابله / که شهری که ویران کند زلزله

شما باز گردید بی ترس و باک / چو از هور گردد شب تیره پاک
فرستم کسی خویشتن را برش / نباید که داند کس از لشکرش

برفتند و بهمن همه شب نخفت / همی بود با رای و اندیشه جفت
چو برکند میخ سراپرده رنگ / نهانی چو دیبای رومی برنگ

جهانجوی فرزانه را پیش خواند / همه سرکشان را بر خویش خواند
وزان از چو آگهی از دستان / که زن دیگ بهمن فرستاد دستان

پشوتن برآمد پس از جای خویش / که این کار را من نهم پای پیش
شناسم همی آشتی از نهیب / نباید که آید بجا بر نهیب

که در کار اگر جنگ پیش آیدت / بصلح تو چون خویش پیش آیدت
بدو گفت فرزانه کای مرد هوش / یکی زیر جامه سلیحت بپوش

پشوتن نهان کرد زیر قبای / زره با یکی دشنه جان ربای
یکی تیغ هندی برو بر فکند / برون رفت با لشکری ارجمند

چو نزد سراپرده آمد بگاه / مر او را بر شاه دادند جای
بپرسید بنیال و بنواختش / بر خویشتن جایگه ساختش

برفت و پیاده دو خوالیگرش / یکی خوان خیا بخوان بود در خورش
بزرگان نشستند بر خوان او / پشوتن یکی بود مهمان او

چو از خوردن نان بپرداختند / چو باغ ارم بزمگه ساختند
ببزم اندرون شد می لال / بدیده درآمد ز هر سو خیال

هرانگه که پر گشت مغز از می / فگندند بسی ایمنی زیر پی
ز یزدان نترسی و از شاه شهر / دگر روز بر ریخ افعی زهر

که می گر خوری چون بر اندیشه خورد / دمادم مخور تا توانیش خورد
دگر زهر او را مخور خور که نوش / دگر او خورد مر ترا برد هوش

یکی گفت کاه سپیده پگاه / بر ایشان بگیریم هر سو راه
یکی گفت گیریمشان بام و در / نیارند بیرون کس از خانه سر

چو بیچاره گردند از حال خویش / سوی بند سازند بسیال خویش
یکی گفت در آن خانه آتش کنیم / بن و بیخشان از جهان بر کنیم

بیکایک شوند این دلیران اسیر / نه جنگ و نه پرخاش دارد و گیر
یکی گفت بر ایشان هم از خنده جای / کمین کرد باید بگرد سرای

از انگونه بسیار شد گفت و گوی / ندیدند پس راه اندیشه روی
چنین گفت دستور بنیال شاه / که این کار را نیست آیین و راه

که گیرم این سرکشان را بزم / اگر خسته ازدی بهنگام رزم
چنان کرد باید که فردا پگاه / بیاراید ایدر یکی بزمگاه

ببزم آورد دختران جوان / که از زال سر بر نیاید عیان
چو با سرکشان باده زور آورد / ببزم اندر آشوب و شور آورد

برافکن همی داردی هوش بر / همین است که رستی آزاد بر
به بند و برین پهلوانش سپار / چنان دان که خشنود شد شهریار

ببزمی چو کوه اندر آید ز جای / بترسش او کی بود رهنمای
پسندیده آمد سخن بهمنش / برین بر نهادند گردنکشان

چو سرمست گشتند برخاستند / دگر روز بزمی بیاراستند
فرستاد کس پیش آن مهتران / که ای نامداران نیک‌اختران
چه باشید در خانه‌ها دل دژم / سزد گر بیایید هر دو بهم
فرستاده را گفت با تو بشب / که ما بر نشینیم اکنون باسب
بیاییم و بینیم رخ شاه را / بپوییم و پیش بسپریم راه را
وز آنجایگه جایهٔ بزمگاه / بپوشید و کردند آهنگ راه
همانگه غلامی ز در که دوان / درآمد بنزدیک آن مهتران
که آنرا فرامرز بخشیده بود / بچه‌آذریل چو بگزیده بود
چو دیدش بر آراسته مهتران / کجا رفت خواهید گشاده روان
گزین رزمگه دام بر راهتان / من از پهلوان کردم آگاهتان
که چنبال در دل خم آرد همی / شما را ببهمن سپارد همی
پشوتن بدین کار و فرمان اوست / نشستند گاه و دو دیده براه
سر خویش برید و پره شوید / از آن به که ایدر سوی شه شوید
از آواز او آن دو شیر ژیان / بهنگ بهی گشتشان ارغوان
بخواهیم کردن کنون با دو کار / که بر ما بیاید بد روزگار
به پیمان شکن شاه ما تن بباد / بباید سپردن سوی شاه راه
گر اینجا درآییم بند آورند / بکار برزوان در تنگ آورند
ببهمن سپارندمان نکال / بماند چنین تنگ تا جاودان
از ایدر چو ما هر دوان سرکشیم / همان ننگ تا جاودان گشتیم
بدو گفت خواهرش کای نامدار / چه بینی کنون اندرین روزگار
چنین گفت پاسخ که با او بزم / یکی زان میانه برآریم رزم
زره زیر جامه نهانی کنیم / نهانی زره تیغ بالی کنیم
ابا این فرومایه کاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم
بدان تا بدانند هر آن کاو دمست / که پیمان شکستن نه از مردمیست
همان خواهرش همچنین ساخته / بیامد همه کار پرداخته
رسیدند پیش سراپرده زود / چو آتش درخشنده از تیره دود
چو چنبال و آن مهتران سپاه / مر او را بدیدند کامد ز راه
چو دید آن سراپرده بر پیش خویش / ابا تند رای بزرگان خویش
بخوبی مر ایشان فرود آورید / ابا هر دوان آفرین گسترید
سرا کو در آن نامور بزم بود / نهانی در آرایش رزم بود
چهل جام خوانی نهادند سیم / کنارش ز یاقوت و در یتیم
خورشهای نیکو برو ساخته / وز آرایش و رنگ پرداخته
بخوان پس نیازید از مهتران / ز بهر دل نامور دختران
پشوتن که بود از کیان آزادگان / چنین گفت کای پهلوان زادگان
چرا بر سر خوان نیازید دست / چنین بر سر خوان نشاید نشست
بپاسخ ابا برادران زد گره / برون کرد و پیش زرین زره
بگفتا که ای بدرگ تیره رای / کنون کم و بیز تنگ آر کجای
برادر مرا خفته در خاک پست / تو در بزم جام کیانی بدست
برآورد تیغ یمانی بدوش / رمید از بزرگان و رای و هوش
یکی تیغ هندی بزد بر سرش / که بشکافت آن خسروانی برش
چو دیدند کند آوران ضرب دست / خروشی برآورد چون پیل مست
همه دست بردند تیغ از میان / کشیدند گردان ایرانیان
همان خواهر او برآورد تیغ / چو برق درخشان و تاریک میغ
تنی چند از آن سرکشان بلند / بکشت او و اندر زمین بر فگند
چو آهنگ چنبال کردند تفت / گریزان چو باد بهاران برفت
بر اسبان نشستند مردان دمان / چو باد وزان و چو پیل دمان
بران هر دو لشکر نهادند روی / که گیرند آن هر دو تن را بروی
خروشید با کوشش دلیر / درآمد در ایشان چو غرنده شیر
دو خواهر چو برق درخشنده تیز / فتادند اندر نشیب و فریز
بکشتند سیصد از لشکرش / درآمد بهم لشکر و کشورش

آگاهی یافتن شاه بهمن از کار پشوتن

شهنشاه از آن خاک بر سر نهاد / چو آمد بخاکستر اندر نشست
بجای کله بر نهادند خاک / همه شب همی بود با سوک و درد
ز کار پشوتن فراوان براند / که با من به پیشینه کین سگ چه کرد
مر این بنده و از اسر آرام ماند / بگویم چه کار آمد اکنون مرا
جهان بر دل بنده زان تنگ کرد / هم از باد و در لشکر اشتاب شان
درآمد به بنیاد چون نره شیر / بزد تیغ بر گردن اسب بر
درآورد و در گردن او ببند / بر بهمن آورد و شد از راه دور
نزیبد همی مر ترا تاج و تخت / بگو تا چه دیدی تو از من جفا
جهان از پشوتن بپرداختی / بگفت و بزد تیغ بر گردنش
بماند از تو خود کنی جای کس / ز پیمان شکستن بپرهیز باش
که روزی بگیردت بخت آن او / وزان نامور لشکر با بنه
همه بابله کرد یکسر خراب / ز بس کشتن و غارت اردوی
همه شهر بر یکدگر بر زدند / نماند اندران شهر خرم سرای
دران شهر رفتند با باد و دم / ز قنوج بیرون فرود آمدند

رفتن دختران رستم بقنوج

چه دیدیم ازین ناجوانمرد بخت / جز از ما دو تن کس نمانده بجای
که هرگز نه بینی چنین بیوفا / شده پادشاهی و کشته پدر
زبان را به پیمان گروگان کند / که ما را به پیمان کیان خدیو
که ما را و خود را بدین حال کرد / وزان پس به بستان شکن پیش رو
بجانش رساند شمشیر کین / اگر سر نه پیچاند از کار ما
ره تنگ تا جاودان بسپرم / چو پیغام بشنود پاسخ فرستاد
بزرگی کند وز تخمه سروران / برو گو بشهر اندر آید بشاد

بقنوج خرم نهادند روی / دراز روز و شب هم دران پوی پوی
سواران کجا با پشوتن شدند / شتابان بر شاه بهمن شدند
بگفتند او را چه کار اوفتاد / بزانو زنان بر کشیدند دست
سپاهش همه جامه کردند چاک / چو داننده دیده آن شبستن بکرد
همه سروران سپه را بخواند / دلم کرد پر درد و رخساره زرد
بجز آنکه بر کینه بندم میان / شما آرزو خواسته خون مرا
بگفت این و با لشکر آهنگ کرد / چو گلبرگ بر باد بر دادشان
دران حمله بر تخت نصر دلیر / به پیشاور زوش و سپه اوگر
کیانی کمندش بگردن فکند / شهنشاه تیغ جفا را زدود
بدو گفت کای بدرگ شوربخت / چکیدم کجا بی تو ای بیوفا
که با من چنین کیمیا ساختی / بغلطید بر خاک تیره تنش
چنین گفت دانای فریادرس / بزنهار خوردن برآویز باش
میامیز با مرد بد زینهار / نشد زی شبستان سواری پلید
وز آنجا سوی شهر شه باشتاب / درآمد بگردون گردان نفیر
وزان پس بشهر آتش اندر زدند / نه در کشور و مرز آباد جای
وزان روی چون دختران دژم / همه شهر بر یکدگر بر زدند
فرستاده شد سوی قنوج شاه / سواری سخن گوی با نام و جاه
که از ما مگر شاه را آگهی / رسیده بود پیشگاه مهی
نماندست آن پادشاهی و تخت / مگر در پذیرد بزنهار جای
گریزان چنین دشمن اندر قفا / برادر بر افکنده خونین جگر
اگر شاه با بند و پیمان کند / بداری کند دور فرمان دیو
نه با ما کند آنچه بنیال کرد / که ما را بدین خویش زنهار خورد
چو بد کرد یزدان جان آفرین / بیابد بشکر آز پایاب ما
بگو بد گر از ایدر یکی بنگریم / بپاسخ بسی مهربانی نمود
فرستاده را گفت آن دختران / که پیمان شکن شاه مرگش مباد

اگر بهمن آید شمار از پس   یکی را ز گردان نامی نه کس
وگر رزم را هیچ پیش آوری   روان خونش اندر آرم بگوی
شما را بدو کامکاری دهم   بگنج و بشمشیر یاری دهم
اگر خود پسنده نیایم بجنگ   ندارم من از پیش دریا درنگ
کنون زین نشان کردم آگاهتان   بشادی کنم در جهان شاهتان
سر خویش گیرید و پرورش شوید   ز تنگی سوی دشت هامون شوید
فرستاده آمد بگفت این سخن   که دارای قنوج افکند بن
پسند آمدش گفته باستان   بدین مرد و گشتند همداستان

رفتن بهمن از عقب دختران رستم بقنوج

وز آنجایگه بهمن سر اندر کشید   سوی مرز قنوج ره برگزید
همی رفت منزل بمنزل سپاه   ز بهر پشوتن دل آزرده شاه
درآمد بشهر آن دو دختر دژم   ز نرگس گل زرد را داد نم
پر از چشمه نرگس دل شیران   پر از زاد سرو و گل ناروان
سرشته این سر دو آدمی   گهی شادکامی و گاهی غمی
گهی بر گذشته ز عیوق سر   گهی گردان شده دربدر
سرانجام در چشم ناسازگار   بخواری سپر آرد همی روزگار
که مرگ باشند سر دو یکی   اگر شهریار است وگر کودکی
دگر هفته هنگام شد دردرو   چو ماند از ایشان یکی پیش رو
چو آگاه شد ز آمدنشان سپاه   که از گردشان کوه و دشت سپاه
زمین کوه تا کوه در جوشنست   زمان سر بسر کشتی اندرست
بفرمود تا موبد آمد به پیش   یکی رای زن گفت با هوش خویش
چه سازیم با بهمن بدگمان   که آمد بدینسان چو سیل روان
بدو گفت بر مایه شاه زمین   سرت گر نه آزار گیرد ز کین
یکی را از ایشان بخواند ابهبد   که از راستی دل نشاید نهفت
ز رای نکو آن نژاد اندر جهان   که پند از تو سر گر بگیرد نهان
بگوید جز آنکت بود سودمند   تو نیز از خرد مپوشش بنید
بگیرد چرا دشمن اندوختی   تن و خانهٔ خویشتن سوختی
چنین شهریاری با ایران زمین   همانا نبود است با داد و دین
سرانکس که با او بلندی نمود   از او هیچ گردان بر آورد دود
تو با او برابر بگنج و سپاه   نباشی مکن کشور خود تباه
بجان تا من و چند تن مهتران   شوم پیش این شاه و جنگاوران
بخوبی بسازیم با کار تو   کنیم دور راز و کین آز تو
چو بشنید از رای قنوج گفت   که با مغز پاکت خرد باد جفت
مرا این است آیین ناموار   بخواهد رها دختر از انگر
گر این گفته از وی یکی بشنوی   مگر تا بگفتار او بغنوی
بگویش که داند که کردگار   که پیمان شکستن ندارد خوار
که من بیوفایی ندارم مل   نخواهم که باشم بزندان خجل
کسی کو ترا زینهاری بود   بدشمن رهی پاسداری بود
هنرهای شاهان ازین یکی   که پیش تو هست این سخن اندکی
دگر هر چه فرمایم آن کنم   روان پیش کامت گروگان کنم
سرافراز دستور قنوج شاه   بشد با تنی چند از آن بارگاه

نامهٔ شاه قنوج نزد شاه بهمن

چو آگاهی آمد بسالار بار   همانگه درآمد بر شهریار
که دستور قنوج شاه آمدست   بدین نامور بارگاه آمدست
بفرمود تا باز دادند راه   چو آمد در آن نامور بارگاه
زمین را ببوسید پیشش بپای   برو بر بخواند آفرین خدای
بدو گفت بر گوی تا از چه بود   کجا شد برو پیش دستی نمود
چنین گفت کای شاه گردنکشان   ز فر فریدون نوذاری نشان

همه دوردستان بهنگام آن / کجا شاه گیتی جهبد در جهان
جهان را به بند اندر بندگی / چو خواهند خواهد فرخندگی

فرستاده ما را به دیدار شاه / یکی تا به پیشم دیدار شاه
خرد مر مرا نیک بختی نمود / مرا هیچ نمود این رزم سود

همیکو بدای شاه و گرد نفراز / چنین رنجه گشتی بنزد او دراز
من آگاهم از کار و کردار تو / وزان با فرامرز پیکار تو

ولیکن بداند که این دختران / به بار رسیده ندارد گران
دلم بر فرامرز و ایشان بسوخت / ستیزه دو چشم خرد را بدوخت

پذیرفتم اکنون که پیشی کنم / که با شاه ایران درشتی کنم
چو فرزندزادان او زنگ شاه / بدیدم یکی ژرف کردم نگاه

خرد مر مرا نیک مردی نمود / مرا هیچ نمود این رزم سود
همیکو بدای شاه و گرد نفراز / چنین رنجه گشتی بر او دراز

چو مرغی پر و بال بکنده اشته / ز دریا یکی جوی بر کاشته
ولیکن مرا شاه فرمان روا / اکنون ازین بنده ندارد روا

که زنهار با زا به بند آورم / بنزدیک شاه بلند آورم
زمن کی پسندد جهان آفرین / همان نیکدل شهریار زمین

جز این هرچه فرماید شهریار / به بندم میان پیش او بنده وار
همه گنجها پیش شاه آورم / بسی اسب و تخت و کلاه آورم

چو بهمن سخنهای نیکو شنود / به پاسخ بسی مهربانی نمود
هم او گفت رو تند او را بگوی / که درگاه ما بیکناهی مجوی

زما صورت جز نیکو سیما ندید / بدان سو فا مرد چونان سزید
خرد کار بستی بگفتارها / ز سر دور کردی تو آزارها

پاسخ نامهٔ قنوج از شاه یمن و چگونگی آن

چنین زیبد از مردم هوشمند / که از جان تو دور گردد گزند
ببخشید از پاک دارای خویش / ابر لشکر و کشور و جای خویش

گشاده بپای چند انکه دارد کلیم / بدان تا نباشد سراپای بیم
سخنها کز آن دختران اندرم / وفا را بسی خیره برخواندم

مر آن هر دو ابنه از خود کسی / بر ما فرست از نهانی بسی
چو از پیش تو رفت دشمن درست / بر پستی ز پیمان و پیمان شکست

خردمند و پیشرو دل شادمان / بر شاه قنوج شد در زمان
برون کرد آن راز کاو در نهفت / بگفت آن کجا شاه بهمن بگفت

بخندید از آن شاه قنوج شاد / بدو گفت کین باشد از من گشاد
چنین داد پاسخ که شاید درست / هوا بر تن هر کسی پادشاست

شب آمد سپه مرد را پیش خواند / چنین گفت کامشب بباید نماند
برو با سپه بر سر راه تیز / که دشمن گرفتست راه گریز

سپه مرد با ده هزار آن سران / ز پیلان جنگی و کند آوران
پس از وی سرافراز جنگی شیر / برون رفت با ده هزاران دلیر

پس از وی گرانمایه گرد آب گرد / همان ده هزار از دلیران برد
کجا هر دو سرکش برادر بدند / دو جنگی دو شیر دلاور بدند

چنین سه سرافراز و سپه نامدار / برفتند با سی هزاران سوار
چو یک بهره از تیره شب درگذشت / چو انفاس شد کوه با هامون و دشت

شب تیره مانند عقاب / نهان گشت زیر زمین آفتاب
مر آن هر دو دخت جهان پهلوان / نشسته بر و باد پای دوان

بتوندند هر تیز بر راه رود / گشادند هر دو ز دیده دو رود
برفتند هر دو در آن تیره شب / هراسان ببسته ز گفتار لب

سوی باختر شد ابا ترس روی / گشاده ز رخسارشان جنگجوی
شبی سهمناک و دلی دردناک / ز دشمن سراسر بدل بیم و باک

فلک دیده و ماه را چشم کور / چو پر کنده مرغی سوار و ستور
چو از راه دشوار و سنگ و شکنج / بدیدند با کرم و اندوه و رنج

فروغ سلیح آمد و بانگ اسب / فرو ماند بر جای بانوگشسب
چو بانگ پی اسب آن دختران / درآمد بگوش سپاه گران
تنی چند زدیکشان تاخته / همی تیغ رزم از میان آخته
بگفت ای دلیران ازین تیره شب / کجا رفت خواهید بی دو لب
ندادند پاسخ بایرانیان / ببستند به پیکار ایشان میان
بخواهر چنین گفت بانوگشسب / که امشب یکی سخت کن تنگ اسب
که هنگام مردی و جان دادنست / روا از امید و فرشادنست
که این لشکر سرکش بدتنند / درپیشتا دو پوفا بهمن اند
بکشتند و اسبان بکردند تنگ / نشستند بر بارگی بی‌درنگ
بجوشن سر نیزه اندر زدند / بیک حمله صد بر زمین بر زدند

گرفتار شدن بانوگشسب و زربانو بر دست سپید مرد

چو زخم دلیران بدید آن سپاه / سراسر گریزان گرفتند راه
به پیش سپید مرد کای نامدار / برآمد زره دو دمنده سوار
چو برق درخشنده دیدیشان / بپاسخ سخن کی شنیدیشان
زمانی تنی چند را در ربود / سپه چون خیال دو دیر گریز بود
سپید مرد بر سینه زد هر دو دست / چو باد از بر بادپایی نشست
بلشکر چنین گفت کاین سرکشان / نباشند مرد و جز آن دختران
کنون امشب بکوشید مرد و جوان / نگه کشته کردند آن هر دوان
که ما را بلا گشته اند انجمن / شب و روز پویان بگرد دمن
سپه را دگر بنهادی سی صف / همه نیزه و تیغ و زوبین بکف
که دریا چو تیره شب آمد بموج / سپاه از پس یکدیگر فوج فوج
تو گفتی جهان زیر تیغ اندرست / ستاره همان زیر تیغ اندرست
فروغ سر تیغ الماس گون / صفیر گراینده و گرز و خون
تو گفتی که گردون بسوزد همی / دو چشم زمانه بدوزد همی
چو بانوگشسب آن سپه را بدید / بزد دست و گرز یلی برکشید
ابا خواهر خویشتن حمله کرد / سری پر ز کین و دلی پر ز درد
برآمد چکاچاک گرز گران / زمانه همی بر سپه آرد زیان
شبی سخت با هول و بس هیبناک / همه دشت پر ناله و چاک چاک
چو گیتی سیه رنگ گشته بتنگ / یلان سپه باز کردند تنگ
در و دشت پر کشته و خسته بود / ز خون خاک همچون گل آغشته بود
سراواز جنگ اسب رزم آزمای / تو گفتی روانش آمد ز جای
بزد بانگ بر لشکر و حمله کرد / برآمد ز لشکر یکی دار و برد
بگرد اسب گفت ای برادر مپای / تو با آن دو دخت رزم آزمای
برانگیخت و بر او بر آویخته / ز خون بر زمین گل برانگیخته
سپید مرد در گوشه لشکرش / فرو ماند و خیره گشته سرش
چنین داد گرد اسب آزاد / که ای نامداران فرخ نژاد
چنین چند تا کی بمانی بجای / شوید رنجه و هم بمانید پای
بمردی ترا نام برده جهان / نه بینم سرت آشکار و نهان
شتر مرغ را دید پران عقاب / که از راستی هیچ سر برمتاب
اگر جنگ را اندرستی بکوش / وگر نیست سلیح سواران مپوش
خجل شد ز گفتار او مرد جنگ / برانگیخت شمشیر الماس رنگ
گرانمایه بانوگشسب از میان / بیامد برانگیخت گرز گران
بزد بر سر ترک جنگ آور گرد / سر و گردن و ترک بشکست خرد
چو آن دید زربانوی پاک زاد / درآمد بر دیگری مانند باد
درآمد بگرد اسب خشم درشت / ز خونش سر و ترک و گردن بشست
چو کشته شدند آن دو گرد دلیر / بدیشان دل دختران گشت سیر
بران لشکر نامور برزدند / ز کینه همی گرز و خنجر زدند
بکشتند چندان ز ایران سپاه / که برزنده بر تنگ شد جایگاه
ز کشته بهامون یکی توده گشت / ز خونشان در و دشت آلوده گشت

دریدند صف و گشادند راه
برون آمدند از میان سپاه
سپه با سپه مرد شد در قفا
کشیده همه راه تیغ جفا

بهر پشته‌ای در یکی کارزار
پر از کشته دشت و در و مرغزار
چنین بود تا هور بالا گرفت
ز تیغ یلان رنگ صحرا گرفت

ز خشکی نم اندر جهان گشت کم
ز گرما بدیده در افتاد و نم
نه برگستوان و سلیح گران
سر راه گم گشت بر دختران

فتادند یکبارگی در وحل
چنین باشد او را که آید اجل
زمانه بآیین بپرورد شان
زمانی چو چوگان برافشرد شان

برون کرد پیروز یکبارگی
بماندند در شور و بیچارگی
همانگه ز اسپان فرود آمدند
پیاده ز گل هر دو بیرون شدند

بیکبارگان روی دادند پشت
ببارید تیر از کمانشان درشت
همه جانشان خسته شد چند جای
فرود آمدند سرو نازان بپای

جهان هم برآمیخته خون و خوی
چو جام بلورین در او لاله می
چو از تن برون کرد یکباره هوش
نشستند یکباره وارو خموش

سپه مرد و گردان ایرانیان
بیکبار بیرون آمد از میان
پیاده همه پیش ایشان دوتا
زمین بوسه کردند پیران سپا

سپهبد چنین گفت کای سروران
سزد گر نباشد شمارا گران
که از ما گناهی ندارید یاد
گناه از بر چرخ باید نهاد

چو گیتی بیکسان نماند همی
بجز بد سگالی نماند همی
بپوزش زبانها بیاراستند
وزان پس گرانمایگی خواستند

به اسپان نشاندند شان بر دوال
بشد ده سواری بیامد دوان
که دشمنت شاها گرفتار گشت
سر و بخت مرد و نکوسار گشت

آگاهی یافتن بهمن از گرفتار شدن دختران رستم

وزان پس که از بخت او شد درشت
وز آن سو فرود آن دلیران بکشت

جهاندار پیش جهان آفرین
نهاد آن زمان روی خود بر زمین

فرستاد پیش سپه مرد مرد
گر آنجا که هست گنج زر گرد
بجان تا رسد پاسخ دیگر تو
همیدون ابا رای باریک تو

بفرمود تا پیش او رفت پاس
مر او گفت کز شب گذشته سه پاس
ازایدر برو با سواری هزار
مر آن دو دختر ازاین بند و بیار

برفت او و آن هر دو از بند کرد
بلشکر که آورد در خیمه مرد
بر زال رو و برو بار بست
بسر زال برزد ز غم هر دو دست

ز دو دیده پیروز فرو ریخت خون
بزیر زنخ برزد از غم ستون
بدو گفت بدبخت دستان پیر
که چندی برو بگذرد ماه و تیر

از ایشان بگیتی درنگ آیدش
که آرامگاهی بجنگ اندیش
غم و مرگ فرزند چندین چشید
برو تلخی روز چندین کشید

تو ای کردگار سپهر روان
ببخشای ولستان بهمن روان
از آنکه که مرگ دلیران خویش
بدیدم نخواهم همی جان خویش

از آن ناله و مویه زال زر
ببخشش جهان گشت زیر و زبر
خروشید و زاری و ناله نمود
ز دو دیده ابر بهاری فزود

دگر روز چون تیره شد با سپاه
بیامد شتابنده نزدیک شاه
بجاماسپ فرمود شاه جهان
نذیره شدن با سپاهی گران

شهنشاه بنشست بر تخت زر
همی یافت ازوی همی زیب و فر
غلامان زرین کمر صف زده
کلاه و کمر را بزر آژده

چو دیده برافکند بر تخت شاه
ببوسید سه جای تخت سیاه
شهنشاه برخاست از جای خویش
بتختش درآورد بنشاند پیش

دو پاره ز یاقوت رخشنده بود
بر شاه بنهاد و پوزش نمود
تو گفتی که خورشید گیتی گرای
ز چرخ چهارم برآمد ز جای

شاه جهان گفت کای شهریار
چو بر دشمنان تو شد کامکار
چو گیتی سراسر بکام تو گشت
چه باید نشستن برین پهن دشت

بکی بوی این

یکی سوی این شهر خرم خرام ... دو هفته بشادی ببش شادکام
شود کشور آباد و پرمایه شهر ... ز فر تو بر دارد این شهر بهر

چو آگاه شد شهریار از دلش ... پذیرفت و شد کاخ او منزلش
درآمد بدان شهر خرم سرای ... ندید آنچنان شاه را هیچ جای

بهشتی نو آیین و شهری فراخ ... پر از گلشن و باغ و ایوان و کاخ
سراسر بکاهش رسیده بماه ... نهاده یکی تخت در پیشگاه

همه بارگه زرد و لعل و کبود ... همه فرش او جامه نابسود
چو بنشست بر تخت آزاد فر ... بیامد برش دختر تندبر

زده بر دو رخساره خون تذرو ... گرفته هوا رنگ گلنار سرو
پر از غمزه آن چشم خونخوار مست ... ز زیور تو گفتی همه زر شد است

دو زلفش سیاه و دو پیچان کمند ... همه حلقه حلقه همه بند بند
سمنبر میان سوی فر بهمن ... زنخ سیب سیمین و تن یاسمن

بعنبر بپوشیده شب و میان ... بکو سر درفش از درفش کیان
خرامان ز نو ماه رخ در قفا ... همه شرم و آزرم و مهر و حیا

چو بهمن چنان سوی آن روی دید ... دل اندر کف مهر بدخوی دید
بدان خرمی روی و آن موی نغز ... ز دل تاب آتش برآمد بمغز

تو گفتی که دامن زمانه گرفت ... ز مهر آتش دل زبانه گرفت
هم آنگاه بنهاد خوالیگرش ... یکی خوان چنانچون بود درخورش

چو پرداخته شد شاه بهمن ز خوان ... یکی آرزومند گشتش روان
کسی زنده را می بیاورد پی ... یکی مجلس آراست در پیش کی

ز خانه برون رفت بیگانه مرد ... جز از رشته بودی در آن خانه مرد
خود و دختر تندبر بود و بس ... ز خوبان و رامشگران چند کس

چنین خورد باید نبید ار خوری ... وگرنه چنان کن که کمتر خوری
خرد در کشیده بیکایک پی است ... تو گفتی که آتش میان نی است

خرد را همی آید از سر بتاب ... چو باد هوا گشت زود و بتاب
چو پر گشت جام بلورین ز می ... ز رخ پرده شرم برداشت کی

چنین گفت با تندبر شهریار ... که شد دل مر این ماه را خواستار
چو مهر برش خوار کرد ارمش ... چو جان گرامی همی دارمش

بشاد و جهان کدخدای تو است ... پرستنده خاک پای تو است
چو گیتی کند روی نیارگون ... زند و سمه بر چرخ رنگارگون

ببندم میان بندگی شاه را ... فرستم پرستنده آن ماه را
چو سرمست شد از می لعل شاه ... بیاراستندش یکی خوابگاه

بگفت و دگر روز پیران شهر ... کسی کو ز دانش همی داشت بهر
طلب کردشان جملگی تندبر ... نشستند در خانه شهر در

ببستند عقد گرانمایه شاه ... شبستان بیاراست زهره و ماه
سپردند دختر به بهمن چنان ... چنان بود در خورد را همچنان

چو یکهفته بنشست با عشق و سور ... طلب کرد فرزانه تنگ نور
که یکباره لشکر بهامون کشید ... سوی راه آن تنها خون کشید

همان تندبر گفتش ای شهریار ... تو این راه را خوار مایه مدار
درین ره یکی منزل آید پدید ... که از هول او دل بباید برید

همه مردم آنجا بپا لگ گراز ... شگفتی بسی هست راه دراز
یکی خویشتن را چو آتش کند ... یکی خویش را تند و سرکش کند

هوا را به تنور گریان کنند ... نهنگ ار بخواهند بریان کنند
وز انجا سه منزل بر آید سیاه ... جزیری دگر پیش آید سیاه

فراوان درو مردم بدسگال ... بود پا بپاشان بسان دوال
بدریا بدانسان چنان بگذرند ... که گویی همی آب را بسپرند

دلیران رزمنده هنگام کین ... بنیرو زنند آسمان بر زمین
ندارند بر تن ز جامه بسیج ... ز زر و ز سیم و ز زر نیز هیچ

ولیکن کمان اندر آید چنان ... که گیتی نمانست و مردم همان
وزان پس یکی جزیری دگر ... فراوان درو اندرون جانور

دو کوشش زن مرد همچون کلیم   که کرده دل از هول ایشان دو نیم
بهنگام خواب آن دو تا جانور   یکی زیر پوشند دیگر زبر
جز از کوشش دیگر ندارند چیز   همه تن بدان کوشش پویند نیز
چو جنگ آورند از سر کوهسار   ز دریا برآرند یکسر دمار
وز آنجا یکی پنج منزل دگر   کشد راه تا دخمهٔ نامور
همی گفت با شاه گیتی کشای   مگر راه بی بن بماند بجای
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد   بگرد چنین گفتنیها مگرد
وگر تو نداری بدین رنج پای   مبر لشکر ایدر چنین دل بجای
که دارنده اوج یار منست   سر دولت اندر کنار منست

رفتن بهمن بر خمهٔ گرشاسب و گرفتار شدن آذربرزین

بفرزانه فرمود تا چلهزار   گزین کرد برگستوان ور سوار
بقنوج ماندن سپاه گران   برفتند با وی دلاورسران
پر از خوردنی بد شتر ده هزار   شتربان درآورده زیر مهار
درون آمد از شهر چون شیر نر   به پیش اندرون لشکر نامور
دو منزل برفت و بدریا رسید   ز دریا یکی کشتی آمد پدید
ز راه بیابان کشیده دراز   شهنشه بدان کشتی آمد فراز
دو کشتی بدید آمد اندر میان   بفرمود پس شاه ایرانیان
گزاید برفتند پرستنده‌ای   سخن گوی مردی فرستنده‌ای
بداند که تا آن دو کشتی کراست   کجا رفت خواهید و اید کجاست
یکی پیرزیب آذرافروز نام   برون رفت با بارهٔ خوشکام
برو برنشست و درآمد بآب   ز تیزی روانش برآمد شتاب
همانگه که نزدیک ایشان رسید   دو کشتی پر از باره و مرد دید
یکی پهلوانی نشسته در آن   بدیدار چون رستم پهلوان
نشسته ببالای کشتی نخیش   چو ران یکی پیل بدکردنش
از ایشان بپرسید کین مرد کیست   بدریا گذرگاهش از بهر چیست
چنین داد پاسخش مرد جوان   که این پهلوانیست از پهلوان
فرامرز را هست فرزند پاک   که از کین گردان نیابد بدش باک
که برزین آذر ورا خواند باب   شتاب آمد از باختر اندر آب
خبر یافت از بهمن تندخوی   که شد با فرامرز یل کینه جوی
بیامد بدین تیزی و سروری   بدان تا پدر را کند یاوری
چو گفتار گوینده آمد بجای   فرو مرد آزاد را دست و پای
بیامد سوی کشتی پهلوان   بتن در فشرده ز پیش روان
یکی دام بنهاد آن زشت کیش   کز آن خوبتر کس نیاورد پیش
بدو گفت کای شاه روشن روان   چنین بخت فرخ کنم من بیان
ترا مژده بادا که این زادمرد   ابا این همه لشکر و دار و برد
ز بهمن گریزان بگرد جهان   ترا چونکه بخت آمدی پاسبان
سپهبد چو گفتار دانا شنید   بسی پیش داور نیایش گزید
که او داد ما را ازین رنج بهر   ندیدیم برجای تریاک زهر
چو مردی که ناتافته موم گرم   بدست خود اندر همی کرد نرم
ببخشید گوینده را هم دنیز   قبا و کلاه و زر گوهرخیز
چنین گفت گوینده کای پهلوان   از ایدر مرا رفت باید روان
نباید که لشکر روارو شود   بدان تا زرفتن ز سر کو شود
فرامرز را مژدگانی دهم   ز دیدار رویت نشانی دهم
بگفت این و برگشت سیلان دود   دروغی که گفتی که کردست بود
بسا طوق کاندر دروغ او فتد   چو بینی بگردنش طوق او فتد
ببرد دروغ از سخنها مزه   دروغت همانا سر هرزه
فریبنده چون پیش بهمن رسید   بخندید و پس آفرین گسترید
که گیتی بکام شهنشاه باد   تن دشمن خسته بر چاه باد
ز دریا نهنگی پدید آمدست   گزدروی چون شنید آمدست

اگر او بخشکی رسد کام زن
سپاه تو در پیش او همچو زن
نشانت ز بر زین آوردهم
ترا یک خبر نیز خوشتر دهم

فرامرز را هست فرخ سپهر
همیرفت خواهد بنزد دپهر
شنیدست کز شاه بیدار بخت
چنین دل ز مهرش برانگیخت

بدو گفتم این لشکر بیشمار
فرامرز یل را بود نامدار
بمان تا برم نزد او فرود کان
انشانید بنوذن ترا رایگان

بخندید از آن گفته شاه زمین
بسی بر فریبنده کرد آفرین
همانگه بدو گفت رو باز گرد
بگوییش کای نامدار نبرد

بزرگان گردان ایران سپاه
همه بر سر اسب دیده براه
چو بشنید مانند آتش بجست
بدریا گذر کرد مانند مست

لباسش از این کار بر خنده شد
تو گفتی که مرده بد و زنده شد
ز دریا برآمد بخشکی نهنگ
گرفته گردش سواران جنگ

فریبنده بگشاد آزاده را
بانگشت بنمود مر شاه را
که اینک فرامرز با ده بدست
که بر باره جنگ دارد نشست

چو بهمن بر آن پهلوان زد دو چشم
تو گفتی که از روش بارید خشم
برستید از آن کشتی و بنگرید
وزان پهلوی بر زد بال و بر

بلرزید همچون ز باران درخت
همیگفت با خود که اینست بخت
گراین را پدر مانده بودی بجای
که این سپه دشتی پیش پای

چو زد دیگر شد یل نیکنام
فرود آمد از بارهٔ خوشخرام
بدان تا بپوشد بپیش من
گرفته گردش سواران کین

دو ده دو کمند نامدار
فکنده بر دی همه استوار
کشانش گرفته بر بال او
برآمد بگردون یکی های و هو

چو بهمن آواز چنان دید بند
بدانست کامد بروش گزند
خروشی برآورد با دار و برد
بزد دست و آن بندها پاره کرد

خروشی برآمد ز ایرانیان
بکینه ببستند یکسر میان
چهل گرد گردنکش نامدار
دگر ره فکندند بند استوار

میانش در آمد به بند کمند
فرود آمد از پای سرو بلند
ببستند دستش بدین آگهی
ازین بر نشاید نمود آگهی

مرا داستانی بگو گفت باب
که ماهی نماید نماه اندر آب

حکایت بر سبیل تمثیل

دگر داستانی بگو کرد ما
که روباه با شیر با تیغ بنهاد

دلاور یکی شیر در مرغزار
همیرفت روزی ز بهر شکار
ز ناگاه روبه بدو باز خورد
همانگه در چاره را باز کرد

بغلطید در خاک در پیش شیر
بدو گفت کای شهریار دلیر
شکاری گرفتم من از بهر تو
که تریاک گشته همه زهر تو

یکی بسته خرگوش نازک سران
نبود اندرو گوشت نه استخوان
بدانی ز بهر گوارش کمر
خورد سر زمان شاه پرورد کر

یکی ماده شیری زمین تشنه بد
که در دام ندیدی تیزی و دوش
فغان کرد و کین در خور شاه نیست
مران نامدار از در گاه نیست

پذیرفت گفتار او را بدرد
وزاوان مر او را زار شد درد
همیگفت گریان دلی پر شکن
زمان تا زمان بر زمین خویشتن

چنین گفت با شیر دل کرد شنگ
خراشیده روی زمین را بچنگ
بروبه چنین گفت آن شیر تند
که در پیش تر رو مشو تیز چنگ

برو تا نمایش خانه بمن
دگر نه کشم من تن خویشتن
بدو گفت روباه کای نره شیر
چو خواهی که من با تو آیم دلیر

مرا گر تو گیری میان دو دست
بیایم نمایم مر او را نشست
بدان گفته خرسند شد شیر نر
میان دو دستش در آن کرد دست

بشد روبه و شیر از ابر د
به چاهی سرش سخت کرد
پر از آب روشن چه هسار
در و ماهی خوب بیش از شمار

بشیر دژم گفت اینت جای / ازین بیشتر نیست بر رهنمای
چو شیر آن بن چاه را بنگرید / بآب روان سایهٔ خویش دید
میان دو دستش یکی جانور / پر از خون شدش دیده و خیره سر
شد از سایهٔ خویشتن بدگمان / چه دانست کان سایه باشد همان
بلیه کرد روباه و در چاه جست / بر و اندران چاه و روباه رست
چو آمد زمانه چه زود و چه دیر / چو از دست روبه به چه در شد شیر
چو آن پهلوان زاده دل خسته شد / ببند و بزنجیر پابسته شد
سپاهش گرفته همه پیش و پس / ببردند و بستندش اندر قفس
همانگه که نزد جزیره شدند / همه جادوانش پذیره شدند
دو صد اشتر از خوردنی کرد بار / فرستاد نزدیک آن نوبهار
چو جادو چنین دید شد شادمان / بر بهمن آمد هم اندر زمان
بیاراست او شهنشاه را درود / بسی نیکویها بر او بر فزود
بدیدند زانگونه دیدار او / ندانست کس کار و کردار او

رسیدن شاه بهمن بشهر دوال پایان

وزانجا بیامد بمنزل دگر / برنج اندرون لشکر نامور
بکوهی رسیدند همچون کلال / گروهی ورا نجا دو پای دوال
چو کردند آهنگ بهمن و سنگ / زکشتی بسویت بیکباره جنگ
فراوان بکشتند از ایشان یلان / ازآن پس بیامد آمد زیان
بتیزی نگشتی بر ایشان رسید / نه کس روی ایشان ز نزدیک دید
تو گفتی که باد اندر روی آب / ز آتش دل و دست و پای از شتاب
شب آمد فرستاد در بر کو بار / ز هر گونه خوردنی بیشمار
شتروار خروار پرداخت چند / همان جامه‌هایی که بد دلپسند
دراز دم او شد دل و دست و پای / بتندی بکرد اندر آهش ز جای
بیامد فراوانش کالا بداد / ز چیزی که آن کس نیارد بیاد
چو از گشتنش باز دادند راه / گذر کرد در راه شاه و سپاه
بریدند دریا دگر هفت روز / چو بفروخت از چرخ گیتی فروز
بکوهی رسیدند با هول و بیم / سپاهی بر کوه شهها چو نیم
برهنه زن و مرد با تار و پیش / بپوشید تنشان بران برد کیش
فرستاد کس پیش شاهان بار / سخنها پر از رنگ و بوی نگار
ز خرما و از ارد صد اشتر / هم از جامه و تخت و ده چادر
بپذرفت آن هدیه مهر نشان / بپرداخت انگشتی از دیشان
وزان پس گذر کرد بر دشت و کوه / بدیدار ایشان شدند آن گروه
چو بهمن بدانگونه حیوان بدید / لبان از شگفتی بدندان گزید
همیگفت کای پاک پروردگار / تویی آفریننده شهریار
چنین آفرین تو دانی همی / سخن بر زبانها تو رانی همی
سپاس از تو دارم بهر رهگذر / که فرمان من کرد اینجا گذر
شگفتی سپه از همه کارشان / بر شاد کی رفت سالارشان
یکی شیشه آورد نزدیک شاه / ازان مشک کز بحر دریا سیاه
سراپرده زد بر لب رود شاه / ز دریا بخشکی بر آمد سپاه
برفتند ازآنجا دو روز دگر / ز دریا بیامد کسی آسیمه سر
می لعل با سروران روز پنج / همیخورد و زو تن جدا کرد رنج
بپرسید از شاه قنوج شاه / گرایید سوی دخمه چندست راه
چنین داد پاسخ که سه منزلست / همه راه آب روان و گلست
بگفت آن شبانگاه در خروس / بزد نعره همچو آواز کوس
یکی بانگ زد خسرو نیک یاب / که چونان کسی چون بترسد بخواب
چو بشنید جاماسب آمد دوان / بدو گفت کای شهریار جوان
چه بودت چه دیدی بخواب اندرون / چنین داد پاسخ که ای رهنمون
یکی خواب دیدم که بیدار بخت / همانا که خواهد شدن تیره بخت
بخواب اندرون دیدم آن شاه شاه / فریدون و کیخسرو کینه‌خواه

سه دیگر سیاوش کاوس کی / گرفته یکایک همه جام می
خرامان و در یکدگر داده دست / همه شادمان از می مست لعل
چو دیدم ز شادی در ایشان نشان / بپرسیدم و گفتم ای سرکشان
کجا رفت خواهید سر پر ز سهم / چنین شاد و دل شسته از درد و غم
مرا هر چه گفتند سوی بهشت / که یزدان ز خوبی و خوشی سرشت
بگفتم که من با شما ام یکی / به مینم نشست برین اندکی
مرا هر سه گفتند کای نیکرای / بپیوسته پیکار را نیست جای
تو نام دگر خواهی اندوختن / بآتش تنی چند را سوختن
که پیوسته بودند در پیش ما / شکسته سپاه بداندیش ما
شب و روز پوشیده خشتان گنج / وزین پس شده در سرای سپنج
سیاوخش پاسخ مرا باز کرد / یکی چوب زد بر سرم درد کرد
ازان درد ایشان خروشان شدم / دل و زهره از بیم جوشان شدم
بدو گفت فرزانه کای نامجوی / فراوان بگفتم ازین گفت و گوی
ز فرخ بود دخمه را سوختن / ز مرده بلند آتش افروختن
کنون آشکارات گفته باز / سزد گر ازین کار کردی تو باز
بمانی تو این کار چیره بجای / که مردم نخوانند جز تیره رای
بود کین بلا از تنت بگذرد / ازین غم دل دشمنت بگذرد
چنین گفت بهمن که یزدان وراست / نه بر من که بر هر کسی پادشاست
گوا برز بانام خجسته سروش / که دارد بگفتار من بنده گوش
که آن مردگان را نخواهم گزند / نسوزم من ایشان بآتش بلند
چو در نامور دخمه پای آورم / بسی نیکویها بجای آورم
برو آفرین خواند فرزانه گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
برفتند از آنجا سه روز دگر / پدید آمد آن دخمهٔ نامور
چو تنگ اندر آمد بدان دخمه شاه / برابر فرود آمد آن سپاه
کشیده بگردار شهر فراخ / ز مرمر همه سنگ ایوان و کاخ
زمین چار فرسنگ پهناش بود / فزونتر ز ده نیز بالاش بود
دری بر نهاده ز پولاد ژرف / دری بس بلند استوار و شگرف
یکی اسب زرین ببالای در / کمانور سواری بر آن اسب بر
نهاده یکی تیر اندر کمان / چو رفتی بنزدیک در بدگمان
کمان و یکی اسب برداشتی / زدی تیر بر دشت بگذاشتی

پرسیدن شاه بهمن بدخمه گرشاسب

بپرسید بهمن ز فغفور شاه / که این چیست در دخمه چون بسته راه
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همانا کلید در است این سوار
به پیش تا مر او را به زیر آوری / پس آنگاه کو تا شد داوری
دگر روز لشکر همه برنشست / یکایک ز فرسنگ بردند دست
ز باره سوار اندر آمد بخاک / ز دروازه دز برآمد تراک
گشاده شد آن نیک پولاد در / در آمد همه لشکر نامور
همه میوه‌ها خوب کاندر جهان / بدان دخمه اندر نشان شهان
گل و نرگس و لاله و ارغوان / بباغ اندرون حوض و آب روان
یکی برکه بر چار سو ساخته / خورنگ اندرو گوهر انداخته
یکی قبه ساخته در میان / بر آیین ایوان و جای کیان
یکی در نهاده ز زر آژده / بران گوهران گونه گون آژده
چنان بود رای دل هوشیار / که آید دران قبه اندر سوار
یکی سوی باره بیرون دوید / کجا باره خسرو اندر رسید
جدا گشت از اسب و بنهاد شاه / در آمد غریوان میان سپاه
همه با خروش و ده و دار و گیر / نهادند در یکدگر تیغ و تیر
همه کس همگفت پیر و جوان / نگه کرده شد رستم پهلوان
بکشتند چندان ز یکدیگران / که شد دشت پر خون کنداوران
جهانجوی سوی سراپرده رفت / وزان در دل اندیشها بر گرفت

پس چون ز کشته بپرداختند / همه زر و شاه و جان آختند
کم آمد ز نام آوران ده هزار / نیامد دگر کشته اندر شمار
جهانجوی از آن کار دلتنگ شد / که با یکدگر لشکرش جنگ شد
دگر روز با تند بر شهریار / چو فرزانه و پارس پرهیزکار
پیاده برفتند باده غلام / بران قبه اندر نهادند گام
برآورده ایوان برابر چهار / بر ایوانها پرده‌ها شاهوار
ز زر کهن پرده‌ها بافته / یکی دیگر از سیم پرداخته
سه دیگر ز پولاد همچون زره / ز روی دگر بند کرده گره
یکی خانهٔ چارسو در میان / چنان کس ندیده از ایرانیان
چو در خانه رفتند بر سه هم / دل هر یک از درد گشته دژم
یکی خانه دیدند تاریک و تاک / درآمد خم و پایهاشان مغاک
شگفت آمدش مرد فرزانه را / دریغ آمدش خاک مر خانه را
همی گفت پرمایه گرشاسب گرد / که گوی از دلیران ایران ببرد
چرا کرد در خانهٔ خاک ژند / همانا ز دانش نیامد پسند

گشتن شاه بهمن بر سر دخمها و هدیه بر گرفتن

همی گفت و برداشت لختی ازو / همه مشک بودی کزو رفته بو
نهاد و چنین تخت زرین چهار / یکایک لبان درخت خیار
شده دور از آن کشتگان فرهی / چو سروی که گردد چمن زو تهی
جهانجوی بر تخت بنهاد پای / همان شاه و فغفور با هم نمای
یکی کالبد دید با شاخ و یال / تنش گشته باریک مانند نال
سری گرد و ریشش سفید و دوشاخ / کمرگاه باریک و سینه فراخ
پیامد ببالین آن سرفراز / کشیده بد چادر از آن در فراز
نوشته یکی تختهٔ زر بر / چو برداشت برخواند آن نامور
چنین گفت کای بهمن اسفندیار / شدی بر جهان سر بسر کامگار
مگر آگهی بود از کار تو / بپاداش ما زشت کردار تو
مگر از تو زیبد چنین کارزار / که جایت همین است انجام کار
مرا هشتصد سال و سی سال بود / هنر بود و شمشیر و کوپال بود
ز شهر سراندیب چندان سپاه / بیامد کجا تنگ شد جایگاه
بروم اندر از من که کارزار / بیک حمله هشصد هزاران هزار
همانا که بودند هزاران هزار / دلیران جنگی که کارزار
ز من یکسره روی برگاشتند / زن و خواسته خوار بگذاشتند
فزون ده هزاران ز پیلان نر / که رزم مانند مرغی به پر
چو برداشتم گرز هشتصد منی / برانگیختم بارهٔ اهرمنی
پراکنده گشت آن سپاه گران / تو گفتی نبودند کنداوران
کنون به پیش افتاده نژند / خم آورده بالای سرو بلند
ز من فرهی روی برگاشته / بدینسان مرا خوار بگذاشته
بدین پادشاهی و این روزگار / مگر تا نسازی تو ای شهریار
ببین روی و روشن جهانبین من / یکی دست کن زیر بالین من
ز چیزی که اندر نهادم بگنج / تو بردار تا باشدت پای رنج
سرافراز بهمن بجایی نشست / بیازید آنگه بیازید دست
دو پاره ز الماس چون برگرفت / گزو ماند هر کس که دیدش شگفت
اگر برکشیدی تو از آب تک / دو من بیش بودی مرا ز آب و تک
سرافراز گرشاسب بود آن دلیر / که از بیشه بگذاشتی نره شیر
وز آنجا بر دیگری آمدند / چو چادر ز زرخار او بسته بند
میانه یکی کالبد بود مرد / که از روزگارم درشتی بزرد
جهان کرده موی سیاهش سپید / بریده ز گیتی سراسر امید
نوشته بمشک از بر تخت عاج / که ای شاه با یاره و طوق و تاج
همی تا بگیتی بوی داد کن / مرا بین و از خویشتن یاد کن
بهشتم فرومایه ضحاک را / کشنده جهان مرد ناپاک را

بمغرب کجا دیر گشت انجمن — بتنها بر ایشان زدم خویشتن
چو آمد بهم دیو صوری به جنگ — بیک زخم من شده پیدا جنگ
دگر دیو و پین که هنگام کین — بنیزه زدی خویشتن کوه را ز زین
همانا در آورد آتش انداختی — ز هر گونه خویشتن ساختی
چنان کشتمش زار و بیچاره زار — که گشته بر آتش که کارزار
هزیمت شد آن لشکر ز دیو — بفرمان یزدان کیهان خدیو
مرا چارصد سال و هشتاد سال — هنر بود و نیروی و شاخ و یال
همه کارم این بود تا بوده ام — ز کوشش زمانی نیاسوده ام
سرانجام من چون تو شاها گو — که گویی نبودم بگیتی درون
برین زیر بالین من پای رنج — نهادست بردار این بار گنج
سه پاره ز یاقوت رخشان بود — که سر تا سر پای جان بود
همان خانه روشن شد از رنگ او — گرانتر ز زر بد همی سنگ او
زبان گرشاسب بود آن نوند — روان رفته از جان و تن مستمند
چو پیش سپه دیگر شد آن فراز — ز چادر برهنه رخش کرد باز
یکی کالبد بود چون کوه ژرف — برش پهن و ریشش سفید و شگرف
روان رفته و تن بمانده بجای — رسیده بدو آفرین خدای
بپرسید بهمن که این مرد کیست — که بر فر او می بباید گریست
چو آن لوح برداشت فرزانه مرد — چنین گفت کای شاه با داد و برد
بگیتی بدین شهریاری بناز — اگر چه بود پادشاهی دراز
مرا هفتصد سال و هفتاد سال — که کارم زدن گرز در ماه و سال
بمردی و نیرو و هنگام تن — چو من کس نبود اندر ایام من
یکی نیزه آهنین داشتم — که سرکش از بر چرخ بگذاشتم
صد و شصت من گرز بالای او — بگیتی کرا بود همتای او
ز مغرب گرفتم حصاری تمام — که خاور خوانند هر دم بنام
بکشتم دو فرزند پیدا ورا — تهی کردم آن مرز و بنیاد را
برآشفتم آن هیبت یال او — تهی کردم آن فر و کوپال او
سواران عرجی دلیران کار — همانا که بودند سیصد هزار
کسی را ندیدم که آید بکین — چو قارون فرو خورد شان زمین
بشیری کجا زفت شد او بود — با فسون و نیرنگ چون عاد بود
بپا بردم و داشتم در کنار — چنین بود رایم در این روزگار
چو با من شد این چرخ گردان درشت — جز از باد چیزی نبودم بمشت
چنینم که بینی نژند و نوان — رخان زرد و پژمرده و ناتوان
ترا نیز فرجام هم این بود — سپرده بره داد و آیین بود
چو دیدی کنون ساز و آیین من — یکی دست کن زین بالین من
ترا پای بر گنج نهاد است بر — مگر تا بگردد دولت از زبر
چهل گنج نادیده با سر و کلید — برون کرد بهمن چنان کم شنید
کجا سام در کشور سیستان — بزیر زمین کرده بود شبستان
چو پیش چهارم شد آن نامور — یکی کالبد دید با یال و بر
چو برداشت چادر ز رخسار مرد — جهانجوی برزد یکی باد سرد
رخ سرخ او دید و موی شکن — بدان پهلوان کوه پیکر بتن
ببسته ز پس بر قفا موی لب — نبرد است گویی که دارد شتاب
همی گفت بهمن که او زیست — بگیتی که را فر چون او گذشت
جهانجوی فرزانه گریان شده — چو بر آتش تیز بریان شده
همی گفت سر یک که ای تهمتن — چرا دوری از نامدار انجمن
چرا شد ز شد این چرخ یال تو — کجا شد چنان زخم کوپال تو
کجا شد سر نیزه و رخش تو — کجا شد دو دست جهان بخش تو
ز بالینش برداشت فرزانه تخت — نوشته چنان بود کای نیکبخت
بر آتش چه سوزی تن خویشتن — چه دیدی ازین نیک دل تهمتن
من آگاه بودم ز کردار تو — ز خود کامگی تیز بازار تو
فراموش کردی تو از رنج من — بتاراج دادی همه گنج من

پس از مرگ من خانه کردی خراب ‌‌ بخون ریختن داده دل را شتاب
پسر کشته و باب کرده به بند ‌‌ رسانیده بر تخمهٔ من گزند
نه پاداش من بود کردار تو ‌‌ بپیچد روان بداندیش تو
من آن رنجها دیدم اندر جهان ‌‌ که مردم نگوید به پیش مهان
مرا هفتصد سال و هشتاد بود ‌‌ همه کارم اندر جهان داد بود
ز هنگام طهماسب و ز کیقباد ‌‌ کمر داشتم پیش شاهان داد
سپر بوده در پیش ایرانیان ‌‌ که نکشادم از بند جوشن میان
بدانگه که جادوی افراسیاب ‌‌ ز توران گذر کرد و دریای آب
بدان کودکی من بر آویختم ‌‌ ز خون دلیران گل انگیختم
چو کاوس برداشت از جان امید ‌‌ رهانیدم او را ز دیو سفید
شکستم مصیران سپاه گران ‌‌ ز تازی سپاهی پراکنده را
سپهدار تازی چو صف کرد راست ‌‌ بتازی همی حمله کرد خواست
چو تازانه بر سپاق موزه زدم ‌‌ دل و هوش از ان تازیان بستدم
بتازی همی حمله کرد خواست ‌‌ بیازید همی حمله کرد خواست
چنان شد که لشکر نیابد راه ‌‌ بدریا فتادند هم با سپاه
بدریا چنان بد که در ماهیان ‌‌ دل سرکشان بد جو ماهیان
چنان بوم و بر باز گشتم چنین ‌‌ سزد گر بمانی شگفت اندرین
چنانیست بهمن و اربات تنگ ‌‌ اگرچه درازست هم پند رنگ
تو نیکی نمای اندرین پنج روز ‌‌ تن خویشتن را بدوزخ مسوز
بجای چنین پسر فرخ پدر ‌‌ نکوئی نمای ای شه تاجور
مرا زیر بالین یکی گوهر است ‌‌ تو بردار کان خود ترا در خور است
ز چیزی که داننده بر سنجیت ‌‌ ز بالای این خانه آور تخت
فرود آر و سوی خزانه فرست ‌‌ چو بهمن بیالین او کرد دست
برون کرد آن جام گیتی نمای ‌‌ کجا داشت کیخسرو نیک رای
بچشن فریدون فرخنده کی ‌‌ همی دید او هفت کشور همی
ز یاقوت سرخ آن گرانمایه جام ‌‌ یکی شیشه اندر گرفته بکام
ز بالای خانه فرود آورید ‌‌ پر از کیمیا بود دکان کم شنید
جهانجوی از آن خواسته شاد شد ‌‌ تو گفتی روان و دلش برگشاد
همه جا بها شان ز سر تازه کرد ‌‌ خزینه بایشان پس اندازه کرد
نگهبان بدان دخمه اندر نشاند ‌‌ بسی زر و گوهر برو برفشاند
چنین گفت ازین پس به پنج سال ‌‌ فرستم من از بهر قنوج مال
بگفت این و زانجا سپه برگرفت ‌‌ جهانی ز کردش بماند شگفت
همی راند منزل بمنزل سپاه ‌‌ بدریا و خشکی ببرید راه
بخشکی و دریا همه مردمان ‌‌ ز کردار آن نامور شادمان
که آن دخمه را خرم آباد کرد ‌‌ دل هرکس از کارشان شاد کرد
همی هرکسی شاه را هدیه برد ‌‌ برو بر بسی آفرین بر شمرد
بپوشید شان شاه و بنواختشان ‌‌ بخوبی همی جایگه ساختشان
بقنوج شد شاه روی جهان ‌‌ برآسوده با لشکر و با مهان
بهشتم چو شد روی عاج آبنوس ‌‌ ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاه از در هندوان شد روان ‌‌ همه شادمان گشته پیر و جوان
سه منزل بشد تند رو با سپاه ‌‌ مر او را یکی خلعت افکند شاه
بدو داد دیگر همه با بنه ‌‌ چو آمد بکشمیر شاه بلیه
خبر دار ازان شد جهان گر صفور ‌‌ پذیره شد از پادشاه دور
بباغ اندر آورد آن مال و تن ‌‌ بهنگام شکوفه و نارون
بیاسود ده روز با رود و می ‌‌ همی بود شادان دل نیکپی
دهم روز چون بار رفتن ببرد ‌‌ گرانمایه دو پیل پیشش کشید
بصد اسب افکنده برگستوان ‌‌ تو گفتی روان گشت کوه گران
ز تن جامهٔ خویش برکند شاه ‌‌ فرستاد نزدش قبا و کلاه
بسی تازیان اسب با زین زر ‌‌ بسی خوبرویان زرین کمر
بسی جامه و زر و گوهرش داد ‌‌ فزون زانکه خود داشت کشورش داد

وز آنجا سپه سوی جیحون کشید / بروز و شب اندرون نارمید
ز دریا سوی سیستان رفت شاه / فرود آمد از ره بدان جایگاه
سراپرده زد بر لب هیرمند / همی بود شادان دل برکنند
کم آمد ز لشکر پانصد هزار / که شد کشته بر خون اسفندیار
سپاه آنکه بگذشت خوشگاه / نویسنده آورد نزدیک شاه
بران دشت کردند سالی درنگ / جهان گشته از مرد و از پیل تنگ
بفرمود فرزانه را شاه کو / که با سیستان را کند باز نو
ز هر پیشه مردم آمد پدید / وزان پس بیکجای خرم کشید
از آنجایگه سیستان بد بهشت / یکی بیشه آمد دلارای دشت
پسند آمده بر دل شاه کی / بفرمود تا آنجا فکنند پی
ازآن خوبتر شد که بود از نخست / وگرنه همان بود کویی درست
بیاراستند جمله ایوان کاخ / بباغ و بمیدانهای فراخ
سرای سرافراز دستان سام / بیفکند بیگاه شد آن تمام
چو خسرو بپرداخت از آب و گل / در ایوانها بر نهادند پل
بیامد بدید آن دلارای شهر / ز شادی دل شاه برداشت بهر
همانگاه فرزانه را پیش خواند / بدو گفت ایدر یکی کار ماند
مرآنگه که ما سیستان بستدیم / همه کاخ دستان بهم برزدیم
چه برداشتیم از سرایش ببین / ز زر و ز دینار و از فرش چین
بدو گفت فرزانه کای شاه راد / چنان خواسته کس ندارد بیاد
ده و دو شمردیم پیل العروس / که هرگز ندید آنچنان فیلقوس
از آن هر یکی هفت خانه بلند / سرش برتر از شعر یانی کمند
که بالاش و پهناش ده بود و هفت / چنان بر دل هیچ مردم نرفت
ز دینار یکسر بیاراسته / گذشته ز سر خوار بگذاشته
بدو گفت کز زیر بالین سام / بگو تا چه آورد ای نیکنام
چهل گنج نامه نزاد او و گفت / که آن هر چهل هست اندر نهفت
بفرمود تا دشت بشکافتند / بیکجایگه گنجها یافتند
نیامد ز برداشتن هیچ کم / نویسنده را رنجه دست و قلم
کشیدند زی خانهٔ زال زر / بینباشت آن خانها را بزر
زگوهر همه جامها خواسته / نهادند تخت و بیاراستند
سرای بدینسان دلارای کرد / پرستنده بسیار بر پای کرد
هر آنکس که از سیستان رسته بود / بفرمود تا باز رفتند زود
بسی دادشان هدیه و نیکوئی / ز دینار و از جامهٔ خسروی
شد آن شهر پرمایه آراسته / همه از مردم و مایه درخواسته

اندر جشن کردن شاه بهمن

سر سال جشن فریدون رسید / جهان گشته پر لاله و شنبلید
بنوروز فرمود شاه بزرگ / که خود ساخته بود شاه سترگ
سراپرده کاو از منوچهر داشت / برو بر ز خوبی همه مهر داشت
ستونها سراسر ز سیم و ز زر / نشانده درو گونه گونه گهر
ز زر کهن بود پرداخته / مهندس بصد چاره پرداخته
نهاد اندران تختگاه بزرگ / بیاراست آن بارگاه سترگ
بران تخت تختی ز یاقوت زرد / برابر یکی دیگر از لاجورد
ز کرسی زرین فزون از هزار / نهاد از چپ و راست هم زین شمار
بزرگان نشستند در زیر تخت / چو بر تخت شد شاه فیروزگر
کشیده غلامان دو رسته صف / نهاده همه تیغ زرین بکف
سپه بر سر اسب سیصد هزار / کشیده همه تیغ زهرآبدار
ز پیلان برگستوان ور دو بیست / تو گفتی که اندر زمین جای نیست
وزان پس بفرمود تا تاجدار / زننده بزد بر لب جویبار
میان سراپرده شه شد درون / ندانست کان گرچرا بست و چون
بزیرش بگسترد دیبای / چنان چون بود جای مردکنان

سپه چون جهان دید آسیمه گشت / دل هر کس از غم دو نیمه گشت
یکایک همی گفت با هم که شاه / ز لشکر گر اکرد خواهد تباه
همانگه دستور را خواند پیش / سپاهی فرستاد از اندازه بیش
همه بستگان را بر خویش خواست / روان شد سپاه از پس شه درست
یکی خشک چوبینه آورد ساس / نشاندند اندرو زال را ناسپاس

خلاصی یافتن زال و بندیان از بند شاه بهمن

به پیش اندرون بستگان را کشان / ببردند زی شاه گردنکشان
سرافراز برزین آذر به بند / همان نامور دختران نژند
دو پور زواره به بند استوار / سر سروران مرزبان و تخار
دوان بستگان از ایوان سپاه / کشان اندر آورد لشکر ز راه
فرو کوفت از پشت پیلان دو کوس / جهان گشتی شد پر از بانگ کوس
غو نویدن نای و رویین خزار / برآمد چنانچون که کارزار
تو گفتی زمین در گریز آمدست / بدین تا که رستخیز آمدست
برآمد یکی غلغل از لشکرش / که فرخ شده انجمن بر سرش
همی گفت هر کس که چندین نشیم / چه باید برین تخته رو نشیم
چه بد کرد هنگام شاهان پیش / چه باید زدن بر سر خویش نیش
همه بر سر رخش بودش نشست / کمر بر میان بود و نیزه بدست
بزرگان از آن پس شدند انجمن / که یکره بر ایشان زنند خویشتن
مران بستگان را پسندید باز / رهاندندشان از غمان دراز
چو با نوک شعبه آنچنان دید شور / درآورد با بند و زنجیر شور
بغرید مانندهٔ پیل مست / بزد دست و زنجیر برهم شکست
چو غلغل بگوش شهنشه رسید / بفرزانه اندر یکی بنگرید
برون رفت فرزانه و شاه نیز / سپه دید با شورش و رستخیز
چو از خیمه در بند آوردشان / بنزدیک شاه جهان بردشان
نظاره بلرزید چون شاخ بید / ز گیتی بریده یکایک امید
چو برزین آذر چنان دید گفت / که از مرگ کس روی بر زن نهفت
چو برزی چو شاخ گل ای باد برد / گل نارون گشته از بیم زرد
بپوشیده بد بر تو تا این زمان / که بر زنده روزی سر آید زمان
تنت گر شود بی روان زنده / به از زندگانی به زنجیر و بند
چنانچون اسیران شه بپای / چو مردی که کار پیش خدای
بده مرد بر داشته زال را / کشان بر زمین پای چون نال را
شهنشاه ایران بدو کرد روی / بدو گفت کای بدرگ تیره خوی
چه داری تو از خنجر من نشان / کجا بید آن نامور سرکشان
زواره فرامرز و سام سوار / چگونه سرآوردشان روزگار
ز کاخ تو چون آتش افروختم / مران شهر پرمایه را سوختم
سپه چون کشیدم به هندوستان / بدریا روان کوه جادوستان
چگونه بکشتم من آن پیل جای / گلیمی دو گوشش دوال دو پای
همی چون تر آگشت خواهم مغ / ز تخت اندر آید چو آتش تیغ
مران پیر بیچاره آهنگ کرد / سپاهش همه رخ پر از رنگ کرد
برآمد ز گردون یکی هی های / نهاده بر آستین قبای
هوا گفتی از درد گریان شدست / دل هور تابنده بریان شدست
چو برزین آذر چنان دید گفت / مکن شهریارا تو کار شگفت
بگردن چه باشد ترا این بزه / بویژه کزین خون نیابی فره
ببخشای بر ما مریز این خون / که گیتی برو خود سرآرد کنون
چنین داد پاسخ ورا شهریار / کزین پس بلی بن برآرم دمار
شما را کنون زنده بر دار بر / نمانم ز تخم شما نامور
بدو گفت دستان که ای شاه کش / همه جا به ناسپاسی مپوش
بدیشان اگر کرد خواهی گزند / بمن کن تو ای شهریار بلند
که ایشان جوانند و نابوده شاد / مرا شادی و عیش بس هست یاد

بگفتی بکام

ز گیتی بسی کام برداشتم / بسی روز را خوب بگذاشتم
گر این چند پیتن را ز بیزنی تو خون / بجوشم ترا خون خود هم کنون
بدان سر بگیرم کنون دامنت / نه در پیش یزدان به سر امنت
ز گفتار آن پیر سر و جوان / ز خون برکشاد و دل روان
چو شاه اندر آمد بر زال زر / بیفکند تیغ و گرفتش ببر
فراوان در او بر پسر چشم داشت / بخوبی دو پورش زبان برکشاد
بپوشید پشتش یکی قبای / بسی نیکویها نمودش بجای
وزان پس بفرمود شاه بلند / که آن بند کاز زا کشایند بند
کمر بند بر زین آذر که شاه / بفرمود تا داشتندش نگاه
برون رفت با پیشرو او براه / ببرد و بگردان ایران سپرد
شنیدم که سیصد من و شصت من / ز پولاد بد بند آن پیلتن
بدستان چنین گفت پس شاه کو / که ایدر سوی سیستان باز رو

فرستادن شاه بهمن زال را بسیستان

بجنبید دستان و گفتا که شاه / همی بازی آرد بدینجایگاه
کنون سیستان نوزده سال گشت / که گشتست مانند ساده دشت
نگیرند بدار آن کشه شاه جهان / بدو گفت کین را تو بازی مدان
کنون سیستان نوز ازان بهر است / جهانی ز مردم بدو اندر است
برو تا بهینی بسان بهشت / پر از باغ و میدان و ایوان و کشت
بفرمود تا مردم زیردست / بشهر و ببازار آیین ببست
دگر روز دستان و خویشان او / نهادند یکسر سوی شهر رو
فراوان ز پیش و پس او سپاه / بزرگان و گردان و دستور شاه
پذیره شد از سیستانی دوان / برافشاندندش درم تن بتن
چو دستان در آمد ببازار شهر / دل آفت نگیش از خرمی بهر
ز شهر اندر آمد بایوان خویش / چنان ویرا آراسته خان خویش
تو گفتی برفت اندرو پیش و کم / همانا ندیدست دست ستم
سپهبد همه نامه ز رنه / نشستی ز رنجها فراز
بیامد بتخت مهی بر نشست / بر آورد و سوی هوا بر دو دست
بر آورد کای روشن کردگار / گر از سرنیازی مرا روزگار
دریغا فرامرز کان رنج دید / سرانجام ریز زین ار بسید
ز زندان و از بند پاید رها / نبند و ز زندانش باشد بجا
بپاید دگر روز شاه جهان / بدیدار دستان و دیگر مهان

رفتن شاه بهمن بخان زال زر بمهمانی

فراوان بپرسیدش از رنج بند / بدو گفت کای شهریار بلند
کسی کو بفرمان ما یافت رنج / نماند فراز آهنش زیر گنج
کی آرزو دارد این مرد پیر / مگر شاه را باشد از دستگیر
چه داری بدو گفت شاه آرزوی / که از آرزوییت نه پیچم روی
کمانی چنان برد شاه و سپاه / که بر زین آذر بخواهد شاه
سخن گوی دستان چنین کرد یاد / چنین گفت با شاه با فر و داد
کنون سال شد نوزده و تمام / که در بند و در بخت دستان سام
چو خوشدل شد آن شاه روی زمین / بنشود بر من جهان آفرین
سوی پارس دارد شهنشاه رای / مگر تا به پیروزی آید ز جای
مرا آید اکنون این روزگار / که دیگر نه بینم ازین روزگار

پذیره شدش شاه مهمان پرست / بکرسش بیاراید ایوان پرست
پذیرفت بهمن که تا پنج روز / بیایم بدین خانهٔ دلفروز
بدیدار دستان شهر اندرست / که دستان ز سرکش گرامی ترست
گزیدست یکبار دیگر پی / چو نزد پادشاه جهاندار کی
ببرزین آذر چنین گفت پس / که با سرکشان شاه گیتی شناس
بود گوهر تا امرد هر پادشاه / بخواهد اگر چه نداری گناه

چو بشنید برزین ازو برد فال / سخن وار ای مرد بسیار سال
سه تیر اندرو آوری کیان / بجنبید جهاندار از این سخن

مرا این دو گوهر که گوش اندرست / دو یاقوت دیگر بازو درست
ببخشم ترا ایل بها هر چهار / که دینار هستش بهایی هزار

بهانگاه و برخاست آواز نای / شهنشه ز ره آمد ابا رود و می
شبه ساخت تا جشن شبستان انجمن / بسی شاه با برزین براند سخن

ز برزین آذر سخن راند شاه / که چون میگسار دلیر کم خواه
بدو گفت پارسی ای سروران / بتابست کارش نبد گران

سه روز است تا او بخورد و بیشتر / چو بشنید بهمن سخن گفت هر گونه نیز
بدو گفت و در ابیمد ار باش / بسی گفت چون شاه بیدار باش

زمانی ز مان بنه پاسخش بهمن / بروز و بشب جای خوابش پسین
بشد ساس از آنجا پراز رنگ و بوی / که کرد برزین آذر بدوی

چنین گفت امروز بهمن شگفت / نخفت او زشت و زیبا بپا ببه نهفت
جهاندیده ساس آنچه دید و شنید / بر آن پهلوان آشکار و نهید

برنشیند و برداشت از جان امید / سپیده شد بخشش جهان سپید
که دستان همی گوید ای شهریار / بدیدار فرخ مرا کن تو شاد
بفرمود تا نامه بر از اسپاه / هم اندر شب آید ابا پیشگاه
چو پنجم بر آمد برین روزگار / نگاره پامد بشهر بیاد
ز شهری بجز ماهی و از لشکری / سراکس که دانند و مهتری
هزار از بزرگان کشور خدای / هزار از دلیران گیتی های

هزاراز عنان

412

هزار از غلامان زرین کمر / بر چار ماه و بلب چون شکر
دگر روز با صد هزاران سپاه / سوی شهر شد نامور پادشاه

درآمد بایوان سپهبد سام / دل از روزکارش رسیده بکام
جهاندیده دستان بیامد بپر / بیامد بر شاه خورشید فر

به پیشش بپوشید روی زمین / بسی خواند بر شهریار آفرین
نشستند بر تخت زر شاه و زال / چو دانا که دستور باشد همال

بپا ایستاد و ز صف برکشیدند پای / نشستند کیتی بر آیین بجای
بیاوردند خوان شهنشاه را / پس از وی بزرگان و نیکان را

بزرگان همه زیر تخت بلند / نشسته بزانو بجای ارجمند
گرفته مر او را ابر پارسی کار / گرفته بنیرو از روزگار

وزان پس می آوردند [illegible] / بدین بزم [illegible] نشسته از و شادکام
ز نوای مجلس بیاراست شاه / نشسته بر تخت دستان و شاه

بزرگان بیاده کشیدند یال / یکی جام می خورد با شاه زال
چو برگشت چندی می لعل رنگ / خرد را بپیشش نیامد درنگ

جهاندیده با زال چیزی نگفت / نهانی چنانچون بود در نهفت
[illegible] بنعل بر نهادش و دود / بپاهید دستان و برپای جست

گوارش یکی جام برکف نهاد / بیاورد نزدیک دستان چو باد
یکی دم فرو خورد جام نبید / بخندید شه کآن شگفتی بدید

چنین گفت دستان که ای شاه [illegible] / سه جام چنین باده [illegible]
همی [illegible] کار و کردار نو داد او / دل زیر دستان [illegible]

بیازی بدو گفت کای پهلوان / بدین باده خوردن کسی را توان
نبیند هم سرکش ز راه هنوز / بی خوردن اندر جوانی هنوز

بخواه آرزو هرچه خواهی ز من / که کامت روا دارم از خویشتن
بدو گفت شاها بباید ش کار / چو هنگام باشد بخواهم ز شاه

پس از زال برداشت آن سه جام / بخورد او بر پادشه شادکام
بیکدم که آن جام را نوش کرد / یلان را ز گفتار خاموش کرد

بدو گفت کای شهریار جوان / ز بازوی توام تن گشته روان
ز هنگام کیخسرو پاک دین / همی رنج بینم بایران زمین
بزیر بغل فرخ اسفندیار / بپرورده و داشته در کنار
یکی مرد فرتوت فرسوده ام / میان بندگی بسته تا بوده ام
پرستنده در پیش لهراسب شاه / همان بوده در پیش گشتاسب شاه
کنون من یکی شاه را بنده ام / شب و روز پیشش پرستنده ام
گر آزرده و دل بخواهم رواست / سته بر رو او داشتن پادشاست
بدو گفت خسرو که ای نیکخوی / ترا هست زین بیش آب روی
چنین داد پاسخ که هنگام مست / مرا گر چه خود صبر و آرام هست
چو از پهلوان گفتن آغاز گشت / زبانم بدین گفته همساز گشت
سخن در جهان نیست بیش از سخن / ز پیری که پیش ست چون کهن
چنین گفت کای پادشاه زمین / خداوند ایران و دارای چین
بکام دل شاه ما را جهان / بگیرد دلش اندیشهٔ ناگهان
اگر شاه بخشنده رای آورد / مر این پیر دل را بجای آورد
مرا هر چه دولت نهادی بنام / سخن زین سپس با بیابی بکام
بدو گفت برآری همی آرزوی / که بخشنده شاهی و آزاده خوی
بدو گفت بهمن چه خواهی بخواه / برآرم ترا آرزو تا بگاه
بگویم همی گفت تا پیشتر / بگوید فرزانه زال زر
بیازید بازو و بر پای خاست / ...ش جهان با همی او براست
ز ایران بسی ... ب راست / جهان را سوی روشنی راه جست
یکی بنده ام در میان سپاه / بسی رنج دیدم بهر جایگاه
به بهمن تا چه خواهی بدو گفت شاه / بیار آرزو ولی همانگه بخواه
چو یاران پیشش بخواهند کام / چنان دان که گشت آرزوها تمام
و گر شاه پند یکی کام من / برآرد کزان بر شود نام من
بیا زود گفت ای شه نیکخوی / زبانم بهشتت ازین آرزوی
همان آرزو دان که اندر نخست / سرافراز دستان فرزانه جست

بیکدم برآورد آن جام می
بیازید و آن جام پر باده کرد
سپنا و غم تا بود در جهان
یکی بنده باشم من از بندگان
ازین سرکشان کس بیاری نگفت
ز گستاخی آید ازو آشکار
اگر ما گنه کار بودیم شاه
چو شه کرد دور از دل آزار ما
ز خرد و بزرگ ار ببخشید شاه
چنین گفت شه با دلیران رزم
بزرگان همه شادمانه شدند
جهاندیده دستان آن [illegible]
همو دید پوزش شهنشاه را
چه گفتم بدو کین فرخ نژاد
جهاندیده گفتار او کرد یاد
بدیشان چنین گفت شاه زمین
همی آنچنان دوست داری مگر
بشوراند این آرمیده جهان
چنین داد پاسخ که برگشت باد
چو دریافت ارزش از درگه شاه
بدستان همانگه یکی نامه کرد
بروز جوانی بزندان تنگ
همی گفت کز چاره دستم گسست
تو پیوسته ای ای گرامی پسر
ازو چون نیابد رهایی پدید

همه پادشاهی جهاندار کی
ز پاد شهنشاه آزاده مرد
پرستنده وی کیان و مهان
پرستنده زین پرستندگان
ز رازی که دارد به پیش اندر نهفت
همی کرد خواهم من ای شهریار
ببخشید مال آن سراسر گناه
یکی نیکویی کرد در کار ما
مگر بخت تاریک بدرخشید
که امروز هنگام شادیست و بزم
بپرسی همه سوی جای شدند
نگاره دگر مرزبان سران
ز بهر سپردن جهان او را
پرستی مرانیست گفتار یاد
ز برزین آذر زبان برگشاد
که دیگر نخواهم که گویی چنین
که گردد مرا کار زیر و زبر
کند داوری تازه از ناکسان
شهنشاه بر جهان شاه باد
چه داد است پاسخ بر آل و سپاه
که از شاه و ایران بیکسو کرد
بتر زانکه میری بهنگام جنگ
ز خواهش زبانم بیچاره است
که دارد همی پیشکار رنج
امید از زر و [illegible]

پس از وی سرافراز گشتاسب
چنین گفت کین باده خوشگوار
برادر اندرش بخت همراه باد
دلیری چو با شاه ایران کنم
چو یاران به پیشش بخواهند کام
کنون ای سرافراز شاه زمین
که از کهتری روی برگاشتیم
ز برزین آذر گناهی مرید
برآمد از آن بزمگاه آفرین
چو فردا شوم سوی آرام خویش
دگر روز بر تخت بنشست شاه
بر شاه رفتند روز دگر
وزان پس بگفت زال گزین
نشاید که با داوری کار مست
که گر شاه گیتی ببخشایدیش
همی گویم بسته نزار دادها
چو من بنده بردارم از پای او
ترا ای پدر گر چنین است رای
زمین بوسه داد و برفت از برش
دم سرد بر زد ز جان دژم
یکی چاره کن تا مرا زین گزند
چو نامه بدستان رسید و بخواند
مرا کاشکی شاه فرمان دهد
چنین گفت با گشتاسب الکنی
همانگه بیامد به پیشش همای

که از بن گنبدی همی یال آب
فدا باد جان بر تن شهریار
سر تیغ او مرگ بدخواه باد
فزونان که با دلیران کنم
چرا نکه که گشت آرزو ها تمام
چو بخشایش آمد ز دل رفت کین
همانا که با پادشاهان داشتیم
برین گفتها بر تباهی مرید
نهادند سر همگنان بر زمین
بیاید سر کس ز من کام خویش
بدرگاه رفتند یکسر سپاه
همه بسته بربندگی را کمر
که چیزی زبان داد شاه گزین
چه با داوران چه گفتار مست
ببخشایدش بند کم بایدش
ز بند گران کرد باید رها
گراید بکین خواستن رای او
بگو تا من ایدر بیارم بجای
ز گفتار او خیره گشته سرش
ز نرگس گل زرد را داد نم
رهایی دهد بر ازین بخت بند
ز دیده برخسار بر خون فشاند
ببند و نجاتش ز زندان دهد
که من بر سر چاره دانم همی
درآمد بدرگاه پرده سرای

درآمد ز در مرد خسرو پرست
که دخت جهان پهلوان بر در است

همای هنرمند پیش آمدش
که گفتی چنان خون خویش آمدش

بپرسید و بگرفت دستش بدست
بیاوردش از ره بجایی نشست

بدو گفت کای دختر پهلوان
چه دیدی از این تلخ رنج روان

فراوان بر آن رنج و سختی کشید
بگیتی کس این رنج و سختی ندید

ببرگ برادر مرا باد مرد
همه روزگار تو باد اور فرد

بدو گفت کای بانوی بانوان
بهمت تو و فر شاه جهان

بجوی همه کارها بازگشت
زمانه دگر باره دیگر گشت

یکی کار ما را ندانست شاه راد
زما کس نیارد همی کرد یاد

دو بهرم به پشت بخواهشگری
که بانوی شاهی و نیک اختری

بخواهی تو برزین یل را ز شاه
که داری بنزدیک شه پایگاه

بجای آورد خسرو آزرم تو
ازو بند بردار و از شرم تو

رفتن زال بنزد همای و خواهش کردن همای برزین را

ببید رفت بانوی ایران زمین
که او را بخواهد ز شاه دگر گزین

شهنشه چو آمد برده سرای
چنین گفت کای شاه کشور گشای

تو آنی که گردون چو هامون کنی
بیابان ز خون رود جیحون کنی

یکایک بکشتی فرامرز را
نماندی دلیران آن مرز را

تو کردی ز گرگین زال اندر قفس
ز ابرو بر سرکشان دسترس

بهندوستان هم کشیدی سپاه
که یارست بستن به پیش تو راه

بیابان و گرما و زنبور کوه
بفر تو بر ریشها کرده گروه

هر بای پر زرف رانی سپاه
کسی در نماند بدان کوه واره

ز دخمه تو بر داشتی پای رنج
بسی سالیانها نهاده گنج

کنون گر ز برزین نکوهش بود
ترا از بزرگان نکوهش بود

که باشد که داری تو او را ببند
چنین از بزرگان نباید پسند

رها کن تو او را و بخشایش آر
به بند و میان هیش تو بنده وار

وگرنه رود و بره با خسته
نه مهمی بایران منش دگر

یکی کودک خرد هندو نژاد
ز هندو چه خیزد که آرد بیاد

سر سرکشان گفت کای ماه من
بخاک اندر آری همی گاه من

چنان باغبان کش سپرده تباه
بیفکند دنبال هار سپاه

چو بشنید زو ماند فرخ همای
ز تشویر گشته سر انگشت خای

دگر روز چون شد ابر تخت شاه
بزرگان سپیدند در پیشگاه

بجم گزین گفت فرخنده شاه
کم رو برگزین ده هزاران سپاه

دل و جان برزین تو خرسند کن
برو تا بهامان در پیش بند کن

هم انجا همه راست کن ساز رزم
که جایست هامانت ناکام رزم

گزین کرد جم ده هزاران سوار
بیا دز گیلان ده و دو هزار

بردن جم برزین را باهان دز بالشکر گران

برآورد برزین یل را ز بند
نشاندند بر پشت پیل بلند

بیفکند بر سر کلیم سیاه
نظاره شده شهریار و سپاه

سوی زال کس کرد از انجمن
ز پیوند خویشان خود تن بتن

که ما را همی برد خواهند زود
ندانم که گردون چه خواهد نمود

بتن کر نماید دیدارتان
دلم تازه گردد ز گفتارتان

بود کین ستمکاره چرخ روان
بپردازد از من بزندان روان

به بینم شما را دگر باره باز
روانم نماند بگرم و گداز

ز گفتار او سال بیهوده مرد
فرو ریخت از دیده خوناب زرد

فرستاد پاسخ که از پیش شاه
نیاریم کردن همی در نگاه

وگرنه چه خواهد بجز دیده کور
که پیند بدان دیده تابنده هور

بیایم اگر شاه فرمان دهد
مرا ایزد ار روی ما(ن) دهد

سپهبد سوی بهمن ایزد گرد
چنین گفت کای شاه آزاد مرد

سزد گر مرا آرزو بشکنی
نه با تو بهم بوده ده سال بیش
چنین گفت کای شاه کشور ستای
بسا زی یکی نامبردار بود
پذیره شدش جم و را با سپاه
پیاده سپاهش هر آنکس که بود
نگار رستم تور بود پیش نام
وزان دو یکی دختری مه چگل
مراورا پدر سخت داریش دوست
مر این سیمتن را همیداشت دوست
نهانی نماند همی مشک و مهر
چو دختر به تیمار نغز و خستی
بنا کام دختر بدو داد مرد
کشورز را بود گاو سیاه
همان شاه را بود گاو بزرگ
چو پولاد بر سر مراو را دو شاخ
چو گاوی به پیش آمدی گاو بکین
برو کرده زیور بسی شهریار
همی بانگ زد روز و شب مرد شاه
به دو بخشم این گاو را آشنه
نیامد کسی را از آن کار و کام
کشورز سردم بدان کار خو
به پیش اندرش شیر و چه پیل و پلنگ
کمر بر شکستی یکی گاو شاه
همانا مرا بر گرایی همی

به دیدار زالم تو شادان کنی
همه پیش تو در بخوبیان خویش
برفتیم تا خود چه خواهد خدای
که بر لشکرش سالار بود
بشهر اندر آورد شان با سپاه
سراسر برفتند با پیل زود

چنین داد پاسخ وراشاه گو
سپهبد ز پاسخ خجل شد چنان
وز آنجا که برگرفتند راه
هشیوار گردی بنام سوار
بماندند دو سه روز آنجای هم
دهی بود در راه جای برزن

داستان رستم تور با برزین آذر

هم از پهلوانی و پیش ریش بود
ز بهرش تن ار بدیده بود
نه هر چیز را تا بود رنگ و چهر
چنان دان که دام کسان و ختی
برست آنکه از رنج و گفتار سرد

یکی مرد بازارگان بود نیز
درم خواست از مرد درویش گفت
اگر سیم داری بسیج و بیار
چو از رنج رستی ز گفتار من
بکن وام اگر باشدت مغز و هوش

داستان کاوشاه با کاو برزگر

سرین فربه و سخت و سینه فراخ
بمیدان نهادی دهان بر زمین
ز خلخال و از طوق و از گوشوار
که هر کس که آمد بدین پایگاه
فراوان دگر بخشش خواسته
همی شاه گاوانش کردند نام
سخن گفت ز اندازه با گاو بیش
ندارد بهنگام کینه درنگ
ببخشش بن شاه کردی نگاه
که چندین مراو را بستایی همی

نه گاو آمدی پیش او پایدار
نکردی بهنگام حمله درنگ
یکی جلش از اطلس هفت رنگ
یکی گاو که کاوشه بشکرد
هر آنکس که گاو گرانمایه داشت
کشورز مردی یکی گاو داشت
که هرگز ندیدم چنین زورمند
مرا کاوش گاو بی نیرویی
ببندی بشه گاو را دل بجای
بن پس بگو تا بدانم نشان

که آنت دبستان که دیدی بپیش
تو گفتی مر اوش اندر آمد سپاه
چنین تا بساری و را پیش سپاه
دلیر و جوان و بتوش و توان
کسی کرد با پیل لشکر بهم
وزان دو بدی نامدار سترگ
بروی دلیر و جوانی تمام
همیداشت از درد و مهرش بدل
بسی داشت در پیش درویش چیز
که درویشی از کس نشاید نهفت
وگرنه بمن دخترت را بپای
یکایک رسیدی ز تیمار من
مکن تا نباشی تو دشمن و خویش
همیشه بدو شادمان سال و ماه
دلیر و جوان و زمیر و سترگ
نه شیر شکاری که کارزار
مر بیت شدی گاو با کرد و جنگ
بگردن بر آویخته کاه جنگ
همانا که از گاو خود برخورد
مران آرزو سوی میدان گماشت
بدل دردمند و بتن تاو داشت
بگردن سطبر و بالا بلند
ازو کار من سخت نیکو بدی
بخشم آمد و گفت کای کدخدای
که باید نشان از رخ سرکشان

کشاورز گفتا که گاویست رخش ... ز سرخی تنش گشته همچون درخش
چو دینار لختی و لختی سپید ... دو دست و دو پایش بگردار شید
دو شاخش به سر بر چو چنگ عقاب ... خط پشت او همچو پر غراب
تن پیل دارد دل شیر و هوش ... یکی کوه کوهان چو پیکان دو گوش
ستاغ نشنش چو بشنید گاو دژم ... بدو گفت کوته کن اندوه و غم
مرا پیش او بر بهنگام جنگ ... که گردن بتابد نیاید بچنگ
ز گفتار او تیره شد روزگر ... همانگه بدو گفت کای خیره سر
بپندیش گفتار آنگه مگوی ... بدان تا نماند ترا آب روی
نخوردی تو مشتی کباب از خشم ... همی مشت خون پشت برآید بچشم
نباید که رسوا شوی پیش شاه ... بجا بر بجنبد نه یکسر سپاه
از آن پیلتن گاو ترسان شوی ... چو زخمش ببینی هراسان شوی
چنین داد پاسخ که در کارزار ... نگه کرد باید بسی روزگار
ز سر کو دلیری تو آن آزمود ... بپا جا که در چاره بینی تو سود
یکی چاره دانم که گاو دلیر ... ز پیکار من گردد از جنگ سیر
چو وی دام را سوی میدان بری ... ببینی و کوته شود داوری
ز گفتار او شد کشاورز شاد ... دگر روز سر سوی میدان نهاد
سپهبد که پیمانه گاو بود ... بشاخش مر آن گاو آزار بود
که رفتن کار را ای شگفت ... کشاورز از جا سبک برگرفت
همی شد فراوان دم اندر پسش ... بجنبید از لاغری سر بکشش
نهاده بمیدان درون تخت شاه ... همه بر سر اسب پیشش سپاه
گرفته یکی گاو جولان بچنگ ... ز گردن کشاده سر پالهنگ
ز کار کشاورز چون آگهی ... بیامد بر تخت شاهنشهی
بجز مو و تا برکشانند راه ... بمیدان در آورد گاو سیاه
چو دید آگهی رخش نغز بود ... نگه کرد رخش اندر او دم بزد
چو دید آن سپهدار بد شاخ او ... گریزان شد از پیش و کو بکو
فرو هشت دنبال و راه گریز ... هزیمت شد از پیش آن گاو تیز
همی رفت در مردم فراوان بپیش ... بجنبید از آن لاغری سر بکشش
فراوان کس آمد در زیر پای ... گریزان بشد تا میان سرای
شگفتی بماندند شاه و سپاه ... ز کار کشاورز و زور گاو
همی گفت هر کس کم این گاو جنگ ... نکرد است پیشش زمانی درنگ
کشاورز بستد بسی زر و سیم ... سوی خانه آورد با ترس و بیم
بپرسید از آن پس کشاورز زند ... که این چاره چون بود کآمد پسند
بدو گاو لاغر زبان برگشاد ... وز آن داستان هر سری کرد یاد
که ما هر دو بودیم یکجای جفت ... همی بود ما را شکار و نهفت
بهار آمد و خوردنی گشت کم ... مرا چند گه در دگردان شکم
گلو بند دیدم آن فرومایه گاو ... ببود همی با شکم هیچ تاو
بدو دادمی هم همی بخش و خورش ... مرا گرشبی یک سپند بود دوش
چو بسیار شد وام شوخش بجست ... خداوند خانه مرا او بخست
بماند است در گردنش وام من ... همی خواست کو بشنود نام من
مرا دید و پیمانه گاو دید ... بر آنجای گفتار کوتاه دید
چنین تا بدانی خداوند خویش ... بر او ام از پی منوای خویش
فرستاد دختر بر رستم پیام ... که هشیار باش ای یل نیک نام
که ما را همی برد خواهد کسی ... کجا مایه دارد ز گوهر بسی
چو بشنید رستم برآشفت زود ... سلیح تن خویشتن در ربود
سلیح چنان مرد پرخاشخر ... تبر بود و سه خشت کیلی سپر
از آن خشت پولاد هستان زنگ ... همی سر کمان جان آمد بسنگ
کمین کرد در بیشه شیر دژم ... چو باز ارکان بانگیر بهم
گذرگر در بر خاست از جای مرد ... بزد خشت جان از تنش دور کرد
فرستاد دختر بجان مرد پر ... وزان شادمان شد در آن پیچ
همی بود در بیشه مرد گناه ... ازو آب پرون شد از پیش شاه

بتنها همی کارزار آشکار   همی روز و شب در وزش این بود کار

رسیدن برزین بر رستم تور و خلاصی یافتن از بند بهمن

چو برزین در آن بیشه شد با سپاه   ز زنگی پراگنده تر شد سپاه
پیاده ز زنگیان یکی نیک مرد   بر رستم به بیشه درون با خورد
از او خوردنی خواست آن نیک مرد   سر سفره بگشاد و زفتی نکرد
برون کرد نان چند و پیشش نهاد   چو خورده شد آنگه زبان برگشاد
چه مردی مر او گفت جایت کجاست   دویدن درین بیشه بهر چراست
مر او گفت کز لشکر بهمنم   سپاهی فراوان ز شاهنشهم
کنون شاه برزین یل را ببند   بیاورد بسته تن ارجمند
بجا مانده ازین برد خواهیم بست   ندیدیم از آن در که بربسته است
بپرسید از او مرد بیشه نشین   که بهمن چه دارد ازین مرد کین
نماینده پاسخ چنین باز کرد   که بهمن برین مرد ناساز کرد
یکایک فرامرز یل را بکشت   که آن نامور را پدر بود پشت
فرامرز را رستم پهلوان   پدر بود پشت و دل خسروان
گرفتش کنون بیست و ده سال گشت   که در بند بهمن دلش نال گشت
کنون سوی زندان فرستد بتاز   که همواره ماند بگرم و گداز
دل رستم تور از او تنگ شد   چنان شد که روشن دلش زنگ شد
همی گفت چون باشد آرام من   گزین سان بود ننگ بر نام من
پدر گشته زار و نبیره ببند   همه دوده را زو رسیده گزند
همی بر نیامد برین بر درنگ   که پیل و سپاه اندر آمد بتنگ
سپاهی پیاده چو شیر ژیان   گرفته همه پیل را در میان
چو رستم بدید آن سپه را بتخت   بجست و سپر را گرفته بدست
دوان گشت چون باد بگرفت راه   بتندی یکی بانگ زد بر سپاه
تو گفتی بغرید رعد بهار   فرو ماند یکبار لشکر ز کار
ز هوشش ببا مرد کاندر رسید   نهیبش ببالای لشکر رسید
ز لشکر برون تاخت چون تندباد   بر رستم چنین گفت کای نیکزاد
بشد وانکه آمد ز کار تو   ازین کردن زشت و کردار تو
ز بس گرد پی تاختن رهزنی   کنون ره تو بر لشکر شه زنی
ترا بهتر آید که آیی برم   بدان تا ترا نزد خسرو برم
ستانم ز خسرو در آن کشوری   تو باشی در آن پادشاهی سری
رها کردی از دزدی و ره زدن   شب و روز در بیشه آمد شدن
چو بشنید رستم بخندید و گفت   که همواره با درد و غم باد جفت
مبادا تو و بهمن بدگمان   بگیرد او در دلش ناگمان
وگر راه خواهی کجا بگذری   بگوییت و کوتاه شد داوری
رها کن تو برزین یل را ز بند   وزان پس تو با سپاه ارجمند
ز گفتار او تند شد مرد رام   برو حمله آورد و بر گفت نام
برافگند شبرنگ را مرد جنگ   بزد بر سرش خنجر آب رنگ
چنان دید رستم برآورد یال   یکی ویله زد کای سگ بدفعال
نه بینی کنون زخم مردان مرد   نیاید ترا یاد ورد نبرد
بزد خشت و بگذاشت کینی کمر   سنان اندر آمد براه جگر
گذر کرد و اندر درخشش بدوخت   دل لشکری بر سپهبد بسوخت
گریزان همی شد سپه پیش پیل   بماند اندر آن جای برزین یل
چو رستم بر پیل جنگی رسید   برسید و لختی فرو آرمید
یکی جانور دید مانند کوه   ز رفتار او گشته هامون ستوه
دو دندان بسان دو سیمین ستون   گرفته سر و بن تا آهن درون
یکی سخت گیرنده فرمان روا   چو شاخ چنارش سر اندر هوا
اگر برزدی بر سر چرخ تیز   فرود آوریدی همه ریز ریز
فرو ماند خیره سرافراز تور   بد اندیشه اندر بماند ز دور
ندانست با او چه چاره کند   سنانش مر او کی گذاره کند

شکوه آید از هرچه نادیده / شگفت آید از هرچه نشنیده
برافراخت یال آن دلیر جوان / مر او گفت برزین که ای پهلوان

پیندار زخشت و زمانی بپای / نگر رستگاری دهد آن خدای
بزد خشت پران ز انبوه دشت / بیفتاد آن پیل بر روی دشت

بگفتا که این پهنه بوده است / مرا به چنین ظفر بوده دست
بیک زخم خشتم زپا او فتاد / چو مردار چیزی بجای اوفتاد

چو برزین چنان دید از پیل جست / فرود آمد از پیل چون شیر مست
چو رستم بدید آنچنان گفت و یال / چنان پهلوانی بر و شاخ و یال

به پیشش ببوسید خاک نژند / مر او گفت کای شهریار بلند
تو رستی ز نیشی مترس چون پری / سزای تو بر تخت شاهنشهی

مر او گفت برزین آذر که بند / مرا کرد زندان به زار و نژند
ببین تا یکی چاره آری بجای / که کرد او ز بندم رها این دو پای

همانکه به شب شادمان مرد جنگ / بیاورد از آن پیشه دو پاره سنگ
یکی زیر بنهاد و دیگر بدست / بزد دست و آن بندها هم شکست

وزان پس بغل کرد آن چاره گرد / ندانست کان چون توان یافت چنگ
مر او پهلوان گفت کای بختیار / برو زود و آهنگر را بیار

دوان رفت و آهنگر آوا کرد / زکردن همان غل او بازکرد
مر او پهلوان زاده گفت ای دلیر / چنان به که آید رها بیم دیر

بیاورد که جم سپهبد نژاد / ز بیچارگی سوی ما کشته باد
مرا و ترا گر در آید به چنگ / برو پیش بهمن ز ره بی درنگ

به کهکرد و اینک دل کارمان / کند چون فرامرز بر دار مان
ببرزین آذر چنین گفت گو / که از جم و لشکرش بستان شنو

سپه گر بپاید ز پس کی بپا / تو زیر درختی کمند ار جا
من و خشت و پنجه من و لشکری / بجانت کز ایشان تمامم سری

بیود و نپیچید با هم بغنم / ز کردون رسیده به هر دو ستم
ز برزین آذر سخن خواستی / پس از سرگذشت خود آراستی

زکار روا مرز و کردار شاه / همی ریختن خون چندین سپاه
ز تاراج ورستان و سوختن / وزان سهمناک آتش افروختن

وزان سالخورده سرافراز باب / کشش اندر قفس چو در بند رام
وزان نامور دختران گزین / که آوارگشته بروی زمین

وزان پیکران خیره و زندان خویش / شده نا امید از تن و جان خویش
زمان تا زمان بیم کشتن بدی / ز خویشان کسی پیش من نامدی

دومان جوین خورده مشتی و دوست / چنان روز مرگ مبیناد کس
ازین سرگذشت آن سرافراز مرد / شب و روز زندان همی یاد کرد

بپا کند دل را بخون سپاه / به مغز اندر افکند آزار شاه
چو آمد به نزدیک جم / بر او انجمن شد سپاهی به غم

پراکنده بر تارکش تیره خاک / بزد دست بر جامه و کرد چاک
بسالار ساری چنین گفت مرد / که پیش تو آورد بی ارج و درد

ز کردار تو من بیابم ز کام / چگونیم چو بیرون شد آهو ز دام
سپاه و به بیشه درون رفت مرد / پی مرد و بیرون کشید از نهفت

برفت و بدید آن دو شیر دژم / ز زیر درختی نشسته بهم
بیامد بسالار ایرانیان / که اینک نشسته دو پیل ژیان

سپهبد ز شادی درآمد بتاب
رزم رستم تور با لشکر بهمن
بیامد بکردار آذرگشسب

چو برزین آذر سپه را بدید
سرانگشت خود را بدندان گزید

همی گفت شد بخت با من درشت / ز نیروی پای و ز نیروی پشت
دلش باز داد آن سرافراز گو / مر او گفت شاه از ایدر مرو

تبر برگرفت و سه خشت گران / یکی حمله کرد او بر آن سروران
تنی چند را بر زمین خوار مند / چو جم آنچنان دید پیشش دوید

چه بودت بدو گفت کای کار پرست / ترا با شهنشاه آزار چیست
چنین داد پاسخ که من کهتریم / کشنده همه ز لشکر بهم
دل تو ببرزند تو سوختم / کنون آتش دیگر افروختم
بسوزم ترا و سپاه ترا / کنم تیره خورشید و ماه ترا
یکی آتش از دل برآورد خشم / ز بهر پسر گشت جانش دژم
ز پولاد خشتی بزد بر برش / گران لاله گون شد رخ لشکرش
بتنها برآمد چنان نره شیر / که نگذاشت کس را ز بالا بزیر
ازان زخم نامد مر او را گزند / سنانش درآمد بخاک نژند
چو با دو بهاری یل نامور / بیامد برافراخت یال و بر
بزد سخت بر مهره گردنش / سر و ترک او دور کرد از تنش
بیک زخم چندان سپاه گران / هزیمت بشد زان سر سروران
چو لشکر بدید آن نشیب و فراز / از ایشان یکی نیمه گشتند باز
بپوزش بر پهلوان آمدند / همه خسته و پی روان آمدند
همیگفت هر کس ز ایرانیان / که ما بندگی را ببندیم میان
اگر پهلو از ابر بنده آیدی / کلاه از سر چرخ بربایدی
ز مردی مران پهلوان سپاه / کزینشان نکرد از بزرگی نگاه
چو آن لشکر آمد بر پهلوان / ببخشیدشان آنچه بودش توان
بسیاری کجا مانده بود آن سپاه / پراکنده بودند در رزمگاه
همه پیش آن پهلوان آمدند / بر شاه رخ زعفران آمدند
همی بود در بیشه با یار اوی / شب و روز در بیشه نخچیرجوی
یکی روز با پیر بچشم تر گفت / که چندین چه باشیم با درد جفت
نداریم مالی که یابیم کام / نگردد سپه بی زر و سیم رام
درم مرد را بهتر از ماهتاب / درم دار از آن هم بیکسو شتاب
نه بینند کس آهوی مردم دژم / درم دار هرگز نباشد بغم
چنین پاسخش داد کای پهلوان / بدین غم چه داری تو خسته روان
نه همواره مردم توانگر بود / نه با شاد و بی توشه لشکر بود
نه مردم بود هر کسی شد درست / نه نیرو بماند چو تن گشت سست
نه چون گشت بیمار مردم بمرد / گشاده شود باز چون تن فسرد
جهان پر ز غم و شادمانیست باز / بیکسو نماند کسی را دراز
چو مردم بپیچد دل اندر گداز / بلندی بود از پس هر فراز
ز بیشی تو ای شاه خورشید فش / زمستان و از بس بهاران خوش
درین ده مرا هست گنجی بزین / بجایست کو دیگر ندارم جز این
بسی مردمان خواهش آراستند / به نیاز بیچه ز من خواستند
ببخشم ترا گر نداری گران / بدان تا ببخشی بدین سروران
ز گفتار او پهلوان گشت شاد / بخندید و گفت آفرین تو باد
زهی نیکدل مرد بخت آله / کرا باشد از چون تو مردی گله
ز دندان تو چیزی برون آوری / شکم سیری کرد این گوهری
واله شکم کی کند سیر هیچ / ولیکن بدان شادی ای رنج هیچ
چراغی که بر من نتابد بمهر / به از شمع رخشان برآید بچهر
کلیمی که بر من بپوشی تو راست / به از دیدگان تو دل نخواست
برستم چنین گفت کای نیکدل / مخور غم که از تو نباشم خجل
چنین این دو گوهر که دارم بگوش / کزو خیره شد گوش گوهر فروش
دو دیگر که دارم بها زر درست / فزاید بها سی هزار و نکاست
دراندم که بهتر ز دم به پیل / ز لشکرکش نغمه بود دم دو میل
نهانی مرا گنج نامه چهار / که هست آن درین مرز و این کوهسار
فرستاد با کوشتی دلیر / گز و بیشه بکند آتشی نره شیر
از ایدر سوی گنج لشکر کشیم / ز خاک آن نهانی گهر برکشیم
دو لشکر که گشن بسازیم تیز / بدیشان ببخشیم بسیار چیز
بکین پدر خواستاری کنیم / شب و روز رزم و سواری کنیم
بگفت و سیم اندر زمان برگرفت / بپیروزه روز ره بر سر گنج رفت

ز کهسار خارا چو ببر پلنگ / برون کرد از و گوهر لعل رنگ
برآورد چندی ز زر کهن / که چیره بماند زر و انجمن
سپه را چو از گنج روزی بداد / همان روز از آن کوه برگشت شاد
بساری سوی شاه او نامه کرد / چو مشک سیه بر سر خامه کرد
چنین گفت کای مرد با هوش و سنگ / چو نامه بخوانی همان با درنگ
تو با لشکر خویش سوی من آی / اگر نیکوی خواهی از من مپای
وگر هیچگونه درنگ آوری / جهان را دل خویش تنگ آوری
ببینی ز من آنچه ناید ز کس / بگفتم ترا پند من یاد و بس
چو برخواند آن نامهٔ پهلوان / چنین گفت کای گرد روشن روان
بر اندیشهٔ من جدا ندارمت / کو دارم و تیز گفتارمت
چو من بسته بر پیل دیدم ترا / بجان و روان برگزیدم روا
بدل گفتم ای کاش چندین سپاه / مرا بودی امروز با دستگاه
که این پهلو آزارها دیدمی / سر جم و لشکرش بریدمی
چو با او برابر شوم روز رزم / همی داشتم شاد و نازش به بزم
ازین بزم و رزم تو آمد پدید / که شد بند آن پهلو از کلید
کنون هر چه من خواستم یافتم / ره بندگی زو دل بتافتم
ولیکن همانا چنین بد بدی / کجا پهلوان سوی شهر آمدی
ابا رستم و جملگی لشکرش / ببودی بدین مرز و این کشورش
ز راه لشکران چون برد اختی / همه کار را بد همی ساختی
چو برزین ازین کار آگاه شد / همه کام و رایش سوی راه شد
بساری درآمد روان با سپاه / همه سرکشان برگشاده ز راه
پیاده به پیشش درون استوان / همی رفت شادان و روشن روان
بایوان درون بردش اندر ز دور / همانگاه آراست بزمی چو سور
شد آن سرکش گرد آزاده مست / بگو آنچه چون گشت نا باده مست
چو از خواب و خوشش بپرداختند / نشستند و تدبیرها ساختند
چنین گفت با پهلوان استوان / که ای نامور پهلوان جهان
سپه خواند باید ز دشت و ز کوه / بخوان تا بیاید گروها گروه
نباید که تا تو تنی خوان بیش / خورد چاشت بر تو بداندیش بیش
چنین داد پاسخ که اینک نشان / کسی کو نیاید بزه کن کمان
پس آنگه بفرمود تا شد دبیر / یکی مرد روشن دل یادگیر
نوشت او همی نامه سوی کوه / ز برزین آذر برای شکوه
نبیره جهان پهلوان بزرگ / ستمدیده از شهریار سترگ
چو نامه بنزد تو آید بیای / ابا لشکر و ساز و برگ اندر آی
که یزدان پیروزگر یار ماست / ببخشیده بر ما جهاندار ماست
هرآنکس که آید ببخشش ز گنج / نمانم که باشد ز چیزی برنج
هرآنکس که پیچد سر از رای ما / نه بیند کسی در زمین پای ما
نگر مر ورا زین جهان بر کنم / سر و پشت گردان او بشکنم
فرستاد و نامه سوی کوه شد / بسی لشکر و خلق انبوه شد
نخستین بجایی که آمد ز در / ستیزه دل آمد بل رهبر
پیاده ز گیلان سپاهی ستیز / که هرگز ندانند راه گریز
پس او سپاهی ز سر باره کوه / یکی نامداری ز گیلان گروه
سپهدارشان شیر زنگی دلیر / کزان کوه هرگز نیامد بزیر
پس از وی شکوه انجمن شد سپاه / کجا شهر زی داشتی تختگاه
نگار و پس شد نامهٔ ارجمند / که او داشتی شاد کوه بلند
بیامد بدرگاه با لشکرش / همی بود با چرخ گردان سرش
ز کوه آنچه پنهان لشکر انبوه شد / که هامون سپاری همه کوه شد

رفتن آذربرزین بطلب خون فرامرز بجنگ بهمن

دگر هفته فرمود تا پهلوان / سوی عرض بردند پیر و جوان
خود و رستم از شهر بیرون شدند / زره وار زه بر ره هامون شدند

برآمد ز لشکر دلاور سوار   دو ره ده هزار و دگر ده هزار
دل پهلوان زان سپه شاد گشت   ز گنجش دل لشکر آباد گشت
وز آن روی برجست لشکر پناه   همی رفت با پیل لشکر به راه
چو شاه آگهی یافت از کار جم   بدلش اندرون لشکر آمد ز غم
ز برزین آذر که از بند رست   بخایید بهمن ز غم پشت دست
بدانا بگفت ای خردمند پاک   ازین پادشاهی شدم من هلاک
چنین تا بخشش داد کای دیو روش   بگزدی بگفتار این بنده گوش
ز شاه جهانش همی خواستم   زبانها بلا به بیاراستم
چو با نوکشسب ایچ خواهشگری   نباشد بنزد و جهان سروری
به پیش تو ای شاه بر پای خاست   به پیش تو این آرزوها بخواست
به بالیست بخشید و بنواختن   ورو پهلوان زان نو ساختن
کنون پاک یزدان یکی شد سپاس   رها کردش از بند تو بی سپاس
بسا تیغ ازو بباید چشید   بسا رنج کز وی بباید کشید
بدو گفت کاکنون یکی چاره ساز   که او را بدام اندر آریم باز
چنین گفت کای شاه گردنکشان   مران مرغ کز دام دارد نشان
دگر باره ناید بدام اندرون   ازین به یکی چاره باید کنون
یکی نامه باید به دستان سام   فراوان بگوبنش دادن پیام
بدان تا نویسد بدان نامه   ز پندش فراوان هر خامه

نامهٔ بهمن بدستان سام از بهر برزین آذر

یکی نامه بنوشت مرد دبیر   ز شاه جهان سوی دستان پیر
بدان ای پر کینه نشیب و فراز   همی بگذرد دیگر چه ماند دراز
پشیمان شود مرد از کار بد   ز گفتار بهمن ز کردار بد
چنانم پشیمان ز خون ریختن   ز تاراج و وز دشمن آویختن
که روز و شب از پیش یزدان پاک   همی روی خود را بمالم بخاک
ولیکن تو دانی که فرجام کار   چکردم بجای تو ای نامدار
بجای جهان پاکتن دشراب   بجای دلیران و کنه آوران
همان سیستان کز من آباد گشت   دل دوستان تو زان شاد گشت
همان گنج بیت العروس تو باز   ببینا ستم کت نباید نیاز
نیامد ز من هیچ جز بدخوی   وگر نه بنودم همه نیکوی
که برزین پیل را ز بند گران   بگزدم رها پیش ایچ و ران
مرا بر تو بر دل ببخشد و بو   گشیده سر از راه کیهان خدیو
بیزدان که این کینی از اسپ   اگر بد بود دل مرا خواستست
از آن بند کردمش تا چندگاه   بماند به بند اندرون با سپاه
وزان پس را پهلوانی دهم   بگیتی درش کامرانی دهم
جوان آگهی داند از نیک و بد   که از رنج و سختی بجای رسد
چو مرغی گفت کای بی بال و پر   هر آنکس از پر بود زور و فر
همانا شنیدی که گشتاسب بد   تن خویشتن را به آتش فکند
ترا آگهی دادم از کار او   یکی نامه کن سزاوار او
سخنهای پرانه یاد آورش   زبیداد و در راه داد آورش
بگویش که گر سر بتابی ز راه   زهر چه آید از خویشتن دادگاه
بگفتار روزی همی ره زدی   همی زین و آن خواسته بستدی
اگر سرکشی بر تو آید ستم   همی باش در بیشه با او بهم
تویی زال با هنگ و با رای و گنج   ببین تا چه دیدی ز ما درد و رنج
فرامرز با نامور سرکشان   چو آرند از تیغ تیزم نشان
اگر چند دریا تنت آرمید   نباید بسبک بادبان بر کشید
چو پیک آمد و نامه دادش بزال   چو برخواند نامه خداوند یال
ببا نوکشسب اندرون بنگرید   بدو گفت کار تو آمد پدید
کانی بر دست شاه کشورگشای   که آید بگفتار من باز جای
نداند که او نیست آن شند دیو   که بگریزد از نام کیهان خدیو

نه آن میوه دارست کوتاه دیر / ز هر سو بکمال آید ز بالا بزیر
یکی نامه ای در دم برزین نوشت / فراوان در او گفت از خوب و زشت

نامه دستان ببرزین آذر

سرنامه از پر قوت مرد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
ز دستان که سالش هزار و دویست / گذشته برو خون بباید گریست

بدان ای سرافراز فرخ سپر / که برگشت آزار از تو تاجور
پشیمان شد از کار و کردار خویش / از آن تیزی و تند گفتار خویش
ز زندان ببند تو تشویر خورد / تو گویی که با تو بهم شیر خورد
بنرمی و خوبی زبان برگشاد / بداد او بسوگندها کرد یاد
که گر تو بنزد من آیی بگاه / بگفتار دشمن نگردی ز راه
ترا پهلوانی و افسر دهم / همان گنج و فرمان و لشکر دهم
کمر بر میان تو بندم چنان / کجا داشتی رستم پهلوان
بجای تو من هیچ ندارم بدل / از آن بد که رفتست پیشم بحل
تو نیز ای سرافراز فرزند من / سر دیگر نیوشی کنون پند من
بیایی و از دل کنی دور کین / مبادا که این بر تو آید بدین
مده دیو را بر دل خویش راه / مکن خویشتن را و ما را تباه
نیای تو ای پهلوان بلند / که هرگز روانش مبادا نژند
کز آن سرکشی دور مانی ز تن / بمانی و مانی بزرگ انجمن
درختی که از شمع گشتش تنور / همه کس نه پند مرا از دور
زبانی که گفتار او زهر گشت / ازو روی هر کوی پر شهر گشت
همانا که هنگام کین و خون / تو ایدر نبودی بدیدی که چون
کدامین زمین کدامیست و دشت / که جنگ فرامرز آنجا گذشت
نماند بگیتی یکی دشت جنگ / که از تیغ جنگش نشد لاله رنگ
سرانجام را تا چه دید او ز شاه / درختی ز گیتی ورا جایگاه
مرا با همه فر و یال یلی / بدین نامداری بدین پردلی
همانا تو دیدی که جایم چه بود / ز بالا و از زیر پایم چه بود
تو نیز ار چه بسیار کوشی بجنگ / سرانجام گردد جهان بر تو تنگ
که شاهان بفرمان کیهان خدای / بتخت بزرگی در آرند پای
وگر پیش و آیین ز دادی و دین / بزرگی نباشد چو تو بر زمین
دگر رستم تور با خود بیار / که گردد ببخت تو او کامگار
شنیده ورا پهلوانی دهد / ترا افسر و مرزبانی دهد
ازین پند من مگذر ای نیکبخت / که بد از تو ات چو بگیرد بد سخت
اگر اژدها خفته بینی براه / تو دنبال او مسپر ای نیکخواه
هنوز از بد روزگارم دژم / ز رستم از آن رنج چندین ستم
چراغی که گردد درخشی زند / برو جنبش باد باید بلند
همی تا توانی بدو دم بدم / که از تیزیت کرد و شد دل دژم
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / فرستاده در ره روان چو باد
بهمن رساند و نامه بخواند / ز پند جهاندیده خیره بماند
بخندید فرزانه تا شد که گفت / که پند بزرگان نشاید نهفت
دل او با شاه ما راستیست / که این پندنامه بیاراستست
نهاد او بر نامه انگشتری / بخت او به پیغامبر برتری
بپیماد و نکو عهد دلسوز را / مر آن پیل پرورد پیروز را
برون شد گفت کای مرد فرخ نژاد / ببرزین رسان نامه من چو باد
بده از من او را فراوان امید / همان رستم تو زر داده نوید
بر فنده و تخار دید در راه سر / بپاری در آمد چو مرغی به پر
ببرزین آذر خبر داشتند / بپرده درش راه بگذاشتند
در آمد زمین را ببوسید و گفت / که با پهلوان آفرین باد جفت
همانگاه بشناختش پهلوان / بدو گفت کای بد رگ بدگمان
نه آنی که کردی تو با من فریب / دروغ تو آورد با من نهیب

مرا گفتی اینک فرامرز شیر / بدریا کنار است استاده دیر
زگفتار تو من در پای بند / برون آمد از تخم اندر کمند

ترا گر ندانستی ای بدنشان / که پیش فرستاده سرکشان
سرت را چه آگر دمی ارزنست / زخون آدمی رنگ پیراهنست

نه من آنکنم کز شما دیده‌ام / از آن پس که چندین بلا دیده‌ام
درین باره‌ام داستان نیکوست / زخم آن ترا وکه هم اندرست

برفت از بر آن فرستاده زنگ / بمالید بر خاک رخ بیدرنگ
بدو گفت کای نامور پهلوان / زفرمان شاه کی گشتن توان

مراشاه فرمود کش خیال / ندانستمی هیچ کش چاره جوان
چو نامه بدید و بخواند آن برفت / زدو دیده گوهر بشاند و برفت

زخون فرامرز و رنج نیا / سرش پر ز کین بود و پر کیمیا
فرستاده را گفت از ایدر بشو / مدام اندر آید دگر باره گو

همانگه بدو پاسخ نامه داد / سوی بهمن آمد بکردار باد
میان من و تو بجز تیغ تیز / نباشد کنون تا دم رستخیز

فرستاده را خلعت خوب داد / چنین گفت روز دو آن دو نژاد
بگو نیست جز جنگ کردار من / جز این نیست در دهر گفتار من

فرستاده هم رفت مانند باد / سوی بهمن آمد بکردار باد
چو بهمن بخواند آن سخنهای سخت / بلرزید مانند شاخ درخت

بدستور گفت این سخن با تو چهر / بخواهد نمودن مه و روی چهر
چه چاره سگالیم کان بدنژاد / چو پیروز باشد بکردار باد

بدو گفت دستور پاکیزه رای / که بر انجمن سرکشی کن بپای
یکی نامه کن نزد با گشسب / سزا وار این افسر و تاج و تخت

بخوان تا بیاید بشهریار / ابا خواهر و مرزبان و تخار
چو آمد بسوگند شان بند کن / دل هر یک از درد پرکینه کن

ازین نامه ایران و گردنکشان / یکی لشکری ده بدان سرکشان
شود پیش برزین و بند دهد / چو سر در نیارد کو نیشش دهد

ازین رای شد شاد دل شهریار / بگنجور فرمود کو هر چه بار
زاسب و ز پستام و قبا و کلاه / فراوان فرستاد آن نیکخواه

که این نامه از شاه با داد و مهر / بنزدیک آن دختر خوب چهر
که با تو بسی راز دارم نهان / ازین گردش چرخ و کار جهان

چو نامه بر دختر پهلوان / بیاورد پوینده مرد جوان
بخواند و پس آنکه بر زال برد / نوشته سراسر بر او برشمرد

بدو گفت کز رفتن چاره نیست / ترا سختی و رنج یکبار نیست
مرا گفت بفرماید او پیش برد / زفرمان او نیست ما را گذر

برون رفت با لشکر نیمروز / ز شب خواب کرد و نه آسوده روز
چو از آمدن بهمن آگاه شد / بره راه اندیشه کوتاه شد

پذیره فرستاد پیش سپاه / بزرگان گردان آنجا بگاه
چو در شهر بلخ آن گرامی رسید / به پیش شهنشاه تا بی رسید

همی خواندند آفرینهای نو / هر آنداستان شاد شد شاه گو
زبان دختر پهلوان برگشاد / بر و بس آفرین کرد یاد

که همواره بادی تو پیروزبخت / بنوشاد دل کشور و تاج و تخت
جهان در پناه سپاه تو باد / سپهر برین پیشگاه تو باد

بفرمان تو بسته دارم میان / چه فرمایدم شهریار جهان
برآورد و بنشاند بر تخت و گفت / که راز جهان بر تو نتوان نهفت

تو آگاهی از کار زین کم بند / شکست و نباشد همی سودمند
فرستادمش نامه زال سر / ورا نامه من شده دلپذیر

پذیرفتمش نیز با دانش و گنج / نه کشور همی سود دارد نه گنج
ترا رنجه باید شدن پیش او / که تو آگهی از کم و بیش او

بگفتار خوب و سخنهای گرم / مگر کردنش ار توان کرد نرم
سخن تا توانی همه نرم گوی / بپاسخ همه روی آزرم جوی

بگفتار شیرین ز سوراخ مار
برون آورد مردم هوشیار
نیارد برون سر ز پیمان تو
نگه دارد آزرم فرمان تو

ز من هرچه دانی تو و از آنچه بوی
بگوشش که برنا بلندی مجوی
سپردن به بیهوده دنبال ما
ز عمری شماری همی هوشیار

دل ار چه درشتست گفتار نرم
کند رزم و دارد دو دیده بشرم
سر مردمی بردباری بود
بهر در ده بر سازکاری بود

زنا سازکاری بسی کارها
بنه گشت و برگشت بازارها
اگر چه بلند آشتست و درشت
بخاک نژندش توانند کشت

زبان داده تو مار ابو گنده بخت
بدادار کیهان و اورنگ و تخت
که چون او بگفتار تو نگرود
ز پیمان و پند تو یکسو شود

نیازی تو با او نه خوبی کنی
گر او رزم سازد تو پیشی کنی
که من آنگهی لشکر بیکران
بر تو فرستم ز گنداوران

وزان پس چو با پور دستان زند
سپاه و ده دستور شاه بلند
برو بر نهادند هر چار دست
بسوگند سر یک یکی را ببست

شهنشه دگرگونه آرایش خواند
وزین در فراوان سخنها براند
برادرش سرخوی هنگام کین
ندیدست کس نیز او بر زمین

سواری که هنگام رزم نبرد
ز دریا برانگیخت تیره گرد
بایشان سپرد او سپه جمله نیز
سواران نامی دلیران کار

سپه را بسیج گران داد و اسب
بفرمود کز رزم بانوگشسب
مدارند و ارزای او گذرند
چو خواهند گز گنج ما بر خورند

گران بچه اژدهای سترگ
ز دل کرد خواهد برون خوی گرگ
کند آشتی و شود سازگار
همه باز گردید ل کارزار

که من سر یکی را یکی پای رنج
بچشم زنی رمایه آماده گنج
که گفتست دستور با شاه بس
نماند ز مانه بکیهان بکس

وگر باز پاسخ جز این آورد
سخنها هم از راه کین آورد
به بندید مر جنگ او را میان
بگردن برآرید نوک سنان

زمین اسب و ساز و سلیح و گنج
ز لشکر همه کوشش رزم و رنج
سر سرکشان را بسی بیوراد
ز دینار و اسبان تازی نژاد

وزان پس یکی لشکر آراست باز
سپاه ده ز گیلان گرد سرفراز
سپه مرد را داد و گفت این سپاه
سپاه ده فزون باید انگیخته

رفتن بانوگشسب نزد آذربرزین

بهنگام بستن کارزار
سپاه ده برآرد ز دشمن دمار

چو زرین سپر برزد از چرخ
بیاراست روی زمین ابر بار

سپه بود دریا بر آفتاب
بجنگنده کهسار پر سنجابها
سپه شد روان سوی ساری بجنگ
بمنزل نکردند روزی درنگ

در و دشت ساری چنان شد ز گرد
که روی هوا از سپه تیره گرد
چو آگاهی آمد ببرزین ز راه
که تنگ اندر آمد بساری سپاه

بکاوش نبود تا عوض داد
که بود از بزرگان کوهی نژاد
سپاه ده ز گیلان کوهی شمار
همانگه شمردند شمر ده هزار

ز بیداری برون رفت بانوگشسب دمای
بزد بر بن کوه پرده سرای
وزان روی در پیش او آمدند
دو لشکر برابر فرود آمدند

شب آمد برون شد طلایه دشت
همه شب همه پیش لشکر گذشت
بگرگو چنین گفت بانوگشسب
یک امشب همی باش بر پشت اسب

سپهدار گفتند ار تا من یکی
ز برزین سخن بشنوم اندکی
پیام شهنشه گذارم بدو
همه پندها بر شمارم بدو

اگر پند بپذرفت و آمد بگاه
ز ره باز گردم بنزدیک شاه
برفتند ز بانو لشکرکشش
ابا چند خویشان و نام آورش

چنین گفت با مرزبان درخت گو
که از راه بر تاب و پیش رو
زمانش بر برزین رسان آگهی
نگر تا چه پند ار زای بهی

که ای بلخی

419

که ما از پس تو همی رزم رزم / بپوییم راه بیابان گرم
بشد مرزبان تا زمان پیش شاه / همی داشت رستم سر ره نگاه

بدان تیرگی چون یکی بنگرید / بدان راه پویان سواری بدید
بدو تاخت گفتا درین تیره شب / کجا رفت خواهی لب دو لب

هم آنگاه زد بر بناگوش او / ربودش تو گفتی ز تن هوش او
بیفتاد پوینده بر خاک پست / فرود آمد و مرد و دستش ببست

برستید از آن اژدهای دژم / که چیره برآرد روان از دمم
مکن مر مرا گفت خیره تباه / که بیهوده کردن پای گناه

ز خویشان برزین منم ای نامدار / بنیزه جهان پهلوان سوار
مرا پیش برزین بر اکنون ز راه / برو تا بروی من آرد نگاه

اگر گشتنی باشم و بدگمان / سپهبد بمن بر سر آرد زیان
گر از تف روانم نیابد شکست / بگویم که از من بری تو دست

زکشتار او رام تر شد دلیر / رها کرد پس مرز بازا بزیر
پیاده بر افکند پیشش دوان / دوان و برنگ بهی ارغوان

چو آمد سپه سر بسر خفته دید / سپهبد به پرده درون خفته بود
وز آنجا بردش بجای نشست / بجایی در افکند و دستش ببست

پیاده سر راه بگرفت و دشت / که گردنکش از ره توانند گشت
یکی نعره زد آن یل هوشمند / بزاری و شوکی بر ایشان فکند

کدامید گفتا کجا میروید / شب تیره ایدر چرا میروید
بدو گفت با گوشت ای سوار / فرستاده ام من بشهریار

بنزد سپهبد ز بهر پیام / جز این نیست ما را شب تیره کام
فرستاده مردم تیره شب / بیامد بلشکر که اندر نهفت

شب تیره جاسوس کرد راه / نیاید بشب دام نیکخواه
چو بگشاد لشکر بر آن گشسب / بخندید و نزدیک او اندر اسب

ز خنده برآشفت مرد دلیر / بغرید مانند غرنده شیر
بزد دست و یکی تیر برکشید / چو با نوگشسب اندر خشم دید

بدو گفت آهسته باش ای جوان / ببندی مزن بر زمین آسمان
نه تو شیر ژوشی نه ما بهمنیم / ز کردار یکدیگران آگهیم

یکی دان نژاد من و شاه تو / نکوگوی شاه تو نکوخواه تو
همه خویش ادیم و پیوند پیش / نه چیزی زما هیچ بیگانه کس

برو تا به پیش سپهبد شویم / بگوییم و گفتار او بشنویم
بشد رستم و بهر دو تن ارز / بپرده در آورد شان مرد گرد

ببرزین چنین گفت کای نامدار / ز جاسوس مردم گرفتم چهار
بفرمودشان کاندر آید نخفت / چو دخت جهان پهلوان پیش رفت

نگه کرد برزین برآمد ز جای / دوان پیش او شد برهنه دو پا
فراوان بپرسید و بردش نماز / وز آنجا بر دیگران شد فراز

بران مرد و از ابر در رفت / ز بهر پدر دست بر سر گرفت
ببرزین چنین گفت کای سرفراز / یکی بسته دارم من از دیر باز

بدو گفت پس دختر پیلتن / که این مرزبانست گز پیش من
بباید که آرد ترا آگهی / رسانید پیغام شاهنشهی

بخندید ازو مرد و بگرفت زود / مر او را پیاده از آنسان که بود
چو پیش سپهبد بیامد نوند / همه شب کشیده غم و درد و بند

بدو گفت کین دیو بی مایه چیست / نژادش که است و ز تخمش چیست
مرا گرده بود او بخیره بتاب / بنزدان داور کردم پناه

سپهبد بپاسخ چنین کرد یاد / که امید است کو جان من باز داد
وگرنه روانم ز تن رفته بود / که بهمن بخون من آشفته بود

چو آن دید رستم زبان برگشاد / بسی بر پیش آفرین کرد یاد
که من تا زیم بنده و چاکرم / ز فرمان و رای شما نگذرم

گر از من بیاید کنا... / بدل رنج این برز کشیده
شما بردباری من و دیده وتن / همه یاده گفتم سراسر سخن

چنین گفت دستور با شهریار / فراوان ز بیم مردم شهریار
همانگاه خوان خورش ساختند / ز بیگانه مردم بپرداختند
بخوردند نان و نشستند دست / بیامد سپهبد بجای نشست
چو با نوش بنشست اندر نبید / بخندید و با او سخن گسترید
که گویی روانم ز تن تاره شد / مرا شادمانی ز تن تازه شد
بگویم یکی تا چه داری تو رای / همه راز دل پیش من برگشای
نزد دست هرگز فرامرز سام / چو دیدم شما را چنین شادکام
چنین داد پاسخ که شاه زمین / ز دل دور کردم همه خشم و کین
پشیمان شد از بند و زندان تو / نخواهد گزند ایچ بر جان تو
بپذرفت چندان ترا نیکوئی / که آسیمه گردی اگر بشنوی
جهان پهلوانی و تاج و کمر / ز گنج بزرگان فراوان شمر
ز دینار و زربفت و اسب و ستام / ز کشور همان هرچه بایدت کام
تو نیز ای گرامی یل نامور / دلت سخت گردان که بیدادگر
که گر آسمان بر زمین بر زنی / سر شاه بهمن بخاک افکنی
کمان مهان ار بریزی تو خون / ز پای اندر آری که بیستون
بگیتی نیابد فرامرز باز / ز آن نامداران گردنفراز
به از سازکاری ندانیم کار / که امید دارد بدین روزگار
نکوشی از آن سخت تر کار نام / که آن کوه پیکر دلارایم
چهل سال گیتی پر از کینه دار / دژم کرده خون یلان روزگار
نه بینی تو جایی بروی زمین / که آنجا نجسته فرامرز کین
اگر باز گویم شگفت آیدت / تن رنج دیده کی آسایدت
از آن رنج و آن رزم و کوشش چه سود / تمامی سرانجام کار هیچ بود
ز کشتار او گشت برزین نوان / ز دیده برخ کرد آب روان
ز خون گرامی پدر یاد کرد / که بهمن بر و بر چه بیداد کرد
همو گفت کای نامور پرنژاد / نکوکردی اینها که گفتی تو یاد
ولیکن من ار کین نخواهم نشست / بیالایم از خون بهمن دو دست
گر او را سزد کینه جستن ز من / که من باب او را ندیدم بتن
مرا بد رسد کان سگ تیره رای / درآورد کوه گران را ز پای
روان فرامرز پاکیزه دین / نه خشنود بود گر نه خواهش کین
مرا گرز و شمشیر تا زنده‌ام / بدین کینه دل را بیاگنده‌ام
ترا گر نباشد بدین رزم رای / برو باز گرد و بر من مپای
تو فرزند آن پهلوانی که رزم / برو بر گرامی تر از جام و بزم
چرا تو مرا دل همی بشکنی / همه دودمان را بخاک افکنی
بخندید ازان خیره سر پیلتن / بدو گفت بنیوش و پیش من
که ما را بسوگند با بند کرد / بخون فرامرز خرسند کرد
که گر تو بدین آشتی بگروی / سخنها که گویم ز من بشنوی
ندارم ز تو شرم و آزرم بیش / نخستین من آیم بدین رزم پیش
میازار ببندم بدین کار تو / نگیم با تو اندر خور کار تو
چه چاره است جز رزم و آویختن / ز گیتی یکی شورش انگیختن
که سوگند یکسو بباید نهاد / نه بینیش کس بر تو امروز شاد
بسوگند یاری نماید کسی / کجا نیست آگه ز یزدان بسی
چنین پاسخ آورد کای مهربان / سخن دیگر آری چنین بر زبان
که گر پیش گیری هم این یکدلی / ز من مهر خواه از دل یکدلی
یکی چاره سازم که سوگند تو / نباشد گسسته شود بند تو
نه هرگز کز چاره ناید بدست / جز از مرگ هر چیز را چاره هست
در آییم هر دو بآوردگاه / نگردیم یک با دگر با سپاه
همان خواهرت با سرافراز تور / یکی رزم سازند مانند سور
بآوردگه مرزبان و تتار / بکوشند با او نبرده سوار
همان دان که تو رزم جوئی ز من / نیابد بسوگند اندر شکن
بخندید از آن چاره دخت دلیر / زمانی بماند اندر اندیشه دیر

بدو گفت کای

بدو گفت کای گرد پهلونژاد نگوید کسی این که کردی تو یاد
ولیکن من از کین نگردم ز دشت بپالایم از خون بهمن دو دست
گر او را رسد کینه جستن ز من که من باب او را ندیدم بتن
مرا هم رسد کان سگ تیره رای در آورد کوه گران را ز پای
روان فرامرز پاکیزه دین نه خشنود بود گر نخواهیش کین
من ار گرز و شمشیر تا زنده‌ام بدین کینه دل را بیاکنده‌ام
ترا گر نباشد بدین نام رای برو باز گرد و بر من مپای
تو فرزند آن پهلوانی که رزم برو بر گرامی‌تر از جام بزم
چنو گفت کای بچهٔ بدنشان ز مردی و دانش تو داری نشان
پسر کو پدر را نماند بدل بود مادر از گوهر خود خجل
شب آید شوم سوی آوردگاه تو پیش آی با چند تن رزمخواه
چو برگشت پوشید سنجاب کوه بمیدان برون رفت با آن گروه
بیازی بلا را زایکی جنگ ساخت کجا بود ماننده جنگ و تاخت
نه از زخمشان بود اندر میان نه از زخمشان رستی آن بدنشان
بمیدان بکوشید با هر یکی چنانکش ز نیرو نماند اندکی
چو شد مانده و زیرشان بارگی همه بازگشتند یکبارگی
از آنجایگه سوی ایوان شدند بخوردن نشستند و شادان شدند
برزین چنین گفت کای بو سب که فردا چو پای اندر آری باب
شوم پیش گرگوی گیرمش باز که با تو سخنهای من شد دراز
ز هر گونه گفتش و دادش پند ندارد سر آتش جز گزند
بدان تا پس ار ما کند رای جنگ نماند که جوید زمانی درنگ
چو نیرو کند آتش کارزار درفش از پس پشتش گزار
بفرمای تا حمله آرند زود که من تیغ را برکشم همچو دود
دو چشمش ببوسید برزین و گفت که با جان تو آفرین باد جفت
چو هورگش بنده بکش دیر ز نیرو پر آکنده بر کوه فر
سوی لشکر آمد دژم کرد دل چو مردی که از کرده گردد خجل
بپرسید گرگو از آن سرفراز که از کار برزین چه داری تو راز
بدو گفت کین بهمن تیره تو مرا کرد بی پایه و آبروی
برفتم بنزدیک آن بدگمان منش دیدمش برتر از آسمان
بخواندم برو بر بسی جادوی ندارد بدل جز سر بدخویی
مرا گفت گر جز تو بودی کسی ندیدی ز من خود رهایی بسی
ولیکن چه سود است گر چند تو همی شرم دارم من از چند تو
کنون زم ز لشکر آرای خیز که فردا برآریم از او رستخیز
ندیدم سپاه ورا مایه نه همچون ز زنگان ورا سایه
پیاده سپاهی همه سوخته بکوه و به بیشه در آموخته
بیک حمله از جایشان برکنیم سواران او را بخاک افکنیم
مر این رستم از تو مردی نهفت سخن جز براه درشتی نگفت
ز مردم چه باک است اگر صد هزار چو تو برکشی خنجر کارزار
بگو گفت دستور با فر و زیب که نادان سکندر ز پید فریب
چو بشنید گرگو در آمد ز جای همانگه باسب اندر آورد پای
سپاه اندر آورد بر سوی رود بنزدیکی لشکر آمد فرود
وز آنجایگه اسب را بر نشست برون رفت جوشان و نیزه بدست
کمین کرد در بیشه مرد دلیر دژم گشت و سر کرد در پیش زیر
که اسب سپهبد بدو برگذشت ز ناگه با بشنو آمد ز دشت
رو بر زین زر بود و زرین لگام بدست یکی خوب چهره غلام
برو حمله آورد گرگو چو دود بکشت و مر آن اسب را در ربود
بلشکر که آوردش اندر زمان دژم گشت از آن دختر پهلوان
بدو گفت از ایدر چه بشتافتی چه کردی و اسب از کجا یافتی
بکشتمش گفت آنکه دارنده بود ندانم که آزاد و یا بنده بود
بیاوردم این اسب و زرین ستام برآید همانا ازین کار کام

چو مرد شبان زان دم فال بد / بود دشمنان را همه سال بد
ازو دختر پهلوان شد دژم / ولیکن به پیشش نزد هیچ دم

چو برزین شد آگه از این گفت و گو / دلش گشت تنگ و دژم کرد روی
بنزد آن شب آگاه کاری بگاه / بکین کرده کرکوی در بیشه راه

همی رفت بر ره یکی ساربان / ز پرمایه اشتر یکی کاروان
چو آن دید کرکوی بیرون دوید / از آن اشتران هیچ و پیشش ندید

ازان ساروان بشنید و اندرزود / بلشکرگه آورد مانند دود
چو با نوک شب آن شتر دید و بار / برآشفت با گردش روزگار

ببرزین پرمایه پیغام داد / که مردی ز ما اینهمه نام داد
دو روز است کار دهی چارپای / شما را اگر نیست شرم از خدای

ز نامت گوی شما را نهنگ / نه اندر سپاه شما مرد جنگ
چو بشنید برزین بخایید دست / دژم کرد و سر کرد در پیش پست

هما که بدو گفت رستم نهفت / که با غم چرا گشت رای تو جفت
من امروز و فردا طلایه بدشت / یکی سوی بیشه بخواهم گذشت

چنین گفت پس پیل اوژن مرد / که بر بام زندان آید دزد
منش برگ سازم ترا عجم رست / مثل برخرد بین که از مرد مست

مرا کار اینست در بیشه چنین / بجا بر همی سرفرازد چنین
چو زان برج روشن شود آفتاب / بدید آید از چشمه آفتاب

بیاراست رستم سوی بیشه شد / دل لشکر از وی پر اندیشه شد
یکی دیده بان کرد بر تیغ کوه / کمین کرد در بیشه دور از گروه

همی باش تو اندرین کوه پای / ز لشکر چو بیرون شد و کیمیای
چو بر تیغ کوه او از آنسو برفت / مرا آگهی ده که او ره گرفت

چو بشنید بر کوه چندین نبرد / سوی رستم تور آواز کرد
که از لشکر دشمن بیکران / سواری برون شد چو شیر ارکان

سوی بیشه آورد زان راه روی / چو برق درخشان بسر برک او
چو کرکو بدان بیشه نزدیک گشت / ز بیشه برون رفت رستم بدشت

بدو گفت کرکو که تو کیستی / بگو تا درین بیشه از چیستی
چنین داد پاسخ که من بیگمان / هم اکنون بتو بر سرآرم زمان

دلیری نمودن گشادن کمین / بپازمت تا بدانی چنین
بدو گفت کای مرد جنگ آزمای / برو تا یکی برگزینم جای

کشته شدن کرکو بر دست رستم تور

گزیدند از آن بیشه دشت فراخ / نه خار و نه خاشاک و نه سنگلاخ
برستم چنین گفت کای شیرمرد / بگو تا که من گرد خواهم نبرد

مرا باز گو تا چه داری تو نام / نشاید که داری و باب کدام
مرا با بر و زوپین و خشت گفت / سمندم سپاه است و شمشیر جفت

بجای چنان اشتر و بارگی / سرت بر دخواهم بیکبارگی
برآشفت کرکو ازان گفت و گو / بیچاره تو اندر آورد رو

یکی حربه بگرفت از میان بدست / درآورد و با پی ده بر پوست بست
بپایش درآمد چو اندر رسید / که در گرد و شد در زمین ناپدید

چو خسته شد اندام آن نامور / بیفتادش از دست گیلی تبر
تن پهلوانش چو پستی نمود / بر و حمله آورد کرکوی زود

کمرگاه بگرفتش آن مرد جنگ / کمربند او رستم تیز چنگ
نمودند نیرو همین و همان / کشیدند هر یک دگر را روان

سرانجام رستم مر او را ز زین / ربودش چو یک پشه از بر زمین
نشست آن یل و رستم از برش / که ناگاه بردند زی لشکرش

ز موزه یکی دشنه بیرون کشید / سر نامدارش ز تن بر برید
سلاحش برون کرد و برزین نشست / سوی لشکر آورد آن پیل مست

بینداخت سر را بپایان سپاه / همی هر کسی در روی نگاه
ببرزین چنین گفت کای نامجوی / چنین آید از کار دزدی و بی

ازان

مران مرد کو دزدی آمد نهفت
چنان دان که او جان خود را بخفت

ز مینو چو دیدند ز ایشان سپاه
برآمد یکی غلغل از رزمگاه

تن گرگوار از خاک برداشتند
غو بوق از برچرخ بگذاشتند

ببوسید برزین او را دو دست
برفتند از آنجا بجای نشست

خروشان همه لشکر از پشت اسب
بشد با سپه مرد با گشتسب

بدین آگهی نامه نزدیک شاه
فرستاد با گشتسب و سپاه

شهنشه همه جامه را کرد چاک
کلاه از سر انداخت بر خاک گرد

بر تخت از آن پایگاه انجمن
سخن رفت هرگونه ز آن انجمن

فرستادن شاه بهمن پارس را بجنگ آذربرزین

که این را چه چاره بسازیم باز
که شد کار برزین بما بر دراز

همه گفت فرزانه پاک تن
که ای نامور شهریار زمین

یکی لشکری ساز و ایران بزرگ
بر ایشان یکی نامداری سترگ

که پیوسته کشتی دو لشکر بهم
دل شاه ایران بشد دژم

نیارد جز از پارس این کار کس
که مردی بزرگست و با دسترس

همانگاه با پارس بهر کار
بگفت و سپه را برآراست کار

سپه ده هزار از یلان برگزید
ز مهتر یکی از سران برگزید

سپه را کسی کرد و لشکر دژم
بساری سپه بند مرد و بهم

پذیره شدندش سران سپاه
بگرگوی یل برنهاده کلاه

ز گرگوی پرسید و از کار او
هم از پیشتم توز و گرگوار او

همه دختر پهلوان بازگفت
سخنهای تور سرافراز گفت

بگفت آنکه چون پهلوان از نشست
دل ما بدان کشتن او بخست

وزان رزم گرگوی آورد گاه
که چون گشت بر دست رستم تباه

چو بشنید پاسخ چنین گرد شاد
که گستاخ و پرزور خود کس مباد

نبایست در پیشه رفتن بکین
ز بهر یکی اسب با ساز و زین

چنین گر گرگوی خود لاجرم
دل ما شد از کشتن او دژم

ز برزین بخواهیم ما کین او
نمانیم با هر کس آیین او

ببرزین جوانگاه آمد سپاس
دژم شد از و مرد نیکی شناس

بجایش همی گفت اگر شهریار
بهی بهر پستی بر برزگار

من او را یکی نامور دیده‌ام
برای پرورش پسندیده‌ام

در این بود کز ره سواری رسید
یکی نامه آورد گردان پدید

چنین بود کای پهلوان بزرگ
نشاید شدن با زمانه سترگ

تکش کردن از راه کیهان خدیو
خردار بابی دو از دست دیو

که هر کس که از رای شاهان بگشت
چنان دان که از راه یزدان بگشت

همانا که باشد ترا این درست
که هرگز نیابی تو شاهی نخست

توئی پهلوان زاده و پهلوان
فزونی مجو اندکی تا توان

پسر را همان به که رای پدر
نگهدارد و نگذرد زو بتر

سبولی که باشد نهاده درست
از آن به که خردمند چیزی نجست

مرا شاه ایران از آن پیش تو
فرستاد تا من بهم پیش تو

بسازم برون آرم از دل کین
بیایی بر شهریار زمین

جهان پهلوان باشی و مرزبان
ز تو گشته خشنود شاه جهان

چو فرمان یزدان بجای آوری
دلت زین خرد رهنمای آوری

زبان را بسی رنجه کرد آن شاد
بپوزش وگر نه بگردد او گشاد

بدان آمدم تا که پوزش کنم
ترا نیز لختی نوازش کنم

نه از بهر آن آمدم با سپاه
شوی خیره بر دست من تباه

مکن نیز فرمان دیو نژند
بجای آر آزرم شاه بلند

ترا بند این کار بند منست
گزند تو گیرم گزند منست

ترا سود دارد سخنهای من
مگر تا نگردی تو از رای من

کز آن پس نباشد ترا روزگار
که استیابی تو ز آن کارزار

ترا پند گویم من ارزنده مهر
ندانم که چون گشت خواهد سپهر

سخن هرچه داری به سر بر مبل — بگوی و مپوش آفتاب بگل
چو خواننده از سر بپایان رسید — بجز پاسخش هیچ درمان ندید

نویسنده را گفت پیش آر نی

پاسخ نامه بهمن از برزین آذر فرامرز

یکی نامه از مشک و عنبر ببوی
سر نامه گفت ای جهاندیده بیش
نه مردم شناسی نه نیک شناس

نیاید همی شرمت از کار خویش — ازین زشت کردار و گفتار خویش
نه تو بنده‌ای بنده بهمنی — نه پرورده نامور رستمی
نه از روی تو این بکه تا رفتنی — کنون با سپه تیز شتابی همی
سخن پیش ما ساخته پیشه‌ام — فریبنده گشته بنیرنگ خام
مرا گوئی از کینه جستن بگرد — نگردم که مردم نخواند مرد
کدامین تو دیدی بگیتی سپهر — چو دشمن همی کرد خون پدر
بویژه پدر چون فرامرز گو — که چون او بگیتی نیاید ز نو
برزم اندرون بد چو پیل دمان — برزم اندرون شد چو پیل ژیان
که کینه‌ش چو اژدهای سیاه — که خنده نماند و بهشته ماه
نکو گفت دانای پرهیزگار — پدر هست همتای پروردگار
بکین پدر گر نکوشد پسر — ز مادر بود بچگان کینه‌ور
تو گر رزم را آمدستی بیای — ببینم تا خود چه خواهد خدای
اگر پند را اندر آشتی و بند — همادی شنودیم روی گزند
برو تا یکی دیگر آید به پیش — نباشی تو بدگوهر و زشت کیش
چو پاسخ چنین یافت پرهیزکار — ز تخم جهان پهلوان سوار
بپا راست صف سپه را تمام — هم از بهر کین و هم از بهر نام
وز آنسو برون تاخت از میمنه — سپاهی سرافراز و کوه و دند
ستیزه بدان جفت زرف باز — ز گیلان سپاهی همه سرفراز
جناح سپه نامور شیر کیل — گرزو پشه بکند آشتی شیر و پیل
سپهبد بقلب اندرون با سپاه — به پیش اندرش رستم کینه‌خواه
ز ایشان و لشکر بپا راستند — سپیده دم از جای برخاستند
دم نای رویین آمد ز دشت — ز گرد سواران هوا تیره گشت
جهان گفتی از دام اهرمن است — زمین کوه تا کوه در جوشن است
خروش سواران و بانگ کروه — همه روی گیتی در و دشت و کوه

همانگه ز ایران یکی نامدار

رزم برزین آذر با ایرانیان

برون رفت با جوشن کارزار
بزیر اندرش پیلگون شیشمی
سپر بر یکی خود و چون کوه بکی

بپرسید تا کیست پرهیزگار — سپه مرد بود آن دلاور سوار
چو باد دمان از میان سپاه — بیامد سوی دشت آوردگاه
چو گویی که بر دشت جولان کند — عدو را بشمشیر بریان کند
چو برزین بدیدش بیامد برش — بدانجا که ارجمند آمد برش
دلش رزم را خواست پیکاری بود — که خود هیچ ناوردا کرده بود
همانگه بپوشید خفتان جنگ — بپرسش سپه مرد شد بیدرنگ
ببرزین سپه مرد گفت ای سوار — تو نام و نژاد از که داری بیار
چنین داد پاسخ که برزین منم — سر جنگجویان این کین منم
ز پشت فرامرز دستان سام — سوار زمانه یل نیکنام
نژاد و بزرگی چو بازش نبود — سپهدار ایران بجز وی نبود
بدو گفت کای نامور پهلوان — چرا رنجه گشتی چنین پهلوان
بجان تا یکی دیگر آید برم — که هنگام کین باشد اندر رزم
تو فرزند آن پهلوانی که دست — ز دستش نجاید دیو دست
ببخشید بر ما جهاندار داد — که لشکر شکسته شد و شیر باد
کنون با تو ناورد من چون کنم — بپاداش آن نیکی اکنون کنم
چنین پاسخش داد کاری دلاست — به پیش آی کین آرزو خود مراست

بپوید یلی

سپه مرد کیل اسب ایران بود / برآمد ز جا اسب کیلی چو دود
سرافراز برزین برآورد گرز / چو باد اندرآمد برافراخت برز
سپه مرد زیر سپر کرد سر / سپهبد گرفتش دوال کمر
چو بنمود نیز و ربودش ز زین / سوی لشکرش برد و زد بر زمین
بکشتش ز رستم برآهیخت تیغ / بکش گفت او را که باشد دریغ
سواری که اندر جهان فرخ / نباشد بدین برز و این یال و شاخ
بسایید ابر ابر نیزه سرش / نباشد چنین پیل زین پیکرش
ببندش کمندار تا روزگار / چگونه نیاید بازوی کار
عنان باز برتافت شد سوی جنگ / درآمد بناگه سپهبد بجنگ
چو دید آنچنان پارس پرهیزگار / نیاورد که تاخت از روزگار
برون تاخت او باره اندر زمان / برون آمد چون اژدهای دمان
که برگو نژادت که دارم زبیست / که بر روز کارت بباید گریست
مرو گفت پور فرامرز گرد / هم اکنون ببینی ز من دستبرد
تو نیز نژادت بگو تا چه نامی بنام / نژادت کدامست نامت کدام
منم پارس گفتا سر سرکشان / ز باب و نیای تو دارم نشان
چو بشنید گفت ای سپهبد مرد / دلت آرزو کرد با ما نبرد
چو پیش آمدی برگزین رزمگاه / منه پیش رخ گردران کلاه
برفتند و دشتی گزیدند دور / پی مرد و برداشت پرمایه تور
نظاره همی کرد تا چون بود / کرا پیرهن زان دو پرخون بود
چو آن سرکشان رسم او بخشید / ز کین مرد و باره بر انگیخته
بسی جهد کردند بر یکدگر / نیامد سلیح یکی کارگر
شکسته شد آن نیزه از زخم / گسسته کمان و بریده کمند
نه با مرد زور و نه با باره هوش / از ایشان بریده بیکباره هوش
بنیزد و برگشت از یل نامدار / دژم گشت از ایشان دل روزگار
سرانجام برزین یکی اسب جنگ / برافکند و زد بر کمرگه دو چنگ
هم آنگه بزد دست پارس دلیر / گرفتش کمربند و آورد زیر
چو باد اندرآمد نشست از برش / بدان تا ببرد گرامی سرش
چو رستم چنان دید یک حمله کرد / درآمد سپاه آن یکی نیزه کرد
برافراخت یال آن یل نامور / بزد پهلوانش بچلکی تبر
سر پارس پیشش اندرآمد زپا / چنین آمد از گردش روزگار
همی تا بماند بتن در روان / امید از روان کی بریدن توان
چو برزین ز دشمن رها شد چو دود / باسب اندرآمد بکردار دود
ببوسید دست و بر تو باز / مرو گفت کای یار گردنفراز
سپاس از تو دارم بجان پاک / وگرنه مرا کرده بود او هلاک
مرو گفت بردارم این سرش / وز ایدر رویم سوی لشکرش
چه خواهی مرو گفت ازین مستمند / که مرد است بر تیره خاک نژند
برفتند و بر جاش بگذاشتند / چنان زنده را مرده پنداشتند
چنان بد که سر خود بدو درنوشت / مرا او راهی جست در پهن دشت
چو افکنده دیدش مر او را بخاک / فرود آمد و جامه را کرد چاک
خروشید و گفت ای دلاور سوار / چه آسیب دیدی ازین کارزار
گر ایدر بسم اکنون ازین کار تو / ز که جویم این درد و آزار تو
همی گفت و زاری نکرد ایچ کم / همیرفت از دیده آبش ز غم
تن خسته چون چشم بگشاد گوش / ز بیهوشی اندر تن آورد هوش
سر از خاک برداشت گفت ای جوان / بیندیش کز من نرفته روان
یکی چاره کن گر توانی مرا / گر ایدر بلشکر رسانی مرا
بپرسید سر خود که این زخم بد / نگوئی مرا تا بدینسان که زد
بدان خستگی پارس چون خسته بود / همه باز گفت آن کجا رفته بود
ببستش همانگاه بر اسب خویش / بود ده سپاه و همیرفت پیش
بلشکرگه آوردش آن شیرمرد / سر و روی و پوشش ز خون پاک کرد
چو برزین ز لشکرگه اندر نشست / ز گردون چو خورشید بنهاد شب

بفرمود تا حمله کردند پاک ز لشکر خروش آمد و خاک
سر تیرپران روان می‌بشد ز خون دشت کین چون [illegible] شد
وزان آتش رزم با کوشب ز بس گرد گیتی رگ روی آب
کشیدند تیغ آن چهار اژدها نیامد کس از چنگ ایشان رها
گریزان برفتند بر راه تنگ بر ایشان جهان گشت تاریک و تنگ
گریزان و رستم پس اندر دوان سرآمد بسی سروران از زمان
بروز چهارم سپه بازگشت وزان رزم گیتی پر آواز گشت
گرفته چه اسب و ستور و بنه گروشد با نوا مردم بی بنه
سپهبد بشادی و رامش نشست گرفته شب و روز جام بدست
بهشتم سپهبد چنان دید رای که در کین بهمن بجنبد ز جای
کسی کو ز بر راه بلخ آن سپاه برفته منزل بمنزل سپاه
همه روز با مرزبان و تخار همی گرد در کوه و صحرا گذار

رباینده شد نیزه جانهای گرانیده شد تیغ مردم گرای
هوا بسته از دشت خورشید و نم زمین شد ز خون یلان چون یم
سوی لشکر بهمن آورد روی سر از رزم بنهاد و دل کینه جوی
چو لشکر چنان دید کان چهار کشیدند شمشیر زهرآبدار
ببستند مر پارس را راستور دژم گشته از کار کیوان و هور
سپه روز اندر آن ناحق و ترود همه کشته دیدند نزدیک و دور
سپاه رد چندان ز دشمن اسیر که اندازهٔ آن ندانند دبیر
سراپرده و خیمه و رخت و ساز گرفتند و شد لشکری بی نیاز
چو یکهفته بگذشت با نای و نوش ز شادی دل لشکر آمد بجوش
ده و دو هزار از دلیران گرد بهانو گشت سالار و سرفراز
خود و رستم نوذر و گردان خویش همی بود شادان با نوان و نوش
شب تیره روشن بدیدارشان بجز رود و رامش نبد کارشان

داستان برزین آذر با دختر ملک پارس

چنان بد که یک روز برزین گرد ز گردان تن چند با خود ببرد
برون رفت با مرزبان و تخار سوی مرغزاری ز بهر شکار

برستم سپرد آن همی بارگاه همه کشور و تخت و گنج و کلاه
برآمد ز جای و برانگیخت بور ز پیشش چو باد و زان گشت گور
چو شب تیره شد مرزبان و تخار ندیدند راه اندران مرغزار
بدانگه که بر تخته آسیم شم نشستند گرد اندر آن خشم چشم
از آن کار یک یک فرو ماندند همه روز خیره همی راندند
تن از ناچریدن چو شاخ نوان شده بارگی زیرشان ناتوان
نشسته با سب عقیلی نژاد پدیدار کوه و برفتار باد
یکی پرنیان پیرهن در برش کلاله ز مشک سیه بر برش
گرفته یکی شیر جنگی به بند فکنده مر او را گران کمند
بیاران چنین گفت برزین گو که با زاین شگفتی و آهنگ نو
که ما خویش را مرد خوانیم گرد کس از ما ندارد چنین دستبرد

همی گشت بر گرد آن مرغزار یکی گور دید او چو خرم بهار
روان شد سپهبد پی او دوان بتن زورمند و بدل شادمان
زناگه پی راه آمد بروی همه شب نوندش همی پوی پوی
همه دشت بود و بیابان فراخ نه باغ و نه شهر و نه آباد و کاخ
برفتند ایشان سه روز و سه شب شکم گرسنه ناچریده دو لب
بروز چهارم که نیمروز غلامی همی رفت با دلفروز
رخی همچو خورشید و رومان روا تنش همچو ابری میان هوا
گشاده رخی چون گل ارغوان ز خوی بر تنش نرم شده پیرهن
دهن دوخته به بنیر و چو پیر کشان برد او را سوار دلیر
به پیش کین کودک شیرخوار چگونه مر این شیر کرده شکار
همانگه رسیدند نزد غلام بپرسید برزین و کرد اش سلام

پس آنگه بیامد بگفت کای بوزدوش / بگفتار من کن یکی لحظه گوش / همان کندرین راه بیگانه ایم / اگر چند مردیم و مردانه ایم
سه روز و سه شب رفت تا آن آب / نخوردیم و تن نارسیده بخواب / اگر مهربانی کنی در خورست / که آزادمردی هم از گوهرست
پریچهره پاسخ چنین داد باز / که گر کار آسان بگیری دراز / بباید کز گوشت این شیر جنگ / شما را کبابی دهم بیدرنگ
مرا خوردنی نیست بیگاه و گاه / ندانم بجز بیشهٔ شیر راه / شکم چون تهی گشت و آمد بجوش / بهر چیز توان کردن خورش
برین خوردنی گر نگردید خوی / شما را ازین بهترست آرزوی / ز صحرا بران بیشه اندر شوید / چو لختی ازان فر و تر بشنوید
در و دشت و کوه و بیابان همه / نبینند جایی تهی از رمه / از اسبان کار و هیونان بار / ز گاوان گردون و باره هزار
بجایک بیابان به یکدر بید / یکی دشت پیش اندرون پر سپید / بران دشت پنجه خیمه هزار / زده بر کنار یکی مرغزار
همه خیمها سرخ و زرد و بنفش / زده گرد خیمها بر درفش / یکی خیمهٔ سرخ اندر میان / سرش ماه و دامنش چون پرنیان
دران خیمها آرامگاه مهست / خداوند آن خیمه با بت مست / زمین پیش او آشنایی دهم / بیاشید بخندید مهمان ما
بخندید برزین گفت ای دلیر / بیزدان که هرگز نخوردیم شیر / فروزان شود کاخ و ایوان ما / بجان از خورش روشنایی دهم
وزانجا سوی بیشه بشتافتند / جهانی پر از چارپا یافتند / یکی کودکی در میان گله / گله بر در و دشت کرده یله
زده بر سر چوب یکسر خیان / کجا باشد آیین و کار شبان / بدو گفت پرمایه برزین یلی / ز خون فرامرز پرکین تویی
نگاری که داری به پیش اندرون / ترا جفت بادا بدان رهنمون / برو کامد اکنون که کام تو / بخورشید تابان رسد نام تو
بگفت این و بر شد میان رمه / شگفتی بماندند گردان همه / سپهبد بدو گفت کای فالگوی / زبرزین چه آگاهی آمد بگوی
ازین چارپا سر بسر در گذشت / درآمد ببالا دران پهن دشت / نگه کرد دشتی دران خیمه در / همه زرد و سبز و کبود و سپید
ز دیبای رومی نگارین زده / نگارش سراسر بزر آژده / برو آفرین کرد برزین و گفت / که با جان تو آفرین باد جفت
دران پیر سر مرد برپای خاست / بیاورد و خوان اندر آورد راست / بجایک بپرسیدشان میزبان / سخن کرد گویا و شیرین زبان
که مهمان چو آید سخن چرب گوی / ترش کم کن از پیشوایی تو روی / نکو گفت دستور با شاه وبخ / چه نیکوست از میزبان نیکخو
مران پیر را بود پوراسب نام / مران پیر را بود پوراسب نام / از آن چارپا روز و شب شادکام / زبرزین بپرسید کی نامدار
زبرزین بپرسید کی نامدار / تو چون اوفتادی بدین مرغزار / چنین از کجا اوفتادی بگوی / زما آرزو هر چه داری بگوی
بدو پهلوان گفت کای نیکخوی / مرا نیست جز دیدنت آرزوی / همی رفت خواهم بکار دگر / برین کشور افتاد ما را گذر
درین بار که مهمان آمدیم / خریدار رویت بجان آمدیم / بفرمود پوراسب کاندر زمان / بچالاکیش تا بیاورد خوان
ز بریان و ماهی و مرغ و بره / ز هر گونه خوردنیهای سره / بخوردند نان تا ز تن شد روان / درآورد نیرو تن پهلوان
بیاراستندش یکی خوانگاه / روانش بیاسود از رنج راه / دگر روز پوراسب خوانی نهاد / که هرگز چنین کس ندارد بیاد
ز هر خیمه نامداری بخواند / بران جشن و آن خوانشان برنشاند / زمین شد پر از بادهٔ ناب و حور / هوا پر شد از بوی مشک و بخور

فلک دود بست از بخار کباب   ز جرعه زمین مست شد با گلاب
ز بوی گل و نرگس و یاسمین   زمین شد بسان بهشت برین
همه ساز آن بارگه سیم ناب   همه دل پر آواز چنگ و رباب
چو از باده گشتند همچون رهی   سر سرکشان از خرد شد تهی
هنرمند برداشت از روی شرم   بتندی گرفت آن سخنهای نرم
سرافراز برزین بپورا بگفت   که اکنون سخنها نباید نهفت
همی بایدم تا بدانم ترا   بنام و نژادت بخوانم ترا
سزد گر بگویی که این جای کیست   همی چارپای دلارای کیست
کرا باشد این کشور و جویبار   چنین کشوری همچو باغ بهار
جوابش چنین داد کای سرفراز   کنم آشکارا به پیش تو راز
چنان دان که این مرز جای منست   همه سر بسر چارپای منست
مرا این جو یا زنده رود است نام   من از دیدنش سال و مه شادکام
کجا چون بیاید ز روی زمین   بیابم من از پارس ایدر چنین
بدین مرغزار آورم چارپای   چو فربه شود بازگردم بجای
سر بار پس باشد یکی نامور   برادر من او را ز پشت پدر
سرافراز یزداد نام ویست   جهان سر بسر زیر کام ویست
که او نزد سپاهی مرا او که نیز   گذارد به پیمان کند چون خبر
نگاه شمردن ده و سی هزار   فزون آیدش لشکر کارزار
میان من و اوست این چارپای   همه کدخدایی مر او را بجای
بر آنست کز بهمن اسفندیار   بجنگی گذارد همی روزگار
همی خواهد از کشورش جا و باز   ندانم که گردون چه دارد براز
شب و روز در پیش یزدان پاک   همی گویم ای داور داد پاک
دهی داد برزین از آن گنجش   نگردان ز کینه مرا و منش
به تنگی مده دست این جهان او   مده بر جهان بیش فرمان او
کنون آگهی آمد این چند روز   ز برزین کی بخت او گشت گوژ
بتگشت بر دست آن دیو زاد   که نام و نژادش کسی نیست یاد
دلم برزد از این اندوه و غم   وزین آگهی شد رخ ما دژم
دگر بار گوید همی رهنمای   که آن پهلوان هست زنده بجای
بدو گفت کز بهمن آن سپاه   سپاهی که بد با در بست راه
همانا فزون بود پنجه هزار   ز گردان ایران دلاور سوار
ز برزین آن در شکسته شدند   بسی خسته و زار و بسته شدند
چو بشنید پور اسپ شاد شد   روانش ز بند غم آزاد شد
بر او آفرین کرد و گفت ای جوان   مرا از غم آزاد کردی روان
ز غمخوار و ان نوا باد باد   دل نیکخواهان تو شاد باد
بدو گفت کین مهتر سر بسر   کرا باشد ای مهتر نامور
ندارد کسی اینچنین بارگاه   ندارد چنین دستگه پادشاه
بخندید پور اسپ گفت ای پسر   مرا باشد این رای و آیین و فر
مرا این گرشاه که بینی همی   بدل مهربان برگزینی همی
نه خویش منه را او نه لشکری   همی با دل خویش در داوری
هزارند فرزند شاهان چین   ز روم و ز توران و از این زمین
همه یک بیک از پی کله دل   وزین کام دل باز مانده خجل
بدین راه اگر دیده بودی کسی   گرفته بشیران جنگی یکی
چنان دان که او مر مرا دخترست   که هنگام کین تیز لشکر است
هر آنکس که خواهد ز من دخترم   چنان دان که از رای او نگذرم
دو پیمان هم پیش مردان درند   گران مرد نزدیک شد بگوزن
یکی آنکه با دی هنر آورد   سر و خود او زیر گرد آورد
دگر آنکه دارم سپاهی درشت   نهد سر به منش سگالم بپشت
مر آنکو بر آرد مر این دو کار   دلش شادمان کرد از روزگار
درین بود کان اژدهای دلیر   بیامد به بیشه گرفته دو شیر
دو دیدند پیشش پسندیگان   از او رسته مردان آسندگان

چو آمد بجنبید به پیش پدر
ز بالا و دیدار و رفتار او
زمین را ببوسید و آمد بدر
وزان زورمندی و کردار او

ز کار و ز کردار بابوگشسپ
بپوراسپ گفت ای سرافراز مرد
چنین شیردل می‌شنیدا سپ
که آید کنون روز کار نبرد

بدو گفت برزین که ما تا به روز
بخوردند با رامش و نای و رود
بباشیم نزد تو ای دلفروز
زبان پر از پهلوانی سرود

چو شادی در آمد در غم ببست
نهادند آن تختهای سیهی
گشادند بر باده لعل دست
بگستر دیبای شاهنشهی

منادی گری در میان بانگ کرد
بمیدان روید و جوید کام
که ای نامداران و مردان مرد
بپا آن دلیران برآرید نام

چو شد توده میدان از انگشت سر
بمالید روغن ز سر تا بپای
سپاهی بیامد چو کوه گران
چو دیو رمیده ز نام خدای

دو چشمش بکردار دو طاس خون
همانگاه پوراسپ آواز داد
بر و یال همچون که بیستون
که ای نامداران فرخ نژاد

مرا گفت بکشتی کند دست پیش
همانکه بدو گفتمش تا گریز
بپای سپه باز دارد ز خویش
نه کار چنین بجوا سم پیچان سپهر

یکی جامه برکند و بر پای جست
بغرید مانند پیل مست
بیامد بهم باز برزد دو دست
میان دو پاش برون کرد دست

یکی دیگر آمد بر او تنگ
یکی مشت زد بر سرش آن سیاه
بکشتی نهادش زمانی دراز
بر خشمش چنان نامور شد تباه

ز خشمش تخاره بر آمد ز جای
تو مهمانی این مرز و روزگار
بجوانش کشتی برو کرد رای
نزا با نبرد دلیران چکار

تخاره بدو گفت شاید روا
زبان برگشاده بدشنام و گفت
هوا بر دل هر کسی با نشاست
که ای مرد بدگوهر شوم زفت

برآشفت زنگی ز دشنام او
وزان ناروا گفتن خام او

دلیران سراسر فرو ماندند
برو نام یزدان همی خواندند
چنین گفت برزین که ما روز و شب
ز زر و ز مردی گشادیم لب

که بنده بیک ره دو شهر زابل
ز گردان ایران و توران یلان
سر سال نو تا سه روز است گفت
شود هر کس آن روز جویای جفت

ببینیم تا آن گل نار رون
هنر چون نماید درین انجمن
سر سال چون نو آیین نهاد
در رامش و شادکامی گشاد

دگر روز پوراسپ بنهاد تخت
بدشت اندرون نیز ساج درخت
نشستند بر تخت پایکان
چو برزین و دیگر گرانمایگان

بدانید کامروز سال نو است
که رامش و جشن کیخسرو است
سر نامداران درآمد ز خواب
گرفته بمیدان سراسر شتاب

برهنه سر و پا و اندام او
ز کشتی بکشتی شده نام او
تو گفتی همی کینه ورزد همی
زمین زیر پایش همی لرزدی

بمیدان درآمد دمان و دمان
دل هر کس از هیبت او دریان
بمیدان شوید از پی کام و نام
کجا نام نیکو بیابد بکام

دگر دشمن را بروز نبرد
ز پشت ستور اندر آمد بگرد
ز میدانش بجنبید دلها ز جای
خروشش همی اندر آمد ز نای

سپه چون چنان دید برشد کمین
میان و برو و دراز و چین
برآورد و زد بر زمینش درشت
سر مهره او برون شد ز پشت

برآمد یکی نامدار از میان
ز تخم بزرگان ایرانیان
چنین تا از آن انجمن مرد مست
بیفگند هر کس همی چون نبست

بدو گفت پوراسپ کای شیرمرد
بکرد سیه تا توان کرد گرد
نباید که جایی تو انشکند
تن ییلخامت بخاک افگند

چو زد یک زنگی رسید آن دلیر
بغرید مانند نره شیر
بهین نامداران گشادی تو دست
هنر چون تو اکنون از این پیل مست

بزد بر تهی گاه و بشکست خرد
تخاره بیفتاد و گوپی بمرد

ز خاکش تن خسته برداشتند   ببردند و در خیمه بگذاشتند
بخندید برزین ز گردار او   از آن تیزی و خام گفتار او
دژم شد ز خنده لبش مرزبان   بدو گفت کای شیردل پهلوان
سزد گر تو نیز آزمایش کنی   برای هنر آزمایش کنی
برو کین سیه را درآر از پای   بدین ماه پیکر شوی کدخدای
که تو مایه تخت و نیرمی   نبیره جهان پهلوان رستمی
ترا هست کشتی سرشت و نژاد   کنون داد باید بدین روز داد
برآشفت برزین کزو این شنید   همانگاه جامه ز تن برکشید
چه خواهی بدو گفت پوراسب گفت   که با جان پاک خرد باد جفت
یکی با سیه گفت کشتی کنم   بر و بر یکی هم درشتی کنم
بدو گفت کای مایه دین و داد   مگر تا نیاری ازین گفته یاد
تو بیگانه مردی چنین آمدی   نه از بهر پیکار و کین آمدی
بویژه که دیدی هنرهای او   بگیرد همی بر زمین پای او
ازین نامداران سپهتن را کشت   تن هیچ را بر زمین زد درشت
چرا کرد باید بدریا شتاب   کسی کو که باشد شکیبا ز تاب
خرد بر گمار ار تو ای بدل   که تا در نمانی به پیشش خجل
بدو گفت کای مایه مردمی   دلم شد ز پیکار زنگی غمی
یکی آزمایش کنم با سپاه   مگر بخت بگشاید این بسته راه
بگفت و ز سر جامه اندر کشید   ز پرده درون دختر او را بدید
بآن ناز پرورده اندام او   چنان کش خرامیدن و کام او
دلش گشت غمگین روانش نژند   تن زورمندش فرو بست بند
چنین گفت با خویشتن کی خدای   مرا دار اکنون بسی کت روان و پای
مگر گردد این شوی و سالار من   بگیتی نشاید جز این یار من
بر اندیشه بود آن پری چهره ماه   که برزین درآمد به پیش سپاه
بغرید چون رعد و برزد دو دست   بگردش نگردید چون پیل مست
بترسید زنگی از آن یال و شاخ   بدو تنگ شد این جهان فراخ
بزد بر دهانش یکی پشت دست   دو دندان پیش سیه را شکست
درون کرد دستش میان دو پای   بسر کرد و برکند او را ز جای
بگردن برآورد و زد بر زمین   نشست از برش همچو شیر عرین
از آن انجمن بانگ برخاست غو   بر و سر کسی آفرین کرد نو
چو برداشتند آن سیه را ز خاک   همه پشت و پهلوی گشته چاک
دل دختر مهربان شاد شد   روانش ز اندیشگان آزاد شد
بدو گفت پوراسب کی نامدار   بزد و گرامند و کارزار
چو سرو دو بد پست برآمد همی   بهانه یکایک نماند همی
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن   وز آنجا سوی خیمه پیلتن
بشادی و رامش گشاده دست   همه شب شد از می لعل مست
چو طاوس و بناله را برفروخت   پر و بال زاغ سیه را بسوخت
سیه ان شد آن دختر خوب چهر   سری پر ز کینه دلی پر ز مهر
بر اسب عقیلی بسان عقاب   تن از باد و پا در درنگ و شتاب
سپهبد برابر شدش در زمان   بسان یکی اژدهای دمان
برآویختند آن دلیران جنگ   نظاره بران جنگ شیر نهنگ
چو شد حمله اندر میانشان بسی   نشد چیره بر یکدگر بر کسی
سپهبد برآشفت از روزگار   چو باد اندر آمد بفرجام کار
یکی نیزه زد بر میانش ز کین   ز زینش بکند و برد بر زمین
ز کارش دل سرکشان شد دژم   که بازار دلها ازو گشت کم
چو از خاک برخاست آن دلگسل   ز میدان درآمد پر از درد و خجل
ببرزین چنین گفت پوراسب راد   که از رزم و کشتی بدادی تو داد
کنون دختر من ترا است و بس   نخواهد رسیدن بگرد تو کس
ولیکن زنان دو مرا زو نژند   که گردد تنومند تر گوسفند
چو فربه شود چارپا و گله   کنیم این در و دشت یکسر یله

ازین رو کنیم

زامید گشتیم آگهی شوی پس / بدین کار داریم از تو سپاس
بسازیم سوری بدین مرز و بوم / گزان به نباشد به ایران و روم
مر او گفت برزین که فرمان برم / ز فرمان و رای تو من نگذرم
ببودند یکچند شادان بدشت / برامشگری روز و شبشان گذشت
یکی روز پوراسب هنگام بار / دژم بود سخت از بد روزگار
سپهبد بدیدار او شد پگاه / دژم دیدش و هر چند کردش نگاه
زانده گواهی دهد روی زرد / زانده بپاید همه سوی درد
بجوشد ز غم چهره آدمی / ازیرا بود زرد روی غمی
زانده شود دل گرفتار ذل / ز شادی شود روی همرنگ گل
سپهبد بدو گفت کای سرفراز / چه بودت که اندیشه کردی دراز
دلت را بگو تا چه کرد است تنگ / که از من بگیتی بباید درنگ
بدو گفت کای مایه روزگار / بپرسم که بر من دراز است کار
یکی کار پیش آمدستم شگفت / که ما بر کسی یاد نتوان گرفت
دو سالست تا این گیا خوار من / تباهی نمود است در کار من
چو آید بهاران و اردیبهشت / همه دشت گردد بسان بهشت
جهانی برامش کشیده دست / مرا با غم و درد باید نشست
بباید مرا دختر آراستن / بگرد اندر سرو پیراستن
ز پیرایه بر سرش بر زیوری / بسر بر نهاده زر افسری
بسوزند پس عود چندان بدشت / که پیرامن او نشاید گذشت
وزین سان بباید بجای بلند / نشستن بر آنجا به پیش سپند
یکی پاره ابر اندر آید ز کوه / که از دیدنش دیو گردد ستوه
خروشان ز آتش پر آتش جهان / جهان پر ز ترکی و سپیدی نهان
بگردش چو کوه اندر آید چو دود / شود دختر من سیاه و کبود
زمانی بباشد شود ناپدید / بگیتی کسی این شگفتی ندید
وزو دختر آنگه چو گردد رها / ره کوه گیرد هم اندر هوا
بباشد مرا دختر مستمند / دو هفته بخانه تباه و نژند
زیانش ندیدند ازین سرکشان / ز مهد و عروسیش بر روی شان
بدو گفت کای کار دیده هژبر / گر او را نبخشی بدان اژدر ار
بگو تا زیانی چه دارد ترا / چه بتیاره آرد به پیشش هوا
چنین داد پاسخ که یکسال بیش / زعمری بدادم مر او دخت خویش
ز کوه بلند آتشی بر فروخت / همه چارپایم سراسر بسوخت
پس از هول آن ورز ترسیده ام / که این بیم بتیاره را دیده ام
به بینی تو فردا اگر که شوی / اگر خویشتن بر سر ره شوی
سپهبد ز گفتار او شد دژم / فرو ماند و دیگر نزد هیچ دم
همه شب همی بود اندیشناک / جهان را چو بزدود خورشید پاک
هم آنگه بپوشید خفتان جنگ / دلیران او برکشیدند تنگ
چلیپه بدشت اندرون ایستاد / همیکرد دادار پوراسب یاد
همیگفت با مرزبان و تخار / که این پس شگفت آمد از روزگار

اندر کشتن برزین آذر اژدها را

هم آنگاه دختر برو برگذشت / بیامد چو سرو خرامان بدشت
سرافکنده پیش و گشته دژم / چو سازنده مردی که گردد بخم
پر از زیور و گردن و دست و پای / پر از گوهرش حلقه مشکسای
فکنده بسی حلقه در مشک ناب / ز جا در دمان بوی مشک و گلاب
بسی خادمان سیه پیش و پس / پرستنده با او وبهر کو کس
بماند آن پری چهره در پهن دشت / پرستنده یکبار از او دل بگشت
یکی تیره ابری هم اندر زمان / چو کوهی پدید آمد از آسمان
جهان تیره گون گشت از آن تیره ابر / غریوان بکردار شیر هژبر
گرفته جهان آتش و دود او / همی سوزنان آتش افزود او
خروشان ز کوه اندر آمد بدشت / به پیرامن او زمانی بگشت

بگرد اندر آمدش کردار دود — کزو نیستمن هیچ پیدا نبود
نهان گشت سیاره و فریاد کرد — زمانی همی بود با داغ و درد
دگر باره بر شد میان هوا — بپوشید خورشید فرمان روا
سپهبد همی رفت زیر اندرش — نگاره یل و مرزبان هنرش
بریدند ازان دشت و پیکان نخ — دران کوه رفتند با درد و رنج
زکوه اندر آمد میان دره — همی راند برزین یل یکسره
زپس چون نگه کرد کس را ندید — گران شد عنانش فرود آمدید
همیگفت برزین بآن هر دو کس — که از ره مرا باز ماند و بس
نگاره بدو گفت کای نیکخواه — گذشتن نباشد ازین کوه تیب
کزو دست یازی مرد و هوشمند — نه کس بر تن خویش خواهد گزند
تو بیهوده در کوه تازی همی — چو خواهی که با ابر بازی همی
من این ابر تیره چه دانم همی — چنین دیو باشد و یا آدمی
تو فرمان کن و بازگرد و مپای — بدین بازگشتن روان فرخی
بدو گفت برزین که تو جای دار — که من رفت خواهم برین کوه تیب
ببینم که این هول تیاره چیست — چو کار آمد پیش من چاره چیست
وگر مرگ پیش آیدم ناگهان — مرا زندگانی سرآید جهان
درین کوه فرود آبجوید آب — فرستید نزدیک تا کوه شیب
بگفت این و آن هر دو تن برنشست — دو روز اندران غم همی زیستند
چو برزین فرود آمد از پیش کوه — ازو بازماند آن دلاور گروه
همی راند اسپ اندران غارها — کشنده سپر دید خروارها
سراسر زده سنج و زرد و سیاه — همی کرد برزین بدو در نگاه
همیگفت کندر چنین جای تنگ — دو لشکر همانا که کرد جنگ
یکی زان سپاهست برگشته — ز هر سو سپرها فروریخته
از آن رگها چون نگه کرد ژرف — چو دید از تن اژدها مرد ژرف
نگاه بهاران تنش بیخته — سپروار در خاک آمیخته
بترسید برزین از آن هول جای — همی بود تنها و در پیش پای
همیگفت کین از تن اژدهاست — که در پیش او جانور نیست
کزین هست آن ابر بالای من — ز پشت زمین بگسلد پای من
درین بود کز کوه نر اژدها — بغرید و کرد آتش از دم رها
هوا تار شد زد آتش کام او — گرفته زمین یکسر اندام او
چو برزین چنان دید یک نعره زد — چنان کز دلیران و شیران نبرد
چو تیباره آوازش آمد بگوش — بمغز اندرش تیره‌تر گشت هوش
بدیدش برون تاخت آمد ز غار — کمان را بزه کرد مرد سوار
به پیوست بر شست تیر خدنگ — چو آن اژدها اندر آمد بتنگ
چو با شست سوفارش شد روز باز — نشست اژدها را بدیده فراز
چو پرتاب دیده آمدش راست — ز درد اژدها خویشتن را گذاشت
خدنگی دگر باره پیوند کرد — چنان جانور را چنین بند کرد
چو چرم گوزنان رسیدش بگوش — تو گفتی گران اژدها رفت هوش
زدش بر دگر دیده و کور کرد — ز درد دو چشمش تن زیر بود
یکی اژدها برکشید از نیام — که دانا همی خواندش او حسام
بماند آن دلاور بدو در شگفت — همانگه سرش را ز تن برگرفت
فرود آمد و چشمهٔ آب جست — بآب اندر آمد سر و تن بشست
وز آنجا بیامد بجای نماز — همیگفت کای داور کارساز
تو دادی مرا این بنده راد دست — تو باشی بهر کار فریادرس
وز آنجا سر اژدها برگرفت — بنزدیک یاران ره اندر گرفت
بینداخت سر پیش آن سران — که باشد ازین مار جانان بجش
نگاره چو دید آن دو دندان او — بر او آفرین کرد و بر جان او
همیگفت مردی همین است و بس — دلیری ندیدم ازینسان بکس
چو نزدیک پور اسپ شد باز — بینداخت پیشش سر آن سرفراز
بترسید از هول آن اژدها — نشد از دلش هوش گیتی رها

بنالید بر خاک پیشش چنین
همیگفت و بر آن دلیر آفرین

همیگفت زینسان هنر کس نکرد
که تو کردی امروز ای شیرمرد

همانا که از تخمهٔ ایرجی
که با زور سام و دل آرشی

چهارم ز درگاه برخاست نای
ببوراندر آورد پوراب پای

آمدن برزین آذر با پوراب بپارس

سوی پارس رفتند یکسر بهم
ز دل دور کرده همه درد و غم

برادر پذیره شدش با سپاه
سپاهی که گردش برآمد بماه

بشهر اندر آورد و بردش بکاخ
بکاخ دلارای و جای فراخ

شب آمد شبستان همه سر بلند گشت
ز افگندن شیر و جنگ درشت

وزان ابر گو اژدها کشته بود
سپهبد بزاری و آشفته بود

سرافراز پوراب برزد و پای
بگفتند در شهر گردنده پای

فراوان بکشتند اسب یله
بسی گاو با گوسفند از گله

یکی سور کردند کز سرکشان
نداند کسی یاد هرگز چنان

چنان بود یکماه کز رنگ و بوی
گذشتن نیارست مردم بکوی

چنان بود بازار و کوی از نگار
که از دو رم گشت چون خاک خوار

تو گفتی که چرخ بلند از برش
ستاره فشاندی همی بر سرش

نوندی برافکند برزین براه
سوی رستم تور لشکرپناه

که تا او سوی دشت نخچیر شد
دل رستم از درد و غم سیر شد

ندانست کس کان یل نامدار
کجا رفت از گردش روزگار

فرستاده آگاهی آورد و خوش
ز برزین و پوراب آن شیرفش

سراسر بدو گفت کردار خویش
ز کار دد و از کار خویش

یکی سوی بانوگشسب گزین
فرستاد و آگاه کردش ازین

که او در دو بلخ بنشسته بود
ز برزین کم گشته دلخسته بود

چو آگاه گشتند ازان رزمگاه
سوی پارس رفتند هر دو سپاه

سر ماه صحراش لشکر گرفت
روان دست پوراب سر بر گرفت

همیگفت کین لشکر بیکران
گر از دشمنی باشد از سروران

بدانست برزین که آن نامدار
همی ترسد از گردش روزگار

برون رفت با او پذیره سپاه
درفشش چو دیدند گردان ز راه

پیاده شد آن آنکه پیش او
اگر لشکری بود و گر خویش او

چو نزد او پوراب و برزد آن
شگفتی بماندند آن سرکشان

ز نشو بر مرد و زن ماندند
بپرسش فراوان سخن راندند

همه بوسه دادند بر روی خاک
کز آن پهلوان سر بپاریم پاک

نه در خورد بود آنکه ما ساختیم
از آن بد که ما خوب نشناختیم

کنون بنده کانیم هشت بپای
برین خانه بر مرد و سه کدخدای

وز آنجا سوی شهر رفتند باز
همه روز با داد و رود و ساز

همه کارشان بود نخچیر و می
در اصطخر بر سان کاوس کی

سپهبد بدیشان سرانجام گفت
که بسیار بودیم با کام و جفت

سپه خواند با بید در بارگاه
چو آمد ز هر جای لشکر فراز

از امید سپه سوی دشمن کشیم
همان کینه از جان بهمن کشیم

گران کارم آگاه گشتند باز
سپاه آوریده ز هر سو فراز

چنین خیره با دانش نشست
نباید که دشمن شود پیش دست

برافکند بزداد هر سو نوند
باصطخر شد لشکر زورمند

بفرمود تا عرض دادش دبیر
دبیر سپهبد بیده و یا دگر

فزون بود پنجه هزاران سوار
بیامد پیاده همی سی هزار

در گنج بگشاد و دینار داد کو
سپه را همی بار زد او بود

آگاهی یافتن بهمن از کار برزین

چو آگاه شد بهمن از کار او
از آن لشکر کشن و کردار او

در گنجهای کهن برگشاد
سپه را بفرمود تا عرضه داد

سپاهش برآمد سه پنجه هزار ... دلیران ایران و خنجرگزار
پیاده دو ره سی هزاران فزون ... یکایک همه دست شسته بخون
چو روزی بداد و سپه را بخواند ... همیگرد بر ماه رخشان فشاند
براندازد با لشکر از شهر بلخ ... ز دست عدو عیش او گشته تلخ
جهان بود چون کوه آهن سپاه ... همی رفت با پیل با ساز شاه
چو نزد دصطخر آمدش پیشرو ... فروزد سراپرده شاه نو
میان دو لشکر دو فرسنگ بود ... جهان از سواران کین تنگ بود
طلایه برون شد ز هر دو سپاه ... دلیران لشکر گرفتند راه
چو خورشید رنگ دلارای زد ... شهنشاه با مهتران رای زد
که فردا که صف برکشد دو سپاه ... بمیدان درآیم باوردگاه
بتنها ز برزین بجویم نبرد ... بکوشم که آرم سرش را بگرد
گمانم که یزدان دهد یاوری ... شود از میان کوته این داوری
که تا زه شود خیره خون ریختن ... دو لشکر شود سیر از آویختن
که امروز شد سالیان سی و هشت ... که می خون گردان خورد ساده دشت
بدو گفت دستور کز شهریار ... همانا نخواهد کسی کارزار
ز دشمن چرا جست باید نبرد ... بویژه که داری تو مردان مرد
مشو بدگمان تو بدین توش خویش ... بمالد بمانا که گوش خویش
ز گفتار او شاه تندی گرفت ... ز خشم آتش دل بلندی گرفت
بدو گفت برزین پشنگست روی ... که از تیغ و زوبین نتابد بروی
همانا که خونت چون آدمی ... ستوه آید از رنج و گرد وغی
نه گرز من از گرز او کمتر است ... نداد او جز این سر سر دیگر است
ببینی که فردا به آوردگاه ... چگونه کنم روز برزین سیاه
نگشت از دل مهتر آن خام کم ... همی بر تن خویش خواهی ستم
شد از خشم او مرد دانا خموش ... ببستش زبان تا بیاکند گوش
جهان چون بپوشید دیبای زرد ... مه بر سپهر اهن لاجورد
چو خورشید گشت از جهان تابناک ... ببرزین یکی راز جویی رسید
که امروز بهمن همی ساز کرد ... بدان با تو فردا بجوید نبرد
سپهبد همه شب همی ساخت جنگ ... ز برگستوان وز سرگونه خنجر
سپیده دم از هر دو لشکر خروش ... برآمد بر آسمان که کر گشت گوش
یلان برفکندند برگستوان ... بجوش آمد از کینه برتن روان
از آن روی بهمن سپه راست کرد ... چپ و راست برخاست گرد نبرد
سوی میمنه لشکر روم بود ... که سقلی سپهدار آن بوم بود

رزم شاه بهمن با برزین آذر

سوی میسره بود خاقان چین ... سپاهی همه تشنه رزم و کین
بهازور با دیلم کینه ور ... سوی ساقه شد با سپاهی دگر
بهقلب اندرون بود با پیل شاه ... غلامان گردنکشان و سپاه
وز آن روی برزین سپه برکشید ... همیگرد جای دلیران ندید
شه غوریان بود بر میمنه ... کجا لور سپاهی همه یکتنه
سوی میسره شاه یزداد بود ... سپاهی که چون کوه پولاد بود
برستم سپرد آن جناح سپاه ... خود و شاه بود اندر آن قلبگاه
ابا نامداران و گردان خویش ... سرافراز گردان و مردان خویش
سپه راست کرد و برآمد غریو ... تو گفتی گشاده شد از بند دیو
دو لشکر چنان تیرباران گرفت ... که گردون چو ابر بهاران گرفت
ز بس تیرباران پران عقاب ... بپوشید تابان رخ آفتاب
سواران چین راست کرده عنان ... ربایند جانها درخشان سنان
جهان جنگلی بیشه گشته ز نی ... ز خون دلیران زمین همچو می
وزان تیغ زهراب گردان گرای ... همه دشت شد پر سر دست و پای
وزان خشت پولاد و سنگ ... زمین شد ز خون یلان لعل رنگ
وزان گرز گردان ز خم سران ... همی بسته شد گردن سروران

چو چوگان همه دست و پای ستور   سر مرد چون گوی در پای بور
همه خاک گل شد ز خون یلان   همه زرد گون شد رخ بخردان
میان دو لشکر چو شد جای تنگ   همانگه شهنشاه پیروز بخت
فرود آمد از اسب و جبه بخواست   سلاح تن خویشتن کرد راست
بپوشید چندی ز چینی پرند   زره نیز تا باز دارد گزند
تو رو ببست از برش بر میان   یکی جوشن از نوبت بر میان
یکایک کمر بر میان بست شاد   یکی خود زرین بسر بر نهاد
بر افکند بر گستوان سیاه   چو کوه روان گشت پایه شاه
بمیدان شد او با سواری هزار   ز گردان گردنکش نامدار
بمیدان چو نزدیکتر گشت شاه   ازو بازگشتند یکسر سپاه
سوی لشکر پارس آواز داد   که ای نامداران فرخ نژاد
کسی کو نداند مرا از مهان   منم لشکرآرای شاه جهان
برزین بگویید تا بی درنگ   به پیش من آید بمیدان جنگ
چو بشنید برزین هم اندر زمان   بر انداسب و آمد بمیدان دمان
بگو تا چه نامی بدو گفت شاه   گزینان برون تاختی از سپاه
چنین داد پاسخ که برزین منم   سر جنگجویان این کین منم
ز پشت فرامرز دستان سام   چنین تا بطهمورث نیکنام
تو نیز ار بگویی ز نام و نژاد   بدین جایگه داده باشیم داد
منم گفت بهمن سر سرکشان   بگویم ترا از نژادم نشان
ز پشت گرانمایه اسفندیار   ز گشتاسب اندر جهان یادگار
همیدون چنین تا بلهراسب زو   نیاکان من نامداران گو
همه شهریاران ایران زمین   همه نیکنامان پاکان دین
چو بشنید برزین ز بهمن سخن   بابرو درآورد چین کهن
بدو گفت کای شاه با فر و زیب   به پیکار ما رنجه کردی رکیب
بدان گفت تا دیگر آید برزم   تو شادان همی باش با جام بزم
بدو گفت بهمن که آری رواست   خرد بر تن سرکشان پادشاست
بکوشیم و این کینه کمتر کنیم   کمر بیخ گردان سبکتر کنیم
به پیش آی گفتار کوتاه کن   مرا از هنرهات آگاه کن
بدو گفت برزین که شاه زمین   بزد مرا رای کرد آفرین
بویژه که من بنده و چاکرم   نتابد همی از نبردت سرم
نشاید که باشم کنون پیش دست   که نپسندد این مرد یزدان پرست
هنر کن تو پیدا که پیش آمدی   ز من خواندست بلکه خود پیش آمدی
بخندید ازان پس شه تیزهوش   برآورد گرز گران از دوش
برو حمله کرد و بزد بر سرش   نیاورد خم یال که پیکرش
کمانی چنان برد شاه جهان   که پردخته گشت از تن وی روان
بدو گفت آری تو ای شهریار   یکی زخم گرز مرا پایدار
چو گفتار برزین به بهمن رسید   فرو ماند و لختی فرود آرمید
همی گفت کین تخمهٔ بدنژاد   ز پولاد کردست دارای داد
اگر کوه بودی ازین گرز من   شدی پست در پیش این انجمن
چو برزین یکی گرز گران دست برد   نبود او شهنشاه را دستبرد
ز گردون فرو هشت زخم درشت   بر زدید ازو سر درآمد به پشت
ز نیروی مرد و سلیح گران   کم آمد زیان بر سر سروران
میان را از آن اندکی داد خم   برآسود لختی برآورد دم
چو برزین شد آگه بزد پیش دید   بزد دست و تیغ از میان برکشید
بشاه ستمکاره آهنگ کرد   رخ شاه از آن بیم بیرنگ کرد
چو آن دید خاقان بزد با سپاه   ز لشکر چپ آمد بنزدیک شاه
پس از وی جهاندیده شغلی چو باد   درآمد بکینه بغل برگشاد
پس از وی درآمد سپهدار شام   گزیده سپاهی تازی تمام
وزان پس همی حمله کردند پاک   ز هامون بگردون برانگیخت خاک
وزین روی پرسیم یکی حمله کرد   برآمد خروشیدن دار و برد

دران حمله تا هور دو سپاه / ز هم باز گشتند برزین و شاه
برآمد دو دار و گیر و خروش / برآمد تن خون گردان بجوش
جهان یکسر از خاک زنگارگون / رخ مه و لاله گشته دینارگون
ز آواز کوس و ز شیپور و نای / ندانست لشکر همی سر ز پای
اجل بر سر نیزه‌ها بی‌امان / شتابان همی شد سوی دلاوران
ز پیکان تیر و کمان گیر مرگ / ببارید بر جان همی چون تگرگ
چو برق درخشان درخشنده تیغ / بگرد اندرون بود مانند میغ
شهنشاه گفتی که بر روی دیو / فرو زد و بفرمان کیهان خدیو
ز خسته دو لشکر بدان حال / ز کشته همه دشت پر دست و بال
سر نیزه و تیغ الماس گون / بجایی رسانید هنجار خون
ز بس کشته و خسته در دشت کین / گران گشت بر پشت ماهی زمین
چنین تا شب تیره گون بود جنگ / در و دشت بر لشکری بود تنگ
چو خورشید بنشست پس گرد کوه / ازآن لشکر بهمن آمد ستوه
یکی حمله آورد برزین درشت / بزد بر علمدار شد برگشت
نگونسار شد کاویانی درفش / ز غم روی بهمن برآمد بنفش
همه لشکرش ترک جوشن بریخت / همی هر سواری برای گریخت

هزیمت یافتن بهمن از برزین آذر و رفتن بطیفون

سپهبد بشد با سپه در قفا / کشیده همه راه تیغ جفا
بگشتند چندان از آن سروران / که دادن توانست کس را نشان
بچندان شدند آن دلیران اسیر / که گنجد در اندیشهٔ یادگیر
وزان پس سپهبد کمر باز گشت / ازآن رزم گیتی پر آواز گشت
بنا برج دارا سپه را براند / نشد با بنه مردم یکتنه
شهنشاه با آن درفش نگون / گریزان همیرفت تا طیفون
که بغداد خوانندش اکنون بنام / جهاندیده شد اندرو شادکام
که هارون حزم ورا خواندند / بجویی ازو داستان راندند
فرستاد خاقان چین را بدو / که ای پاک دل مرد آزاده خو
همانا که آگاهی از کار من / وزین روز کار ستمکار من
همی راه خواهیم درین شهر تو / مگر رنج باشد ز نابهر تو
چو لختی شود کار من زارتر / بتو باز مانم من این بوم و بر
چو بر دشمنان شد مرا دسترس / نباشد مرا در جهان جز تو کس
چو آمد سپاهش مر آن زاد ار / پذیره برون شد ز شهر بار
همی خاک را پیش او بوسه داد / بدو گفت کای شاه فرخ نژاد
برآمد چهل سال تا من ز شاه / همی یابم این گنج و این تختگاه
نه سال کشیدم بپاداش رنج / نه روزی فرستاد منت برنج
اگر رنج بینم چهل سال بیش / روا دارم از یکسلم جان خویش
خوش آمد این کار شاه مرا / کنم یاوری این سپاه ترا
برافشانم این گنج آگنده را / بخوانم سپاه پراکنده را
پر از خون کنم تیغ الماس گون / کنم دشمن شاه را سرنگون
ز شادی دل شاه برداشت بهر / برو آفرین کرد و در شهر شد
در ایوان هارون شد آن نامجوی / سوی شاه خوار و نزار و نوی
بمی خوردن اندر یکی روز شاد / بیکبارگی بینداخت از سر کلاه
ز برزین و رستم بنالید بس / گزین پادشاهی دلم گشت سیر
چنین بنده دشمن آید مرا / چو آتش گرو بر تن آمد مرا
درین پادشاهی مرا نیست کس / که باشد بدین درد فریادرس
ز بهر چنین روز دارید یار / که بر دارد از دل که درد مرا
درین کار کردیم نیرو پناه / گزو نیست پیروزی و دستگاه
چو هارون رخ شاه پر رنگ دید / ز برزین و رستم دلش تنگ دید
بدو گفت کای شاه فرخ نژاد / بگیتی ترا هیچ دشمن مباد
ز برزین تو چندین چه نالی همی / ز رستم چه چندین بنالی همی

که در شهر بابل یکی سرکشست / که هنگام کینه یکی آتشست
سپهدار دارد ز جادوان هزار / ز نیزه کمانداران بهنگام کار

همه مایه کژی و بدخوی / بگردون شود سر یکی از جادوی
تنی پیل دارند چنگال گرگ / بجنگ اندرون همچو پیل سترگ

سرافراز نام نوشاد راست / که بر جادوان اوستاد و سراست
ز گیتی مرا اوست پشت و پناه / مرا چون برادر بود سال و ماه

تو امشب بدین بزم دلشاد کن / روان را ز اندیشه آزاد کن
که فرداید و کین نپستم بگاه / مرا لشکر آرد به نیروی شاه

بیاید به پیر سپهر در راه را / ز بن برکند دشمن شاه را
دل شاه با ایمنی گشت جفت / برو آفرین کرد نوشاد بخت

چو طاوس کینه پر عقاب / سر نامداران درآید بخواب
ببابل فرستاد ها روی نهند / بنزدیک نوشاد ره برگزند

یکی نامه بالا به و مرد دیگ / که از مردمی در نیاید یکی
چنین گفت کای شاه زیرکسار / یکی کار پیش آید ای رستم دراز

که هنگام مردی و ننگست و نام / نشاید گرفتن چنین کار خام
که شاه جهان بهمن اسفندیار / ستمدیده و آسیب از روزگار

ز دست یکی بنده بدنژاد / گریزان شد و روی بر ما نهاد
کنون چون ز گیتی گرانمایه شاه / مرا آزار کرد و پشت و پناه

به پیشش زدن باید ای شاه تیغ / نشاید که داریم چیزی دریغ
ز من گنج پرمایه و دستگاه / ز تو رنج و رفتن بنزدیک شاه

به پیش تو ای دشمن زورمند / نگر باید از حرج گردان گزند
شهنشه رها کرد و از جنگ او / برآساید از شورش و جنگ او

ترا بی نیازی بود زین جهان / همه با تو آتش آشکار و نهان
مرا نیز بر دل گرامی کند / گرامی و هم نیکنامی کند

چو نوشاد آن نامه برخواند و / سوی طیطفون رفت مانند دود
ز خاور سپاهی چو مور و ملخ / که انگشت گردی بنیرنگ تلخ

ز نامه درون خبر یافت پرمایه شاه / پذیره شد از پیش خود با سپاه
بیامد چو جادو سوی طیطفون / همی رفت لشکر بشهر اندرون

شهنشه فرستاد بسیار گنج / سوی جادوان بر پی راد رنج
سر جادوان را سوی بزم خواند / دران نامور پیشگاه هش نشاند

ببستی مر او را چنین گفت شاه / که تنها ازین جادوی دستگاه
به مینم یکی تا بدان تا گروم / برآسایم و شادمان بغنوم

سر جادوان زیر لب در نهفت / بیاران بلغز مودو چنین گفت
دو تن را انجمن زو برخاستند / روانها بافسون بیاراستند

چنان بود کیوان شاه جهان / ز پای اندر آید همی ناگهان
همی دید شاه و بزرگان شاه / که بر سرو او آید آن بارگاه

برسید از ان مور شهر باز / همیو است سرکش ز روز نهان
همانگه بگو اندر افسون دراز / که ایوان و انجا یکی گشت باز

چو آن نزد که در نیامد ز پای / دل سرکشی آمدش باز جای
دل شهریار جهان گشت شاد / همی گفت کین کس ندارد بپای

مر آن جادوی بیگمان شد درست / ببایدز برزین کنون دست شست
که من بگمانم که این دیو زاد / بدین رزم جان داد خواهد بباد

بنزدیکی شهر لشکر رسید / چنان دید رستم فرو آرمید
چو روز دگر بردمید آفتاب / سر پهلوان درآمد ز خواب

سپاه از دو رویه آن شد پدید / یلان در کمین سواران شدند

رزم رستم تور با نوشاد در

یکی جادوی سوی میدان برفت / چو رستم چنان دید ره در گرفت

چو هم رزم را دید جادو چنان / یکی شیر گشت اندر زمان
چو رستم چنان دید گرزش بتاخت / بیک گرز مر کار او را بساخت

فغانی برآمد از آن جادوان — که گفتی برآشفت همی جهان
یکی دیگر آمد همان گش شید — بخاک و بخون اندر آغشته شد
یکی پیل آمد بمیدان اوی — چو رستم چنان دید بنهاد روی
یکی خشت زد بر سر پیل بر — ز حلقش برون ریخت خون جگر
فرو کوفت بر زین همه نای و کوس — فلک از زمانه ستو داد بوس
چو سر خیل جادو چنان دید زود — یکی اژدها گشت و بعنی نمود
چو رستم چنان دید حق را بخواند — بر آن آتش اژدها بر فشاند
برستید برزین بر جان او — بگفتش که ای پهلو جنگجو
بیا تا روم من بمیدان او — برآرم همی از بدن جان او
بدو گفت رستم که این جنگ ما — که آری تو از جنگ این شوم باد
مرا مادر از بهر رنج تو زاد — اگر من بمیرم مرتر اعمر باد
بگفت و برآشفت بر اژدها — یکی خشت رخشان بر آن کم بها
بینداخت او در زمان ماند — شد و رستم او را بدانجا بماند
شب آمد دو لشکر ز هم دور گشت — دل بهمن از درد رنجور گشت
سر جادوان گفت و آنگاه — یکی را نمانم بدینجا بگاه
پس آنگه ابا شاه ایران بگفت — که از شاه چیزی نشوان نهفت
ازین رستم تو و برزین یکی — شود گر بگوید مراد اندکی
ز بالا و دیدار و فرهنگ شان — دلیری و تندی و آن جنگشان
همه شاه ایران مر و باز گفت — سخنهای برزین آذر بگفت
نه مردم نژاد است گفت از جهان — دل شیر دارد تن پهلوان
چو سی و سه گز هست بالای او — صد و شصت من گرز جنبان او
ز آتش نزاد است که سوزد تنش — نه از جای بیلی توان رستنش
ز برزین صد پری که کوهی بلند — بود پیش برزین کوه بهر او
برین کالبد آدمی کس ندید — نه چون رستم تو روشنید
ندانم نشستو دم او راست — بر تیغ او کوه البرز پست
بدو گفت نوشاد ای هوشیار — ترا گر چنین است در پیش کار
ولیکن بدین رای فرخ زهم
که پشت و دل دشمنان بشکنم
من از دیو شوس اندر آرم سخن
که هر سان نباید تن خویشتن

نامه نوشتن شاه در بدیوزدوش وطلبیدن او را نزد بهمن

اگر شیر خواهد گر پیل جنگ — نباید تن خویشتن پند رنگ
ندیدی کسی را بروی زمین — که شش دست دارد بهنگام کین
بیکدست شمشیر و دیگر کمند — بدست دگر آتش بر کند
بسر بر یکی شاخ پولاد رنگ — برآرد کند نیزه هنگام جنگ
چو چین آورد گاه کین در بروی — بپندان که داره که کند آوری
بپا و بزد از خویشتن روز جنگ — فزون زان چه سهاو هر گونه رنگ
چو بجز و شد از کین دو نعره زند — دل شیر جنگی ز تن بر کند
مرا زانکه آورد آتش اندر نبوش — چنین دان که زو رفت بکاره ره بهی
بفرمان او هست دیو و پری — ازین نامداران کند آوری
بران نره دیوان از آن مهتراست — که فرزند لاقیس گند اور است
نخواهد همی جز برادر مرا — بهر نیک و بد هست یاور مرا
مر او را بجز نام پیاری رسی — گر آید بسر آید ترا داوری
برو آفرین کرد شاه جهان — بزرگان و هر کس که بود از جهان
چو خورشید بنمود سیمای خویش — نشست از بر تند بالای خویش
بزیر اندر آورد و بیچ سره — جهان چون می زند شد نگیز
سوی دیوزدوش یکی نامه کرد — بکام شهنشاه خود کار کرد
چنین گفت کای شاه دیو و پری — بهشت فرخی باد و هم سروری
جهان در پناه تو باد ا همه — هوا خواه تو باد ا همه
توی جادو در خشان جهان را بنا — ز تو یافت دیو و پری دستگاه
تو فرزند آن که انگشتری — ربود از سلیمان پیغمبری

429

که کینه طهمورث دیوبند / بهنگام رایت نیامد پسند
چو کردی تو بر کار جمشید روی / بریده ز یزدان شد امید اوی
نمودی تو کار بزرگ آزمان / کجا رفت کاوس بر آسمان
کمان را بزه کرد شاه هوش / بینداخت تیر و بزد بر سروش
تو دادی بدان نامور شاه بند / براهیم را نا در آتش فکند
زلیخا ز تو یافت چندان هوس / که آهنگ پیغمبری کرد و بس
مرا این بزرگی هم از نام تست / هنرهای گیتی در اندام تست
اگرچه ترا دشمن آدمی / وزان پادشاهی نیاید کمی
چو آمد بنزد تو فریاد خواه / سزد گر تو او را شوی دادخواه
یکی رنج بر گیر از بهر من / بیارای این خانه و شهر من
که من پیش هارون و بهمن چنان / چو مرده که او باز یابد روان
مرا یار آن شاه فرخنده کی / که وخشن فر و نیز کاوس کی
چو نامه بپایان رسید و نماند / یکی جادو از جادوان پیش خواند
بدو داد و آمد بدانجا چو باد / بر دیو زوش و به پیشش نهاد
سر نره دیوان چو بر خواند و گفت / همانگه ره طیفون بر گرفت
برهنه همی شد میان هوا / چنانکون بود باد فرمان روا
چو از دیو نوشاد آگاه شد / همانگه بدرگاه بر شاه شد
همانگاه فرمود تا مرد دار / سپه راست آن شهر چون نوبهار

آمدن دیو زوش نزد شاه بهمن

بدیوار بام اندر آیین ببست / بهر جای رامشگری برنشست
پذیره شدش لشکر و شهریار / وزان جادوان هر که بد نامدار
بشهر اندر آمد ز ره دیو زوش / که نشنید جایی غو بوق و خروش
سپه شد هوا هم ز گرد سوار / زمین را بپوشید یکسر نثار
چو شاه جهان هیکل دیو دید / از آن هول گیتی دلش بردمید
به پیش خداوند خم داد پشت / که ای آفریننده خرد و درشت
چنان کم نمودی بمن دیو راه / بپرستش کنی دشمنم را تباه
وزان پس یکی بزمگه ساختند / زمانی بر امش بپرداختند
چو برگشت از آن باده لعل رنگ / بگنجور فرمود شاه بلند
بیاورد ده تخته دیبای چین / ده اسب گرانمایه از زر زین
ز دینار ده بدره و ده کمر / همه ده غلامان زرین کمر
بیاورد و بنهاد در پیش دیو / ز دیوان برآمد یک ره غریو
بدو دیو گفت ای گرانمایه شاه / بدادی مرا این همه دستگاه
از آنچه که دادی مرا آرزوی / چه خواهی تو ای شاه آزاده خوی
چنین داد پاسخ که این پای گنج / ترا نیست و دیگر فرستم ز گنج
مرا بر زمین بر یکی دشمنست / وگرنه جهان بر به کام منست
جهان بر دلم تنگ دارد همی / که با من سر جنگ دارد همی
برآویختم با سپه چند بار / نبودم پسنده که کارزار
یکی مرد آشفته در پیش او / نگردد اندر ز تیغ و از نیزه رو
گر این مرد را زانجنگ آوری / جهانی برآساید از داوری
ببخشم ترا گر بخواهی روان / بود کام تو پیش جانم روان
بگو گفت دستور فغفور چین / من این داستانها ندارم چنین
شکسته روان و رخ با نگار / تو از ناسزا مر میازار خوار
چنین داد پاسخ بدو اهرمن / که دلتنگ مشتاب کم کن سخن
بپیشی که آن مرد از آزار سیر / چگونه کنم پیش شمشیر و تیر
برو آفرین کرد فرخنده شاه / وز او شادمان گشت شاه و سپاه
ز هر سو پراکنده هارون نوند / سپاهی فراز آمدش ناپسند
در طیفون گشت از اندوه تنگ / از آن لشکر دشمن مرد جنگ
دلیران برآورد یکسر شمار / برآمد ز گردان ده و چل هزار
دگر ده هزاران ز جادو بتیغ / ز نیرنگشان زان پر جاشخ

در گنج بگشاد و هارون بکار / درو یافت روزی سپه را بکار
برون زد سراپرده شهریار / لب چشمه بگرفت با دو بهار

بزرگان بخوردند نان در روی / شب و روز با بادهٔ مشکبوی
شب و روز با دیو روشن سترگ / همی شادمان بود شاه بزرگ

چو آگاهی آمد به برزین ز شاه / سوی طیفسون برد یکسر سپاه
فراوان بدو لشکر انبوه شد / ز لشکر در طیفسون کوه شد

سپاهی ز دیو و ز جادو سران / بدرگاه او گرد شد پیکران
بفرزند لاقیس نازد همی / بدان جادوان سرفرازد همی

آگاهی یافتن برزین از آمدن بهمن با دیو روش

چو زین آگهی شد بر پهلوان / ز کردار آن شهریار جوان

سران سپه را بفرمود و خواند / بدیشان همه دستها برفشاند

چنین گفت کین پور اسفندیار / سپه ساخت آرد به کارزار
ز خاور بد آنجا شد این دیو روش / که در رزم بر شیر دارد خروش

بیازید تا چنگ دستی کنیم / زمین را ز خونها برستی کنیم
بزرگان برو خواندند آفرین / که ای نامور پهلوان زمین

بدین کین ز دشمن بخاریم خاک / وگر دشمن از ما برآرد هلاک
برستم بفرمود برزین بگاه / بفرمود تا جوشن آرد سپاه

سواران گردنکش نامدار / برآمد ز لشکر دو ره صد هزار
در گنج برزین یل باز کرد / سپه را زر و درم ساز کرد

سپاهی روان شد بر طیفسون / که چیره شد اندیشهٔ رهنمون
هوا بسته از دست خورشید گرد / زمین شد پر از غلغل و دار و برد

همی رفت نیز و دلیل پیش رو / ابا لشکر پارس گردان گو
سلاحش همه تیر و شمشیر بود / درفش از پس پشت او شیر بود

پس از وی جهاندیده گردنکشان / همی رفت با لشکر و دستگاه
دگر از پسش شیردل شیر دل / درفش از پس پشت او بود پیل

سپهدار ساری بنام اشکوان / همی شد پس او چو کوه روان
درفشش بکردار خورشید بود / سپه را بدو پشت و امید بود

پس از وی ز دیو و ز شیدان یلی / سپاهی ز گیلان رزم آزمای
درفش از پس پشت او ماه بود / که کینه کش شیر آگاه بود

از آن پس چهل پهلوان بر گرفت / همی رفت بر ساقهٔ لشکر نهفت
سپه صد هزار از دلیران او / میان بسته هر یک بفرمان او

ابر پیشوان اندرون شصت پیل / هوا گشت از رنگ هر یک چو نیل
به پیش اندرون کاویانی درفش / ز گوهر همه لعل و زرد و بنفش

سراپرده شهریار بزرگ / گرز و ستانها مدار سترگ
برون زد سراپرده را شهریار / لب دجله بگرفت گاه بهار

بشد پیش و پیش بهمن رسید / از اصطخر و ساقه به بیرون کشید
چو آگاهی آمد بر شهریار / ز برزین و از لشکر نامدار

نهاد آن گهی روی بر تیره خاک / بنالید در پیش یزدان پاک
همی گفت کای کردگار سپهر / تو دادی بزرگی بدان نوچهر

مرا داده بودی توان و دستگاه / ندانم که گیتی چه کردم گناه
که این پادشاهی ز من بستدی / ندانم که از من چه آمد بدی

کنون من ندانم ز مردم نهان / ببخش تو ای کردگار جهان
جهاندار فرزانه را پیش خواند / فراوان بدو داستانها براند

چه بینی بدو گفت برزین گوار / گرا دست باشد ازین روزگار
ازین بر شده گنبد پر خروش / چه چیز آید از نیستم و ابوش

از اختر چو بر تخته برزد نشان / بدو گفت کای شاه گردنکشان
یکی رزم باشد بدین جایگاه / که چیره باشند هر دو سپاه

چنین گفت فرزانه با شهریار / بگویم ز احوال تندی مدار
ازیشان نگاه که گیرد نیاز / ندیدست رزم چنین سرفراز

سواری ازان

سواری برون آید از لشکرت / که بر چرخ گردان ستاند سرت
بپا نامداران که بر دشت کین / ز پشت نگاور زنند بر زمین
سران سپه زو بترسند پاک / ز بیم نامور کند آرد بخاک
سرانجام گردد شکسته سپاه / شود دیو بر دست رستم تباه
ترا هم از آن باشد ای ارجمند / که بر زین در آرد دو دستت ببند
وزان پس نباشد بهی روزگار / که آرد پدید آشتی کردگار
شود شاه ازان آشتی لشکری / سر آید سپه را همه داوری
چنین است چرخ روان را شمار / نهانش که داند مگر کردگار
شهنشاه ازان گفته دلتنگ شد / ابا او روان چرخ در جنگ شد
دگر روز بر تخت شد شاه گو / بکوشش نبود ایچ پس بانگ غو
همه پایه تخت فرود آمد او / بدان بیشه و دشت رود آمد او
بگو گفت با شاه دانای چین / رخ دشمنان تا توانی مبین
سپاه آمد از راه نه روز باز / دهم روز بر زین کرد فراز
بلشکرگه آمد چنان کامگار / به پیش و ز پس صد هزاران سوار
درفش فریدون پاکیزه کیش / ز گوهر درفشان همی کرد پیش
ز بانگ خروش و بانگ درای / ز آواز شیپور و آوای نای
تو گفتی هوا خاک پوشد همی / زمین زیر اسبان بجوشد همی
خروش پیلان و بانگ جرس / سپه را ز نوبت بانگ نفس
چو بهمن ز بالا یکی بنگرید / سراپرده شاه جمشید دید
درفش کیانی و تخت و کلاه / که بر زین همی بسته از دست شاه
ز دیده بببارید خون شهریار / بمالید رخ پیش پروردگار
چو دید آنچنان دیو زشت و سترگ / بدو گفت کای شهریار بزرگ
مکن زین پس ستیزه دل خویش تنگ / که فردا من و دشمن و روز جنگ
من آن مرد را زنده آرم بدست / بر آن پایه از گنجها گوهرست
از آن جایگه زود برگشت باز / می آورد و رامشگر خوشنواز
چو بر زین بلشکرگه آمد فرود / بیاراستند آنهمه دشت و رود
دو دست از بزرگی بگور شید زد / سراپرده شاه جمشید زد
بر آمد بتخت فریدون پاک / نه از شاه شرم و نه از دیو باک
بسر بر چو کیخسرو افسر نهاد / کلاه منوچهر بر سر نهاد
ببست آن کیانی کمر بر میان / کجا نام را داشتندی کیان
بیاراسته ایرج نامدار / وزو مانده بد در جهان یادگار
همه نامداران فرخنده بخت / نشستند در زیر تابنده تخت
سخن یکسر از رزم بدخواه بود / سگالش ز دیو و دژ آگاه بود
که بالاش چند است و دیدار چون / برزم اندرون دست دارد چون
سر سرکش او گم و ناپدید شد / سپاه و سپهدار ازو شیفته شد
چنان دید رستم از آن در شگفت / که بیم از دل مرد نتوان نهفت
ز دیو و دژ آگاه نادیده تور / همه پشت کرده بیکباره گور
بپیچید فردا بروز جدای / که آن دیو را چون در آرم زپای
بزرگان همه خواندند آفرین / بر آن شیردل نامدار زمین
چو شب تیره شد بهمن چاره جوی / نهانی سوی چاره یازید روی

نامهٔ شاه بهمن بر رستم تور

یکی نامه کرد او بنزدیک تور / بنام خداوند خورشید و هور
سر نامه از شاه ایران زمین / بنزدیک رستم سوار گزین
سزای بزرگی و خوبی و گنج / که از ما بگرداند این درد و رنج
بسی در تن خویش کردم نگاه / ندارم بجای تو هرگز گناه
کسی را که از کس نه پیچیدی / نمودن بهی کی بود بخردی
چه آزار دیدی ز من بازگوی / گزینان سوی ما نهادی تو روی
گناهی ندانم که پوزش کنم / ز پوزش دلت را فروزش کنم
خردمند بپسندد این کار تو / چنین با من این کار و کردار تو

ز دل دور کن دست فرمان دیو
نگهدار فرمان کیهان خدیو

چو نامه بخوانی به آتش گرای
خرد کار بند و بنیز و من ای

که بر سر کند خاک تیره کسی
ازآن خاک یابد هنر بی بسی

ز کردگان خود ندیدی تو کس
مرا در شناسی ز کینی و بس

چنانی که در سر که گرم و گزند
ز دینه ندارد خرد چون پسند

بیا تا به بینی تو پاداش من
که گردی پشیمان ز پرخاش من

همه کارها من کفایت کنم
وگر رستم زال نامت کنم

همه پادشاهی و گنج و سپاه
سپارم بتو چون شوی نیکخواه

ترا بر جهان پهلوانی دهم
برین سرکشان کامرانی دهم

کنون تا توانم یکی پای رنج
فرستادم این مایه چیزی ز گنج

چو آمد رسی گنجها پیش تخت
مراد همه در کم و بیش تست

یکی راز دارا ز رنجه برگزید
که گوید یکی شاه رود انشنید

بگنجور فرمود تا از نخست
بدادش صد از خسروانی درست

که آن سرو ارسیی صد آمد بسنگ
چو الماس سنگی چو خورشید رنگ

یکی جامه داد و شش دیبای روم
که چونان نباشد در ایران و بوم

درو بافته صد هزاران نگار
نگارش سراز گوهر شاهوار

دو پاره ز یاقوت رخشان بسنگ
فزون هریکی از نیم من بسنگ

یکی رشته داد و شش در خوشاب
میان اندرونش یکی لعل ناب

پس آنگه چنین گفت با استوار
که گفتار من بشنو و گوش دار

نواین هدیه زی رستم نامور
بنزدیک آن دیو ریمن گذر

چو دیدی بده نامه و خوش باش
هماگه بر من رسان پاسخش

ازو بسته آن هدیه‌ها استوار
شب تیره و آمد چو ابر بهار

سوی خیمه رستم انگیخت
پرستنده دیدار ازاو بجست

بگفتا برو پیش رستم بگوی
که آمد ز بهمن یکی چاره جوی

چو آمد بر رستم گفت این خبر
چنین گفت رستم بدان پرهنر

مگر جای دیگر فرستاد شاه
سوی ما شتابید و گم کرد راه

بیارش کنون تا بدانم خبر
در آور و پیش آن بنده پرهنر

چو ره کرد مرد پسندیده کیش
همان هدیه و نامه بنهاد پیش

سپهبد بدو گفت کای مرد خام
بگو تا چه داری ز بهمن پیام

چنین داد پاسخ که من پیش تو
که پیداست نامش ز نزدیک و دور

شهنشاه ایران بخواند همی
روان پیش تو بر فرخ مدهی

بنزدیک شه کار تو با نوا
مرا این هدیه‌ها پای رنج تو است

فرستاده نامه و هدیه زود
ببر زین فرستاد و او را چو دود

ازآن هدیه‌ها پهلوان خیره شد
مران نامه را زیر لب بر بخواند

زنجیا دل دوستدارش گرفت
ببوسید و اندر کنارش گرفت

بدو گفت کای مرد آگاه
برادر مرا نیز پشت و پناه

تو از مهربانی و یکتا دلی
بدین خواسته کی زمین بگسلی

بنا مادت این دل چنین مهربان
ز دیدار تو دور چشم بدان

بهمن یکی پاسخ نامه کرد
سر نامه گفت ای فرخنده مرد

پسندیده بود و بهنگام جنگ
گرفته کنون پیش دستان ...

بران جامه گوهرنشان هوا
نهاد آن پسندیده را در کنار

بنزدیک بهمن فرستاد باز
بنیز و در گفتهای دراز

فرستاد چون نزد بهمن رسید
همه باز گفت آنچه دید و شنید

همه گشت از ایشان فرخنده شاد
همی بر زمین گرد کین برنگاه

رزم رستم تور با دیو روش

همه شب دو لشکر همی ساز کرد
چو خورشید بر چرخ پرواز کرد

برآمد غو کوس و آواز نای
سپهبد با سپاه اندر آورد پای

دو لشکر بیکدیگر آورد روی
همه رزم ساز و همه کینه جوی

سپه چون نهر گرد رد بر کشید
پس انداز مردم آمد پدید

شش و راده صفه

شهنشاه زاده صف آرای کی
ازایران ازجادوی رزم سای
شمردند از هر صفی ده هزار
همه نیزه داران جوشن گذار

وزین روی برزین گو گرد رای
سپه کرد در پیش بهمن بپای
سوار و پیاده همه پیش صف
زکینه همی بر لب آورده کف

شمارش برآمد صفی ده هزار
سواران گردنکش نامدار
ز هامون برآمد یکی تیره گرد
که چشم دلیران همه تیره کرد

سر نیزه مانند ماهی بسیم
که بر سر کند آب بی ترس و بیم
کمین کرده در ترکش سرکشان
خدنگی که جوید ز دلها نشان

کمانها زکینه بمالیده گوش
سر خویشتن بر نهاده بدوش
شده حلقه بر دوش مردار خوار
همه آرزوشان سر کشته زار

جهان گشته از گرد مانند قار
گرفته هوا مرغ مردار خوار
چنان شد هوا از حمله تیرگی
که ناهید پیدا شد از تیرگی

از آواز کوس و غو بر سما
سر از آب برکرد ماهی و ما
چنان از دو لشکر برآمد غریو
کجا رزم را آرزو کرد دیو

پر آهن بپوشید از زره
که حلقه به بندش نبودی گره
بپوشیده یک پوستین از برش
برآورده شاخ از میان سرش

از آن پوستین صد هزاران جرس
درآویخت آن دیو با دسترس
بدان شاخ کار آهنین تیغ کرد
چنان استخوان آهنین تیغ کرد

یکی دیو سرخ اندر میان
ببست آن گزاینده شیر ژیان
سپر در سه دستش ز بیم گزند
بدان سه دگر گرز و تیغ و کمند

به میدان برشاه شد نره دیو
برآورد چون رعد غران غریو
بیفشاند مر خویشتن را چنان
که بانگ جرس شد سوی آسمان

غریوش چو آمد سپه را بگوش
یکی را برفت ازان هول هوش
بماند اندرو شاه بهمن شگفت
وزان هول و دست زبر بر گرفت

همی گفت کاکنون ز رستم چه باک
که بر دست این دیو گردد هلاک
بدو گفت کای شاه دیو و پری
خنک سر که او را تو فرمان بری

یک امروز رنجور کن پشت و یال
مگر کم شود رستم بدسگال
مر این شکوه ایران ز بهر تست
که چون او نبرده بعالم کمست

رها کرد یک نعره آن دیو جنگ
جهان گشت پرشورش و بانگ زنگ
دگر گفت ار او را بجنگ آوری
برستیم و کوتاه شد داوری

بدو گفت دیو ای گرامایه شاه
چه ترسی تو از رستم کینه خواه
تو از دست او رنجها دیده‌ای
ازان بی بها مرد رنجیده‌ای

کسی را که مانندش من هست تن
همه باره ترسد ز پیچه رسن
ببینی تو ای شاه گردنکشان
که چون لب برآرم من ور ایشان

بگفت این و بیرون شد از انجمن
کی تر جان برد با خویشتن
چو آمد بنزدیک صف ترجمان
چنین گفت کای نامور مهتران

به پیوند کین دیو وحش لواست
چهار از چه پنهان روا از تو است
ز برزین و از رستم شیر مرد
همی جوید اکنون بجنگ و نبرد

بگویید یکتن بیاید به پیش
که پیر آمد است از تن و جان خویش
بجنب اندرون بود برزین و پور
شنیدند گفتار ایشان ز دور

چنین گفت با رستم کینه کیش
گرانمایه برزین خورشیدفش
بدان تا یکی بر گرایم تنش
به چنگم سر و مغفر و جوشنش

سپهبد بدو گفت بر گشته باد
که من زنده آری تو از رزم یاد
مرا رفت باید که تو مهتری
چنین روز باید زمین گستری

برو داد پس جنگ را پهلوان
کجا بود مانند کوه گران
برانگیخت اسب از سپه شد برون
بپولاد برگستوان اندرون

برفتند با او سران سپاه
چنین تا بنزدیک آوردگاه
همه بازگشتند و رستم بماند
بران دیو بر نام یزدان بخواند

بدو تیز جان گفت کین رستمست
دلیری که چون او بگیتی کمست
رها کرد یکنعره آن دیو جنگ
جهان گشت پرشورش و بانگ زنگ

زبانگ جرس و غوی دیو و وحوش
مران خنگ را روز او هوش شد

وزآن دان بکوشید کشور خدای
که آرد مران پیلتن زیر پای

ز تندی بگشت اژدهای چرام
فرود آمد و بر سرش زد لگام

رها کرد خنگ و زمین کرد روی
زره بر کمر زد یل جنگجوی

تنش را نهان کرد زیر سپر
بعزم پس دیو پرخاشخر

ز غریدن دیو و بانگ خروش
رمید از تن رستم زور و هوش

همیداشت مر خویشتن را بپای
زمانی که هوش آمدش باز جای

برو حمله کرد رستم درشت
رها کرد رزنده خشتی درشت

چو تنگ اندر آمد مران دیو را
گرفت از هوا خشت او را روان

بیچارگی گرز و تیغ و کمند
ز کینه همی سوی رستم فکند

گزندش نکرد ایچ آن زخم دیو
کمند افکنش نام کیهان خدیو

بگردن برآورد رستم تبر
بزد بر سرش دیو پرخاشخر

تبر اندر آمد بشاخ سرش
که بشنید آواز آن لشکرش

سلیح از تن خود بجنبید دیو
سوی رستم نامور تاخت دیو

بینداخت رستم سلاح نبرد
سوی دیو زنده آهنگ کرد

چنان سر و تن درهم آویخته
که گفتی تن اندر هم آویخته

گرفته کمربند کیگران
در ایشان لشکر نظاره‌ران

به پشت نگاور در آورد پای
شهنشاه بر زین کشورگشای

گرفته سطرلاب دستور شاه
گشاده در ایشان دو دیده سیاه

چنانش بیفشرد و نو ژند
تو گفتی کشش از هم جدا گشت بند

بپرسید رستم از آن دیو سخت
همیگفت کای مرگ شور بخت

زمانه بتن بر سر آرد نگون
روان من از تن برآرد کنون

اگر من فتبدی نگوشم کمین
بریز و ز من جوی خون بر زمین

درآورد و نیزه بتن پر هنر
میان دو پایش بن کرد و سر

گرفت او تن دیو بر یال خویش
پس اندر هوا بردش آن سرکشش

برآوردش از کین و زد بر زمین
نشست از برش همچو شیر دمن

همانگه که او دشنه اندر کشید
خروشید و گفت از جهان نامدار

ز نیرو که آمد بدان شیر زوش
بیفتاد بر خاک و زو رفت هوش

برون جستش از دیده خون روان
بزد یک و رفت بر زمین دوان

چو دیدش چنان او فتاده نگون
روان گشته از دیدها رود خون

فرود آمد و سرش برآن رفت
ز دلتنگی آهنگ میدان گرفت

سوی لشکرش برد آوردگاه
خروشان برآن شیر جنگی سپاه

بکامش درافکند و از روی توش
زمانی ببود و بیامد بهوش

ز دیو آگهی چون به بهمن رسید
که از دست رستم شده او تباه

یکی آه سرد از جگر برکشید
بیفتاد و هوش از برش بر پرید

وزین روی رستم چو زنگی بدید
بر او انجمن جنگی گشته گرد

تنش را بجلکی سپر برنهاد
بگریه سپاهش زبان برگشاد

خروش سپاه آمد او را بگوش
که از رستم تور بر دیو روش

همیگفت اگر چند گم گشته دیو
سپاهی ز نزد آن کیهان خدیو

که بر دست او گشت رستم تباه
ز کشتش خروشان از ایشان سپاه

ز شادی بدستور راه گفت
که با خاک شد رستم نور بخت

بمیدان فرستاد آن لاور سوار
که گفتی که هست از در کارزار

بنزد تو تا خالد آید بپیش
که همتا نبود اندر آن کشورش

سوار سرافراز و والا نسب
ز پشت هژبری سوار عرب

برو زین یکی اسپ خنگ نزار
برهنه ستور و برهنه سوار

یکی درقه و نیزه در دست داشت
ببردی سر از چرخ بر میغ افراشت

چو بهمن بدیدش بدستور گفت
که با این همانا خرد بود جفت

برهنه سواری جگردار توان
کمر بر میان ساز کرده روان

بدو گفت دستور کای شهریار
بچینی هنرهای این نامدار

هنرزار نامش بد آن نیکبخت
هنرمند با نیزه تنگ بدست

هنر در تن مرد چون آتش است　　از ایرا اهرمن شد مردم کش است
همی از دلیری که هست این پلنگ　　برهنه شود پیش گردان جنگ
بخالد چنین گفت شاه زمین　　که امروز هنگام رزمست و کین
چنین بایدای نامبردار سوار　　که از دشمن ما برآری دمار

رزم خالد با لشکر برزین آذر

همانگاه خالد برفت از سپاه　　همیرفت تا هم بر قلبگاه
بگردید پیش و پس و چپ و راست　　بایستاد وآنگه نبرد آرزو خواست
همانگه شده شیر لیث کوه　　که از گرز او کوه گشتی ستوه
گرانمایه بر شهرم زن نام بود　　که رزم کوه بی آرام بود
درآمد یکی پیش دستی نمود　　بزد خشتی بر مرد تازی چو دود
یکی درقه داشت از گاو میش　　جوان دید زخم اندر آورده پیش
گذر کرد از درقه او چنان　　بپیچید خالد همانگه عنان
بزد نیزه بر سینه شهرم زن　　ز خود دوش گذر کرد و آمد به تن
ز پشتش برون آمد و جان بداد　　دل بهمن از مرگ او گشت شاد
سواری به پیش وی آمد دمان　　بیفکند خالد ورا در زمان
سه دیگر چنین و چهارم چنین　　بیفکند هفت آن سوار گزین
دو بدره درم درهم آمیختند　　ببردند و در پای او ریختند
دل لشکر پهلوان تنگ شد　　رخ هر یک از ننگ پر رنگ شد
همانگه بیاراست با کوشب　　ز بهر نبرد اندر آمد باسب
چو آمد بدید آن برانگیخت گرد　　هم از باد بر روی یکجا بخفت گرد
بزد بر سرش گرز هم در زمان　　که آواز آن شد سوی آسمان
بچسبید خالد بزین کوه بر　　نه از زخم گرزش خم آورد سر
بگردید با او دلاور سوار　　بزد بر سرش نیزه نامدار
بران جوشن نامور کار کرد　　سنانش سر پهلو افکار کرد
بزد تیغ و شد نیزه او قلم　　وزان خستگی شد دل او دژم
چو خالد یکی تیغ را برکشید　　همآورد او جای او بود نومید
گریزان شد و خالد اندر قفا　　کشیده بر و تیغ کین و جفا
وزان پس دلیران پرمایگان　　به پیش آمدندش یکان و دوگان
چنین تا بیفکند هفتاد مرد　　پر از کشته افکنده دشت نبرد
بترسید ازو لشکر پهلوان　　برنگ بهی گشتشان ارغوان
همی لشکر افتاد در گفت و گوی　　همه پس بپیچید از آن رزم روی
همه سرکشان جای بگذاشتند　　همه روی از آن رزم برگاشتند
بزیک چو نزدیک لشکر رسید　　دران ناتوانی دلش بر دمید
ازان خوابگه روز شب بست راست　　بپرسید کین لشکر اندر کجاست
بدو گفت گوینده کای نامدار　　برون آمد از دشمنان یک سوار
همه سرکشان را بیفکند خوار　　برآورد از لشکر ما دمار
هنوز ایستادست در دشت کین　　جهان پهلوان برنهاد است زین
همی تازد او تا شود سوی جنگ　　ندارد همی پیش او کس درنگ
بدان ناتوانی درآمد زجای　　هم آنگه باسب اندر آورد پای
برهنه سر و پا و اندام نیز　　تبر بود با او دگر هیچ چیز
چو برزین شد آگاه کان جنگجوی　　همی پیش دشمن شود جنگجوی
بیامد درآویخت از وی براه　　چنین گفت کای مرد گمراه خواه
تو از ناتوانی چنانی که نال　　بمان تا شوم پیش آن بدسگال
بسی رستم تور سوگند خورد　　که جز من نگوید کسی این نبرد
برفت و جهان پهلوان بازگشت　　ز رستم دو لشکر پر آواز گشت
چو نزدیک خالد رسید آن دلیر　　بغرید مانند شرزه شیر
بدو گفت کای مرد بدنژاد　　برزم اندرون چرخ داد تو داد
بگشتی ز گردان ما لشکری　　که بودند هر یک از آن سروری
بپیچی هم اکنون کز این چون کشم　　چگونه روان تو بیرون کشم

برو گفت خالد که تندی مکن / اگر کوه زری بلندی مکن
چو نیرو دهد داور کامران / بایشان رسانم تن رایگان
بگفت این و تیغ از میان بر کشید / تو گیتی گران زخم رنجی ندید
برآورد تا بر زند بر سرش / نظاره بران نامور لشکرش
بروبش بزد سخت کیلی تبر / شکسته شد آن گوهر نامور
دگر باره زد بر بناگوش او / بینداخت یکی سر از دوش او
بگرد دید خالد ز پشت ستور / بایرانیان اندر افتاد شور
وز آنجا که رستم کینه جوی / سوی لشکر بهمن آورد روی
درافتاد مانند پیل مست / صف لشکر دشمنان بر شکست
چو بر زین بدیدش چنان تاختن / گران شد رکابش سبک شد عنان
بجنبید یکباره زان لشکر از جای / برآمد غو کوس و شیپور و نای
دو لشکر ز کینه برآمد بهم / یکایک بگردار شیر دژم
برآمد خروش ده و دار و گیر / ز شست یلان پس چار دیر
کمان گشت چون ابر پولاد بار / کمندی شگفت اژدها کردها
سنانها بخون یلان تیره گشت / سر تیغ رخشنده و خیره گشت
ز کشته چنان گشت دشت بزرگ / که سی سال ز آنجا خورش یافت گرگ
چنان بود حمله که در سالیان / سر و مغز بودی خور ماهیان
سنان و سر نیزه جانگیر شد / در و دشت پر چشمه تیر شد
خدنگ یلی ز کمان نخست / که جان و دل مرزبان بخست
دو روز و دو شب رزم پیوسته شد / دو لشکر همه کشته و خسته شد
سیم روز چون بردمید آفتاب / چو زر آب شد رنگ دریای آب
سرافراز بهزین لشکرشکن / یکی حمله آورد با چند تن
شه غور با رستم نامدار / ز خویشان او مرزبان و تخوار
چو بیدار و زر با نوی تیز هوش / همه گرزها بر نهاده بدوش
دو پیلان جنگی برآشوفتند / بیک زخم بر تعبیه کوفتند
برآمد ز ترک یلان چاک چاک / سر نامداران درآمد بخاک
سواری یکی نیزه زد بر سرش / نگون گشت آن و ز رخش
سپه چون فش همایون نهد / خروشی بچرخ برین بر کشید
سپهدار بر زین بیامد چو باد / بر شاه بهمن شد آواز داد
بدو گفت کای پور اسفندیار / گرفتار گردی بچون روزگار
بیایی ز پشت سمنه آزارها / به چیزی تو پاداش کردارها
ز پس گیر تا هم ببندم دو دست / به بندی که هرگز نبینی تو رست
برم من ترا سوی گور پدر / روان تازه کرد و مرا او راز بر
اگر خواهم از تن بریزمت خون / ز دار اندر آویزمت سرنگون
وگر خواهم آزاد کردنت / وزان پس کمان شاه وکی خواست بند
چو بهمن چنان دید خیره بماند / نهانی همی نام یزدان بخواند
شکسته زبان گفت کای نامدار / نیاید همی شرمت از کردگار
کدام از یلان شاه را دوست / که تو بت خواهی از ایزد بدست
تو با من همان کن که پروردگار / که با باب تو کردی که کارزار
که هرکس که دیدی اسیر از نژند / نه بیند روان بر تن ای گزند
در آسایی و زین و پیام / از این نیکویها بگسترده نام
مرا گر بریزی تو امروز خون / نگوید ترا هیچکس که خون
نه کین مرا خواستاری بود / نه پاداش تو رنج و خواری بود
ولیکن ز یزدان پروردگار / سزد گر بترسی ز روز شمار
خورم با تو امروز سوگند سخت / که بیزار گردم من از تاج و تخت
بجانم بتو پادشاهی و گنج / ز گیتی یکی گوشه گیرم برنج
نیایش کنم پیش پروردگار / نگویم که بودم گهی شهریار
ز زاری و خواهش که بهمن نمود / همی مرزبان لابه افزود
دل رستم تور بروی بسوخت / بدست خرد و چشم کینه بدوخت
بر زین چنین گفت کای نامدار / ببخشای کاکنون رسیدی بکار

بدو پهلوان خشم و تندی نمود / ندارد چنین کند کین را بسود
که بیچاره باب من آزرده کار / همی خواست زین پس شتر زینهار
بفرمود بر دار کردش بدشت / همی دشمن و دوست بر وی گذشت
کنون چون گرفتار کردش کنار / چو روباه گشتست دو سپاه
تخارا همانگه فرو کرد زه / بدان تا زند بر دو دستش گره
همانگاه خاقان بدیشان سپرد / خروشیدن بانگ اسپان شنید
ابا او یکی لشکری بی‌شمار / همانا فزون آمد از سی هزار
همی شاه را جست از انجمن / چو در ماند دیدش میان دو تن
شما را هزیمت گرفت از کی / که کوشید از ایشان دو تن با یکی
چو لشکر بسی گشت برزین دو تور / ز بهمن بناکام گشتند دور
وزان روی با گشسب گزین / رسیدند با لشکرش همچنین
برابر دو لشکر فرود آمدند / همه در میان دور و دور آمدند
همه شب سپاه آمد از هر دو سوی / ز خاور چو خورشید بنمود روی
کم آمد ز ایرانیان سی هزار / که گشته شدند اندران کارزار
دو چندان لشکر همه خسته ریش / بریده امید از تن و جان خویش
وزان لشکر پارس مردان شیر / کم آمد همی شش هزاران دلیر
چو خورشید زیر زمین شد نهفت / بشاه جهان پاک دستور گفت
که بر خیزد با گنج و مردان خویش / برای بدرید سر و جان خویش
که من دشمنان را بچاره دو روز / بدارم تو دل را بدین غم مسوز
وزان پس بیایم شتابان بس / نباید که باید ازین راز کس
دگر روز دستور فرخنده کام / فرستاد نزدیک برزین پیام
که ما را سپه پشت برخسته اند / به بند زمانه فرو بسته اند
دو روز از پی چند دردمند / رها کن تو شمشیر و گرز و کمند
چو از جنگ کی بهتر آید سپاه / من و دشمن و لشکر و رزمگاه
سپهبد زمان داد و آرام کرد / رخ از شادکامی سوی جام کرد
چو شب گشت بهمن سپه برکشید / سوی شهر ساری ره اندر کشید
همی بود فرزانه روز دگر / چو خورشید از کوه بر کرد سر
سپه برگرفت و بنه برنهاد / برفت از پی شاه گیتی چو باد
چو روز آمد از لشکری کس نبود / بر برزین و تور آگهی شد چو دود
که لشکر که بهمن بتیره بپیش / تهی شد ز مردان پولاد پوش
چو بشنید برزین بلا زانجواند / ز هر سو تن چند از ایشان بماند
نشانی بیارید گفتار شاه / که ایدر کجا رفت چون شد به راه
پی شاه پوینده چون راه رفت / از آنسوی ساری چو اندر شگفت
بیامد جهان پهلو از کهنبت / که بهمن به ساری شد اندر نهفت
در و باره شهر کرد استوار / همانا ندارد سپه کارزار
جهان پهلوان چون ز راز آستان شنید / بدو روز لشکر بساری کشید
بگردار مور و ملخ لشکری / فرود آوریدند بر هر دری
ز ساری بیاید همی گس بدر / بریده شد از شهر بر رهگذر
برین بر بیاید زمانه بسی / بهمن فرستاد برزین کسی
که دستان نبودند از دین بود / که نزد دلیران نه آیین بود
چه مردیست از مازمان خواستن / نهانی بشب رفتن آراستن
بدو رزم برگشتن از کارزار / به بیچارگی رفتن اندر حصار
شنیدم که باشصد ره هزار / ترا بود از ایران و توران سوار
سرافراز با بابان شیر جنگ / برون آمد از نیستان پلنگ
بدان اندکی لشکرش سوی دشت / گسسته او ز رزم پیش برگشت
برون آی زین تنگ با ماه شهر / که شد مردم شهر را نوش زهر
اگر شهریاری به مردی بکوشش / وگرنه بسیج سواران خویش
تو هرگاه نزد من آیی کمین / با سپاه و مردان سوی بهمین
چو در جنگ لشکر شوی تیز چنگ / ترا پشت همی بینم سوی جنگ
کنون گر تو در آب ماهی شوی / ویا چون شب اندر سیاهی شوی

ویا چون ستاره شوی بر سپهر ... برآری ز روی زمین پاک مهر
بخواهم ز تو کین بابای خویش ... نمانم بگیتی بابای تو پیش

ز پیغام او تنگدل گشت شاه ... خجل شد ازان گفته پس با سپاه
چنین پاسخش داد کای کینه‌جوی ... ز بیهوده گفتار برتاب روی

گریز از دلیران کین ننگ نیست ... مرا با تو اندر جهان جنگ نیست
اگر سالیان باشم اندر حصار ... نیابی تو از من دگر کارزار

چو پاسخ چنین یافت زین نیکخو ... یکی رای دیگر بیفگند نو
برآشفتم چنین گفت کاکنون چه کار ... که بهمن رمیده شد از کارزار

نه این مرز را می‌توان کرد پست ... نه ایدر توانیم کردن نشست
مرو گفت رستم که ای نامدار ... مرا کنده کو دشمن شد اندر حصار

چو نتوان گشادن حصار بجنگ ... بگو تا چه چاره بود جز درنگ
برین در بباشیم تا روزگار ... کند خوردنی تنگ بر شهریار

چو از خوردنی شد سپه گرسنه ... سپاه و بتوشه شهر و بنه
بودن همه دل نهاده سپاه ... چنین تا برآمد برین روز و ماه

نه کس راه بیرون و دروازه بس ... نه بر بام و در دید دیوار کس
یکی روز فرزانه خوب کیش ... برون آمد از شهر مردم ز پیش

گروهی ز گردنکشان و سپاه ... دوان گشته از شهر با او براه
بپیش اندر آنجا بنا نخشتان ... چنین است گردنکش ز بستان

آمدن جاماسپ نزد آذر برزین بر سولی

بپرده درآمد پرستنده مرد ... همی پهلو از اوی آگاه کرد

بفرمود تا برکشد نزد راه ... درآورد فرزانه را پیشگاه

ببوسید و اندر کنارش گرفت ... همه پرسشش از روزگارش گرفت
چو بنشست فرزانه بر پیش گفت ... که با من چه داری تو اندر نهفت

بنزدیکی ما شما را چه کار ... چه آگاهی آری تو از روزگار
بدو گفت فرزانه کای پاک زاد ... که از کینه جستن چه یادی تو داد

کنون وقت شد گر کنی آشتی ... که این کار از اندازه بگذاشتی
بدان آمدم تا تو پیمان کنی ... همی کار بر لشکر آسان کنی

بسازی بخواری سر بند و جول ... که شاه نیست جز بر سر بد سلوی
ز کار تو گیتی پشیمان شدست ... وزان خونها سخت پشیمان شدست

شب و روز در پیش یزدان بپای ... همی پوزش آرد جهان نیک رای
همی گوید این بد دلم خیره کرد ... زمانه مرا خسته و تیره کرد

همانا برآمد چهل سال بیش ... که این کینه جستن کنم خیم خویش
ندیدند شمشیر گردان بنام ... نه بر دست ما هیچکس دید جام

کنون پیر گشتم تو برنا سری ... برزم و بنیرو و توانا تری
بیا تا سپارم تو جای خویش ... کم اندر آرم از رزم تو رای خویش

تو فرزند باشی مرا من پدر ... نیازیم بر یکدگر کینه ور
نگیرم ازین پس دگر تیغ کین ... بکوشیم کارام گیرد زمین

بدین سر همه رزم و کندآوری ... بدان سر شود تا ز داد آوری
فگندم من از گردن خویش بار ... تو دانی و یزدان و روز شمار

ز خون ریختن مغز کردم تهی ... چو آنجا که پرسند پاسخ دهی
ز گشتاسپ دانا جهان پهلوان ... بپرسید در تن مرا داد روان

سرافگنده پیش و دژم کرده دل ... چو از کرده خویش مرد خجل
چنین گفت رستم بجاماسپ پیر ... که دیدی تو آن شورش و دار و گیر

گر از خون سر تیغ آن شهریار ... فرامرز را گر کردی بدار
ز بیچارگی خواندا این فسون ... وگرنه نترسد روانش ز خون

ازآن پس که جادو و دیو و پری ... بیاورد از ایشان یاری گری
مرا هم اگر بیابد جنگ ... بیزدان که نه هر زمانی درنگ

اگر باز کاری نماند کسی ... همانا ز من رنج بیند بسی
سرش را بگیلی تبر بشکنم ... وگر نگسلم بن من رستمم

فرو ماند دستور و زان نگفت
همانا که دایه سبک سر بود
بگفت این و از خشم آمد برون
ولیکن که رستم شکوهد همی
ز کاری که باید گر آری بجای
برآمد برین کار تا چند گاه
یکی روز ز تور اندر آمد بدر
که دستور باشد مرا پهلوان
بگردم یکی هفته بر دشت و در
بدو گفت باز آی شستم برا
از آهو بیابان تهی کرد یوز
همی تاخت آهو به پیشش دوان
ز یاران جدا گشت و از لشکرش
یکی گشته دید از بر مرغزار
میانش درختان و آب روان
نشسته دلارام سرو بلند
فرو هشته دو عنبرین تابدار
ز خنده به مرجان پسته فشان
چو چشم خیال ز مرغ بر فروخت
دلارام را روشنه نام بود
پذیره شد و در کنارش گرفت
بپرسید رستم که این جای چیست
چو داروش کرد و نبایا ده جفت
چنین است کار جهان ای پسر
دلاور یکی شیر جنگ آزمای

که یارای رستم خرد نیست جفت
که از مادر او مهربانتر بود
به لشکی آمد بشهر اندرون
که پیوسته او را نکوهد همی
نباشد همی تا بخواهد خدای
جهبود در شهر شاه و سپاه

داستان رستم تور با دختر خاقان

برین دشت نخچیر یابم مگر
که زدان تر آباد دشت و پناه
ز مرغان هوا باز پرنده سوز
همی در قفایش دوان پهلوان
فرو ماند و آشفته گون شد سرش
ببالا برآمد ز بهر نظار
یکی زن که از در پهلوان
ز مستی و شادی دو نرگس نژند
برآویخته سیم نارش ز بار
ز غمزه دو سر مشک بر گل فشان
ببست هوا چشم دانش بدوخت
کجا دخت خاقان خود کام بود
تو گفتی بکرد و سپندارش گرفت
تر این دلارای خود دیدنیست
بخورد و ز مستی چنان باز خفت
برین داستان یک بیک باز گو
که او را زمانه بیزدی رنجای

مرا او را همان دستانها راست
مرا هیچ شاگرد هرگز مباد
چنین گفت کای شاه گردنفراز
هر این آشتی ای سر سروران
برین چند روز اندرون او دگر
چنان کرد گردون گردنده را

بهشتم به پیش تو آیم دوان
سپیده دمان کرد گرد و نفیر
بصحرا یکی آهو آمدش پیش
چو از روز نیمه اندر گذشت
فرا او آن بجست آهوی خوب رنگ
یکی جای دید او چو خرم بهشت
هم از خوردنی بود و گستردنی
چو چاه دو در لعل و می در دو لب
ز زیور تنش گنجهای نهان
ز خوبان چگل دهی پیش او
فرود آمد و اسب ازو در جست
بدیدش همانگاه بشناختش
ازو خواست هر گونه خوردنی
همی باده خورد او با آواز چنگ
همانگه یکی باده آمدش بهر
اگر بر نیاید بکام تو کار
شکاری همی جست در مرغزار

چو بشنود خصمت داور نخواست
که برتر دکان گیرد از آسمان
ندارد سر آشتی کینه ساز
نباشد همی هیچ همداستان
نهانی دو هم آشتی را نگر
کجا گیتی آرام گیرد بجای
سخن گفت با پهلوان سپهر
که تا زنده ام روز چندی جوان
ز شادی روان کرده چون ارغوان
ز لشکر برون تاخت با یوز و باز
برانگیخت از جای شبرنگ خویش
ز چشمش نهان گشت آهو ز دشت
نیامدش در دشت جایی درنگ
ز دیبا نهاد و ز عنبر سرشت
هم مرغ و ماهی بد از خوردنی
چو خورشید در ابر بر تن قصب
ز خوبی رخش فتنه‌ی جهان
سراپرده گرد اندرو مو و رو
ببست و برفت و برآمد بتخت
یکی جای پرمایه تر ساختش
بیاورد چیزی که آوردنی
همی تا برآمد رخش لعل رنگ
ببرد او را بدان آسمان شهر
بجان دید بدین روزگار شگرف
بدشت شکاری چنان شد شکار

ازان پس که بجا دو دو روز ری / درآورد از نهان چاره گری
بیاورد و در خانه افکند مست / همانگه در خانه بروی ببست

سه روز آن دلاور نیامد بهوش / همی بود بسته دل و چشم و گوش
چهارم بهوش آمد آن مرد جنگ / یکی خانه دید تاریک و تنگ

خروشید و گفتا چرا خفته‌ام / که از باده زینسان برآشفته‌ام
چو بشنید دختر یکی جام می / بیاورد و گفت ای سرافراز کی

تو می نوش کن تا بگویم ترا / پس اندیشه از دل بشویم ترا
ازو بستد و باز خورد و بخفت / بجنبید از جای و چیزی نگفت

آگاهی دادن دختر خاقان پدرش را از حال رستم

سپهبد ازان پس بنزد پدر / برفت و بگفتش که ای تاجور
چنین گفت کای باب فرخنده کام / شما را بدین جای دشمن کدام

بدو گفت رستم مراد تو چیست / که چون او سواری بگیتی نجست
گر آن به که کم شود زین میان / برآید همه کام اهریمنان

بدو گفت دختر که آن پیل مست / چه سازی تو با او گرفتار بدست
برون آورم گفت مغز از سرش / بر آتش بسوزم تن و پیکرش

ورا گفت هرگز نیاری بدست / درین شهر بسیار خواهی نشست
بدو گفت خاقان که این کار چیست / بدینسان ترا ساخت پیکار کیست

بدو گفت آگاهی آمد بمن / ز بیژن وز تور وز انجمن
ترا باز گویم چنین کم شنید / که رستم شد از انجمن ناپدید

سرافراز زین خاک اندرست / سپاهش مرا هم هلاک اندرست
من آگاهم از کار بیچاره تور / که چون او و شاه دست از ایدر دور

زگفتار او ماند خاقان شگفت / فرود آمد و دست دختر گرفت
بگفت ار تو او را نمایی بمن / درین شهر دیدار آن پیلتن

شهنشاه را داد پاسخ روان / رهانیدی از بند پیر و جوان
پدر را بگفت آن دلارای دست / بدان تا بیاید ببالین مست

رسیدند هر دو میان سرای / همی بود دختر زمانی بجای
بدو گفت خاقان که ای جان باب / ز رفتن چرا ازم کردی شتاب

چنین داد پاسخ که در کار خویش / بماندم پشیمان ز گفتار خویش
بگو گفت دانا با شاه چنین / که گفتار را پس و پیش بین

تو اندیش گفت آنچه باشد رای / چو کشتی نیاید دگر باز جای
سخن کز دهان شد چو تیر از کمان / نیایند باز ای سپهر کیان

چو او را به چینی تو کردی اسیر / زکینش بری پیش شاه دلیر
چو بهمن مر او را به پیوند دور / چنان دان که یکروز بود است تور

مرا بیوفا خواند آموزگار / چه پوزش نمایم بروز شمار
که تا گفتنی گفتم اکنون گذشت / یکی سخت سوگند خواهم درست

که او را نیازاری از هیچ روی / نیازاردش بهمن کینه جوی
دگر شه بخونش زند دست تاب / نباشی تو با شاه بهمن بتاب

چو خاقان بدینگونه سوگند خورد / دل دختر پاک خرسند کرد
همانگاه برداشت از خانه بند / بدو دید چون خسته در چینی بلند

همه خانه بالای آن شیر جوش / ز آشفتگی مشک همچو ماه پوش
همی گفت خاقان که با خسته شاه / گرا دل دهد گر دل را تباه

چگونه کشیدی تو او را بدام / که بر تو بماناد زین کار کام
پدر را بگفت آنچه بر سر گذشت / که رستم گرفتار چون شد بدشت

جهاندیده خاقان ازو خیره ماند / چنان خیره در خانه تیره ماند
گرفته ببالین او بر دو دست / دلش گاه شادی و گه تنگ هست

گهی گفت باز این شگفتی نگر / که در دام آهو بود شیر نر
چه بازی نماید همی روزگار / گهی داد دست بوز کاشکار

بدو گفت کای دختر پهلوان / مرا این نامور رام باید زبان
بیارای ازان پس یکی جام رزم / که بر دشت دید سرافراز رزم

مرا او را دران بزمگه در بخواب
مرا آگهی ده تو ای جان باب

بباغ و سرای پدر بزمگاه
بیاراست مانند آنجا یگاه

پرستنده کانرا الفزود بس
که برداشتند شمع این خانه پیش

ببستند همان آتشش برادر
جفا چون ببست آن بی بخت

براندندش آنگاه دارو ز هوش
زمانی همی بود آمد بهوش

چنین گفت پس دخت خاقان بدو
که ای نامور پهلو کینه جو

تو ای جام را پیش داری هنوز
وزان خورده اندر خماری هنوز

یکی خانه دیدم همی تخت تنگ
مرا اندران خانه بودی درنگ

من از دست تو کردم آن جام نوش
برفتی ز من باز یکباره هوش

ز خواب آنکه آشفته دیدی برت
که چون زن خوب اندر برت

بجست از زمین تو بر جای خز
ترا جست جایی نبودش گریز

بخندید خاقان از آن رازها
فرود آمد و بر در پیشش نماز

چنین گفت کای نامدار سپاه
مکن دار زمین پیش ازین درنگاه

تو در زینهار منی زین سپس
بتو کی رسد از بدی دست کس

تو مهمان مایی و این دخت من
بیاور از دشت با خویشتن

وز آنجا یکه بر دسوی خان خویش
نهادند خوانش همانگه به پیش

سرافراز خاقان چنین گفت و گو
بدو گفت کای نامدار بزرگ

وز آنجا شتابان بر شاه شد
چو شاد از دل شاد آگاه شد

چنین پاسخ آورد آن نامدار
که هنگام شادیست ای شهریار

سرافراز بر زین و گردان همه
بخاک اندرون بند مرد و رمه

بدو گفت بهمن چه خندی بگوی
که آری بر از خنده این چهر و روی

یکی دختر خوب روی چو شیر
نشسته بباده به پیش اندرش

بدو گفت خاقان که خسرو پرست
که با او چه سازی کز آید بدست

بدست من آید درین شهر تو
بدیدار آید از کوشک جنگ سور

بخواهم که بشتی این ماه اوست
مراین گینه را برترین پایه اوست

در خانه را بند کرد و ببازد
بیامد پس آن دختر دلنواز

نشاندند آنجا دلبران خویش
وزان پس پری پیش آورد پیش

بدان بزم بردندش از خانه مست
بخواند پدر و شیر پیشش نشست

سرافراز خاقان و نیزه سوار
کمین کرد با تیغ زهرآبدار

دو دیده بمالید بنشست راست
ز هر سو نگه کرد و هم جام خواست

چنین تا بخشی بر این بهین دشت
سه جام گران داد و از تو بگذشت

سپهبد بدو گفت خوابم گرفت
که هنگام رفتن شتابم گرفت

ترا دیدم اکنون که آیی فراز
مرا گفتی این باده نوش جوان

بدو گفت پس نیک مردی بخواب
اگر چند بودی تو مست از شراب

همانگاه خاقان کشیدار کمین
کشیده سپاهی همه تیغ کین

دژم گشت بر جای بنشست نرم
به پیش اندر افکند دیده ز شرم

ببوسید آنگه بر و یال دست
بر و آفرین کرد و پیشش نشست

تو در خان خویشی و در شهر خویش
ز رامش تو لبتان همی بهر خویش

مینه پیش دل را و می نوش کن
ره از راز اندیشه خاموش کن

اگر شاه کرد او بد اندیش تو
تن و جان سپاریم در پیش تو

چو از خوردنی ها بپرداختند
ز نو رامش و رود بر ساختند

تو با بر و شانه جام و با دو گوش
که من رفت خواهم بر شهریار

بدو گفت کین شادمانی ز چیست
به بند اندرون کامرانی ز چیست

که کم گشت شاه از سپاه سپاه
مرا آگهی آمد اکنون ز راه

بر شاه دستور فرخنده بود
بپیش زبان سخنها پراکنده بود

چنین گفت با شاه تو راه راست
برامش نشسته است شهر اندراست

نه کم گشت و نه هیچ شد ناپدید
مگر گوش خاقان کنون نشنوید

کجا یابم آن گفت فرخنده گفت
که بنمایدم باز روی از نهفت

بخاقان چنین گفت دستور پاک
که ای شاه ما مرو از اسپ پاک

سرافراز خاقان بدستور گفت
که بارای تو آفرین باد جفت

وتشه را بد گنج خرسند کن / بسوگند نخستش یکی بند کن
که من رستم تور را ناگهان / بیارم بر بیدار شاه جهان
هم اندر زمان شاه سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد
بیزدان که او چرخ دارد بپای / بزد دشت پر آنکه شد رهنمای
بخون گرانمایه اسفندیار / بجان بزرگان آن روزگار
که گر رستم آید بنزدیک من / برافروزد این جان تاریک من
ز بند گزند ایمنست این زمان / بیازارم او را بدست و زبان
نه کس را گمارم برآزار او / نه یاد آورم هیچ کشتار او
برون رفت رستم آنگه خاقان ز در / بیامد بر رستم نامور
مر او گفت برخیز تا پیش شاه / شوم من و بوسیم آن تختگاه
بخاقان چنین گفت آن پهلوان / که با من بر پیمان نهادی زبان
نه نیکو بود این بازگشتن بشاه / که آزرده ام شاه را چند گاه

بردن خاقان چین رستم تور را نزد شاه بهمن

چنین داد پاسخ که اندیشه نیست / جهاندار با من جفا پیشه نیست
فراوانش آموختم پندها / روانش ببستیم سوگندها
بگفت این و پس دست رستم گرفت / به پیش جهاندار آور تخت
همه ره همی گفت آن سرفراز / که چون پیش شه بر دیابد نماز
حوز و ناموردخت با ناز و رام / بصد چاره گردنش کردم نرم
چو در پیش تخت شهنشه رسید / ز شاهی سر شاه بر به رسید
چو تور دلیر اندر آمد بخشم / رسید از دل شاه رنجور غم
به تختش بر آورد شاه زمین / زمین را ببوسید تور گزین
مر او را نشسته بگفت ای شادکام / که این شیر را من کشیدم بدام
گر او را یکی موی کمتر کنی / مرا پیکان خاک بر سر کنی
کنم خویشتن را هم اندر پناه / مگر بخشد او را بدین بنده شاه
بتور دلاور چنین گفت شاه / که با او بره تا بدان رزمگاه
برامش ببا شید تا بامداد / که اکنون ز نامه همی کام داد
پریچهره را نیز و خاقان و تور / برفشد و ز دل غمان گرده دور
شب آمد سیاه و روا رای گنج / ز دیدار شهنشاه رنج و گنج
ده از گوهر آمدش داده گزین / بدست سرافراز خاقان چین
مر او گفت خاقان که گفتار شاه / که تو رنجه گشتی درین کارگاه
سزا دیدم این پای رنج ترا / فرستادم از گنج رای ترا
شد از شاه ایران دل تور شاد / فراوان بدو آفرین کرد یاد
چو روز دگر بامدادان پگاه / بپوشید و آمد بر تخت شاه
نشستند پس خوان و می خواستند / بخوردند و بزمی بیاراستند
زبان بزرگان پر آفرین / نهادند سرش پای بر زمین
چو اندیشه بازار دلش دور کرد / زبان باز دستور رنجور کرد
بتور سرافراز گفت ای دلیر / شهنشه بدین آرزو بود دیر
چو تو ساز کاری پهلوان کنی / بیاید به بهمن تو ز کیان
کنون مر ترا دید پرمایه شاه / بر بیدار تو شاد آن گشت سپاه
یکی سخت پیمان تو با شه ببند / که خورسند شد پهلوان بلند
گرفت انگشتری مرد آن دست راست / بخوردند سوگند از آسمان خواست
چو این گفته گشتند از یکدیگر / بدو داد بهمن کیانی کمر
یکی خلعت خسروانیش داد / وزان پس جهان پهلوانیش داد
مر او گفت هر چند با تو خوشست / دل پهلوان زو پر آشفت
تو برخیز نزدیک برزین خرام / دلش کن به دیدار خود شادکام
فرستاد با او فراوان سران / ز لشکر بزرگان گندآوران
گرانمایه دستور فرخنده پی / چنین اندر و تازی اسپان کی
فرستاد و بر کوه آمد چو گرد / جهان پهلوان زآن هم آگاه کرد
فرو ماند خیره ز گفتار او / ز تور سرافراز و گفتار او

همی گفت او رفت سوی شکار / همی آشتی کرد با شهریار
از ایدر به نخچیر شد با سپاه / همانا سوی شهر گم کرد راه
همانگه پذیره شدش پهلوان / پیاده فراوان پس پشتش دوان
مر آن نیکدل را ببر در گرفت / بسوی سراپرده اش برگرفت
دگر باره دستور با پهلوان / سخن گفت بسیار روشن روان
تو نیز ای جهان پهلوان رام گرد / بر تیغ آب پر آتش جام کرد
ز نزدیک خود دیو را دور کن / ز ما بر ز سوگند رنجور کن
که با شاه باشی بدل سازگار / بگویی دگر تو با او کارزار
تو فرزند باشی و بهمن پدر / نخواهید بد بر تن یکدگر
بدو گفت سوگند را از نخست / همه شاه را خورد باید درست
دل شاه باید که خشنود شود / ز بد رای کینه بپیچو شود
اگر او نیازد به بیداد و کین / بفرمانش گردد سراسر زمین
وگر باشدش سوی بیداد رای / همانا نباشدش بر تخت جای
مرا با شهنشاه کین است و خون / همی دست ازین باز دارم کنون
اگر چه بمن سخت بیداد کرد / که چون بندگان نیز آزاد کرد
مرا بر نشاندند بر پشت پیل / سپاه ایستاده دو رویه دو میل
بپوشید بر من گلیم سیاه / نه ترسید از ایزد و نه شرم از سپاه
مرا پیش بهمن گناهی نبود / همان روز با من سپاهی نبود
بدو گفتم ای شاه فرخنده فال / بمان تا ببینم یکی روی زال
همانست اسپنتان که دیدی که گفت / بنخچیر دیگر رهی می شگفت
بدو گفت دستور کز راه داد / نباید که آری گذشته بیاد
چو دی رفت و فردا نیامد هنوز / چرا گشت باید در اندیشه سوز
که این تیره گیتی سپنجست و تنگ / کرا بود جاوید بر وی درنگ
جهانجوی برگشت و سوگند خورد / تو نیز از ره آشتی بر مگرد
بگفت این و دستش گرفته بدست / روانش سوی کینه سگین نبست
وز آنجا بشد ره بر شاه شد / ازین آگهی لشکر آگاه شد

صلح کردن آذر برزین با بهمن و رفتن نزد وی

دگر روز برزین و تور گزین / برفتند تا نزد شاه زمین
زمین را ببوسید برزین گو / همی آفرین خواند بر شاه نو
وز آنجا خرامان شد آن هر دو هم / سوی تخت رفتند بی کین و غم
ز هر گونه گفتا رها کرد یاد / سپهبد چنین گفت با شاه راد
یکی سوی صحرا بیاید گذشت / که از شهر خوشتر بود باد و دشت
بیاید بدان لشکر و فر شاه / به دیدار او شاد گردد سپاه
بدو گفت امشب هم ایدر بباش / می آریم و رامشگر خوشنواش
چو گردد سر از باده خوش نغمی / به بیرون فرستیم تخت مهی
شب تیره بودند با جام جفت / ز دل دور اندیشه رای خفت
سپیده دمان زو برخاسته / سراسر همه رفتن آراسته
ز پاری برون تخت پایه نشاند / برون رفت با او سراسر سپاه
پذیره شدش لشکر پهلوان / بران آشتی شاد پیر و جوان
جهانی تازه تر شد ز آیین و داد / جهان پهلوان جام زرین نهاد
ببودند یکهفته با رود و نای / بشادی ندانست کس سر ز پای
چنین تا برآمد از آن پنج ماه / ز رامش نیاسود شاه و سپاه
برامش نشسته هم ارباب ماه / ز دستور فرزانه کردند یاد
که در خانه او دیر آید همی / چه بود است کید نپاید همی
ز دستان کسی باید او را بجست / بیامد فرستاده وی را بجست
ورا دید نالان و خفته ستان / ز مرگش به رنج بر شسته روان
بدو گفت رو شاه را باز گوی / که تا او بیاید به پیشش دو روی
بگویش که گر دیر ماند بجای / چو آیی نه بینی مرا تو بجای
بیامد فرستاده و باز گفت / دل شه پس گشت با درد جفت

ببالینش بر رفته زرین شاد … ورا دید رخساره کرده چو کاه
همه گفت کای پاک دستور من … چراغ دل و دیده و نور من
یکی برنگر دیده را باز کن … بپاسخ تو با من یکی آوا کن
چو جاماسب آواز بهمن شنید … یکی باد سرد از جگر برکشید

در انجام روزگار جاماسب گوید

دو دیده گران ناتوان گرد باز … همه گفت کای شاه گردنفراز
مرا همچنین او فتاده نژند … زمانه تنم را ببسته به بند
سرانجام مردم همه همچنین … یکی تود خاکست و لختی زمین
خنک آنکه زاید ره دانش زیست … اگر نه بدان کس بباید گریست
چنانم امیدست ز یزدان پاک … گزارش نباشد مرا هیچ باک
که هرگز بدی پیشه من نبود … دل آزردن اندیشه من نبود
[illegible] … ورا دید [illegible]
[illegible] … [illegible]
شما نیز خواهیم این ره گزید … ز کار بدی دست کوته کنید
گرفت آنگهی دست بهمن بشاد … همه گفت کای پهلوان سپاه
[illegible] … [illegible] تو یادگار
[illegible] … که آن دانشی مرد [illegible]
جهاندار بر زین زمانی دراز … نشستند گریان بر آن سرفراز
یکی دخمه بود بر ساخته … بدان تیره خاکش درانداخته
یکی بقعه بود [illegible] … [illegible]
[illegible] دل ناجوی … سوی دشت نخچیر آورد روی
ز شیر و پلنگ و ز گرگ و گراز … [illegible] دشت آن سرفراز
بدان مرغزار اندرون چند روز … یکی روز ناگه بدو باز خورد
ز دیده ره و جای کرده سیاه … [illegible]
[illegible] … [illegible]
نگاریم هر سال بخشش نو … نه چشم شاهی نگاه در
نگاه کرده دون یکی اژدها … بباید کند داشت مالی بها

اگر سال دیگر بهمن است و بس　　نمانیم زنده درین شهر کس
از ایدر دو فرسنگ پیشی فزون　　همه خار و نی باشدش یکسره
زگفتارشان تنگدل گشت شاه　　هماکه فرود آمد آنجایگاه
گز و ورکه و دشتی یکسر بباز　　به پیش آمدت آن نشیب و فراز

[illegible]　　بجای بدانجا ره و راه و بست و بند
چنین گفت گوینده کای شهریار　　که این کار بهتر خود [illegible]

دران بیشه باشد همی اژدها　　که از تیغ تیزش مبادا رها
چو بشنید برخاست شه دلپذیر　　چنین گفت کای نامداران جنگ

[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]

نداند کسی با سخن از میان　　ببستند یکسر لب ایرانیان
دگرباره گفت این سخن شهریار　　نکرد هیچکس رای این کارزار

[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]

سلیحش بپوشید و شد بر نشست　　روان شد سوی اژدها پای بست
همی راند ترسان ازان بهمن دشت　　زمانی دران مرغزاری بگشت

کشته شدن شاه بهمن بر دست اژدها و کشتن زرین اژدها

خروشی برآورد چون رعد شد　　که مرغ از زهره زان سرد شد
چو آواز آن اژدها را شنید　　سر از خاک برداشت و را بدم
چو پیشش بدید آن سیاه اژدها　　بدانست کز وی نیابد رها
عنان برگرایید و برگشت از او　　گریزان سوی لشکر آورد رو

[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　بدانست کز وی نیابد [illegible]

هماکه بدو حمله کرد اژدها　　فرو برد بهمن بیچاره خوار
برفت و بغلطید بر سنگ خوار　　طراکا طراک آمد از شهریار

خروشیدند بهمن و نوذر دلیر ... که گیتی ز شاه جهان گشت سیر
هر آنکس که آنجا رسید از سپاه ... ز اسب اندر آمد بخاک سیاه
که من خون بهمن ازین اژدها ... بخواهم همه از زمان بی بها
سپاه پراکنده از هر سوی ... همی آمدند از همه پهلوی
چنین گفت کای نامداران جنگ ... بدارید دلها بدین کار تنگ
فرامرز برزد همانگاه تیغ ... کشید از نیام و آمد چو میغ



بزد تیغ و سر دو بهره و نیم کرد ... برآورد از جان آن مرد گرد
که باب من او بد فرامرز گو ... که در روز هیجا بود او پیش رو
که چون شد کنون شهریار از میان ... بجایست دارای ایرانیان
ز خون چنین شاه این جای بود ... همی شاه از خون آن نامور
زمانه سراسر فریبست و رنج ... همی نوش زهر است و شش کرده گنج
همای دلفروز زرینه تخت ... ابا اختر نیک و فرخ بخت

همه پیش او آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
کمر بسته در پیش او پهلوان / همه روز بودی به پیش جوان
کنون تا سرانجام جهان را چه جست / بگیتی به از نام ماندن چه چیست
سرانجام در کام نر اژدها / بماند وز گیتی نیابد رها
سرآوردم این نامهٔ بهمنی / بفیروزبختی و با ایمنی
به پایان رسید این چنین داوری / بماناد و در دست نیک اختری
هزاران درود و هزاران سلام / ز ما بر محمد علیه السلام

پادشاهی همای سی و دو سال بود

چو بهمن برآسود و بنشست شاد / جهان را همی داشت با رسم و داد
مر او بیش بخشید گنجی درم / وزو چند شادان و چندی دژم
پسر بود او را یکی شیرگیر / که ساسان همی خواندش اردشیر
یکی دختری بود نامش همای / هنرمند و با دانش و رهنمای
همیخواندندی ورا چهرزاد / بگیتی به دیدار او بود شاد
پدر در پذیرفتش از نیکوی / بدان دین که خوانی همی پهلوی
همای دلفروز تابنده ماه / چنان بد که آبستن آمد ز شاه
چو شش ماه به شد پر ز تیمار شد / چو بهمن چنان دید بیمار شد
چو از درد شاه اندر آمد ز پای / بفرمود تا پیش او شد همای
بزرگان و نیک اختران را بخواند / بتخت گرانمایگی بر نشاند
چنین گفت کین پاک تن چهرزاد / ز گیتی فراوان نبودست شاد
سپردم بدو تاج و تخت بلند / همان لشکر و گنج و تیغ و کمند
ولی عهد من او بود در جهان / هر آنکس که زو زاید اندر نهان
اگر دختر آید گرش با پسر / ورا باشد این تاج و تخت و کمر
چو ساسان شنید این سخن خیره گشت / ز گفتار بهمن دلش تیره گشت
به سه روز و سه شب بسان پلنگ / از ایران بمرز دگر شد ز ننگ
نژادش بکیانی کسی را نگفت / همی داشت آن راستی در نهفت
زن پاک تن خوب فرزند زاد / ز ساسان پر مایه بهمن نژاد
پدر نام ساسانش کرد آن زمان / مر او را بد روزی سرآمد زمان
چو کودک ز خردی بمردی رسید / در آن خانه جز بینوایی ندید
بشاهی ز شاه پدر بسته کله / که بودی بکوه و بهامون گله
همی بود یکچند چوپان شاه / بکوه و بیابان و آرامگاه

آغاز داستان

کنون بازگردم بکار همای / پس از مرگ بهمن که بگرفت جای
به بیماری اندر بمرد اردشیر / همی بود یکچند با تاج و سریر
همای آمد و تاج بر سر نهاد / یکی رای و آیین دیگر نهاد
سپه را همه یکسپه بار داد / در گنج بگشاد و دینار داد
برای و بداد از پدر در گذشت / همی گیتی از داد او آباد گشت
نخستین که دیهیم بر سر نهاد / جهان را بداد و دهش مژده داد
پس آمد بتخت پدر بر نشست / در داد بگشاد و بد را ببست
که این تاج و این تخت فرخنده باد / دل بدسگالان ما کنده باد
همه نیکویی باد کردار من / سپاه و کس رنج و تیمار من
توانگر کنم آنکه درویش بود / نیازش به رنج تن خویش بود
مهان یکسر آنکه دارند گنج / نداریم از آن نیکویی‌ها برنج
چو هنگام زادنش آمد فراز / ز شهر و ز لشکر همی داشت راز
همی تخت شاهی پسند آمدش / جهان داشتن سودمند آمدش
نهانی پسر زاد و با کس نگفت / همی داشتش نیکو اندر نهفت
بیاورد آزاده پر مایه / یکی پاک با شرم پرمایه
نهانی بدو داد فرزند را / چنین شاد شاخ برومند را
کسی کو ز فرزند او نام برد / چنین گفت کان پاک زاده بمرد

همای تاج شاهی بسر برنهاد　　همیدون بر تخت پیروز شاد
ز دشمن بهر سو که بد مهتری　　فرستاد بر هر سویی لشکری
ز چیزی که رفتی بگرد جهان　　بنودی بدو نیک روی نهان
بگیتی جز از داد و نیکی نخواست　　جهان را سراسر همه داشت راست
جهانی شده ایمن از داد او　　بکشور بنودی جز از یاد او
بر فیلسان همیدون تا هشت ماه　　پسر گشت مانند رخشنده ماه
بفرمود تا درگر پاک مغز　　یکی تخته نشت از در کار نغز
یکی خرد صندوق از چوب خشک　　بکردند و برزد بر و قیر و مشک
درون نرم کرده بدیبای روم　　براندوده پیرونش بقیر و موم
بزیر اندرش بستر خواب کرد　　میانش پر از در خوشاب کرد
بسی سرخ و زرد اندرو ریخته　　عقیق و زبرجد برآمیخته
ببستند پس گوهر شاهوار　　ببازوی آن کودک شیرخوار
بدانگه که شد کودک از خواب مست　　خروشان شد آن دایه چرب دست
نهادند صندوق در نرم نرم　　بکشتی زبندش بپوشید گرم
سر تنگ تابوت را کرد خشک　　بدو قیر و عنبر و موم و مشک
ببردند صندوق را نیمشب　　یکی بر دگر نیز نگشاد لب
ز پیش همایش برون تاختند　　بآب فرات اندر انداختند
پس اندر همیرفت پویان دو مرد　　که تا آب با شیرخواره چه کرد
چو کشتی همیرفت چون آب تاب　　نگهبان از آن کرده شتاب
سپیده چو برزد ز هر سو بهار　　ببستند صندوق بر چوبیار
بکاریز کی گند رو بود تنگ　　سر جوی را کارگه بود تنگ
یکی گازر آن تنگ صندوق دید　　بپوئید و از کارگه برکشید
چو بگشاد دیگر دهانبر نهفت　　بماند اندران کار گازر شگفت
سبک دیدبانش بماند درم　　ز صندوق گازر بگفت آنچه دید
جهاندار چیدار با دایه گفت　　که چیزی که دیدی بباید نهفت
نباید که زین گفته آید نشان　　بگیتی کسی آشکار و نهان
چو پیگاه گازر بیامد ز رود　　مرو جفت وی گفت است این درود
که باز آمدی جامها نیم نم　　بدین کار از که یابی درم
زن گازر از درد بیمرده بود　　یکی کودکی زیرکش مرده بود
زن گازر از درد کودک نوان　　شخوده رخان تیره گشته روان
بدو گفت گازر که باز آر هوش　　ترا زشت باشد ازین پس خروش
کنون گر بماند سخن در نهفت　　بگویم به پیش سزاوار جفت
بسنگی که مرجانه را از رم　　چو پاکیزه کرد و آب اشکم
دران جوی صندوق دیدم یکی　　نهفته بدو اندرون کودکی
کنون برکش دم سر بسته باز　　بدیدار آن خرم آمد نیاز
اگر بود داری یکی پور خرد　　بنودش بسی زندگانی برد
کنون یافتی پور با خواسته　　ز دینار و دیبا بیاراسته
چو آن جامها بر زمین برنهاد　　سر تنگ صندوق را برگشاد
زن گازر آن دید خیره بماند　　برو بر جهان آفرین را بخواند
رخی دید تابان میان حریر　　بدیدار ماننده اردشیر
پر از در خوشاب بالین او　　عقیق و زبرجد بپایین او
بدست چپش سرخ دینار بود　　سوی راست یاقوت بسیار بود
بدو داد زن زود پستان شیر　　بنه شاد از کودک دلپذیر
ز خوبی آن کودک و خواسته　　دل زن ز غم گشت پیراسته
بدو گفت گازر که این را بجان　　خریدار باشیم تا جاودان
که این کودکی نامداری بود　　که او در جهان شهریاری بود
زن گازر او را چو پیوند خویش　　بپرورد چون نامه فرزند خویش
سه بسیم روز و داراب کرد نام　　کز آب روان یافتندش کنام
چنان بد که روزی زن کیمیای　　سخن گفت سرکونه با کدخدای
که این گوهر ازار چه سازی کنون　　که باشد برین داستان رهنمون

زن گفت گازر

بزن گفت گازر که ای نیک جفت
چه خاک و چه گوهر مرا در نهفت

بشهری که ما را ندانند کس
که خواریم ناشاد با دسترس

ببردند داراب را برگرفت
نگردند جز گوهر و رز نثار

به بیگانه شهر اندرون ساخت جای
بر آنسان که پرمایه تر کدخدای

بشهری که بد نامور شهری
و نستاد زو دیگر او گوهری

زن گازر از پیش شد رهنمای
چنین گفت یک روز با کدخدای

چنین داد پاسخ بدو کدخدای
که ای جفت پاکیزه و رهنمای

تو داراب را پاک و نیکو بدار
بدان تا چه بار آورد روزگار

چو بگذشت سال از برش چند سال
یکی کودکی گشت با فر و یال

همه کودکان همگروه آمدند
بچیارگی زو بستوه آمدند

بدو گفت کین دسته بر زن بسنگ
که از پیشه جستن ترا نیست ننگ

شدی روز کارش بجستن دو بهر
نشان خواستی زو بدشت و بشهر

کمان بستدی سر و کشتی بدو
که ای پرزبان گرگ پرخاشجوی

بگازر چنین گفت کای باب من
همی تیره گردانی این آب من

از آن بگذشته پس فرمای جوی
کنون از من آن کدخدائی مجوی

چو آموخت فرهنگ شد بر منش
برآمد ز پیغاره و سرزنش

ز من جای مهتر پر اندیشه کن
ز نیکی مرا سواری پیشه کن

سپردش بدو روزگاری دراز
بیاموخت هر چش بدو بد نیاز

همان زخم چوگان و تیر و کمان
زمین شکند و دزد دیدن از بدگمان

بگازر چنین گفت روزی که من
همی این نهان دارم از انجمن

شگفت آیدم چون پسر خوانیم
بدکان بر خویش بنشانیم

ترا گر منش زان من برترست
پدر جوی و راز تو با ما درست

همان به کزین شهر بیرون شویم
ز تنگی و سختی بهامون شویم

بشبگیر گازر بنه برنهاد
برفت و دگر دار و بر و بوم داد

بفرمود از آن شهر و شهرک گذشت
بشهر دگر جای ساخت نشست

بخانه بجز سرخ یاقوت چیز
نماند از بد و نیک صندوق نیز

ازو بستدی جامه و سیم و زر
چنین تا فراوان نماند از گهر

که ما بی نیازیم ازین کارکرد
تو اکنون شدی گرد و پیشی مگرد

همی پیشه خوانی ز پیشه چه بیش
همی پیشه وان پیشه را بگذر پیش

همی داشتندش چنان ارجمند
که از بند بادی ندیدی گزند

بکشتی شدی با بزرگان بکوی
کسی را نبودی تن و زور اوی

بفرمان شد گازر از کار او
همی تیره شد تیز بازار اوی

چو داراب زان پیشه بگریختی
همی گازر از دیده خون ریختی

بجایش ندیدی کمانی بدست
بآیین کشادی برو بر دو دست

چه داری همی گرز و تیر و کمان
بگردی چرا گشته ای زین گمان

بفرهنگیان ده مرا از نخست
چو آموختم زند و استا درست

بدو مرد گازر بسی برشمرد
از آن پس بفرهنگیانش سپرد

بدان پروراننده گفت ای
نیاید ز من گازری هیچ کار

که گرد گازر سواری تمام
عنان پیچ و اسب افگن و نیکنام

عنان و سنان و سپر داشتن
بآورد که نیزه بر گاشتن

بر انگونه شد زین هنر کجا جنگ
نبودی بآورد با او پلنگ

بجنبد همی بر تو بر چهر من
نماند بچهر تو هم چهر من

بدو گفت گازر که اینت سخن
دریغ است رنجهای کهن

چنان بد که یکروز گازر برفت
ز خانه سوی رود بازید تفت

پرسیدن داراب نژاد خود را از زن گازر

در خانه را تنگ داراب بست
بیامد بشمشیر یازید دست

بزن گفت کژی و ناری مجوی
مرا آنچه پرسم سخن بازگوی

شما را که باشیم و گوهر کهیم
بنزدیک گازر ز بهر چهیم

زن گازر از بیم زنهار خواست
خداوند دارنده را یار خواست

بدو گفت خون سر من مجوی
بگویم ترا هرچه گفتی بگوی

سخنها یکایک بر او برشمرد
نپوشید از کار کس چیز خرد

ز صندوق و از کودک شیرخوار
ز دینار و از گوهر شاهوار

بدو گفت ما دستکار توییم
نه از تخمهٔ نامدار توییم

از آن تو داریم چیزی که هست
ز بر دست گشت از تو این دست پست

پرستنده ماییم و فرمان تراست
مگر تا چه خواهی تن و جان تراست

چو بشنید داراب خیره بماند
روان را باندیشه اندر نشاند

بدو گفت از آن خواسته هیچ ماند
دگر کار زر را همه برفشاند

که باشد بهای یکی بارگی
بدین روز کندی و بیچارگی

بدو گفت زر هست و سیم اندکی
درخت برومند و باغ و زمی

بدو داد دینار چندانکه بود
نبود آن گران گوهر نابسود

ز دینار اسپی خرید ارجمند
یکی کم بها زین و دیگر کمند

یکی مرزبان بود با سنگ و رای
بزرگ و جهاندیده و رهنمای

خرامید داراب نزدیک او
پراندیشه بد جان تاریک او

همیداشتش مرزبان ارجمند
ز گیتی نیامد بدو بر گزند

چنان بد که آمد سپاهی ز روم
بایران بدان مرز آباد و بوم

برزم اندرون مرزبان کشته شد
سر لشکرش زان سخن گشته شد

چراگاه آمد بنزد همای
که رومی نهاد اندران مرز پای

یکی مرد بد نام او رشنواد
[illegible] بینا دل و [illegible]

چو بشنید داراب شد شادکام
بنزدیک او رفت و بنوشت نام

سپه چون فراوان شد از مرز روی
همی آمد از هر سوی لشکری

بیامد بکاخ همایون همای
خود و مرزداران پاکیزه رای

بدان تا سپه پیش او بگذرد
تن و نام و دیوانها بنگرد

همیبود چندان بران بوم و دشت
چو لشکر فراوان برو بر گذشت

چو داراب را دید با فر و برز
بگردن برآورده پولاد گرز

تو گفتی همه دشت پهنای اوست
زمین پر ز پیوند بالای اوست

چو دید آن بر و چهرهٔ دلپذیر
ز لستانها در بپا بود شیر

بپرسید و گفت این سوار از کجاست
بدین شاخ و این برز و بالای راست

نماید که این نامداری بود
خردمند و جنگی سواری بود

دلیر و سرافراز و کندآوراست
ولیکن سلیحش نه اندر خوراست

چو داراب را زو همه آمدش
سپه را سراسر پسند آمدش

ازاختر یکی روزگاری گزید
ز بهر سپهبد چنان چون سزید

چو جنگ آوران را یکی گشت رای
ببردند لشکر به پیش همای

فرستاد سپهدار کارآگهان
بدان تا نماند سخن در نهان

ز پیکند و بد لشکر آگه شود
ز بد ناگهانیش کوته شود

همیرفت منزل بمنزل سپاه
زمین پر سپاه آسمان پر ز ماه

چنان بد که روزی یکی تیره باد
برآمد غمی گشت ازان رشنواد

یکی رعد و باران و برف و خروش
زمین پر ز آب آسمان پر خروش

بهر سو که باران همی تاختند
بدشت اندرون خیمها ساختند

غمی گشت از آن کار داراب نیز
ز باران همی جست راه گریز

نگه کرد ویران یکی جای بود
میانش یکی طاق برپای بود

بلند و کهن بود و آزرده بود
یکی خسروی جای پرمرده بود

نه خرگاه بود و نه پرده سرای
نه چینه نه انبار و نه هم سرای

دران طاق آزرده تنها بخفت
چو تنها تنی بود بی یار و جفت

سپهبد همی گرد لشکر بگشت
از آن طاق آزرده اندر گذشت

ز ویران خروشی بگوش آمدش
کزان سهمجای خروش آمدش

که ای طاق آزرده هشیار باش
مراین شاه ایران نگهدار باش

نبودش همی خفته و یار و جفت
بیامد بزیر تو اندر بخفت

چنین گفت با خویشتن رشنواد
که این بانگ رعد است اگر تندباد

دگر باره آمد ز ایوان خروش
که ای طاق چشم خرد را بپوش

که در تیست فرزند شاه اردشیر
زباران بترس این سخن یاد گیر
سه بار این صدا اندر آمد بگوش
شگفتی دلش تنگ شد زان خروش

بفرزانه گفت این چه شاید بدن
یکی را سوی طاق باید شدن
بچندین تا اندرو خسته گشت
چنین بر تن خویش آشفته گشت

برفتند و دیدند مرد جوان
خردمند و با چهر پهلوان
همه جامه و اسب زرد و تباه
ز خاک سیه ساخته جایگاه

بر پیش سپهبد بگفت آنکه دید
دل پهلوان زان سخن بردمید
بفرمود کورا بخوانند زود
خروشی ازیشان که یارد شنود

برفتند و گفتند کای خفته مرد
ازین خاک برخیز و بیدار گرد
چو دارا باسب اندر آورد پای
همانگه که طاق اندر آمد ز جای

بشد تیز با او بپرده سرای
همی‌گفت کای داور کدخدای
کسی در جهان این شگفتی ندید
نه از کاردیده بزرگان شنید

بفرمود تا جامها خواستند
بجز گاه جایی بیاراستند
بکردار کوه آتشی برفروخت
بسی عود با مشک و عنبر بسوخت

چو خورشید برزد سر از کوهسار
سپهبد برفتن بیاراست کار
بفرمود تا موبد رهنمای
یکی دست جامه ز سر تا بپای

یکی تازی اسبی بزرین ستام
کمر خواست با تیغ و زرین نیام
بداراب داد و سپهبد ازو
که ای شیردل مرد پرخاشجو

چه مردی بوم و نژادت کجاست
سخن گر بگویی مرا راه راست
چو بشنید داراب یکسر بگفت
ز خورد و ز آرام و خواب نهفت

همانگه فرستاد کس رشنواد
فرستاده را گفت پیمان باد
زن گازر و گازر و مهره را
بیارید بدرام و هم زهره را

یکایک بسالار لشکر بگفت
ز خورد و ز آرام و خواب نهفت
بگفت این و زانجایگه بر گرفت
ازان مرز با بوم لشکر برفت

سپهبد طلایه بداراب داد
طلایه سپه خواه بر آب داد
طلایه همی‌گفت نزدیک روم
وزان سر بگردان آن مرز و بوم

ز ناگه دو لشکر بهم بازخورد
برآمد همانگاه گرد نبرد
همه یک بدیگر برآمیختند
چو رود روان خون همی ریختند

چو داراب دید آن سپاه بزرگ
به پیش اندر آمد بکردار گرگ
ازان لشکر روم چندان بکشت
که گفتی جهان تیغ دارد بمشت

همی رفت ازانگونه برسان شیر
نشستی بجنگ اندرو یلی بزیر
چنین تا بلشکرگه رومیان
همی تاخت برسان شیر ژیان

زمین شد ز رومی چو دریای خون
جهانجوی را تیغ بُد رهنمون
به پیروزی از رومیان گشت باز
بنزدیک سالار گردنفراز

بسی آفرین یافت از رشنواد
که این لشکر شاه پیروز باد
چو ما بازگردیم ازین مرز و بوم
سپاه اندر آید به آباد بوم

تو چندان نوازش بیابی ز شاه
ز اسب و ز گنج و ز مهر و کلاه
همه شب همی لشکر آراستند
سلاح سواران بپیراستند

چو خورشید برزد سر از برج راغ
زمین شد بکردار روشن چراغ
بهم باز خورد این دو بار سپاه
شد از گرد خورشید تابان سیاه

جنگ داراب با رومیان

چو داراب پیش آمد و حمله برد
عنان را باسب تگاور سپرد

به پیش صف رومیان کس نماند
ز گردان شمشیرزن بس نماند

بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ
وز آنجایگه شد سوی میمنه
بیاورد جنگی سپاه و بنه

بکشتند چندان ز رومی سپاه
که آغشته شد خاک آوردگاه
چهل جاثلیق از دلیران بکشت
بیامد صلیبی گرفته بمشت

چو زو رشنواد آن شگفتی بدید
ز شادی دل پهلوان بردمید
برو آفرین کرد و چندان ستود
بدان آفرین مهربانی فزود

شب آمد جهان قیرگون شد برنگ
همه بازگشتند یکسر ز جنگ

سپهبد بلشکرگه رومیان
برآسود و بگشاد بند از میان

بجنبید در شب بسی خواسته
شد از خواسته لشکر آراسته

فرستاد نزدیک داراب کس
که ای شیردل مرد فریادرس

نگه کن کنون تا پسند تو چیست
وزین خواسته سودمند تو چیست

نگهدار چیزی که رای آیدت
ببخش آنچه دل را همی بایدت

مرا آنکه آن پسند تو باید بخش
تو نامی تری از خداوند رخش

چو آن دید داراب شد شادکام
یکی نیزه برداشت از بهر نام

فرستاد دیگر سوی رشنواد
مرو گفت سرو ز بادی بیاد

چو از باختر تیره شد روی مهر
بپوشید دیبای مشکین سپهر

همان با سپه از بنه شب درگذشت
طلایه بپراگند بر گرد دشت

غو پاسبان خواست چون ولوله
همی شد خو آواز شهر بلد

چو زرین سپر برگرفت آفتاب
سر جنگجوی اندر آمد ز خواب

ببستند گردان ایران میان
همی تاختند از پس رومیان

بشمشیر تیز آتش افروختند
همه شهرها را همی سوختند

ز روم و ز رومی بر انگیخت گرد
کس از بوم و بر یاد سرگرد کرد

خروشی برآمد بزاری ز روم
که بگذاشتند آن دلارای بوم

بقیصر بر از کین جهان تنگ شد
رخ نامدارانش بیرنگ شد

فرستاده آمد بر رشنواد
که گر داور سر بپیچد ز داد

شد اندیشه جنگی بد از جنگ سیر
سر تخت روم اندر آمد بزیر

اگر باژ خواهی تو فرمان کنیم
بنزد یکی باژ پیمان کنیم

فرستاد قیصر زهر گونه چیز
ابا هدیه‌ها برده بسیار نیز

سپهبد پذیرفت از وی هر چه بود
ز دینار و ز گوهر نابسود

وز آنجا که بازگشتند شاد
پسندیده داراب با رشنواد

بمنزل مر آن طاق ویران رسید
که داراب را اندرو خفته دید

زن و گازر و شوی و گوهر بهم
شده سرد و از بیم خوار و دژم

وزان پس کشان اندر جای خویش
بیزدان نیابیده رفتند پیش

چو آن دید زن شوی را رشنواد
ز هر گونه پرسید و کرد از نیاد

نگفتند با او سخن هر چه بود
ز صندوق و ز گوهر نابسود

ز رنج و ز رز خوردن شیرخوار
ز تیمار و ز کرد و شش و رنگار

چنین گفت با شوی زن رشنواد
که پیروز باشید و هموار شاد

که کس در جهان این شگفتی ندید
نه از موبد پیر سالخورده شنید

هم اندر زمان مرد پاکیزه رای
یکی نامه بنوشت نزد همای

ز داراب و از آب و از خوابگاه
همان جنگ او اندران رزمگاه

نامه رشنواد به همای از کار داراب

وزان کو باسب اندر آورد پای
همانگاه طاق اندر آمد ز جای

وز آواز کامد مر او را بگوش
ز تنگی که شد رشنواد از خروش

نگار از سخن هرچه بشنید نیز
ز صندوق و ز گوهر خرد و ریز

بنامه درون سربسر کرد یاد
تو گفتی برافگند بر سان باد

همان سرخ کو سر بدو داد و گفت
که با او بباید که کردی تو جفت

فرستاده چون باد آمد ز جای
چو آورد یاقوت نزد همای

بشاه جهاندار نامه بداد
شنیده و گفت از لب رشنواد

چو آن نامه برخواند و گوهر بدید
سر ترکش از مژگان برخ بر چکید

بدانست کاروز کامد بدشت
بفرمود تا پیشش اندر گذشت

همی گفت آن جوانی که بد فرهمند
برخ چون بهار و ببالا بلند

فرستاده را گفت تا آن همای
که آمد جهان را یکی کدخدای

بنود اندر اندیشه مغزم تهی
پر اندیشه بودم ز شاهنشهی

ز دارای کیهان بدم پر هراس
کجا گشته بودم از و ناسپاس

وزان نیز کان بچه را نیافت
کسی کو چنان سوی دریا شتافت

که یزدان پسر داد شادان خرم
کنون ایزد او را بمن داد باز
ببخشید بر هر که بودش نیاز
بروز دهم بامداد ان پگاه
همه کاه و پرده فرو هشت شاه
یکی تاج پر گوهر شاهوار
نشسته ستاره و شمشیر شاهوار
یکی جام پر سرخ یاقوت زرد
چو آمد بنزدیک ایوان فراز
بر افشاند پس گوهر شاهوار
بیاورد و بر تخت زرین نشاند
بیاورد و بر تارک او نهاد
بداراب گفت آنچه بر ما گذشت
اگر بد کند زو بگیران بدست
نباشد شگفت ار دل آید بجوش
ز من یادگاری بود این سخن
بفرمود تا موبد موبدان
بفرمود تا خواندند آفرین
بگفت آنکه اندر نهان کرده بود
بفرمان او رفت باید همه
بشادی و خوشی بر آمد ز کاخ
جهان پر شد از شادمانی و داد
بسی و دو سال آنچه کردم برنج
چو دارا ز تخت مهی گشت شاد
نشست کی بر تو فرخنده باد

باب فرات اندر انداختم
به پروز نام ولی رشنواد
وگر هفت گنج درم کرد باز
سپهبد بیامد بنزدیک شاه
بیک هفته کس را ندادند راه
دو یاره یکی طوق گوهر نگار
ز اختر همی کرد روزی نگار

بیازوش بر بستم این هم کمر
ز دینار گنجی فرو ریختند
بجایی که دانست کاشکیداست
بزرگان و داراب با او بهم
جهاندار زرین یکی تخت کرد
یکی جامهٔ خسروانی بزر
نشست از بر تخت زر بامداد

پادشاهی دادن همای داراب را

فرو ریخت از دیده خون بر کنار
دو چشمش ز دیدار او خیره ماند
جهان را به بیم او مژده داد
چنان دان که کیهان همه باد گشت
که جز تخت شاهی مبادت نشست
بنیک و بد چه داری تو چندین خروش
که هرگز ز دفتر نگردد کهن
بخواند ز هر کشوری بخردان
بشاهی بر او بر مدار از زمین
وز آن کرده بسیار غم خورده بود
که او چون شبان گرد آن رمه
که نورسته بودند فرخنده شاخ
کسی را نیامد غم و رنج یاد
سپردم بدو تاج شاهی و گنج
بآرام دیهیم بر سر نهاد
دل بدسگالان تو کنده باد

مر اورا گرفتش در آغوش تنگ
چو داراب بر تخت زرین نشست
چو از تاج دارا فروزش گرفت
جوانی و گنج آمد و رای زن
چنین داد پاسخ بمادر جوان
جهان آفرین از تو خشنود باد
برو آفرین کرد فرخ همای
پس از لشکر آنکس که بد نامدار
چو بر تاج شاه آفرین خواندند
بدانید کز بهمن شهریار
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست
بگردند چندان ز گوهر نثار
همای آنزمان گفت با موبدان
شما شاد باشید و فرزانگان
زن کار زود کار زار آمد آن
بفرمود دارا که ده بدره زر

پسر خوار شد چون برو دش پدر
می و مشک و گوهر برآمیختند
وگر زند و استا و چندین سداست
کسی کافکند از پیش کم
دگر سی ز پیروزه و لاجورد
در و یافته چند گونه گهر
جهاندار داراب را بار داد
دگر جام پر کرد از زر زرد
همای آمد از دور بردش نماز
ببوسید و بستر ز پیشش بتنگ
همای آمد و تاج زرین بدست
همای اندران کار پوزش گرفت
پدر مرده و شاه بی رای زن
که گر چیستی از گوهر پهلوان
دل مهربانت پر از درد باد
که تا تاج باشد تو باشی بجای
سرافراز شیران خنجر گذار
بر آن تاج زر گوهر افشاندند
جز این نیست اندر جهان یادگار
بدو داد باید همه پشت راست
که شد ناپدید اندران شهریار
که ای نامور با گهر بخردان
بی رای او یکنفس مشمرید
بگفتند کای شهریار جوان
بیارند و ده جام دیگر گهر

ز هر جایگه تخته و موم و ریخ
که زآب صندوق‌های یکی
کنون اختر کار زاندر گذشت
کنون آفرین از جهان آفرین
ابوالقاسم آن شاه خورشیدچهر
شهنشاه محمود پیروزبخت
جهان روشن از تاج محمود باد
چگفت آن سراینده دهقان پیر
چو دارا به تخت کیی برنشست
چنین گفت با موبدان و ردان
که گیتی نجستم به رنج و به داد
نیابیم جز داد و پاداش آن
زمانه به داد و من آباد باد
برفتند با هدیه و با نثار
ز پنسی بیاید بکوهی سپید
بجویند ازین آب دریا ری
چو دیوار شهر اندر آورد گرد
ز هر پیشه‌ای کارگر خواستند
جهان از بداندیش بی‌بیم کرد
برفته سالار ایشان شعیب
فراز آمدند این دو لشکر بهم
ز باران و پیکان و زخم تیز
سه روز و سه شب زین نشان جنگ بود
شعیب اندران جنگ کشته شد
از آن رزمگاه آمد آنجا جای

براد ند آن زانکه بد بود رنج
چو دارا بدو اندرون کودکی
بدکان شد و برد و شان دشت بم

مرو گفت کای کارزر پیشه کار
برفته کیمیر پراز آفرین
اگر زانکه خواهی دلا مهر من

در ستایش سلطان محمود قدس سره

خداوند تاج و خداوند تخت
همه روز کارش به مسعود باد
ز گشتاسب و ز نامداران رد

بجز نیم چراز داد و از راستی
همیشه جوان تا جوانی بود
وز ان نامداران کینه روای

پادشاهی داراب دوازده سال بود

مرا تاج یزدان به سر بر نهاد
که برباش پاینده آذین
دل زیردستان ما شاد باد
بجستند خشنودی شهریار
یکی لشکران شرف دریا بدید
رسانند روزی به هر کشوری
ورا نام کردند داراب گرد
همه شهر از ایشان بیاراستند
دل بدسگالان پر از بیم کرد
یکی نامدار از نژاد قتیب
جهان شد ز پرخاشجویان دژم
زمین شد ز خون چون گل شنبلید
زمانه بران جنگیان تنگ بود
عرب را همه روز برگشته شد
نبرد جهاندار پور همای

شگفتی تر از کار من در جهان
نیابد که هیچ کس از رنج ما
وزان پس هندوستان ز روم
چنان بد که روزی ز بهر کله
بجز موو از هند وازو میان
چو یکشاد دارنده آزاد
یکی آتش افروخت از تیغ کوه
به هر سو فرستاد لشکر سپاه
چنان که از تازیان صد هزار
جهاندار از ایران سپاهی ببرد
زمین آن سپه راهی بر نتافت
خروشی برآمد ز هر سو بی
چهارم عرب روی برگاشتند
بسی اسب تازی بدین حد به جنگ
ببخشید چیزی که بد بر همای

همیشه روان را پر اندیشه دار
ز داور به شهریار زمین
کمی چون گل نار این چمن
بخوانیم رشید پاد زمین
بیارات گیتی به داد و بهر
نیارد بداد اندرون کاستی
همان زنده تا زندگانی بود
ز داراب و زر سیم و رای همای
کمر بر میان بست بگشاد دست
بزرگان سپاه از دل بخردان
نه بیند کسی آشکار و نهان
بدین روز آکنده گنج ما
ز هر مرز باز و آباد بوم
بیامد که اسبان ببند بیه
بیارند کار آزموده روان
یکی شهر فرمود پس سودمند
پرستنده آذر آمد گروه
ز هر سو همی داشت گیتی نگاه
بزرده سواران نیزه گذار
که گفته آمد از آنشاه شهر
بدان بوم کس جای رفتن نیافت
یکی کشته دیدند بر هر سوی
بشب وشت پیکار بگذاشتند
بسی خود و خفتان و نیزه جنگ
ز اسب و زرع و ز تیغ و کلاه

ازینجا بابی

ز لشکر یکی مرزبان برگزید / که گفتار ایشان بداند شنید
فرستاد تا باژ خواهد ز دشت / ازین سال و آن سال کاندر گذشت
شد از دشت نیزه وران تا بروم / همی رزم جست اندر آباد بوم
بروم اندرون شاه بد فیلقوس / یکی بود با رای او شاه سوس
نبشتند نامه که پور همای / سپاهی بیاورد بی مر ز جای
چو بشنید سالار روم این سخن / سپاه آمدش رزم و کین کهن
ز عموریه لشکری گرد کرد / همه نامداران روز نبرد
چو دارا سپاه بزرگان روم / بپرداخت آنمرز و بوم
ز عموریه فیلقوس سران / برفتند گردان جنگ آوران
دو رزم گران کرده شد از روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گریزان بشد فیلقوس و سپاه / بنه یکسر از ترک و رومی کلاه
زن و کودکانشان ببردند اسیر / بکشتند چندی بشمشیر و تیر
چو از پیش دارا بشهر آمدند / از آن رفته لشکر دو بهر آمدند
دگر بهره کشته و خسته بود / پس پشتشان نیزه پیوسته بود
بعموریه در حصاری شدند / وز ایشان بسی زینهاری شدند
فرستاده آمد بر فیلقوس / خردمند و بیدار با نغز و بوس
ابا بدره و برده و با نثار / دو صندوق پر گوهر شاهوار
سخن بود پیغام کز کدخدای / نخواهم که باشد مرا رهنمای
که فرجام این رزم بزم آورم / مبادا که دل سوی رزم آورم
همه راستی باید و مردمی / ز کژی و تاری بخیزد کمی
چو عموریه کان نشست منست / تو آیی و سازی که گیرای بست
دل من بجوش آید از نام و ننگ / بهنگام رزم اندر آیم بجنگ
تو آن کن که از شهریاران سزاست / پدر شاه بود و پدر پادشاست
چو بشنید ازو کار زانگو بخواند / همه داستان نزد ایشان براند
چگوید کنون اندرین گفتگوی / بگوید همی فیلقوس آبروی
همه مهتران خواندند آفرین / که ای شاه بینا دل پاکدین
شهنشاه بر مهتران مهتر است / ز کار آن گزینه کجا درخور است
یکی دختری دارد آن نامدار / ببالای سرو و برخ چون بهار
بت آرای چون او نبینی بچین / سیاه تاب چون درخشان نگین
شهنشاه چو پسندیده آیدش / بپالیز سرو بلند آیدش
فرستاده روم را خواند شاه / بگفت آنچه بشنید از آن نیکخواه
مر او گفت رو پیش قیصر بگوی / که گر جست خواهی همی آبروی
پس پرده تو یکی دختر است / که بر تارک بانوان افسر است
نگاری که ناهید خوانی ورا / براورنگ زرین نشانی ورا
بمن ده و بفرست با باژ روم / چو خواهی که بی رنج ماند بوم
فرستاده بشنید و آمد چو باد / بقیصر بر آن گفتها کرد یاد
بدان شاد شد فیلقوس و سپاه / که داماد باشد مرا چون شاه
سخن رفت هر گونه از باژ و ساو / ز چیزی که دارد پی روم تاو
بدان برنهادند سالی که شاه / ستاند ز قیصر که دارد سپاه
ز زر خایه ریخته سی هزار / ابا هر یکی گوهری شاهوار
چهل کرده مثقال هر خایه / همان نیز گوهر گرانمایه
ببخشید بر مرز ناپاک روم / هر آنکس که باشد ز آباد بوم
وزان پس همه فیلسوفان شهر / کسی را که بود اندران مرز بهر
بفرمود تا راه را ساختند / ز هر کار دلها بپرداختند
برفتند با دختران شهریار / گرانمایگان از یکی با نثار
یکی مهد زرین بپیراستند / پرستنده و تاج زر خواستند
صد اشتر همه بار دیبای روم / بزه پیکر از گوهر و زر بوم
شتروار اسپید گستردنی / ز چیزی که بد راه آوردنی
دلارای رومی بمهد اندرون / سکوباد را بیت اندرون
کنیزک پس پشت ناهید شست / از آن هر یک از زر جامی بدست

بجام اندرون گوهر شاهوار — بت آرای با افسر و گوشوار
سقف خوبرخ را بدارا سپرد — گهرها بگنجور او بر شمرد
از آن پس جهان زنگهبان بماند — سپه را سوی شهر ایران براند
سوی پارس آمد دلارام و شاد — کلاه کیانی بسر بر نهاد
شبی خفته بد ماه با شهریار — پر از گوهر و بوی و رنگ و نگار
همانا که بر زد یکی تیز دم — شهنشاه از آن دم زدن شد دژم
بپیچید در جامه رو سر بتافت — که از گندش بوی ناخوش بیافت
از آن کار شد شاه ایران دژم — پر اندیشه جان و روان پر ز خم
پزشکان داننده را خواندند — بنزدیک ناهید بنشاندند
یکی مرد بینا دل نیک رای — پژوهید تا دارو آمد بجای
گیایی که سوزنده کام بود — بروم اندر اسکندرش نام بود
بمالید بر کام او بر پزشک — ببارید چندی ز مژگان سرشک
بشد ناخوشی بوی کامش بسوخت — بکردار دیبا رخش برفروخت
اگرچه خوبی شد آن خوب چهر — دژم بود دارا بجای مهر
دل پادشا سرد گشت از عروس — فرستاد او را بر فیلقوس
غمی دختر و کودکی در نهان — بگفت این سخن با کسی در جهان
چو نه ماه بگذشت بر خوب چهر — یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ز بالا و اورنگ و بویا برش — سکندر همی خواندی مادرش
که فرخ همی داشت آن ماه را — که زو یافت از سردری کام را
همیگفت قیصر به مهتری — که پیدا شد از تخم من قیصری
نیاورد کس نام دارا ببر — سکندر پدر بود قیصر پسر
همی ننگش آمد که گفتی بکس — که دارا ز فرزند من کرد بس
چو اسکندر از پاک مادر بزاد — بنزد نیا شد یکی مژده داد
بر آخر یکی بادپایی پسند — که کارکاری بیالا بلند
همانشب یکی کره زاد خنگ — برش چون بر شیر کوتاه و تنگ
ز رانندهٔ قیصر برافراخت یال — که آن اخترش فرخ آمد بفال
بشبگیر فرزند را خواستی — همین مادیان را بیاراستی
ببودی همی با سکندر بفال — که همتا بد او با سکندر بسال
سپهدار ازین بر چنین برگذشت — ز هر گونه سالیان برگذشت
سکندر دل خسروانی گرفت — سخن گفتن پهلوانی گرفت
فزون از پسر داشتی قیصرش — بیاراستی پهلوانی برش
خرد یافت گفتی و شد کاردان — هشیوار با سنگ و بسیاردان
ولیعهد گشت از پس فیلقوس — بدیدار او داشتی بزم و بوس
هنرها که باشد گو از اکار — سکندر بیاموخت ز آموزگار
تو گفتی نشاید مگر داورا — دگر تخت شاهی و بنیاد را
وزان پس که ناهید نزد پدر — بیامد زنی خواست داراد گر
یکی کودک آمدش با فر و یال — ز فرزند ناهید کمتر بسال
همان روز دارایش کردند نام — که تا از پدر پیش باشد بکام
چو ده سال بگذشت بر سر دو سال — شکست اندر آمد بفر و بیال
بشد مرد داراب پور همای — همی خواندندش بدیگر سرای
بزرگان و فرزانگان را بخواند — ز تخت بزرگی سخنها براند
بگفت این که دارای دارا کنون — شما را بنیکی بود رهنمون
همه گوش دارید و فرمان کنید — ز فرمان او رامش جان کنید
که این تخت شاهی بماند درا — بخوشی رسد رو بخواهند باز
بکوشید و با داد و مهر آورید — بشادی مرا نیز یاد آورید
بگفت این و باد از جگر برکشید — شد آن برگ گلنار چون شنبلید

پادشاهی دارای داراب چارده سال بود

چو دارا ز دل سوک دارا بداشت — بخورشید تاج کیی برفراشت
یکی مرد بد تیز و دارا و تند — شده باز با نالش دل تیغ کند

یمن کرد

چنین گفت بر گاه کای مهتران / سرافراز گردان گندآوران
از آن تاج خواهم سوی تاجگاه / کسی را نخواهم که افتد بچاه
کسی کو ز فرمان ما بگذرد / سرش را همی تن بسر نشمرد
وگر هیچ تاب اندر آرد بدل / بشمشیر باشم ورا دلگسل
جز از نام هر کس که در رنج / نخواهد کسی شاد و دل ها برنج
نخواهم که باشد مرا رهنمای / منم رهنمای و منم دلگشای
ز گیتی خورد بخش و پیمان مراست / بزرگی و شاهی و فرمان مراست
دبیر خردمند را پیش خواند / ز هر در فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت فرخ دبیر / ز دارای دارای بن اردشیر
بهر سو که بد شاه و خودکامهٔ / بفرمود تا چون یکی نامهٔ
که هر کو ز رای و ز فرمان من / بپیچد به پند سرافشان من
همه گوش یکسر بفرمان نهید / اگر جان پسندید اگر جان دهید
سر گنجهای پدر برگشاد / سپه را همی خواند و روزی بداد
ز جام اندر آمد درم تا ببست / یکی را بجام و یکی را بشست
درم داد و دینار و برگستوان / همان جوشن و تیغ و گرز گران
هر آنکس که بد کاردیده سری / ببخشید بر هر سری کشوری
یکی راز گردنکشان مرز داد / سپه را همه چیز با ارز داد
فرستاده آمد ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
زهند و ز خاقان و فغفور چین / ز روم و ز هر کشوری همچنین
همه پاک با هدیه و باژ و ساو / نبی بود با او کسی را نه تاو
یکی شارستان کرد زرین بنام / خردمند و بیدار گسترد کام
با هواز گشته ازان شادکام / کسی را که درویش بد داد داد
کسی را که درویش بد داد داد / بخواهندگان گنج و دینار داد
بمرد اندر آن چند که فیلقوس / بروم اندرون تخت و گنجینه بوس
سکندر به تخت نیا بر نشست / همی جست دست بدی را ببست
یکی نامداری بد آنگه بروم / که زو شاد بود آن همه مرز و بوم
حکیمی که بد ارسطالیس نام / خردمند و بیدار گسترده کام
به پیش سکندر شد آن پاک رای / زبان کرد گویا و بگرفت جای
برو گفت کای مهتر شادکام / همی کم کنی اندرین کار نام
که تخت کیان چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
هر آنگه که گویی رسیدم بجای / نباید ز گیتی مرا رهنمای
چنان دان که نادانی این کژروی / اگر پند دانند کان بشنوی
ز خاکیم و هم خاک را زاده ایم / به بیچارگی تن بدو داده ایم
اگر نیک باشی بماندت نام / بتخت کیی بر بوی شادکام
وگر بد کنی جز بدی ندروی / شبی در جهان شادمان نغنوی
به نیکی بود شاه را دسترس / بعد روز هر کس نخفت ایچ کس
سکندر شنید آن پسند آمدش / سخن گوی را فرمند آمدش
بفرمان او کرد کاری که کرد / ز رزم و ز بزم و ز ننگ و نبرد
بنو هر زمان پیش نو فرخی / نوفیتش بر تخت شاهنشهی
چنان بد که روزی فرستادهٔ / سخن گوی روشن دل رادو

آمدن رسول دارا بنزد اسکندر بطلب باژ

ز نزدیک دارا بیامد ز روم / کجا باژ خواهد ز آباد بوم
به پیش سکندر بگفت آن سخن / عجب گشت از آن ساو و باژ کهن
برو گفت رو پیش دارا بگوی / که از باژ ما شد کنون رنگ و بوی
که مرغی که زرین همی خایه کرد / برو سر باژ بی مایه کرد
فرستاده پاسخ بدانسان شنید / بترسید و از بیم شد ناپدید
عمیش برفت او همانگه بدوم / با ایران نماند اندر آباد بوم
ز نزد سکندر چو شد ترجمان / نگفتش بدارا پیام ژیان
سکندر سپه را سراسر نخواهم / گذشته سخن پیش ایشان نهم

چنین گفت کز گردش آسمان / نباید که در مرد نیکی گمان
مرا روی گیتی بباید سپرد / بدو نیک چندی بباید شمرد
شما را بباید کنون ساختن / دل از بوم و بر پاک پرداختن
که ما را هم اکنون بباید رفت / مر این کار را روز و پاسخ نیست
سر گنجهای نیا باز کرد / بجز سود تا لشکرش ساز کرد
ز اسپان که بودی بدیدش علیه / بیاورد از دشت چوپان گله
هر آنکس که بود از پیاده سوار / بدادش ز گنج آنچه بودش بکار
بشبگیر برخاست از روم غو / ز شهر و ز درگاه سالار نو
درفشی پس پشت سالار روم / نشسته بر و بر سپه مرز و بوم
همای از بر خز تا بر قصب / نشسته بر او بر صلیب الصلیب
دو لشکر به روی اندر آورد روی / ببودند یکبیشه پرخاشجوی
بهشتم بمصر اندر آمد شکست / سکندر سر راه ایشان ببست
بیک راه چندان گرفتار شد / که گیرنده را دست بیکار شد
ز کوپال و از اسپ برگستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان
کمرهای زرین و زرین ستام / همان تیغ هندی بزرین نیام
ز دیبا و دینار چندان بیافت / که از خواسته بارگی رنج یافت
بزین زنهاری بیامد سوار / بزرگان جنگ آور نامدار
وز آنجایگه ساز ایران برفت / دل شیر و چنگ دلیران گرفت
چو بشنید دارا به پیش اوفتاد / سپه را عدو پیش بود از شتاب
بکرد لب آب لشکر کشید / ز جوشن کسی آب دریا ندید
سکندر چو بشنید کامد سپاه / پذیره شد آنرا به پیمود راه
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / سکندر گرانمایگان را بخواند
ز هر گونه با او سخن راندند / سخنهای دارا بر او خواندند
چو سیر آمد از گفتهٔ رهنمای / چنین گفت کاکنون جز این نیست رای
که من چون سوی شوم پیش او / همه برگرایم کمر پیش او
کمر خواست پر گوهر شاهوار / یکی خسروی جامهٔ زرنگار
ببردند بالای زرین ستام / بزیر اندرون تیغ زرین نیام
سواری ده از رومیان برگزید / که گوینده دانند گفت و شنید
ز لشکر بیامد پسندیده دوان / خرد و نامبردار و روشن روان
چو آمد بنزدیک دارا فراز / پیاده شد و برد پیشش نماز

رفتن اسکندر برسولی نزد داراب

جهاندار دارا مر او را بخواند / بپرسید و بر زیر گاهش نشاند
همه نامداران فرو ماندند / بر و نام یزدان همی خواندند
ز دیدار و فر و ز فرهنگ او / ز بالا و از شاخ و آهنگ او
جهانگه چو بنشست بر پای خاست / پیام سکندر بیاراست راست
بتخت آفرین کرد بر شهریار / که جاوید بادا سر تاجدار
سکندر چنین گفت کای نیکنام / بگیتی بهر جای گسترده کام
فراز آرزو نیست با شاه جنگ / نه بر بوم ایران گرفتن درنگ
بدانم که گرد جهان اندکی / نگردم به پیش جهان زین یکی
همه راستی خواهم و نیکوی / بویژه که سالار ایران تویی
اگر خاک داری تو از باد و میغ / نشاید سپردن هوا را بتیغ
چنین با سپاه آمدی پیش جنگ / نه آنکه از رای کم پیش من
چو رزم آوری با تو رزم آورم / از این بوم بی جنگ برنگذرم
گزین کن یکی روز کارزار / بر این باش و از گرد برگرد
که من سر نه پیچم ز جنگ سران / و گر چند باشد سپاهی گران
چو دارا بدید آن دل و رای او / سخن گفتن فر و بالای او
تو گفتی که دار است باج و خراج / ابا یاره و با طوق و گرز و سلاح
بدو گفت نام و نژاد تو چیست / که بر فر و شاخت نشان کیست
از اندازه گستری برتری / من ایدون گمانم که اسکندری

بدین فر و بالا و گفتار و چهر / مگر تخت را پرورید این سپهر
چنین داد پاسخ که این کس نگرد / نه در آشتی و نه اندر نبرد
ندانند کان بر درش کهترند / که بر تارک بخردان افسرند
کجا خود پیام آرد از خویشتن / چنان شهریاری سر انجمن
سکندر نه زین پایه دارد خرد / که از راه پیشینگان بگذرد
پیامم سپهبد بر اینگونه داد / بگفتم بشاه آنچه او کرد یاد
بپا ایستندش یکی جایگاه / چنانچون بود در خور پیشگاه
سپهدار ایران چو بنهاد خوان / بسالار فرمود کو را بخوان
فرستاده را در زمان خواندند / بجای رسولانش بنشاندند
چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
سکندر چو خوردی می خوشگوار / نهادی سبک جام را بر کنار
چنین کرد تا جام چندی بگشت / نهادن ز اندازه اندر گذشت
دهنده بیامد بدارا بگفت / که رومی شد امروز با جام جفت
بفرمود تا زو بپرسند شاه / که جام چنید از چه دارد نگاه
بدو گفت ساقی که ای شاه فش / چه داری همی جام زرین بکش
سکندر چنین داد پاسخ که جام / فرستاده را باشد ای نیکنام
گر آیین ایران جز اینست راه / ببر جام زرین سوی گنج شاه
بخندید از آیین او شهریار / یکی جام پر گوهر شاهوار
بفرمود تا برگرفتش برند / یکی سرخ یاقوت بر سر نهند
هم اندر زمان شد خواهان روم / کجا رفته بود اندرین مرز و بوم
ز خانه سوی بارگاه آمدند / خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده روی سکندر بدید / بر شاه رفت آفرین گسترید
بدو گفت کین قیصر اسکندر است / که بر تخت با گرز با افسر است
بدانگه که ما را بفرمود شاه / برفتیم نزدیک او باژخواه
برآشفت دارا بدان کار کرد / بگفتار با شاه پیکار کرد
چو از پادشاهیش بگریختیم / شب تیره اسبان برانگیختیم
ندیدیم مانند او بر و بوم / دلیر آمدست او بدین مرز و بوم
همی برگراید سپاه ترا / همان گنج و تخت و کلاه ترا
چو گفت فرستاده بشنید شاه / فزون کرد سوی سکندر نگاه
سکندر بدانست کاندر نهان / چگفتند با شهریار جهان
همی بود تا تیره گشت روز / سوی باختر گشت گیتی فروز
نیامد بدهلیز پرده سرای / دلاور باسب اندر آورد پای
چنین گفت با آنچ ایران خویش / بلند اختر و نامداران خویش
که ما را کنون چاره اسب اندر است / چو سستی کند باد ما بد است
همه بادپایان برانگیختند / ز پیش جهاندار بگریختند
چو دارا سر و افسر او بدید / بتاریکی اندر بشد ناپدید
نگهبان فرستاد هم در زمان / بنزدیکی خیمهٔ بدگمان
چو رفته پدار دل رفته بود / که بخت جهان پادشا خفته بود
پس او فرستاد دارا سوار / دلیران و پرخاشجویان هزار
چو باد از پس او همی تاختند / شب تیره بد راه نشناختند
طلایه بدیدند گشتند باز / نبد سود جز رنج راه دراز
چو اسکندر آمد ز پرده سرای / برفتند گردان رومی ز جای
بدیدند شب شاه را شادکام / به پیش اندرون گوهر آگین جام
بگردان چنین گفت کازاد دید / بدین فرخی فال ما شاد دید
کاین جام پیروزی حال ماست / سر اختران زیر فرمان ماست
هم از لشکرش برگرفتم شمار / فراوان بگفت ار شنیدن سوار
همه جنگ را تیغها برکشید / وزان دشت آهو بتیر آورید
چو در جنگ تنها برنج آوریم / ازین رنج شاهی و گنج آوریم
جهان آفریننده یار منست / سر اختر اندر کنار منست
بزرگان برو خواندند آفرین / که آباد بادا بقیصر زمین

فدای تو بادا تن و جان ما … برین است جاوید پیمان ما
ز شاهان که یارد بدن یار تو … به مردی و بالا و دیدار تو
چو خورشید بر زد سر از پشت زاغ … زمین شد بکردار روشن چراغ
جهاندار دارا سپه برگرفت … جهان چادر قیر بر سر گرفت
بیاورد لشکر ز رود فرات … بهامون سپه بیش بود از نبات
سکندر چو بشنید کامد سپاه … بزد کوس و آورد لشکر براه
دو لشکر که آن را کرانه نبود … چو اسکندر اندر زمانه نبود
ز ساز و ز گردان مرد و گروه … زمین همچو دریا بد و گرد کوه

رزم اسکندر با دارا و هزیمت دارا

ز هامون و از لشکر هندوان … ز اسب و ز آلات جنگی ستوان
دو رویه سپه برکشیدند صف … ز خنجر همی یافت خورشید تف
به پیش سپاه اندر آورد پیل … جهان شد بکردار دریای نیل
سواران جنگ از پس و پیش پیل … همه برگرفته دل از جان خویش
وز آواز اسپان و بانگ سران … جرنگیدن گرزهای گران
تو گفتی زمین کوه جنگی شد است … ز گرد آسمان روی زنگی شد است
بکوشش گردان پرخاشجوی … بروی اندر آورده بودند روی
بهشتم چو آمد یکی تیره گرد … بر آن گونه خورشید شد لاجورد
بکوشید دارا و ایران سپاه … ندیدند جز خاک آوردگاه
جهاندار دارا به پیچید روی … همان نامور لشکر جنگجوی
به رود فرات اندر آمد سپاه … گریزان برفتند از آن رزمگاه
سپاه سکندر پس اندر دمان … یکی پر ز خشم دیگری شادمان
سکندر بشب تا لب رودبار … بکشتند از ایرانیان بیشمار
سپاه از لب آب برگاشتند … بعزمور تا رود بگذاشتند
به پیروزی آمد بدان رزمگاه … کجا پیش دارا گزیده سپاه
چو دارا از پیش سکندر برفت … ابر سو سواران فرستاد تفت
ز هر سوی ایران مهان را بخواند … درم داد و روزی دهان را بخواند
سر ماه را لشکر آباد کرد … سر نامداران پر از باد کرد
دگر باره دارا از آب زانسو گذشت … بیاراست لشکر بران پهن دشت
سکندر چو بشنید لشکر براند … پذیره شد و سازش آنجا بماند
سپه را چو روی اندر آمد بروی … زمانه زمین گشت پرخاشجوی
سه روز اندران رزمشان شد درنگ … چنان شد که از کشته شد جای تنگ
سکندر دگر باره پیروز گشت … بلند اختر و گیتی افروز گشت
سپاهش گریزان و دارا ز جنگ … همی خاک بگزید بر جای تنگ
فراوان از ایرانیان کشته شد … جهانجوی را روز برگشته شد
پر از درد برگشت از آوردگاه … چو یاری ندادش همی هور و ماه
کسی را که او کم کند نام خویش … بنزد کی بگیرد همه رخت پیش
سکندر چو آمد پس او چو گرد … بسی از جهان آفرین یاد کرد
بسی تاخت اندر پی او دمان … نبودش از آن تاختن خود زیان
ندیدش مراد را از او بازگشت … همه لشکر از وی پر آواز گشت
خروشی برآمد ز پیش سپاه … که ای بیزدستان گم کرده راه
شما را ز من بیم و آزار نیست … سپاه مرا با شما کار نیست
بباشید ایمن بایوان خویش … بیزدان سپرده تن و جان خویش
بجان و تن از بد میان رسته اید … وگرچه که خون دست آغشته اید
چو شهر عراق ایمنی یافتند … همه رخ سوی رومیان تافتند
سکندر بیامد بدشت نبرد … همه خواسته سربسر گرد کرد
ببخشید بر لشکرش خواسته … بنیرو سپاهی شد آراسته
بهوا اندران بوم و بر چار ماه … چو آسوده شد شهریار و سپاه
جهاندار دارا بجهرم رسید … که آنجا بدی گنجها را کلید
همه مهتران پیش او آمدند … پر از درد و گرم و گداز آمدند

خروشان همه چون سپر آمدید
پسر همچنین کو پدر را ندید

همه شهر ایران پر از ناله است
بچشم اندرون آب چون ژاله است

آمدن داراب بشهر صطخر و تهیهٔ لشکر کردن

ز جهرم بیامد بشهر صطخر
که آزادگان را بدو بود فخر

فرستاده رفت بر هر سوی
بهر نامداری و هر پهلوی

سپاه انجمن شد بدرگاه شاه
نهادند کرسی کی زیر گاه

چو دارا بدان کرسی زر نشست
برفتند گردان خسرو پرست

بایرانیان گفت کای مهتران
خردمند شیران جنگ آوران

ببینید تا رای این کار چیست
همی گفت با درد چندی گریست

همی گفت در رزم مردن بنام
به از زنده دشمن برو شادکام

نیاکان ما شاه تا بدند
بهر سال باژی همی بستدند

بهر کار ما را ز بوم و ز روم
کنون بخت آزادگان گشت شوم

همه پادشاهی سکندر گرفت
جهاندار شد تخت و افسر گرفت

چنین هم نپاید بپاید کنون
همه پارس گرد و چو دریای خون

زن و کودک و مرد کرد اسیر
نماند برین بوم برنا و پیر

مرا گر شود ایزد اندرین یارمند
بگردانم این بیخ و درد و گزند

شکار بزرگان ما بد این گروه
همه گشته از شهر ایران ستوه

کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ
بهر کارزاری گریزان ز جنگ

اگر پشت یکسر بپشت آورید
بر و بوم ایشان بمشت آورید

کسی کندرین جنگ سستی کند
بکوشد که با جان درستی کند

مدارید ازین پس بگیتی امید
که شد روم ضحاک و ما جمشید

همی رفت گریان و دل پر ز درد
دو رخساره زرد و لب لاجورد

بزرگان دانندهٔ برخاستند
همه پاسخش را بیاراستند

خروشی بر آمد ز ایران بزار
که گیتی نخواهیم بی شهریار

همه روم یکسر بجنگ آوریم
جهان بر بداندیش تنگ آوریم

ببندیم دامن یک اندر دگر
اگر خاک یابیم اگر بوم و بر

سلاح و درم داد لشکرش را
همان نامداران کشورش را

سکندر چو از کارش آگاه شد
که دارا بتخت افسر ماه شد

سپه برگرفت از عراق و براند
برومی زبان نام یزدان بخواند

سپه را بیاورد کرانه نبود
همان بخت دارا جوانه نبود

پذیره شدن را بیاراست شاه
بیاورد از اصطخر چندان سپاه

که گشتی زمین بر نتابد همی
فلک راه رفتن نیابد همی

چو شاه دو کشور کشیدند صف
همه نیزه و گرز و خنجر بکف

بر آمد فغان از دو لشکر خروش
که شیر فلک را بدرید گوش

شب آمد برآمد بدارا شکست
سکندر میان تاختن را ببست

هزیمت یافتن داراب بار سیم از اسکندر

جهاندار لشکر بکرمان کشید
همان از بد دشمنان جان کشید

سکندر بیامد باصطخر پارس
که دیهیم شاهان بد و فخر پارس

خروشی بلند آمد از بارگاه
که ای مهتران نامبرده راه

هر آنکس که زنهار خواهد همی
ز کرده بیزدان پناهد همی

همه یکسره در پناه منید
بر آیند اگر نیکخواه منید

همه خستگان را ببخشیم چیز
همان خون دشمن بریزیم نیز

ز چیز کسان دست کوته کنید
خرد را سوی روشنی ره کنید

چو پیروزگر دادمان فرهی
بزرگی و دیهیم شاهنشهی

کسی کو ز فرمان ما بگذرد
همان گردن اژدها بسپرد

ز چیزی که دید اندران رزمگاه
ببخشید دیگر همه بر سپاه

چو دارا از ایران بکرمان رسید
دو بهر از بزرگان ایران ندید

خروشی بر آمد میان سپاه
یکی را ندیدند بر سر کلاه

بزرگان فرزانه را گرد کرد / بسی درد و تیمار لشکر بخورد
همه مهتران ازو گریان شدند / ز بخت بد خویش بریان شدند
چنین گفت دارا که هم پیکران / ز ما بود بر ما بد آسمان
سخن زین نشان در جهان کس ندید / نه از کاردانان پیشین شنید
زن و کودک شهریاران اسیر / جگر خسته از اختر و تن بتیر
همه خواسته پاک غارت شده / ز گنجم همه ساز و آلت شده
چه بینید و این را چه درمان کنیم / که بدخواه را زین پشیمان کنیم
نه کشور نه لشکر نه تخت و کلاه / نه شاه و نه فرزند و گنج و سپاه
گراید وگر نه بجنبانش کردگار / نباشد بتنها بد آموزگار
کسی کز گرانمایگان رسته اند / همه پیش او زار بربسته اند
به آواز گفتند کای شهریار / همه خسته ایم از بد روزگار
سپه را ز کوشش سخن برگذشت / ز تارک دم آب بر برگذشت
پدر بی پسر شد پسر بی پدر / چنین آمد از چرخ گردان بسر
گرامی درو خواهر و دختر است / همه پاک در دست اسکندر است
همان پوشیده رویان تو / که بودند لرزنده بر جان تو
چه گنج نیاکان بر ارزنش / که آمد بدست تو بی سرزنش
کنون مانده اندر کف دشمنان / نژاد بزرگان و گنج کیان
کنون نیست ما را با او درنگ / بکوشیم با او هم اندر رای جنگ
کنون چاره با او مدارا ست بس / که تاج بزرگی نماند بکس
همین چرخ گردان برو بگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد
تو او را بتن زیردستی نمای / یکی در سخن نیز چربی فزای
ببینیم فرجام تا چون بود / که از گردش اندیشه بیرون بود
یکی نامه بنویس نزدیک او / پراندیشه کن جان تاریک او
کسی کو ندید آتش زبانش نسوخت / بچاره بد از تن نشاید سوخت
از ایشان چو بشنید فرمان گزید / چنان کز دل شهریاران سزید
دبیر جهاندیده را خواند شاه / بیاورد قرطاس و مشک سیاه

نامهٔ دارا باسکندر فیلقوس

یکی نامه بنوشت با داغ و درد / دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
ز دارای داراب بن اردشیر / سوی قیصر اسکندر شهرگیر
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان / خردمند بر نگذرد بیگمان
که زو شیب دانیم و زو تاب و تب / گهی در فراز و گهی در نشیب
ازویم نیاد و بد و نیم سپاس / جهانگیر باید که یزدان شناس
ز مردی بد این رزم ما با سپاه / مگر گردش و بخشش هور و ماه
کنون بودنی بود ما دل بدرد / چه داریم ازین گنبد لاجورد
کنون گر زنی نیز پیمان کنی / دل از جنگ ایران پشیمان کنی
همه گنج گشتاسپ و اسفندیار / همان یاره و تاج با گوشوار
همان طوق گنجور و تاج و زر / همان تازی اسبان زرین کمر
چو نامه بهند اندر آمد بتخت / پشیمان شد از گفتهای درشت
سرانجام گفت این گشتنی بتر / که من پیش او می ببندم کمر
نخواهم همی دخمه نگار کس / بجز ایزدم نیست فریادرس
چو آور بخودش بنزدیک دور / یکی نامه بنوشت نزدیک فور
پر از لابه و زیر دستی و درد / نخست آفرین بر جهاندار کرد
دگر گفت کای مهتر هندوان / خردمند و دانا و روشن روان
همانا که نزد تو آمد خبر / که ما را ز اختر چه آمد بسر
سکندر بیاورد لشکر ز روم / نه بر ماند ما را نه آباد بوم
نه پیوند و فرزند و تخت و کلاه / نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
گراید وگر نه باشی مرا یارمند / که از خویشتن باز دارم گزند
فرستمت چندان گهر بار گنج / که زان پس نبینی تو از گنج رنج

همان ایدر

همان در جهان نیز نامی شوی … بنزد بزرگان گرامی شوی
هیونی برافگند برسان باد … بیامد بر فور و نامه بداد

سکندر چو آگاه شد زین سخن … که دارای دارا چه افگند بن
بفرمود تا برکشیدند نای … برآمد غو کوس با کرّه نای

بیاورد از اصطخر چندان سپاه … که خورشید بر چرخ گم کرد راه
وز آن روی دارا بیامد براه … جهان تیره شد یکسر از دو سپاه

بیامد خروشان سپاه از دو روی … بی آرام شد مردم جنگجوی
سکندر بآیین صف برکشید … هوا نیلگون شد زمین ناپدید

چو دارا بیاورد لشکر به راه … سپاهی نه برآرزو رزمخواه
شکسته دل و کشته از رزم … سر بخت ایرانیان گشته زرم

نیاویختند ایچ بار و میان … چو روبه شد آن دشت شیر ژیان
گرانمایگان زینهاری شدند … ز اوج بزرگی بخواری شدند

چو دارا چنان دید برگشت روی … گریزان همی رفت با نامجوی
برفتند با شاه سیصد سوار … از ایران بگریز کم بد نامدار

کشته شدن داراب بر دست وزیران خویش

دو دستور بودش گرامی دو مرد … که با او بهم بود دشت نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار … دگر مرد را نام جانوسیار

چو دیدند کان کار دشوار گشت … بشد اختر و نام دارا گشت
یکی با دگر گفت کین شوربخت … ازین پس نبیند سر و تاج و تخت

بباید زدن دشنه بر برش … دگر تیغ هندی یکی بر سرش
سکندر سپارد بما کشوری … برین پادشاهی شویم افسری

همی رفت با او دو دستور او … که دستور بود و گنجور او
مهین بر جهان یار نیش برتر است … چو شب تیره گشت از هوا باد خاست

یکی دشنه بگرفت جانوسیار … بزد بر بر و سینهٔ شهریار
کنون شد سر نامبردار شاه … ازو بازگشتند یکسر سپاه

بنزدیک اسکندر آمد وزیر … که ای شاه پیروز دانش پذیر
بکشتیم ما دشمن او را نهان … سر آمد بر او تاج و تخت کیان

چو بشنید گفتار جانوسیار … سکندر چنین گفت با ماهیار
که دشمن که افگندی اکنون بچاه … بباید نمودن مرا راه راست

برفتند هر دو به پیش اندرون … دل و جان دو می نخشم اندرون
چو نزدیک شد روی دارا بدید … پر از خون رخ و چهره چون شنبلید

بفرمود تا بارگه داشتند … دو دستور او را نگه داشتند
سکندر ز اسب اندر آمد چو باد … سر مرد خسته بران بنهاد

نگه کرد تا خسته گوینده هست … بمالید بر چهر او هر دو دست
ز سر برگرفت افسر خسروش … گشاد آن بر و جوشن پهلوش

ز دیده ببارید چندی سرشک … تن خسته را دور دید از پزشک
بدو گفت کین بر تو آسان شود … دل بد سگالت هراسان شود

تو برخیز و در مهد زرین نشین … وگر هست نیروت بر زین نشین
ز هند و ز روم پزشک آورم … ز درد تو خونین سرشک آورم

سپارم ترا پادشاهی و تخت … چو بهتر شوی ما به بندیم رخت
جهانا چگونی همی گونه گون … ور آویزم از دارشان سرنگون

چنانچون ز پیران شنیدیم دوش … دلم گشت پر خون لب پر خروش
ز یک شاخ و یک بیخ و پیراهنیم … بهستی همی تخم را بشکنیم

چو بشنید دارا به آوا گفت … که همواره با تو خرد باد جفت
برآنم که از پاک دادار خویش … بیابی مکافات کردار خویش

بتخت اکنون گفتی که ایران تراست … سر تاج و تخت دلیران تراست
بمن مرگ نزدیکتر زانکه تخت … تو بردار ار کنون گشت بخت

برین است فرجام چرخ بلند … خرامش سوی رنج و سود از گزند
ببردی نگر تا نکویی کنی … فزونم از این نامدار انجمن

بدو یک سر و دو زبر دارش بس / ور او دارد تا زنده باشی سپاس
بنو دار گفتار تو من بسیم / بدین داستان عبرت هر کسم
که چندان بزرگی و شاهی و گنج / نبد در زمانه کس از ما برنج
همان نیز چندان سلیح و سپاه / گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان / چه پوشیدگان داغ دل بستگان
زمان و زمین بنده بد پیش من / چنین بود با بخت تو خویش من
بیکی جدا ماندم از رنجشان / گرفتار در دست مردم کشان
ز فرزند و خویشان شده ناامید / سیه شد جهان پیش کام سپید
ز نسل کسی نیست فریادرس / امیدم به پروردگار است و بس
برینگونه خسته بخاک اندرم / ز گیتی بدام هلاک اندرم
برین است آیین چرخ روان / اگر شهریار است اگر پهلوان
بزرگی بجز جام هم بگذرد / نگارا ست و مرگش همی بشکرد
سکندر ز دیده ببارید خون / بران شاه خسته بخاک اندرون
چو دارا بدید آن ز دل درد او / چکان اشک خون از رخ زرد او
بدو گفت مگری کزین سود نیست / ز آتش مرا بهره جز دود نیست
چنین بود بخشش ز بخشنده ام / هم از روزگار درخشنده ام
باندرز من سر بسر گوش دار / پذیرنده باش و بدل هوشیار
سکندر بدو گفت فرمان تراست / بگوی آنچه خواهی که پیمان تراست

اندرز کردن داراب اسکندر را

زبان تیز دارا بر او برگشاد
همی کرد سر تا بسر اندرز یاد
نخستین چنین گفت کای نامدار
بترس از جهاندار و پروردگار
که چرخ و زمین و زمان آفرین / توانایی و ناتوان آفرید
که کس نجز زند و پیوند من / بپوشیدگان حرمت زن من
ز من پاک دل دختر من بخواه / بدارش بآرام در پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد / جهان را بدو شاد و بدکام کرد
نیاری بفرزند من سرزنش / ز بیغاره از مردم بدکنش
چو پرورده شهریاران بود / برای افسر نامداران بود
مگر زو ببینی یکی شهریار / بجا نو کند نام اسفندیار
بیاراید این آتش زردهشت / بگیرد همان زند و استا بدست
که باز آورد این فر دل چنین / همین فر و زند و آتشکده
همان اورمزد و مه روز مهر / بشوید بآب خرد جان و چهر
کند تازه آیین لهراسپی / بماند بدو دین گشتاسپی
مهان را بدارد و که بکه / بدین فر و زند و ور و زبر
سکندر چنین داد پاسخ بدو / که ای نیکدل خسرو راستگو
پذیرفتم این پند و اندرز تو / فزون زین نباشم سر گشتهٔ تو
که این نیکوییها بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم
جهاندار دست سکندر گرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت
گرفت دست او برد و هر برنهاد / بدو گفت یزدان پناه تو باد
سپردم ترا جان و رفتم بجای / سپردم روان را بیزدان پاک
بگفت این و جانش برآمد ز تن / بر او زار گریان شدند انجمن
سکندر همه جامه کرد چاک / بتاج کیان بر پراکند خاک
یکی دخمه کردش بآیین او / بدان سان که بد فره و دین او
بشستندش از خون بروشن گلاب / برآمد بش هنگام جاوید خواب
بیاراستندش بدیبای روم / همه پیکرش زر و گوهر بوم
تنش زیر کافور شد ناپدید / وزان پس کسی روی دارا ندید
بدخمه درون تخت زرین نهاد / همی بر سرش تاج مشکین نهاد
نهادش بتابوت زر اندرون / بزرگان همه ایدکان پر ز خون
چنین تا بود دارا برفت / همی پوست کشتی بر او برگرفت
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه / برآیین شاهان برآورد راه

چو پرداخت از آن دخمه ارجمند | ز بیرون بزد دو دار بلند | یکی دار بر نام جانوسیار | دگر همچنان از در ماهیار

دو بدخواه را زنده بر دار کرد | سر شاه کش مرد بر دار کرد | ز لشکر برفتند مردان جنگ | گرفته یکی سنگ هر یک بچنگ

بکشتند بر دارشان زار و خوار | مبادا کسی کو کشد شهریار | چو دیدند ایرانیان کو چه کرد | بزاری بران شاه آزاد مرد



گرفتند یکسر برو آفرین | ز دادار بر شهریار زمین | ز کرمان کس آمد سوی اصفهان | بجایی که بود از ایران مهان

نزدیک پوشیده رویان شتاب | بیامد یکی مرد با دستگاه | بدیشان درود سکندر بگفت | همان کار دارا برایشان بگفت

چنین گفت کز مرگ شاهان داد   نباشد بدل دشمن و دوستدار
براند کار امروز دارا منم   گر او شد نهان آشکارا منم
فرو هشت از آن نیکویی ها که بود   بتیمار دل را نباید شخود
همه مرگ را ایم شاه و سپاه   اگر دیر مانی همین است راه
بنه سوی شهر صطخر آورید   به پیوند ما نیز فرخ آورید
همانست ایران که بود از نخست   بباشید شادان دل و تندرست
بنشتند نامه بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری
از اسکندر فیلقوس بزرگ   جهانگیر و باکینه جویان سترگ
بنزد بزرگان سالار فش   دلیران اسب افکن کینه کش
سوی موبدان نامه همچنین   بر او فرو رشن و پوزش و آفرین
سر نامه از پادشاه کیان   سوی کارداران ایرانیان
چو عنبر سر خامه چین سرشت   سر نامه بود آفرین از نخست
بران داد گر کو جهان آفرید   ابی آشکارا نهان آفرید
دو گیتی پدید آمد از کاف و نون   چرا بی بفرمان او نه چون
سپهری از ینسان که پیمی روان   بدانا بی و با خرد ناتوان
چو خوانی همی چرخ را ناتوان   توانا و دانا جز او را مخوان
بباشد بفرمان او هرچه خواست   همه بنده کاییم و او پادشاست
وز و باد بر نامداران درود   بر اندازه هر کسی بر فزود
جز از نیکنامی و فرهنگ و داد   ز رفتار گیتی نگیرید یاد
به پیروزی اندر غم انجام را   بسور اندرون ماتم آمد مرا
برازنده آفتاب بلند   که بر جان دارا بجستم گزند
چو آن شاه را دشمن از خانه بود   یکی بنده و بود دشمن بیگانه بود
کنون یافت باد افره ایزدی   چو بد ساخت آمد برو بر مهی
شما داد جوید و فرمان کنید   روان نیز آیین بزرگان کنید
چو خواهید کز چرخ یابید بخت   زمین مهره و برده و تاج و تخت
رسانید چیزی که خواهم ز گنج   وز آن پس نباشد ز کس درد و رنج
درم را بنام سکندر زنید   بکوشید و پیمان ما مشکنید
که هر کو ز پیمان ما بگذرد   بدین چرب گفتار ما ننگرد
همیدون مر او را عقوبت سزاست   که پاداش ایزد مر او را جزاست
نشستنگه شهریاران خویش   مدارید ازین پس همین کیش
مدارید باز ار بی باستان   که دارد همی نام بر باستان
مدارید بی دیده بان مرز خویش   بیارید آورید اندرین ارز خویش
بدان تا نباشد زدزدان گزند   با پند شاهان دل آسوده مند
ز هر شهر پیدا دل بنده   پر از شرم زیبا پرستنده
که شاید پشکوی زین ها   بدان اندر پسندیدن دین ما
چنان کو پرستش نباشد دژم   نباید که برده باشد ستم
فرستید سوی شبستان ما   بنزد یک خسرو پرستان ما
غریبان که بر شهر ما بگذرند   بمانند با یزد با همان ناچرند
دل از عیب صافی و صوفی بنام   هر روشنی اندر دل شاد کام
ز خواهندگان نشان پر کنید   شما را اندر آغاز و فرفر کنید
هر آنکس که هست از ستم مستمند   کجا یافت از کار داری گزند
دل و پشت بیداد بشکنید   هم گنج و شاخش بن بر کنید
نهان بد و کار کردن بروی   بیابیم همان چو بکنیم جست و جوی
کنم زنده بدنام را بر دار   که کم کردار آغاز فرجام را
بداد و دهش دل توانگر کنید   از آزادگی بر سر افسر کنید
که فرجام هم روز ما بگذرد   زمانه دم ما همی بشمرد
کسی کو ز فرمان ما بگذرد   بجز جام از آن کار کیفر برد
ز کرمان بیامد بشهر صطخر   سر بر نهاد آن کیی تاج فخر
تو از جهان تا توانی مجوی   که او را ز دو چند زاننده روی
سکندر چو بر تخت بنشست گفت   که با جان شاهان خرد باد جفت

تو از جهان

که پیروزگر در جهان ایزدست
جهاندار گر زو هنرمند هست

همو بی‌گمان بگذرد بی‌گمان
رهایی نباشد ز چنگ زمان

پادشاهی اسکندر چارده سال بود

هر آنکس که آید بدین بارگاه
که باشد ز ما سوی او دادخواه

اگر گاه بار آید ار نیم شب
بپاسخ رسید چون گشاید دو لب

چو پیروزگر فرهی داد مان
در تخت پیروز بگشاد مان

همه ریزه دستان بیابید بهر
بکوه و بیابان و دریا و شهر

بخواهیم باژ از جهان چند سال
جهان آنکس که گوید که پیچم همال

هر بوی شان بخشیم بسیار چیز
ز داننده چیزی نخواهیم نیز

چو اسکندر آن نیکوییها بگفت
دل پارسا گشت با داد جفت

از ایران برآید یکی آفرین
بدان دادگر شهریار زمین

وزان پس پراگنده گشت انجمن
جهاندار بنشست با رای زن

بجز مو و تا پیش او شد دبیر
قلم خواست رومی و چینی حریر

نویسنده از کلک چون خامه کرد
سوی مادر روشنک نامه کرد

که یزدان ترا مزد نیکان دهاد
بر اندیشه را زخم پیکان دهاد

نیابد کسی چاره از چنگ مرگ
چو باد خزانست با چون تگرگ

چو جفت ترا روز برگشته شد
بدست یکی بنده برگشته شد

بر آیین شاهان کفن ساختم
خود و جهاندار پرداختم

بسی آشتی خواستم پیش جنگ
نکرد آشتی چون نبودش درنگ

چو مرگش بیامد مرا کشتنش
بسیوسه ناد یزدان تنش

ورا دادگر جای نیکان دهاد
پس از مرگ او راستش جان دهاد

نیابد کسی چاره از دست مرگ
چو باد خزانست با چون تگرگ

جهان را کنون پادشاهی ماست
بر اندرز دارا فراوان گواست

که او روشنک را بمن داد و گفت
که چون او نباشد ترا در نهفت

کنون با پرستنده و دودگان
از ایران بزرگان پرمایگان

فرستید زودش بنزدیک من
ز دایه مگر جان تاریک من

بدارید چون پیش بد اصفهان
بهر سو پراگنده کارآگهان

همه کارداران با شرم و داد
که داراب دارا بشان کرد یاد

گر اینجا بخواهید فرمان تراست
همه شهر ایران بپیش شماست

دل خویش را پر مدارا کنید
مرا در جهان نام دارا کنید

سوی روشنک همچنین نامه
ز شاه جهاندار خودکامه

نخست آفرین کرد بر کردگار
جهاندار دارا و پروردگار

دگر گفت کز گوهر پادشا
نزاید مگر مردم پارسا

دلارای با ناز و با رای و شرم
سخن گفتنش خوب و آوای نرم

پدر مر ترا پیش ما را سپرد
وزان پس شد و نام نیکی ببرد

چو آری شبستان و مشکوی من
به بینی تو باشی جهانجوی من

سر بانوان و زیبای تخت
فروزنده یاره و تاج و تخت

نبشتم یکی نامه بر درت
که ایدر فرستم ترا در خورت

بر آیین فرزند شاهنشهان
به پیش اندرون مردم اصفهان

پرستنده تاج با بخت و مهد
هم آزاده او بود و هم شیر و شهد

بمشکوی بابش روشن روان
تویی در شبستان سر بانوان

بکام تو گردد چرخ بلند
ز دشمن تنت دور و دور از گزند

بیامد یکی چینوی چو گرد
سخنهای شاه جهان یاد کرد

دلارای چون آن سخنها شنید
یکی باد سرد از جگر بر کشید

ز دامان ز دیده ببارید خون
که بد ریخته زیر خاک اندرون

نویسنده نامه را پیش خواند
همی خون ز مژگان برخ برفشاند

مر آن نامه را زود پاسخ نوشت
سخنهای با مغز فرخ نوشت

نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند آرام و پروردگار

دگر گفت کز کار گردان سپهر
چگویم ز آرام و پرخاش مهر

همه فر دارا همی خواستم / ز هر نام وی آراستم
کنون چون زمان وی اندر گذشت / سر گاه او چوب تابوت گشت
ترا خوانم اندر جهان نیکوی / بزرگی و پیروزی خسروی
بکام تو خواهم که باشد جهان / بدین آشکارا ندارم نهان
شنیدم همه هرچه گفتی بمهر / که از جان تو شاد باد اسپهر
از آن دخمه و دار و زنها بهای / مکافات بدخواه جان تو بهای
چو خون خداوند ریزد کسی / بگیتی درنگش نباشد بسی
دگر آنکه جستی همه آشتی / بسی روز ما بند بگذاشتی
نباید ز شاهان پرستندگی / بجوید کس از تاجور بندگی
بجای شهنشاه دارا توی / چو خورشید شد ماه دارا نوی
دگر آنکه از روشنک یاد کرد / چو خورشید شد ماه دارا نوی
دگر آنکه از روشنک یاد کرد / دل ما بدان آرزو شاد کرد
پرستنده گشتیم ما بنده‌ایم / بفرمان و رایت سر افکنده‌ایم
درود فرستاد نامه نوشت / یکی نامه چون باغ بستان بهشت
چو شاه زمانه ترا برگزید / سر از رای او کس نیارد کشید
نبشتیم نامه سوی مهتران / بپهلو بزرگان جنگ آوران
که فرمان دارا ست فرمان تو / نه پیچد کسی سر ز پیمان تو
فرستاده را بدره و برده داد / ز گنجش ز هر گونه بهره داد
چو رومی بنزد سکندر رسید / همه یاد کرد آنچه دید و شنید
از آن تخت و آیین آن بارگاه / تو گفتی که زندانست بر گاه شاه
سکندر ز گفتار او شاد گشت / بآرام شد تاج بر سر نهاد
ز عموریه لشکرش را بخواند / چو آمد سخنهای دارا براند
برو گفت رو گل آرای شو / بخوبی به پیوند گفتار تو
بپرده درون روشنک را ببین / چو دیدی ز ما کن برو آفرین
ببر طوق با یاره و گوشوار / یکی تاج پر گوهر شاهوار
صد اشتر ز گستردنیها ببر / صد اشتر ز دیبای رومی ببر
هم از گنج دینار رومی هزار / بپرده درون کن ز بهر نثار
ز رومی چو سیصد کنیزک ببر / اگر بیشتر بایدت پیش بر
یکی جام ده هر یکی را بدست / بر آیین خوبان خسرو پرست
تو با خویشتن خادمان بر براه / کمندار آیین شاهان نگاه
پیاده از ایران گل آرای پیش / خود و نامداران بآیین خویش
گل آرای بر ساخت چیزی جهیز / که شد در جهان روی بازار تیز
سپر در سپر بافت بازارها / ز زرین و سیمین بخروارها
ز پوشیدنیها و گستردنی / ز افکندنی و پراکندنی
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز خفتان و از خود و برگستوان / ز گوپال زرین و گرز گران
چه جامه بریده چه از نابرید / که کس در جهان بیشتر زان ندید
ابا عود و عنبر ابا مشک ناب / برامد از آن مهد اندیشه تاب
از ایوان پرستندگان خواستند / چهل مهد زرین بیاراستند
یکی مهد با چتر و با خادمان / نشست اندر و روشنک شادمان
بکاخ گل آرای تا نیم راه / گهر بود و دینار و اسب و سپاه
ببستند آیین بشهر اندرون / پر از خنده لبها و دل پر ز خون
بران چتر دیبا درم ریختند / ز بر مشک و دینار بر بیختند
چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه / سکندر بدو کرد چندی نگاه
بران برز و بالا و آن خوب چهر / تو گفتی خرد پرورید ش بمهر
چو ماه رخش بر تخت زرین نشاند / سکندر برو بر همی جان فشاند
نشسته بیکشنبه با او بهم / همی رای زد شاه بر بیش و کم
ازو جز بزرگی و آهستگی / خردمندی و شرم و شایستگی
نگه کرد پیدا ز چیزی ندید / دلش مهر و پیوند او برگزید
ببردند از ایران فراوان نثار / ز دینار و ز گوهر شاهوار

همه شهر توران و ایران و چین
بشاهی برو خواندند آفرین

همه روی گیتی پر آزاد شد
بهر جای ویرانی آباد شد

چنین گفت گوینده پهلوی
شگفت آیدت گر سخن بشنوی

یکی شاه بد هند را کید نام
نکردی جز از دانش و رای کام

خواب دیدن شاه هند ده خواب

دل بخردان داشت و مغز ردان
نشست کیان فرّهٔ موبدان

دمادم ده شب از پس یکدگر
همی خواب دید این شگفتی نگر

بهندوستان هرکه دانا بدند
بگفتار و دانش توانا بدند

بفرمود تا ساختند انجمن
هرانکس که دانا بد و رای‌زن

همه خوابها پیش ایشان بگفت
نهفته بدید آورید از نهفت

کس آن را که ازیشان بدانست کرد
پر اندیشه شان شد دل و روی زرد

یکی گفت با کید کای شهریار
خردمند و ز مهتران یادگار

یکی باد کارا ست مهران بنام
بگیتی ز دانش رسیده بکام

بشهر اندرش خواب و آرام نیست
نشستن بجز با دد و دام نیست

ز تخم گیاهان همی خورد
چو ما را بمردم همی نشمرد

نشستش ابا گور و آهو بود
از آزار مردم بیکسو بود

ز چیزی بگیتی نیابد گزند
پرستنده مردی و بختی بلند

چنین گفت با دانشی کید شاه
کزین پرهیزگاری نیست راه

همانگه باسب اندر آورد پای
باواز مهران برآمد ز جای

حکیمان برفتند با او بهم
بدان تا نباشد سپهبد دژم

سپهدار چون نزد مهران رسید
بپرسید داننده را چون سزید

بدو گفت کای مرد یزدان‌پرست
که در کوه با غرم داری نشست

بزرگی بدین خواب من گوش دار
گذارش کن و یک بیک هوش دار

چنان دان که یکشب خردمند و پاک
بخفتم بآرام با ترس و باک

یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ
بدو اندرون ژنده پیلی سترگ

در خانه پیدا نه از کاخ بود
بپیش اندرون تنگ سوراخ بود

گذشتی ز سوراخ پیل ژیان
تنش را ز تنگی نیامد زیان

ز روزن گذشتی تن و دم او
بماندی برین خانه خرطوم او

دگر شب پر از خانه دیدم تخت
تهی ماندی از جای یک تخت

کیی برنشسته بران تخت عاج
بسر بر نهاده دلفروز تاج

سه دیگر شب آمد ز خوابم شتاب
یکی نغز کرباس دیدم بخواب

برو اندر آویخته چار مرد
رخان از کشیدن شده لاجورد

نه کرباس جایی دریده از گروه
نه مردم شدی ز کشیدن ستوه

چهارم چنان دیدم ای نامدار
که مردی بهر تشنه بر جویبار

همی آب ماهی برو بر بریختی
سر تشنه از آب بگریختی

جهان مرد و آب از پی او دوان
چگوید برین خواب نیکی‌گمان

به پنجم چنان دید جانم بخواب
که شهری بدی تنگ نزدیک آب

همه مردمانش کور بودی بچشم
یکی را ز کوری ندیدم بخشم

ششم دیدم ای مهتر ارجمند
که شهری بدندی همه دردمند

شدندی بپرسیدن تندرست
همه دردمند آب ایشان بجست

چو هفتم ز تیره شب اندر گذشت
چنین دید کی اسب دیدم بدشت

دو پا و دو اسب و دو سر داشتی
بدندان گیا تیز بگذاشتی

چران اشتی از دو گونه دهن
نبد بر تنش راه بیرون شدن

بهشتم سه خم دیدم ای پاک‌تن
برابر نهاده بروی زمین

دو پر آب و خم تهی در میان
گذشته بخشکی برو سالیان

ز دو خم پر آب دو نیک مرد
همی ریختندی در و آب سرد

نه از ریختن زین کوان کم شدی
نه آن خشک را دل پر از نم شدی

نهم شب یکی گاو دیدم بخواب
پر آب و گیا خفته بر آفتاب

یکی خرد گوساله در پیش او
تنش لاغر و خشک بی آب رو

همی شیر خوردی ز نوزاده گاو
کلان گاو و گوساله بی زور و تاو

دگر گوش داری بخواب دهم
ز بیخی تهی تا برین بهر هم

یکی چشمه دیدم بدشت فراخ
وزو بر بزرده ایوان و کاخ

همه دشت یکسر پر از آب و نم
ز خشکی لب چشمه گشته دژم

سزد گر بپاسخ بگویی نهان
که زین پس چه آید مرا در جهان

چو بشنید مهران کید این سخن
بدو گفت ازین خواب دل بد مکن

اندر گزاردن مهران خواب کید را

نگشته شود بر تو نام بلند
نیابد بدین پادشاهی گزند

سکندر بیاید سپاهی گران
ز روم و ز ایران گزیده سران

چو خواهی که باشد ترا آبروی
خرد یاد کن جنگ او را مجوی

ترا چار چیز است کاندر جهان
کسی آن ندید از کهان و مهان

یکی چون فرشته بهشت برین
که می ماند اندر زمین آفرین

دگر فیلسوفی که داری نهان
بگوید همی با تو راز جهان

سه دیگر پزشکی که هست ارجمند
بداند کی نام کرده بلند

چهارم قدح کاندرو ریزی آب
نه ز آتش شود گرم نه ز آفتاب

ز خوردن نگیرد کمی آب او
بدین چیزها راست کن تاب او

چو آید برین باش و مسگال جنگ
چو خواهی که ایدر بپایی درنگ

پسنده نباشی تو با لشکرش
نه با چاره و جنگ با کشورش

چو بر کار تو رای فرخ نهیم
همان خواب را نیز پاسخ دهیم

یکی خانه دیدی ز سوراخ تنگ
کزو پیل بیرون شدی بی درنگ

تو این خانه را همچو گیتی شناس
همان پیل شاهی بود ناسپاس

که بیدادگر باشد و کژ گوی
جز از نام شاهی نباشد بروی

ازین پس بیاید یکی پادشا
چنان سست و ناسود و ناپارسا

بدل سفله باشد بتن ناتوان
بیاز اندرون نیز تیره روان

کجا زیردستانش باشند شاد
پر از غم دل شاه و لب پر ز باد

دگر آنکه دیدی تو کرباس نغز
گرفته ورا چار پاکیزه مغز

دگر تا پس نغز از دریده
نیامد ستوه آنکه او شد کشیده

ازین پس بیاید یکی نامدار
ز دشت سواران نیزه گذار

یکی مرد پاکیزه و نیکخوی
بدین بر کسان شود چاره جوی

یکی مرد دهقان آتش پرست
که بر باج کس را نگیرد بدست

دگر دین ترسا که چون جهود
که گوید جز این دین نشاید ستود

دگر دین یونانی آن پارسا
که داد آورد در دل پادشا

چهارم بیاید همان دین پاک
سر هوشمندان برآرد ز خاک

چنان چار سو از پی پاس را
کشیدند زانگونه کرباس را

همی درکشند این از آن آن ازین
شوند آن زمان دشمن از بهر دین

بکردار ماهی بدریا شود
که از بدکنش برترپا شود

همی بتکارا بخوانند باب
کسی را ز دانش نیابد جواب

گریزند از آن مرد دانش پژوه
کشیدند بهابند همگروه

به پنجم که دیدی یکی شارستان
بدو اندرون ساخته کارستان

پر از خورد و داد و خرد بد فروخت
تو گفتی زمان چشم ایشان بدوخت

ز کوری یکی دیگری را ندید
همی این بران آن برین برکشید

زمانی بیاید که پنهان بود
که دانا پرستار نادان بود

بریشان بود دانشی مند خوار
درخت خرد شان نیاید ببار

ستاینده مرد نادان شوند
ستایش کنان پیش ایشان شوند

همی دانند آنکس که گوید دروغ
همی ز آن پرستش بجویند فروغ

ششم آنکه دیدی کرسی دو سر
خرد را ببندد پس او بکمند

زمانی بیاید که مردم ستیز
شود دشت و کهسار یا بیشه نیز

نه درویش پیدا ازو بهره
نه دانش پژوهی و نه بهره

جز از خویشتن را نخواهند و بس
کسی را نباشند فریادرس

ششم آنکه پر آب دیدی دو خم / یکی زو تهی مانده بد تا قدم
دو از آب دائم سراسر بدی / میانه یکی خشک تا بر شدی
ازین پس بیاید یکی روزگار / که درویش گردد چنان سست و خوار
که گردد گر ابر بهاران پر آب / ز درویش پنهان کند آفتاب
نبارد بدو نیز باران خویش / دل مرد درویش ازو گشته ریش
توانگر ببخشد همی مر ان / یکی با دگر چرب و شیرین زبان
شده مرد درویش ازان خشک لب / همی روز را بگذراند به شب
دگر آنکه گاوی چنان تندرست / ز گوساله لاغر او شیر جست
چو کیوان به برج ترازو شود / جهان زیر بازو ترازو شود
شود گاو بیمار و درویش سست / وزو چیز خواهد همی تندرست
نه سرکش بیاید سر گنج خویش / نه زو باز دارد تن رنج خویش
دگر چشمه دیدی از آب خشک / بگرد اندرش آب یابی چو مشک
نه زو برد و بیند یکی روشن آب / نه آن آب را گر فتی شتاب
ازین پس یکی روزگاری بود / که اندر جهان شهریاری بود
که دانش نباشد به نزدیک او / پر از غم بود جان تاریک او
جهان سربسر تیره از رنج او / ز نیکی تهی مانده آن گنج او
همی سر زمان نو کند لشکری / که سازد ازو نامدار افسری
سرانجام لشکر نماند به شاه / بیاید نو آیین یکی پیشگاه
کنون و ازین روز اسکندر است / که بر تارک افسران افسر است
چو آید بدو ده تو این چار چیز / بدانم که چیزی نخواهد بنیز
چو خشنود داری ورا بگذرد / که دانش پژوهست و دارد خرد
ز مهران چو بشنید کید این سخن / برو تازه شد روزگار کهن
بیامد سر و چشم او بوسه داد / دلارام و پیروز برگشت شاد
ز نزدیک دانا چو برگشت شاه / حکیمان برفتند با او براه
بیامد همانگه به آرام خویش / پراکنده گرد جهان نام خویش

رفتن اسکندر بجانب کید هندی

سکندر چو گرد اندر ایران نگاه / بدانست کو را شد این تاج و گاه
سوی کید هندی سپه برکشید / همه راه پیراه لشکر کشید
بجایی که آمد سکندر فراز / در شارستانها گشادند باز
از آنجا ز کس راه مردم نداشت / ز ناهید مغفر همی برگذشت
چو آمد بدان شارستان بزرگ / که میلاد خواندیش کید سترگ
نویسنده نامه را خواندند / به پیش سکندرش بنشاندند
یکی نامه بنوشت نزدیک کید / چو شیری که از غنده گردد ز صید
ز اسکندر راد پیروزگر / خداوند شمشیر و تاج و کمر
سر نامه کرد آفرین از نخست / بدانکس که دل را ز انده بشست
ز کار آن گزیند که بی رنج تر / که خواهد که بردارد از رنج بر
گراینده باشد به یزدان پاک / وزو دارد امید وزو ترس و باک
بداند که ما بخت را مایه ایم / جهاندار پیروز را پایه ایم
نبشتم یکی نامه نزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
بدانگه که بر تو بخواند دبیر / منه پیچ و آز و سگالش مگیر
اگر شب رسد روشنی را مپای / هم اندر زمان سوی رمان گرای
وگر بگذری زین سخن بگذرم / سر تاج و تخت تو پی بسپرم
چو نامه بر کید هندی رسید / فرستاده پادشا را بدید
فراوانش بستود و بنواختش / بنیکی بر خویش بنشاختش
بدو گفت شادم بفرمان او / زمانی نگردم ز پیمان او
ولیکن بدینگونه ناساخته / بیایم دمان گردن افراخته
نباید پسندد جهان آفرین / نه نزدیک آن پادشاه زمین
همانگه بفرمود تا شد دبیر / قلم خواست هندی و چینی حریر
مران نامه را زود پاسخ نوشت / بیاراست بر سان باغ بهشت

نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند پیروزی و روزگار
خداوند بخشنده دادگر
خداوند مردی و هوش و هنر

دگر گفت کز نامور پادشا
نپیچد سر مردم پارسا
نشاید که داریم چیزی دریغ
ز دارنده لشکر و تاج و تخت

نامهٔ کید هندی با سکندر

مرا چار چیز است کاندر جهان
کسی را نبود آشکار و نهان

نباشد پس از من کسی را نیز
بدینگونه اندر جهان چار چیز

فرستم چو می‌آیدم پیش او
وزان تازه گردد دل و کیش او
وزان پس که فرمایدم شهریار
بیایم پرستش کنم بنده‌وار

فرستاده آمد بکردار دود
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
سکندر فرستاده را گفت رو
بنزدیک آن نامور بازشو

بگویش که آن چیست اندر جهان
کسی را نبود آشکار و نهان
که دیدند خود بودنی سر چه بود
سپهدار از ایشان بجوید فزود

بیامد فرستاده از نزد شاه
بکردار آتش بپیمود راه
چنین گفت با کید کین چار چیز
که کس را بگیتی نبوده است نیز

همی شاه خواهد که داند که چیست
که نادیدن پاک نادیدنیست
چو بشنید کید آن یگانه بجای
بپردخت و بنشست بازی همای

فرستاده را پیش بنشاختند
بهر در فراوانش بنواختند
فرستاده را در زمان شاه گفت
که من دختری دارم اندر نهفت

که گر بنگرد آفتاب بلند
شود تیره از روی آن ارجمند
کمندیست گیسوش همرنگ قیر
همی آید از دو لبش بوی شیر

خم آرد ز بالای او سروبن
گل افشان کند چون سراید سخن
ز دیدار و چهرش خرد نگذرد
همی داستانها زند پر خرد

چو خامش بود جان شیرین و بس
چنو در زمانه ندیدست کس
سپهبد نژاد است و اینت بس است
ولی شرم و پرهیز دارد بدست

یکی جام دارم که گر پر کنی
وگر آب سرد اندر افکنی
دو سال اگر باید ماندن بهم
نشیند نگردد می از جام کم

همی می دهد جام هم آب سرد
شگفت آنکه کمی نگیرد ز خورد
سیم آنکه دارم یکی نو پزشک
که علت بگوید چو بیند سرشک

اگر باشد او سالیان پنجگاه
ز دروی نپیچد جهاندار شاه
چهارم نهانی دارم از انجمن
یکی فیلسوف است نزدیک من

همه بود دنیا بگوید شاه
ز خورشید گردنده گردنده ماه
فرستادهٔ نامور بازگشت
وزان راه باباد همباز گشت

بیامد چو پیش سکندر برفت
دل شاه گیتی چو گل برشکفت
بدو گفت اگر باشد این گفته راست
بدان چار چیزش جهان راست

چو اینها فرستید نزدیک من
درفشان کند جان تاریک من
بر و بوم او را بکوبم به پای
بر این نیکویی باز گردم بجای

گزین کرد از آن رومیان ده چند
خردمند و با دانش و بی‌گزند
یکی نامه بنوشت زی شهریار
پر از پوزش و رنگ و بوی و نگار

که من نامور استواران خویش
جهاندیده و رازداران خویش
خردمند و پاکیزه با شرم و رای
جهانجوی با دانش و رهنمای

فرستادم اینک به نزدیک تو
بپیچند با رای باریک تو
تو آن چیزها را بدیشان نمای
بمان تا بباشد همانجا بپای

چو من نامه یابم ز پیران خویش
ازین پیش بر یادگیران خویش
که بگذشت بر چشم ما چار چیز
که اندر جهان کس ندیدست نیز

نوشتند پس نامه بر پرند
که کیدست تا جاودان شاه هند
خردمند ده مرد رومی برفت
ز نزد سکندر سوی کید تفت

چو سالار هند آن سرافراز دید
فراوان بپرسید و پاسخ شنید
چنان چون ببایست بنواختشان
چنان جای شایسته برساختشان

دگر روز چون آسمان گشت زرد … برآهیخت خورشید تیغ نبرد
بیاراسته دختر شاه را … نمایید خود از آستین ماه را

بخانه درون تخت زرین نهاد … بگرد اندر آرایش چین نهاد
نشست از بر تخت خورشید چهر … ز ناهید تابنده تر بر سپهر

برفتند بیدار ده مرد پیر … زبان چرب و گوینده و یادگیر
فرستادشان شاه سوی عروس … برآواز اسکندر فیلقوس

چو دیدند پیران رخ دخت شاه … درفشان ازو خانه و تاج و گاه
فرو ماندند اندران خیره خیر … ز دیدار او سست شد پای کس

خردمند پیران بماندند بجای … زبانها پر از آفرین خدای
نه جای که زد دیدار ایشان یکی … نه زو چشم بر داشتند اندکی

چو فرزانگان دیر ترماندند … کس آمد بر شاهشان خواندند
چنین گفت با رومیان شهریار … که چندین چرا بردتان روزگار

هم او مردمی داشت اگر چهره داشت … بخوبی ز هر گوهری بهره داشت
بدو گفت رومی که ای شهریار … که چندین کجا بودمان روزگار

ندیدیم کس روی او را تمام … سلام علیکم علیکم سلام
کنون هر یکی از یک اندام شاه … فرستیم نامه بنزدیک شاه

نشستند پس فیلسوفان بهم … گرفتند قرطاس و مشک و قلم
نبشتند هر موبدی آنچه دید … که قرطاس ز انقاس شد ناپدید

ز نزدیک ایشان سواری برفت … ز نزد سکندر بسیلاد تفت
چو شاه جهان نامه ها را بخواند … ز گفتارشان در شگفتی بماند

بنامه سر اندام را سر یکی … صفت کرده بودند ازو اندکی
بدیشان جهاندار پاسخ نوشت … که در گنج که دیدید خرم بهشت

کنون بازگردید با چاپسیر … برین بر فزونی نخواهید نیز
چو منشور عهد من او را دهید … شما با سقفان نیه برنهید

نیازارد او را کسی زین سپس … ازو یافتم در جهان داد و بس
فرستاده برگشت از این بوم … بنزدیک پیران بیاید ز روم

چو آن موبدان پاسخ شهریار … بدیدند با رنج دیده سوار
زایوان بنزدیک شاه آمدند … بدان نامور بارگاه آمدند

سپهدار هندوستان بازگشت … که از رنج اسکندر آزاد گشت
بر و خواندند پاسخ نامه را … چه پیغام آن شاه خودکامه را

همان گوهر جامه نابرید … ز چیزی که شایسته تر زر گزید
ببردند سیصد شتروار بار … همه جامه و گوهر شاهوار

دو اشتر همه بار دینار بود … صد اشتر ز گنج و درم بار کرد
یکی مهد پرمایه از عود تر … ابر و با قیه زر و چندی گهر

بده پیل بر تخت زرین نهاد … بپیلی که پرمایه تر زین نهاد
ز دیده ببارید خونین سرشک … همی رفت با فیلسوف و پزشک

قدح هم چنان مادری بدست … همه سرکشان زان جام می مست
فغستان چو آمد بنزدیک شاه … یکی تاج بر سر ز مشک سیاه

چو سرو سهی بر سرش گرد ماه … نشایست کردن بدو در نگاه
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم … سر زلف را تا بداده بخم

دو نرگس بدی چشمش اندر بهشت … تو گفتی که از ناز دارد سرشت
نگه کرد بالای او شاه نو … فرو ماند در روی آن ماه نو

همی گفت کاینت چراغ جهان … همی آفرین خواندند نهان
بدان داد کو سپهر آفرید … بر آنگونه بالا و چهر آفرید

بفرمود تا هر که بخرد بدند … بران لشکر روم موبد بدند
نشستند و او را بآیین بخواست … برسم مسیحا و پیوند راست

فرو ریخت دینار چندان گنج … که شد ماه را راه رفتن بسنج
چو شد کار آن سرو ساخته … بآیین او جای پرداخته

بپرداخت از آن پس بیابنده مرد … که خون خیزد از دانش اندر نبرد
پر از زر دعن کاو و جامی بزرگ … فرستاد نزد فیلسوف سترگ

که این را باندامها در بمال
سرون و میان و بر و پشت و یال

بیاسای تا ماندگی بشکنی
هر اندیشه را جان بمغز اکنی

چو دانا بروغن نگه کرد و گفت
که این پند بر من نشاید نهفت

بجام اندر افکند سوزن هزار
فرستاد بازش بر شهریار

بسوزن نگه کرد شاه جهان
بیاورد آهنگر را نهان

بفرمود تا گرد بگداختند
از آهن یکی مهره ساختند

سوی مرد دانا فرستاد زود
چو دانا نگه کرد آهن بسود

فرستاد از آن آهن تیره رنگ
یکی آینه کرد روشن برنگ

بردند نزد سکندر بشب
وزان از زنگ و بر باد لب

سکندر نهاد آینه زیر نم
همی بود تا شد سیاه و دژم

سکندر نگه کرد و او را بخواند
بپرسید و بر زیرگاهش نشاند

سخن گفتش از جام روغن نخست
همی دانش او موربار جست

چنین گفت با شاه مرد خرد
که روغن بر اندامها بگذرد

تو گفتی که از فیلسوفان شهر
مرا خود ز دانش فزونست

بپاسخ چنین گفت ای پادشاه
که دانا دل مردم پارسا

چو سوزن پی استخوان بشمرد
اگر سنگ پیش آیدش بسپرد

ترا گفتم این چرب گفتار من
روان و دل و رای هشیار من

سخن دارد از موی باریکتر
ترا دل ز آهن نه تاریکتر

تو گفتی برین سالیان برگذشت
ز خونها دلم پر ز زنگار گشت

چگونه براه آید این تیرگی
چه پیچم سخن را بدین تیرگی

ترا گفتم از دانش آسمان
زدایم اگرچه شود بدگمان

از آن پس کجا چون آب گردد برنگ
کجا کرد یارد رو کار زنگ

پسند آمدش مغز گفتار او
دلش تیره ترگشت زنگار او

بفرمود تا جامه و سیم و زر
بیاورد گنجور جامی گهر

بدانا سپردند و داننده گفت
که من گوهری دارم اندر نهفت

که ناید بدو چیز و دشمنت
نه چون خواسته جفت اسر

بشب پاسبانان نخواهد مرد
برای که باشم بر تشنه زرد

خرد باید و دانش و راستی
که کژی بکوبد در کاستی

مرا خورد و پوشیدنی زین جهان
پس از شهریار آشکار و نهان

که دانش بشب پاسبان منست
خرد تاج بیدار جان منست

به بیشی چراشد دمان گنج
برین خواسته پاسبانی کنم

بفرمای تا این برد بازجای
خرد باد جان ترا رهنمای

سکندر بدو ماند اندر شگفت
ز هر گونه اندیشها برگرفت

بدو گفت ازین پس مرا پنجاه
نگیرد خداوند خورشید و ماه

خریدارم این رای پند ترا
سخن گفتن سودمند ترا

بفرمود تا رفت پیش پزشک
که علت بگفتی چو دیدی سرشک

سر درد و سستی بدو گفت چیست
که بر درد اندکس که باید زیست

بدو گفت که افزون خورد
چو بر خوان نشیند خورش بشمرد

نباشد فراوان خورش تندرست
بزرگ آنکه تندرستی بجست

برآموزم اکنون ترا داروی
کیاهان فراز آرم از هر سوی

که هواره باشیم زو تندرست
نباید بدارو ترا روی شست

همان آرزوها بیفزایدت
چو افزون خوری نیز بگزایدت

همه یاد داری سخنهای نغز
بیفزایدت اندر تنت خون و مغز

شوی بر تن خویش بر کامکار
دلت شاد گردد چو خرم بهار

همان رنگ چهرت بجای آورد
بهر کار پاکیزه رای آورد

نگردد پراکنده موی سپید
ز گیتی سپهوی کند نا امید

پس دیگر بدو گفت بشنیده ام
نه کس را ز شاهان چنین دیده ام

گر آری تو این نغز دارو بجای
تو باشی بنیکی مرا رهنمای

خریدار گردم ترا من بجان
شوی بی گزند از بد بدگمان

ورا خلعت و نیکو بیاراست
ز دانا پزشکان سرش بر فراخت

بدانکه بره

پزشک سراینده آمد بکوه — بیاورد با خویشتن هم گروه
زدانایی او را فزون بود بهر — همی زهر بشناخت از پای زهر

گیاهان کوهی فراوان درود — بیفگند ازو هرچه بیکار بود
ازو پاک تر یا کسی برگزید — بیامیخت دارو چنان چون سزید

تنش را بداروی کوهی بشست — همیداشتش یکزمان تندرست
چنان شد که از شب بخفتی بسی — بیامیختی شاد با هر کسی

بکار زنان تیز بودی سرش — همی نرم جایی بجستی برش
از آن سوی کاهش گراینده شاه — ندانست از آن هیچ تن را نگاه

چنان بد که روزی بیامد پزشک — ز کاهش نشان یافت اندر سرشک
بدو گفت کز خفت و خیز زنان — جوان پیر گردد بتن بیگمان

برانم که بیخواب بودی بشب — بمن باز گوی این و بگشای لب
سکندر بدو گفت من روشنم — از آزار سستی ندارد تنم

پسندیده دانای هندوستان — بود اندران کار همداستان
چو شب تیره شد آن نشسته بجست — بیامیخت داروی کاهش درست

سکندر همان نیز تنها بخفت — بیامیخت با باده دیدار جفت
بشبگیر چون اندر آمد پزشک — یکی گرد نی دار دیدش پر اشک

چو بنداخت دارو بر آتش نشست — یکی جام بگرفت شاه آن بدست
بفرمود تا خان بیاراستند — نوازنده رود و می خواستند

بدو گفت شاه از چه انگیختی — چو با رنج دارو برآمیختی
بدو گفت شاه جهان دوش خفت — نجست و شب تیره تنها نخفت

چو تنها بخفتی تو ای شهریار — نباید ترا هیچ دارو بکار
سکندر بخندید و زو گشت شاد — ورا گفت بی هیچ گیتی مباد

پزشکان و اخترشناسان همه — ز گیتی بهندوستان شد سره
یکی بدره دینار و اسبی سیاه — بهرای زرین بفرمود شاه

پزشک خردمند را داد و گفت — که با پاک رای خرد باد جفت
وزان پس بفرمود تا جام زرد — بیارند پر کرده از آب سرد

همی خورد ازان جام زر سرگران — ز شبگیر تا بود هنگام خوان
بخوردند آب از پی خرمی — ز خوردن نیامد بدو در کمی

بدان فیلسوف آن زمان شاه گفت — که این دانش از ما نباید نهفت
که از آتش آب از جام جست — بگو هست یا آلت هندویست

چنین داد پاسخ که ای شهریار — تو این جام را خوار مایه مدار
که این در بسی سالیان گرد اند — بدین اندرون روزگار برده اند

از اخترشناسان هر کشوری — بجایی که بد نامور مهتری
بر کید بودند کین جام کرد — بدور سپید و شاه جورد

همه طبع او را نگه داشتند — فراوان برین روز بگذاشتند
تو از مقناطیس گیر این نشان — که او را همی گرد آهن کشان

ز طبع آنچنان هم شد است آبکش — ز گردون پذیرد همی آب خویش
همی آب بایه چو گیرد کمی — نه پیدا بروشن دو چشم آدمی

چو گفتار دانا بپسند آمدش — سخنهای او سودمند آمدش
چنین گفت پیرانه دادار را — که من عهد کید از پی داد را

همی بشکنم تا بماند بجای — همه پیش او بود باید بپای
که من یافتم زو چنین چار چیز — برین بر فزونی نجوییم نیز

دو صد بار کش خواسته برنهاد — صد اشتر ز گوهر بران برنهاد
بگوهر اندر آکنده چیزی که بود — ز دینار و از گوهر نابسود

چو در کوه شد گنجها ناپدید — کشی چهره آگنده زر را ندید
همی گنج با آنکه گردش نهان — هم اینه نداد از آن پس کسی در جهان

ز گنج نهان کرده بر تو بهار — بیاورد با خویشتن یادگار
زبیلاد چون باد لشکر براند — بقنوج شد گنجش آنجا بماند

نامهٔ اسکندر بفور هندی

چو آورد لشکر بنزدیک فور — یکی نامه فرمود با جنگ و شور

ز شاهنشه اسکندر فیلقوس	فروزنده آتش و نعم و بوس	سوی فور هندی سپهدار هند	بلند اختر و هم سپهدار سند
سرنامه کرد آفرین خدای	کجا بود و باشد همیشه بجای	کسی را که او کرد پیروز بخت	بماند بر و کشور و تاج و تخت
کزو خوار گیرد بماند نژند	نتابد بر و آفتاب بلند	شنیدی همانا که یزدان پاک	چه داد است ما را درین تیره خاک
ز پیروزی و بخت و از فرهی	ز دیهیم و ز تخت شاهنشهی	نماند همی روز تا بگذرد	کسی دیگر آید کزین برخورد
همه نام کوشم که ماند نه ننگ	بدین مرکز نام و پرگار تنگ	چو این نامه آرند نزدیک تو	پر از داد کن رای تاریک تو
ز تخت بلندی بپای اندر آی	مزن رای با رهنمای موبد و	رها ایمنی خواه و چاره مساز	که بر چاره گر کار گردد دراز
ز فرمان اگر بگذرانی بکندی	بلندی گزینی و کینه آوری	چو من با سواران بیایم بجنگ	پشیمان آید ترا از درنگ
چو زین نامه گفتار ما سخته شد	نویسنده از نامه پرداخته شد	فرستاده آمد بدرگاه شاه	کهی بزم کشتی و که رزمگاه
جهاندیده را پیش او خواندند	بر آن تخت نزدیک بنشاندند	چو این نامه برخواند فور سترگ	بر آشفت از آن شهریار بزرگ
هم آنگه یکی سخت پاسخ نوشت	به پالیز کینه درختی بکشت	سر نامه گفت از جهاندار پاک	بباید که باشیم با ترس و باک
بگوییم چندین سخن بر گزاف	که بیچاره باشد خداوند لاف	مرا پیش خوانی ترا شرم نیست	خرد را بمغز تو آزرم نیست
اگر فیلقوس این نوشتی بفور	تو نیز از هم آغاز بر داور سور	ز دارا بدینسان شدستی دلیر	که روز گشته بد چرخ گردنده سیر
چو بر تخمه بر بگذرد روزگار	نسازند با بند آموزگار	همان نیز رزم آمدت رزم کید	بر آنی که شاهان گشتند چنین
بر اینگونه عنوان از ایشان سخن	نیامدت یاد از کیان کهن	منم فور و از فور دارم نژاد	که از قیصران کس نکردند یاد
بدانگه که دارا مرا یار خواست	دل و بخت با وی مرا بد راست	همه زنده پیلان فرستاد پیش	همیدون بپارس بیان داد مش
که بر دست این بنده بر کشته شد	سر بخت ایرانیان کشته شد	چو دارا خودی زمین ملک شد	ترا زهره بربند و تریاک شد
گر او راز دستور بد بد رسید	چرا شد خرد در سرت ناپدید	تو در جنگ چندین دلیری مکن	که با تاب جز گونه باشد سخن
بر آنی کنون زنده پیل و سپاه	که پشت به بند و بر باد راه	همه رای تو برتری جستن است	نهان تو چون تنک ابر نیست
بگیتی همه تخم زشتی مکار	بر آن پس از گزند و بد روزگار	بدین نامه ما نیکویی خواستیم	مغش دولت را بیاراستیم
چو پاسخ بنزد سکندر رسید	هم آنگه ز لشکر سری برگزید	که باشند شایسته و پیش رو	برانش کهن گشته در سال نو
سوی فور هندی سپه براند	که روی زمین جز بدریا نماند	بهر سو همی رفت از ایشان سپاه	که گیتی جز آن بر زمین نیست راه
همه کوه و دریا و راه درشت	بدل آتش جنگجویان بکشت	ز رفتن سراسر سپه گشت کند	از آن راه بیکار دشوار تند
هم آنگه چو آمد بمنزل سپاه	گروهی برفتند نزدیک شاه	که ای قیصر روم و سالار چین	سپاه ترا بر نتابد زمین
بجوید همی جنگ تو فور هند	ز فغفور چینی نه سالار هند	سپه را چرا کرد باید تباه	بدین مرز بازو چندین سپاه
ز لشکر نه پنجم اسبی درست	گروشاه هندی بر رزم جست	اگر رزم اگر باز گردد سپاه	سوار و پیاده بیا بنده راه

چو پیروز بودیم تا این زمان — بهر جای بر لشکر بدگمان
کنون سر بسر کوه و دریا بپیش — بسیری نباید کس از جان خویش
گردان همه نام ما را بننگ — نگردد است کس جنگ ما را بسنگ
چنین گفت اگر چند از ایرانیان — ز رومی نباید کسی را زیان
هزار ابر از بندگان بد رسید — کسی از شما یار جسته ندید
برین راه من پیش شما بگذرم — دل اژدها را به پی بسپرم
بگوییم ازان پس که رنجور نور — نه بردار دار زین بر ورزم و نه سور
چو رو باز گردم بیایم بروم — بردی ز بر آورم روی بوم
مرا یار یزدان و ایران سپاه — نخواهیم که رومی بود نیکخواه
چو آشفته شد شاه ازان گفتگوی — سپه سوی فور زمین نهاد روی
که ما سر بسر بندهٔ قیصریم — زمین جز بفرمان او نسپریم
بپوییم چون اسب گردد تباه — پیاده بجنگ اندر آید سپاه
گر از خون خاک دریا کنند — نشیبی ز افکنده بالا کنند
نه بیند کسی پشت ما روز جنگ — اگر جنگ جوی آرد کو پلنگ
همه بنده کاینم فرمان تراست — چو آزار گیری ما جان تراست
چو بشنید از ایشان سکندر سخن — یکی رزم دیگر نو افکند بن
گزین کرد از ایرانیان سی هزار — که بودند با آلت کارزار
پس پشت ایشان ز رومی سران — زره دار گردان جنگ آوران
برفتند کار آزموده سوار — پس پشت ایرانیان چل هزار
پس پشت ایشان سواران مصر — جهانگیر و خنجرگذاران مصر
برفتند شمشیرزن چل هزار — سر آنکس که بود از در کارزار
پس پشت ایشان ز رومی هزار — زره دار مردانه کارزار
برفتند کار آزموده هزار — همه رزم جوی و همه نامدار
بدان تا پس پشت او زین گروه — در و دشت گردد بکردار کوه
از اختر شناسان و از موبدان — جهاندیده و نامور بخردان
همی برد با خویشتن شصت مرد — پژوهندهٔ روزگار نبرد
چو آگاه شد فور کامد سپاه — گزین کرد جای از در رزمگاه
بدشت اندرون لشکر انبوه گشت — زمین از پی پیل چون کوه گشت
سپاهی کشیدند بر چار میل — پس پشت گردان و در پیش پیل
بهندوستان نزد کارآگهان — برفتند نزدیک شاه جهان
نگفتند او را بسی رزم پیل — که او اسب را بشکند زد و میل
سواری نیارد بر او شد روان — نه چون شد بود روی باز آمدن
که خرطوم او از هوا برتر است — ز گردون مر او را زحل یاور است
بقرطاس بر پیل بنگاشتند — بچشم جهانجوی بگذاشتند
بفرمود تا فیلسوفان روم — یکی پیل کردند پیشش ز موم
چنین گفت کاکنون بیارید رای — که آرد کنون چارهٔ این بجای
نشستند دانش پژوهان بهم — همه چاره جستند از بیش و کم
یکی انجمن کرد از آهنگران — سر آنکس که بودند ازیشان سران
ز رومی و مصری و از پارسی — فزون بود مرد از چهل بار سی
یکی بارگی ساختند آهنین — سواری ز آهن ز آهنش زین
بسیج و بس و زرها سوخته — سوار و تن بارها افروخته
بگردون همی راند پیش سپاه — درونش بیاکند نفط سیاه
سکندر بدید آن پسند آیدش — خردمند را سود آمد اندیشش
بفرمود تا زان فزون از هزار — بکردند ز آهن و اسب و سوار
از آموزش بود جنگ سپاه — که دید است شاهی از آهن سپاه
سر ماه را کار شد ساخته — ازو چاره گر گشت پرداخته
از آهن سپاهی بگردون برآمد — که جز با سواران جنگی نماند
چو اسکندر آمد بنزدیک فور — بدید آن سپه را سپه را ز دور
خروشیدن آمد و گرد رزم از دو روی — برفتند گردان پر خاشجوی
باسب و بنفط آتش اندر زدند — همه لشکر فور بر سر زدند

ز آتش برافروخت نفط سیاه / بجنبید از آن کاهنین بد سپاه
چو پیلان بدیدند از ایشان گریز / برفتند با لشکر از جای تیز

ز لشکر برآمد سراسر خروش / بزخم آوریدند پیلان بجوش

رزم فور هندی با اسکندر

چو خرطومهاشان بر آتش رفت / بماندند از آن پیلبانان شگفت

همه لشکر هند گشتند باز / همان زنده پیلان گردن فراز
سکندر پس لشکر بدگمان / همی تاخت برسان باد دمان
چنین تا هوا نیلگون شد برنگ / سپه را نماند آزمان جای جنگ
جهانجوی با رومیان همگروه / فرود آمد اندر میان دو کوه
طلایه فرستاد هر سو براه / همی داشت لشکر ز دشمن نگاه
چو پیدا شد آن شعشه تاج شاه / جهان شد بسان بلور سیاه
سپاه خروشیدن گاودم / دم نای رویین و رویینه خم
سپه با سپه جنگ را ساختند / سنانها بابر اندر افراختند
سکندر بیامد میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیک فور / که او را بخوانند بگوید ز دور
که آمد سکندر به پیش سپاه / هر بیدار جوید همی با تو راه
سخن گوید و گفت تو بشنود / اگر داد گوید بدین بگرود
چو بشنید ازو فور هندی برفت / به پیش سپاه آمد آنگه بتفت
سکندر بدو گفت کای نامدار / دو لشکر شکسته شد از کارزار
همی دام و دد مغز مردم خورد / همی نعل اسب استخوان بسپرد
دو مردیم مرد و دلیر و جوان / سخن گوی با مغز دو پهلوان
چرا بهر لشکر همه کشتن است / وگر زنده از رزم برگشتن است
میان را ببندیم و جنگ آوریم / چو باید که کشور بچنگ آوریم
ز ما چون یکی گشت پیروز بخت / بدو ماند این لشکر و تاج و تخت
ز رومی سخنها چو بشنید فور / خریدار شد رزم او را بسور
تن خویش را دید با زور شیر / یکی باره چون اژدهای بزیر
سکندر سواری بسان قلم / سلاح سبک باد پایی دژم
بدو گفت اینست آیین و راه / بگردیم یک با دگر بی سپاه
دو خنجر گرفته بهر دو کف / بگشتند خندان میان دو صف
سکندر چو دید آن تن پیلمست / یکی کوه زیر اژدهای بدست
سکندر ازو ماند اندر شگفت / غمی شد دل از جان خود برگرفت
همیگشت با او به آوردگاه / خروشی برآمد ز پشت سپاه
دل فور پردرد شد زان خروش / بدان سر کشیده دل و چشم و گوش

کشته شدن فور هندی بر دست اسکندر

سکندر چو باد اندر آمد بگرد / بزد تیغ تیزی بران رادمرد
ببرید پی را بر و گردنش / ز بالا بخاک اندر آمد تنش

سر لشکر روم شد تا آسمان / خروشیدن کوس و زخم سران
یکی کوس رویش ز چرم هزبر / که آواز او برگذشتی ز ابر
برآمد دم بوق و آوای کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
بران هم نشان هند و آن جنگجوی / بتندی برزم اندر آورد روی
خروش آمد از نالهٔ پاسبان / سر مایهٔ مرز هندوستان
سر فور هندی بخاک اندر است / تن پیلوارش بخاک اندر است
شما را کنون از پی جنگ چیست / چنین رزم و شمشیر و چندین درنگ
سکندر شما را چنان شد که فور / ازو جست باید کنون رزم و سور
برفته گردان هندوستان / برین بر گشتند همداستان
تن فور دیدند پر خون و خاک / همه تنش کرده بشمشیر چاک
خروشی برآمد ز لشکر بزار / فرو ریختند آلت کارزار
پر از درد و نزدیک قیصر شدند / پر از ناله و خاک بر سر شدند

سکندر سلاح گوان باز داد   بخوبی ز هر گونه آواز داد
چنین گفت کز هند مردی برد   شما را بغم دل نباید سپرد
نوازش کنون من بافزون کنم   ز دلها غم و رنج بیرون کنم
بجنبم سراسر همه گنج او   هر است بر لشکرم رنج او
همه هند وار تو آگه کنم   بکوشم که با تخت و افسر کنم
وزانجا که شد بر تخت او   چو از رنج و ماتم بد آن بخت او
چنین است رسم سپنجی سرای   نخواهد که مانی همو در بجای
بجز زر چه داری منه باز پس   تو رنجی چرا ماند باید بکس
همو در بر تخت قیصر دو ماه   ببخشید گنجش همه بر سپاه
یکی با گهر بود نامش سورگ   ز هندوستان پهلوان بزرگ
سر تخت شاهی بدو داد و گفت   که دینار بر سر کن و نهفت
ببخش و بجز سر چه آید فراز   بآیین تاج و کلاه سپنجی مناز
که گاهی سکندر بود گاه فور   گهی درد و خشت و گه چشم سور
درم داد و دینار لشکرش را   بیاراست گردان کشورش را
چو لشکر شد از خواسته بی نیاز   ره و ناگذشته زمانی دراز
بشبگیر برخاست آوای کوس   هوا شد بکردار چشم خروس

رسیدن اسکندر بخانهٔ کعبه

ز بس نیزه و پرنیانی درفش   ستاره شده سرخ و زرد و بنفش
سکندر بیامد سوی حرم   گروهی ازو شاد و دیگر دژم
ابا نای و بوق و با پیل رفت   بدیدار جای سمعیل رفت
که خان حرم را برآورده بود   هم او اندرون رنجها برده بود
خداوند خواندش بیت الحرام   بدو شد ترا راه یزدان تمام
ز پاکی ورا خانهٔ خویش خواند   نمایش مر اورا بد اندیش خواند
خدای جهان را نیاید نیاز   بجای خور و کام و آرام و ناز
پرستشگهی بود تا بد بجای   هم او اندرون یاد کرد خدای
پس آمد سکندر سوی قادسی   جهانگیر با جرم پارسی
چو آگاهی آمد بنصر قتیب   گزو بود هم کهبد افروزیب
پذیره شدش با بزرگ سران   دلاور سواران نیزه وران
سواری بیامد هم اندر زمان   ز مکه بسوی سکندر دمان
که این نامداری که آمد ز راه   بجوید همی ارج تاج و سپاه
نبیره سمعیل نصر است   که پور ورا هم نیک اختر است
چو پیش آمدش پیش و بنواختش   یکی مایه ور جایگه ساختش
بدو شاد شد نصر و گوهر بگفت   همه راز با برکشاد از نهفت
سکندر چنین داد پاسخ بدو   که ای پاک دل مهتر راستگو
بدین دوده اندر کدامست مه   جزاز تو پسندیده و روزبه
بدو گفت نصر ای جهانگیر شاه   خزاعت مهتر بدین جایگاه
سمعیل چون زین جهان درگذشت   جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
ابا لشکر کشن شمشیر زن   ببیداد بگرفت شهر یمن
بسی بچه زان ما کشته شد   بران ورد مان روز برگشته شد
نیامد جهان آفرین را پسند   ره و تیره شد رای چرخ بلند
خزاعه بیامد چو او گشت خاک   برنج و به بیداد بی ترس و باک
حرم با چنین پاک در دست اوست   بدریای مصر اندرون شست اوست
سر از رزم پیچد و از داد او   نیارد ز نیکی همی یاد او
جهان گرفته بدست اندرون   ز نژاد سمعیل دل پر ز خون
سکندر ز نصران سخنها شنید   ز تخم خزاعه هر آنکس که دید
ز بیداد بستد حجاز و یمن   از آید بر مردان شمشیر زن
نژاد سمعیل را بر کشید   هر آنکس که او مهتر ایزید
پیاده بیامد به بیت الحرام   بسمعیلیان نو شد شادکام
بهر پی که برداشت قیصر ز راه   همی ریخت دینار گنجور شاه

چو برگشت آمد بدرگاه قیصر / بجنبید دینار گنجی بمصر
توانگر شد آنکس که درویش بود / دگر خورد و پوشش که خوبش بود
وز آنجایگه تیز لشکر براند / بجده درآمد فراوان نماند
سپه را بفرمود تا هر کسی / بپازید کشتی و زورق بسی
جهانجوی با لشکر راهجوی / ز جده سوی مصر بنهاد روی
ملک بود قیطون بمصر اندرون / سپاهش ز راه کانی فزون

آمدن اسکندر بشهر مصر

چو بشنید کامد ز راه حرم / جهانگیر پیروز با باد و دم
پذیره شدش با فراوان سپاه / جهان مرده و برده و تاج و گاه

سکندر بدیدار او گشت شاد / همیگفت بدخواه را باد باد
زنی بود در اندلس شهریار / خردمند و با لشکر بیشمار
جهانجوی بخشنده قیدافه نام / بروز بهی یافته نام و کام
ز لشکر سواری مصور بجست / که ماننده صورت نگارد درست
همه گفت سوی سکندر خرام / وزین مرز ما تو مبر هیچ نام
بزرگی نکو کن چنانچون که هست / بگفتار ما چون نماید درست
ز رنگ و ز چهر و ز بالای او / یکی صورتی کن سراپای او
فرستاده بشنید از او برنشست / بفرمان مصر به بساز اسب
بمصر آمد از اندلس چون نوند / بر قیصر اسکندر ارجمند
چه برگاه دیدش چه بر پشت زین / بیاورد قرطاس کافور چین
نگار سکندر چنان هم که بود / نگارید و زجای برگشت زود
چو قیدافه چهر سکندر بدید / غمی گشت و بنهفت و دم درکشید
چنین گفت کین مرد گیتی بپای / بگو بد برزم و بپاکیزه رای
هر آنکس که پیش آمد او را بجنگ / شود در جهان نیک اندیش تنگ
سکندر ز قیطون بپرسید و گفت / که قیدافه را بر زمین هست جفت
همه گفت قیطون که ای شهریار / چو بینند مر جهان یادگار
شمار سپاهش نداند کسی / نگر باز جوید ز دفتر بسی
بگنج و بزرگی و شایستگی / ز آهستگی هم ز بایستگی
برای و بگفتار و نیکی گمان / نه بینی بمانند او در جهان
یکی شارستان کرده از رود و سنگ / که نستاند از چنگش پلنگ
زمین چار فرسنگ بالای او / برین هم نشان نیز پهنای او
گر از گنج پرسی خود اندازه نیست / سخنهای او در جهان تازه نیست

داستان اسکندر با شاه اندلس

سکندر چو بشنید ازین یادگیر / بفرمود تا پیش او شد دبیر
نبشتند پس نامه بر حریر / ز شیر اوژن اسکندر شهرگیر

بنزدیک قیدافه هوشمند / شده نام او در بزرگی بلند
نخست آفرین بر خداوند مهر / فروزنده ماه و گردان سپهر
خداوند بخشنده داد و راست / فزونی کسی را که بر کش هواست
بتندی بجستیم گاه ترا / گراینده گشتیم راه ترا
چو این نامه آرند نزدیک او / درخشان شود رای تاریک تو
فرستی بنزدیک ما باژ و ساو / بدانی که با ما ترا نیست تاو
خردمندی آهستگی منی کنی / توانایی و پاک دینی کنی
چو آمد هیون تگاور براه / بنزدیک آن نامبردار شاه
چو قیدافه آن نامه او بخواند / ز گفتار او در شگفتی بماند
بپاسخ نخست آفرین گسترید / بدان دادگر کو زمین آفرید
یکی چرخ گردنده برپای کرد / همه نیک رانده و جای کرد
ترا کرد پیروز بر فور و هند / بدارا و بر نامداران سند
به پیروزی اندر سرت گشت کش / از آن نامداران شمشیرکش
مرا چون بدیشان برابر نهی / بسر بر ز پیروزه افسر نهی

که من قیصری را بفرمان شوم / بترسم ز تهدید و پیچان شوم
هزاران هزارم بدر لشکرست / که بر هر سویی شهریاری سرست
وگر خواهم از هر سویی زیردست / نماند بدین بوم جای نشست
یکی گنج در پیش هر مهتری / چو آید ازین مرز من لشکری
تو چندین چه رانی سخن بر گزاف / ز دارا شد این پستی خداوند لاف
بران نامه بر مهر زرین نهاد / هیونی برافکند برسان باد
چو اسکندر آن نامه او بخواند / بزد نای رویین و لشکر براند
همی رفت یکماه پویان براه / چو آمد بدان مرز با او سپاه
یکی پادشا بود فرخار نام / ابا لشکر و گنج و گسترده نام
یکی شارستان داشت با ساز و جنگ / سر باره او بدیده کلنگ
سپاورد لشکر گرفت آن حصار / بران باره در که نشستی سوار
سکندر بفرمود تا جاثلیق / بیارند و عراده و منجنیق
بیکهفته بستد حصار بلند / بشهر اندر آمد سپاه ارجمند
سکندر بیامد بشهر اندرون / بفرمود کز کس نریزند خون
یکی پور قیدافه داماد بود / بدین شهر فرزند او شاد بود
بدو داده بد دختر ارجمند / کلاهش بقیدافه گشته بلند
که داماد را نام بد قیدروش / مرو داده بود او دل و چشم و گوش
یکی مرد بد نام او شهرگیر / بدستش زن و شوی گشته اسیر
سکندر بدانست کان مرد کیست / بسر شد که درمان آن کار چیست
بفرمود تا پیش او شد دبیر / بدو داد فرمان تاج و سریر
خردمند را بیطقون بود نام / یکی رای زن مرد گسترده کام
بدو گفت کاز زند پشت عروس / ترا خوانم اسکندر فیلقوس
تو بنشین بآیین تخت کیان / چو من پیش آیم کمر بر میان
بفرمای تا گردن قیدروش / ببرد ز ناگاه جنگی ز دوش
من آیم بپیشت بخواهشگری / نمایم فراوان ترا کهتری
نشستنگهی ساخت بی انجمن / چو خواهش نمایم ببخشش بمن
شد آن مرد دستور زان در شگفت / بدانست کان را چه باشد نهفت
از آن پس بدو گفت شاه جهان / که این راز باید که ماند نهان
مرا چون فرستاد کاش پیش خوان / سخنهای قیدافه چندی بران
مرا شاد بفرست با ده سوار / که رو نامه بر زود پاسخ بیار
بدو بیطقون گفت ایدون کنم / بفرمان بدین چاره افسون کنم
بشبگیر چون شد کشیده بخنجر / شب تیره از بیم شد تا بدم
نشست از بر تخت زر بیطقون / پر از شرم دل رخ پر از آب خون
سکندر به پیش اندرون با کمر / کشاده دل و چاره را بسته در
چو آن پور قیدافه را شهرگیر / بیاورد گریان گرفته اسیر
زنش همچنان نیز با بوی و رنگ / گرفته جوان چنگ او در بچنگ
سبک بیطقون گفت کان مرد کیست / کش از در چندین بباید گریست
چنین داد پاسخ که باز آر هوش / که من پور قیدافه ام قیدروش
جز این دخت فرخار را نیست جفت / که دارد پس پرده من در نهفت
برفتم که او را سوی خان خویش / برم تا بدارمش چون جان خویش
اسیرم کنون در کف شیرگیر / روان خسته از خنجر و تن ز تیر
چو بشنید ازو این سخن بیطقون / سرش گشت پر درد و دل پر ز خون
برآشفت از آن پس بجنبید شگفت / که این خاک بر دور باید نهفت
چنین هم به بند اندرون با زنش / بشمشیر هندی بزد گردنش
سکندر بیامد زمین بوسه داد / بدو گفت کای مرد قیصر نژاد
چو خون جوانان ببخشی بمن / سرافراز گردم بدین انجمن
سر نیکخواهان چه بری بکین / که بپسندد از ما جهان آفرین
بدو گفت بیدار دل بیطقون / که آزاد کردی و تن را ز خون
سبک بیطقون گفت کای قیدروش / بر دندی سر و در ماندهٔ دوش
فرستم کنون با تو او را بهم / بخواند بمادرت بر بیش و کم

اگر باژ و ساوم ببخشند رواست
نیرزد کسی را بدین مرز پوست
بگفتن بدین پاک دستور من
که گوید بد و رزم یا سور من

تو آن کن بخوبی که او با تو کرد
بپاداش بسیچید دل را بمرد
چو آن پاسخ نامه آید بشاه
بخوبی ورا باز گردان ز راه

چنین گفت با بیطقون قیدروش
کزو بر ندارم دل و چشم و گوش
بگویم که او را ندارم چو جان
کزو یافتم جفت و جان و جهان

جهانجوی ده نامور برگزید
ز مردان رومی چنانچون سزید

رفتن اسکندر برسولی نزد قیدافه

که بودند هر ده هم آواز او
نگهداشتندی دل راز او

چنین گفت کاکنون ره اندرون
بخوانید ما را بر بیطقون
همی رفت پیش اندرون قیدروش
سکندر نهاده بدو چشم و گوش

چو آتش همی راند مهتر ستور
بکوهی رسیدند پیشش بلور
برو بر ز هر گونه میوه دار
فراوان گیا دید بر کوهسار

برفتند از آن کوه پویان براه
بدان بوم و بر کندرو بود شاه
چو قیدافه آگه شد از قیدروش
ز بهر سپه پهن بگشاد گوش

پذیره شدش با سپاهی گران
همه نامداران نیک اختران
پسر نیز چون روی مادر بدید
پیاده شد و آفرین گسترید

بفرمود قیدافه تا بر نشست
همی رفت و دستش گرفته بدست
برو قیدروش آنچه دیده شنید
همی گفت و رنگ رخش ناپدید

که بر شهر فرمان چه آمد ز رنج
نماند افسر و تخت و لشکر نه گنج
مرا این که آید همی با فسوس
رهانید از اسکندر فیلقوس

وگرنه بفرمود تا گرد نرم
زنند و بسوزند با آتش تنم
کنون هرچه خواهد ز خوبی بکن
برو هیچ مشکن ز خواهش سخن

چو بشنید قیدافه این از سپر
دلش گشت از آن درد زیر و زبر
ز ایوان فرستاده را پیش خواند
بتخت گرانمایگان بر نشاند

فراوان بپرسید و بنواختش
یکی پایه در جایگه ساختش
فرستاد هر گونه خوردنی
ز پوشیدنی هم ز گستردنی

بیود آن شب و بامداد آن پگاه
بپرسش بیامد بدرگاه شاه
پرستندگان پرده برداشتند
بر اسپش ز درگاه بگذاشتند

چو قیدافه را دید بر تخت عاج
ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
ز زربفت پوشیده چینی قبای
فراوان پرستنده گردش بپای

ز رخ شاه تابان بکردار هور
نشستنگهش ایستونها بلور
پرستنده با طوق و با گوشوار
بپای اندرون کفش زر نگار

سکندر بدان در شگفتی بماند
فراوان بنام یزدان بخواند
نشستنگهی دید قیصر که نیز
نیامد ورا روم و ایران بچیز

بر مهتر آمد زمین داد بوس
چنانچون بود مردم چاپلوس
ورا دید قیدافه بنواختش
بپرسید بسیار و بنشاختش

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
که یک پارگانه اندر گذشت
بفرمود تا خوان بیاراستند
پرستنده را رود و می خواستند

بنا دند یکجا نه خانهای ساج
همه گوهرش زر و پیکر ز عاج
خورشها باندازه آورده شد
می آورد چون خوردنی خورده شد

طبقهای زرین و سیمین نهاد
نخستین ز قیدافه کردند یاد
بمی خوردن اندر گرفتند شاد
فرو کرد سوی سکندر نگاه

بگنجور گفت آن درخشان گهر
نوشته برو صورت دلپذیر
به پیش من آور چنان هم که هست
بتندی برو هیچ منمای دست

بیاورد گنجور و بنهاد پیش
چو دیدش نگه کرد از اندازه بیش
بچهر سکندر نکو بنگرید
از آن صورت او را جدایی ندید

بدانست قیدافه کو قیصر است
بر آن لشکر نامور مهتر است
[illegible] کرده از خو نشستن
دلیر آمد استاد بدین انجمن

مو بگفت کای

بدو گفت کای مرد گسترده کام ... بیا تا چه دادت سکندر پیام
چنین داد پاسخ که شاه جهان ... همی گفت با من میان مهان
که قیدافه پاکدل راستگوی ... که جز راستی در زمانه مجوی
کز سر نپیچی ز فرمان ما ... نگهدار پیدا ز پیمان ما
که گر هیچ تاب اندر آری بدل ... بیارم سپاهی لشکر گسل
نشان هنرهای تو یافتم ... بجنگ اندرون تیز نشتافتم
خردمندی و شرم نزدیک تست ... جهان ایمن از رای باریک تست
کنون گر بتابی سر از باژ و ساو ... چرا آن که با ما نداری تو تاو
نبینی جز از خوبی و راستی ... چو پیچی سر از کژی و کاستی
برآشفت قیدافه چون آن شنید ... جز از خامشی هیچ چاره ندید
بدو گفت کاکنون ره خانه گیر ... بیاسای با مردم دلپذیر
چو پاسخ فرستاد بیابی تو دهیم ... برگشتنت رای فرخ نهیم
سکندر بیامد سوی خان خویش ... همه شب همی ساخت درمان خویش
چو برزد سر از کوه روشن چراغ ... چو دیبا فروزنده شد دشت و راغ
سکندر بیامد بدان بارگاه ... دو لب پر ز خنده دل از غم سیاه
فرستاده را دید سالار بار ... بپرسید و بردش بر شهریار
همه کاخ او پر ز پیکانه دید ... نشستنش بلورین یکی خانه دید
عقیق و زبرجد در و بر نگار ... میان اندرون گوهر شاهوار
زمینش همه صندل و چوب عود ... ز جزع و ز پیروزه او را عمود
سکندر فرو ماند از آن جایگاه ... وزان فر و اورند و آن دستگاه
همی گفت اینت سرای نشست ... نه بیند چنین جای یزدان پرست
خرامان بیامد بنزدیک شاه ... نهادند زرین یکی زیرگاه
بدو گفت قیدافه ای بیطقون ... چرا خیره گشتی بکاخ اندرون
همانا که چونین نباشد بروم ... که آسیمه گشتی بدین باره بوم
سکندر بدو گفت کای شهریار ... تو این خانه را خوار مایه مدار
از ایران نشانها سرت برترست ... که دریای او معدن گوهرست
بخندید قیدافه از کار او ... دلش گشت پر درد و پیکار او
وزان پس کسی کرد کسهای خویش ... فرستاده را آنک بنشاند پیش
بدو گفت کای زاده فیلقوس ... همت رزم و بزم است هم جنگ و بوس
سکندر ز گفتار او گشت زرد ... روان پر ز درد و رخان لاجورد
بدو گفت کای مهتر پر خرد ... چنین گفت از تو نه اندر خورد
سپاسم ز یزدان پروردگار ... که با من بند مهتری نامدار
که بردی بشاه جهان آگهی ... تنم را ز جان و دکردی تهی
منم بیطقون کدخدای جهان ... چنین زاده فیلقوسم مخوان
بدو گفت قیدافه کز داوری ... لبت را بپرداز کاسکندری
اگر چهره خویش بینی بچشم ... ز چاره بیاسای و منمای خشم
بیاورد و بنهادش پیش حریر ... نبشته برو صورت دلپذیر
که گر هیچ جنبش بدی در نگار ... نبودی جز اسکندر شهریار
بدید آن سکندر بخایید دست ... برو تیره شد جایگاه نشست
همی گفت بی خنجری در نهان ... مباد آنکه باشد کسی در جهان
بدو گفت قیدافه کز خنجرت ... حمایل مری پیش من در برت
نه نیروت بودی نه شمشیر تیز ... نه جای نبرد و نه راه گریز
سکندر بدو گفت کز خنجرت ... بمردی بود بود خواب بار جهان
بباید که بچه ز راه گزند ... که بد دل نگردد بگیتی بلند
اگر یافتستی سلاحم کنون ... همه خانه گشتی چو دریای خون
تراگشتی پس جگرگاه خویش ... نکشتی قدمی پیش بدخواه خویش
عجب ماند قیدافه از کار او ... ازآن مردی و تیز بازار او
بدو گفت کای خسرو شیرفش ... بمردی سرت بخت مه بدکش
نه از فر تو کشته شد فرهمند ... نه دارای دارا و گردان سند
که برگشت روز بزرگان دهر ... از اختر ترا بیشتر بود بهر

بردی تو گستاخ گشتی چنین — که مهتر شدی بر زمان و زمین
همه نیکویها ز یزدان شناس — وز و دار تا زنده باشی سپاس
تو گویی که دانش بگیتی مراست — نه بینم همه گفت و گوی تو راست
کجا آورد دانش تو بها — چو آیی چنین در دم اژدها
مروزی بروز جوانی کفن — فرستاده سازی همی خویشتن
مرا نیست آیین خون ریختن — نه بر خیره با مهتر آویختن
چو شاهی بکاری توانا بود — ببخشاید از داد و دانا بود
چنان دان که ریزنده خون شاه — چو آتش بسوزد بغز جامگاه
تو ایمن مباش و بشادی برو — چو رفتی یکی کار بر ساز نو
گزین پس نیابی به بیچارگی — ترا خاک داند که اسکندری
ندانم کسی را ز گردنکشان — که از چهر او من ندارم نشان
نگارنده هم زین نشان بر حریر — نهاده بنزدیکی یادگیر
بر و رانده حکم اختر شناس — گر او ایمنی باشدم با سپاس
چو بخشنده بد خسرو رای زن — زمانه نگوید بهر دو زن
تو تا ایدری بیطقون خواست — برین همنشان و زر نیست
بدان تا نداند کسی راز تو — همان بشنود نام و آواز تو
درستت ابا نیکویی یار جای — تو باید که باشی خداوند رای
به پیمان که هرگز بفرزند من — بشهر من و خویش و پیوند من
نباشی بد اندیش با بد سگال — بکشور نخوانی مرا جز همال
شنید این سکندر سخن شاد گشت — ز تیمار گشتن دل آزاد گشت
بدادار دارنده سوگند خورد — بدین پیسجاه و رو هنر برد
که تا بوم و بارست فرزند او — بزرگان که باشند پیوند او
نزد جز از خوبی و راستی — نه اندیشد از کژی و کاستی
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت — که این بند بر ما بباید نهفت
چنان دان که طینوش فرزند من — کم اندیشد از دانش و پند من
یکی بادسارست داماد فور — نباید که داند ز نزدیک و دور
که تو با سکندر ز هم پوستی — وراچونکه با او بدل دوستی
که او از پی فور کین آورد — بجنگ آسمان بر زمین آورد
کنون شاد و خرم بایوان خرام — ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
سکندر بیامد دلی همچو کوه — کی اندیشد از مرگ و از پیش گروه
بنو دشمن نه قیدافه چون دربرو — نه برداشت هرگز دل از راز او
ببود آن شب و بامدادان پگاه — ز ایوان بیامد بنزدیک شاه
سپهدار در خانه بنشسته بود — همه گرد بر گرد او رسته بود
سر خانه پیکر از عاج و زر — بزیر اندرون چند گونه گهر
به پیش اندرون دسته مشکبوی — دو فرزند شایسته در پیش او
چو طینوش اسب افکن و قیدروش — نهاده بگفتار قیدافه گوش
بمادر چنین گفت کهتر پسر — که ای شاه نیک اختر دادگر
چنان دان که از پیش تو بیطقون — شود شاد و خشنود با رهنمون
بره بر کسی را نیازاردش — وزان دشمنان نیز نشماردش
که زنده کن جان پاک من اوست — بدانم که روشن جهان من اوست
بدو گفت مادر که ایدون کنم — که او را بزرگی با فزون کنم
با سکندر آن مایه ور شاه گفت — که پیدا کن اکنون نهان از نهفت
چه خواهی هوای سکندر بجست — چه رانی تو از شاه و دستور کیست
سکندر بدو گفت کای سرفراز — ببزد تو شد بودن من دراز
مرا گفت شو باش در پیشگاه — وگر دیر مانی بیارم سپاه
نمانم بدو کشور و تاج و تخت — نه روز و نه شب نه تاج و نه تخت
جواب من اکنون بباید نوشت — بباغ بزرگی درختی بکشت
چو طینوش گفت سکندر شنید — بکردار با دو دمان بر دمید
مرو گفت کای کس بخرد — ترا بیخرد از خرد مان نشمرد
بدان که پیش که دار شست — بر شاه همنشین و همای دست

از بزرگانی

سرت پر ز تیزی و کُند آوریست | نگویی مرا خود که شاه تو کیست
اگر هستی از این نشان چند بار | سرت کندمی چون ترنجی ز بار
هم اکنون سرت را من از زور تو | بلشکر نیایم ز تن کرده دور
یکی بانگ برزد در بارگاه | که آسیمه برگشت جنگی سپاه
بطینوش گفت این گفتار اوست | بران در که او را فرستاده دوست
بفرمود کین را به پرده برید | ز پیش نشستن بهامون برید
چنین گفت با سکندر براز | که طینوش پیدا نشد در بیار
نباید که اندر نهان چاره‌ای | بسازد گزندی بتیاره‌ای
تو دانش پژوهی و داری خرد | نگه کن بدین تا چه اندر خورد
سکندر بدو گفت کاینت راست | تو طینوش را باز خوانی رواست
جهاندار فرزند را باز خواند | بدان نامور زیرگاهش نشاند
سکندر بدو گفت کای کامکار | اگر کام دل خواهی آرام دار
من از تو بدین کین نگیرم همی | سخن هرچه گویی پذیرم همی
مرا این ز شندی ز سکندر است | کجا شاه با تخت و با افسر است
بدینسان فرستادم از نزد شاه | که از نامور مهتری باژ خواه
بدان نامور آن بد که خواهد رسید | بدو بر ز من آید ز دشمن پدید
ورا من بدین زود پاسخ دهم | یکی شاه دارای فرخ نهم
اگر دست او من بگیرم بدست | نیازد تو آزرم بجای نشست
بدانسان که با او نباشد سپاه | نه شمشیر بینی نه تخت و کلاه
چه بخشی تو زین پادشاهی مرا | چه بپسندی از نیکخواهی مرا
چو بشنید طینوش گفت این سخن | شنیدم نباید که گردد کهن
گر این را که گفتی بجای آوری | بکوشی و پاکیزه رای آوری
من از گنج وز بدره و هرچه هست | ز اسبان و مردان خسرو پرست
ترا بخشم و نیز دارم سپاس | تو باشی جهانگیر نیکی شناس
یکی پاک دستور باشی مرا | بدین مرز گنجور باشی مرا
سکندر برآمد ز جای نشست | بدین عهد بگرفت دستش بدست
بپرسید طینوش کین چون کنی | بدین جادویی بر چه افسون کنی
بدو گفت چون بازگردم ز شاه | تو باید که با من بپایی براه
ز لشکر بیاری سپاه و سوار | هزاران همه از در کارزار
بجایی یکی بیشه دیدم براه | نشانم ترا در کمینگاه شاه
شوم من به پیش تو در پیش او | ببینم روان بد اندیش او
بگویم که چندان فرستاد چیز | کزین پس نیندیشی از چیز نیز
فرستاده گوید که من پیش شاه | نیارم شدن در میان سپاه
اگر شاه بیند که با موبدان | شود پیش طینوش با بخردان
چو بیندش بند بردان خواسته | ز هر گونه گنج آراسته
بیاید چو بیند ترا بی سپاه | وگر بازگردد کشاده است راه
چو او بشنود چرب گفتار من | نه اندیشد از رنگ و بازار من
بیاید بدان بیشه زیر درخت | ز گنجور می خواهد او تاج و تخت
تو جنگی سپه گرد او اندر آر | برآسای از گردش روزگار
مکافات من باشد و کام تو | بگوید کسی زان پس آرام تو
چو او در گرفتی من آن توام | چو فرمایی‌ام پاسبان توام
رونده بدانگه بود کام من | برافروخته تیز بازار من
گرامی تو باید ز بس خواسته | پرستنده و اسب آراسته
چو طینوش بشنید از او شاد گشت | بسان یکی سرو آزاد گشت
چنین داد پاسخ که دارم امید | که گردد بر و تیره روز سپید
بدام من آویزد او ناگهان | بخوبیها که او ز بخت اندر نهان
چو دارای او را و گردان سمند | چو نور دلیر آن سرافراز هند
چو قیدافه گفت سکندر شنید | بچشم خرد چاره او بدید
بخندید از آن چاره در زیر لب | دو لب بد نهان کرد زیر قصب
سکندر بپاید ز نزدیک او | پراندیشه بد جان تاریک او

همی چاره جست از بد دیر باز / چو خورشید بنمود چینی طراز
برافراخت از کوه زرین درفش / نگونسار شد پرنیانی بنفش
سکندر بیامد بنزدیک شاه / پرستنده برخاست از بارگاه
برسمی که بودش فرود آورید / جهانجوی نزد سپهبد خمید
ز بیگانه خانه بپرداختند / فرستاده را پیش بنشاختند
چو قیدافه را دید بر تخت گفت / که با رای تو مشتری باد جفت
بدین مسیحا و فرمان راست / بدارنده کو برز با نام و کاست
بما راه و دین صلیب بزرگ / بجان و سر شهریار سترگ
بزنار شماس و روح القدس / کزین پس مرا خاک در اندلس
نه چندانکه لشکر فرستم بجنگ / نه آمیزم از مرزداری برنگ
نه با پاک فرزند تو بد کنم / نه فرمان دهم نه بدی خود کنم
بجان باز بندم وفای ترا / بجویم بچیزی جفای ترا
برادر بود نیکخواهت مرا / بجای صلیبست گاهت مرا
نگه کرد قیدافه سوگند او / یگانه دل و راست پیوند او
همه کاخ کرسی زرین نهاد / به پیش اندر آرایش چین نهاد
بزرگان و نیک اختران را بخواند / یکایک بران کرسی زر نشاند
وزان پس گرامی دو فرزند او / بیاورد و خویشان و پیوند او
چنین گفت کاندر سرای سپنج / نه دیگر بباشیم چندین برنج
نباید گزین گردش روزگار / مرا بهره کین آید و کارزار
سکندر نخواهد شد از آز سیر / وگر آسمان را سر آرد بزیر
همه جنگ ما خواهد از بهر گنج / همه گنج گیتی نیارزد برنج
بدانم که با او نسازیم جنگ / نه بر پادشاهی کنم کار تنگ
یکی پاسخ پندمندش دهیم / سرش برفرازیم و پندش دهیم
اگر جنگ جوید ببین پند من / نه پیچید پس از پند پیوند من
بدان پاسخ شوم پیش دانا و شاه / که بخشایش آرد بر او چرخ و ماه
ازین آزمایش فزاید زیان / بماند کمر دوستی در میان
چگوئید وین را چه پاسخ دهید / مرا اندرین رای فرخ نهید
همه مهتران سر برافراختند / همه پاسخ پادشا ساختند
بگفتند کای خسرو رای و داد / ندارد کسی چون تو مهتر بیاد
نگویی مرا آنکه بهتر بود / جهان شهر کو چون تو مهتر بود
اگر دوست گردد ترا پادشا / چه خواهد جز این مردم پارسا
نه آسیب آید بدین گنج تو / نه ارزد همان گنجها رنج تو
چو اسکندری کو بپاید بروم / بشمشیر دریا کند روی بوم
همی از درت باز گردد بچیز / همه چیز جنگی نیارزد بنیز
جز از راستی ما نه بینیم روی / نه والا بود مردم جنگجوی
چو بشنید گفتار آن بخردان / پسندیده و پاک دل موبدان
در گنج بگشاد و تاج پدر / بیاورد با یاره و طوق زر
یکی تاج بد کاندران شهر و مرز / کسی گوهرش را ندانست ارز
فرستاده را گفت کین را بهاست / مرآنکس که دارد خرد نارواست
بتاج جهان چون سزا دیدمست / ز فرزند بر پایه بگزیدست
یکی تخت بودش بهشتاد لخت / به پیشش کشانید و نیکبخت
به پیکر یک اندر دگر بافته / بچاره سر سفتها یافته
سراپا بیا چون سپهر از بها / ندانست کس گوهرش را بها
ازو چار صد گوهر شاهوار / همان سرخ یاقوت هم زین شمار
دو بودی بمثقال هر یک بسنگ / چو یکدانه نار بودی برنگ
زمرد بر او چار صد دانه بود / بسبزی چو پوشش قرخ تا بسود
گشاده شتروار بودی چهل / زنی بود با موج دریا بدل
دگر پانصد پاره دندان پیل / چه دندان ازیشان چون پیل
بجنگی که خوانی همی بربری / ازو چار صد پوست بد بربری
ز چرم گوزن طمع هزار / همه رنگ و پر رنگ و پرنگار

دگر صد سگ روبه نخجیر گیر / که آهو گرفتی به تک همچو شیر
بیاورد از آن پس دو صد گاومیش / پرستنده او را همی راند پیش
ز دیبا و خز چارصد تخته نیز / همه تختها کرده از چوب شیز
دگر چارصد تخته از عود تر / که مهر اندرو گیرد و رنگ زر
صد اسب گرانمایه آراسته / ز میدان ببردند با خواسته
همان تیغ هندی بر زین هزار / بفرمود با جوشن کارزار
همان خود و مغفر هزار و دویست / بگنجور فرمود کاکنون بایست
همه پاک بر بیطقون بر شمار / بگوئیش شبگیر بر بار کار
سپیده چو برزد ز بالا درفش / چو کافور شد روی چرخ بنفش
زمین تازه شد کوه سیسندروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
سکندر به اسب اندر آورد پای / بدستوری بازگشتن ز جای
چو طینوش جنگی سپه برنشاند / ز ایوان برگاه قیدافه راند
بقیدافه گفتند بدرود باش / زمین تار و چرخ را پود باش
بدینگونه منزل بمنزل سپاه / همی راند تا پیش آن رزمگاه
که لشکرگه نامور شاه بود / سکندر که با بخت همراه بود
سکندر در آن بیشه بنهاد رخت / که آب روان بود و چندی درخت
بطینوش گفت ای دلارام گیر / چو آسوده گردی بمی جام گیر
شوم سر چه گیتی بجای آورم / ز هر گونه پاکیزه رای آورم
سکندر بیامد بپرده سرای / سپاهش برفتند یکسر ز جای
بشادی خروشیدن آراستند / کلاه کیانی بپیراستند
که تو میه بد لشکر از نامجوی / که دانست کش باز بیند روی
سپه باز با نیا پر آزادمین / یکایک نهادند سر بر زمین
ز لشکر گزین کرد پس شهریار / از آن نامداران رومی هزار
زره دار با گرزهٔ گاو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
همه گرد بر گرد آن بیشه مرد / کشیدند صف با سلاح نبرد
سکندر خروشید کای مرد تیز / همی جنگ رای آیدت یا گریز
بلرزید طینوش بر جای خویش / پشیمان شد از دانش و رای خویش
بدو گفت کای شاه برتر منش / ستایش گزینی به از سرزنش
نه این بود پیمانت با مادرم / نگفتی که از راستی نگذرم
چنان هم که با خویش من تیغ روش / بزرگی کن و راستی را بکوش
سکندر چنین گفت کای شهریار / چرا پست گشتی بدین کارزار
ز من ایمنی ترس در دل مدار / نیازارد از من کسی ان تبار
نگردم ز فرمان قیدافه من / نه نیکو بود شاه پیمان شکن
پیاده شد از اسب طینوش زود / زمین را ببوسید و شادی نمود
جهاندار بگرفت دستش بدست / بر آنگونه کو گفت پیمان ببست
همانروز پیمان من شد تمام / نه خوب آید از شاه گفتار خام
سکندر منم و آن زمان من بدم / بچربی ترا داستانها زدم
همانروز قیدافه آگاه بود / که اندر گفت بچهٔ شاه بود
فرستند ورا گفت قیصر که تخت / بیارای زیر گل افشان درخت
بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازنده رود و می خواستند
بفرمود پس خلعت خسروی / ز رومی و چینی و از پهلوی
ببخشید یارانش را سیم و زر / کرا در خور آمد کلاه و کمر
بطینوش فرمود کاید رواست / که این بیشه دوراست او را نشست
بقیدافه گوی ای هشیوار زن / جهاندار و بینادل و رای زن

رسیدن اسکندر بشهر زم پایان

بدارم وفای تو تا زنده‌ام / روان را بمهر تو آگنده‌ام
وز آنجا بجائی که لشکر کشید / دوان تا بشهر برهمن رسید
بدان تا ز کردارهای کهن / بپرسد ز پرهیزگاران سخن
برهمن چو آگه شد از کار شاه / که آورد از آن روی لشکر براه

پرستنده مردان اندر آمد بکوه
شدند اندر آن آگهی همگروه

بنشتند پس نامه بخردان
بنزد سکندر سر موبدان

سر نامه بود آفرین نهان
ز دادار بر شهریار جهان

که پیروزگر باد همواره شاه
با فزایش و دانش و دستگاه

دگر گفت کای شهریار سترگ
ترا داد یزدان جهان بزرگ

چه داری بدین مرز بی ارز رای
نشست پرستندگان خدای

گر این آمدنت از پی خواسته است
خرد پیکان نزد تو کاستست

بر ما شکیبایی و دانشست
ز دانش روانها پر آراستست

شکیبایی از ما نباید پسند
نه کس از دانش شود نیز بند

نه چیزی جز از برهنه یک رمه
پراگنده از روزگار رمه

اگر بودن ایدر دراز آیدت
بتخم گیاهان نیاز آیدت

فرستاده آمد بر شهریار
ز رنج گیا بر نیایش ازار

سکندر فرستاده و نامه دید
کم آزاری و راستی برگزید

سراسر سپه را بدانجا بماند
خود و فیلسوفان رومی براند

پرستنده آگه شد از کار شاه
پذیره شدندش یکایک براه

ببردند بی مایه چیزی که بود
که گنجشان بد نکشت و درود

یکایک همه خواندند آفرین
بدان بر منش پادشاه زمین

سکندر چو روی برهمن بدید
وزان گونه آواز ایشان شنید

دوان و برهنه تن و پای و سر
تنان بی بر و جان و دانش بسر

ز برگ گیا پوششش از تخم خورد
بر آسوده از بزم و روز نبرد

چو از خواب و آرام در دشت و کوه
برهنه بهر جای گشته گروه

همه خوردنیشان بر میوه دار
ز تخم گیا رسته بر جویبار

ازار یکی چرم نخچیر بود
گیا خوردن و پوشش از پر بود

سکندر بپرسید از خواب و خورد
از آسایش و روز ننگ و نبرد

ز خوشی بگیتی چه دارید بهر
ز کردن جز این نیست تریاک زهر

خردمند گفت ای جهانگیر مرد
کس از ما نگوید به ننگ و نبرد

ز پوشیدنی یا گستردنی
همه بی نیازیم از خوردنی

برهنه چو زاید ز مادر کسی
نباید که باشد به پوشش بسی

وز ایدر برهنه شود باز خاک
همه جای ترسست و تیمار و باک

زمین بستر و پوشش آسمان
بره دیده بان تا کی آید زمان

جهانجوی چندی بکوشد برنج
نه آن چیز کوشش بیارزد برنج

چو بگذرد زین سرای سپنج
ازو ماند ایدر زر و تاج و گنج

چنانند آنکه نیکیست همراه او
بخاک اندر آید سر و گاه او

سکندر بپرسید کندر جهان
فزون آشکارا بود گر نهان

همان زنده بیش آید از مرده نیز
گران پس نیازش نباید بچیز

چنین داد پاسخ که ای شهریار
تو گر مرده را بشمری صد هزار

از آن صد هزاران شمرده نیست
خنک آنکه در دوزخ افکنده نیست

بباید هم این زنده را نیز مرد
یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد

بپرسید خشکی فزون تر گر آب
که تابد برو بر همی آفتاب

برهمن چنین داد پاسخ بشاه
که هم آب را خاک دارد نگاه

بپرسید کز خواب بیدار کیست
بروی زمین بر گنهکار کیست

چمانند آیند و چیزی زنند
هر آنکی در جهان بر چه اند

برهمن چنین داد پاسخ بدو
که ای پاک دل مهتر چاره جو

گنهکارتر چیز مردم بود
که از کین و از رشک خرد کم بود

چو خواهی که این را بدانی درست
تن خویشتن را نگه کن نخست

که روی زمین سر بسر پیش تست
تو گویی سپهر روان خویش تست

همی رای داری که افزون کنی
ز سینه سیه مغز بیرون کنی

روان ترا دوزخست آرزو
مگر زین سخن باز گردی بخو

بپرسید بر جان ما شاه کیست
بکژی بهر جای همراه کیست

چنین داد پاسخ که آز و نیاز
دو دیو اند پتیاره دیر ساز

بپرسید تا گوهر آز چیست	کش از بهر تنگی بباید گریست	چنین داد پاسخ که آز و نیاز	دو بتیاره بد بود چاره ساز
یکی را ز کمی شده خشک لب	یکی از فزونیست بی خواب شب	همان سرد و از روز بد بشکرد	خنک آنکه جانش خرد پرورد
سکندر چو گفتار ایشان شنید	بر آن چاره شد چون گل شنبلید	دو رخ زرد و دو دیده پر آب کرد	همان روی خندان پر از تاب کرد
بپرسید پس شاه فرمان روا	که حاجت چه باشد شما را ابا	ندارم دریغ از شما گنج خویش	نه سر گز براند شیم از رنج خویش
یکی گفت کای شهریار بلند	در مرگ و پیری بما بر ببند	چنین داد پاسخ بدو شهریار	که با مرگ خواهش نیاید بکار
چه پرهیزی از بهر جنگ اژدها	که گر راستی زو نیابی رها	چو دانی که آید زمانی دراز	هم از روز پیری نیابی جواز
برهمن بدو گفت کای پادشاه	جهاندار و دانا و فرمان روا	چو دانی که از مرگ خود چاره نیست	ز پیری بتر نیز بتیاره نیست
جهاندار کوشش چه جویی همی	گل زهر خیره چه بویی همی	ز تو باز ماند همین رنج تو	بدشمن رسد کوشش گنج تو
ز بهر کسان رنج بر تن نهی	ز کم دانشی باشد ابلهی	پیامت از مرگ موی سفید	ببد دل چه داری تو چندین امید
چنین گفت بیدار دل شهریار	که گر بنده ابخشش کردگار	که گر یافتی بودمی من همان	نبد پیر بر چاره آسمان
که فرزانه و مرد پرخاشخر	ز بخشش بکوشش نباید گریز	دگر هر که در جنگ من کشته شد	که از اختر و از روز برگشته شد
بد و نیکوی بخشش ایدرا	که بیداد گر کس نیابد رها	بدیدند با دادهٔ ایزدی	چو گشتند باز از ره بخردی
کس از راه یزدان گذاره نیافت	ز کار زمانه بهانه نیافت	بسی چیز بخشید پنسته کسی	نبد هم بنزدیک ایشان بسی
بی آزار از آنجا بنه برگرفت	بر آن هم نشان راه خاور گرفت	ز شهر برهمن بجایی رسید	یکی ژرف دریای بی بن بدید
بسان زنان مرد پوشیده روی	همی رفت با جامه و رنگ و بو	زبانها نه تازی و نه پهلوی	نه چینی نه ترکی و نه خسروی
ز ماهی بدیشان همی خوردنی	بجایی بد راه آوردنی	شگفت سکندر اندر ایشان بماند	ز دریا همی نام یزدان بخواند
هم آنگاه کوهی برآمد ز آب	دو پاره شده چون آفتاب	سکندر یکی سر کشتی بجست	که آنرا بدیده نه بیند درست
یکی گفت از آن فیلسوفان بشاه	که بر ژرف دریا نزیبد راه	بدان تا به بیند مر آن را کسی	که بهره ندارد ز دانش بسی
ز رومی و از مردم پارسی	بدان کشتی اندر نشستند بسی	یکی زرد ماهی بدان لخت کوه	چو آنگه چو تنگ اندر آمد گروه
فرو بر دو کشتی هم اندر شتاب	همان کوه شد ناپدید اندر آب	سپاه سکندر بدو خیره ماند	همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت رومی که دانش به است	که دانای چین بر جهان بر مهست	اگر شاه رفتی و کشتی نهاد	پر از خون شدی جان لشکر سپاه
وز آنجا یکی لشکر اندر کشید	یکی آبگیری نو آمد پدید	بگرد اندرش نی بسان درخت	تو گفتی که همچون چنار است سخت
یکی بر فزون بود پهنای او	چهل رش بپیمود بالای او	همه خانها کرده از چوب نی	زمینش هم از نی برآورده پی
نشایست مرد زنستان بسی	ز شوری نخورد آب او هر کسی	چو بگذشت ازین آب جایی رسید	که آمد یکی ژرف دریا پدید
هوا خرم و آب چون انگبین	همی مشک بوید خاک زمین	نخوردند و کردند آهنگ خواب	بسی مار پیچان برآمد ز آب

دران بیشه کردم چو آتش برنگ
ز یکسو بیامد فراوان گراز
سپاهش ز دریا بیکسو شدند
وز انجا که شاه خورشید فش
نگاور یکی لشکر زورمند
چو از دور دیدند گرد سپاه
سپاه انجمن شد هزاران هزار
بجای سنان استخوان داشتند
برهنه بجنگ اندر آمد حبش
ز خون یکسر گشت روی زمین
چو بر توده خاشاک ها بر زدند
یکی پیش رو بود مهتر نبیل
بکشتند فرجام کارش بتیر
چو زو دیگری زم پایان رسید
نه اسب و نه جوشن نه تیغ و نه گرز
چو رعد خروشان برآمد غریو
بتیغ و بتیر اندر آمد سپاه
بشد تازنان تا بشهری رسید
بر اندر سر کوه گیتی دلی
کشیده بر دشت ره سرای
بدان کوه مردم بدی اندکی
همه یکسره خواندند آفرین
یکی اژدها هست ازین روی کوه
همی آتش افروزد از کام او
بجوییم و بر کوه خارا بریم

جهان شد بران خفتگان تار و تنگ
چو الماس دندانهای گراز
بران بیشه‌ها آتش اندر زدند
بیامد دمان تا زمین حبش

رسیدن اسکندر بزمین حبش

وزان تیره شد دیده شهریار
همی بر تن مرد بگذاشتند
غمی شد ازان لشکر شیرفش
سراسر بکردار دریای چین
بفرمود تا آتش اندر زدند
برو بر یکی ترک بر سان نیل
یکی آهنین کوه شد پیل گیر

رسیدن اسکندر بشهر نرم پایان

برهنه سپاهی بکردار دیو
تو گفتی که شد روز روشن سیاه
که آن را میان و کرانه ندید
ز پوشیدنیها و از خوردنی
سپاهش بخفتند اندران جای
شب تیره زیشان نماندی یکی
که ای نامور شهریار زمین
که گرگ آید از رنج زهرش ستوه
دو گیسو بود پیل را دام او
پر اندیشه و پر مدارا بریم

بهر گوشه بر فراوان بمرد
ز دست دگر شیر بهتر زکار
بکشتند چندان ز خوکان که راه
ز مردم زمین دید چون پر زاغ
بسوی سکندر نهادند روی
بلشکر بفرمود پس شهریار
بکشتند ازیشان فزون از شمار
چو از خون در و دشت آلوده گشت
چو شب تیره شد خاست آوای کرگ
ازان نامداران فراوان بکشت
وز آنجا که تیز لشکر براند
یکی سنگ باران بکردند سخت
چو از نرم پایان فراوان نماند
بآیین همه پیش باز آمدند
سکندر بپرسید و بنواختشان
سر اندر ستاره یکی کوه دید
سکندر بپرسید ازیشان که راه
چو رفتن برین کوه بودی گذر
نیارد گذشتن بر این سپاه
همه شهر با او نداریم تاو
بدان تا نیاید برین روی کوه

بزرگان دانا و مردان گرد
که با جنگ ایشان توش و تاو
ببیچارگی تنگ شد بر سپاه
سیه گشته و چشمها چون چراغ
برهنه تن و قد و بالا بلند
ز روی برآمد بار سپاه
بکشتند بسیار پرخاشجوی
که بر داشتند آلت کارزار
بپیچید دیگر سر از کارزار
ز کشته بهر جایگه توده گشت
سکندر بپوشید خفتان و ترگ
بسی حمله بردند بر دشت
بسی نامدار از کیان بخواند
بکه گرد مردم بی اندازه دید
وزان هر یکی چون هیون سترگ
چو باد خزان برزند بر درخت
سکندر بیاسود لشکر براند
گشاده دل و بی نیاز آمدند
باندازه بر جایگه ساختشان
که گیتی که گرد بخواهد کشید
کدامست چون اندر آید سپاه
اگر بر گذشتی برو راه بر
همی دود زهرش برآید بماه
خورش بایدش هر شبی پنج گاو
ز بیم بدارند کار و گروه

چو آن اژدها را خورش بود گاو
بگفت و بپرسشان آمیخت پوست
همه پوستها را پر از باد کرد
چو نزدیکی اژدها رفت شاه
دهانش بکودود و چشمش چو جوی
چو گاو از سر کوه بنداختند
چو از پوست پیوندش آگنده شد
همی زد سرش را بران کوه سنگ
وز آنجایگه تیز بگذاشتند
ببندیش پیدا همی در دید
زدیبا کشیده برو چادری
سراینکس که رفتی بران کوهسار
سکندر بر آمد بران کوه سر
بسی تخت شاهان بروجنتی
رخ شاه زآواز شد چون چراغ
که آن شهر کیسر زنان داشتند
سوی راست پستانشان زنان
سوی چپ بکردار جوینده مرد
یکی نامه بنوشت با رسم و داد
سر نامه از کردگار سپهر
شنیده اکنه ما در زمین کرده ام
نخواهم که جایی بود در جهان
اگر هیچ دارید دانندهٔ
به پیشش آمد ز نامیان
بسی نیز شیرین سخنها بگفت

زمردان لشکر گزین کرد شاه
بران جادویی داده دل مرد دوست
زدوده زنیکی دهش یاد کرد

درم داد سالار جنگی زگنج
بیاگند چرمش بزهر و نفت
بفرمود تا پوست برداشتند

کشتن اسکندر اژدها را

از آن اژدها دل بپرداختند
بر اندام زهرش پراگنده شد
چنین تا بر آمد زمانی درنگ
تن اژدها خوار بگذاشتند
سر کوه چون تیغ شمشیر دید
ز هر گونه بر سرش افسری
گزان مرز چیزی که بد خواستار
نظاره بران مرد با سیم و زر
سرت را بگردون برافروختی
از آن کوه برگشت دل پر ز داغ

فرو برد چون باد گاو اژدها
همه روده کاینش سوراخ کرد
سپاهی برو بر بباریدتیر
بیاورد لشکر بکوه دگر
یکی تخت زرین بر آن تیغ کوه
همه گرد برگرداو پیسم و زر
بران کوه بی بیم لرزان شدی
یکی بانگ بشنید کای شهریار
بسی دشمن و دوست کردی تباه
همی رفت با نامداران روم

رسیدن اسکندر بشهر هروم

که جوشن بپوشد برو زین نبرد
چنان چون بود مرد فرخ نژاد
گزو نیست بخشایش و داد و مهر
سر مهتری بر کجا برده ام
که دیدار آن باشد از ما نهان
خردمند و بیدار رانندهٔ
گزین آمدن کس نپیچد زبان
فرستاده خود با خرد بود جفت

چو آمد به نزدیک شهر هروم
بعنوان بر از شاه ایران و روم
سراینکس که دارد روانش خرد
کسی کو ز فرمان ما سر بتافت
گر آیم مرا با شما نیست رزم
چو برخواند این نامهٔ پندمند
بفرمود تا فیلسوفی ز روم
چو دانا بنزدیک ایشان رسید

بیاورد با خویشتن کاو پنج
سوی اژدها روی بنهاد و گفت
همی دست بردست بگذاشتند
بسان یکی برده دیدش سیاه
همی آتش آمد ز کامش برون
چو آمد ز چنگ دلیران رها
بغرید پیل را گستاخ کرد
بپای آمد آن کوه نخچیر گیر
گزان تیره شد مرد پرخاشخر
زانبوه یکسو دوراز گروه
کسی را نبودی برو بر گذر
بر دی پرخاش ریزان شدی
بسی بردی اندر جهان روزگار
زگیتی کنون بازگشتن گاه
بدان شارستان شد که خوانی هروم
کسی بر در شهر بگذاشتند
چو گشتی روان تا بر بر زنان
سرافراز با نامداران روم
سوی آنکه دارند شهر هروم
جهان را بخیره همی بسپرد
نهالی جز از خاک تیره نیافت
بدل آشتی دارم و رای بزم
سرانکس که هست از شما ارجمند
برد نامه نزدیک شهر هروم
همه شهر زن دید مردی ندید

همه لشکر از شهر بیرون شدند / بدیدار رومی بهامون شدند
چو آن نامه برخواند دانای شهر / ز رای دل شاه برداشت بهر
فرستاده را پیش بنشاندند / یکایک همه نامه برخواندند
اگر لشکر آری بشهر هروم / نه بینی ز نعل و ز پی خاک بوم
همه شب بکشان جنگ اندرزم / ز بهر فزونی بجنگ اندریم
ز هر سو که آئی بدین بوم و بر / بجز ژرف دریا نه بینی گذر
بباید گذشتن بدریای ژرف / اگر خوش بود روز اگر باد و برف
همان خانه جاوید جای ویست / بلند آسمانش هوای ویست
وگر زو پسر زاید آنجا که هست / بباشد نباشد برماش دست
نگهبان بود بر لب رود بار / نگهبان روز و ستاره شمار
یکی تاج زرینش بر سر نهیم / همان تخت او بر دو پیکر نهیم
تو مردی بزرگی و نام بلند / در نام بر خویشتن بر مبند
یکی ننگ باشد ترا زین سخن / که تا هست گیتی نگردد کهن
چو با راستی باشی و مردمی / نه بینی جز از خوبی و خرمی
چو آن پاسخ نامه گشت اسپری / زنی بود گویا به پیغمبری
چو آمد خرامان بنزدیک شاه / پذیره فرستاد چندی براه
سکندر چو آن پاسخ نامه دید / خردمند بنیاد دل برگزید
بگرد جهان شهریاری نماند / همان بر زمین نامداری نماند
مرا گرد کافور و خاک سیاه / همانست هم رزم و هم رزمگاه
سپاهی به بنیان کین با شکوه / همی گرد از نعل اسپان ستوه
چو دیدار باشد برانم سپاه / نباشم فراوان مرینجایگاه
نگارو منش باز پرسم نهان / که بی مرد زن چون بود در جهان
فرستاده آمد سخنها بگفت / همه راز بیرون کشید از نهفت
که ما برگزیدیم زن ده هزار / سخن گوی و داننده و هوشیار
چو گرد آید این جام باشد درست / که هر یک جز اندر خور شاه نیست

بدان نامه بر شد سپاه انجمن / از ایشان هر آن کس که بد رای زن
نشستند و پاسخ نوشتند باز / که دانم تو ای شاه گردنفراز
نخستین که گفتی ز شاهان سخن / ز پیروزی و رزمهای کهن
بی اندازه در شهر ما برزنست / بهر برزنی ده هزاران زنست
ز چندین یکی را نبودست شوی / که دوشیزگانیم پوشیده روی
ز ما هر زنی کو گراید بشوی / از آن پس کس او را نه بینیم روی
اگر دختر آیدش چون گرد شوی / زن اسپ و جوینده رنگ و بوی
وگر مرد فش باشد و سرفراز / بسوی هروم فرستند باز
ز دوشیزگان هر شبی ده هزار / که با تاج رزمند با گوشوار
ز ما هر که او روز کار نبرد / ز اسپ اندر آرد یکی شیر مرد
که مردی ز گردنکشان روز جنگ / ز چنگال او خاک شد بیدرنگ
که گویند با زن برآویختی / ورا آید و بخت نیز بگریختی
چو خواهی که با نامداران روم / بیایی بگردی بگرد هروم
به پیش تو آریم چندان سپاه / که تیره شود روی خورشید و ماه
ابا تاج و با نامه شاهوار / همی رفت با خوب رخ ده سوار
زن نامبردار نامه بداد / پیام دلیران همه کرد یاد
بدیشان پیامی فرستاد گفت / که با مغز مردم خرد باد جفت
که نه سر بسر پیش من گسترند / وگر چه بلندند و نیک اخترند
نه من جنگ را آمدم با زنان / به پیلان و کوس و تبیره زنان
مرا رای دیدار شهر شماست / گر آیند نزدیک ما هم رواست
ببینم تا چه سان رای و فر / سواری و زیبایی و پای و پر
اگر مرگ باشد فزونی گریست / ببینیم که فرجام این کار چیست
بزرگان یکی انجمن ساختند / ز گفتار او دل بپرداختند
ابا هر زنی بسته ده جام زر / مر او را نشانده فراوان گهر
یکایک بسنجیم و کردیم تل / ابا گوسران هر یکی یک رطل

چو دانیم کاید بنزدیک شاه ... یکایک پذیره شویمش براه
که آمد بنزدیک ما آگهی ... ز دانایی شاه و فرّهی

فرستاده برگشت و پاسخ بگفت ... سخنها همه با خرد بود جفت
سکندر ز منزل سپه برگرفت ... نگارد ز ما ماند اندر شگفت

دو منزل بیامد یکی باد خاست ... ز برف هوا گشت با کوه راست
بنه شد بسی مردم نامدار ... ز سرما و برف اندر آن روزگار

بدان سخت سرما دو منزل برفت ... چو آمد بنزدیکی شهر تفت
برآمد یکی دود و ابر سیاه ... بر آتش همیرفت گفتی سپاه

ز ره گشت آزادگان را بخفت ... ز نعل سواران زمین بردرخفت
برین هم نشان تا بشهری رسید ... که مردم لبان شب تیره دید

فرو هشته لشکر برآورد بیخ ... بکردار رنگ سیه روی زنج
همه دیدهاشان بکردار خون ... همی از دهان آتش آمد برون

یکی پیل بردند پیشش براه ... همان هر پیامی دمان و سپاه
بگفتند کین برف و باد دمان ... زما بود کامد شما را زیان

که هرگز بدین راه نگذشت کس ... بر اسبان سپاه تو دیدیم و بس
ببودند اندران شهر یکماه شاه ... چو آسوده گشتند شاه و سپاه

ز دریا گذر کرد آن ده هزار ... همه پاک با افسر و گوشوار
یکی چشمه پر ز آب و دار درخت ... همه جای روشن دل انگیخت

از آنجا بیامد دمان و دنان ... دل آراسته تا بشهر زنان
خورش کرد گرد و بر مرغزار ... ز گستردنیها برنگ و نگار

چو آمد سکندر بشهر هروم ... زنان پیش رفتند زاباد بوم
ببردند پس تا جهان پیش او ... همه جامه و گوهر و رنگ و بو

سکندر بدید و بنواختشان ... بدان خرمی جایگه ساختشان
چو شب روز گشت اندرآمد بشهر ... هم بیدار برداشت زان شهر بهر

کم و بیش ایشان همه بازجست ... همی بود تا راز شد درست
بپرسید هر چیز و دریا بدید ... وزان روی لشکر بمغرب کشید

یکی شارستان پیشش آمد بزرگ ... هم اندرون مردمانی سترگ
همه روی سرخ و همه موی زرد ... همه در نبرد جنگ روز نبرد

بفرمان بپیش سکندر شدند ... دوتا گشته و دست بر سر شدند
سکندر بپرسید از آن رهکشان ... که آید برکه دارد شگفتی نشان

چنین گفت با او یکی مرد پیر ... که ای شاه نیک اختر شهرگیر
یکی آبگیر است از آن روی شهر ... کز آن آب کس را ندیدیم بهر

چو خورشید تابان بدانجا رسید ... بدان ژرف دریا شود ناپدید
پس چشمه اندر نشیب جهان ... شود آشکارا بگیتی نهان

وزانجای تاریک جویان سخن ... شنیدیم هرگز نیاید بن
خردیافته مرد یزدان پرست ... هم او در یکی چشمه گوید که هست

کشاده سخن مرد با رای و کام ... همی آب حیوانش خواند بنام
چنین پاسخ آورد یزدان پرست ... زیاده و دانا و ... است

ز فردوس دارد بدان چشمه راه ... بشویی همه تن بریزد گناه
بپرسید شاه آنکه تاریک جای ... هم اندرون چون بود چارپای

چنین پاسخ آورد یزدان پرست ... کز این راه برگره باید نشست
نگهبان بجز سود کاسب یله ... سراسر بلشکرگه آرد کله

گزین کرد از ویارگی ده هزار ... همه چارساله ز در کارزار
از آنجایگه شاه لشکر براند ... بزرگان بیدار دل را بخواند

همیرفت تا سوی شهری رسید ... که آنرا میان و کرانه ندید
همه هرچه باید بدو در فراخ ... پر از راغ و ایوان و میدان و کاخ

رفتن اسکندر بطلب آب حیوان

فرود آمد و بامدادان پگاه ... بنزدیک آن چشمه شد بی سپاه
که دهقان ورا نام حیوان نهاد ... چو از بخشش پهلوان کرد یاد

همی بود تا گشت خورشید زرد — فرو شد بدان چشمهٔ لاجورد
ز یزدان پاک این شگفتی بدید — که رخشنده گشت این جهان ناپدید

بیامد بلشکرگه خویش باز — دل پر ز اندیشه‌های دراز
شب تیره کرد از جهاندار یاد — پس اندیشه بر آب حیوان نهاد

سپکو باز لشکر اگر کس گزید — نخست از میان سپه برگزید
چهل روزه از خوردنی برگرفت — بیامد دمان تا چه بیند شگفت

سپه را بدان شارستان جای کرد — یکی پیش رو چست برپای کرد
ورا اندرین خضر بد رهنمای — سر نامداران پاکیزه رای

سکندر بیامد بفرمان اوی — دل و جان سپرده به پیمان او
بدو گفت کای مرد بیدار دل — یکی تیز گردان بدین کار دل

اگر آب حیوان بچنگ آورم — بسی بر پرستش درنگ آورم
نمیرد کسی کو روان پرورد — بیزدان پناهد ز راه خرد

دو مهره است با من که چون آفتاب — بتابد بشب تیره چون بنگد آب
یکی زان تو بردار در پیش باش — نگهبان جان و تن خویش باش

دگر مهره با من بود شمع راه — بتاریکی اندر شوم با سپاه
ببینیم تا کردگار جهان — بدین آشکارا چه دارد نهان

تو ای پیش رو کو پناه من اوست — نماینده آب و راه من اوست
چو لشکر سوی آب حیوان گذشت — خروش آمد الله اکبر ز دشت

چو از منزلش خضر برداشتی — خورشها ز هر گونه برداشتی
همی رفت ازینسان دو روز و دو شب — کسی را بخوردن نجنبید لب

سه دیگر بتاریکی اندر دو راه — پدید آمد و گم شد از خضر شاه
پیمبر سوی آب حیوان کشید — سر زندگانی بکیوان کشید

بدان آب روشن سر و تن بشست — نگهدار جز پاک یزدان نجست
بخورد و برآسود و برگشت زود — ستایش همی بافرین بر فزود

سکندر سوی روشنایی رسید — یکی برشده کوه رخشنده دید
زده بر سر کوه خارا عمود — سرش تا بابر اندر از چوب عود

بدان سر عمودی کنامی بزرگ — نشسته بر او سبز مرغی سترگ
بآواز رومی سخن راندند — جهاندار پیروز را خواندند

چو آواز بشنید قیصر برفت — بنزدیک مرغان خرامید تفت
بدو گفت مرغ ای دلارای رنج — چه خواهی همی زین سرای سپنج

که گر سر برآری بچرخ بلند — همان بازگردی تو زو مستمند
کنون کامدی هیچ دیدی زنی — دگر کرده از خشت تخته تنی

چنین داد پاسخ کزین هر دو هست — زنی و بیکونه جای نشست
چو بشنید پاسخ فرو زو نشست — بدو خیره شد مرد یزدان پرست

بپرسید کز جهان بانگ رود — شنیدی آواز مستی و سرود
چنین داد پاسخ که هر کو ز دهر — ز شادی همی برنگیرد بهر

وراش دمادم بخواند همی — دگر جان و دل بر فشاند همی
بخاک آمد از برشده چوب عود — تهی ماند از آن مرغ مشکین عمود

بپرسید دانایی و راستی — فزونست اگر کمّی و کاستی
چنین داد پاسخ که دانش پژوه — همی بر فرازد سر از هر گروه

ببوی عمود آمد از تیره خاک — بمنقار چنگال‌ها کرد پاک
ز قیصر بپرسید یزدان پرست — بشهر تو بر کرده دارند نشست

بدو گفت چون مرد شد پاک رای — نیابد پرستنده جز کوه جای
از آن چوب پوینده شد با کام — جهانجوی روشن دل شادکام

بچنگل همیکرد منقار پاک — بپوشید پاک پایش از آن گرد خاک
بقیصر بفرمود تا بی گروه — پیاده شود بر سر تیغ کوه

ببیند که تا بر سر کوه چیست — خروش دمادم ز بالا ز کیست
سکندر چو بشنید شد سوی کوه — بدید او بر تیغ شد بی گروه

دیدن اسکندر اسرافیل را

سرافیل را دید

سرافیل را دید صوری بدست / برافراخته سر ز جای نشست
پر از باد لب دیدگان پر ز نم / که فرمان یزدان کی آید که دم
تو چندین مرنج از پی تاج و تخت / برفتی بپای ای ببندد رخت
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که بهر من این آمد از روزگار
که جز جنبش و گردش اندر جهان / نه بینم همی آشکار و نهان
از آن کوه بالا که آمد فرود / همیدون یکی دشت آمد درود
بدان راه تاریک بنهاد روی / به پیش اندرون مردم راهجوی
چو آمد بتاریکی اندر سپاه / خروشی برآمد ز کوه سیاه
که هر کس که بردارد از پای سنگ / پشیمان شود زانکه دارد درنگ
وگر برندارد پشیمان شود / بهر دو ز دل سوی درمان شود
سپه سوی آواز بنهاد گوش / پر اندیشه شد هر کسی زان خروش
که بردارد آن سنگ کو بگذرد / همه رنج ناآمده بشمرد
یکی گفت کین رنج نیست از گناه / پشیمانی و سنگ بردن ز راه
دگر گفت لختی بباید کشید / مکردد ور بخش باید کشید
یکی برد از آن سنگ و دیگر بزد / سه دیگر کس از کاهلی برد خرد
چو از آب حیوان برون شدند / ز تاریکی راه بیرون شدند
بجستند هر کس برو راستی / پدیدار شد کژی و کاستی
کنار یکی پر ز یاقوت بود / یکی را پر از گوهر ناب بود
پشیمان شد آنکس که کم داشت او / ز بر چند چرا خوار بگذاشت او
پشیمان تر آنکس که خود برنداشت / از آن کوه سر پر بها برگذشت
دو هفته بد آنجایگه بر بماند / چو آسوده تر گشت لشکر براند
سوی باختر شد چو خاور بدید / ز گیتی همه رای رفتن گزید
بره بر یکی شارستان دید پاک / که گفتند شت گویی رو آب و خاک
چو آواز کوس آمد از پشت پیل / پذیره شدندش بزرگان دو میل
جهانجوی چون دید بنواختشان / بخورشید کردن برافراختشان
بپرسید کامد چه باید شگفت / گران بر ز اندازه نتوان گرفت
زبان برگشادند با شهریار / نبالیدن از گردش روزگار
که ما را یکی کار پیش است سخت / بگوییم با شاه پیروزبخت
ازین کوه سر تا با براندرون / دل ما پر از درد و رنجست و خون
ز چیزی که ما را پی تاب نیست / ز یاجوج و ماجوج جان خواب نیست
چه آید بهری سوی شهر ما / غم و رنج باشد همه بهر ما
همه رویهاشان بسان هیون / زبانها سیه دیدها همچو خون
سیه روی و دندانها چون گراز / که یارد شدن پیش ایشان فراز
همه تن پر از موی و موی چو نیل / بروسینه و گوشهاشان چو پیل
بخسبند و یک گوش بستر کنند / دگر بر تن خویش چادر کنند
ز سرما ده بچه زاید هزار / کم و بیش ایشان که داند شمار
بگرد آمدن چون ستوران شوند / تک آرند و برسان گوران شوند
بهاران کز ابر اندر آید خروش / همان سبز دریا برآید بجوش
چو هر سال از آن موج بردارد ابر / هوا بر خروشد بسان هژبر
فرود افکند ابر بیرون چو کوه / بیایند از ایشان گروها گروه
خورش آن بود سال تا سالشان / که آکنده گردد بر و یالشان
کجاشان بود زان سپس خوردنی / بپوید هر سو بیاورد نی
چو سرما بود سرد لاغر شوند / بآواز زار کمتر شوند
اگر پادشا چاره سازدی / گزان غم دل ما بپردازدی
بسی آفرین یابد از هر کسی / وزان پس بگیتی بماند بسی
بزرگی کن و کار ما ساز نیز / هم از پاک یزدان نیابی نیاز
سکندر بماند اندر ایشان شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
چنین داد پاسخ که از تاج گنج / ز شهر شما یارمندی و رنج

بستن اسکندر سد یاجوج و ماجوج را

برآرم من آن راه ایشان برای / بنیروی نیکی دهش رهنمای
همه شهر گفتند کای شهریار / ز تو دور بادا بد روزگار
ز ما سر چه خواهی همه بنده‌ایم / پرستنده باشیم تا زنده‌ایم
بیاریم چندانکه خواهید چیز / ازین کاری پیش خواهیم نیز
سکندر بیامد نگه کرد کوه / بیاورد ازان فیلسوفان گروه
بفرمود کاهنگران آورند / مس و روی و پتک گران آورند
گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار / بیارند چیزی که آید بکار
بی اندازه بردند چیزی که خواست / چو شد ساخته کار اندیشه راست
ز دیوارگر هم ز آهنگران / هر آنکس کاستا بود اندران
ز گیتی به پیش سکندر شدند / بدان کار بایسته یاور شدند
ز هر کشوری دانشی شد گروه / دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
زبن تا سر تیغ بالای او / چو صد شاه رش بود پهنای او
ازو یک رش انگشت و آهن یکی / پراکنده مس در میان اندکی
همی ریخت گوگرد ازو در میان / چنین باشد افسون دانا کیان
همی یک سر گوهری یک رده / چو از خاک تا تیغ گشت آژده
بسی نفت و روغن برآمیختند / همی بر سر گوهران ریختند
بچوب از بر انگشت بر سر زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند
دم آورد و آهنگران صد هزار / بفرمان پیروزگر شهریار
خروش دمنده برآمد ز کوه / ستاره شد از تف آتش ستوه
چنین روزگاری برآمد بر آن / دم آتش و رنج آهنگران
که تا یک اندر دگر ساختند / وزان آتش تیز بگداختند
زیاجوج و ماجوج گیتی برست / زمین گشت جای نشیم و نشست
برش پانصد بود و بالای او / چو نزدیک صد بار پهنای او
ازان نامور سد اسکندری / جهانی برست از بد داوری
بران مهتران خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
ز چیزی که بود اندر آنجایگاه / فراوان ببردند نزدیک شاه
بپذرفت از ایشان و خود برگرفت / جهان ماند از کار او در شگفت
همی راند یکماه پویان براه / برنج اندر از راه شاه و سپاه
چنین تا بنزدیک کوهی رسید / که جایی دد و دام و ماهی ندید
یکی کوه دید از برش لاجورد / یکی خانه بر سرش یاقوت زرد
همه خانه قندیلهای بلور / میان اندرون چشمه آب شور
یکی سرخ گوهر بجای چراغ / بزیر اندرون پایه چون پر زاغ
نهاده فروغ چراغ اندر آب / ز گوهر همه خانه چون آفتاب
نهاده برش نیز زرین دو تخت / برو خوابنده یکی شوربخت
چو مردم تن و سر بسان گراز / ز پیچارگی خفته بر تخت ناز
ز کافور زیر اندرش بستری / کشیده ز دیبا برو چادری
هر آنکس که رفتی که چیزی برد / وگر خاک آن خانه را بسپرد
همه تنش بر جای لرزان شدی / وزان لرزه هم زنده ریزان شدی
خروش آمد از چشمهٔ آب شور / که ای آرزومند چندین مشور
بسی چیز دیدی که آن کس ندید / عنانت کنون باز باید کشید
کنون زندگانیت کوتاه گشت / سر تخت شاهیت بیگاه گشت
سکندر بترسید و برگشت زود / بلشکر که آمد بکردار دود
وزانجایگه تیز لشکر براند / خروشان همی نام یزدان بخواند
ازان کوه راه بیابان گرفت / غمی گشت و اندیشه جان گرفت
همی راند با درد و گریان بجای / سپاه از پس و پیش او رهنمای
زراه بیابان بشهری رسید / بدید شادکام از مردم پدید
همه بوم و بر باغ آباد بود / دل مردم از خرمی شاد بود
پذیره شدندش بزرگان شهر / کسی را که از مردمی بود بهر
برو همگنان آفرین خواندند / بسی زر و گوهر برافشاندند
همی گفت هر کس که ای شهریار / انوشه که کردی بما بر گذار

چنین شهر ازان

بدین شهر هرگز نیامد سپاه / نه هرگز شنیده است کس نام شاه
کنون کامدی جان ما پیش تست / که روشن روان بادی و تندرست
سکندر دل مردمان شاد کرد / ز راه بیابان تن آباد کرد
بپرسید از ایشان که اندر شگفت / سه چیز است کاندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه پیروز پاکیزه رای
شگفتیست اینجا که اندر جهان / کسی آن ندید آشکار و نهان
درختیست ایدر دو بن گشته جفت / که چونین شگفتی نشاید نهفت
یکی ماده و دیگر نر اوی / سخنگوی با شاخ و با رنگ و بوی
به شب ماده بویا و گویا شود / چو روشن شود نر گویا شود
سکندر بشد با سواران روم / همه نامداران آن مرز و بوم

رسیدن اسکندر بدرخت گویا و حقیقت آن

بپرسید از ایشان که اکنون درخت / سخن کی سراید بآواز سخت
چنین داد پاسخ بدو ترجمان / که از روز چون بگذرد نه زمان
سخن گوی گردد یکی زین درخت / که آواز او بشنود نیکبخت
شب تیره گون ماده گویا شود / ز رو برگ چون مشک بویا شود
بپرسید چون بگذرم زین درخت / شگفتی بپیش آیدای نیکبخت
چنین داد پاسخ که چون بگذری / ز رفتن کو تا شود داوری
چو زو برگذشتی نماند جای / کران جهان خواندش رهنمای
همی راند بار و میان نیکبخت / چو آمد بنزدیک گویا درخت
زمینش ز گرمی همی بردمید / ز پوست ددان خاک شد ناپدید
ز گوینده پرسید کین پوست چیست / ددان را بدینگونه در کنده کیست
چنین داد پاسخ بدو نیکبخت / که چندین پرستنده دارد درخت
چو جویند گاه پرستش خورش / ز گوشت ددانشان بود پرورش
چو خورشید بر تیغ گنبد رسید / سکندر ز بالا خروشی شنید
که آمد ز برگ درخت بلند / خروشی پر از هول ناسودمند
برستید و پرسید ازان ترجمان / که ای مرد بیدار نیکی گمان
چنین برگ چه گوید گویا همی / که دل را بخوناب شوید همی
چنین داد پاسخ بدو نیکبخت / همی گوید این شاخ و برگ درخت
که چندین سکندر چه پوید بدهر / که برداشت از نیکویها بهر
ز شاهیش چون سال شد بر دو هفت / ز تخت بزرگی بباید برفت
سکندر ز دیده ببارید خون / دلش گشت پر درد ازین رهنمون
وزان پس کسی نیز نگشاد لب / پر از غم همی بود تا نیم شب
سخن گوی شد برگ دیگر درخت / دگر باره پرسید ازین نیکبخت
چه گوید همی این دگر شاخ گفت / سخن گفت و بگشاد راز نهفت
چنین داد پاسخ که این ماده شاخ / همی گوید اندر جهان فراخ
ز آز فراوان نگنجی همی / روان را چرا بشکنی همی
ترا آز گرد جهان گشتن است / دل آزردن پادشا گشتن است
نماندت بگیتی فراوان درنگ / مکن روز بر خویشتن تار و تنگ
بپرسید ازین ترجمان پادشا / که ای مرد روشن دل پارسا
یکی باز پرسش که باشم بروم / که پیش آید این گردش روز شوم
مگر زنده بیند مرا مادرم / یکی تا برخ برکشد چادرم
چنین گفت با شاه گویا درخت / که کوتاه گردی زو و بربند رخت
نه مادرت بیند نه خویشان بروم / که زود آید این گردش روز شوم
بشهر کسان مرگت آید نه دیر / شود اختر و تاج و تخت تو زیر
چو بشنید برگشت شاه از درخت / دلش خسته گشته سراسر سخت
چو آمد بلشکرگه خویش باز / برفتند گردان گردن فراز
بشهر اندرون بر بهانه شتافتند / بزرگان بر پادشا تاختند
یکی جوشنی بود تا باز نیل / ببالا و پهنای یک چرم پیل
دو دندان بادی بپرشیخ بود / که آزار برداشتن پیچ بود

زره بود و دو پای پرمایه بود
زره کرده آگنده صد خایه بود

ابا سنگ درم هر یکی شصت من
ز زر و ز گوهر یکی کرگدن

بپدرود رفت وزان شهر لشکر براند
بدیده همه خون دل برفشاند

وزان روی لشکر سوی چین کشید
سر نامداران بپروین کشید

همی راند منزل بمنزل بدشت
چهل روز تا پیش لشکر گذشت

ز دیبا سراپرده برکشید
سپه را بمنزل فرود آورید

یکی نامه فرمود پس تا دبیر
نویسد ز اسکندر شیرگیر

بفرمود هرگونه خوب و زشت
نویسنده چون نامه اندر نوشت

نامهٔ اسکندر بفغفور چین و رفتن با نامه

سکندر بشد چون فرستاده
گزین کرد بینا دل آزاده

که تا او بود یکدل و یکسخن
بگوید بهتر که کن یا کمن

سپه را بسالار لشکر سپرد
وزان رومیان پنج تن را ببرد

چو آگاهی آمد بفغفور ازین
که آمد فرستاده سوی چین

پذیره فرستاد چندی سپاه
سکندر بیامد گرازان براه

چو آمد بدان بارگاه بزرگ
بر آیین گزیده سپاه سترگ

پیامد دلیر تا پیش او
پر اندیشه جان بد اندیش او

دوان پیش او رفت و بردش نماز
نشست اندر ایوان شاهی فراز

بپرسید فغفور و بنواختش
یکی نامور جایگه ساختش

چو بر زد سر از کوه روشن چراغ
ببردند بالای زرین جناغ

فرستاده شاه را پیش خواند
سکندر فراوان سخنها براند

بگفت آنچه بایست و نامه بداد
سخنهای قیصر همه کرد یاد

بران نامه عنوان ز شاه روم
جهاندار سالار هر مرز و بوم

که خوانند شاهان برو آفرین
ز ما بندگان بر جهان آفرین

دگر گفت فرمان ما سوی چین
چنانست کآباد گردد زمین

نباید سپیچید ما را ز جنگ
که از جنگ شد روز بر فور تنگ

چو دارا که بد شهریار جهان
چو فور آن تازی دگر مهتران

ز خاور برو تا در باختر
ز فرمان ما کس نپوید گذر

شمار سپاهم نداند سپهر
مگر بشمرد تیر و ناهید و مهر

اگر هیچ فرمان ما بشکنی
تن و بوم و کشور بجنگ افگنی

چو نامه بخوانی بیارای ساو
مرنجان تن خویش با ما متاو

گر آیی ببینی مرا با سپاه
ببینم نگاه یکدل نیکخواه

بداریم بر تو همین تاج و تخت
بچیزی گزندت نیاید ز بخت

وگر کند باشی به پیش آمدن
ز کشور بسوی شاه خویش آمدن

ز چیزی که باشد طرایف بچین
ز زرینه و اسب و تیغ و نگین

هم از جامه و دیبه و تخت عاج
ز دیبای پرمایه و طوق و تاج

ز چیزی که یابی فرستی ز گنج
چو خواهی که از ما نیایدت رنج

سپاه مرا باز گردان ز راه
مباش ایمن از گنج و تخت و کلاه

درود جهان آفرین بر تو باد
همه چرخ گردان زمین تو باد

چو سالار چین زان سخنها شنید
برآشفت پس خامشی برگزید

بخندید و پس با فرستاده گفت
که شاه ترا آسمانست جفت

بگوی آنچه داری ز دیدار او
ز بالا و مردی و گفتار او

فرستاده گفت ای سپهبد ز چین
کسی چون سکندر مدان بر زمین

بمردی و رای و ببخشش و خرد
از اندیشه هر کسی بگذرد

ببالای سروست و بازور پیل
ببخشش بکردار دریای نیل

زبانش بکردار برنده تیغ
بچنگ عقاب اندر آرد ز میغ

چو بشنید فغفور چین این سخن
یکی دیگر اندیشه افگند بن

بفرمود تا خوان می خواستند
بباغ اندر ایوان بیاراستند

همی خورد می تا جهان تیره گشت
سر میگساران ز می خیره گشت

سپهدار چین با فرستاده گفت
که با شاه تو مشتری باد جفت

چو روشن شود روز پاسخ کنیم / به دیدار تو روز فرخ کنیم
سکندر بیامد ز نخچیر مست / ز ایوان سالار چین نیم مست
چو خورشید برزد سر از برج شیر / سپه اندر آورد شب را بزیر
سکندر بنزدیک فغفور شد / ز اندیشه بد دلش دور شد
بپرسید و گفتا که شب چون بُدی / که بیرون شدی دوش مهمان بدی
بتخت آفرین کرد بر دادگر / خداوند مردی و داد و هنر

پاسخ نامهٔ اسکندر از فغفور چینی

مران نامه را زود پاسخ نوشت / بیاراست قرطاس چون چین بهشت
وزان پس بفرمود تا شد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
خداوند فرهنگ و پرهیز و دین / درود از ما بر شاه روم آفرین
رسید آن فرستادهٔ جنگجوی / همان نامهٔ شاه فرهنگ جوی
سخنهای شاهان همه خواندیم / وزان با بزرگان سخن راندیم
ز دارای دارا و فرمان فور / سخن هرچه پیدا شد از بزم و سور
که پیروز گشتی بر ایشان همه / شبان گشتی و شهریاران رمه
تو دادی خداوند خورشید و ماه / ز مردی بدان و ز فزونی سپاه
چو بر بهتری بگذرد روزگار / چه در سور پیروز و چه در کارزار
چو فرجامشان روز رزم نبود / زمانه نخواهد بکاهد فزود
تو زیشان مکن بیشی و برتری / که گر کاهی از پیکان بگذری
کجا شد فریدون و ضحاک و جم / فراز آمد از باد شد سوی دم
من از تو نترسم نه جنگ آورم / نه بر سان تو با دگر دسترم
که خون ریختن نیست آیین من / نه بد کردن اندر خور دین من
بخوانی مرا بر تو باشد شکست / که یزدان پرستم نه خسرو پرست
فزون زان فرستم که داری منش / نیاید ز بخشش مرا سرزنش
سکندر بر آنکه نوشته بیافت / ز گفتار او بر جگر تیر یافت
بدل گفت زین پس کس اندر جهان / نه بیند مرا رفته جای نهان
ز ایوان بیامد بجای نشست / میان از پی بازگشتن ببست
سرافراز فغفور بگشاد گنج / ز بخشش نیامد بدلش رنج
نخستین بفرمود پنجاه تاج / بگوهر بیاکند پس تخت عاج
ز سیمین و زرینه اشتر هزار / بفرمود تا برنهادند بار
ز دیبای چینی و خز و حریر / ز کافور و از مشک و عود و عبیر
هزار اشتر بارکش بار کرد / تن آسان شد آنکو درم خوار کرد
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور / هم از گرد رهوار و موی بور
بیاورد ازین هر یکی ده هزار / خز و سند بگزید بر تخت بار
گرانمایه اسپان بزرین ستام / ز زرینه پنجاه بد بند نام
برآمد سه صد اشتر سرخ موی / طرایف بدین بود چینی بدوی
یکی مرد باسنگ و شیرین سخن / گزین کرد ازین جهان کهن
بفرمود تا با درود و پیام / بیارد بر شاه و آرد پیام
که کهبد باشد بنزدیک چین / برو نامداران کنند آفرین
با سکندر فرستاده شد / بکامی که بردی که او شاه شد
بجای برو بر نبندید راه / فرو ماند از کار شاه و سپاه
گذشته نبد بر کوه خارا برنج / وزو خیره شد مرد باریک سنج
ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه / یکی ژرف دریا بدان روی کوه
به دیدار او شاد شد زان سپاه / که دریا و با موج دیدند راه
سوی ژرف دریا همی راندند / جهان آفرین را همی خواندند
دد و دام بر هر سوی بیشمار / سپه را بد خوردنی جز شکار
پدید آمد از دور مردی سترگ / پر از موی با گوشهای بزرگ
تنش زیر موی اندرون همچو نیل / دو گوشش ببالای دو گوش پیل
چو دیدند گرد کشتی زنان نشان / برفتند پیش سکندر کشان
سکندر نگه کرد خیره بماند / برو بر همی نام یزدان بخواند

چه مردی بدو گفت نام تو چیست
بپرسید کان چیست میان آنکیست
یکی شارستانست چون بهشت
برایوانها چهر افراسیاب
زمانی بود مرد باز از خورش
سکندر بدان گوش و گفت او
گذشتند برآب بر هفتاد مرد
ازو هرکه پیری بد و نام داشت
برفتند و بردند پیشش نماز
از آنجایگه سوی بابل کشید
بران بودش اندیشه کاندر جهان
چو مغز اندرین کار خود کاه کرد
هرانکس که بود او ز تخم کیان
همه روی یکسو بدرگه کشند
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد
ازان بد که گیتی ببیندش نیز
همه مرگ رائیم تا زاده ایم
بپرهیز خون بزرگان مریز
ز ترک و ز هند و ز سقلاب و چین
هرانکس که هست از نژاد کیان
سزاوار هر مهتری کشوری
یکی رانده بر دگر دستگاه
سکندر چو پاسخ برانگونه یافت
بفرمود تا پیش او خواندند
یکی عهد بنوشت تا هرکسی

زدریا چه جویی و کام تو چیست
کزان پس همی برزند آفتاب
که گویی نه از خاک دارد سرشت
نگاریده روشن تر از آفتاب
ندارند چیزی جز این پرورش
چو آورد کسی تا چه بینیم نو
خز و یافته مردم بیا خورد
پر از در زرین یکی جام شگفت
سخن رفت با او زمانی دراز
زمین گشته از لشکرش ناپدید
نماند کسی از نژاد مهان

بدو گفت شاهم ابا باب و مام
چنین داد پاسخ که ای شهریار
نه بینی بدو اندر ایوان خالی
همان چهر گنجور و جنگجوی
چو فرمان دهد نامبردار شاه
بشد گوش ستبر هم اندر زمان
همه جامه‌شان خز و حریر
کسی کو جوان بود تاجی بدست
بجو دانش آگاه با نیک خرد
بدان رفت کش مرگ نزدیک شد
که لشکر کشد جنگ را سوی روم

نامهٔ اسکندر با رسطو و پاسخ آن

زبد نا کامش گوا کنند
ز فرزانگان تو کسی سرخانه کرد
وز اندیشه دردش آمیخت نیز
به بیچارگی دل بدو داده ایم
که نفرین بود بر تو تا رستخیز
سپاه تو از هر سوی همچنین
نباید که از پادشاه بد زیان
بیارای آغاز کن دفتری
کسی را مخوان در جهان شهریار
باندیشه و رای دیگر شتافت

چو نامه ببردند نزد حکیم
که آن نامه شاه گیتی رسید
بپرهیز و تن را بیزدان سپار
نه هرکس که شد پادشاهی سزد
و دیگر که چون نزد ایران سپاه
بروم آید آن کس که ایران گرفت
بزرگان و آزادگان را بخوان
بنام بزرگان و آزادگان
سپر کن کیان را همه پیش روم
بزرگان و آزادگان را ز دهر

پادشاهی دادن اسکندر ملوک طوایف را

چنین گوش ستبر خوانند نام
همیشه بزی در جهان یادگار
مگر پوست ماهی دگر استخوان
بزرگی و مردی و آهنگ اوی
روم من بدان شارستان با سپاه
از آن شارستان دو مرد دمان
ازو چند برنا بد و چند پیر
بر قیصر آمد سرافکنده پست
ز درگاه برخاست آوای کوس
برو بر همی روز تاریک شد
نهد پی بران خاک آباد بوم
بر ارسطالیس یک نامه کرد
بفرمودشان تا ببندد میان
دل ارسطالیس شد بر دو نیم
ز بدکام و دستت بباید کشید
بگیتی جز از تخم نیکی مکار
برفتن بزرگی کسی را سپرد
بباشد همان شاه در جشنگاه
اگر کین بسنجد بباشد شگفت
بجشن و بسور و بروی نکوان
کز ایشان جهان یافتی رایگان
چو خواهی که لشکر نیاید بروم
کسی را که از مردمی بود بهر
بجای سزاوار بنشاندند
فزونی بجوید ز دهر اندکی

این نامواران

455

مر این نامداران جوینده نام / ملوک طوایف نهادند نام
همانشب سکندر به بابل رسید / جهانرا به دیدار خود شاد دید

یکی کودک آمد زنی را به شب / ازو ماند هرکس که دیدش عجب
سرش چون سر شیر و بر پای سم / چو مردم بر و کتف و چون گاو دم

بمرد از شگفتی همانگه که زاد / سزد گر نگیرند از آن نژاد
ببردند هم در زمان نزد شاه / بدو کرد شاه از شگفتی نگاه

نهانش بیآورد همانگه نهفت / که این بچه را خاک باید نهفت
ز اخترشناسان کسی را بخواند / وزان کودک خرد با او براند

بپستان شیرزان غمگین بخفت / بپوشید بر خسرو نیکبخت
بر اخترشناسان بپوشید و گفت / که گر هیچ ماند سخن در نهفت

همانگه برم سرتان از تن / نباشد جز از کام شیران کفن
ستاره شمر چون برآشفت شاه / بدو گفت کای نامور پیشگاه

تو بر اختر شیر زادی نخست / بر موبدان و ردان شد درست
سر کودک مرده بینی چو شیر / شود اختر و تاج و تخت تو زیر

پرآشوب گردد زمین چند گاه / چنین تا نشیند یکی پیشگاه
ستاره شمر پیش ازین سر که بود / همین گفت و این راز شاه نمود

سکندر چو بشنید ازان شد غمی / برای و بمغز اندر آمد کمی
چنین گفت کز مغز خود چاره نیست / مرا بر دل اندیشه زین باره نیست

مرا پیش ازین زندگانی نماند / زمانه بگاه بخواهد بخواند
به بابل همانروز شد دردمند / بدانست کامد بتنگی گزند

دبیر جهاندیده را پیش خواند

نامهٔ اسکندر بمادرش و وصیت کردن

هرانچش بدل بود با او براند

بمادر یکی نامه فرمود و گفت / که آگاهی مرگ نتوان نهفت

ز گیتی مرا بهره این بد که بود / زمانه بکاهش نخواهد فزود
تو از مرگ من هیچ غمگین مشو / که اندر جهان این سخن نیست نو

سرانکس که زاید بباید مرد / اگر شهریار است اگر مرد خرد
بگوییم کنون با بزرگان روم / که چون ما بزرگ اندرین مرز و بوم

نجویند جز رای و فرمان تو / کسی [illegible] پیمان تو
[illegible] / [illegible]

سپردم بهر کشوری مهتری / چو گردد بدان پادشاهی سری
همانا نیازش نیاید بروم / برآساید از دشمن آن مرز و بوم

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گر آید یکی پور روشنک را پسر / شود بیگمان زنده نام پدر
بباید که باشد جز او شاه روم / که او تازه گرداند این مرز و بوم

وگر دختر آید بهنگام بر / به پیوند با کودک فیلقوس
تو فرزند خوانش نه داماد من / بدو تازه کن در جهان یاد من

دگر دختر کید را پیش کند / فرستید نزد پدرش ارجمند
ابا بدره و برده و نیکخواه / عماری بسیجید با او براه
همان افسر و گوهر و سیم و زر / که آورده بود او ز نزد پدر
بر فتن چو گشت آن هندوستان / فرستید بازی به هندوستان
هم ایدر همه کار کردم به برگ / به بیچارگی دل نهادم به مرگ
نخست آنکه تابوت زرین کنید / کفن بر تنم عنبرآگین کنید
ز زربفت چینی [illegible] من / کسی کو [illegible] من
[illegible] من [illegible] شود / [illegible] من [illegible]
همه درز تابوت بر ما به قیر / بگیرید کافور و مشک و عبیر
نخست آگنه اندر و انگبین / ز بر انگبین زیر دیبای چین
ازان پس تن من بنید اندرو / [illegible] سخن چون [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز چیزی که آوردم از هند و چین / ز توران و ایران و مکران زمین
بدو بخش آنچه افزون بود / ز اندازهٔ خود بیرون بود
[illegible] / [illegible] روان
[illegible] / [illegible] جهان [illegible]
روانم روان ترا بی‌گمان / بپیمانه چو تنگ اندر آید زمان
شکیبایی از مهر نامی تراست / سبک سر همیشه بخواری درست
مرا بهره بر شما سال و ماه / کنون جان پاکم ز یزدان بخواه
بدین خواستن تا بری بار پس / که فریادرس باشدم دسترس
نگر تا چه بینی بگرد جهان / که او نیست از مرگ خسته نهان
چو نامه به مهر اندر آورد و بند / بفرمود تا بر ستور نوند
ز بابل بروم آورند آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
چو آگاه شد لشکر از درد شاه / جهان گشت بر نامداران سیاه
بتخت بزرگی نهادند روی / جهان شد سراسر پر از گفتگوی
سکندر ز لشکر چو آگاه شد / به اندک زمان روز کوتاه شد
بفرمود تا تخت بیرون برند / ز ایوان شاهی بهامون برند
ز بیماری او غمی شد سپاه / که پرکنده دیدند رخسار شاه
چو بر آتش تیز جوشان شدند / همه دشت یکسر خروشان شدند
همی گفت هر کس که بد روزگار / که از رومیان کم شود شهریار
فراز آمد آن گردش روز شوم / که ویران شود زین سپس مرز روم
همه دشمنان کام دل یافتند / رسیدند جایی که بشتافتند

466

بابر کنون تلخ گردد جهان — خروشان شویم آشکار و نهان

چنین گفت قیصر بآواز نرم — که پرسنده باشید رای بزم

گفتار اندر وفات کردن اسکندر

ز اندرز من سر بسر مگذرید — چو خواهید کز جان و تن برخورید

بس ما شما را همین است کار — نه با من همی این گذرد روزگار

بگفت این و جانش برآمد ز تن — شد آن نامور شاه لشکر شکن

ز لشکر سراسر برآمد خروش — هوا را بدید آواز گوش



همه خاک بر سر همی ریختند — بمژگان همی خون دل بیختند

زدند آتش اندر سرای نشست — هزار اسب را دم بریدند پست

نهاده بر اسپان نگونسار زین / تو گفتی همی خون خروشد زمین
ببردند صندوق زرین بدشت / همی ناله از آسمان برگذشت
سکوبا بشستش بروشن گلاب / پراگند بر تنش کافور ناب
ز دیبای زربفت کردش کفن / خروشان بران شهریار انجمن
تن تاجور زیر دیبای چین / نهادند تا پای در انگبین
سر تنگ تابوت کردند سخت / شد آن سایه‌گستر گرامی درخت
فغانی همی زین سرای سپنج / چه یازی بتاج و چه نازی بگنج
چو تابوت از آن دشت برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
در آواز شد رومی و پارسی / سخنشان ز تابوت یک شد بسی
بر آنکس که او پارسی بود گفت / که او را جز ایدر نشاید نهفت
چو ایدر بود خاک شاهنشهان / چه تازید تابوت گرد جهان
چنین گفت رومی یکی رهنمای / که ایدر روا نیست نهفتن رای
اگر بشنوید آنچه گویم درست / سکندر دران خاک ریزد نخست
یکی پارسی نیز گفت این سخن / اگر چند گویی نیاید به بن
نمایم شما را یکی مرغزار / ز شاهان و پیشینگان یادگار
ورا جرم خوانند جهاندیده پیر / هوا انگیر اندرون بیشه
چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه / که آواز او بشنود هر گروه
بیارید مر پیر فرتوت را / هم ایدر بدارید تابوت را
بپرسید گر کوه پاسخ دهد / شما را بدین رای فرخ نهد
برفتند پویان بکردار غرم / بدان بیشه کان نامور گفت جرم
بگفتند و پاسخ چنین داد باز / که تابوت شاهان چه داری دراز
که خاک سکندر باسکندریست / که او کرده بد روزگاری که زیست
چو آواز بشنید لشکر برفت / ببردند صندوق از آن بیشه تفت
چو آمد سکندر باسکندری / جهان را دگرگونه شد داوری
بهامون نهادند صندوق او / زمین شد سراسر پر از گفت و گو
باسکندری کودک و مرد و زن / بتابوت او بر شدند انجمن
اگر برگرفتی ز مردم شمار / مهندس فزون آمدی صد هزار
حکیم ارسطالیس پیش اندرون / جهانی برو دیدگان پر ز خون
بران تنگ صندوق بنهاد دست / چنین گفت کای شاه یزدان‌پرست
کجا آن هش و دانش و رای تو / که این تنگ تابوت شد جای تو

نوحه حکیمان بر اسکندر

بروز جوانی بدین مایه سال / چرا خاک را برگزیدی نهال
حکیمان رومی شدند انجمن / یکی گفت کای پیل رویینه تن
که پایت که افگند و جایت نجست / کجا آنهمه خرم و رای درست
دگر گفت چندی نهفتی تو زر / کنون زر دارد تنت را ببر
دگر گفت کز دست تو کس نرست / چرا سودی ای شاه با مرگ دست
دگر گفت کاسوده‌ای از دو رنج / همان جستن پادشاهی و گنج
دگر گفت چون پیش داور شوی / سران بد که کشتی همان بدروی
دگر گفت لب بسته کاوان بود / که ریزنده خون شاهان بود
دگر گفت ما چون تو باشیم زود / که بودی تو چون کوه سرنا بسود
دگر گفت چون هست آواز باد / بیاموز از آن چیرگی نیست یاد
دگر گفت از مرگ چون اربخست / به پشتی سر دگر نیازیم دست
دگر گفت کای برتر از ماه و مهر / چه پوشی همی زانجمن خوب چهر
دگر گفت مرد فراوان هنر / بکوشد که چهر بپوشد بزر
کنون ای هنرمند مرد دبیر / ترا از زر آورد بایست زیر
دگر گفت دنیا بپوشیدی / نپوشیده را نیز رخ دیدی
کنون سر ز دیبا برآور که گنج / همی جویدت باز با تخت عاج
دگر گفت کز ماه رخ پردگان / ز چینی و رومی پرستندگان
بریدی و زر داری اندر کنار / برسم کیان نزد پیا بیار

دگر گفت پرسد پرسندگون
چو پادآیدت پاسخ اکنون

که دیدی که چند از بزرگان مرد
زگیتی جز از نام نیکو نبرد

که خون بزرگان چرا ریختی
بسختی بگنج اندر آویختی

دگر گفت روز تو اندر گذشت
زبانت ز گفتار بیکار گشت

[illegible] از تاج و تخت تو بود
[illegible]

[illegible]
[illegible]

دگر گفت کردار تو بازگشت
سر سرکشان از تو آزاد گشت

دگر گفت کندر سرای سپنج
چرا داشتی خویشتن را برنج

به پیش کسی کو بر گاه بزرگ
جهانی جدا مانده از میش و گرگ

که بهر تو این آمد از گنج تو
کنون تنگ تابوت شد گنج تو

[illegible] بسی ناله بوق [illegible]
بیسنده آمدت بند و [illegible]

[illegible] لشکرت باد [illegible]
[illegible] بماندی ازین انجمن [illegible]

نوحه کردن مادر اسکندر بر اسکندر

همانا که امید بخشش نگری
فراوان غم زندگانی خوری

وزان پس بیامد دوان مادرش
فراوان بمالید رخ بر برش

[illegible] کای [illegible] مور بازوپش
بیابد [illegible] نیک اختر و پاک

[illegible] اندر تو دوری ز بن
همه [illegible] اختر [illegible] لشکر و انجمن

روانم روان ترا بنده باد
دل هر که زین شاد شد کنده باد

جهاندار دارای دارا ای بخت
گزو داشت گیتی همی پشت راست

وزان پس شه روشنک [illegible]
چنین گفت کای شاه آزادمرد

همان خسرو و تور و فرمان و نور
ز بیرحل و ارجمن و شهرزور

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

زبس رزم و پیکار و خون ریختن
چه تنها چه با لشکر آویختن

زمانه ترا داد گفتم جواز
همی داری از مردم خویش راز

چو کردی جهان را ز بزرگان تهی / چه بد اختری تاج شاهنشهی
چو تاج سپهدار اندر آمد بزیر / بزرگان ز گفتار گشتند سیر
ز باد اندر آرد برد سوی [illegible] / ندادست آرزوی [illegible]
همه نیکویی باید و مردمی / جوانمردی و خوردن و خرمی
اگر ماند ایدر تو نام زشت / نیابی عفا الله خرم بهشت
بکن تا چه داری ز کشتی کشت / چو او سی و شش [illegible] شاه بکشت
نخست آنکه سرکز بخت [illegible] / سخن ماند ازو اندر آفاق و بس
گذشتیم ازین پس [illegible] یکسری / همه بهتری باد و نیک اختری

درختی که گشتی چو آمد ببار / همی خاک [illegible] تا [illegible] بار
بنهفته صندوق و اورنگ و تاک / نزاد و چنین از چنین شرم باک
نیابی بچون و چرا نیز راه / نکمتر برین دست گیر و نشانه
جزاینت نه [illegible] همی [illegible] / اگر کمتر آیی و گر شهره
چنین است رسم سرای کهن / سکندر شد و ماند اندر سخن
برآورد پرمایه شارستان / شد آن شارستانها همه خوارستان
سخن به که ویران نگردد سخن / چو از برف و باران سرای کهن
دل شهریار جهان شاد باد / ز سر بدتن پاکش آزاد باد

چو گفته شد این نامه باستان
بود بیت شش بار بیور هزار
بپیشش سوی اکنون [illegible] تازی / بر افزودم این نامه پارسی

در خاتمه کتاب گوید

که گوینده بر خواند اندر [illegible]
سخنهای شایسته آبدار
اگر باز جویی درو بیت بد / همانا که باشد درو پنج صد

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
بامید آنکه [illegible] شادمان / شهنشاه اگر گنج خواهد بمال
درین نامه شهریاران بماند / حدیثی که طبعم بنظم [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
نشسته نظاره من از دورشان / تو گفتی بدم پیش مزدوران
جز احسنت ازیشان نبد بهره ام / بگفت اندر احسنتشان زهره ام
[illegible] / [illegible] / [illegible] / علی دیلمی بود [illegible]
که همواره کارم بخوبی روان / همی داردم آفرین روشن روان
ازو یافتم جنبش و پای و پر / ازو خورد و از پیشش [illegible]

